فرهنگ بزرگ جامع نوین

(عربی به فارسی)

ترجمه المنجد

(با اضافات)



لغت نامه یا

فرهنگ بزرگ جامع نوین

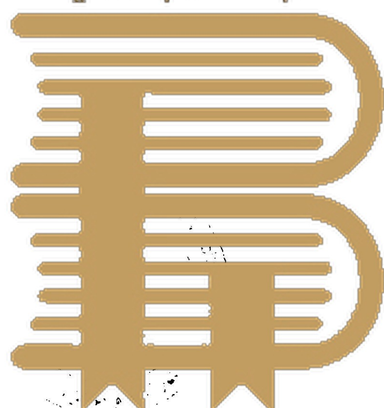
سیاح

ترجمه المنجد

(با اضافات)

عربی به فارسی

جلد دوم



حق طبع و هر گونه تقلید منحصر به مؤلف است

از نشریات انتشارت اسلام - تهران - ۶۴۰۳۹۵۰

بنام آنکه گیتی نام از او یافت
توانا بود هر که دانا بود

تقدیم به پیشگاه با عظمت مقدس مولانا حضرت
ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

(مزایا و اضافات این فرهنگ بر المنجد عربی)

۱- رووس لغات که جنب پرانتز ستاره است

۲- لغات دخیل که با حروف شکسته نوشته شده

۳- کلیه آیات و روایات

٤- تمامی قواعد صرف ونحو به مناسبت لغت مربوطه

۵- مشتقات اکثر لغات

▣ **نام کتاب:** فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی بفارسی)(۲-۱)
(ترجمه المنجد لویس معلوف با اضافات)
▣ **نویسنده(مترجم):** احمد سیّاح (بامقدمه استاد حسن زاده آملی)
(و مقدمه استاد محمدتقی جعفری)
▣ **تیراژ:** ۵۰۰۰ دوره
▣ **چاپ از:** چاپخانه منفرد
▣ **ناشر:** انتشارات اسلام، تهران : ۵۶۰۲۴۹۰ - ۶۴۰۳۹۵۰

ISBN-964-5843-13-8(SET)
۹۶۴-۵۸۴۳-۱۳-۸ دوره

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد کزوبرتر اندیشه برنگذرد

مقدمه مؤلف :

سپـاس و ستایش پـروردگـاری را سـزاست کـه بـه تمـام آفریدگانش وجود بخشید و ارواحی متنـاسب قابلیت هریک ازعـالم امـرش به آن وجودات عطافرمود تاتوانِ شکر خالق خود را داشته باشند.

۱ـ روح جمـادی بـه جمـادات (وَتَرَی الجِبالَ تَحسبُها جامِدَةوَهِیَ تَمُرُّمَرّالسَحاب ـ آیه) ببینید کوهها را ،گمان برید جامدند درصورتی که آنها مانند ابرها درحرکتند.

۲ـ روح فلکی ،بـه افـلاک سمـاوی ، (وَکُلٌ فی فَلَکٍ یَسبَحُونَـ آیه) تمامی اجرام سماوی درمدار خود سیر می کنند.

۳ـ روح نباتی ،بـه نباتات (یُسَبِّحُ لِلّهِ مافِی السَمواتِ وَ ما فِی الاَرض) تقدیس پروردگار را گـوینـد،آنچـه درآسمـانهـا و آنچـه درزمین است ، (وَاِن مِن شَیئٍ اِلاّیُسبِّحُ بِحَمـدِه وَلکِن لاتَفقَهـوُنَ تَسبیحَهُم ـ آیه) نیست چیزی مگر آنکه حمد و ستایش خدای تعالی گوید و لکن شما (انسانها)نمی فهمید.

جُملِـه ذرّات درعـالم نهان باتـو می گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و هشیم باشما نامحرمان ما خوامشیم

۴ـ روح حیوانی ،در حیوانات که فهم و شعور ودرک حُسن و قُبح خود رادارند احتمالاً به شمارش آمده بیش ازششصد قسمند و کاملاً ازپشه تا فیل تشخیص دوست و دشمن و ضررو نفع خود را دهند و بحکم (وَ الطَیرُصافّاتٍ کُلٌ قَد عَلِمَ صلاتَهُ وَتَسبیحَه) دانسته حمد و سپاس پروردگار متعال گویند.

۵ـ روح انسانی درانسانها که منسوب به خود فرموده،(وَنَفَختُ فیه مِن رُوحی آیه) ودرحدیث می فرماید: (خَلَقتُ الاَشیاءَ لِاَجلِک وخَلَقتُکَ لِاَجَلی) ای انسان همه چیز رابرای تو آفریدم و تورا برای خودم و آنچه درعالم کبیر بود دراین جسم صغیر گنجانید (وَفیکَ انطَوَی العالَم الاَکبَرُ) درآن زمان فرمود: (فَتبارَک اَللّهُ اَحسَنَ اَلخالِقین آیه) هزاران تأسف که آدمیان درک و معرفت به چنین خالقی راپیدا نکرده بادست خالی به دار بَوار کوچ کنند،بیائید ای انسانها درتکامل خود به وسیله حقایق قرآن مجید و اخبار اهل بیت توشه ای برداشته،درآن عالم که روی آشنائی باکلام حق به حکم (اِقرَأ فَارقَأ) ظَلُوم به نفس خود و جاهل به پروردگار نباشیم ،گرچه خداوند می فرماید: (لَقَد خَلَقنَا الاِنسانَ فی کَبَد وَ خُلِق الاِنسانُ ضَعیفا، وَیا اَیُهَا الاِنسان اِنّکَ کادِحٌ اِلی رَبّکَ کَدحاً فَمُلاقیه) .

به قول سعدی :

گرچه دانی که نشنوند بگوی　　هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی　　بدو پای اُفتاده اندر بند
دست بردست می زند که دریغ　　نشنیدم حدیث دانشمند

(هُنالِکَ اَلولایَةُ لِلّهِ اِلحَقِّ)

۶ـ روح ولائی که به انبیاء و اولیاء کِرام خود عنایت فرموده :

الف : (اِنما وَلِیّکُمُ اللّهُ وَرَسوُلُه وَالَذینَ اَمنوااَلذینَ یُقیمُون الصَلوة و یُؤتُون اَلزَکوة وَهُم راکِعوُنَ آیه).

لذا آن پاکان صاحب عصمت ،روحی اضافه برتمام خلایق دارند تابه سبب آن سُلطه وولایت برآفریدگان داشته باشند ،زیرا خلیفةُاللّه و نماینده خداوند درمیان مخلوقات اند.

ب : (ثُمَ اَورَثنا الکتابَ الَذینَ اَصطَفَینا مِن عبادِنا آیه) پس ما آنان را ازبندگان خود برگزیدیم و وارث علم قران گردانیدیم .

ج : (وَرَبُّکَ یَخلُقُ مایَشاءُ وَیَختارُ ماکانَ لَهُم اُلخِیَرَةَ،سُبحانَ اللّهِ و تَعالی عَمّا یُشرِکُون ـ آیه) وپروردگار تو آفرید آنچه خواست و برگزیند و دیگران را اختیاری نیست .

د: وَقُل اِعمَلُوا فَسَیَری اللّهُ عَمَلَکُم وَرَسُولُه وَ المُؤمِنون آیه) ای پیامبر بگو آنچه می خواهند انجام دهند خدا آن عمل را به شما مینمایاند و هم رسول و مؤمنان برآن آگاهند، لذا باهمین آیات و بیان ساده ، بسیاری ازمشکلات حل شده و دیگر اِستبعاد ندارد که چگونه عیسی مسیح (ع) طفل یک روزه به زبان فصیح سخن گفت و یامرده را به اذن خداوند زنده کرد و یاسنگ ریزه دردست رسول خدا(ص)حرف زد و شهادت دادو یا سوسمار باپیامبر(ص)تکلم نمودو شهادتین گفت و یادرخت خشکیده به امررسول خدا(ص)جلوآمد و سبز شد و میوه آورد و همین طورحضرت علی بن ابیطالب (ع) کودک سه روزه ازکتاب های آسمانی و قرآن روی دست پیامبر قرائت فرموده و یا گاو مرده بازدن پای حضرت امام باقر(ع)زنده شدو شیر داد و یادرخت خشک به امر امام جواد(ع) سبز گردید و یاخبردادن حضرت امام هادی (ع) ازقلب و نیّت دشمنش و صحبت کردن حضرت امام حسن عسکری (ع)به زبانهای مختلف دنیا بااهل آنها ازرومی و ترکی و صقلبی و غیره و باآن سن مبارکش که در۲۸ سالگی شهید شدند.

و اِمامِنا الحاضِر حضرت حجةابن اِلحسن عسکری (عج) کودک یک شبه بود تازه متولد شده نسیم کنیزعطسه زد ،آنحضرت فرمود: یَرحَمَکَ اللّه و یاجواب نامه بسیاری را که ازجمله احمدبن محمد دینوری آورده بود وارد سامِرّا شد ازجانب آنحضرت نماینده‌ای آمد و گفت :امام فرمودند،شانزده هزار دینار و فلان مقدار کیسه را به عمری وکیل ما تحویل ده و احمد گوید :جز خدا هیچ کس خبر نداشت و در این مورد به کتاب معارف عالیه درپیشگوئیهای پیشوایان ازهمین مؤلف مراجعه شود .

وعلیه التکلان والله علی ماتصفون

تهران ـ احمد سیاح

بسم الله الرحمن الرحيم

این کتاب باارزش محصول زحمات چندین ساله دانشمندمطلّع جناب آقای احمد سیّاح می باشد.

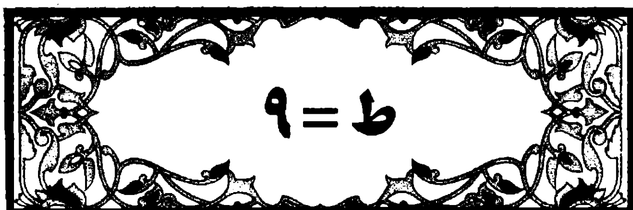
مؤلف محترم لغتنامه آنرا درامتداد بیست سال تألیف نموده اند،اینجانب مقداری ازاین کتاب را مطالعه نمودم ،مؤلف محترم ازنظر تتبع و تحقیق و مراجعه به منابع معتبر فروگذاری نکرده و باتلاش صمیمانه برای اعتلای فرهنگ اسلامی این کتاب را به دانش پژوهان تقدیم می کنند، برای آشنائی باارزش و اهمیت این کتاب مراجعه به تقریظ آیةاللّه فقید علم و حکمت ،مرحوم جناب آقای سید ابوالحسن رفیعی قزوینی قدس اللّه اسراره ،ضروری است .

این تقریظ درچاپ اول این کتاب بنام فرهنگ جامع منتشر شده است ،مؤلف ارجمند بااین اثر پرارزش خدمتی شایان تمجید به جامعه فارسی زبانان انجام داده و باقیات صالحات مفیدی را بوجود آورده اند .

ازخداوند سبحان دوام توفیق و عنایات ربّانی رابرای مؤلف ارجمند مسئلت میدارم و امیدوارم همواره باعمر پربرکت دربوجود آوردن آثار سودمند برای مجتمع اسلامی موفق و مؤید باشند،انه خیر معین .

والسلام علیه ورحمه الله وبرکاته

محمد تقی جعفری



(طَأطَأَ) الرَّأسَ طَأطَأَةً: پست نمود سر را و فروافکند.
طَأطَأَ فَرَسَهُ: فشار داد با دوران و جنبانید تا تیز رود.
طَأطَأَ يَدَهُ بِالعِنانِ: عنان اسب را رها کرد برای تاختن.
طَأطَأَ الحُفْرَةَ: بسیار عمیق کرد گودال را.
طَأطَأَ فِي مالِهِ: سرعت نمود در خرج مال و زیاده‌روی نمود.
**تَطَأطُوء: پست کردن سر را و فروافکندن.
طَأطاء: جای پست از زمین، شتر کوتاه قد و کوتاه گردن.
مابِالدّارِ (طُووِيٌّ): نیست در خانه کسی.
مابِها (طُوؤِيٌّ) و طُؤوِيٌّ: نیست در خانه کسی.
طاة (اَصلُهُ طَاَوَة بوده): گل و لای.
طَباة: سرشت و خوی مردم.
(طَبَّهُ) طَبّاً، ن ض: دارو کرد و جادوئی نمود.
طَبَّ الرَّجُلُ: شتابزدگی نکرد در کارها با تأنی به‌جا آورد.
مَنْ اَحَبَّ طَبَّ (مثال): هرکه دوست دارد کاری را باید آهستگی و نرمی نماید و شتابزدگی نکند.
(اِصنَعْهُ صَنْعَةَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ): آن کار را مانند کسی که در کاری به آهستگی بجا آرد عمل نما.
طَبَّ: علاج کرد، افتاد، به خاک افتاد.
طَبِبْتَ او طَبَبْتَ: داروگر و ساحر گردیدی.
طُبَّ الرَّجُلُ، ل: سحر و جادو کرده شد.
طَبَّبَهُ: معالجه و مداوا کرد او را.
طَبَّبَ الخَيّاطُ الثَّوْبَ: دوزنده زیاد کرد در جامه نیفه را تا فراخ شود.
طَبَّبَ القِربَةَ: دوخت و به‌هم آورد درز مشگ را به دوال.
طابَّ الاَمْرَ مُطابَّةً: دارو و درمان کرد آن‌را.
تَطَبَّبَ: تحت معالجه قرار گرفت.
تَطَبَّبَ الرَّجُلُ (مطاوع طَبَّبَ): نیکو فرانگرفت علم طب را.
تَطْبيب: مشگ را به چوب آویختن و دوغ زدن، نیفه بر دیبا دوختن تا فراخ شود، درز مشگ را به دوال دوختن.
اِسْتَطَبَّهُ اِسْتِطْباباً: درمان از طبیب پرسید که کدام دارو بهتر است.
طَبّ: دانا و نیک ماهر در کار خود، طبیب.
هُوَ طَبٌّ بِهٰذَا الاَمْرِ: او داناست به این کار.
فَحْلٌ طَبّ: دانا و ماهر طرق ضراب را، شتر تیزهوش که پای ننهد.
طَبّ و طِبّ و طُبّ: درمان کردن تن و جان، مهربانی کردن، چادر.
قَرَبَ طِبٌّ و طِبّاً (نیز خوانده شد مثَل است): مردی در وقت مجامعه با زنی گفت تو باکره‌ای یا نه گفت قَرَبَ طِبٌّ: نزدیک است بدانی.
طَبّ: رفق و مدارا، ملاطفت، فسوس و جادوئی.
طِبّ: شهوت و اراده، خواهانی و آرزو، شأن، خوی

و عادت، سحر و جادوئی، درمان، علاج.
عِلْمُ طِبّ: پزشکی.
طِبُّ الْاَذان: علاج درمان گوش.
طِبُّ الْاَسْنان: دندان پزشکی.
طِبُّ اَمْراضِ الْفَمِ: درمان دهان.
طِبُّ الْعُيُون: چشم پزشکی.
طِبُّ اَمْراضِ الْجِلْدِيَة: درمان بیماری پوست.
طِبُّ الْعُقُول: درمان بیماری دماغی.
طِبُّ الرُّكَّة: درمان غیرعلمی، آزمایشی.
طَبِيبُ بَيْطَرِی: دامپزشک.
طَبِيبُ نَفْسانِی: روانکاو.
طَبَّة: پشتی، بالش تویی.
طِبَّة ـ طِبَب، ج: قطعه دراز از زمین و ابر و جامه و ریگ و پوست.
طِبابَة ـ طِباب، ج: جامه جلو گشاده دامن دراز، دوال.
طُبَّة: دوال که درزهای مشک به وی گیرند.
طَبِيب ـ اَطِبَّة و اَطِبّا، ج: زیرک و دانا، بسیار ماهر در کار خود، پزشک، کنیه برای قضات هم می‌شود.
طَبِيبَة: پزشک زن.
طَبِيبَة ـ طِباب، ج: دراز از زمین و جامه و ابر و پوست.
طِبّاً: سحر و جادو.
مَطْبُوب: فسوس کرده شده و سحر زده.
مُتَطَبِّب (بناءً عَلَی الْفاعِل): طب خواننده و به کار دارنده.
مَطَبُّ اَرضِی: گودال، چاله.
مَطَبُّ هَوائِی: چاه هوائی.
(طَبِجَ) **الرَّجُلُ طَبَجاً، ف:** احمق گردید مرد.
اَطْبَج، ص.
طَبَجَ عَلَی رَأْسِهِ: زد بر سرش.
تَطَبَّجَ فِی الْكَلامِ: سخنهای گوناگون و رنگارنگ گفت.
طَبْج: محکم و استوار شدن حماقت، زدن بر هر چیز میان تهی.
طِبِّيجَة: دُبُر.

٭ **(مُطَبَّج):** فربه و پرگوشت.
(طَبَخَ) اللَّحْمَ طَبْخاً، ن و طَبَخ: پخت گوشت را.
طَبَخَ: درست کرد.
طَبَّخَ الصَّبِیُّ: جنبید و بالید کودک.
تَطْبِيخ: جنبیدن، بالیدن کودک، پیر شدن.
اِنْطِباخ: پخته شدن.
اِطِّباخ: پختنی ساختن برای خود، پخته گردیدن، بریان کردن، دیگ برنهادن.
طَبْخ: پختن.
طَبْخُ الطَّعام: خوراک پزی، رستوران.
خَضارُ الطَّبْخ: سبزیجات پختنی.
صَناعَةُ الطَّبْخ: آشپزی.
طَبْخِی: وابسته به آشپزخانه.
طَبِيخ: خوراک پخته.
طَبْخَة: بسیار احمق.
طَباخ و طُباخ: استواری، توانائی و فربهی.
ما فِی كَلامِهِ طُباخٌ: نیست در سخن او فائده.
طِباخَة: حرفه آشپزی، تصدیق سخن.
طُباخَه: سر جوش دیگ و کفک آن.
اِمْرَأةٌ طَباخِيَة و طُباخِيَة: زن جوان پرگوشت یا زن جوان ملیحه.
اَطْبَخ: مرد بسیار احمق.
طابِخ: تب گرم سخت.
طُبَّخ ـ طابِخ واحد: فرشتگان عذاب.
طابِخَة: گرمای نیمه روز.
طَبِيخ: نوعی از شراب نیمه جوش، گچ و خشت پخته.
اِذا اَرادَاللهُ بِعَبْدٍ سُوءً جَعَلَ مالَهُ فِی الطَّبِيخَيْنِ (حديث): زمانی که خداوند اراده نماید برای بندهٔ بدی را اموال او را در مصارف بنا و گچ و آجر قرار می‌دهد.
طِبِّيخ: خربزه (لغتی است در بِطِّيخ).
طَبائِخُ الْحَرّ: بادهای گرم.
طَبّاخ: پزنده، آشپز.
مِطْبَخ: آلت پختن چون دیگ و مانند آن.

مَطْبَخ ـ مَطابِخ، ج: جای پختن، آشپزخانه.
مُطْبَخ و مُطْبَخ: جای پختن.
مَطْبوخ: پخته، جاافتاده از خوراک، درست شده.
مُطْبَخ: اول بچه سوسمار، جوان فربه پرگوشت.
مَطْبَخ: رستوران، آشپزخانه.
مِطْبَخ: فِر خوراک پزی.
(طَبْنْدَر): بدی و فساد.
(طَبَرَ) **طَبْراً، ن:** برجست و پنهان گردید، جهیدن اسب بر ماده.
طِبْر: ستون قصر.
طَبَرِیّ: دو ثلث دِرهم شامی.
بَناتُ طَبار (به فتح و کسر راء): بلاها و سختیها.
طُبّار: درختی است مانند درخت انجیر.
طَبَر و طَبَرزین (کلمه دخیل): تبرزین درویشان.
طابُور: گردان ارتشی.
٭ (طَبرَج): مورچه.
٭ (طَبَرزَد) (مُعَرّب): نوعی از شکر است.
٭ (طَبْرَس) و طِبرِس: بسیار دروغگوی.
(طَبَزَ) المَرأَةَ، ن: جماع کرد زن را.
طَبَزَهُ: پرکرد آن را.
طَبْز: پری هر چیزی.
طِبْز: سنگ بزرگ از کوه، شتر دو کوهانه.
طَنْبَزیز: فرج زن.
(طَبَسَهُ) تَطْبیساً: گل مالی کرد آن را.
طَبَس: سیاه از هر چیزی.
طِبس: گرگ.
فی حدیث عمر (کَیْفَ لِی بِالزُّبَیْرِ وَ هُوَ رَجُلٌ طِبْسٌ): اراده نمود که او مردی است شبیه گرگ در حرص و شره.
طَبَس و طَبَسان: شهری است در ایالت خراسان.
بَحْرُ طَبِیس: دریای بسیار آب.
٭ (طَبَشَ فِی الماءِ): دست و پا زد.
طَبْش و طَمْش: مردم.
ما فِی الطَّبْشِ مِثْلُهُ: نیست در مردم مانند او.
ما اَدْری اَیُّ الطَّمْشِ: نمی‌دانم از کدام مردم است.
٭ (طَباشیر): داروئی است که از نی هندی تهیه کنند.
(طَبْطَبَ) الماءُ طَبْطَبَةً و تَطَبْطَبَ: صداکرد آب.
طَبْطَبَ الْوادی: آب جریان یافت در آن.
طَبْطَبَ الْماءَ: حرکت داد آب را.
طَبْطَبَ عَلَیْهِ: آهسته دست زد.
طَبْطَبَة: صدای تلاطم سیل، صدای پای وقت دویدن، صدای تازیانه.
طَبْطاب: مرغی است بزرگ گوش.
عَلَی الطَّبْطاب: شایسته، به دلخواه.
طَبْطابَة ـ واحد: تخته گوی‌بازی.
طَبْطَبِیَّة: تازیانه‌ای که به آن زنند، حکایت صدای تازیانه، صدای پای در رفتن.
طَبْطابَة: راکت.
(طَبَعَ) عَلَیْهِ طَبْعاً، م: مهر کرد بر او و نقش نمود.
کَذلِکَ یَطْبَعُ اللّهُ عَلی قُلُوبِ الْکافِرینَ (آیه): همچنین مهر می‌کند خداوند دلهای کافران را.
طَبَعَ الدِّرْهَمَ: ساخت درهم را و سکه زد.
طَبَعَ السَّیْفَ: ساخت شمشیر را.
طَبَعَ اللّهُ الْخَلْقَ: آفرید خدا مخلوقات را.
طَبَعَ الْکِتابَ: چاپ کرد کتاب را.
طَبَعَ: انگشت زد.
طَبَعَ اللّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ (آیه): خداوند مهر نهاد بر دلهای ایشان.
طَبَعَ اللّهُ عَلیٰ قَلْبِهِ: پرده انداخت بر دل او و مهر کرد.
کَذلِکَ یَطْبَعُ اللّهُ عَلی کُلِّ قَلْبِ مُتَکَبِّرٍ جَبّارٍ (آیه): بر اینگونه خداوند بر دل هر منکر ستمکاری مهر شقاوت می‌زند.
طَبَعَ الدَّلْوَ: پر کرد دلو را.
طَبَعَ قَفاهُ: با دست زد پس گردن او را.
طَبِعَ عَلَی الشَّیْءِ، ل: سرشته شد به آن.
طُبِعَ فُلانٌ: چرکین و زشت گردید.
طَبِعَ طَبَعاً، ف: پست همت گردید یا قبیح و کاهل شد.
طَبَعَ عَلَیْهِ: نشان گذارد، مهر کرد.

طَبَعَ مِنَ الطِّینِ: کوزه ساخت.
طُبِعَ: چاپ شد، نشان برداشت.
طَبِعَ السَّیْفُ: زنگ گرفت شمشیر.
طَبَّعَ الْإِناءَ: پر کرد ظرف را.
طَبَّعَ الشَّیْءَ: پلید گردانید آن‌را.
طَبَّعَ الْحَیْوانَ: رام کرد، عادت داد، عادی کرد.
تَطَبَّعَ: وانمود کرد، به خود بست.
تَطَبَّعَ الْإِناءُ: پر گردید ظرف.
تَطَبَّعَ النَّهْرُ: لب‌ریز گردید جوی.
تَطَبَّعَ بِطِباعِ اَبِیهِ: به اخلاق پدرش درآمد.
تَطَبَّعَ اَمْراً: به تکلف و به خلاف طبع کرد کار را.
طَبْع ـ طِباع، ج: سرشت که انسان بر آن آفریده شده، مثل و مانند، ساخت و هیئت چیزی، نشان، مهر، باسمه، مزاج، خوی، نهاد.
اِعادَةُ الطَّبْع: تجدید چاپ.
طِبْع ـ طُبُوع و طِباع، ج: جای پست فروخوردن آب، پری کیل و مشک و جوی و مانند اینها.
اَلْقِی الشَّبَکَةَ فَطَبِّعْها سَمَکاً (حدیث): بینداز طور را تا پر از ماهی شود.
طَبَع: گناه و عیب و هر زشتی که باشد، زنگ گرفتن شمشیر و مانند آنها و چرکین.
اَعُوذُ بِاللّهِ مِنْ طَمَعٍ یَهْدِی اِلَی الطَّبَعِ (حدیث): پناه می‌برم به خدا از حرصی که مرا به‌سوی گناه و زشتی کشاند.
هُوَ طَبِعٌ طَمِعٌ: او زشت خوی ناکس طبیعت که شرم ندارد از زشتی.
کُلُّ الْخِلالِ یُطْبَعُ عَلَیْهَا الْمُؤْمِنُ اِلَّاالْخِیانَةَ وَالْکِذْبَ (حدیث): مؤمن ممکن است هر صفتی داشته باشد غیر از خیانت و دروغ.
طابِع و طِباع: سرشت که انسان بر آن آفریده شده.
طابِع و طابَع: انگشتری و هرآنچه بدان بر عطایا نشان و علامت کنند.
طابِع: مهر زن، اخلاق و آدابی که در مردم از خوراک آنها پیدا شود، نشان، علامت.
طابِع، طَبّاع: چاپچی.
طابِعُ بَرِید: تمبر پست.
طابِعُ الْحُسْن: خال صورت.
طِباعَة: شمشیرسازی.
طَبِیعَة ـ طَبائِع، ج: سرشت مردم.
طَبائِعُ الْاَربَع: گرمی و سردی و رطوبت و خشکی یا اخلاط چهارگانه: صفرا و سودا و بلغم و خون.
طَبِیعِیّ: آنچه که اختصاص دارد به امور طبیعت، کسی که نسبت دهد هر چیز را به طبیعت.
طَبْعاً، بِالطَّبْع: بدیهی است.
طَبْعاً: به‌طور حتم، البته.
نَفَدَتْ طَبْعَتُهُ: چاپش تمام شده.
طَبِیعَة: عالم موجودات، هستیها.
عِلْمُ الطَّبِیعی: علم فیزیک و گیاه‌شناسی.
طَبِیعِی: فطری، مادی، جسمی، پیرو طبیعت، معمولی، مادی.
عِلْمُ الطَّبِیعِیّات: علمی که بحث می‌کند از طبیعت اشیاء و خواص و قوای آن، یا علم خواص جسم و نیرو.
طُبْعان: گِلی که بدان مهر کرده شود.
طَبّاع: مُهرزن، سازنده تیغ و هرچه باشد.
طَبُوع: جانورکی است زهردار یا قسمی از بوزینه که گزیدنش را درد سخت باشد.
طِبِّیع: میانه شکوفه اول خرما و لب آن.
ناقَةٌ مُطَبَّعَة: ماده شتر گرانبار.
مَطْبَعَة و مَطْبَع ـ مَطابِع، ج: چاپخانه.
مِطْبَعَة ـ مَطابِع، ج: ماشین چاپ.
مَطْبُوع: موافق طبع، شاعری که بدون تکلف شعر گوید، چاپ شده، چاپی.
مُطَبَّع: حیوان رام شده، آموخته.
(طَبِقَتْ) **یَدُهُ طَبْقاً و طَبَقاً، ف:** چسبید دست او به پهلو و گشاده شد.
طَبِقَ: بسته شد.
طَبِقَ یَفْعَلُ الشَّیْءَ: نزدیک شد به انجام کار.

اَطْبَقَ الشَّیْءَ اِطْباقاً: پوشانید آن‌را.
اَللّهُمَّ اسْقِنا غَیْثاً طَبَقاً (حدیث): پروردگارا ما را سیراب کن از بارانی که بپوشاند زمین را.
اَطْبَقَ اللَّیْلُ: تاریک گردید شب.
اَطْبَقَ النُّجُومُ: بسیار شدند ستاره‌ها و ظاهر گردیدند.
اَطْبَقَ الرَّحیٰ: قرار داد سنگ فوق آسیا را بر سنگ زیرین.
اَطْبَقَ عَلَی الْاَمْرِ: موافقت کردند، هم‌رأی شدند.
اَطْبِقْ شَفَتَیْکَ: ببند دو لب خود را (کنایه از اینکه ساکت باش).
اَطْبَقُوا عَلَی الْاَمْرِ: اجتماع کردند بر کاری.
اَطْبَقَتِ الْحُمّیٰ عَلَیْهِ: تب شبانه‌روز بر او ماند.
اَطْبَقَتْ عَلَیْهِمْ سَبْعاً: هفت روز پیوسته بارید.
ما اَطْبَقَهُ: کدام چیز دانا و زیرک کرد او را (برای شگفت است).
طَبَّقَ الشَّیْءَ تَطْبِیقاً: گرفت تمام آن چیز را و شامل گشت.
طَبَّقَ السَّحابُ الْجَوَّ: پوشید ابر هوا را.
طَبَّقَ الْماءُ وَجْهَ الْاَرْضِ: فروگرفت آب سطح زمین را.
طَبَّقَ السَّیْفُ الْمِفْصَلَ: شمشیر بر پیوند دست زد و جدا کرد. (یقال اِنَّهُ یُطَبِّقُ الْمِفْصَلَ).
طَبَّقَ الشَّیْءُ: پخش شد، انتشار یافت.
طَبَّقَ فِی الْهِندِسَةِ: منطبق کرد.
طَبَّقَ قاعِدَةً: به کار برد.
طَبَّقَ الْحاکِمُ فِی حُکْمِهِ: حکم به صواب کرد حاکم.
طَبَّقَ الْفَرَسَ: تند دوانید اسب راکه سُم بر سُم نهاد.
تَطْبِیق: دست به دو ران نهادن در رکوع، همه جای رسانیدن ابر باران را، تمام زمین را آب باران گرفتن، برابر کردن، موافق نمودن.
طابَقَهُ طِباقاً و مُطابَقَةً: موافقت کرد با او.
طابَقَ بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: آن دو را برابر نمود.
طابَقَ بَیْنَ قَمِیصَیْنِ: پیراهنی را بر پیراهن دیگر دوخت.
طابَقَ عَلَی الْاَمْرِ: برابر کرد و چسبانید.
طابَقَ عَلَی الْاَمْرِ: انجام داد، پذیرفت.
اِنْطَبَقَ، تَطَبَّقَ: بسته شد، منطبق شد.
طابَقَ الرَّجُلُ عَلَی الْعَمَلِ: عادت کرد بر کاری.
طابَقَ بِالْحَقِّ: اعتراف و اقرار کرد.
طابَقَ الْفَرَسُ: اسب سُم پا بر جای سُم دست نهاد.
تَطابَقَ الْقَوْمُ: اتفاق کردند.
تَطَبَّقَ و اِنْطَبَقَ الشَّیْءُ: برابر و موافق شد.
تَطَبُّق: تو بر تو پوشیدن چیزی را.
تَطَبَّقَ الْبِناءُ: خراب شد، فرو ریخت.
طِبْق: موافق و مطابق و برابر، ساعتی از روز، زمان دراز، سریشم که مرغان را بدان شکار کنند، بار و میوه درختی، گروه از مردم، گروه ملخ، هرچه بدان چیزی را به چیزی چسبانند، دام که با آن شکار کنند.
اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سَموٰاتٍ طِباقاً (آیه): آن خدائی است که آفرید هفت آسمان بالای هم و برابر هم.
طِبْقَة ـ طِبْق و طِبَق، ج: مقداری از روز، دام شکار.
طَبَق ـ اَطْباق و اَطْبِقَة، ج: ظرف و سفره که بر آن غذا خورند، مانند و مساوی هر چیز، روی زمین، یک قرن از زمان یا بیست سال، گروه مردم و ملخ، استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوان پشت باشد یا مهره‌های پشت، باران همه جائی، پشت فرج زن، پس یکدیگر زاده از بره و بچه، مقدار زیادی از شب و روز، حال مردم.
(حَدیثٌ فِی اشْتِراطِ السّاعَةِ) تُوصَلُ الْاَطْباقِ وَ تُقْطَعُ الْاَرْحام: از نشانهای قیامت پیوسته شوید اجتماعات و بریده می‌شوید رحمیّت‌ها.
لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ (آیه): اَیْ حالاً عَنْ حالٍ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ: سوار می‌گردید پشتی بر پشتی.
نَباتُ طَبَق: بلاها، سنگ‌پشتان، مارها.
بِنْتُ طَبَق: سنگ‌پشت ماده که نودونه تخم دهد تماماً سنگ‌پشت درآید و یک تخم آن مار برآید.
طَبِق، مَطْبُوق: بسته.

طَبِق، طِبِق: محصور، محدود.
طَبَق: سرپوش، سینی، بشقاب.
طِبْقُ الْمَرَام: به‌طور دلخواه، رضایت‌بخش.
طَبَقَة: دسته، ردیف، وضع، لایه، ورقه، چینه.
طَبَقَة ـ طَبَقَات، ج: مرتبه، حال، از مردم یک جنس یا مختلف.
يَدٌ طَبِقَة: دست به پهلو چسبیده و کوتاه درکشیده.
طَابَق و طَابِق ـ طَوَابِق و طَوَابِيق، ج: خشت پخته بزرگ، دست یا هر عضوی که باشد، آن مقدار از بز که دو سه نفر را غذا دهد و سیر کند، تابه (معرب است).
اِنَّما اُمِرنَا فِي السَّارِقِ بِقَطْعِ طَابَقِهِ (حديث علی (ع)): امر نمودند ما را در مورد دزد به جدا کردن انگشتانش.
عِمَّةٌ طَابِقِيَّة: نوعی از دستار بستن بر سر بی تحت الحنک (عمامه).
طِبَاق: موافق و برابر.
طِبَاقُ الْاَرض: هرچه بالای و روی زمین است.
وَالسَّمٰوَاتُ طِبَاقٌ: جهت مطابقه بعضی بعضی دیگر را یا بعض آن بالای بعض دیگر.
طَبِيق ـ طُبُق، ج: پاره‌ای از شب، موافق و برابر.
طَبِيقَة: موافق و مطابق.
جَمَلٌ طَبَاقَاء: شتر فرومانده از جستن بر ماده.
رَجُلٌ طَبَاقَاء: آنکه بر وی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاند زن را به سینه از جهت فربهی یا مرد درمانده و عاجز و ناتوان.
طُبَّاق: درختی است که در کوههای مکه روید.
طَابَاق: خشت پخته بزرگ.
مُطَابِق: مناسب، سازگار.
مُطَابَقَة: برابری، موافقت، مناسب، اتفاق.
جُنُونٌ مُطْبِق: دیوانگی پوشندهٔ عقل.
سَنَةٌ مُطْبَقَة: سال سخت.
حُمَّىٰ مُطْبِقَة: تب درگیرنده تمام بدن، تب که شبانه‌روز خنک نگردد.

حُرُوفٌ مُطْبَقَة: حروف ص و ض و ط و ظ است.
مُطَبِّق: مرد رسا در امور.
سَحَابَةٌ مُطَبِّقَة: ابری که باران او همه‌جا رسیده.
مُطْبِقَات: شدائد و بلایا.
عِلْمُ طَبَقَاتِ الْاَرض: زمین‌شناسی.
طَبَاق: توتون.
طَابَقٌ مِنْ بَيْتٍ: طبقه، اشکوب‌خانه.
تَطْبِيق: سازش، توافق.
تَطْبِيقِي: عملی، به کار برده شد.
مُطْبَق: زندان زیرزمینی، سیاه‌چال، کلی، تمامی، کامل.
(طَبَلَ) طَبْلاً، ن و طَبَّلَ: دُهُل زد، کوس زد.
طَبْل ـ اَطْبَال و طُبُول، ج: دُهُل یک روی یا دو روی.
طَبْل: خلق، مردم، جامه یمانی یا جامه مصری.
مَا اَدْرِي اَيُّ طَبْلٍ: نمی‌دانم از کدام مردم است.
طِبَالَة: طبل‌نوازی.
طَبَّال: دُهُل‌نواز.
طَبْلِيَّة ـ طَبْلِيَّات، ج: دراهم خراج.
طُوبَالَة ـ طُوبَالَات، ج: میش.
طَبْلَةُ الْغُنْغُرَاف: گوشی فونوگراف.
زَخْمَةُ الطَّبْل: چوب طبل.
طَبْلِيَّةُ الْاَكْل: میز گرد کوتاه غذاخوری.
طَبْلِيَّة: صفحه گردنده لوکوموتیو.
تَطَبُّلُ الْبَطْن: نفخ شکم.
مُطَبَّل: زمین با تراوش از آب و نمناک.
(طَبَنَ) النَّارَ طَبْناً، ض: پوشانید آتش را تا خاموش نشود.
طَبَنَ لَهُ طَبْناً و طَبَانَةً و طَبَانِيَةً و طَبُونَةً، ف ض: زیرک شد و داناگردید. **طَابِن و طَبِن، ص.**
طَابَنَهُ مُطَابَنَةً: موافق و برابر شد.
طَابِنُ الْحَفِيرَة: پست کن گودال آتش خوابانیده را.
اِطْبَنَّ اِطْبِنَاناً: آرامید و قرارگرفت.
طَبْن و طَبَن: گروه بسیار.

يُقال اَىُّ الطَّبَنِ هُوَ: ازكدام مردم است او.
طُبْن: طنبور يا رباب (از آلات لهو).
طُبْنَة ـ طُبَن، ج: صداى طنبور يا رباب، بازيچه.
طِبْنَة ـ طِبَن، ج: زيركى.
طُبْنَّة: نان خشك.
طَبُونَة: نانوائى.
طَبَن و طَبَانَة و طَبَانِيَة و طَبُونَة: زيركى.
طُبَن (ويثلث): بازى است به فارسى سدره گويند.
طَبِن و طابِن: زيرك و فهيم و دانا.
طابُون: جاى خوابانيدن آتش.
طابُونَة: نانوائى.
طَبّانُ الْعَجَلَة: لاستيك روئى چرخ.
طَبّان: گچ برى بالاى سر ستون.
طَبَنْجَة: تپانچه اسلحه خودكار.
(**طَبَنْجَة**) **طَبَنْجات**، ج: قسمى از تفنگ.
(**طَباهُ**) **طَبواً**، ن و **اِطَّباهُ اِطِّباءً:** خواند او را.
طَباهُ عِنِ الْاَمْرِ: برگردانيد او را از آن كار.
اِطَّبَى الْقَوْمُ فُلاناً: دوست گرفتند او را و قبول كردند و برگزيدند براى خود.
※ (**طَباهِج**): گوشت در روغن سرخ كرده.
طَباهِجَة: گوشت تركانيده تا فربهى آن ظاهر گردد.
(**طَباهُ**) **عَنْهُ طَبْياً**، ض: بازگردانيد او را از وى.
طَباهُ اِلَيْهِ: خواند او را به‌سوى او و كشيد.
طَبِيَتِ النّاقَةُ، ف: فروهشته و سست گرديد سر پستان ماده‌شتر.
اَطْباهُ اِطْباءً: خواند او را.
اِطِّباء: خواندن كسى را به‌سوى چيزى و برگزيدن آن‌را براى ذات خود.
طُبْى و طِبْى ـ اَطْباء، ج: سر پستان ماديان و درندگان و خر و اسب.
طَبِى: نوك پستان، سر پستان.
خِلْفُ طَـبِىٍ: سر پستان شتر كه در دوشيدن شير اجابت‌كننده است.
طِبْيَة و طَبْواء: كار بزرگ و سخت.
طابِيَة: قلعه، دژ كوچك.
※ (**طَتا**) **طُتُواً**، ن: زفت.
(**طَثَّ**) **الشَّيْءَ طَثّاً:** زد او را به پاى يا به دست كه از جاى خود حركت كرد.
طَثّ: نوعى از بازيچه كودكان كه چوب مدور را مى‌افكنند.
مِطَثَّة: چوبى است كه بدان بازى طث كنند.
※ (**طَثَا**) **طَثْأً**، م: بازى كرد به قُلَه كه غوك چوب باشد، افكند پليدى را.
(**طَثَرَ**) **اللَّبَنُ طَثْراً و طُـثُوراً**، ن: سفت گرديد شير و روغن و مانند آنها.
اَطْثَرُوا: بسيار شدند.
طَثْرَة: سطبرى شير و مانند آن، سرشير، آب غليظ، فراخى و وسعت زندگانى، پشم گوسفند و روغن آن، رويه ماست.
لَبَنٌ طاثِر: شير خفته.
طَيْثار: شير بيشه، بيشه.
رَجُلٌ طَيْثار: مرد بى‌باك.
※ (**طَثْرَج**): مورچه.
※ (**طَثْن**): سبكى نشاط و شادى و تنعم.
(**طَثَا**) **طُثُوّاً**، ن: بازى كرد به غوك چوب.
طَثِيّ: چوبهاى خرد.
(**طَجَنَ**) **الشَّيْءَ طَجْناً**، ن و **طَجَّنَ:** بريان كرد گوشت و غير آن را.
طاجِن و طاجَن و طَيْجَن (معرب است) ـ طَـياجِن و طَواجِن، ج: تابه كه در آن بريان كنند، ماهى‌تابه، ظرف خوراك‌پزى سفالين.
مُطَجَّن: بريان كرده در تابه.
(**طَخَهُ**) **طَخاً**، ن: گسترد آن را.
اَطَخَهُ اِطْخاحاً: افكند وى را و انداخت.
اِنْطَخَ اِنْطِخاحاً: گسترد و گشاده شد.
طَخَّ: به پاشنه پا خراميد، ماليد، كوفت چيزى را.
طُخُح: خراشيد و آنچه بدان خراشند.
طَخّان: زمين پهن و فراخ.

مِطْحَّة: دنباله سم گوسفند یا چیزی است برآمده در پایش که بدان زمین را خراشد.
وَالْاَرضِ وَ ما طَحیٰها (آیه): قسم به زمین و کسی که آن‌را گسترد.
(طَحَرَتِ) الْعَیْنَ وقَذاها طَحَراً: بیرون انداخت چشم و چشمه چرک و خاشاک را. **طَحُورَة، ص.**
طَحَرَ الرِّیحُ السَّحابَ: پراکنده کرد باد ابر را.
طَحَرَ طَحْراً و طَحِیراً و طُحاراً، ض: سخت و با ناله نَفَس زد.
اَطْحَرَ الْحَجّامُ: از بیخ برید سر آلت نره را وقت ختنه.
طَحْر: راندن، جماع کردن، از بن بریدن حجام سر آلت نره را در ختنه، پارهٔ ابر.
طَحْرَة: پشم.
ما فِی‌السَّماءِ طَحْرٌ و طَحْرَةٌ و طَحَرٌ و طُحْرُورٌ و طُحْرُورَةٌ و طِحْرِیَّةٌ و طَحارِیرُ: نیست در آسمان پارهٔ ابر.
طَحُور و طَحُورَة: چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را، کمان دورانداز، شتابنده.
مِطْحَر: کمان تیر دورانداز، تیرکه بسیار دور رود، شیر درنده.
حَرْبٌ مِطْحَر: جنگ زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را (جنگ و جدال مختصر).
نَصْلٌ مُطْحَر: پیکان دراز.
(طَحْرَبَ) الْقِربَةَ طَحْرَبَةً: پر کرد مشگ را.
طِحْرِب: آب کف‌آور.
طَحْرَبَة و طَحْرِبَة و طِحْرِبَة و طُحْرُبَة: پاره ابر، مالیدن چیزی را تا نرم شود و گشاده گردد، نیک پر کردن و سیراب گردانیدن، جنبانیدن ظرف تا نیک پر شود، سخت دویدن، تیز دادن.
طُحْرُبَة و طِحْرِبَة (وبالخاء): لباس، خرقه.
تَدْنُو الشَّمْسُ مِنْ رُؤُوسِ النّاسِ وَ لَیْسَ عَلیٰ اَحَدٍ مِنْهُمْ طُحْرُبَةٌ (حدیث سلمان): نزدیک شود خورشید بر سرهای مردم و نیست بر کسی از آنان لباسی (علامت صحرای محشر).

(طِحْرِف) و طِحْرِفَة: آشامیدنی رقیق، شوربای رقیق، کره رقیق، ابر تنک.
(طَحْرَمَ) السِّقاءَ طَحْرَمَةً: پر کرد مشگ را.
طَحْرَمَ الْقَوْسَ: زه کرد کمان را.
ما عَلَیْهِ طِحْرِمَةٌ: نیست به روی چیزی.
⁂ **(طَحْز):** کنایه از جماع است.
⁂ (طَحَسَ) **الْجارِیَةَ طَحْساً، م:** جماع کرد با جاریه.
⁂ **(طَحاف):** ابر بالا رفته.
⁂ **(طُحْک):** شتری که فرو خوابیدن نیاموخته باشد.
(طَحْطَحَهُ): شکست او را.
طَحْطَحَ الْقَوْمَ و بِالْقَوْمِ: پراکنده کرد و هلاک نمود آنان را یا هرگونه پراکنده کردن.
طَحْطَحَ الرَّجُلُ: تبسم کرد مرد.
ما عَلَیْهِ طِحْطِحَةٌ: نیست بر او چیزی یا موئی.
طِحْطاح: شکستن.
طَحْطاح: شیر درنده.
(طَحَلَهُ) طَحْلاً **و طَحَلاً، م:** زد بر طحال او.
طَحَلَ الْإِناءَ: پر کرد ظرف را.
طَحِلَ طَحَلاً، ف: دردمند طحال گردید، بزرگ شد طحال او.
طَحَلَ الْماءُ: فاسد شد آب و بوی گرفت.
طُحِلَ، ل: طحال او بزرگ شد و دردمند گردید. **مَطْحُول، ص.**
طِحال ـ طُحُل و اَطْحِلَة و طِحالات: اسپرز انسان و غیره.
طُحال: آماس و درد اسپرز.
طُحْلَة: سپرز رنگی (و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی باکمی سفیدی).
طَحِل: خشمناک، بزرگ سپرز، دردمندان.
غُرابٌ و شَرابٌ طَحِل: زاغ و شراب نه تیره و نه روشن.
طُحْل: ته‌نشین، تفاله.
لَوْنٌ اَطْحَل: رنگ خاکستری تیره.
طاحِل: سپرز رنگ.
ذِئْبٌ اَطْحَل: گرگ نه تیره و نه سفید.

مٰاءٌ اَطْحَل: آب چرب و بوی بر آورده.

فَرَسٌ اَطْحَل: اسب که سبزی او اندک مائل به زردی باشد.

شٰاةٌ طَحْلاء: گوسفند نه تیره و نه روشن.

یَوْمُ مَطٰاحِل: روزی است که عرب‌ها در آن کشته شدند، یا نام جائی است.

مَطْحُول: بر سپرز زده شده.

اِنٰاءٌ مَطْحُول: ظرف پر.

(طَحْلَبَ) الْمٰاءُ طَحْلَبَةً: چرک جمع شده بر آورد آب ـ **مُطَحْلَب مُطَحْلِب، ص.**

طَحْلَبَتِ الْاَرضُ: سبز شد زمین از گیاه.

طَحْلَبَ الرَّجُلَ: کُشت او را.

طَحْلَبَ الْإِبِلَ: چید پشم شتران را.

طِحْلِب و طُحْلُب و طُحْلَب: چرک جمع شده که به‌جهت ماندگی آب پیدا شود.

طُحْلُب، طِحْلِب: علف هرزه، خزه.

طِحْلِبَة: چیز کم و اندک، حقیر، موی.

مٰا عَلَیْهِ طِحْلِبَةٌ: نیست بر او موئی.

(طِحْلِمَة): ابر یا پاره‌ای از آن.

(طَحْمَة) و طَحْمٰاء: گیاهی است یا نوعی شیرهٔ گیاه.

طُحَمَة: شتران بسیار، مرد سخت کارزار کننده.

طَحُوم: بسیار راننده.

طَحْمَةُ الْوٰادِی (به حرکات ثلث): بهترین جای و معظم رودخانه.

اَتَتْنٰا طَحْمَةٌ مِنَ النّٰاسِ: آمدند ما را جماعتی از مردم.

طَحْمَةُ الْفِتَنَة: دویدن مردم از پی هم به هر طرف در فتنه.

طَحْمَةُ اِبْلیس: فساد شیطان.

مَطْحُوم: پر شده از هرچه باشد.

* **(طَحْمَرَة):** پر کردن مشگ، به زه کردن کمان را، برجستن.

طِحْمِرَة: پاره‌ای از ابر و موی.

طِحْمِیر و طِحْمِرِیرَة: ابر پاره.

طُحٰامِر: شکم بزرگ.

(طَحَنَ) الْبُرَّ طَحْناً، م و طَحَّنَ: آرد کرد گندم را.

طَحَنَ الْمَنِیَّةُ الْقَوْمَ: مرگ هلاک گردانید گروه را.

طَحَنَتِ الْاَفعی: گرد گردید مار. **مِطْحان، ص**

تَطَحَّنَ: آرد گردید گندم (مطاوع طحَن)

طِحْن و طَحِین: آرد.

اَسْمَعُ جَعْجَعَةً وَلاٰ اَریٰ طَحِناً (مثال): صدای آسیا را می‌شنوم و آرد را نمی‌بینم.

طُحَن: جانورکی است، شیر درنده، مرد کوتاه قامت.

طِحٰانَة: آسیا گری.

طٰاحِن: گاوی است که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن.

طَحُون: مقدار بسیاری گوسفند و شتر، لشکر عظیم، یا لشکر و کارزار.

طِحِینَة: تفاله.

طِحِینِی: نرم.

لَوْنٌ طِحِینِی: رنگ سفید.

طٰاحِنَة، طٰاحِن: دندان آسیا.

طٰاحُونُ الرِّیح: آسیای بادی.

طٰاحُونُ الْمٰاء: آسیای آبی.

دُولاٰبُ طٰاحُون: پره آسیای، آب‌رسان.

طَوٰاحِن ـ طٰاحِنَة واحد: دندانه‌های آسیا.

طٰاحُون و طٰاحُونَة ـ طَوٰاحِین، ج: خانهٔ آسیا.

طَحّٰان: آسیابان.

طَحّٰانَة: شتر بسیار.

مِطْحَن، مِطْحَنَة: آسیا.

مِطْحٰان: مار حلقه زده.

مَطْحَنَة ـ مَطٰاحِن، ج: محل آسیا.

(طَحٰا) طَحْواً، ن: دور شد، هلاک گردید، اندوهگین گردید، بروی افکند مردم را.

طَحَا الشَّیْءَ: دفع کرد آن‌را.

طَحٰا بِالْکُرَة: انداخت کره را (توپ‌بازی کرد).

طَحَا الشَّیْءَ طَحْواً، م: گسترد و به درازا کشید آن‌را.

طَحَا الْقَمَرُ: درخشید ماه و نور داد.

طَحَا الرَّجُلُ: سیر کرد در زمین، بر پهلوی چپ خفت.

يُقال طَحَابِهِ قَلْبُهُ: برد دل او را در هر چيزی.
طَحَا بِفُلانٍ شَحْمُهُ: سمين و پرگوشت شد.
مَا أَدْرِی أَيْنَ طَحَا: نمی‌دانم کجا رفت.
طَحَا: زمين فراخ و پهن.
طَحْو: گستردن و گسترده شدن و به درازا کشيده و بر پهلوی چپ خفتن يا هرگونه خفتن.
طَاحِی: گروه بزرگ بسيار، مرتفع و گسترده، آنچه پر کند هر چيز را، دراز کشيده.
طَحْيَةٌ مِنَ السَّحَابِ: پاره‌ای از ابر.
مَظَلَّةٌ طَاحِيَة و مَطْحِيَّة و مَطْحُوَّة: سايبان بزرگ.
وَالسَّمَاءِ وَ مَابَنَاهَا وَالْأَرضِ وَ مَاطَحَاهَا (آيه): قسم به آسمان بلند و آنکه اين کاخ رفيع را بناکرد و به زمين و آنکه آن‌را گسترد.
طَوَاحِی: کرکسان بر اطراف مردار گردنده.
بَقْلَةٌ مُطْحِيَةٌ: سبزی روئيده بر زمين.
(طَحَی) **الشَّیْءَ طَحْياً:** گسترد آن‌را.
طَحَی الرَّجُلُ: بر پهلو خفت مرد.
طَحْيَة: پاره‌ای از ابر.
(طَخَّ) الشَّیْءَ طَخّاً، ن: انداخت آن‌را و دور کرد.
طَخَّ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.
طَخَّ طُخُوخاً: بدخوی گرديد.
مِطَخَّة: چوبی است که بدان کودکان بازی کنند.
※ (طَخَر): ابر سياه تُنُک.
طَاخِر: ابر سياه.
طُخْرُور ـ طَخَارِير، ج: پاره‌ای از ابر تُنُک، مرد غريب، آنکه نه چست و چالاک باشد نه سست.
جَائَهُ طَخَارِير: آمدند او را مردم درآميخته از هر جنس، يا آمدند او را متفرق و پراکنده.
مُطَخْرِر: سست و ناتوان.
أَتَانٌ طَخَارِيَة: خر ماده نجيب و اصل.
(طَخْرَبَة) و طُخْرُبِيَّة: پاره‌ای ابر و لته و کهنه پاره.
※ **(طُخَارِم):** خشمناک.
(طِخْز): دروغ.
(طِخْس): بن و بيخ هر چيزی.

هُوَ طِخْسُ شَرٍّ: او اصل و باعث هر بدی است.
(طَخِشَتْ) **عَيْنُهُ طَخْشاً و طَخَشاً. ف:** تاريک شد چشم او.
(طَخْطَخَهُ): برابر و مساوی کرد آن‌را، فراهم آورد بعضی آن‌را با بعضی.
تَطَخْطَخَ اللَّيْلُ: تاريک شد شب.
تَطَخْطَخَ السَّحَابُ: ابرها به‌هم پيوست و برابر شد.
طَخْطَاخ: مرد بدخلق، ابر پيوسته تو برتو، آواز و صدای زيور.
طُخَاطِخ: تاريکی.
طِيْخ طِيْخ: حکايت آواز خنده کننده.
مُتَطَخْطِخ: سياه، ابر سياه پيوسته، سست بينائی.
(طَخَف): اندوه و غم و غصه، شير ترش زبان‌گز، ابر تُنُک بالا رفته.
طَخَاف و طِخَاف: ابر تنک رقيق بالا رفته که از خلال آن آسمان ديده می‌شود.
طَخِيفَة: نوعی آش پرگوشت.
أَتَانٌ طَخْفَاء: ماده خر سياه بينی.
ضَرْبٌ طِلَخف (لام زائده): زدگی سخت، ضربه مهلک.
(طَخِمَ) طَخْماً و طَخَامَةً، م ک: تکبر نمود و بزرگ‌منشی نمود.
اِطْخَمَّ اللَّحْمُ اِطْخِمَاماً: خشک گرديد گوشت و مائل به سياهی شد.
طَخْمَة: گله بُزها.
طُخْمَة: سياهی سر بينی.
أَطْخَم: سر بينی انسان و چهارپا، وگوشت خشک که به سياهی زند، گوسفند نر سياه سر و اندام تيره، اسب که از کاکل تا دُمش خط سياه باشد.
طُخُوم: حد فاصل ميان دو زمين.
طَخِيم: گوشت خشک که به سياهی زند.
※ (طِخْمِيل): خروس.
(طَخَا) **اللَّيْلُ طَخْواً و طُخُوّاً:** تاريک شد شب.
طَخَاء: ابر بالا برآمده، اندوه و غم.

مٰا فِی السَّمٰاءِ طَخٰاءٌ: نیست در آسمان ابری.
طَخْوَة: ابر تُنُک و رقیق.
طَخْيَة ـ طَخْيُون، ج: پارهٔ ابر، مرد احمق.
طَخْيَة و طِخْيَة و طُخْيَة: تاریکی.
ظَلٰامٌ طٰاخٌ: تاریکی بسیار ظلمانی.
طٰاخِيَة: تاریکی شدید، نام مورچه که با حضرت سلیمان سخن گفت.
طُخَىّ: خروس.
طَخْيٰاء و طَخْوٰاء: شب تار، سخن نامفهوم.
* (طٰادِيَة) ـ طَيٰادِی. ج: ثابت، دیرینه.
(**طَرَّ**) الْماشِيَةَ طَرّاً. ن ص: سخت و نیک راند چارپا را.
طَرَّ الْإِبِلَ: جمع آورد شتران را از اطراف و جوانب.
طَرَّ الشَّیْءَ: برید آن را.
اِنَّهُ كانَ يَطُرُّ شارِبَهُ (حدیث): پیامبر (ص) می‌گرفت شارب خود را.
طَرَّ الثَّوْبَ: شکافت جامه را.
طَرَّ السِّكّينَ: تیز کرد کارد را.
طَرَّ الْبُنْيٰانَ: بلند ساخت بنا را.
طَرَّ الْحَوْضَ: گل‌اندود کرد حوض را.
طَرَّ الْمٰالَ: ربود مال را.
طَرَّ فُلٰاناً: طپانچه و سیلی زد او را.
طَرَّ الشّٰارِبُ اَوِ النَّبٰاتُ: روئید موی پشت لب و گیاه.
طَرَّتِ النُّجُومُ: روشن شدند ستارگان.
طَرَّ يَدُهُ: افتاد دست او به زخم شمشیر.
طَرَّ الرَّجُلُ مِنَ السَّطْحِ: افتاد مرد از بام.
اَطَرَّهُ اِطْرٰاراً: انداخت او را.
اَطَرَّهُ عَلَى الْاَمْرِ: برانگیزانید او را بر آن کار.
اَطَرَّ شٰارِبُهُ: روئید موی پشت لب.
اَطَرَّ يَدَهُ: جدا کرد دست او را.
طَرَّتِ الْجٰارِيَةُ: کنیزک برای خود طره قرار داد.
طَرّ: پشم تازه برآمده، موی خر که بعد از ریختن برآمده باشد.
طَرَّة: تهیگاه، به یک جماع آبستن کردن نر ماده را.
طَرّاً: همگی، دسته جمعی، بدون استثناء.

جٰاؤُا طَرّاً: آمدند همه.
طُرَّة ـ طُرّات و طُرَر و طِرٰار و اَطْرٰار، ج: کنارهٔ جامه که ریشه ندارد، کنار رودخانه و جوی، کنارهٔ هر چیزی و طرف آن، موی پیشانی، موی جمع کرده بر پیشانی، نقش و نگار جامه، توشه‌دان، مَقنَع، حاشیه کتاب، پاره‌ای ابر دراز که از افق نمودار گردد، بریدگی در جلوی پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج پیشانی، زلف، خطوط طغرائی.
طُرَّتٰان: دو خط پشت خر و گاو دشتی که بر دو شانه باشد.
غُلٰامٌ طٰارٌ اَو طَرِير: کودک نوخط.
طَرِير: مرد با منظر نیکو.
سِنٰانٌ طَرِير: سنان تیز.
طُرُور: بریدگی در جلوی پیشانی دختر مانند زیر تاج، و گاهی از رامک سازند.
طَرّٰار: جیب‌بر.
طُرّىٰ: خر ماده رانده و دور کرده شده.
طِرّيٰان: خوانها (طبق خوراک).
مَطْرُور: تیز از کارد و غیره.
سَيْفٌ مَطْرُور: شمشیر زدوده صیقلی.
جٰاءَ مُطِرّاً: آمد خرامان با ناز.
غَضَبٌ مُطِرّ: خشم بی‌جا.
مُطِرَّة: خوی و عادت.
اِطْرَوْرىٰ: شکم پر گردید یا خشم و غضب گرفت.
طُرَّةُ اللَّعب: بازی طره.
(طرء) عليهم طَرْءاً و طَرُوءاً، م: ناگهان آمد برایشان، سررسید، رخ داد، اتفاق افتاد.
طَرُءَ النَّبٰاتُ طَرٰاءَةً و طَرٰاءً، ک: تر و تازه گردید گیاه، طَرِی، ص.
طَرَءَ الْمَكٰانَ: مستعمره تشکیل داد.
اَطْرَءَ: تمجید کرد، تعریف کرد.
اَطْرَاَهُ اِطْرٰاءً: از حد درگذشت در مدح و بسیار مبالغه کرد.
طٰارِی ـ طُرّٰاء و طُرَءٰاء، ج: آینده یا ناگهان درآینده،

بیگانه، اتفاقی، عارضی، پیش آمد بد.
طارِئَة ـ طَوارِی و طارِئات، ج: سختی و بلا.
طُرآن: راه و کار بد و زشت، رویداد ناگهانی، حادثه، مستعمره.
حَمامٌ طُرانِیّ: کبوترانی که معلوم نیست از کجا آمده‌اند.
اَمرٌ طُرانِیّ: کاری که معلوم نیست از کجا آمده است.
کَلامٌ طُرانِیّ: سخن زشت خارج از ادب.
طُرأَةُ السَّیْل: دفعه‌ای از سیل و معظم آن.
اِحْتِیاطُ الطَّوارِی: اقدامات ضروری.
(طَرِبَ) طَرَباً، ف: به اهتزاز درآمد و جنبش نمود به‌سوی چیزی، شادمان شد و اندوهناک (از اضداد)، در پوست خود نگنجید، آشفته شد، پریشان شد.
طَرَّبَ تَطْریباً: در طرب و خوشی آورد و سرود گفت، به وجد آورد، نیکو آواز خواند و کشید و بلند کرد.
اَطْرَبَهُ و تَطَرَّبَهُ: به وجد و طرب آورد او را و شادمان کرد و سرود گفت.
اِسْتَطْرَبَ: طرف خواست، به‌حرکت آورد شتر را از سرود.
طَرِب: برگزیدهٔ ریاحین.
طَرُوب: مرد بسیار طرب.
طَرَب: خوشوقتی، شادمانی.
آلَةُ طَرَب: ساز.
هَزَّةُ الطَّرَب: وجد، جذبه، حال.
طَرِب: خوشوقت، در حال وجد.
طَرُوب: با روح، زنده‌دل.
اِبِلٌ طِراب: شتران مایل به وطن.
مَطْرَب و مَطْرَبَة ـ مَطارِب، ج: راه تنگ و متفرق یا راه کوچک به شارع عام پیوسته.
رَجُلٌ مِطْراب و مِطْرابَة: مرد بسیار طرب.
مُطْرِب: رامشگر، خواننده.
صَوْتٌ مُطْرِب: آهنگ فرح‌بخش.

(طَربَل) بَوْلَهُ: بالا انداخت بول را.
طِربال ـ طَرابیل، ج: منارهٔ بلند، هر بنای بزرگ و بلند، هر پاره از کوه و نشانه مرزی، دیوار دراز، سنگ بزرگ در کوه.
طِربیل: آنچه بدان خرمن را کوبند.
طَرابیلُ الشّام: صومعه‌های شام.
* **(طَربُوش):** فینه (کلاه).
* **(طُرپید):** اژدرافکن زیردریائی.
(طَرث): هر بنای تازه و نو، (در شرح قاموس گوید که همه نسخه‌های قاموس بناء است ولی صحیح آن بنات است).
طِرث: طرف ختنه گاه فرج زن.
طُرثُوث ـ طَراثیث، ج: سر آلت نره، گیاهی است باریک، شاخ مایل به سرخی.
حَتّی یَنْبُتُ اللَّحْمُ عَلی اَجْسادِهِم کَما تَنْبُتُ الطَّراثیثُ عَلی وَجْهِ الاَرضِ (حدیث): تا اینکه می‌رویانیم گوشت بر جسدهاشان همانطورکه می‌رویانیم گیاه را بر روی زمین.
تَطَرثُث: گیاه طرثوث چیدن.
※ **(طَرثَحَة):** سبکی و چستی و چالاکی.
※ **(طَرثَمَة):** سر فروافکندن، خاموش بودن از خشم یا تکبر.
※ **(طَرجَهارَة):** کاسه مانندی است که با آن آب خورند، پیالهٔ کوچک.
※ **(طِرجِهالَة):** پیالهٔ کوچک، کاسه خرد.
(طَرَحَ) الشَّیءَ و بِهِ طَرحاً، م: انداخت آن را و دور گردانید.
طَرَحَتِ الاُنْثی: بچه ناتمام انداخت.
طَرَحَ الحاسِبُ: عدد بزرگی را انداخت از حساب.
طَرِحَ طَرَحاً، ف: زشت‌خوی گردید، فراخ زندگانی شد.
طَرَحَ: کم کرد، کسر کرد.
طَرَحَ عَلَیْهِ: پرسید، سئوال کرد.
طَرَحَ عَنْهُ: رد کرد، دور انداخت.

اُقْتُلُوا یُوسُفَ اَواطرَحُوهُ اَرضاً (آیه): باید یوسف را بکشید، یا دور کنید به سرزمینی دیگر.
طَرَحَ الثَّوْبَ: پوشید لباس را.
طَرَحَ عَلَی الاَرضِ: به زمین انداخت.
طَرَحَتِ الْحُبْلیٰ: جنین سِقط کرد.
طَرَّحَ تَطْرِیحاً: دور کرد و افکند.
طَرَّحَ الْبِناءَ: دراز ساخت بنا را (زیاد بلند نمود).
طَرَّحَ الاُنْثیٰ: زن را چنان آزار کرد که بچهٔ ناتمام اندازد.
طارَحَهُ الْکَلامَ مُطارَحَةً: درافکندند سخن را با یکدیگر.
طارَحَهُ الاَسْئِلَةَ: رد و بدل کرد او سئوالات را.
اِطَّرَحَهُ: افکند او را و دور گردانید.
تَطارَحَ الْقَوْمُ الْکَلامَ اَوِالْغِناءَ: در سخن و آواز با همدیگر درافکندند.
طِرح: افکنده شد، بچه‌ای که ناتمام انداخته شد.
طَرح و طَرَح و طَراح و طَرُوح و طُرَّح و طَرِیح: جای دور.
طِراح: انداختن، پرت کردن، کسر و کاهش، اسقاط جنین.
طَرحَة: چادر، روسری.
نِیَّةٌ طَرَح: قصد دور و افکنده شده.
قَوْسٌ طَرُوح: کمان تیر دورانداز، درخت خرمای دراز شاخه، مردی که در هر جماع باردار سازد.
طَراحَة: تشک.
طَرِیح، مَطْرُوح، مُنْطَرِح: دورافکنده، پرت شده.
سَیْرٌ طَراحِیّ: گردش دور و دراز.
سَنامٌ اِطْرِیح: کوهان دراز.
طَرفٌ مِطْرَح: نری که موضع منی او دور باشد از رحم ماده.
طَرِیحُ الْفِراش: بستری.
بالطَّرِیحَة: آرزوی کار کرد.
مُنْطَرِح: دورافکنده، پرت شده.
طَرمَحَة (میم زائد): بلند ساختن بنا را.

طِرِمّاح: شاعری است معروف.
مَطْرُوح: جای دور، افکنده.
مَشیٰ مُتَطَرِّحاً: به رفتار ماندگان رفت.
اُطْرُوحَة: رساله اجتهاد.
مَطْرَح: زباله‌دان، جای، مکان.
مَطْرُوحٌ مِنْهُ: کسر شده.
٭ **(طُرخُوم)**: دراز، آب رنگ و مزه برگردیده.
(طَرخَة): (کلمه دخیل) حوض بزرگ نزدیک مخرج کاریز.
طَرِیخ: ماهی است کوچک که آن‌را نمک زده گذارند.



طَرخُون: گیاهی است قاطع شهوت به‌شکل.
طَرخان و طُرخان ـ طَراخِنَة، ج: رئیس.
(اِطْرَخَمَّ) اللَّیْلُ: سخت تاریک و سیاه شد.
اِطْرَخَمَّ الرَّجُلُ: کُند گردید بینائی وی.
اِطْرِخْمام: تکبر کردن، بزرگ منشی نمودن.
مُطْرَخِمّ: بر پهلو خوابیده، پر خشم و متکبر.
شابٌ مُطْرَخِمّ: جوان نیکواندام.
(طَرَدَهُ) طَرداً، ن: دور کرد او را.
طَرَدَهُ مِنْ بَلَدِهِ: راند او را و دور کرد از شهرش
وَلا تَطْرُدِ الَّذینَ یَدعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداوَةِ وَالْعَشِیِّ (آیه): آنان را که صبح و شام خدا را می‌خوانند از خود مران.
طَرَدَ الاِبِلَ: جمع آورد شتران از اطراف.
طَرَدْتُ الْقَوْمَ: آمدم آنان را و درگذشتم از آنها.
طَرِدَ طَرَداً، ف: عادت به شکار نمود.
طَرَدَ مِنْ خِدْمَةٍ: از کار برکنار کرد.
طَرَدَهُ مِنْ حَضْرَتِهِ: عذرش را خواست.
اِطْراد: امر کردن به راندن و دور کردن از شهر کسی را، جمع آوردن شتران از اطراف.
طَرَّدَ السَّوْطَ: دراز کشید تازیانه را.
طَرَّدَهُ عَنِ الْبَلَدِ: دور کرد او را از شهر.

طَرَّدَ، طارَدَ: دنبال کرد، تعقیب کرد.

طارَدَ الْحَیْوانُ لِصَیْدِهِ: کمین کرد.

طارَدَ الأَقْرانُ طِراداً و مُطارَدَةً: حمله آوردند همرزمان با یکدیگر ـ یقال هُمْ فُرسانُ الطِّرادِ.

طِرادُ الصَّیْد: حیله شکار.

تَطارَدَ الْقَوْمُ: بر یکدیگر حمله آوردند.

اِطَّرَدَ اِطِّراداً: در پی یکدیگر شدن کار و راست و مستقیم گردیدن و روان گشتن آن، و جاری و روان شدن جوی.

اِطِّراد: پیوستگی، پشت سر هم.

اِسْتَطْرَدَ لَهُ: برای فریفتن دشمن اظهار عزیمت و شکست خود نمود.

اِسْتَطْرَدَ اِلَیْهِ الأَمْرُ: رسید به‌سوی کار.

اِسْتَطْرَدَ: گریز زد، از این شاخ به آن شاخ پرید.

طَرْد: تبعید، اخراج، انفصال، بسته.

طَرَد ـ طُرُود، ج: شاخه‌های کوچکی که از ریشهٔ درخت خرما روید.

طَرِد و طِرِدَة (اسم است آن را): آب باران به بول چارپایان آمیخته.

طَرداً و عَکساً: عقب و جلو، پس و پیش.

طَرّاد: کشتی جنگی.

طَرّادُ النَّهر: کرانهٔ رودخانه.

طَرِید، مَطْرُود: رانده شده، مردود، دورانداخته.

طَرِید: فراری.

طِراد: نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند، رفتن راست و مستقیم.

طَرِید: رانده و نفی و دور کرده شده، تنهٔ درخت کج شده، بی شاخ و برگ مانده، روز دراز، آنکه بعد دیگری زاده شده باشد.

طَرِیدَة ـ طَرائِد، ج: شکار رانده شده که صیاد در پی اوست تا شکار کند او را، پاره‌ای کم عرض از گیاه و زمین، حریر پاره دراز، کاروان شتر، چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند، پارهٔ کهنهٔ تر که بدان تنور را پاک کنند.

طَرِیدان: شب و روز.

طَرّاد: کشتی کوچک سریع‌السیر، جای وسیع و فراخ، روز دراز، آنکه قرائت را بر مردم طولانی کند، نیزهٔ کوتاه کوچک که بدان شکار کنند.

مَطْرَدَة و مِطْرَدَة: وسط راه.

مَطْرَدَة: سبب راندن.

فِی حدیثِ قِیامِ اللَّیْلِ هُوَ قُربَةٌ اِلَی اللهِ تعالیٰ و مطرَدَةُ الدّاءِ عَنِ الْجَسَدِ (حدیث): برخواستن شب با قصد تقرّب به خدای تعالیٰ جهت نماز شب دور می‌نماید دردها را از جَسَد.

مِطْرَدَة: پارهٔ کهنه که بدان تنور را پاک کنند.

مَطْرُود: رانده و دور کرده شده.

مُطَّرَد: روز دراز.

مُطَّرِد: پیوسته، پیاپی.

مُطَّرِدُ النَّسَق: یکنواخت، یک آهنگ.

مُطارَدَة: دنبال، تعقیب شکار، حمله آوردن حریف همدیگر را در یکبار.

جَدْوَلُ مُطَّرِد: جوی راست و روان.

حُکْمُ مُطَّرِد: حکم کلی که همهٔ افراد را شامل بشود. (مِنْهُ الْقاعِدَةُ مُطَّرِدَة).

طَرِیدُ الْعَدالَة: محروم از حقوق و حمایت قانون.

طَرِیدَةُ الْباب: چهارچوب در و پنجره.

طارِد: تبعیدکننده، دورکننده.

طارِدُ الرِّیح: بادشکن.

(طَرِدَسَهُ): استوار کرد او را و محکم ساخت.

(طَرِزَ) طَرَزاً، ف: خوش خوی گردید بعد از بدخُلقی، صورت گرفت بعد از خشونت و سطبری.

طَرِزَ فِی الْمَلْبَس: لباس فاخر و پسندیده پوشید.

طَرَزَهُ طَرزاً: به بخلی که داشت راند و دور کرد او را، (چون بخیل بود راند آن کس را).

طَرَّزَ الثَّوْب: گلدوزی و نگارین کرد جامه را به‌شکل.

تَطَرَّزَ الثَّوْب: گلدوزی و نگارین شد جامه.



طَرز: هیئت و شکل چیزی، راه راست و هموار.
طَرز: شیوه، روش.
طَرز، طِراز: چگونگی، جُور، سَبک.
مِنْ طِرازِ حَدیثٍ: تازه باب شده.
طِراز ـ طُـرُز، ج: نـقش و نگـار جـامه، جـای بـافتن جامه‌های نیکو، گستردنی.
طِرازِدان (معرّب): غلاف میزان.
طِرازَة: حرفه و کار گلدوزی و نقش و نگار.
مُطَرَّز: جامه بانگار و نقش.
مُطَرِّز: عَلَم گرد نگارساز.
مِنْ طِرازِ قَدیمٍ: از مد افتاده، کهنه شده.
تَطْریز: گلدوزی، زردوزی.
مُطَرَّز: گلدوزی، ملیله‌دوزی.
(طَرَسَهُ) طَرساً. ص: محو کرد و حک ساخت.
طَرَسَ الْکِتابَ: نوشت کتاب را.
طَرَّسَ الْکِتابَ: مـحوشدهٔ کـتاب را دوبـاره درست و نیکو نمود.
طَرَّسَ الْبابَ: سیاه کرد در را.
طَرَّسَ الْکاتِبُ: نوشت بر نوشته.
طَرَّسَهُ: تباه و فاسد کرد او را.
تَطَرُّس: چیزی پاک و پاکیزه خوردن.
تَطَرَّسَ عَنِ الشَّیْءِ: پرهیز کرد از آن چیز.
طِـرس ـ اَطْـراس و طُـرُوس، ج: نـامه و کـاغذ، یـا صحیفه‌ای که محو کرده دوباره نویسند.
(طَرسَعَ): سخت دویدن از ترس و بیم.
(طَرسَمَ) طَرسَمَةً: فرو برد.
طَرسَمَ عَنِ الْقِتالِ وَ غَیْرِهِ: برگردید از جنگ و غیر آن.
(طَرِشَ) طَرَشاً. ف: کر شد.
طَرَّشَ: قی کرد، برگردانید، به قی انداخت، کر کرد.
تَطَرَّشَ: به شد از بیماری.
تَطَرَّشَ بِالْبَهائِمِ: آورد و برد بهائم را.
تَطارَشَ: خود را به کَری زد.
طَرَش: سنگینی گوش.
طُرشی: ترشی.
اُطْرُش: کَر، کَر واقعی.
قَوْمٌ طُرش: جماعت کران.
طُرشَة: و اُطْرُوش: کَری.
طَرَش: کَری یا اندک آن.
مُطَرِّش: داروی قی آور.
(طَرشَحَ): فروهشتگی.
(طَرشَمَ) اللَّیلُ: تاریک شد شب.
(طَرِطَ) طَرطاً. ف: احمق و نادان شد.
طَرِط. ص ـ تُنُک موی پلک و ابرو شد.
رَجُلٌ طَرِطَ الْحاجِبَیْنِ و اَطرَطُ و اَطْرَدَ: مرد کم موی ابرو.
اِمْرَاَةٌ طَرطاءُ الْعَیْنِ: زن کم موی پلک.
طارِط: تُنُک موی.
(طَرطَزَةُ) القَطا: آواز مرغ قطا.
طَرطَرَة: گفتن و نا کردن، به‌سوی خود خواندن بـز را برای دوشیدن.
طَرطَرَ: خودستائی کرد، لاف زد، تکبر نمود.
طُرطُور: باریک دراز، کلاه باریک.
طُرطُر: کرم درخت.
طُرطُور: لباسی که دلقکها پوشند برای مسخره، جامهٔ کلاه سر خود.
(طَرطَبَةَ): جنبش آب در شکم، خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا جمع آیند.
طُرطُب و طُرطُبّ: پستان بزرگ فروهشته.
اِمْرَاَةٌ طُرطُبِیّ: زن بزرگ پستان.
طُرطُبَّة و طُرطُبَة و طُرطُبانِیَّة: دراز پستان از ماده بز و غیر آن.
* **(طَـرطَبِیس):** آب بسـیار، پیر فـروهشته انـدام، ماده شتر پرشیر رام وقت دوشیدن.
(طَرطَشَ): پاشید، ریخت.
طَرطَشَ الْبِناءَ: دیوار راگل‌مالی کرد.
(طَرطَقَ اُذْنَیهِ): گوشهایش را تیز کرد.
(طُرطُوفَة): دنبلان کوهی، نوعی سیب‌زمینی، نوک تیز، نوک.

٭ (طرطیر): جوش ترش، پوستهٔ زرد دندان.
مِلحُ الطَّرطیر: جوهرلیمو.
٭ (طرعب): دراز زشت.
٭ (اطرَغَشَ) القَومُ: رسید گروه را باران بعد از سختی.
اِطْرِغْشاش: نیکو شدن بیمار، جنبیدن و ایستادن و به‌رفتار آمدن، جنبش نمودن جوجه در آشیانه.
٭ (اُطْرُغلّات): حیواناتی از قبیل قمری و فاخته که در گردن طوق دارند.
٭ (اِطْرِغمام): بزرگ‌منشی کردن.
(طَرَفَهُ) طَرفاً، ض: سیلی زد او را.
طَرَفَهُ عَنْهُ: برگردانید او را از آن.
طَرَفَ بَصَرَهُ: بر یکدیگر نهاد پلکها را.
طَرَفَ بِعَیْنَیْهِ: جنبانید هر دو پلک را.
طَرَفَ عَیْنَهُ: چشم برهم زد، چیزی بر چشم او زد که آب روان شد از آن مَطْرُوفَة، ص.
اَنَا اتیکَ بِهِ قَبْلَ اَنْ یَرتَدَّ اِلَیکَ طَرفُکَ (آیه): قبل از آنکه چشم برهم زنی من تخت بلقیس را اینجا می‌آورم.
طَرَفَ اِلَیْهِ: نگریست به‌سوی او.
مُقْنِعی رُؤُسِهِمْ لایَرتَدُّ اِلَیهِمْ طَرفُهُم (آیه): سر برافراخته‌اند که نگاهشان به‌هم نمی‌خورد.
طُرِفَتِ الْعَیْنُ، ل: دردگرفت چشم پس اشک ریخت.
مٰابَقِیَتْ مِنْهُمْ عَیْنٌ تَطْرِفُ: باقی نماند از ایشان چشم نگرنده کنایه از اینکه همه مردند وکشته شدند.
طَرِفَتِ النّٰاقَةُ طَرَفاً، ف: جداگانه بر کناره چراکرد شتر و با دیگر شتران نیامیخت.
طَرَفَ بِعَیْنِهِ: چشمک زد.
اَطْرَفَهُ بِکَذٰا: پیش‌کش داد، هدیه داد.
اَطْرَفَ فُلٰاناً: داد او را طرفه، چیز تازه و نُوی (چیزی که کسی نداده بود قبل از وی).
اَطْرَفَ الرَّجُلُ: برهم نهاد پلکها را.
اَطْرَفَ الْبَلَدُ: بسیار شدگیاه طریفه (نصی).
اِطْرٰاف: نوآوردن، اطلاع یافتن به‌چیزی، برآمدن به‌آن.
طَرَّفَهُ: برکنار لشکر زد و برگردانید دشمن را.
طَرَّفَ الْبَعیرُ: افتاد دندان شتر.
طَرَّفَ عَلَیَّ الْاِبِلَ: بازگردانید اطراف شتران را بر من.
طَرَّفَ بَنٰانَهُ: خضاب‌کرد به حنا انگشتان را.
طَرَّفَ الشَّیْءَ: آن‌را اختیار کرد.
طَرَّفَ الْخَیْلَ: برگردانید اوائل را بر اواخرگَلِه.
تَطَرَّفَ: آمد طرف وکنار را.
تَطَرَّفَ الشَّیْءُ: تجاوزکرد از حد اعتدال و درکنار واقع شد.
تَطَرَّفَ: زیاده‌روی کرد، از حدگذشت.
تَطَرَّفَ الشَّمْسُ: نزدیک شد به فرو رفتن.
تَطَرَّفَ عَلَیْهِمْ: نیامیخت با دیگران.
تَطَرَّفَتِ النّٰاقَةُ: در اطراف چراگاه چرید ماده شتر.
اِطَّرَفَ الشَّیْءَ اِطِّرٰافاً: خرید آن چیز را.
اِسْتَطْرَفَ الشَّیْءَ: تازه و نو یافت آن‌را.
اِسْتِطْرٰاف: خوش کردن، شگفت داشتن.
اِسْتَطْرَفَهُ: نو شمرد آن‌را.
طَرف (بدون جمع) یا اَطْرٰاف، ج: چشم، منزلی از منازل ماه که دو ستاره‌اند در مقدم جبهه که عین‌الاسد نامندش، پشگل، آخر هر چیزی، جوانان‌کریم، زیراکه **طرف در اصل مصدر است و مصدر تثنیه و جمع بسته نمی‌شود چنانکه در مقام جمع در قرآن کریم است لایَرتَدُّ اِلَیهِمْ طَرفُهُمْ** و نیز در مقام مفرد **قَبْلَ اَنْ یَرتَدَّ اِلَیْکَ طَرفُکَ.**
طَرف، طَرَف: لب، کنار، آخر، پایان، نوک تیز.
اَقِمِ الصَّلوٰةَ طَرفَیِ النَّهارِ و زُلَفاً مِنَ اللَّیلِ (آیه): نماز را در دو طرف روز بپا دارید و اول شب.
طَرف: تب، کمی جنون.
طَرَف: دسته، جماعت، ناحیه، سمت، عضو بدن، اندام.
طَرفَة: ستاره‌ای است، نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم، یکبار جنبانیدن پلک چشم.
اَخْلیٰ طَرفَهُ: عزل کرد، ازکار برکنارکرد.
اَخْلیٰ طَرفَهُ: رهاکرد، آزادکرد.

طَرفاء: درخت گز.
طُرفَة: بذله، لطیفه، سخن نغز، چیز کمیاب، نادر، سوغات، پیش‌کشی، تقدیمی.
فِي طَرَفَةِ عَيْنٍ: در یک چشم برهم زدن.
طَرِيف، طارِف: تازه، جدید، شگفت.
طِرف ـ اَطْراف، ج: مرد کریم از طرف پدر و مادر، جوانمرد کریم، گیاه نو دمیده، مال نو، شتری که او را از چراگاهی به چراگاه دیگر نقل کنند.
طِرف ـ طُرُوف، ج: اسب گرامی نژاد نجیب‌الطرفین.
رَجُلٌ طِرف: مرد حریص چشم که هرچه بیند مایل شود.
اِمْرَاَةٌ طِرفُ الْحَدِيث: زن خوش صحبت.
اُطْرُوفَةُ الْحَدِيث: اخبار نادره مستحسن.
مُطْرِف: مال نو.
طَرِيف: نوکیسه، تازه به پول رسیده، نادر، کمیاب.
تَطَرُّف: زیاده‌روی، بی‌اعتدالی.
مُتَطَرِّف: زیاده‌رو، افراطی، طرفدار اصلاحات اساسی.
مُطْرَف و مِطْرَف ـ مَطارِف، ج: چادر خز چهارگوشهٔ نگارین.
مِطْراف: کره شتر که در چراگاه بچرد و بر یک چراگاه قرار نگیرد، ماده شتر که جابجا چرا کند.
مَطْرُوفُ الْعَيْن: آنکه چشم بر یک کس ندارد.
مَطْرُوفَة: زنی که بر مردان نگرد به‌جز بر شوهر، چشم اشک روان از درد.
اَرضٌ مَطْرُوفَة: زمینی که گیاه نصی دارد.
مُطَرَّفَة: گوسفندی که طرف دنبه یا هر دو دست و پای سیاه و سایر بدن سفید باشد.
مُسْتَطْرَف: آنکه خانه‌زاد و از نتاج صاحب خود نباشد.
مُسْتَطْرِفَة (مؤنث): هر گیاه که هنوز در غلاف باشد، مال نو.
مُسْتَطْرَفُ الاَيّام: اول زمانه.
(طَرِفَ) طَرَفَسَاً تیز نگریست، پوشید، جامه بسیار.
طَرفَسَ اللَّيْلُ: تاریک گردید شب.
طَرفَسَ الْمَوْرِدُ: تیره گشت آبخور.
طَرفَسَ الْماءُ: بسیار شدند بر آب خورانندگان.
طِرفاس و طِرفِسان: پاره‌ای از ریگ یا مقدار ریگی در پهلوی درخت.
طِرفِسان: تاریکی.
طِرفِساء و طَرفِساء: تاریکی، شب تاریک.
مُطَرفَسَة: پوشیده.
٭ (طَرفَش) بِالْماءِ طَرفَشَةً: با آب رفت یا رفت.
طَرفَشَتْ عَيْنُهُ: تاریک شد و سست گردید چشم او.
طَرفَشَ زَيْدٌ: نگریست و بشکست نگاه را.
طُرافِش: بدخُلق، بدسرشت از مردم و شتر.
(طَرَقَهُ) طَرقاً، ن: زد او را به پتک آهنگران.
طَرَقَ النَّجّادُ الصُّوفَ: پشم زد نجاد (لحاف‌دوز) با چوب پشم‌زنی و حلاجی نمود آن‌را.
طَرَقَهُ: طپانچه زد او را.
طَرَقَ: کوبید، چکش زد.
طَرَقَ الطَّرِيقَ: لگد کرد، زیر پا گذاشت.
طَرَقَ بِالْبالِ: به‌خاطرش خطور کرد.
طَرَقَ الْمَوْضُوعَ: مطرح نمود، طرح کرد.
طَرَقَ اُذْنَهُ: به‌گوشش رسید.
طَرَقَ الْبابَ: کوفت در را (در را بزد).
طَرَقَ الاِبِلُ الْماءَ: بول ریختند شتران در آب.
طَرِقَ الرَّجُلُ، لِ سست شد عقل او.
طَرِقَ طَرَقاً، ف: نوشید آب تیره را.
طَرِقَ الْبَعِيرُ: سست شد زانوی شتر یا کج شد ساق او.
طَرَقَ اَسْواقاً جَدِيدَةً: به بازارهای جدید دست یافت.
طَرَقَ، طَرَّقَ الْمَعْدَنَ: روی فلزات چکش زد.
اَطْرَقَ مُفَكِّراً: تفکر کرد، اندیشید.
اَطْرَقَ اِطْراقاً: خاموش گردید و ساکت شد و حرفی نگفت، چشم را خوابانید و فروافکند سر را.
اَطْرَقَ اِلَى اللَّهْوِ: میل کرد به بازی.
اَطْرَقَ الصَّيْدَ: دام نهاد برای شکار.
اَطْرَقَ الاِبِلُ: در پی یکدیگر شدند شتران.
اِنَّ الشَّيطانَ قَعَدَ لابنِ آدمَ باطْرَقِه (حدیث): شیطان

نشسته برای پسر آدم به هر طریق و راهی.

اَطْرَقَ فُلاناً فَحْلَهُ: نر را به عاریت داد برای کشیدن به ماده.

وَلا اَطْرَقَ اللّهُ عَلَيْهِ: نگرداند خدای بر وی چیزی که تباه کند او را.

طَرَّقَ لَهُ: راه برای او ساخت.

ان اسر بعبادی فاضرب لهم طریقاً فی البحر یبساً (آیه): بندگان مرا شبانه راه ببر و برای آنها راه خشکی در دریا بجوی.

طَرَّقَ الْإِبِلَ: بازداشت شتران را بر گیاه.

طَرَّقَ فُلاناً بِحَقّي: انکار کرد سپس اقرار نمود.

طَرَّقَتِ الْمَرْاَةُ اَوالنّاقَةُ: دشوار گردید زن یا شتر را زائیدن بچه ـ مُطَرِّق، ص.

طَرَّقَتِ الْقَطاةُ: رسید وقت شکافتن تخم‌مرغ سنگ‌خوار.

طارَقَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: پوشید جامه‌ای بر جامهٔ دیگر.

طارَقَ الْغَمامُ: ابرها بر یکدیگر قرار گرفتند.

مُطارَقَة: نعل بر یکدیگر زدن بر موزه، جامه بر یکدیگر دوختن.

تَطَرَّقَ اِلَيْهِ: رفت به‌سوی او تا رسید او را.

تَطَرَّقَ اِلَيْهِ: جویا شد، جست، طلب کرد، دست یافت، نفوذ کرد، شک کرد، تردید کرد.

تَطارَقَ: در پی یکدیگر رفتند شتران.

اِطَّرَقَ اِطِّراقاً: در پی یکدیگر رفتند شتران و پراکنده شدند به راهها.

اِطَّرَقَ جَناحُ الطَّيْرِ: برهم نشست پرهای مرغ.

اِطَّرَقَ التُّرابُ: خاکها و غبارها روی هم نشست.

اِسْتَطْرَقَ الشَّيْءَ: آن‌را برای خود راهی گرفت.

اِسْتَطْرَقَ بَيْنَ الصُّفُوفِ: بین صفها رفت.

اِسْتِطْراق: به عاریت خواستن نر را، فال خواستن از کاهن.

اِسْتَطْرَقَهُ: از کاهن فال سنگک زدن خواست.

طَرق و طُرق و طَرقَة: یکبار، یکدفعه به شب آمدن کسی را.

اَتَيْتُهُ طَرقَيْنِ او طَرقَتَيْنِ: آمدم او را دوبار.

طَرق ـ اَطْراق، ج: آب منی، سستی عقل، آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادونی، درخت خرما، دام و مانند آن، ضربهٔ چکش.

طَرقُ الْباب: دق‌الباب.

هٰذا طَرقَةُ الرَّجُل: این پیشه و صنعت او است.

طِرق: پیشه، توانائی، فربهی.

طُرقَة ـ طُرَق، ج: تاریکی، آزمندی، احمقی، احمق، کار، سنگریزه برهم افتاده، خوی و عادات، خطوط کمان، راه، راه به‌سوی چیزی.

طُرقَة طِرقَة: تو بر تو و بر همدیگر نهادن چیزی را.

طِرقَة ـ طِرَق، ج: راه.

طَرَق ـ اَطْراق، ج: پیچ و تاب مشک و شکم، جای گرد آمدن آب، پی شتران، پر برهم نشسته.

رَجُلُ طُرَقَة: مرد به شب در آینده.

اَطْرَق ـ طَرقاء مؤنث: شتر سست زانو یا کج ساق.

طارِق ـ طُرّاق و اَطْراق، ج: ستارهٔ صبح، فال سنگک زننده، به شب آینده، میهمان شب، مسافر.

والسّماءِ والطّارق (آیه): قسم به آسمان، و ستارهٔ مخصوص، (شاید زحل باشد).

طارِقَة ـ طَوارِق و طارِقات، ج: سریر کوچک، قبیلهٔ مرد و اهل و عشیره او، حادثه، آفت، مصیبت، بلا.

اَعُوذُ مِنْ طَوارِقِ اللَّيْلِ: پناه می‌برم از حوادث شب.

طارِقِيَّة: گردن‌بندی است.

طِراق ـ طُرق، ج: پارهٔ نعل، هر پاره‌ای که برابر یکدیگر باشد، پوست پاره‌ای که گرد کنند و بر سر چسبانند، آهنی که پهن و گرد نموده خُود و غیره سازند، داغی است میان دوگوش گوسفند.

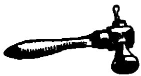
رِيشُ طِراق: پر برهم نشسته.

طِرْياق و طِرّاق: تریاق.

طَرِيق ـ اَطْرُق و طُرُق و طُرق و اَطْرِقاء و اَطْرِقَة، ج ـ طُرُقات، ج ج (مذکر و مؤنث یکسان): راه.

وَلَقَدْ خَلَقْنا فَوْقَكُمْ سَبْعَ طَرائِقَ (آیه): بالای سر شما

هـفت راه آفریدیم بـرای هـفت سیاره و مـا از مخلوقات خود غافل نیستیم.
طَرِیقَة: حالت انسان، مذهب و روش، خط هر چیزی، منسوجی دراز بافته از پشم و غیره یا گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یک ذراع و در طـول بـرابـر خـانه، شکـاف زمـین کـه بـه درازا بـاشد، چگونگی، روش، اسلوب.
طَرِیقَة: شیوه، وسیله، واسطه، مذهب، آئین.
ـ طَرِیق، ج: درخت خرمای نیک بلند یا درخت خرمای بر یک رسته (واحد و جمع یکسان است) وگاهی به طرائق جمع بسته می‌شود و گویند هٰذا طَرِیقَةُ قَوْمِهِمْ و طَرائِقُ قَوْمِهِمْ و از این قبیل است. قوله تعالی کُنّا طَرائِقَ قِدَداً: بـودیم مـا فـرقه‌های گوناگون که اهواء و آراء ما مختلف بوده.
طَرِیق: چکش‌خور.
قَطَعَ الطَّرِیقَ عَلیٰ: درکمین نشست.
قاطِعُ الطَّرِیق: راهزن.
عابِرُالطَّرِیق: راهگذر.
ثَوبُ طَرَائِق: جامهٔ کهنه.
طِرِیق و طِرِیقَة: سستی و فروهشتگی، نیک خاموش.
اُمُّ طَرِیق: کفتار.
طُرّاق: فال سنگک گیرنده.
طَرُوقَةُ الفَحْل: ماده شتر نر.
طَرُوقَةُ الرَّجُل: زن مرد.
مِطْراق ـ مَطارِیق، ج: پیرو و تابع، مانند و نظیر.
مَطارِیق: گروه پیادگان، شتر در پی یکدیگر رونده نزدیک آب.
رَجُلُ مَطْرُوق: مردی که در او سستی و فـروهشتگی باشد، مردی که در او جنون باشد.
کَلأٌ مَطْرُوق: گیاه باران‌زده، بعد خشکی.
مَطْرُوق: آب باران و غیره کـه در آن شـتران سـرگین انداخته باشند.
نَعْجَةُ مَطْرُوقَة: گوسفندی که در میان گوش او داغـی باشد.
مِطْرَق و مِطْرَقَة: چوبی که بدان پشم زنند، چکش.
مِطْرَقَة: پتک و چکش آهنگران یـا چکش خـودکار به‌شکل.



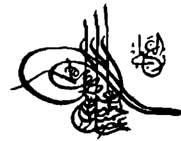
اِنْطِراق: چکش‌خور.
مِطْرَقَةُ الْباب: دستگیره در.
مَطْرُوق: چکش خورده، کوبیده شده، لگدمال شده، جائی که مردم زیاد آمدوشد کنند.
مَطْرُوقِیَة: چکش‌خوری.
(طرِمَ) طَرَماً. ف: پر شد خانهٔ زنبور از عسل.
طَرِمَ الْعَسَل: روان و جاری شد انگبین.
طَرِمَتْ اَسْنانُهُ و اَطْرَمَتْ: کبودگردید دندان او.
اَطْرَمَ فُوهُ: متغیر و بدبوی‌گردید دهن او از ریزه طعام.
طَرْتَمَ الْماءُ: پلید شد آب و برگردید بوی آن.
طَرْتَمَ الشَّیْءُ: موافق شد آن چیز.
تَطَرْتَمَ فِی کَلامِهِ: خفی و نهان‌گفت سخن را.
تَطَرْتَمَ فِی‌الطِّینِ: آلوده به‌گل گردید.
اِطِّرام (باب افتعال): کبودگردید دندان.
طِرم و طَرم: انگبین با موم.
طَرِمَة: جگر.
طَرَمَة و طِرِمَة و طُرمَة: گودی وسط لب بالا.
طُرمَة و طُرم: کورهٔ آتش.
طارَمَة: خانه‌ای از چوب.
طُرامَة: کبودی دندان، آنچه از طعام مـیان دو دنـدان بماند.
طَرِیم: خشم.
طارَ طَرِیمُهُ: خشم‌گرفت.
طِرتَم: انگبین، ابر ضخیم تو در تو.
رَجُلُ طِرِیَم: مرد دراز بالا.
طُرْمُبَة: تلمبه، آبدزدک.
(طُرْمُوث) ـ طَرامِـیث، ج: سست و نـاتوان، نـان در خاکستر گرم پخته.
(طَرمَحَ) الْبِناءَ: بسیار درازکرد ساختمان را.
طَرمَح: مرد فراخ‌گام.
طِرِمّاح و طِرماح و طُرمُوح: بلندبالا.

طِرْمَاح: مرد عالی نسب مشهور، بلندنظر و پیش بین دوراندیش، نام شاعری است.
طَرْمَحَانِيَّة: خودنمائی و بزرگ‌منشی.
(طَرْمَذَ) عَلَيْهِ طَرْمَذَةً: لاف زد و فخر نمود و نازید.
طَرْمَذَة: گفتن و نا کردن، لاف و گزاف.
طِرْمِذَة: آنکه گفتار و کردارش موافق نباشد.
طِرْمَاذ و طِرْمِذَان: مرد لاف‌زن و گزافه گو.
مُطَرْمِذ (مبنیاً للفاعل): آنکه بگوید و نکند، ناآزموده کار.
* **(طَرْمَذَار):** مرد لافی، لاف‌زن.
(طَرْمَسَ) طَرْمَسَةً: ساکت شد و آرام گرفت از بی تابی، به‌دنبال و سپس یکی رفت، سپس دیگری برگشت، گریخت، چین افکند میان دو ابرو ترش‌روی گردید.
طَرْمَسَ الْوَجْهَ: ترش کرد روی را.
طَرْمَسَ الْكَاتِبُ: محو و پاک کرد نوشته را.
اِطْرَمَّسَ اللَّيْلُ: تاریک شد شب.
طِرْمَاس و طِرْمِس و طِرْمِسَاء: تاریکی سخت.
طِرْمِسَاء: ابر تُنُک و رقیق، غبار.
طُرْمُوس و طُرْمُوسَة: نانی که در خاکستر گرم پخته باشند، کوماج.
* **(طَرْمَشَة):** تاریک گردیدن شب.
* **(طُرْمُوق):** شب پره.
* **(طَرِيَنَ) الشَّرْبُ:** با هم آمیختند شراب‌خواران از مستی.
طُرْن: جامهٔ ابریشم.
طَارُونِي: نوعی از جامهٔ ابریشمی.
طُرَانِي: وحشی.
طِرِيَن: گِل و لای تُنُک و رقیق، خشم.
* **(مُطْرَهِف):** مرد نیکواندام.
* **(اِطْرِهْمَام):** به اعتدال نمو کردن، به اعتدال جمع کردن و اندوختن.
مُطْرَهَم: شتر سخت سرکش، جوان معتدل.
(طَرُوَ) طَرَاوَةً و طَرَاءَةً و طَرَاءً، ک ف: تر و تازه گردید.
طَرَا عَلَيْهِمْ يَطْرُو طُرُوّاً: آمد ایشان را از جای دور.
أَطْرَاهُ إِطْرَاءً: نیکو ستود او را.
اِطْرَاء: پروردن دارو در عسل و غیره.
طَرَّى الطِّيبَ: بگشاد بوی خوش را و آمیخت به چیزی تا معطر گرداند.
طَرَّى الطَّعَامَ: آمیخت و مخلوط کرد به بوی خوش طعام را.
طَرَّى الْغِسْلَةَ: پرورد و آمیخت دست شستنی به بوی خوش.
طَرَّاءُ تَطْرِيَةً: تر و تازه نمود آن‌را و نم زد جامه را.
اِطْرَوْرَى: ناگوار شد او را طعام و نفخ کرد شکم او.
طَرَا: آنچه در زمین باشد و به شمارش درنیاید از اصناف مخلوقات یا ششصد قسم‌اند.
أُطْرُوَان الشَّبَاب: اول جوانی و شروع آن.
غِسْلَةٌ مُطَرَّاة: دست شستنی به بوی خوش آمیخته.
* **(طَرِيَ) اِلَيْهِ طَرْيَ:** پیش آمد به‌سوی او و یا گذشت و رفت.
طَرُءَ طَرِيَ: نرم بود، لطیف بود.
طَرَّيَ: نرم کرد.
أَطْرَى: تعریف بسیار کرد.
أَطْرِيَة: خوراک و طعام.
طَرِي: نرم، تر و تازه.
هَوَاءٌ طَرِيّ: هوای نم‌دار، تازه.
طَرَاوَة: نرمی، تازگی، نم، رطوبت، هوای خنک و نسیم.
اِطْرَاء: ستایش، مدح و ثنا.
اِطْرِيَة: نوعی شیرینی و باقلوا یا خوراکی است.
لِتَأْكُلُوا مِنْهُ لَحْماً طَرِيّاً (آیه) دریا را مسخر شما کرد تا از گوشت تازه ماهیان آن بخورید.
* **(طَازِج)** تازه (معرب است) سخن راست و پاکیزه، خالص از هر چیزی.
(طَزَرَهُ) طَزْراً، ن: راند او را به لگد.
طَزَر: (معرب تزر) گیاهی است که در تابستان روید.
* **(طَزِعَ) طَزَعاً، ف:** حریص گردید، آزمندی نمود،

شوخ چشم شد.
طَزَعَ الْمَرأةَ طَزْعاً، م: جماع کرد زن را.
طَزَعَ الْجُنْدِیُ: پس ماند لشگر و تقاعد ورزید از جنگ، امتناع نمود از جنگ، نافرمانی کرد.
طَزْع و طَزِیع: مرد بی‌غیرت و حریص و بی‌چیز.
※ (طزلق): زنگال پا، تابه.
※ (طلصلق) العمل: اصلاح کرد، سرهم‌بندی کرد.
طَصلَقَة: کار سرهم‌بندی و نامحکم.
(طسأ) طَسأ، ن: غالب آمد او را در خصومت، و ساکت و خاموش نمود آن‌را.
طَسَّهُ فِی الْماءِ: فرو برد او را در آب و غوطه داد.
ما اَدْرِی اَیْنَ طَسَّ هُوَ: نمی‌دانم کجا رفت او.
طَسَّسَ تَطْسِیساً: رفت در جهان.
طَس ـ اَطْساس، طُسُوس، طَسِیس، ج: تَشت.
طَسَّة ـ طَسّات و طِسات و طِسَس و طِساس، ج: تَشت.
طَسّاس: تشت‌گر.
طِسّاسَة: تشت‌گری.
طَعنَةٌ طاسَّةٌ: نیزه‌ای که در شکم درآمده.
طَسان: گرد بالا رفته.
مُطَسَّس: رونده در شهرها.
طَسِعَ طَسَعاً، ف: شوخ چشم و بی‌غیرت گردید، آزمند شد، طسع و طسیع، ص.
طَسِع و طَسِیع: مرد شوخ چشم، بی‌غیرت، حریص، بی‌خیر.
طَیْسَع: جای فراخ، مرد آزمند.
※ (طَسق): پیمانه‌ای است یا مقداری از خراج مالیات.
※ (طسک): پیمانه‌ای است یا مقداری از خراج مالیات.
※ (طسل) طَسَلاً، ن: درخشید سر آب در صحرا.
طَیْسَلَ طَیْسَلَةً: سفر نزدیک نمود پس زیاده گردیدند شتران او.
طَسْل: آب روان به روی زمین.
طَیْسَل: سراب و باد یا باد سخت غبار، شب تاریک، جماعت بسیاری از هر چیز، تشت.
ماءٌ طَیْسَل: آب بسیار.
(طسم) الشیءُ طَسماً و طُسوماً، ن ض: ناپدید گردید.
طَسَمْتُهُ: ناپدید کردم او را (لازم و متعدی).
طَسِمَ طَسَماً، ف: ناگوار گردید و نفخ کرد شکم او.
طَسَم: تیرگی و تاریکی اول شب.
طُسام و طَسام و طَسّام: بسیار.
(طسأ) طَسأً و طَسَأً. م ف: ناگوار شد، دل گرفته شد از روغن و چربی. طاسِیٌ و طَسِیٌ، ص.
طَسَأَ مِنْهُ: شرم داشت از او و حیا کرد.
اَطْسَاَهُ الشِّبَعُ: ناگوار کرد او را پری شکم.
طُسْأَة: تخمامه، هیضه، دل گرفتگی.
※ (مطاسب): آبهای ریزان و جهنده.
(طست) ـ طُسُوت، ج: (اصل طَسْت طَسّ بوده سین دوم از جهت استثقال بدل به تاء شد) تشت ابریق، لگن.
(طسوح) ـ طساسیج، ج: کناره و ناحیه، چهار یک دانک که دو حبه باشد.
(طیسر) و طیسل: آب بسیار.
(طَسَعَ) فِی الْبِلادِ طَسْعاً، م: رفت در شهرها.
طَسَعَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
رَاَیْتُهُ فِی طُسامِ الْغُبار: دیدم او را در گرد و غبار بسیار.
فِی الْمَثَلِ اَوْرَدَهُ میاهَ طُسَیْم (مثال): درباره کسی گویند که در گمراهی باشد و به صواب چیزی نرسد.
طَسَمٌ مِنْ سَحابٍ اَوْ اَطْسامٌ: پاره‌ای از ابر.
اُطْسُمَةُ الشَّیْءِ: میانه و اشرف هر چیزی، برگزیده آن.
طَواسِیم (جمع بر غیرقیاس): سه سورهٔ طسم از قرآن.
※ (طسی) طسأ. ف: غالب شد چربی بر دل او پس ناگوار گردید.
(طشّ) السماءُ طَشّاً و طَشِیشاً. ض و اَطَشَّتْ: باران ریزه بارید، آسمان.
طُشَّ الرَّجُلُ، ل: رسید مرد را بیماری مانند زکام.
طَشَّتِ الْاَرْضَ: باران ضعیف رسید زمین را.
طَشّ و طَشِیش: باران ریزه.

طِشَّة: پسر خردسال.
طَشاش: چکیده‌های اشک و آب و غیره.
طُشاش و طُشَّة: بیماری مانند زکام.
أَرضٌ مَطْشُوشَة: زمین باران نرم رسیده.
٭ (طَشَا) **الْمَرأةَ طَشْاً**، م: جماع کرد زن را.
إِطْشاء: زکام‌زده گردیدن.
طُشْاة و طُشَاة: زکام، مردگنگ درمانده در سخن.
* (بِناءٌ مُطْصَلِق): ساختمان پوشالی.
٭ (طَعَّ) **طَعّاً**، ف م: لیسید به زبان.
٭ (**طَعْب**): مزه و بوی خوش.
(**طَعْثَنَة**): زن بدخلق.
غَنَمٌ طَعْثَنَة: گوسفند بسیار.
٭ (طَعَرَ) **طَعْراً**، م: جماع کرد، اجبار کرد قاضی کسی را بر حکم.
٭ (**طَعْزَبَة**): فسوس کردن، افسوس و سُخریه.
٭ (طَعَسَ) **الْمَرأةَ طَعْساً**، م: جماع کرد زن را.
٭ (**طَعْسَبَة**): دویدن و سعی نمودن در بی راهی.
٭ (**طَعْسَفَة**): سخت پای زدن بر زمین، ناهموار رفتن.
٭ (**طَعْطَع**): زمین هموار و پست.
طَعْطَعَة: حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را، لذت خوردنی خوشمزه را به رَوِشی که آوازی از آن برآید.
٭ (طَعَلَ) **طَعْلاً**، م: طعن کرد در انساب مردم.
طاعِل: تیر راست.
(طَعِمَ) **الشَّيْءَ طَعْماً و طُعْماً**، ف: چشید آن‌را.
فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي (آیه): هرکه از آن نهر بیاشامد از من نیست و هرکه ننوشد از من است.
طَعِمَ عَلَيْهِ: قادر شد بر او.
طَعِمَهُ طَعْماً و طَعاماً: خورد آن را.
طَعِمَ الْغُصنُ: متصل شد شاخ به شاخ درخت دیگر.
طَعِمَ الْماءَ: آشامید آب را.
طَعِمَ الْعَظْمُ: مغز به‌هم رسانید استخوان.
طَعَّمَ الشَّجَرَ: به درخت یا شاخه آن پیوند زد.
طَعَّمَ: تلقیح کرد، مایه کوبی کرد.
طَعَّمَ الْخَشَبَ بِالصَّدَفِ: صدف را در چوب نشانید.
طَعَّمَ الصَّنارَةَ صَيْدَ السَّمَكِ: خوراکی به قلاب ماهی‌گیری بست.
ما يَطْعَمُ أَكِلُ هٰذا: سیر نمی‌شود خورندهٔ آن.
أَطْعَمَ إِطْعاماً: خورانید کسی را.
إِطْعام: رسانیدن درخت میوه را.
أَطْعَمَتِ النَّخْلَةُ: رسید بار درخت خرما، میوه داد.
أَطْعَمَتِ الثَّمَرَةُ: پخته و رسیده شد میوه.
طَعَمَ الْغُصنَ تَطْعِيماً و أَطْعَمَهُ إِطْعاماً: شاخی به شاخ درخت دیگر پیوند داد (استعمال آن در نزد اطبا تلقیح است).
تَطْعِيم: پرمغز گردید استخوان.
طاعَمَ مُطاعَمَةً و تَطاعَمَ الْحَمامُ: داخل کرد کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده.
تَطَعَّمَ الشَّيْءَ: چشید آن‌را.
يُقال تَطَعَّمْ تَطْعَمْ: بچش تا اشتها پیدا شود.
إِطَّعَمَ الْبُسْرُ: شیرین گردید غورهٔ خرما و مزه گرفت.
إِطِّعام: طعام خوردن، ادب پذیرفتن، اصلاح گرفتن.
هُوَ لا يُطَّعَمُ: او ادب نپذیرد.
إِسْتَطْعَمَ: درک کرد طعم چیزی را.
إِسْتَطْعَمَهُ: از او طعام خواست.
إِسْتَطْعَمَهُ الطَّعامَ: چشید تا مزهٔ آن‌را بفهمد.
إِسْتَطْعَمَهُ الْحَديثَ: خواست که برای او حدیث گوید.
طَعْم ـ طُعُوم، ج: شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و نمکین، مزه و اشتهای طعام، عقل، توانائی، مزه، لذت، چشیدن.
لَهُ طَعْمُ كذا: مزه‌اش مثل آن است.
لا طَعْمَ لَهُ: بی‌مزه است.
لَيسَ لَهُ طَعْمٌ: نیست برای او مزه یا اشتهایی.
ما لِفُلانٍ طَعْمٌ: نیست برای او قوتی یا عقلی.
طُعْم: عقل، قوّت و توانائی، خوردنی، دانه‌ای که برای پرنده یا ماهی ریزند تا صیدش کنند، رشوه، باج، دام و دانه.

فُلانٌ قَلَّ طُعْمُهُ: او کم است خوراکش.
طَعامُ طُعْم: چیزی که از خوردن او سیری آید.
اَلْیَوْمَ اُحِلَّ لَکُمُ الطَّیِّباتُ وَ طَعامُ الَّذینَ اُوتُوا الْکِتابَ حِلٌّ لَکُمْ (آیه): امروز خوردنیهای پاکیزه برای شما حلال است و طعام اهل کتاب بر شما حلال شد.
طِعْمَة: روش و جهت خوردن.
طُعْمَة ـ طُعَم، ج: خورش، به طعام خواندن کسی را، وجه کسب و ارتزاق.
جَعَلْتُ ضَیْعَتی طُعْمَةً لِفُلانٍ: زمین خود را به او عاریه دادم تا از آن به زراعت کردن ارتزاق نماید.
رَجُلٌ طَعِم و طاعِم: مرد نیکوحال در خوراک.
اَنَا طاعِمٌ عَنْ طَعامِکُم: من بی‌نیازم از خوراک شما.
طَعام ـ اَطْعِمَة، ج ـ اَطْعِمات، ج ج: خوردنی، گندم (بعضی گندم و بعضی تمام حبوب خوردنی را گویند)، آب یا آب زمزم.
وَلا یَحُضُّ عَلی طَعامِ الْمِسْکینِ (آیه): ترغیب نمی‌کنند خوراک دادن به تنگدستان.
طَعُوم و طَعِیم: شتر کشتنی نه فربه و نه لاغر.
طَعُومَة: گوسفندی که جهت خوردن او را نگه دارند.
طُعْمُ النَّباتِ: پیوند گیاه.
طُعْمُ طَبَیٍ: مایه کوبی.
طَعِم: خوش‌مزه، گوارا.
طَعامُ الْمَرضی: پرهیز.
خِوانُ الطَّعام: سفره.
تَناوَلَ الطَّعام: خورد غذا را.
طَعامِیّ: خوراکی فروش.
مَطْعَم ـ مَطاعِم، ج: جای خوردن، خوراکی، رستوران.
مِطْعَم ـ مِطْعَمَة مؤنث: نیک خورنده.
مِطْعام: بسیار خورانده، بسیار طعام‌دهنده، بسیار مهمان‌دار، بسیار مهمانی.
مُطْعَم: مرد خوراک خورانده شده.
مُطْعَمَة و مُطْعِمَة: کمان (بدان جهت که صاحب خود را صید می‌خوراند).
مُطْعِمَة: سر حلقوم و تیزی آن.
مُطْعِمَتان: دو انگشت پیشین هر مرغی.
تَطْعیم: پیوندزنی، آبله کوبی.
تَطْعیمُ الْعَیْن: پیوند شکمی غنچه.
مَطْعَم: رستوران، خوراک‌پزی.
(طَعَنَهُ) بِالرُّمْحِ طَعْناً، م ن: زد او را به نیزه.
وَ اِنْ نَکَثُوا اَیْمانَهُمْ مِنْ بَعْدِ عَهْدِهِمْ وَ طَعَنُوا فی دینِکُمْ (آیه): اگر شکستند پیمان خود را از بعد توافق و در دین شما عیب گرفتند با پیشوایان کفر بجنگید.
طَعَنَ فِی الْمَفازَةِ: رفت در بیابان.
طَعَنَ فِی السِّنِّ: بزرگ و پرسال گردید.
طَعَنَ بِالْحَرْبَةِ: چاقو زد.
طَعَنَ فیهِ و عَلَیْهِ: او را بدنام کرد، رسوا کرد، بدگوئی کرد.
طَعَنَ فیهِ بِالنَّشْرِ: افترا زد، هجونامه چاپ کرد.
طَعَنَ الْفَرَسُ فِی الْعِنانِ: نیکو رفت اسب چون عنان کشیده شد.
طَعَنَ اللَّیْلَ: همه شب رفت.
طَعَنَ فیهِ بِالْقَوْلِ طَعْناً و طَعَناناً: رنجانید او را به سخن، و عیب کرد در وی و در حُب و دین او.
طَعَنَ فی شَرَفِهِ: شرافت را لگددار ساخت.
طَعَنَ فِی الْحُکْمِ: به رأی دادگاه اعتراض کرد.
طَعَنَ فی قَوْلِهِ: تکذیب کرد.
لا یَکُونُ الْمُؤْمِنُ طَعّاناً (حدیث): مؤمن تکذیب و غیبت و بدگوئی نمی‌کند.
طُعِنَ الرَّجُلُ، ل: رسید او را طاعون.
تَطاعَنُوا تَطاعُناً و طِعاناً و طَعَناناً: با یکدیگر نیزه زدند.
اِطَّعَنُوا اِطِّعاناً: نیزه زدند همدیگر را.
طَعْنَة ـ **طَعْن و طَعَنات،** ج: یکدفعه نیزه زدن، اثر جراحت نیزه.
طَعْن: زخم، ضربت، افترا، بدنامی.
طاعِن: پیر، سالخورده.
طَعین ـ طُعْن، ج: مجروح به نیزه، طاعون‌زده.
طَعّان: بسیار نیزه زننده، بسیار عیب کنند مردم را.

طاعُون ـ طَواعِین، **ج**: بیماری وباء که معروف است.
مِطْعَن و مِطْعان ـ مَطاعِن، مَطاعِین، **ج**: بسیار نیزه زننده بر دشمن، طعن کننده.
مَطْعُون: مجروح به نیزه، طاعون زده.
کَلامٌ مَطْعُون: سخن ردکردنی، باطل شدنی.
طُعْمَةُ الْاِکْلِیرُس: دسته‌بندی سران رهبانان.
طِعِین: استاد در نیزه زدن.
مَطْعَنَة: یکدیگر را نیزه زدن.
٭ (طاعِیَة): زن بیمار کَبِد.
٭ (طَغ) و طَع و طغیا: گاو نر.
(طغرَه) طغراً، م: دفع کرد او را.

طَغْر: درآمدن بر کسی.
طُغْراء و طُغْریٰ ـ طُغْراءات و طُغْرَیات، **ج**: علامتی که بر نامه‌ها و سکه‌های سلطانی نقش کنند به‌شکل.
طُغْر ـ طِغْران، **ج**: مرغی است.
(تَطَغُّم): تجاهل ورزیدن، خود را نادان نمودن.
طُغْمَة ـ طُغُمات و طُغَم، **ج**: جماعتی که امر آنان یکی است.
طَغَم: دریا، آب بسیار.
طَغام ـ طَغامَة واحد: ناکس و فرومایه از مردم، اوباش، احمق، هیچکاره از پرندگان (واحد و جمع یکسان است).
طُغُومَة و طُغُومِیَة: احمقی، ناکسی و نادانی، پست همتی.
یا طَغامَ الْاَحْلامِ (حدیث علی (ع)): ای اوباش و هِمَجُ الرِعاء که عقل و معرفتی ندارید.
٭ (**طُغْمُوس**): دیو سرکش و خبیث.
(طَغْمَشَة): سستی بینائی.
مُطَغْمِش: سست و خفی، سست نظرکننده از فساد چشم.
(طَغا) طُغْواً و طُغُوّاً و طُغْواناً، ن م: درگذشت از حد و نافرمانی نمود.
طَغَا الْبَحْرُ: موج زد دریا و به جوش و هیجان آمد.
طَغَ السَّیْلُ: آب بسیار آورد و بلند و بسیار شد سیل.
طَغا: خشمگین شد، از جا در رفت.
طَغا: تجاوز کرد.
اِذهَبْ الیٰ فرعونَ انَّهُ طغیٰ (آیه): ای موسی برو به‌سوی فرعون همانا او طغیان و تجاوز نموده.
تَطاغَی الْمَوْجُ: جوش زد و طغیان کرد موج.
اَطْغاهُ و طَغّاهُ: برانگیخت او را به نافرمانی.
اَطْغاهُ الْمالُ و نَحْوُهُ: نافرمان کرد او را مال و امثال آن.
طَغْوَة ـ طَغْوات، **ج**: جای بلند و مرتفع، اندک از هر چیزی.
طَغْویٰ: اسم است طغیان را.
(از آن است آیهٔ کَذَّبَتْ ثَمُودُ بِطَغْویها).
طاغُوت: بت، هر معبودی به‌جز خدا، (واحد و جمع یکسان است) باطل، دیو.
ـ طَواغِ و طَواغِیت، **ج**: بُت‌خانه‌ها.
(طغِیَ) طغیاً و طُغیاناً و طِغیاناً، ف: درگذشت از اندازه و بلند شد و نافرمانی کرد.
طَغِیَ الْکافِرُ: از حد درگذشت در کفر.
طَغِیَ الرَّجُلُ: زیاده‌روی نمود در گناهان و ستم.
طَغِیَ الْماءُ: موج زد آب.
اِنّا لمّا طغَی الماءُ حَمَلناکُم فی الجاریة (آیه): چون موج دریا طغیان کرد شما را به کشتی نشاندیم.
هذِهِ طاغِیَةُ دَوسٍ و خَثْعَمٍ (حدیث): این معبود اینها بُت ستمکار و شیر درنده است.
طَغِیَ الدَّمُ: جوشید خون.
طَغِیَ الْبَقَرُ: بانگ کرد گاو.
طَغِیَ السَّیْلُ: بسیار آب آورد سیل، از سر گذشت.
اَطْغاهُ و طَغّاهُ الْمالُ: نافرمان کرد او را مال.
طَغْیُ: آواز.
طَغْیَة: اندک از هر چیزی، مکان بلند، سر کوه و سخت‌ترین جای آن، سنگ سخت تابان، آواز (به لغت هذیل).
طَغْیا و طُغْیا: گاو ریزه و علم است گاو دشتی را.
اِنَّ لِلْعِلْمِ طُغْیاناً کَطُغْیانِ الْمالِ (حدیث): همانا برای علم غروریست مانند غرور مال.

طاغ: لبریز، فروبرنده، غرق کننده، ستمگر، گردنکش.
طُغْیان: جور، بیداد، ستم، طغیان آب، سیل.
وَ نُخَوِّفُهُمْ فَما یَزیدُهُمْ اِلاّ طُغْیاناً کَبیراً (آیه): آنها را می‌ترسانیم ولکن بر آنها جز ستم و کفر چیزی نیفزاید.
طاغی: نافرمان، ستمکار.
طاغِیَة ـ طَواغی، ج: سخت ستمکار، احمق متکبر، صاعقه، پادشاه روم، بت، فریاد سخت در عذاب و شکنجه.
فَاُهْلِکُوا بِالطّاغِیَةِ (آیه): پس هلاک کرده شدند به‌سبب طغیانشان.
(**طَفَ**) **الشَّیْءُ مِنّی طَفّاً، ن:** نزدیک شد به من.
طَفَّهُ بِرِجْلِهِ اوبِیَدِهِ: برداشت او را به پای یا به دست خود.
طَفَّ النّاقَةَ: بست پاهای شتر را.
خُذْما طَفَّ لَکَ: بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد.
اَطَفَّ عَلَیْهِ: آگاه گردیدونزدیک شد،فروگرفت ویرا.
اَطَفَّ الْکَیْلَ: پر کرد پیمانه را.
اَطَفَّ لَهُ: ارادهٔ فریب او کرد.
اَطَفَّ عَلَیْهِ بِحَجَرٍ: فرا گرفت او را به سنگ.
اَطَفَّ النّاقَةُ: بچه ناتمام زاد ماده شتر.
اَطَفَّ الْاَمْرَ: فهمید کار را.
طَفَّفَ الْمِکْیالَ: کم پیمود پیمانه را، کم‌فروشی کرد.
وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفینَ (آیه): وای بر کم‌فروشان.
طَفَّفَ الطّائِرُ: گسترد مرغ هر دو بال را.
طَفَّفَ عَلیٰ عِیالِهِ: تنگی گرفت و بخل ورزید بر عیالش.
طَفَّفَتِ الشَّمْسُ: نزدیک شد به غروب کردن آفتاب.
طَفَّفَ بِهِ الْفَرَسُ: برجست اسب یا نزدیک شدبه آن.
اِسْتَطَفَّ عَلَیْهِ: نزدیک شد.
اِسْتَطَفَّتِ الْحاجَةُ: مهیا و فراهم شد حاجت.
خُذْمَا اسْتَطَفَّ لَکَ: بگیر هرچه به‌دست تو نزدیکتر باشد.
طَفّ: زین بلند، جانب کناره، (زمین کربلا را گویند به‌علت آنکه کنار فرات است) و مقتل حضرت اباعبدالله الحسین و اصحاب و یارانش علیهم ـ السلام بوده.و **منه فی مقتل الحسین (ع) اِنَّهُ یُقْتَلُ بِالطَّفِّ**: (همانا امام حسین (ع) به کربلا شهید گشته).
طَفّ و طَفَف و طُفا و طَفاف: پری پیمانه یا سر پیمانه یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری.
فَرَسٌ طَفّ و خَفّ و دَفّ: اسب سبک تیزرو.
طَفاف و طِفاف: سیاهی شب.
طَفافُ الشَّمْس: نزدیک شدن آفتاب به غروب.
طَفَفَة و طُفافَة: آنچه زاید و بر سر پیمانه باشد.
طُفافَة: اندک کمتر از پری.
طافَّة: مابین کوه و دشت.
طافَّةُ الْبُسْتان: نواحی و اطراف باغ.
طَفَّة: جماعت،گروه، ازدحام، ناچیز،کم.
طَفیف: اندک، ناقص و ناتمام.
اِناءٌ طَفّان: پیمانه‌ای که لب‌ریز است.
طَفَفَة و طِفَفَة ـ طَفاطِف، ج: تهیگاه یا اطراف پهلو، پارهٔ گوشت از شکم.
فَرَسٌ طَفّاف: اسب تیزرو.
(**طَفِئَتِ**) **النّارُ طُفُوءاً، ف:** آتش خاموش شد.
طَفِئَ: روشنائی خاموش شد.
طَفَا، اَطْفَا: چراغ یا آتش را خاموش کرد.
طَفَا، اَطْفَا الْجِیْرَ: به آهک آب زد.
طَفِئَتْ عَیْنُهُ: رفت نور چشم او.
اَطْفَا النّارَ و طَفّاها: فرونشاند آتش را.
کُلَّما اَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ اَطْفَاَهَا اللّهُ (آیه): هرگاه برای جنگ با مسلمانان آتشی برافروزند خدا آن آتش را خاموش سازد.
اَطْفَا الْفِتْنَة: ساکت کرد و آرام ساخت فتنه را.
طَفَا، اَطْفَا الْعَطَشَ: تشنگی را فرونشانید.
اِطْفاءُ النّار: آتش‌نشانی.

اِطْفاءُ الْاَنْوار: خاموشی روشنائی.

یُرِیدُونَ لِیُطْفِئُوا نورَاللّهِ (آیه): می‌خواهند که نور خدا را خاموش کنند.

اِنْطَفَأَتِ النّارُ: خاموش شد آتش.

مُطْفِیءُ الْجَمْر: روز چهارم یا پنجم از روزهای بَردُالعجوز (دههٔ آخر اسفند).

مُطْفِیءُ الرَّضَف: بلاهای سخت که بلای سابق را فراموش گرداند.

مُطْفِئَةُ الرَّضَف: پیه که چون بر سنگ گرم رسد گداخته و گرمی سنگ را فرونشاند، ماری است که اگر بر سنگ داغ بگذرد زهر آن حرارت سنگ را فرونشاند.

طافِیء: خاموش کن.

طافِیء، مُطْفِیء، مُطْفَأ: خاموش.

مُطْفَأ، مَطْفِیْ: تیره‌رنگ، مات.

مِطْفَاَة ـ مَطافِیْ، ج: آلتی که آتش را خاموش کند به‌شکل.



مِطْفَاة، طَفّایَة: ماشین آتش‌نشانی.

مِطْفَأُ الْحَرائِق: کپسول خاموش کن.

اِطْفائِیَة: اداره آتش‌نشانی.

(طَفَحَ) الْاِناءُ طَفْحاً و طُفُوحاً، م: پر و لب‌ریز گردید ظرف.

طَفَحَهُ (لازم و متعدی): پر کرد او را.

طَفَحَ السَّکْرانُ: مست پر شد از شراب که از خود خبر ندارد.

طَفَحَتِ الْمَرأَةُ بِالْوَلَدِ: درتمامی ایام بچه آورد زن.

طَفَحَتِ الرِّیحُ الْقُطْنَةَ: باد برداشت پنبه را و برد.

یُقال اِطْفَحْ عَنّی: برو از نزد من.

اَطْفَحَ الْاِناءَ اِطْفاحاً: پر و لبریز نمود ظرف را.

طَفَّحَ تَطْفیحاً: لب‌ریز گردانید.

اِطَّفَحَ الْقِدْرَ: گرفت کف را از سر دیگ.

طِفاحُ الْاَرض: پری زمین.

طُفاحَة: سرآمد هر ظرفی مانند کف سر دیگ.

طَفَحَ مِنْهُ: بیزار شد، سیر شد.

طَفْح، طُفُوح: پری، انباشتگی.

طَفْحُ جِلْدی: بیماری پوستی، جوش.

طافِح، طَفْحان: پر، لبریز، مالامال.

طافِحُ بِشْراً: زنده‌دل، با نشاط.

کَیْلُ طافِح: پیمانه لبریز.

اِناءُ طَفْحان ـ طَفْحیٰ مؤنث: ظرف لبریز.

سَکْرانُ طافِح: مست پر از شراب که از خود خبر ندارد.

طافِحَة: خشک از هرچه باشد.

ناقَةُ طَفّاحَة: شتر تندرو سبک پای.

مِطْفَحَة: کفگیر.

(طَفَدَ) الْمَیِّتَ طَفْداً، ض: درگور نهاد مُرده را.

طَفْد و طَفَد ـ اَطْفاد، ج: قبر، گور.

(طَفَرَ) طَفْراً و طُفُوراً، ض: برجست یا بالا برجست.

طَفَّرَ اللَّبَنُ: کف برآورد شیر.

طَفَّرَ و اَطْفَرَ الْفَرَسَ النَّهرَ: اسب را به جَست‌وخیز درآورد تا از این سوی جوی به آن سوی برجهد.

طَفْر: جهش، پرش، خیز.

طَفَر: تنگ اسب.

طافِر: جهنده.

اِطْفار: داخل کردن سوار پای خود را زیر بغل دست اسب و این عیب است برای سوار.

طَیْفُور: نام جانورکی است.

؛ (طِفْرِس): نرم و سهل.

؛ (مُطْفَرِش): سست و خفی، سست نگرنده از تباهی چشم.

(طَفَسَ) الْجارِیَةَ طَفْساً، ض: جماع کرد زن را.

طَفَسَ الرَّجُلُ طُفُوساً: مرد.

طَفِسَ الثَّوْبُ طَفَساً و طَفاسَةً، ف: چرکین شد جامه.

طَفَس: پلیدی و نجاست کرد

طَفِس، ص: پلید، چرک‌ناک.

؛ (طَفَشَ) الْمَرأَةَ طَفْشاً، ن: جماع کرد زن را، پلیدی کرد.

طَفَّشَ: فرار کرد، گریخت.

تَطَفُّش: پلیدی کردن.

طَنْفَشَة: تیز نگریستن و به غور نگاه‌کردن در چیزی.

طَفْشانَة: قفل‌گشا.

طَفاشاء: زن لاغر.

طَنْفِشاء: سست بددل و ترسو.

طَفَنَّش: آنکه سینه پای او فراخ باشد.

طَفَنْشا: سست نظر، سست.

(طَفْطَفَ / طَفْطَفَةً): نرم و فروتن گردید بر دوست و دشمن.

طَفْطَفَة و (بکسر): تهیگاه، لگن خاصره.

ـ طَفاطِف، ج: هرگوشت پارهٔ مضطرب لرزان.

طَفْطاف: کنار جوی و جانب آن، کنار درخت.

* **(طَفَیْشَل):** نوعی شوربا.

طَفَنْشَل: مرد ضعیف و ناتوان.

(طَفِقَ بمعنی کذا طَفَقاً و طُفوقاً فی شیء): گردن گرفت، شروع به کار نمود.

طَفَقَ: کامیاب شد.

طَفِقَ یَفْعَلُ کَذا: آغاز کرد، دست به کار شد.

طَفِقَ الْمَوْضِعَ: لازم گرفت آن مکان را.

طَفِقَ بِمُرادِهِ: رسید به مراد خود.

طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة (آیه): بر آن شدند که از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند.

اَطْفَقَهُ بِمُرادِهِ: او را به مرادش رسانید.

طَفُلَ طَفالَةً و طُفولَةً، ك: نرم و نازپرورده گردید، خرد و ریزه شد.

طَفَلَتِ الشَّمْسُ: برآمد آفتاب، سرخی گرفت و نزدیک به غروب شد (از اضداد).

طَفَلَتِ النّاقَةُ و طَفَّلَ: پرورد بچه را و نیکو اصلاح کرد او را.

طَفِلَ النَّباتُ طَفَلاً، ف: خاک‌آلود گشت گیاه.

طَفْل: لطیف و نرم نازک.

طَفْل، طُفال: خاک رس، گِل کوزه گری.

طَفْل، طُفُولَة، طُفُولِيَّة: بچگی، کودکی، دوران آن.

ثم نخرجکم طفلاً (آیه): پس از رحم مادران خارج کردیم شما را کودک.

طُفُولی، طِفْلِیّ: کودکانه، بچگانه.

طَفَّل: ناخوانده به مهمانی آمده.

اَطْفَلَ اِطْفالاً: در شبانگاه آمد.

اَطْفَلَتِ الشَّمْسُ: سرخ گردید آفتاب نزدیک غروب.

اَطْفَلَتِ الْاُنْثیٰ: زن بچه‌دار شد.

اَطْفَلَ الْکَلامَ و طَفَّلَهُ: اندیشه کرد و دریافت حقیقت آن‌را.

طَفَّلَ اللَّیْلُ: نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی آن.

طَفَّلَ الرَّجُلُ: طفیلی گردید (ناخوانده به مهمانی آمد).

طَفَّلَ النَّبْتُ: خاک‌آلود گردید گیاه.

تَطْفیل: ناخوانده به مهمانی آمدن، به غروب میل کردن آفتاب، شتر را با بچه آهسته و نرم راندن تا کره آن جدا و دور نشود.

تَطَفُّل: به اخلاق اطفال درآمد، ناخوانده به مهمانی آمد.

طَفْل ـ طِفال و طُفُول، ج طَفْلَة مؤنث: نازک و نازپرورده از هر چیزی.

طِفْل ـ اَطْفال، ج: خرد و ریزه هر چیزی، نوزاد از مردم و جانوران وحشی، نیاز، شب، آفتاب نزدیک به غروب، جرقه آتش، پارهٔ هر چیزی.

واذا بلغ الاطفال الحلم (آیه): هرگاه کودکان شما به سن احتلام رسیدند.

هُوَ یَسْعیٰ لی فی اَطْفالِ الْحاجاتِ: او کوشش دارد برای من در انجام حاجات کوچک (لفظ طفل واحد و جمع در آن یکسان است مثل لفظ جَنب در قرآن کریم است او الطفل الذین لم یظهروا که به‌صورت مفرد در جمع استعمال شده).

طَفَل: تاریکی، باران.

طَفَلُ الْغَداة: از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب.

طَفَلُ الْعَشِیّ: آخر روز نزدیک غروب.

طُفال و طَفال: گل و لای خشک.

طَفَل و طُفُولِیَّة و طَفَالَة و طُفُولَة: حالت کودکی.
طَفِیل ـ طَفِیلَة واحد: آب مکدر باقیمانده در حوض.
طُفَیْلِی و طِفْلِیل: مزاحم، ناخوانده و بدون دعوت به مهمانی آینده، انگل، آدمِ فضول.
نَبَاتٌ طُفَیْلِی: گیاه هرزه، علف خودرو.
مُطْفِل ـ مَطَافِل و مَطَافِیل، ج: ماده بچه‌دار از مردم و شتر و جانوران وحشی.
نَاقَةٌ مُطْفِل: ماده شتر با کرهٔ نوزاد.
لَیْلَةٌ مُطْفِل: شبی که از سردی کودکان را هلاک گرداند.
رَوْضَةُ الْأَطْفَال: بستان کودکستان.
(طَفَنَ) طَفْناً، ن: مُرد، بند و زندان شد.
اِطْفَانَّ الْمَکَانَ: نرمی کرد و آرامی گزید.
اِطْفَانَّ خُلْقُهُ: نیکو شد اخلاق او.
طَفَانِین: دروغ، کلام بی‌خیر، زندان.
طَفَانِیَة: دشنام است مرد و زن را.
(**طَفَا**) فَوْقَ الْمَاءِ طَفْواً و طُفُوّاً، ن: بالا برآمد آب.
طَفْو: متحرک، شناور.
طَفَا: روی آب آمد، خاموش کرد.
طَفَا الظَّبْیُ: سخت دوید آهو.
طَفَا فُلَانٌ: مُرد، درکاری درآمد.
طَفَا فِی الْاَرْضِ: داخل زمین شد.
طَفَتِ الْخَوْصَةُ فَوْقَ الشَّجَرِ: ظاهر شد برگ بر درخت.
طُفَاوَة: کف دیگ، خرمن ماه و آفتاب.
طُفَاوَة: هاله ماه و خورشید.
طَافِیَة: توده یخ، شناور، کوه یخ.
اَصَبْنَا طُفَاوَةً مِنَ الرَّبِیعِ: رسیدیم پاره‌ای از بهار را.
طَفْوَة: گیاه باریک.
طُفْیَة ـ طُفیٰ، ج: برگ مقل، ماری است که بر پشت دو خط سفید دارد.
طَافِی: بر آب برآینده.
اَلسَّمَکُ الطَّافِی: ماهی مرده در آب که بالا آید.
(**طَقّ**): صدای آواز سنگریزه که برهم ریزد.
طَقَّ: با صدا ترکید، ناگهان ترکید و از هم پاشید.
طَقُّ حَنَک: یاوه گوئی، بیهوده گوئی.
طَقَّقَ: ترکاند.
طِقّ: آواز جستن قورباغه در آب از کنار نهر.
(**طَقَس**) **طُقُوس، ج:** طریقه و روش دینی (و در نزد عامه حالات گوناگون جَوّی).
طَقْس: چگونگی هوا، آب و هوا.
طَقْسٌ دِینِی: آئین و آداب مذهبی.
کَنِیسَةٌ طَقْسِیَّة: کلیسای پر از تشریفات دینی.
طُقَیْسِی: انبار، بالاخانه.
(طَقْطَقَة): آواز سنگ‌ریزه، صدای سُم اسب.
طَقْطَقَ: ترق و تروق کرد، مانند ترقه و نمک در آتش صدا کرد.
طَقْطُوقَة: ترقه، آب نبات کاغذی، آواز، جای سیگار، زیرسیگاری.
※ (**طَقَّمَ الْحِصَانَ**): اسب را یراق کرد.
طَقْمٌ او طَاقِمُ ثِیَابٍ: یک دست لباس، یک دست از هر چیز.
طَقْمُ اَسْنَان: یک دست دندان.
طَقْمُ سُفْرَة: اسباب سر سفره.
طَقْمُ شَای: لوازم چای‌خوری و اسباب سماور.
طَقْمُ الْحِصَان: زین و یراق اسب.
※ (طَقَوَ) طَقْواً، ن: شتاب و سرعت کرد، شتافت.
(طَلَّ) **الْغَرِیمُ طَلّاً، ن:** معطل نمود و امروز و فردا کرد بدهکار بستانکار را.
طَلَّ حَقَّهُ: کمک کرد حق او را و ناچیز گردانید.
طَلَّتِ السَّمَاءُ الْاَرْضَ: آسمان باران ریز بارید زمین را.
طَلَّ بِالدُّهْنِ: روغن‌مالی کرد.
طَلَّ الدَّمُ: باطل و رایگان شد خون. (خونخواهی نشد).
طَلَّ عَلیٰ: دیدن کرد، سر زد.
اَطَلَّ عَلیٰ: مشرف بود، نظارت کرد، سر کشید، مخفیانه نگاه کرد.
طَلَلْتُهُ اَنَا طَلّاً و طُلُولاً: رایگان کردم خون او را.
طَلَّ فُلَاناً: بازداشت او را.

طَلَّ طَلالَةً، ف: شگفت نمود.
طُلَّتَ الْاَرضُ، ل: باران ریزه باریده شد بر زمین.
اَطَلَّ الدَّمُ و اُطِلَّ، ل: رایگان رفت خون او.
اَطَلَّ الزَّمانُ: نزدیک شد زمان.
اَطَلَّ عَلَیْهِ: برآمد بر او، آگاه گردید بر او.
اَطَلَّ عَلیٰ حَقّی: غلبه کرد بر حق من.
اَطَلَّهُ اللّٰهُ: ناچیز گردانید خدا خون او را. **مُطِلّ، ص.**
اُطِلَّتِ الْاَرضُ، ل: باران رسید زمین را.
تَطالَّ تَطالُلاً: درازکرد گردن را تا نگرد به چیزی.
اِسْتَطَلَّ عَلَیْهِ: آگاه گردید بر او.
اِسْتِطلال: آگاه گردیدن، از بالا به زیر نگریستن.
طَلّ ـ طِلال و طِلَل، ج: باران ریزه یا ضعیف و سبک آن، چیز نیکو و خوش‌نما، شگفت‌آور از شب و مو و آب و غیر آن، شیر، مرد سالخورده، مه غلیظ، نم‌نم باران.
طَلّ و طِلّ: مار.
طَلّ و طُلّ: کمی شیر ماده شتر، شیر، خون.
طَلَّة ـ مؤنث و طِلاء: می خوشمزه، باد خوش، زن شوهردار، مرغزار باران ریزه رسیده، زن سالخورده بیهوده گوی، بد زبان، دسترس در خوردنی و آشامیدنی.
طُلّ ـ طُلَل، ج: گردن، یک‌بار آشامیدنی از شیر، شیر یا خون.
طَلَل ـ اَطْلال و طُلُول، ج: اثر خانه و جای خراب شده، هیکل هر چیزی، موضع مرتفعی از خانه که بر آن نشینند، تر و تازه از هر چیزی، روی آب.
طَلَلُ السَّفینَة: بادبان کشتی.
طَلالَة: خرمی و شادمانی، نیکوئی حالت، خوبی هیأت، کالبد هر چیزی، اثر سرای و جای خراب شده.
طَلیل ـ اَطِلَّة و طِلَّة و طُلُل، ج: خون رایگان رفته، بوریا بافته از شاخ خرما یا از پوست آن یا از برگ درخت، بوی جهودان.
طُلّاء و مَطْلُول: خون رایگان رفته.
مُطَلّ: خون رایگان رفته، جائی که بلندتر باشد جهت نشستن، منظره، چشم‌انداز.
اَمْرٌ مُطَلّ: کار غیر مستقل.
مُطِلّ: مشرف، مسلط بر زیر.
مِطَلَّة: دیدنی کوتاه.
اَرضٌ مَطْلُولَة: زمین باران ریزه رسیده.
مُطَلَّل: سوسمارها.
☆ **(طُلاء) الدَّم:** خراش پوست که خون رود از آن.
(طَلَبَ) الشَّیْءَ طَلَباً، ن: جُست آن‌را، دنبال چیزی کوشید، در به‌دست آوردن آن تلاش کرد، هوس کرد، آرزو کرد.
طَلَبَ اِلَیْهِ: خواهش کرد به‌سوی او.
طَلَبَ: پرسید، فراخواند، طلبید.
طَلَبَ مِنْهُ: مراجعه کرد.
طَلَبَ الْمَحالَ: درخواست امر محال کرد.
یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ یَطْلُبُهُ حَثِیثاً (آیه): روز را به پرده شب پوشاند که با شتاب در پی آن پوید.
طَلَبَ الزِّواجَ: خواستگاری کرد.
طَلِبَ طَلَباً، ف: دور شد، دوری گزید.
اَطْلَبَهُ: داد آنچه را که او خواسته بود، محتاج طلب گردانید او را. (از اضداد).
اَطْلَبَ الْماءُ اَوِالْکَلاءُ: دور شد آب و حاصل نشد مگر با طلب.
طَلَّبَهُ: به مهلت خواست آن‌را.
طالَبَهُ مُطالَبَةً و طِلاباً: خواست حق خود را از او.
تَطَلَّبَ و اِطَّلَبَ: پیاپی جست.
تَطَلَّبَ: تقاضا کرد، لازم داشت.
طالَبَ: ادعای حق کرد.
طالَبَهُ: مطالبه کرد.
اِنْطَلَبَ: مطلوب بود، خریدار داشت.
طِلْبَة: (اسم است طلاب و مطالبه را) باز جست، زن معشوقه و خواسته مَرد.
طِلْبَة: درخواست، خواهش.
طَلْبَة: نماز، دعا، مناجات.

طِلْب و أَطْلاب و طِلَبَة: مرد خواهان زنان.
طَلَبَة: فرشتگان که اعمال عِباد را نویسند و نگاه دارند.
طَلِبَة: خواسته و مطلوب.
طَـلَب: (اسم است مطالبه را) بازجست، جستجو، خواهش، تقاضا، درخواست، نیازمندی، احتیاج، احضار، مطالبه، دستور، سفارش.
تَحْتُ الطَّلَب: سفارشی.
تَحْتُ طَلَبِهِ اوامْرِهِ: در اختیار و فرمان او.
طَالِب ـ طُلّاب و طُلَّب و طَلَبَة و طَلَب، ج: جوینده و خواهنده.
طَلُوب ـ طُلُب، ج: بسیار خواهنده.
طَلِيب ـ طُلَبَاء، ج: بسیار جوینده.
طَلّاب ـ طَلّابُون، ج: بسیار جوینده و خواهنده.
كَلَاءٌ مُطْلِب: گیاه دور.
مَاءٌ مُطْلِب: آب دور از گیاه.
مَطْلَب ـ مَطَالِب، ج: پرسش، خواستن، مقصد، مقصود، ادعا، موضوع.
مَطْلُوب: مورد نیاز، موعد رسیده، پرداختنی.
مُطَالَبَة: اِدّعا.
مَطْلُوب ـ مَطَالِيب، ج: خواسته و جسته.
طَالِب: داوطلب، دانش‌آموز، دانشجو.
طَالِبُ الزَّوَاج: خواستگار.
طَالِب، مُطَالِب: مدعی حق.
مطلوبات التّاجر: تعهدات بازرگان، بدهیها.
مُطَالِب: جواب ده.
(طلث) الماءُ طَلُوثاً، ن: روان گشت آب.
طَلَّثَ عَلىٰ كَذَا: افزود بر آن.
طُلْثَة: جاهل سست خِرد و ناتوان.
(طَلَحَ) البَعِيرُ طَلْحاً و طَلاحَةً، م: مانده گردید شتر
طَالِح، ص: طالح و صالح متاع خویش نمودند.
طَلَحَ: بدکار بود. (در مقابل صالح).
طَلَحَ زَيْدٌ بَعِيرَهُ (لازم و متعدی): مانده گردانید شتر را.
طَلَحَ طَلَاحاً، ن: فاسد و تباه شد.
طَلِحَ طَلَحاً، ف و طَـلِحَ: خالی گردانید شکم را از خوردنی.
طَلَّحَ عَلَيْهِ: غوغا و داد و فریاد کرد بر او.
أَطْلَحَ الْبَعِيرَ و طَلَّحَ: مانده گردانید شتر را و هلاک کرد.
طَلْح ـ طَلْحَة واحد ـ طِلاح، ج: درختان بزرگ در ریگستان، اولین شکوفه درخت خرما، موز بشکل، مرد گرسنه، آب تیره باقیمانده در ته حوض.
فِي سِدْرٍ مَخْضُودٍ و طَلْحٍ مَنْضُودٍ (آیه): در درختان بلند پربرگ سایه‌دار، درخت موز با شکوفه خرما.
طَلْح: اقاقیا.



طَالِح: تبهکار، شریر.
طَلْحِيَّة: لت کاغذ، ورقه کاغذ.
طَلِيحَة: بند کاغذ.
علی جَمَلٍ طَلِيحٍ (حدیث سطیح): بر شتر مانده شده.
طِلْح و طَلَح ـ طِلْحَة مؤنث ـ أَطْـلاح، ج: چهارپای مانده شده، برابر و مقابل، شبان نگهدارندهٔ شتران.
طِلْح: کنهٔ لاغر.
طَلَح: نعمت، تازگی، نازکی، درد شکم چهارپایان از خوردن درخت طلح.
نَاقَةٌ طِلْحَة: ماده شتر مبتلای به درد شکم از خوردن گیاه طلح.
طَلَاح: فساد و تباهی.
طَالِح، طُلَّح: ماده شتر مانده.
طَلِيح ـ طَلِيحَة مؤنث ـ طَلَائِح، ج: شتر مانده شده.
نَاقَةٌ طَلِيحُ أَسْفَارٍ: شتر مانده کرده سفرها.
طَلِيحَان: سوار، ماده شتر مانده.
إِبِلٌ طَلَاحِيَّة و طِلَاحِيَّة: شتران گیاه طلح خوار.
إِبِلٌ طَلَاحَىٰ: شتران به درد شکم مبتلا شده از خوردن گیاه طلح.
مُطَلِّحٌ فِي الْكَلَامِ: بهتان و افترا زننده.
مُطَلِّحٌ فِي الْمَالِ: ظالم و زیاده‌روی کننده در مال.
(مُطْلَحِبّ): بلند و دراز از هرچه باشد.
(طَلْحَثَة): آلوده کردن کسی را به چیزی که ناخوس

دارد آن‌را.

ـ ضَرْبٌ (طِلَّحْفٌ): زدن سخت.

(طِلَّخْف و طَلَّخْف و طِلَّخْف و طِلْخِفیٰ و طِلْخاف): لغاتی است از آن (سخت و شدید).

جُوعٌ طَلَّخْف و طَلْخِیف: گرسنگی سخت.

(طُلْخُوم): آب برگشته رنگ و مزه.

(طَلَخَ) الشیءَ طَلْخاً: سیاه کرد آن‌را.

طَلَخَ الکِتابَةَ: تباه و سیاه کرد نوشته را.

طَلَخَ فُلاناً: آلود او را به گِل و لای سیاه.

اِطْلَخَّ دَمْعُهُ اِطْلِخاخاً: روان گردید اشک او.

اِطْلَخَّ: جدا گردید.

طَلْخ: آب فاسد، لای سیل آورده.

طَلْخاء: زن احمق.

(طَلْخَمَة): آلوده کردن.

(طِلْحِیف): در لغات و معانی طلحیف فوق است.

(اِطْلَخَمَّ) الرَّجُلُ: تکبر کرد مرد.

اِطْلِخْمام: کند شدن بینائی، تاریک شدن شب.

طُلْخُوم: آب رنگ و مزه برگردیده.

طِلْخام: فیل ماده.

اُمُورٌ مُطْلَخِمّات: امور شدید و سخت.

(طَلَسَ) البَصَرُ طَلْساً: کور گردید، رفت بینائی او.

طَلَسَ الْکِتابَ و طَلَّسَ: پاک کرد نوشته را.

إنَّ قَوْلَ لا اله الاّ اللّهَ يَطْلِسُ ما قَبْلَهُ مِنَ الذُّنُوبِ (حدیث): گفتار و اقرار به کلمه توحید پاک می‌کند آنچه گناه قبلی داشته.

طَلَسَ: زدود، حک کرد.

طَلَسَ بِالشَّیْءِ عَلیٰ وَجْهِهِ: آورد آن چیز را.

طَلَسَ بِها: تیز داد.

طُلِسَ بِهِ فِی السِّجْنِ، ل: در زندان افکنده شد.

تَطَلَّسَ الْکِتابُ: پاک و محو شد نوشته.

اِنْطَلَسَ اَمْرُهُ: پوشیده شد کار او و مشتبه گردید.

اِطْلِنْساء: روان شدن عرق (خوی) بر تمام بدن، از جائی به جای دیگر شدن.

طَلْس: چادر سیاه، پاک شدگی.

طِلْس ـ اَطْلاس، ج: محو شده، پاک شده، ناخوانا، نامه یا نامه پاک کرده شده، جامه نمناک، پوست موی رفته، گرگ بی‌موی، کهنه.

طُلْسَة ـ طُلْس، ج: ابر تنک و رقیق و تیره رنگ آمیخته به سیاهی.

طَلّاسَة: کهنه و آنچه که بدان پاک کنند لوح نوشته را.

طِلِّیس: نابینا.

طَیْلَس ـ طَیالِس، ج و طَیْلَسان (و به ضم و سکون لام) ـ طَیالِس و طَیالِسَة، ج: چادر، عبای سبز که خَواص پوشند.

طَلْسانَة: کتیبه، بالای جزر.

طَیْلَسان: پوستین، جبه، عبای سبز، گچ‌بری بزرگ هلالی.

اَطْلَس: گرگ تیره رنگ به سیاهی آمیخته، جامهٔ کهنه، چرک، دزد، پارچه‌ای از حریر بافته، هر چیز که بر آن رنگ باشد، مرد که او را به زشتی متهم کرده باشند، سیاه مانند حبشی و امثال آن، نقشه جغرافیا.

اَطْلَسی: ابریشمی، ساتن.

(طَلْسَمَ) عَنِ الْقِتالِ: روی برگرداند از جنگ.

طَلْسَمَ الرَّجُلُ: خاموش گردید و روی ترش نمود.

طَلْسَمَ السّاحِرُ: جادوگر نوشت طلسم را.

طِلَسْم ـ طَلاسِم، ج طِلَّسْم ـ طِلَّسْمات، ج: خط‌ها و نوشته‌های ساحر است که گمان می‌کند بدین وسیله دفع می‌کند هر آزاردهنده را.

طِلَسْم، طِلَّسْم: سحر، جادو.

(طَلْش): کارد (مغلوب شط است).

طَلْش، طَلُوش، طالُوش: کِپه ساروج.

(طَلْطَلَهُ) طَلْطَلَةً: جنبانید آن‌را.

طُلَطِل و طُلَطِلَة: سختی و بلا.

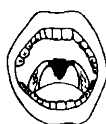
طُلْطُل: بیماری پیوسته.

طُلاطِل و طَلاطِل: بیماری در پشت خر.

طُلاطِل: مرگ، بیماری مهلک که دوا نپذیرد، بیماری سخت.

طُلاطِلَة و طَلْطَلَة و طَلْطَل: بیماری سخت، بلا.

طُلاطِلَة: گوشت پاره‌ای در حلق که آن‌را لوزتین گویند به‌شکل.



اَطْلَط: مرد نیک زیرک و رسا.

طُلْطِین: سختی و بلا.

(طَلَعَ) الکَوکَبُ طُلُوعاً و مَطْلَعاً و ـ مطلِعاً. ن: بر آمد و نمایان شد ستاره.

طَلَعَ عَلَی الْاَمْرِ طُلُوعاً: آگاه شد بر آن.

طَلَعَ عَنْهُمْ، ن م: پنهان شد (از اضداد).

طَلَعَ عَلَیْهِمْ: آمد برایشان و متوجه شد، سر رسید، بی‌خبر وارد شد.

طَلَعَ: دمید، برخاست.

طَلَعَ، طَلِعَ مِنَ الْمَکانِ: درآمد، بیرون آمد.

طَلَعَ سِنُّ الصَّبِیِّ: ظاهر شد تیزی دندان کودک.

طَلَعَ اَرضَهُمْ: رسید در زمین ایشان.

طَلَعَ النَّخْلُ: شکوفه آورد درخت خرما.

وَ مِنَ النَّخْلِ مِنْ طَلْعِها قِنْوانٌ دانِیَةٌ (آیه): از درخت خرماشکوفه‌وخوشه‌های‌نزدیک‌به‌هم‌رویانیدیم.

طَلَعَ الْبِلادَ: آهنگ آن شهرها راکرد.

طَلَعَ الْجَبَلَ، ن: بالا برآمد برکوه.

طَلِعَ الْجَبَلَ طَلَعاً، ف: بالا برآمد برکوه.

طَلَعَ، طَلِعَ: رها شد، در رفت مانند گلوله از تفنگ، آگاه شد.

طَلَعَ فِیهِ: تهدید کرد، سخت سرزنش کرد.

طَلَعَ فِی عَقْلِهِ: در سر گرفت.

طَلَعَ خُلْقُهُ: از جا دررفت، خشمگین شد.

طَـلَعَ، اَطْـلَعَ النَّـباتُ وَالسِّـنُّ: گیاه روئید، دندان سرآورد.

اَطْلَعَ الْکَوکَبُ: نمایان شد ستاره.

اَطْلَعَ النَّباتُ: روئید گیاه.

اَطْلَعَ النَّخْلُ: شکوفه برآورد درخت خرما.

اَطْلَعَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.

اَطْلَعَتِ النَّخْلَةُ: بلند و دراز شد درخت خرما.

اَطْلَعَ الْفَجْرُ: نظر به فجر نمودن در وقت طلوع و پیدا شدن آن.

اَطْلَعَ الْحَنْجَرُ: قی کرد.

اَطْلَعَ اِلَیْهِ مَعْرُوفاً: نیکوئی کرد با او.

اَطْلَعَ الرّامِی: تیرانداز از بالای هدف گذرانید تیر را.

اَطْلَعَ فُلاناً: شتابانید او را.

اَطْلَعَ فُلاناً عَلیٰ سِرِّهِ: آگاهانید او را بر راز خود.

طَلَّعَ: بیرون کرد، راند، بالا فرستاد، بالا آورد، قی کرد.

طالَعَ: به دقت خواند، بررسی کرد.

طَلَّعَ النَّخْلُ تَطْلِیعاً: برآمد غورهٔ خرما.

طَلَّعَ الْکَیْلَ: پر کرد پیمانه را.

طالَعَهُ مُطالَعَةً و طِلاعاً: واقف گردید.

طالَعَ بِالْحالِ: ظاهر کرد حال را.

طالِع: برآینده، بالارونده، صورت ساز.

وَتَرَی الشَّمْسَ اِذا طَلَعَتْ (آیه): آفتاب را بینی چون از مشرق به‌در آید.

طالَعَ الْکِتابَ مُطالَعَةً: خواند کتاب را.

مُطالَعَة: چیزی به کسی نوشتن تا واقف گردد.

اِطَّلَعَ الْاَمْرَ و عَلَیْهِ: واقف گردید بر آن.

اِطَّلَعَ عَلَیْنا: آمد نزد ما و متوجه شد، ناگهان بر ما وارد شد.

اِطَّلَعَ هٰذِهِ الْاَرضَ: رسید آن زمین را.

اِطَّلَعَ عَنْهُمْ: پنهان گردید (از اضداد).

اِطَّلَعَ طِلْعَ الْعَدُوِّ: واقف گردید و فهمید باطن قصد دشمن را.

اِطَّلَعَ: دید.

اِطَّلَعَ عَلیٰ: کشف کرد، پیداکرد.

اِطَّلَعَ عَلَی الْعَمَلِ: نظارت کرد، سرکشی کرد.

لَواطَّلَعْتَ عَلَیْهِم (آیه): اگر بر اصحاب کهف مُشرف شوی.

اِسْتَطْلَعَ فُلاناً رَأْیَهُ: مشورت کرد، نظر خواست.

تَطَلَّعَ: چشم دوخت و خیره شد.

اِطِّلاع: برآمدن آفتاب و غیر آن، واقف گردیدن بر کاری، شکوفه آوردن درخت خرما، آگاه شدن

خواستن و آموختن.
اَطْلَعَ عَلی: نشان داد.
اَطْلَعَهُ عَلَی السِّرِّ: برای او فاش ساخت.
اِطِّلاع: آگاهی، نظر، نما، خبر.
اِطِّلاعُ عَلَی الْاَعْمٰالِ: نظارت بر کارها.
عِنْدَ الْاِطِّلاٰعِ: پس از رؤیت.
هَلْ اَنْتُمْ مُطَّلِعُونَ (آیه): آیا می‌خواهید که آگاه شوید بر منزلت خود.
تَطَلَّعَ تَطَلُّعاً: آگاه و واقف شد.
تَطَلَّعَ فِی مَشْیِهِ: خرامید در رفتارش.
تَطَلَّعَ الْمِکْیالُ: پیمانه پر شد.
عافَا اللهُ مَنْ لَمْ یَتَطَلَّعْ فِی فَمِکَ: خدا دور کند از بیماری و بدی کسی را که سخن‌چینی نکرد تو را.
تَطَلَّعَهُ: پیوسته در او نگاه کرد و انتظار کشید.
اِسْتَطْلَعَهُ: سؤال کرد از حقیقت کار او.
اِسْتَطْلَعَ رَأیَ فُلاٰنٍ: نگریست تدبیر او را و آنچه آشکار کرد از امر وی.
طَلْع: اندازه و مقدار.
طَلْعُ النَّخْلِ: خوشه خرما.
طَلْعَة: صورت، پیکر، سیما.
طُلُوع: ظهور، دمیدن، صعود، ماده، دمل، غده.
اَلْجَیْشُ طَلْعُ اَلْفٍ: لشکر به مقدار هزار است.
طَلْعَة: دیدار.
طَلْعَةُ ذَکَر (بالاضافه): غلاف آلت نره.
طِلْع: اسم است اطلاع را و (**اِطَّلَعَ طِلْعَ الْعَدُوِّ**) (از این قبیل است)، مار دراز، هر زمین پست و هموار.
طِلْع و طَلْع: جای بلند که از آن اطلاع یابند، کناره.
نَفْسٌ طُلَعَة: نفس سخت نگرنده چیزی و مایل به هوا.
اِمْرَاَةٌ طُلَعَةٌ خُبَاَة: زن بسیار پنهان شونده و خویشتن نماینده.
طالِع ـ طَوالِع، ج: تیری که پس نشانه افتد، ماه نو، صبح کاذب، فال.
طَوْلَع و طُلَعاء: قی.
طِلاٰعُ الشَّیْء ـ طُلْع، ج: پُری هر چیزی.
طِلاع: هرچه بر آن آفتاب تابد.
عَیْنٌ طِلاع: چشم پر اشک.
قَدَحٌ طِلاع: ظرف پر.
طَلیعَةُ الْجَیْش ـ طَلائِع، ج: طلایه لشکر یا جلودار لشکر.
رَجُلٌ طَلاّٰعُ الثَّنٰایٰا: مرد نیک آزماینده کارها و درآینده، تصرف کننده در کارها، نیک ماهر و شناسا و تجربه کار و تیزفهم و زیرک یا آنکه پیوسته همت او به معالی امور باشد.
مَطْلَع و مَطْلِع ـ مَطالِع، ج: جای برآمدن آفتاب و غیر.
حَتّیٰ اِذا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ (آیه): وقتی ذوالقرنین به محل طلوع آفتاب رسید.
مَطْلَع: پله کان، نردبان، مقدمه، پیش‌گفتار، پیش‌بینی، پیش‌گوئی، پیش درآمد.
فِی ذِکْرِ الْقُرآنِ لِکُلِّ حَرفٍ حَدٌّ وَلِکُلِّ حَدٍّ مُطَّلَعٌ (حدیث): در کلمات قرآن برای هر حرفی حدّیست وبرای هرحدّی آگاهی واطلاع ازمراحل بعدیست.
حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ (آیه): تا طلوع فجر.
مَطْلَعُ الْاَمْرِ: وجه و جای برآمدن آن.
مَطْلَعُ الْقَصیدَة: نخستین شعر قصیده.
مُطَّلِع: قوی و قاهر، آگاه، باخبر.
مُطَّلَع: جائی که از بلندی به‌سوی پائین بر چیزی اطلاع یابند.
لا یَهیدَنَّکُمُ الطّالِعُ (حدیث سحور): فجر کاذب شما را هدایت نمی‌کند.
مُطالِع: خواننده.
نَخْلَةٌ مُطْلِعَة: درخت خرمای درازتر و بلندتر از دیگران.
طالِع: بالارونده، صورت ظاهر.
حَسَبَ طالِعَ الْاِنْسانِ: سَر کتاب باز کرد.
سَیِّیءُ الطّالِع: بداختر، تیره‌بخت.
عِلْمُ الطَّوالِع: اخترشناسی.
∴ (طَلَغان): آنکه از کار مانده شود پس به سختی و رنجیدگی کار کند.

(طَلَّفَ) عَلَيْهِ تَطْليفاً: افزود بر آن.
اَطْلَفَهُ: بخشید او را.
اَطْلَفَ الدَّمَ: ناچیز گردانید و هدر داد خون را.
طَلْف و طَلَف: رایگان و باطل.
طَلَف: دهش و عطا، آسان و زیاده از هر چیزی.
طَلِيف: چیز گرفته، ناچیز و هدر.
طَلْفان: مانده در کار که به عجز کار کند.
※ (طَلَنْفىٰ): مرد پرگوی و بسیار سخن.
اِطْلِنْفاء: چسبیدن به زمین.
جَمَلٌ مُطْلَنْفِيءُ السَّنام: شتر چسبیده کوهان.
※ (طلافِح): چیزهای پهن و عریض.
طُلافِح: مغز تُنُک.
طَلْفَحَهُ: تُنُک و سبک کرد آن‌را.
طَلْفَحَ الْخُبْزَ: نازک و پهن کرد نان را.
طَلَنْفَح: گرسنه و تهی شکم، مانده و کوفته.
(طَلَقَ) الشَّيْءَ فُلاناً طَلْقاً، ض: داد آن چیز را به او و بخشید.
طَلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ: گشاد دست را به نیکی.
طَلَقَتِ الْمَرْاَةُ طَلاقاً، ن: رها شد زن از قید نکاح، جدا شد، طالِق، ص ـ طُلَّق، ج طالِقَة، ص ـ طَوالِق، ج.
فَاِنْ طَلَّقَها فَلا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ (آیه): اگر طلاق سوم را داد پس حلال نیست بر آن مرد مگر آنکه مُحَلِّل گیرد.
وَ يَضِيقُ صَدْرِي وَلا يَنْطَلِقُ لِسانِي (آیه): سینه‌ام تنگ می‌شود و زبان من به سخن نمی‌گردد.
طَلَقَتِ الْإِبِلُ: رها و بی‌مهار گشتند شتران.
طَلُقَ طَلاقَةً: گشاده‌روی شد.
طَلُقَ: رها شد، از بند آزاد شد، خوش‌رو بود، بشاش بود.
طَلُقَتِ الْحُبْلىٰ: در حال زایمان بود.
طَلَّقَ، اَطْلَقَ: رهاکرد، زن را طلاق داد.
طَلَقَ الْيَوْمُ طُلُوقَةً و طَلاقَةً: معتدل شد روز نه گرم و نه سرد.
طُلِقَتْ فِي الْمَخاضِ، ل: به درد زائیدن مبتلا گردید.

طَلِقَ طَلَقاً، ف: دور گردید و رفت.
طَلَّقَ عَقْلُهُ: خردش را ازدست داد.
اَطْلَقَ: بازکرد، آزادکرد، برکنارکرد، رهاکرد.
اَطْلَقَ يَدَهُ: اختیار داد، دستش را بازگذارد.
اَطْلَقَ بَطْنُهُ: شکمش کارکرد.
اَطْلَقَ لِحْيَتَهُ: جلو ریشش را رهاگذاشت.
اَطْلَقَ لَهُ الْعِنانَ: زمام کار به او سپرد.
اَطْلَقَ فِي كَلامِهِ: عمومیت داد در سخنش.
اَطْلَقَ فِيهِ النّارَ: به آتش کشید.
اَطْلَقَ النّارَ: شلیک کرد، تیر انداخت.
اَطْلَقَ الْبُخُورَ: اسپند دودکرد.
اَطْلَقَ الْمَدْفَعَ عَلىٰ: بمباران کرد، به توپ بست.
اَطْلَقَ النَّخْلَةَ: گرد نری داد درخت خرما را.
اَطْلَقَ الْمَواشِي: بی‌مهار گردیدند شتران.
اَطْلَقَ الْاَسِيرَ: رهاکرد از بندگرفتار را.
اَطْلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ: گشاد دست را به نیکی.
اَطْلَقَ الْمَرْاَةَ و طَلَّقَ: طلاق داد زن را و رهاکرد.
طَلَّقَ النَّخْلَةَ تَطْلِيقاً: گرد نری داد درخت خرما را.
طُلِّقَ السَّلِيمُ، ل: بازگردید روح به بدن مارگزیده.
تَطَلَّقَ فِي وَجْهِهِ: گشاده‌روئی کرد در روی او.
تَطَلَّقَ الظَّبْيُ: به‌سرعت گذشت آهو و روی نگردانید.
تَطَلَّقَ الْفَرَسُ: اسب بول کرد بعد از رفتار.
اِنْطَلَقَ: رفت.
فَانْطَلَقا حَتّىٰ اِذا رَكِبا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَها (آیه): رفتند تا چون سوار به کشتی شدند آن‌را سوراخ کرد.
اُنْطُلِقَ بِهِ، ل: برده شد.
اِنْطَلَقَ وَجْهُهُ: گشاده‌روی گردید، و شگفته گردید.
اِنْطَلَقَ نَفْسُهُ لِلْاَمْرِ: آن امر را پذیرفت و در خویش بگنجانید (شرح صدر یافت).
تَطْلِيق: طلاق دادن.
اِنْطَلَقَ: رهسپار شد، به‌سرعت رفت.
اَفْضَلُ الْاِيمانِ اَنْ تُكَلِّمَ اَخاكَ وَاَنْتَ طَلِيقٌ (حدیث): بالاترین درجهٔ ایمان سخن گفتن با برادرت به

گشاده‌روئی است.

وَالْمُطَلَّقاتُ يَتَرَبَّصنَ بِاَنْفُسِهِنَّ ثَلٰثَةَ قُرُوءٍ (آيه): زنان طلاق داده باید خودشان سه پاکی صبر کنند.

اِطَّلَقَ: شرح صدر یافت، سینه‌اش باز شد.

اِسْتَطْلَقَ الْبَطْنُ: روان شد شکم.

اِسْتَطْلَقَ الظَّبْيُ: به‌سرعت رفت آهو و روی نگردانید.

اِسْتِطْلاٰق: گرفتن راعی و اختیار کردن او ماده شتر را به‌جهت خود.

اِنْطَلَقَتِ الطّائِرَةُ: هواپیما برخاست.

اِنْطَلَقَ الْبَطْنُ: شکم لینت یافت و سبک شد.

طَلَق ـ اَطْلاٰق، ج: آهو.

طَلَق: درد زائیدن، سگ شکاری، ماده شتر بر سر خود گذاشته.

طَلْق و طِلْق و طُلُق و طَلِق و طَلِيق و طُلُق: آزاد و رها.

طَلْقُ الْخَوٰالِف: پس درد، (زایمان).

طُلِق، طَلَق: بخشنده، دست و دل باز.

طَلْق، طَلِق، طَلَقُ الْمُحَيّٰا: گشاده‌روی، صمیمی.

طَلْق، طَلِق، طَلَقُ اللِّسان: زبان‌آور، سخن‌پرداز.

لِسانٌ طُلِق: زبان رسا و سلیس روان.

يَوْمٌ طَلْق: روز ملایم نه سرد و نه گرم.

طَلْقُ الْوَجه (بحركات ثلاث): خندان و گشاده‌روی.

طَلْقُ الْيَدَيْن (و بضمتين): جوانمرد دست و دل باز.

طَلْقُ اللِّسان (و بكسر): تیز زبان.

لِسانٌ طَلِق و طُلُق و طَلِيق و طَلَق: زبان فصیح.

فَرَسٌ طَلْقُ الْيَدِ الْيُمْنىٰ: اسبی که در دست راست او سفیدی نباشد. (خلاف مُحَجَّل دست و پا سفید).

لَيْلَةٌ طَلْقَة: شب معتدل نه سرد و نه گرم.

طِلْق: حلال.

اَعْطَيْتُهُ مِنْ طِلْقِ مٰالي: دادم او را از مال خالص و خوب خود.

اَنْتَ مِنْهُ طِلْقٌ: تو از او بَری و بیزاری.

طَلِق: خندان و گشاده‌روی.

طَلَق ـ اَطْلاٰق، ج: تک دویدن اسب، روده و غلاف نره، ریسمان سخت تابیده، بند از پوست، بهره و نصیب، گیاهی است که در رنگ بکار برند، دارونی است، سیر شب برای وارد شدن بر آب.

اَلْحَيٰاءُ وَالْاِيمانُ مَقْرُونانِ فِي طَلَقٍ (حديث): شرم و حیا و ایمان مانند ریسمان تابیده به‌هم مقرونند.

عَدَا الْفَرَسُ طَلَقاً او طَلَقَيْنِ: دوید یک تک یا دو تک.

فُلانٌ حُبِسَ طَلْقاً و طُلُقاً: بندی بدون قید گردید.

اَصَبْتُ مِنْ مٰالِهِ طَلَقاً: رسید از مال او مرا نصیبی.

طُلَقَة و طِلِّيق: مرد بسیار طلاق دهنده.

طٰالِق ـ طُلَّق، ج: زن رها شده به طلاق.

نٰاقَةٌ طٰالِق: ماده شتر بی‌مهار بر سر خود یا ماده شتری که او را یک شبانه‌روز یک مرتبه دوشند.

طٰالِقَة ـ طَوٰالِق، ج: زن رها شده، ماده شتر بر سر خود گذاشته.

لَيْلَةٌ طٰالِقَة ـ لَيٰالٍ طَوٰالِق، ج: شب نه گرم و نه سرد.

طَلِيق: خندان و گشاده‌روی، از قید وارسته.

طَلِيقُ الْاِلٰه: باد.

طَلاّق و مِطْلاٰق و مِطْلِيق: مرد بسیار طلاق دهنده.

طَلاٰقَة: گشادگی، آزادگی.

طَلاٰقَةُ اللِّسان: سخن‌آوری، زبان‌آوری.

طَلاٰقَةُ الْوَجه: گشاده‌روئی.

طُلُوقَة: اسب نر.

نٰاقَةٌ مِطْلاٰق: ماده شتر متوجه به‌سوی آب.

مُطَلِّق: آنکه ارادهٔ سبقت دارد در اسب تاختن.

مُطْلَق: ضد مُقَيَّد، اسبی که در یکی از دست و پایش سفیدی نیست.

هَوٰاءٌ طَلِق: هوای آزاد.

طَلَق: پُری سلاح گرم.

طَلَقٌ نٰارِیٌّ: تیر، گلوله.

اِطْلاٰق: رهائی، آزادی، تعمیم.

عَلَى الْاِطْلاٰق: به‌طور کلی.

مُطْلَق: آزاد، باز، عمومی، کلی، بی‌شمار، نامحدود، کامل، تمام.

مُطْلَقُ السَّرٰاح: سرخود، آزاد.

مُطْلَقَةٌ هرگز، به هیچ‌وجه، رویهم‌رفته، به‌طور کلی.
(طَلَمَ) الْخُبْزَةَ طَلْماً، ن و طَلَّمَ: درست ساخت نان را، دست زد بر نان تا پهن گردد.
طَلَّمَ الْعَرَقَ عَنْ جَبِينِهِ: پاک کرد عرق‌را از پیشانی.
طَلَم: چرک دندان.
طُلْمَة ـ طُلَم، ج: نان کوماج.
طُلْم: خوان، سفرهٔ نان نهادن.
طالِم ـ طَلَمَة، ج: نان‌پز.
طُلّام: شاهدانه.
مِطْلَمَة: چوبی که خمیر نان پهن کنند به‌شکل، وَردَنه.
(طَلْمَسَ) ترش کرد روی را.
طَلْمَسَ الْكِتابَ: محو کرد نوشته را.
اِطْلَمَّسَ اللَّيْلُ: بسیار سیاه و تاریک شد شب.
طِلْمِساء: زمین بی‌نشان، ابر رقیق.
لَيْلَةٌ طِلْمِسانَة: شب تاریک.
اَرضٌ طِلْمِسانَة: زمین بی‌آب.
* **(اِطْلَنْسَى) الْعَرَقُ:** بر تمام بدن روان گردید خوی.
* **(اِطْلَنْفَى)** چسبید بر زمین.
طَلَنْفیٰ و طَلَنْفَأ: مرد پرگوی.
جَمَلٌ مُطْلَنْفِي السَّنام: شتر نر چسبیده کوهان.
(طَلَهَ) فِي الْبِلادِ طَلْهاً، م: رفت، آهسته رفت در شهرها.
تَطَلَّه: مختلف شدن.
اِطَّلَهَ اِطِّلاهاً: بالا برآمد و آگاه شد.
طُلْه: ابر تُنُک و رقیق.
يُقال ما فِي السَّماءِ طُلَةٌ: ابر تُنُک در آسمان نیست.
وادٍ اَطْلَة ـ طُلْه، ج: رودخانه بی‌آب.
طُلْهَةٌ مِنَ الْمالِ: مانده و باقی آن.
* **(طِلْهِيس)** لشکر بسیار.
طَلَهْيَس: تاریکی شب، لشکر بسیار.
(طَلاَ) الطَّلاَ طَلْواً، ن: بست پای بچه آهو و گاو و گوسفند را.
طَلاَ الرَّجُلُ طَلاوَةً: درنگ کرد، چشم داشت.
طَلْو: ریزهٔ هر چیزی، بچه آهو در آن وقتی که زائیده شده.
طِلْو: گرگ، قابض باریک‌اندام.
طِلْوَة: بچهٔ چهارپایان.
طِلْوَة: سپیدی صبح، گردن.
طَلاً و طُلْوان و طَلَوان: آب دهن که به‌علت بیماری بسته شده.
طَلاً ـ اَطْلاء و طِلاء و طُلْيان و طِلْيان، ج: بچه آهوی نازاد، بچه گاو و گوسفند، ریزه و خرد از هر چیزی، به قطران اندوده.
طَلاوَة و طِلاوَة و طُلاوَة: خوبی و شادمانی، پذیرائی دل، جادوئی، پوست نازک، سرشیر یا سر خون، طعام باقیمانده در دهن، آب دهن که به‌جهت بیماری بسته گردد.
هٰذا كَلامٌ ما عَلَيْهِ طَلاوَةٌ: در این سخن ملاحت و خوبی نیست، (کلام عامیانه فصیح نیست).
طُلْواء و طَلاوَة: چشم داشتن و درنگ کردن.
(طَلیٰ) طَلْياً، ض: بست پای بچه چهارپایان را.
طَلَى الْبَعيرَ: قطران مالید شتر را.
طَلِيَ فُوهُ طَلىً، ف: چرکین گردید دندان او.
طَلِيَ لِسانُهُ: باردار شد زبان او.
طَلّىٰ تَطْلِيَةً: سرود گفت.
طَلّىٰ فُلاناً: حبس کرد او را و دشنام داد.
طَلَّى الْبَعيرَ: قطران مالید شتر را.
طَلَّى اللَّيْلُ الْاٰفاقَ: فراگرفت شب همه‌جای را.
تَطْلِيَة: تیمار نمودن، بیمارداری کردن.
اَطْلىٰ بِهِ: قطران و غیر آن مالید.
اَطْلىٰ اِطْلاءً: میل کرد به‌سوی خواهش نفس، کج گردیدن گردن به مُردن یا به ضعف.
تَطَلّىٰ: ملازم بلا و شادمانی گردید.
تَطَلّي و اِطِّلاء: قطران مالیده شدن، خویشتن را قطران و مانند آن مالیدن، موی زهار را به نوره پاک کردن.
طَلَل: آثار باقیمانده از خرابه‌ها.
طَلَلُ الدّار: اطاق نشیمن، تالار.

طَل: باران نرم و آهسته، (در مقابل وابِل که باران شدید است).

فَاِن لَم یُصِبها وابِلٌ فَطَلٌّ (آیه). پس اگر باران تند به آن نرسد باران نرم خواهد بارید.

کمَثَلِ جَنّةٍ بِرَبْوَةٍ اَصابَها وابِلٌ (آیه): مانند باغی که در مکان بلندی است به آن باران تند رسیده.

طُلْیَة ـ طُلاء، ج: گردن و بیخ آن.

طَلیٰ ـ اُطْلاء، ج: کالبد، قطران مالیده، مرد بسیار بیمار، خواهش نفس.

طِلیٰ: لذت.

طُلاة و طَلْیاء: ماده شترگر، پارهٔ کهنه که بدان شتر را مالند.

طُلاء: پوست رقیق نازک که از باد بر خون پدید آید.

مَنْهَلٌ طالٍ: چشمه چغز لاوه کف برآورده.

لَیْلٌ طالٍ: شب تاریک.

طِلاء: قطران و هرچه که مالند به جائی، ریسمانی که بدان پای بره بندند، دشنام، می پخته یا ثلثان.

طُلیٰ: یک نوشیدنی از شیر.

طَلْیاء: گر، زخمی است.

ناقَةٌ طَلْیاء: ماده شتر قطران مالیده و گرگین.

طُلاء: خون.

طَلیٰ ـ طُلْیان، ج: برههای گوسفند، بچه پای بسته، چرک دندان.

مِطْلاء ـ مَطالٍ، ج: زمین نرم که گیاه عضات رویاند، آب رقیق، مسیل و آبرَو تنگ.

مَطالی: مکانهائی که در آن وحشیان بچههای خود را چرانند.

مُطَلّیٰ: همیشه بیمار، زندانی دائمی، بچه پای بسته.

مِطْلَمَة: وَردَنَه نانواها بهشکل.

طُلُمْبَة: تلمبه آب و غیره.

طُلُمْبَةٌ بِمِروَحَةٍ: تلمبه دستی.

* **(طَلیٰ بِالْکَهْرَباءِ):** با نقره آب داد.

طَلیٰ بِالذَّهَبِ: زراندود کرد، آب طلا داد.

طَلیٰ بِالْمیناءِ: مینا کاری کرد.

اِنطَلَتْ عَلَیْهِ الحیلَةُ: فریب خورد.

طَلاوَة: زیبائی، خوبی، خوشاندامی.

طَلیٰ: رنگ و روغن زد، پوشاند، روکش کرد.

(طَمَّ) الْاِناءَ طَمّاً و طُمُوماً، ن: پر کرد ظرف را.

طَمَّ الْماءُ: بسیار گردید آب، فرا گرفت، زیر گرفت.

خَرَجَ وَ قَدْ طَمَّ شَعَرَهُ (حدیث): خارج شد درحالیکه مویش را کوتاه کرده بود.

طَمَّ الْبِئْرَ طَمّاً، ن ض: در انباشت چاه را و برابر کرد.

طَمَّ الشَّیْءُ: بسیار شد.

طَمَّ رَأسَهُ: گزید سَر او را.

طَمَّ شَعْرَهُ: برید موی را یا گره زد.

طَمَّ الطّائِرُ الشَّجَرَةَ و طَمَّمَ: پرنده بالای درخت برآمد.

طَمَّ الرَّجُلُ طَمّاً و طَمیماً: سبک گردید یا نرم نرم رفت یا آهسته دوید.

اَطَمَّ و اِسْتَطَمَّ الشَّعْرُ: وقت بریدن موی رسید.

طِم: آب، دریا، شمارهٔ بسیار، مال فراوان، مرد باشگفت، درشگفت آورنده، شترمرغ نر، آلت نره بزرگ، اسب نیکورو.

جاءَ فُلانٌ بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ: آمد او با مال بسیار.

طُمَّة: پلیدی، پارهای ازگیاه خشک.

اَلطُّمَّةُ مِنَ النّاسِ و طَمیمُ النّاسِ: گروهی و پارهای از مردم.

طَمیم: اسب نیکرو، و سریع و شتابرو.

فَرَسٌ طَمُوم: اسب سریع.

طامَّة: بلائی که فوق تمام بلاها باشد، روز قیامت، بدبختی.

طامَّة: پر کننده چاه. (و یکی از اسماء قیامت است).

فَاِذا جائَتِ الطّامَّةُ الْکُبْریٰ (آیه): چون آن واقعه بزرگ قیامت پدید آید.

اَطامیم: پایها.

طام: لبریز، فرا گیرنده.

طَمیٰ ماءَ الاَنهُر: تهنشین رودخانه، رسوب.

رَجُلٌ مَطْمُومُ الشَّعْر: مرد پرموی.

مَطْمُومُ الرَّأس: بریده موی سر.

(طَمَثَ) الشَّيْءَ طَمْثاً، ن ض: مس کرد و سائید آن‌را.
طَمَثَتِ الْمَرأَةُ طَمْثاً: حائض شد زن. طامِث، ص.
لَمْ يَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلا جانٌّ (آیه): حوریان بهشتی را نه انسی و نه جنی نیامیخته‌اند.
طَمَثَها طَمْثاً: ازاله بکارت کرد از او.
طَمْث: فساد، ریمناکی، خون، شک ریبه، خون حیض.
(طَمَحَ) بَصَرُهُ اِلَيْهِ طَمْحاً و طِماحاً و طُمُوحاً، م: بلند نگریست و بلند شد نظر او، بلندپروازی کرد، هوس کرد.
طَمَحَ بِبَصَرِهِ اِلَيْهِ: کف دست بر اَبرو نهاد و برداشت چشم را تا بنگرد آن‌را.
طَمَحَ بِاَنْفِهِ: خودبینی و تکبر نمود.
طَمَحَ بِهِ: رفت و برد او را.
طَمَحَ فِي الطَّلَبِ: دور رفت.
طَمَحَتِ الْمَرأَةُ: برآمد از خانه شوی بی‌اجازت و رفت نزد اهل خود، نگریست به‌سوی مردان جز شوهر خود، طامِح، ص ـ طَوامِح، ج.
اَطْمَحَ بَصَرَهُ: برداشت و بلند کرد نگاه را.
طَمَّحَ الْفَرَسُ: برداشت هر دو دست را اسب.
طَمَّحَ بِبَوْلِهِ: بلند انداخت پیشاب را.
طَمَحاتُ الدَّهْرِ: سختیهای روزگار.
طُمُوح: بلندپروازی، جاه‌طلبی.
طامِح، طَمّاح، طَمُوح: بلند همت، بلندپرواز.
مَطْمَح: مقصود، هدف، آرزو.
طِمَح: درختی است.
طامِح: زن نگرنده به‌سوی مردان، بلند از هر چیزی.
طِماح: سرکشی، نافرمانی زن از شوی.
طَمّاح: آزمند و حریص.
* (طُماخِر) و طَمْخَرِير: بزرگ شکم.
اِطْمَخَرَّ: نیک نوشید.
مُطْمَخِرّ: خُم و ظرف پر.
(طَمَخَ) بِاَنْفِهِ طَمْخاً، ن: تکبر کرد.
طَمْخ: بزرگ‌منشی و تکبر.

* (اِطْمِخْرار): نیک نوشیدن.
طُماخِر: شتر.
طَمْخَرِير: بزرگ شکم.
(طَمَرَ) الشَّيْءَ طَمْراً، ض: پوشید و پنهان کرد آن‌را.
طَمَرَ طُمُوراً، ن: رفت در زمین و سیر کرد.
طَمَرَ الْمَطْمُورَةَ: پر کرد آن را از طعام و غیر آن.
طَمَرَ الْجُرحُ: آماسید و ورم کرد زخم.
طَمِرَتْ يَدُهُ، ف: ورم کرد دست او.
طَمِرَ فِي ضِرسِهِ، ل: درد کرد دندان او.
طَمَرَ طَمْراً و طُمُوراً و طِماراً و طَمَراناً، ن: برجست به‌سوی نشیب یا به‌سوی فراز.
طَمَرَ، طَمَّرَ: دفن کرد، به خاک سپرد.
طَمَرَ، طَمَّرَ النّارَ: آتش را با خاکستر پوشانید.
طَمَّرَ الْحِصانَ: جهانید اسب را بر مادیان.
اَطْمَرَ الْفَرَسُ غُرمُولَهُ فِي الْحِجْرِ: درآورد اسب همه نره را در فرج ماده.
اَطْمَرَ اِطْماراً: برجهانید.
طَمَّرَ الشَّيْءَ تَطْميراً: درنوردید آن‌را و بپوشانید.
طَمَّرَ الْبَيْتَ: فروهشت پردهٔ خانه را.
اِطَّمَرَ عَلىٰ فَرَسِهِ: برجست بر اسب و پس او سوار شد.
طِمْر ـ اَطْمار، ج: جامهٔ کهنه، چادر کهنه غیر پشمین.
طامِر ـ طَوامِر، ج: کیک.
طامِرُ بْنُ طامِرٍ: کسی که او پدرش شناخته نشود.
طَمار و طَمارِ: جای بلند.
بَناتُ طَمارِ: سختی و داهیه.
طِمِرّ و طِمِرَّة و طِمْرِر و طُمْرُور و طِمْرِير: اسب نیکورو نجیب و گِرداندام.
طُمَّر و طِمَّوْر: بیخ و بن.
طُمَّر: غفلت و نادانی.
طُمَّرَةُ الشَّباب: اول جوانی.
طُمْرُور: چادر کهنه که از پشم گوسفند نباشد، بی چیز و فقیر، مرغی است مختلف‌الالوان آن‌را اخیل گویند، اسب نجیب نیکورو یا اسب درازپای سبک اندام یا اسب آماده دویدن و جستن.

أُطْمُر و طِمْرير: اسب نیکورو نجیب، اسب آمادهٔ جستن.
طامُور و طُومار ـ طَوامير، ج: نامه، دفتر.
مِطْمَر و مِطْمار: ریسمان بنایان که با آن اندازه کنند.
طُومار: صورت ثبت، تومار.
مِطْمَر: شاقول، ریسمان کار.
مَطْمُور: به خاک سپرده، خاک شده.
مَطْمُورَة: انبار زیرزمینی برای حفظ گندم.
مِطْمار: مرد کهنه لباس، شبیه و مانند.
هُوَ عَلىٰ مِطْمارِ أَبِيهِ: او مانند پدر است در خَلق و خُلق.
مَطْمُورَة ـ مَطامير، ج: نهانخانه یا زیرزمین که در وی طعام نهند یا عام است، حبس و زندان.
مُطْمَرات: گناهان مهلک.
٭ **(طِمْرِس):** دروغگوی، ناکس و فرومایه.
طَمْرَسَة: دنبال کسی رفتن، چین و شکن به هم رسانیدن.
طُمْرُوس: نان کوماج، بره، کرهٔ اسب شش ماهه، مرد دروغگوی، ناکس.
طِمْرِساء: غبار رقیق که هوای روز را متغیر گرداند.
(طَمَسَ) **طُمُوساً و طَمْساً، ن ض:** ناپدید شد و محو و پاک گردید.
طَمَسَ: سترد، فرو نشاند، خواباند، نابود کرد، تباه کرد.
طَمَسَ، اِنْطَمَسَ: پاک شد، محو شد.
رَبَّنَا اطْمِسْ عَلىٰ اَمْوالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلىٰ قُلُوبِهِمْ (آیه): خدایا اموال آنها را محو و هلاک کن و قلبهای آنان را سخت نما.
طَمَسَ، اِنْطَمَسَ بَصَرَهُ: کور کرد، نابینا کرد.
لاأَدْرِي أَيْنَ طَمَسَ: نمی‌دانم کجا رفت و ناپدید شد.
طَمَسَ بِعَيْنِهِ: دور نگریست.
طَمَسَ الرَّجُلُ: دوری گزید.
طَمَسَ اللّٰهُ النُّجُومَ: خدا برد روشنی آنها را و مِنهُ اِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ.
طَمَسَ عَلىٰ بَصَرِهِ: کور کرد او را و برابر بی‌کسان کرد.
طَمَسْتُ طَمْساً: ناپدید کردم.

طَمَسَ الشَّيْءَ طَمَاسَةً، ض: اندازه نمود و نگاهداشت آن را.
تَطَمَّسَ و اِنْطَمَسَ: پوشیده شد، ناپدید و محو گردید.
طامِس ـ طَوامِس، ج: دور، ناپدید، ناپدیدکننده.
رَجُلٌ طامِسُ الْقَلْبِ: مرد دل مرده.
طَمْس: پاک شدگی.
طَمِيس و مَطْمُوس: نابینا، کور.
مَطْمُوسُ الْعَيْنِ: دَجّال بدان جهت که یک چشم را نشان ندارد، (منظور از یک چشم شاید آن باشد که فقط با یک چشم جهان را می‌بیند منحصراً رأی خودش است).
٭ **(طَمْسَلَ) عَنِ الْمَرأةِ طَمْسَلَةً:** عاجز گردید از زن.
طُمْسُل ـ طُماسِلَة، ج: دزد.
طَمْسَلىٰ: بلا و سختی، نقصان.
٭ **(طَمْش) ـ طُمُوش، ج:** مردم.
مٰا أَدْرِي أَيُّ الطَّمْشِ: نمی‌دانم از کدام مردم است.
(طَمْطَمَ) طَمْطَمَةً: شنا کرد، سخن به زبان عجم گفت (غیر فصیح سخن گفت).
رَجُلٌ طِمْطِم و طِمْطِمِيّ: مرد سخن غیر فصیح‌گوی.
طَماطِم: گوجه‌فرنگی، سیب‌زمینی به لغت شام.
طَمْطام: عرض دریا، میانه دریا و معظم آن، معظم هر چیزی.
رَجُلٌ طُمْطُمانِي: مرد گنگ.
طُمْطُمانِيَّة: سخنان زشت.
(طَمِعَ) **فِي الشَّيْءِ و بِهِ طَمَعاً و طَماعاً و طَماعِيَةً، ف:** آزمند گردید و حریص گشت، امید داشت.
وَالَّذِي أَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ الدِّينِ (آیه): قسم به خدائی که چشم امید دارم که روز جزا گناهم را بیامرزد.
طَمِعَ بِهِ و فِيهِ: چشم دوخت، طمع کرد.
طَمَّعَ، أَطْمَعَ: به طمع انداخت، فریفت.
طامِع و طَمِع و طَمِع، ص ـ طَمِعُون طَمْعاء و أَطْماع و ـ طَماعىٰ، ج: حریص.
طَمُعَ الرَّجُلُ طَماعَةً: بسیار حریص شد.

أَطْمَعَهُ: امیدوار کرد و آزمند و حریص گردانید او را.
طَمَّعَ تَطْمِيعاً: امیدوار و آزمند گردانید، دلگرم کرد، جرئت داد.
تَطَمَّعَ: آزمند و حریص شد.
طَمَع ـ أَطْمَاع، ج: آز، حرص، امید، مرسوم لشگر، آرزو، (نسبت به آنچه بعید است، مانند تمنای بهشت از فاسق، دوستی مال، حرص).
وَادْعُوهُ خَوْفاً وَ طَمَعاً (آیه): بخوانید خداوند را در حال ترس و امید یعنی بین خوف و رجا.
طَمَاعَة: اشتیاق و آرزوی نفس چیزی را.
مَطْمَع: آنچه چشم طمع بدان دوخته شده.
مَطْمَعَة: فریب و آنچه طمع را تحریک کند.
طَمَّاع و مِطْمَاع: بسیار امیدوار و آزمند.
مَطْمَع ـ مَطَامِع، ج: چیزی که در آن حریص شوند.
مَطْمَعَة: سبب آز و حرص.
اِمْرَأَةٌ مِطْمَاع: زنی که امیدوار کند و قادر نگرداند بر نفس خود.
(طَمِغَتْ) عَيْنُهُ طَمَغاً، ف: بسیار شد قی چشم او.
طَمَغ: بسیار روان گردیدن چرک و قی چشم.
* (طِمَاق): زنگار کوتاه برای کفش.
(طَمَلَ) الْخَبَّازُ الْخُبْزَ طَمْلاً، ن: نانوا باز و پهن کرد نان را با تیرک چوبی.
طَمَلَ الثَّوْبَ: سبزرنگ کرد جامه را.
طَمَلَ الدَّمُ السَّهْمَ: آلود خون تیر را.
طَمَلَ الْإِبِلَ: سخت راند شتر را.
طَمَلَ الْحَصِيرَ: باریک بافت بوریا را و داخل کرد به آن رشته‌ها.
طَمَلَ فِي طَمْلَةٍ: درکار بد افتاد و آلوده شد بدان.
أَطْمَلَ الْكِتَابَ: پاک کرد و محو نمود آن‌را.
اِطَّمَلَ مَا فِي الْحَوْضِ: برآورد آنچه در حوض و چاه بود.
تَطَمُّل: آلوده شدن.
اِنْطَمَلَ الرَّجُلُ: با دزدان شراکت نمود.
طَمْل: آفرینش.

طِمْل ـ طُمُول، ج: مرد پلید زبان و شوخ چشم، آب تیره، جامه سبزرنگ، گلیم سیاه یا سیاه از هر چیز، گردن‌بند، ناکس و فرومایه، گول، دزد، نافرمان، جامه کهنه، گرگ تیره‌رنگ و پرحیله، درویش بدخوی، و بدحال و تنگ معیشت، مرد بی‌هنر.
طِمْلَة: زن ناتوان و سست، لجن و لای، کار زشت.
طُمْلَة و طَمْلَة و طَمَلَة: لجن ته حوض، آب تیره که ته حوض مانده باشد.
طُمْلَة: کار زشت و ناملایم.
طَامِل: مرد پلید زبان بی‌باک.
طَمُول: مرد بدزبان بی‌باک.
طُمُولَة: پلیدزبانی و بی‌باکی.
طَمِيل: پنهان حال، آب تیره گل و لای آمیخته، بزغاله نر و ماده، بوریا، خار درخت خرما، پیکان پهن، گردن‌بند، نان پهن، تیر خون‌آلود.
طَمِيلَة: بزغاله.
طِمِّل: کرک تیره‌رنگ پوشیده شخص.
طِمْلَال: درویش بدخوی و زشت حال و تنگ معیشت پابرهنه، گرگ تیره‌رنگ.
طُمْلُول: برهنه.
طِمْلِيل و طُمْلُول: فاسق، درویش سخت معیشت.
مِطْمَلَة: چوب تیرک که بدان خمیر نان پهن کنند.
مَطْمُول: نان پهن، تیر آلوده به خون.
* (طَمَالِيخ): ابر سفید رقیق و پرا کنده.
* (طَمْلَسَة): رنج دیدن در سعی، نرمی کردن، پنهان شدن در چیزی، کینه داشتن.
رَغِيفٌ طَمَلَّس: نان گِرده خشک یا سبک و نازک.
(طَمْأَنَ) ظَهْرَهُ: پشت را پست و خم نمود.
طَمْأَنَ الشَّيْءَ: ساکن کرد آن‌را.
طَمْأَنَ مِنَ الْأَمْرِ: آرمید از کار.
طَمَّنَ، طَمْأَنَ: خاطرجمع کرد، اطمینان داد.
قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَ لٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي (آیه): ابراهیم گفت آری ایمان آورده‌ام ولی می‌خواهم با چشم ببینم تا خاطرم آرام شود.

طَمْأَنَ: پائین آورد، فشار داد.
اِطْمَأَنَّ: اطمینان یافت، ترس از سرش رفت.
اِطْمَأَنَّ اِلَیْهِ: اعتماد کرد، اطمینان پیدا کرد.
تَطَأْمَنَ: خم کرد پشت را.
اِطْمَأَنَّ اِطْمِیناناً و طُمَأْنِینَةً: آرمید و قرار گرفت.
طَمِن ـ طُمُون، ج: آرامیده.
مُطْمَئِنّ ـ طُمَیْئِن (تصغیر): آرامنده.
مُطْمَأَن: آرامیده، قرار گرفته.
مُطَامَنَة: پشت را پست و برابر کردن.
اَلْمُطْمَئِنُّ مِنَ الْاَرضِ: زمین سست و پست.
طُمَأْن، طُمَأْنِینَة، اِطْمِئْنان: آسودگی، راحتی، آسایش خیال، ایمنی بی‌خطر، صلح، آرامش، اعتماد و یقین.
مُطْمَئِن: آسوده، راحت، آرام، در امان.
اَرضٌ مُطْمَئِنَّة: زمین پست.
نَفْسٌ مُطْمَئِنَّة: نفسی که در اعتقادات شک و تردید ندارد و اعمال واجب را انجام دهد.
یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارجِعی: ای جان و دل آرام به‌سوی پروردگار خود برگرد.
* (**مُطْمَة**): دراز بالا.
(طَمَا) الْبَحْرُ طُمُوّاً، ن: پر شد دریا.
طَمَا النَّبْتُ: بلند شد گیاه.
طَمَا الْمَاءُ: پر شد و سرریز شد از جوی.
طَمَتْ هِمَّتُهُ: بلندهمت گردید.
* **(طَمِیَ) طَمْیاً، ض:** بسیار شد آب، دراز گردید گیاه، بلندهمت گردید، **طَام، ص.**
طَمیٰ، طَمَا: لبریز شد، فرا گرفت.
(طَنَّ) الذُّبابُ او شِبْهُ ذٰلِکَ طَنّاً و طَنِیناً، ن و طَنَّنَ: به بانگ آمد مگس و غیر آن.
طَنَّ فُلانٌ طَنِیناً: مُرد.
طَنَّنَ، طَنَّ الْجَرَسَ: زنگ زد.
طَنَّنَ، طَنَّ: صدا پیچید منعکس شد.
طَنَّنَتِ الْاُذُنُ: گوش صدا کرد، دنگ دنگ کرد.
اَطَنَّهُ اِطْناناً: به بانگ آورد او را.
اِطْنان: بریدن.
تَطْنِین: به بانگ آوردن.
طِنّ: خرمای تازه سرخ بسیار شیرین.
طُنّ ـ اَطْنان و طِنان، ج: اندام، سربار، پشتوارهٔ نی و هیزم و مانند آن.
لَمْ یَکُنْ عَلِیٌّ یُطَنُّ فی قَتْلِ عُثْمانَ (حدیث ابن سیرین): علی (ع) متهم به کشتن عثمان نیست.
طُنّی: مرد پرگوشت بزرگ جثه.
طَنِین: آواز مگس، بانگ تشت و پیکان و غیره.
طُنّ: تنه، اندام، بدنه، دسته، واحد وزن (تُن هزار کیلو).
(طَنّان): منعکس کننده صدا، صدادار، نامور.
اَلطّائِرُ الطَّنّان: مرغ مگس‌خوار، زرین پر.
طَنِینُ النَّحْل: صدای زنبور.
طَنِین: آواز هر صدای.
طَنّان: مشهور، شهرت.
(طَنَأَ) طَنْأً و طَنَأً، ف م: شرم داشت.
طَنِیَ الْبَعِیرُ: چسبید سپرز او به پهلویش.
اَطْنَأَ اِطْناءً: میل کرد به‌سوی منزل و جای خود.
اَطْنَأَ اِلَی الْحَوْضِ: رفت به‌سوی حوض پس آب نوشید.
اَطْنَأَ اِلَی الْبِساطِ: رفت به طرف فرش و خُفت بر آن.
طِنْء: باقیمانده جان، جای باش، گستردنی، خواهش نفس، زمین سفید، مرغزار، پشته بلند که آب بر آن نرود، بیماری، آب باقیمانده در حوض، خاکستر آتش فشانده، گودالی که جهت شکار شیر و درندگان سازند، نافرمانی، جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته، همت و قصد.
طَنَاة: زنا کاران.
(طَنِبَ) الرُّمْحُ طَنَباً، ف: کج شد نیزه.
طَنِبَ الْفَرَسُ: دراز شد پشت او، بلند شد پاهای اسب در خوابیدن.
اَطْنَبَ فِی الْوَصْفِ: اغراق و گزافه گوئی و مبالغه کرد.
اِطْناب: سخت وزیدن باد، پی یکدیگر رفتن شتران،

دور و دراز رفتن، بلاغت آوردن شاعر و مبالغه کردن‌در مدح یا ذم، به‌درازاکشیدن عبارت و لفظ به خلاف ایجاز.

طَنَّبَهُ تَطْنیباً: کشید او را به طناب و بست به آن.

طَنَّبَ الذِّئْبُ: آواز برآورد گرگ.

طَنَّبَ الْمَكانَ: اقامت نمود در آنجای.

طَنَّبَ الْفَرَسُ: دراز پشت شد اسب.

طَنَّبَ السِّقاءَ: دوخت مشگ را به دوال.

تَطانَبَ الْقَوْمُ: قرار دادند طناب خیامشان را در بعضی.

يُقالُ جارِي مُطانِبِي: همسایه‌ام طناب خانه‌اش تا طناب خانه من است.

طُنُب ـ اَطْناب، طِنَبَة، ج: طناب که سرهای خیمه بدان بسته می‌شود یا میخ یا ریسمان که بر قبضهٔ کمان بندند، استخوان بالای سینه، عروق درخت، استخوان اندام، طرف و ناحیه.

طُنْب: پی.

اِطْناب: مبالغه، گزافه، اغراق‌گوئی.

طَنَب: کجی نیزه و درازی پا و پشت با سُستی و نرمی.

اَطْنَب: دراز و سست پا و دراز پشت، **طَنْباء مؤنث.**

اِطْنابَة ـ اَطانیب، ج: سایبان، ریسمان که بر قبضه کمان بندند.

مَدَّتِ الشَّمْسُ اَطْنابَها: کشید شمس رشته‌های نورش را (کنایه از اینکه طلوع کرد).

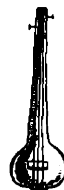
خَيْلٌ اَطانيبُ: اسبهای پشت سر همدیگر.

مَطْنَب ـ مَطانِب، ج: گردن، دوش و شانه، بازو.

جَيْشٌ مِطْناب: لشکر گران و بزرگ.

مُطْنِب: مداح برای هرکس.

خِباءٌ مُطَنَّب: خیمه به طناب استوار کرده.



(طُنْبور) و طَنْبور و طِنْبار: نوعی از آلات طرب به‌شکل.

طَنْبور: غلطک، استوانه.

طَنْبورُ الرِّيِّ: تلمبه اَرشمیدس.

(طَنْبَلَ) الرَّجُلُ طَنْبَلَةً: احمقی نمود بعد از عاقلی.

يُقالُ كانَ بَيْنَهُمْ طَنْبَلَةٌ: بین ایشان شرّ است.

طِنْبَل: کندذهن، بسیار احمق.

* **(طَنْثَرَة):** بسیار خوردن پیه راکه جسیم گردد.

تَطَنْثُر: چاق شدن بدن از پیه خوردن.

* **(طُنُوج):** انواع و اجزای کتاب (جمع‌به‌دون واحد).

(طَنْجَرَة): دیگ مسی دهانه فراخ (پاتیل).

طِنْجير: مرد لئیم و ترسو.

* **(طَنِحَتِ) الْاِبِلُ طَنَحاً، ف:** ناگوارد گردیدند شتران، فربه شدند.

(طَنِخَ) طَنَخاً، ف: ناگوار گردید، دل گرفته شد، فربه و پرگوشت شد.

اَطْنَخَهُ اِطْناخاً: تخامه کرد آن را، ناگوارد آورد آن را.

طَنَّخَهُ و تَطْنيخاً: به ناگواری آورد او را.

(طَنَزَ) بِهِ طَنْزاً، ن: تمسخر و فسوس کرد به او.

تَطانَزَ الْقَوْمُ: برخی از آنان برخی دیگر را سُخریه و فسوس نمودند.

طَنّاز و طانِز: بسیار فسوس کننده.

مَطْنَزَة: بی‌خیر.

طَنْز: نوعی ماهی.

* **(طَنَس):** بسیار تاریکی.

* **(طَنْبُوشَة):** کلاهک دودکش.

طَنْبوشَةُ الْباخِرَة: جای چرخ پره‌دار.

* **(طَنَّش):** توجه نکرد، بی‌اعتنائی کرد.

(طَنْطَنَ) الْجَرَسُ و غَيْرُهُ طَنْطَنَةً: آواز برآورد زنگ.

طَنْطَنَ الْجَرَسُ: طنین انداخت، پیچید صدای زنگ.

طَنْطَنَةُ الْاَجْراس: طنین‌انداز شدن زنگها.

(طَنِفَ) طَنَفاً، ف: تهمت زده شد.

طَنِفَ طَنافَةً و طُنُوفَةً و طَنَفاً: بد باطن گردید، طَنِف، ص.

ما اَطْنَفَهُ: چه کم خوار و ناخواهان و کم مال است او.

طَنَّفَهُ: تهمت زد او را.

طَنَّفَ الْجِدارَ: خار و خسک بر دیوار نهاد.

طَنَّفَ نَفْسَهُ اِلى كَذا: به حرص و آز نزدیک کرد نفس خود را.

تَطَنَّفَ الْقَوْمُ: پوشانید گروه را.

تَطَنُّف: آگاه گردیدن، انتظار کردن، آمدن کسی را، پوشانیدن.

طَنْف و طُنْف و طَنَف و طُنُف ـ اَطْناف و طُنوف، ج: بر آمدگی از کوه، سر کوه و قله آن، پیش‌آمدگیهای لب بام، هرچه از بنا بلند و بیرون آمده باشد، دوال یا پوست پاره سرخ که بر جامه‌دان باشد، تهمت.

طَنِف ـ طَنِفَة مؤنث: متهم، کم‌خوار، بد نیّت، بددل و تباه رأی.

مُطْنِف: صاحب طنف، بر آینده بر کوه.

رَجُلٌ مُطَنَّف: مرد متهم.

(طَنْفَس): زشت‌خوی گردید بعد نیکخوئی، پوشید جامه‌های بسیار.

طِنْفِس: هیچکاره و ناخوش منظر، زشت‌روی.

طُنْفُسَة، طِنْفِسَة: فرش، قالی.

طَنْفَسَة و طُنْفُسَة و طِنْفَسَة (و مثلثة الفاء): نوعی گستردنی، ـ **طَنافِس، ج:** جامه، بوریا مانندی از شاخ خرما به پهنای یک گز.

* **(طَنْفَشَ) عَيْنَهُ:** چشم راکوچک کرده و نگریست در چیزی، (تیز نگریست).

طَنْفَش و طَنْفَشِيّ: مرد سست و ناتوان.

* **(طَنْطَنَة):** به صدا آوردن تشت و غیر آن‌را، حکایت آواز طنبور و مانند آن، آوازه.

رَجُلٌ ذُوطَنْطان: مرد با فریاد و فغان.

(طَنْو): گستردنی.

طُنُو: نافرمانی.

(طَنِيَ) طَنىً، ف و اَطْنىٰ: چسبید طحال و سپرز او به پهلوی چپش از تشنگی.

طَنِيَ اِلَيْها: زنا کرد.

طَنِيَ فِي فُجُورِهِ و اَطْنىٰ: دائماً در پی فجور و زناکاری بود و استمرار داد آن‌را.

طَنِيَ طِنيً اللَّدِيغُ مِنْ لَذْعِ الْعَقْرَبِ: بهبودی یافت از گزیدن کژدم.

اَطْنىٰ فُلاناً اِطْناءً: در جای کُشتنگاه رجم رسانیداو را.

اَطْنىٰ زَيْدٌ: میل کرد به‌طرف تهمت و شک، میل نمود به‌طرف فرش و خوابید از سستی.

اِطْناء: خریدن و فروختن (از اضداد).

طَنّاهُ: علاج بیماری نمود.

طَنّىٰ بَعِيرَهُ: داغ کرد در پهلوی شتر.

طَنىً: تهمت، خاکستر سرد، بیماری، خرید درخت یا میوه آن یا فروختن بار درخت خاصی.

طِنىً: نافرمانی (اسم است طنی را).

طَنٍ و طَنِيّ: برچسبیده سپرز به پهلو از تشنگی.

طانِي ـ طُناة، ج: زناکار.

حَيَّةٌ لاتُطْنىٰ: ماری که باقی نمی‌ماند گزیدهٔ او.

(طاءَ) فِي الْاَرضِ طَوْءاً، ف: رفت یا دور رفت.

طاءَ يَطُوءُ: رفت و آمد.

تَطاءَتِ الاَسْعارُ تَطايُوءاً: گران گردید نرخ‌ها.

طائَة: دورتر شدن در چراگاه.

ما بِها طُوئِيٌّ و ما بِالدّارِ طُوئِيٌّ: نیست کسی در خانه.

طَيِّئِي و طائَة: گل و لای.

(طُوب) ـ طُوبَة واحد: آجر.

طَوّاب: سازندهٔ آجر.

طُوبٌ اَحْمَر: آجر بهمنی.

طُوبٌ نِيّ: آجر خام، (خشت).

طُوبٌ رَمْلِيّ او اَبْيَض: آجر سفید یا ماسه‌ای.

طَوَّب: دعای خیر کرد، برکت طلبید.

طُوبىٰ: سعادت، برکت، خجستگی، نام بهشت.

طَوّاب: فخار.

* **(طُوبْجِيّ):** توپ‌چی.

طُوبْجِيَّة: توپخانه.

طُوپُوغْرافِيا: نقشه‌برداری از اماکن.

(طاحَ) طَوْحاً، ن: هلاک گردید یا نزدیک به هلاکت شد، رفت و ساقط گردید، سرگشته شد.

طاحَ السَّهْمُ: خارج شد تیر و به هدف نرسید.

اَطاحَ شَعْرَهُ: افکند موی را.

اَطاحَ الشَّيْءَ: نیست نمود و برد آن‌را.

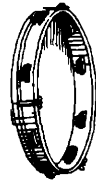
طَوَّحَهُ و بِهِ تَطْوِيحاً: انداخت او را در هوا و هوس.

طَوَّحَ بِهِ: به خطر انداخت، افکند، انداخت.
طاحَ: سرگردان و آواره شد، تباه و هلاک شد.
اَطاحَ: برید، گسیخت.
اَطاحَ بِهِ: تباه و نابود کرد.
طَوَّحَ بِهِ: برانگیخت او را به رفتن در میدان.
طَوَّحَ تَطْوِيحاً: سرگشته و پریشان نمود، آواره کرد در جهان، اینجا و آنجا برد و هلاک ساخت، به عصا زد و فرستاد به جائی که آمدن نتواند.
طَوَّحَتْهُ الطَّوائِحُ: هلاک ساخت او را حوادث و شدائد.
طاوَحَهُ مُطاوَحَةً: همدیگر را انداختند.
تَطَوَّحَ فِي الْبِلادِ: سرگردان گردید در جهان و اینجا و آنجا انداخت خود را و آمد و رفت.
تَطَوَّحَ: در خطر افتاد، گیج خورد، مانند مست تلوتلو خورد.
تَطَوَّحَ فِي الْبِئْرِ: افتاد در چاه.
تَطاوَحَ الْقَوْمُ فُلاناً: منازعه کردند گروه با او.
تَطاوَحَتْ بِهِمُ النَّوىٰ: دور انداخت آنها را مقصد آنها.
نِيَّةٌ طَوَحٌ: قصد دور و دراز.
طَوائِحُ: شدائد و مهلکات.
مَطاوِحُ: مهالک، مکانهای هلاک، جایهای انداختن.
مِطْواحٌ: عصا، چوب دستی.
(طاخَهُ) طَوْخاً، ن: تهمت کرد او را و انداخت به قول یا به فعل، طوّاخ، ص.
طُوخ: نام مکانهائی است.
(طادَ) طَوْداً، ن: قرار گرفت.
طَوَّدَ تَطْوِيداً و تَطَوَّدَ: سرگردان گردید و رفت در جهان.
اِنْطادَ اِنْطِياداً: به بالا رفت و صعود کرد در هوا.
اِنْطادَ: اوج گرفت و بالا رفت.
طَوْد ـ اَطْواد و طِوَدَة، ج: کوه یا کوه بزرگ، ریگ توده بلند برآمده، نام کوهی.
فَانْفَلَقَ فَكانَ كُلُّ فِرقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ (آیه): دریا شکافته شد و هر بخش آن مانند کوه بزرگی بود.
اِبْنُ الطَّوْد: خرسنگ که از کوه برافتد.
تَطْواد: جامه‌ای که در آن طواف کنند.
طاد: شتر خواهان ماده، گران از هر چیز.
مَطادَة: دشت دور و دراز.
مَطاوِد: جایهای هولناک و خوفناک.
مُنْطاد ـ مَناطِيد، ج: قبه هوائی که به‌طرف جَوّ بالا رود به‌شکل.



مُنْطادٌ بِلامُحَرِّكٍ: بالون بی‌موتور.
مُنْطاد: هواپیما بزرگ.
(طارَ) بِفُلانٍ طَوْراً و طَوَراناً، ن: نزدیک شد به او.
تَطَوَّرَ: دگرگون شد.
طَوْر ـ اَطْوار، ج: یکبار.
وَقَدْ خَلَقَكُمْ اَطْواراً (آیه): یکبار از نطفه و یکبار از علقه و یکبار از مضغه خلق کرد، یاگونه گونه و نژاد نژاد و رنگ رنگ آفرید.
طَوْراً بَعْدَ طَوْرٍ: دفعهٔ بعد دفعه، چندین‌بار، بارها.
وَاللهِ لا اَطُورُ بِهِ ما سَمَرَ سَمِيرٌ (حدیث علی (ع)): به خدا قسم حدّ و نهایتی نیست به روزگار از آنچه یار موافق و هم‌صحبت آورد.
طَوْر: مساوی، مقابل چیزی، حد و قدر و نهایت آن، حد فاصل میان دو چیز، نوع و صنف، پیرامون چیزی گردیدن، درجه، مرحله، وضع، حالت، دفعه.
اَلنّاسُ اَطْوارٌ: مردم اصناف مختلفند.
طُور: کوه، پیرامون سرای، حد و نهایت چیزی.
وَرَفَعْنا فَوْقَكُمُ الطُّورَ (آیه): کوه را بالای سر شما بلند کردیم.
غَرِيبُ الْاَطْوار: عجیب، غیرمعمولی.
طُورَة: مجموع چهار چیز، چهار.
طُورِيّ و طُورانِيّ: وحشی از مردم و مرغ و کبوتر.
مابِالدّارِ طُورِيٌّ او طُورانِيٌّ: نیست در خانه کسی.
طِوَرَة: فال بد.
اَطْوَر: حدّ، طرف چیزی.

أَطْوَرَيْنِ و (بکسر راء): دو کناره.
لَقِيَ مِنْهُ الْأَطْوَرِينَ: سختی و بلا دید از وی.
طَوار: حد و نهایت چیزی، مساوی آن.
طَوارُ الدّار و (بکسر راء): فراخی و وسعت و درازی خانه.
طُوار: حد هر چیزی و مقدار آن.
طار و طارَة: نوعی از آلات طرب (دائره زنگی) به‌شکل.



طار، طارَة: چهارچوبه قلاب‌دوزی.
طارُ الْمُنْخَل: طوق، حلقه، دائره.
طارَةُ الْمَرکَبِ الْبُخارِي: چرخ پره‌دار.
طارَةُ طاحُونَة: چرخ آسیا.
طُوری، طُورانِي: کوهی، کوهستانی.
تَطَوُّر: سیر تکامل، تکامل تدریجی.
تَطَوُّرُ عُضْوِی: تکامل عضوی.
نَظَرِيَّةُ التَّطَوُّرِی: عقیده به اصل تکامل.
تَطَوُّرِی: تکاملی.
طُورپید: موشک زیردریائی، اژدر.
سَفِينَةُ طُورپید: کشتی اژدرافکن.
طُورِيَّة: کلنگ دوسر.
☆ (طَوار): نرم، پرسال از مردم و غیره.
(طاسَ) الْوَجْهُ طَوْساً. ن: نیکو شد روی.
طاسَ الشَّيْءَ: پایمال کرد آن‌را.
طَوَّسَهُ: زینت داد آن را.
طَوَّسَ الْمَعْدَنُ: زنگ زد فلز.
تَطَوَّسَ: خودنمائی کرد، مانند طاووس خرامید.
تَطْوِيس: رفتن.
ما أَدْرِي أَيْنَ طَوَّسَ: نمی‌دانم کجا رفت.
تَطَوَّسَتِ الْمَرْأَةُ: آراست خود را زن و زینت کرد.
طَوْس: ماه، خوبی و تازگی چهره بعد بیماری.
طُوس: دوام، همیشگی چیزی، داروئی است، شهری است در مرکز ایالت خراسان مدفن عالم آل محمد (ص) حضرت علی‌بن موسی‌الرضا (ع).
طَواس: شبی از سه شب محاق در آخر هر ماه که ماه رؤیت نمی‌شود، ظرف آب‌خوری.
طاس ـ طاسات، ج: ظرف آب‌خوری.
طاس، طاسَة: جام، قدح، آفتابه و لگن دست‌شوئی سر سفره.
طاوُس ـ أَطْواس و طَواوِيس، ج: مرغی است زیبا به‌شکل، مرد خوب‌روی، زمین سبز.
مُطَوَّس: نیک و زیبا از هر چیزی.
طاسَة: سپر اتومبیل.
(طَوَّشَ) الرَّجُلَ تَطْوِيشاً: معطل گذارد و امروز و فردا کرد بستانکار را.
طَوَّشَ الذَّكَرَ: برکند خایه او را و خصیّ کرد.
طَوَّشَ: اَخته کرد.



طَوْش: سبکی عقل.
طَواشِي: اخته، خواجه.
مُطَوَّش: اَخته، خایه کشیده.
طَواشِي ـ طَواشِيَة، ج: خصیّ (خایه کشیده شده).
☆ (طاطَ) الْفَحْلُ طَوْطاً و طُيُوطاً. ن ف: بانگ کرد شتر نر و تیز شهوت گردید.
طُوط ـ أَطْواط، ج: مار، پنبه، مرد بلندقامت، باشه خُرد و ریز، شب‌پره، مرد سخت پیکار و خصومت، دلیر، نر تیز شهوت.
طِيْط: مرد بلندقامت، احمق و نادان، نر تیز شهوت.
طاط: مرد بلندقامت و دلاور، نر تیز شهوت با بانگ.
طائِط: نر تیز شهوت با بانگ، مرد سخت خصومت.
طُواط: مرد شجاع.
طيطان ـ طيطانَة واحد: گَند نای برّی.
طيطَوِي: نوعی مرغ سنگخوار یا غیر آن.
طُيُوط: سختی.
(طاعَ) بِفُلانٍ طَوْعاً و طاعَةً. م ن: فرمانبرداری کرد و منقاد او شد ـ طائِع، ص.
طَوَّعَ: زیردست کرد، مطیع کرد.
طَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ: به خود اجازت داد.
طاعَ و اِنْطاعَ لَهُ و أَطاعَ: اجابت کرد، پذیرفت.
طاوَعَ: رضا داد، پذیرفت.

طاعَ لَهُ الْمَرتَعُ: پر علف شد چراگاه.
اَلشُّحُّ الْـمُطاع: آزی که دارندهٔ آن در منع حقوق فرمانبر وی باشد.
طَمّاع: فرمانبر نفس خود.
اَطاعَ لَهُ: فرمانبرداری کرد.
اَطاعَ الشَّجَرَ: رسانید درخت میوه را و بر چیدن آن قادر کرد.
اَطاعَهُ و اَطاعَ لَهُ الْمَرعیٰ: پر علف شد چراگاه.
طَوَّعَهُ تَطْوِيعاً: فرمانبرداری نمود، دلیر کرد او را، اعانت کرد و پذیرفت حکم او را، آسان نمود کاری را بر او، توانا نمود بر کاری.
طَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخِيهِ (آیه): آسان کرد برای او نفسش کشتن برادرش را (درمورد قابیل و هابیل).
لا طاعَةَ فِي مَعْصِيَةِ اللّهِ (ح): اطاعت وُلاة امر نکنید در عصیان خداوند (منظور آنکه امر و نهی الهی مقدم است).
مُطاوَعَة: سازگاری نمودن با دیگری، فرمانبرداری کردن، (در نزد نحاة آمدن فعلی است پشت فعلی جهت دلالت بر قبول کردن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل او را).
اِنْطاعَ لَهُ اِنْطِياعاً: فرمانبردار شد او را.
تَطَوُّع: به تکلف فرمانبرداری کردن، توانائی نمودن از خود آنچه که واجب نباشد آوردنش.
تَطَوَّعَ: داوطلب شد، به میل خود کار کردن نه به فرمان دیگری.
تَطاوُع: نرم کردنی نمودن.
اِسْتَطاعَ: قادر شد، توانست.
اِسْتِطاعَة: توانستن، قدرت، توانائی.
فَمَا اسْطاعُوا اَنْ يَظْهَرُوهُ (آیه): و حذف تاء بهجهت سنگینی آن با طاء می‌باشد) از آن پس آن قوم نه هرگز بر شکستن سد توانائی یافتند (درمورد ذوالقرنین است).
طَواعَة: (اسم مصدر از طَوْع).
طَواعِيَة: طاعت و بندگی.

طاع و طَوْع و طَيِّع: فرمانبردار.
هُوَ طَوْعُ يَدَيْكَ: او مطیع و فرمانبردار تو است.
طَوْع: رضا و رغبت در مقابل کراهت.
فَرَسٌ طَوْعُ الْعِنان: اسب نرم رفتار و رام.
طُوَعَة: مرد مطیع و فرمانبر هرکس.
طاعَة: بندگی، تسلیم، فرمانبرداری.
طاعَةُ عَمْياء: اطاعت کورکورانه، چشم و گوش بسته.
طَوْع، طَيِّع، طائِع: مطیع، فرمانبردار.
طَوْعُ الْعِنان: سربه‌راه، رام.
طَوْعُ الاَمْر: آلت دست دیگران.
طَوْعاً: از روی میل، به رضا و رغبت.
طَوْعاً اوكَرهاً: خواه‌ناخواه.
و لَهُ اَسْلَمَ مَنْ فِي السَمٰواتِ وَالارضِ طَـوعاً وَكَـرهاً: هرچه در آسمانها و زمین است خواه ناخواه تسلیم حقّند.
طائِع ـ طُوَّع، ج: فرمانبردار، خواهان.
مِطْواع و مِطْواعَة: مطیع، فرمانبردار.
مُطَوِّعَة: آنهائی که به رغبت و میل خود جهاد کنند بدون آنکه واجب گردد برایشان.
مُتَطَوِّع و مُطَوِّع: آنکه در اعمال صالحه گذشته از واجبات به مستحبات بپردازد.
مُطيع، مِطْواع: فرمانبردار، تابع.
مُطاوِع: گوش به فرمان.
فِعْلُ مُطاوِع: در نحو فعل مبنی بر مجهول.
مُتَطَوِّع: پیش‌قدم، داوطلب.
مُسْتَطاع: امکان‌پذیر.
(طافَ) حَوْلَ الْكَعْبَةِ طَـوْفاً و طَـوافـاً و طَـوَفاناً، ن: پیرامون کعبه گشت، طواف نمود.
طافَ طَوْفاً: به محل قضای حاجت شد و پلیدی انداخت.
طافَ بِي رَجُلٌ: در خواب آمد مرا شخصی.
طافَ عَلىٰ نِسائِهِ: به اطراف آنها برآمد (کنایه از جماع).
طَوَّفَ، طافَ بِهِ: گردانید.

فَطٰافَ عَلَيْهٰا طٰائِفٌ مِنْ رَبِّكَ (آیه): بر بستان ایشان شبانه عذابی فرا آمد که صاحبان آن خواب بودند.
طٰافَ بِالْمَكٰانِ: دور زد، گردید، از جائی به جائی رفت.
طٰافَ بِهِ الْخِيٰال: خواب چیزی را دید، تصور کرد.
طٰافَ النَّهْرُ: لبریز شد، طغیان کرد.
طٰافَ عَلىٰ وَجْهِ الْمٰاءِ: روی آب آمد.
اَطٰافَ بِالْاَمْرِ: کاملاً آگاه شد، پی برد.
اَطٰافَ بِهِ: فرود آمد بر او، نزدیک گردید و احاطه کرد.
طَوَّفَ الشَّیْءَ تَطْوِيفاً و تَطْوٰافاً: گرد چیزی گردید (و تفعیل برای مبالغه است).
تَطْوٰاف و تِطْوٰاف: جامه‌ای که در آن طواف کنند، اِحرامی.
تَطَوَّفَ و اِسْتَطٰافَ: گرد چیزی گردید.
اِطَّـيّٰاف: به محل قضای حاجت رفت و پلیدی انداخت.
طَوْف: شناح (و آن مشکهای بادکرده با هم بسته مانند سطح که با آنها از آب گذرند)، پلیدی.
طَوْف ـ اَطْوٰاف، ج: پاسبان شب گرد، دیوار.
طَوْف: جسم شناور.
طَوَفٰان: گردش، پرسه.
رَجُلٌ طٰافٌ: مرد بسیار طواف کننده.
طٰائِف: پاسبان شب‌گرد، نام شهری است در حجاز.
طٰائِف، طَوّٰاف: دوره گرد.
طَوّٰافُ بَرِيد: نامه‌رسان به روستائیان.
طٰائِفَة ـ طٰائِفٰات و طَوٰائِف، ج: پاره و گروه از هر چیزی، نفس، ناحیه، جانب چیزی، دسته، گروه، فرقه، پیروان.
وَدَّتْ طٰائِفَةٌ مِن اهلِ الكتابِ لَوْ يُضِلُّونَكُم: دوست دارند گروهی از اهل کتاب، شما را گمراه کنند.
طَوّٰاف: خادمی که به عنایت خدمه کند، بسیار طواف‌کننده، آب بسیار.
طُوفٰان: باران و آب و سیل بسیار که همه جای را بپوشاند، مرگ سریع، شدت سیاهی شب، هر چیز بسیار که احاطه کند یا شب بسیار تاریک.
فَاَخَذَهُمُ الطُّوفٰانُ وَ هُمْ ظٰالِمُونَ (آیه): (درمورد طوفان نوح است)، گرفت ایشان‌را طوفان چون ستمکار بودند.
مَطٰاف: جای طواف کردن.
(طٰاقَ) الشَّیْءَ طَوْقاً و طٰاقَةً، ن و اَطٰاقَ: توانست آن‌را.
طَوَّقَهُ الشَّیْءَ: تکلیف داد او را بر آن چیز.
طَوَّقَ: حلقه زد، دور گرفت.
طَوَّقَهُ بِذِرٰاعَيْهِ: در آغوش گرفت، در بغل گرفت.
طَوَّقَ الْبِرمِيلَ: چلیک را تسمه پیچ کرد.
طٰاقَ الشَّیْءَ: تحمل کرد، تاب آورد، ساخت.
طَوَّقَهُ الطَّوْقَ: گردن‌بند پوشانید آن‌را.
مَن ظَلَمَ شِبْراً مِنْ اَرضٍ طَوَّقَهُ اللّٰهُ مِنْ سَبْعِ اَرَضِينَ (حدیث): کسی که به ستم وجبی از زمین تصرف کند خداوند بقعه‌ای از هفت زمین به گردن او مانند گردنبند قرار می‌دهد.
طَوَّقَنِيَ اللّٰهُ اَدٰاءَ حَقِّهِ: توانا کند مرا خدا بر ادای حق او.
طَوَّقَتْ لَهُ نَفْسُهُ: راضی شد و اجازت داد و آسان نمود.
اِطَّوَّقَ و تَطَوَّقَ: گردن‌بند پوشید.
طٰاق ـ طٰاقٰات و طِيقٰان، ج (معرب تاک): خمیده و مانند قوس از بناها، نوعی از چادر و جامه، سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه و چاه، مابین هر دو چوب کشتی.
طٰاق: قوس، کمان، طبقه.
طٰاقَة، طَوْق، اِطٰاقَة: نیرو، تاب، بردباری، شکیبائی.
طٰاقَة: بسته، بقچه، پنجره، توانائی، یک تاه از ریسمان، یک دسته موی.
لاٰ تُحَمِّلْنٰا مٰا لاٰ طٰاقَةَ لَنٰا (آیه): آنچه راکه توانائی ما نیست شکیبائی آن‌را نداریم بر ما منه.
لاٰ يُطٰاق: تحمل‌ناپذیر، طاقت‌فرسا.
تَطَوَّقَتِ الْحَيَّةُ: مار چنبره زد.
طٰائِق: سنگ بیرون آمده از کوه و چاه.

طَوْق ـ اَطْواق، ج: گردن‌بند و هرچه دور گیرد چیزی را، کشگ، توانائی، ریسمانی که بدان بر بالای درخت خرما بر آیند.

مُطَوَّقَة: کبوتر که در گردن او طوق باشد، شیشه بزرگ که گردن طوق‌دار داشته باشد.

مُطاق: تحمل‌پذیر.

مُطَوَّق: احاطه شده.

مُطَوَّقٌ بِالْبَحْرِ: محاط به دریا.

اَلْحَمامُ الْمُطَوَّق: کبوتر طوقی.

اَلطّاقَةُ الذَّرِیَّة: نیروی اتمی.

طاقِیَّة: عرق‌چین، کلاه.

طاقِیَّةُ النَّوْم: شب‌کلاه.

طَوْق: یقه.

طَوْقُ التَّرَبُّص: چرخ که کودکان به آن بازی کنند.

(طالَ) عَلَیْهِ طُولاً، ن: فخر نمود بر او، فزونی کرد بر کسی، منت نهاد بر وی، غالب آمد در درازی، احسان کرد.

اَطالَهُ اِطالَةً و اِطْوالاً: دراز کرد او را.

و لَنْ تَبلُغَ الجِبالَ طُولاً (آیه): تو از جهت بلندی به کوهها نخواهی رسید.

اَطالَتِ الْمَرْاَةُ: زائید یک فرزند بلندبالا یا بچگان قامت بلند آورد.

طَوَّلَ لِلدّابَّةِ: دراز و فروهشته کرد ریسمان چهارپا را در چراگاه.

طَوَّلَ لَهُ: طناب را ناگاه شل کرد، مهلت داد او را.

طَوَّلَ بالَهُ عَلیٰ: بردباری کرد، شکیبائی به خرج داد.

طَوَّلَ، اَطالَ: امتداد داد، کشید، کش داد، تمدید کرد.

طالَ، اِسْتَطالَ: قد کشید، کشید.

طاوَلَ: پس انداخت، امروز و فردا کرد.

تَطاوَلَ: تعدّی کرد، دست درازی کرد.

تَطْوِیل: دراز نمودن.

طاوَلَهُ مُطاوَلَةً: غلبه کرد او را در توانائی و قوت و در درازی و غیره.

مُطاوَلَة: دورافکندن، درنگ کردن در کاری.

تَطاوُل: قد کشیدن، و گردن دراز کردن وقت نگریستن، گردنکشی و تکبر نمودن، بلند گردیدن، افزون شدن، فخر نمودن به بلندی بنا.

تَطَوَّلَ عَلَیْهِمْ تَطَوُّلاً: منت نهاد برایشان، فضل و برتری نمود.

اِسْتَطالَ: دراز شد، بلند گردید.

اِسْتَطالَ عَلَیْهِ: تکبر کرد بر او. ـ یُقال اِسْتَطالُوا عَلَیْهِمْ: کشتند بیشتر از آنچه آنها کشته بودند.

طَوْل: فضل و برتری، توانگری و بخشش، توانائی به گشاده دستی و فراخی مال.

وَ قابِلِ التَّوْبِ شَدیدِ الْعِقابِ ذِی‌الطَّوْلِ (آیه): توبه پذیرنده بندگان با انتقام (از مردم ظالم) صاحب رحمت و فضل است.

طُول و طَوْل و طِیل: عمر و زندگانی یا غیبت و درنگی.

طُول ـ اَطْوال، ج: درازی و بلندی، ارتفاع، مرغ پا بلند.

طُولُ الْقامَة: بلندی قد.

طُولُ الْاِناة: شکیبائی، بردباری، گذشت.

طُولُ الْبَصَر: دوربینی.

طُولُ الْیَوْم: همه روز، تمام روز.

طُولُ ما: مادامی که، تا وقتی که.

عَلَی الطُّول: راست، مستقیم، فوری، بی‌درنگ.

عَلَی الطُّولِ الشّاطِیء: سراسر کناره.

طُولاءُ بِالطُّول: از درازا.

طِیلَة: عمر و زندگانی.

اَطالَ اللّٰهُ طِیلَتَهُ: خدا عمر او را دراز کند.

طال طِیلَتُکَ: دراز شد عمر تو.

طِوَل و طِیَل: پای‌بند چهارپا یا ریسمان بلندی که چهارپا را به علف بندند.

اَرخِ لِلْفَرَسِ طِوَلَهُ: دراز کن ریسمان را به اسب.

طالَ طِوَلَکَ و طِیَلَکَ: دراز شد عمر یا درنگی یا غیبت تو.

طُوَل: عمر یا درنگی و غیبت.

طَوَل: درازی لب بالای شتر.
طالَة: ماده خر.
طَوال: انتها و آخر زمان.
طَوالُ الدّار: صحن خانه.
طُوال: دراز.
اَطْوَل ـ اَطاوِل، ج: درازتر، فاضل‌تر، افزون‌تر.
اِطالَة، تَطْوِيل: بلندکردن، درازکردن، کش دادن.
اِسْتِطالَة: افزایش.
اَطْوَل: درازتر.
تَطْوِيلَة: تکه.
مُطَوَّل: خیلی دراز، امتداد یافته، کشیده شده، روده دراز.
بَعِيرٌ اَطْوَل: شتری که لب بالای او دراز بود.
طُولىٰ ـ طُوَل، ج: مؤنث، زن دراز، حالت و مرتبهٔ بلند.
طُولِيّ: جغرافیائی.
طُوالَة: آبشخور، آخور.
طُوالَة: چوب پای بلند.
اَلْخَطُّ الطُّوالِي: خط آهن سرتاسری.
قِطارٌ طُوالِي: قطار مستقیم.
طَوِيلُ الْاَناة: آدم بردبار، شکیبا.
طَوِيلُ الْباع: زرنگ، توانا، قابل.
طَوِيلُ الْعُمْر: سالخورده.
طَوِيلُ اللِّسان: گستاخ، بی‌ادب، زبان دراز.
طَوِيلُ الْيَد: دزد.
وَقْتٌ طَوِيل: زمان طولانی.
طائِل: سود، نفع.
طائِل، طائِلَة: نیرو، توانائی.
لا طائِلَ فِيهِ: بیهوده، بی‌فایده.
اَمْوالٌ طائِلَة: دارائی بسیار.
طاوِلَة: میز غذاخوری، سفره.
لُعْبَةُ الطّاوِلَة: بازی تخته نرد.
حِجارَةُ الطّاوِلَة: مهره بازی.
طِيلَةَ كَذا: در تمام مدت.

طائِل و طائِلَة ـ طَوائِل، ج: فزونی، توانائی، توانگری، دستگاه و فراخی.
بَيْنَهُمْ طائِلَةٌ: مابین ایشان دشمنی است.
هٰذا اَمْرٌ لا طائِلَ فِيهِ: در این کار منفعتی نیست.
وَ ما هُوَ بِطائِلٍ: او بی‌خبر و فرومایه و ناکس نیست.
وَ لَمْ يَحْلُ مِنْهُ بِطائِلٍ: حاصل نشد از آن فائده.
طَوِيل ـ طِوال و طِيال، ج: دراز.
طَوِيلَة مؤنث ـ طَوِيلات، ج: زن دراز بالا، ریسمانی که بدان پای چهارپا را بندند.
فُلانٌ طَوِيلُ الْباع: او بخشش‌کنندهٔ مقتدر و توانائی است. ـ (قَصِيرُ الْباع: او بخیل با تقصیر است.)
طُوَّل: مرغی است دراز پا.
تِطْوَل: ریسمان درازکه چهارپا را به علف بندند یا پای او را بندند.
طُوّال: نیک دراز.
مِطْوَل ـ مَطاوِل، ج: ریسمان.
مُسْتَطِيل: دراز، بحر کاذب، شکل هندسی معروف.
٭ (طُومَة): مرگ، بلا و سختی، سنگ‌پشت ماده.
(طَوَى) اللّهُ عُمْرَهُ طَيّاً، ض: خدا تمام کرد زندگانی او را. ـ يُقال طَوِيَ فُلانٌ وَ هُوَ مَنْشُورٌ: خود بمرد و از او اثر نیکو بماند که یاد او کنند.
طَوَى الصَّحِيفَةَ: دست کشید از نوشتن، نوشت نامه را.
طَوِيَ، اَطْوَىٰ: سخت گرسنه شد.
تَطَوَّى الثُّعْبانُ: مار چنبره زد.
طَوَىٰ: پیچید، تاکرد.
طَوَى الْحَدِيثَ: پوشید سخن را.
طَوَى الْبِلادَ: طی کرد شهرها را.
طَوَى الْبِئْرَ: طوقه چید چاه را به سنگ.
طَوَى الْقَوْمَ: نشست با آنها یا آمد نزد ایشان یا تجاوز نمود از ایشان.
طَوَى اللّهُ الْبُعْدَ لَنا: نزدیک نمود خدا دوری را برای ما.
عَلَى الطَّوىٰ: روزه.
طَوِيَ: تاشدنی، خم شدنی.

طُویٰ: پاک پاک.
بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُویً (آیه): آن وقتی که پروردگار موسی او را بخواند در وادی پاک.
طَیّ: گرسنه داشتن خود را، افکندن ساکن چهارم از مستفعلن و مفعولات، نَوَردیده.
طَوِیَ طَوِیً، ف: بی‌اراده نخورد چیزی را.
اِطْواء: نخوردن چیزی و گرسنه داشتن خود را.
اِطَّویٰ: پیچیده شد.
تَطَوَّتِ الْحَیَّةُ: حلقه زد مار.
اِنْطَوَی الْقَوْمُ عَلَیْهِ: تشکیل جماعت دادند، اجتماع نمودند.
طَویٰ: گرسنگی، خیک.
طُویٰ و طِویٰ: بیابانی است به شام.
طَوَوِی، اِنْطِوائِی: خودپرداز، خودخواه.
طَوَوِیَّة، اِنْطِوائِیَة: نرمی، قابل انعطاف.
طَوِیَّة: وجدان، ذمه.
سَلیمُ الطَّوِیَّة: ساده دل.
طِیَّة: نیت و قصد، جائی که بدان قصد دارند، نورد دراز و هیأت نورد.
لَقیتُهُ بِطِیّاتِ الْعِراقِ: او را در نواحی عراق ملاقات کردم.
طایَة ـ طایات، ج: بام، جای خشک کردن خرما، خرسنگ در ریگستان و در زمین بی‌سنگ.
طَوِیّ ـ اَطْواء، ج: چاه درکوه، چاه از سنگ، پشتواره از سلاح و متاع، ساعتی از شب.
طَوِیَّة: راز، قصد، چاه از سنگ ساخته.
اَطْواء: نوردهای پیه کوهان ناقه.
رَجُلٌ طَیّان: مرد گرسنه.
طاوٍ و طَوٍ: گرسنه، گرسنه دارنده.
طَوِی: مرد لاغر شکم.
طَیّاء: زن گرسنه.
مَطاوِی الْحَیَّة ـ مَطْوِیً واحد: نوردهای مار.
طَوّایَة: ماهی‌تابه.
طَیّ: تاشونده.
طَیَّ الْبِئْرَ: بدنه چاه را چید.
فی طَیِّ هٰذا: پیوست، ضمیمه.
تَحْتَ طَیِّ الْکِتْمان: در خفا و پنهانی.
طَیَّة: پیچ و تا.
طَیَّة، طِیَّة: قصد، نقشه.
مَطْوِیّ: بسته، پیچیده.
مِطْویٰ، مِطْواة: چاقو.
※ **(طٰه):** امر است یعنی آرام کن یا به‌معنی یا رَجُلُ است به لغت حبشیه.
طٰه ما اَنْزَلْنا عَلَیْکَ الْقُرآنَ لِتَشْقیٰ (آیه): ای پیامبر، ما قرآن را نازل نکردیم بر تو که خود را به مشقت اندازی.
طَهْطاه: اسب خوش منظر به‌شگفت آرنده، جوان فربه و پرگوشت.
طَهاطِهُ الْخَیْل: آواز اسبان و شیهه آنان.
※ **(طَهَب):** از اسمای درختان کوچک و قلمه است.
※ **(طَهْبَلَة):** رفتن و سیر در شهرها.
※ **(طُهْثَة):** مرد سست و فربه.
※ **(طَیْهُوج):** تیهو نر.
(طَهَرَ) طُهْراً و طُهوراً و طَهارَةً، ن ک: پاک گردید. طاهِر، ص ـ اَطْهار، ج.
طَهَّرَ: ضدعفونی کرد.
طَهَّرَ مَجارِیَ الْماءِ: لاروبی کرد.
طَهَّرَ، طاهَرَ: ختنه کرد.
طُهْر، طَهارَة: نظافت، پاکدامنی.
وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً (آیه): خداوند اراده کرده شما را پاک گرداند.
وَلا تَقْرَبُوهُنَّ حَتّیٰ یَطْهُرنَ (آیه): نزدیک زنان حائض نشوید تا پاک شوند.
طَهَرَتِ الْمَرأةُ: منقطع شد خون حیض زن.
رَجُلٌ طاهِرُ الثِّیاب: مرد منزه و پاکیزه.
طَهَرَهُ طَهْراً، م: دور گردانید آن‌را.
طَهَّرَهُ تَطْهیراً: پاک گردانید آن‌را.
طَهَّرَ الشَّیْءَ بِالْماءِ: پاک کرد آن‌را به آب.

وَ اَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهُوراً (آیه): از آسمان فرستادیم آب پاک و پاک‌کننده.

تَطَهَّرَ و اِطَّهَرَ: پاک شد از نجاسات و غسل کرد از خباثات.

طُهر ـ اَطْهار، ج: ایام پاکی زن از حیض و غیره.

طُهْرَة: پاکی و پاکیزگی (اسم است طهارت را).

طَهِر ـ طَهِرُون، ج: پاک.

طاهِر ـ اَطْهار، ج و (طَهاریٰ جمع بر غیر قیاس): پاک.

اِمْرَاَةٌ طاهِر و طاهِرَة: زن پاک از نجاست و عیوب و نقص (بدین جهت یکی از اسماء فاطمهٔ زهرا سلام‌الله علیها بوده).

طَهُور: طهارت کردن، آنچه بدان طهارت کنند، پاک و پاک‌کننده (در اصطلاح شرع آب و زمین را گویند).

لا یَقْبَلُ اللّٰهُ صَلاةً بِغَیْرِ طَهُورٍ (حدیث): نماز بدون طهارت و پاکی و وضو مورد قبول نخواهد بود.

طَهِیر ـ طُهْران و طَهاریٰ، ج: پاک.

طَهارَة، طُهُور: سنت ابراهیم، ختنه.

طَهارَةُ الذَّیل: پاکی، بی‌آلایشی.

طاهِر: بی‌عیب، تمیز، پاک، پاکدامن، دست نخورده.

جُعِلَتْ لِیَ الْاَرْضُ مَسْجِداً و طَهُوراً (حدیث): پیامبر (ص) فرمود قرار داده شد زمین برای من جای سجده و پاک.

طاهِرُ الذِّمَّة: با شرافت، درستکار.

طاهِرُ الذَّیل: باوجدان، بی‌گناه.

طاهِرُ الْقَلْب: پرهیزکار، خداشناس.

حُبٌّ طاهِر: دوستی بی‌آلایش.

مَطْهَر: عالم برزخ.

مُطَهِّر: پاک‌کننده، داروی ضدعفونی، اثاث پاک کردن.

مَطْهَرَة و مِطْهَرَة ـ مَطاهِر، ج: آفتابه، آب دست دان، جای غسل.

مَطْهَرَة: سبب طهارت.

اَلسِّواکُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَم: مسواک سبب پاکیزگی دهان.

(طَهَسَ) فِی الْاَرْضِ طَهْساً، م: درآمد و داخل شد به استواری یا به سستی.

ما اَدْری اَیْنَ طَهَسَ: نمی‌دانم که به کجا رفت.

(طَهَشَ) الْعَمَلَ طَهْشاً، م: تباه‌کرد کار شروع کردهٔ خود را.

(اَطْهَفَ) السِّقاءُ: فروهشته شد مشک و نرم گردید.

اَطْهَفَ فِی کَلامِهِ: سهل و آسان کرد سخن را و واضح و آشکار گفت.

اَطْهَفَ لَهُ مِنْ مالِهِ طِهْفَةً: داد او را پاره‌ای از مال خود.

اَطْهَفَ الصِّلِّیانُ: نیک روئید گیاه صلیان.

اِطْهاف: گیاه طهف کاشتن.

طَهْف و طَهَف: گیاهی است نرم و سست که در یمن کارند و دانهٔ آن‌راکه در رنگ و کوچکی آن به خردل سرخ ماند به‌وقت سختی و تنگدستی خورند.

طَهْفَة: گیاه صلیان به فارسی زُبُوده نامند.

زَبَدَةٌ طَهْفَة: کَره رقیق.

طِهْفَة: پاره‌ای از هر چیزی.

طَهاف: ابر بلند برآمد.

طُهافَة: پوست نازک لطیف مانند سرشیر.

* **(طَهْفَلَة):** خوردن نان و معاش از طرف زن و مداومت بر آن.

(طَهَقَ) فِی مَشْیِهِ طَهْقاً: شتافت و سرعت کرد در رفتارش.

طَهَقَ مِنْهُ: خسته شد و به تنگ آمد.

* **(طَهَلَ) الْماءُ طَهَلاً، ف م، تَطَهَّلَ:** برگردید رنگ و مزه آب.

طاهِل و طَهِل، ص.

اَطْهَلَتِ الْاَرْضُ: زمین گیاه ریزه و نازک رویانید.

طَهْل: آب رنگ و مزه برگردیده.

طُهْلَة: گیاه اندک و نازک.

طِهْلِئَة و طِنْلِئَة و طَهِیلَة: احمق بی‌خیر، گل و لای که در حوض فرو ریزد بعد از ساروج کردن.

طَهِیلَة: تیرگی، ابر.

ما فِی السَّماءِ طِهْلِئَةٌ: در آسمان ابری نیست.
طَهْیَلَة: گیاه ریزه طهله خوردن.
* (**طَهْلَبَة**): رفتن و سیر کردن در شهرها.
* (**طِهْلِس**) و **طِلْهِس**: لشکر بسیار و گران.
(**طَهَمَ**) **الشَّیْءُ**: ضخیم گردید.
طَهَمَ مِنْهُ: ناخوش داشت و نفرت ورزید از او.
تَطَهَّمَ الطَّعامَ: ناگوار داشت غذا را.
تَطَهُّم: اندوهگین گردیدن از کسی، ناخوش داشتن صحبت کسی را.
ما أَدْرِی أَیُّ الطَّهْمِ (و بضم): نمی‌دانم که کیست آن.
طُهْمَة: سیاه مایل به زردی یا تیره با اندک سیاهی یا سرخی که به سفیدی زند.
اِمْرَأَةٌ طَهِمَة: زنی که رخسار او کم گوشت باشد.
طَهْمان و طُهْمان: اسم است.
فَرَسٌ مُطَهَّم: اسب نیک فربه و لاغر. (از اضداد).
رَجُلٌ مُطَهَّم: مرد تمام خلقت و اندام.
مُطَهَّم: کامل و تمام از هر چیزی، مرد نیکوروی صاحب جمال، چاق خوش‌اندام، خپلهٔ خوشگل.
وَجْهٌ مُطَهَّم: روی گرد گونه برآمده، فراهم آمده گوشت.
(**تَطَهْمَلَ**) **لَهُ**: حیله برانگیخت تا بگیرد از او چیزی را.
تَطَهْمَلَ تَطَهْمُلاً: پی هیچ چیز رفت، بدون قصد رفت.
طَهْمَل ـ طَهْمَلَة مؤنث ـ طَهامِل، ج: چیزی که از لمس آن حجم او به‌زودی محسوس نشود، زن باریک اندام، مرد فربه و زشت و بدسرشت.
طَهْمَلِیّ: کوتاه‌قامت، سیاه لب.
* (**طَهْنَبِیّ**): سخت و محکم از هر چیزی.
(**طَهَا**) **طَهْواً، ن م**: رفت در زمین و سفر کرد.
طَهَا اللَّحْمَ طَهْیاً و طَهْیایَةً و طُهُوّاً و طُهِیّاً: گوشت پخت یا بریان کرد، پخت و پز کرد.
أَطْهی إِطْهاءً: زیرک و رساگردید در کار.
طَهْیٌ: کاه ریزه.
طُهِیٌّ: گرگ، پخته از هرچه باشد.
طاهِی ـ طُهاة، ج: پزنده نان و هر خوردنی.
طاهٍ: آشپز، خوراک‌پز، **طاهِیَة مؤنث طَوَاهٍ و طاهِیات، ج**.
طَهاء: ابر برآمده. **ما فِی السَّماءِ طَهاءَةٌ**: نیست در آسمان پارهٔ ابری.
طِهایَة: حرفه و پیشهٔ پزندگی.
طَهْو، طَهایَة: آشپزی.
طُهاوَة: سرشیر، سر خون، ماأَدْرِی أَیُّ الطَّهْیاءِ هُوَ: نمی‌دانم از کدام مردم است او.
طَهْیان: سر کوه، تراشهٔ چوب.
(**طابَ**) **طِیباً و طاباً و طِیبَةً و تَطْیاباً، ض**: خوشمزه و لذیذ و پاک و پاکیزه گردید، حلال شد.
فَانْکِحُوا ما طابَ لَکُمْ مِنَ النِّساءِ (آیه): از زنان آنکه پاکیزه و دلخواه شما است نکاح کنید.
طَیَّبَ: عطر زد.
طَیَّبَ الطَّعامَ: چاشنی زد.
طَیَّبَ خاطِرَهُ: آرامش بخشید، تسلا داد، ترغیب کرد، تشویق نمود.
طَیَّبَ لِلْمُغَنّی: برای خواننده کف زد، خواننده را تحسین کرد.
طابَتِ الأَرْضُ: زمین پر از گیاه شد.
طابَ الشَّیْءَ: پاکیزه ساخت آن‌را.
طابَ: خوب بود، خوب شد، مطبوع بود، دلپسند بود، میوه رسید.
طابَ لَهُ: نظرش را جلب کرد، چنگی به دل زد.
طابَتْ نَفْسُهُ: احساس خوشوقتی کرد، شاد شد.
طابَ عَیْشُهُ: از خوشیها برخوردار شد.
طابَ عَنْهُ نَفْساً: دست کشید، رها کرد.
أَطْیَبَ الشَّیْءَ إِطْیاباً: آن‌را پاکیزه یافت.
إِطابَة: خوش بوی ساختن، حلال و پاکیزه نمودن، خوشمزه کردن خوراک را، پاک کردن به شستن، استنجا کردن، پاک یافتن چیزی، سخن شیرین گفتن، خوراک لذیذ آوردن، پسران نیک سیرت زادن، نکاح نمودن.
طَیَّبَ الشَّیْءَ: آن‌را پاک گردانید، پاک یافت آن‌را،

مداوا کرد آن‌را به بوی خوش.
طَیَّبَ خاطِرُهُ: تسکین یافت و ایمن شد خاطرش.
مُطایَبَة: خوش‌منشی کردن با هم، بازی و مزاح کردن.
تَطَیُّب: خود را به بوی خوش آلودن.
اِسْتَطابَ الْقَوْمُ اِسْتِطابَةً: آب شیرین خواستند گروه.
اِسْتِطابَة: پاکی جستن، پاک یافتن، استنجا به شستن، یا به سنگ پاک کردن، موهای زهار ستردن.
نَهیٰ اَنْ یَسْتَطِیبَ الرَّجُلُ بِیَمِینِهِ (حدیث): نهی فرموده از استنجا به دست راست.
اِسْتَطْیَبَ الشَّیْ‌ءَ: دوست داشت.
طَوَّبَ: برکت خواست، دعای خیر کرد.
طُوبیٰ لَهُمْ (آیه): خوشا به‌حال آنها.
طِیب ـ اَطْیاب و طُیُوب، ج: بوی خوش و حلال، بهترین از هر چیز.
فَعَلْتُ ذاکَ بِطِیبِ نَفْسِی: این کار را به خوشی خود کردم نه به اکراه دیگری.
هٰذا طِیبٌ لَکَ: این حلال است تو را.
طُوب: خشت پخته.
طِیبَة: حلال و روا، صافی و خالص، نام زمزم، مدینه الرسول صلی‌الله علیه و آله.
طاب: بوی خوش و پاک.
اِبْنُ طاب: نوعی خرمای تر.
طابَة: شراب انگور، نام مدینهٔ رسول (ص).
طِیَبَة: کار بی‌فریب و دغا.
اَطْیَبان: خوردن و جماع کردن، یا دهن و فرج یا پیری و جوانی.
طَیِّب: پاک و حلال.
طَیِّبَة: پاک و پاکیزه، نام مدینه‌الرسول (ص).
طُیّاب: بوی خوش.
شَیْ‌ءٌ طُیّاب: چیز پاک و پاکیزه نیک خوش.
طَیُوب: عطریات.
اَطایِب: چیزهای قشنگ و لطیف.
قالَ لِعَمّار: مَرحَباً بِطَیِّبِ الْمُطَیَّبِ اَیِ طاهِرُ الْـمُطَهَّر: فرمود: به عمار، خوش آمدی به پاکی و پاکیزه گی.

ما اَطْیَبَهُ: چقدر خوب است.
طَـیِّب: خوب، نیکو، تندرست و سالم، گوارا، خوش‌مزه.
طَیِّبُ الْخُلْق: خوش اخلاق.
طَیِّبُ الرّائِحَة: خوشبو.
طَیِّبُ الْقَلْب: مهربان، خوش قلب.
طَیِّبُ النَّفْس: خوش‌خو، خوش طبع.
طِیبَة: خوبی، نکوئی.
کَیْفَ ضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلاً کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ طَیِّبَةٍ (آیه): چگونه خدا کلمهٔ پاکیزه را به درخت زیبائی مثل زده.
طِیاب: باد شمالی.
اَطْیَب ـ اَطایِب، ج طُوبیٰ مؤنث ـ طُوبَیات، ج (اسم تفضیل): پاک و پاکیزه و نیکو و برگزیده.
طُوبیٰ لَکَ: خوشا به‌حال تو.
طُوبیٰ: خوشی، سعادت، برکت، بهشت و درختی در آنجا، و منه طُوبیٰ لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبٍ (آیه): خوشی و سعادت و جایگاه نیکو بر اهل بهشت باد.
طابَة: تخته شکسته‌بندی، چوگان.
جَوْزَةُ الطِّیب: گردو هندی، جوز هندی.
زُجاجَةُ الطِّیب: شیشه عطر.
عَنْ طِیبِ خاطِرٍ: باکمال خوشوقتی.
طِیبیٰ: بهشت.
مَطایِب و اَطایِب: بهترین و برگزیدهٔ هر چیز.
شَرابٌ مَطْیَبَةٌ لِلنَّفْس: آشامیدنی که سبب خوشی نفس و فَرَح و شادمانی است.
اَنطِیَةُ الْعَنْز (و به تخفیف باء): خواهانی نر است ماده بز را.
(طاحَ) طَیْحاً: هلاک گردید.
طَیَّحَهُ: حیران گردانید او را.
طَیَّحَ: گم کرد، ازدست داد.
طَیَّحَ الشَّیْ‌ء: تباه و هلاک کرد آن‌را.
طَیَّحَ بِثَوْبِهِ: انداخت جامه را جائی که تباه شود.

أَطاحَهُ: هلاک کرد او را.
تَطايَحَ الشَّيْءُ: پراکنده شد.
طَيْح: چوب که در بن فدان باشد (فدان دوگاوی که برای شخم آنها را بـه یکـدیگر بـندند و در لغت فدن نیز بیاید).
طَيْحَة: امور دشوار که میان قوم اندازند.
أَصابَتْهُمْ طَيْحَةٌ: اموری که تفرقه انداخت بین ایشان را.
طَوَّحَتْهُمْ طَيْحاتٌ: کارهای مشکل و حوادث ناگوار آنها را هلاک کرد.
مُطيح: تباه و فاسد، هیچکاره.
(طاخ) طَيْخاً، ض: آلوده گردید به کار زشت.
طاخَ فُلاناً: آلود او را به زشتی، فریاد کرد در کار باطل، غرق شد در باطل.
طاخَ الْأَمْرَ: تباه کرد آن‌را.
طَيَّخَهُ: به کار زشت آلود او را.
طَيَّخَ أَصحابَهُ: بسیار فحش و بدگفت آنان را.
طَيَّخَ عَلَيْهِ الْعَذابُ: پائید و مداومت کرد بر وی عذاب چندانکه هلاک کرد.
تَطَيُّخ: به زشتی آلوده شدن.
تَطْييخ: به کار زشت آلودن کسی را.
طِيخ: حکایت خنده، تکبر و بزرگ منشی.
قالُوا طِيخِ طِيخِ (مبنی بر کسر): قهقهه کردند.
طِيخَة: فتنه و بلا.
طِيخَة و طائِخ و طَيّاخ: احمق بی‌خیر.
مُطَيَّخ: تباه و پست، چیز قطران مالیده.
(طارَ) طَيْراً و طَيَراناً و طَيْرُورَةً، ض: پرید در هوا.
وَ أَرسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبابِيلَ (آیه): فرستادیم بـر لشکـر ابرهه پرنده ابابیل را.
طارَ صِيتُهُ: منتشر شد آوازهٔ او.
طارَ الشَّيْءُ: دراز گردید.
طارَ بِكَذا: پیشی گرفت به آن.
طَيَّرَ، أَطارَ: پرواز کرد، پرواز داد.
طَيَّرَ الطَّيّارَةَ: بادبادک به هوا کرد.
طَيَّرَ رَأسَهُ: گردنش را زد، سرش را برید.

طارَ عَقْلُهُ: عقل از سرش رفت، دیوانه شد.
طارَ طائِرُهُ: خشم کرد، از جا در رفت.
طارَ إِلَيْهِ: شتاب کرد، دوید.
طارَتِ الطَّيّارَةُ: هواپیما بلند شد.
طارَ إِلىٰ كَذا: سرعت کرد به‌سوی او.
أَطارَهُ و طَيَّرَهُ و طَيَّرَبِهِ و طايَرَهُ مُطايَرَةً: پرانید او را.
إِطارَة: شکافتن.
تَرَكَنا رَسُولُ اللهِ (ص) وَ ما طائِرٌ يَطِيرُ بِجَناحَيْهِ إِلاّ عِنْدَنا مِنْهُ عِلْمٌ (حدیث ابادر): ما را رها نکرد رسول خدا (ص) و پرواز ننمود مگر آنکه نـزد مـا از بـیان شریعت و حقایق و مـایحتاج گـذارد (عـلی (ع) بود).
أَطارَ الْمالَ و طَيَّرَهُ: بخش بخش کرد مال را.
طَيَّرَ الْفَحْلُ الْإِبِلَ: باردار کرد شتر نر ماده‌ها را.
إِطَّيَّرَبِهِ و تَطَيَّرَ: فال بد گرفت از او.
تَطايُر: پراکنده شدن، دراز گردیدن، گرفتن ابر تمام آسمان را.
تَطَيَّرَ: به فال بد گرفت.
قالُوا إِنّا تَطَيَّرْنا بِكُم (آیه): گفتند ما به شما پیامبران فال بد می‌زنیم.
خُذْ ما تَطايَرَ مِنْ شَعْرِكَ: بگیر آنچه دراز است از مویت.
إِنْطارَ الشَّيْءُ إِنْطِياراً: شکافته شد آن چیز.
إِسْتَطارَ الشَّيْءَ: پراکنده کرد آن‌را.
إِسْتَطارَ الْفَجْرُ: منتشر گردید و دمید روشنائی صبح.
إِسْتَطارَ السُّوقُ: افزون گردید رونق بازار.
إِسْتَطارَ الْحائِطُ: شکافته شد دیوار.
إِسْتَطارَ السَّيْفَ: به سرعت کشید شمشیر را از نیام.
إِسْتَطارَتِ الْكَلْبَةُ: خواهش نر نمود سگ ماده.
أُسْتُطِيرَ، ل: پرانیده شد.
أُسْتُطِيرَ فُلانٌ: ترسانیده شد.
أُسْتُطِيرَ الْفَرَسُ: به سرعت رانده شد اسب.
طَيَرَة و طَيْرُورَة: سبکی.
طِيَرَة و طِيرَة و طُورَة: فال بد.

طائِر ـ طَیْر و طُیُور و اَطْیار، ج: پرنده (و گاهی طیر بر مفرد اطلاق می‌شود وَ مِنْهُ قَوْلُهُ تَعالیٰ: **فَیَکُونُ طَیْراً بِإِذْنِ اللّٰهِ**)، دماغ، آنچه بدان فال گیرند بد باشد یا نیک، بهره و روزی، کار و عمل، خشم.

وَلا طائِرٍ یَطیرُ بِجَناحَیْهِ اِلاّ اُمَمٌ (آیه): هیچ پرنده‌ای به بال خود نپرد مگر امتی باشد مانند شما.

اَطْیَر: سرنوشت.

طائِرُهُ: سرنوشت او.

اَلطِّیَرَةُ شِرکٌ وَ ما مِنّا اِلاّ وَ لٰکِنَّ اللّٰهَ یُذْهِبُهُ بِالتَّوَکُّلِ (حدیث): فالِ بد زدن شرک است در هر خطری که عارض شود توکل بر خدا کنید.

هُوَ مَیْمُونُ الطّائِرِ: رؤیت و دیدار او میمون و مبارک است.

طارَ طائِرُهُ: رفت خشم او.

اِنَّما طائِرُهُمْ عِنْدَاللّٰهِ (آیه): سرنوشت هرکسی را خدا می‌داند.

کُلَّ اِنْسانٍ اَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ (آیه): هرکس را سرنوشتش به‌گردنش آویزان کردیم.

کَاَنَّ عَلیٰ رُؤُسِهِمُ الطَّیْرَ: مانند آنکه بر سر ایشان پرنده سکونت کرده باشد (در اصل این مثال به‌جهت رفتن آرام شتر واقع شده که زاغ بر سر او می‌نشیند و شتر سرش را حرکت نمی‌دهد).

طُوَیْر (مُصغَّر): پرندهٔ کوچک.

طَیُّور: تیزرو چالاک به شتاب بازآینده.

فَرَسٌ طَیّار: اسب تیزرو چالاک چست.

طَیّارَة: کشتی تیزرو سریع، هواپیما.

فَرَسٌ مُطار: اسب تیزرو و چالاک.

مُطارَة و مَطارَة: جاده گشاده، و به قولی دورتک.

اَرضٌ مَطارَة: زمین پر از پرنده.

مُسْتَطیر: غبار برآمده و پریشان، سگ و شتر مایل شده به ماده.

صُبحٌ مُسْتَطیر: صبح سپیده دمیده و منتشر شده.

فَرَسٌ مُسْتَطار: اسب تیزرو و تیز رانده شده.

طَیَران: هواپیمائی، هوانوردی، پرواز.

طِیَرَة: نشانه فال بد، پرنده ماده، مگس.

طَیّار: خلبان، پروازکننده، زودگذر، ناپایدار، بخارشدنی، فراز.

طائِرَة: سفینه هوائی، هواپیما.

طائِرَةٌ حَوّامَة: هلیکوپتر.

طائِرَةٌ نَفّاثَة: جت.

طائِرَةٌ مائِیَة: هواپیمای دریائی.

طائِرَةُ الصِّبْیان: بادبادک.

خادِمَةٌ طائِرَة: زن مزدور، خدمتکار موقتی.

طائِرُ الصِّیْت: نامدار، مشهور.

عِلْمُ الطُّیُور: پرنده‌شناسی.

مَطار: فرودگاه.

مَطْیُور: آدم جلف، سبک مغز.

مُسْتَطیر: پراکنده، آدم بدبین.

(طاسَ) الشَّیْءُ طَیْساً، ض: بسیار گردید.

طَیْس و طَیْسَل: عدد بسیار و هرچه بر زمین باشد از خاک و خاشاک یا هر حیوان کثیرالنسلی مانند مگس و مور و ماهی یا خاک‌ریزه‌ها و ریگ یا دریا.

(طاشَ) طَیْشاً، ف: سبک گردید، رفت عقل او، خطا کرد تیر از نشانه، **طائِش، ص.**

طاشَ عَنِ الْغَرَضِ: به هدف اصابت نکرد.

طاشَ: بی‌فکری کرد.

اَطاشَ السَّهْمَ اِطاشَةً: به یک سوی انداخت تیر را از نشانه.

طَیْش و طَیْشان: سبکی.

طائِش: مرد سبک، بی‌فکر، نادان، بی‌پروا، بی‌مرام، بی‌مقصد.

اَطْیَش: مرغی است یا مرغ کتان.

طَیْش: بی‌باکی، شتابکاری، سبک مغزی، نادانی.

طَیّاش: مرد سبک و آنکه ارادهٔ مختلف دارد.

(طاعَ) طَیْعاً: فرمانبرداری کرد.

(طَیْطَوی): نام پرنده‌ای است.

(طافَ) الْخَیالُ طَیْفاً و مَطافاً، ض: خیال آمد در

خواب.

طافَ و طَيَّفَ و اَطافَ و تَطَيَّفَ: اطراف چیزی گردید.

طَيْفُ النُّور: صورت خیالی نمود، هفت رنگ از نور.

طافَ خِيالُهُ: در عالم خواب نمایان شد.

طَيْف: خیال، خشم، جنون، وسوسه.

طَيّاف: سیاهی شب.

طائِف: خیال در خواب آینده، وسوسه، خشم.

مِطْيافِيّ: قابل دیدن.

طَيِّف (قيل اَصلُه طَيُوف): خیال، وسوسه.

(طامَ) طَيْماً، ض: نیکوکار گردید.

طامَ اللّهُ فُلاناً: سرشت او را خدا بر نیکوئی نهاد.

طَيْماء: طبیعت، سرشت، جبلّت.

(طانَ) الْحائِطَ طَيْناً، ض: نیک گل مالید دیوار را.

طَيَّنَ الْحائِطَ: دیوار را سفید کرد، کاهگل مالی کرد، ساروج و سیمان کرد.

هُوَالَّذِی خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ (آیه): آن خدائی است که آفرید شما را از گِل.

طانَ الْكِتابَ: مهر کرد کتاب را به گِل.

طانَهُ اللّهُ عَلَى الْخَيْرِ: سرشت او را خدا بر نیکی نهاد.

تَطَيُّن: آلوده گردیدن به گِل.

تَطْيِين: گِل‌اندود بام یا اسفالت.

طِين و طِينَة: خاک یا رَمل.

طِينُ خَزَفِی: خاک چینی.

طِينُ الْعَقْد: زیر طاق.

طِينُ اَرمَنِی: گِل ارمنی.

طِينُ اَسْوانِی: خاک نسوز.

طَيّان: ناوه کش.

هُوَ يابِسُ الطِّينَةِ: او خوش‌خوی نیست و سرشت خوب ندارد.

مَكانٌ طانٌ، يَوْمٌ طانٌ و اَرضٌ طانَة: جای پرگِل.

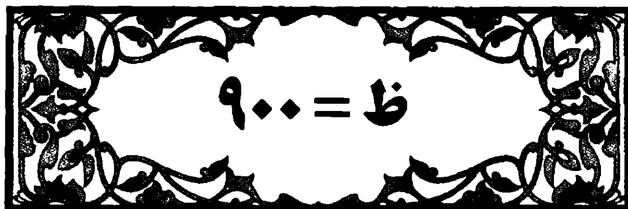
طِيانَة: گل کاری کردن.

طَيّان: گل‌ساز.

مَطِين: سقف گل اندود.

مُطَيَّن (اسم است): آنکه به گل‌کاری حریص است.

(طَيْهُوج): پرنده تیهو.



(ظَأْظَأَ) التَّيْسُ ظَأْظَأَةً و ظَأْظاءً: بانگ کرد بز نر برای جفتی گرفتن.
ظَأْظَأَة: سخن گفتن شخصی که لب بالای او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد بدین‌جهت سخن او مفهوم نشود.
(ظَأَبَ) ظَأْباً، م: ازدواج کرد، ستم نمود.
ظَأَبَ التَّيْسُ: بانگ کرد بز.
ظائَبَهُ مُظائَبَةً: ازدواج کرد خواهر زن آن مرد را.
مُظائَبَة: دو خواهر را دو مرد در نکاح درآوردن.
تَظائَبا: ازدواج کردند دو مرد دو خواهر را، باجناق شدند.
ظَأب ـ ظُؤُوب و أَظْؤُب، ج: شوهرخواهر (آیزنه)، بانگ و فریاد، ظلم و ستم، آواز بز.
(ظَأَتَهُ) ظَأْتاً، م: خفه کرد او را.
(ظَأَرَتِ) النّاقَةُ اَوِالْمَرأَةُ ظَأْراً و ظِئاراً، م و اَظْأَرَ اِظْاراً و ظائَرَ مُظائَرَةً عَلی وَلَدِ غَيْرِها: مهربانی کرد به بچهٔ دیگری، ناقَةٌ ظَئُور و ظَؤُرَة، ص.
ظَأَرَتْ هِيَ (لازم و متعدی): دایه مهربان گردید.
ظَأَرَنِی عَلَی الْاَمْرِ: خواست از من کار را یا به ستم واداشت مرا برکاری یا مائل ساخت مرا به‌سوی آن کار.
ظِئار: بینی ماده شتر را بستن تا مهربان گردد بر کرهٔ غیر و بوی آن‌را تشخیص ندهد.
اَظْأَرُكُمْ عَلَی الْحَقِّ وَ اَنْتُمْ تَفِرُّونَ مِنْهُ (حدیث علی (ع)): شما را بر حق مائل و مهربان کنیم و شما فرار اختیار می‌نمائید از آن.
مُظائَرَة: همدیگر را دایگی کردند.
اِظْطَأَرَ لِوَلَدِهِ ظِئْراً: دایه گرفت جهت بچه خود.
اِظْآر: دایگی کردن، مهربان گردیدن.
تَظَؤُّر: دایگی کردن، مهربان شدن.
اِسْتَظْأَرَتِ الْكَلْبَةُ: آزمند و مایل نر گردید ماده سگ.
عَدُوٌّ ظَأْرٌ: دشمنی که همچون خودش با خود دارد.
ظِئْر ـ اَظْؤُر و اَظْآر و ظُؤُور و ظُؤْرَة و ظُؤار و ظُؤارَة، ج: دایه، مهربان، ستون حایل دیوار.
ظُؤار: دیگ پایه.
اَلطَّعْنُ ظِئارُ الْقَوْمِ (مثال): نیزه غمامهٔ قوم است بدان‌جهت که به‌سوی صلح مائل کند.
ظُؤْرَیٰ: ماده گاو مائل به نر.
ناقَةٌ مَظْؤُرَة: ماده شتر دایه گرفته شده.
ظِئْرَة: ستون پهلوی دیوار که نگهدار آن باشد.
ناقَةٌ ظَؤُر و ظَؤُرَة: ماده شتر مهربان بر کرهٔ غیر.
ظُؤْرَة: دایه، شیرده.
⁂ (ظَأَفَ) ظَأْفاً: راند و دور کرد.
(ظَأَمَ) الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.
ظَأَمَهُ مُظاءَمَةً و تَظاءَما تَظاؤُماً: دو خواهر را دو کس ازدواج کردند.
ظَأْم: سخن هرگونه باشد، شوی خواهر مرد، بانگ و غوغا.

* (ظَبَأَة): كفتار.
(ظُبَة) ـ اَظْبٍ و ظُباتٍ و ظُبِیٌ و ظُبُون و ظِبُون، ج: دَم شمشیر یا طرف تیزی آن یا سرنیزه و مانند آن.
* (ظُنْظِبَ) الرَّجُلُ، ل: تب‌زده گردید.
تَظَنْظَبَ الشَّیْءُ: اندک اثر کرد آن چیز.
ظَنْظاب: بیماری هر نوع، رنج و درد و عیب، آبله ریزه که در چشم و رخسار ملاّح حادث شود، بانگ و فریاد، سخن ترساننده.
* (اَظْبَی) الْمَکانُ: بسیار شد آهوان آنجا.



ظَبْی ـ ظِباء و اَظْبٍ و ظُبِی و ظَبَیات، ج: آهو به‌شکل، اسب فربه، نشان و داغی است بعض عرب را.
ظَبْیَة: آهو ماده، گوسفند، گاو ماده، فرج زن، فرج ماده شتر، خریطه، انبان یا خرد آن، خم رودخانه، نام چاه زمزم.
* (ظَـجَّ) ظَـجّاً، ن: در جنگ بانگ و فریاد و دادخواهی کرد (در غیر جنگ به ضاد است).
(ظَرَّ) مَظَرَّةً: شکست سنگ آتش‌زنه را.
ظَرَّ النّاقَةَ: ذبح کرد شتر را با سنگ تیز.
اَظَرَّ اِظْراراً: رفت بر زمین سنگ‌ناک.
اَظَرَّ الْمَکانُ: بسیار فراوان شد سنگ آتش‌زنه.
ظِرّ و ظُرَر و ظُوَرَة ـ ظِرار و ظِرّار و ظُرّان و ظُرظُور و ظِرّان و اَظِرَّة و اُظْرُور، ج: سنگ یا سنگ تیز اطراف.
ظُرَر، ظِرّ: سنگ چخماق.
اَلطُّورُ الظِّرّانی: عصر سنگ چخماق.
اَرضٌ ظَرِیر و مَظَرَّة ـ ظِرار و اَظِرَّة و ظُرّان، ج: زمین پر سنگ، زمین درشت، مناره‌ای که بدان راه شناسند.
مَظَرَّة: سنگریزه‌های سخت.
مِظَرَّة ـ مَظارّ، ج: سنگ آتش‌زنه.
مَظْرُور ـ مَظارِیر، ج: سنگ یا سنگ تیز اطراف وگِرد.
(ظَرِبَ) بِهِ ظَرَباً، ف: چسبید به وی و ملصق گردید.
ظُرِبَتِ الْحَوافِرُ تَظْرِیباً، ف: سخت و درشت گردید سُم آنها.

ظَرِب ـ ظِراب و اَظْرُب، ج: سنگ برآمده تیز اطراف یا کوه پست و خرد و پشته.
ظُرُب: مرد کوتاه بالا درشت و پرگوشت.
ظَرِبان ـ ظَرابِیّ و ظَرابِین، ج (و ظِرباء و ظِربَی اسم جمع): جانورکی است بدبوی تیره‌رنگ مایل به سیاهی به‌شکل.



فَسابَیْنَهُمُ الظَّرِبانِ (مثال): از همدیگر بریدند و متفرق شدند.
اَظْرَب: چهار دندان عقب نواجد یا بیخ دندان.
اَظْرابُ اللِّجام: گره‌ها در اطراف آهن.
* (ظَرِبغانَة) و ظَرَبغانَة: مار.
(ظَرُفَ) ظَرفاً و ظَرافَةً، ك: زیرک و ماهر گردید، نیکو هیئت و اندام گردید ظَرِیف، ص ـ ظُرَفاء و ظِراف و ظُرُف و ظُرُوف و ظَرِیفُون، ج ظَرِیفَة مؤنث ظَرِیفات و ظَرائِف، ج
ظَرُفَ: باهوش بود، زبردست و زرنگ بود.
اَظْرَفَ اِظْرافاً: پدر فرزندان زیرک شد.
اَظْرَفَ الْمَتاعَ: برای او ظرف ساخت.
تَظَرَّفَ و تَظارَفَ: به تکلف زیرکی نمودن.
ظَرَّفَ: آراست، زینت داد، پوشانید، در پاکت گذارد.
تَظَرَّفَ، تَظارَفَ: ظرافت نشان داد.
اِسْتَظْرَفَ: زیبا شمرد، پسندید.
اِسْتَظْرَفَهُ: خواست هیئت زیبای او را، شمرد او را یا یافت او را زیرک و ماهر.
ظَرف ـ ظُرُوف، ج: آنچه در آن چیزی نهند، زیرکی و کیاست.
هُوَ نَقِیُّ الظَّرْف: او امین و باکیاست و راست است (نه خائن و دغا).
ظَرف: پاکت، جای تخم‌مرغ، فشنگ، چگونگی، رویداد.
ظَرف، ظَرافَة: فریبندگی، شایستگی، هوش، زیرکی.
ظُرُوف: اوضاع و احوال.
ظُرُوفٌ مُخَفَّفَة: جهات و موجبات آسانی.
ظُرُوفٌ مُشَدِّدَة: موجبات و جهات سختی.

ظَرفِی: وابسته به زمان و مکان.
بَیِّنَةٌ ظَرفِی: اِماره و قرینه.
ظَریف: لطیف، باذوق، خوش محضر.
رَاَیتُهُ بِظَرفِهِ: دیدم آن‌را به چشم و با بصیرت.
ظِراف ـ ظُرَفا، ج: زیرک و دانا.
ظُرّاف ـ ظُرّافُون، ج: زیرک و ماهر.
مَظرُوف: آنچه در ظرف قرار گیرد.
* (تَظَرمَطَ) فِی الطِّینِ: در گل و لای افتاد و آلوده گردید در آن.
اَرضٌ مُتَظَرمِطَة: زمین سخت گلناک.
(ظَرىٰ) ظَرياً، ض: جاری و روان گردید.
ظَرَابَطنُهُ: رفت شکم او و نرم و روان گردید.
ظَرِیَ ظَریٰ: زیرک گردید.
ظَرَوْرىٰ: زیرک و ماهر گردید.
اِظرِیْراء: نفخ کردن شکم، امتلا زده شدن، یا غالب آمدن.
ظارِی: گزنده.
* (ظَسّ): جای سخت و درشت.
* (ظِعام): ریسمان هودج یا ریسمان باربند.
(ظَعَنَ) ظَعْناً و ظَعَناً و ظُعُوناً و مَظعَناً، م ف: رفت و کوچ کرد.
ظَعَن: سفر.
تَستَخِفُونَها یَومَ ظَعنِکُمْ وَ یَومَ اِقامَتِکُمْ (آیه): روز سفر و روز حضر از آن می‌ترسند.
یُقال ظَعَنُوا مِنْ دِیارِهِمْ: کوچ کردند از شهر خود.
اَظعَنَهُ: راند او را و برد، کوچ کرد او.
اِظَّعَنَ الهَوْدَجَ: سوار گردید هودج را.
ظِعان و ظَعُون: ریسمان باربند و هودج‌بند.
ظَعُون و ظَعُونَة ـ ظُعُن، ج: شتر باربر، شتر هودج‌کش.
ظَعِینَة ـ ظَعائِن و ظُعْن و ظُعُن، ج و اَظْعان، ج ج: هودج، زن مادام که در هودج باشد.
ظَعَنات: زن مادام که در هودج باشد یا عام است چنانکه گویند: هٰؤُلاءِ ظَعائِنَةٌ: ایشان زنان اویند.
اَلمِظعانُ مِنَ الخَیلِ وَ النُّوقِ: اسب و شتر کندرو.

(ظاغِیَة): شیرده، دایه، شکار بچه.
(ظَفَرَهُ) ظَفراً، ض: فرو برد ناخن را در رخسار او.
ظَفِرَ ظَفَراً و اِظَّفَرَ: پیروز شد و به مراد رسید.
ظَفِرَ بِمَطلُوبِهِ: به‌دست آورد، کامیاب شد.
ظَفَر: چیره گشتن، غالب شدن.
ظَفِرَتِ العَیْنُ: در چشم ناخنه روئید ـ ظَفِرَة، ص.
ظُفِرَ الرَّجُل، ل: در چشم او ناخنه روئید ـ مَظفُور، ص.
اَظفَرَ و ظَفَّرَ بِعَدُوِّهِ: پیروزی یافت به دشمنش.
اَظفَرَ فُلاناً: ناخن در رخسار او فرو برد.
ظَفَّرَ بِهِ ثَوبَهُ: خوشبوی کرد لباس را به اظفار.
تَظفِیر: پیروزی دادن، پیروز ساختن، ناخن فرو بردن، ظَفَّرَکَ اللّٰهُ: زاید گفتن، به‌قدر ناخن برآمدن عرفج، برآوردن زمین گیاه را چندان که به انگشت کنده شود، مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد.
اِظَّفَرَ: چنگال زد و آویخت ناخن را.
اِظَّفَرَ الصَّقرُ الطّائِرَ: به سر گرفت چرغ مرغ را.
تَظافَرَ القَومُ: کمک کردند یکدیگر را.
ظُفْر و ظُفُر و ظِفر ـ اَظفار و اَظافِیر، ج: ناخن.
ظُفرُ الاِصبَع: ناخن انگشتان.
وَ عَلَی الَّذِینَ هادُوا حَرَّمْنا کُلَّ ذِی ظُفُرٍ (آیه): حرام است بر یهود هر حیوان ناخن‌دار.
رَجُلٌ کَلِیلُ الظُّفُر ـ رَجُلٌ مُقَلَّمُ الظُّفُر: مرد سست بددل، ذلیل و خوار.
ظُفرُ النَّسر و ظُفرُ القِطِّ و ظُفرُ العِقاب: هریک قِسمی از گیاهند.
ظُفر: ناخنه چشم، زه کمان، یاگوشه و نوک آن.
ظُفرُ الحَیْوان: چنگال.
مَقَصُّ الاَظافِیر: ناخن‌گیر.
ظَفَر: پیروزی، کامیابی، نصرت، غلبه.
ظَفِر، ظافِر، مُظَفَّر: پیروز، فاتح.
اُظفُور: ناخن انگشتان.
اُظفُورُ نَباتِی: ریشه پیچیده، پیچک.
ما بِالدّارِ ظُفْرٌ: نیست در خانه کسی.

رَاَیْتُهُ بِظُفْرَةٍ: دیدم او را به چشم.

فِی صِفَةِ الدَّجّالِ: وَ عَلیٰ عَیْنِهِ ظَفَرَةٌ غَلیظَةٌ (حدیث): در چشم دجّال ناخنهٔ شدیدی است.

لا تَمَسُّ الْمُجِدُّ اِلاّ نُبْذَةً مِنْ قُسْطِ اَظْفار (حدیث): مَس نمی‌کنی بزرگواری را مگر به گوشه از نشانه ناخنها (کنایه از دست‌ودل بازی و سخاوت).

ظَفِرَة: گیاهی است.

کانَ لِباسُ آدَمَ الظُّفْرَ (حدیث): پوشش آدم ابوالبشر گیاهی بود در سفیدی و صفا و ضخامت همچون ظفر.

ظُفْرَةُ الْعَجُوز: بار خار مغیلان.

ظَفَر: زمین هموار پست پر از گیاه.

ظَفَرَة: ناخنهٔ چشم.

ظَفِر و ظَفیر و ظِفّیر: آنکه به هرچه اراده کند دریابد آن‌را.

ظَفِرَة: چشم ناخنه برآورده، مرد پیروز و به مطلوب رسیده.

اَظْفَر: دراز ناخن و پهن آن.

اَظْفار ـ اَظافیر، ج ظُفّار: نوعی بوی خوش به‌شکل ناخن.

اُظْفُور ـ اَظافیر، ج: ناخن، ریزهائی که بر شاخه درخت مو پیچیده گردد.

اَظْفار: ستاره‌های مقدم نَسر، کنه‌های بزرگ.

مِظْفارو مُظَفَّر: مرد فایزالمرام (آنکه هر کاری اراده کند پیشروی نماید و رستگار شود).

* **(ظَفَّ) قوائِمَ الْبَعیرِ، ن:** بست هر دو دست و پای شتر را و فراهم آورد.

اِسْتَظَفَّ اٰثارَهُمْ: پیروی نمود ایشان را.

ظَفَّ: زندگانی تلخ و ناخوش، پیوسته گرانی نرخ.

ظَفَف: بسیاری عیالات یا تنگی زندگی.

مَظْفُوف: مرد تهی‌دست.

(ظَلَّ) یَفْعَلُ کَذا ظَلاً و ظُلُولاً، ف: تمام روز چنین می‌کند.

((تَقُولُ فِی الشِّعْرِ ظَلَلْتُ و ظَلْتُ و ظِلْتُ)).

ظَلَّ الْیَوْمُ ظَلالَةً: صاحب سایه گردید روز.

ظَلَّ الشَّیْءُ: دراز شد آن.

اَظَلَّ یَوْمُنا: با سایه گردید روز ما.

ظَلَّلَ، اَظَلَّ: سایه گسترد، سایه افکند، پوشانید، سایه‌دار کرد.

ظَلَّ: دوام یافت، ماندگار شد.

وَانْظُرْ اِلیٰ اِلٰهِکَ الَّذی ظَلْتَ عَلَیْهِ عاکِفاً (آیه): اکنون به معبودت بنگر که دائماً ملازم او بودی.

ظِلُّ الشَّیْء: سایه عکس، چیز پوک.

اَظَلَّکَ الشَّهْرُ: سایه افکند تو را یعنی نزدیک آمد.

اِظْلال: با سایه گردیدن روز، سایه افکندن درخت، روی آوردن به کسی.

تَظَلَّلَ الشَّجَرَ: نشست در سایهٔ درخت.

اِسْتَظَلَّ بِالظِّلِّ: خواهش سایه کرد، و پناه برد و نشست در آن.

اِسْتَظَلَّ مِنَ الشَّیْءِ و بِهِ: سایه گرفت به آن.

اِسْتَظَلَّ الْکَرْمُ: درهم پیچید شاخه‌های خوشه‌دار انگور.

اِسْتَظَلَّتِ الْعَیْنُ: فرو شد چشم به گودی.

اِسْتَظَلَّتِ الشَّمْسُ: پوشیده شد خورشید به ابر.

اِسْتَظَلَّ الدَّمُ: رفت خون از شکم.

ظِلّ ـ ظِلال و ظُلُول و اَظْلال، ج: سایه، راحت، نعمت، خیال، ارجمندی و استواری، ریشه و حاشیه جامه، شب یا قسمتی از آن، کالبد و شخص یا پوشش آن، اول جوانی، پناه، ناحیه.

فَسَقیٰ لَهُما ثُمَّ تَوَلّیٰ اِلَی الظِّلِّ (آیه): پس آب کشید برای آن دو سپس به سایه برگشت.

ظِلُّ هِنْدِسی: خط مماس.

تَقَلَّصَ ظِلُّهُ: فراموش کرد، به فراموشی افتاد.

اَلظِّلُّ مِنَ الْقَیْظِ: سختی گرما و شدت آن.

ظِلُّ السَّحاب: آنچه بپوشد آفتاب را از ابر و سیاهی آن.

ظِلُّ السَّیْف: کنایه از نزدیکی چندان که شمشیر بر سر او باشد.

ظِلُّ الْعَرش: رحمت خدا یا بهشت و سایهٔ رحمت یا سایهٔ طوبی یا سایه عرش.
ظِلُّ النَّهار: رنگ روز وقتی آفتاب تابیده.
ظِلُّ اللَّیْل: تاریکی شب.
هُوَ فِی ظِلِّ فُلانٍ: او در کنف و پناه وی است.
ظَلَّة: اقامت به جائی.
ظُلَّة ـ ظُلَل و ظِلال، ج: سایه‌پوش، سایبان غیرفراخ، اول ابر که سایه افکند، هر درخت سایه‌دار.
یَوْمُ الظُّلَّةِ (آیه): روزی بود که ابری بر آنان برآمد یا خودشان در زیر آن ابر جمع شدند و همه را هلاک کرد.
ظِلَّة: سایبان، صُفَّه مانندی است که در گرمی و سردی بدان پناه برند.
ظَلَل: آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد.
اَظَلّ ـ ظُلّ، ج: اشکم انگشت، شکم سپل شتر.
ظِلال: سایبان، بهشت، بستان، سایهٔ ابر.
اَلْجَنَّةُ تَحْتَ ظِلالِ السُّیُوفِ (حدیث): بهشت در سایه شمشیرها است.
ظِلالُ الْبَحر: موجهای دریا.
ظَلالَة: ابر یا ابری که سایه آن در زمین افتد، کالبد.
ظِلٌّ ظَلیل: سایه دائم.
ظَلال: آنچه که سایه افکند.
مُظِلّ، مُظَلِّل: سایه‌دار.
ظُلَّة: چادر بیابانی.
ظَلیلَة: چهارطاقی، آلونک.
وَاللّٰهُ جَعَلَ لَکُمْ مِمّا خَلَقَ ظِلالاً (آیه): خداوند از آنچه آفرید سایه‌ها نیز قرار داد (درنتیجه سایه مخلوقِ حق است).
ظَلْظَل: کشتی‌ها.
ظَلیل: سایه‌دار، سرد.
ظَلیلَة ـ ظَلائِل، ج: ایستادنگاه آب در پائین رودبار، مرغزار پر درخت.
مِظَلَّة و مَظَلَّة ـ مَظالّ، ج: خیمه بزرگ، سایبان.
یَوْمٌ مُظِلّ: روز دائم سایه.
جُنْدِی الْمَظَلَّة: چترباز.
مِظَلَّة، مَظَلَّة: چتر، چتر نجات.
عِیدُ الْمَظَلَّة: عید سایبان‌بندی یهود.
(ظَلَعَ) الْبَعیرُ ظَلْعاً، م: لنگید شتر در رفتن و خمید **ظالِع، ص.**
ظَلَعَتْ بِهِمُ الْاَرضُ: تنگ شد به آنان زمین.
ظَلَعَتِ الْکَلْبَةُ: نر طلب شد ماده سگ.
ظَلَعَ عَنِ الْحَقِّ: روگردان شد از حق.
ظَلْع: شأن، حالت، عیب.
اِربَعْ عَلیٰ ظَلْعِکَ: بازدار خود را از کاری که طاقت آن نداری.
لا یَرتَعْ عَلیٰ ظَلْعِکَ مَنْ لَیْسَ یَحْزُنُهُ اَمْرُکَ: به اهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو.
اِرقَ عَلیٰ ظَلْعِکَ: جهد کن در کاری که توانی و نرمی و رفق کن.
ظَلَع: تنگی مکان از جمعیت زیاد.
ظالِع: چهارپای خمیده و لنگ، مرد مائل و کهنه کار، تهمت‌زده، سگ لنگ، **(مؤنث و مذکر یکسان است).**
ظُلاع: بیماریی است در پای چهارپا از جهت رنج راه.
(ظَلَفَ) الشّاةَ ظَلْفاً، ض: بر سُم زد گوسفند را.
ظَلَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّیْءِ: بازداشت نفس را از آن.
ظَلَفَ الْقَوْمَ ظَلْفاً، ض ن: پی‌روی کرد آنها را.
ظَلَفَ اَثَرَهُمْ و ظالَفَ مُظالَفَةً: پوشید و ناپدید کرد نشان پای‌ها را تا پیروی نکنند یا در زمین درشت رفت تا نشان نماند.
ظَلِفَتِ الْاَرض: درشت گردید، دارای سنگهای درشت گردید.
ظَلِفَ مَعیشَةُ فُلانٍ: سخت شد زندگانی او.
اَظْلَفَهُ اِظْلافا: دور کرد او را.
اَظْلَفَ اِظْلافاً: درآمد به زمین سنگهای درشت و تیز.
ظَلَّفَ عَلیٰ کَذا: افزون نمود بر آن.
اِظَّلَّفَ و تَظَلَّفَ: درآمد به زمین اظلوفه.

ظِلْف ـ ظُلُوف و اَظْلاف، ج: سُم شکافته مانند سُم گوسفند و گاو، حاجت و نیاز، پی‌روی در رفتار، مراد و مقصد، چراگاه.

ظَلْف: ناچیز، روا، جائز، تنگی زندگانی.

ذَهَبَ دَمُهُ ظَلْفاً: رفت خون او به هدر و رایگان.

ظَلْفَة و ظِلْفَة: نشانی است شتر را.

اَرضٌ ظَلْفَة و ظَلَفَة و ظَلِفَة: زمین درشت که اثر پای نگیرد.

ظَلِف: جای بلند از آب و گِل و لای.

ظَلِفَة ـ ظِلَف ـ ظِلِفات، ج: یکی از چهارچوب که بر پالان شتر بندند.

مِن ذَواتِ الاَظلاف: از سُم داران.

اَبو ظَلاف: خوک.

ظَلَف: کامل و تمام.

مَکانٌ ظَلَف: جای بلند از آب و گِل و لای.

ظَلِیف ـ ظُلُف و ظُلَف، ج: بدحال، خوار، جای سخت و دشوار، بلای شدید، سختی و درشتی، بیخ گردن، تمام و کامل.

ذَهَبَ بِهِ ظَلِیفاً: بدون بها برد آن‌را.

ظَلُوف و ظُلُف: سُم‌های درشت و سخت.

ظَلْفاء: سنگ سخت یا زمین برابر دراز گسترده.

اُظْلُوفَة ـ اَظالِیف، ج: زمینی که در آن سنگهای تیز و درشت باشد.

ظَبیٌ مَظْلُوف: آهو بر سُم زده شده.

(ظَلَمَ) ظُلْماً و ظَلْماً و مَظْلِمَةً، ض: ستم کرد، بیجا و در غیر محل نهاد چیزی را.

ظَلَمَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را.

لَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَیْئاً (آیه): کم نکرد از او چیزی.

ظَلَمَ الاَرضَ: کند زمین را در غیر جای کندن.

ظَلَمَ الطَّرِیقَ: میل کرد از راه و منحرف شد از آن.

ما ظَلَمَکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذا: کدام چیز بازداشت تو را از بجا آوردن آن کار.

ظَلَمَ: بیداد کرد، بی‌عدالتی کرد.

ظَلِمَ، اَظْلَمَ: تیره کرد، تاریک کرد.

ظَلَمَ البَعِیرَ: کُشت شتر را بدون علتی.

ظَلَمَ الوادِی: از حد زیاده شد آب رودبار.

ظَلَمَ الوَطْبَ: قبل از رویه بستن شیر خورد آن‌را.

ظَلَمَ الحِمارُ الاَتانَ: بر ماده باردار جهید خر.

ظَلَمَ القَوْمَ: خورانید قوم را شیر قبل از رویه بستن.

ظَلِمَ ظَلَماً، ف و اَظْلَمَ اللَّیْلُ: تاریک گردید.

اَظْلَمَ اللّٰهُ اللَّیْلَ: خداوند شب را تاریک قرار داد.

اَظْلَمَ الرَّجُلُ: در تاریکی درآمد.

اِظْلام: درخشیدن دندان، به ستم رسیدن، در تاریکی رفتن.

ظَلَّمَهُ تَظْلِیماً: نسبت داد او را به ستم.

ظَلَّمَهُ الحاکِمُ: حاکم حق او را از ظالمش استیفاء نموده و به داد او رسید.

ظِلام و مُظالَمَة: ستم کردن.

اِظِّلام: ستم کشیدن، احتمال کردن.

تَظَلَّمَ فُلاناً حَقَّهُ: کم کرد حق او را.

تَظَلَّمَ الرَّجُلُ: صبر کرد بر ستم، روا داشت بر خود ستم را.

تَظَلَّمَ مِنْهُ: شکایت نمود از ظلم او.

تَظالَمَ الرَّجُلانِ: یکدیگر را ستم کردند.

تَظَلَّمَ: دادخواهی کرد.

اِنْظَلَمَ: مظلوم شد، ستم دید.

اِنْظِلام: ستم کشیدن.

ظُلْم ـ ظُلام و ظُلُم، ج: ستم، ستم کردن، بی‌جا و در غیر محل نهادن چیزی، تاریکی، شرک، عبادت غیرخدا، جور و جفا، بیداد، فشار.

لایُحِبُّ اللّٰهُ الجَهرَ بالسُوءِ مِنَ القَولِ الاّ مَن ظُلِمَ (آیه): خداوند فریاد زدن و بدگویی را دوست ندارد مگر از کسی که به او ظلم شده باشد.

ظَلْم ـ ظُلُوم، ج: برف، سفیدی دندان، درخشندگی آن.

ظَلَم ـ ظُلُوم، ج: شخص، کوه.

ظُلْمَة و ظُلُمَة ـ ظُلَم و ظُلُمات و ظُلَمات و ظُلْمات، ج: تاریکی، عذاب، شدت ظلم و ستم.

ظُلْماً: به ناحق.
ظَالِم: ستمگر، جفا کار، بیدادگر.
ظِلَم: گیاهی است که شاخ تر و نرم و دراز دارد.
ظُلَم: سه شب نوزدهم و بیستم و بیست‌ویکم هر ماه.
لَيْلَةٌ ظَلِمَة، ظَلْماء: شب بسیار تاریک.
ظَالِم ـ ظَالِمُون و ظَلَمَة و ظُلَّام، ج: ستمکار، نوعی گیاه که شاخه تر و تازه دارد.
ظَلَام: تاریکی یا تاریکی اول شب.
ظِلَام: نوعی گیاه نرم شاخه و تر و دراز، آسان و اندک از هر چیزی.
بَحْرُ الظُّلُمَات: اقیانوس اطلس.
ظَلَامَةٌ، مَظْلِمَة: جور، ستم، بی‌عدالتی، شکایت.
ظُلَامَة و مَظْلَمَة ـ مَظَالِم، ج: دادخواهی.
ظَلُوم: سخت ستمکار.
نَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً (آیه): هر آینه انسان ستمکار نسبت به خود و جاهل به پروردگارش است.
ظَلِيم ـ ظِلْمَان و ظُلْمَان و أَظْلِمَة، ج: شترمرغ نر، خاک زمین، شیر که قبل از رویه بستن خورده شود.
ظَلَّام: بسیار ستمکار، گیاهی است نرم شاخه تر و دراز.
ظِلِّيم: بسیار ستمکار.
مَظْلُوم: ستم رسیده، شیر که قبل از رویه بستن خورده شود.
ظَلِيم، مَظْلُوم: ستمدیده، ستم کشیده.
مُظَلِّم: تاریکی آور.
وَلاَ تَرْكَنُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا (آیه): رغبت و میل نکنید به‌سوی ستمکاران.
أَرضٌ مَظْلُومَة: زمینی که هیچگاه پیش از این کنده نشده باشد.
يَوْمٌ مُظْلِم: روز بسیار شرّ.
لَيْلٌ مُظْلِم: شب بسیار تار.
أَمْرٌ مُظْلِم: کار مشتبه.
شَعْرٌ مُظْلِم: موی سخت سیاه.
نَبتٌ مُظْلِم: گیاه تازه و سبز.
أَمْرٌ مِظْلَام: کاری که راه درآمدن در آن معلوم نشود.
(ظَمِئَ) **ظَمَأً و ظِمَاءً و ظَمَاءَةً، ف:** تشنه گردید سخت.
ظَمِئَ إِلَيْهِ: آرزومند او شد، ظَمِئٌ و ظَامِئٌ و ظَمْآن، ص مذکر ظَمِئَةٌ و ظَامِئَةٌ و ظَمْأَى، ص مؤنث، ظِمَاء، ج: هر دو.
أَظْمَأَهُ و ظَمَّأَهُ: تشنه کرد و لاغر نمود اسب فربه را.
تَظَمَّأَ: تأمل و صبر کرد بر تشنگی.
ظِمْء ـ أَظْمَاء، ج: آرزومندی، مدت فاصله میان دو نوبت آب خوردن، مدت فاصله میان دو بار آوردن شتران بر آب‌خورگاه، تشنگی.
ظِمْءُ الْحَيٰوة: از وقت ولادت تا موت.
رِيحٌ ظَمْأَى: باد تند تشنه کننده.
ظَمَاءَةُ الرَّجُل: سیرت بد، طبیعت زشت و کم انصافی نسبت به رفقاء.
ظَمَأ، ظَمَاء: تشنگی. و منه ذٰلِكَ بِأَنَّهُمْ لاَ يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَ لاَنَصَبٌ (آیه): این به‌سبب آنست که به آنان تشنگی و رنج و بیماری نرسد.
ظَمِئ، ظَمْآن، ظَامِئ: تشنه.
مِظْمَاء: مرد بسیار تشنه.
مَظْمَأ: جای تشنگی از زمین.
مَظْمَإِيّ: دشتی که محصول آن از باران آب خورد (خلاف مَسقَوِيّ).
* (ظِمْخ): درختی که به چنار ماند، درخت انجیر.
(ظَمِيَ) ظَمأ، ف: کم گردید خون بن دندان و بعضی گفته‌اند یعنی سیاه شدن دو لب.
ظَمِيَ (مصدر): گندم‌گون گردید.
أَظْمَى: مرد کم خون بن دندان، یا صاحب لب گندم‌گون.
رُمْحٌ أَظْمَى: نیزه باریک سیاه.
ظَمْيَاء: ماده شتر سیاه، لب پژمرده گندم‌گون، چشم کم‌گوشت باریک مژه، ساق کم‌گوشت، بن دندان اندک خون.
مَظْمِيّ: کِشت که از باران آب خورد (خلاف مَسقِيّ).
(ظَنَّ) **الشَّيْءَ ظَنّاً، ن:** دانست آن‌را و گمان برد.

ظَنَّ داوُدُ (آيه): علم و يقين داشت داود.
ظَنُّوا اَنْ لامَلْجَأَ اِلاّ اِلَيْهِ (آيه): يقين داشتند به اينكه پناهی غير از خداوند نيست.
ظَنَّ: خيال كرد، پنداشت.
ظن به: بدگمان شد، تهمت زد.
ظَنَّهُ و اَظَنَّهُ: تهمت كرد او را.
اَظْنَنْتُهُ: پيش آوردم او را برای تهمت و تهمت كردم.
ظَنّ ـ ظُنُون، ج اَظانِين، ج ج: گمان يعنی طرف راجح از دو طرف، اعتقاد غيرجازم.
اِيّاكُمْ وَالظَّنَّ، فَاِنَّ الظَّنَّ اَكْذَبُ الْحَدِيث (حديث): بپرهيزيد از گمان بد.
ظِنَّة ـ ظِنَن، ج: تهمت.
ظَنُون: مرد سست كم حيله، زن صاحب شرف، مرد بدگمان، چاهی كه در آن بودن آب نامعلوم است، چاه كم آب، دام كه گذارنده آن نامعلوم است.
ظِنانَة: تهمت.
ظَنِين: تهمت كرده شده، متهم.
ظَنّ: پندار، خيال، تخمين.
ظِنَّة: بدگمانی، ترديد.
فَاِذا ظَنَنْتَ فَلا تُحَقِّقْ (حديث): هرگاه مظنون بودی پس محكم مگو.
مِظَنَّةُ الشَّیْء ـ مَظانّ، ج: جای گمان بردن چيزی را.
* (ظِنْب): بيخ درخت.
ظُنْبَة: پی كه بر اطراف پرهای نزديك سوفار پيچند.
ظُنْبُوب ـ ظَنابِيب، ج: كنارهٔ پيشين ساق يا استخوان خشك ساق يا استخوان ساق، ميخی در كعب سنان كه سرنيزه در آن رود.
قَرَعَ ظَنابِيبَ الْاَمْرِ: خوار گردانيد آن‌را و رام كرد يا آمادهٔ جنگ گرديد و درآمد در امور دشوار و سخت.
* (ظَنَمَة): يك خوراك از شير كه كرهٔ آن گرفته نشده باشد.
(ظَوْئَة): مرد احمق.

(ظاب): سخن، غوغا، آواز بز كوهی وقت برجستن بر ماده.
(ظافَهُ) ظَوْفاً: دور كرد او را.
ظَوْف الرَّقَبَة و ظافُها: پوست گردن.
اَخَذَهُ بِظُوفِ رَقَبَتِهِ و بِظافِ رَقَبَتِهِ: گرفت همه آن‌را يعنی به پوست گردن او.
تَرَكْتُهُ بِظُوفِها و بِظافِها: گذاشتم آن‌را تنها.
جاءَ يَظُوفُهُ و يَظافُهُ: آمد درحالی‌كه دور می‌كرد آن‌را.
(اَظْوىٰ) اِظْواءً: احمق گرديد.
(ظَهَرَ) ظُهُوراً، م: آشكارا گرديد.
ظَهَرَهُ ظَهْراً: زد پشت او را.
ظَهَرَ ظَهارَةً: قوی پشت گرديد.
ظَهَرَ عَنْهُ الْعَيْبُ: محو و ناپديد گرديد.
ظَهَرَ بِالْبَعِيرِ: آماده كرد شتر را جهت حاجت.
ظَهَرَ: نمودار شد، نمايان شد، هويدا شد، بيرون آمد، حاضر شد.
مانَزَلَ مِنَ الْقُرآنِ آيَةٌ اِلاّ لَها ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ (حديث): آيه‌ای نازل نشد از قرآن مگر آنكه برای آن ظاهر و باطنی است.
ظَهَرَ الْمَرَضُ: بيماری شايع شد.
ظَهَرَ الْبَيْتُ: بالا رفت ساختمان خانه.
ظَهَرَ عَلَيْهِ: غالب و چيره شد.
ظَهَرَ بِحاجَتِي: فراموش كرد حاجت مرا.
ظَهَرَ عَلَيْهِ: به بام برآمد.
ظَهَرَ عَلَيَّ: ياری نمود مرا.
ظَهَرَ بِهِ و عَلَيْهِ: چيره گرديد به او.
ظَهَرَ بِفُلانٍ: آشكارا كرد او را.
اَظْهَرَ الشَّیْءَ: آشكار كرد آن‌را.
اَظْهَرَ اِظْهاراً: قرار داد پس پشت، فراموش كرد.
اَظْهَرَ الْكِتابَ: از بر خواند كتاب را.
اَظْهَرَهُ عَلىٰ عَدُوِّهِ: چيره گردانيد او را بر دشمن.
اَظْهَرَهُ عَلَى السِّرِّ: مطلع ساخت او را به راز.
اِظْهار: به وقت نماز پيشين رفتن، در نيم روز درآمدن

و در آن وقت به جائی شدن، صاحب ستور شدن.

ظَهَّرَ تَظْهِيراً: فراموش کرد، به وقت نیم‌روز آمد و به وقت نیم‌روز رفت.

ظَهَّرَ الصَّكَّ: پشت‌نویسی و جیرُوکرد.

اَظْهَرَ: نشان داد، فاش کرد، پرده برداشت، نمایان ساخت.

اِظْهار: پیداکردن، مطلع کردن.

مُظاهَرَة: یاری کردن، اعلام داشتن، معلوم کردن، توضیح دادن.

اَنْتَ عَلَيَّ كَظَهْرِ اُمّي: تو بر من مانند پشت مادر منی. (با قصد اگر در ظِهار گفته شود زنش حرام می‌شود).

ظاهَرَ مُظاهَرَةً و ظِهاراً: کمک کردند یکدیگر را.

ظاهَرَ بَيْنَهُما: پشت به پشت هم آوردند.

ظاهَرَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ: دو جامه با هم پوشیدن.

تَظاهُر: کمک شدن با هم و به پشت درآوردن (از اضداد).

تَظاهَرَ الْقَوْمُ: دور شدند از همدیگر، پشت دادند به یکدیگر.

تَظَهُّر: در نیم‌روز به جائی شدن.

اِظْهار: فراموش نمودن.

تَظاهَرَ بِالاَمْرِ: وانمود ساخت، نمایش داد.

تَظاهَرَ بِكَذا: ادعاکرد، به خود بست.

اِسْتَظْهَرَ عَلى: پیروز شد، غالب آمد.

اِسْتَظْهَرَ بِهِ: یاری خواست از او.

اِسْتَظْهَرَ لَهُ: آماده ساخت جهت حاجت.

اِسْتَظْهَرَ الْكِتابَ: از بر خواند و از بر کرد کتاب را.

اِسْتِظْهار: قوی پشت شدن.

ظَهْر ـ اَظْهُر و ظُهُور، ظُهْران، ج: پشت، دیگ کهنه یا چهارپای سواری، مال بسیار، فخر به چیزی، جانب و طرف، کوتاه موی، پر مرغ، راه دشت و زمین بلند، لفظ قرآن خلاف تأویل، حدیث و خبر، آنچه از تو غائب باشد، به پشت رسیدن چیزی.

ظَهْر: سطح، رو، قسمت خارجی، چدن.

ظَهْرُ الْمَرْكَبِ: عرشهٔ کِشتی.

عَلى ظَهْرِ الْقَلْبِ: از بَر و حفظ.

ظَهْراً لِبَطْنٍ: وارونه، سروته.

سارُوا فِي طَرِيقِ الظَّهْرِ: رفتند از راه خشکی.

قَرَاَهُ عَلى ظَهْرِ قَلْبِهِ: خواند از حفظ.

اَعْطاهُ عَلى ظَهْرِ يَدٍ: داد او را بی‌مکافات.

لاتَجْعَلْ حاجَتِي بِظَهْرٍ: حاجت مرا به فراموشی مَسپار.

سالَ وادِيهِمْ ظَهْراً: روان شد رودبار از باران زمین ایشان به خلاف (سالَ وادِيهِم دَرءاً): جاری شد رودبار از دور.

اَصَبْتُ مِنْكَ مَطَرَ ظَهْرٍ: رسید از تو خبر بسیار.

هُوَ يَاْكُلُ عَلى ظَهْرِ يَدي: معاش او از من است.

هُوَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ او ظَهْرانَيْهِمْ: او وسط و در معظم ایشان است.

لَقِيتُهُ بَيْنَ الظَّهْرَيْنِ و بَيْنَ الظَّهْرانَيْنِ: دیدم او را بعد از دو روز یا سه روز.

ثَقِيلُ الظَّهْرِ: بسیار عیالمند.

هُوَ عَلى ظَهْرِ سَفَرٍ: او آمادهٔ سفر است.

اَقْرانُ الظَّهْرِ: از پس آیندگان در جنگ.

ظُهْر ـ اَظْهار، ج: وقت نصف‌النهار.

ظُهْرَة: مددکار، سنگ‌پشت، قبیلهٔ مرد.

جائَنا فِي ظُهْرِيَةٍ و بِظِهْرِيَةٍ: در قوم خود آمد.

ظِهْرَة: کمک و مددکار، قبیلهٔ مرد.

ظَهَرَة: لباس و اثاث خانه.

ظِهْرِيّ ـ ظَهارِيّ، ج: پس پشت انداخته و فراموش کرده قوله تعالی وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَراءَكُمْ ظِهْرِيّاً: آن‌را پشت‌گوش انداختید و فراموش کردید.

وَالَّذِي اَنْقَضَ ظَهْرَكَ (آیه): درحالی‌که آن بار سنگین ممکن بود پشت تو راگران دارد.

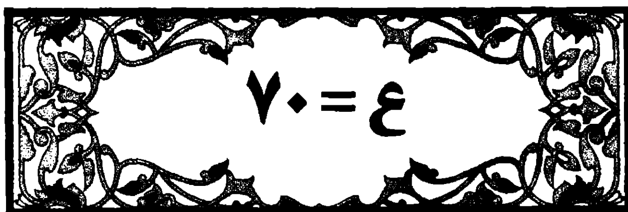
بَعِيرٌ ظِهْرِيّ: شتر آماده جهت حاجت.

ظَهَر: درد پشت.

ظَهِر: آنکه پشت او را اصابتی رسیده و درد دارد.

ظاهِر: پیدا، آشکار، غالب، از نامهای حضرت

باری تعالی.
ظاهِرَة ـ ظاهِرات و ظَواهِر، ج: آب‌خوری شتران و غیره در نیم‌روز، قبیلهٔ مرد، چشم بیرون جسته.
ظَواهِر: مردم اشراف و قریش.
ظَواهِرُ الأرض: بلندیها و گیاههای زمین.
ظَهار: سطح زمین.
ظِهارَة: ابره لباس.
ظِهارَةُ الثَّوب: روئی لباس.
ظِهاری: مربوط به غشاء مُخاطی.
خِلیَّةٌ ظِهارِیَّة: عضو ذره‌بینی، غشاء مخاطی.
ظُهار: گروه، جماعت، جانب کوتاه موی پر مرغ.
ظَهارِیَّة: فنی از فنون کشتی یا بر پشت انداختن حریف را به زمین، نوعی جماع با زن.
اَوْثَقَهُ الظَّهارِیَةَ (و یخفف): محکم بست شانه را.
وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ (آیه): هنگامی که خداوند از پشت فرزندان آدم ذریهٔ آنها را برگرفت و از آنها بر آفرینش خود گواهی خواست.
ظَهیر: درد پشت رسیده، قوی پشت از شتر و غیر آن، هم‌پشت و مددکار.
وَالْمَلائِکَةُ بَعْدَ ذٰلِکَ ظَهیرٌ (آیه): مخلوقات عرشی بعد از این کمک و مددکارند.
ظَهیرَة ـ ظَهائِر، ج: حد گرمی وسط روز، نیم‌روز.
ناقَةٌ ظَهیرَة: ماده شتر قوی پشت.
مَظْهَر: جای بالارفتن.
بَعیرٌ مُظْهِر: شتری که گرمی وسط روز به او رسیده، در وقت گرمی وسط روز آینده.
مُظْهِر: صاحب رکاب، اسب سوار.
مُظَهَّر: قوی پشت از شتران و غیر آن.
ظاهِر: صوری، برونی.
ظاهِرُ البَلَد: اطراف شهر، حول و حوش.
فِی‌الظّاهِر: از قرار معلوم، ظاهراً.
مِنَ‌الظّاهِر: از خارج.
ظاهِری: خارجی.
ظاهِرَة: عارضه، پدیده.
عِلْمُ الظَّواهِرِ الْجَوِّیَّة: هواشناسی.
اِظْهار: فاش‌سازی، نمایش، آشکارکردن، اعلام.
مَظْهَر: نمای بیرونی، منظر، پدیده، نِمود.
مَظاهِرُ الْحَیٰوة: تجلیات زندگانی.
مُظاهَرَة: پشتیبانی، کمک و یاری، تظاهرات اجتماعی.
ظُهور: صورت ظاهر نما، نِمود.
حُبُّ الظُّهور: خودنمائی.
ظُهورات: موقتی.
(ظَیَّنَهُ) تَظْییناً: اندوهگین گردانید او را.
ظَیْاَة: مرد احمق.
٭ **(ظَی):** انگبین.
ظَیَّة: مردار در آماس و شکافتگی درآمده.
ظَیّان: انگبین، یاسمین، گیاهی است که با برگ آن پوست پیرایند.
اَرضٌ مَظْواة و مَظْباة: زمین گیاه ظیّان‌دار.
اَدیمٌ مُظَیَّن و مُظَیّ و مُظْوِیّ: پوست به برگ ظیّان پیراسته.



(عَبَّ) عَبّاً، ن: نیکو وجه شد بعد از تغییری.
عَبَّ الْماءَ: جرعه جرعه خورد آب یا پی‌درپی خورد، آب خورد از جوی به دهان.
عَبَّ الْماءَ: زیاد نوشید، سر کشید.
عَبَّأَ الْجَیْشَ: بسیج کرد لشکر را.
عَبَّأَ الشَّیْ‌ءَ: پر کرد، گنجانید.
لا أَعْبَأُبِهِ: اهمیت نمی‌دهم، اعتنائی ندارم.
ما یَعْبَأُبِکُمْ: به شما توجه و اعتنائی ندارد.
عَبَّتِ الدَّلْوُ: صداکرد دلو وقت آب درآوردن از چاه.
عَبَّتِ النَّبْتُ: دراز و انبوه شد گیاه.
عَبَّ الشَّمْسُ: پرتو افکند خورشید.
تَعَبَّبَ النَّبِیذَ: غوغا و فریادکرد در خوردن شراب.
أَعَبّ: فقیر، نیازمند، بینی درشت.
عَبّ: آب خوردن.
عَبَّة: یک نوشیدنی از آب.
عُبّ: بُن آستین، پیچ آستین.
عُبَّة ـ عِبَّب، ج: دانهٔ کاکنج یا سک انگور، یا درخت راء، یا درختی است دیگر.
عُبَب: آب ریزان جهیده جهیده.
عُبِّیَة و عِبِّیَة: بزرگ منشی، فخر و ناز و تکبر.
إِنَّ اللّهَ وَضَعَ عَنْکُمْ عُبِّیَةَ الْجاهِلِیَّةِ (حدیث): خداوند کبر جاهلیت را از شما برداشته.
عَباب: نوشیدن آب.
عُباب: برگ خرما، مقدمهٔ سیل، پری آب و بسیاری آن، بالا برآمدن آب یا موج سیل، اول و اعلای هر چیزی، سیلاب.
جاؤُوا بِعُبابِهِمْ: آمدند تمامی.
عُبیثة: چیزی است شیرین به‌شکل صمغ که از درخت عرفط برآید، چراگاه شتران از شوره‌گیاه در زمین پست.
لا یُعْبَأ: ناچیز، بی‌اهمیت.
عِبء: مسئولیت.
عِبْءُ الْإِثْبات: تعهد.
إِعْباءُ عائِلَة: مسئولیتهای خانوادگی.
عُبَیٰ: زنی که فرزندش نمیرد.
یَعْبُوب ـ یَعابِیب، ج: جوی که آب در آن تیز رود، نهر پر آب، ابر، تیزرو دراز بالا، یا اسب نیکورو و نرم در دویدن یا اسب که در دویدن پای گشاد و دور اندازد.
عِبْءُ الضَّرِیبَة: سنگینی مالیات.
تَعْبِیَةُ الْجَیْش: بسیج عمومی.
(عَبَأَ) الْمَتاعَ عَبْأً و عَبَّأَ تَعْبِئَةً، م: آماده کرد اثاث را.
عَبَأَ الْجَیْشَ: مهیا ساخت سامان لشکر را.
عَبَأَ الطِّیبَ: آمیخت بوی خوش و ساخت آن‌را.
عَبَأَ إِلَى فُلانٍ: قصد کرد به‌سوی او.
ما عَبَأَ بِهِ: باک نداشت وی را و مِنْهُ قوله تعالی قُلْ ما یَعْبَؤُبِکُمْ رَبّی لَوْلا دُعاؤُکُمْ (آیه): اگر دعای شما نبود پروردگار من به شما توجهی نمی‌نمود.

اِعْتَبَأَ مٰا عِنْدَهُ: درآكند آنچه نزد او بود.

عَبْء: پرتو آفتاب، همتا.

عِبْء ـ اَعْبٰاء، ج: بار، گرانى از هرچه باشد، متاع، تنگ بار، همتا.

عَبٰاء ـ اَعْبِئَة، ج: عباى مشهور كه به دوش اندازند، احمق گران، سنگين جسم.

مَعْبَأ: راه.

(عَبَثَ) الشَّیْءَ عَبْثاً، ص: آميخت و غبيثه ساخت.

عَبِثَ عَبَثاً، ف: بازى كرد، عٰابِث و عَبِيث، ص.

عَبِثَ: شوخى كرد.

عَبَث: شوخى، بازى، باطل.

مَنْ قَتَلَ عُصفُوراً عَبَثاً عَجَّ اِلَى اللّٰهِ يَوْمَ الْقِيامَةِ (حديث): كسى كه گنجشكى را براى بازى بكُشد در روز قيامت دادخواهى به‌سوى خداكند.

عَبَثاً: بيهوده، پوچ، بى‌فايده.

اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمٰا خَلَقْنٰاكُمْ عَبَثاً وَ اَنَّكُمْ اِلَيْنٰا لٰا تُرجَعُونَ (آيه): آيا گمان كرديد كه ما شما را بيهوده آفريديم و شما به‌سوى ما بازنمى‌گرديد؟!

عَبِثَ بِالدَّيْنِ: حقير شمرد و كوچك داشت آن‌را.

عَبِيثَةُ النّٰاس: مردم از هر جنس درآميخته.

عَوْبَث: راه در كوه.

عَبِيث: نوعى ريحان.

عَبِيثَة: خوراكى است كه در آن به‌جاى گوشت ملخ اندازند، آرد و روغن و خرما آميخته خوراكى است، جو و گندم درآميخته.



فُلٰانٌ عَبِيثَةٌ: در نسب او آميزش و خلط است.

عِبِّيث: بسيار بازى‌كننده.

عَبَث: كار بى‌فائده غيرمعلوم.

(عَبَوْثُرٰان) و عَبَيْثَرٰان و عَبِيثَرٰان: گياهى خوشبوى به‌شكل.

عَبَيْثُرٰان و عَبَيْثَرٰان: كار دشوار، فتنه، مكروه.

* **(عَبَجَة):** بى‌خير و دشمن روى فرومايه كه هرچه گويد ياد ندارد و باك آن نكند.

* **(عَبَنْجَر):** ضخيم و درشت.

(عَبَدَ) اللّٰهَ عِبٰادَةً و عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً، ن: پرستش و بندگى خدا را نمود.

فَاعْبُدْنِى و اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِى (آيه): پرستش و بندگى كنيد مرا و برپا داريد نماز را به ياد من.

مٰاعَبَدَكَ عَنّى: چه چيز تو را بازداشت از من.

عَبُدَ عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً، ك: او و پدران او از پيش بنده و مملوك بودند.

عَبِدَ عَلىٰ فُلٰانٍ عَبَداً و عَبَدَةً، ف: خشم كرد بر او.

عَبِدَ الرَّجُلُ: پشيمان شد.

عَبِدَ عَلىٰ نَفْسِهِ: ملامت نفس خود نمود.

عَبِدَ عَلَى الشَّیْءِ: حريص شد بر آن عٰابِدٌ و عَبِدٌ، ص.

عَبَدَ الشَّیْءُ: چسبيد، پيوست.

عَبَّدَ الطَّرِيقَ: خيابان را سنگ‌فرش كرد.

اَعْبَدَهُ الْغُلٰامَ: غلام خود را به ديگرى تمليك كرد.

اَعْبَدَ الْغُلٰامَ: او را بنده گرفت.

اَعْبَدَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند و مجتمع شدند.

اَعْبَدَنِى: بنده گرفت مرا.

اَعْبَدَ الْقَوْمُ بِالرَّجُلِ: زدند او را.

اُعْبِدَبِهِ، ل: فروماند در راه از مانده گرديدن راحله يا هلاك شد.

عَبَّدَهُ: خوار داشت او را، گرامى داشت (از اضداد) به بندگى گرفت، رام كرد او را.

عَبَّدَ الرَّجُلُ: شتافت و گريخت.

عَبَّدَ الْبَعِيرَ: قطران ماليد شتر را.

مٰا عَبَّدَ اَنْ فَعَلَ: كندى نكرد در كار، سرعت كرد.

تَعَبَّدَ تَعَبُّداً: پرستش كرد خداى را، خود را وقف عبادت كرد، نماز و دعا خواند.

تَعَبَّدَ فُلٰاناً: بندهٔ خود ساخت او را.

تَعَبَّدَ الْبَعِيرُ: سركشى نمود شتر.

تَعَبَّدَ الْبَعِيرَ: راند شتر را چنانكه مانده گرديد.

اِسْتَعْبَدَهُ و اِعْتَبَدَهُ: بنده گرفت او را.

اِسْتِعْبٰاد: مانند بنده گردانيدن، به بندگى گرفتن.

عَبْد ـ عَبِيد و عِبٰاد و عَبْدُون و اَعْبُد و عُبْدٰان و عِبْدٰان و عِبِّدٰان و اَعْبٰاد، ج اَعٰابِد و مَعٰابِد، ج ج: بنده، انسان،

گیاهی است خوشبوی، پیکان کوتاه پهن.
عَبْد: غلام زرخرید، زنگی سیاهپوست.
لا یَقُلْ اَحَدُکُمْ لِمَمْلُوکِهِ عَبْدِی و اَمَتی (حدیث): نگوید یکی از شما به مملوکش بنده من و کنیز من (عبودیت فقط برای خدا).
عَبْدُ لاوِی: خربزه، طالبی.
عَبّادُ الشَّمْس: بوته و گل آفتابگردان.
اَلْحُرُّ بِالْحُرِّ وَالْعَبْدُ بِالْعَبْدِ (آیه): بنده را در قصاص بنده باید کشت و آزاد را در قصاص آزاد.
عَبْدِیَّة: بندگی.
عَبَد: خشم، کر، عار، پشیمانی، ملامت نفس.
عَبَدَة: توانائی، فربهی، زندگانی، سنگ خوشبوی.
عَبِد: مرد با ننگ و عار.
عَباد و عِباد: قبیله‌های پراکنده از عرب.
فَادْخُلُوا فِی عِبادِی (آیه): در جمعیت و حزب من درآئید.
عِبادَة و عُبُودَة و عُبُودِیَّة: پرستش، بندگی.
عِبادَةُ الاَوْثان: بت‌پرستی.
عِبادَةُ النّار: آتش‌پرستی.
عُبُودَة، عُبُودِیَّة: بندگی، غلامی، تعظیم.
اُمُّ عُبَید: بیابان باران نرسیده یا دشت خالی.
عُبَیْدَة: شکنبه، هزار لای.
عَبابِید و عَبادِید (بِلاواحِد): گروه از مردمان متفرق و درگذشته و دونده به هر سوی، پشته‌ها و راههای دور.
مَرَّ راکِباً عَبادِیدَه: رفت به‌طور خودسر به‌هر طرف.
مِعْبَد ـ مَعابِد، ج: بیل و کلنگ.
مُعَبَّدَة: کشتی قیر مالیده.
مَعْبَد ـ مَعابِد، ج و مُتَعَبَّد: مسجد، کلیسا، محل عبادت.
مُعَبَّد: سنگ‌فرش شده، خیابان هموار.
مَعْبُود: مورد پرستش، خداوند، پروردگار جهان.
عابِد ـ عَبَدَة و عُبّاد و عابِدُون، ج عابِدَة مؤنث ـ عابِدات و عَوابِد، ج: زاهد، پرهیزکار، خادم مسجد.
٭ **(عَبْدَل):** بنده، مملوک، نام بیابان حضرموت.

(عَبَرَ) عَبْراً، ن: اندوهگین شد.
عَبَرَ الْعَیْنُ: جاری گردید اشک.
عَبَرَ، عَبِرَ: گریست، اشک ریخت.
عَبَرَ، عَبَّرَ: تشریح کرد، تعبیر کرد، معنی کرد، وزن کرد، کشید، سنجید، ارزیابی کرد.
عَبَّرَ: مقصود خود را تفهیم نمود، آن را حالی کرد.
عَبَّرَ الْکِتابَ: با تدبر و اندیشه خواند و صدا بلند نکرد.
عَبَرَ الدَّراهِمَ: تأمل کرد در وزن و جنس آن.
عَبَرَ السَّبِیلَ عَبْراً و عُبُوراً، ن: شکافت راه را.
عَبَرَ الْقَوْمُ: مردند و درگذشتند.
عَبَرَ النَّهْرَ: درگذشت از جوی.
عَبَّرَ الْکَبْشَ: به گیاه تازه نبست گوسفند ذبح کردنی را.
عَبَرَ بِهِ الْماءَ: به آن از آب گذشت.
عَبَرَ الرُّؤْیا عَبْراً و عِبارَةً: بیان کرد خواب را.
عَبَّرَ الْکَلامَ: تفسیر کرد سخن را.
عَبِرَ عَبَراً، ف: جاری شد اشک ـ عابِر، ص مذکر و مؤنث.
عَبَرَ الطَّیْرَ عَبْراً، ن ض: زجر کرد مرغ را.
اِعْبار: یک سال به گیاه تازه نبسته گوسفند ـ شاةٌمُعْبَرَة،ص.
فاعْتَبِرُوا یا اُولِی الْاَبْصارِ (آیه): پند پذیرید ای دیده‌وران.
عِبْرَة: تعبیر خواب کردن و مِنه. (اِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیا تَعْبُرُونَ).
عَبَّرَ الرُّؤْیا: بیان کرد خواب را و آگاه نمود از انجام کار.
عَبَّرَ بِالْماءِ: درگذشت از آب، درگذرانید از آب.
عَبَّرَ عَمّا فِی نَفْسِهِ: بیان نمود آنچه در دل داشت.
عَبَّرَ عَنْهُ غَیْرُهُ: استفسار نمود غیری پس بیان کرد از او.
عُبِّرَ بِهِ الْاَمْرُ: دشوار شد کار بر وی.
عَبَّرَ بِهِ الْاَمْرُ: دشوار شد کار بر او.
عَبَّرَ الْکِتابَ: با اندیشه خواند و تدبّر کرد.
عَبَّرتُ بِهِ: هلاک گردانیدم او را.
تَعْبِیر: به یکبار سنجیدن دِرَم، پیمانه کردن گندم و غیره.

یا اَیُّهَا الْمَلَأُ اَفْتُونی فی رُؤْیایَ اِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیا تَعْبُرُونَ (آیه): ای بزرگان قوم درباره خواب من اظهار رأی کنید و بسنجید و اگر می‌توانید تفسیر کنید.

اِعْتَبَرَ: شگفت نمود، پندگرفت.

رَدُّ الْاِعْتِبار: اعاده حیثیت.

اِعْتَبَرَهُ: شمرد آن‌را.

اِعْتَبَرَ: درنظر گرفت، برآورد کرد.

اِعْتَبَرَ الشَّیْءَ: پنداشت، توجه کرد، خبر داد از آن چیز.

اِعْتَبَرَ الرَّجُلَ: احترام کرد، محترم شمرد، قیاس کرد یکی را به دیگری.

اِعْتَبَرَ بِهِ: پندگرفت، عبرت آموخت.

اِسْتِعْبار: جاری گردیدن اشک، اندوهناک شدن، خواب را بیان کردن، دراهم را سنجیدن.

عَبْرَة ـ عَبَرات و عِبَر، ج: بیان و تفسیر تعبیر خواب، اشک در چشم، یاگریهٔ بیخ گلو و در سینه یا اندوه بی‌گریه، اشک باریدن.

عُبْر: زن بی‌فرزند، زن فرزند مرده، ابر سخت روان، عقاب، گرمی چشم، بسیاری از هر چیز.

عَبَر: آفتاب، گرمی چشم.

عَبْر، عُبُور: گذر، مرور.

عَبْرُ النَّهر: از این سوی به آن سوی رودخانه.

عِبْرانی، عِبْری: نژاد و زبان اسرائیلیها.

عِبْرَة: پند.

عِبْری: پندآمیز.

عِبارَة: توضیح و شرح، شیوهٔ بیان، جمله‌ای که افاده معنی کند.

عُبْرُ النَّهر و عَبْرُ النَّهر و عُبْرَة و عَبْرَة: کنارهٔ جوی و ناحیهٔ آن.

کَبْشٌ عُبْر: گوسفند کُشتنی یک سال به علف تازه نبسته.

عِبْرُ الْوادی: کنارهٔ رودبار.

بَناتُ عِبْر: دروغ و باطل.

مَجْلِسٌ عِبْرٌ و عَبْرٌ: مجلس بسیار اهل و پرجمعیت.

عِبْرَة ـ عِبَر، ج: شگفت، پند، (و منه).

اِنَّ فی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِاُولِی الْاَلْباب (آیه): همانا در آن برای صاحبان خِرد پند و اندرز است.

اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنا مِمَّنْ یَعْبُرُ الدُّنْیا وَلا یَعْتَبِرُها: خدایا ما را از کسانی قرار دِه که بگذرد از دنیا و اعتباری ننهد آن‌را.

اَبُوالْعَبَر، اَبُوعَبْرَة: بیهوده گوی، فسوس‌کننده.

یَوْمُ الْعَبَرات: روزیست برای عرب.

ناقَةٌ عُبْرُ اَسْفارٍ (مثلثه): ماده‌شتر قوی که به هر زمین برسد قطع کند، ناقهٔ پیوسته در سفر (مساوی است مذکر و مؤنث).

رَجُلٌ عَبِر و عَبْران ـ اِمْرَأَةٌ عَبِرَة و عَبْریٰ: زن و مرد با اشک.

عُبْرِیّ: کُنار با ساق که بر لب جوی روید یا بی‌ساق آن.

عَیْنٌ عَبْریٰ: چشم پراشک.

عابِر: مرد و زن با اشک **(مذکر و مؤنث یکسان).**

عابِر: راه گذر، مسافر، ناپایدار، زودگذر.

لُغَةٌ عابِرَة: لغت جایز و روان.

عَوْبَر: بچهٔ پلنگ.

عَبُور ـ عَبائِر، ج: بره گوسفند.

ـ عُبُر، ج: ختنه نا کرده.

عِبارَةٌ عَنْ کَذا: به این معنی.

عُبُور: گذر، مرور.

عَبِیر: بوی خوش.

اِعْتِبار: آبرو، قدر، ارزش، حرمت.

یَسْتَحِقُّ الْاِعْتِبار: شایان ملاحظه، درخور توجه، قابل احترام.

اَلشِّعْرَیُ الْعُبُور: نام ستاره‌ای است که بعد جوزا برآید.

قَوْمٌ عَبِیر: گروه بسیار اهل.

عَبِیر: زعفران یا بوی خوش با زعفران آمیخته.

سَهْمٌ عَبِیر: تیر پربر، تیر سیاه پیراسته.

عُبَیْراء: گیاهی است.

جَمَلٌ عَبّار: شتر نر توانا که دائم‌السفر است و از هر

زمین گذرد.

تَعْبیر: روشن‌سازی، بیان، ادا، اظهار.

لایُمْکِنُ التَّعْبیر: بیان نکردنی، نا گفتنی.

بِتَعْبیرٍ آخَر: به‌عبارت دیگر.

مُعْتَبَر: درخور احترام، شایسته، ملاحظه، مهم.

مَعْبَر: جاده، کنار دریا.

مِعْبَر: کِشتی و پل، آنچه بدان از دریا گذرند.

مَعابِر: چوبهای کشتی که بدان لنگر بندند.

عِبْرِیّ و عِبْرانِیّ و عِبْرانِیَّة: یهودی، لغت آنان.

جَمَلٌ مُعْبَر: شتر پرپشم.

سَهْمٌ مُعْبَر: تیر بسیار پر و ناپیراسته.

غُلامٌ مُعْبَر: کودک بی موی ختنه نا کرده.

ناقَةٌ مُعْبَر: ماده شتری که سه سال نزاید و این ایام بر او سخت گذشته باشد.

شاةٌ مُعْبَرَة: گوسفند به‌گیاه تازه نبسته.

مِعْبَرَة: قایق، کرجی، لتکا.

* **(عَبْرَب) و عَرَبْرَب**: سماق.

قِدْرٌ عَبْرَبِیَّة و عَرَبْرَبِیَّة: دیگ که در آن سماق انداخته باشند.

* **ـ جارِیَةٌ (عُبْرُد) و عُرَبِد**: دختر سفید رنگ نازک اندام.

عِشْبٌ عُبْرُد: گیاه باریک و هرزه.

غُصنٌ عُبْرُود و عُبارِد: شاخه نرم و نازک.

شَحْمٌ عُبْرُود: پیه لرزان و جنبان.

(عَبَس) عَبْساً و عُبُوساً، ض: چین افکند میان دو ابرو و ترش کرد روی را، و منه **عَبَسَ وَ تَوَلّیٰ اَنْ جاءَهُ الْاَعمیٰ (آیه)**: روی گردانید و پشت کرد از اینکه مرد کوری نزد او آمده.

عَبَّس تَعْبیساً: ترش کرد روی را.

عَبَّس: گرفته به‌نظر رسید، اخم کرد، روی درهم کشید، دژم شد.

یَوْماً عَبُوساً قَمْطَرِیراً (آیه): روز قیامت کفار و منافقین روی درهم کشیده و محزون و اندوهنا کند.

فی صِفَتِهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ لاعابِسٌ وَلا مُفَنَّدٌ (حدیث): پیامبر (ص) نه اخمو بودند و نه دروغگو.

عَبَّسَ وَجْهَهُ: چین به پیشانی انداخت.

تَعَبُّس: ناخوش و ترش‌روی گردیدن.

عَبِسَ الْبَعیرُ عَبَساً، ف: خشک شد سرگین بر دُم شتر.

عَبِسَ الْوَسَخُ فی یَدِهِ: خشک شد چرک بر دست او.

اَعْبَسَ الرَّجُلُ: چرکین شد مرد.

اَعْبَسَ الْاِبِلُ: خشک شد سرگین بر دست و پای و دم شتر.

اَعْبَسَ الثَّوْبُ: چرکین گردید لباس.

عَبْس: گیاهی است که سیسنبر یا شاپاپک گویند.

عَبَس: سرگین خشک شده بر دست و پا و دم چهارپا.

عَبْس، عُبُوس، عُبُوسَة: اخم.

عَبُوس، عابِس: ترش‌رو، اخمو، گرفته، دلتنگ.

عَوْبَس: نام ماده شتر پرشیر.

عَبَوَّس: جماعت بسیار.

عَبُوس و عَبّاس: شیر بیشه.

یَوْمٌ عَبُوس: روز بد که از آن روی ترش شود.

اِنّا نَخافُ مِن رَبِّنا یَوماً عَبُوساً قَمطَرِیراً (آیه): ما از پروردگار خود دربارهٔ روز قیامت می‌ترسیم.

* **(عَبْسَر) و عُبْسُور**: ماده شتر قوی تیزرو.

(عَبَش) الشَّیْءَ عَبْشاً، ن: اصلاح و نیکو کرد آن‌را.

اَعْبَشَ اِعْباشاً: ختنه کرد کودک را، اصلاح نمود.

عَبْش: نیکوئی و صلاح.

عَبْش و عَبَش: احمقی، کندفهمی.

عَبْشَة و عَبَشَة: سستی و غفلت.

* **(تَعَنْشُم)**: نیکو یا احمق شدن.

(عَبَطَ) الذَّبِیحَةَ عَبْطاً، ض: بی‌علت کشت ذبیحهٔ پرگوشت جوان را.

عَبَطَ الضَّرْعَ: خون‌آلود کرد پستان را.

عَبَطَ التُّراب: برانگیخت خاک را.

عَبَطَ الرَّجُلُ: پنهان و غائب گردید.

عَبَطَ الدَّواهِی فُلاناً: بی‌موجب رسید او را بلاها.

عَبَطَ، اِعْتَبَطَ الْاَمْرَ: سرسری کار کرد.

عَبَطَ: در آغوش گرفت، به سینه چسبانید.

عَبَطَ الْكِذْبَ عَلَيْهِ: دروغ بربست بر او بی‌سبب.
عَبَطَ عِرضَهُ: فحش داد او را و نسبت به نقص داد او را.
عَبَطَتِ الرِّيحُ: روفت باد روی زمین را.
عَبَطَ الشَّیْءَ (لازم و متعدی): درید و شکافت آن‌را.
عَبَطَ نَفْسَهُ فِي الْحَرْبِ: بی‌سبب و بی‌باکانه انداخت خود را در جنگ.
عَبَطَ الْفَرَسَ: تاخت اسب را چندانکه عرق آورد.
عَبَطَ الثَّوْبَ: درید جامه را.
اَعْبَطَهُ الْمَوْتُ، اِعْتِبَاطاً: رسید او را مرگ در جوانی و صحت.
اِعْتَبَطَ الذَّبِيحَةَ: کشت ذبیحهٔ پرگوشت را بی‌سبب.
عَبِيط: نادان، احمق، بی‌شعور.
اِعْتِبَاطاً: با تسلیم به پیش آمد، چشم بسته.
اِعْتِبَاط: پنهان شدن، خراشیدن باد زمین را، کندن جای ناکنده را، دروغ گفتن بی‌سبب، دریده شدن پوست، در صحت و تندرستی مردن.
مَنْ قَتَلَ مُؤْمِناً فَاعْتَبَطَ بِقَتْلِهِ لَمْ يَقْبَلِ اللّٰهُ مِنْهُ صرفاً وَ لا عَدْلاً (حدیث): آنکه کُشت مؤمنی را و دروغ گفت به کشتن او، خداوند قبول نمی‌کند از او توبه و فدیه.
عَبْط: دروغ بی‌سبب و افترا زده شده.
مَاتَ عَبْطَةً: مرد جوان صحیح و تندرست.
عَبْطَة: تری و تازگی.
عَوْبَطَة: بلا و سختی، لجهٔ دریا.
عَبِيط ـ عَبِيطَة مؤنث ـ عِبَاط و عُبُط، ج: شتر فربه جوان که بی‌سبب کشته باشند.
لَحْمٌ عَبِيط: گوشت تازه.
دَمٌ عَبِيط: خون تازه.
ثَوْبٌ عَبِيط و مَعْبُوط: جامهٔ نودریده.
(عَبْعَبَ) الْجَيْشُ: شکست خورد و گریخت لشگر.
عَبْعَبَ الثَّوْبُ: پائین افتاد.
عَبْعَبَ الْجِلْدُ: باد کرد.
تَعَبْعَبَ الشَّيْءَ: هلاک کرد آن‌را.
عَبْعَب: جامهٔ وسیع فراخ، چادر و عبای نازک از پشم شتر، نام بت، بتخانه، نازکی و تازگی جوانی، جوان پرگوشت.
عَبْعَب و عَبْعَاب: مرد دراز بالا، خوش خلق.
مُعَبْعَب: باد کرده، شُل و وِل.
عَبْعَاب: گلوی بزرگ شکم، تمام اندام نیکوسرشت.
(عَبِقَ) بِهِ الطِّيبُ عَبَقاً و عَبَاقَةً، عَبَاقِيَةً، ف: چسبید به وی بوی خوش و خوشبوی شد، معطر بود.
عَبِقَ الْمَكَانُ: انتشار یافت بوی خوش در آنجا.
عَبِقَ فُلانٌ: حریص و آزمند گردید.
عَبِقَ بِالْمَكَانِ: اقامت نمود در آنجای.
عَبَّقَ تَعْبِيقاً: گلو برید و ذبح کرد، گردانید بوی خوش را منتشر.
اِعْبَنْقَى الرَّجُلُ: سخت مبتلا به بلا شد و بدخوی گردید.
عَبِق، عَابِق: دارای بوی تند و تیز.
عَبَق، عَبَاقَة: خوشبوی.
عَبْقَةُ صَدْر: فشار روی سینه.
عَبْقَة: احساس خفگی، اختناق.
عَبَق: سختی.
عَبْقَة: باقیماندهٔ چربی روغن در مشک.
عَبِق و عَبِقَة مؤنث: مرد آلوده به بوی خوش.
رَجُلٌ عَبِقٌ لَبِق: مرد نازک‌اندام ظریف.
عَبَاقِيَة: مرد مکار بسیار زیرک و بلا، درختی است خاردار، دزد زیرک ، زبردست.
شَيْءٌ عَبَاقِيَة: چیز لازم.
شَيْءٌ لَهُ عَبَاقِيَة: چیزی که آن‌را اثری است باقی.
اَنْفٌ لَهُ عَبَاقِيَة: او را عار و ننگ است.
بِهِ شَيْنُ عَبَاقِيَة: اثر زخمی دربهترین جای روی اوباقی.
رَجُلٌ عَبْقَانٌ زَبْقَان: مرد بدخوی.
عَبْقَانَة: زن بدخوی.
عُقَابٌ عَبَنْقَاء و عَبَنْقَاة: عقاب تیز چنگال.
رَجُلٌ عَبَاقَاء: مردی که چسبندگی نداشته باشد.
(عَبْقَرَ) السَّرَابُ عَبْقَرَةً: نمایان شد سرآب و درخشید.
عَبْقَر: موضعی است که در آن پری باشد یا عرب هر چیز نیکو را از مردم و جامه و چهارپا به او نسبت

دهند.

يُقال ثَوبٌ عَبقَرِيّ و ثِياب عَبقَرِيَّة: جامه‌های نیکو.

عَبقَرِيّ (به یای نسبت): سید، مهتر، قوی، سخت، دروغ بدون آمیزش با چیزی، نوعی از گستردنی دیبانگار، فرش گرانبها، دارای هوش فوق‌العاده (حکماء اسلام)، حدس قوی و قوه قدسیه می‌نامند.

اِنسانٌ عَبقَرِيّ: آدم فوق‌العاده.

عَبقَرِيَّة: برجستگی.

هُوَ عَبقَرِيُّ القَومِ: او بهترین و قوی و کاملتر از تمام گروه است، آنکه در حسن و نیکوئی سرآمد دیگران باشد.

ظُلمٌ عَبقَرِيّ: ستم شدید و سخت.

عَبقَرَة: زن پرگوشت و نازک، درخشیدن سراب.

عَباقِرِيّ: نوعی از گستردنی.

مُتَّكِئِينَ عَلىٰ رَفرَفٍ خُضرٍ وَ عَبقَرِيٍّ حِسانٍ (آیه): بهشتیان بر پشتی‌های سبز و فرشهای نیکو تکیه می‌کنند.

* **(عَبقَس) و عُبقُوس:** جانور کوچکی است.

عَباقِيس و عَقابِيل: باقیمانده از بقیهٔ چیزها.

عَبنَقَس: مرد بدخُلق و نازک اندام دراز بالا، آنکه دو جدهٔ او از جانب پدرانش عجمی باشد.

عَبنقاء: شادمان و خُرّم.

* **(عَبقَص) و عُبقُوص:** جانورکی است.

* **(عَباقِيل):** باقیماندهٔ بیماری، محبت.

(عَبَكَ) الشَّيءَ بِالشَّيءِ عَبكاً، ن: آمیخت او را به آن.

عَبَكَة: پاره و شکسته از هر چیز، چربی و چرک مشگ شیر، سست و سبک هر چیز، درمانده دشمن روی.

عَبَک: پارچهٔ پشمی.

(عَبَلَ) الشَّجَرَةُ عَبلاً، ض: فروریخت برگ آن‌را.

عَبَلَ: پس زد، راند.

عَبُلَ: ضخیم و تنومند شد، بزرگ شد.

عَبَلَ الحَبلَ، ض ن: گره زد ریسمان را و تافت.

عَبَلَ الشَّيءَ، ض: برید آن‌را، رد کرد آن‌را، بازداشت.

عَبَلَ بِهِ: برد آن‌را.

عَبَلَتِ الشَّجَرَةُ: برگ ریخت، برگ آورد (از اضداد).

عَبَلَ السَّهمَ: پیکان پهن نهاد تیر را.

عَبَلَ عَلَيهِ: انداخت بر او سنگینی را.

عَبَلَتهُ عَبُولاً، ن: رسید او را مرگ.

عَبُلَ عَبَلاً و عُبُولاً و عَبالَةً، ف ن ک: ضخیم گردید و درشت شد تمام اندام ـ **عَبِل و عَبْل، ص ـ عِبال، ج ـ عابِل، ص ـ عُبَّل، ج ـ عَبلَه، ص مؤنث ـ عَبلات و عِبال، ج.**

اَعبَلَ اِعبالاً: درشت شد، سفید گردید.

اَعبَلَتِ الشَّجَرَةُ: فروافتاد برگ درخت، برآمد برگ آن و سخت گردید (از اضداد).

عَبَّلَ تَعبِيلاً: فروافکند برگ درخت را.

رَجُلٌ عَبلُ الذِّراعَينِ: مرد کلفت بازو.

فَرَسٌ عَبلُ الشَّوىٰ: اسب درشت بند پای.

عَبَل ـ اَعبال، ج: هر برگ تافته باریک، بار درخت اَرطیٰ یا برگ درختی که صالح گردد به آن دباغت یا برگ باریک و دراز یا برگ فروریخته یا برگ نو درآمده (از اضداد).

عَبِل: درشت و ضخیم و سفید از سنگ و غیر آن.

عَبل: بسیار بزرگ، گنده و درشت.

عَبَل: درخت گز.

عَبال: گُل نسترن خودرو.

حَجَرٌ اَعبَل: سنگ خارا.

اَعبَل: کوه سفید سنگ یا سنگ سفید یا سخت آن که سفید و سیاه و سرخ و ضخیم باشد، ریسمان سخت تافته و ضخیم.

صَخرَةٌ عَبلاء: سنگ سفید.

اَكَمَةٌ عَبلاء: پشتهٔ درشت.

شَجَرَةٌ عَبلاء: درخت نیک سفید ضخیم.

عَبُول: مرگ.

عَبال: نوعی از درخت کوهی که از آن عصا سازند.

عَبِلَة: زن درشت و ضخیم.

عَبْالَة و عَبالَة: گرانی و سنگینی.
عُنْبُل و عُنْبُلَة: گوشت زیادتی در میان فرج زنان.
عَنابِل، عُنْبُلی: درشت و ضخیم.
عَبَنْبَل: بزرگ و سخت.
مِعْبَلَة ـ مَعابِل، ج: پیکان دراز و پهن.
مُعْبَّل: پیکان پهن و دراز.
(عَبِمَ) عَبامَةً و عَباماً، ک: احمق گردید.
ماءٌ عُبام: آب بسیار.
عَبام ـ عُـبُم، ج: عـاجز و درمانده و ضـخیم انـدام، احمقی که عقل و ادب و شجاعت ندارد.
عِبَّم: بلند بالا و تنومند.
عَباماء: احمق.
(عَبَنَ) عَبْناً، ن: ضخیم بدن و درشت گردید.
اِعْبان: شتر بزرگ جثه راگرفتن و اختیار کردن.
عُنْبَة: طاقت و توانائی شتر و ناقه.
عُبُن: مرد ملیح و پرگوشت تمام اندام.
عَبَنّ ـ عَـبَنَّة مـؤنث: ضـخیم و پـرگوشت از شـتر و کرکس.
عَبَنّیٰ ـ عَبَنّاة مؤنث ـ عَبَنِّیات، ج: فـربه و ضـخیم از کرکس و شتر.
* **(عَبَنَّک):** مرد سخت درشت.
(عَبْهَر): نرگس و یاسمین، پرگوشت و بزرگ.
قَوْسٌ عَبْهَر: کمان آ کنده قبضه.
فَرَسٌ عَبْهَر: اسب آ کنده گوشت.
عَبْهَر و عَباهِر: دراز و نازک اندام خوش بدن از هرچه.
عَبْهَرَة: زن نـازک پـوست بـسیار سـفید، نـیکوروی خوش‌اندام و خوش‌خوی.
(عَبْهَلَهُ): خشمگین نمود او را.
عَبْهَلَ الْاِبِلَ: بیکار و سرخودگذاشت شتر را.
اِبِلٌ عَباهِل، ص.
عَباهِلَة: ملوک حِمیَر که در اسلام هم بر مُـلک خـود گذاشته شدند.
اِبِلٌ مُعْبَهَلَة: شتران بیکار و بر سر خود گذاشته.
مُتَعَبْهِل: بازایستاده از چیزی با آنکه بازداشته نشود از چیزی که اراده کند.
(عَبا) عَبْواً، ن: روشن گردید روی او.
عَبَا الْمَتاعَ: آماده و مهیا کرد اثاث را.
عَبْو: سنگینی.
عابِیَة: زن خوش‌روی.
(عَبّیَ) الْجَیْشَ تَـعْبِیَةً: آمـاده و مـهیا کـرد و آراست لشکر را، بسیج کرد.
عَبّی الشَّیْءَ: پر کرد، بار کرد.
تَعَبّیٰ: مهیا کردن.
عَبِیّ: نصیب و بهره، **یُقال هٰذا عَبِیُّکَ مِنَ الْجَزُورِ.**
تَعابِیّ: میل کردن یکی به جانب قومی و دیگـری بـه جانب قومی دیگر.
رَجُلٌ عَباءٌ و عَباً: مرد چاق گران جسم.
عَبایَة: نوعی از گلیم، عبا.
عُبُوَّة: سلاح پر.
عُبُوَّةُ الْعُقَد: قالب طاق ضربی آجری گِرد.
عُبُوّات: چوب بست برای ساختمان.
عَبائَة ـ عَبایات و عَباؤات، ج: نوعی از گلیم و پلاس.
(عَتَّهُ) بِالْمَسْئَلَةِ عَتّاً: فریاد و الحاح کرد بر او در سؤال.
عَتَّهُ بِالْکَلامِ: سرزنش کرد او را.
عَتَّهُ: بازگردانید به او سخن را.
عَتَّتْهُ الْحَیَّةُ: گزید او را مار.
تَعَتَّتَ فِی کَلامِهِ: استقرار نگرفت بر سخن خود.
عاتَّهُ مُعاتَّةً و عِتاتاً: پیکار نمود با او.
عُتَت: درشتی در سخن.
(عَتَبَ) عَلَیْهِ عَتْباً و عُتْباناً و مَعْتَباً و مَعْتَبَةً و مَعْتِبَةً، ن ض: ملامت کرد بر او.
عَتَبَ، عاتَبَ: نکوهش کرد.
عَتَبَ عَتْباً و عَتَباناً و تَعْتاباً: یک پای برداشت و جست.
عَتَّبَ: تأخیر کرد، دیر کرد.
عَتَّبَ بابَهُ: از در وارد به خانه شد.
عَتَبَ الْبَعیرُ: بر سه پای رفت شتر.
عَتَبَ الْبَرقُ عَتَباناً: برق زد و درخشید متوالی.
عَتَبَ مِنْ مَکانٍ اِلیٰ مَکانٍ اَوْ مِنْ قَوْلٍ اِلیٰ قَوْلٍ: آهنگ

نمود از اینجا به آنجا و از این حرف به آن حرف.
اَعْتَبَ اِعْتاباً: برگردید او از کاری و به‌سوی غیر آن آهنگ نمود.
اَعْتَبَ الطَّرِیقَ: راه آسان راگذاشته به راه دشوار رفت.
اِعْتِاب: از بدی به‌سوی خوشنودی بازگردیدن.
عَتَّبَ الرَّجُلُ: کُندی و سستی نمود.
عَتَّبَ الْبابَ: آستانهٔ در ساخت.
عاتَبَهُ عِتاباً و مُعاتَبَةً: ملامت کرد او را.
عِتاب: خشم گرفتن، ملامت کردن.
مُعاتَبَة: ناز کردن، خشمگینی پیدا نمودن، یاد کردن خشم.
تَعَتُّب: با همدیگر خشم گرفتن، به ناز خطاب کردن، عیب کردن.
تَعاتُب: با هم خشم گرفتن، ناز نمودن، به همدیگر خشمگینی نمودن.
تَعاتَبَ: دو نفر یکدیگر را سرزنش کردند.
اِسْتَعْتَبَهُ: بخشید و خواست از او رضا را (از اضداد).
اِسْتِعْتاب: آرزو نمودن چیزی، بازگردیدن از بدی.
وَاِنْ یَسْتَعْتِبُوا فَما هُمْ مِنَ الْـمُستَعْتَبِینَ (آیه): اگر از پروردگارشان آرزوی بازگشت به دنیا نمایند پذیرفته نشود و باز نگردند یا اگر رضایت جویند خدا راضی نشود.
عَتْب: خشم، ملامت.
عَتْب، عِتاب، مُعاتَبَة: سرزنش، نکوهش، سرکوفت.
عَتَبَ الْبِناء: تیر حائل حمّال.
عِتْب: مرد بسیار خشم.
عَتَب: کار بد و سخت، میان انگشت سبابه و وسطی یا میانهٔ وسطی و بنصر، تباهی، چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند، درشتی زمین.
عَتَبَة: آستانهٔ در یا بالای هر دو در، سختی، کار ناملایم و خوش.
ـ عَتَب و عَتَبات، ج: زن و عیال، یک پایهٔ نردبان.
عَتَبَةُ الْبابِ السُّفْلیٰ: آستانهٔ در، درگاه.
عَتَبَةُ الْبابِ الْعُلْیا: سنگ سردر.
عَتَبَة: پله، نردبان، پایه.
عَتَباتُ الْمَوْت: سختیها و شدائد مرگ.
عُتْبَة: پیچ و خم رودخانه.
عَتُوب: آن کسی که در وی ملامت و تندی اثر نکند.
قَرِیَةٌ عَتِیبَة: ده کم‌خیر.
عَتَبان: خشم گرفتن، ملامت کردن، یک پای برداشته جستن، رفتن چهارپای بر سه پا.
عَتَبان: ملامت کردن.
اُمُّ عِتْبان و عَتّاب: کفتار.
عُتْبیٰ: خوشنودی و رضا.
اُعْتُوبَة: آنچه بدان ملامت کنند.
عِتِّیبیٰ: ملامت، ملامت کردن.
تَعْتاب: یک پای برداشته و در حال جستن رفتن، جهیدن.
مُعْتَب: برگشته.
مَعْتَبَة و مَعْتِبَة (مصدر ان): ملامت.
مَعْتُوب: آنکه بر او عتاب و سرزنش شود.
(عَتُدَ) الشَّیْءُ عَتادَةً و عَتاداً، ک: مهیا و آماده گردید.
اَعْتَدَ و عَتَّدَ: آماده کرد.
وَ اَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکَأً (آیه): آماده کرد برای ایشان متکا.
تَعَتَّدَ فِی صَنْعَتِهِ: ریزه کاری نمود درکار خود.
عَتْد: آماده، حاضر، نزدیک به واقع شدنی.
عَتاد: ساز و برگ، لوازم، اسباب.
عَتاد ـ اَعْتُد و عُتُد و اَعْتِدَة، ج: ساخت و سامان، آمادگی، آنچه جهت سفر آماده سازند، کاسهٔ بزرگ.
عَتَد و عَتِد: اسب آمادهٔ رفتن یا توانا و خوش‌اندام.
عَتُود ـ اَعْتِدَة و عِدّان، ج: درخت کنار، درخت بزرگ ریگستانی، بزغالهٔ یک ساله.
عَتِید: حاضر، آماده، و مِنه قَوله تَعالیٰ: ما یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلاّ لَدَیْهِ رَقِیبٌ عَتِیدٌ: هیچ سخنی گفته نمی‌شود مگر آنکه دو فرشتهٔ نگهبان و حاضر

آن‌را می‌نویسند.
عَتیدَة: طبله یا حقه که در آن بوی خوش نهند.
عِتْوادَة: مرد کوتاه بالا.
عُتُدَة: سامان، آمادگی سفر و آنچه جهت آن مهیا سازند.
مُعْتَد: آماده کرده، موجود.
(عَتَرَ) الشَّیْءُ عَتْراً، ض: استوار گردید، سخت شد.
عَتَرَ الْعَتیرَةَ: قربان کرد گوسفند قربانی را.
عَتَرَ الرُّمْحُ عَتْراً و عَتَراناً: لرزید نیزه و جنبید.
عَتَرَ عُتُوراً: بلند کرد آلت را.
عِتْر: اصل گیاهی است که پراکنده روید، درختان کوچک، بت، آلت نره، قربانی، گوسفند قربانی دستهٔ بیل یا چوب پهن که بر بیل کنند و پای بر آن نهند وقت کندن زمین، بیهوده گفتن.
لابَأسَ اَنْ یَتَداوَی الْمُحْرِمُ بِالسَّناءِ وَالْعِتْرِ (حدیث): مانعی نیست که مداوا کند مُحرِم با گیاه عتر و سنا.
عادَتْ بِعِتْرِها (مثال): بازگشت به خُلق قدیم خود.
عِتْرَة: گردنبند، فرزندان، اقوام نزدیک مرد یا اهل بیت نزدیک، تیزی دندان و باریکی و صفائی آن، مرزنجوش، آب دهن، پاره‌ای از مُشک خالص.
فِی حَدیثِ الثَّقَلَیْنِ کِتابَ اللهِ وَ عِتْرَتی: پیامبر فرموده از میان شما می‌روم و در بین شما دو چیز وزین می‌گذارم قرآن و اهل بیت که مبین قرآنند.
عَتَر: سختی و توانائی.
عاتِر ـ عُتُر، ج: فرج.
عَتّار و عُتْر و عِتْر: آلت نره.
عَتُور ـ عُتُر، ج: فرج گشاده.
عَتیرَة: گوسفند قربانی.
عِتْوارَة: پاره‌ای از مُشک، مرد کوتاه‌قامت.
عَتّار: دلاور، اسب توانا، جای درشت و خالی.
اَلْمُعْتَرُّ مِنَ الرِّجالِ: مرد درشت و تنومند، پرگوشت، شریر.
* **(عُتْرُب):** سماق.

(عَتْرَسَة): سخت گرفتن، ستم و درشتی نمودن.
عَتْرَسَ الرَّجُلُ: به‌شدت رفتار کرد، پایداری کرد، ایستادگی کرد.
عَتْرَسَهُ مالَهُ: غصب کرد مال او را.
عَتَرَس و عِتْرِس: مرد استوار خلقت تنومند، ضخیم بندهای اعضاء، ضخیم و بزرگ سینه از چهارپا، شیر درنده، خروس.
عِتْرِیس و عَنْتَرِیس: سخت سرکش، خشمناک، غول نر، بلا و سختی.
عَنْتَرِیس: ماده شتر استوار خلقت پرگوشت.
عُتْرُسان: خروس.
(عَتْرَفَ) لَهُ: سخت گردید.
تَعَتْرُف: بزرگ منشی کردن.
عَتْرَفَة: سختی.
عِتْرِیف و عُتْرُوف ـ عَتاریف، ج: پلیدکار، بی‌باک و دلاور، کارگزار ستمکار، درشت و سخت، شتر استوار اندام.
عِتْرِیفَة: ماده شتر استوار و توانا، کم شیر و بی‌باک.
عُتْرُفان: خروس، گیاهی است پهن و تابستانی.
* **(عَتَشَهُ) عَتْشاً، ض:** خم‌دار و دو تا کرد آن‌را.
* **(عَتْص)** (به‌معنی اعتیاص): دشوار شدن.
* **(عَتْعَتَة):** دیوانگی، خواندن بز و بزغاله را به کلمهٔ **عتعت.**
عُتْعُت و عَتْعَت: بزغالهٔ نر، سخت توانا، مرد بلندبالا، تمام اندام، یا دراز مضطرب خلقت.
(عَتَفَ) الشَّعْرَ عَتْفاً، ن: برکند موی را.
عِتْف: پاره‌ای از شب.
(عَتَقَ) الْعَبْدُ عِتْقاً و عَتْقاً و عَتاقاً و عَتاقَةً، ض: آزاد گردید بنده **عَتیق و عاتِق، ص.**
عَتَقَ، عَتُقَ: کهنه شد.
عَتَقَ، اَعْتَقَ: رها کرد، به اختیار خودش واگذارد.
عَتَّقَ الْخَمْرَ: شراب را کهنه کرد.
عَتَقَتِ الْجارِیَةُ: جوان گردید دختر.
عَتَقَ الرَّجُلُ: گرامی شد مرد.

عَتُقَ الشَّیْءُ عَتاقَةً و عَتقاً و عِتقاً،ک ض: نیک و تازه گردید.
عَتَقَ الْخَمْرُ: کهنه گردید و نیکو شد شراب.
عاتِق و عَتیق و عُتاق، ص.
عَتَقَتِ الْیَمینُ عَلَیْهِ: واجب شد سوگند بر او.
عَتَقَ الْفَرَسُ: درگذشت اسب از دیگران.
عَتَقَهُ بِفیهِ عَتقاً، ن: گزید آن‌را به دهانش.
عَتَقَ الْمالَ: نیکو کرد مال را و نیکو گردید (لازم و متعدی).
اَعْتَقَ الْعَبْدَ اِعْتاقاً: آزاد نمود او را.
اَعْتَقَ فَرَسَهُ: درگذرانید اسب را در دوانیدن.
اَعْتَقَ مالَهُ: نیکو و اصلاح کرد و اصلاح گردانید.
اَعْتَقَ قَلیبَهُ: کند چاه دهانهٔ گرد نا گرفته را.
اَعْتَقَ مَوْضِعَهُ: گرفت موضع را و مالك شد.
عَتَّقَ الْخَمْرَ تَعْتیقاً: کهنه و دیرینه کرد شراب را.
عَتَّقَ الثَّوْبَ: کهنه کرد جامه را.
عَتَّقَهُ بِفیهِ: گزید آن‌را به دهانش.
خَمْرٌ عَتِق: شراب کهنه و نیکو.
عَتِق: آزادی، رهاسازی.
عَتِقُ الْاَرِقّاء: آزادی بردگان.
عَتِق، عَتاقَة: کهنگی، دیرینگی.
عَتیق: باستانی، قدیمی. **و منه عَلَیْکُمْ بِالْاَمْرِ الْعَتیقِ** (حدیث): بر شما باد به کار سنتی.
عِتق: جوانمردی، جمال، شرف، بزرگی، اصیلی، آزادی.
عُتق، عاتِق واحد: شراب کهنه، آزادی.
عُتق و عِتق: درختی است که از آن کمان سازند.
عاتِق ـ عُتق، ج: آزاد، شراب کهنه، خیك فراخ.
ـ عَواتِق، ج: دختر نوجوان، یا دختر تازه بالغ یا زن بی‌شوهر یا زن جوان در خانهٔ پدر مانده، دوش، جای چادر پوشیدن از دوش یا پائین کتف و بیخ گردن، کمان کهنه سرخ‌رنگ، جوجهٔ مرغ که قوت گرفته و به پریدن رسیده، جوجهٔ سنگخوار، بچهٔ کبوتر.
عاتِق: شانه، دوش.
عاتِق، مُعْتِق: آزادکننده.
عاتِقُ الْجَمْلُون: شاه تیر، تیر بزرگ عمودی.
اَخَذَ عَلیٰ عاتِقِهِ: به عهده گرفت، مسئولیّت قبول کرد.
عاتِقَة: کمان کهنه و نیکو.
عِتاقُ الطَّیْر: مرغان شکاری.
عِتاقُ الْخَیْل: اسبان برگزیده و گرامی.
مَوْلیٰ عَتاقَة: غلام آزاد کرده.
عَتیق ـ عُتُق، ج و عُتَقاء: آزاد، آب، خرما، پیه، شراب، شیر، بهترین از هر چیزی، گرامی، برگزیده، مرد نیکوروی بعد از خشونت.
یقال عَبْدٌ و اَمَةٌ عَتیق ـ عَتائِق، ج.
وَلْیَطَّوَّفوا بِالْبَیْتِ الْعَتیقِ (آیه): طواف کنید به اطراف خانهٔ کعبه.
راحٌ عَتیق: شراب کهنه.
فَرَسٌ عَتیق: اسب نیکو خوش‌منظر و نجیب.
عَتیقَة مؤنث ـ عَتائِق، ج: مادیان خوش‌اندام نجیب.
مُعْتَق، مَعْتوق: آزاد، رها.
خَمْرٌ مُعَتَّقَة: شراب جاافتاده.
عُتقِی: پینه‌دوز.
مُعْتَقَة: شراب کهنه، عطری است.
(**عَتَک**) **عَتْکاً و عُتوکاً، ض:** حمله نمود در جنگ.
عَتَکَ الْفَرَسُ: آهنگ گزیدن کرد.
عَتَکَ الْبَلَدَ: حفاظت شهر کرد.
عَتَکَ عَلَی الْاَمْرِ: اقدام کرد بر آن کار.
عَتَکَ اِلَی الْمَکانِ: برگشت به جای خود و میل کرد.
عَتَکَ عَلَیْهِ بِخَیْرٍ او شَرٍّ: پیش آمد او را.
عَتَکَ اللَّبَنُ: سخت ترش شد شیر.
عَتَکَ الْقَوْسُ: سرخ شد از کهنگی.
عَتَکَ الْبَوْلُ عَلیٰ فَخِذِ النّاقَةِ: خشك شد سرگین بر ران شتر.
عَتَکَ بِهِ الطّیبُ: چسبید به او بوی خوش.
عَتَکَ یَدَهُ: دوتا داشت دست را بر سینه.
عَتَکَتِ الْمَرأةُ: بزرگ و مهتر گردید زن.

عَتَکَ عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ: چیزی بازنداشت او را از آن.

عاتِک: جوانمرد، خالص از هر چیز و رنگها، از حالی به حالی گردنده، کمان کهنهٔ سرخ، شراب صاف و پاکیزه.

عاتِکَة: درخت خرمای که گرد نری پذیرد، زن نیک و پسندیده و کریم آلوده به بوی خوش.

عَتْک: زمانه، روزگار.

عَتِیک: روز سخت گرم.

(عَتَلَهُ) عَتْلاً، ض ن: سخت کشید آن‌را و برداشت.

عَتَلَ النّاقَةَ: کشید مهار شتر را.

عَتَلَ اِلَی الشَّرِّ عَتْلاً: سرعت کرد به‌سوی بدی **عَتِل، ص.**

عَتَلَ: حمل کرد، به دوش گرفت.

فَاعْتِلُوهُ اِلیٰ سَوٰاءِ الْجَحِیمِ (آیه): به‌درشتی بکشید او را به دوزخ.

عَنْتَلَهُ عَنْتَلَةً: پاره پاره کرد آن‌را.

اِنْعَتَلَ و تَعَتَّلَ: برنخاست از جای خویش.

لاٰاَنْعَتِلُ مَعَکَ شِبْراً: برنخیزم و به‌قدر یک وجب با تو نیایم (مثال).

عَتَلَة ـ عَتَل، ج: کلوخ بزرگ که از زمین کنده باشد، آهنی است مانند سر تبر، چوب دستی بزرگ، دیلم آهنی که بدان زمین و دیوار بکنند، کمان، تیشه، گاو و شتر ماده که هرگز آبستن نشود.

عَتَلَة: چرخ دستی بارکش، واگون توشه.

عَتّال: باربر.

عِتالَة: باربری، حمالی.

عُتُلّ: بسیارخوار، سرکش بدخوی، سخت‌گوی، سخت از هر چیز، نیزه درشت ضخیم. **و مِنْهُ قوله تعالی عُتُلٍّ بَعْدَ ذٰلِکَ زَنِیمٍ:** درشت‌خوئی پس از آن فرومایگی.

عَتِیل ـ عُتَلاء: مزدور، خادم.

دٰاءٌ عَتِیل: بیماری سخت.

عِتْوَل: آهو، آنکه از زنان بی‌نیاز نباشد.

عُنْتُل و عُنْتَل ـ عَنٰاتِل، ج: آهو که جهت شکار درندگان پاره پاره نموده به جائی نصب کنند.

مِعْتَل: توانا بر سختی کشیدن، سختی کشنده.

* (مُعْتَلِب): نرم و سست.

(عَتَمَ) اللَّیْلُ عَتْماً، ض: گذشت پاره‌ای از شب.

عَتَمَ عَنِ الْاَمْرِ: بازایستاد از آن بعد گذشتن در آن، بازماند از انجام کاری که ارادهٔ آن داشت.

عَتَمَ، عَتَّمَ، اَعْتَمَ: تأخیر کرد، درنگ کرد.

عَتَّمَ: تاریک کرد، تاریک شد.

عَتَمَ قِراهُ: درنگ نمود در مهمانی.

عَتَمَ الشَّعْرَ: برکند موی را.

عَتَمَتِ الْاِبِلُ، ض و ن: دوشیده شدند شتران وقت عشاء.

عَتَمَتِ الْحاجَةُ: حاجت به تأخیر افتاد.

عَتَمَ الرَّجُلُ: رفت در اوائل شب.

عَتَمَ الطّائِرُ: در اطراف سر انسان پرواز کرد و دور نشد.

اَعْتَمَ اِعْتاماً: بازداشتن از کاری که درآمده باشد به آن، گذشتن پاره‌ای از شب، درنگ نمودن در مهمانی، شبانگاه دوشیدن شتر، درنگ کردن در وقت نماز خفتن به جائی شدن، آمدن یا بازگشتن اوائل شب.

عَتَّمَ عِنِ الْاَمْرِ: بازداشت از آن کار.

عَتَّمَ قِراهُ: درنگ کرد در مهمانی.

عَتَّمَ الطّائِرُ: جنبانید پرنده بال را بر سر انسان و دور نرفت.

حُمِلَ عَلَیْهِمْ فَمٰاعَتَّمَ: بار شد بر ایشان و نگریخت و درنگ نمود.

اَعْتَمَتْ و تَعَتَّمَتْ و اِسْتَعْتَمَتِ النّاقَةَ: در شبانگاه دوشید شتر را، تأخیر کرد در دوشیدن.

اِسْتَعْتَمَ الرَّجُلُ: کندی و درنگ نمود مرد.

عُتْم و عُتُم: زیتون دشتی.

عَتَمَة: ثلث اول شب، وقت نماز عشاء، بقیهٔ شیر که بعد از دوشیدن فرود آرد یا شیری که وقت اول شب فراهم آرد، تاریکی شب، بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام.

عُتْمَة: درخت زیتون بیابانی.

عَتَمَة: تاریک، تیرگی، تاریکی.
عَتامَة: تیرگی، ماتی.
مُعْتِم: تاریک، تیره.
ضَیْفٌ عاتِم: مهمان شبانگاه آینده.
اَلنُّجُومُ الْعاتِمات: ستارگان که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردند.
عَتُوم: ماده شتری که به‌جز شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود.
عَیْتُوم: شتر آهسته و سست‌رو، مرد ضخیم و کُند.
مِعْتام: کُند و بطیء.
(**عَتَنَهُ) اِلَی السِّجْنِ عَتْناً،** ض ن: سخت راند او را به‌سوی زندان.
اَعْتَنَ عَلیٰ غَرِیمِهِ: بر بدهکارش تشدد و اذیت نمود.
عاتِن و عَتُون ـ عُتُن، ج: توانا.
عَتِن: از مردان سخت حمله و جنگجو.
(**عَتِهَ) و عُتِهَ،** ل **عَتْهاً و عُتْهاً و عُتاهاً و عَتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِیَةً،** ض: سبک عقل گردید یا مدهوش گشت و رفت عقل او ـ **مَعْتُوه و مُعَتَّه و عَتاهِیَة،** ص.
عُتِهَ: سفیه شد.
عُتْه، عَتَه، عَتاهَة: سفاهت، سبک مغزی، کودنی.
عَتِهَ فِی الْعِلْمِ: آزمند علم گردید، حریص شد بر تحصیل علم.
عَتِهَ فِی فُلانٍ: حریص شد بر اذیت او ـ **عَتِیه،** ص ـ **عُتَهاء،** ج.
تَعَتُّه: خویشتن را نادان نمودن، سستی کردن، پاک شدن، خود را دیوانه نمودن، احمق و سست گردیدن، بددل شدن، زیاده‌روی کردن در خوراک و لباس.
عَتَه و عُتْه: بی‌عقلی، کم خردی.
عاتِه ـ عُتَهاء، ج: رنجاننده، حکایت کننده سخن کسی.
عَتاهَة: بی‌عقلی، گمراهی، مرد گمراه و بی‌عقل و احمق.
عُنْتُه: مرد سخت کوشش کننده در کار.
عُنْتُهِیّ: مرد بسیار کوشش کننده در کار.
مَعْتُوه: بی عقل و سبک خرد دیوانه.
رُفِعَ الْقَلَمُ عَنْ ثَلاثَةٍ ـ عَنِ الصَّبِیِّ وَالنّائِمِ وَالْمَعْتُوهِ (ح): اعمال ۳ گروه نوشته نشود: کودکان نابالغ، شخص خوابیده و دیوانگان.
مُعَتَّه: دانا، زیرک معتدل، دیوانهٔ مضطرب خلقت (از اضداد).
مَعْتُوه: نادان، سفیه.
(**عَتا) عُتُوّاً و عُتِیّاً و عِتِیّاً،** ن: بزرگ‌منشی نمود و سرکشی کرد، از حد درگذشت، تجاوز کرد.
عاتٍ، ص ـ **عُتِیّ،** ج.
لَقَدِ اسْتَکْبَرُوا فِی اَنْفُسِهِمْ وَ عَتَوْ عُتُوّاً کَبِیراً (آیه): خود را بزرگ دیده و نافرمانی و سرکشی کردند.
عَتا: ظلم کرد، ستم کرد.
عَتَا الشَّیْخُ عِتِیاً و عَتِیاً: پیرمرد پُرسال گشت و پشت دوتا گردید.
عاتِی: جبّار، متکبّر.
لَیْلٌ عاتٍ: شب بسیار تاریک.
عَتِیّ: متکبر و درگذرنده از حد.
عُتُوّ، عُتِیّ: تکبر، ستمگری، گستاخی.
(**عَتیٰ) عَتْیاً،** ض: بزرگ‌منشی کرد و درگذشت از حد.
تَعَتّیٰ: نافرمانی کرد، گردنکشی کرد.
تَعَتّیٰ تَعَتِّیاً: بزرگ‌منشی کردن، درگذشتن از حد.
عاتٍ: ستمگر، بی‌رحم، گستاخ، سخت‌گیر، دیوانه، از جا در رفته.
بَلَغَ مِنَ الْعُمْرِ عَتِیّاً: سالخورده شد، فرتوت شد.
(**عَثَّهُ) عَثّاً،** ن: الحاح و التماس کرد بر او.
عَثَّتِ الصُّوفَ: شپشه خورد پشم را و درافتاد در آن.
عَثَّتْهُ الْحَیَّةُ: گزید او را مار.
عَثَّثَ تَعْثِیثاً و عاثَّ عِثاثاً و مُعاثَّةً: نیکو کرد آواز را و خوش سرائید.
اِعْتَثَّهُ عِرقُ سُوءٍ اِعْتِثاثاً: خوی بد او بازداشت او را از رسیدن به خیر.
اِعْتِثاث: از بیخ کندن، راه یافتن به‌سوی چیزی.

تَعاثَثْتُهُ: سخت راندم آن‌را.
عَثْعَثَة: جنبانیدن، اقامت کردن، قادر و توانا شدن.
عُثُّ مالٍ: او تباه کنندهٔ شتران است.
عُثَّة ـ عُثّ و عُثَث، ج: شپشه که در لباس و پشم و مانند آنها افتد و فاسد کند، پیرزن پلید زبان نادان پست.
عُثَّة و عِثّ ـ عِثاث، ج: مارها و افعی‌ها که از گرسنگی و قحطی همدیگر را خورند.
عُثَیْثَةٌ تَقْرِمُ جِلْداً اَمْلَساً (مثال): کرمک ضعیف پوست تابان را خوردن می‌خواهد (دربارهٔ کسی گویند که فوق طاعت خود کوشش کند).
عَثّاء: مار.
عُثّ: بید، (جانوری که لباس را می‌زند).
مَعْثُوث: دارای بید، بید زده، بید خورده.
اَلْعَثَّةُ مِنَ النِّساءِ ـ عِثاث، ج: لاغر و حقیر.
عَثْعَث ـ عَثاعِث، ج: تباهی، فساد، نام سرودگوی شتران، نرم از ران و زمین و پشتهٔ بی‌گیاه، سختی.
* (**عَثاعِث**): شدائد و منه (**حدیث علی (ع)**): ذاکَ زَمانُ الْعَثاعِثِ: این روزگار فساد و سختی است.
* (**عَثَجَ) عَثْجاً، ض:** همیشگی نمود بر اندک اندک نوشیدن چیزی.
اِعْثَوْجَجَ اِعْثِیجاجاً: شتافت و سرعت کرد.
عَثْج و عَثَج: گروه مسافران و مردم، پاره‌ای از شب.
عَثْج و عُثْجَة: گروه مردم.
عَثْجَج: گروه بسیار.
عَثَوْثَج و عَثَنْجَج و عَثَوْجَج: شتر ضخیم تندرو.
اِعْثَوْثَجَ اِعْثِیثاجاً: شتاب کرد و تند رفت.
* (**عَثْجَل**): شکم بزرگ، فراخ و ضخیم از مشک و غیره.
عُثاجِل: بزرگ شکم.
عَثْجَلَ عَثْجَلَةً: سخت شد بر او برخاستن از نهایت پیری و بیماری.
(**عَثَرَ) الْفَرَسُ عَثْراً و عَثِیراً و عِثاراً، ض ن ف ک:** لغزید اسب و به سر افتاد.
عَثَرَ الْعِرْقُ: جهید رگ.
عَثَرَ جِدُّهُ: بر روی درافتاد، خوار گردید.
عَثَرَ عَثْراً، ن: دروغ گفت.
عَثَرَ عَلَی الشَّیْءِ: پیدا کرد، یافت.
عَثَرَ عَلیٰ: کشف کرد، به‌دست آورد.
فَاِنْ عُثِرَ عَلیٰ اَنَّهُمَا اسْتَحَقّا اِثْماً فَاٰخَرانِ یَقُومانِ مَقامَهُما (آیه): اگر کشف شد که آن دو مستحق گناه‌اند دو نفر دگر در جای آنها می‌ایستد.
عَثَرَ بِهِ الزَّمانُ: روزگار برخلاف مراد او شد.
عَثَرَ جِدُّهُ: دوران خوشبختی او پایان یافت.
عَثَّرَ، اَعْثَرَ: لغزش داد، لغزانید.
عَثَرَ عَلَی السِّرِّ عَثْراً و عُثُوراً: آگاه شد بر سِرّ.
عَثَّر و اَعْثَرَ: به سر درآورد و هلاک گردانید و خوار کرد.
اَعْثَرَهُ عَلَی السِّرِّ: آگاهانید او را.
عُثُور: اطلاع یافتن.
اِعْثار: مطلع گردانیدن.
اَعْثَرَ بِهِ عِنْدَ السُّلْطانِ: شکایت کرد نزد پادشاه.
اَعْثَرَ عَلیٰ اَصْحابِهِ: راهنمائی کرد برایشان.
تَعَثُّر: لغزیدن، لغزش زبان در سخن.
عَثْر و عَثَر: کِشت دستی که از باران آب خورد.
عَثْرَة ـ عَثَرات، ج: ذلت، جهاد، جنگ.
و مِنه لاتَبْدَأْهُمْ بِالْعَثْرَةِ (حدیث): ابتدا به جنگ نکنید.
عَثْرَة: سقوط، لغزش.
و مِنه لا حَلیمَ اِلاّ ذُو عَثْرَةٍ (حدیث): صبور صاحب لغزش نیست.
عَثَرِیّ: کِشت دستی که از باران آب خورد، مرد لاابالی.
اَبْغَضُ النّاسِ اِلَی اللهِ تَعالیٰ اَلْعَثَرِیُّ (حدیث): بدترین مردم در نزد حق تعالی آن است که در امر آخرت لاابالی و کوششی نداشته باشد.
عُثْر و عَثَر: عقاب، دروغگوی.
عَثار: هلاک، بدی.
عِثْیَر: نشان خفی، گل و لای تُنُک.

مٰا رَاَیْتُ لَهُمْ اَثَراً وَ لاٰعَثیراً: نشانی ندیدم برای آنان.
عِثْیَر: خاک وگَرد وگل و لای که به اطراف پاها ریزد.
حَجَرٌ عَثْرَة، عِثٰار: سنگی که باعث لغزش شود.
حَظٌّ عاثِر: بخت بد.
عاثُور ـ عَوٰاثیر و عَوٰاثِر، ج: گودالی که جهت شکار شیر حفر کنند، چاه، جای هلاک، سختی و بدی.
عاثُور و عِثٰار: آنچه که شدت می‌یابد بدان شر و بدی.
مِنهُ المَثَل وَقَعَ فِی عاثُورِ شَرٍ و عاثُورِ شَرٍ: افتاد در شدت شرور و هلاکت سخت.
* **(عَثْرَب):** درختی است مانند درخت انار.
* **(عَثَق):** درختی است، شارع و معبر عام.
عَثَقَة: فراخی سال و ارزانی.
اَمسَتِ الاَرضُ عَثَقَةً: پرگیاه گردید زمین.
اِعْثٰاق: فراخ و ارزان گردیدن سال.
سَحابٌ مُتَعَثِّق و مُنْعَثِق: ابر فراهم آمده به‌هم آمیخته.
* **(عَثَک) و عُثُک و عُثک و عَثِک:** ریشه‌های درخت خرما.
عَثَکَة: آب و گِل تُنک، گلزار سخت.
اَعْثَک: سختی و بی‌چیزی.
(عَثْکَلَ) الْهَوْدَجَ: زینت داد هودج را به منگوله‌های پشمی آویزان هَوْدَجٌ مُعَثْکِل، ص.
تَعَثْکَلَ الْعِذقُ: بسیار خوشه گردید خرما.
عِذقٌ مُعَثکَل، ص و (بفتح کاف).
نَخْلَةٌ مُتَعَثْکِلَة، ص.
عَثْکَلَة: سنگین و سست در دویدن.
عُثْکول و عُثْکولَة و عِثْکال ـ عَثٰاکِل و عَثٰاکیل، ج: خوشهٔ خرما، شاخ کوچک، سر شاخ یا شاخ بزرگ، درخت خرما با بار، غورهٔ انگور.
عُثْکولَة: پشم و منگوله بافته که جهت زینت هودج آویزند.
(عَثِلَ) الشَّیءُ عَثَلاً، ف: بسیار گردید و درشت و پرگوشت شد عَثِل و عَثَل، ص.
عَثَلَتْ یَدُهُ عَثْلاً، ن: شکستهٔ دست او خوب شد ولی مانند اول راست و درست نگردید.
عِثْل: برپا دارنده شتران و مصلح آنها.
عَثَل: پرده پیه روی شکنبه و رودهٔ گوسفند.
عَثُول ـ عُثُل، ج: احمق، درخت خرما، تنهٔ ضخیم و درشت.
لِحْیَةٌ عَثْوَلِیَّة: ریش انبوه پرموی.
عِثٰال: تپه‌ای است درشت یا رودباری در زمین.
عُثْلُول: پی گردن اسب که بر آن یال روید.
عِثْیَل: کفتار نر، کسی که روغن نمالد و آرایش ننماید.
اُمُّ عِثْیَل: کفتار ماده.
عِثْوَل: مرد گنگ سست، فروهشته گوشت، مرد پر موی سر و بدن.
عَثَوْثَل: مرد گنگ، فروهشته گوشت.
* **(عَثْلَبَهُ):** شورانید، پراکنده ساخت، جستجو نمود.
عَثْلَبَ الْمٰاءَ: سخت فرو برد آب را.
عَثْلَبَ الطَّعٰامَ: در خاکستر بریان کرد گندم را یا به ضرورت کوبیده نمود آن‌را.
عَثْلَبَ زَنْدَهُ: گرفت چوب آتش‌زنه را از درخت ناشناخته یعنی نمی‌داند که آتش می‌دهد یا نه.
تَعَثْلُب: زشت شدن حال، لاغر گردیدن از پیری یا مطلق.
اَمْرٌ مُعَثْلِب: کار نااستوار.
نُؤیٌ مُعَثْلَبٌ: گودالی که گرداگرد خیمه بکنند تا مانع از آمدن آب باشد در آن.
شَیْخٌ مُعَثْلَب: پیر پشت دوتا کرده و خمیده از پیری.
* **لَبَنٌ (عُثْلِط) ـ عُثٰالِط، ج:** شیر بسته، سطبر.
(عَثَمَ) الْعَظْمَ عَثْماً، ن: کج بست استخوان شکسته را.
عَثِمَ عَثَماً: سست دوخت توشه‌دان را، ضخیم گردید و پوست فراهم آورد زخم.
اِعْثٰام: استوار نادوختن توشه‌دان را.
اِعْتَثَمَ بِیَدِهِ: دراز نمود دست را.
اِعْتَثَمَ بِهِ: یاری خواست از او و سود گرفت.
اِعتِثٰام: سست دوختن توشه‌دان را.
عَیْثُوم: کفتار، پیل نر یا ماده و یا بچهٔ آن.
جَمَلٌ عَیْثُوم: شتر بزرگ یا بزرگ پا، توانا از هر

چیزی.
عَثَم: استخوان کج.
عُثْمان: بچهٔ اژدها، مار یا بچهٔ آن، جوجه مرغ، شوات، (نام سومین خلیفهٔ مردم صدر اول بنا بر دستور دومی از شوریٰ تعیین شد).
عَیْثام: درختی است، طعامی که از ملخ سازند.
عَیْثَمیٰ: گورخر.
عَثَمْثَم ـ عَثَمْثَمَة مؤنث: شیر درنده، شتر سخت توانا.
٭ (عُثْمَرَة): انگور شیره مکیده پوست باقیمانده.
(عَثِنَ) **فِي الْجَبَلِ عَثْناً و عُثاناً و عُثُوناً، ن:** بالا برآمد بر کوه.
عَثَنَتِ النّارُ: دود برآورد آتش.
عَثِنَ الثَّوْبُ، ف: بوی دود گرفت جامه.
عَثَّنَ تَعْثیناً: دود برآورد آتش، آمیخت و برانگیخت، تباهی و فساد، دود داد جامه را.
عَثَّنَ عَلَی الْقَوْمِ: مابین آنها اختلاف و فساد واقع شد.
عِثْن: نوعی برگ خرما که سبز آن‌را شتر خورد، آنکه شتران را مواظبت و مراقبت نماید، پشم.
عَثَن ـ اَعْثان، ج: بت کوچک، دود.
عَثِن: طعام بوی گرفته فاسد از دود.
عُثان ـ عَواثِن، ج: غبار، دود.
عُثْنُون ـ عَثانین، ج: ریش یا آنچه زائد بر آن به رخسار باشد یا آنچه به زنخ و زیر آن روید، درازی ریش، موی دراز بر زنخ شتر، اول باد و باران یا ابر پرا کنده در هوا.
مَعْثُون: طعام بوی گرفته فاسد از دود.
(عَثا) **فِي الْاَرضِ عُثُوّاً و عَثیٰ عُثِیّاً و عِثِیّاً و عَثَیاناً، ن:** فساد برانگیخت در زمین ـ عاثٍ، ص.
وَلاتَعْثَوْا فِي الْاَرْضِ مُفْسِدِینَ (آیه): به فتنه‌انگیزی و فساد در زمین نپردازید.
عَثیٰ، عَثا: مرتکب کار بد شد.
عُثْوَة ـ عُثیٰ، ج: زلف دراز.
شابَ عُثَی الْاَرضِ: خشکیده و پژمرده گردید گیاه.
عاثِی ـ عُثاة، ج: تباه کن.

عَثْوَ ـ عُثُو: فتنه و فساد انگیختن.
اَعْثیٰ: رنگی است مایل به سیاه، آنکه رنگش مایل به سیاهی باشد، مرد احمق، مرد پر موی، کفتار.
عَثْواء: کفتار، گنده پیر.
عِثْیان: کفتار نر.
(عَجَّ) **عَجّاً و عَجیجاً، ض ف ن:** برداشت آواز و بانگ کرد.
عَجَّ: نعره زد، داد کشید.
عَجَّ الْمَکانُ: پُر شد فشار آمد.
عَجَّ النّاقَةَ: زجر کرد شتر را به لفظ عاج.
اَفْضَلُ الْحَجِّ الْعَجُّ وَالثَّجُّ: فضیلت حج به آواز بلندکردن در تلبیه و قربانی کردن هدی است.
عَجَّ الْقَوْمُ: ماهر شدند در فنون سواری.
عَجَّتِ الرِّیحُ: سخت وزید باد و برانگیخت گرد و غبار.
عَجَّ الرَّعْدُ: غرید رعد.
عَجْجَ الْغُبارَ: برانگیخت غبار را.
عَجَّ الْبَیْتَ مِنَ الدُّخانِ: از دود پر کرد خانه را.
تَعَجَّجَ: از دود پر گردید خانه.
عُجَّة: خایه کینه که خایه‌ریزیز گویند، نیمرو، خا گینه.
طَرِیقٌ عاجّ: راه پر از روندگان.
عَجاج: احمق، گَرد و دود، مردم فرومایه پست، اراذل و اوباش.
لاتَقُومُ السّاعَةُ حَتّیٰ یَاْخُذَ اللّهُ شَرِیطَتَهُ مِنْ اَهْلِ الْاَرضِ فَیَبْقیٰ عَجاجٌ لایَعْرِفُونَ مَعْرُوفاً وَلا یُنْکِرُونَ مُنْکَراً (حدیث): برپا نشود قیامت تا اینکه خداوند پیمان خود را از اهل زمین بگیرد و تنها مردم پستی باقی بمانند که معروف و منکر را تشخیص نمی‌دهند.
عَجّ، عَجیج: داد و فریاد، نعره.
مَنْ قَتَلَ عُصفُوراً عَبَثاً عَجَّ اِلَی اللّهِ یَوْمَ الْقِیامَةِ (حدیث): هرکس گنجشکی را بیهوده بکُشد آن پرنده در روز قیامت فریاد دادخواهی سر می‌دهد.

اَلْعَجّاج: مرغ بوتیمار.
اِنَّ جبرِیلَ اَتَی النَّبِیَّ (ص) فَقالَ :کُنْ عَجّاجاً ثَجّاجاً.
عَجَّجَ: برپا کرد، برانگیخت.
عَجَّجَ الْبَیْتَ مِنَ الدُّخانِ: خانه را پر از دود کرد.
عَجاجَة: گله بزرگ از شتران.
کَفَّ عَجاجَتَهُ عَلَیْهِمْ: تاراج آورد بر آنان.
لَبَّدَ عَجاجَتَهُ: بازداشت خود را از چیزی.
عَجاجَة: گرد و غبار، دود.
عاج عاج: کلمه‌ای که به آن ماده شتر را زجر کنند.
عَجّاج: با داد و فریاد از هر چیزی.
یَوْمُ عَجّاج: روز گرد و غبارناک.
رِیاحٌ مَعاجِیج: بادهای تند گردانگیز.
یَوْمُ مُعِجّ: روز گردناک.
(عَجِبَ) لَهُ و مِنْهُ عَجَباً، ف: به شگفت آمد از او.
عَجِبَ اِلَیْهِ: دوست داشت او را.
اَعْجَبَ، عَجَّبَ: به حیرت انداخت.
اَعْجَبَ: راضی کرد، خوشنود ساخت.
اَعْجَبَهُ: به شگفت آورد او را.
اُعْجِبَ بِهِ، ل: به شگفت آمد و شاد شد.
اُعْجِبَ بِنَفْسِهِ: فضیلت نهاد خود را.
اَعْجَبَهُ: مورد پسندش قرار گرفت.
اُعْجِبَ بِهِ: پسندید، به نظرش خوب آمد.
اُعْجِبَ بِنَفْسِهِ: خودبین شد، خودپسند شد.
تَعَجَّبَ و اِسْتَعْجَبَ: به شگفت آمد از وی.
تَعَجَّبْتُ مِنْهُ: به شگفت آمدم از وی.
تَعَجَّبَنِی: فریب داد مرا و در فتنه انداخت.
اِسْتِعْجاب: به شگفت آمدن از چیزی.
عَجْب ـ عُجُوب، ج: بیخ دُم هر چیز، پایان ریگ.
کُلُّ ابْنِ آدَمَ یَبْلیٰ اِلاَّ الْعَجْبَ الذَّنَبَ (حدیث): هر بنی‌آدمی پوسیده و خاک شود مگر بیخ دُمَش.
عُجْب: خویشتن‌بینی، ناز و گردن‌کشی، بزرگ‌منشی، آنکه نشستن با زنان و گفتگوی با آنان را خوش دارد یا زنان خوش آیند او را، ناشناختن چیزی که پیش آید، غرور، تکبر، خودبینی.

عُجْباً بِکَذا: فخر می‌کند، می‌بالد.
عَجَب ـ اَعْجاب، ج: ناشناختن چیزی که وارد شود، کار شگفت **یقال اَمْرٌ عَجَب و قِصَّةٌ عَجَب.**
عَجَب، تَعَجُّب: شگفت، حیرت، تحیّر.
لا عَجَبَ: جای تعجب نیست.
یالَلْعَجَب: چقدر حیرت‌انگیز است.
عَجَبٌ عاجِب و عَجِیبٌ عُجاب: بسیار شگفت.
عَجَبٌ مِنَ اللّٰهِ: خوشنودی خدا.
بَعِیرٌ اَعْجَب: شتر به شگفت آرنده.
عُجْباء: زن به شگفت آرنده از حسن و زشتی خود (از اضداد)، ماده شتر که از لاغری حلقه دُبُر او بلند برآمده باشد، ماده شتر فربه درشت.
اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصحابَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیمِ کانُوا مِن آیاتِنا عَجَباً (آیه): آیا گمان می‌کنی تو که اصحاب کهف و رقیم قصه عجیبی است.
عُجاب: کار نیک و شگفت.
عَجِیب ـ عَجائِب، ج: خوش‌آینده از هر چیزی، کار شگفت و ناشناخته.
اَنَا عَجُوزٌ وَ هٰذا بَعْلِی شَیْخاً اِنَّ هٰذَا لَشَیْءٌ عَجِیبٌ (آیه): من پیر زال و شوهرم پیر مرد هر آینه چیز شگفتی است (در قصه زکریا یا ابراهیم و ساره).
لا یُعْجِبُهُ الْعَجَب: مشکل‌پسند است.
عَجِیب، عُجاب: حیرت‌انگیز.
عَجِیب: دلپسند، ستودنی.
عَجِیب، عَجائِبِی: اعجازآمیز، معجزنما.
عَجِیبَة: کار خارق‌العاده، اعجاز.
اِعْجاب: خوش آمدن.
اُعْجُوبَة و عَجِیبَة ـ اَعاجِیب، ج: کار شگفت.
عُجّاب: کار نیک و شگفت، درگذرنده از حد در شگفتی.
عِجاب، عَجِیب: شگفت.
مُعْجِب: قابل تحسین.
مُعْجَبٌ بِهِ: مفتخر، سرفراز.
مُعْجَبٌ بِذاتِهِ: خودبین، خودپسند.

رَجُلٌ تِعْجٰابَة: مرد به شگفت آرنده و دارنده.
مٰا اَعْجَبَهُ بِرَأْيِه: چه خودپسند است او.
تَعٰاجيب: شگفتها.
(عَجَد): دانه مویز یا مویز بد، دانهٔ انگور.
عُجْد: مویز، دانه انگور یا میوه‌ای است که به مویز ماند.
عَجَدَة ـ عَجَد، ج: زاغ.
عُنْجُد: نوعی مویز یا بد آن.
مُنْعَجِد: تیز، خشمناک.
(عَجَرَ) عُنُقَهُ عَجْراً، ض: گردن تافت.
عَجَرَ عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ: به شمشیر آهنگ کرد بر او.
عَجَرَ الْقٰاضي عَلَيْهِ: بازداشت قاضی او را.
عَجَرَ بِالْعَصٰا: زد او را به عصا و جای آن ورم کرد.
عَجَرَ الشَّيْءَ: شکافت آن‌را.
عَجَرَ عَجْراً و عَجْرٰاناً و عٰاجَرَ مُعٰاجَرَةً: به سرعت و شتاب درگذشت از ترس.
عَجِرَ عَجْراً، ف: درشت گردید و پرگوشت گشت، بزرگ شکم شد.
عَجِرَ الْفَرَسُ: درشت و فربه گردید، دُم برداشت در دویدن.
تَعَجَّرَ: پیه گرفت شکم از فربهی.
اِعْتِجٰار: معجر افکندن بر سر، دستار بی‌زیر حنک بستن، بچه آوردن زن بعد نومیدی. (و تعدی آن به باء است).
عَجْر و عَجْرٰان: گردن تافت، درگذشت از ترس.
عُجْرَة ـ عُجَر، ج: درشتی از هر چیزی، گره رگ و پی، گره چوب، عیب و نقص، هرآنچه پنهان کند و از آن پیشی نمایند، کارهای مشکل و دشوار.
عُجْر: نارس، کال.
عُجْرَة: برآمدگی.
عَجُّور: خربزه کال، کُنبُزه.
اِلَی اللّٰهِ اَشْكُو عُجَرِي وَ بُجَرِي (حديث): شکایت دشواریها و هموم را به خدا می‌نمایم.
عِجْرَة: هیئت و صورت دستار بسته شده.
عَجَر: تورّم، بیرون آمدگی هر چیزی.
وَظيفٌ عَجِر و عُجَر: بند ساق، ذراع استوار و درشت.
رَجُلٌ اَعْجَر: مرد بزرگ شکم.
اَعْجَر: کیسهٔ پر، همیان.
فَحْلٌ اَعْجَر: نر درشت.
عَجْرٰاء: چوب دستی با گره بیرون برآمده.
عُجْرِيّ: دروغگوی، بلا و سختی.
عَجير: نامرد از مردم، اسب.
عَجّٰار: آنکه گلولهٔ خمیر را خورد، کُشتی‌گیری که پهلوی او را کسی بر زمین نتواند زد، کُشتی‌گیری که پای را به پای حریف پیچیده بر زمین افکند.
عَجٰاجير: گلوله خمیر، آنکه گلوله خمیر را بخورد.
عَجٰارِيّ: بلاها، سرهای استخوان.
عَجْزُور ـ عَجٰازير، ج: خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد.
عَجَوْجَر: مرد ضخیم استخوان.
مِعْجَر: پارچه یا چادری که زنان سر کنند، پارچه ایمنی، آنچه از پوست خرما به‌شکل جوال بافند، عمامهٔ بدون تحت‌الحنک، روسری.
رَجُلٌ مَعْجُورٌ عَلَيْهِ: مردی که همه مال او را به خواست و سئوال از او گرفته باشند.
مُعَجَّر: عمامه.
* **(عَجْرَد):** سبک سریع، درشت و سخت، آلت نره.
عُجٰارِد: آلت نره.
عَجَرَّد: دلاور، برهنه.
عَنْجَرِد: زن چیره و مسلط بر شوهر، یا زن پلید زبان یا بدخوی.
مُعْجَرِد، مُعْجَرَد: برهنه.
* **(عُجْزُور) ـ عَجٰازير، ج:** خطی که از باد بر ریگ پیدا گردد.
(تَعَجْرُف): بزرگ منشی و تکبر کردن، کسی را به اکراه بر کاری داشتن، بی‌باکی، شتاب‌زدگی.
تَعَجْرَفَ: خودبین شد.
عَجْرَفَة: درشتی در سخن، شکستگی، ناراستی کار،

شتاب‌زدگی، بی‌باکی.
عُجْرُوف و عُجْرُوفَة: مادهٔ‌شتر چُست و چالاک و سبک، جانور کوچکی است یا مورچه دراز یا تیزرو، پیر گنده.
عَجْرَفَة: تکبر، غرور، بی‌ادبی.
مُتَعَجْرِف: خودبین، گردن‌کش، مغرور.
عَجارِیفُ الدَّهْر و عَجارِفُهُ: سختیهای زمانه.
عَجارِفُ الْمَطَر و عَجارِیفُهُ: شدت و سختی باران.
* (**عَجْرَقَب**): مرد تهمت‌کننده و پلید.
* (**عَجْرَمَ**) **الرَّجُلُ:** سرعت کرد و شتاب نمود.
عَجْرَم و عُجْرُم و عُجارِم: مرد استواراندام.
عَجْرَم: گِره‌های میان ران و بیخ آلت نره.
عِجْرِم و عَجْرَم: جانور کوچکی است سفت اندام بر درخت، کوتاه بالای سخت، استوار و ضخیم پرگوشت.
عُجْرُم ـ عُجْرُمَة (مؤنث): شتر ضخیم اندام، مرد درشت خلقت.
عُجْرُمَة (مثلثه): صد شتر یا دویست یا مابین پنجاه تا صد.
عَجْرَمَة: شتافتن.
عُجْرُمَة و عِجْرِمَة (بدون تا جمع آنها): درختی است.
عُجارِم: آلت نره سخت، مرد استوار اندام.
مُعَجْرَم: شاخ پرگِره، کوهان شتر، گِره‌دار از هر چیزی.
(**عَجَزَتِ**) **الْمَرأةُ عُجُوزاً، ن ک:** پیر گردید زن.
عَجَزَ عَجْزاً و عُجُوزاً و عَجَزاناً و مَعْجَزَةً و مَعْجِزَةً، ض ف: ناتوان گردید و ترک داد چیزی راکه واجب بود بر آن، کاهلی کرد ـ عاجِز، ص ـ عَواجِز و عَجَز، ج.
عَجَزَ عَجْزاً، ن: غالب آمد بر او در کینه.
عَجِزَتِ الْمَرأةُ عَجَزاً و عُجْزاً، ف: بزرگ سرین گردید.
عَجِزَ: واماند، ناتوان شد، ناتوان بود.
عَجَّزَ، عَجَّزَ: پیر شد یا پیر کرد.
عَجَّزَ، اَعْجَزَ: ازکار انداخت.
عَجَّزَ: کم و کاسته شد، از رشد بازداشت.
اَعْجَزَ فِی الْقَوْلِ: در گفتار مراعات بلاغت را نمود.
اَعْجَزَهُ الشَّیْءُ: درگذشت آن‌چیزاز او و واز او فوت شد.
اَعْجَزَهُ فُلاناً: عاجز یافت او را، ناتوان گردید.
اِعْجاز: ناتوان کردن، ناتوان دانستن.
عَجَّزَ تَعْجِیزاً: بازداشت از چیزی، به‌درنگ داشت، منسوب به ناتوانی کرد، پیر و ناتوان و بزرگ سرین گردید.
عاجَزَهُ مُعاجَزَةً: کینه دارنده یا ناتوان کننده.
و منه قوله تعالی وَالَّذِینَ سَعَوْا فِی آیاتِنا مُعاجِزِینَ (آیه): کسانی که کوشش کنند آیات ما را از بین به‌برند ناتوانند.
مُعاجَزَة: مبادرت کردن، رفتن کسی که نتوان به او رسیدن، با همدیگر نبردکردن در سبقت، میل کردن به‌سوی چیزی.
تَعَجَّزَ الْبَعِیرَ: برنشست بر سرین شتر.
اَعْجازُ نَخْل: بیخ‌های درختان خرما.
رَکِبَ فِی الطَّلَبِ اَعْجازَ الْإِبِلِ: مرتکب خواری و سختی گردید و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر محرومی از حق خود و تقدم دیگری بر وی، کوشش کرد در طلب چیزی.
عَجَز: قبضه شمشیر، بیماری در سرین چهارپا.
بَناتُ الْعَجَز: تیرها، پرنده‌ای است.
عَجْز و عِجْز و عُجْز و عَجِز ـ اَعْجاز، ج: بیخ و دنباله هر چیزی، سرین.
عَجْز: سستی، ناتوانی، کوتاهی، واماندگی، درماندگی، کمبود، نقص.
اِیّاکُمْ وَالْعُجَّزَ الْعُقَرَ (حدیث): بپرهیزید از زنان پیر نازا.
عِجْز: قبضه کمان.
عِجْزَة (مذکر و مؤنث یکسان است): فرزند آخر از اولادهای مردم (ته طاغاری).
عاجِز ـ عَواجِز، ج: سُست و ناتوان، درمانده، زمین‌گیر، سالخورده، و شکسته، نابینا، کور.
عاجِزٌ عَنْ کَذا: ناتوان از انجام.

مُعْجِز: شگفت‌انگیز.
عِجاز: پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند.
عِجازَة و اِعْجازَة: بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید.
عِجازَة: انگشت پنجم مرغ.
عَجیز: سرین، مردی که تسلط به زن ندارد.
عَجیزَة: سرین زن و گاهی به استعاره بـه جـهت مـرد آرند.
عَجْز، عَجُز: مصراع دوم شعر.
عَجْز: سالخوردگی، پیری.
عُجْزَةُ اَبیهِ: فرزند کوچکتر.
عَجُوز: مرد سالخورده.
عَجُوزَة: پیرزن، خط داخلی در موضع دو راه‌آهن.
عَجُوز ـ عُجُز، ج: پیرزن پرسال، سوزن، زمین، شیر درنده، هزار از هر چیزی، چاه و دریا، دشت، مرد دلیر، گاو ماده و نـر، تـاجر، سپر، تـوبه، گـرسنه، تیردان، کاسه بـزرگ، دوزخ، جـنگ، نـیزه، آلهٔ کارزار، تب، شراب، خیمه، خرمن، آفتاب، بلا و سـختی، پـیرزن، دنـیا، گـرگ، رایت، کـرکس، رعشه، مادیان، کِشتی، آسمان، روغن، بـادگـرم، سال، نامه، نوشته، سنگ ترازو، صـومعه، کـفتار، راه، عاجز، ماده گورخر، کژدم، اسب، سیم، قبله، دیک، خیک، کـمان، ارزش چـیزی و نـرخ آن، لشکـر، کـعبه، سگ، زن جـوان یـا پـیر، مسـافر، مشکْ، مـلک، دیگ‌پـایه، آتش، مـاده شـتر، درخت خرما، دم شمشیر، ولایت، دست راست، پرهیزکاری از گناه، نوعی خـوشبوی، گـرسنگی، خلافت، عافیت، طعامی از گیاه دریائی، میخی در قبضهٔ شمشیر، خرگوش.
بَرْدُ الْعَجُوز: سرمای ایام آخر اسفند ماه است.
اَعْجَز ـ عَجْزاء مؤنث: بزرگ سرین، عقاب کوتاه دُم، عقابی که در دُم او پر سفید باشد.
یا وَیْلَتی اَعَجَزْتُ اَنْ اَکُونَ مِثْلَ هٰذَا الْغُرابِ (آیـه): قابیل گفت ای وای بر من که از کلاغی هم عاجزتر هستم.
عَجْزاء: ریگستان بلند، زن کـه کـف دست او درشت پوست ضخیم باشد.
مِعْجاز: راه، دائم بیمار.
مُعْجِزَة ـ مُعْجِزات، ج: کار خارق‌العـاده کـه مـردم از آوردن آن عاجز باشند.
مَعْجِزَة و مَـعْجَزَة: مکـانی کـه در آن ازکسب عـاجز باشند.
مِعْجَزَة: کمربند.
مَعْجُوز: کسی که الحاح و اصرار کـرده شـده بـر او در سؤال.
(عَجَسَهُ) عَنْ حٰـاجَتِهِ عَـجْساً، ض: بـازداشت او را از حاجت او.
عَجَسَ الشَّیْءَ: به پنجه گرفت آن چیز را.
عَجَسَتْ بِهِ النّاقَةُ: برگردانید او را از راه جهت نشاط.
تَعَجَّسَ: پی‌روی نمود کسی را بر کاری.
تَعَجَّسَ الْاَمْرَ: سپس و عقب انداخت کار را.
تَعَجَّسَ بِـالْقَوْمِ: بـازداشت آنـها را، درنگ نـمودند، بازایستادند.
تَعَجُّس: در پی کاری شدن، پی هم باریدن بـاران، در آخر شب برآمدن و رفتن، بند کردن.
عَجْس: میانه چیزی.
عَجْس و عُجْس و عِجْس: قبضه کمان، پاره و قسمتی از میانه شب یا آخر شب.
عُجْسَة: ساعتی از شب و سحر.
عَجْس ـ اَعْجاس، ج: سرین.
عَجُوس: ابر گِران، باران ریزان و پی هم.
عَجیس: نری که نتواند به ماده جهد.
نَخْلُ عَجیس: درخت خرما که گرد نری نپذیرد.
لاٰاٰتیکَ سَجیسُ عَجیس: نیابم تو را هرگز.
اَعْجَس: سخت میان، کمر کلفت.
فَحْلُ عَجیسا: نری که بر ماده نتواند بجهد.
عَجَیسیٰ: نوعی رفتار آهسته.
عَجٰاساء: گله بزرگ از شتران، پاره‌ای از شب، تاریکی

(واحد و جمع یکسان است)، امور موانع، ریگستانی است بزرگ.
عَجُوس: نوعی رفتار آهسته.
عَجُوس: بسیار سریع.
مَعْجِس: قبضهٔ کمان.
٭ **(عَجْسَمَة):** سبکی، سرعت، سبک گردیدن، شتافتن.
(عَجْعَجَ) الْبَعِيرُ: بانگ و فریاد کرد شتر از زدن یا از گرانباری.
عَجْعَجَ النَّاقَةَ: زجر کرد ماده شتر را به کلمه عاج.
عَجْعَجَة ـ عَجَاج، ج: برداشتن آواز و فریاد و بانگ را.
(عَجَفَ) نَفْسَهُ عَنِ الطَّعَامِ عَجْفاً و عُجُوفاً، ض: بازداشت خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا بخوراند دیگری را (ایثار کرد).
عَجَفَ نَفْسَهُ عَلَى الْمَرِيضِ: صابر داشت نفس خود را بر پذیرائی بیمار.
عَجَفَ نَفْسَهُ عَلَىٰ فُلانٍ: برداشت نمود از او و مؤاخذه نکرد.
عَجَفَ عُجُوفاً، ن: باقی گذاشتن طعام با وجود اشتها.
عَجَفَ الدَّابَّةَ، ن ض و أَعْجَفَ: لاغر کرد چهارپا را.
عَجَفَ مِنْ فُلانٍ: جدا شد از او و دور ماند.
عَجَفَ نَفْسَهُ: بُردبار گردانید او را.
عَجِفَ عَجَفاً، ف ک: لاغر شد، عَجِف و أَعْجَف، ص مذکر ـ عَجْفاء، ص مؤنث ـ عِجَاف، ج.
عَجَفَ، أَعْجَفَ الدَّابَّةَ: چارپا را لاغر کرد.
أَعْجَفَ الْقَوْمُ: صاحب چهارپایان لاغر گردیدند.
أَعْجَفَ بِنَفْسِهِ عَلَى الْمَرِيضِ: صابر داشت نفس خود را بر پذیرائی بیمار.
عَجَّفَ نَفْسَهُ: بازداشت خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد، کمتر از سیری خورد.
نَصْلُ أَعْجَف: پیکان باریک.
نِصَالٌ عِجَاف: پیکانهای باریک و تیز.
عَجْفَىٰ: لاغران.
أَعْجَف: زمین بی‌خیر و بی‌حاصل.
عُجَاف: نوعی خرما.
عِجَاف: حنظل، روزگار و زمانه.
عِجَاف: گاوان لاغر.
إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ (آیه): من در خواب دیدم هفت گاو فربه خوردند هفت گاو لاغر را.
عَنْجَف و عُنْجُوف: کوتاه درهم داخل شده از لاغری.
عَجِيف: لاغر، نزار.
سَيْفٌ مَعْجُوف: شمشیر زنگ گرفته و بی‌صیقل مانده.
بَعِيرٌ مَعْجُوف: شتر لاغر.
بَعِيرٌ مُنْعَجِف: شتر لاغر و خشک.
(عَجِلَ) عَجَلاً و عَجَلَةً، ف: شتافت و سرعت کرد.
وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ (آیه): شتافتم به‌سوی تو تا پروردگارا خشنود شوی.
عَجِلَ الْأَمْرَ: درنگ نمود در او و به کار دیگر پرداخت.
أَعْجَلَهُ إِعْجَالاً: پیشی گرفت، درگذشت از کسی.
أَعْجَلَتِ النَّاقَةُ: انداخت بچه ناتمام را.
إِعْجَال: وام را بدون مهلت گرفتن، برانگیختن کسی را بر سرعت و شتاب.
عَجَّلَ: شتافت و سرعت کرد.
عَجَّلَهُ: پیشی نمود او را، برانگیخت او را، زودتر گرفت او را.
عَجَّلَ لَهُ مِنَ الثَّمَنِ: بها را زودتر و پیش داد.
عَجَّلَ اللَّحْمَ: بپخت گوشت را با سرعت.
عَجَّلَ، أَعْجَلَ، اِسْتَعْجَلَ: شتاباند، واداشت به سرعت.
عَجَّلَ الْأَمْرَ: بر سرعت و شتاب افزود، تسریع کرد.
عَجَّلَ لَهُ مِنَ الثَّمَنِ كَذَا: بیعانه پرداخت.
عَجَّلَ عَلَيْهِ: روانه کرد، زود انجام داد.
عَاجَلَ: پیشدستی کرد.
عَاجَلَهُ مُعَاجَلَةً: زودتر گرفت آن‌را، شتاب کرد در عقوبت او.
عَاجَلَهُ بِدَيْنِهِ: وام را بدون مهلت گرفت از او.
تَعَجَّلَ فِي الْأَمْرِ: شتافت در آن کار، برانگیخت آن‌را.

تَعَجُّل: زود گرفتن، شتابی نمودن، بها سردست دادن.
تَعاجُل: به همدیگر شتافتن.
اِسْتَعْجَلَهُ: بر سرعت انگیخت او را، سرعت کردن فرمود او را، درگذشت او را، پیشی گرفت او را.
عِجْل ـ عُجُول و عِجَلَة و عِجال، ج: گوساله.
ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعِجْلَ مِنْ بَعْدِهِ وَ اَنْتُمْ ظالِمُونَ (آیه): پس گرفتید شما گوساله را از او و شما بودید از ستمکاران.
عِجْلَة ـ عِجَل و عِجال، ج: گوساله ماده، خیک روغن، دولاب، توشه‌دان.
عُجْل و عُجْلَة: شیر ناشاشکن.
عَجَل و عَجَلَة: شتافتن، گل و لای.
خُلِقَ الْاِنْسانُ مِنْ عَجَلٍ (آیه): آفریده شد انسان از گل و لای بدبوی.
عَجَلَة ـ عَجَل و اَعْجال و عِجال، ج: سرعت، گل و لای، دولاب، چوب بر پهنای سر چاه، چرخ چاه، چوب برهم بسته که بر آن رخت نهند، پایه درخت خرما که بدان بر درخت بالا روند، چرخ گرداننده.
عِجْلُ الْبَحْر: سگ ماهی، خوک آبی.
عَجَلَة: دست‌پاچگی، شتابزدگی، دوچرخه، ارّابه، گاری، درشکه، غلطک صندلی.
عَلیٰ عَجَلٍ: تند، به‌سرعت.
عُجْلَة: خوراک موجود سر سفره.
عَجّالِی: گوشت گوساله.
عَجِل و عُجُل: شتاب و سریع.
عاجِل: سریع و بدون مهلت، زمان حال، اکنون.
وَ یَحْمِلُ الرّاعِی الْعُجالَةَ: چوپان حمل شیر می‌کند.
عاجِلاً: فوری، بی‌درنگ.
عاجِلاً اَمْ اٰجِلاً: دیر یا زود.
عاجِلَة: قطار تندرو.
عاجِلَة (مؤنث): دنیا.
عُجالَة و عِجالَة: آنچه حاضر است، هرچه سر دست زودتر مهیا شود و حاضر گردد، شیر ناشاشکن که قبل از دوشیدن در چراگاه دوشیده باشد.
عِجالَة: گیاهی است.
اِعْجالَة: شیر ناشاشکن.
عَجُول ـ عُجُل و عَجائِل، ج: زن فرزند مرده، ماده شتر بچه گم کرده، نیک و بسیار شتابنده، سرگشته و حیران از زن، ماده‌شتر که از غایت جزع در حرکات خود شتاب کند، مرگ، ناشاشکن.
عَجُول: دستپاچه، بی‌پروا، شتابزده.
عَجْلیٰ: کمان تیز سریع گذر.
اِمْرَئَةٌ عَجْلیٰ ـ عَجالیٰ، ج: زن سریع.
اَعْجَل: کم مدت.
عَجِیل ـ عُجالیٰ و عِجال، ج: شتابنده.
عُجَیل: شیر ناشاشکن یا ماحضری که جهت قوم سازند.
عُجَیْلَة (به تصغیر) و عُجَیْلیٰ: سیر سریع.
عِجَّوْل ـ عَجاجِیل، ج: مقداری از خرمای پست با خرمای خوب آمیخته.
ـ عَجُّولَة مؤنث: گوساله.
عَجْلان ـ عَجالیٰ و عِجال، ج: تیزرو و سریع، نام ماه شعبان.
اُمُّ عَجْلان: مرغی است.
عُجّال: مقداری از خرمای پست با خرمای خوب آمیخته یا خرما با قاووت شورانده، مشتی از خرما.
عَجاجِیل: چیزکی است از کشک که به اندازهٔ بزرگی کف دست دراز کنند.
ناقَةٌ مِعْجال و مُعَجِّل: ماده شتر که قبل از تمام شدن سال بچه آورد و زنده ماند، ماده‌شتری که چون پا در رکاب نهند بجهد.
مُعَجِّل: درخت خرما که در پاشیدن گرد نری اول بار آرد، شبان که شیر ناشاشکن دوشد، آنکه شیر ناشاشکن را برای اهل آنان آرد.
مَعاجِیل: راههای میان‌بُر که کوتاه‌ترین راه است.
مُعْجِل و مُعْجِلَة: ماده‌شتری که قبل از تمامی سال بچه

آرد و زنده ماند، ماده‌شتری که وقت سوار شدن بجهد.

بَقَرَةٌ مُعْجِل: ماده‌گاو با گوساله.

مُعْجَل: کره شتر ناتمام زاده شده.

مُعَجَّل: پیشکی.

مُعَجَّل، مُسْتَعْجَل: فوری، بدون فوت.

مُسْتَعْجَل: تند، با شتاب.

مُتَعَجِّل: شیر ناشتاشکن آرنده.

اِسْتِعْجال: به سرعت چیزی خواستن.

طَرِيقٌ مُسْتَعْجَلَة: راه نزدیک و میان‌بُر.

مُسْتَعْجَلَة: قطار سريع‌السّير.

بِضاعَةٌ او شَحْنَةٌ مُسْتَعْجَلَة: قطار سريع باربری.

* **(عُجْلِد) و عُجالِد:** شیر خفته یا شیر بسته شده و ماست شده.

تَعَجْلُد: بزرگ گردیدن کار، سخت و دشوار گردیدن کار.

* **(عُجالِز):** شیر خفته.

عِجْلِزَة و عَجْلَزَة ـ عَجالِز، ج: مادیان استوار درشت اندام، ریگ توده.

* **(عَجالِم):** گروهی از اهل یمن (عجلميّ منسوب به‌او).

(عَجَمَ) الْعُودَ عَجْماً و عُجُوماً، ن: آزمود و امتحان کرد چوب را.

عَجَمَ السَّيْفَ: جنبانید شمشیر را جهت آزمودن.

عَجَمَهُ: دندان فرو برد در آن یا خائید جهت خوردن با دانستن سختی و سستی آن.

عَجَمَ الْكِتابَ، اَعْجَمَ الْكِتابَ و عَجَّمَ: نقطه نهاد حروف کتاب را.

ما عَجَمَتْكَ عَيْنِي مُنْذُ كَذا: نگرفت تو را و نیافت چشم من از چندی.

جَعَلَتْ عَيْنِي تَعْجَمَهُ: گویا که چشم من می‌شناسد آن‌را.

اَعْجَمَ الْبابَ: بست و قفل کرد در را.

اَعْجَمَ الْكَلامَ و عَجَّمَ: سخن گفت به زبان غیر عرب.

عَجُمَ عُجْمَةً: در زبان لکنت پیدا شد ـ **اَعْجَم و عَجْماء،** ص ـ **عُجْم، ج.**

عاجَمَهُ: تجربه کرد و آزمود او را.

تَعاجَمَ الْقَوْمُ: به کنایه و توریه و پوشیده سخن گفتند.

تَعاجَمَ الرَّجُلُ: خود را چنان نمود که غیرفصیح است.

اَعْجَمَ: تفسیر کرد، توضیح داد، روشن کرد.

اِنْعَجَمَ عَلَيْهِ: برای او مشکوک بود، ابهام داشت.

اِنْعَجَمَ عَلَيْهِ الْكَلامُ: مشکل شد سخن گفتن بر او و ابهام گفت.

اِسْتَعْجَمَ عَنْ جَوابِ السّائِلِ: خاموش گشت از جواب او.

اِسْتَعْجَمَ الْقِراءَةَ: قادر نشد بر خواندن به جهت غلبهٔ خواب.

اِسْتَعْجَمَ عَلَيْهِ الْكَلامُ: بسته گردید بر وی سخن گفتن و فصیح نتوانست بگوید.

اِذا قامَ اَحَدُكُمْ مِنَ اللَّيْلِ فَاسْتَعْجَمَ الْقُرآنُ عَلى لِسانِهِ (حديث): هنگامی که شب برخاستید جهت تهجُد قرآن را آهسته بر زبان جاری کنید.

عَجْم و عُجْم: بیخ و بن استخوان دُم.

عَجْم ـ عُجُوم، ج: شتران ریزه (مذکر و مؤنث یکسان است)، دانا، صاحب تمیز.

عُجْم: غیرعرب.

عُجْمَة و عِجْمَة: ریگ بسته، بسیاری ریگ، آخر توده ریگ.

فِي لِسانِهِ عُجْمَةٌ: درزبان او عجمیت است (غیرفصیح).

عَجَم ـ عَجَمَة واحد: غیرعرب از مردم، هستهٔ خرما و انگور، شتران ریزه از دو سال تا شش سال، فارسیان.

اَلْعَجْماءُ جُرحُها جُبارٌ: حیوانات زخمهایشان جبران‌پذیر است.

عَجْماء: چارپا، زبان بسته.

صَلاةُ النَّهارِ عَجْماءُ (حديث): نماز ظهر و عصر آهسته باشد و کسی نشنود قرائت آن‌را.

عَجَمِيَّة: عسل انگشت پیچ با روغن.

عَجَمَة: هسته خرما.

عُجَمَة: پیچیدگی و ابهام.

عَجَمِيّ: ایرانی.
عَجَمَة و عَجْمَة ـ عَجَمات، ج: درخت خرما که از هسته روید، سنگ سخت بزرگ که ماده شتر را به آن تشبیه دهند.
عَجَمِيّ: غیرعربی، فصیح گفتن نتواند چه عرب باشد چه غیر او، موج که دَم نزند و صدای آن شنوده نشود.
لِسانٌ اَعْجَم: زبان گنگ.
وَلَوْ نَزَّلْناهُ عَلىٰ بَعْضِ الْاَعْجَمينَ فَقَرَاَهُ عَلَيْهِمْ ماٰ كاٰنُوا بِهِ مُؤْمِنِينَ (آیه): اگر قرآن را بر یکی از عجم فرستاده بودیم و بر عرب تلاوت می‌کرد به آن ایمان نمی‌آوردند.
كِتابٌ و رَجُلٌ و قَوْمٌ اَعْجَم: غیرعرب.
عَجْماء مؤنث: چهارپایه، ریگستان بی‌درخت، زن که سخن پیدا گفتن نتواند، گنگ، نمازهای ظهر و عصر.
عُجام: هسته خرما، دانه هر چیزی.
عَجْوَمَة: ماده شتر توانا بر سفر.
اِبِلٌ عُجَّم: شتران که به خوردن خار از شوره‌زار خرسند شوند.
عَجّام: شب‌پرهٔ ضخیم، فرستوک.
عَواجِم ـ عاجِم واحد: دندانها.
عَجَنْجَمَة: ماده شتر توانا و استوار بر سفر.
اَعْجَمِيّ: بیگانه، خارجی.
وَلَوْ جَعَلْناهُ قُرْاٰناً اَعْجَمِيّاً لَقالُوا لَوْلاٰ فُصِّلَتْ آ ياٰتُهُ (آیه): و اگر می‌گردانیدیم آن‌را قرآنی عجمی هرآینه می‌گفتند چرا بیان کرده نشده آیاتش.
اَعْجَم: لال، زبان بسته، گنگ، بی‌عقل، غیرناطق.
مُعْجَم: پیچیده، دشوار، سربسته، فرهنگ، کتاب لغت.
حَرْفُ مُعْجَم: حروف نقطه‌دار.
حُرُوفُ الْمُعْجَم: الفباء.
رَجُلٌ مَعْجَم ـ رَجُلٌ صُلْبُ الْمَعْجَم: مرد نادرالوجود و عزیزالنفس.

ناقَةٌ ذاتُ مَعْجَمَة: ماده‌شتر توانا و فربه و باقیمانده بر سیر.
بابٌ مُعْجَم: در بسته قفل شده.
مُعْجَمُ الْقامُوس: کتاب لغت (که ازالهٔ عجمه و ابهام می‌کند).
مَعْجُوم: نام شمشیری است.
※ **(عَجْمَفِیٰ):** نوعی از خرمای ریزه.
(عَجَنَ) الدَّقيقَ عَجْناً، ض ن: به سرشت آرد را و خمیر کرد.
عَجَنَ عَلَى الْعَصا: تکیه کرد بر چوبدستی.
عَجَنَ فُلانٌ: تکیه کرد بر زمین به دستها و برخاست از جهت پیری و ضعف. **عاجِنٌ، ص ـ عُجُن، ج.**
عَجِنَ الْبَعيرُ عَجَناً، ف: فربه گردید شتر.
عَجِنَتِ النّاقَةُ: ورم کرد میان فرج و دُبُر شتر ماده.
اَعْجَنَ الرَّجُلُ: مَرد آنچنان پیر شد که از ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد.
مَعْجَنُ الثُّقْب: سوراخ راگرفت.
اِعْجان: بر ماده شتر سوار شدن، ورم کردن میان فرج و دُبُر شتر.
اِعْتَجَنَ الدَّقيقَ: خمیر کرد، خمیر گرفت و ساخت.
تَعَجَّنَ الشَّيْءُ: فربه شد.
عَجِن: شتر فربه پرگوشت.
عِجْنَة: ماده شتر ورم کرده فرج، ماده شتر فربه پرگوشت.
ناقه عاجِنٌ: ماده شتری که بچه در شکمش قرار نگیرد، ماده شتری که در رفتن دست بر زمین نهد، پیری که از ضعف بر زمین تکیه کرده برخیزد.
عاجِنَةُ الْمَكان: میانه جای.
عِجان: مقعد.
عِجان ـ اَعْجِنَة و عُجُن، ج: گردن، سرین، زیر زنخ، آلت کشیده از خصیه تا دُبُر، مابین خصیه و دُبُر.
اِنَّ الشَّيْطانَ يَاْتِي اَحَدَكُمْ فَيَنْقُرُ عِنْدَ عِجانِهِ (حدیث): همانا شیطان نزد شما می‌آید و جستجو می‌کند

نزد مقعد (به شک اندازد).
عَجِینَة: سریش.
عَجِینَةُ اَسْنان: خمیردندان.
عَجِینی: چسبناک، خمیری.
عَجائِن: نرم، شکل‌پذیر، پلاستیک.
عَجِین ـ عُجُن، ج: خمیر، سرشته، مخنث.
عَجِینَة: مخنث یا نرم و سست از مرد و زن، احمق، گروه بسیار.
اُمُّ عَجِینَة: کرکس.
عَجّان: احمق.
عَجْناء: ماده شتر کم‌شیر، نیک فربه، ماده شتری که سر پستانش تا بن آن فروهشته، سر پستان درآمده، ماده شتر ورم‌کرده فرج.
مَعْجُون: خمیر، سرشته.
مِعْجَنَة و مِعْجَن: جای خمیر، تغار خمیرگیر.
مُتَعَجِّن: شتر فربه پرگوشت.
مُتَعَجِّنَة: جماعت، ماده شتر نیک فربه.
مُعَجَّنات: نان کلوچه، کماج.
مَعْجُون: خمیر دارو، هرآنچه با آب خمیر شود.
مَعْجُونُ الْاَسْنان: خمیردندان.
سِکِّینَةُ مَعْجُون: کزلیک نقاشی.
٭ **(عَجَنَّس):** شتر ضخیم نیک استوار.
عَجانِس: کوه گردان.
(عَجَّهَ) بَیْنَهُما: عیب کرد بین آن‌دو را و تفرقه انداخت.
تَعَجُّه: خود را نادان نمودن و تجاهل ورزیدن، تأخیر گزیدن کار.
٭ **(عَجْهَرَة):** ستم، درشتی خوی.
عَیْجَهُور: اسم است.
٭ **(عَیْجَهُوم):** مرغی است دریائی.
٭ **(تَعَجْهَنَ):** از زن جدا نشد تا او را به خانهٔ خود آورد، به زفاف برد، خوانسالار شد، واسطه نکاح مرد و زن گردید.
عُجاهِن ـ عَجاهِنَة، ج: خارپشت، آنکه نسبش واضح نباشد، وکیل نکاح، واسطه میان عروس و اهل او، خادم، طباخ، خوانسالار.
عُجاهِنَة: زن پیغام‌آور، واسطه میان عروس و اهل او، زن مشاطه.
(عَجَا) الْبَعِیرُ عَجْواً، ن: بانگ کرد، بدخوی گردید.
عَجَتِ الْاُمُّ الْوَلَدَ: مادر شیر دادن بچه را از وقتش تأخیر انداخت.
عَجا فُلانٌ فاهُ: بگشاد دهن را.
عَجاهُ اللَّبَنُ: شیر خوراک و غذای او شد.
عَجا وَجْهَهُ: درچید و کج کرد روی را.
عَجا و عاجَی الْوَلَدَ مُعاجاةً: بازداشت و درنگ نمود مادر شیر را از بچه به طعام یا به شیر دیگر.
عَجِیَ وَجْهَهُ: درچید و کج کرد روی را.
عَجِیَ الصَّبِیُّ عَجیً: بچه سرگرم به چیزی شد و از شیر خوردن منصرف گردید.
اِعْجاء: شیر به تأخیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن او.
عَجْوَة: شیر به تأخیر دادن مادر بچه را، خرمای پر و درون چسبیده، خرمای متراکم و فشرده.
عُجْوَة، عَجاوَة و عِجایَة: شیری که طفل یتیم را خورانند.
عُجاوَة و عِجاوَة: شیری که بچه یتیم را بدان پرورند.
عَجِیّ: بچه مادر گم کرده، شتری که به شیر غیر مادر غذا خورد.
عُجِیّ ـ عُجِیَّة مؤنث ـ عَجایا و عُجایا، ج: بچه‌ای که به تأخیر شیر یافته، کودک به شیر بیگانه پرورش یافته.
کُنْتُ یَتِیماً وَ لَمْ اَکُنْ عَجِیّاً (حدیث): پیامبر (ص) فرمود من یتیم بودم و شیر مادر نخوردم.
(عُجایَة) و عُجاوَة عُجِیُّ و عُجَی و عَجایا، ج: پی که در آن سر استخوانهای بند دست چهارپا ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سُم گاو و اسب.
عُجْیَة ـ عُجیً، ج: پوست خشک شده که آن‌را بپزند.
(عَدَّ) الشَّیْءَ عَدّاً و تَعْداداً، ن: شمرد آن‌را.
وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّهِ لا تُحْصُوها (آیه): اگر بخواهید به

شمارش درآورید نعمتهای خدا را به حساب نخواهد آمد.

یُقال عَدَدْتُ زَیْداً صادِقاً: گمان کرد زید راستگو است

عَدَّدَ الْمَیِّتَ: شمرد و به یاد آورد مناقب و سجایای او را.

عَدَّدَ الشَّیْءَ تَعْدِیداً: شمرد آن‌را، به استقصای شمرد آن‌را.

عَدَدْتُهُ صادِقاً: او را آدم درستی می‌دانستم.

اَعَدَّهُ لِلْاَمْرِ: درست کرد، مرتب کرد، حاضر کرد.

عَدَّ: حساب کرد، گمان کرد، پنداشت.

عَدَّدَ الْمالَ: بسیار جمع کرد مال را.

عَدَّدَهُ: ساز و سامان روزگار ساخت آن‌را.

اَعَدَّهُ إِعْداداً: آماده گردانید او را و ذخیره ساخت.

عادَّهُ عِداداً و مُعادَّةً: به همدیگر آهنگ نمودند در جنگ.

عادَّ الشَّیْءَ الْقَوْمُ: آن چیز را بین خود تقسیم کردند آن گروه و به همه علی‌السویه و برابر رسید.

تَعَدَّدَ و تَعادَّ: زیاد کرد در شمارش.

یُقال هُمْ یَتَعَدَّدُونَ و یَتَعادُّونَ عَلَی اَلْفٍ: ایشان زیاده از هزارند.

اِعْتَدَّ اِعْتِداداً: به شمار آمدن، به شمار آوردن.

هٰذَا الشَّیْءُ لایُعْتَدُّبِهِ: التفات و اعتنا نیست به آن چیز.

اِعْتَدَّ الْاَمْرُ: بس و کافی است آن.

اِعْتَدَّ بِنَفْسِهِ: اعتماد داشت به خود، اتکای به خود داشت.

تَعَدَّدَ: بسیار بود.

لَمْ یَکُنْ لِلْمُطَلَّقَةِ عِدَّةٌ فَاَنْزَلَ اللّٰهُ الْعِدَّةَ لِلطَّلاقِ (حدیث): زن مطلقه عِدّه نداشت و خدا عدهٔ طلاق را نازل نمود.

اِعْتَدَّ: برآورد کرد.

لایُعْتَدُّبِهِ: ناچیز، بی‌مقدار، ناقابل.

اِسْتَعَدَّ: آماده بود.

اِسْتَعَدَّ لِلْاَمْرِ: آماده گشت به آن کار.

اِسْتِعْداد: مهیا کردن، آمادگی.

عَدَد ـ اَعْداد، ج: شمار، شمار کردن.

عِدَد: برانگیخته شدن، درد مارگزیده بعد از مدتی.

لایُعَدّ: بی‌شمار.

وَلانَعُدُّ فَضْلَهُ عَلَیْنا (حدیث): شمارش نکنید فضائل او را بر ما.

عَدّ، عَدَد: تعیین شمارش.

عَدَدٌ اَصَمّ: عدد مقید.

عَدَدٌ قانُونِی: حد نصاب، شماره کافی برای مذاکرات.

سِفْرُ الْعَدَد: کتاب اعداد توراه.

عِداد: بخشش، همتا و حریف، اثری از دیوانگی، هنگام موت، بانگ کمان.

عِداد: برابر، یکسان، هم‌پایه.

فِی عِدادِهِمْ: یکی از آنها.

عَدّاد: حساب‌کننده.

عِدّ ـ اَعْداد، ج: آب جاری که قطع نشود، بسیاری از هر چیزی، چاه قدیم، همتا، حریف.

عِدَّة: گروه.

اِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَاللّٰهِ اثْنَاعَشَرَ شَهْراً فِی کِتابِ اللّٰهِ (آیه): همانا تعداد ماهها در نزد خدا دوازده ماه است در کتاب خدا که تأویل به ۱۲ خلفای رسول اللّه شده.

(قالَ رَسُولُ اللّٰهِ اَنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ): پیامبر شهر علم است و دوازده باب علم بعد از خود را به حکم کریمه معرفی فرمود، اَوَّلُها عَلِیٌّ بابُها.

عِدَّةُ الْحِصانِ: یراق اسب.

عِنْدِی عِدَّةُ کُتُبٍ: نزد من بسیاری کتاب است.

عِدَّةُ الْمَرْأَةِ: ایام حیض یا پاکی زن، مدت عزاداری و تأمل زن به مرگ شوهر.

عُدّ: آبلهٔ ریزه بر رخسار.

عُدَّة: آمادگی ساز و ساخت.

یُقال کُونُوا عَلیٰ عُدَّةٍ: بر آماده گی باشید.

عَدّان و عِدّان ـ عَدادِین، ج: زمان و موقع چیزی، عهد آن، یا اول و بهتر از هر چیزی.

اِنَّ رَجُلاً سُئِلَ عَنِ الْقِیامَةِ مَتیٰ تَکُونُ فَقالَ: اِذا تَکامَلَتِ الْعِدَّتانِ (حدیث) (عِدَّةُ اَهْلِ الْجَنَّةِ و عِدَّةُ اَهْلِ النّارِ):

مردی از زمان قیامت پرسید پیامبر فرمود: زمانی که دو گروه اهل بهشت و اهل جهنم کامل شوند.
کانَ ذاکَ عِدّانِ الشَّبابِ: آن کار در زمان جوانی بود.
عَدید ـ عَدائِد، ج: اسم است شمار را، بانگ کمان، همتا، حریف، همدست در شجاعت.
عَدید: شمرده شده، به حساب آمده، متعدد، بسیار.
عَدیدٌ لَفظِیَّة: عددخوانی.
عَدیدٌ وَضْعِیَّة: عددنویسی.
إعْداد: تدارک، آمادگی.
إعْدادِیّ: مقدماتی.
إسْتِعْداد: شایستگی، آمادگی، تمایل، توجه.
تَعَدُّد: شماره زیاد.
تَعَدُّدُ الزَّوْجات: چند زنی.
فُلانٌ عَدیدُ الْقَوْمِ: او از ایشان است.
عَدیدُ الشَّیْء: مثل آن در عدد.
عَدیدَة: بهره، نصیب.
مَعَدّان: جای دفته زین از هر دو پهلو.
اَیّامٌ مَعْدُودات: سه روز ایام تشریق (یازده و دوازده و سیزدهم ماه ذی‌الحجه)، روزهای شمارش شده.
عُدَّة: ساز و برگ، وسائل.
عِدَّة: ماشین، ابزار.
عَدّادُ الْکَهْرُباء والْماء: کنتور برق و آب.
عَدّادُ الْخُطُوات: گام‌شمار، مسافت پیما، کیلومترشمار.
عَدّادُ دَوَراتِ الْآلَة: شمارنده، حساب‌کننده.
تَعَدُّدُ الْأَزْواج: چند شوهری.
تَعَدُّدُ الْأُصول: پیدایش یک نژاد از چند نیا.
تَعَدُّدُ التُّهَم: تهمتهای گوناگون.
تِعْداد: شمارش حساب.
تَعْدیدُ الْمَیِّت: سوگواری.
مُعَدّ: آماده، حاضر.
مِعْداد: چرتکه حساب یا ماشین حساب.
مُعَدِّدَة: زن نوحه گر حرفه‌ای.
مُعْتَدّ: خودنما، پرادعا.

مُتَعَدِّدُ اللُّغات: چند زبان‌دان.
مُتَعَدِّدُ الْأَلْوان: چندرنگ.
مُسْتَعِدّ: آماده.
تَمَعْدَدَ الْغُلامُ: جوان و درشت گردید کودک.
٭ (عِنْدَوَة) و عِنْدَأْوَة: دشواری، پیچیدگی، فریب، ستم، نیک، شجاع، مکر، بدترین بلاها.
٭ (عَذاب): ریگ تُنُک گسترده یا طرف تُنُک آن که به زمین درشت و هموار رسیده.
عَذابَة: زهدان، زهار یا بیخ آن.
عُذابَة: نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد.
عَذُوب: ریگ بسیار.
٭ (عَدَبَّس): توانا، استوار و محکم اندام از شتر.
٭ (عَنْدَبیل): مرغی است کوچک.
٭ (عَدْث): نرمی و خوشی خوی.
(عَدَرَ) عَدْراً و عُدْرَةً، ن: جریّ و دلیر شد.
عَدِرَ الْمَکانُ عَدَراً، ف و إعْتَدَرَ: بسیار شد آب آنجای.
إعْتَدَرَ الْمَطَرُ: نیک بارید باران.
عَنْدَرَ الْمَطَرُ: سخت بارید باران. مَطَرٌ مُعَنْدَر، ص
عَدْر و عُدْر: دلیری، باران سخت و بسیار.
عادِر: بسیار دروغگوی.
عُدار: چهارپائی است
عَدّار: ملاح.
٭ (عَدَرَّج): تیزرو و سبک.
ما بِها مِنْ عَدَرَّج: نیست در آن کسی.
(عَدَسَهُ) عَدْساً، ض: خدمت کرد او را.
عَدَسَ الْمَواشِیَ: چرانید گوسفندان را.
عَدَسَ الشَّیْء: سخت پای سپرد و لگد کرد آن چیز را.
عَدَسَ فِی الْأَرْضِ عَدْساً و عَدَساناً و عِداساً و عُدُوساً: رفت و سیر کرد در زمین.
عَدَسَتْ بِهِ الْمَنِیَّةُ: برد او را مرگ.
عَدَسَ الْبَغْلَ: زجر کرد استر را.
عُدِسَ: عدسه زده گردید مرد.
عَدْس: سپردن، کوشیدن.
عَدَس: گیاهی است معروف به‌شکل.



ومنه: مِنْ بَقْلِها و قِثّائها و فُومِها و عَدَسِها (آیه): از سبزیش و خیارش و سیرش و عدسش.
عَدَس: کلمه‌ای که بدان استر را زجر کنند.
اِنَّ اَبالَهَبٍ رَماهُ اللّهُ بِالْعَدَسَةِ (حدیث): خداوند ابولهب را به مرض عدسه مبتلا نمود.
عَدَسَة: یک دانه آبله و غیره که بر اندام برآید.
عَدُوس: زن دلیر.
رَجُلٌ و اِمْرَاَةٌ عَدُوسُ السُّرىٰ: مرد و زن بسیار توانا و قوی بر شب‌رو و رفتار.
مَعْدُوس: سرخجه گرفته، آبله زده.
عَدَسَة، عَدَسِيَّةٌ مُكَبِّرَة: ذره‌بین.
عَدَسِي: مانند یک عدس.
* **(عَيْدَشُون)**: جانور کوچکی است.
* **(عَيْدَشُوق)**: جانور کوچکی است.
(عَدَف) عَدْفاً، ض و تَعَدَّفَ: اندک چشید و خورد.
ما عَدَفْتُ او ما تَعَدَّفْتُ الْيَوْمَ: نچشیدم کمی.
اِعْتَدَفَ الثَّوْبَ: گرفت از او جامه را.
عَدْف: سؤال اندک، اندک از هر چیزی.
ماذُقْتُ عَدافاً: نچشیدم اندکی.
عَدْفَة: بیخ و بن و نژاد هر چیزی.
عِدْف: قسمتی از شب، گروه مردم، اصل هر چیزی، از ده تا پنجاه مرد.
عِدْفَة ـ عِدَف و عَدَف، ج: از ده تا پنجاه مرد و یا عام است فراهم آمدگی مردم، پارهٔ از هر چیزی، طره جامه، بیخ و ریشه درخت در زیرزمین رفته.
عَدَف: خاشاک، اندک از علف.
عُداف: اندک.
عَيْدَف: پاره‌ای از هر چیزی.
عَدُوف ـ عُدُف، ج: نیک چشنده، خوراک چهارپا.
باتَتْ دابَّةٌ بِلاعَدُوفٍ: خوابید چهارپا بدون علف.
(عَدَق) يَدَهُ عَدْقاً و عَدَقاً، ض ف و عَدَّقَ و اَعْدَقَ: انداخت دست خود را در جوانب حوض مانند جویندهٔ چیزی.
عَدَقَ بِظَنِّهِ: کاری مطابق رأی خود کرد که یقین نداشت.
عَدَقَهُ: فراهم آورد آن‌را و گرد کرد.
عَوْدَقَ الرَّجُلُ: برآورد به آهن سرکج و دلو آنچه در چاه بود.
اَعْدَقَ: به اندازه کرد کاری را.
عَدَّقَ بِهِ: ترجیح داد رأی خود را در اندازه و تخمین کاری که یقین آن نداشت.
عَدَّقَ الْعَوْدَقَةَ: انداخت آهن سرکج و دلو را به چاه تا برآورد از آن چیزی را.
عَدَقَة ـ عَدَق، ج، عَوْدَق و عَوْدَقَة و عَدُوقَة ـ عُدُق، ج: آهنی است سرکج که بدان دلو بسته از چاه لجن و غیره برآرند.
عَوْدَقَة: گوشت پاره که نصب بر آهن سرکج کنند برای صید گرگ تا وقت فرو بردن بر گلویش گیر کند.
رَجُلٌ عادِقُ الرَّاى: مرد که تدبیر صائب ندارد.
* **(عَدَكَ) الصُّوفَ عَدْكاً، ض**: زد پشم را به چوب پنبه‌زن.
مِعْدَكَة: چوب پنبه‌زنی.
(عَدَلَ) السَّهْمَ عَدْلاً، ض: راست کرد تیر را.
عَدَلَ فُلاناً بِفُلانٍ: برابر کرد میان آنها.
عَدَلَ بِرَبِّهِ: شرک آورد به پروردگار خود.
عَدَلَ الطَّرِيقُ: کج گردید راه.
عَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ عَدْلاً و عُدُولاً: میل کرد از راه و برگشت.
عَدَلَ اِلَيْهِ عُدُولاً: بازگردید به‌سوی او.
عَدَلَهُ عَدْلاً: وزن گردانید برابر نمود، برابر آمد او را.
عَدَلَهُ فِى الْمَحْمِلِ: سوار گردید همراه او در کجاوه و عِدل او شد.
عَدَلَهُ بِهِ: برابر و مانند گردانید او را به آن.
عَدَلَ لَهُ: مثل و همتا گردانید برای او، برابر ساخت.
عَدَلَ الْفَحْلُ: از رفتن بر ماده بازایستاد نر.
عَدَلَ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ: مترددد شد در اختیار کردن یکی از آن دو.

عَدَلَ عَدْلاً و عَدالَةً و عُدُولَةً و مَعْدَلَةً و مَعْدِلَةً: با انصاف گردید، عادِل، ص ـ عُدُول، ج.

عَدَلَ: انصاف داد، قضاوت عادلانه کرد.

عَدَلَ فُلاناً بِفُلانٍ: برابر دانست.

وَ بِالْعَدْلِ قامَتِ السَّمٰواتُ وَالْاَرضُ (حديث): پيامبر (ص) فرمود با موازنه و برابری اجزاء عالم آسمانها و زمين ايستاده‌اند.

عَدُلَ عَدالَةً: عادل شد.

عَدِلَ عَدَلاً: ستم نمود.

عَدَّلَ الشّاهِدَ تَعْدِيلاً: راست کرد آن‌را.

عَدَّلَ الشِّعْرَ: برای اشعار وزن درست قرار داد و سنجيده و درست گفت.

عَدَّلَ الْمَتاعَ: دو عِدل کرد.

عَدَّلَ الْحُكْمَ: شايسته گواهی گردانيد.

عَدَّلَ الْاَوْزانَ: برابر کرد ترازو را.

يُقال شَرِبَ حَتّىٰ عَدَّلَ: نوشيد چندان که شکمش مانند تنگبار گرديد.

عَدَّلَ الشَّيْءَ و اَعْدَلَ: برپا داشت آن‌را و مساوی کرد.

عادَلَهُ و عِدالاً و مُعادَلَةً: وزن کرد و برابر گردانيد.

اَلْعِلْمُ ثَلاثَةٌ آيَةٌ مُحْكَمَةٌ اَوْ فَرِيضَةٌ عادِلَةٌ اَوْ سُنَّةٌ قائِمَةٌ (حديث): علم منحصر در ۳ مورد است: علم به اصول دين، علم به احکام دين، علم به سيره و روش پيامبر (ص) يعنی علم اخلاق و غير اين سه مورد فضل شمرده می‌شود نه علم.

مُعادَلَة: خميدن، بازگرديدن از کسی، اندازه کردن ميان دو چيز، توقف نمودن، باکسی سوار شدن، با چيزی برابر آمدن، متردد بودن در اختيار يکی از آن دو در اصطلاح رياضی تساوی که دارای يک يا دو يا سه مجهول است.

هُوَ يُعادِلُکَ هٰذَاالْاَمْرَ: او شوريده گرديد در امر و تمام و روان نکرد آن‌را.

عَدَلَ عَنْ كَذا: منحرف شد، واگذارد، برگشت، دست کشيد.

عَدَلَ عَنْ رَأيِهِ: منصرف شد.

عَدَّلَ: ميزان کرد، تعديل کرد، مناسب کرد، معتدل کرد.

عَدَّلَ الْحُكْمَ: سبک کرد، تخفيف داد.

اِنْعَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ: ميل کرد از راه، برگرديد.

اِعْتَدَلَ: ميانه حال شدن در کم و کيفيّت، راست گرديد.

اِعْتِدال: راستی، ميانه‌روی.

زَمَنُ الْاِعْتِدالِ: زمان شب و روز مساوی.

تَعْدِيل: راست کردن، درست کردن، اصلاح، تغيير، جزئی، اصلاح جزئی.

تَعْدِيلُ الْاَحْكامِ: تخفيف جرائم.

تَعْدِيلُ الضَّرائِبِ: تجديدنظر در ماليات، تشخيص.

اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسانِ وَاِيتاءِ ذِی الْقُرْبىٰ (آيه): خداوند امر به راستی و بخشش نمود و کمک به خويشان.

عَدْل: داد، داد دهنده، عادل، مساوی، همتا **(اصله مصدر او هو اسم للجمع و مذکر و مؤنث و واحد و جمع يکسان است)**، راستی، سادگی، داد، انصاف، داوری، درستی.

ـ اَعْدال و عُدَلاء، ج: مانند، هم‌جنس يا غيرجنس، پيمانه، پاداش، فريفته، فديه.

اَلشّاهِدُ الْعَدل: آنکه از کبائر بپرهيزد و به صغاير اصرار نکند.

وُضِعَ فُلانٌ عَلىٰ يَدَیْ عَدْلٍ: دربارهٔ کسی گويند که اميد به حياتش منقطع شود.

عَدْلَة: زن داد دهنده.

عِدْل ـ اَعْدال، عُدُول، ج: مانند چيزی در وزن و قدر.

عَدَل: تساوی دو عدل (دو لنگه بار).

عَدَلَة و عُدَلَة: شايستگان گواهی (بعضی گفته‌اند اولی جمع و دومی واحد است).

عادِل ـ عُدُول، ج: داد دهنده، مشرک.

عادَلَ: برابری کرد، تعادل کرد، مساوی بود.

اِعْتَدَلَ: ميانه‌روی کرد، درست شد.

وَلَنْ تَسْتَطِيعُوا اَنْ تَعْدِلُوا بَيْنَ النِّساءِ (آیه): قدرت اینکه عدالت بین زنان کنید قلباً ندارید.
عَدل، عادِل: دادگر، منصف، سرراست، درست.
عَدْل، عَدْلاً: منصفانه، عادلانه.
عِدل: کیسه، لنگه.
عُدُول: برگردانیدن، برگشتن.
عَدِيل ـ عُدَلاء، ج: مانند و همسنگ، همسر، باجناق.
عَدَوْلِیّ: درخت کهنه بلند، کشتیبان.
عَدَوْلِيَّة ـ عَدَوْلِيّ، ج: کشتی.
مَعْدِل و مَعْدُول: جای بازگشت.
تَعادُل: نسبت، تناسب، برابری، یکسانی، موازنه، داوری عادلانه.
مُعَدَّل: درست، مرتب، تسویه شده، اصلاح شده، میانه، حد وسط، تناسب، اندازه.
اَجْزاءُ الْمُعَدَّل: ناچیز، بسیار خرد.
مُعْتَدِل: حدّ وسط، راست، برابر، میانه حال مناسب هرچه باشد.
مُتَعادِل: برابر، یکسان.
اَخَذَ مَعْدِلَ الْباطِلِ: گرفت طریق ناصواب را.
مُعَدَّلات: گوشه‌های خانه.
اَیّامٌ مُعْتَدِلات: روزهای خوش و طیب.
(عَدِمَ) الْمالَ عُدْماً و عَدَماً، ف: نیست یا کم کرد مال را.
عُدِمَ، اِنْعَدَمَ: گم شد، نیست شد، ناپدید شد.
اَعْدَمَهُ الشَّیْءَ: بی‌بهره کرد، محروم کرد.
اَعْدَمَهُ الْحَیاةَ: کشت، به قتل رسانید.
اَعْدَمَهُ: نیست و نابود کرد او را.
اِعْدام: نابودکردن، کشتن.
مَعْدُوم: گم شده، از دست رفته.
ما يَعْدِمُنِي هٰذَا الْاَمْرُ: نمی‌گذارد مرا و تجاوز نمی‌کند.
عَدُمَ عَدامَةً و عُدْماً، ک: احمق گردید.
اَعْدَمَ الرَّجُلُ اِعْداماً: فقیر و بی‌چیز گردید.
ـ مُعْدِم و عَدِيم، ص.
اَعْدَمَ الشَّیْءُ: نایاب شد.
اَعْدَمَهُ اللّٰهُ: نیست گرداند او را خدای.
اَعْدَمَ فُلاناً: بازداشت آن‌را.
عَدَم و عُدْم و عُدُم: نیستی، درویشی و بی‌چیزی.
عَدِم ـ عُدَماء، ج: نیازمند، درویش.
عَدِيم: احمق، دیوانه، نیازمند، محروم، بی‌بهره.
عَدَمِی: منکر هستی.
عَدَمِيَّة: نیستی، انکار همه چیز.
عَدِيمٌ كَذا: تهی، عاری.
عَدِيمُ الْحَياة: بی‌جان، مرده.
عَدِيمُ الْخَوْف: بی‌باک.
عَدِيمُ الْقُوَّة: ناتوان، بی‌زور.
عَدِيمُ النَّظِير: بی‌مانند.
عادِم: نابود، اصلاح‌ناپذیر، وصول نشدنی، درست نشدنی، هرزه، باطل.
دَيْنٌ عادِم: قرض سوخت شده، طلب از بین رفته.
عَدُوم: فقیر محتاج.
عَدائِم: نوعی خرما که در آخر فصل بار آرد.
اَرضٌ عَدْماء: زمین ویران.
شاةٌ عَدْماء: گوسفند سفید سر مخالف رنگ سائر اندام.
مَعْدُوم: ضد موجود، بی‌چیز نیازمند.
* (عُدامِس): گیاه خشک بسیار جمع آمده.
* (عُدْمُل) و عُدامِل و عُدْمُلی و عُدامِلی: دیرینه، سالخورده از چیزی، ضخیم و کهنه از درخت و سوسمار، کرکس نر.
عُدْمُول: غوک، قورباغه، دیرینه.
(عَدَنَ) الْاَرضَ عَدْناً، ض: نیرو داد زمین را به سرگین.
عَدَّنَ: معادن و منابع زمین را استخراج کرد، کان کند.
عَدَنَ الْحَجَرَ: برکند سنگ را.
عَدَنَ الشَّجَرَ: تباه کرد درخت را.
عَدَنَ بِالْمَكانِ عَدْناً و عُدُوناً، ض ن: اقامت کرد بدانجا.
عَدَنَ الْبَلَدَ: همیشه بود به شهر، وطن قرار داد.
جَنّاتُ عَدْنٍ: باغهائی که اقامه در آن همیشگی است.
عَدَنَتِ النَّخْلَةُ: دراز شد درخت خرما.

عَدِنَ الْإِبِلُ: همیشگی بودن شتر بر گیاه شور.

عَدَّنَ الْأَرضَ: نیرو داد زمین را.

عَدَّنَ بِهِالْأَرضَ: شکافت زمین را به کلنگ.

عَدَّنَ الشّارِبُ: پر شد شکم نوشنده.

عَدَن: اسم بندر در یمن.

عَدٰان: ساحل دریا،کناره نهر و رود، مدت هفت سال از زمان.

عَدْن: اقامت، پایداری.

عَدْن: نام بهشت.

و مِنه جَنّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَها (آیه): بهشتهای اقامت دائمی که داخل می‌شوند در آنها بهشتیان.

تَعْدِين: بهره‌برداری از معادن.

مَعْدِن: بنیاد، نژاد، تبار، سرچشمه، فلزات معدنی، جسم معدنی.

مَعْدَنِی: کانی، فلزی.

زَيْتٌ مَعْدَنِی: نفت.

ماءٌ مَعْدَنِی: آب معدنی.

عَدٰانَة ـ عَدٰانات، ج: گروه مردم، پوست پارهٔ بن دلو.

عٰادِن: ماده شتر بر یکجا مقیم، شتر پیوسته شوره گیاه چرنده.

عَدِينَة ـ عَدٰائِن، ج: چرم پاره بن دلو.

عَيْدٰان: درخت خرما.

عَدَوْدَنِي: شتر سریع‌رو و سخت.

مَعْدِن: کان جواهر از سیم و زر، و اصل و مرکز هر چیزی.

مِعْدَن: تبر بزرگ، کلنگ.

مُعَدِّن: معدنچی که زر و سیم و غیره ازکان برآرد.

غَرْبٌ مُعَدَّن: دلو عدنیه دوخته.

عِلْمُ الْمَعٰادِن: معدن‌شناسی.

※ (عَيْدَة) و عَيْدَهَة و عَيْدَهِيَّة و عَيْداه: بدخوئی، کبر، بدخوی از شتر.

عَيْدَة: مرد درشت گرامی قدر.

※ (عَيْدَهُور): ماده شتر شتاب‌رو.

(عَدا) الْفَرَسُ عَدْواً و عَدَواناً و عُدُوّاً و تَعْداءً او عَدیً، ن: دوید اسب، دویدن خواست.

عَدا، عَدّیٰ عَنِ الْأَمْرِ: رهاکرد.

عَدا، أَعْدیٰ: به میکروب بیماری آلوده کرد.

عَدَّی الْفِعْلَ: فعل لازم را متعدی کرد.

عَدّیٰ: گذشت، عبور کرد، از این طرف به آن طرف رفت.

وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَاللّٰهِ فَأُولٰئِكَ هُمُ الظّٰالِمُونَ (آیه): و هرکه درگذرد از حدهای خدا پس آن گروه ایشانند ستمکاران.

عٰادیٰ فُلٰاناً: کمر دشمنی او را بست.

مٰا ذِئْبانِ عٰادِيٰانِ أَصٰابٰا فَرِيقَةَ غَنَمٍ (حدیث): آنچه گرگان درنده به رسیدن به گله گوسفندان پراکنده و پاره پاره کنند.

عٰادیٰ بَيْنَ الصَّيْدَيْنِ: با یک تیر دو نشان زد.

عَدٰا فُلٰاناً عَنِ الْأَمْرِ عَدْواً و عُدْوٰاناً: بازگردانید او را.

عَدٰا عَلَيْهِ عَدْواً و عُدُوّاً و عَدٰاءً و عُدْوٰاناً و عِدْوٰاناً و عُدْوىً: ستم کرد بر وی، درگذشت از حد.

وَ قُلْنٰا لَهُمْ لٰا تَعْدُوا فِي السَّبْتِ (آیه): گفتیم برای یهود که تجاوز نکنید برای گرفتن ماهی در روز شنبه.

عَدَا الْأَمْرَ و عَنْهُ: تجاوز کرد و درگذشت از آن و ترک داد.

عَدَى اللُّصُّ عُدیً و عُدْوٰاناً: دزدید آن‌را.

عَدٰا عَلَيْهِ: برجست بر او.

عَدْو: دویدن.

عَدُوّ: بدخواه، دشمن.

عُدْوٰان: بدخواهی.

عَدْوٰان: دشمنی آشکارا.

عَدٰا: تاخت.

عَدٰا: کلمه‌ای است که مستثنی می‌شود به آن و نصب می‌دهد مابعدش را مانند **خَلٰا** در تمام احکام و داخل می‌شود بر آن **مٰا** مصدریه مانند **جٰائَنِي الْقَوْمُ مٰاعَدٰا زَيْداً:** آمدند گروه غیر از زید.

عَدِيَ لِفُلٰانٍ عَداً، ف: دشمن داشت او را.

عُدِيَ عَلیٰ فُلٰانٍ: دشمن شد بر او، مال او دزدیده شد.

أَعْدیٰ زَیْداً عَلَیْهِ: یاری داد و مدد کرد بر او، توانا گردانید.

أَعْدَی الْأَمْرَ: درگذرانید غیری را به‌سوی آن.

إِعْداء: دوانیدن اسب، ستم کردن، نقل کردن، دلیری کردن در سخن، گذشتن چیزی از یکی به دیگری.

عَدیٰ عَنِ الْأَمْرِ: ترک کرد آن‌را و روگردان شد از او.

یُقال عَدِّعَمّا تَریٰ: بازگردان و منصرف کن چشم را از آن چه بینی.

عَدَّی الشَّيْءَ: رواداشت و نافذ گردانید.

عادیٰ فُلاناً مُعاداةً و عِداءً: دشمنی نمود و دشمن گردید بر او.

عادیٰ بَیْنَ الصَّیْدَیْنِ: پی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را.

عادَی الشَّيْءَ: دور گردانید آن‌را.

عادیٰ شِعْرَهُ: گرفت از شعر او یا منسوب کرد آن‌را.

تَعَدَّی الشَّيْءَ: درگذشت از آن و ترک داد.

تَعَدّیٰ عَلَیْهِ: ستم کرد بر او.

تَعَدَّی الْفِعْلَ: متعدی کرد فعل را.

تَعَدّي: بی‌نیاز شدن، بی‌نیاز گردانیدن.

تَعَدّیٰ: تجاوز کرد، از حد گذشت، به مقررات مذهبی توهین کرد.

تَعَدّیٰ عَلیٰ حَقِّهِ: به حق او تجاوز کرد، دست انداخت.

تَعَدّیٰ، إِعْتَدیٰ عَلیٰ: تعرض کرد، حمله کرد.

تَعادَی الْقَوْمُ: به همدیگر دشمنی کردند.

تَعادیٰ مابَیْنَهُمْ: اختلاف گردید میان ایشان.

تَعادَی الْقَوْمُ مِنَ الْعَدْویٰ: مردند یکی بعد دیگری.

تَعادي: با هم دویدن، نبرد کردن، تباهی و فساد.

تَعادَی الرَّجُلُ: دور شد مرد.

تَعادَی الْمَکانُ: ناهموار شد و برابر نگشت.

إِعْتَدَی الْحَقَّ و عَنِ الْحَقِّ و فَوْقَ الْحَقِّ: درگذشت از حق.

إِعْتَدیٰ عَلیٰ فُلانٍ: ستم کرد بر او.

إِعْتَدیٰ: سوءقصد کرد.

إِعْتَدیٰ عَلیٰ: تجاوز کرد.

فَمَنِ اعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوا عَلَیْهِ (آیه): کسی که تجاوز کند بر شما پس تجاوز کنید بر او همانطوری که او تجاوز نموده.

إِنْعَدیٰ بِکَذا: آلوده شد، مبتلا شد.

إِنْعَدیٰ مِنْهُ: از او ناخوشی گرفت.

إِسْتَعْدَی الرَّجُلُ: یاری خواست.

إِسْتَعْدَی الْفَرَسَ: برانگیخت اسب را برای دویدن و دویدن خواست از او.

عَداء: درازی، پهنای چیزی، حد و نهایت آن، دوری، کاری که بازگرداند تو را از چیزی و بازدارد.

عَداء، عَداوَة: دشمنی، بدخواهی، کینه.

عَدَوَ: از حد درگذشتن.

عِدْوُالشَّيْء ـ اَعْداء، ج: درازی و پهنای چیزی، حد و نهایت آن، سنگ کوچک که بدان چیزی را بپوشند.

عُدْوَة و عِدْوَة ـ عِداء و عَدَوات و عُدْیات، ج: جای بلند.

عُدْوَة: مکان دور.

عُدْوَة و عِدْوَة و عَدْوَة: کناره رودخانه یاکرانه آن.

عَدائي: از روی دشمنی، غیردوستانه.

عَدّاء: دونده.

عادٍ: در حال دو.

إِعْتِداء: آغاز بدرفتاری، درازدستی، حمله، یورش، تعرض.

عِدیٰ و عَدیٰ ـ اَعْداء، ج: کناره، کناره رودبار، هر چوب که میان دو چوب باشد، سنگ کوچک که بدان چیزی را پوشند، دورشوندگان، مسافران.

عُدیٰ و عِدیٰ: دشمنان.

عادي ـ عُدیٰ و عِدیٰ، ج: ستمکار، دزد و دشمن، شیر درنده.

عادِیَا اللَّوْحِ: هر دو کنار و طرف صفحه.

غادِيَة ـ غَوادٍ، ج: گروهی که به‌جهت جنگ بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان، شتر چرنده شوره گیاه را، ستم، دوری، کاری که بازدارد تو را از چیزی.
عَوادٍ و عادِيات: شتران که به شوره گیاه میل نکنند، شتران سخت دونده.
تَعَدٍّ: بی‌احترامی به قوانین شرع، سرپیچی یا تجاوز از قانون.
مُعْدٍ: بیماری مسری، وا گیردار.
مُعْتَدٍ، مُتَعَدٍّ: درازدست، تجاوزکار.
اِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ (آیه): خداوند دوست ندارد تجاوزکاران را.
مُتَعَدٍّ: ضد لازم در علم نحو.
مَعْدیٰ: چاره.
عَوادِي: بازدارندگان.
عَوادِي الْكَرم: جای نشاندن درخت انگور از بیخهای درختان کهن.
عَدْوىٰ: بیماری که وا گیر دارد، سرایت بیماری و تجاوز آن.
عُدْوىٰ: فساد و تباهی.
عَداوَة: دشمنی.
عَدُوّ ـ اَعْداء، ج اَعادِي، ج ج: دشمن. (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است).
اِنَّ مِنْ اَزْواجِكُمْ وَاَوْلادِكُمْ عَدُوّاً لَكُمْ فَاحْذَرُوهُ (آیه): از زنان و اولاد شما دشمن شمایند بپرهیزید از آنان تا شما را از راه خدا بازندارند.
عَدَوِيّ: گروهی از مردم که در کارزار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان یا به‌جهت سواران است حمله.
عَدَوِيَّة: گیاهی است، بره گوسفند، گیاه چهل روزه.
عَداء: سخت دویدگی.
عُدَواء: زمین درشت خشک، جائی که نشینندهٔ آن جنبان و ناآرام باشد، دوری جای.
عُدْوان: ستم آشکار.
ولاتَعاوَنُوا عَلَى الاِثْمِ وَالعُدوان: در گناه و دشمنی با هم تبانی نکنید.
ذِئْبٌ ذُو عَدَوان: گرگ که بر مردم دَوَد و حمله آرد.
عَدَوان: سخت دویدگی.
مَعْدُوّ و مَعْدِيّ: ستمدیده.
مَكانٌ مُتَعادٍ: جای ناهموار متفاوت.
اَرضٌ مُتَعادِيَة: زمین مختلف با سنگ و کلوخ.
مَعْدیٰ: جای تجاوز و درگذشتن.
مُعَدِّيَة: قایق، کرجی.
اُجْرَةُ الْمُعَدِّيَة: کرایه قایق.
مَعْداوِي: راننده قایق.
مُتَعادُون: دشمن یکدیگر.
مُعاهَدَةُ عَدَمِ اعْتِداء: پیمان عدم تعرض.
(عَذَبَ) عَذْباً، ض: نخورد از شدت تشنگی.
ـ عَذُوب و عاذِب، ص.
عَذَبَ عَنْهُ: بازایستاد از آن.
عَذَبَ السَّوْطَ: برای تازیانه علاقه و دست‌آویز قرار داد.
عَذِبَ الْماءُ عَذَباً، ف: جل و زغ برآورد آب.
ـ ماءٌ عَذِب، ص.
عَذُبَ الْماءُ عُذُوبَةً، ک: پاکیزه و خوش‌گوارا گردید آب، شیرین بود.
اَعْذَبَ الْماءَ: دور نمود جل و زغ آب را.
اَعْذَبَ الْقَوْمُ: شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان.
اَعْذَبَ عَنْهُ: بازداشت و امتناع کرد.
اَعْذَبَ عَنِ الْاَمْرِ: بازداشت خود را از آن کار.
عَذَّبَهُ: در عذاب و شکنجه کشید او را.
اَلْمَيِّتُ يُعَذَّبُ بِبُكاءِ اَهْلِهِ عَلَيْهِ (حدیث): (چون در عرب معمول بود وصیت می‌کردند برای آنان نوحه کنند) مرده ناراحت و در عذاب است از بابت گریه اهلش بر او.
عَذَّبَ: پریشان کرد، به تنگ آورد.
عَذَّبَ الْمُتَّهَمَ: متهم را شکنجه داد.
عَذَّبَهُ عَنِ الشَّيْءِ: بازداشت او را از آن چیز.

عَذَّبَ السَّوْطَ: برای تازیانه دست‌آویز قرار داد.
اِسْتَعْذَبَ الشَّیْءَ: آن‌را پاکیزه و شیرین یافت، پاکیزه شمرد و گذاشت، آب شیرین و پاکیزه خورانید.
تَعَذَّبَ: رنج برد، عذاب کشید، به‌درد آمد.
اِعْتِذاب: فروگذاشتن دو شملهٔ پس دستار.
عَـذْب: خـوش‌گوار و پـاکـیزه از آب و خـوراک، درختی.
هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ و هٰذا مِلْحٌ اُجاجٌ (آیه): و این شیرین است بسیار شیرین و این شور است بسیار شور.
عَذِب: شیرین و گوارا.
ماءٌ عَذِبٌ: آب تازه.
عَذَبَة: درختی است که شـتر بـه خـوردنش مـی‌رود، چیزی است سبزرنگ روی آب جمع شود جل و زغ گویند.
عَذَب: خاشاک، آنچه از رحم برآید بعد از ولادت.
ماءٌ ذُوعَذَب: جل و زغ، ریسمانی کـه تـرازو را بـدان بلند کنند، دستار آویزان، پارچه‌ای که زن نوحه گر به کمر بندد، پاره چرم که پس پالان آویزند.
عَذَبَة ـ عَـذَب، ج: جـل و زغ، شـملهٔ دسـتار، شـاخ درخت، تیزی زبان، چابق تازیانه، مَعذِب.
عَذِبَة: آنچه از گندم برآید و دور ریخته شود، خس و خاشاک، چابق تازیانه، جل و زغ.
عَذِبِیّ: مرد کریم و جوانمرد.
عَذاب ـ اَعْذِبَة، ج: شکنجه، هرچه به نـفس رسـد از الم، رنجانیدن، درد و رنج، عقوبت.
وَلَهُمْ عَذابٌ عَـظِیمٌ (آیـه): بـرای ایشـان عـقوبت و شکنجهٔ بزرگی است.
اَصابَهُ عَذابٌ عُذَبِین: رسید او را شکنجه‌ای کـه از آن رهائیش نیست.
عُذُوبَة: شیرینی.
تَعْذِیب: شکنجه دادن.
عَذابَة: زهدان، رحم، زهار یا بیخ آن.
اَعْذَبان: خوردن، نکاح یا آب دهان و شراب.
عاذِب: آنکه بین او و آسمان حائلی نباشد، بازمانده از خوردن از شدت تشنگی، چهارپای ایستاده که آب و علف نخورد.
عَذُوب: کسی که از شدت تشنگی طعام نخورد، آنکه میان او و آسمان حائلی نباشد، چهارپای ایستاده که آب و علف نخورد.
عَذَبَة: منگوله.
مَعْذِب ـ مَعاذِب، ج: پارچه‌ای که زنان در وقت نوحه بر کمر بندند.
* (عَذَجَ) الْماءَ عَذْجاً: نوشید آب‌را.
عَذَّجَ فُلاناً: دشنام داد او را.
مِعْذَج: مرد غیرتمند، بدخوی بسیار نکوهش.
عَذَّجٌ عاذِج (مبالغه است): بسیار نوشیدن.
(عَذَرَهُ) عُذْراً و عُذُراً و عُذْریٰ و مَعْذِرَةً و مَعْذُرَةً، ض: بهانه نمود، معذور داشت او را، پوزش خواست.
عَذَرَ الْغُلامَ: ختنه کرد کودک را.
عَذَرَهُ الدَّمُ: غالب شد او را خون.
عَذَرَ عَذْراً و عُذْراً، ن ض: بسیار شد عیب و گناه او.
عَذَرَ، اَعْذَرَ: معاف کرد، بخشید، ختنه کرد.
عَذَرَ الْفَرَسَ بِالْعِذارِ: افسار نهاد اسب را.
عُذِرَ الصَّـبِیُّ: کـودک را بـیماری عـاذور کـه در گـلو حادث شود عارض شد.
اَعْذَرَهُ اِعْذاراً: بهانه کرد، بهانه پیدا کرد، ثابت کرد او را بهانه، سستی کرد در کار، مبالغه نا کردن، مبالغه نمودن در کار، بسـیار کـرد گـناه و عـیب، ولیـمه ختنه‌سوران ساخت.
اَعْذَرَ الْفَرَسَ: لگام داد اسب را افسار انداخت برای او.
اَعْذَرَ الصَّبِیَّ: ختنه کرد کودک را.
اَلْوَلِیمَةُ فِی‌الْاِعْذارِ حَقٌّ (حدیث): طعام کـه جـهت ختنه اطفال می‌دهند اِعذار است.
اَعْذَرَ فِی ظَهْرِهِ: زد بر پشت او چندان که اثر پیدا کند.
اَعْذَرَتِ الْمَرْاَةُ: صاحب عذر شد زن و بهانه آورد یـا جراحت کرد و به هلاکت نزدیک گردید.
عَذَّرَ تَعْذِیراً: ثابت نشد مر او را عذری.
عَذَّرَ الْغُلامُ: دمید موی رخسار کودک.

عَذَّرَ الشَّیْءَ: آلود آن‌را به پلیدی.
عَذَّرَ الدّارَ: ناپدیدکرد نشان سرای را.
تَعْذیر: مهمانی ختنه ساختن و به مهمانی آن خواندن، تقصیرکردن درکار، داغ و نشان‌کردن چشم شتر.
عاذَرَهُ مُعاذَرَةً: ثابت نشد عذر برای او.
تَعَذَّرَ الْاَمْرُ: استوار نگردیدکار و دشوار شد.
تَعَذَّرَ الرَّسْمُ: کهنه و محو شد نشان سرای.
تَعَذَّرَ الْاَمْرُ: محال گردید.
تَعَذُّر: سپس ماندن، درنگ کردن، به کثافت آلوده شدن، دشوار شدن کار، عذر و حجت آوردن، گریختن، غیرعملی، نشدنی.
اِعْتَذَرَ: شکایت نمود.
اِعْتَذَرَ الْعَمامَةَ: دو شمله گذاشت عمامه را.
اِعْتَذَرَ الْمِیاهُ: منقطع شد آب.
اِعْتِذار: عذر خواستن، با عذر شدن، ناپدید گردیدن نشان عمارت، بکارت زائل کردن، کهنه.
لاتَعْتَذِرُوا قَدْ کَفَرْتُمْ بَعْدَ اِیمانِکُمْ (آیه): پوزش نخواهید و عذر نیاورید شما بعد از ایمان کافر شدید.
اِسْتَعْذَرَ اِلَیْهِ: عذر نهاد در نزدش.
اِسْتَعْذَرَ: پوزش خواست.
عُذر ـ اَعْذار، ج: بهانه، پیروزی، چیرگی، دوشیزگی.
اَبُوعُذر: دوشیزگی برنده، مرد دوشیزگی‌بر.
عُذر، اِعْتِذار: پوزش‌خواهی، مدافعه.
عُذْرَة ـ عُذَر، ج: نوک موی، موی پیشانی اسب، موی یال که وقت سوارشدن سوار به‌دست گیرد، غلاف سر آلت نره کودک که ختنه کنند، آنچه که میان فرج زن آویزان است، دوشیزگی، دوشیزگی بردن، پنج ستاره است در پس کهکشان، نشان و بیماری درگلو یا دردگلو از غلبهٔ خون و جای آن، داغی است در جای افسار.
عِذْرَة ـ عِذَر، ج (اسم مصدر): عذرخواهی.
عَذِرَة ـ عَذِرات، ج: پلیدی، نجاست، پیرامون خانه، جای نشست، درگاه، پست و هیچکاره که از گندم برآید.
اِنَّ اللّهَ نَظیفٌ یُحِبُّ النَّظافَةَ فَنَظِّفُوا عَذِراتِکُمْ وَلا تَشَبَّهُوا بِالْیَهُودِ (حدیث). **اَلنَّظافَةُ مِنَ الاِیمان:** خداوند پاک و منزه است و پاکیزگی را دوست دارد پس کثافات را دورکنید و مانند یهود نباشید چون پاکیزگی نشانهٔ ایمان است.
عِذار ـ عُذُر، ج: افسار چهارپا، خط ریش، نشان افسار بر روی چهارپا، ولیمهٔ بنا و ختنه‌سوران و طعامی که در پی هر امر جدید به طرز شادمانی ترتیب دهند، درشتی زمین در فضای فراخ، دو راه، حیا، داغی است در جای افسار، هر کناره پیکان و رخسار، آنچه بدان مهار را خم کنند به سر شتر.
عِذارُ اللِّجام: افسار، لگام.
خَلَعَ الْعِذارَةَ: بی‌عفت شد، هرزه شد.
خالِعُ الْعِذار: افسارگسیخته، فاسق خروج از اطاعت.
هُوَ خَلیعُ الْعِذار: او افسارگسسته یعنی بر سر خود.
عَذیر و عَذیرَة ـ عُذُر، ج: ولیمهٔ بنا و ساختمان، مهمانی ختنه‌سوران، مهمانی که بعد از هر امر جدید به طریق شادمانی ترتیب دهند، مرد عذرخواه، بهانه‌آرنده، حالتی که جهت عذرخواهی سازند، یاری‌ده.
عَذیرُکَ مِنْ فُلانٍ: بیا نزدکسی که تو را معذور دارد و او را ملامت کند.
مَنْ عَذیری مِنْ فُلانٍ: کیست عذرخواه من از فلان.
عَذیرَة: نشان خستگی، مهمانی و ولیمهٔ ختنه‌سوران.
عاذِر و عاذِرَة: رگ خون استحاضه، نشان خستگی و جراحت، پلیدی و نجاست.
عاذِرَة: زن مستحاضه.
عاذِر: مرد عذرخواه، اثر و منه: حَدیثٌ لَمْ یَبْقَ لَهُمْ عاذِرٌ: (باقی نمانده در بین ایشان اثری).
اِعْذار: مهمانی و طعامی که برای اهر امر جدید به‌طرز شادمانی تهیه سازند، ولیمه ختنه‌سوران، ولیمهٔ بنا و ساختمان.
عَذَوَّر: خر زشت و فراخ شکم، مرد بدخوی سنگدل،

پادشاه سختگیر و درشت خوی.

عَذْراء ـ عَذاریٰ و عَذارِی و عَذْراوات، ج: دوشیزه، چیزی است از آهن که بدان کسی را تعذیب کنند، رنج رساننده جهت اقرار به امری، مروارید ناسفته، ریگستانی که پایمال نشده، برج سنبله و جوزاء، مدینه‌الرسول.

(فِی صِفَةِ الْجَنَّةِ) اِنَّ الرَّجُلَ لَیُفْضِی فِی الْغَداةِ الْواحِدَةِ اِلیٰ مِائَةِ عَذْراءَ: همانا در بهشت یک مرد اِفضا می‌کند در هر صبح تا صد دوشیزه را.

عاذُور ـ عَواذِیر، ج: بدی، فساد، نشانه‌ای است مانند خط دَر شتر و اسب.

عَذْراوِیَّة: دوشیزگی، بکارت.

عُذْرِیّ: دوشیزه، دست‌نخورده، پاک، پاکدامنی، بی‌آلایش.

اَلْهَوَی الْعُذْرِیّ: عشق غیرعملی.

عِذار: کمروئی، شرم، گونه، رخساره.

عاذُوراء: نوعی بیماری گلو.

مَعْذَرَة (مثلثه الدال): عذرخواهی، پوزش، بخشش، گذشت.

مُتَعَذِّر: دشوار، مشکل، محال، ممتنع، آنکه عذر آورد.

مِعْذار ـ مَعاذِیر، ج: پرده، حجت و برهان.

وَلَوْ اَلْقیٰ مَعاذِیرَهُ (آیه): و هرچند پرده‌های عذر بر چشم بصیرت خود بیفکند.

مَعْذُور: دردگلو گرفته، ختنه کرده.

مُعَذَّر: هر دو کنار پیکان و رخسار.

* **(عَذْیَطَ) عَذْیَطَةً:** حدث کرد وقت جماع، پلیدی انداخت یا انزال نمود پیش از دخول.

عِذْیَوْط و عُذْیُوط و عِذْوَوْط و عِذْوَط ـ عِذْیَوْطُون و عَذاوِیط و عَذابِیط، ج: کسی که وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال آیدش.

(عَذَفَ) مِنَ الطَّعامِ عَذْفاً، ض: خورد آن را.

ماذُقْتُ عَذْفاً و عُذُوفاً و عَذافاً: نچشیدم چیزی را.

تَعَذَّفَ الطَّعامَ: خورد خوراک را.

سَمٌّ عُذاف: زهر قاتل.

عَذُوف: نیک خورنده، ذائقه گیرنده، علف.

ما ذُقْتُ عاذِفاً: نچشیدم چیزی را.

(عُذافِر) و عَذَوْفَر ـ عُذافِرَة مؤنث: شتر بزرگ شکرف استوار جثه قوی سخت.

عُذافِر: شیر بیشه.

تَعَذْفُر: خشم گرفتن.

* **(عُذْفُوط):** کرمکی است سفید و نازک که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه کنند.

(عَذَقَ) النَّخْلَةَ عَذْقاً، ض: برید شاخه‌های خرما را.

عَذَقَ فُلاناً بِشَرٍّ: دشنام داد او را، تهمت کرد.

عَذَقَهُ اِلیٰ کَذا: نسبت داد او را به آن.

عَذَقَ الشّاةَ و اَعْذَقَ: بست بر گوسفند پشمی مخالف رنگ او جهت علامت.

عَذَقَ الْبَعِیرُ: ریغ زد شتر.

عَذَقَ الْاَذْخِرُ: بار آورد اذخر (گیاهی است خوشبو).

عَذَقَ الْفَحْلَ عَنِ الْاِبِلِ: دور کرد نر را از ماده شتر، فراهم آورد و فرا گرفت آنها را.

اِعْذاق: بار آوردن انگور و جز آن.

عَذَّقَ تَعْذِیقاً: برید شاخه‌های خرما را.

اِعْتَذَقَ: دو شمله از پس گذاشت دستار را دو تحت‌الحنک.

اِعْتَذَقَ فُلانٌ بِکَذا: او را به چیزی مخصوص نمود.

اِعْتَذَقَ بَکْرَةً مِنْ اِبِلِهِ: نشان کرد بر وی تا که بگیرد آن را.

عَذْق ـ اَعْذُق و عِذاق، ج: درخت خرما با بار، نوعی خرما در مدینه.

عَذْقَة و عِذْقَة: پشم که جهت علامت و نشان گوسفند بندند به خلاف رنگ او.



عِذْق ـ اَعْذاق و عُذُوق، ج: خوشه خرما به‌شکل، خوشه انگور یا خوشه که بار آن را خورده باشند، هر شاخه که بر آن شاخهای ریزه باشد.

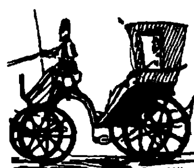
عَذِق: مرد زیرک و هوشیار چرب زبان.

طِيبٌ عَذِق: خوشبوی تیز و تند بوی.
عَذْقانَة: زن زبان دراز.
(عَذَلَهُ) عَذْلاً، ن و عَذَّلَهُ: نکوهید او را.
عاذِل، ص ـ عُذَّل و عُذّال، ج.
عَذْل، عَذَل: سرزنش، سرکوفت.
تَعاذَلَ الْقَوْمُ: نکوهیدند بعضی بعض دیگر را.
تَعَذَّلَ و اِعْتَذَلَ: نکوهش پذیرفت.
اِعْتَذَلَ الْيَوْمُ: سخت شد گرمی روز.
اِعْتَذَلَ الرَّجُلُ: بر جاده راه رفت، میانه‌روی کرد.
اِعْتَذَلَ الرّامِي: دیگر باره تیر انداخت.
عَذْل و عَذَل: نکوهش.
اَيّامٌ عُذُل: روزهای بسیار گرم.
عَذَلَة: بسیار نکوهنده.
عاذِل ـ عَواذِل، ج: نکوهش کننده، رگ خون استحاضه، نام ماه شعبان یا شوال.
عَذول، عاذِل: عیب‌جو، سرزنش کننده.
عَذّال: بسیار نکوهش کننده.
عَذالَة: سرین.
مُعَذَّل: آنکه بر بسیاری جود و بخشش او ملامت کنند او را.
(عَذْلَجَ) السِّقاءَ: پر کرد مشک را.
عَذْلَجَ وَلَدَهُ: نیکو نمود غذای کودکش را.
عَيْشٌ عِذْلاج: زندگانی خوش.
عُذْلوج: بچه که خوراک و پرورش او نیکو باشد.
سِقاءٌ مُعَذْلَج: مشک پر.
مُعَذْلِج ـ مُعَذْلِجَة مؤنث: پرگوشت نازک‌اندام، ناعم نیک‌خوی.
* **ـ لَبَنٌ (عُذْلِط):** شیر بسته شده.
* **(تَعَذْلَقَ) فِي مَشْيَتِهِ:** جنبید در رفتار.
عُذْلوق: کودک سبک روح تیزفهم.
(عَذَمَ) الْفَرَسُ عَذْماً، ض: گزید و به‌سختی خورد.
عَذَمَ عَنْ نَفْسِهِ: دور نمود.
عَذَمَ عَذْماً: نکوهید.
عَذِمَهُ عَذْماً، ف: دشنام داد زن شوهر را هرگاه ارادهٔ وطی از دُبُر کند.
اِنَّ رَجُلاً كانَ يُزانِي فَلا يَمُرُّ بِقَوْمٍ اِلاّ عَذَمُوهُ (حديث): (دشنام می‌داد و دشنام هم به معنی گزیدن است).
اَعْذَمَهُ: دور نمود و منع کرد او را.
فَرَسٌ عَذِم: اسب گزنده، به سختی خورنده.
عَذيمَة ـ عَذائِم، ج: نکوهش، گزیدگی، خائیدگی، درخت خرما که میوهٔ آن هسته ندارد.
عَذّام ـ عُذْم، ج: کیک.
عُذّام ـ عُذّامَة واحد: نوعی از درختان شوره گیاه.
عُذَمْذَم: کیل و وزن تخمینی، مرگ بسیار.
* **ـ بَلَدٌ (عَذَمْهَر):** شهر گشاده و وسیع.
* **(عَذانَة):** دُبُر، نشیمنگاه.
(عَذَا) الْبَلَدُ عَذْواً، ن: خوش باد و فرحناک گردید شهر.
عَذُوَتِ الْاَرْضُ: خوش بادگردید زمین.
عَذِيَ الْمَكانُ: دور شد از آب. **مَكانٌ عاذٍ، ص.**
عَذاة و عَذِيَة ـ عَذَوات، ج: خوش خاک دور از آب و شورزار.
عَذِيَة: خاشاک.
عِذْي و عَذْي: کِشت دشتی که از باران آب خورد، هر زمینی که شوره‌زار نباشد.
اِبِلٌ عَواذٍ و عاذِيَة و عَذَوِيَّة: شتران ملازم چراگاه شیرین گیاه.
اِسْتَعْذَيْتُ الْمَكانَ: خوش موافق یافتم آنجای را.
(عَرَّ) الْجَمَلُ عَرّاً و عُرُوراً، ن ض: گرگین و جَرَب‌دار شدند، عَرّ و اَعَرّ و عارّ و مَعْرُور، ص.
عَرَّ: بدنام کرد، ننگین کرد، رسوا کرد.
عَرَّهُ عَرّاً، ن: نیازمندی نمود او را.
عَرَّ الْحاجَةَ بِفُلانٍ: داد او را بی‌خواست آن.
عَرَّهُ عَرّاً و عَرَّةً: رسانید او را مکروهی.
عَرْعَرَةً: سرگین انداخت.
عَرَّ الشَّعْرَ: از بیخ کند موی را.
عَرَّ الْاَرْضَ: بار افکند زمین را و کُود داد.

عَزَّ عَزَّراً: حاجت‌مند شد.
عَزَّتِ النّاقَةُ عَزَراً، ف: خردکوهان شد شتر.
عَزَّ الظَّلیمُ عِزاراً و عُزاراً، ض: بانگ کرد شترمرغ.
اَعْزَتِ الدّارُ: خانه آلوده به نجاست گردید.
اِعْزار: خردکوهان گردانیدن شتر را، گرگین و جرب‌دار ساختن.
تَعْریر: بار افکندن به زمین.
عارَّ الظَّلیمُ مُعارَّةً و عِراراً: بانگ نمود شترمرغ.
عارَرْتُ: درنگ نمودم.
تَعارّ: بیدار ماندن، پهلو به پهلو گردیدن بر بستر در شب با داد و فریاد.
اِسْتَعَرَّ الْجَرَبُ الْاِبِلَ: ظاهر شد و درگرفت گری شتران.
مُعْتَرّ: نیازمند، محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد.
اِعْتَرَّهُ و بِهِ: نیازمندگردید و بدون سؤال بخشید.
عَرّ و عُرّ و عُرَّة: گری، جرب، طفل که از شیر زود بازدارند.
عَرّ: جراحت و قرحه درگردن شتر.
عَرَّة: سختی جرب، کارزار، خوی زشت، دختری که زود او را از شیر بازدارند.
عُرّ: کودک، فضله مرغ، گری.
عُرَّة: پشگل، سرگین گوسفند، پلیدی شترمرغ و پرنده، نجاست مردم، پیهٔ کوهان، گناه، آنچه سبب زشتی باشد، دختر خردسال.
عَرَر: کوچکی کوهان یا کمی و رفتگی آن، گر، خارش.
عَرَر، مَعَرَّة: رسوائی، بدنامی، کار زشت.
عَرَر، عُرَّة: گری.
عَرار: هرچه که به‌سوی چیزی بازگردد، زنانی که همواره پسر زایند، درختی است خوشبوی یا آن بهار دشتی است زردرنگ، سختی، بلندی، مهمتری، اصل چیزی، زشتی خوی، قصاص، بچه‌ای که زود شیر را ترک کند.
عَرارَة: بدخوئی، سختی، مهتری، اصل.
عِرار: سختی جنگ.
عَریر: مسافر، بیگانه گروه.
اَعَرّ ـ عَرّاء مؤنث: خردکوهان یا بی‌کوهان.
عَرّاء: دختر دوشیزه.
رَجُلٌ اَعَرّ: مرد خارش‌ناک.
حِمارٌ اَعَرّ: خر بزرگ سینه و ضخیم گردن.
جَمَلٌ اَعَرّ: شتر گری‌دار.
عُرِّیّ: زن عیب‌ناک.
عارُورَة: مرد بدفال، شتر نر بی‌کوهان.
مَعَرَّة: گناه، بدی، رنج، تاوان و خونبها، ستاره‌ای است غیر از کهکشان، کارزار، لشکری که وارد به گروهی شوند و بخورند از زراعات آنها بدون علم، تغییر رنگ رخسار از خشم.
مَعَرَّة: شدت و سختی.
اَللّٰهُمَّ اِنّی اَبْرَأُ اِلَیْکَ مِنْ مَعَرَّةِ الْجَیْشِ (حدیث): خدایا من بیزارم از لشکر جاهلی که هجوم آورند پناهنده به تو هستم.
مُعْتَرّ: درویش مستمند.
فَاَکَلَ وَ اَطْعَمَ الْقانِعَ وَالْمُعْتَرَّ (حدیث): پس خورد و اطعام کرد به مستمندان.
عَرّاء: زمین بی‌گیاه و درخت.
نَخْلَةٌ مِعْرار: درخت خرمای جرب‌دار، خرمای ریزه تبار بار آرنده.
مَعْرُور: سرمازده، آنکه او را چیز غیرمستقل رسد.
مَعْرُورَة: زنی که بر شیر وی چشم زخم رسد، شتر گشن و گرگین.
مُعْتَرّ: نیازمند، محتاج که پیش آید جهت معروف و سئوال نکند.
فَکُلُوا مِنْها وَ اَطْعِمُوا الْقانِعَ وَالْمُعْتَرَّ (آیه): از گوشت قربانی تناول کنید و به فقیر و سائل هم اطعام کنید.
(عَرُبَ) عُرُوبَة و عُرُوبِیَّة و عَرابَة و عَرَباً و عُرُوباً، ک: سخن گفت به زبان عربی، تازی.
عَرِبَ عَرَباً، ف: شادمان گردید، آماسید و ورم‌ناک شد.
عَرَّبَ: سوا کرد، طبقه‌بندی کرد.

عَرَّبَ، أَعْرَبَ: بیعانه پرداخت.
عَرَّبَ، أَعْرَبَ حٰاجَتَهُ: مقصد خود را فهماند.
عَرَّبَ، أَعْرَبَ الْجُمْلَةَ: تشریح کرد، تجزیه کرد.
عَرِبَ الْجُرحُ: باقی ماند نشان زخم بعد از بهبودی.
عَرِبَتْ مِعْدَتُهُ: تباه گردید دل او.
عَرِبَ النَّهرُ: بسیار گردید آب چشمه.
عَرِبَ الْكِتٰابَ: نقل کرد از لغت غیرعرب به لغت عربی.
عَرِبَ الرَّجُلُ: فصیح گردید مرد بعد لکنت زبان.
عَرِبَ الطَّعٰامَ عَرباً: خورد خوراک را.
أَعْرَبَ الشَّيْءَ: آشکاراکرد آن‌را.
أَعْرَبَ عَنْ حٰاجَتِهِ: پوشیده حاجتش را و بیان نکرد.
أَعْرَبَ كَلاٰمَهُ: پیداگفت سخن را.
أَعْرَبَ بِحُجَّتِهِ: فصیح آورد برهان را.
إِعْرٰاب: اصلاح کردن، آشکار کردن، پیدا گفتن سخن، تاختن اسب، شناختن شیهه اسب را، صاحب اسبان تازی شدن، درست کردن کلام را، فرزند را به‌رنگ عرب کردن، زشت گفتن، بازداشتن از زشت‌گوئی (از اضداد)، نکاح کردن با زن.
اَلسَّقِيفَةُ أَعْرَبَهُمْ إِحْسٰاباً (حدیث): تشکیل سقیفه واضح و آشکار کرد نیّات آنان را.
عَرَّبَ الْمَنْطِقَ: پاک کرد زبان را از غلط گوئی.
عَرَّبَ الْكِتٰابَ: لغت عجمی را عربی کرد.
تَعْرِيب: سخن پیداگفتن، بریدن شاخ خرما، نشتر زدن رانهای چهارپا را قبل از داغ کردن، زشت نمودن قول یا فعل کسی را، بازگردانیدن بر آن، از قوم سخن گفتن و حجت آوردن، نیک نوشیدن آب صاف را، حریص نر یا ماده گردانیدن گاو را، به آن کار بازگردانیدن، تباه گردیدن، فحش گفتن، سخن زشت به زبان راندن، بیعانه دادن.
تَعَرُّب: به آداب و اخلاق عرب درآمدن، خویشتن را به عرب مانند کردن، در بادیه جای گرفتن، بیابانی شدن.
ثَلاٰثٌ مِنَ الْكَبٰائِرِ مِنْهَا التَّعَرُّبُ بَعْدَ الْهِجْرَةِ (حدیث): یکی از گناهان کبیره بادیه‌نشینی و حشر با نادانان و جُهال است.
تَعَرَّبَ، إِسْتَعْرَبَ: خوی و عادات اعراب را پذیرفت.
إِسْتَعْرَبَ: خواست بگردد به عرب یا داخل شود بین عرب، فحش گفتن و سخن زشت آوردن.
عَرب و عَرَب: شادمانی.
عِرب: گیاه انبوه خشک.
عُرب و عَرَب ـ أَعْرُب و عُرُوب، ج (مؤنث): نشان باقی‌مانده بعد از بهبودی جراحت، مردم تازی شهری خلاف عجم، فساد معده، آب صافی بسیار.
عَرَبُ عَرْبٰاء و عَرَبُ عٰارِبَة و عَرِبَة و عَرِبٰات: تازی خالص.
عَرْبٰاء: عرب خالص.
عَرَبٌ مُتَعَرِّبَةٌ و مُسْتَعْرِبَةٌ: قبول تابعیت کرد.
عَرَبِيّ: واحد و منسوب به عرب.
عَرَبِيّ، أَعْرٰابِيّ: بدوی.
عَرَبٌ عَرَبِيّ: آنکه او را نسب صحیح در عرب است.
عَرَبِيّ: جو سفید، خوشه جو.
عَرَبَة ـ عَرَب و عَرَبٰات، ج: نهری که آبش به‌سرعت رود، نفس.
عَرَبِيَّة: لغت تازی.
عَرِب: تیزی معده. (فساد و صلاح آن ضد است).
عَرِبَة: خالص از عرب، زن پرخنده، زن حریص بر بازی، معدهٔ تباه شده، چاه پرآب.
عَرَبٌ عَرِبَة، عَرَبٌ عَرِبٰات: خالص.
عَرٰاب: میوهٔ درختی است که از پوست آن ریسمان سازند.
أَعْرَبَة ـ عَرٰابٰات، ج: غلاف پستان گوسفند.
عِرٰاب: اسبان و شتران تازی گرامی نژاد.
عِرٰابَة و عَرٰابَة: بدگوئی و فحش.
مٰا بِالدّٰارِ عَرِيبٌ او مُعْرِبٌ: نیست در خانه کسی.
عٰارِب و عٰارِبَة: نهر بسیار پرآب.

عَرَبُ الْعَارِبَة: تازیان خالص.
عَـرُوب و عَـرُوبَة ـ عُـرُب، ج: زن صاحب جمال شوهردوست یا زن نافرمان یا عاشق شوهر، یا به ستم دوست دارندهٔ شوهر و آشکارکننده آن یا زن پرخنده، سخن غیرعربی را به عربی گردانیدن و **مِنه قَوله تَعالی عُرُباً اَتْرَاباً** (آیه).
عَرُوبَة: روز جمعه.
فَجَعَلْنَاهُنَّ اَبْكَاراً، عُرُباً اَتْرَاباً (آیه): آن حوریان بهشتی را باکره گردانیده‌ایم و شوهردوست و جوان.
عَرُوبَاء: آسمان هفتم.
اَعْرَب: اسبان تازی نژاد نجیب.
عَرَّاب: سازنده غلاف پستان گوسفند.
عُرْبَان: بیعانه (گاهی به همزه بدل شود عین).
عُرْبُون و عَرَبُون: بیعانه.
اَعْـرَاب و اَعْـارِيب: بیابانهای تازیان، بادیه‌نشینان عرب.
اَلْاَعْرَابُ اَشَدُّ كُفْراً وَ نِفَاقاً (آیه): بادیه‌نشینان در اعلیٰ درجه کفر و دورویی هستند.
وَ مِنَ الْاَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللّٰهِ وَالْيَوْمِ الْاٰخِرِ (آیه): از اعراب کسانی که ایمان به خدا و روز جزا دارد.
اِعْرَاب: بیان، اظهار، دستور زبان.
عَرَبَات: کشتیهای بسته به همدیگر که به‌جای پل باشد.
اَلْجَامِعَةُ الْعَرَبِيَّة: اتحادیه عرب.
عَرَبَة: درشکه یک اسب.
عَرَبَةُ اُجْرَة: درشکه کرایه‌ای.
عَرَبَةُ لَنْدُو: کالسکه.
عَرَبَةُ تِرَامْوَاي: واگون.
عَرَبَةُ سِكَّةِ الْحَدِيد: واگون مسافری قطار راه‌آهن.
عَرَبَةُ مُسْتَشْفىٰ: آمبولانس.
عَرَبَةُ يَد: چرخ دستی.
عَرَبَجِي: راننده.
عَرَبَجِي اُجْرَة: درشکه‌چی.



عُرُب: آب صافی، بسیار، باقیماندهٔ نشان جراحت.
عَرَّاب ـ عَرَّابَة مؤنث: کفیل پدر.

مُعْرِب ـ مُعْرِبَة مؤنث: مردم، صاحب اسبان تازی و نجیب و اصیل.
تَعْرِيب: ترجمه.
مُعَرَّب: عربی شناخته شده که از زبان دیگر داخل شده، مترجم، ناقل.
مُتَعَرِّب: در تازیان درآینده، مانند تازیان شونده، بیابانی شونده، تازی غیرخالص.
مُسْتَعْرِبَة: غیرعرب در عرب درآمده، مانند معرب شونده، تازی غیرخالص، بیابانی شونده.
* (**عُرْبُج**): سگ ضخیم و فربه.
(**عَرْبَدَ**) **عَرْبَدَةً:** بدخوی و جنگجو شد.
ـ **عِرْبِيد و مُعَرْبِد**، ص.
عَرْبَدَ: ماجراجوئی کرد، فتنه‌جوئی کرد، آشوب کرد، داد و بیداد راه انداخت.
عِرْبِد: مار، زمین درشت.
عِرْبِيد: ستمکار و بدخوی وقت مستی.
عِرْبَدّ و عِرْبِدّ: درشت از هر چیزی، خوی و عادت، مار نر، ماری که بدمد و نگزد یا ماری است خبیث سرخ‌رنگ.
رَكِبْتُ عِرْبَدِيّ: گذشتم و به چیزی میل نکردم.
عَرْبَدَة: بلوا، غوغا.
عِرْبِيد، مُعَرْبِد: فتنه‌جو، آشوب کن.
مُعَرْبِد: دوست بدخوی وقت مستی، جنگجوی.
* (**عَرْبَرَب**): سماق.
قِدْرٌ عَرْبَرِيَّة: دیگ که در آن سماق ریخته باشند.
* (**عَرْبَسَ**): پیچیده کرد، بغرنج کرد.
مُعَرْبَس: پیچیده، بغرنج.
عِرْبِس و عَرَبْسِيس: پشته بلند هموار از زمین نرم.
* (**عِرْبَض**): شیر ضخیم و تنومند.
عُرَابِض: درشت و استوار.
عِرْبَاض و عَرْبَض: درشت و استوار، توانا از مردم، شتر و شیر بزرگ جثه تنومند پهن سینه.
عِرْبَض: پهن از هرچه باشد.
* (**عَرْبَنَ**): رهن و گرو داد.

عَرْبَنَهُ: بیعانه داد او.
عُرْبُون و عَرْبُون و عُرْبان ـ عَرابِین، ج: بیعانه در معامله است. (عامّه رَعبُون گویند).
(عَرَتَ) الرُّمْحُ عَرتاً، ن ض ف: سخت گردید نیزه، جنبید و لرزید و درخشید.
عَرَتَ الْبَرقُ: درخشید برق.
عَرَتَ اَنفَهُ: مالید بینی او را.
عَرّات: درخشنده، لرزنده، جنبنده از نیزه و برق.
(عَرتَبَة): بینی یا نوک آن یا جانب تیزی آن.
(عَرتَمَة) و عَرتَم: نوک بینی و مابین بینی و لب، گودی میان لب بالا.
* **(عَرتَن) و عَرَتَن و عَرتُن و عَرَتُون:** گیاهی است که بدان دباغت کنند.
اَدِیمٌ مُعَرتَن: پوست پیراسته به گیاه عرتن.
* **(عَرَثَهُ) عَرثاً، ن:** برکند او را، مالید او را.
(عَرَجَ) فِی السُّلَّمِ عُرُوجاً و مَعْرَجاً: بالا رفت بر نردبان.
لِبُیُوتِهِمْ سُقُفاً مِنْ فِضَّةٍ وَ مَعارِجَ عَلَیْها یَظْهَرُونَ (آیه): سقف خانه‌هاشان از نقره فام قرار می‌دادیم و چندین طبقه با نردبان بالا روند.
عَرَجَ عَلَی الشَّیْءِ و فِیهِ: بلند کرد بر آن و رسید در پای آن.
عَرِجَ عَرَجاً، ف: لنگید در اثر اصابت چیزی به پایش.
اَعْرَج، ص ـ عُرج و عُرجان، ج.
عَرِجَتِ الشَّمْسُ عَرَجاً، ف ک: میل کرد شمس به غروب.
عَرَّجَ: صعود کرد.
عَرَّجَ: درنگ کرد، ایست کرد.
عَرَّجَ عَلیٰ یَمِینِهِ: به‌طرف راست پیچید.
عَرَّجَ الْخَطُّ: به‌طور مارپیچی رفت.
عَرَّجَ، اَعْرَجَ: فلج کرد، شَل کرد.
اِنْعَرَجَ: متمایل شد، خم شد، خمید، کج شد.
اَعْرَجَ إِعْراجاً: به وقت غروب درآمدن، لنگ گردانیدن، مالک شتران لنگان گردیدن.
اَعْرَجَهُ اللّٰهُ: نفرین است، خدا او را لنگ گرداند.

عَرَّجَ تَعْرِیجاً: توقف نمودن، میل کردن، به وقت غروب درآمدن، بند کردن، برپای داشتن، خمانیدن و کج کردن.
تَعَرُّج: بند نمودن چهارپایه را در خانه، کج شدن بنا.
تَعارُج: لنگان رفتن.
اِنْعَرَجَ: خمیدن و میل کردن آفتاب به مغرب.
اِنْعَرَجَ الشَّیْءَ: برگشت از آن و ترک کرد.
اِنْعَرَجَ الْقَوْمُ عَنِ الطَّرِیقِ: از راه بیراهه رفتند.
اِعْرَنْجَجَ: کوشش نمود در کار.
عَرج و عِرج ـ اَعْراج و عُرُوج، ج: گله شتران به‌مقدار هشتاد تا نود و اندکی بیشتر یا از پانصد تا هزار.
عُرج و عُراج و عَرجاء: کفتار.
عُرجَة: توقف و میل.
ما اَشَدَّ عَرَجَهُ: چه لنگ است او.
عَرِج: شتری که بول کج اندازد.
اَمْرٌ عَرِیج: کار نااستوار و نامحکم.
عارِج: پوشیده و غائب.
عُرَیْجاء: نیم‌روز برآمدن شتران به آب و روز دیگر در چاشت، در هر روز یکبار خوردن.
عَرَجان: لنگان رفتگی.
عَرَج، عَرَجان: لنگی، شَلی.
اَعْرَج: لنگ، شَل.
اُعَیْرِج: ماری است مانند افعی بجهد.
مِعْراج و مِعْرَج و مَعْرَج ـ مَعارِج و مَعارِیج، ج: نردبان، بالا رفتن و صعود، راه.
مِنَ اللّٰهِ ذِی الْمَعارِجِ تَعْرُجُ الْمَلائِکَةُ وَالرُّوحُ (آیه): خداوند مالک آسمانها است و فرشتگان و روح‌الامین برای اخذ فرمان به‌سوی عرش بالا روند.
اَلْاَعْرَج: سرباز (در بازی ورق).
تَعْرِج: پیچ و خم، موج.
تَعْرِیج: خمیدگی، پیچ.
ثَوْبٌ مُعَرَّج: لباس خط دار در پیچیدگی.
مُنْعَرَج: خمیده، خم رودخانه به راست و چپ.

* (عُرجَد) و عُرجُد: شاخ کج درخت خرما.
عُرجُود: شاخ کج درخت خرما، اول آنچه که از انگور برآید.
* (عُرجُوف): ماده شتر درشت تنومند.
* (عَرجَلَة): گله اسبان، گله بز، گروه پیادگان روان.
عِرجَوْل: گروه.
* (عُرجُوم): ماده شتر درشت استوار اندام.
اِعْرِنْجَام: تباه گردیدن.
(عَرجَنَ) الثَّوْبَ: نقش و نگار کرد جامه را به نگار خوشهٔ خرما.
عَرجَنَ فُلاناً: زد او را به چوب خوشهٔ خرما، آلوده نمود او را به خون یا به زعفران یا خضاب کرد.
عُرجُون ـ عَرَاجِين، ج: خوشهٔ خرما یا خشک و کج و یا بن آن یا گیاهی است شبیه سماروغ، درخت کج شده شاخه‌های بریده از وی و منه قوله تعالی حَتّیٰ عٰادَ کَالْعُرجُونِ الْقَدِیمِ: گردش ماه را مقدر کردیم تا مانند خوشهٔ خرما خمیده گردید.
(عَرَدَ) الْحَجَرَ عَرداً، ن: به‌مسافت‌دور انداخت سنگ را.
عَرَدَ النَّبَاتُ عُرُوداً: روئید گیاه و بلند گردید.
عَرَدَ الشَّجَرُ: ضخیم و تنومند شد درخت.
عَرِدَ عَرَداً، ف و عَرَّدَ: گریخت، قوی شد جسم او بعد از بیماری.
عَرَّدَ السَّهمُ فِی الرَّمْیَةِ: درگذشت تیر از شکار.
عَرَّدَ النَّجمُ: بلند شد ستاره، نزدیک غروب رسید بعد از برآمدن وسط آسمان.
عَرَّدَ الرَّجُلُ: گذاشت راه را و منحرف شد از آن.
عَرد: سخت، زشت، ایستاده، برپا شونده، خر، آلت راست شده، بیخ گردن.
عَرِد و عُرُد: سخت.
عَرِید: دور، خوی و عادت.
عَرَاد: گیاه ضخیم و درشت، گیاهی است.
هُوَ فِی عَرَادَةِ خَیرٍ: او به حال نیکوئی است.
عَادِر: برآینده، برکنار و یک سوی شونده.
عَرَّادَة ـ عَرَّادَات، ج: آلت جنگ کوچکتر از منجنیق.
عِرْدَاد: پیل، دلاور، سخت، چوبی است بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند.
عُرُنْد: درشت، رست.
عَرَنْدَد: سخت، رست.
(عَردَسَ) عَردَسَةً: بر زمین افکند او را.
عَرَادِیس: محل اجتماع دو استخوان از بدن مردم.
اِبِلٌ عَرَنْدَس و عَرَنْدَسَة: شتر سخت توانا.
عَرَنْدَس: سیلاب بسیار آب، شیر درنده.
(عَرَزَهُ) عَرزاً، ض: سخت کشید آن‌را.
عَرَزَ الرَّجُلَ: نکوهید او را و سرزنش نمود.
عَرَزَ الشَّیءُ: درشت و ضخیم گردید.
عَرَزَ لِفُلاٰنٍ: در کف گرفت چیزی را و چسبانید انگشتان را بر آن.
عَرَزَ عَرزاً، ن: گرفته گردید.
عَرِزَ عَرَزاً، ف: درشت و سخت گردید.
اَعرَزَ الشَّیءَ اِعرَازاً: تباه و فاسد گردانید آن‌را.
عَرَّزَ الشَّیءَ: پوشیده آن‌را.
عَرَّزَ تَعرِیزاً: گرفته و دَرهَم شد.
عَارَزَهُ مُعَارَزَةً: با همدیگر دشمنی کردند و خشم گرفتند، دور دور یک جانب بودن و مخالفت کردن.
عَارَزَ و تَعَارَزَ: گرفته و دَرهَم شد.
تَعَرَّزَ عَلَیْهِ: سخت دشوار گردید بر آن.
اِسْتَعْرَزَ: دشوار گردید، درشت شد، سخت گشت، گرفته شد.
عَرَز: نوعی از درخت (در منتهی‌الارب گوید صحیح آن با غین است اگرچه در کتب لغت با عین آورده‌اند).
عُرَّاز: غیبت‌کنندگان مردم را.
* (عَرزَب): درشت و سخت و توانا، رست.
* (عِرزَال): خوابگاه شیر، جای خواب جالیزبان بر سر درخت و غیر آن، گردآورده شیر در جای خود به‌جهت بچه‌ها مانند باقیمانده گوشت، چیزی است مانند جوال، خانهٔ کوچک که وقت

جنگ جهت پادشاه یا رئیس لشکر سازند، سوراخ مار، رخت اندک، شاخه درخت، درندگان، گروه مردم، گبران، حقیر و خوار، دهانه توشه‌دان، امری که بدان مردم را اختیار نمایند و خاص کنند، گردآورده صیاد درگازه.

عِرْزال: آلونک چوبی.

قَوْمٌ عَرازِیل: گروه متفق و هم‌مشرب در دزدی.

* **(عَرْزَم):** چیزی گِرد سخت، شیر درنده.

عِرْزِم: مار قدیمی.

عِرْزَمٌ و عَرازِم و عِرازِم: شیر درنده.

اِعْرِیْزام: گرد آمدن، گرفته شدن.

(عَرَس) عَرساً، ن: دائماً در شادمانی بود.

عَرَسَ عَنْهُ: برگشت از او.

عَرَسَ الْبَعِیرَ: بست گردن شتر را با بازوی او.

عَرَسَ عُرساً و عُرُساً: جماع کرد.

عَرِسَ عَرَساً، ف: متحیر و سرگشته گردید.

عَرِسَ عَلَیَّ ماعِنْدَهُ: بازداشت از آن.

عَرِسَ بِهِ: ملازم آن شد.

عَرِسَ مِنْهُ: دهشت داشت از او.

عَرِسَ الشَّیْ‌ءُ: محکم شد آن چیز.

اَعْرَسَ اِعْراساً: مهمانی عروسی نمود.

اَعْرَسَ الشَّیْ‌ءَ: ملازم شد آن چیز را.

اَعْرَسَ الرَّجُلُ: قرار داد سنگ آسیا را بر یکدیگر.

اَعْرَسَ بِاَهْلِهِ: زن را در خانهٔ خود آورد و خلوت نمود.

اَعْـرَسَ الْـقَوْمُ: فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت.

اِعْراس: جماع نمودن.

عَرَّسَ تَعْرِیساً: در آخر شب فرود آمدن.

لَیْلَةُ التَّعْرِیس: شبی که حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله به خواب رفتند و آن شب ذی‌الحلیفه است.

تَعَرَّسَ لِاِمْرَاَتِهِ: دوستی کرد با زن و فریفته او گشت.

اِعْتَرَسَ الْقَوْمُ عَنْهُ: پراکنده شدند.

عَرس ـ اَعْراس، ج: ستون میان خیمه، ریسمان.

عَرس و عُرس: کره شتر خردسال.

عِرس: زن شوهردار، مرد زن‌دار، ماده شیر یا نر آن.

اِبْنُ عِرس ـ بَناتُ عِرس، ج (مذکر و مؤنث یکسان است): حیوانی است به‌شکل شبیه موش.



عُرس و عُرُس ـ اَعْراس و عُرسان، ج: مهمانی عروسی و ولیمهٔ آن.

اِذا دُعِیَ اِلیٰ طَعامٍ قالَ: اَفِی عُرسٍ اَمْ خُرسٍ (حدیث): هنگامی که پیامبر به مهمانی دعوت می‌شد می‌فرمود آیا مهمانی عروسی است یا ولادت کودک.

عِرْس: راسو (حیوانی است).

عَرُوسُ الشِّتاء: سمندر (حیوانی است).

عَرِس: سرگشته، شیر درنده، لازم گیرنده چیزی، ترسنده.

عِراس: ریسمانی که گردن شتر را به بازوی او بندند.

عَرُوس ـ عُرُس و عَرائِس، ج: مرد و زن نوخواسته یکدیگر را.

عَرّاس و مُعَرِّس و مِعْرَس: فروشنده کُره شتر.

عِرِّیس و عِرِّیسَة: خوابگاه شیر.

عَرِیس (نزد مولدین): عروس.

مِعْرَس: شتربان ما هرکه براند وقت نشاط و فرود آید وقت سُستی.

مُعْرَس و مُعَرَّس: محل فرودآمدن در آخر شب.

بَیْتٌ مُعَرَّس: خانه.

عَرُوسُ الشِّعْر: هنرهای زیبا.

عَرُوسَة: عروسک.

عَرِیس: داماد.

(عَرَش) عَرشاً، ض ن: ساخت بنا را از چوب.

عَرَشَ الْبَیْتَ: بناکرد خانه را.

عَرَّشَ: در یکجا اقامت نمود.

عَرَشَ، عَرَّشَ الْبِئْرَ: چاه را پر کرد.

عَرَّشَ الْکَرْمَ: درخت مو شاخه دوانید.

عَرَشَ الْبِئْرَ: گرفت چاه را به اندازه یک قامت زیرین از سنگ.

عَرَشَ الْکَلْبُ: سگ به صید نتوانست رسید از خوی کردن (عرق).
عَرِشَ الرَّجُلُ: سرگشته گردید و متحیر شد.
عَرَشَ الْکَرْمَ عَرْشاً و عُرُوشاً: چوب بند و داربست که تاک انگور بر آن نهند.
عَرَشَ فُلاناً: زد وی را به بیخ گردن.
عَرَشَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود آنجا.
عُرِشَ الْوَقُودُ، ل: پیوسته افروخته ماند آتش هیزم.
عَرِشَ الرَّجُلُ عَرَشاً، ف: سرگشته و متحیر گردید.
عَرَشَ بِغَرِیمِهِ: سخت گرفت بدهکار را.
عَرَشَ عَنّی: برگشت از من.
عَرَشَ عَلیٰ ما عِنْدَ فُلانٍ: قوی گردید بر چیزی که در نزد او بود.
عَرْوَشَ الدّابَّةَ عَرْوَشَةً: سوار گردید بر چهارپا.
إعْراش: سایبانی ساختن مانند خیمه.
عَرَّشَ الْحِمارُ بِرَأْسِهِ: حمله کرد خر پس برداشت سر را و بازکرد دهن را.
عَرَّشَ الْبَیْتَ: ساخت سقف خانه را.
عَرَّشَ الْأمْرَ: درنگ نمود در کار.
عَرَّشَ تَعْرِیشاً: بنا ساختن از چوب (سایبان مانند خیمه)، داربست بستن درخت انگور را، پیوسته افروخته ماندن هیزم.
تَعَرَّشَ بِالْبَلَدِ: ثبات ورزید به شهر.
تَعَرَّشَ بِالْأمْرِ: تعلق به آن یافت و ملازم آن شد.
إعْتَرَشَ الْعِنَبُ: قرار گرفت تاک بر داربست.
إعْتَرَشَ فُلانٌ: داربست ساخت.
إعْتَرَشَ الدّابَّةَ: سوار شد چهارپا را.
تَعَرْوَشَ بِالْأمْرِ: متعلق به کاری شد.
تَعَرْوَشَ الدّابَّةَ: سوار گردید چهارپا را.
إعْرَوَّشَ الدّابَّةَ: سوار گردید چهارپا را.
عَرْش ـ عُرُوش و عُرْش و أعْراش و عِرَشَة، ج: تخت، سریر پادشاه، چاه، قوام امر، رکن چیزی، سقف خانه، خیمه، سایبان، هر پوشش که سایه افکند، خانه مکه، رئیس، بزرگ قوم، کوشک.

أیُّکُمْ یَأْتِینِی بِعَرْشِها قَبْلَ أنْ یَأْتُونِی مُسْلِمِینَ (آیه): کدامیک تخت بلقیس را پیش از آنکه تسلیم امر من شود خواهید آورد.
إنَّهُ کانَ یَقْطَعُ التَّلْبِیَةَ إذا نَظَرَ إلیٰ عُرُوشِ مَکَّةَ (حدیث): پیامبر (ص) تلبیه را ترک می‌گفت وقتی خانهٔ کعبه نمایان می‌شد.
عَرْش، عَرِیش، تَعْرِیشَة: داربست و چفته برای مو.
أنْزَلَ عَنِ الْعَرْشِ: خلع کرد از مقامش، معزول کرد.
عَرْشُ السِّماک: چند ستاره کوچک پائین‌تر از ستاره عواء، چوب که سر چاه گیرند بعد برآوردن سنگ به‌قدر قامت، پشت پای، سایبان نِبْی، چوبی که آبکش بر آن ایستاده، آشیانه مرغ.
ثُلَّ عَرْشُهُ: رفت عزت او.
عُرْش ـ عِرَشَة و أعْراش، ج: گوشت پاره دراز در یک طرف گردن یا در بیخ گردن یا جای شیشه و حجامت یا استخوان نزدیک حلق، موی پائین یال اسب، گوش، ماده شتر تنومند بزرگ سینه، مکه معظمه یا بیوتات آن.
عَرِیش ـ عُرُش، ج: گازه، خانه چوبی شبیه خیمه، سایبان، داربست، چهار یا پنج درخت خرما از یک بن، هر پوشش که سایه افکند.
عَرِیش: چوبه، مالبند درشکه.
کُنْتُ أسْمَعُ قِراءَةَ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) وَ أنَا عَلیٰ عَرِیشٍ لِی (حدیث): می‌شنیدم صوت قرائت رسول خدا را و من در سایبان خود بودم.
مُعَرَّش، مَعْرُوش: روی چفته.
نَباتٌ مُعَرَّش: گیاه پیچ که به دیوار بالا رود.
عَرِیشَة ـ عَرائِش، ج: مرکب سواری.
مَعْرُوش: سایه گیر از درخت.
بَعِیرٌ مَعْرُوشُ الْجَنْبِ: شتر بزرگ پهلو.
(عَرَصَ) الْبَرْقُ عَرْصاً و عَرَصاً، ض ف: پرا کنده درخشید برق.
عَرَصَتِ السَّماءُ: پیوسته با درخش و رعد ماند هوا.
عَرَصَ الْبَعِیرُ: مضطرب گردید شتر، بست گردن شتر را

به بازوی او.
عَرِصَ الرَّجُلُ: نشاط و شادمانی نمود.
عَرَص: بوی نم گرفتن خانه و گیاه.
اَعْرَصَ الشَّیْءُ: پراکنده و مضطرب گردید آن.
عَرَّصَ تَعْرِیصاً: تیر بر سقف خانه نهاد تا مسقّف گرداند.
تَعَرُّص: اقامت نمودن به جائی.
اِعْتَرَصَ الْغُلاٰمُ: بازی کرد بچه.
اِعْتَرَصَ الْجِلْدُ: پرید و جَست پوست.
اِعْتَرَصَ الْبَرقُ: درخشید برق.
اِعْتَرَصَ الرَّجُلُ: باخت و فسوس نمود.
عَرِص و عَرِص: برق پراکنده و مضطرب درخشنده.
عَرص: تیر که بر آن چوبهای کوچک انداخته خانه را مسقف سازند.
عَرصَه ـ عِرَاص و عَرَصَات و اَعْرَاص، ج: گشادگی میان سرای که در آن ساختمان نباشد، حیاط، جای کارزار، زمین سرای، هر جای وسیعی که ساختمان نداشته باشد.
عَرصَةُ الدّار: وسط خانه.
عَرُوص: مادهشتری که عرقش بوی خوش دارد.
عَرّاص: ابر با رعد و برق، ابر بسیار درخشنده و پراکنده و مضطرب، نیزه لرزان، شمشیر لرزان.
مِعْرَاص: ماه نو.
لَحْمٌ مُعَرَّص: گوشت که در صحن سرای افکنده جهت خشک کردن یا گوشت پاره پاره گردیده با خاکستر آلوده نپخته.
بَعِیرٌ مُعَرَّص: شتری که سر فرود نیارد و پشت خماند.
مُعَرِّص: واسطه بین مرد و زن، جاکش، قوّاد، مرد فاجر.
* (**عَرصَفَهُ**) **عَرصَفَةً:** کشید آن را و به درازی دوپاره کرد.
عَرصَف: گیاهی است یونانی.
عُرصُوفان: دو چوب که در دو چوب داخل نمایند.
عِرصَافُ الْاَکَاف و عُرصُوف و عُصفُور: چوبی که میان پالان بسته شود.
عِرصَاف ـ عَرَاصِیف، ج: تازیانه از پی، پی دراز یا یک نوک از پی، تسمه، میخ رحل که بر سر پالان زنند یا دو چوب که میان واسط و آخر رحل به چپ و راست بسته شود.
عِرصَافُ مِنْ سَنَامِ الْبَعِیرِ: اطراف مهره پشت شتر.
عِرصَافُ الْخُرطُوم: استخوانهای دو تای داخل بینی.
* (**عَرصَم**): بسیار پرخور، خرم و شادمان.
عِرصَمّ: لاغر و نرم تن، توانا و درشت پرگوشت، (از اضداد).
عِرصَمّ و عِرصَام و عُرَاصِم: شیر درنده سخت ممسک ناکس.
(**عَرَضَ**) **الشَّیْءُ لِفُلاٰنٍ عَرضاً، ض:** آشکار و پیدا گردید، پیدا و ظاهر ساخت، ظهور یافت.
تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیَا وَاللّٰهُ یُرِیدُ الْآخِرَةَ (آیه): شما متاع فانی ناچیز دنیا می‌خواهید و خدا برای شما آخرت را.
عَرَضَ الْمَتَاعَ لِلْبَیْعِ: ظاهر کرد جنس را برای طالبین تا بفروشد.
عَرَضَ: نمودار کرد، نمایش داد، نشان داد، درخواست کرد، تقاضا نمود، تقدیم کرد، تسلیم کرد، برای فروش نمایش داد.
عَرَضَ الْاَمْرَ عَلَیْهِ: به عرض رسانید.
عَرَضَ الْقَضِیَّةَ عَلیٰ: ارجاع کرد دعوا را.
عَرَضَ رَأیاً: پیشنهاد کرد.
عَرَضَ الْجُنْدَ: سان دید لشکر را.
عَرَضَ لَهُ کَذا: برایش رخ داد، پیش آمد کرد.
عَرَضَ لَهُ الْفِکْرُ: به نظرش رسید یا آمد.
عَرَضَ الْجُنْدَ: پیش کرد لشکر را و نگریست.
عَرَضَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ ثَوْباً: جامه داد او را به‌عوض حق او.
عَرَضَ الْقَوْمَ عَلَی السَّیْفِ: کشت گروه را.
عَرَضَ الْحَصِیرَ: پهن کرد و گسترد حصیر را.
عَرَضَتْ لَهُ الْغُولُ، ض ف: نمایان گردید او را غول و پیش آمد.

عَرَضَتِ النّاقَةُ: رسید شتر را شکستی و آفتی.
عَرَضَتْ لَهُ الْحاجَةُ، ض: پیش آمد او را حاجت.
عَرَضَ الْفَرَسُ: بر یک پهلو گذشت اسب.
عَرَضَ الشَّیْءَ: رسید بر کنار آن چیز.
عَرَضَ بِسَلْعَتِهِ: مبادله نمود از متاع خود.
عَرَضَ عَلَی السَّوْطِ: به تازیانه زد.
عَرَضَ الْحَوْضَ: پر کرد حوض را.
عَرَضَتِ الشّاةُ: گوسفند به بیماری مرد.
عَرَضَ الْبَعیرُ: از اطراف و بالای درخت خورد.
عَرَضَ عَرَضَهُ: اراده کرد به‌سوی او.
عَرَضَ عَرضاً: پیش داشتن نامه، عرضه داشتن سخن، پیش آمدن ناخوشی، نشان کردن بر سرین چهارپا، سر و گردن کج نموده رفتن اسب در دویدن، مغبون شدن در خرید و فروش، دیوانگی، مردن بدون بیماری (سکته)، عرضه کردن چیزی را بر کسی.
اَلنّارُ یُعْرَضُونَ عَلَیْها (آیه): آتش بر آل فرعون عرضه می‌شود بامدادان و شامگاهان.
عُرِضَ، ل: دیوانه شد.
عَرَضَ الْعُودَ عَلَی الْإِناءِ، ض ن: بر پهنای نهاد چوب را بر ظرف.
عَرُضَ عِرضاً و عَراضَةً، ک: پهن گردید.
عَرِضَتِ الشّاةُ عَرَضاً، ف: فربه و پرگوشت شدند از بسیاری گیاه.
عَرِضَ لَهُ: پیدا و آشکار گردید او را.
اَعْرَضَ عَنْهُ: روی گردانید از او.
اَعْرَضَ الشَّیْءَ: پهناور کرد آن را.
اَعْرَضَ اِعْراضاً: خصی کرد بزغاله را، بچه از حرام آوردن زن، پیدا شد چیزی، راست ایستادن آهو، تیر انداختن شکاری را، عریض و وسیع آوردن.
عَرَضْتُ الشَّیْءَ فَاَعْرَضَ: آشکار کردم آن‌را پس ظاهر شد.
عَرَّضَ لَهُ و بِهِ: به کنایه سخن گفت خلاف تصریح.
عَرَّضَ: بر پهنا افزود.
عَرَّضَ بِهِ و لَهُ: اشارت کرد بدان.
عَرَّضَ الشَّیْءَ: پهن نمود آن را.
عَرَّضَ الْمَتاعَ: در معرض فروش درآورد کالا را.
عَرَّضَ الْکاتِبُ: آشکار و تصریح نکرد کاتب نوشته را.
عَرَّضَ الشَّیْءَ لِلشَّیْءِ: چیزی را عریض چیزی ساخت.
تَعْریض: خورانیدن، پیوسته خوردن بز یک‌ساله را، کنایه گفتن، صاحب عارضه و کلام گردیدن، تمام گوشت را ناپختن، نیم جوشانیدن گوشت را، نشان پهن بر چهارپا نمودن، پیش آوردن کسی را بر کاری، کنایه گفتن، فروگذاری، حذف.
عارَضَهُ مُعارَضَةً و عِراضاً: برگشت از او و یک‌سو گردید.
عارَضَ الْکِتابَ بِالْکِتابِ: مقابله کرد کتاب را با کتابی.
اِنَّ جِبْرِئیلَ کانَ یُعارِضُهُ الْقُرآنَ فی کُلِّ سَنَةٍ مَرَّةً وَ اَنَّهُ عارَضَهُ الْعامَ مَرَّتَیْنِ (حدیث): جبرئیل قرآن را هر سال یکبار مقابله می‌نمود و پیامبر هر سال دوبار.
عارَضَ: ایستادگی کرد، پایداری کرد، پرهیز کرد و دوری نمود، نقض کرد، رد کرد، مخالفت کرد، باطل کرد.
فَلَمّا رَاَوْهُ عارِضاً مُسْتَقْبِلَ اَوْدِیَتِهِمْ قالُوا هٰذا عارِضٌ (آیه): چون عذاب را به‌شکل ابری دیدند که بر خانه‌هایشان روی آورده گفتند این ابری است که بر ما باران رحمت آورد.
عارَضَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: مقایسه کرد، سنجید.
مُعارَضَة: دور شدن از کسی، سیر کردن برابر آن، پیشاپیش کسی آمدن کسی را در راه، به کنار راه رفتن، همراه جنازه گشتن، مکافات کردن به آنچه دیگری کرد، پیش آوردن ناقه را به نر جهت کشیدن بر او.
تَعَرَّضَ لَهُ: پیش آمد او را و در پی شد.
تَعَرَّضَ الْجَمَلُ فِی الْجَبَلِ: چپ و راست رفت شتر بر کوه از دشواری راه.
تَعَرُّض: کج گردیدن، کناره و ناحیه ظاهر نمودن.

تَعارَضَ الرَّجُلانِ: با یکدیگر معارضه کردند.

اِعْتَرَضَ عَنْ اِمْرَاَتِهِ: آفتی رسید زن او را از جن یا از بیماری که مانع از وطی گردید.

اِعْتَرَضَ لَهُ بِسَهْمٍ: پیش آمد او را تیری پس انداخت بر وی و کشت.

اِعْتَرَضَ الْبَعِيرَ: سوار شد شتر را.

اِعْتَرَضَ عَلَيْهِ مِنْ قَوْلٍ اَوْ فِعْلٍ: نسبت داد او را به خطا.

اِعْتَرَضَ الشَّيْءَ: تکلف نمود در چیزی.

اِعْتَرَضَ الْقائِدُ الْجُنْد: یک یک پیش شدند لشکر.

اِعْتِراض: سوار شدن به ساعتی از شب، بر پهنا ایستادن چیزی را مانند چوب بر پهنای جوی، حائل شدن پیش چیزی، بر کسی درآمدن در چیزی، سرکشی نمودن اسب به‌وقت کشیدن، میان ماه آغاز کردن کاری را، غیبت و عیب کردن کسی را، بازداشتن، چریدن شتر زمین گیاهناک را.

اَعْرَضَ: پرهیز کرد، دوری کرد، دست کشید، ترک کرد، دور انداخت.

اَعْرَضَ عَنِ الْاَمْرِ: ترک گفت، واگذارد.

اِعْتَرَضَ لَهُ: مانع شد، بازداشت، جلوگیری کرد.

اِعْتَرَضَ عَلَى: ایراد کرد، با دلیل اعتراض کرد.

تَعَرَّضَ لِكَذا: در معرض آن قرار گرفت.

تَعَرَّضَ الْاَمْرَ: ایستادگی کرد، تاب آورد.

تَعَرَّضَ لِلْاَمْرِ: پا در میان گذارد، دخالت کرد.

تَعارَضَ: مخالف بود، تصادف کرد.

اِسْتَعْرَضَ الْجَيْشَ: سپاه را سان دید.

اِسْتَعْرَضَ: طلب پهنا و بسیاری از چیزها کرد.

اِسْتَعْرَضَ الشَّيْءَ: عرضه کردن خواست از آن چیز.

اِسْتَعْرَضَ الْقَوْمَ: کُشت آنها را بدون دریافت از حال کسی.

اِسْتَعْرِضِ الْعَرَبَ: سؤال کن و بخواه از عرب هر که باشد.

اُسْتُعْرِضَتِ النّاقَةُ، ل: فربه گردید ماده شتر.

اِسْتِعْراض: چریدن چهارپا زمین گیاهناک را، متهم شدن.

عَرض ـ عُرُوض، ج: پهنا خلاف طول، متاع و اثاث، هر چیز به‌غیر از درهم و دینار، کوه یا روی آن و یا کنارهٔ آن، ملخ بسیار، فراخی.

عَرض ـ اَعْراض، ج: رودخانه، لشکر، ساعتی از شب، ابر یا ابری که کنارهٔ آسمان را فرا گیرد، قصد و همت، طلب چیزی به نرمی و ادب، مردم بزرگ و شریف.

عَرض: پیش‌کشی، واگذاری، تفویض، گشایش، وسعت، نمایش، دارائی مال و منال، نشان دادن، به نظر کسی رسانیدن، نزدیک بردن.

اَلشَّيْءُ عَرضُ عَيْنِي: آن چیز مقابل من است.

اِشْتَرَيْتُ الْمَتاعَ بِعَرضٍ: خریدم متاع را به مثل آن.

اَعْراضُ الشَّجَرِ: سر شاخه‌های درخت.

عِرض ـ عِرضَة مؤنث: اندام، هر عضو که از آن عرق آید، بوی اندام بد یا خوب، نقش، ذات چیزی، ناموس، آبروی مرد که از نقصان نگه دارد یا آنچه به آن فخر کنند از حسب و شرف، طبیعت و اخلاق محمود، پوست، لشکر، رودبار که در آن آبها باشد، شوره گیاه، اراک، گیاه تلخ و شورمزه، کنار رودخانه، شهر، ابر بزرگ، ملخ بسیار، آنکه به باطل و ناچیز فریبد مردم را، عزت، نیکنامی.

كُلُّ الْمُسْلِمِ عَلَى الْمُسْلِمِ حَرامٌ: دَمُهُ وَ مالُهُ وَ عِرضُهُ (حدیث): سه چیز مسلمان محترم است خون و مال و آبروی و شرف.

فَمَنِ اتَّقَى الشُّبُهاتِ اِسْتَبْرَأَ لِدِينِهِ و عِرضِهِ (حدیث): کسی که از شبهات اجتناب کند دین و آبروی خود را حفظ نموده.

عُرض ـ عِراض، ج: کناره و طرف و میانه جوی و دریا، میانه هر چیز، بن کوه، حدیث بزرگ و بهتر، مردم بزرگ و شریف، غلاف شمشیر، هر دو جانب گردن، نوعی از رفتار.

هُوَ عَنْ عُرضِ النّاسِ: او از عامهٔ مردم است.

ناقَةٌ عُرضُ اَسْفارٍ: ماده شتر توانا بر رفتن.

كُل الْجُبْنَ عُرضاً و عَرضاً: پيش آر و به‌جُو از هر كه بيابی، بخور آن‌را و مپرس از سازندهٔ آن.
نَظَرَ اِلَيْهِ عَنْ عُرضٍ: نگريست از گوشه چشم.
يَضْرِبُونَ النّاسَ عَنْ عُرضٍ (مثال): می‌زنند مردم را و باک ندارند كه را زدند و چگونه زدند.
وَاضْرِبْ بِهِ عُرضَ الْحائِطِ: بر پهنای ديوار يا وسط آن بزن.
عُرضَة: آهنگ، قوت و همت، بندی و فنی است در كُشتی، نيت، مقصود.
عُرضَةٌ لِكَذٰا: در معرض فلان چيز.
فُلانٌ عُرضَةٌ لِلزَّوْجِ: او قوی و توانا است بر همسر.
هُوَ عُرضَةٌ لِلنّاسِ: پيوسته بدگوئی او می‌كنند.
جَعَلْتُهُ عُرضَةً لِكَذٰا: آماده و برپا كردم آن‌را برای كاری.
عَرِيضُ الْجاه: نامدار، مشهور، برجسته.
عَرَض ـ اَعْراض، ج: مال دنيا، اثاث و كالا، غنيمت، لشكر، حرص و آز، چيزی كه پيوسته نباشد، آنچه لاحق گردد مردم را از بيماری، در اصطلاح منطقيين آنچه قائم به چيزی شود در مقابل جوهر، به غفلت رسيدن را، بی‌آهنگ به عشق و هوای كسی درآويخته شدن، خاصيت، صفت، ناپايدار، زودگذر، غيرضروری.
لَيْسَ الْغَنِيُّ عَنْ كَثْرَةِ الْعَرَضِ اِنَّمَا الْغَنِيُّ غَنِيُّ النَّفْس (حديث): بی‌نيازی به داشتن مال و منال نيست، بی‌نيازی طبع و نفس است.
اَصابَهُ سَهْمُ عَرَضٌ و حَجَرُ عَرَضٌ: رسيد او را تير ناپايدار و سنگ زودگذر.
فَعَلَهُ عَرَضاً: به‌جا آور آن‌را بدون قصد و رؤيت.
عَرَضاً: به‌طور تصادف، غيرمنتظره.
عَرَضِيّ: تصادفی، برخوردی.
خَطِيئَةٌ عَرَضِيَّة: گناه كوچک و صغيره، گناه بخشودنی.
عُرُض: گوشه چشم، كنار، ناحيه.
عُرضِيّ: آنكه نشستن بر زين نتواند، شتری كه در رفتار سركشی كند، بی‌باكی، سختی، سركشی.
عارِض: ماده شتر بيمار يا شكسته دندان به عرض دهن، صفحه رخسار، روی، ابر بر پهنای كنار آسمان، كوه، صفحه گردن، هر دو طرف روی، هر دو جانب دهن، ملخ بسيار، عطا، هرچه پيش نمايد تو را از پرده.
مِنْ سَعادَةِ الْمَرءِ خِفَّةُ عارِضَيَّةُ (حديث): از نيكبختی مرد آنست كه موهای دو طرف روی و اطراف دهن و زير لب پائين را كوتاه كند.
اِعْراض: پرهيز، كناره گيری، دوری.
اِعْتِراض، مُعارَضَة: ايراد، جلوگيری، پايداری، مخالفت.
تَعَرُّض: حالت نمايشی.
تَعْرِيض: حذف، فروگذاری.
فُلانٌ خَفِيفُ الْعارِضَيْنِ: او سبک موی در دو طرف روی است.
عارِضُ الْجُنْد: سالار لشكر.
عارِضَة ـ عَوارِض، ج: رخسار، حاجت، حادثه، ماده شتر بيمار آفت رسيده كه بكشند او را، دندان يا دندان كه به عرض دهن است، چيزی كه پيش آيد تو را از چوب بالای در كه بر آن گردد، كناره، پشتيبان در، آنچه وقت خنده آشكار گردد، زبان‌آوری، تيز زبانی، چستی و چابكی، رسائی در امور، قوة و قدرت بر سخن.
عِراض: داغی يا خطی پهن در ران شتر يا داغ بر پهنای سرين چهارپا، آهنی كه سُم شتر را به آن داغ كنند تا اثر وی شناخته شود، كناره.
عِراضُ الْحَدِيث: معتبر و بهتر آن.
عُراض: پهناور، ارمغان، آنچه به اهل خود فرستند.
عُراضَة: كمان پهناور، سوغات سفر، ره‌آورد.
عَرضیٰ: نوعی از جامه، بعض مرافق سرای و خانه.
عِرِّيض: آنكه شر و فساد برای مردم پيش آرد، آنكه كار بی‌فائده كند و در پی باطل رود.
وَ اِذٰا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُو دُعاءٍ عَرِيضٍ (آيه): و هرگاه بلائی روی آوَرَد آنگاه دائم زبان به دعا گشوده اظهار عجز نمايد.

عَرُوض ـ أَعَارِيض، ج (بر غير قياس): ميزان در اشعار، كلمهٔ آخر مصراع اول از شعر، حرمين مكه و مدينه، حوالی حرمين، ماده شتر رياضت نايافته، كناره وگوشه راه دركوه، مضمون كلام، جائی كه كسی را پيش آيد وقت رفتن، بسيار از چيزی، ابر، طعام، گوسفند و شتر خارخور از بی‌علفی، حاجت.

عَرِيض ـ عِرضان و بضم، و عِراض، ج: پهناور، بزغاله يک‌ساله كه جهت تمايل به جفت‌گيری به بانگ آمده يا به عرض دهن گياه تناول كند، خصی از گوسفند.

رَجُلٌ عَرِيضُ الْبَطانِ: مرد توانگر.

دُعاءٌ عَرِيض: دعاء بسيار.

ناقَةٌ عَرَضَنَة: ماده شتر يک رويه رونده به نشاط.

هُوَ يَمْشِي الْعَرَضَنَةَ و عَـرَضْنىٰ: او در رفتار از نشاط سركشی می‌كند.

نَظَرُ إِلَيْهِ عَرَضَنَةً و عَرَضَنىٰ: نگاه می‌كند به گوشهٔ چشم.

عَرَضْنىٰ و عِرَضْنىٰ: سركشی.

عِرِضِيّ: شادمانی.

اَلتَّعْرِيضُ فِي الْكَلَامِ: به كنايه سخن گفتن و تصريح نكردن.

مِعْرَض: جامه‌ای كه كنيز فروختنی را بـه آن عـرضه كنند.

مِعْرَاض ـ مَعَارِيض، ج: تير بی‌پر كه هر دو طرف باريک و ميان ضخيم باشد و به پهنا رسد نه به تيزی، مفهوم كلام.

مُعْرِض: آنكه پيش آيد هركه راكه قرض دهد يا روی گرداند از وی كه منع كند از قرض گرفتن ياكسی كه بی‌باكانه از هركس و هر جانب وام گيرد و ادا نكند.

مُعَارِض، مُعْتَرِض: ايرادكننده، دشمن، مخالف.

مُعْتَرِض: متقاطع.

مُعَارَضَة: پايداری، ايستادگی، عمل برخلاف.

اَرضٌ مُعْرِضَة: زمين گياه‌ناک.

مُعَرِّض: ختنه كنندهٔ كودكان.

مُعَرَّض: چهارپای سواری، داغ پهن بر سرين چهارپا، گوشت نيم‌پخته.

مُعَارَضَة، عِرَاض: فسق، زنا، هرزگی.

مُسْتَعْرَض: اُريب يا متقاطع.

كَلَامٌ مُعَرَّض ـ مَعَارِض و مَعَارِيض، ج: كلام بـه كـنايه خلاف تصريح.

مُعَارِض: ماده شتری كه بچه را بوی كند و شير ندهد.

مَعْرِض: جای نمودن و اظهار چيزی.

مَعْرُوض: عريضه كه به كسی نويسند.

عَرِيضَه: شكايت، دادخواست.

عَرِيضَةُ الدَّعْوىٰ: ادعانامه، اتهام‌نامه.

عَرِيضَةُ الْاِسْتِيناف: دادخواست پژوهشی.

مُقَدَّمُ الْعَرِيض: خواهان، شاكی.

عَارِض: پيشامد، حادثه، مانع، اتفاقی، تصادفی، ناپايدار، زودگذر، فانی، ديوانگی، اختلال.

عَارِضَة: تير حمال.

تَعَارُضُ الْآرَاء: تصادم افكار و عقايد.

مَعْرِض: بازار مكاره، نمايشگاه.

مَعْرُوض: كالای فروشی.

مَعْرُوضَات: كالای نمايشی.

(عَرَطَ) عِرضَهُ عَرطاً، ن و اِعْتَرَطَ: غيبت كرد او را.

عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرَ: شتر خورد درخت را چندان‌كه ريخته شد دندان او ـ عَرُوط، ص ـ عُرُط، ج.

اِعْتَرَطَ الرَّجُلُ: دور رفت و مسافرت كرد.

عِرِيَط و اُمُّ عِرِيَط و اُمُّ الْعِرِيَط: كژدم.

* **(عَرطَبَة) و عُرطَبَة:** رود يا طنبور يا طبل.

اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ لِكُلِّ مُذْنِبٍ اِلاّ صَاحِبَ عَـرطَبَةٍ اَوْكُـوبَةٍ (حديث): همانا خدا از هر گناهكاری می‌گذرد مگر صاحب طنبور و طبل و نَرد و شطرنج را.

(عَرطَبِيثا): گياه بخور مريم است به‌شكل.



* **(عَرطَزَ) عَرطَزَةً:** يک‌سوی گرديد و كناره گزيد.

* **(عَرطَسَة):** يک‌سوی شد، كناره گزيد از قوم، ذليل و

افتاده گردیدن از جنگ و منازعت.

* (عَرطَل) و عَرطَلِيل: فربه، نیک دراز.

عَرطَوِيل: نیکو جوانی خوش قد.

(عَرعَرَ) الْقَارُورَةَ عَرعَرَةً: برآورد سر شیشه را، بست سر شیشه را.

عَرعَرَ عَيْنَهُ: برکند چشم او را.

عَرعَرَهُ: جنبانید او را.



عَرعَر: درخت سرو دائماً سبز به‌شکل.

حَبُّ الْعَرعَر: ابهل است.

عَرعَرَة و عُرعُرَة: سربند شیشه.

عَرعَرَة: پوست سَرو، بازیچه‌ای است کودکان را.

عُرعُر: مابین دو سوراخ بینی، زهار (پشت آلت)، بیخ آلت.

رَكِبَ عُرعُرَةُ: زشت گردید اخلاق او.

عُرعُرَة: سر هر چیز و معظم آن.

عَرعَار: بازی است کودکان را.

عُرَاعِر ـ عَرَاعِر، ج: بزرگ قدر، شریف، مهتر، شتر فربه.

عَرَاعِر: کناره‌های کوهان.

(عَرَفَ) الشَّیْءَ عِرفَةً و عِرفَاناً و عِـرِّفَاناً و مَـعْرِفَةً، ض: دانست آن‌را بعد از نادانی، شناخت آن‌را.

عَرَفَ بِذَنْبِهِ: اقرار کرد و پذیرفت گناهش را.

عَرَفَ لِلْأَمْرِ: صبر گزید.

عَرَفَ الْفَرَسَ: برید یال اسب را.

عَرَفَ فُلَاناً: پاداش داد او را.

عُرِفَ فُلَانٌ، ل: جراحت برآورد کف دست او.

عَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ عَرَافَةً، ک ض: کارگذاری گروه را کرد.

عَرِفَ عَرَفاً، ف: بسیار کرد بوی خوش را.

عَرُفَ عِرَافَةً، ن: کارگذاری کرد.

اَعْرَفَ اِعْرَافاً: دراز گردید کاکُل.

عَرَّفَ الشَّیْءَ: خوشبوی گردانید آن‌را.

عَرَّفَهُ الْأَمْرَ: آگاهانید آن‌را و شناساند.

عَرَّفَهُ بِفُلَانٍ: شناخت او را به اسمش.

عَرَّفَ الضَّالَّةَ: جُست گُم شده را.

عَرَّفَ الطَّعَامَ: خوشبو گردانید بادام غذا را.

عَرَّفَ الْإِسْمَ و تَعَرَّفَ: اسم نکره را معرفه کرد.

عَرَّفَ الْحُجَّاجُ: به عرفات وقوف نمودند حاجیان.

عَرَفَ الْأَمْرَ: خبردار شد، آگاه شد.

عَرَّفَ الْمَرأَةَ: مقاربت و مجامعت کرد با زن.

عَرَّفَ: آگاه و باخبر کرد، محدود و معین کرد، آشکارا کرد، شرح داد.

عَرَّفَ الرَّجُلَ بِالرَّجُلِ: معرفی کرد.

عَرَّفَ الْكَاهِنُ الرَّجُلَ: کشیش توبه داد و بخشود مرد را.

اِعْتَرَفَ اِلَی الْكَاهِنِ: گناهان را به زبان آورد نزد کشیش.

تَعَرَّفَ الشَّیْءَ: طلب و جستجو کرد تا آنکه بشناخت آن را.

تَعَرَّفْتُ مَا عِنْدَكَ: خواستم و جستم چیزی راکه نزد تو بود چندان‌که شناختم آن‌را.

تَعَارَفَ الْقَوْمُ: همدیگر را شناختن.

اِعْتَرَفَ بِالشَّیْءِ: اقرار کرد.

اِعْتَرَفَ اِلَیَّ: خبر داد مرا از نام و صفت حال خود.

اِعْتَرَفَ الرَّجُلُ: خبر پرسید.

اِعْتَرَفَ لِلْأَمْرِ: صبر کرد و شکیبائی نمود بر آن‌کار.

اِعْتَرَفَ بِهِ: ذلیل و خوار گردید.

اِعْتَرَفَ بِالْأَمْرِ: اقرار کرد، بر زبان آورد.

اِعْتَرَفَ بِابْنِهِ: پسر خود دانست.

تَعَرَّفَ: معلوم شد.

تَعَرَّفَ الضَّالَّةَ: در پی گمشده گشت.

تَعَرَّفَ الشَّیْءَ: تشخیص داد.

تَعَرَّفَ بِهِ: آشنا شد، پی برد و دانست.

تَعَرَّفَ اِلَيْهِ: آشنائی پیدا کرد.

اِسْتَعْرَفَ الشَّیْءَ: شناخت آن‌را.

اِسْتَعْرَفَ اِلَی فُلَانٍ: خود را انتساب به او داد تا بشناسد او را.

اِعْرَوْرَفَ لِلشَّرِّ: آماده بدی گردید.

اِعْرَوْرَفَ الْفَرَسُ: یال اسب بلند گردید.

اِعْرَوْرَفَ الْبَحْرُ: موج برآورد دریا.
اِعْرَوْرَفَ النَّخْلُ: ضخیم و درهم گردید درخت خرما.
اِعْرَوْرَفَ الدَّمُ: خون کف برآورد.
اِعْرَوْرَفَ الرَّجُلُ: برآمد بر درخت خرما.
عُـــرف ـ عُـرَف، ج: سـخاوت، شـناخته، نـیکوئی، جوانمردی، دهش، نام آنچه که بخشش کـردی، موج دریا، شناختگی،کاکل اسب، تاج خروس، ریگ تودهٔ بلند، اقرار، جای بلند، نـوعی درخت خـرما، درخت تـرنج، پشت تـوده ریگ بـلند، اعتراف، یال اسب و شیر، نوک، سر **قُلّه**، مرسوم، عادت، رسم و روش.
خُذِالْعَفْوَ وَأْمُر بِالْعُرفِ وَ اَعْرِضْ عَنِ الْجاهِلِينَ (آیـه): نیکوئی و بخشش را عادت کن و امر به مـعروف نما و از جهال اعراض نما.
عُرفِی: عادی، معمولی.
حُكْمُ عُرفِی: حکومت نظامی.
عَقْدُ عُرفِی: قرارداد خصوصی.
لَهُ عَلَيَّ اَلْفُ عُرفاً: اعتراف و اقرار دارم که او بر گـردن من هزار (دینار مثلاً) حق دارد.
جاءَ الْقَوْمُ عُـرفاً: آمـدند گـروه پشت هـم، و بـعضی گفته‌اند که **قَوْلُه تَعالیٰ وَالْمُرسَلاتِ عُرفاً** به همین معنی (فرستاده‌شدگان پشت سرهم).
طارَ الْقَطا عُرفاً: در پی هم پریدند مرغان سنگخوار.
عُـــرفَة ـ عُـرَف، ج: زمین بـرآمـده و نـمایان، دراز رویاننده گیاه، حد فاصل بین دو چیز، ریگ تودهٔ بلند، جای بلند، و نام سیزده موضع است.
عَرف: بوی خوش و بـد (بـیشتر اسـتعمال در خـوش است)، گیاهی است.
ما اَطْيَبَ عَرفَهُ: چه خوش است بوی آن.
عِرف: به درنگ شناختن، شکیبائی.
عِرفَة: شناخت، شناختن.
عَرَفَة: روز نهم ماه ذی‌الحجه.
عَرَفات: جای وقوف حاجیان روز نهم ذی‌الحجه در دوازده میلی مکه (و اسم است در لفظ جمع) **فَاِذا اَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفاتٍ (آیه):** هنگامی که بازگشتید از عرفات.
عَرُوف ـ عُرُف، ج: مرد بسیار شکیبا.
عَرُوفَة: مرد دانا، نیک ماهر، کارشناس.
عَرِيف ـ عُرَفاء، ج: دانا، شناسنده، آنکه یاران خود را بشناسد، کارگذار قوم یا رئیس قوم.
عارِف: دانا، شناسنده، مرد شکیبا.
اَمْرٌ عارِف: کار معروف.
عارِفَة ـ عَوارِف ج: شناخته، نیکوئی.
اَعْرَف ـ عُرف، ج: اسب بسیار یـال، مـار بـاکـاکـل، تاجدار، داناتر، آگاه‌تر.
اَعْراف: برزخ، بین بهشت و دوزخ که جای انسانهائی خَیِّر مانند حـاتم‌ها است، بـه قـولی مکـانی است فوق بهشت.
و منه **وَ عَلَى الْاَعْرافِ رِجالٌ يَعْرِفُونَ كُـلاً بِسِـيماهُمْ** (آیه): بر بلندیهای بین بهشت و دوزخ مردانی هستند که از چهره‌هایشان شناخته می‌شوند. **يا عَلِيُّ اِنَّكَ وَالْاَوْصِياءَ مِنْ بَعْدِكَ اَعْرافٌ:** (پیامبر فـرمود) یـا علی تو و اوصیاء بعد تو اعراف‌اند.
اِعْتِراف: اقرار.
عَرفاء ـ عُرف، ج: کفتار، شتر با یال.
اَعْراف: نوعی درخت خرما، بلندترین بادها.
عَرّاف: کاهن، فال‌گو، پزشک، منجم.
عِرافَة: پیشه عرّاف و منجّم و مخبر از گذشته و آینده.
اَلْـعِرافَـةُ حَـقٌّ، وَالْـعُرَفاءُ فِـي النّـارِ (حـدیث): مصلحت‌اندیشی حق است و رؤسای فـتنه‌انگـیز در آتشند.
عِرفان: علمی است که از ذوق اهل خرد به الهام الهی و کشف پیدا شود، معروف. (**و منه الحـديث اِنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ ظاهِراً وَ باطِناً وَ حَدّاً وَ مَطْلَعاً**): برای هر چـیزی ظـاهر و بـاطن و حـد نـهایت و نـقطه آغازی هست.
ناكِرُ الْمَعْرُوف: نمک‌نشناس، ناسپاس.
عِرفان و عُرُفان: نوعی از ملخ درشت یاکرمکی است

که در ریگستان به‌سر برد.
تَعْرِیف: تصریح، تعیین، آگاهی، معرفی.
اَداةُ التَّعْرِیف: حروف تعریف.
تَعْرِیفَة: صورت نرخ‌بندی.
تَعْرِیفَةُ الْإیمان: صورت قیمتها.
مَعْرِفَة: شناسائی، علم، درایت، یکی از آشنایان، انسان.
مَعْرِفَةُ الْاَسَد والْفَرَس: یال شیر و اسب.
مَعارِفُ الرَّجُل: آشنایان و دوستان.
مَعارِف: چهره، سیما، صورت.
مَعارِفُ الْوَجْه: خطوط چهره.
مَعْرُوف: دانسته، نامی، به‌نام، نیکی و خوبی، مشهور، شناخته خلاف منکر، نیکوئی، رزق، طاعت خدا، صاحب دست‌کف مجروح.
بِالْمَعْرُوف: دوستانه، به مهربانی.
مَعْرَفَة: جای کاکُل از گردن اسب، تاج خروس.
مَعْرِفَة: شناختگی، ادراک آنچه که مقتضی سکون نفس معتقد است.
اَرضٌ سَهْلَةٌ مَعْرُوفَة: زمین سست و پاکیزه.
مُعْتَرِفٌ بِالشَّیْء: راهنما بر آن چیز، اقراردارنده به آن.
مَحْکَمَةٌ عُرفِیَّة: دادرسی ارتش.
عَرِیف ـ عُرَفاء، ج: وردست، خلیفه، آموزگار، قیم به امور مردم.
کُرسِیُّ الْإعْتِراف: جای اقرار به گناهان.
مُعَلِّمُ الْإعْتِراف: کشیشی که اقرار می‌گیرد.
اِعْتِرافاً لِاحْتِرامِه: به پاس احترام.
(عَرفَج) ـ عَرافِج، ج: درختی است زود آتش گیرد.
لَیُّ الْعَرفَجَة: نوعی جماع.
عَرافِج: ریگستانهائی که راه در آن نیست.
* **(اِعْرَنْفَزَ) الرَّجُل:** قریب به هلاکت شد مرد از سرما.
* **(عِرفاس):** ماده‌شتر نیک شکیبا بر سیر و سفر، شیر درنده.
عَرفَسِیس: درشت از شتران و زنان.
* **(عِرفاص) ـ عَرافِیص، ج:** تازیانه، نوک پی دراز، نوک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندد.
* **(عُرفُط):** نوعی درخت خاردار بدبو.
مُعْرَنْفِط: شرم‌گاه.
اِعْرِنْفاط: گرفته شدن.
(عَرَقَ) الْعَظْمَ عَرقاً و مَعْرَقاً، ن: خورد آنچه گوشت بر استخوان بود.
عَرَقَ فِی‌الْاَرض: رفت در زمین.
عَرَقَ الْمَزادَةَ: ساخت توشه‌دان را.
عُرِقَ عَرقاً، ل: کم‌گوشت گردید.
عَرَقَ الطَّرِیقَ: قطع کرد راه را.
عَرِقَ عَرَقاً، ف: سست گردید، عرق کرد، پوست او ترشح نمود.
عَرَق: سود کردن، بچه گرفتن از شتران، عرق کردن.
عَرَّقَ: به عرق کردن آورد، رگ رگ کرد، مرمرنما کرد.
عَرَّقَ، اَعْرَقَ، تَعَرَّقَ: ریشه‌دار بود، ریشه گرفت.
عَرَّقَ، اَعْرَقَ، تَعَرَّقَ الْخَمْرَ: شراب را آبکی کرد.
اَعْرَقَ الشَّجَرُ: کشیده شد ریشه درخت و فرو رفت در زمین.
اَعْرَقَ الْخَمْرَ: اندکی آب مخلوط کرد شراب را.
اَعْرَقَ الْإناءَ: قرار داد آب کمی در ظرف.
اَعْرَقَ الرَّجُلُ: به عراق رفت، صاحب رگ گشت.
عَرَّقَ تَعْرِیقاً: ممزوج گردانید شراب را به آب.
عَرَّقَ الدَّلْوَ: پر نکرد دلو و مشک را از آب.
اِعْتَرَقَ الْعَظْمَ: باز کرد گوشت را از استخوان.
اِعْتَرَقَ الْقَوْمُ: سکونت کرده‌اند در بلاد عراق.
تَعَرَّقَ الْعَظْمَ: گوشت را از استخوان جدا کرد یا خورد.
تَعَرَّقَ الْخَمْرَ: کمی آب در خمر ریخت و آن را رگ‌دار از آب نمود.
تَعَرَّقَ الشَّجَرُ و اِسْتَعْرَقَ: کشیده شد و فرو رفت ریشه‌های درخت در زمین.
تَعَرَّقَ: بر زمین افکند.
اِسْتِعْراق: پیش آمدن حرارت را جهت عرق کردن.
عَرق ـ عِراق و عُراق، ج: استخوان که از گوشت آن‌را

پا ک کرده باشند یا استخوان باگوشت، راه پایمال شده.

عَرْقَة: راه درکوه.

عِرق ـ عُرُوق و اِعْراق و عِراق، ج: رگ، اصل هر چیز، ریشه و بیخ درخت، زمین شوره‌زار که نرویاند یا کم رویاند، کوه درشت و سخت که به‌جهت صعوبت بر آن نتوان بالا آمد، کوه خرد، جسد، شیر درنده، بچه‌های بسیار، کوه تنک از ریگ دراز گسترده یا جای بلند، جای پر درخت، گیاهی است که بدان رنگ کنند، کناره، حد کوه، باقیمانده گیاه ترش.

عِرق: رشته، نخ، رگ.

عِرقُ الذَّهَب: داروی قی.

عِرقُ اللُّوءلُوء: صدف.

عِرقُ حَلاوَة: چوبک.

عِرقُ خَشَب: تیر حمال، شاه تیر.

عِرقُ رَواسِبِ مَعْدَنِيَّة: رگه‌های معدن.

عِرقُ فِي‌الْمِعْمار: تیر ترازی چوب بست.

عِرقُ السُّوس: ریشه شیرین بیان.

عِرقَة: بیخ و بن یا اصل مال.

عَرَق: عرق حیوان گاهی در غیر از حیوان به استعاره آید، تری دیوار و ردهٔ آن، خاک یا اندک آن، شیر بدان جهت که در عروق روان گردد، رسته درختان خرما، دسته خشت خام، رشته بنّاء، راه کوه و بینی آن، آثار پیروی شتران یکدیگر را، مویز، انجیر، صف و قطار اسبان و مرغان و هرچه صف زده باشد، بوریا از برگ خرما بافته یا زنبیل از برگ خرما، تک اسب.

عَرَقُ التَّمْر: دوشاب خرما.

عَرَقُ الْقِرِبَة: کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت.

عَرَقَة ـ عَرَق و عَرَقات، ج: چوب میان دیوار به پهنا نهاده، یک رسته خشت و بناء، یک رسته از اسب و مرغ، زنبیل از برگ خرما بافته، دُرّه و تازیانه‌ای که بدان می‌زنند، طُره و نوار گردا گرد خیمه، نوار و طنابی که اسیران را بدان بندند، راه کوه، بینی کوه در هوا بر آمده.

لَبَنٌ عَرِق: شیر مزه برگردانیده از عرق شتر.

مَكانٌ عَرِق: جای برابر.

رَجُلٌ عُرَق، عُرَقَة: مرد بسیار عرق و خوی.

عَرقاة و عِرقاة: آب صافی، بن و اصل مال یا بیخ درخت.

عِراق ـ عُرُق و اَعْرِقَة، ج: کنارهٔ دریا به درازا، درون پر مرغ، کناره آب، درز در زیر توشه‌دان، مشک، پوست پاره که ته توشه‌دان دوزند، دوال که به آن درزهای مشک را فرا گیرند، کنارهٔ کوه و حد آن، باقیماندهٔ گیاه ترش، جای پر درخت، اطراف ناخن، کفاف گوش، پیرامون سرای، کنارهٔ نهر، آنچه در شکم است، بالای ناف بر پهنای شکم.

اِبِلٌ عِراقِيَّة: شتران که گیاه باقیمانده را خورند.

عُراق: استخوان باگوشت، آب صافی، باران بسیار.

عُراقُ الْغَيْث: گیاهی است که از پی باران روید.

عُراقَة: آب صافی، باران بسیار.

عَرِيق: مرد صاحب رگ، اصل درکَرَم و در لئامت.

عَرَقات: چوب نخستین دلو.

عُرُوق: ریگهای توده سرخ‌رنگ.

عُرُوقُ الصُّفْر: زردچوبه یا هرد (که نوعی از زردچوبه است) یا مامیران (که داروئی است زردرنگ به سبزی مایل باریک و گره‌دار می‌شود) یا کَرکَم خُرد (که زعفران یا بیخ ورس باشد).

عُرُوقُ الْبَيْض: گیاهی است که زنان را فربه کند.

عُرُوقُ الْحُمْر: روین، روناس.

عُرُوقُ الْكافُور: زرنباد (داروئی است مانند پای ملخ از بیخ و ریشه‌ای که بوی کافور دهد گیرند).

عُرُوقُ الشَّجَر: علك.

عُرقُوَةُ الدَّلْو: چوب چنبر دلو.

عُرقُوَتانِ ـ عَراقِي، ج: دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب، دو چوب منضم به هم بین مؤخر و

وسط پالان، بلا و سختی.
عَوارِق: دندانها.
مَعْرُوق: شراب رگه‌دار از آب.
رَجُلٌ مَعْرُوقُ الْعِظامِ و مَعْرِق: مرد کم گوشت.
شَرابٌ مُعَرَّق: شراب رگه‌دار از آب.
فَحْلٌ مُعْرِق: نر اصیل و نجیب.
مُعْتَرَق: مرد کم گوشت.
عِرقُ الظُّفْرِ: گوشت زیر ناخن.
عِراقَةُ الْحَرفِ: دنباله حرف.
عَراقِیَّة: عرقچین.
عَرِیق: ریشه‌دار کهنه.
عَرِیقُ النَّسَبِ: والاتبار، پاک نژاد، نجیب.
مُعَرِّق: ترشح عرق آور، رگه‌دار.
مَعْرُوق: لاغر و باریک.
(عَرقَبَ) الرَّجُلُ: حیله کرد.
عَرقَبَ الدّابَّةَ: برید پی پای چهارپا را.
تَعَرقَبَ: حیله کرد، در دروغگوئی و خلاف عهد خود را شبیه به عرقوب نمود (عرقوب مردی که درکذب و خلاف وعده ضرب‌المثل بود).
تَعَرقَبَ عَنِ الْاَمْرِ: بازگردید از آن کار.
عُرقُوب: زیر زانو، پی ضخیم پاشنه پا، خم رودبار، راه درکوه، حیله، شناخت، حُجت، دَرِ باغ سبز.
عُرقُوبُ الدّابَّةِ: پی پای چهارپا.
عُرقُوبُ الْقَطا: ساق آن.
عَراقِیب: بینی‌های کوه، راههای تنگ و دشوار در پشت کوه.
عَراقِیبُ الْاُمُور: کارهای دشوار، کارهای درهم و مشتبه.
* **(عَرقَدَة):** سخت تافتن.
(عَرقَصَ) الْغُلامُ: رقصید کودک.
عَرقَصَتِ الْحَیَّةُ: نوعی رفتار کرد مار.
عُرقُصاء: ذرق یا گیاهی است که ساقش مانند ساق رازیانه باشد، دسته انبوه و کلان، گوش، سپرز، درد سر کهنه، باد نزله.

* **(عُرَیقِطَة) و عُرَیقِطا، ن:** جانوری است پهن و جنبنده.
(عَرقَلَ) عَرقَلَةً: به راه راست نیامد و از میانه‌روی و اقتصاد درگذشت.
عَرقَلَ الْاَمْرُ: مشکل و دشوار شد کار.
عَرقَلَ الْکَلامَ: راست نگفت کلام را.
عَرقَلَ عَلیٰ کَلامِهِ: کج نمود بر او کار و سخن را، دائر نمود بر وی کلام غیر مستقیم را.
عَرقَلَ: اشکال تراشی کرد، بغرنج و پیچیده کرد، مانع شد، اسباب زحمت شد، دشوار کرد.
تَعَرقَلَ الْاَمْرُ: درهم و برهم شد، دشوار شد کار.
تَعَرقَلَ الْکَلامَ: کج نمود سخن را.
عِرقال: مرد کج‌رو که به راه مستقیم نیاید و ثبات نورزد.
عَراقِیل: سختیها، کارهای دشوار، سخت و دشواریها، مشکلات، پیچ و گیر و موانع.
خالٍ مِنَ الْعَراقِیلِ: بدون زحمت و رنج.
سِباقُ الْعَراقِیل: مسابقه مشکلات.
عَرقَلی: رفتار متکبرانه.
عِرقِیل: زردی تخم.
(عَرَکَ) الْاَدِیمَ عَرکاً، ن: مالید پوست را.
عَرَکَهُ الدَّهْرُ: زمانه او را آزموده و دانا کرد.
عَرَکَ الشَّیْءَ: خراشید آن چیز را.
عَرَکَتِ الْماشِیَةُ النَّباتَ: خورد چهارپا تمام گیاه را.
عَرَکَ الْاِبِلَ فِی الْحَمْضِ: گذاشت شتر را در گیاه.
عَرَکَتِ الْمَرأَةُ عَرکاً و عَراکاً و عُرُوکاً: حائض گردید.
عَرَکَتِ الْحَربُ الْقَوْمَ: سخت شد برایشان جنگ.
عَرِکَ عَرَکاً، ف: جنگجو گردید، سخت افکنده شد در جنگ، نیک اندازهٔ اقران گردید عَرِک، ص.
عَرَکَهُ الدَّهْرُ: سرد و گرم روزگار را چشید او.
تَعارَکَ، اِعْتَرَکَ الْقَوْمُ: با هم جنگیدند.
اِعْراک: حائض شدن زن.
عارَکَهُ مُعارَکَةً و عِراکاً: کارزار کرد.
اَوْرَدَ اِبِلَهُ الْعِراکَ: به یکبار تمام شتران را بر آب

آورد.

اِعْتَرَکُوا: انبوهی کردند در میدان جنگ.

اِعْتَرَکَتِ الْاِبِلُ فِی الْوِرْدِ: ازدحام کردند شتران بر سر آب.

اِعْتَرَکَتِ الْمَرأةُ بِمَعْرَکَةٍ: زن لته را (کهنه و پارهٔ جامه را) در سر خود کرد تا به معرکه جنگ آید.

عَرک: پلیدی دَدِگان، آزمایش، تجربه.

عِرٰاک، عَرکَة، مُعٰارَکَة: جنگ و جدال.

عَرِیکَة: طبیعت، مزاح، اخلاق.

فِی صِفَتِهِ (ص) اَصدَقُ النّاسِ لَهجَةً و اَلْـیَنُهُمْ عَـرِیکَةً (حدیث): از صفات پیامبر (ص) راستگوترین مـردم است صریح‌اللهجه و نرم‌خو طبیعت است.

لَیِّنُ الْعَرِیکَة: سست مهار، سربه‌راه.

مَعْرَکَة: جنگ، کارزار.

عَرکَة ـ عَرَکٰات، ج: یک مرتبه.

عَرَک (اسم مصدر عَرک است): آواز، صدا.

عَرَکِیّ ـ عَرَک و عُرُوک، ج: ماهی‌گیر، کشتیبان.

عَرِکِیَّة: زن بدعمل زنا کار.

عَرَکِیَّة و عَرَکٰانِیَة: زن ضخیم و درشت.

عَرِک ـ عَرِکُون، ج: مرد نیک اندازندهٔ اقران خـود را در کُشتی و جنگ، مرد آزموده و سخت توانا در کارزار، آواز میانه دریا و معظم آن.

رَمْلٌ عَرِک: ریگ تو بر تو درآمده.

عُرَکَة: مرد خبیث و پلید.

رَجُلٌ عَرِیک: مرد درآمده خلقت.

عَرِیکَة ـ عَرٰائِک، ج: کوهان، یا بـاقیمانده آن، نـفس، طبیعت و خوی.

عٰـارِک ـ عَـوٰارِک، ج: شـتری کـه از خـراش آرنـج بازویش بریده باشد، زن حائض.

عُرٰاک: شیری که پیش فیقه نخستین دوشند.

نٰاقَةٌ عَرُوکَة ـ عُرُک، ج: ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فربهی او معلوم نشود، ماده شتری کـه در پیه کوهانش شک باشد.

مَعْرَک و مَعْرَکَة و مَعْرُکَة: میدان جنگ.

مِعْرَک و مِعْرَکَة: خِرقه، لته.

مٰاءٌ مَعْرُوک: آب که بر آن ازدحام باشد.

اَرضٌ مَعْرُوکَة: زمین ازدحـام و انـبوه رسـیده، زمـین رندیده، زمین پایمال کـرده چـهارپایان کـه تـباه گردد.

مُعْرَوْرَک: ریگ درآمده در یکدیگر، مرد مـتداخـل گِرداندام.

مُعْرِک: زن حائض.

مُعٰارِک (مبنیّاً للفاعل): مرد افکنده سخت علاج، نیک اندازنده در حرب که رهائی برای او نیست.

مُعْتَرَک: میدان جنگ.

عَرَکْرَکَة: زن ضخیم بدهیئت.

(عَرکَسَ) الشَّیْءَ: برهم دیگر نـهاد آن چـیز را، جـمع آورد آن‌را.

اِعْرَنْکَسَ: گرد آمد، برهم نشست، سخت سـیاه مـوی گردید.

* **(عَرکَل):** دَف، طبل.

(عَرَمَ) الْعَظْمَ عَرماً، ض ن: گوشت از استخوان باز کرد.

عَرَّمَ: توده و پشته کرد.

عَرَمَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ: شیر مادر خورد کودک.

عَرَمَ الْاِبِلُ الشَّجَرَ: چرید شتر درخت را.

عَرَمَ فُلاٰناً: رنج و اذیت رسانید او را.

عَرَمَ عَرماً و عَرٰامَةً و عُرٰاماً، ن ک ف: شدید و سـخت گردید، شوخ شد.

عَرَمَ الصَّبِیُّ عَلَیْنٰا: ناز کرد، خـرامـید، شـاد گـردید یـا سرگشته شد و تباه گشت.

عَرَمَ مِنَ الطَّعٰام: خورد از آن چیزی.

عَرِمَ الْعَظْمُ عَرَماً، ف: نرم و سست گردید.

عَرَّمَ الشَّیْءَ تَعْرِیماً: آمیخت آن‌را.

تَعَرَّمَ: گوشت از استخوان باز کرد.

اِعْتِرٰام: سخت شدن.

اِعْتَرَمَ الْفَرَسُ: برجست و رَم کرد و سرکشی نمود.

عَرم ـ عُرمٰان، ج: گـودالی کـه فـراهـم آمدنگاه آب باشد، چربی، باقیمانده در ریگ.

عَرِما وَاللّهِ: اَما وَاللّهِ.
عَرِمَة: فراهم آمدنگاه ریگ.
عَرِمَةُ الرَّجُلِ: قبیله و گروه مرد.
عُرمَة و عَرَم: سیاهی به سفیدی آمیخته در هرچه باشد یا دانه زدن از سیاهی و سفیدی، سفیدی بر لب گوسفند، گوشت ناپخته، تخم سنگخوار.
عَرَمَة: خرمن کوفته کرده، ریگ توده، زمینی است سخت درشت.
فَأَرسَلْنا عَلَيهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَ بَدَّلْناهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ (آیه): ما هم سیلی سخت بر هلاکتشان فرستادیم و به‌جای آن دو باغ دو باغ دیگر که بار درختانش تلخ و بدطعم بود قرار دادیم.
عَرِم: سخت و درشت از هر چیزی، هر حاجز و پرده میان دو چیز.
عَـرِمَة ـ عَـرِم، ج: بند آب، حاجز میان دو چیز، کلاکموش نر، باران سخت، و وادئی است **و سَيْلَ الْعَرِمِ (آیه)** به همهٔ معانی عرم تفسیر شده.
عَرَم، عُرمَة، عَرَمَة: توده، انبوه.
مُعَرَّم: پر، لبریز.
عَرَمْرَم: سخت، تند، قوی، سیل‌آسا، سپاه و لشگر، گران، سیل مانندی.
عارِم: سخت و شدید، کبوتری شریر و خبیث.
فَانْبَعَثَ لَها رَجُلٌ عارِمٌ (حدیث عاقِرُ النّاقَة): پی کننده ناقهٔ صالح مرد پلید بود.
يَوْمٌ عارِم: روز سخت سرد.
رَجُلٌ عارِم: مرد پلید.
صَبِيٌّ عارِم: کودک شادمان.
عَوارِم: پشته‌ای است و آبی.
عَرِيم: بلا و سختی.
أعْرَم: بز نر که بر لبش سفیدی باشد، آنکه بروی سفیدی و سیاهی باشد.
قَطِيعٌ أعْرَم ـ عُرمان، ج و عَرامِين، ج ج: گله بز و گوسفند به‌هم آمیخته، مرد متلون، مرد ختنه نا کرده، فراهم آمدنگاه آب، تخمِ مرغِ سنگخوار.
عَرماء مؤنث: مار که خال‌های سیاه و سفید داشته باشد.
عُرام: استخوان گوشت از وی باز کرده، کبوتری، درخت پوست رفته، درخت خائیده، آنچه برافتد از پوست، شوخی، بدخوئی، رنجش، اذیت، نشاط و شادمانی.
عُرامُ الْجَيْش: بسیاری و تیزی و سختی لشکر.
(عَرَمْرَم): سخت از هرچه باشد، لشکر بسیار.
* **(عَرمَس) عَرمَسَةً:** استوار گردید اندام او پس از نرمی و فروهشتگی.
عِرمِس: سنگ بزرگ، ماده شتر استوار محکم.
عَرَمَّس: مرد درگذرنده و رسا در امور و دانا.
* **(عَرمَضَ) الْماءُ عَرمَضَةً و عِرماضاً:** چرک برآورد آب.
عَرمَض و عِرمِض: درخت خاردار.
عَرمَض و عِرماض و عَرمَضَة واحد: درخت خرد کُنار و هلو، هر درخت که بزرگ نگردد، جل و زغ.
ماءٌ مُعَرمِض (مبنیاً للفاعل): آب جل و زغ دار.
(عَرَنَ) السَّهْمَ عَرناً، ن: پی پیچید بر تیر.
عَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ: معتاد شد بر آن و پیوسته ملازم آن است و آن را به‌جا می‌آورد.
عَرَنَتِ الدّارُ عِراناً: دور گردید خانه.
عَرَنَ: سخت و درشت گشت.
عِران: کارزار نمودن، نرم شدن.
عَرَنَ الْبَعِيرَ، ن ض: چوب نهاد بر بینی شتر.
عُرِنَ، ل: به درد آمد بینی او از عران.
اَعْرَنَ اِعْراناً: پیوستگی کرد بر خوردن گوشت، شکافته و ترکیده شد ساقهای کُره شتران او، خارش افتاد در شتران او.
عَرَّنَ الرُّمْحَ: میخ‌دوز کرد سنان نیزه را بر چوب وی.
عِرن: بوی طبیخ (پخته چون کچ و آجر).
عِرنَة: رگهای بینی یا چوب درخت ظمخ، بیخ درخت که بدان خارش دهند پوست را، مرد پلید و افتاده

از بی‌طاقتی.
عَرَن و عُرنَة: آب بسیار، بوی طبخ، موی برافکنده، یا تفتگی دست و پای چهارپا، دود، درختی است که به آن پوست پیرایند، گوشت پخته، بیماری که بر پای چهارپا یا دانه که بر پای اسب پیدا شود.
عُرنَة: مجروح کردن چهارپا.
عَرِن: ملازم جزار یا قسمت‌کننده تا بخوراند او را گوشت شتر.
عَرِنَة: چهارپای ترکیده و شکافته پای و موی پای رفته، اسب بیماری عرن‌زده.
عِران: بیماری است که موی پائین پای چهارپا را بریزد یا دانه درشتی است که بر دست و پای چهارپا برآید، چوب بینی شتر، دیار دور، دوری، گلهٔ کفتار، شاخ حیوان، میخ.
عِرانُ الْبَکْرَة: چوب چرخ چاه.
دِیارٌ عِران: خانه‌های دور.
عُرانِیَة: آب‌خیز، میانهٔ دریا، آنچه موج از ته آب برآرد، بسیاری آب.
عَرِین و عَرِینَة: بیشه که جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد یا لانه درندگان.
ـ عُـرُن، ج: خشک و پوشیده درخت عضاة، درختان بسیار، گوشت، آواز فاخته، پیرامون سرای، شهر، خار، معدنی، شکار یا شکار گردن شکسته، سوراخ سوسمار، ارجمندی.
عَرُون: چهارپای ترکیده و شکافته دست و پای و موی رفته آن، موی رفته دست و پای، اسب بیماری عرون زده.
عارِن: شیر درنده.
دِیارٌ عارِنَة: خانه‌های دور.
عِرنِین ـ عَرانِین، ج: بینی یا استخوان درشت آن یا بن آن نزدیک ابرو، اول، بهترین هر چیزی، سردار، شریف قوم.
ومِنه اَقْنَى الْعِرنَیْنِ فِی صِفَةِ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ و آلِهِ: پیامبر (ص) بینی کشیده داشتند.
مِنْ عَرانِینِ اُنُوفِها (حدیث علی «ع»): از بینی‌های کشیده بلندشان.
سِقاءٌ مُعَرَّون: خیک پیراسته از رگها.
رُمْحٌ مُعَرَّن: نیزه و سنان میخ‌دوز گردید بر چوب آن.
(عِرناس) ـ عَرانِیس، ج: بینی کوه، مرغی است مانند کبوتر، جای باغنده پنبه زنان (باغنده بر وزن بافنده پنبهٔ حلاجی کرده که به‌جهت رشتن گلوله کرده باشند).
عِرناس: پیچک، چرخک.
عَرانِیس: ذرت به‌شکل و آن‌را عرنوس نیزگویند.



* **(عُرهُون) ـ عَراهِین، ج:** گیاهی است یا سماروغ سفید.
جَمَلٌ عُراهِن: شتر ضخیم و درشت.
* **(عِرهَل):** شتر استوار.
عُراهِل: اسب تمام اندام.
عَراهِیل: گروه بر سر خود گذاشته شده، بی‌کار.
* **(عَرهَم) و عِرهَم:** شیر درنده.
عُرهُوم: باران، درخت گز خشک شده، نرم و نازک از هر چیزی، درخت تاک وقتی که ظاهر شده باشد سر غوره‌های آن.
عُراهِم ـ عُراهِمَة مؤنث: نرم و نازک از هر چیزی، شتر ضخیم، شیر درنده.
(عَراهُ) عَرواً، ن: فروکوفت وی را و آمد درحالی‌که احسان و نیکوئی می‌خواست، قصد کرد او را.
عَرو: فروگرفتن مهمان میزبان را، اندوهگین شدن، پیش فروختن چیزی.
کانَتْ فَدَکُ لِحُقُوقِ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) الَّتی تَعْرُوهُ (حدیث): فدک از حقوق پیامبر (ص) بود که به فاطمه دختش بخشید.
عُرِیَ الرَّجُلُ، ل: لرزه ترس او راگرفته
ـ عارٍ، ص ـ عُراة، ج.
اَعْرَى الْقَمِیصَ و عَرَّى: برای پیراهن جای دست درست کرد.
اَعْرىٰ صاحِبَهُ: دور شد از دوستش.

إِعْراء: دور شدن، گذاشتن، دسته ساختن برای کوزه، عاریت دادن.
عَرا، إِعْتَریٰ: اتفاق افتاد، رخ داد، دچار شد، مبتلا شد.
إِعْتِراء: عارض شدن، اصابت کردن، رساندن.
اِنْ نَقُولُ اِلاَّ اعْتَریٰکَ بَعْضُ اٰلِهَتِنا (آیه): نگوئیم که بعض خدایان ما به تو آسیبی رسانیده‌اند.
عَرَّتْهُ دِهْشَةٌ: ترسید، وحشت کرد.
عَرَّی الْمَزٰادَةَ: دسته ساخت توشه‌دان را.
إِعْتِراء: فروگرفتن احسان گیرنده، فروگرفتن مهمان میزبان را، فروگرفتن کار کسی را، اراده کاری کردن، پیش آمدن.
عِرو ـ أَعْراء، ج: کناره، آنکه اهتمام به امور نکند، خالی، پری، گناه.
عُریٰ و عِریٰ: تکمهٔ جامه.
عُرْوَة: گوشه، جای دسته دلو به‌شکل، کوزه، گوشت نمایان میان فرج، گروه مردم، جنگل بزرگ، جنگل با خار بسیار، گیاه شوره که شتر در تنگ‌سال خورده، شیر درنده، درختان انبوه درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد، درخت که برگش در زمستان نریزد، هرگیاه که در زمستان سبز باشد، بهترین مال مانند اسب جواد، اطراف شهر.
فَقَدِاسْتَمْسَکَ بِالْعُروَةِ الْوُثْقیٰ (آیه): پس تمسک جوئید به دستگیرهٔ محکمی.



عُروَةُ الزِّو: جامادگی، سوراخ دگمه.
عُروَةُ الْحَبْل: حلقه طناب و گِره.
عُروَة: امین و درست.
عُروَةُ الثَّوْب: تکمه جامه.
عَرِیٌ و عَرِّیَة: باد سرد.
عَروی: جائی است، پشته.
عُرَوٰاء: سردی تب و لرزهٔ اول آن، شیر درنده، در وقت آفتاب زردی هرگاه باد سرد وزد.
عُرْوٰان: گیاهی است یا آنچه که برگش در زمستان نریزد.

مَعْرُوّ: لرزه اول تب رسیده.
فَرجٌ مُعَرَّیً (مبنیاً للمفعول): فرجی که گوشت پاره میان آن باریک شده و به‌کنارش چسبیده.
(عَرِیَ) مِنْ ثِیٰابِهِ عُریَةً و عُریاً، ف: برهنه گردید عٰارٍ و عُریٰان، ص مذکر ـ عُرٰاة، ج عٰارِیَة و عُریٰانَة، ص مؤنث ـ عَوٰارٍ و عٰارِیٰات، ج.
عَرّیٰ: جامه درآورد، لخت کرد، آشکار کرد.
اِنَّ لَکَ اَلاّ تَجُوعَ فِیهٰا وَ لاٰتَعْریٰ (آیه): در بهشت نه گرسنه شوی و نه عریان بمانی.
عَرّیٰ مِنْ: بی‌بهره کرد، محروم کرد.
عَرِیَ مِنَ الْعَیْبِ: سالم ماند از بدی ـ عَرٍ، ص.
عُرِیَتِ اللَّیْلَةُ: سرد گردید شب.
عَرٰاهُ عَرواً، ض: پوشید آن‌را، آمد او را.
اَعْرَی الرَّجُلَ الثَّوْبَ اِعْراءاً: برهنه کرد او را، باز کرد از او جامه را.
اَعْرٰاهُ النَّخْلَةَ: داد او را بار و میوهٔ یک‌سال.
اَعْراهُ صَدِیقُهُ: دور شد از او و یاری نکرد.
اَعْرَی الرَّجُلُ: رسید به او سرمای شب.
إِعْراء: جای گرفتن، سَیر کردن.
عَرّیَهُ الثَّوْبَ تَعْرِیَةً: برهنه نمود او را از جامه.
تَعَرّیٰ مِنَ الثِّیٰاب: برهنه شد از جامه.
عٰاراٰهُ مُعٰاراٰةً: بر اسب بدون زین سوار شد.
إِعْرَوْریٰ اِعْرِیْرٰاءً: تنها رفت.
إِعْرَوْرَی الْفَرَسَ: سوار شد بر اسب برهنه.
إِعْرِیراء: بر امر زشت مرتکب گردیدن.
فَرَسٌ عُریٌ ـ أَعْراء، ج: اسب بدون زین.
عُریٰ: برهنگی.
جٰارِیَةٌ حَسَنَةٌ بِالْعُریَةِ وَالْعِرْیَةِ: دختر نیکوی برهنه از دست و پای و روی.
عَریٰ و عَرٰاة: کناره، ناحیه، درگاه، ساحت سرای.
عُری، عُریَة: برهنگی، لختی.
عُریٰان: بی‌پرده، لخت.
لاٰتُشَدُّ الْعُریٰ اِلاّٰ اِلیٰ ثَلاٰثَةِ مَسٰاجِدَ (حدیث).
عُریٰ: سختی سرما.

عَراء ـ أَعْرِيَة و أَعْراء، ج: جای میخ، میدان که در آن چیزی پوشیده نشود، گشادگی روی، بی‌حجاب، جای خالی، روی زمین.

فَنَبَذْناهُ بِالْعَراءِ وَ هُوَ سَقيمٌ ۱ : پس انداختیمش در جایی بی‌پناه و او بیمار بود.

عَرِیّ: باد سرد.

عَرِیَّة ـ عَرایا، ج: درخت خرمای بی‌بار، درخت خرما که باران خورده باشد، درخت که میوهٔ آن‌را به‌جهت محتاجان گزارده‌اند، باد سرد.

عارٍ: تهی، فاقد، بی‌بهره.

عارِي الْأَقْدام: پابرهنه.

عارِي الرَّأْس: سر برهنه.

عارِيَة: قرض‌الحسنه، عاریتی.

عارِي ـ عُراة، ج: برهنه.

عارِيَة مؤنث: چیز مستعار.

عُرْيان ـ عُرْيانَة مؤنث: برهنه، ریگستانی که هیچ نرویاند، اسب دراز پا، ریگ توده، مردی که راز را نتوان پوشاند.

عَراء: هوای آزاد.

فِي الْعَراءِ: در زیر آسمان.

مَعْرىً ـ مَعْراة مؤنث ـ مَعارِي، ج: آنچه از دست و پای و روی که برهنه است.

مُعَرّىً: برهنه، لخت، آشکار، نمودار.

مَعارِي الْجِسْم: شرمگاه بدن، اسافل.

مَعارِي: جائی که هیچ چیز نرویاند، فرشها، گستردنیها.

مُعَرّىً: اسمی که عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا در علم نحو.

(عَزَّ) عِزّاً و عِزَّةً و عَزازَةً، ض: ارجمند گردید، قوی شد، ضعیف و ناتوان شد (ضد).

عَـزَّزَ: پشتیبانی کرد، نگهداری کرد، اثبات کرد، تقویت کرد، بلند کرد، ستود، با نیروی تازه به کمک رفت، دوست داشت، عـزیز و گرامی داشت.

عَزَّ الشَّيْءُ: کمیاب شد.

عَزَّ الْماءُ: روان گردید آب.

عَزَّتِ النّاقَةُ عُزُوزاً و عِزازاً: تنگ پستان شد شتر.

عَزَّتِ الْقُرحَةُ: روان شد آنچه در زخم بود.

عَزَّ عَلَيَّ اَنْ تَفْعَلَ كَذا: یقین و استوار شد بر من و لازم گردید، دشوار شد بر من چنین کردن تو.

عَزَزْتُ عَلَيْهِ: گرامی شدم.

عَزَّزَهُ: یاری کرد او را، بزرگ و توانا داشت او را، او را ارجمند گردانید، دشوار کرد آن‌را.

لِتُؤْمِنُوا بِاللّهِ وَ رَسُولِهِ وَ تُعَزِّرُوهُ (آیه): تا به خدا و رسولش ایمان آورید و رسولش را یاری کنید.

فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ (آیه): پس توانا کردیم آن دو را به سومی.

اَعَزَّهُ اِعْزازاً: ارجمند گردید او، قوی گردانید او را، تنگ پستان گردیدن ناقه، بزرگ آمد غم او را، بر زمین درشت رسید، گرامی داشت، دوست داشت او را، نمایان شد حمل گوسفند، گران گردیدن پستان گوسفند.

اَعَزَّ: مشتاق شد.

عَزَّ عَلَيْهِ: نزدش ارجمند بود.

يَعِزُّ عَلَيَّ: برایم ناگوار است.

اَعَزَّتِ الْبَقَرَةُ: دشوار برداشت گاو بار را.

عازَّهُ مُعازَّةً: نبرد کردند در ارجمندی، به همدیگر چیرگی جستن.

اِعْتَزَّ، تَعَزَّزَ: بالید، افتخار کرد، نیرومند شد، پیروز شد، شادی کرد.

اِعْتَزَّ بِهِ: به اتکاء او خود را قوی دانست.

تَعَزَّزَ: پایدار و استوار شد، خود را نسبت به او راضی وانمود کرد.

تَعَزُّز: ارجمند گردیدن، کمیاب گشتن، تنگ شدن سوراخ پستان شتر، سفت گردیدن گوشت.

اِسْتَعَزَّ عَلَيْهِ الْمَرَضُ: سخت گردید بیماری بر وی، چیره شد بر عقل او.

اِسْتَعَزَّ اللّهُ بِهِ: بمیرانید خدا او را.

اِسْتَعَزَّ الرَّجُلُ: بر جای خود ایستاد، سخت گردید.

اِسْتِعْزاز: غلبه کردن بر حق کسی.
اِسْتَعَزَّ عَلَیْهِ: پیروز شد.
وَ عَزَّنِی فِی الْخِطابِ (آیه): در گفتگو بر من غالب شد.
اِسْتَعَزَّ بِالشَّیْءِ: خود را عزیز و گرامی دانست.
اِعْتِزاز: عزیز شدن، گرامی و عزیز شمردن.
عَزَّة: آهوبره ماده.
عِزّ: ارجمندی خلاف ذلت، باران سخت، افتخار، شرافت، توانائی، شدت و سختی، منزلت و مقام.
عِزُّ الشِّتاء: شدت سردی چله زمستان.
عِزُّ الصَّیف: شدت گرمای تابستان.
فِی عِزِّ غِنا: در اوج توانگری.
فِی عِزِّ صَباةٍ: در عنفوان جوانی.
فِی عِزِّ مَعْرِکَةٍ: در حین کارزار.
عِزَّةُ النَّفْس: شرافت و مناعت نفس.
صاحِبُ الْعِزَّة: جناب.
عِزَّة (اسم مصدر): ارجمندی، عزیزی، چیرگی، قوت و شدت.
عازّ: دراز.
عَزِیز ـ اَعِزَّة و عِزاز و اَعِزّاء، ج: ارجمند، کمیاب، ناموجود، از اسماء خدای تعالی، گرامی، چیره و غالب و قوی، پادشاه و رهبر به‌جهت تسلط او بر کشور خود، قوی، توانا، نیرومند، جانان، محبوب، کمیاب، آبرومند، شریف.
حَبُّ الْعَزِیز: بادام زمینی.
خَشَبُ عَزِیزی: کاج قبری.
عَزِیزَة: عقاب (پرنده معروف).
عَزُوز ـ عُزُز، ج: شتر و گوسفندی که سوراخ پستانش تنگ باشد.
عُزُوز: قوی گردیدن.
عَزاز: زمین درشت و سخت و سفت، شهری است نزدیک حلب که خاکش را بر کژدم پاشند بمیرد.
نَهیٰ عَنِ الْبَوْلِ فِی الْعَزازِ (حدیث): نهی شده از بول در زمین سفت که ترشح می‌کند.
عَزازَة: ارجمندی، کثرت و قوت.
اَعَزّ: گرامی، ارجمندی، کمیاب، طویل، استوار.
عُزّیٰ مؤنث: زن ارجمند، کمیاب، زن دوست داشته، بتی یا درخت طلح که قوم عطفان می‌پرستیدند.
عَزّاء: سال سخت.
عَزّان: بهشت.
تَعِزّ: تخت‌گاه.
اَلْمُعِزّ: یکی اسمهای خدای تعالی که به هرکه بخواهد عزت دهد.
رَجُلٌ مِعْزازُ الْمَرَض: مرد سخت بیمار.
مَعْزُوزَة: سخت و درشت، زمین باران رسیده، زمین درشت.
مَعَزَّة: دلدادگی، محبت و عشق.
مُعْتَزّ: سرفراز، سربلند، شاد.
مُعْتَزٌّ بِاللّٰهِ: صاحب ایمان به خدا.
مَنْ عَزَّبَزَّ: هر که غالب آمد برد.
(عَزَبَ) عُزْبَةً و عُزُوبَةً، ن: برای او اهلی نیست، ازدواج نکرد.
عَزَبَ طُهْرُ الْمَرأةِ: غایب شد شوهر در پاکی زن.
عَزَب، اَعْزَب، عازِب: تنها، مجرد.
عُزُوبَة، عُزْبَة، عُزُوبِیَّة: تنهائی، تجرّد.
عَزَبَ، اَعْزَبَ: رهسپار شد.
عَزَبَ عَنِ الْبالِ: از یاد رفت.
عِزْبَة: مزرعه.
عَزَبَ عَنّی: دور شد از من و پنهان گردید.
مَنْ قَرَأَ الْقُرآنَ فِی اَربَعِینَ لَیْلَةً فَقَدْ عَزَبَ (حدیث).
عَزَبَتِ الْاَرْضُ: خالی و ویران گردید زمین.
عَزَبَ عَنْهُ عُزُوباً، ن ض: پنهان گردید، دور رفت.
عَزَبَ عَنّی: دور شد از من و پنهان گردید.
وَ ما یَعْزُبُ عَنْ رَبِّکَ (آیه): پوشیده نیست از پروردگار تو مقدار ذره‌ای.
اَعْزَبَ اِعْزاباً: دور شد، دور کرد (لازم و متعدی)، صاحب شتران دور رفته شد، به‌گیاه دور رسید.
عَزَّبَ: دور شد، به‌سوی چراگاه دور رفت، طولانی

شد غیبت او.

تَعَزُّب: ترک نکاح نمودن.

عٰازِب ـ عَزِیب، ج: آب و گیاه دوردست، شترانی که شب درنیایند.

شٰاةٌ عٰازِب: گوسفندان دور در چراگاه.

عٰازِبَة ـ عَوٰازِب، ج: زن مرد، شتر.

عَوٰازِبُ الْأَطْهٰار: زنان شوهردار.

عَزَب ـ أَعْزٰاب و عُزّٰاب، ج: مرد بی‌زن، زن بی‌شوهر.

عَزّٰاب: کفیل پدر.

عَزّٰابَة: کفیل مادر.

اِنَّهُم كٰانُوا فِی سَفَرٍ مَعَ النَّبِیِّ (ص) فَسَمِعَ مُنٰادِیاً فَقٰالَ: اُنْظُرُوا تَجِدُوهُ مُعْزِباً أَوْ مُكْلِئاً (حدیث).

عَزَبَة ـ عُزّٰاب، ج: زن بی‌شوی.

عَزُوبَة: زمین دور، چراگاه دراز، راه به‌سوی گیاه.

عَزِیب: مرد بی‌زن، مرد دور از اهل و مال، شتر و گوسفند که از صاحب خود دور رود در چراگاه.

أَعْزَب: مرد بی‌زن.

عَوْزَب: کنده پیر.

مُعَزَّبَة: زن مرد.

مِعْزٰاب: آنکه مواشی خود را دور چراند.

مِعْزٰابَة: مرد بی‌زن، دوربرندهٔ چهارپایان خود را از مردم، بسیار غایب باشنده، زنی که بی‌شوهری او طولانی شده.

مِعْزَبَة: امه و کنیز.

مُعَزَّب: آنکه او را از خانه دور کرده باشند.

(عَزَجَ) الرَّجُلُ عَزْجاً، ن: دور کرد، جماع کرد.

عَزَجَ الْأَرْضَ بِالْمِسْحٰاةِ: به بیل برگردانید زمین را.

* **(عَزَدَ) جٰارِيَتَهُ:** جماع کرد او را.

(عَزَرَهُ) عَزْراً، ض: اعانت و کمک کرد به او، نکوهید او را.

عَزْر: احترام کردن، بزرگ داشتن کِشت‌زار.

عَزَرَ، عَزَّرَ: ایراد کرد، عیب گرفت.

عَزَرَهُ عَنْ كَذٰا: بازداشت او را از آن.

عَزَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ: آگاه گردانید او را.

عَزَرَهُ عَلَى الْفَرٰائِضِ: به کار واجبات واداشت او را.

عَزَرَهُ: نکوهید او را، بازی نمود او، جماع کرد، به ستم برکاری داشت.

عَزَّرَهُ: ادب داد او را، زد او را، به کمتر از حد یا سخت‌ترین ضرب، نکوهیده و بزرگ داشت و بزرگ کرد، یاری داد، توانا کرد، مدد و کمک نمود، گران‌بار کرد چهارپا را.

عَزْر، تَعْزِیر: نکوهش، سرزنش.

عَزْر و عَزِیر: بهای گیاه درووده که در علف‌زار فروخته شود.

عُزَیْر: نام پیغمبری که خدا او را میراند و بعد از صد سال زنده‌اش کرد یهود او را پسر خدا خوانند.

عٰازَر: نام مردی که عیسی (ع) او را زنده کرد به اذن خدا.

عَزَوَّر: بدخلق، بی‌غیرت دربارهٔ زن خود.

عَزْوَرَة: پشته است.

عَوْزَر: گیاه نصی.

عَیْزٰار: سخت، استوار از هر چیزی، کودک چالاک و سبک روح.

عَیْزٰار و عَیْزٰارِیَّة: نوعی کاسه، درختی است.

أَبُوالْعَیْزٰار: نام مرغی گردن دراز که پیوسته در آب باشد، نام شیطان.

عَیٰازِر: گیاهی است، چوبها و باقیمانده درخت.

(عِزْرٰائِیل): اسم قابض‌الارواح یکی از چهار ملک مقرب خدای تعالی است.

(عَزْعَزَهُ): چیره شد و غلبه کرد بر او در ارجمندی.

تَعَزْعُز: یک سوی شدن، زجر پذیرفتن بز.

عَزْعَز: زجر است بز را.

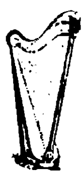
* **(عَزَطَ) عَزْطاً، ن:** نکاح کرد، جماع کرد.

(عَزَفَتْ) نَفْسِی عَنْهُ عَزْفاً و عُزُوفاً، ن ض: ناخواهانی نمود و برگشت از او و ملول شد.

عَزَفْتُ نَفْسِی عَنِ الدُّنْیٰا: بازداشتم خود را از دنیا.

عَزَفَ عَزْفاً، ض: مواظبت و ملازمت داشت بر خوراک.

عَزَفَ الْبَعِيرُ: جهید نای گلوی او وقت مرگ.
عَزَفَ، عَزَّفَ: سرود خواند.
کَانَتِ الْجِنُّ تَعْزِفُ اللَّیْلَ کُلَّهُ بَیْنَ الصَّفا وَالْمَرْوَةِ (حدیث): صدای جن‌ها شنیده می‌شد شب در صفا و مروه مانند باد در جوّ.
عَزَفَ عَنِ الشَّیْءِ: خسته شد.
عَزَفَ عَلیٰ آلَةِ الطَّرَبِ: نواخت.
عَزَفَتِ الْجِنُّ عَزِیفاً: آوازکرد جن.
اَعْزَفَ: شنید صدای برگهای خرما در ریسمان بافتن.
عَزَّفَ: آوازکرد.
تَعازَفُوا: اشعار ارجوزه گفتند، تفاخر نمودند، هجو کردند یکدیگر را.
اِعْزَوْزَفَ لِلشَّرِّ: آماده شد برای بدی.
عَزْف: آواز جن، بازی.
عَزْفُ الرِّیاحِ: صدای بادها.
عُزْف: کبوتر طورانی.
عَزِیف: آواز جن (صدائی است که شب در بیابان شنیده شود).
عَزَفَتِ الرِّیحُ: باد تند وزید.
عَزِیف: همهمه، سر و صدای قبیح.
عَزِیفُ الرَّعْدِ: غرش رعد.
عَزُوف: دلتنگ، برتافته روی از چیزی.
عازِف: آوازه‌خوان، ساز زننده، مرد.
عَزِیفُ الرِّیحِ: وزش باد.
عازِف: نوازنده، موسیقی‌دان، نوازنده، آوازه‌خوان.
مِعْزَفَة، مِعْزاف: چنگ (نوعی ساز).
عَزّاف: ابر با صدا، ریگ توده.
مَعازِف ـ مِعْزَف و مِعْزَفَة و مَعْزِف و عَزْف واحد: آلات لهو و بازی و طنبور.
مِعْزَف: سازی است به‌شکل.



(عَزَقَ) عَزْقاً، ن: سرعت نمود در دویدن.
عَزَقَ الْخَیْرَ عَنِّی: بازداشت نیکوئی را از من.
عَزَقْتُهُ ضَرْباً: مبالغه کردم در زدن.
عَزِقَ بِهِ عَزَقاً، ف: چسبید به وی، لازم گرفت.
عَزَقَ الْاَرْضَ عَزْقاً، ض: شکافت زمین را.
اَرْضٌ مَعْزُوقَة، ص.
عَزْق، عَزِیقُ الْاَرْضِ: بیل زنی.
عَزِق: بدخوی، دون همت و ناکس.
عُزُق: بدخوی از مردم و شتر، گندم را به باد صاف کننده.
عَزِیق: زمین نرم و هموار و پست.
عَزُوق: میوه درخت پسته در حال بی‌مغزی یا میوه درخت بدمزه زبان‌گز.
عَزّاقَة: حلقه دُبُر، سُرین.
عَزَقَة: حلقه لاستیک.
مِعْزَقَة: بیل باغبانی.
مِعْزَق و مِعْزَقَة ـ مَعازِق، ج: آلت زمین کاویدن مانند تیشه و کلنگ، آلتی که بدان گندم را به باد صاف نمایند.
مُنْعَزِق: بداخلاق.
* **(عَزْقَلَة):** باریک‌بینی، مشکل‌پسندی.
(عَزَلَهُ) عَنْ کَذا عَزْلاً، ض: بازداشت از آن.
عَزَلَهُ عَنْ مَنْصِبِهِ: دور کرد او را از مقامش.
عَزَلَهُ عَنْ عَمَلِهِ: گردانید او را و یک سوی نمود و بی‌کار ساخت از کارش.
عَزَّلَهُ تَعْزِیلاً: یک سوی ساخت او را و جدا نمود.
عَزَلَ، عَزَّلَ الشَّیْءَ: کنار گذاشت، جدا کرد.
عَزَلَ: عایق‌دار کرد، مُجزی کرد، سوا کرد، منفصل کرد.
عَزَلَ عَنْ مَنْصَبٍ: بیرون و خَلع کرد.
عَزَّلَ: نقل مکان کرد.
اِعْتَزَلَ الشَّیْءَ: دست کشید، کناره گیری کرد.
تَعَزَّلَ و اِعْتَزَلَ: به یک سوی شد و کناره گرفت.
اِعْتِزال: دور گردیدن، بازداشتن آب منی را از زن، زادن نخواستن، گوشه و کناره گیری.
فَاعْتَزِلُوا النِّساءَ فِی الْمَحِیضِ (آیه): از زنان هنگام حیض اجتناب کنید و کناره گیری نمائید.
اِنْعَزَلَ: گوشه گزید و دور شد، کناره گرفت.

تَعٰازَلَ الْقَوْمُ: کناره گیری کردند از یکدیگر و به یک سوی شدند و دور گشتند.

عَزْل: آنچه پیشکی در بیت‌المال درآید بی‌وزن و بی‌انتقاد تا وقت اداء.

عُزْل ـ اَعْزٰال، ج: مرد بی‌سلاح.

عُزْلَة: دوری، گوشه‌نشینی، تنهائی، خلوت.

عِزٰال: نقل مکان، اسباب‌کشی.

عٰازِل: جدا کننده، عایق.

مَعْزِل: کنج خلوت.

بِمَعْزِلٍ عَنْ کَذٰا: دور از آنجا، برکنار از آنجا.

مَعْزُولُون: دورشدگان، برکنار شدگان.

عَزَل و عُزْل: بی‌کاری، بی‌سازی، بی‌سلاحی.

عَزَل: مؤخر خر (قسمت عقب الاغ).

عَزَلَة: استخوان سر سرین که بر زمین برسد.

عِزٰال: سست.

اَعْزَل ـ عُزْل و اَعْزٰال و عُزَل و عُزْلاٰن و مَعٰازِیل، ج: ریگ تودهٔ جداگانه، چهارپای کج دم عادتاً نه خِلقتاً، ابر بی‌باران، بهرهٔ غائب از گوشت، نام یکی از دو سماک که دو ستاره است، آنکه یکی از استخوان سر سرینش ناقص باشد، مرد بی‌سلاح.

منه اِذٰاکٰانَ الرَّجُلُ اَعْزَلَ فَلاٰ بَاْسَ اَنْ یَاْخُذَ مِنْ سِلاٰحِ الْغَنیمَةِ (حدیث): مرد بدون سلاح می‌تواند سلاح غنیمت بردارد.

عَزْلاٰء ـ عَزٰالِی و عَزٰالیٰ، ج: سرین، دُبُر، دهانه و جای ریزش آب از مشک، دهان زیرین توشه‌دان.

عَــزْل: جدائی، تفکیک، برکناری، انتقال، عایق‌سازی، خلع، انفصال، اخراج.

عَزَلَ: بازداشت و دور ساخت، رهاکرد.

اِعْتِزٰال: دوری جستن.

اَنْزَلَتِ السَّمٰاءُ عَزٰالِیَهٰا: آمد باران به‌شدت و تند.

عَزْلاٰن: دو پر بزرگ طرف دُم عقاب.

مَعْزِل: یک‌سوی، کناره.

وَ نٰادیٰ نُوحٌ ابْنَهُ وَکٰانَ فِی مَعْزِلٍ (آیه): نوح پسرش را خواند او از حق کنار بود.

مِعْزٰال ـ مَعٰازِیل، ج: شبان تنها، آنکه شتران را به چرا برد و به ناحیه فرود آینده از سفر، مرد بی‌نیزه و سلاح، هر که از قماربازان برکنار باشد جهت خساست، مرد سست و احمق.

* (عَزْلَبَة): نکاح، جماع کردن.

(عَزَمَ) الْاَمْرَ و عَلَیْهِ عَزْماً و عُزْماً و مَعْزَماً و مَعْزِماً و عَزِیماً و عَزِیمَةً و عُزْمٰاناً، ض: آهنگ نمود بر آن و دل نهاد و کوشش کرد بر آن.

عَزَمَ: مصمم شد، تصمیم گرفت.

وَ لَمْ نَجِدْلَهُ عَـزْماً (آیـه): نیافتیم بـرای او تـصمیم و استقامت.

عَزَمَ الرّٰاقِی: افسون کرد، افسون خواند.

عَزَمَ عَلیٰ: خواند، دعوت کرد.

عَزَمَ الْاَمْرُ نَفْسُهُ: آهنگ آن کار کرده شد.

عَزَمَ الرَّجُلَ: سوگند داد او را.

عَزْم (مصدر): واجب گردانیدن، دویدن.

اِعْتَزَمَ الْاَمْرَ و عَلَیْهِ: قصد آن کار را کرد.

اِعْتَزَمَ الطَّرِیقَ: بر جاده راه رفت، میانه‌روی گزید در رفتار.

اِعْتَزَمَ الْفَرَسُ: با توسنی و سرکشی گذشت اسب.

اِعْتِزٰام: دل نهادن بر چیزی، کوشش نمودن، تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت.

تَعَزُّم: آهنگ بر کاری کردن، دل نهادن، کوشش نمودن.

عَزْم ـ عُزْم، ج: قصد و آهنگ، کنجاله و نخالهٔ مویز، تصمیم، رأی، اراده.

خَیْرُ الْاُمُورِ عَوٰازِمُهٰا (حدیث): بهترین کارها قصد اعمال واجب و نیک است.

عَزْم، عَزِیمَة: اراده آهنین، نیرو، توانائی، زور.

عَزِیمَة: جادو، سحر، افسون، طلسم.

اُلُوالْعَزْم: پیغمبران صاحب کوشش و ثبات و صبر که پنج نفرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و رسول الله محمد (ص) خاتم‌النبیین.

عَزَمَة ـ عَزَمات، ج: واجب و ثابت.
عَزَماتُ اللّه: حقوق خدا که بر بندگان واجب است.
عَزَمِيّ (منسوباً): کنجاله‌فروش، مردی که ایفای عهد نماید.
اُمُّ الْعِزم و اُمُّ عِزمَة و عِزمَة: دُبُر.
عُزمَة ـ عُزَم، ج: نزدیکان و قبیله مرد.
عَزَم: مردم استوار در دوستی، صحیح و ثابت در دوستی.
وَاِنْ تَصبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَاِنَّ ذٰلِکَ مِنْ عَزْمِ الْاُمُورِ (آیه): و اگر صابر باشید و پرهیزکار هرآینه اینها از استواری و تصمیم امور است.
عَزِیم ـ عَزِیمَة واحد: دشمن سخت و قوی.
عَزایِم: افسونها، آیات قرآنی که سجدهٔ واجب دارند.
عَزایِمُ الْمَغْفِرَة: اعمال و خصال که بدان مغفرت مؤکد گردد.
عَزُوم: کُنده پیر، ماده شتر پیر که در آن اندکی قوت باشد، دُبُر.
عَزّام: شیر درنده.
عَوْزَم: ماده شتر پرسال، زن پیر پرسال، زن کوتاه بالا.
عُزُومَة: دعوت به مهمانی، مجلس پذیرائی.
عَزُوم: مصمم، با اراده قوی.
عازِم ـ عَزَمَة و عازِمُون، ج: اراده و عزم جزم دارنده، مصمم.
مُعَزِّم: افسون‌گر.
* (**اِعْزان**): شریک نمودن کسی را در تقسیم، پس گرفتن هریک بهرهٔ خود را بعد تقسیم.
* **رَجُلٌ (عِزْهٌ) و عَزِهٌ:** مردی که طرب و جماع را دوست ندارد، بازگردنده از آن یا ناکس، مردی که کینه را نپوشاند.
عَزْهاة: زن پیری که به طفیلی مدعوین مایل باشد.
عِنْزَهْوَة: کبر و بزرگ منشی.
* (**عِزْهِل**) و **عَزْهَل:** مرد دو دله و مضطرب، کبوتر نر یا جوجه آن.
عِزْهِل: پیشی گیرنده، درگذرنده، شتاب‌رو.
عُزْهُول ـ عَزاهِيل، ج: درگذرنده، پیشی گیرنده، شتاب‌رو، شتر نر بر سر خود گذاشته، شتر به چرا رها کرده، تیزرو و چست و چالاک و سبک‌روح.
عِزْهَل: فارغ از هر چیزی.
مُعَزْهَل (مَبنیاً لِلمَفعول): نیک خورش.
اِبِلٌ مُعَزْهَلَة: شتران بر سر خود گذاشته.
(**عَزَا**) **الشَّیْءَ و اِلَیْهِ و لَهُ عَزْواً:** نسبت پذیرفت به او و منسوب کرد به‌سوی او.
عَزَا الرَّجُلُ عَزاءً: صبر کرد.
عَزاء: خویشتن یا دیگری را به چیزی بازخواندن و نسبت کردن.
عَزْو: تهمت، اتهام، ادعا.
عَزا، اِعْتَزیٰ لَهُ: ادعای نسبت کرد.
عَزا اِلَیْهِ: نسبت داد، حمل کرد، اسناد کار زشت داد.
عَزا: تسلی یافت، آرامش پیدا کرد.
تَعَزِّی: بازبستن، نسبت پذیرفتن راست یا دروغ، شکیبائی نمودن.
اِعْتَزیٰ: باز بست و منتسب گردید راست و دروغ.
فِی عَزا بَعْضٍ: روی هم، خوب و بد.
عَزاء: دلداری، تسلیت، سر سلامتی.
عِزْوَة: بستگی، خویشاوندی، بستگان، نزدیکان.
عِزَة ـ عِزُون و عِزیً، ج: گروهی مجتمع از مردم.
عِزْوَة و عِزْیَة: نسبت و دعوی.
عَزْویٰ و تَعَزّیٰ: کلمه‌ای است جهت عطوفت و مهربانی خواستن.
(**عَزاهُ**) **اِلیٰ اَبِیهِ عَزْیاً، ض:** نسبت کرد او را به پدرش.
عَزِیَ، تَعَزّیٰ: تسکین و آرامش یافت.
عَزّیَ الْمُصابَ: تسلیت گفت، دلداری داد.
عَزاء (**مصدر**): کسی را به کسی یا به چیزی بازخواندن.
عَزِیَ عَزاءً، ف: شکیبائی نمود.
عَزَّیَ الرَّجُلَ تَعْزِیَةً: به صبر امر کرد مصیبت‌زده را.
مَنْ لَمْ یَتَعَزَّ بِعَزاءِ اللّهِ فَلَیْسَ مِنّا (حدیث): کسی که شکیبائی نمی‌کند به مصائب خدا از ما نیست.
تَعازَی الْقَوْمُ: همدیگر را به صبر امر فرمودند.

اِعْتِزاء: نسبت و نام خود گفتن در جنگ، علامت و نشان در آن، نسبت پذیرفتن به کسی یا به چیزی، بازبستن خود را.
عَزاء: شکیبائی یا خوبی آن.
عَزٍ: شکیبا، صابر.
عَزاء، تَعْزِیَة: همدردی، غمگساری.
خِطابُ تَعْزِیَة: نامه تسلیت.
مُعَزّ: تسلیت‌دهنده، غمگسار.
اَلْمُعَزّ: روح‌القدس.
عِزَة ـ عِزِین، ج: دسته دسته، گروه متفرق (به‌معنی جمع).
عِزَة: حَمیّت، عَصبیّت، جاهلیّت.
اَعِــزَّة: جــمع عَــزیز، ارجــمندان، چــیره‌دستان، سخت‌دلان، منع‌کنندگان، غلبه کنندگان.
تَعْزُوَة: شکیبا یا خوبی آن.
(عَسّ) **عَسّاً و عَسَساً، ن:** به شب گشت به جهت پاسبانی.
عَسّ: دریافت، درک کرد.
عَسّ خَبَرُهُ: برآمد خبر او.
عَسّ الْقَوْمَ: چیز اندک خورانید قوم را.
عَسَّتِ النّاقَةُ: تنها چرید شتر.
عَسّ (مصدر): شیر نادادن شتر پیش کسی.
اِعْتَسّ اِعْتِساساً: به شب گشت به پاسبانی.
اِعْتَسَّ الشَّیْءَ: جست آن‌را یا قصد او کرد به شب.
اِعْتَسَّ الْبَلَدَ: پاسبانی کرد شهر را، در شهر قدم زد تا اخبار آن‌را به‌دست آورد، عسس شهر آنستکه شب گردش کند گویند.
کَلْبٌ اِعْتَسَّ خَیْرٌ مِنْ کَلْبٍ رَبَضَ (مثال): سگ پاسبان بهتر از سگ نشسته و خفته است.
جِئْ بِالْمالِ مِنْ عَسِّکَ وَ بَسِّکَ: از جد و جهد خود مال تهیه کن (مثال).
عُسّ ـ عِساس و عِیَسَة و اَعْسـاس و عُسُس، ج: کاسهٔ بزرگ یا دُسکومی .
دَرَّتِ النّاقَةُ عِساساً: شتر به اکراه شیر داد.
عاسّ ـ عَسَس و عُسِیس، ج: شب گردنده، پاسبان.

عَسَس: پاسبان شبگرد.
عَسّاس: نگهبان شب.
عَسّاس: گرگ.
عَسُوس: ماده شتر تنها چرنده، گرگ، شتر کم شیر یا ماده شتری که تا از مردمان دور نشود شیر ندهد، ماده شتر بدخوی در دوشیدن، شتری که به جهت شیر آن او را بیازمایند، زن بی‌باک از مردان، مرد کم‌خیر، مرد به شب جوینده شکار، کِشت کننده.
مَعَسّ: جای طلب.
٭ (عَسَبَ) **الْفَحْلَ عَسْباً، ض:** کرایه داد نر را به جهت کشیدن به ماده.
اَعْسَبَ الذِّئْبُ: دوید و گریخت گرگ.
اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ: ناپسند داشت آن‌را.
اِسْتَعْسَبَتِ الْفَرَسُ: نر طلب شد مادیان.
اِسْتَعْسَبَ فُلاناً جَمَلَهُ: عاریه نمود از او شترش را.
عَسْب: نسل و فرزند، آب‌کش، برجستن نر به ماده.
قَطَعَ اللّٰهُ عَسَبَهُ: خدا نسل او را براندازد.
عَسَبَة: شکاف در کوه.
رَأْسُ عَسِبٌ: سر شانه نا کرده از دیرگاه.
عَسِیب و عَسِیبَة: استخوان چانه و بیخ آن یا روئیدنگاه موی ریش.
عَسِیب ـ عُسْبان، ج: پشت پای، پشت پر به درازی، شاخ خرما برگ دور کرده که راست و باریک باشد یا شاخ خرما که برگ نیاورده، شکاف در کوه.



عَسُوب: سردار بزرگ.
یَعْسُوب ـ یَعاسِیب، ج: پادشاه زنبوران عسل به‌شکل، زنبور نر، رئیس بزرگ، نوعی کبک، و پرنده‌ای است بزرگتر از ملخ یا کوچکتر از آن، سفیدی در روی اسب، پهلوی اسب که سوار برای جستن او پا زند.
(عُسْبُر) ـ **عُسْبُرَة مؤنث ـ عَسابِر، ج:** پلنگ یا گرگ.
عُسْبُرَة مؤنث: ماده شتر تیزرو گرامی نژاد، پلنگ ماده.

عِسْبار و عِسْبارَة: کفتار بچه از گرگ، بچه گرگ.
عُسْبُور و عُسْبُورَة: بچه سگ از ماده گرگ.
عُسْبُورَة: ماده شتر تیز و تندروگرامی نژاد.
* **(عِسِّبِق):** درختی است تلخ در تداوی به کار رود.
* **(عَسْبَلَة):** آمدوشد و تردد مردمان.
(عَسَجَ) عَسْجاً و عَسَجاناً و عَسِیجاً، ن: کشید و دراز کرد گردن را در رفتار.
عَسِجَ الْمالُ عَسَجاً، ف: بیمار گردیدند شتران از چریدن خار.
اَعْسَجَ الشَّیْخُ: خمید از پیری در رفتار.



عَوْسَج ـ عَوْسَجَة واحد: خار از درخت خولان، گیاه خاردار به‌شکل.
عَوْسَجَة: کانی است نقره را.
بَعِیرٌ مِعْساج: شتر که در رفتن گردن دراز کند.
(عَسْجَد): زر، طلا، جوهر هر قسم باشد مانند مروارید و یاقوت، شتر درشت و تنومند.
عَسْجَدِیَّة: رکاب و نشستنی پادشاه (که در اصل شترانی بوده برای نعمان‌بن منذر می‌آراستند)، کُره شتران بزرگ، شتر زربار.
(عَسْجَرَ) الطَّعامَ: نمک زد خوراک را.
عَسْجَرَ الرَّجُلُ: نیک نگریست.
عَسْجَرَ: پیوسته در سیر و سفر بود شتر، نمک، نمک زدن گوشت را.
عَسْجَرَة: بدی، پلیدی.
عَیْسَجُور: ماده شتر استوار و توانا، تیزرو، غول.
* **(عَسْجَمَة):** سبکی، شتابی و سرعت.
(عَسَدَ) الْحَبْلَ عَسْداً، ض: سخت تافت ریسمان را.
عَسَدَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را.
عَسَدَ عَسْداً: سیر کرد و رفت.
عِسْوَد: کربسه نر، مار درشت، توانا و استوار از مردم و غیر آن.
عِسْوَدَّة ـ عَساوِد و عِسْوَد، ج: کرمکی است سفید و بر آن انگشتان دوشیزه گان ملیح را تشبیه کنند.
(عَسَرَ) الْغَرِیمَ عِسْراً و عُسْراً، ض ن: وام خواست از بدهکار در وقت تنگدستی او.
عَسِرَ: دوپهلو بود، مبهم بود.
عاسَرَ الْغَرِیمُ: مطالبه کرد، فشار آورد بر بدهکار.
عَسَّرَ، عاسَرَ: در تنگی گذاشت، گروکشی کرد.
عَسَّرَ عَلَیْهِ: ناگزیر کرد، فشار آورد.
اَعْسَرَ: ورشکست شد.
عَسَرَ الزَّمانُ: سخت شد روزگار.
عَسَرَ فُلانٌ: مخالفت کرد او را.
عَسَرَ عَلَیْهِ ما فِی بَطْنِهِ: خارج نشد آنچه در شکم داشت.
عَسَرَنِی فُلانٌ: از سوی چپ من آمد.
عَسَرَتِ الْمَرْاَةُ: به دشواری زاد بچه را.
عَسَرَ الْوالِدُ مِنْ مالِ وَلَدِهِ: بـه قـهر گرفت مال را از اولادش.
عَسَرَهُ عَسْراً، ض: آمد از طرف چپ او.
عَسَرَتِ النّاقَةُ و عَسَرانـاً: دُم بـرداشت مـاده شتر در دویدن.
عَسِرَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ عَسَراً، ف: مشکل و دشوار شد بر او کار
اَعْسَر و عَسْراء، ص مذکر و مؤنث ـ عُسْر، ج.
عَسِرَتِ الْیَدُ: کار را با هر دو دست برابر نمودند.
عَسُرَ عُسْراً و عُسُراً و عَسارَةً، ک: دشوار گردید.
سَیَجْعَلُ اللّهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً (آیه): خداوند قرار می‌دهد بعد از هر دشواری سهولت و گشایشی.
عَسُرَتِ الْمَرْاَةُ: به دشواری زاد بچه را زن.
عَسُرَ الزَّمانُ: تنگ و سخت شد روزگار.
عَسُرَ عَلَیْهِ: خلاف کرد او را.
اَعْسَرَ اِعْساراً: نیازمند شد، تنگ دست گردید، خواستن وام از بدهکار به‌وقت تنگ دستی، بچه زادن دشوار گردید بر زن، بازنگرفتن ماده شتر.
عَسَّرَ تَعْسِیراً: خلاف کرد، از طرف چپ آمد، دُم برداشتن شتر وقت رفتن در دویدن، دشوار کردن.
عاسَرَهُ مُعاسَرَةً: زشت‌خوی گردید، با هم دشواری نمودن.

تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: دشوار و سخت گردید بر او کار.
تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ: مشتبه گردید بر وی سخن.
تَعاسُر: با یکدیگر دشواری کردن.
اِعْتَسَرَهُ: ستم کرد او را، قهر نمود او را.
اِعْتَسَرَ الْكَلامَ: ارتجالاً سخن گفت. (پیش از آنکه خود را آماده کند سخن گفت).
اِعْتِسار: بر شتر رام نشده نشستن، به‌سختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند را.
اِسْتَعْسَرَ الْاَمْرَ: یافت آن‌را دشوار.
اِسْتَعْسَرَ الْاَمْرَ عَلَيْهِ: دشواری کار خواست بر او.
اِسْتِعْسار: سخت و استوار گردیدن، بی‌کار نشستن.
تَعاسُر: به یکدیگر دشواری نمودن.
وَاِنْ تَعاسَرتُمْ فَسَتُرضِعُ لَهُ اُخرىٰ (آيه): اگر مادر طفل برای اجرت رضاع پدر طفل را به فشار انداخت، پدر مرضعه دیگری بگیرد.
عُسْر و عُسُر: دشواری.
اِنَّهُ جَهَّزَ جَيْشَ الْعُسْرَةِ: آماده کرد برای لشکر غزوه تبوك را.
عُسْر: بینوائی، تنگدستی، فشار، تیره‌بختی.
عُسْرُ الطَّمْث: درد زیر دل.
عُسْرُ الْهَضْم: سوء هاضمه.
اَعْسَرُ يَسَر: آنکه هر دو دست در فرمانش باشد.
عِسْر و عَسْر: قبیله‌ای از جن یا زمینی که در آن جن باشد.
عُسْرَة: تنگی، دشواری.
عَسَر: دشواری، بدخوئی، سختی.
عَسْرَة: پر سفید نوك بال.
عَسِر: کار مشکل و دشوار.
فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً، اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً (آيه): همانا با هر سختی آسانی است فَرَج سریع در دنیا و ثواب جزیل در آخرت.
ماءٌ عَسِر: آب سنگین.
يَوْمٌ عَسِر: روز سخت یا روز بد.
حاجَةٌ عَسِر: نیازمندی دشوار.
بَعيرٌ عَسِر: شتری که پیش از رام شدن سوار شوند او را، ماده شتر که وقت دویدن دُم بردارد.
عُسْرىٰ: تنگی و دشواری، عذاب یا امر دشوار.
عَسير: دشوار.
يَوْمٌ عَسير: روز دشوار سخت یا روز بد.
ناقَةٌ عَسير و عَسيرَة: ماده شتری که در سال اول ریاضت سوار شده باشند، ماده شتری که سال اول بار نگیرد، ماده شتر دُم برداشته دونده.
عاسِر: ماده‌شتر دُم برداشته دونده.
اَعْسَر: به دست چپ کارکننده، دشوارتر.
يَوْمٌ اَعْسَر: روز سخت یا روز بد.
اَعْسَرُ يَسَرٌ ـ عَسْراءُ يَسَرَة مؤنث: آنکه به هر دو دست برابر کار کند.
حَمامٌ اَعْسَر: کبوتر که در بال چپ آن سفیدی باشد.
عَسْراء: عقاب که پرهای نوك بال آن سفیدی باشد، عقابی که پرهای جانب چپ آن بیشتر باشد، پر سفید نوك بال.
عَسْرىٰ و عُسْرىٰ: گیاهی است.
جاءُا عُساریٰ ـ عُسارِيات، ج: آمدند برتر از یکدیگر.
عَيْسَران و عَوْسَرانِيّ و عَيْسَرانِيّ و عَيْسَرانَة: شتری که در اول ریاضت سوار شوند او را جهت رام کردن.
ناقَةٌ عَوْسَرانِيَّة: ماده شتری که وقت دویدن دُم برداشته باشد، ماده‌شتری که پیش از رام‌شدن برنشینندبه‌او.
ذَهَبُوا عُسارِيات: رفتند پرا کنده.
مَعْسَرَة و مَعْسُرَة: دشواری.
رَجُلٌ مِعْسَر: مرد سخت‌گیر بر بدهکار.
مُعْسِر، مَعْسُور: بی‌پول، تنگدست.
مُعْسِرٌ فِي التِجارَةِ: ورشکست.
مَعْسُور: دشواری ضد میسور.
مُعْسِر: درویش بی‌چیز.
حاجَةٌ مُتَعَسِّرَة: حاجت دشوار.
※ **(عَسْرَب):** شیر درنده.
(عَسْعَسَ) اللَّيْلُ: تاریکی شب سپری شد.

اِنَّهُ قامَ مِنْ جَوْزِ اللَّيْلِ لِيُصَلِّيَ فَقالَ: وَاللَّيْلِ إِذا عَسْعَسَ: همانا پیامبر قسمتی از شب را به نماز می‌گذراند و می‌فرمود قسم به شب هنگامی که سپری شود.
عَسْعَسَتِ السَّحابَةُ: به زمین نزدیک گردید ابر.
عَسْعَسَ الْاَمْرَ: مشتبه و آمیخته کرد کار را.
عَسْعَسَ الشَّيْءَ: حرکت داد و جنبانید آن‌را.
تَعَسْعَسَ الذِّئْبُ: به شب طعمه جست گرگ.
عَسْعَسَ: رو آورد و برگشت، پشت کرد، شب اندک اندک رو آورد یا روی گرداند.
وَاللَّيْلِ اِذا عَسْعَسَ (آیه): قسم به شب هنگامی که رو آورد یا پشت کند.
تَعَسْعَسَ الشَّيْءَ: بوئید آن‌را.
عَسْعَس ـ عَساعِس، ج: گرگ، خارپشت. (بدان‌جهت که شب می‌گردند).
عُسْعُس: بازرگانان آزمند و حریص، کاسه‌های بزرگ، ظروف بزرگ.
عَسْعاس: گرگ، سراب.
* **(عَسْطَوس):** درختی است مانند خیزران، بزرگ ترسایان، مسیحیان.
* **(عَسْطَلَة):** سخن ناآراسته.
كَلامٌ مُعَسْطَل: سخن غیرمنظم ناآراسته.
(عَسَفَ) السُّلْطانُ عَسْفاً، ض: ستم کرد پادشاه.
عَسَفَ فُلاناً: خدمت خواست از او.
عَسَفَ مِنَ الطَّرِيقِ: میل نمود و بیراهه رفت یا دست و پا زد بر زمین و سیر کرد بیراهه و بی‌فکر.
عَسَفَ فِي الْاَمْرِ: از روی بی‌فکری کار کرد.
عَسَّفَ، اَعْسَفَ: پیشنهاد کار مشکل داد.
تَعَسَّفَ، اِعْتَسَفَ: بی‌ترتیب کار کرد.
تَعَسَّفَ فِي رَأْيِهِ: با قدرت اظهار عقیده کرد.
عَسَفَ ضَيْعَتَهُمْ: نگاهبانی نمود ضیعت ایشان را و کافی و پسند شد ایشان را در امر آن.
عَسَفَ عَلَيْهِ و لَهُ: کار کرد جهت او.
عَسَفَ الْبَعِيرُ عُسُوفَةً و عُسافاً: قریب به مرگ رسید شتر از غده و طاعون پس لرزید گلوی او.

باتَ يَعْسِفُ اللَّيْلَ و بِاللَّيْلِ: گشت در شب به طلب مطلوب بی‌راهنما.
اَعْسَفَ: سیر نمود در شب بدون راهنما و بیراهه.
اِعْساف: دم مرگ گرفتن شتر کسی را، صاحب شتر قریب به موت شدن، بنده را به‌کار سخت داشتن، در قدح بزرگ نوشیدن، لازم گرفتن.
عَسَّفَهُ تَعْسِيفاً: مانده گردانید آن‌را.
تَعَسُّف: بیراهه رفتن، خمیدن از ره، ستم کردن، بر فوت چیزی ملول شدن.
اِعْتِساف: بیراهه رفتن، میل کردن از راه، خدمت خواستن از کسی.
اِنْعِساف: خم گرفتن، دو تا شدن، در پیچیدن.
عَسْف: موت، ظلم، قدح بزرگ.
ناقَةٌ بِها عَسَفاتٌ: ماده شتر طاعون‌زده قریب به مرگ رسیده.
عَسِيف ـ عُسَفاء، ج: مزدور، بنده‌ای که از او استعانت و مساعدت جویند، پیر فانی.
ناقَةٌ عاسِف: ماده شتر طاعون‌زده، ماده شتر که نزدیک آمده باشد به مردن و نفس سخت می‌زند.
عَسُوف: سخت ستمکار و بی‌راه.
لاتَبْلُغُ شِفاعَتِي اِماماً عَسُوفاً (حدیث): پیامبر (ص) فرموده به شفاعت من نمی‌رسد امام جائر ظالم.
عَسْف: استبداد و ستم.
عَسّاف، عَسُوف: حاکم مطلق، ظالم.
تَعَسُّفِي: استبدادی، ستمکاری.
عُساف: ماده شتر طاعون‌زده.
مِعْسَف ـ مَعاسِيف، ج: مرد ستمکار و بی‌راه.
(عَسِقَ) بِهِ عَسَقاً، ف و تَعَسَّقَ: آزمند گردید، چسبید به وی، لازم گردید، فریاد کرد در طلب چیزی.
عَسِقَتِ النّاقَةُ عَلَى الْفَحْلِ: ماده شتر نزدیک نر آمد.
عَسَق: درپیچیدگی، دشوارخوئی، تنگ‌خوئی، تاریکی اول شب، شاخ گز خشک هیچ‌کاره.
عُسُق: سخت گیرندگان بر بدهکار، کِشندگان شتر نر به

ماده، گرد نری دهندگان درخت خرما.
رَجُلٌ عَبِق: مرد دشوار خوی.
عَبيقَة: شراب هیچ‌کاره بسیار آب.
* **(عَنقَبَة):** بی‌اشک گردیدن، سخت شدن چشم و بسته شدن آن وقت گریه.
عِنقِبَة ـ عِنقِب و عَناقِب، ج: خوشه کوچک انگور منفرد پیوسته در بن خوشهٔ بزرگ.
* **(عُنقُد):** دراز احمق، پرگوشت درشت اندام.
* **(مُتَعَنقِر):** مرد سریع کار شکیبا.
(عَنسقَفَة): بستگی، سختگی چشم خلاف گریه، بی‌آب شدن چشم، یاااراده گریه کردن و نتوانستن، آهنگ نمودن به‌کار خیر و نکردن آن (نهی شده).
(عَنقَلَ) السَّرابُ: درخشید سراب.
عَنقَلَة: جائی که در آن سنگهای سفید باشد.
عَنقَلان: شهری است به‌نام عروس‌الشام به ساحل شام.
عَنقَلانُ الرَّاس: اعلای سر.
عَناقِل و عَناقيل ـ عَنقَل و عُنسقُول واحد: نوعی قارچهای سفید بزرگ، سراب‌ها، پاره‌های ابر جدا گانه.
مَناقيل: سراب.
(عَسِکَ) عَسَکاً، ف: چسبید و لازم شد.
تَعَسَّکَ الرَّجُلُ فِي مَشْيِهِ: برگشت در رفتارش.
* **(عِسکِبَة):** خوشه کوچک انگور به خوشه بزرگ پیوسته بعضی گفته‌اند که ده حبّه انگور دارد.
(عَسکَرَ) القَومُ: جمع آمدند یا در سختی افتادند.
عَسکَرَ اللَّيلُ: درهم شد تاریکی شب.
عَسکَرَ فُلانٌ: لشکری گردید.
عَسکَرَ العَساکِرَ: آماده کرد لشکر را.
عَسکَرَ الجُندُ: سپاه خیمه و خرگاه زد.
عَسکَرَة: سختی، خشک‌سالی.
عَسکَر ـ عَساکِر، ج: لشکر، گروه بسیار از هر چیزی، تاریکی شب (نام شتر عایشه در جنگ جمل).

عَسکَران: مِنیٰ و عرفات.
عَسکَرِيّ: سربازی، نظامی (لقب امام یازدهم شیعیان).
حاكِمٌ عَسكَرِيٌّ: فرماندار نظامی.
حُكْمُ العَسكَرِيّ: حکومت نظامی.
مَجلِسُ العَسكَرِيّ: دادگاه ارتش، محکمه نظامی.
نِظامٌ عَسكَرِيّ: مقررات لشکری ارتشی.
مُعَسكَر (للمفعول): لشکرگاه، اردوگاه.
(عَسَلَ) الطَّعامَ عَسْلاً، ض و تَعَسَّلَ: خوراک ساخت با انگبین.
عَسَلتُهُ العَسَلَ: توشه دادم او را با انگبین.
عَسَلَ فُلاناً، ن: خوش ستود او را.
إذا أرادَاللّٰهُ بِعَبدٍ خَيراً عَسَلَهُ فِي‌النّاسِ (حديث): پیامبر (ص) فرموده زمانی که خداوند اراده کند برای بنده‌ای خیر و نیکی ستودن و ثناء او را بین مردم رواج دهد.
عَسَلَ مِن طَعامِهِ: چشید از خوراک او.
عَسَلَ اللّٰهُ فُلاناً: دوست نمود او را پیش مردم.
عَسَلَ لَهُ: هلاکی خواست برای او.
عَسَلَ الماءُ عَسَلاً و عَسَلاناً، ض: مضطرب شد و جنبید آب از وزیدن باد.
عَسَلَ المَرأةَ: جماع کرد زن را.
عَسَلَ الرُّمحُ عَسَلاً و عُسُولاً و عَسَلاناً: سخت جنبید نیزه.
عَسَلَ الذِّئبُ: پریشان دوید و سر جنبانید گرگ.
عَسَلَ الدَّليلُ: سرعت نمود راهنما.
عَسَلَ، عَسَّلَ: شیرین کرد و با عسل آمیخت.
عَسَّلَت عَينُهُ: چرت زد.
عَسَّلَ تَعسيلاً: خوراک ساخت با انگبین، توشه داد انگبین را، انگبین فراهم آوردند زنبوران در خانه.
اِستَعسَلَ: عسل خواست.
اِستَعسَلَتِ النَّحلُ: انگبین جست زنبور عسل.
اِستِعسال: شهد بخشیدن خواستن، انگبین جستن.
عِسل: قبائلی از جن.

هُوَ عِسْلُ مالٍ: او مقابل و برابر و قیم مال است.
اَبُو عِسْلَة: گرگ.
عَسَل ـ اَعْسال و عُسْل و عُسُل و عُسُول و عُسْلان، ج: کوزهٔ آب و خط آن، انگبین یا شبنم اندک که بر شکوفه و جز آن جمع آید و زنبور عسل برگیرد، شیر خشت و ترنجبین، ذکر جمیل، ماده شتر تیزرو، دوشاب خرمای تر، صمغ عرفط.
عَسَلُ النَّحْل: شهد، انگبین.
وَ اَنْهارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفّیً (آیه): در بهشت نهرهائی است که یکی از آنها عسل صافی می‌باشد و در دنیا هم عسل را شفا جهت امراض قرار داده و **فِیهِ شِفاءٌ لِلنّاسِ.**
عَسَلُ الشُّکَّر: شیره قند.
عُیُونٌ عَسَلِیَّة: چشمان میشی.
عَسّال: جمع‌کننده عسل.
عَسَلُ الرِّمْث: سفیدی است مانند مروارید.
عَسَلَة: پاره‌ای از شهد، بیخ و بن.
عَسَلِیّ: علامت و نشان جُهودان، رنگ خرمائی.
عَسِل: سخت زننده، سبک دست.
عَسِیل ـ عُسُل، ج: مرد سخت زننده، سبک دست، عطار، نره پیل، نره شتر، پرکه از آن غالیه بردارند.
عُسَیْلَة: نطفهٔ مرد یا شیرینی جماع که به لذت انگبین تشبیه دهند.
عَسُول ـ عُسُل، ج: نیزه جنبان، مرد نیک و صالح.
عاسِل ـ عُسُل، ج: انگبین گیرنده، نیزه سخت لرزان، مرد نیک و صالح.
ـ عَواسِل و عُسَّل، ج: گرگ، مرد ستوده کردار، نیک عمل.
خَلِیَّةٌ عاسِلَة: کندوی پر از انگبین.
عَسّال: انگبین گیرنده، نیزه سخت جنبان.
عَسّالَة: کندوی انگبین، شوره، جای انگبین زنبور.
اَعْسال: اطوار، روش.
عَنْسَل: ماده شتر تیزرو.
مَعْسَلَة و مَعْسُلَة: زنبور عسل و کندوی آن.
رَجُلٌ مَعْسُولُ الْکَلام: مرد شیرین سخن.
مَعْسُولُ الْمَواعِید: وعده‌های راست.
مَعْجُونٌ مُعَسَّل: معجون با انگبین سرشته.
تَعْسِیلَة: چرت، پینکی.
مَعْسُول: آمیخته با عسل.
لِسانٌ مَعْسُول: شیرین زبان.
(عَسْلَجَ) الشَّجَرُ: شاخ نرم و سبز آورد.
عُسْلُج و عُسْلُوج و عُسْلُوجَة: شاخ نرم و خمیده و سبز، آنچه نخستین برآید.
قَوامٌ عُسْلُج: قد باریک و نرم.
عُسْلُج، عُسْلُوج: شاخه، تَرکه.
عَسَلَّج: طعام پاکیزه یا رقیق از آن.
جارِیَةٌ عُسْلُوجَة: دوشیزه نرم و باریک‌اندام.
تَعْلِیقُ اللُّوءلُوءِ الرَّطْبِ فِی عَسالِیجِها (حدیث علی «ع»): آویزان مروارید تر و تازه در گردنهای دوشیزه.
(عَسْلَطَة): سخن ناآراسته، نادرستی کلام.
کَلامٌ مُعَسْلَط: سخن آمیخته.
* **(عَسْلَق) و عِسْلِق و عُسالِق ـ عَسالِق، ج:** شراب، گرگ، شیر درنده، شترمرغ نر، هر درنده شکاری، بدسرشت، زشت و چالاک، دراز گردن، روباه.
(عَسَمَ) فِی الْاَمْرِ عَسْماً و عُسُوماً، ض: کوشش کرد در کار.
عَسَمَ عَسْماً: طمع کرد و آزمندی داشت.
عَسَمَ عَیْنُهُ: اشک افکند و فروخوابید چشم یا برهم نشست پلک.
عَسَمَ وَسَطَ الْقَوْمِ: بی‌باکانه درآمد در قوم و آمیخت با آنها.
عُسُوم (مصدر): ورزیدن، قلّت و کمی.
اِعْسام: خشک گردانیدن دست و پا، اشک ریختن، چشم فروخوابیدن، دادن آنچه که مطموع باشد.
اِعْتِسام: نعل، کفش کهنه خریده پوشیدن، بچه آوردن گوسفند، انداختن راعی بچه هریک را پیش

هرکدام.

عَسْمَة ـ عَسْم، ج: یک خوردنی هرچه باشد، پاره نان خشک.

عَسِمِیّ (منسوب): نیکوکنندهٔ امور خود، کج و خراب کنند آن‌را (از اضداد)، فریبنده.

عَسَم: خشکی است در بند دست و پاکه از آن دست و پا کج گردد، خشک شدن دست و قدم، کج گردیدن.

عَسَمَة: ریزه نان خشک.

عاسِم: رنج و سختی رساننده بر عیال، ریگ توده، مرد طامع.

عَسُوم ـ عُسُم، ج: رنج و سختی رساننده بر عیال، ماده شتر پربچه.

عُسُوم: ریزه نان خشک.

اَعْسَم ـ عَسْماء مؤنث: مرد کج دست و پا از خشکی.

عَسَمان: نوعی دویدن چهارپا.

بَعیرٌ حَسَنُ الْاَعْسام: شتر نیکواندام.

مَعْسِم: جای طمع و آز.

* **(عَسْمَطَة):** آمیختن چیزی را به چیزی.

(عَسِنَ) الْکَلاءُ فِی الدّابَّةِ عَسَناً، ف: گوارا شد آب و علف در چهارپا و فربه گردید.

عَسَّنَ تَعْسیناً: سبک گردانید تنگی سال پیه شتران را.

تَعَسَّنَ الشَّیْءَ: جست نشان مکان را.

تَعَسَّنَ اَباهُ: به پدر او شبیه است.

تَعَسَّنَتِ الْاَرْضُ: رویانید اندک از گیاه را.

اِسْتِعْسان: کم خوردن شتر.

عَسْن ـ اَعْسان، ج: پیه، درازی یا نیکوئی موی، حُسن سفیدی.

عِسْن: همتا، مانند.

عُسْن و عُسُن: فربهی، پیه.

عُسْن و عَسَن: گوارائی آب و علف به چهارپا.

عَسِن: چهارپا به اندک علف اکتفاءکننده، اندک‌پذیر.

مَکانٌ عاسِن: جای تنگ.

اَعْسان: نشان و آثار، جای چیزی، الواح شتر.

اَعْسانُ الْاَرض: هیزم باقیمانده، بیخ و تنه بی‌شاخ، کُنده درخت.

عَوْسَن: بلند بالا یا اندک خمیدگی پشت.

عَیْسان: مردان.

اِعْسان: اندک از گیاه رویانیدن زمین.

* **(عَسَنَّج):** شترمرغ نر.

* **(عُسْنُق):** تمام اندام نیکو، خوب روی.

(عَسَا) النَّباتُ عَساءً و عُسُوّاً، ن: درشت و خشک گردید گیاه.

عَسَتْ یَدُهُ: درشت شد دست او از کار.

عَسَا اللَّیْلُ: بسیار سخت تاریک گشت.

عَسَا الشَّیْخُ عَسْواً و عُسُوّاً و عُسِیّاً و عَساءً و عَسْوَةً: پر سال و بزرگ و پیر گردید.

اَفْضَلُ الصَّدَقَةِ الْمَنیحَةُ تَغْدُو بِعِساءٍ وَ تَرُوحُ بِعِساءٍ (حدیث): بهترین صدقه گوسفند شیرده است که به امانت دهند و از شیر او بهره برند.

عَسِیَ عَسیً، ف: بسیار پرسال گردید.

عَسْو: شمع.

عِسْوَة: پرسالی.

(عَسِیَ) النَّباتُ عَساً، ض: خشک و درشت گردید گیاه.

عَسیٰ: شاید، ممکن است، لعلَّ، شاخ خرما.

وَ عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ (آیه): شاید چیزی را مکروه بدارید و حال آنکه برای شما خیر است.

اَعْسِ بِهِ: چه سزاوار و لایق است آن.

عَسیٰ: فعلی است از افعال مقاربه (در امر مطلوب و محبوب برای تَرَجّی باشد و در مکروه و ناخواسته برای اشفاق و تنها از آن فعل ماضی آید).

عَسیٰ: امید داشتن.

عِسَّة: کلبه، آلونک، خانه چوبی.

عَساء: قدح بزرگ.

عَسِیّ: سزاوار.

عاسِی: درخت خرما، شاخه خرما.

مَغشاة: سزاوار.
مِغشاء: دوشیزهٔ نزدیک بلوغ.
مُغبِیَة: ماده شتری که در وی شک باشد که شیر دارد یا نه.
(عَشَّ) الشَّیْءَ عَشّاً، ن: جستجو کرد آن‌را، جمع کرد، زد آن‌را.
عَشَّ الْقَمیصَ: در پی نهاد پیراهن را (وصله کرد آن‌را).
عَشَّ الْمَعْرُوفَ: کم داد و عطاکرد قلیل.
عَشَّ الشَّجَرُ: درخت کم شاخه و برگ و باریک تنه گردید.
عَشَّ بَدَنُهُ عَشاشَةً و عُشُوشَةً و عَشِیشاً: لاغر و باریک گردید اندامش.
عَشّ (مصدر): لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ورزیدن و به منزل دیگری فرود آمدن تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند.
وَمَن یَعْشِ عَنْ ذِکْرِ الرَّحمٰنِ نُقَیِّض (آیه): هرکه از یاد خدای رحمن رخ برتابد بر او سخت گیریم.
اَعَشَّ اِعْشاشاً: در زمین خشک رسید، برخیزانید، بی‌آرام ساخت آهو را، به منزل دیگران فرود آمد تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند، لاغر گردانید بدن را.
اَعَشَّ فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت از آن و برگردانید.
عَشَّشَ الطّائِرُ: آشیانه ساخت پرنده.
عَشَّشَ النَّخْلَةُ: کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید.
عَشَّشَ الْکَلاٰءُ: خشک شد گیاه.
تَعْشیش: کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت، آشیانه ساختن مرغ، خشک شدن گیاه و زمین، کره بستن نان و خشک گردیدن آن. (کره زنگار مانندی که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند).
وَلاٰ تَمْلَأْ بَیْتَنا تَعْشیشاً (حدیث): خانهٔ ما را پر از مزبله و آشیانهٔ مرغ مگردان.
اِعْتَشَّ اِعْتِشاشاً: آشیانه ساخت مرغ، خواربار اندک آورد.

اِنْعَشَّ اِنْعِشاشاً: در پی پذیرفت پیراهن (وصله پذیرفت).
عَشّ: بخشش و عطای کم، مرد لاغر کم‌گوشت، درازقامت یا باریک استخوان دست و پا، شتر نر که به خواهش ماده بر او جهد و ستم نکند.
عَشَّة: درخت کم شاخ، باریک شاخ که در جای خراب روئیده، زن قد بلند کم گوشت، یا زن باریک استخوان دست و پا، زمین درشت و خشک.
عُشّ و عَشّ ـ عِشَشَة و عِشاش و اَعْشاش و عُشُوش، ج: آشیانه مرغ از خرده چوب که بر شاخ درخت باشد به‌شکل، لانه پرنده.



یُقال لَیْسَ بِعَشِّکَ فَادْرُجی: نیست تو را حقی در آن پس بگذر از آن.
تَلَمَّسْ اَعْشاشَکَ: به‌جو سبب گناه در اهل خود.
مَعَشّ: خواسته، مطلب.
مَعَشَّة: زمین درشت.
مُعَشَّش: جائی که پرندگان آشیانه سازند.
(عَشِبَ) عَشَباً، ف: خشک گردید.
عَشِبَ الْمَکانُ عَشْباً و عَشابَةً، ف ک: روئید گیاه آنجا.
بَلَدٌ عاشِب، ص.
عَشُبَ الرَّجُلُ عَشابَةً و عُشُوبَةً، ک: کوتاه قامت گردید مرد.
عَشُبَ، عَشَّبَ الْمَکانُ: از علف پوشیده بود.
اَعْشَبَ الْقَوْمُ: به گیاه تر رسیدند گروه.
اَعْشَبَ و عَشَّبَ الْمَکانُ: گیاه تر رویانید زمین، و پر گیاه شد.
اَعْشَبَ الْاِبِلُ: گیاه تر و تازه چیدند شتران و فربه شدند.
اِعْتَشَبَ و تَعَشَّبَ: گیاه تر و تازه چریدند و فربه گردیدند چهارپایان.
اِعْشَوْشَبَ الْقَوْمُ: به گیاه تازه رسیدند.
اِعْشَوْشَبَتِ الْاَرضُ: نیک گیاه تر و تازه رویانید.
عُشْب ـ اَعْشاب، ج: گیاه تر و تازه.

عَیٰالٌ عَشَب: عیال بزرگ سال.
عَشَبَة: ماده شتر پرسال، مرد کوتاه قامت، زن قدکوتاه زشت‌روی، پیر پشت دوتا و خمیده،پیرمرد فانی، پیر گُنده.
عُشْبَة: نوعی یاسمین.
عُشْبِیّ: گیاهی، علفی.
عَشّٰاب: گیاه‌شناس.
عٰاشِب: حیوان علفخوار.
عَوٰاشِب: گیاه‌خواران.
اَرضٌ عَشِبَة: زمین بسیار پر گیاه.
عَشِیب: مرد کوتاه‌قامت.
مَکٰانٌ عَشِیب: جای پرگیاه.
اَرضٌ عَشِیبَة: زمینی که گیاهش نمایان و بسیار باشد.
بَلَدٌ عٰاشِب: شهر مصفا از گیاه.
بَعِیرٌ عٰاشِب: شترگیاه تر و تازه چرنده.
عَشٰابَة: پر گیاهی.
اَرضٌ تَعٰاشِیب: پاره‌ای گیاه متفرق در زمین.
اَرضٌ مِعْشٰاب ـ مَعٰاشِیب، ج: زمین پر از گیاه.
اَرضٌ مَعْشِبَة: زمین پر گیاه.
عَشّٰاب: گیاهی است.
* (**عَشْجَب**): مرد فروهشته اندام.
* (**عَشْجَذَة**): سست باریدن باران.
* (**عَشَدَ**) **عَشْداً، ن:** جمع آورد چیزی را.
(**عَشَرَ**) **عَشْراً، ض:** گرفت یکی از ده‌تا یا یکی بر نه زیاد نمود، دهم شد.
عَشَرَالْقَوْمَ: دهم ایشان گردید.
عَشَرَهُمْ عُشْراً و عُشُوراً: ده یک گرفت از اموال ایشان.
عَشَرَ الْحِمٰارُ: صدای آواز خر بلند شد ده مرتبه پشت هم.
عَشَرَتِ النّٰاقَةُ: ماده شتر باردار گردید.
اَعْشَرَ الْعَدَدَ: ده کرد یا به ده رسانید.
تَعٰاشَرُوا: آمیزش کردند، رفت‌وآمد کردند.
اِعْشٰار: باردار شدن ماده شتر، صاحب شتران گیاه تر و تازه خورنده یک عُشر گردیدن، ده تن از قوم کشتن، ده نفر شدن، ده نفر بودن.
عَشَّرَ تَعْشِیراً: ده یک از اموال مردم گرفتن، به‌ده زبان بانگ کرد خر، ده ماه بر آبستنی شتر برآمدن، قرآن را ده آیه کردن.
اَلنِّسٰاءُ لاٰیُحْشَرْنَ وَ لاٰیُعْشَرْنَ (حدیث): زنان، محشور نشوید با مردان و معاشرت ننمائید.
عٰاشَرَهُ مُعٰاشَرَةً: آمیختند و با هم آمیزش کردند، همدم شدن.
اِعْتَشَرَ و تَعٰاشَرَ الْقَوْمُ: آمیختند به همدیگر.
عَشْرُ نِسْوَةٍ: ده زن.
عَشَرَةُ رَجُلاً: ده مرد.
عِشْر: مابین دو نوبت آب دادن به شتر که هشت روز است (زیرا روز اول و آخر به حساب ناید فاصله هشت است)، ده یک، پارهٔ چیز شکسته.
مَنْ جٰاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثٰالِهٰا (آیه): کسی که کار نیکو برآورد برای او ده برابر پاداش است.
عِشْرَة: آمیختگی و آمیزش، خوش‌دلی.
عِشْرُون: بیست.
عُشْر ـ عُشُور و اَعْشٰار، ج: ده یک، ماده‌شتری که شیر اندک از او فرود آید بدون فراهم آمدن.
عَشَرَة: ده. **فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتٰا عَشْرَةَ عَیْناً** (آیه): جوشید از آن دوازده چشمه.
عُشَر: درختی است که آتش زود درگیرد، شکری که از شکوفه آن برآید و در آن یک گونه تلخی هم باشد، سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید.
عُشَرَة ـ عُشَر و عُشَرٰات، ج: درخت یا صمغ.
کَسْرٌ عُشْرِیّ: کسر اعشاری.
اَلْعِشْرُونَ: بیستم.
عِشْرَة: همنشینی، یاری.
عِشْرَة، مُعٰاشَرَة: آمیزش، آمدوشد.
عِشْرَةُ حَلَبِیَّة: مهمانی دانگی.
عِشْرِیّ: شخص اجتماعی، خوش مشرب.
عَشِیر ـ اَعْشِرٰاء و عُشُور و اَعْشٰار، ج: ده یک، خویش و دوست.

لَبِئْسَ الْمَوْلىٰ و لَبِئْسَ الْعَشِيرُ (آيه): چه بد مولا و بد رفيقى است.
لَعَنَ اللّٰهُ الْعَشّار: عُشرگيرنده شامل لعن خدا است.
ـ عُشَراء، ج: شوهر زن، ده يک حصه فقير در حساب غله، آواز كفتار.
لَيْسَ عَلَى الْمُسْلِمِينَ عُشُورٌ اِنَّمَا الْعُشُورُ عَلَى الْيَهُودِ وَالنَّصارىٰ (حديث): نيست براى مسلمانان ده يک هر آينه ده يک بر يهود و نصارىٰ.
عَشِيرَة ـ عَشائِر، ج: برادران، قبيله، نزديكان از طرف پدران.
عاشِر: ده يک گيرنده، دهم.
ـ عَواشِر، ج: نصيب قمار، شترانى كه روز دهم به آب برآيند.
ـ أعْشار، ج: پر نوک بال مرغ.
عاشِرَة ـ عاشِرات، ج: آيه دهم از ده آيه، كفتار.
عُشَراء ـ عُشَراوان تثنيه و **عُشَراوات** و **عِشار**، ج: ماده شتر باردار كه ده يا هشت ماه بر حمل او گذشته باشد يا ماده‌شترى كه مانند زنان نفساء باشد بعد بچه آوردن، سركوه.
عُشار: دَهگان.
جاؤُا عُشارَ عُشارَ: آمدند دَهگان، دَهگان.
عُشارَة: ده يک، پارهٔ چيز شكسته.
ثَوْبٌ عُشارِىّ: پارچهٔ ده دستى (به‌طول ده گز).
قَلْبٌ أعْشار: دل پاره پاره و شكسته.
قِدْرٌ أعْشار ـ أعاشِير، ج: ديک ده پاره شده يا ديک بزرگ كه كمتر از ده نفر آن‌را نتوانند بردارند.
أعْشارُ الْجَزُور: حصه‌هاى شتر ذبح كرده شده.
عَشّار: ده يک گيرنده.
عاشُوراء: دهم محرم كه بنى‌اميه به ظلم و ستم عترت پيغمبر راكشتند.
ذَهَبُوا عُشارَياتٍ: رفتند پريشان و متفرق.
عُوَيْشَراء: سركوه.
مَعْشَر ـ مَعاشِر، ج: گروه مردم، زن و فرزند و اهل مرد، مردم، جن، دهگان معدول از عشره.

يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ اَلَمْ يَاْتِكُمْ رُسُلٌ مِنْكُمْ (آيه): اى جماعت جن و انس آيا نيامد رسولان از جنس شما بر شما.
مِعْشار: ده يک.
ناقَةٌ مِعْشار: ماده‌شترى كه شيرش كم شده باشد.
مُعْشِر: آنكه شترانش بچه آورده باشد، صاحب شتران دهگان شده.
عَشّار: تحصيلدار، مالياتچى.
عِشار، عُشَراء: حيوان آبستن.
عَشِير، مُعاشِر: يار، همدم، همنشين، مصاحب، دوست.
مَعْشَر: انجمن، دسته.
* (**عَشْرَب**) و **عَشَرَّب**: تيز درگذرنده، شير درنده، بسيار روان از هرچه باشد.
عُشارِب: شير درنده.
* (**عَشْرَقَ**) **النَّبْتُ والْاَرْضُ**: سبز و تر و تازه گرديد گياه و زمين.
عِشْرِق ـ عِشْرِقَة واحد: گياهى است از قسم اغلاث دانهٔ آن نافع بواسير است و شير را زياده كند و موى را سياه گرداند.
* (**عَشْرَم**): سخت و درشت.
عَشَرَّم و عُشارِم: تيز درگذرنده، شير درنده.
(**عَشَزَ**) **عَشَزاناً**، ض: رفت به رفتار پا بريده.
عَشَزَ عَلىٰ عَصاهُ: بر چوب دستى تكيه نمود.
عَشْز: درشت‌اندام پرگوشت.
عَشْوَز: زمين سخت و درشت يا درشت و قوى از شتران، سخت و درشت از راه زمين.
عَشْوَز و عَشَوَّز: گوشت بسيار.
عَشْوَزَن: شتر ضخيم‌اندام و تنومند.
* (**عَشْزَب**) و **عَشَزَّب**: شير درنده درشت‌اندام.
* (**عَشَنْزَر**) ـ **عَشَنْزَرَة مؤنث**: سخت و درشت اندام، بزرگ از هر چيزى.
* (**عَشْزَنَة**): خلاف كردن.
عَشْوَزَن و عَشَزَّن ـ عَشَوْزَنَة مؤنث عَشازِن و عَشاوِز، ج:

دشوار پیچیده از هر چیزی، درشت خلقت، مرد سخت و درشت‌اندام.

* (عُشْعُش) و عَشْعَش: آشیانه مرغ زیر یکدیگر.

عَشَّش، اِعْتَشَّ الطّائِرُ: لانه ساخت.

* (عَشَطَهُ) عَشْطاً، ض: سخت کشید آن‌را.

تَعَشْنَطَتِ الْمَرْاَةُ زَوْجَها: با شوهر درآویخت و خصومت نمود.

عَشَنَّط ـ عَشَنَّطُون و عَشانِط، ج: نیک دراز یا مرد پرگوشت نازک و نیکواندام زیرک.

* (اَعْشَفَ) اِعْشافاً: بیمار شد و ناگوار گردید.

اَنَا اُعْشِفُ هٰذا: پلید می‌دارم او را و مکروه می‌دانم.

ما يُعْشَفُ لِی اَمْرٌ قَبيحٌ: شناخته نشود کار زشت.

قَدْ رَكِبْتَ اَمْراً ماكانَ يُعْشَفُ: مرتکب شدی کاری را که جهت تو شناخته نمی‌گردد.

عُشُوف: درخت خشک.

مُعْشِف: آنکه پیش آورده شود او را چیزی که مطبوع نباشد و نخورد آن‌را یا شتر که نخستین از بیابان آورده باشند، اسپست، هسته خرما.

(عَشِقَهُ) عِشْقاً و عَشَقاً و مَعْشَقاً، ف: عشق آورد، چیره گردید دوستی بر وی.

عَشَّقَ الشَّيْئَيْنِ بِبَعْضِهِا: پیوست، دو چیزی را به‌هم جفت کرد.

عَشَّقَ بِهِ: چسبید به آن.

تَعَشَّقَ: عاشقی نمودن.

تَعَشَّقَ: عشقبازی کرد.

عاشِق: زبانه قفل.

لُعْبَةُ الْعاشِقِ: قاپ بازی.

تَعْشيقُ الْخَشَبِ: پیوست، اتصال.

تُرُسُ تَعْشيق: چرخ دندانه‌دار.

تَعاشُق: به همدیگر عشق نمودن.

عِشْق و مَعْشَق: شگفت دوست به حسن محبوب، از حد گذشتن در دوستی، یاکوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضی است که مردم را به‌سوی خود می‌کشد جهت خلط و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها یا محبت حقیقی به‌نام **اَشَدُّ حُبّاً** (آیه).

عَشَقَة ـ عَشَق، ج: درختی است سبز گردد سپس باریک گردیده و زرد شود به‌شکل.



عُشُق: نیکو، برابرکنندگان در نشاندن درختهای ریاحین.

هٰذا مَصارِعُ عُشّاقِنا: (علی «ع» بعد صفین عبور از زمین کربلا نمود فرمود: اینجا جایگاه عاشقان ما است).

عاشِق (مذکر و مؤنث یکسان): عشق آرنده، بی‌پروا.

عَشيق: عاشق و معشوق.

عِشّيق و عَشّاق: بسیار عشق آرنده.

مَعْشُوق ـ مَعْشُوقَة مؤنث: دوست داشته.

(عَشِمَ) الشَّيْءُ عَشَماً و عُشُوماً، ف و تَعَشَّمَ: خشک شد.

تَعَشَّمَ: امید داشت، چشم داشت.

عَشِمَ بَعيرُكَ: فربه شد شتر تو.

عَشَم (مصدر): آزمند، حریص.

عَشَم: امید، آزمندی، نان خشک، تباه، فاسد.

عَشَمَه: آزمندی، خشک از لاغری، پیر کلان سال از مرد و زن، خمیده پاها نزدیک گذارنده، پاره نان خشک، پیری و نافهمی و کندی.

عُشُم ـ عاشِم و عَشِم واحد: درختی است.

عاشِم: ریگ توده.

اَعْشَم: هر دو رنگ با هم آمیخته باشد، شب کور جهت پیری، درخت خشک شده از گرد و غبار.

عَشْماء: زمین گرد و غبارناک، زمین که درخت خشکش بیشتر از درختان تر و تازه باشد.

عَيْشَم: نان خشک.

عَيْشُومَة ـ عَيْشُوم، ج: درختی است که در وقت وزیدن باد صدائی دارد که بدان صدا شتر را تشبیه کنند، گیاه خشک، شور گیاه خشک شده.

اِنَّهُ صَلّیٰ فِی مَسْجِدٍ بِمِنیٰ فِيهِ عَيْشُومَةٌ (حدیث): پیامبر (ص) به مِنیٰ در مسجدی نماز می‌گزارد که در آن درخت خشکی بود.

(عَشَنَ) عَشْناً، ن و اَعْشَنَ و عَشَّنَ: بـه خـواست و رأی خودگفت و تخمین و اندازه کرد.
تَعَشَّنَ النَّخلَةَ: پیروی و تلاش نمود اصل شاخ درخت خرما را.
اِعْتِشان: به گمان گفتن، به خواست و رأی خود حرف زدن، تلاش و تفحص کردن بیخ شاخهای درخت خرما، جستن بر کسی به ناحق.
عُشان و عُشانَة: آنچه افتاده باشد از خرما و رایگان است، تنه درخت.
* **(عَشَنَّج):** ترش‌روی، زشت‌خوی.
* **(عَشَنَّق)، عَشَنَّقَة** مؤنث، **عَشانِقَة،** ج: دراز قامت سبک، کم‌گوشت.
عُشانِق: دراز قامت کم‌گوشت.
(عَشا) الاِبِلَ عَشْواً، ض: شتران را شب چرانید.
عَشا (بعن متعدی شود): روگرداندن و اعراض و چشم پوشیدن است.
وَمَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِالرَّحْمٰنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ (آیه): هرکه از یاد خدا اعراض کند شیطانی برای او می‌آوریم که مصاحب او است.
عَشِیَ، تَعَشّیٰ: شام خورد.
عَشا فُلانٌ: مانند نابینا کاری راکرد.
عَشَا النّارَ و اِلَی النّارِ عَشْواً و عُشُوّاً، ن: از دور دید آتش را در شب و آهنگ روشنی آن نمود.
عَشَوْتُهُ: در شب قصد او کردم.
عَشَوْتُ اِلَیْهِ: راه جستم به‌سوی آن.
عَشَوْتُ: گاهی خوراک شبانه خوردم.
عَشِیَ عَلَیْهِ عَشیً، ف: ستم کرد بر او.
عَشَتِ الاِبِلُ: شبانگاه چریدند.
اِعْشاء: اول تاریکی شبانگاه خورانیدن و بخشیدن.
عَشَّی الطَّیْرَ: آتش افروخت زیر آشیانه تا مرغان کور گردند و شکار شوند.
عَشّاهُ: خوراک شبانگاهی خورانید او را.
عَشَّی الاِبِلَ: به شب شتران را چرانید.
عَشّیٰ عَنْهُ: نرمی و ملاطفت نمود بر وی.

تَعَشّی: خوراک شبانگاهی خوردن، شب کور شدن **مُتَعَشٍّ،** ص.
اِعْتَشَی النّارَ و بِها: به شب از دور دید آتش را و قصد روشنی آن نمود.
اِعْتِشاء: شبانگاه سیر کردن.
اِنَّهُ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ کانَ فِی سَفَرٍ فَاعْتَشیٰ فِی اَوَّلِ اللَّیْلِ (حدیث): (یکی از دلائل جمع بین صلاتین) پیامبر (ص) در سفر بود و نماز عشا را در اول شب بجا می‌آورد.
اِسْتَعْشاهُ: سرگشته یافت او را.
اِسْتَعْشیٰ ناراً: به روشنی آتش راه یافت.
عَشْوَة: تاریکی یا از اول شب تا رُبع آن.
عِشْو: کاسهٔ شیر که وقت بازگشتن گوسفندان یا بعد آن نوشند.
عُشْوَة و عِشْوَة: آتش که از دور دیده شود، شعلهٔ آتش.
عُشْوَة و عَشْوَة و عِشْوَة: کار ناپیدا نمودن و کردن.
عَشا و عَشاوَة: شب کوری یا نابینائی.
عَشٍ: شب کور، یا نابینا، سوء بَصَردار.
عَشّیٰ: شام داد.
عَشِیَ، عَشا: شب نمی‌دید، شب‌کور بود از انسان.
عِشیٰ: طعام شبانگاهی.
عِشاء: اول تاریکی شبانگاه یا از زوال آفتاب تا طلوع‌الفجر.
عَشاء: شام، شبانگاه، غذای شب.
عَشِیَّة: دیشب، شب گذشته.
کَاَنَّهُمْ یَوْمَ یَرَوْنَها لَمْ یَلْبَثُوا اِلاّ عَشِیَّةً اَوْضُحیٰها (آیه): روز قیامت را می‌بینند گوئی در دنیا و یا در برزخ توقف نکرده‌اند مگر آخر یک روز یا اول آن.
تَعاشا: شب کوری نمود از خود.
خَبْطُ عَشْواء: کورکورانه.
و جاؤُ اَباهُم عِشاءً یَبْکُون (آیه): آمدند نزد پدرشان شبانگاه گریه کنان.
صَلوٰتَا الْعِشاء: نماز مغرب و عشا.

عَشِيّ و عَشِيَّة ـ عَشايا و عَشِيّات، ج: آخر روز، ابر.
لَقِيتُهُ عُشَيشَةً و عُشَيشات و عُشَيشِيانات و عُشَيّانات (مصغَر فوق): دیدم او را در ملاقات آخر روز.
بَعِيرٌ عَشِيّ ـ عَشِيَّة مؤنث: شتر که شب تا بی‌موقع بچرد.
صَلوتا العَشِيّ: نماز ظهر و عصر.
رَجُلٌ عاشٍ: مرد شبانگاه خورنده، آهنگ کننده.
عاشِيَة: شتر در شبانگاه چرنده.
عَشاء ـ اَعْشِيَة، ج: طعام شبانگاهی.
اَعْشىٰ: شب کور آنکه شب و روزکم بیند یا نابینا.
ـ اَعْشَوِيّ: (منسوب‌الیه) شب‌کوری، نابینائی.
عَشْواء (مؤنث فوق): ماده شتر که پیش خود نبیند، تاریکی، نوعی خرما.
خَبَطَةُ عَشْواء: کار بدون بصیرت.
عُشْوان: نوعی خرما.
عَشْيان: طعام شبانگاهی خورنده.
عَواشي: شتران و بزان شب چرا کننده.
عَشِيّ: آشپز، خوراک‌پز.
(عَصَّ) عَصّاً و عَصَصاً، ض: سخت گردید، درشت و محکم شد.
عَصَّصَ عَلىٰ غَرِيمِهِ: داد و فریاد و غوغا نمود بر طلب کارش.
عَصّ: بن و بیخ هر چیزی، نژاد و اصل.
عُصَص و عُصُص: مرد کم‌خیر، بدخوی، گردانـدام، استوار خلقت.
عُصُص: دمبلچه.
عَصَنْصىٰ: سست و نرم.
(عَصَبَ) الشَّيْءَ عَصْباً، ض: پیچید آن‌را، بست و درنوردید آن‌را.
عَصَبَ القُطْنَ: تافت و رشت پنبه را.
عَصَبَ الرِّيقُ بِالْفَمِ: خشک شد آب دهن در آن.
عَصَبَ النّاقَةَ: بست هر دو ران شتر را جهت دوشیدن.
عَصَبَ: تا کرد.
عَصَبَ، عَصَّبَ: نوارپیچ کرد، نخ پیچ کرد.
عَصَبَ الرَّجُلُ بَيْتَهُ: اقامت کرد در خانهٔ او.
عَصَبَ الْغُبارُ رَأْسَهُ: گرد و غبار نشست بر سر او.
عَصَبَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند و لازم گرفتند.
عَصَبَ الاَسْنانُ عَصْباً و عُصُوباً: چرکین گردید دندان از غبار.
عَصَبَ الاُفُقُ: سرخ گردید افق.
عَصَبَ عَصباً: فراهم آورد شاخ متفرق درخت را به عصا تا برگ آن ریخته شود، بست تخم بز نر و قوچ را چندانکه بی‌کشیدن بیفتد، دستمال بربستن، گرفتن به پنجه چیزی را، احاطه کردن، قدرت یافتن بر چیزی، در علم عروض ساکن کردن لام مفاعلتن به بحر وافرورد کردن جز وی را بدان‌جهت به‌سوی مفاعیلن.
عَصَبَتِ الإِبِلُ بِالْماءِ: جمع گردیدند شتران بر سر آب.
عَصِبَ اللَّحْمُ عَصَباً، ف: بسیار شد پی گوشت.
عَصِبَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند گروه.
اَعْصَبَتِ الإِبِلُ اِعْصاباً: سرعت و کوشش کردند شتران در رفتن.
عَصَّبَهُ: گرسنه داشت او را، هلاک کرد او را، عصابه بر سر بست او را، میراث عُصبَه گردانید برای او.
اَلأَبْدالُ بِالشّامِ وَالنُّجَباءُ بِمِصرَ وَالعَصائِبُ بِالعِراقِ (حدیث علی (ع)) و فیه ثُمَّ يَكُونُ فِى آخِرِالزَّمانِ اَمِيرُالعُصَبِ: ابدال در شام هستند و نجباء در مصر و عِصابه‌بندان به عراق و در آنجا سپس در آخر زمان بزرگ عصابه‌بندانند.
تَعَصَّبَ: روی زخم را نوارپیچ کرد.
تَعَصَّبَ لَهُ و مَعَهُ: طرفداری کرد.
تَعَصَّبَ عَلَيْهِ: ایستادگی کرد، پایداری کرد.
تَعَصَّبَ، اِعْتَصَبَ الْقَوْمُ: جامعه تشکیل دادند.
تَعَصَّبَ: عصابه به سر بست، عصبیت کرد در دعوای، عصبیت نمود، قناعت نمود به چیزی، راضی شد به آن، کمر بست از گرسنگی.
تَعَصَّبَ، اِعْتَصَبَ الْعُمّالُ: کارگران دست از کار کشیدند.
تَعَصَّبَ، اِعْتَصَبَ أَصحابُ الْمَصانِعِ: کارگاه را برای

کارگران بستند.

اِعْتَصَبَ الْقَوْمُ: دسته دسته شدند گروه.

اِعْتَصَبَ النّاقَةَ: بست ران شتر را تا بدوشد او را.

اِعْتَصَبَ بِالتّاجِ: کلاه بر سر نهاد.

اِنْعَصَبَ الشَّیْءُ: سخت شد آن چیز.

اِعْصَوْصَبَتِ الْاِبِلُ: کوشش نمودند در سیر.

اِعْصَوْصَبَتِ الْقَوْمُ: فراهم آمدند و اجتماع کردند.

اِعْصَوْصَبَ الشَّرُّ: سخت گردید.

عَصب و عُصب: درخت پیچک به‌شکل.



عَصب: نوعی از چادر (واحد و جمع یکسان است)، نوعی از ابر سرخ که در خشک‌سال حادث گردد، برگزیده از گروه، نورد سخت پیچیده.

عَصَب ـ اَعْصاب، ج: پی مفاصل، درخت پیچک، برگزیدگان گروه.

عَصَبَة، عَصَبات، ج: پسران، خویشان مذکر از طرف پدری، اقوام مرد، آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعیدالنسب از غیر پدری و پسری.

عُصبَة: از ده تا چند مرد و اسب و مرغ، چیزی که بر درخت با خار پیچیده شود و به‌آسانی دور کرده نشود.

عَصَب: رگ، پی.

قِرابَةُ عَصَب: بستگی پدری.

عَصَبِیُّ الْمِزاج: عصبانی، آتشی.

عُصبَة، عِصابَة: گروه، جمعیت.

لَئِنْ اَکَلَهُ الذِّئْبُ وَ نَحْنُ عُصبَةٌ (آیه): چگونه گرگ بخورد یوسف را با وجود آنکه ما گروهی متحد و نیرومندیم.

عُصبَة، عِصابَة، عِصاب: نوار زخم‌بند.

عِصبَة: هیئت عمامه بستن.

عاصِب: سخت گرسنه که از شدت آن سنگ بر شکم بسته باشد، خویشاوندان پدری.

اُفُقٌ عاصِب: افق سرخ و غبارناک.

عِصاب: به پنجه گرفتن چیزی را، آنچه بدان بدن بسته شود به‌جز سر، سربند و ریسمان که رانهای شتر را بندند برای دوشیدن.

عِصابَة ـ عَصائِب، ج: نوعی از ابر سرخ که در خشک‌سال حادث شود، آنچه که بدان بسته شود، سربند، دستار سر، از ده تا چهل از مرد و اسب و مرغ.

عَصیب ـ اَعْصِبَة و عُصُب، ج: جگر یا روده‌ها پیچیده و بریان کرده.

یَوْمٌ عَصیب: روز بسیار گرم یا روز سخت.

وَضاقَ بِهِمْ ذَرعاً وَ قالَ هٰذا یَوْمٌ عَصیبٌ (آیه): لوط پیامبر (ص) گفت این روز سختی است.

عَصَبِیَّة، تَعَصُّب: طرفداری حزبی.

لَیْسَ مِنّا مَنْ دَعا اِلیٰ عَصَبِیَّةٍ (حدیث): از ما نیست هرکه مردم را به‌سوی عصبیت بخواند.

تَعَصُّب: غیرت، جوش، خروش، سرسختی در عقیده.

مُعَصَّب، مَعْصُوب: بسته، باربند بسته شده.

مُتَعَصِّب: باحرارت، غیرتمند.

عَصُوب: چرکناکی دندان از غبار و غیره، شتری که بدون پا بستن دوشیده نشود، زن درشت صورت یا زن سبک سرین.

عَصّاب: ریسمان ریسنده.

مَعْصُوب: سخت گرسنه، شمشیر باریک و ظریف، سخت گوشت.

رَجُلٌ مَعْصُوبُ الْخَلْقِ: مرد نیک خلقت استوار.

کَبْشٌ مَعْصُوب: قوچ خایه برآورده.

جارِیَةٌ مَعْصُوبَة: دختر نیکواندام.

مُعَصَّب: آنکه کمر بسته باشد از گرسنگی، مرد نیازمند، مردی که شتران او از خشکسالی مرده باشند.

عُصبَةُ الْاُمَم: جامعه ملل.

حَربُ الْعِصابات: جنگهای چریکی و پارتیزانی.

عَصبَة، عِصابَة: پیشانی‌بند.

عُصبَجی: گردن‌کلفت، لوطی.

وَقْتٌ عَصِيب: بحرانی، خطرناک.

عَصِيب: سخت، شدید، روزی که بدیها و گرفتاریها به همدیگر گره خورد و جدا نشود.

* **(عُضَائِج):** سخت و درشت و ضخیم و فربه.

* **(اَعْصَج):** مرد بی‌موی پیش سر، سنان زدوده.

(عَصْبَصَ) الْيَوْمُ: سخت گرم شد روز، سخت گردید روز.

(عَصَدَ) الشَّيْءَ عَصْداً، ض و اَعْصَدَهُ: پیچید آن‌را.

يُقال عَصَدَهُ عَلَى الْأَمْرِ: به اکراه و ستم واداشت او را بر آن کار.

عَصَدَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

عَصَدَتِ الْإِبِلُ: مردند شتران.

اَعْصِدْنِي حِمَارَكَ لِلْأَمْرِ: عاریت بده خر خود را به من جهت کشیدن به ماده خر.

تَعَصوَد: آواز کردن، کارزار نمودن.

عَصْد: آب مرد.

عِصد و عَصَد: نام کوهی است.

عَاصِد: شتر که در وقت مردن گردن را به‌طرف دوش پیچد.

عَصِيدَة: حلوائی است، لقب گروهی است.

عِصِيد: متهم به شرّ و اُبنِه زده.

يَوْمٌ عَصَوَّد: روز دراز.

عِصَوَّد: زن باریک اندام.

رَكِبَ عِصوَدَّهُ: سوار بر سر خود رفت.

رَجُلٌ عِصوَاد و عُصوَاده مرد سخت دشوار خوی صاحب بدی و شر.

وِردُ عِصوَاد ـ عَصَاوِيد، ج: تب مانده و هلاک کننده شتران.

وَقَعُوا فِي عِصوَادٍ: در امر بزرگ و سخت افتادند.

عَصوَدَة: فریاد کردن.

عَصَاوِيد: تشنگان، ابر ضخیم درهم پیوسته، شتران درهم افتاده، تاریکی بسیار و تو بر تو.

عَصَاوِيدُ الْكَلَامِ: آنچه پیچیده باشد از سخن.

قَوْمٌ عَصَاوِيدُ فِي الْحَرْبِ: گروه درهم پیوسته همه اقران یکدیگر.

عَصِيدَة: فرنی، کاچی، حریره.

(عَصَرَ) الْعِنَبَ و نَحْوَهُ عَصْراً، ض: فشار داد انگور و مانند آن‌را تا آب آن خارج شد.

عَصَرَ الدُّمَّلَ: فشرد جراحت را تا ماده آن بیرون آید.

عَصَرَ الْعَطِيَّةَ: عطایا داد و بخشش کرد او را.

عَصَرَ فُلَاناً: بازداشت آن‌را.

عَصَرَ الْحُبُوبَ: روغن آن‌را گرفت.

عَاصَرَ فُلَاناً: همزمان او بود، معاصرش بود.

عَصَرَ الرَّكْضُ الْفَرَسَ: دویدن اسب را عرق آوَرَد.

عَصَرَ عَصراً: رست، دوشیدن شتر و غیر آن.

اَعْصَرَ الْقَوْمَ: باران رسید قوم را.

اَعْصَرَ إِعْصَاراً: داخل وقت عصر شد.

اَعْصَرَتِ الْمَرْاَةُ: به جوانی رسید زن، رسیده و به حد بلوغ رسید دختر، در حیض درآمد زن، نزدیک بیست سالگی رسید.

عَصَّرَ الشَّيْءَ: چندین بار او را فشار داد و شیره کشید و آب گرفت.

عَصَّرَ الزَّرْعُ: زراعت غلاف خوشه آورد.

عَصَّرَتِ الْمَرْاَةُ: به جوانی رسید دختر، رسیده گردید دختر، در حیض درآمد یا نزدیک بیست سالگی رسید و بچه آورد.

عَصَّرَ تَعْصِيراً: حبس کرده شد، داخل وقت عصر گردید.

عَاصَرَهُ مُعَاصَرَةً: داخل وقت عصر گردید.

تَعَصَّر: پناه گرفتن به کسی، فشرده شدن.

اِعْتَصَرَ الْعِنَبَ اَوِ الثَّوْبَ: فشرد انگور و لباس را.

اِعْتِصَار: عطا و نیکوئی جستن، قضای حاجت کردن، شیره ساختن، سر طعام اندک اندک آب خوردن که در گلو ماند، بیرون آوردن مال از دست کسی به‌جهت تاوان، زفتی کردن، بازداشتن از نکاح، بازداشتن مال از کسی، پناه گرفتن.

اِنْعَصَرَ الْعِنَبُ: فشرده شد انگور.

عَصر ـ اَعْصُر و عُصُور، ج: روز، شب، آخر روز تا

آشکار شدن قرمزی آفتاب، بامداد، شبانگاه، زندان، گروه و قبیله، باران ریزان، عطیه و بخشش.
عَصر: آب‌میوه کشی، اواخر روز.
عَصر و عُصر و عِصر: دوره، دوران، عهد.
عَصری: تازه، نوین، نو، مطابق روز.
عُصرَة: خیس.
کَریمُ الْعَصر: بزرگ نسب.
صَلوةُ الْعَصر: نماز چهار رکعتی عصر.
عَصران: شب و روز، بامداد و شبانگاه، نماز ظهر و عصر.
ذَکِّرهُمْ بِاَیّامِ اللّٰهِ وَ اَجْلِسْ لَهُمُ الْعَصرَیْنِ (حدیث علی (ع)): ایّام خدا را به‌یاد آنها بیاور و با آنها روز و شب همنشین باش.
عَصرَة: درختی است بزرگ.
عِصر: کوهی است آن طرف مدینه.
عُصر: پناهگاه، رهائی، روزگار.
عُصرَة: پناه، رهائی.
عُصُر و عَصر و عِصر و عُصر: روزگار.
عَصَر: پناهگاه، جای رهائی.
عَصَرَة: گرد و غبار بسیار.
عَصِیر: فشردهٔ انگور، آنچه که به فشاردن بیرون آید از مایع، عصاره.
عِصار: گرد و غبار بسیار.
جٰاءَ عَلیٰ عِصٰارٍ مِنَ الدَّهْرِ: آمد وقتی از زمان را.
عُصار و عُصٰارَة: آنچه به فشاردن بیرون آید از مایع.
عُصٰارَة: آنچه از ثفل (تفاله) ماند.
عُصارة، عَصِیر، عَصِیرَة: شیره، آب میوه، جوهر.
عَصّٰارَة، مِعْصَرَة: ماشین فشار آبگیری یا ماشین روغن‌کشی، کارخانه قندریزی.
اِنّی اَرٰانی اَعْصِرُ خَمْراً (آیه): من در خواب دیدم که انگور برای شراب می‌فشرم.
وَالْعَصرِ اِنَّ الْاِنْسٰانَ لَفِی خُسْرٍ (آیه): قسم به دوران نزول قرآن یا دوران ظهور امام زمان (عج) هر آینه انسان در ضرر و خسارت است.
رَجُلُ کَرِیمُ الْعُصٰارَة: مردی که وقت سؤال سخی باشد.
اِعْصٰار ـ اَعٰاصِیر، ج: گِردباد، بادی که ابر و رعد و برق برانگیزد، باد سخت گرد و غبارآمیز.
اَمَرَ بَلٰالاً اَن یُؤَذِّنَ قَبلَ الفَجْرِ لِیَعْتَصِر مُعتَصِرُهُم (حدیث): پیامبر (ص) بلال را امر نمود تا قبل از سپیده صبح اذان گوید تاآماده‌شوند و دفع حصر کنند.
مُعٰاصِر: هم‌زمان.
مُعْصِرٰات: ابرهای باران‌دار، ابرهای مترا کم و فشرده.
عَصّٰار: فشرنده انگور.
عَوٰاصِر: سه سنگ است که انگور بدان فشرده شود.
رَجُلُ کَرِیمُ الْمَعْصَر: مرد سخی در وقت سؤال.
مَعْصَرَة: فشاردن جای.
مِعْصَر و مِعْصَرَة: آنچه در آن شیره انگور فشارند.
مِعْصٰار: آنچه در آن چیزی دارند تا فِشرده شود.
مَعْصُور: فشرده.
مُعْصِر ـ مَعٰاصِر و مَعٰاصِیر، ج: دختری که به رسیدگی و حیض نزدیک باشد.
مُعْصِرٰات: ابر یا ابر بارنده یا پرباران آن یا ابر باد سخت‌انگیز.
مُعْتَصِر: قضای حاجت کننده، آنکه را بول و غائط تنگ گرفته باشد.
رَجُلُ کَرِیمُ الْمُعْتَصِر: مرد سخی وقت سؤال.
مُعَصَّر: پناهگاه، رهائی، روزگار.
عَصّٰارَةُ الْغَسِیل: ماشین رختشوئی.
* **(عِصرَاد):** مرد بدخوی، امر بزرگ دشوار.
(عُصعُص): گوشت باطن ران گوسفند یا بُن دُم، مرد کم‌خیر، دشوارخوی، گرداندام استوارخلقت.
عَصعَصَ: سخت شد، سفت شد.
عُصعُص و عَصعَص و عُصعِص و عُصَص و عُصُوص: گوشت باطن اِلْیة گوسفند یا بُن دُم، استخوان دُمغزه (که داخل دنبه است).
(عَصَفَتِ) الرِّیحُ عَصفاً و عُصُوفاً، ض: سخت وزید باد.

رِيحٌ عاصِف و عاصِفَة، ص
اَعْمالُهُمْ كَرَمادٍ اشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ فِى يَوْمٍ عاصِفٍ (آيه): اعمال كفار مانند خاكستری است كه باد بر آن در روز طوفانی به‌شدت وزيده.
عَصَفَتِ النّاقَةُ بِراكِبِها: شتر در رفتار سرعت گرفت مانند باد.
عَصَفَ الرَّجُلُ: شتافت و سرعت نمود.
عَصَفَ الشَّيْءُ: خميد آن چيز.
عَصَفَ الْحَرْبُ بِالْقَوْمِ: برد و هلاک كرد ايشان را.
عَصَفَ عِيالَهُ و اِعْتَصَفَ: كسب كرد جهت عيالاتش.
عَصَفَ الزَّرْعَ عَصفاً، ن ض: نارس درو كرد زراعت را.
اَعْصَفَ الزَّرْعُ: برگ برآورد زراعت.
اَعْصَفَتِ الرِّيحُ: سخت وزيد باد و هلاک كرد.
اَعْصَفَ الْفَرَسُ: به سرعت گردانگيزان رفت اسب.
اِعْصاف: اطراف چاه گرديدن شتران جهت آب.
اِعْتِصاف: كسب كردن.
عَصف: سبزه، برگ كِشت، كاه.
كَعَصفٍ مَاْكُولٍ (آيه): مانند زراعت خوردنی.
عُصفَةُ الْخَمر: بوی شراب.
عَصِيفَة: برگ فراهم و مجتمع شده كه ميان آن خوشه باشد.
عاصِف: مائل و خميده هرچه باشد، طوفانی.
رِيحٌ عاصِف: باد سخت.
يَوْمٌ عاصِف: روز با باد تند.
عَصف: وزش باد.
عَصفَة، عِصفَة: تندباد.
عُصافَة: كاه.
عاصِفَة: تندباد، طوفان، انقلاب هوا.
فَالْعاصِفاتِ عَصفاً (آيه): سوگند بـه بـادهای جـهنده به‌سختی يا به فرشتگان مأمور باد.
وَلِسُلَيْمانَ الرِّيحَ عاصِفَةً (آيه): باد را كه سخت و تـند بود برای سليمان رام كرديم.
وَالْحَبُّ ذُوالْعَصفِ وَالرَّيْحانُ (آيه): حـبوبات را بـرای قُوت مردمان و حيوانات خلق كرديم.

عَصُوف: باد تند، تيرگی، شراب.
نَاقَةٌ عَصُوف: ماده شتر تندرو.
عُصافَة: آنچه افتد از خوشه و برگ و كاه.
مُعْصِف و مُعْصِفَة: باد تند.
مَكانٌ مُعْصِف: جای بسيار زراعت و پر كاه.
(عَصفَرَ) ثَوْبَهُ: رنگ كرد جامه را.
تَعَصفَرَ الثَّوْبُ: رنگ گرفت پيرهن به رنگ سرخ.
تَعَصفَراتِ الْعُنُقُ: كج شد گردن و مائل گرديد.
عُصفُر: گياهی است، رنگ سرخ.
حَبُّ الْعُصفُر: خَسَک.
عُصفُورُ الْجَنَّة: پرستو، چلچله.
عُصفُورُ الشَّوک: بلبل.
عُصفُورَة: ميخ بی‌پرچ.
صَعْوَلَةٌ بِعُصفُورِهِ: پيچ شستی.
عُصَيْفِرَة (مصغّر): گل خير به‌شكل شكوفه زرد.
عُصفُور ـ عُصفُورَة مؤنث: گنجشک، ملخ نـر، چـوبی است در هودج، چوبی كه سر پالانها به آن بـتسه گردد، جای روئيدنگاه موی پـيشانی، اسـتخوان برآمده در پيشانی اسب، پاره‌ای از مغز سر، سفيد و باريک فرو ريخته از غرهٔ اسب.
عُصفُورُ الْاَكاف: چوبی است كـه در مـيان پشـما كـند بندند (پشما كند يعنی پالان و نيز چيزی باشد كه آن‌را پرپشم كنند و مابين پشت ستور و تنگ بـار گذارند).
عُصفُور ـ عَصافِير، ج: كتاب، ميخ كشتی، پادشاه، مهتر.
عُصفُورَةُ الْحَبْل: طـناب ضـخيم دراز كـه بـه آن بـار كشند.
عُصفُوران: دو استخوان از دو طرف روی اسب.
عُصفُورِيّ (منسوبا): شتری است دوكوهانه.
عَصافِير: درختی است.
نَقَّتْ عَصافِيرُ بَطْنِهِ: گرسنه گرديد.
عَصافِيرُ الْقَتَب: ميخهای پالان شتر.
عَصافِيرُ الْمُنْذِر: شتران نجيب و نيكو (نعمان‌بن منذر).
* **(عَصاقِيَة) و عَصاقِيا:** شور و فرياد و خروش.

* (عُصْقُول): آلت نره ملخ.
عَصٰاقِل: گِردبادها.
(عَصِلَ) الشَّیْ‌ءُ ـ عَصَلاً، ف: خمید با صلابت و سختی. عَصِل و اَعْصَل، ص مذکر. عَصِلَة و عَصلاٰ، ص مؤنث. ـ عِصٰال و عَصل، ج.
عَصَلَ الْعُودَ، ن: کج گردانید چوب را.
عَصَّلَ السَّهْمُ: درنگی و کندی نمود و دو تاگردید تیر.
تَعْصِیل: درسرشت چیزی کج نمودن.
اِعْصِیلاٰل: عصا به‌دست گرفتن.
عَصَل و عِصل ـ اَعْصٰال، ج: روده، گیاه دفلی، کژی در بن دُم اسب که تاگوشت بالای رانْ رسیده باشد، کجی و صلابت و سختی، درختی است که به خوردن آن شتر را شکم روان شود، کژی دندان و ساق.
عَصِل: کج یا سختی و صلابت، کج دُم.
شَجَرَةٌ عَصِلَة: درخت گز.
عٰاصِل: تیر درشت.
عِصٰال: کج، تیر کج.
اَعْصَل: کج با صلابت و سختی، کج ساق، دندان کج، ملازم چیزی، مائل و خمیده بر چیزی.
سِهٰامٌ عَصل: تیرهای کج.
اِمْرَاَةٌ عَصلاٰء: زن بی‌گوشت.
عُنْصُل و عُنْصَل و عُنْصَلاٰء و عُنْصُلاٰء ـ عَنٰاصِل، ج: پیاز دشتی.
مِعْصَل: سخت گیرنده بر بدهکار.
مِعْصٰال و مِعْصِیل ـ مَعٰاصِیل، ج: عصای سرکج که بدان شاخهای درخت راگیرند (عامه آن‌را المَقْصِیله اَوِ الباکُور گویند)، چوگان.
مُعَصِّل: هرچه وقت انداختن دو تاگردد، تیر که پیچ پیچان رود در هوا.
* (عُصلُب) و عَصلَب و عُصلُوب: توانا درشت‌اندام، بزرگ جثه.
عَصلَب: سخت و پرخشم یا محکم پی.
عُصلُب: درازبالا مضطرب خلقت.
عَصلَبَة: سختی خشم.
* (عَصَلَّج): مرد کج ساق.
* (عَصلَد) و عَصلُود: درشت سخت.
(عَصَمَ) الرَّجُلُ عَصماً، ض: کسب کرد.
عَصَمَ الشَّیْ‌ءَ عِصمَةً: بازداشت آن‌را.
عَصَمَ اللّٰهُ فُلاٰناً مِنَ الْمَکْرُوهِ: حفظ کرد خدا او را و بازداشت از امر مکروه.
عَصَمَ اللّٰهُ فُلاٰناً: خدا او را حفظ کرد.
مَنْ ذَاالَّذِی یَعْصِمُکُمْ مِنَ اللّٰهِ (آیه): کیست که شما را از آنچه خدا خواهد نگاهدارد.
عَصَمَ الْبَطْنُ: یبوست آورد.
عَصَمَ، اَعْصَمَ: بست.
اِعْتَصَمَ، اِسْتَعْصَمَ: پناهنده شد، چنگ زد، دست به دامن شد، پیوست، چسبید، بازماند از گناه به لطف حق.
عَصَمَ الْقِربَةَ: بند ساخت مشک را.
عَصَمَ اِلَیْهِ: چنگ زد به وی و پناهنده شد.
عَصِمَ الظَّبْیُ: سفید گردید دست آهو.
اَعْصَمَ بِفُلاٰنٍ: گرفت دامن وی را.
اَعْصَمَ بِالْفَرَسِ: گرفت یال اسب را.
اَعْصَمَ بِالْبَعِیرِ: به ریسمان گردن شتر دست زد و محکم گرفت.
اَعْصَمَ الْقِربَةَ: محکم کرد و مشک را به‌بستن بند.
اَعْصَمَ مِنَ الشَّرِّ: پناه برد و امتناع کرد از بدی.
اِعْصٰام: قرار و ثبات نگرفتن بر اسب، بر زین و پالان چیزی ساختن که سوار دست بر آن گیرد تا نیفتد، دست در آن زدن از ترس افتادن، ملازم رفیق خود بودن.
اِعْتَصَمَ بِهِ: چنگ زد به آن.
وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّٰهِ (آیه): چنگ زنید به ریسمان خدا که حبل‌الله متین (قرآن و چهارده معصوم‌اند) وَلَقَد آتَیْنٰاکَ سَبْعاً مِنَ‌الْمَثٰانِی وَالْقُرآنَ الْعَظِیم: محققاً عطاکردیم تو را هفت دوتا (که اسماء معصومّین در هفت اسم مشترکند) و قرآن

عظیم.

مَنْ کٰانَتْ عِصمَتُه شَهٰادَةَ ان لاٰاِلٰهَ اِلا الله (حدیث): کسی که نگاه دارنده او شهادت به توحید خدا باشد و ملکه او شود.

اِعْتَصَمَ بِالصَّبْرِ، اِسْتَعْصَمَ: بردبار شد.

اِعْتَصَمَ بِالصَّمْتِ، اِسْتَعْصَمَ: خاموش بود، مهر سکوت زد.

اِعْتَصَمَ بِصٰاحِبِهِ: ملازم رفیق خود گردید.

اِعْتَصَمَ بِاللّٰهِ: کناره گیری کرد از گناه به امید لطف پروردگار.

اِعْتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ: امتناع کرد از بدی.

اِعْتِصٰام: چنگ زدن.

اِنْعَصَمَ: بازایستاد از گناه و ترس.

اِسْتَعْصَمَ بِهِ: چنگ زد به آن، ملازم شد به آن، دست زد سوار از ترس بر آنچه که به زین سازند، بازداشت.

عِصمَة و عُصمَة ـ عِصَم، ج ـ اَعْصُم و عَصَمَة، ج ج ـ اَعْصٰام، ج ج ج: گردن‌بند، جِمیَل.

عِصمَة: آن ملکه اجتناب از معاصی و خطا که در نمایندگان پروردگار است، پاکی، لغزش‌ناپذیر.

عُصم و عُصُم: باقیمانده اثر خضاب و حنا در دست و پا.

مٰالَهُمْ مِنَ اللّٰهِ مِنْ عٰاصِمٍ (آیه): کسی نیست که آنها را از عذاب خدا بازدارد.

وَلاٰ تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوٰافِرِ (آیه): زنهای کافره را در پناه خود قرار مدهید یعنی ایشان را نکاح مکنید.

عُصم ـ اَعْصٰام، ج: سفیدی بازوی آهو و مانند او.

عُصمَة ـ اَعْصٰام، ج: سفیدی بازوی آهو و مانند او، سفید شدن دست و پای آهو و بز کوهی، جِمیَل، حلقه که در گردن سگ باشد.

عَصم، عِصمَة: جلوگیری، ممانعت، نگهداری، حفظ، خودداری، حمایت.

عٰاصِم: نگاهدارنده، بازدارنده.

صٰاحِبَةُ الْعِصمَة: منزه از خطا، پاک دامن، (۱۴ معصوم (ع).

عَصَمَة: قلادهٔ گردن.

عَصٰام ـ اَعْصٰام، ج: حلقه که در گردن سگ باشد.

عِصٰام ـ اَعْصِمَة، ج: بند مشگ، سُرمه، جای باریک یک طرف دُم، ریسمان محمل که بر تنگ شتر بندند تا عقب نرود، ریسمان دلو و مشگ، آب دستان که بدان بندند.

ـ عُصُم و عِصٰام، ج: دسته آوند که بدان آویزند.

عَصِیم: عرق بدن، چرک، پشکل شتر که بر ران او خشک شود، موی سیاه که زیر پشم ریخته شده برآید، بقیهٔ هر چیزی، باقیماندهٔ اثر حنا و خضاب بر دست.

عَصُوم و عَیْصُوم: بسیار خورنده (مذکر و مؤنث یکسان).

اَعْصَم ـ عَصْمٰاء مؤنث: آهو، بز کوهی که یک دست یا هر دو دست او سفید و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد.

غُرٰابٌ اَعْصَم: زاغ سرخ پا و سرخ منقار یا زاغی که در بال او پر سفید باشد یا زاغ که نوک پر و هر دو بال او سفید باشد.

لاٰیَدْخُلُ مِنَ النِّسٰاءِ الْجَنَّةَ اِلاّٰ مِثْلُ الْغُرٰابِ الْاَعْصَمِ (حدیث) قیل: یا رسول‌الله و مَا الغُرٰاب الاَعصَم؟ قال (ص) اَلّذِی اِحدَی رِجلِیهِ بَیضٰاء: وارد بهشت نمیشود بعض زنان مگر آنکه مانند زاغ بال سفید باشد، گفتند ای رسولخدا آن زاغ بال سفید چیست، فرمود: آنستکه یکی‌از پایهای او سفید باشد.

عُصمَة: گردن‌بند.

عِصٰام: بند شلوار.

عِصٰامِی: خودساخته.

مِعْصَم: مچ.

مَعْصُوم: مصون از خطا، پاک، بیگناه، لغزش‌ناپذیر.

عٰاصِمَة ـ عَوٰاصِم، ج: نام مدینه، پایتخت.

مِعْصَم ـ مَعٰاصِم، ج: آنجای بازو که دست‌بند برای زینت گذارند.

مُعْتَصَم: جای چنگ زدن.
اِمْرَأةٌ فِی عِصمَةِ الرَّجُلِ: زن شوهردار.
فِی عِصمَةِ فُلانٍ: همسر فلان.
مَعْصُومُ الْبَطْنِ: یُبس، دارای یبوست.
* **(عُصمُور):** چرخ چاه یا دلو آن.
* **(اَعْصَنَ) الْاَمْرُ:** کج گردید و دشوارگشت کار.
(عَصَا) الرَّجُلَ عَصواً، ن: زد او را به چوب دستی.
فَاَلْقیٰ عَصٰاهُ فَاِذٰا هِیَ ثُعْبٰانٌ مُبِینٌ (آیه): موسی چوب‌دستی خود را افکند در حال اژدهای آشکار شد.
عَصٰا بِسَیْفِهِ: به شمشیر زد او را.
عَصَوْتُهُ: چیره شدم بر وی در نبرد.
عَصَوْتُ الْجَرحَ: بستم زخم را.
عَصَوْتَ الْقَوْمَ: فراهم آوردی گروه را بر نیک یا بد.
عَصِیَ بِالْعَصٰا عَصاً، ف: ساخت عصا را.
عَصِیَ بِسَیْفِهِ: مانند چوب‌دستی گرفت شمشیر را.
اَعْصَی الْکَرْمُ: برآمد خوشه انگور و بار نیاورد.
اِعْتَصَی الشَّجَرَةَ: عصا برید از درخت.
یَعْتَصِی بِالسَّیْفِ: عصا ساخت شمشیر را.
اِعْتِصٰاء: تکیه‌کردن بر عصا.
عٰاصٰاهُ مُعٰاصٰاةً: نبرد کردند با عصا.
عَصّیٰ تَعْصِیَةً: عصا خطاکرد.
عَصٰا (مؤنث آید) ـ عَصَوٰان تثنیه ـ عُصِیّ و عِصِیّ و اَعْصٍ و اَعْصٰاء، ج: چوب، چوب‌دستی، زبان، استخوان ساق، معجر، سربند زنان، گروه مسلمانان، اجتماع و ائتلاف.
عَصٰایَة: چوب‌دستی، عصا.
عَصَا الرّٰاعِی: علف وگیاه هفت‌بند.
شَقَّ الْعَصٰا: سرکشی کرد و شورید، خلاف ورزیدن جماعتی از اسلام.
اِنَّ الْخَوٰارِجَ شَقُّوا عَصَا الْمُسْلِمِینَ وَ فَرَّقُوا جَمٰاعَتَهُمْ (حدیث): همانا خوارج سرکشی نمودند و بین گروه مسلمین شکاف و اختلاف ایجاد کردند.
اَلْقَی الْعَصٰا: ساکن شد، ماندگار شد.
اِنْشَقَّتْ عَصٰاهُمْ: با همدیگر نزاع کردند و زد و خورد نمودند.
هِیَ عَصٰایَ اَتَوَکَّوءُ عَلَیْهٰا (آیه): این عصای من است به آن تکیه می‌کنم.
اِنْشَقَّتْ عَصَا الْمُسْلِمِین: تفرقه بین مسلمانان شد در صفین.
اِنَّهُ لَضَعِیفُ الْعَصٰا: او نیکو چراننده شتران است.
هُوَلَیِّنُ الْعَصٰا: او نرم‌خوی و نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران است.
هُوَ لاٰیَضَعُ عَصٰاهُ عَنْ عٰاتِقِهِ: او همواره اهل خود را ادب می‌دهد یا پیوسته در سفر می‌باشد.
اَلْقیٰ عَصٰاهُ: رسید به‌جای خود و اقامت کرد.
هُمْ عَبِیدُ الْعَصٰا: به عصا می‌زنند.
عُصَیَّة: عصای کوچک.
اَلْعَصٰاءُ مِنَ الْعُصَیَّةِ (مَثَل): بعض کارها زائیده می‌شود از بعضی.
عٰاصِی: خون رَگ که نایستد، کره شتر بی‌نیاز از مادر، گنهکار.
(عَصٰاهُ) عَصیاً و مَعْصِیَةً، ض: نافرمانی نمود ـ عٰاصٍ، ص ـ عُصٰاة و عٰاصُون، ج.
وَ بِرّاً بِوٰالِدَیْهِ وَ لَمْ یَکُنْ جَبّٰاراً عَصِیّاً (آیه): یحیی (ع) نیکی به پدر و مادر کرد و ستمگر و نافرمان نبود.
عَصَی الطّٰائِرُ: طیران کرد پرنده.
عَصَی الْعِرقُ: خون رگ قطع نگردید.
عٰاصٰاهُ مُعٰاصٰاةً: نافرمانی کرد او را.
تَعَصَّی الْاَمْرُ: دشوار و پیچیده شد کار.
اِعْتَصَتِ النَّوٰاةُ: سخت گردید هسته.
عَصیٰ، عٰاصیٰ، اِسْتَعْصیٰ: شورید.
اِعْتَصَی الْاَمْرُ، اِسْتَعصیٰ: دشوار شد.
اِسْتَعْصَی الْمَرَضُ، تَعَصّیٰ: به بیماری درمان‌ناپذیر مبتلا شد.
اِسْتَعْصیٰ عَلَیْهِ: گناه جست بر وی.
عِصیٰان: نافرمانی خلاف طاعت.
عِصِیّ: استخوانهای بال.

عَصِیَ ـ عَصِیُون و اَعْصِیا، ج ـ عَصًا ـ عَصًاً ـ عَصٰاؤُون، ج: نافرمانی.
مَعْصِیَة: نافرمانی، سرپیچی.
عِصْیٰان: سرپیچی، شورش، فتنه، سرکشی.
عٰاصِ: سرپیچ، گردنکش، طاغی.
مُعْتَصِ، مُسْتَعْصِ: دشوار، سخت، ریشه‌دار، علاج‌ناپذیر، مزمن، کهنه.
(عَضَّهُ) عَضّاً، م: نگه داشت آن‌را به دندان، بگزید.
یَوْمَ یَعِضُّ الظّٰالِمُ عَلیٰ یَدَیْهِ (آیه): روزی که از حسرت و پشیمانی انگشت به دندان می‌گزند ستمکاران.
وَ اِذٰا خَلَوْا عَضُّوا عَلَیْکُمُ الْاَنٰامِلَ (آیه): چون تنها شوند از شدت خشم سر انگشتان به دندان گیرند.
عَضَّ الزَّمٰانُ: سخت شد روزگار.
عَضَّ الشَّیْءَ: محکم چسبید.
عَضّ: گاز، نیش، به دندان گرفتن.
عَضَّضَ الشَّیْءَ: سخت گزید آن‌را یا به زبان کوفت.
عَضَضْتُ بِصٰاحِبِی: لازم گرفتم آن‌را.
اَعَضَّهُ الشَّیْءَ: او را وادار کرد که بگزد او را.
اِعْضٰاض: گزانیدن، به شمشیر زدن، صاحب شتران خار و عض خوار گردیدن، بسیار پرآب گشتن چاه، پر خار گردیدن زمین.
تَعْضِیض: خار خورانیدن شتر را، از چاه پرآب آب خورانیدن او را، بسیار گزیدن لب از خشم، نیک گزیدن.
عٰاضَّتِ الدَّوٰابُّ مُعٰاضَّةً و عِضٰاضاً: چهارپایان همدیگر را گزیدند.
عِضٰاض: گزیدگی، گزیدن اسب.
هُوَ عِضٰاضُ عَیْشٍ: او نیک شکیبا بر سختی زندگانی است.
تَعٰاضّ: یکدیگر را گزیدن.
عُضّ: خمیر از جو و گندم که به شتر دهند، هسته شکسته، سپست درخت، درخت ضخیم باقیمانده در زمین، هیزم خشک بسیار فراهم آورده، گیاه خشک، نوعی از علف چهارپا چون دانه خرما کوفته، کنجاله و غیر آن.
عِضّ ـ عُضُوض و اَعْضٰاض، ج: بدخوی، فصیح سخنور، زشت، حریف و توانا بر چیزی، زفت و بخیل، مرد سخت و زیرک.
ـ اَعْضٰاض، ج: درخت خار کوچک یا درخت طلح.
عِضُّ سَفَرٍ: توانا بر سفر.
عِضُّ مٰالٍ: نیکودارندهٔ مال.
بَعِیرٌ عٰاضٌّ و عٰاضَّةٌ: شتر که خار خورد و بار برد.
عَضِیض: قرین و همتا، همسال مرد، گزیدگی.
عَضُوض ـ عُضَض و عِضٰاض، ج: چیزی که گزیده شود، خوردنی، کمان که زهش به قبضه چسبیده باشد، زن تنگ فرج، بلا، زیرک، روزگار سخت، گزنده، کشور ستم رسیده، چاه بسیار گود تنگ دهانه یا چاه پر آب.
فَرَسٌ عَضُوض: اسب گزنده.
عَضٰاض: آنچه گزیده و خورده شود در خوردنی، درخت کنده.
مٰاذُقْتُ عَضٰاضاً: نچشیدم چیزی.
تَعْضُوض ـ تَعْضُوضَة واحد: خرمائی است سیاه شیرین که به هجر منسوب است.
تَعْضُوضَة: زن تنگ فرج، بلا و داهیه.
عُضٰاض و عُضّٰاض: بیخ بینی نزدیک ابرو.
عُضّٰاضِیّ: مرد نازک و نرم، شتر علف خورده فربه.
عَضّٰاض، عَضُوض: نیشدار، گزنده.
مَعْضُوض: گزیده.
مَعَضّ: آنچه بدان چنگ زنند.
مُعَضَّض: خری که خران دیگر او را گزیده باشند.
(عَضَبَهُ) عَضْباً، ض: برید و زد آن‌را، طعن کرد، ضعیف کرد، بازگشت و کهنه کرد، شتر و گوسفند را شکافته گوش کرد.
عَضِبَ الْکَبْشُ عَضَباً، ف: شکافته گوش و شکسته شاخ شد قوچ.
عَضُبَ الرَّجُلُ عُضُوباً و عُضُوبَةً، ک: چرب زبان

گردید.
عَضُبَ السَّیْفُ: تیز گشت شمشیر.
عٰاضَبَهُ مُعٰاضَبَةً: منع کرد او را و برگردانید.
إِعْضٰاب: شاخ گوسفند شکستن، گوش شتر شکافتن.
هُوَ یُعٰاضِبُنِی: او رد می‌کند من را.
عَضْب: شمشیر یا برّان آن، مرد تیز سخن و چرب زبان، کودک خردسر، گوساله شاخ برآورده.
أَعْضَب: مرد بی‌یار و یاور، کوتاه‌دست، برادرمرده، مرد بی‌برادر و تنها، نوعی تصرف عروض در مفاعلتن که اسقاط میم است پس فاعلتن شود.
کَبْشٌ أَعْضَب: قوچ گوش شکافته.
عَضْبٰاء: ماده شتر گوش شکافته، گوش اسب که بریدگی آن از ربع گذشته باشد، گوسفند مغز شاخ شکسته، نام شتر رسول خدا (ص).
رَجُل عَضّٰاب: مرد نیک دشنام دهنده.
مَعْضُوب: سست، برجای مانده.
(عَضْبَرَ) الْکَلْبُ: شیری و پردلی نمود سگ.
عِضْبٰارَة: سنگ آسیا، سنگی که گازر بر آن لباس شوید.
* **(عَضْبَل):** سخت، رست.
(عَضَدَهُ) عَضْداً، ن: یاری داد وی را و مدد کرد، بر بازوی او زد.
قٰالَ سَنَشُدُّ عَضُدَکَ بِأَخِیکَ (آیه): خداوند فرمود بازویت را به‌واسطه برادرت نیرومند می‌گردانیم.
عُضِدَّ: دردناک گردید بازوی او.
عَضْد (مصدر): خسته کردن پالان بازوی شتر را، آمدن شتران و چهارپایان را از جانب بازوهای آنها، بر بازو بستن چیزی را، سخت قوی بازو شدن، بازو گرفته نشاندن نر ماده را.
عَضَدَ الشَّجَرَةَ عَضْداً، ض: برید درخت را و ریخت برگ آن‌را ـ **شَجَرٌ مَعْضُود،** ص.
عَضِدَتِ الْإِبِلُ عَضَداً، ف: دردمند بازو گردیدند شتران.
أَعْضَدَ السَّهْمُ و عَضَّدَ: به چپ و راست رفت تیر.

عٰاضَدَهُ مُعٰاضَدَةً: یاری نمود او را.
تَعٰاضَدُوا: همکاری کردند، یاری نمودند همدیگر را.
إِعْتَضَدَهُ و تَعَضَّدَهُ: درکنار گرفت و پرورد آن‌را.
إِسْتَعْضَدَ الشَّجَرَةَ: برید درخت را.
إِسْتَعْضَدَ الثَّمَرَ: چید میوه را.
عَضُد ـ أَعْضٰاد، ج: کمک، ناصر، یاری‌کننده.
عَضُد و عُضْد و عَضِد: بازو.
فَتَّ فِی عَضُدِهِ: شکست همراهان اعوان او را و جدا گردانید از او.
عَضْد، تَعْضِید: همراهی، پشتیبانی.
عَضُد، مُعَضِّد: یار، یاور، پشتیبان.
عَظْمُ الْعَضُد: استخوان بازو.
أَعْضٰادُ الْحَوْضِ: سنگهائی که اطراف چاه را بدان برآرند.
عَضَد: آنچه از درخت بریده شود.
عَضَد: درخت بریده، بیماری است در بازوی شتر، درد بازوی چهارپا.
عَضِد: دردمند بازو، خر که مادگان را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد.
یَدٌ عَضِدَة: دست که بازویش کوتاه باشد.
عَضِید ـ عِضْدٰان، ج: رستهٔ درخت خرما، درخت خرما که دست بدان نرسد.
عٰاضِد: به جانب چهارپا رونده، شتر که بازوی ماده را گیرد و خواباند، خری که ماده خران را از اطراف فراهم آورد.
عٰاضِدٰان: دو رستهٔ درختان خرما بر دو لب جوی.
عَضٰاد: کوتاه قامت از مرد و زن، بازو ضخیم.
عِضٰاد: بازوبند، آهنی سرکج مانند داس که شان سر و شاخ درخت را برای شتر فروکشد، داغ بازوی شتر.
عِضٰادَةُ الشَّیْءِ: جانب و طرف آن چیز.
عِضٰادَتٰا الْبٰاب: دو بازوی در، دو لنگه دَر.
غُلاٰمٌ عُضٰاد: کودک کوتاه قامت.
إِمْرَأَةٌ عُضٰاد و عُضٰادَة: زن زشت و درشت بازوان.

رَجُلٌ عَضادِی و عُضادِی و عِضادِی: مرد بزرگ بازو ضخیم.
اَعْضَد: بازو باریک، آنکه یک بازوی او کوتاه باشد.
مِعْضَد ـ مَعاضِد، ج: داس درخت‌بر، بازوبند.
مِعْضَدَة: همیان دِرَم.
يَعْضِید: کاسنی صحرائی.
مِعْضاد: بازوبند، ساطور قصابها، آنچه از ریسمان بر بازو بندند.
مُعَضِّد و مُعَضِّدَة: غورهٔ خرما که از یک طرف به رسیدن نزدیک باشد.
مُعَضَّد: جامه‌ای که عَلَم و نشانه در بازو دارد.
اِبِلٌ مُعَضَّدَة: شتران بازو داغ گردیده.
مُعْتَضِد: دادخواه.
* **(عَضَرَ) بِكَلِمَةٍ عَضْراً، ن:** آشکار کرد آن‌را و بر زبان آورد.
عَضْرَة: خبر.
عاضِر: بازدارنده.
(عَضْرَس) و عُضارِس ـ عَضارِس، ج: گورخر، سرما، یخچه، آب سرد و شیرین، برف، برگ که صبح شبنم روی آن باشد، برگ چسبیده بر سنگریزه در زیر آب.
عِضْرِس: گیاه خطمی، آب ایستاده.
* **(عِضْرِط) و عَضْرَط:** فاصله بین خصیه و دُبُر، حلقه دُبُر، سرین یا استخوان برآمده بالای دُبُر، خط از آلت نره تا دُبُر (محل غدّه پرُستات).
عُضْرُط و عُضارِط ـ عَضارِط و عَضارِيط و عَضارِطَة، ج: مستخدم غذا، مزدور، ناکس، خادم، به‌دنبال کسی دونده.
عَضارِيط: رگهای میان دو گوشت پارهٔ بغل.
عُضْرُوط: گلو و آن سر معده است چسبنده به حلقوم دراز سرخ سفید درون، مزدور و خادم، به‌دنبال کسی دونده.
عُضارِطِيّ: فرج سست و نرم، دُبُر.
(عَضْرَفُوط): کرمکی است سفید نازک که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند یا کربسهٔ نر.
* **(عَضَزَ) عَضْزاً، ض:** بازداشت، خائید.
* **(عَضَطَ) عَضْطاً، ض:** حدث کرد وقت جماع.
عِضْيَوْط: آنکه وقت جماع حدث کند.
* **(عُضافِج):** سخت، ضخیم، زشت و پرگوشت.
* **(عُضْفُوط) و عَيْضَفُوط:** کرمکی است سفید نازک که انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند یا کربسهٔ نر.
* **(عَضَنَّك) و عَضَنَّكَة:** ضخیم درشت، فرج بزرگ پرگوشت، زن بزرگ فرج و سرین و درشت.
عَضَنَّكَة: زن مضطرب خلقت تنومند.
(عَضَلَ) عَلَيْهِ عَضْلاً، ن: تنگ نمود بر او.
عَضَلَ بِهِ الْاَمْرُ: دشوار گردید بر وی کار.
عَضِلَ عَضَلاً، ف: ضخیم شد پی ساق او.
عَضِلَ الْمَرْاَةَ عَضْلاً و عِضْلاً و عِضْلاناً: به ستم بازداشت زن‌را از شوهرکردن.
عَضِلَ: بازوی چاق پیدا کرد، جلوگیری و ممانعت و بازداشتن.
اَعْضَلَ الْاَمْرُ: مبهم شد، معما شد.
اَعْضَلَ، تَعَضَّلَ: از تشخیص بیماری عاجز شدند.
اَعْضَلَ الْاَمْرُ وبِهِ: سخت گردید کار بر او.
اَعْضَلَتِ الْمَرْاَةُ: دشوار شد زایمان برای زن.
اِنَّهُ مَرَّ بِظَبْيَةٍ قَدْ عَضَّلَها وَلَدُها (حدیث عیسی «ع»): عیسی (ع) به آهویی رسید که زایمانش دشوار شده بود.
اِعْضال: درمانده کردن، مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را، ناخشنود شدن از کسی، ناخوشنود داشتن، تنگ آمدن.
فَلا تَعْضُلُوهُنَّ اَنْ يَنْكِحْنَ اَزْواجَهُنَّ (آیه): نباید آنان را از شوهرکردن منع کنید.
عَضَّلَ عَلَيْهِ: دشواری و تنگی نمود بر او و میان او و مقصودش حائل و حاجب گردید.
عَضَّلَ الْمَرْاَةَ: بازداشت زن را از شوهر و نکاح.
عَضَّلَ الْمَكانَ: در فشار و تنگی جای قرار گرفت.
تَعَضُّل: چیره گردیدن بیماری بر طبیب.

اِعْضَالَّتِ الشَّجَرَةُ: بسیار درهم پیچیده شاخ و برگ گردید درخت ـ عُضُونٌ مُعْضَئِلَّةٌ. ص.
عِضْل: مرد زیرک، مرد بسیار درشت.
عُضْلَة ـ عُضَل و عُضْل، ج: بلا و سختی.
عَضَل ـ عُضْلان و عِضْلان، ج: موش صحرائی.
عَضَلَة ـ عَضَل و عَضَلات، ج: پی یا گوشت درشت، گوشت بازو و ساق، هر گوشت که پر باشد.
عَضِل: قوی، نیرومند.
عَضَلَة: ماهیچه، عَضُله.
عَضَلِيّ: ماهیچه‌ای، قوی، نیرومند.
عَضِل و عَضَل: عضله ناک.
عَضِيلَة: پی یا هر گوشت درشت.
دَاءٌ عُضَال: بیماری است سخت و عاجزکنندهٔ اطباء.
عِضْيَل: ناکس، دشوارخوی.
حَلْقَةٌ عُضَال: حلقه سخت و استوار.
أَمْرٌ عُضَال: کار دشوار.
عُضَال: علاج‌ناپذیر.
مُعْضِل: حیرت‌آور، گیج کننده.
مُعْضِلَة: معما، مشکل.
مُعْضِل: زن که بچه آوردن بر او دشوار باشد، مرد زیرک، سخت شدید القُبح، مرد قوی، استوار خلقت.
أَمْرٌ مُعْضِل: کار دشوار.
مُعْضِلات: سختیها، مسائل مشکل و دشوار.
مُعَضِّل و مُعَضِّلَة ـ مَعَاضِيل، ج: بلا، دشوار زاینده.
بَيْتٌ مُعَضِّل: خانه تنگ.
مُعْضِلَة و مُعَضِّلَة: راه تنگ و باریک.
(عَضْم) ـ **عِضَام، ج:** قبضه کمان.
ـ**أَعْضِمَة و عُضْم، ج:** پنجه گندم پاک‌کن، بیخ دُم شتر و اسب، بز کوهی نر، تخته فدان که بر سرش آهن باشد (فدان چوبی که به دو گاو برای شخم بندند)، خطی در کوه که مخالف رنگ کوه باشد.
عِضَام: بیخ دم اسب و شتر.
عَضُوم: ماده شتر درشت‌اندام.

عَيْضُوم: بسیار خورنده، نیک گزنده.
* (عَضْمَجَة): ماده روباه.
* (عَضَمَّر): بخیل، بدخوی.
عُضْمُور: چرخ چاه.
* (عَضَمَّز): شیر درنده، درشت از هر چیزی، زفت.
عَضْمَزَة: زن زفت پیر و ضخیم، درشت کج دهن، زن نیک زیرک زشت رخسار، زن ناکس کوتاه قامت.
عَيْضَمُوز: پیر فرتوت، ماده شتر درشت و فربه که از بسیاری پیه مانع آبستن شدن او باشد، ماده شتر دراز بزرگ جثه یا درشت و چاق گِردانندام یا ماده شتر درشت و درهم اندام، سنگ بزرگ دراز.
(عَضَه) **عَضْهاً و عَضَهاً و عِضْهَةً و عَضِيهَةً، م:** دروغ گفت، سخن‌چینی نمود، افسون کرد.
إِيّاكُمْ وَالْعِضَةَ (حديث): بپرهیزید شما از سخن‌چینی و نمامی.
عَضَهَ الْبَعِيرُ عَضْهاً: خورد شتر گیاه عضاه را.
عَضَهَ الرَّجُلَ: دشنام داد مرد را به صراحت.
عَضِهَتِ الْإِبِلُ عَضَهاً، ف: بیمار گردیدند شتران از خوردن گیاه عضاه یا چریدند آن گیاه را.
عَضِهَ: دروغ گفت و تهمت نمود.
عَضِهَ فُلاناً: دروغ بست بر وی و گفت به او آنچه نبود.
عَضِهَ الْعِضَاةَ: برید آن‌را.
إِعْضَاه: درخت عضاه رویانیدن زمین، صاحب شتران عضاه‌خوار گردیدن، دروغ بافتن، بهتان آوردن.
عَضَّهَ تَعْضِيَةً: برید عضاه را.
إِسْتِعْضَاه: افسون خواستن از کسی.
أَرْضٌ عَضِهَة: زمین پر از گیاه عضاه.
عِضَة ـ عِضُون، ج: دروغ و بهتان، افسون، سخن‌چینی.
أَلاٰ أُنَبِّئُكُم مَاالعَضَّة هِيَ النَّميمة القَالَةُ بين النَّاس (حديث): آگاه باشید خبر دهم شما را از سخن‌چینی.
عِضَه و عَضِهَة: درخت خاردار بزرگ و دراز.
بَعِيرٌ عِضَه و عِضَاهِي و عِضِهِيّ: شتر عضاه‌خوار.

عِضَاهَة: درخت خاردار یا بزرگترین درختان یا درخت خاردار بزرگ و دراز.
عَضِيهَة: دروغ و بهتان.
اَرضٌ عَضِيهَة: زمین پر از گیاه عضاه.
عَاضِه ـ عَوَاضِه، ج (مذکر و مؤنث یکسان است): شتر گیاه عضاه‌خوار.
حَيَّةٌ عَاضِه و عَاضِهَة: مار که گزیده‌اش در حال بمیرد.
عَاضِه ـ عَاضِهَة مؤنث: جادوگر.
اَرضٌ مُعْضِهَة: زمین پر از گیاه عضاه.
* **(عَضهَلَ) الْقَارُورَةَ عَضْهَلَةً:** بست سر شیشه را.
(عَضَا) الشَّیْءَ عَضْواً، ن و عَضَّیٰ تَعْضِيَةً: جدا ساخت آن‌را.
عَضَا الشَّاةَ: تقسیم کرد و شقه شقه نمود گوسفند را.
عَضَا القَومَ و عَضَّیٰ: ایشان را گروه گروه کرد.
عُضْو و عِضْو ـ اَعْضَاء، ج: اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان، یک نفر از جماعت یا گروهی از آن.
عُضْو: جزء، قسمت، آلت، اندام و شقه، کنار.
عُضْوُ مَجْلِس: نماینده پارلمان.
عِضِين: پاره پاره، گروه، دروغ.
اَلذِينَ جَعَلُوا القُرآنَ عِضِينَ (آیه): آنانکه قرآن را به میل خود پاره پاره کردند. (به دستور یزیدبن معاویه).
اَعْضَاء تَنَاسُلی: عضو اسفل انسان.
عِضَة ـ عِضُون، ج: گروه، پاره، دروغ.
عُضْوَ: با لباس، نیکوحال، خوش‌گذران.
رَجُلٌ عَاضٍ: مرد نیک مرفه‌الحال، خوش عیش، خوش‌گذران.
(عَطَّ) الثَّوبَ عَطّاً، ن و عَطَّطَ و اِعْتَطَّ: شکافت جامه را بدون جداکردن ثَوبٌ عَطِيط، ص.
عَطَّ الرَّجُلَ اِلَی الاَرضِ: برافکند او را و چیره شد.
تَعَطَّطَ: به درازا شکافت جامه را.
اِنْعَطَّ الْعُودُ: دو تا شد چوب بدون شکستگی.
اِنْعَطَّ الثَّوبُ: به درازا دریده شد جامه.

عُطُط: چادرهای شکافته و مقطوع.
اَعَطّ: مرد دراز.
عُطَاط: مرد دلاور و تنومند، شیر درنده.
مَعْطُوط: مغلوب در کردار و گفتار.
ثَوْبٌ مُنْعَطّ: جامه دریده.
(عَطِبَ) عَطَباً، ف: هلاک گردید.
عَطِبَ الْفَرَسُ: شکسته شد، عاجز و مانده گردید.
عَطَبَ الْقُطنُ عَطباً و عُطُوباً، ن: نرم و لطیف شد پنبه.
عَطَّبَ، اَعْطَبَ: فاسد و تباه کرد، نابود کرد.
عَطِبَتِ الْفَاکِهَةُ: میوه لک شد و گندید.
اَعْطَبَهُ اِعْطَاباً: هلاک کرد آن‌را.
اَعْطَبَهُ غَيْرُهُ و عَلَيْهِ: سخت خشم گرفت بر وی.
عَطَّبَ الشَّرَاب: علاج کردند شراب را تا بوی خوش گیرد.
عَطَّبَ الْكَرْمُ: پیدا گردید و ظاهر شد برآمدنگاه خوشهٔ انگور.
اِعْتِطَاب: به وسیله‌ای آتش به‌دست گرفتن.
عُطْب و عُطُب: پنبه.
لَيْسَ فِي الْعُطْبِ زَكَاةٌ (حدیث): در پنبه زکات نیست (زکات در طلا و نقره و گندم و جو و مویز و گاو و گوسفند و شتر است).
عُطْبَة: پاره‌ای از پنبه، یا کهنه که به آن آتش به‌دست‌گیرند.
عَطَب: زیان، آسیب، آفت، ضرر، تباهی، ویرانی، هلاکت.
سَرِيعُ الْعَطَب: بی‌دوام، لطیف و نازک، خواروبار فاسدشدنی.
اَجِدُ رِيحَ عُطْبَةٍ: می‌یابم و می‌بویم بوی پنبه آتش گرفته را.
عَوْطَب: سختی، لجه دریا یا آب ساکن میان دو موج، درختی است.
مُعْطَب، مَعْطُوب: آسیب‌دیده، خراب شده، گندیده، لک افتاده، له شده.
مَعْطَب ـ مَعَاطِب، ج: جای هلاک.
مُعْطِب: مردی که تنگ گیرد بر عیال.

(عُطبُل) و عُطبُول و عُطبُولَة و عَيطَبُول ـ عَطابِل و عَطابِيل، ج: زن جوان خوش روی نیکواندام پرگوشت درازگردن.
فی صِفَتِهِ (ص) لَم یَکُن بِعُطبُولٍ ولا بِقَصِیرٍ (حدیث): پیامبر (ص) نه بلندقامت بود و نه کوتاه.
عَنطَبُول: زن دراز قامت.
* **(عَطوَّد):** درشت و دشوار از هر چیزی، سیر سریع با مشقت، راه روشن، مرد نجیب و نیکو، دراز از کوه و روزها، نیزهٔ تیز.
عَطوَّد و عَطیَّد: سال تمام و کامل.
(عَطِرَ) عَطَراً، ف: خوشبوی شد.
عَطَّرَهُ: خوشبوی کرد او را.
تَعَطَّرَ و اِستَعطَرَ: عطر و بوی خوش آلودن خود را.
اِنَّهُ کانَ یَکرِهُ تَعَطُّرَ النِّساءِ وَ تَشَبُّهَهُنَّ بِالرِّجالِ (حدیث): پیامبر (ص) اکراه داشتند از اینکه زنان خود را معطر سازند یا شبیه به مردان نمایند.
تَعَطَّرَت البِنتُ: اقامت نمود دختر به خانه پدر و مادر و ازدواج نکرد.
عِطر ـ عُطُور، ج: بوی خوش، جوهر اسانس.
عِطرُ الوَرد: عطر گل.
عَطّار: داروفروش.
عِطارَة: عطرفروشی، کارخانه عطرسازی، فروش گیاهان داروئی.
مُعَطَّر: عطرزده، خوشبو.
عَطِر ـ عَطِرَة مؤنث ـ عَطِرات، ج: مرد بوی خوش مالیده.
عَطِرَة: آنکه در بازار رواجی داشته باشد یا کریمه.
عاطِر ـ عُطُر، ج: آنکه بوی خوش دوست دارد.
اَعطَر: خوشبوی تر.
عِطارَة: عطرسازی، عطاری.
عَطّار: عطرفروش، صاحب عطر.
عَطّارَة: آنکه در بازار رواجی داشته باشد.
مِعطار (مذکر و مؤنث یکسان است): بوی خوش مالیده، بسیار عطر.
ناقَةٌ مِعطار: ماده شتر درشت و خوش صورت، ناقه برگزیده.
مِعطِیر: ماده شتر که بوی خوش دارد، مرد و زن بسیار عطر و بوی خوش ناک.
ناقَةٌ مُعطِر: ناقهٔ درشت و خوش صورت.
مُعطِرَة: ماده شتر اصیل، برگزیده.
مُتَعَطِّرَة (مبنیا للفاعل): زن خوشبوی مالیده.
(عَطرَدَة): نگاه داشتن، ساز و برگ گردانیدن چیزی را، آماده نمودن.
عُطرُود: ساز و برگ یا نوید ساز و برگ.
عَطَرَّد: درشت و دشوار، سیر شتاب، راه روشن، مرد گزیده، ریسمان دراز، ایام دراز، نیزه تیز، سال تمام.
عُطارِد: نزدیکترین سیّاره به خورشید در منظومهٔ شمسی **(یُصرَفُ و یُمنَع مِن الصرف).**
(عَطَسَ) عَطساً و عُطاساً، ن ض: عطسه داد.
عَطَسَ الصُّبحُ: دمید صبح.
عَطَسَ فُلانٌ: بمرد.
عَطَّسَهُ و تَعطِیس: به عطسه برانگیختن کسی را.
عَطَّسَ: به عطسه انداخت.
عَطِس، عَطّاس: در حال عطسه.
عاطُوس: انفیه.
تَعاطُس: به تکلف عطسه دادن، خود را به عطسه واداشتن.
عَطسَة: عطسه بدون اختیار انسان است (بسیار خواص دارد).
فُلانٌ عَطسَةُ فُلانٍ: او شبیه او است در خُلق و خَلق.
عاطِس: صبح، آهوئی که از پیش روی آید، عطسه دهنده.
عُطاس: عطسه، صبح.
لُجَمُ العَطُوس: مرگ.
عاطُوس: آنچه بدان عطسه دهند، جانوری است که به دیدن او فال بد گیرند.
مَعطَس و مَعطِس ـ مَعاطِس، ج: بینی بدان جهت که

عطسه از آن برآید.
مُعَطَّس: مرد خاک‌آلود بینی.
مُعَطِّس: آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد.
(عَطِشَ) عَطَشاً، ف: تشنه گردید
عَطْشان، ص عِطاش، ج. عَطْشیٰ و عَطْشانَة مؤنث.
عَطِشَ اِلَیْهِ: مشتاق شد به‌سوی او.
عَطِش، عَطْشان، عاطِش: آرزومند.
اَعْطَشَهُ و عَطَّشَهُ: تشنه گردانید او را.
اَعْطَشَ الرَّجُلُ: صاحب چهارپایان تشنه شد، یافت شتران خود را تشنه.
عاطَشْتُهُ مُعاطَشَةً: نبرد کردم در تشنگی او را
ـ مَعْطُوش، ص.
تَعَطَّشَ: به تکلف تشنه وانمود و به تشنگی زد.
عَطَش: تشنگی.
عَطِش و عَطَش، عاطِش: تشنه.
مَکانٌ عَطِش: جای کم‌آب.
عَطِشَة ـ عَطْشان، ج: زن تشنه.
عُطاش: علت تشنگی که سیراب نشود، شدت تشنگی.
عَطْشان: تشنه، آزمند چیزی.
مَعْطَش ـ مَعاطِش، ج: وقت تشنگی.
مَعاطِش ـ مَعْطَشَة واحد: زمینهای بی‌آب.
مِعْطاش: صاحب شتران تشنه (مذکر و مؤنث یکسان).
عَطَشْچی: سوخت‌گیر، آتش‌انداز.
(عَطْعَطَ) الْقَوْمُ: پی‌درپی آواز کردند قوم و یا با هم آمیختن در جنگ یا حکایت آواز بی‌باکان در وقت چیره شدن.
عَطْعَطَ الْکَلامَ: سخن را مخلوط کرد.
عُطْعُط: بره یک ساله گوسفند یا بزغاله نر یا کره خر.
عِیط عِیط: آوازی است که جوانان وقت بازی با هم کننده و بی‌باکان وقت چیرگی بدان خروشند.
مُعَطْوط: مغلوب در کردار و گفتار.

(عَطَفَ) اِلَیْهِ عَطْفاً و عُطُوفاً، ض: میل کرد به‌سوی او.
عَطَفَ، تَعَطَّفَ عَلیٰ: همدردی کرد، هم‌فکری کرد.
عَطَفَ عَلَیْهِ: مهربانی کرد بر او.
عَطَفَ عَنْهُ: بازگردید از او.
عَطَفَهُ عَنِ الْاَمْرِ: بازگردانید او را از آن کار.
عَطَفَ کَلِمَةً عَلیٰ اُخریٰ: تابع کرد کلمه را به حرف عطف به کلمهٔ دیگر (اولی را معطوف علیه و دومی معطوف گویند).
عَطَفَ الْوِسادَةَ: دو تا کرد بالِش را.
عَطَفْتُ عَلَیْهِ: حمله نمودم بر او و بازگشتم.
عَطَفَ الشَّیْءَ: خم داد آن‌را.
عَطَفَ الثَّوْبَ: پیچید جامه را.
عَطَّفَ الْوِسادَةَ: دو تا کرد بالِش را.
عَطَفَتِ النّاقَة عَلیٰ وَلَدِها: مهربانی نمود بر کره‌اش.
عَطَّفْتُهُ ثَوْبِی: جامهٔ خود را چادر او گردانیدم.
عاطَفَهُ مُعاطَفَةً: با همدیگر مهربانی نمودند.
تَعَطَّفَ الثَّوْبَ: رِداء کرد جامه را.
تَعَطَّفَ عَلَیْهِ: مهربانی نمود بر او.
تَعاطَفَ فِی مِشْیَتِهِ: سر جنبانید در رفتار، نرم رفت.
تَعاطَفُوا: به همدیگر مهربانی نمودند.
اِعْتَطَفَ الثَّوْبَ و بِالثَّوْبِ: چادر پوشید.
اِعْتَطَفَ، تَعَطَّفَ: بارانی پوشید.
اِسْتَعْطَفَ: التماس کرد، درخواست نمود.
اِنْعَطَفَ: دو تا شد، بازگردید و خم شد، تا خورد.
اِسْتَعْطَفَهُ: خواست مهربانی کند او را، جلب رضایت کرد.
عَطْف (مصدر): کج و خم، میل، خمیدگی، انحراف، کناره، جانب، بغل.
عَطْفَا الرَّجُل: دو جانب مرد.
عَطْف، اِنْعِطاف: تمایل، رغبت، محبت و مهربانی، دلسوزی.
عَطْف، مُنْعَطِف: پیچ راه.
عَطْفَة: کوچه.
عِطْف: کناره، جانب، بغل.

عِطْفَا الرَّجُل: دو جانب مرد.
عِطْفُ الْقَوْس: گوشهٔ کمان.
عِطْفُ الطَّرِيق (و بفتح): بر سوی راه.
هُوَ يَنْظُرُ فِي عِطْفَيْهِ: او در شگفت است به نفس یا به لباس خود.
عَطَفَ رِدٰائَهُ: یک طرف عبا را به‌طرف دیگر انداخت و دو تا کرد.
ثَنىٰ عَطْفَهُ: جانب خود را دو تا کرد، کنایه از اینکه بی‌اعتنائی و اعراض کرد.
ثانِي عِطْفِهِ: روی گرداننده، منحرف کننده.
جٰاءَ ثٰانِيَ عِطْفِهِ: بیامد با فراخی حال یاگردن پیچان یا متکبرانه و اعراض‌کنان.
ثَنىٰ عَنِّي عِطْفَهُ: روی گردانید از من، بازگشت.
عَطْفَة و عِطْفَة: مهره‌ای است افسون که مردان را بند کنند از زنان دیگر، درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد.
عَطَف: درازی پلک.
عَطَفَة: گیاهی است بی شاخ و برگ که به درخت می‌پیچد.
اِمْرَئَةٌ عَطِيف: زن نرم خوی فرمان‌بر بدون کبر و نخوت.
عِطٰاف ـ عُطُف، ج: شمشیر، چادر.
عِطٰاف، مِعْطَف: بارانی، روپوش.
عٰاطِف: حرف ربط و عطف، ربط دهنده.
عَطُوف: مهربان، دلسوز، بامحبت.
عٰاطِفَة: احساس همنوعی.
عَطُوف ـ عُطُف، ج: ماده شتر که بر پوست کره شتر پر ازکاه مهربانی کند و بر آن شیر دوشند.
عٰاطُوف و عَطُوف: دامی که چوب کج داشته باشد، تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائزالمرام برآید، تیر بی‌فائده و نقصان، یا تیر قمار که دفعه دفعه رد کند یا یکدفعه بعد اندازند، چادر.
عٰاطِف ـ عُطُف، ج: چادر، اسب چادر رهان، مهربانی‌کننده، برگرداننده.

ظَبْيَةٌ عٰاطِف: آهو که وقت نشستن گردن کج کند.
عٰاطِفَة: مهر خویشی و قرابت.
عَطّٰاف: کمان یا چوب کج، تیر قمار که بر تیرها مائل باشد یا تیر بی‌فائده یا تیرکه خمانیده شود بر مأخذ تیرها.
مِعْطَف ـ مَعٰاطِف، ج: چادر، شمشیر.
مَعْطُوفَة: کمانی است که جهت نشانها سازند گوشه‌هایش خمانیده باشد.
مُنعَطِف الْوٰادِي: خم رودبار.
عٰاطِفِي، عَوٰاطِفِي: احساساتی.
عٰاطِفِيَة: حساسیت.
عَوٰاطِفِي: دل‌نازک، سخت متأثر.
(عَطِل) الرَّجُلُ عَطَلاً، ف: فربه گردید.
عَطِلَ مِنَ الْمٰالِ وَالْاَدَبِ: خالی شد از مال و تربیت.
عَطِلَتِ الْمَرْاَةُ عَطَلاً و عُطُولاً: بی‌پیرایه ماند زن.
عٰاطِل و عٰاطِلَة و عُطُل، ص.
ـ اَعْطٰال و عُطَّل و عَوٰاطِل و عٰاطِلاٰت، ج.
عَطَلَ مِنْ كَذٰا: عاری شد.
عَطَّلَ: زیور را بیرون آورد، ازکار انداخت، فلج کرد، عقب انداخت به تأخیر انداخت.
عَطَّلَ الشَّيْءَ: اهمال کرد.
عَطَّلَ الْمَجْلِسَ: تعطیل کرد.
عَطَلَ الْاَجِيرُ عَطٰالَةً، ن: بیکار ماند مزدور.
اَعْطَلَ الشَّيْءَ: خالی کرد آن‌را، واگذاشت چیزی را.
عَطَّلَ الشَّيْءَ: ضایع و مهمل گذاشت آن‌را.
عَطَّلَ الْمَرْاَةَ: زیور کشید از زن.
عَطَّلَ الْقَوْسَ: کشید زه را از کمان.
عُطِّلَتِ الْاِبِلُ: سرخود و بدون شبان ماندند شتران.
عَطَّلَ الْاِبِلَ: شتران را بگذارد بدون چوپان.
وَاِذَا الْعِشٰارُ عُطِّلَتْ (آیه): آنگاه که شتران بی‌صاحب رها شوند.
عُطِّلَتِ الْمَزٰارِعُ: زمین‌ها بدون شخم و زراعت ماند.
تَعَطَّلَ: بیکار ماند.
تَعَطَّلَتِ الْمَرْاَةُ و اِسْتَعْطَلَتْ: بی‌پیرایه ماند زن.

تَعَطَّلَتِ الْمَدْرَسَةُ: تعطیل شد مدرسه.
تَعَطَّلَتِ الْآلَةُ: خراب شد وسیله.
تَعَطَّلَتْ: به تأخیر افتاد، عقب افتاد.
عُطْلَة: بیکاری، بی‌پیرایگی زن.
عَطَل ـ اَعْطَال، ج: کالبد، خوشه خرما، گردن، خالی.
مٰا اَحْسَنَ عَطَلَهُ: چه نیکو است قامت او.
عُطُل ـ اَعْطَال، ج: زن بی‌پیرایه و زیور، اسب و شتر بدون گردن‌بند و بی‌افسار، و بی‌داغ و نشان، مرد بی‌ساز و سلاح.
عُطْل و عُطُل: مرد خالی از مال و ادب.
قَوْس عُطُل: کمان بی‌زه.
اَلْعُطْل و الضَّرَر: زیان و خسارت.
اَلتَّعْوِیضُ عَنِ الْعُطْل: پرداخت غرامت.
عُطْلَة: بیکاری، هنگام فراغت از کار، تعطیلات موقت.
عُطْلَةُ الْمَدْرَسِيَّة: تعطیلات مدرسه.
عَطِلَة ـ عَطِلَات، ج: شتر خوش‌اندام، ماده شتر گزیده، گوسفند پرشیر، دلو ریسمان بریده، گوشهٔ شکسته.
عَطِیل: خوشهٔ شکوفه درخت خرما نر.
عَیْطَل: درازگردن، نیکواندام از زن و اسب و شتر، هر چیز دراز، گردن دراز، خوشهٔ شکوفه خرما.
عٰاطِل: عاری، فاقد.
وَ بِئْرٌ مُعَطَّلَةٍ وَ قَصرٍ مَشِیدٍ (آیه): و چه بسیار چاههای آب و قنوات معطل ماند و قصرهای محکم از ساکنان خالی مانده.
مِعْطٰال: زن بی‌زیور و پیرایه، زنی که بی‌زیوری عادت او باشد.
مَعٰاطِلُ الْمَرْأَة: مکان جواهرات و زیور زنان.
مُعْطَل: زمین هیچکاره.
مُعَطِّل ـ مُعَطِّلُون، ج: آنکه خدا را انکار کند و شرایع را باطل انگارد.
اِبِلٌ مُعَطَّلَة: شتران بی‌شبان.
بِئْرٌ مُعَطَّلَة: چاه خالی از آب.
تَعْطِیل: انکار وجود خدا، تعطیل، عقب‌اندازی، تأخیر.
مُعَطَّل: بی‌کار، بی‌مصرف، ملحد، کافر.
مِعْطٰال: هرزه گو، ولگرد.
* **(عَطَلَّس):** دراز قامت.
(اِعْتَطَمَ) الرَّجُلُ: هلاک شد مرد
غاطِم و عَطِیم، ص ـ عُطُم، ج.
عُطْم: پشم رنگین کرده.
عُطُم: هلاک‌شده گان.
* **(عَیْطَمُوز):** دراز و بزرگ از ماده شتران، سنگ.
* **(عَیْطَمُوس) ـ عَطٰامِیس، ج:** زن تمام اندام، ماده‌شتران بزرگ سال، شتر قوی هیکل تمام خلقت.
عَیْطَمُوس و عَطَمُوس: زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز قامت پرگوشت نازا.
(عَطِنَ) الْجِلْدُ عَطَناً و عَطْناً، ف ن ص: انداخته شد پوست در دباغی یا آب پاشیده و دفن کرد تا پشم آن بریزد، بدبوی گردید و فاسد شد،
عَطِین و مَعْطُون، ص.
عَطَنَ الْبَعِیرَ عُطُوناً، ن ص: سیراب گردانید شتران را و فرو خواند در نزد حوض آب غاطِن و غاطِنَة، ص مذکر و مؤنث ـ عُطّان و عُطُون و عَواطِن و غاطِنات، ج.
عَطَنَ، عَطَّنَ الْکَتّانَ: خیسانید در آب و نرم کرد.
عَطَنَ، عَطَّنَ: گندید و فاسد شد.
اَعْطَنَ الْاِبِل: فرو خوابانید شتران را بعد از سیراب گردیدن یا بازگردانید شتران را به‌سوی خوابگاه بی‌آنکه آب خورده باشند.
اِعْطان: نگه داشتن شتران نزدیک آب، صاحب شتران سیراب گردیدن.
عَطَّنَ الْجِلْدَ: پوست را در دباغت نهاد تا موی آن بریزد.
تَعْطِین: خوابگاه شتران و آغل گوسفندان نزدیک آب ساختن، سیراب خفتن شتران در خوابگاه.

تَعَطُّن: سیراب گردیده فروختن شتران.
اِنْعِطَان: در دباغت نهادن پوست و آب پاشیدن بر آن تا بدبوی و نرم و پشم کنده گردد.
عَطَن ـ اَعْطَان، ج: خوابگاه شتران بر حوض، آغل گوسفندان نزدیک آب.
رَجُلٌ رَحْبُ الْعَطَن: مرد بسیار شتردار و فراخ دست، توانگر.
ضَرَبُوا بِعَطَنٍ: سیراب گردیده جای گرفتند بر آب.
عَطَنَة (اسم مصدر از اعطان): گذاشتن شتران در خوابگاه.
قَوْمٌ عَطَنَة: گروهی که شتران را در خوابگاه نزدیک آب آورند.
عَطُون: شتر خوابیده در خوابگاه.
عَطِين: پوست که از جهت دباغت در دباغی گذارند و نرم سازند، پوست بوی بد گرفته.
رَجُلٌ عَطِين و عَطِينَة: مرد که اندامش بوی بد دارد.
عِطَان: سرگین یا نمک بر پوست پاشند تا بدبوی و تباه نگردد.
اِبِلٌ عَاطِنَة و عَاطِن: شتران سیراب فروخفته در خوابگاه.
قَوْمٌ عُطَّان و عَطُون: آنانکه شتران را بر خوابگاه فرود آورند.
مَعْطِن ـ مَعَاطِن، ج: خوابگاه شتران، آغل گوسفندان.
مَعْطُون: پوست در دباغی نهاده و نرم نموده جهت دباغت، پوست گَندِه و تباه.
(عَطَا) الشَّیْءَ عَطْواً، ن: گرفت آن را به‌دست.
عَطَا اِلَیْهِ یَدَهُ: دست خود را به‌سوی او برداشت و بلند کرد.
عَطَّی الرَّجُلَ تَعْطِیَةً: شتابانید مرد را، خدمت نمود.
اَعْطیٰ: تقدیم کرد، پیش‌کشی کرد، بخشید، ارزانی داشت، تسلیم کرد.
اَعْطَاهُ الشَّیْءَ: داد به او آن چیز را.
فَاَمّا مَنْ اَعْطیٰ وَ اتَّقیٰ (آیه): اما آنکه بخشش کرد و پرهیزکار شد.
وَلَسَوْفَ یُعْطِیکَ رَبُّکَ فَتَرضیٰ (آیه): پروردگارت آنچنان به تو عطا کند و ببخشد تا خشنود شوی.
اَعْطَی الْبَعِیرُ: گردن نهاد و منقاد شد شتر.
اِعْطَاء: همدیگر گرفتن، دادن، قبول کردن دعا.
عَاطیٰ مُعَاطَاةً و عِطَاءً: همدیگر گرفتن، عطا نمودن.
عَاطَی الصَّبِیُّ اَهْلَهُ مُعَاطَاةً: ورزید جهت ایشان و داد آنچه خواستند.
یُقَال هُوَ یُعَاطِینِی: او خدمت می‌کند و نگاه می‌دارد آنچه حق من است.
تَعَاطِی الْاَمْرَ: عهده‌دار شد، انجام داد.
تَعَاطِی الصِّنَاعَةَ: پیشه خود ساخت.
تَعَاطٍ: دست به کار شدن.
تَعَطّیٰ، اِسْتَعْطیٰ: سئوال کرد، گدائی نمود.
تَعَاطِی: به دست گرفتن، به ناحق گرفتن چیزی را، فکر کردن در چیزی، دلیری کردن، مرتکب کاری شدن یا کار نیکو و برگزیده کردن بر آن، با همدیگر نبرد کردن، بر سر انگشتان پای ایستاده دست طرف چیزی دراز کردن.
تَعَطِّی: عطا خواستن، مرتکب کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار زشت و ذلت را، شتافتن.
اِسْتِعْطَاء: عطا خواستن.
عَطْو: گرفتن به دست.
ظَبْیٌ عَطْو (مثلثه) و عُطُوٌّ: آهو که به‌طرف درخت گردن دراز کند تا بخورد.
عَطَاء ـ اَعْطِیَة، ج ـ اَعْطِیَات، ج ج: بخشش و دهش.
عَطَا، عَطَاء: پیشنهاد مناقصه.
مُقَدِّمُ الْعَطَا: پیشنهاد دهنده.
عَطِیَّة ـ عَطَایَا، ج: دهش و بخشش، بخشیده شده.
عَاطِی: گزیده.
عَاطٍ بِغَیْرِ اِنْوَاطٍ: کاری می‌کند که فائده ندارد.
مَا اَعْطَاهُ لِلْمَالِ: چه نیکو است دهش.
قَوْسٌ عَطْویٰ: کمان نرم.
مِعْطَاء (مذکر و مؤنث یکسان): ـ مَعَاطٍ و مَعَاطِی، ج: بسیار دهش، بخشنده.

مُعْطٍ: دهنده.

صَنْدُوقُ الْعَطٰايٰا: صندوق اعانه.

اِسْتِعْطٰاء: گدائی، دریوزگی، سؤال.

مُسْتَعْطٍ: گدا، دریوزه.

(عَظَّهُ) بِالْاَرْضِ عَظّاً، ن: بر زمین چسبانید آن‌را.

عَظَّتْهُ الْحَرْبُ: سختی رسانید آن‌را جنگ.

عٰاظَّهُ مُعٰاظَّةً و عِظٰاظاً: با هم سختی کردن و دشنام آشکارا دادن، شدت و مشقت جنگ، همدیگر راگزیدن.

اَعَظَّهُ اللّٰهُ: صاحب مشقت و سختی گردانید او را خدا.

عَظَّة: سختی جنگ و شدت آن.

(عَظَبَ) الطّٰائِرُ عَظْباً، ض: به‌سرعت جنبانید پرنده دُمغزه را.

عَظَبَ عَلَيْهِ عَظْباً و عُظُوباً: لازم گرفت آن‌را و شکیبائی کرد.

عَظَبَ عَلىٰ مٰالِهِ: قیام نمود بر آن.

عَظَبَ جِلْدُهُ: خشک گردید پوست او.

عَظَبَتْ يَدُهُ: درشت گردید دست او از کار کردن.

عَظِبَ عَلَيْهِ عَظَباً، ف: لازم گرفت و صبر کرد بر آن.

عَظِبَ: فربه گشت او ـ عَظُوب، ص.

تَعْظِيب: در تأخیر انداختن کاری را.

عَظِب و عٰاظِب: در جای خشک فرود آینده.

عِظْيَبُ الْخُلْق: مرد بدخوی.

(عَظِرَ) الْاِنٰاءَ عَظَراً، ف: پر کرد ظرف را.

عَظِرَ الشَّيْءَ: ناپسند داشت آن‌را.

اَعْظَرَهُ الشَّرٰابُ: زحمت داد او را شراب و گران شد شکم او، عِظٰارَة، ص.

عَظَر: بار آبستنی.

عِرْقُ الْعَظَر: رگی است که به‌سبب آن شتر ماده باردار نشود.

عَظِرَة: ماده شتر که آبستن بشود و نشود (از اضداد).

عَظُور ـ عُظُر، ج: شکم پر از شراب.

عِظٰارَة: پری و امتلاء از شراب.

عَظٰارىٰ: ملخهای نر.

عِظَيّر و عِظْيَر: کوتاه قامت، توانا و درشت اندام، تند و درهم کشیده، بدخوی.

* **(عِظْرِب)**: مار کوچک.

* **(عِظْرِم)**: سرگین شیر بیشه.

* **(عِظْيَوْط)**: آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از دخول انزالش آید.

عِظْيَوْطَة: ماده موش صحرائی.

(عَظْعَظَ) السَّهْمُ: لرزید تیر و پیچ پیچ رفت.

سَهْمٌ مُعَظْعَظ، ص.

عَظْعَظَ الْجَبٰانُ: عقب رفت ترسو از صف معرکه و برگشت.

عَظْعَظَ فِي الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.

عَظْعَظَتِ الدّٰابَّةُ: دم جنبانید و رفت با تنگی نفس خود.

لاٰ تَعِظْنِي و تَعَظْعِظِي: اندرز مکن من را و نفس خود را پند ده.

(عَظَلَتِ) الْكِلاٰبُ عَظْلاً، ن ف: سوار گردیدند سگان یکدیگر را.

عَظَّلَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ و تَعَظَّلَ: گرد آمدند و سوار شدند بر آن تا بزنند او را.

و تَعٰاظُل و اِعْتِظٰال و عِظٰال: در پی ماده بر زیر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و مانند آنها.

عٰاظَلَ الْكَلاٰمَ مُعٰاظَلَةً و عِظٰالاً: سخن را درهم پیوسته و مکرر آورد.

عٰاظَلَ الشّٰاعِرُ فِي الْقٰافِيَةِ: تضمین کرد شعر را شاعر.

عٰاظَلَ بِالْكَلاٰمِ: سخنی که برگشت آن به خود گوینده است آورده.

عُظُل: اُبنه‌داران، متهمان به بدی.

جَرٰادُ عٰاظِل و عَظْلىٰ: ملخ دو سه برهم نشسته.

يَوْمُ الْعُظٰالىٰ: روزی است عرب راکه سوار بر یکدیگر شوند یا دو سه نفر بر یک چهارپا سوار شوند.

مُعْظَئِل: جای پردرخت.

مُتَعٰاظِلَة: ملخ برهم نشسته و لازم گرفته یکدیگر را.

(تَعَظْلَمَ) اللَّيْلُ: تاریک شد شب و سخت تاریک شدن.
عَظْلَمَة: تاریکی.
عِظْلام: گرد و غبار.
عِظْلِم: شب تاریک، شیره درخت یا گیاهی است که به آن رنگ کنند.
عِظْلِم: وَسِمه، نیل.
(عَظُمَ) عِظَماً و عَظامَةً، ک: بزرگ شد. عَظیم، ص ـ عُظَماء و عِظام و عُظُم، ج.
عَظُمَ الْاَمْرُ عَلَیْهِ: دشوار شد کار بر او.
عَظَّمَهُ: ستود او را تجلیل کرد، تمجید کرد، اغراق گفت.
تَعَظَّمَ، تَعاظَمَ، اِسْتَعْظَمَ: مغرور شد، تکبر کرد.
تَعاظَمَ: مهم گردید.
اِسْتَعْظَمَتِ الْفِتْنَةُ: بدتر شد، شدیدتر شد.
اَعْظَمَ الْاَمْرُ: بزرگ گردید کار.
اَعْظَمَ الشَّیْءَ: بزرگ گردانید آن‌را، بزرگ داشت آن‌را، به بزرگی وصف نمود آن‌را، بزرگ دید آن‌را.
اَعْظَمَ الْکَلْبَ: استخوان خورانید سگ را.
عَظَّمَهُ تَعْظیماً: بزرگ کرد او را، بزرگ داشت، به بزرگی وصف نمود، بزرگ شمرد آن‌را، در امر بزرگ درآمد، برید تمام استخوان گوسفند را.
تَعَظُّم: بزرگی نمودن، بزرگ منشی کردن، استخوان‌سازی، تبدیل به استخوان.
مَنْ تَعَظَّمَ فِی نَفْسِهِ لَقِیَ‌الله تَبارَکَ و تَعالی غَضْبان (حدیث): کسی که بزرگی به خود بندد خداوند او را ملاقات کند با خشم به او.
تَعاظُم: خودفروشی، خودنمائی.
تَعْظیم: بزرگداشت، سلام نظامی.
تَعاظَمَهُ: بزرگ شد بر او.
هُوَ اَمْرٌ لایَتَعاظَمُهُ شَیْءٌ: آن کاری است که چیزی نسبت به آن بزرگ نیست.
اِسْتَعْظَمَ: بزرگ‌منشی و تکبر کرد.
اِسْتَعْظَمَ الْاَمْرَ: بزرگ شمرد آن‌را.
اِسْتَعْظَمَ الشَّیْءَ: گرفت معظم و بیشتر آن‌را.
عَظْم ـ اَعْظُم و عِظام و عِظامَة، ج: استخوان.
عَظْمِیّ: استخوان‌دار، مانند استخوان.
هَیْکَلٌ عَظْمِیّ: استخوان‌بندی هیکل.
عِظَم، عُظْم: بزرگی، عظمت، بزرگ منشی، اهمیت.
عَظْمَة: درخشندگی، بزرگی جلال و شکوه.
عَظْمَة: تکه استخوان.
عَظیمُ النَّفْس: بزرگوار، بلندنظر.
عَظیمَة: مصیبت، ناگوار بزرگ.
قُلْ هُوَ نَبَوءٌ عَظیمٌ، اَنْتُمْ عَنْهُ مُعْرِضُونَ (آیه): این خبری بزرگ است که شما از آن روگردان هستید.
رَبِّ اِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّی وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَیْباً (آیه): پروردگارا من استخوانم سست شده و آثار پیری در من نمایان گردیده است.
عَظْمُ الرَّحْل: چوب پالان بی‌دوال و ریسمان.
عُظْم و عَظْم: بزرگی، بیشتری.
عُظْمَة، عِظامَة و اِعْظامَة: بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید.
عَظْمُ الطَّریق: میانه راه و گشاده و فراخ آن.
عَظَمَة: بزرگی، ناز، گردنکشی، تکبر و نخوت.
عَظَمَةُ اللِّسان: آنچه ضخیم باشد از زبان.
عَظَمَةُ السّاعِد: آنچه متصل آرنج و عضله‌ناک باشد.
عَظَمَةُ الذِّراع: کلفتی بازو.
عَظَماتُ الْقَوْم: سرداران، مهتران و بزرگان قوم.
عَظِمَة: زن آزمند به آلت نره بزرگ.
اَعْظَم و اَعْظُم: بزرگ یا بزرگتر.
عَظیم: بزرگ، فربه، امیر، حاکم، از صفات خدای متعال.
عَظیمَة ـ عَظائِم، ج: سختی، بلای سخت.
مُعْظَم: حداکثر، عمده، لاغر پوست و استخوان.
مُتَعَظِّم: لاف زدن، مغرور، خودنما.
اَیَحسَبُ الاِنسانُ اَلَّنْ نَجْمَعَ عِظامَهُ (آیه): آیا گمان کند بشر که استخوانهای او را جمع نخواهیم کرد.

عُظام: بزرگ.
عَظمیٰ: کبوتر که رنگش مایل به سفیدی باشد.
عَظَمُوت: بزرگی، خودنمائی، ناز و گردنکشی، بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید.
مَعْظُوم: کره شتر که استخوان در زبانش شکسته باشند تا شیر نمکد.
مَعْظُومَة: زن مشتاق به آلت نرهٔ بزرگ.
مُعْظَمَة: سختی سخت.
مُعظَمَ الشَیئ ـ مَعاظِم، ج: بیشتر آن چیز،قسمت عمده.
(عَظا) **فُلاناً عَظْواً، ن:** زشت کرد آن‌را یا هلاک نمود به زهر او را، بازگردانید از نیکی، غیبت کرد یا به زبان گرفت او را و بد گفت.
(عَظِیَ) **فُلاناً عَظْیاً:** زشت کرد او را.
عَظِیَ الْجَمَلُ عَظاً: ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان.
جَمَلٌ عَظٍ، ص.



عِظایَة و عَظایَة و عَظائَة و عِظائَة: چهارپائی است مانند کربسه یا بزمجه به‌شکل.
عَظْیان: شتر ورم کرده شکم از گیاه عنظوان.
(عَفَّ) **عَفّاً و عِفَّةً و عَفافاً و عَفافَةً، ض:** بازایستاد از حرام، پارسائی و پرهیزکاری نمود عَفِیف و عَفّ، ص ـ اَعِفّاء و اَعِفَّة و عُفُّون، ج عَفَّة و عَفِیفَة، ص مؤنث ـ عَفائِف و عَفِیفات و عَفّات و عَفَفَة، ج.
وَلْیَسْتَعْفِفِ الَّذِینَ لایَجِدُونَ نِکاحاً (آیه): آنانکه وسیله نکاح ندارند باید عفت نفس پیشه کنند تا خداوند آنان را از کرم خود توانگرشان نماید.
یَحْسَبُهُمُ الْجاهِلُ اَغْنِیاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ (آیه): جاهل به حال آنان از شدت مناعت و عزت نفس بی‌نیازشان پندارد.
عَفَّ اللَّبَنُ: فراهم آمد شیر در پستان یا باقی ماند در آن.
اَعَفَّ اللّٰهُ فُلاناً: پارسا گردانید او را یا بازداشت از حرام.
اَعَفَّتِ الشّاةُ: باقیماند شیر در پستان گوسفند بعد مکیدن بچه.
عَفَّفْتُهُ: خورانیدم او را بقیه شیر که در پستان مانده.
تَعافَّ النّاقَةَ: دوشید شتر را بعد دوشیدن اوّل.
تَعَفُّف: کوشش در نگهداری عفت نفس و پاکدامنی.
اِسْتِعْفاف: امتناع و ترک خواسته‌ها، خودداری از تصرف مال دیگران.
وَ مَنْ کانَ غَنِیّاً فَلْیَسْتَعْفِف (آیه): هرکس از اولیای یتیم توانگر باشد از هر نوع تصرف و برداشت مال یتیم خودداری کند.
تَعافَّ یا مَرِیضُ: مداواکن ای بیمار.
اِعْتَفَّ و اِسْتَعَفَّ: بازایستاد از حرام.
اِعْتَفَّ الْبَعِیرُ و اِسْتَعَفَّ: گرفت شتر گیاه خشک را به زبان از بالای خاک و پاک کرد آن‌را.
عِفَّة (مصدر): ترک شهوت و پاکی خوی و جسم.
عِفَّة، عَفاف: راستی، درستی، صلاح.
اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ العِفَّةَ و الغِنیٰ: پروردگارا از تو پاکی و راستی و درستی و صلاح و بی‌نیازی درخواست می‌کنم.
عَفاف: سادگی، بی آلایشی، پاکدامنی.
عُفَّة: باقیمانده شیر در پستان،گنده پیر، ماهی بی‌فلس کوچک و سفیدرنگ.
عِفاف: دارو.
عُفافَة: شیر فراهم آمده و باقیمانده در پستان.
عِفّانُ الشَّیْء: وقت آن چیز.
جاءَ عَلیٰ عِفّانَةٍ: یعنی در وقتش آمد.
(عَفَتَ) **الشَّیْءَ عَفْتاً، ض:** شکست آن‌را بدون جدا ساختن.
عَفَتَ کَلامَهُ: شکسته گفت سخن را از لکنت زبان، تکلف نمود در عربیت.
عَفَتَهُ: برتافت آن‌را.
عَفِیتَة: نوعی حلوا.
اَعْفَت: احمق، مرد چپ دست، آنکه در زبان لکنت دارد و به دشواری سخن گوید.
رَجُلٌ عِفْتان: مرد توانا و فربه یا پرگوشت گرداندام یا

مرد درشت اندام زورمند.

* (اَعْفَث): آنکه اکثراً برهنه باشد، مرد بیهوده گوی.

(عَفَجَهُ) بِالْعَصٰا عَفجاً، ض: زد او را به عصا.

عَفَجَ جٰارِيَتَهُ: جماع نمود کنیز خود را.

عَفَجَ الْقَصّٰارُ الثَّوْبَ: گازر زد جامه را به چوب معفاج وقت شستن.

عَفج (مصدر): کار شنیع قوم لوط کردن، (جمع شدن مردی با مرد دیگر).

عَفِجَ الرَّجُلُ عَفَجاً، ف: بزرگ و فربه شد روده او.

تَعَفَّجَ الْبَعِيرُ فِى مَشْيَتِهِ: کج رفت شتر در راه.

اِفْعِنْجٰاج: به سرعت و شتاب رفتن.

عِفْج و عَفَج و عَفِج ـ اَعْفٰاج، ج: رودهٔ آدم، اسب گزنده.

عَفِجَة: حوض کوچک در جنب حوضهای بزرگ.

اَعْفَج: فراخ و بزرگ روده.

عَفَنْجَج: شخص ضخیم احمق، ماده شتر تندرو.

مِعْفَج: احمق که ضبط کلام و عمل نتواند و سخن ناسزا گوید.

مِعْفَج و مِعْفٰاج و مِعْفَجَة: چوب دستی و آلت زدن.

مِعْفٰاج: چوبی که بدان گازر جامه را زند وقت شستن، مرد بدعمل.

* (عَفَنْجَل): گران و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند، مرد بسیار هرزه گوی و فضول.

(عَفَدَ) عَفْداً و عَفَدٰاناً، ض: هر دو پای جمع آورد و برجست.

اِعْتِفٰاد: در را به روی خود بستن و چیزی از کسی نخواستن چندانکه از گرسنگی بمیرد، گرویدن، یقین کردن.

عَفَد: کبوتر یا مرغی است شبیه کبوتر.

(عَفَرَهُ) فِى التُّرٰابِ عَفْراً، ن: در خاک غلطانید آن‌را و خاک‌آلوده کرد یا به زیر خاک دفن نمود و پنهان کرد، بر زمین زد او را.

عَفَرَ، عَفَّرَ: چرک کرد، با گرد و غبار پوشانید.

عَفَّرَ: پاشید، سَم‌پاشی کرد، خوشه‌چینی کرد.

عَفِرَ عَفَراً، ف و اِسْتَعْفَرَ: سفید به سرخی مائل گردید آهو یا سرخ پشت و سفید شکم گشت **اَعفَر، ص.**

عَفَّرَهُ فِى التُّرٰابِ: خاک‌آلود کرد، در خاک غلطانید، در زیر خاک دفن کرد، بر زمین زد او را.

عَفَّرَ اللَّحْمَ: گوشت را در آفتاب به ریگ خشک گذارد.

عَفَّرَ الشَّيْءَ: سفید کرد آن‌را.

عَفَّرَتِ الْمَرْاَة فى الفِطٰام: پستان به گل آلود زن به‌جهت بیزاری بچه از آن.

اِعْتَفَرَ الثَّوْبَ فِى التُّرٰابِ: به خاک آلود جامه را.

اِعْتَفَرَ فُلاٰنٌ: قدرت و قوت یافت او.

اِعْتَفَرَ الرَّجُلَ: بر زمین زد او را بر جست بر او.

اِعْتَفَرَ الْاَسَدُ: جست شیر و حمله کرد بر کسی.

تَعٰافَرَ الثَّرِيدَ: سفید گردانید ترید را.

تَعَفَّرَ فِى التُّرٰابِ و اِنْعَفَرَ: خاک‌آلود گردید، بر خاک غلطید.

تَعَفَّرَ الْوَحْشِى: فربه گردید وحشی.

تَعَفَّرَتْ: بازیگوشی کرد، شیطنت کرد.

تَعَفُّر: خاک‌آلود گردیدن، در خاک غلطیدن، بر زمین زده شدن، فربه شدن وحشی.

اِعْتِفٰار: بر زمین زدن کسی را، سر کسی گرفتن و جستن وحمله کردن‌براو، خاک‌آلودکردن‌وخاک‌آلوده شدن، شکار بر خاک افکندن شیر.

عِفْر: مرد بسیار خبیث و دلیر وزیرک، خوک نر یا بچهٔ آن، موی گردن شیر و خروس.

عَفَر: گرد و غبار.

عُفْر: گراز وحشی.

عُفْرَةُ الْاَسَدِ وَ الْخَيْل: یال شیر و اسب.

عُفٰارَةُ الْمَسٰاحِيق: گردگیر.

اَعْفَر: گندم‌گون، سبزه.

اَسَدٌ عِفْر و عِفْرِيَة: شیر درشت‌اندام.

عِفْرَة مؤنث: زن پلید.

عِفْرٰات: مرد پلید دلیر و زیرک، موی میانه سر.

عِفْرِيَّة: مرد پلید و دلیر و زیرک، مبالغه کننده در هر

چیز، ستمکار، موی گردن شیر و خروس، موی قفای مردم، موی پیشانی چهارپا، موی میانه سر.
عُفْر ـ اَعْفار و عِفار، ج: شب هفتم و هشتم و نهم ماه، مرد دلیر چست، شاطر، ضخیم درشت‌اندام و توانا، بازار کساد و کاسد.
عُفْرَة: سرخی پشت آهو مایل به سفیدی، موی قفای شیر و خروس، سفیدی غیرخالص (و بفتح).
عُفْرَةُ الْبَرد: اول سرما.
عَفَر و عَفْر ـ اَعْفار، ج: خاک، روی خاک.
عَــــفَر: اول آب کـه زراعت را دهـند، تـیرها کـه مخاط الشیطان نامند، سختی و اشکال.
عُفُر: روزگار، هنگام، ماه.
عِفِرّ: مرد پلید.
عُفُرَّة: نخستین سرما، اخلاط مردم.
عُفُرَّةُ الْحَرّ: سختی گرما.
عَفِیر: گـوشت بـه آفـتاب خشک گـردیده بـه ریگ تفتیده، قاووت ناشورانیده بی‌شیرینی یا قاووت ناشورانیده، نان بدون خورش، زنی که به همسایه چیزی ندهد.
عَفِیرَة: جُعَل، زنی که به کسی هدیه نفرستد.
عَفار ـ عَفارَة واحد: درخت که از وی آتش گیرند، نان بـی‌خورش، پیراستن درختان خرما، قاووت شورانیده بی‌شیرینی.



عَفارَة: خبیثی و پلیدی.
اَعْفَر: سفیدی که به سرخی باز زند، آهو که بر سفیدی او سرخی غالب باشد یا آهو که پشتش سرخ و پهلوهای او اندک سفید باشد به‌شکل.
عَفْراء مؤنث ـ عُفْر، ج: ترید سفید گردیده شده، ریگ سرخ، شب سفید از روشنی.
عَفْراء: زن سفید، شب سیزدهم از ماه، زمین بـی‌نشان ویران پایمال نشده.
یُحْشَرُ النّاسُ یَوْمَ الْـقِیامَةِ عَـلیٰ اَرْضٍ بَـیْضاءَ عَـفْراءَ (حدیث): مردم روز قیامت در زمین ویران و پـایمال نشده محشور می‌گردند.
شاةٌ عَفْراء ـ عُفْر، ج: گوسفندی که بر سفیدی پشم او سرخی غالب باشد.
عِفْریٰ: موی گردن خروس ،
موی قفای مردم، موی پیشانی چهارپا، مـویهای میانهٔ سر.
نَصْلٌ عَفارِیّ: پیکان نیکو.
عُفْرِیَة: مرد خبیث دلیر عاقل، موی میانهٔ سر.
عِفْرِیت ـ عِفْرِیتَة مؤنث ـ عَفارِیت، ج: به غایت و انتها رساننده هر چیزی، مرد درگذرنده در امور و رسا، مبالغه کننده در امور، زیرک، دیو و شیطان، شیر توانا درشت خلقت.
عِفْرِیت: حیله گر، ناقلا.
عِفْرِیتُ الصَّبی: بازیگوش، بچهٔ شیطان بدجنس.
عَلَیْهِ عِفْرِیتٌ: جنّی، دیوانه.
مَکانٌ فِیهِ عِفْرِیتٌ: جای جنیان، محل آمد و شد پریان.
عِفْرِیَة: جَک باربردار.
عَفْرَتَة: شرارت، شیطنت.
عِفْرِیت و عَفْرِیت: مرد سخت خبیث و دلیر و دانا.
عِفِرّین: شیر ماده درشت‌اندام، بیشهٔ شیر، بـه انـتها رساننده هر چیزی، تـوانـا و زیـرک، جـانورکی است که در خـاک نـرم بـیخ دیـوار مـی‌باشد یـا جـانورکی مـانند کـربسه و بـر سـوار پـیش آیـد، ضابط، رساننده هر چیزی، مرد تمام اندام.
لَیْثُ عِفِرّین: شیر درنده.
عُفارِیَة: مرد سخت پلید.
اَسَدُ عُفارِیَة و عَفَرنیٰ: شیر درشت و توانا.
وَقَعَ فِی عافُورِ شَرٍّ و عاثُورَة (مثال): در بدی و جای هلاک و سختی افتاد.
لَبْوَةٌ عَفَرنیٰ و عَـفَرناة: مـاده شـیر اسـتوار خـلقت و درشت.
ناقَةٌ عَفَرناة: ماده‌شتر سخت و توانا.
عُفارِیات: بندهای آب.
عَفّار: گرد نری دهندهٔ درختان خرما.

یَعْفُور و یُعْفُور: آهوی خاکستری رنگ.
یَعْفُور: آهوبره، گوزن بچه، آواز، جنبش، پاره‌ای از شب.
یَعافِیر: رمهٔ تکه از آهو.
مَعْفُور: بازار کساد.
مَعْفُورَة: بازار کساد، زمینی که علف آن‌را خورانیده باشند.
مُعافِر (مبنیاً للفاعل): مرد نرم رفتار، آنکه با کاروانان رود و زوائد طعام ایشان خورد.
* **(عَفرَجَع):** مرد بدخوی زشت سیرت.
(عَفرَسَهُ): بر زمین افکند اورا و چیره شد بر وی.
عَفرَسَهُ الْاَسَدُ: درید او را شیر.
عِفرِس و عِفرِیس و عِفْراس و عُفرُوس: شیر قوی و توانا.
عَفرَنس: شیر سخت توانا، شتر درشت و گردن ضخیم.
* **(عَفزَر):** سبقت گیرنده در سرعت، مرد بسیار شور و غوغا به باطل.
(عَفَسَهُ) عَفساً، ن: سخت راند او را، بازداشت او را، حقیر ساخت، پوست مالید.
عَفَسَ بِرِجْلِهِ: زد به پای بر سرین او.
عَفَسَهُ بِالتُّراب: کشید او را به خاک با فشار و سختی.
مُعافَسَة: همدیگر را رنج دادن یا بر سرین هم زدن.
تَعافَسَ و اِعتَفَسَ: کُشتی گرفت، مضطرب شد.
اِنعَفَسَ فِی‌التُّراب: آلوده گردید به خاک.
عِفاس: فساد، تباه.
کُنتَ اُعافِسَ وَ اُمارِسَ (حدیث علی (ع)): تو رنج دیده‌ای و کار آزموده.
و حَدیث آخَر یَمْنَعُ مِنَ الْعِفاسِ خَوفُ الْمَوتِ و ذِکرُ الْبَعْثِ وَ الْحِسابِ: و حدیث دیگر مانع می‌شود از فساد و ترس موت و یاد بعث و حساب.
عَیْفَس: کوتاه‌قامت.
مَعْفِس: بند استخوان.
مَعْفُوس: مرد زندانی، خوار و حقیر و مبتذل از هرچه.
(عَفَشَهُ) عَفشاً، ض: جمع آورد آن‌را.
عَفَنشَت لِحْیَتُهُ و عَنفَشَت: ضخیم و انبوه شد ریش او.
عَفَش: روی هم گذاشت، توده کرد.
عَفش، عُفاشَة: پس‌مانده، بنجل، تراش.
عَفشُ الْمُسافِر: جامه‌دان سفر.
عَفشُ الْمَنزِل: اسباب خانه، سامان، داروی تلخ و قابض.
اَعْفَش: مرد ضعیف چشم که پیوسته چشمش آب آرد.
عُفاش: مرد انبوه ریش.
عُفاشَة: مردم بی‌خیر.
عَفَنَّش: پیر پرسال.
رَجُلٌ عَفَنَّشُ الْعَیْنَیْنِ: مرد پهن ابرو.
* **(عَفشَج):** دراز ضخیم.
* **(عَفشَل) و عَفَنشَل:** مرد گران جان.
رَجُلٌ عِفشال: مرد شوخ.
عَفشَلیل: مرد گران و ثقیل، درشت‌خوی، کنده پیر فروهشته گوشت، گلیم پرپشم، کفتار یا نر او.
(عَفَصَهُ) عَفصاً، ض: برکند آن‌را.
عَفَصَ فُلاناً: غالب آمد او را در کشتی و سست گردانید.
عَفَصَ یَدَهُ: پیچ داد دست او را.
عَفَصَ جارِیَتَهُ: جماع کرد با کنیزش.
عَفَصَ الْقارُورَةَ: پوست پاره بست سر شیشه را، سربند ساخت شیشه را.
عَفَصَ الشَّیْءَ: دو تا کرد او را و پایمال گردانید، سربند ساخت شیشه را.
اَعْفَصَ الْقارُورَةَ: سربند بست آن‌را.
اِعتَفَصَ مِنْهُ حَقَّهُ: گرفت از او حق او را.
عَفَّصَ الثَّوبَ: رنگ کرد جامه را.
عافَصَهُ مُعافَصَةً: با یکدیگر جنگ کردند.
عَفص: مازو، درختی است از بلوط که یک سال بلوط دهد و یک سال مازو به‌شکل.



عَفِص: تند مزه.
عَفَص: پیچیدگی بینی، گرفتگی آن.

عِفاص: پوست پاره‌ای که سر ظرف به آن بندند، غلاف شیشه.
عِفاصُ الزُّجاجَة: در بطری.
عَفِص: دِبْش.
عُفُوصَة: تلخی، دِبشی، تلخی و تندی مزه.
عِنْفِص: زن تند و پلید.
مِعْفاص: دختر بی‌نهایت بدخوی.
ثَوْبٌ مُعَفَّص: جامهٔ رنگین به مازو.
* (**عَفضَج**) و **عِفضاج** و **عُفاضِج**: فربه سست گوشت.
عَفضَج: ضخیم و چاق و فربه.
هُوَ مَعْصُوبٌ ماعُفْضِجَ، ل: او فربه نیست.
(**عَفَطَتِ**) **الْعَنْزُ عَفْطاً و عَفِيطاً و عَفَطاناً، ض**: تیز داد بز.
عَفَطَ فِی کَلامِهِ عَفْطاً: درماند به سخن.
عَفْط (مصدر): خواندن گوسفند را، تیز دادن به هر دو لب، بینی فشاندن آن، راندن شبان گوسفندان را به همان روش که عطسه دهند.
عَفْط: نخامهٔ بینی میش.
وَ لَکانَتْ دُنْیاکُمْ هٰذِهِ اَهْوَنَ عَلَیَّ مِنْ عَفْطَةِ عَنْزٍ (حدیث علی (ع)): فرمود دنیای شما از آب بینی بز نزد من پست‌تر است.
عِفْطِیّ: درمانده به سخن.
رَجُلٌ عافِط و عَفِط: مرد باد باصدا دهنده.
عافِطَة: میش ماده.
مالَهُ عافِطَةٌ و لانافِطَةٌ: نه میش دارد و نه بز ماده.
عَفِیط: نخامهٔ میش.
عِفاطِیّ و عَفّاط: درمانده به سخن.
عَفّاطَة: کنیزک شبانی کننده.
* (**عَفطَلَة**): آمیختن هر چیزی را به چیزی، خلط کردن.
* (**عَفعَفَهُ**): خورد میوهٔ موز را.
عَفْعَف: میوهٔ درخت موز.
(**عَفَقَ**) **الرَّجُلُ عَفْقاً، ض**: غائب گردید، بسیار رفت و آمد کرد بدون حاجت، اندک خوابیده بیدار شد، رفت به‌سرعت، تیز داد، استوار نا کرده کار را.
عَفَقَهُ بِالسَّوْطِ: بسیار زد او را به تازیانه.
عَفَقَ عَنِ الْاَمْرِ: بند نمود از آن کار، بازداشت آن‌را از اراده‌اش.
عَفَقَتِ الْاِبِلُ عَفْقاً و عُفُوقاً: پریشان و متفرق رفتند به چراگاه.
عافَقَهُ مُعافَقَةً و عِفاقاً: فریب داد او را و خدعه کرد.
عافَقَ الذِّئْبُ الْغَنَمَ: فساد انداخت گرگ در گوسفندان از آمدورفت.
اَعْفَقَ: بسیاری رفت‌وآمد از غیر حاجت.
تَعَفَّقَ بِهِ: پناه آورد به او.
تَعَفَّقَ بِشَیْءٍ: پنهان گردید در پس آن.
اِعْتَفَقَ الْقَوْمُ بِالسُّیُوفِ: شمشیر زدند یکدیگر را.
اِعْتَفَقَ الْاَسَدُ: مائل گردید شیر به شکار.
اِنْعَفَقَ فِی حاجَتِهِ: گذشت در امور و سرعت کرد.
عَفْقَة: غیبت، بازی که در آن گرد و خاک برآورند.
عَفْق: زیاد آمدوشد شتران بر آبخور، اندک خوابیده بیدار شدن، تیز دادن، استوار نا کردن کار را، بسیار گُشنی کردن خر، فراهم آوردن چیزی را، بسیار دوشیدن ناقه، شتاب رفتن.
عُفُق: مگس.
عَفِیقان: گیاهی است.
عافِق: هر وارد و صادر، هر طرف آمد و رفت نماینده، بسیار آمدوشد کننده.
عَفّاقَة: دُبُر.
رَجُلٌ مِعْفاقُ الزِّیارَة: مرد بسیار زیارت‌کننده که پیوسته آمدورفت دارد.
مُنْعَفِق (مبنیاً للفاعل): مائل و بازگردنده از آن.
مُنْعَفَق: منصرف از آب.
* **ـما (عَفْقَسَهُ)**: چه بد خلق است او بعد از آنکه نیکوخوی بود.
عَفَنْقَس: دشوارخوی، ناکس.
اِعْفِنْقاس: دشوارخوی گردیدن.
* (**عَفقَل**): مرد بزرگ روی.

(عَفَكَ) الْكَلامَ عَفَكاً، ض: استوار نکرد سخن را، سخن ناسره گفت.
عَفْك (مصدر): بازداشتن از حاجت، مماطلت کردن حق کسی را.
عَفِكَ ـ عَفَكاً، ف: بسیار احمق گردید.
عَفِك: احمق.
عَفِيك و عَنْفَك: بسیار احمق.
اَعْفَك: بسیار احمق، مرد چپ دست نادرست، کسی که بر یک سخن نپاید و هر کاری راکه شروع نماید ناتمام گذارد و در کار و سخن دیگری درآید.
عَفْكاء: ماده شتر که در آن اندک سرکشی باشد.
* (عَفَكَل): احمق.
* (عَفِلَتِ) الْمَرْأَةُ عَفَلاً، ف: زده گردید.
تَعْفِيل: اصلاح فنج کردن و نسبت نمودن کسی را به‌سوی آن.
عَفَل و عَفَلَة: فنج ماده (آن چیزی است که از فرج زن و ماده شتر آید مانند ادره که در خایهٔ مردان باشد)، بسیاری پیه در مابین پای بز وگاو نر، خط میان دُبُر و آلت نره، پیه هر دو خایهٔ گوسفند و اطراف آن، جای دست زدن در گوسفند جهت دانستن فربهی وگرانی و سبکی.
عَافِل: آنکه جامهٔ کوتاه بر جامهٔ بلند پوشد.
عَفْلاء: زن و ماده شتر که از فرج آن فنج برآید.
عَفَال: دشنام است زنان را.
عَفْلاة: لب که وقت خنده برگردد.
* (عَفْلَطَهُ) عَفْلَطَةً: آمیخت آن‌را.
عِفْلِط و عَفَلَّط و عَفْلِيط: احمق.
* (عَفْلَق) و عَفَلَّق: فرج فراخ و سست و پرگوشت.
عَفْلَق و عَفَلَّق و عَفَلَّقَة: زن احمق بدزبان و بدکردار.
عُفْلُوق: احمق کم خرد.
(عَفَنَ) اللَّحْمَ عَفْناً، ن و عَفَّنَ: برگردانید مزه و رنگ گوشت.
عَفَنَ فِي الْجَبَلِ: برآمد برکوه.
عَفِنَ، عَفَّنَ: کپک زد.
عَفِنَ الْحَبْلُ عَفَناً و عُفُونَةً، ف: پوسید ریسمان از آب و تباه شد.
اَعْفَنَ الشَّيْءَ: یافت آن‌را تباه و فاسد.
اِعْفَان: صاحب چرم سوراخ‌دار گردیدن، برگردانیدن بو و مزه گوشت.
تَعَفُّن: سخت پوسیدن، تباه گردیدن.
تَعَفُّن: گندیدگی، پوسیدگی، عفونت.
عَفِن: گوشت برگردیده رنگ و مزه، پوسیده، هر چیز پوسیده، ریسمان تباه شده از آب و ریزه ریزه جدا گردیده.
عَفَن، عُفُونَة: تباهی، گندیدگی، کپک‌زدگی.
مَرَضٌ عَفِن: بیماری عفونی.
مُسْتَشْفَى الْاَمْرَاضِ العَفِنَة: بیمارستان بیماران عفونی.
مَعْفُون: گوشت برگردیده بوی و مزه.
* (عَفَنْجَش): مرد درشت و بدخوی.
* (عَفَنْشَتْ) لِحْيَتُهُ: بسیار انبوه گردید ریش او. (عَنفَشَت) لغتی است در همین باب.
عَفَنَّش: پیر بزرگ‌سال.
اِنَّهُ لَعَفَنَّشُ اللِّحْيَةِ، اِنَّهُ عَفَانِشُ اللِّحْيَةِ: او دارای موی ریش بسیار انبوه گردید.
عَفَنَّشُ الْعَيْنَيْنِ: سطبر ابرو.
* (عَفَنَّط): ناکس زشت‌خوی، حیوانی است.
* (عَفَهَهُ) عُفُوةً، م: برابر و موافق نمود آن‌را، تمام آن‌راگرفت.
عُفَاهِيَة: ضخیم و فربه.
* (عُفَاهِم): ماده شتر توانا و چست و تیزرو، فراخی معاش، دویدگی سخت.
* (عُفَاهِن): ماده شتر زورمند چست و چالاک.
(عَفَا) عَنْهُ ذَنْبَهُ و لَهُ ذَنْبَهُ عَفْواً، ن: درگذشت ازگناه او.
عَفَا اللّٰهُ عَنْهُ: محو ساخت خدا و پاک کردگناه او را.
عَفْو، عَفَاء: زدودگی، پاک شدگی اثر، گذشت، بخشش، خوش نیتی، رضامندی.

عَفْواً: معذرت می‌خواهم، ببخشید.
عَفا عَفْواً: قصد کردن چیزی برای به‌دست آوردن آن.
عَفَتِ الْإِبِلُ الْمَرعیٰ: چراگاه نزدیک را گرفت.
عَفا شَعْرُ الْبَعیرِ: بسیار شد پشم شتر، دراز گردید چندانکه پوشید سرین وی را.
عَفَتِ الدّارُ: ناپدید گردید خانه.
عَفَتِ الرّیحُ الدّارَ: پوشید باد خانه را به خاک.
عَفا اَثَرُهُ عَفاءً: مُرد و اثر او رفت، هلاک شد، ناپدید و نیست گردید.
عَفا الْماءُ: صاف و روشن ماند آب.
عَفا عَلَیْهِ فِی الْعِلْمِ: زیاده گردید بر وی در دانائی.
عَفا الْاَرضَ: پوشید گیاه زمین را.
عَفا الصُّوفَ: برید پشم را.
عَفَوْتُ لَهُ مِنَ الْمَرَقِ: برگرفتم بهترین شوربا را.
عَفَوْتُ الْقِدْرَ: گذاشتم چیزی در داخل دیگ.
عَفَوْتُهُ: انبوه گردانیدم او را (لازم و متعدی).
عَفا عَنْهُ: از تقصیرش گذشت.
عَفا عَنِ الشَّیْءِ: خودداری کرد.
عافیٰ، اَعْفیٰ: خوب کرد و شفا داد، از آسیب و گزند او جلوگیری کرد.
وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ (آیه): وبخشندگان‌ودرگذرندگانند از مردم.
عَفَوْنا: گرفتیم زکوة را، ناپدید کردن باد نشان چیزی را.
اَعْفاهُ عَنِ الْاَمْرِ اِعْفاءً: پاک گردانید او را از کار و مبرا ساخت.
اَعْفَیْتُ شَعْرَ الْبَعیرِ: انبوه گردانیدم موی شتر را.
اِعْفاء: اختیار شده مال نفقه دادن، نگاه داشتن خدای از رنج و بلا، عافیت بخشیدن.
عَفیٰ عَلَیْهِمُ الْخَبالُ: مردند.
تَعْفِیَة: ناپدید گردیدن، نیکو گردانیدن بعد فساد.
عافاهُ اللّٰهُ مُعافاةً و عِفاءً و عافِیَةً: نگـاه داشت آن‌را از رنج و بیماری و عافیت داد.
مُعافاة: عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو و تو را از اذیت مردم، بی‌پرواکردن خدای مردم را.
تَعَفّی: ناپدید شدن، نیست گردیدن.
اِعْتِفاء: به لب گرفتن، صاف کردن شتر گیاه خشک را، احسان خواستن به آمدن.
عافیٰ مِنَ الْاَمْرِ، اَعْفیٰ: معاف کرد.
تَعافیٰ: شفا یافت، بهبودی یافت.
اِسْتَعْفیٰ: پوزش خواست، معذرت خـواست، امـتناع ورزید، نپذیرفت، استعفا داد، کناره گیری کرد.
اِسْتِعْفاء: خواستن تو عفو و گذشت را از کسی که تو را تکلیف به کـاری مـی‌کند، بـه لب گـرفته، صـاف کردن شتر گیاه خشک را.
اِعْفاء، مُعافاة: بخشودگی، صرفنظر.
عَفْو ـ عَفْوَة و عِفاء، ج: پاک‌ترین مـال، مـعظم مـال، برگزیده و بهترین هر چیزی، زیادتی مال از نفقه، چراگاه نیکو، نیکوئی و احسان، باقیمانده آب بعد نـوشیدن، شـهری کـه در آن سـفارت کشـوری نباشد، جائی که پایمال نشده، آسان و سهل از هر چیزی.
عَفْو و عُفْو و عِفْو: کُره‌خر.
اَعْطَیْتُهُ عَفْواً: بدون سؤال او عطا کردم.
عَفْوَة: دیه، خون بهاء.
عِفْوَة: گزیده هر چیزی، کره خر ماده، چراگاه نیکو.
عَفْوَة و عُفْوَة و عِفْوَة: کف دیگ و سر دیگ، کمی از روغن و مانند آن.
عَفا: کره خر، زمین و شهر که در آن کسی نیامده باشد.
عَفاء: خاک، سفیدی بر سیاهی چشم، باران، کره خر، پوشیدگی، ناپدیدگی.
عِفاء: کُره خر، انبوهی پشم شتر، پر شترمرغ.
ناقَةٌ ذاتُ عِفاءٍ: شتر پرپشم.
اَبُوالعِفاء: خر.
اَمَرَاللّٰهُ نَبِیَّهُ اَن یَاْخُذَ العَفو مِنْ اَخلاقِ النّاس (حدیث): خداوند امر نمود به پیامبر (ص) تا درگذرد از اخلاق مردم.
عافی ـ عُفاة، ج: زائـد، خـواهـنده رزق از مـردم و

چهارپایان و مرغ، بخشیده، مهمان، خواهنده فضل یا رزق.

ـ عُفِیّ، ج: وارد و فرود آینده، طالب معروف و احسان درازموی، شوربای در دیگ عاریتی، باقی مانده طعام در دیگ.

عَفِیّ: نیرومند، تنومند، پر زور.

عافٍ، مُعْتَفٍ: سترده، محو شده، پاک شده.

عافِیَة: نیرو، زور، توانائی.

عَفَااللّهُ عَنْکَ لِمَ اَذِنْتَ لَهُمْ (آیه): (دعا به جان پیغمبر است) خداوند تورا مستغرق رحمت خود گرداند، چرا به آنها اجازه دادی؟

هُوَ کَثیرُ الْعِفاء والْعافِیَة: او بسیار مهمان است.

عافِیَة ـ عافِیات، ج: سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن در دین، دنیا و آخرت، دور کردن خدای از بنده مکروه را.

ـ عَوافِی، ج: خواهنده رزق از پرندگان و درندگان.

ناقَةٌ عافِیَةُ اللَّحْم: ماده شتر پر گوشت.

رَجُلٌ عَفُوّ: مرد بسیار عفو و بخشش‌کننده و درگذرنده از گناه، صفتی از صفات خدای تعالی.

عُفاوَة و عَفاوَة و عِفاوَة: کف و سر دیگ، کمی از روغن، باقی مانده کمی در ته دیگ، طعامی که طفلان هدیه فرستند.

مُعْفِی: یار، همنشین که متعرض احسان نباشد.

مُعْتَفِی: خواهنده خیر و روزی.

(عَقّ) **الثَّوْبَ عَقّاً**، ن: شکافت لباس را.

عَقَّ عَنِ الْمَوْلُودِ: عقیقه کرد در هفتهٔ اول تولّد نوزاد.

عَقَّ بِالسَّهمِ: تیر انداخت به‌سوی آسمان.

عَقَّ والِدَهُ عُقوقاً و مَعَقَّةً: آزرد پدر را.

عَقَّتِ النّاقَةُ عَقاقاً و عُقوقاً و عَقَقاً،ض: باردار گردید.

اَعَقَّتِ النّاقَةُ: باردار گردید شتر.

اَعَقَّتِ النَّخْلُ: عقان برآورد درخت خرما.

اَعَقَّ فُلانٌ: آزار و نافرمانی و عصیان آورد.

اِعْقاق: تلخ گردانیدن، باردار شدن مادیان.

اِعْتَقَّ السَّیْفَ: برکشید شمشیر را.

اِعْتَقَّ السَّحابُ: شکافته شد ابر و باز گردید.

اِنْعِقاق: بالا برآمدن غبار، بسته و محکم شدن گره، واشدن، بازماندن ابر، گفتگی از هرچه باشد، شکافته شدن.

عَقّ: نافرمانی پدر و مادر، آزردن آنان، شکاف.

عَقٌّ عاقّ: نافرمان، بدخواه.

عَقیق: دَره گود باریک.

عَقَّة: برق دراز در آسمان، گودال ته دور.

ماءٌ عُقّ: آب تلخ.

عُقَّة: چیزی است که بدان طفلان بازی کنند.

عِقّ و عِقَّة: گودال ته دور.

عُقُق ـ عِقاق، ج: ماده شتر باردار.

عُقَق: برق که میان ابر درخشد، آزاردهنده پدر و مادر، نافرمان.

عَقَق: آزاردهنده پدر و مادر، بار شکم، نافرمان، شکافتگی.

عاقّ ـ عَقَقَة، ج: ناخوش دارنده، آزاردهنده پدر و مادر، نافرمان.

عَواقُّ النَّخْل: نهال ریزه خرما.

عَقاق: نافرمانی، آزار پدر و مادر.

عَقاق و عِقاق: بار شکم ماده شتر.

ماءٌ عُقاق: آب تلخ و شور.

عَقُوق ـ عُقُق، ج: مادیان باردار و بدون بار.

نَوَی الْعُقُوق: هسته خرمای نرم.

عَقیق: دانه‌ای است به رنگهای مختلف یمنی آن شهرت دارد و به‌جهت انگشتری بیشتر به کار رود.

ـ اَعِقَّة، ج: هرچه سیل بشکافد از زمین.

ـ عِقَّة، ج: موی همزاد کودک، پشم.

ـ عِقَق، ج: کره شتر.

عَقیقَة: موی شکمی بچه مردم و بهائم، موی بزغاله و گوسفندی که در هفته اول مولود قربانی کنند با دعاهای ماثوره، هسته خرمای نرم، برق که در

میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند، توشه‌دان، جوی آب، عصابه که وقتی از جامه بشکافند و جدا کنند، غلاف سر آلت نره کودک، تیر که به‌طرف آسمان پرتاب کنند.

اَلْغُلاٰمُ مُرْتَهَنٌ بِعَقِيقَتِهِ (حديث): هر کودک در گرو عقیقه است (مستحب مؤکد است).

عِقٰاقُ النَّخِيل: آنچه از بیخ درخت برزنند.

(عَقَبَهُ) عَقْباً، ن: زد بر پاشنه او.

عَقَبَ الْقَوْسَ: پی پیچید بر کمان.

عَقَبَ فُلاٰنٌ عَلىٰ فُلاٰنِهِ: نکاح کرد بعد مردن یا بعد طلاق.

عَقَبَ الشَّجَرُ: برگ سبز آورد درخت بعد از برگ خشک.

عَقَبَهُ عَقْباً عُقُوباً: خلیفهٔ او شد.

عَقَبِ الشَّيبُ: آمد پیری بعد از جوانی.

اَعْقَبَهُ: جانشین گذاشت او را.

عَقَبَ، اَعْقَبَ: از دنبال آمد، از پی آمد.

اَعْقَبَ اِعْقٰاباً: جانشین گذاشتن، به نوبت سوار شدن، پاداش دادن، بدل چیزی از کسی گرفتن.

اَعْقَبَ الرَّجُلُ: اصلاح شد.

اَعْقَبَ نَسْلاً: بچه به‌وجود آورد، نسلی به‌جای گذاشت.

اَعْقَبَ الْاَمْرُ: به خوبی پایان یافت، عاقبت به‌خیر شد.

اِعْقٰاب: به نوبت سوار شدن یکدیگر را، به نوبت نشستن با کسی، پاداش دادن، مُردن و جانشین گذاشتن، دیگ عاریتی را با عقبه باز دادن، بدل چیزی از کسی گرفتن، نیابت کسی نمودن بعد وی، برآمدن ستاره بعد غروب.

اَعْقَبَهُ الطّٰائِفُ: بازگردید جنون.

عَقَّبَهُ تَعْقِيباً: از پس او آمد، در طلب چیزی آمدوشد کرد.

عَقَّبَ تَعْقِيباً: دنبال کردن، به پشت سر توجه کردن، در طلب چیزی آمدوشد کردن.

فَاَعْقَبَهُمْ نِفٰاقاً فِى قُلُوبِهِمْ (آيه): پس از پی آورد ایشان را نفاقی در دلهایشان انداخت.

فَنِعْمَ عُقْبَى الدّٰارِ (آيه): چه نیک است سرانجام نیک و عاقبت به‌خیری، سرای آخرت.

عَقَّبَ عَلَيْهِ: عیب‌جوئی کرد، نکته‌چینی کرد.

عَقَّبَ عَلَى الْحَدِيثِ: تفسیر و تعبیر کرد.

تَعْقِيب: زرد شدن میوهٔ عرفج، دوباره در جنگ کفار رفتن در یک سال، تردد و آمد و شد، دوباره کاری کردن، درنگی و التفات کردن در آن، بدل چیزی گرفتن، انتظار دنبال نمودن.

عٰاقَبَ بِذَنْبِهِ: مجازات کرد، تنبیه کرد.

عٰاقَبَ: یک در میان کار کرد، به نوبت انجام داد.

تَعَقَّبَ: دنبال کرد، پی گرفت.

تَعٰاقَبَ: از دنبال آمد.

تَعْقِيبُ الصَّلٰوة: نشستن بعد از نماز جهت دعا.

تَعَقَّبَهُ عَنِ الْخَبَرِ: دوباره پرسید خبر را جهت شک.

تَعَقُّب: پایان رأی خود را به بن‌بست یافتن، طلب کردن مخفیات یا لغزش کسی.

تَعَقَّبَ مِنْ اَمْرِهِ: پشیمان شد.

تَعَقَّبْتُهُ: مؤاخذه نمودم وی را بر گناهی که داشت.

تَعٰاقُب: پیروی کردن.

اِعْتِقٰاب: بازداشتن، نگه داشتن جنس را تا مشتری قیمت آن‌را ادا نماید، به زندان کردن کسی را، ندامت داشتن از کاری.

عٰاقَبَهُ مُعٰاقَبَةً: در پی او رفت.

عٰاقَبَهُ بِذَنْبِهِ: شکنجه کرد آن‌را به گناهش.

اِسْتَعْقَبَهُ: عوض گرفت آن‌را، مخفیات و لغزش خواستن از کسی.

عَقْب: روش، تک ستور که پس از تک نخستین آرد، فرزند پسر، نوه پسری، بعدی، پسین.

عَقْب، عَقِب: پاشنه پا، فرزند، نوه، نواده.

جٰاءَ عَقِبَهُ: آمد از دنبالش، پشت سرش آمد.

رَجَعَ عَلىٰ عَقِبَهٖ: برگشت از راه آمده، بازگشت.

رَأساً عَلىٰ عَقِبٍ: وارونه، واژگون.

عَقْبَة و عِقْبَة: نوعی از جامهای نگارین هودج.

عَقْبَة: برگ سبز که بعد از برگ خشک برآید.

عِقْبَة: در ماه یک مرتبه کاری کردن.
عُقْب و عُقُب: پایان کار.
عُقْب، عُقْبیٰ، عاقِبَة: پایان، انجام، خاتمه، نتیجه.
کانَتْ عاقِبَتُهُ کَذا: به این نتیجه رسید.
مَنْ یَتَّبِعُ الرَّسُولَ مِمَّنْ یَنْقَلِبُ عَلیٰ عَقِبَیْهِ (آیه): کسانی که از پیغمبر پیروی می‌کنند از آنانکه به عقب برمی‌گردند و روی می‌گردانند جدا شوند.
عُقْبَة: نوبت، بدل عوض اسیر، شب و روز بدان جهت که همدیگر را تعاقب می‌کنند، آنچه از خوردنی در ته دیگ عاریتی به صاحب دیگ فرستند، باقی‌مانده هر چیزی، نشان.
عُقْبُ السِّیجارَة: ته سیگار.
عُقْب: ته چک، ته فیش، ته شمع، ته مداد.
عَقَبَةُ الطّائِر: مسافت ارتفاع و پستی آن.
عَقَبَةُ الشَّیْطان: نوعی از نشست که به نشیمن سگ ماند.
عَقَبَة ـ عِقاب، ج: جای دشوار برآمدن بر کوه.
ـ عَقَب، ج: پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند.
عَقِب ـ أعْقاب، ج: پسر، نوه پسری، پاشنه.
جاءَ فِی عَقِبِ الشَّهْرِ: آمد در اندک باقیمانده از ماه.
عَقَبَة: مانع، رادع، راه کوهستانی، گردنه.
عُقابٌ مَنْسُوری: مرغ استخوان‌خوار.
أبْصَرُ مِنْ عُقابٍ: بسیار تیزبین و دوربین.
عُقابِی: کج، مانند نوک عقاب.
نَسْرٌ عُقابِی: لاشخور، کرکس.
عُقَیب: جوجه عقاب.
عَقِیب: در پی کننده، پس دیگری آینده، بعدی، دیگری، پس از آن، بعد از آن.
عُقاب ـ عُقْبان و عِقْبان، ج: پرنده معروف تیز چنگال، سنگ میان چاه که دلو را دراند و پاره کند، سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایهٔ نردبان، شبیه لوز که در پای ستور برآید، رشته کوچک و خرد که در سوراخ حلقه گوشواره باشد، آب‌راهه به‌سوی حوض، سنگ درنورد چاه که بر آن آب‌کش ایستد، نام اسبهائی، عَلَم بزرگ، نام رایت پیغمبر (ص)، پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد.
عاقِب: نائب مهتر، قائم‌مقام مهتر، نائب و خلیفه گذشتگان در امر نیکو، ماده‌شتری که باقیمانده گیاه خورد.
عاقِبَة: پایان هر چیزی، فرزند، تأمل در آخر کار.
عُقْبان: پایان کار، آخر هر چیز.
عَقُوب: آنکه نائب قبل از خود باشد در امور خیر.
عُقْبیٰ: پاداش کار، حق، بدل چیزی.
ما کانَتْ صَلاةُ الْخَوْفِ إلاّ رِکعتین إلاّ أنَّها کانَتْ عُقَباً (حدیث): نماز خوف دو رکعت است و هر یکدسته عقب دسته دیگر نماز خوانند.



عُقَیْب: مرغی است به‌شکل، نام موضعی است.
تَعَقُّب: دنبال، در تعقیب، در پی.
یَعْقُوب: نام پیغمبر پسر اسحق و پدر یوسف به‌نام اسرائیل که بنی‌اسرائیل از نسل اویند، کبک نر.
مُعْقِب: ستاره‌ای است.
مُتَعاقِب: پی‌درپی، پیاپی، یک در میان.
مُعَقِّبات (للفاعل): فرشتگان شب و روز که دسته بعد دسته آیند، تسبیح که دانه‌ها دنبال یکدیگر برآید، شتران در قطار برای آبخور.
تَعاقُب: پی در پی، پشت سرهم.
بِالتَّعاقُب: به توالی، یک در میان، بطور متناسب.
مُعَقِّب: هر که از میخانه برآید، سپس درآمدن آنکه از وی بزرگ باشد.
مُعَقِّب: اعتراض کننده، نقض کننده، دنبال کننده، پس‌آیند از هر چیزی.
مُعَقِّبات: مراقبان، نگهبانان، از پس درآیندگان.
مِعْقاب: زنی که بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد.
عِقاب، عُقُوبَة: سیاست، مجازات کیفر.
عِقابی، عُقُوبی: کیفری، جزائی.

قٰانُونُ الْعُقُوبٰات: قانون مجازات عمومی، کیفر همگانی.
تَعْقِيبَة: سوزاک، سوزنک.
مُعٰاقِب: مجازات کننده، به‌نوبت، یک در میان، آینده، بعدی، دیگری.
مُعٰاقَبَة: کیفر، مجازات.
(عُقْبُول) و عُقْبُولَة ـ عَقٰابِيل، ج: باقیمانده دشمنی، پس‌ماندهٔ عشق و سختی، بقیهٔ تب و تب‌خال.
عُقْبُول: چین دوم علف.
عِقِبلَّة: پی‌رو، پس‌آینده.
تَعَقْبَلَهُ: پس او آمد و پیروی او نمود.
(عَقَدَ) الْحَبْلَ عَقْداً، ض: محکم کرد ریسمان را.
عَقَدَ الْبَيْعَ اَوِ الْيَمِينَ: محکم کرد معامله و قسم را.
عَقَدَ الْحٰاسِبُ: شمار کرد حسابدار.
عَقَدَهُ عَلَى الشَّيْءِ: معاهده کرد با آن.
عَقَدَ الْبِنٰاءَ: طاق زد، ساخت محکم و استوار.
عَقَدَ الصَّفقَةَ: در معامله‌ای موافقت کرد.
عَقَدَ الطَّبْخَ: آب‌پز کرد، جوشاند.
عَقَدَ النِّيَّةَ: تصمیم گرفت، مصمم شد.
عَقَدَ عَلَى الْمَرْاَةِ: عروسی کرد.
عَقَدَ جَلسَةً، اِنْعَقَدَ: مجلس تشکیل داد.
عَقَدَ قَرضاً: وام گرفت.
عَقَدَ فَصلاً: یک مقاله نوشت، فصلی را نوشت.
وَالَّذِينَ عَقَدَتْ اَيْمٰانُكُمْ (آیه): و کسانی که با آنان پیمان بسته‌اید.
عَقَدَ لَهُ الشَّيْءَ: ضمانت کرد برای او آن‌را.
عَقَدَ الْخَيْطَ: گره زد نخ را.
عَقَدَ الرُّبَّ (لازم و متعدی): سفت و غلیظ کرد رُبّ را.
عَقَدَ الْبِنٰاءَ بِالْجَصِّ: گچ مالید ساختمان را.
عَقَدَ اِلَيْهِ: پناه برد به او.
عَقَدَ نٰاصِيَتَهُ: خشم کرد و آماده بدی شد، اخم کرد، روی ترش کرد.
عَقِدَ عَقَداً، ف: گره گرفت زبان.
عَقِدَ اللِّسٰانَ: نگه داشت زبان را از سخن، گره گرفت زبانش وقت سخن ـ اَعْقَد و عَقِد، ص.
عَقَدَ لِسٰانَهُ: ساکت کرد، زبان بند کرد.
عَقَدَ، عَقَّدَ: قِوام آورد، سفت کرد.
عَقَدُوا الْخَنٰاصِرَ: همکاری کردند، دست به هم دادند.
عَقَّدَ الْاَمْرَ: کار را بغرنج کرد، پیچیده کرد.
عَقَّدَ الْبَيْتَ: خانه راگِردوٰار ساخت.
عَقَّدَ الْيَمِينَ: سوگند خورد بدون لغو.
عَقَّدَ الْحَبْلَ: گره بسیار زد ریسمان را.
عَقَّدَ الْكَلاٰمَ: کلام را پوشیده و معما گفت.
عَقَّدَ الدِّبْسَ و اَعْقَدَهُ: جوشانید شیره را تا غلیظ شود.
عَقَّدَ الْيَمِينَ تَعْقِيداً: سوگند را محکم و استوار ساخت، عهد و پیمان به‌وسیلهٔ سوگند بست.
عٰاقَدَهُ مُعٰاقَدَةً: با او عهد و پیمان نمود.
تَعَقَّدَ الدِّبْسُ: سفت و غلیظ شد شیره.
تَعَقَّدَ الرَّمْلُ: ریگ توده برهم نشسته و گره بسته.
تَعَقَّدَ السَّحٰابُ: سطبر و غلیظ شد ابر.
تَعَقَّدَ الْاَمْرُ: دشوار شد کار.
تَعَقُّد: برآمدن نورد زیرین چاه و درآمدن زیرینش در پهنائی و گشادگی چاه، سطبرشدن و گره بستن ریگ و رشته و مانند آنها.
تَعَقَّدَ و اِنْعَقَدَ: گره خورد.
تَعَقَّدَ، اِنْعَقَدَ الْاَمْرُ: پیچیده شد، بغرنج شد.
تَعٰاقَدَ مَعَهُ: قرارداد بست.
اَلْعَقَد: اطراف چیزی را جمع کردن.
تَعٰاقُد: با همدیگر عهد و پیمان نمودند، در زیر همدیگر رفتن سگها در پی ماده.
اِنْعَقَدَ الْاَمْرُ لِفُلاٰنٍ: خالص گردید کار برای او.
اِنْعَقَدَ الدِّبْسُ: سفت و غلیظ شد شیره.
اِعْتَقَدَ الْمٰالَ: فراهم آورد مال را.
اِعْتَقَدَ الْاَمْرَ: تصدیق نمود آن را.
اِعْتِقٰاد: گرویدن، یقین کردن، ذخیره ساختن، کسب کردن زمین و آب، سخت درشت گردیدن.
اِسْتِعْقٰاد: خواهش نر نمودن ماده خوک.
عَقْد ـ اَعْقٰاد، ج: طاق بنا به‌شکل صفحه بعد،

بدرفتاری، پیمان رأی و فکر، شتر نر قوی پشت، مرد بسته زبان، پیچیدگی، گره خوردگی، بستگی، قرارداد، قابله، سند، مدرک، دائره، حلقه، اجازه‌نامه، قبه، گنبد.



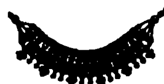
عَقْدُ مِنَ الْاَعْدادِ: عشرات.

عَقْدُ مِنَ السِّنِينَ: مدت ده سال.

عَقْدُ غُوطِي: طاق رومی.

هُوَ اَهْلُ الْحَلِّ وَالْعَقْدِ: او محل اعتماد مردم است حل و فسخ امور آنها از او است.

عَقد ـ عُقُود، ج: گردن‌بند به‌شکل.



عَقَد و عَقِد ـ عَقِدَة و عَقَدَة: واحد، ریگ تودهٔ برهم نشسته.

عَقَدَة: بیخ زبان.

عَقِد: بسته زبان، شتر نر کوتاه شکیبا بر کار و سطبر پشت، درختی است که برگش زخم را گوشت آورد.

عُقْد: گردن‌بند، طوق.

عُقْدُ مِنَ الْخِزْرِ: تسبیح.

عُقْدَةُ الرِّوَايَة: زمینه داستان.

عُقْدَةُ نَفْسِيَّة: عقده روانی.

عُقْدَة: پیچیدگی، اشکال بغرنجی، معما مسئله، جای گره، بیعت حکومت.

عُقْدَة ـ عُقَد، ج: حکومت و دست‌یابی بر شهر، گره، گره بستنگاه، آب و زمین و مانند آن‌که صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد، عهد و پیمان بسته میان قوم، جای پردرخت، نخلستان، گیاه پسندکنندهٔ شتر، آنچه مرد را پسند کافی باشد، آلت نره سگ، هر زمین که فراخی و ارزانی در آن باشد، لزوم نکاح، بیع هر چیزی، گوشهٔ چراگاه، شتر مضطرب به‌سوی درخت، کج بستگی دست شکسته.

اَوْ يَعْفُوَ الَّذِي بِيَدِهِ عُقْدَةُ النِّكَاحِ (آیه): یا کسی که گره زناشوئی به دست اوست گذشت کند.

تَحَلَّلَتْ عُقْدَةُ: فرو شد و نشست خشم او، بازشد گرفتگی او.

عَقُود: بستن چیزی به دیگری مانند گره.

عَقَّاد: علاقبند.

عَقِيد: مقاطعه کار، نایب سرهنگ، سرهنگ دو.

عَقِيدَة: اعتقاد، ایمان.

عَقِيد: پیمان کننده، مایع غلیظ، عسل بسته.

عَقِيدَةُ الرَّجُلِ ـ عَقَائِد، ج: دین و مذهب مرد که اعتقاد به آن دارد.

عَاقِد ـ عُقَدَة، ج: گردا گرد و اطراف چاه، ماده شتری که گره کند دم را و آن علامت آبستنی او است، آهوئی که گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده.

اَعْقَد: آنکه زبانش گره بندد وقت سخن، سگ و گرگ پیچیده دم.

كَبْشُ اَعْقَد: قوچ که شاخ آن گره کرده باشد.

لَئِيمُ اَعْقَد: آدم پست ناکس.

عَقْدَاء: کنیزک، گوسفند که دنبهٔ او گره بسته.

عُنْقُود و عِنْقَاد ـ عَنَاقِيد، ج: خوشه انگور به‌شکل.



عُنْقُودِي: مانند انگور، انگوری.

يَعْقِيد: انگبین که به آتش سفت کنند، طعامی که به انگبین سفت کنند.

عَقَّاد: بافندهٔ جامه و ریسنده نخها و رشته‌ها و مانند آنها.

عِقَادَة: بینائی عقاد در پیشه‌اش.

اِعْتِقَاد: باور، اعتماد، اطمینان، ایقان، عقیده محکم، اصول.

اِعْتِقَاد، مُعْتَقَد: اصول، عقیده دینی، فکر، فتوی، رأی.

مُعْتَقِد: مؤمن، با ایمان.

مُعَقَّد: پیچیده گره خورده، مشکل، گره‌دار.

مِعْقَد: لوزالمعده.

مَعْقُود: بسته شده.

مَعْقُودُ اللِّسَان: گنگ.

بِنَاءُ مَعْقُود: ساختمان طاق‌دار.

اَلْمُتَعَاقِدُونَ: دو طرف قرارداد.

مَعْقِد ـ مَعَاقِد، ج: جای بستن گره، نوعی چادر.

اَسْئَلُكَ بِمَعٰاقِدِ الْعِزِّ مِنْ عَرشِكَ (حديث دعا): تـو را می‌خوانم به جایگاههای عزّت در عرشت.
مِعْقٰاد: رشته‌ای با مهره‌ها که به‌گردن اندازند.
بِنٰاءٌ مَعْقُود: خانه‌که در آن گره‌ها خمیده باشد.
نٰاقَةٌ مَعْقُودَةُ الْقِرٰاء: ماده شتر استوار پشت.
مُعَقِّد: سحرکننده، ساحر، جادوگر، فریبنده.
مُعْتَقَد: آنچه از دین و مذهب عقیده دارد انسان.
مُعَقَّد: سخن پوشیده و دور خلاف واضح.
مُعَقَّدَة: ریسمان‌گره بسته.
يَمِينٌ مُعَقَّدَة: قَسَمی که بر فعل آینده‌کرده باشند.
عَقْدُ مَرجُونی: طاق بیضی، تخم‌مرغی.
عَقْدُ مَخْمُوس: طاق ضربی.
عَقْدُ مَقَوصَر: طاقی که ازگچ‌بری قالب‌ریزی شده.
عَقْدُ مَوْتُور: طاق‌بند بند.
كٰاتِبُ الْعُقُودِ الرَّسْمِيَّة: سردفتر اسناد رسمی.
(عَقَرَهُ) عَقْراً، ض: زخم‌کرد و خسته‌کرد او را.
عَقَرَ: گازگرفت، برید.
عٰاقَرَ الشَّیْءَ: معتاد شد، خوگرفت.
اَعْقَرَ: بیهوش کرد، گیج کرد.
عَقَرَ الْاِبِلَ: برید دست و پای شتر را.
عَقَرَتِ الْمَرْاَةُ عَقراً و عُقراً و عَقاراً ـ عُقِرَتِ الْمَرْاَةُ عُقٰارَةً و عَقٰارَةً: عقیم و نازا شد زن.
عَقْر: پی زدن ستور و برکُورکشـتن شـتر را و بـه ایـن معنی است، لا عَقْرَ فِي‌الْاِسْلاٰمِ (حديث).
عَقْر: سر درخت خرما بریدن، پشت چهارپا مـجروح کردن، بریدن درخت، بازداشتن از رفتن.
عَقِرَ عَقَراً، ف: ناگهان ترسید پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرگشته‌گردید، لرزید پایش.
عَقُرَ الْاَمْرُ عُقْراً: سودمند نشد آخرکار.
عَقُرَتِ الْمَرْاَةُ: نازا شد زن.
اَعْقَرَهُ: ترسانید او را.
اَعْقَرَاللّٰهُ الْمَرْاَةَ: خدا بیمار رحم‌گردانید زن را.
عَقَّرَ الْاِبِلَ: نیک خسته‌کرد شتر را.
مُعٰاقَرَة: فخرکردن، در پی کردن شتر، دوری گزیدن، پیوسته بودن شراب در ظرف، دشنام دادن، هـجا کردن یکدیگر را، پیوسته ماندن به شراب و در هر چیزی و کاری.
تَعَقَّرَ النَّبٰاتُ: دراز شدگیاه.
تَعَقَّرَ: جمع شد پیه ماده شـتر در تـمام انـدام، پـیوسته بارید باران.
تَعَقَّرَ الْغَیْثُ: دائم باران بارید.
تَعٰاقُر: با هم پی زدن چهارپا را جهت امتحان، پی زنی، به مبارات کُشتن شتر را.
اِعْتَقَرَ و اِنْعَقَرَ ظَهْرُالدّٰابَّةِ مِنَ الرَّحْلِ: مـجروح گـردید پشت چهارپا از زین و پالان.
اِنْعَقَرَتْ قَوٰائِمُ الْبَعِيرِ: جـدا شـد دست شـتر (مـطاوع عقر).
اِنْعِقٰار: پشت ریش شدن ستور از پالان و زین.
اِعْتِقٰار: زجر نا کردن پرنده.
عَقْر: نشان مانند شکاف در پای اسب و شتر، بـنیاد و اصـل هـر چـیزی، هـر شکـاف مـابین دو چـیز، گشادگی مابین پاها، برجهنده، منزل،کوشک یـا ویران آن، پاره ابر سـفید یـا ابـری کـه از جـلوی آفتاب پیدا شود و بـپوشاند آن‌را یـا ابـری کـه از کنارهٔ آسمان خیزد و از دور بانگ آن شنیده شود و نمایان نگردد، بنای بلند، سفید از هرچه باشد.
عَقْرُالدّٰار: وسط خانه.
عَقْرَة و عُقْرَة: نازایندگی زن و مانند آن.
عُقْر ـ اَعْقٰار، ج: کابین‌که‌به شبهه وطی یا به وطی غصب واجب شـود،کابین زن، فـرودگاه قـوم، دنـبالهٔ حوض یا جای آب خوردن چـهارپا، بـرگزیده و بهترین گیاه، شکـاف مـیان دو چـیز، نـیکوترین ابیات قصیده، مردی که او را فرزند نشـده بـاشد، اول تخم مرغان خانگی یا آخرین آن، در هرچه که نادرالوقوع باشد استعمال کنند، عطایا و تحفی که یکبار اتفاق افتد از جائی کـه انـتظار نـداشـته باشد.
عُقْر و عُقُر: میانه و معظم آتش و جای فرود آن.

عُقر، عَقارَة: نازائی، عقیمی.
عُقرُ الدّار: کنج خانه، قسمت عمده خانه.
عُقر، عاقِر: نازا.
عُقرُ القَصب: جوانه تازه نیشکر.
فَعَقَرُوها فَاَصبَحُوا نادِمِینَ (آیه): قوم صالح ناقه را پی کردند و از کار خود پشیمان شدند.
وَامرَأتِی عاقِراً (آیه): و زن من نازا است.
عُقر و عَقر: فرودگاه قوم، میان سرای و اصل آن.
عُقر و عُقرَة: خورش.
بَیضَةُ العُقر: بیضه‌ای که دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن.
لَقِحَتِ النّاقَةُ عَنْ عُقرٍ: آبستن شدن شتر پس از نازائی.
عَقِر: مرغی که پر او نروید از آفتی.
عَقِرَة: ماده شتر ترسان، ماده شتری که از دنبالهٔ حوض آب خورد.
سَرجٌ عُقَر و عُقَرَة: زین پشت چهارپا مجروح کن.
رَجُلٌ عُقَر و عُقَرَة: مرد خسته کُنندهٔ شتران.
عُقَرَة: شَبَه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند، گزنده یا بی‌روح آن.
یُقال عُقَرَةُ العِلمِ النِّسیانُ: زائل کنندهٔ علم فراموشی است.
اِمرَأةٌ عُقَرَة: زنی که در رحمش بیماری باشد.
عَقِیر ـ عَقریٰ و عَقیران، ج: مردی که او را فرزند نشود، خسته و مجروح، چهارپای پی زده، سرگشته و متحیر یا آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد او را.
عَقِیرَة: پی زده از ساق و شکار، آواز گریه، آواز سرودگوی شتران، درخت خرمای سربریده خشک، آواز بلند.
عَقار ـ عَقارات، ج: زمین، آب، منزل، درخت خرما، رنگ سرخ، رخت و اسباب خانه و برگزیدهٔ آنها که بجز در عید استعمال نکنند، هر چیز خشک، گیاهی که مواشی را خسته گرداند، بهترین گیاه.
مالَهُ دارٌ و لاعَقارٌ: نیست او را چیزی.

بَیتٌ کَثِیرُ العَقار: خانهٔ پر از اثاث و متاع.
عُقار: نوعی جامهٔ رنگین، بهترین مال، شراب بدان‌جهت که در ظرف باشد.
سَرجٌ عاقُور: زین زخم‌کنندهٔ پشت چهارپا.
حِمارٌ عاقُور: خر گزنده.
کَلْبٌ عَقُور ـ عُقُر، ج: سگ گزنده.
عَقُور: گزنده ذیروح است و بس.
عاقِر ـ عُقَّر، ج: زن نازا، ریگ توده بلند، مردی که او را فرزند نشود، ریگ که هیچ نرویاند، زن بی‌نظیر و بی‌عدیل.
عُقریٰ: زمین و آب و مانند آن.
جَمَلٌ اَعقَر ـ عَقراء مؤنث ـ عُقر، ج: شتر دندان ریخته.
عَقراء: ریگ توده بلند.
اَعقار: درختی است.
عَقّار و عِقِّیر ـ عَقاقِیر، ج: گیاهی است که بدان تداوی کنند یا اصل داروها، درخت.
بَیضَةُ العُقر: امر محال، نشدنی.
عَقار: مستغلات.
عَقارِی: ملک و زمین.
رَهنٌ عَقارِی: گرو ملکی.
عَقّار: دارو.
عَقُور: گازگیر، نیش‌زن.
رَفَعَ عَقِیرَهُ: صدایش را بلند کرد.
حَدِیدٌ جَیِّدُ العَقاقِیر: آهن اصل و نیکو.
عُقّار: گیاهی است تر.
کَلاءٌ عَقّار: گیاهی که خسته کنندهٔ چهارپایان است.
خَیلٌ عَقاریٰ: اسبان پی زده.
سَرجٌ مِعقَر و مِعقار: زین که پشت چهارپا را زخم کند.
رَجُلٌ مِعقَر: مردی که خسته گرداند شتر را از مانده کردن.
مَعقُور: خسته، پی زده.
مُعقِر: زین و پالان که پشت چهارپا را زخم کند، مرد بسیار آب و زمین و سامان‌دار.
اَرضٌ مَعقَرَة: زمین پر عقرب.

(عَقرَب) ـ عَقارِب، ج: کژدم حیوان گزنده به‌شکل. (مؤنث است و گاهی برای تانیث آن عقربة گویند) ـ برجی است در آسمان، دوالی که به آن پاردم چهارپا را بر زین بندند، کنیزک نیکوخدمت، دانشمند، آهنی است در زین بندند.



عَقارِب: سخن‌چینیها، سختیها.

عَقارِبُ الشِّتاء: سختی سرما.

اِنَّهُ لَتَدُبُّ عَقارِبُهُ: او می‌درد ناموس مردم را و سخن‌چینی‌ها می‌کند و اذیتها می‌رساند.
(یُقال اَقارِبُکَ عَقارِبُکَ).

عُقرُبّان (و بدون شدّ): کرمکی است به گوش درآید، کژدم یا نر آن.

عَقرَباء: مؤنث عقرب.

اَرضٌ مُعَقرِبَة: زمین پر از کژدم.

مُعَقرِب (مبنیاً للمعفول): کج و خمیده، مددکار و قوی.

صَدغٌ مُعَقرِب: موی پیچه.

اِنَّهُ لَمُعَقرِبُ الخَلقِ و ذُوعَقرَبانَةٍ: او درشت‌اندام و توانا است و مددکار قوی.

* **(عَقرطَل) و عِقرطِل:** پیل ماده.

* (عقز): نزد همدیگر رفتن مورچه، با هم نزدیکی مورچه در رفتار.

عَنقَز: آلت نره خر، گیاه مرزنگوش.

عَنقَزَة: رایت، بلا، سختی، زهر.

(عَقَش) الْعُودَ عَقشاً، ن: خم داد آن‌را.

عَقَشَ الْمالَ: فراهم آورد شتران را.

عَقش و عَقَش: تره است، سر شاخهای انگور، بار و میوه پیلو.

(عَقَصَ) الشَّعرَ عَقصاً، ض: بافت موی را و تاب داد.

عَقَصَتِ الْمَرأةُ شَعرَها: محکم بست و بافت موی را در عقب سر.

عَقِصَ التَّیسُ عَقَصاً، ف: پیچان گردید شاخ گوسفند نهاز.

عَقِصَ الرَّجُلُ: بدخوی شد، بخیل گردید ـ اَعقَص، ص.

عَـقِص: ریگ تودهٔ برهم نشسته، مرد بخیل، زشت‌خوی.

عَقیصَة ـ عِقاص و عَقایِص، ج: موی بافته تاب داده.

عِقصَة ـ عِقَص، ج: موی بافته تاب داده.

عُقصَةُ الْقَرن: گره شاخ حیوانات.

عَقص: افکندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لامش در بحر وافر.

عُقص و عَیقَص و عِقِّیص: شکنبه، مرد سفت و سخت.

عُقاص: بیماریی است گوسفندان را.

عِقاص: رشته که بدان گیسو بندند.

اَعقَص ـ عَقصاء مؤنث ـ عُقص، ج: قوچ که شاخهای آن از پشت گوش برآمده، آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده، آنکه هر دو دندان جلوی او به دهن برآمده.

عُقَیصاء: شکنبه کوچک متصل به شکنبه بزرگ.

عَقَنقَصَة: جانورکی است.

مِعقَص: تیرکج یا تیر پیکان شکسته که دنبالش در آن مانده باشد.

مِعقاص: بدترین دختران بدخُلق، گوسفندکج شاخ.

مُعاقَصَة: با هم چیرگی جستن.

* **(عُقَیصِر):** چهارپائی است صحرائی.

* **(عَقَطَ) عَقطاً، م:** محکم بست دستار را، سخت بستگی.

(عَقعَقَ) الطّائِرُ بِصَوتِهِ: تکرار کرد مرغ آواز خود را.

عَقعَق: پرنده‌ای است به‌شکل کلاغ ابلق که آوازش عین وقاف است به فارسی عکه گویند.

(عَقَفَهُ) عَقفاً، ض: خم داد آن‌را.

تَعَقُّف: خمیدن، کج گردیدن.

اِنعَقَف: کج گردید، خم گرفت.

عُقف: روباه.

اَعقَف: فقیر محتاج، تازی درشت و بدخوی، کج و منحنی از هر چیزی.

اَعْقَف، مَعْقُوف: شکسته، کج.

اَنْف اَعْقَف: بینی کج.

اَلصَّلیبُ الْمَعْقُوف: صلیب شکسته.

عَقْفاء و عُقَیْفاء: آهن کج و خمیده اطراف، گیاهی است که برگش به سداب ماند از خوردنش گوسفند بمیرد و به شتر ضرر نرسد.

شاةٌ عاقِف: گوسفند پای‌ها خمیده.

عُقاف: بیماریی است در پاهای گوسفندان که خمیده گردد.

عَقُوف: پستان ماده گاو که وقت دوشیدن شیرش راست نرود.

عُقّافَة: چوبی است سرکج که بدان چیزی را به کِشَند، چوگان.

عُقْفان: جد مورچه‌های سرخ (**فارز** جد مورچه‌های سیاه).

شَیْخٌ مَعْقُوف: پیر پشت خمیده.

شاةٌ مَعْقُوفَةُ الرِّجْل: گوسفند خمیده پای به‌علتی و بیماری.

* (**عَقْفَرَتْهُ**) **الدَّواهی و عَقَنْفَرَتْ عَلَیْهِ:** بر خاک افکند او را بلا و هلاک کرد.

تَعَقْفُر: هلاک شدن.

عَنْقَفیر: بلا و سختی، زن پلید زبان، کژدم، شتر پرسال که از پیری پشت او بر بازو افتاده.

* (**اِعْقَنْفاس**)**:** دشوارخوی شدن.

ما عَقْفَسَهُ: کدام چیز است که بد کرد خوی او را بعد نیک‌خوئی.

رَجُلٌ عَقَنْفَس: مرد دشوارخوی.

خُلْقٌ عَقَنْفَس: خوی دشوار و بد.

(**عَقَلَ**) **الدَّواءُ بَطْنَهُ عَقْلاً، ض ن:** بند کرد شکم او را دارو.

عَقَلَ الْبَعیرَ، ن: بست ساقهای شتر را به خردگاه ساقش. **عِقال، ص ـ عُقُل، ج.**

اَلْمُخْتَصُّ بِعَقائِلِ کِراماتِهِ (حدیث): اختصاص به زنان کریم‌النفس دارد.

عَقَلَ الشَّیْءَ و عَنْهُ: فهمید آن‌را، معرفت پیدا کرد.

ثُمَّ یُحَرِّفُونَهُ مِنْ بَعْدِما عَقَلُوهُ وَ هُمْ یَعْلَمُونَ (آیه): پس از فهمیدن دگرگون می‌کردند کلام خدا را درحالی‌که می‌دانستند.

عَقَلَ الْقَتیلَ: دیت داد کشته را.

عَقَلَ عَنْهُ: دیت و تاوان پذیرفت از او.

عَقَلَ لَهُ دَمَ فُلانٍ: ماند و ترک داد قصاص را.

عَقَلَ الظَّبْیُ عُقُولاً: بر کوه برآمد آهو و پناه جست.

عَقَلَ الدّابَّةَ: چهارپا را زنجیر کرد.

عَقَلَ الشَّیْءَ: درک کرد، پی برد، دریافت.

عَقَلَ: لغزش داد.

عَقَلَ الظِّلُّ: قائم شد سایه وقت نصف‌النهار.

عَقَلَ اِلَیْهِ عَقْلاً و عُقُولاً: پناه جست به وی.

عَقَلَ الْبَعیرُ: خورد گیاه عاقول را.

عَقَلَ فُلاناً: بر زمین افکند او را در کُشتی.

عَقَلَتِ الْمَرْأَةُ شَعْرَها: زن شانه کرد موی را.

تَعَقَّلَ: اندیشید، درست فکر کرد.

اِعْتَقَلَ الرَّجُلَ: بازداشت کرد، توقیف کرد.

اُعْتُقِلَ لِسانُهُ: لال شد.

اِسْتَعْقَلَ: او را عاقل پنداشت.

عَقْل (مصدر): در عروض انداختن یای مفاعیلن است، دیت را به همدیگر قسمت نمودن.

عَقْل: قوه ادراکات منحصر به انسانها و شعور که ادراک جزئیات است حیوانات دارند.

مُخْتَلُّ الْعَقْل: دیوانه.

مِنْ عَقْلِهِ: بدون مشورت.

اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّا فی أصحابِ السَّعیرِ (آیه): کفار در دوزخ به یکدیگر گویند اگر ما به‌دستور عقل رفتار می‌کردیم از اهل آتش نبودیم.

وَ ما یَعْقِلُها اِلاَّ الْعالِمُونَ (آیه): بجز دانشمندان آن‌را نمی‌فهمند و تعقل آن نخواهند کرد.

اَعْقَلَهُ: خردمند یافت او را.

اَعْقَلَ الرَّجُلُ: واجب شد بر او زکوة مال از شتران و گوسفندان.

مٰا أَغْفَلَهُ عَنْكَ شَيْئاً: بگذارد و رفع کرد از تو شک را.

اِغْفٰال: به سایه شدن مردم در نیم‌روز.

عَقَّلَ الْبَعیرَ: بست وظیف و ساق شتر را به هم.

عَقَّلَهُ: عاقل گردانید او را، منسوب کرد او را به‌سوی عقل.

عَقَّلَ الْکَرْمُ: رز برآورد غوره.

عٰاقَلَهُ مُعٰاقَلَةً: غلبه کرد او را در خرد.

تَعٰاقُل: خردمندی نمودن بی‌خرد، دیت را بین همدیگر تقسیم کردن.

تَعَقَّلَ الْغُلاٰمُ: خردمند شد.

تَعَقَّلَ بِکَفَّیْهِ: انگشتان هر دو دست را به یکدیگر درآورد تا دیگری سوار شتر شود.

تَعَقَّلَهُ: بازداشت او را و نگهداشت.

تَعَقَّلَ الرَّجُلَ: دوتاکرد پای را و به مقدم زین و پالان نهاد.

تَعٰاقَلُوا دَمَ الْقَتیلِ: به اشتراک دیهٔ کُشته را دادند.

اِعْتَقَلَ الرُّمْحَ: نیزه را میان پای و رکاب نهاد.

اِعْتَقَلَ الْبَعیرَ: بست وظیف و ساق شتر را به هم.

اِعْتَقَلَ الرَّجُلَ: پای را دو تاکرد بر بن ران گذاشت یا به مقدم زین نهاد در وقت سواری.

اِعْتَقَلَ مِنْ دَمِ فُلاٰنٍ: دیت گرفت از او.

اِعْتَقَلَ الشّٰاةَ: پای گوسفند را میان هر دو ساق و ران گرفت وقت دوشیدن.

اِعْتَقَلَهُ: در کُشتی او را به زمین افکند، بند کرد و بازداشت او را.

اِعْتَقَلَ لِسٰانُهُ: بسته شد سخن بر وی و قادر نشد بر آن.

عَقْل ـ عُقُول، ج: خرد، دانش، دریافت، یا دریافت صفات اشیاء از حُسن و قُبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم به اموری که سبب ممیز بدی از خوبی است یا جوهری است لطیف که بدان نفس درک کند علوم ضروریه و نظریه را، دیت، پناه، قلعه، دل، جای پناه، جامه سرخ که بر هودج اندازند یا نوعی از نگار جامه.

اَلْعَقْلُ مٰاعُبِدَ بِهِ الرَّحمٰن واکْتُسِبَ بِهِ الْجِنٰان: عقل آنستکه به عبادت پروردگار پردازد و کسب بهشت کند.

عُقْلَة: شکلی از اشکال رمل است به این شکل .//.، بندی است از بندهای کُشتی.

عَقَل: برتافتگی پای شتر، به‌همدیگر خوردن زانویش.

عَقْلِیّ: فکری.

عُقْلَة: گره نی.

عُقْلَةُ التَّرَبُّص: چوب ورزش.

عٰاقِل: فرزانه، هوشیار.

عِقٰال: دنباله افسار، سربند.

عَقُول: با ادراک، چیز فهم.

عَقُول، عٰاقُول: خار.

عٰاقِل ـ عُقَلاٰء و عُقّٰال، ج: دانا، خردمند، آهو، ورّاث مرد از پدر و جد و پسر و غیره.

عٰاقِلَة: زن مشّاطه، آرایشگر.

عٰاقِلَةُ الرَّجُل: خویشان و نزدیکان مرد قاتل که دیه برایشان قسمت کنند.

و مِنْهُ الْحَدیث اَلدِّیَةُ لِلْعٰاقِلَةِ.

بَعیرٌ أَعْقَل ـ عَقْلاٰء مؤنث: شتر پای برتافته.

عِقٰال ـ عُقُل، ج: زکوة از شتران و گوسفندان، ماده شتر جوان، ریسمانی که بدان ساق و خردگاه شتر را بندند، آنچه که عرب بر سر اندازد که چارقد گویند.

عِقٰالُ الْمِئِین: مرد شریف که هرگاه اسیر شود فدیه او چند شتر باشد.

عَقُول: خردمند، فهم کننده چیزی را، داروی قابض.

عَقیلَة: زن کریمه مهتر قوم، شتر گرامی، گرامی از هر چیز، عقیلهٔ بنی‌هاشم لقب حضرت زینب (س).

عَنْقَل: رودهٔ سوسمار.

عُقَّیلیٰ: غورهٔ خرما.

عٰاقُول ـ عَوٰاقیل، ج: دریا یا موج آن، رودبار کج، جوی کج، ریگ توده، کار پوشیده و درهم، زمین بی عَلَم و نشان، گیاهی است.

عٰاقُول: شبدر خاردار.

عَقيلَة: همسر، زن.

اِعْتِقال: توقيف، نگاهداری.

مَعْقِل: سنگر، دژ، قلعه.

مَعْقُول: قابل درک، مقرون به دليل.

شِبْهِ مَعْقُول: باورکردنی.

غَيْرُ مَعْقُول: بيهوده، پوچ، باور نکردنی.

عُلُومُ الْعَقْلي: دانش ماورای طبيعت، حکمت، علم توحيد.

عُقّال: علتی است در پای چهارپا هرگاه به رفتار آيد ساعتی لنگ کند بعد از آن گشاده گردد.

عَقَنْقَل ـ عَقاقِل، ج: رودبار بزرگ و فراخ، ريگ توده بر هم نشسته، روده سوسمار، کاسه بزرگ، شمشير.

مَعْقِل ـ مَعاقِل، ج: جای پناه، کوه بلند.

مَعْقُلَة ـ مَعاقِل، ج: ديت.

مَعْقُول ـ مَعْقُولات، ج: فهميده، رکنی است از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد.

(عَقَمَتِ) الْمَرأةُ عَقْماً و عَقَماً و عُقْماً، ن و ف و ض و ک: عقيم و نازا شد زن.

عُقِمَتْ مَفاصِلُهُ، ل ن: خشک گرديد پيوندهايش.

عَقَمَ، عَقَّمَ، اَعْقَمَ: اخته کرد.

عَقَّمَ: پاک کرد، ضدعفونی کرد.

عُقْمَة: نازائی، بی‌حاصلی.

فَصَكَّتْ وَجْهَها وَ قالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ (آيه): پس به صورتش زد و گفت من زنی پير و نازا چگونه پسری توانم زائيد.

عَقِمَ عَقَماً، ف: خاموش گرديد.

اَعْقَمَ اللّٰهُ الْمَرأةَ اِعْقاماً: نازاکرد او را خدا.

عَقَّمَها اللّٰهُ: نازاگردانيد او را خدا.

تَعْقيم: خاموش کردن.

عاقَمَهُ مُعاقَمَةً: پيکارکرد، خصومت نمود، دشنام داد.

تَعاقُم: پيروی نمودن.

تَعَقُّم: آمد و شد کردن.

اِعْتِقام: چاه کندن و چون نزديک آب رسند گودالی کنند تا مزهٔ آن‌را معلوم کنند پس اگر شيرين باشد تمام نمايند والاّ ترک کنند.

اِعْتَقَمَ اليه: آمد و شد نمود به‌سوی او.

اِعْتَقَمَ فِي الاَمْرِ: داخل کار شد.

عَقْم و عِقْم و عَقْمَة و عِقْمَة: گليم يا هر جامهٔ سرخ، نوعی از رنگ نگار.

عَقْم: حاجز و حائل ميان دو چيز.

عُقْم و عَقَم: نازايندگی، شکستگی در رحم که به‌سبب آن آبستن نشود.

عُقْمِيّ و (يُثَلَّث): مرد بزرگ با قدر به شرف آبائی، جوانمرد، سخن پوشيده غريب و مشتبه.

عِقْمَة و عَقْمَة: رنگ و نگار.

عَقْمَة: رودباری است.

عَقْمَةُ الْقَمَر: بازآمدن ماه.

عَقيم ـ عُقَماء و عِقام و عَقْمیٰ، ج: مردی که او را فرزند نشود (مذکر و مؤنث يکسان است)

ـ عَقايِم و عُقْم و عُقُم، ج: زن نازاينده.

وَ يَجْعَلُ مَنْ يَشاءُ عَقيماً (آيه): هرکه را خواهد عقيم می‌کند.

رَحِمٌ عَقيم و عَقيمَة: رحمی که آبستن نشود.

سَوْاءُ وَلُودٌ خَيْرٌ مِن حَسْناءَ عَقيمٍ (حديث): زن زشتِ زاينده بهتر است از زن زيبای نازا.

اَلْمُلْكُ عَقيمٌ: در پادشاهی و رياست نسبی سود نمی‌برد چه پدر و برادر و عمو و فرزند و در طلب آن کشته می‌شوند.

رِيحٌ عَقيم: بادی‌که‌نه‌ابرآورد و نه باردار کنددرخت‌را.

عَقْلٌ عَقيم: کندذهن، خرفت.

حَرْبٌ عَقيم و عَقام و عُقام: جنگ سخت.

عَقْلٌ عَقيم: خردی که صاحب خود را نفع نبخشد.

عَقيم: روز قيامت از آن جهت که بعد آن روزی نيست، دنيا که صاحبش را نيکی نرساند، بی‌حاصل، بيهوده، بی‌فائده.

عَقام ـ عُقَماء، ج: مردی که فرزند نشود او را، زن نازا، ماهی، ماری که در دريا می‌ماند، مار آبی.

رَجُلٌ عَقام و عُقام: مرد زشت‌خوی.
داءٌ عَقام و عُقام (افصح): بیماری و درد سخت.
ناقَةٌ عَقام: ماده‌شتر دندان نیش درآوردهٔ استوار اندام.
یَوْمٌ عُقام: روز سخت.
مَعاقِم ـ مَعْقِم واحد: مهره‌های پشت از بند گردن تا بیخ دُم، پیوندها.
اِنَّ اللّٰهَ یَظْهَرُ لِلنّاسِ یَوْمَ الْقِیامَةِ فَیَخِرُّ الْمُسْلِمُونَ لِلسُّجُودِ وَ تُعْقَمُ اَصْلابُ الْمُنافِقِینَ فَلا یَسْجُدُونَ (ح): خداوند ظاهر می‌کند برای مردم روز قیامت و جزا می‌دهد سجده کنندگان را.
مَعْقِم: گره گاه.
رَحِمٌ مَعْقُومَة: رحم بسته که قبول نطفه نکند.
مَعْقُوم: مردی که او را فرزند نشود.
تَعْقِیم: دفع میکربها.
مُعَقِّم: داروی دفع میکربها.
* **(عَقْنَة):** نام قلعه‌ای است.
عِقْیان: طلای خالص.
(عَقا) عَقْواً، ن: کند چاه را از چپ و راست تا به آب رسید.
عَقَا الْعَلَمَ: بلند شد درفش (عَلَمی که روز جنگ برپا کنند).
عَقَا الْاَمْرَ: ناپسند کرد کار را، اکراه داشت.
عَقا فُلاناً: بازداشت او را.
اِعْتَقَا الرَّجُلُ: بازایستاد مرد و خودداری نمود.
اِعْتِقاء: از جانب چاه به آب رسیدن چاه کن، از چپ و راست کندن چاه برای آب، بازایستادن پیش و پس فراز کردن سخن را.
(عَقَی) الْاَمْرَ عَقْیاً، ض: ناپسند داشت کار را.
عَقَی الْوَلَدَ عَقْیاً و عَقَیٰ تَعْقِیَةً: خورانید بچه را چیزی که عُق برآرد از آن.
وَ سُئِلَ عَنِ امْرَاَةٍ اَرْضَعَتْ صَبِیّاً رَضْعَةً فَقالَ: اِذا عَقَیٰ حَرُمَتْ عَلَیْهِ وَ ما وَلَدَتْ (حدیث): سئوال شده دربارهٔ زنی که یکبار کودکی را شیر دهد فرمود هنگامی که شیر دهد مَحرَم می‌شود بر او خودش و آنکه او را زائیده.
یُقال مِنْ اَیْنَ عُقِیتَ (مجهول): از کجا آمدی.
عِقْی (مصدر): حدث کردن کودک (چیز لزج سیاهی که از بچه پیش از آنکه غذاخور شود بیرون آید).
اَعْقَی اِعْقاءً: سخت تلخ گردید.
اَعْقَی الشَّیْءَ: کراهت داشت آن‌را.
اِعْقاء: سخت تلخ گردیدن چیزی، از دهن چیزی انداختن به‌سبب تلخی.
عَقَّی الطّائِرُ: بلند پرواز کرد پرنده.
تَعْقِیَة: خورانیدن بچه را چیزی که بول و غائط آورد او را، انداختن تیر در هوا (و یعدی بالباء).
اِعْتِقاء: آمدن.
یُقال مِنْ اَیْنَ اُعْتُقِیتَ (به صیغهٔ مجهول): از کجا آمدی.
(عَکَّ) الْیَوْمُ عَکّاً، ض: گرم شد روز و نوزید باد.
عَکَّتْهُ الْحُمَّیٰ: ملازم شد او را تب تا از آن لاغر و ناتوان گردید.
عَکَّ الرَّجُلُ: مماطله کرد در ادای حق او (امروز و فردا نمود).
عَکَّهُ عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت او را از حاجتش.
عَکَّهُ بِالْحُجَّةِ: چیره شد بر او در حجت.
عَکَّهُ بِالْاَمْرِ: برگردانید بر او کار را چندان که آزرد او را.
عَکَّهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
عَکَّ عَلَیْهِ: میل کرد و حمله آورد بر او.
عَکَّهُ بِشَرٍّ: دوباره مکرر کرد برای او بدی را.
عَکَّ الْکَلامَ: بیان کرد سخن را.
مُعاکَّة: خمانیدن (کج کردن)، مایل گردانیدن.
یَوْمٌ عَکّ: روزگرم.
رَجُلٌ عَکّ: مرد درشت ضخیم.
عَکَیٰ: فروهشت هر دو طرف شلوار و فراهم آورد تمام آن‌را.
اَرْضٌ عَکَّة: زمین گرم.
لَیْلَةٌ عَکَّة: شب سخت گرم که باد نوزد.
عُکَّة ـ عُکَک و عِکاک، ج: ظرف کره، مشک روغن که

کوچک و خرد باشد.
اِنَّ رَجُلاً کانَ یُهدی لِلنَّبِیِّ (ص) الْعُکَّةَ مِنَ السَّمْنِ اَوِالْعَسَلِ (ح): مردی به پیامبر مشکی کوچک از روغن یا عسل هدیه نمود.
عُکَّة و عَکَّة: سردی تب، ریگ توده گرم از حرارت آفتاب.
عَکَک و عَکَّة و عُکَّة و عِکَّة ـ عِکاک، ج: تیزی و سختی گرما بدون وزش باد.
عَکیک ـ عِکاک، ج: شدت و تیزی گرما بی‌وزش باد.
یَوْمٌ عَکیک: روز گرم.
عِکاک: تیزی و سختی گرما بی‌وزش باد.
عُکَیّ: قاووت مُقل.
عَکَوَّک: مرد کوتاه قامت گِردانـدام تنومند، جای درشت یا نرم و آسان.
رَجُلٌ مِعَکّ: مرد سخت خصومت.
فَرَسٌ مِعَکّ: اسب تازیانه‌خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد.
اِبِلٌ مَعْکُوکَة: شتر بند گردیده.
عَکَّة، عَکّاء: شهری است در فلسطین.
(عَکَبَتِ) الْاِبِلُ عُکُوباً، ن: جمع آمدند شتران بر حوض.
عَکَبَ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.
عَکَبَ الرَّجُلُ: ایستاد.
عَکَبَ الْمَشْیَ: سخت رفت.
عَکِبَ عَکَباً، ف: ضخیم گردید لب و زنخ او نزدیک شد، چسبید انگشتهای پای به همدیگر.
اَعْکَبَ اِعْکاباً: بسیار دود شد آتش.
عَکَّبَتِ النّارُ: دود برآورد آتش.
تَعَکُّب: پیش آمدن اندوه و غم.
اِعْتَکَبَ الْغُبارُ (لازم و متعدی): برانگیخت گرد و غبار.
عَکْب: گرد و غبار، چالاک و سبک روح شادمان.
عَکَب: ضخامت لب و زنخ.
عَکُوب و عاکُوب: غبار و گرد.
عُکاب: دود، گرد و غبار.

عاکِب و عُکُوب و عَکُوب: گروه انبوه.
اَعْکَب: مرد ضخیم لب و دندان.
اِعْکاب: بسیار دود شدن آتش.
عَکْباء: زن استوار و درشت خلقت و ضخیم لب و بزرگ دندان.
عِکَبّ: کوتاه قامت ضخیم و فربه و سرکش از مردم و جن، آنکه مادرش شوهر کرده باشد.
(عِکْبِر): چیزی است که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده به انگبین اندازد به‌جای عسل.
عُکْبُرَة: زن درشت اندام.
عَکابِر: موش صحرائی نر.
* **(عُکْبُز):** سر آلت نره تا جای خِتنِگاه.
* **(عُکَبِس) و عُکابِس:** شتران بسیار یا شتران که نزدیک به هزار رسیده باشند.
تَعَکْبَسَ الشَّیْءُ: برهم نشست آن چیز.
(تَعَکْبَشَ) فِیهِ الْغُصنُ: درآویخت شاخ با خار درخت در شکوفه.
عَکْبَشَة: بستن استوار و محکم.
عِکْباش: آهوئی که ابتدا شاخ درآورده.
* **(تَعَنْکَثَ) الشَّیْءُ:** فراهم آمد آن چیز.
عَکْث: جمع آمدن، موافق شدن دو چیز.
عُکَیْث: کمیز و کثافت فیل.
عَنْکَث: گیاهی است، پشم انبوه برهم نشسته.
(عَکَدَ) اِلَیْهِ عَکْداً، ض: پناه گرفت به او.
عَکَدَ فِی الْاَمْرِ: قادر گردانید.
عَکِدَ الضَّبُّ عَکَداً، ف: فربه گردید سوسمار.
عَکِدَ بِهِ و اِعْتَکَدَهُ: چسبید به او، لازم گرفت او را.
اَعْکَدَ: پناه گرفت.
اِسْتَعْکَدَ الْماءُ: جمع آمد آب.
اِسْتِعْکاد: فربه گردیدن شتر و سوسمار، به چیزی درآمدن و چسبیدن شکار از ترس صیاد.
اِعْتِکاد: لازم گرفتن چیزی را.
عُکْدُ الشَّیْءِ: وسط و میانه آن چیز.
عُکْدَة: استخوان بیخ دم، توانائی، سوراخ سوسمار.

عَکَدَة: بیخ زبان. بُن قلب، پری است که بدان نان را داغ داغ سازند.
عَکِد و عَکِدَة: شتر، سوسمار فربه، درخت خشک برهم نهاده.
مَعْکِد: جای پناه.
نَاقَةٌ مِعْکَاد: ماده شتر درشت استوارخلقت.
مَعْکُود: مقیم لازم گیرنده چیزی، دست دهنده، مرد به زندان کرده، طعام پیوسته و آماده.
(عَکَرَ) عَلَی الشَّیْءِ عَکْراً و عُکُوراً، ض: حمله کرد و بازگشت.
عَکِرَ: تیره شد آب.
عَکْر: میل نمودن به جائی، بازگشتن به جنگ.
عَکِرَ الْمَاءُ عَکَراً، ف: تیره و گل آلود گردید آب.
عَکِر، ص.
أَعْکَرَ الْمَاءَ و عَکَّرَ: تیره و گل آلود گردانید آب را.
أَعْکَرَ اللَّیْلُ: سخت تاریک شد شب.
أَعْکَرَ الرَّجُلُ: صاحب گله شتر گردید.
تَعَاکُر: بر یکدیگر نیزه زدن قوم در جنگ و با هم درآمیختن، در پیکار باهم درآمیختن.
إِعْکَار: سخت سیاه شدن شب و به‌هم نشستن سیاهیش، تیره کردن آب را، دُردی‌ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آن‌را، پیه‌ناک شدن کوهان، صاحب گله شتر گردیدن.
إِعْتِکَار: بازگردیدن بر چیزی، باهم درآمیختن در جنگ، بسیار تاریک شدن شب، بر همدیگر بازگردیدن لشکریان که شمار آنها ممکن نباشد، سخت بارید باران، گرد آوردن باد، پیوسته جوان بودن و پائیدن آن، پیه‌ناک گردیدن کوهان.
عَکْرَة: حمله، مابین پنجاه الی هفتاد یا صد شتر.
عِکْر: نژاد هر چیزی.
عَکَر: گلهٔ شتر بیش از پانصد یاگله شصت شتر یا از پنجاه تا صد، زنگ شمشیر، تیره گی و دَردی هر چیز، دردی شراب و زیتون، تیره گی آب که در ته حوض ماند.

عَکِر: آب تیره، ته‌نشین از روغن و شراب و غیره.
عَکَّار: مرد بسیار حمله‌ور، مرد بسیار بازگردنده در جنگ و حمله کننده.
عَکْر، عَکِر، مُعَکَّر: گل آلود، تیره، پریشان‌حال، نگران، آشفته.
عَکَر، عَکَارَة: دُرد، ته مانده، سِلف.
عَکَرکَر: شیر فربه و تنومند.
* **(عَکْرَدَ) فُلَانٌ:** فربه شد و توانا گردید.
عَکْرَدَتْ نَاقَتِی: شتر برگردانید من را به‌سوی مألوف خود یا آنکه من ناخوش داشتم و پسندم نبود.
غُلَامٌ عَکْرَد و عُکْرَد و عُکَرِد و عُکْرُود: کودک فربه تنومند یا نزدیک بلوغ رسیده.
* **(عِکْرِش):** گیاهی است ترش.
عِکْرِشَة: خرگوش ماده پرگوشت درشت، پیر کُنده.
(عِکْرِمُ) اللَّیْل: سیاهی شب.
عِکْرِمَة: کبوتر ماده یا قمری ماده.
(عَکَزَ) الرُّمْحَ عَکْزاً، ن: در زمین زد نیزه را.
عَکَزَ بِالشَّیْءِ: راه یافت به آن و شناخت.
عَکَزَ، تَعَکَّزَ عَلَیٰ: بر چوب‌دستی تکیه کرد، تکیه زد.
عَکَّزَ تَعْکِیزاً: سنان بر سرنیزه کرد.
تَعَکُّز: تکیه کردن بر چوب‌دستی.
عَکَز: گرفتگی، گرفته به پنجه، ترنجیدن (ناراحت و عصبانی بودن) سخت درهم کشیده و کوفته.
عِکْز: مرد بدخوی خسیس و شوم.
عُکَّازُ الْأَعْرَج: چوب‌دستی زیر بغل.
عُکَّازُ الْأُسْقُف: عصای اُسقفی.
عُکَّازُ الرَّاعِی: عصای چوپانی.
عُکَّاز و عُکَّازَة ـ عَکَاکِیز، ج: عصای با سنان، آهن پاره بر نیزه و مانند آن.
عَکَوَز: چوب‌دستی آهن‌دار، پای آهنی مصنوعی.
* **(عَکَازِیل):** بچهٔ شیر.
(عَکَسَ) الْکَلَامَ عَکْساً، ض: واژگونه کرد و گردانید سخن و لفظ را.
عَکَسَ الشَّیْءَ: گردانید و بجای یکدیگر کرد اجزای

آن‌را.
عَکَسَ: وارونه کرد و برگردانید.
عَکَسَ النُّورَ: منعکس کرد نور را.
عاکَسَ: مخالفت کرد، ناسازگاری کرد، سربه‌سر گذاشت، به ستوه آورد.
عَکَسَ الْبَعِیرَ: مهار شتر را بر دست او بست تا رام گردد.
عَکَسَ عَنِ الْأَمْرِ: بازگردید از آن کار.
عَکَسَ الْفَرَسَ: بازداشت اسب را و کشید عنان او را به‌سوی خود تا برگردد.
عَکَسَ الطَّعامَ: شیر ریخت در خوراک.
عَکِسَ عَکَساً، ف: تندخوی گردید.
عاکَسَ الْکَلامَ مُعاکَسَةً وعِکاساً: برگردانید لفظ و سخن را.
عاکَسَهُ عِکاساً: هریک موی پیشانی یکدیگر را گرفتند.
تَعَکَّسَ فِی مِشْیَتِهِ: به رفتار مار رفت.
تَعاکَسَ و اِعْتَکَسَ و اِنْعَکَسَ: برگردیده شد.
اِعْکِسُوا أَنْفُسَکُمْ عَکْسَ الْخَیْلِ بِاللُّجُمِ (ح): دور کنید نفس خود را برعکس لجام اسب (که به عقب می‌کشید). یعنی نفس را جلو برید نه به قهقرا.
تَعاکَسَ، اِنْعَکَسَ: منعکس گردید.
اِعْتِکاس: به‌جای یکدیگر شدن اجزای چیزی، برگردیده شدن، عکس گرفتن.
عَکْس: واژگون، و وارونه، برخلاف، برعکس.
عَکِیس: شیر که بر شوربا و خوردنی ریزند، نوعی طعام که از شیر و آرد سازند، شاخ درخت رز که زیر زمین خوابانیده تا روید، شیر تازه که بر آن پیه گداخته ریخته نوشند.
عَکِیسَة: شب بسیار تاریک، شتران بسیار.
عاکِس: منعکس کننده، برگرداننده.
عاکِسَةُ النُّورِ: دوربین نجومی.
اِنْعِکاس: برگشت نور یا حرارت.
مُعاکِس: مخالف، ناسازگار.
مَعْکُوس، مُنْعَکِس: وارونه، برگشته.
عِکاس: ریسمان که بدان دست شتر را با مهار بندند.
(عَکِشَ) الشَّعْرُ عَکَشاً، ف: پیچیده شد موی و برهم نشست.
عَکِشَ النَّبْتُ: بسیار و انبوه گردید و در خود پیچید گیاه.
عَکَشَ الشَّیْءَ عَکْشاً، ض: جمع کرد آن‌را.
عَکَشَ عَلَیْهِمْ: حمله کرد بر آنها.
عَکَشَتِ الْعَنْکَبُوتُ: بافت عنکبوت خانه را.
عَکَشَتِ الْکِلابُ بِالثَّوْرِ: گرد گرفتند سگان گاوان را.
عَکَشَ فُلاناً: سخت بست آن‌را.
تَعْکِیش: گرد برآورد نان.
تَعَکُّش: دشوار گردیدن، فراهم آوردن عنکبوت پایها را جهت بافتن تارها، باهم درآمدن و درکشیده شدن چیزی، پیچیده گردیدن موی، برهم نشستن موی.
عَکِش: موی پیچیده، مردی که از او نیکوئی نیاید، فراهم‌آورنده چیزی.
شَجَرَةٌ عَکِشَة: درخت پر شاخ درهم پیچیده.
عُکّاش و عُکّاشَة: عنکبوت، تننده یا نر آن یا خانه‌اش.
مَعْکُوش: فراهم آورده، ژولیده، آشفته.
عَوْکَشَة: پنجه که بدان خرمن را باد دهند و صاف نمایند.
(عَکَصَهُ) عَکْصاً، ف: برگردانید آن‌را و ردکرد.
عَکِصَ عَکَصاً، ف: بدخُلق گردید ـ عَکِص، ص.
تَعَکَّصَ بِهِ عَلَیَّ: زفتی نمود به آن چیز و بر من نداد.
عَکْص: بدخوئی، بر همدیگر شدن اندام.
رَمْلَةٌ عَکِصَة: ریگ تودهٔ دشوارگذر.
(عَکَظَهُ) عَکْظاً، ض: مغلوب نمود او را، به رخ او کشید بزرگیش را، حبس و بندکرد آن‌را، بی‌کار ساخت و جدا نمود.
عَکَظَهُ عَنْ حاجَتِهِ: برگردانید و بازداشت از نیازمندی.
عَکَظَ فِی الْإِیصاءِ: زیادتی کرد در اندرز.
عاکَظَهُ مُعاکَظَةً: دیر داد وام او را و به‌طول انجامید.
تَعَکَّظَ عَلَیْهِ الْأَمْرُ: دشوار شد کار و سخت گردید.
تَعَکَّظَ الْقَوْمُ: اجتماع و ازدحام کردند گروه.
تَعَکُّظ: دشوار گردیدن سفر بر کسی، خود را در بند

داشتن قوم تا فکر و تأمل در کاری نمایند.
تَعاكُظ: باهم پیکار کردن، حجت آوردن با هم، با هم نازیدن و فخر کردن.
عُكاظ: بازار معروف میان نخله و طائف.
عَكِيظ: کوتاه قد.
* **(عَكَوْكَع):** کوتاه قامت.
عَكَنْكَع: غول نر.
(عَكَفَهُ) عَنِ الْاَمْرِ عَكْفاً، ض: بازداشت از آن کار او را.
عَكَفَهُ عَلَى الْاَمْرِ: بند نمود او را بر آن کار.
وَلاٰ تُباشِرُوهُنَّ وَ اَنْتُمْ عاكِفُونَ (آيه): وقتی معتکفید با زنان آمیزش نکنید.
عَكَفَ الْقَوْمُ حَوْلَهُ عَكْفاً و عُكُوفاً: دور او را گرفتند گروه.
عَكَفَ عَلىٰ كَذا: معتاد شد، آموخته شد.
عَكَفَ عَلىٰ: سرگرم شد، مشغول کار شد.
عَكَّفَ عَنْ: جلوگیری کرد.
عَكَّفَ، تَعَكَّفَ، اِعْتَكَفَ فِي الْمَكانِ: منزوی شد.
عَكَّفَ، تَعَكَّفَ، اِعْتَكَفَ عَنِ النّاسِ: از مردم کناره گیری کرد.
فَاَتَوْا عَلىٰ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلىٰ اَصْنامٍ لَهُمْ (آيه): بر گروهی که بر عبادت بتان خود قیام می‌نمودند گذشتند.
عَكَفَ و اِعْتَكَفَ و تَعَكَّفَ: خود را بند کردن و بازداشتن و گوشه‌نشین شدن.
عَكَّفَ الْجَوْهَرَ: منظم و یکدسته نمود آن‌را و در رشته کشید.
عَكَّفَ الشَّعْرَ: شانه کرد و بافت موی را.
عَكَّفَهُ عَنْ كَذا: بازداشت او را.
عاكَفَهُ مُعاكَفَةً: لازم گرفت او را.
عَكِف: موی پیچیده.
عاكِف ـ عُكُوف، ج: گوشه‌نشین، بازدارندهٔ خود، شهرنشین.
اِعْتَكَفَ فِي غُرفَتِهِ: در اطاقش ماند.
اِعْتِكاف: از سه تا چهل روز در مسجد ماندن و به نماز و روزه مشغول بودن از جمله عبادات است.
عاكَفَ عَلىٰ كَذا: مقیم شد بر آنجا.
عاكِف، مُعْتَكِف: کناره گیر، دور از مردم.
عَكَفَ و عَكُفَ: اقبال و رو آورد، ملازمت نمود به چیزی بر سبیل تعظیم، مقیم شد، ملازم مکانی شد.
عَكُوف: در مسجد اقامت کردن.
عاكِفُونَ: ملازم و مقیم شدن.
سَواءٌ الْعاكِفُ فِيهِ وَالْبادِ (آيه): یکسان است مقیم شهر و مسافر در مسجدالحرام.
مَعْكُوف: بند کرده بازداشته، محبوس، ممنوع.
شَعْرٌ مَعْكُوف: موی شانه کرده و بافته.
مُعْتَكَف: جای خلوت.
مُعَكَّف: برگشته و کج.
(عَكَلَ) الشَّيْءَ عَكْلاً، ن ض: جمع آورد آن‌را بعد از پراکندگی.
عَكَلَ الْمَتاعَ: برهم نهاد رخت را.
عَكَلَ الرَّجُلَ: زمین زد او را.
عَكَلَ الْبَعِيرَ: سخت راند شتر را و بست زانوی او را به هر دو دستش.
عَكَلَ فِي الْاَمْرِ: کوشش نمود.
عَكَلَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: مشتبه و دشوار گردید بر وی کار.
عَكَلَ بِرَاْيِهِ: دریافت و به گمان گفت.
عَكَلَ فُلانٌ: مُرد.
عَكِلَتِ الْمِسْرَجَةُ، ف: دُردی‌ناک شد چراغدان، رُسُوب در ته آن نشست.
اَعْكَلَ و اِعْتَكَلَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: مشتبه و دشوار گردید کار و سخن بر او.
اِعْتَكَلَ الثَّوْرانِ: به همدیگر شاخ زدند دو گاو.
عَكْل (مصدر): بازداشتن، بند نمودن، بازگردانیدن، کوشش کردن در کار.
عُكْل و عِكْل ـ اَعْكال، ج: لئیم و ناکس.
عِكال: ریسمان که بدان دست و پای شتر را بندند.
عاكِل ـ عُكُل، ج: کوتاه قامت سفت بدفال.

عَکَوَّل: مرد کوتاه قامت و فربه.

عَوْکَل و عَوْکَلَة: پشت توده ریگ، ریگ تودهٔ بزرگ یا ریگ برهم نشسته، نوعی از نان خورش، خرگوش گزنده، مرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه‌ها را دور، زن احمق و گول.

عَوْکَلان: دو ستاره است، نام موضعی.

مِعْکَل ـ مَعَاکِل، ج: سوزن، آلت دوختن که شبانان با هم دارند.

* ـ **لَبَنٌ (عُکَلِد) و عُکَالِد:** شیر بسته شده و خفته.

* ـ **لَبَنٌ (عُکَلِط):** شیر بسته شده.

(عَکَمَ) الْمَتَاعَ عَکْماً، ض: به جامه بست رخت را و بار کرد.

عَکَمَ عَنْ کَذَا: خودداری کرد، ذخیره کرد، پس‌انداز کرد.

عَکَمَ عَلَیْهِ: بازگردید بر روی.

عَکَمَ الرَّجُلُ: انتظار کرد.

عَکَمَ عَنِ الْأَمْرِ: به تأخیر انداخت کار را.

عَکَمَ الْبَعِیرُ: فربه شد شتر و پر پیه.

عَکَمَ الْأَرْضَ کَذَا: قصد کرد آن زمین را.

عَکَمَ عَنْ شَتْمِهِ: بازماند از دشنام آن.

عُکِمَ عَنْهُ، ل: برگردانیده شد از زیارت او.

عَکَمَتِ الْإِبِلُ: فربه شد شتر چندان که پرپیه گردید.

أَعْکَمَهُ، عَاکَمَهُ مُعَاکَمَةً: کمک نمود او را در بستن متاع.

اِعْتِکَام: برابر نمودن تنکبارها جهت بار کردن، بر همدیگر نشستن چیزی.

عِکْم ـ أَعْکَام و عُکُوم، ج: باربند، آن چیزی است که بسته می‌شود متاع به آن، تنگ بار، یک لنگه بار، جامه‌دان، پشتواره، بسته جامه‌ای است که به پشت برداشته می‌شود، چرخ چاه، اندرون پهلو، نمط و گلیم که زنان در آن ذخیره خود نهند در قدیم.

عِکْمَان: دو تنگ بار.

عَکْم: اندرون پهلو.

عَکْمَةُ الْبَطْنِ: گوشهٔ شکم.

عِکَام ـ عُکُم، ج: باربند.

عَکُوم: برگردنده، جای بازگشت، زنی که بعد هر دختر پسر زاید.

مِعْکَم: تناور پرگوشت.

* **(عُکْمُز) و عُکْمُزَة و عُکْمُوز و عُکْمُوزَة:** زن گرداندام پرگوشت تر و تازه، آلت نره پرگوشت.

* **(عَکْمَسَ) اللَّیْلُ عَکْمَسَةً:** تاریک شد شب.

عُکْمُوس: خر.

اِبِلٌ عُکَمِس و عُکَامِس: شتران بسیار یا گله شتران نزدیک به هزار.

لَیْلٌ عُکَامِس: شب تاریک.

* **(عُکَمِص):** بلا، زیرک، برحذر و ترسان از هر چیزی.

* **(عَکَنَ):** رنجانید، آزرد، اذیت کرد.

عَکَنَ عَلَیْهِ: آشفته کرد، پریشان کرد.

تَعَکَّنَ الْبَطْنُ: گوشت شکم از فربهی فروهشته شد، تو بر تو شدن چیزی.

عُکْنَة ـ عُکَن و أَعْکَان، ج: نوردیدن، فروهشته شدن گوشت شکم از فربهی.

عِکَان: گردن.

عَکْنَاء: ماده شتر ضخیم سر پستان.

جَارِیَةٌ عَکْنَاء و مُعَکَّنَة: دختر که شکمش نورد و شکن‌دار باشد.

عَکْنَان و عَکَنَان: شتران بسیار، شترمرغ بسیار.

مُعْکَنِن: افسرده، شوریده، بیماری ساده.

(عَکَا) بِإِزَارِهِ عَکْواً، ن: بزرگ ساخت و پهن نمود نیفه شلوار را.

عَکَا بِخَرئِهِ: بیرون آمد بعض پلیدی و باقیمانده بعض آن.

عَکَا عَلَیٰ قَوْمِهِ: میل کرد بر گروه.

عَکَا فُلَاناً فِي الْحَدِیدِ: بند کرد و بست آن‌را.

عَکَتِ الْمَرْأَةُ شَعْرَهَا: فرونگذاشت موی را.

عَکْو: گِره زدن دُم چهارپا، خم دادن، درشت و فربه گردیدن شتر، بلندتر شدن دود، باردار نمودن نر ماده را.

تَعْکِیَة: بر شمشیر و نیزه پی وَ تَر را بستن.

عُکْوَة و عَکْوَة ـ عُکیٰ و عِکاء، ج: نوبت، میانه، راست از هر چیزی، بن زبان، بن دُم چهارپا، نیفه پَهن، درشت از هر چیزی و بزرگ آن.

عَکِیّ: شیر ناخالص، مشک شیر، شیر گوسفند روی هم دوشیده و بسته شده.

اَعْکیٰ: آنکه بیخ دمش ضخیم باشد، سطبر و ضخیم هر دو پهلو.

شاةٌ عَکْواء: گوسفند سفید دنبه سیاه اندام.

اِبِلٌ مِعْکاء: شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعضی نزدیک دُم بعضی دیگر باشد.

(عَکیٰ) بِإِزارِهِ عَکْیاً، ض: پَهن کرد بستنگاه بند شلوار را.

عَکیٰ زَیْدٌ: مُرد زید.

اِعْکاء: مُردن، استوار و محکم بستن.

تَعْکِیَة: مُردن.

عاکِی: مُرده، مقل و قاووت فروش، حریص به قاووت و آزمند به آن.

عُکْوَة ـ عُکیٰ، ج: پِست مُقل، قاووت.

(عَلَّ) عَلاًّ و عَلَلاً، ن ض: دوباره آب خورد یا پی‌درپی خورد آب.

عَلَّهُ: دوباره خورانید آب را. (لازم و متعدی).

عُلَّ مِنَ الطَّعامِ، ل: خورده شد چیزی از آن.

عُلَّ الشَّیْءُ: خورده شد آن ـ مَعْلُول، ص.

عَلَّ الضّارِبُ: پی هم زد او را.

عَلَّ عَلاًّ و عُلَّ عِلَّةً: بیمار گردید ـ عَلیل، ص.

اَعَلَّ الرَّجُلُ: دوباره آب خورد مرد.

اَعَلَّ الرَّجُلَ: دوباره آب خورانید او را.

اَعَلَّهُ اللّٰهُ: خداوند بیمار گردانید او را.

اَعَلَّ الْکَلِمَةَ: به کلمه اِعلال داخل نمود.

اِعْلال: صاحب شتران دوباره آب خورده شدن، سیراب ناشده شتران را برگردانیدن.

عَلَّلَهُ: سیراب کرد او را بعد سیرابی.

عَلَّلَهُ بِکَذا: مشغول کرد او را به طعام.

عَلَّلَ الشَّیْءَ: آشکارا کرد علت آن‌را و ثابت نمود به دلیل.

عَلَّلَ الْکَلِمَةَ: وجه اعلال آن‌را بیان کرد یا داخل کرد به کلمهٔ اعلال.

عَلَّلَ الْمالَ: نیکو خدمت چهارپایان کرد.

عَلَّلَ الثَّمَرَةَ: بار بار چید میوه را.

تَعَلَّلَ بِالْاَمْرِ: مشغول داشت در کار، یا کافی کردن به آن، کافی دانست.

تَعَلَّلَ بِالْمَرْأةِ: بازی کرد با زن.

تَعَلَّلَتِ الْمَرْأةُ مِنْ نِفاسِها: بیرون آمد زن از ایام نفاس.

تَعْلِیل: توضیح، ذکر دلیل.

لا یُمْکِنُ تَعْلِیلُهُ: بیان‌ناپذیر، غیرقابل تعبیر.

مُعْتَلُّ الصِّحَّة: ناتوان.

عَلَّلَ: دلیل آورد، توضیح داد.

عَلَّلَ النَّفْسَ: به خود نوید داد، خود را امیدوار ساخت.

عَلَّلَهُ بِکَذا: سرگرم ساخت.

اِعْتَلَّ، عُلَّ: بیمار شد، بستری شد.

تَعالَتِ الْمَرْأةُ: پاک گردید زن از نفاس.

تَعالَلْتُ النّاقَةَ: به نهایت رفتار راندم شتر را.

اِعْتَلَّ: بیمار گردید.

اِعْتِلال: مشغول داشتن به کاری، بازداشت کسی را از کاری، عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را، گناه و بهانه جستن بر کسی، بیمار گردیدن.

اِعْتَلَّ بِکَذا: عذر آورد.

تَعَلَّلَ: خود را به کاری مشغول کرد.

عَلّ ـ اَعْلال، ج: کنه لاغر، کنه فربه (از اضداد)، مرد ریزه‌اندام، مردی که مصاحبت با زنان را دوست دارد، مرد پرسال، حقیر، لاغر و ریزه اندام از هر چیزی، بز و قوچ بزرگ جثه، آنکه پوستش از بیماری ترکیده.

عَلّ و لَعَلَّ: از حروف مشبهة بالفعل که به دوازده وجه خوانده می‌شود و برای ترَجی استعمال می‌گردد و در لغت ل ع ل بیان می‌شود.

عَلَّ، لَعَلَّ: ممکن است، شاید.

بَنُواعَلاَّت: برادران پدری.
عِـلَّة: رنجوری، نقیصه، کاستی، انگیزه، باعث، سرچشمه، بهانه، دلیل، مایه، جهت.
عَلَّة: نیاز و حاجت و سخت حالی.
بَنُوالعَلاَّت: فرزندان مرد از مادران جداگانه.
عِلَّة و عِلاَّت و عِلَل ـ اَعْلاٰل، ج: آنچه بدان بهانه کنند، بیماری، کار نو که صاحبش را از ارادهٔ آن بازدارد.
لاٰ تَعْدَمُ حَرقاءُ عِلَّةً: دربارهٔ کسی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد.
عِلَّةُ الشَّيْء: سبب آن چیز.
عِلَّةُ الْوُجُود: پروردگار هستی‌بخش.
عَلیٰ عِلاٰتِهِ: همانطور که هست، به‌صورت ظاهر.
اِعْتِلاٰلُ الصِّحَّة: بیماری.
اِعْتِلاٰلُ الْحَرف: تبدیل، تقدیم و تأخیر.
عِلاٰت: حالات مختلفه.
حُرُوفُ عِلَّة: الف و واو و یاء.
عَلَل (مصدر): آشامیدن دوم.
يُقال عَلَلٌ بَعْدَ نَهَلٍ: نوشیدن آب بعد از نوشیدنی.
عِلّی و عِلِّیَّة و عُلِّیَّة ـ عِلِّیّین، ج: بالاخانه طبقه فوقانی.
عِلِيَّة و عُلِيَّة ـ عَلاٰلِي، ج: یک مشت آب، طبقه فوقانی.
هُوَ مِنْ عِلِيَّةِ قَوْمِهِ: او بهترین و بزرگترین قوم خود است.
عُلاٰلَة و تَعِلَّة: آنچه به او بهانه کنند و عذر آورند، شتر که بعد دوشیدن فیقه نخستین دوشند، بقیه شیر در پستان، باقی هر چیزی، دوشیدگی شتر در میانه روز، باقیمانده قوّت پیر.
اِنَّ فِرعَوْنَ لَعٰالٍ فِي الْاَرضِ (آیه): به‌راستی د رآن سرزمین فرعون برتری‌طلب و سرکش بود و نافرمانی را از حدگذرانده.
رَجُلٌ عٰالّ: مردی که شتران او دوباره آب خورده باشند.
عَلاّن ـ عَلاّنَة مؤنث: نادان.
عَلِيل ـ اَعِلاّء، ج، مُعَلّ و مَعْلُول: بیمار.
عَلِيلَة مؤنث ـ عَلِيلاٰت و عَلاٰئِل، ج: زن بیمار، زنی که بوی خوش استعمال کند بعد بوی خوش داشتن.
يَعْلُول ـ يَعٰالِيل، ج: آبگیر سفید صاف راست روان، شبنم، غوره‌های آب، ابر سفید یا پاره ابر سفید، باران پی‌درپی، جامه دوباره رنگ کرده، شتر دوکوهانه.
مُعَلِّل: آنکه‌به‌بهانه‌ای‌باج‌گیر را رفع‌کند،آنکه‌پی‌درپی آب نوشد، آنکه بار بار میوه چیند، روزی است از ایام سرمای عجوز.
تَعْلِيل: مشغول کردن کسی را به طعام، سیراب کردن بعد سیرابی، بار بار میوه چیدن.
مِنْ جَزِيلِ عَطَائِكَ الْـمَعْلُول (حـديث): از بهترین عطایای تو آب دادن و خوراندن است.
(عَلَبَ) الشَّيْءَ عَلْباً، ن: برید آن‌را، خراشید و نشان گذاشت در آن.
عَلَبَ، عَلَّبَ: انگ زد، داغ زد.
عَلَّبَ: در ظرف یا در شیردوشه ریخت.
عَلَبَ عَلْباً و عَلَباً، ن و ف: سخت شد. ـ عَلِب. ص.
عَلَبَ و عَلِبَ و اِسْتَعْلَبَ اللَّحْمُ: برگردید بوی گوشت بعد از نشان‌گذاشتن رنگ.
عَلِبَ السَّيْفُ: دم شمشیر رخنه و سوراخ‌دار شد.
اِسْتِعْلاٰب: برگردیدن بوی گوشت بعد از مانده شدن، ناخوش داشتن چهارپا خوردن سبزه را، سخت ناخوش یافتن چیزی را،گران و درشت شمردن.
اِعْلَنْبَی الدِّيكُ اِعْلِنْبٰاءً: آمادهٔ جنگ گشت خروس و برافراشت موی گردن را.
اِعْلَنْبَی الْكَلْبُ: آمادهٔ بدی و جنگ گردید سگ.
عَلْب ـ عُلُوب، ج: نشان، هر چیز سخت درشت.
عَلْب و عِلْب: جای درشت که نرویاند.
عِلْب ـ عُلُوب، ج: مردی که در مال او کسی طمع نکند، زمین که اگر باران بر آن بارد هیچ نرویاند، جای روئیدن درخت سِدر.
ضَبٌّ عِلْب: سوسمار سالخورده.
عِلْبَة: گره درشت از درخت، شیردوشه چرمی.
عُـلْبَة ـ عِـلاٰب و عُـلَب، ج: درخت خرمای دراز،

شیردوشه چرمی یا چوبین.

عُلْبَةُ اللَّبَن: شیردان، ظرف شیر.

عَلَب: بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد.

عَلِب و عُلِب: هر چیز سخت درشت، بزکوهی پرسال، سوسمار پرسال.

عِلْبِيَّة: ماده شتر چرکین.

عُلْبَة: جعبه، قوطی، پایه زیر آبی.

عُلْبَةُ صَفِيح: حلب، پیت.

عُلْبَةُ سَجَائِر: قوطی سیگار، جای سیگاری.

عُلْبَةُ كِبْرِيت: قوطی کبریت.

عُلْبَةُ نَشُوق: انفیه‌دان.

عِلَاب: نشانی است در درازی گردن.

عِلْبَاء و عَلْبَاء و هُمَا عِلْبَاءَانِ: پی گردن.

عُلْبُوبَةُ الْقَوْم: برگزیده و مهتر قوم.

مَعْلُوب: راه فراخ و پا سپرده.

سَيْفٌ مَعْلُوب: شمشیری که قبضهٔ آن از پشم گردن شتر پیچیده باشد.

عَلْبَىٰ عَبْدَهُ: سوراخ کرد پائین گردن بنده را یا بریده است پی گردن او را.

عَلْبَى الرَّجُلُ: نمایان گردید پی گردن او از پیری.

نَاقَةٌ مُعْلِبَة و مُعَلَّبَة: ماده شتر چرکین.

مُعَلِّب: مرد سازنده شیردوشه چرمین یا چوبین.

* **(عُلْبِط) ـ عُلَبِطَة و عُلَابِط:** ضخیم، گلهٔ گوسفند از پنجاه تا هر مقدار، شیر خوابیده بسته شده، هر چیز درشت، گرانی بدن، گفته می‌شود که أَلْقَىٰ عَلَيْهِ عَلْبِطَهُ و عُلَابِطَهُ یعنی انداخت بر او سنگینی وزن خود را.

(عَلَثَ) الشَّيْءَ عَلْثاً، ض: جمع کرد آن‌را.

عَلَثَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: مخلوط کرد آن را به آن.

عَلَثَ الزَّنْدُ: آتش نداد آتش‌زنه.

عَلْث(مصدر): فراهم آوردن، پیراستن مشک را به وسیلهٔ درخت ارطی.

عَلِثَ الْقَوْمُ عَلَثاً، ف: جنگیدند با همدیگر.

تَعَلُّث: مکر نمودن، آویختن، استوار نا کردن کاری را.

اِعْتَلَثَ: گرفت چیزی را غیر آنچه که اختیار نموده.

اِعْتِلَاث: گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناخته.

عَلَث: سختی کارزار، دائم بودن به حرب، آنچه مخلوط گردیده به گندم و غیره.

عِلْث: آنکه به غیر پدر خود منسوب باشد، لازم گیرنده جهت حق خود.

عَلِيث: نان جو و گندم آمیخته.

عُلْثَة: قوت روزگزار، خوراک اندکی که سد رمق کند.

أَعْلَاثُ الزَّاد: آنچه به غیر اختیار و عادت خورده شود.

أَعْلَاثُ الشَّجَر: پاره‌های آمیخته از چوب آتش‌زنه، گیاه خشک.

عُلَاثَة: روغن و کشک به هم آمیخته، دو چیز به‌هم آمیخته، آنکه از هرکجا فراهم آورد.

مُعْتَلِث (مبنیاً للفاعل): آنکه به‌سوی غیر پدرش نسبت دهند او را.

* **(تَعَلْثَمَ):** درنگی کرد در سخن.

(عَلَجَهُ) عَلْجاً، ن: چیره شد بر وی در معالجه.

عَلِجَ عَلَجاً، ف: درشت و سخت شد.

عَالَجَهُ مُعَالَجَةً و عِلَاجاً: رسیدگی کرد بیمار را، نبرد کرد به علاج، به شمشیر زد او را.

عَالَجَهُ الْمَرِيضَ: مداوا نمود بیمار را.

عَالَجَ الْأَمْرَ: اداره کرد، از پیش برد.

عَالَجَ الْحَدِيدَ: آب فلز داد.

عَالَجَ الْمَوْضُوعَ: دست به‌کار شد، از عهده برآمد.

تَعَالَجَ الْمَرِيضُ: از پزشک دستور گرفت، تحت معالجه درآمد.

تَعَلَّجَ: پیغام برد، فراهم آمد ریگ.

تَعَالَجَ: علاج پذیرفت.

تَعَالَجَ الْقَوْمُ: جنگیدند با یکدیگر.

اِعْتَلَجَ الْقَوْمُ: کارزار کردند با همدیگر، کُشتی گرفتند.

اِعْتَلَجَتِ الْأَرْضُ: دراز شد گیاه زمین و بالید.

اِعْتَلَجَتِ الْأَمْوَاجُ: موج زد و به‌حرکت آمد.

اِعْتَلَجَ الرَّمْلُ: جمع شد ریگ.

اِسْتَغْلَجَ جِلْدُهُ: درشت و ضخیم گردید پوست او.
اِسْتَغْلَجَ فُلانٌ: موی صورت و ریش او درآمد.
عِلْج ـ عُلُوج و اَعْلاج و عِلَجَة و عَلَجَة، ج: خر وحشی فربه و توانا، نان گِردهٔ ضخیم کرانه، طبیعی بی‌دین، مرد درشت و ضمخت.
عِلْج: کافر، بی‌ایمان.
هُوَ عِلْجُ مالٍ: او نیکو نگهدارنده شتران است.
عَلَج: درختان ریزه خرما.
رَجُلٌ عَلِج: مرد ضخیم و درشت.
عَلِج و عُلَّج و عُلَج: مرد نیکوکنندهٔ کارها که عادت و پیشهٔ او شده.
عِلاج: معالجه، مداوا، درمان، دارو، چاره.
عِلاجٌ كَهْرُبي: درمان با برق‌گذاری.
عَلُوج: پیغام، پیغام‌بر.
عالِج ـ عَوالِج، ج: خوار، ریگ توده تو بر تو.
عُلْجان: درختان خاردار.
عَلَجان: پریشانی ماده شتر، گیاهی است، درختی که مسواک کنند.
عَلَجانَة: خاک که باد در بیخ درخت گرد آورد.
عِلاج: کار و عمل، رنج دیدن از کسی، دارو.
مُسْتَغْلِجُ الْخَلْق: مرد ضخیم پوست.
(عَلْجَم): دراز قامت از شتر و خر.
عَلْجَمُ الْغَدِير: گودال پر آب.
عُلْجُم و عُلْجُوم: سیاهی سخت.
عُلْجُوم ـ عَلاجِيم، ج: باغ پر درخت، قورباغه نر، آب بسیار، تاریکی شب، موج دریا، کنه، آهو گندم رنگ، شترمرغ نر، بز کوهی و قوچ، مرغابی نر، گاو نر پرسال، مرغی است سفید، شتر قوی یا شتران گزنده.
رَمْلٌ مُعْلَنْجَم: ریگ تو بر تو و برهم نشسته.
(عَلْجَن): ماده‌شتر پرگوشت، زن شوخ بی‌باک.
ناقَةٌ عُلْجُون: ماده شتر قوی و توانا.
(عَلِدَ) عَلَداً، ف: سخت شد و شدید گردید عَلْد. ص.
عَلْوَد: لازم گرفت جای را که نتوانستند بجنبانندش.
اِعْلَوَّدَ الرَّجُلُ: درشت و ضخیم شد، گرانمایه و سخت گردید.
عَلْد ـ اَعْلاد، ج: پی و عقب گردن، سخت از هر چیزی.
عِلْوَد: دراز و بزرگ، مهتر استوار، رأی باوقار.
رَجُلٌ عِلْوَدُ الْعُنُق: مرد دراز گردن.
عِلْوَدَّة: اسب سرکش که در کشیدن او نیاید و از عقب رانند، شتر پرسال.
عَلَنْدیٰ و عُلَنْدیٰ: ضخیم از هر چیزی، درختی است خاردار.
عُلُنْدیٰ و عُلادیٰ: شتر قوی پرگوشت.
مُعْلَنْدَد: چاره و گریز.
اِعْلَنْدَی الْجَمَلُ: ضخیم و پرگوشت گردید شتر، سخت استوار شد.
* **(عَلَنْدَس) ـ عَلَنْدَسَة مؤنث:** سخت شدید، شیر سخت توانا.
* **(عَلْذَمِيّ):** حریص، بنده شکم که هرچه یا بد بخورد.
(عَلِزَ) عَلَزاً و عَلَزاناً، ف: سبک و ناآرام شد، خروش که به مردم بیمار و حریص رسد.
اَعْلَزَهُ إعْلازاً: عاجز گردانید او را. **يُقال اَعْلَزَهُ الْوَجَعُ فَعَلِزَ:** بی‌آرام کرد او را درد پس ناآرام شد.
هَلْ يَنْتَظِرُ اَهْلُ بَضاضَةِ الشَّبابِ اِلاّ عَلَزَ الْقَلَقِ (حديث علی «ع»): آیا انتظار می‌کشند زنان جوان باریک‌اندام غیرناآرامی درد و بی‌خوابی.
عَلَز: دردناک و بی‌آرام که خواب نرود.
عِلَّوْز: درد شکم، دیوانگی، موت سریع، گوشت میان دو لب فرج.
(عَلَسَ) الْماءَ عَلْساً، ض: آشامید آب را.
عَلَسَ الْإِبِلُ: یافت چیزی را که خوراکی او است.
عَلَّسَ الدّاءُ: سخت شد بیماری.
عَلَّسَ الرَّجُلُ: خروش و فریاد کرد.
تَعْلِيس: خورانیدن.
ما عَلَّسُوهُ: چیزی از طعام نخورد.

عَلَس: کنه بزرگ، نوعی گندم دوگانه در یک غلاف، عدس، نوعی از مورچه.
عَلِسِیّ: استوارخلقت، سخت از مردم و شتر، گیاهی است که شکوفهٔ آن به سوسن ماند.
عُلاس و عَلُوس: خوراک.
عَلِیس: بریانی یا پوست پخته.
مُعَلَّس: مُجرّب.
ناقَةٌ مُعَلَّسَة: ماده شتر شبیه نر.
* **ـ کَلامٌ (مُعَلْسَط):** سخن بی‌نظام.
* **(عِلَّوْش):** شغال، گرگ، دابه‌ای است کوچک، نوعی درنده، مرد سبک و حریص، آزمند.
* **(عَلَشَّط):** بدخوی.
(عَلَّصَتِ) التُّخَمَةُ: درد شکم آورد تخامه.
عَالَصَهُ عِلاصاً: مشارکت مضاربه کرد او.
اِعْتَلَصَ مِنْهُ شَیْئاً: گرفت از او چیزی.
عُلْصَة: چیز قلیل و کم.
عِلَّوْص: ناگوار، درد شکم.
عُلَیْص: گیاهی است که شوربا سازند.
(عَلَضَ) الْوَتَدَ عَلْضاً، ض: جنبانید میخ را تا برکند.
عِلَّوْض: شغال (به لغت حِمیَر).
(عَلَطَ) النّاقَةَ عَلْطاً، ض ن و عَلَّطَ: داغ کرد بر گردن شتر.
عَلَطَ فُلاناً و عَلَّطَهُ: به بدی یاد کرد او را.
عَلَطَهُ بِسَهْمٍ: نیزه زد او را.
عَلَّطَ الْبَعِیرَ: عِلاط از گردن شتر گشاد.
تَعَلَّطَ الْقَوْسَ: قلاده کرد کمان را، کمان را به گردن گرفت.
اِعْتَلَطَ الرَّجُلَ و بِهِ: پیکار نمود با او فتنه انگیخت.
اِعْلَوَّطَ الْبَعِیرَ: آویزان شد به گردن شتر و بالا رفت به پشت او نشست.
اِعْلِوّاط: چسبیدن و لازم گردیدن به کسی، بند کردن گرفتن، به گمان خود کاری کردن، بی‌اندیشه و تأمل درآمدن به کاری، برجستن شتر نر به ماده.
تَعَلْوَطْتُهُ: آویختم به او، به خود چسبانیدم او را.
عَلْط: سیاهی است که زنان جهت زینت به کار برند.
بَعِیرٌ عُلُط: شتر بی‌مهار.
عُلْطَة: گردن‌بند، حِمیَل، سیاهی است که زنان جهت زینت به کار برند.
ناقَةٌ عُلُط ـ اَعْلاط، ج: ماده شتر بی‌نشان یا بی‌مهار و بی‌گردن‌بند، ماده شتران دراز قامت، خران کوتاه.
اَعْلاطُ الْکَواکِب: ستاره‌های روشن.
عِلاط ـ اَعْلِطَة و عُلُط، ج: صفحهٔ گردن، طوق سیاه هر دو صفحهٔ گردن کبوتر، خطوط شعاع آفتاب، رسنی که بر گردن شتر بندند، نشانی است که بر پهنای گردن شتر، خصومت و بدی.
عِلاطُ الْاَبْرَة: رشتهٔ سوزن.
عالِط: شاعر زیرا کلمات را می‌آراید.
ما اَعْلَطَهُ: چه زشت است آن.
عِلْیَط: درختی است.
اِعْلِیط: شاخ برگ ریخته، غلاف میوهٔ سرخ که به پوست باقلا ماند یا برگ آن، نشان پهنای گردن شتر.
مَعْلَط: جای داغ بر گردن شتر.
مُعْلَوَّط: داغ بر گردن شتر.
* **(عَلْطَبِیس):** روشن، نرم لغزنده.
* **(عَلْطَسَة):** دویدگی در پی راعی.
عِلْطُوس: ماده شتر برگزیدهٔ هوشیار، مرد بلندبالا.
* **(عَلْطَمِیس):** ماده شتر درشت اندام بلند قامت و سر بزرگ بی‌موی، دختر فربه نیکو قوام خوش‌اندام، مرد بسیار خوار سخت فروبرنده.
(عَلْع) و عَلْعَل: کلمه‌ای که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند.
(عَلَفَ) الدّابَّةَ عَلْفاً، ض و عَلَّفَ و اَعْلَفَ: خوراک داد چهارپا را. **عَلِیف، ص ـ عَلائِف، ج.**
عَلَّفَ: پرواری کرد.
عَلَفَ الرَّجُلُ: بسیار نوشید.
اَعْلَفَ اِعْلافاً: خوراک داد چهارپا را، بار آورد درخت طلح.

اَعْلَفَ و عَلَّفَ الطَّلْحُ: عُلَّفَة بر آورد طلح.
عُلَّف ـ عُلَّفَة واحد: میوهٔ طلح مانند باقلای تازه که آن‌را شتر خورد.
تَعَلَّفَ: جستجوی گیاه نمود در صحرا.
اِعْتَلَفَتِ الدّابَّةُ: خورد گیاه را چهارپا.
اِسْتَعْلَفَ الدّابَّةُ: علف خواست چهارپا به صدای حمحمه.
عِلْف: پرخور و نیکوخور، درختی است.
عَلَف ـ عُلُوفَة و اَعْلاف و عِلاف، ج: خوراک چهارپا.
عَلَف، عُلُوفَة: علیق، یونجه.
عَلّاف: یونجه و کاه‌فروش.
عَلُوفَة: حیوان پرواری.
عَلِیف: گوسفند فربه.
عُلُوفَة ـ عُلُف و عُلُف، ج: هر آنچه چهارپا بخورد آن‌را.
عُلُوفَة و عَلِیفَة: شتر و گوسفند.
عَلّاف ـ عَلّافَة، ج: علف فروش.
عُلْفُوف: مرد درشت اندام بدخوی پرسال یا پرگوشت و پر موی، اسب استوار اندام و ضخیم.
ناقَةٌ عُلْفُوفُ السَّنام: ماده شتر پیچیده کوهان.
شَیْخٌ عِلَوَّف: پیر پرسال.
مَعْلَف و مِعْلَف ـ مَعالِف، ج: جای علف، آخور.
مَعْلَف: ستارگان کوچک گردنده.
مَعْلُوف: دنبه‌دار، پرواری.
شاةٌ مَعْلُوفَة: گوسفند فربه.
* **(عِلْفَوْت):** مرد احمق که بی‌پروا سخن گوید.
عُلْفُوت و عَلْفَتانِی (منسوباً): مردی که بی‌پروا سخن گوید.
* **(عَلْفَصَة):** درشتی نمودن در رأی و کار، به ستم داشتن به کاری، پیچیدن کسی را در کُشتی با آنکه عاجز باشی از او.
(عَلْفَطَهُ): آمیخت آن‌را.
(عَلَقَ) الْبَعیرُ النَّباتَ عَلْقاً و عُلُوقاً، ن ف: خورد سرهای گیاه را.

عُلِقَ فُلانٌ، ل: چسبید زالو به حلق او.
عَلَقَهُ، ن: آزرد او را به زبان.
عَلِقَتِ الْمَرأةُ عُلُوقاً: باردار گردید زن.
عَلِقَ الظَّبْیُ بِالْحِبالَةِ: درآویخت آهو در دام.
عُلِقَتِ الدّابَّةُ: چسبید زالو در دهان چهارپا وقت آب خوردن.
عَلِقَ، تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِهِ: دل بست، دل داد.
عَلِقَ، تَعَلَّقَ بِالْحِبالَةِ: در دام افتاد، به گیر افتاد.
تَعَلَّقَ بِهِ: به او تعلق داشت، وابسته به او بود.
عَلَّقَ الاَمْرَ: در حال وقفه نگهداشت.
عَلَّقَ بِهِ: پیوست، بست، اهمیت بسیار به او داد.
عَلَّقَ: یادداشت نوشت، در دفترش یادداشت کرد.
عَلَّقَ، اَعْلَقَ: آویزان کرد.
اَعْلَقَ: زالو انداخت.
عَلِقَهُ و بِهِ عِلْقاً و عَلَقاً و عُلُوقاً و عَلاقَةً: دوست داشت او را و خواهش آن نمود.
عَلِقَ فُلانٌ دَمَ فُلانٍ: کشت او را.
عَلِقَ بِهِ: دشمنی کرد با او.
عَلِقَ اَمْرَهُ: دریافت آن‌را.
عَلِقَ یَفْعَلُ کَذا: شروع کرد که بنماید آن کار را.
عَلَقَتْ مَعالِقُها و صَرَّ الْجُنْدَبُ: (مثل است) یعنی آمد موسم گرما و مرا دسترسی به کوچ کردن نیست.
اَعْلَقَ الرَّجُلُ: زالو نهاد بر خود تا از بدنش خون بمکد.
اَعْلَقَ الْقَوْسَ: برای تازیانه علاقه ساخت.
اَعْلَقَ الصّائِدُ: در دام افکند صیاد شکار را.
اَعْلَقَ ظُفْرَهُ بِالشَّیْءِ: چنگال زد به آن چیز.
اِعْلاق: زالو افکندن بر اندام تا بمکد خون را، مال نفیس یافتن، بلا و سختی آوردن، بستن دو شتر را به ریسمان دلو، برداشتن زن بچه را از جای حاجت، دست‌آویز برای تازیانه ساختن.
عَلَّقَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ و عَلَیْهِ و مِنْهُ: درآویخت آن چیز را به آن و متعلق گردانید.
عَلَّقَ الْبابَ: بند کرد در را.

عَلَّقَ باباً عَلیٰ دارِهِ: نصب کرد در را به خانه.
تَعْلیق: دوستی نمودن، نوعی از خط است.
تَعَلُّق: درآویختن به چیزی، دوست داشتن.
تَعَلَّقَها و بِها: به اندک چیزی قناعت کرد.
اِعْتَلَقَ فُلانٌ اِمْرَأَةً: عاشق گردید مرد زن را.
عَلْق: درختی است که به آن پوست پیرایند، دشنام، بهترین هر چیزی، انبان، ظروف.
عَلْقَة: کشیدگی جامه.
عِلْق ـ اَعْلاق و عُلُوق، ج: گرانمایه از هر چیزی، انبان یا ظرف، می از انگور یا کهنه آن، جامهٔ خوب، سپر یا شمشیر.
عَلَقُ الْبَعُوض: شفیره.
عِلَق: خون بسته، حیوان کوچک ذره‌بینی.
خَلَقَ الْإِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ (آیه): خلقت انسان نمود از کرم ریز یا خون بسته‌ای.
فُلانٌ عِلْقُ عِلْمٍ: او دوست و پیرو علم و هنر است.
عِلْقَة: جامهٔ طفل نوزاد، پیراهنی است بی‌آستین یا نفیس‌ترین جامه، یا جامه‌ای است دختران را که بریده می‌شود و دوخته نمی‌شود دو طرف آن و تا جای کمربند است، درختی است که بدان پوست پیرایند.
عُـــلْقَة: آویزش، آن مقدار از علف و درخت که خوردنی یک روزهٔ شتر باشد، قوت روزه گزار، آن اندازه خوراکی که سد رمق کند و روزی به‌سر رود، درختی که در زمستان باقی باشد و شتر تا بهار آن‌را بخورد، گوشت پاره‌ای، گرانمایه از هر چیزی.
عَلَق ـ عَلَقَة واحد: خون بسته یا خون سرخ و غلیظ (که نطفه به این صورت درآید)، کرمک سیاه آبی که خون مکد و آن‌را زالو گویند، آن مقدار از گِل که به‌دست چسبد، خصومت، عشق و محبت دائمی، محبت و دوستی، چوبی که بدان چرخ چاه آویزند، چرخ چاه، ریسمان دلو، دلو بزرگ و محور یا ریسمان به چرخ آویخته، میانهٔ راه و معظم آن.
خَيْرُالدَّواءِ الْعَلَقُ وَالْحِجامَةُ (حدیث): بهترین دارو زالوانداختن به بدن و حجامت است.
فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً (آیه): پس ما خلق کردیم خون بسته را مبدل به‌گوشت جائیده.
عَلَقُ الْقِرِبَة: کنایه است از سختی و خجالت و کوشش.
عَلَقَة: آویزش.
عُلَق (غیر منصرف): بلا و سختی، گروه بزرگ، مرگها، کارها.
عَلیق: علف چهارپا، جو، اسپست.
عَلیقَة ـ عَلائِق، ج: شتر که همراه قوم فرستی تا خواروبار آورند، مهریهٔ زن.
عَلاق: آنچه بدان روزگذرانند از علف و قوت، راه، چوب که بدان چرخ چاه آویزند، چرخ چاه، ریسمان دلو، دلو بزرگ، رخ دلو یا ریسمان آویخته، گوشت پاره، امر است یعنی درآویز و چنگ بزن.
عَلاقَة ـ عَلائِق، ج: علف، خورش روز، راه، آنچه بر آن چرخ چاه آویزند، چرخ چاه، ریسمان دلو، دلو بزرگ، چرخ دلو یا ریسمان آویخته، بهترین و قیمتی مال و شتر، خصومت و دوستی، آنچه جهت زندگی کافی باشد، مهریهٔ زن که بر ذمهٔ مرد است، مرگ، آویزش، آنچه بدان روزگذرانند.
عَلْقَة: شلاق‌کاری.
عَلاقَة: بستگی، نسبت، پیوند، عاطفه، دلبستگی، مهر، محبت، وابستگی.
عَلاقَةٌ غَرامِيَّة: رابطهٔ نامشروع مرد و زن.
عَلاقَةُ الثِّياب: چوب رخت، جالباسی، آویز لباس.
عَلاقِيَة ـ عُلاقِی، ج: قرین.
رَجُلٌ عَلاقِيَة: آنکه چنگ زند به چیزی که دست از وی باز ندارد.
عِلاقَة ـ عَلائِق و عُلاقِی، ج: دست‌آویز تازیانه و کمان و مانند آنها.
عِلاقَة، عَلاقَة: طناب تاب.

عِلاقَةُ الصَّیْد: شکار که در پایش ریسمان باشد.
عَلُوق: مرگ، غول، بلا و سختی، آنچه شتر آن‌را بچرد، درختی است که ماده شتر باردار بخورد، آنچه به مردم درآویزد، شتری که به بچهٔ غیر مهربان باشد، بوی گند، زنی که بر غیر شوهر خود مهربان باشد، ماده شتری که به نر خوی نگردد و بر بچه مهربانی نکند، دایهٔ شیرده.
عامَلَنا مُعامَلَةَ العَلُوقِ: دربارهٔ کسی گویند که بگوید و عمل نکند (عمل کردیم ما بطرز غول).
عُلُوق: گرانمایه‌ترین مال.
عالِق ـ عَوالِق، ج: شترگیاه علقی و عضاه خور.
عَلْقیٰ: گیاهی است که شاخش باریک و محکم باشد و از آن جاروب تهیه کنند.
عَلاقَة: موت و بلا، سختی.
تَعَلُّق: بستگی، پیوند، پیوستگی.
تَعْلیق: حاشیه‌نویسی، تعطیل، ایست، وقفه.
مِصْباحُ تَعْلیق: فانوس، آویز.
عُلاّق: گیاهی است.
عَوْلَق: غول، سگ ماده حریص، گرگ، گرسنگی، دنباله.
هٰذا الْکَلامُ طَوِیلُ الْعَوْلَقِ: این سخن زیاد دنباله دارد.
عُلَیْقُ الْکَلْب، عُلَّیْقُ الْحَبْل: گیاهی است به‌شکل.



مَعْلَق ـ مَعالِق، ج: سوسمار کوچک.
رَجُلُ ذُومَعْلَقَةٍ: مرد درآویزنده در هرچه که پیش آید.
مِعْلاق: زبان، هرچه که از آن چیزی درآویزند.
عُلَیْق، عُلَّیْقیٰ: پیچ، تمشک جنگلی.
عُلَیْقَة: بیشه، درختان انبوه.
عُلَیْقَةُ مُوسیٰ: بوته‌های بیابان.
مِعْلاق: دل و جگر، و شش از ذبیحه.
مِعْلاقان: دو دوال دلو و مانند آنها.
رَجُلُ مِعْلاق و مِعْلاقَة: مرد سخت دشمنی کننده که در حجت آویزد.
مَعالیق: نوعی درخت خرما.
مَعْلُوق: آنکه در حلق او زالو چسبیده باشد.
مَعْلُوق: آنکه بر او چیزی آویزند.
مُعَلَّق: راه، چوبی که بدان چرخ چاه آویزند، چرخ چاه، ریسمان دلو، دلو بزرگ، تیر چرخ، دلو یا ریسمان آویخته در چرخ، خواست و دوستی، آویزان، موکول، موقوف.
مُعَلَّقٌ فِی الْمَحْکَمَةِ: مَطرح در دادگاه.
مُعَلَّقٌ بِکَذا: مربوط به آن است.
حِسابٌ مُعَلَّق: حساب تصفیه نشده.
مُعَلَّقَة: زن شوهر گمشده.
مُعَلَّقات: هفت قصیده از شعراء زمان جاهلیت که بر کعبه آویخته بودند.
مُتَعَلِّق (مبیناً للفاعل): علاقه دارنده.
مُتَعَلَّق: بهترین و قیمتی از شتران.
(عَلْقَم): حنظل و هرچه تلخ باشد، درخت تلخ مزه، کُنار تلخ، آب بسیار تلخ.
عَلْقَم: هندوانهٔ ابوجهل.
عَلْقَمَة: تلخی، تلخ شدن، چیز تلخ در طعام انداختن، نام نهری که حضرت ابوالفضل (ع) درکنار آن به شهادت رسید.
(عَلَکَهُ) عَلْکاً، ن ض: خائید آن‌را، جوید.
عَلَکَ نابَیْهِ: به هم سائید یکی از دو دندان نیش را به دیگری که صدائی حادث شد.
عَلْک: جوید.
عِلْک: آدامس.
عَلْک: یاوه گوئی، بیهوده گوئی.
عَلَّکَ الْقِرْبَةَ: نیک پیراست مشک را.
عَلَّکَ مالَهُ: نیکو خدمت کرد شتران را.
عَلَّکَ یَدَیْهِ عَلیٰ مالِهِ: از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد.
اِعْلَنْکَکَ الشَّعْرُ: بسیار گردید موی و فراهم آمد.
عِلْک ـ عُلُوک، ج: صمغ صنوبر.
عِلْک: درختی است که شیرهٔ غلیظ دارد.
عَلِکَة: ماده شتر فربه نیکواندام.

طَعَامٌ عَلِكٌ و عَالِكٌ: خوردنی که در جویدن سخت باشد.
شَیْءٌ عَلِكٌ: چیز پوچ.
عَلِكَة: ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد، زمین نزدیک آب.
عَلِكَات: دندانهای درشت و سخت.
عُلاك و عَلاك: چیز اندک که جویده نشود، درختی.
عَلّاك: صمغ فروش.
عَوْلَك ـ عَوالِك، ج: شوریده کردن سخن در زبان، رگ زخم، رگ باریک و پنهان در گوشت، فرج اسب و خر و گوسفند.
* (**عَلْكَد**) و **عُلْكُد:** درشت و ضخیم.
عِلْكِد: پیر پرسال زیرک، زن کوتاه قامت آکنده گوشت کم‌خیر، مرد درشت، درشت‌اندام و ضخیم.
عُلَكِد: شیر بسته شده.
عِلَكْدٌ: پیه.
عَلَنْكَد: درشت و اسب قوی.
* (**عِلْكِز**) و **عَلْكَز و عَلَنْكَز:** مرد درشت‌اندام ضخیم، سخت پرگوشت بزرگ جثه.
* (**اِعْلِنْكَاس**): بسیار سیاه شدن موی، مضطرب و متردد گردیدن.
مُعْلَنْكِس (للفاعل): گیاه خشک بسیار فراهم آمده، ریگ برهم نشسته، موی کنده انبوه مشکی، متردد.
مُعْلَنْكِس: موی انبوه.
* (**عَلْكَم**): درشت خلقت از شتر.
عَلْكَمَة: بزرگی کوهان.
عُلْكُوم و عُلاكِم ـ عَلاكِم، ج: استوار اندام از شتر و غیر آن، (مذکر و مؤنث یکسان است).
مُعَلْكَم (مبنیا للمفعول): استوار اندام از شتر و غیره.
(**عَلَمَهُ**) **عَلْماً، ن:** چیره شد بر وی در نبرد دانش.
عَلَمَهُ، ن ض: نشان کرد بر آن.
عَلِمَ الْاَمْرَ: آگاه شد، استوار کرد کار را.
عُلِمَ لِی: چنین فهمیدم.
عَلَّمَ الْعِلْمَ: آموخت، یاد داد، تربیت کرد، پرورش داد.
عَلَّمَ، عَلَمَ: نشان گذاشت.
عَلَمَ الشَّفَةَ، ض: شکافت لب را.
عَلِمَهُ عِلْماً، ف: دانست آن‌را و یقین نمود.
وَ يَتَعَلَّمُونَ مٰا يَضُرُّهُمْ وَلاٰ يَنْفَعُهُمْ (آیه): چیزهائی تعلیم می‌گرفتند که زیان می‌رساند ایشان را و سود نمی‌بردند.
عَلِمَ بِهِ: دریافت آن‌را.
عَلِمَ عَلَماً: شکافته و ترکیده لب بالا گردید. **اَعْلَم، ص.**
عَلِمَ اللّٰهُ لَاَفْعَلَنَّ كَذٰا: قسم است مانند اینکه گوید **واللّٰهِ الْعٰالِمِ لَاَفْعَلَنَّ كَذٰا:** خداوند می‌داند که چنین خواهم کرد.
اَعْلَمَ الْاَمْرَ: اطلاع داد، آگاه ساخت.
تَعَلَّمَ الْعِلْمَ: آموخت، فرا گرفت، تربیت شد، تعلیم یافت، تحصیل کرد، درس خواند.
اَعْلَمَهُ الْاَمْرَ و بِالْاَمْرِ اِعْلاٰماً: آگاه گردانید او را.
اَعْلَمَ الْفَرَسَ: جل رنگین بر اسب افکند در جنگ.
اِعْلاٰم: نشان لشکریان بر خود بستن، نشان کردن گازر جامه را، تعلیم، آموختن، آگاه کردن.
عٰالَمَهُ فَعَلَمَهُ: نبرد کرد با او در علم پس غلبه کرد بر او.
تَعَلُّم: آموختن، دانستن، استوار کردن کار را.
اِعْتَلَمَ الْمٰاءُ: جاری شد آب.
اِعْتَلَمَ الشَّیْءَ: دانست آن‌را.
اِعْتَلَمَ الْبَرْقُ: درخشید برق در کوه.
تَعٰالَمَ الْقَوْمُ الشَّیْءَ: دانستند مردم آن چیز را.
اِسْتَعْلَمَهُ الْخَبَرَ: پرسید از خبر.
عَلْم: آفرینش یا آنچه در احاطهٔ آسمان است.
عِلْم ـ عُلُوم، ج: دانش، دانسته (که مصدر به‌معنای اسم مفعول است چنانکه در قرآن کریم می‌فرماید **وَلاٰ يُحِيطُونَ بِشَیْءٍ مِنْ عِلْمِهِ يعنى مِنْ مَعْلُومِهِ** که به‌معنی دانسته است).
عُلْمَة: شکافی در لب زیر یا در یکی از دو جانب آن.

عَلَم و عَلَمَة: شکافی است در لب بالائین یا طرفی از آن.

عَلَم ـ أعْلام و عِلام، ج: حد فاصل میان دو زمین، نشانی است که در راه برای شناختن برپا سازند، نشان درفش، کوه دراز، نشان جامه و نوشته‌ای که ارزش آن چند است (اتیکت)، پرچم، مهتر قوم.

عَلَم: پیشوا، زعیم، سالار.

عِلْم: آگاهی، اطلاع، وقوف.

عَنْ عِلْمٍ: دانسته.

طالِبُ عِلْمٍ: دانش‌آموز.

جَمْعِيَّةُ عِلْمِيَّة: انجمن دانشمندان.

عَلِيم ـ عُلَماء، ج: دانا، بسیار دانا، نام حضرت باری به‌علت آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء است.

عُلام: چرغ و باشه (باز شکاری).

عَلْماء: زن شکافته لب، زره.

مَعْلُوم: شناخته شده، پیدا، یقین، بدون شک.

عالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهادَةِ (آیه): او دانای به نهان و آشکار.

إنَّ اللّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (آیه): خدا به آنچه مخلوقات کنند شنوا و دانا است. از اسمائه تعالی که علم او محیط به جمیع اشیاء ظاهر و پنهان است.

وَ مِنْ آياتِهِ الْجَوارِ فِي الْبَحْرِ كَالْأعْلامِ (آیه): ازجمله آیات خداوند کشتیهای بزرگ است که بر روی آب راه می‌رود.

عالِم ـ عُلّام، ج: دانا، شکافندهٔ لب.

عالَم ـ عالَمُون و عَوالِم، ج: آفرینش یا آنچه آسمان محیط بر آن باشد.

عَلامَة ـ عَلام، ج: نشان، حد فاصل میان دو زمین، نشانی که در راه جهت علامت به‌پا سازند.

وَ عَلاماتٍ وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ (آیه): و نشانه‌ها و به ستارگان هدایت می‌شوند.

تَعْلِيم: آموزش، کارآموزی، پرورش، تربیت.

فَنُّ التَّعْلِيم: روش آموزگاری.

تَعْلِيمات: دستورها، آموزشها.

تَعْلِيمي: پرورشی.

تَعْلِيمْچي: تربیت‌کننده، مشق دهنده.

أُعْلُومَة ـ أعالِيم، ج: نشان، علامت، سبک روح تیزفهم، تیر راهنما، نشانی.

عَلّام: بسیار دانا، کسی که علم انساب داند.

عَلّامَة: بسیار دانا، دانا به علم انساب.

عُلّام: چرغ و باشه، حنا، بسیار دانا، عالم انساب.

عَلام: برای چه.

عَلامَة: نشانه، اثر، دلالت، الگو، نقشه‌برداری.

إعْلام: آگاهی، تذکر.

عُلّامَةُ الشَّيْء: گمان بردن چیزی را، آنچه بدان بر آن راه یابند.

عَيْلَم: دریا، چاه بسیار آب یا آب شور، آبی که زمین بر او است، فربه نرم و نازک اندام.

عَيْلَم و عَيْلام: قورباغه، کفتار نر.

تِعْلِمَة و تِعْلامَة: بسیار دانا، نیک داننده انساب.

مَعْلَم ـ مَعالِم، ج: نشان که به‌راه نهند، زمین هموار که در آن غیر از علامت راه چیزی نباشد.

مَعْلَمُ الشَّيْء: جای گمان بردن چیزی که در آنجا است، آنچه بدان استدراک کنند بر آن.

اِسْتِعْلام: پرسش.

مَكْتَبُ اِسْتِعْلامات: دفتر اطلاعات.

مَعالِمُ الْمَدِينَة: دورنمای شهر.

مَعالِمُ الْجَرِيمَة: آثار جرم.

مُعَلِّم: نشاندار، آموزگار.

مُعَلَّم، مُتَعَلِّم: دانش‌آموز، درس‌خوانده، تحصیل‌کرده باتربیت.

مَعْلُومات: دانستنیها.

مَعْلُومِيَّة: آگاهی، اطلاع، معرفت.

اَلْأيّامُ الْمَعْلُومات (آیه): دههٔ اول ماه ذی‌الحجه.

(عِلْماد) و عِلْمادَة ـ عَلائِدَة و عَلامِيد، ج: گره‌های ریسمان، دوک که بر آن بگردانند رشته را.

* **(عُلْمِص):** چیز شگفت که بدان تعجب کنند.

قَرْبُ عِلْمِيص ـ قَرْبُ عِمْلِيص: منزل ناراحت‌کننده که مسافر را خسته و مانده کند.

* ـ رَجُلٌ (عُلاٰمِضٌ): مردی که صحبت او را ناخوش دارند، گران.

(عَلَنَ) الْاَمْرُ عَلَناً و عُلُوناً و عَلاٰنِيَةً، ن ض ک ف و اِعْتَلَنَ و اِسْتَعْلَنَ: آشکارا گردید.

اَوَلاٰ يَعْلَمُونَ اَنَّ اللّٰهَ يَعْلَمُ مٰا يَرَوْنَ وَ مٰا يُعْلِنُونَ (آیه): آیا نمی‌دانند که خدا می‌داند آنچه آشکار می‌کنند و آنچه پنهان می‌دارند.

عَلَنْتُهُ: پیدا گردانیدم آن‌را (لازم و متعدی).

عَلُنَ، اِعْتَلَنَ، اِسْتَعْلَنَ: علنی شد.

عٰالَنَ، اَعْلَنَ الْاَمْرَ: اعلام و اعلان کرد، خبر داد.

اَعْلَنَ: شایع کرد، پراکنده کرد، اخطار کرد.

اَعْلَنَ الْحَرْبَ: اعلان جنگ داد.

اَعْلَنَ الْخَبَرَ: به اطلاع عموم رسانید.

اَعْلَنَ الْحُكْمَ: ابلاغ کرد حکم را.

اَعْلَنَ عَنْ كَذٰا: آگهی داد.

عٰالَنَهُ الْاَمْرَ و اَعْلَنَهُ و عَلَّنَهُ: آشکارا کرد و هویدا نمود آن‌را.

ثُمَّ اِنِّي اَعْلَنْتُ لَهُمْ وَ اَسْرَرْتُ لَهُمْ اِسْرٰاراً (آیه): آنگاه که آنها را آشکار و پنهانی و علنی خواندم توجه نکردند.

عَلْوَنْتُهُ عَلْوَنَةً: سرنامه نوشتم کتاب را.

عُلَنَة: آنکه راز را نپوشد.

عَلاٰنِيَة: آشکاری.

رَجُلٌ عَلاٰنِيَة ـ عَلاٰنِين، ج: مرد معروف و مشهور.

عُلْوٰان: سرنامه، سرمقاله.

عَلِن: هویدا، آشکار، پدیدار.

عَلَنِيّ: آشکارا.

بَيْعٌ عَلَنِيّ: حراج.

عَلَناً: بی‌پرده.

اِعْلاٰن: بیانیه، اعلامیه، انتشار، پخش اخبار، آگهی، یادداشت، احضارنامه.

اِعْلاٰنٌ اِلٰهِي: وحی.

(عَلِهَ) عَلَهاً، ف: سرگشته و متحیر گردید، در ملامت افتاد، گرسنه شد، دهشت خورد، آمد و شد نمود از ترس، پلید نفس گردید.

عَلَه: شادمانی اسب در لگام، آزمندی و حرص و کوشش نفس.

عِلَة: سبب، جهت.

عٰالَة: زن سبک، زنی که به یک راه نرود و آهنگ مختلف کند، شترمرغ.

عَلْهان ـ عَلْهیٰ مؤنث ـ عِلاٰه و عَلاٰهِی، ج: شترمرغ.

عَلْهاء: دو جامه که در آن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند.

* **(عَلْهَب) ـ عَلْهَبَة مؤنث:** بز نر کوهی شاخ دراز، گاو وحشی، مرد بلندبالا.

* **(عَلْهَجَة):** به آتش نرم کردن پوست جهت خائیدن (جویدن) و به حلق فرو بردن.

مُعَلْهَج: احمق ناکس و فرومایه.

* **(عَلْهَد):** خوراک نیکو خورانیدن کودک را.

* **(عِلْهِز):** کنه بزرگ، نوعی خوردنی که از خون و پشم در قحط سالی سازند، ماده شتر پرسال که در او اندکی قوت باشد، گیاهی است.

مُعَلْهَز: گوشت نیمه پز.

مُعَلْهَزَة: گوسفند لاغر.

* **(عَلْهَسَ) الشَّيْءَ:** سخت عادت داد آن‌را.

* **(عَلْهَصَ) مِنْهُ:** چیزی یافت از او.

عَلْهَصَ الْقَوْمَ: با ستم به کاری واداشت گروه را.

عَلْهَصَة: درشتی نمودن، به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آن‌را برآرد، از سر چشم کسی را برآوردن خواستن، به نهایت عادت کردن با کسی.

* **(عَلْهَضَة):** به دست سربند شیشه برآوردن گرفتن، چشم کسی را درآوردن خواستن، سخت گرفتن، عادت دادن، از کسی چیزی یافتن.

* **(عِلْهَمّ) و عِلْهَم و عُلاٰهِم:** شتر بزرگ و درشت جثه.

(عَلاٰ) الشَّيْءُ عُلُوّاً، ن: بلند و مرتفع گردید.

عَلاٰ النَّهٰارُ: بلند گردید روز.

عَلاٰ الرَّجُلَ: قهر و غلبه کرد او را.

عَلَوْتُهُ بِالسَّيْفِ: زدم او را به شمشیر.

عَلاَ الدّابَّةَ: سوار گردید بر آن.
عَلاٰ فِي الْأَرضِ: تکبر و بزرگ‌منشی نمود.
عَلاٰ بِالْأَمْرِ: اطلاع یافت به آن کار، استقلال به آن یافت.
عَلاَ الرَّجُلَ: برتری یافت، از او گذشت.
عَلاٰ، عَلِيَ: برتری جست، پیش افتاد، بالا بود، بلند بود.
عَلاٰ، عَلىٰ، اِعْتَلىٰ: بالا رفت، سرآمد شد، صعود کرد، بر چهارپا سوار شد.
عَلىٰ، اَعْلَىٰ: بلند کرد، بالا برد، ترقی داد، ترفیع داد.
عَلِيَ فِي الْمَكٰارِمِ عَلاٰءً، ف م: بزرگ قدر گردید.
عَلْوَنَ الْكِتٰابَ عَلْوَنَةً و عُلْوٰاناً: سرنامه و عنوان نوشت کتاب را.
اَعْلاٰ عَنْهُ اِعْلاٰءً: فرود آمد از آن.
اَعْلِ عَنّي: کنارکش از من.
اَعْلَى الْمَكٰانَ: بر بلندی برآمد.
اِعْلاٰء: بلند گردانیدن، به عوالی درآمدن.
اَعْلَوْن، اَعْلىٰ واحد، عُلْيٰاء مؤنث: برتر، بالاتر، والا.
عَلَّى الشَّيْءَ و بِالشَّيْءِ: برآمد بر آن چیز، بلند و بزرگ ساخت آن‌را.
عَلَّى الْكِتٰابَ: عنوان و سر سطر نوشت کتاب را.
عَلَّى الْمَتٰاعَ عَلَى الدّابَّةِ و اَعْلىٰ: فرود آورد بار را از چهارپا.
عَلَّى اللّٰهُ فُلاٰناً: بلند کرد خدا او را و مقام عالی به او داد.
عٰالاٰهُ و بِهِ: برآمد بر آن.
مُعٰالاٰة: بلند برآمدن، به مکان عالی درآمدن، بلند گردانیدن، خبر مرگ کسی آشکارا کردن.
عٰالِ عَلَّي: بارکن بر من.
عٰالِ عَنّي: کناره گزین از من و یک سوی شو.
تَعَلَّى الرَّجُلُ: بالا رفت به آهستگی.
تَعَلَّتِ الْمَرْاَةُ مِنْ مَرَضِهٰا: به سلامت ماند از بیماری.
تَعَلّيٰ: برآمدن بر چیزی.
تَعٰالِي: بلند شدن، برآمدن.
يُقٰالُ تَعٰالِ (اسم فعل امر): بیا.
اِعْلِيلاٰء: بلند برآمدن، بلند قدر شدن.
اِعْتِلاٰء: بلند شدن روز، بر بلندی گردیدن، بلند برآمدن.
اِسْتَعْلَى النَّهٰارُ: بلند گردید روز.
اِسْتَعْلَى الرَّجُلَ: قهر و غلبه کرد مرد را.
اَخَذَهُ عَلْواً: به ستم و درشتی گرفت آن‌را.
اَتَيْتُهُ مِنْ عَلْوٍ: آمدم او را از جای بلند.
عِلْوُ الشَّيْءِ و عَلْوُهُ و عُلْوُهُ و عُلاٰوَتُهُ: بهترین چیز و بلندتر آن.
عُلْوَ، عَلاٰ: مقام، بزرگی.
عُلْوَ: بلندی.
عَلُ: اسم است به‌معنی بالا و بلندی و حکم آن چون قبل و بعد است که با حذف مضاف‌الیه مبنی بر ضم می‌شود و الا نکره است و تنوین گیرد.
عَلاٰة ـ عَلاٰء، ج: سِندان، سنگی است که بدان پنیر و کشک خشک کنند، شیردوشه مانندی است از چرم که اطراف آن سرگین گردانند و در آن شیر دوشند، ماده شتر بلند بالای استوار.
عَلاٰء: بلندی در قدر و منزلت.
اَتَيْتُهُ مِنْ عِلٍ و عَلُ: از بالا آمدم او را.
عِلاٰوَة ـ عَلاٰوِى، ج: تارک، سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن، سرباری، آنچه زیاده باشد بر چیزی.
عَلاٰوَة: افزایش، اضافه، فوق‌العاده.
عَلاٰوَةُ الدّٰارِ: جانب بالای خانه و اعلای آن.
عَلْوٰاء: قصهٔ بزرگ.
هُوَ الْعَلِيُّ الْأَعلىٰ: اوست خداوند بلندمرتبه‌ای که برتر از او نمی‌باشد.
عَلِيّ ـ عِلْيَة و عَلِيُّون، ج: بلندپایه، برجسته، والامقام، بلندقدر و شریف، درشت و توانا، بزرگ، نام مبارک خلیفة الله بعد رسول خدا صلی‌الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه‌السلام و نام سه نفر دیگر از ائمه طاهرین از فرزندان او، جانشینان پیامبر.
اَلْعَلِيُّ الْمُتَعٰالِي: برترین، عالی‌ترین، از اسمائه تعالی.

وَلَتَعْلُنَّ عُلُوّاً كَبيراً (آيه): هرآينه شما سركشى خواهيد كرد سركشى بزرگ.

اَعْلىٰ ـ عُلْيا مؤنث: بالاى هر چيزى (اسم تفضيل).

عالي: بلند.

رَجُلٌ عالِي الْكَعْب: مرد شريف.

عالِيَة: نوك نيزه يا سر آن يا نصف نيزه كه متصل به سنان است.

عالِيَةُ الشَّيْء: بلندترين از چيزى.

عُلُوّ: بلندى، بزرگى قدر.

عُلْوان: سرنامه نوشته (تيتر) عُنوان (اَلْعُلىٰ مؤنث، اَلْعُلْياء مفرد)، بلندتر در شرف و منزلت.

عَلْياء: آسمان، بهشت.

عَلْياء، عُلْياء: جاى بلند، بالا.

عُلِّيَّة: بالاخانه.

عُلِّيَّة، عِلِّيُّون: طبقات بالا، اعيان، نام آسمان هفتم، جاى بردن اعمال صالحهٔ بندگان.

كَلاّ اِنَّ كِتابَ الْاَبْرارِ لَفي عِلِّيّينَ: (آيه): چنين نيست كه شما كافران پنداشتيد نيكان با نامه اعمالشان در عليّين هستند.

اِنَّ اَهْلَ الْجَنَّةِ لَيَتَراءَوْنَ اَهْلَ عِلِّيّينَ كَما تَرَوْنَ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ فِي اُفُقِ السَّماءِ (حديث): هرآينه اهل بهشت مى‌بينند اهل عليين را مثل آنكه مى‌بينند ستارگان درخشان در آسمان.

عالٍ: بالا، بلند، برجسته، والامقام.

عالِيَة مؤنث عالي: بلند، صداى بلند و رسا.

بِصَوْتٍ عالٍ: با صداى رسا و بلند.

عالٍ: بسيار خوب، درجهٔ اعلاء، درجه يك، بهترين، ستمكار، طغيانگر، برترى طلب، نافرمان.

عَلىٰ كُلِّ حُرٍّ وَ عَبْدٍ صاعٌ (ح): بر هر آزاد و بنده يك صاع فطريه است.

وَ اِنَّ فِرْعَوْنَ لَعالٍ فِي الْاَرْضِ (آيه): همانا فرعون در آن سرزمين سركش و نافرمان بود.

اَعْلىٰ: بالاتر، حداكثر، بلندپايه‌تر، ارشد.

مِنَ الْاَعالي: از بالا، از آسمان.

تَعْلِيَة: بلندى، بالابرى.

مُتَعالٍ: بلند، بالا، بسيار بلند مقام.

اِسْتَعْلَى الرَّجُلَ: بر او مهر و غلبه كرد، بر او برترى جست و سرآمد شد.

اَعْلَوْن، اَعْلىٰ واحد، عُلْياء مؤنث: برتر، بالاتر، والا.

عَلْوَنَ الْخِطابَ: عنوان نوشت، روى نامه نام و نشان نوشت.

عُلْوانُ الْخِطاب: عنوان.

عُلْوانُ الْكِتاب: نام كتاب.

عَلىٰ: بر، روى، براى، در راه، با وجود.

عَلَى الْقِياس: از روى اندازه.

عَلىٰ ذَوْقِهِ: به سليقه خود.

عَلىٰ ما: چرا، براى چه.

عَلىٰ حِينِ غَفْلَةٍ: به‌طور ناگهانى، يك مرتبه.

عَلىٰ ضَوْءِ كَذا: از لحاظ.

عَلىٰ عَهْدِ فُلانٍ: در زمان او.

عَلىٰ وَشَكٍ: تقريباً، در شرف.

يَكْذِبُ عَلىٰ صَديقِهِ: به دوستش دروغ مى‌گويد.

عَلَيْهِ اَنْ يَفْعَلَ كَذا: بايد چنين بكند.

هَلْ عَلَيْنا اَنْ نَنْتَظِرَ: آيا بايد چشم به‌راه باشيم.

عَلَيَّ بِكَذا: آن‌را به من بده.

ما عَلَيْكَ: اهميت ندارد.

عُلِيَّة و عِلِيَّة: بالاخانه.

عِلِيُّون: مكان مرتفعى است كه در آن ارواح مؤمنين باشد.

مَعْلاة ـ مَعالي، ج: بزرگى، بلندى در قدر و منزلت.

مُعَلّي: آنكه براى دوشيدن گوسفندان و شتر به جانب راست آيد، هفتم از تير قمار.

مُعْتَلىٰ (للمفعول): شير بيشه.

حُرُوفُ مُسْتَعْلِيَة: هفت حرف است (خ ص ض ط ظ ق غ).

عَلَوِيّ: آسمانى، بهشتى.

عَلَوِيّ، عُلْوِي: بالائى، لقب سادات از شيعيان.

عَلاً: بلند.

تَعٰالِ: بیا.

تَعٰالیٰ: برتری جست، فزونی یافت.

عُلْوُ الدّٰار، عِلْو: بالای خانه.

عَلاٰة: سندان.

اَلْقٰائِدُ الْاَعْلیٰ: آرتشبد، سرلشکر.

مَذْکُورٌ اَعْلیٰ: یاد شده.

اِیُغَنّی عَلَی الْعُودِ: با صدای چنگ می‌خواند.

عَلَیْهِ عَشَرَةُ جُنَیهٰاتٍ: ده لیره بدهکار است.

(عَلَی) السَّطْحَ عَلْیاً و عِلْیاً، ض: بالای آن برآمد.

عَلیٰ: بر جای بلند.

عُلیٰ: بزرگی، بلندی قدر، بلندی در منزلت.

عَلیٰ: از حروف جر است و به معنای بسیاری آید.

۱ـ اَلْاِسْتِعْلاء: حُمِلَ عَلَی الدّٰابَّةِ: سوار گردید بر چهارپا.

۲ـ مُصاحَبَة: بَذَلَ الْمٰالَ عَلیٰ فَقْرِهِ: عطا کرد مال بر اهلش.

۳ـ مُجاوِرت: رَضِیَ عَلَیْه: راضی بر او.

۴ـ تَعْلیل به معنی لام: لِتُکَبِّرُ واللّٰهَ عَلیٰ مٰاهَدٰیکُمْ.

۵ـ ظَرفیه: دَخَلَ الْمَدینَةَ عَلیٰ حِینِ غَفْلَةٍ.

٦ـ به معنی باء: اِرْکَبْ عَلَی اسْمِ اللّٰهِ یعنی بِاسْمِ اللّٰهِ.

۷ـ برای اِستِدراک: عَلیٰ اَنَّ قُرْبَ الدّٰارِ خَیْرٌ مِنَ الْبُعْدِ.

عَلاٰیَة: هر جای بلندی.

عَلْیٰاء: آسمان، سر کوه، جای بلند، آنچه بلند برآید از چیزی، کار بزرگ.

رَجُلُ عَلْیٰان: مرد دراز اندام.

عِلْیٰان و عِلِّیٰان: بزرگ هیکل، دراز قامت، ماده شتر بلند و اندک بلند.

عِلْیٰان: کفتار نر.

(عَمَّ) الشَّیْءَ عُمُوماً، ن: فرا گرفت همهٔ آن‌را.

عَمَّ الْمَطَرُ الْاَرضَ: باران فرا گرفت همهٔ زمین را.

عُمَّ رَاْسُهُ و عُمِّمَ، ل: بر سرش عمامه بسته شد.

عَمَّ: شایع شد، عمومی شد.

عَمَّ السُّکُوتُ: سکوت حکمفرما شد.

تَعَمَّمَ، اِعْتَمَّ: دستار بر سر گذارد، عمامه نهاد.

عَمَّ، عَمّٰا: برای چه، از چه (در اصل عَنْ مٰا بوده اِدغام گردیده).

عَمَّ عُمُومَةً: عمو گردید.

عُمِّمَ الرَّجُلُ: بزرگ و مهتر گردید.

اَعَمَّ الرَّجُلُ اِعْمٰاماً: صاحب عموهای بسیار شد، عمو گردید.

عَمَّمَ تَعْمِیماً: عمامه پوشانید، عمومی گردید، همه را فرا رسید. کف برآورد شیر.

اِعْتَمَّ و تَعَمَّمَ و اِسْتَعَمَّ: عمامه به سر بست.

اِعْتَمَّ الشّٰابُ: بلندبالا شد کودک.

اِعْتِمٰام: کف برآوردن شیر، رسیدن گیاه، بالا برآمدن موج.

اِسْتَعَمَّهُ: او را عم گرفت.

عَمَّ ـ عَمٰاعِم و عُمُومَة، ج: گروه بسیار، گروه متفرق، گیاه تازه.

عَمّ ـ اَعْمٰام و عُمُومَة و اَعِمَّة و اَعَمَّة و اَعْمّ، ج ـ اَعْمُمُون، ج ج: برادر پدر، عمو.

تَعَمَّمْتُهُ: او را عمو خواندم.

عَمَّة ـ عَمّٰات، ج: خواهر پدر.

عِمَّة: هیئت عمامه بسته، گویند **هُوَ حَسَنُ الْعِمَّةِ:** او در بستن عمامه خوب است.

عَمّٰا: به همین زودی.

عَمَّن: از کی، از چه کسی.

و مِنهُ قَولُه تَعالیٰ عَمَّ یَتَسٰائَلُون عَنِ النَّبَأِ الْعَظِیمِ: مردم از چه خبر بزرگی سئوال می‌کنند، از خبر بزرگ قیامت.

اَنٰا وَاللّٰهِ اَلنَّبَأُ الْعَظِیمِ (حدیث علی «ع»): به خدا قسم من آن خبر عظیم هستم.

عَمٰامَة، عِمٰامَة، عِمَّة: دستار.

عُمُوم: شیوع.

عُمُومی: همگانی، شایع، متداول، مشترک، عام، جامع.

عَمَّ الْقَوْمَ بِالْعَطِیَّةِ عَمّاً: به‌بخشش فرا گرفت تمام آنهارا.

عَمَّمَ: عمومی کرد، با عمامه و دستار خود را آراست.

مُعَمَّم: دستارپوش، عمامه‌دار.
مُعَمَّمٌ بِالثَّلج: قلّه کوه پوشیده شده به برف.
عَمُون: خدای مصریان قدیم.
عُمِیَّة: بزرگ مَنشی.
رَجُلٌ عُمِیّ: مرد عامی.
عُمُم: تمام اندام، جوانی، مال و اثاث.
عَمَم: بسیاری اجتماع، بزرگی جثه در مردم.
هُوَ عَمَمُ خَیْرٍ: او رأی و عطا و احسان عام دارد.
اِسْتَوىٰ عَلىٰ عُمُمِهِ: برابر شد به تمام جسم و مال و جوانی خود.
عَمیم ـ عُمُم، ج: تمام هرچه فراهم آید و بسیار گردد، گیاه خشک شده، مرد خالص گروه.
جٰارِیَةٌ عَمیمَة ـ عُمّ، ج: دختر دراز قامت.
عِمٰامَة ـ عَمٰائِم و عِمٰام، ج: دستار که به سر پیچند، زره، خُود، چوبهائی که به هم بسته بدان از نهر آب عبور کنند.
اَرخیٰ عِمٰامَتَهُ: کنایه از اینکه مُرَفَّه‌الحال و راحت گردید.
عٰامَّة: چوبهای به هم بسته که بدان از آب گذرند، قیامت.
عٰامّ: تمام خلاف خاص.
اَعَمّ: گروه بسیار، درشت و ضخیم از هر چیزی، بلند بالا.
نَبتٌ یَعْمُوم: گیاه دراز.
مُعِمّ و مُعَمّ: آنکه عموهای بسیار دارد یا عموهای نجیب دارد.
هُوَ مُعِمُّ خَیْرٍ: رأی و عطای او شامل است همه را.
مُعَمَّم: اسب سفید سر یا اسبی که سفیدی پیشانیش تا جای روئیدن موی آن آید، اسب که گوش و موی پیشانی و اطراف آن سفید شده باشد، بزرگ و مهتر قوم که بست و گشود کارهایشان به‌دست او باشد.
اَلْاَمْنُ الْعٰامّ: اداره آگاهی.
اَلرَّأْیُ الْعٰامّ: افکار عمومی.
اَلصّٰالِحُ الْعٰامّ: آسایش و رفاه عمومی.
اَلنَّفْعُ الْعٰامّ: عام‌المنفعت.
قٰاعِدَةٌ عٰامَّة: قاعده کلی.
مَبْدَأٌ عٰامّ: اصل کلی.
مُدیرٌ عٰامّ: مدیر کل.
عٰامَّةُ النّٰاس: توده مردم.
عٰامّی: عامیانه، پیش افتاده، بازاری.
اَللُّغَةُ الْعٰامِیَّة: زبان عوام و غیرادبی.
عَمیم: کلی، عمومی، همگانی.
عَوٰامّ: توده مردم.
تَعْمیم: اطلاق.
رَوْضَةٌ مُعْتَمَّة: مرغزار پرگیاه.
* **(عَمْبَر):** عنبر است.
(عَمَتَ) الصُّوفَ عَمْتاً، ض و عَمَّتَ: گلوله کرد پشم را جهت رشتن.
عَمَتَ فُلاناً: چیره شد او را، بازداشت او را از مرامش، زد او را به چوب‌دستی.
رَجُلٌ عَمیت: مرد عالم زیرک.
عَمیتَة ـ اَعْمِیَة و عُمُت و عَمیت، ج: یک قطعه از پشم گلوله کرده.
عِمِّیت ـ عَمٰامیت، ج: نگاهبان، پاسبان زیرک، مست نادان، آنکه را رأی نباشد.
* **(عَمَیْثَل):** آهسته‌رو از هر چیزی به‌جهت درشتی و بزرگی، فروهشتگی گوشت، اسب نیکو تندرو، دامن کشنده و خرامان و به ناز رونده، چست و شادمان. ـ **عَمَیْثَلَة مؤنث:** جامهٔ دراز، کوتاه قامت، دم دراز از آهو و بز کوهی، درشت و ضخیم و پهن، شیر درنده، مهتر کریم.
عُمَیْثِلِیَّة: دامن‌کشان سینه برآمده پشت درآمده با ناز رفتن.
(عَمَجَ) فِی الْمٰاءِ عَمْجاً، ض: شناوری نمود در آب.
عَمَجَ فِی سَیْرِهِ: شتافت، به‌سرعت رفت.
تَعَمَّجَ السَّیْلُ اَوِالْحَیَّةُ: پیچ پیچان رفت سیل و مار.
عَمَج و عُمَّج و عَوْمَج: مار.

سَهْمٌ عَمُوج: تیر که پیچ پیچان رود.
(عَمَدَ) السَّقْفَ عَمْداً، ن: به پا داشت سقف را با ستون.
عَمَدَ لِلشَّیْءِ وَ اِلَی الشَّیْءِ: قصد کرد به‌جا آوردن آن‌را.
عَمَدَهُ الْمَرَضُ: سست و گران گردانید بیماری او را.
عَمَدَهُ: به عمود زد او را، اندوهگین ساخت.
عَمِدَ عَلَیْهِ عَمَداً، ف: خشم گرفت بر او.
عَمَدَ اِلَیْهِ: رو آورد به او، پناه برد، متوسل شد.
عَمِدَ بِهِ: چسبید به او.
عَمِدَ الْبَعیرُ: درون کوهانش ریزه و شکسته گردید.
عَمِدَ الرَّجُلُ: سست و دردناک گردید.
عَمِدَ الثَّرىٰ: تَر کرد خاک را باران تا به‌حدی که گِل سفت گردید (لازم و متعدی).
عَمِدَتْ اَلْیاهُ مِنَ الرُّکُوبِ: آماسید رانهایش از سواری.
یُقال اَنَا اَعْمَدُ مِنْهُ: من درشگفتم از وی.
عَمِد (مصدر): ورم تن و زخم آن.
عَمَدَ الْاَمْرَ وَ اِلَیْهِ: تصمیم گرفت، مصمم شد.
عَمَدَ، اَعْمَدَ: نگهداشت، تاب آورد.
عَمَّدَ: نام‌گذاری کرد.
تَعَمَّدَ الْاَمْرَ: درنظر گرفت.
تَعَمَّدَ، اِعْتَمَدَ: غسل تعمید کرد تا نصرانی شود.
اِعْتَمَدَ: تصدیق کرد، اجازه داد.
اَعْمَدَ اِعْماداً: ستون نهاد آن‌را، سست و گران گردانید.
عَمَّدَ تَعْمیداً: به خاک و سنگ سیلاب را نگه داشت.
تَعَمَّدَ الْاَمْرَ: آهنگ آن کار کرد.
عَمْداً، تَعَمُّداً: از روی قصد، دانسته.
فی عَمَدٍ مُمَدَّدَةٍ (آیه): در ستونهای کشیده شده فروبسته است.
تَعَمُّد: کاری که از روی قصد انجام گیرد.
وَ مَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً (آیه): کسی که از روی قصد و عمد مؤمنی را بکشد.
اِعْتَمَدَ لَیْلَةً: سیر در شب را اختیار کرد.
اِعْتَمَدَ عَلَیْهِ: تکیه و اعتماد کرد بر او.
اِعْتَمَدْتُ عَلَیْهِ فی کَذا: سپردم و گذاشتم بر وی و اعتماد کردم.
اِنْعِماد: بر ستون ایستاده شدن.
عَمْد: کوشش، راست و درست، یقین، بی‌گمانی، پشتی، تکیه، پایه، ستون.
عُمْدَة: آنچه که بر آن تکیه نمایند، آنکه بر وی تکیه کنند.
عَمِد: خاک تر.
هُوَ عَمِدُ الثَّرىٰ: او بسیار نیکوئی کننده و بسیار احسان و با خیر است.
بَعیرٌ عَمِد: شتری که درون کوهانش خسته و شکسته باشد.
عَمْد، تَعَمُّد: آهنگ، نیت، خیال، تصمیم پیش از وقت.
عَمید: سردار قوم، شکسته دل از عشق، بی‌قرار، خسته از بیماری.
عِماد ـ عَمَد و عُمُد، ج: پیغام‌کننده لشکر، آنکه در جنگ موافقت او کنند، خانه، بناهای بلند، شریف.
عِماد: پایه، ستون، غسل تعمید.
یا عِمادَ مَن لا عِمادَ لَهُ (دعا): ای تکیه گاه آنکه هیچ تکیه گاهی ندارد.
عَمُود: تیر تلگراف و برق، پایه، ستون، میله، میخ.
عَمُودُ الْخَیمَة: تیرک چادر.
عَمُودُ السِّتارَة: چوب پرده.
عَمُودُ السَّریر: پایه تخت.
اَلْعَمُودُ الْفَقَری: ستون فقران.
اَلْعَمُودُ الشَّوْکی: تیره پشت.
تاجُ الْعَمُود: سر ستون.
عَمُودی: راست.
عَمُود ـ اَعْمِدَة و عَمَد و عُمُد، ج و عامُود: ستون خانه.
عَمْدی، تَعَمُّدی: سنجیده، قصدی، ارادی.
وَلَیْسَ عَلَیْکُمْ جُناحٌ فیما اَخْطَاْتُمْ بِهِ وَلٰکِنْ ما تَعَمَّدَتْ قُلُوبُکُمْ (آیه): برآنچه خطا کرده‌اید گناهی ندارید

لکن در آنچه قلبهای شما قصد کرده خطا کارید.

عُمْدَة: پایه، ستون، رکن.

عَمُود: مهتر، خط پشت شمشیر، پیغام کنندهٔ لشکر، آنچه میان دو لب سنان باشد از غیر آن، آنکه در جنگ موافقت او کنند، رگی است در شکم، چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند، رگی است که به جگر آب رساند، معظم گوش، مرد سخت غمناک، هر دو پای شترمرغ.

عَمُودُ الْبَطْن: پشت.

عَمُودُ الصُّبح: روشنائی سپیده.

اَهْلُ الْعَمُود و اَهْلُ الْعُمُد: چادرنشینان.

اَلْعَمُودُ اَوِالْخَطِ الْعَمُودِی: خط قائمی است بر خط دیگر که تشکیل زوایای قائمه دهد.

اِعْتِماد: پشت گرمی، توکل، وابستگی، تصدیق، اعتبار، سرمایه.

عُمُد و عُمُدّانی: جوان پر از شور جوانی.

عُمْدان: رسیل و پیغام‌بر لشکر.

عُمَّدان: بلند بالا.

مَعْمُود: شکسته دل از عشق.

مُعْتَمَد: معتبر، شایسته اعتماد، درست، نماینده، قائم مقام.

مُعْتَمَدُ سِیاسی: سفیر کبیر.

مُعْتَمَدٌ عَلیٰ: به امید، به استناد.

لَیْلَةٌ عامِدَة: شب دراز.

مَعْمُودِیَّة: اغسال سه گانه به‌نام اب و ابن و روح‌القدس است در مذهب مسیحی آبی است نصاری راکه غوطه می‌دهند در آن اولاد خود را به اعتقاد اینکه تطهیر ایشان در آن است.

عُمْدَةُ الْبَلَد: کدخدا، حاکم.

عُمْدَةُ الْمَدْرَسَة: هیئت معلمین.

عَمِید: رئیس، پیشوا، سرتیپ.

عَمِیدُ الْکُلِّیَّة: رئیس دانشکده.

عَمِیدُ الْجامِعَة: رئیس دانشگاه.

اَوْراقُ اِعْتِماد: اعتبارنامه، استوارنامه.

فَتَحَ اِعْتِماداً: اعتبار باز کرد.

خِطابُ اِعْتِماد: اوراق بهاءدار.

اَلْاِعْتِمادُ عَلَی الْغَیْرِ: وابستگی به دیگران.

(عَمَرَ) الْمَنْزِلُ بِاَهْلِهِ عَمْراً، ن: خانه قابل سکونت اهلش شد.

عَمَرَ الْمَنْزِلَ: سکونت کرد خانه را.

عَمَرَ الدّارَ: ساختمان کرد خانه را، (والاسم العماره)، آباد کرد.

اَجَعَلْتُمْ سِقایَةَ الْحاجِّ وَ عِمارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ (آیه): آیا آب‌دادن به حاجیان و ساختن مسجدالحرام را هم‌پایهٔ ایمان به خدا و روز قیامت قرار می‌دهید؟

عَمَرَ بِالْمَکانِ: ایستاد در آنجا.

عَمَرَ اللّٰهُ: باقی دارد خدا او را.

عَمَرَ الْمَنْزِلُ بِالنّاسِ: شلوغ بود، مسکونی بود.

عَمَرَ، عَمَّرَ: سالیان دراز زیست.

عَمَرَ، عَمَّرَ: ساخت، بنا نهاد.

عَمَرَهُ، عَمَّرَهُ اللّٰهُ: خداوند به او طول عمر عنایت فرماید.

وَ ما یُعَمَّرُ مِنْ مُعَمَّرٍ (آیه): هیچ سالخورده‌ئی را عمر طولانی داده نشود و از عمرش کاسته نگردد جز آنچه در کتاب محو و اثبات نوشته شده.

عَمَرَ اللّٰهُ مَنْزِلَکَ عِمارَةً: آبادان گرداند خدا خانه تو را.

عَمَرَ الرَّجُلُ مالَهُ عِمارَةً و عُمُوراً: لازم گرفت مال را.

اِنَّما یَعْمُرُ مَساجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ (آیه): همانا مسجدها راکسانی آباد می‌کنند که ایمان به خدا و روز قیامت دارند.

عَمَرَ رَبَّهُ: پرستید پروردگار خود را و روزه داشت و نماز خواند.

عَمَرَ الْبَیْتَ: زیارت کرد خانه را (کعبه) و عمره به‌جا آورد.

عَمَرَ عَمْراً وَ عُمراً و عَمارَةً، ف ن ض: دیر ماند و زیست، عمر طولانی کرد.

عَمَرَ الْمالُ عِمارَةً، ن ک ف: آبادان گردید و نیکو شد.

اَعْمَرَهُ الْمَکانَ: ملازم آنجا گردانید او را.

اَعْمَرَ الْاَرضَ: آباد یافت زمین را.
اَعْمَرَ عَلَیْهِ: بی‌نیاز و غنی ساخت آن‌را.
اِعْمار: دائمی دادن چیزی را به کسی مانند خانه، بر ادای عُمره یاری کردن، عروسی کردن مرد در خانه اهل زن.
عَمَّرَهُ اللّهُ: باقی دارد او را خدای.
عَمَّرَ اللّهُ بِکَ مَنْزِلَکَ: همواره آبادان دارد خدای جای تو را.
عَمَّرَ نَفْسَهُ: اندازه کرد برای خود حدی را.
عَمَّرتُهُ اِیّاها: دائمی دادم او را آن چیز.
تَعْمیر: نیک یافتن، نیکو رسیدن، سوگند دادن کسی را، زندگانی طولانی دادن، به بقای دراز موصوف کردن، بقای طولانی خواستن، مرمت کردن شکسته را، پاک داشتن، روشن کردن به چراغ.
اَوَلَمْ نُعَمِّرکُمْ ما یَتَذَکَّرُ فیهِ مَنْ تَذَکَّرَ (آیه): آیا زندگانی ندادیم به شما، آیا زنده نگاه نداشتیم شما را مدتی که در آن متذکر شوید.
عَمَّرَ، اَعْمَرَ الْمَکانَ: پر جمعیت کرد، آباد کرد.
عَمَّرَ: تعمیر کرد، اصلاح کرد.
عَمَّرَ الْمِصباحَ: نفت در چراغ ریخت.
عَمَّرَ السِّلاحَ: طپانچه را پر کرد.
اِسْتَعْمَرَ: زندگانی داد، آبادان کرد.
اِسْتَعْمَرَ الْمَکانَ: مستعمره تشکیل داد.
تَعْمیرُ الْمَسْجِد: ذکر خدای کردن و درس دادن علم در مسجد، بازداشتن خود را از حرف دنیا در آنجا.
اِعْتَمَرَ الْمَکانَ: اراده کرد آنجا را و زیارت کرد، آهنگ کرد.
اِعْتَمَرَ: ملاقات و زیارت است، از عمارت به‌معنی آبادی گرفته شده.
جاءَ فُلانٌ مُعْتَمِراً: آمد او درحالی‌که زائر بود.
اِعْتَمَرَ الرَّجُلُ: عمامه بر سر بست.
اِسْتِعْمار: زندگانی دادن، آبادان کردن، مستعمره نمودن.
اِسْتَعْمَرَهُ فِی الْمَکانِ: او را قرار داد دائماً آنجا.

عَمْر و عُمْر و عُمُر ـ اَعْمار، ج: زندگانی، حیات.
لَعَمْرُکَ اِنَّهُمْ سَکْرَتِهِمْ (آیه): ای پیامبر به جان تو ایشان در مستی خویش سرگردانند.
عَمْر ـ عُمُور، ج: دین، ملت، گوشوارهٔ بالائین، درخت دراز، خرمائی است نیکو، گوشت میان دندان، لثه. **ومِنه الحَدیث اَوْصانی جِبْریلُ بِالسِّواکِ حَتّی خَشِیتُ عَلی عُمُوری:** پیامبر (ص) فرمود جبرئیل من را توصیه نمود به مسواک تا اینکه ترسیدم بر پایه دین من است.
یُقال لَعَمْری او لَعَمْری: قسم به دین و مذهب و ملتم.
عُمْر: مسجد، کلیسا، بیعه، گوشت مابین دندانها.
عُمَر: (هو معدول عن عامر فلا ینصرف) نام خلیفه دوم مردمان صدر اول اسلام (به عقیده عامه).
عُمَران: ابوبکر و عُمَر.
عَمْرو ـ اَعْمُر و عُمُور، ج: (با واو نویسند) اسم است، نام شیطان.
اُمُّ عَمْرو و اُمُّ عامِر: کفتار.
عَمْرَة: آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج، مهره‌ای که میان سلک مروارید فاصله کنند.
اَبُو عَمْرَة: افلاس، بی‌چیزی، گرسنگی.
عُمْرَة ـ عُمَر و عُمَران، ج ج: یکی از اعمال ارکان حج است، زفاف در خانه زن و اهل وی.
عَمْران و عَمَران: دو طرف هر دو آستین.
عُمْرِیُّ الشَّجَر: درختی است.
عَمَر: دستمالی که زن حره سر را بدان پوشد یا آن زنی که او را سرپوش نباشد سر را در آستین درآرد.
عامِر ـ عُمّار، ج: آباد به‌معنی معمور، زیارت‌کننده، بچهٔ کفتار، ساکن خانه.
عامِر، عَمیر، مَعْمُور: آباد، پرجمعیت.
عامِر: دارای کشت و زرع.
عامِرُ الْبَیْت: مار.
مَعْمُور: گیتی، دنیا.
عُمَیْرَة: قسمتی از قبیله‌ای.
اِسْتِعْمار: تشکیل مستعمره.

مِعْمار، مِعْماری: سازنده عمارات.
عامِر و عامِرَة ـ عَوامِر، ج: مار.
عَوامِرُ الْبُیُوت: مارهای خانگی.
عَمار: هدیه، ریحان که مجالس شراب را تزیین دهند.
عَمارَة ـ عَمار، ج: هرچه که بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج.
ـ عَمائِر، ج: قبیلهٔ بزرگ، جامه‌ای که زیر سایه‌بان دوزند برای زینت، هدیه، مار بزرگ، چند کشتی جنگی که با هم باشند. (مولده است).
عِمارَة: آنچه بدان جائی را آباد کنند، آبادانی.
عُمارَة: اجرت و مزد آباد کردن.
عَوْمَرَة: آمیختن، شور و غوغا فراهم آوردن، بند کردن در جائی.
عُمْریٰ: آنچه به‌اندازهٔ عمر یکی از طرفین بخشیده و داده شود (مثلاً خانه‌ای را به کسی می‌دهی که در مدت عمر او یا عمر تو در آن خانه بنشیند و اجاره ندهد).
عُمْر: سال، دوران و سراسر زندگی.
عُمْرٌ جَدید: عمر دوباره.
ما عُمْرُکَ: چند سال دارید.
نِصفُ عُمْر: نیمدار، کهنه.
لَعُمْری: به جان خودم قسم.
لَعَمْرُ اللّٰهِ: به خدا سوگند.
ذَواتُ الْعُمْرَیْنِ: جانوران آبی و خاکی (ذوحیاتین).
عَمیر: جای آباد.
ثَوبٌ عَمیر: جامهٔ محکم بافت.
عَمیرَة: انگبین با موم.
عَمیرَةُ النَّحْل: کندوهای زنبور عسل که در یکی جمع باشند، به‌شکل.



جَلْدُ عَمیرَة: کنایت از جلق است که به‌دست آوردن منی باشد.
عَمّار: مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان و ثابت و استوار، نیکو ثناگو، خوشبوی، ملازم نماز جماعت، مهربان بر سلطان، صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار، مردی که اهل بیت خود را به آداب اسلامیت وادارد، نام عماربن یاسر صحابی رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله به‌دست لشکر معاویه در جنگ صفین شهید شد که پیامبر (ص) درباره‌اش فرموده **سَتَقْتُلُ فِئَةٌ باغِیَةٌ:** (بزودی به‌دست گروهی ستمکار و یاغی کُشته می‌شوی).
عُمّارُ الْبَیْت: باشندگان و ملازمان خانه.
یَعْمُور ـ یَعامِیر، ج: بزغاله.
عُمْران: آبادانی.
عُمَیْران و عُمَیْمِرَتان و عُمَیْرَتان و عُمَّرَتان: دو استخوان خُردند در بیخ زبان. (هردو را دو شعبه است که هردو گِرد سر حلقوم گردیده و دربر گرفته‌اند آن‌را از اندرون).
مَعْمَر: منزل بسیار آب و سبزه.
مُعَمَّر (به صیغه اسم مفعول): سالخورده، پیر.
نَباتٌ مُعَمَّر: گیاه سرسبز و خرم.
مُسْتَعْمِر: کوچ‌نشین.
مُسْتَعْمِرَة: مهاجرنشین، مستملکات.
مَعْمُور: آبادان.
بَیْتُ الْمَعْمُور: مکانی است محاذی مکه معظمه در آسمان چهارم.
مُسْتَعْمِرَة: آنچه راکه دولتی در غیر بلاد خود تصرف کند.
مُعْتَمِر: قاصد، زائر، اراده کننده چیزی.
* **(عَمَرَّد) و عُمْرُود:** دراز از هر چیزی.
عَمَرَّدَ: شادمان، مرد تندخوی و خشن و توانا، گرگ بسیار زیرک، شتر نجیب توانا بر راه.
* **(عَمَرَّس):** مرد قوی سخت، توانا، سریع‌رو، روز شدید، مرد تندخوی قوی.
عُمْرُوس ـ عَمارِیس، ج: بره، کودک سبک‌روح گرداندام، کره شتر فربه.
(عُمْرُوط) عَمارِطَة و عَمارِیط، ج: دزد، آنکه چیزی نداشته باشد، خبیث یا درویش سرکش.

عِمْرِط و عُمْرُط: دراز.
عَمَرَّط: جوان سبک و دلیر سخت، دراز، بلا.
عُمارِطِیّ: فرج بزرگ.
لِصٌّ مُعَمْرِط: دزدی که هرچه بیابد بدزدد.
(عَمَسَ) الْكِتابُ عَمْساً، ن: محو و ناپدید شد نوشته.
عَمَسَ الشَّیْءَ: ناپدید و بی‌نشان کرد آن‌را.
عَمَسَ الْاَمْرَ: خود را نادان ساخت در آن کار (تجاهل نمود)، ناشناسا نمود خود را با وجود دانائی در آن کار.
ومِنه قَول علیٍّ (ع) اَلا وَ اِنَّ مُعاوِیَةَ قادَ لُمَّةً مِنَ الْغُواةِ وَ عَمَسَ عَلَیْهِمُ الْخَبَرَ: آگاه باشید همانا معاویه راهنمای ملامتگر گمراه بود که خود را به تجاهل می‌زد.
عَمِسَ الْیَوْمُ عَمَساً و عُمُوساً و عَماسَةً، ف ک: سخت گردید روز، سیاه و تاریک گشت روز.
اِعْماس: ناپدید کردن، پوشیدن چیزی را.
عامَسَهُ مُعامَسَةً: پوشید چیزی را، مغالطه نمود، آشکارا دشمنی نکرد، رازگفت با کسی.
تَعامَسَ عَنْهُ: از روی قصد غافل نمود خود را از او.
تَعامَسَ عَلَیَّ: مشتبه گذاشت بر من کار خود را و ندانسته آورد.
عَمْس و عَماس و عَمُوس و عَمِیس: کار دشوار بی‌سر و پای.
عَمْس و عَماس: جنگ سخت.
عَمِیسَة: قَسَم ناحق.
عَماس ـ عُمْس و عُمُس، ج: روز و شب تاریک، شیر درشت اندام، سختی و بلا.
عَمُوس: شیر درشت‌اندام، آنکه در کاری نادان و بی‌باکانه درآید و بی‌راهه رود.
جائَنا بِاُمُورٍ مُعَمَّساتٍ (و یُکسر): آورد نزد ما امور بی‌سر و ته و دشوار را.
اِمْرَأَةٌ مُعامِسَة (مبنیا للفاعل): زنی که در ایام جوانی خود را پوشیده دارد.
اَمْرٌ مُعَمَّس: کار دشوار و سخت.
(عَمِشَ) عَیْنُهُ عَمْشاً، ف: سست شد بینائی او با ریزش آب چشم در اغلب اوقات یا پیوسته.
عَمِشَ فیه الْكَلامُ: سخن در او اثر کرد
اَعْمَش و عَمْشاء، ص مذکر و مؤنث.
عَمِشَ جِسْمُ الْمَرِیضِ: فربه گشت بدن بیمار.
عَمِشَ الرَّجُلُ: سست بینا گردید.
عَمَشَهُ عَمْشاً، ن: زد او را بدون عمد.
عَمَشَ الْوَلَدَ: ختنه کرد کودک را.
عَمَّشَ و تَعامَشَ عَنِ الشَّیْءِ: تغافل ورزید در چیزی.
عَمِشَتْ عَیْنُهُ: تار شد چشم او.
اَعْمَش: کسی که دیدگانش تار است.
عَمَّشَهُ اللّٰهُ: خدا جسم او را به‌حال آورد و فربه گرداند.
اِسْتَعْمَشَهُ: احمق شمرد او را.
عَمْش: نیکوئی و صلاح بدن و در هر چیزی، چیز موافق و برابر، زدن بی‌قصد.
عَمَش: سستی بینائی با ریزش اشک.
عُمْشُوش ـ عَماشِیش، ج: خوشه‌ای که بعض میوه را از او خورده باشند.
* **(عُمْص):** نوعی خوردنی.
عَمِص: آزمند ترشی.
عَمَّصَتْ عَیْنُهُ: چشمش چرک پس داد.
عُماص: چشم چرکین، قی دار.
عامِص: نوعی خوراک..
* **(عَمْضَج) و عُماضِج:** درشت و سخت از اسب و شتر.
(عَمَطَ) عِرْضَهُ عَمْطاً، ن: عیب کرد ناموس او را و رخنه انداخت در آن.
عَمَطَ نِعْمَةَ اللّٰهِ: سپاس نکرد نعمت خدای را (در این معنی از فرح هم آید).
اِعْتِماط: در ابروی کسی رخنه کردن، عیب‌ناک نمودن.
(عَمُقَ) الْمَكانُ عُمْقاً و عَماقَةً، ک ف: دور و گود و دراز گردید عَمِیق، **ص مذکر ـ عِمَق و عُمُق و عِماق، ج عَمِیقَة، ص مؤنث ـ عَمائِق، ج.**
یَأْتِینَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ (آیه): از هر راه دور می‌آیند.
عَمُقَ عَماقَةً: ژرف شد.

اَعْمَقَ الْبِئْرَ و عَمَّقَ و اِعْتَمَقَ: گود کرد چاه را.
عَمَّقَ النَّظَرَ فِی الْأُمُورِ: دوراندیش شد در کارها.
تَعَمَّقَ فِی الْاَمْرِ: دور اندیشید در امور، در رفت در او.
تَعَمَّقَ فِی کَلامِهِ: به عمق سخن او رسید. (فهمید چه می‌گوید).
عَمْق و عُمْق و عُمُق: ته و عمق و گودی چاه.
عَمْق و عُمْق ـ اَعْماق، ج: کنارهٔ دشت دور از دیدار.
عَمْق: غورهٔ خرما در آفتاب نهاده جهت خشک شدن.
عَمَق: حق.
یُقال لَهُ فِیهِ عَمَقٌ: برای او حقّی است در آن.
عَمَقَة: چربی و چرک روغن در خیک و ظرف.
عَمِیق: دور ته ژرف یا دراز، گود، دور، بعید.
عُمْق: پایان، گود.
عَمْق: قلب، فؤاد.
مِنْ اَعْماقِ قَلْبِی: از صمیم قلبم.
بِئْرٌ عَمِیقَة: چاه ته دور، ژرف.
بَعِیرٌ عامِق: شتری که گیاه عمقی خورد.
ما اَبْعَدَ اَعْمَقَها: چه عمیق است آن.
عِمْقِی: نوعی درخت در زمین.
* **(عُمْکُوس):** خر (کُعْسُوم و کُسْعُوم نیز به‌معنی خر است و هریک مقلوب عُمْکُوس می‌باشند).
(عَمِلَ) عَمَلاً، ف: کار کرد.
عَمِلَ بِهِ العِمِلَّین اَوِ الْعِمْلَین اَوِ الْعُمْلَینِ: مبالغه نمود در رنج و آزار او.
عَمِلَ: ساخت، درست کرد، انجام داد، اجرا کرد، کوشید، تلاش کرد، رفتار کرد، عمل کرد، کارگر شد.
اِلَیْهِ یَصعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالْعَمَلُ الصّالِحُ یَرفَعُهُ (آیه): به‌سوی خدا اوج می‌گیرد کلام نیکو و عمل شایسته را بالا می‌برد.
عَمِلَتِ النّاقَةُ: نیک کارکن و هوشیار گردید.
عَمِلَ الْبَرقُ: پیوسته درخشید.
عَمِلَتِ النّاقَةُ بِاُذُنِیها: شتر ماده شتافت به‌سرعت رفت.

وَ اَمّا مَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً (آیه): و اما هرکه به خدا ایمان آورد و کار شایسته کند.
یُصلِحْ لَکُمْ اَعْمالَکُمْ (آیه): همیشه به حق سخن گوئید تا خدا اعمال شما را اصلاح کند.
عَمَل (مصدر): پیدا کردن کلمه‌ای اِعراب را از کلمهٔ دیگر، نو آوردن نوعی از اِعراب.
اَعْمَلَهُ: او را عامل قرار داد.
اَعْمَلَ الرُّمْحَ: نیزه زد، نیزه خود را به کار برد.
اَعْمَلَ الْکَلِمَةَ فِی الْکَلِمَةِ: قرار داد کلمه‌ای را تا عمل کند در کلمهٔ دیگر.
اَعْمَلَ الرَّجُلَ: بخشید مرد را مزد کار.
عَمَّلَهُ تَعْمِیلاً: مزد کارکرد او را داد.
عَمَّلَهُ عَلَی الْبَلَدِ: امارت بر آن شهر داد او را و مستولی بر اهل آن گردانید.
عامَلَهُ مُعامَلَةً: تکلیف داد او را به کاری.
تَعَمَّلَ مِنْ اَجْلِهِ: سختی کشید جهت او.
تَعَمَّلَ فُلانٌ لِکَذا: کاری گرفت از خود.
تَعامَلَ الْقَوْمُ: معامله کردند بعضی با بعض.
اِعْتَمَلَ: اضطراب کرد در کار، پیوسته بود بر کاری، ساخته شد.
اِعْتِمال: به کار آوردن، آباد کردن زمین، را، به کار داشتن خود را.
عَمَّلَ عَلَی الْبَلَدِ: حاکم نمود بر شهر.
عَمَّلَ الْجَرحُ: چرک کرد زخم.
عامَلَ: رفتار کرد، به کار برد، معامله کرد، داد و ستد کرد.
اِسْتَعْمَلَ: به کار بست، به کار برد.
اِسْتَعْمَلَهُ: به کار داشت او را، کار خواست از او.
اِسْتَعْمَلَ الْآلَةَ: به کار آورد اسباب و آلات را، کار کرد با آنها.
اِسْتَعْمَلَ الثَّوبَ: به کار داشت آن جامه را.
عَمَل ـ اَعْمال، ج: کار و خدمت با قصد.
عَمَل: کار، رفتار، کردار، ساخت، ایجاد، کسب، مشق، تمرین، ورزش.

رَجُلٌ عَمَلٌ: مرد کار، (که از روی نیت و قصد صادر شود).

اَلاَعْمٰالُ بِالنِّیّٰاتِ (حدیث): جزای هر کاری بستگی به نیت، کننده آن دارد.

بَنُوالْعَمَل: پیادگان.

اَلعَمَل: به قصد کار کردن.

اَعْمٰالُ الْبَلَد: اطراف شهری که تحت حکومت آن شهر است.

رَجُلٌ عَمِلٌ: مرد کارکن یا مردی که به کار سرشته شده باشد.

بَرْقٌ عَمِلٌ: برق پیوسته درخشنده.

عَمِلَة: کار و کرده شده هرچه باشد.

نٰاقَةٌ عَمِلَةٌ بَیِّنَةُ الْعَمٰالَة: ماده شتر هوشیار که آشکار است زیرکی او.

عَمْلَة: ناراستی، خیانت، دزدی.

عَمَلِی: شدنی.

عَمْلَة: کار زشت و ناپسند.

عِمْلَة: کرده شده هرچه باشد، هیئت کار کردن، بدی و فساد دلی، مزدکاری.

عُمْلَة و عُمٰالَة و عِمٰالَة و عَمٰالَة: مزدکارکن.

عُمْلَة: تنخواه، پول، کارمزد.

عُمْلَةٌ صَعْبَة: ارز.

عُمْلَةٌ زٰائِفَة: سکه تقلبی، پول قلب.

عُمْلَةٌ وِرقِیَّة: اسکناس.

عَمُول: مزدکارکن یا آنکه برای کار آفریده شده.

عِمٰالَة: دستمزد.

عِمٰالَة، عُمُولَة: حق‌العمل کاری، دلالی.

عَمَلِیَّة: اداره، عمل.

عَمِیل: نماینده بازرگانی، مشتری، خریدار.

عٰامِل: کننده، فاعل، سازنده، خدمتکار، نوکر.

عٰامِل ـ عُمّٰال و عٰامِلُون و عَمَلَة، ج: مرد به دست کار کننده، کارکن، مردی که متولی امور خود است.

اِنِّی لااُضِیعُ عَمَلَ عٰامِلٍ (آیه): من که پروردگارم کار هیچ‌کس را از مرد و زن بی‌مزد نگذارم.

عٰامِل ـ عَوٰامِل، ج: کلمه‌ای که بدان اِعراب کلمهٔ دیگر مختلف گردد، کسی که متولی امور دیگری باشد در مال و ملک و کار او.

عٰامِلُ الرُّمْح: آنچه نزدیک سنان نیزه است.

عَوٰامِل: پایه‌ها، گاوان گِشت خرمن‌کوبی، خرمن‌کوبی.

عٰامِلَة ـ عٰامِلاٰت و عَوٰامِل، ج: سینهٔ نیزه که نزدیک سنان است.

یَعْمَل ـ یَعْمَلاٰت، ج: شتر برگزیده استوار بر کار.

عَمِیل ـ عُمَلاٰء، ج: وکیل و نماینده تجار در معاملات.

مَعْمَل ـ مَعٰامِل، ج: جای کار.

مُعٰامِلاٰت: خرید و فروش.

مُعٰامَلَة: رفتار، داد و ستد.

مُسْتَعْمَل: به کار گرفته، معمول، نیمدار، کهنه.

مُسْتَعْمَلُ الْمَرکَب: راننده کشتی کوچک.

اِسْتِعْمٰال: تمرین، عمل، مشق، به کار بردن، به‌خدمت پذیرفتن.

بَطَلَ اِسْتِعْمٰالُهُ: به کار نخورد.

اَسٰاءَ الْاِسْتِعْمٰالَ: سوءاستفاده کرد.

کَلاٰمٌ مُسْتَعْمَل: سخن به کار داشته نقیض مهمل.

طَرِیقٌ مُعْمَل: راه پایمال شده و مسلوک.

مَعْمُول: آب شیر و عسل و برف آمیخته.

مَعْمُول: ساخته شد، انجام شده.

مَعْمُولٌ بِهِ: جاری متداول.

مَعْمَل: کارخانه، آزمایشگاه.

مُعٰامِلُ الرِّیٰاضَة: ضریب.

مُعٰامِلُ الْاَسْتِردٰاد: تاوان‌دهی، برگردانی.

عٰامِلٌ فِی مَصْنَع: صنعتگر، کارگر.

عٰامِلٌ زِرٰاعِی: کشاورز.

عٰامِلٌ عَلَی الْبَلَدِ: فرماندار، استاندارد.

* **(عَمْلَسَة):** شتافتن، سرعت نمودن.

عَمَلَّس: توانا بر سیر، سریع‌رو و جَلد، گرگ پلید، سگ شکاری.

عُمْلُوسَة: کمان سخت زود تیرگذار.

* قَرَبٌ (عِمْلیص): منزل سخت و مانده کننده.
* (عَمَلَّط) و عُمَلِّط: سخت و توانا بر سفر.
* (عَمْلَقَة): نجاست و سرگین، سرگین انداختن، به عمق سخن رسیدن.
عِمْلاق، عَمالیق: نرّه‌غول.
عِمْلاق: آدم قد بلند.
(عَمَنَ) بِالْمَکانِ عَمْناً، ض ف: جای گرفت.
أَعْمَنَ و عَمَّنَ: ثابت شد به جائی، به عُمان روی آورد یا داخل شد در آن.
عُمُن ـ عَمُون واحد: مقیمان.
عَمِینَة: زمین نرم و سهل.
عُمانِیَّة: درخت خرمائی است که پیوسته بر آن غوره نو و خوشه پخته و تازه باشد.
(عَمَهَ) عَمَهاً و عُمُوهاً و عُمُوهِیَّةً و عَمَهاناً و تَعامَهَ، م ف: سرگشته و متحیر گردید در راهش، دودله گردید، عَمِه، ص ـ عَمِهُون، ج عامِه، ص ـ عُمَّه، ج.
عَمِهَتِ الْمَکانُ عَمَهاً، ف: بی‌نشان گردید.
أَعْمَه و عَمْهاء، ص مذکر مؤنث ـ عُمْه، ج.
عَمَّهَ فِی ظُلْمِ فُلانٍ: به ناحق ستم کرد بر وی و سختی و دشمنی نمود.
عَمَه: سرگشتگی، دودله شدگی، متردد و متحیر در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت یا راه، حجت ناشناختن.
أَرضٌ عَمْهاء: زمینی که در آن نشان نباشد.
ذَهَبَتْ إِبِلُهُ الْعُمَّهیٰ: دانسته نمی‌شود که کجا رفتند.
* (عَمْهَج) ـ عَماهِج، ج: شیر خرامنده، گیاه سبز درهم پیچیده، مرد خرامنده و متکبر.
ـ عُمْهُوج، ج: تیزرو، مرد دراز و پرگوشت و پیه.
* (عَمَوَ) عَمْواً، ن: گمراهی و خوار و فروتن نمود، رام شد و میل کرد به چیزی.
(عَمِیَ) عَمیً، ف: کور گردید از چشم.
عَمِیَ قَلْبُهُ: رفت بینائی دل او.
عَمِیَ عَلَیْهِ الْأَمْرُ: پیچیده بود، موضوع برایش مبهم بود، پوشیده شد کار بر او.
عَمَیٰ: گیج کرد، نهان کرد، در پرده سخن گفت، از دیده پنهان داشت.
عَمّیٰ، أَعْمیٰ: کور کرد، گمراه کرد، در بیراهه بود.
عَمَی السَّحابُ عَمْیاً، ض: روان گردید ابر.
عَمَی الْمَوْجُ: کف برانداخت موج.
عَمَی الْبَعِیرُ بِلُغامِهِ: بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر.
أَعْمَی الرَّجُلَ: کور گردانید او را، نابینا یافت او را.
عَمَّی الْمَعْنیٰ: پوشید آن‌را.
تَعْمِیَة: کور ساختن، سخن پوشیده گفتن.
تَعَمّی: کور گردیدن.
تَعامی: کوری نمودن، وانمود کرد کوری را.
تَعامیٰ عَنْ کَذا: نادیده گرفت، چشم‌پوشی کرد.
اِعْمایٰ اِعْمِیاءً: نابینا گردید.
اِعْتَمَی الشَّیْءَ اِعْتِماءً: برگزید آن‌را و اختیار کرد، آهنگ نمود.
عِمْیَة: برگزیدگی، فتنه و جهاله.
مَنْ قُتِلَ تَحْتَ رایَةِ عِمِّیَّةٍ فَقَتْلَتُهُ جاهِلِیَّةٌ (حدیث): کسی که کشته شود زیر بیرق فتنه جاهلانه هرآینه کشتهٔ جاهلیت است.
عَمِی ـ عَمُون، ج، عَمِیَة مؤنث ـ عَمِیات، ج، أَعْمیٰ ـ عَمْیاء مؤنث ـ عُمْی و عُمْیان و أَعْماء و عُماة، ج: کور.
عَمًی: کوری، نابینائی ظاهر و باطن، نادانی، گمراهی.
اَلْعَمَی اللَّوْنِی: قوه تشخیص رنگ را از دست داد.
وَ ما أَنْتَ بِهادِی الْعُمْیِ عَنْ ضَلالَتِهِمْ (آیه): تو کوردلان را از ضلالتشان به هدایت راهنما نیستی.
وَ أَمّا ثَمُودُ فَهَدَیْناهُمْ فَاسْتَحَبُّوا الْعَمیٰ عَلَی الْهُدیٰ (آیه): قوم ثمود را ما هدایت کردیم لکن کوردلی را به هدایت ترجیح دادند.
اَلْأَعْمیٰ: جاهل، نادان.
اَلْعَمَی اللَّیْلی: شب‌کوری.
أَعْمیٰ: نابینا، کور.
عَمْیاء: زن نابینا.
تَعَوَّذُوا بِاللهِ مِنَ الْأَعْمَیَیْنِ (حدیث): پناه ببرید به خدا از سیل و آتش‌سوزی.

ثِقَةٌ عَمْياء: اعتماد کورکورانه.

طاعَةٌ عَمْياء: اطاعت کورکورانه.

تَعْمِيَة: خطای باصره، پوشانیدن.

عَمِیّ: قامت، درازی، نابینائی.

لَقِيتُهُ صَكَّةَ عَمِيٍّ و عُمَيٍّ: دیدم او را در نیم‌روز گرم.

عَماء: گمراهی، شور و غوغا و فریاد، ابر بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تُنُک یا سیاه یا سفید یا ابر آب فرو ریخته یا ابر بر کوه نشسته.

عَمٍ ـ عَمِيَة مؤنث: کور، جاهل.

لَيْسَ عَلَى الْاَعْمیٰ حَرَجٌ (آیه): بر نابینا تکلیف دیدن نیست.

عَبَسَ وَ تَوَلّیٰ اَنْ جاءَهُ الْاَعْمیٰ (آیه): چرا ترشروی گشت چون آن مرد نابینا آمد (درباره ابن‌مکتوم و عثمان است).

عَمِيَّة و عُمِيَّة: گمراهی، شور و غوغا و فریاد، بزرگ ـ منشی یا گمراهی.

عَمايَة: گمراهی، شور و غوغا و فریاد، بقیه تاریکی شب.

عامِيَة: زن سخت گریه و زاری کننده.

عَما وَاللّٰهِ: به‌معنی اما والله است، قسم به خدا.

اَعْماء: زمین‌های ویران بی‌عمارت و بدون مردم، مردم بلندبالا.

اَعْماهُ عامِيَةٌ: مبالغه است، کور کرد او را عامیه.

اَعْمَيان: سیلاب و سوخته به آتش، حریق یا شب و شتر نر تیز شده به ماده.

عَمِين (جمع عَمِیّ): کوردلان.

مَنْ كانَ فِي هٰذِهِ اَعْمیٰ فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمیٰ وَ اَضَلُّ سَبِيلاً (آیه): آنکه در دنیا کمراه و از هدایت کور مانده در قیامت کورتر و گمراه‌تر است.

قَتِيلُ عِمِيّا: کشته‌ای که کشنده او نامعلوم است.

تَرَكْنا عُمِيّ: گذاشتم ایشان را مشرف بر مرگ.

مَعامِي ـ مَعْمِي واحد: زمینهای ویران بی‌عمارت و مردم.

مُعَمّیٰ: سخن پوشیده، چیستان، معمّا.

مُعْتَمِي: شیر درنده.

عامِيّ: مردمی که نمی‌دانند راه را از چاه.

مُعَمّیٰ: مشکل، معما.

(عَنْ): بر سه وجه آید اول حرف جر دوم عن مصدری به‌لغت بنی تمیم سوم اسم است به‌معنی جانب و اما وجه اول به ده معنی آید.

۱ ـ اَلْمُجاوِزَت: مانند تَرَحَّلَ عَنْ مَكانٍ.

۲ ـ اَلْبَدَل: مانند لاٰ تُجْزِیٰ نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ.

۳ ـ التَّعلِيل: مانند مافَعَلَ ذٰلِكَ اِلاّ عَنِ اضْطِرارٍ.

۴ ـ اِستِعلاء: مانند فَاِنَّما يَبْخَلُ عَنْ نَفْسِهِ.

۵ ـ به‌معنی بَعْد: مانند عَنْ قَلِيلٍ تَرٰی.

۶ ـ ظَرفيّت: مانند وَلاٰتَكُ عَنْ حَمْلِ الرِّباعَةِ وانِياً.

۷ ـ به‌معنی مِن: مانند هُوَالَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ.

۸ ـ به‌معنی باء: مانند ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَویٰ.

۹ ـ اِستِعانت: مانند رَمَيْتُ عَنِ الْقَوْسِ.

۱۰ ـ زائد بعوض عَن مَحذُوف فَهَلاَّ الَّتِي عَنْ بَيْنِ جَنْبَيْكَ تَدْفَعُ.

دوم که عن مصدری باشد **يُقال اَعْجَبَنِي عَنْ تَفْعَلَ** که بنی‌تمیم به‌جای اَن عَن استعمال می‌کند.

سوم اسم به‌معنی جانب که بر سر آن حرف داخل می‌شود مانند **جَلَسَ مِنْ عَنْ يَسارِ الْخَلِيفَةِ**

عَنْ: به‌خاطر، به‌جای، برای، به‌جهت، به‌دلیل.

عَنْ آخِرِهِمْ: تا آخرین نفر آنها، بدون استثناء.

عَنْ اِذْنِكَ: به اجازه شما.

عَنْ بُعْدٍ: دورادور، از دور.

عَنْ قَرِيبٍ: به همین زودی.

دافَعْتُ عَنْهُ: از او دفاع کردم.

رَغِبْتُ عَنْ كَذا: از آن کار پرهیز کردم.

(عَنَّ) لَهُ الشَّيْءُ عَنّاً و عَنَناً و عُنُوناً، ض ن و اِعْتَنَّ: پیش آمد، پیش گرفت، ظاهر گردید.

اَتاهُ جِبْرِيلُ فَقالَ: بِسْمِ اللّٰهِ اَرْقِيكَ مِنْ كُلِّ داءٍ يَعْنِيكَ (حدیث): آمد جبرئیل نزد پیامبر (ص) گفت بنام خدا ارتقاء یاب از هر دردی اعراض کند تو را.

عَنَّ عَنِ الشَّيْءِ: روی گردانید از آن چیز، اعراض کرد.

عَنَّ فُلاناً: دشنام داد او را.
عُنَّ عَنِ امْرَأَتِهِ، ل: قاضی حکم نامردی نمود بر او یا به جادوئی و مهره از زنان بازداشته شد.
عَنَّ لَهُ: به‌خاطرش خطور کرد، به‌نظرش رسید.
عَنَّ لَهُ مِنْ تَعَبٍ: از خستگی نالید، ناله کرد.
شَقَّ عَنانَ السَّماءِ: آسمان را شکافت.
عِنان: دهنه، زمام.
عَنَّ الْكِتابَ و أَعْنَنَ: عنوان کتاب نوشت.
عَنَنْتُ اللِّجامَ: عنان لگام ساختم.
عَنَنْتُ الْفَرَسَ: به عنان بازداشتم اسب را.
أُعِنَّ عَنِ الْمَرأَةِ: قاضی حکم نامردی نمود بر او یا به جادوئی از زنان بازداشته شد.
أَعْنَنْتُ اللِّجامَ: عنان ساختم.
عَنَّ و أَعَنَّ الْفَرَسَ: بازداشت اسب را به عنان.
عُنِّنَ عَنِ امْرَأَةٍ، ل: حکم نامردی کرد قاضی بر وی یا به جادوئی نامرد شد.
تَعْنِين: عنوان کتاب نوشتن، عنان اسب ساختن.
عانَّهُ مُعانَّةً و عِناناً: معارضه کرد با او.
عِنان: شریک بودن دو نفر با هم در مالی خاص یا معارض خرید کسی شدن به مشارکت یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک، پیش آمدگی.
عَنْوَنَ الْكِتابَ عَنْوَنَةً: دیباچهٔ کتاب نوشت.
اِعْتَنَّ ما عِنْدَهُمْ: مطلع شد به چیزهای ایشان.
اِعْتِنان: پیش گرفتن، پیش آمدن چیزی.
عُنَّة ـ عُنَن و عِنان، ج: محوطهٔ چوب،گلخن دیگ، ریسمان، فرماندهی قاضی به نامردی، نامردسازی به جادوی، ساعت.
أَعْنَنْتُ بِعُنَّةٍ: پیش آمدم چیزی راکه نمی‌شناسم.
عَنَن: پیش آمدگی، پیش‌گیری چیزی، جانب، ناحیه، ناحق گرفته، باطل.



عَنان ـ عَنانَة واحد: ابر یا ابر آب‌گیر.
عِنان ـ أَعِنَّة و عُنُن، ج: دوال لگام اسب و غیره به‌شکل، رگ پشت، آنچه از آسمان به‌نظر درآید، پیرامون سرای.

رَجُلٌ طَرَقُ الْعِنانِ: مرد سبک و چست و چالاک.
عَنين: مردی که باد شکم را نتواند نگه دارد.
عان: ریسمان دراز.
عَنُون: چهارپا و اسب پیشی‌گیرنده، و پیشاپیش رونده.
عَنّان: درنگ کار.
عِنّين: نامرد یا آنکه زن طلب نباشد.
عُنْوانُ الْكِتابِ و عُنْيانُهُ او (یکسران): سرنامه.
يُقال عُناناكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذا: کوشش و نهایت آرزوی تو به‌جا آوردن آن است.
أَعْنان: اطراف درختان.
أَعْنانُ السَّماءِ: اطراف و نواحی آسمان.
أَعْنانُ الشَّياطِينِ: اخلاق و طبایع شیطان.
لاتُصَلُّوا فِي أَعْطانِ الْإِبِلِ لِأَنَّها خُلِقَتْ مِنْ أَعْنانِ الشَّياطِينِ (حدیث): نماز در خوابگاههای شتران نخوانید بجهت آنکه از طبایع شیاطین است.
عَنّان: درنگ‌کننده.
أَطْلَقَ لَهُ الْعِنانَ: جلو او را آزاد گذارد.
أَطْلَقَ الْعِنانَ لِخَيالِهِ: در عالم خیالات فرو رفت.
عُنَّة: ناتوانی جنسی، کمر سُستی.
عِنِّين: ناتوان، ضعیف، کمر سست.
مِعَنّ ـ مِعَنَّة مؤنث: آنکه در کار بی‌فائده و نامقصود درآید و در هر چیزی پیشی گیرد، خطیب.
مَعْنُون: دیوانه.
جارِيَةٌ مُعَنَّنَةُ الْخَلْقِ: زن درهم پیچیده اندام.
(عَنَّبَ) الْكَرْمُ: خوشهٔ انگور برآورد رَز.
عِنَب ـ أَعْناب، ج عِنَبَة واحد ـ عِنَبات و عُنُوب و عُنَباء، ج: میوه انگور.
عِنَبَة: آبله ریزه که بر بدن انسان برآید.
عِنَب: انگور، شراب انگور.
وَمِنْ ثَمَراتِ النَّخِيلِ وَالْأَعْنابِ تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَراً وَ رِزْقاً حَسَناً (آیه): از میوه‌های خرما و انگور که نوشابه‌های شیرین و روزی حلال به‌دست می‌آید بگیرید.

عائِب: صاحب انگور.
عَنّاب: فروشنده انگور.
عِنَبُ الثَّعْلَب: گل تاج‌ریزی، گیاهی است.
عِنَبُ الذِّئب: انگور سیاه شامی، شاهانی.
عِنَبُ النَّصارىٰ: انگور فرنگی.
عَنقودُ العِنَب: خوشه انگور.
کَرمُ العِنَب: مو، تاک.
عِنَبَة: چشم باباغوری.
عُناب: مرد بینی بزرگ، کوه و تپه کوچک سیاه، کوه بزرگ (از اضداد)، بستگی فرج (چیزی است که در عورت زنان می‌باشد مثل ورمی که در خصیه مردان به‌هم می‌رسد یا افزونی است که میان دو کناره فرج است).
عُنّاب ـ عُنّابَة واحد: درختی است میوهٔ آن معروف و دانه‌اش مانند زیتون و قرمزرنگ و شیرین به‌شکل.



اَعْنَب: بزرگ بینی.
عَنبان: شادمان سبک و گران جسم، یا آهوی پرسال.
مُعَنِّب: مویز آرنده.
مُعَنَّب: قطران ستبر و غلیظ، مرد بلندبالا.
* **(عُنْبُج) و عُنْبُوج:** احمق، نرم و فروهشته گوشت گران جسم.
عُنابِج: تندخوی درشت.
(عَنْبَرَ) الشَّیءَ: خوش‌بوی کرد آن‌را به عنبر.
عَنْبَر: نوعی بوی خوش، زعفران، نوعی ماهی، سپر که از پوست ماهی سازند، اسپرنگ گیاهی.
عَنْبَرَة: سختی سرما، مردم خالص‌النسب.
عَنْبَرَةُ القِدْر: پیاز.
عَنْبَرِیّ: شراب معنبر.
عَنْبَر: انبار.
عَنْبَرُ السِّجْن: سِلّول.
عَنْبَرُ المُسْتَشْفیٰ: اطاق یک تخته بیمارستان.
زَهْرَةُ العَنْبَر: کشمش بی‌دانه.
نُقْطَةُ العَنْبَر: خال در صورت.
حُبُوبُ العَنْبَر: نقل، شکلات.
عَنْبَرَةُ الشِّتاء: چله زمستان.
عَنْبَرِیّ: نوشابهٔ الکلی شیرین.
* **(عَنْبَس) و عُنابِس، ج:** شیر درنده.
* **(عُنْبُط) و عُنْبُطَة:** کوتاه پرگوشت.
* **(عُنْبُلَة) و عُنْبُل:** آن گوشتی است که بریده می‌شود در ختنه کردن از فرج زنان.
عُنْبُلَة: زنی که گوشت میان فرج او دراز است.
عُنْبُلِیّ: سیاه (زنگی) درشت‌اندام.
عُنابِل: زه درشت و ضخیم، مرد تمام اندام و کلفت.
(عَنِتَ) عَنَتاً، ف: افتاد در کار مشکل و سختی و رنج و مشقت.
ذٰلِکَ لِمَنْ خَشِیَ العَنَتَ مِنْکُمْ (آیه): این نکاح برای کسی است که بترسد به مشقت و زحمت می‌افتد.
عَنِتَ الشَّیْءُ: فاسد شد آن چیز.
عَنِتَ العَظْمُ: شکسته گردید استخوان پیوند خورده.
اَعْنَتَ إعْناتاً: پیوند گرفته را بازشکست، در کاری دشوار افکند، رنجانید.
عَنَّتَ: ناچار کرد، مجبور کرد.
اَعْنَتَ: اذیت کرد، پریشان کرد.
عَنَّتَهُ: گران نمود او را.
تَعْنیت: کار دشوار به کسی رجوع نمودن که از عهده‌اش برنیاید.
تَعَنَّتَهُ: اذیت کرد او را، ذلت و مشقت خواست برای او، آسیب رسانید او را.
تَعَنَّتَ الرَّجُلُ: سراسیمه کرد، گیج کرد، خیره‌سری و سرسختی کرد.
تَعَنَّتَهُ و عَلَیْهِ: با سئوالات مشکل او راگیج کرد.
تَعَنَّتَ الرَّجُلَ و عَلَیْهِ فِی السُّؤالِ: به‌صورت و وجه اشتباه و تلبیس سئوال کرد از او.
عَنِت: استخوان پیوند پذیرفته بازشکسته.
عانِت: دختر مانده در خانه از بی‌شوهری.
عُنْتُوت: گیاهی است خشک، کوهی است باریک درشت، نخستین هر چیزی، پشتهٔ دشوار.

اِعْناتْ: زور و فشار، اجبار.
مُتَعَنِّت: خیره‌سر، سرسخت، کله‌شق، طلب‌کار.
(عَنْتَرَ) عَنْتَرَةً: در جنگ دلاوری نمود.
عَنْتَرَ بِالرُّمْحِ: نیزه زد.
عَنْتَرَ الْعُنْتُرُ: مگس صدا نمود.
عَنْتَرَة: در سختیها و شدائد افتادن، طنین مگس.
عَنْتَرِیْ: پستان‌بند، یاکمربند.
عَنْتَر و عُنْتُر و عُنْتَر: مگس یا خرمگس.
* **(عَنْتَلَ) الشَّیْءَ:** پاره پاره کرد آن‌را.
عُنْتُل: سفت و سخت، آن گوشتی که در میان فرج زن روید و آن‌را ختنه کنند.
ضَباعُ عَناتِل: کفتاری که پاره پاره کند شکار را.
(عَنْثَة) و عُنْثَة و عِنْثَة ـ عِناث، ج و عَنْثَوَة (مثلثه): گیاه خشک چون کهنه گردد.
عُنْثُوَة: موی چانه.
* **(عَنْثَج) و عُناثِج:** بز کوهی فربه درشت‌اندام.
* **ـ اُمُّ (عَنْثَل):** کفتار.
(عَنَجَ) الشَّیْءَ عَنْجاً، ن و اَعْنَجَ: کشید آن‌را.
عَنَجَ الدَّلْوَ: بست دلو را به ریسمان.
عَنَجَ: جذب کرد.
اَعْنَجَ الْاَمْرَ: استوار نمود کار را.
عَنْج: نوعی از ریاضت شتران و آن کشیدن مهار است تا سپس بازگردد.
عَنَج: پیر پرسال.
عَنْجَةُ الْهَوْدَجِ: بازوی هودج.
عِناج: ریسمانی که زیر دلو بزرگ بسته شود و ریسمان باریک که گوشهٔ دلو بندند، درد مهرهٔ پشت، کار و مِلاک و نظام آن.
قَوْلٌ لاعِناجَ لَهُ: سخنی که در آن تأمل و فکری نرفته.
عَنْجَج: بزرگ.
عُنْجُج: ریحان دشتی.
عُنْجُوج ـ عَناجیج، ج: اسب تندرو، شتر نیکو، اول جوانی.
مِعْنَج: پیش‌آینده در کار.

* **(عَنْجَدَ) الْعِنَبُ:** مویز عنجد گشت انگور.
کَاَنَّهُ قِلْعُ داریِّ عَنْجَدُ نُوتِیُّهُ (حدیث علی «ع»).
عَنْجَد و عُنْجُد و عُنْجَد: مویز یا نوعی از آن یا سیاه آن یاهیچ‌کارهٔ آن.
مُعَنْجَد: تیز خشم، غضبناک.
(عَنْجَرَ) عَنْجَرَةً: درازکرد و جمع نمود دو لب را، سوت زد یا شِیشکی بست.
عُنْجُورَة: غلاف شیشه.
عَنْجَرَة: زن دلیر بی‌باک.
* **(عُنْجُش):** پیر فانی یا چین و شکن و درهم کشیده پوست.
* **(عُنْجُف):** زنبور خشک از لاغری، کوتاه قامت.
* **(عُنْجُل):** پیر که از کمی گوشت و لاغری استخوانش برآمده.
عُنْجُول: جانورکی است.
(عِنْدَ): نزد، (ظرف است برای مکان و زمان و مکان مانند **وَقَفْتُ عِنْدَالْباب:** ایستادم نزد دَر **سافَرْتُ عِنْدَ مَغیبِ الشَّمْسِ:** سفر کردم وقت غروب آفتاب، واقع نمی‌شود مگر ظرف یا مجرور مانند **اَتَیْتُ مِنْ عِنْدِهِ:** آمدم از نزد او.
عَنِدَ، اِسْتَعْنَدَ: سرکشی کرد، خودسری کرد.
عَنِدَ: پا به یک کفش کرد، لجاجت کرد.
عانَدَ: پایداری کرد، ایستادگی کرد.
عَنَدَ عَنِ الطَّریقِ عُنُوداً، ن ف ک: برگردید از راه و میل کرد، منحرف شد.
عَنَدَ الرَّجُلُ: بازگردید از حق، برخلاف حق کاری کرد، ردکرد حق را به باطل گروید، **عَنید، ص، عُنُد، ج.**
عَنَدَالْعِرقُ، اَعْنَدَ: روان گردید خون چندان که خشک نگردید.
عَنَدَ النّاقَةُ: تنها چرید شتر.
اَعْنَدَ فی قَیْئِهِ: پی‌درپی قی نمود.
اَعْنَدَ فُلاناً: معارضه کرد باکسی به وفاق یابه خلاف (از اضداد).

عانَدَهُ مُعانَدَةً و عِناداً: جداگردید از او، معارضه کرد، کناره گزید، مکافات کرد، دشمنی نمود، پیوسته بود باکسی.
تَعانَدَ الْقَوْمُ: دشمنی کردندبعضی‌از آنهابعضی‌دیگررا.
اِسْتَعْنَدَ الْفَرَسُ: چیره شد اسب بر مهار و دهانه.
اِسْتَعْنَدَ الْقَیْءُ: غالب گردید قی، حالت تهوع پدید آمد.
اِسْتَعْنَدَ فُلاناً: آهنگ او نمود.
اِسْتَعْنَدَ الذَّکَرُ: زناکرد.
اِسْتِعْناد: به عصا زدن مردم را، سر مشگ را به بیرون نوردیده آب خوردن.
طَعْنٌ عَنَد: نیزه چپ و راست زده شده.
عِنْد: قلب، معقول.
عِنْدَ: پهلوی، پیش، هنگام، کی، چه وقت.
عَنَد: جانب و طرف.
عِنْدَما: هر زمان که، هر وقت که.
عِنْدِی: به عقیده من، به‌نظر من.
عِنْدَکَ: بایست.
عَنُود ـ عُنُد، ج: برگردنده از راه.
سَحابَةٌ عَنُود: ابر بسیار پرباران.
قِدْحٌ عَنُود: تیری که بر سائر تیرها فائز آید.
ناقَةٌ عَنُود: ماده شتر به‌گوشه‌ای چرنده.
عانِد ـ عُنَّد، ج: شتر از راه‌گردنده و میل‌کننده، به باطل گرویده و روکنندهٔ حق، سرکش.
طَعْنٌ عانِد: نیزه که به چپ و راست زده شود.
عِرقٌ عانِد: عَرَق روان.
عِنْداوَة: دشواری، فریب و ستم.
عُنْدُد و عُنْدَد: حیله، چاره.
مالِی عَنْهُ عُنْدَدٌ: نیست مرا چاره‌ای از آن.
عِناد، مُعانَدَة: مخالفت، مقاومت، خودسری، سرسختی، سرپیچی.
عَنِید، مُعانِد: سرکش، کله‌شق، خودسر.
وَعَصَوْا رُسُلَهُ وَاتَّبَعُوا اَمْرَ کُلِّ جَبّارٍ عَنِیدٍ (آیه): از دستور پیامبران نافرمانی کردند و امر هر ستمگر طاغی را اطاعت نمودند.
عَنِید: مستبد، خودرای، ستیزه کننده، کسی که دانسته با حق مخالفت نماید.
اِنَّ اللّهَ تَعالیٰ جَعَلَنِی عَبْداً کَرِیماً وَ لَمْ یَجْعَلْنِی جَبّاراً عَنِیداً (حدیث): خداوند ما را بنده بزرگواری قرار داد و نه مستبد و خودرأی.
خَصمٌ عَنِید: دشمن سرسخت.
* **(مُعَنْدِب):** خشمناک.
(عَنْدَرَ) الْمَطَرُ: شدت یافت باران.
* **(عُنْدُقَة):** زیر شکم نزدیک ناف.
* **(عَنْدَلَ) الْهَزارُ عَنْدَلَةً:** بانگ کرد بلبل و خواند، چه چه زد.
عَنْدَلَ الْبَعِیرُ: درشت گردید پی او.
عَنْدَل: شتر بزرگ سر (مذکر و مؤنث یکسان است) ـ **عَنْدَلَة مؤنث**، بلندبالا.
اِمْرَأةٌ عَنْدَلَة: زن بزرگ پستان.
عَنادِلان: هر دو خصیه، تخم‌ها.
(عَنْدَلِیب) ـ عَنادِل، ج: هزار داستان که به آواز مختلف چهچه زند، بلبل به‌شکل.
(عَنْدَم): خون سیاوشان یا چوب بقم.
* **(عَنْدیٰ) بِهِ:** برانگیزانید آن‌را، برانگیخت.



عانِدَة: بیخ چانه، بیخ گوش.
اِمْرَأةٌ عِنْدِیان: زن بدخوی.
(عَنَزَهُ) عَنْزاً، ن: به سنان نیزه زد او را.
عَنَزَ عَنْهُ: روی گردانید از او.
اَعْنَزَ الشَّیْءَ: مائل گردانید و کج کرد آن‌را.
تَعَنَّزَ: دور شد از مردم و از آنها کناره گرفت.
اِعْتِناز: به یک سوی شدن، کناره گزیدن، دور شدن از جائی به جائی.
اِسْتِعْناز: یک‌سو شدن، کناره گزیدن.
عَنْز ـ عِناز و اَعْنُز و عُنُوز، ج: ماده بز به‌شکل ماده‌آهو، پشته سیاه، ماده عقاب، کرکس ماده، پشته کوچک، ماهی بزرگی است، سنگی است در آب، مرغی است آبی، شوات ماده، لک‌لک

سفید و رنگی، مرغ نوک دراز.

هُمٰا كَرُكْبَتَيِ الْعَنْزِ: مثل است از برای دو نبردکننده در بزرگی و شرافت به‌واسطه آنکه بز وقتی که اراده کرد که به‌زانو درآید واقع می‌شود زانوها بر زمین با هم.

عَنْزَة: نوعی نیزه کوچک است، جانوری است که در دُبُر و قُبُل شتر جاگیرد، دَم تبر، ماده بز.

عَنِيز و عَنُوز: آفت رسیده، بلا رسیده.

مُعَنَّز: کوچک سر.

مُعَنَّزُ الْوَجه: کم گوشت روی.

مُعَنَّزُ اللِّحْيَة: آنکه ریش بزی دارد.

(عَنَس) الْعُودَ عَنْساً، ن: خَم داد چوب را و برگردانید.

عَنَسَتِ الْجٰارِيَةُ عُنُوساً و عِـنٰاساً، ن ف ض و عَـنَّسَتْ و اَعْنَسَتْ: بسیار ماند دختر در خانه پدر بی‌شوهر، **عٰانِس، ص مؤنث، عَوٰانِس و عُنَّس و عُنُوس، ج.**

عَنَسَ الرَّجُلُ: پیر شد و تزویج نکرد، **عٰانِس، ص.**

اَعْنَسَ الشَّيْءَ: متغیر ساخت آن‌را.

اَعْنَسَ الشَّيْبُ وَجْهَهُ: پیری تغییرشکل داد او را.

عَنَّسَتِ الْجٰارِيَةَ اَهْـلُهٰا: ماند در خانه از بی‌شوهری **مُعَنَّسَة، ص، مُعَنَّسٰات و مَعٰانِس، ج.**

عَنِسَ عَنَساً، ف: پیوسته و هر ساعت نگریست در آیینه.

اِعْتِنٰاس: بسیار گردیدن موی دُم ماده شتر و دراز شدن آن.

عَـنْس ـ عِـنٰاس و عُـنُوس، ج: عقاب، ماده شتر درشت‌اندام و دُم دراز.

عٰانَس: دوشیزه سالخورده.

عِنٰاس ـ عُنُس، ج: آیینه.

(عَنَش) الْعُودَ عَنْشاً، ن ض: خم داد چوب را و از جای برکند.

عَنَشَ الرَّجُلَ: دور نمود و جدا گردانید و راند، به ناله درآورد و بی‌آرام ساخت مرد را.

عٰانَشَهُ مُعٰانَشَةً و عِـنٰاشاً: گرفتند گردن یکدیگر را در جنگ، دست به گردن یکدیگر انداختن در جنگ.

اِعْتِنٰاش: ستم کردن بر کسی، به قهر و باطل گرفتن از کسی.

تَعَنَّشَ الْمٰالَ: جمع مال را نمود از هر راهی.

عِنٰاش: با دشمن پیکار و کارزار کننده.

قٰالَ يَوْمَ الْقٰادِسِيَّةِ: يٰا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ كُونُوا اُسْداً عِنٰاشاً: در روز جنگ قادسیه گفت: ای گروه مسلمانان مانند شیر در میدان پیکار کنید.

اَعْنَش: انسان شش انگشتی.

عِنْوٰاش: ماده شتر دراز پا.

عُنُقٌ مَعْنُوشَة: گردن دراز.

* **(عَنْشَنْش) ـ عَنْشَنْشَة مـؤنث:** درازقامت، چست و چالاک از مردم و اسب، سریع.

عُنْشُوش: باقیمانده شتران، باقیمانده مال.

* **(عَنْشَطَ) الرَّجُلُ عَنْشَطَةً:** خشمگین شد.

عَنْشَط: مرد درازقامت و بدخوی.

اِمْرَاَةٌ عَنْشَط و عَنْشَطَة: زن درازقامت.

عَنَّشَط: مرد درازقامت و درشت‌خوی.

* **(اَعْنَصَ) الرَّجُلُ اِعْنٰاصاً:** موی اندک و پراکنده ماند بر سر او.

عُنْصُوَة (مثلثه) و عِنْصِيَة و عِنْصٰاة ـ عَـنٰاصِي، ج: گیاه اندک جای به جای برآمده، موی پراکنده از هر چیزی، پاره‌ای از شتران و گوسفندان، مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث، باقیمانده از هر چیزی.

قَرَبٌ عَنصَنَص: منزل در راه سفر که صبح آن بر آب رسند.

(عُنْصُر) و عُنْصَر ـ عَنٰاصِر، ج: اصل و بن، حسب، داهیه و بلا، همت و قصد، حاجت، و نزد قدماء چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و آتش، بنیاد، ریشه، سرچشمه، نژاد، تبار، گوهر.

عُنْصُرِى: بسیط خالص، نژادی.

عَنْصَرَة: عید یادگاری نصاری، اصل **و مِنه هٰذَا النِّيْلُ وَالْفُرٰاتُ عُنْصَرُهُمٰا.**

(عُنْصُل) و عُنْصَل ـ عَنٰاصِل، ج: پیاز دشتی و آن‌را پیاز

نرگس و پیاز موش نیز گویند.



عُنْصُلاء و عُنْصَلاء: پیاز دشتی به‌شکل.

* (**عَنَط**): درازی گردن و خوبی آن یا درازی هرچه باشد.

عَنَطْنَط (**مؤنث به هاء**): مرد دراز، آبدست‌دان.

عِنْطِیان: اول جوانی.

إعْناط: فرزند دراز قامت آوردن.

(**عَنظیٰ**) **بِهِ:** شنوانید او را سخن بد.

عُنْظُوان: مرد بدزبان و فحّاش، ریاکار ساحر، برانگیزنده، نوعی شوره گیاه که درد شکم آرد چهارپا را یا اشنان نیکو.

عُنْظُوانَة ـ عُنْظُوانات، ج: ملخ ماده (اخصّ از عُنظُوان).

عِنْظِیان: مرد ریاکار فحّاش، فسونگر بدزبان درشت‌خوی، اول جوانی.

* (**عَنظَل**): خانهٔ عنکبوت.

عَنظَلَة: نوعی از دویدن.

* (**عَنُفَ**) **بِالرَّجُلِ و عَلَیْهِ عُنْفاً و عَنافَةً، ک:** درشتی نمود عَنیف، ص عُنُف، ج.

اِنَّ اللّهَ یُعْطِی عَلَی الرِّفْقِ مالا یُعْطِی عَلَی الْعُنْفِ (**حدیث**): خداوند با مدارا چیزهایی را عطا می‌کند که با درشتی و اجبار عطا نمی‌کند.

عَنَّفَ: اوقات تلخی کرد.

عَنَّفَ، اَعْنَفَ: خشونت و بدرفتاری کرد، درشتی کرد.

عَنَّفَهُ: ملامت و سرزنش نمود به درشتی.

اَعْنَفَ الْاَمْرَ و اِعْتَنَفَ، ف: به درشتی گرفت کار را.

اَعْتَنَفَ الشَّیْءَ: شروع نمود آن‌را.

اَعْتَنَفَ الْمَجْلِسَ: از جائی به جائی برگردید.

إعْتِناف: کراهت داشتن چیزی را، به درشتی فرا گرفتن، نادانستن کاری را یا نادانسته آمدن، ناگوار داشتن خوراک، ناموافق آمدن زمین، چهارپا را گیاه نارسیده چرانیدن.

عَنف و عِنف و عُنف: درشتی.

عَنف: اول هر چیزی.

عَنَفَة: (پر میل و قطب آسیا) که به‌سبب رسیدن آب به آن حرکت می‌کند، پره بادزن.

عُنف: سخت‌گیری، تندی، مشقّت.

عَنیف: تند، خسته کننده، درشت و سوارکار، سخت سخن درشت، سیر سخت.

جِهادُ عَنیف: کوشش زیاد، تلاش.

اِجْرائاتُ عَنیفَة: اقدامات جدی و مؤثر.

اِعْتِنافاً: به‌طور غیرمستقیم.

تَعْنیف: نکوهش و سرزنش شدید.

مُعْتَنِف: غیرمستقیم.

عُنْفَة و عُنُفَة: کراهت.

عُنْفُوَ: اوّل و ابتدا، خوبی هر چیزی.

عُنْفُوان: اول هر چیزی، خوبی و نیکوئی آن.

مَعْنَفَة: آنچه به‌سوی درشتی کشاند.

* (**عَنفَجیج**): ماده شتری که مابین دست و پای او فاصله باشد یا ماده شتر تیزرو ناآشنا، ماده شتر پرسال فربه و ضخیم.

* (**عِنفِس**): ناکس کوتاه‌قامت.

* (**عَنفَش**) **اللِّحیَة:** مرد دراز و انبوه ریش.

(تَعَنْفُص): لاف‌زنی، سبکی، بزرگ منشی، گردنکشی.

عِنفِص: زن پلید زبان‌کم حیا لاغر بدن پر حرکت، زن بدکار، زن کوتاه قامت فریبنده خوش آینده، بچه روباه ماده، بدخلق درشت‌خوی.

عِنفِصَة: زن پرگوی و بدبوی.

* (**عُنفُط**) **ـ عُنفُطَة مؤنث ـ عَنافِط، ج:** مابین پشت لب تا بینی، مرد ناکس و دشوارخوی و سیاه گوش.

(**عَنفَقَة**): سبکی چیزی، ـ عَنافِق، ج: موهای ریزه بر لب پائین و چانه.

* (**عَنفَک**): احمق از مرد و زن، مرد سنگین ناگوار.

(**عَنِقَ**) **عَنَقاً، ف:** دراز شد گردن، اَعْنَق، ص.

اَلْمُؤَذِّنُونَ اَطْوَلُ النّاسِ اَعْناقاً یَوْمَ الْقِیامَةِ (**حدیث**): اذان‌گویان در قیامت گردن فرازترند (اعمالشان بیش از دیگران است).

اِغـنٰاق: در گـردن سگ گـردن‌بند انـداختن، دراز گردیدن کِشت و برآمدن خوشهٔ آن، گردن بـلند کرده و نگریستن چیزی را.

عَنَّقَ: دست به‌گریبان شد، یقه گرفت.

عٰانَقَ: در آغوش گرفت.

وَ جَعَلْنَا الْاَغْلٰالَ فِی اَعْنٰاقِ الَّذِینَ کَفَرُوا (آیـه): و بـه گردن‌های کسانی که کافر بودند غُلها نهیم.

اَعْنَقَ النَّجْمُ: پنهان شد ستاره.

اَعْنَقَتِ الْبِلٰادُ: دور شد شهرها.

اَعْنَقَ الدّٰابَّةُ: رفت چهارپا به‌رفتار عَنَق.

اَعْنَقَ الرّیحُ: برداشت خاک را باد.

اِعْتَنَقَ الرَّجُلٰانِ: یکدیگر را در آغوش گرفتند.

اِعْتَنَقَ الدّینَ: دین و آیین جدید پذیرفت.

عَنَّقَ: رسید غوره خرما، برآمد شکوفه خرما، بر زمین بلند و درشت رفت، بلند برآمد سرین، نومید کرد کسی را، به‌گردن کسی گرفتن.

عٰانَقَهُ مُعٰانَقَةً و عِنٰاقاً: به‌گردن هم دست درآوردند بـه محبت.

عٰانَقَتِ الْاِبِلُ: به‌رفتار سریع رفت شتر.

تَـعَنَّقَ الْـیَرْبُوعُ: در سوراخ خـود درآمـد مـوش صحرائی.

تَعَنُّق: سر و گـردن در سـوراخ درآوردن خـرگوش، دست به‌گردن همدیگر کردن.

تَعٰانُق: دست در گردن یکدیگر افکندن به محبت.

اِعْتَنَقَ الشَّیْءَ: لازم گرفت، به شدَت و حِدَت گرفت.

اِعْتَنَقَ الرَّجُلٰانِ: دست به‌گردن یکدیگر انداختند در جنگ و غیره.

عُنْق و عُنُق و عُنَق ـ اَعْنٰاق، ج: گردن، جماعت مردم، مهتران، پاره‌ای از خیر، پائین شکنبه چهارپا.

فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْاَعْنٰاقِ (آیه): پس بزنید بالای گردنهارا که سرها باشد.

عُنْق، عُنُق: قفا.

عِنٰاق، مُعٰانَقَة: در آغوش‌گیری، بغل‌گیری.

عَنٰاقُ الْاَرْض: گربه صحرائی.

خَطُّ الْعَنٰاق: خط ابرو.

هُمْ عُنُقٌ اِلَیْکَ: ایشان به‌سوی تو مائل هستند.

اَعْنٰاقُ الرّیح: غبار بلند رفته.

عَنَق: نوعی از رفتار سریع چهارپا، درازی گردن.

عَنیق: گردن، دست در گردن یکدیگر کردن.

عَنٰاق ـ اَعْنُق و عُنُق، ج: بـزغاله مـاده، سـختی، کـار سخت، نومیدی.

عَنٰاقُ الْاَرْض: جانوری است از دواب که سیاه گـوش نامند به‌شکل.



عَنٰاقَة: نومیدی.

یَوْمُ عٰانِق: روزی است عرب را.

اَعْنَق: درازگردن، اسبی که به او نسبت دهند اسبان را، سگ سفیدگردن، توانگر.

بَنٰاتُ اَعْنَق: دختران کِشتکار توانگر.

عَنْقٰاء: سختی و بلا، سیمرغ.

عٰانِقٰاء: سوراخ موش صحرائی.

تَعْنُوق ـ تَعٰانیق، ج: زمین نرم.

مَعْنَقَة: آنچه خمیده و مائل باشد از پاره‌های سنگ.

بَلَدٌ مَعْنَقَة: شهری که از تنگ سالی جای اقامت نباشد.

مِعْنَقَة: گردن‌بند.

مِعْنٰاق ـ مَعٰانیق، ج: اسب نیکوروش.

مُعْنِق: زمین درشت و بلند که اطرافش زمین نرم باشد.

مِعْنٰاق ـ مَعٰانیق، ج: اسب نیکو روش سرعت‌کننده.

مِرْبٰاةٌ مُعْنِقَة: جای دیدبان بلند.

مُعْتَنَق: مخرج.

* (**عُنْقُود**): عَلَم است برای گاو نر.

* (**عَنْقَر**) و **عَنْقَر:** بیخ و بن نی، عـلفی است کـه مـادام سفید باشد، بیخ هر چیزی، دل درخت خرما، نژاد مرد، فرزندان کشاورزان.

عُنْقُر: ماده شتری است برگزیده.

عُنْقُرَة: ماده باشه (مرغ شکاری).

* (**عَنْقَز**): آلت نره خر، داهیه و بلا.

عَنْقَز و عَنْقَزان: مرزنجوش.

* (**عَنْقَفیز**) داهیه و بلا و سختی.

* (عَنقس): نیک زیرک.
(عَنقَش) الشَّیْءَ: درآویخت به آن.
تَعَنقُش: درپیچیدن، سختی نمودن.
عَنقَش: چسبید، پوست، فروش با دوره گردی.
عَنقَش: لاغر و نزار.
عِنقاش: ناکس و لئیم، آنکه در اطراف دهات به فروختن جنس مشغول گردد.
(عَنَکَ) الرَّمْلُ عَنکاً و عُنوکاً، ن: بسته گردید ریگ و بلند و مرتفع شد عَنیک، ص - عُنُک، ج.
عَنَکَ الْباب: بند نمود در را.
عَنَکَ الرَّجُلُ: رفت و سیر کرد در زمین.
عَنَکَ الْفَرَسُ: حمله نمود و بازگشت اسب.
عَنَکَتِ الْمَرأةُ: نافرمانی کرد زن با شوهر.
عَنَکَ اللَّبَنُ: خفته و بسته گردید شیر.
عَنَک: سخت سرخ گردیدن ریگ و خون، بند نمودن در را.
عَنَّکَهُ: انداخت او را در مشقت.
ماکانَ لَکِ اَنْ تُعَنِّکیها (حدیث ام سلمه): برای تو نیست که به مشقت و سختی بیندازی او را.
اَعْنَکَ الرَّجُلُ: افتاد در ریگ بسیار.
اَعْنَکَ الْباب: بست در را.
اِعْناک: بازرگانی لباس نمودن.
تَعَنُّک: بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن.
اِعْتِناک: در ریگ بسته و سخت درآمدن شتر به‌حدی که بیرون آمدن از آن دشوار باشد.
عِنک: اصل و بن، از اول شب تا ثلث آن یا مقداری از آن که بسیار تاریک باشد، بزرگ و معظم هر چیزی.
عَنَک: اصل و بن.
عِنک و عَنک و عُنک: ثلث آخر شب.
عَناک: ریگ توده.
عَنیک - عُنُک، ج: ریگ تودهٔ برهم نشسته.
عانِک: ریگ تودهٔ برهم نشسته و سخت گردیده، چسبنده و لازم چیزی، زن فربه سرخ، خون سرخ.
مِعْنَک: کلیدان.
(عَنْکَبوت) - عَناکِب و عَنْکَبوتات، ج: تننده حیوان معروف.
نَسیجُ او بَیْتُ الْعَنْکَب: تار عنکبوت.
وَ اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیوتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبوتِ (آیه): سست‌ترین خانه‌ها خانهٔ عنکبوت است.
زَهْرُ الْعَنْکَبوت: مانند زنبق که برای عقرب‌زده درمان است.

عَنْکَب مذکر عَنْکَبَة مؤنث - عَناکِب و عَناکیب، ج مذکر عَنْکَباة و عَکْنَباة و عَنْکَبُوة و عَنْکَباء، ج مؤنث عِکاب و عُکُب و اُعْکُب اسم جمع - عُنَیْکَب مصغر آن است.

* (عَنْکَد): درشت، احمق.
* (عَنْکَرَة): ماده شتر بزرگ جثه.
* (عَنْکَس): جوئی است.
* (عَنْکَش) الْعُشْبُ: زرد گردید گیاه و خشک شد.
تَعَنْکُش: درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن.
عَنْکَش: مردی که نتواند آرایش نکند و روغن نمالد.
* (عَنْکَل): سخت و درشت، استخوان پشت از دوش تا سرین.
(عَنَّمَ) الْبَنانَ: خضاب کرد انگشتان را.
اَعْنَمَتِ الْماشِیَةُ: چریدند گوسفندان.
عَنَم - عَنَمَة واحد: درختانی است که میوه‌اش سرخ و به آن انگشتان خضاب کرده را تشبیه کنند به‌شکل، رشته مانندی است که بدان انگور بر داربست برآید، خار درخت طلح، نوعی از کربسه.



عَنَم: پیچک.
عَنَمَة: شکاف لب مردم.
عَنَمِیّ: نیکوروی سرخ‌رنگ.
عَیْنُوم: قورباغه نر.
* (عُناهِج): درازقامت.

(عَنا) لَهُ عَناءً، ن: فروتنی کرد و خواری نمود. عانٍ و عَنِیّ، ص مذکر ـ عانِیَة و عَنِیَّة، ص مؤنث
عَنَوْتُ بِالشَّیْءِ: برآوردم آن‌را.
عَنا: تسلیم شد، تن در داد، فروتن شد، خاضع شد، به‌زور گرفت.
وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَیِّ الْقَیُّومِ (آیه): چهره‌ها خاضعند در مقابل خدای زنده پایدار.
عَنَهُ الأَمر: علاقه‌مند شد، در نظرش اهمیت پیداکرد.
عَنَتِ الْاَرضُ بِالنَّباتِ: آشکاراکرد زمین گیاه را.
عَناهُ الْاَمْرُ: دشوارکرد آن‌را.
عَنَوْتُ فِیهِمْ عُنُوّاً و عَناءً: بندی گردیدم.
عَنَوْتُ الشَّیْءَ: آشکاراکردم آن‌را.
عَنا الْکَلْبُ لِلشَّیْءِ: آمد سگ از برای چیزی پس بوی کرد آن‌را.
عَنا النَّباتُ: پدید آمد گیاه.
عَنَتِ الْقِرْبَةُ بِماءٍ کَثیرٍ: نگاه داشت مشک آب بسیار پس آشکار شد.
عَنَتْ بِهِ اُمُورٌ: فرود آمد بر وی کارها.
عَناهُ الْاَمْرُ عِنایَةً: اندوهگین نمود و بی‌آرام ساخت.
عَنِیَ فِیهِمْ عَنِیً، ف: اسیر گردید.
عَنِیَ عَناءً: رنج دید.
عَنْوَنْتُ الْکِتابَ: نشان نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم.
اِعْناء: خوار گردانیدن، رویانیدن، آشکارا ساختن زمین گیاه را.
عَنّی الرَّجُلَ: بندی کرد و حبس نمود.
تَعْنِیَة: بازداشتن، سرگین مالیدن شتر گرگین را، رنجانیدن.
اَعْنَیْتُ: بیرون کردم او را. (عَنْوَة اسم مصدر آن).
عَنْوَة: قهر و چیرگی، دوستی. (از اضداد) زور، جبر.
اِنَّهُ دَخَلَ مَکَّةَ عَنْوَةً (حدیث الفتح): رسول خدا (ص) با غلبه و قدرت وارد مکه شد.
عِنْو: کنارهٔ آسمان.
عِنْوُ النّاس ـ اَعْناء، ج: گروه مردمان از قبائل مختلف.
عانِی: اسیر، بندی، خون روان یقال رَجُلٌ عانٍ و قَوْمٌ عُناة و نِسْوَةٌ عَوانٍ.
عَنِیَّة: سرگین و بول شتر آمیخته در آفتاب نهاده بعد از چند روز به شترگر مالند.
عِنْوانُ الْکِتاب (بضم و بکسر): دیباچه و نشان و مقدمه و سرنامهٔ کتاب.
عَنْوَنَ الْخِطابَ: نام و نشانی روی نامه نوشت.
عَنْوَنَ الْکِتابَ: مقاله انتخاب کرد.
عُنْوانُ الْکِتاب: نام کتاب.
عُنْوانُ الْمَقالَة: سرمقاله.
عَوانِی: زنانی که شوهر به آنها ظلم کند و کسی به فریادشان نرسد.
اِتَّقُوا اللّهَ فِی النِّساءِ فَاِنَّهُنَّ عَوانٍ عِنْدَکُمْ (حدیث): از خدا بترسید دربارهٔ زنان چون اسیرند در دست شما (البته در روزگاران گذشته).
مَعْنَی الْکِتاب: علامت و نشان آن.
(عَناهُ) **الْاَمْرُ عِنایَةً، ض:** بی‌آرام ساخت و اندوهگین نمود او راکار.
عَنیٰ: در نظر گرفت، اراده کرد.
عَنیٰ بِهِ: رسیدگی کرد، مواظبت کرد.
عَنَی الْاَمْرُ عَنِیاً: مورد توجه قرار گرفت، فرو گرفت، حادث گردید.
هٰذا لایَعْنِیکَ: به شما مربوط نیست.
مِنْ حُسْنِ اِسْلامِ الْمَرءِ تَرکُهُ ما لایَعْنِیهِ (حدیث): از دینداری مرد آنست که آنچه به او مربوط نیست آن را ترک کند.
عَنیٰ عَناءً: رنج کشید.
عُنِیَ عِنایَةً، ل: رنج دید به‌جهت کسی.
عَنَتِ الْاَرْضُ بِالنَّباتِ: رویانید گیاه را زمین.
عَنیٰ بِالْقَوْلِ کَذا: چنین قصد کرد از گفتارش.
عَنیٰ بِشَیْءٍ: نگاه داشت آن‌را.
عَنیٰ فِیهِ الْاَکْلُ، ض ف: گوارید.
عَنِیَ عَنِیً، ف: درآویخته شد در بند.
اِعْناء: رنجانیدن، سرنامه نوشتن، نشان کردن کتاب را، در حبس ماندن محبوس.

عَنّیٰ تَعْنِیَةً: رنجانید، سرنامه نوشت، نشان کرد کتاب را، آلود شتر گر را به سرگین.
عٰاناهُ مُعٰاناةً: منازعت کرد با او، ملابسه نمود، رنج کشید، رنجانید.
یُقال مٰا یُعٰانُونَ مٰالَهُمْ: نیکو تیمار شتران نمی‌کنند.
تَـعَنّی (لازم و متعدی): رنج کشیدن، رنجانیدن، منازعت نمودن با کسی، رنج دیدن جهت دیگری، به سرگین آلودن شتر گر را.
اِعْتَنیٰ اِعْتِنٰاءً: رنج دید به‌جهت وی، تیمار داشت.
عَنٰاء: کار پر زحمت، تلاش، رنج، زحمت، دردسر.
عِـنٰایَة، اِعْـتِنٰاء: توجه، علاقه، دقت، نگهداری، حفاظت.
اِعْتَنَتْ بِهِ اُمُورٌ: فرود آمد بروی کارها.
عَنْیَة و عَنٰاء و عَنٰا: رنج.
عَنٍ: رنجدیده.
عُنْیٰان: عنوان.
مَعْنی ـ مَعٰانٍ، ج: آنچه قصد می‌شود از چیزی.
اَلْعِنٰایَةُ اِلٰهِیَّة: توجه پروردگار.
تَعَنّیَ: اسهال، پیچش، اسهال خونی.
مَعْنَی الْکَلاٰم و مَعْنِیَّةُ و مَعْنٰاتُهُ: مراد و مقصود سخن.
فُلاٰنٌ حَسَنُ الْمَعٰانی: او دارای صفات نیکو و پسندیده.
مَعْنیٰ: مفاد، مقصود.
مَعٰانِی الْاِنْسٰان: اخلاق ستوده آدمی.
لاٰمَعْنیٰ لَهُ: پوچ، بیهوده.
اَعْنی: مقصود این است، یعنی.
مَعْنَوِی: بامعنی، غیرمحسوس، خیالی.
مُعْتَنٍ: با دقت و مواظبت، مراقبت.
مَعْنِیّ: رنج دیده جهت دیگری.
مُعَنّیٰ: شتر کوهان شکافته، زندانی که بسیار مانده در زندان، اسب فرومایه و بدنژاد، شعر ناموزون.
(عٰاثَ) فُلاٰناً عَنْ کَذٰا عَوْثاً، ن و عَوَّثَ: برگردانید او را چندانکه متحیر گردید.
عَوَّثَهُ: بازداشت و به درنگ داشت او را.
تَعَوُّث: سرگشته گردیدن.

مَعٰاث: مذهب، طریقه، راه، گذرگاه، جای فراخ و وسیع.
(عٰاجَ) بِالْمَکٰانِ عَوْجاً و مَعٰاجاً، ن: اقامت کرد در آنجا.
هَلْ اَنْتُمْ عٰائِجُونَ (حدیث): آیا شمائید اقامت‌کنندگان.
عٰاجَ فُلاٰناً بِالْمَکٰانِ (لازم و متعدی): مقیم کرد او را در آنجا.
عَوِجَ، اَعْوَجَ، تَعَوَّجَ: خمید، کج شد.
عَوَّجَ، عَوَجَ: خم کرد، پیچ داد.
عِوَج، اِعْوِجٰاج: کجی، خمیدگی، بیماری استخوان.
اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذی اَنْزَلَ عَلیٰ عَبْدِهِ الْکِتٰابَ وَ لَمْ یَجْعَلْ لَهُ عِوَجاً (آیه): سپاس و ستایش خدا راکه بر بنده‌اش کتاب را نازل فرمود و در آن کجی و انحراف از حق قرار نداد.
اَعْوَج: پیچ پیچ، موجی، پیچ و خم دار.
عٰاجَ السّٰائِرُ: ایستاد.
فُلاٰناً مٰا یَعُوجُ عَنْ شَیْءٍ: او برگشت.
عٰاجَ الْبَعیرَ: کشید و پیچید سر شتر را به مهار.
عٰاجَ اِلَیْهِ عِیٰاجاً و عِوَجاً: بازگشت به‌سوی او.
عَوِجَ عَوَجاً، ف: کج گردید.
عَوِجَ الْاِنْسٰانُ: بدخو گردید اَعْوَج، ص.
عَوَّجَ الْعُودَ: کج گردانید چوب را.
عَوَّجَ الْعَصٰا و نَحْوَهٰا: به عاج ترکیب داد عصا را و مرصع ساخت به آن.
فَالْعَصٰا مُعْوَجَّة: عصای کج.
عَوَّجَهُ عَنِ الشَّیْءِ: برگردانید از آن.



تَعَوَّجَ الْعُودُ: کج گردید چوب.
اِعْوَجَّ الْعُودُ: کج شد.
اِنْعٰاجَ عَلَیْهِ اِنْعِیٰاجاً: میل کرد بر او.
عٰاج: استخوان پشت دابّه دریائی، دندان فیل به‌شکل.
عٰاجِ (مبنیاً عَلی الکَسر): زجری است شتر ماده را.
عِوَج: کجی در معیشت و رأی و دین و زمین.
اَلَّذینَ یَصُدُّونَ عَنْ سَبیلِ اللّٰهِ وَ یَبْغُونَهٰا عِوَجاً (آیه): کسانی که با ایجاد شبهات و انحراف در دین خدا مردم را منع از آن می‌کنند.

عَوَج: کجی یاکجی در بالای چیزی ایستاده، درخت و چوب دستی و مانند آن.
عانِج: ایستاده.
اَعْوَج: بدخوی، کج، اسبی که در هر دو دست او کجی باشد.
عَوْجاء مؤنث ـ عُوج، ج: شتر لاغر و باریک، کمان.
عَوّاج: عاج فروش.
مَعاج: مکانی که در آن ایستاده و اقامت نموده‌اند.
(عادَ) كَذا عَوْداً، ن: چنین گشت.
عادَ السّائِلَ: ردکرد سائل را.
عادَ عَوْدَةً و عَوْداً و مَعاداً، ن: برگردید و بازگشت، رد کرد، بازگردانید.
وَمَنْ عادَ فَيَنْتَقِمُ اللّهُ مِنْهُ (آيه): هرکه بازگردد خدا از او انتقام می‌کشد.
عادَلَهُ بَعْدَ ماكانَ اَعْرَضَ عَنْهُ: بازگردید نزد او بعد آنکه از پیش او رفته بود.
عادَ عَوْداً و عِياداً و عِيادَةً و عُوادَةً: پیاپی آمد، عادت به چیزی کرد.
عادَ الْمَرِيضَ: عیادت از بیمار کرد. **عائِد، ص.**
عُوّاد و عُود و عَوْد، ج عائِدَة، ص مؤنث ـ عُوَّد، ج.
عَوَّدَ الرَّجُلَ: معتاد ساخت، عادت داد.
عادَ: برگشت، گردید، تکرار شد، دیدن کرد، عیادت کرد، سر زد.
يُقال لَكَ الْعَوْدُ: باید که برگردی.
هٰذا اَعْوَدُ: این سودمندتر است.
عادَ فُلانٌ شَيْخاً (به‌معنی صارَ و اِنْتَقَلَ آمد): او پیر گردید.
عادَ اِلَى الْاَمْرِ: دوباره آغاز کرد.
عادَ عَلَيْهِ بِكَذا: نتیجه داد، منتج شد.
عَيَّدَ: عید گرفت، جشن گرفت.
عَيَّدَ عَلَيْهِ: تبریک گفت.
اَعادَ: برگردانید، پس فرستاد، تکرار کرد.
اَعادَ النَّظَرَ: تجدید نظر کرد، دوباره محاکمه کرد.
اَعادَ الْاَمْرَ اِعادَةً اَوِ الْكَلامَ: دوبار انجام داد آن‌را و دوبار گفت.
اَعادَ الشَّيْءَ: عادت کرد آن چیز را، به‌جای خودش بازگردانید آن‌را.
اَعادَهُ اِلىٰ مَكانِهِ: به‌جای خود بازگردانید آن‌را.
مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فيها نُعيدُكُمْ وَ مِنْها نخرجكم تارَةً اُخرىٰ (آيه): از خاک آفریدیم شما را و در آن خاک بازمی‌گردانیم شما را و از آن خاک بیرون می‌آوریم بار دیگر.
رَجُلٌ مُبْدِءٌ مُعيد: آنکه مکرر جنگ کرده و تجربهٔ کارها نموده.
وَلَوْرُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ (آيه): اگر کفار و گنهکاران را چنانکه طلب می‌کنند به دنیا برگردانیم باز آنچه نهی کرده‌ایم از آن خودداری نمی‌کنند.
فُلانٌ ما يُعيدُ وما يُبْدِئُ: او برنمی‌گردد به آنجاکه آغاز کرده (کنایه از آنکه حیله ندارد).
عَوَّدَ فُلاناً كَذا: او را معتاد گردانید به آن چیز.
عَوَّدَ الْبَعيرُ اَوِ الرَّجُلُ: پیر گردید شتر یا مرد.
عَيَّدَ تَعْييداً: جمع آمدند روز عید.
عاوَدَهُ الرَّجُلُ مُعاوَدَةً و عِواداً: بازگشت به اول کار.
عاوَدَهُ الشَّيْءَ: خوی و عادت کرد به چیزی.
عاوَدَتْهُ الحُمّىٰ: دوباره تب‌گیر شد، تب به‌سوی او بازگشت.
عاوَدَهُ بِالْمَسْئَلَةِ: سؤال کرد دفعهٔ بعد دفعه.
تَعْوِيد: خوراک عواده خوردن، عادت کردن به چیزی، پر سال گردیدن شتر.
اِعْتادَهُ اِعْتِياداً: عادت کرد او را، پیاپی آمد او را.
اِعْتادَ، تَعَوَّدَ: به چیزی وکاری خود را عادت داد، پای بست شد.
تَعاوَدَ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: بر یکدیگر برگردیدند هر گروه در جنگ.
تَعَيَّدَ الْعايِنُ بِالْمَعيُونِ: چشم‌زخم رسانید و سخت مبالغه نمود در چشم‌زخم رسانیدن.
تَعَوُّد: عادت کردن چیزی را، خشمناک نمودن.

اِسْتَعٰادَهُ: خواست بازگردد او، خوی کرد بـه چـیزی، عادت کردن خواست.
اِسْتَعٰادَ: فراخواند، احضار کرد، تـقاضا و درخـواست تکرار کرد.
عٰادَةَ: رسم و روش.
عَوْد ـ عِیدَة و عِوَدَة، ج ـ عَوْدَة مؤنث: پر سال از شتر و گوسفند، راه قدیمی، مهتر قدیم.
عَوْد، عَوْدَة: بازگشت، رجوع.
عَوْدُ اِلیٰ اَمْرٍ: از سرگیری آغاز دوباره.
عَوْد، عِیٰاد: تکرار.
عَوْد، عِیٰادَة: دیدار.
مَعُود: بیمار عیادت کرده.
اِعٰادَة: برگشت، تکرارکننده، تکرار شونده.
مَعٰاد: سرمنزل، مقصود، رستاخیز، بازگشت به جهان دیگر بعد از این و جـای بـازگشت، حـج، مکـه، بهشت.
مُعَوَّد: خوگرفته، آموخته.
مُعِید: توانا و قادر، نری که بارها بر ماده رفته باشد، شیر بیشه، دانای ماهر در امور، زیرک.
مِیعٰاد: وعده گاه، قرار ملاقات آزمود.
فَرَسٌ مُبْدِءٌ مُعِید: اسب رام کرده و ادب داده شده.
زٰاحِمْ بِعَوْدٍ اَوْدَع (مَثَل): در جـنگ از پـیران مـاهر و آزموده مددی خواه.
یُقٰال رَجَعَ عَوْداً عَلیٰ بَدْءٍ: بازگشت بـه هـمان راه کـه آمده بود.
عِید ـ اَعْیٰاد، ج: چیزی که معتاد تو باشد از غم یا مرض یا اندوه و مانند آن، هر روز که مردم در آن جمع شوند برای امر مهم و حادثه‌ای.
عُوْد ـ عِیدٰان و اَعْـوٰاد و اَعْـوُد، ج: چـوب، قسـمی چوب است که دود آن بوی خوش دارد، قسمی آلت لهو، تار، استخوان بیخ زبان.
عُودُ الصَّلِیب والقُرح والاِنْجِبٰار: نوعی از گیاهان است.
اُمُّ الْعُود: هزارلا، هزار خانه شکنبه.
عٰاد: مردم.
مٰا اَدْرِی اَیُّ عٰادٍ: نمی‌دانم از کدام مردم است.
عٰادِی ـ عٰادِیٰات، ج: هر چیز قدیمی، آنچه باقیمانده از آثار قدیم که نسبت دهند به قوم عاد، امری که جاری شده عادت به آن.
عٰادَة ـ عِید و عٰادٰات، ج: خـوی، عـادت، آنـچه کـه انسان معتاد شده به آن.
عِیٰاد: دیدن بیمار کردن.
عٰائِد ـ عَوْد و عُوّٰاد و عُـوَّد، ج: بـازگردنده، زیـارت کننده بیمار.
عٰـائِدَة: نـیکی و عـطا، بـخشش و مـهربانی، سـود، بازگردنده.
اَعْوَد: سودمندتر.
عُوٰاد و عَوٰاد و عِوٰاد: چیز خواسته.
عُوٰادَة: طعامی که یکبار خورده بازآرند یا طعامی که برای شخص خاص آرند بعد فراغ قوم.
عُودٰان: منبر و عصای پیغمبر صلی‌الله علیه و آله.
عَیْدٰان ـ عَیْدٰانَة واحد: درختان خرما دراز.
عَوّٰاد: تار زن.
عِیٰادَة: خوی گرفتن به چیزی، دوبار گفتن سخن را، یکبار دیدار.
اَلْعٰادَةُ السِّرِّیَّة: جَلق، استمناء.
خٰارِقُ الْعٰادَة: برخلاف قاعده.
فَوْقَ الْعٰادَة: شگفت‌آور.
اِجْتِمٰاعٌ فَوْقَ الْعٰادَة: جلسه فوری.
عٰادِی: مرسوم، معمول، طبیعی، آثار باستانی.
عٰائِد: وارد، میهمان.
مُجْرِمٌ عٰائِد: تکرارکننده جرم.
عَوٰائِد: مالیاتها.
عَوٰائِدُ جُمْرُکِیَّة: حقوق گمرکی.
عِیٰادَةٌ طِبِّیَّة: درمانگاه، مطب.
عُود: عصا، چوب‌دستی، تعلیمی.
عُود الثِّقٰاب: چوب کبریت.
عُودُ الرِّیح: شقایق فرنگی.
عُودُ الْقَرح والسَّعُوت: گیاه اُذُنُ الفار.

عَجَمَ عُودَهُ: مزه دهانش را چشید، آزمود.

عِيدُ الْأَضْحَى: عيد قربان.

اَبُوالْعِيد: كفش‌دوزك (حيوانى است) پينه‌دوز.

اِعادَةُ النَّظَرِ: اعاده رسيدگى دعوى.

اَعِد: دوباره، فرياد مسرت‌آميز.

اِعْتِياد: كسب عادت.

اِعْتِيادِى: معمولى، عادى، مرسوم، طبيعى.

مُعِيد: دانشيار، تكراركننده درس.

عِيدُ سَنَوِى: جشن سالانه.

تَكُونُ لَنا عِيداً لِاَوَّلِنا وَ آخِرِنا (آيه): تا براى ما عيد باشد.

رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِيد: مردى كه بارها با كفار جنگيده، مرد آزموده كار.

مُعاوِد (مبنياً لِلفاعل): آنكه پيوسته بر كارى باشد، خوى گرفته به چيزى، دلاور.

مُعاوِدَة و عِواد: عادت كردن به چيزى.

مُعاوَدَة: بازگشتن به اول كار، بازگرديدن.

مُتَعَيِّد: سخت ستمكار، خشمناك، برگناه ناكرده نسبت دهنده، به بدى ترساننده.

(عاذَ) عَوْذاً و عِياذاً و مَعاذاً و مَعاذَةً، ن و تَعَوَّذَ و اِسْتَعاذَ: پناه برد و پيوند زد.

عاذَ بِالشَّيْءِ: لازم گرفت آن را.

عَوَّذَ تَعْوِيذاً و اَعاذَ اِعاذَةً و اَعْوَذَ اِعْواذاً: دعا كرد در حق او به حفظ و سلامت، و به او گفت اُعِيذُكَ بِاللّٰهِ، رقعه نوشت براى او (يعنى عزائم و آيات قرآنى نوشته براى او جهت دفع بلاها).

عَوَّذَ: پناهنده شد.

اَعُوذُ بِاللّٰهِ اَنْ اَكُونَ مِنَ الْجاهِلِينَ: پناه مى‌برم به آفريدگار جهان، از اينكه از جاهلان باشم.

اَلْعِياذُ بِاللّٰهِ: پناه بر خدا.

اُعِيذُكَ بِاللّٰهِ: پناه مى‌برم از تو به خدا.

تَعاوَذَ الْقَوْمُ: به همديگر پناه گرفتن.

عَوْذ: پناه، التجاء.

يُقال عَوْذُ بِاللّٰهِ مِنْكَ، اعوذ بالله منك: پناه مى‌برم به خدا از شرّ تو.

عَوْذَة: افسون، تعويذ.

عَوَذ: پناهگاه، برگ فروريخته از درخت، ناكس و فرومايه، پناهندگى.

عَوَذ و عَواذ: كراهت و ناپسند داشتن.

عِياذ: پناهگاه، مرغ پناه گرفته در كوه، پناه گرفتن، پناه دادن، بچه آوردن آهو، چسبيدن به چيزى، لازم شدن.

عُوذَة، تَعْوِيذ: طلسم، بازوبند.

عِياذ و مَعاذَاللّٰه: خدا نكند.

عِياذ، عَوَّذ: دسته پرندگان در كوهسار.

اِسْتِعاذَة: پناه گرفتن، پناه خواستن، پناه بردن.

عائِذ ـ عُوذ و عُوذان، ج: نوزاد از آهو و اسب و شتر و گوسفند گفتن.

عَوائِذ: چهار ستاره است.

عُوَّذ: گياه در بيخ آن خار رسته يا در زمين درشت و دشوار كه شتر بدان نرسد، گوشت بر استخوان چسبيده، مرغى است كه پيوسته در كوه پناه گرفته.

مَعاذ: پناهگاه.

قالَ مَعاذَاللّٰهِ اِنَّهُ رَبّى (آيه): پناه مى‌برم به خدا از اين كار كه تو مرا مى‌خوانى او مُرَبّى من است.

مَعاذَة: افسون و تعويذ.

مُعِيذ: ماده نوزاينده.

اِعاذَة: نوزائيدن آهو و غير آن، ملتجى گردانيدن، بازداشت خواستن كسى را.

مُعَوَّذَتان: دو سورهٔ آخر از قرآن.

مُعَوَّذ: جاى گردن‌بند از اسب و غير آن، ماده شترى كه پيوسته يكجا ماند، چراگاه شتر در پيرامون سراى، گياه در بيخ خار يا در زمين درشت.

تَعْوِيذ: آنچه از آيات و دعا نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلا با خود دارند، بازداشت خواستن و ملتجى گردانيدن.

(عارَهُ) عَوْراً، ن: يك چشم گردانيد او را.

عارَ الشَّيْءَ: برد او را تلف كرد.

غارَ الرَّكِيَّةَ و اَغارَ: پر کرد چاه را.
غارَهُ، ن ض: گرفت آن‌را، برد تا هلاک گردانید.
عَوِرَ عَوَراً، ف: رفت بینائی یک چشم او، یک چشمی گردید ـ **اَعْوَر، ص مذکر و عَوْراء، ص مؤنث ـ عُور و عُوران، ج.**
عَوَّرَ: از یک چشم کور کرد، نابینا کرد، اندازه را آزمایش کرد.
عَوَّرَ عَلَیْهِ اَمْرُهُ، عایَرَهُ بِهِ: سرزنش کرد.
عَوَّر، عارَ: آسیب رسانید، خسارت وارد کرد.
اَعارَ: وام داد، قرض داد.
اَعْوَرَهُ اِعْواراً: یک چشم گردانید او را.
اَعْوَرَ الشَّیْءُ: آشکارا گردید.
اَعْوَرَ الرَّجُلَ: توانا و قادر نمود او را.
اَعْوَرَ الْفارِسُ: ظاهر شد در سوار محل رخنه برای زدن.
اَعارَ اِعارَةً: به عاریت دادن کسی را چیزی.
و اَعارَ مِنْهُ: عاریت گرفت.
عَوَّرَهُ تَعْویراً: یک چشم کرد او را، اندازه کرد پیمانه را، پیش نر بردن گوسفند را، دروغ گفتن، بازگشتن از آن، بازداشتن و برگردانیدن.
عَوَّرتُ الرَّكِيَّةَ: پر کردم چشمه‌های چاه را چندانکه خشک شد.
عاوَرَهُ اِیّاهُ مُعاوَرَةً: عاریت داد او را.
عاوَرَ الشَّمْسَ: نگاهبان و مراقب خورشید شد.
عاوَرَهُ الشَّیْءَ: بجا آورد آنچه راکه بجا آورده بود رفیقش درباره او.
مُعاوَرَة: از همدیگر گرفتن چیزی را به نوبت، اندازه کردن پیمانه را، هرچه دیگری کند با او همان کردن.
عایَرَ الْمَكاییلَ مُعایَرَةً و عاوَرَ: اندازه نمود پیمانه را.
اِعارَة: ترسیدن.
اِعْتِوار: از یکدیگر به‌نوبت گرفتن چیزی را و دست به دست گردانیدن.
تَعَوُّر: عاریت گرفتن، به‌نوبت از همدیگر گرفتن چیزی را.
تَعاوُر: دست به‌دست گردانیدن و به‌نوبت گرفتن.
اِسْتِعارَة: به عاریت خواستن چیزی را، تنها شدن، دست به‌دست گردانیدن چیزی را.
اِسْتَعارَ: وام و قرض گرفت.
عَوْرَة: رخنه در دیوارکه در آن ترس باشد، رخنه در سرحد شهرها و در صف لشکر.
اِعْوِرار و اِعْوِیرار: یک چشم شدن.
عَوْرَة ـ عَوْرات و عَوَرات، ج: اندام شرم مردم که مابین ناف تا زانو و پوشانیدن آن لازم است، هرچه که دیدن و نمودن آن شرم آید، رخنه در سرحد شهرها و در صف لشکر، رخنه در دیوارکه در آن ترس و بیم باشد، شکاف کوه، یک چشمی، تمام اندام از سر تا پای زنان.
یا رَسُولَ اللّهِ، عَوْراتُنا ماناَتی مِنْها وَ ما نَذَرَ (حدیث).
وَسَتْرُ الْعَوْرَةِ فِی الصَّلاةِ وَ غَیْرِ الصَّلوةِ واجِبٌ: پوشاندن عورت در نماز و غیر آن واجب است.
عَوْرَةُ الشَّمْسِ: جای برآمدن آفتاب و غروب آن.
عِوَرَةُ الْاَعْضاء: جهاز تناسلی.
عِوَرَة، عِوار: نقص، نقیصه.
اَوِالطِّفْلِ الَّذِینَ لَمْ یَظْهَرُوا عَلیٰ عَوْراتِ النِّساءِ (آیه): یا کودکانی که آگاهی به عورات زنان ندارند.
وَ هِیَ ثَلاثُ عَوْراتٍ: جایز است کشف آن در سه وقت (ثلاث اوقات).
عار: عیب و ننگ.
عارَة: چیز عاریتی.
عَوِر: بد باطن و زشت سرشت.
عَوِرَة: صاحب عورت، خُلَل و سوراخ.
عَوار و عِوار و عُوار: عیب، دریدگی، کفتگی جامه.
لایُؤْخَذُ فِی الصَّدَقَةِ هَرِمَةٌ وَلاذاتُ عَوارٍ (حدیث الزکاه): گرفته نمی‌شود در صدقه زکاة پیر و نه عیبناک.
عُوَیْر: خصلت نکوهیده، زاغ.
عایِر: درد چشم، هرچه که به چشم درد رساند، چیزی را.

خاشاک چشم، آبله ریزه و جوش بر پلک چشم، اندازه یک تیر و سنگ‌رس.
غائِرَة: بسیار که به‌نظر نگنجد و چشم خیره شود.
عارِیَة: هر چیز عاریتی، وام، قرضه.
عار، عارِیَة: لخت، برهنه.
اَعْوَر ـ عُور و عُوران و عیران، ج: مردمک چشم، زاغ، هیچ‌کاره از هرچیز، سست و بددل، کُندخاطر، افسرده دل، بی‌خیر که راه راست نرود، بدراهی، کتاب محو شده، سوار بی‌تازیانه، مرد بی‌برادر و یک چشم، برگردانیده و از حاجت بازداشته، به خواسته خود نرسیده، راه بی علامت و نشان، آنکه در سرش تخم شپش باشد.
لَمّا اعْتَرَضَ اَبُولَهَبٍ عَلَی النَّبِیِّ (ص) قالَ لَهُ اَبُوطالِبٍ: زمانی که ابولهب به پیامبر (ص) اعتراض نمود، ابوطالب به او گفت ای اعور تو را چه به این سخنان.
یا اَعْوَرُ، ما اَنْتَ وَ هٰذا (حدیث).
بَدَلُ اَعْوَر (مثال): دربارهٔ بدسیرتی گویند که به‌جای نیکوسیرت باشد.
خَلَفُ اَعْوَر ـ اَعاوِر، ج: فرزند بدسیرتی که به‌جای گذشتگان نیکوسیرت باشد.
عَوْراء: سخن زشت یاکار زشت قبیح، زن یک چشم، زنی که یک را دو بیند، دشت بی آب.
یَأکُل اَحَدُکُمْ مِنَ الطَّعامِ الطَّیِّبِ وَلا یَأکُل مِنَ الْعَوْراءِ (حدیث): بخورید از اغذیه پاک و نخورید از اغذیه زن یک‌چشم.
رَکِیَّةٌ عُوران: چاه شکسته ریخته.
عُوّار ـ عَوارِیر، ج: خاشاک، خاکستر چشم، پرستوک، گوشت پاره‌ای که از چشم برآورند، آنکه راه را نبیند، سست و بددل.
اِعارَة: وام دهی.
اَلْمَعِیُ الْاَعْوَر: روده‌کور.
اِسْتِعارَة: وام خواهی.
اِسْتِعارِیّ: مجازی.
مُعیر: وام دهنده.
مُسْتَعار: عاریه، امانتی، قرض دهنده.
مُسْتَعارُکاذِب: جعلی، ساختگی، عاریتی.
مُسْتَعیر: وام خواه، وام گیر.
عُواریٰ: درختی که از آن گردن‌بندها سازند در مکه.
عَوائِر و عَیْران: گروه ملخ از هرگونه.
مُعار: اسب لاغر بعد فربهی یا اسب برکنده موی دُم فربه.
مُعْوِر: جای ترسناک از دزد.
رَجُلٌ مُعْوِر: مرد قبیح‌المنظر.
مُسْتَعیرُ الْحُسْن: مرغی است.
مُسْتَعار: عاریت خواسته، دست به‌دست گرفته.
(عازَ) الشَّیْءَ فُلاٰناً عَوْزاً: محتاج شد به آن چیز و نیافت آن‌را.
عَوِزَ الشَّیْءُ عَوَزاً، ف: نایاب گشت.
عَوِزَ الرَّجُلُ: نیازمند گردید مرد.
عَوِزَ الْاَمْرُ: درشت و دشوار گردید کار.
عَوِز و عائِز و اَعْوَز، ص.
اَعْوَزَ اِعْوٰازاً: درویش و فقیر گردید.
اَعْوَزَهُ الشَّیْءَ: محتاج شد به آن، دشوار گشت آن‌را.
اَعْوَزَ الدَّهْرُ فُلاٰناً: نیازمند گردانید او را روزگار.
یَعُوزُهُ کَذٰا: فاقد آن چیز است.
عَوَز، اِعْوٰاز: نیازمندی.
اِعْوٰاز: تنگدستی، پریشانی.
عَوِز، عائِز، مُعْوِز: تهی‌دست.
عَوْز ـ عَوْزَة واحد: دانه انگور.
عَوَز: نیازمند، درویش.
مِعْوَز و مِعْوَزَة ـ مَعاوِز، ج: لباس و جامهٔ کهنه.
* **(عَوْزَم):** ماده شتر پر سال، زن پیر.
(عاسَ) عَوْساً و عَوَساناً، ن: در شب گردید اطراف چیزی.
عاسَ عَلیٰ عِیالِهِ: تنگ‌گرفت بر عیال و رنجانید ایشان را.
عاسَ عِیالَهُ: قُوت داد عیال خویش را.
عاسَ الذِّئْبُ عَوْساً و عِیاسَةً: گرگ در شب پی طعمه گردید.

غاسَ مالَهُ: نیکو پرورش و سیاست و نگـاهبانی کـرد مال و شتران خود را.

غاسَ الشَّیْءَ عَوْساً: وصف کرد آن‌را.

عُوس: نوعی گوسفند.

عَوَس: درآمدن کُنج دهن وقت خنده.

عائِس: نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران و **عَوّاس** مبالغه آن.

اَعْوَس ـ عَوْساء مؤنث: آنکه وقت خنده کُنج دهنش برآید، زداینده زنگ، جلادهنده شمشیر و کار و هر چیزی.

عُواسَة: یک شربت از شیر و غیر آن.

عَواساء: آبستن از خنفساها است و آن جانوری است شبیه به جُعَل و بـدبو و آن‌را بـه فـارسی خنزوک گویند.

* **(مَعُوشَة):** زندگانی.

* **(عَوْسَج):** گیاه خولان.

(عَوِصَ) الْکَلامُ: پیچیده و مبهم بود.

عاصَ الشَّیْءُ عَوَصاً و عِیاصاً، ف: دشوار گردید و ممتنع شد.

عاصَ الْکَلامُ: مشکل شد فهم آن.

عَوِصَ الْخَصمَ عاصاً و عَوَصاً: کار را بر دشـمن سـخت گرفتن.

اَعْوَصَ عَلَیْهِ: درآورد بر وی حجت‌های دشوار.

اِعْواص: سخت گرفتن بـر دشـمن، سـخن مشکـل و دشوار معنی آوردن.

عَوَّصَ تَعْوِیصاً: سخن و شعر دشوار معنی آورد.

مُعاوَصَة: با همدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن.

اِعْتاصَ الْاَمْرُ عَلَیْهِ اِعْتِیاصاً: دشوار گردید بر وی کار.

اِعْتِیاص: بار نا گرفتن میش و ماده شتر و غیره.

عَوْص و عُوص: نشان.

عَوِیص: شعر و سخن دشوار معنی، کلمهٔ غریب، بلای بسیار سخت، کار دشـوار، خـاک سـفت، جـای درشت و بلند، نفس، توانائی، جنبش و حرکت.

عَوِیص: عمیق، پوشیده، پیچیده، دشوار.

عَوِیص و عَواص: راههای آمد و شد روباه.

عائِص ـ عُوص، ج: گوسفندی که سالها باردار نشود.

اَعْوَص ـ عُوص، ج: شعری که معنی آن دشوار باشد.

عَوْصاء ـ عُوص، ج: کـلمهٔ غـریب و دشـوار، سـخت دشوار از هر چیزی.

عَؤُوص: گوسفند که شیر ندهد هرچند کوشش کنند.

(عاضَ) فُلاناًمِن کَذا عَوْضاً و عِوَضاً و عِیاضاً، ن و عَوَّضَ و عاوَضَ مُعاوَضَةً و اَعاضَ اِعاضَةً: عطا کرد او را عوض و بدل چیز دیگر.

تَعَوَّضَ و اِعْتاضَ اِعْتِیاضاً: عوض و بدل گرفت.

عَوَّضَ، عاضَ، عاوَضَ: پاداش داد، تلافی کرد.

عَوَّضَ، اَعاضَ: جبران کرد، تاوان داد، غرامت داد.

اِعْتاضَ، تَعَوَّضَ: تاوان گرفت.

اِعْتاضَ و اِسْتَعاضَ: عوض خواست و بدل جست.

عَوْضَ و عَوْضُ و عَوْضِ (مَبنیّةٌ): ۱ ـ ظرف است برای استغراق مستقبل مانند **لا اُفارِقُکَ عَـوْضُ** ـ جـدا نمی‌شوم از تو هرگز.

۲ ـ یا برای استغراق ماضی مانند **مارَاَیْـتُکَ مِـثْلَهُ عَوْضُ** و این مختص به نفی است ـ ندیدیم تـو را مثل او هرگز.

۳ ـ معرب است وقتی اضـافه شـود مانند **لاأفْـعَلَهُ عَوْضَ الْعائِضِینَ** ـ به‌جا نـیاورد او را هـرگز مـانند **اَبَدَالْآبِدِین**.

عِوَض ـ اَعْواض، ج: آنچه به‌جای دیگری آید، بَدَل (و آن اسم مصدر عائض است یعنی عوض داده‌شده).

مَعُوضَة (اسم مصدر عِوَض): چیزی بَدَل.

عِوَض: جانشین.

عِوَض، تَـعْوِیض: پـاداش، تـلافی، غـرامت، تـاوان، جبران.

لایُعَوَّض: جبران‌ناپذیر.

تَعْوِیض: تبدیل.

* **(عَوْغاء):** شور و خروش و غوغاء.

(عافَ) الطّائِرُ عَوْفاً، ن: گردید اطراف چیزی یا اطراف آب یا مردارها و مترد دانه به اراده فرود آید.

عاف (مصدر): چسبید بر آن و لازم شد.

تَعَوَّفَ الْاَسَدُ: شب در پی شکار گردید و شکار کرد در شب.
غاف: سهل و نرم.
عَوْف: حال و شأن، کار و مهمان، بخت و رزق و بهره، شیر بیشه که شب‌گرد است، خروس، گرگ، نیکوخدمتی شتر، کوشش کننده جهت عیالات، گیاهی است خوشبوی، مرغی است.
اَبُوعَوْف: ملخ نر.
اُمُّ عَوْف: ملخ ماده.
عُواف: طعمه‌ای که شیر در شب شکار کند.
عُواف و عُوافَة: آنچه حاصل شده باشد کسی را.
عُوافَة: شب‌گرد.
(عاقَهُ) عَوْقاً، ن و عَوَّقَهُ و اَعاقَهُ اِعاقَةً و اِعْتاقَهُ اِعْتِیاقاً: بازداشت او را، مشغول کرد او را، بر درنگ داشت.
اَعْوَقَ بِیَ الزّادُ اَوِالدّابَّةُ: بازداشت و تأخیر انداخت مرا از سفر.
عَوَّقَ، عاقَ، اَعاقَ: به عقب انداخت، پس انداخت، مانع شد.
قَدْ یَعْلَمُ اللّٰهُ الْمُعَوِّقینَ مِنْکُمْ (آیه): اشخاصی که مردم را از جهاد و نصرت پیغمبر (ص) بازمی‌دارند و منصرف می‌کنند بر خدا معلوم است.
تَعَوُّق: بازایستادن از حاجت، مشغول شدن، به تأخیر افتادن، دیر کردن، ممنوع شدن.
عَوْق و عُوق ـ اَعْواق، ج: مرد بی‌خیر، آنکه مردم را از خیر بازدارد.
عَوَقَة: آنکه بازدارد مردم را از خیر، زمانه، مرد بی‌خیر، خم رودخانه.
عَیِّق: مرد سخت مانع از حاجت، درنگی نماینده.
عُوق: مانع خیر، بازدارنده.
عَوَق: گرسنگی.
غاق غاق: حکایت آواز زاغ.
عَوِق: بازدارنده.
عَوْق، اِعاقَة: عقب اندازی، پس‌اندازی، ممانعت، جلوگیری.
عاق: نافرمانی پدر و مادر.
عَوائِقُ الدَّهْر: بلاهای زمانه، سختیها.
رَجُلُ عَوِقُ لَوِق: مرد احمق شرم‌گین.
رَجُلُ عُوَق و عَوِق: مرد بازدارنده از نیکی و حاجت.
عَوِق و عِوَق: درنگی کننده، بر درنگ دارنده، مانع و بازدارنده از هر چیزی، بد دل، آنکه پیوسته امور او را از نیاز بازدارد، هرکه به هر کار قصد کند انجام دهد.
عُوَقَة: مرد بازدارنده از حاجت، درنگی‌کننده.
عُواق: صدائی است که از شکم چهارپا برآید وقت رفتار.
عائِق ـ عُوَّق، ج: آنکه مردم را از امور بازدارد و به تأخیر انگیزد و تأخیر نماید، بازدارنده از هر چیز.
عائِق، عائِقَة: رادع، چیزی که انسان را از اجرای مقصود منصرف کند.
عائِق: گل میمون.
عائِق، عَیُّوق: سبک سر، جِلف.
عائِقَة: خانم رئیس فاحشه خانه.
عَوّاقَة: واگون ترمزدار.
عَوائِقُ الدَّهْر: سختیها، بلاهای زمانه.
عُوَّق: بازدارنده مردم را از حاجت، بددل.
رَجُلُ عَیِّق و عَیِق: مرد نیک بازدارنده از حاجت، درنگی نماینده.
ضَیِّق لَیِّق عَیِّق: از اتباع است تنگی و نرمی و درنگی.
عَیُّوق: ستاره است خرد و روشن و سرخ رنگ طرف راست کهکشان در اشعار محتشم آمده (زان تشنگان هنوز به عیّوق می‌رسد فریاد العطش زبیابان کربلا).
مُعَوِّق: درنگ کننده.
مُعَوَّق: کسی که مردم را به وسوسه انداخته.
(عاکَ) عَلَیْهِ عَوْکاً، ن: مائل گردید بر او و بازگردید و پیش آمد، حمله کرد بر او.
عاکَتِ الْمَرْاَةُ: به خانه بازگشت و خورد آنچه بود.

غاکَ مَعاشَهُ عَوْکاً و مَعاکاً: کسب کرد معاش خود را
عائِک، ص.
غاکَ بِهِ: پناه برد به او.
غاکَ عَلیٰ مالِهِ: امیدوار ساخت بر مال خود.
تَعاوَکَ الْقَوْمُ: کارزار کردند و کُشتند همدیگر را.
اِعْتَوَکَ الْقَوْمُ: ازدحام و انبوهی نمودند.
عَوْک: چیز.
اَوَّلُ عَوْکٍ و بَوْکٍ: ابتدای چیز.
ما بِهِ عَوْکٌ: نیست به او حرکتی.
عَوِیکَة و مَعْوَکَة: جنگ.
مَعاک (مصدر): به سر و گردن و پشت خود چیزی را گرفتن.
مَعاک: راه و روش، طریقه، جای پناه.
(عالَ) فِی حُکْمِهِ عَوْلاً، ن: میل کرد از راستی و کجی نمود در حکم.
عالَ فِی الْمیزانِ عَـوْلاً و عـیلاً: خیانت و نـادرستی کردند در ترازو.
عَوَّلَ، اَعْوَلَ: شیون کرد.
عَوَّلَ عَلیٰ: اطمینان کرد.
عَوَّلَ عَلیٰ نَفْسِهِ: سرپای خود ایستاد، متکی بـه خـود بود.
عَوَّلَ عَلیٰ کَذا: تصمیم گرفت، اراده کرد.
عالَ الْمیزانُ: ناقص و نااعتبار است ترازو.
عالَ الشَّیْءُ فُلاناً: چیره شـد بـر وی و گـران گـردید، ناآرام ساخت آن‌را.
عالَ فُلاناً عَوْلاً و عِیالَةً: بسیار عیالمند گردید.
عالَتِ النّاقَةُ ذَنَبَها: شتر بلند کرد دم را.
عالَ الرَّجُلُ عَوْلاً و عِیالَةً و عُؤُولاً: نـفقه ومـعاش داد عیالات خود را، عیالداری کـرد و قـیام نـمود بـه امور آنان.
یُقال عالَ عَوْلُهُ و عِیلَ عَوْلُهُ: مادرت به عزایت نشیند.
ذٰلِکَ اَدْنیٰ اَلاّ تَعُولُوا (آیه): چـنانچه از بـی‌عدالتی نسبت به زنان مـتعدد مـی‌ترسید یک زن اخـتیار کنید یا کنیز بخرید که حقوق مملوکه به‌قدر حره نیست (اگر ایـن طـریق را اخـتیار کـردید از حـد اعتدال منحرف نشده‌اید).
عالَتْهُ اُمُّهُ: گُم کرد او را مادر او.
(فی حدیث اُمّ سلمة) قالَت لِعائِشَة: لَوْ اَرادَ رَسُولُ اللهِ (ص) اَنْ یَعْهَدَ اِلَیْکِ عُلْتِ (اَیْ عَدَلْتِ عَنِ الطَّرِیقِ وَ مِلْتِ): ام‌سلمه به عایشه گفت: اگر رسول خدا (ص) بخواهد با تو پیمان بندد توگمراه شده‌ای.
عالَ و عِیلَ صَبْرِی: مغلوب گردید.
عالَ فِی الْحُکْمِ: ستم کرد بر وی در حکم.
عال: بی‌انصافی کردن، ستم کردن، سـنگینی کـردن، کفالت درکار کسی کردن.
عالَ عِیالَهُ: خانواده‌اش را اداره کرد.
عالَ، اَعالَ: عیالمند بود، فقیر شد، تهی‌دست شد.
عالَ، عِیلَ: صبرش تمام شد.
عِیلَ ما هُوَ عائِلُهُ (مثل): درباره کـسی گـویند که ازکلام خود در شگفت باشد.
عُول (مصدر): کم گردیدن ترازو، میل کردن از حق، زیاده شدن، سخت گردیدن کار و بـزرگ شـدن، افزودن و برآوردن سهام و بهرهٔ آن، افزون شدن آن، یاری خواستن.
اَعْوَلَ اِعْوالاً: عیالمند گردید.
اَعْوَلَ فُلانٌ: بلندکرد آواز را در گریه و بـانگ کـرد، حریص گشت.
اَعْوَلَ فُلاناً: نازکرد و باد بر او نهاد.
اَعْوَلَتِ الْقَوْسُ: بانگ کرد کمان.
اَعالَ: نیازمند و درویش گردید.
اَعالَ اِعالَةً و اُعِیلَ اِعْیالاً: عیالمند گردید.
اِعالَة: افزودن سهام، نفقه و مـعاش دادن، عـیال‌داری کردن.
عَوَّلَ عَلیٰ فُلانٍ و بِهِ: یاری خواست از وی.
عَوَّلَ عَلَیْهِ مُعَوَّلاً: اعتماد و تکیه کرد بر آن.
عَوَّلَ: بلندکرد آواز را در گریستن، نازیدن، بر کسـی بار نهادن.
عَیَّلَ تَعْیِیلاً: عیال‌داری کرد و معاش و نفقه داد.

عَیَّلَهُمْ: عیال گردانید آنها را یا فرو گذاشت.
اِعْتَوَلَ اِعْتِوالاً: بگریست بلند بلند.
عَوْل و عَوْلَة: گریه بلند با فریاد.
عَوْل: آنچه بر تو چیره شود، هرچه بدان مدد خواسته شود، معاش عیال.
عَوْل، عَیْل: بی‌عدالتی، بی‌انصافی.
عَوْل، عِیالَة: معاش، گذران، خرجی.
عَوْل: سرپرست خانواده.
عَوْل، عَوِیل: شیون، گریه و زاری.
عَوِیل، عِیالَة: انگل، طفیلی.
تَعْوِیل، مُعَوَّل: اعتماد، دلگرمی، پشت گرمی.
عالَة: شترمرغ، باران.
عِوَل: اعتماد، مددجوئی.
عَوِیل: صدای بلند در گریه و فریاد از سینه.
کانَ اِذا سَمِعَ الْحَدِیثَ اَخَذَهُ الْعَوِیلُ وَالزَّوِیلُ حَتّیٰ یَحْفَظَهُ: زمانی که شنید خبری را گریه و فریاد و جنبش یابد تا اینکه حفظ نمایند او را.
عِیالُ الرَّجُل و عَیِّلُهُ ـ عالَة و عَیائِل، ج: زن و فرزند و خانواده مرد، نفقه‌خور.
عائِل: ترازوی مائل، غالب از هر چیزی.
عالَة: چتر باران، بار، سنگینی، اسباب زحمت.
عائِل: بینوا، نیازمند، تهی‌دست.
عائِل، مُعِیل: سرپرست خانواده.
عائِلَة: سیرت دشوار.
عائِلَة: خانواده.
عَیِّل: بچه کوچک.
عُولِس: نزد یونانیان رب‌النوع طوفان.
مِعْوَل ـ مَعاوِل، ج: آهنی که بدان زمین کنند (کلنگ) به‌شکل.
مُعَوَّل: مستعان و محتمل و معتمد.
(عامَ) فِی الْماءِ عَوْماً، ن: شِناکرد در آب عائِم، ص.
عامَتِ السَّفِینَةُ: سیر کرد کشتی در آب.
عَلِّمُوا صِبْیانَکُمُ الْعَوْمَ (حدیث): تعلیم نمائید فرزندان را شِنا.

عامَ الزِّمامُ: مضطرب شد و به جنبش آمد.
عامَتِ النُّجُومُ: حرکت کردند ستارگان.
عَوَّمَ تَعْوِیماً: دسته دسته نهادکِشت درو شده را.
عَوَّمَ السَّفِینَةَ: حرکت دادکشتی را در دریا
عَوَّمَ الْکَرْمُ: یک سال پر بار و سال دیگر کم بار آورد درخت انگور.
عَوَّمَتِ النَّخْلَةُ و عاوَمَتْ: بار آورد یک سال درخت خرما و بار نیاورد سال بعد.
(فی حدیث البَیْع) نَهیٰ عَنِ الْمُعاوَمَة: نهی فرمودند از خرید و فروش میوه بیش از یک سال.
عَوَّمَ السَّفِینَةَ: کشتی را به آب انداخت.
عَوَّمَ الْمَکانُ: آب گرفت، عرق کرد.
عامَ: روی آب ایستاد، شِناور شد.
اَعْوَمَ اِعْواماً: یک سال از او گذشت و داخل در سال دوم شد.
عام ـ اَعْوام، ج ـ عُوَیْم تصغیر: سال، روز، سال قحط.
فَاَماتَهُ اللّٰهُ مِاَةَ عامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ (آیه): خدا او را صد سال بمیراند سپس برانگیزانید (درمورد عُزَیر است).
عامَة: سر سوار که از دور نمایان شود یا سر با دستارکه در آن اول هویدا گردد، پیچ دستار و عمامه، خیک که به آن از آب گذرند، یک بند گندم یا علف درو شده.
نَبْتٌ عامِیٌ: گیاه خشک یک ساله.
عُومَة ـ عُوَم، ج: کرمکی است سیاه که بر آب شنا کند، نوعی ماهی.
عَوّام: اسب شناور.
عُوّام: سر سوار یا سر با دستار و عمامه که از دور نمایان باشد.
عَوْم: آب بازی.
لِباسُ الْعَوْم: لباس شنا، مایو.
خَطُّ الْعَوْم: کنار دریا حدود شناوری.
عائِمَة: کشتی کوچک سرپوشیده.
عَوْما: وسیله شنا.
عامَّة: عوام‌الناس، گمرهان بی‌سواد.

عَوّامَة: رهنمای شناور، چوب پنبه شناور، سیفون آب.
عَوّامَةُ لِلنَّجاةِ: کمربند نجات.
عَوّامَةُ السَّمَکَة: بادکنک ماهی.
مُسْتَعام: مرکب سواری در دریا.
(عانَتِ) الْمَرْأَةُ عَوْناً، ن: سال و عمر زن به میانه رسید.
اَعانَهُ اِعانَةً و عَوَّنَهُ و عاوَنَهُ مُعاوَنَةً و عِواناً: یاری نمود، به سال میانه رسید.
عَوَّنَ، عاوَنَ، اَعانَ عَلیٰ: همراهی کرد.
اَعانَهُ: آزادکرد، خلاص کرد، به فریادش رسید.
تَعاوَنَ الْقَوْمُ: همکاری کردند.
عَـــوْن، اِعـانَة، مَـعُونَة: کـمک، یـاری، هـمراهـی، دستگیری، امداد.
عَوْن، مُعِین: یاور، وردست، کمک.
اِعانَة: کمک مالی، کمک تحصیلی، همکاری.
تَعْوِین: جستن خر نر بر ماده بار بار، در بهرهٔ دیگری درآمدن.
تَعاوُن: یکدیگر را یاری کردن.
اِعْتِوان: یکدیگر را یاری دادن.
اِسْتَعَنْتُهُ و بِهِ: یاری خواستم از وی.
اِسْتِعانَة: موی زهار را ستردن، یاری خواستن.
عَوْن ـ اَعْوان، ج: یار و یاور، پشتیبان، کمک. (جمع و واحد و مؤنث و مذکر یکسان است).
وَ تَعاوَنُوا عَلَی الْبِرِّ وَالتَّقْویٰ وَلاٰ تَـعاوَنُوا عَـلَی الْاِثْـمِ وَالْعُدْوانِ (آیه): بر نیکی و پـرهیزکاری یکـدیگر را یاری نمائید و برگناه و تجاوز یاری نکنید.
عَوِین (اسم جمع): یاور.
عانَة ـ عُون، ج: خر ماده، گله کره خر، گـلهٔ گـورخـر، موی زهار.
عَوان: جنگی که در آن یک مرتبه حرب شده بـاشد بعد از دفعه‌ای، گاو، ماده اسب که بچه دوم آورد.
ـ عُون، ج: زن با شوهر، مـیانه سـال از هـر چـیز، زمین باران رسیده.
عَوانَة: درخت خرمای دراز، جانورکی است کوچکتر از خارپشت، گرمی است در ریگ.
عَوان: میان‌سال نه جوان و نه پیر.
اِنَّها بَقَرَةٌ لاٰفارِضٌ وَلاٰبِکْرٌ عَوانٌ بَیْنَ ذٰلِکَ (آیه): همانا گاوی که نه پیر و نه جوان بلکه میانسال باشد.
عَونَة: بیگاری.
حَرْبٌ عَوان: نبرد خونین، جنگ سخت.
عانَة: جای موی زهار.
تَعاوُن: همدستی، تشریک مساعی، سخت.
تَعاوُنی: همکاری.
اِسْتِعانَة: طلب یاری، کمک خواهی.
مُعاوِن: دستیار، کمک.
مَعُونَة و مَعانَة: یاری‌گری، کمک.
مِعْوان ـ مَعاوِین، ج: بسیار مددکار مردم، یاری‌گر.
مَعُونَة ـ مَعُون، ج: یاری‌گر.
مُتَعاوِنَة: زن پر سال تنومند.
(عاهَ) الزَّرْعُ عَیْهاً و عُوُوهاً، ض و عیهَ، ل: آفت رسیده شد به زراعت.
نَهیٰ عَنْ بَیْعِ الثِّمارِ حَتّیٰ تَـذْهَبَ الْـعاهَةُ اَیِ الْاٰفَـة (حدیث): نهی شده از فروش مـیوه‌ها تـا زمـانی کـه آفت آن برطرف شود.
عاهَ الرَّجُلُ: رسید آفت به زراعت یا چهارپایان او.
عائِه و عاهٍ و عاهٌ و اَعْوَه، ص.
اَعـاهَ الْـقَوْمُ: صـاحب شـتر و زراعت آفت رسـیده گردیدند.
عَوَّهَ تَعْوِیهاً: صاحب چهارپایان و زراعت آفت رسیده شد، به آخر شب فرود آمده، به جائی بند گردید، کره خر را به لفظ عوه عوه خواند
عَوَّهَ النَّباتُ: زنگ زدگیاه.
عَوَّهَ الْاِنْسان: عاجز کرد، ازکار انداخت.
عاهَة: شَتِه، زنگ، بیماری، علیلی، نقص.
عاهَةٌ دائِمَة: نقص همیشگی.
مَعُوه، مَعْیُوه: عاجز، محروم، فالج، زمین‌گیر.
عاه عاه و عیه عیه: کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند تا بایستد.

غاهَة ـ غاهات، ج: آفت.
عَوْهِ عَوْهِ: کلمه‌ای که بدان کره خر را خوانند.
عائِهَة: فریاد و غوغا و خروش.
اَرضٌ مَغْیُوهَة: زمین پر از آفت.
مَعْیُوه و مَعُوه و مَـعیه: از زراعت و چـهارپایان آفت رسیده.
(عَوَی) الْکَلْبُ عَیّاً و عُواءً و عَوَةً و عَـوِیَّةً، ض: دهـن پیچیده عوعو کرد یا آواز زشت طولانی برآورد.
عَوَی الشَّیْءَ: خم داد آن‌را.
عَوَی الرَّجُلُ: به سن سی سالگی رسیده قـوی دست گردید، پیچید دست او را.
عَـــوِیٰ عَـنِ الرَّجُـلِ: دروغ داشت سـخن وی را و برگردانید.
عَوِیٰ اِلَی الْفِتْنَةِ: به‌سوی فتنه خواند.
عَیّ: تافتن موی و ریسمان، گر کردن سر ماده شتر.
عَوْعیٰ عَوْعاةً و عَیْعیٰ عَیْعاةً و عَیْعاءً: زجر کرد گوسفند را به کلمهٔ عاو مثل آن.
عَوَّی الْقَوْسَ: پیچید کمان را.
تَعْوِیَة: خم دادن و پیچیدن حلقهٔ بینی شـتر، ریسـمان تافتن، دروغ داشتن سخن کسی را، رد کردن.
عاوَی الْکِلابُ مُعاواةً: یکدیگر را بانگ زدند سگها.
فَتَعاوَی الْمُشْرِکُونَ عَلَیْهِ حَـتّیٰ قَـتَلُوهُ: مسـاعدت و کمک کردند مشرکین بر علیه او تا او را کشتند.
تَعاوَوْا عَلَیْهِ: جمع آمدند بر وی.
اِنْعَویٰ اِنْعِواءً: خمید و پیچیده شد کمان و حلقه بـینی شتر.
اِسْتَعْوَی الْقَوْمُ اِسْتِعْواءً: فریادرس خواستند از آنـها، خواند آنها را به‌سوی فتنه.
اِسْتِعْواء: ریسمان تافتن خواست.
عا، عُو، عای: کلمه‌ای است که بز را زجر نمایند.
عُوَّة: باسَن، بیخ دُبُر.
عَوَّة: آواز و فریاد.
عُواء: بانگ گرگ و سگ و غیر آن.
عَوّاء: سگ با بانگ، دُبُر و بُن مردم، یکـی از مـنازل ماه، شتر پرسال.
مُعاوِیَة: نام خلیفهٔ غـاصب و مـؤسس و مـبدع خـلفاء غاصب بنی‌امیه، ماده سگ مایل به نر، بچه روباه.
مُعاعاة: زجر کردن گوسفند به کـلمهٔ عـا، یکـدیگر را بانگ زدن.
* **(عَهَبَهُ):** نادانست آن‌را.
عَوْهَبَة: به گمراهی نسبت کرد او را.
عَیْهَب: مرد سست و ضعیف از طـلب خـون و کـینه، گران و ناگوار، گلیم پر پشم.
عِهْبَی الشَّباب: اول جوانی.
عِهْبَی الْمُلْک: زمان و روزگار سلطنت.
عَیْهاب: آنکه را که به گمراهی نسبت کنند.
* **رَجُلُ (مُتَعَهِّب):** مرد وِل شده و بی‌عقل.
* **(عَوْهَج):** شترمرغ و آهو و ماده شـتر دراز گـردن، ماده شتر جوان، شترمرغ پادراز، ماده آهو کـه بـر تهیگاه او خط سیاه باشد.
* **(عُهْخُع):** درختی است که از برگش دارو سازند.
(عَهِدَ) الْاَمْرَ عَهْداً، ف: شناخت آن‌را.
عَهِدَ الشَّیْءَ: نگـاه داشت آن‌را و پـرسش از حـال او کرد.
عَهِدَ اِلَیْهِ: پیمان نمود با او و اندرز فرمود.
عَهِدَهُ بِمَکانٍ: ملاقات کرد او را به آنجا.
(فی حدیث الدعاء) وَ اَنَا عَـلیٰ عَـهْدِکَ وَ وَعْـدِکَ مَااسْتَطَعْتُ: آنچه توانِ من باشد در پیمان و ایمان بـه تو پایدارم.
عَهِدَاللّٰهَ: توحیدگوی او شده، یگانه دانست خدای را.
عَهِدَ الشَّیْءَ: رسیدگی و سرکشی کرد.
عَهِدَ: دانست، حفظ کرد، نگـهداری از چیزی کـرد، پیمان بست.
عَهِدَ الْوَعْدَ: به وعده خود وفا کرد.
عَهِدَ اِلَیْهِ: سپرد، واگذارد، ارجاع کرد.
عاهَدَ: وعده داد، عهد کرد.
عُهِدَ الْمَکانُ، ل: رسید به آنجا باران اول بهار.
عاهَدَهُ مُعاهَدَةً: پیمان نمودند بـا یکـدیگر، سـوگند

خوردند با هم، تیمار داشتند.

اَعْهَدَهُ فُلاناً مِنْ کَذا: ایمن داشت او را، بیزاری جست او را، کفالت کرد او را.

تَعاهَدَ الْقَوْمُ: هم‌قسم و هم‌عهد و هم‌پیمان شدند گروه.

تَعَهَّدَ و اِعْتَهَدَ و تَعاهَدَ: تیمار داشتن، تازه کردن عهد، پیمان دوباره بستن.

تَعَهَّدَ: مواظبت کرد.

تَعَهَّدَ بِکَذا: عهده‌دار شد، بر دوش گرفت.

تَعَهَّدَ لَهُ: ضمانت کرد.

تَعَهُّد: رسیدگی، التزام، قرارداد، تقبل.

اِسْتِعْهاد: بیمه.

اِسْتَعْهَدَ مِنْهُ: قراردادی به امضای او رسانید.

اِسْتَعْهَدَ مِنْ نَفْسِهِ: زندگی خود را بیمه کرد.

اِسْتَعْهَدَ فُلاناً مِنْ نَفْسِهِ: تاوان داد او را از خود.

اِسْتَعْهَدَ من صاحِبِه: پیمان نمود با او، سوگندنامه نوشت.

عَهْد: وفاء، پیمان، اندرز، سوگند، امان و زینهار، ملاقات، روزگار، قسم، وصیت.

اَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئُولاً (آیه): به پیمان خود وفا کنید که البته از آن سئوال خواهد شد.

عَهْد ـ عِهاد و عُهُود، ج: تقدم بر کسی در چیزی، عهدنامه که میان دو والی بسته شود، نگاه داشت حق و حرمت، باران اول بهار و باران پی‌درپی، انجام، اجرا، دوستی، یگانگی، قول، ضمانت، قرارداد، حمایت، پناه، نگهداری دوران، روزگار، عصر، دوره.

عِهْدَة و عَهْدَة و عِهاد: باران اول بهار.

عُهْدَة: نوشته سوگندو پیمان، نوشتهٔ خرید و فروش، تاوان، سستی عقل، سستی خط، بازگشت.

عَهِد: آنکه تیمارداری امور ولایت کند، هم‌عهد، هم‌پیمان.

مَعْهَد: انجمن علمی.

مَعْهُود: دانسته.

مُعاهَدَة: جامعه، اتحادیه، انجمن، عهد و پیمان، پیوستگی، هم‌عهدی، پیمان دوستی.

عَهِید: هم‌پیمان، هم‌روزگار، قدیم و دیرینه.

(فی حدیث امّ سلمة) قالَت لِعائِشة و تَرَکْتِ عُهَیْداهُ: ام‌سلمه به عایشه فرمود: تو عهد و پیمان خود را ترک نمودی.

اَلْعَهْدُ الْجَدِید: کتاب انجیل مسیح.

اَلْعَهْدُ الْقَدِیم: کتاب تورات موسی.

قَرِیبُ الْعَهْد: تازه کار.

مِنْ عَهْدٍ قَرِیبٍ: به‌تازگی، اخیراً.

نَقْضُ الْعَهْد: پیمان‌شکنی.

وَلِیُّ الْعَهْد: وارث تاج و تخت، ولیعهد.

قَطَعَ عَهْداً: عهد و پیمان بست.

عَلیٰ عَهْدِ فُلانٍ: در دوران و عصر او.

عُهْدَة: التزام، مسئولیت، ضمانت و کفالت، سستی.

عَلیٰ عُهْدَةٍ: به مسئولیت صاحبش.

مُتَعَهِّد، مُسْتَعْهِد: مقاطعه کار.

مُتَعَهِّد: ناظر، خواروبار رسان.

مُتَعاهِدُون: امضاءکنندگان قرارداد.

مَعْهَد ـ مَعاهِد، ج: منزلی است که همیشه به آنجا بازگردند.

مَعْهُود: جای باران اول بهار رسیده، دیده و شناخته.

(عَهَرَ) اِلَیْها عَهْراً و عِهْراً و عُهُوراً و عُهُورَةً و عَهارَةً و عَهَراً، ف م: به فجور نزد زن آمد و زنا کرد.

عاهِر، ص ـ عُهّار و عَواهِر، ج.

عَیْهَرَتِ الْمَرْاَةُ: سبک و بدکار و زانی گردید.

عاهَرَ الْمَرْاَةَ عِهاراً: با زن بد زنا کرد.

تَعْهِیر: سبک و بدکار و زانی گردیدن زن.

عِهْر: زنا.

عاهِر: زنا کار.

عَهِر، عَهارَة: هرزگی، بی‌عفتی، فاحشگی، ناموس‌فروشی.

عاهِر، عاهِرَة: فاحشه.

اَلْوَلَدُ لِلْفِراشِ و لِلْعاهِرِ الْحِجْرُ (حدیث): اولاد برای

صاحب فراش است و برای زنا کار دوریست.
عَیْهَران ـ عَیاهِر، ج: غول نر.
عَیْهَرَة: زن سبک بدکار زانیه، غول و شتر استوار اندام.
مُعاهِر (مبنیاً للفاعل): زن زنا کار.
* **(عُـهْعُخ):** درختی است که از تنه و برگش دارو سازند.
* **(عَوْهَقَة):** درگمراهی انداختن کسی را.
ماذا عَوْهَقَا: چه چیز تو را درگمراهی انداخت.
عَوْهَق (مذکر و مؤنث یکسان است): بلندقامت، شتر نری است که شتران نجیب و گُزیده را به او نسبت دهند،گاو نر سیاه و کبود، پرستوی کوهی، زاغ سیاه، لاجورد و رنگی است شبیه به آن، رنگ آسمانی مایل به سیاه، شتر سیاه، شترمرغ خاکستری.
عَوْهَقان: دو ستاره است به روش فرقدین نزدیک قطب شمال.
عَیْهَق: شادمانی.
عَیْهَقَة: مرغی است.
عَیْهاق: گمراهی.
* **(عَیْهَکَة):** کارزار کردن، بر زمین زدن، فریاد کردن و خروشیدن.
عَوْهَکَة: کارزار کردن.
(عاهِل): پادشاه بزرگ، زن بی‌شوهر.
عَیْهَل: ماده شتر تیزرو یا ماده شتر برگزیده و توانا.
عَیْهُول و عَیْهال و عَیْهَل: شتر نر تیزرو و برگزیده.
عَیْهَل و عَیْهَلَة: مرد و زن سبک و چست که یکجا قرار نگیرد، باد تند، زن بلند قامت.
عَیْهَلَة: کُنده پیر.
* **(عَیْهَمَة):** شتافتن، سرعت نمودن.
عَیْهَم: استوار از هر چیزی، ماده شتر تیزرو، پیل نر.
عُیاهِمَة و عَیْهامَة: ماده شتر سریع تیزرو.
عَیْهَمان: آنکه اول شب راه نرود، آنکه در سر راه خوابد.
عَیْهَمِیّ: ضخیم دراز قد.

عَیْهُوم: بیخ درختی است.
(عَهَنَ) بِالْمَکانِ عَهْناً، ن: جای گرفت و اقامت کرد در آنجا.
عَهَنَ مِنَ الْمَکانِ: خارج شد از آنجا.
عَهَنَ فِی الْعَمَلِ: کوشید در کار.
عَهَنَ اِلیٰ فُلانٍ: عهد و پیمان نمود.
عَهَنَ لَهُ مُرادَهُ: شتاب برآورد.
عَهَنَ السَّعْفُ عُهُوناً: خشک گردید شاخهٔ درخت خرما.
عَهَنَ الشَّیْءُ: ثابت و دائم شد.
عَهِنَ لَهُ کَذا عَهَناً، ف: سرعت کرد.
عَهِنَ الشَّیْءُ: حاضر شد.
عِهْن ـ عُهُون، ج: پشم گوسفند یا پشم رنگین، نیکو سیاست‌کننده شتران.
وَ تَکُونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ (آیه): کوهها همچون پشم رنگارنگ حلاجی شده می‌شوند.
عَواهِن: شاخه‌های خشک درخت خرما.
عِهْنَة: درختی است گلش سرخ است، پاره‌ای از پشم، کینه (عِهنَه لغتی در اِحنَه به‌معنای کینه است).
عُهْنَة: دو تا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن آن بدون جدا گردیدن.
عِهان: بیخ خوشه خرما.
عاهِن ـ عَواهِن، ج: نیازمند و درویش، شتر خانه زاد، حاضر و مقیم و ثابت، فروهشته اندام سست، شاخهٔ درخت خرما که نزدیک تنه باشد، رگ رحم ماده شتر، جوارح و اعضاء مردم.
رَمَی الْکَلامَ عَلیٰ عَواهِنِهِ: پروای صواب و خطا نکرد به سخن گفتن، بدون قصد حرف زد.
عَیْهُون: گیاهی است خوشبوی.
* **(عَهْ):** بی‌حیا و خودپسند.
عَهْ عَهْ: کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد.
عَهْعَهَ بِالْإِبِلِ: زجر نمود شتر را به عه عه.
* **(اَعْهیٰ) اِعْهاءً:** صاحب شتران آفت رسیده گردید.
عِهْو: کره خر، شتر استوار و توانا، نازک اندام.

(عٰابَ) الشَّیْءُ عَیْباً: عیبناک و فاسد گردید و عیبناک گردانید (لازم و متعدی) عـائِب، ص وَالشَّـیْءُ مَعِیبٌ و مَعْیُوب، ص.
فَأَرَدْتُ اَنْ اَعِیبَهٰا (آیه): خواستم کشتی را عیبناک کنم تا پادشاه آن‌را غصب نکند.
عٰابَ فُلاٰناً: او را نسبت داد به عیب.
عٰابَ السِّقٰاءَ: ضخیم گردانید مشک شیر را.
عِبْتُهُ اَنَا: عیبناک گردانیدم او را.
عَیَّبَ الرَّجُلَ و تَعَیَّبَ: نسبت نمود او را به عیب.
عَیَّبَ، عٰابَ: خُردِه گیری کرد، عیب گرفت، انتقادکرد، بدنما کرد، خراب کرد، رسوا کرد، بدگوئی کرد، عیب‌جوئی کرد، بی‌احترامی کرد.
عَیَّبَ عَلَیْهِ: به مسخره گرفت، ریشخند کرد.
عٰابَ الشَّیْءَ: بدگوئی کرد، معیوب گردانید.
عَیَّبَ الشَّیْءَ و تَعَیَّبَ: عیبناک ساخت آن‌را.
عَیْبَ عَلَیْکَ: قباحت دارد، خجالت بکشید.
تَعٰایَبَ الْقَوْمُ: عیب کردند بعضی بعض دیگر را.
عَیْب ـ عُیُوب، ج: نقص، تباه.
عَیْبَة ـ عِیَب و عِیٰاب و عَیْبٰات، ج: جامه‌دان، کیسه‌ای از چرم، یک مرتبه نقص، از مردم جای سره.
عَیْب، مَعٰاب، مَعٰابَة: لکه، عیب، نقص، سستی، ضعف اخلاقی.
رَجُلٌ عُیَبَة: مرد بسیار نقص کننده مردم.
عٰائِب: شیر خفته و بسته شده.
عَیْبَة: کیف دستی، چنته.
عَیّٰاب: خُرده گیر، نکته‌چین، عیبجو.
عِیٰاب: کنایه از سینه‌ها و دلها است به‌واسطهٔ آنکه اینها جای سرّ مردم است.
رَجُلٌ عَیّٰاب و عَیّٰابَة: مرد بسیار عیب‌کننده مردم.
مَعٰاب و مَعٰابَة و مَعِیب ـ مَعٰائِب، ج: عیب.
مَعِیب و مَعْیِب: عیبناک.
مَعِیب، مَعْیُوب: ناقص، ناتمام.
مِعْیَب: خجلت‌انگیز، ننگین، شرم‌آور.
(عٰاثَ) الشَّیْءَ عَیْثاً و عُیُوثاً و عَیَثٰاناً، ض: تباه و فاسد کرد آن‌را.
(فِی حَدیث الدَّجّٰال) فَعٰاثَ یَمیناً وَ شِمٰالاً: مشرق و مغرب را به فساد می‌کشد.
عٰاثَ فِی مٰالِهِ: سرعت کرد در انفاق مال.
عَیَّثَ: کورمالی کرد، دستمالی کرد.
عٰاثَ فِی مٰالِهِ: تلف کرد، بر باد داد، ویران و خراب کرد، تاراج کرد.
عٰاثَ الذِّئْبُ: زیان رسانید گرگ در رمه.
عَیَّثَ فُلاٰنٌ: طلب چیزی کرد به‌دست در تاریکی.
عَیَّثَ طَیْرَهُ: آمیخته گردید بر وی.
تَعَیَّثَ الْاِبِلُ: کم آب خوردند شتران.
عَیْثَة: زمین نرم.
عٰائِث و عَیّٰاث و عَیُوث: شیر بیشه.
عَیْثیٰ: شگفت و عجب.
(عٰاجَ) بِالشَّیْءِ عَیْجاً، ض: اعتنا به آن چیز نمود و از آن پروا داشت.
مٰا اَعْیَجُ بِهِ: باک آن ندارم و پروا نکنم.
وَ مٰا عِجْتُ بِهِ: خوشنود نیستم به وی.
وَ مٰا عِجْتُ بِالْمٰاءِ: سیر نشدم از آب.
وَ مٰا عِجْتُ بِالدَّوٰاءِ: سودمند نشدم از دارو.
* (عَیْدٰانَة) ـ عَیْدٰان، ج: درخت خرمای بلند.
* (عَیْذٰان): مرد بدخلق.
(عٰارَ) عَیْراً، ض: آمد و رفت مترددا.
عٰارَ الْفَرَسُ: به هر سوی رفت اسب به چرا.
عٰارَ فُلاٰناً: عیب کرد او را.
عٰایَرَ: بالید، نازید، لاف زد، آزمود، بررسی کرد، سنجید، پیمانه کرد، اندازه کرد، اندازه گرفت.
عٰارَ: وِل گشت، پرسه زد.
عٰارَتِ الْقَصیدَةُ: ساری شد بین مردم.
اَعٰارَ الْفَرَسَ: به چراگذاشت اسب را.
اَعٰارَ الرَّجُلُ: آمد و شد کرد مرد.
اَعٰارَ الْاِبِلُ: از ناقه خود برگردید به ناقه دیگر میل کرد.
اَعٰارَتِ الْقَصیدَةُ: پراکنده و مشهور شد آن شعر در میان مردم (مانند: علی ای همای رحمت تو چه

آیتی خدا را).
اِعٰارَة: میان بزرگ ساختن پیکان را.
عَیَّرَ فُلاٰناً: سرزنش کرد او را.
عَیَّرَ الْماٰءُ: جل و زغ بر روی آب نشست.
عَیَّرَ الدِّرهَمَ: جدا جدا سنجید درم را.
عَیَّرَهُ الأَمْرُ: عیب‌ناک کرد کار او را.
عِیٰارَة: آشکاری و شهرت (اسم مصدر آن است).
عاٰیَرَ الْمِکْیاٰلَ مُعٰایَرَةً: راست کرد ترازو و پیمانه را.
تَعٰایَرَ الْقَوْمُ: یکدیگر را عیب کردند.
عٰار ـ اَعْیٰار، ج: عیب، ننگ، دشنام، هرچه در آن عیب باشد.
عٰار: رسوائی، خِفَّت.
عٰارٌ عَلَیْکَ: خجالت باد بر تو، ننگ باد بر تو.
یٰالَلْعٰارِ: چه رسوائی، چه ننگی.
عَیر ـ عَیْرَة مؤنث ـ اَعْیٰار و عِـیٰار و عُـیُور و عُـیُورَة و مَعْیُوزاء و عِیٰارٰات، ج: خر اهلی یا وحشی اکثراً به گورخر گویند به‌شکل، استخوان برآمده، تیزی هر چیز هموار، تیزی میان پیکان، تیزی پشت پای و داخل گوش، کنج چشم یا پلک یا مردمک آن، نگاه به گوشه چشم، کوه، بزرگ گروه، پادشاه، دهل، تیزی رگ پشت، میخ، تیزی سر کتف، خط سفید میان رگ، چوبی است در مقدم هودج، مرغی است مانند کبوتر.
عَیر: ولگردی، آوارگی، رگهای روی برگ سبز.
لَیْسَ فِی الْعَیْرِ وَ لاٰ فِی النَّفیرِ: در حساب ناید.
عِیرَة: جعلی، ساختگی، عاریتی، موقتی.
اَسْنٰانٌ اَوْ شَعْرٌ عِیرَة: دندان یاگیس عاریه.
هُوَ کَجَوْفِ عَیْرٍ: در او هیچ چیز نیست که از آن استفاده شود.
مٰا اَدْری اَیٌّ مَنْ ضَرَبَ الْعَیْرَ هُوَ: نمی‌دانم که کیست.
عِیر ـ عِیَرٰات و عِیرٰات، ج: گروه از سفر بازگردیده یا کاروان شتر که غله بار داشته باشند یا هر چهارپای بارکش خار.
اَیَّتُهَا الْعِیرُ اِنَّکُمْ لَسٰارِقُونَ (آیه) ای کاروانیان شما دزدانید.
هُوَ عُیَیْر: او خودبین است و متکبر یا تنها خوراک خورنده.
عَیْرٰانُ الْجَرٰاد: گروه ملخ.
عَیْرٰانَة: شتر تیزرو که به گورخر ماند در سرعت.
عِیٰار: رفتگی، اندازه، میزان، مأخذ، سنگ ترازو، واحد، گنجایش، وزنه.
عِیٰارُ نٰاری: شلیک گلوله.
عَیّٰار، عٰائِر: متردد بلاعمل، آلتِ جرّاثقال.
عٰائِر: سرگردان و متحیر.
مَثَلُ الْمُنٰافِقِ مَثَلُ الشّٰاةِ الْعٰائِرَةِ بَیْنَ غَنَمَیْنِ (حدیث): مَثَل منافق مانند گوسفند سرگردان است بین دو گلّه.
عٰائِرَةُ عَیْنَیْنِ: چیز بسیار.
عَیّٰار: بسیار آمد و شد کننده، گریزنده، مرد تیز خاطر، بسیار گشت کننده و به هر سو رونده در چراگاه، شیر بیشه.
اَعْیٰار: چند ستاره است روشن در گذرگاه هر دو قِدم، سهیل.
مُعٰار: اسب به چراگذاشته و به علف داشته.
مُعٰایَرَة: راست کردن ترازو.
مِعْیٰار ـ مَعٰایِر، ج: اندازه، پیمانه، چاشنی کردن زر و سیم، سنگ مَحَک.
مَعٰائِر: عیبها.
اِبْنَةُ مِعْیَر: بلا و سختی.
مِعٰار: اسب یا سوار برگردنده از راه و چپ و راست رونده.
مِعْیٰار: میزان، مقیاس.
مَعٰایِر: نقائص، زشتیها، بدیها.
مُعٰایَرَة: تطبیق یا نمونه یا عیار، سرزنش، نکوهش، طعنه.
مُسْتَعِیر: آنچه خِلقتاً شبیه گورخر باشد.
٭ **(عیزَ) عِیزَ و عَیْزَ عَیْزَ:** کلمه‌ای که بدان میش را زجر کنند.

(اَعْیَسَ) الزَّرعُ اِعْیاساً: خشک گردید کِشت.
تَعَیَّسَتِ الْاِبِلُ: رنگ شتر سفیدی به سیاه مایل شد.
عٰاسَ النّاقَةَ، ض: جَست شتر نر بر شتر ماده.
عَیْس: آب نر و منی او.
عیس ـ اَعْیَس و عَیْساء واحد: شتران سرخ موی.
عَیْساء: ملخ ماده.
عیسیٰ: نام پیغمبری است که بشارت داده است به وجود و ظهور خاتم‌النبیین و اسم او مسیح و نسبت به او عیسوی و به‌قدرت کامله حق بدون پدر متولد گردیده و ۲۵ بار در قرآن ذکرش آمده.
(عٰاشَ) عَیْشاً و عَیْشَةً و مَعٰاشاً و مَعیشاً و مَعیشَةً و عَیْشُوشَةً، ض: زیست، زندگانی کرد.
فِی عیشَةٍ رٰاضِیَةٍ (آیه): در زندگی پسندیده و خوش و خرمی.
اَعٰاشَهُ اِعٰاشَةً: زنده گردانید او را.
عَیَّشَ، اَعٰاشَ: اِعاشه کرد، گذران کرد.
تَعَیُّش: به تکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آن‌را.
تَعٰایَشُوا: با همدیگر زندگی کردند.
عیش: زندگی، آنچه که به‌سبب آن زندگی نمایند، خوردنی، نان.
عِش، عَیِّش: بخور.
عٰاشَ عَلیٰ کَذٰا: زندگانی کرد با خوردن اغذیه.
عٰاشَ: دوام آورد، تاب آورد.
عٰایَشَ: با هم زندگی کردند.
رَجُلٌ عٰایِش: مرد نیکوحال.
عٰایِشَة: عَلَم است مردان و زنان را، نام دختر ابوبکر خلیفهٔ اوّل نزد عامّه که از زوجات رسول خدا (ص) بود.
عَیّاش: مبالغه در زندگی و خوردنی و وسائل آن.
تَعَیَّشَ: لوازم زندگی خود را به‌دست آورد.
عٰائِش: زنده، زیست کننده، آسوده، خوشبخت.
مَعٰاش ـ مَعٰایِش، ج: زندگانی.
وَ جَعَلْنَا النَّهٰارَ مَعٰاشاً (آیه): و روز را جهت کسب زندگانی قرار دادیم تا از فضل خدا روزی طلبید.
مَعیشَة: خوردنی، نوشیدنی، ماده حیات، هرچه که در آن و یا بدان زیست و زندگانی گذرد.
عَیْش: نان، طعام، غذا.
عَیْشٌ بٰایِت: نان بیات و مانده.
مُتَعَیِّش: آنکه او را اندک کفاف باشد.
عَیْشُ الْغُرٰاب: قارچ.
عَیْش، عَیْشَة: عمر، زندگی، معیشت، گذران.
عَیّاش: نانوا.
مَعٰاش، مَعیشَة: گذران، وسیلهٔ زندگی.
مَعٰاش: کارمزد، حقوق بازنشستگی و مستمری.
ذُومَعٰاش: بازنشسته.
اَحٰالَ عَلَی الْمَعٰاش: بازنشسته کرد.
(عَیْص) ـ اَعْیٰاص و عَیْصٰان، ج: درخت انبوه به‌هم پیچیده، بیخ درختان خاردار مجتمع و درهم، درختان خرما انبوه، روئیدنگاه درخت نیکو.
هُوَ مِنْ عَیْصٍ کَرِیمٍ: او از نسب پاک و اصیل است.
مَعیص: روئیدنگاه.
مِعْیٰاص: هرکه سختی کند بر تو در آنچه که بخواهی از وی.
(عٰاطَتِ) الْعُنُقُ عَیْطاً، ن ض: دراز گردید گردن.
عٰاطَتِ النّاقَةُ عَیْطاً و عِیاطاً: باردار نگردید شتر ماده سالها و نازا گردید (همچنین **عٰاطَتِ الْمَرْاَةُ**).
عَیِطَ الرَّجُلُ عَیَطاً، ف: گردن مرد دراز شد **اَعْیَط**، ص مذکر و **عَیْطٰاء**، ص مؤنث ـ **عِیط**. ج.
(فی حَدیث الْمُتْعَة) فَانْطَلَقْتُ اِلَی امْرَاَةٍ کَاَنَّهٰا بَکْرَةٌ عَیْطٰاءُ: رها کردم من و متوجه شدم به‌سوی زنی که دختر جوان باردار بود.
عَیَّطَ تَعْییطاً: خروشید یکمرتبه و آواز کرد.
عَیَّطَ: فریاد زد، داد زد، گریست، اشک ریخت.
عَیَّطَ عَلیٰ: صدا کرد، صدا زد.
تَعَیُّط: خروشیدن، دراز گردن شدن، سالها باردار نگردیدن شتر بدون آنکه نازا باشد، جوش زدن سنگ و چوب، ضخیم گردیدن یا روان شدن،

فریاد کردن، متکبرانه روان شدن.
اِعْتِیاط: دیر باردار نگردیدن شتر، زن زاینده که باردار نگردد **مُعْتاط، ص.**
عِیْط: شتر برگزیده و جوان (مبنیّةً)، آواز جوانان چابک که یکدیگر را صدا کنند یا کلمه که وقت مستی و بازی بدان بانگ کنند و خروشند.
عِیاط: داد و فریاد، صدا، گریه زاری.
عائِط ـ عُوط و عِیط و عُیَّط و عُوطَط و عِیطات، ج: شتر و زن زاینده که سالها باردار نگردد، ماده‌شتری که نر بر او رود و بار نگیرد.
یُقال عائِطُ عِیطٍ و عُوطَةٍ و عُوطَطٍ: مبالغه است.
اَعْیَط: درازگردن، سرباز زننده، خوددار.
قَصرٌ اَعْیَط: کوشک بلند و بی‌همتا.
عِزٌّ اَعْیَط: ارجمندی بزرگ و بلند.
قارَةٌ عَیْطاء: پشته بلند.
مَعْیَط: رودباری است و آن‌را روزی است معروف که در آن جنگی در میان قبائل شده است.
عَطْعَطَة: عیط عیط گفتن به تکرار.
* **(عَیَّعَ) الْقَوْمُ:** عاجز گردیدند از کاری که قصد داشتند.
(عافَ) عَیْفاً و عَیَفاناً و عِیافاً و عِیافَةً، ف ض: ننگ داشت.
عافَ الطَّعامَ: ناپسند و ناخوش داشت غذا را و نخورد.
عافَ الطَّیْرَ عِیافَةً: تفأل زد به پریدن پرنده.
عافَتِ الطَّیْرُ عَیْفاً: پرنده گردید گرد آب و فرود آمد.
عَیْف، عَیَفان: بیزاری، نفرت، بی‌میلی.
عافَ الطّائِرُ: پرپر زد، ایستاده پر زد.
اَعافَ الْقَوْمُ اِعافَةً: صاحب شتران تشنه شد که آب را بُوی کنند و ننوشند.
اِعْتافَ اِعْتِیافاً: توشه گرفت جهت سفر.
اِعْتافَ الطَّعامَ و غَیْرَهُ: ناخوش داشت طعام را پس ترک کرد و نخورد.
عَیْفَة: گردیدن مرغ اطراف آب، زنی که شیر زن سوراخ پستان بسته را بمکد تا سوراخش باز گردد.
تَعافَةُ النَّفس: نفرت‌انگیز.
عِیْفَة: شتران برگزیده.
عَیاف: نوعی بازی.
عَیُوف: شتر تشنه که آب بوی کند و ننوشد، زنی که شیرش بند گردد بعد از زائیدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد، مرد بسیار کراهت.
عائِف: فالگوی به مرغان و غیر آن، ناپسند دارندهٔ طعام و شراب، ننگ دارنده، مرغ اطراف آب و مردار گردندهٔ به اراده فرود آمدن، صاحب حدس صائب.
عَیْفان: آنکه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد.
مَعِیف: مکروه.
مُتَعَیِّف: کاهن، فالگوی به مرغان و غیر آن.
(عاقَ) عَیْقاً: بازداشت او را، مشغول کرد او را.
عَیْق: مرد بی‌خبر، بازدارنده از حاجت، بهره‌ای از آب.
عَیْقَة و عِیقَة: کنار دریا و ناحیهٔ آن، گوشه و ناحیهٔ خانه.
عِیقِ (مبنیاً عَلَی الفَتح): کلمه‌ای است که بدان زجر نمایند.
عَیُّوق: نام ستاره‌ای است که از کواکب صورت ممسک‌الاعنه.
عَیَّقَ تَعْیِیقاً: بانگ زدن.
(عاکَ) عَیَکاناً، ض: دوش جنبان رفت.
عَیْکَة: درختان به‌هم پیچیده، انبوه از هر درخت.
عَیْکَتانِ: نام دو کوه.
(عالَ) عَیْلاً و عَیْلَةً و عُیُولاً و مَعِیلاً: نیازمند و فقیر گردید، **عائِل، ص ـ عالَة و عُیَّل و عَیْلیٰ، ج.**
وَ اِنْ خِفْتُمْ عَیْلَةً فَسَوْفَ یُغْنِیکُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ (آیه): اگر از فقر و بی‌چیزی ترسیدید به‌رودی خدا شما را از فضل خود بی‌نیاز می‌کند.
عالَ النَّمِرُ: برای شکار جستجو کرد پلنگ.

عٰالَنِی الشَّیْءُ: حاجتمند گردانید مرا و درمانده و عاجز بود.

عٰالَ فِی مَشْیَتِهِ: خرامان و خمیده رفت.

عٰالَ فِی الْاَرضِ: رفت، عٰائِل، ص.

عٰالَ الرَّجُلُ، عَیَّلَ الرَّجُلُ: عیالمند شد مرد.

عَیَّلَ عِیٰالَهُ: از خانواده‌اش نگهداری کرد.

عِیلَ صَبْرُهُ: بی‌طاقت شد، تاب و توانش را از دست داد.

عِیلَ صَبْری: طاقتم تمام شد، صبرم لبریز شد.

عَیَّلَ عِیٰالَهُ: اندازه کرد معاش عیالات را، سرپرستی کرد.

عَیَّلَ فَرَسَهُ: گذاشت اسب را در بیابان.

تَعْییل: بدخوراکی، گُم کردن.

اَعْیَلَ اِعْیٰالاً: عیالمند گردید مرد، مُعِیل و مُعِیلَة، ص مذکر و مؤنث.

تَعَیُّل: خرامیدن، خمیدن در رفتار.

عَیْلَة و عٰالَة و عُیُول: درویشی و بی‌چیزی.

یُقٰال طٰالَ عیلَتِی اِیّٰاکَ: دراز شد احتیاج من به تو.

عَیْلَة: فقر و تنگدستی.

اِنَّ اللّٰهَ یُبْغِضُ الْعٰائِلَ الْمُخْتٰالَ (حدیث): خداوند دشمن می‌دارد فقیر حیله گر خدعه‌زن را.

عَیْل: پیش آوردن حدیث و کلام را به‌جهت کسی که نخواهد شنید.

عِیٰالَةُ الْبِرذَوْن و مَعٰالَتُهُ: علف چهارپا.

عَیِّل ـ عِیٰال، ج عَیٰائِل، ج ج: زن و فرزند مرد و هرکه نفقه‌خور باشد.

عَیِّل: کودک.

عَیْلَة، عٰائِلَة: خانواده، اقوام، اهل خانه، خودمانی‌ها.

اِبنُ عَیْلَة: نجیب‌زاده.

رَبُّ عَیْلَة: سرپرست خانواده.

فَرَسٌ عَیّٰال: اسب خرامنده.

رَجُلٌ عَیّٰال: مرد خرامان به ناز.

اِمْرَاَةٌ عَیّٰالَة: زن خرامنده و مائل در رفتار.

عٰائِلِی: خانگی، خانوادگی.

عِیٰالَة: سرپرستی، نگهداری.

عَیْلان: کفتار نر.

رَجُلٌ مُعَیَّل و مُعِیل: مرد صاحب عیال، عیالوار.

(عٰامَ) عَیْماً و عَیْمَةً، ض ف: آرزومند شیر آمدن است.

اَعٰامَهُ اللّٰهُ اِعٰامَةً: بی‌شیر گردانید او را خدا.

اَعٰامَ الرَّجُلُ: بدون شیر ماند.

اَعٰامَ الْقَوْمُ: بسیارکم شیر شدند.

اِعْتٰامَ اِعْتِیٰاماً: برگزید و بهترین مال راگرفت.

عَیْمَة: آرزوی شیر آمدن کسی را، تشنگی.

عِیمَة: شتران برگزیده.

عَیٰام: روز.

بَلَغَنِی اَنَّکَ تُنْفِقُ مٰالَ اللّٰهِ فِیمَنْ تَعْتٰامُ مِنْ عَشِیرَتِکَ (حدیث علی «ع»): خبر رسید مراکه تو انفاق می‌کنی مال خدا را در میان کسانی که برگزیده از اقوامت هستند.

عَیْمٰان ـ عَیْمیٰ مؤنث ـ عَیٰامیٰ، ج: مرد آرزومند شیر، تشنه.

عَیْمٰانُ اَیْمٰان: مردی که زن و شترانش گذشته و مرده باشند.

عٰامٌ مُعِیم: سال دراز.

(عٰانَ) الرَّجُلَ عَیْناً، ض: چشم‌زخم رسانید او را عٰائِن، ص.

اَنَّ النَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَالْعَیْنَ بِالْعَیْنِ (آیه): هر جانی به جانی و هر چشمی به چشمی تقاص شود.

عٰانَ الْمٰاءُ اَوِالدَّمْعُ عَیْناً و عَیَاناً و عَیْنٰاناً: روان گردید آب یا اشک چشم.

عٰانَ الْبِئْرَ: به چشمه آب رسید به‌سبب کندن چاه.

فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتٰا عَشْرَةَ عَیْناً (آیه): جوشید از آن دوازده چشمهٔ آب.

عٰانَ الْمِیزٰانُ: مائل شد ترازو.

عٰانَ الْقَوْمَ: دیده‌بان شدگروه را.

عَیِنَ عَیَناً و عَیْنَةً، ف: بزرگ شد سیاهی چشم در فراخی.

عَیَّنَ: سوراخ کرد، حفر کرد، تخصیص داد، گماشت،

نام برد، تعیین کرد، منحصر کرد، محدود کرد، قرار گذاشت.
عَیَّنَ السَّبَبَ: دلیل آورد.
عَیَّنَ فِی مَرکَزٍ: منصوب و معین کرد.
عَیَّنَ الشَّیْءَ: اختصاص داد.
اَعٰانَ: کمک کرد، یاری کرد.
اَعٰانَ اِعٰانَةً: به چشمه رسانید آب را **یقال حفَرتُ حَتّیٰ اَعْیَنْتُ.**
مٰا اَعْیَنَهُ: چه سخت رسانید آن‌را چشم‌زخم.
اَعٰانَهُ: نزدیک شتر آمد.
عَیَّنَ الشَّجَرُ: سبز شد درخت و شکوفه آورد.
عَیَّنَ التّٰاجِرُ: فروخت متاع را به مدت پس بازخرید آن‌را به کمتر از قیمت فروش.
عَیَّنَ اللُّؤْلُؤَةَ: سوراخ کرد مروارید را.
عَیَّنَ الْقِربَةَ: آب در مشک نو ریخت تا چشمه‌های آب بند گردد.
عَیَّنَ فُلاٰناً: بدیهای او را در روی او گفت.
عَیَّنَ الْعَیْنَ: نوشت حرف عین را.
عَیَّنَ الْحَربَ بَیْنَنٰا: دائر گردانید جنگ را بین ما.
تَعْیین: قرض‌الحسنه، وام بی‌نفع گرفتن و دادن وام بی‌نفع، سبز شدن درخت و شکوفه برآوردن آن، مخصوص کردن چیزی را از جمله، واضح کردن.
عٰایَنَ، تَعَیَّنَ: دید، نگریست.
عٰایَنَ: بازدید کرد، بازرسی کرد.
عٰایَنَهُ مُعٰایَنَةً و عِیٰاناً: دید او را به چشم.
تَعَیَّنَ عَلَیْهِ الشَّیْءُ: لازم شد بر وی آن چیز به عینه.
تَعَیَّنَ الرَّجُلَ: به یقین دید او را، نزدیک آمد تا به چشم بیند.
تَعَیُّن: ناشناسا نمودن خود را، درنگ کردن جهت رسیدن به چیزی، چشم‌دار گردیدن مشک.
تَعَیَّنَ عَلَیْهِ: نامزد شد، مقرر گردید.
اِعْتٰانَ الشَّیْءَ: گرفت گزیده آن‌را، خرید آن‌را به وعده.
اِعْتٰانَ الْقَوْمَ: آمد ایشان را به خبر.
اِعْتِیٰان: نزدیک شتر رسیدن، دیدبان و جاسوس گردیدن.
عائِن (اسم فاعل): آب روان، چشم‌زخم زننده.
ما بِالدّٰارِ عائِنٌ: نیست در خانه کسی.
عٰائِنَة: اموال، نگاهبان آن.
لَقِیتُهُ اَوَّلَ عٰائِنَةٍ و اَدْنیٰ عٰائِنَةٍ: دیدم او را قبل از هر چیز.
عَیْن (مؤنث آید) ـ **اَعْیُن و عُیُون و عِیُون و اَعْیٰان، ج ـ اَعْیُنٰات، ج ج:** چشم، نظر.
عَیْن: مراقبت و محافظت.
اِنَّ رَجُلاً کٰانَ یَنْظُرُ فِی الطَّوٰافِ اِلیٰ حُرَمِ الْـمُسْلِمِینَ فَلَطَمَهُ عَلِیٌّ (ع) فَاسْتَعْدیٰ عَلَیْهِ عُمَرَ، فَـقٰالَ ضَـرَبَکَ بِحَقٍّ اَصٰابَتْهُ عَیْنٌ مِنْ عُیُونِ اللّٰهِ (حدیث): مردی در هنگام طواف به زنان مُحرم می‌نگریست پس حضرت علی (ع) او را سیلی زد و برانگیخت بر او عُمر و گفت تو را به حق زد چون او از محافظان الهی است.
وَاصنَعِ الْفُلْکَ بِاَعْیُنِنٰا (آیه): کشتی را زیر نظر و تحت مراقبت کامل حفظ ما بساز.
عَیْن: پول مسکوک، ارباب، شخص برجسته، خانه و قسمتی از آن، جور، قسم، گونه، آفتاب، قفسه میز، کاغذدان، شبکه دام، سنگ گرانبها، گردو، میخچه پا.
اَبُوعَیْن: پرنده خوش صدا.
نَزَلَ مِنْ عَیْنِی: از چشمم افتاد.
لاٰ یَمْلَأُ الْعَیْنَ: چشم‌گیر نیست.
عَلیٰ عَیْنِکَ: از روی بی‌شرمی.
عَیْن ـ اَعْیُن و عُیُون، ج: چشمه، چشم، زانو، گودال میان زانو، چشمهٔ آفتاب یا پرتو آن، چشمه ترازو، اهل شهر، مقیمان سرای و مردم، کَس، دیده‌بان، جاسوس، پوست که در آن گلولهٔ کمان افتد، گروه، قُوَت حاسهٔ بینائی، موجود از هر چیزی، حقیقت قبله، بهترین و گزیده چیزی، درشت و مال پیدا، شخص، نفس هر چیزی، ربا، مهتر، ابراز

ناحیهٔ قبله یا ازکناره آن یا از جانب راست قبله، مهیا و موجود از شتر و انگور، بزرگترین قوم، مال، جای ریزش آب کاریز، باران چندروزه که نایستد، جای متفرق شدن آب چاه، نظرگاه و منظر مردم، میل ترازو، کناره، نیم دانگ از هفت دینار، نگاه.

ـ اَعْیان، ج: برادر پدر و مادری، شریف، گرامی، دوائر کوچک بر پوست، مرغی است، لگام.

(فِی حَدیث عَلیَ (ع)) اِنَّ اَعْیانَ بَنِی الْاُمِّ یَتَوارَثُونَ دُونَ بَنِی الْعَلاَّتِ: برادران پدر و مادری وارثند و مقدم‌اند بر برادران پدری.

هُوَ صَدیقُ عَیْنٍ: او دوست است مادامی که به‌بینی به چشم او را.

فَعَلْتُهُ عَمْدَ عَیْنٍ و عَلیٰ عَیْنَیْنِ: به یقین و کوشش و اراده بجای آوردم آن‌را.

لَقیتُهُ اَوَّلَ عَیْنٍ: ملاقات کردم او را بیشتر هر چیزی.

لااَطْلُبُ اَثراً بَعْدَ عَیْنٍ: نخواستم نشانی بعد از دیدن.

اَنْتَ عَلیٰ عَیْنی: تو بر چشم منی (در تعظیم و اکرام گویند).

هُوَ عَبْدُ عَیْنٍ: او در نظر مثل بنده است.

فُلانٌ عَیْنٌ عَلیٰ فُلانٍ: او ناظر است بر او.

نَعِمَ اللّٰهُ بِکَ عَیْناً: خداوند به تو نعمت‌هائی انعام کند (روشن گرداند خدا چشم محبوب تو را به تو یا چشم تو را به محبوب تو).

عَیْنَیْنِ: چشم‌ها، دهی است به بحرین.

ذُوالْعَیْنَیْنِ: جاسوس.

عین (بکسر عین): گاو وحشی.

عینَة: دهنده قرض‌الحَسَنه، بهای پیشین، بهترین و برگزیده شتران، ماده جنگ، گرداگرد چشم گوسفند.

ثَوْبُ عینَةٍ: لباس نیک‌رُوکار.

بَیْعُ الْعینَة: خرید و فروش با مدت به زیاده قیمت در مقابل مدت.

عَیَن: اهل سرای.

رَجُلٌ عَیُون ـ عین و عُیُن، ج: مرد بسیار چشم‌زخم رساننده.

عَیُون: نوعی انگور گرد و سیاه رنگ، آلوی سیاه.

عِیان ـ اَعْیِنَة و عُیُن، ج: یقین در دیدار، آهنی است، آهن آماج.

عِیان: تماشا، دیدار.

بَدٰا لِلْعِیانِ: روشن شد، معلوم شد.

بادٍ لِلْعِیانِ: پدیدار، آشکار.

عَیانِیّ: دیدنی، آشکار، پیدا.

عُوَیْنات: عینک.

عُیَیْنَة: حلقه، سوراخ.

اِبْنا عِیانٍ: دو مرغ است، یا دو خط که قائف بر زمین کشد و به قیافه و نشان حکم بر نسب کند.

بَعَثْنا عِیانَةً: فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد.

اَعْیَن ـ عین، ج: فراخ چشم، آنکه سیاهی چشم او بزرگ باشد، گاو دشتی نر **(لااَتَقُلْ ثَوْرٌ اَعْیَن)**.

ما اَعْیَنَهُ: چه چشم‌زخم رساننده است او.

عَیْناء ـ عین، ج: سبز، مشک آمادهٔ پاره شدن، قیافه نافذ، گاو ماده وحشی، زن فراخ چشم.

بِعَیْنِی: روی چشمم.

شاهِدُ الْعَیْنِ والْعِیانِ: گواه خود دیده.

عَیِّن: گریان.

عَیِّنَة: نمونه، مسطوره.

عَیْنِی: بالای کوه.

سِقاءُ عَیِّنٍ: مشک آب ریز، مشک نو.

مَعان: فرودگاه.

مِعْیان: آب و گاه جویندهٔ قوم، زائد قوم، مرد سخت چشم‌زخم رساننده.

تَعْیین: تشخیص، تصریح، اسناد.

تَعْیینُ الْجُنْدِی: سهم روزانه، جیره.

مُعْیَن: آب چشمه.

مُعَیَّن: نامزد شده، معرفی شده، قید شده، شرط شده، مشخص، ثابت، گماشته، منصوب.

مُعایِن: تماشگر، بیننده.

مُعٰایَنَة: دیدار، بازرسی، بررسی.

رَجُلٌ مِعْیٰان: مرد سخت چشم‌زخم رساننده.

مَعین و مَعْیُون: چشم‌زخم کرده.

ماءٌ مَعین و مَعْیُون: آب روان روشن و پاک.

قُل اَرَأَیتُم اِن اَصبَحَ ماءُکُم غوراً فَمَنْ یَأتیکُم بِماءٍ معین: بگو اگر صبح کنید و ببینید همهٔ آب زمین فرو رفته است چه کسی برای شما آب گوارا خواهد آورد؟

مُعَیَّن: خانه منقش به چهار اطاق همچون چشم گاو، گاو نر سیاه مابین پیشانی، گاو نر به ماده کش، در هندسه شکل مسطحی است چهارضلعی که اضلاع آن متساوی و مستقیم و غیرقائمه الزوایااند.

مُعٰایَنَة و عِیٰان: برادر پدر و مادری، دیدن به چشم.

سِقٰاءٌ مُتَعَیِّن (مبنیّاً للفاعل): مشک که از آن آب چکد یا مشک نو.

مُعْتٰان: آب و گاه منزل جویندهٔ قوم، رائد قوم.

(عٰاهَ) الْمٰالُ عَیْهاً، ض: آفت رسیده شد به مال.

عٰائِهَة: فریاد و خروش.

عٰاهَة: آفت.

اَرضٌ مَعْیُوهَة: زمین پرآفت.

(عَیَّ) بِالْاَمْرِ عِیّاً و عَیٰاءً، فذ درماند درکار یا به مراد خود راه نیافت و مطابقت و استواریش را نتوانست.

عَیَّ: عاجز و ناتوان شد.

عَیَّ الْمَرَض: بیمار شد.

عَیَّ فِی الْکَلٰامِ: لکنت پیدا کرد.

عَیِیَ فِی مَنْطِقِهِ: بسته شد بر وی سخن و بیان کردن نتوانست.

عَیِیْتُهُ: نتوانستم آن‌را و درماندم از آن.

اَعْیَی الْمٰاشِی اِعْیٰاءً: مانده شد چهارپا.

اَعْیَی السَّیْرُ الْبَعیرَ: مانده گردانید راه شتر را (لازم و متعدی).

اَعْیٰاهُ الدّٰاءُ: مانده کرد او را بیماری و عاجز نمود، شفا نیافت از بیماری.

اَعْیٰا: سست و ضعیف شد، خسته کرد.

اَعْیٰا عَلَیْهِ الْاَمْرُ: دشوار شد کار بر او.

عَیّٰا تَعْیِیَةً و عٰایٰا مُعٰایٰاةً: سخن دشوار آورد.

عٰایٰا صٰاحِبَهُ: سخنی به رفیق خود گفت که مفهوم او نشد.

تَعَیّی: درماندن در کار، راه نیافتن در آن، استوار و نیکوکردن نتوانستن، دشوار شدن کار.

تَعٰایٰا بِالْاَمْرِ: درماند در کار، عاجز گشت، نیکو نتوانست کرد.

تَعٰایٰا عَلَیْهِ الْاَمْرُ: دشوار شد بر او کار.

اِسْتِعْیٰایَة: درماندن درکار، عاجز شدن، نیکو کردن نتوانستن.

اَفَعَیِینٰا بِالْخَلْقِ الْاَوَّلِ (آیه): مگر به‌سبب آفرینش موجودات اولیه عاجز و ناتوان شده‌ایم که از تجدید خلقت عاجز باشیم.

اَعْیٰا الدّٰاءُ الطَّبیبَ: متحیر کرد بیماری پزشک را.

عَیّ، عَیٰاء: سستی، خستگی، ضعف، ناتوانی.

دٰاءٌ عَیٰا: بیماری مهلک.

عَیّٰان: خسته، فرسوده، بیمار، درمانده درکار و سخن.

عَیّ: درمانده درکار و در سخن.

عَیِیّ ـ اَعْیٰاء و اِعْیٰاء، ج: درمانده درکار و سخن.

دٰاءٌ عَیٰاء: بیماری که بهبود نیابد.

رَجُلٌ و فَحْلٌ عَیٰاء: نر درمانده از رفتن به ماده یا آن نر که طرز رفتن به ماده را نداند.

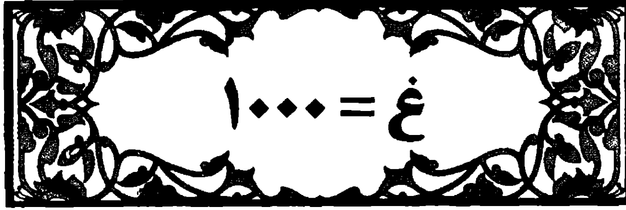
عَیٰایٰاء: درمانده درکار و سخن.

رَجُلٌ و فَحْلٌ عَیٰایٰاء: نر درمانده از رفتن به ماده.

اُعْیِیَّة: سخن و کار دشوار درمانده‌کن.

اِبِلٌ مَعٰای و مَعٰایٰا، مُعْیِیَة: شتران درمانده.

مُعْیِی: عاجز، درمانده.



(غاغاء): صدای فریاد پرستو یا زاغ سیاه کوهی.
(غَبَّ) غَبّاً و غِبّاً، ن: آمد بعد از چند روز.
غَبَّ الذِّئْبُ فِی الْغَنَمِ: گرگ گوسفندان را لت و پار کرد.
غَبَّ الْماءَ: با عجله آب نوشید، سر کشید.
غَبَّ عَنْهُ: یک‌روز در میان آمد او را.
غَبَّتْ عَلَیْهِ الْحُمَّیٰ، ض: یک‌روز در میان آمد تب.
غَبَّ عِنْدَهُ: شب گذرانید نزد او.
غَبَّ الرَّأْیَ: تأمل کرد در اظهار عقیده.
غَبَّ الطَّعامُ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً: بد بوی شد، بوی گرفت طعام.
غَبَّتِ الْاُمُورَ: به آخر رسید کارها.
یُقال لایُغَبُّنا عَطاؤُهُ: هر روز بی‌فاصله بخشش دارد (منقطع نمی‌شود).
غَبَّ فُلانٌ عَنِ الْقَوْمِ: میان روز آمد بر آنها.
غَبَّ اللَّحْمُ: بدبوی شد گوشت.
غَبَّتِ الْاِبِلُ: شتران یک‌روز در میان آمدند بر آب، غَوابّ و اِبِلٌ غابَّةٌ، ص ـ غَوابّ و غابّات، ج.
اَغَبَّ الْماشِیَةَ: چهارپایان را یک‌روز در میان به آب آورد.
اَغَبَّ الْقَوْمَ: یک‌روز در میان آمد گروه را.
اَغَبَّتْهُ الْحُمَّیٰ و عَلَیْهِ: به نوبت آمد تب.
اَغَبَّ الطَّعامُ: غذا بوی گرفت، بدبو و گندیده شد.
اَغَبَّ عِنْدَهُ: شب گذرانید نزد او.
اِغْباب: یک‌روز در میان به جائی رفتن.
اَغِبُّوا فِی عِیادَةِ الْمَرِیضِ (حدیث): یک‌روز در میان به عیادت بیمار روید نه همه روزه.
غَبَّبَ الشَّیْءَ: فاسد و تباه کرد آن‌را.
غَبَّبَ فِی الْاَمْرِ: مبالغه نکرد در آن کار.
غَبَّبَ عَنْهُمْ: دور کرد از ایشان.
غَبَّبَ الذِّئْبُ: گرفت گلوی گوسفند را.
لَحْمٌ غابٌ: گوشت یک شب مانده.
نَجْمٌ غابٌ: ستارهٔ ثابت.
غِبّ: پایان هر چیزی، یک‌روز در میان به آب آمدن شتر و تب.
زُرْغِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً: یک‌روز در میان زیارت کن تا دوستی زیاد شود.
غُبّ ـ اَغْباب و غُبُوب، ج: رونده از دریا، زمین پست، ایستادنگاه آب.
غُبّ: خلیج کوچک.
غِبّ، غُبّ: پس از.
غِبّ، مَغَبَّة: پایان، انجام، نتیجه.
حُمَّی الْغِبِّ: تب نوبه یک‌روز یا سه روز در میان.
غَبِیب: مانده، بیات.
غُبَّة: اندک از معیشت، جوجهٔ عقاب.
غَبَب ـ اَغْباب، ج: طوق زیر گلوی خروس و گاو و مردم.
غَبِیب: گوشت یک شب مانده، راه آب تنگ، بیات.

غَبِيبَة: شير صبح كه شير شب دوشند بر آن در مشک ريزند تاکره آن گرفته شود.

تَغِبَّة: گواهی دروغ.

لاتَقْبَلُ شَهادَةُ ذِی تَغِبَّةٍ (حديث): گواهی شاهدان دروغ را قبول نكنيد.

مَغَبَّة: پايان هر چيزی.

مِياهُ أغْباب: آبهای دور.

مُغِبّ: شير بيشه.

مُغَبِّبَة: گوسفندی که يک‌روز در ميان دوشند او را

* (غَبَا) **لَهُ و إلَيْهِ غَبْأً، م:** آهنگ نمود به‌طرف او.

(غَبَثَ) **الْجُبْنَ بِالسَّمْنِ غَبْثاً، ن:** به هم آميخت پنير و روغن را.

إغْبَثَّ: خاكستری رنگ شد.

أغْبَث (بر وزن أحمد): شير بيشه، خاكستری رنگ.

(غَبِجَ) **الْماءَ غَبْجاً، ف:** فروخورد آب را جرعه جرعه.

غُبْجَة: يک جرعه از آب و غير آن.

(غَبَرَ) **غُبُوراً، ن:** درنگ کرد و باقی ماند.

غَبَرَ غَبْراً: رفت و درگذشت (از اضداد).

غَبِرَ الْجُرْحُ غَبَراً، ف: تباه شد زخم غَبِر، ص.

غَبَرَ: سپری شد.

غَبَّرَ، أغْبَرَ: خاک پاشيد، گَردآلود كرد.

غَبَّرَ الشَّرابَ: به خوراک فلفل زد.

تَغَبَّرَ: گرد و خاک كرد، برخاست غبار.

أغْبَرَ: گرد و غبار برانگيخت.

أغْبَرَ فِي‌الْأمْرِ: كوشش نمود در كار.

أغْبَرَتِ السَّماءُ: باريدن گرفت آسمان.

إغْبار: تيره رنگ گشتن، گَرد برانگيختن، سخت افتادن باران بر زمين.

غَبَّرَ الشَّيْءَ: غبارآلود كرد آن‌را.

غَبَّرَ الرَّجُلُ: لااله الاالله گفت يا چندين‌بار گفت.

تَغْبِير: گرد برانگيختن، برانگيختن كار.

إغْبَرَّ ـ إغْبِراراً: بسيار گرد و غبارناک شد.

إغْبَرَّ الْيَوْمُ: روز بسيار گرد و غبار شد.

غِبْر: كينه.

غُبَّر: آثار گرد و غبار.

غُبْر ـ أغْبار، ج: باقيمانده شير در پستان، بقيه از هر چيزی.

غُبْرَة: گرد و غبار و تيرگی و رنگ آن.

غَبَر: خاک، نوعی بيماری در سم شتر.

ألْغَبَر: بلای بزرگ و سخت و دشوار كه راه خلاص از آن نباشد.

غَبَرَة: گرد و غبار، زمين پر از درخت، نوعی گرد و خاک پراكنده.

وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْها غَبَرَةٌ (آيه): بعضی از روی‌ها در قيامت از شدت غم و اندوه تيره‌رنگ شده گويا بر آنها غبار نشسته است.

غُبَر ـ غُبَرات، ج: نوعی از ماهی، جوی بزرگ در سنگ يا نهرهای ديگر پر از سنگريزه پيوسته.

غَبِر: زخم تباه، جراحت بسيار چرک و خون‌دار.

غُبار: گرد و خاک.

لا غُبارَ عَلَيْهِ: تقصيری بر او نيست.

إلاّ امْرَأتَهُ كانَتْ مِنَ الْغابِرِين (آيه): همگی كسان لوط پيغمبر را نجات خواهيم داد، به‌جز زن او كه از باقی‌ماندگان است.

عِرْقُ غَبِر: رگ كه پس از بسته شدن روان گردد.

غُبَير: نوعی خرما.

غُبار ـ غُبارات، ج: گرد.

غابِر: سپری شده، گذشته، مانده، باقی، پاينده، درگذرنده.

ألْأزْمانُ الْغابِرَة: روزگاران گذشته.

أغْبَر: رنگ خالی، گرگ.

تَغْبِرَة: كمی ادويه يا فلفل.

عِزٌّ أغْبَر: ارجمندی، درگذرنده.

عامٌ أغْبَر: سال قحط.

لَوْتَعْلَمُونَ مايَكُونُ فِی هٰذِهِ‌الْأُمَّةِ مِنَ‌الْجُوعِ الْأغْبَرِ وَالْمَوْتِ الْأحْمَرِ (حديث): در اين امت گرسنگی سال قحطی و موت سرخ خواهد بود.

غَبْراء: زمين، كبک ماده، زمين پر درخت.

مٰا اَقَلَّتِ الْغَبْرٰاءُ وَ لاٰ اَظَلَّتِ الْخَضْرٰاءُ اَصدَقَ لَهْجَةً مِنْ اَبـي ذَرٍّ (حديث): سایه نینداخت آسمان و در برنگرفت زمین فردی راستگو تر از ابی‌ذر.
وَطٰاَةٌ غَبْراء: پا سپردگی نو یا کهنه.
بَنُوا الْغَبْرٰاء: درویشان یا غربای ناآشنا که جهت آب جمع آیند.
سَنَةٌ غَبْراء: سال قحط.
غُبَيْراء: آب ارزن که مست کند، نوعی گیاه ریگستانی یا میوهٔ آن.
غُبْران ـ غَبٰارِين، ج: دو خرما در یک غلاف.
غٰابِر ـ غُبَّر و غٰابِرُون، ج: باقیمانده چیزی، پاینده، درگذرنده.
غُبْرُون: مرغی است، نوعی گنجشک.
غَوْبَر: نوعی ماهی.
مِغْبٰار: درخت خرمای گرد و غبار نشسته، ماده شتر که پرشیر گردد پس از شتران دیگر که با او بچه آوردند.
مُغْبُور: نوعی صمغ.
مُغْبَرَة: گروهی‌اند.
* **اِمْرَاَةٌ (غَبْرَقَةُ) الْعَيْنَيْنِ:** زن سیاه چشم و درشت.
(غَبَسَ) اللَّيْلُ غَبْساً، م: تاریک شد شب
اَغْبَس، ص ـ غُبْس، ج
اَغْبَسَ الشَّيْءُ: تیره‌رنگ گردید.
اِغْبٰاس: تاریک شدن، تیره رنگ گردیدن.
اِغْبِسٰاس و اِغْبِيسٰاس: تاریک گشتن، تیره گون شدن.
غَبَس و غُبْسَة: گرگ خاکسترگونی.
لاٰ اٰتِيكَ مٰا غَبٰاَ غُبَيْسٌ: نیایم هرگز نزد تو.
(غَبِشَ) اللَّيْلُ غَبَشاً، ف: به تاریکی آخر رسید شب.
اِغْبٰاش: به آخر تاریکی رسیدن شب که سفیدی در آن مخلوط شده باشد.
غَبِش، اَغْبَش، مُغَبَّش: رنگ مات و تیره.
زُجٰاجٌ اَغْبَش: شیشه مات.
غَبٰاشَة: تیرگی، ماتی.
غَبٰاشَةٌ عَلَى الْعَيْنِ: لکه، خال، قرنیه چشم.

تَغَبُّش: ستم کردن، دعوای باطل بر کسی نمودن.
غَبَش ـ اَغْبٰاش، ج: بقیه شب یا تاریکی آخر شب.
اِنَّهُ صَلَّى الْفَجْرَ بِغَبَشٍ (حديث): رسول خدا نماز صبح را در تاریکی که مخلوط به سفیدی فجر بود، می‌خواند.
غُبْشَة: بقیه شب.
لَيْلٌ غَبِش و اَغْبَش: شب تاریک.
لَيْلَةٌ غَبْشٰاء ـ غُبْش، ج: شب تاریک.
غٰابِش: خائن و فریبنده، سست بینائی.
(غَبٰاشِير): روشنی مابین شب و روز.
(غَبِصَتْ) عَيْنُهُ غَبَصاً: زیاد شد چرک سفید گوشهٔ چشم.
مُغٰابَصَة: به ناگاه فروگرفتن.
غَبَص: روان گردیدن چرک سفید از گوشه چشم.
* **(تَغْبِيض):** اشک جاری نشدن هنگام گریستن.
* **(غَبَطَ) الْكَبْشَ غَبْطاً، م:** دست بر تهیگاه و دنبه و پشت گوسفند نهاد تا فربهی آن را دریابد.
غَبَطَ الرَّجُلَ: به حالش غبطه خورد.
غَبَطَهُ غَبْطاً و غِبْطَةً: رشک نمود و جلوه کرد در چشم او را بدون آنکه زوال او را خواهد
غٰابِط، ص غُبَّط، ج
اَغْبَطَ السَّحٰابُ: پیوسته بارید ابر.
اَغْبَطَ النَّبٰاتُ: نزدیک به هم و انبوه شد گیاه و پوشانید زمین را.
اَغْبَطَتِ الحُمَّى عَلَيْهِ: همواره و دائماً تب بر او آید.
تَغْبِيط: آرزومند گردانیدن کسی را.
اُغْتُبِطَ: شاد شد، خوش بود.
اِغْتَبَطَ: به آرزو رسید و نیکوحال و شادمان شد.
غَبْط و غِبْط ـ غُبُوط، ج: دسته کِشتِ درو کرده.
غَبْط: رشک. **و منه الحديث اَللّٰهُمَّ غَبْطاً لاٰهَبْطاً** خدایا برای ما غبطه قرار بده نه حَسَد.
غِبْطَة: نیکوئی حال با شادمانی و رشک.
غُبْطَة: دوالی است که اطراف چرم توشه‌دان را به آن دوزند.

غِبْطَةُ الْمَطْران: عنوان اسقف به‌معنی حضرت و جناب.
مَغْبُوط: خوشبخت، سعادتمند.
غَبِيط ـ غُبُط، ج: زین و پالان که بر هودج بندند، زمین پست یا فراخ و هموار و بلند اطراف.
ناقَةٌ غَبُوط: ماده شتری که تا دست بر پشت او نزنند، فربهی او معلوم نشود.
سَماءٌ غَبْطي: آسمان پیوسته بارنده.
اَرضٌ مَغْبَطَة: زمین پوشیده از انبوهی گیاه.
(غَبْغَب)ـ **غَباغِب، ج:** گوشت فروهشته زیر چانه و گلو، طوق زیر گلوی گاو و خروس.
(غَبَقَهُ) **غَبْقاً و غُبُوقاً، ن:** شراب شبانگاهی خورد و خورانید.
اِغْتَبَقَ: شراب شبانگاهی خورد.
تَغَبَّقَ النّاقَةَ: شبانگاه دوشید شتر را.
غَبَقَة: ریسمان که بر سر چوب به پهنای کوهان گاو بندند وقت آب‌کشی.
غَبُوق: شراب شبانگاه.
غَبْقان ـ غَبْقاء مؤنث، غَباقِی، ج: شراب شبانگاه خوار.
(غَبَنَ) **الثَّوْبَ غَبْناً، ض:** تا و چین داد جامه را و دوخت تا تنگ و کوتاه شود، درز گرفت و تو گذاشت.
غَبَنَ: گول زد، گوش برید، ستم کرد.
غَبَنَ الرَّجُلَ: از پیش او گذشت و آن شخص را ندید و متوجه او نشد.
غَبَنَ الطَّعامَ: پنهان داشت آن‌را برای وقت حاجت.
غَبَنَهُ فِي الْبَيْعِ غَبْناً و غَبَناً: زیان آورد در معامله و به غلط انداخت و فریب داد او را،
فَهُوَ غابِن، ص و ذاكَ مَغْبُون
يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذٰلِكَ يَوْمُ التَّغابُنِ (آیه): یاد ارید روزی که شما را به عرصه محشر جمع می‌گرداند و آن روز ضرر و زیان بردن و پشیمانی است و به این اعتبار گویند که باعث خسارات مردم بدعمل است.
غُبِنَ، ل: فریب خورد.

غَبِنَ الشَّيْءَ غَبَناً و غَبْناً، ف: فراموش نمود یا غلط کرد در آن.
غَبِنَ رَأْيُهُ غَبانَةً و غَبَناً: سست و ضعیف و خرد گردید.
تَغْبِين: در زیان انداختن کسی را.
تَغابَنَ الْقَوْمُ: در زیان افکندند یکدیگر را.
يَوْمُ التَّغابُن: روز قیامت بدان جهت که‌روز زیان کفار.
اِغْتِبان: در بغل پنهان کردن چیزی را.
غَبَن: سُستی، فراموشی، گول خوردن.
غَبِينَة: نقصان، بی‌خردی، فریب‌خوری در خرید.
غَبْن: بی‌عدالتی، بی‌انصافی.
غَبْنَةٌ فِي ثَوْبٍ: تاخوردگی و چین در لباس.
غَبُون: میمون دراز دست.
غابِن: سست کار.
مَغْبِن ـ مَغابِن، ج: بیخ ران، بغل.
مَغْبُون: سست عقل، فریب خورده در خرید و فروش، زیان رسیده.
مُغابَنَة: زیان در معامله.
(غَبِی) **الشَّيْءَ عَنْهُ غَباً و غَباوَةً:** احمق گردید و درنیافت او را.
غَبِيَ الشَّيْء و عَنْهُ: بی‌خبر بود.
غَبَى الشَّيْءُ مِنْهُ: نهان شد از او و دانسته نشد.
تَغابىٰ عَنْهُ: غفلت ورزید از آن.
تَغَبّاهُ و اِسْتَغْباهُ: شمرد آن‌را یا یافت آن‌را.
غَباء: زمین درشت.
غَبِيّ: گول، احمق، کم فهم.
غَبْوَة و غُبْوَة و غُبِيّ: احمقی، غفلت.
غَباوَة: احمقی، گولی.
غَباوَة: بی‌خبری، نادانی، سفاهت، کودنی.
(غَبّى) **الشَّيْءَ تَغْبِيَةً:** پوشانید آن‌را.
غَبّى الشَّعْرَ: کوتاه گردانید موی را، از بیخ برکند آن‌را.
غَبِيّ ـ اَغْبِياء، ج: نادان، سفیه، سبک مغز.
اَغْبَى السَّحابُ اِغْباءً: اندک بارید ابر.
غَباءُ التُّراب و غَبْيَةُ التُّراب: گرد بلند برآمده.
غَبْيَة: باران اندک یا دفعهٔ از باران ریزش بسیار از آب،

تازیانه.
غُصنٌ اَغبیٰ: شاخ به هم پیچیده.
شَجَرَةٌ غَبْیاء: درخت انبوه به هم پیچیده.
مُغْبِیَة: ابر اندک باران بارنده.
مَغْباة ـ مَغاب، ج: حفره‌ای که برای صید درندگان کَنَند.
(غَتَّ) الطَّعامُ غَتّاً: فاسد شد خوراک.
غَتَّ الشَّیْءَ فِی الْماءِ: غوطه داد او را در آب.
(فی حَدیث المَبعَث) فَاَخَذَنی جِبْرِیلُ فَغَتَّنی حَتّیٰ بَلَغَ مِنّی الْجَهْدُ: رسول خدا (ص) فرمود: گرفت مرا و غوطه داد تا اینکه رسانید مرا به قدرت و توانائی.
غَتَّ فُلاناً: خفه کرد او را، درمانده گردانید او را.
غَتَّ الضِّحْکَ: زیر لب خندید.
غَتَّ: فرو برد، غوطه‌ور ساخت.
غَتَّ فُلاناً بِالْاَمْرِ: رنجانید او را در کار.
غَتَّهُ بِالْکَلامِ: سرزنش نمود او را به سخن.
غَتَّ الضِّحْکَ: پنهان نمود خنده را با دست و جامه گذاردن به دهان.
غَتَّ الْماءَ: آشامید جرعه جرعه بدون جداکردن ظرف از دهن.
غَتَّ: اندوه‌مند کردن، در پی یکدیگر آوردن چیزی را، خفه کردن.
غَتَّتِ الطَّعامَ و اَغَتَّ: فاسد کرد خوراک را.
* **(غَتْرَفَة):** بزرگ‌منشی کرد و تکبر نمود.
تَغَتْرُف: بزرگ‌منشی نمودن.
(غَتِلَ) الْمَکانُ غَتَلاً، ف: بسیار پردرخت گردید **غَتِل، ص.**
نَخْلٌ غَتِل: درختان خرمای درهم پیچیده.
(اِغْتَمَّ) الزِّیارَةَ: بسیار زیارت نمود چندانکه ملول گردید.
اِغْتَتَمَ: تخمه زده گردید.
غَتْم: سختی گرما که تنگی نفس آورد.
غُتْمَة (اسم مصدر است): عَجَمیّت (فصیح نبودن در کلام).
رَجُلٌ غُتْمِیٌ: کلام را پیدا نتواند گفتن، لکنت زبان دارد.
حِیاضُ غُتَیم: کنایه از مرگ است.
اَغْتَم ـ غُتْم، ج: آنکه سخن پیدا نیکو نتواند گفت.
(غَثَّتِ) الشّاةُ غَثاثَةً و غُثُوثَةً، م ض: لاغر گردید گوسفند **غَثَّة، ص مؤنث.**
غَثَّ: نزار و لاغر بود.
غَثَّ الْجَرْحُ: چرک پس داد، روان شد خون و زردآب جراحت.
غَثَّ اللَّحْمُ: گوشت لاغر و تباه شد.
غَثَّ عَلَیْهِ الْمَکانُ غَثّاً و غَثیثاً، ض: موافق طبع نبود آنجا، خاشاک‌ناک بود.
فَجَعَلَهُ غُثاءً اَحْویٰ (آیه): خدائی که گیاه را رویانید و آنگاه خاشاک و تیره گردانید.
یُقال فُلانٌ لا یَغِثُّ عَلَیْهِ شَیْءٌ: دربارهٔ چیزی نمی‌گوید که او بد است پس ترک آن کند.
اَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحْمَ: گوشت لاغر خرید.
اَغَثَّ اِغْثاثاً: لاغر و نزار شد، تباه و فاسد گشت، جاری گردید زردآب و چرک از جراحت.
اَغَثَّ فِی الْکَلامِ: سخن تباه و بی‌منفعت آورد.
اِغْتَثَّتِ الْخَیْلُ: به گیاه بهار رسید چهارپا.
اِسْتَغَثَّ الْجَرحَ: مداوا کرد، برآورد از زخم چرک آن را.
تَغْثیث: اندک فربه گردید شتر.
غَثّ ـ غَثَّة مؤنث: لاغر، کم‌گوشت.
لَحْمٌ غَثّ: گوشت لاغر و تباه.
حَدیثٌ غَثّ: سخن تباه.
غُثَّة: معاش روزانه.
غَثِث و غُثاغِث: شیر بیشه.
غَثیث: لاغر کم گوشت، گوشت لاغر، زردآب، جراحت.
غَثّ، غَثیث: لاغر، باریک، نحیف، ناچیز، بد و پست.
غَثیث: چرک.
غَثاثَة: لاغری، ناچیزی، سستی، بدی.

غَثِيثَةُ الْقُرحَة: خشک ریشه.
غَـثِيثَة: چـرک و خـون جـراحت، گـوشت مـرده از جراحت، احـمق و بـی‌خیر، فسـاد عـقل، درخت خرما که خرمایش رسیده گردد و شیرین نشود.
وَلاٰ تُغِثُّ طَعٰامَنٰا تَغْثِيثاً (حديث): فاسد نکن خوراک ما را.
(غَثَرَ) الْمَكٰانُ بِالنَّبٰاتِ غَثْراً، ن: موج‌زن گردید زمین به سبزی گیاه.
اَغْثَرَ الشَّجَرُ: انگبین مانندی روان شد از درخت.
اِغْثٰارَّ الثَّوْبُ: بسیار ریشه‌دار شد جامه.
غَثْرَة: ارزانی، فراخ سالی.
غُثْرَة: سیاهی به سرخی آمیخته، تیرگی که بـه سـبزی زند، گروه مردم.
غَثَرَة: ریشه جامه، مردم فرومایه.
غَثَرِيّ: کِشت دشتی که از باران آب خورد.
غَثٰار: عَلَم است برای کفتار.
اَغْثَر ـ غَثْرٰاء مؤنث ـ غُثْر، ج: نادان، فرومایه از مردم، تیرگی که به سبزی زند، گلیم پر پشم، جراحت پر چرک، بسیار از هر چیزی، شیر بیشه، مرغی است دراز گردن آبی.
غَثْرٰاء: کفتار، گروه آمیخته از هر نوع مردم، تیره، گلیم پر پشم.
اُحِبُّ الْاِسْـلاٰمَ وَ اَهْـلَهُ و اُحِبُّ الْـغَثْرٰاءَ (حـديث): دوسـتدار اسـلام و اهـل آن و دوسـتدار گـروه مردمم.
اَكُونُ فِى غَثْرٰاءِ النّٰاسِ (حديث): مـی‌باشم در عـامه مردم.
غَنْثَر و غُنثُر: احمق.
غَيْثَرَة: فرومایه، گـروه آمـیخته از مـردم هـر جـنس، وعده عذاب و بیم.
غَثَوْثَر: شیر بیشه.
مُغْثُور، مِغْثَر ـ مَـغٰاثِير، ج دوم: انگـبین مـانندی است بدبوی از درخت عشر و رمث و عرفط بر آید.
اَرضٌ مُغْثِرِيَّة: زمین گیاه سبزناک.
تَمَغْثَر: انگبین مانندی است چیدن از درخت.

(غَثَمَ) لَهُ غَثْماً، ض: به یکبار مال نیکو و بد را داد.
غَثِيمَة: کارزار کردن، با هم خصومت نمودن.
غُثْم: ریزهٔ نان که خورده شود.
غُثْمَة: سیاهی مایل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن.
غَثِمَة: هزارلا شکنبه.
غَيْثَمَة: خوراکی که از ملخ سازند.
اَغْثَم: موی که سفیدی آن بر سیاهی غالب باشد.
مَغْثُوم: آمیخته از هرچه باشد.
(غَثْمَرَ) مٰالَهُ: تباه گردانید آن‌را.
مُغَثْمِر (لِلفٰاعل): شکننده و پامال کنندهٔ حقها.
مُغَثْمَر (لِلمَفعول): جـامه تـباه بـافته و درشت، گندم ناصاف و ناپخته.
(غَثٰا) الْوٰادِي غَثْواً و غَثٰاءً و غُثُوّاً، ن: آورد سیل کف و زباله و شورانید چراگاه را.
(فِى حَديث القِيٰامة) كَمٰا تَنْبُتُ الْحِبَّةُ فِى غُثٰاءِ السَّيْلِ: در قیامت مردم مانند دانه‌ای که روئیده شـود در سیلاب شناور می‌باشند.
غُثٰاء و غُثّٰاء ـ اَغْثٰاء، ج: کف و زباله، پوسیده از بـرگ درخت آلوده به سیل و کف.
(غَثَى) الْوٰادِي غَثْياً، ض: کف و زباله آورد سیل.
غَثَى السَّيْلُ الْمَرتَعَ: درشورانید گیاه چراگاه را و بدمزه ساخت.
غَثَى الْمٰالَ: درشورانید و مخلوط کرد.
غَثَتِ النَّفْسُ غَثْياً و غَثَيٰاناً: شورید دل.
غَثَتِ السَّمٰاءُ بِالسَّحٰابِ: ابر به‌هم رسانید آسمان، ابری شد.
غَثِيَ الْكَلاٰمَ غَثْياً، ض ف: درآمیخت سخن را.
غَثِيَتْ نَفْسُهُ: دلش آشوب شد و حال تهوع دست داد.
غَثْى، غَثَيٰان: تهوع، قی.
غُثٰاء: چیز بی‌قدر و قیمت مانند کف روی آب، تباه و پوسیده از برگ که به سیل آلوده.
فَاَخَذَتْهُمُ الصَّيْحَةُ بِالْحَقِّ فَجَعَلْنٰاهُمْ غُثٰاءً (آيه): عذاب الهی از روی استحقاق ایشان را فراگرفت و هـمه را بـی‌جان نـمود و از قـدر و قـیمت انـداخت همچون خس و خاری که سیل می‌آورد.

غَثِيَتِ الْاَرضُ بِالنَّباتِ غَثیً، ف: بسیار پرگیاه گردید.
اِغْثاء: برهم آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن.
اَغْثیٰ: شیر بیشه.
٭ (**غَجَرِیّ**): احمقی، گولی.
٭ (**غُجُوم**) ـ**غُـمْج، ج:** مقلوب غموج است یعنی شتربچه.
(**غَدّ**) **الْبَعِیرُ غَدّاً و غُدّاً، ن:** طاعون‌زده گردید شتر.
غَدَّ و غُدَّ و غُدِّدَ و اُغِدَّ: صاحب غده گردید **مُغِدّ، ص.**
اَغَدَّ عَلَیْهِ اِغْداداً: خشم گرفت.
اَغَدَّ: صاحب غده گردید.
اِغْداد: طاعون‌زده گردیدن شتران، صاحب شتران طاعون‌زده گردید.
غُدِّدَ الْبَعِیرُ، ل: طاعون‌زده گردیدند شتران.
غَدَّدَ فُلانٌ نَصِیبَهُ: بهره خود راگرفت.
تَغْدِید: نصیب خود راگرفتن.
غَدَدَ فُلانٌ: بهره خودگرفت.
غَدَد ـ غِداد، ج: طاعون شتر.
غَداة: بامداد، صبح.
غُدَدَة، غُدَّة: غده، دُمل، برآمدگی زیر پوست بدن.
غُدَّة: برآمدگی زیر پوست بی‌مجرا.
غُدَدِی: وابسته به غده.
غُدَّة ـ غَدائِد، ج: هرگوشت پاره درشت میان پی، هر خون بسته میان گوشت و پوست.
غُدَّة و غُدَدَة ـ غُدَد و غَدائِد، ج: طاعون شتر، قطعه پاره گوشت سخت بین پوست وگوشت، آنچه بین پیه وکوهان باشد.
ـ**غِداد، ج:** گله شتران، حصه‌ها.
غادّ و مَغْدُود: شتر طاعون‌زده.
مُغِدّ: شتر طاعون‌زده، خشمناک.
٭ (**غُدْبَة**): گوشت پاره ضخیم درشت زیر نرمه گوش مردم.
غُدُبّ: مرد درشت کوتاه پر پی.
غُنْدُبَة: گوشت پاره درشت گرداگرد حلقوم.

(**غَدَرَ**) **الرَّجُلَ و بِهِ غَدْراً و غَدَراناً، ن ض ف:** بی‌وفائی کرد و شکست عهد را.
غَدَرَ الرَّجُلُ غَدْراً، ف: آب خورد از آبگیر و غدیر.
غَدَرَ عَنْ اَصحابِهِ: تخلف ورزید از یارانش.
غَدَرَ الرَّجُلَ و بِهِ: خیانت کرد و لو داد، و نارو زد.
غَدَرَ عَلَیْهِ: خشمگین شد، ردکرد، کنارگذاشت.
غادَرَ: ترک کرد، رهسپار شد، عزیمت کرد.
لایُغادِرُ صَغِیرَةً وَ لاکَبِیرَةً اِلاّاَحْصٰها (آیه): اهل عصیان در قیامت وقتی نامه اعمال خود را بینند گویند ای وای بر ما این چگونه کتابی است که اعمال کوچک و بزرگ ما را سر موئی فرونگذاشته جز آنکه همه را شمرده و ضبط کرده.
فَلَمْ نُغادِرْمِنْهُمْ اَحَداً (آیه): واحدی را ترک نخواهیم کرد.
غَدِرَ غَدَراً، ف: آب باران خورد.
غَدِرَ اللَّیْلُ: تاریک گردید شب.
غَدِرَتِ النّاقَةُ عَنِ الْاِبِلِ: عقب ماند ماده شتر ازگله.
غَدِرَتِ الْاَرضُ: پر از سنگریزه گردید زمین.
غَدِرَتِ الْغَنَمُ فِی الْمَرتَعِ: سیر شدند گوسفندان در چراگاه به اول گیاه.
اَغْدَرَة: مخالفت کرد او را و ترک داد، باقی گذارد او را و محول کرد به روزگار. **فَخَرَجَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) فی اَصحابِهِ حَتّیٰ بَلَغَ قَرقَرَة الکَدِر فَاَغْدَرُوهُ (حدیث بدر):** تااینکه رسید به زمین پستی گِل آلود صحابه مخالفت نمودند و رسول را ترک نمودند.
اَغْدَرَ اللَّیْلُ: تاریک گردید شب.
اِغْدار: عقب گذاشتن شتر وگوسفندان را.
غادَرَهُ مُغادَرَةً و غِداراً: باقیمانده او و واگذاشت آن‌را.
اِغْتَدَرَ الرَّجُلُ: غدیره ساخت که نوعی آش است.
اِسْتَغْدَرَ الْمَکانُ: آبگیرناک گردید جای.
غَدْر: پیمان‌شکنی، خیانت، بدعهدی، بی‌وفائی.
غَدّار، غادِر: پیمان‌شکن، بدعهد، خیانتکار.
غَدّارَة: طپانچه.
غُدْرَة و غِدْرَة ـ غُدُرات، ج: آنچه پس گذارند آن‌را.
غَدَر: جای درشت پر سنگ، زمین پر از درخت و

سنگ، زمین سست سوراخ‌دار که چهارپا در آن نتواند رفت، سنگ بزرگ.
رَجُلٌ ثَبْتُ الْغَدَر: مرد ثابت و پا برجای در کارزار.
غَدَر و غَدَرَة: آنچه در پس گذارند آن‌را.
غَدِرَة: شب تاریک.
غُدَر: مرد بی‌وفا.
غَدير ـ غُدُر غُدْر و غُدْران و اَغْدِرَة، ج: آبگیر، گودال که از سیل پر از آب باشد، جویبار.
غَديرَة ـ غُدْران، ج: پاره‌ای از گیاه، گیسوی بافته، شتر و گوسفند پس‌مانده، نوعی آش، ماده شتر که شبان او را پس گذاشته باشد، طره.
وَ فِي صِفَتِهِ (ص) قَدِمَ مَكَّةَ وَ لَهُ اَربَعُ غَدائِرَ (حديث): در توصیف رسول الله (ص) وارد به مکه شد چهار گیسو داشت.
غِدارَة ـ غَدائِر، ج: گیسوی بافته.
يا غَدارِ: ای زن بی‌وفا (دشنام است).
يَوْمُ الْغَدير: روزی است که پیغمبر اکرم علی (ع) را جانشین خود کرد به امر پروردگار **(يا اَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَ اِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ واللّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النّاسِ اِنَّ اللّهَ لايَهْدِي الْقَوْمَ الْكافِرينَ) (آيه ۶۷ مائده):** خداوند فرمود ای رسول ما برسان آنچه به تو ابلاغ کردیم که اگر نرسانی رسالت خود را ناتمام گذاشته‌ای خداوند تو را از شرّ مردم حفظ می‌کند و گروه کافران را هدایت نخواهد کرد.
غُدارَة: آنچه سپس گذارند آن‌را.
غَدُور: بی‌وفا (مذکر و مؤنث یکسان است).
غَدُورَة: مادهٔ شتر پس مانده.
غادِر و غِدّير: مرد بی‌وفا.
غَدّار (مذکر و مؤنث آن یکسان است): بی‌وفا.
غَدْراء: تاریکی.
غَنْدَرَة: بدی.
غَنْدار: مرد بدگمان.
مَغْدَر و مَغْدِر: بی‌وفا (اکثراً در دشنام گویند).

مُغْدِرَة: شب بسیار ظلمانی که مردم در خانه بمانند.
* **(اَبُوالْغِيداس):** کنیه نره.
(غَدَف) لَهُ فِي الْعَطاءِ غَدْفاً، ن و غَدَّف: بسیار بخشید.
اِنَّهُ (ص) اَغْدَفَ عَلىٰ عَلِيٍّ وَ فاطِمَةَ سِتْراً (حديث): پیامبر (ص) بخشیده به علی (ع) و فاطمه (ع)، پوششی.
اَغْدَفَ اللَّيْلُ: فروهشت شب تاریکی را.
اَغْدَفَ الشَّبَكَةَ عَلَى الصَّيْدِ: فروهشت صیاد دام را بر شکار.
اَغْدَفَتِ الْمَرأَةُ قِناعَها عَلىٰ وَجْهِها: فروآورد زن پرده را بر روی خود.
اِغْداف: از بیخ بریدن حجام غلاف سر نره را، جماع کردن.
اِغْتَدَفَ مِنْهُ: گرفت بسیار از آن چیز.
اِغْدَوْدَفَ الثَّوْبَ: برید جامه را.
اِغْدَوْدَفَ اللَّيْلُ: آمد شب و تاریکی فرا گرفت.
غادِف: کشتیبان.
غَدَف: ارزانی، فراخ سالی، نعمت.
غُداف ـ غِدْفان، ج: زاغ سیاه، مرغی است مانند کرکس پُرپَر به‌شکل، موی سیاه بلند، بال سیاه.



غِدَّف: شیر بیشه.
غادُوف مِغْدَف: پاروی کشتی.
* **(غَدْفَل) غَدْفَلَةً:** در ارزانی و نیکو حالی درآمد.
غِدْفَل ـ غَدافِل، ج: مرد بلند قامت، شتر بزرگ جثه تمام اندام، زندگانی فراخ، جامهٔ کهنه.
رَحْمَةٌ غِدْفَلَة: مهربانی بسیار.
مُلاءَةٌ غِدْفَلَة: چادر فراخ.
كَبْشٌ غُدافِل: قوچ پرپشم.
بَعيرٌ غُدافِل: شتر پرپشم.
* **(غَدْفَن):** تمام اندام و استوار.
(غَدِقَ) الْمَطَرُ غَدَقاً، ف و اَغْدَقَ و اِغْدَوْدَقَ: باران بسیار درشت قطره گردید **مُغْدِق، ص.**
غَدِقَ الْعَيْنُ: بسیار پرآب شد چشمه.
غَدِقَ، اَغْدَقَ الْمَطَرُ: بسیار بارید، باران سنگین آمد.

فِی حَدیث الِاستسقاء، اِسْقِنا غَیْثاً غَدَقاً مُغْدِقاً: سیراب کن ما را بارانی بسیار قطره درشت.

اَغْدَقَ عَلَیْهِ: بسیار بخشید و به‌حد وفور داد.

اَغْدَقَ الْعَیْشُ: وسعت یافت زندگی.

اَغْدَقَتِ الْاَرضُ: سبز و خرم گردید زمین.

غَیْدَقَ غَیْدَقَةً: آب دهن جمع گردید.

غَیْدَقَ الْمَطَرُ: بسیار شد باران.

غَدَق: آب بسیار.

غَدِق: فراوان و بسیار.

غَدَق: خوشگواری، فراوانی.

وَاَنْ لَوِاسْتَقامُوا عَلَی الطَّرِیقَةِ لَاَسْقَیْناهُمْ ماءً غَدَقاً (آیه): اگر بر طریق حق استقامت داشته باشند از چشمه آب خوشگواری ایشان را سقایت کنیم که آب فراوان آن قطع نشود.

شابٌّ غَیْدَق: جوان نازک اندام و نیکو.

غَیْداق: جوانمرد، جوان نازک اندام و ناعم و نیکو پیکر، اسب دراز قامت، بچه سوسمار.

غَیْدَقان: جوان نازک اندام نیکوهیکل، نیکخوی، جوانی نیکو و ناعم.

غَیادِیق: مارها.

* **(غَیْدَل):** زندگانی با وسعت و نیکو.

(غَدِنَ) غَدَناً، ف: فروهشت، نرم گردید، به خواب شد.

تَغَدَّنَ الْغُصنُ: خمید و میل نمود شاخه.

اِغْدَوْدَنَ النَّبْتُ: بسیار سبز گردید که به سیاهی زد.

اِغْدَوْدَنَ الشَّعْرُ: بلند گردید موی.

اِغْدَوْدَنَ الرَّجُلُ: سست شد و افتاد.

غُدْنَة: سستی و نرمی، فروهشتگی.

غَدَن: دسترس، نیکی و نرمی و نازکی، سستی، خواب، فاصله و فترت زمان بین دو پیغمبر.

غَدَن، غُدْنَة: فتور و فترت بین دو زمان دو پیامبر.

غُدانِیّ: جوان نرم و نازک اندام، ناعم نیکوحال.

غُدُنَّة: گوشت پارهٔ درشت در زیر نرمه گوش، نرمی و فروهشتگی.

غَدَوْدَنِیّ: تیزرو.

غِدان: جالباسی.

(غَدا) عَلَیْهِ غَدْواً و غُدُوّاً و غُدْوَةً، ن: آمد او را بامداد.

وَلا تَطْرُدِ الَّذِینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَالْعَشِیِّ (آیه): از خود مران آنانکه خدایشان را صبح و شام می‌خوانند.

غَدِیَ غَداً، ف: چاشت خورد.

غَدَّی الرَّجُلَ: چاشت خورانید او را.

غاذیٰ مُغاداةً: بامداد کرد نزد کسی.

تَغَدّیٰ: چاشت خوردن.

اِغْتِداء: بامداد کردن، بامداد رفتن به جائی.

غَد: (اَصلُه غَدْوٌ حذف گردید و او بلاعوض) فردا و نسبت به آن **غَدِیّ و غَدَوِیّ**.

(و فِی حَدیث قَضاء الصَّلوةِ، فَلْیُصَلِّها حِینَ یَذْکُرُها وَ مِنَ الْغَدِ لِلْوَقْتِ): هروقت یادتان آمد نماز قضاء را بجا آورید.

غَدَوِیّ: بار شکم، جنین، بار شکم گوسفند.

غَدْوَة: بامدادان آمدن، نهار ظهر.

غَدا: بامدادان حرکت کرد، روانه شد، حرکت کرد.

غَدِیَ، تَغَدّیٰ: صبحانه خورد، نهار خورد.

غَدّیٰ: ناشتائی داد، نهار داد.

غُدْوَة ـ غُدیٰ و غُدُو، ج و غَداة ـ غَدَوات، ج و غَدِیَّة ـ غَدایا و غَدِیّات، ج: بامداد یا بین‌الطلوعین.

و ظِلالُهُم بالغُدُوِ والآصال (آیه): و سایه‌های آنها در صبح و شام گسترده است.

غادِی ـ غادِیَة مؤنث: شیر بیشه.

غادِیَة: ابر بامدادی یا باران آن.

غَداء ـ اَغْدِیَة، ج: خوراک چاشت خلاف عشاء.

غَداً: فردا، صبح.

وَ غَدَوْا عَلیٰ حَرْدٍ قادِرِینَ (آیه): بامداد خارج شدند درحالی‌که به منع مستمند قادر بودند.

غَداء: ناشتائی، صبحانه، نهار ظهر.

ما تَرَکَ مِنْ اَبِیهِ مَغْداً و مَراعاً: نداشت از پدر خود شباهتی.

مَطْرَةُ الْغَداة ـ غَواد و غادِيات، ج: باران بامداد.
غَدْيان ـ غَدْياء مؤنث: چاشت‌خوار.
مَغْدىً و مَغْداة: صبحگاه، بامداد.
مَغادي: واگذاشتن، رها کردن، ترک کردن.
(غَذَّ) الشَّيْءَ غَذّاً، ن: کم کرد آن‌را.
غَذَّ الْجَرحُ، ن، ض: روان شد چرک و خون از زخم.
اِنَّ عِرقَ الْمُسْتَحاضَةِ يَغْذُو (حديث): خون استحاضه آمیخته با چرک است.
اَغَذَّ السَّيْرَ و فيهِ اِغْذاذاً: سرعت کرد در رفتار.
غَذَّ، اَغَذَّ الْجَرحُ: چرک پس داد، چرک کرد.
اَغَذَّ الْجَرحُ: روان شد چرک از زخم.
تَغَذْغُد: برجستن.
غَذيذَة: چرک و زرداب و خون زخم، گوشت مردهٔ زخم.
غاذّ: ناسور هرجاکه باشد، رگ آب چشم که پیوسته روان باشد، حِس.
غَذْو، تَغْذِيَة: خورد و خوراک.
غَذا، غَذّىٰ: خوراک داد، پرورد.
تَغَذّىٰ، اِغْتَذىٰ: خورد و خوراک کرد.
غاذَّة و غاذِيَة: جائی از سر کودک که می‌جنبد.
مُغاذّ: شتری که از آب کراهت دارد.
اِغْتِذار: آرد و شیر مخلوط کرده و پخته ساختن.
غَـذيرَة و غَـيْذَرَة: آردی کـه بـر آن شـیر ریـخته بـا سنگریزه گرم پزند.
غِذاء: طعام، خوراک.
غِذائِي: خوراکی.
تَدْبيرُ غِذائِي: پرهیز و رژیم خوراک.
مُغَذّ: دارای ماده غذائی، نیروبخش.
غَيْذار ـ غَياذِير، ج: خر.
غَيْذَرَة: بدی، بسیاری سخن، آمیزش و خلط سخن را.
(تَغَذْرَمَ) يَميناً: سوگند خورد، تردد و اندیشه نکرد در آن.
غُذارِم: آب بسیار.
كَيْلُ غُذارِم: پیمانه تخمینی.

غَذْرَمَة: آمیختن سخن، به گزاف و گران فروختن.
(غَذَمَ) لَهُ مِنَ الْمالِ غَذْماً، ن: به‌یکبار مال نیکو داداو را.
يُقال غَذَمُوا بِها غَذْمَةً و غَذيمَةً: رسید به واقعه و حادثه دشوار.
غَذِمَ الشَّيْءَ غَذْماً و تَغَذَّمَ و اِغْتَذَمَ: به دشواری خورد و چشید یا به حرص تمام خورد و بسیار خورد.
اَغْذَمَ الْفَصِيلُ و تَغَذَّمَ و اِغْـتَذَمَ: هـمهٔ شـیر پـستان را خورد.
غَنْذَمَة: تمام شیر پستان را خوردن.
غَذْمَة: سخن.
سَمِعْتُ غَذْمَةً: شنیدم من کلمه‌ای.
يُقال وَقَعُوا فِي غَذْمَةٍ مِنَ الْاَرضِ: در حـادثه سـخت افتادند.
غُذْمَة ـ غُذَم و غـذَم، ج: سـخت تـیرگی، پـاره‌ای از شتران، شیر بسیار.
غَذَم: گیاهی است.
غُذَم: نوعی ازگیاه ترش.
غَذيمَة: زمینی که گیاه غَذَم رویاند، چاه گشاده.
غُذامَة ـ غُذام، ج: نوعی شورهٔ گیاه.
غُذائِم: هر چیز تو بر تو و برهم نشسته.
مُتَغَذِّم: بسیار خورنده‌که هرچه یابد به‌خورد.
(غَذْمَرَ): خشم کرد، نهان داشت سخن را از فخر یا از تهدید، جدا کرد چیزی را، آمیخت بعض چیزی را به بعضی، بانگ کرد، بـه گـزاف کـار کـرد، بـه گزاف فروخت چیزی را.
تَغَذْمَرَ: بانگ و فریاد کرد، درآمیخت کلام را.
غَذْمَرَة ـ غَذامِير، ج: خشـم و فـریاد، اضـطراب آواز وقت خصومت، آمیزش سخن و بانگ.
غُذَمِرَة: گیاه آمیخته.
غُذامِر: آب بسیار.
مُغَذْمِر (مبنياً للفاعل): مهتر در امور، آنکه حکم کـند بر اهل خـود هـرچـه خـواهـد از ظـلم و عـدل و حکمش رد نشود.
※ **(غُذامِس) و غَـذامِس:** نـام شـهری است نـزدیک

زنگیان.
حُلُودٌ غُذامِسِیَّة: پوستهای منسوب به آن شهر.
(**غَذَا) الرَّجُلَ بِالطَّعامِ غَذْواً، ن:** خورش داد او را.
غَذَا الْماءُ: روان گردید آب.
غَذَا الرَّجُلُ: شتافت مرد، سرعت نمود.
غَذَا الصَّبِیَّ: پرورش کرد کودک را.
غَذَا الْبَوْلُ: منقطع گردید بول.
غَذاهُ و بِهِ و غَذّا: برید شتر بول را.
غَذَّا الرَّجُلَ تَغْذِیَةً: خورش داد مرد را، پرورش داد.
غَذَا الْعِرقُ و غَذّیٰ: جاری گردید خون از رگ.
تَغَذّیٰ و اِغْتَذیٰ: خورد، پرورش یافت.
اِستَغْذَی الرَّجُلَ: سخت بر زمین زد مرد را.
غَذیٰ: بول شتر.
غِذاء ـ اَغْذِیَة، ج: خورش، طعام، پرورش.
هُوَ غاذِی مالٍ: او نگهبان و نیکوکنندهٔ شتران است.
غاذِیَة: رگی است، قوه‌ای که غذا را جزو بدن کند.
غَذِیّ ـ غِذاء، ج: آنچه در شکم حامله باشد یا مخصوص به گوسفند است.
غَذِیُّ الْمالِ و غَذَوِیّ: بچه هر حیوانی که در شکم او.
غَذْوان ـ غَذْوانَة مؤنث: اسب شادمان شتاب‌رو، مرد درشت و زبان دراز، نافرمان تیزرو.
* (**غَذَیْتُهُ**): پرورش نمودم او را.
(**غَرّ) غَرّاً و غُروراً و غِرَّةً، ن:** فریفت او را و بیهوده امیدوار نمود.
وَغَرَّتْکُمُ الْحَیاةُ الدُّنیا (آیه): زندگی دنیا شما را فریفت.
وَغَرَّتْکُمُ الْاَمانِیُّ (آیه): آرزوهای باطل شما را فریفت.
غَرَّ: به طمع انداخت، گول زد.
اَغَرَّ، اِسْتَغَرَّ: سر رسید، ناگهان وارد شد.
یُقال ماغَرَّکَ بِفُلانٍ: چگونه فریفت تو را به او.
غَرَّ الْماءُ فرو شد به زمین آب.
غَرَّ الْإِبِلَ: چرانید شتران را.
غَرَّ الرَّجُلُ: گیاه غِرغِر یا مرغ غِرغِر خورد.

غَرَّ الطّائِرُ فَرخَهُ غَرّاً و غِراراً: دانه داد مرغ جوجه را.
غَرَّ وَجْهُهُ غَرَراً و غُرَّةً و غَرارَةً، ف: سفید گشت و غره‌دار گردید.
غُرٌّ مُحَجَّلُونَ مِنَ آثارِ الْوُضوءِ (ح): نورانیّت جبین از آثار وضو است.
غَرَّ الشّابُّ غَرارَةً: ناآزموده کار گردید جوان.
غَرّ (مصدر): مفتون شد، میل کرد بعد آزمایش.
اِغْتَرَّ، اِسْتَغَرَّ: گول خورد، فریب خورد.
اِغْتَرَّ بِنَفْسِهِ: خودبین و مغرور شد، خود را گول زد.
غَرَّرَ: در خطر انداخت.
غَرارَة (مصدر): کار ناآزمودنی کرد.
غَرَّرَ بِنَفْسِهِ تَغْریراً و تَغِرَّةً: در خطر و هلاکت افکند او را.
غَرَّرَ الطّائِرُ: آهنگ پریدن کرد مرغ.
غَرَّرَ الْقِربَةَ: پر کرد مشک را.
غَرَّرَ الْغُلامُ: بر آمد دندان کودک.
غارَتِ السُّوقُ غِراراً و مُغارَّةً: کساد گردید بازار.
غارَّ التَّحِیَّةَ: ناقص و کم آورد آن را.
غارَّتِ النّاقَةُ: کم شیر شد شتر.
مُغارَّة: کمی در هر چیز.
غِرارَة: به دهان دانه دادن قمری ماده خود را.
غِرارُ الصَّلوة: ناقص و کمی در رکوع و سجود و طهارت و به این معنی است **لاغِرارَ فِی الصَّلوةِ** (نقص و کاستی در نماز نشاید).
غِرارُ التَّسْلیم: سلام علیکم گفتن یا به علیک جواب دادن یا به علیکم.
تَغَرَّرَ الْفَرَسُ: اسب پیشانی سفید گردید.
اِغْتِرار: فریفته گردیدن، غافل و بی‌خبر شدن، به غفلت افتادن، بر غفلت دیگری آمدن.
اِسْتِغْرار: به غفلت افتادن، بر غفلت دیگری آمدن.
تَغَرغُر: آب در حلق گردانیدن.
غَرّ ـ غُرُور، ج: چین و شکن جامه، نورد پوست، تیزی دم شمشیر، جوی باریک، شکاف زمین.
طَوَیْتُ الثَّوْبَ عَلیٰ غَرِّهِ: پیچیدم جامه را همان ماه اول.

غِرّ ـ غِرَّة مؤنث ـ اَغْرار، ج: آنکه فریب خورد، جوان ناآزموده کار (مذکر و مؤنث یکسان است).

یا اَیُّهَا الْاِنْسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَریمِ (آیه) (کَرَمُکَ مُؤَلِّف: (ای انسان چه‌چیز تو را نسبت به پروردگار بزرگوارت مغرور کرد) مؤلف می‌گوید: کرم و بزرگواری تو ای خدا.

غِرّ: ناشی، ساده‌لوح، گول‌خور.

غِرَّة: سهو، بی‌توجهی، غفلت، ناآزمودگی کار، بی‌خبری.

عَلیٰ غِرَّةٍ: به‌طور غیرمترقب، ناگهانی.

اِیّاکُمْ وَ مُشارَةَ النّاسِ فَاِنَّها تَدْفِنُ الْغُرَّةَ وَ تُظْهِرُ الْعُرَّةَ (حدیث): به‌پرهیزید از مشورت با عوام مردم که آنها می‌پوشانند سفیدی را و آشکار کنند زشتی را.

غَرّ: آنچه مرغ به جوجه خوراند، شکاف زمین، چشم باریک و تنگ، چین و شکن جامه و پوست، تیزی دم شمشیر، یک نوع مرغابی.

مَنْ یُطِعِ اللّٰهَ یَغُرُّالْغُرابُ بُجَّهُ (حدیث علی (ع)).

کانَ النَّبِیُّ (ص) یَغُرُّ عَلِیّاً بِالْعِلْمِ (حدیث معاویه): پیغمبر (ص) علم را به علی (ع) آموخت همانطورکه پرنده جوجه‌اش را می‌خواند.

غُرَّةُ الشَّیْء: آغاز هر چیز.

عَلیٰ غِرارٍ: با شتاب.

عَلیٰ غِرارِ کَذا: شبیه به آن.

عَلیٰ غِرارٍ واحِدٍ: یکجور، مانند هم.

غُرَّة ـ غُرَر، ج: سفیدی پیشانی اسب بزرگتر از درهم، برده و کنیز، دل، پیکر ماه، ماه نو، سفیدی دندان و آب آن، برگزیدهٔ هر چیزی، شریف و مهتر قوم، شب اول ماه، روی مردم، سرعت بالیدگی انگور، مرغی است آبی سیاه به‌شکل.



غُرَرُ الشَّهْر: سه شب اول ماه.

غَرَر: هلاکت، خطر.

نَهَی النَّبِیُّ عَنْ بَیْعِ الْغَرَرِ (حدیث) وَ هُوَ مِثْلُ بَیْعِ السَّمَکِ فِی الْماءِ وَالطَّیْرِ فِی الْهَواءِ: پیامبر نهی فرمود از خرید و فروش در معرض هلاکت و آن مانند خریدن یا فروختن ماهی در آب یا پرنده در هوا است.

غَریر ـ غُرّان، ج: فریفته، به باطل امیدوار نموده شده، ترساننده به چیزی.

ـ اَغِرَّة و اَغِرّاء، ج: خوی و خلق نیکو، پندرفتار، زندگانی با وسعت، جوان ناآزموده کار.

عَلَیْکُمْ بِالْاَبْکارِ فَاِنَّهُنَّ اَغَرُّ اَخْلاقاً (حدیث): باکره تزویج نمائید چون خوی و خُلق بهتری دارند.

اَنَا غَریرُکَ مِنْهُ: می‌ترسانم تو را از وی.

غُرَیْر: حیوانی است دست و پاکوتاه به‌شکل.



غِرار: دم تیر و نیزه و شمشیر، اندک از جواب، کالبد که بر آن پیکان دوزند، روش، شتاب و سرعت، مقدار.

غِرارَة ـ غَرائِر، ج: جوال.

غَرارَة: ساده‌لوحی، سادگی.

غَرّار، غَرُور: اغفال کننده، فریبنده.

غُرُور: نیرنگ، فریب، حیله، بیهوده و پوچ، خودپسندی، خودخواهی، خودبینی.

غَرُور: دنیا، آنچه بدان غرغره نمایند از ادویه و مثل آن، فریبنده، شیطان.

غارّ ـ غُرُور، ج: ناچیز، باطل، غافل، چاه کن.

غارَّة: ماهی دراز.

غَریر، مَغْرُور: گول و فریب خورده.

مَغْرُور: خودبین، خودخواه، فریفته.

اَغَرّ: خوش‌اندام، زیبا، نجیب، بزرگوار.

اَغَرّ ـ غُرّ و غُرّان، ج: مرد نیکو، نمایان کردار، آنکه ریش او اندک از روی او گذشته باشد، شریف قوم، اسب پیشانی سفید، سفید از هر چیزی، روز سخت گرم.

اَغَرّان: نام دو کوه است در راه مکه.

غَرّاء: اسب پیشانی سفید، سخت گرم، مدینه منوره، گیاهی است خوشبوی.

غُرَیْراء: گیاهی است خوشبوی، مرغی است سفید.

غُرّان: غورهٔ آبی.

غُرَیٰ: زن مهتر قوم.
مُغٰارٌ ـ مَغٰار، ج: ماده شتر کم شیر، خسیس و بخیل.
مُغٰارَة و غِرٰار: کم گردیدن شیر شتر، کمی در هر چیز، دانه دادن قمری ماده خود را، کساد گردیدن بازار.
(غَرَبَ) غُروباً، ن: دور شد و رفت به یک سوی، پنهان گردید، غائب شد، شادمانی نمود، درنگی و کندی کرد، ریخته گردید اشک.
وَ اِذٰا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذٰاتَ الشِّمٰالِ (آیه): وقتی که به‌طرف شمال مائل کرد و چون فرو شود، قطع کند ایشان را.
غَرَبَ: افول و غروب کرد، درنگی و کندی کرد.
غَرَبَ، غَرَّبَ: روانه شد، ترک کرد، دور شد.
غَرَّبَ: تبعید کرد.
غَرُبَ: غریب بود.
اِنَّ الْاِسْلاٰمَ بَدَاَ غَرِیباً وَ سَیَعُودُ کَمٰا بَدَاَ فَطُوبیٰ لِلْغُرَبٰاءِ (حدیث): اسلام با غربت شروع شد و بزودی بازمی‌گردد به همانگونه که آغاز شده بود پس خوشابه‌حال غریبان.
غَرَبَ الْقَمَرُ غُرُوباً: فرو شد ماه.
غَرُبَ غُربَةً و غَرٰابَةً، ک: دور شد از جای خود، باریک گشت و نهان گردید.
غَرُبَ الْکَلاٰمُ غَرٰابَةً: نامفهوم و دور معنی گردید.
غَرُبَ الشَّیْءُ: آن چیز غیرمألوف گردید.
غَرِبَ غَرَباً، ف: سخت سیاه گردید.
غَرِبَتِ الشّٰاةُ: غرب‌زده گردید گوسفند.
اَغْرَبَ و اُغْرِبَ الرَّجُلُ: سخت گردید درد او.
اُغْرِبَ عَلَیْهِ: کار زشت کرده شد با او.
اُغْرِبَ الْفَرَسُ: سفید لب یا سفید کناره چشم گردید.
اَغْرَبَ: کار عجیبی انجام داد، افراط کرد، به مغرب آمد.
اَغْرَبَ الْبِلاٰدَ: به شهرهای دور مسافرت کرد.
اِغْرٰاب: چیز نو و غریب آوردن، به مغرب درآمدن، غریب گردیدن، پر کردن مشگ، بسیار گردیدن آب، خوب و نیکو شدن حال، سرعت گرفتن اسب رفتار را، بسیار خندیدن، مبالغه نمودن، سفر دور و دراز کردن، آشکار گردیدن سفیدی پیشانی اسب، سفیدی بیخ ران.
غَرَّبَ تَغْرِیباً: دور شد، به جانب مغرب شد، پنهان و غائب گشت، بچه سیاه و سفید آورد، برف و مُشک به‌هم آمیخته خورد، از شهر بیرون کرد و دور نمود.
تَـغَرَّبَ: دوری گزید و دور رفت، جداشد آمد از جانب مغرب.
تَغَرَّبَ، اِغْتَرَبَ: مهاجرت کرد.
اِغْتَرَبَ: دور گردید از شهر خود و نکاح کرد با بیگانگان.
اِسْتَغْرَبَ الشَّیْءَ: یافت آنرا یا شمرد از نزدیک.
اِسْتَغْرَبَ الدَّمْعُ: جاری گردید اشک.
اِسْتَغْرَبَ فِی الضَّحْکِ: مبالغه نمود در خنده.
غَرب ـ غُرُوب، ج: جای فروشدن آفتاب، اول هر چیزی و حد آن، تیزی تیغ و زبان و هر چیزی، اول رفتار اسب، اسب تیزرو، مشگ آب یا چهار پای آبکش، دلو بزرگ، رگ آب چشم که روان است، مجرای اشک و جای ریزش آن، تیزی دندان، اشک که از چشم آید، فراهم آمدنگاه آب دهان، روز نوبت آب، پیشگاه چشم و مؤخر آن، آبله ریزه است در چشم و ورم در دنباله آن، روانی شراب و اشک و بسیاری آب دهان، تری آب دهان، دوری.
غَرب: باختر، دوری، تندی و تیزی، شدت.
سُئِلَ عَنِ الْقُبْلَةِ لِلصّٰائِمِ فَقٰالَ: اِنّی اَخٰافُ عَلَیْکَ غَربَ الشَّبٰابِ (حدیث): پرسش از بوسیدن روزه‌دار کرد فرمود من می‌ترسم بر تو از شدت و تیزی جوانی.
غَلٌ غَرِبَة: آزرد، خفت داد.
غَربِیّ: اروپائی، فرنگی، باختری.
یُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبٰارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ لاٰشَرقِیَّةٍ وَلاٰ غَربِیَّةٍ (آیه): برافروخته می‌شود از درخت با برکت زیتون که نه شرقی است و نه غربی.

غُربَة، تَغَرُّب: دوری از وطن.

وَ حُمْرٌ مُخْتَلِفٌ اَلْوانُها وَ غَرابیبُ سُودٌ (آیه): و در کوهها راههای سفید و قرمز و رگه‌های سرخ و سفید آفرید و سیاه‌های سخت سیاه.

یُقال سَهْمٌ غَرَبٌ و سَهْمُ غَرَبٍ: (به‌طور وصف در اولی و اضافه در دومی) تیری که اندازنده‌اش معلوم نیست.

غَربَة: دوری.

غَربَةُ النَّویٰ: دوری آن.

غَرَبِیّ: شراب غورهٔ خام، درخت که وقت غروب گرمی آفتاب بر آن رسد، نوعی خرما، رنگی است سرخ.

غُرب: دوری از جای و دیار خود.

غَرَب: طلا، نقره،کاسه نقره‌ای، شراب، آب که از دلو چکد در حوض و چاه، درخت بی‌بر، بیمارئی است گوسفند را، بوی گل و لای، کبودی چشم اسب.

غُرُب: مسافر.

غُرُبات و غُرابات: مکانی است.

غَـریب ـ غُـرَباء، ج: هر چیز نادر و نو، مسافر، دورشونده، بیگانگان، از سخن نامفهوم آن.

غَرِیبَة: آسیای دستی.

غُراب ـ اَغْرُب و اَغرِبَة و غِربان و غُرب، ج ـ غَرابین، ج ج: زاغ، کلاغ سیاه به‌شکل، حد هر چیزی و اول آن، تیزی هر چیزی، یخچه، تگرگ، برف، پشت سر، خوشه اول از میوه، کِشتی قدیمی به‌شکل، و گیاهی است زرد شکوفه.

فَبَعَثَ اللّهُ غُراباً یَبْحَثُ فِی الْاَرضِ (آیه): خداوند کلاغ را فرستاد تا زمین را بکند برای دفن لاشهٔ کلاغ دیگر.



غُربَة: تبعید، اخراج.

غُرابُ اَعْصَم: زغن.

غُرابُ الْبَحْر: قِرقی.

غُرابُ الْبَیْن: بوم، جغد.

غُرابُ الْقَیظ: کلاغ سیاه.

غُرابُ نُوحی: کلاغ زاغی.

غُرابُ الزَّرع: زاغچه.

غُرابُ الْغَریزَة: قسمتی از چرخ‌تراش، (گیره).

غُرابَة: گچ‌بری سر ستون، هزاره برجسته.

غُرابان تثنیه: دو طرف سرین است از پائین پهلو تا بالاتر ران و یا دو استخوان باریکی است پائین‌تر از فراشه و فراشه استخوان باریکی است در ران.

غُرابَة: اول هر چیزی و تیزی آن.

غُرابِیّ: نوعی خرما.

غارِب ـ غَوارِب، ج: دوش یا مابین کوهان و گردن شتر.

غَرابَة: هر چیز غریب و عجیب.

غَرِیب: شگفت‌انگیز.

غارِبُ الْحِصان: پشت اسب.

تَغَرُّب، تَغْرِیب، اِغْتِراب: دوری از وطن.

بَدَلُ اِغْتِراب: بدی آب و هوا دور از وطن.

بِلادُ الْمَغْرِب: مراکش، الجزائر.

مَغْرِبِیّ: مراکشی.

حَبْلُکَ عَلیٰ غارِبِکَ: ریسمان تو بر دوش تو است کنایه از اینکه برو به هرجا که خواهی، افسار سرخود.

غَوارِبُ الْماء: سرهای موج آب.

غِربِیب: نوعی از بهترین انگور، پیر که با خضاب موی را سیاه دارد.

اَسْوَدُ غِربِیب: سخت سیاه.

مَغْرِب و مَغْرِبان: جای فروشدن آفتاب.

مُغْرِب: چیز غریب و غیر مألوف آرنده، سختی، زنی که به سفر رود و خبرش نیاید، هر پشته و تپه.

عَنْقاءُ مُغْرِب و مُـغْرِبَة: مرغی است معروف‌الاسم، مجهول‌الجسم.

مُغْرَب: سفیدهٔ صبح، سفید یا هرچه از چیزی سفیدتر باشد، کناره و لبهای سفید از هر چیزی.

مُغَرَّبَة: خبر غیر شهر (یعنی خبر از شهر دیگر غیر شهر

مسکن تو).
مُتَغَرِّب: دور از وطن.
مُسْتَغْرَب: مخالف عادت.
اَعُوذُ بِکَ مِنْ کُلِّ شَیْطانٍ مُسْتَغْرِبٍ وَکُلِّ نَبَطِیٍّ
مُسْتَغْرِب: پناه بر به خدا از هر شیطان مخالف و هر عوام مخالف.
مَغْرِبِیّ ـ مَغارِبَة: منسوب به بلاد مغرب.
(غَرْبَلَ) الْحِنطَةَ غَرْبَلَةً: بیخت گندم را (غربال کرد).
کَیْفَ بِکُمْ اِذا کُنْتُمْ فِی زَمانٍ یُغَرْبَلُ فِیهِ النّاسُ غَرْبَلَةً (حدیث): چگونه است حال تو که واقع شوی در روزگاری که غربیل می‌کنند مردم را (کنایه از امتحان است).



مُغَرْبَل: غربال شده، پاک شده.
غَرْبَلَ الْبَلَدَ: کشف کرد حال ساکنین شهر را.
غَرْبَلَ فِی الْاَرضِ: رفت و سیر کرد.
غَرْبَلَ الشَّیْءَ: برید آن‌را، جدا کرد آن‌را.
غَرْبَلَ الْقَوْمَ: کُشت گروه را و سائید آنها را.
غِرْبال و غِرْبیل ـ غَرابیل، ج: آنچه غربیل کنند به آن، به‌شکل، ساز، مرد سخن چین.
مُغَرْبَل: فرومایه ناکس، کشته ورم کرده، ملک رونده.
(غَرِثَ) غَرَثاً، ف: گرسنه گردید، غَرْثان، ص ـ غَرْثیٰ و غُراثیٰ و غِراث، ج ـ غَرْثیٰ، ص مؤنث ـ غِراث، ج.
غَرَّثَ تَغْریثاً: گرسنه گردانید.
غَرْثَی الْوِشاحِ: زن باریک میان.
غَرِث و غارِث: گرسنه.
(غَرِدَ) الطّائِرُ غَرَداً، ف و غَرَّدَ و اَغْرَدَ و تَغَرَّدَ: بلند کرد آواز را و طرب‌انگیز نمود و در حلق بگردانید.
غَرِدَ الطّائِرُ، غَرَّدَ، اَغْرَدَ، تَغَرَّدَ: چهچهه زد.
اِسْتَغْرَدَ الرَّوْضُ الذُّبابَ: به خوش‌آوازی آورد مرغزار مگس را.
اِغْرِنْداء: بزدن و دشنام و قهر گرفتن و چیره گردیدن.
غَرْد و غَرْدَة: خانه مسقف به چوب، نوعی از قارچ.
غَرِد و غَرِد و غِرِّید: مرغ بلند و خوش آواز.
غِرْد و غَرْد و غُراد: نوعی قارچ.

غِرِّید، مُغَرِّد: نغمه‌سرا، مرغ خوش الحان.
اَلطّائِرُ الْمُغَرِّد: بلبل، قناری.
غِرْدَة ـ غِرَدَة و غِراد، ج: نوعی قارچ.
اَرضٌ مَغْرُوداء: زمین پر از قارچ.
مَغْرُود ـ مَغارِید، ج: نوعی قارچ.
* **(غَرْدَقَة):** پوشیدن شب هر چیز را، پرده و غیر آن آویزان کردن، پوشیدن مردم را.
(غَرَزَهُ) بِالْاِبْرَةِ غَرْزاً: به سوزن دوخت آن‌را.
غَرَزَ رِجْلَهُ فِی الْغَرزِ: پای در رکاب کرد.
غَرِزَ غَرَزاً، ف: اطاعت نمود بعد نافرمانی.
غَرَّزَ الْاِبْرَةَ فِی الشَّیْءِ: داخل کرد سوزن در آن.
غَرَزَ، غَرَّزَ، اَغْرَزَ الشَّوْکَةَ فِی: سوراخ کرد، فرو برد.
غُرْزَةُ الْخِیاطَةِ: دوخت، بخیه و شلال زد.
غَرَزَتِ الْجَرادَةُ: دُم فرو برد ملخ بر زمین.
غُرِّزَتِ النّاقَةُ: ترک دادند دوشیدن آن‌را یا یک نوبت میان دو نوبت دوشیدن.
قالُوا: یا رَسُولَ اللّٰهِ اِنَّ غَنَمَنا قَدْ غَرَزَتْ (حدیث): گفتند یا رسول‌الله (ص) گوسفندان ما کم شدند.
اَغْرَزَ اِغْرازاً: گیاه تر رویانید، بسیار گیاه یز گردید در زمین.
اِغْتَرَزَ فِی الشَّیْءِ: داخل کرد در آن.
اِغْتَرَزَ السَّیْرُ: نزدیک آمد راه سفر.
اِغْتَرَزَ الرّاکِبُ رِجْلَهُ: پا در رکاب آمد سوار.
غَرز ـ غُرُوز، ج: رکاب چرمین که بر پالان نهند، شاخ درخت که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد.
کانَ اِذا وَضَعَ رِجْلَهُ فِی الْغَرزِ، یُرِیدُ السَّفَرَ یَقُولُ: بِسْمِ اللّٰهِ (حدیث): زمانی که پای در رکاب می‌نمود و عازم سفر بود می‌فرمود بسم‌الله.
یُقالُ اِلْزَمْ غَرزَ فُلانٍ، یُقالُ اُشْدُد یَدَکَ بِغَرزِهِ: دست در او آویز و امر و نهی او را بپذیر.
غَرَز: نوعی گیاه یز یا گیاهی است کوچک.
غَرِیزَة ـ غَرائِز، ج: سرشت، قریحه.
غارِز و غارِزَة: ماده شتر کم شیر، ملخ که دُم خود را به زمین خاید تا تخم نهد.

هُوَ غارِزٌ رَأسَهُ فِی سَنَتِهِ: او نادان است و جاهل.
وادٍ مُغْرِز: رودبار گیاه یزناک.
جَرادٌ مُغْرِزَة: ملخ دم به زمین خاینده جهت تخم گذاشتن.
عُیُونٌ غَوارِز: چشمه‌های خشک.
مَغْرِز ـ مَغارِز، ج: جای گیاه یزناک.
غُرْزَة: شیره کش خانه.
غَرِیزَة: شعور، هوش طبیعی، کشف ضمیر.
غَرِیزی: طبیعی.
٭ **(غِرْزُزَحْلَة):** چوب دستی.
(غَرَس) الشَّجَرَ غَرساً و غِراسَةً، ض و اَغْـرَسَ: درخت نشانید بر زمین ـ **شَجَرٌ مَغْرُوس، ص.**
غَرس ـ اَغْراس و غِراس، ج: درخت نشانده.
غِرس ـ اَغْراس، ج: آب و آنچه از رحم بیرون آید یا بچه، پوست روی جنین، زاغ سیاه.
غِرس، غِراس: نهال.
غَرس، مَغْرُوس: قلمه نهال.
غَرِیس: میش.
غَرِیس غَرِیس: کلمه‌ای که بدان میش را به دوشیدن خوانند.
غَرِیسَة: خرما بن نورسته یا نهال نشانده.
غَراس: آنچه از داروی مسهل خوردن برآید.
غِراس: وقت نهال نشاندن، نهال نشانده تا که جای گیرد.
مَغْرُوسَة: آمیزش.
(غَرش): میوهٔ درختی است.
غِرش ـ غُرُوش، ج: نام پول ترکی است و کروسو ایتالیائی و جِروش آلمانی ومارک،وپوندانگلیسی.
٭ **(اِغْرِنْشام):** پژمرده گردیدن گوشت، لاغر و باریک شدن شکم.
(غَرِضَ) اِلَیْهِ غَرَضاً، ف: آرزومند گردید ـ **غَرِض، ص.**
غَرِضَ مِنْهُ: ترسید، گرفته و افسرده شد.
غَرَضَ الْاِناءَ غَرضاً: پر نمود ظرف را، پر نکرد آن‌را (از اضداد).
غَرَضَ السِّقاءَ: دوغ زد پس کره آورد.
غَرَضَ السَّخْلَ: بزغاله را از شیر بازداشت پیش از وقت آن.
غَرَضَ الشَّیْءَ: تر و تازه آن‌را چید یا برید آن‌را تر و تازه.
غَرُضَ اللَّحْمُ غَرِضاً، ک: تازه گردید گوشت.
غَرِیض، ص ـ اَغارِیض، ج.
غَرَضَ النَّاقَةَ غَرضاً، ن: به پیش‌بند بست شتر را.
غَرض (مصدر): شتابانیدن، بازداشتن چیزی را پیش از وقت، دوتا شدن، چین‌ناک گردیدن اندام، به‌جهت لاغری بعد از فربهی، چروک.
اَغْرَضَ لَهُمْ غَرِیضاً: خمیر تازه کرد برای چاشت.
اِغْراض: پر گردانیدن، به پیش‌بند بستن شتر را.
اَغْرَضَ الْغَرَضَ: به مقصود رسید، به نشانه زد.
تَغَرَّضَ لَهُ: تمایل داشت.
غَرَّضَ: تر و تازه چید چیزی را، یا تر و تازه برید، از شیر بازداشت بچه را پیش از وقت، گوشت تازه خورد، تفکه نمود از آن، نیمه کرد خنور (ظرف سفالی ازقبیل کاسه و کوزه و خم و سبو و امثال آنها).
اِغْتَرَضَ الشَّیْءَ: پیش‌بند قرار داد آن‌را.
اُغْتُرِضَ فُلانٌ: جوان‌مرگ شد.
غارَضَهُ مُغارَضَةً: سحرگاه بر آب آورد شتر را.
تَغَرَّضَ الْغُصنُ: شکسته شد شاخ و جدا نگردید.
غَرض ـ غُرُوض و اَغْراض، ج: پیش‌بند شتر مانند تنگ زین، جوی کوچک ناتمام، رودبار یا شعبهٔ بزرگ از رودبار مغاک.
ـ غُرضان و غِرضان، ج: چین و چروک اندام از لاغری بعد از فربهی، چین جامه.
غُرضَة ـ غُرُض و غُرض، ج: پیش‌بند شتر.
غَرَض ـ اَغْراض، ج: نشانهٔ تیر، خواست و آهنگ تافتگی، اندوهناکی، شوق، به ستوه آمدن.
غَرَض: مراد، نیت، مقصود، نشانه، مطلوب و منظور، آرزو، حاجت، سود، مصلحت، منفعت.

(و فی حَدیثِ الدَّجّال) اِنَّهُ یَدْعُو شاباً مُمْتَلِئاً شَباباً، فَیَضْرِبُهُ بِالسَّیْفِ فَیَقْطَعُهُ جَزْلَتَیْنِ رَمْیَةَ الْغَرَضِ: دجال می‌خواند جوانان مملو از بی‌خردی را سپس می‌زند به شمشیر و پاره می‌شوند چون بریدن تیر و نشانه به هدف می‌رسد.

خالِی مِنْ غَرَضٍ: بی‌طمع.

فَهِمْتُ غَرَضَکَ: فهمیدم مقصود تو را.

غَرِیض: گوشت تازه، سرودگوی نیکو، آب باران، سفید و تازه از هر چیزی، شکوفه نوباوه.

غَرِیض: لطیف، تازه.

غارِض: بینی دراز، سحرگاه درآینده بر آب.

اِغْرِیض: تازه و سفید از هر چیزی، شکوفه و نوباوه.

مَغْرِض ـ مَغارِض، ج: فرود سینه شتر، جانب شکم اسفل اضلاع.

مَغْرُوض: آب باران.

(غُرضُوف): غضروف که نرمهٔ بینی و شانه و سر استخوان پهلو و سینه و استخوان بالای درون گوش باشد و بخورند آن‌را.

غُرضُوفان ـ غَراضِیف، ج: دو چوب که به چپ و راست و وسط و مؤخر پالان بندند.

(غرغَرَ) بِالسِّنانِ: به نیزه زد در حلق.

غَرغَرَ اللَّحْمُ: گوشت صدا برآورد وقت بریان کردن.

غَرغَرَ الْماءُ عَلَی النّارِ: آب جوشید، غلغل زد.

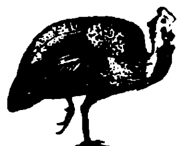
غَرغَرَ، تَغَرغَرَ: غِرغِره کرد.

غَرغَرَتِ الْعَیْنُ و تَغَرغَرَتْ: گریان شد چشم، اشک‌آلود شد.

غَرغَرَة: آب درگلو گردانیدن، شکستن استخوان بینی و سر شیشه، حکایت آواز شبان در حلق، به مرگ نزدیک شدن، گلو بریدن، آمد و شد کردن آواز در گلو، آواز با گرفتگی گلو، صدای جوش دیگ، جوش، غلغل، آب در حلق گردانیدن.

اِنَّ اللّهَ یَقْبَلُ تَوْبَةَ الْعَبْدِ مالَمْ یُغَرغِر (حدیث): خداوند قبول توبه از هر انسانی می‌نماید مادامی که مرگ به حلق او نرسیده باشد.

و مِنْهُ الحَدیث لاتُحَدِّثْهُمْ بِما یُغَرغِرُهُمْ: حدیث نکنند مادامی که قادر بر فهم آن نیستند.



تَغَرغُر: آب در حلق گردانیدن.

غَرغَرَة و غَرغُرَة: چینه‌دان مرغ.

غِرغِر ـ غِرغِرَة واحد: گیاهی است، مرغان حبشی یا مرغان دشتی، نوعی مرغ به‌شکل.

غِرغِر: مرغ شاخدار.

غَرغَرُ الْمَوْت: خرخر وقت مرگ، داروی غِرغِره.

تَغَرغَرَتِ الْعَیْنُ بِالدَّمْعِ: حلقه زد اشک در چشم و جاری نشد.

غُرغُرَة: سفیدی پیشانی اسب، مرگ بزرگ قدر.

فُلانٌ غُرغُرَةٌ: او شریف است.

غُرغُرِیّات: شتران نجیب.

غُرغُرَیٰ: کلمه‌ای که بدان گوسفندان را برای دوشیدن خوانند.

* **(غُرطُمانِی):** جوان نیکوروی.

(غَرَفَ) الشَّیْءَ غَرفاً، ن: برید آن‌را.

غَرَفَ ناصِیَتَهُ: چید موی پیشانی او را.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْغارِفَةِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از چیدن موی جبین تا وسط پیشانی در زن.

غَرَفَ الْماءَ غَرفاً، ض ن و اِغْتَرَفَ: به مشت برگرفت آب را.

غَرَفَ، اِغْتَرَفَ: برداشت با چمچه.

غَرَفَ الطَّبْخَ: غذاکشید، خوراک را در بشقاب گذارد.

غَرف (مصدر): پوست به درخت غرف پیراستن.

غَرِفَتِ الْإِبِلُ غَرَفاً، ف: رنجور گردید شتر از خوردن درخت غرف.

تَغَرُّف: همه را فرا گرفتن.

اِنْغِراف: بریده شدن.

غَرف و غَرَف: درختی است که بدان پوست پیرایند.

غَرفَة: یکبار بریدن، چیدن موی، یکبار برداشتن آب به دست.

سِقاءٌ غَرفِیّ: مشک به درخت غرف پیراسته.

غِرفَة ـ غِرَف، ج: هیئت آب به‌دست گرفتن.

غُرفَة: یکبار آب برداشتن به دست.
غَـرف: آشـامیدنی کـه از ظـرف آن بـرای خـوردن برداشته شود.
اِغتِراف: به مشت آب برداشتن و بـا کـف دست آب خوردن.
اِلاّ مَنِ اغتَرَفَ غُرفَةً بِیَدِهِ (آیه): مگـر آن کس کـه بـا دست خویش کفی برگیرد.
غُرفَة و غُرافَة ـ غِراف، ج: یک مشت آب.
ـ غُرُفات، ج: بالاخانه، طبقهٔ فوقانی.
ـ غُرَف، ج: ترک موی، ریسمان گردن شتر که بـه کرهٔ سهل بسته باشد.
غَرَف: گیاه یز یا یز تر یاهر درخت که پیوسته سبز باشد.
غَرِیف: درخت انبوه درهم از هر جنسی یـا درختان انبوه از بردی و حلفاء، آب در زمین پست نیستان.
غَربٌ غَرِیف: دلو بزرگ بسیار آبگیر.
غَرِیفَة: درختان بسیار درهم پیچیده از هر جنسی، نعل یا نعل کهنه، منگوله‌ای که از قبضهٔ شمشیر آویزان است و به زر و زیور و گوهر مزیّن است.
غِراف: پیمانهٔ بزرگ.
غَرُوف: چاهی که دست به آب آن رسد.
غَربٌ غَرُوف: دلو بزرگ یا دلو بسیار آب جای‌گیر.
نَاقَةٌ غارِفَة ـ غَوارِف، ج: ماده شتر تیزرو.
غَرّاف: نهر بسیار پر آب، اسب فراخ‌گام، گشاده‌روی.
غِرِیَف: درختی است نرم و سست.
فارِسٌ مِغرَف ـ مَغارِف، ج: سوار سریع‌رو.
مِغرَفَة ـ مَغارِف، ج: کفگیر، ملاقه.
خَیلٌ مَغارِف: اسبان تیزرو.
غِرفَة: کفش روباز.
غُرفَةُ الآکل: اطاق نهارخوری.
غُرفَةُ النَّوم: اطاق خواب.
غُرفَةُ تِجارِیَّة: اطاق بازرگانی.
(غَرِقَ) فِی الْماءِ غَرَقاً، ف: غـرق شد و فـرو رفت در آب و آب از سر او گذشت.
غَرِق و غارِق و غَرِیق، ص ـ غَرقی، ج.

حَتّیٰ اِذا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ (آیه): فرعون چون درک غرق شدن را کرد گفت ایمان آوردم.
غَرِقَ الْحَیُّ: در آب مُرد. **یَأتِی عَلَی النّاسِ زَمانٌ لایَنْجُو الاٰمَنُ دَعا دُعاءَ الْغَرِقِ** (حدیث): اینست.
یَااللّهُ یارَحمٰنُ یارَحِیمُ یامُقَلِّبَ الْقُلُوبِ ثَبِّت قَلبِی عَلیٰ دِینِکَ.
غَرِقَ لِشَوْشَتِهِ: تاگردن فرو رفت.
غَرَّقَ، اَغرَقَ: غرق کرد، خیساند، در آب فرو برد.
غَرَّقَ، اَغرَقَ الْحَیَّ: در آب خفه کرد.
اَللّهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْغَرَقِ وَالْحَرَقِ (حـدیث): و ایضاً **اَلحَرِقُ شَهِیدٌ وَالْغَرِقُ شَهِیدٌ.**
غَرَّقَ، اَغرَقَ السُّوقَ: کالا فرا گرفت بازار را.
غَرِقَ فُلانٌ: به‌قدر سیری آب خورد.
غَرِقتُ مِنَ اللَّبَنِ: به اندازه یک دوشیدن گرفتم از شیر.
اَغرَقَ فِی الْاَمْرِ: مبالغه کرد در آن کار.
اَغرَقَهُ و غَرَّقَهُ: غرقه کرد او را.
اَغرَقَ فِی الْقَوسِ و غـرَّقَ: سـخت کشـید کـمان را بـه نهایت.
اَغرَقَ اللِّجامَ بِالْفِضَّةِ و غَرَّقَ: لگـام را بـه سیم و نـقره آراست.
اَغرَقَ اَعْمالَهُ بِالْمَعاصِی: اعمال صالحه را بـه ارتکـاب معاصی ازبین برد.
غارَقَهُ: نزدیک شد به او.
یُقالُ غارَقَتْنِی الْمَنِیَّةُ: مرگ به من نزدیک شد.
اِغْتَرَقَ النَّفَسَ: سخت فرو برد نَفَس را در دل.
اِغْتَرَقَ الْبَعِیرُ التَّصدِیرَ: بزرگی و ضخامت شکـم شتر فرا گرفت پیش‌بند را که تنگ گردید.
اِغـتَرَقَ الـفَرَسُ: درآمیخت اسب بـا گـلهٔ اسـبان و درگذشت و سبقت گرفت از آنها.
اِغْتِراق: مشغول داشتن خوبی زن نظر را.
اِسْتَغْرَقَ: مجذوب کرد، گرفتار کرد، تـمام وقـتش را گرفت، پر کرد، اشغال کرد.
اِسْتَغْرَقَ فِی النَّوم: زود به خواب رفت.
اِسْتَغْرَقَ الشَّیءَ: همهٔ آن‌را فرا گرفت.

اِسْتَغْرَقَ الْغایَةَ: گذشت از انتها.
اِسْتَغْرَقَ فِی النَّوْمِ: خوب خوابید و گران شد خواب او.
اِسْتَغْرَقَ فِی الضَّحْکِ: نیک خندید.
اِسْتِغْراق: فرا گرفتن ضخامت شکم شتر پیش‌بند را که تنگ گردید.
اِغْرَوْرَقَ الْعَیْنُ: چشم پر آب شد مثل اینکه در اشک غرق شد.
غُرقَة ـ غُرَق، ج: یک شربت از شیر و مانند آن.
اِنَّـهُ لَـغَرِقُ الصَّـوْتِ: او بسـته و بـریده آواز است و بیمناک.
غَرق: سخت کشیدن، در کاری پیش رفتن، کشیدن تیر از کمان.
غَرِیق، غارِق، غَرقان: در حال خفه شدن به آب.
غَرِیق، غارِق: غوطه‌ور، گرفتار.
غِرْیاق: غاز پرنده آبی.
غارِق: فرو رونده.
غارُوقَة، غَرُوقَة: وجوه استهلاکی.
اِغْراق: گزافه گوئی، غلو.
اِغْراق، تَغْرِیق: فرو رفتن.
اِغْراق، تَغْرِیقُ الْمَکانِ: سیل گرفتن.
مُسْتَغْرِق: خفته، خوابیده در خواب ناز.
وَالنّازِعاتِ غَرقاً (آیه): سوگند به برکنندگان به سختی و سخت‌کشندگان.
غَرِقَة: زمین سیراب.
غَرْیاق: مرغی است.
غارُوق: مسجد کوفه.
و مِنه الحَدیث عَلیّ (ع) وَ ذَکَرَ مَسْجِدَ الْکُـوفَةِ فِـی زاوِیَتِهِ فـارَ التَّـنُّورَ وَ فِـیهِ هَـلَکَ یَـغُوثُ وَ یَـعُوقُ وَ هُوَالْغارُوقُ: یاد آر مسجد کوفه را که در گوشه آن تنور جوشیده آب زمان نوح است و هلاک شدند.
غارِیقُون: بیخ گیاهی است یـا آن اغـاریقون است و به‌جهت مداوای درد مفاصل نیکو است.
مُغَرَّق: عرق کرده.
لِجامُ مُغَرَّق: لگام به نقره آراسته.

(غِرقِئ): پوست نازک چسبیده به سفیدی تخم‌مرغ.
غَرقاةُ الدُّجاجَة: تخم‌مرغ.
* **(غَرقَد):** نوعی درخت بزرگ، سفیدی تخم.
بَقِیعُ الْغَرقَد: گورستانی است در مدینه.
* **(غَرقَلَة):** بـه یکـبار آب بـر سر ریـختن، گـندیده گردیدن تخم‌مرغ و خربزه.
* **(غُرقُم):** مهره آلت نره تا ختنه گاه.
(غَرِلَ) الصَّبِیُّ غَرَلاً، ف: کودک ختنه نشده ـ **اَغْرَل، ص مذکر ـ غَرلاء، ص مؤنث ـ غُرل، ج**
یُحْشَرُ النّاسُ یَوْمَ الْقِیامَةِ عُراةً حُفاةً غُرلاً (حـدیث): محشور می‌شوند لاغر و برهنه و خِتنه نا کرده.
غَرِل: نیزه دراز، مرد افتاده سر به زیر و نرم اندام.
اَغْرَل: ختنه نا کرده، زندگانی با وسعت، سال ارزان.
غُرلَة ـ غُرَل، ج: غلاف سر نره.
غِرْیَل: گرد و گل و لای تُنُک، کف و لای سیل آورده که روی زمین مانده خشک یا تر باشد، آب بینی هـر چـهارپای سم‌دار، دُرد تـه شـیشه، آب تـه حوض.
(غَرِمَ) الدِّیَةَ غُرماً و غُرماً و غَرامَةً و مَغْرَماً، ف: لازم شد بر او تاوان.
غَرِمَ: جریمه داد، جریمه شد.
غَرَّمَ، اَغْرَمَ: جریمه کرد.
اُغْرِمَ بِهِ: عاشق شد، گرفتار شد.
تَغَرَّمَ: جریمه پرداخت، جریمه شد.
غَرِمَ فِی التِّجارَةِ: زیان کرد در کسب.
اَغْرَمَهُ و غَرَّمَهُ: لازم گردانیده شـد او را تـاوان، وام‌دار کرد او را.
یُقال غُرِّمَ السَّحابُ: باران بارید ابر.
اُغْرِمَ بِالشَّیْءِ: دوست و شیفته گردید.
تَغَرَّمَ: تحمل کرد و به تکلف زیان داد.
اِغْتَرَمَ: لازم و واجب کرد غرامت را بر خود.
غُرم و غَرامَة: وام و تاوان و هرچه ادایش لازم باشد.
غُرم: ضرر، زیان.
غَرام: عشـق، مـحبت، دلدادگـی، دلبـاختگی، عشـق

سوزان.
غَـــرِیم ـ غُـرَماء و غُـرّام، ج: وام‌دار، وام‌خـواه (از اضداد)، دشمن.
غَرام: شیفتگی، آزمندی، بـدی پـیوسته، هـلاک و عذاب.
اِنَّ عَذابَها کانَ غَراماً (آیه): عذاب آنها هلاک‌کننده و ملازم آنان است.
غَرامَة: جریمه، خسارت.
غَریم: بستانکار، بدهکار، دشمن، حریف، رقیب.
غارِمین: بدهکاران.
مَغْرَم: زیان و ضرر.
و مِنه الحَدیث اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْـمَأثَمِ وَالْـمَغْرَمِ: پـناه می‌برم به تو از گناهان پر ضرر و زیان.
مُغْرَم: عاشق، دلبسته.
غَرمیٰ: زن گـران جسـم، (مـعرفه بـه مـعنای امـا است جهت سوگند).
مُغْرَم: شـیفته دوسـتی، گـرفتار وام و تـاوان، آزمـند چیزی، آنچه ادای آن لازم باشد.
وَ مِنَ الْاَعْرابِ مَنْ یَتَّخِذُ مایُنْفِقُ مَغْرَماً (آیـه): بـعض اَعراب انفاق خود را غرامت می‌پندارند.
مَغْرَم ـ مَغارِم، ج: وام، تاوان.
رَسُولُ الْغَرام: رب‌النوع عشق.
غَرامِیّ: محبت‌آمیز، عاشقانه.
رِسالَةٌ غَرامِیَّة: نامه عاشقانه.
عَلاقَةٌ غَرامِیَّة: روابط نامشروع بین مرد و زن.
* **(غُرمُل):** نـره یـا ضـخیم آن، نـرم فـروهشته ختنه نا کرده.
غَرامیل: پشته‌هائی است سرخ‌رنگ.
(غَرِنَ) الْعَجِینُ غَرَناً، ف: خشک گردید خمیر.
غَرَن ـ اَغْران، ج: مرغی است یا عقاب، خرچنگ.
غَرِن: سُست.
غِرْیَن: لای سیل آورده تر و خشک.
غِریَن و غَرین: احمق.
مُغْرمُون: گرفتار بدهی.



غَرین: ته‌نشین، رسوب.
* **(غِرنِف):** یاسمین.
(غَرنَقَة): رشته مانندی است در چشم.
غُرنُوق و غِرنَوق و غُرنَیق و غِرنَیق: مرغی است آبی به‌شکل سیاه گردن یا کـلنگ یـا شبیه به کلنگ، جوان سفید خوشروی.
ـ غَرانِق، ج: نوک موی تافته یا گیاه نرم یا هر گیاه نازک پنهان.
شابٌ غُرانِق: جوان تمام خلقت نازک اندام.
ومِنه حَدیث عَلیّ (ع) فَکَاَنّی اَنظُرُ اِلیٰ غُـرنُوقٍ مِـنْ قُرَیش یَتَشَحَّطُ فِی دَمِهِ: می‌فرماید می‌بینم جوانی را از قریش که طپیده در خون خود.
اِمْرَأةٌ غُرانِق و غُرانِقَة: زن جوان پرگوشت.
لِمَّةٌ غُرانِقَة و غُرانِقِیَّة: موی پیچه‌دار که باد بجنباند.
(غَرا) الرَّجُلُ غَرواً، ن: شگفت داشت.
غَرَاالْجِلْدَ: به سریشم چسبانید جلد را.
فَاَغْرَیْنا بَیْنَهُمُ الْعَداوَةَ وَالْبَغْضاءَ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ (آیه): پس قرار دادیم بین ایشان دشمنی و کینه را تا روز قیامت.
غَرَا الشَّحْمُ قَـلْبَهُ: بـرچسبید پیه فـربهی دل او را و پوشانید.
غَرِیَ بِکَذا غَرىً و غَراءً و غِراءً، ف و غُرِّیَ و اُغْـرِیَ: آزمند و حریص گردید.
غَرِیَ الْعِدُّ: سرد شد آب چشمه.
غَرِیَ، اُغْرِیَ: کورکورانه دل داد.
اَغْرىٰ، اِغْـراء: تـحریک کـرد، بـرانگیخت، بـر آن واداشت، فریفت، ترغیب کرد، تشویق به‌کار بد.
اِغْراء: آزمند گردانیدن، برانگیختن سگ را بر شکار، تحریص کردن، دشمنی انداختن میان دو کس.
غَرَّیَ الشَّیْءَ: چسبانید آن‌را و پوشانید.
تَغْرِیَة: آزمند نمودن، مطلاکردن.
غاریٰ فُلاناً مُغاراةً و غِراءً: ستیزه کرد با او در پیکار.
مُغاراة: پیاپی کردن، ستیزه کردن.
غَرو و غَرویٰ: شگفت.

يُقال لاغَروَ ولاغَروىٰ: عجب و شگفتى نيست، جاى تعجب نيست.
غَرا و غِراء: سريشم يا هرچه بدان بچسبانند چيزى را يا سريشم ماهى، گوساله و هر نوزاد، خوبى و حسن.
غَرا و غَراة ـ اَغْراء، ج: لاغر.
رَجُلٌ غَرٍ: مرد نيكومنظر.
غَرِيّ: نيكو، خوب صورت از مردم و غير آن، بناى نيكو.
غِراءُ السَّمَک: ژلاتين.
غَرِوِي: چسبدار، چسبناک، چسبنده.
غَراء: آزمندى.
رَجُلٌ غِراء: مرد بى‌چهارپا.
غَروىٰ و غِراة: برانگيختگى و تحريص به دشمنى.
غُرابِى ـ غَراءىٰ، ج: سنگ بزرگ يا سرشير.
مَغْرُوّ: تير يا نيزه.
سَبَب مُغْرٍ: انگيزه.
مُغْرٍ: مُحرک، مفسد، فريبنده، اِغوا كننده.
قَوسٌ مَغْرُوَّة و مَغْرِيَّة: كمان به سريشم چسبانيده.
مِغْراة: ظرف سريشم يا آنچه بدان مى‌مالند.
* (غِرِيَن): كف و لاى سيل آورده.
(غَزَّ) **بِفُلانٍ غَزاً، ن و اِغتَزَّ:** برگزيد و اختصاص داد او را از بين يارانش.
غَــزَّ الْإبِــلَ: آويــخت بـر شـتر پشـم رنگـين جـهت چشم‌زخم.
غَزَّ: سوزن زد، سوراخ كرد.
بِغَزازِهِ: به وفور.
اَغَزَّتِ الشَّجَرُ: بسيار و سخت گرديد خار آن.
اَغَزَّتِ البَقَرَةُ: دشوار شد آن‌را بار.
غازَزْتُهُ مُغازَّةً: پيش‌گيرى نمودم او را.
تَغازَزْناهُ: خصومت و پيكار نموديم با او.
غُزّ ـ غُــزِّىٰ واحــد: كـنج دهـن از درون، گـروهى از تركان.
غُزّاز: احسان و نـيكى‌كنندگان بـا خـويش و فـرزند و همسايه.

غُزْغُز: كنج دهان از جانب درون.
مُغِزّ: گاو ماده كه بار بر او دشوار باشد.
شَربَةٌ مِنْ ماءِ الغُزَيْزِ (حديث): جرعه‌اى از آب بسيار.
* (غِزْيَد): سخت آواز، گياه نرم و نازک.
(غَزُرَ) **الْماءُ و غَيْرُهُ غَزْراً و غَــزارَةً و غُــزْراً، ک:** بسـيار گرديد آب و غير آن.
غَزُرَتِ النّاقَةُ: بسيار شير گرديد شتر.
غَزُرَ الشَّيْءُ: افزون گشت.
غَزارَة (مصدر): بسيارى از هر چيزى.
اَغْزَرَ الْــقَوْمُ اِغْــزاراً: صـاحب شـتران پـرشير شـدند، افزودن در احسان.
غَزَّرَ تَغْزِيراً: به هـر دو نـوبت يكـبار دوشـيدن شـير را هنگام كم شيرى شتر.
تَغَزَّرَ الرَّجُلُ: پرگوشت و ضخيم گرديد.
غازَرَ و اِسْتَغْزَرَ: آنكه چيزى بدهد كه افزون از آن پس گيرد.
غَزْر ـ غُزَر، ج: ظرفى است حصيرى كه از گـياه بـرگ خرما سازند، بسيار.
غَزِير: بسيار از هر چيزى.
غَزِيرَة ـ غُزُر، ج: بسيار شير از شتر و غيره، بسيار آب از چاه و چشمه، چشم بسيار اشک.
اَرضٌ مَغْزُورَة: زمين بسيار باران رسيده.
مِغْزار: شتران پر شير.
مَكانٌ مَغْزُور: آنجاكه باران بسيار بارد.
مُغْزِرَة: آنچه شير افزايد، گياهى است كه شيرافزا باشد.
قَومٌ مُــغْزَر: صـاحب شـتران پـرشير، صـاحب شـتران بسيار.
(غَزَلَ) **الصُّوفَ غَزْلاً، ض:** رشت پشم را ـ مَغْزُول، ص.
غَزِلَ، تَغَزَّلَ بالشَّيْءِ: تمجيد كرد، ستود، تعريف كرد.
نَقَضَتْ غَزْلَها (آيه): مِثل آن زن نباشيد كه مى‌رشت و پنبه مى‌كرد.
غَزِلَ غَزَلاً، ف: سخن گفت با زنان و عشقبازى كرد.
غَزِلَ الْكَلْبُ: سست شد سگ شكارى كه براى گرفتن نزديک باشد به‌سبب بانگ و فرياد.

اَغْزَلَتِ الظَّبْيَةُ: آهو ماده با نر شد.

اَغْزَلَ الْمَرْاَةَ: گردانید دوک را.

غازَلَ مُغازَلَةً: سخن گفت او با زنان و عشقبازی کرد، به چهل نزدیک گردید.

غازَلَ: دنبال کرد زن را، لاس زد.

اِغْتِزال: رشتن.

تَـغَزُّل: بـه تکلف مغازلت نمودن، عشق کردن، عشقبازی با زن.

تَغازُل: با هم به غزل سخن گفتن و عشق ورزیدن.

فِی کِتابِهِ عَلَیْکُمْ کَذا وَ کَذا وَ رُبْعَ الْمِغْزَلِ (حدیث).

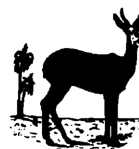
غَزْل: ریسندگی، پشم‌ریسی، نخ تابیده، پشمک، رشته.

غَزْلُ السَّعالی: پنبه نسوز.

غَزَل: سخن‌گوئی با زنان، عشقبازی، نوعی از شعر.

غَزِل: سست و نرم از هر چیزی، آنکه با زنـان سـخن گوید و عشقبازی کند.

غَزال ـ غِزْلَة و غِزْلان: آهو بره نوزاد یا تازه به‌راه افتاده به‌شکل، پشته و تپهٔ دشوار.



غَزالُ شَعْبان: جانورکی است.

جِلْدُ الْغَزال: پوست بز کوهی، جیر.

لَحْمُ الْغَزال: گوشت آهو.

اَلْغَزالَة: خورشید تابان.

غَزّال: بافنده، ریسنده، عنکبوت.

دَمُ الْغَزال: گیاهی است مانند ترخان، خون سیاوشان.

غَزالَة: آفتاب یا وقت طلوع او یا چشمهٔ آفتاب، آهوبره ماده، گیاهی است شیرین که می‌خورند.

غَزالَةُ الضُّحیٰ: اول ظهر یا از اول چاشت تا پنج یک روز.

غازِلَة ـ غُزَّل و غَوازِل، ج: زن ریسنده.

اَغْزَل: تب که به نوبت معین آید، مرد بسیار غزلخوان.

مَغْزَل: با زنان سخن‌گوئی.

مَغْزُول: بافته، رشته.

اَبُومَغازِل: لک لک پا بلند.

مِغْزَل و مَغْزَل و مُغْزَل: دوک.

مَغازِل: کُنده‌های خرمن‌کوبی.

مُغْتَزَل: ریسمانی است باریک.

غَزَلی: عاشقانه.

شِعْرٌ غَزَلی: اشعار عاشقانه.

مِغْزَل: کارخانه ریسندگی.

مِغْزَل، مِغْزَلَة: ماشین نخ‌ریسی.

فَلَکَةُ الْمِغْزَل: چرخ ریسندگی.

مُغازِلُ النِّساء: زنان تعقیب‌کن.

* **(غَزْنَة):** جای گشاده‌ترین و پاکیزه‌ترین از شهرها.

(غزاه) غَزْواً، ن: آهنگ او کرد و جست و خواست آن‌را.

یُقال عَرَفْتُ ما یُغْزیٰ مِنْ هٰذَاالْکَلامِ: فهمیدم آنچه اراده کردی از این حرف.

غَزَا الْعَدُوَّ غَزْواً و غَزَواناً و غَزاوَةً: جنگ کرد با دشمن و در پی جنگ غارت آنها گردید.

وَقالُوا لِاِخْوانِهِمْ اِذا ضَرَبُوا فِی الْاَرضِ اَوْ کانُوا غُـزّیً (آیه): دربارهٔ برادرانشان که مسافرت کرده (مردند) یا جنگجویان که (کشته شدند).

اَغْزَتِ الْمَرْاَةُ اِغْزاءً: جنگ کرد شوهر زن.

اِغْزاء: برانگیختن بر جنگجویان، آماده کردن سامان جنگ کسی را، به جنگ فرستادن، مهلت دادن بر وام، در درنگی افکندن دَین خود را، دشوار شدن آبستنی بر ناقه.

تَغْزِیَة: برانگیختن بر کارزار دشمن.

اِغْتَزیٰ فُلاناً: آهنگ او نمود و جُست او را.

اِغْتَزیٰ بِهِ: برگزید او را از میان یارانش.

اِغْـتِزاء: خواهش چیزی کردن، جستن و آهنگ چیزی نمودن، گزیده و خاص گردیدن از میان یاران.

تَغازَوْا: با یکدیگر جنگ کردند.

غَزْو: آهنگ کردن، تاخت و تاز، تاراج، غارت.

قالَ یَوْمَ فَتْحِ مَکَّةَ لاتُغْزیٰ قُرَیْشٌ بَـعْدَها (حدیث): فرمود در روز فتح مکّه که بعد از این هرگز قریش قصد تاخت و تاز نمی‌کنند.

غَزْوَة: تهاجم، دست‌اندازی.
غَزا: حمله کرد، هجوم برد.
غازٍ: مهاجم، جنگجو، سلحشور.
غازِيَة: زن هنرپیشه، رقاصه.
غَزاة ـ غَزَوات، ج ج: اسم است جنگ با دشمن دین.
غازٍ ـ غُزَّی و غُزِیّ و غُزاة و غَزّاء، ج ـ غَزِیّ: اسم جمع، مرد پیکارکنندهٔ با دشمن دین.
مَغْزَی الْكَلام: مراد سخن.
مَغازِی: مناقب و بیان اوصاف غازیان.
مَغْزیٰ: مفاد، مقصود، معنی، مراد.
مَغْزیٰ اَدَبِی: درس اخلاقی.
اِمْرَاَةٌ مُغْزِيَة: زنی که شوهرش با دشمن جنگ کرده باشد.
ناقَةٌ مُغْزِيَة: ماده شتری که مدت حمل او یک سال است و گذشته باشد.
ناقَةٌ اواَتانٌ مُغْزِيَة: شتر و خری که تأخیر شده کرهٔ او.
(غَسَّ) **فِي الْبِلادِ غَسّاً، ن:** درآمد در شهرها و رفت.
غَسَّ الْكَلامَ: عیب کرد او را.
غَسَّ فُلاناً فِي الْماءِ: غوطه داد او را در آب.
غَسَّ الْهِرَّ: زجر کرد گربه را.
اَنَا اُغَسُّ و اُسْقِی: طعام و شراب خورانیده شدم.
اِنْغَسَّ فِي الْماءِ: غوطه خورد در آب.
غُسّ: مرد سست و ناکس (واحد و جمع در او یکسان است).
غَبِيس: خرمای تر تباه شده.
غُساس: بیمارئی است شتران را.
غَسُوس: خوردنی هرچه باشد.
غَسّان: قبیله‌ای است.
مَغْسُوس: خرمای تر تباه شده.
بَعيرٌ مَغْسُوس: شتر بیماری‌زده.
مَغْسُوسَة: درخت خرما که خرمایش رطب گردد و شیرین نشود، گربه.
مُغَسِّس: خرمای فاسد شده.
(غَسَرَ) **الْفَحْلُ النّاقَةَ غَسْراً، ن:** برجست شتر نر بر ماده شتر.
غَسَرَ عَلَی الْغَرِيمِ: سخت گرفت بر بدهکار.
تَغَسَّر: مشتبه و آمیخته گردیدن کار، پیچیده و درهم گردیدن رشته، **غَسِر، ص.**
غَسَر: چیزی که باد انداخته باشد آن‌را در گودال آب.
(اَغْسَفَ) **الْقَوْمُ اِغْسافاً:** داخل شدند در تاریکی.
(غَسَقَ) **اللَّيْلُ غَسْقاً و غَسَقاً و غَسَقاناً، ض:** بسیار تاریک شد شب.
اَقِمِ الصَّلوةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ اِلی غَسَقِ اللَّيْلِ وَ قُرآنَ الْفَجْرِ (آیه): نماز را از زوال خورشید تا تاریک شدن شب بپا دار (منظور نماز مغرب است) و نماز صبح را نیز به‌یاد دار.
غَسَقَ اللَّبَنُ اَوِ الْماءُ: ریزان گردید شیر و آب.
غَسَقَتِ السَّماءُ: باران ریزه بارید آسمان.
غَسَقَتْ عَيْنُهُ غُسُوقاً و غَسَقاناً، ض ف: خیره گردید چشم او و تاریک شد یا اشک آورد.
غَسَقَ الْجَرحُ غَسَقاناً: روان گردید زردآب از جراحت.
اَغْسَقَ اللَّيْلُ: بسیار تاریک شد شب.
اَغْسَقَ الرَّجُلُ: در تاریکی درآمد.
اِغْساق: به درنگی بانگ نماز گفتن وقت مغرب، نیک تاریک شدن شب، در تاریکی درآمدن.
غَسَق: تاریکی اول شب، نوعی از گندم.
غَساق و غَسّاق: سرد سوزاننده مانند گرم، گندیده.
غاسِق: ماه یا شب وقت غروب یا تاریکی بعد از غروب، شب تاریک، هر هجوم آورنده به بدی و زیان را می‌نامند.
غَساق: روان شدن و ریختن است، چرک و خون و سایر کثافات که از بدن دوزخیان جریان دارد.
اِلاّ حَميماً وَ غَسّاقاً (آیه): جز آب جوشان و چرک و خون آشامیدنی دیگری دوزخیان را نیست.
مِنْ شَرِّ غاسِقٍ اِذا وَقَبَ (آیه): از بدی شب چون درآید در تاریکی.
* **(غَسَك):** تاریکی اول شب.
(غَسَلَهُ) **غَسْلاً و غُسْلاً، ض:** شست او را به آب.

غَسِلَ الْفَرَسُ، ل: خوی (عرق) آورد اسب.
غَسَلَ وكَوَى الثِّيابَ: شست لباس را و اُتو كرد.
غَسَّلَ الْمَيِّتَ: مرده را شست و غسل داد.
اِغْتَسَلَ: خود را شستشو داد، آب‌تنی كرد.
غَسْل (مصدر): زدن دردناك، بسيار جستن شتر نر بر ناقه، بسيار جماع كردن.
غَسْوَلَ الْماءَ غَسْوَلَةً: برانگيخت آن‌را.
اِغْسال: بسيار نر كشيدن بر ماده.
غَسَّلَ تَغْسيلاً: مبالغه نمود در شستن، بسيار جماع كرد.
اِغْتَسَلَ بِالطِّيبِ: به بوی خوش آلود.
اِغْتِسال: خوی و عرق كردن اسب.
تَغَسُّل: غسل آوردن.
اِنْغِسال: روان گرديدن.
غِسْل و غُسَل: آب غسل، سر شستنی چون خطمی و غيره، نری كه بسيار بر ماده رود و باردار نسازد.
غِسْلَة: آب غسل، خوشبوئی است، آنچه زنان وقت شانه كردن در سر اندازند از برگ درخت آس و غيره.
اَبُوغِسْلَة: گرگ، سرشستنی مانند خطمی و غيره.
غُسْل و غُسُل: آب غسل، خطمی، شستگی.
غُسَلَة: نر، مردی كه بسيار جماع كند و باردار نسازد.
غَسّال ـ غَسّالَة مؤنث: جامه‌شوی، مرده‌شوی.
غَسيل ـ غَسْلاء و غَسْلىٰ و غَسالىٰ، ج: شسته (مذكر و مؤنث يكسان است)، نری كه بسيار به ماده رود و باردار نسازد.
غَسْل، غَسيل: شستشو.
غُرفَةُ الْغَسيل: رختشويخانه.
غَسيل: شسته، لباس شسته يا شستنی.
رَجُلٌ غِسّيل: مردی كه بسيار جماع كند و باردار نسازد.
غَسيلُ الْـمَلائِكَة: لقب حنظله است (چون با حال جنابت از شب زفاف خود به ميدان جنگ رفت و شهيد شد).
غَسُول و غَسُول: آب غسل و خطمی و هرچه بدان شويند.
غُسالَة: آب دست و روی شسته، آب چكيده و مستعمل به شستن چيزی، آنچه از شستن چيزی برآيد، آنچه شسته شود از جامه و مانند آن.
غِسْلين: آنچه شسته شود از جامه و مانند آن، آنچه از پوست و گوشت دوزخيان روان گردد، بسيار گرم، درختی است در دوزخ.
وَلاٰطَعامُ اِلاّٰ مِنْ غِسْلينٍ (آيه): و نه غذائی به‌جز چرك دوزخيان.
حَبْلُ الْغَسيل: طناب رختشوئی.
مِشْبَكُ الْغَسيل: گيره لباسهای شسته.
مِكْنَةُ الْغَسيل: ماشين رختشوئی.
غَسْويل: غاسول گياهی است.
غاسُول: صابون، گياهی است به‌شكل.



مَغْسَل و مَغْسِل ـ مَغاسِل، ج: جای مرده شستن.
مِغْسَل: هرچه بدان چيزی شويند، نر بسيار جهنده كه باردار نسازد.
غُسْل، غَسُول: شستنی.
مِغْسَل: طشت، وان.
مَغْسَلَة: دست‌شوئی.
مَغْسُول: شسته.
مُغْتَسَل: آب غسل، جای غسل، شستنگاه مرده.
مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ (آيه): چشمه‌ای سرد و نوشيدنی است.
(غَسْلَبَ) الشَّيْءَ مِنْ فُلانٍ: به ستم و غضب گرفت از او.
(غَسِمَ) اللَّيْلُ غَسَماً، ف و اَغْسَمَ: تاريك شد شب **غاسِم، ص.**
غَسَم: سياهی، آميزش تاريكی، گرد و تيرگی، تاريكی شب.
غُسَم و اَغْسام: ابرپاره.
(غَسَنَ) الشَّيْءَ غَسْناً، ن: چشيد آن‌را.
غُسْن: سست و نرم و فروهشته.
غُسْنَة و غُسْناة ـ غُسَن و غُسْنات و غُسُنات، ج: دسته موی، نوك موی پيشانی، كاكل اسب، گيسو.

غِسان: پوست پاره که کودکان پوشند.
اَغْسان: آفریده‌های مردم، جامه‌های کهنه.
غَسان: تندی و تیزی جوانی.
غَسانِیّ (مَنسوباً): نیک، نیکوروی.
غَیْسان: تیزی جوانی.
ما اَنْتَ مِنْ غَیْسانِهِ و غِسانِهِ: از مردان آن نیستی.
غَیْسانَة: زن نرم و نازک و خوش عیش.
* (غَسْنَبَ) الْماءَ غَسْنَبَةً: برانگیخت آب را.
(غَسا) اللَّیْلُ غَسواً و غُسوّاً، ن: تاریک گردید.
غَسا الشَّیْخ: بسیار پیر شد.
اَغْساهُ اللَّیْلُ: تاریکی شب فرا گرفت او را.
غَسْوَة: کنار.
شَیْخٌ غاسٍ: پیر فانی.
غَساة ـ غَسیٰ و غَسَیات، ج: غورهٔ خرما میان خِلال و بُسر.
(غَسِیَ) اللَّیْلُ غَسیً، ف: تاریک شد شب.
اَغْساهُ اللَّیْلُ: پوشانید شب تاریکی خود را، تاریکی شب فرا گرفت او را.
(غَشَّهُ) غِشّاً، ن: ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت، خیانت نمود، به غرض نصیحت نمود و پند خالص نداد.
غَشَّهُ: گول زد، فریب داد.
غَشَّ الشَّیْءَ: تقلبی ساخت، جا زد.
غَشَّشَتْ عَیْنُهُ: چشمش تیره و تار شد.
اَغَشَّهُ: بازداشت او را.
اَغَشَّهُ عَنْ حاجَتِهِ: شتابانید او را و منصرف کرد از حاجت او.
غَشَّشَهُ تَغْشیشاً: آشکار کرد برخلاف آنچه در دل داشت، پند خالص نداد.
اِغْتَشَّ، اِنْغَشَّ: حیله و تزویر به کار برد و در آن خیانت نمود.
اِغْتَشَّ، اِسْتَغَشَّ: گمان حیله و تزویر برد، بدگمان شد.
اِغْتِشاش: خیانت پذیرفتن یا گمان خیانت نمودن به چیزی.
اِسْتِغْشاش: خائن شمردن کسی را، گمان خیانت کردن، خیانت خواستن، خیانت کردن.
رَجُلٌ غَشّ: مرد بزرگ ناف.
غِشّ: آمیزش، کینه، اظهار خلاف.
غَشّ: نیرنگ سازی، تزویر و حیله‌بازی.
غِشّ: خدعه، فریب، نادرستی، بی‌وفائی.
غَشّاش: کلاهبردار، متقلب، خدعه کننده، فریبنده.
غُشّ ـ غُشُّون، ج: سست، ناکس و فریبنده، خائن.
غَشَش: آب تیره.
غاشّ: خائن، کینه.
غِشاش: اول تاریکی و آخر آن.
شُربٌ غِشاش: خوردنی اندک با شتاب یا شرب ناگوار.
لَقیتُهُ غِشاشاً و غَشاشاً: با شتاب ملاقات کردم او را یا نزد غروب آفتاب یا به‌وقت شب.
مَغْشُوش: غیرخالص، مغبون، اغفال شده.
جاؤُا مُغاشّینَ: آمدند سبقت‌کنان.
* (غَشْب): ستم.
* (غَشَرَّب): شیر بیشه.
غُشارِب: مرد دلاور، رسا در امور.
* (غَشْفَل): روباه.
* (غَشَقَ) غَشْقاً، ن: چیز نرم را کوفت.
(غَشَمَهُ) غَشْماً، ض و تَغَشَّمَهُ: ستم کرد او را.
غَشَمَ الحاطِبُ: بدون فکر و تأمل در شب بریدن هرچه که به‌دست آید.
غَشَمَ: سر به هوا کار کرد.
اِسْتَغْشَمَهُ: گمان کرد او را فریفته و ساده پنداشت وی را.
غَشَم: فرونگذاشتن چیزی را از روغن‌مالی بر تمام اندام ریختن و آلودن.
غاشِم و غَشُوم و غَشّام: ستمکار.
غَشُوم، غاشِم: مستبد.
غَشیم: تازه کار، ناشی، بی‌تجربه، ناآزموده، خام.
حَدیدٌ غَشیم: آهن گداخته نشده.
مِفْتاحٌ غَشیم: کلید بی‌دندانه.

مِغْشَم: خودرأی دلیرکه هرچه خواهد کند.
غَشَمْشَمَة و غَشَمْشَمِيَّة: دلیری، رسائی درکار.
غَشَمْشَم: مرد خودرأی دلیر.
(**غَشْمَرَ) السَّيْلُ:** پیش آمد سیل.
غَشْمَرَ الرَّجُلُ: به نااستواری کار کرد، ستم نمود، خودرائی کرد در حق و باطل، بی‌باکانه درآمد.
تَغَشْمُر: به قهر گرفتن چیزی را، خشم گرفتن.
غَشْمَرَة ـ غَشَامِر، ج: ستم، آواز.
غَشْمَرِيَّة: ستم.
غَشْمِير: سختی.
مُتَغَشْمِر: خشمناک.
* (**غَشَنَ) بِالْعَصَا و بِالسَّيْفِ غَشْناً، ن:** زد به چوب دستی و شمشیر.
تَغَشَّنَ الْمَاءُ: بر سر آب آبگیر و مانند آن آمد.
غُشَانَة: بیخ درخت گِرد شده بعد بریدن.
(**غَشَا) فُلَاناً غَشْواً، ن:** آمد نزدیک وی.
غَشْو: کار.
غُشْوَة و غُشَاوَة (به حرکات غین در هر دو): پرده و پوشش.
غُشْوَة، غَشَاوَة: سرپوش.
غَشَاوَة: لکه روی سیاهی چشم.
(**غَشِيَ) الْأَمْرُ فُلَاناً غَشَاوَةً:** پوشانید او را، فروگرفت او راکار.
يَنْظُرُونَ اِلَيْكَ نَظَرَ الْمَغْشِيِّ عَلَيْهِ مِنَ الْمَوْتِ (آیه): به تو مانندکسی که از ترس مرگ بیهوش شده باشد نگاه می‌کنند.
غَشِيَ الْمَكَانَ: سر زد، آمد و شد کرد.
غَشِيَ: سراسر پوشانید.
غَشِيَ الْفَرَسُ: جفت‌گیری کرد.
غَشِيَ، اَغْشَى اللَّيْلُ: تاریک شد.
اَغْشَى: چشم‌بندی کرد، اغفال کرد.
غَشِيَ الْفَرَسُ و غَيْرُهُ غَشاً: سفید سر و روی شده اسب.
غَشِيَ فُلَاناً غَشَيَاناً: نزدیک وی یا از فوق آمد او را.
غَشِيَهُ بِالسَّوْطِ: به تازیانه زد او را.
غُشِيَ عَلَيْهِ غَشْياً و غَشَيَاناً، ل: بی‌هوش گردید.
غَشِيَهُ الْأَمْرُ: فروگرفت او راکار.
غَشِيَ فُلَاناً غِشْيَاناً: جماع کرد با او.
اِغْشَاء: فرو پوشانیدن، گور ساختن، برآوردن، فروافکندن‌کار بر کسی.
غَشَّى اللّٰهُ عَلَى بَصَرِهِ تَغْشِيَةً: پرده اندازد خدای بر چشم او وکور سازد.
غَشَّى: غوطه‌ور ساخت، سراسر پوشانید، روکش کرد.
غَشَّيْتُهُ: فروگرفتم آن‌را و پوشیدم.
غَشَّى بِالسَّوْطِ: فروگرفت به تازیانه.
تَغَشِّي: پوشیدن، فروگرفتن کار کسی را.
اِسْتَغْشَى ثَوْبَهُ و بِثَوْبِهِ: پوشید جامه را به‌طوری که نشنید و ندید.
غَشْيَة: بی‌هوشی.
غُشْيَة و غُشَايَة و غِشَايَة: پوشش، پرده.
غَوَاش: بیهوشی.
غَاشِيَة: قیامت، پوشش، پوشش دل و زین، چرم که غلاف شمشیر را از قبضه تا بن درگیرند یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر را پوشند، درد و بیماری شکم، خواهندگان و زیارت‌کنندگان که نزد تو آیند، آهن پشت پالان و زین.
هَلْ اَتيكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ (آیه): آیا آمد شما را حدیث قیامت.
غِشَاء: پوشش دل و زین و شمشیر و غیر آن، پوست نازک.
فَرَسٌ اَغْشَى: اسب سفید سر و روی.
غَشْوَاء ـ مؤنث: بزی که سفیدی روی او را بپوشد، مادیان سفید سر.
غِشَاءُ الْبَكَارَة: پرده بکارت.
غِشَائِي: پوششی.
غَشْيَان: بیهوش، غش و ضعف.
غَاشِيَة: پیش آمد بد، بدبختی، مصیبت.
فَاَغْشَيْنَاهُمْ (آیه): بر چشم آنها پرده افکندیم.
فَغَشِيَهُمْ مِنَ الْيَمِّ مَا غَشِيَهُمْ (آیه): پس آب دریا فرعون

و فرعونیان را فرا گرفت.
مَغْشِيٌ عَلَيْهِ: بیهوش.
غِشْيان: آمدن.
(**غَصَّ**) **بِالطَّعامِ غَصَصاً، ف م**: درماند درگلوی طعام و مانع تنفس شد ـ **غاصّ و غَصّان، ص.**
غَصَّ الْمَكانُ بِهِمْ: پر شد آنجا و تنگ شد بر ایشان جای.
غَصَّ الشَّيْءَ غَصّاً، ن: برید آن‌را.
غَصَّ الرَّجُلُ، غَصَّصَ: از خوراک یا نوشابه گلویش گرفت.
اَغَصَّ: خفه کرد، گلوگیر کرد.
اَغَصَّهُ إغْصاصاً: اندوهگین گردانید، تنگ گردانید زمین را بر کسی.
إغْتَصَّ الْمَكانُ بِهِمْ: تنگ شد جای بر ایشان.
إغْتِصاص: اندوهگین شدن.
غُصَّة و غُصَص، ج: اندوه گلوگیر، آنچه در پهنای گلو درمانده.
مَنْزِلٌ غاصٌّ بِالْقَوْمِ: خانه جای پر از گروه.
غصغص: گیاهی است.
(**غَصَبَهُ**) **عَلَى الشَّيْءِ غَصباً، ض**: خشم کرد بر او.
غَصَبَ الشَّيْءَ: به ستم گرفت آن‌را.
وَكانَ وَرائَهُمْ مَلِكٌ يَأخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصباً (آیه): در تعقیب آنان پادشاهی بود که همهٔ کشتیها را به‌زور می‌گرفت.
غَصَبَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد با زن از روی کراهت.
غَصَبَ الْجِلْدَ: خراشید و کند موی را بی‌دباغت.
غَصَبَ: ناچار کرد، ناگزیر کرد، وادار کرد.
اِنَّهُ غَصَبَها نَفْسَها (حدیث): به اکراه آن زن را وادار نمود.
غَصَبَ، إغْتَصَبَ الْمالَ: دزدید، ربود.
غَصَبَ، إغْتَصَبَ الْمَرْاَةَ: با زور و ستم زنا کرد، بی‌ناموسی کرد.
إغْتَصَبَ الشَّيْءَ: به ستم گرفت چیزی را.
إغْتَصَبَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد با زن از روی کراهت.
غَصباً عَن: علی‌رغم، باوجود.
إغْتِصاب: اجبار، توسّل به زور.
إغْتِصابُ النِّساء: هتک ناموس.
إغْتِصابُ الأمْوال: چپاول، دزدی.
إغْتِصابُ الْحُقُوق: غصب مقام، بی‌عدالتی.
غاصَبَهُ: غصب کردند هریک دیگری را.
غَصب و مَغْصُوب: آنچه به ستم گرفته شود.
مَغْصُوب: ناچار شده و ناگزیر شده.
٭ (**غُصلُب**): بلندقامت مضطرب.
(**غَصلَجَة**): نمک، ادویه نریختن در گوشت، خوب ناپختن آن.
٭ (**غَصلَقَة**): به معانی فوق.
(**غَصَنَ**) **الْغُصنَ غَصناً، ن**: برید شاخ را.
غَصَّنَ، اَغْصَنَ الشَّجَرُ: جوانه زد درخت.
غَصَنَ الشَّيْءَ: گرفت آن‌را.
غَصَنَ عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت آن‌را و بند نمود از نیاز او.
غُصَيْن: جوانه، شاخه کوچک.
اَغْصَنَ الْعُنْقُودُ و غَصَّنَ: بسیار دانه گردید خوشه.
اَغْصَنَتِ الشَّجَرَةُ: روئید دانه‌های درخت.
غُصن: شاخ درخت که بر شاخهٔ دیگر برآید.
غُصنَة ـ غُصُون و اَغْصان، ج: شاخه کوچک.
ثَوْرٌ اَغْصَن: گاو که در دُم او سفیدی باشد.
(**غَضَّ**) **طَرفَهُ غِضاضاً و غَضاضاً و غَضاضَةً و غَضّاً، ض**: فروخوابانید چشم را و برداشت کرد مکروه را.
غَضَّ مِنْهُ: کم گردید مرتبه او و برافتاد از پایهٔ خود.
غَضَّ النَّظَرَ: نادیده گرفت، چشم‌پوشی کرد.
قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ اَبْصارِهِمْ (آیه): به مؤمنان بگو چشم فرو پوشند و فروج خویش نگه دارند.
غَضَّ مِنْ فُلانٍ: از قدرش کاست.
غَضَّ النَّباتُ: شاداب و خرم شد گیاه.
غَضَّ مِنَ الصَّوْتِ: فرو داشت آواز را.
إذا عَطَسَ غَضَّ صَوْتَهُ (حدیث): پیامبر (ص) هنگامی که عطسه می‌نمودند صدای آن را می‌کاستند.
غَضَّ الْغُصنُ: شکسته گردید شاخ و جدا نگشت.

غَضَّهُ: کم کرد آن‌را.
غَضَّ فُلانٌ غَضاضَةً و غُضُوضَةً: تازه روی گردید - غَضّ، ص - غِضاض، ج.
تَغْضِيض: چیز تازه خوردن، با ناز و نعمت گردیدن، نقصان و خواری رسیدن کسی را.
وَاقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَاغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ (آیه): در راه رفتن میانه‌رو باش و متکبرانه مرو و صدای خویش راکوتاه کن.
اِنْغِضاض: باز شدن چشم.
غَضّ ـ غِضاض، ج: تازه، شکوفه نازک، گوساله نوزاد، تازه‌روی خندان، جوانی.
غَضّ، غَضِيض: شاداب، پرآب.
غَضُّ الطَّرف: بی‌اعتنائی، بی‌توجهی، چشم‌پوشی.
بِغَضِّ النَّظَرِ: با قطع نظر، صرف نظر.
غَضاضَة، غُضُوضَة: لطافت، تازگی، نازکی.
هَلْ يَنْتَظِرُ اَهْلُ غَضاضَةِ الشَّبابِ (حدیث): آیا انتظار می‌کشند تازگی و لطافت جوانی را.
غُضَّة: خواری، کمی و نقصانی.
غَضِيض ـ اَغِضَّة، ج: تازه، شکوفه نرم، چشم سست نگاه، ناقص و خوار، اول میوه‌ای که از درخت می‌رسد.
غَضِيضَة: خواری و کمی.
غَضاض و غُضاض: بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی یا مابین بینی و بیخ موی پیشانی و سر، یا کنارهٔ سر بینی یا مابین اسفل و اعلای سر بینی.
غَضاضَة: خواری، نقصانی.
لَيْسَ عَلَيْكَ فِي هٰذَا الْاَمْرِ غَضاضَةٌ: نیست بر تو در این کار ذلت و نقصانی.
مَغَضَّة: کمی.
(**غَضِبَ**) **عَلَيْهِ غَضَباً و مَغْضَبَةً، ف:** خشم گرفت بر او.
غَضِب و غَضُب و غَضُوب و غَضْبان، ص مذکر غَضْبیٰ و غَضُوب و غَضْبانَة، ص مؤنث - غِضاب و غَضابیٰ و غُضابیٰ، ج.
غَضِبَ، تَغَضَّبَ عَلَيْهِ: از جا در رفت.
اَغْضَبَ، غاضَبَ: به خشم آورد.
اَغْضَبَهُ: به خشم آورد او را.
وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوىٰ (آیه): هرکس مستوجب خشم من گردید همانا خوار و هلاک خواهد شد.
اَغْضَبَتِ الْعَيْنُ: چشم بیرون انداخت چیزی راکه در او رفته بود.
غاضَبَهُ مُغاضَبَةً: با هم خشم گرفتند و همدیگر را خشمناک کردند.
اِغْتِضاب، تَغَضُّب: خشمگین شدن.
غَضْب: گاو نر، شیر بیشه، سخت سرخ.
غَضْبَة: پوست بزکوهی پر سال، سپر مانندی از پوست شتر، گوشت پاره که در پلک بالا روید، پوست پارهٔ ماهی، پوست پارهٔ سر، پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر، سنگلاخ درشت و سخت.
غَضَب: خشمگینی، اوقات تلخی، جوش و خروش.
غَضِب، غَضْبان: خشمناک.
غَضِب، غُضُبانِيّ: ترشرو، بد معاشرت.
غاضِب: خشمگین.
غِضاب و غُضاب: خاشاک چشم، بیماریی است.
غُضابِيّ: تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت.
غَضُوب: شیر بیشه، مار بد، ترش‌روی از زن و شتر، زودرنج، تند مزاج.
اِغْضاب: تحریک، برافروختن.
مَغْضُوبٌ عَلَيْهِ: خشم شده، مورد خشم، یهود.
مُغاضِباً: خشمناک.
اَغْضَب: مابین آلت نره تا ران.
غَضْبیٰ: گله صد شتر.
غُضُب: سخت خشم و زود خشم.
* (**غُضَبِر**) **و غُضابِر:** سخت و درشت.
(**غَضَرَهُ**) **اللّٰهُ غَضْراً، ن:** توانگر و فراخ مال ساخت او را خدای بعد از تنگی و بی‌چیزی.
غَضَرَ عَنْهُ: وازد، چشم پوشید، کنار گذاشت.
غَضَرَ عَلَيْهِ: طرفدار شد، مهربانی کرد، تهدید کرد،

خط و نشان کشید.
غَضِرَ: انبوه شد، فراوان شد.
غَضَرَ الرَّجُلَ: بازداشت او را.
غَضَرَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
غَضَرَ عَنْهُ، ض: برگشت از آن.
غَضَرَ فُلاٰناً: بازداشت او را و بند نمود.
غَضَرَ عَلَیْهِ: میل کرد به وی.
غَضَرَ لَهُ مِنْ مٰالِهِ: جدا نمود جهت وی از مال خود.
غَضِرَ بِالْمٰالِ غَضَراً، ف: توانگر شد پس از تهی‌دستی.
غَضْوَرَ غَضْوَرَةً: خشم گرفت.
اُغْتُضِرَ اِغْتِضٰاراً: جوان سالم مُرد.
تَغَضُّر: بازگردیدن از چیزی.
غَضْرَة: گیاهی است.
عَیْشٌ غَضِرٌ مَضِرٌ: زندگانی خوش و خرم.
رَجُلٌ غَضِرُ النّٰاصِیَةِ: مرد نیک‌بخت مبارک فال.
غَضِیر: نرم و نازک، سبز از هر چیزی.
غَضِیرَة: زمین پاکیزه نیکو خاک.
غَضِیر، غَضِر: انبوه شاداب، فراوان، پرآب، آبدار.
غَضٰارَة: سرسبزی، وفور.
غَضٰار: گِل پاکیزه خوشبوی چسبان سبز، سفال سبز، سفال پاره که جهت دفع چشم‌زخم با خود دارند.
غَضٰارَة: گل خوشبوی سبز چسبان نیکو، نعمت و فراخی و ارزانی، خوشی زندگانی، گشادگی، مرغ سنگخوار.
غٰاضِر: شتاب آینده در حاجات خود، صلح‌کننده در آن، پوست نیکو پیراسته.
غَضْرٰاء: خوشی زندگانی، زمین پاکیزهٔ سبزرنگ نزدیک آب، زمینی که گِل نیکو دارد، زمینی که تا نکنند درخت خرما نرویاند، گِل سبز.
غَضَوَّر: شیر بیشه.
غَضَوَّر: گل چسبیده.
مَغْضُور ـ مَغْضُورُون، ج، و مُغْضِر ـ مُغْضِرُون، ج: مرد مبارک یا فراخ زندگانی خوش.
* **ـ مَکٰانٌ (غَضْرَب) و غُضٰارِب:** جای بسیار آب و گیاه.

* **(غُضْرُوف):** کَرکَرانک، استخوان نرمه.
(فِی صِفَتِهِ، ص) اَعْرِفُهُ بِخٰاتَمِ النُّبُوَّةِ اَسْفَلَ مِنْ غُضْرُوفِ کَتْفِهِ (اَیْ رَأسِ لَوحِهِ): از صفات پیامبر (ص) شناخته شد به آن مهر نبوّت که در پایین استخوان نرمهٔ کتف او قرار داشت.
* **(غَضْرَم) و غِضْرِم:** جای پر از خاک نرم چسبان، غلیظ سطبر، پارهٔ خشک شکافته شده و ترکیده از گل سرخ نیکو یا جائی که به سنگ نرم و گچ ماند.
* **(غَضَس):** گیاهی است.
(غَضْغَضَة): کم کردن چیزی را، کم شدن آن (لازم و متعدی).
تَغَضْغُض: کم گردیدن.
(غَضَفَ) الْعُودَ غَضْفاً، ض: شکست چوب را.
غَضَفَ الْکَلْبُ: فروهشت گوش را سگ.
غَضَفَتِ الْاَتٰانُ به رفتار آمد مادهٔ خر.
غَضْف (مصدر): تیز دادن ماده خر.
غَضِفَ غَضْفاً، ف: فروهشته و سست کرد گوش را، سست گوش گردید.
غَضِفَ اللَّیْلُ: تاریک گردید شب.
اَغْضَفَ اللَّیْلُ: تاریک گردید شب.
اَغْضَفَ السَّحٰابُ: آمادهٔ باریدن گردید ابر.
اِغْضٰاف: سیاه شدن شب، افزون گشتن شاخ درخت خرما، تباه گردیدن بار خرما یا گران‌بار شدن آن از بار، پر از چهارپا گردیدن آغل نزدیک آب.
تَغْضِیف: ربودن عشق عقل و خِرد را.
تَغَضَّفَ عَلَیْنٰا اللَّیْلُ: پوشید ما را شب.
تَغَضَّفَ عَلَیْنَا الدُّنْیٰا: پیش آمد بر ما دنیا و خیرش افزون گشت.
تَغَضُّف: چروک و چین روی گردیدن، خمیدن، دو تا و کژ شدن، شکستن و فرو دریدن چاه، حلقه بستن مار.
اِنْغَضَفُوا فِی الْغُبٰارِ: درآمدند در گرد و خاک.
اِنْغَضَفَتِ الْبِئْرُ: شکسته شد و ویران گردید چاه.
غَضَف: فروهشتگی گوش، نوعی درخت هندی شبیه

درخت خرمای سبز بی‌شاخ.
غَضَفَة ـ غُضُف، ج: مرغ سنگخوار، مرغی است.
غاضِف: نیکوحال، زندگانی خوش، سگی که گوش او به‌طرف پیش فروهشته باشد.
اَغْضَف ـ غُضْف، ج: سگ دراز و فروهشته گوش، سگی که گوش او به‌طرف پس فروهشته باشد، تیر درشت و آکنده پَرخلاف اصمع، شب تاریک، زندگی خوش، شیر فروهشته گوش یا شیر فروهشته پلک بالائی چشم از خشم یا از کبر.
مُغْضِف: شب تار، سست و فروهشته از هر چیزی.
اِنَّهُ قَدِمَ خَیْبَرَ بِاَصحابِهِ وَ هُمْ مُسْغِبُونَ وَالثَّمَرَةُ مُـغْضِفَةٌ (حدیث): پیامبر (ص) با اصحاب رسیدند به خیبر و گرسنه بودند درحالی‌که میوه‌ها نرسیده بود.
نَخْلَةٌ مُغْضِفَة: درخت خرما با بار که به صلاح نرسیده.
* (غَضْفَرَة): گران گردید.
غَضْفَر: مرد درشت اندام و درشت خوی.
غُضافِر: شیر بیشه.
غَضَنْفَر: شیر بیشه، مرد درشت اندام و درشت خوی.
* **(اِغْضالَّتِ) الشَّجَرَةُ:** پر شاخ و برگ گردید درخت.
(غَضَنَهُ) عَنْ كَذا غَضْناً، ض ن: بازداشت آن‌را.
غاضَنَ الْمَرْاَةَ: به چشم خاطرخواهی نگاه کرد زن را.
غَضَنَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها: بچه ناتمام افکند شتر.
اَغْضَنَ السَّحابُ: پیوسته بارید باران.
اَغْضَنَتْ عَلَيْهِ الْحُمّیٰ: شدید و دائمی شد تب بر او.
اَغْضَنَتْ عَلَيْهِ اللَّيْلُ: تاریک شد شب بر او، تاریکی شب.
غاضَنَ عَيْنَهُ مُغاضَنَةً: فروخوابانید چشم او را.
مُغاضَنَة: شکنهای چشم.
مُغاضَنَة: نگاه عاشقانه، نظربازی.
مُغَضَّن، مُتَغَضِّن: چین‌دار، موج‌دار.
صاجٌ مُغَضَّن: آهن موج‌دار یا گوشه‌دار.
مُغَضَّنَة: جامه و جبه کتان سفید گشاد.
غَضَّنَ الشَّیْءَ: چین و شکن داد آن‌را.
تَغَضُّن: چـروک و چین روی شدن، پوست جمع گردیدن.
غَضْن و غَضَن ـ غُضُون، ج: هر چین جامه، چروک پوست، شکن زره.
غُضُونُ الْاُذُن: بیخ گوش جای شکنهای آن.
غَضْن، غَضَن: تا، خط جامه، زحمت، سختی، دردسر، رنج.
وَجْهُ الْغَضْن: روی شکسته از شدت هم و غم.
غُضُون: خطهای جامه، چین و چروک.
فی غُضُونِ: در این ضمن.
غَضْنُ الْعَيْن: پوستک بیرون چشم.
غِضان: بچه ناتمام افکندن شتر.
اَغْضَن، ص: آنکه در پوستک چشم او شکن سرشتی باشد یا از خشم و تهدید و یا از کبر.
غَضين: کره شتر ناتمام افکنده شده.
(غَضَا) اللَّيْلُ غَضْواً، ن: تاریک گردید شب یا پوشید همه را، خاموش گشت، در دل داشت.
غَضِیَ الْاِبِلُ غَضیً، ف: دردناک گردید شکم شتر از خوردن گیاه غضا.
بَعيرٌ غَضٍ، ص مذکر و ناقَةٌ غَضِيَة، ص مؤنث غَضايا، ج.
غَضِيَتِ الْاَرْضُ: زمینی که پر از گیاه غضا شد.
غَضیٰ غُضُوّاً، ص: نیکوحال گردید ـ شَیْءٌ غاضٍ، ص
اَغْضَی اللَّيْلُ اِغْضاءً: تاریک گردید شب یا پوشانید همه را لَيْلٌ غاضٍ، ص.
اَغْضیٰ عَيْنَهُ: فروخوابانید و نزدیک کرد به هم پلکها را، چشم‌پوشی کرد، چشم بست.
اَغْضیٰ عَلَی الْاَمْرِ: خاموش شد کار و ظاهر نکرد.
اَغْضیٰ عَنْهُ: طرفه بست و بازگردانید از وی.
اَغْضیٰ عَنِ الْاَمْرِ: گذشت کرد، بخشید، صرف‌نظر کرد.
اَغْضیٰ، تَغاضیٰ عَنْ: نادیده گرفت، اغماض کرد.
تَغاضیٰ عَنْهُ: تغافل کرد و بی‌خبری نمود از آن.
اِغْضاء: بخشش، گذشت، عفو.
اِغْضاء، تَغاضٍ: چشم‌پوشی، مسامحه، تجاهل.

غَضِیٌ: بیشه و جنگل.
غَضاة ـ غَضا، ج: درختی است.
ذِئْبُ غَضاً و بَعیرٌ غَضَوِیٌ منسوب به آن): گرگ و شتر جنگلی.
بَعیرٌ غاضٍ ـ غاضِیَة مـؤنث ـ غـواضٍ، ج: شـتر گـیاه غضاخوار.
لَیْلٌ غاضٍ: شب تاریک، شب روشن (از اضداد).
لَیْلَةٌ غاضِیَة: شب تاریک.
نارٌ غاضِیَة: آتش فروزان.
غَضْییٰ: گله صد شتر.
غَضْیاء: فراهم آمدنگاه درختان.
اَرضٌ غَضْیاء: زمین پر از درخت غضا.
(غطّ) الشَّیْءَ فِی الْماءِ غَطّاً، ض ن اَغَطّ: فرو برد آن را در آب.
غَطَّهُ غَطّاً، ن: سخت بفشرد او را.
غَطَّ النّائِمُ غَطّاً و غَطیطاً: خر خر کرد در خواب.
غَطَّ الْبَعیرُ: غرید شتر و بانگ کرد.
اِنْغَطَّ فِی الْماءِ: فرو رفت در آب، غوطه‌ور شد.
غَطَّ، اَغَطَّ فِی الْماءِ: غوطه‌ور کرد.
تَغاطَّ الرَّجُلانِ مُغاطَّةً و غِـطاطاً: هـمدیگر را غـوطه دادند در آب.
اِغْتِطاط: فروخوابانیدن شتر نر ماده را، پیشی نـمودن در دویدن باکسی.
غَطاط: مـرغ سنگخوار یـا نـوعی است که پشت و شکمش تیره‌رنگ و بازویش سیاه باشد.
(و مِنه الحَدیث) فَاَخَذَنی جَبْرِیلُ فَغَطَّنی: جبرئیل مرا گرفت و سخت فشرد.
غَطّ: غوطه‌وری، غُسل ارتماسی.
غَطیط: خرناس، خرخر.
اِنَّهُ نامَ حَتّیٰ سُمِعَ غَطیطُهُ (حدیث): او به‌خواب رفت تا اینکه شنیده شد خرناس او.
غَطیطَة: مه، غلیظ وزردرنگ آن.
غُطاط و غَطاط: اول صبح، یا باقیمانده سیاهی شب و تاریکی سحر.
اَغْطَ: توانگر.
٭ **(غَطَرَ) غَطْراً، ض:** دست جنبانید در رفتار.
غَطْر: خرامنده.
غِطِّیر و غُطَیر: کوتاه قامت و درشت‌اندام یا نمایان، پر گوشت میانه قامت.
٭ **(غِطْرَب):** مار.
٭ **(غَطْرَسَ) عَلیٰ فُلانٍ:** بزرگ‌منشی کرد.
غَطْرَسَ الرَّجُلُ: دست درازی نمود بر اقران و فضیلت نهاد.
غَطْرَسَة: خشمناک ساختن کسی را.
تَغَطْرَسَ فِی مَشْیَتِهِ: خرامید و بی‌راه رفت.
تَغَطْرَسَ: خشمناک شد، ستم نـمود، سـفت گـردید، بزرگ‌منشی کرد.
غِطْرِس ـ غَـطارِس، ج، غَـطْرِیس ـ غَـطارِیس، ج: ستمکار متکبر.
لَوْ لاَالتَّغَطْرُسُ ماغَسَلْتُ یَدی (حـدیث عـمر): اگـر بزرگ‌منشی و کبر نمی‌بود نمی‌شستم دستهایم را.
(غَطْرَشَ) اللَّیْلُ بَصَرَهُ: تاریک‌ساخت شب چشم او را.
غَطْرَشَ بَصَرُهُ: تاریک شد چشم او (لازم و متعدی).
تَغَطْرُش: گوی نمودن از چیزی.
(تَغَطْرُف): بزرگ منشی نـمودن، خـرامیدن، بـه نـاز رفتن.
غَطْرَفَة: بزرگ منشی و بازی نمودن.
غِطْرِیف و غِـطْراف ـ غَـطارِفَة، ج: مـهتر و بـزرگ و جـــوانـــمرد و سـخی، مگس، جـوجهٔ بـاز، نیکوصورت.
غُطْرُوف و غِطْرُوف: جوان زیرک و دانا.
(غَطَسَ) فِـی الْـماءِ غَـطْساً، ض: فـرو بـرد در آب و فرو رفت (لازم و متعدی).
غَطَسَ فِی الْاِناءِ: به دهان خورد آب را.
غَطَسَ بِهِ اللَّجْمُ: برد او را مرگ.
تَغاطَسُوا فِی الْماءِ: همدیگر را در آب فرو بردند.
تَغاطَسَ الرَّجُلُ: غفلت ورزید.
لَیْلٌ غاطِسٌ: شب تار.

غَطّاس: آنکه فرورود در ته آب، نام پرنده‌ئی است.
غَطُوس: بسیار پیش‌رو و اقدام‌کننده در سختی‌ها و جنگها.
مَغطِس: جای فرو رفتن در آب.



مِغْطَس ـ مَغاطِس، ج: ظرف بزرگ، وان به‌شکل.
(**غَطَش**) **اللَّيْلُ غَطْشاً، ض:** تاریک شد شب.
غَطَش فُلانٌ غَطْشاً و غَطَشاناً: آهسته رفت از بیماری یا از پیری.
غَطِش غَطَشاً، ف: سُست بینائی شد با سَیَلان اشک ـ اَغْطَش، ص مذکر غَطْشاء، ص مؤنث.
وَاَغْطَشَ لَيْلَها وَ اَخْرَجَ ضُحيٰها (آیه): تاریک کرد خدا شب را، و نور آن‌را خارج کرد (لازم و متعدی).
اَغْطَشَ اللّٰهُ: خدا تاریک گردانید.
غَطِّشْ لِي شَيْئاً: تدبیری نما و اندیشه و رأیی زن بهر من.
تَغَطَّشَ عَيْنُهُ: سست و تاریک شد چشم او، کوری نمود.
تَغاطَشَ: غفلت ورزید و خود راکور ساخت.
غُطاش: تاریکی شب.
فَلاةٌ غَطْشاء: دشت بی‌راه.
لَيْلَةٌ غَطْشاء: شب تار.
مُتَغاطِش: خویشتن راکور سازنده.
(**غَطْغَطَتِ**) **الْقِدْرُ:** خروشید و سخت جوش زد دیگ.
غَطْغَطَ النَّوْمُ عَلَيْهِ: چیره گردید خواب بر او.
غَطْغَطَ الْبَحْرُ: جوشید و موج زد.
غَطْغَطَة: حکایت کردن آوازی که قریب به صدای مرغ سنگخوار باشد.
تَغَطْغُط: جوشیدن موج دریا، پراکنده گردیدن چیزی.
غَطاغِط ـ غُطْغُط واحد: بچه ماده گوسفند.
قِدْرٌ مُغَطْغِطَة: دیگ جوشان.
(**غَطِف**) **غَطَفاً، ف:** دراز شد موی پلک و افزون گشت موی ابرو.
اَغْطَف، غَطْفاء، ص مذکر و مؤنث ـ غُطْف، ج.
غَطَف: فراخی و وسعت زندگی.
عَيْشٌ اَغْطَف: زندگانی با وسعت و مُرَفَّه.
* (**غَطَلَت**) **السَّماءُ:** تو بر تو نشست تاریکی ابر.
غَطِلَتِ اللَّيْلُ: برهم نشست تاریکی و مخلوط گردید.
اِغْطال: تو بر تو گردیدن تاریکی ابر.
غَطْيَلَ: افزون و فراخ گردید مال و حشم او، تجارت گاو کرد.
غَطْيَلَ الْقَوْمُ: درآمدند در سخن و بلند گردید خروش ایشان.
اِغْطِيلال: بر همدیگر نشستن و یکی بعد دیگری آمدن.
غَيْطَل: گربه.
غَيْطَلُ الضُّحيٰ: آخر چاشت.
غَيْطَلَة ـ غَيْطَل، ج: خروش و غوغا، تاریکی، مالی که نافرمان کند مردم را، نعمت دنیا، درختان انبوه و درهم، خوردن و نوشیدن، شادمانی برامَن، چیرگی خواب، درهم شدگی و انبوهی، برآمدگی تاریکی شب.
غَيْطُول: آوازهای آمیخته با هم، غوغا، تاریکی برهم نشسته.
غُوطالَة: مرغزار.
* (**غَطَلَّس**) **و اَبُوالْغَطَلَّس:** گرگ.
(**غِطَم**): دریای بزرگ پرآب، مرد کریم‌الخلق و واسع خوی، گروه بسیار.
غَيْطَم: شیر خفته فربه.
* (**غَطَمَّش**): سست بینائی، سخت ستمکار، درشت خوی، شیر بیشه.
غَطْمَشَهُ: به ستم گرفت آن‌را.
(**غَطْمَطَ**) **الْبَحْرُ:** بسیار امواج دریا اضطراب یافت.
غَطْمَطَ الْقِدْرُ: جوشش دیگ بسیار گشت.
غَطْمَطَ السَّيْلُ: خروش و صداکرد سیل.
تَغَطْمَطَ الْبَحْرُ: موج زد و اضطراب کرد دریا.
تَغَطْمُط: جوشیدن دیگ و خروش آن، آواز که در آن گرفتگی باشد، بانگ شادمانی.

غَطْمَطَة: اضطراب موج دریا، جوشش دیگ، خروش سیلاب در رودبار.
غِطْماط: موج پی‌درپی آینده.
غُطامِط و غَطْمَطِيط: آواز.
بَحْرٌ غُطامِط و غَطَوْمَط و غَطْمَطِيط: دریای بزرگ پرآب، موج بسیار.
غَطَمْطَم: دریای بزرگ پرآب.
(غَطَا) الشَّيْءَ غَطْواً و غُطُوّاً، ن: پوشید آن‌را و فروگرفت.
فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ (آیه): پرده از چشم تو برداشتیم و چشم تو امروز تیزبین است.
غَطَا الْمَاءُ و غَيْرُهُ: بلند گردید و افزون شد آب و غیر آن.
غَطَا اللَّيْلُ: تاریک شد شب.
اَغْطَى الشَّيْءَ و غَطَّيْهُ: پوشید آن‌را و فرا گرفت.
اِنَّهُ نَهىٰ اَنْ يُغَطِّيَ الرَّجُلُ فاهُ فِي الصَّلوةِ (حدیث): نهی شده از اینکه مرد در هنگام نماز به‌پوشاند دهانش را.
اَغْطَى الْكَرْمُ: روان گردید آب در درخت رز.
تَغَطّىٰ و اِغْتَطىٰ: پوشانید.
غِطاء: پوشش.
اَلَّذِينَ كانَتْ اَعْيُنُهُمْ فِي غِطاءٍ عَنْ ذِكْرِي (آیه): کسانی که از دیدن آیات ربوبی چشمانشان در پردهٔ پوشش بود، قدرت شنیدن نداشتند.
غِطايَة: آنچه زن زیر لباس پوشد مانند زیرپوش و سینه‌بند، کُرِست.
غاطِيَة: درخت رز، انگور.
اِنَّهُ لَذُوغَطْوان: او صاحب نعمت و مال بسیار است.
غِطاءُ الْاَوْعِيَة: سرپوش.
غِطاء: روپوش، چادرشب.
غِطاءُ الْمائِدَة: سفره، رومیزی.
(غَطِيَ) اللَّيْلُ غَطْياً و غُطْياً، ض: تاریک شد شب.
غَطِيَ الشَّبابُ غَطْياً و غُطْياً: پر از جوانی گردید.
غَطِيَ الْماءُ: پُر و بسیار گردید آب ـ غاطٍ، ص.
غَطِيَ الشَّيْءَ و عَلَى الشَّيْءِ: فروگرفت آن‌را و پوشید.
غَطِيَ الشَّجَرُ و اَغْطىٰ: دراز و گسترده شد درخت.
غَطَتِ النّاقَةُ: رفت شتر ماده.
غَطَى اللَّيْلُ فُلاناً: پوشانید او را تاریکی.
اِغْطاء: دراز و گسترده شاخ شدن درخت، فرو ـ پوشانیدن چیزی را، برآمدن بر وی و افزون شدن.
تَغْطِيَة: فروگرفتن شب کسی را، تاریکی و فروپوشانیدن چیزی را.
تَغَطّي: پوشیدن.
اِغْتِطاء: پوشیدن.
* **(مُغَظْغِظَة):** دیگ سخت جوشان.
(اِغْتَفَّتِ) الدّابَّةُ و تَغَفَّفَتْ: رسید چهارپا را قدری از بهار یا اندک فربه گردید.
اِغْتَفَّ فُلاناً: او را چیز اندک داد.
تَغَفَّفَ الْاِناءَ اَوِ الضَّرعَ: گرفت آنچه باقیمانده بود در ظرف یا پستان.
غَفَّ: غافلگیر کرد، بی‌خبر وارد شد.
غَف: برگ خشک شده.
غُفَّة: قُوت روزانه، آنقدر از علوفه که بدان زیست توان کرد، موش به‌جهت اینکه قوت روزانه گربه است، آنچه از گیاه و غیر آن که شتر به‌شتاب در دهان گیرد.
غَفِيفَةٌ مِنْ بَقْلٍ: تره و سبزه تازه.
غِفّانُ الشَّيْءِ: وقت آن چیز.
(غَفَرَ) الشَّيْءَ غَفْراً، ض: پوشید آن‌را.
غَفَرَ الشَّيبَ بِالْخِضابِ: فروگرفت و پوشانید موی سفید را به خضاب کردن.
غَفَرَ اللّٰهُ لَهُ الذَّنْبَ غَفْراً و غَفْرَةً و غَفِيرَةً و غَفِيراً و غُفْراناً و مَغْفِرَةً و غُفُوراً: آمرزید و پوشانید گناه او را.
غَفَرَ الْاَمْرَ: اصلاح کرد و بیاراست.
غَفَرَ الْمَتاعَ فِي الْوِعاءِ: درآورد در آن رخت را و پوشید.

غَفَرَ، اِغْتَفَرَ لَهُ الذَّنبَ: بخشید، عفو کرد، گذشت کرد.
غَفَرَ الْمَرِيضُ ـ غُفِرَ الْمَرِيضُ، ل: بازگردید بیماری او.
غَفَرَ الْعاشِقُ: بازگشت اندوه او.
غَفَرَ الْجُرحُ: تازه شد زخم و تباه گردید.
غَفَرَ الْجَلَبُ السُّوقَ: ارزان کرد آمدن غله و غیر آن بازار را.
غَفِرَ الثَّوبَ غَفَراً، ف: ریشه برآورد بر جامه.
غَفِرَ الْجَرحُ: تازه شد زخم.
يُغْفَر، يُغْتَفَر: بخشودنی، قابل عفو، قابل بخشش.
لايُغْفَر: نابخشودنی.
اِنَّ اللّهَ لايَغْفِرُ اَنْ يُشْرَكَ بِهِ (آیه): خداوند نمی‌آمرزد شرک را و او می‌آمرزد کمتر از آن‌را.
اَغْفَرَ النَّخلُ: پوست مانندی بر غورهٔ خرما برآمد.
غَفَّرَ عَلیٰ: مواظبت کرد، نگهبانی کرد.
اِغْفار: رخت را در ظرف درآوردن و پوشیدن در آن.
تَغَفُّر: صمغ درخت چیدن.
تَغافَرُوا: هریک برای دیگری طلب آمرزش کردند.
اِغْتَفَرَ اللّهُ ذَنْبَهُ: آمرزید خداگناه او را.
اِسْتَغْفَرَ اللّهُ الذَّنبَ و مِنَ الذَّنبِ: طلب آمرزش کرد از خداگناه را.
غَفْر و غَفَر ـ اَغْفار و غِفَرَة و غُفُور، ج: شکم، پرزه جامه، بزغاله، منزلی است ماه را و آن سه ستاره است خُرد در میزان، چیزی است مانند جوال، موی زرد ساق، پیشانی زن.
غِفر: گوساله، جانورکی است.
غُفر: بزغالهٔ کوهی.
غُفْرَة: پوشش چیزی.
غُفْرَة، غِفارَة: سرپوش.
غُفْران، غَفِير، مَغْفِرَة: آمرزش، بخشش، عفو، گذشت.
وَلَمَنْ صَبَرَ وَ غَفَرَ اِنَّ ذٰلِكَ لِمَنْ عَزْمِ الْاُمُورِ (آیه): هرکس بر ظلم دیگری صبر کند و با قدرت انتقام ببخشد، این مقام بردباری عزم در امور الهی است.
كانَ اِذا خَرَجَ مِنَ الْخَلاءِ قالَ: غُفْرانَكَ (حدیث).

صَكُّ الْغُفْران: برات آزادی.
غَفْرَةُ الْاَمْر: سزاوار آن کار.
غَفَر: گیاه ریزه، موی گردن، موی زرد ساق، پیشانی زرد، موی رخسار.
غَفِرُ الْقَفا ـ غَفِرَة مؤنث: مرد با موی گردن.
غَفير: موی گردن، موی رخسار، نگهبان، پاسبان، گزمه.
جَمٌّ غَفير: گروه بی‌شمار، هزارها.
اَلْجَمّاءُ الْغَفير: کلاه‌خود که تمام سر را فرا گیرد.
جاؤُا جَمّاً غَفيراً: آمدند همه.
غَفيرَة: پوشش.
(وَمِنه الحَديث عَلیّ (ع)) اِذا رَأىٰ اَحَدُكُمْ لِاَخيهِ **غَفيرَةً فِي اَهْلٍ اَوْ مالٍ فَلا يَكُونَنَّ لَهُ فِتْنَةٌ:** وقتی یکی از شما برای برادرتان گناهی در اهل و مالش دیدید فتنه و فساد برپا نکنید.
يُقال ما فِيهِ غَفيرَةٌ: نمی‌بخشد گناه کسی را.
غَفيرَةُ الشَّيْء: سزاوار آن چیز.
غِفارَة: زره که زیر کلاه‌خود پوشند یا زره‌ای که مرد مسلح وقت جنگ بر روی افکند، پارچه‌ای که بدان گوشهٔ کمان پیچند، ابر پاره برابر پارهٔ دیگر نشسته.
غَفّارَة: جبّه و قبای کشیشان.
غافِر: بخشنده، خطاپوش.
غُفار: موی گردن، موی رخسار، موی زرد ساق و پیشانی.
غَفُور ـ غُفُر، ج: از صفات باریتعالی درگذرنده از گناه بندگان.
اَغْفَر: بردارنده جراحت و چرک.
غَفّار: نیک آمرزنده، از صفات باری.
غَوفَر: خربزه.
مِغْفَر و مِغْفَرَة: زره کلاه‌خود که زیر آن پوشند.
مِغْفَر: زره پاره‌ای که مرد مسلح بر روی برافکند در جنگ، نوعی گیاه.
مُغْفُر و مُغْفور و مِغْفار و مِغْفير ـ مَغافِر و مَغافير، ج: صمغ

درخت.

مَغْفوراء: زمین پر ازگیاه مُغفر.

مُغْفِرَة و مُغْفِر ـ مُغْفِرات، ج: بز کوهی ماده با بچه او.

تَمَغْفُر: صمغ درخت چیدن.

(غَفش): خم چشم.

(غافِصَة) ـ غَوافِص، ج: سختیهای زمانه.

مُغافَصَة: به‌ناگاه گرفتن و بر غفلت کسی آمدن.

(غَفَقَهُ) بِالسَّوطِ غفقاً. ض: بسیار به تازیانه زد او را.

غَفَقَ عَلَیْهِ: انبوهی نمود بر او.

غَفَقَ الرَّجُلُ: ناگاه از غیبت بازگشت.

غَفْق (مصدر): برآمدن تیز، هر ساعت بر آب برآمدن شتران، باربار برآمدن بر ماده، به خواب خفتن.

غَفَّقَ تَغْفیقاً: خوابید تا بشنود سخن مردم را، علاج مار گزیده کردن، بیدار داشتن مارگزیده را، یا نوعی خواب غفلت که در بی‌خوابی طاری گردد.

تَغَفُّق: همه روز شراب خوردن.

اِغْتَفَقَ بِهِ: احاطه کرد او را.

غَفْق: باران معتدل.

غَفْقَة: یکبار خفتن.

مَغْفِق: جای بازگشت.

مُنْغَفَق: جای بازگشت.

(غَفَلَ) عَنْهُ غُفولاً و غَفْلَةً، ن: گذاشت آن‌را و فراموش کرد یا بی‌خبر گشت.

غَفَلَتْ عَیْنُهُ: به خواب رفت، چرت زد.

غَفَلَ الشَّیْءَ: پوشانید آن‌را.

غَفْلَة: بی‌داغ کردن چهارپا را.

اَغْفَلَ الشَّیْءَ: فراموش نمود، فراموش کرد، غافل یافت آن‌را، گذاشت آن‌را.

تَغْفیل: کافی بودن تو را غیر تو با وجود غفلت تو، پوشیدن، بی‌خبر خواندن، غافل شمردن، احمق گردانیدن.

تَغَفُّل: غفلت ورزیدن به قصد.

تَغافُل: به قصد غافل شدن از چیزی، چشم‌پوشی نمودن.

تَغافَلَ: خود را به فراموشی زد.

تَغافَلَ عَنْهُ: اهمیت نداد، توجه نکرد.

وَدَّالَّذِینَ کَفَرُوا لَوْ تَغْفُلُونَ عَنْ اَسْلِحَتِکُمْ وَ اَمْتِعَتِکُمْ (آیه): دوست دارند که شما از اسلحه و کالای خود غفلت کنید، ناگهان به شما حمله‌ور شوند.

غافَلَهُ و اِغْتَفَلَهُ و اِسْتَغْفَلَهُ: با قصد غفلت ورزید او.

غافَلَ: بی‌خبر آمد، غافلگیر کرد.

غافَلَ، تَغَفَّلَ، اِسْتَغْفَلَ: غافلگیر کرد، از ندانستن دیگری سوءاستفاده کرد.

اَغْفَلَ: جاگذارد، اهمال کرد.

غَفْلَة (اسم مصدر): بی‌خبری، فروگذار.

یا وَیْلَنا قَدْ کُنّا فِی غَفْلَةٍ مِنْ هٰذا (آیه): ای وای بر ما که از این حال غافل و بی‌خبر بودیم.

غَفْل (مصدر): افزودن، فراخی و وسعت زندگی، بی‌خبری، فروگذاری، بلندی.

غَفَل: سهو، بی‌اعتنائی.

عَلیٰ غَفْلَةٍ: ندانسته، بی‌توجهی.

عَلیٰ حِینِ غَفْلَةٍ: ناگهانی.

مَوْتُ الْغَفْلَة: مرگ ناگهانی، سکته.

غُفْل: آنکه از خیر و شرّش امید و بیم نباشد، بی‌علامت و نشان از تیر قمار، راه، زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد، چهارپای بی‌داغ، تیر قمار بی‌بهره و بی‌تاوان، مردی که گوهر نسب ندارد، شعری که شاعرش معلوم نگردد، شاعر گُم‌نام، پشم شتر.

غُفْل: نامعلوم، ورقه سفید ننوشته، بی اصل و نسب، ناآزموده و نپخته، بی‌تاریخ، بی‌امضاء.

رَجُلٌ غُفْل: مرد ناآزموده کار.

ناقَةٌ غُفْل ـ اَغْفال، ج: ماده شتر بی‌شیر.

غَفول: ماده‌شتری که به‌سبب متانت و رزانت از چیزی نرمد.

غُفْلان: غفلت‌ورزی، بی‌خبری.

اِغْفال: گذاشتن چیزی را، فراموش نمودن، فراموشاندن، غافل یافتن کسی را، غافل خواندن،

به‌یاد داشت ماندن چیزی را.
اِغْفالُ الْاَوامِر: عدم رعایت، بی‌اعتنائی.
اِغْفالُ الْاَرض: زمینهای مجهول که اثر و نشانی که شناخته شود ندارد.
غافِل ـ غافِلُون و غُفُول، ج: بی‌خبر.
غَفْلان: بی‌خبر.
غَفْلان، غافِل: بی‌توجه، غفلت‌کار.
اِغْفال: کوتاهی، فروگذاری، فریب دادن، گول زدن.
مَغْفَلَة: موی زیر لب پایین یا هر دو کنارش.
مُغَفَّل: تاوان، کُندذهن، احمق، کودن، سبک مغز، ساده‌لوح، گول‌خور.
* (**غَفْلَقَة**): زن بدزبان و بدکردار.
(**غَفا**) **غَفْواً و غُفُوّاً، ن:** به خواب شد، خفت.
غَفا، غَفِیَ، اَغْفیٰ: چرت زد.
غَفا فُلانٌ: برآمد بر آب.
اِغْفاء: به خواب شدن، خفتن.
غَفْو و غَفْوَة: پشتهٔ بلند که آب بر آن سوار نشود، خواب سبک.
غَفْوَة: چرت، پینکی (مبطل وضو است و عامه آن‌را مبطل نمی‌دانند).
غَفَی الطَّعامَ غَفْیاً، ض: دور نمود و جداکرد دانه تلخه را از گندم و پاکیزه کرد آن را از کاه.
غَفِیَ غَفْیَةً، ف: خوابید.
اَغْفیٰ اِغْفاءً: کاه گندم را از آن جداکرد، بسیار سبوس گردید گندم.
اِنْغَفَی الشَّیْءُ: شکسته شد آن چیز.
غَفیٰ: آنچه از گندم درآید و دور کرده شود از آن، دانه تلخه، کاه ریزه، کاه گندم، آنچه آب آورد، آفتی است درخت خرما راکه مانند غبار بر غورهٔ آن نشیند پس خرمایش رسیده نشود، آنچه نفی کنند از شتران، بد از هر چیزی.
غَفْیَة: پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود.
غُفاة: سفیدی که بر سیاههٔ چشم برآید.
(**غَقَّ**) **الْقِدْرُ غَقّاً و غَقِیقاً، ض:** جوشید قیر و آواز برآورد.
غَقَّ الصَّقْرُ: بانگ کرد چرغ (پرنده‌ای است).
غَقُّ الْماءِ و غَقِیقُهُ: آواز آبِ چون از جای گشاده در جای تنگ آید.
غَق: حکایت آواز زاغ.
غَقْغَقَة: بانگ کردن چرغ.
غِقْ غِق: حکایت بانگ جوشش.
غَقَقَة: پرستوی کوهی.
غَقیق: بانگ آب وقتی که به‌جای تنگ درآید.
اِمْرَاَةٌ غَقُوق و غَقّاق: زن که از فرج او صدا برآید وقت جماع.
(**غَلَّهُ**) **فِی الشَّیْءِ غَلّاً، ن:** داخل کرد او را در آن چیز، درآورده شد در آن.
غَلَّ یَدَیْهِ، غَلَّلَ: زنجیر کرد، دست‌بند زد.
غَلَّلَ، غَلَّ: داخل شد، نفوذکرد آب.
غَلَّلَ: داخل کرد، در میان گذاشت.
غَلَّلَ صَدْرَهُ: ناگوار کرد، اوقات تلخ کرد.
غَلَّتِ الْاَرضُ، اَغَلَّتْ: محصول داد زمین.
غَلَّ الْمَفازَةَ: درآمد به بیابان، درآورده شد به آن.
غَلَّ الْماءُ بَیْنَ الْاَشْجارِ غُلُولاً: آب میان درختان روان گردید.
غَلَّ بَصَرُهُ: از راستی میل کرد نگاه او، خیانت کرد.
غُلَّ الرَّجُلُ غَلَلاً، ل: تشنه گردید.
غَلَّتِ الْاِبِلُ: آب سیر نخوردند شتران.
غَلَّ غُلُولاً: خیانت کرد و ناراستی نمود.
غَلَّ الدُّهْنَ فِی الرَّأسِ: روغن را به بن موی رسانید.
غَلَّ فُلاناً: طوق درگردن و دست و پای او کرد.
غَلَّ صَدْرُهُ غِلّاً و غَلِیلاً: پر از کینه گردید سینه او.
غُلَّ غُلّاً و غُلَّةً: سخت تشنه گردید.
غَلِیل و مَغْلُول و مُغْتَلّ، ص.
اَغَلَّ الرَّجُلُ: خیانت کرد مرد. (ومِنه حَدیث صُلح الْحُدَیْبِیَة) لا اِغْلالَ وَلااِسْلالَ): نه خیانت و نه دزدی.
اَغَلَّتِ الْاَرضُ: زمین رویانید گیاه.

اَغَلَّ الْبَصَرُ: تیز نگریست.
اَغَلَّهُ: نسبت کرد او را به خیانت.
اَغَلَّ عَلیٰ عِیٰالِهِ: خواروبار آورد برای خانواده‌اش.
اَغَلَّ الْخَطیبُ: سخنران ناتمام سخن گفت.
اَغَلَّ الْجٰازِرُ فِی الْجِلْدِ: گرفت ذبح‌کننده بعض گوشت و پیه را از گوسفند و غیر آن در وقت سلاخی و پاره‌ای از آن را بگذاشت که به پوست پیوسته بود.
غَلَّلَهُ بِالْغٰالِیَةِ: غالیه مالید بر موی او.
تَغْلیل: منسوب به خیانت کردن کسی را.
تَغَلُّل: درآمدن و خود را بوی خوش مالیدن.
تَغَلَّلَ، اِنْغَلَّ فِی الشَّیْ‌ءِ: نفوذ کرد، در میان رفت.
اِغْتِلاٰل: تشنه گردیدن، سیر نخوردن گوسفند آب را، شراب خوردن، جامه پوشیدن زیر جامه دیگر، غالیه مالیدن خود را.
اِسْتِغْلاٰل: غله آوردن خواستن، مزدوری گرفتن، کشانیدن و گرفتن غله زمین.
اِسْتَغَلَّ الْاَرضُ: حاصلخیز کرد، بهره‌برداری کرد.
اِسْتَغَلَّ الْمٰالَ: سرمایه گذارد، سرمایه را به کار انداخت.



اِنْغِلاٰل: درآمدن.
غِلّ: کینه و بغض.
غُلّ ـ اَغْلاٰل و غُلُول، ج: تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی، سوزش شکم، گردن‌بند از آهن و پوست به‌شکل، کُند، زنجیر، پای‌بند، کُندِه، بدخواهی، دشمنی.
غَلَّة ـ غَلاّٰت و غِلاٰل، ج: درآمد هر چیزی از حبوبات و غیره، کرایهٔ مکان، مزد غلام، حاصل زمین، عایدات، حاصل، فرآورده.
غُلَّة، غِلاٰل: حبوبات.
غُلَّة ـ غُلَل، ج: تشنگی، سوزش و سختی آن، سوزش شکم، سینه‌بند که زیر زره پوشند، خرقه‌ای که بر سر آفتابه و کوزه بندند.
غَلَل ـ اَغْلاٰل، ج: سوزش، سختی تشنگی یا تشنگی، سوزش شکم، بیماریی است گوسفندان را، آب روان در میان درختان، آب که به روی ریگ گاه گاهی پیدا شود، پالونه، زره و زنجیر.
اُولٰئِکَ الْاَغْلاٰلُ فِی اَعْناقِهِمْ (آیه): و هم اینان زنجیرهای قهر و عذاب بر گردن خود نهادند.
غَلیل ـ غُلاٰل، ج: تشنگی یا سوزش آن، سوزش شکم، تشنه و سوزش تشنگی، کینه و دشمنی، هستهٔ خرما یا اسپست کوبیده به‌جهت چهارپا، سوزش دوستی، گرمی اندوه، جای روئیدن طلح.
غَلیلَة ـ غَلاٰئِل، ج: زره یا میخ که حلقه‌های زره را فرا گیرد، آنچه زیر زره پوشند.
شَفِیَ غَلیلَهُ: دِق و دل درآورد.
غَلاٰلَة: بیماریی است مر گوسفندان را.
غِلاٰلَة: بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید، میخ که جمع آورد دو سر حلقه را، سینه‌بند که زیر زره و پیراهن پوشند.
غِلاٰلَةُ الثَّوْب: زیرپوش.
غِلاٰلَةُ الْمَرْاَة: پیراهن بدن‌نما، کاسیات عاریات.
غُلُول: طعام نرم، دزدی از غنائم قبل از تقسیم.
غٰالّ ـ غُلاّٰن، ج: زمین پست پر از درخت، جای روئیدن درخت سلم و طلح، گیاهی است، خانهٔ چلپاسه.
بَعیرٌ غٰالّ و غَلاّٰن: شتر تشنه.
مُغِلّ: بدخواه، کینه‌جو، بارآور، برومند، خائن.
مَغْلُول: کینه‌ورز، تشنه، غُل نهاده.
مَغْلُولَة: بخل، گاهی کنایه از بخل می‌آید.
مَغْلُول، مُغَلَّل: دست بسته، در زنجیر.
وَلاٰ تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلیٰ عُنُقِکَ (آیه): دست را پیوند گردن مکن که هیچ‌وقت برای بخشش و عطا دراز نشود.
مُغْتَلّ: تشنه، شتر سخت تشنه.
اَنٰا مُغْتَلٌّ اِلَیْهِ: من شوق او دارم.
مُغَلاّٰت و مُسْتَغَلاّٰت: بهره و اجرت زمین.
مُسْتَغَلّ: عایدات، درآمد، عمل کِرد.

مُسْتَغِل: بهره‌بردار، سرمایه گذار.

(غَلَبَ) الرَّجُلُ غَلْباً و غَلَباً و غَلَبَةً و مَغْلَباً و مَغْلَبَةً و غُلُبّیٰ و غِلِبّیٰ و غَلَبَةً و غَلابِیَةً، ض و اِغْتَلَبَهُ: چیره شد مرد.

غَلِبَ: شکست داد، غلبه کرد، مغلوب کرد، مستولی شد، دست یافتن، زیردست نمودن کسی را.

کَمْ مَنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً بِاِذْنِ اللّهِ (آیه): ای بسا گروه کم که به یاری حق به گروه بسیار پیروز شدند.

غَلِبَ غَلَباً، ف: ضخیم گردید، **- اَغْلَب، ص مذکر - غَلْباء، ص مؤنث - غُلْب، ج.**

غَلِبَ، تَغَلَّبَ: فائق آمد، از میان برداشت.

وَحَدائِقَ غُلْباً (آیه): بوستانهای پردرخت.

غَلَّبَهُ عَلَیْهِ: چیره گردانید بر او.

غالَبَهُ مُغالَبَةً و غِلاباً: با همدیگر چیرگی جستن به غلبه کردن بر کسی.

غالَبَ: کشمکش کرد، ستیزه کرد، کشتی گرفت، زورآزمائی کرد.

تَغَلَّبَ عَلَی الْبَلَدِ: به چیرگی دست یافت بر شهر.

اِنَّ رَحْمَتی تَغْلِبُ غَضَبی (حدیث): فرمود رحمت من چیره است بر غضب من.

تَغالَبُوا: چیره شدند بعضی بر بعضی.

اِغْلَوْلَبَ الْعُشْبُ: بالید و درهم پیچید گیاه.

اِغْلَوْلَبَ الْقَوْمُ: زیاد شدند گروه.

اِسْتَغْلَبَ عَلَیْهِ الضَّحْکُ: سخت خنده‌اش گرفت، خنده بر او غلبه کرد.

غَلْب: پیروزی، فتح.

غَلْب، غَلَبَة: چیرگی، پیروزی.

غَلَبَة: حرف مفت.

غَلْباوِی: هرزه گوئی، حرف مفت، زن، بیهوده گو.

غَلْبان: بدبخت، بینوا، فرسوده روزگار.

غـــــالِب: پیروز، فاتح، حکمفرما، مسلط، شکست‌خورده.

اَغْلَب: بیشتر، قسمت عمده.

اَغْلَبِیَّة: اکثریت.

غَلّاب: بسیار چیره‌دست.

اَغْلَب ـ غُلْب، ج: شیر بیشه، مرد چیره و سطبر گردن دلاور.

غَلْباء: مرغزار بسیار درخت و درهم، پشته بزرگ و بلند.

وَ زَیْتُوناً وَ نَخْلاً وَ حَدائِقَ غُلْباً وَ فاکِهَةً وَ اَبّاً (آیه): و زیتون و نخل خرما و باغستانهای پردرخت و انواع میوه‌ها.

رَجُلٌ غُلُبَّة: مرد زودخشم.

حَدیقَةٌ مَغْلُوبَة: باغ به هم نزدیک درهم پیچیده درخت.

مَغْلُوب: شکست خورده، مقهور.

اَهْلُ الْجَنَّةِ الضُّعَفاءُ الْمُغَلَّبُونَ (حدیث): بعض اهل بهشت ضعیفان شکست‌خورده در دنیا هستند.

مُغالَبَة: ستیزه‌جوئی، کشمکش.

مُغَلَّب: چندین‌بار مغلوب (باب تفعیل برای کثرت).

(غَلَتَ) الْبَیْعَ اَوِالشِّراءَ غَلْتاً، ن: فسخ کرد خرید و فروش را.

غَلِتَ غَلَتاً، ف: غلط کرد در حساب یا در قول.

تَغَلَّتَهُ و اِغْتَلَتَهُ: بر غفلت گرفتن کسی را.

اِغْلَنْتیٰ عَلَیْهِ: به دشنام و قهر چیره شد بر او.

غَلْتَة: اول شب.

غُلْتَة (اسم مصدر): غلط.

لا غَلَتَ فِی الْاِسْلامِ (حدیث): اشتباهی در اسلام نیست.

(غَلِثَ) الْقَوْمُ غَلَثاً، ف: به‌سختی کارزار کردند.

غَلِثَ الذِّئْبُ بِغَنَمِ فُلانٍ: گرگ ملازم گوسفندان او شد.

غَلِثَ بِفُلانٍ: چسبید به وی و ملازم او گردید.

غَلَثَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ، ض: مخلوط کرد آن چیز را و به آن آمیخت.

اِغْتِلاث: گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناس.

اِغْلِنْثاء: به دشنام و زدن گرفتن.

غَلْث: آتش نادادن آتش‌زنه.

غَلِث: مرد سخت پیکار، دیوانه وکسی که او را طعام و

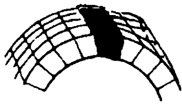
شراب و یا غلبه خواب رسیده، آنکه به هر طرف میل کردنی و بسیار شکستگی از بینی دارد.
غَلیث: زهر آمیخته که جهت شکار کرکس گسترند، گندم و جو آمیخته.
غَلْثیٰ: درختی است تلخ.
مَغْلُوث: گندم و جو آمیخته یا گندم و خاک، هر چیز آمیخته.
سِقاءٌ مَغْلُوث: مشک پیراسته به خرما یا به غوره آن.
(غَلَجَ) **الْفَرَسُ غَلْجاً**، ض: هموار و یکسان رفت.
تَغَلَّجَ عَلَیْهِ: ستم کرد بر او، نافرمانی نمود.
تَغَلُّج: آب خوردن خر و زبان در دهان گردانیدن او.
غُلُج: جوانی نیکو.
اُغْلُوج: شاخ درخت نرم و نازک.
مِغْلَج: اسب هموار و یکسان رونده، خر سخت راننده ماده خر را.
* **سَمٌّ (مُتَغَلِّد) (مبنیاً للفاعل):** زهر کشنده در حال.
* **(مُغْلَنْدِف):** سخت تاریک.
* **(غَلِیذ):** ضخیم و درشت.
(غَلَّسَ) **تَغْلیساً:** در تاریکی آخر شب رفت.
غَلَّسَ الْماءَ: وارد گردید به آب در تاریکی آخر شب.
اِغْلاس: به تاریکی آخر شب درآمد.
غَلَس: هوای گرگ و میش، سپیده‌دم.
اِنَّهُ کانَ یُصَلِّی الصُّبْحَ بِغَلَسٍ (حدیث): پیامبر (ص) نماز صبح را اول سپیده دَم فجر می‌خواند.
غِلِس: زننده، نفرت‌آور.
غَلَس ـ اَغْلاس، ج: تاریکی آخر شب.
وَقَعَ فِی وادِی تَغَلُّس: در بلا و سختی زشت افتاد.
* (غَلَصَ) **غَلْصاً**، ن: سر حلقوم را برید.
(غَلْصَمَة): بریدن و حلقوم گرفتن، حنجره، حلقوم، گوشت پاره میان سر و گردن، تیزی سر گلو، گلو سرخ یا سر خشکنای گلو یا بیخ زبان، مهتران، گروه.
هُوَ فِی غَلْصَمَةٍ مِنْ قَوْمِهِ: او مهتر و بزرگ قوم است.
هُنَّ مُغَلْصَماتٌ: این زنان بسته گردن هستند.

(غَلِطَ) **الْاَمْرَ غَلَطاً**، ف: نشناخت وجه صواب کار را.
غَلَط (مصدر): غلط کردن در حساب و غیر آن، درماندن در چیزی یا غلط کردن در قول خاصه، خطا کردن، اشتباه کردن.
غَلَّطَ، اِسْتَغْلَطَ: خطای کسی را ثابت کرد.
غَلَّطَ: جعل کرد، از روی تقلب ساخت.
غَلَّطَ، غالَطَ: به اشتباه انداخت.
غَلَّطَهُ: به غلط منسوب کرد او را.
غالَطَهُ غِلاطاً و مُغالَطَةً و اَغْلَطَهُ اِغْلاطاً: به غلط افکند و افتاد.
غالَطَ: فریب داد، گول زد.
غالَطَ فِی الْکَلامِ: دوپهلو سخن گفت، زبان بازی کرد.
تَغَلُّط: به غلط افکندن و افتادن.
غَلَط: سهو، اشتباه، نادرست، لغزش، اشتباه کم.
غَلْطَةٌ کِتابِیَّة: لغزش قلمی.
غالِط، غَلْطان: در اشتباه، مَغلَطِه کار.
اُغْلُوطَة، مُغَلِّطَة ـ اُغْلُوطات، ج اول: وسیلهٔ ایرادگیری.
تَغْلیط: اشتباه کاری، اثبات تقصیر، قلابی، ساختگی، نادرست.
مَغْلُوطٌ فیهِ: نادرست، ناصحیح.
غَلُوطَة و اُغْلُوطَة، مَغْلَطَة ـ مَغالِط، ج اخیر: سخن غلط و کلام که کسی را به غلط اندازد.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْغُلُوطاتِ (ای اُغْلُوطات) فِی الْمَسائِلِ (حدیث): پیامبر (ص) از مغالطه کردن در امور نهی فرمودند.
مِغْلاط: بسیار غلط گوی و غلط کننده.
مُغالَطَة: اشتباه کاری.
مُغالَطَةٌ مَنْطِقِیَّة: استدلال غلط، سفسطه.
(غَلُظَ) **غِلَظاً و غِلْظَةً و غُلْظَةً و غِلاظَةً**، ض ک: گنده و ضخیم و درشت گردید. غَلیظ، ص ـ غِلاظ، ج.
غَلَّظَ: سفت‌تر کرد.
غَلُظَتِ السُّنْبُلَةُ، ک: دانه برآورد خوشه.
فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَویٰ عَلیٰ سُوقِهِ (آیه): محکم شد و بر ساقه‌های خود ایستاد.

غَلُظَ غِلَظاً: ضخیم و درشت گردید.
اَغْلَظَ لَهُ فِی الْقَوْلِ: سخن درشت گفت به او.
اَغْلَظَ الْمُسافِرُ: بر زمین درشت رسید.
اَغْلَظَ الشَّیْءَ: ضخیم و درشت یافت آن‌را.
غَلَّظَهُ تَغْلیظاً: درشت کرد آن‌را بر کسی.
غَلَّظَ الْیَمینَ: قسم را تشدید و تأکید کرد.
یُقال اَخَذَ مِنْهُ میثاقاً غَلیظاً: گرفت از او پیمانی محکم.
غالَظَهُ مُغالَظَةً: با همدیگر دشمنی کردند.
غَلْظ: زمین درشت.
غِلَظ، غِلَظَة، غِلاظَة: سفتی، کلفتی، زمختی.
غِلَظ، غِلْظَة: درشتی، گستاخی، بی‌ادبی.
غَلیظ: سفت، خشن، تند، زننده، سخت دل، کله‌شق، بی‌رحم، خیره‌سر، یک‌دنده.
غِلْظَة و غَلْظَة و غُلْظَة: درشتی و ضخیمی.
غَلَظَة: کینه و دشمنی.
غُلاظ: ضخیم و درشت.
عَلَیْها مَلائِکَةٌ غِلاظٌ شِدادٌ (آیه)**:** فرشتگانی شدید و نیرومند بر دوزخ گماشتیم.
دِیَةٌ مُغَلَّظَة (**فِی حَدیث قَتْلِ الْخَطا**)**:** خونبهای مغلظه است (آن سی ماده شتر سه ساله یا در چهار سال، سی ماده شتر چهارساله، چهل ماده‌شتر چهارساله، چهل ماده‌شتر میانه شش تا نه که همهٔ اینها آبستن باشند).
یَمینٌ غَلیظ: قسم محکم.
اَلْمَعْیُ الْغَلیظ: روده فراخ.
یَمینٌ مُغَلَّظَة: سوگند استوار و مؤکد.
اِسْتِغْلاظ: دانه برآوردن خوشه، ضخیم شمردن چیزی، درشت و غلیظ شدن، ناخریدن جامه به‌سبب درشتی.
اِسْتَغْلَظَ: سفت شد، غلیظ یافت، قوی گردید.
* (**مُغْلَنْظِف**)**:** سخت تاریک.
(**غَلْغَلَ**) **و تَغَلْغَلَ:** سرعت گرفت در رفتن.
غَلْغَلَ فِی الشَّیْءِ و تَغَلْغَلَ: درآورد در آن به شتاب.
غَلْغَلَ، تَغَلْغَلَ: رخنه کرد، سرایت کرد، داخل شد.
تَغَلْغُل: رفتن آب میان درختان، خود را بوی خوش مالیدن.
غَلْغَل ـ غَلاغِل، ج: ریشه درخت که به اعماق زمین فرو رود.
مُغَلْغَلَة: نامه و پیغام از شهری به شهر دیگر.
مُغَلْغِلَة: بسیار سریع حرکت‌کننده.
* (**غَلْغَمُونِی**)**:** دُمل.
(**غَلَفَ**) **الشَّیْءَ غَلْفاً، ن:** در غلاف کرد آن‌را.
غَلِفَ غَلَفاً، ف: بدون ختنه ماند مرد.
غَلَفَ، غَلَّفَ: پوشاند، پیچید، در پاکت گذارد.
غَلَفَ، غَلَّفَ الْکِتابَ: جلد کرد، صحافی کرد.
اَغْلَفَ الشَّیْءَ: در غلاف کرد آن‌را، پوشش ساخت آن‌را.
غَلَّفَ تَغْلیفاً: در غلاف کرد آن‌را و پوشانید.
فِی صِفَتِهِ (ص) **یَفْتَحُ قُلُوباً غُلْفاً** (**حدیث**)**:** از صفات پیامبر (ص) می‌گشاد دلهای پوشیده را.
تَغَلَّفَ و اِغْتَلَفَ: غلاف یافت، خوش بوی کرد موی را.
غَلْف: درختی است.
غُلْفَة: غلاف سر آلت نره.
غَلَف: بدون ختنه ماندگی مرد.
غِلاف ـ غُلْف و غُلُف، ج: پوشش شیشه و شمشیر، پاکت، حجاب.
غِلافُ الْکِتاب: جلد کتاب.
اَغْلَف: ختنه ناکرده.
مُغَلَّف: در میان پاکت، ظرف، در جوف.
اَغْلَف ـ غُلْف، ج: هرچه در غلاف باشد.
وَ قالُوا قُلُوبُنا غُلْفٌ (آیه)**:** گفتند: دلهای ما فهم نتواند کرد و در حجاب غفلت است.
قَلْبٌ اَغْلَف: دل که حفظ چیزی نکند، گوئی که به غلاف فروپوشیده است.
رَجُلٌ اَغْلَف: مرد ختنه نشده.
عَیْشٌ اَغْلَف: زندگانی فراخ.
سَیْفٌ اَغْلَف: شمشیر غلاف کرده.
غَلْفاء: زمین چرا ناکرده که در آن بسیار گیاه ریزه

باشد.
سَنَةٌ غَلْفاء: سال ارزان و فراخ.
قَوْسٌ غَلْفاء: کمان در غلاف کرده.
(غَلِقَ) غَلَقاً، ف: خشم کرد و بدخُلق شد ـ غَلِق، ص.
غَلِقَ الرَّهْنُ: حق مرتهن گردید، (مرتهن آن کس است که چیزی را به رهن گرفته باشد و در راس مدت راهن نتواند به شرط خود عمل نماید).
غَلِقَتِ النَّخْلَةُ: درخت خرما از بار دادن افتاد در اثر کرم افتادن در بیخ شاخ آن.
غَلِقَ ظَهْرُ الْبَعیرِ: بهبود یافت جراحت پشت شتر.
غَلِقَ فُلانٌ: هلاک گردید.
غَلِقَ الرَّهْنُ: ازگِرو درنیامده، درگرو مانده.
غَلَقَ الْبابَ: محکم در را بست، قفل کرد.
وَ غَلَّقَتِ الْاَبْوابَ وَ قالَتْ هَیْتَ لَکَ (آیه): زلیخا درها را بست محکم وگفت بیا به آنچه برای تست.
اَغْلَقَ، غَلَقَ الرَّهْنَ: حق ازگرو درآوردن را سلب کرد.
اُغْلِقَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: مبهم بود، واضح نبود بر او آن کار.
شَفاعَةُ النَّبِیِّ (ص) لِمَنْ اَوْثَقَ نَفْسَهُ وَ اَغْلَقَ ظَهْرَهُ (حدیث جابر): شامل شفاعت می‌شود کسی که پشتش ازگناه سنگین نباشد و نفس او مطمئن باشد.
اَغْلَقَ و غَلَّقَ الْبابَ: بست در را.
لاطَلاقَ وَ لاعَتاقَ فِی اِغْلاقٍ (حدیث) (ای فی اِکراه): جدائی زن و مرد و آزادی با اِکراه و ستم نیست.
اِغْلاق: به ستم داشتن بر کاری، جراحت گشتن پشت شتر ازگران باری.
مُغالَقَة: گرو بستن به تاختن.
اِنْغَلَقَ الْبابُ: در بسته شد، قفل شد.
اِسْتَغْلَقَ الْاَمْرُ: پیچیده و بغرنج شد کار.
اِسْتَغْلَقَ الْکَلامُ: گنگ بود.
اِسْتَغْلَقَ الْبابَ: بست در را.
اِسْتَغْلَقَ عَلَیْهِ الْکَلامُ: بسته شد بر او سخن.
رَجُلٌ غَلْق: مرد پرسال لاغر یا سرخ‌فام.
رَجُلٌ غَلِق: مرد بداخلاق.

غَلَق: بستگی.
غَلْقَة و غِلْقَة و غَلْقیٰ: نوعی درخت کوچک تلخ که با آن پوست پیرایند و دباغت کنند.
غَلَق ـ اَغْلاق، ج و اَغالیق، ج ج: آنچه که بدان در را بندند، دَرِ بزرگ، نزد بنایان سنگی است که در وسط طاق به‌شکل قرار دهند.



غَلَق، مِغْلاق: کلون یا قفل کشوئی دَر.
غَلَق: قایق کوچک از لیف خرما.
غَلِق: پیچیده و دشوار.
مُغْلَق: بسته، قفل شده.
کَلامٌ غَلِق: سخن دشوار و مشکل.
بابٌ غُلُق: دَرِ بسته.
مِغْلَق ـ مَغالیق و مَغالِق، ج: تیری از تیرهای قمار یا هفتم آن.
مِغْلاق: کلیددان و آنچه بدان در را بندند.
مَغْلوق ـ مَغالیق، ج: کلیدانه و آنچه بدان در را بندند.
مَغْلوق: در بسته.
اِهابٌ مَغْلوق: پوست پیراسته به غلقه.
اِسْتِغْلاق: بسته شدن سخن، خیار نداشتن در بیع، بی‌خیار واقع گردیدن خیار (منظور خیار معامله).
مَغْلَق: الوار، تیر بریده.
مُغَلَّق: حواله بیشتر از اعتبار.
غِلاق: ترازنامه.
اِغْلاق: ورشکستگی.
(غَلِمَ) **الرَّجُلُ غَلْماً و غُلْمَةً، ف و اِغْتَلَمَ:** تیز شهوت گردید، خواهان شهوت گردید.
غَلِم و غِلّیم و مُغْتَلِم، ص مذکر غَلِمَة و غِلّیم و غِلّیمَة و مُغْتَلِمَة، ص مؤنث.
اَغْلَمَ اِغْلاماً: تیز شهوت گردانید.
اِغْتَلَمَ الشَّرابُ: سخت گردید مستی آن.
اِغْتَلَمَتِ الْاَمْواجُ: سخت گردید موج دریا.
غُلام ـ اَغْلِمَة و غِلْمَة و غِلْمان، ج: کودک، مرد میانه سال.
اَنّیٰ یَکُونُ لِی غُلامٌ وَ لَمْ یَمْسَسْنِی بَشَرٌ (آیه): مریم

گفت ازکجا مرا پسری خواهد بود درحالی که بشری به من دست نرسانیده.

غُلومَة و غُلومِيَّة و غُلامِيَّة: کودکی.



اُغَيْلِمَة تصغير اَغْلِمَة: کودک.

غَيْلَم: بیرون آمدن جای آب در چاه، دختر نیکوروی به شهوت رسیده، سنگ‌پشت نر بەشکل، جوان پرموی.

مٰا فِي‌الدّٰارِ غَيْلَمٌ: نیست در خانه کسی.

مِغْليم: مرد تیز شهوت.

غُلْمَة: شهوت.

خَيْرُ النِّسٰاءِ الْغَلِمَةُ عَلىٰ زَوْجِهٰا الْعَفِيفَةُ بِفَرجِهٰا (حدیث): بهترین زنان آن است که نسبت به شوهر مایل و نگهدار خود از غیر باشد.

غُلام: خدمتکار، نوکر.

غُلُومَة: شهوترانی، تمایلات جنسی.

غَلِم، غِلِّيم: هرزه، شهوتران.

تَجَهَّزُوا لِقِتٰالِ الْمٰارِقِينَ الْمُغْتَلِمِينَ (حدیث علی (ع)): آماده شوید برای کشتار کسانی که تجاوز کردند از حدود دین و اطاعت امام.

(غَلَنَ) الشَّبٰابُ غَلْناً، ض: از حد درگذشت جوانی و سرعت کرد.

غُلْوٰانُ الشَّبٰاب: اول جوانی و سرعت آن.

(غلا) غَلاءً و غُلُوّاً، ن: گران گردید نرخ و بالا رفت.

غَلاَ النَّبْتُ: بالید گیاه و درهم پیچید.

غَلاٰ فِي الْاَمْرِ: درگذشت از حد آن.

غَلاٰ بِالسَّهْمِ غَلْواً و غُلُوّاً: به نهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر یا به نهایت قدرت دور انداخت.

غَلاَ السَّهْمُ: بلند گردید در رفتن و درگذشت تیر.

اِغْلاٰء: گران کردن نرخ، گران خریدن چیزی، بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه، سبک گردانیدن گیاه از برگ.

غُلُوّ، غُلْوٰاء، مُغٰالاٰة: افراط، زیاده‌روی، اغراق، گزافه گوئی.

اِيّٰاكُمْ وَالْغُلُوَّ فِي الدِّينِ (حدیث): بر شما باد که از حدود اوامر حق تجاوز نکنید (و بعضی گویند بحث از باطن هر چیز ننمائید و کاشف از علت و مشکلات آن نباشید).

غَلْوَة: دویست متر مسافت، تیررس.

غٰالَى السَّهْمَ مُغٰالاٰةً و غِلاٰءً: به غایت برداشت دست را در انداختن تیر یا بەنهایت قوت دور انداخت.

غٰالىٰ بِالشَّيْءِ: خرید و برداشت ثمن آن را.

غٰالىٰ فِي الْاَمْرِ: درگذشت از حد.

يٰا اَهْلَ الْكِتٰابِ لاٰ تَغْلُوا فِي دِينِكُمْ (آیه): ای اهل کتاب از حدود آنچه خدا نازل کرده و در کتب خود بیان داشته تجاوز نکنید و از حد مگذرید.

غٰالَى الرَّجُلَ: در دادن حق او تأخیر انداخت و امروز و فردا کرد.

تَغٰالَى الشَّجَرُ و اِغْلَوْلىٰ: بلند شد درخت و درهم پیچید و انبوه شد.

تَغٰالَى الْاِبِلُ: رفت گوشت شتر و لاغر گردید.

تَغٰالى: گران شدن نرخ، با همدیگر جنگیدن در تیراندازی دور.

اِغْتَلَى الْبَعِيرُ: سرعت گرفت شتر در سیر.

اِسْتَغْلَى الشَّيْءَ: گران یافت آن را.

غَلْوَة ـ غَلَوٰات و غِلاٰء، ج: یک تیر مسافت و نشانه.

غٰالِي: نرخ گران، گوشت فربه، به نهایت دورانداززنده تیر را، شیر.

وَ حٰامِلُ الْقُرْآنِ غَيْرُ الْغٰالِي فِيهِ وَلاَ الْجٰافِي عَنْهُ (حدیث) **خَيْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُهٰا:** حامل قرآن کسی است که از حد آن تجاوز نکند و چیزی از آن را فروگذار ننماید بلکه رعایت اِعتدال را بنماید.

غٰالِيُون: گیاهی است که شیر را در حال منجمد گرداند.

غَلِيّ: نرخ گران.

غَلاٰ: ترقی قیمت.

غَلاَ الْمَعِيشَة: گرانی زندگی.

غٰالٍ، غَلِيّ: گرانبها.

غٰالٍ: عزیز، پرقیمت.

اَغْلیٰ: گرانتر.
غُلاء ـ اَغْلِیَة، ج: نوعی از ماهی کوچک.
رَجُلٌ غَلّاء: مرد سخت دورانداز نده تیر.
غَلْویٰ: بوی خوشی است سیاه که موی را خضاب کنند.
غُلْواء و غُلَواء: سرکشی، از حد درگذشتن، گذشتن جوانی.
قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ لاٰتَغْلُوا فِی دِینِکُمْ غَیْرَالْحَقِّ (آیه): بگو ای اهل کتاب در دین خودتان غلو نکنید.
غُلْواء و غُلْوان: اول جوانی و سرعت آن.
شُمُوخُ اَنْفِهِ وَ سُمُوُّ غُلَوائِهِ (حدیث علی (ع)): باد به دماغ انداختن و نامش را جوانی نهند.
مِغْلیٰ و مِغْلاة ـ مَغالٍ، ج: تیر سبک.
ناقَةٌ مِغْلاة: ماده شتر شتاب‌رو.
(غَلَتِ) الْقِدْرُ غَلْیاً و غَلَیاناً، ض: جوشید دیگ.
غَلّیٰ تَغْلِیَةً و اَغْلیٰ اِغْلاءً: جوشانیدن دیگ را.
تَغْلِیَة: از دور سلام گفتن و اشارت کردن.
تَغَلّیٰ بِغالِیَةٍ: خضاب کرد به بوی خوش و آلود آن‌را.
غَلیٰ: جوشید، در روی آتش غلغل زد، سر رفت.
وَاِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ، طَعامُ الْاَثِیمِ کَالْمُهْلِ یَغْلِی فِی الْبُطُونِ کَغَلْیِ الْحَمِیمِ (آیه): درخت زقوم خوراک گنهکاران است مانند روغن جوشان در شکمها می‌جوشد.
غَلیٰ، غَلّیٰ، اَغْلیٰ: جوش آورد، با جوش پخت.
غالِیَة: بوی خوشی است سیاه‌رنگ که موی را بدان خضاب کنند.
غَلانِیَة: گرانی، جوشش.
غَلْیٰ، غَلَیان: جوش، فوران.
غَلّایَة: دیگ بخار.
مُغْلیٰ: جوشیده.
مُغْلَی الْاَعْشاب: جوشانده گیاهها.
غَلِیسِرِین: گلیسیرین.
غَلْیُونُ التَّدْخِین: چپق، غلیان، کشتی بزرگ بادی.
حَجَرُ غَلْیُون: سر چپق، سر غلیان.

(غَمَّهُ) غَمّاً، ن: اندوهگین کرد او را.
غَمَّ الْیوْمُ: سخت شد گرمای روز.
غَمَّ الْقَمَرُ النُّجُومَ: فرو گرفت نور ماه ستاره‌ها را و پوشانید.
اَغَمَّتِ السَّماءُ: هوا تیره و تار شد.
غُمَّ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: مبهم و پیچیده بود بر او آن کار.
اِغْتَمَّ، اِنْغَمَّ: غم و غصه خورد.
غَمّ، غُمَّة: دلتنگی، گرفتاری خاطر.
غَمَّمَ عَیْنَهُ: چشمانش را بست.
غَمَّ الْحِمارَ وَغَیْرَهُ: بست دهان خر را.
غَمَّ الشَّیْءَ: فرو پوشید آن‌را.
فَاِنْ غُمَّ عَلَیْکُمْ فَاَکْمِلُوا الْعِدَّةَ (حَدیث الصَّوم): زمانی که هلال بر شما پوشیده بود ماه را تمام کنید یعنی سی روز روزه بدارید.
غُمَّ عَلَیْهِ الْخَبَرُ، ل: مشتبه شد بر او خبر.
غَمَّ غَمَماً، م: فرو گرفت موی پیشانی و روی را.
اَغَمّ و غَمّاً، ص مذکر مؤنث ـ غُمّ، ج.
اَغَمَّهُ: غمناک ساخت او را.
اَغَمَّ الْیَوْمَ: سخت گردید گرمی روز.
اَغَمَّ السَّماءُ: ابرناک شد هوا.
اَغَمَّ الْخَبَرُ: مشتبه گردید خبر.
مااَغَمَّکَ لِی و عَلَیَّ و اِلَیَّ: چه چیز اندوهناک ساخت تو را برای من.
غامَّهُ مُغامَّةً: یکدیگر را اندوهگین گردانیدند.
تَغْمِیم: پوشانیدن.
اِغْتِمام: اندوهگین شدن، دراز گردیدن گیاه و افزون شدن آن.
اِغْتَمَّ الرَّجُلُ: نگهداشت نفس خود را از خروج.
اِنْغِمام: فرو پوشیده شدن چیزی، اندوهگین گردیدن.
یَوْمٌ غامٌّ: روز تیره و دَم‌کرده از گرما، روز سخت گرم، روز اندوه.
لَیْلَةٌ غامَّة: شب اندوه.
غَمّ ـ غُمُوم، ج: اندوه.

یَوْمُ غَمٌّ: روز دَم‌گیر و تیره از گرما، روز اندوه.
غَمٌ، غامٌ، مُغِمٌ: هوای خفه و دمدار و گرم.
غامٌ، مُغِمٌ: غم‌انگیز، هوای ابری و گرفته.
فَنَجَّيْناكَ مِنَ الْغَمِّ (آیه): پس ما تو را (ای موسی) از اندوه نجات دادیم.
لَيْلَةٌ غَمَّةٌ: شب سخت گرم.
اَمْرٌ غُمَّةٌ: کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه شود.
ثُمَّ لا يَكُنْ اَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً (آیـه): تـا امـر بـر شـما پوشیده نباشد و درباره من هر اندیشه باطل دارید به کار برید.
وَلا غُمَّةَ فِي فَرائِضِ اللهِ (حدیث): اشتباه و پوشیدگی در واجبات نیست.
يُقالُ صُمْنا لِلْغُمَّةِ: روزه داشتیم جهت اشتباه.
غَمَمٌ: فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را.
غَميمٌ: شیر جوشاندهٔ سفت شده، ماست، گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته، علف تر ریز خشک مانده.
غَمامٌ: نام شمشیر جعفر طیار، ابرها که می‌پوشاند.
كُنّا نَسيرُ فِي اَرْضٍ غُمَّةٍ (حدیث): سیر کردیم در زمین ابرناک یا سبزه‌ناک.
حَبُّ الْغَمامِ: تگرگ.
غَمامَةٌ، غُمامَةٌ: چشم‌بند اسب و غیره.
وَ ظَلَّلْنا عَلَيْهِمُ الْغَمامَ (آیه): ما بـر بـنی‌اسرائیل ابـر را سایبان قرار دادیم.



غَمامَةٌ ـ غَمامٌ و غَمائِمُ، ج: ابر سفید.
غِمامَةٌ ـ غَمائِمُ، ج: دهان‌بند شتر، خرقه‌ای که چشم و بینی شتر بندند، به‌شکل.
غِمامَةٌ و غُمامَةٌ: غلاف سر آلت نره کودک.
غُمامٌ: زکام.
غُمُومٌ: ستارگان کوچک پوشیده.
اَغَمُّ الْوَجْهِ والْقَفا: کوتاه پیشانی و گردن از فروگرفتگی موی (**غَمّاء مؤنث**).
سَحابٌ اَغَمُّ: ابر بی‌رخنه.
لَيْلَةٌ غَمّىٰ: شب بسیار گرم، شب انـدوه، شب گـرد و غبارناک که هِلال دیده نشود.

صُمْنا لِلْغُمّىٰ: روزه داشتیم جهت ابهام آسمان.
غَمّىٰ: تیرگی و تاریکی، سختی که مردم را در جنگ اندوه‌ناک گرداند، بی‌راه‌روی.
غُمّىٰ: بلا و سختی، کار دشوار، بی‌راه‌روی.
غَمّاء: اندوه، بلا و سختی.
مَغْمُوم: زکام زده.
مَغْمُوم، مُغْتَمّ: دلتنگ، غمین.
هِلالٌ مَغْمُوم: ماه زیر ابر رفته یا هِلالی کـه ابـر تـنک گِرداگِردش هاله زند.
اَرضٌ مُغِمَّةٌ: زمین پر گیاه.
بَحْرٌ مُغَمِّم: دریای بسیار آب.
غَيمٌ مُغَمِّم: ابر پر آب.
(**غَمَتَهُ**) **الطَّعامُ غَمْتاً، ض:** گران آمد بر دل او طعام مانند مست گرداند (پُرخوری مستی آورد).
غَمَتَ فِي الْماءِ: فروبرد در آب.
غَمَتَ الشَّيْءَ: فروگرفت آن‌را.
غَمَتَ نَفَساً: سر برآورد وقت آب خوردن.
غَمِتَ فُلانٌ غَمَتاً، ف: از گرانی طعام مـدهوش گـردید همچو مست.
(**غَمَجَ**) **الْماءَ غَمْجاً، ض ف:** فرو خورد آب را جـرعه جرعه.
تَغامُج: نوشیدن، مکیدن.
غَمْجَة و غُمْجَة ـ غُمَج، ج: یک آشام از آب و شراب و پس خورده.
غَمِج: کرهٔ شتر که شیر مکـد مـیان ران مـادر، آب کـه شیرین نباشد.
* (**غَمْجَرَة**): سریشم چسبانیدن بـر طـعام، پـر کـردن باران مرغزار را، پی‌درپی خوردن آب را.
غِمْجار: سریشم که بر کمان چسبانند.
(**غَمَدَ**) **السَّيْفَ غَمْداً، ض ن:** در نیام کشید شمشیر را ـ **سَيْفٌ مَغْمُود**، ص.
غَمَدَ الشَّيْءَ: پوشانید آن‌را.
اِلّا اَنْ يَتَغَمَّدَنِيَ اللهُ بِرَحْمَتِهِ (حـدیث): مگـر آنکـه خداوند بپوشاند مرا به رحمت خود.

غَمَدَ الأَمْرَ: اصلاح کار راکرد.
غَمَدَ الغُرقُطُ غُمُوداً، ن: افزون گردید دسته‌های برگ آن درخت چندانکه فرو پوشانید خار را.
غَمَدَتِ الرَّكِيَّةُ: خشک گردید چاه.
غَمِدَتِ الرَّكِيَّةُ، ف: افزون شد آب چاه یاکم گردید (از اضداد).
غَمَدَ، اَغْمَدَ: فرو کرد، فرو برد.
غَمَدَ، غَمَّدَ، تَغَمَّدَ: پناه داد، پوشانید.
اَغْمَدَ السَّيْفَ: در نیام کرد شمشیر را.
اِغْماد: در یکدیگر درآوردن چیزی را.
غَمَّدَهُ و تَغَمَّدَهُ: پوشید و پنهان داشت آنچه از غیب آشکار گردید.
تَغَمَّدَهُ اللّهُ بِرَحْمَتِهِ: فرو پوشاند خدا او را در رحمتش.
تَغَمَّدَ الإِناءَ: پر کرد ظرف را.
اِغْتَمَدَ فُلانٌ اللَّيْلَ: به شب درآمد.



غِمْد ـ اَغْماد و غُمُود، ج: نیام شمشیر و کارد به‌شکل.
غامِد و غامِدَة ـ غَوامِد، ج: چاه انباشته، کشتی پر از بار.
غُمْدان: نیام شمشیر.
مُغْمَد: شمشیر در نیام گذاشته.
* (غَمَيْذَر): به هم آمیزنده سخن و کار خود، بی‌خرد و نافهم، مرد بلند تناور، منعم و جوان پر از غرور جوانی.
غَمْذَرَ: زیاد پیمود در پیمایش.
(غَـمَرَهُ) الـماءُ غَـمْراً، ن: فـرو گـرفت آب او را از بسیاری.
غَمِرَ صَدْرُهُ غَمَراً، ف: کینه گرفت.
غَمِرَتْ يَدُهُ: دست او چربی گرفت.
غَمُرَ الْماءُ غَمارَةً و غُمُورَةً: بسیار گردید آب.
غَمَرَ الْماءُ: آب از سر گذشت.
مَثَلُ الصَّلَواتِ الْخَمْسِ كَمَثَلِ نَهرٍ غَمْرٍ (حديث): نماز یومیه مانند آب بسیاری است که بپوشاند گناهان را.

غَمَرَ الْمَكانُ بِالْماءِ: زیر آب رفت، فرو برد در آب.
غَمَرَهُ بِالْهَدايا: ارمغان و پیش‌کش داد.
غَمَرَهُ بِفَضْلِهِ: غرق محبت ساخت.
اَعُوذُ بِاللّهِ مِنْ مَوْتِ الْغَمْرِ (حـديث): پناه مـی‌برم از مرگ غرق به آب.
غَمَرَ صَدِيقَهُ: در آغوش کشید دوستش را.
غَمُرَ: فراوان و زیاد شد.
غَمِرَ الرَّجُلُ غُمُورَةً: جوانمرد گردید.
غَمِرَ اللَّحْمُ: برگردید بوی و مزه گوشت.
غَمُرَ غَمارَةً، ك: احمق گردید.
اَغْمَرَ فِي الْحَرِّ: دلیر گشت بر سختی گرما و راه رفت سپس سستی آورد.
غَمَّرَ بِهِ: دور کرد آن‌را یا دور انداخت.
غَمَّرَ وَجْهَهُ: سرخاب مالید بر روی جهت صفای رنگ.
غَمَّرَ فَرَسَهُ: به کاسه آب داد اسب را برای تنگی آب.
غامَرَ: به خطر انداخت، دل به دریا زد.
غامَرَ مُغامَرَةً: به یکدیگر درآویختند بی‌باکانه.
اِغْتَمَرَ و تَغَمَّرَ: رنگ کرد روی را به سرخاب.
اِغْتَمَرَ و اِنْغَمَرَ: فرو رفت در آب.
اِغْتَمَرَ الـماءُ الشَّـيْءَ: فـرو گـرفت آب چیزی را به انبوهی.
غَمْر ـ غِمار و غُمُور، ج: آب بسیار، جوانمرد، کریم خوشخوی، دریای پرآب، معظم دریا، اسب نیکو، جامه دراز، فراخ، گروه مردم پرا کنده از هر جای، سخی.
غَمْر: لبریز، سیل، طغیان آب، دریای بزرگ.
غُمْر: آغوش، ناآزموده.
غَمْرَة: رنج، پوشانیدن عذاب، درد.
غَمَراتُ الْمَوْت: سکرات مرگ.
غَمْر و غِمْر و غُمْر: مرد ناآزموده کار.
غَمْرُ الْخُلُق: مرد بسیار احسان و سخی.
غَـمْرَة ـ غَـمَرات و غِـمار و غُـمَر، ج: سختی، فراهم‌آمدنگاه چیزی، انبوهی مردم، گروه مردم

پراکنده از هرجا.

ـ غِمار، ج: بسیاری آب.

وَ لَوْ تَریٰ اِذِالظّالِمُونَ فِی غَمَراتِ الْمَوْتِ (آیه): کاش می‌دیدی که ستمکاران آنگاه که در شدائد مرگند.

غِمْر: تشنگی، کینه و حسد.

وَ لاذِی غِمْرٍ عَلیٰ اَخِیهِ (حَدیث الشّهادة): صاحب کینه بر برادر نباشید.

غُمْر و غُمُر ـ اَغْمار، ج: زعفران، احمق.

غُمْرَة: زن احمق، نوعی سرخاب که زنان بر روی مالند، زعفران.

غَمَر ـ غُمُور، ج: گروه مردم پراکنده از هر جای، گروه مردم، چربی گوشت که به دست مانده، کینه.

غَمِرَة: دست به چربی آلوده، جامه‌ای است سیاه رنگ که غلامان پوشند.

غُمَر: قدح کوچک.

غَمِیر ـ اَغْمِراء، ج: آب بسیار، دانه بهمی یا گیاهی است یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز در زیر گیاه خشک یا گیاه در بن گیاه دیگر.

غُمارُ النّاس و غَمار: گروه مردم پراکنده از هر جای، گروه مردم.

غامِر: زمین ویران، زمین زیر آب مانده، فراوان، بسیار، صحرای ویران بی‌حاصل.

غامِرَة: درخت خرما که محتاج آب دادن نباشد.

مَغْمُورٌ بِالْماءِ: فرا گرفته، غوطه‌ور.

مَغْمُورٌ بِالدَّیْنِ: آنکه تا گردنش زیر بار بدهی باشد.

مَغْمُور: مرد گمنام و بی‌قید.

مُغَمَّر: به سختی در ازدحام اندازنده خود را، احمق.

مُغامِر (للفاعل): در سختی و ازدحام اندازنده خود را، بی‌باک، ترس و بیم، در مهلکه اندازنده.

مُغامِر: ماجراجو.

مُغامِرَة: ماجراجوئی، حادثه‌جوئی.

رَجُلٌ مُغْتَمِر (للفاعل): مرد سست و مدهوش.

نَخْلٌ مُغْتَمِر: درخت خرمای بسیار آب خورنده.

طَعامٌ مُغْتَمِر: گندم با پوست.

* **(غَمارِید):** نوعی قارچ.

(غَمَزَهُ) غَمْزاً، ض: درفشرده او را به دست.

(فِی حَدیث الغُسل) قالَ لَها: اِغْمِزِی قُرُونَكِ: فشار ده با دست بافته‌های مویت را وقت غسل.

اَللَّدُودُ مَكانُ الْغَمْزِ (حدیث عایشه).

غَمَزَ بِالْعَیْنِ: به چشم اشارت کرد.

غَمَزَ بِالرَّجُلِ: شتافت به بدی او و سخن‌چینی او کرد.

غَمَزَ عَیْبُهُ او داؤُهُ: آشکار گردید بدی و بیماری او.

غَمَزَتِ الدّابَّةُ: خمید و کج گردید از چهار پا و لنگ شد.

غَمَزَ الْكَبْشَ: دست بر پشت و پهلوی قوچ نهاد تا فربهی او را معلوم نماید.

غَمَزَهُ: دستمالی کرد، احساس کرد او را.

غَمَزَ قَناتَهُ: نبض او را گرفت.

غَمَزَ بِهِ و عَلَیْهِ: بهتان زد، بدگوئی کرد، بدنام کرد.

غَمَزَ فِی مَشْیِهِ: لنگید.

اَغْمَزَ فِی فُلانٍ: عیب کرد در آن و کم حرمتی نهاد.

اِغْماز: رذائل مال را گرفتن، در شکستن گرما، دلیر گردیدن کسی بر رفتن بعد سستی و در شکستگی او، پیه‌ناک گردیدن کوهان ناقه.

تَغامَزَ الْقَوْمُ: به چشم اشارت کردند یکدیگر را.

اِلاّ اَنْ تُغْمِزُوا فِیهِ: مگر آنکه از بدی آن چشم پوشید.

اِغْتَمَزَ: طعن کرد بر کسی، عیب نمود.

اِغْتَمَزَ الْكَلِمَةَ: پست و ضعیف دانست آن را.

غَمَز ـ اَغْماز، ج: رذائل مال، مرد سُست، چهارپایان لاغر.

غَمْز: اشاره با چشم و ابرو.

غَمْزَة: چشمک.

غَمِیزَة: عیب، سستی عقل.

یُقالُ فِیهِ غَمِیزَةٌ: در آنجا طمع و طعن است.

غَمّازَة: دختر نیکواندام و اعضاء در هنگام غمز و اشاره.

غَمّازَةُ الْخَدِّ: فرو رفتگی گونه.

غَمّازَة: چوب پنبه، شناور در ماهیگیری.
غَمُوز: ماده شتری که تا دست بر کوهان او نمالند فربهی او معلوم نشود.
مَغْمَز: جای طعن و عیب و طمع، سستی، ضعف اخلاقی، نقص.
وَاِذٰامَرُّوا بِهِمْ يَتَغٰامَزُونَ (آیه): چون مؤمنان بر آنها گذر می‌کردند به اشارت چشم و ابرو عیب‌جوئی می‌نمودند به‌قصد اهانت.
مَغْمُوز: تهمت کرده.
غَمّٰازُ السَّلاٰحِ: پاشنه شش لول، ماشه.
(**غَمَسَ**) **الشَّيْءَ فِي الْمٰاءِ غَمْساً، ض:** فرو برد او را در آب.
غَمَسَ، غَمَّسَ: غوطه‌ور ساخت، فرو برد، فرو کرد.
غَمَسَ السِّنٰانَ فِي صَدْرِهِ: فرو برد دندان در سینه او.
غَمَسَ النَّجْمُ: غروب کرد ستاره.
غَمَسَتِ الْمَرْأَةُ: خضاب کرد دست را.
اَغْمَسَ الشُّرْبَ: کم نوشید.
غَمَّسَ الْاِبِلَ: آب داد شتر را پس برفت.
غٰامَسَ مُغٰامَسَةً: در میان جنگ افکند خود را.
غٰامَسَهُ: یکدیگر را به آب فرو بردند.
اِنْغَمَسَ فِي اللَّذّٰاتِ: در شهوترانی غوطه‌ور شد.
اِنْغَمَسَ فِي الْمٰاءِ وَ اِغْتَمَسَ: به آب فرو رفت.
اِغْتَمَسَ فِي الشَّيْءِ: داخل کرد در آن.
غَمِيس: گیاه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد، شب تاریک، چیز کمیاب، بیشه درختان انبوه درهم پیچیده، هر چیز درهم انبوه که در آن فرو رفتن و پوشیدن توانند، راه آب باریک میان سبزه‌زار.
غَمْس: غرق‌شدگی.
غَمُوس: غم‌انگیز، غم‌افزا.
غَمّٰاسَة ـ اَبِي غُمّٰاس، ج: مرغی است دریائی.
غَمُوس: کار سخت و دشوار، در سختی و شدت فرو برنده، ماده‌شتری که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن، ماده شتر حامله که دُم برندارد تا حمل او پیدا گردد، از مردان شجاع و دلیر.
اَلْيَمِينُ الْغَمُوس: سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد.
(**فِي حَدِيث المَولود**) **يَكُونُ غَمِيساً اَرْبَعِينَ لَيْلَةً اَيْ مَغْمُوساً فِي الرَّحِمِ:** جنین تا چهل شب در شکم مادر حملش مخفی است.
مُغَمَّس و مُغَمِّس: نام جائی است به‌راه طائف.
* (**غَمِشَ**) **غَمَشاً، ف:** تاریک گردید چشم او از گرسنگی یا تشنگی.
(**غَمَصَ**) **غَمْصاً و غَمَصاً، ض ف:** خوار و کوچک شمرد.
لَمّٰا قَتَلَ ابْنُ آدَمَ اَخٰاهُ غَمِصَ اللّٰهُ الْخَلْقَ (حدیث علی (ع)): وقتی که پسر آدم را برادرش کشت خداوند اراده نمود بشر را از طول و عرض و قوه کوچک و حقیر نماید.
غَمَصَ النِّعْمَةَ: شکر نعمت نکرد.
غَمَصَ عَلَيْهِ: دروغ گفت بر او.
غَمَصَ كَلاٰمَهُ: عیب گرفت سخن او را.
لاٰ تَغْمِص عَلَيَّ: دروغ مباف برمن.
غَمِصَتِ الْعَيْنُ، ف: روان گردید اشک چشم.
اَغْمَص، ص عَيْنُهُ غَمْصٰاء ـ غُمْص، ج.
اِغْتَمَصَهُ: حقیر و خوار شمرد او را.
غَمَص: اشک چشم که روان باشد.
هُوَ غَمُوصُ الْحَنْجَرَة: او سخت دروغگوی است.
يَمِينٌ غَمُوص: سوگند دروغ.
رَجُلٌ غَمِص: مرد بسیار عیب‌کننده.
كٰانَ الصِّبْيٰانُ يُصبِحُونَ غُمْصاً رُمْصاً وَ يُصبِحُ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) صَقِيلاً دَهِيناً (حدیث): کودکان صبح که برمی‌خیزند اشک و قی چشم دارند.
رَجُلٌ مَغْمُوصٌ عَلَيْهِ: طعن‌زده شده به دین و ملیت.
اِغْتِمٰاص: خرد و خوار شمردن و بر هیچ ناداشتن چیزی را.
غُمَيْصٰاء: ستارهٔ شعریٰ شامیه.
(**غَمَضَ**) **الْكَلاٰمُ غُمُوضاً و غُمُوضَةً، ن ک:** مبهم و باریک گردید سخن.

غَمَضَ السَّيْفُ فِي اللَّحْمِ،ض: شمشیر درگوشت فرو شد.
غَمَضَ فِي الْاَرضِ، ن ض: رفت در زمین.
غَمَضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ: سهل و آسانی نمود در خرید و فروش.
غَمُضَ الْمَكٰانُ غَمٰاضَةً و غُمُوضَةً،ك ن: پست و گودال گردید آنجا.
غَمُضَ الْكَلاٰمُ: سخن پیچیده و مبهم بود.
غَمَّضَ، اَغْمَضَ عَيْنَهُ: چشمانش را بست و برهم نهاد.
غَمَّضَ، اَغْمَضَ الْكَلاٰمَ: سربسته سخن گفت.
اَغْمَضَ عَنْ كَذٰا: چشم‌پوشی کرد، گذشت کرد.
اَغْمَضَ عَلىٰ كَذٰا: بر خود هموار کرد، تحمل کرد.
اَغْمَضَتِ الْعَيْنُ اِغْمٰاضاً: حقیر و خوار شمرد آن‌را چشم (نادیده گرفت، اغماض کرد).
اَغْمَضَ فُلاٰناً: پیشی گرفت از وی پس از مقدم شدن او در برابر دویدن.
اَغْمَضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ و غَمَّضَ: تساهل کرد در خرید و فروش.
اَغْمَضَ حَدَّ السَّيْفِ: باریک و تیز کرد دم شمشیر را.
اِنْغَمَضَ، اِغْتَمَضَ: چشمش به خوارب رفت.
اِغْمٰاض: چشم بستن برای مسامحه و تغافل.
وَلَسْتُمْ بِاٰخِذِيهِ اِلاّٰ اَنْ تُغْمِضُوا فِيهِ (آیه): خودتان آن‌را نمی‌گیرید مگر آنکه چشم بپوشید.
اِغْمٰاض: فروخوابانیدن چشم.
يُقٰال مَا اكْتَحَلْتُ اِغْمٰاضاً: دمی نخفتم.
غَمَّضَ الْكَلاٰمَ: دور و مبهم کرد معنی سخن را.
غَمَّضَ الْعَيْنَ: فرو خوابانید چشم را.
تَغْمِيض: حمله کردن شتر رانده شده از آبخور بر راننده و باز رسیدن آن بر آبخور، حقیقت کاری را دانسته درگذشتن در آن، مبهم و باریک معنی کردن سخن را، آسان داشتن از کسی در خرید و فروش.
يُقٰال غَمِّضْ لِي فِيمٰا بِعْتَنِي: آنچه را به من می‌فروشی چشم‌پوشی کن و ارزانتر قیمت بنما.
اِغْتَمَضَ الْبَرقُ: ساکن شد روشنائی آن.

اِغْتِمٰاض: غنودن، آسان شدن.
يُقٰال مَا اغْتَمَضَتْ عَيْنٰايَ: دو چشم خواب نرفتند.
اِنْغِمٰاض: فراز شدن چشم.
غَمْض ـ غُمُوض و اَغْمٰاض، ج: زمین پست و نرم، زمین گودال.
غُمْض، غِمٰاض: خواب.
غَمْضَةُ عَيْنٍ: یک چشم برهم زدن.
فِي غَمْضَةِ عَيْنٍ: در یک لحظه.
غُمُوض، غُمُوضَة: پیچیدگی، تعقید.
غٰامِض: دشوار، پیچیده، مرموز، پوشیده، نهانی، بسته در بسته، راز مکنون و پنهان.
غٰامِضَة: معما، راز.
يقال مَا اكْتَحَلْتُ غُمْضاً و غَمْضاً: دمی نخفتم.
مَا اكْتَحَلْتُ غُمٰاضاً: چشم من یک دم نخفت.
غَمِيضَة: عیب، گمنامی، خواری.
غٰامِض ـ غَوٰامِض، ج: زمین پست و نرم، زمین گود، مرد سست حمله، سخن پوشیده و مبهم خلاف واضح، مرد گمنام و بی‌قدر، خوار، گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد، خلخال پر کنندهٔ ساق، بزرگ و فربه از کعب پا و ساق.
دٰارُ غٰامِضَة: خانه‌ئی که در شارع نباشد.
غُمُوضَة: عیب.
مَغْمَض ـ مَغٰامِض، ج: سخت گودال.
مُغَمِّضٰات: گناهانی که مرد دانسته مرتکب شود.
غُمَيْضٰاء: چشم‌بندی.
(غَمَطَهُ) غَمْطاً، ض ف: حقیر و خوار شمرد مردم را.
اَلْكِبْرُ اَنْ تَسْفَهَ الْحَقَّ وَ تَغْمِطَ النّٰاسَ (حديث): تکبُّر آنست که سبک دانی حَق را و حقیر و خوار شماری مردم را.
غَمَطَ النِّعْمَةَ: ناسپاسی نمود نعمت را، نمک به‌حرام شد.
غَمَطَ الْحَقَّ: انکار کرد حق را.
غَمَطَ الْمٰاءَ: به‌سختی فرو خورد آب را.
غَمَطَ الذَّبِيحَةَ: کُشت قربانی را.

اَغْمَطَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ: پیوسته بود بر او تب.
غامَطَ الشُّربَ مُغامَطَةً: نوشید پی هم.
تَغَمَّطَ عَلَيْهِ التُّرابُ: در خاک فرو پوشید آن‌را.
اِغْتَمَطَهُ: پیشی گرفت بعد مقدم شدن او در دویدن.
اِغْتَمَطَ فُلاناً بِالْكَلامِ: فرو گرفت او را به سخن و چیره گردید بر وی.
اِغْتَمَطَ الشَّيْءُ: بیرون‌رفت‌پس‌اثرونشان او ناپدید شد.
غَمْط: زمین پست و نرم.
سَماءٌ غَمْطىٰ: آسمان با ابر پیوسته بارنده.
اَصابَتْهُ حُمّىٰ مُغْمِطَةٍ (حديث): تب شدید پیوسته و دائم رسید او را.
(غَمْغَمَ) الثَّوْرَ: بانگ کرد گاو وقت ترس و بیم.
غَمْغَمَ الاَبْطالُ: آواز کردند پهلوانان وقت جنگ.
غَمْغَمَ الْكَلامَ: واضح و آشکارا نگفت، زیر لب گفت.
غَمْغَمَ الصَّبِيُّ: زیر لب گفت، گریه کرد کودک به‌جهت شیر (تا نگِریَد طفل کی نوشد لَبَن).
تَغَمْغَمَ الرَّجُلُ: سخن مبهم گفت.
تَغَمْغَمَ الْغَرِيقُ: صداکرد و یاری خواست غرق شده.
تَغَمْغُم: آواز دلاوران در کارزار.
غَمْغَمَة ـ غَماغِم، ج: بانگ گاو وقت بیم، خروش و بانگ دلاوران در جنگ، سخن ناپیدا و مبهم.
(فِی صِفة قُريش) لَيْسَ فِيهِمْ غَمْغَمَةُ قُضاعَةٍ: در میان ایشان بانگ دلاوری نیست.
(غَمَقَ) غَمقاً، ض ف ك: نم برآمد از زمین.
غَمَقَ النَّباتُ: فاسد شد گیاه از بسیاری تری و نم.
نَباتٌ غَمِق، ص.
غَمِقَ: رطوبت داشت، نم‌دار بود.
غَمَّقَ: گود کرد.
غُمِقَ الْبَعِيرُ: شتر بیماری پشت گرفت
بَعِيرٌ مَغْمُوق، ص.
غَمْقَة: بیماریی است که بر پشت شتر پیدا گردد.
اَرضٌ غَمِقَة: زمین نمناک، یا زمین نزدیک آب.
اِنَّ الْاُردُنَّ اَرضٌ غَمِقَةٌ: زمین اردن نزدیک آب است.
غُمْق: گودی.

غَميق: گود، ژرف، ته‌دار.
غامِق: تیره‌رنگ.
مَغْمُوق: غوره که به رسیدگی و بستگی نزدیک شده.
(غَمَلَ) الشَّيْءَ غَمْلاً، ن: پوشید آن‌را، اصلاح کرد آن‌را.
غَمَلَ فُلاناً: پوشانید او را تا گرم شود و عرق آرد.
غَمَلَ الْبُسْرَ: میوهٔ نارس را خوابانید تا تمام رسد.
غَمَلَ النَّباتُ: درهم و بر یکدیگر روئید نبات.
غَمِلَ الْجُرحُ غَمَلاً، ف: فاسد و تباه گردید زخم.
تَغَمَّلَ النَّباتُ: نشست بعضی گیاهها بر بعضی.
تَغَمَّلَ الشَّيْءُ: وسعت یافت آن چیز.
تَغَمُّل: فراخ نشستن در مجلس وسیع.
اَغْمَلَ الاِهابَ: پوست راگذاشت تا اینکه فاسد شد.
اِنْغَمَلَ الاَدِيمُ: بدبوی شد پوست، پشم پوست ریخته گردید. غَمِيل، ص.
غَمِيل: گیاه نصی درهم روئیده.
غُمْلُول: رودبار پر درخت یا رودبار درازکم پهنا، درهم پیچیدهٔ گیاه، هر چیز فراهم آمده از درخت و ابر، تاریکی، پشته بلند، گیاهی است که پخته آن‌را می‌خورند.
مَغْمُول: آنکه بپوشانند او را تا عرق کند، گیاه برهم نشسته، یکدیگر را فرو پوشیده.
رَجُلٌ مَغْمُول: مرد گمنام بی‌قدر.
اَدِيمٌ مَغْمُول: پوست تر نهاده تا پشم بریزد.
(غَمْلَج) و غَمَلَّج و غِمْليج و غُمْلُوج و غِمْلاج و غُمالِج: آنکه به یک روش و حال ثابت نباشد (گاهی شجاع وقتی جَبان باری سخی وقت دیگر بخیل).
غَمْلَج: بی‌قرار، ناپایدار.
غَمْلَج و غِمْلِيجَة و غُمْلُوجَة مؤنث: بی‌قرار.
✲ **(غَمَلَّس):** پلید، دلیر بی‌باک.
ذِئبٌ غَمَلَّس: گرگ خبیث جریء.
شِقْشِقَةُ غِمْلاس: ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد.
✲ **(غَملَّط):** درازگردن از هرچه باشد.

(غَمَنَ) الشَّیءَ غَمْناً، ن: پوشانید آن‌را.
غَمَنَ الْبُسْرَ: غورهٔ خرما را خوابانید تا برسد.
غَمَنَ فُلاناً: جامه برافکند بر وی تا عرق کند.
غَمَنَ الجِلْدَ: پوست را ترکرده زیر چیزی نهاد تا پشم بریزد یا تباه گردانید.
غُمِنَ فِی‌الْاَرضِ و اِنْغَمَنَ: درآورده شد در زمین، درآمد به زمین.
غُمْنَة: آرایش، سفیداب و غالیه و روی‌شوی که زنان بر روی مالند.
غَمِین: غورهٔ نارسیده خوابانیده، پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد.
(غَمَا) الْبَیْتَ غَمْواً: پوشانید خانه را به گل و چوب.
غَما ـ غَمَوان تثنیه ـ اَغْمِیَة و اَغْماء، ج: سقف خانه یا آنچه روی سقف ریزند از خاک و گِل.
* (غُماهِج): درشت و فربه.
(غَمَی) الْبَیْتَ غَمْیاً، ض و غَمَیٰ: سقف ساخت خانه را یا پوشانید به گِل و چوب.
غُمِیَ عَلَی‌الْمَرِیضِ، ل: بیهوش گردیده و به‌هوش آمد یا بیهوش گردید و بس.
مَغْمِیٌّ عَلَیْهِ و مُغْمیً عَلَیْهِ، ص.
غُمِیَ، اُغْمِیَ عَلَیْهِ: غش کرد، ضعف کرد.
غَمِیَ الْبَیْتَ: چادر زد.
غَمّیٰ: چشمان خود را بست.
اِغْماء: بیهوش، بیهوش گردانیدن، پیوسته ابر گردیدن روز، پوشیدن ابر هلال ماه را، پوشیده و مشتبه شدن خبر.
غَمیً (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسان است): بیهوش، سقف خانه یا آنچه بالای بام باشد از چوب و خاک و گل، ابر تُنُک.
غَمْی، اِغْماء: غش، ضعف.
غَمْیان، مُغْمیً عَلَیْهِ: از خود بی‌خود، بیهوش.
غَمیُ وَاللّٰهِ: اَما وَاللّٰه است.
غَماء: پوشش که اسب را بپوشانند تا عرق آرد.
غامِیاء: سوراخ موش صحرائی.

غِماء ـ اَغْماء اَغْمِیَة، ج: سقف خانه.
لُعْبَةُ الْاِسْتِغْماَیةِ: بازی چشم‌بندی.
(غَنَّ) النَّخْلُ غَنّاً، ف: رسید بار درخت خرما.
غَنَّ الْوادِی: بسیار پردرخت گردید رودبار.
غَنَّ فُلانٌ غَنَّةً: آوازکرد از بیخ حلق.
غَنَّة: صداکردن سنگ.
اَغَنَّ الْوادِی: بسیار پردرخت و علف شد وادی.
اَغَنَّ النَّخْلُ: رسید بار درخت خرما.
اَغَنَّ الذُّبابُ: بانگ کرد مگس.
اَغَنَّ الرَّوْضَ: پردرخت گردانید باغ را.
اَغَنَّ السِّقاءُ: پر شد مشک.
تَغْنِین: سخن را تودماغی گردانیدن.
غُنَّة: آواز در بینی.
وادٍ اَغَن: رودبار پرعلف که در وی مگس و آواز آن بسیار باشد.
اَغَن: از بینی سخن‌گوی.
قَرْیَةٌ غَنّاء: ده بسیار جمعیت و پر بناء.
رَوْضَةٌ غَنّاء: مرغزار پر درخت و بسیار گیاه یا مرغزاری که از بسیاری گیاه صدای باد به آواز غنّه ماند.
غُنان: آواز مگس.
* (غُنْب): غنیمت بسیار.
غُنْبَة ـ غُنَب، ج: دایرهٔ میان کج دهن، کودک ملیح.
* (غُنْبُول): مرغی است.
* (غَنْتَل): گمنام بی‌قدر.
اُمُّ غَنْتَل: کفتار.
(غَنِثَ) الرَّجُلُ غَنْثاً، ف: نوشید آب‌را پس نفس کشید.
غَنِثَتْ نَفْسُهُ: شورید دل او.
تَغَنُّث: برچسبیدن، لازم شدن، گران گردیدن.
غُناث: نیکو آداب درهمنشینی.
* (غَنْثَرَة): صفائی سر و افزونی موی.
تَغَنْثَرَ بِالْماءِ: بدون خواهش آب خورد.
غَنْثَر و غُنْثُر و غُنْثَر: نادان یا احمق فرومایه (دشنام است عرب را).

(غَنِجَتِ) الْجارِيَةُ غَنَجاً، ف و تَغَنَّجَ: کرشمه و ناز کرد دختر ـ غَنِج، مِغْناج، ص
غَنِج، تَغَنَّجَ: عشوه و غمزه کرد.
غُنْج و غُنُج: کرشمه و ناز، و غمزه.
غُنْج: دوده نیل و پیه که از آن خال‌کوب در نگار به کار برد.
غَنَج: پیر کهن‌سال.
غَنِجَة: زن باکرشمه.
غُناج و غِناج: کرشمه.
غِناج: رود نیل.
أُغْنُوجَة ـ اَغانِيج، ج: آنچه که بدان کرشمه و ناز شود.
مِغْناج: زن باکرشمه و ناز.
غَنُوجَة، غَنّاجَة: زن عشوه گر، طناز.
غَنْجُو: میله اتصال دو قطار.
* (غُنْجُل) ـ غَناجِل، ج: سیاه گوش.
غُنْجُول: جانوری است.
* (غُنْدُبَة) و غُنْدُوب: گوشت پاره درشت اطراف نای گلو.
غُنْدُبَتانِ تثنیه ـ غَنادِب، ج: دو گوشت پاره در اطراف کام یا دو گره غده در دو استخوان بلند زیر هر دو گوش.
(غُنْدَر) و غُنْدُر: نوجوان فربه ضخیم نازپرورده خوش عیش.
غُنْدُر: چاق، فربه.
غَنْدَر: آراست، پیراست.
غَنْدُور: خودساز، خوش پوش.
غَنْدَقچی: اسلحه‌ساز، اسلحه‌فروش.
غَنْدُول: قایق.
* (غُنْدُلانِيّ): مرد بزرگ سر.
* (غَنْدَىٰ) بِهِ غَنْداةً: برانگیزانید آن‌را و برانگیخت.
غانِد: نای گلو، مخرج آواز.
* (غُنْشُوش): باقیمانده از مال.
(غَنِصَ) غَنَصاً، ف: تنگ‌دل شد، سینه تنگ گردید.
(غَنَطَهُ) الْاَمْرُ غَنْطاً، ض: رنجانید آن‌را، دشوار کرد، سخت اندوهگین گردانید.
غَنْظِيَ بِهِ: رنجانید او را، فحش شنوانید او را، سخن زشت گفت او را.
غانَظَهُ: دشوار کرد رنجانید و جفاکرد او را.
اِغْناظ: در سختی مشقت و اندوه افکندن.
غَنْظ و غَنَظ: اندوه سخت.
غَنْظ: اندوه که به مرگ و هلاکت نزدیک گرداند سپس نجات یابد.
غَنِيظ: غورهٔ خرما که چیده در خوشه بماند تا پخته شود.
رَجُلٌ غِنْظِيان: مرد فاحش پلید زبان.
فَعَلَ ذٰلِکَ غَناظِيکَ (و يُکسر): اکثراً آن کار راکرد تا دشوار نمود بر تو و در مشقت انداخت.
مَغْنُوظ: سخت اندوهگین.
* (غَنْغَرَة): کام و زبانه در نجاری و آهنگری.
مُغَنْقَر: جفت شده.
* (غَيْنَف): جای جوشیدن آب چشمه چاه.
بَحْرٌ ذُوغَيْنَف: دریای با جوشش آب.
* (غُنافِر): مرد بی‌خرد کندذهن، کفتار نر پر موی.
(غَنِمَ) الشَّيْءَ غُنْماً، ف: پیروز شد به آن چیز.
غَنِمَ غَنْماً و غَنَماً و غُنْماً و غَنِيمَةً و غُنْماناً، ف: غنیمت گرفت، به غنیمت رسید.
اَلصَّوْمُ فِي الشِّتاءِ الْغَنِيمَةُ الْبارِدَةُ (حديث): روزه در تابستان اجر و ثواب بسیار دارد.
غَنَّمَهُ کَذا: غنیمت داد او را زیاده بر سهمش.
غَنَمَ، اَغْنَمَ: بخشید، ارزانی داشت.
اِغْتَنَمَ: از فرصت استفاده کرد.
اِغْتِنام: غنیمت شمردن.
وَاعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَاَنَّ لِلّٰهِ خُمُسَهُ (آیه): بدانید آنچه فائده برده‌اید از هر چیزی پنج یک آن برای خدا و رسول و آل او است.
تَغَنَّمَ و اِغْتَنَمَ و اِسْتَغْنَمَ: غنیمت شمرد.
غَنَم ـ اَغْنام و غُنُوم و اَغانِم، ج: گوسفند.
غَنَمان: دو گله گوسفند.

غَنِیم: مال غنیمت، رسیدن به چیزی بدون دسترنج.
غَنِیمَة: مالی که از جنگ باکفار به‌دست آید، پیروزی به مالی بدون دسترنج.
غُنم، غَنِیمَة، مَغْنَم: غارت، تاراج، سود، بهره، فایده.
مَغانِم: مال و متاع.
مَغْنَم: حصول چیزی بدون دسترنج.
مَغْنَم ـ مَغانِم، ج: مالی که از جنگ باکفار حاصل شود، حصول چیزی بدون دسترنج.
فَعِنْدَاللّٰهِ مَغانِمُ کَثِیرَةٌ (آیه): نزد خداست غنائم بی‌شمار.
یُقال غَنَمٌ مُغَنَّمَة و مُغْنَمَة: گوسفند بسیار.
غَنّام: صاحب گوسفند بسیار، شبان گوسفندان، بسیار غنائم به‌دست آورده.
یُقال غُناماکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذا: انتهای جهد تو این است که به‌جا آوری چنین.
(غُنْوَة): بی‌نیاز.
یُقال لَهُ عَنْهُ غُنْوَةٌ: برای اوست از آن بی‌نیازی.
(غَنِیَ) الرَّجُلُ غِنیً، ف: ازدواج کرد.
غَنِیَتِ الْمَرأةُ غَنیاً: بی‌نیاز گردید از شوی یا از سرمایه یا آنکه خواهش او دارند و او نخواهد.
یَوْمَ لا یُغْنِی مَوْلیً عَنْ مَوْلیً شَیْئاً (آیه): روزی که هیچ دوستی دوستی راکفایت نمی‌کند.
غَنِیَ فُلانٌ: زندگانی نمود، دیدار کرد.
غَنِیَ الْمَکانُ: جای گرفت، اقامت جست ـ غانٍ، ص.
غَنّیٰ، تَغَنّیٰ: ستود و تعریف کرد.
غَنِیَ، اِسْتَغْنیٰ عَنِ الشَّیْءِ: گذشت کرد، صرف‌نظر کرد.
غَنِیْتُ ذٰلِکَ مِنّی بِالْمَوَدَّةِ: باقیماندم به دوستی.
اَغْنَی الرَّجُلَ اِغْناءً: بی‌نیاز کرد مرد را، و به این معنی است وَ ما یُغْنِی عَنْهُ مالُهُ اِذا تَرَدّیٰ (آیه): بی‌نیاز نکرد از او مالش هنگامی که عبور کرد.
غَنّیٰ تَغْنِیَةً: آواز کرد.
غَنِیَ بِالْمَکانِ غُنْیاناً: اقامت کرد، جای گرفت، زندگی کرد.

کَاَنْ لَمْ یَغْنَوْا فِیها (آیه): گوئی هرگز در این خانه‌ها نمانده بودند.
اَغْنِ عَنّی: شرّ خود را از من بازگردان.
اَغْنیٰ: کفایت کرد، جانشین شد، به جایش گذارد.
(فِی حَدیثِ عُثمان) اَنّ علیاً بعثَ اِلَیه بصحیفةٍ فَقال لِلرَّسُولِ (ص) اَغنِها عَنّا اَی اَصرِفها و کُفّها کَقَولِهِ تعالی: لِکُلِّ امْرِیءٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأنٌ یُغْنِیهِ (آیه): برای هر مردی در آن‌روز شأنی است که بی‌نیاز می‌شود.
غَنّاهُ الشِّعْرَ و بِهِ: سرود گفت.
غَنّیٰ بِالْمَرأةِ: عشقبازی نمود با زن.
غَنّی الشّاعِرُ بِفُلانٍ: ستود یا نکوهید او را.
غَنّی الْحَمامُ: بانگ کرد کبوتر.
غَنّاهُ اللّٰهُ: خدا او را بی‌نیاز کرد.
تَغَنّیٰ تَغَنّیاً: بی‌نیاز گردید.
تَغَنّیٰ بِالْمَرأةِ: عشقبازی کرد با زن.
تَغَنّیٰ بِالشِّعْرِ: سرائید شعر، سرود گفت.
تَغانیٰ: از همدیگر بی‌نیاز گردیدن.
اِسْتِغْناء: بی‌نیاز شدن.
اِسْتَغْنیٰ، اِغْتَنیٰ: مالدار و توانگر شد.
اِسْتَغْنَی اللّٰهَ: خواست از خدا تا بی‌نیاز گرداند.
غُنْیَة (اسم مصدر): توانگری، بی‌نیازی، چاره.
غَنیٰ: چاره.
غِنیٰ و غَناء: توانگری، ازدواج زن با مرد یا مرد با زن.
غِنیٰ، غُنْیَة: رضایت، کفایت.
خَیْرُ الصَّدَقَةِ ما اَبْقَتْ غِنیً (ح): بهترین صدقه از اضافات عیالات است.
خَیْرُ الصَّدَقَةِ ما اَغْنَیْتَ بِهِ مَنْ اَعْطَیْتَهُ عَنِ الْمَسْألَةِ (حدیث): بهترین صدقه آنست که بوسیله آن کسی را از درخواست غنی گردانی.
مالِی عَنْهُ غِنیً: ناگزیر از آن هستم.
لاغِنیً عَنْهُ: چاره‌ناپذیر، ناگزیر.
غَنِیٌ، مُسْتَغْنٍ: متکی به خود.
غَناء: فائده، سود، کفایت، ریگ توده.
یُقال اَغْنیٰ عَنْهُ غَناءً: نائب کافی او شد، بی‌نیاز کرد از

آن.

غِناء: آواز خوش، سرود.

غَنِیّ، غانِی ـ اَغْنِیاء، ج اول: توانگر، مالدار.

غانِیَة ـ غَوانٍ، غانِیات، ج: زن بی‌نیاز به خوبی خود یا به شوی خود از سرمایه، یا زن مقیم به خانه پدر و مادر یا زن جوان یا کدامن با شوهر یا بی‌شوهر یا زن بی‌نیاز که خواهش او دارند او نخواهد.

هُوَ غَنِیٌّ عَنْهُ: او بی‌نیاز است از او.

اِنَّ الظَّنَّ لایُغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَیْئاً (آیه): هر آینه گمان بی‌نیاز نمی‌کند از علم چیزی را.

غُنْیان: بی‌نیازی، دستگاه، چاره.

اُغْنِیَّة ـ اَغانِی، ج: نوعی از سرود.

اَغْناء: رخت و لباس عروسان.

مَغْنیٰ ـ مَغانٍ، ج: جای و منزل که بدان اهل آن بی‌نیاز گردیدند و از آن کوچ کردند، جای تا اهل آن باشند، چاره، کفایت.

مُغَنٍّ: خواننده، سراینده.

مَغْنُون: دفع کرده.

مُغَنِّیَة: زن خواننده.

مالَهُ مَغْنیً عَنْهُ: او را از آن چاره‌ای نیست.

(غاثَهُ) **غَوْثاً و اَغاثَهُ و اِغاثَةً و مَغُوثَةً:** کمک نمود او را و دادرسی نمود.

غاثَهُ، اَغاثَهُ: پناه داد، دادرسی کرد او را.

غَوَّثَ الرَّجُلُ: واغوثاه گفت، فریاد دادخواهی کشید.

فَادْعُ اللّهَ یَغِیثُنا (حدیث): بخوانید خدا را کمک می‌کند.

اِسْتَغاثَ الرَّجُلُ و بِهِ: فریادرس خواست.

وَ اِنْ یَسْتَغِیثُوا یُغاثُوا بِماءٍ کَالْمُهْلِ (آیه): اگر یاری خواستند یاری کرده شوند به آبی مثل روغن جوشان درباره اهل دوزخ است.

غَوْث: فریاد، فریادرس.

غَوْث، غِیاث، اِغاثَة: یاری، همراهی.

غَوْث، اِسْتِغاثَة: درخواست کمک.

اَلْغَوْث: طلب کمک وسیله بی‌سیم.

اَلْغَوْث، اَغِیثُونِی: مرا نجات دهید، به دادم برسید.

غَوِیث: آنچه بدان به فریاد مضطر رسند از طعام و دلاوری.

غِیاث: فریادرسی، فریادخواهی.

غُواث: فریاد و نالش، فریادرس.

مَغُوثَة: فریادرسی.

مَغاوِث: آبها. (جمع بی‌مفرد است).

(غاجَ) **غَوْجاً، ن و تَغَوَّجَ:** دو تا شد و خمید.

غَوْج: اسب فراخ پوست سینه.

(غارَ) **غَوْراً، ن:** آمد به زمین پست.

غارَ الْماءُ: رفت آب در زمین.

غَوَّرَ، غارَ فِی الشَّیْءِ: غوطه‌ور شد، فرو رفت.

اَغارَ عَلیٰ: هجوم برد، تاخت آورد.

غارَ النَّهارُ: سخت گرم گردید روز.

غارَ الرَّجُلُ: خوابید در نیم‌روز.

غارَ الشَّیْءَ اَوِالْقَوْمَ: طلب کرد آن‌را.

غارَهُمُ اللّهُ بِخَیْرٍ: در فراخ سالی و ارزانی و باران رساند خدای تعالی آنها را.

غارَهُمْ و غارَ لَهُمْ غِیاراً: غیرت داد ایشان را، خواروبار آورد.

غارَ فِی الْغائِرَةِ: خُفت در میان روز.

غارَتِ الشَّمْسُ غِیاراً و غُؤُراً: فرو شد آفتاب.

غَوْر و غُؤُر (مصدر): فروشدن چشم به گودی، به زمین پست رسیدن، به زمین پست آمدن، درآمدن در چیزی.

اَغارَ عَلَی الْقَوْمِ اِغارَةً و مُغاراً: تاخت و تاراج کرد.

مَنْ دَخَلَ اِلیٰ طَعامٍ لَمْ یُدْعَ اِلَیْهِ دَخَلَ سارِقاً وَ خَرَجَ مُغِیراً (حدیث): کسی که ناخوانده بر طعام و مهمانی وارد شود دزد است و خارج شدنش تاراج مال مردم.

اَغارَ بِبَنِی فُلانٍ: آمد نزد آنها تا یاری نماید.

اَغارَ فُلانٌ اَهْلَهُ: زن دیگر خواست بر زن یعنی به رشک آورد او را.

اِغارَة: آمدن به زمین پست، سخت دویدن اسب،

سخت تافتن ریسمان را، سیر جهان کردن، سرعت کردن، شتاب نمودن در رفتار.

غَوَّرَ: آمد به زمین پست.

غَوَّرَ الْماءُ: در زمین فرو شد آب.

غَوَّرَ الرَّجُلُ: سیر کرد یا خوابید در نیم‌روز.

غَوَّرَ الْقَوْمُ: شکست خوردند و درگذشتند.

غَـوَّرَتِ الشَّـمْسُ اَوِالنُّـجُومُ: فرو شدند، غروب نمودند.

غاوَرَ مُغاوَرَةً و غِواراً: تاراج کردند یکدیگر را.

تَغَوَّرَ: به زمین پست آمدن.

تَغاوَرَ الْقَوْمُ: تاراج کردند همدیگر را.

اِغْتارَ اِغْتِياراً: سود و انتفاع برد.

اِسْتَغارَ عَلَيْهِمْ: تاخت بر ایشان.

اِسْتَغارَ الرَّجُلُ: فرود آمد مرد و آهنگ کرد.

اِسْتَغارَ الْجَرحُ: ورم کرد زخم.

اِسْتِغارَة: تاراج نمودن، تاختن، غیرت خواستن از خدای، پیه گرفتن، فربه شدن.

اِسْتَغْوَرَ اللّٰهَ: غیرت خواست از خدا.

غُر: گم‌شو، به جهنم برو.

غار: مغازه، درخت یا برگ درخت غار.

غَوْر: عمق هر چیزی، زمین پست، زمین نشیب، آب فرو خورده، مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ، گودی چشم، چشم به گودی نشسته، چیز پنهان شده در زمین.



قُلْ اَرَاَيْتُمْ اِنْ اَصبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً (آیه): بگو اگر آب شما به اعماق فرو رود.

غَوْرَة: آفتاب، میان روز.

غار ـ اَغْوار و غِيران، ج: مانند خانه‌ای که در کوه است یا مکان پست در کوه یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین، سوراخ در کوه که وحشی جای گیرد، گروه بسیار از مردم، لشگر، غله که از جائی به جای دیگر برند، رشک، برگ درخت انگور، پس استخوان بالائین دهان یا شکاف وسط زنخ یا داخل دهن، درختی بزرگ روغن‌دار برگ آن به شکل.

اِذْهُما فِي الْغارِ اِذْ يَقُولُ لِصاحِبِهِ لاتَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنا (آیه): هنگامی که پیامبر و ابوبکر در غار بودند پیامبر فرمود نترس خدا با ماست.

فِي حَديث عَلىّ (ع) قالَ يَوْمَ الْجَمَلِ: ماظَنُّكَ بِامْرِئٍ جَمَعَ بَيْنَ هٰذَيْنِ الْغارَيْنِ اَيِ الْجَيْشَيْنِ وَالْجَماعَةِ: در روز جمل حضرت علی (ع) فرمود نظر تو درباره کسی که بین این دو لشکر است چیست؟

غاران: دهن و فرج یا شکم فرج، هر دو استخوان خانه چشم.

غارَة: ناف، اسبان تاخت و تاز کننده، غارتگری، حمله، یورش، حمله هوائی.

صَبَرَ غَوْرَهُ: به کنه و ته چیزی رسید، دریافت.

غائِر: گود شده، پائین افتاده.

غائِرُ الْعَيْنَيْن: صاحب چشمان فرو رفته.

حَبْلٌ شَديدُ الْغارَةِ: ریسمان نیک تافته.

غُور: پیمانه‌ای است.

غِوَر: خون‌بها.

غائِرَة: نیم‌روز، میان روز.

غَوْرىٰ: ته هر چیزی.

مَغار و مُغار و مَغارَة ـ مَغاوِر، مَغارات، ج: غار، سوراخ و شکاف در کوه.

مِغْوار: مهاجم، دلیر، بی‌پروا، بی‌باک.

مُغيرات: شتابندگان، پیکارکنندگان یا اسبان تندرو در بامداد.

رَجُلٌ مِغْوار: مرد سخت غارتگر.

فَرَسٌ مِغْوار: اسب تندرو.

جَيْشٌ مُغير: لشگر غارت‌کننده.

غَوْرِلي: غول، نسناس، بزرگترین میمون.

(غازَهُ) غَوْزاً، ن: آهنگ کرد او را، قصد او کرد.

غاز ـ غازات، ج: جوهری است هوائی سیّال و قابل فشار.

غَوز، غازَة: رو آورد.

ماءٌ غازِي: آب جوشان.

اَغْوَز: مهربانی، نیکی کننده بر خویشاوند.

غاز: گاز، نفت.
غازُ ضَحّاک: گاز خنده‌آور، خواب‌آور.
غازُ سام: گاز خفه کننده.
نُورُ الْغاز: چراغ گازی.
قِناعُ الْغازاتِ السّامَّة: ماسک ضد گاز خفه کن.
مِقْیاسُ ضَغَطِ الْغازات: آلت سنجش فشار گاز.
غازی: گازدار.
* - یَوْمُ (غَواس): روزی که در آن شکست و خون واقع شود.
اَشاءُ مُغَوَّس: درخت خرما کوچک خار دور کرده.
(غاصَ) فِی الْماءِ غَوْصاً و غِیاصاً و غِیاصَةً و مَغاصاً، ن: در آب فرو شد.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ ضَرْبَةِ الْغائِص (حدیث) نَهی عَنهُ لِاَنَّهُ غَرَرٌ: پیامبر از انداختن ناگهانی خود در آب منع نمود به‌علت ضرر.
غاصَ عَلیٰ کَذا: کنجکاوی کرد.
غاصَ عَلَی الشَّیْء: ناگاه بر چیزی آمد
- غائِص، ص - غُوّاص و غاصَة، ج.
غاصَ عَلَی الْاَمْر: دانست آن کار را.
غَوَّصَهُ فِی الْماء: او را در آب افکند تا غواصی نماید.
غَوَّصَ: غوطه داد در آب، زیر آبی رفت.
غِیاصَة: غوّاصی کردن.
غائِصَة: زنی که از حرص جماع شوهر را آگاه ننماید به حیض تا اینکه شوهر پرهیز کند.
لَعَنَ اللّهُ الْغائِصَةَ وَالْمُغَوِّصَة (حدیث): لعن خدا بر زنی که در حال حیض طالب جماع باشد و زنی که شوهر را منع کند به بهانه حیض.
مُغَوِّصَه: زنی که به‌سبب حیض بهانه کند بر شوهر تا مانع جماع شود.
وَ مِنَ الشَّیاطِینِ مَنْ یَغُوصُونَ لَهُ (آیه): و از شیاطین هر بناء و غواص را مسخر سلیمان کردیم.
غَوّاص: فرو روندهٔ در آب، طلب کننده مروارید در دریا.
مَغاص - مَغاوِص، ج: بالای ساق، جای فرورفتن در آب.

غَوّاصَة: کشتی جنگی کوچک که زیردریائی نامند به‌شکل.
غَوْص: آب بازی.
جِهازُالْغَوْص: دستگاه غوّاصی.
غَوّاص: آب باز.
مَغاصُ اللُّؤْلُؤ: جائی که در آن مروارید بیرون آورند.
(غَوَطَ) الْحُفْرَةَ غَوْطاً، ن ض: کند گودال را.
غَوَّطَ: عمیق کرد.
فِی قِصَّه نُوح (ع) وَانْسَدَّتْ یَنابِیعُ الْغَوْطِ الْاَکْبَرِ وَ اَبْوابُ السَّماءِ (حدیث): سد کرد چاههای قضاء حاجت و چشمه‌های گود و درهای آسمان.
غَوَطَ فِیهِ: درآمد در آن.
غَوَطَ فِی الْماءِ: فرو رفت در آب.
غَوَّطَ الْبِئْرَ: عمیق ساخت چاه را.
غَوَّطَ الطَّعامَ: لقمهٔ بزرگ گرفت.
تَغَوَّطَ: قضای حاجت کرد در گودالی.
تَغاوَطَ فِی الْماءِ: همدیگر را در آب فرو بردند.
اِنْغاطَ الْعُودُ: دو تاگشت چوب.
غَوْط: ترید، زمین پست وسیع.
غَوْطَة: زمین پست هموار، زمینی است نرم و سفید.
غَوِیط: گود، ژرف.
غُوطِیّ، قُوطِیّ: یک گروه از آلمانیهای قدیم.
عَقْدُ غُوطِیّ: طاق رومی.
غاط: زمین پست وسیع.
غائِط - غِیطان و غِیاط و اَغْواط و غُوط، ج: زمین گودال پست وسیع، کنایه از نجاست مردم است.
لایَذْهَبُ الرَّجُلانِ یَضْرِبانِ الْغائِطَ یَتَحَدَّثانِ (حدیث) تَنْزِلُ اُمَّتِی بِغائِطٍ یُسَمُّونَهُ الْبَصرَةَ (حدیث): پیاده شوند اُمت من به گودال پست وسیع که نامیده شود آنجا بصره.
غُط غُط: کلمه‌ای که بدان وقت فتنه و شورش گویند.
بِئْرُ غَوِیطَة: چاه عمیق.
خَطُّ غُوطِیّ: خط گوتیک.
غُوتاپِرکا: سقز هندی.

(غاغ) غاغة واحد: پودینه.
غاغة: مردم مختلط بسیار، مردمان اراذل.
غَوْغَة، غاغَة: خروش، هیاهو.
غَوْغاء، غاغَة: اراذل، و اوباش.
غَوْغاء: ملخ وقت پر درآوردن یا وقتی که رنگش مائل به سرخی گردد، کرمکی است شبیه به پشه، مگس ریزه، مردمان اراذل که شر و شور به‌پا کنند.
غُورِلی: میمون بزرگ، گوریل.
※ **(غائِلَة):** زن احمق و بی‌خرد.
(غالَهُ) غَوْلاً و مَغالاً، ن: هلاک کرد او را، به ناگاه گرفت و هلاک کرد و ربود.
غالَ، اِغْتالَ: غافلگیر کرد، بی‌خبر وارد شد، ناگهان فریبانه کُشت، برد مالش را به نیرنگ.
غَوْل: سردرد، خمار، رفتن عقل.
لافِیها غَوْلٌ وَ لاهُمْ عَنْها یُنْزَفُونَ (آیه): در وصف شراب بهشتی گوید نه سردرد و نه مستی زوال عقل در آن است.
مِغْوَلُ الْمُثاقَفَة: شمشیر بی‌دَم و کُند.
غالَتْهُ الْخَمْرُ: آشامید شراب، عقل و سلامتی رفت از او.
غاوَلَ مُغاوَلَةً: سرعت کردند در سیر و پیشی گرفتند.
تَغاوَلاُ: مسابقه گذاردند و پیشی گرفتند.
تَغَوَّلَ الْاَمْرُ: مبهم و پوشیده شد.
تَغَوَّلَتِ الْمَرأَةُ: گوناگون شد زن.
تَغَوَّلَتْهُمُ الْغِیلانُ: غولها آن‌را از راه بدر بردند و گم و هلاک نمودند.
اِذا تَغَوَّلَتِ الْغِیلانُ فَبادِرُوا بِالْاَذانِ (حدیث): شرّ جن آزاردهنده را با اذان دفع نمائید.
تَغَوَّلَتْ بِفُلانٍ: هلاک کرد.
غَـــوْل: سستی، دردسر، دوری، بیابان، سختی و دشواری، زمین نشیب **یُقال غَوْلٌ غائِلَة:** پاره‌ای از درختان طلح، خار بسیار، خِمار.
غِیلَة: کشش، هلاک، ناگهانی.
غُول، اَغْوال و غِیلان، ج: هلاک، بلا و سختی، دیو بیابانی هرچه به‌ناگاه فروگیرد و هلاک کند، مار، افسونگر، فریبنده، مرگ، دیوی است یا جانوری است، هر چیز که عقل را زائل کند.
غُولُ الْحِلْم: غضب بدان جهت که به‌ناگاه هلاک کند بردباری را.
غائِلَة: مصیبت، بدبختی، پیش آمد بد.
غِیلَة، اِغْتِیال: حیله، فریب، دستان.
اِغْتِیال: آدمکشی.
غائِلَةُ الْحَوْض: آنچه دریده شده از حوض.
غائِلَة ـ غَوائِل، ج: سختی‌ها و بلاها.
عَیْشٌ اَغْوَل: زندگانی با ناز و تَنَعُّم.
غَوْلان: گیاهی است ترش شبیه اشنان.
عَیْشٌ غُوَّل: زندگانی خوش.
مِغْوَل: سیخ و کارد میان عصا و تازیانه دارند، پیکانی دراز، شمشیری است باریک دراز.
رَآها رَسُولُ اللّٰهِ (ص) وَ بِیَدِها مِغْوَلٌ فَقالَ: ماهٰذا؟ قالَتْ: مِغْوَلٌ اَبْعَجُ بِهِ بُطُونَ الْکُفّارِ: رسول خدا (ص) در حالی دیده شد که در دست مبارکش شمشیر باریکی بود پس گفتند این چیست فرمود شمشیری است که با آن شکم کفّار را می‌درم.
مِغْوَلُ الْمُثاقَفَة: شمشیر بی‌دم و کند.
(و فی حَدیث الفِیل) حِینَ اُتِیَ بِهِ مَکَّةَ ضَرَبُوهُ بِالْمِغْوَلِ عَلیٰ رَأسِهِ: هنگامی که به مکّه آمده شد با شمشیر کُندی بر سر او زد.
فَرَسٌ ذاتُ مِغْوَلٍ: اسب پیشی‌گیرنده.
مَغالَة: مهلکه، جای هلاکت.
※ **(تَغَوُّن):** پیش درآمدن، شجاعت نمودن در جنگ.
(غَویٰ) غَیّاً و غَوایَةً، ض: گمراه شد و نومید گردید.
فَسَوْفَ یُلْقَونَ غَیّاً (آیه): دچار عفونتی می‌شوند که در اثر گمراهی به آنها می‌رسد.
غَواهُ: گمراه کرد او را (لازم و متعدی).
غَوِیَ الْفَصِیلَ غَوِیً، ف ص: ناگوار کرد شیر کرهٔ شتر را و هلاک شد از آن یا سیر نشده از شیر مادر یا لاغر گردید و نزدیک به هلاکت شد.
غَوِیَ: هوس کرد، میل کرد.

غَوىٰ، غَوِىَ: سرگردان شد.
مَنْ يُطِعِ اللّٰهِ وَرَسُولَهُ فَقَدْ رَشَدَ، وَمَنْ يَعْصِمْهَا فَقَدْ غَوىٰ (حديث): هرکس از خدا و پیامبر اطاعت نمود ارشاد شود و هرکس عصیان نماید گمراه می‌گردد.
غَوىٰ، غَوَىٰ، أَغْوىٰ، إِسْتَغْوىٰ: فریب داد، از راه در برد، به دام انداخت.
إِغْواء: گمراه شناختن.
غَوّاهُ تَغْوِيَةً: گمراه کرد او را، سفت و ماست گردانید شیر را.
تَغاوِي: بر بدی و بیراهی گرد آمدن، یارمندی نمودن و هم‌پشت شدن برگشتن کسی یا گرد آمدن از اطراف و نکشتن.
(و فِي حَديث مَقْتَل عُثمان) فَتَغَاوَوْا وَاللّٰهِ عَلَيْهِ حَتّىٰ قَتَلُوهُ: به خدا قسم بر او مجتمعاً حمله نمودند تا او را کُشتند.
إِنْغَوَى الرَّجُلُ إِنْغِياءً: فرو افتاد و خمید.
إِسْتَغْوَى الرَّجُلَ: گمراه کرد او را.
غَيَّة و غِيَّة، غَوِيّ، غَوِيَّة، غاوٍ: گمراه، گمراه کننده، فریبنده.
وَلَدُ غَيَّة، إِبْنُ غِيَّة: پسر زنا، حرام‌زاده.
غاوِي: دوست‌دار اسب یا کبوترباز.
غاوِي التَّصوِير: دوستدار نقاشی.
غَوٍ: گمراه، نومید، کره شتر.
غَيّ، إِغْواء: فریب، گول‌زنی.
غَيّ، غِيَّة: خطا، گناه.
وَ إِنْ يَرَوْاسَبِيلَ الْغَيِّ يَتَّخِذُوهُ سَبِيلاً (آیه): و اگر راه هلاکت را ببینند آن‌را در پیش گیرند.
غاوِي ـ غاوُون، ج: ملخ، گمراه، نومید، دیو.
غِيَّة: سرگرمی.
رَأْسُ غاوٍ: سر کوچک.
غاوِيَة: توشه‌دان، مشک که در آن آب باشد.
غَيّان: گمراه.
غَوْغاء: ملخ یا انبوه آن، مردم بسیار درهم آمیخته یا انبوهی افتادن در جنگ.
غاغَة: مردم انبوه درآمیخته، ملخ بال نو برآورده، مگس ریزه، گیاهی است.
أُغْوِيَة ـ أَغاوِيّ، ج: سختی و بلا، گودالی که برای شکار دیو کنند.
مِغْواة: جائی که راه گم کنند در آن.
مَغْواة ـ مَغاوٍ، ج، مُغَوّاة ـ مُغَوِّيات، ج: جائی که در آن راه گم کنند.
(و فِي حَديث عُمر) إِنَّ قُرَيْشاً تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مُغْوِيَاتٍ لِمالِ اللّٰهِ: قریش می‌خواستند باشند از راه گم‌کنندگان مال خدا.
ماضَلَّ صاحِبُكُم وَ ما غَوىٰ (آیه): پیامبر (ص) گمراه نگردید و اعتقادی فاسد عارض او نشد.
مَغْوِيّ: شکم تهی.
* (غُوَيْشَة): النگو.
(غَهِبَ) عَنْهُ غَهَباً، ف و أَغْهَبَ: فراموش کرد آن‌را و بی‌خبر شد.
غَهِبَ عَنْهُ: غفلت ورزید، نادیده گذشت.
إِغْتَهَبَ: رفت در تاریکی و سیر کرد.
غَهَب (مصدر): غفلت، بدون قصد.
غَيْهَب ـ غَياهِب، ج: تاریکی، سخت سیاه از اسب، شب، مرد غافل، مردی که صحبتش را ناخوش دارند، کندخاطر، افسرده دل، گلیم پر پشم.
غَيْهَبَة: شور و فریاد در جنگ.
غَيْهَبان: تاریکی، شکم.
غِهَبِي الشَّباب: اول جوانی.
* **(غَيْهَقَ) الظَّلامُ عَيْنَهُ:** سست کرد تاریکی چشم او را.
تَغَيْهُق: سست گردیدن چشم از تاریکی.
غَهِق: شتر دراز.
غَوْهَق: دیوانگی، زاغ سیاه.
غَيْهَق: شتر بلند بالا، شادمانی، دیوانگی.
(غابَ) عَنْهُ غَيْباً و غَيْبَةً و غِياباً و غُيُوباً و غَيْبُوبَةً و غُيُوبَةً و مَغاباً و مَغِيباً، ف ض: ناپدید شد از او.
غابَتِ الشَّمْسُ: فرو شد آفتاب.
غابَ الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ غِيابَةً و غِياباً و بفتح و غَيْبَةً:

درآمد آن چیز در آن چیز.

وَ اَلْقُوهُ فِی غَیٰابَةِ الْجُبِّ (آیه): یکی از آنها گفت یوسف را نکُشید، به قعر چاه افکنید.

غٰابَ فُلاٰنٌ فُلاٰناً: پشت سر او بدی او را گفت، غیبت کرد.

اَلْغِیْبَةُ هُوَ اَنْ یُذْکَرَ الاِنْسانُ فِی غَیْبَتِهِ بِسُوءٍ وَ اِنْ کٰانَ فِیهِ، فَاِذٰا ذَکَرتَهُ بِمٰا لَیْسَ فِیهِ فَهُوَ الْبَهتُ وَالْبُهْتٰان: غیبت آنست که انسان در نبود او بدی او را بگوید اگرچه واقعاً او دارای آن بدی باشد و اگر نباشد پس تهمت و بهتان است.

غَیَّبَ: خارج کرد، روانه کرد، دور کرد.

تَغَیَّبَ، غٰابَ: غیبت کرد، حاضر نشد.

غٰابَ عَنِ الْبٰالِ: فراموش کرد.

غٰابَ عَنْ صَوٰابِهِ: از خود بی‌خود شد، بی‌هوش شد.

غٰابَ عَنِ الصَّوٰابِ: عقل و هوش را ازدست داد.

غٰابَ الشَّیْءُ فِی الشَّیْءِ: راه یافت، داخل شد.

غٰابَ، اِغْتٰابَ: غیبت کرد، بدگوئی کرد.

اَغٰابَتِ الْمَرأَةُ اِغٰابَةً: غائب گردید شوهر او.

غَیَّبَ تَغْیِیباً: نهان گردانید، ناپدید شد.

اِنِّی اَعْلَمُ غَیْبَ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرضِ (آیه): من نهان آسمان و زمین را می‌دانم.

یُقٰال غَیَّبَهُ غِیٰابَةً: دفن کرد او را در قبرش.

غٰایَبَهُ مُغٰایَبَةً: سخن در عقب کسی گفت او (خلاف مخاطبه).

تَغَیَّبَ عَنْهُ: ناپدیدگشت از او.

تَغٰایَبَ الْقَوْمُ: ناپدید گشتند گروه.

اِغْتِیٰاب: در غیبت افتادن، در بد گفتن، عقب کسی شدن.

وَلاٰ یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ (آیه): بعض شما از بعضی بدگوئی نکنید، آیا خوش دارد کسی گوشت مرده برادرش را بخورد.

غَیْب ـ غِیٰاب و غُیُوب، ج: گمان و پنهانی، هرچه که ناپدید باشد، زمین پست، بیمه.

تِلْکَ مِنْ اَنْبٰاءِ الْغَیْبِ نُوحِیهٰا اِلَیْکَ (آیه): آن خبرهای نهان است که به تو وحی و اعلام می‌کنیم.

غَیْبَهَة: بدگوئی عقب کسی، زمین پست.

غٰابَة ـ غٰاب و غٰابٰات، ج: زمین پست و هموار، گروه مردمان، نیزه دراز یا لرزان، بیشه، درختان انبوه پیچیده درهم.

غٰابَةُ الْبَحْر: مجمع دوبیه‌های دریائی.

غِیٰابَةُ الْجُبّ: ته چاه.

عِقٰارٌ مُغَیِّب: گیاه بیهوشی.

مُغْتٰات: بدگو، غیبت‌کننده.

غَیٰاب: قبر.

غَیٰابُ الشَّجَر: عروق درخت.

غَیْباً: از حفظ.

غَیْباً و مَشْهَداً: در حضور و غیاب.

غِیٰاب، مَغیبُ الشَّمْس: آفتاب غروب.

غِیٰاب: عدم حضور، نیستی.

غَیْبُوبَة: بیهوشی، بی‌خودی، حالت خواب، غروب.

اِنَّ سَیِّدَ الْحَیِّ سَلِیمٌ وَ اِنَّ نَفَرَنٰا غَیَبٌ (حدیث).

غٰائِب ـ غُیَّب و غُیّٰاب و غَیَب، ج: ناپدید، چیزی که پنهان شود اسم است آن‌را.

غٰائِب: غیر موجود، پوشیده، نامرئی، پنهانی.

مُغِیب، مُغِیبَة: زن از شوهر جدا.

غَیْبٰانُ الشَّجَر (و تشدد الیاء): رگهای درخت.

اِمْرَأَةٌ مُغْیِبَة و مُغِیب و مُغَیِّب: زنی که شوهر او غائب باشد.

غٰاب: جنگلها، بیشه‌ها، نی، بوریا.

غٰابُ هِنْدِی: خیزران.

اِنْسانُ الْغٰاب: آدم جنگلی.

غٰابَة: نیزار، بیشه، جنگل.

زِرٰاعَةُ الْغٰابٰات: جنگل‌سازی.

(غٰاثَ) اللّٰهُ الْبِلاٰدَ غَیْثاً، ض: خداوند باران بر آن شهرها بارانید.

غٰاثَ الْغَیْثُ الْاَرضَ: رسید باران زمین را و بارید.

غٰاثَ النُّور: روشن گردید.

غِيثَتِ الْاَرضُ، ل: باران رسیده شد زمین.
تَغَيَّثَ الْبَعِيرُ: فربه شد شتر.
غَيْث ـ غُيُوث و اَغْيٰاث، ج: باران، گیاه که از آب باران روید ـ **يُقٰال غَيْثٌ مُغِيثٌ:** باران عام که به همه جای رسیده.
سَحٰابُ غَيْثٍ: ابر پرباران.
فَرَسٌ ذُوغَيِّثٍ: اسب که در رفتار افزاید.
بِئْرُ ذٰاتُ غَيِّثٍ: چاه که پیوسته در افزایش باشد.
اَرضٌ مَغِيثَة و مَغْيُوثَة: زمین باران رسیده.
مُغِيث: شوهر.
(غَيِدَ) **الْغُلاٰمُ غَيَداً، ف:** خـمید گـردن کـودک و کـج گردید و مائل شد اعطاف او،
اَغْيَد و غَيْدٰاء، ص مذکر و مؤنث، غِيد، ج.
تَغٰايُد: دو تا و کژ گردیدن از نرمی و نزاکت.
تَغٰايَدَ فِی مَشْيَتِهِ: دو تا و کج گردید از نرمی.
غَيَد: لطافت و نازکی در رفتارش.
غٰادَة: زن نرم و باریک که نمایان باشد، درخت تازه و نرم و نازک.
اَغْيَد: گیاه نازک و دو تا و کج شده از نرمی، جای پـر گیاه، خواب آلود کردن.
غَيْدٰاء: زن دو تا از نرمی و باریکی، زن باریک میان.
غَيْدٰان: اول جوانی.
غِيد غِيد: بشتاب، کلمه‌ای است که بدان بر سرعت امر فرمایند.
* **(اَغْيٰاذ):** پرخشم.
غَيْذٰان: آنکه بگمان به صواب رسد.
(غٰارَهُ) **غَيْراً، ض:** دیه داد آن‌را، هلاک کرد وی را.
غٰارَ عَلیٰ اِمْرَاَتِهِ غَيْراً و غَـيْرَةً و غـٰاراً و غِـيٰاراً: رشک خورد بر زن خود.
غٰارَتِ الْمَرٰاةُ عَلیٰ زَوْجِهِ: رشک خورد بر شوهر خود.
غٰارَهُمُ اللّٰهُ: باران رسانید بر ایشان.
غٰارَ بِخَيْرٍ: نیکوئی بخشید آنها را.
غٰارَ فُلاٰناً: سود رسانید بر او.
غٰارَ اَهْلَهُ غِيٰاراً: خواروبار آورد جهت خانواده‌اش.
غٰارَ الْغَيْثُ الْاَرضَ: باران سیراب کرد زمین را.
غَيَّرَ: دگرگون کرد، تغییر داد، عوض کرد.
غَيَّرَ عَلَی الْجَرحِ: نوار پیچیده، زخم را بست.
غَيَّرَ، اَغٰارَ: به‌سر غیرت آورد.
غٰارَ عَلَيْهِ: غبطه خورد.
اَغٰارَ اَهْلَهُ اِغٰارَةً: زن دیگر خواست بـر زن خـود، بـه رشک آورد زن را.
اَغٰارَة: او را بر غیرت واداشت.
تَغْيِير: از حالی به حال دیگـر بـرگردانـیدن، دگـرگون کردن.
اِنَّ اللّٰهَ لاٰيُغَيِّرُ مٰا بِقَوْمٍ حَتّیٰ يُغَيِّرُوا مٰا بِاَنْفُسِهِمْ (آیـه): خداوند برنمی‌گرداند سرنوشت قومی را تا زمانی که آنها خود را تغییر دهند.
غٰايَرَ: بی‌شباهت و ناجور بود، مبادله کرد.
تَغَيَّرَ: عوض شد، تغییر یافت.
غٰايَرَهُ مُغٰايَرَةً و غِـيٰاراً: مـعاوضه کـرد آن‌را، مـعاوضه نمودن در آن.
غٰايَرَهُ فِی الْبَيْعِ: در معامله مبادله و معاوضه نمود.
تَغَيَّرَ عَنْ حٰالِهِ: برگردید از حال خود.
تَـغٰايَرَ الزَّوْجٰانِ: بـر یکـدیگر رشک ورزیـدند دو همسر.
تَغٰايَرَتِ الْاَشْيٰاءُ: خلاف هم و گوناگون شدند، ناجور شدند.
اِغْتِيٰار: غله از شهری به شهری کشیدن، و خـواروبـار آوردن.
غَيْر: سوی و به‌معنی لا هم آمده، و غیر به اضافه جهت شدت ابهام، و معرفه نمی‌گردد، اگـر واقـع شـود میان دو ضـد چـنانکه در غـیرالمغضوب عـلیهم ضعیف می‌شود ابهام وی یا زائل می‌گردد و وقتی که برای استثناء باشد به اعراب اسمی کـه بـعد اِلاّ واقـع مـی‌شود اعـراب داده مـی‌گردد، و احکـام دیگر هم دارد که جای بیانش در نحو است، جز، مگر، سِوای، نه، نیست، غـیرخـالص، نـاموجود، مانند آن.

لاغَیْر: تنها و بس.
مِنْ غَیْر: بدون.
غِیَرُ الدَّهْر: حوادث زمان و پیش‌آمدها، سختیهای روزگار.
غَیْرَة: رشک، حسد، شوق و ذوق، حرارت.
غَیْرِیَّة: نوع‌پرستی، دیگری بودن.
غِیار: تعویض نشانی است برای گبران مانند زنّار نصاریٰ.
اَجْزاءُ غِیار: لوازم یدکی.
غَیُور: با حرارت، صاحب شوق سرشار
غُیُر، ج: غیرتمند (مذکر و مؤنث یکسان است).
تَغَیُّر: دگرگونی، اصلاح، اختلاف، انحراف.
غِیرَة (اسم مصدر) ـ غِیَر، ج: بارشکنی، خواروبار.
ـ اَغْیار، ج: دیه، هلاکی و قتل.
(فی حَدیث اُمّ سَلمة) اِنَّ لی بِنْتاً وَ اَنَا غَیُورٌ: برای من دختری است که درباره‌اش غیرتمندم.
غَیْران ـ غُیاریٰ، ج: مرد با رشک.
غَیْریٰ مؤنث غَیاریٰ، ج: زن با رشک.
مِغْیار ـ مَغایِیر، ج: مرد سخت رشک برنده.
اَرضٌ مَغیرَة و مَغْیُورَة: زمین آب داده.
مُتَغَیِّر: عوض شدنی.
لایُتَغَیَّر: ثابت.
مُتَغایِر: ناجور.
(غاضَ) الْماءُ غَیْضاً و مَغاضاً، ض و تَغَیَّضَ و اِنْغاضَ: کم گردید آب و به زمین فرو رفت.
غاضَ الثَّمَنُ: کم شد بهای متاع.
غِضْتُ الْماءَ: کم کردم آب را و به زمین فرو خورانیدم.
یا سَماءُ اَقْلِعی وَ غِیضَ الْماءُ وَ قُضِیَ الْاَمْرُ (آیه): ای آسمان آبت را قطع کن آب فرو رفت و کار تمام شد.
غِضْتُ الثَّمَنَ (لازم و متعدی): کم کردم بهای آن را.
اِغاضَة: کم کردن آب و بهای چیزی را، به زمین فرو خورانیدن آب را.

تَغَیَّضَ دَمْعَهُ: بازداشت اشک را.
تَغْییض: کم کردن، در جنگل جای گرفتن شیر.
غَیْض: بچه ناتمام افکنده و افتاده.
اَعْطاهُ غَیْضاً: بخشید او را اندکی از بسیار.
غَیْضَة ـ غِیاض و اَغْیاض، ج: بیشه، جنگل، درختان انبوه در جای نشیب، ایستادنگاه آب.
غِیض: آنچه از درخت خرما برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آن نهاده شد یا شکوفهٔ نخستین خرما.
غَیْض: نارس، بچهٔ سقط شده.
وَما تَغیضُ الْاَرحام (آیه): خداوند دانا است به آنچه رحم‌ها کم و زیاد کنند یا سقط کنند و دانا است به وقتی که از مدت حمل کاسته شود.
مَغیض ـ مَغایِض، ج: آب جمع شده، مدخل آب در زمین.
(غاطَ) فِیهِ غَیْطاً: فرو شد در آن و درآمد، پوشید و ناپدید گردید.
مُغایَطَة: دشمنی، سخن پراکنده گفتن.
غَیْط: کشتزار، مزرعه، بستان، باغ.
غَیْطانی: دشتبان، زراعت‌کار.
غاطَ فِیهِ: غوطه خورد، راه یافت.
(غاظَهُ) غَیْظاً، ض و غَیَّظَهُ و اَغاظَهُ و غایَظَهُ: به‌خشم آورد او را.
اَغْیَظُ الْاَسْماءِ عِنْدَاللّٰهِ رَجُلٌ تُسَمّیٰ مَلِکَ الْاَمْلاکِ (حدیث): بدترین نامها نزد خدا شاه شاهانست.
تَغَیَّظَ، اِغْتاظَ، اِنْغاظَ: آتشی شد، غضبناک شد.
تَغَیُّظ: بسیار گرم گردیدن نیم‌روز.
غَیْظ، اِغْتِیاظ: شدت خشم و شور و جوش.
وَ اِذاخَلَوْا عَضُّوا عَلَیْکُمُ الْاَنامِلَ مِنَ الْغَیْظِ (آیه): چون به خلوت روند از سر خشم سر انگشتان می‌جوند.
یُقال تَغَیَّظَتِ الْهاجِرَةُ: به‌شدت هواگرم شد.
اِغْتِیاظ: به‌خشم گردیدن.
غَیْظ: خشم یا سخت‌ترین خشم یا تیزی آن، اول خشم یا پنهان آن از عجز.

غِیاظ: غم و غصه و محنت و مشقت.
مُغْتاظ، مُغیظ: خشمناک، غضب‌آلود، به‌خشم آورده شده.
(غافَتِ) الشَّجَرَةُ غَیَفاناً، ض و اَغیَفَتْ و تَغَیَّفَتْ: به چپ و راست میل کرد درخت.
غَیَّفَ و تَغَیَّفَ عَنِ الْاَمْرِ: از آن میل کرد و اعراض نمود.
اَغافَ الْغُصنَ: به چپ و راست میل داد شاخه درخت را و کج کرد.
غَیف: گروه مرغان.
غاف: نوعی درخت که میوه‌اش شیرین است.
اَغْیَف: نرم و نازک اعضاء، گردن کج کرده از نزاکت.
عَیْشٌ اَغْیَف: زندگانی فراخ با ناز و نعمت.
غَیْفان و بتشدید یاء: درخت و چوب آتش‌زنه.
غَیّاف: مرد دراز قامت و ریش بلند.
(غَیَّقَ) الْمالَ: تباه کرد مال را.
غَیَّقَ فِی رَأیِهِ: مختلط رأی شد و ثابت نماند بر چیزی.
غَیَّقَ الطّائِرُ: پر و بال خود را فروهشت و از جایش برنخاست.



غَیَّقَ بَصَرَهُ: خیره کرد بینائی او را.
تَغَیَّقَتِ الْعَیْنُ: تاریک شد چشم.
غاق و غاقَة: مرغی است آبی به‌شکل.
غاقِ (مبنیاً عَلَی الکَسْرة): حکایت صدای زاغ (و چون نکره کنند منوّن شود غاقٍ).
(غالَتْ) غَیْلاً، ض و اَغالَتِ الْمَرأةُ وَلَدَها: شیر داد بچه را زن حامله.
غالَهُ غِیالاً و غِیالَةً و غُؤُولاً: دزدید او را.
اَغْیَلَتِ الْمَرأةُ وَلَدَها اِغْیالاً: شیر داد کودک را زن حامله.
اَغْیَلَ الشَّجَرُ: درهم پیچیده شاخ و برگ گردید درخت.
اَغْیَلَتِ الْغَنَمُ: در سال دومرتبه بچه آوردند گوسفندان.
تَغَیَّلَ الْقَوْمُ: بسیار گردید اموال گروه.
تَغَیَّلَ الشَّجَرَةُ و اِسْتَغْیَلَ: درهم پیچید شاخ و سایه‌افکن شد درخت.
اِغْتالَ الْغُلامُ اِغْتِیالاً: فربه گشت نوجوان و ضخیم گردید.
اِغْتالَ: به خدعه و فریب کُشت کسی را.
اِغْتالَ الْاَمْوالَ: دزدید.
اِغْتِیال: آدم‌کشی.
غَیْل: شیر که زن جماع کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار، بازوی ضخیم پرگوشت، کودک فربه بزرگ، آب روان که در زراعات رود، خط که بر چیزی کشند، نگار جامه، جامهٔ فراخ، هر رودباری که در آن چشمه‌ها روان باشد، هرچه دور باشد و نزدیک نماید، درختان درهم و انبوه.
غَیْلَة: زن فربه.
غیل ـ اَغْیال و غُیُول، ج: درختان انبوه و درهم، نی‌ها، بیشه شیر، جنگل، هر رودبار با آب.
غِیلَة: رضاع و شیردهی، یا جماع یا جماع بر حامله، ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآورد، مکر، قتل، کشتن ناگهانی، حیله، فریب.
غال: قفل.
قَتَلَهُ غِیلَةً: با فریب او را به جائی برد و کُشت.
اِبِلٌ غُیُل: شتران بسیار یا فربه.
غائِلَة: کینه پوشیده، بدی.
غَوائِل: بلاها، سختیها.
اُمُّ غِیلان: درخت طلح یا بار آن.
غَیّال: شیر بیشه.
مَغالَة: بدی و شر.
مِغْیال: درخت درهم پیچیده، شاخهٔ سایه‌افکن.
مُغیل مُغْیِل: زن که بچه را شیر حامله خوراند.
مُغال و مُغْیَل: بچه شیر حامله‌خوار.
مُغَیِّل: مرد ثابت، در جنگل درآینده.
مُتَغَیِّل: مرد درآینده در بیشه، ثابت در بستان.
مُغْتال: بازوی پرگوشت.
(غامَتِ) السَّماءُ غَیْماً، ض و اَغامَتْ و غَیَمَتْ و اَغْیَمَتْ و تَغَیَّمَتْ: ابرناک گردید آسمان.

غَیِّمَتْ، غامَتْ، اَغْیَمَتْ: تیره شد آسمان.

غامَ الْبَعیرُ: تشنه گردید شتر.

اَغْیَمَ الْقَوْمُ: ابر رسید آنها را.

اَغْیَمُوا فِی الْمَکانِ: اقامت نمودند در آنجا.

غَیْم: ابر، تشنگی، گرمی درون، چشم نهانی، بیماریی است شتران را.

غَیْمَة: لکه ابر.

غَیْمان ـ غَیْماء مؤنث: تشنه، قلب سوزان.

مَغْیوم: شتر تشنگی‌زده.

(غانَ) غَیْناً، ض: تشنه گردید.

غانَتْ نَفْسُهُ: شورید دل او.

اِنَّهُ لَیُغانُ عَلیٰ قَلْبی حَتّیٰ اَسْتَغْفِرَاللّٰهَ فِی الْیَوْمِ سَبْعینَ مَرَّةٍ (حدیث): رسول خدا (ص) فرمود اضطراب و شوریدگی در قلب من است تا آنکه روزی هفتاد بار استغفرالله گویم.

غانَتِ الْاِبِلُ: تشنگی زده گردیدند.

غینَ عَلیٰ قَلْبِهِ (مجهولا): پراکنده دل گردید از وام، فرو گرفت شهوت دل او را و پوشید، بیهوش گردید.

اَغانَ السَّحابُ السَّماءَ: فرو گرفت ابر تمام آسمان را و پوشید.

اِغْیان: فرو گرفتن شهوت دل را، پراکنده خاطر کردن وام کسی را.

غَیْن: تشنگی، تیرگی ابر، حرفی از حروف هجا.

غَیْنَة: جای پردرخت بی آب.

غین: زردآب، چرک.

غانَة: حلقهٔ سرزه کمان.

اَغْیَن ـ غِیْن، ج: دراز از هرچه باشد.

غَیْنیٰ: قلّه کوه ثَبیر.

غَیْناء: درخت سبز پر برگ.

٭ (غَیْهَم): تاریکی.

(غَیّا) الرّایَةَ و اَغْیاها اِغْیاءاً: برپا ساخت و نصب کرد پرچم را.

غَیّا الرّایَةَ: پرچم افراشت.

اَغْیا، تَغَیّی الْغایَةَ: مقصد داشت، هدف داشت.

غَیّا لِلْقَوْمِ: نصب کرد برای ایشان پرچم را.

غَیّا الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْءِ: پروبال خود را فروهشت بر آن.

اَغْیا السَّحابُ: برجای ایستاد ابر.

اَغْیَی الرَّجُلُ: به منتهای شرف رسید مرد.

اَغْیَی الْفَرَسُ فِی سِباقِهِ: در میدان مسابقه پیش افتاد و رسید به پرچم نشانه.

غایَا الْقَوْمُ فَوْقَ رَأسِهِ بِالسُّیُوفِ مُغایاةً: به شمشیر سایه افکندند بر سر او.

تَغایَتِ الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْءِ: حمایت و نگهبانی نمودند مرغان بر آن چیز.

غایَة ـ غای و غایات، ج: پایان هر چیزی از زمان و مکان، علم و رایت، پرنده.

غایَة: پرچم، بیرق، حد، طرف، اندازه، مدت، مقصود، منظور، نیت، هدف، نقشه، حداکثر، اوج.

(وَ فِی حَدیث اَشْراط السّاعَةِ فَیَسیرُونَ اِلَیْهِمْ فِی ثَمانینَ غایَةً).

غایَةُ التّاجِر: تابلو، سرلوحه.

اَنْتَ بَعیدُ الْغایَةِ: رأی تو دور از صواب است.

غَیایَة ـ غَیایات، ج: سایبان، هرچه بالای سر سایه افکند، مانند ابر و غبار و ظلمت، روشنائی شعاع آفتاب، ته چاه.

بِدُخُولِ الْغایَةِ فِی الْمُغَیّا: به‌طور جامع، شامل.

لِلْغایَةِ: بسیار، بی‌نهایت به انتهای درجه.

اَلْعِلَّةُ الْغائِیَة: سبب نهائی.

غَیَّة: (به ماده غوی رجوع شود).

مُغَیّا: موضوعی که برای انتها است.

یُقال اَلْغایَةُ لاتَدْخُلُ فِی الْمُغَیّا: انتهای چیزی داخل در خود آن چیز نیست بلکه خارج از او و داخل در حدّ بعدی است.

ف = ۸۰

(اَلْفاء): برای چند معنی آید:

۱ ـ فاء عاطفه که بیان ترتیب بین معطوف و معطوف علیه و تعقیب معطوف از معطوف علیه می‌نماید.

۲ ـ به‌معنی سببیت آید.

۳ ـ به‌معنی ربط جواب به شرط آید.

۴ ـ به‌معنی استیناف آید.

۵ ـ گاهی زائده شود و برای معانی دیگر نیز آید که در کتب نحویه مذکور است.

* (فَأْفَاَة): سخن پر از فاء گفتن.

فَأْفَاَة و فَأْفاء: آنکه سخن پر از فاء گوید.

(**اِفْتَاَتَ) بِرَأْيِهِ:** به خودرائی کار کرد.

فَاَتَ، اِفْتَاَتَ: تهمت زد، جعل کرد.

اِفْتَاَتَ عَلَيَّ الْباطِلَ: بست بر من باطل را.

اُفْتُئِتَ فُلانٌ، ل: به‌ناگاه مُرد.

(**فَاَدَهُ) فَأْداً، م:** زد دل او را.

فَاَدَ الْخَوْفُ فُلاناً: بد دل گردانید او را ترس.

فَاَدَ: در دلش اثر کرد، تأثیر نمود.

فَاَدَ الْخَوْفُ: ترسانید، بی‌جرأت کرد.

فَاَدَ اللَّحْمَ فِي النّارِ: بریان نمود گوشت را به آتش.

فَاَدَ الْخُبْزَ: در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد.

فُئِدَ و فَئِدَ فَأْداً، ل و ف: بیمار دل گردید یا دل درد کرد. مَفْؤُود، ص.

اِفْتَاَدَ الرَّجُلُ: آتش افروخت و گوشت بریان ساخت.

تَفَأَّدَتِ النّارُ: افروخته گردید آتش.

فُؤاد ـ اَفْئِدَة، ج: دل، قلب، آنچه به‌گلو آویخته باشد از جگر و شش.

اَتاكُمْ اَهْلُ الْيَمَنِ، هُمْ اَرَقُّ اَفْئِدَةً وَ اَلْيَنُ قُلُوباً (حديث): آمد شما را اهل یمن مهربانترین دلها و نرم‌ترین قلبها را دارد.

اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤادَ كُلُّ اُولٰئِكَ كانَ عَنْهُ مَسْئُولاً (آيه): از آنچه نمی‌دانی پیروی مکن که گوش و چشم و قلب همه مسئولند در نزد خدا.

مِنْ صَمِيمِ الْفُؤادِ: از ته دل.

فَئِيد: آتش، بد دل، ترسو، بریانی.

اُفْؤُد ـ اَفائِيد، ج: نان بر خاکستر گرم پخته، جای نان در خاکستر گرم.

مُفْتَأَد: جای نان در خاکستر گرم.

مِفْأَد و مِفْئاد و مِفْأَدَة ـ مَفائِدَة و مَفائِيد، ج: آنچه بدان آتش به‌هم زنند.

مَفْؤُود: گوشت بریان کرده، نان بر خاکستر گرم پخته، بد دل، بر دل درد رسیده.



(**فَأَرَ) التُّرابَ فَأْراً، م:** کند زمین را.

فَأَرَ الشَّيْءَ: پنهان کرد و در خاک پوشید چیزی را.

فَئِرَ الْمَكانُ فَأَراً: پر از موش گردید آنجا.

لَعِبُ الْفَار: بدگمان شد، بوی برد.

اَلْفَار ـ فِئْران و فِئَرَة و فُئْر، ج: موش نر به‌شکل.

فَأْرَة (مذكر و مؤنث يكسان است): موش، نافهٔ مشک،

بوی خوش که از شتر آید در اثر چریدن گل خوشبوی، درختی است.
خَمْسٌ فَواسِقٌ يُقْتَلْنَ فِي الْحِلِّ وَالْحرَمِ، مِنْهَا الفَارَةُ (حديث): پنج حیوان خرابکار هستند که در حِلّ یا حرم کُشتن آنها جایز است من‌جمله موش.
اَلْفَارُ الْعَمْياءُ: موش کور.
فَارُ النَّجّارِ: رنده نجاری.
فَارَة و فُؤْرَة: نافهٔ آهو که در او مُشک است.
فَارُ الْخَيْلِ: موش خرما یا راسو.
فَارُ الْغَيْطِ: موش صحرائی.
سَمُّ الْفَارِ: داروی مرگ موش.
فِئْرَة: گیاه، نوعی طعام.
فَئِرَة و فُؤارَة: نوعی طعام.
مَكانٌ فَئِرٌ: جای پر از موش.
لَبَنٌ فَئِرٌ: شیری که در آن موش افتاده.
اَرضٌ فَئِرَة و مَفارَة: زمین پر از موش.
(فَاَسَ) **الْخَشَبَةَ، م:** شکافت چوب را به تبر.
فَاَسَ الرَّجُلَ: زد او را به تبر، بر تیزی پس سر او زد.
فَاَسَ الطَّعامَ: خورد آن‌را.
فَأس ـ اَفْؤُس و فُؤُس، ج: تبر به‌شکل.
فَاْسُ اللِّجامِ: دهانهٔ لگام.
فَاْسُ الرَّأسِ: طرف تیزی پس سر.
فَاس: تیشه، کج بیل، بیلچه باغبانی.
* (فاوَضَ): گفتگو کرد، مذاکره کرد، معامله کرد.
* (فايظ): بهره، ربا، سود.
* (فايَظْجى): رباخوار، وام‌دهنده.
* (فاوريقَة): کارخانه.
فَبْرِيقَة: کارخانه.
(فَاَقَ) **فُؤاقاً، م:** هکه گرفت او را (باد معده).
فُؤاق و فُواق: هکه، بادی که از معده خارج می‌شود.
(فَأَلَ) **بِالشَّيْءِ تَفْئيلاً:** فال نیک زد به آن.
تَفَأَّلَ بِهِ و تَفائَلَ: فال گرفت به آن.
تَفاءَلَ: اظهار خوش‌بینی کرد، خوش‌بین بود.
اِفْتِئال: فال گرفتن.
فَأل ـ فُؤُول و اَفْؤُل، ج: شگون (ضد طیره).
يُقال لافَأْلَ عَلَيْكَ: گزندی نیست بر تو.
رَجُلٌ فَئِلُ اللَّحْمِ: مرد بسیار پرگوشت.
فِئال: نوعی بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و تقسیم نموده از همدیگر پرسند که درکدام قسمت است آن چیز.
تَفائُل: خوش‌بینی، حُسن ظن.
مُتَفائِل: خوش‌بین.
اِنَّهُ كانَ يَتَفاءَلُ وَ لا يَتَطَيَّرُ (حديث): پیامبر (ص) اظهار خوش‌بینی می‌نمود فال بد نمی‌زد.
مَفائِل: تقسیم کنندهٔ خاک فئال.
مُفائَلَة: بازی فئال باختن.
(فَاَمَ) **مِنَ الْماءِ فَاْماً، م:** سیراب گردید.
فَاَمَ الْبَعيرُ و تَفَأَّمَ: پرگشت دهان شتر ازگیاه تر.
فَئِمَ الْبَعيرُ فَاْماً، ف: پیه‌ناک گردید سر کتف شتر.
اَفْاَمَ الْقَتَبَ: فراخ‌تر گردانید پالان را از آنچه که بود.
اَفْاَمَ الدَّلْوَ: پر کرد مشک را.
تَفْئيم: پر گردیدن دهان شتر ازگیاه تازه، فراختر ساختن و افزودن پالان از آنچه که بود.
تَفائُم: پرگشتن دهان چهارپا ازگیاه سبز.
قَطَعُوهُ فُؤَماً: پاره پاره بریدند آن‌را.
فِئام ـ فُؤُم، ج: گروه مردم، گلیم و جل که بر هودج کشند.
مِفْئَم و مِفام: شتر پر از پیه سر کتف.
قَتَبٌ مُفْئَم: پالان فراخ کرده.
* (فَأنِلَّة، فَنَلَّة): پارچهٔ پشمی، زیرپوش.
فَأنِلَّة: زیر پیراهن آستین کوتاه مردانه.
(فَأَىٰ) **رَأسَ فُلانٍ فَأْياً و فَأْواً:** شکافت سر او را به شمشیر.
اَفْأَىٰ اِفْئاءً: در زمین تابان و لغزان درآمد.
اَفْأَىٰ رَأسَهُ: شکافت سر او را به زخم شمشیر.
تَفَأَّىٰ الْقَدَحُ: شکست کاسه.
اِنْفَأَىٰ: گشاده شد.
اِنْفَأَىٰ الشَّيْءُ: شکافته شد آن چیز، بازگردید و گشاده

شد.

فَأو: شكاف و فرجه بين دو كوه، زمين پايمال شده نرم ميان دو زمين سنگلاخ، شب، جاى فرو شدن آفتاب، تنگجاى رودبار كه به‌سوى جاى فراخ رود، ريگ جمع شده گِرد، جاى تابان و لغزان، زمين گودال خوش خاك ميان كوهها.

كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَليلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثيرَةً بِإذْنِ اللهِ (آيه): چه بسا گروه كمى كه به يارى خدا بر گروه بسيار غلبه كرده است.

فِئَة ـ فِئات و فِئُون، ج: گروه، جماعت.

فائِيَة: جاى بلند گسترده.

فَأْوىٰ: سر آلت نره.

فِئَة، فِيَّة: نرخ، بها، دسته، گروه.

لَمّا رَجَعُوا مِنْ سَرِيَّتِهِمْ قالَ لَهُمْ: اَنَا فِئَتُكُمْ (حديث): زمانى كه از سريه برگشتند فرمود من در جماعت شما بودم.

اَوْ مُتَحَيِّزاً اِلىٰ فِئَةٍ (آيه): يا براى جاى گرفتن در ميان گروهى.

* **(فِبْنَة):** سگك، گيره.

* **(فَبّاة):** باران كه ساعتى ببارد و بايستد.

(فَتَّ) الشَّىْءَ فَتّاً، ن: شكست آن‌را به انگشتان.

فَتَّ فى ساعِدِهِ: سست كرد آن‌را.

فَتَّ فى عَضُدِهِ: شكست بازوى و قوّت او، و پراكنده نمود ياران او را.

يَفُتُّ الْقَلْب: حزن‌آور، باعث دل‌شكستگى.

تَفَتَّتَ، اِنْفَتَّ: شكست، خرد شد.

فَتَّهُ: شكافت آن را **مَفْتُوت، ص.**

اِنْفَتَّ و تَفَتَّتَ: شكست و ريزه ريزه شد.

فَتّ و فُتّ و فِت: پراكنده.

اَهْلُ بَيْتٍ فَتٌّ: خانواده پراكنده.

فَتَّة و فُتَّة: پشگل خشك ريزه يا سوخته ريزه كه زير چخماق نهند، يك لخت خرما.

فَتيت: كوفته، ريزه ريزه كرده، نان ريزه.

فِتات، فِتيتَة: خرده، ريزه.

فَتَّة، فَتيتَة: نان تريد كرده.

تَفْتيتُ الْحَصاة: خردكردن يا حل نمودن سنگ مثانه.

تَفَتُّت: خردسازى.

فَتيتَة ـ فَتائِت، ج: قطعه از چيز كوفته و ريزه ريزه شده.

فُتات: ريزه و شكسته از هر چيزى.

فَتُوت: كوفته و ريزه ريزه نموده.

فَتافِت: رازها.

فَتَّ وَرَقَ اللَّعِب: ورق بازى را تقسيم كرد.

(فَتَأَ) النّارَ فَتْأً، م: خاموش كرد آتش را.

فَتَأَهُ: شكست آن‌را.

فَتِىءَ عَنْ: دست كشيد، خوددارى كرد.

مافَتِئَ: هنوز هم.

فَتِئَ عَنْهُ، ف: فراموش كرد آن‌را، باز ايستاد از آن.

ما فَتِأَ يَذْكُرُهُ وَ ما اَفْتَأَ يَفْعَلُ كَذا، ف: پيوسته ذكر مى‌كند و انجام مى‌دهد آن‌را.

فَتاة: زن جوان.

* **(فُوتَنْج):** معرب بوتنگ است (بوتنگ داروئى است).

(فَتَحَ) الْبابَ فَتْحاً، م: گشاد در را.

فَتَحَ الْقَناةَ: بازكرد راه آب‌را تا جارى شود.

فَتَحَ الْبِلادَ: غلبه يافت بر شهرها، گشود آن‌را.

فَتَحَ الْحاكِمُ بَيْنَ النّاس: قضاوت كرد و فرمان داد.

فَتَحَ: آشكار كرد.

فَتَحَ الْقَناةَ: كانال را حفر كرد.

فَتَحَ الْحَنَفِيَّةَ: شير آب را بازكرد.

فَتَحَ النُّورَ الْكَهْرَبِىَ: چراغ برق را روشن كرد.

فَتَحَ عَلَيْهِ: از غيب خبر داد، پرده برداشت.

فَتَحَ اللهُ: پيروز گردانيد خدا او را، كامياب كرد.

فَافْتَحْ بَيْنى وَ بَيْنَهُمْ فَتْحاً وَ نَجِّنى وَ مَنْ مَعِىَ (آيه): پيروز گردان و رهائى ده مرا از ستمكاران.

فَتَحَ الْبَخْتَ: فال گرفت، سر كتاب بازكرد.

فَتَحَ اللهُ عَلَيْهِ: آگاه ساخت خداوند او را.

فَتَحَتِ النّاقَةُ و اِفْتاحَتْ: گشاده سوراخ پستان گرديد شتر.

فَتَّحَهُ: گشاد آن‌را.

فَتَحَ، اِفْتَتَحَ: دست به کار شد، تأسیس کرد.

فَتَحَ، اِفْتَتَحَ الْمَوْضُوعَ: مطرح کرد مطلب را.

فَتَحَ الْمَوْضُوعَ الْمَكانَ: با تشریفات افتتاح کرد.

تَفَتَّحَ: گشاد گردیدن.

تَفَتَّحَ فِي الْكَلامِ و بِالْمالِ عَلىٰ فُلانٍ: تفاخر کرد به آنچه داشت بر او.

تَفَتَّحَتِ الْاَكَمَةُ عَنِ النَّوْرِ: تپه خاک از بیرون آمدن شکوفه گلی شکافته شود.

فاتَحَ: گفتگو را آغاز کرد، سر صحبت را باز کرد.

اَلْمُلُوكُ لاتُفاتِحُ بِالْكَلامِ: با شاهان نباید آغاز سخن کرد.

تَفَتَّحَ: باز شد، گشوده شد.

اِسْتَفْتَحَ التّاجِرُ: فروش کرد به اولین مشتری در روز (دَشت کرد).

تَفاتَحَ بِهِمْ كَلاماً: سخن پوشیده گفت به ایشان.

اِفْتَتَحَ الْبِلادَ: گشاد شهرها را.

اِفْتِتاح: آغاز کردن.

اِسْتَفْتَحَ الْاَبْوابَ: گشود درها را.

اِسْتَفْتَحَ الْاَمْرَ بِكَذا: آغاز کرد کار را به آن.

اِسْتَفْتَحَ الرَّجُلُ: فیروزی جست و یاری خواست.

اِنْفِتاح: گشاده شدن.

فَتْح: آب روان از چشمه، اول باران بهار، جای بیخ تیر ناتراشیده، فرمان میان خصم، میوه درخت نبع، نوعی حرکت که دهن می‌گشاید به آن.

فَتَّحَ الزَّهْرُ: گل شگفت.

فَتَّحَتِ الشَّمْسُ: خورشید دوباره نمایان شد.

فَتْح: باز، گشوده، پیروزی، نصرت.

فَتْحُ الْبَخْت: فال‌گیری، طالع‌بینی.

يَوْمُ الْفَتْح: روز قیامت.

فُتْحَة ـ فُتَح، ج: شگفتگی، تفاخر مردم به چیزی که دارند از ملک و مال و علم و ادب و هنر.

فَتْحُ الْبِلاد، فاتِح: جهانگیری، کشورگشائی.

فُتُوحات: زمینهای تصرف شده در اثر جنگ.

فُتْحَة: سوراخ، روزنه، شکاف.

فَتْحَة: گشایش، علامت نصب کلمه.

فَتّاح، فاتِح: بازکننده ابواب روزی، آغازکننده، حاکم، نام باری تعالی.

رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنا وَ بَيْنَ قَوْمِنا بِالْحَقِّ وَ اَنْتَ خَيْرُ الْفاتِحِينَ: پروردگارا حکم کن بین ما، و تو بهترین داورانی.

فُتُح: در فراخ گشاده، شیشهٔ دهانه گشاد، شیشه بی سربند.

اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ (آیه): اگر طلب پیروزی نمائید، پیروز خواهید شد.

فَتُوح: اول باران بهار، ماده شتر فراخ سوراخ پستان.

فَتاحَة: فیروزی، نصرت.

فُتاحَة و فِتاحَة: حکم میان دو خصم.

يُقال بَيْنَهُما فُتاحاتٌ: بین آن دو خصومات است.

فُتاحِيَة: مرغی است.

فاتِحَةُ الشَّيْء: آغاز و اول آن چیز.

فاتِحَةُ الْكِتاب: دیباچه و فهرست قرآن.

اِفْتِتاحِي: مقدماتی.

مَقالَةُ افْتِتاحِيَّة: سرمقاله.

اِسْتِفْتاح: ابتدا، آغاز، شروع.

فَواتِحُ السُّوَر: حروف اول سوره‌های قرآن مثل الم و کهیعص ق و مانند آنها.

فَتْحىٰ: باد.

فَتّاح ـ فَتاتِيح، ج: داور، حاکم، قاضی، نوعی مرغ.

فِي اَسْماءِ اللّٰهِ تَعالىٰ «اَلْفَتّاح» **هُوَالَّذي يَفْتَحُ اَبْوابَ الرِّزْقِ وَ الرَّحْمَةِ لِعِبادِهِ وَ قِيلَ مَعْناهُ الْحاكِمُ بَيْنَهُمْ.**

و مِنهُ الحَديث **اُوتِيتُ مَفاتِيحَ خَزائِنِ الْاَرْضِ.**

مَفْتُوح: باز، گشوده.

مُفَتَّحَة: گشوده.

مَفْتَح ـ مَفاتِح، ج: گنج و گنجینه، خزانه.

مِفْتاح ـ مَفاتِح و مَفاتِيح، ج مِفْتَح ـ مَفاتِح، ج: کلید، هرچه بدان چیزی راگشاید.

ناقَةُ مُفاتِيح: شتر فربه.

حُرُوفُ مُنْفَتِحَة: سوای حروف صضطظ است

حروف گشایش یافته.

فاتِح: رنگ روشن.

فَتّاحَة: بازکن سر قوطی و بطری.

مِفْتاحُ اِنْگِلیزی: آچار مهره گشا.

مِفْتاحُ بُوزبَغْبَغان: آچار پیچ‌گوشتی.

مِفْتاحُ صَمُولَة: آچار مهره گردان.

مِفْتاحُ صَمُولَةٍ بِناحِيَتَيْنِ: آچار دوسر.

مِفْتاح: کلید برق.

مِفْتاحُ الْعَقْد: سنگ سر طاق.

ثُقْبُ الْمِفْتاح: سوراخ کلید.

مِفْتاحْجِي: سوزنبان راه‌آهن.

(فَتِخَ) فَتَخاً، ف: سست شد مفاصل اندام و نرم و فروهشته گردید **اَفْتَخ، ص.**

فَتَخَ اَصابِعَهُ فَتْخاً، م و فَتَّخَ: پهن گشت کف دست و پا، پهن و فروهشته گردانید انگشتان را (لازم و متعدی)، سست کرد انگشتان پای را وقت نشستن.

اَفْتَخَ الرَّجُلُ: مانده گردید و نفسش قطع شد از خستگی.

تَفَتَّخَ: در انگشت حلقهٔ انگشتری بی‌نگین کرد.

فَتْخَة و فَتَخَة ـ فَتْخ و فُتُوخ و فَتَخات، ج: انگشتری که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی‌نگین و (یا نگین آن خاتم است).

فَتَخ: پیه مانندی است در شتران، زنگوله کوچک بی‌صدا.

فُتُوخ: بندهای پنجهٔ شیر.

اَسَدٌ اَفْتَخ: شیر فروهشته و دراز و پهناکف دست و پا.

رَجُلٌ اَفْتَخُ الطَّرف: مرد سست نگاه.

فَتْخاء: عقاب فروهشته بال، عقابی که سست کند بال را وقت فرو آمدن، و چیزی است مانند کالبد خشت که بر آن انگبین چین نشینند.

ناقَةٌ فَتْخاءُ الاَخْلاف: ماده شتری که پستانش به‌جانب شکم باشد.

(فَتَرَ) فُتُوراً و فِتاراً، ض ن: آرمید بعد جوشش، سستی آورد بعد درشتی.

فَتَرَ، تَفَتَّرَ: فروکش کرد، کاست.

فَتَرَ، تَفَتَّرَ الْماءُ: نیم گرم شد.

فَتَرَ عَنِ الْعَمَلِ: سستی و تنبلی کرد.

فَتَرَ، اَفْتَرَ الْماءُ: نیم‌گرم شد.

فَتَّرَ، اَفْتَرَ: آرام کرد، فرونشاند.

فَتَرَ الْماءُ: آرمید آب و فرونشست جوشش آن.

فَتَرَ عَنِ الْعَمَلِ: ماند درکار.

فَتَرَ الشَّيْءَ: پیمود آن‌را از میان دو انگشت.

فَتَرَ جِسْمُهُ: سست و نرم گردید بندهای آن.

اَفْتَرَهُ الدّاءُ: سست گردانید آن‌را بیماری.

اَفْتَرَ الرَّجُلُ: سست شد نگاه او از ضعف مژگان.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ كُلِّ مُسْكِرٍ وَ مُفْتِرٍ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از هر سکرآور و ضعف و سستی‌آور.

اَفْتَرَ الشَّرابُ: سست کرد شراب مست را.

اِفْتَرَّ عَنْ: صرف‌نظر کرد، گذشت.

لا يُفَتَّرُ عَنْهُمْ (آیه): عذاب مجرمان کاسته و سبک نشود.

فَتَّرَ: آرمید بعد از جوشش، سست شد بعد سختی و درشتی، پراکنده و سست گردانید.

فَتَّرَ السَّحابُ: آرمید و آماده شد ابر برای بارش.

اِسْتَفَرَّ الْفَرَسُ: کِشان رفت.

فَتَر: ضعف، سستی، پی، گوشت پی‌دار، مقداری معلوم از طعام.

فَتْرَة: سکون، فاصله، وقفه، مدت، وقت، مار ماهی برقی، سستی، خستگی، ناخوشی، آرمیدن از کار پس از جوشش.

و مِنه فَتْرَةُ مابَيْنَ عيسىٰ وَ مُحَمَّدٍ (ص): مِن جمله فاصلهٔ میان حضرت عیسی (ع) و پیامبر اسلام (ص).

فِتْر: مابین دو انگشت سبابه و ابهام.

فُتْر: بوریای از برگ خرما که بر آن آرد ریزند.

فِي فَتَراتٍ مُتَقَطِّعَةٍ: به‌طور متناوب.

لا يَفْتُرُونَ (آیه): سکون و آرامشی ندارند.

فُتُور، فاتِر: نیم‌گرمی، وِلَرم.

فُتُورُ الْجِسْمِ: سستی، خستگی، بیماری.
فُتُورُ الْوُدِّ: سردی رفاقت.
فُتار: آغاز سستی.
فاتِر: آب آرمیده، فرونشسته جوش.
طَرفٌ فاتِر: چشم سست بینا.
ماءٌ فاتُور: آب از جوش افتاده.
تَفتَر: دفتر، نامهای فراهم آورده.
فُتُورُ الْهِمَّة: بی‌علاقگی، سست همتی.
فاتِرُ الْهِمَّة: بی‌حال، بی‌روح.
فاتُورَة: صورت‌حساب، سیاهه، نمونه، مسطوره.
مُتَفَتِّر: متناوب، نوبتی.
(فَتَرَصَهُ): برید او را.
(فَتَشَ) فَتْشاً، ض و فَتَّشَ: جست و کاوید.
فَتَشَ، فَتَّشَ: بازدید کرد، وارسی کرد، تحقیق کرد، رسیدگی کرد، بازجوئی کرد.
فَتَشَ السِّرَّ: آشکار کرد.
فَتَّشَ: کاوش کرد.
فَتّاش: بسیار کنجکاو و جستجوکننده، بازرس.
فَتّاشَةُ السِّلاح: میله تفنگ پاک‌کن.
فَتّاشَةُ الْأَقْفال: قفل‌گشا.
فَتِيش: آتش‌بازی.
تَفْتِيش: پیگیری، وارسی، آزمایشی.
تَفْتِيشُ الرِّيِّ: دائرهٔ آبیاری.
دِيوانُ التَّفْتِيش: ادارهٔ بازرسی یا محکامه بازرسی عقاید مذهبی اسپانیا.
مُفَتِّش: بازرس.
(فَتَغَ) الشَّيْءَ فَتْغاً، م: به پا مالید آن را تا شکسته گردید.
تَفَتُّغ: شکسته گردیدن.
فُتُغْرافِيا: عکاسی، عکسبرداری، دوربین عکاسی.
صُورَةُ فُتُغْرافِيَة: عکس.
(**فَتَفَتَ**) **إِلَيْه:** در بیخ گوش او حرف زد، حرف سری و راز گفت.
فَتَفَتَ إِلَيْهِ بِسِرِّهِ: بدون فکر سِرّ خود را فاش کرد.

فَتْفَتَ: ریز ریز کرد، خرد کرد.
فَتْفُوتَة: خرده، تکه، پاره.
اَلفَتافِت: گفته‌های سرّی، رازها.
(فَتَقَ) الشَّيْءَ فَتْقاً، ن و فَتَّقَ: شکافت آن‌را.
فَفَتَقْناهُما (آیه): آن دو را (که آسمان و زمین باشد) گشودیم و باز کردیم.
فَتَقَ الثَّوْب: بد دوخت لباس را تا اینکه شکافت از هم.
فَتَقَ: از هم گشود و جدا ساخت.
فَتَقَ الْمِسْكَ: برآورد بوی مُشک را.
فَتَقَ الْعَجِينَ: بسیار مایه انداخت در خمیر.
فَتَقَ، فَتَّقَ: چاک داد، درید، پاره کرد، فاش کرد، آشکار کرد.
الْحاجَةُ تَفْتُقُ الْحِيلَةَ: احتیاج ما در اختراع است.
فَتَقَ بَيْنَ الْقَوْم: تفرقه انداخت میان گروه و جنگ افتاد بین آنان.
فَتِقَ الْمَكانُ فَتَقاً، ف: پرگیاه گردید آن جای.
تَفَتَّقَ، اِنْفَتَقَ: درید، پاره شد.
فَتِقَتِ الْمَرأةُ: گشاد فرج گردید زن.
اَفْتَقَ الْقَوْمُ: تفرقه گردید ابر از گروه و گشاده شد بر آنها، صاحب چهارپایان فربه گردید.
اَفْتَقَ السَّحاب: گشاده و رقیق و تُنک شد ابر.
اَفْتَقَ الشَّمسُ: آشکار گشت شعاع آفتاب از بین ابرها.
اَفْتَقَ الرَّجُلُ: به چوب خوشه خرما مسواک کرد.
تَفَتُّق و اِنْفِتاق: شکافته و گشاده گردیدن.
اِنْفَتَقَتِ النّاقَةُ: رسید شتر را بیماری میان پستان.
اِنْفَتَقَتِ الْمَرأةُ: گشاده فرج گردید مُنْفَتِقَة، ص.
فَتْق و فَتَق: سپیدهٔ صبح.
فَتْق: جای باران نارسیده، زمین وسیع، هر چیز گشاد و فراخ، بیماری که در پوست بیضه‌ها پیدا شود به انخلال پرده و کوفتگی و شکافتگی در آن.
فَتْق: شکاف، دریدگی، چاک.
فَتْق، فِتاق: باد فتق.
فِي الْفَتَقِ الدِّيَةُ (حدیث): کسی که ضربه‌ای به بیضهٔ

دیگری وارد آورد دیه دارد.
حِزامُ فَتَق: فتق‌بند.
فِی صِفتِه (ص) کانَ فِی خاصِرَ تِیهِ اِنفِتاق: گشاده گام.
فَتیق، مَفْتُوق: شکافته، دریده، پاره شده.
فُتُق: زن چرب زبان گشاده سخن.
فِتاق: مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را، و قَرَن شاخ آفتاب و جِرم اوست، آفتاب، بن پوست سفید خرما، چوب خوشهٔ خرما یا خوشهٔ خشک وکج شده آن، چند خلط از داروهای به‌هم آمیخته، شکافتگی ابر از شعاع آفتاب.
فَتیق: شتر کَفته و شکافته از فربهی.
رَجُلٌ فَتیقُ اللِّسان: مرد تیز زبان.
نَصلٌ فَتیقُ الشَّفرَتَیْنِ: پیکان دو زبان.
صُبحٌ فَتیق: بامداد روشن.
فَتْقاء: زن گشاده فرج.
فُتُوق: باران اندک، آفات مانند گرسنگی و بیماری و فقر.
یُقال اَلَحَّتْ عَلَیْهِ الْفُتُوقُ: آفات و بلیات به او روکرد.
فَیْتَق: درودگر، آهنگر، پادشاه، دربان.
مَفْتَقُ الْقَمِیص: جای شکاف پیراهن.
(فَتَکَ) فِی الْاَمْرِ فَتْکاً، ن ض: غوغا و فریاد نمود در کار.
فَتَکَ فِی الْاَمْرِ فُتُوکاً: مبالغه نمود در کار.
فَتَکَتِ الْجارِیَةُ: بی‌باک شد زن.
فَتَکَ الرَّجُلُ فَتْکاً و فِتْکاً و فُتْکاً و فُتُوکاً: به خواستهٔ نفس درآمد به‌ناگاه گرفت و ناگاه کشت او را، دلیر گردید.
فَتَکَ بِهِ: حمله و یورش کرد، به ناحق کشت، خون ناحق ریخت.
فَتَّکَ الْقُطْنَ: پنبه زد.
اَفْتَکَ الرَّجُلُ: به خواستهٔ نفس درآمد.
فاتَکَهُ مُفاتَکَةً: روياروی آشکارا جنگ نمودن، باهم سخت درافتادن در چیزی، با همدیگر درکاری افتادن، پیوسته‌داشتن اورا بر کاری، بیعانه داد او را.
تَفَتُّک: به خود درآمدن درکاری، مشاورت ننمودن با کسی.
فَتْک: آدمکشی.
اَلْاِیمانُ قَیَّدَ الْفَتْکَ (حدیث): ملکه ایمان مانع آدم‌کشی است.
فَتّاک: بسیار آدمکش، خون‌آشام.
فاتِک: خونریز، قاتل.
فاتِک ـ فُتّاک، ج: دلیر.
* **(فِتْکِر) و فِتْکَر و فِتَکْرِین (مثلثه الفاء) و فِتْکَرِین و فَتْکَرِین:** بلا و سختی یاکار شگفت بزرگ.
لَقِیتُ مِنْهُ الْفَتَکْرَینِ والْفِتْکَرِینِ: دیدم از وی سختیها و رنجها.
* **(فَتْکَلین):** بلا و سختی.
(فَتَلَ) الْحَبْلَ فَتْلاً، ض: تافت ریسمان را مَفْتُول، ص
فَتَلَ الْقُطْنَ: بافت، رشت پنبه را.
وَلا یُظْلَمُونَ فَتِیلاً (آیه): به اندازهٔ باریکی نخی ظلم به کسی نمی‌شود (در قیامت).
فَتَلَ وَجْهَهُ عَنْهُمْ: روی گردانید از ایشان.
فَتَلَ ذُؤابَةَ فُلانٍ: برگردانید او را از رأیش.
فَتَلَ الْبُلْبُلُ: خواند و آواز برآورد بلبل.
ما زالَ یَفْتِلُ مِنْ فُلانٍ فِی الذِّروَةِ وَالْغارِبِ (مثل): پیوسته در پی فریفتن او است.
فَتِلَ فَتَلاً، ف: دور شد بالها و دستها.
اَفْتَل و فَتْلاء، ص مذکر و مؤنث.
تَفَتَّلَ، اِنْفَتَلَ: تابیده و پیچ خورد.
فَتَّلَ تَفتِیلاً: سخت تافت (للمبالغه).
تَفَتَّلَ و اِنْفَتَلَ: تافته گردید.
اِفْتال: برآمدن غلاف دانه درخت سلم و طلح.
فَتْل: آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد، گیاه تافته برگ که گشاده نشود، آواز هزاردستان (بلبل).
فَتْلَة و فَتَلَة: چیزی.
فَتْلَة: غلاف دانه سلم و طلح، شکوفه.
فَتَل: برآمدگی آرنج شتر یا دوری میان آرنج و

پهلوی آن.

فَتْل: پیچ و تاب.

فَتْلَة: یکبار، پیچ، نخ، ریسمان، قیطان.

فَتّال: زهتاب.

فِتِیل: فتیله چراغ.

فِتِیلُ الْجُرُوح: فتیله میان زخم.

مَفْتُول: پیچیده، تابیده، نیرومند، قوی و پر زور.

قُطْنُ الْفَتِیل: پنبهٔ نسوز.

فَتِیل: تافته، ریسمان باریک از پوست درخت خرما، رشتهٔ دانهٔ خرما، جراحت و چرک به انگشتان تافته.

فَتِیلَة: جراحت و چرک میان دو انگشت.

مِرفَقٌ اَفْتَل: آرنج برآمده یا سخت یا دور از پهلو.

نَاقَةٌ فَتْلاء: ماده شتر گران جسم خمیده پا.

فَتّال: هزاردستان، بلبل.

مِفْتَل: آلت تافتن.

مُفَتَّل: پلیته سخت تافته (فتیله معرّب پلیته است).

اِنْفِتال: تافته شدن.

تَفَتُّل: تافته گردیدن.

(فَتَنَهُ) فَتْناً و فُتُوناً، ض و فَتَّنَهُ و اَفْتَنَهُ: به شگفت آورد او را، در فتنه افکند او را، آزمود او را.

فَتَنَ فُلانٌ: در فتنه افتاد (لازم و متعدی).

فَتَنَ اِلَی النِّساءِ فُتُوناً: خواهش زنا کرد با زنان.

فَتَنَ فُلاناً فِتْنَةً و مَفْتُوناً، ن: گمراه کرد او را.

اِنَّ الَّذِینَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِینَ وَالْمُؤْمِنَاتِ (آیه): همانا کسانی که مؤمنان را به فتنه می‌اندازند.

فَتَنَ الشَّیْءَ: در آتش سوخت آن.

هُمْ عَلَی النّارِ یُفْتَنُونَ (آیه): ایشان در آتش سوخته می‌شوند.

فُتِنَ و اُفْتُتِنَ، ل: بی‌خرد و مال گردید.

فَتَنَتْهُ الْمَرأَةُ و اَفْتَنَتْهُ: ربود زن دلش را.

اِفْتَتَنَ: افتاد در فتنه.

تَفَتَّنَهُ: به مشقت او را در فتنه انداخت.

فَتْن: حال، گونه، رنگ.

اَلْعَیْشُ فَتْنانِ: زندگانی دو رنگ شیرین و تلخ.

فِتْنَة: گناه، عذاب، مال، فرزند، آزمایش، محنت، شگفت به چیزی، گمراهی، گناه‌ورزی، ناسپاسی، رسوائی، دیوانگی، خلاف، گداختن و در آتش انداختن سیم و زر را جهت امتحان، اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر، گمراهی.

وَاعْلَمُوا اَنَّمَا اَمْوالُکُمْ وَ اَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ (آیه): بدانید مالها و اولادهای شما امتحانی است.

فِتْنَة، اِفْتِتان: حماقت، دلربائی، نادانی، فریبندگی.

فِتْنَة: جادوئی، بی‌دینی، شورش، آشوب، مصیبت، پریشانی، تجربه، آزمایش، رسوائی ننگ، خفت، سخن‌چینی، نمامی.

فُتْنَة: گل اقاقیا، گل ابریشم.

فُتْنان: صبح و شام.

فَتِین ـ فُتُن، ج: زمین سنگلاخ سوخته، زمین سنگلاخ سیاه.

فِتان: غلاف از پوست که بر پالان کشند.

فاتِن ـ فُتّان، ج: دیو، گمراه کننده.

اَلْمُسْلِمُ اَخُو الْمُسْلِمِ یَتَعاوَنانِ عَلَی الْفُتّانِ (حدیث): مسلم برادر مسلم است کمک یکدیگرند بر علیه گمراه کننده.

فَتّان: زرگر، دزد، دیو.

فَتّان، فاتِن: دلربا، دلکش، جاذب، اغوا کننده، فریبنده.

فَتّان: سخن‌چین.

فَتّانان: درهم و دینار، نکیر و منکر.

فَتّانَة مؤنث: آن سنگ که از طلا و نقره خبر دهد.

فَیْتَن: درودگر، نجار.

مَفْتُون: دیوانه، آزمایش، در فتنه افتاده، و عقل و مال رفته.

فَتِین، مَفْتُون: شیدا، دیوانه.

دِینارٌ مَفْتُون: دینار به آتش درآورده.

(فَتَا) الرَّجُلُ فَتْواً: غلبه کرد در سخاوت.

فُتُوَّة: بلندهمتی و بزرگواری، دوره جوانی و رشد و

بلوغ، لوطی، باجگیر، گردن کلفت.

فَتویٰ: استنباط شرعی، بخشودگی طبق احکام دینی.

(فَتِیَ) فَتِیَ و فَتاءً، ف: جوان گردید، جوانمردی نمود.

فَتَوْتُهُمْ، ن: چیره شدم بر آنها در جوانمردی.

فَتَّی الْبِنْتَ تَفْتِیَةً و تَفَتّیٰ: بازداشت دختر را از بازی کودکان و در پرده کرد.

تَفَتَّی الرَّجُلُ: جوانمرد و سخی گردید، شباهت به جوانمردی یافت.

اَفْتیٰ فُلاناً فِی الْمَسْاَلَةِ اِفْتاءً: جواب داد بر فتویٰ.

اَفْتاهُ فِی الْاَمْرِ اِفْتاءً: آشکار و جداکرد جهت اوکار را.

اَفْتیٰ فِی الْمَسْئَلَةِ: فتویٰ داد، حکم شرعی داد.

فاتَی الرَّجُلَ: چیره گردید بر او در جوانمردی.

تَفاتی: جوانمردی نمودن، به فتویٰ نزدیک مفتی شدن.

اِسْتِفْتاء: جواب فَتویٰ خواستن.

فِتَة ـ فِتُون، ج: سبو.

اِنَّ اِمْرَاَةً سَاَلَتْ اُمَّ سَلَمَةَ اَنْ تُرِيَهَا الْاِنَاءَ الَّذی کانَ يَتَوَضَّأُ مِنْهُ رَسُولُ اللّهِ (ص) فَاَخْرَجَتْهُ فَقالَتِ الْمَرْاَةُ هٰذا مَكُّوكُ الْمُفْتی (حديث): زنی از امّسلمه خواست تا ظرفی راکه پیامبر (ص) از آن وضو می‌ساخت نشان دهد پس خارج ساخت آنرا و آن زن گفت اینست قدح.

فَتیٰ ـ فَتَیان و فَتَوان تثنیه ـ فِتْیان و فِتْیَة و فِتْوَة و فُتُوّ و فُتِیّ و فِتِیّ، ج: جوان، جوانمرد خوشخوی.

فَتَیان: شب و روز.

وَ دَخَلَ مَعَهُ السِجنَ فَتَيانِ (آیه): پس دو جوان با یوسف وارد زندان شدند.

فَتِیّ ـ فَتِيَّة مؤنث ـ فِتا و اَفْتاء، ج: جوان از هر چیز، چهارپای جوان.

فَتِیَ: دوره جوانی را به‌سر برد.

فَتیٰ: جوانک، پسربچه، نوجوان.

فَتاة: زن جوان، دختربچه، دوشیزه.

مُفْتٍ: آنکه مسائل شرعی را حل و فسخ کند.

فَتاء: جوانی، جوان شدن، جوانمردی نمودن.

فُتویٰ و فَتویٰ: فرمان فقیه.

مُفْتی: فقیه، فتوی دهنده، قدح بزرگ.

فُتُوَّة: جوانمردی، مردمی.

فُتَیّ: کاسهٔ حریفان شوخ بی‌باک.

اِسْتِفْتاءُ النّاخِبین: رفراندام (همه‌پرسی).

اِسْتِفْتاءٌ عامّ: رأی عموم ملت.

(فَثَّ) الْقُفَّةَ: پراکنده‌کرد آنچه راکه در سبد بود.

فَثَّ الْحارَّ بِالْبارِدِ: شکست گرمی را به سردی و فرونشاند گرمی را.

اِنْفَثَّ الْعُودَ: شکست چوب را.

اِفْتَثَّ: قهر کرد.

فَثّ: گیاهی است که در خشکسالی دانهٔ آن را می‌خورند، درخت حنظل.

تَمْرٌ فَثّ: خرمای پراکنده.

مَفَثَّة: بسیاری، افزونی.

کَثِیرُ مَفَثَّة: بسیار مهمانی.

(فَثَأ) الْقِدْرَ فَثْأً و فُثُوأً، م: به آب غلیان و جوش دیگ را ساکت کرد.

فَثَأَ الْغَضَبَ: فرونشانید خشم او را.

فَثَأَ الشَّیْءَ عَنْهُ: بازداشت آنرا از او.

فَثْء (مصدر): شکستن دشمن را به سخن و به کَرَم کردن، فرونشاندن سردی چیزی را، جوشیدن شیر پس بالا آمدن کف و پراکنده شدن آن.

اِفْثاء: سستی آوردن، مانده شدن، آرمیدن، جای گرفتن، شکستن گرما، سنگریزه راگرم نمودن و پهن کرده بیماری را بر آن خوابانیده تا عرق آید.

اِنْفَثَأَ الْحَرُّ: شکست گرما.

(فَثَجَ) الشَّیْءَ فَثْجاً، ن: کم کرد آنرا، گران کرد آنرا.

فَثَجَ الْماءَ الْحارَّ بِالْبارِدِ: فرونشاند گرمی آنرا با آب سرد.

فَثَّجَ و اَفْثَجَ و اُفْثِجَ: گران گردانیدن.

اِفْثاج: گذاشتن، مانده شدن.

فاثِج: ماده شتر جوان باردار آبستن، ماده شتر فربه‌که سالها یا یک سال باردار نگردد، شتر بزرگ

کوهان فربه.

٭ (فَثِج) ـ اَفْثاج، ج: هزارلا، شکنبه، ماری است بزرگ که به انبان ماند.

٭ (فَثاثِید): ابرهای سفید برهم نشسته، آسترهای جامه.

تَفْثِید: آستر ساختن برای زره.

(فاثُور): خوان از سنگ رُخام یا سیم و زر، قرص خورشید، کاسهٔ بزرگ، یا ظرف شراب، جاسوس، منزلت، شادمانی، چاه کوچک، پوست شتر باز کرده، سینهٔ مردم، مردمی که در سرحد مُلک کفار هستند.

(فِی حَدیث اَشْراط السّاعة) وَ تَکُونُ الْاَرضُ کَفاثُورِ الْفِضَّةِ: قیامت زمین مانند سنگ رُخام نقره می‌باشد.

کانَ بَیْنَ یَدَیْهِ یَوْمَ عِیدٍ فاثُورٍ عَلَیْهُ خُبْزُ السَّمْراء: در روز عید به دستش کاسه بزرگی بود و بر آن نان از گیاه رازیانه.

(فَثَغَ) رَاْسَهُ فَثْغاً، م: شکست سر او را.

٭ (فَثافِید): ابرهای سفید برهم نشسته، آسترهای جامه.

٭ (اِفْثاء): مانده گردیدن.

(فَجَّ) الْقَوْسَ فَجاً، ن: بلند کرد زه آن‌را.

فَجَّ مابَیْنَ رِجْلَیْهِ: گشاد و باز کرد هر دو پای را.

فَجَّ، اَفَجَّ فِی الْمَشْیِ: در راه رفتن شلنگ و تخته انداخت.

فَجَّتِ النّاقَةُ لِلْحَلْبِ: باز کرد پاها را شتر برای دوشیدن.

اَفَجَّ: باز کرد و گشاد میان هر دو پای را مُفِجّ، ص.

اَفَجَّ فِی الْمَشْیِ: سرعت کرد در رفتن.

اَفَجَّ الْاَرضَ: سخت شکافت زمین را.

اِفْجاج: به راه گشاده میان دو کوه رفتن، نشتافتن، سرگین انداختن شترمرغ.

تَفاجّ: گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن.

اِنْفَجَّتِ الْقَوْسُ: گذشت زه از کمان.

اِفْتَجَّ الرَّجُلُ: پیمود راه فراخ میان دو کوه را.

فَجّ، فُجاج ـ فِجاج، ج اول: راه گشاده میان دو کوه، گردنه، گدوک.

وَعَلیٰ کُلِّ ضامِرٍ یَاْتِینَ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ (آیه): ندای حج را به مردم ده و آنان را به ادای مناسک حج اعلام کن تا مردم از هر راه دور پیاده و سواره بر مراکب لاغر به‌سوی تو جمع آیند.

فِجّ و فَجاجَة: میوهٔ خام، نارس کال، خربزهٔ شامی.

فُجَّة: شکاف.

فُجُج: کسانی که صحبت آنها را ناخوش دارند، مردم وزین و گرانمایه.

رَجُلُ اَفَجّ: مرد سخت گشاده کننده پای‌ها را که به زشتی انجامد در راه رفتن بسیار باز گذارد.

قَوْسُ فَجّاء: کمان که زه از قبضه‌اش جدا باشد.

اِفْجِیج: رودبار، رودخانه فراخ و تنگ و گود (از اضداد).

مِفْاجّ: پا دوراندازنده و گشاده پا رونده.

قَوْسُ مُنْفَجَّة: کمانی که زه از قبضهٔ آن دور باشد.

فَجَج: گشادی و فاصلهٔ بین دو پا.

(فَجَاَهُ) فَجْأ و فَجْاَةً و فُجْاَةً، ف، م و فاجَاَ مُفاجَاَةً و اِفْتَجَاَ اِفْتِجاءً: ناگهان گرفت آن‌را، ناگاه درآمد بر وی.

فَجَاَ الْجارِیَةَ، م: جماع کرد با او.

فَجِئَتِ النّاقَةُ، ف: بزرگ شکم گردید شتر.

فَجَاَ: غافلگیر کرد.

فُجائی، فاجِی، مُفاجِی: ناگهانی، بی‌خبر.

فَجَّتِ الرّائِحَةُ: ناگاه بویش بلند شد.

لِتَسْلُکُوا مِنْها سُبُلاً فِجاجاً (آیه): تا در راههای گشاده ان رهسپار شوید.

فُجائَة: ناگهان، ناگاه.

حَرفُ الْمُفاجاة: (اذا) است.

مُفاجِئ: شیر بیشه.

(فَجَرَ) فُلانٌ الْماءَ فَجْراً، ن: روان ساخت آب را.

فَجَرَ الْقَناةَ: شکافت کاریز را.

فَجَرَ اللّهُ الْفَجْرَ: خدا آشکارا و روشن کرد صبح را.

وَالفَجرِ و لَیالٍ عَشْرٍ (آیه): قسم به روشنایی صبح و

شبهای دهگانه.

فَجَرَ فُلاناً: دروغ بست او را، دروغ داشت، نافرمانی کرد و خلاف ورزید.

فَجَرَ عَنِ الْحَقِّ فُجُوراً: روی گردانید از حق.

اُولٰئِکَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ (آیه): ایشان کافر و رویگردانند از خدا.

فَجَرَ عَنْ سَرجِهِ: میل نمود سوار از زین.

فَجَرَ فَجْراً و فُجُوراً: برانگیخته گردید بر گناه و زنا کرد، کُند گردید بینائی.

فَجَرَ عَنِ الْمَرَضِ: بهبود یافت از بیماری.

فَجِرَ فَجَراً، ف: جوانمردی و احسان و بخشش نمود.

فَجَّرَ الْماءَ (شُدِّدَ لِلمُبالغة): بسیار روان ساخت آب را.

فَجَرَ، فَجَّرَ الْماءَ: بیرون ریخت، بیرون داد.

فَجَرَ، اَفْجَرَ: خوش‌گذرانی کرد، هرزگی کرد.

فَجَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به گناه.

فاجَرَتِ الْمَرأةُ فِجاراً و مُفاجَرَةً: مرتکب گناه شد زن.

اَفْجَرَ اِفْجاراً: دروغ گفت، زنا کرد، کافر شد، میل کرد از حق، در صبح درآمد، مال بسیار آورد، بیرون آورد آب چشمه، گناهکار یافت کسی را.

تَفَجَّرَ الْماءُ: جاری گشت آب.

تَفَجَّرَ الصُّبْحُ: روشن شد صبح.

تَفَجَّرَ بِالْعَطاءِ: جوانمردی نمود به بخشش.

اِنْفَجَرَ، تَفَجَّرَ الْماءُ: بیرون ریخت، سرازیر شد آب.

فَانْفَجَرَتْ مِنهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَیناً (آیه): پس سنگ شکافته شد و دوازده چشمه از آن جاری گشت.

اِنْفَجَرَ: ترکید.

اِنْفَجَرَ عَلَیْهِمْ: فرود آمد و بر سر آنها ریخت.

اِنْفَجَرَ عَلَیْهِ اللَّیْلُ: سفید گردید آخر شب.

اِنْفَجَرَتِ الدَّواهِی: رسید بلاها از هر سوی.

اِنْفِجار: روشن گردیدن صبح، روان شدن آب، جوان‌مردی نمودن، ترکیدن، احتراق.

اِفْتَجَرَ فِی الْکَلامِ: از خود سخن گفت و بافت بی‌شنیدن و آموختن از کسی.

تَفاجَرَ الْقَوْمُ: مرتکب معاصی شدند و راه گناه را پیمودند.

فَجْر: سفیدی صبح و روشنی آن، پگاه، بامداد.

فَاَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْویٰها (آیه): بدکاری و پرهیزکاری را به نفس انسان الهام کردیم.

فُجُور: هرزگی، عیاشی.

فَجْرَةُ الْوادِی ـ فُجَر، ج: جای فراخ، رودخانه‌ای که آب روان گردد به‌سوی آن.

فُجْرَة و مَفْجَرَة و مُنْفَجَر: جای جوشیدن آب.

مُنْفَجَرُ الرَّمْلِ: راه پر از رمل.

فَجَر: بخشش و جوانمردی، مردمی و احسان، مال بسیار.

فِجار: راهها.

اَیّامُ الْفِجارِ: چهار روز در ماههای حرام.

فَجارِ: زنا کاری، (اسم است فجور را).

اِنَّ التُّجّارَ یُبْعَثُونَ یَوْمَ الْقِیامَةِ فُجّاراً اِلاّ مَنِ اتَّقَی اللّٰهَ (حدیث): همانا بازرگانان در روز قیامت نافرمان مَحشور می‌شوند جز کسانی که تقوای خدائی داشتند.

فُجُور ـ فُجُر، ج: مرتکب گناه، زنا کار.

اِنْغَمَسَ فِی الْفُجُورِ: غرق در شهوات و هرزگی شد.

فاجُور: زنا کار.

فاجِر ـ فُجّار و فَجَرَة، ج: تباهکار، نافرمان، زنا کار، مالدار، جادوگر، فریبنده.

فاجِر: بی‌عفت، بی‌حیا، بی‌عار، بی‌شرم، گستاخ.

فاجِرَة: زن ناپاک زنا کار.

اِنْفِجارِیّ: قابل انفجار.

مَفْجَرَة ـ مَفاجِر، ج: زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد.

مُفْجِر: وقت سپیدهٔ صبح درآینده.

مُنْفَجِر: جای روان شدن آب.

مُنْفَجِرُ الرَّمْلِ و مُفْتَجِرُ الرَّمْلِ: راه ریگستان.

* (فَجَزَ) فَجْزاً، ن: بزرگ‌منشی نمود.

(فَجَسَ) فَجْساً، ن: تکبر و بزرگ‌منشی کرد.

فَجَسَ فُلاناً: چیره شد، ابتدا به کاری کرد که زشت

باشد.
اَفجَسَ: به باطل فخر کرد.
تَفَجَّسَ عَلَیهِ: بزرگی و تکبر نمود بر او.
٭ **(فَجَشَ) فَجْشاً، ن:** فراخ ساخت چیزی را.
فَجَشَ رَاْسَهُ: سر او را شکست.
(فَــجَعَهُ) فَــجْعاً، م و فَــجَّعَهُ: دردمــند کــرد او را و مصیبت‌زده ساخت.
فَجَعَ، فَجَّعَ: غمگین کرد.
فُجِعَ فِی کَذا: داغ دید.
اَفجَعَهُ الْمُصِیبَةُ: دردمند ساخت او را مصیبت و بلا.
تَفَجَّعَ: درمند شد از سختی و بلا و اندوه.
فاجِع: زاغ دشتی.
مَوْتٌ فاجِع: مردن دردناک از سختی و بلا.
اِمْرَاَةٌ فاجِع: زن مصیبت‌زده.
فاجِعَة: سختی و اندوه.
فَجِیعَة ـ فَجائِع، ج: سختی و اندوه دردناک.
مَوْتٌ فَجُوع: هلاکتی که دردناک سازد مردم را از سختی.
فَجُوع: دردناک، اندوهبار.
فاجِعَة: پیش‌آمد بد، مصیبت.
٭ **(تَفَجْعَنَ):** پر خورد، به حرص خورد.
فَجْعَنَة: پرخوری.
فَجْعان: شکم‌پرست.
٭ **(فَجْفَج) فَجْفاج:** لاف‌زن.
فَجْفاج: دغل‌باز، شیّاد.
(فَجَلَ) فَجْلاً و فَجَلاً، ن ف: نرم و فروهشته و ضخیم گردید.
فَجَّلَ الشَّیْءَ: پهن ساخت چیزی را و پیش آورد.
اِفْتَجَلَ الْاَمْرَ: نو پیداکرد کاری را.
فاجِل: غالب در قمار.
فُجْل و فُجُل: تُرُب به‌شکل.



حَبُّ الْفُجْل: داروئی است.
اَفْجَل: آنکه میان دو پایش فاصله باشد.
فَجّال: تُرُب فروش.

فَنْجَلَة: رفتاری است بـا نـرمی و فـروهشتگی، رفـتار پیران.
(فَجِمَ) فَجَماً، ف: سطبر کُنج دهان شد، اَفْجَم، ص.
تَفَجَّمَ و اِنفَجَمَ الْوادِی، فَجْمَةُ الْوادِی: وسیع گـردید رودخانه.
(اَفْجَن): آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد.
فَیْجَن: گیاه سداب.
(فَجَا) الْباب فَجْواً، ن: گشاد در را.
فَجَا الْقَوْسَ: دور نمود زه کمان را.
فَجِئَتِ الْقَوْسُ فَجَأً، ف: گشاده سینه گردید کمان از زه.
فَجِئَ فَجأً: دور گردید میان دو زانو یا ران یـا سـاق یـا میان دو پاشنهٔ پا، اَفْجی، ص.
فَجِیَتِ النّاقَةُ: بزرگ شکم گردید شتر.
تَفاجَی الشَّیْءُ: شکاف‌دار گردید.
تَفْجِیَة: گشاده و برهنه کردن، یک سوی گردانیدن.
اِنْفَجَی الْبابُ: گشاده و باز گردید در.
اِنْفَجَی الْقَوْمُ عَنْ فُلانٍ: دور شدند از او.
اِنْفَجَی الْقَوْسُ: جداگردید زه کمان از او.
فَجْوَة ـ فَجَوات و فِجاء، ج: شکاف بین دو چیز یا دو کوه، زمین فراخ، فضای خانه.
لا یُصَلِّیَنَّ اَحَدُکُمْ وَ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ الْقِبْلَةِ فَجْوَةٌ (حدیث): هیچ‌یک از شما با فاصلهٔ زیاد از جهت قبله نـماز نخواند.
فَجْوَة: گودال کوچک، چاه هوائی.
وَ هُمْ فِی فَجْوَةٍ مِنْهُ (آیه): اصحاب کهف در میان غار بودند و آفتاب از چپ و راست آنها مـی‌گشت و به آنان آزار نمی‌داد.
فَجْواء (مؤنث): زمین وسیع و گشاده.
قَوْسٌ فَجْواء: کمانی که زه از او دور باشد.
اَفْجیٰ ـ فَجْواء مؤنث: شتری که میان دو پاشنهٔ او دور و فاصله‌دار باشد.
(فَجِیَ) فَجیً: به همان معانی واوی است (فَجَوَ).
فَجَّی الشَّیْءَ: کشف کرد و یافت آن‌را.
فَجَّی الشَّیْءَ عَنْهُ: بازداشت آن‌را از او.

اَفحَی الرَّجُلُ: وسعت داد معاش را بر عیال خود.
(فَحَّ) النّائِمُ فَحّاً و فَحیحاً، ن ض: دمید در خواب، خُرناس کشید.
فَحَّتِ الْاَفعی: دمید مار از دهن.
فَحَّ الثُّعْبانُ: مار فش فش کرد.
فَحَتَ: کَند.
فَحّ: صدای نفس کشیدن مار.
فُحَّة: گرمی و سوزش فلفل.
فُحُح: اژدرهای جوشان.
اَبُوفَخت: مرغ ماهیخوار دراز منقار.
فَحیحُ الْاَفعی و تَفْحاح: آواز مار.
* **(فَحَثَ) عَنْهُ فَحْثاً،** م: باز کاوید از آن.
اِفتِحاث: باز کاویدن از چیزی.
فَحِث: هزارلا، شکنبه.
* **(فَحَجَ) فَحْجاً،** م: بزرگ‌منشی نمود.
فَحَجَ فِی مَشْیِهِ: به رفتاری رفت که پیش پا نزدیک و پاشنه‌ها دور گذارد اَفْحَج، ص. و مِنه فِی صِفَةِ الدَّجّالِ اَنَّهُ اَعْوَرُ اَفْحَج.
اَفحَجَ: از بیم گریخت.
اَفحَجَ عَنْهُ: بازگردید از او.
اَفْحَج: آنکه در رفتار پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور.
تَفْجیج: پیش پایها نزدیک و پاشنه‌ها دور نهادن.
تَفَحُّج: هر دو پا راگشاده داشتن در رفتن و غیره.
اِنْفَحَجَتْ ساقاهُ: گشاده و دور شدند دو ساق او.
فَحَج: رفتاری که در آن پیش پاها نزدیک و پاشنه‌ها دور گذارند.
* **(فَحْجَل):** آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد.
* **(اِفْتِحار):** از خود رأی و سخن آوردن و کاری کردن، پیروی نا کردن کسی را.
* **(فَحَسَ) الشَّیْءَ فَحْساً:** گرفت آن‌را از دست او به زبان‌بازی.
تَفَیْحَسَ فِی مَشْیَتِهِ: خرامید در رفتار.
فَحْس: به دست مالیدن جو را چندانکه خار و پوست از آن جدا شود.
(فَحُشَ) فُحْشاً و فَحاشَةً، ک: از حد درگذشت بدی.
وَ لاتَقْرَبُوا الزِّنا اِنَّهُ کانَ فاحِشَةً وَ ساءَ سَبیلاً (آیه): نزدیک نشوید زنا را آن کار بسیار زشت و راه بدی است.
قالَ لِعایِشَة: لاتَقُولی فَاِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ الْفُحْشَ وَلاَالتَّفاحُشَ (ح): پیامبر (ص) به عایشه فرمود: حرف زشت نزن چون خدا فحش و فحاشی را دوست ندارد.
فَحُشَتِ الْمَرْاَةُ: قبیح و پرسال گردید زن.
فُحْش: درگذشتن از حد در جواب، ستم کردن در آن، بسیار سفت و سخت شدن، قبیح از کردار و افعال، زشتی، پلیدی، وقاحت.
فُحْشُ الْقَوْل: بدزبانی، زشت‌گوئی.
اِنَّ اللّهَ یُبْغِضُ الْفاحِشَ الْمُتَفَحِّشَ (حدیث): خداوند دشمن می‌دارد آدم فحاش را.
فَحْشاء، فاحِشَة: هرزگی، کار زشت.
اِفحاش: فحش گفتن بر کسی.
اَفحَشَ الرَّجُلُ: بخیل و بسیار زِفت شد.
تَفاحُش: فحش گفتن، آشکار کردن، از حد درگذشتن بدی.
تَفَحُّش: بیهوده گفتن.
فاحِش: مرد فحش‌دهنده و بدگو، بسیار سفت و سخت، هر بدی که از حد درگذرد، بسیار چیره، زیاده‌رو، افراط کار، نامعقول، بی‌معنی، سخن زشت، سخن ناهنجار.
ومِنه حَدیث بَعْضِهِمْ وَ قَدْ سُئِلَ عَنْ دَمِ الْبَراغیثِ فَقالَ اِنْ لَمْ یَکُنْ فاحِشاً فَلاَ بَاْسَ: از پیامبر (ص) درباره خون پشه و کک پرسیدند فرمود اگر خیلی زیاد نباشد اشکالی ندارد.
فاحِشَة: زنا، هر گناه و بدی از حد درگذرنده، هرچه که خداوند نهی فرموده، زن بدکاره.
فَحْشاء: زنا، سفتی و سختی در ادای زکات.
فَحّاش: مرد بسیار فحش‌گوی.

(فَحَصَ) عَنْهُ فَحْصاً، م: جستجو نمود و تفتیش کرد.
فَحَصَ الْمَطَرُ التُّرابَ: برگردانید باران خاک را.
فَحَصَ الْقَطَا التُّرابَ: آشیانه ساخت در خاک.
فَحَصَ: آزمایش کرد.
فَحَصَ الْبَوْلَ: تجزیه کرد ادرار را.
فَحَصَ الدَّفاتِرَ: رسیدگی کرد به دفاتر.
فَحَصَ، تَفَحَّصَ: تحقیق کرد، بازجوئی کرد، جستجو کرد.
فَحَصَ فُلانٌ: بشتافت.
فَحَص الصَّبِيُّ: جنبید دندان جلوی کودک.
فاحَصَهُ فِحاصاً و مُفاحَصَةً: عیب و راز یکدیگر را جستجو کردند.
فَحَّصَهُ عَنْهُ و اَفْحَصَهُ: دور کرد او را.
تَفَحَّصَ عَنْهُ و اِفْتَحَصَ: جستجو و تفتیش کرد از چیزی.
فَحْص (مصدر): امتحان **ـ فُحُوص، ج:** جای سکونت.
فَحْص: آزمایش، رسیدگی صحیح، تحقیق، بازجوئی، جستجو، ممیزی.
فاحِص: بازجو، امتحان‌کننده، ممیز، مأمور رسیدگی.
فَحْصَة (واحد): گودی چانه.
فَحِيص: جستجوکننده و جوینده.
يُقال هُوَ فَحِيصي: او جوینده عیب و راز من است.
فَحّاص: بسیار جوینده.
اُفْحُوص ـ اَفاحِيص، ج: خانهٔ مرغ سنگخوار.
مَفْحَص ـ مَفاحِص، ج: خانهٔ مرغ سنگخوار.
مَنْ بَنى لِلّهِ مَسْجِداً وَ لَوْ كَمَفْحَصِ قَطاةٍ (حديث): کسی که برای خدا مسجدی بسازد ولو کوچک به‌اندازهٔ خانهٔ مرغی، نزد خدا مأجور است.
٭ **(فَحَضَ) الشَّيْءَ فَحْضاً، م:** شکست آن چیز را (بیشتر استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار).
(فَحْفَحَة): دمیدن در خواب، گرفتگی در گلو وقت آواز، درست دوستی کردن و مخلوط نگردانیدن.
فَحْفاح: آنکه در آوازش گرفتگی باشد، پرحرف.
٭ **ـ اَرْضٌ (فَيْحَق):** زمین فراخ.
فَيْحَقَ بَيْنَ رِجْلَيْهِ: فراخ کرد میان هر دو پای را.
اِنْفَحَقَ: فراخ و گشاده گردید.
مُنْفَنْحِق: دور در شدن، وسعت دادن سخن، پر کردن دهان از سخن.
(فَحَلَ) اِبِلَهُ فَحْلاً كَرِيماً، م: اختیار کرد جهت کشیدن بر شتران مادّه‌شتر نر برگزیده را.
فَحَّلَ: چاق و فربه شد.
فَحَلَ الإبِلَ: شتر نر گذاشت در شتران.
فَحَلَ فَحْلَةً و فِحالَةً و فُحُولَةً: شتر نر کشید بر ماده شتر.
اِفْحال: شتر نر برای جهانیدن به ماده به عاریت داد.
تَفَحَّلَ: شباهت یافت بر شتر نر.
تَفَحَّلَ الشَّجَرُ: نرک گردید درخت و بار نیاورد.
اِفْتِحال: برگزیدن‌شتر نر اصیل جهت کشیدن‌به‌ماده‌ها.
اِسْتَفْحَلَ الْاَمْرُ: دشوار و جدی شد، خطرناک شد.
اِسْتَفْحَلَ الْاَمْرُ: بزرگ شد کار.
اِسْتَفْحَلَتِ النَّخْلَةُ: نرک گردید درخت خرما.
اِسْتِفْحال: شتر نر نیکو و توانا جستن تا کره‌های توانا آورد.
فَحل ـ فُحُول و فُحُولَة و اَفْحُول و فِحال و فِحالَة، ج: نر از هر حیوان، ستاره سهیل به‌جهت اینکه از ستارگان دیگر برکنار است، نرک درخت خرما، نگاه دارندهٔ اسبان، راوی.
ـ فُحُول، ج: گویندهٔ شعر و سخن، نیک دانا، بوریا از برگ درخت خرما.
اِمْرَاَةٌ فَحْلَة: زن زبان دراز، زن سلیطه.
فَحِيل: مرد نیک دانا و نجیب، مرد سخت جماع کننده.
فَحْلٌ فَحِيل: نر نجیب و اصیل و نیکو در رفتن به ماده.
كَبْشٌ فَحِيل: قوچ شبیه شتر نر در رفتن به ماده در زیرکی.
فُحّال ـ فَحاحِيل، ج: درخت خرمای نر.
فَحْلٍ و نَثِيا: نر و ماده.
مِسْمارُ فَحْلٍ و نَثِيا: پیچ و مهره.
(فَحَمَ) الرَّجُلُ فَحْماً، ن: درماند در جواب.

فَحَمَتِ الْبِئْرُ فُحُوماً: ایستاد آب چاه.
فَحَمَ الصَّبِیُّ فَحْماً و فَحاماً و فُحُوماً، ن ف: بگریست کودک تا قطع شد صدای او.
فَحَمَ: زبان بند شد.
فَحَمَ، فُحِمَ، اُفْحِمَ: سکوت کرد.
فَحَّمَ: سیاه کرد، ذغال کرد.
فَحَمَ الْکَبْشُ: بانگ کرد قوچ.
فَحُمَ فُحُوماً، ک: سیاه‌رنگ گردید.
اَفْحَمَهُ: خاموش گردانید او را به حجت و خصومت.
اَفْحَمَ الرَّجُل: در شدت تاریکی داخل شد، قطع کرد سخن کسی را.
یُقال هاجاهُ فَاَفْحَمَهُ: هجو کرد او را پس فرومانده یافت در جواب.
اُفْحِمَ الصَّبِیُّ: کودک گریست چندانکه صدایش قطع شد.
اَفْحَمَ الْکَبْشُ: بانگ کرد قوچ.
تَفْحِیم: سیر نکردن در تاریکی اول شب.
یقال فَحِّمُوا فِی فَحْمَةِ الْعِشاءِ: در تاریکی اول شب بجا آورید عِشاء.
یُقال فَحَّمَ وَجْهَهُ: سیاه گردانید روی او را.
اِفْتِحام: شراب شبانگاهی خوردن.
فَحْم و فَحَم: انگشت.
فَحْمَة: یک انگشت.
فَحْمَةُ اللَّیْل ـ فِحام و فُحُوم، ج: تاریکی اول شب، یا شب سخت سیاه.
فَحْمَةُ السَّحَر: هنگام بامداد.
فَحْمَةُ بْنُ جُمَیْرٍ: نیم‌شب.
فَحِم: بز با فریاد و بانگ.
فَحِیم: انگشت، سخت سیاه.
فاحِم: نیک سیاه، بز با خروش، آب ایستاده، موی سیاه.
فَحْم: ذغال چوب.
فَحْمُ عُضْوِی: کاربُن (کاغذ کپی).
فَحْمُ حِجْرِی: ذغال سنگ.
فَحْمُ کُوک: کِک ذغال سنگ پس مانده.
قَلَمُ فَحْم: مداد سیاه.
فَحْمَة: یک گُل ذغال.
فَحْمِی: سیاه، کربنیک.
جَمَرَةُ فَحْمِیَّة: سیاه زخم، کفگیرک.
فَحّام: ذغال‌فروش.
فَحِیم: کهربائی، سیاه تند.
مُفْحِم: ساکت کننده.
جَوابُ مُفْحِم: جواب دندان شکن قطعی.
فُحُومَة: سیاه گونی، سیاه‌رنگ شدن.
مُفْحَم: درمانده، آنکه شاعری نتواند.
مَفْحَمَة: جای انگشت.
(فَحا) بِکَلامِهِ فَحواً و فَحَیً: سخن را به مضمونی آورد.
فَحْوِیُّ و فَحْواء و فُحَواءُ مِنَ الْکَلامِ: معنای کلام.
فَحاً و فِحاً و فَحْواءُ، اَفْحاء، ج: ادویه.
فَحْوَة: انگبین خالص.
فِحْیَة: آشامیدنی رقیق.
فَحْوَی الْکَلام: معنی سخن و مضمون و روش آن.
فَحْوی، فُحْواء: مفاد، مضمون، مقصود.
اَفْحاء: سبزی پختنی.
تَفْحِیَة: ادویهٔ خوب در دیگ ریختن.
(فَخَّ) النّائِمُ فَخّاً و فَخِیخاً، ض و اِفْتَخَّ: خرخر کرد در خواب.
فی حَدیث صَلاةِ اللَّیْلِ اَنَّ ابْنَ عَبّاس نامَ حَتّی سُمِعَ فَخِیخُهُ: ابن‌عباس خوابید تا آنکه صدای خرناس او شنیده شد.
(و فی حَدیث عَلیّ (ع)) **اَفْلَحَ مَنْ کانَ لَهُ مِزَخَّةٌ یَزُخُّها ثُمَّ یَنامُ الْفَخَّةَ:** رستگار است کسی که برای او همسر باشد و همخوابی کند و بعد به‌خواب رود و خرناس کشد.
فَخَّ رِجْلاهُ فَخّاً و فَخَخاً: فروهشته گردید هر دو پای او و سست شد.
صادَ بِفَخٍّ: به دام انداخت.



وَقَعَ فِی فَخٍّ: در دام افتاد.
فَخَّتْ: منگنه کرد، پائین آورد، گود کرد.
فَخَّتِ الرّائِحَةُ: دمید بوی.
فَخّ ـ فِخاخ و فُخُوخ، ج: دام شکاری، تله به‌شکل.
فَخَّة: فروهشتگی هر دو پای، خواب که بعد از جماع آید، زن چرکین، خواب پشت خواب بامدادی، کمان نرم.
فَحِیحُ الْاَفعیٰ: آواز مار.
(فَخَتَ) السَّقْفَ فَخْتاً، م: سوراخ کرد سقف را.
فَخَّتَ رَأسَهُ بِالسَّیفِ: زد سرش را به شمشیر و برید.
فَخَّتَهُ: برید آن‌را.
فَخَتَ الْإناءَ: گشود ظرف را.
فَخَتَ الرَّجُلُ: دروغ گفت.
فَخَّتِ الْفاخِتَةُ: بانگ کرد فاخته.
فَخت (مصدر): بر آوردن پاره‌ای گوشت از دیگ.
تَفَخُّت: به رفتار فاخته (مرغی است) رفتن، شگفت داشتن از چیزی.
اِنْفَخَتَ السَّقْفُ: سوراخدار گردید سقف.
فَخت: ماهتاب که اول نمایان گردد، دام شکاری سوراخهای سقف خانه.
فاخِتَة ـ فَواخِت، ج: مرغی است معروف یا قمری.
(فَخِجَ) الرَّجُلُ فَخْجاً، م: تکبر و بزرگ‌منشی نمود.
فَخِجَ فَخَجاً، ف: مُباینت و دوری یافت بین دوران.
اَفْخَج، ص.
(فَخَذَهُ) فَخْذاً، ض م: بر ران اوزد یا شکست ران او را.
فُخِذَ، ل: بر ران رسیده شد.
فَخَّذَ قَوْمَهُمْ: خواند خویشاوندان را **اَلْاَقْرَبُ فَالْاَقْرَب**.
فَخَّذَ بَیْنَهُمْ: پراکندگی انداخت بین ایشان.
تَفْخِید: هم‌زانو شدن، درگرفتن، در ران کردن چیزی را، نسبت کردن هر فخذ را به‌سوی قبیله‌ای.
فاخَذَهُ مُفاخَذَةً: هم‌زانو شدند.
تَفَخُّد: تأخیر و درنگ نمودن، سپس ماندن.
اِسْتِفْخاد: سست گوش گردیدن یا رام شدن.
فَخِذ و فَخْذ و فِخْذ ـ اَفْخاذ، ج: ران (مؤنث است).
عَظمُ الْفَخْذ: استخوان ران.
فَخْذَةُ لَحم: گوشت ران.
فَخْذی: مربوط به ران.
فَخْد ـ اَفْخاذ، ج: گروه برادران و تبار مرد.
(لَمّا نَزَلَتْ: وَ اَنْذِر عَشیرَتَکَ الْاَقْرَبینَ) باتَ یُفَخِّذُ عَشیرَتَهُ: (ندا داد ای گروه عشیره پیامبر (ص) که نزدیکان او بودند) جمع شوید جهت خوردن غذا.
فَخْذاء: زنی که مرد را میان ران خود نگه دارد.
(فَخَرَهُ) فَخْراً و فَخَراً و فَخاراً و فَخارَةً و فُخُوراً و فِخِّیریٰ و فِخِّیراء، م: نازید او یا به نحو نیکو نازید.
فَخَرَهُ عَلَیْهِ: افزون داشت او را بَر روی در فخر.
فَخَرَهُ فَخْراً، ن: چیره شد بر او در مفاخرت.
فَخِرَ فَخَراً، ف: ننگ داشت.
اِفْخار و تَفْخِیر: افزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر.
فُخِرَ، تَفَخَّرَ: خودبین بود، باد در سر داشت.
اِفْتَخَرَ: بالید، مباهات کرد.
فاخَرَ: در بزرگی هم‌چشمی کرد، به خود بالید.
اَفْخَرَهُ عَلَیْهِ: فرزند نیکو آورد.
فاخَرهُ مُفاخَرَةً و فِخاراً: نبرد کرد و برابری نمود در فخر.
تَفَخُّر: بزرگی نمودن، **مُتَفَخِّر**، ص.
تَفاخُر: به همدیگر نازیدن.
اِفْتِخار: نازیدن، مآثر کهنه را شمار کردن.
اِسْتِفْخار: چیز فاخر خواستن و فاخر خریدن.
اِسْتَفْخَرَ: عالی شمرد.
فَخر، فُخْرَة: بزرگی، افتخار، سربلندی.
اَنَا سَیِّدُ وَلَدِ آدَمَ وَ لافَخْرَ (حدیث): پیامبر (ص) فرمود من بزرگ اولاد آدم هستم لکن افتخاری نیست.
وَلا فَخْرَ: بدون خودستائی.
اِکْلیلُ الْفَخْر: تاجی از گُل و برگ.

فَخْرِی: افتخاری.

فَخُور: متکبر، لاف‌زن.

اِنَّهُ لَفَرِحٌ فَخُورٌ (آیه): هرآینه او شادمان نازنده است.

خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ صَلْصالٍ کَالْفَخّارِ (آیه): آفریده شد انسان از گِلی مانند سِفال.

فَخّار: بدل چینی.

اَوانٍ فَخّارِیَّة: ظروف سفالی.

فَخر و فَخَر: فضل، بزرگی.

فَخِیر: آنکه بنازد و فخر کند، مرد مغلوب در فخر.

فَخُور: نازنده، ماده شتر بزرگ پستان کم‌شیر، پستان ضخیم درشت، تنگ سوراخ کم‌شیر، درخت خرمای بزرگ تنه کنده شاخ، اسب بزرگ و دراز نره.

فاخِر: نازنده، بهترین هر چیزی، گرانمایه، غوره خرمای بزرگ بی‌دانه.

مُخْتالاً فَخُوراً (آیه): خداوند مردم خودپسند لاف‌زن را دوست ندارد.

فَخّار ـ فَخّارَة (واحد): سبو، مرد بسیار فخر.

فِخِّیر: بسیار نازنده.

فَخّارِی، فَخَرانِیّ، فاخُورِی: کوزه گر.

فاخِر، مُفْتَخَر: عالی، بسیار خوب، باشکوه، شایان.

وَلِیمَةٌ فاخِرَة: مهمانی مجلل باشکوه.

فاخُورَة: کوزه گرخانه، کارگاه کوزه گری.

مَفْخَرَة: مایهٔ سربلندی و مباهات.

فَیْخَر ـ فَیاخِر، ج: اسب بزرگ دراز نره.

فاخُور ـ فَیاخِیر، ج: ریحان‌الشیوخ نوعی گل است.

مَفْخَرَة و مَفْخُرَة ـ مَفاخِر، ج: آنچه بدان نازند، مایهٔ ناز و بزرگی.

(فَخَزَ) فَخْزاً و فَخَزاً، ف م: تکبر نمود و بزرگ منشی کرد.

فَخَزَهُ فَخْزاً، ن: چیره شد بر وی در نبرد.

فَخْز (مصدر): افزون شدن، نیکوئی کردن.

فَخْز: دروغ.

فاخَزَهُ مُفاخَزَةً: برابری کردن در فخر.

تَفَخُّز: خرامیدن، بزرگی نمودن، بزرگ منشی کردن، **مُتَفَخِّز**، ص.

ضَرْعٌ فَخُوز: پستان پر و ضخیم و تنگ سوراخ.

فاخِز: خرمای بی‌دانه.

فَیْخَز: نره چهارپا یا اسب نره ضخیم، بزرگ نره از مردم و اسب.

* **(فَخَشَ) الْاَمْرَ فَخْشاً:** هیچکاره گردانید آن‌را، بی‌تیمار گذاشت.

(فَخْفَخَ) الرَّجُلُ: به باطل فخر کرد و نازید.

فَخْفَخَة: حرکت کاغذ یا جامه و غیره.

فَخْفَخَة: خودستائی، خودنمائی.

(تَفَخَّلَ): آشکارا کرد آهستگی و بردباری را، آماده شدن جامهٔ نیکو، بهترین جامه پوشیدن.

(فَخُمَ) فَخامَةً، ک: ضخیم گردید، پر شد، بزرگ قدر و منزلت شد.

فِی صِفَتِهِ (ص) کانَ فَخْماً مُفَخَّماً (حدیث): پیامبر (ص) صاحب جمال و منزلت و مقام و قدر بود.

فَخَّمَ: تمجید و تعریف کرد و ستود.

فَخَّمَهُ تَفْخِیماً: بزرگ داشت او را.

تَفْخِیم: حرف را بی‌اماله خواندن (الف تفخیم ضد الف اِماله است).

فَخْم: مرد بزرگ قدر و گرامی.

فَخُمَ: باشکوه و عالی بود.

فَخْم: عالی، مجلل.

فَخامَة: جلال، رفعت، شکوه، جناب.

مُفَخَّم: بزرگوار.

مَنْطِقٌ فَخْم: سخن درست و استوار (خلاف رکیک).

فَخِیمَة: بزرگی و بلندی.

فَیْخُمان: بزرگ قوم که در امور به تدابیر او اعتماد کنند.

اَفْخَم: بسیار بزرگوار.

(فَدَّ) الرَّجُلُ فَدِیداً، ض: بانگ سخت کرد یا صدایی مانند صدای مار که از پوست برآید برخواست.

فُداذَة: مرغی است.

فَدّاد ـ فَدّادُون، ج: مرد بلند و درشت آواز، سخت پایمال کننده، صاحب گله دویست تا هزار شتر، صاحب شتران بسیار، مرد متکبر.

هَلَکَ الفَدّادُونَ اِلاّ مَنْ اَعطیٰ فِی نَجْدَتِها وَ رِسْلِها (حدیث): هلاک شوند مالداران به‌جز آنانکه عطا نمایند به درماندگان به نرمی و آهستگی.

فَدّادُون: شتربانان، چوپانان، کشاورزان، آنان که پیوسته داخل در شتران باشند، کسانی که آواز را بلند کنند و درشت نمایند در زراعتها و چهارپایان خود.

اِنَّ الجفاءَ وَالْقَسْوَةَ فِی الفَدّادِینَ (حدیث): همانا سنگدلی و قساوت در چوپانان و کشاورزان است.

فَدّادَة: قورباغه، مرد بددل.

فَدّار: یدکی، احتیاطی.

فَدّان: جریب زراعتی در مصر.

٭ **(فَوْدَج):** هودج و مرکب عروس، بن ران ماده شتر، شتر ماده فراخ بن ران.

شاةٌ مُفَوْدَجَة: گوسفند که سر دو شاخ آن راست و متصل به اطراف باشد.

(فَدَحَهُ) الاَمْرُ اَوِالحَمْلُ اَوِالدَّیْنُ فَدْحاً: گرانبار کرد کاروبار و وام او را، مَفْدُوح، ص.

وَ عَلَی الْمُسْلِمِینَ اَنْ لا یَتْرُکُوا فِی الاِسْلامِ مَفْدُوحاً فِی فِداءٍ اَوْ عَقْلٍ (حدیث): بر مسلمین است که ترک نکنند در سلامتی وام‌دادن.

فَدَحَ: فشار آورد، تحمیل کرد.

اَفْدَحَ و اِسْتَفْدَحَ الامر: گران و دشوار یافت کار را.

فادِح: کار گران و دشوار، ناگوار، گزاف، خیلی زیاد.

فادِحَة ـ فَوادِح، ج: سختی، بدبختی، پیش‌آمد ناگوار.

لِکَشْفِکَ الکَرْبَ الّذِی فَدَحَنا (حدیث): برای آنکه تو سختی را که بر ما پیش می‌آید رفع می‌نمائی.

خِسارَةٌ فادِحَة: خسارت سنگین.

مَطالِبُ فادِحَة: ادعای بی‌جا و بیش از حد.

فَداحَة: افراط، زیادی.

فَوادِحُ الدَّهْر: کارهای بزرگ روزگار.

(فَدَخَ) الشَّیْءَ فَدْخاً، م: شکست آن‌را.

فَدَخَ العُودَ: شکست چوب تر را.

(فَدَرَ) اللَّحْمُ فَدْراً و فُدُوراً، ن: سرد گردید گوشت پخته.

فَدَرَ الفَحْلُ، ن ض و اِفْدار: سست گشت نر از رفتن به ماده و بازایستاد.

فَدَّرَ الحِجارَةَ: شکست سنگهای درشت و ریز را.

تَفْدِیر: سست گردیدن و بازایستادن نر از رفتن به ماده.

تَفَدَّرَ الحَجَرَ: شکست سنگ را.

فِدْرَة: پاره‌ای از گوشت و از شب و از کوه.

فَدَر ـ فُدُور، ج و فَدُور ـ فُدُر، ج: بز کوهی به‌شکل.



فَدِر: احمق، چوب زودشکن.

رَجُلٌ فُدَرَة: مرد تنهارونده.

فادِر ـ فُدُر، ج: نر سست و بازایستاده از رفتن به ماده.

فَوادِر و فُدُور، ج: بز کوهی پیر، ماده شتر تنها از شتران.

فادِرَة: سنگ بزرگ درشت و سخت در سر کوه.

فُدُر: نقره، کودک فربه یا نزدیک به بلوغ.

فِنْدِیر: پاره‌ای از کوه.

فِدْرَة و فِنْدِیرَة: سنگ بزرگ از کوه جدا شده.

طَعامٌ مَفْدَرَة: خوراکی که شهوت جماع را ببرد.

مَکانٌ مَفْدَرَة: جای پر از بز کوهی.

(اَفْدَسَ) الرَّجُلُ: در خانه یا بر در خانه تننده افتاد.

فُدس ـ فِدَسة، ج: تننده، عنکبوت.

فَدَسِیّ: مرد ناشناخته نسب.

فَیْدَس: سبوی بزرگ.

(فَدَشَ) رَاْسَهُ فَدْشاً، ن: شکست سر او را.

فَدَّشَ: ضربت زد، کوفته کرد.

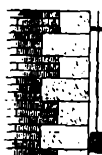
فَدَشَهُ فَدْشاً، ض: دفع کرد او را و راند.

فَدْش: ماده عنکبوت.

رَجُلٌ فَدِش: مرد احمق و نادان در کار.

(فَدِعَ) فَدَعاً، ف: در دست و پای او کجی یا باریکی است که شکم آن به زمین نرسیده است در حیوانات
اَفْدَع، ص مذکر. **فَدْعاء**، ص مؤنث ـ **فُدْع**، ج
فَدَعَهُ فَدْعاً: شکست و شکافت او را شکافتن کمی.
اَفْدَع: مرد کف دست و پای و درون پوست رفته، و باریک شکم کف پا که به زمین نرسد.
تَفْدِیع: افدع گردانیدن.
اِنْفِداع: کج گردیدن خردگاه دست و پای چهارپا.
فَدَع: کجی خردگاه دست و پای چندانکه کف آن به زمین نرسد یا رفتار بر پشت پای یا خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا.
فَدَع: خمیدگی در کف پا.
فَدَعَة: جای کجی از دست و پای.
(فَدَغَهُ) فَدْغاً، م: شکست او را، روغن بر روی طعام او ریخت.
اِنْفِداغ: از خشکی نرم و فروهشته شدن.
مِفْدَغ ـ مَفادِغ، ج: افزار شکستن.
* **(فَدْغِمَ) الرَّجُلُ فَدْغَمَةً، ل:** پرگوشت روی گردید.
فَدْغَم: مرد نیکوصورت بزرگ هیکل، روی خوب پرگوشت.
(فَدْفَدَ): بلند کرد صدا را، دوید گریزان از دشمن، فرار کرد.
فَدْفَد ـ فَدافِد، ج: دشت، جای سخت و درشت و بلند، زمین برابر و هموار.
عَدَلْتُ بِرَسُولِ اللّٰهِ (ص) فَاَخَذْتُ بِهِ فِی طَرِیقٍ لَهَا فَدا فِدُ (حدیث): با رسول خدا (ص) در راهی می‌رفتیم که در آن زمین پست و بلند، بود.
فَدْفَدَة: آواز شبیه به صدای مار که از پوست بر آید.
فُدْفُد: بلند و درشت آواز.
فُدَفِد: بلند و سخت آواز، شیر خفته.
(فَدَکَ) الْقُطْنَ: پنبه زد.
فَدَک: نام دهاتی است در خیبر که پیغمبرا کرم (ص) به دختر خود حضرت فاطمه (س) بخشید.

* **(فَدَوْکَس):** شیر بیشه، مرد درشت اندام، شتر توانا بزرگ هیکل.
* **(فَداکِل):** کارهای بزرگ و مهم.
(فَدَمَ) الْاِبْرِیقَ فَدْماً، ض: دهانه‌بند نهاد بر آن.
فَدُمَ فَدامَةً و فُدُومَةً، ک: گنگ گردید و درماند در سخن، احمق و درشت‌خوی شد.
اِفْدام: جامه را رنگ سیر کردن.
تَفْدِیم: سرپوش ساختن برای ظرف و دهانه‌بند بر دهان نهادن.
فَدْم ـ فِدام، ج فَدْمَة مؤنث: گنگ و درمانده در سخن، گران سست کم‌فهم، مرد احمق درشت خوی، سرخ سیررنگ.
یُحْشَرُ النّاسُ یَوْمَ الْقِیامَةِ عَلَیْهِمُ الْفِدامُ (حدیث): محشور شوند مردم در روز قیامت بر ایشان است درماندگی در سخن از شدت وحشت و نهبت.
فِدام و فَدام: دهان‌بند، سرپوش ابریق.
اِنَّکُمْ مَدْعُوُّونَ یَوْمَ الْقِیامَةِ مُفَدَّمَةً اَفْواهُکُمْ بِالْفِدامِ (حدیث): خوانده شوند در قیامت مردم که بر دهانهاشان دهانه است که زبان گویا ندارند آنوقت جوارح به‌سخن آیند.
فَدُّوم: دهان‌بند، پالونه.
مُفْدَم: جامهٔ نیک سرخ‌رنگ.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الثَّوْبِ الْمُفْدَمِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از پوشیدن لباس سرخ.
اِبْرِیقٌ مُفْدَم و مُفَدَّم: آفتابه سرپوش نهاده.
ثَوْرٌ مُفَدَّمَة: گاو با دهانه‌بند.
مُفَدَّمات: خمره‌ها.
(فَدَنَ) الْاِبِلَ: فربه گردانید شتر را.
فَدَنَ الْبِناءَ: بلند ساخت ساختمان را.
فَدَنَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به سرخی.
فَدَن ـ اَفْدان، ج: ساختمان بلند، رنگی است سرخ.
فَدان و فَدّان ـ فُدُن و اَفْدِنَة و فَدادِین، ج: دو گاو به یکدیگر بسته برای شخم کردن و زراعت نمودن.
فَدّان: مزرعه.

فَدّان: یک جریب زمین در مصر.
فادِن ـ فَوادِن، ج:

شاقول بنایان به‌شکل.
(فَدَی) الرَّجُلَ فَدیً و فِدیً و فِداءً، ض: سَربَها داد و رَست، فدیه داد و آزادکرد خود را.
یُقال فَدَتِ الْمَرأةُ نَفْسَها مِنْ زَوْجِها و اِفْتَدیٰ بِهِ: زن به شوهرش مال داد تا او را طلاق دهد و رهائی یابد، طلاق خُلع گرفت زن.
فَدیٰ، اِفْتَدیٰ: خرید و آزاد کرد.
فَداهُ بِحَیاتِهِ: فدا کاری کرد.
تَفادیٰ مِنْ کَذا: مواظب بود، برحذر بود.
تَفادیٰ: دوری کرد، گریز زد، خود را حفظ کرد.
اَفْدیٰ فُلاناً الْاَسیرَ: اسیر فدیه داد تا خلاص شود.
اَفْدَی الرَّجُلُ: بزرگ جسم گردید.
وَ اِنْ یَأتُوکُمْ اُساریٰ تُفادُوهُمْ (آیه): اگر آنها را به حال اسیری بیاورند بر آزادیشان فدیه می‌دهید.
فَلا جُناحَ عَلَیْهِما فِیما افْتَدَتْ بِهِ (آیه): گناهی نیست که زن برای طلاق گرفتن مالی بدهد.
اِفْداء: رقصانیدنِ پسر خود، انبار ساختن برای خرما، فروختنِ خرما.
تَفْدِیَة: سَربَهای تو باد بهای من گفتن، گفتن من فدای تو شوم.
فاديٰ مُفاداةً و فِداءً: سر خرید و فدیه داد کسی را.
تَفادیٰ مِنْهُ: خویشتن را از وی نگه داشت و پرهیز نمود و یک‌سوی شد، رهائی جست.
تَفادَوْا: فدیه همدیگر دادند و خریدند.
اِفْتَدیٰ بِهِ: سر خرید و فدیه داد.
فَداء ـ اَفْدِیَة، ج: حجم چیزی، انبار غله یا انبارها از جو و گندم و خرما و غیره.
فَدیٰ و فِدیٰ و فِداء: سَربَها (آنچه از مال و مانند آن عطا شود) (یُقال فِداکَ اَبی): سربهای تو باد پدرم.
فِدیٰ، فِدْیَة، فِداء: رهائی، نجات، پولی که اسیری برای نجاتش دهد.
فِدْیَة: تاوان.
فِدائی: سرباز، داوطلب، کماندو.
فادٍ: نجات‌دهنده، منجی.
مُفاداة: مالی دادن و اسیر را گرفتن.
فِدْیَة ـ فِدیً و فِدَیات، ج: سَربَها (مالی پرداختن و آزاد شدن).
فِدْیَةُ الْفِطْر: زکوة فطره.
یُقال خُذْ عَلیٰ هَذیَتِکَ و فِذیَتِکَ: بگیر طوری که بر آن بودی.
(فَذَّهُ) فَذّاً، ن: سخت راند او را و دور کرد.
اَفَذَّتِ الشّاةُ: یک بره آورد گوسفند.
مُفِذّ و مُفِذّة، ص مؤنث.
تَفَذَّذَ بِالْاَمْرِ و اِسْتَفَذَّ: خودرائی نمود، به خودی خود به‌کار پرداخت.
فَذّ ـ اَفْذاذ و فُذُوذ، ج: تنها، یگانه، اول تیر قمار.
تَمْرٌ فَذّ: خرمای پرا کنده.
اَکَلْنا فُذاذاً و فَذاذیٰ و فُذاذیٰ و فُذاذاً: خوردیم یک یک.
فَذّة و فاذّة: نادر.
اَفَذّ: تیر قمار بی‌پر.
مِفْذاذ: گوسفند که بچه زادن عادت او باشد.
٭ (فُوذَنِج): گیاهی است، معرب پودنه است.
٭ (تَفَذُّح) و اِنْفِذاح: گشاده نمودن ماده شتر پای‌ها را جهت سرگین انداختن.
(فَذْفَذ) فَذْفَذَةً: پست و کوتاه شد تا بفریبد ناگاه برجهد.
(فَذْلَکَ) حِسابَهُ فَذْلَکَةً: به‌پایان رسانید حساب را و پرداخته و فارغ شد.
فَذْلَکَة: مختصر، موجز.
(فَرَّ) فُلانٌ فَرّاً و فِراراً و مَفَرّاً و مَفِرّاً، ض: گریخت و دوید.
فَرَّ الدّابَّةَ فَرّاً و فِراراً و فَراراً و فُراراً: نگریست دندان چهارپا را تا سال آن را معلوم نماید.
فَرَّ عَنِ الْاَمْرِ: جستجو و کنجکاوی کرد از کار.
فَرَّ مِنَ الْجُنْدِیَّةِ: از خدمت سربازی فرار کرد.

فَرَّ، اَفَرَّ: فرار کرد، فراری داد.
اَفَرَّ الْوَلَدُ: دندانهای شیری کودک ریخت و دندان تازه برآورد.
یُقال فُرَّالْاَمْرُ جَذَعاً، ل: به عقب برگردید.
فارَرْتُهُ: جستجو کردم از حال او.
اَفَرَّ رَاْسَهُ بِالسَّیْفِ: شکافت سر را به شمشیر.
اَفَرَّتِ الْخَیْلُ اَوِالْاِبِلُ: انداختند دندان شیری را.
اَفَرَّهُ: گریزانید او را، او را فراری داد.
تَفارَّ الْقَوْمُ: از همدیگر گریختند.
تَفَرَّرَ بِالشَّیْ‌ءِ: خندید به آن چیز.
اِفْتَرَّ الْبَرقُ: درخشید.
اِفْتَرَّ الرَّجُلُ: نرم خندید و از خنده لب باز کرد.
اِفْتَرَّ: لبخند زد، چهره‌اش باز شد.
و فِی صِفَتِهِ (ص) وَیَفْتَرُّ عَنْ مِثْلِ حَبِّ الْغَمامِ (حدیث): پیامبر (ص) تبسم می‌فرمود که دندانها نمایان می‌شد لکن قهقهه نمی‌کرد.
اِفْتِرار: بو کردن چیزی را، درخشیدن تندر، (رعد)، نرم خندیدن، لب شیرین کردن از خنده.
فَرّ: (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسان است) گریزنده.
قُلْ اِنَّ الْمَوْتَ الَّذی تَفِرُّونَ مِنْهُ فَاِنَّهُ مُلاقِیکُمْ (آیه): بگو مرگ آن‌چنانی که فرار می‌کنید به ملاقات شما می‌آید.
فُرّ: برگزیدهٔ قوم.
فُرَّة: آمیزش و سختی.
فُرَّةُ الْحَرِّ: سختی گرما و اول آن، برگزیدهٔ قوم.
فُرَرَة: بسیار گریزنده، رفتار تند و دوان.
فارّ ـ فَرّ، ج: گریزنده.
فَریر ـ فُرار، ج: برهٔ میش، بزغاله، گاو یک سالهٔ دشتی یا برهٔ نو دهن، جای دست نهادن سوار از یال اسب.
فُرارِ ـ فَریر، ج (نادراً): برهٔ میش، بزغاله، گوساله وحشی یا بره نر.
فَرُور و فَرُورَة: گریزنده از مرد و جِن.
فُرُور: گوسالهٔ دشتی یا بره و بزغاله نر، بره میش، بزغاله.
فَرُور و فُرُور: بزغالهٔ نر.
فَرّار و فَرُور و فُرَرَة و فَرُورَة: سخت گریزنده.
فَرّار: دونده.
فَفِرُّوا اِلَی اللّهِ اِنّی لَکُمْ مِنْهُ نَذیرٌ مُبینٌ (آیه): بروید به‌سوی خدا، من شما را ترسانده‌ام آشکارا.
فِرار: گریز.
لاذَ بِالْفِرارِ: فرار کرد، گریخت.
فَرّار: جیوه، سیماب زنبق.
فارّ: گریزپا، فراری.
قالَ سُراقَة هٰذانِ فَرُّ قُرَیْشٍ اَلا اَرُدُّ عَلیٰ قُرَیْشٍ فَرَّها (حدیث).
اِمْرَاَةٌ فَرّاء: زن نیکو و نمایان کردار.
اُفُرَّة و اَفُرَّة: سختی، آمیزش.
اُفُرَّةُ الْحَرِّ: سختی گرما و اول آن.
کَتیبَةٌ فُرّیٰ: لشکر شکست‌خورده.
مَفِرّ و مَفَرّ: جای گریز.
فُرَیرَة: فرفره.
لامَفَرَّ مِنْهُ: چاره‌ناپذیر است.
مَفَرّ: محل فرار، زمان فرار، گریختن.
یَقُولُ الْاِنْسانُ اَیْنَ الْمَفَرُّ (آیه): در قیامت انسان گوید کجا و یا چه زمان گریزم و یا گریزگاه کجاست.
فَرَسٌ مَفَرّ: اسب نیکورونده و تند گریز، یا صالح آن که بر وی گریزند.
(فَرَأ) و فَرَاء ـ اَفْرَء و فِرَاء، ج: گورخر یا جوان آن یا کره.
یُقال کُلُّ الصَّیْدِ فِی جَوْفِ الْفَرَاءِ: ضرب‌المثل است یعنی تمام شکارها کم از شکار گورخر است.
اَمْرٌ فَرِیٌّ: کار شگفت و نوپیدا.
* **(تَفْریب):** با دارو تنگ نمودن زن فرج را.
. **(اِفْرِنْباج):** بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن.
فَراوَلَة: توت فرنگی.

فَرْتُونَة: رب‌النوع خوشبختی.
(فَرَتَ) فُرُوتاً، ن: تباهکار گردید، زنا کرد.
فَرُتَ فُرُوتَةً، ک: شیرین گردید.
فَرِتَ فَرَتاً، ف: سست عقل گردید.
فِرَت: میان دو انگشت سبابه و ابهام.
فُرات: آب خوش و شیرین، رودخانهٔ کوفه.
وَ هُوَالَّذی مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ وَ هٰذا مِلْحٌ أُجاجٌ (آیه): او کسی است که دو دریا را به‌هم آمیخت این شیرین است بسیار شرین و آن شور است بسیار شور.
فُراتان: رود فرات و دجله.
مِیاهُ فِرْتانٍ: آبهای شرین و خوش.
فَرْتَنیٰ: زن زنا کار نافرمان.
* **(فِرتاج)**: نشانی است شتران را.
(فَرتَکَ) فَرتَکَةً: ریزه ریزه کرد آن‌را، رفت درحالی‌که گام نزدیک گذاشته.
فَرتَکَ عَمَلَهُ: تباه گردانید کار را.
فَرتَک: شاخ، (و تیزی کوهی است درکنار دریای هند که راس الفرنگ گویند).
(فَرتَنَة): سخن را به‌روش نیکو آوردن و به‌صدای نرم گفتن، گام نزدیک گذاشته رفتن.
فَرتَنیٰ: بچه کفتار، زن زنا کار، داه (کنیزک و پرستار).
(فَرَثَ) کَبِدَهُ فَرثاً، ن: زد بر جگر او درحالی‌که او زنده است.
(فی حَدیثِ اُمِّ کُلثوم) **قالَتْ لِاَهْلِ الْکُوفَةِ: اَتَدْرُونَ اَیَّ کَبِدٍ فَرَثْتُمْ لِرَسُولِ اللّٰهِ (ص)**؟: گفت به اهل کوفه شما جریحه‌دار کردید جگر رسولخدا (ص) را.
فَرَثَتِ الْحامِلَةُ: شورید دل زن باردار در اثر وِیار.
فَرَثَ الْجُلَّةَ، ن ض: ظرف برگ خرما را شکافته و پرا کنده کرد برای آنچه در آن بود.
فَرِثَ فَرَثاً، ف: سیر گردید.
فَرِثَ الْقَوْمُ: پرا کنده و متفرق گشتند.
اَفْرَثَ الْکَرِشَ و فَرَّثَ: شکافت شکنبه را و خارج کرد آنچه در آن بود.
اِفْراث: سخن‌چینی نمودن، در بلا انداختن یا پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد.
تَفْریث: بر جگر حیوان زنده زدن.
تَفَرُّث و اِنفِراث: شوریدن دل زن باردار، وِیار مُنفَرِث، ص.
تَفَرَّثَ الْقَوْمُ: متفرق گشتند.
فَرث ـ فُرُوث، ج: سرگین در داخل شکنبه، کشتی کوچک.
فِی بُطُونِهِ مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَناً خالِصاً (آیه): در شکم او میان علف جویده و خون شیر خالص است.
مَکانٌ فَرِث: جائی که نه کوه است و نه ریگ.
فُراثَة: آنچه در جگر و شکنبه باشد.
*(فَرثَدَ) وَجهُهُ فَرثَدَةً: بسیار و پرگوشت گردید روی او.
* **(فَرثَطَه)**: فروهشته و نرم افتادن در زمین.
(فَرَجَ) الشَّیْءَ فَرجاً، ض و فَرَّجَ: باز کرد آن‌را و گشاد.
فَرَجَ اللّٰهُ الْغَمَّ: دور کرد خدا اندوه را.
فَرَجَ، فَرَّجَ: باز کرد، جدا کرد.
فَرَجَ، فَرَّجَ الْغَمُّ: دور شد غصه.
فَرَجَ، فَرَّجَ عَنْهُ: آسوده کرد، فرونشانید، راحت کرد.
فَرَّجَ: نشان داد.
اَفرَجَ عَنِ الْمَکانِ: دست کشیدند از آنجا.
اَفرَجَ عَنْهُ: آزاد کرد، رها کرد.
اَفْرَجَ الْغُبارُ: پرا کنده شد غبار.
اَفْرَجَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَکانِ: کوچ کردند.
اَفْرَجَتِ الدُّجاجَةُ: مرغ دارای جوجه‌ها شد.
تَفَرَّجَ الْغَمُّ: برطرف شد اندوه.
تَفَرَّجَ: باز شد، جدا شد، دفع شد، دور شد.
تَفَرَّجَ عَلیٰ: تماشا کرد، نگاه کرد.
اِنْفَرَجَ: پهن شد، گشاد شد.
تَفْریج: گشادن، بردن، برطرف کردن اندوه، پیر شدن.
اِنْفَرَجَ: باز شد، وسعت و شکاف و رخنه یافت.
اِنْفَرَجَ الْغَمُّ: برطرف گردید غصه.
اِنْفَرَجَ الرَّجُلُ: از تنگی خلاصی یافت.

فَرج ـ فُرُوج، ج: خُلل بین دو چیز، سوراخ، شکاف، درز لباس، عورت زن و اطلاق بر پس و پیش.

وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حافِظُونَ (آیـه): مؤمنانی که عورتهای خود را حفظ کنند.

(و فِی حَدیث صَلاةِ الجُمعة) وَلاتَذَرُو افُرُجاتِ الشَّیطانِ: در صفوف بین نمازگذاران خللی نباشد.

فَرجُ الوادِی: شکم رودخانه.

فَرجَة و فُرجَة و فِرجَة: رهائی از غم و اندوه، خلاصی از تنگی و دشواری.

فُرج و فُرُج و فِرج: پوشانندهٔ راز.

فُرج و فُرُج: کمان دور زه، زن با یک جامه.

فُرج: آنکه راز را نگاه ندارد، دهان لق، بی‌احتیاط.

فَرَج: آسودگی.

فَرج، فُرجَة: درز، شکاف، تَرَک.

فُرجَة: باعث عبرت و شگفت.

فُرجَة: رخنه و شکاف.

فَرَج: دور کردن اندوه، گشایش، رخنه و شکاف، واماندگی، شرم جای (عورت) و به‌هم ناپیوستن هر دو سرین جهت ضخامت.

اِذَاالسَّماءُ فُرِجَتْ (آیه): آنگاه که آسمان شکافته شود.

فَرِج: پیوسته گشاده عورت.

فَرِیج: کمان دور زه، ماده شتری که اولین‌بار حمل بردارد.

فُرُوج: کمان گشاده زِه.

فارِج: ماده شتری که پس از زادن دشمن دارد رفتن نر را بر او، کمان دور زه، دورکنندهٔ اندوه.

اَفْرَج ـ فَرجاء (مؤنث): آنکه هر دو سرین او به‌جهت بزرگی نپیوندد، آنکه عورت او پیوسته منکشف باشد.

اَفْرَجَ الثَّنایا: مرد گشاده دندان پیشین.

فَرُّوج: پیراهن طفلان، قبای از پس شکافته.

فَرُّوج و فُرُّوج ـ فُرُّوجَة مؤنث، فَرارِیج، ج: جوجه مرغ.

تِفْرِجَة ـ تَفارِیج، ج: شکاف قبا، شکاف انگشتان.

رَجُلٌ تِفِرجَة و تِفْراجَة و تِفْرجاء: مرد بد دل سست.

مُفْرَج: کشته که در دشت دور از آبادی یافته شده، آنکه مال یا اولاد یا عشیره برای او نباشد، آنکه اسلام آورده و باکسی موالات نکرده.

مُفَرَّج: شانه، آنکه آرنج او از بغلش دور باشد.

فَرارِجِیّ: مرغ فروش.

فَرُّوج، فَرُّوجَة: جوجه.

تَفَرُّجَة: چاک، شکاف، بریدگی.

مُتَفَرِّج: تماشاگر، ناظر.

مُنْفَرِج: از هم دور.

خَطّ فِرجارِی: خط دائره‌ای.

فِرجاطَة: کشتی جنگی.



(فِرجار): پرگار به‌شکل، وسیله‌ای برای رسم دایره.

* **(فَرجَلَة):** پا از یکدیگر دور نهاده، شتافتن.

فِرجَول: پشت خار چهارپا.

(اِفرِنجام): سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن.

(فَرجَن) الدّابَّةَ فَرجَنَةً: خارید پشت چهارپا را با قشو.

فِرجَون: قشو به‌شکل.

(فَرِحَ) بِالشَّیْءِ فَرَحاً، ف: شادمانی نمود.

وَ یَوْمَئِذٍ یَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصرِاللّهِ (آیه): آن روز مؤمنان در اثر یاری خدا مسرور می‌شوند.

اَفْرَحَهُ: شادان کرد او را.

اَفْرَحَهُ الدَّیْنُ: گران ساخت وام او را.

فَرَّحَهُ: سرور و شادمانه کرد او را.

فَرَح: سرور و خوشحالی.

فارِح: شادمان، خرسند، متکبر.

اِنَّ اللّهَ لایُحِبُّ الْفَرِحِینَ (آیه): خداوند دوست ندارد متکبرین را.

فَرَح: خوشی، شادی، مسرت، جشن عروسی.

فُرحَة: شادمانی.

فَرِح ـ فَرِحَة مؤنث: شادمان و مسرور.

لَلّهُ اَشَدُّ فَرَحاً بِتَوْبَةِ عَبْدِهِ (حدیث): خداوند مسرور است به برگشت بندگان و توبه کنندگان.

فَرُوح ـ فُرُح، ج، فَرحان ـ فَراحیٰ و فَرحیٰ، ج: مسرور و شادمان.

ذَکَرَتْ اُمُّنا یُتْمَنا وَ جَعَلَتْ تُفْرَحُ لَهُ (حدیث): یاد آور مادر ما را مداومت داد ما را بر سرور و خوشحالی برای او.

فِرحانَة: قارچ سفید.

یَرقُصُ فَرحاً: دست زد از شدت خوشحالی.

مُفرِح: مسرت‌بخش.

مِفراح: نیک شادمان.

مُفرَح: نیازمند، محتاج، آنکه نسب او شناخته نشود.

وَلاٰ یُترَکُ فِی الْاِسْلامِ مُفرَحُ (حدیث): بدهکار و محتاج و مدیون نیازمند را وانگذارید و به او کمک کنید.

مُفرِّح: شادمان، داروی مقوی.

مَفرُوح: مسرور، خوشحال.

* (**فَرحَجیٰ**): رفتاری است و آن جهیدن باشد.

فَرحَجَ فِی مَشْیِهِ: دورگذاشت میان دو پای را در رفتن.

(**فَرِخَ**) **اِلَی الْاَرضِ فَرخاً، ف:** لغزید به زمین.

فَرِخَ الرَّجُلُ: بیرون شد ترس او و آرمید.

فَرَّخَ النَّباتُ، اَفرَخَ: سبز شد، جوانه زد.

فَرَّخَ الْبَیْضَ، اَفرَخَ: جوجه سر از تخم درآورد.

فَرَّخَ الْبَیْضَ: روی تخم خوابید.

اَفرَخَ الرَّوْعُ: رفت و بیرون گردید ترس از دل.

اِفراخ: جوجه بیرون آوردن مرغ، بیضه کردن، بیرون گردیدن ترس از دل، پیدا کردن راز را.

فَرَّخَ الْقَوْمُ: ضعیف و سست گردیدند، ترسناک شدند.

(**و فی حَدیث عَلیّ (ع) اَتاهُ قَوْمُ فَاسْتَامَرُوهُ فِی قَتْلِ عُثمانَ فَنَهاهُمْ وَ قالَ: اِنْ تَفْعَلُوا فَبَیْضاً فَلْتُفْرِ خُنَّه:**) فرمود مردمی آمدند برای کشتن عثمان، نهی کردم آنان‌را و فرمود اگر چنین کاری نمائید تخمی کاشته‌اید که از آن شرها به‌وجود آید.

فَرَّخَتِ الطّائِرَةُ: جوجه‌دار گردید پرنده.

فَرَّخَتِ الْبَیْضَةَ: شکافته شد تخم پرنده برای درآمدن.

فَرَّخَ الزَّرعُ: به خوشه نزدیک گشت کِشت، گیاه نو برآورد کشت.

تَفْرِیخ: از دل بدر رفتن ترس، ترسیدن.

اِسْتَفْرَخَ الْحَمامَ: کبوتر را به‌جهت جوجه بیرون آوردن داشت.

اِسْتَفْرَخَتِ الْحَمامُ: کبوتر دارای جوجه شد.

فَرخ ـ فَرخَة مؤنث ـ اَفرُخ و اَفراخ و فِراخ و فُرُوخ و اَفرِخَة و فِرخان، ج: جوجه، ریزه از هر حیوان و گیاه، مرد خوار و رانده، کِشت آمادهٔ خوشه برآمدن، پیش مغز سر.

فِراخ: مرغان، پرنده خانگی.

فِراخُ مَطبُوخَة: جوجه کباب.

فِراخُ السُّودان: مرغ شاخدار.

فِراخُ الْغَیْط: مرغ آبی.

فَرخُ الرَّأس: دِماغ.

فَرخُ الطّائِر: جوجهٔ پرنده.

فَرخُ وَرَق: یک ورق یا لت کاغذ.

فَرخُ جَمْر: کفگیرک، سیاه زخم.

فَرخ: ماهی خاردار.

فَرخَة: مرغ.

فَرخَةُ رُومِی: بوقلمون.

فَرخَة ـ فِراخ، ج: سنان پهن.

مَفرَخ ـ مَفارِخ، ج: جای جوجه بیرون آوردن مرغ.

مُفرِخ: مرغ با جوجه.

تَفْرِیخُ الْبَیْض: جوجه کشی.

مَعْمَلُ التَّفْرِیخ: ماشین جوجه کشی.

(**فَرَدَ**) **فَرداً و فُرُوداً، ض ف ک:** تنها و جدا شد.

رَبِّ لاٰتَذَرنِی فَرداً وَ اَنْتَ خَیْرُالْوارِثِینَ (آیه): خدایا مرا تنها مگذار تو بهترین وارثانی.

فَرَدَ بِالْاَمْرِ: تنها درآمد در آن، تنها کرد کار را.

فَرَدَ عَن: کنار کشید، کناره گیری کرد.

فَرَدَ: توسعه داد، کشید، پهن کرد، گسترد، باز کرد.

فَرَدَ الْقِلْعَ: بادبان یا بیرق را باز کرد.

فَرَدَ الرَّجُلُ: گوشه گیری اختیار کرد، از مردم کناره

گرفت.

اَفْرَدَ الشَّیْءَ: تنها و جداکرد چیزی را و یک‌سو نمود.

اَفْرَدَ اِلَیْهِ: قاصد و پیک فرستاد.

اَفْرَدَ بِالْاَمْرِ: تنها به آن‌کار درآمد.

اَفْرَدَتِ الْاُنْثیٰ: یک بچه ماده آورد.

اَفْرَدَ: کنارگذاشت، جداکرد.

فَرَّدَ النّاسُ: گوشه‌نشینی گرفتند مردم، فقیه شدند.

فَرَّدَ بِرَأْیِهِ: تنها ماند در فکر خود.

تَفَرَّدَ، اِنْفَرَدَ: یگانه بود، بی‌مانند بود.

تَفَرَّدَ: تنها و یگانه شد، یک‌سوی گردید.

تَفَرَّدْتُ بِالْاَمْرِ: تنهاگزاردم او را.

اِنْفَرَدَ: یگانه شد، تنهاگردید، تنهاکردکاری را.

اِسْتَفْرَدَ الْاَمْرَ: تنهاکردکاری را.

اِسْتِفْراد: تنها انجام دادن، تنهاگذاشتن.

اِسْتَفْرَدَهُ: او را تنها یافت یا خود را تنها دید.

فَرد: طپانچه، هفت تیر، ششلول.

اَلْجَوْهَرُ الْفَرد: ذره بسیط.

اَلنَّظَرِیَّةُ الْفَرْدِیَّة: اصول آزادی فردی.

اِفْراداً و اِجْمالاً: تک‌تک و یا دسته‌جمعی.

فِرْدَة: مالیات سرشماری.

فُراداً، فُرادیٰ: تک‌تک، یکایک.

فارِد: یگانه، درخت یکسو و تنها، ماده آهو جدا مانده ازگله و تنها چرنده.

سُکَّرٌ فارِد: شکر اعلا و سفید.

ناقَةٌ فارِدَة: ماده شتر تنها چرنده.

سِدْرَةٌ فارِدَة ـ فَوارِد، ج: درخت سِدر جدا و تَک.

فَرد ـ فِراد، ج: فَرد یا طاق در مقابل زوج، مرد بی‌مانند.

سَیْفُ فَرد، اَفْراد و فُرادیٰ، ج: ششمیر بی‌عدیل.

شَیْءٌ فَرد: چیز یگانه.

اَفْرادُ النُّجوم و فُرود: ستارگان روشن، ستارگان‌که در کنار آسمان برآید.

فُرْدات: پشته‌ها.

فَرَد: یک، یگانه، بی‌نظیر.

فَرِد: یگانه، بی‌مانند.

فُرَدَة: تنهارونده.

فُرُد: یگانه و یکتا، شمشیر بی‌مانند با جوهر.

فَرید ـ فَرائِد، ج: یگانه، یک، شبه، مهره که فاصل میان مروارید و زر باشد، استخوان پشت پائین مهرهٔ گردن.

فَرید و فَریدَة: گوهر نفیس، مروارید در رشته کشیده.

فَرید: مجرد، تنها، بی همتا، بی‌مانند.

فَریدَة: گوشواره یاگردن‌بند یک گوهره.

فَریدِی: ماهی مرجان.

سَیْفٌ فَرید و فُرود: شمشیر با جوهر بی‌مانند.

فُرود: یکتا، یگانه، شتر تنها چرنده.

جاءُوا فُراداً و فِراداً: آمدند یکی بعد دیگری.

فَوارِد: ماده شتران‌که نر بر آنها رفتن نتواند.

فَرْدان: یگانه، یکتا، یک.

جاؤُا فُرادیٰ و فَردیٰ: آمدند یک یک.

اَنْ تَقُومُوالِلّٰهِ مَثْنیٰ وَ فُرادیٰ (آیه): برای خدا برخیزید دو دو و تک تک.

فَرّاد: مرواریدفروش، مهره‌ساز، و فروشندهٔ آن.

لَقِیتُهُ فَرْدِینَ: دیدم او را و با ما دیگری نبود.

اِنْفِراد: کنج خلوت،گوشهٔ عزلت.

عَلیٰ اِنْفِرادٍ: محرمانه، درکنار.

بِمُفْرَدَة: به‌تنهائی، بی‌یار و یاور، دست تنها.

ناقَةٌ مِفْراد: مادّه شتر تنها در چراگاه.

مُفْرِد: زن وگوسفند و غیره‌که یک بچه آورده باشد.

مُفَرِّد: فقیه، کناره‌گزین،گوشه گیر از مردم به‌جهت امر و نهی خداوند، به این معنی است.

طُوبیٰ لِلْمُفَرِّدِینَ و سَبَقَ الْمُفَرِّدُونَ (حدیث): خوشابه‌حال آنانکه‌گوشه‌گیری از مردم را به‌جهت امر و نهی خدا اختیار نموده و مال و اولادش بر او پیشی گرفته‌اند.

راکِبٌ مُفَرَّد: سوارکه به‌جز مرکوبش کسی نباشد.

مُفْرَدات: کلمات، جزئیات، شاخ و برگ.

ذَهَبٌ مُفَرَّد: مهرهٔ زر در رشته کشیده و فاصله یافته به شبه و غیره.
مُنْفَرِد: جدا، سِوی، مجرد.
سِجْنٌ مُنْفَرِد: سلول انفرادی.
* **(مُفَردَخ):** مرد ضخیم و نرم اندام و خوش عیش.
(فَردَسَهُ) فَردَسَةً: بر زمین افکند او را.
فَردَسَ الْجُلَّةَ: نیک پر کرد ظرف را.
فِردَوْس ـ فَرادِیس، ج: بوستان، بهشت، رودباری که در آن هر قسم گیاه روید.
وَالَّذِینَ یَرِثُونَ الْفِردَوْسَ هُمْ فِیها خالِدُونَ (آیه): آنانکه به ارث می‌برند بهشت را و در آنجا دائمند.
فُردُوس: طعام و غیره که نزد مهمان نهند.
رَجُلٌ فُرادِس: مرد ضخیم استخوان.
فَردَسَة: گشاده و فراخ.
صَدْرٌ مُفَردَس: سینه فراخ.
طائِرُ الْفِردَوْس: مرغ بهشت.
* **(فُردُوعَة):** گوشه و کنج کوه.
(فَرَزَ) الشَّیْءَ فَرزاً، ض: جدا نمود آن چیز را.
فَرَزَ، اَفْرَزَ: دسته‌بندی کرد، جور کرد، فرق گذاشت، تمیز داد.
فَرَزَ، اَفْرَزَ الْعِرقُ: تراوش کرد، بیرون داد.
فَرَزَتْ، اَفْرَزَتِ الْغُدَّةُ: ترشح کرد، بیرون داد.
اَفْرَزَهُ: جدا نمود آن‌را.
اَفْرَزَهُ الصَّیْدُ: دست داد شکار به انداختن.
اَفْرَزَ فُلاناً بِشَیْءٍ: آن چیز را اختصاص داد و دیگری را با او شریک نکرد.
فَرَّزَ تَفْرِزَةً و تَفْرِیزاً: جدا نمود و قطع کرد کار را.
فارَزَ مُفارَزَةً: جدا گردیدند دو شریک از هم‌دیگر.
اِفْتَرَزَ الاَمْرَ: قطع کرد حکم را به غیر از اهل خود.
تَفارَزَ الشَّرِیکانِ: فسخ نمودند شراکت را دو شریک.
فَرز: زمین هموار پست، فرج، وسعت بین دو کوه.
فَرز: تفکیک، تشخیص، دسته‌بندی.
مَنْ اَخَذَ شَفْعاً فَهُوَ لَهُ، وَ مَنْ اَخَذَ فِرزاً فَهُوَ لَهُ (حدیث): هریک از شرکاء که بخواهند تفکیک کنند بر آنها است که انجام دهند.
فَرّاز: جدا کننده، سوا کننده.
فَرّازَةُ الْحَلِیب: چرخ خامه گیر.
اِفْراز: ترشح عرق از بدن.
اِفْرازُ الْغُدَد: تراوش و ترشحات آن.
اِفْرِیز: کتیبه.
مَفْرُوز: جدا، سوا، در کنار، برگزیده، انتخاب شده، مشخص.
فِرزَة: راه بر تپه، پاره جداکرده از چیزی.
فُرزَة: یکبار و نوبت، راه بر تپه.
فَرزَة: شکاف در زمین سخت.
فِرز ـ اَفْراز و فُرُوز، ج: راه در تپه، نصیب جدا شده شریک.
کَلامٌ فارِز: سخن آشکار.
فارِز: نام جد مورچگان سیاه.
فارِزَة: راهی که به جانب ریگ نرم بلند هموار رود.
لِسانٌ فارِز: زبان واضح.
فُرْز: بندهٔ صحیح یا آزاد صحیح پرگوشت نازک اندام.
فِرزِین: شطرنج.
اِفْرِیزُ الْحائِط: کناره‌های دیوار به خشت فروگرفته.
اِفْرِیز: سرای از خشت و گچ بر آورده.
ثَوْبٌ مَفْرُوز: جامهٔ حاشیه‌دار، جامه دوخته.
(فَرَزْدَق): گرده نان که در تنور افتد، ریزه نان، نام شاعر عرب مداح اهل بیت (ع).
(تَفَرزَعَ) الْکَلاءُ: قطعه قطعه گردید گیاه.
فُرزُع ـ فُرزُعَة واحد: پنبه دانه.
فُرزُعَة ـ فَرازِع، ج: پاره‌ای از گیاه.
(فَرزَلَهُ): بندی و محبوس کرد او را.
فُرزُل: مرد درشت تنومند.
فِرزِل: قید، بند، قیچی آهنگران.
* **(فُرزُوم):** کُندِه و قالب کفش‌دوزان (اوبالقاف).
(فِرزان) ـ فَرازِین، ج: فرزین شطرنج.

(فَرَس) الْاَسَدُ فَريسَةً و فَرساً، ض: شير استخوان گردن شكار را شكست.

فَرَسَ الذَّبيحَةَ: بريد گردن آن يا جداكرد گردن او را.

فَرَسَ، اِفْتَرَسَ: كُشت، كمر شكست.

فَرَسَ فِراسَةً: از قيافه شناخت، چشم دوخت.

فَرَسَهُ، تَفَرَّسَهُ: خيره شد چشم، چشم دوخت.

فَرَسَ الشَّيْءَ: پراكنده كرد آن‌را.

فَرِسَ فَرَساً، ف: پيوسته خورد خرماى سياه را.

فَرِسَ الْفَرَسَ: چرانيد اسب را.

فَرَسَ بِالْعَيْنِ فِراسَةً: چشم دوخت و خيره شد و درك باطن نمود.

عَلِّمُوا اَوْلادَكُمُ الْعَوْمَ وَالْفَراسَةَ (حديث): تعليم نمائيد فرزندان خود را شنا و سوارى.

فَرُسَ فُراسَةً و فُرُوسَةً و فُرُوسِيَّةً، ك: زيرك و ماهر گرديد در سوارى و اسب‌شناسى.

اَفْرَسَ عَنْ بَقِيَّةِ الْمالِ: گرفت مال را و مقدارى گذاشت از آن.

اَفْرَسَ الرّاعِي: غفلت كرد شبان تا گرگ گوسفندى از رمه برد.

اَفْرَسَ الرَّجُلُ الْاَسَدَ حِمارَهُ: پيش گذاشت چهارپا را تا آن‌را شير شكار كند و خود وارهد از شير.

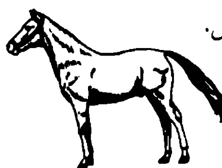
تَفَرُّس: دانستن به علامت، ثبات ورزيدن، نمودن به مردم كه او سوار ماهر است به سوارى.

اِفْتِراس: شكار افكندن، شكستن، كوفتن استخوان گردنِ شكار.

فَرَسَة: بادكه در پشت افتد، يا جراحتى در گردن.

فِرِس: گياهى است.

فَرَس ـ فَرَسَة مؤنث و فُرَيْس مُصَغَر ـ اَفْراس و فُرُوس، ج: اسب نر و ماديان به‌شكل.



فَرَسٌ اَصِيل: اسب نجيب.

فَرَسُ النَّهر: اسب آبى.

فَرَسُ رِهان: اسب مسابقه.

فِي الْمَثَلِ هُما كَفَرَسَيْ رِهانٍ (مَثَل): درباره آن دو نفر گويندكه در مسابقه تا انتها برابر باشند.

كَفَرَسيِ: شانه به شانه، برابر هم.

فارِس: شهسوار، قهرمان.

فَرَسُ الْبَحْر: اسب آبى، حيوان بزرگ جثه‌اى است كه دست و پاى كوتاه و سر بزرگ دارد و جاموس‌البحر هم نامند به‌شكل.



فَرِيس ـ فَرْسىٰ، ج: كشته.

فَرِيسَة: شكار.

فَراس: نوعى خرماى سياه.

فُرُوس و فَرّاس: شير بيشه.

فِراسَة: دانائى و هشيارى به نشان و نظر.

اِتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِاللّٰهِ تَعالى (حديث): بپرهيزيد از دانائى و هشيارى مؤمن او به روشنائى حق مى‌بيند.

فارِس ـ فُرسان و فَوارِس، ج: سوار اسب و صاحب آن، شير بيشه، دلاور، گروهى از مردمان و بلاد آنان.

رَجُلٌ فارِسُ النَّظَر: مردى كه به نشان و نظر بداند.

فَرِيسَةُ الْمَراَة: خوبى تدبير زن در امور خانه.

فُرانِس و فِرناس: شير گردن كلفت.

فِرناس ـ فَرانِسَة، ج: رئيس و بزرگ كشاورزان، دلير و شجاع.

فِرسِن: كف پاى شتر.

مُفْتَرِس (مبنياً للفاعل): شير بيشه.

مُفْتَرَس: درنده بسيار گرسنه.

حَيْوانٌ مُفْتَرِس: حيوان درنده خوى وحشى.

مَفْرُوس: حيوانى كه از شير و ساير سباع آسيب ديده.

* (فِرساح): زمين پهن وسيع.

(فَرسَخ) الشَّيْءُ فَرسَخَةً: وسعت يافت و پهن شد.

فَرسَخَهُ الْبَردُ اَوِالْمَرَضُ و تَفَرسَخَ و اِفْرَنْسَخَ: فرونشست سردى و بيمارى.

تَفَرسَخَ و اِفْرَنْسَخَ الْهَمُّ: زائل شد غم و اندوه.

فَرسَخ ـ فَراسِخ، ج: آرامش، آسايش، ساعت، فرسنگ كه به مسافت ۶ كيلومتر است، رخنه و شكاف، چيز بى‌رخنه، مدت دراز ميان حركت و

سکون، چیز بسیار که سپری نگردد.
سَراوِیلُ مُفَرسَخَة: بند شلوار فراخ.
٭ (**فِرسِق**): شفتالو یا نوعی از آن.
٭ (**فِرسِک**): شفتالو یا نوعی از آن یـا سـرخ‌رنگ یـا شفتالوئی که از هستهٔ خود شکافته گردد.
(**فِرسِن**) ـ **فَراسِن**، ج: کف پای شتر، سُم گوسفند.
فُراسِن: شیر بیشه.
مُفَرسَنُ الْوَجه (مبنیاً للمفعول): بسیار گوشتالو روی، پُر گوشت و چاق.
(**فَرَشَ**) **الشَّیْءَ فَرشاً و فِراشاً**، ن: گسترد آن‌را.
فَرَشَ الْمَنْزِلَ: به خانه سامان داد.
فَرَشَ: لاف زد، نازید.
فَرَشَ، فَرَّشَ الْاَرضَ: سنگ فرش کرد.
فَرَّشَ الثِّیابَ: لباس را ماهوت پا ک‌کن کشید.
فَرَشَ اَمراً: فراخ ساخت کار را.
فَرَشَ فُلاناً: دروغ گفت با او.
فَرَشَهُ: فرش گسترد برای او، پرا کنده کرد او را.
وَالَّذی جَعَلَ لَکُمُ الْاَرضَ فِراشاً: خدائی کـه زمـین را بستر گسترده گردانید برای شما.
فَرَشَ الْاِبِلُ: فراخ و پهن شد کف پای شتر.
اَفْرَشَ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن.
اَفْرَشَ الرَّجُلَ: غیبت کرد او را و بد گفت.
اَفْرَشَ السَّیفَ: تیز کرد و باریک گردانید.
اَفْرَشَ الشَّجَرُ: دراز شد شکوفهٔ آن.
اَفْرَشَ الْمَکانُ: بسیار شد پروانه در آنجا.
اَفْرَشَ الشّاةَ: به زمین افکند گوسفند را تا ذبح کند.
اَفْرَشَ الْبابَ: قفل کرد در را.
اِفْراش: بازایستادن از چیزی، شتر خردسال دادن.
تَفَرَّشَ الطّائِرُ: بال باز کرد پرنده و فرود آمد بر چیزی.
فَرَّشَ الطّائِرُ عَلَی الشَّیْءِ: بال گسترد پرنده و جـنبانید جهت فرود آمدن.
فَرَّشَ الدّارَ: فرش کرد و سنگ گسترد صحن خانه را.
فَرَّشَ الزَّرعُ: برگ گسترانید کِشت.
اِفْتَرَشَ ذِراعَیهِ: هر دو بازو را بر زمین گسترد.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ افْتِراشِ السَّبُعِ فِی‌الصَّلاةِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از اینکه دستها بگسترانید در سجود بر زمین.
اِفْتَرَشَ الْمَرأةَ: جماع کرد او را.
اِفْتَرَشَ الطَّرِیقَ: راه را زیر پای گذرانید.
اِفْتَرَشَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند او را.
اِفْتَرَشَ عِرضَهُ: رواداشت ننگ و عیب را در ناموس او.
اِفْتَرَشَ الْمالَ: غصب کرد و به ستم گرفت مال را.
اِفْتَرَشَ الشَّیْءَ: گسترد آن را به زیر پای.
فَـرش: بساط افکنده، کِشت بـرگ گسترده، دشت فـراخ، جـای پـر از گیاه، شـتران ریـزه، خـرد و باریک از درخت و هیزم، حال و انـدوه سـخت، گاو و گوسفند و چـهارپای کُشتَنی و خـوردنی، اندک گشادگی در پای شتر، دروغ.
فُرش: جامه خواب، رختخواب، بنیاد، شالوده.
فُرشُ الْبَیت: اثاث خانه.
فَرشُ الْبائِع: بساط فروشنده دوره گرد.
فَرشُ الْحَذاء: کف توئی کفش.
فِرشَة: هیئت فرش.
فَرشَة، فِراش: تشک، رختخواب، بستر.
فَرشَةُ قَشٍّ: تشک کاهی.
فِراشُ الْمَرَض: بستر بیماری.
فِراشُ الْمَوت: بستر مرگ.
اَلْوَلَدُ لِلفِراشِ وَ لِلْعاهِرِ الْحِجرُ (حدیث): اولاد بـرای صاحب فراش است که زن بـاشد و زنـا کـار دور شود.
فُرحَةُ الْفِراش: زخمی که بستری نموده.
فُرشَة، فُرشاة: ماهوت پا ک‌کن.
فُرشَةُ الْاَسْنان: مسواک
فُرشَةُ الْحِلاقَة: فرچه صورت‌تراشی.
فُرشَةُ الْبَوْیَة: کفش پا ک‌کن.
فَرّاش: خدمتکار، نوکر، ظرف کرایه ده.
فَراشَة: بولهوس، آدم سبک مغز.
فَراشَةُ الرَّحیٰ: پره آسیاب.

فَرِيش ـ فَرائِش، ج: مادیان هفت روز بچه داده، مادیان نوزاده، دختر وطی کرده.
فَراش: گل و لای خشک شده به روی زمین، غوره‌های شراب و دوشاب، قطره‌های عرق، دو رگ سبزرنگ زیر زبان، دو آهن‌پاره‌ای که بدان افسار چهارپا را به لگام بندند.

فَراشَة ـ فَراش، ج: پروانه به‌شکل، پره قفل، استخوان نازک، آب اندک، مرد سبک و چست.
فِراش ـ فُرُش، ج: گستردنی، آشیانهٔ مرغ، جای زبان از بیخ دهن.
فَرّاش: گستراننده فرش، بسیار گستراننده آن.
يَوْمَ يَكُونُ النّاسُ كَالْفَراشِ الْمَبْثُوثِ (آیه): روزی که مردم مانند پروانه‌ها پراکنده شوند.
مِفْرَشَة: تشک مانندی که بر رحل گسترند و بر آن نشینند.
مَفارِش ـ مَفْرَش واحد: گستردنیها.
مِفْرَش: رومیزی، سفره.
مِفْرَشُ السَّرير: ملافه.
مِفْرَشَة: زین‌پوش.
مَفْرُوش: سنگ فرش شده، فرش شده از قالی.
مَفْرُوشات: سامان، اسباب خانه.
مِفْرَش: تشک.
مُفَرَّش: کِشت، برگ گسترده.
مُفَرِّشَة: شکستگی سر.
جَمَلٌ مُفَرَّش: شتری که کوهان ندارد.
اَكَمَةٌ مُفْتَرِشَةُ الظَّهر: پشته گسترده هموار پست
(فَرشَحَ) و فَرشَحیٰ: فراخ کرد مابین هر پای را، برجست و با نرمی نشست، ران بر زمین چسبانید.
فَرشَح، فَرشَخ: گشادگشاد راه رفت، میان دو پا فاصله داد.
تَفَرشُح: ماده شتر که پای‌ها را فراخ نهادن وقت دوشیدن.
فِرشاح: زمین پهن و فراخ، زشت‌روی، و پرسال از زن و شتر، سم گسترده، ابر بی‌باران.
فَرشَحَة: گشاده روی.
سَرجُ فَرشَحَة: زین یک برگی.
مُفَرشَح: با پای گشاده.
فِرشيح: آلت نره.
* **(فَرشَخ):** آسایش، آرام.
فَرشَخَة: فراخی، گشاده شدن.
* **(فَرشَدَة):** از یکدیگر دور نهادن پای را.
* **(فَرشَطَة):** پای از پای گشاده و دور نهاده نشستن، یا به زمین چسبانیدن سرین و تکیه ساختن هر دو ساق را یا به یک جانب گذاشتن هر دو پای را در سواری، به فروهشتگی و نرمی فروخفتن شتر، پاره کردن گوشت را و دراز کشیدن چیزی را، گشاده داشتن ماده شتر هر دو پای را وقت سرگین انداختن.
فِرشِط و فِرشاط: پای گشاده نشیننده.
فُرشِينَة: سجاق موی سر.
(فَرَصَ) الشَّيْءَ فَرصاً، ن ض: برید آن‌را.
فَرَصَ الجِلْدَ: شکافت پوست را.
فَرَصَهُ: بر رگ گلوی او زد.
فَرِصَ فَرصاً و فَرَصاً، ل: شکایت کرد از رگ گلوی.
اِفْراص: دست دادن فرصت.
فَرَّصَ النَّعْلَ: نقش کرد نعل کفش را.
فارَصَهُ مُفارَصَةً: نوبت آب گرفتند از یکدیگر.
تَفارَصَ القَوْمُ البِئْرَ: به نوبت داشتند آب چاه را.
اِفْتِراص: غنیمت شمردن فرصت.
اِفْتَرَصَ الْفُرصَةَ: از وقت استفاده کرد.
فَرص: هستهٔ مُقل.
فَرصَة: هستهٔ مقل، بادی که در پشت قوزی آرد.
فِرصَة ـ فِراص، ج: قطعه پنبه و پشم.
فُرصَة: پروای کار، وقتی و ساعتی، بهره و نوبت آب.
فُرصَة: موقع مناسب، تصادف، اتفاق، تعطیل.
اَعْطاهُ الْفُرصَةَ: به او مجال داد، فرصت داد.
اِنْتَهَزَ الْفُرصَةَ: وقت را غنیمت شمرد.

فَرِیص: شریک آب.
فَرِیصَة ـ فَرِیص و فَرائِص، ج: گوشت پارهٔ شانه چهارپا یا عام است، رگ گردن.
اِرتَعَدَتْ فَرِیصَتُهُ: از ترس به لرزه افتاد.
مِفْراص: انبردست.
فِراص: درشت و سخت سرخ‌رنگ.
فَـــرصاء: مــاده شـتری کـه انـتظار فـرصت دارد تـا آب‌خورگاه را خالی یابد آب خورد.
مِفرَص و مِفْراص ـ مَفارِص و مَفارِیص، ج: آلت قطع و تراش سیم و زر.
(فِرصاد): توت، رنگ سرخ، یاقوت سرخ یا باران.
فِرصِد و فِرصِید و فِرصاد: هستهٔ انگور و مویز.
* **(فَرصَمَ) فَرصَمَةً:** شکست و برید.
(فَرَضَ) اللّٰهُ الْاَحکامَ فَرضاً، ن: واجب و سنت گردانید خدا بر بندگان احکام را.
فَرَضَ لَهُ: واجب و فریضه نـمود بـرای او، وقت پـیدا کرد به‌جهت او.
(فِی حَدِیث الزَّکاة) هٰذِهِ فَرِیضَةُ الصَّدَقَةِ الَّتِی فَرَضَها رَسُولُ اللّٰهِ (ص) عَلَی الْمُسْلِمِینَ اَیْ اَوْجَـبَها عَـلَیهِمْ بِاَمْرِاللّٰهِ تَعالیٰ: در حدیث زکاة آمده که این صدقه را رسول خدا (ص) به امر الهی واجب گردانیده.
فَرَضَ: خیال وگمان کرد، پنداشت، تصور کرد.
فَرَضَ فَرضاً عِلمِیّاً: غور کرد، فرض علمی کرد.
فَرَضَ، فَرَّضَ: شکافت، دندانه داد.
فَرَضَ، اِفْتَرَضَ: دستور داد، مقرر داشت.
فَرَضَ الْخَشَبَةَ: برید چوب را.
فَرَضَ لَهُ فِی الدِّیوانِ: عطا کرد و مرسوم داد.
فَرَضَتِ الْبَقَرَةُ فُرُوضاً و فَراضَةً، ض ک: پرسال گردید گاو، فارِض، ص.
فَرُضَ فَراضَةً، ک: دانا و عارف به واجبات گردید.
اَفْرَضَهُ اِفْراضاً: عطا داد او را.
اَفْرَضَ لَهُ: واجب گردانید جهت او.
اَفْرَضَتِ الْماشِیَةُ: به حد نصاب زکات رسید چهارپا.
فَرَّضَ الْخَشَبَةَ: جدا جدا و بریده کرد چوب را.
فَرَّضَ الْاَمْرَ: واجب گردانید آن کار را.
اَلْحَجُّ اَشْهُرٌ مَعْلُوماتٌ فَمَنْ فَرَضَ فِیهِنَّ الْحَجَّ (آیـه): حج در ماههای معلومی است هرکس در آنها حج را بر خود واجب کند.
تَفْرِیض: رخنه نمودن، آشکارا نمودن، واجب شـدن زکات در شتران.
اِفْتَرَضَ اللّٰهُ: واجب کرد خدا احکام را.
اِفْتَرَضَ الْقَوْمُ: نابود و منقرض شدند.
اِفْتَرَضَ الْجُنْدُ: عطایا گرفتند لشکریان.
فَرض ـ فِراض، ج: جای چله کمان، آتش‌زنه، دهـانه جوی، واجبات خداوند بر بندگان قرائت و سنت، نوعی از خرما، لشکر عـطایا گـیر، سپر، چـوبی است، جامه، عطای مرسوم، و آنچه بر خود لازم گردانیده، هبه فرمائی یا بخشیدهٔ بی‌قصد ثواب، جای زدن از آتش‌زنه یا رخنهٔ آن، بریدگی از هر چیزی، تیر قداح.
فَرض: گمان، پندار، خیال، تصور، عزم، تصمیم، اثر و نشان در چیزی، جدائی چیزی را به‌اندازه.
لَاَتَّخِذَنَّ مِنْ عِبادِکَ نَصِیباً مَفْرُوضاً (آیه): از بندگان تو بهره‌ای معین شده می‌گیرم.
فِرض: بار و میوهٔ درخت.
فُرض: بریدن.
فَرض، فُرضَة: شکاف.
فَرض، فَرِیضَة: تکلیف، وظیفه.
فَرضِیّ: خیالی، پنداری، علمی.
فُرضَة: رخنه، شکاف.
فُرضَة ـ فُرَض و فِراض، ج: دهانه جوی و سوراخی که از آن آب کشند، جای درآمدن بـه کشـتی از لب دریا، دهانهٔ دوات و سوراخ پاشنهٔ در.
فِراض: جامه و پوشش، دهانه جوی، راهها.
فارِض ـ فُرَّض، ج: ضـخیم از مـردم و از هـر چـیزی قدیم، دانا به عـلم واجـبات، پـیر، گـاو پـر سـال، حیوانی که از ناتوانی از کار برکنار شود.
اِنَّها بَقَرَةٌ لافارِضٌ وَلابِکْرٌ (آیه): آن گاوی است، نه پیر

و نه گاو به کار نیامده.
فَرَضِیّ: دانا به علم واجبات.
فَرِیض: قدیم، دانای به علم واجبات.
سَهْمٌ فَرِیض: تیر سوفار کرده.
فَرِیضَة ـ فَرٰائِض، ج: امر خدای متعال، بهره فرض کرده، علم قسمت میراث، زن پرسال.
(**فِی حَدیثٍ، اَلْعِلْمُ ثَلاٰثَةٌ**) **فریضةٌ عادله:** یکی از سه شعبهٔ علم، علم به واجباتِ احکام.
فَرِیضَتٰانِ: گوسفند دوساله و شتر چهارساله.
فَـوٰارِض: درست و نادرست از استخوان‌ها (از اضداد).
اِفْتِرٰاضُ الْاَحْکٰام: وضع احکام.
مَفْرُوض: تصور شده، فرضی، اندازه گیری شده.
فَرِیضَة، مَفْرُوض: تکلیف شده، آنچه بر آن تصمیم گیرند و واجب کنند.
اَفْرَض: بسیار استاد در علم فرائض.
فِرٰیاض: فراخ.
مِفْرَض و مِفْرٰاض: آهنی که بدان سوراخ کنند (مَتّه).
مَفْرُوض: واجب فرمودهٔ خدای تعالی، سوراخ کرده شده از هر چیزی، بریده کرده.
فَرْضٌ رِیاٰضِی: مأخذ.
فَرْضٌ مَدْرَسِی: تکالیف کلاسی.
فُرْضَةٌ بَحْرِیَّة: بندرگاه.
* (**فِرضِخ**): کژدم.
رَجُلٌ فِرضٰاخ ـ فِرضٰاخَة مؤنث: مرد ضخیم و پهن جثه یا بلند بالا.
فِرضٰاخَة و فِرضٰاخِیَّة: زن بزرگ پستان.
مُفَرضَخ: مرد سُست وناتوان.
* (**فِرضِم**): گوسفند سال‌دار یا شکسته شاخها، گوسفندی که در دهانش دندان نیست.
فِرضِمِی: شتر بزرگ سخت جماع.
(**فَرَطَ**) **اَلْقَوْمَ فَرطاً و فَرٰاطَةً و فُرُوطاً، ض:** پیش از قوم رفت بر آب تا فراهم آرد اسباب آبخورگاه را.
فَرَطَ فِی‌الْاَمْرِ فَرطاً: کوتاه آمد در کار.

فَرَطَ مِنْهُ شَیْءٌ: رفت و فوت شد.
فَرَطَ عَلَیْهِ فِی‌الْقَوْلِ: پرحرفی نمود.
فَرَطَ عَلیٰ فُلاٰنٍ: شتاب کرد و دوید و آزار کرد او را.
فَرَطَ: جلو رفت، پیشی جست، غلبه یافت، پیشدستی کرد، تعجیل در عقوبت کرد.
رَبَّنٰا اِنَّنٰا نَخٰافُ اَنْ یَفْرُطَ عَلَیْنٰا (آیه): خدایا می‌ترسم از آنکه فرعون پیشی گیرد و بر عقوبت ما تعجیل کند.
فَرَطَ مِنْهُ: از دست داد، گم کرد.
فَرَطَ مِنْهُ الْقَوْلَ: دچار اشتباه شد و لغزید.
فَرَطَ اِلَیْهِ رَسُولاً: فرستاد به‌سوی او و سرعت کرد.
فَرَطَ وَلَداً: مُرد در کوچکی، یا فرزند کوچکش مُرد.
اَللّهُمَّ اجْعَلْهُ لَنٰا فَرَطاً (**حدیث دعا**): خدایا قرار ده او را برای ما اجر متقدم.
فَرَطَ: باز کرد، شل کرد.
فَرَّطَ: ریخت و پاش کرد، تلف کرد، بر باد داد.
اَفْرَطَ: از حد درگذشت، شتاب نمود در کار.
اَفْرَطَ رَسُولاً: فرستاد قاصد را.
اَفْرَطَ الْاَمْرَ: فراموش نمود کار را و به تأخیر انداخت.
اَفْرَطَ الْاِنٰاءَ: لبریز گردانید ظرف را.
اَفْرَطَ بِیَدِهِ اِلَی السَّیْفِ: سبقت نمود در برآوردن شمشیر از نیام.
اَفْرَطَ عَلَیْهِ: امر کرد بر او کاری مافوق طاقتش.
فَرَّطَ الشَّیْءَ و فِی‌الشَّیْءِ: هیچکاره گردانید آن‌را.
فَرَّطَ فِی‌الشَّیْءِ: عجز آورد در آن چیز.
مٰا فَرَّطْنٰا فِی‌الْکِتٰابِ مِنْ شیئٍ (آیه): ما بیان هیچ چیز را در قرآن فروگذار نکردیم.
تَفْرِیط: اظهار ناتوانی کردن، کوتاه آمدن، خودداری کردن.
فَرَّطَ فِی‌الشَّیْءِ: بد استعمال کرد، رها کرد، به‌هم زد.
فَرَّطَ فِی: سهل‌انگاری کرد، کوتاهی کرد.
فَرَّطَ، اَفْرَطَ: از حد گذشت، زیاده‌روی کرد.
فَرَّطَهُ: درگذشت از او و گذاشت آن‌را و نیک مدح او کرد، دور کرد او را.

فَرَّطَ اِلَيْهِ رَسُولاً: فرستاد نزد او فرستاده‌ای.
فَرَّطَ اللّٰهُ عَنْهُ: نهی کرد او را خداوند.
فارَطَهُ و فِراطاً و مُفارَطَةً: یافت آن‌را و رسید به آن، پیش‌دستی نمود.
يُقال تَكَلَّمَ فُلانٌ فِراطاً: سخنی به سبقت لسان برآمد از وی.
تَفَرَّطَ الشَّيْءُ: گذشت وقت آن چیز.
تَفَرَّطَ الْفَرَسُ الْخَيْلَ: سبقت گرفت اسب بر اسبان.
تَفارَطَهُ: سبقت نمود و سرعت کرد.
تَفارَطَ الْقَوْمُ: سبقت گرفتند به یکدیگر.
تَفارَطَ الشَّيْءُ: از وقتش تأخیر افتاد.
تَفارَطَتْهُ الْهُمُومُ: رسید او را غم و اندوه‌ها.
اِفْتَرَطَ وَلَداً: مُرد کودک او.
اِفْتَرَطَ اِلَيْهِ فِي الْاَمْرِ: سبقت نمود به‌سوی او در کار.
فُلانٌ لايُفْتَرَطُ اِحْسانُهُ: او نمی‌ترسد از فوت او.
اِنْفَرَطَ: جدا شد، از هم جدا و گشوده شد.
اِنْفَرَطَ عَقْدُ الْاِجْتِماعِ: مردم پخش شدند، جمعیت به‌هم خورد.
فَرط ـ اَفْرَط و اَفْراط، ج: (اسم است اِفراط را) تجاوز از حدود، چیرگی، کوه خرد یا سر پشته و تپه، نشان راه، هنگام.
یاحَسْرَتی عَلیٰ ما فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللّٰهِ (آیه): صد افسوس که در طاعت خدا کوتاهی کردم.
اَتَيْتُهُ فَرطاً: آمدم او را بعد از ایامی (کمتر از سه روز بیش از پانزده نیست).
لَقِيتُهُ فِي الْفَرطِ بَعْدَ الْفَرطِ: ملاقات کردم او را هر هنگام.
فَرطَة: یکبار برآمدن، ازحد گذشتن.
فُرطَة: پیشی، برآمدگی.
اِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ نَهاكِ عَنِ الْفُرطَةِ فِي الدِّينِ (حدیث اُمّ‌سلمة لِعائشة): هرآینه رسول خدا (ص) نهی کرد تو را از پیشی گرفتن در دین (منظور خروج او است بر امام زمانش).
فُرط ـ اَفْراط، ج: اسب تیز گذرنده از اسبان، اسب با سرعت، پشته، بلندی، ستم، از حد گذشتگی.
فُرُط: پشت پا زدن به حقیقت، مخالفت با حق.
فَرطُ الْاِحْساس: حساسیت بسیار.
فَرط، مُفَرَّط: آزاد، ول، رها.
فَرَط: بهره پول، رِبح.
فِرِط: ارزان، کم قیمت.
اَمْرٌ فُرُط: کاری که از حد گذرانیده باشند، کار گذاشته و مانده.
اَفراطُ الصَّباح: اوائل صبح.
اِفْراط، تَفْرِيط: بی‌اعتدالی، زیاده‌روی.
مُفْرِط: زیاده‌رو، متجاوز از حد.
مُفَرِّط: مُسرف، ولخرج.
اَنَّهُمْ مُفْرَطُونَ (آیه): دوزخیان پیش داشته‌شدگانند به آتش.
ماءٌ فِراط و فُراطَة: آبی که هرکه پیش آید آن‌را برای او باشد.
تَكَلَّمَ فِراطاً: سبقت گرفت در سخن به کلمات.
فَرَط: آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخورگاه را درست کند (واحد و جمع یکسان است)، هرچه پیش فرستاده شود از عمل و اجر و فرزند نارسیده، آب پیش آینده از آبها.
بَعيرٌ فَرَطِيّ و فُرطِيّ: شتر سخت سرکش.
فارِط ـ فُرّاط، ج: آنکه پیش رود تا اسباب آبخورگاه رااز دلو و ریسمان و پاک کردن چاه فراهم آورد.
فُرّاطُ الْقَطا: پیش‌روندگان مرغ سنگخوار به‌سوی رودخانه و آب.
اَنَا وَالنَّبِيُّونَ فُرّاطُ الْقاصِفِينَ (حدیث): پیامبر (ص) فرمود من و انبیاء پیشقدم به‌سوی شفاعتیم.
فارِطان: نام دو ستاره.
مُفْرَط: فراموش کرده، اول و از پیش گذاشته شده، مقدمون و مجاورون.
لايُرَى الْجاهِلُ اِلاّ مُفْرِطاً اَوْمُفَرِّطاً (حدیث علی (ع)): نمی‌بینید نادان را مگر مُسرِف یا مُقصِر.
غَدِيرٌ مُفْرَط: گودال پر.

مُفارِطُ الْبِلاد: اطراف شهرها.
(فَرطَحَ) الشَّیْءَ فَرطَحَةً: پهنا و عریض گردانید آن چیز را.
فَرطَحَ: وسیع کرد، عریض کرد.
مُفَرطَح: پهن، عریض.
مُفَرطَحُ الْقُطْبَیْنِ: سر و ته پهن.
رَاْسٌ فِرطاح و مُفَرطَح: سر پهناور.
(فَرطَسَ) الْخِنْزِیرُ: کشید خوک بینی یا نره خود را.
فُرطُوسَة و فِرطِیسَة: بینی خوک یا نره او، سر نوک بینی.
فِرطاس: پهن از هرچه باشد.
فَراطِیس: سر نره‌های ضخیم و درشت و کلفت.
* **(فَرطَمَ) الْخُفَّ:** دوخت نوک آن‌را و در پی کرد.
فُرطُوم: نوک چکمه.
خِفافٌ مُفَرطَمَة: چکمه‌های نوک‌دار.
(فَرَعَ) الْجَبَلَ فَرعاً و فُرُوعاً، م: بر کوه برآمد و بالا شد.
فَرَعْتُ الشَّیْءَ: بلند گردانیدم.
فَرَعَ الْوادِیَ: به رودخانه فرود آمد (از اضداد).
فَرَعَ الْاَرضَ: جَوَلان نمود و دور زد در زمین.
فَرَعَ الْقَوْمَ: برتر گردید از گروه به بزرگی.
فَرَعَ الْفَرَسَ بِاللِّجامِ: به لگام زد اسب را و عنان کشید.
فَرَعَ رَاْسَهُ بِالْعَصا: به چوب‌دستی زد بر سر او.
فَرَعَ بَیْنَهُمْ: بازداشت میان آنها و اصلاح نمود.
فَرَعَ الْبِکْرَ: دوشیزگی او را برد.
فَرِعَ فَرَعاً، ف: بسیار شد موی او **اَفْرَع و فَرعاء، ص مذکر و مؤنث ـ فُرع، ج**
اَفْرَعَتِ الْمَرأةُ: خون نفاس (ولادت) دید زن یا اول خون حیض دید.
اَفْرَعَ مِنَ الْجَبَلِ: از کوه فرود آمد.
اَفْرَعَ بِالْقَوْمِ: به نزد گروه فرود آمد.
اَفْرَعَ الشَّیْءُ: بلند و دراز گردید.
اَفْرَعَ الْاَمْرَ: ابتدا کرد کار را.
اَفْرَعَ اللِّجامُ الْفَرَسَ: خون‌آلود کرد لگام دهن اسب را.
اَفْرَعَتِ الضَّبُعُ الْغَنَمَ: تباهی انداخت کفتار در گوسفندان و خون‌آلود گردانید.
اَفْرَعَ الْفَرَعَةَ: ذبح کرد بچه اول گوسفند و شتر را.
اَفْرَعَ اَهْلَهُ: کفالت معاش اهل خود کرد.
اِفْراع: کُرهٔ اول آوردند ماده شتران، صاحب شتران ابتدا کره آور شدند، به طلب آب و علف رفتن پیش از قوم، جمع گردیدن به هر جائی، آغاز کردن کاری و سخنی را، دوشیزگی عروس را بردن.
فَرَّعَ الْمَسائِلَ: مشتق کرد، شاخه شاخه کرد، پی به اصل برد.
فَرَّعَ فِی الْجَبَلِ: صعود کرد بر کوه.
فَرَّعَ مِنَ الْجَبَلِ: از کوه فرود آمد.
فَرَّعَ بَیْنَهُمْ: پراکندگی انداخت میان ایشان.
فَرَّعَ الْمَسائِلَ: فروع را از مسائل استخراج کرد.
فَرَّعَ الْاَرضَ: گَشت اطراف زمین.
تَفَرَّعَ الْقَوْمَ: دشنام داد گروه را.
تَفَرُّع: برتر از چیزی شدن، شاخ زدن، زن بزرگ از طائفه‌ای را به زنی خواستن، پر شاخ و برگ شدن درخت، بر قوم فرود آمدن، بیرون آمدن از هر چیزی، منشعب شدن.
اِفْتَرَعَ الْبِکْرَ: ربود دوشیزگی او را.
فارَعَهُ: کفایت از او کرد و بار و زحمت او را بر خود نهاد.
اِسْتَفْرَعَ الشَّیْءَ: آغاز کاری کرد و یا سخنی را ابتدا نمود.
اِسْتَفْرَعَ الرَّجُلُ: ذبح کرد بچهٔ اول از شتر یا گوسفند را.
فَرع ـ فُرُوع، ج: شاخ درخت، کمان که از طرف شاخ سازند یا از بهترین کمانها، موی زن، موی تمام، جای روان گردیدن آب به‌سوی کوه.
(و فِی حَدیث اِفْتِتاحِ الصَّلوٰةِ) کانَ یَرفَعُ یَدَیْهِ اِلیٰ فُرُوعِ اُذُنَیْهِ: پیامبر (ص) دستها را در تکبیره الاحرام تا بالای گوشها بلند می‌نمودند.
فَرع: شعبه، شاخه.
فَرعِیّ: جزئی.

فَرعُ القَوم ـ فِراع، ج: شریف و مهتر گروه.
فرع و فَرَع: مال منفعت دار.
قَوسٌ فَرعَة ـ فِراع، ج: کمان از شاخ ناشکافته یا بهترین کمانها، جای بلند.
فَرعَة: بالای جاده، سرکوه.
فَرَع ـ فُرُع، ج: اولین بچه شتر یا گوسفند، شپش، پوست پاره‌ای که بر مشک افزایند.
فَراعَة: چیزی که قلم در وی پاک کنند.
فُرُوعُ الجَواز: گرمای سخت.
فارِع: بلند، مرد نیکومنظر، بالارونده و فرودآینده، مددکار، دراز.
فارِعَة ـ فَوارِع، ج: سرکوه، روی رودخانه، آب راههای بلند.
قِلاعٌ فَوارِع: پشته‌های بلند.
اَفرَع: مرد پر موی، وسوسه‌انداز.
مِفرَع ـ مَفارِع، ج: اصلاح‌کننده میان مردم، بازدارندهٔ مردم از شورش، مُصلح.
مُفرِع: فرودآینده از کوه.
مُفرِعُ الکَتِف: مرد پهن شانه.
* (**فُرعُل**) ـ **فُرعُلَة** مؤنث ـ **فَراعِل و فَراعِلَة**، ج: بچه کفتار.
فُرعُلان: کفتار نر.
(**فَرعَنَ**) **الرَّجُلُ فَرعَنَةً:** تکبر کرد مرد.
تَفرعَنَ النَّباتُ: دراز گردید گیاه و قوی شد.
تَفرعَنَ فُلانٌ: زشت‌خوی و ستمکار گردید.
تَفرعَنَ الرَّجُلُ: تکبر کرد، باد به دماغ انداخت.
تَفرعَنَ النَّباتُ: خوب رشد کرد.
فَرعَنَة: زیرکی.
فِرعَون: نهنگ.
فِرعَون و فُرعَون ـ فَراعِنَة، ج: لقب هر یک از پادشاهان مصر قدیم، لقب هر سرکش ستمکار.
(**فَرَغَ**) **مِنهُ فَراغاً و فُرُوغاً**، م ف ن: پرداخت و فارغ شد از آن.
فَرِغَ: خالی شد، بی‌کار شد.
فَرَغَ مِن شُغلِهِ: ازکار دست کشید.
فَرِغَ الشَّیءُ: تمام شد.
فَرَغَ لَهُ و اِلَیهِ: آهنگ کرد به‌سوی او.
فَرَغَ الرَّجُلُ فُرُوغاً: بمرد.
فَرَغَ دَمُهُ: خون او هدر رفت.
فَرِغَ عَلَیهِ الماءَ فَراغاً، ف: ریخت بر او آب را.
فَرِغَ، فَرَغَ: آسودگی کردن، قصد کردن، پرداختن.
فَرِغَ الصَّبرُ: بی‌طاقت و ناشکیبا شد، پیمانه صبرش لبریز شد.
فَرُغَ فَراغَةً، ک: اضطراب و فزع کرد.
فَرُغَتِ الطَّعنَةُ: فراخ شد جای نیزه. ضَربَةٌ فَرِیغَة، ص.
اَفرَغَ الماءَ و فَرَّغَ: ریخت آب را.
اَفرَغَ الاِناءَ و فَرَّغَ: خالی کرد ظرف را.
اَفرَغَ الذَّهَبَ: ریخت طلای آب کرده را در قالب.
اَفرَغَ: لبریز کرد، پر نمود جای خالی.
رَبَّنا اَفرِغ عَلَینا صَبراً (آیه): پروردگارا بر دلهای ما استقامت بریز.
فَرَّغَ، اَفرَغَ الشَّحنَةَ: بار را خالی کرد.
فَرَّغَ، اَفرَغَ: تهی کرد، ریخت.
فَرَّغَ، اَفرَغَ، اِستَفرَغَ: تحلیل برد، اتمام کرد.
تَفرُّغ: پرداختن و فراغت از کاری.
تَفَرَّغَ لِلاَمرِ: جدیت کرد در آن کار.
اِفتِراغ: بر خود آب ریختن.
اِستِفراغ: خالی کردن معده از زیادتیها، قی کردن، بذل کردن قدرت خود را در کاری.
اِستَفرَغَ مَجهُودَهُ: منتهای کوشش خود را به کار برد.
تَفَرَّغَ: از کار دست کشید، وقت صرف کرد، خود را وقف کرد.
تَفرِیغ: ریختن آب و غیر آن، خالی کردن ظرف از آنچه در آن باشد.
سَنَفرُغُ لَکُم اَیُّهَ الثَّقَلانِ (آیه): به‌زودی به حساب کار شما خواهیم پرداخت ای دو ثقل (که منظور عترت و قرآن باشد) مؤیّد حدیث ثقلین.
فَرغ ـ فُرُوغ، ج: جای ریختن آب از ظرف، ظرف با

دوشاب.

فَرغُ الدَّلوِ الْمُقَدَّمِ و فَرغُ الدَّلوِ الْمُؤَخَّر: دو منزل است ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره به‌قدر یک نیزه مسافت به‌نظر می‌آید.

فِرغ: پرداخت.

ذَهَبَ دَمُهُ فِرغاً و فَرغاً: رفت خون وی به رایگان.

فِرغ، فَراغ: عاری، خالی، تهی.

فَراغ: جای خالی، دست‌کشی از کار.

فَرِغ و فارِغ: پردازنده از کاری.

فِراغ ـ اَفرِغَة، ج: جای برآمدن آب از دلو، اسب نیکوگشاده رفتار، حوض و ظرف بزرگ، ماده شتر پرشیر و غلاف پستان فراخ، کمان که زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیر دورانداز، کاسه بسیار بزرگ، پیکان پهن.

فَریغ ـ فِراغ، ج: زمین هموار که به‌راه ماند، اسب نیکوگشاده گام.

فَریغَة: توشه‌دان بسیار آب بردار.

رَجُلٌ فَریغ: مرد تند و تیز زبان.

ضَربَةٌ فَریغ و فَریغَة: زخم واسع که خون آن جاری باشد.

فَراغَة: ناشکیبائی، بی‌آرامی.

فُراغَة: آب پشت مرد.

فَرُوغ: ستارهٔ جوزا.

اَفرَغ: پردازنده، فارغ.

طَعنَةٌ فَرغاء: نیزهٔ فراخ.

حَلقَةٌ مُفرَغَة: حلقه ریخته که پیوندش ناپیدا باشد.

فَرغان: ظرف بسیار بزرگ.

مُستَفرِغَة: شتر پر شیر، اسب تیزرو.

وَقتُ الفَراغ: هنگام بیکاری.

فَرِغ، فارِغ: تهی، خالی.

عَقلٌ فارِغ: معز سبک.

کَلامٌ فارِغ: سخنان پوچ، بیهوده.

اِمرَاَةٌ فارِغَة: زن شوهر ناکرده.

اِفراغ، تَفریغ: تخلیه، باراندازی.

* **(فَراقِب):** درختی است.

* **(فَرفَحَ):** روح داد، سردماغ آورد.

فَرفَح: زمین نرم تابان.

* **(فَرفَخ):** خُرفه گندم.

(فَرفَرَ) الْبَعیرُ: شتر افشاند اندام را و به‌سرعت گام نزدیک‌نهاد، سبک‌گشت‌وچست‌وچالاک‌گردید.

فَرفَرَ الفَرَسَ: زد به دهنه لگام دندانهای اسب را و جنبانید سر او را.

فَرفَرَة: بانگ و فریاد کرد او را.

فَرفَرَ فِی الْکَلامِ: آمیخت سخن را و افزود.

فَرفَرَ الشَّیءَ: شکست آن‌را و جنبانید.

فَرفَرَ الرَّجُلَ: غیبت او کرد، ناموس او را درید.

فَرفَرَ: بال بال زد، پر پر زد، لرزید.

فَرفَرَ الْقُطنَ: از هم بازکرد، پاک کرد پنبه را.

فَرفَرَ الصُّوفَ: پشم را شانه زد.

فُرفُر و فِرفِر: بره میش و بز و گاو یا بره نر، گنجشک، شیر که بشکند حریف خود را، مرغی است.

فُرفُور: کودک جوان، شتر فربه، گنجشک، شتری که بخورد و نشخوار کند، مرغی است.

فُرفُر، فُرفُور: سبک عقل، پرندهٔ کوچک.

فَرفُوری، فَغفُوری: ظروف چینی.

فُرفِیرَة: فِرفِره.

فُرافِر: گوساله دشتی ریزه، بره نر، میش، آنکه بشکند هرچیز را، کودک جوان، مرد احمق و نادان در کار، اسب که در دهن بجنباند لگام را، شیر که بشکند و بیفشاند حریف را، شتر که هرگاه خورد نشخوار کند.

فَرفار ـ فَرفارَة مؤنث: مرد سبک، مردی که بر یک روش نباشد، پرگوی هرزه، آنکه بشکند هر چیز را، درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند، مرکبی است زنان را، شیر که بشکند و بیفشاند حریف را.

فِرفِیر: نوعی از رنگ.

فَرفار و فِرفار: شیری که حریف و قرین را بشکند.
فَرفَش: روح را نشاط داد.
مُفرفَش: شادمان، خوشحال، سردماغ.
مُفرفَشٌ مالِیّاً: در آسایش و ناز و نعمت قرار گرفت.
* **(فُرافِص) و فُرافِصَة:** شیر سخت درشت، مرد سخت.
* **(فُرافِل):** پست.
* **(فَرفیُون):** داروئی است.
(فَرَق) بَیْنَهُما فَرقاً و فُرقاناً. ن ض: جدا کرد.
فیها یُفْرَقُ کُلُّ اَمْرٍ حَکیمٍ (آیه): در آن شب هر کار با حکمت از هم جدا و منفصل می‌شود.
فَرَقَ الْبَحْرَ: شکافت دریا را.
فَرَقَ بَیْنَ: تشخیص داد.
فَرِقَ: به وحشت افتاد، دلهره یافت.
فَرَقَ الشَّعْرَ فَرقاً: شانه زد موی را.
فَرَقَ الطّائِرُ: فضله انداخت پرنده.
فَرَقَ لَهُ الطَّریقُ فُرُوقاً: پیش آمد او را دو راهه.
فَرَقَ فیهِ: حکم نمود.
فَرَقَتِ النّاقَةُ وَالْاَتانُ: رمیدند و برجستند از درد زائیدن شتر و الاغ.
فَرَّقَ: پخش کرد، توزیع کرد.
فَانْفَلَقَ فَکانَ کُلُّ فِرقٍ کَالطَّوْدِ الْعَظیمِ (آیه): دریا بشکافت و هر قسمت چون کوه بزرگی گردید.
فَرَّقَ بَیْنَهُمْ: میان ایشان جدائی انداخت.
فارَقَ: ترک کرد، رهسپار شد.
فَرَقَ فُلانٌ: صاحب خسته پاره گردید.
فَرَقَ الْمَرأَةَ: نوعی طعام خورانید او را.
فَرِقَ فَرَقاً، ف: ترسید.
فَرِقَ فُلانٌ: درآمد در موج دریا، فرو شد در آب، نوشید آب را.
اَفْرَقَ مِنْ مَرَضِهِ: از بیماری افاقه یافت و رو به صحت آورد و بهبود یافت از بیماری.
اِفْراق: بهبود یافتن از بیماری، نوعی طعام خورانیدن، باز فرود آمدن بعضی از شیر شتر، به چراگاه گذاشتن قوم شتران بی‌بار و بچه را.
فَرَّقَ الشَّیْءَ: پراکنده و جدا جدا کرد آن چیز را.
فَرَّقَ الرَّجُلَ: ترسانید او را.
فَرَّقَ شَعْرَهُ بِالْمَشْطِ: شانه کرد موی را.
فارَقَهُ فِراقاً و مُفارَقَةً: جدا کرد او را، از همدیگر جدا شدند.
تَفَرَّقَ تَفَرُّقاً و تَفِرّاقاً: پراکنده گردیدند و جدا شدند.
اِفْتِراق: پراکنده و جدا گردیدن.
اِنْفَرَقَ عَنْهُمْ: جدا گشتند از ایشان.
فَرق ـ فُرقان، ج: راهی است در میان موی سر، کتان، پیمانه‌ای است، مرغی است.
فِرق: گروه کودکان، قسمی از هر چیز، گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا فقط گوسفند یا گوسفندان گم شده، پاره‌ای از هستهٔ خرمای شکسته که به شتر خورانند، کوه و پشته، موج دریا.
فَرَق ـ اَفْراق و اَفْرُق، ج: سپیده دم یا سپیدهٔ اول بامداد، دوری میان دو پشته و میان دو پای شتر، برآمدگی یکی از دو ران اسب بر دیگری و مکروه دارند، جدائی تاج خروس، پراکندگی.
فِرقَة ـ فِرَق، ج و اَفارِقَة و اَفْراق و اَفارِیق، ج ج: خیک پر و لبریز که دوغ زدن نتوانند، گروه مردم.
فُرق: آنچه جدا کنند بدان میان حق و باطل، قرآن.
فَافْرُقْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ الْقَوْمِ الْفاسِقینَ (آیه): موسی گفت خدایا بین ما و مردم فاسق جدائی بینداز.
فُرقَة: جدائی.
فَرِق و فَرُق: مرد ترسنده.
فَرق: تفاوت، عدم شباهت، برتری، تتمه حساب.
فَرقُ عُمْلَة: صرافی.
فَرق، تَفْرِیق: تفکیک، جدائی.
فَرَق: وحشت، هول، هراس.
فِرقَة: لشکر، فوج، بخش، هنرپیشگان.
فِراق: کوچ، حرکت، عزیمت.
فُرقان: قطعی، دلیل قانع کننده.
یَوْمَ الْفُرقانِ (آیه): روزی که لشکر اسلام و کفر در

جنگ بدر به‌هم رسیدند.

فَرِیق: جمعیت، سرلشکر.

فَرِیقُ الْاِلْعٰاب: تیم ورزشکاران.

نَبْتٌ فَرِق: گیاه ریزه که زمین را بپوشاند.

اَرضٌ فَرِقَة: زمین پرا کنده گیاه.

فَرِیق ـ اَفْرِقٰاء و اَفْرِقَة و فُرُق و فُرُوق، ج: گوسفندان گمشده، گروه مردم.

فَرِیقٌ فِی الْجَنَّةِ وَ فَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ (آیه): گروهی در بهشت و گروهی در جهنمند.

فَرِیقَة: نوعی طعام، پاره‌ای از گوسفندان پرا کنده به شب از گله خود.

مٰاذِئْبٰانِ عٰادِیٰانِ اَصٰابٰا فَرِیقَةَ غَنَمٍ (حدیث): کدامند آن دو گرگ وحشی که به گروه گوسفندان برخورد می‌کنند.

فَرٰاق: جدائی.

فَرُوق: مرد ترسنده.

فَرُوقَة: پیه گُرده و دل، بند کاغذ، بند هیزم و علف، سخت ترسنده (مذکر و مؤنث یکسان است).

فٰارِق ـ فَوٰارِق و فُرُق، ج: ماده شتر، خردمند، جهنده از درد و زائیدن، ابر پارهٔ جدا شده از ابرها.

فٰارَقَ: ترک کرد، رهسپار شد.

فٰارِقٰات: فرشتگان.

فُرقٰان: قرآن، تورات، آنچه بدان میان حق و باطل جدا کنند، فیروزی، حجت و بیان واضح، فارق بین حلال و حرام.

(و فِی حَدیث فٰاتحة الْکِتٰاب) مٰا اُنْزِلَ فِی التَّوْرٰاةِ وَلاَ الْاِنْجِیلِ وَ لاَ الزَّبُورِ وَ لاٰ فِی الْفُرقٰانِ مِثْلُهٰا: نازل نگردیده در تورات و نه در انجیل و نه در زبور و نه در قرآن مانند فاتحة‌الکتاب.

فَرَسٌ اَفْرَق: اسبی که یکی از دوران او برآمدگی داشته باشد.

رَجُلٌ اَفْرَق: مردی که موی پیشانی یا ریش او از هم جدا شده باشد.

اَفْرَق ـ فُرْق، ج: خروس سفید، بزی که میان خایه او فاصله باشد، مرد یک تخم، مرد شکافته لب.

فَرقٰاء: گوسفندی که میان سرهای پستانش فاصله و دوری باشد.

فٰارُوق: مرد بسیار ترسناک.

فٰارُوقَة: سخت ترسنده (مذکر و مؤنث مساوی است).

مَفْرَق و مَفْرِق ـ مَفٰارِق، ج: جای فرق موی سر، جائی که منشعب شود از آن راه دیگر.

مَفْرُوق: پرا کنده و جدا شده از هر چیزی.

نٰاقَةٌ مُفْرِق: شتر بچه مرده.

مُفَرِّقُ النَّعَم: جانوری است بزرگ مانند گربه که چون باد دهد شتران بگریزند.

بِالتَّفٰارِیق: خرده فروشی.

مَفْرِق: محل جدائی، دوراهی.

اَربَعَةُ مَفٰارِق: چهار راهی.

* **ـ ثِیٰابٌ (فُرقُبِیَّة):** جامهٔ کتان سفید منسوب به فرقب.

(فَرقَد) ـ فَرٰاقِد، ج: گوساله یا دشتی آن.

فَرقَد و فُرقُود: ستارهٔ نزدیک قطب شمال (و هما فرقدان).

(فَرقَعَ) فَرقَعَةً و فِرقٰاعاً: سخت دویدن، پیچیدن کسی را، درهم خمانیدن انگشتان را تا بانگ برآورد از رگ آن، باد دادن.

فَرقَعَ: ترکید، توکرد، شکست.

فُرقُع: سوسک.

فَرقَعَة: شکستن، صدای ترکیدن.

مُفَرقَعٰات: مواد قابل انفجار.

تَفَرقُع: بانگ رگ شکستن از انگشتان وقت خمانیدن.

اِفْرِنْقٰاع: بانگ رگ برآمدن از انگشتان، دویدن، پرا کندن، دور شدن از چیزی، یک‌سو گردیدن.

* **(فِرقِلَّة):** تازیانه برزگر.

* **(فَرقَم):** مهره آلت نره تا ختنه گاه.

مَفَرقَم: دیر پیرشونده، بدخورا و بدغذا.

(فَرَکَ) الثَّوْبَ فَرکاً، ن: مالید جامه را.

فَرَکَ الْجَوْزَ و نَحْوَهُ: شکست گردو را تا مغز آن را

درآورد.

تَفَرَّکَ: مالیده شد.

فِراک: لباس فراک، نوعی کت و شلوار رسمی.

فَریک، مَفْرُوک: سائیده، مالیده.

فَریک: گندم پوست کنده.

فَرِکَتِ الْمَراَةُ زَوْجَها فَرْکاً و فِرکاً و فُرُوکاً، ف ن: دشمن داشت زن شوهر را.

لایَفْرَکُ مُؤْمِنٌ مُؤْمِنَةً (حدیث): دشمن نمی‌دارد مؤمن مؤمن دیگر را.

فَرِکَتِ الْاُذُنُ فَرَکاً: سست و فروهشته شد گوش.

اَفْرَکَ السُّنْبُلُ: سخت گردید دانه در خوشه، وقت مالیدن رسید خوشه را.

فَرَّکَهُ: بسیار شد دشمنی او.

فارَکَهُ مُفارَکَةً: با یکدیگر دست گذاشتند.

تَفَرُّک: شکستگی پیداگردیدن درکلام و رفتار.

اِنْفَرَکَ مِنْکَبُ فُلانٍ: سست گردید دوش او و زدوده و زائل شد سر منکب از بازو.

اِسْتَفْرَکَ الْحَبُّ فِی السُّنْبُلَةِ: سخت و سفت گردید دانه در خوشه.

فِرک و فَرک ـ فُرُوک، ج: دشمنی سخت یا دشمنی زن با شوهر.

فَرک: مالیدهٔ پوست دور کرده.

فَرِکَة: گوش سست بن.

فَریک: دانهٔ سائیده، طعامی است که گندم نارس را سائیده به روغن و غیره ترتیب دهند.

فَریکَتان: دو استخوان است در بن زبان.

فَرُوک و فارِک: زن دشمن شوهر.

فَرْکاء: گوش سُست بن.

مَــفْرُوک: سائیده، شتر شکافته و بریده دوش، و شکافته درون لب بالا، سیر رنگ از هرچه باشد.

رَجُلٌ مُفَرَّک: مرد دشمن داشتهٔ زنان.

اِمْرَاَةٌ مُفَرَّکَة: زن دشمن دارندهٔ مردان.

مُنْفَرِک: مالیده پوست رفته.

＊(**فَرکَحَه**): دوری مابین هر دو سرین.

فِرْکاح و مُفَرکَح: آنکه هر دو جانب سرین او مرتفع و دُبُر برآمده باشد.

(**اَفْرَمَ**) **الْاِناءَ:** پرکرد ظرف را.

اِفْتِرام: لته‌ای که زنان به فرج دارند، به فرج داشتن.

فَرَمَ اللَّحْمَ: گوشت را قیمه کرد، ریزه ریزه کرد.

فَرّامَةُ اللَّحْم: چرخ گوشت خردکن.

مَفْرُوم: گوشت چرخ شده.

لَحْمٌ مَفْرُوم: گوشت قیمه.

اِسْتِفْرام: تنگ کردن فرج به‌وسیلهٔ دارو.

فَرم و فَرمَة: داروئی است که زنان فرج را بدان تنگ کنند، لته‌ای که زنان حمائل سازند یا در ایام حیض فرج را بدان بندند.

فِرامَة: لته‌ای که زنان در فرج دارند یا لتهٔ حیض.

اَفْرَم: مرد شکسته دندان.

فَرْماء: زن تنگ فرج به دارو (دانهٔ زیتون).

مُسْتَفْرِمَة: زن تنگ کرده فرج به دارو.

＊(**فَرمان**): امر، دستور اکید.

فَرَمبُواز: تمشک.

فِرمَسُون: عضو انجمن فراماسیون.

فَرمَلَة: ترمز ماشین.

قَبْقابُ الْفَرمَلَة: چرخ ترمز.

فَرمَلِجیُّ الْقِیطار: راننده لکوموتیو.

فِرمِلَةَ الْمَرکَب: فنر ضرب‌خور.

(**فُرن**): تابهٔ سفالین که در او نان پزند.

فُرْنِیّ: نان در تابه سفالین پخته، نان‌گردهٔ ضخیم یا نان که کناره‌های آن‌را در میان فراهم آرند و به روغن و شیر و شکر بریان کند، مرد درشت اندام، سگ ضخیم فربه.

فُرن: تنور نانوائی.

فَرّان: نانوا.

فَرَنْتُون: سَرِ دَرِ سه گوش.

فَرین: تابهٔ گلی که در وی نان پزند.

فارِنَة: زن نان‌پز.

فَرناة: فروکوفتن، شکستن، پاره کردن.

فاران: نام کوهی است که حضرت موسی در آن سخن می‌گفت با خدای تعالی.
* (**فِرنِب**): موش یا بچه موش صحرائی.
(**فَرنَجَ) الْقَوْمَ**: فرنگی مآب گشتند، غرب‌زده شدند.
تَفَرنَجَ: آداب و رسوم فرنگیها را گرفت، غرب‌زده شد.
اِفْرَنْج، اِفْرَنْجَة: فرنگیها، خارجیان.
* (**فَرنَخَة**): نرمی پس از سختی، آرامش بعد از رمیدگی.
(**فِرِنْد**): جوهر شمشیر، شمشیر جوهردار، نگار شمشیر.
فِرِنْد ـ فَرَانِد، ج: ادویه.
اِفْرِنْد:گل سرخ، جامه است (معرب پرنگ)، دانه انار.
فِرِنْدَاة: سنگ‌خوار.
* (**فَرَنْسا) فَرَنْسَة**:کشور فرانسه.
فَرَنْسِي، اِفْرَنْسِي: فرانسویان.
فَرَنْك: پول فرانسه، فرانک فرانسه.
فَرو: پوست خز.
فَرْوَة: پوست سر متصل به موی.
اَبُو فَرْوَة: شاه بلوط.
فَرَّاء: خز فروش.
فَرَّاءُ فَروَجِي: پوست فروش.
ذَوَاتُ الْفِرَاء: حیواناتی که پوست آنها قیمتی است.
* (**فِرنِع) و فُرنُع**: شپش میانه نه بزرگ و نه خُرد.
* (**تَفَرنُق**): تباه گردیدن، بلند شدن گوش.
فُرنُق: بد و هیچ‌کاره.
فُرَانِق: شیر بیشه، جانوری است بانگ‌کنان پیش پیش شیر رود، پیشرو لشکر، دلیل، راهنما، بَرید.
(**فَرِهَ) فَرَهاً، ف**: خرامید و استهزاء و مسخره کرد.
فَرُهَ فَرَاهَةً و فُرُوهَةً و فَرَاهِيَةً، ک: زیرک گردید
فَارِه، ص ـ فُرْه و فُرَّه و فُرْهَة، ج.
وَ تَنْحِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتاً فَارِهِينَ (آیه): از کوهها خانه‌ها می‌تراشند درحالی‌که در آن عیش می‌کنند.
اَفْرَهَ الرَّجُلُ: غلام زیرک انتخاب کرد.
اِفْرَاه و تَفْرِيَة: آوردن ماده شتر کره زیرک.
اِسْتَفْرَهَ الدَّوَابَّ: چهارپایان گرامی دست آورد و جمع کرد.
فَرِه: خرامنده، استهزاءکننده.
فُرُوهَة: زیرکی.
فَارِه: آشکارزیرک، سخت‌خوار.
فَارِهَة ـ فَوَارِه و فُرَّه، ج: دختر ملیحه، کنیزک آوازه‌خوان، زن سخت‌خوار.
اَفْرَة: آشکار زیرک.
مُفْرِه و مُفْرِهَة و مُفْرَهَة: شتری که کرهٔ زیرک آورد.
(**فَرهَدَ**): باد و ورم کرد.
فَرهَدَتْ نَفْسُهُ: تنگ شد نفس او.
تَفَرهَدَ الْغُلَامُ: چاق و پرگوشت شد کودک.
فُرهُد و فَرهَد و فُرهُود: مرد گردانـدام درشت، شتاب‌زده، مرد لطیف گوشت‌دار، شیر بچه، کودک پرگوشت خوش صورت.
فُرهُود: بچه بز کوهی.
فَرَاهِيد:گوسفندان ریزه.
* (**فُرهُذ) و فُرهُوذ و فَرَاهِيذ**: مرد گرداندام ضخیم، مرد باریک پُرگوشت.
فَرَاهِيد:گوسفندان ریزه.
* (**اِفْتِرَاء**): پوستین پوشیدن.
فَرو ـ فِرَاء، ج: پوستین.
فَرْوَة: پوستین، پوست سر، زمین ویران، پاره‌ای از گیاه خشک جمع شده، جبهٔ برچیده آستین، توانگری و ثروت، نیمهٔ گلیم از پشم شتر،کیسه و انبان که در آن صدقه نهند،کلاه، روسری زنان.
ذُالْفَرْوَة: سائل، خواهنده.
فَرَّاء: سازندهٔ پوستین.
جُبَّةٌ مُفَرَّاة: جبه‌ای که بر روی پوستین دوزند.
* (**فَرُّوج**): جوجه.
(**فَروَزَ) فَروَزَة**: مُرد.

(فَرىٰ) عَلَيْهِ الْكِذْبَ فَرياً، ض: دروغ بافت بر او.
وَ لا يَأتِينَ بِبُهْتانٍ يَفْتَرِينَهُ (آیه): نیاورند دروغی را که بهم بافته‌اند.
فَرَى الْاَرضَ: رفت و قطع مسافت نمود.
فَرَى الْمَزٰادَةَ: ساخت آن‌را.
فَرَى الْبَرقُ: درخشید برق آسمان.
فَرٰاهُ فَرياً: شکافت آن‌را به فساد یا به صلاح.
فَرىٰ، اِفْتَرىٰ عَلَيْهِ: بهتان زد، بدنام کرد، بدگوئی کرد.
فَرىٰ، فَرّىٰ، اَفرىٰ: پاره کرد، برید، درید، شکافت.
فَرَى الشَّيْءَ: شکافت و پاره پاره کرد آن‌را.
فَرِىَ فَرىً، ف: سرگشته گردید و مدهوش گشت، به شگفت آمد از کار خود.
اَللّهُمَّ اِنّى قَدْ مَلِلْتُهُمْ و مَلُّونى و سَئِمْتُهُمْ وَ سَئِمُونى فَسَلِّطْ عَلَيْهِمْ فَتىٰ ثَقِيفِ الذَّيّالَ الْمَنّانَ يَلْبَسُ فَروَتَها و يَأكُلُ خَضِرَتَها (حدیث علی (ع)).
اَفْرَى الشَّيْءَ: شکافت آن‌را و برید، نکوهید آن‌را، اصلاح کرد، اصلاح فرمود کسی را.
تَفَرّىٰ و اِنْفَرىٰ اِنْفِراءً: شکافته شد، باز شد و ترکید.
يُقال تَفَرَّتِ الْاَرضُ بِالْعُيُونِ: زمین شکافته شد به چشمه‌ها و روان گردید.
يُقال تَفَرَّى اللَّيْلُ مِنْ صُبْحِهِ: روشن شد شب تار به طلوع فجر.
اِفْتِراء: دروغ بافتن.
فَقَدِ افْتَرىٰ اِثْماً عَظِيماً (آیه): حقاً گناه کرده گناه بزرگی.
فَرِيَة: یکبار شیر دوشیدن.
فِرِىٰ: بلدرچین پرنده‌ای است.
فِرِيَة، اِفْتِراء: بهتان و دروغ، بدگوئی.
اِفْتِرائى: افترا آمیز.
مُفْتَرٍ: بدگو، دوبه‌هم زن.
قالُوا ما هٰذا اِلاّ سِحْرٌ مُفْتَرىً (آیه): این نیست مگر سحر ساخته و پرداخته.
فَرِىّ و فَرِيَّة: شیر تازه، دلو بزرگ و فراخ، کار شگفت و دروغ بافته، و به این معنی است لَقَدْ جِئْتِ شَيْئاً فَرِيّاً (آیه): ای مریم همانا امر شگفتی را آوردی.
فَرا: شگفت، ترس.
هٰذا اَفْرَى الْفِرىٰ: این دروغترین دروغها است.
(فَزَّ) عَنْهُ فَزّاً، ن: بازگشت و روی گردانید، جدا شد.
فَزَّ الظَّبْىُ: ترسید آهو.
فَزَّ الْجَرحُ فَزِيزاً: روان گردید زخم و تر شد.
فَزَّ الرَّجُلُ فَزٰازَةً و فُزُوزَةً، ض: خشم گرفت و برافروخته گردید.
فَزَّ فُلاناً عَنْ مَكانِهِ فَزّاً: برکند او را از جای و ناآرام ساخت.
اَفَزَّهُ: ترسانید او را، رمانید او را.
اِفْتَزَّ عَلَيْهِ: غلبه و چیره گشتند بر او.
تَفازَّ الرَّجُلانِ: مبارزه دو حریف با یکدیگر.
تَفَزَّزَ عَنّى: چیره شد بر من.
اِسْتَفَزَّهُ: سبک شمرد او را و خوار داشت، ترسانید و سبک گردانید ترس او را، از جای برکند، از خانه بیرون کرد او را.
فَزّ ـ اَفْزاز، ج: مرد سبک و چست و چالاک، گوساله وحشی.
اِسْتَفَزَّ: انگیخت، تحریک کرد.
وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ (آیه): با صدای خود هرکه را می‌توانی برانگیز.
فَزَّة: پرش از جای، تکان شدید.
فَزَّ: مضطرب و سراسیمه شد، از جا پرید.
فَزَّ، اَفَزَّ: از جا پرید، دور گردانید.
فَزَّ، اَفَزَّ، اِسْتَفَزَّ: به وحشت انداخت، رم داد.
فَزَّة: برجستن از جای برکنده شدن.
يُقال قَعَدَ مُسْتَفِزّاً: نشست نیارمیده.
(فَزَرَهُ) فَزْراً، ن: شکافت آن‌را.
فَزَرَهُ بِالْعَصا: زد بر پشت او.
فَزَرَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ: جدا شد آن چیز از آن.
فَزِرَ فَزَراً، ف: گوژپشت یا گوژسینه گردید.
فَزَرَ: دو نیم کرد، پاره کرد.
فَزَرَ، تَفَزَّرَ، اِنْفَزَرَ: از هم پاشید، ترکید.

اَفْزَرَ و فَزَّرَ الشَّیْءَ: پوسید و کهنه گردانید و پاره کرد آن را.

تَفَزَّرَ و اِنْفَزَرَ الشَّیْءُ: پاره و شکافته شد آن چیز.

فِزْر: اصل، گوشت پاره درشت مانند غده که نزدیک موی زهار برآید، گلهٔ گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده یا از دو و هرچه بالا رود.

فُزْرَة: گره بزرگ که بر اندام برآید، راه وسیع.

فِزَر: شکافها.

فَزارَة: ماده پلنگ.

فازِر: نوعی از مورچه سیاه مایل به سرخی، راه وسیع.

فازِرَة: راهی که به‌سوی ریگ توده هموار رود.

اَفْزَر: مردی که گره یاگوژ بر پشت یا سینه او باشد.

فَزْراء: زن پرگوشت و پرپیه یا دختر نزدیک به بلوغ رسیده.

مَفْزُور: گوژپشت یا برآمده سینه.

(فَزِعَ) مِنْهُ فَزَعاً و فَزْعاً و فِزْعاً، ف، م: ترسید از او.

فَزِعَ اِلَیْهِ: یاور رسید و فریادرس خواست، پناه جست (از اضداد).

اِنَّهُ قالَ لِلْاَنْصارِ: اِنَّکُمْ لَتَکْثُرُونَ عِنْدَالْفَزَعِ وَ تَقِلُّونَ عِنْدَالطَّمَعِ (ح): فرمود وقت کمک‌خواهی بسیارید و زمان کمک‌دهی کم هستید.

فَزِعَ: هول کرد، رم کرد.

فَزِعَ اِلَیْهِ: توسل جست.

(وَمِنه حَدیث الْکُسوف) فَافْزَعُوا اِلَی الصَّلاةِ: استغاثه نمائید به‌وسیلهٔ نماز بر دفع کسوف.

فَزَّعَ، اَفْزَعَ: به وحشت انداخت.

فَزِعَ اِلَیْهِمْ: کمک خواست.

فَزِعَ مِنْ نَوْمِهِ: بیدار شد.

اَفْزَعَهُ: ترسانید او را، آگاه گردانید.

اَفْزَعَ الْقَوْمَ: یاری کرد و به فریاد رسید ایشان را.

اَفْزَعَ عَنْهُ: بی بیم و ترس گردید.

فَزَّعَهُ تَفْزِیعاً: ترسانید او را، زائل کرد از او (از اضداد).

فُزْعَة: هرکه از او ترسند.

فَزَع ـ اَفْزاع، ج: ترس و بیم.

لایَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْاَکْبَرُ (آیه): نمی ترسند از روز قیامت.

فَزِع: ترسان، خائف.

فَزَع: هراس، لرزش.

فَزِع، فَزْعان، مُفْزَع: هراسناک، بیمناک، لرزان.

فَزّاعَة: چیز وحشت‌آور، لولو سرخرمن.

مُفْزِع: سهمناک، ترس‌آور.

فُزَعَة: مرد بسیار ترسنده از مردم.

فَزّاعَة: مرد بسیار ترساننده مردم را.

فازِع ـ فَزَعَة، ج، مَفازِع: ترسان، بیمناک.

مَفْزَع و مَفْزَعَة: پناهگاه.

مُفَزَّع: دلیر و شجاع، خائف و ترسناک (ضد).

* (فَیْزَلَة): زمینی که زود سیل آرد.

(فَسَأَ) فُلاناً فَسْأً، م: زد به عصا بر پشت او.

فَسَأَ عَنْهُ: بازداشت از آن.

فَسَأَ الثَّوْبَ: درید و شکافت جامه را.

فَسِئَ فَسَأً، ف: مرد برآمده سینه و فرو رفته پشت گردید یا اَفسا گردید.

فَسَّأَ الثَّوْبَ تَفْسِئَةً: شکافت و درید جامه را.

تَفَسَّأَ: کهنه شد و پاره و دریده گردید جامه، به چوب زدن پشت کسی را.

تَفَسَّأَ فِیهِمُ الْمَرَضُ: میان ایشان بیماری افتاد.

تَفاسَأَ تَفاسُؤاً: پشت و سرین خود را به در نمود.

اَفْسَأ: مرد برآمده سینه و درآمده پشت یا آنکه وقت رفتار گوئی سرین او دردناک است یا آنکه چون نشیند بدون کوشش و برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در روی ران درآمده باشد.

* (فُسْطاط) و بکسر فاء: خیمه و خرگاه بزرگ.

فُسْتان: روپوش زنان.

فَسْتُون: هلال گل.



(فُسْتُق) و فُسْتَق: پسته به‌شکل.

فُسْتُقِیّ: آنچه به‌رنگ پسته است.

فُسْتُقُ الْمَبِید: بادام زمینی.

فُسْتُقِیُّ اللَّوْن: به رنگ مغز پسته‌ای.

(فُسْتان) و فِسْتان ـ فَساتين، ج: خيمه و خرگاه بزرگ.
(فَسَجَ): هر دو پای را گشاد برای بول کردن نهاد.
اَفْسَجَ عَنّی: گذاشت مرا و کناره گزيد از من.
فاسِج: ماده شتر جوان باردار، ماده شتر فربه که بار نگيرد (ضد)، ماده شتری که پيش از ايام طلب نر بر او جهد، ماده شتر جوان تيزرو.
(فَسَحَ) فَسْحاً، م: دور و گشاد گذاشت پاها را.
فی صِفَتِهِ (ص) فَسِيحُ ما بَيْنَ الْمَنْكِبَيْنِ (حديث).
فَسَحَ لَهُ فِی السَّفَرِ: نوشت برای او جواز و اجازهٔ عبور.
فَسَحَ، فَسَّحَ: جای برای او باز کرد، مجال داد، فرصت داد.
فَسَحَ، فَسَّحَ الْمَكانَ: توسعه داد.
فَسَّحَ وَلَدَهُ: اولادش را به تفرج برد.
فَسُحَ الْمَكانُ: وسيع شد، جادار بود.
فَسَحَ لَهُ فِی الْمَجْلِسِ: فراخ گردانيد جهت او جای را.
فَسُحَ الْمَكانُ فَساحَةً: فراخ گرديد جای. فَسِيح و فُساح و فُسُح، ص و فُسْحُم (به زيادی ميم) لِلمُبالغة
اِفْساح: فراخ شدن جای.
اَللّهُمَّ افْسَحْ لَهُ مُفْتَسَحاً فی عَدْلِكَ (حديث عَلیّ (ع)): خدايا از عدل خود برای او گشايشی فرما.
تَفَسَّحَ لَهُ فِی الْمَجْلِسِ: گشاده ساخت جای برای او.
تَفَسُّح: گشاده شدن جای، گشاده ساختن جهت مكان، فراخ نشستن در مجلس.
يا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اِذا قِيلَ لَكُمْ تَفَسَّحُوا فِی الْمَجالِسِ (آيه): ای اهل ايمان هنگامی كه به شما گفته می‌شود در مجالس برای مؤمنان جای باز كنيد پس انجام دهيد.
تَفَسَّحَ: راه رفت به تفرج، گردش كرد، قضای حاجت كرد، سر قدم رفت.
تَفاسُح: فراخ نشستن در مجلس.
اِنْفِساح: فراخ گرديدن سينه، گشاده گرديدن جای.
فَسْح: جواز و اجازه عبور، تذكره، گذرنامه.
فَسْح، فُسْحَة: وسعت، جاداری.
فُسْحَة: هوای آزاد، صحن دل‌باز، گردش، هواخوری.
رَجُلٌ فُسَح: مرد گشاده سينه.
فُسْحَة: فراخی.
مَراحٌ مُنْفَسِح: جای شتر كه وسيع باشد و در آن شتران بسيار جای كنند.
فَيْسَحِیّ: گام دورگذارنده.
فُسْحَةُ خَلَوِيَّة: تـفريح بـه سـبزه‌زارهـا و سير بـه بوستانها.
فُسْحَةٌ فِی عَرَبَةٍ: گردش با كالسكه.
فُسْحَةٌ بَيْنَ ساعاتِ الدَّرسِ: زنگ تفريح.
فُسْحَةُ عَطْلَةَ: تعطيلات.
فُسْحَةُ الْمَرءَة: قضای حاجت.
فَسْحَة: تالار، ايوان.
فَسِيح: جادار، فضادار.
* (فُسْحُم): مرد فراخ سينه، سر نره.
مَكانٌ فُسْحُم: جای فراخ.
(فَسَخَ) فَسْخاً، م: نادان گرديد.
فَسَخَ رَأیَ فُلانٍ: تباه گردانيد رأی او را.
فَسَخَ الاَمْرَ اَوِ الْعَقْدَ: شكست پيمان را.
فَسَخَ الشَّیءَ: جدا جدا كرد آن‌را.
فَسَخَ الـعُودَ اَوِالـمَفصَلَ: بـرانـداخت آن‌را و ويـران ساخت.
فَسَخَ، فَسَّخَ: باطل و لغو كرد، شكافت، تركانيد.
فَسَخَ: جابه‌جا كرد، از كار انداخت، بی‌اثر كرد.
فَسَخَ اللَّوْنُ: رنگش پريد، يا كم‌رنگ شد.
فَسَّخَ: دريد، خرد كرد، پاره كرد.
فَسَخَ يَدَهُ: زايل و كوتاه گردانيد دست او را از جای.
فَسَخَ الثَّوْبَ عَنْهُ: انداخت جامه را.
فَسِخَ الرَّأیَ فَسْخاً، ف: تباه گرديد.
فَسَّخَهُ: مبالغه در فسخ آن كرد.
فاسَخَهُ: به‌هم زد پيمان و عقد را.
اَفْسَخَ الْكِتابَ: فراموش كرد قرآن را.
تَفَسَّخَ: قطع و بريده شد.
تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ: برافتاد موی از پوست و بـه‌هم پريد (خاص بالميت).

تَفَسَّخَ الرُّبَعُ تَحْتَ الْحِمْلِ: سست گردید و درمانده شد شتر چهارساله زیر بار (زائیده در اول نتاج).
تَفَسَّخَتِ الْفارَةُ فِی الْماءِ: متلاشی گردید موش در آب.
اِنْفِساخ: برانداخته شد آهنگ و بیع و نکاح و غیره.
اِنْفَسَخَ: باطل و لغو شد، به‌هم خورد.
فَسْخ: اِلغاء، اِبطال.
فُسْخَة: پاره، خرده، تکه.
فَسْخ و فَسِیخ: آنکه به حاجت خود نرسد و اصلاح کاری نتواند.
فَسْخ و فَسْخَة: سُست بدن، ضعیف عقل.
فَسُوخ، فاسُوخ: صمغ آمونیاک.
فَسِیخ: ماهی شور.
(فَسَدَ) فَساداً و فُسُوداً، ن ض ک: تباه شد (ضد صَلَحَ)
فَسِید، ص ـ فَسْدیٰ، ج.
فَسَدَ، اِنْفَسَدَ: گندید، خراب شد، بدتر شد.
اَفْسَدَ، فَسَّدَ: معیوب گردانید، بداخلاق کرد.
اَفْسَدَ: بیهوده کرد، بی‌نتیجه کرد، بی‌اثر کرد.
اَفْسَدَ بَیْنَهُمْ: میان آنان تخم نفاق کاشت.
اَفْسَدَ عَلیٰ: بیگانه کرد، بیزار کرد.
اَفْسَدَ تَأثِیرَهُ: خنثی کرد.
فَساد (مصدر): به ستم گرفتن مال کسی را.
اَفْسَدَهُ و فَسَّدَهُ: تباه گردانید آن‌را.
تَفاسَدَ الْقَوْمُ: بریدند ارحام یکدیگر را، قطع رحم کردند.
اِسْتَفْسَدَ الْقَوْمُ: معامله آنها با همدیگر تباه شد.
فَساد: گندیدگی، پوچی، پوسیدگی، بی‌اعتباری، خرابی، تباهی، خشک سالی.
فَسادُ اَخْلاق: هرزگی، انحطاط اخلاقی.
فاسِد ـ فَسْدیٰ، ج: تباه، ضایع، گندیده، پوسیده، بی‌اثر، پوچ، بدخلق.
اِفْساد: تباه‌سازی.
مَفْسَدَة ـ مَفاسِد، ج: بدی و تباهی.
(فَسَرَ) الْاَمْرَ فَسْراً، ض ن: آشکار ساخت آن‌را.
فَسَرَ الْکَلامَ: بیان کرد معنی سخن را.
وَ لایَأتُونَکَ بِمَثَلٍ اِلاّ جِئْناکَ بِالْحَقِّ وَ اَحْسَنَ تَفْسِیراً (آیه): نمی‌آید برای تو مثالی مگر به حق و با بهترین معنی.
فَسَرَ الطَّبِیبُ فَسْراً و تَفْسِرَةً: نظر کرد به بول بیمار جهت آگاهی به مرض، تجزیه ادرار، (آزمایش بول).
فَسَّرَهُ تَفْسِیراً: واضح و هویدا کرد بیان آن‌را.
فَسَّرَ: روشن کرد و توضیح داد، ترجمه کرد یا تعبیر کرد.
فَسَرَ الْبَوْلَ: آزمایش کرد.
اِسْتَفْسَرَ: جویا شد، پرسید، توضیح خواست، استیضاح کرد.
اَلتَّفْسِیرُ وَالتَّأوِیلُ واحِدٌ: تفسیر به‌معنی هویدا کردن مشکل و تأویل برگردانیدن یکی از دو معنی محتمل به‌سوی ظاهر.
تَفْسِیر: بیان و شرح تعبیر یا ترجمه.
لایُمْکِنُ تَفْسِیرُهُ: تغییرناپذیر، دشوار.
تَفْسِیری: توضیحی.
مُفَسِّر: شارح.
تَفَسَّرَ فُلاناً و اِسْتَفْسَرَ: خواست بیان آن‌را.
(فَسِیط) ـ فَسِیطَة واحد: چیدهٔ ناخن، دنبالهٔ خرما.
فُساط و فُسْطاط و فِسْطاط ـ فَساطِیط، ج: خانه موئین، چادر، خیمه و خرگاه.
فُسْطاط و فُساط و فِسْطاط: گروه انبوه، خیمه و خرگاه بزرگ.
عَلَیْکُمْ بِالْجَماعَةِ، فَاِنَّ یَدَاللّٰهِ عَلَی الْفُسْطاطِ (حدیث): دست خداوند حامی جماعت است.
فُسْطاط و فِسْطاط: نام مصر قدیم، مجتمع اهل شهرستان.
* (فُسْطان): روپوش زنها.
(فَسِیس) ـ فُسُس، ج: سست خِرد، سُست اندام.
فِسْفِسَة: سپست تر (گیاهی است).
فَسْفاس و فَسْفَس: سخت احمق، شمشیر کند، گیاهی است بدبوی.

فَنفَس: پشه خاکی.
فَنفُوسَة: دمل کوچک، کورک.
فُنفُور: شبه فلزی است (فُسفُر).
فُسافِس: مرغابی.
فُسَیفِسا: کاشیهای رنگارنگ یا کتیبه‌های ملوّن به‌شکل.



فُسفات: نمک اسید فسفوریک.
(فَسَقَ) **فِسقاً و فُسُوقاً**، ض ک: بیرون رفتن از راه راست، فاسق، ص مذکر، فَسَقَة و فُسّاق، ج فاسِقَة، ص مؤنث ـ فاسِقات و فَواسِق، ج
کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهِ (آیه): شیطان از جن بود و از دستور امر خدایش بیرون رفت.
فَسُقَ: هرزگی و زناکرد، بیراهه رفت.
فَسُقَ بِالْمَرأةِ: به اجبار زناکرد.
فَسَّقَ: دروغ درآورد.
اِنْفَسَقَ الرُّطَبُ: بیرون آمد رطب از پوست.
فَسَّقَهُ: نسبت داد او را به ناراستی.
تَفْسِیق: ناراست گردانیدن.
فِسق (مصدر): گذاشتن حکم خدای را، جور و ستم کردن، بیرون آمدن رطب از پوست و بنده از فرمان، عیاشی، هرزگی، بی‌عاری، زنا کاری.
فاسِق: هرزه، عیاش، بی‌عار، زنا کار، گمراه، بی‌دین.
فِسقِیَّةُ الْماء: فوّاره.
فِسقِیَة و فَسقِیَة: حوض آب، جای دست روی شستن.
رَجُلٌ فُسَق: مرد پیوسته تباه کار و نافرمان.
یا فَساق: (دشنام است) ای زن تباه کار نافرمان.
فاسِقِیَّة: نوعی از بستن عمامه.
فُوَیسِقَة: موش.
* (فَسکَلَ) **فَسکَلَة:** درنگ کرد و پس ماند، پیرو گردید.
فَسکَلَهُ فُلانٌ (لازم و متعدی): پیرو گردانید او را فلان.
فُسکُل و فِسکِل: اسبی که در میدان مسابقه پس از همه اسبان آید.
فُسکُول و فِسکُول: مرد پس مانده و پیرو.
رَجُلٌ فِسکِل: مرد کاهل و فرومایه.
(فَسُلَ) **فَسالَةً و فُسُولَةً**، ک ف و فَسِلَ، ل: ناکس و فرومایه گردید.
فَسَلَ الصَّبِیَّ: از شیر گرفت کودک را.
اَفسَلَ الْفَسِیلَةَ: جداکرد شاخ خرما را از تنه آن و غرس کرد.
اَفسَلَ عَلَیهِ: هیچ‌کاره ساخت.
اَفسَلَ دَراهِمَهُ: ناسره و ناروا گردانید درهم را.
اِفْتَسَلَ الْفَسِیلَةَ: جداکرد شاخه را از تنه و غرس نمود.
فُسالَةُ الْحَدِید: سونش آهن (سونش بر وزن سوزش) تراشه فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و به عربی برادة آهن گویند).
فَسل ـ اَفْسُل و فُسُول و فِسال و فُسْل و فُسُولَة و فُسَلاء، ج: شاخ انگور نشاندنی، مرد فرومایه ناکس بی‌مروت، هر پست و بد چیزی.
فِسل: احمق و نادان.
فُسُولَة: سستی در امور.
فَسِیلَة ـ فَسائِل و فَسِیل و فُسلان، ج: درخت خرمای کوچک، هر شاخه که غرس کنند.
مَفْسُول: فرومایه، بی‌مروت.
مُفَسِّلَة: زنی که به بهانه حیض مانع از شوهر شود، گردن‌کشی کند و حیله انگیزد.
لَعَنَ اللّهُ الْمُفَسِّلَةَ وَالْمُسَوِّفَةَ (حدیث): لعنت خدا بر زنی که وقتی شوهرش طلب همخوابی کند او به بهانه حیض کناره گیری کند.
(فَسا) **فَسْواً و فُساءً**، ن: تیز داد بی‌صدا، گند کرد.
فَسو، فُساء: باد شکم.
فَسَأَ: باد خارج کرد.
فَسواتُ الضِّباع: نوعی قارچ.
تَفاسَتِ الْخُنْفُساءُ: کون برآورد خَبَز دوک تا گند کند (جُعَل).
فُساء: گند.
فَسُوّ و فَسّاء: بسیار تیزدهنده و گند کننده.
فاسِیَة و فاسِیاء، ـ فَواسٍ، ج: سرگین گردان، جُعَل.

مَفْسا: دُبُر، کون.

فِسیفساء: نازک و لطیف‌کاری.

فِسیُو لُوجِیَة: علم وظائف اعضاء.

فِسیُو لُوجی: مربوط به علم وظائف اعضاء.

(**فَشَّ**) **فَشّاً**، ن: آروغ زد.

فَشَّ الْوَطَب: بیرون کرد باد را از مشک.

فَشَّ النّاقَةَ: دوشید شتر را به‌سرعت.

فَشَّ الْبابَ: باز کرد در را بدون کلید.

فَشَّ بَیْنَ الْقَوْمِ: اندک و حقیر و آهسته در پی دزدی رفت.

فَشَّ الْوَرَمَ: ورم را خوابانید.

فَشَّ الْمَنْفُوخَ: بادش را خالی کرد.

فَشَّ غُلَّهُ: دِق و دل گرفت.

فَشَّ الْقُفْلَ: کلید انداخت.

فَشَّ السِّقاء: باز کرد سر خیک را و بادش خارج شد.

اِنْفَشَّ الْجَرْحُ: فرو نشست ورم آن.

اِنْفَشَّ اللَّبَنُ: روان گردید شیر.

اِنْفَشَّ الْاَمْرَ: سست و کاهل شد از کاری.

اِنْفَشَّتِ الرِّیحُ: بیرون آمد باد از خیک.

فَشّ: میوهٔ درخت، سخن چینی، مرد احمق، نوعی از درخت خاردار خرنوب گویند، محل جمع آب، پارچه درشت بافت و تار.

فَشُوش: خرنوب نوعی از درخت خاردار، پارچه درشت تار و بافت، ماده شتری که شیر پستانش پراکنده افتد، مشک آب ریزان، زن فریبنده، زنی که فرجش هنگام جماع صدا دهد یا باد بر آرد، مرد به باطل نازان.

فِشَّة: جگر سفید.

فَشّاشَةُ الْاَقْفال: قفل‌گشا، شاه کلید.

فَشّاش: زن تباه کار نافرمان.

فاشّ: شایع، پراکنده، متداول.

فاشَّة: زن تباهکار.

فَشِیش: صدا، آواز.

فَشِیشُ الْاَفْعیٰ: صدای پوست افکندن مار.

فاشُوش: سست اراده.

رَجُلٌ مُنْفَشُّ الْمِنخَرَیْنِ: مردی که نرمه بینی او کوتاه و دو طرف دماغ بر آمده است.

※ (**فَشَأ**) **فَشْأً**، م: نازید.

اِفْشاء: بزرگ‌منشی کردن، گردنکشی نمودن، فاش کردن.

تَفَشَّأَ بِالْقَوْمِ الْمَرَضُ: پراکنده گردید بیماری در آنها.

تَفَشَّأَ بِهِ: فسوس کرد با او.

※ (**فُشار**): بیهوده گوئی.

فِشار: ذرت بو داده، بلال.

فَشّار: لاف‌زن.

(**فَشَجَ**) **فَشْجاً**، ض و **فَشَّجَ** و **اِنْفَشَجَ:** پای‌ها را از هم باز کرد در رفتن یا به‌وقت بول کردن.

تَفَشَّجَ: پای‌ها را از هم دور نهاد نشست و رفت.

※ (**فَشَحَ**) **فَشْحاً**، ض: پای‌ها را از هم دور نهاد.

فَشَحَ عَنْهُ: بازگردید از وی.

فَشَّحَ تَفْشیحاً: پای‌ها را از هم دور نهاد و بازگردید و روی گردانید.

تَفَشُّح: گشاده داشتن میان هر دو پای در رفتن، نجاست انداختن، جماع کردن دختر را.

اِنْفِشاح: از همدیگر دور گذاشتن پای‌ها را، بازگذاشتن پاهای ماده‌شتر جهت باقیماندهٔ درد.

(**فَشَخَهُ**) **فَشْخاً**، م: ستم کرد بر وی، سیلی و طپانچه زد بر او.

فَشَخَ: قدمها را بلند برداشت.

فَشَخَ فِی اللَّعْبِ: دروغ گفت، در بازی جر زد.

تَفْشیخ: نرم و سست گردانیدن مفاصل را.

فَشْخَة: گام، قدم.

※ (**فَشَرَ**): لاف زد، بالید.

فاشِرَیّ: داروئی است به‌جهت گزیدگی مار.

فَشْر: لاف، گزاف.

(**فَشِزْم**، **فاشِیَّة**): فاشیسم.

(**فَشَکَة**): فشنگ.

(**اِنْفَشَطَ**) **الْعُودُ:** شکسته شد چوب تر.

(فَشَغَتِ) الذُّرَةُ: خشک شد اطراف ارزن.
(فَشَغَهُ) فَشْغاً، م: برآمد از بالای او چنانکه پوشید و فرا گرفت.
فَشَغَهُ بِالسَّوْطِ: به زیر تازیانه آورد او را.
فاشِغ، ص مذکر فاشِغَة، ص مؤنث.
فَشَغَهُ الشَّیْءُ: پراکنده و فاش گردید آن.
اَفْشَغَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
اِفْشاغ: کم خیر گردیدن.
فَشَّغَهُ النَّوْمُ: چیره شد خواب بر او.
تَفْشیغ: فرو گرفتن و پوشیدن.
تَفَشَّغَ الشَّیْبُ فِیهِ: پراکنده گشت موی سفید در سر او و ظاهر شد پیری.
تَفَشُّغ: جامه نیکو پوشیدن با پیری و سفید موئی، پراکنده شدن خون در بدن، میان دو پای دختر درآمدن و دوشیزگی او بردن، به زیر چیزی فرو پوشیدن، فرو گرفتن کسی را، کاهلی کردن.
اِنْفَشَغَ الشَّیْءُ: آشکار گردید و افزون شد.
فُشْغَة: گیاه پیچک، پنبه اندرون نی، آنچه از شکم گیاه موصلات پراکنده گردد.
فُشاغ: چرم پاره‌ای که از آن مشک را پینه کنند، گیاهی است که بر درخت پیچد و فرو گیرد آن‌را و تباه گرداند.
ناصِیَةٌ فاشِغَة و فَشْغاء: موی پیشانی پراکنده و فرو گرفته ابرو را.
اَفْشَغ ـ فُشْغ، ج: قوچی که شاخهایش به چپ و راست رفته.
رَجُلٌ اَفْشَغُ الثَّنِیَّة: مرد برآمده دندان پیشین.
رَجُلٌ اَفْشَغُ الاَسْنان: مرد پراکنده دندان.
مِفْشَغ: آنکه رفیق خود را به مکروه مواجه نماید، آنکه عنان زند اسب را و خشم کند بر او.
مُفْشِغ: مرد کم‌خیر.
مُفاشَغَة: کره شتر راکشتن و کرهٔ دیگر افکندن به زیر شتر پس مهربان گردانیدن او به آن بچه.
(فَشْفَشَ): سست رأی گردید عقل او و از حد درگذشت در دروغ ـ فَشْفاش، ص
فَشْفَشَ بِبَوْلِهِ: پاشید شاشش را.
فَشْفاشَة: هر چیز سست و نرم.
(فَشِقَ) فَشَقاً، ف: شادمانی و آزمندی نمود، دوید و گریخت.
فَشِقَ الظَّبْیُ: فاصله شد بین دو شاخ آهو
ـ اَفْشَق و فَشْقاء، ص مذکر و مؤنث.
فَشَقَ الشَّیْءَ فَشْقاً: سخت شکست آن‌را.
تَفَشَّقَ بِثَوْبِهِ: حمائل افکند جامه را.
مُفاشَقَة: به‌ناگاه گرفتن کسی را.
فَشْق: به لهو و لعب برخاستن مردم به‌سبب بسیاری مال.
فَشَق: دوری و فاصله میان دو سرین و دو پستان پیشین شتر.
* (فَشَک): فشنگ.
(فَشِلَ) فَشَلاً، ف: کاهلی کرد و سست گردید، درنگی نمود و بد دل شد
ـ فَشْل و فَشِل و فَشِیل، ص ـ فُشُل و اَفشال، ج.
اَنْ تَفْشَلا وَاللّٰهُ وَلِیُّهُما (آیه): خواستند سُستی از خود نشان دهند با این‌که خدا با آنها است.
فَشِلَ: بی دل و دماغ و بی‌حوصله شد.
فَشِلَ، تَفَشَّلَ: در امتحان رد شد.
فَشَلَ لِحیَتَهُ فَشْلاً، ن ض: باز و پراکنده کرد ریشش را، کند و پراکنده کرد موی صورت را.
فَشَّلَتِ الْمَرْاَةُ و تَفَشَّلَتْ و اِفْتَشَلَتْ: در پرده هودج نشست.
تَفَشَّلَ الْماءُ: روان شد آب.
تَفَشَّلَ الرَّجُلُ: مرد زن خواست.
فَشْل ـ فُشْل و اَفْشال، ج: مرد بد دل و ترسنده و سست.
رَجُلٌ فَشِل خَشِل: مرد بد دل سست.
فِشْل ـ فُشُول، ج: پرده هودج، آنچه در هودج گسترند و زنان در آن نشینند.
فَشِل: کاهل و سست، ترسو، بزدل.
حَتّیٰ اِذا فَشِلْتُمْ وَ تَنازَعْتُمْ فِی الْاَمْرِ (آیه): تا زمانی که

ترسیدید و در آن کار منازعه کردید.
فَشَل: ناکامی، نومیدی.
فَشْل: ضعف و سستی.
فِشْل: سرگین.
فَیْشَلَة ـ فَیاشِل، ج: سر نره بزرگ.
فَیاشِل: درختی است.
مِفْشَل: پردهٔ هودج، آنکه ازدواج کند بر غیر قوم خود.
تَفْشیل ـ تَفاشیل، ج: آنچه شیر در پستان باقی می‌ماند.
(فَشا) خَبَرُهُ او فَضْلُهُ فَشْواً و فُشُوّاً و فُشِیّاً، ن: پراکنده و آشکاراگردید خبر او یا فضل او.
فَشا: انتشار یافت، پخش شد.
فَشَا الْخَبَرُ: خبر بر سر زبانها افتاد.
فَشَا السِّرُّ: راز فاش شد.
فَشَتِ الْماشِیَةُ: در چراگاه چرید چهارپا.
فَشا اُمُورُهُمْ: متفرق گردید کار ایشان.
اَفْشَی الرَّجُلُ: افزون شدند شتران پراکنده او.
اَفْشَی الشَّیْءَ: آشکاراکرد آن‌را و فاش ساخت.
تَفَشَّی الْمَرَضُ الْقَوْمَ و بِهِمْ: بسیار گردید بیماری بین آنها.
تَفَشَّتِ الْقَرحَةُ: فراخ گردید جراحت.
فَشا: بسیاری شتران و توالد آنها.
فَشْیان: غشیه و بیهوشی که از ضعف قلب عارض انسان می‌شود.
فَواشی: چهارپایان پراکنده در چراگاه.
فَشْوَة: عطردان زن.
فَشْو، فَشْی: شیوع، انتشار.
فاشی ـ فاشِیَة مؤنث ـ فَواشی، ج: چهارپایان پراکنده در چراگاه.
تَفَشّی: تفخیم حرف است وقت تکلم.
(فَصَّ) کَذا مِنْ کَذا، ض: جداکرد و بیرون کشید آن‌را از آن.
فَصَّ الْجَرحُ فَصِیصاً: روان گردید جراحت زخم.
فَصَّ الْوَلَدُ: نرم و آهسته گریست کودک.
فَصَّ الْجُنْدَبُ: بانگ کرد ملخ.
یُقال مافَصَّ فِی یَدی شَیْءٌ: به دستم چیزی نیاید و قرار نگیرد.
فَصَّصَ الْخاتَمَ: نگین را نشانید بر انگشتری.
فَصَّصَ بِعَیْنِهِ: نگاه کرد و دید به چشمِ خویش.
فَصَّصَ الْفُولَ: باقلا را پوست کند.
فَصَّصَ الْبُرتقالَةَ: پرتقال را قاچ کرد.
اَفَصَّ اِلَیْهِ شَیْئاً: چیزی جداکرد و بیرون کشید.
اِنْفَصَّ مِنْهُ: جدا شد از آن.
اِسْتَفَصَّ مِنْهُ شَیْئاً: بیرون آورد چیزی را.
فَصّ و فُصّ و فِصّ ـ فُصُوص، ج: نگین انگشتری، پیوند استخوان، پیوندکار، سیاهی چشم، دانه سیر.
فُصّ، فِصّ: قاچ یا پره پرتقال، اصل، بنیاد، مایه، نیم ستون مربع چسبیده به دیوار.
فُصُّ الرِّئَة: لخته، تکه، گوشه.
فُصُّ الثُّوم: کونه پیاز.
فُصُّ مِلْح: آب نمک یا نمک آب.
فَصِیص: خسته خرمای صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده.
مُفَصَّص: بریده بریده، قاچ قاچ، پوست کنده از باقلا و نخود و غیره.
(فَصَحَ) الصُّبْحُ فُلاناً فَصحاً، ن: برای او روشن شد صبح و چیره شد روشنی آن بر او.
فَصُحَ فَصحاً و فَصاحَةً، ک: نیکو شد بیان و درست مخارج گردید فَصِیح، ص.
فَصُحَ الاَعْجَمِیُّ: به زبان عربی سخن گفت و دریافت آن‌را، فَصِیح، ص.
فَصُحَ اللَّبَنَ: گرفت از شیر کف را.
فَصُحَ: زبان‌آور و سخن‌پرداز بود.
اَفْصَحَ: مقصودش را به زبان آورد، با فصاحت حرف زد.
اَفْصَحَ عَنْ مُرادِهِ: بی‌پرده سخن گفت، سرراست سخن گفت.

اَفْصَحَ الْاَمْرُ: واضح و روشن شد.
اَفْصَحَ عَنْ کَذا: تلخیص نمود آن‌را.
اَفْصَحَ الرَّجُلُ: نیکو تکلم کرد مرد سخن را.
وَ اَخِی هارُونُ هُوَ اَفْصَحُ مِنِّی لِساناً (آیـه): و بـرادرم هارون از من خوش‌بیانتر است.
اَفْصَحَ عَنِ الشَّیْءِ: آشکارا و پیدا شد آن چیز.
اَفْصَحَ اللَّبَنُ: رفت کف شیر و بدون کف گردید.
اَفْصَحَ الصُّبْحُ: روشن گردید روز.
اَفْصَحَ الْفَرَسُ: شیههٔ او صاف و پاکیزه شد.
اَفْصَحَ الْبَوْلُ: صاف شد رنگ آن.
اَفْصَحَ النَّـصارىٰ: حـاضر آمـدند مسیحیان در عـید فصح.
تَفَصَّحَ: بسیار فصیح شد.
تَفَصُّح و تَفاصُح: به تکـلف فـصاحت نـمودن، مـانند فصحا شدن.
تَفَصَّحَ و تَفاصَحَ: با آب و تاب صحبت کرد.
فَصِیح: سخن‌پرداز، زبان‌آور.
اُسْلُوبٌ فَصِیح: روش ساده.
فَصاحَة: زبان‌آوری، سخن‌پردازی.
تَفاصُح: غُلُنبه وگُنده گوئی.
فصح ـ فِصاح، ج: زبان‌آور و فصیح.
فِصح: عید نصاری.
یَوْمُ فِصح: روز بی ابر و بدون سرما.
فَصِیح ـ فُصَحاء و فُصُح و فِصاح، ج فَصِیحَة مـؤنث ـ فِصاح و فَصائِح، ج: زبان‌آور رسـاننده سـخن را، هر ناطق و سخنگو که خـوبی کـلام او بـه گـوش دریافت شود.
لِسانٌ فَصِیح: زبان تیز.
لَبَنٌ فَصِیح: شیر کف گرفته.
مُفْصِح: روشن، آشکار.
یَوْمُ مُفْصِح: روز بی ابر و سرما.
(فَصَخَ) عَنِ الْاَمْرِ فَصخاً، م: غفلت ورزید از آن کار.
فَصَخَ یَدَهُ: بند دست را زائل کرد.
فُصِخَ، ل: فریب خورد در خرید و فروش.

رَجُلٌ فَصِیخ و فَصِیخَة ـ رَجُلٌ فاصِخَة ـ فَواصِخ، ج: مردی که رأی و عقل رسا ندارد.
(فَصَدَ) الْمَرِیضَ فَصداً و فِصاداً، ض: رگ زد بیمار را مَفْصُود، ص.
لَمْ یُحْرَمْ مَنْ فُصِدَلَهُ الْبَعِیرُ (مثال): محروم نـیست از ضیافت آنکه رگ زده شـود شـتر بـرای او بـلکه نصیب او از خون خواهـد رسـید (دربـارهٔ کسـی گویند که به بعض مطالب رسیده باشد).
فَـصَدَ لَـهُ عَـطاءً: قـطع نـمود جـهت او هـدایـا را و درگذرانید و روان کرد.
فَصَدَ: حجامت کرد.
فَصَدَتْ، اِنْفَصَدَتْ: خون دماغ شد.
تَـفْصِید: بـا آب انـدک سیراب شـدن، کـوفتگی، شکافتگی و ترکیدگی.
اَفْصَدَتِ الشَّجَرَةُ: شکافت چشمه‌های برگ درخت و هویدا شد کناره‌های آن.
تَفَصَّدَ الدَّمُ و اِنْفَصَدَ: روان و جاری شد خون.
اِنْفَصَدَتِ الشَّجَرَةُ: شکافت چشمه‌های برگ درخت.
فُصدَة و فَـصِیدَة: خـرمای آرد سـاخته یـا بـه خـون آمیخته.
فصد: خون‌گیری.
فَصدُ الْاَنْف: رِعاف، خون دماغ.
فَصِید: رگ زده، خون که در روده بریان‌کرده در ایام جاهلیت می‌خوردند.
مِفْصَد: نشتر، آلت رگ زدن.
مُنْفَصِد: روان و جاری.
فِصادَة: رگ زنی.
اَبُو فِصاد: دُم جنبانک، سقائک.
* **(فَیْصُور):** خر شادمان.
* **(فَصِیط):** دُم کوتاه، چیدهٔ ناخن.
(فَصَعَ) التَّمْرَةَ فَصعاً، م: فشرد خرمای را به انگشتان تا از او پوست برآید یا برآورد از پوست.
فَصَعَ الشَّیْءَ: بـه انگشـت مـالید آن‌را تـا نـرم گـردد و برآید از آنچه در آن است.

فَصَعَ لِی بِکَذا: بخشید مرا آن چیز.
فَصَعَ الصَّبِیُّ: برگردانید کودک غلاف سر نره را.
فَصَعَتِ الدّابَّةُ: چهارپا فرج خود راگاه پیدا و گاهی پنهان نمود.
فَصَعَ عِمامَتَهُ: از سر فروکشید عمامه را.
فَصَعَ لَهُ بِمالٍ: داد او را مال.
تَفْصیع: باد دادن یاگند کردن، بیرون آوردن کودک سر نره را از غلاف.
اِفْتَصَعَ حَقَّهُ مِنْهُ: گرفت حق خود را از او به قهر.
اِفْتِصاع: غلاف سر نره برگردانیدن.
اِنْفِصاع: بیرون شدن سر نره از غلاف.
فُصعَة: غلاف سر نره فراخ.
غُلامٌ اَفْصَع: کودک سر نره بیرون آمده از غلاف.
فَصعاء: موش.
فَصعان: آنکه پیوسته برهنه سر باشد.
(فَصفَصَ) الْکَلامَ: عجله کرد در سخن.
فَصفَصَ الدّابَّةَ: خورانید چهارپا راگیاه اسپست.
تَفَصفَصَ الْقَوْمُ عَنْهُ: پراکنده شدند مردم ازگِرد او.
فِصفِصَة ـ فَصافِص، ج: گیاه اسپست به‌شکل.
لَیسَ فِی الفَصافِصِ صَدَقَةٌ (حدیث): در گیاه تازه علف چهارپایان صدقه یعنی زکات نیست.



فَصافِص: مرد سخت چست و چابک.
فَصافِصَة: شیر درنده.
فِصفِصَة: یونجه.
فُصفُور: کبریت.
* **(فِصعِل) و فُصعُل:** کژدم یا ریزه آن، مردم ناکس.
(فَصَلَ) الشَّیْءَ فَصلا، ض: برید و پاره و جدا نمود آن‌را، جدا شد (لازم و متعدی).
فَلَمّا فَصَلَ طالُوتُ بِالْجُنُودِ قالَ اِنَّ اللّهَ مُبْتَلیکُمْ بِنَهَرٍ (آیه): چون طالوت با لشکریان از شهر جدا شد گفت خدا شما را با رودی امتحان می‌کند.
فَصَلَ مِنَ الْبَلَدِ فُصُولاً: برآمد از شهر، خارج شد از شهر.
فَصَلَ: سوا کرد، تک تک کرد.
فَصَلَ فِی الْاَمْرِ: تصمیم گرفت.
فَصَلَ الْوَلَدَ: کودک را از شیر گرفت.
فَصَلَ الشَّیْءَ: پیشنهاد کرد چیزی را.
فَصَّلَ: فرو گذاشت، واضح کرد، شرح و تفصیل داد، دسته‌بندی و بخش کرد.
فَصَّلَ الْکَرمُ: دانه بست درخت انگور.
فَصَّلَ الْاَمْرَ: برید آن‌را، کار را یک‌راست کرد.
فَصَّلَ الْوَلَدَ: از شیر بازکرد کودک را و بازداشت، برید و پاره کرد و جدا نمود و جدا شد (لازم و متعدی).
فَصَّلَ بَیْنَهُما: میان هر دو مروارید در رشته درکشید.
فَصَّلَ الْکَلامَ: پیدا و آشکار کرد و جدا نمود.
فَصَّلَ الشَّیْءَ: فصل فصل ساخت آن‌را.
فَصَّلَ الثَّوبَ: برید جامه را به‌جهت خیاطی.
فَصَّلَ الْقَصّابُ: قصّاب جدا و پاره پاره کرد گوسفند را.
فاصَلَ شَرِیکَهُ مُفاصَلَةً و فِصالاً: شرکاء از همدیگر جدا شدند و مباینت نمودند.
فاصَلَ: معامله کرد، چانه زد.
اِنْفَصَلَ: از او گسیخت، کناره گیری کرد، کنار کشید.
اِنْفَصَلَ عَنِ الشِّرکَةِ: از شرکت خارج شد.
تَفاصَلَتِ الْاَشْیاءُ: جدا شدند بعضی از بعضی.
اِفْتَصَلَ الْوَلَدَ: از شیر بازکرد کودک را.
اِفْتَصَلَ النَّخلَةَ: از جائی به جائی دیگر نقل داد.
اِنْفِصال: جدا شدن.
اِسْتَفْصَلَ: خواست جدائی را.
فَصل: مانع و فاصله میان دو چیز، سربند از اندام و جای پیوستگی هر استخوان، سخن حق و راست، ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن، در قوافی هر تغییر که مختص به عروض باشد.
ـ فُصُول، ج: یک زمان از چهار فصل.
ـ فَواصِل، ج: تمامی آیات قرآن، فاصله یکی از ادوات عروض، حکم که حق را از باطل جداکند، بریدگی، گسیختگی، جدائی، بخش، قطعه، جزء.
مَنْ فَصَلَ فِی سَبِیلِ اللّهِ فَماتَ اَوْ قُتِلَ فَهُوَ شَهِیدٌ

(حدیث): کسی که خارج شود در راه خدا پس بمیرد یا کشته شود او شهید است.

اِنَّهُ لَقَوْلُ الْفَصلِ (آیه): قرآن جدا کننده حق از باطل است.

فَصلُ فِی الْخُصُوماتِ: داوری.

فِی صِفَةِ کَلامِهِ (ص) **فَصلٌ لانَزْرٌ وَ لاهَذَرٌ:** آشکار است کلام آن حضرت و ظاهر بین حق و باطل.

فَصلٌ بارِد: کار ناچیز، بی‌اهمیت.

فَصلَة: نهال خرماکه از جائی به جای دیگر نهند.

حُکْمٌ فاصِلٌ و فَیْصَل: امر نافذ و روان.

فِصال: از شیر بازگرفتگی کودک.

فَصِیل ـ فِصلان و فُصلان و فِصال، ج: دیوار کوچک داخل قلعه، کرهٔ شتر از مادر جدا شده.

یَوْمُ الْفَصلِ: روز قیامت.

اِنَّ اللّهَ یَفْصِلُ بَیْنَهُمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ (آیه): خداوند جدائی می‌اندازد بین ایشان در قیامت.

فَصِیل: کودک از شیر گرفته.

فَصِیلَة: جور، گونه، قسم.

فَصِیلَةٌ عَسْکَرِیَّة: فوج سرباز.

فَصِیلَة: کرهٔ شتر ماده، خویشان و نزدیکان مرد، پاره‌ای از گوشت ران، پاره‌ای از اعضای بدن.

فَیْصَل و فَیْصَلِی منسوب: حاکم، حکم که حق و باطل را جدا کند.

طَعْنَةٌ فَیْصَل: نیزه‌ای که جدائی کند میان دو حریف.

فَصّال: مداح مردمان به انتظار صله.

سَیْفٌ فَصّال: شمشیر برنده.

تَفْصِیل: شرح و شاخ و برگ، روشن ساختن معانی و رفع اشتباه از آن.

تَفْصِیلُ الثِّیاب: برش لباس.

ثِیابُ تَفْصِیل: لباس دوخته حاضر.

بِالتَّفْصِیل: جزء به جزء.

تَفاصِیل: جزئیات، خصوصیات.

فَصلُ الْخِطاب: تصمیم قاطع نهائی، کلامی جدا کننده حق از باطل، دانائی به اَلسنه جهان و زبان حیوانات (مخصوص اولیاء).

مِفْصَل: زبان.

داءُ الْمَفاصِل: درد سربند استخوانها

مَفْصِلِی: وابسته به مفاصل، بنددار.

مُفَصَّل: مشروح، لباس سفارشی.

مِفْصال: آنکه عادت او جدائی باشد.

مَفْصِل ـ مَفاصِل، ج: سربند و پیوستگی اندام و استخوانها.

مَفاصِل: سنگریزه‌های سخت جمع شده، ریگستان پر از سنگریزه میان دو کوه.

مُفَصَّلُ الْقُرآن: از سورهٔ حُجرات تا آخر قرآن.

عَقْدٌ مُفَصَّل: رشته مروارید.

مُفَصَّلَة: در اصطلاح نجار دو صفحه آهن که به‌هم بر شاخه آهنی بسته بر آن بگردند.

فاصِل: قاطع.

فاصِلَة: نشانه گذاری.

فاصِلَةُ السَّجْع: قافیه.

فَیْصَل: داور.

مِفْصَلَة: لولا، بند، محور.

مُفَصِّلَة: لولا فرنگی.

مُفَصَّلاً: از همه چیز به میان آوردن.

اَلْمُفَصَّلِیّات: جانوران حلقه‌دار.

مَفْصُول، مُنْفَصِل: جدا، سوا

فُصُولِیا: لوبیای سبز.

(**فَصَمَ) الشَّیْءَ فَصماً، ض:** شکست آن‌را بدون جدائی، پاره کرد و برید.

فُصِمَ الْبَیْتُ، ل: ویران شد خانه.

فَصم: قطع، بریدگی.

(**فِی صِفَةِ الْجَنَّةِ) دُرَّةٌ بَیْضاءُ لَیْسَ فَصمٌ وَلا فَصمٌ** (حدیث): مروارید سفیدیست که نه شکستگی دارد و نه بریدگی.

اِنْفِصام: شکافته شدن چیزی بدون آنکه جدا شود.

فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ لاَانْفِصامَ لَها: به دستگیره‌ای چنگ زند که گسستنی و جدائی

برای او نیست.

اَفْصَمَ عَنْهُ الْمَطَرُ: بازایستاد از باران.

تَفَصَّمَ و اِنْفَصَمَ: شکسته گردید بی‌جدائی.

فَصَمْتُهُ فَانْفَصَمَ: بریدم پس بریده شد.

خَلْخالُ اَفْصَم: خلخال پای بی‌جدائی.

فاسٌ فَصِيم: تبر ضخیم و سطبر.

(فَصَى) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ فَصياً و فَصيَةً، ض: جدا کرد آن‌را از آن و رهائی داد.

اَفْصىٰ اِفْصاءً: رهائی یافت و خلاص شد.

اَفْصىٰ عَنّا الْحَرُّ: رفت از ما گرما.

اَفْصَى الْمَطَرُ: بازایستاد باران.

اَفْصَى الصّائِدُ: درآویخته شد شکار در دام صیاد.

فَصّىٰ تَفْصِيَةً: رهائی داد او را.

فَصَّى اللَّحْمِ مِنَ الْعَظْمِ: جدا نمود گوشت را از استخوان.

فاصاهُ مُفاصاةً: جدائی نمود بین آن دو.

تَفَصّىٰ و اِنْفَصىٰ: رهائی یافت از چیزی.

(فِى صِفةِالْقُرآن) لَهُوَ اَشَدُّ تَفَصّياً مِنْ قُلُوبِ الرِّجالِ مِنَ النَّعَمِ مِنْ عُقُلِها (حديث): هر آینه قرآن شدید است از جهت خارج شدن از دلهای مردان.

يَوْمُ فَصِيَة، لَيْلَةُ فَصِيَة: روز و شب نه سرد و نه گرم.

فَصىً ـ فَصاة واحد: دانهٔ مویز.

فَصيَة و فَصِيَّة: رهائی و خلاصی.

(فَضَّ) الشَّيْءَ فَضّاً، ن: شکست آن‌را چنانکه از هم جدا شود.

فَضَّ خَتْمَ الْكِتابِ: شکست و بازکرد مهر و نامه را.

فَضَّ اللُّؤْلُؤَةَ: سوراخ کرد مروارید را.

فَضَّ الْقَوْمَ: متفرق و پریشان کرد گروه را.

(حَديث مَعاذ فِى عَذابِ الْقَبر) حَتّىٰ يَفُضَّ كُلُّ شَيْءٍ مِنْهُ تا زمانی که همهٔ آن متفرق و پراکنده می‌شود.

فَضَّ: به‌هم زد، منحل کرد.

فَضَّ الْاِجْتِماعَ: جمعیت را مرخص کرد.

فَضَّ الدُّمُوعَ: اشک بریخت.

فَضَّ ما بَيْنَهُما: برید آنچه میان آن دو بود.

فَضَّ اللّهُ فاهُ: بشکند خدا دهان او را، بریزاند دندانهای او را.

لافُضَّ فُوكَ: شکسته مباد دهان تو و نریزد دندان تو.

فَضَّضَ الشَّيْءَ: نقره کوبی نمود آن‌را.

اَفَضَّ الْعَطاءَ: بخشش و دهش نیکو و سنگین نمود.

اِنْفَضَّ: شکسته و ریزه شد.

اِنْفَضَّتِ الدُّمُوعُ، تَفَضَّضَتْ: ریخت و جاری شد اشک.

اِنْفَضَّ: باز شد، گذشت، برطرف شد، به‌هم خورد.

تَفَضَّضَ: آب نقره داد.

اِفْتَضَّ الْماءَ: ریخت آب را.

اِفْتِضاض: دوشیزگی ربودن، به آب روان رسیدن یا به‌وقت خروج آب رسیدن، برآمدن زن از عادت به آلودن بوی خوش و جز آن یا به مالیدن اندام به مرغی.

فَضّ: شکست چیزی چنانکه از هم جدا شد.

فَضّ: گشادگی، آشکاری، به‌هم خوردگی، پراکندگی، ازاله بکارت.

بِنْتَراةُ الْفِضَّة: سنگ جهنم.

فِضِيّ: نقره‌وش، نقره‌فام.

اَبْيَضُ فِضِيّ: مانند نقره سفید.

اَلْعِيدُ الْفِضَّةُ لِلزَّواجِ: جشن سالگرد ازدواج.

فِضِّيات: ظروف نقره.

فِضَّة: نقره.

فِضَّة و فَضَّة ـ فِضَض، ج: زمین سنگلاخ بلند.

فَضَض: ریزه و شکسته، ترشح آب وقت شست و شوی، هر منتشر و متفرق و پریشان.

فُضَض فُضاض: پاره از لعنت خدا.

فاضَّة ـ فَواضّ، ج: سختی و بلا.

فُضاض و فِضاض: شکسته و ریزه که از شکستن چیزی برآید.

يَقُولُونَ لاتُنْفِقُوا عَلىٰ مَنْ عِنْدَ رَسُولِ اللّهِ حَتّىٰ يَنْفَضُّوا (آيه): می‌گویند به آنهاکه نزد رسول خدا

هستند انفاق نکنید تا متفرق شوند.
فِضاضُ الْجِبالِ: سنگهای پراکنده برهم جمع آمده.
فَضِيض: ریزه چیزی، آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت، آب خوش روان، شکوفهٔ برآمده، هر متفرق و پریشان.
تَفْضِيض: آب نقره کاری.
مُفَضَّض: آب نقره خورده.
مِفَضَّة و مِفْضاض: کلوخ کوب.
٭ (اِفْضاء): خورانیدن خوراک کسی را.
(تَفَضَّجَ) الرَّجُلُ عَرَقاً و بِالْعَرَقِ: جاری شد عرق از منافذ موی بدن.
تَفَضَّجَ الشَّيْءُ: فراخ و وسیع گردید آن چیز.
تَفَضَّجَ جَسَدُهُ بِالشَّحْمِ: اندام او از کثرت پیه شکافته شد.
اِنْفَضَجَ الرَّجُلُ: عرق کرد بیخ موی او.
اِنْفَضَجَ الْاَمْرُ: سست شد کار.
اِنْفَضَجَ الْبَدَنُ: نیک فربه شد.
اِنْفَضَجَ الْقُرحَةُ: گشاده شد جراحت و پیدا گردید.
اِنْفِضاج: آشکار گردیدن افق، روان شدن آنچه در دلو است.
تَفْضِيج: عرق کردن بیخ موی که روان نگردد، بهم رسانیدن اندام پیه را، کم گوشت گردیدن اندام، گشاده و فراخ شدن هر چیزی.
فَضِيج: عرق، خوی.
مِفْضاج: فربه نرم و ضخیم اندام.
(فَضَحَ) الْمُعَمّیٰ: کشف و حل کرد مشکل را.
فَضَحَهُ فَضحا، م: رسوا کرد او را.
فَضَحَ الْقَمَرُ النُّجُومَ: ماه به نور خود بر ستارگان غلبه کرد، تاریک کرد، پوشانید.
فَضَحَ: آشکار کرد، فاش ساخت، ننگین کرد.
فَضَحَ الصُّبحُ: نمایان گردید روشنی صبح.
فَضِحَ فَضَحاً، ف: اندک سفید گردید،
اَفْضَح، ص مذکر فَضْحاء، ص مؤنث ـ فُضْح، ج.
اَفْضَحَ الصُّبحُ و فَضَّحَ: ظاهر و نمایان شد صبح.
اَفْضَحَ النَّخْلُ: سرخ یا زرد شد غورهٔ خرما.
تَفْضِيح: نیک رسوا کردن مولد.
فاضَحَهُ و تَفاضَحا: هریک بدیهای دیگری را هویدا کردند، همدیگر را رسوا نمودند.
اِفْتَضَحَ الْاَمْرُ: ظاهر و هویدا گردید کار، بر سر زبانها افتاد.
اِفْتَضَحَ: بدنام شد.
اِفْتَضَحَ الرَّجُلُ: رسوا شد مرد.
فُضْحَة: سفیدی.
اِنَّ بَلالاً اَتیٰ لِيُؤْذِنَهُ بِصَلاةِ الصُّبحِ فَشَغَلَتْ عائِشَةُ بَلالاً حَتّیٰ فَضَحَهُ الصُّبحُ (حدیث): بلال آمد تا اذان صبح بگوید پس عایشه او را مشغول نمود تا سفیدی صبح آشکار شد.
فَضَح: هرچه بر آن سرخی باشد، ننگینی، بدنامی رسوائی.
فَضِيح: بدنام، بی‌آبرو، ننگین، رسوا.
اَفْضَح: شیر بیشه، سفید کمرنگ شتر به‌رنگ شیر.
هُوَ فَضِيحُ بِالْمالِ: او بد سیاست است با شتران.
فَضِيحَة و فُضُوح و فُضُوحَة و فِضاح و فَضاحَة: رسوائی.
فَضِيحَة: پرده‌برداری.
فاضِح: ننگ‌آور.
فَضُوح: رسوا، یا فحش است عرب را.
مَفْضَحَة ـ مَفاضِح، ج: آنچه سبب رسوائی شود.
مُفْتَضَح: رسوا، نمایان.
(فَضَخَ) الشَّيْءَ فَضْخاً، م: شکست آن‌را.
فَضَخَ رَأسَهُ: شکست سر او را.
فَضَخَ عَيْنَهُ: کور کرد چشم او را.
فَضَخَ الْماءَ: یکباره ریخت آب را.
(فِي حَدِيثِ عَلِيّ (ع) قالَ لَهُ: اِذا رَأَيْتَ فَضْخَ الْماءِ فَاغْتَسِلْ: هنگامی که ریزش آب را دیدی پس شستشو کن.
اَفْضَخَ الْعُنْقُودُ: به‌وقت فشردن رسید.
اِفْتَضَخَ الْبُسْرَ: گذاشت غوره را تا نبید شود.
اِفْتِضاخ: شکستن، سرشکستن.

اِنْفَضَخَ: گشاده و فراخ شد، شکسته شد کوهان شتر.
اِنْفَضَخَتِ الْقُرحَةُ: دهانه بازکرد جراحت و زخم.
اِنْفَضَخَ زَيْدٌ: گريست سخت، رسوا شد.
اِنْفَضَخَ الدَّلْوُ: ريخت آنچه آب در دلو بود.
فَضُوخ: شراب مست كننده كه سست كند خورنده خود را.
فَضِيخ: دوشاب و عصير انگور، شرابی كه از عصارهٔ غورهٔ خرما سازند، شير بسيار به آب آميخته.
مِفْضَخَة: سنگی كه بدان غوره خرما را بشكنند، دلو فراخ.
مَفاضِخ: ظروفی كه در آن دوشاب انگور و غيره نهند.
بُسْرٌ مَفْضُوخ: غورهٔ خرمای شكسته.
(فَضْفَضَ) الثَّوْبُ اَوِالْعَيْشُ: فراخ شد جامه و زره يا زندگانی.
فُضْفاض: واسع، فراخ، مرد سخی.
دِرعٌ فَضْفاضَة و فَضْفاض: زره فراخ.
جارِيَةٌ فَضْفاضَة: دختر فربه درازقامت.
* **(فَضَعَ) فَضْعاً، م:** نجاست انداخت يا باد داد.
* **(فَضَغَ) الْعُودَ فَضْغاً، م:** بشكست چوب را.
مِفْضَغ: آنكه به تكلف فصاحت نمايد.
(فَضَلَ) فَضْلاً و فَضْلَةً، ن: باقی و زائد ماند.
وَاللّٰهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلىٰ بَعْضٍ فِی الرِّزْقِ (آيه): خدا افزونی داده بعض شما را بر بعض ديگر در روزی (روی مصلحت و حكمت است).
فَضَلَهُ و عَلَيْهِ: تفوق جست و برتری خواست بر او.
فَضَّلَ عَلىٰ: ترجيح داد.
اَفْضَلَ، تَفَضَّلَ عَلىٰ: كمك كرد، مرحمت كرد، نيكی كرد.
فَضَلَ فَضْلاً: افزون گرديد، غالب شد بر او به بزرگی.
اَفْضَلَ عَلَيْهِ: افزون آمد بر او.
اَفْضَلَ مِنْهُ الشَّیْءَ: باقی گذاشت از آن چيزی را.
اِفْضال: افزون آمدن، افزونی نمودن، فزون آمدن، نيكوئی كردن، افزون آوردن از چيزی.
فَضَّلَهُ تَفْضِيلاً: فزونی نهاد او را، حكم كرد بر فضل او، فاضل و افزون گردانيد، گزيد او را بر ديگری.
تَفَضُّل: افزون شدن بر كسی، افزونی نمودن، نيكوئی كردن، دعوای فضل نمودن بر همسران خود، يک جامه پوشيدن، اطراف جامه را بر دوش انداختن.
تَفَضَّل: بفرمائيد، با اجازه شما.
وَلَقَدْ فَضَّلْنا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلىٰ بَعْضٍ وَ اٰتَيْنا داٰوُدَ زَبُوراً (آيه): همانا برتری داديم بعضی از پيامبران را بر بعض ديگر و داود را زبور داديم.
اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذِی فَضَّلَنا عَلىٰ كَثِيرٍ مِنْ عِبادِهِ الْمُؤْمِنِينَ (آيه): ستايش مخصوص خدائی كه ما را بر بسياری از بندگان برتری داد.
يا اَيُّهَا النّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ اُوتِينا مِنْ كُلِّ شَیْءٍ اِنَّ هٰذا لَهُوَالْفَضْلُ الْمُبِينُ (آيه): ای مردم به ما زبان پرندگان آموخته شد و از هر چيز بهره‌مند شديم و اين برتری آشكار است.
فاضَلَهُ فِضالاً و مُفاضَلَةً: مفاخرت كردند به يكديگر.
تَفاضُل: به همديگر افزون آمدن، افزونی و برتری جستن.
اِسْتَفْضَلْتُ مِنْهُ الشَّیْءَ: باقی گذاشتم از آن چيزی را.
اِسْتِفْضال: افزونی آوردن، فزونی خواستن، نيكوئی جستن.
فَضْل ـ فُضُول، ج: فزونی، بقيه از هر چيزی.
فَضْل: نيكی، لطف، مهربانی، برتری، بهتری، مزيت، آبرو، سرافرازی، اعتبار، احترام، شايستگی.
صاحِبُ فَضْل: شايسته، سزاوار، بزرگوار.
اَلْفَضْل: درنتيجه، در سايه لطف.
مِنْ فَضْلِكَ: معذرت خواهم، اجازه فرمائيد.
فَضْلاً عَنْ كَذا: علاوه‌براين، از اين گذشته.
فَضْلَة، فُضالَة: باقيمانده، ته مانده، زيادتی، مازاد، پس‌مانده، آشغال، تفاله، ته توپ پارچه.
فَضْلَة ـ فَضَلات و فَضائِل، ج: باقيمانده، زائد از هر چيزی، پيراهن كار و خواب، شراب.
فِضْلَة: هيئت پيراهن كار و خواب پوشيدن.

فُضُل: جامهٔ کارکه‌زنان پوشند (مذکر و مؤنث یکسان).
اِنَّ لِلّٰهِ مَلائِکَةً سَیّارَةً فُضُلاً (حدیث): خداوند ملائکه‌ای داردکه به‌واسطه حرکتشان تفضیل دارند.
فاضِلَة: بلندی مقام و فضیلت، احسان.
فِضال: شراب.
فُضالَة: باقیمانده و زائد از هر چیزی.
فُضالی: تفضل‌کنندگان.
فَضیلَة: فزونی، پایه بلند در فضل.
رَجُلٌ فَضّال: مرد بسیار فضل و فزون.
فَواضِل: نعمتهای بزرگ یا نیکو.
فَلَوْ لافَضْلُ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَتُهُ لَکُنْتُمْ مِنَ الْخاسِرینَ (آیه): اگر نبود نعمت خدا بر شما و رحمتش شما از زیانکاران بودید.
فَواضِلُ الْمالِ: فوائد آن (هر وقت شتران دور روند گویند **اِذا عَزَبَ الْمالُ قَلَّتْ فَواضِلُهُ**).
فُضُولِی: آنکه کار بی‌فائده کند و متعرض چیزهای بی‌معنی شود، کنجکاو، موشکاف،نخود هر آش.
فُضُولُ الْجِسْمِ: ترشّحات بدن، فضولات.
فُضُول: دخالت بی‌جا.
اِنَّ اسْمَ دِرعِهِ (ص) کانَتْ ذاتَ الْفُضُولِ (حدیث): زره پیامبر (ص) ذاتُ الفضول نامیده شد.
رَجُلٌ مِفْضَل و مِفْضال: مرد بسیار فضل.
فَضیلَة: پاکدامنی، اخلاق حسنه، پرهیزکاری، برتری، بزرگی، لقب برای دانشمند بزرگوار.
فاضِل: باقیمانده، تتمه، مانده، ستوده، درخور ستایش، پاک‌دامن، پرهیزکار، عفیف.
اَفْضَل: بهتر، برتر، احسن، بسیار بهتر، پسندیده‌تر.
اَفْضَلِیَّة: رجحان، مزیت، امتیاز، برتری.
تَفْضیل: ترجیح، طرفداری، جانبداری.
تِلْکَ الرُّسُلُ فَضَّلْنا بَعْضَهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ (آیه): این رسولان بعضی را بر بعضی رجحان داده‌ایم.
مِفْضَل، مِفْضال: بسیار مهربان.
مِفْضَل: جامهٔ کار زنان.
مِفْضَلَة: جامه کار بی‌آستین که زنان پوشند، پیش‌بند.
رَجُلٌ مُفَضَّل: مرد بسیار فضل.
مُتَفَضِّل: نیکوئی‌کننده، افزونی جوینده بر همسران خود.
مِفْضَلات: جامه و فرش کتانی.
مِفْضَلانِی: پارچه و کتان فروش.
مُفَضَّل: بهتر، صاحب امتیاز.
(فَضَا) الْمَکانُ فَضاءً و فُضُوّاً، ن: فراخ شد جای فاضٍ، ص.
وَکَیْفَ تَأخُذُونَهُ وَ قَدْ اَفْضیٰ بَعْضُکُمْ اِلیٰ بَعْضٍ (آیه): و چگونه قرار گیرید آن‌را و حال آنکه رسید بعض از شما به‌سوی بعضی.
فَضَا الشَّجَرُ بِالْمَکانِ: بسیار پردرخت شد آنجا.
فَضَا الدَّرهَمَ: درکیسه کرد درهمها را.
اَفْضَی الْمَکانُ: فراخ گردید آنجا.
اَفْضَی الْمَرأةَ: هر دو سوراخ زن را یکی گردانید.
اَفْضیٰ اِلَی الْمَرأةِ: جماع کرد با زن یا خلوت نمود.
اَفْضیٰ اِلَی الْاَرضِ: سائید زمین را به هر دو کف دست در سجده.
اَفْضیٰ اِلیٰ: کشیده شد، منتهی شد.
اَفْضیٰ بِسِرِّهِ: راز خود فاش کرد.
فَضِیَ: فارغ و بی‌کار شد.
اَفْضیٰ بِفُلانٍ: به‌سوی فضا برآمد.
اَفْضَی الرَّجُلُ: فقیر و بی‌چیز گردید.
فَضِیَ: خالی و تهی گردید.
(و فِی حَدیث مَعاذ فِی عَذاب الْقَبر) **ضَرَبَهُ بِمِرضافَةٍ وَسَطَ رَاْسِهِ حَتّیٰ یَفْضِیَ مِنْهُ کُلُّ شَیْءٍ:** با عمودی بر سر او کوفته می‌شود که هرچه در او است خالی می‌گردد.
تَفَضّیٰ: تمام وقت را به‌کاری صرف کرد.
فَضاء: چیز تهی، فضای خالی.
فاضٍ: خالی، بی‌کار.
اِفْضاء: راز باکسی در میان نهادن.
فَضا: چیزی آمیخته، دانهٔ مویز.

سَهْمٌ فَضًا: تیر مفرد.
طَعٰامٌ فَضًا: خوراک مختلط. ـ يُقٰال اِنَّ اَمْرَهُمْ فَضًا بَيْنَهُمْ: امیر و حاکم نیست بین آنها.
فَضٰاء ـ اَفْضِيَة، ج: گشادگی و فراخی، زمین فراخ.
فِضٰاء: آب روان به روی زمین.
فٰاضِي: واسع، فراخ. ـ يُقٰال مَقٰامٌ فٰاضٍ: ریاست وسیع.
اِمْرَأةٌ مُفْضٰاة: زنی که مجرای حیض و مجرای بول او یکی گردیده باشد.
(فَطَأَهُ) فَطْاءً، م: زد بر پشت او.
فَطَأَبِهِ الْاَرضَ: او را به زمین افکند.
فَطَأَبِهِ عَنْ رَأيِهِ: برگردانید او را از رأیش.
فَطَأَ الْقَوْمُ: آمدند به آنچه کراهت داشتند.
فَطَأَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
فَطَأَبِها: تیز و باد داد.
فَطَأَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
فَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهٰا: کف آورد دیگ.
فَطَأَ ظَهْرُ بَعيرِهِ: هموار گردید پشت شتر از بسیاری بار.
فَطِيءَ فَطَأً، ف: فرو رفت پشت بیرون آمد سینه.
رَجُلٌ اَفْطَأُ، ص مذکر ـ فَطْاء، ص مؤنث، فُطْأ، ج.
اَفْطَأَ اِفْطٰاءً: فراخ حال شد، بدخوی گردید بعد نیکوخوئی.
اَفْطَأَ فُلٰاناً: طعام خورانید او را.
اَفْطَأَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
فٰاطَأَبِهِ الْاَرضَ مُفاطَأةً: زد او را به زمین.
تَفٰاطَأَ: درآمده پشت و برآمده سینه گردید یا خود را از کاری بیرون کشید و سرکشی نمود.
تَفٰاطَأَ عَنْهُمْ: منکسر شد، بازگردید.
اَفْطَأ: مرد پهن بینی.
(فِي حَديث عُمر) اَنَّهُ رَأىٰ مُسَيْلَمَةَ اَصفَرَ الْوَجْهِ، اَفْطَأَ الْاَنْفِ: او مُسیلمۀ را با صورت زرد و بینی پهن دید.
فُطْأة: داخل شدن پشت و بیرون آمدن سینه.
* (فَطَّ): سرازیر شد، روان شد، فوران کرد.
فَطٰاحِلُ الْعُلَمٰاء: دانشمندان برجسته.
(فَطَحَهُ) فَطْحاً، م: پهن گردانید آن‌را.
فَطَحَ الْعُودَ: تراشید آن‌را و پهن گردانید.
فَطَحَهُ بِالْعَصٰا: به چوب دستی زد او را.
فَطِحَ النَّخْلُ فَطَحاً، ف: گرد نری پذیرفت درخت خرما.
فَطِحَ اَنْفُهُ: پهن شد نوک بینی او.
فَطَّحَ الشَّيْءَ تَفْطِيحاً: پهن گردانید آن‌را.
تَفَطَّحَ: پهن شد، گشوده گردید.
اَفْطَح: گاو (به‌جهت اینکه نوک بینی پهن دارد) مرد پهن بینی و کج بند دست، آفتاب‌پرست.
فَطُوح: ماده شتر بزرگ شکم.
رَأسٌ مُفَطَّح: سر پهن.
(فِطْحِل): سیل فراوان، مرد فربه پرگوشت، شتر فربه.
فِطَحْل: روزگار قبل از خلقت بشر یا زمان نوح.
* (فَطَذَهُ) فَطْذاً، ن: بازداشت او را از چیزی، نهی کرد او را.
(فَطَرَ) الشَّيْءَ فَطْراً، ن ض: شکافت آن‌را، آغاز کرد آن‌را.
اِذَا السَّمٰاءُ انْفَطَرَتْ (آیه): آنگاه که آسمان بشکافد.
اَنَّهُ قٰامَ رَسُولُ اللهِ (ص) حَتّىٰ تَفَطَّرَتْ قَدَمٰاهُ اَيْ تَشَقَّقَتْ: پیامبر (ص) برای نماز قیام می‌نمود تا زمانی که پاهایش شکافته می‌گردید و آیه طٰه نازل شد.
فَطَرَ اللهُ الْاَمْرَ: آفرید خدای تعالی آن‌را.
فَطَرَ الْعَجِينَ: فطیر کرد خمیر را و نان فطیر پخت.
فَطَرَ النّٰاقَةَ: با سر انگشتان دوشید شتر را.
فَطَرَ نٰابُ الْبَعيرِ فَطْراً و فُطُوراً: برآمد دندان نیش شتر.
بَعِيرٌ فٰاطِر، ص.
فَطَرَ الصّٰائِمُ: روزه گشود روزه‌دار، افطار کرد.
مُفْطِر، ص ـ مَفٰاطِير، ج.
فَطَرَ: ساخت، به‌وجود آورد.
فَطَرَ، اَفْطَرَ: ناشتائی و صبحانه خورد.
فَطَرَ الشَّيْءَ: چاک زد آن‌را به درازای.
فَطَّرَ الصّٰائِمَ: روزه گشایانید روزه‌دار را.
اَفْطَرَ الصّٰائِمُ اِفْطٰاراً: روزه افطار کرد روزه‌دار، و وقت افطار کردن او شد، رسید وقت افطار.

إفطار: روزه گشادن، روز گشایانیدن کسی را، رسیدن وقت روزه گشادن، نیکو ناپیراستن پوست را، درآمدن در وقت افطار.
فطَّرَ تفطیراً: روزه کسی را گشایانید.
تفطَّرَ و اِنفطَرَ: شکافته گردید.
اِنفطَرَتِ الاَرضُ بِالنَّباتِ: رویانید زمین گیاه را.
اِنفطَرَ، تفطَّرَ: شکست.
اِنفطَرَ بالبُکاءِ: گریه کرد به هِق هِق افتاد.
اِفتَطَرَ الاَمرَ: ابتدا کرد کار را.
فطر ـ فُطُور، ج: شکاف، مذی.
فِطر و فُطر: انگور در وقتی که سر آن ظاهر گردد.
فِطر: روزه گشاینده (واحد و جمع یکسان است) گشایش روزه، (اسم است افطار را).
فِطرَة ـ فِطَر، ج: صدقه واجب عید ماه رمضان، سرشت و صفتی که هر موجودی بر آن آفریده شده.
ومِنه کُلُّ مَوْلُودٍ یُولدُ عَلَی الفِطرَةِ (حدیث).
ثُمَّ تَمَثَّلَ بِاَوْلادِ الیَهُودِ وَالنَّصاریٰ وَ قِیلَ مَعْناهُ کُلُّ مَوْلُودٍ یُولدُ عَلیٰ مَعْرِفَةِ اللّهِ وَ الاِقْرارِ بِهِ: هر کودک با فطرت خداشناسی و اقرار به اسلام متولد می‌شود اما پدر و مادر او را یهودی یا نصاری می‌کنند.
فَاَقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنِیفاً فِطرَتَ اللّهِ الَّتِی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها (آیه): پس رویت را به جانب دین حقیقی که فطرت مردم بر آن سرشته شده بگردان.
فَطر، فِطر: قارچ.
فَطر: شکستگی.
عَلَی الفِطرَة: وحشی.
فِطری: مادرزاد، ذاتی، غریزی.



فَطُور، فُطُور: صبحانه.
فَطِیر: کماج نپخته عمل نیامده.
فُطر ـ فُطرَة واحد: نوعی قارچ به‌شکل.
فُطر و فُطَر: کف شیر تازه وقت دوشیدن.
فَطِیر: هر آنچه که تعجیل کرده شود از وقت ادراک آن، بلا و سختی، نان بدون مایهٔ خمیر.

فَطِیرَة: گوسفندی که روز عید فطر بکشند.
فَطِیرُ الشَّبارِق: خوراکی از خمیر و جگر مرغ.
خُبزٌ فَطِیر: نان تازه.
فَطِیرَةٌ مَحشُوَّةٌ بِلَحمٍ: کلوچه قیمه‌دار.
فَطائِری: کلوچه‌پز.
سَیفٌ فُطار: شمشیری که در آن کندی باشد و نَبُرَد چیزی را.
فُطارِیّ: مرد بی‌خیر و بی‌شر.
فَطُور و فَطُوریّ: آنچه که بدان افطار نمایند، روزه گشائی.
فَطریٰ: نان ناخواسته (خمیر آن بدون مایه است).
اُفطُور ـ اَفاطِیر، ج: شکاف در بینی و روی جوان.
نُفطُور ـ نُفاطِیر، ج: گیاه پراکنده یا گیاه اول بهار.
فاطِر: آفریدگار، روزه‌خوار.
مُفطِر: روزه‌خوار.
فَارجِعِ البَصَرَ هَلْ تَریٰ مِنْ فُطُورٍ: دیده را بازگردان آیا هیچ شکافی در آن می‌بینی.
* (فِطراسالِیُون): شکوفه کرفس کوهی.
* (فَطَرَ) فَطزاً، ض: بمرد.



(فَطِسَ) الرَّجُلُ فَطَساً، ف: پهن گردید بینی او، پست استخوان بینی شد اَفْطَس به‌شکل، ص مذکر و فَطْساء مؤنث.
(فِی حَدیث اَشراط السّاعة) تُقاتِلُونَ قَوماً فُطسَ الاُنُوفِ: با گروهی می‌جنگید که بینی پهن دارند.
فَطَسَ: کشت، خفه کرد یا خفه شد.
فِی صِفَةِ تَمْرَةِ العَجْوَة: فُطْسٌ خُنْسٌ: در توصیف خرمای پُر درون چسبیده دانه پنهان.
فَطَسَ فُطُوساً، ض: مرد. فاطِس، ص.
فَطَسَهُ فَطْساً: بر روی او گفت.
فَطَسَ الحَدِید: پهن کرد آهن را.
فَطَّسَهُ: می‌راند او را، سخن را بر روی او گفت، سخن را بر روی سخن گفت.
فَطس ـ فَطسَة واحد: دانهٔ آس.
فَطسَة: پوست جانور مرده، مهره‌ای که بدان زنان

مردان را بند کنند.

فَطَسَة: پهنی بینی و بستگی و پراکندگی استخوان آن.

فِطِّيس: بسیار بزرگ.

فَطِيس: خفه.

فِطِّيسَة: پوزه، بینی خوک.

فِنْطِيسَة: بینی خوک و اطراف آن، لب مردم، خرطوم درندگان.

* **(اِنْفَطَشَ) الْعُودُ:** شکسته شد چوب.

* **(فَطْفَطَة):** سرگین کردن، یا سخنی گفتن که مفهوم نگردد.

فَطْفَطَ بِكَلَامٍ: بدون فکر سخن گفت.

فَطْفَطَ بِسِرِّهِ: راز خود فاش کرد.

فَطَافِط: صداهای وقت سرزنش و زجر و وقت جماع.

فَطَوْطَىٰ: مرد قوزپشت.

اَفَطّ: پهن بینی.

(فَطَمَ) الْحَبْلَ فَطْماً، ض: برید طناب را.

فَطَمَ الْوَلَدَ فِطَاماً: از شیر بازگرفت کودک را.

مَفْطُوم و مَفْطُومَة، ص.

فَطَمَ عَنِ الْعَادَةِ: بازداشت او را از عادت.

اَفْطَمَ الرَّضِيعُ: رسید بچه وقت بازداشتن از شیر.

اِنْفَطَمَ عَنْهُ: بازایستاد و به انتها رسید.

تَفَاطَمَ الْقَوْمُ: مائل به شیر گردیدند که شترهای گروه بعد از بازگرفتن آنها از شیر.

فَطِيم ـ فُطُم، ج: کودک از شیر باز شده. (للذکر والانثی).

فَطِيمَة و فَاطِم: کرهٔ شتر از شیر باز شده.

فِطَام: از شیر گرفتن.

نَاقَةٌ فَاطِم: شتری که سر یک‌سال کُره را از وی بازدارند، شتری که کره‌اش به‌وقت از شیر گرفتن رسیده.

فَاطِمَة: نام سوم معصوم از چهارده تن (سیدهٔ نساء العالمین علیهاالسلام).

اِنَّهُ (ص) اَعْطَىٰ عَلِيّاً حُلَّةً سِيَرَاءَ وَ قَالَ: شَقِّقْهَا خُمُراً بَيْنَ الْفَوَاطِمِ: پیامبر (ص) حُلّه گرانبهائی به علی (ع) داد و فرمود آن را بین سه فاطمه (س) قسمت کن.

(منظور سه فاطمه، اول دختر پیامبر (ص)، دوم مادر علی (ع)، سوم دختر حمزه).

و قِيلَ اَلْحَسَنُ (ع) وَالْحُسَيْنُ (ع) اِبْنَا الْفَوَاطِمِ: فاطمهٔ سومی منظور دختر عبدالله بن عمروبن عمران بن محزوم جده پیامبر صلی‌الله علیه و آله.

فَاطِمَة: کرهٔ شتر ماده از شیر بازشده بازدارنده.

(فَطَنَ) بِهِ و اِلَيْهِ و لَهُ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطُناً و فُطُونَةً و فَطَانَةً و فَطَانِيَةً و فِطَانِيَةً، ن ف ک: دانا و زیرک گردید **فَاطِن، ص.**

فَطَّنَ التِّلْمِيذَ: فهمانید او را، داناگردانید او را.

فَطِنَ لِلْاَمْرِ: پی برد و توجه کرد.

فَطِنَ: باهوش و هشیار بود.

فَطِنَ اِلَىٰ: به‌یاد آورد، به‌خاطر آورد.

فَطَنَ: فهماند، یادآوری کرد، متذکر شد.

فَاطَنَهُ بِالْكَلَامِ مُفَاطَنَةً: بازگردانید سخن را بر او.

مُفَاطَنَة: باهم زیرکی نمودن.

تَفَطَّنَ لِكَلَامِهِ: دریافت سخن او را.

فَطْن و فَطِن ـ فُطُن، ج: دانا، زیرک، تیزخاطر.

فِطْن، فَطِين: هشیاری، زیرکی.

فِطْنَة: دریافت، ادراک.

فِطْنَة: دانائی، زیرکی، تیزی خاطر.

فَطِنَة: زن زیرک، تیز خاطر، ماهر در امور.

فَطِين و فَطُون: دانا، زیرک، ماهر درکار، تیز خاطر.

فُطُونَة: زیرکی.

* **(فَطِهَ) فَطَهاً، ف:** گشاده و فراخ پشت گردید.

(فَطَا) الدَّابَّةَ فَطْواً: سخت راند چهارپا را.

(فَظَّ) فَظَاظَةً و فِظَاظاً و فَظَظاً، ف: درشت خُلق گردید.

وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلِيظَ الْقَلْبِ (آیه): اگر در گفتارت خشونت می‌کردی از اطرافت پراکنده می‌شدند.

ومنه الْحَدِيث اَنَّ صِفَتَهُ فِي التَّوْرَاةِ لَيْسَ بِفَظٍّ وَ لَا غَلِيظٍ فَاِنَّ النَّبِيَّ (ص) كَانَ رَؤُوفاً رَحِيماً كَمَا وَ صَفَهُ اللّٰهُ تَعَالَىٰ: در تورات آمده که پیامبر آخر زمان درشت

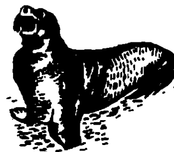
خو و بدخُلق نیست بلکه مهربان و بخشنده است همانگونه که خدای تعالی او را در قرآن وصف کرده است (اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیم).

فَظاظَة: خشونت، درشتی.

فَظَّ فَظّاً، ن: فشرد آب شکنبه را.

اِفتِظاظ: فشردن آب شکنبه را، آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار نکند (اگر صاحبش تشنه شود شکم او را پاره نموده آب از فشردن سرگین او بیاشامد).

فَظّ ـ فِظاظ و فُظُوظ، ج: مرد درشت خُلق بدزبان، آب شکنبه شتر فوق‌الذکر، نوعی درنده آبی به‌شکل.



فَظّ: خشن، بی‌ادب.

فَظیظ: آبکش یا منی زن.

فُظاظَة: پاره‌ای از منی نر، پاره‌ای از هر چیزی.

(فَظُعَ) الْاَمْرُ فَظاعَةً، ک: به رسوائی انجامید کار.

فَظُعَ: ترسناک بود، وحشت‌انگیز بود.

فَظِعَ الْاِناءُ فَظَعاً، ف: پر شد ظرف.

فَظِعَ بِالْاَمْرِ: تنگ گردید و درماند در سرانجام آن.

فَظِعَ الْاَمْرَ: بزرگ و مهم شمرد کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکرد.

اَفظَعَ الْاَمْرُ: به رسوائی انجامید کار و از حد گذشت.

اِفْظاع: زشت یافتن کار را، به زشتی رسانیدن.

تَفَظُّع: زشت یافتن کاری را.

اِستِفْظاع: نفرت‌انگیز پنداشتن، به رسوائی یافتن کاری را.

فَظیع: کار زشت و سخت از حد گذشته، در زشتی، آب شیرین، آب زلال.

فَظاعَة: وحشت، ترس، زنندگی.

فَظِع، فَظیع، مُفْظِع: ترسناک، وحشت‌انگیز.

اِثْمٌ او عَمَلٌ فَظِع: گناه یا کار بزرگ با شرارت.

اَمْرٌ مُفْظِع: کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی.

(اَفظَی) الرَّجُلُ اِفْظاءً: زشت‌خوی گردید مرد.

فَظیٰ: زهدان، بچه‌دان، رحم.

* **(فَعَرَ) فَعْراً، م:** خورد گیاه ریزه را.

فَعارِیر: گیاهی است ریزه.

* **(اِنفِعاس):** گشاده شدن.

فاعُوس: مار، سر آلت نره، بلا و سختی، بز کوهی، کوزه دهانه تنگ آبخوری، گنگ گران جسم پر سال از هر چهارپا، بازی است عرب را.

فاعُوسَة: فرج به‌جهت آنکه گشاد گردد و تنگ نشود.

* **(فَعَصَ):** خرد و له کرد.

(فَعْفَعَ) بِالْغَنَمِ فَعْفَعَةً: راند و زجر کرد گوسفند را به کلمه فَع فَع.

تَفَعْفُع: شتاب و سرعت کردن.

فَعْفَع: بزغاله، مرد چست سبک و تیزرو، کلمهٔ زجر گوسفند ـ **فَعفَعِیّ** منسوبا **فَعفاع:** بد دل.

فَعْفَعِیّ: شبان، قصاب.

فُعافِع: مرد چست و چالاک، شبان، قصاب.

فَعْفَعانِیّ: مرد بد دل، شبان، قصاب.

(فَعَلَ) فَعْلاً، م: کار کرد.

وَفَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتِی فَعَلْتَ وَ اَنْتَ مِنَ الْکافِرِینَ (آیه): کردی آن کار را که کردی و تو از کافران هستی.

وَ اَوْحَیْنا اِلَیْهِمْ فِعْلَ الْخَیْراتِ (آیه): وحی کردیم به ایشان کار خیر و به‌پا داشتن نماز و اداء زکاة را.

فَعَّلَ الْبَیْتَ الشِّعْرِیّ: شعر را به قاعدهٔ عروض تقطیع نمود که ماده هر قطعه آن ف ع ل است.

فَعَلَ: انجام داد.

اِنْفَعَلَ: متأثر شد، به خشم آمد، عصبانی شد، از جا در رفت.

اِفْتَعَلَ: از پیش خود ساخت، جعل کرد، درست کرد.

اِفْتِعال: بهتان و دروغ بافتن بر کسی.

اِنْفِعال: شدن کار، تأثیرپذیری.

فِعْل ـ فِعال و اَفْعال، ج ـ اَفاعِیل، ج ج: کار، حرکت مردم و کردار، فرج شتر و هر ماده.

فِعْل: نتیجه، اثر.

فِعْلاً: درحقیقت، درواقع، اکنون.

فِعْلِی: حقیقی، کنونی.

فَعْلَة: رفتار، کردار، یکبار کار کردن.

فِعْلَة: خوی و عادت.

فَعال ـ فُعُل، ج: دستهٔ تبر، تیشه و غیره، نیکوئی، جوانمردی و کردار نیکو، اسم است یا در خیر و شرّ هر دو استعمال کنند، نیکوئی یا بدی کردن.

اِنَّ رَبَّکَ فَعّالٌ لِما یُرِیدُ (آیه): هرآینه خداوند بهجا آورنده است آنچه راکه اراده نماید.

فِعال و فَعال: امر است یعنی بکن.

فاعِل ـ فاعِلُون، فَعَلَة، ج ـ فاعِلَة مؤنث ـ فاعِلات، فَواعِل، ج: کنندهٔ کار، کارگر.

فاعِل: کننده، کارگر، کارکن، مرتکب، اجیر.

فاعِلِیَّة: کارگری، تأثیر.

اِنْفِعال: تأثر، جوش و خروش، غضب، تحریک، خشمگینی.

تَفاعُل: عمل متقابل، واکنش.

مَفْعُول: نتیجه، اثر، عمل شده.

وَکانَ اَمْرُاللّٰهِ مَفْعُولاً (آیه): البته امر خدا شدنی است.

مُفْتَعَل: ساختگی، قلابی، جعلی.

مُنْفَعِل: خشمگین، شرمنده.

مُفْتَعَل (مبنیاً للمفعول): کار سخت و دشوار.

شِعْرٌ مُفْتَعَل: شعر ابتکاری و تازه که شاعر در آن کلمات غریبه آورد.

فَعَلَة: کارگران.

فَعّال: دارای اثر.

(فَعَمَ) الْاِناءَ فَعْماً، ن و فَعِمَ و اَفْعَمَ: پر کرد ظرف را.

فِی صِفَتِه (ص) کانَ فَعْمَ الْاَوْصالِ (حدیث) اَی مُمْتَلِیءَ الْاَعْضاء: تناسب الاعضاء و موزون.

فَعَمَ الرَّجُلَ: پر از فرح و شادی نمود او را.

فَعِمَ الرَّجُلُ فَعْماً، ف م: به خشم آورد او را.

فَعُمَ السّاعِدُ فَعامَةً و فُعُومَةً: قوی شد بازو.

فَعُمَ الْاِناءُ: پر گردید ظرف.

فَعُمَتِ الْمَرأة: معتدل و تمام خلقت گشت زن، بزرگ شد ساق او.

اَفْعَمَ الْمِسْکُ الْبَیْتَ: خانه را خوشبوی کرد.

اَفْعَمَ الرَّجُلَ: پر کرد مشام او را از بوی خوش.

اِفْعَوْعَمَ اِفْعِیماماً: پر گردید، روان شد.

فَعْم: پر و آکنده، نام درختی است.

فَعْمَة: زن معتدل خلقت قوی ساق.

سَیْلٌ مُفْعَم (به صیغهٔ مفعول): سیل پرکننده.

مُفْعَم: لبریز، پر.

مُفْعَمٌ بِکَذا: بار شده، پر از...

اَفْعَمَ: پر کرد.

* **(فَعْمَل):** قوی از بازو، بزرگ از ظرف.

(فَعَی) الْجَمَلَ تَفْعِیَةً: داغی نهاد شتر را به‌شکل افعی.

تَفَعّی: مانند افعی گردیدن در بدی و خباثت.

فاعِی: خشمناک کف آورده از دهن.

فاعِیَة: زن سخن چین، شکوفه حنا.

اَفْعیٰ ـ اَفاعٍ، ج: افعی، بویهای خوش، چند رگ است که از هر دو جانب بر آید.

(فِی حَدیث ابن عَبّاس) لاٰبَأسَ لِلْمُحْرِمِ بِقَتْلِ الْاَفْعَوْ: اشکالی ندارد که فرد مُحرم افعی را بِکُشَد.

اُفْعُوان: افعی نر.

اَرضٌ مَفْعاة: زمین پر از مار و افعی.

اَفْعاء: بوی‌های خوش.

مُفَعّاة: داغی به‌شکل افعی.

* **(اُفْعُوانِیّ):** مارپیچ، چنبره زده.

(فَغَتْنِی) الرّایِحَةُ فَغَّةً، ن: دمید بر من بوی خوش.

فَغَّة: پراکندگی، دمیدگی بوی خوش.

(فَغَرَ) فاهُ فَغْراً، م ن: گشاد دهان را.

فَغَرَ و اِنْفَغَرَ فُوهُ: گشاده شد دهان (لازم و متعدی).

فَغَرَ فَمُهُ: خمیازه و دهن دره کشید.

اِنْفَغَرَ الزَّهْرُ: شکفت غنچه و شکوفه.

اِفْغار: گشادن دهان را.

فَغْر: گل وقت شکفتن.

فَغْرَة: اول طلوع ثریا.

فُغْرَة ـ فُغَر، ج: دهانه رودخانه.

طَعْنَةٌ فَغّار: نیزه درگذرنده و نافذ.

فاغِر: جانور کوچکی است.

فاغِرَة: بوی خوشی است یا بیخ نیلوفر است، گشادگی دهان، باز کردن آن.
(مِنه فِی حَدیث عَصا مُوسی (ع) فَإذٰا هِیَ حَیَّةٌ عَظیمَةٌ فٰاغِرَةٌ فاهٰا): وقتی که عصا مار بزرگی شد و گشاد دهانش را.
مَفْغَرَة: زمین فراخ، گَو (گودال) کوه که از کهف (غار) کوچکتر است.
فَغْفُورِیّ: ظروف چینی.
(فَغَمَهُ) الطِّیبُ فَغْماً و فُغُوماً، م: بند کرد بوی خوش سوراخهای بینی او را.
فَغَمَتِ الرّٰائِحَةُ السُّدَةَ: گشاد بوی خوش سده را (از اضداد).
لَوْ اَنَّ امْرَاَةً مِنَ الْحُورِ الْعِینِ اَشْرَفَتْ لَاَفْغَمَتْ مٰابَیْنَ السَّمٰاءِ وَالْاَرضِ رِیحَ الْمِسْکِ: اگر حوریه‌ای از بهشت نمایان شود بوی خوش او آسمان و زمین را پُر می‌کند.
فَغَمَ الْمَرْاَةَ: بوسه داد زن را.
فَغَمَ الْجَدْیُ: شیر خورد بزغاله.
فَغَمَ الْوَرْدُ: شکفت گل.
فَغِمَ بِهِ فَغَماً، ف: شیفته گردید به آن و آزمند شد.
فَغِمَ بِالْمَکٰانِ: اقامت نمود در آن جای و لازم گرفت.
فٰاغَمَهُ مُفٰاغَمَةً: بوسه داد او را.
اَفْغَمَ الْمَکٰانَ: پر کرد بوی خوش آنجا را.
اَفْغَمَ الْإِنٰاءَ: پر کرد آب ظرف را.
تَفَغُّم: شکفتن گل.
اِنْفَغَمَ الْمَکٰانُ: پر گردید بوی خوش به آنجا.
اِنْفَغَمَ الزُّکٰامُ و اِفْتَغَمَ: گشاده گردید بستگی زکام و بهبود یافت.
فَغْم: آنچه با زبان از شکاف دندان بیرون آورند.
فَغْمَة: بوی.
فُغْم و فُغُم: تمامی دهان، زنخ یا ریش.
اَخَذَهُ بِفَغْمِهِ: در سختی و مشقت انداخت او را.
کَلْبٌ فَغِم: سگ آزمند و حریص بر صید.
مُفْغَم: آزمند، حریص.
مَفْغُوم: زکام گرفته.
شَیْءٌ مَفْغُوم: به مِشک خوشبو شده.
(فَغَا) الْاَمْرُ فَغْواً، ن: فاش و پریشان شد آن کار.
فَغَا الزَّرْعُ: خشک گردید کِشت.
اَفْغَی الرَّیْحٰانُ: گل بر آورد گیاه ریحان.
اَفْغَی فُلٰانٌ: محتاج شد پس از توانگری، زشت شد بعد خوبی، نافرمانی کرد بعد از اطاعت، بـه‌خشم آمد او.
اَفْغَی الشَّجَرُ: شکفته شد شکوفه درخت.
فَغْو: شکوفهٔ حنا.
فَغْوَة: بوی خوش، عطر.
فَغٰا: دانه تلخه و مانند آن که از گندم جدا نمایند، کاه گندم، سیل آورد، آفتی که بر غورهٔ خرما مانند غبار نشیند و از رسیدن مانع شود، غورهٔ فاسد شده، نفی کرده از شتران، و بد هر چیزی، شیردوشهٔ چرمین، کاسه بزرگ، کجی است در دهان.
فٰاغِیَة: شکوفهٔ حنا یا گل یا شکوفهٔ خوشبوی.
سَیِّدُ رَیٰاحِینِ الْجَنَّةِ الْفٰاغِیَةُ: بهترین گیاهان بهشت شکوفه و گل حنا است.
فَغْوَة: بوی خوش.
* (فُوفَل): پوپل که درختش مانند نارگیل است قدری باریکتر از آن و غوره‌اش مانند غورهٔ خرما، سوزش چشم.
(فَقَا) الدُّمَّلَ فَقْأً، م و فَقَّا تَفْقِئَةً: شکافت جراحت را تا خارج شود آنچه در او است.
فَقَاَ الْعَیْنَ و فَقَّاَ: برکند و کور کرد چشم را.
اِنَّ مُوسیٰ (ع) فَقَاَ عَیْنَ مَلَکِ الْمَوْتِ بِصَکَّةٍ صَکَّهُ (اَرٰادَ اَنَّهُ اَغْلَظَ لَهُ فِی الْقَوْلِ): موسی (ع) با عزرائیل تندی کرد.
تَفَقُّا و اِنْفِقٰاء: شکسته گردیدن، کور شدن چشم، برکندن آن‌را آبله و مانند آن، شکافته شدن ابر.
اِفْتِقٰاء: باز دوختن توشه‌دان.
فَقْء ـ فُقُوء، ج ـ فُقٰاة و فَقٰاة: پوست نازک که بر سر

بینی بچه باشد وقت ولادت.
فَقْء: گودال در زمین درشت که آب جمع شود.
فَقِيء: بیمارئی است.
جَمَلٌ فَقِيء ـ فَقْأىٰ مؤنث: شتر حقوه زده که کمیز (بول) و سرگین نتواند کرد.
فاقِياء: پوست.
(فَقَحَ) **الْجِرو فَقْحاً**، م: چشم بازکرد بچهٔ سگ.
فَقَحَ النَّبٰاتُ: شکوفه برآورد گیاه یا غورهٔ آن رنگین گردید.
فَقَحَ فُلاٰناً: بر دُبُر او زد.
فَقَحَ الشَّيْءَ: سفوف ساخت آن‌را، کوفت و بیخت آن‌را.
تَفْقِيح: چشم بازکردن تولهٔ سگ.
تَفَقُّح: آغاز سخن کردن، یا بازکردن و ابتدا نمودن هر کاری را، گشاده گردیدن، شکفتن گل، آماده بدی و شرّ شدن.
تَفاقَحَ الْقَوْمُ: پشت به یکدیگر کردند گروه.
فَقْحَة ـ فِقاٰح، ج: شکوفه خرما و گیاه، حلقهٔ سوراخ دُبُر، پنجه دست، کمربند احرام.
فَقاٰحَة: پنجهٔ دست.
حُلَّةٌ فُقاٰحِيَّة: حُلّه گل رنگ.
فُقّاح: شکوفه گیاه، زن خوب‌روی، گیاهی است.
مُتَفَقِّح: آماده و مهیای بدی.
* (فَقْحَلَ) **فَقْحَلَةً:** بی جا زود خشم گرفت.
فُقْحُل: زود خشم.
* (فَقَخَهُ) **فَقْخاً و فِقاٰخاً**، م: زد او را.
(فَقَدَهُ) **فَقْداً و فِقْداناً و فُقْداناً و فُقُوداً**، ض: غائب و پنهان شد او را.
اَفْقَدَهُ الشَّيْءَ: گم کرد از او آن‌را.
قاٰلُوا وَ اَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ ماٰذٰا تَفْقِدُونَ، قاٰلُوا نَفْقِدُ صُواعَ الْمَلِكِ (آیه): برادران یوسف گفتند چه چیز گم کرده‌اید؟ گفتند پیمانهٔ شاه راگم کرده‌ایم.
فَقَدَ: گم کرد، زیان دید.
فَقَدَ الشَّيْءَ: ازدست داد.
اَفْقَدَهُ الشَّيْءَ: بی‌بهره کرد، محروم ساخت.
تَفَقَّدَ، اِفْتَقَدَ: جستجو کرد، در پی چیزی گشت، دیدن کرد، سر زد.
اِسْتَفْقَدَ: فقدان یاکمی چیزی را احساس کرد.
سَلُونِى قَبْلَ اَنْ تَفْقِدُونِى (قال علی (ع)): پیش از آنکه مرا از دست بدهید و نیابید از من بپرسید.
تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقٰالَ ماٰلِيَ لاٰاَرَى الْهُدْهُدَ (آیه): سلیمان جویای حال‌مرغان شد و فرمود هدهد رانمی‌بینم.
تَفَقَّدَهُ و اِفْتَقَدَهُ: گمشده راه را جست.
تَفاٰقَدَ الْقَوْمُ: یکدیگر راگم کردند.
اِفْتِقاٰد: گم کردن، گمشده را جستن.
(فِي حَدِيث عائشة) **اِفْتَقَدْتُ رَسُولَ اللّٰهِ (ص) لَيْلَةً اَيْ لَمْ اَجِدْهُ:** پیامبر (ص) را در شبی گم کردم و او را نیافتم.
اِفْتِقاٰد، تَفَقُّد: جستجو، زیارت، دیدنی.
اِفْتِقاٰدُ اِلٰهِي: تقدیر، سرنوشت.
فَقْد و فُقْدُد: گیاهی است، شراب مویز، شراب عسل با شراب کشوث که گیاهی است.
فَقْد، فُقْداٰن: زیان، خسارت، ازدست دادگی، نا کامی.
فَقِيد، مَفْقُود: گم شده، از دست رفته.
اَلْفَقِيد: متوفی، درگذشته.
فاٰقِد: گم کننده، ازدست دهنده.
فاٰقِدُ الشُّعُور: بی‌حس، بیهوش.
فَقِيد: گم کرده شده.
ماٰتَ غَيْرَ فَقِيدٍ وَلاٰ حَمِيدٍ: بمرد و کسی پروای او نکرد.
فاٰقِد: زن شوهر یا پسر گم کرده یا مرده، یا زن شوهر کرده به مردن شوهر، گاو ماده که گوساله‌اش را درنده خورده.
مَفْقُود: گم کرده شده.
ماٰتَ غَيْرَ مَفْقُودٍ: بی‌پروایند از فقدان او (مُرد که مُرد).
(فَقَرَ) **فَقْراً**، ن ض و **فَقَّرَ:** کند و حفر نمود، شکست پشت.
فَقَرَ الْخِرزَ: سوراخ کرد مهره را.
فَقَرَ الشَّيْءَ: شکست آن را.

فَقَرَ فُلانٌ، ک: محتاج و بی‌چیز گردید.
یٰا اَیُّهَا النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلَی اللّهِ وَاللّهُ هُوَالْغَنِیُّ الْحَمیدُ (آیه): ای مردم شما محتاجید به خدا و خداوند بی‌نیاز ستوده است.
فَقِرَ فَقَراً، ف: شکایت و ناله کرد از استخوان شکستهٔ پشت.
اَفْقَرَهُ: محتاج ساخت او را.
اَفْقَرَهُ الصَّیْدُ: پشت و پهلو داشت شکار به‌سوی صیاد.
اَفْقَرَ الْاَرضَ: عاریت داد زمین را جهت زراعت.
فَقَّرَ: با سر اشاره کرد، سر را پائین انداخت.
فَقَرَ، اَفْقَرَ: تهی‌دست و فقیر کرد.
اِفْتَقَرَ: محتاج به چیزی شد، نیازمند شد.
اِفْقار: صاف و هموار کردن پشت چهارپا جهت نشستن و بارکشی، قادر گردانیدن بر انداختن.
تَفْقیر: کَندن، جوی نهال کندن، سوراخ کردن مهره و غیره را.
اِفْتِقار: نیازمند گردیدن، محتاج گشتن.
فَقْر و فُقْر ـ فُقُور، ج (اَلْمَفاقِر، ج: بر غیر قیاس) بی‌چیزی، محتاجی، اندوه.
فَقْر: استخوان بریدن بینی شتر را تا رام گردد، تنگدستی، بینوائی، کندن، سوراخ کردن مهره.
فُقَراتُ ابْنِ آدَمَ ثَلاٰثٌ یَوْمَ وُلِدَ وَ یَوْمَ یَمُوتُ وَ یَوْمَ یُبْعَثُ حَیّاً (حدیث الشَّعْبِی) اِسْتَحِلُّوا مِنْهُ الْفُقَرَ الثَّلاٰث حُرمَةُ الشَّهْرِ الْحَرٰامِ وَ حُرمَةُ الْبَلَدِ الْحَرٰامِ وَ حُرمَةُ الْخِلاٰفَة: دوران پسران آدم سه روز، روز ولادت، روز موت، روز رستاخیز دریابید از آن کناره سه گانه را احترام ماه حرام و حرمت شهر حرام و اطاعت خلافت را.
فِقْرَة: عبارت، ماده.
فِقْرَة، فَقْرَة: مهره پشت.
فَقْرِی، فَقٰارِی: جانور مُهره‌دار.
عَمُودُ فِقْرِی: ستون فقرات.
فَقْرَة ـ فَقْر، ج: گیاهی است.
فِقْرَة و فَقْرَة ـ فِقَر و فِقْرٰان و فِقِرٰات و فِقَرٰات و فَقَرٰات و
فِقِرٰات، ج: استخوان پشت از مهره دوش تا بیخ دم.
فِقْرَة: نشان از کوه یا نشان هدف، سه بیت از قصیده، یا بهترین بیت از قصیده، بهترین زمین زراعتی.
فُقْر ـ فُقَر، ج: پهلو، کناره.
فُقْرَة: نزدیک، کاویده، شکاف گلو و یقهٔ پیراهن.
فَقِر: شکسته استخوان پشت، استخوان بریدن بینی شتر.
فَقیر ـ فُقَراء، ج: بی‌چیز و درویش که به‌اندازه معاش عیال دارد و **مِسکین** آنکه هیچ ندارد یا آنکه حال او بهتر از فقیر باشد، شکستهٔ استخوان پشت، شتر بینی بریده جهت رام شدن.
ـ فُقُر، ج: آنجاکه نهال خرما نشانند، جوی اطراف نهال خرما یا چاههائی که به یکدیگر آب آنها روان باشد، زمین نرم که در آن چاهها برابر و مقابل کنند، دهانهٔ کاریز، راه آب کاریز.
فَقیر، فِقِیر: مرتاض هندی.
رَبِّ اِنّی لِمٰا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقیرٌ (آیه): موسی گفت، پروردگارا من به‌هرخیری که تو نازل فرمائی محتاجم.
فَقٰارَة ـ فَقٰار، ج: استخوان پشت.
فٰاقِرَة و فَیْقَر: بلا و سختی.
وَ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ بٰاسِرَةٌ تَظُنُّ اَنْ یُفْعَلَ بِهٰا فٰاقِرَةٌ (آیه): چهره‌ها در آن روز درهم کشیده و گمان دارند که بلاء سختی بر سرشان کمرشکن آید.
مٰا اَفْقَرَهُ: چه تنگدست و درویش است او.
مَفْقُور: شکسته استخوان پشت، شتر بینی بریده.
سَدَّاللّهُ مَفٰاقِرَهُ: بند گرداند خدای راه احتیاج او را و توانگر گرداند.
مُفْقِر: توانا، کرهٔ اسب نزدیک به سواری رسیده.
اِنَّهُ لَمُفْقِرٌ لِهٰذَا الْاَمْرِ: او نگهدار و به‌جا آرنده آن کار.
سَیْفٌ مُفَقَّر: شمشیری که بر پشت آن خراشهای پست و هموار باشد، شمشیر بزرگ قطور.
رَجُلٌ مُفَقَّر: مرد بسنده در هرکاری که فرمائی او را.

اَرضٌ مُتَفَقِّر: زمین بسیار چاه و بسیار گودال.

* (**فَقَزَهُ**) **فَقْزاً**، ض: مُرد او.

(**فَقَسَ**) **الْبَيْضَةَ فَقْساً**، ض: شکست تخم را به دست.

فَقَسَ الطَّائِرُ بَيْضَهُ: روی تخم خوابید جوجه درآورد.

فَقَسَ: شکافت.

فَقَسَ فُقُوساً: مرد.

فَقَسَ الْحَيْوانَ: کشت جانور را.

فَقَسَ الرَّجُلَ: گرفت موی او را و به زیر کشید.

فَقَسَ عَنِ الْاَمْرِ: بازداشت از کاری.

تَفَقَّسَ و اِنْفَقَسَ الشَّیْءُ: برگشته و وارونه شد.

تَفاقَسَ الرَّجُلانِ: سر یکدیگر به زیر کشیدن.

فُقاس: بیماری است در بندهای مفاصل.

فَقْسُ الْبَيْض: جوجه گیری.

فَقُوس، فُقُّوس: خیار چنبر.

فَقُوسُ الْحِمير: کَنبُزه، خیار بلند.

فَقُوس: خربزه شامی.

مِفْقاس: چوب سرکج در دام شکاری که برگردد بر مرغ.

(**فَقَشَ**) **الْبَيْضَةَ فَقْشاً**، ن: شکست تخم را به دست.

(**فَقَصَ**) **الْبَيْضَةَ فَقْصاً**، ض: شکست تخم را و شکاف سر آن را فَقَيْصَة و مَفْقُوصَة، ص.

تَفَقَّصَتْ و اِنْفَقَصَتِ الْبَيْضَةُ عَنِ الْفَرخِ: شکست تخم را و بیرون آمد از آن جوجه.

فَقْصَة و فَقِيصَة: تخم شکسته و سر شکافته و ترکیده.

فَقْص: شکستن هر چیز.

فَقِيص: آهن پاره در ابزار کشاورزی.

فُقُّوص: خربزه نارس.

مِفْقاص: چیزی است بر سر گرز آهنی.

(**فَقَطَ**): کلمه‌ای است مرکب از فاو قط به‌معنی همین است و بس.

فَقَّطَ الْحِسابَ: اعداد را با حروف نوشت، نوشت بر او کلمهٔ فقط را.

(**فَقَعَ**) **لَوْنُهُ فَقْعاً و فُقُوعاً**: رنگ او خالص بود یا سخت سرخ گردید.

فَقَعَ اللَّوْنُ: رنگش زرد شد.

فَقَعَ: مُرد از غم و غصه، ترکید، شکافت.

فَقَّعَ: با صدا ترکید، بشکن زد.

فَقَعَ الرَّجُلُ: مرد از شدت گرما.

فَقَعَ الْغُلامُ: جنبید کودک.

فَقَعَ فُقُوعاً: زرد گردید یا زرد و خالص شد.

فَقَعَتْهُ الْفَواقِعُ: فرسود او را سختیهای روزگار و شکست.

اَفْقَعَ: بی چیز و محتاج گردید، بدحال گردید.

فَقَّعَ: سخن بی‌معنی گفت.

فَقَّعَ اَصابِعَهُ: از انگشتان صدا بر آورد.

اِنَّ ابْنَ عَبّاسٍ نَهىٰ عَنِ التَّفْقِيعِ فِي الصَّلاةِ (حديث): نهی شده از صدا درآوردن انگشتان در نماز.

فَقَّعَ الْوَرِدَةَ: به انگشت زد برگ گل را تا پاره گردد و صدا دهد.

فَقَّعَ الْاَدِيمَ: سرخ رنگ کرد چرم را.

تَفاقَعَتْ عَيْناهُ: سفید گردید چشمان او.

اِنْفَقَعَ: شکافته شد.

فَقْع و فِقْع ـ فِقَعَة و اَفْقُع و فُقُوع، ج: نوعی از قارچ سفید نرم.

فَقْع: نیازمندی.

فَقِيع: سرخ و پلید، مرد سرخ دهان.

فُقاع و فَقاع: سرخ فام، دهان.

فُقّاعَة: غلغل حباب آب.

فاقِع: رنگ روشن، زرد خالص، بسیار زرد، یا هر رنگ خالص بدون مخلوط.

اِنَّها بَقَرَةٌ صَفْراءُ فاقِعٌ لَوْنُها تَسُرُّ النّاظِرِينَ (آیه): رنگ آن گاو زرد روشن خالص باشد که بینندگان را شادمان کند.

فاقِعَة ـ فَواقِع، ج: سختی.

اَفْقَع ـ فُقْع، ج: بسیار سفید.

فَقّاع: بسیار پلید.

فُقّاع: شراب که از جو یا مویز سازند، گیاهی است که هرگاه خشک گردد سخت و شبیه سرون شود.

فُقّاعِيّ: شراب فروش.
اَصفَرُ فُقّاعِيّ: بسیار سرخ‌فام (مبالغه است).
فِقِيع: کبوتر سفید.
اَبيَضُ فِقِيع: سخت سفید.
فَقِيع: مرد سرخ.
فَقاقِيع: سوارهای آب.
فَقرٌ مُفقِع: نیازمند چسبیده به زمین.
مُفَقِّعَة: مرغی است سیاه و بیخ دُم سفید.
مُفَقَّع: کفش نوک‌دار.
نَباتٌ مُتَفَقِّع: گیاهی که چون خشک شود سخت و سِفت گردد.
* **(فَقَقتُهُ) فَقّاً،م:** گشادم آن‌را ـ (با تمام مشتقاتش در منجد نیامده).
فَقفَقَة: بسیار بی‌چیز و محتاج گردیدن.
فَقفَقَ الكَلبُ: بانگ کرد سگ با ترس.
فَقفَقَ الرَّجُلُ و فِى كَلامِهِ و تَفَقفَقَ: به تک سخن رسید.
فَقفَقَ الرَّجُلُ: تهی‌دست شد، بینوا گردید.
فَقفَقَ الجِلدُ: تاول زد پوست.
فَقفُوقَة: تاول، جوش چرک‌دار.
اِنفِقاق: گشاد شدن چیزی.
فَقَفَة: زن ابله و گول.
رَجُلٌ فَقاق و فَقاقَة: مرد احمق بیهوده گوی.
فُقاقَة ـ فُقاق: نوعی از مرغان.
فَقفاق و فَقفاقَة: سخن بی‌معنی، مرد احمق.
فَقفُوق: خِرد، دانش، ذهن و ذکاوت.
فَقفَقَة: صدای آب روان شدن و قطره زدن، سخت درویش و خوار شدن.
(فَقَلَ) البَيدَرَ فَقلاً، ن: باد داد غله را به سکو (پنجه).
فَقَلَ الاَرضُ: آبادانی و فزونی یافت.
اِفقال: افزون گردیدن زراعت زمین و بسیار غله دادن.
فَقل: فزونی، آبادی، بر باد دادن گندم را، برداشتن غله را به سکو، (پنجه).
فُقل: ماهی زهردار دراز به‌اندازهٔ یک انگشت.
مِفقَلَة ـ مَفاقِل، ج: سکو (چهار شاخه یا پنج شاخه‌ای که با آن گندم باد دهند).
(فَقَمَ) الرَّجُلَ اَوِ الكَلبَ فَقماً، ن: گرفت او را به سر بینی.
فَقَمَ المَرأَةَ: جماع کرد با او.
فَقِمَ الرَّجُلُ فَقماً و فَقَماً، ف: دندان پیشین بالائی بیرون آمد که بر دندان زیرین قرار نگرفت
اَفقَم، ص مذکر فَقماء، ص مؤنث ـ فُقم، ج.
فَقِمَ الاِناءُ: پر شد ظرف.
فَقِمَ الرَّجُلُ: تکبر نمود و خرامید.
فَقِمَ مالُهُ: گم شد مال او و افزون گردید (از اضداد).
فَقِمَ الاَمرُ، تَفاقَمَ: خطرناک و وخیم شد.
اَفقَم: دندان گرازی.
فَقِمَ الاَمرُ فَقماً و فُقوماً: دشوار شد کار و بزرگ گشت.
يُقالُ اَكَلَ حَتّىٰ فَقِمَ: خورد تا ناگوار شد.
فَقُمَ الاَمرُ فَقامَةً، ک: بزرگ گردید کار و دشوار گشت.
فَقُمَ الشَّيءُ: فراخ و وسیع گردید آن.
مُفاقَمَة: جماع کردن.
تَفَقُّم: به سر بینی کسی گرفتن یا چانهٔ کسی را گرفتن.
تَفاقُم: بزرگ گردیدن کار.
فُقم و فَقم: زنخ، چانه یا یکی از دو طرف آن، نوک بینی سگ.
فُقم: دهان، دو لب بالا و پائین.
(فِى حَديث مُوسى (ع)) **لَمّا صارَتْ عَصاهُ حَيَّةً وَضَعَتْ فُقماً لَها اَسفَلَ وَ فُقماً لَها فَوقَ:** وقتی عصای موسیٰ مبدّل به اژدها شد دهان گشود و یک لب را بالا و دیگری را پائین عمارت آورد.
رَجُلٌ فَقِم: مرد زیرک که بر دشمن غالب باشد.
فُقمَة و فُقَّمَة: حیوانی است دریائی به‌شکل که پستاندار و ریه‌دار است.
(فَقِهَ) فَقهاً و فَقاهَةً، ف ک: دانا و فقیه گردید.
فَقَّهَ، اَفقَهَ: آگاه کرد، علم آموخت، متذکر شد، یادآوری کرد.
فَقِهَهُ فِقهاً و تَفَقَّهَ، ف: فهمید آن‌را و دانا شد، فقیه شد.
قالُوا يا شُعَيبُ ما نَفقَهُ كَثيراً مِمّا تَقُولُ (آیه): گفتند ای

شعیب ما بسیاری از آنچه راکه می‌گوئی نمی‌فهمیم.
فَقَهَهُ فَقْهاً، ن: چیره شد و غالب آمد بر او در دانائی و علم فقه.
فَقُهَ بِالشَّیْ‌ءِ: دانست آن‌را و دریافت.
فَقَّهَ و اَفْقَهَ فُلاناً: تعلیم کرد و آموزانید و آگاه کرد او را.
فاقَهَ مُفاقَهَةً: با یکدیگر بحث کردند در فقه.
فِقْه: دانش، دریافت علم (اکثر استعمال آن در علم دین است)، زیرکی.
فِقْه: ادراک، دانائی به احکام شرع.
فِقْهُ اللُّغَة: علم زبان‌شناسی.
فِقْهِیّ: تعلیماتی، عقیده‌ئی.
فَقیه: دانا به احکام شرع.
فَقیه، فِقِی: آموزگار، قاری قرآن.
لَعَلَّهُمْ یَفْقَهُونَ (آیه): باشد که دریابند و از گمراهی اجتناب ورزند.
فَقُه: دانا، زیرک، عالم به علم دین.
(فِی حَدیث ابْن عَبّاس) دَعا لَهُ النَّبِیُّ (ص) **فَقالَ: اَللّٰهُمَّ فَقِّهْهُ فِی‌الدّینِ و عَلِّمْهُ التَّأویلَ:** خدایا به او علم دین و تفسیر قرآن بیاموز.
فَقِهَة و فَقیهَة: زن دانا و زیرک به علم دین.
فَقیه ـ فُقَهاء، ج: دانا، دریابنده، عالم به علم دین.
وَ لٰکِنْ لاٰ تَفْقَهُونَ (آیه): ولی شما از تسبیح آنان آگاه نیستید و درک نمی‌کنید.
فَلَوْلاٰ نَفَرَ مِنْ کُلِّ فِرقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ لِیَتَفَقَّهُوا فِی‌الدّینِ (آیه): پس اگر نباشد از هر طائفه مگر یک نفر از ایشان و معارف و احکام دین را یادگرفته دیگران را یاد دهد تا شاید به‌سوی تقوی گرائید.
فَحْلٌ فَقیه: نر ماهر و زیرک در رفتن به ماده.
مُسْتَفْقِهَة: زن همراه نوحه‌گر که جواب دهد.
(فَقا) اَثَرَهُ فَقْواً، ن: در پی او رفت.
فُقْوَةُ السَّهم ـ فُقیً، ج: سوفار تیر.
(فَکَّ) الشَّیْ‌ءَ فَکّاً، ن: جداکرد آن‌را.
وَ ما اَدْراکَ مَاالْعَقَبَةُ، فَکُّ رَقَبَةٍ (آیه): چه می‌دانی گردنه چیست، آزادکردن بنده است (زیرا میان ملکیت و بنده جدائی می‌افکند).
فَکَّ الْعُقْدَةَ: گشاد گره را.
فَکَّ الْعَظْمَ: بیرون کشید استخوان را.
فَکَّ الْاَسیرَ فَکّاً و فِکاکاً و فَکاکاً: رهانید و خلاص کرد.
فَکَّ: از هم باز کرد، پیاده کرد.
فَکَّ الْإزْرارَ: دکمه‌ها راگشود.
فَکَّ الْحُزْنَ: جامه سیاه را درآورد، از عزا بیرون آمد.
فَکَّ الْخَتْمَ: مهر چیزی را برداشت، سرش را باز کرد.
فَکَّ الْعَظْمَ: استخوان را جابه‌جاکرد.
فَکَّ اللُّغْزَ: معما را حل کرد.
فَکَّ یَدَهُ: گشاد و باز کرد دست را از آنچه در آن بود.
فَکَّ الصَّبِیَّ: دارو در دهان کودک کرد.
فَکَّ الرَّجُلُ: پیر و خِرِفت گردید.
فَکَّ الْخَطَّ: خط رمز راکشف کرد.
فَکَّ النُّقُودَ: پول را خُرد یا تبدیل کرد.
فَکَّ الرَّهْنَ: از گرو بیرون آورد.
فَکَّ فُلانٌ فَکَّةً، ف ک: احمق گردید، سست شد.
اَفَکَّ الظَّبْیُ مِنَ الْحِبالَةِ: آهو در دام افتاد و از آن رهائی یافت.
اِفْکاک: نرخواه شدن ماده، نزدیک زادن رسیدن ماده شتر.
تَفْکیک: رهانیدن و خلاص کردن.
مَا انْفَکَّ: پیوسته مشغول است.
تَفَکَّکَ: از هم جدا شد، تکه تکه شد.
تَفَکَّکَتِ النّاقَةُ: نزدیک زادن شتر رسید پس سست گردید اطراف فرج وی و بزرگ گردید پستانش.
تَفَکُّک: نیک آرزومند نر گردیدن ماده شتر.
اِفْتِکاک: از گِرَو بیرون آوردن گِرَوی را.
اِنْفَکَّتْ قَدَمُهُ: زایل گردید کف پای او از جایش.
اِنْفِکاک: گشاده شدن میان انگشتان و از هم جدا گردیدن، آزاد گشتن.
اِنَّهُ رَکِبَ فَرَساً فَصَرَعَهُ عَلیٰ جِذْمِ نَخْلَةٍ فَانْفَکَّتْ قَدَمُهُ (حدیث): پیامبر (ص) سوار بر اسبی بودند و آن را

به‌سوی درخت نخلی راندند پس کف پای او از رِکاب خارج شد.

اِسْتَفَکَّهُ: خواهان رهایی او شد، او را رها کرد.

فَکّ ـ و هُمٰافَکّٰانِ ـ فُکُوک، ج: یکی از دو زنخ، اندک شکستگی دست.

فَکَّ: باز کرد.

اَلْفَکُّ السُّلْفیٰ: آرواره زیرین.

اَلْفَکُّ الْعِلْوِی: آرواره بالائی.

فَکَّة: ستارگان گردانند‌ه، احمقی، سستی.

فَکَک: فراخی قدم، شکستگی یکی از دو زنخ، گشادگی پیوند دوش از سستی.

فَکٰاکُ الرَّهْن و فِکٰاک: آنچه گِروی را بدان بیرون آورند.

فٰاکّ ـ فَکَکَه و فِکٰاک، ج: پیر بزرگ سال از مردم و شتر، بسیار احمق.

اَفَکّ: مرد گشاده پیوند کتف از ضعف و سستی، زنخ یا بیخ سر بینی یا محل جمع هر دو زنخ.

مَفْکُوک: رها، آزاد.

مُتَفَکِّکَة: مادیان نرخواه.

فَکَّةُ النُّقُود: پول خرد.

مِفَکُّ الْبَرٰاغی: آچار پیچ‌گوشتی.

(**فَکَرَ**) **فِی الْاَمْرِ فِکْراً و فَکْراً، ن و فَکَّرَ و اَفْکَرَ و تَفَکَّرَ:** تأمل کرد و اندیشید.

اَوَ لَمْ یَتَفَکَّرُوا مٰا بِصٰاحِبِهِمْ مِنْ جِنَّةٍ اِنْ هُوَ اِلاّٰ نَذِیرٌ مُبِینٌ (آیه): اگر در گفته‌ها و اعمال پیامبر فکر و اِعمال نظر کنند می‌دانند که او دیوانه نیست بلکه ترسانندهٔ آشکار است.

فَکَّرَ، تَفَکَّرَ، اِفْتَکَرَ: سنجید، درنظر گرفت.

فَکَّرَ: به‌یاد آورد، یادآوری کرد.

اِفْتَکَرَ: به‌خاطر آورد.

فِکْر، فِکْرَة: اندیشه، خیال.

فِکْر و فَکْر و فِکْرَة ـ اَفْکٰار، ج: اندیشه، تأمل.

فِکْر: رأی، عقید، نظر، تصور، نگرانی، پروا.

عَلیٰ فِکْرَة: پیش از آنکه فراموش کنم.

اَلْفِکْرِیّٰات: بحث در تصورات.

فِکّیر: پرفکر.

تَفَکُّر: اندیشه، بررسی.

مُفَکِّرَة: یادداشت.

یُقال مٰالی فِیهِ فِکْرٌ: نیست مرا در او حاجتی.

فِکْریٰ: اندیشه.

فِکّیر و فَیْکَر: بسیار اندیشه.

(**فَکِعَ**) **فَکْعاً و فُکُوعاً، ف:** سر فروافکند و خاموش گردید از غم و اندوه و خشم.

فَکَعَ فَکْعاً، م: بامداد و صبح کرد.

فَکْع: سرفه.

(**فَلَّ**) **اَلْقَوْمُ:** هزیمت کرد گروه.

فَلَّ عَنْهُ عَقْلُهُ: رفت از او دانش او و باز آمد.

اَفَلَّ الرَّجُلُ: بی‌مال و چهارپا ماند، به زمین خشک بی‌گیاه رسید.

تَفْلِیل: سوراخ کردن.

تَفَلَّلَ الْقَوْمُ اَوِ السَّیْفُ و اِنْفَلَّ و اِفْتَلَّ: شکست خوردند گروه.

(**اِفْتَکَلَ**) **فِی فِعْلِهِ:** مبالغه کرد در کار او و قیام کرد.

اَفْکَل: جماعت گروه مردم، لرزه.

اَوْحَی اللّٰهُ اِلَی الْبَحْرِ اَنَّ مُوسیٰ یَضْرِبُکَ فَاَطِعْهُ، فَبٰاتَ وَ لَهُ اَفْکَلُ (حدیث): خداوند به دریا وحی کرد که چون موسی بر تو ضربه زد از او اطاعت کن پس چنین شد درحالی‌که دریا مُضطرب و لرزان بود.

اَخَذَهُ اَفْکَلُ: گرفت او را لرزه از سیر یا ترس یا سرما.

جٰاءَ الْقَوْمُ بِاَفْکَلِهِمْ: آمدند گروه به تمامه و به جماعت.

مَفْکُول: لرزه زده.

(**فَکَنَ**) **فِی الْکِذْبِ فَکْناً، ن:** شور و غوغا و فریاد کرد در دروغ.

تَفَکُّن: به‌شگفت آمدن، اندیشیدن، پشیمان شدن، و ندامت اندوهگین شدن به گذشته.

فُکْنَة: پشیمانی بر گذشته.

(**فَکِهَ**) **فَکَهاً و فَکٰاهَةً، ف:** خوش طبع و خوش منش

گردید.
فَکِهَ مِنْهُ: به‌شگفت آمد از آن.
فَکِهَ: خوش مشرب و خنده‌رو بود.
فاکَهَ: بذله گوئی کرد، شوخی کرد.
کانَ النَّبِیُّ (ص) مِنْ اَفْکَهِ النّاسِ مَعَ صَبِیٍّ، اَنَّهُ (ص) کانَ مِنْ اَفْکَهِ النّاسِ اِذا خَلا مَعَ اَهْلِهِ، اَربَعٌ لَیْسَ غِیْبَتُهُنَّ بِغِیْبَةٍ، مِنْهُم الْمُتَفَکِّهُونَ بِالْاُمَّهاتِ (حدیث):
پیامبر (ص) شوخ طبع‌ترین مردم بود با کودکان و هم با اهل و خانواده‌اش در وقت خلوت کردن، چهار فرد هستند که غیبت آنها محسوب نمی‌شود از جملهٔ آنها کسانی هستند که با مادران شیرین می‌کنند.
فَکِه، فاکِه: دل زنده، خنده‌رو.
فَکِه: خوش‌مزه، گوارا.
فَکَّهَ الرَّجُلَ: خورد میوه را.
فَکَّهَهُمْ بِمِلَحِ الْکَلامِ: خوش منشی نمود با ایشان به شیرین سخنی.
تَفْکِیه: میوه آوردن جهت گروه.
تَفَکُّه: میوه خوردن، پرهیز کردن، به‌شگفت آمدن از چیزی، پشیمان شدن.
تَفاکُه: با همدیگر خوش طبعی کردن.
مُفاکَهَة: با کسی خوش طبعی و خوش منشی نمودن.
فَکِه: میوه‌خور، مرد خوش طبع و بسیار خنده‌روی، خنده زنان سخن‌گوی با یاران خرامنده و نازنده، مردی که غیبت کردن مردم را دوست دارد.
فَکِیهَة، فَکاهَة: خوش منشی و خوش طبعی.
فُکاهَة: شوخی.
فُکاهِی: خنده‌آور.
فاکِه: صاحب میوه، مرد خوش طبع خوش ذات.
فاکِهَة ـ فَواکِه، ج: میوه از هر قسم، حلوائی است، درخت خرمای به‌شگفت آرنده، خوش طبع و پاک نفس، بسیار خنده‌روی، خنده زنان سخن‌گوی با یاران.
اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فَواکِهُ وَ هُمْ مُکْرَمُونَ (آیه):
برای آنان روزی تعیین شده است از انواع میوه‌ها و آنان بزرگوارانند.
فاکِهانِی (منسوباً): میوه‌فروش.
اُفْکُوهَة: کار شگفت.
(فَلَّ) السَّیْفَ فَلاًّ، ن: کند و سوراخ کرد شمشیر را.
فَلَّ الْقَوْمَ: هزیمت کردند گروه.
فَلَّ عَنْهُ عَقْلُهُ: رفت از او دانش او و باز آمد.
اَفَلَّ الرَّجُلُ: بی‌حال و چهارپا ماند به زمین خشک بی‌گیاه رسید.
تَفْلِیل: سوراخ کردن.
تَفَلَّلَ الْقَوْمُ اَوِ السَّیْفُ وَانْفَلَّ وَافْتَلَّ: شکست خوردند گروه یا سوراخ و کُند شد شمشیرشان.
اِسْتَفَلَّ السَّیْفُ: رخنه کرد شمشیر در وی و شکست او را.
اِسْتَفَلَّ الشَّیْءَ: گرفت از آن چیز اندک جزء و بهره‌ای از برای دشواری او.
(فِی حَدیث عَلیّ «ع») یَسْتَزِلُّ لُبَّکَ وَ یَسْتَفِلُّ غَرْبَکَ.
فَلّ ـ فُلُول و اَفْلال، ج: رخنه روی شمشیر، مرد هزیمت یافته (واحد و جمع یکسان است)، گروه مردم.
فَلّ: شکست خورده، شکستگی لبه شمشیر.
فِلّ، فُلّ: گل رازقی، گل یاس.
فِل، فِلِین: چوب پنبه.
فُلّ: آنچه برافتد از چیزی.
فِی حَدیثِ اُسامَةَ فِی الْوالِی الْجائِرِ، یُلْقیٰ فِی النّارِ فَتَنْدَلِقُ اَقْتابُهُ فَیُقال اَیْ فُل، اَیْنَ ما کُنْتَ تَصِفُ؟
درمورد حاکم ستمکار است با آتش ملاقات می‌کند.
فِلّ و فُلّ ـ اَفْلال، ج: زمین خشک بی‌گیاه یا آنکه باریده شود و گیاه نرویاند یا زمینی که چند سال باران نرسیده یا زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده.
فَلَّ، فَلْلَ: شکاف داد، رخنه وارد آورد.
فَلَّ: گریخت.

و مِنه حَدیث عاتکَة: فَلٌّ مِنَ الْقَوْمِ هارِبٌ: از قوم جنگجوی وحشی گریخت.

فَلَّ غِربَهُ: پست کرد، خوار کرد.

فِلّ: زمین بی‌گیاه، موی تُنُک، تری.

فُلّ: گلی است شبیه یاسمین.

فَلَل: رخنه و کُندی لب شمشیر.

فِلّیَّة ـ فَلالی، ج: زمینی که باران سال نرسیده به آن تا باران سال آینده رسد وی را.

سَیفٌ اَفَلّ و فَلیل: شمشیر رخنه‌دار.

فُلّیٰ و فُلّال: لشکر هزیمت یافته.

فَلیل: دندان نیش شتر که شکسته و کُند شده باشد، گروه مردم، موی انبوه، لیف خرما.

فَلیلَة: موی انبوه.

فُلفُل و فِلفِل: میوهٔ معروف تند هاضم غذا و محرک قوهٔ باه و خواص بسیاری دیگر.

فُلفُل: خادم زیرک، لیف خرما.

سَیفٌ مَفلُول و مُنفَلّ: شمشیر با رخنه.

نَصلٌ مُفَلَّل: پیکان شکسته سوراخ‌دار.

٭ **(فَلاهُ):** تباه گردانید آن‌را.

(فَلَتَهُ) فَلتاً، ض و اَفلَتَهُ: رها و خلاص کرد او را.

اِنَّ اللّهَ یُمْلی لِلظّالِمِ فَاِذا اَخَذَهُ لَمْ یُفْلِتْهُ (حدیث): خداوند به ظالم مهلت می‌دهد و هنگامی که او را گرفت رها نمی‌کند.

فَلَتَ، اَفلَتَ، اِنفَلَتَ: آزاد شد، رها شد.

فَلَتَ، اَفلَتَ: فرار کرد، در رفت.

اَفلَتَ الشَّیْءُ اِفلاتاً: فوت شد آن چیز.

تَفَلَّتَ الشَّیْءُ مِنّی: درگذشت از من.

تَفَلَّتَ اِلَیْهِ: پیکار و منازعه نمود با او.

تَفَلَّتَ عَلَیْهِ: برجست بَر وی.

اُفتُلِتَ: مُرد ناگهان.

اُفتُلِتَ الشَّیْءُ: گرفت از او ناگهان.

اِفتَلَتَ الکلام: بالبداهه گفت.

اِستَفلَتَ الشَّیْءَ مِنْ یَدِهِ: ربود آن‌را از دستش.

اِفلات: فوت شدن چیزی، گذاشتن، فوت کردن، (لازم و متعدی).

اِنفِلات: درگذشتن و فوت شدن.

فَلتَة: کار ناگهان بی‌اندیشه، شب آخر هر ماه، روز آخر ماه که ماه بعد حرام باشد، **یقال کانَ الاَمْرُ فَلْتَةً:** این کار بدون تدبر و اندیشه بود.

اِنَّ بَیْعَةَ اَبی بَکْرٍ کانَتْ فَلْتَةً وَقَی اللّهُ شَرَّها (حدیث عمر): بیعت با ابوبکر امر ناگهانی و بی‌اندیشه بود که خدا ما را از شرّ آن حفظ کرد.

و فی صِفة مَجلِس رَسُول اللّهِ (ص) لاتُنْثی فَلَتاتُهُ اَیْ لَمْ یَکُنْ فی مَجْلِسِهِ زَلّاتٌ فَتُحْفَظَ وَ تُحْکیٰ: نمی‌باشد در مجلس رسول‌الله (ص) لغزشهائی پس نگهدار و حکایت کن.

فَلَت: رهائی، فرار.

فَلتَة: سهو، خطا، لغزش قلمی.

فَلتَةُ لِسان: لغزش زبان.

فَلتَةٌ مِن فَلتات: یکی از غرائب طبیعت، پدیده.

فَلتَة: سادگی، صافی، از روی بی‌فکری.

فَلاتی: آدم هرزه و فاسد.

فالِت: رها، آزاد.

فِلتَر: صاف‌کن، صافی (فیلتر).

فَلَتاتُ الْمَجلِس: لغزشها و خطاهای انجمن.

فَرَسٌ فُلَت و فُلَّت: اسب تیزرو.

فِلات: ناگهان گرفتگی.

کِساءٌ فَلُوت: گلیم و عبای کوچکی که از کوچکی لای آن برگردانیده نشود.

فَلَتان: شادمان، درشت و دلیر، مرغی است که کُبی (میمون) را شکار کند.

فَرَسٌ فَلَتان و فِلتان: اسب شادمان تیز خاطر، اسب تیزرو.

(فَلَجَ) الشَّیْءَ فَلجاً و فُلوجاً، ن ض: شکافت آن‌را و قسمت کرد.

فَلَجَ الحَرّاثُ الاَرضَ: شکافت و شخم زد برای زراعت.

فَلَجَ الْوالِی الْجِزْیَةَ: قسمت کرد جزیه را بین مردم،

واجب کرد خراج را.
فَلَجَ الْقَوْمُ فَلْجاً و فُلْجاً: فیروزی و رستگاری یافتند.
فَلَجَ عَلَی الْقَوْمِ: بر آنها غلبه یافت.
فَلِجَ فَلَجاً و فَلَجَةً، ف: دور شد مابین قدم‌های او یا دستها یا دندانها.
اَفْلَج، ص مذکر فَلْجاء، ص مؤنث ـ فُلْج، ج.
فِی صِفَتِهِ (ص) اَنَّهُ کانَ مُفَلَّجَ الْاَسْنانِ (حدیث): بین دندانهای ثنایای و رباعیات رسول خدا (ص) فاصله بوده از حُسن آن حضرت است.
فَلَجَ، فَلَّجَ: ترکانید، از هم دو نیم کرد.
فُلِجَ، اِنْفَلَجَ: زمین‌گیر شد.
فَلْج: شکاف، قاچ، چاک.
فالِج: رعشه، لرزه، سکته، ناقص.
فیلجَة: پیله.
مَفْلُوج: زمین‌گیر.
فُلِجَ، ل: فالج‌زده گردید.
اَفْلَجَ اِفْلاجاً: فیروزی و رستگاری یافت، آشکارا کرد، راست و استوار ساخت، هویدا نمود آن‌را، رهائی داد.
تَفْلیج: قسمت کردن.
تَفَلُّج: شکافته گردیدن پای.
اِنْفَلَجَ الصُّبْحُ: روشن شد صبح.
فَلْج ـ فُلُوج، ج: نصف، ماه.
فَلْج و فُلْج و فُلْجَة: غلبه، ظفر، فیروزی.
فِلْج ـ فُلُوج، ج: نیمه، نصف، پیمانه‌ای است.
فَلَج ـ فُلُوج، ج: گزند، نیمه و (**هُمافَلْجانِ**): جوی خُرد.
فُلْج و فُلْجَة: پیروزی، رستگاری.
فَلَج ـ اَفْلاج، ج: جوی خُرد، فاصله میان دو پا و بین دندانهای نیش.
فَلیجَة: یک تخته از دامنهای خیمه.
فالِج: شتر ضخیم دوکوهانه که از سِند جهت کشیدن به ماده برند، بجا مانده دوست و پا فروهشته.
اَنَا مِنْ هٰذَا الْاَمْرِ فالِجٌ: من از این کار برکنارم.
اَفْلَج: آنکه میان هر دو دست یا پستان وی فاصله بسیار باشد.
رَجُلٌ اَفْلَجُ الْاَسْنانِ: مردی که فاصله دندانهایش زیاد باشد.
فَلُوج: نویسنده.
فَلُوجَة ـ فَلالیج، ج: دِه، زمین آماده زراعت، جائی است در مرغزار.
مَفْلُوج ـ مَفالیج، ج: فالج‌زده.
اَمْرٌ مُفَلَّج: کار نااستوار.
رَجُلٌ مُفَلَّج: مرد گشاده دندان پیشین.
(فَلَحَ) الْاَرضَ فَلْحاً، م: شکافت زمین را جهت زراعت.
فَلَحَ فُلاناً: فریفت اورا.
فَلَحَ لِلْقَوْمِ و بِالْقَوْمِ فَلاحَةً: کاست حق را در خریدوفروش.
فَلَحَ، اَفْلَحَ: رستگار شد، کامیاب شد.
فَلِحَ فَلَحاً، ف: کفتگی و شکاف لب زیرین شد.
اَفْلَح، ص مذکر و مؤنث آن فَلْحاء ـ فُلْح، ج.
فَلَّحَ بِهِ: استهزاء و مسخره کرد و فریفت.
اَفْلَحَ الرَّجُلُ: رستگاری و پیروزی یافت.
اَفْلَحَ بِالشَّیْءِ اِفْلاحاً: زیست نمود به آن، رست و پیروزی یافت.
قَدْ اَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ (آیه): همانا اهل ایمان به فیروزی و رستگاری رسیدند.
قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَكّٰها (آیه): به یقین رستگار شد کسی که نفس خود را از گناه پاک و منزه ساخت.
اِسْتِفْلاح: رستگاری یافت و غلبه کرد.
فَلْح ـ فُلُوح، ج: شکاف.
فَلَح و فَلَحَة: شکاف لب پایین.
فَلْح، فَلاحَة: زراعت، کِشتکاری.
فِلاحَةُ الْبَساتین: بستان‌کاری.
فَلّاح، فِلْحی: برزگر، دهاتی، روستائی.
فِلْح: زندگی روستائی، روستا.
فِلْحی، فَلاحی: چوپانی، شبانی.
فَلْحَة: زمین آمادهٔ زراعت.

فَلِيحَة: برگ درختان زنه چون شکافته گردد.

فَلاح: رستگاری، طعام سحری، فیروزی، باقیماندن در خیر و نیکوئی، زیست.

حَيَّ عَلَى الْفَلاحِ: بشتاب به رستگاری.

فَلاحَة و فِلاحَة: کشاورزی، زبان‌آوری و فریب‌دهی در خرید و فروش.

فُلُوح: شکافها.

فَلّاح و فَلّاحَة ـ فَلّاحُون، ج: کشاورز، کشتی‌بان، به کرایه‌دهنده چهارپایان را.

فالِح، مُفْلِح: کامیاب، رستگار، برخوردار.

مَفْلَحَة: آنچه که سبب رستگاری است.

كُلُّ قَوْمٍ عَلىٰ مَفْلَحَةٍ مِنْ اَنْفُسِهِمْ وَ هُوَ مِثْلُ قَوْلِهِ تَعالىٰ كُلُّ حِزْبٍ بِمالَدَيْهِمْ فَرِحُونَ (حديث): هر گروهی که بر رستگاری از نفس‌های خود باشند مانند آنست که هر حزبی به آنچه دارند شادمانند.

مُتَفَلِّح: شکافی که از سرما به دست و پا و لب برسد.

* **(تَفَلْحُس):** بدون دعوت به مهمانی آمدن.

فَلْحَس: مرد آزمند، سگ و خرس پر سال، آنکه در جستجوی وقت غذاخوردن مردم باشد.

فَلْحَسَة: زن زشت لاغر سرین.

فِلْحاس: مرد زشت بدخوی.

(فَلَخَهُ) فَلْخاً، م: شکست سر آن‌را، پیدا و آشکار کرد.

فَلَّخَهُ تَفْلِيخاً: زد او را.

فَيْلَخ: سنگ آسیا یا یکی از دو سنگ آسیای آبی، دست زیرین از آن هر دو.

* **غُلامٌ (اُفْلُود):** کودک به رسیدگی رسیده تمام اندام نیکو قامت خوش تن فربه.

* **(فَلَنْدَخ):** مردم ضخیم درشت.

(فَلَذَ) لَهُ مِنَ الْمالِ شَيْئاً: جدا کرد و برید از آن مال برای او مقداری.

فَلَّذَ الشَّيْءَ: پاره پاره کرد آن‌را.

اِفْتَلَذَ الْمالَ: قسمتی از مال را گرفت او.

فَلْذ: بخشش بی‌درنگ، یا عطای بسیار یا بخشش یکباره.

فِلْذ ـ اَفْلاذ، ج: جگر شتر.

فِلْذَة ـ فِلَذ و اَفْلاذ و فِلَذ، ج: پاره‌ای از جگر شتر و گوشت و مال، قسمتی از طلا و نقره.

اَفْلاذُ الْاَرض: دفینه‌ها و گنجهای زمین.

(فِي اَشْراطِ السّاعة) وَتَقِيءُ الْاَرضُ اَفْلاذَ كَبِدِها (و هو اِسْتِعارة) و مِثْلُهُ قَوله تَعالى **وَ اَخْرَجَتِ الْاَرضُ اَثْقالَها:** بیرون ریزد زمین دفینه‌های خود را.

فالُوذ، فالُوذَج و فالُوذَق ـ فَوالِيد، ج: پالوده، حلوائی است از آرد و شیر و عسل.

فُولاذ: پولاد (معرب است).

سَيْفٌ مَفْلُود: شمشیر پولادین.

(فِلَزّ) و فِلِزّ و فُلُزّ: مس سفید، تراش آهن یا اطلاق شود بر تمام ذخایر زمین، مرد بخیل و زفت، مرد ضخیم و درشت، ضربه‌ای که بر آن شمشیر آزمایند.

كُلُّ فِلِزٍّ اُذِيبَ (حديث): هر فلز ذوب‌شونده است.

(فَلَّسَ) الْقاضِي فُلاناً: حکم کرد به افلاس او.

فَلَّسَ، اَفْلَسَ التّاجِرُ: ورشکست شد، بی‌سرمایه شد.

فِلْس: واحد پول عراق.

فَلّاس: صرّاف.

فُلُوس: پول، تنخواه.

اِفْلاس: بی‌مال و سرمایه شدن که گویند فِلسی ندارد مُفْلِس، ص ـ مُفْلِسُون و مَفالِيس، ج.

فَلْس ـ اَفْلُس و فُلُوس، ج: پول خرد مسی رایج.

فُلُوسُ السَّمَك: پوست ماهی که مانند فلس خرد است.

فُلانٌ فَلْسٌ مِنْ كُلِّ خَيْرٍ: او خالی از هر نیکی است.

فَلّاس: پول خرد فروش.

فُلْس: بت قبیله طَيِّء.

بَعَثَ النَّبِيُّ (ص) عَلِيّاً لِهَدْمِهِ سَنَةَ تِسْعٍ: پیامبر (ص) حضرت علی را برانگیخت تا در سال نهم بتها را ویران کند.

شَيْءٌ مُفَلَّسُ اللَّوْن: چیزی که بر پوست او نشانهای شبیه فلس باشد.

تَفْلِيسَة: ورشکستگی.
تَفالُس: ورشکسته با تقصیر.
مُفلِس: ورشکسته، درمانده، متوقف.
مُفلِس، مُفْلَس: بی‌پول.
(**فَلسَفَة**): حکمت، علم به حقائق اشیاء و مبادی و علل آن به‌قدر طاقت بشری.
فَلْسَفَ، تَفَلْسَفَ: بحث فلسفی کرد، دلیل آورد.
فَلْسَفَةٌ اَدَبِيَّة: علم اخلاق.
فَلْسَفِي: حکیمانه.
فِيلسُوف: دوستدار حکمت، عالم به فلسفه.
مُتَفَلْسِف: فلسفه‌باف.
تَفَلْسُف: بی‌جهت ادعای دانستن فلسفه کردن.
* (**فَلَش**): یک خال بازی پوکر.
(**فَلَّصَ) الرَّجُلَ:** رهانید او را.
اَفْلَصَ، اِنْفَلَصَ، تَفَلَّصَ: رهانید و خلاص کرد.
اِفْتَلَصَ مِنْ يَدِهِ: از دست او گرفت.
(**فَلَطَ) عَنِ الشَّيْءِ فَلْطاً:** سرگشته و متحیر شد از آن.
اَفْلَطَهُ الْاَمْرُ: رسید او را آن چیز.
اِفْلاط: فوت شدن چیزی، رهانیدن.
فالَطَهُ: ناگهان رسید او را.
اُفْتُلِطَ بِالْاَمْرِ: ناگهان رسید او را چیزی.
فَلَط: ناگهان.
فِلاط: ناگهان، ناگاه گرفتن.
(**فَلْطَحَهُ**): گسترد و پهن گردانید آن‌را.
رَاسٌ فِلْطاح و مُفَلْطَح: سر پهن.
(**فِي حَدِيث القِيامة) عَلَيْهِ حَسَكَةٌ مُفَلْطَحَةٌ لَها شَوْكَـةٌ عَقِيقَةٌ:** بر او خار سه پهلو و بـر سـرش تـیغهای مـهره سرخ‌رنگ.
* (**تَفَلْطُس**): فراخ گردیدن بینی مردم.
فِلْطاس و فِلْطوس و فِلْطِيس: سر نره ضخیم و درشت یا پهن.
فِلْطِيسَة: سر بینی خوک.
(**فَلَعَ) الشَّيْءَ فَلْعاً، م و فَلَّعَ:** شکافت آن‌را و برید.
تَفَلُّع: شکافته و بریده شدن، ترکیدن پای.
اِنْفَلَعَ: ترکید، بریده شد.
فَلْع و فِلْع ـ فُلُوع، ج: شکافتگی و ترکیدگی پای.
فُلْعَة ـ فِلَع، ج: پاره‌ای از کوهان.
فالِعَة ـ فَوالِع، ج: بلا و سختی.
سَيْفٌ فَلُوع ـ فُلُع، ج: شمشیر برّان.
مَزادَةٌ مُفَلَّعَة: توشه‌دان از چند پاره چرم دوخته.
(**فَلَغَ) رَأسَهُ فَلْغاً، م:** شکست سر او را.
تَفَلَّغَ الشَّيْءُ: ریزه و خرد شد.
اِنَّ ابْنَ عُمَرَ كانَ يُخْرِجُ يَـدَيْهِ فِـي السُّـجُودِ وَ هُـما مُـتَفَلِّغَتانِ: ابـن‌عمر دسـتهایش را در سـجود خـارج می‌نمود و سرما زده و ترکیده.
(**فَوْلَف**): ظرفی که از برگ خرما سازند، پـوشش هـر چیزی و غلاف آن، یا پوششی کـه جـامه را بـدان پوشند یا جامه‌دان.
(**فَلْفَلَ) الطَّعامَ:** در خوراک فلفل مخلوط کرد.
فُلَيْفِلَة: دانه فلفل.
فُلْفُلِي، مُفَلْفَل: پر فلفل.
رُزٌّ مُفَلْفَل: برنج ادویه‌دار.
فَلْفَلَ و تَفَلْفَلَ: قدمها را نزدیک گذارد و با تکبر خرامید.
تَفَلْفُل: دندان مالیدن به مسواک، سر دو پسـتان جـلو چهارپا سیاه شدن، بسیار شدن موی مجعد.
(**فِي رِوايه السُّلمی) خَرَجَ عَلَيْنا عَلِيٌّ وَ هُـوَ يَـتَفَلْفَلُ:** عبور نمود بر مـا عـلی (ع) درحـالی‌که مسـواک می‌کرد.
فُلْفُل و فِلْفِل: میوه معروف به‌شکل که هاضم طـعام و محرک باء و مدرّ بول و خواص بسیار دیگر.
فُلْفُل: خادم زیرک، لیف خرما.
فُلَيْفِلَة: نوعی از اقسام فلفل است به‌شکل.



ثَوْبٌ مُفَلْفَل: جامه نقش و نگار.
شَرابٌ مُفَلْفَل: شرابی که زبان را بگزد.
اَدِيمٌ مُفَلْفَل: پوست خوب پیراسته.
لَحْمٌ مُفَلْفَل: گوشت با توابل.
شَعْرٌ مُفَلْفَل: موی بسیار مجعد.

(فَلَقَ) الشَّیءَ فَلْقاً، ض و تَفَلَّقَ: شکافت آن‌را.
(فِی حَدیث عَلیّ (ع)) وَالَّذِی فَلَقَ الْحَبَّةَ وَ بَرَأَ النَّسَمَةَ: قسم به خدایی که دانه را شکافت و آفرید موجود زنده را.
فَلَقَ اللّهُ الصُّبْحَ: هویدا گردید طلوع بامداد.
فَلَقَ: کندن موی و پشم از پوشت.
فَلَقَ، فَلَّقَ: درید، پاره کرد.
اِنْفَلَقَ، تَفَلَّقَ: ترَک برداشت، شکافت، پر از شکاف شد.
اِنْفَلَقَ الصُّبْحُ: دمید، طلوع کرد.
بَکیٰ حَتَّی انْفَلَقَ: ناله کرد تا صبح.
اِنْفَلِقْ: بروگم شو، برو به جهنم.
اَفْلَقَ الشّاعِرُ: سخن و ابیات شگفت و عجیب آورد. **مُفْلِق**، ص.
اَفْلَقَ الرَّجُلُ: سختی و بلا آورد.
اَفْلَقَ بِالْاَمْرِ: در آن‌کار استاد گردید.
تَفَلَّقَ: شکافته گردیدن، کوشیدن در دویدن، پاره پاره شدن، هویدا شدن طلوع صبح.
اِفْتَلَقَ: آورد سخن شگفت و عجیب، سخت کوشید در دویدن.
اِنْفَلَقَ: شکافته شد، پاره پاره گردید.
فالِق: شکاف کوه، زمین پست میان دو کوه، دَرّه، درخت خرما به شکوفه آمده.
فالِقَة مؤنث: زمین پست میان دو کوه.
فَلَق ـ فُلُوق، ج: شکاف، بلا و سختی.
(فِی حَدیث الدَّجّال) فَاَشْرَفَ عَلیٰ فَلَقٍ مِنْ اَفْلاقِ الْحَرَّةِ: پس نزدیک شد بر طلوع فجر از سختیهای تاریکی.
فَلْقُ الرَّأس: میانه فرق سر.
فِلْق: بلا و سختی، کار شگفت، شکاف دهن، چوب و غیره که دو نیم نمایند و هر نیمه را فِلق گویند، کمانی که از نیمهٔ شاخ و چوب سازند.
فِلْقَة: پارهٔ چیزی، یک نیمه کاسه، سختی و بلا.
فَلَق ـ فُلُوق، ج: سپیده صبح، هرچه هویدا شود از روشنی صبح یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است یا تمام آفرینش، دوزخ یا چاهی است در آن، زمین پست میان دو کوه.
ـ فُلْقان، ج: آنچه از شیر در ته قدح باقی ماند، جای وسیع، فضای میان دو پشته ریگ، کُندِه که بر پای زندانی نهند، شیر ترش، پاره پاره گردیده، شکاف کوه، شکاف هر چیزی.
فَلَق: چاک، ترَک.
اَلْفَلَق: جهان هستی.
فِلَقَة، فَلْقَة: نیمی از چیز نصف شده.
فَلَقَة: چوب فلک، فلکه.
اِنَّ اللّهَ فالِقُ الْحَبِّ وَ النَّویٰ (آیه): خدای تعالی است که دانه‌ها و هسته را می‌شکافد.
فالِقُ الْاِصْباح (آیه): خدا شکافنده صبح است.
فُلَق: بلا و سختی.
قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ (آیه): بگو پناه می‌برم به پروردگاری که شکافت طلوع فجر را.
فَلیق: کار شِگفت، بلا و سختی، رگی است در گردن و در بازو، گودال پیش گلوی شتر.
فَلیقَة: موی اندک، بلا و سختی.
فِلاق: بسته شدن شیر، ترش گردیدن شیر چندان‌که لخته لخته گردد.
لَبَنٌ فُلاق و فُلُوق: شیر خفته و بسته شده.
صارَ الْبَیْضُ فُلاقاً: ریزه ریزه گردید تخم‌مرغ.
فُلاقَة ـ فِلاق، ج: پارهٔ چیزی.
فُلاقَةُ آجُرّ: پارهٔ خشت.
شاةٌ فَلْقاءُ الضَّرَّة: گوسفندان فراخ پستان.
فُلْقان: دروغ آشکارا و صریح.
فَیْلَق ـ فَیالِق، ج: بلا و سختی، لشکر، مرد بزرگ جثه، سپاه، لشکر عظیم.
فُلَّیق و مُفَلَّق: شفتالوی خشک کرده دانه بیرون آورده.
مَفْلَقَة و مُفْلِقَة: بلا و سختی.
رَجُلٌ مِفْلاق ـ مَفالیق، ج: مرد ناکس و لئیم، آنکه

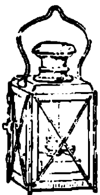
مرتکب منکرات شود درحالی‌که مالی ندارد.
مَفلُوق: شتر داغ زده، دو نیم شده، شکافته.
شاعِرٌ مُفلِق: شاعر بزرگ.
مَفلُوقٌ مِنهُ: بیزار، سیر.
مُتَفَلِّق: شیر ترش لخته لخته شده.
بَیضٌ مُتَفَلِّق: تخم خُرد شده.
تَفَیلَق: ضخیم شدن، فربه گردیدن، کوشیدن در دویدن.
(**فَلقَحَ**) **مٰا فِی الاِنٰاءِ:** نوشید یا خورد هرآنچه در ظرف بود.
تَفَلقَحَ اِلی القَوم: مژده داد به ایشان.
رَجُلٌ فَلقَحِیّ: مرد بشاش و خنده‌روی.
* (**فَلقَس**): مرد زِفت بخیل و ناکس و هیچ‌کاره.
فَلَنقَس: مرد بخیل و ناکس.
* (**فَلقَطَ**) **اَلکَلاٰمَ:** تعجیل کرد در سخن.
فَلقَطَ فِی المَشیِ: شتابی کرد در رفتار.
* (**فَلقَم**): وسیع و فراخ.
(**فَلَکَ**) **ثَدیُهٰا فَلکاً**، ن: گرد و برآمده شد پستان دختر.
فَلَکَتِ الجٰارِیَةُ و فَلَّکَت: برآمده و گرد پستان شد دختر.
فٰالِک، ص ـ فَوٰالِک، ج.
فَلَّکَ و اَفلَکَ الثَّدیُ: گرد و برآمده شد پستان دختر.
فَلَّکَ الرَّجُلُ فِی الاَمرِ: لجاجت و غوغا کرد در آن کار.
تَفلِیک: نرخواه شدن ماده سگ، خون آوردن، دهان‌بند ساختن از موی و پشم کرهٔ شتر را تا شیر خورد.
تَفَلُّک: برآمدن و گرد شدن پستان دختر.
فَلکَة و فِلکَة ـ فَلَک و فِلاٰک، ج: چرخهٔ ریسمان، قطعه زمین گرد و بلند، ریگ جمع شده و بلند که حوالی آن فضا باشد، پیوند میان هر دو مهرهٔ پشت شتر، گوشت پارهٔ برآمده بر بیخ زبان، طرف استخوان سینه، پشتهٔ گرد از یک سنگ، دهان‌بند کرهٔ شتر، آن چیزی است گرد از موی دُم اسب که بر دهان کرهٔ شتر بندند تا شیر نمکد، هر چیز گرد از استخوان و غیر آن.
عِلمُ الفَلَک: علم هیئت و اخترشناسی.
فَلَکِی: ستاره‌شناس، طالع‌بین، منجم، هیئت‌دان.
فُلک: (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است)، کشتی.
فَلَک ـ فُلک و فُلُک و اَفلاٰک، ج: چرخ و گردون و سپهر، دوران ستارگان، عظیم و بزرگ هر چیز، موج دریا، آب که باد آن‌را به‌حرکت درآورد.
فِلِک: مَرد گِرد و درشت استخوان، مرد بزرگ سرین، آنکه درد استخوان دارد.
کُلٌّ فِی فَلَکٍ یَسبَحُونَ (آیه): هریک از ماه و خورشید در مداری از فلک حرکت و سیر می‌کنند.
اَنَ الفُلکَ تَجرِی فِی البَحرِ (آیه): کشتیهائی که در دریا به‌نفع مردم حرکت می‌کنند.
اَفلَک: آنکه در اطراف قطعه زمین یا تل ریگی بگردد.
فیلَکُون: پست، گیاهی است، قیر یا زفت که بر کشتی و هاون مالند.
اِفلیکان: دوگوشت پاره درگرد لهات.
اِفلاٰک: گرد شدن پستان دختر.
مُفَلِّک و مُفلِک: دختر گرد پستان.
مُتَفَلِّک: گِرد.
فَلَنکَة: کارگر خط آهن.
فَلُوکَة: زورق کوچک.
(**اِفتَلَمَ**) **اَنفَهُ:** برید بینی او را.
تَفَیلَمَ الغُلاٰمُ: فربه و ضخیم گردید کودک.
فَیلَم: مرد بزرگ جثه و بد دل، مرد پر موی سر و بزرگ سر، بزرگ از هر چیزی، چاه فراخ، شانه، قطعهٔ پوست که زیر سفره طعام اندازند، لشکر بسیار.
فِلم: پوسته، نوار، زد و خورد گاوچرانها.
فِلمٌ مُجَسَّم: فیلم برجسته.

(فُلان) و فُلانَة (مذكر و مؤنث). كنايه است از نام مردمان و به الف و لام غير مردمان را.
يا وَيلَتىٰ لَيتَنِي لَمْ اَتَّخِذْ فُلاناً خَليلاً (آيه): (انسان در قيامت متوجه مى‌شود كه پيشوايش او را گمراه و بدبخت كرده) گويد اى واى بر من كاش فلان كس را براى خود پيشوا قرار نمى‌گرفتم.
(فَلا) زَيْدٌ فَلْواً و فَلاءً، ن: سفر كرد، عاقل گرديد بعد نادانى.
فَلىٰ، فَلْي القَمْلَ: بدن را از شپش پاک كرد.
فَلىٰ، فَلْي نَقّىٰ: برگزيد، جدا كرد.
يَفلِي البَرغُوث: ايراد گرفت، خرده‌بين شد.
فَلاهُ بِالسَّيفِ: زد او را به شمشير يا بر سر او زد شمشير.
فَلاَ القَوْمَ: جدا و دور كرد آنها را از يكديگر، رخنه در آنها نمود.
فَلاَ الصَّبِيَّ و اَفلىٰ و اِفْتَلىٰ: باز كرد كودك را از شير يا جدا نمود آن‌را و دور داشت، تربيت كرد كودك را.
فَلاَ الغُلامَ و اَفلىٰ و اِفْتلىٰ: باز كرد كودك را از شير يا جدا نمود او را و دور داشت.
اَفلَتِ الفَرَسُ: رسيد اسب به وقتى كه كره‌اش را از شير بگيرند، مُفْلٍ و مُفْلِيَة، ص.
اِفْتَلاهُ لِنَفسِهِ: نگاه داشت او را براى خود.
فِلو ـ فِلوَة مؤنث اَفلاء و فِلاء، ج: خر كره، اسب كرهٔ يک‌ساله يا از شير باز كرده.
فَلاة ـ فَلا و فَلَوات و فُلُو ـ و فُلِى و فُلِيّ، ج ـ اَفلاء، ج ج: دشت بى‌آب و گياه يا بيابان بى‌آب و يا صحراى وسيع و فراخ.
فالِيَة: سوسک خال‌دار.
فالِيَةُ البَنْدَقِيَّة: جاى فتيله تفنگهاى قديمى.
فُلَيّا، فُلَيَّة: پونه، پودنه يا پودينه.
(فَمْ) و فُمْ و فِمْ ـ فَمَوان تثنيه ـ اَفْواه، ج ـ فُوَيْه مصغر: دهان ـ (فَمِيّ و فَمَوِيّ منسوب به آن).
فَمٌ مِنَ الدِّباغِ: يک مرتبه پيراستن پوست.
فُمَّ: حرف عطف قرينه ثُمَّ.
فَمُ، فَمُ التُّرعَة: دهانه كانال.
فَمُ، فَمُ السِّيجارَة: چوب سيگار.
فَمُ، فَمُ الشِّيشَة: سَرنى قليان، لب‌گير.
فَمُ فَمُ المِعْدَة: گودال زير جناق سينه.
فَمُ فَمُ النَّهْر: دهانه رودخانه.
مِلْءُ الفَمِ: دهان پركن، لقمه.
(فَنَّ) الشَّيْءَ فَنّاً، ن: آراست آن‌را.
فَنَّ الرَّجُلَ: مغبون شد مرد، فراموش كرد آن‌را.
فَنَّ الدَّيْنَ: تأخير داشت وام را.
فَنَّ الإبِلَ: راند شتر را.
فَنَّنَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: مخلوط كرد آن‌را به آن.
فَنَّنَ النّاسَ: فرقه فرقه ساخت مردم را.
فَنَّنَ رَأيَهُ: مختلف‌الرأى گرديد و ثابت نماند بر يک رأى.
فَنَّنَ: جوراجور كرد، گونا گون كرد.
تَفَنَّنَ الحَدِيثَ: راجع به مسائل گونا گون صحبت كرد.
تَفَنَّنَ: اختراع كرد.
تَفْنِين: كهنه شدن جامه بدون پاره گى، يافتن جامه را جائى نازک و جائى ضخيم.
ذَواتا اَفْنانٍ (آيه): كسى كه در دنيا خداترس باشد در آخرت به او دو باغ بزرگ عنايت مى‌شود كه درختان آن شاخه‌هاى بسيار و ميوه‌هاى بى‌شمار دارد.
تَفَنَّنَ الشَّيْءُ: گونا گون شد.
تَفَنَّنَ و اِفْتَنَّ فِي الحَدِيثِ: سخن گونا گون آورد.
اِفْتَنَّ فِي خُصُومَتِهِ: تصرف نمود در خصومتش و آن‌را توسعه داد و گونا گون نمود.
اِستِفْنان: بر فنون چيزى برداشتن كسى را.
اِستَفَنَّ فَرَسَهُ: اسب را بر فنون دويدن واداشت.
اِفْتِنان: سخن گونا گون آوردن.
فَن ـ اَفْنان و فُنُون، ج: حال، گونه، سرود و آواز طرب‌انگيز.
فَنَّة و فِينَة: ساعت راندگى از روزگار و مدت.
هُوَ فِنُّ عِلْمٍ: او نيكو پاينده و قيام ورزنده است در

علم.
فَنَّة: گیاه بسیار.
فَنَن ـ اَفْنان، ج ـ اَفانِين، ج ج: شاخ.
اَهْلُ الْجَنَّةِ جُردٌ مُكَحَّلُونَ اُولُو اَفانِينَ (حدیث تَشْبِيهاً به شاخ درخت (فِی حَدِيث سِدْرَةِ الْمُنْتَهیٰ) يَسِيرُ الرّاكِبُ فِی ظِلِّ الْفَنَنِ مِنْها مِاَةَ سَنَةٍ: اهـل بـهشت بی‌موی سرمه کشیده صاحب باغهای پر شاخه‌اند و درخت سدرة المنتهی آنـقدر وسیع است کـه سواری در سایه آن صد سال طی مسیر می‌کند.
فَنّ: جور، قسم، هنر، معرفت، کار آبـرومند، حـرفه، پیشه.
اَفانِين: روشهای سخن.
فِنِين: ورمی است در بغل، دزدی.
بَعِيرٌ فَنِين: شتر دزد و آماس زده.
شَجَرَةٌ فَنّاء و فَنْواء: درخت پر شاخ.
فَنّان: گورخر که رفتار گوناگون دارد.
رَجُلٌ فَيْنان ـ فَيْنانَة مؤنث: مرد دراز و نیکو موی.
شَعْرٌ فَيْنان: موی دراز و نیکو.
اُفْنُون ـ اَفانِين، ج: مار، زن گَندهٔ پیر فروهشته‌انـدام، زن پرسال، شـاخ درخت درهـم پـیچیده، سـخن پوشیدهٔ مجمل، دویدنی است آمیخته از دویـدن اسب‌وناقه، سختی و بلا، اول جوانی، نخستین ابر.
رَجُلٌ مِفَنّ ـ مِفَنَّة مؤنث: مردی که عجائب و شگفتیها آرد.
رَجُلٌ مُتَفَنِّن: مرد ذوفنون (صاحب علوم).
مَفْنُون: شتر آماس رسیده.
مُفَنَّنَة: پیرزن بدخوی، مـاده شـتری کـه گـمان کـرده می‌شود ده ماهه است پس برهنه و ظاهر می‌شود از آبستن بودن.
فَنُّ التَّمْثِيل: هنرپیشگی، رقاصی.
اَلْفُنُونُ الْجَمِيلَةَ: هنرهای زیبا.
فَنِّی: پیشه‌ای، حرفه‌ای، هنری، صنعتی.
فَنِّيَة: مطابق با اصول فنی.
فَنّان، مُفِنّ: هنرپیشه، رقاصه.
فَنَن: شاخه، تَرکه.
مُفِنّ، مُتَفَنِّن: کاردان، باهوش.
(فَنا): گروه، جماعت.
فَنا: افزونی، بسیاری.
فَناء: ازبین رفتن است.
* **(فِنْبِل):** زن کوتاه قامت، گردن فیل.
* **(فُنْتُق):** مهمان خانه.
* **(فَنَج):** معرب فنک است و آن حیوانی است که از پوست او چون پوست ثمور و سنجاب پـوستین می‌سازند.
فُنُج: کسانی که صحبت آنان را ناخوش دارند.
فُوتَنَج: گیاهی است (معرب پودینه).
(فَناجِرَة): اسب سواران ماهر.
فَنْجَرَ عَيْنَيْهِ: خیره شد، با اخم نگاه کرد.
(فِنْجان) ـ فَناجِين، ج: چای و قهوه‌خوری.
* **(فَنْجَش):** فراخ از هرچه باشد.
* **(فَنْجَل):** آنکه در راه رفـتن بـین سـاقین و قـدمین فاصله داشته باشد، سنگین راه رونده.
فَنْجَلَة: دوری میان هر دو ساق و هر دو پای، رفتاری است سست.
فَنْجَلِیّ (منسوباً): رفتاری است به سُستی و ضعف.
فُنْجُل: سیاه گوش.
فِنْجال: فنجان.
فِنْجال و صَحَنَة: فنجان و نعلبکی چای‌خوری.
* **(فَنْجَلِيس):** سر آلت نرهٔ بزرگ.
* **(فَنَخَ) الْفَرَسُ مِنَ الْماءِ فَنْخاً، م:** از سـیری کـم آب خورد اسب.
(فَنَخَهُ) فَنْخاً، ن و فَنَّخَهُ: چیره گردید بر او و غلبه کرد.
فَـنَخَ عَـظْمَهُ: کـوفت و شکست استخوان را بـدون جدائی.
فَنَخَهُ فَنْخاً و فُنُوخاً: خوار کرد او را.
اَفْنَخَ رَاسَهُ: شکست سر او را و خوار نمود.
تَفَنَّخَهُ: چیره گردید و غلبه نمود او را.
فَنِيخ: نرم و سُست، پیرمرد.

مِفْنَخ: آنکه بر دشمنش غلبه کند و خوار و ذلیل کند.
(مِنه حَدیث الْمُتْعَة) بُردٌ هٰذا غَیرُ مَفْنوخٍ: اَی غَیرُ خَلَقٍ وَلاٰ ضَعیفٍ: ضعف این کار غیر سُستی است.
(فَنخَرَ) فَنخَرَةً: سوراخ بینی گشاده را پر باد گردانید.
فِنخِر: سخت و درشت.
فُنخُر ـ فُنخُرَة مؤنث: بزرگ جثه.
فِنخِیر: مرد بسیار نازنده و فخر کننده، سنگ مانندی است نرم و بزرگ بر بالای کوه برآمده و جدا باشد.
فُناخِر ـ فُناخِرَة مؤنث: بزرگ جثه، آنکه از باد پرکند سوراخ بینی را.
(فَنِدَ) فَنَداً، ف و اَفْنَدَ: سست و تباه عقل گردید از پیری، دروغ گفت.
فَنَّدَ، اَفْنَدَ: رد کرد، تکذیب کرد، خطا و اشتباه دیگری را ثابت کرد.
فَنَّدَهُ: شرح و تفصیل داد.
فَنِدَ فِی الرَّاْیِ اَوِ الْقَوْلِ: خطا کرد در رأی و یا در گفتار.
اَفْنَدَهُ: به خطای رأی منسوب کرد او را.
اَفْنَدَ الْکِبَرُ: خِرِفت گردانید و در خطای رأی افکند او را پیری، سست عقل شد.
اَفْناد: فِرَق.
لَمّا تُوُفِّیَ رَسُولُ اللّهِ (ص) صَلّیٰ عَلَیْهِ النّاسُ اَفْناداً اَفْناداً (حدیث): زمان رِحلت رسولخدا (ص) مردم دسته دسته آمدند برای نماز.
فَنَّدَهُ: نسبت کرد او را به دروغ و به خطای رأی و به ضعف.
فَنَّدَ فِی الشَّرابِ: پیوسته خورد شراب را.
فَنَّدَ فُلانٌ: بر سر کوه نشست او، خواست از وی کاری.
فَنَّدَ الْفَرَسَ: اندک علف داد اسب را بعد فربهی و لاغر گردانید.
اِنّی لَاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْلاٰ اَنْ تُفَنِّدُونَ (آیه): یعقوب گفت من بوی یوسف را استشمام می‌کنم اگر مرا به ضعف رأی نسبت ندهید و نگوئید دیوانه شده.

تَفْنید: تکذیب، رد.
فانَدَ فُلاناً عَلَی الْاَمْرِ و تَفَنَّدَ: کاری خواست از او و پشیمان شد.
فِند و فَند: کوه بزرگ یا پاره‌ای از آن به درازا.
فِند ـ فُنُود، ج: شاخهٔ درخت، مردم فراهم آمده، زمین باران نارسیده.
لَوْ کانَ جَبَلاً لَکانَ فِنداً (حَدیث عَلیّ «ع»): اگر کوه بود پاره و شکافته می‌شد.
اَفْنادُ اللَّیْلِ: رکنهای شب.
فَنَد: دروغ، درماندگی و ناسپاسی، سستی و تباهی عقل و رأی از پیری و بیماری، خطای در قول و رأی.
قَدُومٌ فِنداوَة: تیشه تیز.
مُفْنِد: تباه خرد و رأی از پیری.
ماٰیَنْتَظِرُ اَحَدُکُمْ اِلاّ هَرَماً مُفْنِداً اَوْ مَرَضاً مُفْسِداً (حدیث): انتظار نداشته باشید یکی از شما مگر پیری با تباهی عقل یا بیماری فاسد.
* **(فِنْدِیر):** پاره و تودهٔ بزرگ از خرما.
فِنْدِیر و فِنْدِیرَة: سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه.
* **(فَنْدَش):** کودک هشیار و توانا و سخت.
فَنْدَشَ الرَّجُلُ فَنْدَشَةً: دوید.
فِنْدِشَة: چیره شدن، غلبه کردن.
(فُنْدُق) ـ فَنادِق، ج: هُتِل، مهمانخانه، مسافرخانه، میوهٔ معروف.
فُنْداق: نامهٔ حساب.
* **(فُنْدان):** نُقل.
* **(فانید):** قند سفید معرب پانیذ.
(فَنار) ـ فَنارات، ج: مشعل.
* **فَنار:** فانوس دریائی، برج نور.



* **(فَنزَج):** نوعی رقص دسته جمعی.
* **(فَنزَر):** خانه‌ای که بر چوب به درازی ۶۰ گز باشد، آن را می‌سازند که دیده‌بانی دشمنان کنند.
(فَنَس): نیاز، حاجت بسیار.
فانُوس ـ فَوانِیس، ج: سخن‌چین، چراغ شب به‌شکل.

فانُوسُ زَيْنِي: فانوس كاغذى رنگارنگ.
فانُوسُ السَّيّارَةِ الْخَلْفِي: چراغ عقب اتومبيل.
فانُوسُ السَّيّارَةِ الْأمامِي: چراغ جلوى اتومبيل.
* (فَنَّشَ) فِي الْأمْرِ: سست شد دركار و فروهشت.
* جاءَ (مُفَنْشِناً) لِحْيَتُهُ: بى‌باكانه يا تهديدكنان آمد.
* (فَنْشَخَة): مانده گرديدن، درنگ كردن، سپس ماندن دركارى، پاى از هم جدا داشتن و بازكردن وقت بول نمودن، پير و پرسال گرديدن مرد.
تَفَنْشَخَتِ الْمَرأةُ فِي الْجِماعِ: گشاده كرد زن پاى‌ها را در وقت جماع.
فَنْشَخ: اسم كسى است.
مُفَنْشِخ: افتاده، خفته.
* (مُفَنْشِل): پراكنده و پريشان كننده، مرد بى‌باك.
(فِنْطاس) ـ فَناطِيس، ج: حوض آب دركشتى، ظرفى كه بدان آب تقسيم كنند دركشتى.
فِنْطاس: مخزن آب.
أنْفُ فِنْطاس: بينى پهن.
فِنْطِيس ـ فَناطِيس، ج: آلت نره، مرد ناكس، مرد پهن بينى، بينى فراخ سوراخ پهن سر.



فِنْطِيسَة: گرگ، بينى خوك به‌شكل.
* (فِنْطِلِيس): سر نره بزرگ.
(فَنِعَ) فَنَعاً، ف: بسيار گرديد مال او و باليد فَنِع و فَنِيع، ص.
فَنَع: بخشش بسيار و جوانمردى، فزونى، بسيار از هر چيزى، تندى بوى مشك، نيكو آوازه.
مِفْنَع: مرد نيكو آوازه.
(فَنَّقَ) الْغُلامَ و فانَقَ: به ناز و نعمت پرورد كودك را.
أفْنَقَ: به ناز و نعمت رسيد بعد از سختى و رنج.
تَفَنُّق: با ناز و نعمت زيستن.
جارِيَةٌ فُنُق و مِفْناق: دختر نازپرورده باريك اندام.
ناقَةٌ فُنُق: ماده شتر فربه جوان.
فَنِيق ـ فُنُق، ج أفْناق، ج ج (مِن أسماء الفُحول): نر نيكونجيب‌كه‌به‌جهت نجابت او را نمى‌رنجانند.
أمْلَدُ فانِق: نازك خوش عيش.
فَـنِيقة ـ فَـنائِق، ج: جوال، ظرف كوچك، زن نازپرورده.
عَيْشٌ مُفانِق: زندگانى خوش.
* (فُنْقُور) و فُنْقُورَة: سوراخ دُبُر.
* (فَنْقَعَة): سرين يا دُبُر.
فُنْقُع و فُقْنُع: موش.
فَنْقَع: مرگ.
(فَنَكَ) بِالْمَكانِ فُنُوكاً، ن: اقامت كرد و جاى گرفت.
فَنَكَ عَلَى الْأمْرِ و أفْنَكَ: مداومت نمود بر آن‌كار.
فَنَكَ عَلَيْهِ: دروغ بافت.
فَنَكَ فِيهِ: شور و غوغا و فرياد كرد در آن.
فَنَكَتِ الْجارِيَةُ: زن بى‌باك گرديد.
فَنَكَ فِي الطَّعامِ: پيوسته خوراك خورد و باز نماند.
فَنِكَ فِي الْأمْرِ فَنَكاً، ف: ستم كرد و غوغا و فرياد نمود.
فَنْك: چيره شدن، دروغ گفتن.
فانَكَ فِي الْأمْرِ مُفانَكَةً: داخل آن‌كار شد.
فَنَّكَ فِي الشَّرِّ أوِالْكِذْبِ: در بدى و دروغ وارد شد.
إفْناك: دروغ گفتن، پيوسته نزديك بودن، شور و غوغا و فرياد نمودن.



فِنْك و فُنْك: قسمتى از شب.
فِنْك: دَر.
فَنْك: دَر، دُبُر.
فَنَك: دله حيوانى است كوچكتر از روباه به‌شكل كه پوستين او پرقيمت است.
فَنِيك: كناره زنخ يا جاى فراهم آمدن هر دو زنخ، استخوان كله، دُم مرغ.
إذا تَوَضَّأتَ فَلا تَنْسَ الْفَنِيكَيْنِ (حديث): فراموش نشود بيخ موى ريش وقتى كه وضو مى‌گيريد.
إفْنِيك: دُم مرغ.
مُتَفَنِّكَة: زن احمق و گول.
فِنِيك: اسيد فينيك.
* (فِنْلَة): زيرپوش پشمى، زيرپوش پنبه.
(فَناة) ـ فَنَوات، ج: گاو.
ـ فَنا، ج: سگ انگور يا ميوهٔ درختى است سرخ

به‌شکل.



شَعْرٌ اَفْنیٰ: موی دراز و نیکو.

اِمْرَاَةٌ فَنْواء: زن پر موی.

شَجَرَةٌ فَنْواء: درخت پر شاخ و بسیار وسیع سایه.

(فَنِیَ) فَناءً، ف م: سپری شد.

فَنِیَ فُلانٌ: بزرگ و پرسال شد. **یُقال صارَ شَیْخاً فانِیاً:** گردید پیر فرتوت.

فَنَیَ، فَنِیَ: نابود شد، فناگردید.

اِفْناء: نیست گردانیدن.

فانیٰ مُفاناةً: به همدیگر نرمی کردن، آشتی نمودن، آرامش دادن.

تَفانی: یکدیگر را در جنگ نابود گردانیدن.

فِناء ـ اَفْنِیَة و فُنِیّ، ج: اطراف وگرداگرد خانه.

فِناءُ الدّار: پیشگاه وسیع خانه.

فَناء: هلاک، خلاف بقا.

فانِی: پیر سالخورده، نیست شده.

فَناء: نیستی، تباهی، اتمام، تحلیل، پایان، نابودی، ناپایداری، مرگ.

فِناءُ الدّار: صحن حیاط خانه.

فانٍ: تباه، هلاک شدنی، محوشدنی، زودگذر، مُردنی، سالخورده، فرسوده، ازبین رونده.

لا یَفْنیٰ: تمام نشدنی.

فُنْیار: شمعدان بزرگ.

کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ (آیه): هرچه بر روی زمین است هالکند اما نه به معنی آنکه فانی شوند بلکه به‌صورت دیگر درمی‌آیند.

فُلانٌ مِنْ اَفْناءِ النّاسِ (فِنو واحد آن): او ناشناخته نسب است.

اَفانِیَة: گیاهی است.

ـ اَفانِی، ج: سگ انگور.

اَرضٌ مَفْناة: زمین موافق جهت فرودآیندگان.

(فاتَ) الاَمْرُ فَوْتاً و فَواتاً، ن: درگذشت کار.

فاتَ فُلانٌ فِی کَذا: سبقت گرفت در آن کار.

فاتَ الشَّیْءَ: تجاوز کرد آن‌را.

فاتَ: به‌پایان رسید، عبور کرد، زیاده‌روی کرد، پیش افتاد، ترک کرد، دست برداشت، واگذاشت، سر زد.

لِکَیْلا تَحْزَنُوا عَلیٰ ما فاتَکُمْ وَلا ما اَصابَکُمْ (آیه): تا محزون نباشید برآنچه از دستتان رفته و نه به مصائبی که به شما رسیده.

فاتَهُ اَنْ یَفْعَلَ کَذا: نرسید آن کار را انجام دهد.

فاتَهُ القِطار: به قطار نرسید.

فاتَهُ اَنْ یَذْکُرَ: یادش رفت که بگوید.

فاتَتْهُ الفُرصَةُ: فرصت را از دست داد.

وَالّذی فاتَ ماتَ: گذشت آنچه گذشت، مرده باز نیاید.

فَوَّتَ، اَفاتَ: گذراند، زیان رسانید.

اَفاتَهُ الاَمْر: درگذشت آن‌را و فوت گردانید و از دست داد آن‌را.

تَفَوَّتَ عَلَیْهِ فِی مالِهِ: رفت از دست مال او.

تَفاوَتَ الشَّیْئانِ تَفاوُتاً و تَفاوَتاً و تَفاوِتاً: از هم جدا و دور شدند.

اِفْتاتَ الکَلامَ: ابتداکرد سخن را.

اِفْتاتَ بِرَایِهِ: خودرأی شد.

اِفْتاتَ: جعل کرد، ساخت.

اِفْتاتَ بِاَمْرِهِ: به دنبال آن کار رفت و باکسی در آن کار مشورت نکرد.

اِفْتاتَ عَلَیْهِ: فرمود او را.

تَفاوَتَ: بی‌شباهت بودند، مختلف بودند.

فُوت ـ اَفْوات، ج: شکاف میان دو انگشت.

فَوْت، فَوات: فقدان، از میان رفتگی، مرور، گذشت، سپری.

وَ لَوْ تَریٰ اِذْ فَزِعُوا فَلا فَوْتَ وَ اُخِذُوا مِنْ مَکانٍ قَرِیبٍ (آیه): ای کاش ببینی آنگاه که به مرگ رسیدند و گرفته شدند از مکان نزدیک (قدرت ندارند کنار روند از عذاب).

هُوَ فَوْتُ رُمْحِهِ و فَوْتُ فَمِهِ و فَوْتُ یَدِهِ: او را می‌بیند و نمی‌رسد به او.

یُقال جَعَلَ اللهُ رِزقَهُ فَوتَ فَمِهِ: روزی او را خدا به‌طوری قرار دهد که ببیند آن را و نرسد به آن.
تَفاوُت: بی‌شباهت، فرق، از دست دادن همدیگر را.
فُوتُوغِرافِیَة: شغل عکاسی.
اَلَّذی خَلَقَ سَبعَ سَمٰواتٍ طِباقاً ماتَریٰ فِی خَلْقِ الرَّحمٰنِ مِن تَفاوُتٍ (آیه): آن خدائی که هفت آسمان را طبقه طبقه روی هم آفرید نمی‌بینی در آفرینش او تفاوت.
فائِت: زودگذر، ناپایدار، بی‌بقا، فانی، گندیده، بو گرفته. ومنه **عَلَی الْفائِتِ:** بی‌فکری.
مَوتُ الفَوات: مرگ ناگهانی.
فُوَیت: یگانه در رأی و دانش (مذکر و مؤنث یکسان است)، آدم عجیب و غریب.
(**فاحَ**) **الْمِسکُ فَوحاً،** ن: دمید و منتشر شد بوی آن.
فاجَ النَّهارُ: سرد گردید روز.
اَفاجَ الرَّجُلُ: سرعت کرد و شتاب نمود.
اَفاجَ الفَرَسُ: دوید اسب و سرعت گرفت.
فَوَّجَ عَنْ نَفْسِهِ: سرد و خنک گردانید.
اُستُفیجَ فُلانٌ: سبک شمرده و خوار داشته شد.
فَوج ـ اَفْواج و فُؤُوج، ج **ـ اَفاوِج و اَفاوِیج،** ج ج: گروه، جمعیت.
هٰذا فَوجٌ مُقتَحِمٌ مَعَکُمْ (آیه): این گروه که با شما وارد عذاب می‌شوند.
فَیج: پیک (معرب است)، گروه مردم.
فُیُوج: نگهبانانی که پاسبانی زندان کنند و آمد و شد کنند.
فالِجَة: فراخی میان دو زمین درشت و بلند، جمعیت.
(**فاحَتِ**) **الْقِدرُ فَوحاً و فُؤُوحاً و فَوَحاناً،** ن ض: جوشید دیگ.
فاحَتِ الشَّجَّةُ: خون برآورد زخم.
فاحَتِ الغارَةُ: فراخ شد تاراج.
فاحَ الْمِسکُ: منتشر شد بوی مِشک.
فَوَحان، فَوحَة: بلند شدن بوی.
فاحَتِ الرّائِحَةُ: بوی خوش پراکنده شد.
اَفاحَ الدَّمَ: ریخت خون را.
اَفاحَ القِدرَ: به جوش آورد دیگ را.
فَوحُ الحَرّ: شدت گرما.
فُیاح: غارت، تاراج.
یُقال فیحی فُیاحُ: فراخ شو ای غارت.
بَحرٌ اَفیَح و فَیّاح: دریای فراخ.
فَیحاء: سرای فراخ.
مُفَوَّح: کمی بدبو.
(**فاخَتِ**) **الرِّیحُ فَوَخاناً،** ن: خارج شد باد باصدا یا بی‌صدا.
فاخَ و اَفاخَ الرَّجُلُ: خارج کرد از خود باد و گند کرد.
اَفاخَ الزِّقَّ: باز کرد دهان خیک را تا خارج کند باد را.
یُقال اَفِخ (به صیغه امر از باب افعال) **عَنّا مِنَ الظَّهیرَةِ:** سرد کن ما را از گرمای پیشین.
فَوخ: بیرون آمدن باد باصدا یا بی‌صدا از انسان یا حیوان.
اِفاخَة: خارج شدن باد از انسان.
(**فادَ**) **فَوداً،** ن: مرد.
فادَ الشَّیءَ بِالشَّیءِ: آمیخت آن را به آن.
فادَ المالُ لِفُلانٍ: ثابت ماند مال برای او (و اسم آن فائده است).
اَفادَ الرَّجُلَ اِفادَةً: هلاک کرد او را، میرانید مرد را.
اَفادَ فُلانٌ المالَ: تلف کرد، کسب کرد مال را.
تَفَوُّد: برآمدن بالای کوه.
تَفایُد: به همدیگر فائده دادن از علم و هنر.
اِستِفادَة: فائده گرفتن، فائده دادن.
فَود ـ فَودان تثنیه: طرف سر که متصل به گوش است، ناحیه، جوال، گروه **یُقال بَدَاالشَّیبُ بِفَودَیهِ:** پیری از دو طرف سر متصل به گوش ظاهر شد.
فَودُ الوادی ـ اَفواد، ج: طرف رودخانه.
فائِدَة: آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و غیره.
فُؤاد: دل.
رَجُلٌ مِتلافٌ مِفْواد: مرد تلف کننده و فائده دهنده.
(**فَودَج**): هودج، مرکب سواری عروس.

(فارَتِ) القِدرُ فَوراً و فُؤوراً و فَوَراناً، ن: جوشید دیگ.
فارَ الماءُ: جوشید آب از زمین.
فارَ المِسکُ فُؤاراً و فَوَراناً: دمید و منتشر شد بوی مُشک.
فارَ: جوشید، سر رفت.
حَتّیٰ اِذا جاءَ اَمرُنا وَ فارَ التَّنُّورُ (آیه): چون امر ما آمد آب از تنور جوشید.
فارَ الماءُ: از چشمه روان شد آب.
فارَ، فائِرَةً: از جا در رفت، به هیجان آمد.
فَوَّرَ، اَفارَ: به جوش آورد.
فَوَّرَ الدَّمُ: خون جوشید.
فارَ العِرقُ فَوَراناً: جوشید رگ و برجست.
فُرتُ لَهُ الفَیارَینِ: ساختم جهت او دو شاخه زبان ترازو.
فارَ فائِرُهُ: جوشید کینه و خشم او.
اِفارَة: به جوش آوردن دیگ و غیره را.
وَلَمّا فَوَّرَ دَمُهُ: فشار خونش بالا است.
فَوَّرَ الخادِمَ: نوکرش را بیرون کرد.
تَفویر: خوردنی ساختن.
فَور: جوشش، حالت، شتابی و سرعت، روش، وجه.
اِنَّ شِدَّةَ الحَرِّ مِن فَورِ جَهَنَّمَ (حدیث): شدت حرارت از غلیان و جوشش جهنم است.
رَجَعَ مِن فَورِهِ: برگشت از آن حالت.
فَورُ کُلِّ شَیءٍ: اول هر چیز.
فَورَةُ النّاس: جماعت مردم.
فَورَةُ الجَبَل: روی کوه، پشت کوه.
فَورَةُ الحَرِّ: سختی گرما و جوشش آن.
فَورَةُ العِشاء: بعد از نماز خفتن.
فَورَةُ النَّهار: اول روز.
فار: پی مردم، موش.
فَجُعِلَ الماءُ یَفُورُ مِن بَینِ اَصابِعِهِ (حدیث): پس قرار داده شد آب ابتدا از بین انگشتان او.
فارُ الجَبَل: موش خرمای کوهی.
فارُ الغَیط: موش صحرائی.
فائِر: جوش زننده، کف کننده.
فَوّار: سر رفت.
مَشرُوباتٌ فَوّارَةٌ: نوشابه‌های گازدار.
فُوریقَة: کارگاه.
فارَةُ الاِبِل: بوی پوست شتر.
فارَةُ المِسک: نافهٔ مُشک.
فِیرَة: خوردنی که از دانه شنبلید و خرما یا دانه‌های دیگر پزند.
فُور: آهو برگان (واحد ندارد).
فَور، فَوران: غلغل، حباب یا کف، جوشش.
مِن فَورَةٍ: بی‌درنگ، فوری.
فَوراً: یکدفعه، نقدی.
فَورِیّ: سریع، تند، زود.
فَورَةُ دَم: جوشش، خون.
اِذا اُلقُوا فیها سَمِعُوا لَها شَهیقاً وَ هِیَ تَفُورُ (آیه): چون در جهنم انداخته شوند صفیر آن‌را می‌شنوند و می‌جوشد و فوران می‌کند.
فَورَةٌ مالِیَّة: تورّم.
فُورَة: بیماریی است که در خردگاه دست و پای چهارپا حادث گردد و وقت مالیدن پراکنده گردد و باز هم فراهم آمده ستور را لنگ کند.
فُوار و فُوارَة: سر جوش دیگ.
فائِر ـ فُور، ج: پراکندگی پی از چهارپا، آهو، کینه.
فَوّارَة: چشمهٔ آب، گودال بر طرف ران اسب، آبی که به‌وسیلهٔ داشتن منبع در جای بلند سوار کنند.
فَوّارَتانِ: دو استخوان اطراف دُبُر تا کنارهٔ سرین.
فِیاران: دو شاخهٔ زبانهٔ ترازو.
فَیُّور: مرد چست و چالاک و تیز و تند، سریع‌الخشم.
کَلّا بَل هِیَ حُمَّیٰ تَثُورُ اَو تَفُورُ (حدیث).
(فازَ) بِالاَمرِ فَوزاً، ن: فیروزی و غلبه یافت.
وَ مَن یُطِعِ اللّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَد فازَ فَوزاً عَظیماً (آیه): هرکس از خدا و رسول او اطاعت کند به راستی رستگاری بزرگی یافته.
فازَ بِهِ: به دشمن چیره شد، پیدا کرد، به‌دست آورد.
فازَ مِنَ المَکرُوهِ: پرهیز کرد از مکروه.

فازَ الرَّجُلُ و فَوَّزَ: مُرد مَرد.
فَوَّزَ الطَّرِيقُ: پیدا و آشکار شد راه.
فَوَّزَ الرّاعِی بِاِبِلِهِ: بیابان طی کرد با شترش.
تَفَوَّزَ: کوچ کرد از جائی به جای دیگر.
اَفازَ فُلاناً بِکَذا: فیروزی یافت به آن چیز.
فازَة: سایبانی است بر دو ستون.
مَفازَة ـ مَفاوِز، ج: رهائی، پناهگاه، جای هلاک، مرگ، دشت بی آب، صحرای سوزان.
فائِز: پیروز، کامیاب.
مَفاز: دست یافتن به مقصود، پیروز شدن.
اِنَّ لِلْمُتَّقِینَ مَفازاً (آیه): برای پرهیزگاران رستگاری و نجات است.
اَصحابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفائِزُونَ (آیه): اهل بهشت رستگارانند.
فَوْز: کامیابی، نجات و فرار.
(فَوَّضَ) اِلَیهِ الْاَمْرَ: گرفت زن را بدون مهر.
فاوَضَهُ فِی الْاَمْرِ مُفاوَضَةً: با هم برابری کردند در کار، شراکت کردند.
فَوَّضَ: اختیار و اجازه داد.
فَوَّضَ اِلَیْهِ: تسلیم کرد، واگذار کرد.
فاوَضَ فِی الْاَمْرِ: راجع به موضوعی صحبت کرد.
تَفاوَضُوا: با هم به گفتگو پرداختند.
مُفاوَضَة: مذاکره کردن در سخن.
تَفاوَضَ الْقَوْمُ فِی الْاَمْرِ: با همدیگر شراکت کردند و شریک شدند.
اُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ (دعا): من کار خود را به خدا وامی‌گذارم.
تَفاوَضَ الشَّرِیکانِ فِی الْمالِ: شریک و انباز شدند.
قَوْمٌ فَوْضیٰ: گروه برابر که بزرگتر نداشته باشند یا گروه پراکنده یا گروه درهم آمیخته.
اَمْرُهُمْ فَوْضیٰ بَیْنَهُمْ و فَیْضُوضیٰ: کار مشترک میان آنها یا کار مختلف میان قوم.
شِرْکَةُ مُفاوَضَة: شراکت و انبازی مساوی.
فَوْضَوِیّ: اشتراکی، مخالف حکومت.
فَوْضَوِیَّة: هرج و مرج طلبی.
فَوْضیٰ: بی‌نظمی، آشفته، بی‌نظم.
اَمْوالُهُمْ فَوْضیٰ بَیْنَهُمْ: اموالشان میان آنها مشترک است.
تَفْوِیضُ شَرعِی: وکالت قانونی.
تَفْوِیضُ مُطْلَق: اختیار تام و تمام.
مُفَوِّض: وکیل، نماینده، وزیر مختار.
مُفَوِّضِیَّة: سفارتخانه.
(فَوَّطَهُ): پوشید جامهٔ نگارین.
فُوطَة ـ فُوَط، ج: جامه‌ای است نگارین یا چادر آن یا چادرهای خط‌دار.
فُوطَةُ الْاَیْدِی: حوله کوچک، دست پاک‌کن.
فُوطَةُ الْوَجْه: حوله صورت خشک‌کنی.
فُوطَةُ الْحَمّام: لنگ حمام.
فُوطَةُ صُحُون: قاب دستمال آشپزخانه.
فُوطَةُ الْمَدْرَسَة: پیش‌بند دختران مدرسه.
فُوطَةُ لِوِقایَةِ الثِّیاب: پیش و جلو دامن.
(فاطَ) فَوْطاً و فُواطاً: مُرد.
فَوْط: مرگ.
(فَوْعَة): بوی خوش، حرارت و تیزی زهر.
فَوْعَة: اول روز و شب.
اِحْبِسُوا صِبْیانَکُمْ حَتَّیٰ تَذْهَبَ فَوْعَةُ الْعِشاءِ (حدیث)
(فاغَ) الطِّیبُ فَوْغاً: دمید بوی خوش.
فَوْغَة: دمیدگی بوی خوش.
فائِغَة: بوی خوش در بینی رسنده و سُست کننده.
فَوَغ: ضخامت دهن.
رَجُلٌ اَفْوَغ: مرد ضخیم دهن.
(فافَ) فَوْفاً، ن: اشاره کرد با انگشت ابهام به کسی که سؤال کرد چیزی را. (لاهذا) این معنی بهتر است، سر انگشت شصت بر سر ناخن انگشت شهادت نهاد و به کسی که او چیزی خواست اشاره کرد به‌قدر ریزه ناخن هم به تو نخواهم داد.
فَوَّفَ الثَّوْبَ تَفْوِیفاً: نگارین کرد جامه را.
فَوْف و فُوف: مثانهٔ گاو، سفیدی که بر ناخن پیدا گردد.

فُوف ـ فُوفَة (واحد): سفیدی مغز دانهٔ خرما، پوست سرخ دانهٔ خرما، پوست خال دل و هر پوستی، پاره‌های پنبه، نوعی چادر یمنی، شکوفه، چیز اندک.
بُردُ اَفْواف: جامهٔ نازک.
بُردٌ مُفَوَّف: چادر نازک خط سفید دار.
فُوف، فُوفَة: پوست نازک، پوسته.
فُوفَة: خال سفید روی ناخن.
(فاقَ) الشَّیْءَ فَوْقاً و فَواقاً، ن: بالا و بلند داشت آن‌را.
اِنّی اَرانی اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسی خُبْزاً (آیه): من خودم را می‌بینم که بالای سرم نان حمل می‌کنم.
فاقَ اَصْحابَهُ: برتر شد از یاران خود در مرتبه.
فاقَ الرَّجُلُ فُواقاً: بالا رفت باد از سینه او.
فاقَ بِنَفْسِهِ فُوءُوقاً و فُواقاً: نزدیک مردن رسید یا بمرد و جان داد.
فاقَتِ النّاقَةُ: فراهم آمد شیر در پستان او.
فاقَتِ السَّهْمُ: شکست سوفار تیر.
فاقَ السَّهْمُ فاقاً و فَوْقاً و فَوَقاً، ف: کجی و شکستگی در سوفار تیر پیدا شد.
فاقَ اِلَی الاَمْرِ: به‌خاطر آورد، به‌یاد آورد.
فَوَّقَ: بهتر دانست، ترجیح داد، از خواب برخاست، بیدار کرد، به هوش آورد.
فَوَّقَ اِلَی الاَمْرِ: یادآوری کرد.
فاقَ: پیشی و برتری جست، استاد بود، برتری داشت، بیشتر بود، ترقی کرد.
فاقَ بِنَفْسِهِ: مُرد، درگذشت.
فَوَّقَهُ عَلیٰ قَوْمِهِ: برتری داد او را بر قوم.
وَ فَوْقَ کُلِّ ذی عِلْمٍ عَلیمٌ (آیه) وَ هُوَ القاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ وَ هُوَ الحَکیمُ الخَبیرُ (آیه): بالاتر از هر عالمی داناتری هست.
و خدا مسلط است بر بندگانش و او دانا و آگاه است.
فَوَّقَ السَّهْمَ: سوفار ساخت تیر را.
فَوَّقَ الفَصیلُ فَواقاً و فُواقاً: مکید بچه شیر را.

اَفاقَ مِنْ مَرَضِهِ: از بیماری رو به صحت رفت.
اَفاقَ الحالِبُ: آرامش و آسایش کرد بین دو دوشیدن.
اَفاقَتِ النّاقَةُ: جمع آورد شیر در پستان.
مُفیق و مُفیقَة، ص ـ مَفاویق، ج.
اَفاقَتِ السَّکْرانُ مِنْ سُکْرِهِ: به هوش آمد مست از مستی.
اَفاقَ الزَّمانُ: ارزان گشت بعد از گرانی.
اَفاقَ مِنْ غَفْلَتِهِ: متنبه شد.
اَفْوَقَ السَّهْمَ و اَوْفَقَ: گذاشت تیر را در چله تا بیندازد.
وَ مَنْ رَمیٰ بِکُمْ فَقَدْ رَمیٰ بِاَفْوَقَ ناصِلٍ (حدیث): آنکه تیر به شما اندازد مُحققاً تیر به چله پیکان نشسته.
تَفَوُّق: فراخی نمودن در زندگانی، کم‌کم مکیدن بچه شیر را یا با فاصله مکیدن، به فاصله دوشیدن، برتری، برجستگی، مزیت، بزرگتری، مهارت، زبردستی، استادی.
فائِق، مُفیق، مُسْتَفیق: بیدار، هشیار.
اِفاقَة: هشیاری، بیداری، بهبودی.
اِنْفاقَ السَّهْمَ اِنْفِیاقاً: شکست سوفار تیر را.
اِنْفاقَ الجَمَلُ: لاغر گردید شتر و هلاک شد.
اِفْتاقَ الرَّجُلُ: فقیر و نیازمند گردید.
اِسْتَفاقَ الرَّجُلُ مِنْ نَوْمِهِ اَوْ مَرَضِهِ: بهبود یافت مرد از بیماری و صحت روی آورد به او و به‌هوش آمد از خواب.
اَفاقَ، اِسْتَفاقَ: بیدار شد، بیدار کرد، آگاه شد، باخبر شد، بهبودی یافت، به‌هوش آمد.
فَوْق: بالا، روی (اسم و ظرف است).
فَوْق: بیشتر، زیادتر، بدتر، به اضافه.
فَوْقُ الکُلِّ: بالاتر از همه.
فَوْقُ الرِّیحِ: طرف بادخور.
فَوْقُ الطّاقَة: طاقت‌فرسا.
فیق: بلندقامت مضطرب خلقت.
فیقَة ـ فِیَق و اَفْواق، ج ـ اَفاویق، ج ج: شیری که میان دو دفعه دوشیدن گرد آید در پستان.

فیقَةُ الضُّحیٰ: بلند برآمدگی از ظهر.
اَفاویق: آب که در ابر فراهم آید و ساعت به ساعت بارد.
اَفاویقُ اللَّیْل: اکثر از شب.
فُوق ـ اَفْواق و فُوَق و فِقیٌ، ج: راه نخستین، مرد بلندقامت مضطرب خلقت، سوفار تیر، روی آلت نره، گونه از سخن، فرج زن، کنار سر زبان یا مخرج آن، مرغی است.
فُوقان: هر دو کنارهٔ سوفار.
یُقال مَا ارتَدَّ عَلیٰ فُوقِهِ: گذشت و بازنیامد.
فُوقَة: سوفار تیر، بلندقامت و مضطرب خلقت، کاسهٔ پر از طعام، زیتون پخته، دشت هموار، مرد بلند بالا و مضطرب اندام، مرغی است آبی و گردن دراز.
فاقَ، تَفَوَّقَ: برتری جُست.
فاقَ فُواقاً: سکسکه کرد، هِکْ هِکه کرد.
فُواق: رجوع، بازگشت، مهلت، مقدار از زمان میان دو دوشیدن.
عِیادَةُ الْمَرِیضِ قَدْرُ فُواقِ النّاقَة (ح): عیادت مریض کوتاه است مانند فاصلهٔ کم دوشیدن شتر.
(وحَدیث عَلیّ (ع)) قالَ لَهُ الاَشْتَرُ یَوْمَ صِفّین: اَنْظِرنی فُواقَ ناقَةٍ: فرمود به اشتر مرا با فاصله کم ببین.
مالَها مِنْ فَواقٍ (آیه): جز یک صیحه راکه بازگشت ندارد انتظار نمی‌برند.
فاقَهُمْ عَدَداً: از حیث شماره زیادتر بودند.
فاقَة: نیازمندی.
فَوَق: کجی، شکستگی در سوفار تیر.
فَوَقَة: ادیبان و خطیبان.
فُواق: مرد بلندقامت مضطرب اندام، جستن گلو که وقت جان‌کندن عارض گردد.
فُواقُ الْمَوْت: دَم و نفس آخرین.
فَوْقانی: بالائی.
فَوْقانی تَحْتانی: زیر و رو، واژگون.
فاقَة: تنگدستی، ناداری، حاجت.

فائِق: بالاتر.
فُیاق ـ اَفْوِقَة و آفِقَة، ج: مرد بلندقامت مضطرب اندام، جستن گلو، میان گذاشتن و باز به‌دست گرفتن پستان را.
فُیاق و فَیاق: فاصله دو دوشیدن که بچه را به مَکیدن واداراند تا شیر فرود آید و بعد بدوشند.
فائِق: برگزیده و بهترین از هر چیزی، پیوند سر با گردن.
اَفوَق: تیر شکسته سوفار.
فَوْقاء: آلت نره تیز و سر باریک.
مَحالَةٌ فَوْقاء: چرخ بزرگ و چاه که از برای هر دندانه دو طرف و دو سوفار است.
فائِقُ الْحَدّ: بی‌پایان.
فائِقُ الْحَصر: بیکران، بی‌قیاس.
فائِقُ الطَّبیعَة: خارق‌العاده.
فائِقُ الْوَصیف: وصف‌نشدنی.
مُفَوَّق: خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند.
مُفیق: شاعری که سخن شگفت آورد.
مُتَفَوِّق: بالاتر، مسلط، چیره، زبردست، استاد.
رَجُلٌ مُسْتَفیق: مرد پرخواب.
(فُول): باقلا و نخود به‌شکل یا دانهٔ دیگر شبیه آن.
فَوّال: پزنده و فروشندهٔ باقلا.



فُولُ سُودانی: بادام زمینی.
(فَوَّمَ) تَفْویماً: نان پخت.
فُوم ـ فُومان، ج: سیر، گندم، نخود، نان، و هر دانه‌ای که از آن نان پزند، هرگِره، لقمهٔ بزرگ.
مِنْ بَقْلِها وَ قِثّائِها وَ فُومِها وَ عَدَسِها وَ بَصَلِها (آیه): از سبزیجات و حبوبات و عدس و پیاز.
فُومَة: خوشه، آنچه به دو انگشت برداشته شود.
قَطَعَهُ فُوَمَ: برید آن‌را پاره پاره.
فامِیّ: بقّال، شیرفروش، (در اصل فومی بوده).
* **(تَفَوَّنَ)**: افزون شد، نموّ نیکو نمود.
فاوانِیا: بیخ گیاهی است.
* **(فُونِیَةُ السِّلاحِ النّارِی)**: جای فتیله در تفنگهای قدیمی.

(فاهَ) بِالْکَلامِ فَوْهاً، ن و تَفَوَّهَ: سخن گفت.
تَفَوَّهَ الْمَکانَ: درآمد به آنجا.
فَوِهَ فَوَهاً، ف: فراخ دهن شد، و برآمد دندان او یا ثنیه بالای او دراز گردید.
فَوَّهَهُ اللّٰهُ: خدا او را فراخ دهان و دراز دندان گردانید.
فاهاهُ مُفاهاةً: هم‌سخن شد با او، نازید و فخر کرد.
فاوَهَ مُفاوَهَةً: هم‌سخن شد با او، فخر کرد.
تَفاوَهَ الْقَوْمُ: با هم سخن گفتند.
اِسْتَفاهَ اِسْتِفاهاً و اِسْتِفاهَةً: سخت نوشید و خورد بعد از کم‌خواری.
فُوهُ و فاهُ و فِیهِ و فَوْهَة ـ اَفْواه، ج فَمان تثنیه: دهان.
اِلاّ کَباسِطِ کَفَّیْهِ اِلَی الْماءِ لِیَبْلُغَ فاهُ (آیه): مگر مانند کسی که دو دستش را به‌سوی آب باز کرده تا به دهانش برسد.
فُوهُ: از اسماء سِتّه‌است که اِعراب آن چون مکبره باشند و مضاف به‌سوی غیر یاء متکلم رفعی آن به واو، نصبی آن به الف و جری به یاء است.
فُوهَة، فُوَّهَة: دهانه، شکاف.
فُوهَةُ الْبُرْکان: دهانه آتش‌فشان.
فُوهَةُ النّاس: بدنامی، بهتان.
اَفْواه، اَفاوِیه، ج: ادویه، دانه‌های خوشبو.
مُفَوَّه: سخن‌پرداز، سخنور.
خَشِیتُ اَنْ تَکُونَ مُفَوَّهاً (حدیث): می‌ترسم که باشی سخنور.
اَفْواه: سخن دروغ دهانها.
یَقُولُونَ بِاَفْواهِهِمْ ما لَیْسَ فِی قُلُوبِهِمْ (آیه): سخنانی به زبان می‌گوید که اعتقاد قلبی ندارند.
فَوَه: فراخی دهن، فراخ دهن شدن، برآمدن دندان یا ثنیه علیا و دراز گردیدن آن.
فُوهَة ـ فُوهات، ج: دهانه کوه و راه و رودخانه و جوی، شورش و غوغا.
فُوَّهُ و فُوَّة: روناس که ریشه درختی است باریک و سرخ و دراز برای تداوی عِرق‌النساء و درد سرین و جگر و سپرز و مُدِّر بول و حیض است به‌شکل.

فُوَّهَة ـ فُوهاتُ فُوائَة، ج: شورش و غوغای مردم، شیر شیرین مزه، دهانه کوچه و راه و رودخانه، اول هر چیزی، جدائی مردم به‌سبب غیبت.



فَیِّه: مرد پرحرف فصیح یا آزمند پرخوار.
اَفْوَه ـ فَوْهاء مؤنث: مرد فراخ دهن و برآمده دندان و دراز دندان.
بِئْرٌ فَوْهاء: چاه گشاده دهانه.
مَحالَةٌ فَوْهاء: چرخ دراز دندانه.
ثَوْبٌ مُفَوَّه و مُفَوّیً: جامهٔ به روناس رنگ کرده.
رَجُلٌ مُسْتَفِیه: مرد بسیار خوار.
(فُو): ریشهٔ سنبله گیاهی است برای تداوی درد پهلو و داء الثعلب است.
فُوَّة: روناس ریشهٔ درختی است به‌شکل فوق‌الذِکر.
ثَوْبٌ مُفَوّیً: جامه به روناس رنگ کرده.
اَرضٌ مُفْوَاة: زمین روناس روئیده.
(فَهَّ) و فَهِهَ فَهاهَةً، ف: درمانده در سخن
فَهّ و فَهِیه و فَهِه فَهْفَه، ص.
فَهَّ الشَّیْءَ و عَنِ الشَّیْءِ فَهّاً: فراموش کرد آن‌را.
فَهَّهُ اللّٰهُ و اَفَهَّهُ: درمانده گردانید او را به سخن، نسیان و فراموشی داد او را.
فَهِیه: عاجز و درمانده به سخن.
سَفِیهٌ فَهِیه: عاجز و نادان.
فَهْفاه: مرد نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران.
* **(مَفْهُوت):** مرد درمانده سرگشته.
* **(فَیْهَج):** شراب و پیمانه آن، پالونه.
(فَهِدَ) فَهَداً، ف: خوابید و غفلت ورزید از آنچه که ضروری بود مانند یوزپلنگ گشت در خواب و تمدد آن و یا در غضب آن ـ **فَهِد فَهِد، ص.**



فَهِدَ عَنْهُ: غافل شد از آن.
فَهَدَ لَهُ فَهْداً، م: نیکو ساخت کار را در غیاب او.
فَهْد ـ فَهْدَة مؤنث ـ فُهُود و اَفْهُد، ج: یوز درنده‌ای است میان سگ و پلنگ دست و پای او بلندتر از دست و پای پلنگ دارای نقطه سیاه به‌شکل، میخ

وسط پالان.

فَهْدَة ـ فَهَدات، ج: استخوان بلند برآمده پس گوش شتر، گوشت پارهٔ بیرون جسته زیر سینه اسب، دُبُر، یوز ماده.

فَهِد: مرد خفته و بی‌خبر، مرد شبیه یوز در خواب.

فَهّاد: یوزبند، شکار آموزانندهٔ آن.

فَوْهَد ـ فَوْهَدَة مؤنث: کودک فربه مراهق.

اُفْهُود ـ اَفاهِید، ج: کودک فربه.

* **(فُهْدُر):** نوجوان پرگوشت.

(فَهَرَ) الْفَرَسُ: درمانده شد اسب از ضعف و سستی و پی‌درپی نفس کشید.

فَهَرَ الرَّجُلُ: خسته شد.

اَفْهَرَ: به روز عید جمع شدن یهودیان به مدرسه.

اَفْهَرَ زَیْدٌ: فراهم آمد گوشت او و لخت لخت گردید، چاق بی‌قواره شد.

اِفْهار: فروماندن در راه و هلاک شدن، مانده شدن شتر، ختنه کردن دختر، جماع کردن بدون انزال، و با دیگری انزال کردن، جماع با دختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختر دیگر را.

تَفَهَّرَ فِی الْخالِ: فراخ حال گردید.

تَفَهَّرَ فِی الْکَلامِ: در سخن طول کلام داد.

تَفَیْهُر: فراخ حال شدن، تا سه گرفتن اسب را و مانده گردیدن او.

فَهْر و فَهَر (مصدر آن): جماع کردن با زنی بدون انزال و با دیگری انزال کردن.

فِهْر ـ اَفْهار و فُهُور، ج: سنگ یا سنگی که کف دست را پُر کند.

فُهْر: مدرسه یهودیان که روز عید در آن جمع آیند.

فَهِیرَة: نوعی از خوراک که شیر خالص را با آرد بجوشانند.

ناقَةٌ فَیْهَر و فَیْهَرَة: ماده شتر درشت توانا و بزرگ جثه.

مَفاهِیر: گوشت سینه مردم.

فَیْهَرَة: پیاپی دَم گرفتن اسب به‌سبب سستی از رفتار بازماند.

* **(فَهْرَج):** استخر کنار دشت.

(فَهْرَسَ) الْکِتابَ: فهرست برای کتاب نوشت.

فِهْرِس: راهنمای مطالب کتاب، صورت کتابها.

فِهْرِس (معرّب): فهرست.

(فَهَضَهُ) فَهْضاً: شکست سر او را.

(فَهَقَ) الرَّجُلَ فَهْقاً، م: بر استخوان بیخ گردن او زد.

فَهِقَ الْاِناءُ فَهْقاً و فَهَقاً، ف: پر شد ظرف تا آنکه لبریز گردید.

اَفْهَقَ الْاِناءَ: پرگردانید ظرف را.

اَفْهَقَ الرَّجُلَ: داغ کرد استخوان بیخ گردن را.

اَفْهَقَ الْبَرقُ: فراخ شد و وسعت یافت برق و غیره.

تَفَیْهَقَ فِی الْکَلامِ: پرگردانید دهان را به سخن.

اِنَّ اَبْغَضَکُمْ اِلَیَّ الثَّرثارُونَ الْمُتَفَیْهِقُونَ (حدیث): همانا دشمن‌ترین شما نزد من بیهوده گویان پُر داد و فریادند که دهان پُر کنند از یاوه‌سرائی.

فَهْقَة ـ فِهاق، ج: استخوان بیخ گردن که اول فقار است یا استخوان پیوند سر و گردن مشرف بر کام.

فاهِقَة: زخم تیر، هر جراحت که خون از وی روان باشد یا داغ استخوان بیخ گردن، نیزه‌ای که آلوده شده و فرو رفته به خون.

فَیْهَق: فراخ از هر چیزی، ماده شتر پرشیر.

بِئْرٌ مِفْهاق: چاه پر آب.

مُنْفَهِق: واسع.

و حَدیث عَلیّ (ع)) فِی هَواءٍ مُنْفَتِقٍ وَ جَوٍّ مُنْفَهِقٍ: در هوای گشاده و جَوّ واسع.

فَهْقَة: ماهی بالون، نهنگ.

* **(فَیْهَک):** زن احمق بی‌خرد.

(فَهِمَهُ) فَهْماً و فَهَماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَهامِیَةً، ف: دانست آن‌را و دریافت.

فَهِمَ: پی برد، سر درآورد، دریافت.

تَفاهَمُوا: پی بردند به یکدیگر، فهماندند به همدیگر.

تَفاهَمُوا عَلیٰ اَمْرٍ: بر سر یک موضوع موافقت کردند.

اِنْفَهَمَ: مفهوم شد.

فَهَّمَهُ و اَفْهَمَهُ: فهمانید آن‌را و یاد داد.

فَفَهَّمْناها سُلَیْمانَ وَ کُلاًّ آتَیْنا حُکْماً وَ عِلْماً (آیه): فتوای مسئله را به سلیمان تفهیم کردیم و به هر دو از داود و سلیمان حکمت آموختیم.

تَفَهُّم: اندک اندک دریافتن.

إِسْتِفْهام: خواست فهمیدن را یا طلب کرد فهمیدن را، فهمیدن خواستن، پرسش کردن.

فَهْم: تصور چیزی و درک آن، قوه دریافت، هوش، زیرکی.

فَهِم: زود فهم و دانا.

سُوءُ الْفَهْمِ و تَفاهُم: کجی دریافت، بدفهمی.

فَهِیم: باهوش، زیرک.

حُسْنُ التَّفاهُم: رضایت دو طرف، درک متقابل.

إِسْتِفْهام: پرسش، خبرگیری.

عَلامَةُ الإِسْتِفْهام: نشان پرسش (؟).

إِسْتِفْهامی: با لحن پرسش.

مَفْهُوم: فهمیده، درک شده.

مَفْهُومٌ یُفْهَم: قابل درک، درخور فهم.

مَفْهُومٌ ضِمْناً: به‌طور مقدر.

غَیْرُ مَفْهُوم: درک نکردنی.

فَهّامَة: بسیار فهم و درک.

فَهِیم ـ فُهَماء، ج: صاحب درک و فهم.

(**فَها**) **عَنِ الْأَمْرِ فَهْواً، ن:** سهو کرد از آن کار.

أَفْهَی الرَّجُلُ: خطا کرد رأی او و برگردید.

(**فِی**): از حروف جر است و برای ظرف مکان و زمان آید مانند: (أَنْتُمْ عاکِفُونَ فِی الْمَساجِدِ) (فِی أَیّامٍ مَعْدُوداتٍ) و برای مصاحبه (جاءَ فِی الْقَوْمِ) و برای تعلیل (قُتِلَ فِی ذَنْبِهِ) و برای مقایسه (وَ ما مَتاعُ الْحَیوٰةِ الدُّنْیا فِی الْآخِرَةِ إِلاّ قَلِیلٌ) و برای استعلاء (لَأُصَلِّبَنَّکُمْ فِی جُذُوعِ النَّخْلِ) و به معنی باء (أَنْتَ بَصِیرٌ فِی عَمَلِکَ) و به‌معنی الی (رَدَّ یَدَهُ فِی جَیْبِهِ) و به معنی من (مَضَتْ عَلَیَّ ثَلاثَةُ أَشْهُرٍ فِی ثَلاثِ سِنِینَ) و برای تأکید (إِرْکَبُوا فِیها) و برای تعویض (ضَرَبْتَ فِیمَنْ رَغِبْتَ).

(**فاءَ**) **فَیْئاً و فَیْئَةً و فِیئَةً، ض:** بازگشت.

فاءَ الظِّلُّ: سایه برگشت.

فاءَ الْغَنِیمَةَ: گرفت غنیمت را.

فاءَ الْأَمْرُ فَیْئاً و فُیُوءاً: برگشت به‌سوی او آن امر.

فَإِنْ فاؤُ فَإِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ (آیه): اگر برگشتند خدا آمرزنده و مهربان است.

فَیَّأَتِ الشَّجَرُ: سایه انداخت درخت.

فَیَّأَتِ الرِّیاحُ الْغُصُونَ: جنبانید باد شاخه‌ها را.

مَثَلُ الْمُؤْمِنِ کَالْخامَةِ مِنَ الزَّرْعِ، مِنْ حَیْثُ أَتَتْها الرِّیحُ تُفَیِّئُها (حدیث): مَثَل مؤمن مانند شاخهٔ نازک گیاه است که با باد حرکت می‌کند یعنی از مصائب روزگار خود را نمی‌بازد و با هر شرایطی خود را سازگار می‌کند.

أَفاءَ الظِّلُّ: برگشت سایه.

أَفاءَ إِلیٰ کَذا: بازگردانید به‌سوی آن.

أَفاءَ اللّٰهُ عَلَیْهِ مالَ الْکافِرِینَ: به غنیمت داد خدا بر مسلمین اموال کفار را.

وَ ما أَفاءَ اللّٰهُ عَلیٰ رَسُولِهِ (آیه): آنچه بدون جنگ از کفار رسید از زمین و غیره مال رسول‌خدا (ص).

تَفَیَّأَ الظِّلُّ تَفَیُّوءاً: برگردید سایه.

تَفَیَّأَ الشَّجَرَةَ: سایه گرفت به درخت و پیرو سایهٔ آن شد.

تَفَیَّأَ الْأَخْبارَ و إِسْتَفاءَها: نرمی کرد در خواستن خبرها.

اَلْفَیْءُ عَلیٰ ذِی الرَّحِمِ (حدیث): نیکوئی برای خویشاوند و رحم است.

تَفَیَّأَ الشَّجَرَةَ: زیر سایه درخت نشست.

إِسْتَفاءَ إِسْتِفاءً: رجوع کرد.

إِسْتَفاءَ الْمالَ: غنیمت گرفت.

فَیْء ـ أَفْیاء و فُیُوء، ج: سایه، غنیمت، خراج، پاره‌ای از مرغان.

فَیْء و فَیْئَة و فِیئَة: بازگشت.

فِی: به‌خاطر، برای، به نسبت، میان، در مدت، درباره.

فِئَة ـ فِئُون و فِئات، ج: گروه.

یا عمار سَتَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الباغیة (ح): ای عمار تو به‌دست گروهی ستمکار کشته می‌شوی.

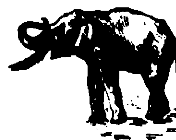
فَیْئَة: بازگشت، هنگام، مرغی است.
فِیْئَة: هنگام.
یُقال دَخَلَ عَلیٰ تَفْیِئَةِ فُلانٍ: داخل بر اثر او شد.
تَفْیاَة: سایه.
مَفْیاَة و مُفْیاَة: مکانی که آفتاب نرسد، جای سایه.
فَیْبِیَة: سگگ، گیره.
فَیْتُون: درشکه.
(اَفاجَ) فِی عَدْوِهِ: کُندی کرد در دویدن.
اَفاجَ الْقَومُ فِی الْاَرضِ: منتشر شدند گروه در زمین.
فَیْج ـ فُیُوج، ج: سفیر و قاصد، خادم، جماعت مردم، گودال پست.
فائِجَة ـ فَوائِج، ج: رودبار بین دو کوه.
(فاحَ) الْحَرُّ فَیْحاً و فَیَحاناً، ض ف: بسیار شدید شد گرما.
فاحَتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.
فاحَ الرَّبیعُ فَیْحاً و فُیُوحاً: بسیار گردید و سبز شد نباتات در بهار.
فاحَ الدَّمُ: ریخته شد خون.
فاحَتِ الشَّجَّةُ: روان شد از زخم خون بسیار.
فاحَ فَیْحاً: فراخ شد و وسعت یافت.
فَیَّحَ: از هم پاشید، بر باد داد.
فَیَّحَ الشَّیْءَ: پراکنده کرد آن را به بسیاری وسعت.
اَفاحَ الْقِدْرَ: به جوش آورد دیگ را.
اَفاحَ الدِّماءَ: خونها را بریخت.
اِفاحَة: شکستن گرمای نیم‌روز.
فَیْح و فَیَح: وسعت.
فَیاحِ: اسم است برای غارت.
فَیّاح ـ فَیّاحَة مونث لِلمُبالغة: بسیار بخشش‌کننده.
فَیِّح: پهناوری.
فَیْحاء: کشیده، پهناور، گشاد.
فاحَ: پراکنده شد.
فاحَتِ الرّائِحَةُ: به هوا برخاست، پخش شد.
بَحْرٌ فَیّاح: دریای وسیع.
اَفْیَح ـ فَیْحاء مونث: فراخ، وسیع.

اِتَّخَذَ رَبُّکَ فِی الْجَنَّةِ وادِیاً اَفْیَحَ مِنْ مِسْکٍ (حدیث): گزیده است پروردگار تو در بهشت رودباری وسیع از مُشک.
فَیْحاء: زمین فراخ، نام بصره و شام و دمشق و طرابلس.
فَیْح و فُیُوح: بسیاری گیاه، فراخی و ارزانی سال.
ناقَةٌ فَیّاحَة: ماه شتر بزرگ پستان و پر شیر.
(فاخَتِ) الرِّیحُ فَیْخاً و فَیَخاناً، ض: بلند شد با بانگ و صدا کرد.
فَیْخ: منتشر و پراکنده شدن.
اَفاخَ الرَّجُلُ: پشیمان شد مرد.
اَفاخَ مِنْ فُلانٍ: بازداشت از آن و رد کرد.
اِفاخَة: پلیدی یا خروج باد.
فَیْخَة: ظرفی است کوچک که در آن از خوراکیها نهند، گشادگی مخرج بول، شدت گرما، گیاه انبوه درهم پیچیده.
(فادَ) زَیْدٌ فَیْداً، ض: مُرد و هلاک گردید.
فادَتْ لَهُ: به‌دست آمد.
اَفادَ: معنی داد، مشعر بود، آگاه شد، خبر داد.
اَفادَ، اِسْتَفادَ: سود برد، بهره برد، منفعت کرد.
فادَ الْمالُ لَهُ: ثابت شد مال برای او یا رفت.
فادَتْ لَهُ الْفائِدَةُ: حاصل شد برای او سود.
فادَ فَیْداً: خرامید.
فادَ الزَّعْفَرانَ: سائید زعفران را.
فادَهُ: پرهیز کرد از او پس یک سوی شد و برگردید.
فادَ الْمِلَّةَ بِیَدِهِ عَنِ الْخُبْزِ: صاف و پاکیزه کرد نان را از خاکستر با دست خود.
فَیَّدَ الرَّجُلُ: تبختر و تکبر کرد مرد.
فَیَّدَ تَفْییداً: فال بد گرفت از آواز جغد.
اَفادَ الرَّجُلَ اِفادَةً: فائده داد او را و فائده گرفت (از اضداد).
اَفادَ الْجَزُورَ: نحر کرد شتر جَزوَر را.
تَفَیُّد: خرامیدن.
تَفایُد: به همدیگر فائده دادن.

اِسْتِفادَة: فائده گرفتن، فائده خواستن، فائده دادن.
فَید: زعفران گیاه قیمتی مقوی معروف، موی دراز که بر اطراف دهان اسب در آید.
فائِدَة ـ فَوائِد، ج: آنچه داده یا گرفته شود از علم و مال، سود، صرفه سودبخشی، به کاربری، میوه، منفعت، نزول، تفاوت.
عَدیمُ الْفائِدَة: بی‌مصرف، بیهوده.
اِفادَة: نفع‌رسانی، بخشش‌نامه، پیام.
مَفادُ کَلام: مفهوم سخن.
فَیّاد: جغد نر، مرد خرامنده متکبر.
فَیّادَة: مرد خرامنده متکبر، آنچه بپیچد بر آنچه بر آن قادر شود و بخورد.
یُقال هُوَ یَمْشی عَلَی الْاَرضِ فَیّاداً فَیّاداً: با تکبر راه می‌رود.
مُفید: پر منفعت، به کار خور، سودبخش.
مُسْتَفید: بهره‌بردار.
فِی‌الرَّجُلِ یَسْتَفیدُ الْمالُ بِطَریقِ الرِّبْحِ اَوْ غَیْرِهِ، قالَ: یُزَکّیهِ یَوْمَ یَسْتَفیدُهُ (حدیث): درباره مردی که استفاده از مالی می‌کرد به‌طریق ربح و غیره، فرمودند روزِ استفاده پاک شود (صدقه و زکاتش بدهد).
(فیرُوز) و فَیرُوز ج (و بفتح اول در هر دو): سنگ قیمتی معروف.
* (فَیَز): کسی که گوشت ساق و پی او سخت باشد.
اِنْفِیاز: تنها شدن.
لَوْنُ فیرُوزِی: رنگ آبی روشن.
فَیْرُوس: ماده زهرآگین.
فَیْرُوسی: سمّی.
(فاشَ) الرَّجُلُ فَیْشاً، ض: افتخار کرد و بزرگ منشی نمود. فائِش، ص.
فاشَ الْحِمارُ الْاَتانَ: برجهید خر نر به ماده.
فَیَّشَ عَنِ الْاَمْرِ: ترسید از آن کار.
فایَشَهُ مُفایَشَةً و فِیاشاً: بر همدیگر فخر نمودند.
فایَشَ الرَّجُلُ: وعده‌های دروغ نمود، لاف زد و به‌جا نیاورد.
تَفَیَّشَ الْاَمْر: لاف زد.
تَفَیَّشَ عَنْهُ: برگردید از آن از ضعف.
تَفایَشَ الْقَوْمُ: فخر کردند به یکدیگر.
فَیْش و فَیْشَة: سر آلت نره.
فَیّاش: مرد متکبر لافی، بزرگ و سیّد با فضل، (از اضداد).
فَیُوش: لاف زدن، ترسناک، ضعیف.
فَیْشُوشَة: سستی و فروهشتگی.
فَیْش: لاف‌زنی، گزافه گوئی.
فَیْشَةُ الْکَهْرَباء: دوشاخه برق.
فَیْشَةُ الْعاب: مهره‌های بُرد و باخت.
فِیشَة: مهره‌ای که به‌جای پول به کار رود.
فِیشَةُ الْمَفاتیح: دسته کلید، حلقه کلید.
(فاضَ) فِی‌الْاَرضِ فَیْضاً، ض: رفت در زمین و دور شد.
فاضَ مِنْهُ: روگردان شد از او.
یُقال مافِضتُ اَفْعَلُ: همیشه به‌جا می‌آورم.
ما یَفیضُ بِهِ لِسانُهُ: سخنی نگفت و بیان ظاهر نکرد.
کانَ یَقُول (ص) فی‌مَرَضِهِ: اَلصَّلاةَ وَ ما مَلَکَتْ اَیْمانُکُمْ، فَجَعَلَ یَتَکَلَّمُ وَ ما یُفیضُ بِها لِسانُهُ (حدیث): پیامبر (ص) در هنگام بیماری سفارش دربارهٔ نماز و بنده و زنان نمودند و دیگر سخنی نگفت.
اَفاضَ الْکَلامَ: بیان کرد سخن را.
اَفاضَتْ یَدُهُ: بازماند انگشتان از گرفتن چیزی.
اِفاضَة: انداختن نجاست و پلیدی را.
مَفیض: جای گریز، جای بازگشت.
(فاضَ) السَّیْلُ فَیْضاً و فُیُوضاً و فَیُوضاً و فُیُوضَةً و فَیْضُوضَةً و فَیَضاناً، ض: بسیار شد سیل و جاری گردید.
فاضَتْ عَیْنُهُ: جاری شد اشک بسیار از چشم او.
تَریٰ اَعْیُنَهُمْ تَفیضُ مِنَ الدَّمْعِ (آیه): می‌بینی که در اثر شناختن حق چشمشان پر از اشک شد.
فاضَ الْخَبَرُ: منتشر گردید خبر.
فاضَ الْوادِی: لبالب رفت رودبار.

فاضَ صَدْرَهُ بِالسِّرِّ: آشکار کرد راز را.
فاضَ الرَّجُلُ فَیْضاً و فُیُوضاً: مُرد.
فاضَتْ نَفْسُهُ: برآمد جان او.
فاضَ الدَّمْعُ: روان شد اشک.
فاضَ الشَّیْءُ: بسیار شد.
فاضَ: پر شد، لبریز شد، از حد بیرون رفت، فراوان بود، زیاده‌روی کرد، ماند.
فاضَ النَّهرُ: رودخانه طغیان کرد.
فاضَ بِمَکْنُونٍ: راز خود فاش کرد، درد دل گفت.
فاضَتْ کَاسُهُ: پیمانه‌اش لبریز شد.
فاضَتْ رُوحُهُ: قالب تهی کرد.
اَفاضَ بِکَلِمَةٍ: نطق کوتاهی کرد.
اَفاضَ فِی الْحَدیثِ: به تفصیل پرداخت.
اِسْتَفاضَ: شیوع یافت، پخش شد.
اَفاضَ الدَّمْعَ اِفاضَةً: ریخت اشک را.
اَفاضَ الْماءَ: آب را یکبار بر خود ریخت.
اَفاضَ الْإناءَ: نیک پر کرد ظرف را.
اَفاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَکانِ: روان شدند مردم از آنجا و متفرق گردیدند.
اَفاضَ الْقَوْمُ فِی الْحَدیثِ: درآمدند در اخبار، شتاب و سرعت کردند.
اِفاضَة: برآوردن شتر علف را از شکنبه به‌جهت نشخوار، فیض رساندن.
ما اَفاضَ بِکَلِمَةٍ: سخن نگفت.
تَفَیُّض: جاری گردیدن اشک.
اِسْتَفاضَ الْخَبَرُ: پراکنده و منتشر گردید.
اِسْتَفاضَ الْمَکانُ: وسعت یافت.
اِسْتَفاضَ الْوادِی شَجَراً: بسیار فراخ و پر درخت گردید رودبار.
اِسْتَفاضَ الْقَوْمُ فِی الْحَدیثِ: خواستند خبر را بگیرند.
فَیْض ـ اَفْیاض و فُیُوض، ج ج: مرگ، رود نیل، اسب تیزرو.
فَیْض: وفور، فراوانی.
فَیْض، فَیَضان: طغیان آب و شدت جریان، سیل.
فَیَضانُ النَّهر: طغیان رودخانه.
فَیّاض: لبریز، فراوان، کریم.
اِنَّهُ قالَ لِطَلْحَةَ: اَنْتَ الْفَیّاضُ (حدیث): پیامبر (ص) فرمود به طلحه تو کریم و صاحب عطائی؟
ذَهَبْنا فِی فَیْضِ فُلانٍ: رفتیم ما در جنازه و مرگ او.
فَیْضَةُ الدَّمع: روانی اشک.
فَیّاض: جوانمرد بسیار بخشنده.
فائِض: روان، جاری، فراوان، بسیار، بیش از اندازه، بیش از رفع حاجت.
فائِضُ الْمِفْتاح: میله یا بدنه کلید.
اَنْ اَفیضُوا عَلَیْنا مِنَ الْماءِ (آیه): از آن آبها برای ما بریزند.
فَاِذا اَفَضْتُمْ مِنْ عَرَفاتٍ (آیه): آنگاه که از عرفات بازگشتید.
هُوَ اَعْلَمُ بِما تُفیضُونَ فیهِ (آیه): خداوند به آن کاری که فرو می‌روید و نسبتهای ناروائی که به قرآن و من می‌دهید داناتر است.
نَهْرٌ فَیّاض: جوی پر آب.
اَرْضٌ ذاتُ فُیُوضٍ: زمینی که در آن آبهای بسیار روان باشد.
اَمْرُهُمْ فَیْضَیْضیٰ و فَیْضُوضیٰ و فَیُوضیٰ بَیْنَهُمْ: مختلف‌اند در کار.
مُفاض: مستوی و برابر.
و فِی صِفَتِهِ (ص) مُفاضُ الْبَطْنِ (حدیث): پیامبر (ص) شکم با سینه‌اش مستوی بوده.
حَدیثٌ مُفاضٌ فیهِ: سخن در پیوسته.
دِرعٌ مُفاضَة: زره فراخ.
اِمْرَاَةٌ مُفاضَة: زن بزرگ شکم.
مُسْتَفیض: آب روان کردن خواهنده.
حَدیثٌ مُسْتَفیض: سخن آشکار.
(فاظَ) فَیْظاً و فَیَظاناً و فُیُوظاً و فُیُوظَةً و فَیْظُوظَةً، ض: مُرد.
(ومِنه حَدیث عَطاء) اَرَاَیْتَ الْمَریضَ اِذا حانَ فَوْظُهُ اَیْ مَوْتُهُ: آیا مریضی را در حال موت دیده‌ای که جان می‌کَنَد.

اَفاظَهُ اللّٰهُ: می‌راند او را خدای.
تَفَیُّظ: جان دادن.
فَیْظ: مرگ.
فایِظ: سود و بهره پول.
فایِظچی: رباخواری.
یُقال حٰانَ فَیْظُهُ: نزدیک به مرگ شد.
(**فَیْغ**) **الْاَمْرِ و فَیْغَتُهُ:** اول کار و آغاز آن.
(**فَیْف**) **ـاَفْیٰاف و فُیُوف و فِیٰاف، ج:** جای هموار یا بیابان بی‌آب، زمین مختلف گیاه.
فَیْفٰاة: بیابان بی‌آب.
فَیْفٰاء ـفَیٰافِی، ج: بیابان وسیع، سنگ نرم.
(**فٰاقَ**) **فَیْقاً، ض:** مُرد و جان داد.
اَفٰیَقَ الشّٰاعِرُ اِفْیٰاقاً: خوب شعر گفت.
فَیْق: آواز مرغان خانگی.
فِیق: کوه محیط دنیا، مرد بلندقامت.
اَلْفِیقَة: شیر که جمع شود در پستان بین دو دوشیدن.
(**فِی حَدیث اُمّ زَرع**) **وَ تُروِیهِ فِیقَةُ البَخرَة.**
(**فٰالَ**) **رَأیُهُ فَیْلَةً و فَـیْلُولَةً و فُـیُولَةً، ض:** خطا کرد، ضعیف و سُست گردید.
فٰالَ الرَّجُلُ: سست رأی شد ـ **فٰائِل و فَیِّل، ص.**
فَیَّلَ رَأیَهُ: زشت کرد رأی او را، منسوب کرد به خطا و سستی رأی، سست رأی گفت او.
تَفَیَّلَ رَأیُهُ: ضعیف شد و خطا کرد رأی او.
تَفَیَّلَ النَّبٰاتُ: به نهایت رسید گیاه.
تَفَیَّلَ الشَّبٰابُ: زیاده و افزون شد جوانی.
تَفَیَّلَ الرَّجُلُ: فربه گردید مرد.
اِسْتَفْیَلَ الْجَمَلُ: مانند فیل فربه شد شتر.
فِیل ـفِیلَة، اَفْیٰال و فُیُول و فِیَلَة، ج: پیل به‌شکل، مرد فرومایه گران.
اَلَمْ تَرَکَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحٰابِ الْفِیلِ (آیه): آیا دیدی پروردگارت با سپاه فیل چه کرد.

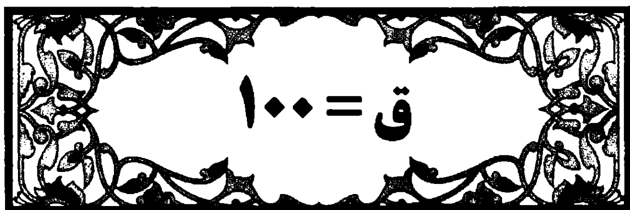


فِیلُ الْبَحْر: گراز ماهی.
دٰاءُ الْفِیل: جُذام.
سِنُّ الْفِیل: دندان فیل، عاج.

فِیلا، فِلَّة: ساختمانهای ییلاقی.
رَجُل فِیلُ الرَّأی: مرد سُست عقل.
رَجُل فالُ الرَّأیِ و فائِل: مرد سست رأی ضعیف عقل.
فائِل: گوشت برآمده رگ یا رگ ران.
فائِلَتٰان: دو رگ است در شکم هر دو ران.
رَجُل فَیِّلُ الرَّأی: مرد سست عقل.
ومِنه حَدیث اِنْ تَمَّمُوا عَلیٰ فَیٰالَةِ هٰذَا الرَّأیِ انْـقَطَعَ نِظٰامُ الْمُسْلِمینَ: اگر از رأی مردم سُست عقل پیروی کنید نظام مسلمانان از هم پاشیده می‌شود.
رَجُل فَیِّلُ اللَّحْم: مرد پرگوشت.
فَیّٰال: صاحب پیل، پیلبان.
مَفْیُولاء: پیل بچگان.
مُفٰایَلَة و فِیٰال و فَیٰال: بازی است جوانان عرب را.
(**فِیلَجَة**) **فَیٰالِج، ج ج:** پیله کرم ابریشم، غوزهٔ ابریشم که کرم آن تنیده باشد به‌شکل.



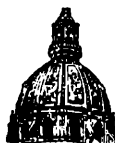
فِیلُو سپپید: دوچرخه پایی.
فِیلُو لُوجِیٰا: علم زبان‌شناسی.
(**فَیْلَق**) **فَیٰالِق، ج:** لشکر بزرگ، مرد بزرگ.
* (**فَیْم**) **ـفُیُوم، ج:** مرد سخت و توانا.
فَیْمٰان: عهد و پیمان.
(**فٰانَ**) **فَیْناً، ض:** آمد.
فَیْنَة ـفَیْنٰات، ج: ساعت، وقت، حین.
فَیْنٰان ـفَیْنٰانَة مؤنث: مرد نیکو و درازموی.
فِینَة: وقت.
مٰا مِنْ مَوْلُودٍ اِلاّ وَ لَهُ ذَنْبٌ قَدِ اعْتٰادَهُ الْفَیْنَةَ بَعْدَ الْفَیْنَةِ بَیْنَ الْفِینَةِ وَ الْفَیْنَةِ: هیچ فرزندی نیست مگر آنکه خطایی دارد که گاه‌گاه به آن عود می‌کند.
فیه: دهان.
فِئَة: نرخ، قیمت.
فِیُونَکَة: گره پروانهٔ پاپیون.
اِفْیُون: شیرهٔ خشخاش، تریاک.
(**تَفَیْهَقَ**) **فِی الْکَلاٰمِ:** پر حرفی کرد.
تَفَیْهَقَ فِی مَشْیَتِهِ: تکبر کرد در راه رفتن.
فَیْهَق: وسیع از هر چیزی، ماده شتر پرشیر.



ق = ۱۰۰

قاف: حرف بیست‌ویکم از حروف الفبا.
(قَأَبَ) الطَّعامَ قَأباً، م: خورد خوراک را یا به تمامه خورد.
قَأَبَ الْماءَ: آشامید آب را یا همه آن‌را.
قَئِبَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّرابِ قَأباً و قَأَباً، ف: بسیار نوشید از آن و پر شد شکم او.
اِناءٌ قَوْأَب و قَوْأَبِیّ: ظرف بسیار آب‌گیر.
قِوْؤُب و مِقْأَب: مرد بسیار آشامنده آب.
(قَأْقاء): صدای کلاغ، زاغ.
قِنْقِئُ: سفیده تخم‌مرغ، پوست نازک چسبیده به سفیده تخم.
* **(قَأْش):** ریسمان کِشتی.
(قَأَیَ) الرَّجُلُ قَأْیاً، م: اقرار کرد و حق دشمن را ثابت نمود.
(قَبَّ) النَّباتُ قَبّاً، ض ن: خشک گشت گیاه.
قَبَّ الشَّیْءَ: اطراف آن‌را بهم آورد.
قَبَّ الْقُبَّةَ: ساخت گنبد را.
قَبَّ یَدَهُ: برید دست او را.
قَبَّ اللَّحْمُ و نَحْوَهُ قُبُوباً، ض: خشک و مانده گردید گوشت.
قَبَّ الْقَوْمُ: بانگ و فریاد نمودند در دشمنی و دعوا.
قَبَّ: بالا رفت، سر زد.
قَبَّ الْاَسَدُ قَبّاً و قَبِیباً: شنیده شد آواز دندان شیر.
قَبَّ نابُهُ: بانگ کرد دندان او که برهم زد.
قَبَّ بَطْنُهُ قَبَباً، ف: باریک گردید شکم او.
قَبَّبَ الرَّجُلُ: ساخت گنبد را.
قَبَّبَ الْبَیْتَ: در بالای خانه گنبد بنا نهاد.
قَبَّبَ التَّمْرُ: خشک شد خرما.
قَبَّبَ الشَّیْءَ: اطراف آن‌را بهم آورد.
قَبَّبَ الْقُبَّةَ: داخل گنبد شد.
اِقْتَبَّ یَدَهُ: برید دست او را.
(حَدِیث عَلیّ ع) فِی صِفَةِ امْرَأَةٍ اِنَّها جَدّاءُ قَبّاءُ: از صفات زن آنست که او کمر باریک و پستان کوچک باشد.
قَبُّ الدُّولابِ: محور داخلی چرخ، محوردان.
قَبُّ الْمِیزانِ: شاهین ترازو، کفه ترازو.
قِبّ: دُمبلچه.
قَبّ: مرد و نر اصیل و نجیب و ماهر، رئیس و زعیم قوم، سوراخ چرخ که در آن محور چرخ باشد یا شکاف میانه چرخ، جیب پیراهن، ترازوئی است مانند قپان، مابین دوران یا مابین سرین، سخت و بزرگ از لگام، حکایت صدای شمشیر چون بر زره افتد.
قِبّ: رئیس و زعیم گروه، استخوان برآمده پشت میان دو سرین.
کانَتْ دِرعُهُ صَدْراً لاقَبَّ لَها (حَدِیث عَلیّ ع): زره مولی فقط سینه داشت و پشت نداشت.
قَبَب: باریکی و لاغری تهیگاه و شکم.

قِبَّة: هزار لای شکنبه گوسفند.
قُبَّة ـ قُبَب و قِباب، ج: گنبد به‌شکل.
قُبَّةُ الرَّحْمَة: گنبدی است در اسکندریه.
قُبَّةُ الْإِسْلام: بصره.



قَبّان: قپان.
قُبَّةُ الْجَرَس: برج ناقوس.
اَلْقُبَّةُ الزَّرقا: گنبد کبود، آسمان.
قُبَّةُ الثَّوْب: یقه لباس.
قُبَّةُ الشَّهادَةِ الزَّمان و قُبَّةُ السَّماء: نزد یهود خیمه گاهی که تابوت عهد در آن محفوظ است.
قُبِّی: آنکه دائماً روزه‌دار باشد و لاغر شود.
قَبیب: گیاه‌های خشک و تر درآمیخته.
قِباب: نوعی ماهی.
قُباب: نیک پرنده از شمشیر و غیره و بینی بزرگ و ضخیم.
خَیْرُ النّاسِ الْقُبِّیُّونَ (حدیث): بهترین مردم کسانی هستند که ازکثرت روزه شکم آنان پنهان شده.
قاب: سال آینده.
قابَّة: رعد یا آواز آن یا قطره باران.
اَقَبّ ـ قَبّاء مؤنث ـ قُبّ، ج: باریک و لاغراندام.
قَبّاب: شیر درنده.
حِمارُ قَبّان و عَیْرُ قَبّان: جانوری است که خرک خدا گویند.
سُرَّةٌ مَقْبُوبَة و مُقَبَّبَة: ناف لاغر.
بَیْتٌ مُقَبَّب: خانه گنبددار.
مُقَبَّب: قبه‌دار، گنبددار، گُرده ماهی، ماهی پشت.
وَ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ هُمْ مِنَ الْمَقْبُوحِینَ (آیه): و در آخرت ستمکاران را با روی سیاه و چشمان کبود محشور کنیم.
* **(قَبَأَ) الطَّعامَ قَبْأً**، م: خورد خوراک را.
قَبَأَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّرابِ: پر شد شکم از آب و بسیار خورد آن‌را.
قَبْأَة و قَبْأَة: گیاه خشکی است که چرانیده می‌شود.
فَرَسٌ قَبّاء: اسب باریک شکم.

* **(قُبْتُر) و قُباتِر**: کوتاه بالا.
قُبْتُور: نام جزیره‌ای است.
* **(قَبَثَ) بِهِ قَبْثاً**، ض: به پنجه گرفت آن‌را.
* **(قَبْثَر) و قُباثِر**: فرومایه گُم‌نام.
(قَبَج) ـ قَبَجَة واحد: کبک پرنده معروف، (اطلاق بر مذکر و مؤنث شود).
* **(قَبْنَجَر)**: مرد بزرگ شکم.
(قَبُحَ) قُبْحاً و قَبحاً و قَباحاً و قَباحَةً و قُبُوحاً و قُبُوحَةً، ک: زشت گردید، ناپسند شد.
قَبَحَهُ اللّٰهُ قَبْحاً و قُبُوحاً، م **و قَبَّحَهُ**: دور گردانید او را از خیر و نیکی، مَقْبُوح، ص.
وَ اَتْبَعْناهُمْ فِی هٰذِهِ الدُّنْیا لَعْنَةً وَ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ هُمْ مِنَ الْمَقْبُوحِینَ (آیه): درنتیجه اعمالشان در این دنیا در پی آنها لعن اَبَد فرستادیم و هم در آخرت از رحمت خدا دورند.
قَبَّحَ الْبَیْضَةَ: شکست تخم را.
قَبَّحَ عَلَیْهِ فِعْلَهُ: آشکارکرد و بیان نمود زشتی کار او را.
قَبَّحَ: بدنماکرد.
قَبَّحَ عَلَیْهِ: سرکوفت زد، سرزنش کرد، بدزبانی کرد، دشنام داد.
قَبَّحَ لَهُ وَجْهَهُ: زشت و ناپسند شمرد کار او را.
قابَحَهُ مُقابَحَةً: دشنام دادند یکدیگر را.
اَقْبَحَ الرَّجُلُ: زشت آورد، زشت یافت.
اِسْتَقْبَحَ: نپسندید، بد دانست.
اِسْتَقْبَحَ الشَّیْءَ: زشت شمرد آن‌را.
قُبح و قَبح: زشتی در صورت وگفتار و کردار.
لا تُقَبِّحُوا الْوَجْهَ (حدیث): نگوئید زشت گرداند خدا روی او را.
قُبْحاً لَهُ و شُقْحاً لَهُ: زشتی باد بر او (از اِتّباع است).
قَبیح ـ قِباح و قَباحیٰ و قَبْحیٰ، ج: زشت، کنار استخوان بازوکه نزدیک آرنج است، پیوند ساق و ران، خفت‌آور، ننگ‌آور، ناهنجار، ناشایسته، کثیف، سفیه، مغرور، گستاخ.
قَبیحُ الْمَنْظَر: بدنما، زننده.

قُبح: بدنمائی.
قَبِيحَة ـ قَبائِح و قِباح، ج: زشت.
ناقَةٌ قَبِيحَةُ الشَّخْب: ماده شتر فراخ سوراخ پستان.
قَباح: پیوند ساق و ران.
قَباحَة: جسارت، گستاخی.
قُبّاح: خرس.
قَباحَة: جسارت، گستاخی.
مَقْبوح: یکسوی کرده شده، برگشته از خیر.
* ـ **حِنطَةٌ (قُباذِيَّة):** گندم کهنه فاسد.
(قَبَرَ) الْمَيِّتَ قَبْراً و مَقْبَراً، ن ض: دفن کرد مرده را.
اَقْبَرَهُ: گور ساخت برای او که دفن شود، امر بـه گـور ساختن برای او کرد.
اَقْبَرَ الْقَوْمَ: کشته را به قوم او داد تا دفن کنند.
قَبر ـ قُبور، ج: گور که مدفن انسان است.
وَ لا تُصَلِّ عَلىٰ اَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ اَبَداً وَ لا تَقُمْ عَلىٰ قَبْرِهِ (آیه): و دیگر هرگز بر آن منافقان نماز نـخوان و بالای قبرش نایست.
قَبْرٌ رَمْزِي: یادگاری مانند قبر سرباز گمنام.
قَبْر: تدفین، به‌خاک سپاری، گـور کـه مـدفن انسـان است.
قَبْرِيَّة: سنگ قبر.
قِبْر: جای کرم خورده از چوب اِکراست که بـوی خوش دارد.
قُبَر ـ قُبَرَة واحد: نوعی از انگـور دراز سفید نـیکو، نوعی از مرغان که چکاوک نامند.
قَبُور: زمین پست و نرم، درخت خرمای زودرس یـا درخت خرمائی که بارش در شاخهٔ او بوده باشد.
قُبّار: چراغ شکارچی در شب، گـروه مـجتمع جـهت برآوردن و گرفتن شکار از صید.
قُبَّر ـ قُبَّرَة واحد ـ قَبائِر، ج: چکاوک.
قِبِرّیٰ: بینی، بزرگ بینی.
قِبْرَاة ـ قُبَيرَة مصغر: سر آلت نره.
مَقْبَرَة (مـثلثة البـاء)، مَـقْبَر ـ مَـقابِر، ج: گـورستان، قبرستان.

اَلْهٰكُمُ التَّكاثُرُ، حَتّىٰ زُرْتُمُ الْمَقابِرَ (آیه): بسیاری مال و اموال سرگرمتان کـرد تـا رسـیدید بـه افـتخار بـه مردگان.
لا تَجْعَلُوا بُيُوتَكُمْ مَقابِرَ، نَهىٰ عَنِ الصَّلوةِ فِي الْـمَقْبَرَةِ (حديث): خانه‌های خود را مانند مقابر نکنید، از نماز در مقبره‌ها نهی شده.
مَقْبُور: در گور گردیده، به چیزی پیچیده.
مَقْبَرِيّ و مَقْبِرِيّ: نسبت به‌سوی گورستان.
(قُبْرُس): بهترین مس.
قُبْرُس ـ قُبارِسَة: جزیره بزرگی است که در بحر روم و نسبت به آن‌را قبرسی گویند.
(قِبْز): مرد کوتاه قامت بسیار بخیل.
قَبْز: آلتی است از آلات طرب.
(قَبَسَ) مِنْهُ النّارَ قَبْساً، ض: گرفت از آن شعله آتش.
قَبَسَ النّارَ: آتش گرفت از آن.
قَبَسَ الْعِلْمَ: آموخت و آموزانید عِلم را.
قَبِسَ قَبَساً و قَباسَةً، ف ک: تیز و ماده طلب شد نره.
قَبَسَ، اِقْتَبَسَ الْحُمّىٰ: تب از دیگـری بـه او سرایت کرد، تب کرد.
اُنْظُرُو نَاقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ (آیـه): کـافران بـه مـؤمنان گویند صبر کنید تا ما از نور شما بهره گیریم.
لَعَلّي اٰتِيكُمْ مِنْها بِقَبَسٍ (آیه): آنگـاه کـه مـوسی (ع) آتش دید گفت به خانواده‌اش شما بـمانید کـه از دور آتشی دیدم بـاشد کـه پـاره‌ای از آن‌را بـرای شما بیاورم.
اِقْتَبَسَ: ذکر کرد، نقل کرد.
قِبْس: بنیاد، سرچشمه.
قَبَس ـ مِقْباس: نیم‌سوز.
اِقْباس: زیرک و دانا گـردانیدن، آگـاهانیدن، آتش جهت کسی جستن، فائده دادن.
اِقْتِباس: آتش با زبانه و شعله‌اش گرفتن، علم و دانش گرفتن و دادن.
مَنِ اقْتَبَسَ عِلْماً مِنَ النُّجُومِ اقْتَبَسَ شُعْبَةً مِـنَ الـسِّحْرِ (حدیث): کسی که علم نجوم بیاموزد شعبه‌ای از عِلم

سحر آموخته است.

قِبْس: اصل و نژاد چیزی.

قَبَس: شعله و پاره آتش.

قَبِس: نر با شتاب باردار کننده.

قَبِیس: نری که زود باردار نماید ماده را.

اَقْبَس: آنکه سر آلت نره او قبل از ختنه بیرون آمده باشد.

قابِس: خواهان آتش.

قابُوس: مرد خوش‌روی و بوی.

قَوابِس: آنانی که به مردم خوبیها تعلیم می‌کنند.

مَقْبِس ـ مَقابِس، ج: جائی که هیزم مشتعل به آتش باشد.

مُقْتَبَس: پاره آتش.

مِقْباس و مِقْبَس: پاره آهن با شعله.

عَلامَةُ الْاِقْتِباس: (نشانه).

* **(قُبْشُور):** زنی که خون حیض نبیند.

* **(قاصُون):** (آلت غواصی).

(قَبَصَ) الْفَرَسُ قَبْصاً، ض: تیز و تند رفت اسب به‌حدی که نرسید به زمین مگر نوک سم او ـ قَبُوص، ص.

قَبَصَ: نیشگون گرفت.

قَبَصَ الرَّجُلَ: قبل از سیری از نوشیدن بازداشت او را.

قَبَصَ الْغُلامُ: جوانمرد و بالیده شد نوجوان.

قَبَصَ الشَّیْءَ و قَبَّصَ: به اطراف انگشتان آن‌راگرفت.

قَبِصَ قَبَصاً، ف: بزرگ و دراز شد سر یا موی سر.

قَبِصَتْ رَحِمُ النّاقَةِ: بهم آمد زهدان شتر.

قَبِصَتِ الْجَرادُ عَلَی الشَّجَرِ: درافتاد و مجتمع گردید.

قُبِصَ الرَّجُلُ، ل: شادمانی نمود، بیماری گرفت از خرما خوردن.

تَقَبُّص: گرد آمدن و مجتمع گشتن.

اِنْقِباص: گرفته شدن نره اسب.

اِقْتَبَصَ مِنْ کَذا: گرفت آن‌را.

قَبْصَة و قُبْصَة: یک کف دست پر از گندم، آنچه به‌سر انگشتان گرفته شود.

قَبْصَة: ملخ.

قِبْص: عدد بسیار از مردم، اصل و نژاد چیزی.

قِبْص و قَبْص: فراهم‌آمدنگاه ریگ بسیار.

قَبَص: بزرگ سر، درد جگر، درد شکم.

قَبِص: شادمان، سبک و چست.

حَبْلُ قَبِص: ریسمان کوتاه.

قَبِیص: خاک جمع شده.

قَبِیصَة: خاک فراهم کرده شده، توده سنگریزه‌ها، آنچه به سر انگشتان گرفته شود.

قَوابِص ـ قابِصَة واحد: جماعات، طایفه‌ها.

قَبُوص: اسب استوار خلقت، اسب سخت تیز و تند که چون بزنند او را به‌جز نوک سم به زمین نرسانند از سرعت.

اَقْبَص: بزرگ سر، دراز سر یا گِرد سر، آنکه از جلو یا به پاشنه خاک پاشد در رفتن.

هامَةٌ قَبْصاء: تارک سر بزرگ و گرد برآمده.

قِبِصِیّ: دویدگی تیز و سخت.

مِقْبَص ـ مَقابِص، ج: ریسمانی که جلو اسبان مسابقه کشند تا راست بایستند برای ابتدای مسابقه، راستی، راست و درستی.

اَخَذْتُهُ عَلَی الْمِقْبَصِ: راست و درست داشتم او را.

حَبْلٌ مُتَقَبِّص: ریسمان کوتاه.

(قَبَضَهُ) قَبْضاً، ض: به پنجه گرفت آن‌را.

قَبَضَ عَلَیْهِ بِیَدِهِ: به دست گرفت او را و بند کرد.

قَبَضَ یَدَهُ عَنِ الشَّیْءِ: دست کشید و بازایستاد از گرفتن آن چیز.

قُبِضَ فُلانٌ: بمرد.

قَبَضَ الشَّیْءَ: گرفت و محکم نگاه داشت.

قَبَضَ، قَبَّضَ: به‌هم فشرد، فشار داد.

قَبَضَ الْبَطْنَ: یبُوست و خشکی آورد.

قَبْض: امساک.

وَ یَقْبِضُونَ اَیْدِیَهُمْ (آیه): و در راه خدا مال انفاق نمی‌کنند.

قَبَضَ الشَّیْءَ: گرد آورد آن‌را خلاف بسط.

قَبَضَ عَنِ الْاَمْرِ: بازداشت از آن کار.
قَبَضَ الطّائِرُ جَناحَهُ: جمع کرد پرنده بالها را و به‌شتاب پرید.
قَبَضَ الصَّدْرُ: دلتنگ و افسرده کرد.
قَبَضَ عَلَيْهِ: دستگیر کرد، گرفتار کرد.
قَبَضَ عَنِ الشَّیْءِ: رهاکرد.
قَبَضَ الْمالَ: پرداخت، کارسازی کرد.
قَبَضَ الدّارَو نَحْوَها: تسلیم کرد خانه را.
صارَ الشَّیْءَ فِی قَبْضِکَ: گردید آن چیز در ملک تو.
فُلانٌ الْخَيْرَ يَبْسُطُهُ وَالشَّرَّ يَـقْبِضُهُ: او خـوبی را مـنتشر می‌کند و بدی را پنهان و می‌پوشاند.
اَللّٰهُ يَقْبِضُ وَ يَبْسُطُ وَ اِلَيْهِ تُرْجَعُونَ (آیه): خدا بـه هـر گروهی می‌خواهد وسعت مـی‌دهد و بـه هـرکه می‌خواهد تنگی و به‌سوی او بازمی‌گردید.
قَبَضَ مِنْهُ الْمالَ و اِقتَبَضَ: گرفت از آن برای خود.
قَبَضَ فِی حاجَتِهِ و اِنْقَبَضَ: سرعت و شـتاب کـرد در حاجت او.
قَبَضَ الْقَوْمُ: رفتند و سرعت کردند.
قَبَّضَ الشَّیْءَ: جمع آورد و گِرد کرد.
تَقْبِيض: در دست کسی دادن چیزی را، بـه صـاحب قبض دادن مال را.
تَقَبَّضَ، اِنْقَبَضَ الْبَطْنُ: گرفت شکم، یبوست پیداکرد.
اِنْقَبَضَ صَدْرُهُ: افسرده شد، غمگین گردید.
اِنْقَبَضَ الْمالُ: نقد شد.
اَقْبَضَ السَّيْفَ: دسته ساخت برای شمشیر.
تَقَبَّضَ عَنْهُ: درگرفته شد از او.
تَقَبَّضَ اِلَيْهِ: برجست به او.
تَقَبُّض: جمع شدن پوست و درکشیده گردیدن، فراهم آمدن.
اِنْقِباض: گرفته گردیدن، فراهم آمدن، رفتن و شتافتن، جمع شده گی، مخالف انبساط.
اِنْقِباضُ الْبَطْنِ: یبوست.
اِنْقِباضُ الصَّدْرِ: دلتنگی.
قابَضَهُ مُقابَضَةً: دست را روی دست نهاد او.

تَقابُضُ الْمُتَبايِعانِ: خریدار و فروشنده گرفتن پـول و دریافت جنس.
قُبْضَة و قَبْضَة: یک مشت از هر چیزی، به مشت گرفته.
قَبْضَة، مِقْبَض: دسته.
قَبْضَة، مِقْبَضُ الْمِحْراث: دستگیره گاوآهن.
فِی قَبْضَتِهِ: در تصرف او.
فِی قَبْضَةِ يَدِهِ: زیر نفوذ و تحت سلطه او.
وَالْاَرضُ جَميعاً قَبْضَتُهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ (آیـه): زمـین بـه تمامه روز قیامت در تسلط و قدرت خدا است.
قَبَض: به پنجه گرفته.
قَبْض: گرفتاری، چنگ.
قَبْضُ الْمالِ: دریافت پول.
يَوْمُ الْقَبْضِ: روز پرداخت.
قُبَضَة: گیرنده زود رها کننده، شبان نیکو سیاست‌کننده گوسفندان، چنگ، مشت گِره کرده، ضربه.
قَبِيض: شتابنده، بسیار شتاب کننده در رفتار، خردمند ملازم و مشغول پیشه خود.
فَرَسٌ قَبيضُ الشَّدِّ: اسب بسیار شتابنده و سریع.
قابِض: به پنجه گیرنده، شتابی‌کننده در رفتار از مرغ و غیره، به‌سرعت راننده، دریافت‌کننده، یبوست آور.
قابِضٌ عَلیٰ: نگهدار، مسلّط.
قابِضُ الْاَرْواح: عزرائیل.
قَباضَة: شتاب رفتگی.
قَبّاض و قَبّاضَة: به پنجه گیرنده، به شتاب راننده.
قُنْبُض: مرد کوتاه قامت.
قُبَّض: جانوری است که به سنگ پشت ماند.
قِبِضِيّ: نوعی از دویدن.
مِقْبَض و مَقْبِض و مَقْبَض و مَقْبَضَة و مَقْبِضَة ـ مَقابِض، ج: قبضه و دستگیره شمشیر و غیره.
مُنْقَبِض، مُنْقَبَض: جمع شده، گرفته.
مُنْقَبِضُ الصَّدْرِ: افسرده، پکَر.
مَقْبُوض: دریافت شده. -
مَقْبُوضٌ عَلَيْهِ: گرفتار، توقیف.
(قَبَطَ) الشَّیْءَ قَبْطاً، ن: جمع و فـراهـم آورد آن‌را بـا

دست.

قَبَّطَ وَجْهَهُ: ترش نمود روی را، چین و چروک نمود روی را از خشم.

قِبط ـ قِبْطِی واحد: گروهی از مسیحیان مصر.

ثِیابٌ قِبْطِیَّة و بضم ـ قَباطِیّ، ج: جامه کتان سفید.

کَسانِی رَسُولُ اللّهِ (ص) قُبْطِیَّةً (حدیث اسامه): پوشانید مرا رسول خدا جامه کتان سفید.

قُبُوط: ملخ.

قَبْطان، قُبْطان: ناخدای کشتی.

قِبْطِیَّة: فراهم آمدنگاه اهل فساد.

قُبَّیْط و قُبّاط و قُبَّیْطی و قُبَّیْطاء: نوعی از حلوا.

* (قُبْطُرِیَّة): جامه کتان سفید.

(قَبَعَ) القُنْفُذُ قُبُوعاً، م: سر را در پوست کشید خارپشت.

قَبَعَ الرَّجُلُ فِی قَمیصِهِ، قَبَعَ رَأسَهُ: سر به گریبان کشید.

قَبَعَ فِی الأَرضِ: رفت در زمین.

قَبَعَ الْخِنْزِیرُ قَبْعاً و قِباعاً: بینی فشاند خوک.

قَبَعَ الرَّجُلُ قَبْعاً: غم و اندوه گرفت او را.

قَبَعَ الْمَزادَةَ: دهانه مشک را به دهان گذاشت و آشامید.

قَبَعَ الْخِنْزِیرُ وَالْفِیلُ: نعره کشیدند خوک و فیل.

قَبَعَ فِی بَیْتِهِ: درگوشه‌ای نشست، به کنج خانه خزید.

اِقْتِباع: دهان مشک و توشه‌دان به درون نَوردیده به دهان آشامیدن یاگوشه آن‌را به دهان کرده نوشیدن.

اِنْقَبَعَ الطّائِرُ فِی وَکْرِهِ: داخل شد پرنده در آشیانه.

اِنْقَبَعَ الرَّجُلُ: داخل کرد سر را به گریبان.

قَبَعَ: کشید، بیرون آورد، سر کشید.

قَبعُ الْبَنّاء: تیشه بنا.

قَبْع: بانگ و فریاد، سر و صدای سیل.

قُبْع: بوق، کرنای، شیپور.

قُبَع: خارپشت، جانورکی است دریائی.

اِمْرَأةٌ قُبَعَة: زنی که گاهی نهان گردد و گاهی پیدا.

قُبَعَة: مرغی است کوچکتر از گنجشک.

یُقالُ یَا ابْنَ قُبَعَة: ای مرد احمق.

قُباع: مرد احمق، پیمانه بزرگ، آیینه فراخ، خارپشت.

قُباعِیّ: مرد بزرگ سر.

قابِع: مانده و خسته‌ای که پی‌درپی نفس زند.

خَیْلٌ قَوابِع: اسبان پس مانده از اسب پیشی گیرنده.

قَبِیعَة: بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن.

کانَتْ قَبِیعَةُ سَیْفِ رَسُولِ اللّهِ (ص) مِنْ فِضَّةٍ (حدیث): دسته شمشیر رسول خدا از نقره بود.

قَبِیعَة و قُنْبُعَة: سوراخ بینی خوک.

قَبّاع: خوک ترسناک.

قَوْبَع: بند شمشیر از سیم یا از آهن، مرغی سرخ پای.

قَوْبَعَة: جانورکی است.

قُبَعَة: جامه پاره‌ای است شبیه بُرنُس.

قُنْبُعَة: غلاف شیشه، شکوفه در غلاف غنچه شدن.

قُبَّعَة: کلاه شاپو.

بائِعُ الْقُبَّعات: کلاه فروشی.

صانِعُ الْقُبَّعات: کلاه دوز.

قُباع: جوجه تیغی.

قَبْقابُ الْفَرمَلَة: کفش اسکی بازی.

قَبْقابُ الزَّحْلَقَة: چوب برف بازی، چوبهای اسکی.

* (قَبَعْثَی) ـ قَبَعْثاة مؤنث: مردمان و شتر بزرگ پای.

قَبَعْثاة: مار ماده خانگی.

(قَبَعْثَر): مرد بزرگ خلقت.

قَبَعْثَری: شتر بزرگ جثه، کره شتر لاغر، جانوری است دریائی، مرد بزرگ جثه درشت.

* (قَبَعْزُور): خرمای بد هیچ‌کاره.

* (قَبْعَلَة): رفتاری است با سستی و ضعف، فاصله میان دو استخوان کعب، پیش‌درآمدگی پای بر پای دیگر.

(قَبْقَبَ) الْفَحْلُ: خروشید و بانگ کرد شتر نر.

قَبْقَبَ: باد کرد، غُرید.

قَبْقَبَة: صدای دندان نر، آواز شکم اسب و شیر.
قَبقَبَ الرَّجُل: احمق گردید.
قِبْقِب: صدف دریائی.
قَبْقاب: بسیار دروغگوی، شتر غرنده و جوش و خروش، فرج زن یا فرج فراخ پر آب، نعل چوبین، مهره که بدان جامه را جلا دهند، مرد پر حرف یا بیهوده گوی، صدای دندان نر.
قُباقِب: مرد بسیار پرحرف، سال آینده یا سال بعد از سال آینده و یا سال سوم از آینده است، مرد بدخوی درشت.
مُقَبْقَب: خانه گنبددار.
قَبْقَب: شکم.
هَلاٰكُ الْمَرءِ فِی ثَلاٰثٍ قَبْقَبَهُ و ذَبْذَبَهُ و لَقْلَقَهُ (حدیث): هلاکت مردم در سه چیز است شکم و عورت و زبان.
(قَبِلَ) الشَّیْءَ قَبُولاً و قُبُولاً، ف: گرفت آن‌راو چسبید.
قَبِلَ الْكَلاٰمَ: پذیرفت و تصدیق کرد سخن را.
قَبِلَتِ اللَّيْلَةُ: پیش آمد شب.
قَبَلَ بِهِ قَبالَةً، ن ض ف: بدرفتار گردید.
قَبَلَ النَّعْلَ، م: دوال‌ساخت نعل را یا دوال بست بر نعل.
قَبِلَ، تَقَبَّلَ: دریافت کرد.
قَبِلَتِ الْعَيْنُ قَبَلاً، ن ف: کج شد چشم او و بر بینی آمد سیاهی.
قَبِلَ الْأَمْرَ: پیشنهاد را پذیرفت.
قَبِلَ الْأَمْرَ والْكَلاٰمَ: اطاعت کرد، تن در داد.
قَبِلَ قَبَلَ: تعهُد کرد، ضمانت کرد.
قَبِلَتِ الْقابِلَةُ: قابله به خوبی و سبکی گرفت برآورد بچه را.
قَبَل (مصدر): درآمدگی پیش هر دو پای، برآمدگی پاشنه، پیش‌آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا برآمدگی سیاهه چشم یکی بر دیگری، بودن سیاهی چشم بر سر بینی یا بر گوشه چشم، بر سر شتر ریخته شدن آب وقت آب خوردن، به‌طرف روی خمیدن شاخ گوسفند، بدون اندیشه سخن گفتن، اکثر مردم ماه را رؤیت کردن یا نخستین دیدن هر چیز.
قَبَلَتِ الصَّبا قَبْلاً و قُبُولاً و قَبُولاً: وزید باد صبا.
قَبَّحَ اللّهُ ما قَبَلَ وَ مادَبَرَ: زشت گرداند خدای سال آینده و گذشته را.
قَبُول (مصدر): پیش آمدن، دلو را از ساقی گرفتن.
قابَلَهُ مُقابَلَةً: رویاروی شدند.
عَلىٰ سُرُرٍ مُتَقابِلِينَ (آیه): بر تخت‌های روبه‌روی هم هستند.
مُقابَلَة: دوتا کردن بند کفش را، کتاب را با هم مقابله کردن، دوال ساختن نعل.
قَبَلَ، أَقْبَلَ الْوَقْتُ: موقع نزدیک شد.
أَقْبَلَ إِلَيْهِ: وارد شد به او، آمد به‌سوی او.
أَقْبَلَ عَلَى الْأَمْرِ: دست به کار شد، دست زد.
أَقْبَلَ الْمَحْصُولُ: حاصل زراعات فراوان شد.
أَقْبَلَتِ الْأَرْضُ: حاصل زیاد داد.
أَقْبَلَتْ عَلَيْهِ الدُّنْيا: زمانه به او رو آورد، خوشبخت شد.
أَقْبَلَ الْيَوْمُ: پیش آمد روز، نزدیک به آمدن است.
أَقْبَلَتِ الْأَرْضُ بِالنَّباتِ: گیاه روئید در زمین.
أَقْبَلَ عَلَيْهِ: روی آورد براو، پیش آمد براو، روی کرد به او.
أَقْبَلَ عَلَى الشَّيْءِ: روی آورد بر آن و ملازم آن شد.
أَقْبَلَ إِلَيْهِ: آمد به‌سوی او.
أَقْبَلَ الْقَوْمُ: باد صبا رسید گروه را.
أَقْبَلَ فُلاناً الشَّيْءَ: آن چیز را پیش او داشت.
إِقْبال: پیش آمدن شب، کج گردیدن چشم، خردمند و دانا شدن پس از نادانی، آغاز کردن کاری را، ورود، ظهور، نزدیکی، دسترسی، خوشبختی، آسایش، خواستاری.
إِقْبالاً و إِدْباراً: از اینجا به آنجا رو آورد و پشت کرد.
قَبَّلْتُ الْعامِلَ الْعَمَلَ: ضامن گرفتم بر کار از کارگر، ضمانت کرد عامل او را.
قَبَّلَ: بوسید، به‌طرف جنوب رفت.
تَقْبِيل: بوسه دادن.

تَقَبَّلَ: قبول کرد، پذیرفت، اجابت کرد.
تَقَبَّلَ الْعامِلُ الْعَمَلَ: ضامن داد عامل و قبول ضمانت کرد.
فَاَقْبَلُوا اِلَیْهِ یَزِفُّونَ (آیه): به‌سوی او رو آوردند.
رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنّا (آیه): پروردگارا از ما بپذیر و قبول نما.
تَقابُل: با هم رویاروی گردیدن.
مُتَّكِئِینَ عَلَیْها مُتَقابِلِینَ (آیه): تکیه زده‌اند بر آن روبه‌روی یکدیگر.
قابَلَ: روبه‌رو شد، روبه‌روی او بود، برخورد کرد، مواجه شد.
قابَلَ كَذا بِكَذا: دو چیز را با هم مقابله و مقایسه کرد.
قابَلَ الْفِعْلَ: معامله به مثل کرد.
قابَلَ الشَّرَّ بِالشَّرِّ: بدی را به بدی پاسخ داد.
اِقْتَبَلَ الْكَلامَ: بالبداهه سخن را گفت.
اِقْتَبَلَ الْاَمْرَ: از نو گرفت کاری را.
اِقْتَبَلَ الرَّجُلُ: دانا شد بعد از احمقی و نادانی.
اِقْتَبَلَ: راه خود را عوض کرد به نیکی گرائید.
اِقْبِلال: چپ چشم گردیدن.
اِسْتِقْبال: پیش آمدن، پذیرائی، آینده، تقابل دو ستاره.
اِسْتَقْبَلَ: پذیرائی کرد، روبه‌رو شد.
غُرفَةُ الْاِسْتِقْبال: تالار پذیرائی.
یَوْمُ الْاِسْتِقْبال: روز پذیرائی و پیش‌واز.
مَقْبُول: پذیرفته شده، قابل قبول، رضایت‌بخش مناسب، عادلانه.
عُذرٌ مَقْبُول: موجه.
مُقابِل: روبه‌روی، درعرض، تلافی.
مُسْتَقْبَل: قسمت جلو.
مُسْتَقْبِل: زمان آینده.
قَبْل: پیش، سابقاً.
قَبْلَة: نوعی مهره که زنان مردان را بند کنند، مهره که بر گردن اسب بندند به‌جهت چشم زخم.
قِبْلَة: کعبه معظمه، آنچه که پیش روی گیرند.
فَلَنُوَلِّیَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضیٰها (آیه): روی تو را به‌سوی قبله‌ای که بدان خشنود شوی بگردانیم.
یُقال ما لَهُ فِی هٰذَا الْاَمْرِ قِبْلَةٌ وَ لا دِبْرَةٌ: وجهی نیست او را در این کار پیش آمد و پس آن.
یُقال مِنْ اَیْنَ قِبْلَتُكَ: از کدام جهت است طرفی که روی بدان آوری.
قُبْل: آهنگ، سوی.
قُبُل و قُبْل: جلو و پیش، اندام، فرج، پیشگاه نشانه روی کوه، اول زمان.
اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَهُ بِیَدِهِ ثُمَّ سَوّٰاهُ قِبَلاً (حدیث آدم): خداوند به دست قدرت خود آفرید آدم را پس عیب او را توانائی داد.
اِنْ كانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ (آیه): اگر پیراهنش از جلو دریده شده.
قُبْلَة: یک بوسه، آنچه که جادوگر دل کسی را به دیگری مایل گرداند، نشانی است که در پیش گوش گوسفند نهند، بدرفتاری.
قَبَل: بلندی زمین، یا سر هر تپه و کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ توده، میانه راه، نوعی از مهره زنان که مردان را بند کنند، مهره که بر گردن اسب بندند به‌جهت چشم زخم، افسون و مهره‌ای است از دندان فیل درخشان، آشکار و هویدا و نمایان، دیدن ماه نو پیش از دیگران یا هر چیزی که اول بار دیده شود.
قَبَل: چپ چشمی.
یُقال رَاَیْتُهُ قَبَلاً و قَبَلِیّاً و قِبَلاً و قُبُلاً: دیدم او را آشکارا.
قَبَلَة ـ قَبَل، ج: چرخه ریسمان، ریگ توده گرد، سرفه.
قِبَل: نیرو، توانائی، طاقت، نزد.
لِی قِبَلُهُ: او به من بدهکار است.
اَتانِی مِنْ قِبَلِ اِبْنِی: از طرف پسرم آمد.
قِبْلَةُ الْاَنْظار: مورد توجه عموم.
قِبْلَة: طاقچه.
یُقال ما لِی بِهِ قِبَلٌ: نیست مرا به او طاقتی.
یُقال لِی قِبَلَ فُلانٍ حَقٌّ: مرا در نزد او حق است.

وَلا اُكَلِّمُكَ اِلىٰ عَشْرٍ مِنْ ذی قِبَلٍ: نگویم با تو سخنی تا ده روز از روزهای آینده.

قَبِيل ـ قُبُل، ج: مام نافی، قابله، بدرفتار، کفیل و ضامن، کارگذار، پا کار، رئیس قوم، شوهر زن، جماعت مردم از سه تا بالا یا گروههای یک اصل و حسب یا جماعت یک پدری، آشکار و هویدا.

مِنْ هٰذَا الْقَبِيلِ: بدینسان، نسبت به این.

مِنْ قَبِيلٍ: به‌طریق.

قَبِيلَة ـ قَبائِل، ج: گروه از فرزندان یک پدر، پاره‌ای از گله سر جمع آمده یا پاره دیگر، دوال لجام، سنگ بزرگ سر چاه، نژاد، تبار، ایل.

قَبِيلی: طایفه‌ای.

قَبُول: قابله، باد صبا، آنچه مقبول طبایع است، جمال، هیئت، لباس، پذیرائی، عفو.

قُبُول: پذیرش، اجازه دخول، رضایت، موافقت، سعادت، دریافت، قبول، تمایل، توجه، حسن، استقبال، آسایش، خوشبختی.

قَبالَة: بدرفتاری عمل.

قِبالُ النَّعْلِ: دوال جلو کفش که میان انگشتان باشد، ماری است خبیث.

قِبالَة: مام نافی، قابله.

قُبالَة: رویاروی.

قابِل: سال آینده، نام مسجدی است، قابله.

قابِل: پذیرنده، قبول کننده، آینده.

قابِلٌ لِكَذا: مستعد.

قابِلٌ اَنْ يَكُونَ: بودنی، شدنی.

قابِل، قابِلَة: مخزن، ظرف.

قابِلِيَّة: آمادگی، استعداد، تمایل، توجه، اشتها، حساسیت.

قابِلَة: ماما (زنی که جنین را می‌گیرد).

اَقْبَل: چپ چشم.

قَبْلاء: گوسفندی که شاخهای او بر رویش خمیده باشد.

اَلْمُقْبَلُ مِنَ الثِّيابِ: جامه وصله و پینه کرده شده.

مُقْبِل: سال آینده، آینده، دیگر.

اَلشَّهْرُ الْمُقْبِل: ماه آینده.

مُقْبِلَة: شب آینده.

رَجُلٌ مُقابَل: مردگرامی از طرف پدر و مادر.

شاةٌ مُقابَلَة: گوسفند پاره‌گوش بریده از پیش.

رَجُلٌ مُقْتَبَلُ الشَّباب: مردی که در وی نشان پیری پیدا نشود و جوان باشد.

مَقْبُول: پذیرفته شده، قابل قبول، رضایت بخش مناسب، عادلانه، روبه‌روی، درعوض، تلافی.

عُذْرٌ مَقْبُول: عذر موجه.

مُقابِلُ الْوَفاء: شرایط قرارداد.

مُقابَلَة: ملاقات، دیدار، سنجش.

مُقْتَبَلُ الشَّباب: بهار زندگانی.

(قَبَنَ) الرَّجُلُ قُبُوناً، ض: رفت و سیر کرد در زمین.

قَبَّنَ: با دست سنگین و سبک کرد.

قَبَّنَ الشَّيْءَ: وزن کرد آن‌را.

اَقْبَنَ: شکست خورد از دشمن، سرعت کرد در دویدن بدون ترس.

اِقْبِنْنان: درهم کشیده شدن و چین و شکن خوردن.

قُبْنَة: سرعت در حاجات.

قَبِين: سرعت کننده در امور خود، تیزرو.

قَبّان: ترازوئی است مشهور، امین.

قِبانَة: قپانداری، قپاندار.

قَبّانی: ترازودار.

مُقْبَئِن: گرفته و درهم کشیده شده، غائب، عقب‌مانده.

(قَبَا) الْبِناءَ قَبْواً، ن: ساختمان را مرتفع نمود.

قَبَا الزَّعْفَرانَ: چید آن‌را.

قَبَا السَّقْفَ: طاق ضربی ساخت.

قَبَا الشَّيْءَ: جمع کرد به انگشتان.

قَبَا الْحَرْفَ قَبْواً: چسبانید حرف را.

قَبَّى الْمَتاعَ: پوشید آن‌را.

قَبَّى الثَّوْبَ: قبا ساخت جامه را.

قَبّاهُ: آراست آن‌را و آماده کرد.

تَقَبَّى الشَّيْءُ: مانند قبه گردید.

تَقَبّی الْقَبٰا: پوشید قبا را.
تَقَبّی الرَّجُلَ: آمد او را از عقب.
اِنْقَبی عَنْهُ: پنهان گردید از او.
اِقْتَبی الْمَتاعَ: آراست آن‌را.
اِقْتِباء: آراستن، آماده و مهیاکردن، قبا پوشیدن.
قَـباء: گیاهی است، پرا کندن چیزی و بازکردن (مصدری).
قَبْوَة: پیوستگی میان دو لب، خم کردن حرف را، زیرزمین کوچک.
قِبَةُ الشّاة: هزار لای گوسفند.
قَبیٰ قَوْسَیْنِ و قَبٰاء: قاب قوسین است.
قَبٰا: طاق قوسی، مسافت، مقدار، فاصله.
قَبٰاء ـ اَقْبِیَة، ج: جامه‌ای است معروف و مخصوص به روحانیون.
قِباء: مقدار.
قَبٰابَة: دشت هموار.
اِمْرَاَةٌ قٰابِیَة: زنی که گیاه عصفر چیند و جمع آورد.
قٰابِیٰاء: ناکس.
بَنُوقٰابِیٰاء: جمع آیندگان به میکده.
مَقْبِیّ: مرد پر پیه.
مَقْبُوّ: مجموع و مضموم.
(قَبی)؛ مقدار.
قَبٰایَة: دشت هموار.
(قَتَّ) قَتّاً، ن: دروغ گفت.
قَتَّ الثَّوْبَ: برید جامه را.
قَتَّ الشَّیْءَ: اندک اندک جمع کرد آن‌را و مهیا ساخت.
قَتَّ اَثَرَهُ: متابعت او کرد و در پی او رفت.
قَتّ: سخن چینی کردن، دروغ گفتن، پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم شود، بوئیدن شبان بول شتر هیمازده را، گل را به روغن پروردن.
لاٰیَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَتّاتٌ (حدیث): نمّام داخل بهشت نمی‌شود.
قَتَّتَ: غلط تعبیر کرد.
قَتَّ: کاست، کمتر کرد.
تَقَتَّتَ الْحَدیثَ: پیروی‌کرداورادرخبر و شنوانید به او.
اِقْتَتَّ الشَّیْءَ: از بیخ برکند آن‌را.

قَتّ ـ قَتَّة واحد: اسپست تر یا خشک، گیاهی که اهل بادیه می‌خورند.
قَتٰات: گیاهی است به‌شکل.
رَجُلٌ قَتّٰات و قَتُوت: مرد سخن‌چین و نمام.
قَتّٰات: بدزبان، بدگو، تهمت‌زن.
قَتَّة: خیار چنبر.
قَتیبیّ: مرد سخن‌چین یا سخن دزد.
قَوْلُ مَقْتُوت و مُقَتَّت: گفتار دروغ نادرست.
زَیْتٌ مُقَتَّت: روغن در گل پرورده یا به روغن‌های خوشبوی دیگر آمیخته.
(قَتَبَ) قَتْباً، ن: اطعام داد از روده بریان شده.
اَقْتَبَ الْبَعیرَوقَتَبَ: بر پشت شتر روده بریان شده نهاد.
اَقْتَبَ یَمیناً: سوگند غلیظ خورد.
اَقْتَبَهُ الدَّیْنُ: گران‌بارکرد وام او را و خسته نمود.
قِتْب ـ اَقْتٰاب، ج: روده (مذکر و گاهی مؤنث است) ـ عرق‌گیر که زیر پالان نهند یا عرق‌گیر کوچک به‌قدر کوهان یا پالان کوچک.
قِتْبَة: روده.
قَتِب: مرد تنگدل زودخشم.
قَتَب، قِتْب: پالان، جهاز چهارپا.
قَتَب: خمیدگی پشت.
مُقَوْتَب: خمیده پشت، قوزی.
قَتُوبَة: شتر با بار روده بریان شده.
رَجُلٌ مُقَتَّب: مرد کاهل قوزی.
(قَتِدَتِ) الْاِبِلُ قَتَداً، ف: دردگین شکم شدند شتران از خوردن درخت خارناک.
قَتَّدَ الْقَتٰادَ: برید درخت خارناک را و به خورد شتران داد.
قُتِّدَ الْقَتٰادَ: سوخته شد اطراف شاخهای درخت قتاد به آتش.
قَتَد ـ اَقْتٰاد و قُتُود، ج: چوب پالان.

اِبِلٌ قَتِدَة و قَتادِیّ: شتران دردگین شکم از خوردن خار.



قَتاد ـ اَقْتاد و اَقْتُد و قُتُود، ج: درختی است یا خار مغیلان به‌شکل.

قَتادَة: یک درخت خارناک.

اِبِلٌ قَتادِیَّة: شتران خارخوار.

(قَتَرَ) عَلیٰ عِیالِهِ قَتْراً و قُتُوراً، ن ض: تنگ گرفت معاش را بر اهل خود قاتِر و قَتُور و اَقْتَر، ص.

وَالَّذِینَ اِذٰا اَنْفَقُوا لَمْ یُسْرِفُوا وَ لَمْ یَقْتُرُوا (آیه): آنانکه انفاق کردند زیاده‌روی نمی‌کنند و بر خود و عیالشان تنگ نمی‌گیرند.

قَتَرَ الشَّیْءَ، ن: بر همدیگر نهاد و پیوست اجزای آن‌را.

قَتَرَ الدِّرعَ: میخ‌دوز کرد زره را.

قَتَرَ الاَمْرَ: لازم گرفت آن‌را.

قَتَرَ ما بَیْنَ الاَمْرَیْنِ قَتْراً و قَتَراً و قُتُوراً: تقدیر و تخمین و اندازه و دید زد آن‌را.

قُتِرَ الرَّجُلُ: تنگ گرفت بر معاش.

قَتَرَ البُخُورُ اَوِاللَّحْمُ قَتْراً و قَتَراً و قُتُوراً، ن ض ف: بلند و منتشر شد بوی گوشت.

قَتَرَ النّارُ: دود کرد آتش.

اَقْتَرَ الرَّجُلُ اِقْتاراً: نیازمند شد مرد.

اَقْتَرَ عَلیٰ عِیالِهِ: تنگ گرفت بر اهلش.

اَقْتَرَ الشَّیْءَ: لازم گرفت آن‌را.

اَقْتَرَ النّارُ: دود کرد آتش.

اَقْتَرَتِ المَرأةُ: بخور کرد زن به چوب.

یُقالُ اَقْتَرَ اللّٰهُ رِزْقَهُ: گویند خدا تنگ کرد روزی او را.

اَقْتَرَ الرَّجُلُ فَهُوَ مُقْتِر و قُتِرَ فَهُوَ مَقْتُور.

قَتَّرَ عَلیٰ عِیالِهِ: تنگ گرفت بر اهلش.

قَتَّرَ اللَّحْمُ: منتشر شد بوی گوشت.

قَتَّرَ الصَّیّادُ لِلأَسَدِ: گوشت نهاد صیاد برای شیر در حفره تا بوی آن‌را دریابد و در دام افتد.

قَتَّرَ الشَّیْءُ: نزدیک و قرین آن شد.

قَتَّرَ الرَّجُلُ: برانگیخت بوی عود یا بریانی و غیره.

قَتَّرَ الوَحْشَ: به پشم و پوست شتر دود کرد تا وَحشی بوی شکار را درنیابد و فرار اختیار کند.

قَتَّرَ تَقْتِیراً: بر خاک و غبار و مانند آن افکند او را.

تَقَتُّر: خشم گرفتن، دم برزدن، آماده شدن کارزار را، فریب دادن کسی را، یک سوی شدن از کسی، کناره گزیدن.

تَقاتُر: همدیگر را فریفتن.

اِقْتَتَرَ الصّائِدُ: در پس قُتَرَه (کمین‌گاه) به کمین صید نشست.

قَتْر، تَقْتِیر: تنگ چشمی، لئامت.

قَتْر و قَتَر: قَدَر.

قُتْر و قُتُر ـ اَقْتار، ج: کناره، جانب.

قُتْرَة: گازه صیاد (گازه کمین‌گاه صیاد است که از شاخ درخت سازد و در پس آن نشیند تا صید او را نبیند)، توده پشگل یا سنگریزه.

قِتْر: نوعی از پیکان تیر یا تیر کوچک یا نی که بر هدف اندازند.

اِبْنُ قِتْرَة: مار ریزه.

اَبُو قِتْرَة: کنیه ابلیس.

قَتْرَة و قَتَرَة: گَرد و خاک برانگیخته.

قَتَر، قَتَرَة: دودی که از سوختن چوب بلند شود، گرد و غبار، سیاهی که از اندوه و ترس صورت را فرا گیرد.

تَعَوَّذُ بِاللّٰهِ مِنْ قِتْرَةَ وَ ما وَلَدَ (حدیث): پناه ببرید به خداوند از شیطان و اولادش.

وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ عَلَیْها غَبَرَةٌ تَرهَقُها قَتَرَةٌ (آیه): روی گناهکاران در قیامت از شدت غم و اندوه چنان تار و درهم است که گویا غبار خاک بر آن نشسته یا دود سیاه آن‌را فراگرفته است.

قَتِر: مرد متکبر.

اَقْتَر و قاتِر: مرد تنگ گیرنده نفقه بر عیال.

قاتِر: پالان، زین نیکو ساخت و نشست که پشت شتر را از جراحت نگهدارد، سپر نیکواندازه، تنگ نظر، خسیس، سخت‌گیر.

قُتار: بوی عود، بوی ادویه، بوی بریانی و استخوان سوخته.

قَتُور: نفقه سخت گیرنده بر اهل خود، مرد ناکس سخت بخیل، تنگ چشم.

إِذاً لَأَمسَكتُم خَشيَةَ الإِنفاقِ وَكانَ الإِنسانُ قَتُوراً (آیه): آن وقت برای ترس از فقر امساک کردید گویا انسان بخیل است.

قَتِير: گل میخ، پیری یا اول آن، سرهای میخ زره.

رَجُلٌ مُقتِر: مرد سخت‌گیر نفقه بر عیال، تنگدست.

* **(قَترَد) و قُتارِد و مُقتَرِد:** مرد بسیار گَلّه‌دار.

عَلَيهِ قَترَدَةٌ مالٍ: برای او مال بسیار است.

قَترَدَ الرَّجُلُ: بسیار شد شیر و قروت آن (شارح قاموس گوید که قترد تصحیف است و ثواب آن قثرد با ثاء مثلثه است).

(قَتَعَ) قُتُوعاً، م: خوار و حقیر گردید.

قاتَعَهُ مُقاتَعَةً: جنگ کردند با همدیگر.

قِتع: کندوی زنبور عسل در خار.

قَتَع ـ قَتَعَة واحد: کرمک سرخ چوب‌خوار که آن‌را دیوچه نامند (موریانه).

اَقتَع: خوارتر.

قَتَعَة: بسیارخوار.

(قَتَلَهُ) قَتلاً و تَقتالاً و قِتلَةً، ن: کُشت او را،

قاتِل، ص ـ قاتِلُون، ج.

وَقَتَلَ داوُدُ جالُوتَ (آیه): کشت داود پیامبر جالوت را.

قَتَّلَ: به ناحق کشت، اعدام کرد.

قَتَلَ الجُوعَ: گرسنگی یا تشنگی را فرونشانید.

قَتَلَ الوَقتَ: وقت را بیهوده گذرانید.

قَتَلَ نَفسَهُ: خودکشی کرد.

قاتَلَهُ اللّهُ: خدا مرگش دهد.

قَتَلَهُ بِأَخِيهِ: کشت او را به انتقام برادرش.

قَتَلَ الرَّجُلَ: بر تن او زد.

قَتَلَ الشَّيءَ: نیکو دانست آن چیز را.

قَتَلَ الخَمرَةَ: آمیخت شراب را به آب.

قَتَلَهُ قِتلَةَ سُوءٍ: کشت او را به بدترین کشتن.

قُتِلَ الإِنسانُ ما أَكفَرَهُ (آیه): لعنت کرده شد انسان بسیار کُفران‌کننده است.

قالَ فِي شارِبِ الخَمرِ إِن عادَ فِي الرّابِعَةِ أَوِ الخامِسَةِ فَاقتُلُوهُ (حدیث): اگر شارب الخمر برای بار چهارم یا پنجم مرتکب شد او را بکشید.

أَقتَلَهُ: برای کشتن او را برد.

إِقتال: به کشتن داد.

قَتَّلَ القَومَ: کشت بسیار از ایشان را.

قاتَلَهُ مُقاتَلَةً و قِتالاً و قِيتالاً: کارزار نمود با او، دشمنی سخت کرد با او.

قاتَلَهُ اللّهُ: لعنت کرد او را خدا، از رحمت دور گرداند خدا او را.

قاتَلَ اللّهُ اليَهُودَ (حدیث): لعنت کرد خداوند یهود را.

تَقَتَّلَ فِي مَشيِهِ: خمید در رفتار و برگشت.

تَقَتَّلَ لِحاجَتِهِ: برای حاجت آمد.

تَقاتَلَ القَومُ و اِقتَتَلَ: کارزار کردند با یکدیگر و کشتند بعض همدیگر را.

تَقاتَلُوا، اِقتَتَلُوا: با هم دست و پنجه نرم کردند.

اُقتُتِلَ الرَّجُلُ: کشته عشق و جن گردید.

اِستَقتَلَ: درخواست مرگ کرد، حاضر شد و تن داد به مرگ، جانش را به کف نهاد، پیشواز مرگ رفت به جان زد، از روی نومیدی جنگید.

قَتل (مصدر): کشتن (بر دو وجه است عمد و خطا).

قِتل ـ اَقتال، ج: دشمن، مقاتل، دلیر و جنگ‌آور، جائی از بدن که به زدن آنجا هلاک شود، دوست (از اضداد) همتا و مانند، پسرعمو، دانای بدی و فساد.

قِتلَة: هیئت کشتن.

قَتِيل (مذکر و مؤنث یکسان) ـ قَتلَى و قُتَلاء و قَتالَى، ج: کشته.

قَتال: جان، تن، باقیمانده توانائی.

قِتال: کشمکش، زدوخورد، پیکار خونین نبرد.

يا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَرِّضِ المُؤمِنِينَ عَلَى القِتالِ (آیه): ای

پیامبر مؤمنان را به جنگ تشویق کن.
قَتّال: آلت کشنده مرگ‌آور.
قاتِل: شخص کُشنده.
ناقَةٌ ذاتُ قِتالٍ: ماده شتر استوار بزرگ جثه.
قَتول ـ قُتُل و قُتْل، ج: بسیار کشنده، کشتن.
اِمْرَأةٌ قَتول: زن کشنده.
قِتْوَل: برجامانده سست، فروهشته اندام.
مَقْتَل ـ مَقاتِل، ج: جائی از بدن که به زدن آنجا هلاک شود.
مُقَتَّل: مرد آزموده کار.
قَلبٌ مُقَتَّل: دل خوار و ذلیل، کُشته عشق.
مُقاتِلَة: کارزارکنندگان.
مُقْتَتَل: جای کارزار.
مُقاتِل: جنگجو، سلحشور.
مُسْتَقْتِل: نومید، دست از جان شسته.
(قَتَمَ) الْغُبارُ قُتُوماً و قَتَماً، ن ف: برخاست گرد و خاک.
قَتَّمَ: سیاه کرد.
اَقْتَمَ: سیاه گردید، سیاه شد.
قَتَمَ قَتامَةً و قُتُوماً: به رنگ سیاهی یا خاکستری زد.
قَتَمَ وَجْهُهُ قُتُوماً: تغییر رنگ یافت.
اَقْتَمَ الْیَوْمُ: بسیار زیاد شد خاک و غبار آن، پرگرد و غبار شد روز.
اَقْتَمَ الشَّیْءُ اِقْتاماً: سیاه رنگ شد.
قَتَم: گرد و خاک.
قُتْمَة: نوعی از رنگهای خاکستری، گیاهی است بدبوی و بدمزه.
قَتَمَة: بوی بد.
قُتْمَة، قَتَمَة، قَتام: تاریکی، تیرگی، سیاهی.
قَتام و قَتَمَة: گرد و خاک سیاه.
قُتَیْم: مرگ و هلاک.
قاتِم ـ قَواتِم، ج: سیاهی.
قاتِم: تار و تیره، گرفته.
اَسْوَدُ قاتِم: قیرگون.
ظَلامٌ قاتِم: تیره و تار.
اَقْتَم: سیاه‌فام یا خاکستری.
بازٌ اَقْتَم: باز خاکستری.
(قَتَنَ) السَّمَکُ قُتُوناً، ن: خشک شد ماهی و رفت تازگی آن.
قَتُنَ قَتانَةً، ک و اَقْتَنَ: کم خوار گردید، لاغر جسم شد.
اِقْتان: کشتن کنه را.
قَتَن: ماهی پهن.
قَتِین: ابریشم جوش داده سفید، زن خوب صورت نیکو، مرد خوار و ذلیل، مردکم طعام، نیزه و سنان باریک و کهنه.
قَتان و قُتان: گرد و غبار.
قاتِن: سیاه چهره.
مُقْتَئِن و مُقْتَتِن: راست و ایستاده.
(قَتَا) الْمُلُوکَ قَتْواً و قَتاً و قِتاً و قُتاً و تَقِیَ، ن: خدمت کرد پادشاه را ـ قاتٍ، ص.
اِقْتَوَی الرَّجُلَ: خدمت خواست از او.
قَتْوَة: سخن‌چینی.
مَقْتَوِیّ ـ مَقْتَوُون و مَقاتِوَة و مَقاتِیَة، ج: خادم، آنکه خدمت به خوراک شکم کند.
(قَثَّ) الشَّیْءَ قَثّاً، ن: برکند آن‌را.
قَثَّ الْإبِلَ: آب داد شتر را.
قَثّ: کشیدن.
قَثَّ، اِقْتَثَّ: از ریشه درآورد.
اِقْتَثَّ الشَّجَرَةَ: برکند درخت را.
قَثَّ الْمالَ قَثّاً و قِثِّیثَی: مال بسیار فراهم کرد.
قُثاث: متاع، اثاث.
قَثّاث: سخن‌چین.
قَثّ: گیاهی است ریزه.
قَثاثَة و قَثِیثَة: گروه مردم.
مَقَثَّة: افزونی و بسیاری، چوبی است پهن برای بازی تنیس کودکان.
مِقَثَّة: چوگان.
(اَقْثَأَ) الْمَکانُ: بسیار شد در آنجا خیار.
اَقْثَأَ الْقَوْمُ: صاحب خیار بسیار شدند.

قِثّاء و قُثّاء: خیار میوه معروف، یا خیارچنبر به‌شکل.
مِمّا تُنبِتُ الاَرضُ مِن بَقلِها وَ قِثّائِها: از آنچه می‌رویاند زمین از سبزی و خیار.
مَقثَأة و مُقثُؤة ـ مَقاثِی، ج: مزرعه خیار.
٭ (**قَثَدَ) قَثداً، ن:** خیار با لنگ خورد یا با درنگ.
اِقتِثاد: خیار با درنگ بریدن و چیدن.
قَثَد ـ قَثَدَة واحد: خیار با لنگ یا با درنگ.
(**اِقتَثَرتُ) الشَّیءَ:** برای خانه اثاث و متاع ساختم.
تَقَثَّرَ الرَّجُلُ: ترسید و بیمناک گردید مرد.
قَثرَة ـ قُثَیرَة مصغر: اثاث و متاع خانه.
(**قَثقَثَ) الوَتَدَ:** جنبانید میخ را جهت کندن.
قَثقَثَ المِکیالَ: تمام و کامل پیمود آن‌را.
٭ (**قَثرَد) و قُثرَد و قِثرِد و قُثارِد:** اثاث و متاع خانه، مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله، مردی که بسیار اثاث خانه دارد، پاره‌های پشم، اثاثی که وقت کوچ برندارند آن‌را.
قُثرَد و قُثارِد: مرد صاحب بسیار اثاث و متاع.
قِثرِد: گیاه خشک شده در بن درخت انگور، انبوهی مردم.
قَثارِد: دامن‌های پیراهن و مانند آن.
مُقثَرِد: مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله و اثاث‌دار.
٭ (**قَثطَرَه)، قَسطَرَة:** میل مجرای بول.
٭ (**قُثع):** کُرنای، بوق.
٭ (**مُقثَعِل):** تیری که زخم آن خوب بهبودی نیابد.
٭ (**قُثَوَل):** مرد فرومانده سست، فرومایه و فروهشته گوشت، گنگ، خوشه ضخیم خرما، پارهٔ بزرگ از گوشت یا استخوان.
(**قَثَمَ) الشَّیءَ قَثماً، ض:** آلود آن‌را.
قَثَمَ لَهُ مِنَ المالِ: به یکبار مال نیکو داد او را.
قَثَمَهُ: فراهم آورد آن‌را بسیار.
قَثِمَ قَثماً و قَثامَةً، ک: خاکستری شد.
قَثِمَ قُثمَةً و قَثَماً: به پلیدی آلوده شده.
اِقتِثام: از بیخ برکندن، مال بسیار گرفتن تمام آن‌را بردن، فراهم آوردن.
قَثَم: پلیدی خشک شده بر سرین، فضله مرغ.
قُثمَة: خاکستری، پلیدی، به پلیدی آلودگی.
قُثَم: مرد بسیار بخشش و دهش و پر خیر، فراهم‌آور نیکی، جمع‌آور زن و فرزند، جمع کننده بدی و شر، کفتار نر.
قَثُوم: فراهم‌آور نیکی، جمع‌آور عیال را، مرد بسیار خیر.
قاثِم: بسیار بخشش و عطا کننده.
اَتانِی مَلَکٌ، فَقالَ اَنتَ قُثَمُ وَ خَلقُکَ قَیِّمُ (حدیث): پیامبر فرمود ملکی آمد و گفت تو رحمت و خیری و خلق کرد تو را متولی خلایق.
قَثامِ (مبنی بر کسر): نام کفتار ماده، غنیمت بسیار.
(**قَثا) المالَ قَثواً و قَثیٰ قَثیاً، ض ن و اَقثَا:** جمع کرد مال‌را.
قَثا: خوردن چیزی که وقت جویدن صدا کند.
قَثویٰ: فراهم آمدگی.
٭ (**قَحقَحَة):** نوعی بازی است.
(**قَحَّ) قُحُوحَةً و قَحاحَةً، ن:** ساده و خالص گردید، فربه و پرمغز شد.
قُحّ: ساده و خالص، جوانمردی، درشت و بدخوی، خربزه پر مغز نارسیده، یک دست، پاک، اصل.
رَجُلٌ قُحاح: مرد ساده و بدون غل و غش.
قُحاحُ الاَمرِ: اصل کار و خالص و ساده.
قَحِیح: نوعی از آب‌خوردگی.
(**قَحَبَ) الرَّجُلُ قَحباً و قُحاباً، ن و قَحَّبَ:** سرفه گرفت مرد را.
قَحَبَتِ المَرأَةُ: زن فاجره و فاسد همه‌جائی گردید.
قَحَبَهُ: سخن گفت با او.
قاحَبَت و تَقَحَّبَتِ المَرأَةُ: زن بد و همه‌جائی گردید.
قَحب: مرد پرسال، سرفه گرفته شده.
قَحبَة ـ قِحاب، ج: پیر پرسال، سرفه گرفته، تباه شکم از درد، زنا کار و بدکردار.
قُحاب: سرفه اسب و شتر و مردم.
سُعالٌ قاحِب: سرفه سخت.
(**قَحَثَ) الشَّیءَ قَحثاً، م:** آغاز نمود آن‌را از آخر.

* (قَحْثَرَهُ) مِنْ يَدِهِ: پرا کند و پریشان نمود آن‌را.
(قَحَدَ) الْبَعِيرُ قَحْداً، م و اَقْحَدَ: بزرگ شد کوهان شتر.
اِسْتَقْحَدَتِ النَّاقَةُ: خواست شتر بزرگ کوهان.
نَاقَةٌ قَحْدَةٌ: ماده شتر بزرگ کوهان.
قَحَدَة ـ قِحَاد و اَقْحُد، ج: بیخ کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه.
قَحَاد: مرد تنها بی‌برادر و بی‌پسر.
قَمَحْدُوَة ـ قَمَاحِد، ج: پَسِ سر.
مَقْحَدَة: بیخ کوهان.
نَاقَةٌ مِقْحَاد ـ مَقَاحِيد، ج: ماده شتر بزرگ کوهان.
* (قَحْر) اَقْحُر و اُقْحُور، ج: پیر فرتوت، شتر پرسال.
قَحَارَة: پرسالی، فرتوتی.
قُحَارِيَة: شتر پرسال باکمی توانائی.
قُحَارِيَة و قُحُورِيَة: مرد بزرگ جثه خشمناک، بسیار نوش کوتاه قامت.
اِنْقَحْر: شتر پرسال.
(قَحَزَ) قَحْزاً، م: برجست و بی آرامی کرد.
قَحَزَهُ بِالْعَصَا: زد او را به چوب دستی.
قَحَزَهُ: به زمین افکند او را.
قَحَزَ الرَّجُلَ: هلاک کرد او را، ناآرام و مضطرب گردید.
قَحَزَ السَّهْمَ: انداخت تیر را به پیش روی او افتاد.
قَحَزَ الْكَلْبُ قَحْزاً و قُحُوزاً و قَحَزَاناً: کمیز (بول) انداخت سگ.
قُحِزَ، ل: بازگردانیده شده.
قَحَّزَهُ تَقْحِيزاً: زد او را، برجهانید او را، درشت گفت کلام را.
تَقَحَّزَ لَهُ الْكَلَامَ: سخن درشت و زشت گفت.
قُحَاز: بیماری است گوسفند را، سرفه شتر.
قَاحِزَات: سختیهای روزگار.
قَحَزِيّ: کمان برجهنده.
قَحَازَة: دامی است که مرغان را شکار کنند.
قَحْزَحَة: بازگردانیدن.
* (قَحْزَلَهُ): برافکند و زد او را.
قَحْزَلَة: چوب دستی.
* (تَقَحْزَمَ) فِي اَمْرِهِ: درآویخت درکار او.
* (قَحْزَنَهُ): افکند او را به زدن.
تَقَحْزُن: افتادن از بی‌تابی زدن.
يُقَال قَحْزَنَهُ حَتَّى تَقَحْزَنَ: زد او را تا اینکه بی‌تاب شد از زدن و افتاد.
قَحْزَنَة ـ قَحَازِن، ج: چوب دستی.
* (اِقْتِحَاش): بازکاویدن.
* (قَحَصَ) بِرِجْلِهِ قَحْصاً، م: لگد زد به پا.
قَحْص: به شتاب گذشتن، خانه روفتن، دویدن.
اِقْحَاص: دور گردانیدن از چیزی کسی را.
تَقْحِيص: دورکردن.
(قَحَطَهُ) قَحْطاً، م: زد او را به شدت.
قَحَطَ الْمَطَرُ قَحْطاً و قَحَطاً و قُحُوطاً: باران بازایستاد.
قَحَطَ الْعَامُ: خشک‌سالی گردید.
قَحِطَ النَّاسُ، اَقْحَطَ النَّاسُ: قحطزده گردیدند مردم، باران نبارید بر ایشان.
قُحِطَ، اُقْحِطَ: خشک‌سالی شد.
قَحَطَ، قَحَّطَ: خراشید، سِترد.
اِقْحَاط: جماع کردن بدون انزال، به خشک‌سالی رسیدن گروه، قحط رسانیدن به زمین.
اَقْحَطَ اللّٰهُ الْاَرْضَ: خدا قحط‌ناک کرد زمین را.
قَحَّطَ النَّخْلَةَ: لقاح (گرد نری) داد درخت خرما را.
قُحْط: گیاهی است.
عَامٌ قَحِط و قَحِيط و مَقْحُوط: سال بسیار خشک.
قَحْط: کمیابی، گرانی، خشکسالی.
ضَرْبٌ قَحِيط: زدن سخت.
زَمَنٌ قَاحِط ـ قَوَاحِط، ج: روزگار سخت.
قَحْطِي: خشکسالی، بی‌بارانی، پرخور، شکم گنده.
مِقْحَط: اسب تواناکه به رفتن مانده نگردد.
* (قَحْطَبَة): به زمین افکندن و زدن.
* (قَحْطَرَة): جماع کردن با زن، زه کردن کمان را.
(قَحَفَهُ) قَحْفاً، م: برید یا شکست کاسه را.
قَحَفَ الشَّيْءَ: برد آن‌را.

قَحَفَ مٰا فِي الْإِنٰاءِ: خورد و آشامید آنچه در ظرف بود یا بیرون آورد.
قَحَفَ، اِقْتَحَفَ: سرکشید.
قَحَفَ: خراشید، و سائید و کشید و برد.
قَحَفَ الْحَبَّ: بر باد داد دانه را.
اِقْحٰاف: سنگ‌ریزه در خانه فراهم آوردن و بر آن اثاث داشتن.
اِقْتَحَفَ مٰافِي الْإِنٰاءِ: خوردو آشامید آنچه درظرف بود.
اِقْتَحَفَ السَّيْلُ: برد سیل آنچه راکه در پیش داشت.
قِحْف ـ اَقْحٰاف و قُحُوف و قِحَفَة، ج: استخوان بالای دماغ که متصل به جمجمه است، جمجمه که کاسه سر باشد، آنچه شکسته و جداگردد از کاسه سر، قدح، نیمه کاسه بزرگ چون شکسته و رخنه‌دار گردد، کاسه چوبی، نیک نوشیدن.
يُقٰال مٰالَهُ قَدٌّ وَلاٰ قِحْفٌ (مثال): او نه کاسه چرمین دارد نه چوبی یعنی او چیزی ندارد.
قُحُوف: آبکش چلو صاف‌کن.
قِحٰاف: کاسه، سخت نوشیدن.
اَلْيَوْمَ قِحٰافُ وَ غَداً نِقٰافُ (مثل): امروز شراب نوشی و فردا پیرشکستگی.
قُحٰاف: سیل خانمان برانداز که همه چیز را ببرد.
قُحٰافَة: هرچه که می‌بری آن‌را.
قٰاحِف ـ قُحُف، ج: خورنده، بیرون آورنده تمام آنچه در کاسه باشد، باران سخت، باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد.
عَجٰاجَةٌ قَحْفٰاء: گرد باد سخت که هر چیز را برد.
مِقْحَفَة ـ مَقٰاحِف، ج: سکو (پنجه چوبی که به آن دانه و گندم را به باد دهند و از کاه جدا کنند).
رَجُلٌ مَقْحُوف: مرد کاسه سر بریده.
* **(قَحْفَزَ لَهُ) الْكَلاٰمَ:** سخن درشت و سخت گفت او را.
قَحْفَزَ فِي الْمَشْيِ: به شتاب رفت.
قَحْفَزَ الْحَقِيبَةَ: نیکو و نرم پرکرد آن چیز راکه در زیر پالان می‌گذارند (فادره).
* **(قَحْفَلِيز):** فرج زن.

(قَخْقَخَ) الصَّوْتَ: رفت و آمد و انداختن صدا را در گلو.
قَخْقَخَ الْقِرِدُ: خندید میمون.
قَرَبٌ مُقَخْقِخ و قَخْقَاح: قرب سخت (شب رفتن نزد آبی که فردای آن شب به آب می‌رسند).
(قَحَلَ) الشَّيْءُ قُحُولاً و قَحْلاً و قَحَلاً، م ف: خشک گردید آن چیز یا پوست بر استخوان یا خشک اندام شد ـ **قٰاحِل و قَحْل و قَحِل و اِنْقَحْل، ص.**
مِنه قَحِلَ الشَّيْخُ: خشک اندام و لاغر گردید.
اَقْحَلَ الشَّيْءَ: خشک گردانید آن‌را.
اِقْحٰال: پوست بر استخوان خشک گردانیدن و لاغر و نحیف و خشک اندام ساختن.
قٰاحَلَهُ مُقٰاحَلَةً: لازم گرفت آن‌را و چسبید.
تَقَحَّلَ الشَّيْخُ: لاغراندام گشت و پوست بر استخوان او خشک گردید.
تَقَحَّلَ فِي حٰالِهِ: بدحال گردید.
قَحَل: یبوست، خشکی.
قَحِل: خشک، بایر، بی آب.
قٰاحِل: از پوست خشک آنست.
قَحل و قَحِل: پیر لاغراندام، پوست بر استخوان خشک شده.
قُحٰال: بیماری گوسفندان.
قُحُولَة: خشکی.
مُتَقَحِّل: مرد بدحال خشک اندام.
(تَقَحْلُز): بر زمین افتادن از بی‌تابی.
قَحْلَزَة: رفتار، مرد کوتاه قامت، درشت آوردن سخن را، درشتی کردن در سخن.
(قَحَمَ) فِي الْاَمْرِ قُحُوماً، ن: ناگهان خود را در کاری افکند بی‌اندیشه.
قَحَمَ فِي الْاَمْرِ: دل به دریا زد.
قَحَّمَ، اَقْحَمَ: به زور وادار کرد، به طرف جلو برد.
قَحَمَ الْمَفٰازَ قَحْماً، م: بیابان نَوَردید.
اَقْحَمَهُ فِي الْاَمْرِ و قَحَّمَهُ: ناگهان او را در کاری افکند.
اَقْحَمَهُ الْفَرَسُ و قَحَّمَهُ: اسب درافکند او را به سختی.

اَقْحَمَ الْكَلِمَةَ: داخل کرد آن‌را بین مُتَلا زمین مانند مضاف و مضاف‌الیه.
اُقْحِمَ اَهْلَ الْبادِيَةِ، ل: قحطزده گردیده و در زمین یا کشت و علف‌زار درآمدند.
تَقَحَّمَ الْفَرَسُ النَّهْرَ: وارد شد اسب به جوی.
تَقَحَّمَتِ الْفَرَسُ بِهِ: سرنگون افکند اسب او را.
اِقْتِحام: ناگهان درکاری درآمدن، به‌سختی درافتادن، خوار شمردن کسی را، فرورفتن ستاره، جستن نر بر ماده‌شتر.
اِقْتَحَمَ: عجله کرد، در تنگنا یاکار سختی با فشار وارد شد، به انجام کار سختی ناگهان اقدام کرد، بی‌باکانه به‌کاری پرداخت.
فَلاَ اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ (آیه): پس در کار پرزحمت و رنج درنیامد.
اِقْتَحَمَ الْمَكانُ: هجوم برد، سرازیر شد.
اِنْقِحام: ناگهان درکاری درآمدن، به‌سختی درافتادن.
قَحم ـ قَحْمَة مؤنث: پیر فرتوت سالخورده.
قُحْمَة: جای هلاکت، سال سخت و خشک‌سال، ناگهان درآمدن درکاری.
قُحَمُ الطَّرِيق: دشواریهای راه.
قُحَمُ الشَّهر: سه شب آخر ماه.
قَحامَة و قُحُومَة: پرسالی.
قَحُوم: پیر سالخورده، چرخ سریع.
اَسْوَدُ قاحِم: سخت سیاه.
اَقْحَمَة: سرمای سخت.
قُحْمَة: تنگنا، پیش‌آمد، خطرناک.
مِقْحام: ماجراجو، پر سرگذشت.
مُقْتَحِم: به رنج و سختی درآینده.
هٰذا فَوْجٌ مُقْتَحِمٌ مَعَكُمْ لاٰمَرْحَباً (آیه): سرکشان که داخل جهنم می‌شوند اتباع ایشان هم به دنبالشان وارد می‌شوند و خزنه گویند اتباع در رنج و شدت با شما شریک شدند.
مِقْحام ـ مَقاحِيم، ج: نرکه به‌سوی ماده رود بدون آنکه او را رهاکند.

مَنْ لَقِيَ اللهَ لاٰيُشْرِكُ بِهِ شَيْئاً غَفَرَلَهُ الْمِقْحَماتِ (حديث): کسی که ملاقات کند خدا را درحالی که به او شرک نیاورده باشد گناهان بزرگش آمرزیده شده.
مَقاحِم: مهالک.
مُقْحَم: ضعیف.
(قَحَا) الدَّواءَ قَحْواً، ن: در دارو علف بابونه داخل کرد.
قَحَا الْمالَ و اِقْتَحىٰ: گرفت تمام مال را.
اَقْحَتِ الاَرضُ: زمین گیاه بابونه رویانید.
مِقْحاة: بیل.
دَواءٌ مَقْحُوّ و مَقْحِيّ: داروی به بابونه آمیخته.
اُقْحُوان و قُحْوان ـ اَقاحِي و اَقاحٍ، ج: بابونه گیاه معروف به‌شکل.



اَقاحِي الاَمْر: اول کار.
* **(قَخَرَ) قَخْراً، م:** زد به چیزی خشک.
قَخْر: ابر خشک.
* **(قَخَزَ) قَخْزاً، م:** چیزی خشک را به خشک زد.
* **(قَيْخَم):** بلندی و مرتفع.
قَيْخَمان: بزرگ قوم که به رأی او اعتماد کنند.
* **(تَقْخِيَة):** آب بینی به زشتی انداختن.
(قَدْ): حرفیه است و اسمیه ـ اسمیه بر دو وجه است اسم فعل مرادفه به‌معنی کَفىٰ اَو يَكفِي مانند قَدْنِي دِرهَمٌ (فِي صِفَةِ جَهَنَّمَ فَيُقال: هَلِ امْتَلَأت فَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ حَتّىٰ اِذٰا اوعبوا فيها: قالَتْ قَدْقَدْ) یعنی کفایت است و اسم مرادف به‌معنی حسب مانند قَدْ زَيْدٍ دِرهَمٌ و به این معنی گاهی اعراب داده شود مانند قَدُ زَيْدٍ دِرهَمٌ.
و حرفیه مختص به‌فعل متصرف خبری مثبت مجرد من جازم و ناصب و حرف تنفیس است و برای او شش معنی است ۱ ـ التوقع با مضارع مانند قَدْ يَقْدِمُ الْغائِبُ الْيَوْمَ ۲ ـ التقليل مانند قَدْ يَصدقُ الْكَذُوبُ ۳ ـ التحقيق مانند قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَكّيٰها ۴ ـ تقريب الماضي مانند قَدْ قامَ زَيْدٌ

۵ ـ النفی ماندن قَدْ قُمْتُ فِی خَیْرٍ ۶ ـ التکثیر مانند قَداشْهَدُ الْغارَةَ الشَّعْواءَ تَحْمِلُنی.

قَدَّالشَّیْءَ قَدّاً و قَدَّدَ، ن: برید آن‌را از بیخ شکافت آن‌را به درازا.

قَدَّ، قَدَّدَ، اِقْتَدَّ: قطع کرد، تکه تکه کرد.

قَدَّدَ اللَّحْمَ وَالسَّمَکَ: دودی کرد گوشت یا ماهی را.

قَدَّدْتُ الشَّیْءَ نِصفَیْنِ و قَدَّدْتُهُ بِنِصفَیْنِ: به درازا شکافتم آن‌را و از بُن بریدم.

قَدَّ الْمُسافِرُ الْفَلاةَ: طی کرد مسافر بیابان را.

قَدَّ الْکَلامَ: برید سخن را.

قَدَّدَ اللَّحْمَ: پاره پاره کرد گوشت را و کباب نمود.

وَقَدَّتْ قَمیصَهُ مِن دُبُرٍ (آیه): پاره کرد پیراهن یوسف را از عقب.

قُدَّ: دردگین شکم شد.

تَقَدَّدَ: شکافته شد، بریده گردید.

تَقَدَّدَ الْقَوْمُ: پراکنده و متفرق گردیدند.

تَقَدَّدَ الشَّیْءُ: خشک شد.

تَقَدَّدَ الثَّوْبُ: پاره شد جامه.

تَقَدَّدَتِ النّاقَةُ: لاغر بود شتر بعد فربه شد.

اِنْقَدَّ: شکافته شد و بریده گردید.

اِقْتَدَّ الشَّیْءَ: برید آن‌را به درازا، شکافت آن‌را.

اِقْتَدَّ الْاُمُورَ: اندیشید کارها را و جدا و ممتاز کرد از هم.

اِسْتَقَدَّ الْاَمْرَ: پیوسته بود در کاری، برابر و هموار شد آن چیز.

اِسْتِقْداد: بریک و تیره بودن شتران.

قَدّ ـ اَقُدّ و قِداد و قُدُود و اَقِدَّة، ج: درازا از هر چیزی، پوست بزغاله، تازیانه، اندازه و مقدار، قامت مرد و تقطیع وی، اعتدال آن، الان، هم‌اکنون، همین حالا، ممکن است، شاید.

قَدْ نَریٰ تَقَلُّبَ وَجْهِکَ فِی السَّماءِ (آیه): بسیار می‌بینم که رو به آسمان کرده‌ای.

هٰذا عَلیٰ قَدِّ ذاکَ: این به درازی آن است یا به مقدار آن است.

فُلانٌ قَدُّ السَّیْفِ: او به اعتدال شمشیر است.

قِدّ ـ اَقُدّ، ج: ظرفی است چرمی، تازیانه، دوال از پوست ناپیراسته، تسمه، بند چرمی.

مالَهُ قِدٌّ ولا قِحْفٌ: نیست برای او نه ظرف چرمی و نه ظرف گلی و چوبی.

قِدَّة: روش، راه، گروهی از مردم که هریک به راهی روند، تخته باریک، ورقه نازک فلزی.

کُنّا طَرائِقَ قِدَداً (آیه): ما بر سر طریقه‌های متفرقی هستیم.

قُداد: درد شکم.

قَدید: گوشت پاره کرده و به درازا بریده و خشک گردیده، جامه کهنه، گوشت دودی، گوشت نمک سوده.

قُدَید: گلیم کوچک خطدار.

قَدیدِیُون: پیروان لشکر مانند پاره‌دوز و بیطار و آهنگر.

قَدّ: اندام، هیکل.

قُدایَة: چقدر، چند.

عَلیٰ قَدِّهِ: به اندازه او، برابر او.

قَدْ: ممکن است، شاید.

قُدّ: ماهی است دریائی.

وَ مَوْضِعُ قِدِّهِ فِی الْجَنَّةِ خَیْرٌ مِنَ الدُّنْیا وَ ما فِیها (حدیث): جایگاه روش او در بهشت از دنیا و آنچه در دنیاست برتر است.

کانَ اِذا تَطاوَلَ قَدَّ، و اِذا تَقاصَرَ قَطَّ (حدیث علی ع): وقتی تکبر و فخر می‌کنی شاید و زمانی که عاجزید بس است.

قُداد: خارپشت، موش صحرائی.

مَقَدّ: راه بیابان، هموار، جای مستوی و برابر.

قَدّ: ممکن است، شاید.

مِقَدّ و مَقَدّ: آهنی که بدان پوست تراشند.

(قِنْدَأو): بدغذا، بدخوی و درشت، کوتاه قامت، بزرگ سر و کوچک جثه لاغر، بی‌باک کوتاه گردن، سخت سر.

قِنْدَأْوَة: سخت سر و کوتاه گردن.
جَمَلٌ قِنْدَأْوَة: ماده شتر سریع.
قَدُومٌ قِنْدَأْوَة: تبر تیز.
(قَدَحَ) فِي عِرضِهِ قَدْحاً، م: طعن کرد در نسب او.
قَدَحَ فِي الْقَدْحِ: درید و شکافت تیر راکه بن پیکان در او جای دهد.
قَدَحَ فِيهِ: بی‌اعتبار ساخت، بدگوئی کرد.
قَدَحَ فِي عِرضِهِ: ننگین کرد، رسوا کرد.
قَدَحَ فِي الشَّجَرَ: آفت افتاد در درخت.
قَدَحَ السُّوس: دچار بیماری خوره شد.
قَدَحَ الْمَرَقَ و اِقْتَدَحَ: به کفگیر برداشت شوره را.
قَدَحَتِ الْعَيْنُ: فرو رفت چشم درگودی.
قَدَحَ الدُّودُ فِي الْاَسْنَانِ اَوِالشَّجَرِ: کرم افتاد در دندان و درخت و خورد آنها را.
قَدَحَ الطَّبِيبُ الْعَيْنَ: پزشک بیرون کرد از چشم آب فاسد را.
قَدَحَ بِالزَّنْدِ و اِقْتَدَحَ: آتش برآورد از آتش‌زنه، چخماق زد بر آتش‌زنه تا آتش دهد.
قَدَحَ الْقِدْرَ: به مشت برگرفت آنچه در دیگ بود.
قَدَحَ، اِقْتَدَحَ شَرَراً: زبانه کشید.
قَدَحَ، اِقْتَدَحَ الْقَرِيحَةَ: زیر و روی کار را سنجید، فکر بسیار کرد.
اِقْتَدَحَ الْاَمْرَ: تدبر کرد و اندیشید کار را.
قَدَّحَ الْفَرَسَ: لاغر گردانید اسب را.
قَدَّحَتِ الْعَيْنُ: فرو رفت چشم به گودی، خارج شد از چشم آب فاسد.
وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحاً فَالْمُورِيَاتِ قَدْحاً (آیه): قسم به اسبانی که از برخورد سُم آنها به سنگلاخها، جرقه‌ای فروزان ایجاد شود که آنها از سنگها آتش برمی‌آورند.
قَادَحَهُ و تَقَادَحَا: همدیگر را عیب کردند و بد گفتند و یا با هم مناظره نمودند.
اِسْتَقْدَحَ زِنَادَهُ: آتش گرفت از آتش‌زنه.
قَدْح و قَادِح: کبودی و خوردگی دندان و درخت، شکاف در چوب.
قِدْح ـ قِدَاح و اَقْدَح و قِدْحَان و اَقَادِيح، ج: تیر ناتمام تراشیده پر و پیکان نانهاده، تیر قمار.
قَدْح: نکوهش، سرزنش، عیب‌جوئی.
حَتَّى ارْتَابَ النَّاصِحِ بِنُصحِهِ وَ ضَنَّ الزَّنْدُ بِقَدحِهِ (نهج): تا ناصح در پند خویش به شک افتاد و آتش‌گرانه از آتش خود بخل وزرید.
قَدْحَة: یکبار چخماق زدن بر آتش‌زنه.
قِدْحَة: آتش برآوردگی از آتش‌زنه، اندیشیدگی کار.
كُنْتُ اَعْمَلُ الْاَقْدَاحَ (حدیث ابی رافع): منم سازنده کاسه‌های بزرگ.
قُدْحَة: یک کفگیر از شوربا و غیره.
قَدَح ـ اَقْدَاح، ج: کاسه بزرگ.
قَدَح: ساغر، پیاله.
قَدَحَ الرَّاكِبُ: سوار با بارو بنه‌اش که در عقبش است.
لاٰتَجْعَلُونِي كَقَدَحِ الرَّاكِبِ (حدیث): پیامبر فرمود مرا در یادآوری عقب نیندازید.
اَلْقَدَحُ الْمُعَلَّى: بالادست، زبردست.
اَقْدَح و قَدُوح: مگس.
رَكِيٌّ قَدُوح: چاه که به دست آب از آن کشیده شود.
قِدَاحَة: کاسه گری.
قَادِحَة: کرم دندان، چوب‌خوار.
قَدِيح: شوربا یا آنچه در ته دیگ ماند از خوردنی و برداشتنش دشوار باشد.
قَدَّاح: کاسه گر، آهن چخماق، سنگ یا چوب آتش‌زنه، اطراف گیاه تازه و نو باوه تازه.
قَدَّاحَة: سنگ یا چوب آتش‌زنه، فندک.
مِقْدَاح و مِقْدَح و مِقْدَحَة: آهن چخماق.
مِقْدَح و مِقْدَحَة: کفگیر.
قُدَيح: کاسه گل یا دسته گل.
* **(اِقْدَحَرَّ):** مهیا و آماده بدی و جنگ و دشنام گردید.
قِنْدَحُور: مرد بدخوی.
قِنْدَحْر: پیش آینده، تعرض کننده مردمان را.

ذَهَبُوا بِقِذَّحْرَةٍ: به جائی رفتند که تا آنجا دست کسی نرسد و کسی بر آنها قادر نشود.

* **(قُذاحِس):** مرد دلاور و بدخوی و بی‌باک، شیر بیشه.

(قَدَرَ) عَلَی الشَّیْءِ قَدْراً و قُدْرَةً و مَقْدِرَةً و مَـقْدَرَةً و مَقْدُرَةً و مِقْداراً و قَداراً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قِدْراناً و قَداراً و قِدَراً، ض ف ن: توانست، قوت یافت بر آن.

قَدَرَ الْأَمْرَ قَدْراً، ض: به پایان آن‌کار نگریست.

قَدَرْتُهُ قَدارَةً: آماده ساختم، وقتش را تعیین کر دم.

قَدِرَ قَدَراً، ف: کوتاه‌گردن گردید.

قَدَّرَهُ عَلَیْهِ و لَهُ تَقْدِیراً: اندازه نمود آن چیز را بر او، فرمان داد.

اَللّٰهُ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ وَیَقْدِرُ (آیه): خدا وسعت روزی می‌دهد برای کسی که بخواهد و به اندازه.

قَدِرَ، قَدَرَ، اِقْتَدَرَ عَلیٰ: توانائی داشت.

قَدْرُ الرَّجُلِ عَلیٰ قَدْرِ هِمَّتِهِ (حدیث): شخصیت هر مردی به اندازه همت و توانائی او است.

قَدَّرَ اللّٰهُ عَلَیْهِ الْأَمْرَ: مشیت خدا تعلق گرفت.

قَدَّرَ: دید زد، قیمت کرد، حدس زد.

قَدَّرَ الثَّمنَ: ارزیابی کرد، برآورد کرد.

قَدَّرَ الضَّرائِبَ: مالیات بست.

قَدَّرَ کَذا بِکَذا: مقایسه کرد، سنجید.

لاٰقَدَّرَ اللّٰهُ: خدا نکند.

قَدَّرَ الرِّزْقَ: بخش کرد روزی را.

تَقْدِیر: تنگ نمودن، تدبر و اندیشیدن، فکر نمودن در اندازه کاری، قدریّه گردانیدن کسی را.

اَقْدَرَ الْإِنْسانُ: پخت در دیگ.

إِقْدار: توانا گردانیدن.

قادَرَهُ مُقادَرَةً: اندازه کرد او را، او را مقیاس قرار داد و مانند او بجا آورد.

قادَرَبَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: سنجید آن دو را بهم تا از یکی مقدار دیگری را بداند.

تَقَدُّر: آماده و مهیا شدن، مقدر و تعیین شد.

تَقادَرَ الرَّجُلانِ: هریکی خواهان مساواة و برابری دیگری شدند.

یُقالُ قَدَرتُ الثَّوْبَ: اندازه نمودم آن‌را.

اِنْقَدَرَ: به اندازه درآمد (مطاوع قدر است).

اِقْتَدَرَ عَلَیْهِ: قادر شد بر او و توانست.

اِقْتَدَرَ الرَّجُلُ: پخت در دیگ.

اِقْتَدَرَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: اندازه کرد آن‌را به آن.

اِقْتِدار: قدرت، نیرو، شایستگی، لیاقت، ثروت، کفایت دارائی.

بِاقْتِدارٍ: باکمال قدرت.

اِسْتَقْدَرَاللّٰهُ خَیْراً: خواست توانائی و تقدیر کردن را.

قَدْر: اندازه چیزی، میانه پالان، میانه زین، سر شانه، توانائی، توانگری، فراخی مقدار، مرتبه، پایه، ارزش، طبقه، مرحله.

سُئِلَ عَنِ الْقَدَرِ فَقالَ: طَرِیقٌ مُظلِم فَلاٰ تَسْلُکُوهُ وَ بَحْرٌ عَمِیقٌ فَلاٰ تَلْجُوهُ وَ سِرُّاللّٰهِ فَـلاٰ تَـتَکَلَّفُوهُ (حـدیث): پرسیده شد از قضا و قـدَر فرمودند راه تاریکی است آن را نه‌پیمائید و دریای عمیقی است در آن غوطه‌ور نشوید و از اسرار الهی است پس خود را به‌زحمت نیندازید.

عَلیٰ قَدْرِ: نسبت به او، برابر با او.

قِدْر ـ مؤنث و مـذکر ـ قُـدُور، ج ـ قُـدَیر ـ مـصغر (برخلاف قیاس): دیگ، کماجدان، قابلمه.

وَ قُدُورٍ رٰاسِیاٰتٍ (آیه): برای مطبخ سلیمان دیگهای بزرگی می‌ساختند.

قَدْرَة، قِدْرَة: ظرف سفالی.

قُدْرَة: توانائی.

اَلنّاسُ فِی الْقَدْرِ عَلیٰ ثَـلاٰثَةِ مَـنازِلَ (حـدیث عـن الصادق ع): مـردم از نـظر تـوانـایی و ارزش بـر سه گروهند.

لاٰ یَقْدِرُونَ عَلیٰ شَیْءٍ مِمّٰا کَسَبُوا (آیه): نمی‌توانند بر چیزی از آنچه کسب کرده‌اند دست یابند.

قُدْرَة: نیرومندی، توانائی (قادر) قابل، توانا (قادر قدیر).

ذُوقُدْرَة: توان‌گری.

قَدَر ـ اَقْدار، ج: فرمان، حکم، اندازه کردهٔ خدای بر بندگان، اندازه چیزی، توانائی، کوتاهی گردن.

قَدَر: سرنوشت.

بِالْقَضاءِ والْقَدَرِ: به‌طور پیش آمد.

قَدْر: اندازهٔ چیزی.

مِما نُنَزِّلُهُ الاّ بِقَدَرٍ مَعلومٍ (آیه): و نمی‌فرستیم آن‌را مگر به‌اندازهٔ معیّن.

قَدَرَة: شیشهٔ کوچک.

کَمْ قَدَرَةُ نَخْلِکَ: چه مقدار هست درختان خرمای تو.

قَدَرِیَّة: منکران قدر خداوند.

قَدَرِیّ: آنکه به سرنوشت عقیده دارد.

قَدِیر: توانا، گوشت پخته در دیگ، از اسماء باری تعالی.

اِنَّ اللّهَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ (آیه): خداوند به هر چیز توانا است.

قُدار: مرد میانه، شترکش و ذبح‌کننده شتر، پزنده در دیگ، مار بزرگ.

قَدِیر، قادِر، ج: توانا، پزنده در دیگ.

بَیْنَنا لَیْلَةٌ قادِرَة: مابین ما شبی است آسان سیر.

اَقْدَر: کوتاه گردن پست قد، اسبی که پایش را به‌جای دست گذارد در رفتار.

قَدْراء: گوش میانه.

بَنُوقَدْراء: چیزهای آسان و سهل.

قَدارَة و قُدُورَة: (مصدران) توانائی، بی‌نیازی.

تَقْدِیر ـ تَقادِیر، ج: نزد نحویین حذف کلمه است در لفظ و باقیماندن آن است در نیّت.

قَوارِیرَ مِنْ فِضَّةٍ قَدَّرُوها تَقْدِیراً (آیه): ظروفی از نقره که آنها را اندازه گیری کرده‌اند.

مِقْدار ـ مَقادِیر، ج: اندازه چیزی، توانائی.

مُقْتَدِر: پُر و میانه از هر چیزی، پزنده در دیگ، نیرومند، توانگر.

مُقَدَّر و مَقْدُور: از قبل معین شده.

مُقَدِّر، مُقَوِّم: ارزیاب.

بِهٰذَا الْمِقْدارِ: به این اندازه، این قدر.

مُقادَرَة: خانه تنگ و کوچک.

اَمْرٌ مَقْدُور: کاری که به انجام آن انسان توانائی داشته باشد.

مَقْدَرَة و مَقْدُرَة و مَقْدِرَة: توانائی، قضا.

تَقْدِیرُ الْقِیمَة: ارزیابی.

تَقْدِیر: برآورد، گمان، حدس، صلاح‌دید، احتیاط.

تَقْدِیرُ السُّوء: بدبینی.

تَقْدِیرُ الضَّرائِب: تشخیص مالیات.

یَسْتَحِقُّ التَّقْدِیر: شایسته قدردانی.

تَقْدِیرِی: تخمینی.

تَقْدِیراً: بطور فرضی.

مُقَدَّر: مفهوم ضمنی.

مُقَدَّرٌ عَلَیْهِ: محکوم به سرنوشت.

مُقَدَّرٌ بِکَذا: ارزیابی شده به....

(قَدُسَ) قُدْساً و قُدُساً، ن: پاک شد.

قَدَّسَ اللّهُ فُلاناً: پاکیزه کرد او را خدا.

قَدَّسَ الرَّجُلُ اللّهَ: به پاکی منسوب نمود خدا را، تنزیه کرد خدا را.

لاقُدِّسَتْ اُمَّةٌ لایُؤْخَذُ لِضَعِیفِها مِنْ قَوِیِّها (حدیث): پاک نمی‌شود امت مادام که نمی‌گیرند جهت ضعفا از اغنیاء.

قَدَّسَ الرَّجُلُ: به بیت‌المقدس آمد.

قَدَّسَ لِلّهِ: پاکیزه کرد خود را برای خدا (یَقال نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ): ملائکه گفتند ما تنزیه و حمد تو را کنیم و قدس و پاکی برای تو است.

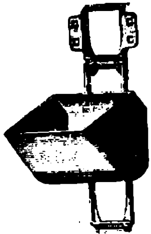
قَدَّسَ: پارسا بود.

قَدَّسَ: اهدا کرد، اختصاص داد، بزرگ خواند، تکریم کرد، پاک شمرد، به پاکی ستود، برتر داشت، منزه داشت.

قَدَّسَ الْمَیِّتَ: مرده را تقدیس کرد، مرده را در جمله قِدیسین قرار داد.

تَقَدَّسَ: پاک شد.

قُدْس و قُدُس: (مصدران) پاکی.
رُوحُ الْقُدُسِ: نام جبرئیل ملک حامل وحی، اِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ نَفَثَ فِی رُوعِی (حدیث): جبرئیل دمید در دل و قلب من.
حَظِیرَةُ الْقُدْسِ: بهشت.
قُدْس: سنگی است که برای تعیین آب چاه انداخته شود.
ما مِنْ اَرضٍ فیهَا اسْمُ مُحَمَّدٍ (ص) اِلّا تَقَدَّسَت (حدیث): هیچ زمینی نیست که در آن نام محمّد (ص) وجود داشته باشد و پاکیزه و مقدس نباشد.
قُدْس و قُدَس: قدح کوچک.
قُدُس: جایگاه مقدس.
بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ اَی الْمُطَهَّرِ: در بیابان پاک و مقدس.
اَلْقُدُس: اورشلیم، بیت‌المقدس.
بَدْلَةُ الْقُدّاس: جامه‌ای که هنگام عبادت عشاء ربانی می‌پوشند.
قَداسَة: پرهیزکاری.
قَداسَةُ الْحِبْرِ الْاَعْظَمِ: پاپ بزرگ.
قِدّیس: پیر، مرشد.
قَدَس: پیکان با دسته.
قَدِیس: شیر تازه.
قُداس: استوار، شرف منبع بزرگ، سنگی که جهت ریزش آب در حوض برپا سازند.
قُداس و قَداس: نقره شبیه مروارید، سنگی که در حوض شتران اندازند تا آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند.
قَدُوس: پیش‌آینده.
قادِس ـ قَوادِس، ج: کِشتی بزرگ، سنگی که در حوض شتران اندازند، بیت‌الحرام.
قادُوس: پرنده‌ای یا مرغابی بزرگ.
قادُوسُ السّاقِیَة: دلو چاه آب، سطل.
قادُوسُ الطّاحُونَة: ناودان آسیاب.
قادُوس ـ قَوادِیس، ج: ظرفی که در آن گندم و غیر آن ریزند و از آن داخل آسیای شود، ظرفی که به آن آب کشند از جوی به‌شکل.
قِدّیس: مؤمنی که بمیرد طاهر و پاکیزه.
قُدُّوس: پاک، مبارک، از اسماء باری تعالی.



تَقْدِیس: پاک‌سازی، تخصیص.
مَقْدِس: حرم.
مُقَدَّس: منزه، پاکیزه.
اَلسِّرُّ الْمُقَدَّس: شعار دینی.
اَلْکِتابُ الْمُقَدَّس: توراة و انجیل.
بَیْتُ الْمُقَدَّس و بَیْتُ الْمَقْدِس: قبله یهود در فلسطین، اورشلیم.
مُقَدِّس: راهب.
مَقْدَس: جای پاکیزه و طاهر.
(قَدَعَ) **الْفَرَسُ قَدْعاً، م:** دوید و به‌سرعت رفت.
قَدَعَ الْفَرَسَ: کشید عنان و دهانه اسب را.
قَدَعَ الْاَمْرَ: بازداشت آن‌را.
قَدَعَ السَّفِینَةَ: راند کشتی را در آب.
قَدَعَ الْخَمْسِینَ مِنْ عُمْرِهِ: گذشت از پنجاه سال.
قَدَعَ مِنَ الشَّرابِ: جرعه جرعه وکم‌کم آشامید.
قَدَعَ الذُّبابَ عَنْهُ بِکَذا: دور کرد مگس را از آن چیز به‌وسیله آلتی.
فَذَهَبْتُ اُقَبِّلُ بَیْنَ عَیْنَیْهِ فَقَدَعَنِی بَعْضُ اَصْحابِهِ (حَدیث اَبی ذَرّ): پس آمدم نزد پیامبر (ص) بعضی از یاران او مرا دور کردند.
قَدَعَ عَنْ کَذا و اَقْدَعَ: بازداشت از آن.
اَقْدَعَ الرَّجُلَ: دشنام داد مرد را.
قَدِعَ عَیْنُهُ قَدَعاً، ف: سست گردید چشم و بینائی او.
قَدَع: نزدیک شدن سال، کم سخن و شرمگین گردیدن زن، (یُقالُ قَدِعَتْ لِیَ الْخَمْسُونَ): به نزدیک پنجاه سال رسیدم، بدچشم شدن اسب.
قادَعَهُ بَعِیرُهُ: شتر از نشاط سرکشی کرد و افسار را از دست صاحبش به‌در برد.
تَقَدَّعَ لَهُ بِالشَّرِّ: مهیای بدی گشت.
تَقادَعَ الْقَوْمُ: راندند همدیگر را، همدیگر را بازداشتند، مردند بعض آنها.

تَقادَعَ بِالرِّماحِ: نیزه زدند بر یکدیگر.
تَقادَعَ عَلَی الشَّیْءِ و فیهِ: شتافتند در چیزی و افتادند در آن.
تَقادَعَ الْقَوْمُ: پیاپی مردند.
اِنْقَدَعَ: بازایستاد.
اِنْقَدَعَ عَنِ الشَّیْءِ: شرم داشت از آن چیز.
قِدْعَة: دستبند کوچک.
فَرَسٌ قَدِعٌ: اسب بدچشم ترسناک.
ماءٌ قَدِعٌ: آب شور.
رَجُلٌ قَدِعٌ: مرد کثیرالبکاء، پر گریه.
اِمْرَأَةٌ قَدِعَةٌ: زن کم حرف شرمگین.
قَدُوعٌ: بازایستاده از بانگ و فریاد، اسبی که محتاج باشد به عنان زدن تا بازایستد، ریزان بر چیزی، مرد خوار رانده و واگذارده شده.
شَیْءٌ مُقَدَّعٌ: چیز چین و شکن دار.
مِقْدَعَة: چوب دستی، مگس پران.
مَقْدُوعٌ: بازایستاده از آواز.
(قَدَفَ) الْماءَ قَدْفاً، ن: ریخت آب را.
قُداف: کاسه بزرگ، سبوی سفالین.
قَذَف: بیخ شاخ درخت خرما که اطرافش بریده باشند، به مشت گرفتن آب از حوض.
* **(قَنْدَوِیل):** بزرگ سر.
(قَدَمَ) الْقَوْمَ قَدْماً و قُدْماً و قُدُوماً، ن: پیشی گرفت قوم را.
لاتُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِ اللّٰهِ وَ رَسُولِهِ (آیه): پیشی نگیرید بر خدا و رسول به امر و نهی.
قَدِمَ اِلَی الْأَمْرِ: قصد کرد به‌سوی آن کار.
قَدِمَ: آمد، برگشت، وارد شد.
قَدُمَ: فرسوده و کهنه شد.
قَدَّمَ: پیش افتاد، جلو رفت، ذکر کرد، دلیل آورد، ترقی و ترفیع داد، پیش‌کش داد، تعارف داد، تسلیم کرد.
قَدَّمَ رَأیاً: اظهار عقیده کرد.
قَدَّمَ طَلَباً: درخواست شکایت داد.
قَدَّمَ شَخصاً اِلیٰ آخَرَ: معرفی کرد شخصی را به دیگری.
قَدِمَ فُلانٌ قَدَماً، ف ن: بسیار پیشی نمود.
قَدُمَ قَدامَةً و قِدَماً، ک: قدیمی شد، زمان بسیار بر او گذشت در مقابل حادثات.
قَدِمَ مِنْ سَفَرِهِ قُدُوماً و قِدْماناً و مَقْدَماً، ف: از سفر باز آمد.
قَدَّمَ شَخصاً لِلْمُحاکَمَةِ: به دادگاه کشانید.
قَدَّمَهُ عَلیٰ سِواءٍ: بر دیگران ترجیح داد او را.
قَدَّمَ ثَمَناً: قیمت داد.
قَدَّمَ الثَّمَنَ: قبلاً پرداخت.
قَدَّمَ اسْتِقالَتَهُ: کناره گیری کرد.
قَدَّمَ لَهُ: برایش آماده کرد.
قَدَّمَ السّاعَةَ: ساعت را جلو برد.
قَدَّمَتِ السّاعَةُ: ساعت تند کار می‌کند.
قَدِمَ عَلَی الْأَمْرِ: با جرئت اقدام کرد.
قَدِمَ عَلَی الْعَمَلِ: دست به کار شد.
وَقَدِمْنا اِلیٰ ما عَمِلُوا (آیه): ما توجه به اعمال بدون خلوص باطل آنها کرده همه را باطل گردانیدیم.
اَقْدَمَ عَلَی الْأَمْرِ: دلیری نمود بر آن کار.
اِقْدام: پیش درآمدن، دلیر گردانیدن کسی را، پیش فرستادن، سوگند خورانیدن، بسیار پیشی کردن.
قَدَّمَ الْقَوْمُ: پیش درآمدند گروه، بسیار پیشی نمودند.
قَدَّمَ یَمِیناً: سوگند خورد.
تَقْدِیم: پیش فرستادن کسی را.
تَقَدَّمَ اِلَیْهِ فِی کَذا: فرمود یا وصیت کرد او را در آن.
تَقَدُّم: پیش آمدن، بسیار پیشی نمودن، داستان در نهادن.
تَقَدَّمَ: جلوافتاد، ادامه داد، کامیاب و رستگار شد، سبقت گرفت، بهتر شد، بهبود یافت.
تَقَدَّمَ عَلیٰ: برتری جست.
تَقَدَّمَ بَیْنَ یَدَیْهِ: حضور یافت مقابل او.
تَقادُم: قدیمی شدن.
اِسْتِقْدام: پیش درآمدن، بسیار پیشی و دلیری کردن، در پیش شدن خواستن.

اِسْتَقْدَمَ: احضار کرد، فراخواند.

قَدَم: گام.

اَنَاالْحاشِرُ الَّذی یُحْشَرُ النّاسُ عَلیٰ قَدَمی (حدیث): از اسماء پیامبر حاشر است که مردم بر اثر آن حضرت محشور می‌شوند.

ذُوقَدَم: بی‌باک، دلیر.

عَلیٰ قَدَمٍ وَ ساقٍ: قادر به حرکت، آماده، سرپای.

قَدَمَةُ الْعَمُود: ته و پایه ستون.

قَدَم: شرف قدیم، جامه سرخ.

قِدْم: زمان قدیم.

قُدُم و قُدْم: دلیر.

قُدْمَة: پیشی درکار، دلیری، خرامیدن، خرامیدگی.

قَدَم ـ اَقْدام، ج ـ قَدَمَة مؤنث: پیشی درکار، کسی که مرتبه دارد در خیر و نیکوئی، پیش پای، پی، اثر، دلیر.

فَیُؤْخَذُ بِالنَّواصِی وَالْاَقْدامِ (آیه): گرفتار می‌گردند به موهای پیشانی و قدمها.

رَجُلٌ و اِمْرَاَةٌ قَدَم، رَجالٌ و نِساءٌ قَدَم: مرد و زن دلیر.

قَدَمِیَّة منسوباً: نوعی از پوست سرخ.

قُدُم: پیش پیش‌رفتگی.

قُدُم، قُدْم: شجاع، دلیر.

قُدُم: بی‌باکی، پیشروی.

قُدّام: روبه‌رو، جلو.

قُدُوم: آمدن، ورود.

قَدِم: نیک مبارز، دلاور، بسیار پیش درآینده در جنگ، سنگستان درشت.

قِدَم: پیشی درکار، قدیمی.

قَدیم ـ قُدَماء و قُدامیٰ و قُدائِم، ج: قدیمی، دیرینگی، باستانی، کهنه.

قَدُوم ـ قَدائِم و قُدُم، ج: بسیار مبارز، دلیر، بسیار پیش درآینده، تیشه، تیشه نجاران، پردل، بی‌پروا.

قَدیماً: از مدتها قبل.

اَلشَّهْرُ الْقادِم: ماه آینده.

اَقْدَم: کهنه‌تر، قدیمی‌تر، شیر بیشه.

اَقْدَمُ مَقاماً: سابقه‌دارتر.

اَلْاَقْدَمُون: مردمان قدیمی.

قادِم ـ قُدُم و قُدّام، ج: از سفر بازآینده، حاضر، تازه‌وارد.

قادِمُ الْاِنْسان ـ قَوادِم، ج: سر مردم.

قادِمُ الرَّحْل: مقدم پالان و زین.

قادِمان: دو پستان پیشین یا سر آن.

قادِمَة ـ قَوادِم و قُدامیٰ، ج: مقدم پالان، پر دراز بال مرغ.

قادِمَتانِ: دو پستان پیشین.

اَقْدَمِیَّة: بزرگتری، بالا رتبگی.

اِقْدام: تهوُّر، دل به دریازنی.

قُدّام: پیش، کُشنده شتر.

(قُدَیْدِیمَة و قُدَیْدِیم مصغّر شاذّ).

قُدّام و قَدّام: سرآمد مردم در شرف، پادشاه، بزرگ قوم.

قِدّیم: پادشاه، سردار و سرآمد مردم در شرف، دیرین و (منه لَفی ضَلالِکَ القدیم).

قُدامَی الْجَیْش و مُقَدِّمَة: قراول و پیش‌رو لشکر، طلایه لشکر.

قَدَمَة: قوچ پیش‌روگلّه.

قَیْدُومُ الشَّیْء و قَیْدامُهُ: روی چیز، صدر آن، پیش.

قَیْدُومُ الْجَبَل: بینی کوه پیش برآمده.

اَلْمُتَقَدِّم: پیشاپیش.

اَلْمُتَقَدِّمُ ذِکْرُهُ: پیش گفته شده.

تُقْدَمَة: پیش‌رفتگی در جنگ.

تَقْدِمَة: تحفه، اختصاص، اهداء، نیاز، قربانی.

تَقْدیم: پیش‌اندازی، اهداء، معرفی.

تُقْدُمِیَّة و یَقْدُمِیَّة: پیش پیش‌رفتگی.

یَقْدُمِیَّة: اَمام، پیش.

وَ اِنّا عَلیٰ آثارِهِمْ مُقْتَدُونَ (آیه): و ما بر آثار آنها پیرویم.

مِقْدام و مِقْدامَة: نیک مبارز، بسیار پیش درآینده،

دلاور.
مُقدِمُ العَیْنِ و مُقَدَّم: گوشهٔ چشم و مؤخر آن و دنباله.
مُقَدَّمُ الوَجْه ـ مَقادِیم، ج و مُقَدَّم: پیش‌روی.
مُقَدِّمُ الرَّحل و مُقدَمَة: چوب پیش پالان.
مُقدَمَة: نوعی از شانه.
مُقدَم: وقت اقدام.
مُقَدَّمَة: اول و پیش آورده شده.
تَقادُم: مرور زمان، کهنگی.
تَقادُمِی: مرور زمانی.
مَقْدِم: ورود.
مُقْدِم، مُقَدَّم: قسمت جلو.
مُقْدِمُ السَّفِینَة: دماغهٔ کشتی.
مُقَدَّم: بخشنده، دهنده، سرکارگر، مباشر، قائم مقام، سرهنگ دو.
مُقَدِّمُ العَطاء: پیشنهاد دهنده.
مُقَدَّماً: پیش پیش، قبلاً.
مُقَدِّمَة، مُقْدِمَة: قسمت جلو، سر و سینه.
مُقَدِّمَةُ الکِتاب: دیباچه.
مُقَدِّمَةُ الجَیش: طلایه لشکر.
مُقَدِّمَةُ المَنطِقِیَّة: صغریٰ و کبریٰ در منطق.
مِقدام: دلیر، بی باک.
مُستَقدِّم: پیش‌افتاده، پیشرفته، پیشرو، مترقی، بهتری، جلوی.
(قُدمُوس) و قِدماس: قدیم، دیرینه.
قُدمُوس و قُدمُوسَة: سنگ بزرگ، زن بزرگ جثه.
قُدمُوس ـ قَدامِیس، ج: شتر بزرگ، پادشاه بزرگ، قدیم، مقدمه لشکر.
جَیشٌ قُدمُوس: لشکر عظیم.
(قَدن): کفایت، حَسَب.
(قَدا) قَدواً، ن: نزدیک شد و از سفر آمد، خوشبوی و خوشمزه شد طعام.
قَدِیَ الطَّعامُ قَدیً و قَداوَةً و قَداةً: خوشمزه گردید خوراک.
اِقداء: خوشبوی و خوشمزه کردن خوراک، از سفر آمدن، استقامت در دین و کارهای خیر.
تَقَدیٰ تَقَدیاً: لازم گرفت وسط راه را.
اِقتَدیٰ بِفُلانٍ: پی برد او به کسی.
اِقتَدیٰ: پیروی و تقلید کرد.
اُولئِکَ الَّذِینَ هَدَی اللّٰهُ فَبِهُداهُمُ اقتَدِهْ (آیه): آن پیامبران را خدا هدایت کرده تو از هدایت آنها پیروی کن.
اِقتِداء: دنباله‌روی، تقلید.
قَدا: بوی خوش.
قِدو ـ اَقداء، ج: اصل که از آن شاخه‌ها بر آید.
قُدوَة و قَدوَة و قِدوَة و قِدَة: پیشوا.
فُلانٌ قُدوَةٌ: او پیشوا است و به او پیروی می‌شود.
قُدوَة (مثلثه): راه طی شده.
قُدوَة: نمونه، سرمشق.
قَداة: بوی خوش دیگ.
طَعامٌ قَدِوقَدِی: خوراک خوشمزه.
قِدرٌ قَدِیَّة: دیگ خوش بوی.
قَدویٰ: استقامت، پایداری.
مااَقدیٰ طَعامُ فُلانٍ: چه خوشبوی و طعم است خوراک او.
(قَدَی) الطَّعامُ قَدیاً، ض: خوشبوی و بامزه شد.
قَدَتِ الفَرَسُ قَدَیاناً: سرعت کرد اسب.
قَدَتْ قادِیَةٌ قَدیاً: آمدند قومی قحطزده از بیابان.
قادَی الرَّجُلَ مُقاداةً: برابری کرد و معارضه نمود.
تَقَدیٰ: خرامیدن با ناز.
قِدیَة: روش.
یُقال خُذفِی قِدیَتِکَ: بگیر روش خود را، به دنبال کار خودت باش.
قَدَة ـ قَداة، ج: نوعی از مار.
قِدیٰ: اندازه.
قَدِیّ: خوشمزه.
قِدیَة: هدیه.
قادِیَة ـ قَوادٍ، ج: اندک.
قادِیَةُ القَوم: گروه‌اندکی‌که کوچ کردند از بادیه به‌سبب

قحطی.
مُتَقَدِّی: شیر بیشه.
(قَذَّ) الرِّیشَ قَذّاً: برید اطراف پر مرغ را.
قَذَّ الرَّجُلَ: زد پس دو گوش مرد را.
قَذَّ الحَجَرَ: انداخت سنگ را.
اَنِ اقْذِفِیهِ فِی التَّابُوتِ فَاقْذِفِیهِ فِی الْیَمِّ (آیه): موسی را در صندوق بگذار و او را به دریا رها کن.
قَذَّ الشَّعْرَ و قَذَّذَ: چید موی را.
قَذَّ السَّهْمَ و اَقَذَّ: چسبانید به پیکان تیر پر آن‌را.
تَقَذَّذَ الْقَوْمُ: متفرق و پراکنده شدند.
قُذَّة ـ قُذَذ، ج: پر تیر، کبک طریقه.
یَکُونُ فِی هٰذِهِ الْاُمَّةِ کُلَّمٰا کٰانَ فِی بَنِی اِسْرٰائِیلَ حَذْوَ النَّعْلِ بِالنَّعْلِ وَالْقُذَّة بِالْقُذَّةِ (حدیث): آنچه در بنی‌اسرائیل واقع شده در این امت موبه‌مو واقع خواهد شد.
فَیَنظُرُ فِی قُذَذِهِ فَلاٰ یَریٰ شَیْئاً (حَدیث الْخوارج).
قُذَّة ـ قُذَّتٰان تثنیه: کنار فرج زن، گوش مرد، گوش اسب، کلمه‌ای که بچه‌ها در بازی گویند (یَقُولُونَ لَعِبْنٰا شَعٰارِیرُ قُذَّةٌ قُذَّةٌ و قُذّٰانِ قُذّٰانِ).
قُذٰاذَة: تراشه‌های طلا.
قُذٰاذٰات: آنچه از بریدن پر مرغ افتد.
یُقال فُلاٰنٌ مٰا یَدَعُ شٰاذَّةً وَلاٰ فٰاذَّةً: او دلاور است می‌کُشد هرکه را می‌بیند.
اَقَذّ ـ قُذّ، ج، قِذٰاذ، ج ج: تیر پیکان با پر و بی‌پر، چیزی اندک.
مٰالَهُ اَقَذُّ: نیست برای او چیزی.
قُذّان: سفیدی یا هر دو طرف سر یا موی آن از پیری یا سفیدی بال مرغ، کلمه‌ای که بچه‌ها وقت بازی گویند.
مَقَذّ: پشت گوش، منتهای روئیدن موی پشت سر.
مِقَذّ و مِقَذَّة: کارد پَر تراش، افزار پَر بریدن.
مَقْذُوذ و مُقَذَّذ: آراسته.
مَقْذُوذَة و مُقَذَّذَة: گوش گِرد و مدور.
مُقَذَّذ: مرد بریده موی، مرد سبک اندام، هر چیز هموار و لطیف آراسته.
(قَاذَحَهُ) مُقٰاذَحَةً: دشنام داد او را.
تَقَذَّحَ لَهُ بِالشَّرِّ: برانگیخت او را به بدی.
* (قَیْذَحُور): مرد بدخوی.
قِنْذَحْر: پیش‌آینده، تعرض‌کننده مردمان را. •
مُقْذَحِرّ: مرد آماده دشنام و بدی که پیوسته خشمناک و پر باد باشد.
* (قِذْحَمَة): پوشیدگی، پرده.
(قَذِر) قَذَراً و قِذٰارَةً، ن ف ک: پلید و نجس گردید.
قَذَر و قَذِر، ص.
قَذَّرَ: ناپاک و چرکین بود.
قَذَّرَ: ناپاک کرد، چرک کرد.
قَذَرَهُ قَذْراً و قَذَراً، ف ن: پلید شمرد او را، کراهت داشت از او. •
اَقْذَرَهُ اِقْذٰاراً: بسیار گفت او را، یافت آن‌را پلید.
تَقْذِیر: به پلیدی آلودن.
تَقَذُّر: پلید شمردن کسی را، کراهت داشتن.
اِسْتِقْذٰار: پلید شمردن، کراهت داشتن.
اِسْتَقْذَرَ: پلید دانست.
قَذَر، قَذٰارَة: چرکینی، آلودگی.
قَذْر و قَذِر و قَذَر: پلیدی، نجاست.
قُذَرَة: پاک و دور از ملامت.
قَذُور: زن کناره گیر از مردان، پاکیزه و دور از پلیدیها، ماده‌شتری که درگوشه‌ای خسبد.
قَذُور و قٰاذُور: مرد گوشه گیر که با مردم نیامیزد.
قَذُور، قٰاذُور: نازک نارنجی، لطیف مزاج.
قٰاذُورَة: مرد بدخوی و غیرتمند، مردی که مکروه دارد چیزی را، مرد نیامیزنده با مردم از بدخوئی، شتری که درگوشه‌ای خسبد، کار بد مانند زنا و غیره، قول بد و فحش (و مِنْهُ اِجْتَنِبُوا هٰذِهِ الْقٰاذُورَة).
رَجُلٌ مَقْذَر ـ مَقٰاذِر، ج رَجُلٌ مُتَقَذِّر: مرد پلید که مردم از او دور باشند.
مُقَذِّر ـ مُقَذِّرُون، ج: آنکه پلیدی آورد.

(قَذَرُوف) ـ قَذارِيف، ج: عيب.
(قَذَعَهُ) قَذعاً، م: دشنام داد او را.
قَذَعَهُ بِالْعَصٰا: به چوب دستی زد او را.
اَقْذَعَ فُلاٰناً: دشنام داد او را و بد گفت.
قٰاذَعَهُ مُقٰاذَعَةً: فحش و دشنام داد او را.
قَذَّعَ ثَوبَهُ: به پلیدی آلود جامه او را.
تَقَذَّعَ لَهُ بِالشَّرِّ: مهیای بدی شد برای او.
قَذَع: فحش، پلیدی، بدگوئی.
قَذِيعَة: فحش و دشنام.
يُقال رَمٰاهُ بِالْمُقْذِعٰاتِ اَوِ الْمُقَذِّعٰاتِ: انداخت او را به فحش و پلیدی.
* (قُذْعُل) و قِذَعْل: ناکس فرومایه و خوار و بی‌قدر.
قِنْذَعْل: مرد احمق.
مُقْذَعِل: تیزرو.
اِقْذِعْلاٰل: دشوار شدن.
(قُذَعْمِل): شتر ضخیم، شگرف اندام.
قُذَعْمِلَة: زن کوتاه قامت فرومایه، شتر فربه، چیز اندک، سستی.
مٰاعِنْدِی قُذَعْمِلَةٌ: نیست نزد من چیزی.
(قَذَف) قَذفاً، ض: قی کرد.
قَذَفَ الْمَلاّٰحُ: کشتیبان با پارو زدن کشتی کوچک را براند.
قَذَفَ بِقَوْلِهِ: سخن گفت بدون فکر و تدبّر.
قَذَفَ الْحِجٰارَةَ: انداخت سنگ را.
وَقَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ (آیه): انداخته شد در دلهای ایشان ترس.
قَذَفَ الْمُحْصِنَةَ: به زنا خواند و متهم کرد زن شوهردار.
قَذَفَ الرَّجُلَ: فحش و دشنام داد او را، رسوا کرد.
قَذَفَ: دفع کرد.
قَذَفَ بِقَذِيفِهِ: شلیک کرد، سلاح پرت کرد.
قَذَفَ بِالنَّشْرِ: هجونامه چاپ کرد.
قَذَفَ، قَذَّفَ: پارو زد.
قَذَفَ فُلاٰناً الْحَجَرَ و اِسْتَقْذَفَ: انداخت به او سنگ.
يَقْذِفُونَ بِالْغَيْبِ مِنْ مَكٰانٍ بَعِيدٍ (آیه): از جائی دور سخن به نادیده رها می‌کردند.
قٰاذَفَهُ: سنگ انداخت او را، دشنام داد او را.
تَقٰاذُف: همدیگر را انداختن، شتابی کردن در اسب تاختن.
تَقٰاذَفَ الْقَوْمُ: دشنام دادند.
تَقٰاذَفُوا: به جان هم افتادند و سنگ و سلاح به هم پرتاب کردند.
تَقٰاذَفَتْهُ الْاَمْوٰاجُ: دستخوش امواج دریا شد.
قَذْف و قَذَف ـ قُذُفات و قُذٰاف، ج: کناره جوی و رودبار.
قَذْف: پرتاب، دفع ناسزا، دشنام، بدزبانی.
قَذْفِيّ: رسوا کننده، افترا آمیز.
قُذْف: کناره و جانب.
قُذْفَة و قِذٰاف ـ قُذَف و قُذُف و قُذُفات، ج: کنگره، آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه، کناره و جانب.
قَذَف و قُذُف: دور، کناره، جائی که در آن بلغزند.
نٰاقَةٌ قُذُف و قِذٰاف و قٰاذِف: ماده‌شتر تیزرو که در جلو شتران رود.
قَذِيف: ابر که پیش چشم نمایان و پیدا گردد.
مَنْزِلٌ قَذِيف: منزل دور.
قَذِيفَة ـ قَذٰائِف، ج: انداخته، هرچه که بدان جهت تهمت و قذف کنند.
اِنَّ رَبِّی يَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلاّٰمُ الْغُيُوبِ (آیه): قرآن ر پروردگار من نازل می‌کند و به قلبم می‌اندازد.
قِذٰاف: تیزی و سرعت رفتار، آنچه با پنجه گیرند به اندازه پری کف یا آنچه که با دست توانی برداشت.
فَلاٰةٌ قَذُوف: دشت علفزار نیک و دوردست.
بَلَدٌ قَذُوف: شهری که جهت دوری آن کمتر مردم رفت و آمد کنند.
قٰاذِف: سنگ‌انداز.
قٰاذِفَةُ اللَّهَب: آتشبار ضدهوائی.
قَذِيفَة، مَقْذُوف: خمپاره، گلوله.
مِقْذَف، مِقْذٰاف: پارو.

بَیْتُ الْمِقْذَف: جای پارو، پاروگیر.
قَذّاف ـ قَذّافَة واحد: ترازو، منجنیق و هر آنچه دور اندازند بدان چیزی را، مرکب.
قَرَبٌ قَذّاف: شب به آب رفتن شتر است به شتاب که در او سستی نباشد.
قِذّیفیٰ: سنگ‌اندازی، دشنام.
مِقْذَف و مِقْذاف ـ مَقاذِف، ج اول: پاروی کشتی.
مَقاذِف: جایهای هلاک.
مُقَذَّف: دور کرده و رانده، مرد پرگوشت.
فَرَسٌ مُتَقاذِف: اسب تیز شتابنده.
سَیْرٌ مُتَقاذِف: سیر سریع.
(قَذَلَهُ) قَذْلاً، ن: زد پس سر او را.
قَذَلَ فُلانٌ: برگردید و جور و ظلم کرد.
قَذَلَ فُلاناً: در پی او رفت یا عیب کرد.
قَذَلَ فِی الْاَمْرِ: کوشش نمود در کار.
قَذَل: عیب، آهو.
قَذال ـ قُذُل و اَقْذِلَة، ج: پس سر، بستنگاه افسار.
(قَذَمَ) لَهُ مِنَ الْمالِ قَذْماً، ن: به یکبار مال نیکو داد او را.
قَذِمَ الْماءَ قَذَماً و قُذْمَةً، ف: فرو خورد آب را.
اِنْقَذَمَ: شتافت و سرعت کرد.
قُذْمَة: یک جرعه آب.
قُذَم: جاهای پست فرو رفته.
قُذَم: مهتر بسیار بخشنده.
قِذَم: بسیار تیزرو، سخت توانا، مهتر بسیار بخشنده.
قِذَم و قُذام: جاهای پر آب.
بِئْرٌ قَذُوم ـ قُذُم، ج: چاه پر آب.
قَذِیمَة ـ قَذائِم، ج: پاره‌ای از مال که عطا نمایند.
٭ **(قُذْمُور):** خوان سیمین.
٭ **(قُذامِل):** فراخ.
٭ **(اَقْذَنَ) الرَّجُلُ:** بسیار عیبناک گردید مرد.
(قَذیٰ) عَیْنُهُ قَذیً و قَذَیاناً و قَذْیاً، ف: خاشاک افتاد در چشم ـ قَذِیَة و قَذِیَة و مَقْذِیَة، ص.
قَذَتِ الْعَیْنُ قَذْیاً و قَذَیاناً و قُذِیّاً، ض: بیرون انداخت چشم خاشاک را.
قَذَتْ قاذِیَةٌ: پیش آمدند گروهی از مردم.
قَذَتِ الشّاةُ: سفیدی افکند گوسفند مادّه از رحم هنگام خواهانی نر.
اَقْذیٰ عَیْنَهُ، قَذّیٰ عَیْنَهُ: خاشاک انداخت در چشم یا درآورد خاشاک را (از اضداد).
قاذَی الرَّجُلَ مُقاذاةً: پاداش داد او را.
اِقْتَذَی الطّائِرُ: نگریست و چشم پوشید مرغ.
قَذیٰ ـ قُذِیّ و اَقْذاء، ج: خاشاک، چرک و خون که از رحم شتر و غیر آن آید، کدورت
صَرَفَ الْقَذاءِ عَنِ الْمُؤمِنِ حَسَنَةٌ (حدیث): دور کردن کدورت و ناراحتیها از مؤمن حسنه و اجر دارد.
هُدْنَةٌ عَلیٰ دَخَنٍ، وَ جَماعَةٌ عَلیٰ اَقْذاءٍ (حدیث): آشتی و صلح بر تیرگی و کینه و اجتماع بر کدورت.
یُبْصِرُ اَحَدُکُمُ الْقَذیٰ فِی عَیْنِ اَخِیهِ وَ یَعْمیٰ عَنِ الْجِذْعِ فِی عَیْنِهِ: می‌بیند یکی از شما خاشاک را در چشم برادرش و چشم می‌پوشد از بیرون آوردن آن؟
قَذالِیّ: وابسته به پس سر.
قَذیٰ فِی الْعَیْنِ: لک در چشم.
یُغْضِی عَلَی الْقَذیٰ: بردباری کرد، بر خود هموار کرد.
هُوَ یُغْضِی عَلَی الْقَذیٰ: او خاموش می‌ماند در خواری و ستم.
قِذیٰ ـ قُذِیّ و اَقْذاء، ج: خاک باریک.
قاذِیَة: گروه و جماعت.
رَجُلٌ قَذِیُّ الْعَیْنِ: مردی که بیرون آمد از چشم او خاشاک.
قَذِیَة و قَذِیَّة: چشم خاشاک افتاده.
اَقْذاء: پست و فرومایه از مردم.
(قَزَّ) الْیَوْمُ قَزّاً، ض: سرد گردید روز.
قَزَّ الْقِدْرَ: ریخت به دیگ آب سرد.
قَزَّ عَلَیْهِ الْماءَ: ریخت آب سرد بر او.
قَزَّ الْکَلامَ فِی اُذُنِهِ: سخن به گوش او گذارد یا راز با او به میان نهاد.

قَرَّتْ عَيْنُهُ: چشمانش از خوشی روشن شد.

قَرَّتْ بَطْنُهُ: شکمش صداکرد.

قَرَّ الْهِرُّ: گربه خرخر کرد.

قَرَّرَ الرَّجُلُ: به زبان آورد، قرار گذاشت، تصریح کرد، شهادت داد، مصمم شد.

قَرَّرَ فِي نَفْسِهِ: تصمیم گرفت، بر آن شد.

قَرَّرَ الشَّعْبُ: مردم سرنوشت خود را تعیین کردند.

قَرَّتِ الْحَيَّةُ قَرِيراً: بانگ و صداکرد مار.

قَرَّتِ الدُّجاجَةُ قَرّاً و قَرِيراً: قطع کرد و بازایستاد از صدا مرغ.

قَرَّ بِالْمَكانِ قَرَاراً و قُرُوراً و قَرّاً و تَقِرَّةً، ف ض: قرار گرفت به آنجا و آرمید.

كَيْ تَقَرَّ عَيْنُها (آيه): موسی را به مادرش برگردانیدیم تا دیده‌اش به جمال او روشن شد.

قَرَّتْ عَيْنُهُ قُرَّةً و قَرَّةً و قُرُوراً: خنک گردید چشم و خشک شد اشک آن، شاد شد.

قُرَّ الرَّجُلُ، ل: سرمازده گردید مرد.

اَقَرَّهُ فِيهِ: ثابت کرد او را در آن.

اَقَرَّ الْعامِلَ: ثابت گردانید.

اَقَرَّ بِالْحَقِّ: اعتراف و اقرار کرد.

اَقَرَّ الْكَلامَ لَهُ: آشکار کرد سخن را برای او تا بفهمد.

اَقَرَّ اللّٰهُ عَيْنَهُ و بِعَيْنِهِ: خدا خشک گرداند اشک چشم او را (کنایه از اینکه دل شاد گرداند).

رَبَّنا هَبْ لَنا مِنْ اَزْواجِنا وَ ذُرِّيّاتِنا قُرَّةَ اَعْيُنٍ (آيه): پروردگارا زنان و فرزندان ما را مایه روشنی چشم ما قرار ده.

اَقَرَّ الرَّجُلُ: آرام و قرار گرفت، اعتراف نمود.

اَقَرَّ اللّٰهُ الرَّجُلَ: خنک گردانید او را خدای.

اَقَرَّ الْقِدْرَ: برکند آنچه راکه به دیگ چسبیده بود.

اَقَرَّ: ثابت کرد، استوار کرد، تأیید کرد.

اَقَرَّ عَيْنَهُ: خوشحال ساخت، مشعوف کرد.

اَقَرَّ بِخَطِيئَتِهِ: زیر بار گناه خود رفت، تقصیرش را پذیرفت، اقرار کرد.

اَقَرَّ، قَرَّ: اعتراف و تصدیق کرد.

اَقَرَّتِ النّاقَةُ: ثابت شد حمل شتر.

اِقْرار: چیزی را بر خود ثابت کردن، قرار دادن، برپای داشتن، به قرار آوردن کار.

وَاِنَّ الْاٰخِرَةَ هِيَ دارُالْقَرارِ (آيه): آخرت خانه ثبات و استقرار است.

قَرَّرَهُ بِالْاَمْرِ: اقرار آورد.

قَرَّرَ بِالْمَكانِ: ثابت و قرار داد آنجا را.

يُقال قَرَّرْتُ عِنْدَهُ الْخَبَرَ حَتَّى اسْتَقَرَّ: به او اثبات کردم خبر را تا آرام گرفت و قبول کرد.

قارَّ مُقارَّةً: با هم آرام گرفتن.

قارَّ فِي الصَّلوةِ: حرکت نکرد در نماز.

تَقَرَّرَ: ثابت شد، مقرر شد، برقرار شد.

تَقَرُّر: بر پای خود سرگین انداختن شتر، ضخیم و کلفت گردیدن به‌علت خوردن علف خشک.

تَقارَّ فِي الْمَكانِ: ساکن و ثابت شد آنجا.

اِقْتَرَّ فُلاناً: اقرار و اعتراف کرد او.

اِقْتَرَّ الرَّجُلُ: جُست باقیمانده علف را در میان وادی، غُسل کرد به آب سرد.

اِقْتَرَّتِ الْاِبِلُ: سیر شد شتر، فربه گردید و به نهایت رسید.

اِقْتِرار: جای گرفتن منی نر در رحم ماده، آرام گرفتن، خوراک ساختن، گرفتن ته دیگ از بن دیگ.

اِسْتَقَرَّ بِالْمَكانِ: آرمید آنجا و قرار و ثبات ورزید، جای گرفت.

قَرَّ، اِسْتَقَرَّ: مانده گار شد، ثابت ماند، ساکن شد، ساکت شد (يَعْلَمُ مُسْتَقَرَّها وَ مُسْتَوْدَعَها (آيه): خدا محل استقرار و بازگشت آن‌را می‌داند.

قَرَّ، اِسْتَقَرَّ الرَّأْيَ: انتخاب کرد، برگزید.

قَرّ: مرکب مردان، هودج، جوجه مرغ.

يَوْمُ قَرّ: روز سرد.

يَوْمُ الْقَرّ: روز یازدهم ذی‌الحجه که به مِنیٰ قرار گیرند.

قَرُّ الثَّوْبِ: چین جامه.

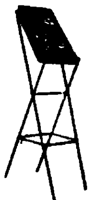
لَيْلَةٌ قَرَّة: شب خنک.

قَرّتانِ: بامداد، شبانگاه.

قِرَّة: سرما، خنکی.
قُرّ: سرما یا سرمای زمستان بخصوص، جای و مکان.
قَرّ، قارّ: بسیار سرد.
قُرّ، قِرَّة: سرما.
قُرَّة: تر تیزک، صدای جریان آب، یکدفعه.
وَقَعتَ بِقُرِّکَ: به مکانی که مطلوب تو بود و راغب آن بودی رسیدی.
قُرَّة و قُرْرَة، قُرَرَة: ته دیگ که به دیگ چسبیده باشد.
قُرَّة و قَرَّة و قِرَّة: قورباغه.
رَمَتِ النّاقَةُ بِبَوْلِها قُرَّةً: یکدفعه سرگین انداخت شتر.
قُرَّةُ الْعَیْنِ: تره تیزک، آنچه که بدان روشنی به چشم دست دهد.
قِرِّیَة: چینه‌دان مرغان، لقب جماعت، دختر یگانه عزیز مادر، نورچشمی.
قَرَرَة و قَرارَة (مثلثه): آبی که در دیگ ریزند تا طعام و ته دیگ نسوزد.
قُرَر: شوربای آردینه، آنچه بیاشامند.
عَیْنٌ قَرِیرَة: چشم خنک و روشن کرده.
رَجُلٌ قَرِیرُالْعَیْنِ: مرد خنک چشم.
قَرار و قَرارَة: آرامگاه، زمین پست و هموار، گوسفند و بره آن یا میش.
جَعَلَ لَکُمُ الْاَرضَ قَراراً (آیه): زمین را آرامگاه شما گردانیدیم.
اَهْلُ الْقَرار: اهل حَضَر خلاف مسافر.
دارُالْقَرار: خانه آخرت.
فَبِئْسَ الْقَرارُ (آیه): جهنم بد جایگاهی است.
قَرارَة: مرد کوتاه‌قامت، زمین پست و هموار.
قَرارِیّ: دُردی، پیشه‌ور، نای زن.
قَرارِی: ریشه‌دار، خوگرفته.
قَرِیرُ الْعَیْنِ: خوشوقت، مشعوف.
قارَّة: اقلیم، یکی از پنج قسمت کره زمین.
اِقْرار: تصدیق، قبول، پذیرش، استواری.
قَرُور: آب خنک.
قَرُورَة: خُرد، خوار.

قُـرارَة: شوربا یا ریزه‌های ادویه که در ته دیگ بچسبد.
قَرْوَرِیّ: اسب دراز جثه دست و پای دراز.
قُرْوَرَة: آنچه ته دیگ چسبیده، توابل کوچک و غیره، آب سرد که در دیگ ریزند.
یَوْمٌ قارّ: روز خنک.
لَیْلَةٌ قارَّة: شب خنک.
قُرِّی: سختی و شدتی است که واقع شده باشد بعد از پرهیز کردن از آن.
قارّاً: دائماً.
وَاجْعَلْ عَیْشِی قارّاً (دعا): زندگانی مرا دائماً به حضر و به سرور و بدون احتیاج قرار دِه.
قارُورَة ـ قَوارِیر، ج: سیاهه چشم، شیشه جای می و غیره.
قَوارِیرَ مِنْ فِضَّةٍ (آیه): شیشه‌هایی از نقره.
تَقْرار و تَقِرَّة: ثابت و ثبوت و سکون.
اَقَرّ: (افعل تفضیل) ثابت‌تر.
اَیُّ الاَیّامِ اَقَرُّ: کدام روز سردتر است.
تَقْرِیر: گزارش، بیان.
مَقَرّ، مُسْتَقَرّ: اقامتگاه.
مُسْتَقِرّ: استوار، محکم.
مُقَرَّر: پابرجا، انجام یافته.
مَقَرّ ـ مَقارّ، ج، مُسْتَقَرّ: جای ثابت.
مَقَرُّ الْبِئْر: انبار چاه.
مَقَرُّ الرَّحِم: پس رَحِم و قرارگاه بچه.
مَقَرَّة: حوض کوچک، سبوی کوچک.
مَقْرُور: خنک، سرمازده.
یَوْمٌ مَقْرُور: روز سرد.
ناقَةٌ مُقِرّ: ماده‌شتری که آب نر در رحم دارد.
قَرّار: قارقار کن مانند کلاغ.
قَرار: کف و ته‌نشین آب، درونی، پایداری، منزل.
قَرارٌ فی مَسْئَلَةٍ: تصمیم نهائی.
قَرارٌ فِی الشِّعْرِ: ترجیع‌بند.
لاقَرارَ لَهُ: غیرقابل ادراک، بی‌پایان.

اَلْاَمْوٰالُ الْمُقَرَّرَة: ماليات ثابت مستقيم.
حَقِيقَةٌ مُقَرَّرَة: عمل انجام يافته، كار تمام شده.
مُقَرِّر، مُقِرّ: معترف.
(قَرَأ) الْكِتٰابَ قَرْأً و قِرٰائَةً و قُرآناً، ن م و اِقتَرَءَ: خواند كتاب را يا نظر انداخت و مطالعه كرد.
فَاِذٰا قَرَأتَ الْقُرآنَ فَاسْتَعِذْ بِـاللّٰهِ (آيـه): چـون قـرآن خواندى به خـدا پـناه بـر بـاكـلمه اعـوذبالله مِـن الشيطان الرجيم.
قَرَءَ عَلَيْهِ السَّلاٰمُ قِرٰائَةً: رسانيد بر او سلام را.
قَرَئَتِ النّٰاقَةُ: آبستن شد.
قَرَءَ الشَّيْءَ قُرْاٰناً: فراهم آورد و جمع كرد چيزى را بـه چيزى.
قَرَأَ: بررسى كرد، از بر خواند.
قَرَأَ عَلَيْهِ الدَّرْسَ: درس داد.
قَرَأَ الْعِلْمَ عَلىٰ: آموخت.
قَرَأَ عَلَيْهِ السَّلاٰمَ، اَقْرَأَهُ السَّلاٰمَ: سلام داد.
قَرَأَ، اَقْرَأَ: خواندن ياد داد.
قَرَئَتِ الْحٰامِلُ: بچه داد حامل.
اَقْرَءَ الرَّجُلَ: او را خواناكرد.
اَقْرَئَهُ السَّلاٰمَ: سلام رسانيد او را.
اَقْرَءَ مِنَ السَّفَرِ: برگشت از سفر.
اَقْرَءَ الْاَمْرَ: پست و ناچيزكرد آن‌را.
اَقْرَءَ عَنْهُ: بازگرديد از آن.
اَقْرَءَ النَّجْمُ: غروب كرد ستاره.
اَقْرَءَ الرَّجُلُ: پرستيد مرد.
اَقْرَءَ الْحٰاجَةَ: به تأخير انداخت حاجت را.
اَقْرَءَ الرِّيٰاحُ: به‌وقت وزيد باد.
اِقْرٰاء: حيض آوردن و پاك شدن از آن، قرارگرفتن منى در رحم شتر، نزديك آمدن حـاجت، نـهان گرديدن، بندكردن زن را جهت استبراء.
تَقَرُّؤ: فهميدن، پرستيدن.
اِقْتِرٰاء: خواندن قرآن.
اِسْتَقْرَءَ فُلاٰناً: خواست از او كه بخواند.
اِسْتَقْرَءَ الْاُمُورَ: تتبع كرد كارها را تا بشناسد و به احوال آنان پى برد.
اِسْتَقْرَءَ الْاَمْرَ: بازجوئى كرد.
قِرٰائَة: به دقت خواندن، تلاوت از بر خواندن.
قِرٰائَت ـ قِرٰائٰات، ج: كيفيت و چگونگى خواندن.
قُرء و قَرء ـ اِقْتِرٰاء و قُرُوء و اَقْرُء، ج: حيض، پاكى از حيض (از اضداد)، فاصله بين دو حيض و سپرى شدن آن، وقت حـيض، وقت پـاكـى زن، قـافيه **(جمع طُهر و پاكى قُرُوء و جمع حيض اَقْرٰاء) و مِنهُ وَالْمُطَلَّقٰاتُ يَتَرَبَّصنَ بِاَنْفُسِهِنَّ ثَـلاٰثَةَ قُـرُوءٍ (آيه)**: زنان مطلّقه تا سه پاكى عُده نگهدارند.
اَقْرٰاءُ الشِّعْر: انواع و اقسام موى.
قِرئَة: بيمارى وبا.
قٰارِئ ـ قَرَائَة و قُرّٰاء و قٰارِؤُن، ج: خواننده، مرد عابد و زاهد، وقت باد.
قُرآن: نام كتاب آسمانى و كلام حق كه ناسخ كتب قبل و حاوى كليه احتياجات بشر است از امور دنيوى و اخروى تا قيامت، خواندنى.
قَرّٰاء ـ قَرّٰاؤُن، ج: قاريان خوش صدا.
قُرّٰاء ـ قُرّٰاؤُن و قُرّٰاوِئ، ج: مرد پارسا و زاهد.
مَقْرُوّ و مَقْرُوَّة و مَقْرِيَّة: آنچه خوانده شود.
مَقْرُؤ، مَقْرِئ: خوانده شده.
مَقْرُؤ: خواندنى، قابل خواندن، خوانا، روشن.
غَيْرُ مَقْرُء: غيرخوانا.
اِقْرَأ كِتٰابَكَ (آيه): نامه عمل خود را بخوان.
مِقْرٰاء: رحل قرآن به‌شكل.



مُقَرَّأة: زن كه انتظار تمام شدن ايام حيض او را بنمايند.
مُقْرِئُ الْقُرآن: خواننده قرآن.
مُتَقَرِّئ: مرد عابد و پارسا.
(قَرِبَ) قُرباً و قُرْبٰاناً و قِرْبٰاناً، ف ك: نزديك شد.
قَرِبَهُ و قَرُبَ مِنْهُ وَ اِلَيْهِ: نزديك گرديد به آن.
وَلاٰ تَقْرَبٰا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ (آيه): به آدم و حوّا دستور داد به اين درخت نزديك نشويد.
قَرِبَ قَرَباً: دردگين گرديد تهيگاه او.
قَرَبَ السَّيْفَ قَرْباً، ن: در نيام كرد شمشير را يا غـلاف

ساخت آن‌را.

قَرُبَهُ و مِنْهُ، اِقْتَرَبَ: نزدیکش آمد.

اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ و انْشَقَّ القَمَرَ (آیه): قیامت نزدیک شد و ماه دو نیمه گردید.

قَرُبَهُ، اِقْتَرَبَ الْوَقْتُ: وقت نزدیک شد.

قَرَّبَ: نزدیک آورد، پیش آورد، قربانی کرد، فدا کرد.

اِنَّ رَحْمَةَ اللّٰهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ (آیه): هرآینه رحمت خدا لازم است برای نکوکاران.

قَرَّبَ الْقُرْبانَ: نیاز کرد، تقدیم کرد.

قَرَّبَ، قَرَبَ السَّيْفَ: شمشیر را در غلاف کرد.

قَرَّبَ، اِقْتَرَبَ: نزدیک آمد.

قَرَّبَ عَلیٰ، قارَبَ: درحدود آن بود.

قَرَبَتِ الإبِلُ قِرابَةً: شبانه سیر کردند شتران تا بامداد به آب آمدند.

قَرُبَ قِرابَةً: نزدیک گردید.

قَرَّبَ اللَّحْمَ: گوشت قراب خورانید مهمانان را، خورانید میهمان را نرمه گوشت.

اَقْرَبَ الإناءَ: نزدیک پری رسانید ظرف را.

اَقْرَبَتِ الْحامِلُ: نزدیک زائیدن رسید.

اِقْراب: شمشیر در نیام کردن، نزدیک سال دوم رسیدن کره اسب و شتر، صاحب شتران در شب سیر کننده شدن.

قَرَّبَهُ تَقْرِيباً: نزدیک گردانید او را.

صِفَةُ هٰذِهِ الاُمَّةِ فِی التَّوْراةِ قُرْبانُهُمْ دِمائُهُمْ (حدیث): صفت این امت مرحومه که در تورات ذکر شده، شهادت است که سبب نزدیکی به خدا می‌باشد.

قَرَّبَهُ الاَمِيرُ: امیر او را از نزدیکان و خاصّان خود قرار داد.

قَرَّبَ فُلاناً: گفت حَيّاكَ اللّٰهُ و قَرَّبَ دارَكَ.

قَرَّبَ الْفَرَسُ: دوید اسب (نوعی دویدن اسب).

قَرَّبَ الرَّجُلُ: دردگین تهیگاه گردید.

قارَبَهُ مُقارَبَةً و قِراباً: گام نزدیک گذاشت او، با کسی سخن شیرین گفت.

قارَبَ فِی الاَمْرِ: در آن کار قصد صدق و صداد و ترک غلو نمود.

مُقارَبَة: نزدیک شدن، آهنگ نمودن به‌سوی چیزی، میانه راه رفتن.

تَقَرَّبَ بِهِ تَقَرُّباً و تِقِرّاباً: نزدیکی جست بدان.

تَقَرَّبَ اِلَی اللّٰهِ بِشَیْءٍ: نزدیکی جست به خدای به‌وسیلهٔ آن چیز.

مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبْراً تَقَرَّبْتُ اِلَيْهِ ذِراعاً (حدیث): کسی که نزدیک کند خود را به خدای تعالی به‌سبب عمل صالح یک وجب خداوند یک ذرع به او نزدیک می‌شود.

تَقَرَّبَ الرَّجُلُ: دست بر تهیگاه نهاد.

يُقالُ تَقَرَّبْ يا رَجُلُ: شتاب کن ای مرد.

اِقْتِراب: نزدیک همدیگر شدن.

تَقارُب: به یکدیگر نزدیک گردیدن، گم گردیدن شتران و گذشتن آن، نزدیک درو رسیدن کِشت.

قارَبَهُ: نزدیک به او رسید.

اَقْرَبَتِ الْحُبْلیٰ: زن آبستن پا به ماه بود.

اِسْتَقْرَبَ: از نزدیکترین راه آمد، میان‌بُر زد.

اِسْتَقْرَبَ الشَّیْءَ: (خلاف استبعاد) نزدیک دانست.

تَقَرَّبَ اِلَيْهِ: جلب رضایت او کرد.

اِقْتَرَبَ لِلنّاسِ حِسابُهُمْ (آیه): نزدیک است به حساب مردم رسیده شود.

قُرب و قِراب: نزدیکی، خویشی.

قُرب و قُرُب ـ اَقْراب، ج: تهیگاه یا از زیر تهیگاه تا جای نرم شکم.

قُرب: مجاورت.

بِقُربِ، بِالْقُربِ: نزدیک به.

عَنْ قُربٍ: از راه نزدیک.

قُربَة و قُرُبَة: نزدیکی و خویشی.

قَرَب: چاه آب کم عمق، جستجوی آب در شب، سیر در شب جهت به آب رسیدن در بامداد.

قَرَبَة: آب و غیره که به پری رساند ظرف را.

قِربَة ـ قِرَب و قِرَبات و قِرِبات، ج: مشک شیر، مشک

یک طرف دوخته.

قَرِیب: (واحد و جمع یکسان است) نزدیک.

ـ اَقْرِباء، ج: خویشان نزدیک.

قَراب: نزدیک.

قَرابَةُ رَحِم: خویشاوندی از طرف مادر.

قَرابَةُ عَصَب: بستگی از طرف پدر.

قَرابَة ـ قَرابات، ج: نزدیکی و خویشی.

قِراب: نیام و غلاف شمشیر.

قُرابُ الْمُؤمِن: دانائی و دریافت مؤمن زیرک.

قِرابُ الشَّیْء: هرچه مرتبه آن نزدیک باشد.

قِرابَة: آن مقدار از آب و غیره که ظرف را پر کند، رفتن به شب جهت به آب رسیدن بامداد.

قَرابَةُ الْحَواشی: خویشی سببی.

قَرِیبُ الْعَهْد: تازه، اخیر.

فِی قَرِیبِ الْعاجِل: به همین نزدیکی، درآینده نزدیک.

قَرِیباً عَنْ قَرِیبٍ: به‌زودی زود.

قَرِیباً: اخیر، به‌تازگی.

قُرابَة: مانند و شبیه، خویشی، نزدیک.

قارِب ـ قَوارِب، ج: در شب جوینده آب‌را، کشتی کوچک در جنب کشتی بزرگ، شتر در شب سیرکننده و بامداد به آب رسیده.

ـ قارِبُون، ج: صاحب‌شتران‌شب‌رونده و بامداد به آب رسیده.

تَقْرِیب: نوعی دویدن.

اَقْرَب ـ اَقْرَبُون و اَقارِب، ج: نزدیک‌تر.

اَقارِبُ النّاس و اَقْرِبُوهُم: خویشان مردم.

اَقْرِباء، اَقارِب: نزدیکان.

اَقْرَبُ الْاَقارِب: نزدیکترین خویشان.

تَقْرِیب: شباهت زیاد.

تَقْرِیباً: به‌طور تخمین، در آن حدود، کمتر یا بیشتر.

تَقْرِیبی: نزدیک به صحت.

قُربیٰ: نزدیکی، خویشی.

وَذِی‌الْقُربیٰ وَالْیَتامیٰ (آیه): خویشاوندان و یتامیٰ.

قَرْبان ـ قَرْبیٰ مؤنث ـ قِراب، ج: هر ظرف نزدیک به پری رسیده.

قُرْبان: آنچه به‌وسیله آن تقریب و نزدیکی به خدا جویند، فدائی.

ـ قَرابِین، ج: همنشین، ندیم پادشاه.

الصَّلاةُ قُرْبانَ کُلِّ تَقِی (حدیث): نماز وسیلهٔ تَقَرُّب هر پرهیزگار است.

جاؤُا قُرابیٰ: آمدند نزدیک نزدیک.

قَوْرَب: آب بسیار و افزون از اندازه.

مَقْرَب و مَقْرَبَة: راه کوتاه، میان‌بر.

مَقْرَب: سیر در شب.

مَقْرَبَة و مَقْرِبَة و مَقْرُبَة: خویشی و نزدیکی.

مُقْرِب ـ مَقارِیب، ج: زن نزدیک زائیدن رسیده.

وَالسّابِقُونَ السّابِقُونَ اُولٰئِکَ الْمُقَرَّبُونَ (آیه): آنها که سبقت گرفتند در ایمان مقرب و نزدیک‌اند.

مُقْرَب: اسبی که پیوسته نزد خود نگهدارند جهت برگزیدگی.

مُقارِب: هر چیز میانه و متوسط، هیچ‌کاره.

مَتاعٌ مُقارَب: اثاث خوب نه بد.

مُتَقارِب: بحری است از بحور عروض، مرد کوتاه قامت.

قِرابُ الْفَرد: قاب طپانچه بسته به کمربند.

قارِب: قایق.

اَقرِبُ السَّفِینَة: ته کشتی.

قارِبُ الصَّلْصَة: ظرف چاشنی یا سوپ‌خوری، سالادخوری.

قارِبُ الزُّبْدَة: ظرف کره‌خوری.

* **(قَربُوتُ) السَّرج:** کوهه زین.

* **(قُربَج):** دکان می‌فروشی.

* **(قُربُز):** فریبنده و حیله گر.

(قَربُوس) قَرابِیس، ج قربوسان تثنیه: کوهه زین به‌شکل.



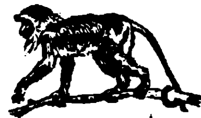
قَرَبُوس: قاچ زین، قسمت عقب زین.

* **(قَربَشُوس):** رخت و اثاث خانه.

* (قُرنُبضَة): زن کوتاه قامت.
* ـ رَجُل (قِرِنباع): مرد زفت و بخيل.
اِقْرِنْباع: درهم کشیده شده از سرما.
* (قَرْبَطَ) خساست کرد، کم داد.
* (قُربَق): مغازه سبزی‌فروشی يا می فروشی.
* (قَرَبِينَة): تفنگ فیتله‌ای قدیم.
(قَرَتَ) الدَّمُ قُرُوتاً و قَرتاً، ن ض: خشک گردید خون یا سبز گردید در زیر پوست از آسیب رسیدن و ضربه مرد، خون در زخم.
قَرَتَ الدَّمُ: خون بست، دلمه شد.
قَرِتَ قَرَتاً، ف: برگردید رنگ رخسار از اندوه و خشم.
قَرَتَ الرَّجُلُ قُرُوتاً، ن: ساکت شد مرد.
قَرَت: لخته خون، دلمه، خون مُردگی، برف یخ.
قَرِيت: آب فسرده.
قارِت و مُقْتَرِت: آنکه بخورد یا بگیرد هرچه بیابد.
حَيْوانٌ قارِت: حیوانی که همه چیز می‌خورد.
قارِت: مشک نیکو.
* (مُقَرْبَت): مرد بد غذا.
(قَرِثَ) الرَّجُلُ قَرَثاً، ف: رنج دید در کار و ورزیده شد.
قَرَثَهُ الأَمْرُ: دشوار شد بر وی کار و در مشقت انداخت کار او را.
قَرث: کوزه کوچک.
قِرِيث: نوعی از ماهی.
تَمْرٌ و بُسْرٌ و نَخْلٌ قَرِيثاء: نوعی از خرمای شیرین.
* (قَرثَع): زن بی‌باک کم شرم احمق، شترمرغ، شیر بیشه، جانوری است دریائی، مرد ناکس، زن در یک چشم سرمه کشیده، پیراهن یا چادر برگردانیده پوشیده، پشم ریز چهارپا.
قَرثَعَة: پشم ریز چهارپایان.
هُوَ قَرثَعَةُ مالٍ: او نیکو سیاست‌کننده شتران است.
تَقَرثَعَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند.
تَقَرثَعَتِ الضَّأنَةُ: برافراشته شد موی میش.
* (قَرثَل) ـ قَرثَلَة مؤنث: مرد میانه کوتاه‌قامت، خیک کوچک.
(قَرَحَ) قَرحاً، م: خسته کرد و مجروح نمود.
(في حَديث أُحُد) بَعْدَ ما أَصابَهُمُ الْقَرحُ: بعد از رسیدن جراحات.
قَرَّحَ، قَرِحَ، تَقَرَّحَ: جريحه‌دار شد.
قَرَّحَ، قَرَحَ: زخمی کرد برید.
وَ إِنْ يَمْسَسْكُمْ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرحٌ (آیه): اگر به شما آسیبی رسیدبه‌دشمنان‌شماآسیب‌سخت‌تر رسید.
قَرَحَ بِئْراً: در جای بدون آب چاه کند.
قَرَحَهُ بِالْحَقِّ و قَرَّحَهُ: پیش آمد او را به‌راستی.
قَرِحَ جِلْدُهُ قَرَحاً، ف: جراحت برآمد از پوست او.
قَرَح: سلامتی از جراحت و ریش.
قَرَحَ الْفَرَسُ قُرُوحاً و قَرَحاً، م ف: دندان اسب تمام شد.
قَرَحَتِ النّاقَةُ، م ن: پیدا و نمایان شد بارداریِ شتر مادّه.
اَقْرَحَ الْفَرَسُ: اسب آبله‌زده شد.
اَقْرَحَ الْقَوْمُ: صاحب شتران آبله‌زده شدند.
اَقْرَحَهُ اللهُ: آبله‌زده گرداند او را خدا.
قارَحَهُ مُقارَحَةً و قِراحاً: رویاروی شد و مقابله نمود آن‌را.
تَقَرَّحَ لِلأَمْرِ: مهیا و آماده شد برای کار.
تَقَرَّحَ الْجَسَدُ: جراحت برآورد بدن.
اِقْتَرَحَ الْخُطْبَةَ: بدون اندیشه خطبه گفت.
اِقْتَرَحَ الأَمْرَ: از خود برآورد آن‌را.
اِقْتَرَحَ الشَّيْءَ: پیداکرد آن‌را بدون آنکه ازکسی یافته باشد.
اِقْتَرَحَهُ: اختیارکرد و برگزید آن‌را، به تَحَكُّم چیزی از کسی خواست.
اِقْتَرَحَ الْبَعِيرَ: سوار شد شتر را قبل از آنکه کسی سوار او شده باشد.
اِقْتَرَحَ الْبِئْرَ: چاه کند در جای بِکر یا در جائی که آب نباشد.
اِقْتَرَحَ: بداهة گفت، ابتکار کرد، پدید آورد.

اِقْتَرَحَ رَاياً: پیشنهاد کرد.
اِقْتَرَحَ عَلَيْهِ: دستور داد، سفارش داد.
اِقْتِراح: حاضرجوابی، احداث، اظهار عقیده.
قَرح و قُرح ـ قُرُوح، ج قَرحَة واحد: جراحت.
قَرح: اثر زخم شمشیر و نیزه و تیر، آبله ریزه هرگاه رو به فساد رود و خارش کند و شتران کره و ریزه را هلاک سازد.
قُرح: دُرد، اول آب که برآید از چاه، آغاز هر چیزی، سه شب از هر ماه.
قُرحُ الرَّبيع: اول بهار.
قُرحَةُ الشِّتاء: اول پائیز.
قُرحَة: سفیدی در روی اسب، زخم.
قَرِح: آبله رسیده، زخم‌دار، زخمی.
قُرحَةُ الفِراش: زخمی که از خوابیدن بسیار بیمار تولید شود.
قارِح ـ قَوارِح و قُرَّح و مَقارِيح، ج: چهارپائی که دندانهایش روئیده، دندان سال چهارپا، شیر بیشه، کمان دور از زه، ماده‌شتری که حمل او نمایان شود.
قارِح: مکار، حیله گر، هشیار.
قَراح ـ اَقرِحَة، ج: آب صافی پاکیزه، آب شیرین و سرد خالص، بدون مخلوط از هر چیزی، زمین بی‌آب و علف یا زمینی که مخصوص برای زراعت و غرس اشجار باشد.
قَراح: ساحل دریای قطیف.
اَلقُرحانُ مِنَ الإبِلِ: شترانی که هیچ خارش ندیده باشند.
قُرحانُ مِنَ النّاسِ: (واحد و تثنیه و جمع یکسان است) کودکانی که هنوز آبله برنیاورده باشند، مرد آبله ریزه رسیده (از اضداد).
قُرحان و قُراحِيّ: آنانکه آبله ریزه نرسیده باشد به آنها.
قُراحِيّ: آنکه دائماً به قریه باشد و به بادیه نرود.
اَنتَ قُراحِيٌّ مِنَ الاَمرِ: تو خارج هستی ازکار.
قُرَحِيّ: آنکه گاهی با مبارز در میدان حاضر نشود.
قُرحان ـ قُرحانَة او اَقرَح واحد: نوعی قارچ.
قَرحان: شیر بیشه.
قُراحِيَّتانِ: هر دو تهیگاه.
قَرِيح ـ قَرحيٰ، ج: خسته و مجروح، خالص و بدون مخلوط از هر چیزی، اول ابری که نمایان گردد.
قَرِيحُ السَّحاب: آبی که از ابر ریزد.
قَرِيحَة ـ قَرائِح، ج: اول آبی که از چاه برآید، اول هر چیزی، طبیعت مردم.
قَرِيحَة: غریزه، هوش، ادراک، شعور.
قَرِيحَةُ الشّاعِر: طبع شِعر، ذوق و درک شعر گفتن.
قَرحاء ـ قَرِيحاء مصغّر: مرغزار با شکوفه‌های سفید، برآمدگی در شکم مانند کله مردم.
قُرَيحاء: شتری که در رفتن سنگریزه‌ها را بردارد.
قِرحِياء: زمینی که مخصوص زراعت و نشاء قلمه باشد.
قِرواح ـ قَراوِيح، ج: ماده‌شتر درازپای، درخت خرمای بلند قامت، شتری که با شتران پر سال آب نخورد و با شتران ریزه آب خورد، زمین آفتاب‌روی وسیع.
قِرواح و قِرياح: زمینی که مخصوص زراعت و غرس اشجار باشد.
اَقرَح: صبح، بامداد.
فَرَسٌ اَقرَح ـ قَرحاء مؤنث ـ قُرح، ج: اسبی که در پیشانی او سفیدی است به‌قدر درهم.
رَوضَةٌ قَرحاء: گلستانی که در آن گل سفید روید.
مَقرُوح و مُقَرَّح: جراحت برآمده، آبله رسیده.
مُقَرَّح، مُتَقَرِّح: زخم‌دار، قُرحه‌دار.
اِنَّ اَصحابَ مُحَمَّدٍ (ص) قَدِمُوا الْمَدِينَةَ وَ هُمْ قُرحانٌ (حديث): صحابه که وارد می‌شدند ایشان آبله ریزه نداشتند.
مَقرُوح: راه نیک کوفته شده به پا.
لَقِيتُهُ مُقارَحَةً: دیدم او را رویاروی و مواجهه.
قُرحَةٌ زُهْرِيَّة: سوزاک، شانکر.

(قَرِدَ) الْاَدِيمُ قَرَداً، ف: بسيار پر كنه گرديد پوست.
قَرِدَ الْكَحْلُ فِي الْعَيْنِ: آميخته شد سرمه در چشم.
قَرِدَ اَسْنانُهُ: خرد گشت دندانهايش.
قَرِدَ الْعَلَكُ: بدمزه گرديد.
قَرِدَ الشَّعْرُ: مجعد گرديد موى.
قَرِدَ الرَّجُلُ: درمانده شد به سخن.
قَرَد (مصدر): برهم چسبيدن پشم.
قَرَدَ الرَّجُلُ قَرداً، ض: فراهم آورد و جمع كرد.
قَرَدَ فِي السِّقاءِ: جمع كرد در مشك روغن يا شير را.
تَقَرَّدُ الشَّعْرُ: مجعد گرديد موى.
اِقْراد: درماندن در سخن، خاموش بودن، آرميدن، خوار گرديدن، خود را پارسا و زاهد نمودن، مرده گردانيدن خويشتن را.
لَمْ يَرَ بِتَقْرِيدِ الْمُحْرِمِ الْبَعيرَ بَأساً (حديث): ديده نشده مُحرِم كَنِهِ شتر را بكَنَد بأسى نيست.
اِيّاكُمْ وَالْاِقْرادَ (حديث): بر شما باد با عجله به مرد شريف غنى كه مسكين گرديده كمك كنيد.



قَرَّدَهُ: فريفت او را.
قَرَّدَ الْبَعيرُ: رام گرديد شتر.
قَرَّدَ اِلَيْهِ: خوار گرديد، فروتنى كرد به او.
قَرد (معرّب): گردن، كوتاه قامت.
قِرد ـ اَقْراد و قُرُود و قِرَد و قِرَدَة، ج قِرَدَة مؤنث ـ قِرَد، ج: بوزينه و ميمون به‌شكل.
فَقُلْنا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خاسِئِينَ (آيه): گفتم ما به ايشان بوزينه گرديد چون حرمت شنبه را نگاه نداشتيد.
قِردُ مُذَنَّب: نسناس، بوزينه دُم‌دار.
قِردُ اِنْسانِي: انسان جنگلى، ديو، شيطان.
اَبُوقِردان: مرغ ماهى‌خوار سفيد، لك‌لك گرمسيرى.
قُرد: كَنِه.
قَرَد: پشم برهم چسبيده نمد شده بر چهارپا يا بهترين پشم گوسفند، شتر، شاخ خرماى برگ ريخته، چيزى است چسبيده بر گياه طرثوث شبيه موى زرد، پاره ابر مانندى كوچك نزديك ابر، درآميختگى در زبان.
قَرَدَة: يك شاخ خرما برگ ريخته، پاره از پشم.
قَرِد: ابر تو بر تو آمده و برهم نشسته.
فَرَسٌ قَرِدُ الْخَصيل: اسب استوار پى و گوشت ران و بازو.
بَعيرٌ قَرِد: شتر پر كنه.
قَرُود: شترى كه از كنه دور كردن نرمد و آرام گيرد.
قُراد ـ قِردان، ج: سر پستان، سر سوراخ نره اسب، كنه.
قَرّاد: نگاه دارنده ميمون.
مُتَقَرِّد: ابر پاره خرد كه در زير ابر جدا باشد.
اَلْقَرِدُ مِنَ الْاِبِلِ: از شتران بسيار آن.
رَجُلٌ قَرِدُ الْفَمِ: مرد دندانها كوچك خِلقَةً.
رَجُلٌ قَرُود: مرد ساكن و آرام.
قَرَدَ وَ اَقْرَدَ الْكَلْبُ: گرفتار كنه شد.
قُرَدانِي: ميمون‌باز.
اِذا اَصابَتْكُمْ خُطَّةُ ضَيْمٍ فَقَرِدِ حَوالَها (حديث).
(قَردَحَ) قَردَحَةً: گفت بر خود ثابت كرد چيزى را، رام شد، خوار شد.
اِقْرِنْداح: گناه جستن بر كسى.
قُردُح و قَردَح: نوعى چادر.
قُردُح و قُردُوح: ميمون فربه بزرگ.
قُردُحَة و قُردُوحَة: برآمدگى مانند گردو در گلوى كودك برآيد.
قَرَّدَ الْكَلْبَ: كنه‌هاى سگ را گرفت.
مُقْرَنْدِح: مرد آماده شر و فساد.
(قَردَد) ـ قَرادِد، ج قُردُود ـ قَرادِيد، ج و قُردُودَة: زمين درشت و بلند.
قُردُودُ الظَّهر، قُردُودَةُ الظَّهر: بلندى وسط پشت.
قُردُودَةُ الشِّتاء: شدت و سختى سرماى زمستان.
قِردِيدَة ـ قَرادِيد، ج: درشتى سخن، خط ميان پشت، آنچه در كناره‌هاى حله باشد از خرما، سر مرد، سر كوه.
※ (قِردَحمَة) و قَردَحمَة: متفرق و پريشان.
يُقال صَرَّحَتْ بِقِردِحمَةٍ: واضح و آشكار گرديد قضيه

بعد از پوشیدگی.
(قَردَسَهُ) قَردَسَةً: محکم و استوار گردانید آن‌را.
قَردَسَ جَروَ الکَلبُ: خواند سگ توله را.
قَردَسَة: سختی و درشتی.
(قَردَعَة): خواری.
قِردِع: شپش وکنه شتر، مرغان خانگی.
قِردَعَة: گردن.
قُردُوع: مورچه.
قُردُوعَة: گوشه شکاف کوه.
* **(قَردَم):** درمانده.
قُردُمانِیّ: زره شبیه جامه یا زره کلاه‌خُود یا زره، قبائی است مخصوص جنگ.
قَردَمانی: گیاهی است شبیه بابونه متفرق شاخ وکم برگ که کرُوبا نامند.
* **(اِقرَندَحَ) لِی:** بازخواند مرا به گناهی که انجام نداده بودم.
مُقرَندِح: مرد مهیای شر و فساد متفرق و پریشان.
* **(قَرذَحمَة):** متفرق و پریشان.
یُقال صَرَّحَتْ بِقِرذِحمَةٍ: واضح و آشکار گردید.
* **(قَرذَع):** زن نادان احمق.
(قَرَزَهُ) قَرزاً، ن: گرفت آن‌را به دو انگشت.
قَرَزَ التُّراب: یک مشت خاک گرفت.
قَرز: پشته، زمین درشت.
قُرزَة: یک مشت از هر چیزی.
قُرز: روغن‌دان، شیشه روغن‌دان.
* **(قُرزُح):** درختی است، و پوششی مر زنان را.
قُرزُحَة: زن پست قد کوچک و خوار، گیاهی است، نوعی درخت خرد و ریزه.
* **(قِرزَحلَة):** چوبی است به اندازه یک متر شبیه چوب دستی، زن کوتاه قامت.
* **(قَرزَلَتِ) المَرأة:** جمع کرد زن یک دسته موی را بالای سر.
قُرزُل: ناکس فرومایه، موی سر که زنان به اطراف سر مرتّب سازند، مرد درشت لطیف گرداندام، حبس و قید.
(قَرزَمَ) الشّاعِرُ شِعرَهُ: اشعار شاعر هیچکاره و بدآمد.
قِرزام: شاعر پست طبیعت.
قُرزُوم: کنده کفش دوزان، کالبد یا تخته کفاشان که بدان اندازه نمایند.
مُقرزَم: خوار و لئیم، کوچک فرومایه، کوتاه قد.
(قَرِسَ) الماءُ قَرساً، ض ف: آب سرد و منجمد گردید.
قَرَسَ البَردُ: سخت گردید سرما.
اَقرَسَ العُودُ: چوب خشک شد.
اَقرَسَ البَردُ اَصابِعَهُ: از سردی قادر به کار نشد، سر انگشتان او.
قَرِّسُوا الماءَ فِی الشِّتاءِ، وَ صُبُّوهُ عَلَیْهِمْ فِیما بَینَ الأذانَیْنِ (حدیث): منجمد شد آب در زمستان و ریخته شد.
قَرَّسَ البَردُ فُلاناً: سخت شد سرما بر او.
اَقرَسَ الماءُ و قَرَّسَ: منجمد شد آب.
قَرس و قَرَس و قَرِیس و قارِس: سرمای سخت.
قَرس: پشکل ضخیم.
قَرَس و قَرِیس: منجمد از آب یخ.
قِرس: پشه کوچک و ریزه.
قَرِیس و قارِس: قدیمی از هر چیزی.
سَمَکٌ قَرِیس: ماهی پخته شده و صباغ در آن کرده بگذارند تا خشک شود.
قَراس: کوههای خنک و سرد.
قُراس و قُراسِیَة: شتر استوار اندام و ضخیم.
(یُقال لَهُمْ مُلکٌ قُراسِیَة و عِزٌّ قُراسِیَة): برای آنان مُلکی خنک و عِزتی سرد است.
قَراسِیا: درختی است که میوه آن شبیه انگور سیاه (به صاد آمده).
قَرُوس: ماهی ماهی‌خوار.
(قَرَشَهُ) قَرشاً، ن ض: برید آن‌را.
قَرَشُوا بِالرِّماحِ: جنگ کردند به نیزه.
قَرَشَ الشَّیءَ: جمع کرد و فراهم آورد از اینجا و آنجا.
قَرَشَ مِنَ الطَّعامِ: کمی از خوراک رسید.

قَرَشَ لِعِيالِهِ و قَرَّشَ و تَقَرَّشَ: کسب معاش نمود.
قَرَّشَ، قَرقَشَ: با صدا جوید.
قَرَّشَ بَيْنَهُمْ: برانگیخت و تحریص به جنگ نمود بین آنها.
قَرَّشَهُ: آزمند گردانید او را، ورزید او را.
اَقْرَشَ بِهِ: سخن چینی نمود به او، غیبت کرد او را.
اَقْرَشَتْهُ الشَجَّةُ: شکافت زخم استخوان او را بدون خُرد کردن.
تَقَرَّشَ الْمالَ: فراهم آورد مال را.
يُقال فُلانٌ يَتَقَرَّشُ الْمالَ: او مال جمع کن است.
تَقَرَّشَ عَنِ السَّيِّئاتِ: پاک شد از گناه.
تَقَرَّشَ الشَّيْءَ: گرفت آن‌را به ترتیب.
تَقَرَّشَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند.
تَقَرَّشَتِ الرِّماحُ و تَقارَشَتْ: نیزه‌ها در میدان جنگ از دو طرف به‌هم برخوردند و درهم افتادند بعضی را بعضی دیگر.
تَقارَشَ الْقَوْمُ: به یکدیگر نیزه زدند پس نیزه‌های آنها به هم برخورده صدا نمود.
اِقْتَرَشَ لِعِيالِهِ: کسب معاش نمود برای خانواده‌اش.
اِقْتَرَشَتِ الرِّماحُ: نیزه‌ها به هم برخوردند و در یکدیگر افتادند در میدان جنگ.
قَرش ـ قُرُوش، ج: آنچه جمع کند از اینجا و آنجا.
قَرشُ الشَّيْءِ: آواز و صدای آن.
قِرش و قُرَيْش: نوعی ماهی معروف به سگ آبی یا اَرِه‌ماهی به‌شکل که حیوانات دریائی را به دندان به دو نیم کند.



قَرِيش: شتر توانا و استوار.
قِرش، قُرَيْش: اره‌ماهی، کوسه.
قُرَيْش: نام قبیله بزرگی است در عرب که اولاد نضربن کنانه بوده‌اند و پیغمبرا کرم (ص) از نسل هاشم به آن قبیله منتسب می‌باشد و نسبت به آن‌را قُرَشی و قُرَيشی نامند.
لِإيلافِ قُرَيْشٍ (آيه): برای الفت دادن قریش.
جُبْنٌ قَرِيش: پنیر سفت خشک شده.

رِماحٌ قَوارِش: نیزه‌های بهم درآمده در جنگ.
قارِشَة: شکستگی سر.
قَرُوش: آنچه از اینجا و آنجا جمع آورند.
قِرواش: ناخوانده و بدون دعوت به مهمانی آینده، بزرگ سر.
مُقَرِّشَة: خشک سالی به‌جهت آنکه مردم در آن جمع آیند.
قِرش: یک صدم لیره مصری.
مُقْرِش: پول‌دار.
* (**قِرشِب) و قِرشَب ـ قَراشِيب، ج:** پیر بدحال بسیارخوار فربه دراز اندام، شیر بیشه، زشت خوی شکم فربه.
* (**قَرشَحَة):** نزدیک جستن در پی هم.
* (**اِقْرِنشاع):** خرسند گردیدن، سر برداشتن، سر جنبانیدن، شادمانی نمودن.
قِرشِع: گرمی که در سینه و گلو محسوس گردد، چیزی نمک مانند سفید که از بدن مردم برآید، شوره.
مُقْرَنشِع: ایستاده شادمان، مستبشر، مرد مهیای بدی.
* (**قِرشَم):** درشت سخت و توانا، سوسمار سالخورده.
قِرشام و قَراشِم: کنه درشت.
قُرشُوم: کنه بزرگ، نوعی درخت که در آن کنه جای گیرد.
قِرشامَة: باشه، پرنده‌ای است، جانوری است.
قَراشِيم ـ قَراشِمَة و بضمّ واحد: نوعی از گیاه است که میوه آن مثل دو طبقه بر روی هم است و میان آن جانور سفیدی که می‌گردد.
قُراشِماء: گیاهی است.
(**قَرَصَ) لَحمَهُ قَرصاً، ن:** نشگون گرفت او را.
قَرَصَهُ بِلِسانِهِ: سخن تلخ به او گفت و آزرد او را.
قَرَصَ الثَّوبَ بِالْماءِ: شستشوی کرد لباس را به اطراف انگشتان با آب.
قَرَصَ: نیش زد.
قَرَصَ زَهْرَ النَّردِ: در بازی تخته طاس گرفت.

قَرَصَ الْبُرغوثُ: گزید کک.
قَرَصَ الْعِجِينَ: گسترد خمیر را.
قَرَصَتْهُ الْحَيَّةُ: گزید او را مار.
قَرَصَ الشَّيْءَ: برید آن‌را.
اَقْرَصَ الشَّيْءَ: به سر انگشت گرفت آن‌را و شستشوی کرد.
سَاَلْتُهُ عَنْ دَمِ الْمَحِيضِ يُصِيبُ الثَّوْبَ فَقَالَ اقْرُصِيهِ بِالْمَاءِ (حديث): خون حیض شسته شود.
قَرَّصَ الْعِجِينَ: چانه چانه کرد خمیر را تا پهن نماید، گرفت و برکند دانه تلخه را از آن.
قَارَصَهُ و تَقَارَصَا: برکندند هر کدام دیگری را.
قَرِصَ قَرَصاً، ف: پیوسته داوری کرد در حسب، دائماً غیبت نمود.
قُرص ـ اَقْرَاص و قِرَصَة و قُرَص، ج: گِردی خورشید، ریگ جمع شده، پاره‌گِرد از نان.
قُرص: دائره، گِرده، صفحه، دارو.
قَرِيص: نوعی از غذا.
قَارِص: شیر زبان‌گز یا شیر ترش که بر آن شیرهای دیگر دوشند تا ترشی آن زائل شود، کرمکی است شبیه پشه.
قَارِصَة ـ قَوَارِص، ج: سخن زیانکار و آزاردهنده.
قُرَاص ـ قُرَاصَة واحد: بابونه گیاهی است به‌شکل.
اِنَّهُ قَضیٰ فِي الْقَارِصَةِ وَالْقَامِصَةِ وَالْوَاقِصَةِ بِالدِّيَةِ اَثْلاَثاً (حدیث علی ع): او قضاوت کرد در سخن آزاردهنده (فحش) و پاره شدن پیراهن و شکستن یا مجروح شدن‌گردن به پرداخت سه دیه.



اَحْمَرُ قُرَاص: سخت سرخ.
قُرْنِص: لنگر کشتی.
مِقْرَاص: کارد سرکج.
حُلِيٌّ مُقَرَّص: پیرایه و زیور گِرد.
قُرصَان: دزدهای دریا.
قَرَاصِيَا: درختی است که میوه آن شبیه انگور سیاه است به‌شکل.



قُرص میکانیکی: چرخ فرفره.
قُرص دَوّام: فرفره.
قُرص سُکَّری: قند حبه، قند قالبی.
قُرص النَّحْل: شانه عسل.
رَامِي الْقُرص: وزنه پرتاب‌کن.
قُرصِي: دائره‌مانند پهن و گِرد.
قَرصَة: نیشگون، نیش زنبور عسل، اهرم، دیلم.
قُرَّاص: گزنه.
قَرَاصِيَا: آلو بخارا، گیلاس.
قَرُوص: ماهی خاردار.
قَرُوصَة: دوازده دو جین که ۱۴۴ عدد جنس.
قَارِص: دردناک، گزنده، پشه خاکی، یک نوع مگس گزنده.
قَرصَنَة: سرقت دریائی، سرقت قلمی آثار دیگران.
قَرصِي: تقلبی، سرقت‌آمیز.
عَلَمُ الْقَرَاصِنَة: بیرق دزدان دریائی.
(قَرصَبَهُ) قَرصَبَةً: برید آن‌را.
* **(قَرصَد):** کفه و آن خوشه‌ای است از گندم و جو که وقت کوفتن باقی بماند و کوفته نشده باشد.
(قَرصَعَ) قَرصَعَةً: درهم شد، نهفته گردید، به سستی و تنهائی خورد.



قَرصَعَ الْكِتَابَ: نوشت کتاب را.
قَرصَعَ فِي بَيْتِهِ: نشست در خانه و ماند.
قَرصَعَتِ الْمَرأَةُ و تَقَرصَعَتْ: بد رفت زن در رفتار و راه.
اِقْرَنْصَعَ الرَّجُلُ: درپیچیده شد مرد در جامه‌اش.
(قِرصَعْنَة): گیاهی است خاردار معروف به شویکه ابراهیم به‌شکل.
* **(قُرصُوف):** قاطع و برنده.
قِرصَافَة: نوعی بازیچه‌ای است مدور برای کودکان.
اِنَّهُ خَرَجَ عَلیٰ اَتَانٍ وَ عَلَيْهَا قَرصَفٌ لَمْ يَبْقَ مِنْهَا اِلاَّ قَرقَرُهَا (حديث): او خارج شد بر ماده‌خری رسید که بر او بار بازیچه مدور بود و باقی نمانده از آنها مگر یک دانه.
قَاصَّةُ قِرصَافَة: بازی است برای عرب.

مُقْرَنصِف: شتاب‌کننده، شیر درنده.
(قَرصَمَهُ) قَرصَمَةً: برید او را، شکست آن‌را.
(قَرَضَهُ) قَرضاً، ض: پاداش داد، وام داد او را.
قَرَضَ الشِّعْرَ: نظم گفت.
قَرَضَ الْوادِيَ: در رفت و بگذشت از رودخانه.
قَرَضَ فِي سَيْرِهِ: به چپ و راست رفت.
قَرَضَ الْمَكانَ: روی گردانید از آنجا.
وَ اِذا غَرَبَتْ تَـقْرِضُهُمْ ذاتَ الشِّمالِ (آیـه): هنگام غروب از جانب چپ ایشان دور می‌گردید.
قَرَضَ رِباطَهُ: مُرد یا نزدیک به مرگ رسید.
قَرَضَهُ و قَرَّضَهُ: برید آن‌را.
قَرَضَ النّارُ الثَّوبَ: آتش گرفت لباس و سوخت.
قَرَّضَ فُلاناً: مـدح کـرد او را بـه شـعر یـا ذم کـرد (از اضداد).
قَرِضَ فُـلانٌ قَـرَضاً: مُـرد، از چیزی بـه چـیز دیگـر برگردید.
قَرَضَ اِصبَعَهُ: انگشتش را جوید.
قَرَضَ، قَرَّضَ: خورد، جوید، زنگ زد و پوسید.
اَقْرَضَ: عاریه داد.
اِنْقَرَضَ: ریشه کن شد.
قارَضَهُ قِراضاً و مُقارَضَةً: پاداش داد او را.
قارَضَ فِي الْمالِ: شرکت مضاربه کردند.
اَقْرَضَهُ اِقْراضاً: وام داد او را.
اَقْرَضَ مِنْهُ: وام گرفت از او و **مِنهُ الْحَدِيث اَقْرِضْ مِنْ عِرضِكَ لِيَوْمِ فَقْرِكَ:** وام بده از آبروی خود برای روز ناداری و بی‌چیزیَت.
اِقْراض: در پاداش کسی جداکردن پارهٔ از زمین، پیش فرستادن نیکی و بدی را.
تَقارَضَ الرَّجُلانِ: وام دادن هریک به دیگری از خیر یا شر.
تَقارَضَ الشِّعْرَ: شعر خواندند به یکدیگر.
تَقارَضَ الثَّناءَ: هر یک نسبت به دیگری دعا کردند.
تَقارَضَ: به‌دنبال چشم نگریستند به همدیگر.
اِقْتَرَضَ مِنْهُ: وام گرفت از او.
اِقْتَرَضَ عِرضَهُ: غیبت کـرد او را و **مِنهُ اِلاَّ مَنِ اقْـتَرَضَ مُسْلِماً ظُلْماً:** مگر کسی که ظالمانه غیبت مسلمانی را بکند.
اِنْقَرَضَ الْقَوْمُ: درگذشتند و باقی نماند کسی.
اِسْتَقْرَضَ مِنْهُ: وام خواست از او.
قَرض و قِرض ـ قُرُوض، ج: وام، هرچه از نیکی و بدی پیش فرستاده شود.
قَرَض: گل اقاقیا.
قَرضَة، قَراضَة: بید.
قُراضَة: دم قیچی از کاغذ.
حَدِيدٌ قُراضَةٌ: پاره آهن و تکه.
قارِض: تباه و فاسد کننده.
حَيَوانٌ قارِض، قَوارِض: جانوران جونده مانند موش و خرگوش.
قَرِيض: آنچه که شتر برای نشخوار برآرد از گلو، شعر.
قُراضَة: ریزه‌های طلا و نقره که وقت تراشیدن برافتد.
قَرّاضَة: غیبت کننده مردم، جانور پشم‌خوار.
مِقْراض ـ مَقارِيض، ج: کارد (هُما مِقْراضان).
مَقارِض: کِشت انـدک، جـاهای کـم آب کـه آبکش به‌چاه رود، ظرفهای بزرگ می.



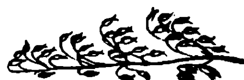
مُقْرِض: وام‌دهنده.
اِبْنُ مِقْرَض: موش خرما.
مِقْراض: قیچی.
مُقْتَرِض: قرض‌گیرنده، وام‌خواه.
مُنْقَرِض: نابود، برافتاده.
مَقْرُوض: نشخوار شتر که از گلو برآرد، وام‌دار.
اِبْنُ مِقْرَض: حیوانی است سفیدرنگ مائل بـه زردی به‌شکل.
(قِرضِئ) ـ قِرضِئَة واحد: درختی است از اشجار دشتی شکوفه‌اش زرد.
(قَرضَبَ) الشَّيْءَ: پرا کنده کرد آن‌را.
قَرضَبَ الرَّجُلُ: خورد چیز خشک را.
قَرضَبَ اللَّحْمَ فِي الْـبُرمَةِ: جـمع کـرد گـوشت را در دیگ.

قَرضَبَ فُلانٌ: دوید او.
قَرضَبَ اللَّحمَ: خورد تمام گوشت را.
قَرضَبَة: بریدن.
قِرضِب: آنچه در غربال بماند و بیندازند آن‌را.
قِرضاب ـ قَراضِبَة، ج: آنکه چیز خشک خورد، شیر درنده، دزد، دزد محتاج، تیغ برّان، چیز اندک.
قِرضاب و قِرضابَة و قُراضِب: آنکه هرچه بیابد بخورد.
یُقال ما رَزَأتُهُ قِرضاباً: نقصان نکردم از او چیزی را.
قُرضُوب ـ قَراضِبَة، ج: شمشیر برّان، دزد و فقیر آن، آنکه هرچه بیابد بخورد.
مُقَرضِب: آنکه هرچه بیابد بخورد.
* **(قُرضُوف):** چوب دستی شبان، مرد پرخوار.
* **(قَرضَمَة):** بریدن، گرفتن.
(قَرَطَ) الکُرّاثَ قَرطاً، ن: پاره پاره نمود گندنا را و بسیار ریزه و خردش کرد در دیگ.
قَرِطَ التَّیسُ قَرَطاً، ف: آویزان دُروش گردید تکّة (دُروش بضم دال بر وزن سروش چیزی است مانند عَلَم که بر دو گوش بز نر می‌آویزند و تکّة به فتح اول تشدید کاف بزی را گویند که سرکرده و پیشرو گله گوسفند است).
قَرَّطَ عَلَیهِ: از نظر تنگی کم‌کم داد، فشار آورد.
قَرَّطَ الرِّباطَ: محکم بست دستمال گردن را.
قَرَّطَ بَطنُهُ: شکم درد گرفت.
قَرَّطَ الشَّیءَ: پاره پاره کرد آن‌را.
قَرَّطَ الجارِیَةَ: گوشواره نهاد او را.
قَرَّطَ الفَرَسَ: لگام داد اسب را یا عنان بر سرش افکند.
قَرَّطَ السِّراجَ: دور کرد سوختگی فتیله را برای روشن کردن.
قَرَّطَ الرَّجُلَ: چیز اندک داد او را.
قَرَّطَ إلَیهِ رَسُولاً: فرستاد به‌سوی او پیغامبری را با شتاب و فوریت.
أَقرَطُ اللِّسانِ: صاحب لکنت زبان.
تَقرِیطُ البَطنِ: شکم درد.
تَقرِیط: بسیار سخت برانگیختن اسب.
تَقَرَّطَتِ المَرأةُ: گوشواره به گوش نهاد یا صاحب گوشواره شد.
قِرط: نوعی کُرّاث است که گندنا باشد.
قُرط ـ أَقراط و قِراط و قُرُوط و قِرَطَة، ج: آویزه بالای گوش، گوشواره.
قُرط و قِراط: شعله آتش.
قُرط: نرهٔ کوچک کودک، پستان، شبدر گیاه معروف، خوشه.
قُرطُ المَوزِ: گیاهی است به‌شکل دانه انگور.
قَرطِیَّة و قُرطِیَّة: نوعی از شتران.
قِرَطَة و قُرطَة: آویزگی مانند علم که بر بالای شاخ بز نر پیشرو گله باشد.
قِراط: چراغ یا بینی آن.
قُرَیط ـ قُرُوط، ج: اسم اسبی است.
أَقرَط: بز نر پیشرو گله که چیزی بر بالای گوش او آویخته‌اند.
قِرّاط و قِیراط ـ قَرارِیط، ج دوم: نصف دانگ، چهار یک از شش یک دینار، نصف ده یک دینار.
سَتَفتَحُونَ أَرضاً یُذکَرُ فِیهَا القِیراطُ (حدیث ابی‌ذر): مراد زمین مصر که به‌زودی فتح می‌شود.
قُرطان و قُرطاط و بکسر ـ قَراطِط، ج: داهیه، عرق‌گیر زین یا جُلّ شتر.
قارِیط و قَرارِیط: دانه تمر هندی.
قَرطِیط و قَرطِیطَة: چیز اندک، بلا و سختی.
قَیرُوطِیّ: مرهمی است برای ضماد از گل سرخ و اکلیل و زعفران و کافور و موم.
جارِیَةٌ مُقَرَّطَة: دختر با گوشواره.
قیراط: عیار اندازه و وزن یا $\frac{۱}{۲۴}$ هر چیز.
(قَرطَبَهُ): بر زمین افکند او را به گردن (یعنی او را به پشت بر زمین زد).
قَرطَبَ الجَزُورَ: برید استخوان شتر کشته را.
قَرطَبَ الرَّجُلُ: سخت دوید، خشم گرفت، گریخت.
تَقَرطَبَ عَلیٰ قَفاهُ: بر زمین افکند او را به پشت.
قُراطِب: بسیار برنده و جدا کننده.

قُرطِی: شمشیر.
قِرطِیِ: نوعی بازی، نوعی از کُشتی گرفتن است.
قَرطَبان: مرد بی‌غیرت، دیوث، کِشنده زنان به‌سوی مردان، قَوّاد.
(**قَرطَس**): به نشانه رسید.
تَقَرطَسَ الرَّجُلُ: مرد، هلاک شد.
قِرطاس: نشانه از هرچه که باشد، شتر گندم‌گون، دختر سفید بلندقامت، نامه و کاغذ که بر آن نویسند، ماده‌شتر جوان، چادر مصری.
قِرطاس و قُرطاس و قَرطاس و قَرطَس و قِرطَس: کاغذ.
وَلَوْ نَزَّلْنا عَلَيْكَ كِتاباً فِي قِرطاسٍ (آیه): اگر کتابی در صحیفه به تو نازل می‌کردیم و با دست آن‌را لمس می‌کردند.
قِرطاسِیَّة: سفید خالص و نیامیخته.
قُرطاس: مخروطی شکل.
اَلقَراطِیسُ الْمالِیَّة: اوراق بهادار.
قِرطاسِیَّة: لوازم‌التحریر، نوشت‌افزار.
(**قِرطِع**) و **قُرطَع:** شش شتر.
ما عِندَهُ (قِرطَعبَةٌ) و قُرطُعبَةٌ و قُرطَعبَةٌ: نزد او چیزی نیست نه کم و نه زیاد.
ما فِي السَّماءِ قِرطَعبٌ: نیست در آسمان ابری.
قِرطَعب: جانوری است یا روباه.
* (**قِرطَعن**): احمق.
ما عَلَيهِ قِرطَعَنَةٌ: نیست بر او چیزی.
(**قَرطَف**): جامهٔ مخمل که قطیفه نامند، چیزی درپیچیده، گیاهی است یا میوه درخت رمث.
* (**تَقَرطُق**): پیراهن پوشیدن.
قَرطَقَة: پیراهن پوشانیدن کسی را.
قُرطَق: معرب کرته (به‌معنی پیراهن است).
(**قَرطَلَهُ**) **فِي الْماءِ:** غرق کرد او را در آب.
قِرطَلَّة و قِرطالَة ـ قِرطال، ج: مقدار بار خر.
قَرطَل: سبد است به‌شکل.



قِرطال: مار زنگی.
(**قَرطَمَ**) **الشَّيْءَ قَرطَمَةً** برید آن‌را.
قَرطَمَ الطّائِرَ: برای پرنده دانه و تخم عصفر ریخت.
قَرطَمَ: از نوک چید و کوتاه کرد، تراشید، کم‌کم برید.
قِرطِم و قُرطُم (و با شدّ): تخم عصفر بسیار نافع بلغم.
قَرطَمَةُ اللِّجام: دهنه اسب.



قُرطُوم: پنجه کفش.
قُرطُمان: جُلُبّان دانه‌ای است به‌شکل ماش.
خِفافٌ مُقَرطَمَة: چکمه و کفش اطراف دوخته محکم.
(**قَرَظَ**) **الْقَرَظَ قَرظاً، ض:** چید و برکند از درخت سلم برگ آن‌را.
قَرَظَ الْكِتابَ: انتقاد کرد.
قَرَظَ الأَدِيمَ: پیراست و دباغی نمود پوست را به برگ سلم.
قَرِظَ قَرَظاً، ف: ارجمند گردید بعد خواری.
قَرَّظَهُ: ستود و مدح او کرد به حق یا باطل.
يَهْلِكُ فِيَّ رَجُلانِ: مُحِبٌّ مُفرِطٌ يُقَرِّظُنِي بِما لَيسَ فِيَّ وَ مُبْغِضٌ يَحمِلُهُ شَنَآنِي عَلَىٰ اَنْ يَبْهَتَنِي (حدیث علیّ ع): علی (ع) دو گروه درمورد من به هلاکت دُچار شوند: ۱ ـ دوستدار افراط کننده و اهل غلّو به آنچه نیست در من و دشمن مُبغِض که عداوت با من موجب شود به من بهتان زند.
تَقارَظَ الرَّجُلانِ: ستودند همدیگر را.
قَرَظ ـ قَرَظَة واحد: برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا میوه درخت سفط.
قَرَظ: گل ابریشم.
قَرِيظ: ستایش، مدح.
تَقرِيظُ الكُتُب: تعریف و معرفی کتابهای تازه.
قارِظ: چیننده برگ درخت سلم.
قَرّاظ: فروشنده برگ سلم.
اَدِيمٌ مَقرُوظ: پوست به برگ سلم پیراسته یا به آن رنگ کرده.
(**قَرَعَ**) **الْبابَ قَرعاً، م:** کوبید در را.
(**مَنْ قَرَعَ باباً وَلَجَّ وَلَجَ**) (**مثال**): یعنی کسی که کوفت دری را و ستیزه کرد در کوفتن داخل شده است در آن.

وَلایَزالُ الَّذِینَ کَفَرُوا تُصِیبُهُمْ بِما صَنَعُوا قارِعَةٌ (حدیث): کافران پیوسته از کردار زشت‌شان به کیفر و سرکوبی رسند.

قَرَعَ الرَّجُلَ: زد او را.

قَرَعَ الشّارِبُ جَبْهَتَهُ: نوشید تمام آنچه در ظرف بود چنانچه ظرف بر پیشانی خورد.

قَرَعَ الْجَرَسَ: زنگ زد.

قَرَعَ الطَّبْلَ: نواخت طبل را.

قَرَعَ الْوَلَدَ: تنبیه کرد کودک را، زد.

قَرَعَ سِنَّهُ: دندان خود را کشید.

قَرَعَهُ ضَمِیرُهُ: وجدانش سرزنشش کرد.

قَرَعَ الرَّجُلُ: طاس شد سرش.

قَرَعَ الْفَحْلُ قَرْعاً و قِراعاً: جهید نر بر شتر ماده.

قَرَعَ الْأَرْضُ: زمین خالی از گیاه شد.

قَرَعَ الشَّیْءَ: اختیار کرد آن‌را.

قَرَعَ بِالْحَقِّ: انداخت او را.

قَرَعَ السَّهْمُ الْغایَةَ: رسید تیر به انتهاء.

قَرَعَ فُلانٌ سِنَّهُ: پشیمان گردید و سائید دندانها را برهم از پشیمانی.

قَرَعَ بِالْقُرْعَةِ قَرْعاً، ن: فال زد به قرعه.

قَرِعَ الْمَکانُ قَرَعاً، ف: خالی شد مکان.

قَرِعَ ماءُ الْبِئْرِ: کم شد آب چاه.

قَرِعَ الرَّجُلُ: بسیار لاغر گردید.

قَرِعَ قَرَعاً: مغلوب شد در تیراندازی، ریخت موی سر.

قَرَعَهُمْ، ن: چیره شد آنها را در قرعه زدن.

قَرِعَ فُلانٌ، ف: بازایستاد از آنچه که فرمودند، پذیرفت مشورت را.

قَرِعَ الْفِناءُ: خالی شد درگاه از مردم و خدم.

قَرِعَ الْحَجُّ: گذشت ایام حج از مردم.

قارَعَ، تَقارَعا: نزاع کردند.

اَقْرَعَ فُلاناً: بازداشت او را از کاری.

اَقْرَعَ الْمُسافِرُ: نزدیک به منزل رسید مسافر.

اَقْرَعَ الْغائِصُ والْمائِحُ: به زمین رسیدند (**غائص** آنکه در آب فرو رود ـ **مائح** آنکه از چاه آب بر آورد).

اَقْرَعَ الْمَشْوَرَةَ: نپذیرفت مشورت را.

اَقْرَعَ الشَّرَّ: دائم گردید بدی.

اَقْرَعَ الْحَمِیرُ: به یکدیگر لگد زدند خرها.

اَقْرَعَ بَیْنَهُمْ: قرعه انداخت بین آنان.

اَقْرَعَ الدّابَّةَ: به لگام زد چهارپا را تا بازایستد.

اَقْرَعَ دارَهُ آجُراً: فرش کرد خانه را به آجر.

اِقْراع: گزین مال را به کسی دادن یا نر نجیب را جهت کشیدن به ماده به کسی دادن، به‌سوی حق بازگردیدن، نرم و ذلیل و خوار شدن، ارجمند گردیدن، بازایستادن از کاری، توانا بودن.

قَرَّعَ فُلاناً: ملامت و سرزنش کرد او را.

قَرَّعَ الْقَوْمَ: از جای کند و مضطرب و بی‌آرام ساخت آنان‌را.

قَرَّعَ الْفَصِیلَ: معالجه کرد بچه شتر را از آبله ریزه و جوشش تن آن.

قَرَّعَ الشَّعْرَ: برچید موی را و تراشید.

قارَعَهُ قِراعاً و مُقارَعَةً: کوفتند دلیران همدیگر را، قرعه انداختند بین همدیگر.

اَلْقارِعَةُ مَاالْقارِعَةُ (آیه): قارعه چیست حادثهٔ کوبنده عجیبی است.

مُقارَعَة: گرفتن و خوابانیدن ماده شتر سرکش را جهت کشیدن نر بر او.

تَقْرِیع: سرزنش کردن، ملامت نمودن، علاج کردن کره شتر، جهانیدن نر را بر ماده.

اِقْتِراع: برگزیدن، آتش افروختن، قرعه زدن.

تَقارُع: بین یکدیگر قرعه زدن.

تَقَرَّعَ و اِنْقَرَعَ: برگشت از پهلو به آن پهلو.

اِنْقَرَعَ عَنِ الْأَمْرِ: بازایستاد از آن کار.

اِنْقَرَعَ عَنِ الْحَقِّ: امتناع و خودداری کرد از راه راست.

اِنْقِراع: بی‌قراری کردن، ارجمند شدن.

اِسْتَقْرَعَ الْحافِرُ: سخت شد سم چهارپا.

اِسْتَقْرَعَ الْکَرِشُ: رفت پُرز شکنبه.

اِسْتِقْراع: نر خواستن به عاریت برای گوسفندان و مانند آن، نر طلب شدن ماده شتر و گاو، رفتن پرز

شکنبه.
قَرع ـ قَرعَة واحد: کدو به‌شکل.



قَرع: درکوبی.
قَرعُ مَغرِبی اُورُوبی: کدو تنبل.
قَرعُ حُلوَ: کدو حلوائی.
قَرعُ ضَرُوف: کدو قلیائی.
قَرعُ الرَّاس: طاسی سر.
قَرَع: کچلی.
قَرعَة: کوفتن، در زدن.
قَرعَةُ الرَّاس: بالای جمجمه، مغز.
قَرعَةُ الإنبیق: دستگاه تقطیر.
قَرعَة: داغی است که بر ساق شتر زنند.
قَرَع: پیشی، هرچه که به‌سوی چیزی پیش کرده شود، آبله ریزه که بر کره شتران بر آید، کفک شتر، سپر، انبان کوچک یا فراخ شکم آن، بیماریی است که از آن موی سر ریزد، گیاهی است.
مَرَاحُ قَرَع: خوابگاه شتران خالی از شتر.
قَرَعَة: جای بی موی از سر، بی موی شدن.
قُرعَة: داغی است که بر وسط بینی شتر کنند، گزیده مال، آنچه راکه به فال زنند.
قُرعَة: نصیب، مهره، ورقه.
اَلقَی القُرعَةَ: ورقه انداخت یا کشید، قرعه کشی نمود.
قَرِع: مرد مشورت‌پذیر، آنکه به خواب نرود، ناخن فاسد شده.
مَکَانٌ اَقرَع: جای سخت و درشت.
اَلفُ اَقرَع ـ قُرع، ج: هزاریست کامل و تمام.
تُرسٌ اَقرَع: سپری است سخت.
عُودٌ اَقرَع: چوب پوست باز کرده.
قَدَحٌ اَقرَع: کاسه سائیده به شن تا آنکه ظاهر شود نگار آن.
سَیفٌ اَقرَع: شمشیر نیکو آهن.
اَقرَع: مار بی‌موی، مرد کچل.
قَرعاء مؤنث، قُرع و قُرعان، ج.
رَوضَةٌ قَرعاء: مرغزار بی‌گیاه، مرغزاری که گیاه آن‌را چهارپایان چریده باشند.
قَرعاء: سختی و بلا، صحن خانه، انگشت فاسد شده، به‌سوی راه.
قارِعَة ـ قَوارِع، ج: قیامت، سختی روزگار.
قارِعَةُ الدّار: ساحت سرای.
قارِعَةُ الطَّرِیق: به‌سوی راه.
قَوارِعُ القُرآنِ: آیه‌هائی که خواننده از شر دیو و پری محفوظ ماند.
نَعُوذُ بِاللهِ مِن قَوارِعِ فُلانٍ: پناه می‌برم به خدا از گزند زبان او.
قَرُوع: چاه کم آب، چاهی که از بالای کوه تا پائین کنده شود.
قارِع: کوبنده.
قارِعَة: روز هولناک، روز اضطراب.
قارَعَةُ الطَّرِیق: شاهراه.
اَقرَع: طاس، کَل، گَر، جرب‌دار، برهنه، لخت تهی.
قَرِیع ـ قَرعیٰ، ج: کره شتر آبله ریزه برآمده، مهتر، حریف، نری که برای کشیدن به ماده برگزیده باشند.
قَرِیعَة: مال گزیده، ماده شتری که نر بر او بسیار جهد و بار کم گیرد، آسمان خانه، سقف خانه.
قَرِیعَةُ البَیت: بهترین جای در خانه.
قِرِّیع: مهتر.
قَرّاع ـ قَرّاعات، ج: مرغی است که چوب سخت را به منقار خود کنده و جای می‌گیرد در آن، سخت از هر چیز (دارکوب).
قَرّاعَة: دُبُر، کم از گناه، گیاه کم.
قُرَیعاء: زمینی که بر کناره‌های آن گیاه روید.
ومِنه اِنَّ اَعرابِیاً سَالَ النَّبِیَّ (ص) عَنِ الصُّلَیعاءِ وَالقُرَیعاءِ (حَدیث عَلیّ ع): بیابانی از پیامبر (ص) سئوال کرد از زن بدکاره و زمین فوق.
مِقرَع: ظرفی است که در آن روغن و خرما ریزند.
مِقرَعَة: تازیانه، کوبه، شلاق.
مِقراع: ماده‌شتری که در اولین دفعه رفتن نر بر او

حمل پذیرد، کلنگ سنگ‌شکن.
مَقْرُوع: شتر برگزیده شده به‌جهت کشیدن به ماده، سید و بزرگ.
مُقارِع: غالب، مغلوب.
مُقَرَّع: آنکه کوفته شد پس برداشت سر را.
مُقَرِّعَة: سخت و توانا.
مُقرَع: اسبی که چون دهانه زنند او را سر بردارد.
مَجْلِسُ الْقُرعَةِ الْعَسْكَرِيَّة: جلسه قرعه کشی نظام وظیفه.
اِقْتِراع: قرعه کشی.
تَقْرِيع: سرکوفت، نکوهش.
مِقْرَعَةُ الْباب: کوبه، چکش در.
مِقْرَعَةُ الْمِعلَم: خط کش پهن.
* **(اِقْرَعَبَّ):** ترنجیده شد از سردی (ترنجیدن به ضم اول و ثانی به‌معنی سخت درهم کشیده و کوفته شدن‌و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن).
مُقْرَعِبّ: سر فروافکنده به خشم..
عُبَلانَة): جانوری است دریائی پهن و بزرگ شکم.
* **(قَرعَث):** فراهم آمدگی.
* **(مُقرعَج):** بلندقامت.
* **(قِرعَوْس) و قُرعُوس:** شتر دوکوهانه.
* **(قُرعُوش) و قِرعَوْش:** شتر دوکوهانه، شیر بچه.
* **(قِرعامَة):** ضخیم و کلفت از درخت خرما و جز آن.
* **(تَقَرعُف):** در ترنجیدن، گرفته شدن.
* **(اِقْرِعْفاف):** در ترنجیدن.
* **(قَراغُول):** نگاهبان راه.
(قَرَفَ) لِعِيالِهِ قَرفاً، ض: تحصیل معاش کرد.
قَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ: ستم کرد بر آنها و به غارت ورزید.
قَرَفَ الرَّجُلَ بِكَذا: تهمت زد و عیب کرد، دروغ گفت.
قَرَفَ الشَّيْءَ: آمیخت آن‌را.
قَرَفَ، قَرَّفَ: حال تهوع دست داد.
قَرِفَ: نفرت کرد، بیزار شد.
قَرَفَ الْقَرَنْفُل: پوستش راکند بعد از خشک شدن.
قَرِفَ الْمَرَضُ قَرَفاً، ف: نزدیک آمد بیماری.
اَقْرَفَ لَهُ: نزدیک او رفت و درآمیخت با او.
اَقْرَفَ بِهِ: تهمت نهاد بر او.
اِقْراف: عیب کردن، به بدی یادکردن کسی را، سرایت کردن بیماری کسی به کسی.
قارَفَهُ مُقارَفَةً و قِرافاً: با همدیگر آمیختند، نزدیک شدند، جماع کردند، آمیزش کردند به گناه.
تَقَرَّفَ الْجَرحُ: پوست برآورد زخم، باز شد پوست زخم.
اِقْتَرَفَ: کسب معاش کرد.
اِقْتَرَفَ الذَّنبَ: گناه کرد.
وَلِيَقْتَرِفُوا ماهُمْ مُقْتَرِفُونَ (آیه): و تا کسب کنند از گناه آنچه کسب می‌کنند.
اِقْتَرَفَ الْمالَ: بدست آورد مال را و فراهم نمود.
اِقْتَرَفَ الْمَرَضَ: به بیماری مبتلا شد.
اِقْتِراف: ورزیدن، گناه آوردن، متهم شدن، ارتکاب.
قَرف ـ قِراف و قُرُوف، ج: ظرفی از پوست شتر و گاو که آن‌را به پوست انار پیرایند و در آن قلیه پخته و یَخنِی نهند، سخت سرخ، لایق و سزاوار، درختی است که بدان پوست پیرایند.
قَرفِيّ (مَنسوباً): آنکه رنگش به سرخی زند.
قِرف ـ قُرُوف، ج: پوست هر چیزی یا پوست انار و مُقل، هر پارهٔ خاک که با درخت و گیاه کنده شود، پوست درخت، آب بینی خشک در بینی.
قِرفُ الْخُبْز: نان سوخته بر تنور مانده.
قِرفَة: پاره پوست، پوستهای انار، آب بینی خشک در بینی، مرد متهم به چیزی، نوعی دارچینی چین، تهمت، فرومایگی و ناکسی، ورزش.
قَرَف: آمیختن وباء و طاعون از پی هم، بیماریی است که شتر را بکشد، زمین تب‌آور و تب‌ناک یا بسیار تب‌آور، لایق و سزاوار، تنفر، نفرت، بیزاری.
قِرفَة: پوست، دارچین.
قِرفَةُ الْجَرح: پوست زخم.

قَرِف: سزاوار.
قَرافَة: گورستان مصر.
قُرافَة: پوست درخت.
قَرُوف ـ قُرُف، ج: مرد بسيار ستمكار و نافرمان، از حد درگذرنده، سخت جنگ كننده.
قَرفان: آشوب، حالت تهوع، بيزار، متنفر.
قَرِيف: لطيف، نازك و نارنجى.
اَقرَف: سخت سرخ.
لا يُقال ما اَقرَفَهُ و اَقرِف بِهِ: چه خوش و سزاوار است او.
رَجُلٌ قَرَفَ عَلىٰ نَفسِهِ ذُنُوباً (حديث): مردى كه بيزارى مى‌جويد از گناهانش.
مُقرِف: بدنما، نازيبا، زشت، تهوع آور، دل بهم زن، نفرت‌انگيز، زننده.
مَقرَف: جاى بركندن.
مِقراف: بسيار گناه كننده، كَثِيرُ الْمُباشَرَةِ لَها.
مَقرُوف: متهم.
رَجُلٌ مَقرُوف: مرد لاغر باريك‌اندام.
مُقرِف: اسب و ديگر چهارپايان بدنژاد، مردى كه رنگش مايل به سرخى باشد.
بَعِيرٌ مُقتَرِف: شتر تازه خريده.
مُقرِيف: آشفته‌حال، نگران، پريشان احوال.
مُقتَرِف: گناهكار، بزهكار.
* **(قَرنَفَش):** ضخيم شگرف.
(قَرفَصَهُ) قَرفَصَةً: جمع كردن و بستن هر دو دست را زير هر دو پاى، چنباتمه زد، نوعى جماع است كه دست و پاى زن‌را جمع كند و او راكرد نمايد.
قَرفَصَ: چنباتمه زد.
تَقَرفَصَتِ الْعَجُوزُ: پيچيده شد پير زال به جامه‌اش.
قَرفَصىٰ (مثلثة) و قُرفُصاء و قُرُفْصاء: نوعى نشستن كه ران را بر شكم چسباند و هر دو دست را حلقه كرده بر ساق گذارد يا بر دو زانو نشيند و بچسباند شكم را به زانو و هر دو دست را در بغل نهد، چنباتمه.
قُرافِص: ضخيم و چست و چالاك.
قِرفاص: نر كفايت كننده.
قَرافِصَة: دزدها.
(قَرفَطَ) الرَّجُلُ: رفت مرد درحالى‌كه پاى‌ها را نزديك گذارد، نوعى جماع كرد.
قَرفَطَة: نزديك نهادن‌گام، نوعى از جماع.
اِقرَنفَطَ: فراهم آورد و جمع كرد ماده بز لبهاى فرج را.
اِقرِنفاط: درهم كشيده شدن و چين و شكن خوردن.
مُقرَنفِط: مرد خشمناك و پر باد بينى.
* **(اُقرُنفِعَ) عَلَيهِ، ل:** بى‌خود گرديده به هوش آمد.
تَقَرفُع: درهم كشيده شدن،گرفته شدن.
* **(قَرَنفَل) و قَرَنفُول:** ميخك ميوه يا شكوفه درختى.
طَعامٌ مُقَرفَل و مُقَرنَف: خوراك يا ميخك پخته.
(قَرَقَ) بِفُلانٍ قَرقاً، ن: خدعه كرد با او.
قَرَقَتِ الدُّجاجَة: خواندند مرغان، قُت قُت مرغ.
قَرِقَ قَرَقاً، ف: در زمين هموار رفت يا در بيابان سير كرد.
قَرق: آواز ماكيان، صداى مرغان خانگى.
قِرق: بد و هيچ‌كاره، خوى و عادت،كوچك و پست از مردم، جماعت.
قَرِق و قَرَق: جاى هموار.
قاعٌ قَرَق: بيابان هموار.
(قُرقُب) و قَرقَب و قُرقُبّ: شكم مرغى است كوچك.
قُرقُبَة: گوشت پاره شكار.
(قَرقَذان) و قَرقَذُون: سنجاب حيوان مشهور به‌شكل كه پوست آن‌را در زينت استعمال مى‌نمايند.



(قَرقَرَ) الْبَعِيرُ: بانگ كرد شتر بى شقشقه.
قَرقَرَتِ الْحَمامَةُ: بانگ كرد كبوتر، بغ‌بغو كرد.
قَرقَرَ الْبَطنُ: صداكرد شكم.
قَرقَرَ الْهِرُّ: گربه مِيو مِيو كرد.
قَرقَرَ الرَّجُلُ فِى ضِحكِهِ: نوعى خنديد و برگشت نمود از خنده.
قَرقَرَة: بانگ كبوتر و شتر و شكم، خنده بسيار ظاهر روى، آنچه نمايان است از محاسن او، ريختن قراره در ديگ.

لاٰبَاْسَ بِالتَّبَسُّمِ مٰالَمْ يُـقَرقِر (حـديث): عـيبى نـدارد لبخند مادامى كه قهقهه نباشد.

قَرقَرُ الْاَرض ـ قَرٰاقِر، ج: زمين پست و نرم.

قُرقُور ـ قَـرٰاقِـير، ج: كشتى دراز يـا بـزرگ، بَـرنده خوش‌آواز (**قراقِيِىّ** منسوباً).

(بَرنده و راننده اسب و استر و شتر و مانند آنهاكه نيكو مى‌خواند به‌خصوص در شتر كه به خواندن خوش شتران خوب راه مى‌روند).

قُرٰاقِرَة: زن پر حرف، كف و ريه مانندى كه شتر وقت مستى از دهان برون آورد.

قَرقٰار: بانگ شتر و كبوتر، نوعى ظرف.

قَرقٰارُ الْهدِير: شتر خوش‌آواز.

قَرقٰارِ (مبنى بر كسر): آواز بخوان.

قَرقٰارَة: كف و ريه مانندى كه شتر وقت مستى از دهان بيرون آورد.

قَرقِرِير: آواز كبوتر.

(قَرقَسَ) الْكَلْبَ و بِهِ: به لفظ قَرقُوس خواند سگ را.

قِرقِس: پشه ريزه.

قَرقُوس: بيابان فـراخ درشت، بـرآمـدنگاه آب گـرم پليد، كـلمه‌اى كـه بـزغاله را وقت تـوبره نـمودن خوانند، كلمه‌اى كه سگ را خوانند.

* **(قَرقَشَ):** با صدا جويد.

قَرقُوشَة: نان قندى.

قَرقُوشَةُ الْاُذُن: نرمه گوش.

عَيْشٌ مُقَرقَش: زندگى پر سر و صدا.

خُبزٌ مُقَرقَش: نان خشك برشته.

(قَرقَصَ) بِالْجَرو: خواند توله سگ را.

قُرقُوص ـ قَرٰاقِيص، ج: سگ توله.

* **(قَرقَضَ):** كم‌كم جويد، ريزه ريزه جويد.

قَرقَضَ اَسْنٰانَهُ: دندانها بهم فشرد، دنـدان قـروچه كرد.

قَرقَضَ الْحِصٰانُ: اسب دهانه را جويد.

(قَرقَعَ) قَرقَعَةً: شنيدن صداى مهيب مانند وقوع آهن به آهن و نحو ذلك.

قَرقَعَ: ترق و تروق كرد.

(قَرقَفَ) مِنَ الْبَرِدِ: لرزيد از سرما.

قَرقَفَهُ الْبَردُ: سرما لرزانيد او را يا ترسانيد.

قَرقَفَ الرَّجُلُ فِى الضِّحْكِ: سخت بخنديد.

قَرقَفَ الْحَمٰامُ: بسيار بلند كرد آواز را كبوتر، بغبغوى بلند.

تَقَرقُف: لرزيدن، دندان به دندان برخوردن چندانكه صدا برآيد.

قَرقَف: شراب، آب سرد.

قُرقُف: شراب، دندانه داس.

كٰان اَبُوالدَّردٰاءِ يَغْتَسِلُ مِنَ الْـجَنٰابَةِ فَـيَجِىءُ وَ هُـوَ يُقَرقِفُ: ابودرداء از جنابت غسل نمود و درحالى‌كه از سرما مى‌لرزيد آمد.

قُرقُوف: درهم، شراب.

دِيكٌ قُرٰاقِف: خروس بلند صدا.

قَرقَفَنَّة: سر آلت نره.

(قَرقَل) و بشدّ ـ قَرٰاقِـل، ج: پيراهـن زنـان يـا جامهٔ بى‌آستين.

(قَرقَمَ) الصَّبِىُّ: بد غذا شد كودك و شيرزده گرديد.

قِرقِم: سر آلت نره ختنه نا كرده.

مُقَرقَم: كودك شيرزده، آنكه جوان نگـردد و قـوت نگيرد.



(قَرَقُوز): خيمه‌شب بازى.

(قَرَقُول): كلانترى.

(قِرلِىّ): مـرغى است آبـى بسـيار بـا حـذر و هشـيار به‌شكل يا مرغ ماهى‌خوار.

(قَرَمَ)الصَّبِىُّ قَرماً و قُرُوماً و مَقْرَماً و قَرَمٰاناً و تَقرٰم. ض ن: نخست خوراك خوردن گـرفت يـا بـه ضـعف و سُستى خورد.

قَرَمَ الطَّعٰامَ: كم‌كم و آهسته خورد.

قَرَمَ: گاز گرفت.

قَرَمَ الْبَعِيرُ: نخست گياه خوردن كره شتر، پوست پاره از بينى شتر بريد بدون جداكردن يا پوست پاره از بالاى بينى شتر بريد تا به‌جاى مهار افتد و شتر رام

گردد.

قَرَمَ فُلاناً: بند کرد و بازداشت آن‌را.

قَرَمَهُ قَرماً، ن: پوست آن‌را باز کرد.

قَرَمَ فُلاناً: دشنام داد او را.

قَرَمَ الطَّعامَ: خورد خوراک را.

اِقْرام: مهتر گردانیدن، بالای بینی شتر بریدن تا مهار افتد.

قَرَّمَهُ: آموزانید او را خوردن.

قَرَّمَ الفَحْلَ و اَقْرَمَ: ترک کرد نر را از سواری.

اِستَقْرَمَ الْبَکرُ قَبْلَ اَوانِهِ: شتر جوان قرم گردید.

قَرم ـ قُرُوم، ج: شتر نر فربه که جهت کشیدن به ماده نگهداری کنند یا به‌جهت کشتن فربه نمایند، مهتر قوم، نشانی است تیر قمار را.

اِنَّهُ دَخَلَ عَلیٰ عائِشَةَ وَ عَلَی الْبابِ قِرامُ سِترٍ (حدیث): وارد شد بر عایشه و بر دَر خانه او پرده سرخ آویزان بود.

قَرمَة: پاره پوست که از بینی چهارپا بریده آویزان گذارند جهت نشان، نشانی است که بر تیر قمار نمایند، کهنه که بدان فرش را پاک کنند (نیتون).

قِرمِیَّة: گِرِه بن آن چیزی است که بر بینی شتر کرده شود و بسته می‌شود مهار بر او.

قِرم: ارباب، صاحب.

بِلادُ الْقِرم: کریمه.

قُرم: گیاهی است در ضخیمی و سفیدی شبیه به چنار که در دریا روید.

قُرمَة: جای بریدن از بینی شتر، پوست پاره بریده آویزان جهت نشان.

قُرمَةُ خَشَب: کُنده هیزم.

قُرمَةُ الشَّجَرَة: کنده درخت.

قَرَم: شدت خواهش و آرزوی به گوشت و در شدت آرزوی به دوست نیز استعمال می‌شود.

قِرام: جای بریدن بینی چهارپا، پرده سرخ یا نگار جامه از پشم رنگین، یا پرده نازک یا پوششی است نازک فوق لباس کلفت.

قُرامَة: پوست پاره بریده آویزان از بینی شتر، نان سوخته که در تنور بماند، عیب، جای نشستن و قرار گرفتن از سینه شتر بر زمین.

اَقْرَم: نر گرامی که نه بندند او را و نه بار کنند.

نـاقَةُ قَـرماء: مـاده‌شتر پوست بینی بریده آویزان گذاشته.

مِقْرَم و مِقْرَمَة: پرده رنگین از پشم که نقش و نگار باشد یا پرده نازک.

مِقْرَمَة: جای نشست از فرش.

مَقْرُوم: شتر نشان قرمه گردیده، روز عید اضحی، روز گوشت.

مُقْرَم: شتر گرامی که بر او بار نکنند و به‌جهت کشیدن به ماده نگهداری نمایند، مهتر قوم.

(قَرمَدَ) الْکِتابَ: نوشت دقیق و ریز و نزدیک هم کتاب را.

قَرمَدَ فِی الْمَشْیِ: نزدیک هم نهاد گام‌ها را.

قَرمَدَ الشَّیْ‌ءَ: مالید آن‌را به چیزی مانند زعفران و گچ که موجب زینت آن می‌شود.

قَرمَدَ الْحائِطَ: نمای دیوار را کاشی کرد.

قَرمَدَ السَّقْفَ: بام را اسفالت یا با موزائیک فرش کرد.

قَرمَد: آنچه بدان بمالند چیزی را مانند زعفران و گچ، نوعی از سنگها، سنگریزه که بدان بنا نمایند، سفال و خشت پخته.

قُرمُود: میوه درخت، بز کوهی یا بزغاله کوهی.

قِرمِید: خشت پخته، آنچه طلائی کنند بدان مانند گچ و غیره، بز کوهی ماده.

ثَوبٌ مُقَرمَد: جامه به‌رنگ زعفران.

بِناءٌ مُقَرمَد: بنای به خشت پخته و سنگ برآورده یا بنای بلند.

قِرمِید: کاشی یا موزائیک قرمز.

قِرمِید، قَرمَد: کاشی‌کاری.

قِرمِیدَة ـ قَرامِید، ج: ماده بز کوهی.

(قِرمِز): رنگی است که از آب افشرده و نوعی از کرم که در بیشه‌ها باشد سازند، رنگ سرخ.

دُودَةُ الْقِرمِز: کرم قرمز، قرمز دانه.
اَلحُمَّى الْقِرمِزِيَّة: مخملک.
قِرماز: خمیر پهن و گرد ساخته جهت پختن.
قِرمیز: سست و ضعیف.
(قَرمَشَهُ): تباه گردانید آن‌را، جمع آورد آن‌را.
قَرمَشَ الْخُبْزَ: نان را خشک کرد.
خُبْزٌ مُقرمَش: نان خشک.
قَرمَش و قِرمِش و قَرمیش: مردم بهم آمیخته از هر جنس.
قَرَمَّش: آنکه بخورد هر چیز را، مردم بی‌خیر و برکت.
(قَرمَصَ) و تَقَرمَصَ: داخل شد کبوتر در جای تخم نهادن.
قِرماص و قُرمُوص: حفره گودال دهانه تنگ و درون فراخ، جای کوماج نهادن، جای تخم نهادن کبوتر.
قِرماص: کوتاهی رخسار.
قُرامِص: شیر زبان‌گز.
(قَرمَطَ) الْکِتٰابَ: نوشت نامه را باریک و نزدیک هم.
فَرِّجْ مٰا بَیْنَ السُّطُورِ وَ قَرمِطْ بَیْنَ الْحُرُوفِ (حدیث علیّ ع): بین سطرها را فاصله بگذارید و حروف را نزدیک بهم بنویسید.
قَرمَطَ فِی خَطْوِهِ: نزدیک نهاد گامها را در راه رفتن.
قُرمُوط ـ قَرامیط، ج: نوعی ماهی از خنافس، میوه درخت غضا سرخ مانند انار، گربه ماهی.
قَرامِطَة ـ قِرمَطِیّ (مَنسوباً): گروهی از مردم.
اِقرِنْماط: خشم گرفتن، درهم کشیدن و جمع شدن پوست.
قِرمِطَّتان: هر دو سوراخ بینی مرغ.
قِرمِطیط: مرد خط ریز نویس، گام، گام نزدیک‌گذار.
(قَرمَلَهُ): بر زمین زد او را.
قَرمَل ـ قَرمَلَة واحد: درختی است نرم و سست و بدون خار، گیاهی است دراز و شاخه‌های آن نرم.
ذَلیلٌ عٰاذٍ بِقِرمِلَةٍ: او خوار است پناه برد به خوار دیگر.
قِرمِل ـ قَرامِل، ج: کره شتر بختی، شتر دوکوهانه.
قِرمِل و قِرمِلِیَّة: موی‌بند زنان، شتر ریزه پر پشم.
قُرمُول: نوعی از میوه درخت خواردار غضا.
قَرامِل و قَرامیل: موی‌بند زنان.
(قَرَنَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ قَرناً، ن: پیوست و بست چیزی را به چیزی.
قَرَنَ الثَّوْرَیْنِ: فراهم آورد و بست دو گاو را به چوب مَقرَن.
قَرَنَ الْبَعیرَیْنِ: بست هر دو شتر را به یک ریسمان.
قَرَنَ الْفَرَسُ قِرٰاناً: افتاد پای‌های اسب به‌جای دستهای او در رفتن.
قَرَنَ الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ: باهم آورد حج و عمره را.
قَرِنَ فُلاٰناً قَرَناً، ف: پیوسته ابرو گردید.
قَرَّنَ الْفُولُ: از پوست درآمد.
قٰارَنَ: همدم و هم‌نشین شد، مقایسه کرد، مقابله کرد.
اَقْرَنَ الصَّیّٰادُ: با یک تیر دو نشانه زد.
اَقْرَنَ بَیْنَ الْاَمْرَیْنِ: جمع کرد بین آن دو را.
اَقْرَنَ لِلْاَمْرِ: توانست انجام دهد و توانا گردید بر آن.
اَقْرَنَ عَنِ الْاَمْرِ: سست شد و نتوانست (از اضداد).
اَقْرَنَ الرَّجُلُ: انداخت دو تیر با هم.
اَقْرَنَ الدَّمُ فِی الْعِرقِ: بسیار خون در رگ جمع شد.
اِقْرٰان: حج و عمره با هم آوردن، بر ماده شتر خوش رفتار سوار شدن، شتر قرون دوشیدن، وقت چاشت ذبح کردن گوسفند را، عاجز آمدن از امور آب و زمین و توانا شدن بر آن (از اضداد)، جمع آوردن بین دو سر پستان در دوشیدن، برداشتن سر نیزه تا به کسی نرسد، فروختن تیردان و ریسمان را، دو نفر زندانی را به یک ریسمان بستن، هر شب یک میل سرمه کشیدن به چشم، باریدن باران، بلند گردیدن ثریا، توانائی و قوت دادن.
قَرَّنَهُ: جمع کرد و پیوست آن‌را.
وَ تَرَی الْمُجْرِمینَ یَوْمَئِذٍ مُقَرَّنینَ فِی الْاَصفٰادِ (آیه): در آن‌روز بدکاران را به زنجیر قهر خدا مشاهده خواهی کرد.

یُقال (قَرَّنَتِ الأُسارىٰ فِی الْحِبالِ): بسته شدند اسیران به ریسمانها.
قارَنَهُ قِراناً و مُقارَنَةً: رفیق شدند با یکدیگر، دو خرما را با هم خوردند، دو چیز را با هم یار کردن.
تَقارَنَ الرَّجُلانِ: رفیق و یار شدند دو مرد.
اِقْتَرَنَ بِالشَّیْءِ: پیوست به آن، ملحق شد.
اِقْتَرَنَ بِالْمَرأةِ: زن گرفت، عروسی کرد.
اِقْتَرَنَ الشَّیْءَ بِغَیْرِهِ: یار و اتصال کرد آن را به غیرش.
اِسْتَقْرَنَ الدُّمَّلُ: نزدیک گردید دُمل به انفجار و باز شدن.
اَقْرَنَ، اِسْتَقْرَنَ: چرک کرد، به چرک نشست.
اِسْتَقْرَنَ الدَّمُ فِی الْعِرقِ: افزون گردید خون در رگ.
اِسْتَقْرَنَ الرَّجُلُ لِلْأَمْرِ: توانست و توانا گردید بر کار.
اِسْتَقْرَنَ بِفُلانٍ: از رفقای او گردید.
قَرن ـ قُرُون، ج: شاخ به‌شکل، بلندی و تیزی سر مردم، یک طرف سر، گیسو، گیسوی زنان، موی بافته، یک میل از سرمه، سنگ تابان.
قَرن: پاشنه کش، صد سال، دوره، عهد، زمان، نسل، چهل سال، هشتاد سال.
اِنَّهُ قالَ لِعَلِیٍّ ع: اِنَّ لَکَ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ وَ اِنَّکَ ذُوقَرنَیْها (حدیث): پیامبر (ص) فرمود به امیرالمؤمنین برای تو در بهشت خانه‌ای است دو طرف و دو سمت بهشت (منظور همه بهشت در اختیار تو است).
ـ قِران، ج: نوک موی، سر کوه، شاخ ملخ، پوشش هودج، مناره سر چاه به خشت یا سنگ برآورده که چوب چرخ بر آن نهند، پائین ریگ توده، یک سوی هودج، آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب، گوشت کوچک میان فرج زن، مهتر و سردار قوم، بهترین گیاه یا سر گیاهی است که پایمال نشده باشد، یکدفعه از باران، یک پرش اسب، ریسمان از پوست درخت بافته، تُوک از پشم بافته، تپه یا کوه خرد، همسال و هم‌سر مرد، اهل یک زمان از مردم، هر گروهی که فوت شده‌اند و کسی باقی نمانده، پاره از روزگار، دم شمشیر یا تیر یا پیکان، گروهی بعد گروهی، چهل سال یا ده سال یا بیست سال یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا صد یا صدوبیست سال.
خَیْرُکُمْ قَرنِی (حدیث): پیامبر (ص) فرمود بهترین شما نزدیکان منند.
قِرن: حریف در شجاعت، همتا، جفت، مانند.
قَرنَة: زاویه، کنج، گوشه.
قِـران، اِقْـتِران: زناشوئی، عروسی، یگانگی، پیوستگی.
اِقْتِرانی: وابسته به قران اجرام سماوی.
قُرنَة: دَم شمشیر و تیر، کناره بلند، یک طرف بیرون آمده از چیزی، سر زهدان و گوشه آن.
قَرَن ـ اَقْران، ج: ریسمان که دو شتر را بهم بندند، ترکش و شمشیر و تیر.
قَرین ـ قُرَناء، ج: همسال مرد، همسر، یار، شتری که با شتر دیگر بندند، رفیق، متصل، پیوسته، همدم، همنشین، شوهر.
قَرِینَة: همسر، جفت، آن جن که به فرمان جادوگر درآید، پیوستگی، اتصال، اماره، نفس.
قَرِینَةُ الْکَلام: قبل و بعد عبارت.
قَرِینَةُ حال: احتمال، استنباط، فرض قوی.
اَلْاِسْتِنْتاجُ بِالْقَرِینَةِ: استنباط از روی امارت.
قَرنان: مرد دیوّث.
قِران: ریسمانی که بر گردن گاو بندند.
قَرُون: چهارپای زود عرق کننده، سم پای برجای دست نهنده، نفس.
وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِ الرَّحْمٰنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ (آیه): هرکس از یاد خدا اعراض کند شیطانی بر او می‌گماریم که رفیق اوست.
قارُون: گیاهی است خوشبوی، نام توانگر معروف زمان حضرت موسی علیه‌السلام که به دعای او به زمین فرو رفت و مَثَل شده به توانگری (و از حیث قبول اِعراب غیرمنصرف شده).
قَرنُ الْجَبَل: قله و نوک کوه.

قَرنُ الْخِصَب: شاخ پر گل و میوه.
قَرنُ الشَّمس: کرانه خورشید.
قَرنُ الْحَشَرَة: شاخک حشره.
قَرنُ الْفُول: غلاف برونی باقلا.
قَرنُ الْغَزال: گیاهان سه برگی.
اَقرَن: مرد پیوسته ابرو، شاخدار.
حَیَّةٌ قَرناء: مار شاخدار.
قُرناء: سوره از قرآن که در هر رکعت خوانده شود.
وَ اَنشَأنا مِنْ بَعدِهِمْ قَرناً آخَرِینَ (آیه): و از بعد آنها گروهی دیگر به‌وجود آوردیم.
وَقَیَّضْنا لَهُمْ قُرَناءَ (آیه): ما برای کفار به‌جای مردمان صالح از شیاطین رفقائی مقدر کردیم.
قَرّان: شیشه، آبگینه.
قُرانی: نزدیک.
اَبُوقَرن: پرنده‌ای که نوک او شبیه شاخ است، کرگدن دریائی.
وَحِیدُ الْقَرن: کرگدن.
شُعْبَةٌ مِنْ قَرنٍ: شاخ گوزن.
ذُوالْقَرنَیْن: اسکندر مقدونی.
و ذَکَرَ قِصَّةَ ذِی‌الْقَرنَیْنِ ثُمَّ قالَ: وَ فِیکُمْ مِثْلُهُ (حَدیث عَلیّ ع): رسول خدا (ص) فرمود فَیُری اَنَّهُ اِنَّما عَنیٰ نَفْسَهُ لِاَنَّهُ ضُرِبَ عَلیٰ رَأسِهِ ضَربَتَیْنِ اِحداهُما یَوْمَ الْخَنْدَقِ وَالْاُخریٰ ضَربَةُ ابْنِ مُلْجَم: یادآور داستان ذی‌القرنین سپس فرمود در شما مانند آنست و می‌بینم او را از ماست نفس او زیرا بر سرش دو ضربه وارد شود یکی روز خندق و دیگر ضربه ابن‌ملجم.
قُرُونُ الْبَحْر: مرجان.
قَرنی: ساخته شده از شاخ، حبوبات مانند ماش و نخود.
قِیرُوان: گروه اسبان و رفقا (معرب کاروان)، لشکر معظم و بزرگ شده، آلت بستن و گشودن در باغ و در کوچه و امثال آن، کلیدانه.
قَرانِیا: درختی است میوه‌اش مانند زیتون.
قُرَیْناء: لوبیا.
قُرنُوَة: میوه درخت عود از فلفل کوچکتر یا گیاهی است دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند، ماری است.
قَرِینَة: مصاحب، شبیه (و مِنه الحَدیث) مامِنْ اَحَدٍ اِلاّ بِهِ قَرِینَةٌ مِنَ الْمَلائِکَةِ وَالشَّیاطِینِ یَأمُرُهُ بِالْخَیرِ وَالثّانی بِالشَّرِّ: هیچ‌کس نیست جز آنکه برای او دو همنشین از جنس مَلَک و شیطان می‌باشد که مَلَک او را امر به خیر و شیطان او را امر به شرّ می‌نماید.
سِقاءٌ قَرنَوِیّ و مُقَرنی: مشکی که به گیاه قرنوه پیرایند.
مَقْرَن: چوبی است که بر سر دوگاو بندند از برای شیار زمین.
مِقْرَن: یوغ، چوبی است که بر گردن گاو بندند.
مُقْرِن: توانائی و قوت دهنده، یاری‌گر، آنکه او را در کشاورزی و چهارپا راندن کمک نباشد.
مَقْرُون، مُقْتَرِن: پیوسته، مربوط.
مُقْتَرَن: شوهردار، زن‌دار.
مُقَرَّن: نیک بسته شد به ریسمان.
مُقَرَّنَة: کوههای خرد با هم پیوسته.
مُقارَنَة: مقایسه.
قُرنافَةُ الْبَنْدَقِیَّة: قنداق تفنگ.
قَرنَبِیط: کلم قمری یا رومی.
* (قَرنَب): موش صحرائی یا بچه او.
قُرنُب: تهیگاه.
قَرنَبی: جانوری است به‌شکل سوسک.
(قَرنَسَ) الْبازِی و قُرنِسَ قَرنَسَةً: دوخت و بهم آورد دو چشم باز نوشکار را و آنرا در کریج نهاد (کریج و کریز به فتح کاف خانه کوچک از نی و علف که دهقانان در کنار زراعت و جالیز سازند).
قَرنَسَ الدِّیکُ: گریخت خروس از جنگ با خروس دیگر.
قُرناس و قِرناس: بینی کوه، ماده شتر بلند برآمده اطراف، جای حلاجی پنبه زدن.

قَرابِیس: اوایل و مقدمات سیل.
سَقفٌ مُقَرنَس: بام بر هیئت نردبان ساخته.
بازٌ مُقَرنَس: باز درکریز نشانده (ذکرش رفت).
* **(قَرنَصَة):** گریختن خروس از جنگ، درکریز (معنی کریز در قرنس گفته شد) نشاندن باز را، درکریز نشستن باز (لازم و متعدی).



قَرنَص: خشک شده از سرما، یخ بسته.
مُقَرنَص: طاق ضربی.
قُرنُوص ـ قَرانِیص، ج: درز چکمه، نوک چکمه.
(قَرَنفُل) و قَرَنفُول: میوه درختی است مانند یاسمین.
قَرَنفُلَة و قَرَنفُولَة: گل میخک خوشبوی.
قَرَنفُل: گل میخک و بوته آن.
قَرَنفُلِی اللَّون: زردرنگ.
مُقَرفَل مِنَ الاَطعِمَةِ: اغذیه خوشبوی گردیده به گیاه.
(قَرِه) جِلدُهُ قَرَهاً، ف و تَقَرَّهَ: برکنده شد پوست یا سیاه شد آن از بسیاری زدن، سوراخ شد یا داغ داغ شد از بسیاری ادرفن (ادرفن نام بیماریی است که از پوست بدن آدمی بهم می‌رسد و آن‌را دار گویند و به عربی قرباء)
اَقرَه، ص مذکر قَرهاء، ص مؤنث قُرْه، ج.
قَرَه: چرکی اندام، زردی در دندان.
اَقرَه ـ قَرهاء مؤنث: زرد دندان.
اَلقارِهُ مِنَ الجِلدِ: پوست خشک.
مُتَقَرِّه: زرد، چرکین اندام.
* **(قَرهَب):** گاو پرسال یاگاو بزرگ ضخیم اندام، بز پر پشم، مهتر و بزرگ قوم، مرد پرسال.
* **(قُرهُد):** نازک پرگوشت، نازپرورده خوش عیش.
قَراهِید: گوسفندان ریزه.
(قَرا) اِلَیهِ قَرواً، ن: آهنگ او کرد.
قَرا بِالرُّمحِ فُلاناً: نیزه زد او را.
قارٍ، ص ـ قُراة و قارُون، ج قارِیَة، ص مؤنث قَوارٍ و قارِیات، ج.
قَرا الاَمرَ و اِقتَریٰ و اِستَقریٰ: پیروی کرد او را درکار.
اِستَقرَیَ الدُّمَّل: چرک فراهم آورد.
اَقریٰ اِقراءً: پشت درد گردید، مهمانی جست، ملازم ده شد.
اَقرَی الجُلَّ عَلَی الفَرَسِ: لازم گردانید جل را بر اسب.
قَرو ـ قُرُوّ، ج: استخر یا حوض دراز، جوی بزرگ و دراز، زمین که قطع نشود، راه آب زرستان و شکاف آن، بیخ درخت خرما و غیر آن‌که آن‌را میان خالی کنند و در آن آب انگور ریزند و تغار سازند.
ـ اَقراء و اَقرٍ و اَقرِوَة و قُرِیّ، ج: پیاله و قدح چوبین یا ظرف کوچک، کاسه سگ.
رَاَیتُهُم عَلیٰ قَروٍ: دیدم او را بر یک روش.
قُروَةُ الرَّاس: طرف سر.
قَریٰ و قَروان و قَرَوان: پشت.
قَریٰ: کدو خوردنی.
رَجُلٌ قَروانِیّ: مرد بزرگ پوست خصیتین.
قَرواء: خوی و عادت، دُبُر.
ناقَةٌ قَرواء: شتر درازکوهان و بزرگ پشت.
قَیرَوان: معرب کارَوان.
مَقارِی: سرهای تپه.
خَشَبُ قَرو: چوب بلوط.
قَرَوانَةُ الاَکل: سینی بزرگ، مجمعه غذای‌خوری.
قَرَوانَةُ الطِّین: کَپه گِل، ناوه گِل کشی.
قَریَةُ النَّمل: لانه مورچه.
قَرَوِیّ: دهاتی، ده‌نشین.
اُمُّ القُریٰ: مرکز زمین که مکه معظمه است، پای تخت.
اُمُّ القِریٰ: آتش.
قارِیَة: مرغ سبزرنگ زنبورخوار.
قارِیَة و قَرِیَّة: استوانه‌ای که بر دَکَل کشتی آویزند.
مِقریٰ، مِقراء: مهمان‌دوست.
شاةٌ مُقرُوَّة: گوسفندی که سر او را در چوبی کشند تا شیر خود نخورد.
مُقرَورِی: دراز پشت.
(قَرَی) الضَّیفَ قَریٰ و قَراءً، ض: میزبانی کرد و نیکوئی نمود مهمان را.

قَرَی الْماءَ قَریً و قَریاً: جمع آورد آب را در حوض.
قَرَی الْبَعیرُ: جمع کرد نشخوار را در کنج دهن.
قَرَی الْجَرحُ: منفجر شد جراحت و زخم.
قَرَی الْبِلادَ: در جستجوی بلاد از شهری به شهری رفت.
اَقریٰ اِقْراءً: ملازم ده شد و لازم گرفت.
اِقْراء: مهمانی جستن، مهمانی خواستن.
تَقَرَّیتُ الْمِیاهَ: در پی آب رفتم و یافتم آن‌را.
اِقْتَریٰ: میزبانی کرد.
اِقْتَرَی الضَّیفَ: نیکوئی نمود با مهمان.
اِقْتَرَی الْبِلادَ: در جستجوی از شهری به شهری رفت.
اِقْتَریٰ فُلاناً بِقَوْلِهِ: متابعت و پیروی کرد او را.
اِسْتِقْراء: در جستجوی شهرها رفتن، مهمانی خواستن، از جائی به مکانی رفتن، کاویدن، در منطق از جستجوی جزئیات به حکم کلی رسیدن.
قِریٰ: آب جمع شده در حوض، مهمانی.
قَریَة ـ قُریٰ، ج: ده، (قَرَوِیّ و قَریی منسوب).
قَریَةُ النَّمل: جای فراهم آمدن خاک مورچه.
قَریَةُ الْاَنْصار: مدینه منوره (مشهد رسول‌الله صلی‌الله علیه و اله).
رَجُلٍ مِنَ الْقَریَتَیْنِ عَظیمٍ (آیه): مرد بزرگی از مکه معظمه و طائف.
قَریّ ـ اَقْرِیَة و اَقْراء و قُریان، ج: شیر خفته، راه آب از بالا به‌سوی نشیب یا از بلندی تپه به مرغزار و باغ.
وَضَعْتُ قَوْلِهِ عَلیٰ اَقْراءِ الشِّعْرِ فَلَیْسَ هُوَ بِشِعْرٍ (حدیث): قرار دادم گفتار خود را بر پایه‌های بلند شِعر ولکن شِعر نیست.
قَریَة ـ قَرایا، ج: عصا، چوبهای سوراخ‌دار که در آن سر ستون خانه گذارند، چوب بادبان کشتی یا چوب اعلای هودج، فراهم آمدنگاه خاک مورچه، فرود آینده در ده.
قارِیَة ـ قَواری، ج: بیخ نیزه یا سر و تیزی آن، نوک نیزه، دَم شمشیر، مرغی است پاکوتاه و دراز منقار و پشت سبز که عرب به فال نیک زند دیدن او را و بشارت باران دانند یا مرغ پیشرو ابر و جوان مرد را به آن تشبیه دهند.
قارِیَة و قازاة ـ قارِیات، ج دوم: شهر.
مَقری و مِقْراة: جای جمع شدن آب باران.
مِقریً: مهمانی کننده، بسیار مهمانی.
مِقْراة و مِقْراء مؤنث: کاسه بزرگ.
مَقاری ـ مَقارٍ، ج: دیگها.
قُرَیدِس: ماهی میگو.
(قَزَّ) قَزّاً، ن ض: جمع آمد برای برجستن، درهم شد، برجست، سرباز زد از چیزی.
اِنَّ اِبْلیسَ لَیَقُزُّ الْقَزَّةَ مِنَ الْمَشْرِقِ فَتَبْلُغُ الْمَغْرِبَ (حدیث): همانا شیطان از مشرق به مغرب برمی‌جهد.
قَزَّ، تَقَزَّزَ: حالت تهوع دست داد، دل آشوب شد.
قَزَّزَ: تبدیل به شیشه کرد.
قَزَّ قَزّاً و تَقَزَّزَ: بسیار پاک بود از آلایش و چرک و جراحت.
قَزّ ـ قُزُوز، ج: پیله کرم ابریشم به‌شکل، جامه از ریسمان.
قُزّ و قَزّ و قِزّ ـ قُزَّة مؤنث: مرد بسیار پاک از آلایش.
قَزَز: زیرک، خوش طبع، برحذر، و برکنار از عیوب و معاصی.



قَزّ: پرنیان، ابریشم.
جَوْزَةُ الْقَزّ: پیله کرم ابریشم.
دُودَةُ الْقَزّ: کرم ابریشم.
قَزّاز: فروشنده پارچه‌های ابریشمی، بافنده، جولا، پشم‌باف، پیله ابریشم فروش، دانا به پرورش کرم ابریشم.
قِزاز: شیشه.
قِزازَة: بطری، تنگ.
قازُوزَة و قاقُوزَة و قاقِزَة: کوزه آب یا کاسه یا شیشه کوچک، تشت.
قازُوزَة: شیشه بغلی، لیموناد، آب شیرین گازدار.
تَقَزُّز: استفراغ، نفرت، بیزاری.
قَزّاز: اژدهای بزرگ یا مارهای کوتاه.

قازّ: دیو، شیطان.
قَزّا قِزٌمِنَ الشَّیْءِ: اندک از چیزی.
* **(قَزِبَ) قَزَباً، ف:** سفت و سخت گردید، درشت گردید.
قَزَبَ قَزْباً، ن: بسیار جماع کرد.
قِزْب: بارنامه.
قازِب: بازرگان بسیار حریص.
* **(قُزْبُر) و قُزْبُرِیّ:** آلت نره ضخیم و دراز.
قُزْبَرَة: جماع کردن.
(قَزَحَ) الْقِدْرَ قَزْحاً، م: در دیگ ادویه و زیره و نخود و غیر آن ریخت.
قَزَحَ الشَّیْءُ: بلند گردید آن چیز.
قَزَحَ اَصلَ الشَّجَرِ: پلیدی انداخت در پای درخت و بول کرد تا نمو کند.
قَزَحَتِ الْقِدْرَ قَزْحاً و قَزَحاناً: دیگ کف برآمده را چکانید و پرانید.
قَزَّحَ الْقِدْرَ: در دیگ ادویه و غیر آن ریخت و پرانید.
قَزَّحَ الْحَدیثَ: آراست سخن را.
قَزَّحَ الشَّجَرَ: به پای درخت بول و پلیدی انداخت تا نمو کند.



قَزَّحَ: پیراست، زینت داد.
قَزَحِیَّة: پرده عِنَبِیّه چشم.
تَقَزَّحَ النَّباتُ اَوِالشَّجَرُ: بسیار پر شاخ و برگ گردید و پراکنده افتاد گیاه یا درخت.
قَزَح: بول سگ، زیره و گشنیز از ادویه.
قِزْح: ادویه، تخم پیاز، فضله مار.
قُزَحَة ـ قُزَح، ج: رنگارنگ از خطوط قوس قزح.
قَوْسُ قُزَح: آنچه به رنگ سرخ و سبز به هوا پیدا شود به‌شکل کمانی یا رنگین کمان.
لاٰتَقُولُوا قَوْسَ قُزَحٍ فَاِنَّ قُزَحَ مِنْ اَسْماءِ الشَّیاطِینِ (حدیث): به رنگین کمان قوس قزح نگوئید چون قُزَح از اسامی شیطان است.
قُزاح: بیماریی است گوسفندان را.
قازِح ـ قَوازِح، ج: بلند و برآمده از هر چیزی، آلت نره ضخیم و سخت.
قَوازِحُ الْماءِ: غوزها و حبابهائی که بر روی آب قرار گیرد.
قَزّاح: پیاز و ادویه و نخود و مانند آنها.
تَقازِیح: ادویه‌جات.
قُزْحَة: رنگهای قوس و قزح.
مِقْزَحَة: شیشه جای زیتون و سرکه، جای ادویه‌جات.
مُقَزَّح: نوعی درخت شبیه انجیر.
* **(قَزْحَلَة):** کمان.
* **(قَزْد):** آهنگ، قصد کردن.
(قَزَعَ) قُزُوعاً، م: سبک و چست و چالاک گردید.
قَزَعَ الظَّبْیُ: گریخت و به‌شتاب رفت، آهسته رفت و درنگی نمود (از اضداد).
اَقْزَعَهُ لِلاَمْرِ و قَزَّعَهُ: آماده کرد او را برای کاری.
اَقْزَعَ لَهُ فِی الْقَوْلِ: درگفتار ستم کرد بر او و از حد گذشت.
قَزَّعَ الرَّسُولَ اِلَیْهِ: فرستاد پیغامبر را بر او.
قَزَّعَ الْفَرَسَ: مهیاکرد اسب را برای دوانیدن.
قَزَّعَ رَاْسَهُ: سترد موی سر را و در اطراف آن باقی گذاشت مقداری مو.
تَقَزَّعَ الْفَرَسُ: آماده دویدن گشت اسب.
تَقَزَّعَ الْقَوْمُ: پراکنده گردیدند مردم.
قَزَع ـ قَزَعَة واحد: پاره‌های ابر رقیق، شتران ریزه، پشم چهارپا و بعض آن‌را فرو ریخته و بعضی به‌جای مانده، چیزهای خشک شده‌که سیل آورد، کف دهن شترکه بر سر بینی او چسبیده.
فَیَجْتَمِعُونَ اِلَیْهِ کَما یَجْتَمِعُ قَزَعُ الْخَرِیفِ (حدیث علیّ ع): اجتماع کردند مردم به طرف او مانند اجتماع پاره‌های ابر متفرق پائیز.
قَزَع: موی بعض جای سر کودک را چیدن مانند پاره‌های ابر متفرق.
قَزَعَة: فرزند از زنا، حرامزاده.
قَزَعَة، قَزِیعَة: طره موی.
قُزَعَة: قد کوتاه.

مٰا عِنْدَهُ قِزَعَةٌ: نیست نزد او لته پاره.
قَزِیعَة و قُزَّعَة: نوک موی اطراف سر کودک یا قسمتی از موی که در وسط سر کودک گذارند.
قِزٰاع: قطعه کهنه پاره.
اَقْزَع: چهارپائی که بعض جای او پشم ریخته در بهار.
قَوْزَع: گردن‌بندی که پیوسته همراه باشد.
قُنْزُعَة ـ قَنٰازِع، ج: موی گرداگرد سر یا پاره موئی که در میانه سر کودک گذارند.
مُقَزَّع: شتاب‌رو و سبک، آنکه بر سر او چند موی متفرق باشد، بشارت‌دهنده که از شغل دیگر مجرد باشد، اسب کَنده شده موی پیشانی، مرد تُنُک موی جلو سر، مرد تُنُک موی و سبک رفتار، اسب مهیای دوانیدن.
* (**مُقْزَعِل**): تیزرو و سریع از هر چیزی، آنکه بر شرف و بزرگواری آرمیده نباشد.
(**قَزَلَ**) **قَزْلاً و قَزَلاٰناً، ض:** برجست، رفت لنگان.
قَزِلَ قَزَلاً، ف: خرامید و رفت مانند بریده پای.
قَزَل: لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری.
قَزِل: شَل، لنگان.
اَقْزَل: گرگ، لنگ، باریک ساق، نوعی مار.
اَقْزَلاٰن ـ اَقٰازِل، ج: دو پر میان دُم عقاب.
(**قَزَمَهُ**) **قَزْماً، ن:** عیب کرد او را.
قَزِمَ قَزَماً، ف: لئیم و زبون گشت.
تَقَزُّم: به‌شدت وارد در کارها شدن.
قَزَم (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان است): مردم فرومایه، زبونی، فرومایگی یا کوچکی جسم شتر، کم‌خوئی، بدخلقی.
قِزْم، قُزْم: آدم کوتوله.
قَزَمَة: بیلچه، کلنگ دو سر.
رَجُلٌ قَزَمَة: مرد کوتاه قامت.
قِزْم و قَزَم و قُزُم: مرد فرومایه، شتر بیکاره.
قَزِمَة مؤنث ـ قُزُم و اَقْزٰام، ج: خرد اندام ناکس بی‌خیر.
قِزٰام: فرومایگان، ناکسان.
قُزٰام: مرد چیره‌دست، مرگ سریع.
سُودَدٌ اَقْزَم: آقائی و بزرگی که تازه پیدا شده و قدیمی نباشد.
* (**قَزْمَل**): کوتاه قامت زشت‌خوار.
قَزْمَیلَة: آلت نره.
* (**اَقْزَنَ**) **سٰاقَهُ:** شکست ساق پای او را.
قَزٰان: دیگ بخار، دیگ.
(**قَزَا**) **الْاَرضَ بِعَصٰاهُ قَزْواً، ن:** به چوب‌دستی خود زد بر زمین و نکتها کرد.
قَزَاالرَّجُلُ: دور بود از آلایش، پاک بود از گناه، بازی کرد با مار.
اَقْزیٰ اِقْزٰاءً: عیب‌ناک گردید بعد از راستی.
قُزَة ـ قُزٰات، ج: مار یا نوعی از آن دُم بریده کج رفتار، بازیی است عرب را.
قُزْ مُغْرٰافِیٰا: علم جهان‌شناسی.
قُزْمُغْرٰافِیّ: جهان‌شناسی.
* (**قَزِیر**): لحیم، جوش، قلع.
(**قَزّیٰ**) **الرَّجُلَ:** بر زمین افکند مرد را، کشت او را.
قِزی: لقب پاز نامه.
(**قَسَّ**) **قَسّاً و قِسّاً و قُسّاً، ن:** در پی آن شد، جست آن‌را.
قَسَّ الْقَوْمَ: سخن‌چینی نمود.
قَسَّ السَّیْرَ: شتاب کرد در رفتن.
قَسَّ مٰا عَلَی الْعَظْمِ: خورد هرچه بر استخوان بود.
قَسَّسَ الْاِبِلَ: به چرا فرستاد شتران را.
قَسَّتِ النّٰاقَةُ و قَسَّسَتْ: تنها چرا کرد ماده‌شتر.
قَسَّ الشَّیْءَ و تَقَسَّسَ: خواست آن‌را و در پی آن شد.
قَسَّ، تَقَسَّسَ: رد پای چیزی را گرفت.
قَسَّ، تَقَسَّسَ الْاَخْبٰارَ: کوشش برای به‌دست آوردن اخبار کرد، جستجو کرد.
قَسِّیّ: لباس کتان مخلوط به حریر.
یُقٰال تَقَسَّسَ اَصْوٰاتَهُمْ بِاللَّیْلِ: شنود آواز آنان را در شب.
قَسَّهُمْ قَسّاً: رنج داد و آزرده کرد ایشان را به حرف زشت.
قَسَّ قُسُوسَةً و قِسِّیسَةً: رهبان و بزرگ مسیحیان شد.

اِقْتَسَّ الاَسَدُ: طلب طعمه کرد.
اِقْتَسَّ النّاقَةَ: چرانید شتر را به تنهائی.
قَسّ ـ قُسُوس، ج: صاحب شتران که پیوسته با شتران باشد، بزرگ مسیحیان، پشکل چهارپایان.
قَسَّة: ده کوچک.
قَسُوس: ماده‌شتری که تنها چرا کند، ماده‌شتر سخت‌خوی، ماده‌شتری که شیر او کم شود.
قُسُوسَة: روحانیت.
قَسّاس: نمام، بدگو، سخن‌چین، بدزبان.
قُسّاس: کوهی که معدن آهن است و شمشیرهای آن معروف، کف سیل.
قُسّ: دانشمندان، نیکو رانندگان شتران.
قِسِّيس ـ قِسِّيسُون و قُسّان و اَقِسَّة و قَساوِسَة، ج: بزرگ مسیحیان.
ذٰلِكَ بِاَنَّهُمْ قِسِّيسِينَ و رُهْباناً وَ اَنَّهُمْ لا يَسْتَكْبِرُونَ (آیه): بعض از آنها دانشمند و پارسا هستند و تکبر و گردنکشی بر حکم خدا نمی‌کنند.
قَسّاس: سخن‌چین.
دِرهَمٌ قَسِيّ: درمهای بد.
اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ لُبْسِ القَسِيِّ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از پوشیدن لباس حریر.
(**قَسَبَ**) **الْماءُ قَسْباً**، ض: روان شد آب.
قَسَبَتِ الشَّمْسُ: غروب کرد آفتاب.
قَسُبَ قُسُوباً و قُسُوبَةً: سخت گردید و درشت شد.
قَسْب: سخت و زشت از هر چیزی، خرمای خشک که در دهن خرد گردد.
قاسِب: آلت نره سست.
قُسابَة: خرمای بد.
قَسُوب: کفش، چکمه.
قِسْيَب و قَسْب: سخت و دراز هر چیزی.
قَسِيبُ الْماء: روانی آب با صدای طبیعی آن.
قَيْسَب: درختی است از شوره گیاه.
ذَكَرٌ قَيْسَبان: نره سخت و درشت و ضخیم.
* (**قُسَنْبِد**) ـ **قُسَنْبِدَة** مؤنث: بلند بالا ضخیم گردن.

* (**قُسْبُرى**) **و قِسْبار:** آلت نره دراز.
قَسْبَرَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
(**قَسَحَ**) **قَساحَةً و قُسُوحَةً**، م: سخت گردید.
قَسَحَ الرَّجُلُ: بسیار شد انتشار نرهٔ او.
قَسَحَ الْحَبْلَ: تافت ریسمان را.
اَقْسَحَ الرَّجُلُ: بسیار شد انتشار نره او و دیر ماند.
مُقاسَحَة: خشک کردن.
قَسْح: خشکی یا بقیه انتشار نره.
قاسِح: جامه درشت.
قُساح: خشک و سخت.
مَقْسُوح: خشک کرده.
* (**قُسَحْبّ**): ضخیم.
* (**قَسْحَرَ**): درجه گرما را سنجید.
قِسْحَر: گرماسنج، میزان‌الحراره.
* (**قِسْوَدّ**): مرد درشت، ضخیم گردن توانا.
(**قَسَرَهُ**) **عَلَى الاَمْرِ قَسْراً و اِقْتَسَرَهُ**، ن: به ستم بر کاری داشت او را و مغلوب کرد.
قَسْوَرَ الرَّجُلُ: بزرگ سال گردید.
قَسْوَرَ النَّبْتُ: بسیار و انبوه شد گیاه.
قَسَرَ، اِقْتَسَرَ: ناگزیر کرد، ناچار کرد.
قَسْر: فشار، اجبار، زور، نام کوهی.
قَسْراً: از روی بی‌میلی، اجباری.
قَسْرِيّ: اضطراری، ناگزیر.
مَربُوبُونَ اقْتِساراً (حدیث) **اَى قَهْر و غَلَبَة: مُرُوْر** کرد مسافتی را اِجباراً.
قَسْوَر: شیر درنده.
قَسْوَرَة ـ قَسْوَر، ج: غالب و ارجمند، شیر بیشه، نیمه شب یا اول شب یا بیشتر از شب، گیاهی است ریگستانی، شکاربان تیرانداز، حس، آواز کوتاه مردم، کودک توانا.
فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ (آیه): گوئیا آنها گورخران رمنده‌اند که از قرآن گریزانند چنانچه گورخر از شیر و صیاد می‌گریزد.
قَيْسَرِيّ ـ قَياسِر و قَياسِرَة، ج: مرد بزرگ پرسال، عده

کوه‌نوردان جوان، شتر بزرگ پر سال.
قَوْسَرَة و با تشدید: زنبیل خرما.
مُقَيسِرَة: شتران کهن‌سال.
(قَسَطَ) قَسطاً و قُسوطاً، ض: جور و ستم کرد و از حق بازگردید. قاسِط، ص، قُسّاط و قاسِطُون، ج
وَ قُضِيَ بَيْنَهُمْ بِالقِسطِ (آیه): و درباره آنها حکم به عدل شود.
قَسَطَ الْوالِي قِسطاً و اَقسَطَ: عدل و دادکرد والی.
قَسَّطَ: توزیع کرد، بخش کرد.
قَسَّطَ الدَّيْنَ: به اقساط پرداخت، قسط‌بندی کرد.
اَقْسَطَتِ الرِّيحُ الْعِيدانَ: خشک کرد باد چوبها را.
قَسِطَتِ الْعُنُقُ قَسَطاً، ف: خشکی گردید در گردن.
قَسِطَتِ الدّابَّةُ: راست شد استخوان چهارپا.
قَسِطَ الْعِظامُ قُسُوطاً: خشک شد استخوان از لاغری.
قَسَّطَ الشَّيْءَ: پراکنده کرد آن‌را.
قَسَّطَ عَلىٰ عِيالِهِ: نفقه راکم کرد بر او.
تَقْسِيط: بخل نمودن.
اِقْتَسَطُوا الْمالَ بَيْنَهُمْ و تَقَسَّطُوا: قسمت و بخش کردند مال را نزد خود.
قِسط: عدل (واحد و جمع در او یکسان است) بهره و حصه، پیمانه نیم صاعی، مقدار روزی و رزق، ترازو، کوزه، انصاف، ظلم، اندازه، کمیت، بخش، پول، بیمه، حق بیمه، سهم، قوطی، شیر، شیردان.
اِنَّ اللّٰهَ لاٰيَنامُ وَلاٰ يَنْبَغِي لَهُ اَنْ يَنامَ، يَخْفِضُ الْقِسطَ وَ يَرفَعُهُ (حدیث): خداوند خواب ندارد و سزاوار نیست برای او که به‌خوابد عدل را دادگستر است.
قُلْ اَمَرَ رَبِّي بِالْقِسطِ (آیه): بگو پروردگار من به عدالت و میانه‌روی در همه امور امر فرموده.
قَسط ـ قُسُوط، ج: جوز، گردو.
قُسط: عود هندی و عربی.
رَجُلٌ قِسطُ الرِّجْلِ و قَسِيط: مرد راست استخوان پای.
فَرَسٌ اَقْسَط: اسب راست استخوان ساق.
بَعِيرٌ اَقْسَط: شتری که پی پایهای او خشک باشد.
عُنُقٌ قَسْطاء: گردن خشکی رسیده.
رَجُلٌ قَسْطاء: مرد پای کج.
رَكَبَةٌ قَسْطاء ـ قُسْط، ج: زانوی خشک درشت.
ناقَةٌ قَسْطاء: ماده‌شتری که پایهای او خشک باشد.
قاسِط: جابر، ستمکار.
وَ اَمَّا الْقاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً (آیه): و اما ستمگران هیزم دوزخند.
اُمِرتُ بِقِتالِ النّاكِثِينَ وَالْقاسِطِينَ وَالْمارِقِينَ (حَدیث عَلِيّ ع): امر شدم به جنگ با این سه طایفه (ناکثین اصحاب جمل والقاسطین اهل صفین والمارقین الخوارج).
قَسطان: گرد و غبار.
قُسطان و قَسطانَة و قُسطانِيّ و قُسطانِيَّة: قوس و قزح.
مُقسِط: عادل، دادگر، از اسماء باری تعالی.
* **(قَسطَبِينَة) و قُسطَبِيلَة:** سر نره.
(قَسطَرَ) الدَّراهِمَ: نقادی کرد دِرهَمها را (دِرهَم سُره را از ناسره جداکرد).
قَسطَر و قِسطار: مرد دانا و دوراندیش.
قَسطَرِيّ ـ قَساطِرَة، ج: مرد جسیم و دانا، جدا کننده ناف.
قَسطَرَ، اِسْتَقْسطَرَ بَوْلَهُ: در مجرای بول میل زد.
قَسطَرَة: میل مجرای بول، خارج کردن بول به‌وسیله میل.
* **(قُسطاس) و قِسطاس:** قپان، میزان، معیار، میزان، ترازوی دقیق.
وَزِنُوا بِالْقِسطاسِ الْمُسْتَقِيمِ (آیه): با میزان درست وزن کنید.
(قَسطَل) و قَسطال و قَسطَلان و قُسطُول ـ قَساطِل، ج: گرد و غبار، لوله آب.
اُمُّ قَسطَل: بلا و سختی.
قَسطَلَةُ الْجَمَل: صدای آواز شتر که از گلو بر آورد.
قَسطَلَةُ النَّهر: صدای نرم آب نهر.
نَهرٌ قِسطال: جوی با صدا.
قَسطَل: لوله آب.

قَسطَلانِیَّة: قوس و قزح، سرخی شفق، جامه سرخ.
رِیحٌ قَسطَلانِیَّة: بادگرد و غباردار بسیار که در جنگ نهاوند روی به فُرس وزید.
(قُسطَاس): سنگ طیب سای (یعنی سنگی که سائیده می‌شود بوی خوش بر آن) درختی است.
* **(قَنقَسَ):** شتابی و سرعت کرد.
قَنقَسَ بِالکَلبِ: خواند سگ را به کلمهٔ قوس قوس.
قَنقَسَ الشَّیءَ: جنبانید آن‌را.
قَنقَسَة: همه شب رفتن، خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز، جنبانیدن عصا را، شب رفتن، خو کردن.
تَقَنقَسَ الصَّوتَ: شنید آواز را.
قَنقَاس: سریع و شتاب‌رو، رهبر و راهنما، شدت و سختی گرسنگی، سختی سرما، ریسمان نیکو، تیغ کُند، شب تاریک، آنکه شب رفتن بر او دشوار باشد، گیاهی است، شیر درنده.
قَنقَاسَة: چوب دستی.
قُنَاقِس: شیر درنده.
سَیرٌ قِنقِیس: سیر پیوسته.
(قَسَمَ) الشَّیءَ قَسماً، ض: بخش کرد آن‌را.
قَسَمتُ الصَّلاةَ بَینِی وَبَینَ عَبدِی نِصفَینِ (حدیث قِرائَة فاتِحة) نِصفُهُ ثَناء و نِصفُهُ دُعاء: تقسیم کردم نماز را بین خود و بنده‌ام که نیمی از فاتحه حمد و ثنا است و نیمی از آن دعا و درخواست.
قَسَمَ الدَّهرُ القَومَ: متفرق کرد گروه را.
قَسَمَ اَمرَهُ: اندازه کرد آن‌را.
قَسَمَ، قَسَّمَ عَلَیهِم: میانشان تقسیم کرد.
قَسَمَ، قَسَّمَ الشَّیءَ بَینَهُم: سهم هریک را داد.
قَسَمَ، قَسَّمَ العَدَدَ: عدد را با ممیز جدا کرد.
قَسَمَ: شقه کرد، دو نیم کرد.
قَسَمَ اللّٰهُ عَلَیهِ: تقدیر و خواست خدا آن بوده.
قَسَمَ بَینَ النِّسَاءِ: نوبت زنان را نگاه داشت.
قَسُمَ الغُلامُ قَسامَةً، ک: خوش‌روی و صاحب جمال گردید کودک.
قَسَّمَ الشَّیءَ: بخش بخش کرد.
قَسَّمَ الدَّهرُ القَومَ: متفرق کرد روزگار گروه را.
قَاسَمُهُ المَالَ: گرفتند هریک سهم خود را.
قَاسَمَهُ عَلیٰ کَذا: سوگند داد او را بر آن.
تَقَاسُم: با هم بخشیدن، به هم سوگند خوردن، میان همدیگر بخش کردن مال.
وَ اَقسَمُوا بِاللّٰهِ جَهدَ اَیمانِهِم (آیه): تا آنجا که می‌توانستند سوگند خوردند که اگر معجزه‌ای بیاوری ایمان خواهند آورد.
وَ قَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا لَمِنَ النَّاصِحِینَ (آیه): ابلیس با سوگند به آدم و حوا گفت من خیرخواه شمایم.
تَقَسُّم: پراکنده شدن، پراکنده کردن.
اِقتَسَمَ القَومُ المَالَ: هریک مال را بین خود بخش کردند.
اِقتِسَام: بهم سوگند خوردن.
قَاسَمَ، اِقتَسَمَ: شرکت کرد، با دیگران قسمت کرد.
قَاسَمَهُ عَلیٰ کَذا: خود را با سوگند ملزم ساخت.
اَقسَمَ: سوگند یاد کرد.
اِنقِسَام: بخش بخش شدن.
اِنقَسَمَ، تَقَسَّمَ: تقسیم شد، جدا شد.
اِستَقسَمَ: خواست سوگند خوردن را، بخش کردن خواست، بهره و نصیب خود خواست.
قَسَم: دهش، عطا، رأی، شک و تردید در کاری، باران و آب، اندازه و چیزی، خوی و عادت.
حَصَاةُ القَسَم: سنگریزه‌هائی که در ظرفی گذارند و بر آن آب پاشند.
قِسم ـ اَقسَام، ج و اَقَاسِم، ج ج: بهره و نصیب، بخش، قسمت، سهم، شعبه، دائره، باب، کلانتری، حجره.
قِسمَة: اسمست تقسیم و بخش را، طبله عطار.
قَسَم: سوگند.
وَ اِنَّهُ لَقَسَمٌ لَو تَعلَمُونَ عَظِیمٌ (آیه): اگر بدانید آن سوگند بزرگی است.
قَسَماً بِشَرَفِی: به شرافتم سوگند.

قَسِمَة و قَسَمَة: حُسن و جمال و روی یا آنچه مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا بین دو چشم یا اعلای وجه و رخسار یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار و بینی.

قِسْمَة: سرنوشت، تقدیر، طالع.

قَسام: شدت گرما یا اول وقت نیمه روز تا روشن شدن و برآمدن آفتاب.

قَسام، قَسامَة: لطافت، زیبائی.

قَسامَة ـ قَسامات، ج: مصالحه بین دشمنان و مسلمانان، جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و می‌گیرند آن‌را و گواهی دهند.

قَسامِیّ: آنکه جامه را اول درنوردد (تاه‌کند جامه را بر تاه یا اینکه شکسته می‌شود بر آن تاه) هرچه که میان دو چیز باشد، اسبی که از طرفی پنجساله است و همه دندانهای او برآمده است و از طرفی چهارساله است.

قُسامَة: صدقه، آنچه که قسمت کننده برای خود جدا نماید.

قَسِیم ـ اَقْسِماء و قُسَماء، ج: بخش کننده، نیمه چیزی.

نَحْنُ قَسَمْنا بَیْنَهُمْ مَعیشَتَهُمْ فِی الْحَیاةِ الدُّنْیا (آیه): ما بخش کردیم رزق و روزی مردم را در زندگانی دنیا.

قَسِیم: سهیم، انباز، شریک، مانند، برابر دو نیم.

اَنَا قَسِیمُ الْجَنَّةِ وَالنّارِ (حَدیث عَلیّ ع): امیرالمؤمنین فرمود من تقسیم بهشت و دوزخ می‌کنم نصفی با من در بهشتند و نصف دیگر علیه من در جهنم.

قَسِیمَة: جعبه، آئینه عطار، طبله عطار، زن خوب‌روی، بازار.

قَسِیمَةُ الدَّفْتَر: ته چک، ته قبض.

ـ قَسِیم، ج قَسِیمَة مؤنث: مرد خوب‌روی.

اُقْسُومَة ـ اَقاسِیم، ج: بهره و نصیب.

اَقاسِیم: بهره‌های قسمت شده میان بندگان.

قاسِم: قسمت‌کننده.

تَقْسِیم: جداسازی، قسمت، پخش (و در موسیقی پیش‌درآمد).

مِقْسَم: بهره.

مَقْسَم: بهره و نصیب از چیزی.

مُقَسَّم، مَقْسُوم: قسمت شده، جدا.

مُقَسِّم: توزیع‌کننده.

مُقاسِم: مشارک، شریک.

مُقاسَمَة: مداخله، مشارکت.

مَقْسِم: جای قسمت.

مُقْسَم: سوگند، جای سوگند.

مُقَسَّم: مرد اندوهگین، صاحب جمال.

قُسْمُغْرافِیَة: شرح آفرینش جهان.

قُسْمُغْراق: مربوط به شرح جهان

* **(قِسْمِل):** شیربچه.

قَسامِلَة و قَسامِیل: نام قبیله‌های عرب.

(اَقْسَنَ) الرَّجُلُ: درشت گردید دست او ازکار زراعت و آب‌کشی.

اِقْسَأَنَّ الْعُودُ قُسْأَنِینَةً: خشک و سخت گردید چوب.

اِقْسَأَنَّ الرَّجُلُ: پر سال و خمیده گشت.

اِقْسَأَنَّ فِی الْعَمَلِ: درگذشت در آن.

اِقْسَأَنَّ اللَّیْلُ: نیک تاریک گشت شب.

مُقْسَئِنّ: آنکه آخر جوانی و اول پیری او باشد.

(قَسا) قَسْواً و قَسْوَةً و قَساوَةً و قَسائَةً، ن: سخت شد و درشت گردید، **حَجَرٌ قاسٍ،** ص ـ **قُساة،** ج .

قَساءَهُ و عَلَیْهِ: به‌شدت رفتار کرد، سخت‌گیری کرد.

قَسّیٰ، اَقْسیٰ: سفت و سخت کرد.

قاسیٰ: بردباری کرد در مقابل ناملایمات.

قَسَا اللَّیْلُ: تاریک شد شب.

قَسَا الدِّرهَمُ: ناسره و ناروا گشت.

اَقْسَا الذَّنْبُ بِالْقَلْبِ: سخت گردانید گناه دل را.

اَقْسَی الْقَساءَ: سکونت ورزید درکوه قسا.

قاسیٰ مُقاساةً: رنج کشید.

دِرهَمٌ قَسِیّ ـ قَسِیان، ج دَراهِمُ قَسِیَّة و قَسِیّات: دِرَم ناروا.

قَسْوَة، قَساوَة: سنگدلی، بی‌رحمی، جفا کاری.
عامٌ قَسِيّ: سال سخت به‌سبب سرما یا گرما یا خشکسالی.
لَيْلَةٌ قَسِيَّة: شب بسیار سرد.
قُسْياء و قُسْاء: نام کوهی.
اَقْسِيان: گیاهی است.
قاسٍ، قَسِيّ: محکم سفت و سخت.
قاسٍ: طاقت‌فرسا، نا گوار، تند، بی‌رحم، سنگدل.
قاسِي الْقَلْب: بی‌عاطفه، سخت دل.
تَجْرِبَةٌ قاسِيَة: تجربه نا گوار.
شُرُوطٌ قاسِيَة: شرایط دشوار.
مُقاساة: رنج، عذاب، بردباری.
قُسِي: کمانها.
ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ (آیه): سپس دلهای شما از آنچه گذشت سخت گردید.
فَوَيْلٌ لِلْقاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ (آیه): وای به‌حال سنگین دلان که از شقاوت دلهایشان از یاد خدا فارغ است.
اَرْضٌ قاسِيَة: زمینی که چیزی در آن روئیده نشود.
يُقال هُوَ اَقْسىٰ مِنَ الصَّخْرِ: او سخت تر از سنگ است.
مَقْسَاَة: سبب درشتی و سختی.
(قَشَّ) الْقَوْمُ قُشُوشاً، ن: نیکو و فربه گردیدند پس از لاغری.
قَشَّ فُلانٌ: رفت به رفتار لاغران.
قَشَّ الرَّجُلُ: خورد از اینجا و آنجا، پیچید آنچه توانا بود بر او از آنچه در خوان بود، برگرفت از خوان هر آنچه که قادر شد، فراهم آورد.
قَشَّ: جمع کرد، برداشت کرد.
قَشَّ النَّباتُ قَشّاً، ن ض: خشک شد گیاه.
قَشَّ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن‌را، به دست خراشید و سائید آن‌را چندانکه فرو ریخت.
قَشَّ فُلانٌ: خورد آنچه که مردم دور اندازند یا خورده پاره‌های صدقه و زکاة را.
اَقَشَّ مِنَ الْمَرَضِ: بهبودی یافت از آن.
اَقَشَّ الْبِلادُ: افزون شد خشکی آن.
اَقَشَّ الْقَوْمُ: شتافتند و به‌سرعت رفتند.
قَشَّشَهُ بِكَلامِهِ: آزرد او را به گفتارش.
تَقْشِيش: از اینجا و آنجا خوردن، کسی را زخم زبان زدن و به گفتار رنجاندن.
اِنْقَشَّ الْقَوْمُ: درگذشتند گروه، پرا کنده شدند.
اِنْقِشاش: روان شدن.
قَشَّشَ: دله گی کرد، از هرجا به‌دست آورد خورد، جاروب کرد.
تَقَشَّشَ و اِقْتَشَّ: آنچه یافت خورد.
قَش: دلو بزرگ، خرمای بد، کاه، پوشال.
قَشُّ الْبَحْر: خزه.
كُرسِيُّ الْقَش: کرسی حصیری.
قَشَّة: پَر کاه.
خِيارُ قَشَّة: خیار ترشی.
قَشُوش: برنده بازی ورق.
قِشَّة ـ قِشَش، ج: بوزینه ماده یا بچه ماده او، دختر ریزه اندام، کودک، کرمکی شبیه خنفساء، پشم پاره‌ها و چیزهائی که استعمال کرده شده و دور انداخته شده، کفش‌دوزک.
قَشِيش و قُشاش: افتاده، تراشه چیزی.
قَشِيش: صدای برگ خشک.
كُونُوا قِشَشاً (حدیث امام صادق): باشید بوزینه و بعضی گفته‌اند توله سگ و بعضی خنفسا.
قَشِيش، قُشاشِي: خوشه‌چینی، جاروب‌کشی، رفتگری.
قَشاشِيَة: کپ جای سرکه و غیره.
قَشِيب: برّاق و صیقلی.
قُشاش: صدای پوست مار.
قُشُوش: به شتاب دوشیدن ماده‌شتر.
مُقِش: مردمان شتاب‌رو.
مِقَشَّة: جاروب.
(قَشَبَ) فُلاناً السَّمَّ قَشْباً، ض: زهر داد او را.
قَشَبَ عَلَيْهِ: رنج رسانید بر او.
قَشَبَ الرَّجُلَ: به بدی یاد کرد مرد را.

قَشَبَ السَّيفَ: زدود و صيقلى كرد شمشير را.
قَشَبَهُ الدُّخانُ: پر كرد دو سوراخ دماغ را از دود.
يُقال قَشَبَنِى رِيحُهُ: رنجانيد مرا بوى آن.
قَشَبَهُ الْمالُ: زائل گردانيد مال عقل او را.
قَشَبَ الشَّيْءَ: تباه گردانيد آن‌را.
قَشُبَ قَشابَةً، ك: پاكيزه گرديد.
تَقْشِيب: آلودن به چيزى، به بدى يادكردن و رنج رسانيدن.
اِقْتَشَبَ: كسب نيكنامى يا بدنامى نمود.
اِسْتَقْشَبَهُ: پليد شمرد و ناخوش داشت او را.
قِشْب و قَشَب ـ اَقْشاب، ج: زهر، نفس.
قِشْب: زنگ، مرد بى‌خير، گياهى است شبيه بادنجان يا خيار، خشك و سخت.
يُقال رَجُلٌ قِشْبٌ خَشِب: مرد بى‌خير.
قِشْبَة: مرد فرومايه و پست، بچه بوزينه و هر كه در او خير و سودى نباشد.
قَشِب: نو، كهنه (از اضداد).
سَيْفٌ قَشِب: شمشير زنگ زدوده، شمشير زنگ‌زده (از اضداد).
قَشِيب: تيز، نو، كهنه (از اضداد)، سفيد، پاكيزه.
سَيْفٌ قَشِيب: شمشير نو زنگ زدوده شده، شمشير زنگ‌زده (از اضداد).
نَسْرٌ قَشِيب: كركس كه به گوشت زهرآلوده شكارش كنند.
قاشِب: سست نفس، آنكه عيوب مردم را آشكار كند.
اِنَّهُ قالَ لِبَعْضِ بَنِيهِ قَشَبَكَ الْمالُ (حديث): فرمود براى بعض اولادش آشكاراكرد عيوب تو را مال.
قُشابِيَّة: جامه كهنه.
رَجُلٌ مُقَشَّبُ الحَسَب: مردى كه حسب او خالص نباشد.
* **(قِشْبَرّ):** درشت و دراز و ضخيم.
قِشْبِر: بدترين پشم، آنچه از پشم وقت پاكيزه كردن افتد و دور سازند.
قِشْبار: چوب دستى بزرگ.
رَجُلٌ قِشْبارُ اللِّحْيَة و قُشْبار و قُشابِر: مرد ريش دراز.
قُشابِر: پراكنده، منتشر.
* **(قَشاح):** كفتار.
قُشاح: خشك.
ثَوْبٌ قاشِح: جامهٔ درشت.
(قَشَدَهُ) قَشْداً، ن: برهنه كرد او را، وانمود.
قَشَدَ: كف گرفت.
قِشْدَة و قَشادَة: دُرد كره و ته‌نشين آن.
قِشْدَة: ماده‌شتر پير پر شير، سرشير رقيق.
قِشْدَةُ الحَلِيب: سرشير.
قِشْدَة: گلابى هندى.
* **(قِشْذَة):** در تمام معانى قشده است.
(قَشَرَهُ) قَشْراً، ن ض: بازكرد پوست آن‌را.
قَشَرَ، قَشَّرَ التُّفّاحَ: پوست كند سيب را.
قَشَرَ قَلْبَ اللَّوْزِ: مغز بادام بيرون آورد.
قَشَرَ القَوْمَ: بدشگونى و فال بد آورد آنها را.
قَشِرَ قَشَراً، ف: ضخيم شد پوست آن.
تَقَشَّرَ، اِنْقَشَرَ: پوست كنده شد، بازگرديد پوست درخت.
تَقَشَّرَ الطِّلاءُ: پوسته پوسته شد.
لَعَنَ اللهُ القاشِرَةَ وَالْمَقْشُورَةَ (حديث): لعنت خداوند بر زن آرايشگر و پوست صورت خراش‌دهنده.
اِقْتَشَرَ الرَّجُلُ: برهنه شد از جامه و لباس مُقْتَشِر، ص.
تَقْشِير: بازكردن پوست درخت و غير آن.
قِشْر ـ قُشُور، ج: پوست، پوشش هر چيزى و پرده آن، پوشش و لباس هرچه باشد.
قِشْرُ الجُرح: پوست زخم.
قِشْرُ الرَّأس: پوسته، شوره سر.
قِشْرُ البَيْض: پوست تخم‌مرغ.
قِشْرٌ بَيّاض: ماهى خاردار.
بِقِشْرِهِ: پوست نكنده.
قِشْرَة: پوست درخت و غيره، گوسفند ريزه اندام مانند گوى چوگان.
قُشْر و قِشْر: ماهى است به‌اندازه يك وجب دست.

قُشَرَة: بارانی که روی زمین را ساید.
تَمْرٌ قَشِر: خرمای پوست‌دار.
قُشَرَة: بارانی که روی زمین را ساید، بدفال و نامبارک.
قُشارَة: پوست از درخت بازکرده، آنچه از پوست بازکردن و رندیدن آن برافتد.
قَشُور: دارو که روی را روشن کند.
قاشِر: اسبی که در میدان از پس همه آید یا اسب تک‌آور بعد از اسبان، نام نری که او را به بدفالی مثل زنند.
قاشِرَة: اول شکستگی که پوست را ترکاند، زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد.
مَطَرٌ قاشِرَة: باران سخت که زمین را ساید.
اَقْشَر: برکنده پوست هرچه باشد، مرد پوست از بینی رفته از شدت گرما، سخت سرخ، آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد.
حَيَّةٌ قَشْراء: مار پوست افکنده.
شَجَرَةٌ قَشْراء: درخت پوست رفته.
قُشْران: بال ملخ.
قَشُور: زنی که حیض نیارد.
قاشُور و قاشُورَة: خشک سال که زیان رساند و پوست کند.
قاشُور: بدفال، نامبارک، اسبی که در میدان پس از همه آید.
مِقْشَر: ستیزه کننده در سؤال.
مَقْشُورَة: زنی که روی خراشد، زن کنده پوست روی جهت صفای رنگ، بنداناز، آرایشگر.
مُقَشَّر: واضح و روشن.
مُقَشَّر، مَقْشُور، اَقْشَر: پوست کنده.
شَعِيرٌ مُقَشَّر: جو پوست کنده.
لَوْزٌ مُقَشَّر: بادام پوست کنده.
رَجُلٌ مُقَشَّر: مرد برهنه.
٭ **(قِشْنِيرَة):** گیاهی است برگش سبز شبیه برگ کاسنی.
(قَشَطَهُ) قَشْطاً، ن: زد او را به عصا.
قَشَطَ عَنْهُ كَذا: آن‌را از بدنش درآورد و برکند.
قَشَّطَ الرَّجُلَ: برهنه نمود او را. مُقَشِّط، ص.
قَشَطَ عَنْهُ: درآورد از او، کَند.
قَشَطَ القِشْدَةَ: سرشیر گرفت.
قَشَّطَ: سترده پاک کرد، خراشید.
قَشَّطَ: سرپوش برداشت، غارت کرد، تاراج کرد، چاپید.
تَقَشَّطَ و اِنْقَشَطَ: مطاوع قشط باشند.
تَقَشَّطَتِ السَّماءُ و اِنْقَشَطَتْ: بی ابر گردید هوا و صاف شد.
قَشْطَة: روغن و سرشیری که در روی شیر پرده کشیده.
قِشْطَةُ اللَّبَن: سرشیر.
قِشْطَة: توت‌فرنگی.
سَيِّدُ قِشْطَة: گاومیش یا اسب آبی.
قُشاط: تسمه.
قِشاط: رفتگی پرده و شش و برهنگی از آن.
قَشّاط: پوست کننده.
مِقْشَط ـ مَقاشِط، ج: آلتی که بدان پوست کنند.
مِقْشَطَة: آلتی است نخ سازنده‌ها راکه بدان ابریشم گِره افتاده و مانند آن‌را باز و نیکو گردانند.
قُشاطُ الطّاوِلَة: مهره تخته نرد.
مِقْشَطُ الْكِتابَة: پاک‌کن.
(قَشَعَ) الْقَوْمُ قَشْعاً، م: پرا کنده شدند قوم.
قَشَعَ، اَقْشَعَ: متفرق ساخت، از هم پاشید، دور کرد.
اِنْقَشَعَ، تَقَشَّعَ: تار و مار شد.
اِنْقَشَعَ الضَّبابُ اَوِ الظَّلامُ: برطرف شد تاریکی و مه.
قَشَعَتِ الرِّيحُ السَّحابَ و اَقْشَعَتْ: دور و پرا کنده نمود باد ابر را.
قَشَعَ النّاقَةَ: دوشید شتر را.
قَشِعَ قَشَعاً، ف: سبک گردید.
اَقْشَعَ الْقَوْمُ عَنِ الْماءِ: بازگردید از آب.
اَقْشَعَ السَّحابُ: پریشان و گشاده گردید ابر (لازم و متعدی).
اِنْقَشَعَ اللَّيْلُ: پشت کرد شب.

اِنْقَشَعَ السَّحٰابُ و تَقَشَّعَ: پراکنده گردید ابر و گشاده شد.
تَقَشَّعَ الْقَوْمُ: متفرق شدند.
فَتَقَشَّعَ السَّحٰابُ (حَدیث اِستِسقاء): پراکنده شدند ابرها.
اِنْقَشَعَ الْهَمُّ عَنِ الْقَلْبِ: گشاده گردید دل از غم.
قَشْع ـ قُشُوع، ج: احمق، دور و پراکنده گردیده، پر شترمرغ، آب بینی افکنده شده، خانه چرمین.
ـ قِشَــع، ج: پاره از مشک و پوست کهنه، مشک خشک، مرد پراکنده و سست گوشت از پیری، گربسه و آفتاب‌پرست، کیسه انبان، کفتار نر، آب تنگ بسته و فسرده بر چیزی، گِل خشک پاره پاره گردیده و شکافته، آنچه از زمین به دست برآری و بیندازی، چرم خشک.
قَشْع و قِشْع: ابر پراکنده رونده.
قَشْع و قِشْع و قُشْع: خاک رو به حمام، پوستین کهنه.
قَشٰاع: آواز کفتار ماده.
قَشْعَة ـ قِشٰاع، ج: پاره پوست خشک، پیر کُنده، زن پراکنده نرم‌گوشت از پیری، ابر پاره باقیمانده بعد از گشاده شدن هوا، پاره پوستین، یکپاره گل خشک، گیاه کشوتا.
قِشْعَة ـ قِشَع، ج: آب بینی انداخته شده، پاره ابر که بعد از گشادن هوا ماند، پاره از چرم خشک.
قَشِع: خشک، مردی که بر یک روش ثابت نباشد.
شٰاةٌ قَشِعَة: گوسفند لاغر کم گوشت.
قَشِیع: پراکنده.
قِشٰاع: قطعه کهنه پوسیده.
قُشٰاعَة: آب بینی که افکنده می‌شود.
اَقْشَع: بزرگ، گرامی نسب.
(اِقْشَعَرَّ) جِلْدُهُ: اضطراب یافت و لرزید پوست او و مرتعش شد، جمع شد پوست، زبر و ضخیم گردبد. رنگ پوست او تغییر کرد.
مُقْشَعِرّ: ص ـ مُقْشَعِرُّونَ و قَشٰاعِر، ج.
قَشْعَرَ، اِقْشَعَرَّ بَرداً: از سرما لرزید.
يَقْشَعِرُّ الْبَدَنَ: به لرزه می‌اندازد، تکان‌دهنده است.
اِقْشَعَرَّتِ السَّنَةُ: خشک سال و تنگ سال گردید.
اِقْشَعَرَّتِ الْاَرضُ: جمع گردید زمین وقتی باران نبارید.
قِصَّةٌ تَقْشَعِرُّ مِنهَا الْاَبْدانُ: داستانی که از شنیدن آن بدنها به‌لرزه می‌آید، داستان وحشت‌انگیز.
اَللّٰهُ نَزَّلَ اَحْسَنَ الْحَدیثِ کِتٰاباً مُتَشٰابِهاً مَثٰانِیَ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ (آیه): خدا نازل فرمود قرآن راکه بهترین حدیث است و از تلاوت آن خداترسان را لرزه بر اندام افتد.
قُشَعْرِيرَةُ الْحُمّیٰ: لرزش تب، تَشَنُّج.
قُشَعْرِيرَةُ الْخَوْف: هول و ترس و هراس.
قُشَعْرِيرَة: لرزش، ترکیدن پوست از سرما یا ترس.
مُتَقَشْعِر: جمع شده و تغییریافته.
قُشْعُر: خیار.
قُشٰاعِر: درشت و ضخیم سالخورده.
قُشَعْرِيرَة: ارتعاش و لرزه.
(قَشْعَم) ـ قَشٰاعِم و قَشٰاعِيم، ج: پرسال از مردان و زنان و کرکس، ضخیم و درشت، شیر درنده.
اُمُّ قَشْعَم: جنگ و کارزار، مرگ، بلا و سختی، کفتار، عنکبوت، فراهم آمدن، کاه، خاک، مور.
قَشْعَم: شیر.
قُشْعُوم: ریزه اندام، بوزینه.
قُشْعُمٰان و قَشْعَمٰان و قِشْعٰام: کرکس نر بزرگ، پر سال از مردم و کرکس.
قِشْعٰامَة: دام شکاری.
(قَشِفَ) قَشَفاً و قَشٰافَةً، ف ک و تَقَشَّفَ: بدحال شد، تنگ زندگانی گردید، بدهیئت شد، برگردید رنگ او
قَشْف و قَشَف و قَشِف، ص.
قَشِفَ، تَقَشَّفَ: بینوا شد، به بدبختی افتاد، چرکین شد.
تَقَشَّفَ: با پرهیزکاری به‌سر برد، پارسا شد.
قَشَّفَ الْجِلْدُ: پوست دست ترکید.
تَقَشَّفَ فِی لِبٰاسِهِ: جامه او پینه و چرک بسیار دارد.
قَشَّفَ اللّٰهُ عَيْشَهُ: خدا زندگانی او را سخت و تنگ کند.

عامٌ اَقْشَف: سال سخت و زیان رساننده هر چیز.
قَشَف: پلیدی، آنکه به شستن خود را پاک و صاف کرده باشد.
قَشَف، تَقَشُّف: امساک، پرهیزکاری.
قَشَفُ الیَد: تِرَک، خشکی‌زده گی.
قِشْفَة: پوست یا سبوسه نان.
تَقَشُّف: زهد، ریاضت، پرهیز از لذاید دنیا.
رَجُلٌ قَشِف: مرد سوخته‌روی از آفتاب.
قَشیف: مرد شکیبا بر معاش روزانه و بر لباس کهنه و چرک.
قُشاف ـ قُشافَة واحد: سنگ.
مُتَقَشِّف: مرد شکیبا به معاش روزانه و به جامه پاره، مرد تنگ زندگانی و آنکه از آلودگی به نجاست و غیر آن باک ندارد.
مُتَقَشِّف: پارسا، پرهیزکار، تارک دنیا.
مُتَقَشِّف، مُقَشِّف: ترکیده، خشکیده.
(**قَشْقَشَهُ) مِنَ الجَرَبِ اَوِالجُدَرِی فَتَقَشْقَشَ:** مداوا نمود او را از آبله و به شد.
قَشْقَشَة: جاروب کردن، صدای جوشش گوشت در آتش.
قُشْقُوش: ماهی شبیه قزل‌آلا.
مُقَشْقِشَتان: نام سوره کافرون و اخلاص به‌جهت اینکه از شرک پاک سازد.
* (**قُشْلُب) و قِشْلِب:** گیاهی است.
* (**قَشِلَ، قَشَّلَ):** بی‌چیز شد، مفلس گردید.
قَشْلان: بینوا، مفلس.
قَشْلَة: بیمارستان دولتی.
قَشْلَة، قُشْلاق: سربازخانه.
(**قَشَمَ) الطَّعامَ قَشْماً، ض:** خورد طعام را یا بسیار خورد.
قَشَمَ الرَّجُلُ فِی بَیْتِهِ: داخل خانه شد مرد، مُرد.
اِقْتَشَمَهُ: خورد او از اینجا و آنجا.
قَشْم و قِشْم: راه آب، گوشت درحالی‌که پخته و قرمز شده.
قِشْم ـ قُشُوم، ج: سرشت، طبیعت انسان، حال و هیئت، پیه، اصل، راه‌آب در رودبار یا در زمین، تن و پیکر، گوشت، گوشت بن و بیخ، نژاد چیزی.
قَشَم و قِشْم: غوره سفید، نوعی انگور که قبل از رسیدن خورند.
قَشیم ـ قُشْم، ج: مقل خشک، موت.
قَشام: پوستین پشمینه.
قُشام و قُشامَة ـ قُشُومَة، ج: باقیمانده بر سفر، بار گرفتگی درخت خرما قبل از غوره شدن آن.
مَقْشَم: چراگاه، مرگ.
(**قَشْمَر):** کوتاه، درشت و ضخیم.
* (**قَشْمَدِین):** آسمان (لغت یمانی).
* (**قَشْوان):** مرد کم‌گوشت.
قَشْوِیَّة: شتر نازک پوست و تنگ دهن.
(**قَشا) العُودَ قَشْواً، ن و قَشَّیَ:** برکند پوست را از چوب.
قَشَا الوَجْهَ: مسح کرد روی را.
قَشَا الحَیَّةَ: پوست بازکرد از مار.
اَقْشا اِقْشاءً: بی‌چیز شد بعد توانگری.
تَقْشِیَة: پوست از مار بازکردن و از حاجت برگردانیدن کسی را.
قَشا: آب دهن.
قَشْوَة ـ قِشاء و قَشَوات، ج: ظرفی است از برگ خرما شبیه کدو خشک در آن پنبه و بوی خوش نهند.
دِرْهَمٌ قَسِیٌ: درهمِ ناروا.
قُشاوَة: بند آب دراز بر زمین.
قاشی: پول بد ناروا.
قَشْوان و قَشْوانَة مؤنث: باریک.
مَقْشُوّ و مَقْشِیّ: پوست بازکرده.
(**قَصَّ) الشَّعْرَ قَصّاً، ن:** برید و چید موی را.
قَصَّهُ المَوْتُ و اَقَصَّ: نزدیک شد مرگ او را.
یُقالُ ضَرَبَهُ حَتّیٰ قَصَّهُ عَلَی المَوْتِ: زد او را تا اینکه به مردن رسانید.
قَصَّ الاَخْبارَ: سرگذشت و نقل خبر کرد.
قَصَّ: دنبال کرد، جستجو کرد.
قَصَّ اَثَرَهُ: آثار او را پی‌گیری کرد.

قَصَّ الظُّفرَ وَالرِّيشَ: برید ناخن وی را.
قَصَّتِ الشّاةُ و اَقَصَّ: پیدا و نمایان گردید آبستنی او یا آزمندی او به نر، کم گردید یا باردار گردید.
اَقَصَّ الاَمیرُ فُلاناً مِنْ فُلانٍ: انتقام کشید از او.
اَقَصَّ الرَّجُلُ مِنْ نَفْسِهِ: از خود توانا گردید به قصاص گرفتن.
اَقَصَّ الْبَعیرُ هُزالاً: شتر از لاغری برخواستن نتوانست.
قَصَّ الْخَبَرَ قَصَصاً: آگاهانید او را و خواند خبر را.
قَصَّ اَثَرَهُ قَصّاً و قَصَصاً: در پی او رفت.
وَقالَتْ لِاُخْتِهِ قُصّیهِ (آیه): مادر موسی به خواهر او گفت برود دنبال برادر ببین عاقبت او به کجا انجامد.
قَصَّصَ الشَّیْءَ: برید آن را.
فَارتَدّا عَلىٰ آثارِهِما قَصَصاً (آیه): موسی و رفیقش دنبال اثر پای خود راگرفته باز به همان محل اول برگشتند.
قاصَّ قِصاصاً و مُقاصَّةً: فرا گرفت چیزی را به دل چیزی، کُشنده را کشت، قصاص و زخم زد به‌عوض زخم.
تَقَصَّصَ اَثَرَهُ: در پی او رفت.
تَقَصَّصَ الْكَلامَ: یادگرفت سخن را.
تَقاصَّ الْقَوْمُ: قصاص از همدیگر گرفتند.
تَقْصیص: سفید کردن بناء را با گچ.
اِقْتَصَّ اَثَرَهُ: در پی او رفت.
اِقْتَصَّ مِنْ فُلانٍ: خواست قصاص از او.
اِقْتَصَّ الْحَدیثَ: روایت کرد حدیث را به روش آن.
اِسْتَقَصَّهُ: خواست از او قصاص گرفتن از کسی را.
قَصّ و قَصَص ـ قِصاص، ج: سینه یا سر سینه یا میانه آن و یا استخوان او، پشم بریده گوسفند.
قَصّ، قَصَص، قُصاصَة: بُرش، بُرش روزنامه.
قُصاصات: تکه ورق کاغذ پاره.
قِصاص: کیفر، مجازات، جبران، تلافی، سزا.
قَصّاصُ الْغَنَم: پشم‌چین گوسفند.
قَصّاص: دنبال‌کننده، جوینده، نقّال.
قَصَّة و قِصَّة ـ قِصاص، ج: گچ.
قِصَّة ـ قِصَص، ج: حال، خبر، کار، سخن، آنچه نوشته شود.
نَحنُ نَقُصُّ عَلَیكَ احسَنَ القَصَصِ (آیه): ما برای تو نیکوترین قصه‌ها را می‌گوئیم.
قُصَّة ـ قُصَص و قِصاص، ج: موی پیشانی.
قَصیص: روئیدنگاه موی سینه، آواز.
قَصیصَة ـ قَصیص، ج: شتری که از آن اثر رکاب ببرند، شتری که بر او توشه و اثاث بار کنند، گروه جمع آمده به جائی، گیاهی است با قارچ روید.
قُصاص و قَصاص و قِصاص: انتها روئیدنگاه موی سر از پس و پیش، موی پیشانی، پیوندگاه هر دو سرین.
قَصاص: نوعی درخت و گیاه که زنبور عسل می‌مکد به‌شکل.

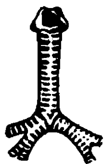


قُصاص: جائی از دو سرین و ران که بهم رسیده باشند.
قِصاص: کُشنده به‌عوض گناه.
قُصاصَة: آنچه بدان موی و ناخن چینند، قیچی.
قاصّ: قصه گوی و واکننده احوال.
قاصّ: داستان‌سرا، نقّال.
قَصّاصَةُ الشَّعْر: ماشین اصلاح سر.
قِصَصی: داستان‌نویس.
قِصَّة: سرگذشت، افسانه، داستان منظوم.
قِصَّة، قَصَّة: طرز چیدن و کوتاه کردن، الگو، نمونه.
قَصّاص: قصه گوی در مجتمع مردم (معرکه گیر).
شاةٌ مِقَصّ ـ مَقاصّ، ج: گوسفندی که حمل او پیدا گردد.
مُقَصَّص: مرد پیشانی بلند، مرد بزرگ سینه.
قَصَّة: کاکل.
قُصَّةُ الصَّدغ: زلف روی شقیقه.
مِقَصّ: قیچی، جرثقیل.
مِقَصُّ تَقْلیمِ الشَّجَر: قیچی باغبانی.
مِقَصُّ شَریط: خط تقاطعی در راه‌آهن.
اَبُو مِقَصّ: کفگیر سرشیرگیری، گوش خزک.

مِقَصّدار: استاد برش لباس.
مَقْصُوص: بریده و چیده شده، زلف روی شقیقه.
مَقْصُوصَة: کفگیر.
مُقَاصَّة: غرامت، عوض، حساب متقابل، تصفیه، تفریق.
(قَصَبَهُ) قَصباً، ض: برید روده او را.
قَصَبَ الشَّاةَ: جدا جدا نمود هر عضو گوسفند را.
قَصَبَ البَعِيرُ قَصباً و قُصُوباً: بازایستاد از خوردن آب قبل از سیری.
قَصَّبَ الشَّعْرَ: موی سر را فِر داد.
قَصَّبَ الثَّوْبَ: زردوزی کرد لباس را.
قَصَبَ الإِنسانَ: بازداشت کسی را قبل از سیری از آب.
قَصَبَ الرَّجُلَ: دشنام داد و غیبت کرد او را.
اَقْصَبَ المَكانُ: پر از نی شد آنجا.
اَقْصَبَ الرَّاعِي: صاحب شتران آب‌ناخور گردید.
قَصَّبَهُ تَقْصِيباً: دشنام داد او را.
قَصَّبَ الشَّعْرَ: مجعد ساخت موی را.
قَصَّبَ الزَّرعُ: ساق برآورد کِشت.
قَصَّبَ فُلاناً: بست هر دو دست او را به گردن.
اِقْتَصَبَ الشَّیءَ: برید آن‌را.
قُصب ـ اَقْصَاب، ج: پشت، روده‌ها.
قَصَب ـ قَصَبَة و قَصَبَاه واحد: نی، به‌شکل.



قَصَب: توخالی مخ‌دار، نی، قلم، استخوان انگشت و گلو، رگهای گلو و شش، برآمدنگاه خون، آنچه از نقره و برنج باشد، مجاری اشک چشم، راه‌آب از چشمه، کتان نرم و نازک، مروارید خاک‌دار و تازه، زبرجد آبدار وَ تَرمُرَصَّع به یاقوت.
قَصَب: ساقه نازک، تارهای طلا و نقره.
اَحْرَزَ قَصَبَ السَّبْقِ: با افتخار و پیروزی انجام داد.
قَصَبُ سِبَاق: نی‌ایست که در آخر مسافت اسب دوانی نصب کنند تا هریک از سواران زودتر برسند و بردارند گرو را برده‌اند.
قَصَبَة: شهر یا بزرگ آن، ده، چاه نو کنده، نوک موی پیچیده، هر استخوان با مغز.
قَصَبَة: چوب دستی، عصای کوچک، نِی لبک، نی چوپان، واحد طول برابر $5\frac{1}{2}$ یارد.
قَصَبَةُ البِلَادِ: مرکز پای‌تخت.
قَصَبَةُ الرِّجْلِ: ساق پا.
قَصَبَةُ المُسْتَرَاحِ: آبرو، لوله زهکش.
قَصَبَة مَرضُوضَة: نی شکسته.
قَصَبَة، قَصَابَة: لوله.
قَصَبَة: جگر سیاه، کبد.
قَصَّاب: زمین‌پیما، گوشت فروش.
قَصَبَةُ الأَنْفِ: استخوان بینی.
قَصَبَةُ القَرْيَةِ: وسط ده.
قَصَبَةُ الإِصبَعِ: بند انگشتان.
قَصَبَةُ المِرِي: مجرای طعام تا معده.
قَصَبَةُ الرِّئَة: مجرای تنفس به‌شکل.



اَرضٌ قَصِبَة: زمین پر از نی.
قَصِيب: شتر بازایستاده از چرا قبل از سیری (مؤنث و مذکر یکسان است).
قَصِيبَة ـ قَصَائِب، ج: دسته موی پیچیده، میان دو پیوند نی.
قِصَاب: بندهای آب، پشته‌های پای دیوار تا آب جمع نشود، سرای‌ها.
قِصَابَة: کار قصابی، موی مجعد.
قَصُوب: گوسفندی که پشم او را به‌بُرند.
قَاصِب: شتر بازایستاده از آب قبل از سیری (مذکر و مؤنث یکسان)، نی‌نواز، نای زن، شترکش، غرنده با بانگ.
قَصْبَاء ـ قَصَب واحد: روئیدنگاه نی.
قَصَّاب: نی‌نواز، نای زن، شتر و گوسفندکش، برنده گوشت روده و مانند آن.
قَصَّابَة: میان دو پیوند نی، نای، عیبجوی مردم.
قُصَّابَة ـ قُصَّاب، ج: نوک موی پیچیده مجعد، نای، بیخ نی.
تَقْصِبَة و تَقْصِيبَة ـ تَقَاصِب و تَقَاصِيب، ج: نوک موی

مجعد.

أَرضٌ مَقصَبَة: زمین پر از نی.

مُقَصِّب: پاس دارنده و احرازکننده قصبهای سباق، شیر که بر آن کفک و سرشیر ضخیم بسته باشد.

شَعرٌ مُقَصَّب: موی مجعد و پیچان.

ثَوبٌ مُقَصَّب: جامه درنوردیده و پیچیده و تاه شده.

قَصّابِیَّة: گِل تراش، آلت هموار کردن زمین.

قِصابَة: گوشت‌فروشی.

مُقَصَب: بافته شده از سیم‌های طلا و نقره.

* (قُصاج): انبرک، گازانبر.

* (قَصبَلَ) الطَّعامَ: خورد همه طعام را.

(قَصَدَ) **الرَّجُلَ و لَهُ و اِلَيْهِ قَصداً، ض:** متوجه او شد، آهنگ او کرد.

قَصَدَ اِلَيْهِ: اعتماد کرد به او.

قَصَدَ قَصدَهُ: آهنگ او کرد.

قَصَدَ فُلاناً عَلَى الْاَمْرِ: به ستم او را بر کاری واداشت.

قَصَدَ الشَّیءَ و قَصَّدَ: شکست آن‌را یا شکست به نصف.

قَصَدَ اِلَيْهِ: توسل جست.

قَصَدَ: خواست، درنظر گرفت، دلالت کرد، حاکی بود.

قَصَدَ قَصدَهُ: از پی چیزی با کسی رفت، پیروی کرد.

لَوْ کانَ عَرَضاً قَرِيباً وَ سَفَراً قاصِداً لَاتَّبَعُوكَ (آیه): اگر این مردم را برای نفع آنی و سفر تفریحی دعوت کنی البته تو را پیروی کنند.

قَصَدَ، اِقْتَصَدَ: صرفه‌جوئی کرد، میانه‌روی کرد.

قَصَدَ، اِقْتَصَدَ، اَقْصَدَ: قصیده ساخت، شعر گفت.

قَصَدَ الشّاعِرُ و قَصَّدَ: با اتصال آورد اشعار را.

قَصَّدَ الْقَصائِدَ: پاکیزه و نیکو سرود قصیده را.

قَصَدَ فِي الْاَمْرِ قَصداً و اِقْتَصَدَ: میانه راه رفت.

اِقْتَصَدَ فِي اَمْرِهِ: استقامت و ثبات ورزید.

قَصُدَ قَصادَةً، ک: فربه شد.

اَقْصَدَهُ: نیزه زد او را و خطا نکرد.

اَقْصَدَهُ الْحَيَّةُ: گزید او را مار پس هلاک کرد.

اَقْصَدَهُ السَّهمُ: رسید تیر او را.

اَقْصَدَ الشّاعِرُ: با اتصال آورد قصائد را.

اَقْصَدَنِي اِلَيْكَ الْاَمْرُ: این کار مرا وادار به دیدار شما کرد.

اَقْصَدَهُ، تَقَصَّدَهُ: جابه‌جا کُشت، فوری کُشت.

تَقَصَّدَهُ: بدرفتاری و سختگیری کرد.

تَقَصَّدَ الْكَلْبُ و غَيْرُهُ: مرد.

تَقَصَّدَهُ: آهنگ کرد او را، کشت او را.

تَقَصُّدَ و اِنْقِصاد: شکسته شدن.

اِسْتِقْصاد: میانه‌روی خواستن.

قَصد: میانه راه رفتن، بیان واضح، راستی و عدل، نیکی، مرد متوسط نه لاغر و نه فربه.

قَصد: میانه‌روی، اجتناب و دلاوری، مقصود، منظور، سبب، موجب، علت، صرفه‌جوئی، قصد نهائی، غرض شخصی.

بِحُسْنِ قَصدٍ: به نیت پاک.

بِسُوءِ قَصدٍ: به نیت بد.

بِغَيْرِ قَصدٍ: ندانسته، بی‌خیال.

عَنْ قَصدٍ: دانسته، روی عمد.

قَصَد: درختی است خاردار، از درخت عوسج ساقهای نازک آن یا سر شاخ درخت، گرسنگی، برگ درخت عصاة.

قَصَدَة: برگ و شاخ نخستین از درخت خاردار.

قِصدَة ـ قِصَد، ج: پاره از چیز شکسته.

رُمحٌ قَصِد و قَصِيد و اَقْصاد: نیزه شکسته.

طَرِيقٌ قاصِد ـ قَواصِد، ج: راه نزدیک.

لَيْلَةٌ قاصِدَة: شبی که در آن رفتن آسان و بی‌مشقت باشد.

قَصِيد: شعری که از سه بیت کمتر نباشد، گوشت خشک، مغز فربه، استخوان با مغز، ماده‌شتر فربه پرمغز، چوب‌دستی، کوهان پرگوشت، شعر پاکیزه و نیکو، بی‌عیب، بی‌نقص، مراد، منظور.

قَصِيدَة ـ قَصائِد، ج: از اشعار آنچه از هفت یا ده بیت تجاوز کند، چوب‌دستی، ماده‌شتر فربه، چکامه،

منظومه.
قَصداً: سرراست، یک‌راست.
قَصدِی: ارادی، عمدی.
قَصدُکَ، قُصادُکَ: جلو شما، دربرابر شما.
بَیتُ القَصِید: مطلب عمده، جان کلام.
قاصِد: پیک، خواستار.
قَصُود: مغز فربه.
مَقصُود: خواسته.
مُقتَصَدَة: اقتصاد، میانه‌روی در امور، پرهیز کردن از افراط و تفریط درکارها.
فَمِنهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنهُمْ سابِقٌ بِالخَیْراتِ (آیه): گروهی از ایشان به نفس خود ظلم می‌کنند و گروهی میانه‌رو هستند و گروه دیگر در کارهای خیر پیش‌قدمند.
وَاقْصِد فِی مَشْیِکَ (آیه): در رفتار خود میانه نگه دار نه تند و نه کُند.
اُمَّةٌ مُقْتَصِدَةٌ (آیه): امتی که در امر دین تسلیم و معتدل باشد.
مَقْصِدَة: زن بزرگ جثه، زن مائل به کوتاهی.
مُقْصَد: آنکه بیمار شود و زود بمیرد.
مُقَصَّد: مرد میانه در لاغری و فربهی.
فِی صِفَةِ رَسُولِ اللّهِ کانَ اَبیَضَ مُقَصَّداً (حدیث): پیامبر سفید میانه بالا نه طویل و نه قصیر و نه جسیم بلکه معتدل.
مُقَصَّدَة: داغی است برگوشهای شتر.
مَقْصِد ـ مَقاصِد، ج: جای آهنگ.
قاصِدُ رسُولِی: سفیر پاپ.
اَلقِصادَةُ الرَّسُولِیَّة: سفارت پاپ.
سَفَرُ القِصادَةَ: مسافرت کوتاه و آسان.
طَرِیقُ القِصادَةَ: راه صاف و هموار.
اِقْتِصاد: صرفه‌جوئی، میانه‌روی.
عِلْمُ الاِقْتِصاد: علم ثروت.
اِقْتِصادِی: صرفه‌جو، میانه‌رو.
اِقْتِصادِی، مُقْتَصِد: صاحب عقل معاش.

مَقْصَد: نیت، مقصود.
مَقْصِد: سرمنزل.
(قَصدِیر): جسمی است معدنی که بدان بر عضو بمالند و ضماد کنند.
قَصدِیرُ لِلَحْم: ترکیب قلع و سرب.
(قَصَرَ) الشَّیْءُ قُصُوراً، ن: کم شد آن چیز.
قَصَرَ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن و فروماند، عاجز گردید.
قَصُرَ: کوتاه بود، کوتاه شد، خودداری کرد.
قَصَّرَ، قَصَرَ عَنِ الهَدَفِ: به هدف نرسید.
قَصَّرَ، قَصَرَ فِی الاَمْرِ: سست بود، کوتاهی کرد، غفلت‌کار بود.
وَ اِذا ضَرَبْتُمْ فِی الاَرضِ فَلَیْسَ عَلَیْکُمْ جُناحٌ اَنْ تَقْصُرُوا مِنَ الصَّلوةِ: هنگامی که در سفر باشید باکی نیست بر شما که نماز شکسته بجای آرید.
قَصَّرَ، قَصَرَ النَّسِیجَ: لکه گیری کرد.
قَصَّرَ، قَصَرَ، اَقْصَرَ: خلاصه کرد.
قَصَرَ: زندانی کرد، حبس کرد، بازداشت.
قَصَرَ الشَّرابَ: جوشاند شراب را.
قَصَرَ عَلیٰ کَذا: منحصر کرد.
قَصَرَ عَنِّی الوَجَعُ: فرونشست و ساکن شد درد از من.
قَصَرَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ: تیر از هدف نگذشت.
قَصَرَ الطَّعامُ: بالید گندم، گران گردید، ارزان گشت (از اضداد).
قَصَرَ اللَّحْمُ: جوشید گوشت.
قَصَرَ الصَّلوةَ قَصراً: شکسته کرد نماز را.
قَصَرَهُ عَلَی الاَمْرِ: برگردانید او را برکار.
قَصَرَ الشَّیْءَ: بازداشت آن‌را.
قَصَرَ الدّارَ: دیوار برای خانه ساخت.
قَصَرَهُ قَصراً، ض: کوتاه کرد آن‌را.
قَصَرَ الشَّعْرَ: برید موی را.
قَصِرَ قَصَراً، ف: خشک گردن گردید، دردگین بن گردن گشت.
اَقْصَرَهُ: کوتاه کرد آن‌را.

اَقْصَرَتِ الْمَرْاَةُ: بچه کوتاه قامت زاد.
اَقْصَرَ الْمَطَرُ: بازایستاد باران.
اَقْصَرَ الْکَلاٰمَ: جمله کوتاه آورد، پرحرفی نکرد.
اَقْصَرَ عَنِ الصَّلٰوةِ: نماز کوتاه و شکسته کرد.
اَقْصَرَ عَنِ الْاَمْرِ و تَقٰاصَرَ: بازایستاد از کار با قدرت.
تَقٰاصُر: اظهار کوتاهی نمودن.
قَصَّرَ عَنْهُ تَقْصِیراً: خودداری کرد از آن با آنکه توانای بر انجام آن بود.
قَصَّرَ الشَّیْءَ: کوتاه کرد آن‌را.
قَصَّرَ الثَّوْبَ: کوفت جامه را و سفیدش کرد.
قَصَّرَ فِی الْعَطِیَّةِ: کوتاه گردانید عطایا را.
قَصَّرَ فِی الْاَمْرِ: سستی کرد در کار، بازایستاد از کار.
قَصَّرَ عَنْهُ الْوَجَعُ: فرونشست درد.
قَصَّرَ عُنُقَهُ: داغ کرد بیخ گردن او را.
تَقَصُّر: مشغول داشتن به کاری، و بسنده کردن (تعلل و مسامحه و درنگ نمودن).
اِقْتَصَرَ عَلیٰ کَذٰا: قانع شد، اکتفا کرد، قدم فراتر ننهاد.
اَقْصَرَ: مسامحه کرد، کوتاهی کرد.
تَقٰاصَرَ الظِّلُّ: سایه رو به زوال گذارد، کم شد.
اِسْتَقْصَرَ: کوتاه یافت، کوتاه دید.
اِقْتِصٰار: نگذشتن از چیزی.
اِسْتِقْصٰار: به کوتاهی نسبت کردن، مقصر شمردن.
تَقَوْصُر: درآمدن بعض چیزی در بعضی.
قَصر ـ قُصُور، ج: هیزم خشک بسیار، خانه‌ای که از سنگ ساخته‌اند، نهایت، ساختمان بلند چند طبقه (کوشک)، کوتاهی، فروگذاشتن، بند گردن، خلاف مد.
قَصر، قِصر: کوتاهی، کوچکی، کوتاه.
قَصر، قَصَر، قُصُور: سستی، تنبلی، کاهلی، غفلت، مسامحه.
قَصر، قُصٰار، قُصٰاریٰ: منتهای کوشش، آنچه در قوه هست.
قُصٰاراٰکَ: این منتهای کوشش شما است.
قُصٰارَی الْاَمْرِ: زیر و روی کار، سر و ته کار.

قُصُور: خردسالی، بی‌کفایتی، ناشایستگی.
قَصرُکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذٰا: پایان کار تو چنین است که چنین کنی.
قَصرُ الظَّلاٰمِ: آمیزش تاریکی و روشنائی شب.
فُلاٰنٌ قَصرَةُ (و بضم): او نزدیک است به نسب.
اَلْقُصُورُ الذّاتی: بی‌حالی ذاتی و فطری.
قَصّٰارُ الْاَقْمِشَة: لکه گیر پارچه‌های پشمی.
قَصَر و قَصرَة و قُصریٰ و قِصریٰ و اَلْقُصٰارَة: دانه که در خوشه بماند بعد از کوفتن خرمن، آنچه در غربال بماند بعد از بیختن، پوست بالای دانه، بیخ درخت، باقیمانده از بیخ و گردن مردم و شتر، خشکی است در گردن.
قُصرَة: فروگزار، کوتاهی.
قَصَر: سستی.
قَصرَة ـ اَقْصٰار و قَصَر، ج: پتک آهنگران، پاره از چوب، بیخ دم مرغ، بیخ گردن.
قٰالَ لِاَبِی سُفیٰان و قَدْمَرَّ بِهِ: لَقَدْ کٰانَ فِی قَصرَةِ هٰذٰا مَوٰاضِعُ لِسُیُوفِ الْمُسْلِمِینَ (حَدیث سَلمان): حضرت به ابوسفیان هنگام مرور فرمودند همانا در بیخ گردن این موضع شمشیرهای مسلمانان است.
قَصِر: خشک کردن.
قِصَر: کوتاهی.
قَصِیر ـ قُصَرٰاء و قِصٰار، ج: کوتاه.
سَیْلٌ قَصِیر: سیلی که آب آن کم باشد.
قَصِیرُ النَّسَب: آنکه پدر او مشهور باشد.
فَرَسٌ قَصِیر: اسبی که نزد خود به آخور بندند و به چرا نگذارند.
قَصِیرَة ـ قِصٰار و قِصٰارَة، ج: کوتاه، زنی که او را به خانه بازداشته باشند.
قَصِیرَةٌ مِن طَوِیلَةٍ: خرما از درخت خرما است.
تَقْصِیر: اختصار، کوتاه‌سازی، مسامحه، کوتاهی، سهل‌انگاری، نقیصه، کاستی، فروگذاری، قصور.
عُقْدَةُ التَّقْصِیر: گره به قصد کوتاه کردن طناب.
مُقَصِّر: کوتاه کننده، وظیفه‌نشناس عاجز، قاصر.

مَقصور، مُقصَّر: کوتاه، مختصر، مفید.
نَسِیجٌ مَقصُور: جامه شسته و لکه گیری شده.
مَقصُورَة: اطاق کوچک.
قَصار: سستی و پایان.
قَصارُکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذا و (بضم): انتهای کار تو آنست که چنان کنی (مثال).
قِصار: بریدگی، کوتاهی موی، گازری، داغی است در بیخ گردن.
قُصارَة: خانه کوچک، دانه که در خوشه‌ای بماند بعد کوفتن.
قُصارَةُ الاَرض: پاره‌ای از زمین نیکو.
قَصُورَة: خانه آراستن برای عروس.
اِمْرَأةٌ قَصُورَة: زنی راکه نگذارند از خانه بیرون رود.
ماءٌ قاصِر: آب سرد یا دوردست از گیاه، آبی که شتران در اطراف آن چرا کنند.
اِمْرَأةٌ قاصِرَةُ الطَّرف: زنی که نظر به غیر شوهر خود نیندازد.
اَقصَر ـ اَقاصِر، ج قَصراء مؤنث: کوتاه، مرد خشک گردن.
قِصریٰ و قُصریٰ: آنچه باقیمانده در غربال، اسپست که به نخستین کوفتن برآید، پوست روی دانه.
قُصریٰ: نوعی اژدها، کوتاهترین استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن.
قَصّار: گازر رخت‌شوی.
قُصاریٰ: انتهای، غایت.
قِصارَةُ الاَقمِشَة: لکه گیری.
قَصَریٰ: نوعی اژدها.
قَصِیرُ العُمر: زودگذر، کم‌عمر.
قَصِیرُ الیَد: ناتوان، بی‌نفوذ.
قاصِر: صغیر، خردسال.
قاصِرُ الیَد: ناتوان، ضعیف.
قَیصَرِیَّة: بازار سرپوشیده.
اَلعَمَلِیَّةُ القَیصَرِیَّة: سزارین عمل جراحی زایمان، عمل طبی بچه برآوردن از پهلو.

قُصَیریٰ (مصغر): استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن، زیرین استخوان پهلو، انتها، غایت.
قَیصَر، قَیاصِرَة، ج: لقب پادشاهان روم قدیم.
قَوصَرَّة و قَوصَرَة: زنبیل خرما، کنایه است از زن.
تَقَوصَرَة: کوتاهی ظاهر گردن.
تِقصار و تِقصارَة ـ تَقاصِیر، ج: گردن‌بند.
مَقصَر و مَقصِر و مَقصَرَة ـ مَقاصِر و مَقاصِیر، ج: شبانگاه و آمیزش روشنائی و تاریکی.
مَقاصِیرُ الطَّبَق: کناره‌های آن.
مِقصَرَة: تختهٔ گازر، تختهٔ رختشویی.
مَقصورَة: سرای فراخ بلند بنا یا خانه کوچک که به‌جز صاحبش کسی نباشد، خانه آراسته به‌جهت عروسی.
اِمْرَأةٌ مَقصُورَة: زنی که از خانه نگذارند بیرون رود.
اِنّا مَعْشَرَ النِّساءِ مَحْصُوراتٌ مَقصُوراتٌ (حدیث اسماء): اسماء گفت: ما زنان پرده‌نشین هستیم.
مَقصُورَةُ المَسجِد: جای امام جماعت آن.
مُقصِر: کهنسال از میش و بز.
مُقَصِّر: گازر، رخت‌شوی.
مَقاصِر: ریشه درخت.
قَصرِیَّة: لگن ادرار.
قَصرِیَّةُ الزَّرع: گلدان.
مَقصُورَةُ المَلاهی: لژ تماشاخانه.
مُقتَصَر: خلاصه شده، موجز.
قُصرُولُ المَونَة: خاک نرم برای ساختمان.
* (قَصطَبِیر): آلت نره.
(قَصَعَ) قَصعاً، م: فرو برد جرعه‌های آب را.
قَصَعَ القُمَّلَةَ بِظُفرِهِ: کشت شپش را به ناخن.
نَهیٰ اَنْ تُقصَعَ القَملَةُ بِالنَّواةِ (حدیث): نهی شده از کشتن شپش با هستهٔ خرما، زیرا ممکن است هسته خرما را در وقت ضرورة بخورند.
قَصَعَتِ الرَّحَی الحَبَّ: کوبید و آردکرد آسیا دانه را.
قَصَّعَ: زیاد نوشید، سرکشید، رگ به رگ شد، پیچ خورد.

قَصَعَ الرَّجُلَ: خوار و حقير داشت او را.
قَصَعَ الرَّجُلَ اَوْهَامَّتَهُ: زد او را به کف دست بر سر او.
قَصَعَ الْبَيْتَ: خانه‌نشين گرديد و ملازم خانه شد.
قَصَعَ الْمَاءُ عَطَشَهُ: تشنگى او را به آب تسکين داد.
قَصَعَتِ النَّاقَةُ بِجَرَّتِهَا: شتر فرو برد نشخوار خود را يا برآورد نشخوار را از شکم يا پـر کـرد دهـان را از شکم و نرم جَويد.
قَصَعَ الْجُرُوحُ بِالدَّمِ: پر شد جراحت از خون و نمايان گرديد.
قَصَعَ اللّٰهُ شَبَابَهُ: دعـاى بـد است يـعنى خـدا جـوان نگرداند او را.
اَبْغَضُ صِبْيَانِنَا اِلَيْنَا الْاُقَيْصِعُ الْكَمَرَةُ (حديث): دشمن ترين کودکان ما به ماکم رُشدترين و ريزه آنها است.
قَصُعَ قَصَاعَةً و قَصعاً، ک ف: ريـزه بـرآمـد کـودک و بزرگ نشد.
قَصَّعَ الْمَاءُ عَطَشَهُ: فرونشاند آب تشنگى او را.
قَصَّعَ الزَّرْعُ: بيرون آمد از زمين و شکافت خاک را.
قَصَّعَ الْبَيْتَ: ملازم خانه شد.
قَصَّعَ الْقَوْمُ عَنْ نَقْبِ الْجَبَلِ: نمايان شدند و برآمدند از شکاف کوه.
قَصَّعَ فِى ثَوْبِهِ: در خود پيچيد جامه را.
تَقْصِيع و تَقَصُّع: برآوردن موش صحرائى خاک را از سوراخ.
تَقَصَّعَ الْجَرحُ بِالدَّمِ: پر شد جراحت از چرک و خون.
تَقَصَّعَ الْبَيْتَ: خانه‌نشين گرديد.
قَصعَة ـ قَصَعَات و قِصَع و قِصَاع، ج: کاسه.
قَصَّاع: سازنده کاسه.
قُصعَة ـ قُصَع، ج: غـلاف آلت نـره کـودک، سـوراخ موش صحرائى.
غُلَامٌ قَصِع و قَـصِيع ـ قَـصِعَة مـؤنث: کـودک ريـزه کوچک.
قُصَعَة و قُصَعَاء و قُصَيْعَا و قُصَاعَة و قَاصِعَاء ـ قَوَاصِع، ج: سوراخ موش صحرائى.

غُلَامٌ مَقْصُوع ـ مَقْصُوعَة مؤنث: کودک ريزه و خرد.
سَيْفٌ مُقَصَّع: شمشير برّان.
قَصعَة: سينى بزرگ چوبى.
قَصعَةُ الشَّرِيط: باربر خط آهن.
قَصعَةُ الْعُود: کاسه چوبى، جام، پياله.
قَصعَةُ الْمَرکَب: بدنه و تنه کشتى.
قَصعِين: گل مريم.
* (قُصعُل): مرد فرومايه و ناکس، کژدم يا بـچه او يـا کژدم ريزه، گرگ بچه.
اِقْصَعَلَتِ الشَّمْسُ: به نيمه آسمان رسيد آفتاب.
(قَصَفَ) الشَّيْءَ قَصفاً، ض: شکست آن‌را.
قَصَفَ الشَّيْءُ: شکسته شد.
قَصَفَ الرَّعْدُ قَصفاً و قَصِيفاً: سخت غريد رعد.
قَصَفَ الْبَعِيرُ: سائيد شتر دندانهايش را بـه هـمديگر و صدا و آواز درداد در شقشقه بيرون آوردن.
قَصَّفَ الرَّعْدُ: غريد، غرش کرد.
قَصَّفَ: دو نيم کرد، ميگسارى کرد، خوش گذراند.
قَصَفَ الرِّيحُ السَّفِينَةَ: باد شکست کشتى را.
قَصَفَ قُصُوفاً، ن: درخوردن و آشاميدن و لهو و لعب استقامت کرد.
قَصِفَ الْعُودُ قَصَفاً: نرم و سست شد چوب.
قَصِفَ النَّبْتُ: بلند و دراز شد گياه تـا ايـنکه از درازى خم شد.
قَصِفَ الرُّمحُ: شکاف برداشت نيزه به درازا.
قَصِفَ نَابُهُ: نيم دندان او شکسته شد.
قَصِفَتِ الشَّجَرَةُ: پوسيد و سست شد درخت.
قَصِفَتِ الْقَنَاةُ: شکسته گرديد بدون جدا شدن.
اَقْصَفَ الْعُودُ: نرم و زودشکن شد چوب.
قَصَّفَهُ: شکست او را.
تَقَصُّف: شکسته شدن، فراهم آمدن، لهو و لعب کردن بر طعام.
تَقَاصَفَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند گروه.
اِنْقَصَفَ: شکسته شد.
اِنْقَصَفَ السَّيْلُ: مندفع شد سيل.

اِنْقَصَفَ الْقَوْمُ عَنْهُ: گذاشتند او را و برفتند.
قَصف و قُصُوف: پایداری و زیاده‌روی در خوردن و آشامیدن و لهو و لعب.
اَنَا وَالنَّبِیُّونَ فُرّاطُ الْقاصِفِینَ (حدیث): پیامبر فرمود من و پیامبران پیش‌روندگان پایداری و استقامتیم.
قَصِفَ الْعُودُ: زود شکست از پوسیدگی و تُردی.
قَصف: شکستگی، صدای بلند، رعدآسا.
قَصفَة: پایه نردبان.
قَصفَةُ الْقَوْم: انبوهی گروه.
قَصفَة ـ قَصف و قَصفان، ج: پاره ریگ فراهم آمده.
قَصِف: به دو نیمه شکسته.
رَجُلٌ قَصِف: مرد زودشکن.
قَصِفُ الْبَطنِ و قَصِیف: آنکه وقت گرسنگی سست گردد و تاب نیاورد.
قَصَفَة: به دو نیمه شکسته دندان، صدای دندان شتر و سائیدن دندانهایش بهم.
اَقْصَف: آنکه دندان پیش او نیم شکسته است.
رَعْدٌ قاصِف: رعد سخت غرنده.
رِیحٌ قاصِف: باد سخت شکننده.
قَصِیف: شکسته و ریخته درخت، صدای دندان شتر، به دو نیمه شکسته.
قِصاف: زن ضخیم پرگوشت.
قَوْصَف: چادر خطدار.
مَقْصَف ـ مَقاصِف، ج: جای غذاخوری، محل بازی.
قُصُوف: میگساری، خوش‌گذرانی.
قاصِف: شکننده، صدا بلند.
مَقْصَف: بوفه ساندویچ.
* (قَصفَلَ) الطَّعامَ: خورد تمام خوراک را.
(قَصقَصَ) الشَّیْءَ: شکست آن‌را.
قَصقَصَ: خرد کرد، سر چیزی را چید.
قَصقَصَ بِالْجَروِ: خواند توله‌سگ را.
فَیُرسِلَ عَلَیْکُمْ قاصِفاً عَنِ الرِّیحِ (آیه): می‌فرستیم بر شما بادی که همگی به کیفر کفر در دریا غرق شوید.

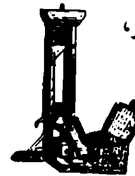
تَقَصقَصَ اَثَرَهُ: در پی او رفت، متابعت او کرد.
تَقَصقَصَ کَلامَهُ: یادگرفت سخن را.
حَیَّةٌ قُصاقِص و قَصقاص: مار بد و تباه کار.
جَمَلٌ قُصاقِص: شتر بزرگ پر قوت.
رَجُلٌ قُصقُص و قُصقُصَة: مرد درشت‌اندام یاکوتاه بالا.
قُصقُصَة: شیر.
قَصقَص: روئیدنگاه موی سینه، آواز.
رَجُلٌ قُصاقِص: مرد درشت‌اندام.
اَسَدٌ قُصاقِص و قَصقاص: شیر که دندان برهم ساید به خشم.
(قَصَلَ) الشَّیْءَ قَصلاً، ض: برید آن‌را،
قاصِل، ص مذکر ـ قَصِیل مَقْصُول، ص مؤنث
قَصَلَ الْبُرَّ: کوفت خرمن را.
قَصَلَ، اِقْتَصَلَ: درو کرد، چید.
قَصَلَ الدّابَّةَ: علف داد چهارپا را.
قَصَلَ عُنُقَهُ: زد گردن او را.
تَقَصَّلَ و اِنْقَصَلَ: بریده شد.
اِقْتَصَلَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
اِقْتَصَلَ الشَّیْءُ: بریده گردید.
اِقْصالَّ بِهِ: گرفت آن‌را.
اِقْصالَّ بِالْمَکانِ: اقامت نمود در آنجا.
قَصل: شکوفه درخت سَلَم.
شَجَرَةٌ قَصلَة: درخت نرم و سست.
قَصلَة و قِصلَة: گله شتران از بیست تا سی.
قَصلَة: گروه مواشی.
قِصل: فرومایه سست، احمق بی‌خیر که حال خود را نتواند نگه دارد.
قِصلَة: زن احمق، گله شتران از ده تا چهل.
قَصَل و قِصل و قَصل: آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن.
قَصل، قَصَل: علف تر، کاه.
قاصِل، قَصّال، مِقْصَل: تیز، برنده.
قَصوَلَ الْخَیّاطُ: مقداری از پارچه را دزدید دوزنده.
قَصِیل ـ قُصلان، ج: آنچه از کِشت سبز بریده شود،

جماعت.

قُصَالَة: دانه بدی که وقت پاک کردن گندم از آن دور کنند.

سَیْفٌ قَاصِلٌ و قَصَّال: شمشیر برّان.

قَصَّال: شیر درنده.



قِصِّیلَة: کوتاه قامت پهن از مردم و شتر، مرد برآمده ناف پرگوشت.

سَیْفٌ مِقْصَل: شمشیر برّان.

لِسَانٌ مِقْصَل: زبان تیزگو.

مِقْصَلَة: آلتی به‌شکل برای اعدام، گیوتین.

قَصوَل: دله دزدی، آفتابه دزدی، کش‌روی.

* (**قُصلُب**): قوی سخت توانا.

(قَصَمَهُ) قَصماً، ض: شکست آن‌را و جدا کرد یا شکست آن‌را بی‌جدائی.

وَکَمْ قَصَمْنَا مِنْ قَرِیَةٍ کَانَتْ ظَالِمَةً (آیه): چه‌بسا مردمانی را که ستم‌کار بودند هلاک کردیم.

قَصَمَ فُلَانٌ: بازگردید به جائی که آمده بود از آن.

یُقَالُ قَصَمَ اللّٰهُ ظَهْرَ الظَّالِمِ: ستمکار را خداگرفتار بلا گرداند.

قَصَمَ اللّٰهُ عُمْرَ الْکَافِرِ: خدا عمر کافر راکوتاه کند.

قَصِمَتْ سِنُّهُ قَصَماً، ف: شکافته شد دندان او.

تَقَصَّمَ و اِنْقَصَمَ: شکسته شد، شکست.

قُصم و قِصمَة (مثلثه): پاره شکسته و جدا شده.

قَصم أوقِصم ـ أقْصَام، ج: اصل چراگاه.

قِصمَة: پایه نردبان.

قَصَم: شکستگی دندان پیش، تخم ملخ.

رَجُلٌ قَصِم: مرد زودشکن.

قَصِم، قَصِیم: شکستنی، زودشکن.

قُصَم: آنکه هرچه بیند شکند و پاره کند.

قَصِیم: پنبه کهنه یا درخت قدیمی.

قَصِیمَة ـ قَصِیم، ج ـ قَصَائِم، ج ج: ریگ توده که گیاه غضا رویاند یا جنگل غضا.

أقْصَم: نیمه دندان پیش شکسته.

قَصْمَاء ـ قُصم، ج: ماده بز شکسته شاخ.

قَیْصُوم: گیاهی است.

قَصِیمَة: باسیل، میکرب سل.

* (قَاصُون) ـ قَوَاصِین، ج: آلت غواصی (که به عمق دریا برای یافتن دُرّ و یاقوت روند).

(قَصمَلَ) الرَّجُلُ: گام نزدیک نهاد در رفتار، سخت زمین زد او را.

قَصمَلَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.

قَصمَلَ الطَّعَامَ: خورد غذا را به تمامه.

قَصمَلَ الْبَعِیرُ: درشت گردید کره‌شتر.

قَصمَلَة: کرم دندان‌خوار، باقیمانده آب.

قِصمِل و قَصمَل و قُصَمِل: شیر درنده، مرد درشت.

قُصمُل: بیماریی است که درکُرّه‌شتران پیدا شود و تلف نماید.

قَصمَلی: سخت فروبردگی لقمه را.

مُقَصمِل: شیر درنده، نشان درشت چوب دستی.

(قَصَا) الْمَکَانُ قَصواً و قُصُوّاً، ن: دور شد.

قَصِیَ قَصاً و قَصَاءً: دور گردید.

قَصَیٰ، قَصَا: دور شد، دوری کرد.

إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَیٰ (آیه): و ایشان به مکانی دور واقع شدند.

قَصِیَ الرَّجُلُ عَنِ الْقَوْمِ: جدا شد مرد از گروه.

تَقَصَّیٰ، اِسْتَقْصَی الْأَمْرَ: نهایت جدیت کرد، موشکافی نمود، کنجکاوی کرد.

قَصَا النَّاقَةَ قَصواً: اندکی از کنار گوش شتر برید.

قَصْوَتُهُ: چیره شدم بر او در جنگ.

أقْصَیٰ إِقْصَاءً: دور گردانید، برگزید، ذخیره داشت ماده‌شتر برگزیده را، نگاه داشت اطراف لشکر را.

أقْصَیٰ: روانه کرد، بیرون کرد.

أقْصَی الشَّیْءَ: به اوج خود رسید.

أقْصَیٰ: دورتر، نهایت پایان، دورترین نقطه، آخر مرحله.

قَصَّی النَّاقَةَ تَقْصِیَةً: اندکی از گوش شتر برید.

قَصَّی الْأَظْفَارَ: تراشید ناخن را و چید آنها را.

قَاصَی الرَّجُلُ مُقَاصَاةً: دور شد از کسی، نبرد کرد بر

دوری.
یُقالُ هَلُمَّ اُقاصیکَ: کدام‌یک دورتریم از شرّ.
تَقَصّیٰ تَقَصّیاً: به نهایت دوری رسید.
اِستَقصَی المَسئَلَةَ: خواست نهایت سؤال را.
اِستَقصیٰ: جویا شد، جستجو کرد، سراغ گرفت.
اِستِقصاء: کوشش تمام کرد.
قَصوَة: داغی است بر زیر گوش.
قَصا: نسب دور، پیشگاه فراخ خانه (دالان وسیع)، کناره، ناحیه، دوری، بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند.
قَصو، قَصا: راه دور، دوری.
قَصِیّ، قاصٍ: دوردست، پرت، بسیار دور.
قَصِیّ ـ اَقصاء، ج: دور شونده.
فَحَمَلَتهُ فَانتَبَذَت بِهِ مَکاناً قَصِیّاً (آیه): مریم وقتی به عیسی حامله شد به مکان دوری رفت و گوشه گرفت.
قَصِیَّة ـ قَصایا، ج: دور، ماده‌شتر آسوده نیکو و برگزیده نجیب که بر او بار نکنند، ماده‌شتر فرومایه (از اضداد).
قَصّیٰ، قَصا: دور شد، دوری کرد.
اَلغایَةُ القُصویٰ: مقصود اصلی.
اَلضَّرُورَةُ القُصویٰ: نهایت لزوم.
اَقاصِی الاَرض: دورترین نقاط زمین.
قاصی ـ اَقصاء، ج: دورشونده.
قاصِیَة: کناره ناحیه.
نَعجَةٌ قاصِیَة: گوسفند پرسال.
اَرضٌ قاصِیَة: زمین دور.
جَمَلٌ اَقصیٰ: شتر کنار گوش بریده.
ـ ناقَةٌ قَصواء مؤنث
مَکانٌ اَقصیٰ: جای دور.
قُصویٰ و قُصیا: ناحیه دور.
اَقاصی حُدُود: آخرین حد.
تَقَصّ، اِستِقصاء: تحقیق، جستجو.
جَمَلٌ مَقصُوّ ـ مَقصُوَّة مؤنث: شتر بریده گوش.

(قَضَّ) الشَّیءَ قَضّاً، ن: سوراخ کرد آن‌را، کوفت آن‌را.
قَضَّ الوَتَدَ: فرو برد میخ را.
قَضَّ الحائِطَ: خراب کرد دیوار را، منهدم ساخت.
فَوَجَدا فیها جِداراً یُریدُ اَن یَنقَضَّ (آیه): یافتند در آن شهر دیواری را که می‌خواست منهدم شود.
قَضَّ عَلَیهِمُ الخَیلَ: راند برایشان اسبها را.
قَضَّ الطَّعامَ: ریخت در خوراک چیز خشک از قند.
قَضَّ: شکست و خرد کرد، کَند و کشید.
یُؤتیٰ بِالدُّنیا بِقَضِّها وَ قَضیضِها (حدیث): آورده شد به دنیا کبیر و صغیر.
قَضَّ، اَقَضَّ المَضجَعُ: زبر و خشن بود خوابگاهش.
اِنقَضَّ عَلَیهِم: هجوم برد، بر سر آنها ریخت.
قَضَّ الجارِیَةَ: ربود دوشیزگی او را (برد بکارتش را).
قَضَّ السَّیرُ اَوِالوِترُ قَضیضاً، ض: آواز کرد دوال یا زه کمان گویا گسسته شد.
قَضَّ السَّویقَ: انداخت در قاووت چیز خشک از قند و شکر.
قَضَّ الطَّعامُ قَضَضاً، ف: پر از سنگریزه گردید.
قَضَّ المَکانُ: پر از سنگریزه گردید آنجا.
قَضَّتِ البَضعَةُ بِالتُّرابِ: خاک‌آلود گردید پاره گوشت.
قَضَض، قَضّ، قِضَّة: سنگهای شکسته و ریزه.
بِقَضِّهِم و قَضیضِهِم: رخت و بخت، دارُ و ندار، بارُ و بُنه.
اِقضاض: در قاووت آمیختن چیزی خشک از قند و شکر، پر از سنگریزه شدن مکان، خاک‌آلوده شدن پاره گوشت، در پی کارهای باریک و دقیق شدن، درشت و خاک‌آلود شدن خوابگاه و گردانیدن آن‌را (لازم و متعدی).
اَقَضَّ اللّٰهُ مَضجَعَهُ: خداوند خشن و سنگریزه‌ناک کند جای و خوابگاهش را.
تَقَضَّی الطّائِرُ: فرود آمد مرغ از هوا.
اِقتِضاض: ربودگی دوشیزگی دختر، بردن بکارتش را.
اِنقِضاض: خراب شدن دیوار، فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا، پراکنده شدن اسب بر قوم.
اِستِقضاض: پر از سنگریزه گردیدن جای، درشت و

خاک‌آلود یافتن خوابگاه.
اِسْتَقَضَّ الْهَمَّ: خواست برطرف شدن هم و غم را.
مَکانٌ قَضٌّ: جای پر از سنگ‌ریزه.
قَضٌّ: سنگریزه کوچک یا سنگ بزرگ.
قَضَّة: آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه، بقیه هر چیزی، پشته کوچک.
قِضّ: حکایت آواز چاه.
قِضَّة و قَضَّة: دوشیزگی، دوشیزگی ربودن، زمین پر از سنگریزه یا زمین پست که خاکش تماماً ریگ باشد یا اطرافش زمین درشت بلند، کونه هر چیزی، سنگریزه خرد.
قُضَّة و قَضَّة: عیب.
قَضَض: سنگریزه که شکسته و ریزه گردد، خاک که بر فرش نشیند، سنگریزه خرد.
طَعامٌ قَضَض: خوراک پر از سنگریزه.
مَکانٌ قَضِض: جای بسیار سنگریزه.
قَضِیض: صدای کوتاه شتر، سنگ‌ریزه درشت.
قِضاض ـ قِضَّة واحد: سنگها که بر روی یکدیگر باشد.
قَضّاء: زره میخ‌دوز، زره درشت، گله شتر از سی تا چهل، مردم بزرگ‌سال که پیری آنها از بدن و دندان ظاهر باشد.
(قَضِئَ) الشَّیْ‌ءَ قَضْأً، فـ: خورد آن‌را.
قَضِئَ السِّقاءُ: تباه و فاسد شد و بوی گرفت مشک.
قَضِئَتِ الْعَیْنُ: سرخ گردید چشم و فرو‌هشته گشت.
قَضِئَ الْحَبْلُ: کهنه گشت ریسمان و پاره پاره گردید یا پوسید به‌سبب ماندگی در زمین.
قَضِئَ حَسَبُهُ قَضْأً و قَضاءَةً: تباه شد.
اَقْضَأَهُ: خورانید و اطعام کرد او را.
تَقَضَّأَ حَسَبَهُ: فرومایه و خسیس شمرد او را.
ثَوْبٌ قَضِیٌ: جامه بوی عفونت گرفته از نم.
قَضْأَة و قُضْأَة: عیب و تباهی.
یُقالُ فِیهِ قَضْأَةٌ: در او ننگ و عار است.
(قَضَبَ) الشَّیْ‌ءَ قَضْباً، ض: برید آن‌را.
قَضَبَ الرَّجُلَ: به تازیانه زد او را.
قَضَبَ النّاقَةَ: سوار شد شتر را قبل از رام شدن.
اَقْضَبَتِ الْاَرضُ: گیاه خوردنی رویانید زمین و سبز شد.
قَضَّبَ الشَّیْ‌ءَ: برید آن‌را.
قَضَّبَ، قَضَّبَ الشَّجَرَةَ: هرس کرد.
اِقْتَضَبَ: کوتاه کرد، به کوتاهی پرداخت.
اِقْتَضَبَ الْکَلامَ: بی‌مطالعه سخن گفت، بدون فکر حرف زد.
قَضَّبَ الْکَرْمَ: در فصل بهار سر و شاخ آن‌را هرس کرد.
قَضَّبَ شُعاعُ الشَّمْسِ و تَقَضَّبَ: دراز شد و کشیده و ممتد گردید شعاع آفتاب.
اِقْتَضَبَ الشَّیْ‌ءَ: برید آن‌را.
اِقْتَضَبَ الْکَلامَ: بالبداهه سخن گفت.
اِقْتَضَبَ النّاقَةَ: قبل از رام شدن سوار شد شتر را.
اِقْتَضَبَ فُلاناً: تکلیف کرد او را قبل از استطاعت او.
اِنْقَضَبَ: بریده شد.
اِنْقَضَبَ الْکَوْکَبُ مِنْ مَکانِهِ: از جائی به جای دیگر انتقال یافت.
قَضْب: هر درخت دراز گسترده شاخ و برگ، هر شاخ بریده برای تیر و کمان، اسپست تر، درختی که بدان کمان سازند.
قَضْب، تَقْضِیبُ الْخَشَب: تراش چوب.
قَضْب: میوه‌جات، بوته‌ای مانند خیار و کدو و بادنجان، علفهائی که جهت حیوانات کِشت می‌شود مانند یونجه.
قَضْبَة ـ قَضَبات، ج: شاخ درخت، تیر ناتراشیده.
ـ قَضْب، ج: از شاخ درخت، گیاه تر و تازه که خورده شود.
قِضْبَة: گله از شتران و گوسفندان، سبک و باریک اندام از مردان و ماده‌شتران.
قَضِیب ـ قُضْبان و قِضْبان، ج: شاخ درخت، آلت نره، نره خر، تازیانه، ماده‌شتر رام ناشده، کمان از شاخ ساخته یا کمان ناشکافته، شمشیر باریک، تیغ

برّان، شاخه بریده و تَر که، چوب‌دستی، ستون، دستک، تکیه گاه، خط آهن.
قُضابَة: آنچه بریده جداکرده شود از چیزی، هرچه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن، شاخ ریزه‌های بریده افتاده، سر شاخه.
مُقتَضَب: سخنان بدون فکر، مختصر کوتاه.
سَیفٌ قاضِب ـ قَواضِب و قُضُب، ج: تیغ برّان.
قَضّابه و قَضّاب: نیک برنده امور و توانا بر آن، شمشیر برّان.
مَقضَبَة ـ مَقاضِب، ج: روئیدنگاه اسپست، روئیدنگاه درخت قضب که از آن کمان سازند.
اِقتِضاب: خلاصه و مجمل گوئی.
مِقضَب: قیچی باغبانی.
مِقضَب و مِقضاب: داس.
سَیفٌ مِقضَبَة: شمشیر برّان.
اَرضٌ مِقضاب: زمین پر علف.
مُقتَضَب: آنکه او را تکلیف به کاری کنند بیش از عهده و طاقتش.
قُضبان: میله‌های آهنی راه‌آهن.
(قَضَعَهُ) قَضْعاً، م: ستم کرد بر او.
اِنقَضَعَ عَنهُ: دور شد از او و دور گردید.
اِنقَضَعَ و تَقَضَّعَ: پاره پاره شد، پراکنده گردید.
قُضِعَ: مقهور ساخت، پیروز شد.
قَضع، قُضاع: زورپیچ، دل‌پیچه.
قَضع و تَقضیع: درد و الم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم.
قُضاع: گرد و غبار رقیق، خاک بیخ دیوار، درد و الم و بریدگی در شکم مردم.
قُضاعَة: سگ آبی، گرد و غبار رقیق، نازک از هر چیز، خاک که از بن دیوار ریزد، یوز.
(قَضعَم): مرد پیر کهنسال.
قِضعِم: ماده‌شتر کهنسال.
(قَضُفَ) قَضَفاً و قِضَفاً و قَضافَةً، ک: لاغری و باریکی. قَضیف، ص ـ قُضفان و قِضاف، ج

اِنقَضَفَ: جدا و شکسته شد.
قَضَف: سنگهای تُنُک، تُنُکی و باریکی.
قَضَفَة ـ قَضَف و قِضاف و قُضفان، ج: پاره از زمین درشت اندک دراز یا پشته که از یک سنگ نماید یا چند پشته کوچک که آب در میان آن روان گردد یا جایهای بلند از سنگ و گل، مرغ سنگخوار یا مرغی است دیگر.
قِضَفَة: پاره ریگ جمع شده از جای خود جدا افتاده.
(قَضقَضَ) العَظمَ: صداکرد استخوان وقت شکستن.
قَضقَضَ الاَسَدُ فَرِیسَتَهُ: شکست شیر شکار را.
تَقَضقَضَ: پراکنده شد، شکسته گردید.
قَضقاض و قُضقاض و قُضاقِض: شیر شکننده شکار.
قَضقاض: اُشنان یا نوعی شوره گیاه.
قَضقاض و قِضقاض: زمین هموار.
٭ **(قِضلام):** نیک گزنده از شتر و غیره که هر چیزی را بگزد و بشکند.
(قَضِمَ) الشَّیءَ قَضماً: شکست آن‌را به اطراف دندانها و خورد.
قَضِمَ: نصف کرد با دندان.
قَضِمَ قَضماً: جوید و خورد چیزی کوچک را، به کنار دندان شکافت یا خورد چیزی خشک را، خورد چهارپا علف را.
اَقضَمَ الدّابَّةَ: علف خورانید چهارپا را.
اَقضَمَ القَومُ و اِستَقضَمَ: اندکی خوراک از شهری آوردند در سال قحط.
اِقضام: لرزانیدن، جنبانیدن شتر زنخ خود را.
قاضَمَهُ مُقاضَمَةً: چیزی اندک گرفت او بعد چیزی (این موضوع در خرید و فروش است).
قُضمَة: آنچه که به کنار دندان شکافند و خورند.
قَضَم: شمشیر، پیله در دندان یا شکستگی کناره‌های آن یا سیاه شدن آن.
تَأکُلُونَ خَضماً وَ نَأکُلُ قَضماً (حدیث ابی‌ذر) می‌خورید شما به پُری دهان و می‌خوریم ما به دندانهای شکسته.

قَضِم: شمشیر دَم شکسته و فروریخته.

قَضِیم ـ قَضَم، ج: پوست که بر آن نویسند، مردی که به دندان او صدمه رسیده، شمشیر کهنه، کیسه چرمین، جامه‌دان چرمین یا هر پوست، گستردنی از پوست، نامه سفید، سیم و بوریا که به‌جای نخ آن تسمه باشد.

قَضْمَة: گاز.

قَضَامَة: نخود.

قَضِیمَة: گستردنی از پوست.

مٰاذُقْتُ قُضْمَةً و قَضِیماً: نچشیدم چیزی که صدمه به دندان رساند.

اَقْضَم ـ قَضْمٰاء مؤنث: مردی که گزند به دندان او رسیده.

قُضّٰام ـ قَضٰاضِیم، ج: نوعی از شوره گیاه درخت خرمای بلند که بارش خشک گردد.

مٰاذُقْتُ مَقْضَماً: نچشیدم چیزی که گزند به دندان رساند.

(قَضیٰ) عَلَیْهِ قَضْیاً و قَضٰاءً و قَضِیَةً، ض: فرمان داد و حکم کرد بر او.

قَضیٰ فُلاٰنٌ نَحْبَهُ: بمرد.

قَضیٰ، قَضّیٰ: بجا آورد، انجام داد، به مراد خود رسید، به کام دل رسید، ادای وظیفه کرد.

قَضَی الْحٰاجَةَ: به مستراح رفت.

قَضَی الدَّیْنَ: وام را پرداخت.

قَضَی الْوَقْتَ: وقت راگذراند و تلف کرد.

قَضَی الْمُدَّةَ: سپری شد، به‌سر برد.

قَضیٰ عَلیٰ: نابود کرد و برانداخت، خنثی کرد.

قَضیٰ عَلَی الشَّیْءِ: پایان داد و به آخر رسانید.

قَضیٰ عَلَی الْأَمْرِ: خاتمه داد و باطل کرد.

قَضیٰ عَلَیْهِ: کشت، محکوم کرد، واجب ساخت، ناچار کرد.

قَضیٰ لَهُ: به نفع او حکم داد.

قَضَی الرَّجُلُ: مُرد، درگذشت.

قَضیٰ أَجَلَهُ: به پایان رسانید عمرش را.

قَضیٰ مِنْهُ الْعَجَبُ: به شگفت آمد.

قُضِیَ: اجرا شد، خاتمه یافت.

قُضِیَ الْأَمْرُ: حکم خدا نازل شد.

فَمِنْهُمْ مَنْ قَضیٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ (آیه): برخی بر عهد خود ایستادگی کردند و شهید شدند و بعضی در انتظار بسر می‌برند.

فَوَکَزَهُ مُوسیٰ فَقَضیٰ عَلَیْهِ (آیه): مشت زد او را موسی پس بکشت.

قَضیٰ وَطَرَهُ: رسانید حاجت او را و رواگردانید.

قَضیٰ عَلَیْهِ عَهْداً: پند داد او را، روان گردانید.

قَضیٰ إِلَیْهِ: بازداشت و نهی کرد.

قَضیٰ غَرِیمُهُ دَیْنَهُ: گذارد بدهکار وام را.

قَضَیْتَ حٰاجَتِی: پرداختی حاجت مرا.

فَقَضٰیهُنَّ سَبْعَ سَمٰوٰاتٍ فِی یَوْمَیْنِ (آیه): آفرید آسمانها را در دو روز.

ومِنهُ الْحَدِیث: اَلْقَضٰاءُ الْمَقْرُونُ بِالْقَدَرِ وَالْمُرٰادُ بِالْقَدَرِ التَّقْدِیرُ و بِالْقَضٰاءِ الْخَلْقُ: قضا و قدر مقرون هستند و مراد از قَدَر تقدیر الهی است و مراد از قضا خلق کردن است.

قَضیٰ بَیْنَ الْخَصْمَیْنِ: حکم کرد بین آن دو.

قَضَی الشَّیْءَ: دانست آن‌را و آشکار کرد.

قَضیٰ تَقْضِیَةً وَقِضّٰاءً: به حاجت رسید، رواکرد حاجت کسی را، قاضی گردانید سلطان کسی را.

قٰاضیٰ فُلاٰناً مُقٰاضٰاةً: مرافعه نزد حاکم برد.

قٰاضِی الْحٰاجٰاة: پروردگار توانا.

قٰاضِی عُرْفِی: داور.

سَمٌّ قٰاضٍ: زهر کشنده.

لُقْمَةُ الْقٰاضِی: زولبیا.

ضَرْبَةٌ قٰاضِیَةٌ: ضربه مرگ، ضربه آخر.

اِقْتِضٰاء: احتیاج، ضرورت.

عِنْدَ اقْتِضٰاءٍ: درمورد لزوم.

مَقْضِیّ: خاتمه یافته، انجام شده، مقطوع، محکوم به سرنوشت.

مُقْتَضیٰ: مورد نیاز، واجب.

بِمُقْتَضیٰ كَذا: برطبق، موافق.
بِمُقْتَضیٰ شَرِيعَتِنا: طبق آئین و قوانین ما.
بِمُقْتَضَی الْحالِ: طبق احوال و اوضاع.
قاضیٰ عَلیٰ مالٍ: مصالحه کرد آن‌را.
تَقَضَّی الْبازِی: فرود آمد باز از هوا.
تَقَضیٰ و اِنْقَضیٰ: نیست و نابود گردید.
تَقاضِی: وام خواستن، وام گرفتن.
اِقْتِضاء: وام خواستن.
اِسْتِقْضاء: وام دادن خواست، قاضی کردن.
قَضِیٰ: نوعی مویز.
قِضَة ـ قِضیٰ و قِضات و قِضُون، ج: گیاهی است.
قَضاء ـ اَقْضِيَة، ج: فرمان، حکم، اندازه هر چیزی.
وَقَضیٰ رَبُّكَ اَلاّ تَعْبُدُوا اِلاّ اِيّاهُ (آیه): پروردگار تو فرمان داد و مقرر داشته جز او را نپرستید.
وَقَضیٰ اِلیٰ بَنِی اِسْرائِيلَ (آیه): بنی‌اسرائیل را در تورات اعلام نمودیم.
وَاللّٰهُ يَقْضِی بِالْحَقِّ: خدای تعالی به حق حکم کند.
قُضّاة: پوست پاره نازک که روی بچه است وقت ولادت.
قَضِیٌ: مرگ.
رَجُلٌ قَضِیٌ: مرد زود دهنده وام چست و چالاک در حکومت و داوری.
قَضِيَّة ـ قَضايا، ج: فرمان، نزد منطقیین قولی است.
مُقْتَضَيات: ضرورت اوضاع و احوال.
سَمٌّ قاضٍ: زهر کشنده.
قاضِيَة: مرگ شترانی که بابت دیه و خون‌بها و زکوة و صدقه جایز باشد.
قَضّاء: زره استوار و محکم.
قاضِی، قُضاة، ج: حاکم شرعی.
قاضِی الْقُضاة: بزرگِ حُکّام شرعی.
قَضیٰ اَمْرُهُ: زندگیش به پایان رسید.
قاضیٰ: دادخواست داد، عارض شد.
اِنْقَضیٰ: انجام یافت، اجرا شد، پایان یافت، سپری شد، موعد سرآمد، پیمانه عمر تمام شد.
اِقْتَضیٰ: به جهت رفع احتیاج خواست.

قَضاء: اجرا، انجام، اتمام، ناحیه، شهرستان.
قَضاء، قَضِیٰ: رأی دادگاه، دادرسی، قانون فقه.
قَضاءُ اللّٰه: مرگ.
قَضاء و قَدَر: سرنوشت، تقدیر، برحسب اتفاق، تصادفی.
دارُالْقَضاء: محکمه، دادگاه.
كُرسِیُّ الْقَضاء: مسند دادرسی.
قَضِيَّة: دعوی، مرافعه، مطلب، موضوع.
مَصارِيفُ الْقَضِيَّة: خرج و هزینه دعوی.
حَفَظَ الْقَضِيَّةَ: بایگانی کرد.
شَطَبَ الْقَضِيَّةَ: رد کرد دعوی را.
قاضٍ: داور، دادرس، تمام‌کننده، پایان‌دهنده.
قاضِی التَّحْقِيق: بازپرس.
قاضِی الصُّلْح: دادرس بخش.
قاضِی الْقُضاة: رئیس دیوان عالی کشور.
مُقاضاة: مرافعه، دعوی.
مُتَقاضُون: دو طرف دعوی، خوانده، خواهان.
(قَطَّ) الْقَلَمَ وِنَحْوَهُ قَطّاً، ن و اِقْتَطَّ: قطع کرد و برید به پهنا قلم و هر چیز را.
قَطَّ الْبَيْطارُ حافِرَ الدّابَّةِ: سم چهارپا را صاف کرد.
قَطَّ: تراشید، کنده کاری کرد، نقش کرد.
قَطَّ الشَّعْرُ و قَطَّطَ: پیچ و تابدار شد موی.
قَطَّ، اِقْتَطَّ: فاق زد، تراشید.
قَطَّ الاَظافِيرَ: ناخنها را چید.
قَطَّ السِّعْرُ قَطّاً و قُطُوناً، ض قُطَّ السِّعْرُ، ل: گران گردید نرخ ـ سِعْرٌ مَقْطُوط و قَطٌّ و قاطٌّ و قاطِط، ص.
قَطَّ الشَّعْرُ و قَطِطَ قَطَطاً و قِطاطَةً، ف: مجعد و مرغول گردید موی.
قَطَّطَ الْخَرّاطُ الْخُشْبَةَ: صاف رندید چوب را، تراش داد و خراطی کرد.
اِقْتَطَّ الشَّیْءَ و اِنْقَطَّ: برید آن‌را یا به پهنا برید چیز سخت و درشت را.
قَطّ: نرخ گران، هرگز، حَسْبُ و كَفیٰ، یگانه، تنها، به‌اندازه، هرگز، هیچگاه، هیچ‌وقت، موی پیچیده

و مجعد.

حَشِيشَةُ الْقِطِّ: سنبل کوهی، سنبل طیب.

يُقالُ مٰارَأَيْتُهُ قَطُّ: ندیدم او را هرگز.

قَطْ: اسم فعل است به‌معنی حَسْبُ یعنی کفایت است گویند قَطِي يا قَطْكَ يا قَط زَيْدٍ دِرهَمٌ یعنی بس است مرا یا تو را یا زید را درهمی جز اینکه قط مبنی است و حسب معرب و در حال اضافه به یاء متکلم با نون وقایه نیز آید و گویند قَطْنِي و طاء آن نیز برای تعلیل مخفف می‌شود و گویند قط و به اضافه به الف و لام آخر آن متحرک می‌شود گویند مٰا عَلِمْتُ هٰذٰا اِلاّٰ قَطِ الدَّهْرِ و بر اول آن نیز فاء درآید و گویند فقط که گویا این فاء جواب اذا مقدّر است یعنی اِذٰا بَلَغْتَ اِلىٰ هٰذٰا فَقَطْ چون رسیدی به اینجا پایان ده و بس کن.

قَطّ و قَط: بانگ سنگخوار.

رَجُلٌ قَطُّ الشَّعْرِ: مرد سخت مجعّد موی.

شَعْرٌ قَطٌّ ـ قَطُّون و اَقْطاط و قِطاط، ج: موی سخت مجعد.

قِطّ ـ قُطُوط، ج: بهره، نصیب، چک، نامه، دفتر حساب. **ـ قِطَّة مؤنث:** گربه نر به‌شکل.

وَقٰالُوا رَبَّنٰا عَجِّلْ لَنٰا قِطَّنٰا (آیه): کفار می‌گفتند خدایا بهره ما را در دنیا به ما برسان.



ـ قِطاط و قِطَطَة، ج: ساعتی از شب.

كٰانَ اِذٰا عَلاٰ قَدَّ وَ اِذٰا تَوَسَّطَ قَطَّ (حدیث).

رَجُلٌ قَطَطُ الشَّعْرِ ـ قَطَطُون، ج: مرد مجعد موی.

شَعْرٌ قَطَط: موی کوتاه سخت مجعد.

قَطِيطَة: کنار پائین غار کوه.

قَطاطِ: بس است مرا.

قِطاط ـ اَقِطَّة، ج: مثال که بر آن قطع کنند، مدار سم ستور بر پیچیدگی موی، کرانه کوه.

قاطّ، سِعْرٌ قاطِط: نرخ گران.

قَطّاط: خراط.

جٰالَتِ الْخَيْلُ قَطٰائِطَ: آمدند اسبان با گروه پرا کنده.

قَطَوَّط: سبک سریع‌رو.

قَطَوْطى: مرد قدم نزدیک‌گذار.

مِقَطّ: منتهای سر، استخوان پهلوی اسب.

مِقَطّ و مِقَطَّة: استخوان و غیره که بر آن قلم قط زنند.

اِنْ جٰائَتْ بِهِ جَعْداً قَطَطاً فَهُوَ لِفُلاٰنٍ (فی حدیث مُلاٰعَنَة).

قُطَيْطَة: بچه گربه.

قِطاط: سرمشق، نمونه.

قَطّاط: گراورساز، کنده کار.

(قَطَبَ) الشَّيْءَ قَطْباً، ض: برید آن‌را، فراهم آورد.

قَطَبَ الشَّرٰابَ: درآمیخت و مخلوط کرد آن‌را، مَقْطُوب، ص.

قَطَبَ: بهم پیوست.

قَطَبَ، قَطَّبَ وَجْهَهُ: اخم و ترشروئی کرد.

قَطَبَ، قَطَّبَ: بخیه و شلال زد.

قَطَبَ الْإِنٰاءَ: پر کرد ظرف را.

قَطَبَ الرَّجُلَ: به خشم آورد مرد را.

قَطَبَ الْجَوٰالِقَ: بهم آورد گوشه جوال را.

قَطَبَ قَطْباً و قُطُوباً: چین و چروک افکند میان دو ابروی و روی ترش کرد.

قَطَبَ الْقَوْمُ: جمع آمدند و مجتمع شدند گروه.

اَقْطَبَ الشَّرٰابَ: مخلوط کرد شراب را.

اَقْطَبَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند گروه.

قَطَّبَ تَقْطِيباً: اخم و چین افکند میان ابرو، ترش نمود روی را، آمیخت شراب را.

اِسْتَقْطَبَ: در طبیعیات دو قطبی کرد.

قُطْب، قِطْب: محور.

قَطْب و قِطْب و قُطْب و قُطُب ـ اَقْطاب، ج: و قُطْبَة ـ قُطَب، ج: ستون میان آسیا که سنگ فوقانی به دور آن می‌گردد.

قُطْب ـ اَقْطاب و قُطُوب و قِطَبَة، ج: آهنی که می‌گردد و دور می‌زند بر او سنگ آسیا، قوام چیزی و مدار آن، مهتر و سردار قوم، سپهسالار، دو طرف محور کره به‌شکل.



وَ فِي يَدِهٰا اَثَرُ قُطْبِ الرَّحىٰ (ح فاطمة): در دستهای آن حضرت آثار دستهٔ آسیا بود.

قُطب: در اصطلاح تصوف مرشد واجب‌الاطاعه، دو طرف زمین از شمال و جنوب که منجمد است.

تَقْطِيب: ترش‌روئی و اخم.

قُطْبُ مُوجِب: قطب مثبت.

قُطْبِي: وابسته به قطب.

قُطْبَة: بخیه، شلال، دوخت.

قُطْبَة ـ قُطَب، ج: ستونی که بر او نشانه نهند، آهنی که می‌گردد و دور می‌زند بر او سنگ آسیا، نوعی گیاه.

شَرٰابٌ قَطِيب: شراب آمیختهٔ.

قَطِيبَة: شیر گوسفند و شتر یا شیر بز و میش بهم آمیخته، گروه.

قِطٰاب: مزاح، آمیختگی، مجمع گریبان.

قُطٰابَة: پاره از گوشت.

قُطُوب: چین ابرو، ترش‌روی، شیر درنده.

قٰاطِب: مرد ترش‌روی و چین ابرو، شیر درنده.

قٰاطِبَة: تمام، همه.

لَمّٰا قُبِضَ رَسُولُ اللّٰهِ ارتَدَّتِ الْعَرَبُ قٰاطِبَةً (حدیث عایشة): گفت پس از رحلت رسول خدا (ص) مرتد شدند جمیع عرب.

تَقْطِيب، اِسْتِقْطٰاب: توجه به قطب زمین.

قِطِبِيّ: گیاهی است که از آن ریسمان سازند.

* (قَطَجَ) قَطْجاً، ن: استوار و صاف تافت ریسمان کشتی را، آب کشید از چاه به آن ریسمان.

قَطٰاج و قِطٰاج: ریسمان کشتی.

(قَطَرَهُ) قَطْراً، ن: بر زمین افکند او را سخت.

قَطَرَ الْمَرْكَبَ: به دنبال کشید، یدک کشید.

قَطَرَ الْبَعِيرَ: قطران مالید شتر را.

قَطَرَ الثَّوْبَ: دوخت جامه را.

قَطَرَهُ: گرفت و بازداشت او را.

يُقٰالُ مٰا اَدْرِي مَنْ قَطَرَهُ و مَنْ قَطَرَبِهِ: نمی‌دانم که بازداشت کرد او را.

قَطَرَ الْمٰاءُ قَطْراً و قُطُوراً و قَطَرٰاناً: چکید آب.

قَطَرَهُ اللّٰهُ: چکانید آن‌را خدا (لازم و متعدی).

قَطَرَتْ اِسْتُهُ: آب اندک چکانید دُبُر او.

قَطَرَ الْاِبِلَ: ردیف یکدیگر یک رسته نمود.

قَطَرَ، قَطَّرَ: در صف آورد، به صف کشاند.

قَطَرَ الْمٰاءَ: تصفیه کرد.

اَقْطَرَ الْمٰاءَ: چکانید آب را قطره قطره، جریان داد آن‌را.

اِقْطٰار: هنگام چکیدن رسیدن چیزی را، بر کنار چیزی افکندن، قطار و ردیف کردن شتران را و غیر.

قَطَّرَ تَقْطِيراً: چکانید، قطره قطره چکانید، بخور داد جامه را، بر پهلو افکند، انداخت به گوشه، قطار کرد شتران را، پیوسته روان بودن بول.

مُقٰاطَرَة: یک ظرف خرما را وزن کرده باقی را بدان تخمین کردن.

يُقٰالُ اَكْرٰاهُ مُقٰاطَرَةً: کرایه رفت و آمد داد او را.

تَقَطَّرَ بِهِ: بر کنار وی ریخت آن چیز را.

تَقَطَّرَ عَنْهُ: خلاف ورزید و پس ماند.

تَقَطُّر: خوش بوی آلوده شدن به بخور، بر پهلو افتادن.

تَقَطَّرَ الْمٰاءُ: جریان یافت آب قطره قطره.

تَقَطَّرَ الرَّجُلُ: انداخت خود را از بالا.

تَقَطَّرَ الشَّجَرُ: فروافتاد تنه درخت و ساقط شد.

قَطَّرَ، قَطْرَنَ: قیر مالید.

اِسْتَقْطَرَ: عرق گرفت، شیره گرفت.

تَقٰاطَرَ الْقَوْمُ: دسته دسته و پی در پی آمدند.

تَقٰاطَرَ الْمٰاءُ: جاری شد و قطره قطره افتاد آب.

تَقَطَّرَ الرَّجُلُ: انداخت خود را از بالا.

تَقَطَّرَ الشَّجَرُ: فرو افتاد تنه درخت.

تَقٰاطَرُا: رویاروی شدند، پیاپی گردیدند.

اِسْتِقْطٰار: باریدن خواستن.

قَطْر ـ قِطٰار، ج ـ قَطْرَة واحد: آنچه که بچکد باران، قطار راه‌آهن، شربت قند.

قَطْر، قِطٰارُ الرُّكّٰاب: قطار مسافربری.

قَطْر، قِطٰارُ الْبَضٰائِع: قطار باربری.

قَطْرُ الْمَرَاكِب: یدک‌کش کشتیها.
قِطْر: مس گداخته یا نوعی مس، نوعی چادر و جامه که آن‌را قطریه خوانند.
یُقال بَذَّرتُ قِطرَأَبی: خوردم مال پدر خود را.
قُطْر ـ اَقْطار، ج: کناره، عود که آن‌را می‌سوزانند و با آن بخور می‌کنند، کشور، اقلیم، سرزمین، ناحیه، بخش، چوب عود.
نِصفُ الْقُطر: شعاع.
قُطْرَةُ نَدیٰ: ژاله، شبنم.
قَطْرَةُ الْعَیْن: دانه اشک، توتیای داروی چشم.
قُطْرَة: اندک، هیچ‌کاره.
قَطَر: وزن کردن یکبار و باقی را بدان حساب وزن ناکرده محسوب داشتن.
قُطَیْرَة: چیز اندک و بد.
قِطار ـ قُطُر و قُطُرات، ج: یک ردیف شتر.
قِطارَة: قطار کردن شتران.
قُطار: باران دانه درشت.
قُطارَة: چکیده از خون و غیر آن، چکیده هر چیزی، آب اندک.
حَیَّةُ قُطارِیّ و قُطارِیَّة: مار سیاه یا ماری که در تنه درخت جای گیرد یا ماری که زهر او از دهنش بچکد.
سَحابٌ قَطُور و مِقْطار: ابر بسیار قطره.
قاطِر: خون سیاوشان (گیاهی است)، شتری که بول او چکان باشد.
قِطْران و قَطْران و قَطِران: شیره درخت ابهل و ارز.
مِقْطَر و مِقْطَرَة ـ مَقاطِر، ج: آلتی است که بدان عود نهند و بخور کنند به‌شکل.



مِقْطَرَة: کُنده که بر پای حبسی بندند.
مَقْطُور: شتر و غیره قطران مالیده.
اَرضٌ مَقْطُورَة: زمین باران رسیده.
اِبِلٌ مَقْطُورَة: شتران قطار و ردیف کرده شده.
قَطارچی: کارگر در راه‌آهن.
قَطّارَة: قطره‌چکان.
قَطیرَة: کرجی.
قاطِرَة: لوکوموتیو، ماشین بخار.
تَقْطیر: عرق‌کشی، شیره کشی از گُل و گیاه، تصفیه پالایش.
(قَطْرَبَ): سرعت کرد.
قَطْرَبَهُ: کسی را بر زمین افکند.
تَقَطْرُب: سر جنبانیدن، مانند قطرب شدن.
قُطْرُب: دزد، موش، گرگ بی‌موی، غول نر، بی‌خرد و نادان، بددل و فرومایه، جنون‌زده و مالیخولیا، سنگریزه، سبک و چالاک، مرغی است، جانورکی است، کِرم شب‌تاب.
* **(قَسطَرْبُوس):** کژدم سخت نیش‌زن، ماده‌شتر سریع‌رو یا استوار و توانا.
* **(قَطْرَنَ):** قیراندود کرد.
قَطِران: قیر.
سَرابِیلُهُمْ مِن قَطِرانٍ (آیه): دوزخیان پیراهنهائی از مس گداخته آتشین بر تن دارند.
* **(قَطس) قَنطاس:** گاو کوهان‌دار.
* **(قَنطَرِیس):** موش، شتر ماده و توانا استوار اندام فربه.
(قَطَعَ) الشَّیءَ قَطعاً و مَقطَعاً و تِقطاعاً. م: برید آن‌را و جدا کرد.
وَالسّارِقُ وَالسّارِقَةُ فَاقطَعُوا اَیدِیَهُما (آیه): جدا کنید و به‌برید دست دزد را.
قَطَعَهُ عَنْ حَقِّهِ: بازداشت از حقش.
قَطَعَ الصَّلٰوةَ: باطل کرد نماز را.
قَطَعَ النَّهرَ: گذشت از جوی.
قَطَعَ فُلاناً: به تازیانه زد او را.
قَطَعَهُ بِالْحُجَّةِ: چیره شد بر او به حجت.
قَطَعَ لِسانَهُ: به نیکوئی و احساس زبانش برید یعنی خاموش ساخت او را.
قَطَعَ: قسمت کرد، زخمی کرد، جلوگیری کرد، رد شد، عبور کرد، صرف کرد، تحلیل برد.
قَطَعَ الرَّجاءَ: نومید شد.

قَطَعَ الشِّدَّةَ: دوران سختی راگذراند.
قَطَعَ الْمَسافَةَ: پیمود، طی کرد.
قَطَعَ الْوَقْتَ: گذراند، بسر برد.
قَطَعَ عَهْداً: وعده داد، عهد کرد.
قَطَعَ كَلامَهُ: سخن را ناتمام گذارد.
قَطَعَ الطُّرُقَ: راه‌زنی کرد.
قَطَعَ الطَّرِيقَ: درکمین نشست
قَطَعَ الطّائِرُ: کوچ کرد پرنده.
قَطَعَ الرَّأسَ: گردن زد.
قَطَعَ الْوَرَقَ: برگهای بازی را بُر زد.
قَطَعَ دابِرَهُ: برانداخت، نابود کرد.
قَطَعَ لِسانَهُ: خاموش کرد.
قَطَعَ عَلَيْهِ: از رفتن بازداشت.
قَطَعَ عَنْ: بی بهره کرد، محروم کرد.
قَطَعَ الصَّدِيقَ: ترک دوستی کرد، مراوده را ترک کرد.
قَطَعَ فِيهِ الْكَلامُ: بسیار اثر بخشید.
قَطَعَ ماءُ الرَّكِيَّةِ قُطُوعاً و قَطاعاً: بریده و منقطع شد آب چاه.
اِذا تَقَطَّعَتِ الظِّلالُ (حَدِيث ابنِ عَبّاس فِی وَقْتِ صَلوة الضُّحىٰ): سایه شاخص متمایل شد موقع نماز ظهر است.
قَطَعَ الطَّيْرُ: از سردسیر به گرمسیر رفتند مرغان یا به‌عکس.
قَطَعَ رَحِمَهُ: برید خویشی را وگسست پیوند را.
قَطَعَ فُلانٌ الْحَبْلَ او بِحَبْلٍ: خفه شد و به این معنی است آیه **فَلْيَمْدُدْ بِسَبَبٍ إِلَى السَّماءِ ثُمَّ لْيَقْطَعْ.**
قَطَعَ تَذْكِرَةً: بلیط سفر یا غیره خرید.
قَطَعَ عَقْلَهُ: اقناع کرد، متقاعد ساخت.
قَطَعَ الثَّمَنَ: قیمت جنس را قطع کرد.
قَطَعَ الْكَمْبِيالَةَ: سفته را قبل از سررسید نقد کرد.
قَطَعَ اللَّبَنُ: شیر برید.
قَطَّعَ: تکه تکه کرد، پاره کرد.
يَقْطَعُ او يَمْزِقُ الْقَلْبَ: زهره آب‌کن، چیز وحشتناک.

قَطَعَ عُنُقَ دابَّتِهِ: فروخت چهارپا را.
قُطِعَ بِفُلانٍ، ل: فروماند در راه از قافله به سببی.
قُطِعَ فُلانٌ، ل: غم و غصه‌زده گردید.
قَطِعَ فُلانٌ قَطاعَةً، ف ک: سخن نتوانست گفت.
قَطِعَ لِسانُهُ: کم شد زبان درازی او.
قَطِعَتِ الْيَدُ قَطَعاً و قَطَعَةً و قُطْعاً، ف: بریده شد دست او از بیماری.
اَقْطَع: بریده دست.
قَطُعَتِ الْمَرأةُ: کم حرف گردید زن.
اَقْطَعَ الرَّجُلَ: سرزنش نمود او را، غلبه کرد به حجت بر او.
اَقْطَعَ ماءُ الْبِئْرِ: رفت آب چاه و سپری گردید.
اَقْطَعَهُ قَطِيعَةً: بخشید کسی را پاره از زمین.
اَقْطَعَهُ الْحَطَبَ: فرمان بریدن شاخه‌های درخت را داد.
اَقْطَعَ النَّهْرَ: از وسط رودخانه عبور داد.
اَقْطَعَهُ الْخَشَبَ: اجازه بریدن چوب را داد.
اَقْطَعَهُ الْاَرضَ: قطعه‌ای را بخشید.
اَقْطَعَهُ مَعاشاً: برای او مستمری برقرار کرد.
اَقْطَعَكَ الشَّیْءُ: جدا شد و دورگردید از تو آن چیز.
اَقْطَعَتِ السَّماءُ: بازایستاد باران.
اَقْطَعَتِ الدَّجاجَةُ: بازایستادند مرغان از تخم.
اِقْطاع: سرزنش نمودن، اندازهٔ شدن جامه، هنگام درودن خرما رسیدن.
قَطَّعَ اللّٰهُ عَلَيْهِ الْعَذابَ: گوناگون عذاب کند خدا او را.
قَطَّعَنِیَ الثَّوبُ: بس است جامه از برای پاره کردن من.
قَطَّعَ الْخَمْرَ بِالْماءِ: آمیخت شراب را به آب.
قَطَّعَ الشَّیْءَ: پاره پاره و تکه تکه کرد آن‌را.
فَاَسْرِ بِاَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ (آیه): با عائله خود در قسمتی از شب برو.
قَطَّعَ الشِّعْرَ تَقْطِيعاً: سنجید شعر را به اجزای عَروض.
قَطَّعَ الْفَرَسُ الْخَيْلَ: درگذشت اسب و سبقت گرفت از اسبان دیگر.
تَقْطِيع: بس بودن و کفایت شدن جامه، گسستنی از

روده و غیر آن در شکم.
تَقطِیعُ الرَّجُلِ: قد و بالای مرد.
قاطَعَهُ مُقاطَعَةً: ترک دیدار و مکاتبه او را کرد.
قاطَعَ الْاَجِیرَ عَلیٰ کَذا: با او قرار گذاشته انجام دادن کاری معلوم را در مقابل اجرت معلوم.
قاطَعُوا لُحُومَهُمْ بِالسَّیفِ: بریدند به شمشیر گوشت یکدیگر را.
قاطَعَ، اَقْطَعَ: کناره گیری و دوری کرد.
قاطَعَ: دید و ناشناس گرفت، تجاهل کرد.
قاطَعَ الْکَلامَ: رشته سخن راگسیخت.
قاطَعَ فِی الْمُعامَلَةِ: رابطه تجاری را قطع کرد.
مُقاطَعَة: نبرد کردن در بریدن چیزی، با هم نمایاندن شمشیر راکه کدام از آن بُرّان تر است.
تَقَطُّع: آمیخته شدن شراب به آب، پاره پاره و بخش بخش گردیدن.
تَقاطَعَ الْخَطّانِ: میان‌بُر زدند، از هم گذشتند.
تَقاطَعا: سوا شدند، جدا گشتند.
تَقاطُع: بریدن دو گروه از همدیگر.
اِقْتِطاع: پاره از چیزی جداکردن، قسمتی از مال کسی گرفتن.
مُنْقَطِعُ الشَّیْء: پایان آن چیز و حدّ آن.
مُنْقَطِع: بی مانند، جدا شده.
اُنْقُطِعَ بِهِ، ل: فرو ماند در راه از قافله.
اِنْقِطاع: سپری شدن آب چاه، بریده گشتن، گسستن ریسمان.
قُطِعَ، اِنْقَطَعَ: قطع شد، بریده شد، بند آمد.
قُطِعَ، اِنْقَطَعَ الْحَبْلُ: سیم و طناب پاره شد.
اِنْقَطَعَ الْمَطَرُ: ایستاد باران.
اِسْتَقْطَعَهُ بَلَداً او ثَوْباً: خواست از او بریده کردن و جدا نمودن آنها را و یا قطعه و پاره از آنها را خواست.
اِنْقَطَعَ عَنْ کَذا: دست کشید.
اِنْقَطَعَ اِلیٰ کَذا: وقتش را اختصاص داد.
اِقْتَطَعَ: سهم برداشت، سهیم شد.
اِسْتَقْطَعَ اَرضاً: درخواست قطعه زمینی کرد.

اِسْتَقْطَعَ: کم کرد، کسر کرد.
اِسْتَقْطَعَ لِلْمَعاشِ: کسور بازنشستگی را برداشت.
اِقْطَوْطَعَتِ الطَّیْرُ: از سردسیر به گرمسیر رفت پرنده.
قَطْع: جدائی، بُرش، جای بریدگی زخم، قطع اندام، شکل، اندازه.
قَطْعُ الْحَوالاتِ: کسر برات و سفته.
قَطْعُ الرَّأس: سربُری.
قَطْعُ الرَّجاء: نومیدی.
قَطْعُ الطُّرُق: چپاول.
سِعْرُ الْقَطْع: نرخ نزول.
بِقَطْعِ النَّظَر: صرف‌نظر.
قَطْعاً: بی شک و شبهه، هرگز، به‌هیچ‌وجه، کاملاً.
قَطْعِیّ: صریح و روشن، محقق و مسلم.
قاطِع: برنده، تیز، قانع‌کننده، قطعی، بی‌چون و چرا، بی‌گفتگو، حد فاصل، دیوار، از هم‌دیگر گذرنده، خط قاطع، ترش.
ثَوْبٌ قَطْع: جامه بریده.
قِطْع ـ اَقْطُع و قِطاع، ج: پاره بریده از درخت و پیکان خرد و پهناورکه در تیر نشانند، تاریکی آخر شب یا قسمتی از آن یا از اول شب.
ـ قُطُوع و اَقْطاع، ج: تا یک ثلث، تیر بی‌مصرف، پلاس خردکه بر پشت شتر اندازند، نهالین زین.
ثَوْبٌ اَقْطاع: جامه بریده.
قِطْعَة: پاره از هر چیزی، بلا، سنگخوار ماده، بخش، بهره، سهم، تکه، قسمت.
قِطْعَةُ سُکَّر: حبه قند.
شَغَلٌ بِالْقِطْعَة: کار مقاطعه.
قُطْعَة: تکه بریده شده، یک قسمت زمین محدود.
قُطْعَة، قُطَعَة: ته مانده، بیخ.
قُطُوع: خطر.
فاتَ عَلَیْهِ قُطُوعٌ: جان بدر برد، در رفت.
قُطُوع: فاصله بین دو مکان، حد فاصل، تیغه.
قَطِیع: رمه، دسته پرندگان.
قَطِیعَة: دوری، خالصه.

قُطع: دَردی است که بیشتر رودههای باریک شکم را عارض شود، رحم زنان، خشک شدگی چاه.
قُطعَة ـ قَطَع، ج: باقیمانده دست بریده، پاره چیزی، پاره زمین.
ـ قُطَع، ج: جدا کرده در قسمت، گندم سفید و سبوس آن، خشک شدگی چاه، جای برش، جای سپری شدن.
قِطع: بریده آواز، پاره از شب.
قُطَع و قُطَعَة: مرد برنده خویشی و آزارنده خویشان.
قُطَعٰاتُ الشَّجَرَة، قَطَعٰاتُ الشَّجَرَة، قُـطُعٰاتُ الشَّـجَرَة: کنارههای گِره درخت که پس از بریدن جوانه زند.
قَطیع ـ قِطٰاع و قُطعٰان و اَقطٰاع، ج ـ اَقٰاطیع، ج ج: گله گوسفندان و چهارپایان از ستور و گاو.
قِطٰاع و قُطعٰان و اَقطِعَة، ج: تازیانه، شاخ که از آن تیر سازند، آنچه از درخت بریده شود.
قَطیعُ الْقِیٰام: آنکه از ضعف پیری یا از فربهی نتواند از جای برخیزد.
اِمْرَئَةٌ قَطیعُ الْکَلاٰم: زن کم سخن.
قَطیعَة ـ قَطٰائِع، ج: جدائی، وظیفه، آنچه از زمین خراج جدا نمایند.
قِطٰاع: کارد و مانند آن از آلاتی که چرم و مانند آن‌را برند، هنگام رسیدن و چیدن انگور و خرما.
قُطٰاعَة: پاره جدا کرده از چیزی، آنچه از بریدن افتد، پاره جدا شده از پوست و لقمه.
نٰاقَةٌ قَطُوع: مادهشتری که شیر او زود تمام شود.
قٰاطِع: قیچی و کارد.
لَبَنٌ قٰاطِع: شیر ترش زبان‌گز.
قَوٰاطِع: مرغانی که از بلاد سردسیر به گرمسیر روند یا به‌عکس.
قٰاطِعُ الطُّرُق: راهزن، دزد.
سِنٌّ قٰاطِع: دندان جلو.
طَعٰامٌ قٰاطِع: خوراک بی‌گوشت و چربی.
طَیْرٌ قٰاطِع: پرندگان مهاجر.
مٰا کُنْتُ قٰاطِعَةً اَمْراً (آیه): بلقیس گفت من بی حضور شما فیصل‌ده کاری نبودهام.
قُطٰاعُ الدّٰائِرَة: خط کش ریاضی.
قُطٰاعُ اَرضی: نقشه برش‌نما.
قَطّٰاع: برنده.
قَطّٰاعی: جزئی فروشی.
بِالْقَطّٰاعی: به‌طور خرده.
بٰاعَ بِالْقَطّٰاعی: فروخت کم‌کم.
قُطّٰاعُ الطَّریق: راهزنان، دزدان.
اَقطَع ـ قُطع و قُـطعٰان، ج: مـرد دست بـریده، دزد، راهزن.
رَحِمٌ قَطعٰاء: خویشی بریده.
قَطیعاً: نوعی خرما.
اُقطُوعَة: نشان بریدگی، هجران.
مَقْطَع ـ مَقٰاطِع، ج: جای برش از لباس که به یکدیگر متصل نموده میدوزند، سپری شدن هر چیزی.
مِنْها مُقَطَّعٰاتُهُمْ وَ حُلَلُهُمْ (حَدیث ابنِ عَبّاس فِی صِـفَةِ نَخْلِ الْجَنَّةِ): لباسهای بهشتیان و زیورهایشان.
مَقْطَعُ الْاَنْهٰار: گذرگاه نهرها.
مَقْطَعُ الْقُرآن: جای وقف.
مَقْطَعُ الْحَقّ: جای التقای حکم، آنچه بدان باطل قطع گردد.
اِقطٰاعِی: پیمانی، اتحادی.
اِنْقِطٰاع: گسیختگی، جدائی، دست‌کشی، توقف.
اِنْقِطٰاعُ الْبَوْل: شاش‌بند.
بِلاٰ انْقِطٰاع: پیوسته، پشت هم.
تَقْطیع: بریدگی درد شکم، قد و قامت.
تَقٰاطیعُ الْوَجْه: خطوط چهره.
نُقْطَةُ التَّقٰاطُع: دوراهی راه‌آهن.
مَقْطَعُ هِجٰائی: سیلاب.
مُقَطَّع: تکه تکه، ریزه ریزه.
مَقْطُوع: بریده و جدا، ناامید.
مَقْطُوعِیَّة: سوخت و سوز معاملات.
مُقٰاطَعَة: کناره گیری، قطع علاقه، استان، ایالت.

اَلصَّوْمُ مُقطَعَةٌ لِلنِّكاحِ: روزه مانع جماع است.
مِقْطَع: آلت بریدن.
مِـقْطاع: آنکـه در دوستی و بـرادری ثـابت نـباشد، چاهی که آب آن زود فرو رود.
مِقْطاعُ الْكَلامِ: آنکه‌عادت‌کرده‌بریدن حرف مردم را.
مَقْطوع: آنکه به‌سببی از قافله درماند در راه، شعری که حرف ساکن و اخیر آن‌را حذف و متحرک را ساکن نمایند، مردی که از غم و الم فشرده شده، جامه بریده.
هُوَ مَقْطوعُ الْقِيامِ: او بـرنتوانـد خـاست از سـستی یـا فربهی.
جالَتِ الْخَيْلُ مَقْطوعاتٍ: آمدند چهارپایان یکـی در پی دیگری.
مُقطِع: فرومانده از دلیل و جواب، ساکت و خاموش.
مُقْطَع: نر بازمانده از جستن بر ماده، مرد بدون شهوت جنسی، غریب از خانمان، مردی که مقام دیوانی ندارد، شتر رو به فـربهی، شـتر از صـاحبش دور شده، جـای نـهر کـندن، آنکـه یـارانش را حِـصه مفروضه دهند نه او را.
مُقاطَعَةٌ تِجارِيَّة: تحریم خرید بعض کالاها.
مُنْقَطِع: گسیخته، جدا شده.
مُنْقَطِعٌ لِكَذا: سرسپرده، مرید.
غَيْرُ مُنْقَطِع: پیوسته.
مُقَطَّع: مرد کوتاه‌قامت.
مُقَطِّعُ الْاَسْحارِ و مُقَطِّعَة: خرگوش.
حَديدٌ مُقَطَّع: آهن‌ساز و سلاح ساخته.
مُقَطَّعَة: پاره‌های جامه نیکو، جامه‌های کوتاه.
مُقَطَّعات: چادرهای نگارین.
مُقَطَّعاتُ الشِّعْر: شعرهای سبک وزن، اشعار بحر رجز.
مُنْقَطِعُ الشَّيْءِ: پایان آن چیز و حد آن.
مُنْقَطِعُ الْوادي: پایان رودخانه.
* (**اِقْطِعْرار**): سپری شدن و بریده نَفَس از طپش قلب.
* (**اِقْطِعْنان**): سپری شـدن و بـریدن نـفس از طـپش قلب.

(**قَطَفَهُ**) **قَطْفاً**، **ض** و **قَطَّفَهُ**: چید و برید آن‌را.
قَطَفَ الشَّيْءَ قُطوفاً، **ن ض**: گرفت آن‌را به‌سرعت.
قَطَفَتِ الدّابَّةُ قِطافاً: کـندرَو گـردید و گـام نـزدیک گذارد.
قَطَفَ فُلاناً: خراشید او را.
اَقْطَفَ الْكَرْمُ: به وقت چیدن رسید انگور.
اَقْطَفَ الرَّجُلُ: صاحب چهارپای آهسته‌رو گردید.
قَطَفَ، قَطَّفَ الشَّيْءَ: ناگاه برداشت، ربود آن‌را.
اِقْتَطَفَ: چید، جمع کرد، ربود، ناگهان برداشت.
قَطْف ـ قُطوف، ج: خراش، پنجه، خوشه.
قَطْف، تَقْطيف، اِقْتِطاف: گل چینی، میوه چینی.
قِطْف: میوه‌های چیده شده.
قَطيفَة: مخمل ابریشمی یا نخی آن، گل تاج خروس.
قَطيفَةُ الْمَفْرُوشات: فرش مخمل‌نما.
قُطُوف: بار درخت میوه، خوشه‌های انگور.
قُطُوفُها دانِيَةٌ (آیه): در بهشت برین میوه‌ها همیشه در دسترس است.
اَقْطَفُ الْقَوْمِ دابَّةً اَميرُهُمْ (حدیث).
قِطْف ـ قُطوف، ج: خوشه انگور.
قِـــطَفَة: درخت و گـیاهی است خـاردار بـرگش خاکستری و اندرونش سرخ.
قَطَف: اثر و نشان، گیاه حنظل، نوعی از درخت کوهی که چوبش محکم باشد و از آن حلقه‌های ریسمان باربند شتر سازند.
قَطَف: گیاه حنظل.
قَطيفَة ـ قُطُف و قَطائِف، ج: جامه حاشیه و ریشه‌دار، چادر درپیچیده، گیاهی است به‌شکل.



قِطاف و قَطاف: هنگام چیدن انگور.
قَطاف: کنیزک (کنیزک را داه نیز گویند).
دابَّةٌ قَطُوف: چهارپای کُندرو.
قَطائِف: خمیری از آرد پهن کرده در میان آن قند و بادام یا پستهٔ گذاشته اطراف آن‌را جمع کرده با روغن سرخ نمایند، قُطّاب نوعی از خرما که به سرخ و سپیدی آمیزد، باریک میان.

مُقَطَّفَة: مرد کوتاه قامت.
مَقطَف: چنگک میوه‌چینی، قایق کوچک از نی.
مقتطفات: منتخبات از نوشته‌ها.
مَقطَف ـ مَقاطِف، ج: آنچه که مانند زنبیل و سبد میوه را از درخت چیده در او گذارند.
مِقطَف ـ مَقاطِف، ج: داسی که خوشه را برند.
(قَطقَطَ) السَّحابُ: بارید ابر.
قَطقَطَتِ الحَجَلَةُ اَوالقَطاةُ: بانگ کرد سنگخوار یا کبک.
تَقَطقَطَ الرَّجُلُ فِی الاَمرِ: بر سر خود رفت، شتافت در آن کار، نزدیک نهادگام را.
تَقَطقَطَ الدَّلوُ: فرو افتاد دلو در چاه.
قِطقِط: ریزه‌ترین باران یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی بارنده یا تگرگ ریزه.
قَطقاط: چالاک، چابک، تند و فرز، و زرنگ، مرغ باران.
دَلجٌ قَطقاط: شب‌روی سریع.
(قَطَلَ) الشَّیءَ قَطلاً و قَطَّلَ: برید آن‌را.
قَطَلَ عُنُقَهُ: زد گردن او را.
قَطَّلَهُ: برید آن‌را، بر پهلو انداخت او را یا به زمین افکند.
تَقَطُّل: بریده شدن از بیخ.
جِذعٌ قُطُل: تنه بریده.
قَطیل: بریده.
نَخلَةٌ قَطیل: درخت خرمای از بیخ بریده.
قَطیلَة: پاره از پارچه و غیره که آب برچینند بدان.



قَطیلَة: حوله، لنگ، پیش‌بند.
مِقطَلَة ـ مَقاطِل، ج: آهنی است که بدان بِبُرَند.
مَقطُول: بریده.
مُقَطَّل: پخته.
(قَطلَب): درختی است که میوه آن سبز چون خوشه انگور است وقتی پخته شد سرخ و شیرین و قابض می‌شود به‌شکل.
(قَطَمَهُ) قَطماً، ض: گزید آن‌را یا گرفت به اطراف دندان و چشید.
قَطَمَ الشَّیءَ: برید آن‌را.
قَطِمَ الفَحلُ قَطَماً، ف: خواهان ماده گردید نر و تیز شهوت شد.
قَطَمَ: جویدن کم‌کم و ذره ذره.
قَطَمَ مِنَ الشَّجَرِ: شاخه زد.
قَطَمَ رَقَبَتَهُ: گردنش را پیچ داد.
قَطَمَ اِلَی اللَّحمِ: طالب گوشت گردید.
قَطَّمَ الشّارِبَ: چشید شراب و روی درهم کشید.
قَطِم: خواهان هرچه باشد، خواهان گوشت و جماع.
قَطام: گوشت.



قُطامی و قَطامِیّ: چرغ حیوانی است به‌شکل یا گوشت آن، تیز نظر، بردارنده سر به‌سوی شکار، شراب تند و تیز.
قَطیمَة: شیر برگزیده مزه، پاره شکسته از چیزی، کاسه از خوراک.
قُطامی: اسم مرد.
قُطام: نام زن.
قُطامَة: آنچه که به دندان بریده شود و سپس آن‌را از دهان اندازند.
قِطیَم: شتر نر بسیار حمله کننده و جهنده.
مِقطَم ـ مَقاطِم، ج: چنگال مرغ، مزه، طعم.
مُقَطَّم: کوهی است مُشرِف بر قاهره.
(قِطمیر) و قِطمار: شکاف هسته خرما و پوست آن، پوست دانه خرما یا نکته سفید پشت دانه خرما، پرده نازک میان هسته خرما.
ما یَملِکُونَ مِن قِطمیرٍ (آیه): معبودانی که جز خدا می‌خوانید به اندازه پوست و پرده هسته خرما نیرو ندارند.
ما اَصَبتُ مِنهُ قِطمیراً: نرسید به من از او چیزی.
(قَطَنَ) قُطُوناً، ن: اقامت نمود، جای گرفت.
قَطَنَ الرَّجُلَ: خدمت کرد او را.
قَطَنَ فِی المَکانِ: زندگی کرد، سکنی داد.

قَطِنَ ظَهْرُهُ قَطَناً: پشت او خم گردید و منحنی شد.
قَطَّنَهُ بِالْمَكانِ: جای داد او را در آنجا.
قَطَّنَ الْكَرْمُ: شکوفه بر آورد.
قَطَن ـ اَقْطان، ج: جای اقامت، بیخ دم پرنده، میان دوران آنچه خم می‌شود از پشت انسان.
قَطَن: نواحی کمر.
قُطْنُ سَكارْتُو: آشغال و غوزه پنبه.
بِذْرَةُ الْقُطْنِ: تخم پنبه، پنبه دانه.
دُودَةُ الْقُطْنِ: کرم خاردار.
قُطْن و قُطُن: پنبه و گیاه آن به‌شکل.
كُنْتُ رَجُلاً مِنَ الْمَجُوسِ، فَاجْتَهَدْتُ فِيهِ حَتّى كُنْتُ قَطِنَ النّارِ (حديث سلمان): سلمان گوید مردی مجوسی بودم در اثر جدّیت من در آتش پرستی اقامتم در آتش بود.
قُطْنَة: پاره پنبه.
قُطْنِيَّة و قِطْنِيَّة: گیاه دانه هرچه باشد جز گندم و جو و انگور و خرما یا دانه که پخته و نان می‌شود در عوض گندم و جو.
قِطْنَة و قَطِنَة: آنچه با شکنبه باشد و ذات الاطباق نامند.
قاطِن ـ قُطّان و قاطِنَة و قَطِين، ج: خادم و باشنده.
ظَهْرٌ اَقْطَن: پشت خم.
قِطان ـ قُطُن، ج: چوب فد رنگ و شکنجه، هودج.
قَطِين ـ قُطُن، ج: خدم و حشم، اهل خانه (واحد و جمع یکسان است).
قَطِينَة: اهل خانه و باشندگان آن.
قُطْنِيَّة: حبوبات، بن شن.
قَطانِيا: جزیره سیسیل.
قاطِن: مقیم.
قَيْطان: بند نازک.
مَقْطَنَة:کشتزار پنبه.
يَقْطِين: کدو قرمز حلوائی، گیاه بی‌ساق مانند گیاه کدو.
شَجَرَةٌ مِنْ يَقْطِينٍ (آیه): درختی از کدو بالای سر یونس رویانیدیم.
يَقْطِينَة: کدوی تر و تازه.
قَيْطُون: گنجینه، خانه کوچک در خانه بزرگ.
قَطّان: پنبه فروش.
قاطِنات مَكَّة و قُطُّنُها: کبوترهای مکه.
قَيْطان: آنچه ببافند از حریر و غیره.
مَقْطَنَةُ الاَرْضِ: زمین پنبه‌زار.
مَحْلَجُ الْقُطْنِ: ماشین پنبه پاک‌کنی.
قُطْنِي: پنبه‌ای.
قَطُوناء: اسپرزه.
(قَطا) قَطْواً، ن: گران رفتار و سنگین رفت.
قَطَا الْقَطاءُ: آوازکرد مرغ سنگخوار.
قَطَى الْماشِي: گام را در رفتار نزدیک گذارد و رفت از نشاط.
تَقَطّى: درنگ کرد و تأخیر نمود.
تَقَطَّى الْفَرَسُ: سوار شد برجای نشست.
تَقَطّى لِاَصحابِهِ: فریب داد آنها را.
تَقَطّى بِوَجْهِهِ: برگردید از او.
اِقْطَوْطى: گام نزدیک گذارد در رفتار.
قَطاة ـ قَطا و قَطَوات و قَطَيات، ج: مرغی است که سنگخوار نامند.
قَطاةُ مِنَ الدّابَّة: جای نشست از چهارپا.
قَطاة: سرین و مابین دوران.
قَطا: بیماریی است گوسفندان را.
شاةٌ قَطِيَة: گوسفند بیماری قطازده.
قَطَوان و قَطْوان: گام نزدیک گذارنده در رفتار.
قَطَوْطى: گام نزدیک نهنده در رفتار، مردم دراز پای نزدیک گذارنده پای.
قَطَوانِيَّة: عباء سفید کوتاه.
اَتانِي سَلْمانُ الْفارسي يُسَلِّمُ عَلَيَّ وَ عَلَيْهِ عَباءَةٌ قَطَوانِيَّةٌ (حَديث اُمّ الدَّرْداء): ام درداء گوید سلمان فارسی نزد من آمد و سلام می‌کرد بر من و بر او عبای سفید کوتاهی بود.
(قَعَّهُ) قَعّاً، ن: دلیر گردید بر او در سخن.

اَقَعَّ الْقَوْمُ: چاه حفر کردند و فرود آمدند بر آبِ چاه.
قَعَّ: عُق زد.
ماءٌ قُعّ و قُعاع: آب بسیار تلخ و شور.
(قَعَبَ) الْحافِرُ: قبه‌دار شد سم اسب.
قَعَّبَ فُلانٌ فِي الْكَلامِ: سخن را از بیخ حلق ادا کرد.
قاعِب: گرگ با بانگ و صدا.
قَعْب ـ اَقْعُب و قِعاب و قِعَبَة، ج: کاسه بزرگ گود یا کاسه‌ای که یک کَس را سیر کند یا کاسه‌ای که مایل به کوچکی باشد، تک سخن و غور آن.
قَعْبَة: ظرفی است که زنان در آن بوی خوش نهند یا ظرفی است با سرپوش که در آن قاووت نهند.
قُعْبَة: کوه، شکاف کوه.
عِقابٌ قَعْنَباة: عقاب تیز چنگال.
سِرَّةٌ مُقَعَّبَة: ناف مانند کاسه گود و بزرگ.
قَعِيب: عدد بسیار.
* **(قَبْعَرِيّ):** مرد بسیار درشت ناکس بدخوی یا مرد سخت بر اهل و عیال یا بر یار خود یا بر قوم خود.
اِنَّ رَجُلاً قالَ: يا رَسُولَ اللهِ مَنْ اَهْلُ النّارِ، قالَ: كُلُّ شَدِيدٍ قَعْبَرِيّ (حديث): از پیامبر (ص) سؤال شد اهل آتش چه کسانی هستند؟ فرمود هر فرد بسیار خشن بد خُلق.
(قَعْبَل) و قِعْبِل: نوعی قارچ، گیاهی است سفیدرنگ، کاسه که در آن شیر نهند، مرد درشت خوی، کناره و گوشه چیزی.
قَعْبَلَة: پیش‌درآمدگی پای بر پای دیگر، دوری میان دو پاچه شتر یا رفتاری است با سستی و ضعف.
قُعْبُول: گیاهی است سفیدرنگ یا نوعی قارچ، کاسه شیر.
رَجُلٌ مُقَعْبَلُ الْقَدَمَيْنِ (مبنيّاً للمفعول): مرد سخت دور گذارنده پیش پای از همدیگر.
(قَعَثَ) لَهُ قَعْثَةً، م: اندک داد او را.
اَقْعَثَ الرَّجُلُ: اسراف کرد.
اَقْعَثَ لَهُ الْعَطِيَّةَ: بسیار بخشش داد او را.
قَعَثَهُ و اِنْقَعَثَهُ: از بیخ برکند او را.
اِقْتَعَثَ الْحافِرُ: بسیار خاک برآورد از چاه.
اِنْقِعاث: از بیخ و بن افتادن دیوار.
قُعاث: بیماریی است که در بینی گوسفند عارض می‌شود.
قَعِيث: اندک از هر چیزی، نرم و آسان، سیل بزرگ، باران بسیار، عطای فراوان.
* **(قَعْثَب) و قَعْثَبان:** بسیار.
قُعْثُبان: جانورکی است مانند خنفساء.
* **(قَعْثَرَة):** از بیخ برکند چیزی را.
* **(قَعْثَلَة):** پیش پای‌ها نزدیک گذاشتن و پاشنه‌ها دور در رفتن.
تَقَعْثُل: گرانبار رفتن.
مُقَعْثِل: تیری که خوب تراشیده باشند آن‌را.
(قَعَدَ) قُعُوداً و مَقْعَداً، ن: نشست، ایستاد (از اضداد).
قَعَدَتِ الْمَرأةُ: بازایستاد زن از حیض و نکاح.
قَعَدَ قُعُوداً: برخاست (از اضداد).
قَعَدَ عَنْ حاجَتِهِ: دنبال افتاد و دور شد از آن.
قَعَدَ لِلْحَرْبِ: مهیای جنگ شد.
قَعَدَتِ النَّخْلَةُ: یک سال درمیان بار آورد.
قَعَدَتِ الْفَسِيلَةُ: دارای ساق شد نهال خرما.
قَعَدَتِ الْمَرأةُ: بدون شوهر ماند.
قَعَدَ: در حالِ نشستن ماند.
قَعَدَ لَهُ: در کمین نشست.
قَعَدَ عَنْ: دست کشید، دست برداشت.
قَعَدَ الطَّعامُ: غذا در معده تولید ناراحتی کرد.
قَعَدَ، اَقْعَدَ بِالْمَكانِ: ماندگار شد.
قَعَدَبِهِ، اَقْعَدَهُ: نشانید، ترسانید، دلسرد کرد، چشم ترس داد، بازداشت، جلوگیری کرد.
اَقْعَدَهُ: خدمت کرد آن‌را.
اَقْعَدَهُ عَنِ الْاَمْرِ: کفایت کرد او را از کار.
اَقْعَدَ بِالْمَكانِ: ایستاد به آنجا.
اَقْعَدَ الرَّجُلُ: اقامت نمود، لنگ شد و برجای ماند.
اَقْعَدَ الْبِئْرَ: کند چاه را به‌قدری که به آب نرسد.
اُقْعِدَ: رسانید او را داروی قعاد.

قَعَّدَهُ: خدمت کرد او را.
قَعَّدَهُ عَنْ كَذا: بازداشت او را از آن.
يُقال قَعَّدَهُ اِيّاهُ: كفايت كرد او را از رنج كسب.
تَقَعَّدَ، تَقاعَدَ: دست كشيد، دست برداشت.
تَقاعَدَ عَنِ الْأَمْرِ: از كارش خودداری كرد، از كارش كناره گيری كرد.
تَقَعَّدَ: قيام نمود به امر او و بازداشت آن‌را از حاجت.
تَقَعَّدَ عَنِ الْأَمْرِ: ترك داد آن‌را.
قاعَدَهُ مُقاعَدَةً: نشست با او و مجالست نمود.
تَقاعَدَ بِهِ فُلانٌ: حق او را به او نداد و سهم او را خارج نكرد.
اِقْتَعَدَ الدّابَّةَ: چهارپا را مركب قرار داد.
اِقْتَعَدَ بِالْمَكانِ: اقامت نمود در آنجا.
قَعَد: آنانكه به جنگ حاضر نشوند، خوارج.
قَعْدُكَ اللّهَ: سئوال می‌كنم به خدا.
قَعْدَة: يكبار نشستن، فرشی كه به روی آن نشينند، جلسه، نشست، حالت، چگونگی، كفلها.
قَعْدَة، قِعْدَة: جای نشستن.
قُعَدَه، قُعَدِیّ، قَعُود: خانه‌نشين، مقيم به يكجا.
ذُوالْقَعْدَة: نام ماه يازدهم از سال قمری كه از جنگ دست بكشيد و بنشينيد، ابتدای جنگ اخير
قِعْدَة: نوعی از نشست، آنقدر از جای كه قاعد گرفته باشد آن‌را.
قُعْدَة ـ قُعْدان، ج: شتری كه شتربان برای حاجات خود اختيار كرده، خر، زين، پالان.
قُعْدِیّ و قُعْدِيَّة و (بِكَسر هردو) قُعَدَة: مرد بسيار نشست و پر خواب.
رَجُلٌ قُعْدِیٌّ: مرد عاجز و درمانده.
قَعَدَة: هودج يا مركبی است زنان را، گستردنی.
قَعَدِیّ: آنكه رأی او موافق با خوارج باشد.
قُعَدَة، قُعِدِیّ: آدم تنبل و سست.
قَعادَة: لگن ادرار.
قَعُود: بچه شتر.
قُعُود: نشستن.

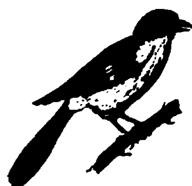
وَ اِنّا كُنّا نَقْعُدُ مِنْها مَقاعِدَ لِلسَّمْعِ (آيه): و ما در كمين شنيدن سخنان آسمانی و اسرار وی می‌نشينيم.
حَياةُ الْقُعُود: خانه‌نشينی.
قَعِيد: همدم، نديم، نگهبان، نشسته، مراقب، ملازم.
اِنّا مَعاشِرَ النِّساءِ مَحْصُوراتٌ مَقْصُوراتٌ قَواعِدُ بُيُوتِكُمْ وَ حَوامِلُ اَوْلادِكُمْ (حديث اسماء): ما جماعت زنان احاطه شده به خانه‌های خود نشسته و حامل اولادتان می‌باشيم.
قاعِد ـ قَعَد و قُعُود و قَواعِد، ج: نهال خرما كه تنه گرفته باشد يا درخت خرمای دسترس، جوال پر از دانه، زنی كه از حيض و زائيدن بازمانده باشد، گروهی از خوارج، گروهی كه به جنگ نروند، گروهی كه ديوان نباشد ايشان‌را، پليدی، سستی در پيوند دست و پای چهارپا، نشسته.
قاعِدُ الْهِمَّة: آدم تنبل، بی‌همت.
قاعِدَة: اساس، پايه، زمينه، ستون، بنيان، دستور، آئين، ناموس، نمونه، سبك، روش.
قاعِدَةُ الْبِلاد: پايتخت، مركز.
قاعِدَةٌ ثابِتَة: اصل مسلم.
تَقاعُد: بازنشستگی، كناره گيری.
قَواعِدُ الْبَيْت: بنيادهای خانه.
وَ اِذْ يَرفَعُ ابراهيمُ القواعِدَ مِنَ البَيت (آيه): هنگامی كه ابراهيم پايه‌های كعبه را برافراشت.
قَواعِدُ الْهَوْدَج: چهارچوب بر پهنای هودج.
قاعِدَةُ الْمُلْك: جای تختگاه.
قُعاد: بيماريی است چهارپا را كه در رانهای او پيدا شود و در پای اسب يا بيماريی است كه صاحبش را فرونشاند.
قَعُود و قَعُودَة ـ اَقْعِدَة و قُعُد و قِعْدان و قَعائِد، ج: شتری كه شبان برای حاجات خود نگاه دارد.
قَعُود: شتر جوان كه ابتدای سواری و بار آن باشد يا آنكه به شش سالگی درآيد، بچه شتر از مادر جدا شده.
قَعِيدُ النَّسَب: آنكه نسبت او به جد اكبر نزديك است.

قَعِید: ملخ که پر درنیاورده، پدر، همنشین.
قَعِیدَکَ اللّٰهَ: سئوال می‌کنم تو را به خدا.
قَعِیدَةُ الرَّجُل ـ قَعِیدٰات، ج: زن مرد.
رَجُلٌ قُعْدُد و قُعْدَد و قُعْدُود: آنکه نسبت او از طرف پدرانش نزدیک به جد اعلی یا دور از آن باشد (از اضداد).
قُعْدُد: مرد بددل ناکس خوار و حقیر مانده از مکارم اخلاق، گمنام.
اَقْعٰاد و اِقْعٰاد: بیماریی است که در ران شتران عارض شود و برجا مانده گرداند.
مَقْعَد و مَقْعَدَة: نشستنگاه، نیمکت، نشستن، مکان نشستن.
مُقْعَد: فلج.
مَقْعَدَة: کفلهای انسان.
مَقْعَدَةُ السِّرْوٰال: خِشتک شلوار.
مُتَقٰاعِد: خانه‌نشین، کناره گیری از کار، بازنشسته.
فَاذْکُرُوا اللّٰهَ قِیٰاماً وَ قُعُوداً (آیه): یاد کنید خدا را ایستاده و نشسته (مردان و زنان).
فَضَّلَ اللّٰهُ الْمُجٰاهِدِینَ عَلَی الْقٰاعِدِینَ (آیه): فضیلت دارند مجاهدین بر نشستگان.
لَاَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرٰاطَکَ الْمُسْتَقِیمَ (آیه): بر سر راه آنان مترصد هستم (نقل از گفته شیطان).
مَقٰاعِد: جاهای نشستن مردم.
مُـقٰاعِد: نگاهبان (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان).
مُقٰاعِدَة: زن، چیزی است بر هیئت جامه، غراره که در آن گوشت و نان نهند، ریگ توده، کوه چسبیده بر زمین.
مُقْعَنْدَد: بچه کرکس، کرکس شکار کرده و پرگرفته.
رَجُلٌ قُعْدُودَة: مرد ترسناک و جبان.
(قَعَرَهُ) قَعْراً، م: بر زمین افکند او را.
قَعَرَ الشَّجَرَ: از بیخ برید آن‌را.
قَعَرَ الْاِنٰاءَ: آشامید آنچه در ظرف بود.
قَعَرَ الْبِئْرَ: به ته چاه رسید و گود کرد آن‌را.
قَعُرَ: عمیق بود.
قَعَّرَ: توخالی کرد، تهی کرد، فریاد زد، زوزه کشید.
قَعَّرَتِ الشّٰاةُ: بچه ناقص افکند.
قَعَّرَ الثَّرِیدَ: از ته اشکنه خورد.
قَعُرَ قَعٰارَةً: عمیق و گود گردید.
اَقْعَرَ الْبِئْرَ: عمیق و گود ساخت چاه را.
اَقْعَرَ النَّجْمُ: عکس ستاره در آب افتاد و ستاره در آن دیده شد.
تَقَعَّرَ: تأمل در سخن کرد.
تَقَعَّرَ: گود شد، عمیق شد، بررسی نیکو کرد.
تَقَعَّرَ فِی کَلاٰمِهِ: از انتهای حلق سخن گفت.
تَقَعَّرَ الشَّیْءُ: عمیق و گود گردید.
قَعَّرَ الْبِئْرَ: گود کرد چاه را.
قَعَّرَ فِی کَلاٰمِهِ: تأمل کرد در سخن، و به انتهای حلق سخن گفت.
قَعَّرَ فِی الْکَلاٰمِ: بانگ و فریاد کرد.
اِنْقَعَرَ: از بیخ برید، برکنده گردید درخت، افتاد و مُرد.
قَعْر ـ قُعُور، ج: ته، پایان، انتهای هر چیز، کاسه بزرگ، شکاف در زمین، کف، کاوش تیله کنی.
قَعْر: زیرکی، هشیاری، خِرَد، دانش.
قَعْرَة: گودال، سوراخ در زمین، شکاف در زمین هموار.
تَقَعُّر: فرورفتگی، گودی.
قَعْرُ الْفَم: داخل دهان.
جَلَسَ فُلاٰنٌ فِی قَعْرِ بَیْتِهِ: کنایه از اینکه او ملازم خانه است.
قَعْرَة و قُعْرَة: آنچه در ته کاسه باشد.
قُعْرَة: زمین پست و هموار.
قَصعَةٌ قَعِرَة و قَعْریٰ: کاسهٔ که در آن به‌قدر پوشش ته آن باشد.
اِمْرَئَةٌ قَعِرَة و قَعِیرَة: زن پر شهوت، زنی که شهوت او در ته فرج او باشد، زنی که بسیار جماع طلبد.
قَعِیر و قَعُور: عمیق، گود.
قَصعَةٌ قَعِیرَة و قَعْرٰان: کاسه گود.

اِناءٌ قَعْران: ظرف که در ته آن چیزی اندک باشد.
قَیْعَر و قَیْعار و مِقْعار: مرد لب پیچیده در سخن آنکه سخن از بیخ حلق گوید.
مُقَعَّر: فرورفته.
مُقَعَّرُ الْوَجْهَیْنِ: از دو طرف گود.
مُنْقَعِر: جائی که آخر چیزی به آن منتهی شود.
کَاَنَّهُمْ اَعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ (آیه): گویا تنه درختان نخلی بودند که از ریشه افتاده باشند.
قَدَحٌ مُقَعَّر: کاسه گود.
* **(قَعْرَطَة):** بازکردن و ویران ساختن بنا.
* **(قَعَزَ) الْاِناءَ قَعْزاً، م:** پرکرد ظرف را از شراب.
قَعَزَ ما فِی الْاِناءِ: نوشید آنچه در ظرف بود و باقی نگذارد.
(قَعِسَ) قَعَساً، ف: بیرون آمد سینه و داخل رفت پشت.
قَعِس، ص مذکر **قُعْسان،** ج **قَعْساء،** ص مؤنث ـ **قُعْس،** ج.
اَقْعَسَ اِقْعاساً: توانگر گردید.
تَقاعُس: بازگردیدن از کاری، عقب ماندن، خویشتن را از کاری کشیدن و سرباز زدن.
تَقاعَسَ عَنِ الْاَمْرِ: شانه خالی کرد، طفره رفت، خودداری کرد.
اِقْعَنْسَسَ: سینه قوزی شد.
تَقَعْوُس: کهنسال شدن، ویران گردیدن خانه.
اِقْعِنْساس: سپس ماندن، بازگشتن.
قَعْس: خاک بدبوی.
اَقْعَس: مرد برآمده سینه و درآمده پشت، اسب که پشت او پست وگرده او بلند باشد، شتری که گردن و سر او به‌سوی پشت مایل باشد، شب دراز، مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت، ارجمندی پایدار.
قَعْساء مؤنث: مو سینه و دُم برداشته.
قُعاس: بیماریی است که گوسفندان را از پرخواری پیداگردد و بکشد.
قَوْعَس: ضخیم گردن، درشت و سخت پشت از هر چیزی.
قَعْوَس: پیر کهن‌سال.
قُعْسُوس: لقب زن فرومایه حقیر و زشت.
مُتَقاعِس: مرد درآمده پشت و برآمده سینه.
مُقْعَنْبِس ـ مُقاعِس، ج: سخت و درشت.
* **(قَعْسَبَة):** شتاب و سرعت در دویدن از ترس، شتافتن.
قُعاسِب: درازقامت.
(قَعْسَرَهُ): گرفت او را به‌سختی.
قَعْسَرَ الشَّیْءُ: سخت و درشت گردید.
قَعْسَرَة: نیرومندی بن چیزی، توانا شدن.
قَعْسَر و قَعْسَرِیّ: قدیمی، آنچه ابتدا برآید از خربزه، شگفت و سخت.
رَجُلٌ قَعْسَرِیّ و قَعْسَر: مرد ضخیم و شدید.
قَعْسَرِیّ: دسته چوبی آسیای دستی.
(قَعَشَ) الْحائِطَ قَعْشاً، م: ویران کرد دیوار را.
قَعَشَ الشَّیْءَ: جمع آورد آن‌را.
تَقَعْوُش: ویران شدن، پرسال گردیدن.
اِنْقَعَشَ: ویران گردید.
اِنْقَعَشَ الْقَوْمُ: رفتند و از جای کنده شدند.
قَعْش ـ قُعُوش، ج: مرکب سواری شبیه هودج برای زنان.
قَعْشاء: ماده‌شتر بلند برداشته سر.
قَعْوَش: مرد سبک و چست، شتر درشت‌اندام.
قَعْوَشَة: بر زمین زدن کسی را.
(قَعَصَهُ) قَعْصاً، م و اَقْعَصَهُ: بر جای کشت او را.
مَنْ خَرَجَ مُجاهِداً فِی سَبِیلِ اللّٰهِ فَقُتِلَ قَعْصاً فَقَدِ اسْتَوْجَبَ الْمَآب (حدیث): هرکس برای جهاد در راه خدا خارج شود و کشته شود مستوجب عاقبت نیکو است.
وَ اِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفیٰ وَ حُسْنَ مَآبٍ): و او در نزد ما بسیار مقرب و نیکو منزلت است.
قُعِصَتِ الشّاةُ قَعَصاً، ف ل: بیماری قعاص زد گوسفندان را ـ **مَقْعُوصَة،** ص.

قَعِصَتِ الشّاةُ: گوسفند قعوص گرديد.
اَقْعَصَهُ: برجاى كشت او را.
اِنْقَعَصَ: در حال مرد.
اِنْقَعَصَ الشَّيْءُ: دو تاه شد آن چيز.
قَعْص: مرگ با سرعت كُش.
قُعاص: بيماريى است كه گوسفندان را كه در حال بكشد، بيماريى است كه در سينه حادث گردد.
قَعُوص: گوسفندى كه دوشنده را بزند.
قَعّاص: شير تعقيب كننده شكار.
مِقْعَص و مِقْعاص: شير كه زود شكار را بكشد.
* **(اِقْعِنْصار):** كوتاهى كردن در امر زراعت.
* **(قَعَضَ) الْغُصنَ قَعْضاً:** خم كرد شاخه را و برگردانيد آن را.
اِنْقَعَضَ: خميده گرديد.
قَعْض (مصدر بمعنى مفعول**):** خم شده و برگشته.
* **(قَعْضَب):** ضخيم بسيار دلير و توانا.
قَرَبٌ قَعْضَبِيّ: شب‌روى جهت به آب آمدن بامداد كه سخت و مشكل باشد.
قَعْضَبَة: سختى و درشتى، از بيخ كندن.
* **(قَعْضَم) و قِعْضِم:** سست يا مرد كهنسال بى‌دندان.
(قَعَطَ) قَعْطاً، م: بانگ و فرياد سخت كرد، بددل شد و ترسيد.
قَعَطَ فُلاناً: دور كرد او را و راند.
قَعَطَ عَنْ وَجْهِهِ: گشاده نمود از روى او.
قَعَطَ الْعِمامَةَ و اِقْتَعَطَ: عمامه بست بر سر و تحت الحنك نينداخت.
قَعِطَ قَعَطاً، ف: خوار گرديد و رام شد.
اَقْعَطَ الْقَوْمُ عَنْهُ اِقْعاطاً: جدا گرديدند مردم از او.
اِقْعاط: بانگ كردن، درشتى نمودن در سخن، فحش گفتن.
قَعَّطَ الدّابَّةَ: نيك راند چهارپا را. **رَجُلٌ قَعّاط، ص.**
قَعَّطَ عَلىٰ غَرِيمِهِ: سخت و تنگ گرفت بر او.
قَعَّطَ فِي الْقَوْلِ: فحش گفت و درشتى كرد در سخن.
تَقَعَّطَ السَّحابُ و اِنْقَعَطَ: برطرف گرديد ابر.
قاعِط: دشوار گيرنده بر بدهكار.
رَجُلٌ قَعّاط و قِعاط: مرد سخت راننده چهارپا و درشتى‌كننده بر آن.
قَعْط: گوسفندان بسيار.
قَعْطَة: يكبار تنگ گرفتن.
مِقْعَط و مِقْعَطَة: دستار بزرگ، عمامه.
(قَعْطَبَهُ): بريد او را، جدا كرد.
قَرَبٌ قَعْطَبِيّ: شبرَوى كه صبح به آب رسند.
(قَعْطَرَهُ): بر زمين افكند او را، استوار گردانيد.
قَعْطَرَ الْإِناءَ: پر كرد ظرف را.
اِقْعَطَّرَ: از فشردن گلو قطع شد نفس.
(قَعْطَلَهُ): بر زمين افكند او را.
قَعْطَلَ عَلىٰ غَرِيمِهِ: سخت و دشوار گرفت بر بدهكار.
قَعْطَل: سريع.
* **(اِقْعاط):** دشوار گردانيدن بر كسى.
(قَعَفَ) التُّرابَ: بركند خاك را به پاى از سخت رفتن.
قَعَفَ النَّخْلَةَ: از بيخ بركند درخت خرما را.
قَعَفَ ما فِي الْإِناءِ: خورد آنچه در ظرف بود.
قَعَفَ الْمَطَرُ: كند باران روى زمين را و برد سنگريزه را.
قَعِفَ قَعَفاً، ف: از بيخ افتادن ديوار.
تَقَعَّفَ و اِقْتَعَفَ و اِنْقَعَفَ: از پاى برافتاد ديوار، فرو ريخت روى كوه، از جاى رفت چيزى، به خواهش گرفت چيزى را.
قَعَف: كوههاى خرد بر همديگر.
قاعِف: باران سخت و شديد.
سَيْلٌ قُعاف: سيلى كه همه چيز را ببرد.
(قَعْفَزَ) الرَّجُلُ: سرپا نشست و دستها را در اطراف زانو حلقه كرده مانند كسى كه اهتمام به كارى دارد.
قَعْفَزَ فِي الْمَشْيِ: به گام كوتاه رفت.
قَعْفَزَ لَهُ الْكَلامَ: با سخن تهديد دفع او كرد از خود.
تَقَعْفَزَ: فروخفت شتر.
اِقْعَنْفَزَ: نشست به‌طورى كه زانو بر آن چسبيد.
قَعْفَزىٰ: نوعى نشست كه زانو و ران را بهم چسبانند.
قَعْفُوز: گياهى است.

شَجَرَةٌ مُتَقَعْقِزَة: درخت به روی در افتاده.
* (قَعْقَبَة): زخم و مجروح کردن.
(قَعْقَعَ) **السِّلاحُ:** صداکرد اسلحه.
قَعْقَعَتْ عُمُدُهُم: کوچ کردند.
قَعْقَعَ الشَّيْءَ الْيابِسَ: به حرکت درآورد آن‌را با صدا.
قَعْقَعَ الرَّعْدُ: رعد و برق زد، غرید، غرش کرد.
قَعْقَعَ: تَرق و تُروق کرد.
قُعْقُع: کلاغ زاغی.
قَعْقَعَة: صداهای بهم ریختگی اشیاء.
قَعْقَعَ الْقِداحَ: به جولان درآورد تیرهای قمار را.
قَعْقَعَ فِي الْأَرْضِ: رفت در زمین.
فُلانٌ ما يُقَعْقَعُ لَهُ بِالشِّنانِ: درباره کسی گویند که به سختیهای روزگار خوار نگردد و نترسد و باک نداشته باشد.
تَقَعْقُع: مضطرب شدن، جنبیدن.
تَقَعْقَعَتْ عُمُدُهُم: کوچ کردند.
مَنْ يَجْتَمِعْ يَتَقَعْقَعْ عُمُدُهُ (مثال): هر اجتماعی را پراکندگی است به‌سبب فسادی که از آن پیدا می‌شود.
قَعْقاع و قَعْقَعانِي: آنکه وقت رفتن از بندهای پایش صدا برآید، خرمای خشک، تب و لرز، راه دشوار.
قَعاقِع: بانگ رعد پی‌درپی.
قَعْقَعَة: بانگ دندان وقت خائیدن چیزی، گردانیدن تیرهای قمار در قمار، آواز رعد و بلبل و سپر و مانند آنها، حکایت صدای سلاح.
قِعْقاع: حکایت آوازکردن سلاح یا هر حکایت‌کردن آواز هرچه باشد.

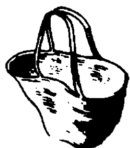


قُعْقُع: مرغی است پیسه دراز منقار و دُم و دراز پای به‌شکل.
حِمارٌ قَعْقَعانِي: خر سخت آواز.
مُقَعْقِع: آنکه تیر قمار را در قمارکردن گرداند.
طَرِيقٌ مُتَقَعْقِع: راه دور و دراز.
(اَقْعَلَ) **النُّورُ و اِقْعالَ:** گُل کرد و شکوفه بیرون آورد.
اِقْعالَّ الرّاكِبُ: راست شد در سواری.
اِقْتَعَلَ الْقُعالَ: دورکرد گل و شکوفه را به دست و پاشید آن‌را.
قَعْل: چوبی که زیر شاخهای سبز انگور نهند، مرد کوتاه بخیل نافرجام و شوم.
قَعِيل: خرگوش نر.
قُعال و قُعالَة: شکوفه انگور و مانند آن یا آنچه ازگُلش بیفتد، پشم‌ریزان از شتر.
قاعِلَة ـ قَواعِل، ج: کوه دراز بلند.
قَوْعَلَة: کوه خرد، پشته کوچک.
عُقابٌ قَوْعَلَة: عقاب برآینده بر کوه.
قَيْعَلَة: زن درشت بزرگ جثه، عقاب که بر سر کوه برآید و جای گیرد.
قَعْوَلَة: نوعی از رفتار، بر سر کوه یا پشته نشستن.
صَخْرَةٌ مُقْعالَة: سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین.
(قَعَمَ) **السِّنَّوْرُ قَعْماً، ن:** بانگ برآورد گربه.
قَعَمَ الرَّجُلُ قَعَماً، ف أُقْعِمَ إِقْعاماً، ل: بیمار گردید مرد.
اَقْعَمَتِ الْحَيَّةُ فُلاناً: مار او را گزیده و هلاک کرد.
اَقْعَمَتِ الشَّمْسُ: بلند برآمد آفتاب.
قَعْم: بانگ و فریادکَریه.
قُعْمَةُ الْمالِ: برگزیده و بهترین شتران.
قَعَم: کجی، بلند برآمدگی در سرین، کجی بینی.
قَيْعَم: گربه، شتر ضخیم سالخورده.
* (قَعْمَصَة): یکبار انداختن پلیدی.
قُعْمُوص: قارچ، پلیدی مردم و غیره.
(قُعْمُوط) **و قُعْمُوطَة ـ قَعامِيط، ج:** پارچه درازکه بپیچند بچه را، قُنداق.
قُعْمُوطَة: جُعَل، حیوانی است که در سرگین پیدا شود.
(قَعِنَ) **الْأَنْفُ قَعَناً، م:** بسیار کوتاه شد بینی، برآمدگی یافت بینی (از اضداد).
اَقْعَن، ص، مذکر، قعين تصغير قَعناء، ص مؤنث ـ قُعن، ج.
قَعْن: کاسه بزرگ و تغار.
قِعَن: گشادگی میان دو پای وقت رفتن.

قَعان: کوتاهی بینی و برآمدگی سر آن.
قَیْعون: گیاهی است.
* **(قَعْنَب) و قُعانِب:** درشت و سخت، شیر درنده.
قَعْنَب: روباه نر.
قَعْنَبَة: زن کوتاه بالا، کجی.
قُعْنُب: بینی کج.
عُقابٌ قَعْنَباة: عقاب تیز چنگال.
(قَعْوَش): در قَعْش مذکور است.
(قَعا) الفَحلُ النّاقَةَ و عَلَیْها قَعْواً و قُعُوّاً: برجست شتر نر بر ماده.
قَعا الطّائِرُ: جست پرنده نر به ماده.
قَعِیَ الاِرنَبَة قَعاً، ف: بلند گردید سر بینی و مائل شد.
قَعِیَ: نوک بینی‌اش به‌طرف بالا بود.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الاِقْعاءِ فِی الصَّلاٰةِ اَیْضاً نَهیٰ اَن یُقْعِیَ الرَّجُلُ فِی الصَّلٰوةِ (حدیث): نهی فرمودند از نماز در حال نشسته.
اَقْعَی الْکَلْبُ: سر دم نشست، نشست سگ به سرینش.
اَقْعیٰ فی جُلُوسِهِ: تکیه زد بر چیزی که پشت او بود.
اَقْعیٰ فَرَسَهُ: سپس برگردانید اسب را.
اَقْعیٰ اَنْفُهُ: بلند گردید سر بینی او و بر استخوان چسبید.
اِقْتِعاء: برجستن نر به ماده.
قَعْو ـ قَعْوان و قُعِیّ، ج: چرخ چاه چوبی یا آهنی، محور آهنی، دو چوب بَکِره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی است که بر آن بَکِره گردد به‌شکل.



رَجُلٌ قَعْوُالعَجیز: مرد لاغر سرین یا درشت و ضخیم سرین.
قَعْواء: زن باریک ساق.
مُقْعی: بر سُرین نشسته.
* **(قَفَّ) العُشْبُ قُفُوفاً، ض:** خشک گردید علف.
قَفَّ الثَّوْبُ: خشک شد جامه شسته.
قَفَّ شَعْرُهُ: برخواست موی بر تن از ترس.
قَفَّ الصَّیْرَ فِیّ: دزدید دراهم را به میان انگشتان.
قَفَّ الدَّراهِمَ: دزدید با نوک انگشتان.
قَفَّفَ، تَقَفَّفَ مِنَ الْبَرْدِ: از سرما لرزید.
قُفُوف: ترکیدگی پوست از سرما.
وَلاٰ تَقْفُ مٰالَیْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ (آیه): چیزی را که درباره آن علم نداری دنباله‌روی و پیروی مکن.
وَلَقَدْ آتَیْنٰا مُوسَی الْکِتٰابَ وَ قَفَّیْنٰا مِنْ بَعْدِهِ (آیه): ما به موسی کتاب دادیم و بعد از او پیغمبران یکی پس از دیگری فرستادیم.
قَفَّ قَفّاً، ن: فراهم آمد بعضی چیزی با بعضی دیگر چندان که شبیه کدو گردید.
اَقَفَّ: یافت و رسید به چراگاهی که گیاه آن خشک شده.
اَقَفَّتِ الدُّجاجَةُ: بازایستادند مرغان از تخم.
اَقَفَّ العَیْنُ: رفت اشک از چشم، بلند برآمد سیاهه چشم.
اِسْتَقَفَّ: خشک شد از پیری.
قَفّ و قَفیف: تره گیاه خشک.
قُفّ ـ قِفاف و اَقْفاف، ج: زمین بلند، چیزی است شبیه تبر، کوتاه قامت، پشت چیزی، حلقه تبر، مردم اوباش، مردم بهم آمیخته از هر جنس، ابر سیاه شبیه کوه.
قُفَّة: کدو خشک میانه تهی کرده و سبد و ظرفی شبیه کدو از برگ خرما به‌شکل، موش، زمین بلند، مرد ریزه‌اندام یا پست قد، خرگوش، چیزی شبیه تبر، درخت پوسیده خشک.



قُفَّة و قِفَّة و قَفَّة: آلت نره، لرزه از تب.
قَفَّة: مرد ریزه‌اندام یا پست قد.
قِفَّة: آنچه که ابتدا از شکم نوزاد خارج شود.
قَفّان: نشان، پی، هنگام، امانت‌دار، امین.
قَفّاف: دِرهم دزد میان انگشتان.
(قَفِئَ) الْمَکانُ قَفْأً، ف: تباه گشت گیاه از باریدن باران یا خاک آلود کرد سیل و باران گیاه را.
اِقْتِفاء: دوباره دوختن توشه‌دان و چرم درآوردن میان آن.

(قَفْثَل) الشَّیْءَ: به‌سرعت برد و از بیخ برکند آن‌را.
(قَفَحَهُ) قَفْحاً، م: ناپسندید آن‌را و کراهت داشت.
قَفَحَ عَنِ الشَّیْءِ: امتناع کرد از آن و بازایستاد.
قَفَحَ الشَّیْءَ: کوبید آن‌را و بیامیخت بهم.
قَفِیحَة: سرشیری که بر آن شیر گوسفند دوشند.
عُجَاجَةٌ قَفْحَاء: گَرد و دود که شاخ شاخ به‌نظر آید.
(قَفَخَ) قِفَاخاً، م: بر سر و بر هر چیز میان خالی زد.
اَقْفَخَتِ الْبَقَرَةُ: نرخواه شد گاو.
قَفْخَة: ماده گاو نرخواه.
قَفِیخَة: طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهند، اندام پرگوشت
قُفَاخ: زن متناسب اعضاء و نیکواندام.
* **(قُفَاخِر) و قُفَاخِرِی:** بزرگ‌اندام.
قُفَاخِرِی: فائق و بهتر از نوع خود، نازک‌اندام پر گوشت.
قُفَاخِرَة: زن نیکو خلقت.
قُفَاخِرِیَّة: زن بزرگ جثه.
قِنْفَخر: بزرگ‌اندام، بیخ گیاه بردی.
(قَفَدَ) الرَّجُلَ قَفْداً، ض: زد با کف دست بر گردن او.
قَفَدَ فُلَانٌ: کارکرد او.
قَفِدَ قَفَداً، ف: اقفد گردید.
اَقْفَد: مرد فروهشته گردن یا گردن کلفت، آنکه به سر انگشتان پای راه رود، مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشتان، چهارپائی که به‌سر سم او خمیدگی باشد (و آن عیبی است).
قَفَد: خمیدن کف پای شتر به‌طرف چپ، استاده شدن بند دست چهارپا.
قَفَد و قَفْدَاء: عمامه بی‌علامت بستن.
قَفْدَانَة: غلاف سرمه‌دان، کیسه چرمی که در آن بوی خوش نهند.
قَفْدَان (معرب است): کیسه چرمی که بوی خوش نهند در آن.
* **(قَفْدَر) و قَفَنْدَر:** زشت پیکر بدروی.
قَفَنْدَر: درشت سخت سر، خرد سر، ضخیم پای، کوتاه قامت و گرد اندام سفید.
(قَفَرَ) الْاَثَرَ قَفْراً، ن و تَقَفَّرَ و اِقْتَفَرَ: در پی او رفت، پیروی او کرد.
قَفِرَ مَالُهُ قَفَراً، ف: کم شد مال او.
قَفِرَ الطَّعَامُ: نان بی‌خوراک گشت.
قَفَّرَ التُّرَابَ: جمع و فراهم آورد خاک را.
قَفَرَ و اِقْتَفَرَ الْاَثَرَ: رد پا گرفت، دنبال کرد.
اَقْفَرَ الْعَظْمَ: استخوان را مکید.
اَقْفَرَ الرَّجُلُ: دور افتاد مرد از اهل و عیال.
اَقْفَرَ الْمَکَانُ: خالی شد، متروک گردید، ویران شد، خراب کرد، بی‌آب و گیاه شد.
اَقْفَرَ رَأْسُهُ: سر او بی‌موی شد.
اَقْفَرَ فُلَانٌ: تمام شد طعام و گرسنه گردید.
اَقْفَرَ الْبَلَدُ: شهر خالی شد از مردم.
قَفْر و قَفْرَة ـ قِفَار و قُفُور، ج: بیابان بی‌آب و علف، زمین خالی، موی، دشت.
نَزَلْنَا بِبَنِی فُلَانٍ فَبِتْنَا الْقَفْر: وارد شدیم به آنان پس در جای بی‌آب و گیاه خوابیدیم کنایه از اینکه ما را مهمان نداشتند.
ظَهَرَ قِبَلَنَا اُنَاسٌ یَتَقَفَّرُونَ الْعِلْمَ (حدیث): طالب علم‌اند.
قَفْر: گاونر که جهت کِشت زمین از مادر جدا کنند او را.
قَفْرُ الْیَهُود: شراب، زفت، قیر معدنی.
قَفْر، قِفَار: زمین متروک بی‌آب و علف.
خُبْزٌ قَفْر و قِفَار: نان خشک خالی.
قَفِر: کم موی، گرگ بیابانی.
قَفِیر: سرگین خشک، طعام بی‌خوراک، ظرف بزرگ و خم، زنجبیل.
قَفِیرُ النَّحْل: کندوی زنبورعسل.
قَفِیرُ الدَّبَابِیر: دانه، آشیانه.
اِقْفَار: خرابی، کم‌جمعیتی.
مُقْفِر: پریشان، ویران، بی‌جمعیت.
سَوِیقٌ قَفَار: قاووت ناشورانیده.
خُبْزٌ قَفَار: نان بی‌نان خورش.

قُفُّور و قافُور: غلاف شکوفه خرما، غلاف خرمای نورسیده.

مِقفار: بیابان بی آب و گیاه.

(قَفَزَ) قَفزاً و قَفَزاناً و قِفازاً و قُفوزاً، ص: برجست، خیز برداشت، پرید.

قَفَزَ فُلانٌ: مُرد.

قَفِزَ الفَرَسُ قَفَزاً، ف: سفید شد دستهای اسب تا آرنج غیر از پایهای او.

قَفَّزَهُ: او را به جستن واداشت.

تَقَفَّزَ بِالحِنّاءِ: دست و پای او را به حنا رنگ کرد.

تَقَفَّزَ: دستکش به دست کرد.

تَقافَزَ القَوْمُ: با هم‌دیگر برجستند.

قَفَزى: برجستگی (اسم مصدر) نوعی از رفتار اسب و شتر.

قَفیز ـ اَقفِزَة و قُفزان، ج: پیمانه است، از زمین یکصدوچهل‌وچهار گز.

اِنَّهُ نَهی عَنْ قَفیزِ الطَّحّان (حدیث): نهی فرمود از پیمانه آسیابان.

خَیْلٌ قافِزَة و قَوافِز: اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند.

قَوافِز: غوک‌ها، قورباغه‌ها.

اَقفَز: اسبی که دست‌ها تا آرنجش سفید باشد.

قُفّاز (قُفّازان تثنیه) ـ قَفافیز، ج: نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان پوشند، دستکش یا نوعی از زیور دست و پای، آهنی است شبکه‌دار، سفیدی موی اطراف سم اسب.

قَفْز: جهش، پرش.

قَفْزَة: یک پرش.

قَفیز: گیره فنری.

قَفیزُ التِّرْباس: رزه دَر.

قَفیزُ القُفْل: چفت.

قَفیزُ المَواسیر: زانوئی، لوله کج.

حَلْقَةٌ بِقَفیز: حلقه گیره‌دار.

قُفَّیزی: خرک.

قُفَّیزی: بازیی است کودکان را که چوبی نصب کنند و از بالای آن بجهند.

قَفّاز: سخت پرش، سخت جهنده.

فَرَسٌ مُقَفَّز: اسب که دستها تا آرنجش سفید باشد.

* **(قَفَنْزَعَة):** زن نیک کوتاه قامت.

(قَفَسَ) قَفساً و قُفوساً، ن: مُرد.

قَفَسَ الظَّبْیَ: دست و پای آهو را بست.

قَفَسَ الشَّیْءَ: به‌خشم و سخت کشید و گرفت آن‌را.

قَفَسَ فُلاناً: به مویش گرفت او را.

قَفَسَ قُفاساً: درد مفاصل گرفت مانند تشنج.

قَفِسَ قَفَساً، ف: بزرگ گشت اطراف سر بینی.

تَقَفَّسَ الظَّبْیُ: برجست آهو.

تَقافُس: باهم برجستن.

قافِسَة ـ مؤنث: لئیم و پست.

قَفاسِ (مبنی بر کسر): زن فرومایه ناکس.

قُفْس: گروهی از مردم‌اند مانند اکراد.

اَقفَس: مردی که مادرش بنده و کنیز باشد، هر چیز که ببالد و دراز شود و خمیده گردد.

عَبْدٌ اَقفَس: بنده لئیم.

قَفْساء: معده و شکم، زن فرومایه ناکس.

(قَفَشَ) الطَّعامَ قَفْشاً، ن ض: سخت خورد خوراک را.

قَفَشَ: جمع کرد و گرد آورد، چنگ زد، گرفت.

قَفَشَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را و فراهم آورد.

قَفَشَ بِالعَصا: زد او را به چوب‌دستی.

قَفَشَ النّاقَةَ: سرعت کرد در دوشیدن شتر.

قَفْش (مصدر): بسیار جماع کردن، بسیار شادمانی کردن.

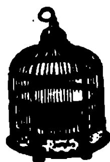
قَفَش: دزدان.

قَفْش: معرب کفش.

فی حَدیث عیسی اَنَّهُ لَمْ یُخَلِّفْ اِلاّ قَفْشَیْنِ وَ مِخْذَفَةً: همانا او تَخلُّف نکرد مگر آنکه جمع کرد به فلاخن.

اِنْقَفَشَ و اِقْتَفَشَ و اِقْفَنْشَشَ: به سوراخ درآمد عنکبوت، فراهم آورد عنکبوت دست و پایها را.

* (قَفشَلِيل): معرب کفچه گير.
(قَفَصَ) الظَّبْيَ قَفصاً، ن: بست دست و پای آهـو را و جمع کرد.
قَفَصَ الشَّيْءَ: به يکديگر نزديک کرد چيزی را.
قَفَصَ الطّائِرَ: در قفس کرد پرنده را.
قَفَصَ الْيَعْسُوبَ: زنبور عسل را در کندو به نخی بست تا بدر نرود.
قَفِصَ قَفَصاً: سبکی و چالاکی يافت، شادمانی و لرز گرفت او را از سردی، ترشی معده از نوشيدن آب بر خرما.
قَفَصَ الدُّجاجَةَ: لانه ساخت جهت مرغ.
قَفِصَ الْفَرَسُ: اسب به آن اندازه که می‌توانست بدود ندويد و خودداری کرد.
قَفَّصَ الظَّبْيَ: جمع کرد دست و پای را و برجست.
تَقافُص: بـه يکـديگر درآمـدن چيزی، درآميخته گرديدن، مشتبک شدن.

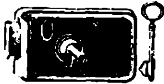


اِقْفاص: صاحب قفس با پرنده شدن.
تَقَفُّص: فراهم آمدن.
جَرادٌ قَفِص: ملخ گرفته و بسته بال از سردی.
قَفَص: قفس به‌شکل.
قُفاص: بز کوهی، بيماريی است کـه پـای چـهارپا را خشک گرداند.
اَلْمُقَفَّص: کسی راکـه مـحکم دست و پـايش را بسـته باشند.
قَفَصُ كَبِير: صندوق بزرگ کالا.
قَفَص: قفسه سينه، سبد، زنبيل حصيری.
قَفَصُ الْمُجْرِمِين: زندان.
حَبَسَ فِي قَفَصٍ: در قفس گذارد.
تَقْفِيصَةُ الدُّجاج: جای مرغان در شب.
قِلاعٌ قَوافِص: قلعه‌های بلند.
ثَوبٌ مُقَفَّص: جامه نگارين مانند قفس.
* (قُفصُل): شير درنده.
* (قَفَطَ) قَفطاً، ن ض: جمع آورد ميان دو کناره فرج را، برجست نر بر ماده، پاداش داد.
رَجُلٌ قَفطِيٌ و قَيفَط: مرد بسيار جماع کننده.
تَقافُط: بهم ياری نمودن نر و ماده، نر به ماده رفتن.
اِقْتِفاط: چسبانيدن بز آلت خود را به فرج ماده.
قُفطان: لباده.
اِقْفيطاط: فرج دادن بز و گوسفند نر را.
* (قَفطَلَهُ) مِنْ بَيْنِ يَدَيَّ: از نزدم ربود آن‌را.
(قَفَعَ) بِالْمَقْفَعَةِ قَفعاً، م: زد انگشتان را با چوب و ترکه.
قَفَعَهُ عَنْهُ: بازداشت او را از آن.
قَفَّعَ: چروک‌دار کرد، چين داد.
قَفِعَ، تَقَفَّعَ: چروک کرد، دَرهَم کشيد.
قَفِعَتِ الْأُذُنُ قَفَعاً، ف و تَـقَفَّعَتْ: درهـم کشـيده شـد گوش.
قَفِعَ الرَّجُلُ: کشيده شد انگشتان به‌سوی قَدَم.
قَفِعَتِ الشّاةُ: کوتاه شد دنبه گوسفند.
تَقَفُّع: جمع شدن و ترنجيدن.
اِنْقَفَعَ النَّباتُ: خشک شد گياه.
اِنْقِفاع: بازايستادن.
قَفَعَ الشَّيْءَ: نگاه داشت آن‌را در ظرف.
قَفع: سپر بزرگی است چوبی از آلات جنگ که مردم در عقب آن به قلعه داخل شوند به‌شکل.



قَـفعَة ـ قِـفاع، ج: زنـبيل کـوچک بی‌گوشه از برگ خرما يا ظـرف خرما يا آوندی است گِرد که در آن خرما چينند.
قَفَع: تنگی و رنج.
اَقْفَع ـ قُفع، ج: مردی که انگشتان پـای او بـرگرديده باشد، مرد همواره سرنگون.
قَفعاء: گياهی است سُست و نرم يا درختی است که در آن حـلقه‌های مـانند انگشـتری بـرآيـد و چـون خشک گردد بيفتد، گوش درهم کشيده از بـالا و پـائين و نـيم‌سوخته شـده، پـائی کـه انگشـتانش به‌سوی کعب برگرديده.
قُفاع و قُفّاع: بيماريی است کـه پـای گـوسفند راکـج گرداند.

قُفّاع: گیاهی است درهم کشیده و بهم آمده که گویا شاخها است در سختی و سفتی و خشک آن‌را کف الکلب گویند.
قُفّاعِیّ (منسوباً): مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی او کنده باشد.
اَحمَرُ قُفّاعِیّ: سخت سرخ.
قَفّاع: آنکه مال را خرج نکند.
قُفّاعَة: دامی که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند.
مِقفَعَة: چوب که بدان انگشتان پا و دست زده شود.
مُقَفَّع: مردی که همواره سرشکسته باشد.
رَجُلٌ مُقَفَّعُ الْیَدَیْنِ: مرد گرفته دست.
* **(قَفَنْدَد):** کوتاه قامت، پس قد.
* **(اِقفِعلال):** شکنج گرفتن و بهم آمدن دست.
یَدٌ مُقْفَعِلَّة: دست زِفت از بخل یا دستی که در وقت عطا تشنج می‌گیرد.
(قَفقَفَة): لرزیدن از سرما، جنبیدن دهن و دندان.
قَفقَفَ النَّبتُ: خشک شد گیاه.
قَفقَفَ مِنَ الحُمّیٰ: از تب و لرز دندانهایش بهم خورد.
قَفقَفَا الطّائِر: دو بال مرغ.
قَفقَفَا الْبَعِیر: دو فک بالا و پائین شتر.
(قَفَلَ) قَفلاً و قُفُولاً، ن ض: بازگشت از سفر.
قَفَلَ فِی الْجَبَلِ: بالا رفت در کوه.
قَفَلَ الْأَمیرُ الْجُنْدَ: بازگردانید امیر لشکر را.
قَفَلَ الشَّیْءَ: اندازه کرد آن‌را.
قَفَلَ، قَفَّلَ، اَقْفَلَ: قفل کرد، بست.
قَفَلَ، اَقفَلَ الْحَنَفِیَّةَ: شیر آب را بست.
قَفَلَ الطَّعَامَ قَفلاً: نگاه داشت و احتکار کرد، فراهم آورد.
قَفَلَ الْفَرَسُ قُفُولاً، ض: برانگیخته شد به رفتن به ماده.
قَفَلَ الجِلْدُ قُفُولاً، ن ف: خشک گردید.
قَفَّلَ الْاَبْوابَ: بست درها را.
قَفَّلَ الشَّجَرُ: خشک گشت.
قَفَّلَ الشَّیْءَ: نگاه داشت آن‌را، فراهم آورد گندم و غیر آن‌را.
قَفَلَ، اَقْفَلَ النُّورَ الْکَهرَبِیَّ: برق را قطع کرد و خاموش نمود.
اَقْفَلَ الْبابَ: بست در را.
اَقْفَلَهُمْ: گماشت بر ایشان نگاهبان.
اَقْفَلَهُمْ عَلَی الْاَمْرِ: فراهم آورد آنها را بر کاری.
اِقْفال: قافله گردانیدن، خشک کردن، بازداشتن لشکر را از رفتن.
تَقَفَّلَ الْبابَ و اِنْقَفَلَ و اِقْتَفَلَ: کلید کرد در را و بست.
تَقَفَّلَ فِی الْجَبَلِ: بالا رفت از کوه.
اِسْتَقْفَلَ الْبابُ: بست در را.
اِسْتَقْفَلَ الرَّجُلُ: بخیل گردید.
قَفْل و قَفْلَة و قَفَلَة: هرچه از درخت خشک گردد.
قَفْلَة: قفا، پس گردن، بخشش چیزی.



قُفل ـ اَقفال و اَقفُل و قُفُول، ج: درفش، نشان، قفل که برای بستن در استعمال کنند به‌شکل.



قُفْل: کلون، هر وسیله‌ای که در شب در بندند.
قافِل: بازگردنده.
اَفَلا یَتَدَبَّرُونَ الْقُرآنَ اَمْ عَلیٰ قُلُوبٍ اَقْفالُها (آیه): منافقان در آیات قرآن تفکر نمی‌کنند یا خود بر دلهاشان قفل‌های جهل و نفاق زده‌اند که هیچ سخنی را نمی‌فهمند.
قُفَلَة: آنکه هرچه بشنود در حافظه او بماند.
قافِلَة: گروهی که از سفر بازگردند و به سفر روند.
خَیْلٌ قَوافِل: اسبان باریک و لاغر.
قَفِیل: پوست خشک، آنچه از درخت خشک شود، تازیانه،گلاب، راه کوه تنگ و باریک، گیاهی.
قَفّال: قفل ساز.
قِیفال: رگ دست که فصد کنند (معرب است).
رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الْیَدَیْنِ و مُتَقَفِّل: مرد زفت نا کس و بخیل.
اِنَّهُ قالَ: اَربَعٌ مُقْفَلاتٌ: اَلنَّذْرُ وَالطَّلاقُ وَالْعِتاقُ وَالنِّکاحُ (حدیث): چهار عمل انجامش قفل (تضمین) شده،

نذر و طلاق و آزادی بنده و ازدواج.

مُقْفَل: قفل شده.

* **(قَفْلَطَ) مِنْ یَدِهِ:** از دستش ربود آن‌را.

(قَفَنَ) قَفْناً، ض: زد بر پس گردن کسی، زد او را به چوب‌دستی.

قَفَنَ الْکَلْبُ: لیسید سگ.

قَفَنَ الشّاةَ و اَقْفَنَ و اِقْتَفَنَ: ذبح کرد گوسفند را از قفا.
- **قَفِینَة**، ص مؤنث.

قَفَنَ قُفُوناً: مُرد.

قَفَّنَ رَاْسَهُ: برید سر او را.

قَفْن: تازیانه.

قَفَن و قَفَنّ: قفا، پس گردن.

قِفَنّ: مرد درشت اندام و بدزبان احمق.

قَفّان: گروه از هر چیزی، پایان و انتهای کاری، امین.

شاةٌ قَفِین: گوسفند مذبوحه.

* **(قَفَنَّد):** سخت سر یا بزرگ سر.

قَفَنْدَد ـ قَفانِد و قَفَنْدَدُون، ج: مرد بزرگ الواح.

* **(قَفَنْدَر):** نوعی ماهی خوردنی.

(قَفَا) الرَّجُلَ قَفْواً، ن: زد بر پس گردن او، متهم کرد او را به فجور، دشنام داد او را، پیروی کرد او را و در پی او رفت.

قَفا، اِقْتَفیٰ: رد پا گرفت، دنبال کرد.

قَفَّی الْکَلامَ: به نظم آورد، قافیه ساخت.

لاتَقْفُ مالَیْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ (آیه): چیزی راکه علم نداری پیروی مکن.

قَفا فُلاناً بِاَمْرٍ: برگزید او را به آن کار.

قَفَا اللّٰهُ اَثَرَهُ: نابود گرداند او را خدا.

قَفا فُلاناً قَفْیاً، ض: بر پس گردن او زد، از قفا برید گلوی گوسفند را.

اَقْفاهُ عَلَیْهِ: فزونی نهاد و برتر داشت او را بروی.

اَقْفاهُ بِهِ: او را خاص کرد بدان چیز.

اِقْفاء: برگزیدن کسی را به کاری، بخشش نهادن به‌جهت مهمانی و برگزیدن بدان.

قَفّیٰ تَقْفِیَةً: در پی او فرستاد.

و قَفَّیْنا عَلیٰ آثارِهِمْ بِرُسُلِنا (آیه): در پی آثار آنها فرستادیم پیغمبران خود را.

تَقَفّی: مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی، بسیار پرسید از حال او، پیروی نمودن و در پی کسی رفتن، چوب دستی زدن.

تَقْفِیَة: هم‌صدا.

تَقافی: دروغ بافتن.

اِقْتَفیٰ بِهِ: خاص کرد آن‌را به چیزی، بخشش نهاد مهمان را.

اِقْتَفیٰ اَثَرَهُ: در پی آن رفت.

اِسْتَقْفیٰ بِالْعَصا: آمد از پشت و زد او را از قفا.

تَقافَی الرَّجُلُ: دروغ بافت مرد.

قَفْو و قَفْوَة: حرارت و گرمی که برانگیخته می‌شود نزد آمدن باران.

قَفْو، اِقْتِفاءُ الاَثَر: پیروی، دنبال‌روی.

قِفْوَة: تهمت، افتراء، دشنام، برگزیدگی مهمان، بزرگواری.

قُفْیَة: گودالی که جهت شکار درندگان کَنَنَد.

اَلْقَفِیَّة: مختار، اختیار شد.

قَفا و قَفاء ـ اَقْفٍ و اَقْفِیَة و اَقْفاء و قُفِیّ و قِفِیّ و قَفُون، ج: پس سر و گردن (مذکر و مؤنث) ـ درازی چیزی.

قَفا: پشت، نظم با قافیه، جناس لفظی، توریه کلمات دوپهلو که یکی آن مهمل باشد.

مَنْ قَفا مُؤْمِناً بِما لَیْسَ فِیهِ وَقَفَهُ اللّٰهُ فِی رَدْغَةِ الْخَبالِ (حدیث): کسی که در پشت سر مؤمنی به آنچه در او نیست سخنی گوید، خداوند او را در گِل‌زار تباهی و چرک تن دوزخیان قرارش دهد.

وَقَفَّیْنا مِنْ بَعْدِهِ بِالرُّسُلِ (آیه): بعد از موسی پیامبرانی را یکی پس از دیگری فرستادیم.

یُقال لااَفْعَلُهُ قَفَا الدَّهْرِ: بجا نیاورد در طول زمان.

قَفاوَة: مهربانی، نوازش، آنچه بدان مهمان راگرامی دارند.

قَفِیّ: آنکه قائم مقام دیگری باشد، دانا در علم، مهربان، مهمان گرامی گردیده، آنچه بدان مهمان

راگرامی دارند، برگزیده از برادران یا متهم از جماعت برادران، تهمت و دشنام.

قَفِيَّة: آنچه مهمان را بدان گرامی کنند، نائب مناب، برتری یکی بر دیگری.

شاةٌ قَفِيَّة و مَقْفِينَة: گوسفند از پس گردن ذبح کرده.

اَلاٰ اُخبِرُكُمْ بِاَشَدَّ حَرّاً مِنْهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ هٰذَيْنِكَ الرَّجُلَيْنِ الْمُقَفِّيينَ (حديث): ایا آگاه کنم شما را به سخت‌ترین حرارت در روز قیامت بیهوده گوئی دو مردی که پشت همدیگر دشنام دهند.

قافِيَة ـ قَوافٍ، ج: پس گردن، آخر کلمه در بیت اشعار یا آخر حرف ساکن در آن.

قافِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ: آخر هر چیز.

يُقال اَتَيْتُهُ عَلىٰ قافِيَةِ الشَّيْءِ: آمدم بر اثر آن.

كَلامٌ مُقَفّىً: سخنان و گفتار قافیه‌دار.

مُقَفّىً: موزون، کلمات شبیه هم در صدا.

اَلْمُقَفِّيُّ مِنَ الْغَنَمِ: گوسفند ذبح شده از قفا.

رَجُلٌ مُقَفّىً و مُقْفىً بِهِ: مرد موثر و مکرم.

※ **(قَيْقَب) و قَيْقَبان:** زین، چوبی که از آن زین سازند، دوالی است که هر دو کوهه زین را به آن بندند، آهنی که در میان آن فاس لگام باشد.

قَيْقاب: مهره جلا دادن جامه.

※ **(قاقُز) ـ قاقُزَة واحد:** کوزه‌های بزرگ.

※ **(مُقَوْقِس):** مرغی است طوق‌دار مایل به سیاه و سفید.

※ **(قَقَة):** آواز کودک یا صدائی که کودکان را بدان ترسانند.

قَقَقَة و قِقَّة: زاغ، پلیدی کودک.

وَقَعَ فِي قِقَّةٍ: افتاد در تدبیر بدی.

(قَوْقَل): کبک نر، سنگخوار، میوه درختی است هندی خوشبوی، گیاهی است همچون اشنان شورمزه.

قاقُلِّي: زیره کِرمانی یا سیاه.

قاقُلَّة: هِل، نوعی فلفل.

عُودُ الْقاقُلَّة: چوب خوشبو.

(قاقُم) اوقاقُوم: حیوانی است به‌شکل اِبن عِرس سرخ‌رنگ و بزرگتر از آن.



(قَلَّ) قِلاًّ و قُلاًّ و قِلَّةً، ض: کم گردید.

قَلَّ الشَّيْءَ: برداشت و بلند نمود آن‌را.

قَلَّما جِئْتُكَ: کم آمدم نزد تو، نیامدم نزد تو.

اَقَلَّ الشَّيْءَ: کم کرد و اندك یافت آن‌را.

اَقَلَّ الرَّجُلُ: اندك آورد او، بی چیز شد.

اَقَلَّ الشَّيْءَ: برداشت آن‌را و توانست.

اَقَلَّتْهُ الرِّعْدَة: لرزه گرفت او را.

قَلَّ: کوچك شد، اندك بود، کمیاب بود و شد.

قَلَّ عَنْ: کمتر بود.

قَلَّ ما: بندرت، به‌دشواری.

اَقَلُّ رَجُلٍ يَقُولُ ذٰلِكَ اِلاّ زَيْدٌ: به‌غیر از زید کسی چنین گفتن نتوانست.

قَلَّلَ الشَّيْءَ: کم نمود آن‌را.

قَلَّلَهُ فِي عَيْنِ فُلانٍ: او را در چشم فلانی کوچك و خوار نمود و کم جلوه داد آن را.

قالَّ لَهُ مُقالَّةً: کم کرد از آنچه بخشش نموده بود.

تَقالَّ الشَّيْءَ: کم شمرد آن‌را.

تَقالَّتِ الشَّمْسُ: بلند شد آفتاب.

تَقَلَّلَ الشَّيْءَ: کم دید او را.

اِسْتَقَلَّ الشَّيْءَ: برداشت و بلندکرد آن‌را.

اِسْتَقَلَّ الطّائِرُ فِي طَيَرانِهِ: بلند پروازکرد پرنده.

اِسْتَقَلَّ الْقَوْمُ: کوچ کردند گروه.

اِسْتَقَلَّتْهُ الرِّعْدَةُ: لرزانید او را رعده، لرزه گرفت.

اِسْتَقَلَّ الشَّيْءَ: اندك و کوچك شمرد، اندك گرفت، ناچیز شمرد.

اِسْتَقَلَّ: آزاد و خودمختار بود.

اِسْتَقَلَّ باخِرَةً: کشتی سوار شد.

اِسْتَقَلَّ عَرَبَةً: درشگه سوار شد.

اِسْتَقَلَّ بِرَأْيِهِ: خودرأی و مستبد شد.

اِسْتَقَلَّ بِكَذا: تنها شد و کسی را شریك قرار نداد.

اِسْتَقَلَّ فُلانٌ: خشم گرفت او را.

اِسْتَقَلَّ السَّحابُ: بلند برآمد ابر.

اِسْتَقَلَّ بِالْاَمْرِ: توانست انجام آن کار را.
قَلّ: دیوار کوتاه.
قَلَّة: برخاستن از فقر یا از بیماری.
قِلّ ـ قِلَل، ج: هسته خرما، لرزه از خشم.
قِلَّة: کمی.
رَجُلٌ طَوِیلُ الْقِلَّة: مرد بلندقامت یا لرزه از خشم یا از طمع.
قِلّ، قِلَّة: کمی، خردی، کوچکی.
قِلّ: تکان، لرزش.
قُلّ: مقدار کم و اندک.
قُلَّة: نوک، سر کوزه بزرگ.
قُلَّةُ الْماء: قُلقُلک آب.
قُلَّةُ الْجَمَل: کف دهان شتر.
قِلَّة: نیازمندی، کوچکی، کمیابی.
بِقِلِّیَتِه: تمامی، همگی.
قُلّ: کمی، کم و اندک از هر چیزی.
مٰالَهُ قُلٌّ وَلاٰ کُثْر: نیست او راکم و بیش.
رَجُلٌ قُلٌّ: مرد تنها و بی‌کس.
قُلُّ ابْنُ قُلٍّ: مرد گمنام که او را و پدرش را کسی نشناسد.
قُلَّة ـ قُلَل و قِلاٰل، ج: سر کوه، تار سر مردم، بالای کوهان، بالای هر چیزی، گروه مردم، خم و سبوی بزرگ، کوزه کوچک یا سبوی سقائی، بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از طلا یا آهن.
قِلِّیَة: ساختمانی است شبیه معبد ترسایان.
جاؤُا بِقِلِّیَتِهِمْ: آمدند به جماعت.
قَلِیل ـ قُلَل و اَقِلاٰء و قَلِیلُون و قُلُلُون، ج: کم و اندک، پست قامت لاغر
ـ قَلِیلَة مؤنث، قَلِیلات و قَلاٰئِل، ج.
قَلِیل: جزئی، لاغر، نارسا.
وَ قَلِیلٌ مِنْ عِبٰادِیَ الشَّکُورُ (آیه): کمی از بندگان من شکرگذارند.
قَلِیلُ الْاَدَب: بی تربیت.
قَلِیلُ الْحَیٰاء: گستاخ، دریده چشم.

قَلِیلُ الْعَدَد: انگشت‌شمار، معدود.
قَلِیلُ الْوُجُود: کمیاب، نادر.
بَعْدُ قَلِیلٍ: کمی بعد، چند دقیقه دیگر.
عَدَدٌ قَلِیل: شماره کمی.
قَلِیلاً: یک کمی، به‌ندرت، گاهی، قدری.
قَلِیلاً قَلِیلاً: خُرد خُرد، کم‌کم.
مِمّا قَلَّ مِنْهُ اَوْ کَثُرَ (آیه): خواه مال کم یا زیاد.
حَتّیٰ اَقَلَّتْ سَحاباً و ثِقالاً (آیه): ابرها اگرچه سنگین هستند لکن بادها آنها را سبک شمرند و حرکت دهند.
قُلَلٌ مِنَ النّاسِ: مردم متفرق از یک یا چند قبیله (و چون بعد از پراکندگی جمع شوند قُلَل باشند).
قَلاٰل و قُلاٰل ـ قُلُل، ج: اندک.
قِلاٰل: چوب که به‌جهت داربست انگور به‌پاکنند.
رَجُلٌ اَقَلّ: مرد فقیر که اندکی مال داشته باشد.
قُلّیٰ: دختر پست قامت.
اَقَلّ: کمتر، پست‌تر، پائین‌تر، کوچکتر، سبکتر.
قَلَّلَ، اَقَلَّ: کاست، کم کرد، پائین آورد.
اَقَلَّ: بلند کرد، برداشت.
اَلْاَقَلّ: کوچکترین.
عَلَی الْاَقَلّ: دست کم.
اَقَلِّیَّة: تعداد کمی.
اِسْتِقْلاٰل: آزادی، خودمختاری.
تَقْلِیل: کاهش.
مُسْتَقِلّ: آزاد، خودمختار.
قِلِیلَة و قِلِّیلیٰ و اِقْلِیلاٰ: همه.
رَجُلٌ مُقِلّ: مرد نیازمند و بی‌چیز.
سَیْفٌ مُقَلَّل: شمشیر بنددار یا طلا و آهن بر سر قبضه آن باشد.
هُوَ مُسْتَقِلٌّ بِنَفْسِه: او خود استقلال دارد و اداره کننده خود است.
(قَلَبَ) الشَّیْءَ قَلْباً، ض: برگردانید آن‌را قرار داد بالای آن‌را پائین آن یا باطن آن‌را ظاهر کرد.
قَلَّبَ قَلَّبَ: وارونه کرد، پشت رو نشان داد.

قَلَبَ: تغییر داد، عوض کرد، بالا پائین کرد، برگرداند.
قَلَبَ الْقَوْمَ: واژگونه گردانید مردم را.
قَلَبَ الْکَلامَ: واژگونه گردانید سخن را.
یُقال قَلَبَ الْمُعَلِّمُ الصِّبْیانَ: برگردانید شاگردان را به خانه‌هایشان.
قَلَبَ الْمَجْنُونُ عَیْنَهُ: خشم کرد (دیوانه چشمش را گرداند).
قَلَبَتِ الْبُسْرَةُ: قرمز شد غوره خرما.
قَلَبَ الْاَرضَ لِلزِّراعَةِ: برگردانید و زیر و روکرد زمین را برای کِشت به آلت مِقلَب.
قَلَبَ الرَّاسَ: هوش از سر بدر برد.
قَلَبَ الدُّنْیا: روزگار را زیر و روکرد.
قَلَّبَ الْاَمْرَ: عقل را به‌کار بست.
قَلَّبَ صَفَحاتِ الْکِتابِ: صفحه‌های کتاب را ورق زد.
قَلَبَ فُلانٌ قَلْباً، ن ض: بر دل او زد.
قَلَبَ اللّهُ فُلاناً: می‌رانید او را خدا.
قَلِبَ قَلَباً: لب برگشته گشت.
اَقْلَب و قَلْباء، ص مذکر و مؤنث.
اَقْلَبَ الشَّیْءَ: برگردانید آن‌را.
اَقْلَبَ اللّهُ اِلَیْهِ: می‌رانید خدا او را.
اَقْلَبَ الْعِنَبُ: خشک شد پوست انگور.
اَقْلَبَ الْخُبْزُ: رسید هنگام برگردانیدن نان.
اَقْلَبَ الْقَوْمُ: صاحب شتران قلاب‌زده شدند.
اِنْقَلَبَ: وارونه شد، معکوس شد، برگشت، عوض شد، زیر و رو شد.
اِنْقَلَبَ عَلَیْهِ: به ضررش تمام شد.
تَقَلَّبَ: عوض کرد، دگرگون شد.
تَقَلَّبَ الْمَرِیضُ: به خود پیچید، از این پهلو به آن پهلو شد.
تَقَلَّبَ الْمُتَوَجِّعُ: از شدت درد غلطید.
تَقَلَّبَ السِّعْرُ: نرخ تغییر کرد.
تَقَلَّبَ فِی اَحْوالِهِ: دمدمی مزاج بود، ثباتی نداشت.
قَلَّبَهُ: برگردانید او را.
اَصبَحَ **یُقَلِّبُ کَفَّیْهِ** (آیه): نادم و پشیمان می‌گردد.

قَلَّبَ الْاُمُورَ: عاقبت‌اندیشی نمود.
تَقَلَّبَ فِی الْاُمُورِ: دست انداخت به کارهائی.
تَقَلَّبَ عَلیٰ فِراشِهِ: تغییرمکان داد.
تَقَلُّب و اِنْقِلاب: برگشتن.
قَلْب ـ قُلُوب، ج: دل به‌شکل صنوبری مرکز دوران خون در بدن، عقل، خرد و دانش، خالص از هر چیزی، میانه لشکر.
اِنَّ لِکُلِّ شَیْءٍ قَلْباً وَ قَلْبُ الْقُرآنِ یٰاسین (حدیث): برای هر چیزی مرکزی است و مرکز و قلب قرآن یاسین است که محمد صلی‌اله علیه و آله می‌باشد.
ضَعِیفُ الْقَلْب: ترسو.
وَ اِلَیْهِ تُقْلَبُونَ (آیه): و به او بازگردیده خواهید شد.
لَذِکْریٰ لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِیدٌ (آیه): پند و عبرتی است برای کسی که او را عقل باشد.
رَجُلٌ قَلْب: مرد خالص نسب (یکسان است در آن مذکر و مؤنث).
قَلْب: تغییرشکل، تبدیل، دگرگونی، برگردانی درون هر چیز، گوهر، جوهر، مغز، زهره دل، دلیری، هوش و عقل، دانائی، درون، باطن، میان وسط.
قَوِیُّ الْقَلْب: بی‌باک، شجاع.
قاسِی الْقَلْب: سنگدل، ستمکار.
قَساوَةُ الْقَلْب: سخت‌دلی، بی‌رحمی.
کَسَرَ قَلْبَهُ: دلش را شکست.
یُکَسِّرُ الْقَلْب: اندوه‌آور، غم‌افزا.
مَکْسُورُ الْقَلْب: دل شکسته.
مُنْقَبِضُ الْقَلْب: اندوهگین، افسرده.
یُمَزِّقُ الْقَلْب: وحشت‌آور.
یُفَرِّحُ الْقَلْب: روح‌انگیز.
یُقَوِّی الْقَلْب: امیدبخش.
قَوّیٰ قَلْبَهُ: دلگرم کرد، تشویق کرد.
اِنْقِباضُ الْقَلْب: افسردگی، دلتنگی.
مِنْ کُلِّ قَلْبِهِ: از ته دل، از صمیم قلب.
عَلیٰ ظَهْرِ الْقَلْب: از حفظ.

طَبَّ قَلْبُهُ: دلش از جاکنده شد.
قَلْبُ الْعَقْرَب: منزلی است از منازل قمر.
ماجَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِی جَوْفِهِ (آیه): خداوند قرار نداد برای مردی دو قلب در سینه‌اش.
قُلْب و قَلْب و قِلْب ـ أقلاٰب و قُلُوب و قِـلَبَة، ج: پیه درخت خرما یا بهترین برگ آن، مار سفید، دست‌بند زنان.
قُلْبَة: سرخی، زن خالص نسب.
قَلَب: برگشتگی لب.
قَلَبَة: بیماری، ماندگی.
قَلْباً و قالِباً: با جان و دل.
قَلْبِي: مخلصانه، صمیمانه.
مُساعَدَةٌ قَلْبِيَّة: کمک صمیمانه.
قَلْبِيّاً: از درون و باطن، خالصانه.
وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ (آیه): از شدت ترس جانها به حنجره‌های گردن رسید.
قَلْبَة: برگردان یقه.
قَلْبَةُ السُّلَّم: یک رَستِه نردبان.
قَلِيب ـ أقْلِبَة و قُلْب و قُلُب، ج: چاه یا چاه کهنه.
قُلَيْب: مهره‌ای است که زنان مردان را بند نمایند.
قُلاٰب: بیماری قلب.
قَلُوب: بسیار برگردنده، گرگ.
قالِب و قالَب: غوره خرمای سرخ، اندام و کالبد.
شاةٌ قالِب: گوسفندی که رنگش غیر از رنگ مادرش باشد.
رَجُلٌ أقْلَب: مرد برگشته لب.
شِفَةٌ قَلْباء: لب برگشته.
قِلِّيب و قَلُّوب و قِلُّوب و قِلاٰب: گرگ، شیر.
اِنْقِلاٰب: دگرگونی، تغییر.
اِنْقِلاٰبُ اِجْتِماعِي: شورش، سرنگون‌سازی.
تَقَلُّب: تغییر از حالتی به حالتی، تبدیل، دگرگونی، ناپایداری.
حُوَّلٌ قُلَّبٌ و قُلَّبِيّ: حیله‌ساز ماهر.
مِـقْلَب: آلتی آهنی که بدان زمین را برای کِشت تحویل و زیر و رو کنند.
مَقْلُوبَة: گوش.
مُنْقَلَب: برگردیدن، مکان برگردیدن.
قُلْبُ النَّخْلَة: مغز درخت خرما.
قُلْب: النگوی حلقه‌ای، مار سفید.
قُلَّب، قَلُوب، قَلاّب: بوقلمون صفت، دمدمی.
قُلَّب: شخص ناقلای چند پهلو.
قَلاّبَة: یقه لباس.
عَرَبَةٌ قَلاّبَة: چرخ خاکروبه کش.
قالِبُ سُكَّرٍ: کله قند.
تَقَلُّبُ الْاَسْعار: نوسان نرخها.
تَقَلُّبُ الْاَفْكار: تردید، دودلی.
تَقَلُّباتُ الدَّهْر: تغییرات روزگار.
تَقَلُّباتُ الطَّقْس: تغییر هوا.
مَقْلَب: دسیسه، نقشه، رسیدن ستاره به اوج، دوز و کلک، آشغال‌دان.
مَقْلُوب: وارونه، سر و ته، برعکس.
مُتَقَلِّب: تغییرپذیر.
مُتَقَلِّبُ الْاَطْوار: دمدمی، رنگ به‌رنگ.
مُنْقَلَب: مدار زمین، پناهگاه.
مُنْقَلِبُ شَتْوِي: مدار رأس الجدی.
مُنْقَلَبُ صَيْفِي: مدار رأس السرطان.
* **(قَلَوْبَع):** بازیی است عرب را.
(قَلِتَ) قَلَتاً، ف: هلاک شد.
أقْلَتَهُ: به هلاکت انداخت او را.
تَشْتَرِيها أكايِسُ النِّساءِ لِلْخافِيَةِ وَالْاِقْلاٰتِ (حدیث)
أقْلَتَتِ الْمَرأةُ: عادت شد زن را فرزند مُردن.
قَلْت ـ قِلاٰت، ج: گودالی است در کوه که آب در آن جمع شود.
قَلْتُ الْاِبْهام: گودالی که زیر انگشت شصت است.
قَلْت و قَلِت: مرد کم گوشت.
شاةٌ قَلِتَة: گوسفندی که شیر او شیرین نباشد.
قَلَت: هلاکی.
مَقْلَتَة: جای هلاک، هلاکت.

مِقْلاتٌ ـ مَقالیت، ج: ماده‌شتر که یکبار زاید و پس از آن بار نگیرد، زنی که فرزند او نماند.

* **(قَوْلَنج) (و بکسر لام):** بیماریی است معروف.

(قَلِحَ) قَلَحاً، ف: زرد شد دندان

قَلِح و اَقْلَح، ص مذکر ـ قُلْح، ج. قَلِحَة و قَلْحاء، ص مؤنث.

قَلَّحَ اَسْنانَهُ: پاک کرد زردی دندان را.

تَقَلَّحَ الْبِلادَ: در سال قحط کسب کرد به شهرها.

تَقَلَّحَ الثِّیابُ: چرک و آلوده شد جامه او.

قَلَح، قُلاحُ الْاَسْنانِ: روکش دندانها.

قَوْلَحَةُ الذُّرَة: چوب ذرت.

قَلَح: خر پیر.

قِلْح: جامه چرک.

اَلْمَرأةُ اِذا غابَ زَوْجُها تَقَلَّحَتْ (حدیث): در غیبت شوهر لباس چرکین و پست بپوشید.

قَلَح و قُلاح: زردی دندان.

مالِی اَراکُمْ تَدْخُلُونَ عَلَیَّ قُلْحاً (حدیث): چگونه است که هرگاه به من وارد می‌شوید دندانهای چرکین دارید.

اَقْلَح: سرگین گردان، جُعَل.

رَجُلٌ اَقْلَح مُقَلَّح: مرد زرد دندان، مرد آزموده و رام شده.

* **(قَلْحَزَة):** رفتار کوتاه قامت.

قِلْحِز: فربه متکبر که گفتارش بیش از کردارش باشد.

* **(قِلْحاس):** مرد زشت‌روی و قبیح.

(اِقْلَحَمَّ) الرَّجُلُ: پیر گردید مرد.

قِلْحَم: مرد به خود نازنده و پرسال.

شَیْخٌ قِلْحامَة: پیر فرتوت.

قُلْحُوم: بزرگ جثه، بزرگ خلقت.

(قَلَخَ) الشَّجَرَةَ قَلْخاً و قَلیخاً، م: برکند آن‌را.

قَلَخَ الْبَعیرُ: بانگ کرد شتر نر.

قَلَخَهُ: زد چیزی خشک را بر چیزی.

قَلَّخَهُ بِالسَّوْطِ: سخت به تازیانه زد او را.

قَلَّخَ النَّبْتُ: سخت شد گیاه و قوی گردید.

قَلْخ: خر پیر، نر تیز شهوت، نی میان خالی و پوچ.

قَلْخ قَلْخ: کلمه‌ای که وقت رفتن نر به ماده گویند.

قُلْخ و قُلاخ: بزرگ سر و بزرگ جثه.

* **(قِلَّخم):** شتر ضخیم بزرگ کوهان.

(قَلَدَ) الْحَبْلَ: تابید ریسمان را.

قَلَدَ الْحَدیدَ: باریک و نازک کرد آهن را و پیچید.

قَلَّدَ الرَّجُلُ السَّیْفَ: حمایل کرد شمشیر را.

قَلَدَ الْماءَ فِی الْحَوْضِ: فراهم آورد آب را در حوض.

قَلَدَ الزَّرعَ: آب داد کِشت را.

قَلَّدَ الشَّیءَ: پیچید آن‌را بروی.

قَلَدَ الْحُمّیٰ فُلاناً: تب گرفت او را هر روز.

اَقْلَدَ الْبَحْرُ عَلَیْهِم: غرق نمود دریا ایشان را.

قَلَّدَهُ تَقْلیداً: پیروی کرد او را، قلاده در گردن کسی کردن، چیزی درگردن چهارپای قربانی آویختن، شمشیر حمائل کردن.

قَلِّدُوا الْخَیْلَ وَلا تُقَلِّدُوها الْاَوْتارُ (حدیث): پیروی نکنید از انتقام و طلب خون جاهلیت به‌نام دفاع از مسلمین.

قَلَّدَ: گردن‌بند آویخت.

قَلَّدَهُ مَنْصَباً: بر سر کاری گماشت، مقام داد او را.

قَلَّدَهُ الْاَمْرَ: اختیار داد، واگذار کرد.

قَلَّدَهُ فِی کَذا: مانند میمون تقلید کرد.

قَلَّدَ: به قلب ساخت، جعل کرد، اَدا درآورد.

تَقَلَّدَ الْاَمْرَ: بر عهده گرفت.

تَقَلَّدَ السِّلاحَ: سلاح برداشت.

تَقَلَّدَ بِفُلانٍ: از دیگری تقلید کرد.

تَقَلَّدَتِ الْمَرأةُ: قلاده پوشید زن.

تَقَلَّدَ الْاَمْرَ: ملازم آن کار شد.

تَقَلَّدَ السَّیْفَ: شمشیر حمائل کرد.

تَقالَدَ الْقَوْمُ الْماءَ: به نوبت گرفتند آب را.

اِقْتَلَدَ الْماءَ: کفی از آب گرفت.

اِقْلَوَدَّ النُّعاسُ فُلاناً: بیهوش کرد او را پینکی و چُرت و چیره شد بر او.

سِوارٌ قَلِد ـ اَقْلاد و قُلُود، ج: دست‌بند تاب داده.

قِلْد ـ اَقْلاد، ج: روز آمدن تب، نوبت آب در چهار روز یکی، قافله مکه به‌سوی جده، جماعت و آلت نره چهارپا، باران هر هفته، قعب یا کاسه شبیه به قعب، تب ربعی (تب که دو روز در میان بگیرد).
اَعْطَیْتُهُ قِلْدَ اَمْرِی: سپردم به او امور خود را.
قِلْد: دُردی و ته‌نشین کره و روغن، خرما، قاووت.
قَلِید و مَقْلُود: ریسمان از برگ خرما بافته.
قَلِید، مَقْلُود: تابیده، پیچیده.
تَقْلِید: پیروی اخبار و روایات و احادیث، تأسی، دروغی، ظاهری.
تَقْلِیدُ الْمَنْصَب: اعطای مقام و قدرت.
قِلاد: تارکه بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند.
قِلادَة ـ قَلائِد و قِلاد، ج: گردن‌بند، حمائل، نام شش ستاره معروف به قوس.
قَلائِدُ الشِّعْر: اشعاری که از نفاست فراموش نشود و محفوظ مانده باشد.
مُقَلَّد، تَقْلِید: غیراصلی، بدلی، قلابی، ساختگی.
تَقْلِیدی: نقلی، روایت شده.
مَقالِیدُ الْاُمُور: زمام کارها، اداره امور.
اَلْقِیَ اِلَیَّ مَقالِیدَ الْاُمُورِ: کارهایش را به من سپرد.
وَلاَ الْهَدْیَ وَلاَ الْقَلائِدَ (آیه): متعرض قربانیهای حج مشوید.
لَهُ مَقالِیدُ السَّمٰواتِ وَالْاَرضِ (آیه): کلیدهای خزائن آسمانها و زمین مر خدای راست یعنی آسمان و زمین تحت نفوذ قدرت اوست.
اِقْلِید ـ اَقْلاد، ج: حلقه بینی شتر ماده، کلید، ریسمان از برگ خرماکه سر ظرف را بدان بندند، رشته مانندی از تارکه بر حلقه بینی شتر و حلقه گوشواره پیچند، گردن.
ـ اَقالِید، ج: کلید قفلها.
ناقَةٌ قَلْداء: ماده‌شتر درازگردن.
قِلِید و مِقْلاد: خزائن، گنجینه.
مِقْلَد ـ مَقالِد، ج: کلید، ظرف، توبره، پیمانه، چوب دستی سرکج، کلیدی است به‌شکل داس.
مِقْلاد ـ مَقالِید، ج: کلید، گنجینه و دفینه.
ضاقَتْ عَلَیْهِ مَقالِدُهُ: تنگ شد بر او امور وی.
سِوارٌ مَقْلُود: دست‌بند تاب داده.
مُقَلَّد: آنکه کارهای گروهی را به گردن گرفته، جای گردن‌بند از گردن، اسب درگذرنده از اسبان، جای حمایل شمشیر از هر دو دوش.
مُقَلَّداتُ الشِّعْر: اشعاری که از نفاست محفوظ مانده باشد.
* (**قَلَد**): کرمکی است مانند شپش.
بَهْمَةٌ قَلِدَة: چهارپای ریزه.
* (**قِلاّر**): انجیر سفید که چون خشک شود زرد و صافی گردد.
(**قَلَزَهُ**) **قَلْزاً**، ن ض: زد او را.
قَلَزَ الْاَرضَ بِعَصاهُ: با عصا بر زمین گذارد در رفتن.
قَلَزَ بِسَهْمِهِ: تیر انداخت.
قَلَزَ الرَّجُلُ: نوعی شراب خورد، شادمانی نمود، برجهید و لنگید.
قَلَزَ الْجَرادُ و اَقْلَزَ: کشید ملخ دُم را به زمین.
تَقَلَّزَ: شادمانی کرد.
تَقَلَّزَ الْوَعْلُ: دوید بز کوهی.
اِقْتَلَزَ الْکَاسَ: آشامید، کاسه را سر کشید.
قَلِز: مرد سبک و سست.
قُلُز و قِلِز: مس محکم که آهن را در آن کار نکند، مرد سخت توانا.
قَلاوُوز: ناخدا و راهنمای کشتی.
(**قَلْزَمَ**) **الشَّیْءَ وَ تَقَلْزَمَ:** فرو برد و بلعید آن‌را.
تَقَلْزَمَ الرَّجُلُ: به ناکسی و بخل مُرد.
قِلْزِم: فرومایه ناکس.
قَلْزَمَة: از حلق فرو بردن، ملامت کردن، بانگ کردن.
قُلْزُم: نام شهری است نزدیک کوه طور و بحر قلزم، بحر احمر، دریای سرخ.
(**قَلَسَ**) **الرَّجُلُ قَلْساً و قَلَساناً**، ض: به گلو آمد طعام مرد از شکم او (و در وقت غلبه آن که خارج شود قی

گویند)، بسیار خورد شراب خرما، رقصید با سرود نیکو.

قَلَسَ الْکَاسَ: پر کرد جام شراب را.

قَلَسَ الْبَحْرَ: بیرون ریخت جوی آب‌را.

قَلَسَ نَفْسُهُ: شورید دل او.

قَلَسَ النَّحْلُ الْعَسَلَ: زنبور عسل از دهنش بریخت انگبین را.

قَلَسَ السَّحَابَةُ النَّدیٰ: ابر شبنم زد.

قَلَّسَ: دف زد و سرود خواند.

قَلَّسَ الْقَوْمُ: استقبال کرد ملوک را به انواع لهو و لعب (و نهادند دو دست‌ها را به سینه و فروتنی نمودند).

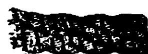
قَلَّسَ: سر فرود آورد، خم شد.

لَمّا رَأوهُ قَلَّسُوا لَهُ (حدیث): دست بر سینه و خم شدن و خضوع نکنید در دیدار.

قَلَّسَ عَلَیْهِ: با شوخی آزار رسانید.

قَلَّسَ الرَّجُلُ و تَقَلَّسَ: کلاه پوشید.

قَلْس ـ قُلُوس و اَقْلاس، ج: ریسمان ضخیم و طناب کشتی به‌شکل.



قَلْسُ الْبَحْرِ: ابر.

قالِس: آنکه آنچه از آب و غذا از شکم به دهن آمده بیرون افکند.

تَقْلیس: بالا آوردن غذا، سخن کنایه‌دار و گوشه‌دار.

قَلیسُ النَّحْلِ: عسل.

قَلیس: مرد بخیل.

قَلّاس: کلاه‌دوز.

بَحْرٌ قَلّاس: دریای بسیار آب کف‌انداز.

قَلَنْسُوَة و قُلَنْسِیَة: کلاه دراز.

(قَلْسیٰ) الرَّجُلُ: نهاد بر سر کلاه.

تَقَلْسی: پوشیدن.

(اَنْقَلیس) و بکسر: ماهی دریائی شبیه مار به‌شکل.



(قَلاش): کوتاه و پست منقبض و گرفته.

قَلَّشَ: پر ریخت، تو لک رفت.

قَلاشَة: کوتاهی و کوچکی.

قَلّاش و اَقْلَش: حیله گر و چاره‌جو.

قالُوش: گالش نوعی کفش زمستانی.

قَلْشین: مچ پیچ.

(قَلَصَ) الرَّجُلُ قُلوصاً، ض: برجست.

قَلَصَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند.

قَلَصَ الْقَوْمُ عَنِ الدّارِ: کوچ کردند.

قَلَصَ الْماءُ: بلند شد و فوران کرد آب.

قَلَصَ الْبِئْرُ: برآمد آب در چاه.

قَلَصَ الظِّلُّ عَنْ کَذا: کم گردید سایه، قالِص، ص.

قَلَصَ الدَّمْعَ: آهسته گریست (و بشدّ للمبالَغة).

قَلَصَ، تَقَلَّصَ ظِلُّهُ: سایه‌اش سنگین شد.

قَلَصَ، تَقَلَّصَ الثَّوْبُ: جاه چروک خورد، جمع شد.

قَلَّصَ: دامن به کمر زد، دامن بالا زد، درهم کشید، جمع کرد.

قَلَصَ الثَّوْبُ بَعْدَ الْغَسْلِ: درکشیده شد جامه بعد از شستن.

قَلَصَ الْغُلامُ: جوان شد کودک.

قَلَصَتِ الشَّفَةُ: لب به‌طرف بالا جمع شد.

قَلَصَتْ نَفْسُهُ قُلُوصاً و قَلَصاً، ض ف: لاغر شد.

اَقْلَصَ الْبَعیرُ: اندک نمایان شد کوهانش.

اَقْلَصَتِ النّاقَةُ: فربه شد شتر در تابستان و پرشیر گردید.

قَلَّصَ قَمیصَهُ: برچید و جمع آورد پیراهن را (لازم و متعدی).

قَلَّصَتِ الدِّرْعُ و تَقَلَّصَتْ: زره جمع و ریزبافت گردید دِرعاً مُقَلِّصَة، ص.

قَلَّصَتِ النّاقَةُ بِراکِبِها: سرعت کرد شتر در رفتار.

تَقْلیص: دائم بودن در رفتار و روش به یک سبک.

تَقَلُّص: درهم کشیده شدن، جمع آمدن با همدیگر.

تَقَلُّصی: درکشیده شونده، جمع شونده.

قَلَصَة ـ قَلَص و قَلَصات، ج: آب بالا آمده در چاه.

قَلیص: آب فوران‌کننده، بسیار.

قَلوص ـ قَلائِص و قُلُص و قِلاص، ج: ماده‌شتر جوان، باقیمانده بر سیر، ماده‌شتری که ابتدای سواری

اوست، ماده‌شتر دست و پا بلند، شترمرغ ماده و بچه آن، جوجه شوات، کنایه از دختر جوان هم باشد.
ومِنه تَدارَكْ قَلائِصَنا: ناقه‌های جوان ما را تدارک کن.
ماءٌ قالِصٌ و قَلّاصٌ: آب فوران‌کننده.
شَفَةٌ قالِصَةٌ: لب برهم جسته به‌طرف بالا.
مِقْلاص: ماده‌شتر فربه شده در تابستان.
فَرَسٌ مُقَلِّص: اسب دست و پا بلند.
(قَلَطِيٌّ) الرَّجُل: بسیار کوتاه قامت از مردم، مرد پلید و سرکش.
قَلَطِيٌ و قُلاط و قِلَّوط: کوتاه‌ترین از مردم و گربه و سگ.
اَقْلَط: نومیدتر.
قِلِيط، قَلَط: باد فتق، قُری.
قَلَط: زشت‌روئی.
قَلِيط: پریزادگان، اولاد شیطان.
قَيْلِيط، مَقَيْلَط: صاحب باد فتق.
* **(قَلْطَبان):** مرد بی‌رشک، مرد زن قحبه، مرد دیوث.
* **(قَلْطَفَة):** سبکی یا کوچکی اندام.
قِلْطِف: نام یکی از منجمان بزرگ عرب.
قَلاوُوظ: ناخدا و راهنمای کشتی.
(قَلَعَ) الشَّیْءَ قَلْعاً، م و قَلَّعَ و اِقْتَلَعَ: از بیخ و بن برکند آن‌را یا از جایش برگردانید آن‌را.
قُلِعَ الْاَمیرُ، ل: معزول گردید.
قَلِعَ الرّاكِبُ قَلَعاً و قَلَعَةً، ف: نتوانست بر زین قرار گیرد.
قَلِعَ الرَّجُل: از کندی خاطر نفهمید و پی نبرد به سخن.
قَلِعَ الرَّجُلُ لِلصّارِعِ: پای مرد ثبات نگرفت در کشتی.
قَلَعَ، قَلَّعَ، اِقْتَلَعَ: بیرون آورد، کشید.
قَلَعَ ثَوْبَهُ: لباسش را بیرون آورد.
قَلَعَ ثِيابَهُ: کند و خارج شد از لباس.
اَقْلَعَ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن.
اَقْلَعَ الْمَرْكَبُ: کشتی لنگر انداخت.
اَقْلَعَ عَنْ كَذا: بازایستاد از آن کار.
يا سَماءُ اَقْلِعِي (آيه): ای آسمان باز بایست از باران.
اَقْلَعَ السَّفِينَةَ: بادبان کشتی را برافراشت و بلند کرد.
اَقْلَعَ اَصحابُ السَّفِينَةِ: رفتند مسافران کشتی.
اَقْلَعَ الْاَمِيرُ: بنا کرد قلعه را.
اَقْلَعَ الْحُمّیٰ: تب او را گذاشت، بُرید تب.
قالَعا مُقالَعَةً: برکند یکی از آن دو دیگری را.
تَقَلَّعَ و اِقْتَلَعَ و اِنْقَلَعَ: از بیخ و بن برکنده شد.
تَقَلَّعَ فِی مَشْيِهِ: به‌طوری راه یافت که گویا دارد می‌افتد.
فِی صِفَتِهِ اِذا مَشیٰ تَقَلَّعَ: از صفات پیامبر (ص) آن است که در راه رفتن قدمها را بلند برمی‌داشت محکم و با قوت نه مانند کسانی که قدمها را نزدیک گذارند که از صفات زنان است.
اِقْتِلاع: برکندن و برکنده شدن، ربودن.



قَلْع و قَلَع ـ اَقْلُع و قُلُوع و قِلاع و قِلَعَة، ج: توشه‌دان شبان، معدن گچ.
قَلْعُ الْحُمّیٰ: هنگام قطع شدن تب.
قَلْعَة: توشه‌دان شبان، دیوار و پناهگاه بر کوه، نهال خرما که از بیخ درخت خرما برکنده باشند یا درخت خرمای از بیخ برکنده، پارهٔ از کوهان.
قِلْع ـ قِلاع، ج: آنکه نتواند بر زین قرار گیرد، کُندفهم، جامه سینه پوش، بادبان کشتی به‌شکل.
قِلْعَة ـ قِلَع، ج: پاره از چیزی که به‌طول شکافته.
قُلْع و قَلَع: مرد توانا در رفتار.
قُلْعَة: مال عاریت، مال ناپایدار، مرد سُست که بر او حمله کنند استقامت ننماید، آنچه از درخت برکنده شود، کوچ.
بِئْسَ مالُ الْقُلْعَةِ (حديث): چه بد است مال عاریت.
اَلدُّنْيا دارُ قُلْعَةٍ: دنیا خانه کوچ کردن است.
مَنْزِلُنا مَنْزِلُ قُلْعَةٍ: مالک خانه نیستیم به خواست صاحبش و به آمدن دیگری باید برخاست.
اُحَذِّرُكُمُ الدُّنْيا فَاِنَّها مَنْزِلُ قُلْعَةٍ (حديث): پرهیز می‌دارم شما را از دنیا که خانه ارتحال و رفتن است.

قَلَع: خون، پوست مانندی که نازک بر پوست جرب برآید، هنگام قطع شدن تب، سنگی ک. در زیر سنگ بزرگ باشد.

قَلع، اِقتِلاع: درآوردن، کشیدن.

قَلعَة: دژ، بارو، سنگر، در شطرنج رُخ، پرنده.

قَلعَة ـ قَلَع و قِلاع، ج: سنگ بزرگ از کوه کنده شده یا سنگ.

ـ قِلَع، ج: ضخیم بزرگ، پاره بزرگ از ابر مانند کوه، ماده‌شتر بزرگ اندام.

قُلعَة و قَلَعَة: آنکه بر زین ثابت نباشد، کم‌فهم.

قِلع ـ قِلَعَة، ج: توشه‌دان شبان، مرد سست پای در کُشتی، مرد کم‌فهم، آنکه بر زین ثابت نتواند بود.

قِلاعَة: بادبان کِشتی.

قُلاع: گل که آب آن برچیده شود و منشق گردد، بیماریی است گوسفندان راکه در پوست، دهن پیدا شود، مرگ که ناگهان بکشد شتر سالم را، برفک که در دهان و زبان پیدا شود.

تَقلیعَة: بدعت تازه.

مَقلَع: معدن، کان.

قُلاعَة: سنگ بزرگ در دشت خاک افتاده، هر کلوخ یا سنگ برکنده که به دست اندازند، پاره از گِل منشق شده.

قَلُوع ـ قُلع، ج: ماده‌شتران بزرگ جثّه، کمان که چون بکشند برگردد.

قَلاّع: بسیار دروغگوی وزن جلب، کَننَده دندان، آنکه به باطل پیش سلطان سخن‌چینی نماید، قَوّاد، کفن دزد.

لایَدخُلُ الجَنَّةَ قَلاّعُ وَلا دَیبُوبُ (حدیث): قَوّاد و سخن‌چین وارد بهشت نمی‌شود.

قُلاّع: گیاهی است.

قَیلَع: زن بزرگ پای بلند قامت.

مِقلاع ـ مَقالیع، ج: فلاخن، سنگ قلاب، منجنیق.

مَقلُوع: امیر معزول.

فَرَسٌ مَقلُوع: اسبی که بر پشت او دائره قالع باشد.

دائِرَةُ القالِع: دائره پشت اسب که زیر نمد باشد.

مُقَلَّعات: کشتیهای با بادبان.

مَقلَع ـ مَقالِع، ج: جای کندن سنگ‌ها است.

* **(اِقلَعَتات)**: موی مرغول پیچیده شده سخت.

(تَقَلعَثَ) فِی مَشیِهِ: رفت مانند کسی که پای از گل فرو کَنَد.

(اِقلَعَدَّ) الشَّعرُ: سخت پیچیده شد موی.

اِقلَعَدَّ فُلانٌ: بر سر خود رفت در جهان.

(اِقلَعَطَّ) الشَّعرُ: پیچان و سخت گردید موی.

قَلعَطَ: چرک کرد، کثیف کرد.

مُقلَعِطّ: مرد گریزنده ترسان و بیمناک، سخت سر و پیچان موی که مویش دراز نشود.

قَلعَطَة: پیچ مو، شکن، بی‌سلیقگی، عدم ذوق.

(اِقلَعَفَّ) الجِلدُ: جمع و درکشیده شد پوست.

اِقلَعَفَّت اَنامِلُهُ: تشنج گرفت انگشتان از پیری یا سردی.

اِقلَعَفَّ البَعیرُ: جفت گردید شتر به ناقه.

مُتَقَلعِف: ناقه‌ای است که به سواری نیامده سوار شوند.

* **(قَلعَم)**: پیر فرتوت کُندِه.

قِلعَم: پیر سالخورده.

* **(قَلاغُوز)**: پیچ.

مِسمارُ قَلاغُوز: میخ پیچ.

* **(قَلفَطَ) العَمَلَ**: سرهم‌بندی کار کرد.

قَلفَطَ المَرکَبَ: سوراخ و درز کشتی راگرفت.

* **(قَلفُونِیَّة)**: صمغ درخت کاج.

(قَلَفَتِ) الشَّجَرَةُ قَلفاً، ض: پوست باز کرد درخت.

قَلَفَ الشَّیءَ: برگردانید آن‌را.

قَلَفَ الظُّفرَ: از بیخ گرفت ناخن را

قَلَفَ القُلفَةَ قَلفاً و قَلَفاً: از بیخ برید آن‌را.

قَلَفَ الدَّنَّ قَلفاً و قَلفَةً: برداشت گِل سر خُم را.

قَلَفَ الشَّجَرَةَ: پوست کند درخت را.

قَلَفَ القُلفَةَ: ختنه کرد.

کانَ یَشرَبُ العَصیرَ مالَم یَقلِف: می‌آشامند آب انگور مادامی که کف نکرده (کنایه از آنکه شراب

نشده).

قَلَفَ السَّفِينَةَ و قَلَّفَ: از پوست درخت خرما برهم دوخت تختهای کشتی را و به قیر گرفت درزهای آن‌را.

قَلَفَ الْعَصِيرُ: کف آورد شیره انگور.

قَلِفَ قَلَفاً، ف: ختنه نا کرده ماند.

اَقْلَف: ختنه نا کرده.

تَقْلِيف: برهم دوختن تختهای کشتی را به یکدیگر به لیف خرما و در رخنه‌های آن قیر کردن، خرمائی که بیرون آورده می‌شود هسته آن و نهاده می‌شود در مشکها، ظرفهای بافته شده از لیف خرما.

اِقْتَلَفْتُ مِنْهُ اَرْبَعَ قَلَفَاتٍ: گرفتم از او چهار ظرف و پیمانه بدون وزن.

اِقْتَلَفَ الظُّفْرُ: از بیخ برکنده شد ناخن.

اِنْقَلَفَتْ سُرَّتُهُ: بزرگ شد ناف و نورد گرفت.

قَلْف: از بیخ برکندگی ناخن.

قَلَفَة ـ قَلَف، ج: ظرفهای بحرانی پر از خرما.

قِـلْف: زنبیل از برگ خرما و پوست درخت یا از پوست درخت کُندر یا از درخت انار.

قِلْفَة (مؤنث): جای درشت و سنگلاخ، گیاهی است که میوه آن‌را شتران به حرص خورند.

قُلْفَة و قَلَفَة: غلاف سر آلت نره.

قُلْفَتَان و قَلَفَان: هر دو طرف بُرُوت.

قَلِيف و قَلِيفَة ـ قُلُف، ج ج: خُم که گِل از سرش برداشته باشند، جای و ظرف خرما، غلاف خرما.

قِـلَافَة: بهم متصل نمودن تختهای کشتی و قیراندودگی درزهای آن.

قُلَافَة: پوست درخت.

اَقْلَف ـ قُلْف، ج: کودک ختنه نا کرده، زندگانی فراخ و راحت، شمشیر یک دمه.

عَامٌ اَقْلَف: سال ارزانی و فراخی.

سَنَةٌ قَلْفَاء: سال ارزان و فراخ.

قِلْف: سیل آورد خشک شده.

قِلْيَف: ماده‌شتر بزرگ اندام.

مَقْلُوفَة ـ مَقْلُوفَات، ج: ظرفهای بحرانی پر از خرما.

(قَلْفَحَ) الطَّعَامَ: خورد همگی خوراک را.

(تَقَلْفَعَ) عَنْهُ الشَّيْءُ: دور و برکنده شد از او.

قِلْفِع و قِلْفَع: آنچه منشق بوداز گِل، آنچه از خورده آهن متفرق گردد.

قِلْفِعَة: قارچ که در زیر خاک پنهان باشد، آنچه بر پشت شتر گرگین رقیق باشد و به مالیدن و کشیدن جداگردد.

صُوفٌ مُقَلْفِع: پشم چرکین.

(قَلِقَ) قَلَقاً، ف: ناآرام شد. رَجُلٌ قَلِق. و مِقْلَاق، ص مذکر اِمْرَاَةٌ قَلِقَة و مِقْلَاق، ص مؤنث.

قَلِقَ: پریشان خیال شد، نگران شد، شب بیداری کشید و به خواب نرفت.

اَقْلَقَ: ناراحت کرد، آشفته ساخت.

قَلِقَ الشَّيْءُ: جنبید آن چیز.

اَقْلَقَهُ: ناآرام ساخت او را، جنبانید.

اَقْلِقُوا السُّيُوفَ فِي الْغُمُدِ (حَدِيث عَلِيّ ع): به‌جنبانید شمشیرها را در نیام.

اِمْرَاَةٌ قَلِقُ الْوِشَاحِ: زن جنبان گردن‌بند.

قَلَقِيّ: نوعی گردن‌بند است.

قَلَق: آشفتگی، بیقراری، آزردگی، بی‌تابی، درد سر، ناراحتی.

قَلَقُ الْفِكْرِ: تشویش خیال، اندیشه‌ناک، پریشان‌خیال.

قَلِق: آشفته، نگران.

قَلِق، قَلُوق: ناشکیبا، بی‌حوصله.

(قُلْقَاس): گیاهی است که ساق آن‌را پخته به‌خورند، سیب‌زمینی مصری، به‌شکل.



(قَلْقَلَ) قَلْقَلَةً: بانگ کرد.

قَلْقَلَ: حرکت داد، به جنبش آورد، تکان داد.

تَقَلْقَلَ: تکان خورد، حرکت کرد، به جنبش آمد.

قَلْقَلَة: تکان، تزلزل، بی‌ثباتی، آشفتگی، بی‌قراری، اضطراب.

قَلْقَلَ الشَّيْءَ قَلْقَلَةً و قَلْقَالاً و قِلْقَالاً: جنبانید آن‌را.

قَلْقَلَ الْحُزْنُ دَمْعَهُ: روان گردید به‌سبب اندوه اشک او.
قَلْقَلَ فِی الْاَرضِ: بر زمین زد.
تَقَلْقَلَ: جنبانید و سرعت کرد.
وَ نَفْسُهُ تَقَلْقَلُ فِی صَدْرِهِ (حدیث): جانش مضطرب گردید و سینه‌اش صداکرد.
تَقَلْقَلَ فِی الْبِلَادِ: دست انداخت به شهرها.
قِلْقِل و قُلْقُلَان: گیاهی است که دانه آن سیاه خوشبوی باشد.
حُرُوفُ قَلْقَلَة: پنج حرف است (طبقدج) که هنگام سکون کمی تحریک می‌یابند.
قَلْقَال: دائم‌السفر.
قِلْقَال: کف دهان شتر.
قُلَاقِل و قُلْقُل: یاری‌گر شتابکار.
قُلَيْلَة: کلوخ.
مُقَلْقَل، مُتَقَلْقِل: نامحکم، سُست، بی‌ثبات، لرزان.
مَرکَزٌ مُقَلْقَل: مقام متزلزل و ناپایدار.
قُلْقُل: چست و سبک‌رو در سفر.
قُلْقُلَانِیّ (منسوباً): مرغی است مانند فاخته.
(قَلَمَ) الشَّیْءَ قَلْماً، ض و قَلَّمَ: برید آن‌را.
قَلَمَ الظُّفْرَ و قَلَّمَ: چید و تراشید ناخن را.
قَلَم ـ اَقْلَام و قِلَام، ج: قلم معروف که بدان نوشته شود و اقسام بسیار دارد، تیر قمار، کارد، فریز گوسفند (فریز گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی و گوسفند از خوردن آن فربه شود)، تیر که میان قماربازان جولان دهند، طول مدت ایام بیوگی زن.
ن وَالْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ: (آیه): قسم به قلم و آنچه می‌نویسد.
اَلَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ (آیه): خدا آن کسی است که با قلم بیاموخت.
قَلَمَ، قَلَّمَ الشَّجَرَ: هرس کرد درخت را.
قَلَّمَ: خط کشید.
اَقْلَمَ: به هوای تازه عادت داد.

قَالِم ـ قَلَمَة، ج: مرد بی زن، زن بی‌شوهر.
قُلَامَة: تراشه و چیده.
قُلَّام: نوعی از شوره گیاه.
اِقْلِيم ـ اَقَالِيم، ج: قُدَما ربع مسکون را به هفت قسمت نموده بودند و هریک را اقلیم می‌نامیدند چنانچه امروز به پنج قاره تقسیم کرده‌اند.
اِقْلِيمِيَا: سیم و زر که وقت گداختن بالا برآید.
مِقْلَم: غلاف نره شتر.
مِقْلَمَة ـ مَقَالِم، ج: قلمدان.
مَقَالِمُ الرُّمْح: تیزیهای نیزه.
مُقَلَّمَةُ الْاَيِّم: زن شوهر مرده و بیوگی او به‌طول انجامیده.
اِجْتَازَ النَّبِیُّ (ص) بِنِسْوَةٍ فَقَالَ: اَظُنُّكُنَّ مُقَلَّمَاتٍ: گمان می‌کنید محافظی بر شما زنان نیست؟
اَلْفٌ مُقَلَّمَة: لشکر با ساز و سلاح.
مَقْلُومُ الظُّفْر و مُقَلَّمُ الظُّفْر: مرد سست و ضعیف.
مِقْلَام: قیچی.
قَلَم: مداد،خودنویس، خط راه راه، سیلی، نقره، اداره مرکزی، اداره اطلاعات، اداره ممیزی، دیوان محاسبات، اداره حقوقی.
زَلَّةُ قَلَم: لغزش قلم، اشتباه قلمی.
بِالْقَلَمِ الْعَرِيض: روشن، صاف و ساده، پوست کنده.
اَقْلَامُ فَتْح: وارده، گشایش اعتبار.
قُلَامَةُ الْاَظَافِير: تراش ناخن.
قَلَّمَا: بندرت، کمتر.
اِقْلِيم: شهرستان، آب و هوا.
اِقْلِيمِی: آب و هوائی.
مَجْلِسُ اِقْلِيمِی: شورای شهرستان.
تَقْلِيمُ الْاَظَافِير: ناخن‌گیری.
تَقْلِيمُ الشَّجَر: شاخه‌زنی درخت، پیراستگی، هرس.
مَقَصُّ التَّقْلِيم: قیچی شاخه‌بری.
مُقَلَّم، مَقْلُوم: پیراسته، اصلاح شده.

مُقَلَّم: خط کشیده شده.

مِقْلَمَة: قلمدان.

* (**قَلْمَزَة**): زن پست ناکس.

* (**قَلَمَّس**): آب بسیار از چاه و دریا، مرد پر خیر و نیک بخشنده، مهتر گرامی، مرد دوراندیش ناشناخته.

(**قَلْمَعَ) رَاْسَهُ**: زد بر سر او و افکند یا سترد موی او را.

قَلْمَعَ الشَّیْءَ: از بیخ و بن برکند آن‌را.

قَلْمَعَة: مردم فرومایه ناکس.

* (**قَلَنَة**): نام شهری است در اندلس کلمه رومیه یعنی نیکو (و لقب راوی نافع یکی از قراء سبعه).

(**قَلاَ) اللَّحْمَ و غَیْرَهُ قَلْواً، ن**: بریان ساخت گوشت را.

لَحْمٌ مَقْلُوّ، ص.

قَلاَ الإِبِلَ: سخت راند شتر را.

قَلاَ القُلَةَ و بِالقُلَةِ: بازی غوک چوب باخت.

قَلَی الرَّجُلَ قِلاً و قَلاٰءً: دشمن داشت او را.

وَجَدْتُ النَّاسَ اخْبُرْ تَقْلِهْ (حدیث): یافتم مردم را دشمن.

تَقَلّیٰ اِلَیْهِ: عداوت ورزید به او.

تَقَلّیٰ عَلیٰ فِرٰاشِهِ: در بستر خود از طرفی به طرفی گردید، آرام نگرفتن در بستر.

تَقٰالَی الرَّجُلاٰنِ: با همدیگر عداوت ورزیدند.

اِقْلَوْلیٰ: کوچ کردند، ناآرام گشت و قرار نگرفت، شتاب کرد.

اِقْلَوْلیٰ فِی الْجَبَلِ: برآمد بر کوه.

اِقْلَوْلَی الطّٰائِرُ: بر سر درخت نشست پرنده و بلند پرواز نمود بر هوا.

قِلْو: هر چیز سبک، خر سبک و جوان.

قِلْوَة: چهارپائی که صاحب خود را پیش برد.

قُلَة و قِلیٰ ـ قِلاٰت و قِلُون و قُلُون، ج: دو چوب است که کودکان بدان بازی کنند.

قَلَوْلیٰ: پرنده بلند پرواز، غاز.

مِقْلیٰ و مِقْلاٰء: غوک چوب (نوعی بازی است).

(**قَلِهَ) قَلَهاً، ف**: چرکین شد اندام، داغ داغ شد پوست از بسیاری بیماری ادرفن (اَدَرفَن بر وزن قلمزن مرضی است سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست از سختی و خشکی).

* (**قَلْهَب**): مرد قدیمی ضخیم اندام.

قَلْهَبَة: ابر سفید.

قَلْهٰبان: درازقامت.

* (**قَلَهْبَس) ـ قَلَهْبَسَة مؤنث**: گورخر کهنسال، سر آلت نره.

هٰامَةٌ قَلَهْبَسَة: سرگِرد.

* (**قَلَهْدَم**): مرد سبک، دریای بزرگ.

* (**قَلَهْزَم**): مرد متوسط‌القامت یا شگرف سر، کوتاه قامت، اسب نیکو خلقت.

* (**قَلَهْنَف**): بلندقامت و خوش‌اندام.

شَعْرٌ مُقْلَهِف: موی بلند پراکنده ژولیده.

* (**قَلَهَمَة**): شتاب، شتافتن.

* (**قَلَهْمَس**): پست قامت و گرد اندام.

(**قَلَی) اللَّحْمَ و غَیْرَهُ قَلْیاً**، ن: بریان ساخت گوشت.

لَحْمٌ مَقْلِیّ، ص.

قَلیٰ: بی‌مهر شد، کینه ورزید، گوشت را پخت.

مٰاوَدَّعَکَ وَ مٰا قَلیٰ (آیه): نه پروردگارت تو را واگذارده و نه نسبت به تو خشم گرفته و بی‌محبت شده.

قَلیٰ فُلاٰناً: زد بر سر او.

قَلَی الرَّجُلَ قِلیً و قَلاٰءً و مَقْلِیَةً: دشمن داشت او را و سخت ناپسندید.

قَلیٰ، قَلاَ الحِمِّصُ: بوی داد.

قَلْی، قَلْو: بریانی، کباب.

قِلْی، قِلیٰ، قِلْو: قلیاکه از خاکستر چوب تهیه می‌شود.

قِلْوِیّ: قلیائی.

شِبْهُ قِلْوِیّ: شبه قلیا.

قَلاٰیَة، قِلِّیَّة: صومعه و دیر راهب نصاری، اقامتگاه اسقف.

قِلاٰیَةُ الاَقْبٰاط: جای رئیس قبطی‌ها.

مِقْلیٰ، مِقْلاٰة: روغن داغ‌کن، ماهی‌تابه.

مِقلیٰ، مُقَلّیٰ، مَقْلُوّ: کباب کرده، سرخ و بریان کرده.
اَلْقالین: دشمن دارندگان.
اِنّی لِعَمَلِکُمْ مِنَ الْقالینَ (آیه): با این کار شما بسیار مخالفم.
حِمِّصُ مَقِیلی: نخودچی.
قَلاهُ: گذاشت، جدا شد از او.
قَلِیَهُ: دشمن داشت.
قِلیٰ و قِلْی: آنچه که از نخود سوخته سازند.
تَقَلّی: دشمنی نمودن، دشمنی.
قالِی قِلا: نام موضعی است.
قُلیٰ: قله کوه، تارک مرد.
قَلّاء: آشپز.
قَلّائَة: جای طبخ.
قَلِیَّة ـ قَلایا، ج: خوردنی معروف.
مِقلیٰ و مِقْلاة ـ مَقالٍ، ج: ظرفی که در آن گوشت بریان کنند.
* (تَقَلْنَسَ): کلاه یا عرقچین به سر گذاشت.
اَبُو قَلَنْسُوَة: معده دوم نشخوارکنندگان، کاکل سیاه پرنده.
قَلْوَزَ الْمِسْمارَ: داخل پیچ و مهره کرد.
(قَمَّ) الشَّیْءُ قَمّاً، ن: خشک گردید.
قَمَّ شارِبَهُ: از بیخ برکند سبیل و شارب خود را.
قَمَّ الْبَیْتَ: روفت خانه را.
قَمَّ: جاروب کرد.
قَمَّتِ الشّاةُ: به لب خورد علف را.
قَمَّ الرَّجُلُ: خورد هرچه بر سفره بود.
قَمَّ الفَحْلُ: آبستن کرد نر ناقه را.
قَمَمْتُهُ: خشک گردانیدم آن‌را.
اَقَمَّ الفَحْلُ الْاِبِلَ: باردار نمود نر ماده‌شتر را.
اِقْتَمَّ: به لب خورد گوسفند گیاه را، خورد هرآنچه بر سفره بود زائل کرد چیزی را، اعتماد نمود به چیزی پس خطا نکرد از آن، برگرفت سنگبار را قبل رسیدن به زمین.
قَمَمَهُ: خشک کرد او را.

قَمَّمَ النَّجْمُ: به وسط آسمان رسید ستاره.
تَقَمَّمَ ماعَلَی الْمائِدَةِ: خورد هرآنچه در سفره بود.
تَقَمَّمَ الشَّیْءَ: برآمد بر آن.
تَقَمَّمَ النَّخْلَةَ: بالا رفت بر درخت خرما تا رسید به سر آن.
تَقَمَّمَ الرَّجُلُ قِرْنَهُ: برآمد بر همسرش.
قِمَّة: بالای هر چیزی، گروه مردم، پیه و فربهی اندام و بالای مردم، تار سر.
قِمَّة: نوک و قله.
قُمامَة: جاروب‌کشی، رفتگری.
قُمَّة: لقمه دهن شیر.
قَمِیم: سبزه خشک.
قُمامَة ـ قُمام، ج: گروه مردم، خاکروبه.
رَجُلُ قَیْمَم: مرد فراخ گلو.
مِقَمّ و مُقْتَمّ: مرد خورنده هرچه بر سفره باشد.
مِقَمَّة ـ مَقامّ، ج: جاروب، لب چهارپا شکافته سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن.
(و فی حَدیث فاطمة ع) اَنَّها قَمَّتِ الْبَیْتَ حَتّی اغْبَرَّتْ ثِیابُها: آن حضرت خانه را جاروب می‌نمود تا جامه‌هایش غبارآلود می‌گردید.
مَقَمَّة: چهارپایان شکافته لب.
(قَمَأَ) قَمْأَةً و قَمْأً و قَماءَةً و قُمْأً، و قِمْأً، م ک: خوار و حقیر گردید. قَمِیءٌ، ص ـ قِماء ء قُماء، ج.
قَمَأَ الْمَکانَ و بِهِ قَمْأً، م: وارد شد و اقامت نمود به آنجا.
قَمَأَتِ الماشِیَةُ قَمْأً و قُمُوءً و قُمُوءَةً و قَماءً و قَماءَةً: فربه شد چهارپا.
قَمَأَتْ بِالْمَکانِ: اقامت گزید.
قَمَأَهُ: برکند آن‌را.
اَقْمَأَ الرَّجُلَ: حقیر و خوار گردانید او را.
اَقْمَأَهُ الشَّیْءُ اَوِالْمَکانُ: به شگفت آورد او را آن چیز.
اَقْمَأَتِ الْماشِیَةُ: صاحب شتران فربه شد به‌سبب چراگاه موافق.
قاماهُ مُقاماةً: موافقت کرد او را.
یُقالُ ما قاماهُ الْمَکانَ: موافقت نکرد آنجا را.

تَقَمَّأَ فُلانٌ الْمَكانَ: موافقت کرد با او آنجا را و اقامت نمود.
تَقَمَّأَ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن چیز را، گرفت اختیار کرده آن‌را.
اِقْتَمَأَ الشَّيْء: فراهم آورد آن‌را و جمع کرد.
اَلْقَمْأ: جائی که اقامت دهند در آن شتران را تا اینکه فربه شوند و همچنین ییلاق برای فربه شدن انسان.
قَمْأَة ـ قِمْاء، ج، مَقْمَأَة و مَقْمُأَة: جائی که آفتاب بر آن نرسد.
قَمْأَة و قُمْأَة: فراخی و ارزانی.
قَمِئ: خوار و حقیر.
* **(قَمِيْئَل)**: زشت رفتار.
(قَمَحَ) الْبَعِيرُ قُمُوحاً، م و قامَحَ و تَقَمَّحَ و اِنْـقَمَحَ: سر برداشت شتر و بازایستاد از آب خوردن.
قامِح، ص ـ قِمْاح و قُمَّح، ج.
قَمَّحَ: قسط‌بندی کرد، به اقساط پرداخت.
تَقَمَّحَ الشَّرابَ: کراهت داشت شراب را.
قَمِحَ السَّوِيقَ قَـمْحاً، ف و اِقْـتَمَحَ و تَـقَمَّحَ: قاووت خشک خورد.
اَقْمَحَ السُّنْبُلُ: دانه گرفت خوشه.
اَقْمَحَ الْبُرُّ: گندم رسیده گردید و سفت شد.
اَقْمَحَ الرَّجُلُ: سر برداشت و چشم فروخوابانید.
اَقْمَحَ بِاَنْفِهِ: بینی بالا زد (تکبر نمود).
اَقْمَحَ الْغُلُّ الْاَسِيرَ: طوق نمود سر محبوس را از جهت تنگی.
اَقْمَحَ فُلانٌ: آشامید شراب.
قَمَّحَ فُلاناً: داد او را اندک از بسیاری که حق و سزاوار آن شخص بود (کمتر از حقش به او داد).
اِقْـتِمْاح: سفوف کردن، قاووت خشک خوردن، رسیدن گندم و سفت شدن آن، خوردن شراب را و سربلند کردن.
قَمْح: گندم.
فَرَضَ رَسُولُ اللهِ زَكاةَ الْفِطْرِ صاعاً مِنْ بُرٍّ اَوْصاعاً مِـنْ قَمْحٍ (حديث): پیامبر (ص) زکاة فِطریه را یک صاع گندم دادند (یک صاع تقریباً سه کیلو است).
قُمْحَة: زعفران، سپیجه (کفک که بر روی سرکه و شراب و مانند آن افتد)، مقداری که دهان از قاووت و غیره پر شود.
قامِح: شتر سر برآورده و بازمانده از آب، شتر بسیار تشنه که از شدت آن سُست باشد، شتر کراهت دارنده آب به هر علت که باشد.
شَهْرُ اُقْماح و اِقْماح: ماه بسیار سرد.
قِمْحي و قِمْحاة: سر آلت نره.
قِمْحانَة: مابین پس سر و برآمدگی پس سر.
قَمِيحَة: گوارش، قاووت و غیره.
قُـمُحْان: ورس گیاهی است زردرنگ، زعفران، و کفک که بر روی شراب و سرکه و مانند آن نشیند.
(و فِي حَدِيث عَلِيّ ع) قالَ لَهُ النَّبِيُّ سَتَقْدَمُ عَلَى اللهِ اَنْتَ وَ شِيعَتُكَ راضِينَ مَرضِيِّينَ وَ يَقْدَمُ عَلَيْهِ عَدُوُّكَ غِضاباً مُقْمَحِينَ ثُمَّ جَمَعَ يَدَهُ اِلىٰ عُنُقِهِ، يُرِيهِمْ كَـيْفَ الْاِقْماحُ: پیامبر (ص) فرمود: به‌زودی تو و شیعیانت بر خدا وارد شوید راضی و مرضی خواهید بود و دشمنانت دربرابر تو دست به گریبان می‌بینی چگونه است سرها در هوا.
قِماح و مُقامِح و مُقامِحَة: شتری که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن بازایستد.
رَجُلٌ قَمُوحٌ لِلنَّبِيذِ: بسیار خورنده شراب انگورند.
قَمْحَة: واحد وزن ۶۴۸ گرم.
قَمّاح: گندم‌فروش.
مُقْمَحُون: سر در هوا ماندگان.
فَهِيَ اِلَى الْاَذْقانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ (آیه): چون کافر شدند ما هم بر گردنهاشان زنجیرهای عذاب نهادیم سر در هوا ماندگانند.
اِنَّهُ كانَ اِذَا اشْتَكىٰ تَقَمَّحَ كَفّاً مِنْ شُونِيزٍ: او زمانی شاکی داشت گراهت کفی از شونیز.
(قَمَحْدُوَة) قَماحِد، ج: برآمدگی فوق پس گردن و پس گوش.

* **(اَقْمَخَ) بِاَنْفِهِ اِقْماخاً:** بزرگ‌منشی نمود و نشست به‌طرز متکبران.
(قَمَدَ) قُمُوداً، ن: سر باز زد و بازایستاد از کاری، بر نیکی یا بدی اقامت نمود.
قَمِدَ قَمَداً، ف: دراز و ضخیم گردن گردید.
اَقْمَدَ الرَّجُلُ: ضخیم و بلند گردن گردید، برخیزانید آلت را.
قُمُد و قُمُّد و قُماد ـ قُمُدّانِیَّة مؤنث: مرد ضخیم گردن استوار خلقت، گردن کلفت توانا.
ذَكَرٌ قُمُدٌ: آلت نره سخت ایستاده.
رَجُلٌ قُمُدٌ: مرد توانا و ضخیم یا درشت.
* **(قَمْدَد):** دراز قامت.
(قَمَرَ) قَمْراً، ض: باخت و غلبه کرد او را در باختن.
قَمَّرَ الْخُبْزَ: برشته کرد نان را.
قَمَرَ الرَّجُلَ، ن: غالب آمد او را در قمار.
قَمِرَ السِّقاءُ قَمَراً: برکنده شد پوستک.
قَمِرَ الرَّجُلُ، ف: چیره شد چشم او از برف و بی‌خواب شد.
قَمِرَتِ الْاِبِلُ: سیراب شدند شتران.
قَمِرَ الْكَلاٰءُ اَوِالْماءُ: بسیار شد گیاه یا آب.
قامَرَهُ مُقامَرَةً: باخت او در قمار، نبرد کردند با همدیگر در قمار.
اَقْمَرَ اللَّيْلُ: روشن شد شب به ماهتاب.
اَقْمَرَ الْهِلالُ: برآمد ماه و قرص گردید.
اَقْمَرَ الْقَوْم: تابید بر ایشان روشنی ماه.
اَقْمَرَ الثَّمَرُ: تأخیر شد رسیدن میوه‌جات و به سرما تباه گردید.
اَقْمَرَتِ الْاِبِلُ: در گیاه بسیار افتادند شتران.
تَقَمَّرَ: در شب ماهتاب به شکار رفت.
تَقَمَّرَ الرَّجُلُ: در قمار پیش برد.
تَقَمَّرَ الطَّيْرَ والظِّبْاءَ: صید کرد پرنده و آهو را در روشنائی ماهتاب.
مَنْ قالَ تَعالَ اُقامِرْكَ فَلْيَتَصَدَّقْ (حديث): آنکه گفت بیا برای مبارزه اجابتش کن.

تَقامَرَ الْقَوْمُ: برد و باخت کردند در قمار با همدیگر.
اِقْمارَّ اِقْمِيراراً: سفید گردید شبیه به ماه.
قَمَر: ماه از شب سوم الی بیست‌وهفتم (و دو شب ابتدا هلال و آخر ماه محاق نامیده شود) **وَ سَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ (آيه):** مسخر یعنی آفرید شمس و قمر را.
قَمَرٌ كاذِب: ماه ساختگی.
قَمَر: هر ستاره‌ئی که دور سیاره دیگر در حرکت است.
ماءٌ قَمَر: آب بسیار.
قَمِرَة: شبی که در آن ماهتاب است.
قُمْر: مکانی است که از آنجا آرند ورق قماری که از برگ درختی تندبوی خوشمزه است.
قُمْرَة: رنگی است مائل به سبزی یا سپیدی یا کمی تیره گی.
قُمْرِيَّة مؤنث قُمْرِىّ ـ قُمر و قَمارِىّ، ج: قسمی از کبوتر خوش صدا به‌شکل.



قَمِير ـ اَقْمار، ج: بازی قمار و برد و باخت.
اَقْمَر: سفید یا سفید مائل به سبزی.
(**فِى صِفَةِ الدَّجّال) هِجانٌ اَقْمَرُ:** او سفیدروی است.
حِمارٌ اَقْمَر: خر سفید مائل به تیرگی.
وَجْهٌ اَقْمَر: روی همچو ماه.
قَمْراء: ماهتاب، شب روشن به ماه، مرغی است.
اَتانٌ قَمْراء (مؤنث اَقْمَر): ماده‌خر سفید مائل به تیرگی.
نَخْلَةٌ مِقْمار: درخت خرمائی که غوره آن سفید باشد.
مَقْمُور: بدی و شر.
لَيْلَةٌ مُقْمِر و مُقْمِرَة: شب ماهتاب.
قَمَرُالدِّين: مربای زردآلو.
اَلْقَمَرُ والنُّجُوم: آتشبازی.
ضَوْءُ الْقَمَر: اشعه ماه.
اَلْقَمَران: خورشید و ماه.
قَمَرِىّ: مانند قرص ماه.
قَمَرَة، قَمَرِيَّة: روزنه سقف.

قَمَرَة اطاق ملاح در کشتی، دوربین عکس.
قِمرانِیّ شیشه گر، شیشه‌فروش.
قِمار، مُقامَرَة بازی بُرد و باخت.
قَمیر، مُقامِر، قُمْرِیّ قمارباز.
مَقْمَر، مَقْمَرَة قمارخانه.
مُقَمَّر: نان برشته.
* (**قَمْرَز**) **و قِمِرز:** خُردگوش کوتاه قامت.
* (**قَمْرَص**) **قَمْرَصَة:** خورد بادام را.
لَبَنٌ قُمارِص: شیر زبان‌گز.
(**قَمَزَ**) **الشَّیءَ قَمْزاً، ن:** فراهم آورد آن چیز را، گرفت آن‌را به اطراف انگشتان.
اَقْمَزَ الرَّجُلُ: ذخیره کرد.
قَمَزَ: نیشگون گرفت، پرید، جست.
تَقَمَّزَ فِی مَشْیِهِ: شِلنگ و تخته انداخت در راه رفتن.
قَمَز: ناکس فرومایه بی‌خیر، رایگان از هر چیزی.
قُمْزَة ـ قُمَز، ج: یک مشت از خرما و غیره برهم چسبیده، شکوفه گیاه که در آن دانه باشد.
(**قَمَسَ**) **فِی الْماءِ قَمْساً، ن ض:** غوطه خورد در آب.
قَمَسَ: فرو رفت.
اَقْمَسَ الْکَوْکَبُ: غروب کرد ستاره.
اِقْماس: غوطه دادن در آب.
قَمَسَتِ الدَّلْوُ فِی الْماءِ: دلو در آب فرو رفت.
قَمَسَ الْوَلَدُ فِی الْبَطْنِ: جنبید بچه در شکم.
قَمَسَ فِی الْماءِ قَمْساً و قُمُوساً و اِنْقَمَسَ: غوّاصی کرد در آب.
اِنْقَمَسَ النَّجْمُ: فرو شد ستاره.
اِنْقَمَسَ فِی الْبَحْرِ: فرو رفت در دریا.
قَمَسَ الرَّجُلُ: سیراب کرد شترش را.
قامَسَهُ قِماساً و مُقامَسَةً: غلبه کرد با او به غواصی، مناظره و مباحثه کرد با او.
هُوَ یُقامِسُ حُوتاً: مناظره کرد با داناتر از خود.
تَقامَسُوا فِی الْماءِ: غوطه خوردند در آب.
قَمّاس: غَوّاص.
قَمس: چیرگی.
قِماس: غوطه، بسیاری آب در چاه.
قَمُوس: چاهی که در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و فرو رود.
قَوْمَس: مهتر، امیر قوم، میانه دریا.
قامُوس ـ قَوامِیس، ج: میانه دریا و معظم آن، دریای پرآب یا جای عمیق از دریا، نام کتاب مشهور در لغت عرب و در این زمان اطلاق به کلیه کتابهای لغت شود و مرادف است با کلمه معجم و لغت (و فرهنگ در فارسی).
قُمَّس: مرد شریف.
قَمامِسَة: لشکرکشان روم.
قَوامِس: بلاها.
قِمِّیس، قَمیس ـ قَمامِیس، ج: دریا.
(**قَمَشَ**) **الْقُماشَ قَمْشاً، ن و قَمَّشَ:** فراهم آورد از هر جای.
قَمَشَ، قَمَّشَ: آشغال و زباله جمع کرد.
تَقَمَّشَ: خورد هرچه یافت اگرچه پست باشد.
اِقْتَمَشَ: خورد هرآنچه فراهم آورده از هر جای.
قُماش: متاع از هر جنس و از هر جای اثاث خانه، هیچ‌کاره از هر چیزی، مردم فرومایه.
قَمیشَة: نوعی از طعام که از شیر و حنظل سازند.
قَمْش: هیچ‌کاره از هر چیز.
قَمْشَة: شلاق چرمی، تازیانه.
قُماش: کثافت، تراشه، آشغال، پارچه بافته.
اَقْمِشَة: پارچه‌های نخی.
اَقْمِشَةٌ صُوفِیَّة: پارچه‌های پشمی.
قَمّاش: امتعه فروش، بزاز.
کُرسِیُّ قُماش: صندلی راحتی.
(**قَمَصَ**) **الْفَرَسُ و غَیْرُهُ قَمْصاً و قِماصاً و قُماصاً، ض ن:** برجست اسب و هر دو دست را با هم برداشت و با هم گذاشت.
قَمَصَ، قَمَّصَ: پرید، از ترس فرار کرد، دوید.
قَمَصَ الْبَحْرُ بِالسَّفِینَةِ: جهانید دریا کشتی را به موج و بسیار جنبانید.

قَمَّصَهُ: پیراهن پوشانید.
قَمَّصَ الثَّوبَ: برید از جامه پارچه را.
تَقَمُّص: پیراهن پوشیدن.
تَقَمَّصَتِ الرُّوحُ: انتقال یافت روح از جسم به بدن مثالی.
قَمص: تاخت، چهارنعل.
قُمُّص: کشیش بزرگ، پاپ اعظم.
قَمِیصُ النَّوم: زیرپیراهن.
قَمِیصُ النِّساءِ التَّحْتانِی: پیراهن خواب زنانه.
قَمِیص: سرپوش.
قَمِیصُ القَلْبِ: غشای خارجی قلب.
تَقَمُّصُ الاَرواح: تناسخ، عود ارواح.
اِذْهَبُوا بِقَمِیصِی (آیه): این پیراهن مرا نزد پدرم یعقوب ببرید.
قَمَص: ملخ که از تخم سر برآورد، مگس ریزه یا پشه بر آب ایستاده.
قِماص و قُماص: بی‌قراری، برجهندگی، زلزله.
قَمُوص: چهارپائی که مرکوب خود را بجنباند، شیر درنده مضطرب که در جائی قرار نگیرد.
قَمِیص و قُمصان ـ اَقمِصَة و قُمُص، ج: پیراهن، چهارپائی که مرکوب خود را بجنباند.
وَجاؤُا عَلىٰ قَمِیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ (آیه): روی پیراهن یوسف خون دروغی آوردند.
قَمِیص: پوستی که بچه در وی باشد در رحم، غلاف دل، خلافت (استعاره).
تَقَمَّصَها ابنُ اَبی قُحافَةَ: جامۀ خلافت را پسر پدر قحافه بر تن نمود.
قِمَّصی: دریدگی سخت، جنبش بسیار.
(قَمَطَهُ) قَمطاً، ن ض: بست هر دو دست و هر دو پای او را مانند کودک در گهواره.
قَمَطَ، قَمَّطَ: قنداق کرد.
قَمَطَ: محکم بست، پیچید.
قَمَطَ الإبِلَ: قطار کرد شتران را.
قَمَطَ الاَسِیرَ و قَمَّطَ: بست دست و پای اسیر را یکجا.

قَمْطَةُ النُّجار: اَرّه کمانی، ارّۀ مویی.
قَمْطَةُ الصَّبِیّ: قنداق کودک.
قِماطَة: چهارچوب که در قدیم گردن گناهکار می‌گذاشتند.
قَمَطَ الشَّیءَ: گرفت آن را.
قَمَطَ المَرأةَ: جماع کرد زن را.
قِمط: ریسمانی که بدان گوسفند را بندند برای کشتن.
قِماط ـ قُمُط، ج: ریسمانی که دست و پای گوسفند را بندند و پای کودک را در گهواره.
حَوْلٌ قَمِیط: سال تمام.
قَمّاط: دزد، سازنده قُنداق.
قُمّاط: دزدها.
مُقَمَّط: قُنداق شده.
(قَمطَرَ) الشَّیءُ: فراهم آمد آن چیز.
قَمطَرَ الشَّیءَ: فراهم آورد آن چیز را.
قَمطَرَ القِربَةَ: بست سر مشک را به بند آن.
قَمطَرَ العَدُوُّ: فرار کرد دشمن.
قَمطَرَ الجارِیَةَ: جماع کرد زن را.
اِقمَطَرَّ الشَّیءُ: پراکنده گردید آن.
اِقمَطَرَّ الیَومُ: سخت شد روز.
اِقمَطَرَّ لِلشَّرِّ: آماده بدی شد.
اِقمَطَرَّتِ العَقرَبُ: گرد آورده خود را و تافت دُم را.
قِمطِر ـ قَماطِر، ج: شیر قوی و فربه، مرد کوتاه‌قامت، کتابدان، کُنده به پای مجرمین بندند، ظرف شکر.
قِمَطر: قفسه کتاب، ساک دستی، بند، کُنده.
قِمَطرُ المُسافِر: کوله‌بار، چمدان.
کَلْبٌ قِمَطر: سگ با پای‌بند از جهت کجی دو ساق.
قِمطِری: مرد کوتاه قامت.
قُماطِر: فسادی است که به شیر عارض شود.
یَومٌ قَمطَرِیر و قُماطِر: روز سخت یا بَد.
قَمطَرِیر: سخت، دراز، بسیار سخت.
اِنّا نَخافُ مِنْ رَبِّنا یَوماً عَبُوساً قَمطَرِیراً (آیه): ما از قهر پروردگار خود در روزی که از رنج و سختی آن رخسار مردم غمگین است می‌ترسیم.

(قَمَعَهُ) قَمْعاً، م: زد او را به عمود و چیره شد بر او، خوار و ذلیل گردانید او را.
(فِی حَدیث مُنکر و نَکیر) فَیَنْقَمِعُ الْعَذابُ عِنْدَ ذالِکَ: در حال سئوال نکیرین و ماندن از جواب عمودی بر او وارد شود.
قَمَعَ الْقِرْبَةَ: دهن را به سر خیک نهاد.
قَمَعَ فِی الشَّیْءِ: درآمد در آن.
قَمَعَ الْکُتُبَ و غَیْرَها: اختیار کرد از کتابها.
قَمَعَ فُلاناً: برگردانید او را از خواسته او، زد سر او را.
قَمَعَ الْبَرْدُ النَّباتَ: ردکرد و سوزانید سرماگیاه را.
قَمَعَ ما فِی السِّقاءِ: خورد آبی راکه در مشک بود.
قَمَعَ الشَّرابُ: فرو شد شراب درگلو بدون فرو بردن.
قَمَعَ سَمْعُهُ: خاموش شد برای او.
قَمَعَ الْوَطْبَ: نهاد در سر مشک قیف را از برای ریختن شیر در آن.
قَمَعَ، اَقْمَعَ: جلوگیری کرد، بازداشت، تباه کرد، مقهور ساخت، شورش را فرونشاند و خوابانید.
قَمِعَ الْفَصِیلُ قَمعاً، ف: فراهم آمد پیه درکوهان کُره.
قَمِعَ الْفَرَسُ: ضخیم شد یکی از دو پای از دیگر.
قَمِعَ الدَّواءَ: سفوف کرد آن‌را (کوبیدگَردکرد).
قَمِعَتْ عَیْنُهُ: خاشاک افتاد در چشم او.
اَقْمَعَهُ: خوار و حقیر گردانید او را.
اِقْماع: آب درگلو فروشدن بدون فرو بردن آن، کوهان کره‌شترگِرد شد، درازکوهان شدن، راندن و دفع کردن.
قَمَّعَ الْبُسْرَةَ: سر غوره را برگرفت.
قَمِعَ الشَّرَّ فِی مَهْدِهِ: فساد را در نطفه کشت.
تَقَمَّعَ فِی حَرَکاتِهِ: با ناز و عشوه رفتار کرد.
تَقَمَّعَ: سرگشته گشت، نشست تنها.
تَقَمَّعَ الشَّیْءَ و اِقْتَمَعَ: برگزیده آن چیز را وگرفت.
تَقَمَّعَ الذُّبابَ: راند مگس را.
تَقَمُّع: جنبانیدن خر سر را.
اِقْتَمَعَ ما فِی الْإِناءِ: آشامید آنچه در ظرف بود.
اِقْتِماع: از مشک آب خوردن یا از سوراخ آن به دهان، برگزیده چیزی گرفتن.
اِنْقَمَعَ الرَّجُلُ: نشست تنها.
اِنْقِماع: پنهان در خانه آمدن، خوار و حقیر شدن.
قَمْع: سرکوبی، فرونشاندن.
قَمْعُ الشَّهَواتِ: نَفس‌کُشی.
قَمِع، قُمْع: قیف، انگشتانه، ته سیگار و شمع، کله‌قند.
قَمِع، قُمْعُ الثَّمَرَة: حقه شاه بلوط.
قَمِعُ دَواء: شیاف.



قَمْع و قِمْع و قِمَع ـ اَقْماع، ج: قیف به‌شکل، آنچه که به بن خرما و مانند آن چسبیده است، انگشتانه به‌شکل.

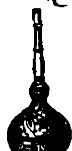


فَرَسٌ قَمْع و اَقْمَع: اسبی که در زانویش ورم باشد.
قَمْعاء مؤنث.
قُمْعَة و قَمْعَة و قَمَعَة: سربند انبان،گزیده و بهترین حال.
قَمْعان: دوگوشه ظرف خرما.
قَمَع: غبارمانندی که در هوا بالای آید، سر حلقوم و طرف آن یا مجرای حلقوم تا شُش یا قی گوشه چشم یا برگشتگی رنگ گوشت گوشه چشم و آماس آن،کَمی بینائی از روانی اشک.
قَمَعَة ـ مَقامِع، ج: مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند.
وَیْلٌ لِاَقْماعِ الْقَوْلِ، وَیْلٌ لِلْمُصِرّینَ (حدیث): وای بر خوارکردن کسی به‌گفتار و وای بر اصرارکننده آن.
ـ قُمْع، ج: سرکوهان شتر.
بَعیرٌ قَمِع: شتر بزرگ‌کوهان.
سَنامٌ قَمِع: کوهان بزرگ.
طَرْفٌ قَمِع: چشم آبله ریزه برآورده.
ناقَةٌ قَمِعَة: ماده‌شتر آزمند نر.
قُمَع: علتی است مانند تُخَمه.
قامِع: اسبی که یکی از زانوهای او ورم کرده.
اَقْمَع ـ قُمْع، ج: آنکه در بیخ مژه او آبله ریزه دمیده باشد، اسبی که استخوان نای گلوی او بزرگ باشد، بینی کج، استخوان پی پاشنه که بزرگ

باشد.
قُمع، مُتَقَمَّع: بی بهره مغرور، گدای متکبر.
لَهُمْ مَقامِعُ مِنْ حَدیدٍ (آیه): زبـانهٔ جـهنم گـرزهای آهنین دارد که اهل آتش را با آن می‌زنند.
قَمیع: سر کوهان، برآمدگی بالای مهره پشت.
قُمیعَة ـ قَمائِع، ج: برآمدگی میان دو گـوش چـهارپا، طرف دُم و جای انقطاع آن.
اَقْماعِیّ: نوعی انگور سفید که دیرتر زرد گردد.
مِقْمَعَة ـ مَقامِع، ج: عمود آهنی که بدان پـیل رانـند، چوبی که بدان بر سر مردم زنند.
مَقْموع: مقهور و مغلوب، شترانی کـه بـرگزیده آن‌را گرفته باشند، تُخَمه زده نا گوار.
* **(قُمْعُوث):** مرد بی‌غیرت و دیوث.
* **(مُقْمَعِدّ):** آنکه بجهد و با کوشش تمام حرف زند و نرمی نکند، آن که بالای شکم او بـزرگ بـاشد و پائین شکم افتاده و فروهشته.
* **(قُمْعُوطَة):** جُعَل (سرگین گردان).
اِقْمِعْطاط: بـزرگ و فـربه شـدن زیـر شـکـم، لاغر و بـاریک گـردیدن پـائین آن یـا شکـن افـتادن در شکم.
* **(قَمْعَلَ) النَّبْتُ:** برآمد غلاف بـار درخـت یـا غـنچه آن.



قَمْعَلَ الرَّجُلُ: مهتر گردید مرد.
قِمْعال: مهتر و بزرگ قوم، سردار شبانان.
قُمْعُل و قُمْعُول: کاسه بزرگ.
قُمْعُل ـ قَماعِل و قَماعیل، ج: دیگ گردن باریک.
قُمْعُولَة ـ قَماعیل، ج: کَره، شکن نورد، جـوانـهٔ گـیاه به‌شکل یا غنچه ناشگفته آن.
قِمْعالَة: سر آلت نره بزرگ.
(قَمْقَمَ) ما عَلَی الْمائِدَةِ قَمْقَمَةً: جستجو کرد آنچه راکه مانده بر سفره بود و جمع کرد آن‌را.
قَمْقَمَ، تَقَمْقَمَ: غرغر کرد.
قُمْقُم: عطردان.
قَمْقَمَ اللهُ عَـصَبَهُ: جمع آرد خـدا پـی او را یـا چـیره گردانید بر او کَنِه را.
تَقَمْقُم: در آب درآمدن و فرورفتن در آن، آمدن شتر نر بر سر ماده‌شتر خفته جهت رفتن بر او.
تَقَمْقُمُ الشَّیْءِ: برآمدن بر چیزی.
قُمْقُم ـ قَماقِم، ج: سبو، ظرفی است، نای گلو، ظـرف گلاب پاش.
کَما یَغْلِی الْمِرجَلُ بِـالْقُمْقُمِ (حَـدیث عَـلِیّ ع): مـا می جوشانیم مِرجل را به سبو.



قِمْقِم: غوره خشک.
قَمْقَمَة: کاسه چرمین.
قَمْقام و قُمْقام و قُمْقان ـ قُمْقامَة واحـد: مـهتر، کـار بزرگ، دریا، عدد بسیار یا معظم آن، کـنه ریـزه، نوعی از شپش.
یَحْمِلُها الْاَخْضَرُ الْمُثْعَنْجَرُ وَ الْقَمْقامُ الْمُسَجَّرُ (حَدیث عَلِیّ ع): دریای پهناور.
سَیِّدٌ قُماقِم: مهتر با خیر.
قُماقِم: عدد بسیار یا معظم آن، مرد پست و دنی.
قَماقِم: دوازده روز آخر ماه ایلول است
(قَمِلَ) الْقَوْمُ قَمَلاً، ف: بسیار گردیدند گروه.
قَمِلَ فُلانٌ: فربه گشت پس از لاغری.
قَمِلَ رَأسُهُ: پر از شپش شد سر او.
قَمِلَ بَطْنُهُ: شکم بزرگ شد.
قَمِلَ الْمَرعیٰ و اَقْمَلَ: برگهای سیاه ریزه مانند شـپش برآورد.
تَقَمَّلَ الرَّجُلُ: ابتدا شد اندکی فربهی در او.
قَمْل ـ قَمْلَة واحد: شپش.
قَمْلُ قُرَیْش: دانه صنوبر.
قَمْلَةُ الْیُسْر: کرمکی است.
اِمْرَأةٌ قَمِلَة: زن سخت پَستک.
قَمال: شپش.
قَمْلُ النَّبات: شیشک.
قَمْلَةُ الدِّرفیل: خرچنگ خاردار.
قَمَل، تَقَمُّل: چرکینی، شپشوئی.
قَمِل، مُقَمَّل: شپشو.

قُمَّل: مورچه، ملخ بی‌پر یا کرمکی است سرخ بال یا کرمکی است خُرد مانند کنه یا کنه یا کرمکی است مانند ملخ خورنده کِشت و زرع و آن‌را قَملة الزرع گویند.

فَاَرسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ (آیه) : فرستادیم به‌سوی فرعونیان طوفان و ملخ و شپش و خون را به‌صورت نشانه‌هائی آشکار.

اِمْرَاَةٌ قُمَّلَة: زن کوتاه قامت.

قَمَلیٰ: مرد پستک و بی‌قدر حقیر، بیابان‌گَرد.

قَمَلَان: شهری است در یمن.

مِقْمَل: بی‌نیاز، توانگر پس از درویشی، نیازمندی.

قِيمُولِيَا: تخته‌های سنگ رخام سفید درخشان.

مِقْمَل.: نوکیسه.

(تَقَمَّنَ) الْاَمْرَ : موافقت جست در آن کار.

تَقَمَّنَ الشَّیْءَ: خود را بر این داشت و آز ورزید در گرفتن آن.

قَمِن، قَمِين: شایسته، سزاوار، شایان.

اَمَّا الرُّكُوعُ فَعَظِّمُوا الرَّبَّ فِيهِ وَ اَمَّا السُّجُودُ فَاَكْثِرُوا فِيهِ مِنَ الدُّعَاءِ فَاِنَّهُ قَمِنٌ اَنْ يُسْتَجَابَ لَكُمْ (حدیث) : در رکوع پروردگار را بزرگ شمارید و امّا سُجود پس در آن بسیار دعا کنید همانا شایسته است که در سجده دعای شما مستجاب شود.

قَمِين، قَمِينَة: تنور، کوره، تون.

قَمِين، قَمِينَةُ الْجَير: کوره آهک پزی.

قَمِين، قَمِينَةُ الطَّوب: کوره آجرپزی.

قَمْن: روش، جهت، نزدیک.

قَمَن: سزاوار، راه و روش (تثنیه و جمع و تأنیث آورده نشود در آن).

يُقَال جِئْتُ عَلَىٰ قَمَنِهِ: آمدم بر طریقه او.

رَائِحَةٌ قَمَنَة: بوی بد.

قَمِين ـ قُمَنَاء و اَقْمِينُون، ج: سریع، سزاوار، روش و راه، گلخن و تون حمام.

اَقْمِنْ بِهٰذَا الْاَمْرِ: آماده شو به این کار و طریق.

قَمْنَانَة: کنه نوزاد.

مَقْمَنَة: سزاوار.

مُقْمَئِن: درهم کشیده و ترکیده.

(قَمِهَ) الْبَعِيرُ قُمُوهاً، ف : سر برداشت و نیاشامید آب.

قَمِهَ الشَّیْءُ فِی الْمَاءِ: فرو رفت آن در آب و بالا آمد.

تَقَمَّهَ فِی الْاَرضِ: رفت در زمین.

تَقَمُّه: سرگشته شدن.

قَمَه: کمی اشتها.

قَامِه ـ قُمَّه، ج: شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده.

(اِقْمَهَدَّ) : مُرد.

اِقْمَهَدَّ الرَّجُلُ: سر برداشت به هوا.

اِقْمَهَدَّ بِالْمَكَانِ: اقامت کرد در آنجا و برنخاست، سرعت نمود.

قَمْهَد: ناکس فرومایه، بد اصل زشت‌روی.

قُمْهُد: مقیم و ثابت که برنخیزد.

* **(قُمَهْزِيَة) :** زن بسیار پست قامت.

(قَامَاهُ) مُقَامَاةً : موافقت کرد او را.

مَا يُقَامِينِی هٰذَا الشَّیْءُ: موافقت نکرد در آن چیز.

(قَنَّ) قَنّاً، ن : جستجو کرد به نگاه، طلب کرد اخبار را به رفتن پی آن، زد به چوب دستی.

قَنَّنَ الْقَوَانِينَ: قانون مقرر داشت

قَنّیٰ. معین کرد، محدود کرد.

قَنَّنَ الزَّيْتُ: روغن بو گرفت.

قَنَّنَ الْجَوْزُ: فاسد شد و کپک زد.

اِقْتَنَّ: گرفت بنده قِن، خاموش گردید.

اِقْتَانَّ اِقْتِيْنَاناً: راست ایستاد.

اِسْتَقَنَّ بِالْاَمْر: منتقل شد به کاری، اقامت نمود در گوسفندان و خورد شیر آنها را.

قُن: کوره کوچک، آستین.

قُنَّة ـ قُنَن و قِنَان و قُنُون و قُنَات، ج: کوه خُرد، سر کوه، کوه دراز یا کوه خاک نرم هموار.

قِن: بنده خالص (که از پدر و مادر بنده زاده باشد) (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان

است) یا ـ **اَقِنَّة و اَقْنان،** ج بنده‌ئی که در نزد تو متولد شده باشد و نتواند خود را وارهاند.

قُنُّ القَمیص: سر آستین، سر دست.

قُنُّ الدُّجاج: مرغدان.

قَنان: گچ‌بری معماری.

قِـنَّة ـ قِـنَن، ج: یک تاه از تاههای ریسمان یا به‌خصوص تاه ریسمان از پوست خرما.

قِنانَة و قُنانَة و قُنونَة: مملوکیت و بندگی.

قُنان و قُنْوان: بوی بغل، آستین پیراهن.

قِنّین: طنبور.

اِنَّ اللّهَ حَرَّمَ الْکُوبَةَ وَالْقِنّینَ (حدیث) : خداوند حرام نموده است طنبور و کوبه را.



قِنّینَة ـ قَنانی، ج: شیشه، بطری به‌شکل.

قِنّینَةُ الشَّراب: تُنگ دسته‌دار.

قانُون ـ قَوانین، ج: اصل هر چیزی و مقیاس آن (کلمه دخیل است) نام کتاب طب بزرگمرد ابوعلی سینا، آلتی است از آلات طرب.

قانُونُ الإیمان: عقیده، مذهب.

قانُونُ جِنائی : آئین کیفری.

قانُونُ دُوَلی : حقوق بین‌المللی.

قانُونُ نِظامی : قانون اساسی.

قانُونُ الْمُرافِعات: آئین دادرسی حقوقی.

قانُونی : جایزه، روا، مباح، قابل اجرا، درست، رسمی، حسابی، مشاور حقوقی، قانون‌دان.

قانُونِیَّة مطابقت با قانون.

تَقْنین : قانون‌گذاری.

مُقَنِّن : قانون‌گذار.

(قَنَأ) الشَّیْءُ قُنُوءً، م: سرخ شد.

قَنَأ اللِّحْیَةَ: سیاه‌کرد ریش را به خضاب.

قَنَأ اللَّبَنَ: آمیخت شیر را با آب.

قَنَأ فُلاناً و اَقْنَأهُ: کُشت او را یا برانگیخت او را بر قتل.

قَنَأ الجِلْدُ: در دباغت انداخته شد پوست.

قَنِئَ فُلانٌ قُنُوءاً، ن: مُرد.

قَنِئَ الأَدِیمُ: تباه و فاسد گردید پوست.

اَقْنَئَ الأَدِیمَ: فاسد گردانید پوست را.

اِقْناء: قادر و توانا گردانیدن کسی را.

قَنَّأ تَقْنِئَةً و تَقْنیئاً: سخت سرخ گردانید ریش را.

تَقَنُّوء: به حنا رنگ‌کردن ریش را، سخت سرخ شدن.

اَحْمَرُ قانِئ: سخت سرخ.

مَقْنَأة و مَقْنُأة: جائی که آفتاب نرسد.

اِنَّهُ جَلَسَ فِی مَقْنُوئَةٍ لَهُ : نشست در جائی که آفتاب نبود.

(قِنْبِل) : گردن فیل، زن کوتاه قامت.

قَنال: کانال، ترعه.

(قَنَبَ) فِی الشَّیْءِ قُنُوباً، ن : درآمد در آن چیز.

قَنَبَتِ الشَّمْسُ: فرو شد آفتاب.

قَنَبَ الکَرمَ: برید شاخهای زیادی رز را، هرس کرد.

قَنَبَ الزَّهْرُ: برآمد شکوفه از غلاف.

اَقْنَبَ: سرعت کرد در سیر، پنهان شد از بستانکار یا از ترس سلطان، صاحب چهل اسب شد.

قَنَّبَ الزَّرعُ: هویدا شد برگ خوشه آن.

قَنَّبَ الزَّهْرُ: از غلافش بدر آمد شکوفه.

قَنَّبَ الکَرمَ: هرس کرد مَو را.

تَقْنیب: صاحب گله اسب شدند قوم.

تَقَنُّب: به چهل رسیدن اسبان.

قُنْب: غلاف نره اسب و مانند آن، گوشت میان فرج زن، بادبان بزرگ، زه کمان، چنگال شیر.

قُنْبُ الزَّهْرَة: کاسه‌گُل، دسته‌گُل.



قِنَّب: بوته شاهدانه، کنف.

قِنَّبُ هِنْدی: بنگ.

خَیطُ القِنَّب: نخ قند.

قِنَّب و قُنَّب: گیاهی است به‌شکل بر سه نوع برّی و بستانی و هندی.

قِناب: چنگال شیر، زه کمان.

قِناب و قُناب و قُنابَة: برگهای اطراف سنبل.

کَیْفَ بِطیءٍ وَ مَقانِبِها (حَدیث عدیّ) : چگونه کُندی و گرگها به اطرافت.

قَنیب: جماعت مردم، ابر.

قانِب و قَیْناب: گرگ با بانگ و فریاد، گروه شتابنده.
قُنوب: غنچه‌های گیاه، غلافهای شکوفه.
قُنابَة: برگ کشت یا آن برگ که در آن خوشه روید.
قِنابَة، قُنَیْبَة: دسته گل، برگ روی ساقه.
مِقْنَب: چنگال شیر، توشه‌دان صیاد، توبره‌ای که صید در آن اندازند، گله اسبان از سی تا چهل یا به‌مقدار سیصد رأس.
فِی حَدیث عُمرو اِهتِمامِهِ لِلخِلافَة) فَذُکِرَ لَـهُ سَـعدُ فَقال: ذٰلِکَ اِنَّما یَکُونُ فِی مِقْنَبٍ مِـنْ مَـقانِبِکُم: (در حدیث عمر و اهتمام او بـرای خـلافت) در نـزد عمر از سعد ذکر شد پس گفت او در چنگالی از چنگالهای گرگان شما است.
مِقْناب: چنگال شیر.
مَقانِب: گرگهای بسیار شکارکننده.
(قُنبَرَة) و قُنْبُرَة ـ قَنابِر، ج: نوعی از پرندگان به‌شکل از اقسام گنجشک که سرش پر زائد دارد (شانه سر).



قُنبُر: کاکلی، چکاوک.
قُنبَر: کاکل، تاج.
قُنبُرُ الْماء: مرغی است یا مرغ باران.
قُنبُرَة: پر زائد راست بر سر مرغان.
دُجاجَةٌ قُنبُرانِیَّة: مرغان که بر سر پر زائد راست دارند.
قَنْبِیر ـ قُنَیْبِر (مصغر): گیاهی است، نوعی سبزه.
(قُنْبُص): مار.
قُنبَصَة: زن زشت روی یا زن کوتاه قامت.
(قَنبَعَ) فِی بَیْتِهِ: در خانه پنهان شد.
قَنبَعَ الرَّجُلُ: از خشم ورم کرد.
قُنبُع ـ قُنْبُعَة مؤنث: ظرف گندم، مرد پست قامت، لته پاره‌ای است دوخته مانند کلاه دراز کـه کـودکان پوشند، سرافکندنی زنان یا جامه‌ای است.
قُنْبُع: غلاف گل.
رَجُلٌ مُقَنْبِعُ الرَّأس: مرد دراز سر مانند کلاه دراز.
* **(قُنبیط)، قَرَنْبِیط:** کلم قمری به‌شکل.



(قَنبَل) و قَنبَلَة ـ قَنابِل، ج: گروه مردم، گله اسب از سی تا چهل.

قَنْبَلَة: با قبیله شدن بعد تنهائی، آتش زدن بـه درخت قنبل.
قُنْبُل: مرد درشت، کودک سبک روح، درختی است.
قَنبَل: جماعت، دسته.
قُنْبُلَة: گلوله توپ.
قَنْبَلَة: دامی است جهت شکار.
قِدْرٌ قُنْبُلانِی: دیگ که خوراک گروهی راکفایت کند.
قُنابِل: مرد درشت و بزرگ سر.
قُنْبُلَةُ الْیَد: نارنجک.
قُنْبُلَةُ لَمْ تَنْفَجِر: بمب ساعت‌شمار.
قُنْبُلَةُ ذَرِیَّة: بمب اتمی.
قُنْبُلَةُ اِیدُ رِجِینِیَّة: بمب هیدروژنی.
قِنْبِیل: تخم گیاهی است، ریگی زرد که سرخی بـر او غالب باشد یا تخم سرخس.
(قَنَتَ) قُنُوتاً، ن: فرمانبرداری کرد از خداوند، ایستاد در نماز و دعا، بازماند از سخن، خاموش بود.
(اَفضَلُ الصَّلوةِ طُولُ القُنُوتِ وَ مِنْهُ قُنُوتُ الْوِتْرِ).
تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ قُنُوتِ لَیْلَةٍ (حدیث): تـفکر یک ساعت در آفریده‌ها بهتر از قـنوت در تـمام شب است.
اَلْقُنُوتُ عَلیٰ اَربَعَهِ اَقْسام: اَلصَّلاةُ، وَ طُـولُ الْـقِیامِ، وَ اِقامَةُ الطّاعَةِ وَالسُّکُوتُ (حدیث): قنوت چـهار نـوع است: نـماز، طـولانی کـردن قـیام، اِطـاعت و سکوت.
قَنَتَ قَناتَةً، ک: کم خوراک گردید.
قَنَتَ: خضوع و فروتنی کرد.
وَقُومُوا لِلّٰهِ قانِتِینَ (آیه): با خـضوع در مـقام اطـاعت پروردگار برآئید، و با اخلاص اطاعت کنید.
قانِت: خداترس، پارسا، پرهیزکار.
اَقْنَتَ: ایستاد در نماز، نفرین کرد بر دشـمن، پـیوسته حج کرد، دائماً جنگ کرد با دشمن کافر، فروتنی و تواضع برای حق.
اِقْتَنَتَ: مطیع گردید، ایستاد دائم به اطاعت حق.
مِنهُ الْقانِتِینَ وَالْـقانِتاتِ (آیـه): اطـاعت دائـمی

مردان و زنان.

قَبيت: کم خوراک.

يُقال سَقّاءٌ قَبّيت: سقاء بخيل است در آب دادن و آب نمی‌دهد.

اِمْرَاَةٌ قَنُوت: زن فرمانبردار شوهر.

* **(قِنْتَر):** کوتاه قامت.

* **(قَنْثَر):** پست قامت.

* **ـرَجُلٌ (مُقَنْثِعُ) اللِّحْيَة:** مرد ریش بزرگ و پرا کنده.

* **(قَنْثَلَة):** برانگیختن خاک را به پای در رفتار.

(قُنجُل): بنده و مملوک.

(قَنَحَ) الْعُودَ قَنْحاً، م: خمانید آن‌را مانند چوگان.

قَنَحَ الشّارِبُ: سیراب گردید و سر برداشت و کراهت داشت نوشیدن را.

قَنَحَ الْبابَ و اَقْنَحَ: چوبی تراشید برای در و برداشت در را به آن چوب.

قَنَحَ الْباب: کلید راست کرد بر در.

تَقَنُّح: واگذاشتن آب را بعد از سیرآبی و سر برداشتن از آب.

قُناح: چوبی که پشت درگذارند تا نگهدار آن باشد.

قُناحَة: نوعی از کلید کج و دراز.

* **(قُنحُل):** بنده و مملوک یا بد از آن.

(قُناخِر)ـ قَناخِر، ج و قِنَّخر: بزرگ جثه.

اَنْفٌ قُناخِر: بینی بزرگ.

قِنَّخر: سوراخ بینی فراخ و گشاده، درشت آواز سخت سر، کلوخ بزرگ که از کوه کنده گردد.

قِنْخيرَة و قُنْخُورَة، قِنْخَر و قُنْخُور: سنگ بزرگ.

(قَند)ـ قُنُود، ج، قِنْدِيد ـ قَنادِيد، ج: مُعَرَّب قَند.

قِنْدِيد: عنبر و کافور، مشک خوشبوی که به زعفران ترکیب دهند.

قِنْدِيد و قِنْدِد: حال مرد نیک باشد یا بد.

قَنادِيد: روش و راه.

قِنْداو: مرد سبک.

سَوِيقٌ مَقْنُود، سَوِيقٌ مُقَنَّد، سَوِيقٌ مُقَنْدىً: قاووت به قند آمیخته.

رَجُلٌ مَقْنُودُ الْكَلام: مرد شیرین سخن.

(قُندُر) و قُندُس: حیوانی است دریائی به‌شکل دارای دُم کلفت و رنگ قرمز است.



* **(قاوَند):** مرغ ماهیخوار.

قُندُر، قُنْدُس: سگ آبی.

(قَنْدَس) قَنْدَسَةً: بازگشت از گناه پس از معصیت و نافرمانی.

قَنْدَسَ فِي الْاَرض: بر سر خود رفت در جهان و سیر کرد.

* **(قُندُع):** مرد دیوث.

(قِنْدَعِل): احمق.

(قَنْدَفِير): معرب است پیر کُنده فرتوت.

(قَنْدَفِيل): ضخیم فربه یا ماده‌شتر بزرگ سر (معرب کنده فیل مانند فیل).

* **(قُنْدَقُ) الْبارُودَة:** ته و قنداق تفنگ.

قِنْداق: کتاب نماز کاتولیک‌ها.

قَنْدَ لَفت: معاون متولی کلیسا.

قَنْدُول: جَگَن کولر.

(قَنْدَلَ) الْبَعيرُ: بزرگ سر گردید شتر **قَنْدَل و قُنادِل و قُنْدَوِيل، ص.**

قَنْدَلَ فِي مَشْيِهِ: نرم و سست رفت.

قِنْدِيل ـ قَنادِيل، ج: چراغ.

قِنْدِيل: چراغ، فانوس، آویز، چراغ خواب.

قَنْدُول ـ قَنْدُولَة واحد: درختی است دارشیشعان گویند.

قِنْدِيلُ الْمَعابِد: چل چراغ مسجد یا کلیسا.

قِنْدِيلُ الْبَحْر: ماهی به‌نام ستاره دریائی.

* **(قَنْوَشَق)، قَناوَشَق:** صمغ آمونیاک.

شَجَرُ الْقَنْوَشَق: درخت بارزد.

* **(قُنْذُع):** مرد دیوث.

قُنْذُعَة ـ قَناذِع، ج: موی اطراف سر، بلایا، سخن زشت، فحش.

ما مِنْ مُسْلِمٍ يَمْرَضُ فِي سَبِيلِ اللهِ اِلاّ حَطَّ اللّـهُ عَنْهُ خَطاياهُ وَاِنْ بَلَغَتْ قُنْذُعَةَ رَأْسِهِ (حديث): هیچ

مسلمانی نیست که در راه خدا مریض شود مگر آنکه خدا خطایای او را پاک کند اگر چه تا فرق سر او آلوده به‌گناه باشد.

* **(قَنَّوَر)**: بزرگ سر، سرکش، بدخوی، سخت و درشت از هر چیزی.

بَعِيرٌ قَنَّوَر: شتر سرکش.

قِنَّور: بنده و مملوک، دراز پا، دراز سر.

مُقَنَّر: فربه زشت هیئت.

مُقَنَّر و مُقَنوِر: آنکه دستار نیکو بستن بر سر نداند.

(اَقْنَزَ): آب خورد از خم کوچک.

تَقَنَّزَ: صید جستن.

قِنز و اِقْنِيز: خم کوچک.

قِنز و قُنز: مرد پاک از آلایش.

قَنَز: سفالین، شکار.

قانِز: صیاد.

قَنَّاز: شکاری.

مُتَقَنِّز: صیاد، صید جوینده.

* **(قَنزَحَ)، تَقَنزَحَ**: خودنمائی کرد، جلوه داد.

(قَنزَعَ) الدِّيكُ: گریخت خروس از جنگ با دیگری.

قُنزُعَة و قَنزَعَة و قِنزِعَة و قُنزَعَة و قُنزُع ـ قَنازِع و قُنزُعات، ج: موی اطراف سر، زلف و یک دسته موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند دراز، قسمتی از زمین بی‌گیاه، باقیمانده پر و بیخ دُم، پر گردن خروس.

قُنزُعَة ـ قَنازِع، ج: سنگریزه بزرگتر از گِردو، یک دسته موی که زنان بر سر پیچیده دارند، بلایا، باقیمانده از گیاه نصی و از کوهان شتر.

قُنزُعَة ـ قُنزُعات و قَنازِع، ج: زن کوتاه قامت.

قَنازِع: بلایا، سخن بد، مردم کوچک و فرومایه.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنِ القَنازِعِ (حديث): پیامبر (ص) نهی فرمود از اینکه بعض موی سر یا قسمتی از آنرا بگیرید و قسمت دیگر را واگذارید.

(اَقْنَسَ) الرَّجُلُ: نسبت داد مرد خود را به‌سوی نژاد شریف با وجود طبیعت خساست.

قَنس و قِنس: اصل بزرگی.

قِنس ـ قُنُوس، ج: اعلای سر.

قَنَس: قی اندک، گیاهی است خوشبوی راسن نام دارد.

قانِسَةُ الطَّير: روده و اندرون مرغ.

قَونَس و قَونُوس: اعلای سر، خود آهنی، بلندی میان دو گوش اسب، میانه راه.

قَينَس: گاو نر.

* **(تَقَنسُر)**: پیر شدن، ترکیدن، خشک گردیدن.

قَنسَر: پیر پرسال یا قدیمی.

قَنسَرَة: پیر گردانیدن.

قِنَّسر و قِنَّسرِي: پیر سالخورده یا قدیمی.

قُناسِر: درشت.

* **(قُنسَطِيط)**: درختی است.

(قَنَّشَهُ) تَقْنِيشاً: معاش بر عیال کم کرد.

* **(قَنشُورَة)**: زن که حیض نشود.

(قَنَصَ) الطَّيرَ قَنصاً، ض: شکار کرد پرنده را.

تَقَنُّص و اِقتِناص: شکار کردن.

تَقَنَّصَ الطَّيرَ: شکار را جُست.

قِنص: اصل و نژاد چیزی.

قَنَص: شکار.

(و مِنهُ حَدِيث عَليّ ع) **قَمَصَتْ بِاَرجُلِها وَ قَنَصَتْ بِاَحبُلِها**: پوشانید به پاهایش و شکار کرد با ریسمانها.

قَنّاص: شکارچی.

قَنِيص: شکاری، شکار.

قانِص: شکاری.

قَرانِص: ستون کوتاه که بر آن سقف گذارند.

قُنّاص: شکارچیان.

قانِصَة ـ قَوانِص، ج: سنگدان پرنده، شکارچیان.

* **(قُناصِر)**: درشت و سخت.

* **قِنصَعِر**: کوتاه گردن، کوتاه پشت، گرداندام.

* **(قِنصِف)**: پنبه وسط.

(قُنصُل) ـ قَناصِل، ج: کوتاه قامت.

قُنصُل: کنسول.

قُنصُلِی: وابسته به کنسولها.
قُنصُلِیَّة: کنسولگری.
قُنصُلید: سکه دیون دولت انگلستان.
(قَنِطَ) قَنَطاً و قُنوطاً و قَناطَةً، ن ض ک ف: نومید شد.
لاتَقنَطوا مِن رَحمَةِ اللّهِ (آیه): مأیوس از رحمت حق تعالی نباشید (که گناه بزرگی است).
وَ قُطِّتِ القَنَطَةُ (حدیث): قطع شد نومیدی.
قَنَطَهُ قَنطاً، ن: بازداشت او را.
قَنَّطَهُ: نومید گردانید او را.
قَنط: آلت نره کودک.
قَنِط: نومید.
وَ هُوَ الَّذی یُنَزِّلُ الغَیثَ مِن بَعدِ ماقَنَطوا (آیه): اوست که باران را می‌فرستد زمانی که از آمدن آن مأیوس شده‌اید.
قَنط، قُنوط: نومیدی، مأیوسی.
قِنط: سفت و سخت، خشک.
قَنِّیطَة: نان خشکی که به ملوانان می‌دهند.
قانِط: نومید، دل سرد.
* **(قَنطَثَهُ)**: از ترس دوید او.
(قَنطَرَ) الرَّجُلُ: صاحب مال بسیار گشت، ترک کرد بادیه را و شهرنشین شد، جماع کرد، بسیار ماند به جائی و اقامت گزید.
قِنطِر: مرغی است که آن‌را دبسی خوانند مایل به سیاهی.



قِنطِر و قِنطِیر: سختی و بلا.
قَنطَرَة: پل بزرگ به‌شکل، هر بنای بلند.
قَنطَرَة: طاق قوسی، پل یک دهانه و پل چند دهانه، پل نجات.
عَینُ اوبابُ القَنطَرَة: سدّ دریچه‌ای.
قَناطِرُ البِناء: طاق مسلسل مانند بازار سرپوشیده.
قِنطار ـ قَناطِیر، ج: تازگی عود بخور، مقدار یک پوست‌گاو پر از طلا یا نقره یا یکصد رطل از آن یا هزار دینار یا هشتادهزار دینار یا هفتادهزار دینار یا هزار اوقیه یا چهل از آن در حدیث یکهزارودویست اوقیه و اوقیه بهتر از آنچه بین آسمان و زمین است.
مَن قامَ بِألفِ آیَةٍ کُتِبَ مِنَ المُقَنطِرینَ (حدیث): هرکس هزار آیه را برپا دارد.
قَناطِیرُ المُقَنطَرَة (آیه): مال بسیار (برای مبالغه است).
قِنطارِیُون: گیاهی است تلخ مزه.
قِنطار: ۱۱۲ رطل مصری مساوی است با ۴۴/۹۳ کیلوگرم.
قِنطارِی: دارنده یک میلیون به بالا.



* **(قِنطَریُون)** گیاهی است تلخ مزه یاگل گندم.
مُقَنطَر
قَنطَرَمَةُ اللِّجام دهنه آب‌خوری.
قِنطَرُوس اسبی که بالاتنه او شبیه آدم بود.
قَنطَرُوس سگ دست.
(قَنِعَ) قَنَعاً و قَناعَةً و قُنعاناً، ف: راضی و خرسند شد به آنچه قسمت او گردید.
قَنِعَ، اِقتَنَعَ: متقاعد شد، تن در داد.
قَنَّعَ الوَجهَ: با نقاب صورت را پوشانید.
قَنَّعَ، اَقنَعَ: وادار به قبول کرد، بر آن داشت.
تَقَنَّعَ بِالقِناعِ: روبنده زد به‌صورت یا ماسک زد.
قَنِعَتِ الإبِلُ: میل کردند شتران به چراگاه.
قَنَعَ قُنوعاً: اظهار حاجت کرد به خواری.
قَنِعَ الجَبَلَ: بر کوه برآمد.
قَنَعَتِ الإبِلُ: مایل گردید به‌سوی خوابگاه و پیش آمد اهل خود را، از چراگاه ترش به‌سوی شیرین گیاه آمد.
قَنَعَتِ الشّاةُ: بلند شد پستانش.
قَنَعَ الاَداوَةَ: سرنگون کرد آب دست دان را.
اَقنَعَ رَأسَهُ: برداشت سر را یا به جانبی التفات نکرد.
اَقنَعَ بِیَدَیهِ فِی الصَّلوةِ: دست برداشت در نماز و طلب کرد از خدا.
اَقنَعَ الإناءَ: کج کرد ظرف تا آنچه در او است بریزد.
اِقناع: به زمین هموار بین دو پشته رسیدن، گردانید چهارپا را سوی چراگاه، خوشنود گردانیدن،

نیازمند ساختن، سر دروا کردن (**مِنهُ مُهطِعِينَ مُقنِعِی رُؤُسِهِمْ**) (آیه):گردن دراز کردن شتر به حوض.

قَنَّعَهُ: راضی ساخت او را.

قَنَّعَ الْمَرأَةَ: پوشانید او را پوشش.

قَنَّعَ رَأسَهُ بِالسَّيْفِ: گردن زد او را.

قَنَّعَ الدِّيكُ: واکرد خروس پرهای گردن را وقت جنگ.

تَقَنَّعَ فُلانٌ: پوشید خود را به جامه.

تَقَنَّعَتِ الْمَرأَةُ: پوشید زن پوشش فوق مقنعه را.

اِقْتَنَعَ بِالشَّيْءِ راضی شد به آن.

اِقْتَنَعَ الإِبِلُ: برگشت به خوابگاه شتر.

اِسْتِقْناع: بلندگردید پستان گوسفند، طلب قناعت کردن.

قَنْعَة: میل شتر به خوابگاه و به چراگاه شیرین از شوره گیاه.

قِنْع ـ اَقْناع، ج قِنْعان، ج ج: سلاح و ساز.

قِنع و قُنع: طبق از برگ خرما.

قِنْعَة ـ قِنَع، ج: جای هموار میان دو پشته نرم.

قَنْعَة: سئوال و حاجت.

قَنَع: ریگ تُنُک یا جای هموار از پائین ریگ تاکناره آن.

قَنْعَةُ الْجَبَلِ والسَّنام: سر کوه و کوهان.

قَنِع: خرسند، خوشنود به بهره و بخش خود.

قَنيع: اظهار حاجت به خواری، خرسند به قسمت خود.

قَناعَة: خرسندی، رضایت به آنچه بهره باشد.

اَلْقَناعَةُ كَنْزٌ لا يَنْفَدُ (حديث): قناعت گنجی است تمام نشدنی. **عَزَّ مَنْ قَنِعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمِعَ:** زیرا قانع ذلت سئوال به خود نمی‌دهد و عزتش زائل نمی‌شود.

قَناع: گوسفند.

قِناع ـ قُنُع، ج: پرده، پوشش فوق مقنعه (چادر)، طبق از برگ خرما، پرده دل، سلاح و ساز.

فَانْكَشَفَ قِناعُ قَلْبِهِ فَماتَ (حديث بدر): پاره شد پرده دلش پس مُرد.

قَنِع، قُنُوع، قانِع: خوشنود، راضی به سهم خود.

قَنَع، قَناعَة: رضایت، خوشنودی.

قِنْع، قِناع: زره.

قُنُوع: خرسندی و راضی به بهره خود، نشیب و پستی بلند و بلندی (از اضداد).

قانِع: اظهار حاجت به خواری، راضی به بهره خود (از اضداد)، از جائی به مکانی رونده.

فَكُلُوا مِنْها وَ اَطْعِمُوا الْقانِعَ وَالْمُعْتَرَّ (آیه): پس بخورید از قربانی و سائل را اطعام کنید.

جَمَلٌ اَقْنَع: شتری که در سر آن بلندی و درکنار گردن آن پستی باشد.

قِنْعان: هموار میان دو پشته.

شاهِدٌ قِنْعان و مَقْنَع: گواه عدل (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسان).

كَشْفُ الْقِناع: پرده‌برداری.

اِقْناع: رضایت‌مندی،واداری،خرسندی،عقیده‌استوار.

مُقْنِع: رضایت‌بخش،کافی، وافی، متقاعدکننده.

مُقَنَّع: نقابدار، باحجاب.

مُقْنِع: سربلندکننده و چشم در پیش افکننده.

مُقْنِعِی رُؤُسِهِمْ (آیه): ستمکاران از شدت بیم و هراس سر به هوا راه می‌روند و چشمانشان با آنها بازنمی‌گردد و دلهاشان دهشت‌زده می‌شود.

مِقْنَع و مِقْنَعَة: آنچه زنان به سر افکنند (دستمال و چارقد، روسری).

مُقْنِع: سر در وا کننده.

فَمٌ مُقْنِع: دهان‌که دندان آن مایل به درون باشد.

رَجُلٌ مُقَنَّع: مرد خود بر سر نهاده به‌شکل.

اِنَّهُ زارَ قَبْرَ اُمِّهِ فِی اَلْفِ مُقَنَّعٍ (حديث): رسول خدا (ص) زیارت قبر مادر نمود درحالی‌که هزار مرد غرق سلاح به همراهش بودند.

مُقَنَّع: آنکه خِلقتاً سر خود را بلند نماید.

قِناعُ التَّنَكُّر: صورت عاریتی (ماسک).

قِناعُ التَّسَتُّر: حجاب، روبند، پرده.



قِناعُ الْوِقايَة: ماسک ضد گازهای سمی اشک‌آور.
* (قِنْعِب): نیک خواهنده، حریص، آزمند.
* (قِنْعات)، (قِنْعاث): مرد بسیار موی در روی بدن.
* (قَنْعَدَل): احمق بی‌خرد.
* (قِنْعار): بز کوهی بزرگ و فربه.
* (قِنْعاس) ـ قَناعِيس، ج: شتر بزرگ، مرد توانا.
قُناعِس ـ قَناعِس، ج: مرد بزرگ خلقت و بزرگ جثه.
قَنْعَسَة: سخت کوتاه گردن شدن.
* (قَنْعَر): درختی است که شتران به حرص تمام خورند.
(قَنِفَ) الْمَكانُ قَنَفاً، ف: شکافته و منشق گردید گل آنجا.
قَنِفَ الْفَرَسُ: گردن سفید گردید اسب.
قَنَف: خردی گوش و درشتی آن، بزرگی و ضخامت بینی.
قَنَّفَهُ بِالسَّيْفِ: پاره پاره کرد او را.
اَقْنَفَ: فروهشته و سست شد گوش او، صاحب لشگر و یاران بسیار گردید، مجتمع آمد رأی او، درست شد کارش.
اِسْتَقْنَفَ الْمَجْلِسُ: درست آمد رأی و تدبیر.
قِنَف: گِل سیل آورده که خشک و شکافته شده باشد.
قَنَف: سفیدی که بر خرمای تر باشد.
قُناف: مرد بزرگ بینی پهن ریش دراز قامت درشت.
قُناف و قِناف و قُنافِيّ: سرنیزه بزرگ.
اَقْنَف: اسب سفید گردن، مرد خرد گوش و بزرگ بینی.
قَنْفاء: زن خرد گوش، گوش بز که درشت باشد گویا دو نعلین دوخته شده است، گوش انسان که کجی نداشته باشد، سر نره بزرگ.
قَنِيف: گروه مردم، مرد کم‌خوار و کم موی سر، ابر یا ابر پر باران، پاره از شب.
جَحَفَةٌ مُقَنَّفَة: سپر فراخ و وسیع.
* (قِنْفِج): ماده‌خر فربه.
* (قَنْفَخ)، قِنْفَخ: گیاهی است، بلای سخت.

(قُنْفُذ) ـ قَنافِذ، ج: خارپشت ماده.



قُنْفُذ، قُنْفَذ: جوجه تیغی.
قُنْفُذ، قُنْفُذ کَبِير: خارپشت کوهی.
تَقَنْفَذَ: به چوب دستی زد کسی را.
(قُنْفُذ) ـ قُنْفُذَة مونث ـ قَنافِذ، ج: خارپشت به‌شکل موش، جای خوی پس دو گوش شتر، ریگ جمع شده بلند، درختی است که در وسط ریگستان روئیده، جائی که در آن گیاه انبوه روید.
قُنْفُذُ لَيْلٍ: مرد سخن‌چین.
قَنافِذ: کوه‌های خُرد یا باریک یا پشته‌های تنگ بر راه.
* (قَنْفَر): نره.
قِنْفِير و قُنافِر: کوتاه بالا.
قُنْفُور: سوراخ دُبُر.
* (قَنْفَرِش): کنده پیر پر سال، سر نره بزرگ جنبان.
(قَنْفَشَهُ): فراهم آورد آن‌را سریعاً، جمع شد پوست و درکشیده شد.
تَقَنْفُش: جمع شدن.
قُنافِش: مرد بزرگ و پهن ریش که پوست بینی او رفته باشد.
قِنْفِشَة: جانورکی است، جمع شده و درکشیده پوست.
رَجُلٌ مُقَنْفِشٌ فِي اللِّباسِ: مرد درشت هیئت در لباس پوشیدن.
(قُنْفُع): کوتاه قامت فرومایه.
قِنْفُع و قِنْفِع: موش.
قُنْفُعَة: سرین و دُبُر، خارپشت ماده.
* (قَنْقَل): پیمانه بزرگ، مرد گران وطی.
(قِنْقِن): نوعی از موش دشتی و صحرائی، صدف، دریائی، دلیل، راهنما.
قِنْقِن و قُناقِن ـ قَناقِن، ج: مهندس زمین‌شناس که شناسائی آب زیر زمین را داند.
(قَنِمَ) الْجَوزُ قَنَماً، ف: فاسد گردید گِردو، قَانِم، ص.
قَنِمَ الْفَرَسُ وَنَحْوُهُ: رسید اسب را نمناکی پس چرکین و غبارآلود گردید از نشستن.

قَنِمَ السِّقاءُ والطَّعامُ: بوی گرفت و تغییر کرد آن
قَنِم و اَقْنَم، ص
یَدُهُ قَنِمَةٌ مِنَ الزَّیْتِ: دستش از روغن زیتون بوی گرفت.
قُنُومَة: نوعی ماهی مخصوص رود نیل.
قَنَمَة: بوی بد روغن و چربی.
اُقْنُوم ـ اَقانِیم، ج: اصل هر چیز.
اُقْنُومٌ لاهُوتِی: گوهر، اساس، ذات.
(قَنَا) الشَّیْءَ قَنْواً و قَنَواناً و قُنُوّاً، ن: فراهم آورد و گرفت به‌جهت خودش.
قَنَااللّٰهُ الشَّیْءَ قَنْواً: آفرید او را خدای.
قَنَوْتُ الْعَنْزَ: برای دوشیدن گرفتم بز را.
قَنَاالْحَیاءَ قَنْواً و قُنْیاناً، ف ض: لازم گرفت حیا را.
قَنِیَ الْجارِیَةَ: خانه‌نشین و در پرده کرد دختر را.
قِنَی (مصدر): خوشنود شدن، بی‌نیاز شدن.
قَنَا الْاَنْفُ: بلند گردید سر بینی و کج شد وسط آن، تنگ گردید هر دو سوراخ بینی، **اَقْنیٰ، ص**
اِقْناء: لازم گرفتن چیزی را، بازایستادن باران، ذخیره نهادن، خوشنود کردن، چیزی دادن که بدان تسکین یابد.
قَنَّی الشَّیْءَ: لازم گرفت آن چیز را.
مُقاناة: آمیختن چیزی با هم، موافقت کردن، دائم شدن.
اِقْتِناء: ورزیدن، فراهم آوردن، لازم گرفتن چیزی را، ذخیره کردن.
تَقَنِّی: اکتفا کردن به نفقه که اضافه برآمده.
قِنْوَة و قُنْوَة ـ اَقْناء و قِنْوان و قُنْیان، ج: ورزش، فراهم آوردن گوسفند و غیره برای خوردن، خوشه.
غَنَمَةٌ قُنْوَة: گوسفند دوشیدنی و ثابت بر آن.
قِناء و قَناء ـ اَقْناء، ج: خوشه.
قَناة ـ قَنَوات و قَنا و قُنِیّ و قَنَیات، ج، قِناء: نیزه یا چوب آن.
قَنْو، قِنْوَة، اِقْتِناء: تحصیل چیزی، استفاده از چیزی، دست‌یابی به چیزی.

قُنْوُ الْبَلَح: خوشه خرما.
قَناة ـ قُنِی و قِناء و قَنَوات، ج: هر چوب‌دستی کج، کاریز زیر زمین، گودالی که در آن درخت خرما نشانند.
قَناة: نیزه، دسته نیزه، لوله، آب‌رو و مجرا.
قَناة، قَنایَة: نهر، جویبار.
قَناةُ الْبُخار: لوله بخار.
اَلْقَناةُ الْبَوْلِیَّة: مجرای مثانه.
اَلْقَناةُ الدَّمْعِیَّة: مجرای اشک.
اَلْقَناةُ الْهَضْمِیَّة: لوله هاضمه.
قانٍ: قرمز بسیار سرخ.
قانٍ، مُقْتَنٍ: دارا، مالک، صاحب.
وَ اَنَّهُ هُوَ اَغْنیٰ وَ اَقْنیٰ (آیه): اوست پروردگاری که بی‌نیاز گرداند و خوشنود می‌سازد.
اَقْنیٰ: برگشته و کج.
مُقْتَنیٰ: ذخیره، بدست آمده.
قَناءُ الْحائِط و اَقْنائُهُ: جانب دیوار که سایه بازگردد.
اَقْنیٰ ـ قَنْواء مؤنث: مرد بلندبینی.
قَنِیّ و قَنِیَّة: گوسفندی که برای شیر و بچه نگهدارند.
قَنّاء و مُقَنِّی: صاحب نیزه.
قَنّاءُ الْاَرض: هدهد که آشنا به مواضع آب زمین است.
قُنُوّ: سیاهی.
قَنَوان: نام دو کوه، ضخامت.
قِنْوان: خوشه خرما.
وَ مِنَ النَّخْلِ مِنْ طَلْعِها قِنْوانٌ دانِیَةٌ (آیه): از شکوفه‌های درخت خرما خوشه‌هائی که نزدیک به تناول و در دسترس است بیرون می‌آید.
اَحْمَرُقانٍ: سرخی شدید.
مَقْناة و مَقْنُو: جائی که آفتاب نگیرد.
* **(قَنْهَوَر):** درازقامت، درآمده پوست یا ضعیف و سست.
(قَنیٰ) الْمالَ قَنْیاً و قِنْیاناً و قُنْیاناً، ض: کسب کرد آن‌را.
قَنِیَ، قَنا، اِقْتَنیٰ: بدست آورد و پیداکرد.

اِذا اَحَبَّ اللّٰهُ عَبداً اِقْتَناهُ فَلَمْ یَتْرُکْ لَهُ مالاً وَ لا وَلَداً (حدیث): هنگامی که خداوند بنده‌ای را دوست بدارد او را ثروتمند می‌گرداند هیچ مال یا فرزندی را از او واگذار نمی‌کند.

قَنِیَ، اِقْتَنیٰ: مالک شد، دارا شد.

قَنَّی الْقَناةَ: کاریز کند، احداث قنات کرد.

قَنِیَ الْاَنفُ، اَقْنیٰ: بینی عقابی داشت.

قَنَی الْحَیاءَ: با حیا شد.

قَناهُ اللّٰهُ و اَقْناهُ: خوشنود گرداند او را خدا.

اَقنَنی الصَّیدُ: دست داد شکار.

اَقْناهُ: خوشنود و راضی گردانید او را.

قانَی الشَّیْءَ فُلاناً مُقاناةً: موافقت کرد او را.

قانَی الشَّیْءَ: آمیخت آن‌را، سازگاری نمود.

قُنْیَة و قِنْیَة ـ قِنیٰ، ج: مال کسب کرده، فراهم آوردن گوسفندان برای خوردن، مال دارائی.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ ذِبْحِ قَنِیِّ الْغَنَمِ (حدیث): نهی شده از کشتن حیوان یافت شده.

قِنِّیٌ: شاهدانه‌ای، علفی.

قِنیٰ: خوشنودی، بی‌نیازی.

اَحْمَرُ قانِیٌ و قانٍ: بسیار سرخ.

اَرضٌ مَقْناة: زمین موافق و سازگار برای هرکه در آن نزول کرد.

مُقْتَنیً بِالْحَرامِ: نامشروع، مال حرام.

(قابَ) الْاَرضَ قَوْباً، ض: کَند زمین را.

قابَ الطّائِرُ: شکافت مرغ تخم را.

قابَ الرَّجُلُ: گریخت، نزدیک آمد.

قابَ قَوْسَیْنِ: به اندازه دو وَتَر از دو قوس.

قَوَّبَ الْاَرضَ: کند زمین را از بیخ، نشان کرد بر زمین.

قَوَّبَ، قابَ: استخراج کرد و درآورد از زمین.

قَوَّبَ الشَّیْءَ: از بن برکند آن‌را.

تَقْوِیب: پوست برکنده، مار از پوست بیرون آمده، پوست برکنده از خارش، موی سترده، زمین کندن، از بیخ برکندن، نشان کردن بر زمین.

تَقَوَّبَ: پوست برکنده شد، از بیخ برکنده شدن، گودالی گردیدن زمین.

تَقَوَّبَ و اِنْقابَتْ: شکافته شد تخم.

تَقَوَّبَ الْمَکانُ و اِنْقابَ: گودال گردید آنجا، جائی از زمین که درخت و گیاه آن کنده یا تراشیده شده.

تَقَوَّبَتْ، اِنْقابَتِ الْبَیْضَةُ: ترکید تخم‌مرغ.

عَلیٰ قابٍ: به اندازه تیررس، به فاصله نزدیک.

قُوباء، قُوبَة: زردزخم.

قُوباءُ مَنْطِقِیَّة: بیماری جلدی.

اِقْتابَ الشَّیْءَ: برگزید آن‌را.

اِنْقابَتِ الْاَرضُ: کنده شد و گود گردید.

قاب و قِیب: مقدار و اندازه.

قاب: میان قبضه و گوشه کمان.

فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ (آیه): کنایه از قرب و نزدیکی پیامبر (ص) در معراج.

قابَة و قائِبَة: تخم‌مرغ.

تَخَلَّصَتْ قائِبَةٌ اَوْ قابَةٌ مِنْ قُوبٍ (مثال): برای کسی که جدا شود از یارش، خلاصی یافت جوجه از پوست.

قُوب: پوست تخم.

قُوَبَة: مقیم، خانه‌نشین، زن موی سترده.

قُوَبَة و قُوبَة: بیماریی است مشهور به حِزاز.

قُوب ـ اَقْواب، ج: جوجه.

اُمُّ قُوبٍ: بلا و سختی.

قُؤَبَة: زن موی سترده یا پوست برکنده.

قُوبِیّ: حریص به جوجه خوردن.

قُوَباء و قُوباء ـ قُوَب، ج: زن سترده موی پوست برکنده از خارش و غیره، مار از پوست بیرون آمده، موی سترده.

(قاتَ) الرَّجُلَ قَوْتاً و قُوتاً و قِیاتَةً، ن: خوراک داد.

اَقاتَ فُلاناً: قوت و معاش داد، نگه داشت آن‌را، توانائی یافت بر او.

قَوَّتَ: خوراک داد.

قاتَ، اَقاتَ، قَوَّتَ: تغذیه کرد، پرورد.

قاتَ، اَقاتَ: سرپرستی کرد، محافظت کرد.

اِقْتاتَ، تَقَوَّتَ الشَّیْءَ: زندگانی کرد، تغذیه کرد.
وَ قَدَّرَ فیها اَقْواتَها (آیه): اندازه کرد در زمین خوراک اهل آن‌را.
اِقْتاتَ بِالشَّیْءِ و تَقَوَّتَ: خوراک خورد.
اِقْتاتَ الشَّیْءَ: خوراک یافت.
اِسْتَقاتَ فُلاناً: خوراک خواست.
مُقیت: پرورنده،مقتدر،نگهدارنده،از اسماء خداوند، نگاهبان،گواه و حاضر، توانا.
اَقاتَ عَلَی الشَّیْءِ: چیره گشت، نگهداری کرد.
وَ کانَ اللّٰهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ مُقیتاً (آیه): خدا بر هر چیز نگاهبان و قادر و توانا است و روزی آن‌را می‌رساند.
قُوت ـ اَقْوات، ج، قائِت و قِیت و قِیتَة و قُوات: معاش و خوراک انسان.
قائِت: شیر درنده.
اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ رِزْقَ آلِ مُحَمَّدٍ قُوتاً (حدیث): خدایا روزی آل محمد (ص) را به اندازه سد رمق قرار ده.
قُوتُوا طَعامَکُمْ یُبارَکْ لَکُمْ فیهِ (حدیث): کم باشد خوراک شما سلامتی است برایتان در آن طعام.
(قاحَ) الْجُرْحُ قَوْحاً، ن: ورم کرد و جمع شد در آن جراحت.
قاحَ الْبَیْتَ و قَوَّحَ: روفت خانه را.
اَقاحَ الرَّجُلُ اِقاحَةً: آهنگ کرد بر منع درخواست.
قاوَحَ: سرسختی کرد، ستیزه کرد.
تَقَوُّح: ورم‌ناک گردیدن زخم.
قاحَة ـ قُوح، ج: فضای خانه.
مُقاوِح: سرسخت، ستیزه‌جو.
(قاخَ) جَوْفُهُ قُوخاً: تباه شد شکم او از بیماری.
لَیْلَةٌ قاخ: شب سیاه تاریک.
(قادَ) الدّابَّةَ قَوْداً و قِیادَةً و قِیاداً و مَقادَةً و قِیاوَدَةً: رفت به‌دنبال چهارپا و دهانه آن‌را بدست گرفت.
قادَ الْجَیْشَ قِیادَةً: سرلشکر گردید.
قادَ الْقاتِلَ: حمله کرد.
قِیدَ الدَّقیقُ: پخته و گرد و فراهم آورده شد.
اَقادَ: پیش آمد.
اَقادَ الْغَیْثُ: فراوان و وسیع شد باران.
اَقادَ خَیْلاً: چهارپا را به کشیدن داد.
اَقادَ الْقاتِلَ بِالْقَتیلِ: کُشنده را به قصاص کشته او بکشت.
قَوَّدَ الْفَرَسَ تَقْویداً: کشید اسب را.
قَوَّدَ، قادَ، اِقْتادَ: راهنمائی کرد.
اِنْقادَ، اِقْتادَ: راهنمائی و دلالت شد، کشانیده شد.
(و مِنهُ حَدیث الصَّلاة اِقْتادُوا رَواحِلَهُمْ): نماز دلالت کننده مقاصد است.
قاوَدَهُ مُقاوَدَةً: پیشگیری و نبرد نمود او را در کاری.
اِقْتِیاد: کشیدن چهارپا و کشیده شدن (لازم و متعدی).
اِنْقادَ لِفُلانٍ: گردن نهاد و فرمان برد.
اِنْقادَ الطَّریقُ: روشن شد راه.
اِنْقادَ لَهُ: پیروی کرد، تن در داد.
اِنْقِیاد: کشیده شدن چهارپا، خوار و رام شدن آن.
مَنْ قَتَلَ عَمْداً فَهُوَ قَوَدٌ (حدیث): آنکه عمداً کسی را کُشت بر او قِصاص است.
تَقاوَدَ الْمَکانُ: برابر و هموار شد زمین.
اِسْتَقادَنی: زمام اختیار به دستم داد.
اِسْتَقادَ: خوار و ذلیل گردید.
اِسْتَقادَ الْاَمیرَ: خواست از امیر تا قصاص از قاتل کند.
قاد و قِید: مقدار، مسافت.
قَوْد: اسبان یا اسبانی که به لگام و ریسمان بکشند.
بَعیرٌ قَیْد و قَیِّد: شتر رام شده.
قَوَد: کُشنده راکشتن (قصاص)، درازی پشت، درازی گردن.
قِیاد: مهار، لگام.
فَرَسٌ قُوُد و قَیْد و قَیِّد و قَوُود: اسب خوار و رام شده.
قائِد ـ قُوّاد و قُوَّد و قادَة، ج: امیر لشکر، کشنده چهارپا، بینی کوه، کوه دراز و کشیده روی زمین، ستاره‌ای است از بنات‌النعش صغری.
قائِدَة: پشته دراز گسترده بر زمین.

اَقْوَد: خوار و رام از شتر و اسب، درازگردن، استوار گردن، بخیل بر زاد و توشه، کوه دراز، آنکه پیش آید چیزی را و بازنگردد از آن.

قِید، قاد: میزان، اندازه.

قِید: دوری، فاصله، یک گره، یک بند انگشت، یک ذره.

قَید، قَیْد: سر به‌راه، رام شدنی.

قِیاد: افسار، عنان، ریسمان.

قِیادَة، قَوْد: دلالت، راهنمائی، ارشاد، عمل پیشوا و قائد.

فَرَسٌ اَقْوَد: اسب دراز پشت و گردن.

قَوْداء: پشته بلند.

ناقَةٌ قَوْداء: ماده‌شتر دراز پشت و گردن.

قَوّاد: بینی، زن بد.

قَود، قَوّاد: جا کش، پاانداز.

قائِد: راهنما، رهبر، سردسته، پیشوا، فرمانده قوا.

قائِدُ الْاُسطُول: دریاسالار.

قَوُود، اَقْوَد: رام‌شدنی، سست.

اِنْقِیاد: تسلیم، اطاعت.

مِقْوَد: ریسمان راهنمائی.

مِقْوَدُ الْحِصان: افسار اسب.

مِقْوَدُ الْکَلْب: گردن‌بند سگ.

مَقُود، مُنْقاد: کشیده شده، رهبری شده.

قَیْدُود ـ قَیادِید، ج: ماده خر دراز پشت و گردن، دراز از هر چیزی.

مِقْوَد ـ مَقاوِد، ج: ریسمان و لگام و مهار چهارپایان.

مُقَوَّد: کوه دراز.

طَرِیقٌ مُنْقاد: راه راست.

رَمْلٌ مُنْقاد: رمل مستطیل.

(قارَ) قَوْراً، ن: بر سر پنجه هر دو پای راه رفت تا شنیده نشود صدای آن.

قارَ الصَّیْدَ: فریب داد شکار را.

قارَ الشَّیْءَ و قَوَّرَ و اِقْتارَ و اِقْتَوَرَ: گِرد برید آن‌را.

قارَ الْمَرأةَ: ختنه کرد زن را.

قَوِرَ الرَّجُل: یک چشم گردید مرد.

قَوَّرَ، اِقْتَوَرَ الشَّیْءَ: از میان سوراخ کرد، از وسط تراشید.

تَقَوَّرَتِ الْحَیَّةُ: مار چنبره زد.

قارَ: با سر پنجه پا راه رفت.

قارَ فُلاناً: چشم او را درآورد.

اِقْتارَ الشَّیْءَ: برید آن‌را از وسطش، محتاج گردید.

اِنْقِیار: افتادن، ویران شدن چاه، میل کردن.

تَقَوَّرَ السَّحابُ: پاره پاره و پرا کنده شد ابر.

تَقَوَّرَ اللَّیْلُ: گذشت اکثر شب.

تَقَوَّرَتِ الْحَیَّةُ: پیچید مار.

اِقْوَرَّ الْفَرَسُ اِقْوِراراً: لاغر شد اسب.

اِقْوَرَّ الْجِلْدُ: تشنج یافت پوست و اندام.

اِقْوَرَّتِ الْاَرضُ: رفت گیاه زمین.

اِقْوَرَّ فُلانٌ: فربه گردید.

قار: قیر سیاه، درختی است تلخ، گله بزرگ از شتران.

یَوْمُ ذِی قار: روزی است که عرب بر عجم فتح یافت.

قَوْر: ریسمان پنبه‌ای نیکو و نو یا پنبه نو یا یک ساله آن.

قارَة ـ قارات و قار، قُور و قِیران، ج: کوه خرد جدا از کوهها یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگ ـ ریزه‌های سیاه باشد یا سنگ سیاه، پشته و تپه، ماده خرس.

قُوارَة: جامه و غیره گِرد بریده یا مخصوص به پوست است، آنچه از اطراف چیزی بریده باشد (از اضداد).

قَوّارَة: خاک‌انداز، کمچه، چمچه.

هٰذا اَقْیَرُ مِنْهُ: این تلختر است از آن.

اَقْوَر ـ قَوْراء مؤنث: آنچه فراخ و وسیع است.

دارٌ قَوْراء: خانه وسیع.

اَقْوَرِیّات و اَقْوَرُون: درد مفاصل، روماتیسم.

مُقَوَّر: قطران مالیده.

مُقَوَّر: میان تهی، قیراندود.

ثَوْبٌ مُقَوَّر: لباس سینه باز، سینه چاک.

مِقْوَرَة: چاقوی جراحی.
مِقْوَرَةُ الطَّبّاخ: مغار، اسکنه.
قُورمَة: گوشت قرمه‌ای.
قُورَة: پیشانی.
تَقْوِیر: شیاردار، ناودانی شکل، قالب مجوف، گچ‌بری موجی.
تَقْوِیرَةُ الثَّوب: سینه‌باز.
(قَوَزَ) النَّبْتُ: بسیار شد گیاه.
تَقَوَّزَ الْبَیْتُ: شکست خورد و خراب شد خانه.
تَقَوَّزَ الْوَعْلُ: دوید بز کوهی.
تَقَوُّز: شادمانی نمودن، خواستن از بالا به زیر افتادن.
اِقْتِیازَهُ النَّمِرُ: خورد آن‌را پلنگ.
قَوز ـ اَقْوَاز و قِیزَان و اَقَاوِیز و اَقَاوِز، ج: ریگ توده گرد، ریگ جمع شده بلند.
قُوزِی: بره یاگوشت بره.
قُوزاق: قزاق، سرباز روسی.
قَوَّاز: نرم، پرسال.
(قَاسَ) الْقَوْمُ قَوْساً، ن: پیشی گرفتند ایشان.
قَاسَ الشَّیْءَ قَوْساً و قِیَاساً: اندازه کرد چیزی را به چیزی.
قَاسَ الْخَیْلَ: صف کشید اسبان مسابقه را وقت تاختن.
قَوِسَ، تَقَوَّسَ: کج و خم شد.
قَوَّسَ الشَّیْخُ: کوژ درآورد و خمید پیرمرد.
قَوَّسَ و قَوِسَ: دولا کرد، کج و خم کرد.
قَوَّسَ تَقْوِیساً: کج گردید و کوژ شد از پیری.
قَوَّسَ: شلیک کرد و تیر زد.
قَاوَسَ مُقَایَسَةً: قیاس و اندازه کرد میان دو چیز را، برابری کرد دو چیز را در اندازه کردن.
تَقَوُّس: کج گردیدن، باگمان بودن.
اِقْتِیَاس: برابری کردن به‌عکس در قیاس، به روشی رفتن‌که دیگری رفته باشد، اندازه کردن چیزی.
اِسْتِقْوَاس: کوژ شدن از پیری.
اِنْقِیَاس: اندازه پذیرفتن.
قَوْس: کمان (مؤنث است و گاهی مذکر). **قُوَیْس** و قُوَیْسَة مصغر ـ قِسِیّ و قُسِیّ و اَقْوَاس و قِیَاس، ج: گیاهی است به‌شکل.
فَکانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْاَدْنی (آیه): به اندازه دو ذراع یا کمتر از آن.
قَوْس: باقیمانده خرما در ته ظرف، برجی است و منزلی است در آسمان، آنچه گرو بندند در اسب‌دوانی.



قَوْسُ الْقَنْطَرَة: طاق پل.
قَوْسُ قُزَح: رنگین‌کمان.
قَوْسُ نِبل: تیرکمان عربی.
قَوْسُ نُشّاب: کمان ایرانی.
قَوْسُ نَصر: طاق نصرت.
قَوْسُ الْمِخْرَاث: تیغه، آهن خیش.
قَوْسُ النَّدف: کمان حلاجی.
قُوس: عبادت‌خانه رهبانان، خانه صیاد، کلمه که بدان زجر کنند سگ را.
قَوَس: گوژی پشت.
قَوِس: روزگار تنگ و دشوار.
اَقْوَس: گوژپشت، ریگ بلند، روزگار دشوار، بلاد دور، روز دراز.
قُوسِیّ: روزگار دشوار.
قَیَّاس: تازنده.
قَوَّاس: سازنده کمان.
قَوَّاس: تیرانداز، تیرزن، سازنده تیر و کمان، صیاد، نوکر، محافظ مسلح.
مِقْوَس: جای کمان، میدان و جای اسب‌دوانی، ریسمانی که اسبان مسابقه را صف کشند.
مِقْیَاس: اندازه.
مُتَقَوِّس: مرد باکمان، ابروی شبیه به کمان.
مُسْتَقْوِس: ابروی کمانی.
* **(قَیَشَ الْمُوسیٰ):** با چرم تیز کرد.
قُوش قُوش: زجری است سگ را.
قَوْش: بند چرمی، پاردُم.
قَایِشُ الْمُوسیٰ: چرم تیغ تیزکنی.

قُوش: خُرداندام.
قاش ماش: رخت و اثاث خانه.
قُواشَة: آنچه به بریدن باقی ماند از درخت.
(تَقَوْصَر): داخل کرد بعض او را در بعضی.
قَوصَرَة و قَوْصَرَّة: ظرفی است جای خرما.
(قاضَ) الْبِناءَ قَوْضاً، ن: ویران کرد.
قَوَّضَ الصُّفُوفَ والْمَجالِسَ: پراکنده شد صفها.
يُقال بُنِيَ فُلانٌ ثُمَّ قَـوَّضَ: فـلانی وقـتی نـیکو است سپس بد شود.
قَوَّضَ، قاضَ: نقب زد، کند، تحلیل برد.
تَقَوَّضَ، اِنْقاضَ الْبِناءُ: فرو ریخت، رو به خرابی نهاد.
تَقْوِيض: باز نمودن بدون ویرانی یا برآوردن چوبها و طنابهای بنا و مِنهُ تَقْوِيضُ الْخِيامِ.
تَقَوُّض: ویران شدن بنا، آمد و شد نمودن، برآ کـندن حلقه، شکستن هنگامه.
اِنْقِياض: ویران گردیدن بنا.
قَوْض: عوض.
هٰذا بِذا قَوْضاً بِقَوْضٍ: این به‌عوض آن.
(قَوط) اَقْواط، ج: رمه گوسفندان یا صد گوسفند.
قَوطَة: ظرف خرما بزرگ، طبق میوه، گوجه فـرنگی، خرمالو.
قُوَيطَة: خرمالو.
قُوطِي: گوتیک، یک گروه از آلمانیهای سابق.
قَوّاط: شبان گوسفندان.
(قَوَّظَ) عَلَيْهِ: فریب داد، گول زد.
قَوظ: گرمای تابستان.
(قاعَ) الْفَحْلُ قَوْعاً و قِياعاً، ن: برجست شتر نر به ماده.
قاعَ الْكَلْبُ قَوَعاناً: لنگید سگ و خمید یا آزمـند بـه ماده گردید.
قاعَ فُلانٌ: سپس ماند و عقب رفت.
تَقَوُّع: خمیده رفتن مـانند رونـده در خـارستان، بـر درخت برآمدن گربه.
اِقْتِياع: جوشیدن نر.
قَوْع ـ اَقْواع، ج: جای خشک کردن خرما و گندم.

قاع ـ قِيع و قِيعان و قِيعَة و اَقْواع و اَقْوُع، ج: زمـین پست و هموار و نرم و دور از کوه و تپه.
قاع: دشت و هامون، ته و کف.
قاعُ النَّهر: بستر رودخانه.
فَيَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً (آیـه): پـروردگار مـن کـوهها را پراکنده سازد که در آن دیگر هیچ پستی و بلندی نخواهی دید.
قاعَةُ الدّار ـ قاعات، ج: فضای میان خانه، تالار، اطاق نشیمن.
قُواع ـ قُواعَة مؤنث: خرگوش.
قَوّاع: گرگ بانگ و فریادکنان.
(قافَ) اَثَرَهُ قَوْفاً، ن: در پی او رفت، پی‌روی او کرد.
تَقْوِيف: تبعیت کردن، در پی چیزی رفتن.
تَقَوُّف: بازداشتن، سخن آموزانیدن، پی‌روی کـردن، در پی کسی رفتن.
هُوَ يَتَقَوَّفُ عَلَيَّ مالي: بازداشت مـرا از تـصرف در مالم.
قائِف ـ قافَة، ج: شناسای نسب به فراست و نظر.
قائِف و قَواف و قَوّاف: پی شناس.
يُقال هُوَ اَقْوَفُ النّاسِ لِلاَثَرِ: او بهترین و ذخیره‌ترین مردم است در پی‌شناسی و تعیین جای پا و اثر.
قَوفُ الْاُذُن: بالای گوش یا حلقه جای سوراخ گوش.
يُقال اَخَذَ بِقُوفِ رَقَبَتِهِ: گرفت به پوست گردن او.
قاف: حرفی است از حروف، کـوهی است اطـراف زمین.
قاف و قُوف و قُوفَة: موی گردن.
(قاقَتِ) الدُّجاجَةُ قَوْقاً: بانگ کرد مرغ.
قاقَتْ، قَوْقَاتْ قَوْقَتِ الدُّجاجَةُ: مرغ قدقد کرد.
قُوق و قاق و قِيق: مرد دراز قامت.
قُوق: مرغی است دریائی به‌شکل درازگردن، فرج.
قُوق، قاق: غاز سیاه.

قُوق: تیهو، قو لقب قیصر روم، مکانی که دینار قوقیه به آنجا نسبت دارد.
قُوقَة: جغد، بوم، بوف، جای موی از سر.

قاوُوق: کلاه بلند، باشلق.

قاق: مرد احمق سبک روح.

قاووق ـ قَواوِيق، ج: پیراهن دراز.

مُقَوَّق: آنکه جای موی سرش بزرگ و بسیار باشد.

(قَوقَاتِ) الدَّجاجَةُ قَوْقَاةً: فریاد کرد مرغ.

* **(قَوْقَع):** صدف.

* **قَوْقَعَة:** یک نوع صدف خوراکی.

(قَوْقَل) الرَّجُلُ فِي الْجَبَلِ: بالا رفت به کوه.

(قَوْقیٰ) قَوْقاةً و قِيقاءً: بانگ کرد.

(قالَ) قَوْلاً و قالاً و قِيلاً و قَوْلَةً و مَقالاً، ن: گفت.

قَوَّلَ، اَقْوَلَ: افترا زد، نسبت داد.

قالَ بِكَذا: حکم کرد و اعتقاد یافت به آن.

قالَ بِيَدِهِ: گرفت به دست.

قالَ بِرَأسِهِ: اشارت نمود به سر.

قالَ بِرِجْلِهِ: رفت.

قالَ: اظهار داشت یا اصلی را درس داد.

قالَ ضِدَّهُ: از او بدگوئی کرد، بهتان زد.

قالَ فِيهِ و عَلَيْهِ: در موضوعی گفتگو کرد.

قالَ عَنْهُ: روایت کرد از او.

قالَ عَلَيْهِ: نسبت داد بر او.

قالَ الْحائِطُ: افتاد دیوار.

قالَ لَهُ: گفت مر او را.

قالَ فِيهِ و عَنْهُ: کوشش کرد.

قالَ بِثَوْبِهِ: برداشت جامه را.

يُقالُ: گفته می‌شود، ذکرکردنی، گفتنی.

يُقالُ عَنْهُ: می‌گویند که او چنین است.

وَالْحَقُّ يُقالُ: راستش این است، حقیقت این است که.

قالَ بِهِ: دوست داشت او را.

قالَ الْقَوْمُ بِفُلانٍ: کشتند او را، مُرد.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ قِيلٍ و قالٍ (حديث): پیامبر (ص) نهی فرمود از گفت و شنود بی‌جهت.

قالَ بِمَعنیٰ ظَنَّ: می‌آید و عمل آن‌را می‌نماید.

اَقْوَلَهُ مٰالَمْ يَقُل، قَوَّلَهُ مٰالَمْ يَقُل: بست بر وی سخنی را که او نگفته بود.

قاوَلَهُ مُقاوَلَةً: گفت و شنود نمود با او.

اِقْتالَ عَلَيْهِمْ: حکم کرد بر ایشان.

اِقْتالَ الشَّيْءَ: برگزید آن‌را.

قاوَلَ: چانه زد، معامله کرد، بحث کرد، یک و دو کرد، قرارداد بست، بر سر قیمت موافقت کرد.

تَقاوَلُوا فِي الْأَمْرِ: گفت و شنود کردند در آن کار.

تَقَوَّلَ عَلَيْهِ الْقَوْلَ: افترا زد برا او.

تَقَوَّلَ عَلَيْهِ: از او بدگوئی کرد، دروغ ساخت.

قَوْل ـ اَقْوال، ج ـ اَقاوِيل، ج ج: سخن تام یا ناقص.

قال و قِيل (اسم مصدر): گفتگوی مردم ابتداء.

اِذْ قالَ لِلْمَلائِكَةِ (آيه): وقتی پروردگار تو به ملائکه گفت.

اَلا اُنَبِّئُكُمْ مَا الْعَضْهُ؟ هِيَ النَّمِيمَةُ الْقالَةُ بَيْنَ النّاسِ (حديث): آیا آگاه کنم شما را که عَضه چیست ان سخن‌چینی و نمّامی در بین مردم است.

قِيل: جواب.

قائِل ـ قُوَّل و قُيَّل و قالَة و قُوُل، ج: گوینده.

رَجُلٌ قَوّال و قَوّالَة: مرد نیکوگفتار یا پرگوی و زبان‌آور.

اِبْنُ قَوّال: مرد فصیح.

رَجُلٌ تُقْوِلَة و تِقْوالَة: مرد چرب زبان و پرگوی.

قُوَلَة: خوش سخن یا پرگوی.

قَيْل ـ اَقْوال و اَقْيال و مَقاوِل و مَقاوِلَة، ج: پادشاه یا ولیعهد.

اَلْقال و اَلْقِيل: حرف مفت، یاوه گوئی.

قَوْل: گفتار، بیان، سخن.

قَوْلٌ مَاْثُور: کلمات قصار، اندرز، پند.

بِالْقَوْلِ والْفِعْلِ: باگفتار و کردار.

قَوْلِيَّة: شور و غوغا.

مِقْوَل ـ مَقاوِل، ج: زبان، پادشاه.

مِقْوَل و مِقْوال: مرد خوش سخن، یا تیز زبان و پرگوی.

مَقُول و مَقْوُول: گفته شده.

كَلِمَةٌ مُقَوَّلَة: سخن که چندبار گفته شده.
قُوَلَة، قَوّال: وراج، پر حرف.
تَقَوُّلات: شایعات دروغ، لاطائلات.
مَقالَة: گفتار، مقدمه کتاب.
مُقاوِل: مقاطعه کار.
مُقاوَلَة: گفتگو، بحث، جدال، قرارداد.
بِالمُقاوَلَة: بطور مقاطعه.
شُغْلٌ بِالْمُقاوَلَة: مقاطعه کاری.
* **(قَولَحَةُ الذُّرَة):** چوب ذرت.
قَوْلَنج: سرماخوردگی کتف.
(قَوْلَون): قسمتی از روده بزرگ.
(قولَحَة) الذُّرَة: چوب ذرت.
(قُولَنج): سرماخوردگی کِتف.
(قامَ) قَوْماً و قَوْمَةً و قامَةً و قِياماً، ن: برخاست.
قامَ الأَمْرُ: راست شد کار.
قامَ فِي ظَهْري: به‌درد آورد مرا.
قامَ الرَّجُلُ الْمَرأَةَ: مایحتاج زن را بر خود گرفت.
قامَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرأَة: به حالاتِ او پرداخت.
قامَتِ الْمَرأَةُ تَنُوحُ: زن شروع کرد به گریه و زاری.
قامَ الْماءُ: بسته شد آب، ثابت ماند و راهی نیافت.
قامَتِ الدّابَّةُ: ایستاده شد چهارپا از سستی.
قامَتِ السُّوقُ: رواج گرفت بازار یا کِساد شد.
قَوَّمَ الشيئ: تراز کرد، درست کرد.
قَوَّمَ الأَخلاقَ: اصلاح کرد، تهذیب کرد اخلاق را.
قَوَّمَ: برآورد کرد، ارزیابی کرد، بلند کرد از جای.
لا يُقَوَّمُ بِثَمَنٍ: بسیار پرقیمت.
قامَ: پیشرفت کرد، ترفیع یافت، رهسپار شد، عزیمت کرد، دست به کار شد، بالا رفت.
أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقامِكَ (آیه): می‌آورم نزد تو قبل آنکه از جای خود برخیزی.
قامَ الأَمْرُ: مرتب شد کار.
قامَ الْحَقُّ: عدالت برقرار شد.
قامَ الْعَجينُ: خمیر آماده پختن شد.
قامَ الْمَيِّتُ: مرده برخاست.
قامَ مِنْ نَوْمِهِ: از خواب پرید.
قامَ الْماءُ: یخ بست، بسته شد آب، ثابت ماند و راهی نیافت.
قامَ ظَهْرُهُ بِهِ: به‌درد آورد او را یا درد پشت گرفت وی را.
قامَ الْهَواءُ: باد وزید.
قامَتِ الزَّوْبَعَةُ: طوفان برخاست.
قامَتِ الأَمَةُ مِأَةَ دينار: رسید قیمت کنیز به صد دینار.
قامَ أَهْلَهُ: قیام نمود برای اهل خود و کفالت نمود.
قامَ عَلىٰ غَرِيمِهِ: مطالبه کرد از بدهکار.
قامَ فِي الصَّلٰوةِ: مهیا شد به نماز.
قامَتِ الصَّلٰوةُ: برپا شد نماز.
أَقامَ بِالْمَكانِ: دوام ورزید در آن جای.
أَقامَ الشَّيْءَ: پیوسته برپای داشت.
أَقامَ فُلاناً: برخیزانید او را.
أَقامَ دَرْءَ فُلانٍ، قَوَّمَ دَرَأَهُ تَقْوِيماً: راست‌کرد کجی او را.
قَوَّمَ الْمَتاعَ: قیمت کرد آن‌را.
قامَتِ الْباخِرَةُ: کشتی به حرکت افتاد.
قامَتِ الطّائِرَةُ: به پرواز برآمد هواپیما.
قامَ عَلىٰ: علیه کسی برخاست.
قامَ عَلىٰ عِيالِهِ: از عیالاتش نگهداری کرد.
قامَ عَنِ الطَّعامِ: سیر شد و کنار کشید از سفره.
قامَ لِنُصرَتِهِ: به یاری او برخاست.
قامَ بِالأَمْرِ: عهده‌دار امور شد.
قامَ بِالْعَمَلِ: انجام داد، به‌پایان رسانید.
قامَ بِالْواجِبِ: وظیفه انجام داد.
قامَ بِالْعَهْدِ: به عهدش وفاکرد.
قامَ بِالْمَصارِيفِ: مخارج را متحمل شد، هزینه را پرداخت.
قامَ مَقامَهُ: جانشین او شد.
قامُوا بِالْمُظاهَرَةِ: تظاهرات کردند.
قاوَمَ: ایستادگی کرد، پایداری نمود.
أَقامَ: بلند کرد.
تَقْوِيم: راست گردانیدن.

تَقْوِيمُ السَّنَة: سالنامه، گاهنامه.
تَقْوِيمُ الْبُلْدان: بیان طول و عرض بلاد نمودن.
قَاوَمَهُ قِوَاماً و مُقَاوَمَةً: ایستاد با او برابری کرد با او.
تَقَاوَمُوا فِي الْحَرْبِ: ایستاده شدند بعضی در جنگ.
اِقْتِيام: بینی بریدن.
اِسْتِقَامَة: راست ایستاد و درست شد او.
اِسْتَقَامَ الْمَتَاعَ: قیمت کرد اثاث را.
اِسْتَقَامَ: راست شد، راست بود.
قَوْمِيّ: ملّی.
قَوْمِيَّة: ملیّت.
قَوْمَة: شورش، طغیان.
قَوَام: راستی، درستی قامت، اندام، نیرو، بنیه.
قَوَامُ الشَّيْء: غلظت، کثافت.
قَوَام، قِيَام: نگاهبان، پشتیبان.
کُونُوا قَوّامِينَ بِالقِسطِ (آیه): از برپادارندگان عدل باشید.
قَوَامُ الْعَائِلَة: سرپرست خانواده.
اَلدِّينُ الْقَوِيم: دین صحیح و درست.
قَامَة: اندام، پیکر، اندازه به‌مقدار شش پا.
قَامَةُ الْبَكْرَة: طناب و قرقره چرخ چاه.
قَائِم: سرپا، برخیزنده، راست، عمودی.
رُبَّ قَائِمٍ مَشْكُورٌ لَهُ وَ نَائِمٍ مَغْفُورٌ لَهُ (حدیث): چه بسا ایستاده شاکر برای او و چه‌بسا خوابیده مورد رحمت و غفران.
قَائِمُ الْبَابَا: پله کان ستونی.
قَائِمُ الزَّاوِيَة: راست گوشه، ۹۰ درجه.
قَائِمٌ بِذَاتِهِ: وجود حق تعالی فقط علة‌العلل است و تمام مخلوقات قائم به وجود اوست که سبب وجودشان خداوند تعالی است.
قَائِم: در وزن غیرخالص.
قَوْم ـ اَقْوَام و اَقَاوِم و اَقَايِم و اَقَاوِيم، ج: گروه مردان و زنان یا بخصوص مردان (قوم مذکر و مؤنث در او یکسان است و هر اسم جمعی که واحد نداشته باشد و بر مردان اطلاق شود بر زنان نیز صحیح است اطلاق آن).
قَوْمَة: یکبار برخاستن، قیام بعد از رکوع نماز.
قَوْمَةُ الْإِنْسَان و قَامَة ـ قَامَات و قِيَم، ج دوم: بالای اندام.
قَامَة ـ قِيَم، ج: چرخ چاه با آلات.
قِيمَة ـ قِيَم، ج: ارزش هر چیزی.
قِيمَةُ الْإِنْسَان و قَوْمِيَّة: بالا و قامت او.
يُقَال مَالَهُ قِيمَةٌ: نیست برای او ارزشی.
قَوْمِيَّةُ الْاَمْر: آنچه بدان قائم شود.
رَجُلٌ قَوِيم ـ قِوَام، ج: مرد نیکوقامت خوش‌اندام.
قَوِيم ـ قِيَام، ج: راست و درست.
قُوَيْمَة: ساعتی از روز.
قَوَام: راستی، بالای قامت مردم، مایه زندگانی.
قَوَامُ الْاَمْر: نظام کار.
قِوَامُ الْاَمْر و قِيَام: آنچه بدان قائم باشد و مایه درستی و آراستگی آن.
قِوَام: راست و مستقیم.
يُقَال هُوَ قِوَامُ اَهْلِهِ و قِيَامُهُم: او آنان را اداره می‌کند.
يَوْمُ الْقِيمَة: روز رستاخیز.
لا اُقْسِمُ بِيَوْمِ القيامَة (آیه): نه، قسم به روز قیامت.
قُوَام: بیماریی است در پای گوسفند.
قَائِم ـ قُوَّم و قُيَّم و قُوَّام و قُيَّام، ج: مرد ایستاده.
قَائِمُ السَّيْف: قبضه شمشیر.
قَائِمَة ـ قَوَائِم و قَائِمَات، ج: یکی از چهار دست و پای چهارپا، یک ورق کتاب، قبضه شمشیر، دائمه.
اَلْعِلْمُ ثَلاثَةٌ: آيَةٌ مُحْكَمَةٌ اَوْ سُنَّةٌ قَائِمَةٌ اَوْ فَرِيضَةٌ عَادِلَةٌ (حدیث): علم سه گونه است، نشانهٔ محکم (علم حکمت)، سنّت پایدار (اخلاق)، واجب برپا شونده (احکام).
عَيْنٌ الْقَائِمَة: چشم بینائی رفته و حدقه درست مانده.
اَقْوَم: افعل تفضیل **يُقَال اَقْوَمُ كَلاماً مِنْهُ** او راست‌تر است در سخن از او.
اَقْوَمَ: درست‌تر و نزدیکتر کرد، برداشت، برپا کرد، برپا داشت، راست کرد، گماشت، برانگیخت،

تحریک کرد، اقامت کرد، سکونت کرد.
ما اَقْوَمَهُ: چه راست است او.
اَقامَ الْحُجَّةَ: دلیل آورد، نکوهش کرد.
اَقامَ الْحَقَّ: حق را ثابت کرد.
اَقامَ الدَّعْوىٰ: عرض حال داد.
اَقامَ الدَّلیلَ: استدلال کرد.
اَقامَ الدُّنْیا: آشوب برپا کرد.
اَقامَ السُّوقَ: به بازار رواجی داد.
اَقامَ الصَّلٰوةَ: نماز بجا آورد.
اَقامَ الْعَدْلَ: احقاق حق کرد.
اَقامَ الْمَیِّتَ: مرده را زنده کرد، از قبر درآورد.
اَقامَ عَلیٰ کَذا: استوار ماند.
اَقامَ لَهُ وَزْناً: معتبر شمرد، اهمیت داد.
رَجُلٌ قَوّام: مرد نیکوقامت.
قَیِّم ـ قَیِّمَة مؤنث: متولی و متصدی امور وقف و صغار.
قَیِّم: راست، درست، سرپرست، بسیار پرقیمت.
ذٰلِکَ الدّینُ القَیِّمُ (آیه): این است دین راست و مائل از حق نیست.
کُتُبٌ قَیِّمَة: کتابهای پربها.
قِیمَة: ارزش، بَها، میزان، کمیت.
قَیِّمَة: راست و متعدل.
اِقامَة: برپا کردن، برقراری، برپا داشتن، بنیادگذاری، خانه یا جای سکونت.
اِقامَةُ الْحُجَّة: اعتراض
اِقامَةُ الْعَدْلِ: احقاق حق.
مَحَلُّ الْإِقامَة: اقامتگاه.
اِسْتِقامَة: راستی، درستی، عدالت.
تَقْویم: افراشتن، اصلاح، تصحیح، ارزیابی.
تَقْویمُ الْاَنْف: جراحی بینی.
قَیُّوم و قَیّام: بی‌مانند، بی‌همتا، یکی از نامهای باری تعالی ذ هُوَ قائِمٌ بِنَفْسِهِ مُطْلَقاً لا بِغَیْرِهِ.
مَقام ـ مَقامات، ج: جای هر دو قدم.
مَقام و مُقام: اقامت و محل زمان آن.

مَقامَة ـ مَقامات، ج: مجلس جای نشستن، گروهی مردم، خطبه که در جماعتی القا شود.
مَقام: شأن، رتبه، پایه، شهرت، آبرو.
مَقامُ النَّغَم: دستگاه موسیقی.
مِقْوَمُ الْمِحْراث: آهن خیش (گاوآهن).
مُقَوِّم: ارزیاب، قیمت‌گذار.
مُقَوِّمات: اشیاء گرانبها.
مُقَوِّماتُ الْحَیاة: وسایل زندگی و گذران.
مُقیم: ساکن، دائم، همیشگی، کسی که چیزی را بلند کند.
مُقیمُ الْحُجَّة: معترض.
مُقیمٌ بِواجِباتِهِ: وظیفه‌شناس.
مُقاوِم: پایدار، سرسخت، بدخواه، دشمن.
مُقاوَمَة: ایستادگی، مخالفت.
مُسْتَقیم: راست، سر راست، ایستاده بر پا، مستقیم.
راست، سر راست، ایستاده برپا.
مُسْتَقیمُ الْاَخْلاق: باشرافت و درست.
اَلْمُسْتَقیم: رودهٔ راست.
وَالَّذینَ یَبیتُونَ لِرَبِّهِمْ سُجَّداً وَ قِیاماً (آیه): کسانی که شب را به عبادت پروردگار به‌سر برند، گاه به سجود و گاه ایستاده.
مِقْوَم: چوبی است که در سر آماج گیرند (آماج خاکی است که نشانه و تیر را بر آن نصب کنند).
مُقامَة: اقامت، جماعتی از مردم، جای اقامت.
مُقیم: اقامت کننده.
یُقالُ هٰذا اَمْرٌ مُقیمٌ مُقْعِدٌ: این کار موجب اضطراب است.
قائِمُ الْباب: چهارچوب در، تیر عمودی.
قائِمُ مَقام: جانشین نائب، سرهنگ دو، نائب السلطنه.
قائِمَة: ستون، شمع، تیر حائل، فهرست، سیاهه صورت.
قائِمَةُ الْمُشْتَرَیات: صورت کالای خریداری شده.
قائِمَةُ الْحِساب: صورت حساب.

قائِمَةُ الاَسْعار: صورت قیمت‌ها.
قائِمَةُ الاَسْماء: صورت اسامی.
قائِمَةُ الْجَرد: سیاهه برداری از موجودی اجناس.
قائِمَةُ الدّابَّة: پاهای چهارپا.
قائِمَةُ الْکُرسی: پایه صندلی و میز.
قائِمَةُ اَصْنافِ الْمَأکُولات: صورت خوراکیها.
قائِمَةُ الْمَوْجُودات: صورت دارائی.
قائِمَةُ السُّلَّمَة: پله‌های عمودی.
اَلْقِیْمَةُ الْحالِیَّة: بهای کنونی.
ذُوالْقِیْمَة: گرانبها، قیمتی.
لاقِیْمَةَ: بی‌ارزش.
قِیام: برخاست، شورش.
قِیامٌ مِنْ نَوْم: بیداری.
قِیامُ النَّسیج: تار بافنده.
قِیامَة: سرپرستی، ولایت.
قِیامَةُ الاَمْوات: روز محشر، آخرت.
قُومِسار: کمیسر.
قُومِسیر: نماینده، وکیل.
قُومِسیُون: دلالی، حق‌العمل.
قُومِسیُونْجی: نماینده بازرگانی.
قُومَنْدان: فرمانده کل.
قُومَنْدانُ الْبُولیس: رئیس کل شهربانی.
(تَقَوَّنَ) الرَّجُلُ: ستم کرد و تعدی نمود به زبان، از حد درگذشت و بسیار ستود او را.
قُونَة: پاره آهن یا پاره روی که ظرف را پیوند کنند.
قان: درختی است.
قاوُون: قسمی خیار.
قَوّامُونَ عَلَی النِّساءِ (آیه): مردان مدبّران امورند بر زنان.
مُقْوِین: محتاجان و نیازمندان به آتش وارد شوندگان به بیابان بی‌آب و گیاه.
نَحْنُ جَعَلْناها تَذْکِرَةً وَ مَتاعاً لِلْمُقْوِینَ (آیه): ما قرار دادیم آنرا یادآوری و بهرهٔ برای نیازمندان.

قُونْتراتُو: قرارداد، اتفاق.
قُونداقجی: اسلحه‌فروش، تفنگ‌ساز.
قَوْنَصَةُ الطّائِر: سنگدان پرنده.
قَوُون: دستنبو، نوعی طالبی.
قُونَة: وصله فلزی، تکه و پاره قلع که پیوند کنند.
(قَوِیَ) الرَّجُلُ قُوَّةً، ف: توانا گردید.
قَوِیَ عَلَی الاَمْرِ: توانا شد بر آن.
قَوِیَ فُلانٌ: سخت گرسنه گردید.
قَوِیَ: نیرومند گردید، گرسنگی کشید.
قَوِیَ عَلَی الاَمْرِ: تاب آورد بر آن کار، بردباری کرد.
قَوِیَ عَلَی الْمَرَضِ: بر بیماری غلبه یافت.
قَوِیَ الشَّکُّ: تردید کرد، بدگمان شد.
قَوِیَ الْمَطَرُ: باران نیامد.
قَوِیَ الْمَکانُ، اَقْوی: خالی از سکنه شد، ویران گردید.
قَوّی: نیرو بخشید، تأیید کرد، تحریک کرد.
قَوَّی الْبُنْیَةَ: نیرو داد.
قَوَّی الْعَزْمَ: دلگرم کرد و جرئت داد.
قَوِیَ الْمَطَرُ: بازایستاد باران.
قَوِیَتِ الدّارُ: خالی گردید خانه.
قَوَّی الرَّجُلُ اَوِالشَّیْءُ: توانا گردید.
قاوَی الرَّجُلَ مُقاواةً: نبرد کرد با او در زورآوری.
قَوِیَ فُلانٌ: سخت گرسنه گردید.
قاوی: مقاومت کرد، حریف شد.
اَقْوی: فقیر شد، به فلاکت افتاد.
تَقَوّی: نیرومند شد، شجاع گردید.
قَواء: گرسنگی، فقر، ویرانی، زمین خشک.
قاواه: عطا کرد او را.
اَقْوی اِقْواءً: بی‌نیاز شد، محتاج و بی‌چیز گردید (از اضداد).
اَقْوَتِ الدّارُ: خالی گردید خانه از اهلش.
اِقْواء: به دشت و خشکی فرود آمدن، سپری شدن توشه، صاحب چهارپای توانا شدن.
اِقْواء: ویرانی، شعر ناموزون.

تَقْوِيَة: نیروبخشی، تشویق، دلگرمی، تجدید قوت، تحریک، انگیزش.

تَقَوِّی: توانا شدن.

تَـقاوِی: افزون شدن شریکان، شب گذرانیدن با گرسنگی.

اِقْتِواء: توانا گشتن، جهت خود اختیار کردن چیزی را، سرزنش کردن، افزون نمودن، طلب خلاصی کردن.

قِیّ: زمین خالی، بیابان بی آب و گیاه.

قُوَّة: نیرو، قدرت، زور بازو، طاقت، بنیه، توان.

قُوَّة ـ قُویً و قِویً و قُوّات، ج: توانائی، تاه ریسمان.

قالُوا نَحْنُ اُولُوا قُوَّةٍ (آیه: گفتند ما نیرومندیم.

قُوَّةُ الْجِسْم: تندرستی.

قُوَّةُ الْقَلْب: دلاوری.

قُوَّةُ الْاِسْتِمْرار: بی‌حالی، سستی.

قُوَّةُ دافِعَة: نیروی جنبش، نیروی راندن و دفع کردن.

قُوَّةُ الْجَذْب: کشش، جاذبه.

قُوَّةُ الْاِرادَة: عزم.

قُوَّةُ حافِظَة: هوش.

قُوَّةُ عاقِلَة: عقل.

قُوَّةُ قاهِرَة: قدرت قادر توانا.

قُوَّةُ مَعْنَوِیَّة: شجاعت اخلاقی.

بِالْقُوَّة: به اجبار.

قَوِیّ: زورمند، نیرومند، توانا، با قدرت.

قَوِیّ: گرسنه، دشت و بیابان خالی خشک.

حَبْلٌ قَوٍ: ریسمان مختلف تاه.

قُویً: خِرد، دانش، اندام.

فُلانٌ شَدِیدُ الْقُویٰ: او استوار خلقت است.

عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُـویٰ (آیـه): پیامبر (ص) را جبرئیل یادآوری به قرآن نموده.

قَوِیّ: توانا، زورآور.

قَوایَة: زمین خشک مانده میان دو قطعه باران، بیابان بی آب و گیاه، توانائی.

قِواء و قَواء: دشت و زمین خالی بی آب و گیاه.

قَواء و قَوی: گرسنگی.

قاوِی: گیرنده.

بَلَدٌ قاوٍ: شهری که کسی در او نیست.

قاوِیَة: بیضه، سال کم باران.

قُوَیّ: جوجه مرغ.

قَـیْقائَة: کوزه‌ای است شبیه کوزه لوله‌دار، زمین درشت.

مُقْوِی: چهارپای توانا.

(فِی غَزْوَة تَـبُوک) لایَـخْرُجَنَّ مَـعَنا اِلاّ رَجُـلٌ مُـقْوٍ (حدیث): پیامبر فرمود نمی‌آیند با ما مگر مردانی که صاحب چهارپایان قوی باشند.

مُقْوٍ: مردی که توشه آن سپری شده.

مُقَوٍّ: نیروبخش، فرح‌بخش، داروی مقوی.

مُقَوٍّ لِلشَّهْوَة: مقوی باه.

مُقَوٍّ لِلْقَلْب: شوق، داروی قوت قلب.

وَرَقٌ مُقَوِّی: مقوا، کاغذ ضخیم.

بَلَدٌ مُقْوٍ: شهری که باران نبارد در آن.

(قَوَّهَ) ـ تَقْوِیهاً: بانگ و فریاد کرد.

قَوَّهَ الصَّیْدَ: به اطراف شکار آمد تا به دام درآید.

قُوَّة: نیرو، توانائی، قدرت، تاه ریسمان.

قَوَّهَ: فریاد کشیده، ناله کرد.

فَاَعِینُونِی بِقُوَّةٍ (آیه): گفت مرا به قوت بازوی خود کمک کنید.

یا یَحْییٰ خُذِ الْکِتابَ بِقُوَّةٍ (آیه): ای یحیی کتاب را با قوت تمام و عزم راسخ بر عمل به آن بگیر.

تَقاوَهَ الرَّجُلانِ: با همدیگر فریاد کردند تا یکدیگر را شناسند.

یُقالُ هُما یَـتَقاوَهانِ: با همدیگر آوازمی‌دهند تا یکدیگر را شناسند.

اِسْتَقْوَهَهُ: خواست از او که ضید را به دام اندازد.

قُوهَة: شیر مزه برگردیده که اندکی شیرینی در آن باشد.

قُوهِیّ: نوعی از خامه‌های سفید.

قاه: زندگانی با ناز، ارزانی.

ثَوْبٌ قُوهِيّ: جامه‌هائی که منسوب است به آنجا.
قاهِي: مرد فراخ حال و پرورده به ناز و نعمت.
(قَهِبَ) قَهَباً، ف: سفید مایل به تیره گردید
قَهْب و اَقْهَب، ص مذکر قَهْباء، ص مؤنث.
اَقْهَبَ عَنِ الطَّعامِ: رغبت نکرد و دست کشید از غذا.
قَهْب: شتر پرسال، کوه بزرگ.
قَهْبَة، قُهْبَة: سفیدی مایل به تیرگی.
قَهِيبَة: مرغی است.
قُهاب ـ قُهابِي: منسوب سفید.
قَهْوَبَة و قَهْوَباة: پیکان سه شاخه یا تیر خُرد.
اَقْهَبان: فیل و گاومیش.
⁎ (قَهْبَسَة): ماده‌خر فربه.
⁎ (قَهْبَل): روی، وجه.
يُقال حَيَّاالله قَهْبَلَكَ: باقی‌دارد خدا روی و عزت تو را.
قَهْبَلَة: گورخر ماده درشت، نوعی رفتار، **حَيَّاالله** گفتن یا تحیّة دیگر است.
⁎ (قَهْبَلِس): آلت نره یا بزرگ آن و یا درشت سر از آن، زن فربه سفید به تیرگی مایل.
(قَهَدَ) فِي مَشْيِهِ قَهْداً، م: نزدیک گذارد گامها را در رفتن.
قَهْد ـ قِهاد، ج: سفید مکدر، صافی رنگ، قسمی گوسفند کوچک، گوش به سرخی مائل، حیوانی که اندک سرخ و روی و دهانش اندک شباهتی به سگ دارد، گوزن بچه، گوسفندان سیاه و ریزه، گاو کوتاه دم باریک و کوچک، نرگس ناشگفته.
⁎ (قُهُنْدُر): نام چند مکان است.
(قَهَرَهُ) قَهْراً، م: چیره شد بر او.
قُهِرَ اللَّحْمُ، ل: گرفت گوشت‌را بـه آتش و روان شـد آب آن.
قَهَرَ: شکست داد، مغلوب کرد، پیروز شـد، نـا گـزیر کرد، مجبور ساخت، غمگین کـرد، انـدوهنا ک نمود.
فَاَمَّا الْيَتِيمَ فَلا تَقْهَر (آیه): یتیمان را اندوهنا کِ و ذلیل مکن.
قاهَرَهُ: چیره شد او را.
اَقْهَرَهُ: مقهور و نا کام یافت او را.
اَقْهَرَ الرَّجُلُ: صاحب یاران مقهور گردید.
اُقْهِرَ، ل: خوار و ذلیل گردید.
قَهْر: چیرگی، پیروزی، استیلا، غم و اندوه، محنت.
قَهْرُ الْجَسَد: ریاضت.
قَهْر، قُهْرَة: ناچاری، زور، فشار.
قَهْراً: به‌اجبار، به‌زور.
قَهْرِيّ: اضطراری، ناچاری.
سَبَبٌ قَهْرِيّ: از روی ناچاری، دلیل قوی.
قُوَّةٌ قَهْرِيَّة: نیروی مقاومت‌ناپذیر.
ظُرُوفٌ قَهْرِيَّة: اوضاع مشکل.
اَخَذَهُ قَهْرَةً: گرفت او را اضطراراً.
فَخِذٌ قَهِرَة: ران کم گوشت.
قُهَرَة: سوزن بزرگ.
قـاهِرَة: مـرکز کشـور مـصر، شـتابزدگی، اول از هـر چیزی، گوشت میان کتف و گردن و سر سینه.
قاهِر: فاتح، چیره، پیروزمند از اسماء الهی.
وَ اِنَّا فَوْقَهُمْ قاهِرُونَ (آیه): ما مافوق آنهائیم و برآنان چیره‌ایم.
قُوَّةٌ قاهِرَة: نیروی الهی.
اَلْـقَهّار: خـدای قـادر بـر هـر چـیز، نـام خـداونـد مغلوب‌کننده.
لا يُقْهَر: شکست‌ناپذیر.
مَقْهُور: شکست‌خورده، از پا افتاده، نا گـزیر، نـاچار، اندوهگین.
قَهِيرَة: به معانی قاهره.
(قَهْرَمان) قَهارِمَة، ج: وکیل و امین دخل و خرج.
قَهْرَمان: ناظر، مباشر، وکیل، خازن، حافظ.
قَهْرَمانَة: خانه‌دار، کدبانو، پرستار، دایه.
(قَهْقَرَ) و تَقَهْقَرَ: برگردید به عقب.
قَهْقَر و قُهاقِر: طعام بسیار که در ظروف نـهاده، آنـچه بدان چیزی را سایند.
قَهْقَرَ، تَقَهْقَرَ: عقب‌نشینی کرد.

قَهْقَر: زاغ سیاه.
قَهْقَرَة: گندم که بعد از سبزی سیاه شود.
قَهْقَرّ و قَهْقار: پرسال، سنگ سخت.
قُهْقُر: پوستکی است سرخ.
تَقَهْقَرَ: رو به انحطاط گذارد.
قَــهْقَرىٰ، قَــهْقَرَة، تَـقَهْقُر: عـقب‌نشینی، پس‌روی، عقب‌ماندگی.
فَاَقُولُ يٰا رَبِّ اُمَّتِى، فَيُقٰالُ: اِنَّهُمْ كٰانُوا يَمْشُونَ بَعْدَكَ الْقَهْقَرىٰ (یعنی) اِرتَدَّ النّٰاسُ بَعْدَ رَسُولِهِ اِلاّ خَمْسٌ: پیامبر (ص) می‌فرماید خدایا به امّتم توجّه نما. پس خطاب می‌رسد آنان بعد از تو رو به انحطاط گذاشتند یعنی، جز پنج نفر بقیّه مرتّد شدند.
قُهْقُور: بنائی است دراز که کودکان به سنگریزه‌ها برآرند و عامه آن‌را قعقور نامند.
قَهْقَرىٰ: طعام بسیار که به‌ترتیب در ظروف نهند، نوعی عقب رفتگی.
يُقٰال رَجَعْتُ الْقَهْقَرىٰ: بازگشتم به قبل.
قُهَيْقَرٰان: کرمکی است.
(قَهَزَ) قَهْزاً، م: برجهید.
قَهْز و قِهْز و قَهْزِىّ: نوعی جامه پشمی سرخ و گاهی به ابریشم مخلوط.
قِهِيز: ابریشم.
※ (قَهْزَب): کوتاه قامت.
※ (قَهْوَسَة): شتافتن.
تَقَهْوُس: شتافتن، خمان و لغزان رفتن.
قَهْوَس: دراز، ریگستان دراز، شاخ ضخیم، مرد دراز.
※ (قِهْطِم): ناکس بسیار بانگ و غوغا.
(قَهْقَهَ) قَهْقَهَةً: خنده شدید کرد.
※ (قَهْقَب) و قَهْقَبّ: ضخیم، سالخورده.
قَهْقَب: مرد دراز قامت، خوار، آزمند، بادنجان.
※ (قَهْقَز): سیاه.
قَهْقَزَة ـ مؤنث ـ قَهْقَزٰات، ج: شتر بزرگ گرامی اصل.
قَهْقَزِيَّة: زن کوتاه قامت یا عام.
(قَهْقَعَ) الذِّئْبُ قِهْقٰاعاً: خندید خرس.

※ (قِهْقِم): آنکه از حلق فرو برد هر چیز را.
(قَهَلَ) جِـلْدُهُ قُـهُولاً، م ف: خشک شد پوست بر استخوان یا از بسیاری عبادت چنین شد.
قَهَلَ قَهْلاً، م: ناسپاسی کرد نعمت و نیکوئی او را.
قَهَلَ فُلاٰناً: به زشتی ستود او را.
قَهِلَ فُلاٰناً قَهَلاً، ف: آلوده کرد جسم را و به آب پاکیزه نکرد، کم کرد دهش را یا اندک شمرد آن‌را.
اَقْهَلَ الرَّجُلُ: خود را آلوده کرد.
تَقَهَّلَ الرَّجُلُ: آلوده داشت خود را و پاک نکرد تن را.
تَقَهَّلَ صَوْتَهُ: ضعیف و نرم کرد آواز را.
تَقَهُّل: خشک شدن پوست بر استخوان بدحال شدن، سست و نرم رفتن، گِله کردن حاجت.
اِنْقِهٰال: افتادن، سست گردیدن.
قَيْهَل و قَيْهَلَة: پیکر، دیدار، روی و وجه.
(قَهِمَ) **الرَّجُلُ** قَهْماً، ف: کم شد اشتهای او به طعام.
اَقْهَمَ عَنِ الطَّعٰامِ: خواهش طعام نکرد.
اَقْهَمَ عَنِ الشَّيْءِ: نخواست آن‌را و کراهت داشت.
اَقْهَمَ اِلَيْهِ: خواست آن‌را.
اَقْهَمَتِ السَّمٰاءُ: گشاده شد ابر از آسمان.
※ (قَهْمَد): بدنژاد و ناکس فرومایه زشت‌روی.
(قَهْمَزَة): برجست.
قَهَمَزىٰ: شادمانی، سرعت و شتابزدگی، دویدگی اسب.
قَهْمَز: پست قامت از مرد و زن، شتر بزرگ جثه گران رفتار.
※ (قَهَنَّب) و قَهْنَبٰان: دراز قوزپشت یا دراز.
مُقْهَنِب: پیوسته بر آب باشنده.
(قَهِىَ) مِنَ الطَّعٰامِ، ف: خواهش طعام نکرد، ناخوش داشت آن‌را، پیوسته قهوه خوردن، فرمانبرداری سلطان نمودن.
اَقْهىٰ: در صرف قهوه زیاده‌روی کرد.
قَهْوَة و قِهَة: شیر خالص.
قَهْوَة: می، بوی خوش و ناخوش.
قٰاهِي: مرد فراخ حال در خانه، خوش زندگی تیز

خاطر و تیزرو.
قَهْوَة: دانه قهوه، قهوه‌خانه.
تَنْکَةُ قَهْوَة: قهوه‌جوش.
قَهْوان: بز ضخیم شاخ پرسال.
مَقْهیٰ: قهوه‌خانه.
قَهْوَچی: صاحب قهوه‌خانه.
(قَهْوَسَ) و تَقَهْوَسَ: سرعت کرد.
قَهْوَسَ الرَّجُلُ: دوید از جزع و فزع.
تَقَهْوَسَ: رفت خمیده و مضطرب.
(قاءَ) قَیْئاً، ض: برآورد ازگلو و انداخت آنچه خورده بود قِی کرد.
قائَتِ الطَّعْنَةُ الدَّمَ: برآورد نیزه خون را.
قائَتِ الْاَرضُ الْکُماةَ: برآورد زمین قارچ را.
تَقِیءُ الْاَرْضُ اَفْلاذَ کَبِدِها (حدیث): خارج می‌کند زمین معادنش را.
لَوْ یَعْلَمُ الشّارِبُ قائِماً ماذا عَلَیْهِ لِاسْتِقاءِ ماشَرِبَ (حدیث): اگر می‌دانست ضرر ایستاده نوشیدن را چه عاقبتی برای او خواهد بود.
قاءَ الرَّجُلُ نَفْسَهُ: برآورد نَفَس آخر را و مُرد.
قَیَّأَ تَقْیِئَةً و اَقاءَ اِقائَةً: برآورد ازگلو آنچه خورده بود.
قَیَّأَ، اَقاءَ: به قی انداخت.
قاءَ، تَقَیَّأَ: بالا آورد، قی کرد.
مَنْ ذَرَعَهُ الْقَیْءُ وَ هُوَ صائِمٌ فَلا شَیْءَ عَلَیْهِ وَ مَنْ تَقَیّأَ فَعَلَیْهِ الْاِعادَةُ (حدیث): کسی که ناخودآگاه قی کند و روزه باشد اشکالی ندارد اما کسی که عمداً قی کند باید روزه را دوباره بجا آورد.
قَیء، قُیاء: استفراغ.
قَیْءُ الْوَحَم: بهم خوردگی معده در بامداد.
تَقَیّأَ و اِسْتَقاءَ: برآورد ازگلو با تکلّف.
اِنَّ رَسُولَ اللّهِ ص اسْتَقاءَ عامِداً فَاَفْطَرَ (حدیث): همانا پیامبر (ص) عمداً قی نمود و افطار کرد.
قُیاء: قی، داروی قی‌آور.
قَیُوء و قَیُّو: بسیار قی‌کننده.
ثَوْبٌ یَقِیءُ الصِّبْغ: جامه سبزرنگ.

مُقَیِّئ: داروی قی‌آور.
قَیَّأهُ الدَّواءُ: به قی آورد او را دارو.
(قَیْثار) و قَیْثارَة ـ قَیاثیر، ج: آلت طرب و ساز است.
* **(تَقَیُّث):** فراهم آوردن، بازداشتن.
(قاحَ) الْجُرحُ قَیْحاً، ض: و اِقاحَة و تَقَیُّح: جراحت و زردآب روان کرد زخم.
قَیْح: زردآب، جراحت بدون خون.
اُمُّ الْقَیْح: کورک.
تَقَیُّح: تراوش زخم از چرک.
تَقَیُّحُ اللِّثَة: چرک دندان.
قَیْحِیّ، تَقَیُّحی: چرک‌دار.
مُقَیِّح: چرک‌آور.
مُتَقَیِّح: چرک‌آلود، کثیف.
(قِیدَ) الرَّجُلُ: بندکرده شد مرد.
قِیَد: اندازه کردن.
(وَ فی حَدیثِ الصَّلوة) حینَ مالَتِ الشَّمْسُ قیدَ الشِّراکِ یعنی فَوْقَ ظِلِّ الزَّوالِ: زمانی که مائل شد خورشید به اندازه بندکفش یعنی فوق سایه زوال.
قَیَّدَ: زنجیر کرد، تنگ گرفت، محدود کرد، بست، ثبت کرد، به دفتر نوشت، یادداشت کرد.
قَیَّدَ عَلَیْهِ: به حساب بدهکار گذاشت.
قَیَّدَ لَهُ: به حساب طلبکار گذاشت.
قَیَّدَهُ تَقْییداً: بندکرد او را.
قَیَّدَهُ بِالْاِحْسانِ: دل او را به‌دست آورد از احسان کردن به او.
قَیَّدَ الْکِتابَ: اِعراب دادکتاب را.
قَیَّدَ الْکاتِبُ وَالْمُتَکَلِّمُ: مراد خودشان را روشن نموده‌اند به اطلاق و اجمال سخن نگفته‌اند.
قَیَّدَ الْحِسابَ: رقم کرد.
قَیَّدَ الْخَطَّ: نقطه و اِعراب نهاد نوشته را.
یُقال قَیَّدَ الْاِیمانُ الْفَتْکَ: ایمان به حق مؤمن را از کارهای خواسته نفس بازدارد.
تَقَیُّد: خویشتن را بندکردن.
قَیْد ـ اَقْیاد و قُیُود، ج: بند، ریسمانی که بدان هر دو

بازوی یا دنباله پالان را فرا گیرند.

قَيْد: پابند، گروه ماده، شرط، قرار.

قَيْدُ لِلْيَدَيْنِ: دست‌بند.

قَيْدُ الْاَسْنانِ: لثه دندانها.

قَيْد، قِيد: میزان، اندازه، مسافت، دوری، به‌اندازه، سر مو و سر سوزن.

عَلىٰ قَيْدِ الْحَياةِ: زنده، مادام که زنده است.

قَيْدُ السَّيْفِ: دوال پاره درازکه در بن حمائل باشد.

قَيْدُ الْاَسْنانِ: بن دندان.

قَيْدُ الْفَرَسِ: داغی است بر گردن شتر نهند.

قِياد: ریسمان که چهارپا را بدان کشند.

قَيِّد: آنکه نرمی کند چون او را بند کنی، چهارپائی که به کشیدن گردن دهد.

تُقَيِّد: زمینی است شوره گیاه هناک.

مُقَيَّد ـ مَقايِيد، ج: جای بستن از پای چهارپا، جای خلخال از ساق زنان، بند کرده از شتر و غیره، جای بند کردن شتر.

بَنُو مُقَيَّد: کژدمها.

مُقَيَّدَةُ الْحِمارِ: زمین سنگلاخ سوخته.

(قَيَرَ) الشَّئَ: قیراندودن و مالیدن کشتی و چهارپا.

اِقْتارَ الْحَدِيثَ: بحث کرد از آن و بازکاوید.

قِيروقار: چیزی است سیاه و غلیظ از نفت گیرند که بر کشتی و خم و بام مالند.

هٰذا اَقْيَرُ مِنْهُ: این تلختر است از آن.

قَيِّر: تیرانداز ماهر و زیرک.

قَيُّور: گمنام، ناشناخته نسب.

قَيْرَوان: کاروان.

(قاسَ) الشَّئَ بِغَيْرِهِ او عَلَيْهِ قَيْساً و قِياساً، ض: اندازه کرد آن چیز را به غیر.

اَلاِمامُ فَريدَةُ دَهرٍ لايُقاس بِنا اَحَدُ (ح): امام رضا (ع) فرمودند امام یگانهٔ دوران است و هیچکس با او قابل قیاس نیست.

قاسَ قَيْساً: به ناز و تبختر خرامید.

قاسَ: با تکبر راه رفت.

قاسَ، اِقْتاسَ: میان دو چیز مقایسه کرد.

قاسَ الثَّوبَ: لباس را برای امتحان پوشید.

قاسَ الشَّئَ: چیزی را تطبیق کرد با چیز دیگر.

قاسَ الطَّبِيبُ قَعْرَ الْجَراحَةِ: اندازه کرد عمق زخم را.

اَقاسَ الشَّئَ بِغَيْرِهِ: اندازه کرد چیزی را به چیزی.

قايَسَ قِياساً و مُقايَسَةً: اندازه کرد میان دو چیز را، برابری و نبرد کرد با کسی.

وَقِسْ عَلَيْهِ: و مانند آن.

قايَسَ: دو چیز را با هم مقایسه کرد.

اِقْتاسَ: از پدرش تقلید کرد.

تَقَيَّسَ: شبیه کرد خود را به قبیله قیس غیلان یا به آنها متمسک شدن به امری.

اِنْقِياس: قیاس پذیرفتن چیزی.

اِقْتاسَ الشَّئَ: اندازه کرد چیزی را به چیزی.

هُوَ يَقْتاسُ بِاَبِيهِ: او اقتدا به پدرش می‌کند.

قاس و قَيْس: اندازه.

يُقالُ بَيْنَهُما قاسُ رُمْحٍ و قَيْسُ رُمْحٍ: بین آن دو به‌اندازهٔ نیزه‌ای فاصله است.

قَيْس: سختی و گرسنگی.

لَيْسَ مابَيْنَ فِرعَوْنٍ مِنَ الْفَراعِنَةِ وَ فِرعَوْنِ هٰذِهِ الْاُمَّةِ قِيْسَ شِبْرٍ (حديث): بین فرعون مصریان و فرعون این امت به‌اندازه یک وجب تفاوت نیست.

قِياس: مشابه، در اصطلاح منطق قول مرکب از قضایا، بسیار قیاس کننده.

قِياسِيّ: آنچه به‌حسب قیاس یا به مقتضای آن.

مُقايَسَة: دید، تخمین، برآورد، وصف خصوصیات هر کار.

مِقْياس ـ مَقايِيس، ج: اندازه، آنچه بدان اندازه کنند.

قَيّاس: مهندس، اندازه گیر اشیاء، بسیار قیاس‌کننده.

قَيّاسُ الْاَراضي: نقشه‌بردار زمینها.

قَيّاسَة: کشتی بادی بزرگ.

مِقْياس: کمیّت.

مِقْياسُ الزَّوايا: زاویه‌سنج.

مِقْياسُ الزَّلازِلِ: زلزله‌سنج.

مِقْیاسُ الْمَطَرَ: باران‌سنج.

مِقْیاسُ النِّیلِ: اندازه گیر آب رود نیل.

(قَیْسَرِیّ) ـ قَیاسِر و قَیاسِرَة، ج: بسیار بزرگ از شتر.

قَیْسارِیَة: محرف قیصریه است، نام چند شهری که به اسم ملوک آنان (قیاصره) نامیده شد.

قَیْسَرِیّ: پهناور.

قَیْسارِیَّة: بازار سرپوشیده.

* **(قَیَّش الْمُوسیٰ)**: تیغ را تیزکرد.

قِیشانی: آجر کاشی، سفال لعاب‌دار.

(قاصَتِ) السِّنُّ قَیْصاً، ض و اِنْقاصَ: افتاد دندان از بیخ.

قاصَ الْبَطْنُ: جنبید شکم.

اِنْقاصَ الْحائِطُ و تَقَیَّصَ: فروریخت و منهدم گردید دیوار.

اِنْقاصَ الضِّرْسُ و تَقَیَّصَ: افتاد دندان یا به درازا شکافته شد.

تَقَیَّصَتِ الْبِئْرُ: فرو ریخت اطراف چاه.

انقاصَتِ الْبِئْرُ: افزون شد آب چاه.

تَقَیُّص: بانگ کردن شتر.

جَمَلٌ قَیص ـ اَقْیاص و قُیُوص، ج: شتر بانگ‌کننده.

قَیْصانَة: ماهی است گِرد و زردرنگ.

بِئْرٌ قَیّاصَةُ الْحَوْلِ: چاه اطراف ریخته و ویران گردیده.

(قاضَ) الشَّیْءَ قَیْضاً، ض: شکافت آن‌را.

قاضَ الشَّیْءُ: شکافته گردید.

قاضَ السِّنُّ: جنبید دندان.

قاضَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: مبادله کرد، مثل و مانند چیزی آورد.

قَیَّضَ اللّٰهُ لَهُ: خدا برایش چنین مقدر کرد.

قاضَ الْبِئْرُ: فرو ریخت اطراف چاه.

قَیَّضَتِ الْبِئْرُ: بسیار پُر آب گردید چاه.

قَیَّضَ اللّٰهُ لَهُ کَذا: آماده کند خدا برای او چنین.

قَیَّضَ: آماده ساختن، فراهم کردن، استیلا دادن، مقدر کردن.

نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ (آیه): بر او شیطانی مهیا می‌کنیم که قرین او باشد.

قاضَ الشَّیْءَ مِنَ الشَّیْءِ: معامله پایاپای کرد.

قاضَ الشَّیْءَ: درید، چاک کرد، پاره شد، شکافت.

قَیَّضَ اِبِلَهُ: داغ کرد شتر او را.

قَیَّضْنا لَهُمْ قُرَناءَ (آیه): سببی پیدا کردیم و مقدر ساختیم برای ایشان از جائی که گمان نداشتند.

قایَضَهُ قِیاضاً و مُقایَضَةً: معاوضه کرد با او و مبادله نمود، عوض داد او را.

تَقَیَّضَتِ الْبَیْضَةُ: شکست تخم.

تَقَیَّضَ لَهُ کَذا: آماده شد جهت او و سببی انگیخت.

تَقَیَّضَ، اِنْقاضَ: شکسته شد، ترکید.

تَقَیَّضَ اَباهُ: مشابه پدر شد.

تَقَیَّضَ الْحائِطُ و اِنْقاضَ: شکافت دیوار و فروریخت و ویران شد.

اِنْقاضَتِ الرَّکِیَّةُ اَوِالسِّنُّ: شکافت چاه یا دندان از طول.

تَقایَضَ الرَّجُلانِ: مبادله و معاوضه نمودند با یکدیگر.

اِقْتاضَ الشَّیْءَ: از بیخ و بن برکند آن‌را.

قَیْض: پوست تخم خشک یا جوجه که از تخم برآید، بدل و مانند.

لا تَکُونُوا کَقَیْضِ بَیْضٍ فِی اَداحٍ، یَکُونُ کَسْرُها وِزْراً و یَخْرُجُ حِضانُها شَرّاً (حدیث علی ع): نباشید مانند پوست خشک تخم در پرده که شکستن آن وَبال است و خارج نمودن و پرستاریش شرّ و گرفتاری.

قَیْض، قِیاض: معادل، برابر، یکسان، معامله پایاپای.

هٰذا قَیْضٌ لَهُ و قِیاضٌ لَهُ: این برابر آنست.

قیضَة ـ قیض، ج: ریزه استخوان.

قَیْض و قَیْضَة: سنگریزه که بدان اطراف گودی گردن چهارپا را داغ کنند.

لِسانُهُ قَیْضَةٌ: زبان او تیز و سوزاننده است.

مَقیض: جای تخم‌مرغ.

مُقاوَضَة، مُقایَضَة: کالا دادن به‌جای دستمزد به کارگران.

بِئْرٌ مُقیضَة: چاه بسیار آب.

بَیْضَةٌ مَقِیضَةٌ: تخم شکافته شده.

* (قَیطان): نوار محکم.

(قاظَ) الیَوْمُ قَیْضاً، ض: سخت گرم شد روز.

قاظَ الْقَوْمُ بِالْمَکانِ و قَیَّظَ و تَقَیَّظَ و اِقْتاظَ: اقامت کردند در تابستان.

قَیَّظُوا: رسید ایشان‌را باران تابستان.

قایَظَ فُلاناً مُقایَظَةً و قِیاظاً و قُیُوظاً (نادراً): تابستانه داد او را مانند مشاهره.

قَیْظ ـ اَقْیاظ و قُیُوظ، ج: شدت گرمای تابستان.

سِرنا مَعَ رَسُولِ (ص) اللهِ فِی یَوْمٍ قائِظٍ (حدیث): بـا رسولخدا (ص) سیر می‌کردیم در روز گرمی.

قَیْظ: تشنگی، خشکسالی از نیامدن باران.

غُرابُ الْقَیْظ: کلاغ سیاه.

قَیْظِیّ: بچه‌ای که به تابستان زاده‌اند.

قائِظ و قَیْظ: گرمای سخت.

قَیْظٌ قائِظ: شدید.

مَقاظ و مَقِیظ و مَقْیَظ: اقامتگاه تابستانی، ییلاق.

مَقْیَظَة: گیاهی که در تابستان سبز باشد.

(قاعَ) الْخِنْزِیرُ قَیْعاً، ض: بانگ کرد خوک.

اِنَّهُ قالَ لِاُصَیْل: کَیْفَ تَرَکْتَ مَکَّهَ؟ فَقالَ: تَرَکْتُها قَدِ ابْیَضَّ قاعُها (حدیث): وا گذاردم مکه را درحالی‌که زمینهای آن سفید بود.

قاعاً صَفصَفاً (آیه): زمینی هموار.

(قَیَفَ) اَثَرَهُ و تَقَیَّفَ: پیروی کرد او را.

قَیَّفَ: رد پا گرفت، دنبال کرد.

قِیافَة: پیرو (جستجو کردن از اثر و نشانه کسی و چیزی)، شکل سیما، صورت، خوش‌پوش، باوقار.

قِیافَةُ الْاَثَر: پی‌گیری، دنباله‌روی.

(قاقَتِ) الدَّجاجَةُ قِیقا: صداکرد مرغ.

قَیْق: آواز مرغان خانگی وقت خواندن خروس.

قِیق: احمق شتابکار، کوه اطراف زمین.

قِیقَة: پوست نازک اندرون تخم‌مرغ.

قِیاق و قُیاق: درازقامت.

قِیقِیّ: سفیده تخم‌مرغ.

قَیْقاءَة و قَیْقاة ـ قَواق و قَیاق و قِیَق، ج: زمین درشت.

(قَیْقَب): نام درختی است مشهور به افرا، دوال چرمین که بر دور قربوس (کوهه) زین اسب است، آهنی است در وسط لجام و دهانه.

قَیْقَبانُ السَّرج: چوبی که از آن زین سازند.

(قالَ) قَیْلاً و قائِلَةً و قَیْلُولَةً و مَقالاً و مَقِیلاً، ض: خوابید در وسط روز.

قالَ، تَقَیَّلَ، قَیَّلَ: بعدازظهر خوابید.

قالَ قَیْلاً: شراب و شیر خورد در وسط روز.

قِلْتُ الْبَیْعَ: رها کردم خرید و فروش را.

قالَ الْبَیْعَ: معامله را فسخ کرد، بهم زد.

قالَ الْعَثْرَةَ اَوْ مِنْ عَثْرَةٍ: پس از سقوط برخاست جبران کرد.

قالَ مِنَ الْمَنْصَبِ: کنار گذارد، معزول کرد، برکنار کرد.

قَیَّلَهُ: در وسط روز آب داد او را یا دوشید شتر را در آن وقت.

تَقْیِیل: در نیمروز شتران را به آب برآوردن.

قایَلَهُ مُقایَلَةً: معاوضه و مبادله نمود با او.

اَقالَ الْبَیْعَ اِقالَةً: فسخ کرد آن‌را.

مَنْ اَقالَ نادِماً اَقالَهُ اللهُ مِنْ نارِ جَهَنَّمَ او اَقالَهُ اللهُ عَثْرَتَهُ (حدیث): کسی که معامله را فسخ کند خداوند او را حفظ کند از آتش جهنم یا گناهانش را ببخشد.

اَقَلْتُ الْاِبِلَ: در نیمروز آب خورانیدم شتران را.

تَقَیُّل: وسط روز خفتن و آب خوردن.

تَقَیَّلَ اَباهُ: مشابه پدر شد او.

تَقَیَّلَ الْماءُ: فراهم آمد آب.

تَقایَلَ الرَّجُلانِ: با هم فسخ کردند خرید و فروش را.

اِقْتِیال: چیزی را به چیزی بدل گرفتن.

اِسْتَقالَهُ الْبَیْعَ: خواست فسخ آن‌را.

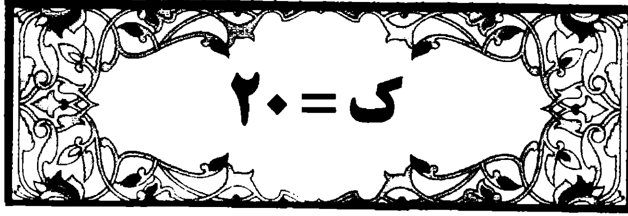
قَیْلُولَة: خواب قبل از زوال.

قَیْالَة: نیمه روز.

قَیْل: در وسط روز خوابنده، شتری که در نیمروز

دوشند، رئیس و بزرگ.
قالَة: فسخ، الغا، عزل.
فَجائَها بَأسُنا بَیاتاً اَوْهُمْ قائِلُونَ (آیه): چه‌بسا شهرهائی که آن‌را هلاک کردیم و شبانگاه عذاب ما برآمد یا هنگامی که آنها در استراحت نیم‌روز بودند.
قَیول و قَیْل: شیری که در نیم‌روز آشامند.
قَیُولَة و قَیْلَة: شتری که در نیم‌روز دوشند.
قائِل ـ قُیَّل و قُیّال، ج: نیم‌روز به خواب رفته (ـ قَیْل اسم جمع)
اِنَّ رَسُولَ اللّهِ کانَ بِتِعْهِنَ هُوَ قائِلُ السُّقْیا (حدیث).
قائِلَة و قَیْلُولَة: خواب وسط روز.
قائِلَة: نیم‌روز، نصف‌النهار.
قائِلُون: خوانندگان در نیم‌روز، استراحت‌کنندگان در نیم‌روز.
اِسْتَقالَ: درخواست کناره گیری کرد.
اِسْتَقالَ مِنَ الْخِدْمَةِ: کناره گیری کرد، استعفا داد.
رَجُلٌ قَیّال: مردی که صاحب قَیْل است.
اِقالَة: فسخ معامله.
مَقْیَل: جای خواب وسط روز.
مِقْیَل: شیر بسته که در وسط روز خورند.
مَقیلاً: جای خواب وسط روز، استراحتگاه، خوابگاه.
اِسْتِقالَة: کناره گیری از کار.
دَرحَةُ مِقْیال: شاخه درختی که در نیم‌روز بـه آن آب زیاد داده شود.
قَیْل: سرکرده، رئیس.
قِیلَة: آماس بیضتین.

(قانَ) اَلحَدیدَ قَیْناً، ض: نیکو راست کرد آهن را.
قانَ الْاِناءَ: اصلاح کرد ظرف را.
قانَ الشَّیءَ: فراهم آورد آن چیز را.
قَیَّنَ: زیبا کرد.
قانَ اللّهُ فُلاناً عَلیٰ کَذا: چنین آفرید او را خدای.
قانَ قَیْناً و قِیانَةً، ض: آهنگر شد.
قَیَّنَهُ: آراست او را، زینت داد او را.
تَقَیَّنَ: آراسته شد.
تَقَیَّنَ النَّبْتُ، اِقْتانَ النَّبْتُ: نیکو سبز شد گیاه.
اِقْتانَتِ الرَّوْضَةُ: به‌تازگی و سبزی رسید مرغزار.
اِقْتانَ الرَّجُلُ: آراسته گردید.
قان ـ قانَة واحد: درختی است که از آن کمان سازند.
قَین ـ قِیان، ج: بنده.
ـ اَقْیان و قُیُون، ج: آهنگری، آهنگر.
نَهیٰ عَنْ بَیْعِ الْقَیْناتِ (حدیث): نهی شده از خرید و فروش بنده.
قَیْنَة ـ قِیان، ج: سرودگوی، دُبُر یا مهره پشت نزدیک دُبُر یا مـابین هـر دو سرین یـاگـودی آنـجا، زن مشّاطه.
قَیْنان: جای قید از دست و پای چهارپا یا مخصوص به شتر.
مُقَیِّنَة: زن مشاطه.
قَیْنَة: زن خواننده.
قَیْنَة، مَقَیَّنَة: مشاطه آرایشگر.
قابِین: قابیل، پسر آدم.



(ک): یکی از حروف هجاء و به چند معنی آید ۱ ـ ضمیر منصوب یا مجرور برای مخاطب و مانند **ضَرَبَکَ** و **کِتابُکَ** و **به** تثنیه و جمع و در مذکر و مؤنث آید منصوبا و هم مجرورا چون **ضَرَبَکُما و کِتابُکُما و ضَرَبَکُمْ و کِتابُکُمْ و ضَرَبَکُنَّ و کِتابُکُنَّ** ۲ ـ حرف جر: برای تشبیه آید چون **زَیْدٌ کَالْاَسَدِ، فَهِیَ کَالْحِجارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً**، و برای تعلیل آید چون **اُذْکُرُوا اللّٰهَ کَما هَدٰاکُمْ** و برای تأکید آید که به اصطلاح حرف زائده گویند چون **لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ** ۳ ـ حروف غیر جر که غالباً در اواخر اسماء اشاره و ضمیر منفصل و اسماء افعال برای حرف تنبیه و خطاب آید چون **ذٰلِکَ** و **اِیّاکَ** و **رُوَیْدَکَ**.

(کَئِبَ) کَأْباً وَکَأْبَةً وَکَآبَةً، ف: اندوهگین گردید، بدحال شد از غم، کَئِب و کَئیب. ص.

کَئِبَ الرَّجُلُ: غمناک گردید و در هلاکت افتاد، غمناک گردانید (لازم و متعدی).

کَئِبَ: افسرده شد.

اَکْأَبَ: دلسرد و افسرده کرد.

اِکْتَأَبَ: اندوهگین گشت و بدحال شد از اندوه.

کَأْباء: اندوه و غم.

اِمْرَأَةٌ کَأْباءُ: زن اندوهگین.

کَأْب: اندوه، شکستگی و بدحالی از اندوه و غم.

کَأْبَة وَکَئابَة: اندوه و غم.

کَأْب، کَأْبَة، کَآبَة: دل شکستگی، حزن، دلتنگی، افسردگی.

اَعُوذُبِکَ مِنْ کَآبَةِ الْمُنْقَلَبِ (حدیث): پناه می‌برم به خدا از دل شکسته افسرده حال.

کَئِب، کَئیب: دلتنگ، غمناک، گرفته، بدنما، زشت.

کَئِب، کَئیبُ اللَّوْن: تیره و تار، خفه.

کُؤَبَة: ننگ و عار.

مُکْتَئِب: اندوهگین، بدحال از غم و غصه.

رَمادٌ مُکْتَئِب: خاکستر و ریگ مائل به سیاهی.

(کَأَجَ) الرَّجُلُ کَأْجاً، م: افزون شد احمقی او.

کِئاج: احمقی، نادانی با درشت‌خوئی و گرفتگی زبان.

(کَأَدَ) کَأْداً، م: اندوهگین گردید، شکسته دل و بدحال شد از غم.

تَکَأَّدَ الْاَمْرُ فُلاناً و تَکائَدَ: دشوار شد کار بر او.

تَکَأَّدَ الْاَمْرَ و تَکائَدَ: تکلف نمود به چیزی، سختی و رنج چیزی کشید.

لایَتَکائَدُکَ عَفْوٌ عَنْ مُذْنِبٍ (حدیث الدعاء): سختی و دشواری نیست گذشت از گنهکار.

اِکْوَأَدَّ الشَّیْخُ: لرزه گرفت پیر از پیری مُکْوَئِد. ص.

کَأْداء: دلتنگی، محنت، غم.

عَقَبَةٌ کَؤُدوکَأْداء: زمین پست و بلند، کُتَل.

کَأْداء: سختی و ستم، اندوه، پرهیز، شب تاریک.

کُؤَداء: تنفس شدید از اندوه و تعب (آه سرد کشیدن).

* (كارِثة): پیش‌آمد بد ناگهانی، فاجعه عظیم.

* (كارُوبيم): كرّوبيان، آسمانيان.

(كأس) (مؤنث) كُؤس و أكْؤس و كأسات و كِئاس: كاسه، جام، ظرف.

كَأسُ الزَّهْرَة: غلاف برگ سبز محیط به آن، جام گل به‌شکل.



كَأسُ الحِجامَة: استکان بادکش حجامت.

كَأس القُربان: جام باده در عشاء ربانی.

كَأسُ العَين: ظرف چشم‌شوئی.

كَأسُ البَيض: جای تخم‌مرغی.

كَأسُ المَنِيَّة: جام مرگ.

كَأسُ الدَّواء: ظرف اندازه گیری دارو.

اَلكَأس: شراب.

يُطافُ عَلَيهِمْ بِكَأسٍ مِنْ مَعِينٍ (آيه): در اطراف بهشتیان حوریان و غلامان با کاسه‌هایی از نوشیدنی گوارا در گردشند.

اِنَّ الاَبرارَ يَشرَبُونَ مِنْ كَأسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً (آيه): نیکوکاران از کاسه‌ای یا از شرابی می‌خورند که آمیخته آن کافور مخصوصی است.

(كاش) الطّعامَ كَأشاً، م: خورد آن‌را.

(كاصَهُ) كَأصاً، م: ذلیل و خوار گردانید او را، مغلوب و مقهور ساخت.

كَأصَ الشَّيءَ: بسیار خورد آن‌را.

رَجُلٌ كَأصٌ: مرد بسیار شکیبا بر خوردن و آشامیدن.

يُقالُ كَأصنا عِندَهُ مِنَ الطَّعامِ ماشِئنا: آنچه از غذا خواستیم در نزد او یافتیم و خوردیم.

* (كافئين): قهوه.

(كاكاوُ): کاکائو.

(كأكَأ) كَأكَأةً: ترسید و رفت، بد دل شد.

كَأكَأة: گرد آمدن.

كَأكاء: مرد بد دل (ترسو)، دویدن دزد.

تَكَأكُؤ: عقب رفتن، بد دل شدن، فراهم آمدن، درماندن در سخن.

مالَكُمْ تَكَأكَأتُمْ عَلَيهِ: چه شد شما را که گرد آمدید بر او.

مُتَكَأكِئ: کوتاه قامت.

* (كالُومبا): گیاه طبی.

* (كالُوميل): جیوه سفید، داروی گرم.

(كَألَ) كَألاً و كَألَةً و كُؤُولاً، م: فروش یا خرید دینی که او بر شخصی به مقابله دینی که دارد.

كَوَألَل: پست قامت یا کوتاه بالا، درشت اندام، یا پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنه‌ها دور، نوعی رفتار.

اِكوَألال: کوالل گردیدن، مُكوَئِلّ. ص

(كَأنَ) الرَّجُلُ كَأناً: درشت و سخت گردید.

كَأنَّ: از حروف مشبَّهةُ بالفعل است که نصب اسم می‌دهد و رفع خبر و برای چند معنی آید

۱ ـ بیشتر برای تشبیه آید مثل كَأنَّ زَيداً اَسَدٌ

۲ ـ به‌معنی شک و ظن آید چون كَأنَّ زَيداً قائِمٌ

۳ ـ برای تقریب آید چون كَأنَّكَ بالشِّتاءِ مُقبِلٌ

كَأنَ: بود.

كَأنَّ: مثل اینکه، گویا.

كَأنَة: میله آهنی، میخ پیچی.

* (كاوتشوك): کاتوچوک.

* (عَجَلَةُ كاوتشوك): چرخ لاستیک.

(كأي) فُلاناً كَأياً، م: به سخن رنجانید او را.

اَكأيَ عَنهُ اِكئاءً: ناپسندید او را و مکروه داشت.

(كَأيِّن) او كَأيٍّ: اسم مرکب از کاف تشبیه وای و غالباً چون کم خبریه افاده تکثیر و زیادی دهد مانند كَأيٍّ مِنْ رَجُلٍ رَ... وگاهی برای استفهام آید چنانکه ابی‌بن کعب از ابن‌مسعود پرسید كَ... تَقرَءُ سُورَةَ الاحزابِ جواب داد هفتادوسه مرتبه قرائت کرده‌ام.

وَ كَأيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثيرٌ (آيه): چه بسیار پیامبران که به همراه آنان مردان خدا جنگیدند.

(كَبَّ) الاِناءَ كَبّاً، ن: برگردانید ظرف را.

كَبَّ الرَّجُلَ عَلىٰ وَجهِهِ: درافکند مرد را به روی بر زمین.

وَ مَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَكُبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِي النّارِ (آيه): کسانی که کار ناشایست بجا آورند بر روی در

آتش انداخته شوند.

کَبَّ: واژگون کرد، انداخت، ریخت، سرازیر کرد.

کَبَّ الشَّیْءُ: سنگین و گران شد آن چیز.

کَبَّ الْکَبَّ: آتش افروخت از درخت.

کَبَّ الْغَزْلَ: کلاف کرد رشته را.

کَبَّ کَبّاً، ض: بازگردانید، ردکرد دشمن را به خشم و تندی، رسوا کرد، خوار نمود.

فَکُبْکِبُوا فِیهَا (آیه): پس به روی درافتادند در آن.

کَبَّ عَلیٰ وَجْهِهِ: خاضع کرد.

اَکَبَّ، اِنْکَبَّ: دَمَر خوابید.

اَکَبَّ، اِنْکَبَّ عَلیٰ اَمْرٍ: سر سپرد، مشغول شد.

اَکَبَّ فُلٰاناً: بر روی افکند و بر روی درافتاد (لازم و متعدی).

اَکَبَّ عَلَی الْعِلْمِ و غَیْرِهِ: پیش وی آمد و اقبال نمود و لازم گرفت.

کَبَّبَ: جمع کرد به‌صورت گلوله.

اَکَبَّ لَهُ: خمید و میل کرد به‌سوی او.

تَکَبَّبَ الرَّمْلُ: بسته شد و توبرتو نشست ریگ.

تَکَبَّبَ الرَّجُلُ: منقبض گردید از بیماری یا سردی.

تَکَبَّبَتِ الْاِبِلُ: برافتادند شتران از بیماری.

تَکٰابَّ الْقَوْمُ عَلَی الشَّیْءِ: ازدحام نمودند بر آن چیز.

اِنْکَبَّ عَلیٰ اَمْرٍ: لازم گرفت آن کار را.

اِنْکِبٰاب: بر روی درافتادن.

اِنْکَبَّ: سرازیر کرد، ریخت.

کَبّ: واژگونی، دمر، تمایل، خمیدگی، آمادگی.

کُبَّةُ الْغَزْلِ: گلوله پشم یا نخ.

کُبّ: گیاهی است تلخ و شورمزه.

کَبَّة ـ کُبَب، ج: گروه مردم، گروه اسبان، شتر بزرگ، گرانی آهنگ، حمله سخت بر دشمن در جنگ، سختی وصدمه، گروه مردم، میان دو کوه، سختی سرما، یکبار درآمدگی در کارزار، یکبار روان شدگی و انبوهی، به‌سرعت دویدگی اسب، به یکبار آمدگی سرما، تیر در سرازیر انداختن، طاعون غده‌ای.

اِیّٰاکُمْ وَکَبَّةَ السُّوقِ فَاِنَّهٰا کَبَّةُ الشَّیْطٰانِ (حدیث): برحذر باشید از انبوهی بازار پس آن محل تجمّع شیطان است.

کِبَّة، کَبِیبَة: نوعی کباب کوبیده.

کَبٰاب: گوشت بریان ساخته کوبیده یا ناکوبیده.

کَبٰابَة: داروئی است، فلفل فرنگی.

کُبٰابَة: لیوان آبخوری.

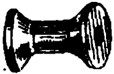
کُبٰاب: گله شتران بسیار، گوسفندان بسیار، ریگ برهم نشسته، خاک وگل ولای چسبیده، خاک نمناک.

مِکَبّ: ماسوره.

مُکِبٌّ مُنْکَبّ: سرگرم، کاملاً مشغول کاری.

مُکِبّاً: نگونسار، به روی در افتاده.

اَفَمَنْ یَمْشِی مُکِبّاً عَلیٰ وَجْهِهِ اَهْدیٰ (آیه): آیا کسی که سر به زیر راه می‌رود هدایت یافته‌تر است.



مُکَبَّب: گلوله شده، گِرد شده.

مِکَبّ و مِکْبٰاب: آنکه دائماً سر به زیر باشد.

مِکَبّ ـ مِکَبّٰاب و مَکٰابّ، ج: قرقره به‌شکل.

(کَبَتَهُ) کَبْتاً، ض: بر زمین افکند یا بر روی افکند او را، بازگردانید او را، شکست او را، ردکرد دشمن را به خشم، خوار نمود.

اِنَّ الَّذِینَ یُحٰادُّونَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ کُبِتُوا (آیه): آنانکه با خدا و رسول دشمنی می‌کنند خوار و ذلیل شدند.

کَبَتَ اللّٰهُ الْعَدُوَّ: ذلیل نماید خدا دشمن را.

کَبَتَ: کظم غیظ کرد.

کَبْت: راندن، دورکردن کسی را به خواری.

اِنْکَبَتَ: مطاوع کَبَتَ است یعنی پذیرنده آنست مثلاً گویند کَبَتَهُ فانکبت یعنی او را به زمین زد و او هم به زمین خورد.

مُکْتَبِت: مرد اندوهگین و غمناک.

کَبُّوت: بارانی.

کَبُّوتُ الْعَرَبَةِ: سقف درشکه.

کَبْتُولَة: توده، مجموع.

(کَبِثَ) اللَّحْمُ کَبَثاً، ف: **فاسد گردید و بدبوی شد لَحْمٌ کَبِیث و مَکْبُوث. ص.**

کَبَتُّهُ اَنَا، ن: اندوهگین گردانیدم او را.
کَبَّتَ السَّفِینَةَ: به پهلو خمانید کشتی را تا بگرداند آنچه در اوست به کشتی دیگر.
کَباث: میوه درخت اراک که رسیده باشد.
کُنْبُث وکُنابِث: مرد درشت سخت و زفت.
* (**کَبَوْثَل**): نوعی ملخ.
(**کَبَحَ) الدّابَّةَ کَبْحاً، م:** لگام باز کشید چهارپا را تا ایستد.
کَبَحَهُ عَنِ الْحاجَةِ: برگردانید او را از حاجت وی.
کَبَحَهُ بِالسَّیْفِ: به شمشیر زد او را.
کَبَحَ الْحائِطُ السَّهْمَ: برگردانید دیوار تیر را و تیر در آن قرار نگرفت.
کَبَحَ: جلوگیری کرد، بازداشت.
کَبَحَ الْعَواطِفَ: خودداری و کفّ نفس کرد.
اَکْبَحَ الدّابَّةَ بِاللِّجامِ: کشید لگام او را تا بازایستد از رفتن.
اَکْبَحَ الْمَکانَ: بلند و شامخ گردانید جای را **مُکْبِح، ص.**
یُقال قَدْ اُکْبِحَ، ل: بلند گردانید.
کابَحَهُ مُکابَحَةً: دشنام داد او را.
کُبْح: قراقروت.
کَبْح: جلوگیری، منع.
کابِح: مانع، رادع.
کابِح ـ کَوابِح، ج: پیش آینده از آن چیز که به فال بد می‌گیری.
بَعِیرٌ اَکْبَح: شتر سخت توانا.
(**کَبَدَهُ)کَبْداً، ض ن:** زد بر جگر او، بر جگر او رسید.
کَبَدَ الْاَمْرَ: آهنگ آن نمود.
کَبَدَ الْبَرْدُ الْقَوْمَ: دشوار گردید سرما بر گروه و تنگ گرفت آنها را.
وَ تُلْقِی الْاَرْضُ اَفْلاذَ کَبِدِها (ح): زمین ظاهر می‌کند کنوزش را.
لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فِی کَبَدٍ (آیه): حقا که انسان را در رنج و تعب آفریدیم.
کَبِدَ فُلانٌ، ل: بیمار جگر گردید.
کَبِدَ کَبَداً، ف: درد جگر گرفت، **مَکْبُود، ص.**
کَبَدَتِ الشَّمْسُ السَّماءَ: در وسط آسمان درآمد آفتاب و به نصف‌النهار رسید.
کابَدَ، تَکَبَّدَ: بردباری کرد، تحمل کرد، رنج کشید.
کابَدَ، تَکَبَّدَ الْاَهْوالَ: دردها و مصیبتها را تحمل کرد.
کابَدَ و تَکَبَّدَ الْخَسائِرَ: ضرر و زیانها را تحمل کرد.
کابَدَهُ کِباداً و مُکابَدَةً: رنج آن کشید و سختی دید.
تَکَبَّدَ الْاَمْرَ: آهنگ آن کار کرد.
تَکَبَّدَ الْمَکانَ: آمد به وسط آنجا.
تَکَبَّدَ اللَّبَنُ: سفت و غلیظ گردید شیر.
تَکَبَّدَتِ الشَّمْسُ: به نصف‌النهار رسید.
کَبْد وکِبْد وکَبِد ـ اَکْباد وکُبُود، ج: (مذکر و مؤنث) جگر، میانه آسمان.
کَبِد،کَبَد: داخل، وسط، مرکز.
فَوَجَدَهُ عَلیٰ کَبِدِ الْبَحْرِ (حدیث موسی و خضر): پس یافت او را در وسط دریا.
کَبَد: مشقت و درد، استقامت و نیرومندی.
کَبَدَة: مهره دوستی و محبت که همراه دارند.
کَبَد: بزرگی شکم، سختی و دشواری، هوا، میانه ریگ توده، میانه آسمان، رنگین کمان.
کَبِد ـ اَکْباد وکُبُود، ج: جگر، شکم و امعاء به تمامه، میانه چیزی و معظم آن، پهلو و مابین دو طرف علاقه کمان یا به اندازه یک ذراع از میان کمان یا قبضه کمان.
کُبَیْداةُ السَّماءِ: میانه آسمان.
کُباد: درد جگر.



کُبّاد: میوه ترنج به‌شکل.
اَکْبَد: آنکه جگرش مرتفع و برخاسته باشد، مرغ و پرنده‌ای است.
رَجُلٌ اَکْبَد ـ کَبْداء مؤنث ـ کُبْد، ج: مرد ضخیم شکم وکُندرفتار.
کابَد: رنج کشیدن جهت چیزی.
کابِد، مُکابِد: دردکش، رنجور.

مُکابَدَة: بردباری، رنج و عذاب.
کَبْداء وکُبَیْداء: میان آسمان، آسیای دستی، کمان که قبضه‌اش کف دست را پر کند، زن فربه کندرفتار، ریگ توده بزرگ میانه.
اَرضٌ کَبْداء و قَوسٌ کَبْداء: زمین سفت و سخت.
(کَبِرَ) **فِی السِّنِّ کِبَراً و مَکْبِراً، ف:** بزرگ و کهن‌سال گردید.
کَبَرَهُ فُلاناً بِالسِّنِّ، ن: از او بزرگتر است به سال.
کَبُرَ کِبَراً و کُبْراً و کُبارَةً، ک: بزرگ گردید، ضخیم شد.
کَبَّرَ: زیاد کرد، بسط داد، بزرگتر کرد، ترقی داد، بالا برد، افزود، زیاد کرد، اهمیت داد.
کَبَّرَ الاَمْرَ: اغراق گفت، مبالغه کرد.
کَبَّرَ الجُرحَ: شدیدتر کرد، سنگین کرد.
کَبَّرَ عُمْرَهُ: سن خود را بالا برد.
کَبُرَ عَلَیْهِ الاَمْرُ: بر او دشوار و سخت و گران آمد.
کُوبِرَ الرَّجُلُ فِی مالِهِ: مال او به قهر و ستم از او گرفته شد.
اَکْبَرَ الاَمْرَ اَکْباراً: بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت.
کابَرَ: کله‌شقی و سرسختی کرد، مجادله و ستیزه کرد.
اَکْبَرَ الاَمْرَ: کار را دشوار و بزرگ گرفت.
اَکْبَرَ الرَّجُلَ: از او تعریف و تمجید کرد، بسیار ستود.
وَ رِضْوانٌ مِنَ اللهِ اَکْبَرُ (آیه): رضایت خدا بزرگتر است از همهٔ نعمات بهشتی.
تَکَبَّرَ، تَکابَرَ، اِسْتَکْبَرَ: مغرور شد، باد به سرش انداخت.
تَکَبَّرَ عَلَیْهِ: بزرگی فروخت.
اِسْتَکْبَرَ الاَمْرَ: کار را با اهمیت شمرد.
اِکْبار: پلیدی کردن کودک، حیض شدن زن، مذی یا منی آوردن مرد.
کَبَّرَ تَکْبِیراً وکِبّاراً: اللهاکبر گفت.
کَبَّرَ الشَّیْءَ: بزرگ گردانید آن چیز را، بزرگ شمرد، به بزرگی وصف کرد آن‌را.
تَکَبَّرَ و تَکابَرَ: بزرگ منشی نمود.
تَکابَرَ الرَّجُلُ: بزرگ‌منش کرد مرد.
اِسْتَکْبَرَهُ: بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت.

اِسْتِکْبار: بزرگی نمودن از خود و گردن‌کشی کردن، بزرگ‌منشی نمودن.
کِبْر وکُبْر: معظم چیزی، بزرگی.
لایَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ فِی قَلْبِهِ مِثْقالُ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ مِنْ کِبْرٍ (حدیث): تکبرکننده داخل بهشت نمی‌شود.
کِبْر: گناه بزرگ، رفعت و بلندی در شرف و عظمت، بزرگ منشی، کفر و شرک، خودبینی.
وَالَّذِی تَوَلّیٰ کِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذابٌ عَظِیمٌ (آیه): برای خودبین عذاب بزرگی مهیا است.
کَبْرَة: بزرگ‌سالی.
کِبْرَةُ الْقَوْمِ وکُبْرُهُمْ وکُبُرُهُمْ وکُبْرَتُهُمْ و اِکْبِرَّتُهُمْ و اَکْبَرَّتُهُمْ: بزرگ و کلانتر گروه.
کِبْرَة: گناه بزرگ.
فُلانٌ کِبْرَةُ وُلْدِ اَبَوَیْهِ: او بزرگتر فرزندان است (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان).
اَلْوَلاءُ لِلْکُبْرِ (حدیث): ارث برای بزرگتر از ذریه است تا اولاد هست به ذریه نمی‌رسد.
کَبَر ـ کِبار و اَکْبار، ج: گیاهی است به‌شکل آن‌را کبارالغراب هم گویند، طبل.
کَبِیر ـ کَبِیرَة مؤنث ـ کِبار، ج: بزرگ.
وَاِنَّ اللهَ هُوَ الْعَلِیُّ الْکَبِیرُ (آیه): خداوند عظیم‌القدر و بزرگ است.
کَبِیر: بااهمیت، هولناک، والامقام، بلندپایه، ارشد، جدی.



کَبِیرُ السِّنِّ: سالخورده، فرتوت.
کَبِیرُ الْمَقام: شخصیت برجسته.
اَبُوکَبِیر: آنغوزه.
اِثْمٌ کَبِیر: گناه عظیم، جنایت.
کَبِیرَة ـ کَبِیرات وکَبائِر، ج: گناه بزرگ.
کابِر: بزرگ.
اَکْبَر ـ کُبْریٰ مؤنث ـ کُبَر، ج، اَکْبَر، اَکْبَرُون ـ کُبْریٰ، اَکابِر، ج: بزرگتر (اسم تفصیل) و مِنهُ اللّهُ اَکْبَرُ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَاللّهُ اَکْبَرُ مِنْ اَنْ یُوصَفَ: خداوند از هر چیز بزرگتر است و خداوند بزرگتر است از آنکه به

وصف درآید.
اَکابِرُ الْقَوْم: شُرَفا و بزرگان گروه.
اَلْکِبارُ والصِّغار: بزرگان و نوباوگان.
اَلاَکابِر: بزرگ تران.
اَلاَکابِرِء الاَعْیان: اشراف، نجیب‌زادگان.
اَکابِریّ: بزرگ‌نما، باوقار.
اَکْبَر و اِکْبِر: چیزی است شیرین مانند حلوای خشک که زنبور عسل آرد.
فُلانٌ اَتانِی اَکْبَرَ النَّهارِ: آمد او وقت بلند شدن روز.
تَکَبُّر: غرور.
تَکْبِیر: اللهاکبر گفتن، افزایش.
مُکَبِّر: اذان‌گو، ستایش‌کننده.
مُکَبِّرُ الصَّوْت: بلندگو.
نَظّارَةُ مُکَبِّرَة: ذره‌بین.
مُکابِر: زورگو، ستیزه گر.
مُتَکَبِّر: مغرور، خودپسند.
کُبّار: بزرگ.
کُبّار ـ کُبّارُون، ج: بسیار بزرگ و کلان.
کِبْرِیاء: بزرگ منشی، بزرگی و عظمت و **مِنهُ الْکِبْرِیاءُ** رِدائِی (حدیث): خداوند می‌فرماید: بزرگی ردای من است.
کِبْر، کِبْرِیاء: خودبینی، نخوت، جاه‌فروشی.
کِبْر، کُبْر: شرافت، نجابت.
کِبَر، کُبْر: بزرگی، عظمت.
مَکْبَرَة و مُکْبَرَة: بزرگ سالی.
مَکْبِر: بزرگ‌سالی.
مُتَکَبِّر: از نامهای باری تعالی و مِنهُ قولُهُ تَعالیٰ السَّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزِیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ (آیه): خداوند سلام، مؤمن ایمنی‌دهنده، عزیز جبران کننده و دارای کبریاء است.
مَکْبُوراء: بزرگان و بزرگها (بعضی آن‌را جمع کبیر و بعضی اسم جمع دانند).
کَبُورِیا: خرچنگ.
کُبْرِی: پل.
کُبْری عائِم: پل متحرک و شناور.
کِبْرِیتُ هَواء: کبریتی که در وزش باد روشن می‌شود.
زَهْرَةُ الْکِبْرِیت: گل گوگرد.
کِبْرِیتَة: یک دانه کبریت.
کِبْرِیتی: گوگردی، مانند گوگرد، یا دارای خاصیت گوگرد.
کِبْرِیتاة: نمک جوهر گوگرد.
کَبْرِیتُور: ترکیب گوگرد با جسم بسیط.
مُسْکَبْرَت: گوگرد دار.
(کَبْرَتَ) الشَّیْءَ: گوگرد آلود آن‌را.
کِبْرِیت: جوهری است معدنی یا گوگرد، سنگ آتش‌گیر دارای اصناف سرخ و زرد و سیاه، یاقوت سرخ و زرد.
٭ (کَبَرْتَل): سرگین گردان نر یا بچه آن.
(کَبَسَ) عَلَی الشَّیْءِ کَبْساً، ض: سخت حمله کرد و فشار آورد.
کَبَسَ الْبِئْرَ: به خاک انباشت چاه و جوی را.
کَبَسَ عَلیٰ: فشرده و له کرد.
کَبَسَ بِالْخَلِّ والْمِلْحِ: ترشی انداخت، نمک سود کرد.
کَبَسَ بِالسُّکَّرِ: مربّا درست کرد.
کَبَسَ الآلَةَ الْمِیکانِیکِیَّةَ: به موتور رسیدگی کرد و آزمایش نمود.
کَبَّسَ: بسیار فشرد، مشت و مال داد.
کَبَسَ رَأسَهُ فِی الثَّوْبِ: سر به گریبان فرو کشید.
فَوَجَدُوا رِجالاً قَدْ اَکَلَتْهُمُ النّارُ اِلاّ صُورَةَ اَحَدِهِمْ یُعْرَفُ بِها فَاکْتَسَبُوا، فَاَلْقَوا عَلیٰ بابِ الْجَنَّةِ (حدیث).
کَبَسَ الْقَوْمُ دارَهُ: به ناگاه درآمد قوم در سرای او.
کَبَسَ السَّنَةَ بِیَوْمٍ: یک روز به سال اضافه نمود.
کَبْس (مصدر): در بن کوه فرو شدن، به زیر کوه درآمدن، احتیاط نمودن در کاری، یکباره جماع کردن به‌طرز کابوس یا عام است، درآمدن در چیزی، فروپوشیدن، سر به گریبان فروکشیدن، در زیر جامه پنهان‌کردن.

كَبِسَ كَبَساً، ف: بزرگ شد سر او، برآمد پیش سر و فرو رفته پیشانی اَکْبَس. ص مذکر کَبْساء، ص مؤنث ـ کُبْس. ج.

كَبَّسَ الْجَسَدَ: با دست مالش داد بدن را تا نرم شود.

كَبَّسَ عَلَى الشَّيْءِ: به‌سختی و دشواری بدان روی آورد و درآمد.

تَكَبَّسَ النَّهْرُ اَوِالْبِئْرُو اِنْكَبَسَ: پر گردید به خاک جوی و چاه.

تَكَبَّسَ الرَّجُلُ: داخل کرد سر را به پیراهنش.

تَكَبَّسَ عَلَى الشَّيْءِ: وارد شد بر آن چیز.

كِبْس: خاک که بدان چاه و جوی را انباشته کنند، سر بزرگ، غار در پای کوه، خانه گلی، دفینه.

كَبْس: فشار.

اَيّامُ الْكَبْس: روزهای اضافی و افزوده.

كُبْسُ الْكَهْرُباء: سیم اتصالی برق.

كَبْسَة: هجوم ناگهانی.

كَبْسَةٌ حَرْبِيَّة: حمله ناگهانی مسلحانه.

كِباسَة ـ كَبائِس، ج: خوشه خرما.

كُباس: بزرگ سر از هرچه باشد، نره ضخیم و بزرگ سر، مرد سر در زیر جامه فروکشیده خفته.

جِبالٌ كُبْس وكُبَّس: کوههای پر از سنگلاخ سخت.

كابُوس: آن چیزی است که شب مردم خفته رافرا گیرد و او جنبش نتواند کرد، نوعی جماع.

كَبِيس: نوعی از خرما، زیوری است میان خالی پر از بوی خوش.

عامٌ كَبِيس: در اصطلاح نجوم سالی است که یک روز بر آن اضافه می‌شود از فراهم آمدن مقدار کسور چند سال که هر چهارسال یکبار اتفاق افتد (سال کبیسه).

كابِس: دونده.

اَرْنَبَةٌ كابِسَة: نوک بینی بر لب فرود آمده.



مِكْبَس ـ مَكابِس، ج، مِكْباس ـ مَكابِيس، ج: پرس به‌شکل.

مَكابِيس: آنانکه ناگهان به خانه‌های مردم درآیند.

مُكَبَّس: مرد سست چشم و فرومایه یا آنکه ناگهان درآید و فروپوشد آنها را.

كَبِيس، مَكْبُوس: آنچه راکه در سرکه یا نمک نگه دارند مانند خیار ترشی و خیارشور.

كَبِيس: مربا، افزوده، زیادی.

كَبّاس، كابِس: فشاردهنده.

كَبّاس. مِكْبَس: فشار، منگنه، سنبه، تلمبه، میل.

مِكْبَس: پرس.

تَكْبِيس: مشت و مال طبی.

مَكْبُوس، مُكَبَّس: فشرده.

مَكْبُوسٌ بِالْخَلِّ والْمِلْح: ترشیجات و شورجات.

مَكْبُوسٌ بِالسُّكَّر: مرباجات.

تَمْرٌ مَكْبُوس: خرماهای بسته‌بندی.

فُلٌّ مُكَبَّس: گل یاسمن.

كَبْسُولَةُ الْبُنْدُقِيَّة: چاشنی تفنگ.

كَبْسُولَةُ الْمُفَرْقَعات: نارنجک.

كَبْسُولَةُ الثِّياب: جالباسی.

كَبْسُولَةُ التَّقِيَة: علامت خطر در راه‌آهن.

(كَبَش) الشَّيْءَ كَبْشاً، ن: به تمام کف دست خورد.

كَبْش ـ اَكْبُش وكِباش واَكْباش، ج: قوچ به‌سال چهارم به‌شکل، بزرگ و سردار گروه، دریثه و آن سنگ بزرگی است که در روی دیوار نصب کنند، آلتی است از آلات جنگ به‌شکل.



كِباش: ابطال، مردان شجاع.

كَبّاش: دلیر.



كَبْشُ الْحَرْب: دژکوب.

كَبْشُ قَرَنْفُل: گل میخک.

كَبْش: سندان.

كَبْشَة: یک مشت پر، یک چنگ، چمچه، ملاقه.

كُبْشَة: گیره لباس.

كباشة: چنگک، قلاب، شن‌کش.

٭ (كُباص) وكُباصَة: قوی و توانا بر کار از شتر و چهارپایان.

(كَبَعَ) الشَّيْءَ كَبْعاً، م: برید آن‌را.

كَبَعَ الدَّراهِمَ: نقد کرد آن‌را و وزن نمود.
كَبَعَ عَنْ كَذا: بازداشت از آن.
كَبَعَ كُبُوعاً: فروتن و متواضع شد.
كَبَّعَ الشَّيْءَ: نیک برید آن‌را.
كُبَع: نوعی ماهی که آن‌را شتر دریائی گویند.
يُقال يا وَجْهَ الْكُبَعِ: زن زشت‌روی را گویند تشبیهاً به شتر دریائی.
* (كَبْعْثاة): چچله که گوشت پاره میان فرج، تلاق.
(كَبْكَبَ) الشَّيْءَ كَبْكَبَةً وكِبْكِبَةً: گردانید آن‌را و بر زمین انداخت.
كَبْكَبَهُ كَبْكَبَةً: بر روی درافکند او را.
فَكُبْكِبُوا فيها (آيه): پس به روی درافتادند در آن.
كَبْكَبَ: ریخت، پرت کرد، سرنگون کرد.
كَبْكَبَ الْمَواشي: درهم شدند چهارپایان.
كَبْكَبَهُ: انداخت آن‌را در گودال.
تَكَبْكَبَ في ثِيابِهِ: پیچید در جامه.
تَكَبْكَبَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند گروه.
كَبْكَب وكِبْكِب وكَبْكَبَة وكِبْكِبَة وكُبْكُبَة: تیراندازی در گودال.
كُبْكُب: گرداندام.
كُبْكُوب وكُبْكُوبَة: گروه اجتماع نموده از مردم و چهارپایان.
كُبْكُب وكُباكِب ـ كَباكِب، ج: گروه مجتمع.
(في حَديث الْإِسراء) حَتّىٰ مَرَّ مُوسىٰ (ع) في كُبْكُبَةٍ مِنْ بَني إِسْرائيلَ فَأَعْجَبَني: در حدیث معراج پیامبر (ص) می‌فرمایند تا زمانی که موسی (ع) با گروهی از بنی‌اسرائیل عبور کردند و مرا به تعجّب واداشتند.
كَبْكاب: خرمائی است درشت.
كَبْكابَة: زن فربه.
(كَبَلَهُ) كَبْلاً، ض وكَبَّلَهُ: بند کرد او را در زندان.
كَبَلَهُ الدَّيْنَ وكابَلَهُ مُكابَلَةً: مهلت داد و به تأخیر انداخت بستانکار را در ادای بدهی.
كَبَلَ، كابَلَ: مسامحه کرد، سهل‌انگاری کرد.
كابَلَ الدّارَ: تأخیر کرد در خرید سهم شریک تا دیگری خواست بخرد او حق شفعه خود را طلب کرد.
تَكَبَّلَ وَاكْتَبَلَ الْأَسيرَ: زندانی کرد او را.
كَبْل وكِبْل ـ كُبُول وأَكْبُل، ج: قید، بند، زندان یا بند بزرگ.
كَبْل: لبه دلو یا پوست نوردیده نزدیک لب دلو، پوستین بسیار پُرپشم.
كِبْل: دست‌بند، زنجیر.
كَبُولي: دیوارکوب، طاقچه.
كَبُولي مَعْبَرَة: گچ‌بری و تزئینات سر بخاری و طاق.
كَبَل: پوستین کوتاه.
كابِلِيّ: کوتاه قامت.
كابُول: ریسمان دام صیاد.
كَبُولاء: نوعی طعام.
مَكْبُول: بندی، اسیر، زندانی.
مُكَبَّل: زندانی کرده، بازداشته شده.
مُكَبَّل: دست بسته، دست‌بند زده.
(كَبَنَ) الثَّوْبَ كَبْناً وكُبُوناً، ض: دوخت درون جامه را.
كَبَنَ الْفَرَسُ: نرم و سست دوید یا کوتاهی کرد در دویدن.
كَبَنَ هَدِيَّتَهُ: بازداشت هدیه او را.
كَبَنَ مَعْرُوفَهُ: برگردانید نیکی خود را از همسایه.
كَبَنَهُ ناپیداکرد آن‌را و محو ساخت.
كَبَنَ الدَّلْوَ: لبه‌گذاشت دلو را.
كَبَنَ فُلانٌ: فربه شد او.
كَبَنَ عَنِ الشَّيْءِ: بد دل شد و بازگردید از آن.
كَبَنَ الرَّجُلُ: داخل شد دندان ثنایای آن از بالا و پائین در غار دهن.
كَبَنَ الظَّبْيُ: چسبید آهو به زمین.
أَكْبَنَ لِسانَهُ عَنْهُ: بازداشت زبان خود را از او.
تَكَبُّن: فربه شدن.
اِكْبَنَّ اِكْبِنْناناً: درهم کشیده شد و چین بهم رسانید.
اِكْبَنَّ الظَّبْيُ: چسبید بر زمین آهو.

اِکْبَانَ الرَّجُلُ: شکسته گردید.
کَبَنَ الدَّلْوَ: لب دلو دوخته برگردیده.
کُبْنَة: نان خشک، بازیی است عربان را.
کُبٰان: نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند، بیماریی است شتران را.
کُبُن: درشت خوی لئیم یا زفت سخت.
بَعِیرُ مَکْبُون: شتر بیماری کبان برآورده.
مَکْبُون: از چهارپایان دست و پای کوتاه.
مَکْبُونُ الْاَصٰابِعِ: مرد درشت انگشتان.
مَکْبُونَة ـ مَکٰابِین، ج: فراخ شکم باریک استخوان، زن شتابکار.
(کَبٰا) لِوَجْهِهِ کَبْواً وکُبُوّاً، ن: بر روی افتاد.
کَبَأَ الزَّنْدُ: بی‌آتش شد آتش‌زنه.
کَبَأَ الْجَمْرُ: بلند گردید جرقه آتش.
کَبَتِ النّٰارَ: پوشانید خاکستر آن‌را.
کَبَأَ النُّورُ: کم گردید روشنائی.
کَبَا النَّبْتُ: پژمرده شد گیاه.
کَبَا الْغُبٰارُ: غبار برخاست.
کَبَا لَوْنُ الصُّبْحِ والشَّمْسِ: تاریک گردیدند.
کَبَا السَّهْمُ: نرسید تیر به هدف.
کَبَا الْکُوْزَ: ریخت آنچه در کوزه بود.
کَبَا النُّورُ: تیره شد روشنائی.
کَبَا اللَّوْنُ: کم‌رنگ گردید، رنگ باخت.
کَبَا الْبَیْتَ: روفت خانه را.
کَبَا الْفَرَسُ: بی‌طاقت شد اسب از دویدن.
کَبٰا، اَکْبَی الزَّنْد: اصابت نکرد، خطاکرد.
کَبّی النّٰارَ: خاکستر انداخت بر آتش.
کَبّیٰ ثَوْبَهُ بِالْکِبٰاءِ: بخور داد جامه را.
اَکْبَی الزَّنْدُ اِکْبٰاءً: آتش نا داد آتش‌زنه و دود کرد.
اَکْبیٰ وَجْهَهُ: متغیر کرد و برگردانید روی را.
لاتَشَبَّهُوا بِـالْمجوس تَـجْمَعُ الْاَکْـبٰاءَ فِـی دُورِهٰـا (حدیث): خـود را شـبیه بـه کـبرها نکـنید کـه جـمع می‌شوند اطراف آتش (مانند چهارشنبه‌سوری)
کٰابَی السَّیْفَ مُکٰابٰاةً: در نیام کشید شمشیر را.
تَکَبّیٰ عَلَی الْمِجْمَرَةِ: بخور کرد و واداشت جامه را بر بوی سوز که مجمره باشد.
اِکْتَبیٰ بِالْعُودِ: بخور کرد به عود.
اِکْتِبٰاء: بخورناک شدن جامه، نگون ایستادن بر مجمر جهت بخور کردن جامه.
اِنْکَبیٰ: افتاد بروی.
کَبٰا، اِنْکَبیٰ: لغزید، سکندری افتاد.
کُبٰاء: بلند و برآمده.
کِبٰاء ـ کُبیٰ، ج: چوب بخور یا نوعی از آن.
کَبٰاء: اشعه ماه که منتشر گردد.
کَبْوَة: بـر روی افـتادگی، بـی‌آتش شـدن آتش‌زنـه، بلندشدگی شعله، گرد و تیرگی، بـازایـستادگی بـه کراهت، لغزش و سکندری.
مٰا عَرَضْتُ الْاِسْلاٰمَ عَلیٰ اَحَدٍ اِلاّٰ کٰانَتْ عِنْدَهُ لَهُ کَـبْوَةٌ (حدیث): اسلام را به کسی عرضه نکردم جز آنکـه کراهت داشت از آن.
کُبْوَة: بوی سوز.
کِبٰا ـ اَکْبٰاء، ج: خاک‌روبه (کبوان تثنیه)، جای سرگین، خاک روی زمین.
کُبَة ـ کُبُون، ج: خاک‌روبه.
کٰابِی، کٰابِیَة ـ مؤنث: بلند و برآمده، بـر روی افـتاده، خاک‌ریزان و روان.
فُلاٰنٌ کٰابِی الرَّمٰاد: خاکستر او زیـاد و بـرآمـده است کنایه از اینکه میهمانش زیادند.
(کَتَّهُ) کَتّاً، ن: شمرد او را و شمارش کرد.
یُقال اَتٰانٰا بِجَیْشٍ مٰا یُکَتُّ: لشگـری رسـانید مـا راکـه شمارش نداشت.
کَتَّ الْکَلاٰمَ فِی اُذُنِهِ و اَکَتَّ و اِکْتَتَّ: سخن در گوش او گفت، راز با وی به میان نهاد.
کَتَّ کَتِیتاً: رفت به آهستگی.
کَتَّ الْبَعِیرُ: شتر بانگ آهسته کرد.
کَتَّ الرَّجُلَ: اندوهگین کرد او را.
کَتَّتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.
اِکْتَتَّ الْحَدیثَ اِکْتِتٰاتاً: شنید خـبر را، راز را بـا او در

میان نهاد.
اِکْتاث: سخن در گوش کسی گفتن، راز را با کسی در میان نهادن.
تَکاثَّ النّاسُ: مزاحمت نمودند مردم با داد و فریاد.
کَتّ: کم گوشت از مرد و زن.
کَتَّة: سبزه و گیاههای زمین.
کُتَّة: شتران و بزان بد.
کَتیت: صدای جوشش دیگ و شیره، بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن، صدائی که از سینه مرد خشمناک برآید مانند بانگ شتر جوان از شدت خشم، مرد بخیل و زفت، رفتار نرم و آهسته یاگام نزدیک گذاشتن در سرعت.
کَتیتَة: حلوائی است.
※ (کِنْتَاَة) (به زیادی نون): گیاهی است.
کِنْتاوُ: ریسمان سخت و محکم و قوی، مرد درشت و انبوه ریش یا مرد خوش ریش.
(کَتَبَ) اَلْکِتابَ کَتْباً وَ کِتابَةً وَ کِتْبَةً وَ کِتاباً. ن: نوشت کتاب را.
فَوَیْلٌ لِلَّذِینَ یَکْتُبُونَ الْکِتابَ بِاَیْدِیهِمْ (آیه): پس وای بر کسانی که نوشتند کتاب به دستهایشان و می‌گویند این از نزد خدا است.
کَتَبَ عَلَیْهِ کَذا: امر و حکم کرد بر او چنین.
کَتَبَ الْقِربَةَ: سر مشک را بست.
کَتَبَ السِّقاءَ: دوخت درز مشک را.
کَتَبَ النّاقَةَ: فراهم آورد فرج شتر را به دوال یا استوار کرد آنرا به حلقه آهن تا نر نگیرد، مهربان کرد شتر را بر کُره غیر.
کَتَبَ: تحریر کرد، نقش کرد، کَند.
کَتَبَ وَصِیَّةً: وصیت‌نامه تنظیم کرد.
کَتَبَ اِلَیْهِ: به‌سوی او نامه نوشت.
کَتَبَ لَهُ: وصیت سهم‌الارث کرد.
کَتَبَ اللّهُ عَلَیْهِ: تقدیرش محکوم به قضای الهی است.
فَالْآنَ بَاشِرُوهُنَّ وَابْتَغُوا ما کَتَبَ اللّهُ لَکُمْ (آیه): اَلْآن با زنان نزدیکی کنید آنچه خداوند مقدر کرده از فرزندان بجوئید.
کَتَبَ کِتابَهُ عَلیٰ: ازدواج کرد.
کَتَّبَ: وادار کرد به نوشتن.
کَتَّبَ الْجُنُودَ: لشگریان را جوخه جوخه نمود.
کَتَّبَ الشَّیْءَ: واداشت آن‌را.
کَتَّبَ الْکِتابَ: نوشت آن‌را.
کَتَّبَ الْوَلَدَ: آموخت کودک را نوشتن.
کَتَّبَ الْکَتیبَةَ: آماده کرد و فراهم آورد لشکر را.
کاتَبَهُ مُکاتَبَةً: نامه نوشت او به دیگری.
کاتَبَ الْعَبْدَ: فروخت بنده را به خودش که پس از ادای بهاء آزاد گردد.
کَتَّبَ، اَکْتَبَ: املاکرد بر او.
کاتَبَ، تَکاتَبَ: مکاتبه کرد.
اِکْتَتَبَ: رونویسی کرد.
اِکْتَتَبَ فِی کَذا: نام‌نویسی کرد در اعانه دادن.
اَکْتَبَهُ: آموخت او را نوشتن، او را نویسنده یافت.
اَکْتَبَهُ الْقَصیدَةَ: نوشت آن‌را.
وَ اکْتُبْ لَنا فِی هذِهِ الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الآخِرَةِ حسنه (آیه): بنویس و ثابت فرما بر ما در دنیا نیکی و در آخرت هم نیکی.
اَکْتَبَ الْقِربَةَ: دوخت درز مشک را.
اِکْتِتاب: نام خود را در دیوان سلطان نوشتن، بند شدن شکم.
تَکَتُّب: فراهم آمدن، مجتمع شدن.
تَکاتُب: به یکدیگر نامه نوشتن، بهاء بنده را بر خودش قرار دادن.
اِسْتَکْتَبَ: تلقین کرد، املاکرد، دیگری را وادار به نوشتن کرد.
اِسْتَکْتَبَهُ الشَّیْءَ: خواست از او بنویسد هر چیزی را.
اِسْتَکْتَبَهُ الْقَصیدَةَ: خواست که املاکند آن‌را.
اِسْتَکْتَبَ الْغُلامَ: او را کاتب گرفت.
کِتْبَة (مصدر): قصد نوشتن کتاب کرد.
کُتْبَة ـ کُتَب، ج: ریسمان که بدان دوزند، آنچه که بدان فرج ماده شتر را جمع نمایند، درز چکمه و

مشک و غیره که فراهم آورند.

من نظَرَ فی کِتابِ اَخیهِ بِغَیْرِ اِذْنِهِ فَکَاَنَّما یَنْظُرُ فِیالنّارِ (حدیث): کسی که بدون اذن صاحبش در نامه او نگاه کند نظر به آتش انداخته.

کِتاب ـ کُتُب وکُتْب، ج: نوشته، نامه، آنچه در او نویسند، فریضه و حکم، اندازه، (**کتاب علی الاطلاق** آنچه از طریق وحی نازل شده گویند مانند تورية و انجیل و زبور و صحف اصلی و قرآن مجید).

کتابٌ اُنْزِلَ اِلَیْکَ فَلا یَکُنْ فِی صَدْرِکَ حَرَجُ مِنْهُ (آیه): کتابی که فرستادیم بر تو در سینه تو تنگی نیاورد.

اُمُّ الْکِتاب: یکی از نامهای سوره فاتحه، اصلی و مرجع.

اَلْکِتابُ الْمُقَدَّس: توراة و انجیل.

اَهْلُ الْکِتاب: (به‌اصطلاح فقهاء) یهود و نصاری و مجوس را نیز گفته‌اند.

کُتُبِیّ: حافظ و نگهبان و فروشنده کتاب.

کِتابَة (مصدر): آنچه می‌نویسند، بنده‌ئی که بر قیمت معین در اوقات معینه تأدیه شود هر زمان آن قیمت را پرداخت آزاد می‌گردد.

کَتیب: مشگی که سرش را با نخ آن بسته باشد.

کَتیبَة ـ کَتائِب، ج: لشگر یاگله اسبان جمع آمده یا گروه اسبهای غارت‌کنندگان از صد تا هزار.

کاتِب ـ کُتّاب، ج: نویسنده، دانا.

کُتّاب ـ کَتاتیب، ج: نویسندگان، دانایان، موضع تعلیم، تیر خرد که کودکان بدان تیراندازی آموزند.

کَتّ، کَتیتُ الْقِدْر: جوشش و غل غل آهسته دیگ.

مَکْتَب ـ مَکاتِب، ج: جای تعلیم و تعلم، دبیرستان، دبستان.

مَکْتَبَة ـ مَکاتِب، ج: کتابخانه.

مُکْتِب: آموزنده، دبیر، معلم.

مُکْتَب: مشگ سربسته.

مُکَتَّب: خوشه انگور و مانند آن که بعض آن‌را خورده باشند.

مَکْتُوب ـ مَکاتیب، ج: نامه، نوشته، دوخته، فراهم آمده.

کَتْب: دستخط، نوشته.

کِتاب: نامه.

کِتابُ الزِّواج: قباله ازدواج.

کِتابُ الطَّلاق: طلاق‌نامه.

اَلْکِتابُ الْعَزیز: قرآن.

دارُ الْکُتُب: کتابخانه عمومی.

کِتابِی: دبیری، دفتری.

عَمَلُ کِتابِی: کار دفتری.

غَلطَةٌ کِتابِیَّة: اشتباه در نوشته‌جات.

بَیِّنَةٌ کِتابِیَّة: مدرک کتبی.

کُتّاب: مدرسه، دبستان.

کِتابَة: خط، کتیبه، نقش.

مائِدَةُ الْکِتابَة: میز تحریر.

وَرَقُ الْکِتابَة: کاغذ تحریر.

اَدَواتُ الْکِتابَة: لوازم تحریر، نوشت‌افزار.

بِلاکِتابَة: ننوشته، سفید.

کُتُبِیّ: فروشنده کتاب.

کُتُبْخانَة: قرائت‌خانه، کتابفروشی.

کُتَیِّب: جزوه، رساله.

کَتیبَة: گُردان.

کاتِب: منشی، دبیر، حسابدار.

کاتِبُ عُمُومِی: کاغذنویس.

کاتِبُ الْعُقُود: سردفتر رسمی.

کاتِبُ عَلیٰ آلَةِ الْکِتابَة: ماشین‌نویس.

اَلْکاتِب: مرغ پای بلند.

کاتِبَة: زن نویسنده.

آلَةٌ کاتِبَة: ماشین تحریر.

اِکْتِتاب: شرکت در اعانه دادن.

اِسْتِکْتاب: املاء.

مَکْتَب: آموزشگاه، دارالوکاله، اداره، تلگرافخانه، میز تحریر.

مَکْتَبُ الْاِسْتِعْلامات: اداره اطلاعات.

مَکْتَب، مَکْتَبَة: اطاق مطالعه.
مِکْتاب: ماشین تحریر.
مَکْتُوبٌ عَلَیْهِ: محکوم به سرنوشت.
غَیْرُ مَکْتُوب: نقلی، درایتی.
مُکاتِب: خبرنگار.
مُکاتَبَة: نامه‌نگاری، کاغذنویسی.
(کَتَحَ) الطَّعامَ کَتْحاً، م: خورد از غذا تا سیر شد.
کَتَحَتِ الرِّیحُ فُلاناً: باد برداشت و ریخت بروی گرد و خاک را.
کَتَحَ الدَّبِی الْاَرضَ: خورد ملخ آنچه در زمین بود.
کَتَحَ الشَّیْءُ: رسید به پوست پس اثر کرد در آن.
کَتَح: خراش سنگریزه.
(کَتَدَ) وکَتِد ـ اَکْتاد وکُتُود، ج: دوش یا میان شانه تا پشت از مردم و اسب.
کُنّا یَوْمَ الْخَنْدَقِ نَنْقُلُ التُّرابَ عَلیٰ اَکْتادِنا (حدیث): در روز جنگ خندق خاک را بر شانهٔ خود حمل می‌نمودیم برای حفر خندق.
هُمْ اَکْتادُ (لاواحد): ایشان گروه‌ها اند یا هریک با هم مشابه یا شتاب‌روندگانند بر پی یکدیگر.
اَکْتَد: بلندشانه.
کَتَد: ستاره‌ای است.
(اَکْتَرَتِ) النّاقَةُ اِکْتاراً: بلندکوهان گردید شتر.
کَتْر وکِتْر وکَتَر وکَتْرَة: کوهان بلند.
کِتْر: بنائی است بلند شبیه به گنبد، کوهان یا کوهان را بدان تشبیه کنند.
کَتْر: شمرده، اندازه، میانه هر چیزی و رفتاری است مانند رفتار مستان، دیوار خرمنگاه.
کِتْرَة: گنبد، قسمتی از کوهان و آن بلندی آن است.
کَتَرَکْتَةُ الْعُیُون: آب مروارید چشم.
کُتشینَة: ورق‌بازی.
(کَتَشَ) لِاَهْلِهِ کَتْشاً: تحصیل معاش کرد برای خانواده خود.
(کَتَعَ) بِهِ کَتْعاً، م: برد آن‌را و شتاب کرد در کار، چین خورد شکافته شد (از اضداد).
کَتِعَ: انگشتانش فلج بود.
کَتَعَ فُلانٌ کُتُوعاً: گریخت، سوگند خورد.
کَتَعَ فِی الْاَرضِ: دور رفت و فاصله بسیار گرفت.
کَتَعَ الْحِمارُ: دوید خر.
کَتَّعَ اللَّحْمَ: پاره پاره و ریزه ریزه برید آن‌را.
کاتَعَهُ اللّٰهُ: بکشد او را خدای و از رحمت دور گرداند.
تَکاتَعَ الرَّجُلانِ: دنباله‌رو یکدیگر شدند، پی‌روی کردند.
کُتَع ـ کِتْعان، ج: مرد ناکس و خوار، مرد سبک و چست در کار، مرد رسا و نیک ماهر، راه‌شناس، بچه روباه، گرگ.
کُتَع (جمع کَتْعاء): در تأکید مؤنث آید یقال (اِشْتَرَیْتُ هٰذِهِ الدّارَ جَمْعاءَ و کَتْعاءَ و رَاَیْتُ اَخَواتِکَ جُمَعَ و کُتَعَ و مقدم نمی‌دارند **جُمَع** را **بر کُتَع** به‌جهت اتباع).
کِتَع ـ کُتَع، ج: پاره و ریزه.
کُتْعَة ـ کُتَع، ج: کناره شیشه، دلو کوچک.
کَتْعاء: بیمارئی است.
اَکْتَع ـ اَکْتَعُون، ج: آنکه انگشتانش جمع شده و به‌سوی کف دست برگردیده.
اَکْتَع: آدم یک دست.
یُقال رَاَیْتُهُمْ اَجْمَعینَ اَکْتَعِینَ: از اتباع، دیدیم ایشان‌را به تمامه.
کَوْتَعَة: سر آلت نره خر.
کَتیع: ناکس، کسی.
یُقال ما بِهِ کَتیعٌ وکُتاعٌ: نیست به آنجا کسی.
حَوْلٌ کَتیع: سال تمام.
مُکْتِع: شتابنده.
جاءَ مُکْتِعاً ومُکَوْتِعاً: آمد به‌سرعت.
رَاْیٌ مُکْتَع: رأی قوی.
(کَتَفَ) فُلانٌ کَتْفاً وکَتیفاً، ض: آهسته رفت یا شانه جنبان رفت، جستن‌کنان رفت.
کَتَفَ فِی الْاَمْرِ: نرمی و آهستگی کرد درکار.
کَتَفَ الرَّجُلَ کَتْفاً وکِتافاً: محکم بست دو دست او را به

پشت.
کَتَفَ السَّرجُ الدّابَّةَ: زخم کرد زین شانه چهارپا را.
کَتَفَ الطّائِرُ کِتفاً و کِتفاناً: پرنده هر دو بال را بر پشت منضم کرده پرید.
کَتَفَ الرَّحلَ: بر یکدیگر بست دو کناره پالان را.
کَتِفَ کَتَفاً، ف: آهسته و نرم رفت، پهن و عریض شانه گردید.
کَتِفَ الفَرَسُ: گشادگی پیدا شد به سر شانه او.
کَتَّفَ الإناءَ: پیوند کرد ظرف را، لحیم کرد.
کَتَّفَ الفَرَسُ: شانه جنبان رفت اسب.
کَتَفَ، کَتَّفَ الطّائِرَ: نوک بال مرغ را چید.
اِستَکتَفَ: دستهایش را روی سینه گذارد.
تَکتِیف: بلند شدن فروع شانه اسب.
کَتَّفَ اللَّحمَ و نَحوَهُ: ریزه ریزه برید گوشت را.
تَکَتَّفَ: دو دست به سینه گذارد.
تَکَتَّفَتِ الخَیلُ: جستن‌کنان رفت.
تَکَتَّفَ الکِتفانُ فِی مَشیِهِ: برجست در رفتن.
کَتِف و کِتف و کَتف ـ کَتِفَة و اَکتاف، ج: شانه.
کَتِف، کِتف: استخوان شانه.
اِئتُونی بِکَتِفٍ وَ دَواةٍ اَکتُب لَکُمْ کِتاباً (حَدیث رِحلت رسول‌الله ص): پیامبر (ص): برای من قلم و دواتی بیاورید تا نوشته‌ای بنویسم برای شما که گمراه نشوید.
کِتف: ستون و شمع، جهت جلوگیری از خرابی.
کَتف و کَتف: لنگی چهارپا از درد شانه.
کَتِیف ـ کُتُف، ج: شمشیر پهن، آهن‌پاره پهن.
کَتِیفَة ـ کَتائِف، ج: آهن‌پاره در بند که دراز و پهن باشد، انبر آهنگران، کینه، دشمنی، گروهی از مردم.
کِتاف ـ کُتُف، ج: ریسمانی که به آن دست را به پشت بندند.
کِتاف: شانه‌بند.
کُتاف: درد شانه.
کاتِف: ناخوش‌دارنده.
اَکتَف ـ کَتفاء مؤنث ـ کُتف، ج: چهارپای لنگ از شانه، شانه فراخ، اسبی که به سر شانه او گشادگی و پهنائی باشد.
کُتفان و کِتفان ـ کُتفانَة و کاتِفَة واحد: ملخ که به پریدن آماده باشد زیرا جستن‌کنان رود.
کَتَفان: شتاب‌روی.
کَتّاف: جنباننده شانه.
اِناءٌ مَکتُوف: ظرف به آهن پاره پهن پیوند کرده.
مَکتُوف، مُکَتَّف: کسی که دستهایش از پشت سر بسته شده، دست بسته.
مُتَکَتِّف: آنکه یک بازویش از کار افتاده.
مِکتاف: چهارپائی که زین پشت او را مجروح کند.
(کَتکَتَ) الرَّجُلُ: خندید نرم، رفت آهسته، گام نزدیک نهاده شتافت.
کَتکَتَ: لبخند زد، تبسم کرد.
تَکَتکُت: آهسته و نرم رفتن یا گام نزدیک نهاده شتافتن.
کَتکات: مرد پر حرف.
کَتکَت: بانگ شوات.
کَتکُوت: جوجه تازه از تخم درآمده.
شَعرٌ مُکَتکَت: موی مجعّد.
کُتکُت و کُتکات: بازی است.
(کَتَلَهُ) کَتلاً، ن: بازداشت و بند کرد او را.
کَتِلَ کَتَلاً، ف: برچسبید، لزج گردید ـ کَتِل، ص.
کَتِلَ الحِمارُ: غلطید خر به خاک و چسبید خاک به بدن او.
کاتَلَهُ اللهُ: بکشد او را خدای و از رحمت خود دور گرداند.
کَتَّلَ الشَّیءَ: جمع کرد آن‌را و گرد کرد.
کَتَّلَ، کَتَّلَ: متراکم ساخت.
تَکَتَّلَ: ازدحام کردند.
تَکَتَّلَ القَصِیرُ: رفت درحالی‌که گامها نزدیک گذارد، کوتاه‌قامت.
تَکَتَّلَ الشَّیءُ: جمع شد آن چیز و به‌دروان آمد.

اِنْکَتَلَ: درگذشت، رفت.
کُتْلَة ـ کُتَل، ج: از گل و لای و خرمای و غیره یک مقدار فراهم آورده.
کُتْلَة و کَتْلَة: پاره‌ای از گوشت.
کُتْلَة: توده، الوار.
کَتْلَة: گل ماميشا.
مُتَکَتِّل: ازدحام، اجتماع انبوه، جمعيت بسيار.
کَتَل: درشتی اندام.
کَتِيلَة: درخت خرما که دست‌رس نباشد.
کُتُولُ الْاَرض: پشته‌های زمين و آنچه بلند برآمده باشد.
کَتَال: نفس، حاجت که رواکنی آن‌را، هرچه که اصلاح آن کرده باشند از طعام و لباس، بدی زندگی و تنگی آن، درشتی اندام.
اَکْتَل: درشت، سخت، بلا، نام دزدی است.
يُقَال هُوَ اَسْرَقُ مِنْ اَکْتَلٍ: او از اَکتَل هم دزدتر است.
کُنْتَال: کوتاه.
مِکْتَل ـ مَکَاتِل، ج: زنبيل، سختی از شدائد روزگار، بدی زندگی.
مُکَتَّل: گرد، فراهم آمده، کوتاه، مرد درشت اندام.
کَاتُولِيک ـ کَاتُولِيکِی واحد: نام يکی از سه فرقه مسيحيان.
اِنَّهُ اُتِیَ بِمِکْتَلٍ مِنْ تَمْرٍ (حَدِيث ظِهَار): او آورده شد با زنبيلی از خرما.
(کَتَمَ) الشَّیْءَ کَتْماً وَ کِتْمَاناً، ن وکَتَّمَ و اِکْتَتَمَ: پنهان داشت آن‌را
اِنَّ الَّذِينَ يَکْتُمُونَ مَا اَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدیٰ (آيه): آنانکه پنهان می‌کنند آنچه راکه خداوند فرستاده از دلائل و هدايت.
کَتَمَ الْاِنَاءَ: گرفت ظرف شير يا آب‌را.
کَتَمَتِ النَّاقَةُ کُتُوماً: بانگ نکرد ماده‌شتر وقت نشستن.
کَتَمَ، کَتَّمَ، اِکْتَتَمَ: نهفت.
کَتَمَ نَفْسَهُ: نفس خود راکنترل کرد، خودداری نمود.
کَتَمَ النَّفَسَ: راه نفس راگرفت، خفه کرد.
کَتَمَ النَّارَ: فرونشاند آتش را.
کَتَمَ الصَّوْتَ: خاموش کرد يا آهسته نمود.
کَتَمَ الْبَطْنُ: يبوست داد، خشکی آورد.
کَتَمَتِ الْقَوْسُ: از چوب ناشکافته گرديد کمان يا بانگ نکرد به وقت تير انداختن.
لَا يَکْتُمُ السِّرَّ: شخص فضول دهن لق راز پنهان نمی‌کند.
اَلْاَرضُ لَا تَکْتُمُ دَماً: زمين خون را پنهان نمی‌کند.
کَاتَمَهُ السِّرَّ: راز را از او پنهان داشت.
کَاتَمَهُ مُکَاتَمَةً: نيک پوشانيد و سرّ خود را از او نهان داشت.
يُقَال کَاتَمَهُ الْعَدَاوَةَ: پنهان داشت دشمنی را.
تَکَاتَمَ الرَّجُلَانِ الْحَدِيثَ: بيين خودشان پنهان داشتند.
اِسْتَکْتَمَ السِّرَّ فُلَاناً: خواست نهان داشتن سرّ را از او.
اِسْتَکْتَمَهُ السِّرَّ: به او اعتماد کرد و سرسپرد.
کَتْمَة: سخن.
کِتْمَة (اسم مصدر): نهان داشتن چيزی.
کَتَم و کِتْمَان: گياهی است آن‌را وسمه نامند برای خضاب.
کَتْم، کِتْمَان: نگهداری، نهان‌سازی.
کَتْمَةُ الْهَوَاء: ابری و دَم هوا.
کَتْم، اِنْکِتَامُ الْبَطْن: يبوست، خشکی مزاج.
کَاتِمُ السِّرّ: رازنگهدار، منشی.
کَتُوم: خودار، رازنگهدار، خاموش، نام کمان پيامبر صلی‌الله عليه و آله.
کَتِيم: سرايت‌ناپذير، درزگرفته.
تَکَتُّم: رازپوشی، رازداری.
کُتَمَة و کَتُوم: مرد پنهان‌دارنده راز، نگاه‌دارنده هرچه باشد.
قَوْسٌ کَتِيم: کمان از چوب ناشکافته ياکمان سوفار ناکرده.
جَمَلٌ کَتِيم: شتری که وقت نشستن بانگ نکند.

سِقاءٌ کَتیم: مشگی که از وی آب بیرون نیاید.
ناقَةٌ کَتُوم ـ کُتُم، ج: ماده‌شتری کـه وقت آبستنی دُم برندارد و حمل او معلوم نشـود، ماده‌شتری کـه وقت نشستن بانگ نکند.
قَوْسٌ کَتُوم و کاتِم و کاتِمَة: کمان از چوب ناشکافته یا کمانی که وقت تیرانداختن صدا نکند.
سِرٌّ کاتِم: راز نهان داشته.
رَجُلٌ اَکْتَم: مرد بزرگ شکم یا سیر شکم.
کُتْتُم: نام چاه زمزم.
ناقَةٌ مِکْتام: مـاده‌شتری کـه دُم برندارد وقت باردار شدن و بارش معلوم نگردد.
مَکْتُوم: پنهان، پوشیده، نهفته.
مَکْتُومُ الْبَطْن: مبتلا به یبوست مزاج.
صَوْتٌ مَکْتُوم: صدای پنهان و آهسته.
وَیَکْتُمُونَ ما آتاهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ (آیـه): کسـانی کـه خودشان بخل می‌ورزند و به دیگران هم دستور بخل می‌دهند و اموالی راکه خدا بـه ایشـان داده پنهان می‌کنند.
مَکْتُومَة: روغن به زعفران یا به وسمه آمیخته، نام چاه زمزم.
حَدیثٌ مُکَتَّم: سخن نیک پوشیده.
سَحابٌ مُکْتَتِم: ابر بی‌بانگ و رعد.
(کَتِنَ) الْوَسَخُ عَلَی الشَّیْءِ کَتَناً، ف: چسبید چرک بر او.
کَتَنَ، کَتَّنَ: با دوده سیاه کرد.
کَتِنَ الشَّیْء: چرکین گردید و چسبید به او چرک.
کَتِنَ النَّخْلَةَ: خاک برآمد ریشه درخت خرما را.
کَتِنَ فُلانٌ: سیاه لب و گرفته شد.
کَتَّنَ و اَکْتَنَ الشَّیْءَ: برچسبانید آن‌را.
تَکَتَّنَتِ الْمَرْاَةُ: پوشید زن نقاب و دستکش و چکمه خود را.
کَتَن: سیاهی گرفتگی لب، دودگرفتگی خانه، چرک، خاک بیخ درخت خرما.
کِتْن و کَتِن: کاسه.
سِقاءٌ کَتِن: مشگ چرکین.

کِتْنَة: درختی است خوشبوی.
کَتّان: گیاهی است به‌شکل، گلش لاجوردی پـوست آن‌را مانند پنبه ریسند و جامه بافند و از روغن آن هم استفاده نمایند، جل وزغ و سیل‌آور و کف آب.



کَتّان: شاهدانه.
کُتّان: جانوری است کوچک و سرخ و گزنده.
کَتَن: دوده.
کَتّان: بوته شاهدانه.
بَزْرُ الْکَتّان: تخم کتان.
زَیْتُ بَزْرِ الْکَتّان: روغن تخم کتان، سند روس.
خُیُوط او نَسیجُ الْکَتّان: پارچه بافته از نخ کتانی.
نُسالَةُ الْکَتّان: لیف کتان.
کَتُونَة: جامه‌ای است که کاهنان پوشند.
مُکْتَتِن: ناآرام.
(کَتا) کَتْواً: نزدیک نهاد گام.
اَکْتَیٰ اِکْتاءً: چیره شد بر دشمن.
اِکْتِیتاء: پر خشم گردیدن، ناآرام شدن، نیک ستودن خود را.
کَتّانی: از جنس کتان.
کَتُونَةُ الْکاهِن: جامه بلند سفید کشیشان.
کَتینَةُ السّاعَة: زنجیر ساعت.
(کَثَّ) کَثاثَةً و کُثُوثَةً و کَـثَثاً، ض ن: ضـخیم و غـلیظ گردید.
کَثَّ الشَّعْرُ: انبوه شد موی.
کَثَّ بِسَلْحِهِ: انداخت پلیدی را.
کَثّث: تراکم، انبوه.
کَثّ، کَثیث: ازدحام، متراکم.
اَکَثَّ الرَّجُـلُ: بسیار انـبوه ریش و کـوتاه و پـیچیده گردید. کَثّ، ص ـ کِثاث، ج
کَثّ: انبوه و درهم پیوسته.
لِحْیَةٌ کَثَّة و کَثّاء: ریش انبوه.
قَوْمٌ کُثّ: گروه بسیار.
کَثیث: انبوه و ضخیم.

رَجُلٌ کَثِیثُ اللِّحْیَةِ: مرد انبوه ریش.
کاثٌ: آنچه بروید از دانه‌های افتاده وقت درو.
(کَثَأَ) اللَّبَنُ کَثْأً، م: روی آب آمد شیر و آب خالص در تحت ماند.
کَثَأَتِ القِدْرُ: کف برآورد دیگ وقت جوشیدن.
کَثَأَتِ اللِّحْیَةُ: دراز و انبوه گردید ریش.
کَثَأَ القِدْرَ: کف از دیگ برآورد.
کَثَأَ الزَّرْعُ: روئید گیاه یا ضخیم و درشت گردید و دراز شد، انبوه گردید و درپیچید.
کَثَأَ الرَّجُلُ: خورد سرشیر را.
کَثَأَتْ اَوْبارُ الإِبِلِ: روئید کُرک شتر.
اَکْثَأَتِ اللِّحْیَةُ: انبوه گردید و دراز شد ریش.
کَنْثَأَتِ اللِّحْیَةُ: دراز شد و انبوه گردید.
کَثْأَةُ اللَّبَنِ وکُثْأَة: سرشیر یا کف دیگ.
یُقال خُذْ کَثْأَةَ قِدْرِکَ: بگیر آنچه برآمده بود جوشش.
کُثْأة وکَثْأة: جرجیر یا دشتی آن (سبزی خوردنی معروف به تره‌تیزک و شاهی).
(کَثَبَ) الشَّیْءَ کَثْباً، ن: گرد آورد و فراهم نمود آن‌را.
کَثَبَ الشَّیْءُ: فراهم شده وگرد آمد.
کَثَبَ القَوْمُ: اجتماع نمودند.
کَثَبَ فِی المَکانِ: درآمد آنجا.
کَثَبَ الماءَ: ریخت آب را.
کَثَبَ التُّرابَ: ریخت بعض خاک را روی بعض.
کَثَبَ عَلَیْهِ: حمله کرد بر وی.
یقال کَثَبَکَ الصَّیْدُ فَارمِهِ و اَکْثَبَکَ.
کَثَبَ لَبَنُ النّاقَةِ: کم‌شیر گردید.
کَثَبَ کِنانَتَهُ: نگون ساخت ترکش را.
کَثَبَ الصَّیْدُ فُلاناً: صید او را نزدیک شد.
اَکْثَبَهُ: خورانید او را، نزدیک او رسید.
اَکْثَبَ الرَّجُلَ و الیه و مِنْهُ و لَهُ: نزدیک او شد.
اِنکَثَبَ الرَّمْلُ: فراهم آمدند روی همدیگر توده ریگ (هر مایعی که در ظرفی ریخته شود گویند انکثب فیه).

کاثَبَ القَوْمَ: نزدیک ایشان رسید.
کَثَب: نزدیکی.
عَنْ کَثَبٍ، مِنْ کَثَبٍ: از نزدیک، به‌دقت.
یُقال رَماهُ مِنْ کَثَبٍ او عَنْ کَثَبٍ: تیر انداخت او را از نزدیک.
کُثْبَة ـ کُثَب، ج: اندک از آب‌وشیریا جرعه‌مانندی که در آن دو باقی باشد یا به‌اندازه پری کاسه از آب و شراب، هر چیز فراهم آمده سپس کمی، زمین هموار پست میان دو کوه، اندکی از طعام و شراب و خاک و غیره، یک دوشیدن از شیر.
کَثیب ـ اَکْثِبَة وکُثُب وکُثْبان، ج: توده ریگ (به‌جهت آنکه ریزان و مجتمع است).
یَوْمَ تَرجُفُ الْاَرضُ وَالْجِبالُ وَکانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهِیلاً (آیه): روزی که زمین و کوهها به لرزه درآید و تل ریگی شود چون موج روان گردد.
کُثاب: بسیار.
کِثاب: تیر و غیر آن.
کاثِبَة ـ اَکْثاب وکَواثِب، ج: پیش و بالای پشت اسب.
کُثْباء: خاک.
کُثّاب وکَثّاب: تیر بی‌پیکان و بی‌پر.
مَکْثُوب: مجموع.
(کَثَجَ) مِنَ الطَّعامِ کَثْجاً، ض: به اندازه کفایت خورد، بسیار طعام از جائی به جائی برد.
(کَثَحَ) الشَّیْءَ کَثْحاً، م: فراهم آورد آن‌را پراکنده نمود (از اضداد).
کَثَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ عَلَیْهِ: افکند باد خاک را بر او.
کَثَحَ عَنِ المالِ: برد از مال آنچه خواست.
کَثَحَ عَنْ اِسْتِهِ: کشف عورت نمود (هویدا کرد دُبُر خود را).
کَثَحَ عَنْ کَذا وکَثَّحَ: آشکارا گردانید از آن.
تَکاثَحَ الْقَوْمُ بِالسُّیُوفِ: شمشیر کشیدند رویاروی یکدیگر.
تَکَثَّحَ بِالْحِصیٰ: حرکت داد سنگریزه را.
کَثْحَة: گروه اندک از مردم.

(كُنْحُمَةٌ) مِنْ دَرِينٍ: شكسته و ریزه علف خشک.
رَجُلٌ كُنْحُمُ اللِّحْيَةِ: مردی که ریش انبوه کوتاه پیچ و تاب شده دارد.
لِحْيَةٌ كُنْحُمَةٌ: ریش انبوه و کوتاه مجعّد.
(كَثُرَ) الشَّيْءُ كَثْرَةً وَكَثَارَةً، ك: بسیار گردید.
كَثْر و كَثِير و كُثَار و كَاثِر و كَيْثَر، ص.
وَاذْكُرُوا اِذْ كُنْتُمْ قَلِيلاً فَكَثَّرَكُمْ (آیه): یاد آورید روزی راکه عده شماکم بود خدا شما را زیاد کرد.
كَثَرَ الرَّجُلَ كَثْراً، ن: چیره شد بر وی به بسیاری.
كَثُرَ عَنْ: بیشتر بود، فزونی داشت.
كَثُرَ حُدُوثُهُ: بسیار اتفاق می‌افتاد.
كَثُرَ، تَكَاثَرَ: بسیار افزایش یافت.
كَثُرَ، كَاثَرَ: از حیث شماره بیشتر شد.
كَثَّرَ، أَكْثَرَ: زیاد داد، بسیار آورد.
كَثَّرَ، أَكْثَرَ فِي الْكَلَامِ: پرحرفی می‌کرد، سخن‌پردازی می‌نمود.
كَثَّرَ، أَكْثَرَ مِنَ الْفِعْلِ: بارها بسیار انجام می‌داد.
كَثَّرَ اللّٰهُ خَيْرَكَ: تشکر می‌کنم، سپاسگزارم.
كَثَّرَهُ تَكْثِيراً: افزود آن‌را.
أَكْثَرَ الرَّجُلُ: بسیار شد مال او، بسیار آورد سخن را.
أَكْثَرَ الشَّيْءَ: افزود آن‌را، بسیار گردانید آن‌را.
أَكْثَرَ النَّخْلُ: شکوفه آورد درخت خرما.
كَاثَرَهُ مُكَاثَرَةً: چیرگی نمودند و نبرد کردند در بسیاری مال.
كَاثَرَ الْمَاءَ: آب بسیار خواست جهت آشامیدن.
تَكَثَّرَ: بسیار نمودن.
تَكَوْثَرَ الْغُبَارُ: بسیار گردید و برهم نشست غبار.
اِسْتَكْثَرَ الشَّيْءَ: مشاهده کرد یا شمارش نمود آن‌را بسیار.
اِسْتِكْثَار: از آب و چیزی بسیار خواستن، بسیار مال شدن، شکوفه کردن درخت خرما، بسیار آمدن چیزی را.
وَلا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ وَ لِرَبِّكَ فَاصْبِرْ (آیه): از منت نهادن دوری کن و شکر کن برای پروردگارت و در راه او استقامت داشته باش.
اِسْتَكْثَرَ: بسیار زیاد دانست.
اِسْتَكْثَرَ بِخَيْرِهِ: تشکر کرد.
كَثْر وَكُثْر: بسیار، پیه درخت خرما یا شکوفه و میوه آن.
مَارَأَيْنَا مَكْثُوراً اَجْرَأَمقْدَماً مِنْهُ (حدیث مقتل الحسین ع): ما ندیدیم تهی‌دستی که ثواب آن بهتر باشد.
كَثْرَة وَكِثْرَة: بسیاری.
كُثْر: بسیاری، بسیار از چیزی و معظم آن.
كِثْرَة، كُثْر: مقدار زیاد، بسیار.
كِثْرَة: تعدد، فراوانی، وفور.
كَثِيرُ الْحُدُوثِ: مکرر.
كَثِيراً مَا: چه‌بسا، بارها.
كَثِير وَكَاثِر: بسیار.
كُثَار وَكِثَار: بسیار، گروه بسیار.
كُثْرَىٰ: بسیار خوردن شراب انگور را.
كَوْثَر: بسیار از هر چیزی، غبار بسیار برهم نشسته، اسلام، نبوت، مرد بسیار خیر و سخی، مهتر، جوئی است در بهشت.
اِنَّا اَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ (آیه): ما به تو ای رسول خیر کثیر (یا نهری در بهشت یا نبوت و قرآن یا شفاعت و یا فاطمه است که نسل رسول خدا (ص) از اوست) عطا کردیم.
أَكْثَرُ مِنْ: بیشتر از.
أَكْثَرُ مِرَاراً: بیشتر اوقات.
أَكْثَر فَأَكْثَر: بیش از بیش.
عَلَى الْأَكْثَر: اساساً، بیشتر.
تَكَاثُر: افزایش، افزونی.
أَلْهٰكُمُ التَّكَاثُرُ حَتّٰى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ (آیه): شما مردم را بسیاری اموال و عشیره غافل کرده تا آنجاکه به قبرستان می‌روید به‌جای عبرت مفاخرت می‌کنید.
مُكْثِر: توانگر، دارا.
مِكْثَار: هرزه گو، یاوه گو.

كَيْثَر: بسيار، مرد بسيار خير، نيكوئى بسيار سخى.
مُكْثِر: صاحب مال.
مِكْثار و مِكْثِير: مرد پر حرف.
مَكْثُورٌ عَلَيْهِ: آنكه تهى‌دست شده و بر وى حقوق ديگران بسيار است، غلبه و مغلوب عليه.
(كَثَعَ) اللَّبَنُ كَثْعاً، م: رويه بست شير و چربى آورد.
كَثَعَتِ الْغَنَمُ كُثُوعاً: نرم شد شكم گوسفندان و روان گرديد.
كَثَعَتِ الشَّفَةُ كَثْعاً و كُثُوعاً و كَثَعاً، م ف: سرخ گرديد لب يا افزون شد خون آن چندانكه نزديک برگرديدن گشت لب.
كَثَّعَ اللَّبَنُ: رويه بست شير و چربى فراهم آورد.
كَثَّعَ الْغَنَمُ: نرم و وران شد شكم گوسفندان.
كَثَّعَتِ الْأَرضُ: ظاهر شد گياه زمين.
كَثَّعَ الْقِدْرُ: كف آورد ديگ.
كَثَّعَ الْجَرحُ: بهبود يافت بالاى جراحت.
كَثَّعَ لِحْيَتُهُ: انبوه و دراز شد ريش او.
كَثَّعَ فُلانُ السِّقاءَ: خورد او چربى برآمده بر مشگ را.
كَثْعَة و كُثْعَة: سر شير، كف ديگ كه سر رود.
كُثْعَة: شكاف ميان لب بالا.
كَثَعَة: گِل و لاى.
شَفَةٌ كاثِعَة: لب سرخ يا ضخيم پر از خون.
شَفَةٌ كاثِعَةٌ باثِعَة: لب ضخيم و كلفت.
رَجُلٌ اَكْثَع: مرد سرخ يا ضخيم لب.
مُكَثَّعَة: زن سرخ و لب كلفت.
(كثعب): زن بزرگ فرج.
رَكَبٌ كَثْعَب: فرج بزرگ و ضخيم.
(كثعم): زن ضخيم فرج يا پلنگ يا يوز.
(كَثُفَ) كَثافَةً، ک: ضخيم و كلفت گرديد، بسيار گشت و درپيچيده.
كَثُفَ، تَكاثَف: غليظ و تيره شد.
كَثَّفَ: تيره و غليظ كرد.
كَثَّفَ بِالتَّبْخِير: قوام آورد، سفت كرد.
اَكْثَفَ مِنْهُ: نزديک شد و توانا گردانيد.
كَثَّفَ: ضخيم گردانيد.
اِسْتَكْثَفَ الشَّيْءُ: ضخيم گرديد.
اِسْتَكْثَفَ الشَّيْءَ: يافت آن‌را ضخيم.
اِسْتَكْثَفَ الْأَمْرُ: بلند و مرتفع گرديد.
كَثْف: جماعت، گروه.
(فِى حَدِيث ابنِ عَبّاس) اِنَّهُ انتَهى اِلى علىّ (ع) يوم صِفّينَ وَ هُوَ فِى كَثْفٍ: او به‌سوى على (ع) رفت درحالى‌كه ايشان در بين جماعت بود.
كَثِيف: ضخيم، ابر، آب.
كَثافَة: ضخامت.
كَثافَة: تيرگى، سنگينى.
كَثافَةُ الْقَوام: تيرگى، غلظت، سِفتى.
كَثِيف: تيره، متراكم.
مُكَثَّف: قوام آمده، سفت.
كَثِيف و كُثاف: بسيار، فراوان.
(كَثْكَثَ) الرَّجُلُ: انبوه شد ريش او.
كَثْكَث و كِثْكِث: خاک، ريزه و شكسته سنگ.
كُثْكُثَى و كَثْكَثَى: يک نوع بازى است كه خاک بازى كنند.
(كَثَلَ) الشَّيْءَ كَثْلاً، ن: فراهم آورد آن‌را.
كَثْل: انبار گندم، گروه مردم.
كَوْثَل و كَوْثَل: دنباله كشتى.
اَكْثال و كَواثِل: نام جائى و زمينى است.
(كَثَمَ) الشَّيْءَ كَثْماً، ن: فراهم آورد آن‌را.
كَثَمَ الْأَثَرَ: در پى او رفت.
كَثَمَ الْقِثّاءَ: در دهان درآورد خيار را پس شكست.
كَثَمَهُ عَنِ الْأَمْرِ: بازگردانيد او را از آن كار، بازداشت.
كَثَمَ كَنانَتَهُ: سرنگون كرد در آن.
كَثِمَ كَثَماً، ف: نزديک شد، درنگ كرد، سير گرديد و فراخ شكم شد اَكْثَم. ص.
اَكْثَمَکَ الصَّيْدُ: قادر گردانيد تو را شكار و نزديک شد.
اَكْثَمَ الْقِرْبَةَ: پر كرد مشگ را.
اَكْثَمَ فِى بَيْتِهِ: پنهان گرديد در خانه.

کاثَمَهُ: به همدیگر نزدیک شدند و آمیزش کردند.
تَکَثَّمَ: سرگشته گردید، درنگ کرد در چیزی، پنهان گردید، دوتا شدن.
اِنْکَثَمَ: اندوهناک شد.
اِنْکَثَمَ عَنْ وَجْهِ کَذا: دور گردید از او.
کَثِم و کاثِم: از گل و غیره غلیظ و سفت آن.
کَثَمُ الطَّریق: ظاهر و روی راه.
رَماهُ عَنْ کَثَمٍ: تیر انداخت او را از نزدیکی.
کَثِمَة: زن شکم پر و سیر.
کَماةٌ کَثِمَة: قارچ درشت و سخت.
اَکْثَم: مرد فراخ شکم و آسوده، سیر شکم، راه فراخ، زهار فربه پرگوشت.
وَطْبٌ اَکْثَم: مشک پر و مملو.
کَماةٌ کاثِمَة: قارچ درشت.
(...): چیزی است که از آس و شاخه‌های بید پهن سازند و ریاحین بر آن به‌ترتیب نهند.
کُثْنَة: حلقه گل، تاج گل گِرد.
(کَنَب): سخت و شدید (گاهی نون بر ثاء مقدم شود).
(کَثو): خاک فراهم آمده، شیر اندک، مرغ سنگخوار.
کَثاء و کَثاة ـ کُثیٌ، ج: گیاه ابهقان یا درختی است مانند عُبَیراء.
(کَحَّ) الْغُلامُ کَحاً: کُجّة بازید کودک (کجه بازئی است کودکان را).
(کُحّ): خالص (**یقال عَرَبِیٌّ کُحٌّ**) ای **قُحٌّ**.
کَحَّ: سرفه کرد.
کُحَّة مؤنث: وام، دین، سرفه.
کُحُح: زنان سالخورده.
(کَحَبه) کَحباً، م: زد بر دُبُر او.
کَحَّبَ الْکَرمُ: غوره برآورد درخت انگور.
کَحْب ـ کَحْبَة واحد: غوره سبز انگور، دُبُر.
کاحِبَة: بسیار، آتش شعله بلند.
کَوْحَب: مکانی است.

(کَحَتَ، کَحَّتَ): خراشید، تراشید.
کَحْت، تَکْحیت: خراشیدگی.
تَکحیتُ الرَّحِم: جراحی زهدان.
مِلْعَقَةُ کَحْت او تَکْحیت: آلت تراش در جراحی زهدان.
اَکحَت: کوتاه قامت.
(کَحَثَ) لَهُ من المال: برداشت برای او از مال به هر دو کف دست خود.
(کَحْثَلة): بزرگی شکم، بزرگ شکم شدن.
(کحص) الاثرُ کُحُوصاً، م: محو و ناپدید شد نشان.
کَحَصَ الظَّلیمُ فِی الْاَرضِ: رفت شترمرغ و غائب گردید که دیده نمی‌شود.
کَحَصَ الْبِلیٰ کَحْصاً: محو و ناپدید کرد آن‌را.
کَحَصَ بِرِجْلِهِ: تفحص کرد و کاوید به پای خود.
کَحَصَ الشَّیءَ: کوبید آن‌را.
کَحَصَ الْاَثَرَ کَحْصاً و کَحَّصَ: محو و ناپدید کرد.
کَحْص: گیاهی است که دانه آن به چشم ملخ ماند.
کاحِص ـ کَواحِص، ج: زننده به پای خود و نشان محو شونده.
اَطْلالٌ کَواحِص: آثارهای محو و ناپدید.
(کَحط) العامُ کَحْطاً، م: خشکسالی شد عامٌ کاحط ...
کَحَطَ الْقَطرُ: خشک شد و بازایستاد.
(کُحُوف) ـ کَحف واحد: کاسه سرها.
(کَحکح): سرفه خشک کوتاه کرد.
(کحل) العین کَحْلاً، م ن و کَحّل: سرمه کشید چشم را.
(فی صفتهِ ص) فی عینیه کَحَل (حدیث): پیامبر (ص) در چشمانش سرمه بود.
کَحَلَ الْعامُ کَحْلاً، م و اَکْحَلَ: سخت قحطناک شد سال.
کَحَلَتِ السِّنونَ الْقَوْمَ: سال قحط رسید ایشان‌را و ضرر رسانید.
کَحَلَتِ الْاَرضُ و اَکْحَلَ و تَکَحَّلَ و اِکْتَحَلَ و اِکْحَلَّ: گیاه برآورد و سبزی گیاه را نمودار کرد زمین.
کَحِلَتِ الْعَیْنُ کَحَلاً، ن و اِکْحالَّتْ: سرمه گون شد

چشم.

کَحِلَ الرَّجُلُ: سیاه گون چشم شد مرد.

تَکَحَّلَ و اِکْتَحَلَ: سرمه کشید.

تَکَحَّلَ، اِکْتَحَلَ: مرهم روی چشم گذارد.

اِکْتَحَلَ فُلانٌ: در شدت سختی افتاد.

اِکْتَحَلَ السُّهادَ: بیداری کشید.

اِکْتَحَلَ وَجْهُهُ بِالْهَمِّ: ظاهر شد در روی او علامت غم.

کَحْل (ممنوعست از صرف): سال سخت و قحط.

کَحَل: سیاهی پلکان چشم.

کُحْل، کِحال: توتیا که در چشم می‌ریزند.

حَجَرُ الْکُحْلِ: سنگ سرمه.

کُحْلَة: بندکشی ساختمان.

کُحْلِیّ: کبود، آبی سیر.

(فی حدیث اهل الجنة) جُرْدٌ مُرْدٌ کُحْلی: اهل بهشت بی‌موی و جوان کبود چشم‌اند.

کَحّال: چشم‌پزشک معالج.

کَحِل، کَحِیل، کَحِیلَة: چشم سیاه یا سرمه‌ای.

کَحْل و کُحْل و کَحْلَة: نامهای آسمان.

یُقال صَرَّحَتْ کُحَلُ: صاف و بدون ابر است آسمان.

کَحْلَة: مهره افسون جهت چشم‌زخم، نام آسمان.

کُحْل: سنگ سرمه، سرمه، هرآنچه در چشم ریزند جهت شفای آن، مال بسیار.

ـ أکاحِل، ج: گیاهی است، موضعی است.

کُحْلُ خُولان: داروئی است تلخ.

کُحْلُ فارس: صمغ است که انزروت نامند.

کُحْل کُحَیْلَة: دو کلمه‌ای است که بز را زجر کنند.

کَحَل: سیاه شدن روئیدنگاه پلک چشم، سرمه گون شدن چشم.

کَحَلَة: آبی است چشم را (آبِ سیاه).

کَحْل: چشم سرمه کشیده.

أکْحَل: مرد سرمه گون چشم، رگ بازو که فصد کنند

عَیْنٌ کَحْل و کَحْلاء و کَحِیل و کَحِیلَة و مَکْحُولَة ـ کَحْلیٰ و کَحائِل، ج: چشم سرمه کشیده.

کَحْلاء: چشم که سیاهی آن بسیار سیاه باشد، زن سرمه گون چشم، حیوان نر سفید تن سیاه چشم، گیاهی است آن‌را زنبور عسل خورد یا گیاهی است ریگستانی که شکوفه نیکو دارد، **لسان‌الثور** هم گیاهی است و مرغی است.

کِحال: سنگ سُرمه، سُرمه، مُهره افسون.

کَحِیلاء: لسان الثور که گیاهی است و مرغی است.

کُحَیْل: نفت یا قطران که بر شتران گرگین مالند.

فَرَسٌ کَحِیل: اسب نجیب با شجره.

أکْحَل: صاحب چشمان سیاه.

انّ سَعْداً رُمی فی اکحله (حدیث): همانا سَعد تیراندازی کرد در چشمان او.

طائِرُ الْکَحْلاء: بلبل.

کاحِلُ الْقَدَم: استخوان قوزک پا.

کُحُول: الکل.

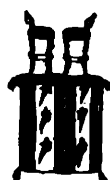
کُحُولِیّ: شخص الکلی.

مِکْحَل، مِکْحال: میل سرمه، سرمه کش.

مِکْحَلان: دو استخوان بازوی اسب.

مِکْحالان: دو استخوان برآمده متصل به باطن ذراع است یا دو استخوان دو رگ است.

مُکْحَل مُکْحَل: دو کلمه‌ای است که بز را برای دوشیدن خوانند.



مُکْحَلَة: سرمه‌دان به‌شکل.

تَمَکْحُل: سرمه‌دان ساختن.

کَحْلَبْ: موضعی است، نام مکانی.

(کَحْمَة): چشم (لغت یمنی).

(کَحَی) الشیءَ کَحْیاً. م: تباه کرد آن‌را.

(کَخَّ) فی نومه کَخّاً و کَخیخاً. ض: خرخر کرد در خواب.

کَخْکَخَ الصَّبِیَّ: کخ کخ گفت کودک را.

کِخْ کِخْ: کلمه‌ای که کودک را زجر کنند تا از چیزی که اراده خوردن دارد بازایستد (به کسر کاف و به فتح و سکون خا و کسر خائین به غیر تنوین و با تنوین و تشدید خائین).

اکَلَ الحَسنُ او الحُسینُ علیهما السلام تمرةً من تمر...

...صدقه فقال له النبی کخ کخ: یکی از آنان خرمائی از خرمای صدقه را به دهان برد پس پیامبر (ص) به او فرمود کِخ کخ. یعنی ایشان را منع کرد از خوردن صدقه.

تاجرة: پائین سرین، پائین حلقه دُبُر.

...کحمه، م: راند آن را از جای وی.

کَیخَم: صفتی که بدان سلطان را ستایند.

(کَدَّ) کَدّاً، ن: شدید و سخت شد در کار، درخواست روزی کرد، اشاره کرد به انگشت مانند اشاره کردن سائل و الحاح او در طلب چیزی.

...عیشنا کدّاً (حدیث): خدایا زندگانی ما را سخت و پر زحمت قرار مده.

کَدَّ الرَّجُلَ: رنجانید او را، در زحمت انداخت او را.

کَدَّ الشَّیْءَ: کشید آن را به دست خود خواه جامد باشد خواه نباشد.

کَدَّدَ: روانه کرد، برکنار کرد.

کَدَّ: زحمت کشید، کار کرد، خسته کرد، فرسوده کرد.

اِکْتَدَّ، اِسْتَکَدَّ: راه خود را تعقیب کرد، پیش رفت.

کَدَّدَهُ تَکْدِیداً: سخت راند او را.

تَکَدَّدَ: خود را به رنج درآورد و سختی دید.

اَکَدَّ و اِکْتَدَّ: بازایستاد از کاری، بند کرد.

اِکْتَدَّ الشَّیْءَ: کند آن را به دست.

اِکْتَدَّهُ و اِسْتَکَدَّهُ: خواست از او شدت و سختی کار را.

کَدّ: شانه سر، آنچه در آن چیزی کوبند مانند هاون.

کَدّ: زحمت، رنج، کوشش.

کَدُود: رنجبر، زحمتکش، کوشا، ساعی.

...هذا من کدّک و کدّ ابیک: نیست این از سعی و کوشش تو و پدرت.

کِدَّة و کَدِید: زمین درشت و سخت.

کَدِید: نمک جوش نا کرده، صدای نمک وقتی در دیگ ریزند، زمین شکم فراخ، زمین درشت و کوفته.

کُدادَة و کَدَدَة و کُدَدَة: آنچه در ته دیگ ماند.

کُدادَة: دُرد روغن.

بِئْرٌ کَدُود: چاه بسیار پر آب.

کَدُود: بسیار سخت در کار، بخیل.

اَکِدَّة: بقیه چراگاه که گیاه آن را چرانند.

رَاَیْتُهُمْ اَکِدَّةً و اَکادِیدَ: دیدم آنها را گروه گروه.

رَاَیْتُ الْقَوْمَ اَکْداداً: دیدم گروه را فرقه فرقه.

قَوْمٌ اَکْداد: گروه شتابان.

مِکَدّ: شانه.

مَکْدُود: کوفته و پایمال شده.

اَرضٌ مَکْدُودَة: زمین پایمال شده به سمها.

(کَدَا) النَّبتُ کَدْأً و کُدُوءاً، م ف: سرما خورد گیاه و پژمرده شد یا بی آب ماند.

کَدِاَ الْغُرابُ کَدَاً، ف: بانگ کردن گرفت زاغ گویا قی می‌کند در آواز خواندن.

کَدِاَ الْبَقْلُ: کوتاه ماند گیاه و تباه شد.

کَدِاَ الْاِبِلُ: کم کُرک شد شتر.

کَدَاَ الْبَرْدُ النَّباتَ: سوزانید سرما گیاه را و دیر روئید.

اَرضٌ کَدِئَة: زمین دیر روییاننده گیاه.

اِبِلٌ کَدِئَة و کادِئَة: شتر کم کُرک.

کِنْدار: شتر درشت و فربه.

(کَدَب) و کُدُب و کَدِب و ...: سفیدی که بر ناخن پیدا گردد.

و قرأ ابن عباس بدم کذب ... (آیه): در قرائت ابن‌عباس بِدَمٍ کَذِب، بَدَمٍ کَدِبٍ تلاوت شده است.

(کَدِجَ) الرَّجُلُ کَدَجاً، ف: خورد شراب را به‌قدر کفایت.

(کَدَح) العمل کدحاً، م: کوشش نمود برای خود کاری را.

کَدَحَ: تلاش کرد، زحمت کشید.

یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحاً فملاقیه (آیه): ای انسان تو با تلاش و رنج به‌سوی پروردگارت روانی و خدا را ملاقات خواهی کرد.

کَدَحَ لِعِیالِهِ: کسب کرد برای عیالش.

کَدَحَ رَاْسَهُ بِالْمِشْطِ: شانه کرد موی سر را.

کَدَحَ وَجْهَهُ وکَدَّحَ: خراشید روی او را یا تباه و معیوب ساخت.
اِکْتَدَحَ لِعِیٰالِهِ: کسب کرد به‌جهت عیالش.
تَکَدَّحَ الْجِلْدُ: خراشید شده پوست.
کَدْح ـ کُدُوح، ج: خراش.
کَدْح: رنج، زحمت، تلاش.
حِمٰارٌ مُکَدَّح: خری که آن‌را خران گزیده باشند.
(کَدِرَ) کَدَراً و کَدْراً و کُدُورَةً و کُدْرَةً و کَدارَةً. ن ف
ک: تیره شد نقیض صفا و منه **خُذْ مٰا صَفٰا و دَعْ مٰا کَدِر:** صافی و خالص را بگیر و تیره و کِدِر را رها کن.
وَ اِذَا النُّجُومُ انْکَدَرَتْ (آیه): آنگاه که ستارگان تیره گردند.
کَدَرَ الْمٰاءَ: ریخت آب را.
کَدَّرَ الشَّیْءَ: تیره کرد آن‌را.
کَدَرَ: گِل آلوده شد، آشفته شد.
کَدَرَ عَلیٰ فُلاٰنٍ: خشمگین شد، رنجید.
کَدَرَ الشَّیْءُ: ناراحت شد، بدبخت شد.
کَدَّرَ: برهم زد، گل آلود کرد، تیره کرد، غمگین کرد، آزرد، دلتنگ کرد، زحمت و دردسر داد، به‌خشم آورد.
کَدَّرَ اِحْسٰاسٰاتَهُ: احساساتش را جریحه‌دار کرد.
تَکَدَّرَ الشَّیْءُ و اِکْدَرَّ: تیره شد آن.
تَکَدَّرَ: برهم خورد، به‌خشم آمد، غضبناک شد، اوقات تلخ شد.
اِنْکَدَرَ فِی السَّیْرِ: شتاب کرد و نیک دوید.
اِنْکَدَرَ عَلَیْهِ الْقَوْمُ: فرو ریختند بر سر او گروه، فرود آمدند گروه بر او.
اِنْکَدَرَتِ النُّجُومُ: فرو آمدند ستاره‌ها از هوا.
تَکٰادُر: پیوسته نگریستن چیزی.
اِکْدِرٰار: تیره شدن.
کُدْرَة وکُدُورَة: تیره گی.
کُدْرِیّ وکُدٰارِیّ: ابر رقیق، نوعی از مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق زردگلو.
کَدَر: تیرگی هرچه باشد.
کَدَرَه ـ کَدَر، ج: گل و لای حوض که به ته نشسته یا خزه که به روی آب باشد، ابر رقیق، پاره از گل و کلوخ بزرگ، دسته درو کرده از زراعت.
حِمٰارٌ کُدُرّ ـ کُدُرَّة مؤنث: خر درشت و ضخیم.
کُدُرّ: جوان فربه بسیار توانا.
کَدِر وکَدْر: تیره.
کَدَر، کُدْرَة: بهم خوردگی، تیرگی.
کَدَر: دردسر، مزاحمت، دلتنگی، غمزدگی.
کُدْرَةُ اللَّوْن: تیرگی رنگ.
کَدِر: گل آلود، بهم خورده، تیره.
کَدِیر: آنکه تیرگی داشته باشد.
کُدٰارَة: آنچه ته دیگ ماند یا دُردی روغن.
أَکْدَر ـ أَکٰادِر وکُدْر، ج: آنکه تیرگی دارد.
بَنٰاتُ الْأَکْدَر: گورخر.
عَیْشٌ أَکْدَر: زندگانی تیره.
أَکٰادِر ـ أَکْدَر واحد: نام چند کوه است.
أَکْدَرِیَّة: مسئله‌ای است در ارث که زنی بمیرد و شوهر و مادر و جد و خواهر مادری و پدری او مانده باشد.
کَدْرٰاء: شهری است که پوست را به آنجا نسبت کنند.
کُدَیْرٰاء: شیر و خرما.
کُنْدُر وکُنٰادِر: خر درشت، کوتاه قامت درشت، شیره درختی.
کُدٰارِیّ: ابر رقیق.
مُکَدِّر: خسته کننده، مزاحم.
مُکَدَّر: پریشان، آشفته، گرفته.
مُتَکَدِّر: عصبانی، دلگیر، ناراحت، دلتنگ.
(کَدْراح): مکانی است.
(کَدَسَهُ) کَدْساً و کُدٰاساً و کَدَسَاناً. ض: کوفت آن‌را، فراهم آورد.
کَدَسَ بِهِ الْأَرْضَ: بر زمین افکند او را.
کَدَسَتِ الدّٰابَّةُ: عطسه داد.
کَدَسَهُ فِی سَیْرِهِ: به شتاب رفت گران بار.
کَدَسَ، کَدَّسَ: اندوخت، جمع کرد.

تَکَدَّسَ: توده شد.
تَکَدَّسَ: شتاب کرد.
تَکَدَّسَتِ الْخَیْلُ: روی هم رفتند بعض آنها دیگری را در رفتن با شتاب.
تَکَدَّسَ الرَّجُلُ: شتاب کرد در راه و دوید و دوش و سینه و هر دو پستان جنبان رفت.
تَکَدَّسَ الْفَرَسُ: کُند راه رفت اسب گوئی گرانبار است.
کُدْس ـ أَکْداس، ج: خرمن، توده، کپه.
کُداس، کُداسَة: خرمن از غله یا کاه.
کَدِیس: نوعی از گربه که پوست آن مانند خز و سنجاب قیمتی است.
کَدْسَة و کُداس: عطسه چهارپا، عطسه دادن آن (گاهی در مردم هم استعمال شود).
کادِس ـ کَوادِس، ج: فال بد که به عطسه دادن گیرند، آهو که از پشت برآید و آن‌را شوم دارند.
کُداس: برف فراهم آورده کوفته، عطسه چهارپا و عطسه دادن آن.
کُداسَة: چیزی را که فراهم آرند و بعض آن‌را بر بعض دیگر گذارند.
کُدّاس ـ کَدادِیس، ج: خرمن و غله درو کرده و فراهم آورده.
کُنْدُس: بیخ گیاهی است سیاه و درونش زرد.
مُکَدَّس: جمع و توده شده.
(فی حدیث الصّراط) وَ مِنهُمْ مَکْدُوسٌ فِی النّارِ: گروهی از ایشان در آتش جمع می‌آیند.
مُتَکادِس: درختان مجتمع سر بهم آورده.
قال اصحاب الایکةِ اصحابُ شجرٍ مُتکادسٍ (حدیث قتاده): اصحاب اَیکه که در قرآن آمده است پرستندگان درخت انبوهی هستند.
(کَدَشَهُ) کَدشاً، ض: خراشید آن‌را، سخت راند او را و دور کرد، برید آن‌را.
کَدَشَهُ بِسَیْفٍ اورُمْحٍ: زد او را به شمشیر یا نیزه و خسته کرد.
کَدَشَ: کسب کرد، و سود بدست آورد.
کَدَشَ لِعِیالِهِ: رنج ورزید برای کسب معاش عیالش.
کَدَشَ: به عطا و خیر کسی رسیدن.
قَوْلُهُمْ اُکْدُشْ بِخَبَرٍ: آگاه کن و به طرفی از آن خبر ده.
اِکْتِداش: عطا از کسی یافتن.
کَدّاش: سختی کننده، پژمرده گرداننده.
کُنْدُش: کُندُر.
کَدیش: یابو (اسب بارکش).
(کَدَعَهُ) کَدعاً، م: دفع کرد او را و راند.
کُدَعَة: خوار و ذلیل.
(اَکْدَف) الفَرَسُ: شنیده شد صدای سُم اسب.
کَدَف و کَدَفَة: صدای رسیدن پای و سمها به جاهای سخت، آوازی که بشنوی بی‌آنکه به‌بینی چیزی را.
(کَدْکَدَ) الرَّجُلُ: از حد درگذشت در خنده، گرانبار رفت، دوید نرم، راند سخت.
کَدْکَدَة: حکایت صدای چیزی که بزنند به چیز سخت.
کِدْکاد: از حد گذشتن در خنده.
※ (کَنْدَلی): گیاهی است که در آب دریا روید.
مُکَدَّل: مکدر و تیره.
(کَدَمَهُ) کَدماً، ض ن: گزید آن‌را به دندان پیشین یا نشان کرد از آن در وی.
(فی حدیث العُرنیّین) فلقد رأیتَهم یکدمون الارض بأفْواهِهِمْ: پس همانا می‌بینی ایشان را که زمین را با دهانهای خود می‌گزند.
کَدَمَ الصَّیْدَ: راند شکار را.
کَدَمَ الشَّیْءَ: جست آن چیز را.
یُقالُ کَدَمَ فی غَیْرِ مَکْدَمٍ: طلب چیزی کرد در غیر مطلب.
کَدَمَ: مشت زد، کوفت.
کَدمَة: کوفتگی، ضربت.
اُکْدِمَ الْاَسِیرُ: ضمانت و وثیقه گرفته شد از او.
کادَمَتِ الدّابَّةُ الْحَشِیشَ: قادر نشد چهارپا بر گیاه.
تَکادَمُوا بِالْاَفْواهِ: یکدیگر را گزیدند.

کَدم ـ کُدُوم، ج: اثر.
کَدَم: اثر گزیدن و گاز گرفتن.
کُدَم: نوعی از ملخ سیاه سرسبز.
کَدمَة: داغ و نشان.
کَدِمَة: بز درشت چاق.
کَدَمَة: جنبش.
کُدام: گیاهی است که اصل المرعی نامند و چون باران بارد ظاهر گردد، مرد پیر سالخورده.
کُدامَة: بقیه چیزی که خورده باشند.
کُدُمَّة: مرد درشت و ضخیم.
مَکدَم: جای طلب.
اَلمُکدَمُ مِنَ الحِبالِ والاَکیِسَةِ: ریسمان و کیسه سخت بافت.
قَدَحٌ مُکدَم: کاسه‌ای که جدار آن سفت و ضخیم است.
اَسِیرٌ مُکدَم: گرفتار بندی.
مُکَدَّم: نیک گزیده.
رَجُلٌ مُکَدَّم: مرد جنگ دیده‌ای که اثر جراحتها بر بدنش باقی مانده.
(کَدمَل): کوهی است.
(کدن) بالثَّوبِ کدناً، ن: کمربند ساخت جامه را.
کَدن و کِدن ـ کُدُون، ج: جامه‌ای است که از آن پرده سازند، بالِش و توشکی که در هودج زنان زیر خود گسترند، پالان، هاون چرمین.
کِدنَة و کُدنَة: کوهان، پیه و گوشت، اقوام مرد.
کَدَن: تیره.
بَعِیرٌ کَدِن، کَدِنَة مؤنث: شتر بزرگ کوهان با پیه و گوشت.
کَوْدَن: هجین غیراصیل، پیل، استر، اسب تاتاری، چهارپای پالانی.
کَوْدَنِیّ: (بیاء نسبت)، مرد کاهل احمق.
کَدانَة: ناکسی، فرومایگی.
کِدان: پاره‌ای از تارهای پریشان ریسمان که بر گِره بماند.
کِدیَون: ماسِه ریزه، سرگین پاره و غیره آن که بر آن روغن زیتون ریخته زره و مانند آن‌را جلاء دهند.
کَدان ـ کَدانَة قَطعَة: سنگ سست.
ناقَةٌ مُکدَنَة: ماده‌شتر باکوهان و پیه و گوشت.
(کَدَهَ) الشَّیءَ کَدهاً، م و کدهه: شکست آن‌را و جدا نمود.
کَدَهَهُ بِالحَجَرِ: کوفت آن‌را به سنگ.
کَدَهَ عَلَیهِ: چیره شد بر او.
کَدَهَهُ الهَمُّ: به رنج و تعب انداخت او را اندوه.
یُقال هُوَ مَکدُوهٌ مِنَ الهَمِّ: او اندوهگین است از غصه.
کَدَهَ لِاَهلِهِ: به‌سختی برای آنها کسب معاش کرد.
کَدَهَ شَعرَهُ بِالمِشطِ: شانه کرد مویش را به شانه.
تَکَدُّه: شکسته شدن.
کادِه ـ کُدَّه، ج: شکننده.
کَده ـ کَدُوه، ج: کوبیدنی که از سنگ و غیر آن رسد چندانکه اثر ناگوار رساند.
کَده و کُده: صدائی است که درندگان را زجر کنند.
(کَدَا) الزَّرعُ کَدواً و کُدُوّاً، ن: بدرنگ و بد برآمد گیاه، اَرضٌ کادِیَة، ص.
کَدَاالشَّیءَ کِداءً: برید آن‌را، بازداشت آن‌را.
(کَدَی) الرَّجُلُ کَدیاً، ض: بلند کرد آن‌را و مشغول داشت.
کَدَی الوَجهَ: خراشید روی را.
کَدَی الرَّجُلُ: کم خیر گردید یا کم ساخت عطا را.
کَدِیَ الرَّجُلُ بِالعَظمِ کَدیً، ف: گلو گرفته شد به استخوان.
کَدیٰ، اَکدیٰ: خِسّت کرد، کم عطا داد.
وَاَعطیٰ قَلِیلاً واَکدیٰ (آیه): آیا دیدی کمی انفاق کرد و فطع نمود.
کَدِیَ المِسکُ: بی بوی شد مُشک.
کَدِیَ الفَصِیلُ: تباه گردید معده کره‌شتر از ناگواری شیر.
کَدِیَت اَصابِعُهُ: کنده شد ناخن از کندن زمین.
تَکَدّیٰ تَکَدِّیاً: خود را به‌صورت بی‌چیزی و سئوال درآورد (خود را به گدائی زد).

اَکْدیٰ: کامیاب نشد، بی‌نتیجه ماند.
اَکْدَیْتُ الرَّجُلَ عَلیٰ کَذٰا: بازگردانیدم اورا از آن.
اَکْدَی الْمَعْدِنُ: گوهری از کان (معدن) به‌دست نیامد.
اَکْدَی الْحٰافِرُ: رسید به زمین درشت و سخت.
اَکْدَی النَّبْتُ: قوّت نگرفت گیاه از سرما.
اَکْدَی الْعٰامُ: خشک‌سالی و قحطی گردید.
اَکْدَی الْمَطَرُ: کم بارید.
اَکْدَی الرَّجُلُ: بی چیز گردید بعد دارائی.
کَدّیٰ تَکْدِیَةً: سئوال کرد طلب عطا نمود (گدائی کرد).
کُـدْیَة ـ کُـدیٰ، ج: زمین درشت سخت، سختی روزگار، کلوخ حرفه سائل.
کُدْیَة وکَداة وکُداٰیَة: فراهم آورده از کلوخ و سنگ و طعام و شراب انبار ساخته.
کُدْیَة: گدائی، سئوال، دیلم، اهرم.
کٰادِیَة: سختی روزگار، زمینی که گیاهش بَدرنگ روید.
کَدیٰ: تپه‌ای است، شیر یا خرما که دختران را بدان فربه نمایند.
کَدیٰ: نوعی بیماری توله‌سگ.
مِسْکٌ کَدٍ وکَدِیّ: مُشک بی‌بوی.
اِمْرَاَةٌ مَکْدِیَّة: زنی که کسی قادر بر جماع او نشود.
(کَذَّ) کَذّاً، ض: درشت گردید و خشن.
اَکَذَّ اِکْذاذاً: رفت به سنگستان نرم.
کَذّٰان ـ کَذّٰانَة واحد: سنگ نرم مانند کلوخ.
(کَذَبَ) کَذِباً وکِذْباً وکَذِبَةً، کِذاباً وکِذّاباً کِذْبَةً و تِکْذاباً وکِذّاباً، ض: دروغ گفت.
وَاِنْ یَکُ کٰاذِباً فَعَلَیْهِ کَذِبُهُ (آیه): و اگر دروغ می‌گوید و بر خدا نسبت دروغ می‌دهد پس دروغ او بر علیه خودش می‌باشد.
کُذِبَ الرَّجُلُ، ل: به دروغ آگاهانیده شد.
کَذِبَتِ الْعَیْنُ: خیانت کرد چشم.
کَذِبَ الرَّأیُ: خلاف واقع پنداشت.
کَذِبَ السَّیْرَ: نه‌پیمود راه را و کوشش در آن کرد.

کَذِبَ الْقَوْمُ السُّریٰ: قادر نشدند گروه بر شب‌روی.
کَذَبَهُ الْحَدیثَ: به دروغ نقل کرد و خلاف واقع گفت خبر را که متعدی به دو مفعول شد (و گاهی که مشدّد شود یعنی چون به باب تفعیل درآید به یک مفعول).
کَذَبَ: خلاف واقع گفت.
کَذَبَتْ عَیْنی: چشمم خطا کرد.
مٰا کَذَبَ الْفُؤٰادُ مٰارَأیٰ (آیه): قلب آن حضرت خطا و تکذیب نکرد آنچه را که دید در معراج.
کَذَّبَ: به دروغگوئی متهم کرد.
کَذَّبَ الْقَوْلَ: تکذیب کرد.
کَذَّبَ نَفْسَهُ: خود را گول زد.
کَذَّبَ عَلَیْکَ: واجب شد بر تو.
کَذَبَتْکَ الْحٰارِقَةُ: بر تو باد به مثل زنی تنگ فرج.
(حَدیث صَلاٰة الْوِتر) کَذَبَ اَبُو مُحَمَّدٍ: خطا کرد ابومحمد.
لاٰ یَصلُحُ الْکَذِبُ اِلاّٰ فِی ثَلاٰثٍ کَقَولِهِ اِنَّ فِی الْمَعٰارِیضِ لَمَنْدُوحَةً عَنِ الْکَذِبِ رَاَیْتُ فِی بَیْتِ الْقٰاسِمِ کَذٰابَتَیْنِ فِی السَّقْفِ: دیدم جامه مصور چسبانیده به سقف.
مٰا کَذَّبَ اَنْ فَعَلَ کَذٰا: درنگ نکرد در انجام کار.
اَکْذَبَهُ اِکْـذٰاباً: دروغگـوی یـافت او را، بـر دروغ برانگیخت او را، آشکارا کرد دروغ او را.
اَکْذَبَ نَفْسَهُ: اعتراف کرد به دروغ خود.
کَذَّبَهُ تَکْذِیباً: دروغگوی گردانید او را و (گفت او را که دروغ گفتی).
کَذَّبَ عَنْ اَمْرٍ: از اراده خود بازایستاد.
کَذَّبَ بِالْاَمْرِ: نیک انکار کرد آن‌را.
کَذَّبُوا بِاٰیٰاتِنٰا کِذّٰاباً (آیه): تکـذیب آیـات مـا کـردند دروغگویان.
کَذَّبَ لَبَنُ النّٰاقَةِ: رفت شیر شتران.
کَذَّبَ عَنْ فُلاٰنٍ: برگردانید از وی.
کَذَّبَ الْوَحْشِی: یک دو تک رفت و ایستاد تا ببیند آنچه پس او است.
کـاذَبَهُ مُکـاذَبَةً و کِـذّاباً: هـمدیگر را دروغگـوی

پنداشتند.
تَكَذَّبَ: به تكلف دروغ گفت، دروغگوی پنداشت کسی را.
اَعْمالُهُ تُكَذِّبُ اَقْوالَهُ: گفتار و کردارش مطابق نیست.
تَكاذَبَ الْقَوْمُ: با همدیگر دروغ گفتند.
كَذِب: دروغ.
كُذَبَة وكَذُوب ـ كُذُب، ج: دروغگوی.
كِذْبَةٌ بَسِيطَة: دروغ مصلحت آمیز.
كاذِب: نادرست، ناراست، غلط.
كاذِب، كَذّاب: عیار، حقه‌باز، زبان‌باز.
كاذِب ـ كُذَّب، ج: دروغگوی، ماده‌شتری که نر بر او کشیده شود رم بردارد و باردار نگردد.
كاذِبَة: دروغ لَيْسَ لِوَقْعَتِها كاذِبَةٌ (آيه): وقوع قیامت دروغ نیست.
اُكْذُوبَة وكُذْبىٰ وكُذْبان: دروغ.
كَذّاب وكُذْبان وكَيْذَبان وكَيْذُبان: بسیار دروغگوی.
اِنَّ اللّٰهَ لا يَهْدى مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ كَذّابٌ (آیه): خداوند دروغگویان اسراف‌کننده را هدایت نمی‌کند.
ماءُ الْكَذّاب: تیزاب.
كُذُبْذُب و تِكِذّاب و مَكْذَبان و مَكْذَبانَة: دروغ‌گوی.
مَكْذَبَة و مَكْذِبَة و مَكْذُوب و مَكْذُوبَة و مَكاذِب ـ مَكاذِيب، ج: دروغ.
مَكْذُوبَة: زن سست و ضعیف.
مُكْذِب: ماده‌شتری که نر بر او برده شود دُم بردارد و باردار نگردد.
تَكاذِيب: دروغها و باطلها.
* (كَذَج): خانه، استراحتگاه.
* (كَذَحَتْهُ) اَلرّيحُ كَذْحاً، م: خاک و سنگ‌ریزه انداخت باد بر او.
(كَذا): چنین (بر دو وجه است ۱ ـ دو کلمه باشد که عبارت از کاف تشبیه و ذا اشاره و هر کلمه‌ای اشاره به معنی باشد)
(مانند **رَاَيْتُ زَيْداً فاضِلاً و رَاَيْتُ عَمْراً كَذا**)
و داخل می‌شود بر آن ها تنبیه **فَيُقالُ هٰكَذا**

۲ ـ یک کلمه است مرکب از دو کلمه که مجموعاً کنایه از عدد و یا غیرعدد باشد و نصب می‌دهد مابعدش را و از الفاظ کنایات است مانند **كَيْتَ** و **ذَيْتَ**.
كَذٰلِكَ: مانند این، اینطور.
كاذِي: روغنی است، گیاهی است خوشبوی و سرخ.
(كَرَّ) كُرُوراً، م ن: بازگردانید و گردید (لازم و متعدی).
كَرَّ عَلَيْهِ كَرّاً و كُرُوراً و كَرِيراً و تَكْراراً: حمله کرد بر وی و میل نمود و مهربانی کرد.
كَرَّ عَنْهُ: بازگردید از وی.
يُقالُ اِنْهَزَمَ عَنْهُ ثُمَّ كَرَّ عَلَيْهِ: فرار کرد از او پس بازگردید برای جنگ ـ كَرّار، ص.
ومِنهُ الْجَوادُ يَصلَحُ لِلْكَرِّ والْفَرِّ: اسب برای فرار و جنگ خوب است.
كَرَّ اللَّيْلُ والنَّهارُ: آمدند پس همدیگر.
كَرَّ الْمَرِيضُ كَرِيراً: مُرد یا نزدیک به موت رسید.
كَرَّ صَدْرُهُ: بانگ کرد سینه او که به آواز گلوی خفه کرده ماند.
كَرَّ الشَّيْءَ تَكْراراً و تَكْرِيراً و تَكِرَّةً: بازگردانید آن‌را یک دفعه بعد دفعه دیگر، دفعات بسیار.
كَرَّرَهُ تَكْرِيراً و تَكْراراً و تَكِرَّةً: به دفعات برگردانید او را.
كَرَّرَ: دوباره انجام داد، تکرار کرد، تصفیه کرد.
كَرَّ: بازآمد، پس رفت، به عقب برگشت.
لَوْ اَنَّ لَنا كَرَّةً فَنَتَبَرَّاَ مِنْهُمْ كَما تَبَرَّؤُا مِنّا (آیه): ای کاش ما را برگشتنی بود تا از آنها بیزاری می‌جستیم.
كَرَّ راجِعاً او عائِداً: از همان راه رفته بازآمد.
كَرَّ عَلَى الْعَدُوِّ: بر دشمن حمله برد، دشمن را مورد حمله قرار داد.
كَرَّ صَدْرُهُ: خِرخِر کرد.
تَكَرَّرَ: مکرر گردیدن و دودله شدن، چندبار مکرر شد.
كَرّ ـ اَكْرار، ج: بند از پوست خرما یا از برگ آن، ریسمانی که بدان بر درخت خرما بالا روند،

ریسمان پالان، ریسمان بادبان کشتی.
کَرّ، کَرَّة: هجوم، یورش.
بَیْنَ کَرٍّ و فَرٍّ: بین حمله و فرار غیرمنظم، شُل کن و سِفت کن.
کُرَة: توپ.
کَرَّة: دور، نوبت، صدهزار.
کَرُّ السَّفینَة: پلکان از طناب در کشتی.
کَرّار: انبار، آبدارخانه.
کَرّارچی: مباشر، ناظر، پیشکار.
کُرّارِیَة: توپ نخ قند.
کُرُور: بازگشت، توالی، پی‌درپی.
کَرّ ـ کُرُور، ج: چاه، چاه کوچک در زمین نرم.
ـ کِرار، ج: آنجاکه به آب نزدیک باشد، جائی که آب را در آن جمع کنند.
ـ أکْرار و کُرُور، ج: مندیل و تحت‌الحنک که مستحب است.
کَرَّة ـ کَرّات، ج: یکبار، یک حمله، صبح و شام (**هُمٰا کَرَّتٰانِ**).
تَکْرار، تَکَرُّر: تجدید.
تَکْرار، تَکْریر: اعاده دوباره.
تَکْراراً: چندین بار.
تَکْریر: تصفیه.
کُرّ ـ أکْرار، ج: پیمانه خواروبار در اصطلاح فقها ۱۲۸ من (۳کیلو) وزن آب یا به‌اندازه سه وجب‌ونیم دست متوسط اندام در طول و عرض و عمق میزان است که آن آب نجس و متنجس نمی‌شود مگر آنکه رنگ و بوی آن تغییر کند.
مِنهُ الحَدیث إذٰا کٰانَ الْماءُ قَدْرَ کُرٍّ لَمْ یَحْمِلِ الْقَذَرَ (نَجَساً): وقتی آب کُر باشد نجاست نمی‌پذیرد.
کُرَّة: سرگین پاره پشگل بدبوی که زره را بدان جلاء دهند.
کَرَیٰ: حمله.
کَریر: آواز سینه که به خفه کرده ماند یا صدای خفه کرده، سنگینی صدا و گرفتگی گلو که به‌سبب گرد و غبار پیدا شود، خُرخُر.
کَرّار: مهره‌ای است که بدان مردان را بند نمایند.
کَرّار: برگردنده، حمله کننده، مهربانی نماینده.
مِکَرّ: برگردنده، حمله آرنده.
فَرَسٌ مِکَرّ: اسب جنگی.
نٰاقَةٌ مِکَرَّة: ماده‌شتری که روزی دوبار دوشند او را.
مَکَرّ: میدان جنگ.
مُکَرَّر و مُتَکَرِّر: رأی مُهمل.
مُتَکَرِّر: برگردانیده.
مُکَرَّر، مُتَکَرِّر: تکرار شده.
مُکَرَّرُ الْعَدَد: متعدد.
مُکَرَّرٌ مُنَقّیٰ: تصفیه شده.
مُتَکَرِّر: همیشگی، عادی.
مَعْمَلُ تَکْریرِ السُّکَّر: کارخانه قند، پالایشگاه.
(کَرَبَ) الْحَبْلَ کَرْباً، ن: رِشت ریسمان را.
کَرَبَ الْقَیْدَ عَلَی الْمُقَیَّدِ: تنگ و محکم کرد قید را.
کَرَبَهُ الْأمْرُ: دشوار شد بر اوکار و به رنج انداخت او را.
کَرَبَ: آزار داد، در تنگی گذارد.
کَرَبَ الدّٰابَّةَ: بار زیاد بر او تحمیل کرد.
کَرَبَ الدَّلْوَ: ریسمان بست دلو را.
کَرَبَ فُلٰانٌ: گرفت از درخت خرما بیخ شاخش را.
کَرَبَ کُرُوباً: نزدیک گردید، خورد خرمائی راکه از بیخ شاخ چینند.
کَرَبَ النّٰارُ: آتش نزدیک گشت به فرو نشستن، کٰارِب، ص.
کَرَبَتِ الشَّمْسُ: نزدیک به فروشدن و غروب رسید آفتاب.
کَرَبَ الأرْضَ: تخم‌کاشت در زمین شیارکرده.
کَرَبَ النّٰاقَةَ: باردارکرده ماده‌شتر را.
کَرَبَ أنْ یَفْعَلَ کَذٰا: نزدیک است که چنان کند.
کَرَبَ الأرْضَ کَرْباً و کِرٰاباً: برگردانید و شیار کرد زمین را جهت کِشت.
کَرِبَ الرَّجُلُ کَرَباً، ف: بریده شد ریسمان دلو او.
کَرَّبَ الدَّلْوَ: ریسمان بست بر دلو.

كَرَّبَ الرَّجُلُ: كِشت كرد در زمين شيار كرده، خرماى بيخ شاخ چيدن و خوردن.
أَكْرَبَ: نزديكى جست.
أَكْرَبَ الْأَمْرُ: نزديك شد كه وقوع يابد.
أَكْرَبَ الْإِنٰاءُ: نزديك است كه پر شود ظرف.
أَكْرَبَ فِي السَّيْرِ: سرعت كرد در رفتار.
أَكْرَبَ الْقِرْبَةَ: پر كرد مشك را.
أَكْرَبَ: عجله كرد.
إِكْتَرَبَ، إِنْكَرَبَ: در فشار افتاد، رنج كشيد.
كٰارَبَهُ مُكٰارَبَةً وَ كِرٰاباً: نزديك شد با او، آهنگ چيزى كرد.
تَكَرَّبَ: خرما از بيخ شاخ چيدن.
إِكْتَرَبَ إِكْتِرٰاباً وَ إِكْرَنْبَ: سخت اندوهناك گرديد.
كَرب ـ كُرُوب، ج كُرْبَة ـ كُرَب، ج: اندوه و مشقت.
وَنَجَّيْنٰاهُ وَ أَهْلَهُ مِنَ الْكَرْبِ الْعَظِيمِ (آيـه): مـا نـجات داديم او و اهلش را از اندوه بزرگ.
كَرَب: بيخ شاخه خرما ضخيم و پهن، ريسمان كه بـه دسته دلو بندند تا ريسمان بزرگ تباه نگردد.
كَرَب: گرفتارى، ماهى كپور.
مَكْرُوب: گرفتار، پريشان، غمزده.
كَرْبَة ـ كِرٰاب، ج: جاى رفتن آب در رود و آب‌راهه.
كَرَبَة ـ كَرَب، ج: چوب كه داخل كنند در آن سر عمود خيمه را.
أَلْكَرُوبِيُّونَ سٰادَةُ الْمَلاٰئِكَةِ (حـديث): كـروبيّان فـوق ملائكه هستند.
و فِي صِفَةِ نَخْلِ الْجَنَّةِ: كَرَبُهٰا ذَهَبٌ: خرماى بـهشتى طلائى رنگ است.
كُرب: نزديك، مانند، مقدار.
كَرِيب: سخت اندوهگين، چوبى كه بدان خمير نان را پهن كنند، زمين زراعتى شيار كرده.
كَرِيبَة ـ كَرٰائِب، ج: سختى و بلا.
كُرٰابَة وَ كَرٰابَة ـ أَكْرِبَة، ج: خرمائى كـه از بـيخ شـاخه چينند.
كَرُوبِيّ ـ كَرُوبِيُّون وَ كَرُبِيَّة، ج: فرشتگان مقرّب.

إِنٰاءٌ كَرْبٰان: ظرف نزديك پرى رسيده.
مٰا بِالدّٰارِ كَرّٰابٌ: نيست در خانه كسى.
إِكْرٰاب: سرعت.
يُقٰال خُذْ رِجْلَيْكَ بِإِكْرٰابٍ: تند برو در رفتار.
مُكْرِب: سرعت‌كننده با شتاب.
مُكْرَب: بند اندام پر از پى و رگ، مـحكم و درشت و استوار از بنا، چهارپاى محكم و استوار بند.
حٰافِرٌ مُكْرَب: سُم سخت محكم.
مِكْرُوب: حيوانات ذره‌بينى، عوامل بيمارى‌زا.
(كُربَج) ـ كَرٰابِج، ج: دكان يا متاع دكان.
* (كَربَحَة): بر زمين افكندن، نوعى دويدن.
(كَربَدَ) فِى عَدْوِهِ: كوشش نمود در دويدن.
* (كِربِز): خيار بزرگ.
(كَربَسَ) كَربَسَةً: رفت به رفتار بندى، بند شده.
تَكَربَسَ مِنْ ظَهْرِ فَرَسِهِ: افتاد از پشت اسب.
كِربٰاس: جامه پنبه سفيد (معرب كرباس).
كِربٰاسَة (أَخَصّ مِنْهُ) ـ كَرٰابِيس، ج: كرابيسى منسوب به او بغير قياس.
رَجُلٌ مُكَربَسُ الرَّأسِ: مردگِرد سر.
(كَربَشَ): فراهم آورد چهارپا پاها را جهت برجستن.
كَربَشَ الشَّيْءَ: گرفت آن‌را و بست.
تَكَربَشَ الْجِلْدُ: تشنج گرفت اندام و پوست.
كَربَشَة: رفتار آنكه پاهايش را در بند كرده باشند.
(كَربَعَه): بر زمين افكند او را.
كَربَعَ الشَّيْءَ بِالسَّيْفِ: بريد آن‌را به شمشير.
كَربَعَ قَوٰائِمَهُ: از هم گشود پاها را.
تَكَربَعَ: بر باسن نشست.
(كَربَلَ): رفت در گِل، شناكرد در آب، به آب درآمد.
كَربَلَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: درآميخت آن‌را به آن.
كَربَلَ الْحِنْطَةَ: پاك كرد گندم را و برباد داد آن‌را.
كَربَل: گياهى است كه گلش سرخ و درخشان است.
كَربَلَة: سستى پاى، مُكَربَل، ص.
كِربٰال ـ كَرٰابِيل، ج: كمان پنبه‌زن (حلاج)، غربال.
كَربَلاٰء: موضع شهادت و مدفن حضرت اباعبدالله

الحسین علیه‌السلام و یارانش بین دو نهر دجله و فرات، طف، نینوا.

* (کَربُولی) کَربُولیک: فینیک.

حامِضُ کَربُولی: اسید فینیک.

* (کَرِیت): تمام و کامل.

* (تَکَرتَبَ) عَلَینا: برگرد بر ما، بیا به‌سوی ما.

(کَرتَحَهُ): بر زمین افکند او را.

تَکَرتَحَ فِی مَشیِهِ: گذشت به‌سرعت.

* (کَربَعَ): سرکشید.

* (کَرتَعَهُ): درکار بیهوده افتاد او.

کَرتَع: پست قامت.

* (کِرتِم): تبر.

کُرتُوم: سنگ تابان درشت، زمین بلند دراز.

کَرتَنَ عَلَیهِ: در قرنطینه گذارد.

تَکَرتَنَ عَلَیهِ: در قرنطینه نگهداری شد.

(کَرَنتِینَة): قرنطینه.

کَرتُون: کارتن مقوائی.

(کَرَثَ) الغَمُّ فُلاناً کَرثاً، ن ض و اَکرَثَ: سخت دشوار شد اندوه و غم بر او.

کَرَثَ، اَکرَثَ: افسرده کرد.

کُرّاث: تره فرنگی.

کُرّاثُ الدُّب: تره صحرائی.

کارِث، کَرِیث: خطرناک، غم‌انگیز.

کارِثَة: بدبختی، بلا، مصیبت بزرگ.

(ومِنهُ حَدیث عَلیّ ع) فِی سَکرَةِ مُلهِثَةٍ وَ غَمرَةِ کارِثَةٍ: درگمراهی و مستی تشنگی‌آور و بلا و سختی بدبختی‌آور.

اِکتِرات: اعتنا، دقت، توجه.

اِنکَرَثَ الحَبلُ: برید ریسمان.



اِنکِرات: سپری شدن، به‌سر رسیدن.

اِکتَرَثَ لِلاَمرِ: پروا ندارد برای کار.

یُقال هُوَ لا یَکتَرِثُ لِهذَا الاَمرِ: او باک ندارد برای این کار.

کَرّاث و کُرّاث: گیاه یا درختی است به‌شکل بدبوی.

کارِثُ الاَمرِ ـ کَوارِث، ج: سبب غم و اندوه شدید.

کَرِیث: بددل در امور.

اَمرٌ کَرِیث: کار در اندوه اندازنده.

کَرِیثاء: غوره خرما.

(کَرثَاَ) الشَّعرُ کَرثَاَةً و تَکَرثَاَ تَکَرثُوءً: انبوه شد موی و برهم نشست.

کِرثِئ: ابر بلند متراکم، پوست روی تخم.

کِرثِئَة و کَرثَئَة: گیاه فراهم آمده انبوه و درهم پیچیده.

بُسرٌ کَرِیثاء و کَراثاء: غوره نیکو.

(کَرِجَ) الخُبزُ کَرَجاً، ف و کَرَّجَ و اَکرَجَ و تَکَرَّجَ: فاسد و تباه گردید نان و کپک زد (بوی ناگرفت).

کُرَّج (معرب است): کره اسب و چهارپا.

کُرَّجِی منسوبا: مُخنَّث.

کَرادِجَة: ماهی است کوچک سبزرنگ.

کُرج ـ کُرجِیّ واحد: اراذل از مردم.

بِلادُ الکُرج: گرجستان.

کَرّاجَة: دوچرخه.

کُرباج: شلاق، تازیانه.

یَدُ الکُرباج: دسته تازیانه.

ذَیلٌ اَورَخوُ الکُرباج: نوک تازیانه.

(کِرح) ـ اَکراح، ج: خانه راهب.

کارِح و کارِحَة واحد: حلق.

اُکَیراح: چند جایگاه است که در اعیاد مسیحیان بدانجا متوجه شوند.

(کَرَخَ) الماءَ اِلیَ مَواضِعِهِ: راند آب‌را به محلها.

کَراخَة: بوریا پاره.

کارِخ: آنکه آب را براند.

کَرخایا: آبخوری است که آبش از عمود نهر عیسی می‌ریزد.

کَرخانَة: فاحشه‌خانه، کارخانه، کارگاه.

(کَرَدَ) الدّابَّةَ کَرداً، ن: راند چهارپا را.

کَرَدَ العَدُوَّ: دورکرد دشمن را.

کَرَدَ الشَّیءَ: برید آن‌را و دورکرد.

کَرَدَ الشّارِبَ: چید موی زیادی لب را مَکرُود، ص.

کٰارَدَهُ مُکٰارَدَةً: همدیگر را دور کردند و راندند.

کَرد: گردن یا بیخ آن.

یُقال اَخَذَهُ بِکَردِهِ او بِکَرْدَنِهِ: گرفت او را به قفا.

کُرد ـ اَکْراد، ج: طایفه‌ای هستند در قسمت غربی ایران و شمال عراق و مِنهُ حَدیث الْحَسن، وَ ذَکَرَ بَیْعَةَ الْعَقَبَةِ کَانَّ هٰذَا الْمُتَکَلِّمَ کَرَدَ الْقَوْمَ. قٰالَ: لا وَاللّٰهِ: در بیعت عقبه متکلم کُرد بود، گفت نه به‌خدا قسم.

کُردکُرد ـ کُردَة واحد: زمین زراعت.

کِرْدِیدَة: توده و انبار بزرگ از خرما، ظرف خرما.

ـ کَرٰادِید وکِراد، ج: خرما که در ته و کناره‌های ظرف خرما بماند.

بِلادُ الْکُرد: کُردستان.

کِرْدٰان: گردن‌بند.

کِرْدٰانُ الْاُتْمُبِیل: استوانه و میله آن.

(کَرْدَحَ): دوید چون دویدن کوتاه قامت.

کَرْدَحَ فُلٰاناً: بر زمین افکند او را.

تَکَرْدَحَ فِی عَدْوِهِ: به‌سرعت رفت مانند کوتاه‌قامت که گویا گِرد می‌گردد.

کِرْدِح: پیر فرتوت، مرد زُمُخت و درشت.

کُرْدٰاح: کوتاه قامت.

کَرْدَحَة: دویدگی به شتاب، دویدن خر.

کِرْدٰاح: دونده به‌سرعت.

کَرْدَحٰاء: نوعی رفتار.

مُکَرْدَح: خوار حقیر و خردکننده خود را.

* **(کِرْدٰار):** بنا، اشجار و مانند آن، انباشته به خاک وقتی که انباشته باشد از خاکی که نقل کرده است آن‌را از مکان مملوک خود.

(یُقال یَجُوزُ بَیْعُ الْکِرْدٰارِ و لاٰشُفْعَةَ فِیهِ): جایز است فروش اشجار و شفعه در آن نیست.

(کَرْدَسَ) الْخَیْلَ: فراهم آورد و گله گله کرد اسبان را.

کَرْدَسَ الشَّیْءَ: محکم بست آن‌را.

کُرْدِسَ الرَّجُلُ، ل: فراهم آورد دست و پای.

کَرْدَسَ: پای به زمین کشانید، به‌سختی راه رفت.

کَرْدَسَ: رویهم آورد، جمع کرد.

تَکَرْدَسَ: انبوه شد، رویهم جمع شد.

کَرْدَسَ الْحِمٰارَ: راند خر را راندن آهسته.

کَرْدَسَهُ: افکند او را به زمین.

تَکَرْدَسَ: فراهم آمد.

کَرْدَسَة: رفتاری است که قدم نزدیک گذارند مانند آنکه در بند است.

کُرْدُوس وکُرْدُوسَة: گله بزرگ از اسبان.

کُرْدُوس ـ کَرٰادِیس، ج: عضو، مَفصَل فی صِفَتِهِ، (ص) ضَخْمُ الْکَرٰادِیسِ هِیَ رُؤُوسُ الْعِظٰامِ: در اوصاف رسول (ص) مَفصلش قوی بود و آنها سر استخوانهاست.

کُرْدُوسَة ـ کُرْدُوس، ج: هر استخوان دوگانه اندام چون دو کتف و دو زانو، هر استخوان آکنده گوشت.

مُکَرْدَس: مرد دستها و پایها، بهم چسبیده و درهم اندام.

(کَرْدَمَ): دوید کوتاهانه.

کَرْدَمَ الْقَوْمَ: فراهم آورد گروه را و آماده نمود آنها را.

تَکَرْدَمَ: دوید از ترس.

کَرْدَم وکُرْدُوم ـ کَرٰادِم وکَرٰادِیم، ج: کوتاه قامت، شجاع.

(کَرَزَ) کُرُوزاً، ض: درآمد در جائی و پنهان گردید.

کَرَزَ إِلیٰ فُلٰانٍ: پناه برد به وی، میل کرد سوی او.

کَرَزَ الْفَحْلُ الْبَوْلَ: بوئید نر بول را.

کَرِزَ کَرَزاً، ف: ادامه داد به کشک خوردن.

کُرِّزَ الْبٰازِی، ل: افتاد پرهای او.

کٰارَزَ إِلَی الْمَکٰانِ مُکٰارَزَةً: شتافت بدانجا و پنهان گردید در آن.



کٰارَزَ عَنْهُ: گریخت از آن.

کٰارَزَ فُلٰاناً: عاجز کرد او را.

کٰارَزَ الْقَوْمَ: گذاردند چیزی را و گرفتند غیر آن‌را.

کُرز ـ اَکْرٰاز وکِرَزَة، ج: خرجین شبان.

کَرَز ـ کَرَزَة واحد: درختی است به‌شکل.

کُزّز ـ کَزازِزَة: حاذق، عاجز و فرومانده در سخن، ناکس و فرومایه، خبیث، بازکه بسته باشند او را تا پر نریزاند یا هر مرغ که به سال دوم درآمده.

کُراز وکِـرّاز ـ کِـرزان، ج: شیشه،کوزه سر تنگ به‌شکل.



کِرِیز: کشک.

کَرّاز: قوچ بزرگ که انبان شبان را حمل نماید.

کَرَز، کُرَیز: میوه و درخت گیلاس.

کَرَزُ القُدس: خرمالو.

کَرز، کِرازَة: نصیحت.

کارِز: واعظ.

کَرزُوت: جوهر قطران.

کُزّزی: ناکس، خبیث و پلید.

مُکَزّز: ناکس و فرومایه.

کَرَزَ بِالاِنجِیلِ: از روی کتاب انجیل ارشاد کرد.

کِرازَة: وعظ و تبلیغ آئین مسیح.

(کَرزَم) الرَّجُلُ: نهار خورد.

کَرزَم: پرخوار، خردبینی، تبر.

کُرزُم: پرخوار.

کِرزِیم وکِرزِم ـ کَرازِم، ج: تبر، بلیه سخت.

(کَرزَن) وکِرزِن: تبر بزرگ.

کِرزِین ـ کَرازِین، ج: تبر یا بزرگ آن.

(کَرَّسَ) البِناءَ: محکم کرد ساختمان را، پی‌ریزی و شالوده نهاد.

کَرَّسَ الاُسقُفُ البِیعَةَ اَوِالاَوانِیَ الکَنسِیَّةَ و غَیرَها: اسقف نصاری معبد و ظروف و مانند آن‌را اختصاص داد برای خدمه معبدشان.

کَرَّسَ: تقدیس کرد، خود را وقف خدمت‌گذاری برای خدا نمود.

اَکرَسَ المَکانُ: پر شد آنجا سرگین.

اَکرَسَهُ: در خانه درآورد او را.

اَکرَسَتِ الدّابَّةُ: به خانه شد چهارپا.

تَکَرَّسَ البِناءُ: چسبید و سخت گردید، محکم گردید بناء.

تَکَرَّسَ الحَبَّ: جمع‌آوری کرد حبوبات را و فراهم آورد.

اِنکَرَسَ عَلَیهِ: بر روی درافتاد.

اِنکَرَسَ فِی الشَّیءِ: بر روی درآمد در چیزی.

کِرس ـ اَکراس، ج اَکارِس واَکارِیس، ج ج: گروهی از هر چیز، سرگین وکثافات برهم نشسته توده، اصل هر چیزی، جای باش که بنا کنند برای بزغالگان، خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده، لانه کبوتران، آهک با خاکستر آمیخته.

کُرّاس، کُرّاسَة: دفترچه، کتابخانه.

کَرُوسَة: درشگه.

کُرسِیّ وکِرسِیّ: تخت، سریر.

وَلَقَدْ فَتَنّا سُلَیمانَ وَ اَلقَینا عَلیٰ کُرسِیِّهِ جَسَداً (آیه): سلیمان را امتحان کردیم و بر سریر او جسدی انداختیم.

کُرسِیّ ـ کَراسِیّ، ج: علم و دانش، دانشمند، ملک و قدرت باری، تدبیر.

کُرسِیّ: صندلی، مبل.

کُرسِیُّ قَش: صندلی حصیری.

کُرسِیُّ المُلک: تخت سلطنت.

کُرسِیُّ المَملَکَة: پایتخت کشور.

کُرسِیُّ قُماش: صندلی تاشو.

کُرسِیُّ الحُوذِی: صندلی راننده.

کُرسِیُّ بِمَساند: صندلی دسته‌دار.

کُرسِیُّ بِلی: صندلی گرد.

کُرسِیُّ رافِع: صندلی پایه بلند.

کُرسِیُّ بِلاظَهرٍ: چهارپایه.

کُرسِیُّ اُسطُوانات: صندلی غلطک‌دار.

کُرسِیُّ هَزّار: کالسکه بچه، گهواره کودک.

کُرسِیُّ السُّلطان: تخت روان.

کُرسِیُّ سِتال: صندلی ردیف.

کُرسِیّ، کِریاس: مستراح فرنگی.

کِریاس ـ کَرایِیس، ج: مستراح، کنیف، توالت.

کُرّاسَة ـ کَرّاس وکَرارِیس، ج: جزوی از اجزاء کتاب.

كَرَوَّس وكَرَوُّس: بزرگ سر از هر چیزی و سخت سر، شیر سر دم بزرگ، شتر بزرگ پای.
مُكَرَّس: جوان کوتاه قامت پرگوشت.
قِلادَةٌ مُكَرَّسَة و مُكَرَّسَة: گردن‌بندی که مروارید و مهره آن را در رشته کشیده سپس هر دو را یکجا با مهره‌های بزرگ به ریسمان محکم و ضخیم کنند.
تَكْرِيس: اختصاص، اهداء، مراسم آشنائی یا ورود در انجمنی.
مُكَرَّس: اهدائی، تقدیمی.
(كَرسَعَ) الرَّجُلُ: دوید مرد.
كَرسَعَ فُلاناً: به شمشیر زد بر استخوان کُرسوع او.
كُرسُوع ـ كَرَاسِيع، ج: استخوان پیوند سردست از طرف انگشت کوچک یا استخوان کوچک نزدیک بند دست چهارپا.
كُرسُوع: زند اسفل.
كُرسَعَة و كُرسُوعَة: گروه مردم.
مُكَرسَع ـ مُكَرسَعَة مؤنث: کرسوع برآمده.
(كَرسَفَ) الدّابَّةَ: برید پای چهارپا را.
كَرسَفَ الْبَعِيرَ: تنگ بست شتر را.
كَرسَفَ الدَّوَاةَ: لیقه گذارد دوات را.
تَكَرسَفَ الشَّيْءُ: درآمد بعض آن در بعضی.
كِرسافَة: تیرگی چشم و تاریکی آن.
كُرسُف و كُرسُوف: پنبه.
كُرسُفَة و كُرسُوفَة: پنبه و لیقه دوات.
كُرسُفِيّ: نوعی از انگبین سفید.
* (كَرسَمَة): چشم فرو خوابانیدن، سر فرو افکندن، خاموش گردیدن و چیزی نگفتن.
(كَرسَنَة): گیاهی است که دانه آن‌را کاودانه گویند و غیرما کول جهت گزیدگی سگ و مار و افعی نافع.
كِرسِنَّة: ماش.
(كُرسِيَّة): کمربند.
(كَرِشَ) الْجِلدُ كَرَشاً، ف: ترنجیده و چروک خورد پوست.
كَرِشَ، تَكَرَّشَ: چین به ابرو آورد.
كَرَّشَ: ترشروئی کرد.
كَرَّشَ، اِسْتَكْرَشَ: شکم گنده شد.
كَرِشَ الرَّجُلُ: یار و یاور پیدا کرد بعد از تنهائی.
كَرَّشَ: آشفته و چروك و ترش کرد روی را، خوراك مكرشه ساخت.
تَكَرَّشَ وَجهُهُ: آشفته و چروك و ترش شد روی.
تَكَرَّشَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند گروه.
اِسْتَكْرَشَ الصَّبِيُّ: بزرگ شد شکم کودك از پرخواری.
اِسْتَكْرَشَ الرَّجُلُ: ترش‌روی شد و رنجور گردید.
كَرَشَ كَرشاً، ض: به شکنبه درآورد چیزی را.
كِرش وكَرِش ـ كُرُوش، ج: شکنبه چهارپای نشخوار ـ کننده، عیال و فرزندان کوچك مرد، گروه مردم، پاره زمین بلند، گیاه خوشگوارترین چراگاه.
كِرش: شکم.
كِرشُ الطَّبْخ: سیرابی و شیردان.
كُرشِيَة: قلاب و سوزن بافندگی.
كِرشِيُون: اقامت‌کنندگان واسط.
كَرشاء: زن بزرگ شکم، پای پرگوشت هموار اخمص، خرد انگشتان، خر ماده درشت بزرگ تهیگاه و بزرگ سرین، زهدان عمیق.
كُرّاش: جانورکی است.
أكرَش ـ كَرشاء، ج: از مردان بزرگ شکم، به‌قول بعضی مال‌دار و ثروتمند.
تَكْرِيشَة: آنچه در شکنبه پزند.
مُكَرَّشَة: بدره خربزه.
مُكَرَّشَة: نوعی خوردنی که از گوشت و غیره در شکنبه شتر ترتیب دهند.
كَرشاء: زن بزرگ شکم، خر ماده درشت بزرگ تهیگاه و سرین، زهدان عمیق.
قَدَمٌ كَرشاء: پای پر گوشت که کف آن هموار شده و انگشتان کوچك گردید.
دَلْوٌ كَرشاء: دلو بسیار بزرگ.
كُرّاش: جانورکی است.

فِی کُلِّ ذاتِ کَرِشٍ شاةٌ (حدیث): در هر چهارپای نشخوارکننده یک گوسفند فدیه است (درحالی‌که مُحرِم باشد و صید کند).

اَلْاَنْصارُ کَرِشی وَ عَیْبَتی (حدیث): انصار مورد وثوق و اعتماد منند در امور.

کُرِیشَة: نوار و توری ابریشمی.

کُرِیشَةٌ سَوْداء: لباس مشکی برای عزا.

مُکْرِش: شکم گنده.

کَرْشونی: عربی با حروف سریانی.

* (**کِرشَبّ**): پیر بدحال پرخوار، فربه دراز اندام، شیر، زشت خوی، شکم بزرگ.

* (**کَرشَفَة) وکِرشَفَة وکِرشافَة:** زین بزرگ.

* (**کَرشَمَة**): رخسار، روی.

کُرشوم: زشت‌روی.

(**کَرَصَ) الشَّیْءَ کَرصاً، ض:** کوفت آن‌را.

کَرَصَ کَرِیصاً: با خرما آمیخت کشک را.

کَرَّصَ: خورد خرمای باکشک آمیخته را.

اِکْتَرَصَ الشَّیْءَ: فراهم آورد آن‌را.

کَرِیص: پنیر باگیاه طرثوث و یا با حمصیص یا پنیر بی‌آمیزش، یَخنی و گیاه ترشه یا شیر پخته خشک کرده یَخنی نهاده درگرما خورند یا پنیر با خرما آمیخته، جائی‌که در آن پنیر سازند.

مِکْرَص: ظرفی است، شیردوشه چرمین.

* (**کَرَضَ) الشَّیْءَ کَرضاً:** فراهم آورد بعضی بر بعضی.

کَرَّضَ تَکْرِیضاً: آب نر را از زهدان ناقه برآورد.

کَرِیض: نوعی پنیر.

کِراض وکَرِیض: آب نر که ماده از رحم بیرون اندازد.

کِراض ـ کِرض وکُرضَة واحد: چیزها، نوردهای زهدان، سوراخ‌های بالای کمان که سوفار و جای چله آن است.

* (**کَرضَمَة**): روی آوردن به کارزار، حمله کردن بر دشمن.

(**کَرَطَ) فِی عِرضِهِ کَرطاً، ض:** طعن و قدح کرد در آبروی او.

کِرط: طعن‌کننده در حسب مردم.

کُرطَة: چوبک گوشه کمان، پی که در بیخ سوفار تیر پیچند.

یُقال هُوَ مَکْرُوطُ الْحَسَبِ: او طعن شده در حسب است.

(**کَرَعَ) فِی الْماءِ کَرعاً وکُرُوعاً، م ف:** به دهن از جوی آب برداشت و خورد.

کَرَعَهُ کَرعاً، م: تیر انداخت پس رسید به پاچه او.

کَرِعَ فُلانٌ کَرَعاً: پاچه او به‌درد آمد یا باریک پاچه و باریک بازو گردید.

کَرِعَتِ الْجارِیَةُ: تیز شهوت گردید و جرأت نمود بر خوردن پاچه.

کَرِعَتِ الْمَرأةُ اِلَی الرَّجُلِ: خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود.

کَرع (مَصدر): فرومایه گردیدن مردم، باریک گشتن پیش ساق، باریدن ابر، به کنار زمین سنگلاخ درآمدن، خوشبوی نمودن خود را.

اَکْرَعَهُ الصَّید: نزدیک شد به شکار و توانائی یافت او بر صید آن.

اَکْرَعَ الْقَوْمُ: رسیدند به آب باران ایستاده.

اَکْرَعَ الدّابَّةَ: آب داد چهارپا را.

تَکَرَّعَ الرَّجُلُ: وضو گرفت.

تَکَرَّعَ: شست ساق پاهایش را، آروغ زد.

کَرَع (واحد و جمع یکسان است): آب باران ایستاده، آب راکد، دست و پای چهارپا، باریکی جلو ساق، مردم فرومایه پست طبیعت، جای.

(ومِنه حَدیث عَلیّ ع) **لَوْ اَطاعَنا اَبُوبَکْرٍ فِیما اَشَرْنا بِهِ عَلَیْهِ مِنْ تَرکِ قِتالِ اَهْلِ الرِّدَّةِ لَغَلَبَ عَلیٰ هٰذَا الْاَمْرِ الْکَرَعُ وَالْاَعْرابُ:** اگر اطاعت کرده بود مرا در مورد اهل رِدّه.

کَرِعَة: دختر تیزشهوت.

کَرِیع: به‌دست از جوی آب خورنده.

کُراع ـ (مؤنث آید) ـ اَکْراع و اَکارِع، ج: پایچه گوسفند و گاو که جای باریک ساق است و آن به‌منزله وظیف است اسب و شتر را.

ـ کِرْعان، ج: پشته و تپه دراز بیرون آمده از زمین سنگلاخ، کناره هر چیزی و منتهای آن.
کُراع: پایان، انتها، ته.
اَکارِع، کَوارِع: پایچه گوسفند.
اَکارِعُ الْاَرض: کناره‌های زمین و منتهای آن.
کُراعِیّ: پایچه فروش (آنکه پاچه‌گاو و گوسفند و غیر آن فروشد).
کارِع: درآینده در آب.
کارِعات: درختان خرمای لب آب.
اَکْرَع: باریک جلو ساق.
کَرّاع: آنکه دوست دارد فرومایگان را، آنکه شتران خود را آب باران خوراند.
مَکْرَع ـ مَکارِع، ج: آبشخور چهارپایان.
فَرَسٌ مُکْرَعُ القَوائِم: اسب استوار دست و پای.
مُکْرِع ـ مُکْرِعات، ج: شتری که سر خود نزدیک آبشخور گذارد و پس گردنش سیاه گردد.
مُکْرَعات: نخلستان و باغستان که بر آب باشد.
مَطْعَمُ الْکَوارِع: دکان کله پاچه پزی.
(کَرَفَ) الْحِمارُ کَرْفاً و کِرافاً، ن ض و اَکْرَفَ: بوئید خر سرگین و بول ماده را پس بلند کرد سر را و لبها برگردانید.
کِرْف: دلو از یک قطعه پوست.
اِکْراف: تباه وگَندِه شدن تخم‌مرغ.
حِمارٌ مِکْراف: خری که بوئیدن بول ماده و سر بلند کردن عادت او باشد.
(کَرفَأَتِ) الْقِدْرُ: کف برآورد دیگ از جوشش.
کَرفَأَتِ الْقَوْمُ: درآمیختند گروه با هم.
کَرفَأة: افزون شدن موی و غیر آن.
تَکَرفُوء: انبوه و برهم انباشته شدن موی و غیره.
کِرفِئ: ابر بلند رفته و برهم نشسته.
کِرفِئَة: پوست بیرون تخم، درخت شفلح.
(مُکَرفَح): زشت‌روی.
(کَرفَسَ) کَرفَسَةً: رفت به رفتار بندی.
کَرفَسَ الْبَعیرَ: بند کرد شتر را و تنگ گرفت بر او.



تَکَرفَسَ الرَّجُلُ: مجتمع گردید.
کَرَفْس: گیاهی است خوردنی به‌شکل.
کُرفُس: پنبه.
(کُرکِی) ـ کَراکِیّ، ج: کلنگ پرنده‌ای است درازپای و گردن طویل به‌شکل.



کُرکِی: دُرنا، کاروانک، پرنده پا بلند.
کَراکِی: اردک ماهی.
کَرک: سرخ.
کُرَّک: بازئی است عرب را.
کَرکِیّ: مُخنَّث.
کَرّاکَة: ماشین لاروبی.
کَرَکَة: دستگاه تقطیر.
کرُوکِی: طرح، نقشه.
* (کُرِیک): خاک‌انداز، باربردار.
کُرِیکُ الْخَبّاز: پاروی نانوائی.
* (کُرکُب): گیاهی است خوشبوی.
کَرکَبَ: مخلوط کرد درهم و برهم کرد، غُرّش کرد.
کَرکَبَة: بهم ریختگی درهم و برهمی، غرش، صدای گوش‌خراش.
کَرکَبَةُ الْمَصارِین: غرغر روده‌ها.
کَراکِیب: کالاهای بنجل دور ریختنی.
* (کِرکِیدَة): پاره و توده بزرگ از خرما.
(کَرکَدَّن): حیوانی است بزرگ جثه شبیه به گاومیش و به پوست او چیزی اثر نکند و بر پشت دماغ یک یا دو شاخ قوی دارد که فیل را به آن برمی‌دارد.
کَرکَدَّنُ الْبَحْر: نهنگ ماهی که کشتی را به لرزه آورد.
(کَرکَرَ) الشَّیْءَ: برگردانید آن‌را یکبار پس از دیگری، جمع کرد آن‌را.
کَرکَرَ الضَّحْکَ: با صدا خندید، قهقهه کرد.
کَرکَرَ الرَّحیٰ: آسیاب گردانید.
کَرکَرَ الْحَبَّ: آرد کرد دانه را و کوفت.
کَرکَرَ الرَّجُلُ: خندید.
کَرکَرَ الرَّجُلَ: بند کرد آن‌را.

کَرکَرَ الرِّیاحُ السَّحابَ: گردانید باد ابر را.
کَرکَرَتِ الدُّجاجَةُ: بانگ کردند مرغان.
کَرکَرَ: چندبار تکراری انجام داد.
تَکَرکَرَ فِی الاَمْرِ: مردد و دودله شد در کار خود.
تَکَرکَرَ الْماءُ: بازگشت آب به مسیل خود.
تَکَرکَرَ الطّائِرُ: فرو رفت در هوا.
کَرکَر: مرغی است دریائی، غلاف نره شتر، قوچ وگاو.
کَرکَرَة: شیر غلیظ، صدائی که انسان درگلو بگرداند.
کِرکِرَة ـ کَرٰاکِر، ج: سینه کف پای شتر یا سینه هر چهارپای صاحب سم، گروهی از مردم.
کَراکِر: گله‌های بزرگ اسبان.
کُرکُورَة: رودخانه عمیق.
(**کَرکَسَ) الشَّیْءَ:** واگردانید آن‌را.
کَرکَسَ الدّابَّةَ: بندی و اسیر کرد او را.
کَرکَسَ الْاِنْسانُ و تَکَرکَسَ: فرو افتاد از بالا به پائین.
مُکَرکَس (مَبنیّاً لِلمَفعول): آنکه مادران او یا دوتا از آنهاکنیز باشد.
(**کُرکُم):** عصفر زعفران، مصطکی.
کُرکُمَة: پاره از عصفر و زعفران و مصطکی.
کُرکُمان: رزق و روزی.
کُرکُم: بوته زردچوبه، زردچوبه کوبیده.
(**کَرکَند):** یاقوت ارغوانی.
کَرکَندُ الْماء: خرچنگ آبی.
کَرکَند: صمغ قرمز، کرگدن.
* (**کَرکُوز):** نمایش چشم‌بندی.
(**کَرُمَ) کَرامَةً و کَرَماً و کَرَمَةً، ک:** جوانمرد با شرافت گردید.
وَ لَقَدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ (آیه): ما آدم را فضیلت دادیم و شرافتمند کردیم و راه خشکی و دریا را بر وی گشودیم.
کَرُمَ السَّحابُ: بسیار بارید.
کَرُمَ کَرَماً: دائم گرداند خدا برای تو عزت را.
کَرُمَ: عزیز شد، بخشنده بود.
کَرَّمَ، اَکْرَمَ: احترام گذارد، حرمت کرد، تجلیل کرد.
کَرَّمَ: ستود، بزرگداشت.
کارَمَ فُلاناً: رقابت کرد، هم‌چشمی کرد.
کَرُمَتْ اَرضُهُ: نیرو داده شد زمین پس نیکو رویانید.
کَرَمَهُ کَرماً، ن: غلبه کرد او را در جوانمردی.
اَکْرَمَ: فرزندان کریم آورد.
اَکْرَمَ فُلاناً: گرامی و پاک نمود او را.
اَکْرَمَ نَفْسَهُ عَنِ الْمَعاصِی: بازداشت و پاک نمود نفس خود را از گناهان.
یُقال فِی التَّعَجُّبِ ما اَکْرَمَهُ لِی: چه چیز اکرام او را به من زیاده کرد.
کَرَّمَهُ و تَکَرَّمَهُ: بزرگ وگرامی کرد او را و پاک نمود از معایب (یقال کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ).
کَرَّمَ السَّحابُ: بسیار باران گردید ابر.
کارَمَهُ مُکارَمَةً: نبرد و غلبه کرد با او در جوانمردی.
کارَمَهُ فِی الثمن: به قیمت معلومی داد.
تَکَرَّمَ: خود را وانمود کرد به بخشندگی، گذشت و عفو کرد، بخشش نمود، مهربانی و احسان کرد.
تَکَرَّمَ عَنْهُ و تَکارَمَ: دور شد از او.
تَکَرُّم: به تکلف جوانمردی نمودن.
اِسْتِکْرام: بزرگواری به‌دست آوردن، کریم وگرامی یافتن.
اِسْتَکْرَمَ الشَّیْءَ: چیزی گرامی خواست، چیزی نفیس پیدا کرد.
هَلْ تَتَکَرَّمُ عَلَیَّ: ممکن است لطف بفرمائید.
کَرَمُ الاَخْلاق: بلندهمتی، بزرگواری.
کَرَم: مهربانی، لطف.
کَرَماً: جوانمردی، از روی لطف و التفات.
کَرْم: بستان، باغ، تاکستان.
بِنْتُ الْکَرم والْکَرمَة: شراب.
کَرَم: جوانمردی، سخاوت غریزی.
رَجُلٌ کَرَم: مرد جوانمرد با مروت (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است).
یُقال رَجُلٌ و نِساءٌ و اَرضٌ کَرَم.

کَرم ـ کَرمَة واحـد کُـرُوم، ج: انگـور، رز بـه‌شکل، جمیل، زمین پا کیزه از سنگریزه‌ها، نوعی زرگری در گلوبندها یا نبات کِرِم زیـوری است در زمـان جاهلیت می‌ساختند.



کَرمَة: سر استخوان ران گِرد.

کِرمَة: زن جوان کریمه.

کَرامَة: سرپوش خم، بزرگی و ارجمندی.

یُقال اَفعَلُ کَذا کَرامَةً لَکَ: بـه‌جا آورد ایـن کـار را و اکرام کنم تو را اکرام کردنی.

لاتُسَمُّوا العِنَبَ الکَرمَ فَـاِنَّمَا الکَـرمُ الرَّجُـلُ الـمُسْلِمِ (حدیث): به انگورکَرم نگوئید کَرم نام مردم مسلمان است.

وَلَهُ عَلَیَّ کَرامَةٌ: او را بر من حق عزت است.

کَرامَة: امر خارق‌العادة، معجزه.

کَرّامِیَّة: طایفه‌ای هستند که خـدا را بـر عـرش مـستقر دانند، و مکان قائلند درنتیجه خدا را جسم دانند.

اُکرُومَة: بزرگی، جوانمردی.

کَـرِیم ـ کُـرَماء و کِـرام، ج: جـوانـمرد بـا مـروت، بخشاینده، درگذرنده ازگناه، از اسماء باری‌تعالی جود و سخای او دائمی است و قـطع نـمی‌شود و اوست کریم مـطلق و مِنهُ الحَدیث اِنَّ الکَرِیمَ ابنَ الکَرِیمِ یُوسُفُ بنُ یَعقُوبَ: بزرگوار و پسر بزرگوار یوسف پسر یعقوب است به‌جهت آنکه بـرای او شرف نبوت و علم و جمال و عـفت و اخـلاق و عدل و ریـاست دنـیا و دیـن بـوده و پـدران او از انبیاءاند یعقوب و اسحاق و ابراهیم.

رِزقٌ کَرِیم: روزی بسیار و پا ک.

لَهُمْ مَغفِرَةٌ وَ رِزقٌ کَرِیمٌ (آیه): برای ایشان رحـمت و روزی پا ک است.

قَولٌ کَرِیم: سخن سهل و نرم.

کَرِیمان: حج و جهاد.

تَکرِیم: تجلیل، احترام.

کَرِیمَة ـ کَرائِم، ج: زن سخی با مروت.

(و مِنهُ حَدیث الزَّکاة) وَ اتَّقِ کَرائِمَ اَموالِهِمْ: نـفایس اموال را برای زکات بدهید.

کَرِیمَتُکَ: بینی تو و هر عضو شریف مـانند گـوش و دست تو.

کَرمَةُ العِنَب: تا ک، مو.

زِراعَةُ الکُرُوم: موکاری، کِشت انگور.

کَرّام: موکار، صاحب تا کستان.

کَـرامَـة: عـزت، شـرافت، احـترام، آبـرو، حـیثیت، بخشش.

کَرامَة، اوکَرمَة، اوکَرماناً لَکَ: به‌خاطر تو، به احترام تو.

حُبّاً وکَرامَةً: باکمال میل و رضا.

کَرِیم: خیرخواه، نظربلند، مهمان‌نواز بزرگوار.

کَرِیمُ الاَصل: پا ک سرشت.

جَوادٌ کَرِیم: اسب اصیل، بخشاینده سخی.

دَمٌ کَرِیم: نجیب‌زاده، خون پا ک.

حَجَرٌ کَرِیم: سنگ گرانبها.

وَجهٌ کَرِیم: خوش‌روی خوش‌اندام.

اَلقارِی الکَرِیمَة: خواننده خوب.

بِفَردَةٍ کَرِیمَة: آدم یک چشم.

اَکرَم: بخشنده‌تر.

اَکرَمُ الضَّیف: مهمان‌نوازی و مِنهُ اَکرِمِ الضَّیفَ وَلَو کانَ کافِراً: مهمان راگرامی دارید اگرچه کافر باشد.

اِکراماً لِوُجُودِهِ: به افتخار حضور او.

اِکرامِیّ: مجانی، افتخاری.

اِکرامِیَّة: حق‌الوکاله.

کَرِیمَتانِ: دو چشم.

کَرِیمَةُ الرَّجُل: دختر مرد.

کَرّام ـ کَرّامُون، ج: جوانمرد.

کُرّام ـ کُرّامَة مونث ـ کُرّامُون، ج: بسیار جوانمرد.

مَکرُمان (مختص به نداء است و یا بـه‌سر آن حـرف درآید): ای مرد کریم خوش‌خوی.

مَکرُم و مَکرُمَة ـ مَکارِم، ج: بزرگی و جوانمردی.

اَرضٌ مَکرُمَة و مَکرَم: زمین صالح برای گیاهان.

مِکرام: مرد بسیار اکرام.

مُکرِم (به صیغه فاعل): عزیزکننده و **مَن یُهِنِ اللّهُ فَمالَهُ**

مِــنْ مُکْـرِمٍ: هــرکه را خـدا خـوارش کـند او راکِـه عزیزدارنده است.
مُکْرَم (مـبنیاً للـمفعول): جـوان بـامروت، ارجـمند، شایستهِ احترام مُکْرَمَة مؤنث.
مَکْرُمَة: کار نیک شرافتمندانه.
* (کَرَمبُولا): خوردن گـوی بـیلیارد بـه دو گـوی دیگر.
* (کَرمَحَهُ): بر زمین افکند او را.
* (کَرمَدَ) فِی آثارِهِمْ: دوید در پی نشان آنها.
* (کَرمَشَ)، تَکَرمَشَ: ابرو درهم کشید، چین به پیشانی افکند.
کَرمَشَة: خط، تا، چین.
* (کَـرَمِلَة): نـوعی شـیرینی از قـند سـوخته و بـادام سوخته، آب نبات، کارامل.
* (کِرناس): جامه پنبه‌ای.
کِران: رباب یا چنگ.
(کُرنُب) وکَرنَب: چغندر مـیوه‌ای است بـه‌شکل کـه پخته آن‌را لبو نامند.
کَرنَبَهُ: طعامی که از شیر و خرما سازند.
کَرنیب وکِرنیب: نوعی طعام که از شیر و خرما سازند.
* (کِرناف) الْبَنْدَقِیَّة: قنداق تفنگ.
(کَرنَفَ) الْکَرانیفَ: برید آن‌را و قطع نمود.
کَرنَفَهُ بِالْعَصٰاء: به چوب‌دستی زد او را.
کَرنَفَ الشَّیْءَ بِالسَّیْفِ: به شمشیر برید آن‌را.
کِرناف وکُرناف ـ کِرنافَة واحد ـ کَرانیف، ج: بیخ شاخ خرما که بعد از بریدن بر تنه بماند.
کَرنیفَة و مُکَرنِف: بینی ضخیم.
مُکَرنِف: خرما چین از بیخ شاخ بریده.
* (کَرَنک): دسته محور.
* (کُرنیش): گچ‌بری بـالای دیـوار سـه گـوشه، ستوری.
(کَرِهَ) الشَّیْءَ کَرهاً وکُرهاً وکَراهَةً وکَراهِیَةً و مَکْرَهَةً و مُکْرِهَةً، ف: ناپسند داشت آن‌را کارِه و مَکْرُوه، ص.
لِیُحِقَّ الْحَقَّ وَ یُبْطِلَ الْباطِلَ وَ لَـوْ کَـرِهَ الْـمُجْرِمُونَ (آیه): تا حق را ثابت و بـاطل را ابـطال کـند هـرچـند گناهکاران ناپسند دارند.
کَرُهَ کَراهَةً وکَراهِیَةً، ک: ناپسند گردید کَرِیه، ص.
کَرِهَ: نفرت کرد، بیزاری جست.
کَرُهَ: زشت بود.
کَرَّهَ فُلاناً الشَّیْءَ: بیزاری جُست او را به‌سبب چیزی.
هٰذا یَوْمُ اللَّحْمُ فِیهِ مَکْـرُوهٌ (حـدیث اُضـحیة): آن روزی که گوشت در آن مکروه است.
اَکْرَهَ عَلیٰ: ناچار کرد، وادار کرد.
اَکْرَهَ عَلَی الطّاعَةِ: با زحمت وادار به طاعت کرد.
اَکْرَهَ فُلاناً عَلَی الْاَمْرِ: بـه نـاپسندی و سـتم بـر کـاری داشت آن‌را.
کَرَّهَ الشَّیْءَ فُلاناً، کَرَّهَ الشَّیْءَ اِلیٰ فُلانٍ: نـاپسند کـرد چیزی را بر کسی.
تَکَرَّهَ، اِسْتَکْرَهَ الشَّیْءَ: احساس نفرت کرد.
تَکَرَّهَ و تَکارَهَ: ناپسند و ناخوش داشت.
عَسی اَن تَکرَهُوا شَیئاً و هُوَ خَیرٌ لَکُم (آیه): چه بسـیار چیزی را ناپسند می‌شمارید درحالی‌که خیر شما در آن است.
اِسْتِکْراه: ناپسند و ناخوش شـمردن، کـراهت داشـتن غضب کردن زن نفس خود را.
کَره وکُره: چیز ناپسندیده و ناخوش و ناخواست.
کُره، کَراهَة: کینه، دشمنی، اکراه.
کُره، کَراهَةُ الزَّواج: بیزاری از ازدواج.
کُرهاً: برخلاف میل.
کَره: شتر سخت سر.
کَرِه: ناپسندیده، ناخوش و ناخواست.
کَرِیه: ناپسند و ناخوش داشته، ناخواسته، شیر بیشه.
کَرِه، کَرِیه: منفور، نفرت‌آور.
کَرِیهُ الرّائِحَة: بدبوی.
کَرِیهُ الطَّعم: بدمزه.
کَرِیهُ الْمَنظَر: بدنما، زشت.
کَرِیهَة: بدبختی، پیش‌آمد بد، جنگ سخت یا سختی جنگ، حادثه و بلا.

ذُوالكَرِيهَة: شمشير نيک بران.
كَرِيهَةُ السَّيف: تيزی كه ناپسند دارند آن‌را.
كَراهَة: زمين درشت سخت، سختی.
كَرهیٰ وكُرهیٰ: بالای گودال ومغاك و صورت يا سر.
كَراهِين: كراهت.
مَكارِه: سختيها.
مَكرُوه: منفور، نامطلوب، ناپسنديده و ناخوش.
مَكرُوه، مَكرُوهَة: بدبختی و مصيبت، روز بد.
إسباغُ الوُضُوءِ عَلَى المَكارِهِ (حديث): تمام و كامل آوردن وضو بر سختيها.
رَجُلٌ ذُو مَكرُوهَة: مرد با سختی و شدت.
كارِه: بی‌ميل، بی‌زار.
كارِهٌ فِي كَذا: ناخشنود، ناراضی.
إكراه: فشار، اجبار، به‌زور، با قدرت.
لاإكراهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ (آيه): اجباری در دين نيست زيرا راه‌حق وراه‌ضلالت، آشكار است.
سِرقَةٌ بِإكراه: دزدی به‌زور.
تَكَرُّه: بيزاری، بی‌ميلی.
مُتَكَرِّه: بی‌ميل، بيزار.
كُرَة: چيز گرد.
كُرَةُ القَدَم: توپ فوتبال.
كُرَةُ البِلْيَردُو: گوی بازی بيليارد.
كُرَةُ الأرض: كره زمين.
كُرَةُ الكَواكِب: فلك.
كَرَوِي، كُرِيّ: گلوله.
شِبْهُ كَرَوِي: بيضی شكل.
نِصفُ كَرَوِي: نيم كره.
كُرَيَّة: توپ كوچك، ذره، ذرات.
كُرُونَة: دسته گل، تاج گل.
كُرُوكِي: انگاره، طرح.
كُرُوكِيَة: بازی گوی و حلقه.
* **(مُكرَهِفّ):** ابر ضخيم برهم نشسته، موی بلند پراكنده و ژوليده، آلت نره راست.
(كَرَأَ) الأرضَ كَرواً، ن: كند زمين را.
كَرَأَ الأمرَ: مكرر كرد آن كار را.
كَرَأَ البِئرَ: برآورد چاه را به چوب.
كَرَأَ الشَّيءَ: آن چيز راگرد كرد.
كَرِيَ: به‌سرعت دويد.
كَرا بِالكُرَةِ: گوی بازی كرد.
كَرَتِ الدّابَّةُ: سرعت كرد در رفتن و دست و پای هموار انداخت.
كَرَتِ المَرأَةُ: خرامان رفت زن.
كَرِيَتِ السّاقُ كَراً: گشاده شد ميان هر دو ساق يا باريک گرديد.
كَرِيَتِ المَرأَةُ: باريک ساق گرديد.
كَرِيَ كَرِيً: به خواب شد، سخت دويد.
كَرِيَ النَّهرُ: بدبوی شد جوی.
كَرِيَتِ النّاقَةُ بِرِجلِها: برگشته و ناراست انداخت پای‌ها را در دويدن.
كَرِيَ: چرت زد.
كَرِيَ النَّهر: لاروبی كرد، پاک كرد.
كارىٰ، أكرىٰ: اجاره داد، كرايه داد.
إكترىٰ، إستَكرىٰ: اجاره كرد، كرايه داد، اجير كرد.
أكرَيتُ العِشاءَ: به تأخير انداختم نماز عشا را.
إكراء: افزون وكم گرديدن (از اضداد) بيدار ماندن در عبادت، تأخير كردن در امری، به كرايه دادن چهارپا يا خانه را.
كاراهُ مُكاراةً وكِراءً: به كرايه داد چهارپا و غير آن‌را مُكارٍ، ص.
تَكَرّىٰ: به خواب شد.
تَكارِي وإستِكراء: به كرايه گرفتن.
كِروَة، كُروَة: مزد، كرايه.
كَرِيّ: خواب، چوبينه نر.
كَرَوِيا: زيره سياه.
كَرٍ ـ كَرِيَة مؤنث: خوابنده، دونده.
كُرَة ـ كُرِين وكِرِين وكَرِيّ وكُرِيّ وكُرات وأكَر، ج: گوی، هر جسم مدور.
كَرِيّ: مرد خوابنده، دونده، به كرايه دهنده، خربنده،

به کرایه گیرنده، بسیار از هر چیزی، گیاهی.
کَریٌ: پینکی، چرت.
کِراء: مال‌الاجاره.
کِراءُ الْاَرض: کرایه زمین.
کِراءُ الْعامِلِ: مزد کارگر.
اِکْراء: واگذاری به اجاره.
اِکْتِراء: اجاره‌داری، کرایه‌داری.
کِرا: مزد مستأجر.
کَرا: ضخیم ذراعین.
کَریان: خوابنده، دونده.
اِمْرَاَةٌ کَرواء: زن باریک ساق و ضخیم ذراع.
کَرَوان ـ کِراوین، ج: پرنده‌ای است درازمنقار به‌شکل.
مُکَرّی: شتر نرم آهسته رفتار.
مُکاری ـ مُکارُون و اَکْرِیاء، ج: به کرایه دهنده.
مُکْرٍ، مُکارٍ: کرایه‌دهنده، موجر.
مُستَکْرٍ: مستأجر.
مُکاری: صاحب چارپایان کرایه‌ای، خرکچی.
مُکریٌ: مورد اجاره.
کِرِیکِت: چوگان.
* **(کَرِینَة) ـ کِران، ج:** زن خواننده.
* **(کِرِیوُزُوت):** جوهر قیر.
(کَزَّ) الشَّیءَ کَزّاً، ن: تنگ کرد آن‌را.
کَزَّ خُطاهُ: با هم نزدیک نهادگام را.
کَزَّتِ الْمَراَةُ دَمْلَجَها: زن پُر کرد بازوبند را به بازویش.
کَزَّ کَزازَةً و کُزُوزَةً: خشک شد و درهم کشیده، تندمزه گردید، بخیل و کم‌خیر گردید.
کَزَّ عَلیٰ اَسْنانِهِ: دندان بهم فشرد.
کَزَّ مِنْهُ: احساس نفرت کرد.
کُزَّ فُلانٌ کَزّاً، ل: بیماری کُزاز زده گردید.
اَکَزَّهُ اللّهُ: به بیماری کُزاز مبتلا گرداند او را خدای **مَکْزُوز، ص.**
اِکْتَزَّ: بسیار درهم کشیده شد.
رَجُلٌ کَزّ ـ کُزّ، ج: مرد تند.
وَجْهٌ کَزّ: روی زشت و ترش.
رَجُلٌ کَزُّ الْیَدَیْنِ: مرد بخیل.
ذَهَبٌ کَزّ: طلای سفت و سخت.
قَوْسٌ کَزَّة: کمان خشک چوب خمیده.
بَکَرَةٌ کَزَّة: چرخ تنگ سخت صدا.
کُزَّ: به بیماری کزاز مبتلا شد.
کَزَز: چشم تنگی و خست، بخیلی.
کَزَز، کَزازَة: خشکی، سفتی، سختی.
کَزّ: خشک، چروک شده، جمع شده.
کُزاز و کُزّاز: بیماریی که از سرما پیدا گردد یا لرزه و ترنجیدگی از سرما.
(کَزِبَ) الرَّجُلُ کَزَباً، ف: خُرد گردید استخوانهای پشت پای و درهم کشیده شد.
کُزْب: نخاله و کنجالهٔ روغن، درختی است.
کَوْزَب: بخیل بدخوی.
مَکْزُوبَة: رنگ میان سفید و سیاه.
کُزْبُرَةُ الْبِئْر: گیاه پرسیاوشان.
کُزْبُرَةُ الثَّعْلَب: گیاه شوکران.
کُزْبُرَةٌ خَضْراء: گیاه جعفری فرنگی.
(کُزْبُرَة) و کَزْبَرَة: گیاه گِشنیز به‌شکل.
(کَزَمَهُ) کَزْماً، ض: به دندان شکست و برآورد مغز را.
کَزِمَهُ کَزَماً، ف: کوتاه شد بینی و انگشتان او.
کَزِمَ الْفَرَسُ: ضخیم گردید لب اسب.
اَکْزَمَ اِکْزاماً: جمع و منقبض گردید.
اَکْزَمَ عَنِ الطَّعامِ: بسیار سیر خورد.
کَزَّمَ الْبَرْدُ اَصابِعَهُ: درهم کشید و منقبض گردانید سرما انگشتان او را.
تَکَزَّمَ الْفاکِهَةَ: خورد میوه را با پوست.
کَزَم: تنگدست، کوتاه انگشتان.
کَزَم: بخل، سخت خوردگی، کوتاهی بینی و انگشتان.
شَحْمَةٌ کَزِمَة: پیه گِرد آمده.
کَزِم: مرد ترسناک.
کُزَم: بلبل یا جوجه گنجشک یا مرغی است شبیه گنجشک.

کَزُوم: ماده‌شتری که تمام دندانهایش ریخته از پیری.
فَرَسٌ اَکْزَم: اسب کوتاه لب.
اَنْفٌ اَکْزَمَ: بینی کوتاه.ـ **یقال فُلانٌ اَکْزَمُ الْبَنانِ:** او بخیل است.
یَدٌ کَزْماءُ: دست کوتاه انگشت.
کَزْمان: از مردان آنکه بسیار خورد تا اینکه کراهت آورد طعام را.
مُنْکَزِم: کوچک کف و قدم و مِنهُ حَدیث عَلیّ فی صِفة النَّبیّ) لَمْ یَکُنْ بِالْکَزّ وَ لاَالْمُنْکَزِم.
* **(کَزْمازَک):** میوه درخت کز که حب‌الاثل نامند.
* **(کَزیٰ)کَزْیاً، ض:** نیکوئی نمود بر بنده آزاد کرده.
(کَسَّ) الشَّیْءَ کَسّاً: سخت کوفت آن‌را.
کَسَّ کَسَساً، ف: خرد دندان شد یا کوتاه یا برچسبیدگی دندان به بن آن، کوتاه دندان گردید.
اَکَسّ، ص مذکر **کَسّاء،** ص مؤنث ـ **کُسّ،** ج.
کَسِیس: نان شکسته، شراب خرما و جو، گوشت که بر سنگ گرم خشک کنند.
تَکَسُّس: رنج بر خود نهادن و به خود گرفتن کاری را.
کُسّ (کلمه دخیل): فرج زن.
مَکُوس: نان شکسته.
(کَسَأَهُ)کَسْأً، م: در پی او رفت.
کَسَأَ الدّابَّةَ: از پس راند یا در پی چهارپای دیگر راند.
کَسَأَ الْقَوْمَ: چیره شد بر گروه در خصومت.
کَسَأَ بِالسَّیْفِ: شمشیر زد او را.
اِکْساء: پشت دادن، عقب رفتن.
کَساءٌ مِنَ اللَّیْلِ: پاره از شب.
کُسْؤُ الشَّیْءِ وکُسُوئُهُ: دنباله آن.
کُسُوء ـ اَکْساء، ج: مؤخر و دنباله.
اَتَیْنا فِی اَکْساءِ الشَّهْرِ: آمد به نزد ما در اواخر ماه.
رَکِبَ کُسْأَهُ: افتاد بر گردن او.
(کَسَبَهُ)کَسْباً وکِسْباً، ض: گرد آورد و ورزید آن‌را، روزی جست.
کَسَبَ فُلاناً مالاً (لازم و متعدی): به‌دست آورد مال را.
کَسَبَ الْاِثْمَ: گناه کرد.
کَسَبَ لِاَهْلِهِ: طلب معاش کرد برای عیالاتش.
کَسَبَهُ، اِکْتَسَبَهُ: سود و فائده برد.
کَسَبَ فِی الْمُسابَقَةِ: گوی سبقت ربود.
کَسَبَ، اَکْسَبَ، کَسَّبَ: فایده رسانید، حق داد، حق را به حق‌دار رسانید.
تَکَسُّب: گرد آوردن، به‌دست آوردن، روزی جستن، تکلف نمودن در کسب.
کَسَبَ، کَسَّبَ فِی اللَّعْبِ: بازی کرد به‌نفع حریف.
کَسْب، اِکْتِساب: درآمد، سود.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ کَسْبِ الْاِماءِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرموده از درآمد خرید و فروش کنیز (زیرا اسلام با بیع غلام و کنیز و انسان فروشی موافق نبود).
کُسْب، کُسْبَة: تفاله.
کُسْبُ الْمَواشی: کاه و ینجه.
کاسِب: نفع برنده.
اِکْتِساب: جلب منفعت، کوشیدن، فراهم آوردن.
اَلْعِلْمُ الْاِکْتِسابِ: دانش‌جوئی، علمِ جلب منفعت.
کَسْبُ الْعِلْم: دانش‌جویی.
اِکْتِسابِی: به‌دست آمدنی و آوردنی.
اِکْتِساب: روزی جستن یا تصرف نمودن در کسب.
کَسْبَة: از اعلام (ماده سگان).
کِسْبَة: ورزیدن، به‌دست آوردن.
کُسَیْب: از نامهای سگان.
اِبْنُ الْکُسَیْب: فرزند زنا.
کُساب، اَبُوکاسِب: گرگ.
کَسُوب: ورزنده و پرکسب.
مالَهُ کَسُوبٌ: نیست برای او چیزی.
کَواسِب: شکاریان از مرغ و درنده.
کَسّاب: ورزنده و پرکسب.
کَسُوب: گیاهی است.
مَکْسَب و مَکْسِب ـ مَکاسِب، ج: ورزش، جای ورزش، جای پیداکردن روزی.
مَکْسَب: درآمد، فایده.
مُکْسِب: پرسود، پرنفع.

مُکْتَسَب، مَکْسُوب: تحصیل شده، یافته.
مُکْتَسَب: به‌دست آمده.
* (**کُسْبُج**): نخاله و کنجاله و دُرد روغن.
* (**کُسْبَر**) ـ **کَسابِر**، ج: دست‌بند از عاج.
کُسْبُرَة و کُسْبَرَة: گشنیز.
* (**کُسْت**): داروئی است.
کُسْتُبان: انگشتانه.
کُسْتَلِیتَة: گوشت قیمه‌ای سرخ شده.
کَسْتَنا: شاه بلوط.
کَسْتَنا مَسْکَرَّة: بستنی شاه بلوط.
لَوْنٌ کَسْتَنِی: خرمائی رنگ.
کَسْتِیرُ الْفارَة: بُرادهٔ آهن.
* (**کُسْتَج**): بند پشتواره از پوست خرما.
کُسْتِیج و کِسْتِیج (معرب کُستی): ریسمانی که ذمیان بر روی لباس بندند.
* (**کَوْسَجَة**): کوسه (کم ریش) گردیدن.
کَوْسَج و کَوْسَج: معرب کوسه، نوعی ماهی است، بینی هموار، آنکه دندانش کم باشد، چهارپای آهسته‌رو.
(**کَسَحَ**) **الْبَیْتَ کَسْحاً**، م: روفت خانه را.
کَسَحَتِ الرِّیحُ الْأَرْضَ: تراشید و جمع کرد باد خاک زمین را.
کَسَحَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
کَسِحَ کُساحَةً، ف: برجای ماند از دست و پای.
کاسَحَهُ مُکاسَحَةً: سخت مخاصمه کردند با هم، سخت نوشیدند.
کَسَحَ الْبِئْرَ: چاه را پاک کرد و خالی نمود.
کَسِحَ، تَکَسَّحَ: فالج و زمین‌گیر شد.
إِکْتَسَحَ: خراب کرد، آب برد.
إِکْتَسَحَ الْبالُوعَة: جریان آب داشت توالت.
إِکْتَسَحَ الشَّیْءَ: به تاراج برد آن‌را.
کَسْح: عجز و درماندگی.
کَسِح (بر وزن خَشِن): آنکه از او اعانت خواهند و او کمک نکند.
کَسِیح و کُسِیح: درجای مانده، لنگ.
کُساح: بیماریی است شتران را.
کُساحَة: خاک‌روبه، برف روفته، عاجز برجای مانده از لنگی.
أَکْسَح و کُسْحان ـ کُسْحان، ج: شل، برجای مانده لنگ ومِنْهُ الْحَدِیثِ اِنَّمَا الصَّدَقَةُ مالُ الْکُسْحانِ وَالْعُوران: صدقه مختص به فلجها و برهنگان است.
ما أَکْسَحَهُ: چه گرانست آن.
کَسَح، کُساح: فلج، نرمی استخوان پا.
کُساحُ الْأَطْفال: فلج بچه‌ها.
کُساحَة: زباله، خاکروبه.
کُساحَةُ الْمَراحِیض: زیرآب، فاضل آب.
کَسِیح، أَکْسَح، مُکَسَّح: عاجز، زمین‌گیر.
کاسِحَةُ الْأَلْغام: کِشتی مین جمع کن.
مِکْسَحَة: ماشین بارکش بار خالی کن.
مِکْسَحَة: جاروب، بیل برف‌روب، پارو.
جَمَلٌ مَکْسُوح: شتر بسیار لنگ.
مُکَسَّح: برکنده پوست.
(**کَسْحَبَة**): پنهان رفتن ترسناک.
(**کَسَدَ**) **الشَّیْءُ کَساداً و کُسُوداً**، ن ک: ناروا ج گردید.
وَ أَمْوالٌ اقْتَرَفْتُمُوها وَ تِجارَةٌ تَخْشَوْنَ کَسادَها (آیه): اموالی که به‌دست آورده‌اید و تجارتی که از کساد آن می‌هراسید.
کَسَدَ الشَّیْءُ: متاع روی دست ماند.
کَسَدَتِ السُّوقُ: ناروا ج گردید بازار **فَالشَّیْءُ کاسِدٌ** و **کَسِید**، ص **وَالسُّوقُ کاسِدٌ و کاسِدَة**، ص.
أَکْسَدَ الْقَوْمُ: ناروا ج گردید بازار آنها.
أَکْسَدَتِ السُّوقُ: ناروا ج گردید بازار.
إِکْساد: صاحب بازار ناروا ج شدن.
إِنْکَسَدَتِ الْغَنَمُ إِلَی الْغَنَمِ: برگردیدند و بازگشتند گوسفندان به‌سوی گوسفندان.
کُسْد: عود هندی و عربی.
کَسِید: ناروا ج، پست.

کاسِد: متاع نارواج.
کَساد: رکود، بی‌رونقی.
کاسِد، کَسِید: راکد.
بِضاعَةٌ کاسِدَة: کالائی که ناجور است و به‌فروش نمی‌رود.
سِلعَةٌ کاسِدَة: کالای بُنجل.
سُوقٌ کاسِد: بازار ناارواج.
(کَسَرَ) العُودَ کَسراً، ض: شکست چوب را.
کَسَرَ العَسْکَرَ: منهدم گردانید لشگر را.
کَسَرَ الوَصِیَّةَ: مخالفت آن‌کرد (عمل به وصیت نکرد).
کَسَرَ الشِّعْرَ: وزن شعر را نیاورد.
کَسَرَ الطّائِرُ کَسراً وکُسُوراً: پرنده فراهم آورد بالها را وقت فرود آمدن.
کَسَرَ: تخلف و تجاوز کرد، پیچید، خرد کرد.
کَسَرَ الْبابَ: پس از شکستن در را باز کرد.
کَسَرَ التّاجِر: ورشکست کرد.
کَسَرَ الْجَیْشُ: پیروز شد.
کَسَرَ السَّفِینَةَ: شکست کشتی را.
کَسَرَ الشِّعْرَ: تقطیع کرد شعر را.
کَسَرَ العَطَشَ: فرونشاند تشنگی را.
کَسَرَ النُّورَ: منحرف کرد شعاع روشنائی را.
کَسَرَ الوِسادَةَ: دو تا کرده بالش را و تکیه داد بر آن.
کَسَرَ مَتاعَهُ: فروخت متاع را یک یک.
کَسَرَ حِدَّتَهُ او قُوَّتَهُ: پائین آورد و خنثی کرد قدرت او را.
کَسَرَ خاطِرَهُ: رنجانید و دلگیر کرد او را.
کَسَرَ رِقْبَتَهُ: پیچ داد گردنش را.
کَسَرَ قَلْبَهُ: شکست دل او را.
کَسَرَ شَرَفَهُ: ننگین و متهم کرد او را.
کَسَرَ شَوْکَةً: فرونشاند جاه و جلالِ او را.
کَسَرَ شَوْکَتَهُ او اَنْفَهُ: دماغش را به خاک مالید.
کَسَرَهُ عَنْ مُرادِهِ: منصرف کرد او را.
کَسَرَ عَلیٰ مَنْ فِی طَرِیقِهِ: شکست و خار میان راه برداشت.

کَسَرَ عَیْنَهُ: خجالت داد و شرمنده کرد.
کَسَّرَهُ تَکْسِیراً: بسیار شکست آن‌را.
کَسَّرَ الْکَلِمَةَ: کسره داد کلمه را.
کَسَرَ، کَسَّرَ: خرد کرد.
تَکَسَّرَ: خرد و ریزه ریزه کرد.
اِنْکَسَرَ: شکست خورد.
اِنْکَسَرَ التّاجِرُ: ورشکست شد.
اِنْکَسَرَ الْحَرُّ: گرما فروکش کرد.
اِنْکَسَرَ الْعَطَشُ: تشنگی فرونشست و تسکین یافت.
تَکَسَّرَ و اِنْکَسَرَ: شکسته شد.
اِنْکَسَرَ الْعَسْکَرُ: منهزم شد لشگر.
مَکْسُور، ص (نه مُنْکَسِر).
اِنْکَسَرَ الْحَرُّ: شدید شد حرارت.
اِنْکَسَرَ الْعَجِینُ: نرم و خمیده شد آرد.
اِنْکَسَرَ عَنِ الشَّیْءِ: عاجز شد از آن.
اِکْتَسَرَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را.
کَسر ـ کُسُور، ج وکُسُورات، ج ج: حرکت زیرین که به کلمات و حروف می‌دهند، اِعراب به کسر.
کَسر وکِسر ـ اَکْسار وکُسُور، ج: استخوان بازو طرف آرنج باگوشت آن، پاره‌اندام یا اندام تمام یا نیمه استخوان باگوشت یا استخوان کم گوشت، جانب و کناره خانه متصل به زمین، پاره پائین خیمه یا پاره افتاده خیمه که بر زمین پهن باشد، کناره و ناحیه.
یُقال اَتَیْتُهُ وَ هُوَ یُطْعِمُ النّاسَ مِنْ کُسُورِ اِبِلٍ: آمدم نزد او و او طعام می‌خوراند مردم را از استخوان و گوشت بازوی شتر.
کَسْرٌ مِنَ الْحِسابِ: آنچه به تقسیم ناید، چیز اندک.
کِسْرُ الصَّحْراء: هر دو جانب دشت.
اَصابَهُ کَسْرٌ ثُمَّ کَسْرٌ: رسید او را چیزی که طاقت آن ندارد (بفتح و کسر سین در هر دو).
کَسْر: شکستگی، تجاوز، تخلف، شکاف، تَرَک.
کُسُور: زیادی، خرده‌دار.
کَسْرَة: شکست، عقب‌نشینی.

کِسْرَة: خرده، پاره، ریزه.

کِسْرَةُ خُبْزٍ: یک لقمه نان، خرده نان.

کُسَارَةُ اللَّوْزِ: بادام شکن.

کَسِیر، مَکْسُور: گسیخته، شکسته.

کُسُورُ الْأَوْدِیَة: خمهای رودبار، شعبه‌ای از آن **(لاواحدَ لَهُم)**.

یُقال هٰذِهِ اَرضٌ ذاتُ کُسُورٍ: زمین دارای پستی و بلندی.

کَسْرَة: یک حرکت زیرین، شکستگی.

یُقال وَقَعَتْ عَلَیْهِمُ الْکَسْرَةُ: برایشان انهزام و شکست آمد.

کِسْرَة ـ کِسَر و کِسَرات، ج: پاره از چیزی شکسته.

جَفْنَةٌ اَکْسار: کاسه بزرگ بسیار پیوند شده.

کَسْریٰ و کِسْریٰ ـ اَکاسِر و اَکاسِرَة و کَساسِر، ج: (برخلاف قیاس) لقب پادشاهان ایران قدیم سلسله ساسانیان بوده.

کِسْرِیّ و کِسْرَوِیّ و کَسْرَوِیّ: منسوبست به ساسانیان.

رَجُلٌ ذُوکَسَراتٍ و هَذَراتٍ: مردی که در هر چیزی مغبون می‌شود.

اَرضٌ ذاتُ کُسُر: زمین با بلندی و پستی.

کَسِیر ـ کَسْریٰ و کُساریٰ، ج: شکسته.

کَسِیرُ الْخاطِرِ: دلسرد، دلتنگ.

کَسِیرُ الْقَلْبِ: غمگین، افسرده، دل‌شکسته.

نَاقَةٌ کَسِیر: شتر شکسته‌اندام.

کُسار و کُسارَة: ریزه و شکسته از چیزی.

کَسُور: شتر ضخیم کوهان یا شتری که بخماند دم را بعد از برداشتن.

کاسِر ـ کُسَّر، ج: شکننده، عقاب.

کاسِرَة مؤنث ـ کَواسِر و کُسَّر، ج: شکننده، عقاب ماده.

کَواسِر: شتران که بشکنند چوب را.

کاسُور: سبزی‌فروش، سنگ‌شکن.

طَیْرٌ کاسِر: پرنده شکاری.

اِکْسِیر: عصاره، خلاصه، چکیده، کیمیا.

اِنْکِسار: شکستگی، شکست.

اِنْکِسارُ الْقَلْبِ: افسردگی، دلشکستگی.

تَکْسِیر (نزد مهندسین): مساحت.

مَکْسِر ـ مَکاسِر، ج: جای شکستن، جای آزمایش و آگاهی چیزی، بیخ.

فُلانٌ طَیِّبُ الْمَکْسِرِ: او ستوده است به آزمودن.

مَکْسُور ـ مَکْسُورَة مؤنث: شکسته.

صَوْتٌ مَکْسُور: صدای ضعیف نازک.

مُکَسَّر: رودباری که کسورش روان باشد (جمع مکسر ضد جمع سالم).

مُکَسَّر: خرد شده، شکسته.

مَکْسُور: شکست‌خورده.

مَکْسُورُ الْخاطِرِ: افسرده، گرفته.

مَکْسُورُ الْقَلْبِ: اندوهگین.

مُتَکَسِّر (اسم فاعل است). یُقال رَأَیْتُهُ مُتَکَسِّراً: او را دیدم درحالی‌که سست و آرمیده بود.

اِنْکِسارُ النُّور: تجزیه شکست نور.

تَکَسُّرُ الْجِسْمِ: ناراحتی و سستی.

تَکْسِیر: عمل شکستن.

جَمْعُ التَّکْسِیر: جمع مکسّر، سماعی، بی‌قاعده.

کَسَرُولَة: ماهی‌تابه.

* **(کُسْط): عود هندی و عربی.**

کَسْطان: غبار.

* **(کَسْطَل) و کَسْطال:** غبار.

(کَسَعَهُ) کَسْعاً، م: راند عقب او را به دست یا به پشت پای.

کَسَعَ السَّفِینَةَ فِی الْبَحْرِ: راند کشتی را و جریان داد روی آب.

کَسَعَهُ بِکَذا: او را تابع او قرار داد.

کَسَعَتِ النّاقَةُ او الظَّبْیَةُ: ماده‌شتر یا آهو درآورد دُم را میان هر دو پای خود.

کَسَعَ النّاقَةَ بِغُبْرِها: به آب سرد زد پستان شتر را تا شیر بازگرداند (به این عمل زیادی آن‌را اراده کننده در سال آینده).

کَسَعَهُ بِمَا سائَهُ: بعدازسخن به سخن دیگر رنجانید او را.

اِکْتَسَعَ الْکَلْبُ اوالْفَرَسُ: سگ یا اسب دُم را میان هر دو پای، خود درآورد.
(و فی حَدیثِ الْحُدَیبیة) وَ عَلِیٌّ یَکْسَعُها بِقائِمِ السَّیْفِ: علی (ع) با شمشیر می‌زند او را با سفلش.
تَکَسَّعَ فِی ضَلالِهِ: رفت به گمراهی.
کَسَع: سفیدی اطراف موهای پشت پای (آن پیوند سر دست و پای اسب و خر).
کُسَع: ریزه‌های نان.
کُسْعَة ـ کُسَع، ج: نقطه سفید در روی هر چیز، پر ریزه سفید فراهم آمده زیر دم عقاب، خران کره، خران و گاوان کار، بندگان یا چهارپای شیرده که اِنعام کنند کسی را.
لَیْسَ فِی الْکُسْعَةِ صَدَقَةٌ (حدیث): در خران و گاوان‌کار صدقه نیست چون وسیله کسب معاشند.
کاسِع: شتر و غیره که دُم را میان هر دو پای درآورد.
اَکْسَع: از پرندگان آنکه زیر دمش پرهای سفید باشد.
رَجُلٌ مُکَسَّع: مرد بی‌زن.
مُکْتَسِعَة: گوسفندی که آن‌را برصه و حره رسیده باشد و آن کرمکی است که چون به گوسفند رسد نیمه پستان آن خشک شود.
* **(کُسْعُوم):** خر (لغت حمیری).
(کَسَفَ) الثَّوْبَ کَسْفاً، ض: پاره کرد و برید جامه را.
اَوْ تُسْقِطَ السَّماءَ کَما زَعَمْتَ عَلَیْنا کِسَفاً (آیه): یا آنکه آسمان را پاره پاره بر ما چنانکه گمان کردی فرود آوری.
کَسَفَ: خجالت داد و شرمنده کرد، نومید کرد.
کُسِفَ الشَّمْسُ اوالْقَمَرُ کُسُوفاً: گرفته شد آفتاب و ماه.
کَسَفَ اللّهُ الشَّمْسَ اوالْقَمَرَ: گرفته گردانید خدا ماه و خورشید را (لازم و متعدی).
کَسَفَ بَصَرَهُ: فروبرد چشم را و برگردانید آن‌را.
کَسَفَ وَجْهُهُ: ترش‌روی شد.
کَسَفَتْ حالُهُ: بدگردید حال او.
کَسَفَ عُرْقُوبَ الْبَعیرِ: برید پی شتر را.
کَسَفَ الشَّمْسُ النُّجُومَ: غالب آمد روشنائی شمش بر ستارگان.
کَسَفَ الشَّیْءَ: پوشید آن‌را.
کَسَفَهُ الْحُزْنُ: ترش‌روی و بدخُلق کرد او را اندوه.
کَسَفَتِ الشَّمْسُ کُسُوفاً، ض: گرفت خورشید در روز که ماه غایب بود.
کَسَفَ اَمَلُهُ: برید امید او از آنچه که امید داشت.
تَکَسَّفَتِ الشَّمْسُ: گرفت آفتاب.
کَسَّفَ الشَّیْءَ: پاره پاره کرد آن‌را.
اِنَّ صَفْوانَ کَسَفَ عُرْقُوبَ راحِلَتِهِ: همانا صفوان بند بارش را با شمشیر برید، پاره کرد.
اِنْکِساف: گرفتن آفتاب و ماه.
اِنْکَسَفَ: خجالت کشید و سرخ شد.
کِسْفَة ـ کِسْف و کِسَف، ج اَکْساف و کُسُوف، ج ج: پاره از هر چیزی.
کُسُوف و اِنْکِسافُ الْکَواکِب: گرفتگی ستارگان.
وَاِنْ یَرَوْا کِسْفاً مِنَ السَّماءِ ساقِطاً (آیه): اگر پاره‌ای از آسمان را در حال سقوط ببینند.
کاسِفُ الْبال: افسرده، غمگین.
کاسِفُ الْوَجْه: روی گرفته و تیره.
رَجُلٌ کاسِفُ الْبال: مرد بدحال.
رَجُلٌ کاسِفُ الْوَجْه: مرد ترش‌روی.
یَوْمٌ کاسِف: روز بیمناک و سخت.
کَسْف: در عروض حرف متحرک راکه آخر جزو باشد افکندن مَکْسُوف، ص.
مَکْسُوف، مُنْکَسِف: پوشیده، پنهان.
مَکْسُوف: شرمسار.
کَسِیفَة: پاره از چیزی.
(کَسْکَسَ) الشَّیْءَ: سخت کوفت آن‌را.
کَسْکاس: کوتاه قامت درشت و ضخیم.
کُسْکُس: خوراکی که از آرد سازند.
کَسْکَسَ: پس رفت، به عقب برگشت.
کُسْکُسی: نوعی آبگوشت.
(کَسِلَ) الرَّجُلُ فِی الْجِماعِ کَسَلاً، ف: جماع کرد با زن بی‌انزال.

کَسِلَ کَسَلاً و تَکٰاسَلَ: سستی و کاهلی کرد.
کَسِل و کَسْلاٰن، ص مذکر: **کَسِلَة،** ص مؤنث ـ **کَسٰالیٰ و کُسٰالیٰ،** ج.
وَ اِذٰاقٰامُوا اِلَی الصَّلٰوةِ قٰامُوا کُسٰالیٰ یُرٰائُـونَ النّٰـاسَ (آیه): چون به نماز برخیزند بی‌حال و سست و به مردم ریا نشان دهند.
اَکْسَلَ الْاَمْرُ فُلاٰناً: در کاهلی و سستی افکند.
اَکْسَلَ الرَّجُلُ: جماع کرد بدون انزال.
کَسَل، تَکٰاسُل: بی‌حرکتی، سستی،بی‌کاری، تنبلی.
کَسِل، کَسْلاٰن، کَسُول: بی‌کاره، سست، تنبل.
کَسِلَ الْفَحْلُ اِذٰا فَتَرَ عَنِ الضِّرٰابِ: بی‌حرکت شد نر وقتی که سُست گردید از جستن.
لَیْسَ فِی الْاِکْسٰالِ اِلاَّ الطَّهُورُ (حدیث): در جماع بدون انزال فقط غسل کافی است.
کَسٰالَة: بطالت سستی و کاهلی.
کِسْل: زه کمان حلاج وقتی که فروکشد از آن.
کَسِل ـ کَسِلَة مؤنث: سست و کاهل.
کَسُول: زن سست.
جٰارِیَةٌ کَسُول: دختر نازپرورده که از خانه خود بیرون نرود.
کُوسٰالَة و کُوسَلَة: سر نره تا ختنه گاه.
کِسْیلیٰ: چوبی است شبیه به روناس سیاه به‌سرخی مایل.
مِکْسَل: زه کمان حلاج چون فروکشد از آن.
مِکْسٰال: شخص تنبل، زن سست، دختر نازپرورده که از خانه بیرون نرود.
وٰادٍ مُکْسِل: رودباری است که سیلاب آن از نزدیک آید.
(کَسَمَ) **الْیٰابِسَ کَسْماً،** ض: شکست و مالید و پاک کرد چیزی خشک را به دست.
کَسَمَ عَلیٰ عِیٰالِهِ: رنج و سختی کشید جهت معاش عیالاتش.
کَسَّمَ: به‌شکل درآورد، قالب گرفت.
کَسَمَ نٰارَالْحَرْبِ: برپا کرد کارزار را.

کَسْم: بقیه چیز خشک که به دست می‌ماند، گیاه خشک بسیار، ترکیب، شکل، ریخت، طرز لباس.
مُکَسَّم: خوش ترکیب.
کَسُوم: درگذرنده در امور.
کَیْسُوم: علف خشک بسیار.
یُقٰال هٰذِهِ رَوْضَةٌ کَیْسُومٌ و اَکْسُومٌ و یَکْسُومٌ: باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه و برهم نشسته گیاه.
خَیْلٌ کٰاسِم: اسبان بسیار، گله اسبان.
✻ **(کَسمَلَة):** قدم نزدیک گذارده رفتن.
(کَسٰا) الثَّوْبَ کَسْواً، ن **و اَکْسیٰ:** پوشانید او را جامه.
وَعَلَی الْمَوْلُودِ لَهُ رِزْقُهُنَّ وَکِسْوَتُهُنَّ (آیه): برعهده پدر شیرخوار است طعام و لباس زنان مرضعه.
کَسٰاهُ شِعْراً: مدح کرد او را به شعر.
کَسِیَ الثَّوْبَ کَسیً، ف: جامه پوشید.
وَنِسٰاءٌ کٰاسِیٰاتٌ عٰارِیٰاتٌ (حدیث): زنان با لباس عریان.
اِنَّهُنَّ کٰاسِیٰاتٌ مِنْ نِعَمِ اللّٰهِ عٰارِیٰاتٌ مِنَ الشُّکْرِ (حدیث): زنانی که پوشیده به نعمتهای الهی هستند برهنه از شکر نعمتند.
تَکَسّیٰ بِالْکِسٰاءِ تَکَسِّیاً: پوشانیدش به عبا.
کٰاسیٰ مُکٰاسٰاةً: با هم فخر و بزرگی و بزرگ‌منشی نمودند.
اِکْتِسٰاء: جامه پوشیدنی پوشیدن، زمین به‌گیاه پوشیده شدن.
اَهْلُ الْکِسٰاءِ هُمُ الْخَمْسَةُ الْاَشْبٰاحُ الَّذِینَ نَـزَلَتْ آیَـةُ التَّطْهِیرِ: اصحاب کساء پنج تن شبح‌های آنچنانی هستند که آیه تطهیر درباره آنان نازل گردید.
اِسْتَکْسیٰ فُلاٰناً: درخواست جامه کرد از او.
کِسٰاء: پوشاک، جامه.
کَسٰاء: بزرگی، بزرگی آبائی، بلندی مرتبه.
کِسٰاء ـ اَکْسِیَة، ج: کلیم، عبا، شیز سرشیر بسته.
رَجُلٌ کٰاسٍ: مرد جاه‌پوش با لباس پوشاک.
کِسْوَةٌ رَسْمِیَّة: لباس رسمی.
کِسْوَةٌ خُصُوصِیَّة: لباس مستخدمین.
کُسْوَة ـ کُسیٰ و کِسٰاء، ج: جامه پوشیدنی، لباس.

کِسْوَة: جامه، لباس.
فُلانٌ اَکْسیٰ مِنْ فُلانٍ: لباس و بخشش او از وی بیشتر است.
مَکْسُوّ: جامه پوشیده با لباس.
(کُسیٰ) ـ اَکْساء، ج: موخر سرین هر چیز.
یُقال رَکِبَ اَکْساهُ: افتاد برگردن او.
کَسا، اَکْسیٰ: آرایش داد، پوشانید.
کَسِیَ، اِکْتَسیٰ، تَکَسّیٰ: جامه در برکرد، لباس پوشید.
فَکَسَوْنَا الْعِظامَ لَحماً (آیه): استخوانها را به گوشت پوشانیدیم.
مَکْسِی، مَکْسُوّ: پوشیده به لباس خلاف عریان.
تَکْسِیَةُ الْحِیطانِ: روکوب چوبی به دیوار.
(کَشَّ) الزَّنْدُ کَشِیشاً، ض: شنیده شد بانگ آتش وقت خروج.
کَشَّتِ الْجُرَّةُ: جوشید جُرَّة (حرکت قلم یا رد پای).
کَشَّتِ الْحَیَّةُ: بانگ کرد مار وقت برآمدن از پوست.
کَشَّ الثُّعْبانُ: مار خِش خِش کرد.
کَشَّ الْبَعِیرُ: بانگ کرد به آواز کشیش.
کَشَّ الْبَقَرَةُ: بانگ کرد گاو.
تَکاشَّتِ الْاَفاعِی: بانگ کردند بعضیها در بعض دیگر.
کُشّ: آنچه بدان درخت خرما راگرد نری دهند.
کُشَّة: پیشانی یا موی جلوی سر.
کَشَّ: منقبض و چروک‌دار کرد و جمع شد.
کُشَّة: طُره، زلف.
بَیْعُ الْکِشَّة: دست‌فروشی، دوره گردی، طحاف.
زَهْرُ الْکَشاتِبِین: گُل و گیاه پنجه علی.
کَشِیشُ الْاَفْعیٰ: صدای افعی از پوست آن نه از دهن.
کَشِیش: بانگ نخستین شتر، آواز جوشش شراب، بانگ چخماق وقت آتش بیرون جستن از آن.
مِکْشاش: شتر با بانگ کشیش.
(کَشَأَ) الْقِثّاءَ کَشْأً، م: خورد خیار را.
کَشَأَ اللَّحْمَ: بریان کرد گوشت را چندانکه خشک گردید.
کَشَأَ الشَّیْءَ: کند پوستش را.
کَشَأَ بِالسَّیْفِ: به شمشیر زد او را و برید.
کَشَأَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
کَشِیَٔ مِنَ الطَّعامِ کَشْأً و کَشاءً، ف: پر شد شکم از طعام.
کَشِئَتْ یَدُهُ: ترکیده وکفته گردید یا ضخیم و درشت و زبر شد پوست دستش.
کَشِئَتِ السِّقاءُ: از هم جداگردید پوست از مشک.
اِکْشاء: بریان کردن گوشت چندانکه خشک گردد.
تَکَشُّوء: برکنده پوست شدن چیزی، پرشدن شکم از طعام، گوشت خشک خوردن.
کُشْاَة: عیب (یُقال ما فِی جَسَدِهِ کُشْاَةٌ): بدنش بی‌عیب.
کَشِیٔ: پری شکم از طعام، گوشت بریان کرده، سیری شکم از طعام.
(کَشَبَ) اللَّحْمَ کَشْباً، ض و کَشَّبَ: بسیار خورد گوشت را.
(کُشْتُبان) ـ کَشاتِبِین، ج: انگشتانه خیاط.
زَهْرُ الْکُشْتُبانِ: نوعی گیاه.
(کَشُوث) وکُشُوث وکُشُوثیٰ وکَشُوثاء: گیاهی است شبیه ریسمان بر درخت پیچد بدون برگ و ریشه.
(کَشَحَ) الْبَیْتَ کَشْحاً، م: روفت خانه را.
کَشَحَ الْقَوْمُ: پراکنده گشتند.
کَشَحَ عَنِ الْماءِ: پشت کردند بر آب.
کَشَحَ لَهُ بِالْعَداوَةِ: دشمنی نمود با او، در دل داشت دشمنی از وی.
کَشَحَ: بیرون کرد و روانه نمود، تار و مار کرد.
اِنْکَشَحَ: از هم پاشید و وا رفت.
کَشَحَتِ الدّابَّةُ: چهارپا دُم را میان هر دو پای درآورد.
کَشَحَ الطّائِرُ: بشتاب درآمد.
کَشَحَ الظَّلامُ اَوِالضَّوْءُ: برگشت سایه و آفتاب.
کَشَحَ الْعُودَ: پوست کند چوب را.
کَشَّحَ الْبَعِیرَ: داغ کرد تهیگاه شتر را.
کُشِحَ الرَّجُلُ، ل: به بیماری تهیگاه مبتلا و داغ کرده شد ـ مَکْشُوح، ص.
طَویٰ کَشْحَهُ عَلَی الْاَمْرِ: دوری کرد، بیگانگی کرد،

سِرَّ نگهداشت، استمرار نمود بر آن کار، اعراض کرد از او و برید.
وَلاَّهُ کَشْحَهُ: بی‌اعتنائی کرد، پشت کرد.
کَشِحَ کَشَحاً، ف: درد تهیگاه گرفت.
کاشَحَهُ کِشاحاً و مُکاشَحَةً: دشمنی نمود او یا پنهانی دشمنی نمودن.
تَکَشَّح: جماع کردن.
اِنْکَشَحَ الْقَوْمُ عَنِ الْماءِ: پراکنده گشتند از آب.
کَشْح ـ کُشُوح، ج: تهیگاه، میان پشت.
کَشَح: بیماری تهیگاه که به داغ کردن بهبودی یابد یا درد پهلو که ذات‌الجنب نامند.
کَشْح: رگ کمر.
کِشاح: داغ پهلو.
کاشِح: دشمن پنهان دارنده دشمنی، کینه‌دار، کینه‌ور.
اَفْضَلُ الصَّدَقَةِ عَلیٰ ذِی الرَّحِمِ الْکاشِحِ (حدیث): بهترین صدقه دستگیری از ارحام کینه‌دار است.
کُشاحَة: دشمنی پنهان و قطع کننده.
مِکْشَح و مِکْشاح: تبر، دَم شمشیر.
مَکْشُوح: مرد داغ کرده.
٭ (کَشْخان) و کِشْخان: مرد بی‌غیرت در حق زن.
کَشْخَنَة، تَکْشیخ: بی‌غیرت خواندن کسی را.
(کَشَدَ) الشَّیْءَ کَشْداً، ض: برید آن‌را به دندان.
کَشَدَ النّاقَةَ: دوشید شتر را به سه انگشت.
اَکْشَدَ: خالص و بدون مخلوط ساخت کَره را.
کاشِد و کَشُود و کَشَد: بسیار کسب معاش کننده به‌جهت عیال.
کَشْد: دانه‌ای است خوراکی.
کَشُود ـ کُشُد، ج: شتری که به سه انگشت دوشیده شود، شتر تنگ سوراخ پستان، صله رحم کننده.
کاشِد: صله رحم کننده.
(کَشَرَ) عَنْ اَسْنانِهِ کَشْراً، ض: آشکار کرد دندانها را وقت تبسّم.
اِنّا لَنَکْشِرُ فِی وُجُوهِ اَقْوامٍ: ما خنده و تبسم بر روی اقوام آشکارا کنیم.
کَشَرَ، کَشَّرَ: پوزخند زد.
کَشِرَة (اسم مصدر): تبسم آهسته و آشکار کردن دندانها.
کَشِرَ کَشَراً، ف: گریخت.
کَشَّرَ عَنْ اَسْنانِهِ: بسیار آشکار کرد دندانها را در خنده و غیر آن.
کاشَرَهُ مُکاشَرَةً: با هم تبسم کردند و دندانها پیدا نمودند.
اَکْشَرَ لَهُ عَنْ اَنْیابِهِ: نمایان کردن و سائیدن دندان او را بیم داد.
تَکَشَّرَ: آشکار کرد دندانها را.
کَشْر: نان خشک، نوعی جماع، دندان‌سفیدکردن شتر.
کَشَّرَ: ترش‌روئی کرد (از اضداد).
کَشِر: نیش‌خند.
مُکَشِّر: ترش‌رو، اخمو.
کَشَر: خوشه انگور که دانه آن خورده شود.
مُکاشِر: همسایه نزدیک.
(کَشَطَ) الشَّیْءَ کَشْطاً، ن و اِسْتَکْشَطَ: برهنه کرد آن‌را از آنچه که بر او پوشیده بود.
کَشَطَ الْجُلَّ عَنِ الْفَرَسِ: برگرفت جل را از پشت اسب.
کَشَطَ الرَّغْوَةَ: کف را با کفگیر گرفت.
کَشَطَ: تراشید و پاک کرد.
کَشَطَ الْجِلْدَ: پوست را خراشید.
وَ اِذَا السَّماءُ کُشِطَتْ (آیه): آنگاه که آسمان برکنده شود و از روی هم کشیده شود.
کَشَطَ الْحَرَفَ: ازاله کرد حرف را از جایش.
کَشَطَ الْبَعِیرَ: باز کرد پوست شتر را مَکْشُوط، ص.
اِسْتَکْشَطَ الْبَعِیرُ: وقت پوست باز کردن شتر فرارسید.
تَکَشَّطَ السَّحابُ: متفرق و پراکنده گردید ابرها.
اِنْکَشَطَ: گشاده و برهنه شد.
اِنْکَشَطَ الرَّوْعُ: رفت بیم و ترس.
کَشّاط: پوست‌کن.
کِشاط: پوست باز کرده، برهنه شده.
کَشْط: برهنه کردن.

مِکْشَط: خط تراشن.

(**کَشَعَ**) **اَلْقَوْمُ عَنِ الْقَتیلِ کَشْعاً**، م: پراکنده شدند گروه از اطراف کشته.

کَشَّعَ: روانه شد و رفت.

کَشِعَ کَشَعاً، ف: ناآرام گردید از اندوه و ملال.

(**کَشَفَ**) **الشَّیْءَ و عَنِ الشَّیْءِ کَشْفاً**، ض: آشکارا کرد آن‌را از آنچه بر وی پوشیده بود.

کَشَفَ، کَشَّفَ: سرپوش برداشت.

کَشَفَ: نشان داد، روی باز کرد، نمایش داد، جلوه داد، یافت و پیدا کرد.

کَشَفَ السِّتْرَ اوالْقِناعَ: پرده برداشت، حجاب برداشت.

کَشَفَ: دفع کرد بدی و ضرر را.

یُقال کَشَفَ اللّٰهُ غَمَّهُ: اندوه او را خدا زائل کرد.

اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اِذٰا دَعٰاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوءَ (آیه): آیا کیست آنکه بیچاره‌ای را جواب دهد و اندوه را از بین می‌برد.

کَشَفَتْهُ الْکَوٰاشِفُ: رسوا کرد آن‌را.

کَشَفَتْ لَهُمْ عَنْ سٰاقِها: سختی رسید آنها را.

کَشَفَتِ النّٰاقَةُ کِشٰافاً: ماده‌شتر هر سال باردار گردید.

کَشِفَ فُلٰانٌ کَشَفاً، ف: شکست خورد.

کَشِفَ الْفَرَسُ اوالرَّجُلُ: موهای پیشانی بالا رسته چندانکه به دایره ماند.

کَشَفَ سَیِّئٰاتَهُ: رسوا کرد.

کَشَفَ عَلَیْهِ طِبِّیاً: معاینه پزشکی نمود.

کَشَّفَ الشَّیْءَ: آشکار کرد آن‌را، برهنه نمود.

کَشَّفَ عَنِ الْاَمْرِ: به اکراه و ستم برهنه و آشکار کرد.

کٰاشَفَهُ مُکٰاشَفَةً: با او دشمنی پیدا کرد، باکسی آشکارا جنگ کرد.

کٰاشَفَ بِکَذٰا: به همدیگر فاش کردند، ابراز کردند.

اَکْشَفَ: خندید چندانکه لب برگشت و دندانها نمایان گردید.

اِکْشٰاف: پی یکدیگر نتاج آوردن شتر، ماده شتر را آبستن کردن در هر سال.

اِنْکَشَفَ، تَکَشَّفَ: نمایان و آشکار شد.

اِنْکَشَفَ: رسوا و بدنام شد.

اِکْتَشَفَ: یافت، پیدا کرد.

اِنْکَشَفَ الشَّیْءُ: برهنه و آشکارا شد.

تَکَشَّفَ الشَّیْءُ: برهنه و آشکارا شد.

تَکَشَّفَ الْبَرْقُ: پر کرد آسمان را برق.

تَکَشَّفَ الرَّجُلُ: گشاده گردید.

تَکٰاشَفَ الْقَوْمُ: آشکارا شد عیب آنان به یکدیگر.

لَوْ تَکٰاشَفْتُمْ مٰا تَدٰافَنْتُمْ (حدیث): اگر آشکار شود عیوب آنان هرآینه دفن نمی‌کردند یکدیگر را.

اِکْتَشَفَ الشَّیْءَ: یافت آن‌را.

ومِنهُ اَلاِکْتِشٰافاتُ مِنَ الْاُمُورِ الصِّنٰاعَةِ وَالطَّبیعَةِ.

اِکْتَشَفَ الْکَبْشُ: برجست بر ماده.

اِکْتَشَفَتِ الْمَرْاَةُ لِزَوْجِها: کاملاً برهنه شد زن وقت جماع.

اِسْتِکْشٰاف: برهنه کردن و آشکارا نمودن از کسی خواستن.

اِسْتَکْشَفَ: کنجکاوی و جستجو کرد، در مقام یافتن برآمد، جاسوسی و خبرگیری کرد.

کَشَفَة: بالارستن جای موی پیشانی.

کُشْفَة: موی پیشانی بالا رسته.

کِشٰاف: هر سال بچه آوردن ماده شتر یا آبستن شدن وقت بچه دادن.

کَشُوف: ماده شتر آبستن در هر سال.

کٰاشِفَة: آشکارا و برهنه کردن.

کَشْف: فاش‌سازی، آشکارسازی، مکاشفه، الهام، ایجاد، اکتشاف، صورت، فهرست.

هَلْ هُنَّ کٰاشِفٰاتُ ضُرِّهِ (آیه): اگر خدا برای من آسیبی بخواهد آیا بتها ضرر او را برطرف می‌کنند.

کَشْفُ الْحِجٰاب: پرده‌برداری، بی‌حجابی.

اَکْشَف: آنکه موی پیشانی وی برگردیده باشد مانند دایره، اسب پیچیده بیخ دم، مرد بی‌سپر در جنگ و شکست‌خورده و گریخته، مرد بی خود آهنی.

کَشّٰاف: فاش‌کننده، پیدا کننده، پیش‌آهنگ.

اَلنُّورُ الْکَشّٰاف: نورافکن، پرتوافکن.

اَلْکَشّافَة: دیده‌ور، پیش آهنگ.
اَلْفِتْیانُ الْکَشّافَة: جوانان پیش آهنگ.
کِشافَة: پیش آهنگی.
کَشِیف، مَکْشُوف: پیدا، آشکار، باز.
کاشِفَة: در علم کیمیا ماده‌ای است در آزمایشگاه به کار رود.
کاشِف: فاش‌کننده.
اِکْتِشاف: آشکارسازی.
جَبْهَةٌ کَشْفاء: پیشانی که موی آن همچو دائره برگردیده.
کَشْفُ حِساب: صورتحساب.
کَشْفُ الْماهِیّات: صورت حقوق بگیرها.
کَشْفُ طِبّی: معاینه پزشکی.
کُشْفَة: نمای سر ستون
کُشْفَةُ الصَّفْحَة: تخته روی سر ستون.
کُشْفَةُ وَجْهِ الْمِعْبَرَة: تاج سر ستون.
کُشْفَةُ تَحْتِ الْمِعْبَرَة: دیوارکوب زینتی.
اِکْتِشاف، اِسْتِکْشاف: نقشه‌برداری، کشف اطلاعات.
اِکْتِشاف: جستجو، کاوش، آشکارسازی.
مَکْشُوف: آشکار، بی‌پناه، روی‌باز، برهنه.
مَکْشُوفُ الرَّأس: سر برهنه.
مَکانٌ مَکْشُوف: جای روی‌باز.
یَشْتَرِی عَلَی الْمَکْشُوف: روی سهام معامله می‌کند.
مُکْتَشِف: مخترع مانند ادیسون کاشف برق.
مُکْتَشِف، مُسْتَکْشِف: جستجوکننده.
* (**کَشَک**): آب جو یا با سرکه آن یا شیر جوش داده.
کُشْکُ التِّلفُون: اطاق تلفن.
کُشْکُ الدِّیدِبان: اطاق نگهبان.
کُشْکُ بَحْرِی: آلونک کنار دریا.
کِشْک: کشک معروف.
کِشْکُ الْماز: مارچوبه.
کَشْکار: بلغور.
کَشْک: (معرب کوشک) شبه رواق به‌شکل.
(**کَشْکَش**): فرار کرد، گریخت.
کَشْکَشَتِ الْحَیَّة: صدای کرد وقت پوست انداختن مار.

کَشْکَشَة: (مصدر) بدل کردن شین از کاف در خطاب مؤنث یا افزودن شین بعد کاف مجرور.
کَشْکَش: خش‌خش کرد، جمع کرد، تا کرد، چروک داد.
کَشْکَشَة: تاخوردگی، چین.
(**کَشْکُول**) **وکَشْکُولَة:** ظرفی که فقرا در آن اغذیه خود را جمع کنند و کُتُبی را بدین نام نهاده‌اند به‌جهت آنکه از علوم مختلفه و مطالب کثیره متنوعه در آن جمع شده از جمله تألیف مؤلف.
* (**کَوْشَلَة**) **وکَوْشالَة:** سر نره بزرگ.
(**کَشَمَ**) **الْاَنْفَ کَشْماً، ض و اِکْتَشَمَ:** برید بینی را از بیخ.
کَشَمَ: اجباراً قطع کرد.
کَشَمَ لَهُ: جدی بود، رسمی بود.
کَشِمَ کَشَماً، ف: ناقص خلقت و حسب گردید **اَکْشَم**، ص.
اَنْفٌ کَشِم و اَکْشَم: بینی بریده از بیخ.
کَشِم و اَکْشَم: یوز (حیوان درنده).
کاشِم: انجدان رومی گیاهی است.
* (**کَشْخَمَة**): گیاهی است نرم و پا کیزه.
(**کَشْمَرَ**): آماده گریستن گردید.
کَشْمَرَ اَنْفَهُ: شکست بینی او را.
کِشْمِیر: بلادی است در هند.
کُشامِر: بیماری زشت.
* (**کِشْمِیز**): ترمه پارچه قیمتی.
(**کِشْمِش**): نوعی مویز بی‌دانه به‌شکل.
* (**کُشْنی**): گاو دانه که حب‌البقر هم نامند.
(**کَشاهُ**) **کَشْواً، ن:** گزید او را به دندان و به دهان کشید.
(**کُشْیَة**) **ـ کُشیً، ج:** پیه شکم سوسمار یا بیخ دُم او.
(**کَصَّ**) **الْقَوْمُ کَصّاً، ص:** اجتماع نمودند.
کَصَّ الْماءُ: فراهم آمد.
کَصَّ الصَّوْتُ: آواز برآورد.
اَکَصَّ: شکست خورد و گریخت.
تَکاصَّ: با هم اجتماع کردن.
اِکْتِصاص: فراهم آمدن.
کَصِیص: جنبیدن، پیچیدن بر خود از رنج، اضطراب، آواز ملخ، صدای نرم و نازک.

* (کَصِیصَة) ـ کَصائِص، ج: گروه، ریسمان دام آهو.
کَصّ: آواز آهسته و نرم و نازک.
(کَصکَصَ): سرعت نمود در رفتن.
(کَصَمَ) کُصُوماً، ن: روی گردانید و پشت داد، برگردید به جائی که آمده بود به تمام مقصد خود نرسید.
کَصَمَ فُلاناً: به ستم و شدت راند آن‌را.
(کَصیَ) فُلاناً کَصیاً، ض: فرومایه و خسیس گردید بعد بزرگی.
* **(کَضْکَضَة):** شتاب‌روی.
(کَضَلَهُ) کَضْلاً، ن: راند او را و دور انداخت.
(کَظَّ) فُلاناً الطَّعامُ کَظّاً، ن: پر کرد شکم را از طعام چندانکه جای تنفس نماند.
کَظَّ الْغَیْظُ صَدْرَهُ: پر گردید سینه او از خشم.
کَظَّ: فشار آورد، پر کرد، ازدحام کرد.
کَظَّ الطَّعامُ الرَّجُلَ: سیر کرد غذا مرد را.
اِکْتَظَّ الْمَکانُ: پر شد از مردم.
کَظَّ الْحَبْلَ: محکم بست ریسمان را.
کَظَّهُ الْاَمْرُ کَظاظاً و کَظاظَةً: رنجانید او را کار و اندوهگین نمود.
کَظَّ الْمَسِیلُ بِالْماءِ: راه آب تنگ گردید از پُر آبی.
کاظَّهُ کِظاظاً و مُکاظَّةً: با او کارزار سخت و دراز کرد.
تَکاظَّ الْقَوْمُ: از حد گذرانیدند با هم دشمنی را، تنگ گرفتند نسبت بهم در جنگ.
اِکْتَظَّ مِنَ الطَّعامِ: رنجور گردید از پری شکم که جای تنفس نمانده.
اِکْتَظَّ الْمَسِیلُ بِالْماءِ: تنگ شد رودبار از بسیاری آب.
اِکْتَظَّ الْمَحَلُّ: پر شد در آنجا از مردم.
اِکْتَظَّ الْغَیْظُ: پر شد سینه او از خشم.
کِظَّة: سیری، پری شکم از طعام، زحمت پری و تُخامه، زیاده‌روی در خوراک.
کِظاظ: سختی و ماندگی، بسیاری ملازمت و دشمنی.
رَجُلٌ کَظٌّ: مرد رنج‌دیده و سختی کشیده، گرانبار از کار و درمانده از آن.
کَظِیظ، مَکْظُوظ: رنجیده و اندوه کشیده از کار، شکم پر از طعام، بی‌رغبت به خوراک.
کَظِیظ: ازدحام.
مُکْتَظّ: ازدحام، زیاد، پر، انبوه.
(کَظَبَ) کُظُوباً، ن: بسیار فربه گردید.
(کَظَرَ) الْقَوْسَ کَظْراً، ن: ساخت کمان را.
کَظَرَ الزَّنْدَةَ: رخنه کرد جای زدن از آتش‌زنه.
کُظْرِی: فوق کلیه‌ها.
اَلْغُدَّةُ الْکُظْرِیَة: غده روی کلیه‌ها.
کُظْر: اطراف و کناره فرج و گوشه آن، پیه جمع شده و جای آن در درون حیوان، گوشه کمان، میان چنبر گردن.
کُظْرَة: پیه جمع شده در درون حیوان و جای آن.
کِظْر: پی که بیخ سوفار تیر پیچند، آنچه مابین ترقوتین است.
(کَظَمَ) الْبابَ کَظْماً، ض: قفل نهاد بر در.
کَظَمَ غَیْظَهُ: فرو خورد خشم را.
کَظَمَ عَلیٰ: خاموش شد، سکوت کرد.
وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ (آیه): آنان خشم خویش فرو برند و انتقام نگیرند و از مردم درگذرند.
کَظَمَ النَّهْرَ: بند و سدّ کرد جوی را.
کَظَمَ الْقِرْبَةَ: پر شد مشک تا لب آن.
کَظَمَ الْبَعِیرُ کُظُوماً: بازایستاد شتر از نشخوار.
کُظِمَ کُظُوماً، ل: ساکت گردید.
کَظَم ـ اَکْظام و کِظام، ج: گلو یا دهان یا مخرج تنفس.
لَعَلَّ اللّٰهَ یُصلِحُ اَمْرَ هٰذِهِ الْاُمَّةِ وَلا یُؤْخَذُ بِاَکْظامِها (حدیث علیّ ع): امید است خداوند اصلاح کند کار این امت را و نگیرد به دهانهاشان.
کَظِیم: مرد اندوهگین، مرد فروخورنده خشم، کلید.
کَظِیمَة: چاهی که در جنب چاه دیگر راه آب هر دو یکی باشد، توشه‌دان، قمقمه آب.
کِظام: سربند هر چیزی.
کَظُوم: چهارپائی که نشخوار نکند.
کِظامَة: دهانه رودبار، مخرج بول زنان، چاهی که در

جنب چاه دیگر راه آب آن دو یکی باشد، حلقه سر دوش ترازو که رشته به آن بندند، دوالی که بر دو گوشه بالای کمان بندند، مسمار ترازو یا حلقه سر عمود آهن آن، ریسمانی که بینی شتر را بندند، پی که بر پر تیر پیچند یا جای پر از تیر.
لَهُ التَّوْبَةُ مالَمْ یُؤْخَذْ بِکَظَمِهِ (حدیث): برای او برگشت و توبه است مادام که نگیرد به دهانش.
کاظِم، کُظَّم، ج: خاموش، فروخورنده خشم، لقب امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام.
بَعِیرٌ کاظِم: شتر تشنه.
اِبِلٌ کَظُوم: شتر از نشخوار بازایستاده.
رَجُلٌ مَکْظُوم: مرد بسیار اندوه‌مند.
غَیْظٌ مَکْظُوم: خشم فروخورده.
(**کَظا**) **لَحْمُهُ کَظْواً**، ن: درشت گردید، افزون و آکنده شد.
تَکَظَّیٰ لَحْمُهُ: برآمد گوشت او از فربهی.
اَرضٌ کاظِیَة: زمین خشک.
(**کَعَّ**) **کُعُوعاً و کَعاعَةً و کَیْعُوعَةً**، ض ن: سست گردید و بددل و ترسو شد.
اَکَعَّ فُلاناً: بددل ساخت و ترسانید او را، بند کرد و بازداشت او را.
اَکَعَّ کَلامَهُ: بازداشت سخن او را.
اَکَعَّ الْخَوفُ: ترس بازداشت او را از اراده‌اش.
کَعّ و کاعّ: بددل و سست.
رَجُلٌ کَعُّ الْوَجه: مرد سبک رخسار.
(**کَعَبَتِ**) **الْجارِیَةُ کُعُوباً و کُعُوبَةً و کِعابَةً**، ض: برآمد پستان دختر، نار پستان گردید دختر.
کَعَبَ الثَّدْیُ، م: برآمد پستان.
کَعَبَ الْإِناءَ کَعْباً: پر کرد ظرف را.
اَکْعَبَ: شتافت، سرعت کرد.
کَعَّبَ: مکعب ساخت.
کَعَّبَ الْعَدَدَ: به توان سوم رسانید عدد را.
کَعَّبَ الْإِناءَ: چهارگوشه ساخت ظرف را.
کَعَّبَتِ الْجارِیَةُ: بلند شد پستان دختر و نار پستان شد.

کَعْب ـ کُعُوب، ج: هر بند و جای جدائی استخوان، استخوان بلند شده در پشت پای و آن‌را به فارسی شتالنک و پچول گویند، استخوانی است برآمده از دو طرف میان بندگاه ساق و قدم (غوزک).
ـ کُعْب و کِعاب، ج: استخوان بلند پشت پای، بازی نرد شیر.
ـ کُعُوب، ج: تیزی نیزه و نی، یک لخت از روغن و پاره از آن، اندک از شیر به‌قدر یک ریختن، بزرگی آبائی.
وَامْسَحُوا بِرُؤُسِکُمْ وَ اَرجُلَکُمْ اِلَی الْکَعْبَیْنِ (آیه): مسح کنید سر را و دو پا را تا کعب. در وضو سه شستن داریم صورت و دو دست از مرفق و سه مسح داریم که سر و دو روی پای‌ها تا بلندی آنست.
اَعْلَی اللّٰهُ کَعْبَهُمْ: بلند گرداند خدا شأن ایشان را.
ذَهَبَ کَعْبُهُمْ: رفت شرف ایشان.
رَجُلٌ عالِی الْکَعْب: مردی که توصیف به شرف است.
کَعْبَة: بیت‌الله الحرام به مکه معظمه، هر خانه چهار گوشه، زادگاه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.
کَعْبَة ـ کِعاب و کَعْباب، ج: کعب که بدان نرد بازی کنند.
کُعْب: پستان.
کُعْبَة: دوشیزگی و بکارت دختر.
کَعْب: گره نی، دفتر بستانکاری، جلد کتاب، مکعب، شرافت، افتخار.
کَعْبُ الْحِذاء: پاشنه کفش.
کَعْبُ الرِّجْل: پاشنه پای.
کَعْبُ الْعَصا: ته عصا.
کَعْبُ الْقَسِیَّة: ته چک، فیش.
کَعْبُ النَّرد: مهره‌های تخته نرد.
اَبُو کُعَیْب: ورم غده بنا گوش.
لَعْبَةُ الْکِعاب: قاب بازی.
کَواعِب: برجسته پستان.
وَ کَواعِبَ اَتْراباً (آیه): پرهیزکاران همسران برجسته پستان دارند که در خوبی مانند یکدیگرند.
کَعاب: دختر پستان برآورده.

کٰاعِب ـ کَوٰاعِب، ج: دختر پستان برآورده و نار پستان.
ثَدْیٌ کٰاعِب: پستان برآمده.
مُکَعَّب: جسمی به‌شکل که شش پهلو باشد.
تَکعِیبُ الْاَعْدٰاد: مکعب کردن، به توان سوم بردن.
تَکْعِیبَة: داربست مو.
تَکْعِیبَةُ الْعِنَب: داربست انگور، جِفته.
(کَعْبَرَهُ) بِالسَّیْفِ: برید آن‌را به شمشیر و پاره کرد.
کَعْبَرَة: زن غیرعرب درشت‌خوی و بزرگ اندام.
کُعْبُرَة ـ کِعْبٰار، ج: استخوان ساق دست از طرف انگشت ابهام، پاره از گوشت، سخت سر، استخوان درشت گره، بیخ سر و سرین ضخیم، سرگین شتر خشک شده بر دُم او، کفه گندم که وقت پاک کردن دور کنند، گِره بندهای زراعت.
کُعْبُرَة و کُعْبُورَة: هر چیز فراهم آمده، گِره.
کُعْبُرَة: زند بالا.
کُعْبُرِیّ: زند زیرین، سرخ و سیاه‌رنگ.
مُکَعْبَر: گِره‌دار.
مُکَعْبِر: مرد عرب و غیرعرب.
* **(کَعْبَشَة):** گرفتن چیزی را و بستن، پایهای فراهم آوردن جهت جستن، مانند کوتاه قدم راه رفتن.
تَکَعْبُش: درهم کشیده شدن پوست چین و شکن.
* **(کَعْبَلَ):** در اشتباه انداخت، لغزش داد.
(اَکْعَتَ) الرَّجُلُ: شتابان رفت و نشست، از خشم برآشفت.
کُعَت ـ کَعْتَة مؤنث: کوتاه قامت.
کُعْتَة: سرپوش شیشه.
کُعَیْت ـ کِعْتٰان، ج: هزاردستان، بلبل.
(کَعْتَرَ) فِی مَشْیِهِ: سخت دوید، شتاب کرد در رفتار، مانند مستان خموده رفت.
کُعْتُر: پرنده شبیه گنجشک.
* **(تَکَعْثَبَتِ) الْـغَرٰارَةُ:** مجتمع گردید جوال و گِرد گشت.
کَعْثَب: فرج پرگوشت و ضخیم، زن بزرگ فرج.
* **(کَعْد):** جوال.
کَعْدَة: سرپوش شیشه.
* **(کَعْدَب) و کَعْدَبَة:** مرد فرومایه بی‌مروت.
کُعْدُبَة: حباب آب، به قول بعضی خانه عنکبوت.
(کَعِرَ) الصَّبِیُّ کَعَراً، ف: پر گردید شکم کودک و فربه گشت ـ کَعِر، ص.
کَعِرَ الْبَعِیرُ و کَعَّرَ و اَکْعَرَ: مجتمع شد پیه در کوهانش.
کَعَرَ الْبَطْنُ کَعْراً، م: پر گردید شکم از پرخواری.
کَوْعَرَ السَّنٰامُ: بزرگ و پیچیده پیه گردید کوهان.
کَعْر: کوهان.
کَعْرَة: گِره گوشت یا پیه مانند غده.
کُعْر: بیخ خاری است فروهشته برگ.
اَکْعَر: پری شکم، فربهی.
کُعُورَة: بزرگ بینی.
کَیْعَر: بچه شیر فربه.
مُکْعِر: تیز دونده (یقال مَرَّ مُکْعِراً)
(کَعَزَ) کَعْزاً، م: به انگشتان فراهم آورد چیزی را.
* **(کَعْس) ـ کِعٰاس، ج:** استخوان انگشت دست و پا، استخوان پیوند میانه از سه پیوند انگشتان، استخوان دست و پای گوسفند و گاو و غیره، استخوان بند دست و پای.
(کَعْسَبَة): دویدن، گریختن، شتابان رفتن یا آهسته دویدن یا به رفتار مستان رفتن.
(کَعْسَمَ) فُلاٰنٌ: پشت کرد و گریخت.
کَعْسَم ـ کَعٰاسِم و کَعٰاسِیم، ج: گورخر.
کُعْسُوم ـ کَعٰاسِم، ج: خر، درازگوش، اُلاغ.
* **(کَعَصَ) کَعْصاً، م:** خورد، تناول کرد.
کَعِیصُ الْفٰار: بانگ موش.
(کَعْطَلَ) فُلاٰناً: سخت دوید، آهسته دوید (از اضداد) دراز کشید دست را، مالید و بالید او را.
اَسَدٌ کَعْطَل و مُکَعْطَل: شیر درنده قصد کننده.
* **(کَعِیظ):** مرد کوتاه بالا و آکنده گوشت.
مُکَعَّظ: مرد کوتاه قامت و ضخیم اندام.
(کَعْک) کَعْکٰات، ج: نانی است که از روغن و شکر سازند یا غیر از روغن و شکر از آرد خشکه.

(کَعْکَعَ) الرَّجُلَ: بند کرد او را، بازداشت از اراده‌اش.
تَکَعْکَعَ: بازایستادن، بد دل شدن.
(فِی حَدِیثِ الْکُسوف) قالُوا لَه: ثُمَّ رَاَیْناکَ تَکَعْکَعْتَ: سپس تو را دیدیم که ایستادی و بددل شدی.
کُعْکُع: بد دل و سست.
کَعَنْکَع: غول نر.
(تَکَعَّلَ) التَّمْرُ و نَحْوِه: سخت چسبید.
کَعَل: مرد مالدار بخیل، خرمائی است چسبیده بهم، کوه، سرگین هر حیوان که بعد از انداختن به خایه چسبیده، شبان ناکس.
کَعَل و کُعَل: مرد کوتاه قامت و سیاه فام.
مُکَعَّل: پرخشم، ورم کرده از خشم، مرد سرین جنبان.
(کَعَمَ) الْوِعاءَ کَعْماً، م: بست سر ظرف را.
کَعَمَ الْبَعِیرَ: بست دهان شتر را تا نگزد یا نخورد.
ومِنهُ الْحَدِیث دَخَلَ اِخْوَةُ یُوسُفَ ع مِصرَ وَقَدْ کَعَمُوا اَفْـواهُ اِبِـلِهِمْ: بـرادران یـوسف وارد مـصر شدند درحالی که بسته بودند دهانهای شترانشان را.
کَعَمَ الْمَرأَةَ: بوسه داد زن را یا لبهای او را به دهان خود گرفت وقت بوسه.
کاعَمَ الْمَرأَةَ مُکاعَمَةً: بـوسه داد او را و لبـها بـه دهـان گرفت وقت بوسه، هم‌بستر کرد زن را.
اِنَّهُ نَهی عَنِ الْمُکاعَمَةِ (حدیث): پیامبر نهی فرمود از اینکه مرد با رفیق خود چنین کند.
(وحَدیث عَلیّ) فَهُمْ بَیْنَ خائِفٍ مَـقْمُوعٍ، وَ سـاکِتٍ مَکْعُومٍ: دانسته شد میان تـرسنده مـقهور و مـغلوب و ساکت دهان بسته.
کِعْم ـ کِعام، ج: سلاحدان، هرچه در وی چیزی نهند.
کَعِیم و مَکْعُوم: شتر دهان بسته.
کِعام: دهان‌بند شتر.
کُعُومُ الطَّرِیق: دهانه‌های راه.
(اَکْعَنَ) الرَّجُلَ: سست گردید از شادمانی.
* (کَعْنَب): پست قامت، شیر بیشه.
رَجُلٌ کَعْنَب: مردی که در سرش گرهی باشد.
کَعانِبُ الرَّاس: گره در سر یا غدّه.

کُعانِب: شیر بیشه.
تَیْس مُکَعْنَبُ الْقَرن: قوچ پیچیده شاخ.
(تَکَعْنَشَ) الطّائِرُ: به دام گرفتار و آویخته شد پرنده.
تَکَعْنَشَ فِی الشَّیءِ: فرو شد در آن چیز.
(کَعا) کَعْواً، ن: بد دل شد و ترسید.
کاعِی: منهزم و شکست خورده.
اَکْعاع: نامردان، بد دلان.
(کاغَد): معرب کاغذ فارسی است.
کاغِدِیّ: فروشنده آن، یا منسوب به کاغذ.
کَغَد: ورق کاغذ.
* (کاغِی): شکست خورده.
(کَفَّ) الثَّوْبَ کَفّاً و کِفافَةً، ن: دوبـاره دوخت حـاشیه جامه را بهم.
کَفَّ الْاِناءَ کَفّاً: پر کرد ظرف را.
کَفَّ الشَّیءَ: جمع و فراهم آورد آن‌را.
اَلْمُؤْمِن، اَخُوالْمُؤْمِنِ یَکُفُّ عَلَیْهِ ضَیْعَتَهُ (حدیث): اهل ایمان برادرند و مؤمن فـراهـم آورد بـر بـرادرش معیشت او را تا آبروی او را حفظ کند.
اَلْمُنْفِقُ عَلَی الْخَیْلِ کَالْمُسْتَکِفِّ بِالصَّدَقَةِ (حـدیث): انفاق‌کننده بر فـالج از دست و پـای مـانند کسـی است که آنچه دارد صدقه داده.
(وفِی حَدیث عمر) وَدِدْتُ اَنّی سَلِمْتُ مِنَ الْـخِلافَةِ کَفافاً، لا عَلَیَّ وَلالِـی: دوست دارم سـلامت مـانم از خلافت و لبه تیز آن نه بر علیه من و نه به‌نفع مـن باشد.
ومِنهُ الْحَدِیث) یَکُفُّ ماءَ وَجْهِهِ: پیشانی او عرق نمود از شرمندگی.
کَفَّ: دست کشید، دست برداشت.
کَفَّ، کَفَّفَ: توگذاشت، لبه‌دار کرد.
کَفَّ عَنْ: صرف‌نظر کرد.
کَفَّهُ عَنِ الْاَمْرِ: جلوگیری کرد.
کَفَّ یَدَهُ عَنْهُ: دست برداشت از آن.
کَفَّ رِجْلَهُ: بست پای را به جامه.
کَفَّ الْقَبِیلَةَ: گرفت اطراف آنان را.

كَفَّ ماءَ وَجْهِهِ: عرق کرد پیشانی او و بازداشت او را از سئوال.
كَفَّ عَنِ الْاَمْرِ: بازگردید از آن کار.
كَفَّتِ النّاقةُ كُفُوفاً: شتر ماده پیر شد پس سائیده و کوتاه گردید دندانهایش.
(فِی حَدیث عَلیّ ع یَصِفُ السَّحابَ) **وَالتَّمْعُ بَرقُهُ فِی كُفَفِهِ:** در توصیف ابرها وقت تصادف برق می‌زند به دائره‌های نگار.
كَفَّ وكُفَّ بَصَرُهُ، ل: کور گردید.
تَكَفَّفَ النّاسَ: دست پیش مردم داشت به خواهش، سائل به کف شد.
تَكَفَّفَ الرَّجُلُ: گرفت چیزی به دست یا سائل به کف شد.
تَكَفَّفَ عَنِ الْاَمْرِ: رها کرد آن را.
تَكافَّ عَنِ الْاَمْرِ: امتناع کرد از آن کار.
تَكافَّ الْقَوْمُ: دفاع کردند با هم و بازداشتند همدیگر را.
اِنْكَفَّ عَنِ الْمَكانِ: بازایستاد و گذاشت آنجا را.
اِسْتَكَفَّ الشَّیْءَ: گرفت آن را و نگریست.
اِسْتَكَفَّ النّاسَ: دست نزد مردم دراز کرد.
یَتَصَدَّقُ بِجَمیعِ مالِهِ ثُمَّ یَقْعُدُ یَسْتَكِفُّ النّاسَ (حدیث): نهی شد این عمل که آنچه دارد صدقه دهد و سائل به کف گردد.
اِسْتِكْفاف: حلقه بستن مار، فراهم شدن موی، دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور.
اِسْتَكَفَّ: دست را سایبان چشم قرار داد.
كُفَّ: ایست.
كَفّ: خودداری، دستکش، چنگال، سیلی، چَک.
كَفُّ الْاَجْذَمِ: فلفل صحرائی.
كَفُّ الْاَسَدِ: گیاه آذریو.
كَفّ ـ اَكُفّ وكُفُوف وكُفّ، ج: دست با پنجه به‌شکل، خرقه، دستگاه، نعمت.
(فِی حَدیث الصَّدَقة) **كَاَنَّما یَضَعُها فِی كَفِّ الرَّحْمٰنِ:** مانند آنست که به دست خدا می‌گذارد (کنایه).
كَفُّ السَّبُعِ وكَفُّ الضَّبُعِ وكَفُّ الْكَلْبِ وكَفُّ الْقِرْدِ وكَفُّ الذِّئْبِ وكَفُّ آدَمَ وكَفُّ مَریَمَ وكَفُّ الْاَسَدِ: گیاه‌هائی است.
كَفَّة وكِفَّة: یک کپه ترازو هماکَفَّتان.
لَقیتُهُ كَفَّةَ كَفَّةَ: ملاقات کردم او را مواجهةً چنانکه دست به دست رسید.
اِلّاكَباسِطِ كَفَّیْهِ اِلَی الْماءِ (آیه): مگر مانند کسی که دو دستش را به‌طرف آب باز کرده.
كِفَّة: چوب دف، هر چیزی که گِرد و گود باشد و در آن آب جمع آید.
كِفَّة وكُفَّة: آنچه فروهشته و مسترخی باشد از بیخ دندان، دام شکاری.
كِفَّة ـ كِفَف وكِفاف، ج: دائره‌های نگار که بر دست عروس نهند.
اَلْكِفَّةُ الْجُنُوبِیَّة والشِّمالِیَّة: دو ستاره‌اند.
كُفَّة ـ كُفَف وكِفاف، ج: حاشیه و نورد دامن پیراهن و هر چیزی، هر چیز زائد بر چیزی، ریگ توده دراز.
كُفَّةُ الرَّمْلِ: دامن ریگ و کناره آن.
كُفَّةُ الدِّرعِ: دامن زره.
كُفَّةُ مِنَ الشَّجَرِ: منتها و منقطع درخت.
كُفَّةُ مِنَ النّاسِ: انبوهی مردم و جماعت بسیار یا مردمانی که نزدیک مکانی که اطراف آن گِل و سرگین گاو باشد.
كُفَّةُ الْغَیْمِ: کناره و طره ابر.
كُفَّةُ اللَّیْلِ: ملتقای شب و روز در مشرق و مغرب.
كَفَف: معاش روزانه، دائره‌های نگار، سئوال به کف.
كَفاف: اندازه و مانند، معاش روزانه و قُوت که از درخواست بازدارد.
یُقالُ دَعْنِی كَفافِ: بازمی‌مانم از تو، دور می‌شوم از تو.
كِفافُ الشَّیْءِ ـ اَكِفَّة، ج: پیرامون و کنار هر چیزی، فراز گرفتن هر چیزی.
كِفافُ السَّیْفِ: دَم شمشیر.
كِفاف: حاشیه، لبه، تیزی، کنار.
كِفافَة: لبه‌دار کردن، لبه‌دوزی نمودن.
كَفیف: کور، نابینا.

کافَّة: همگی.
وَ ما اَرسَلْناکَ اِلاّ کافَّةً لِلنّاسِ بَشیراً وَ نَذیراً (آیه): ما تو را نفرستادیم مگر برای آنکه بشارت دهی و بترسانی جمیع مردم را.
مُکَفَّفُ الْاَصابِع: پنجه‌ای که فاصله انگشتان پرده دارد مانند مرغابی.
کَفُوف و کاف (مذکر و مؤنث یکسان): شتر سائیده دندان از پیری و کوتاه شده.
کافَّة: جماعت (داخل نمی‌شود ال او را و اضافه نمی‌شود)، شتر پیر.
جاءَ النّاسُ کافَّةً: آمدند مردم همگی.
مَکْفُوف ـ مَکافِیف، ج: نابینا.
عَیْبَةٌ مَکْفُوفَة: جامه‌دان نیک استوار و سربسته.
اِنَّ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ عَیْبَةً مَکْفُوفَةً (حدیث): جامه‌دان مقفل.
مُکافَّة: یکدیگر را منع کردن و بازداشتن.
مُسْتَکِف: گرد مانند کپه ترازو.
مُسْتَکِفّات: چشمه‌سارها که از کوهستانها جاری است، شتران جمع شده.
عِلْمُ قِرائَةِ الْکَفّ: کف‌شناسی.
کِفَّة: کپه ترازو.
کَفَّةُ قَلاوِظ: قالب پیچ و مهره.
کَفَّةُ تَقْلِیم الْحَوافِر: سم تراش.
(کَفَاَهُ) کَفْأً، م: برگردانید او را، پیروی او کرد.
کَفَاَ الْقَوْمُ: شکست خوردند، برگشتند و پشت دادند.
کَفَاَ عَنِ الْقَصدِ: برگشت از آن.
کَفَاَ الرَّجُلَ: راند او را.
کَفَاَ الْاِناءَ و اِکْتَفَاَهُ: نگونسار و سرازیر نمود تا آنچه در ظرف است بریزد.
کَفَاَ: تغییر فکر داد، منصرف شد.
کافَاَ: متناسب و برابر بود.
تَکافَأُوا: با هم یکسان و برابر بودند.
اَلْمُسْلِمُونَ تَتَکافَاُ دِماءُهُمْ (حدیث): مسلمانان در قصاص و دیات مساویند.
کَفَأْتُ فُلاناً: بازگردانیدم آن‌را از جهتی.

کَفِئَتِ الْغَنَمُ: درآمدند گوسفندان در آن.
کافَاَهُ مُکافَاَةً: پاداش داد او را.
کافَاَ فُلاناً: گردید مانند او، مراقبت و نگاهبانی نمود.
مُکافَاَة: دور کردن کسی را و برابر ایستادن.
کافَاَهُ بِرُمْحِهِ: با هم نیزه زدن پی در پی.
اِکْفاء: خمانیدن و کج کردن ظرف را تا آنچه در آن است بریزد، میل کردن و مائل گردانیدن، برگردانیدن کسی را از اراده او، خم دادن کمان.
اَکْفَئَتِ الْاِبِلُ: بسیار بچه آوردند شتران.
اَکْفَاَ اِبِلَهُ فُلاناً: منافع شتران خود را به او داد.
اَکْفَاَ الْبَیْتَ: برای خانه کفاء ساخت (سراپرده).
اَکْفَاَ الشّاعِرُ: خراب کرد آخر شعر را به آوردن حرف رَوی یا به هر نوع عیوبی که مخالف هم باشد.
تَکَفَّاَ فِی مَشْیَتِهِ: با تبختر رفت.
تَکافُوء: برابر شدن، برابر ایستادن.
اِکْتِفاء: کفایت کردن به چیزی.
اِکْتَفَاَ الْاِبِلَ: هجوم و حمله آورد بر شتران و برد آنها را.
اِنْکَفَاَ: بازگشت.
اِنْکَفَاَ الْاِناءُ: برگشت و سرازیر شد و افتاد.
اِنْکَفَاَ الْقَوْمُ: برگردیدند، شکست خوردند.
اِنْکَفَاَ اِلی کَذا: مائل گردید به‌سوی آن.
اِنْکَفَاَ اللَّوْنُ: تغییر کرد و برگردید رنگ.
اِسْتَکْفَاَ فُلاناً اِبِلَهُ: خواست نتاج یک‌ساله شتران را از او.
اِسْتَکْفَأْتُ فُلاناً اِبِلَهُ فَاَکْفَاَنِیها: نتاج و منافع یک‌ساله شترانش را از او خواستم و او هم بداد.
کَفْأ و کُفُؤ ـ کِفاء، ج: همتا و مانند.
و مِنهُ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ (آیه): نمی‌باشد برای خداوند همتائی.
(و فِی شِعرِ حِسان) وَ رُوحُ الْقُدْسِ لَیْسَ لَهُ کِفاءٌ: برای جبرئیل همتا و مانندی نیست.
کَفا، کَفالَة: یکسانی، برابری، شباهت، شایستگی، صلاحیت.
کِفاء و کُفاء: نتاج هر ساله در همان سال از شتران و خرمابنان و کِشت زمین یا نتاج بعد از گذشتن یک

سال یا زیاده آن.
وَمَنَحَهُ کُفأةَ غَنَمِهِ: داد او را شیر و بچه و پشم یک سال تا از منافع آنها منتفع شود و اُمّهات را رد کند.
کِفء: شکم رودبار.
کُفو و کُفؤ ـ اَکْفاء، ج: مانند و همتا.
کُفو، کُفؤ: مناسب، درخور، همسر، همتا.
اِنْکِفاء: واژگونی، برگشتگی.
مُکافَأة: پاداش، تلافی، جبران.
مُکافَأةٌ عَنْ خِدْمَتِهِ: پاداش خدمت.
مُکافِئ: اجر و پاداش‌دهنده، برابر، یکسان، رابطه واحد حرارت یا واحد نیرو.
کَفِیئ و کَفِیئَة: همتا و مانند، شکم رودبار.
کَفِیئُ اللَّوْن: برگردیده رنگ.
کَفاء و کَفالَة: پاداش.
کَفالَة: مانند و همتا شدن.
کِفاء: همتا و برابر، توانائی، پرده‌ای است از بالا تا پائین از دنباله و مؤخر خیمه و خانه یا دو پاره جامه بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه و خانه دوزند یا گلیم که بر خیمه اندازند چندانکه به زمین رسد.
مَکْفوءُ اللَّوْن: برگردیده رنگ.
اِناءٌ مَکْفوء: ظرف خمیده و برگردانیده.
(کَفَتَهُ) کَفْتاً، ض: برگردانید او را از جهتی که روی آورده بود.
کَفَتَهُ اللّٰهُ: می‌راند او را خدای.
یُقال اَللّٰهُمَّ اکْفِتْهُ اِلَیْکَ: خدایا او را ببر به‌سوی خود، بمیران.
یَقُولُ اللّٰهُ لِلْکِرامِ الْکاتِبِینَ: اِذا مَرِضَ عَبْدِی فَاکْتُبُوا لَهُ مِثْلَ ما کانَ یَعْمَلُ فِی صِحَّتِهِ حَتّیٰ اُعافِیَهُ اَوْ اَکْفِتَهُ (حدیث): خداوند به فرشتگان موکّل اعمال می‌گوید هنگامی که بنده‌ام مریض شد بر او بنویسید آنچه را در حال تندرستی انجام می‌داده تا وقتی که سالم شود یا جان دهد.
کَفَتَ: مانع شد، باز داشت.
خُبْزٌ کَفْت: نان خالی.
کُفْتَة: کوفته.
کَفَتَ الشَّیْءَ و کَفَّتَ: گرفت آن‌را به پنجه خود.
کَفَتَ الشَّیْءَ اِلیٰ نَفْسِهِ: مُنضم کرد آن‌را با خودش.
کَفَتَ فُلانٌ: لاحق شد و فراهم آورد اول را به آخر.
کَفَتَ الطّائِرُ کَفْتاً و کِفاتاً و کَفِیتاً و کَفَتاناً: سرعت گرفت در پریدن و دویدن، سخت درهم کشیده شد.
تَکَفَّتَ فِی مَسِیرِهِ: سرعت نمود در رفتن.
تَکَفَّتَ الثَّوْبُ: چین و چروک شد و منقبض گردید لباس.
نُهِینا اَنْ نَکْفِتَ الثِّیابَ فِی الصَّلاةِ (حدیث): نهی فرمودند از انتشار عبا و قبا در نماز در هنگام رکوع و سجود (زیرا مزاحم دیگرانست).
کافَتَ الرَّجُلُ مُکافَتَةً و کِفاتاً: پیشی و سبقت گرفت در دویدن، ناگهان مُرد.
اِکْتَفَتَ الْمالَ: گرفت تمام مال را.
اِنْکَفَتَ: برگردید، درهم کشیده شد.
اِنْکَفَتَ الْفَرَسُ: لاغر گردید اسب، جمع آمدند.
کَفْت (مصدر): مرگ، قلب و برگردانیدن چیزی پشت آن‌را به پیش و پیش آن‌را به پشت.
رَجُلٌ کَفْتٌ: مرد تیزرو و باریک اندام.
کَفْت و کِفْت: دیگ کوچک.
فَرَسٌ کُفْت و کُفْتَة: اسبی که به تمام اندام برجهد و سواری بر آن دشوار باشد.
کَفْتَة: نام‌گورستان‌مدینه زیرا شوره‌زار است و به‌زودی مردگان را مستهلک کند.
کِفْت: انبان محکم که خراب نکند چیزی را.
کَفِیت: مرد تیزرو و سبک و باریک‌اندام، انبان محکم که خراب نکند چیزی را، رخت و اثاث زندگی.
ماتَ کِفاتاً و مُکافَتَةً: مُرد ناگهان.
کِفات: فراهم آوردندگان چیزی.
اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ کِفاتاً اَحْیاءً وَ اَمْواتاً (آیه): آیا زمین را جایگاه زنده‌ها و مرده‌ها قرار ندادیم.
کافِت: جای باش و پایگاه دزدان که متاع خود را جمع

نمایند.
کَفّات: شیر بیشه.
مُکَفِت: آنکه میان دو زره جامه پوشد.
(کَفَحَ) الْعَدُوَّ: با دشمن روبروی شد.
کَفَحَهُ بِالْعَصٰا: به چوب دستی زد او را.
کَفَحَ لِجٰامَ الدّٰابَّةِ: کشید لگام را و بر روی چهارپا زد.
کَفَحَهُ کَفْحاً: برهنه کرد آن‌را.
کَفَحَ الشَّیْءَ: برداشت از آن چیز پرده را.
کَفْح (مصدر): رویاروی شمشیر زدن، بوسه زدن ناگهانی.
کَفِحَ کَفَحاً، ف: شرمنده گشت و بد دل گردید.
کٰافَحَ الْقَوْمُ اَعْدٰائَهُمْ: رویاروی شدند در جنگ با دشمنان.
کٰافَحَ: نبرد کرد، ستیزه کرد.
کٰافَحَ عَنْهُ: برای او دفاع کرد و جنگید.
کٰافَحَ الْاَمْرَ: کار را شخصاً انجام داد.
یُقٰالُ هُوَ یُکٰافِحُ الْاُمُورَ: او مرتکب کارها می‌گردد.
کٰافَحَ الْمَرْاَةَ مُکٰافَحَةً و کِفٰاحاً: بوس داد زن را.
کٰافَحَ فُلٰاناً: رویاروی شد با او.
اَکْفَحَ الدّٰابَّةَ: کشید لگام چهارپا را و برگردانید.
کِفٰاح، مُکٰافَحَة: تلاش، کوشش، جنگ، زد و خورد، نبرد، ستیز.
اِنَّهُ قٰالَ لِحَسّٰان: لٰاتَزٰالُ مُؤَیَّداً بِرُوحِ الْقُدُسِ مٰا کٰافَحْتَ عَنْ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ: ایشان به حسّان شاعر فرمودند همواره به‌وسیلهٔ جبرئیل تأیید می‌شوی تا زمانی که برای پیامبر تلاش کنی و از او دفاع نمائی.
لَقِیتُهُ کِفٰاحاً: رویاروی شدیم، بهم برخوردیم.
تَکٰافَحَ الْقَوْمُ: زدند یکدیگر را.
تَکٰافَحَتِ الْاَمْوٰاجُ: به تلاطم افتادند موجها.
تَکٰافَحَ الْکِبٰاشُ: قوچها یکدیگر را شاخ زدند.
کَفِیح: همتا، مانند، شوهر و همخوابه، مهمان ناگهان آمده.
اَکْفَح: سیاه.

کِفٰاح: چیز بسیار.
اَعْطَیْتُ مُحَمَّداً اِکْفٰاحاً (حدیث): اعطا شد بر پیامبر بسیاری از اشیاء دنیا و آخرت.
کَفْخَة: گروهی اندک از مردم.
(کَفَخَهُ) بِالْعَصٰا کَفْخاً، م: به چوب دستی زد او را و بر سر وی زد.
کَفْخَة: کَره جمع آمده سفید.
رَجُلٌ و عَمُودٌ مِکْفَخ: مرد و عمود استوار و قوی.
(کَفَرَ) الشَّیْءَ کَفْراً و کُفْراً، ن: پوشید و پنهان کرد آن‌را.
یُقٰالُ کَفَرَ دِرعَهُ بِثَوْبِهِ: پوشانید خود را به زره و پوشید زره فوق جامه.
کَفَرَ اللَّیْلُ الشَّیْءَ و عَلَی الشَّیْءِ: پوشانید تاریکی شب آن‌را.
کَفَّرَ عَنْ ذَنْبِهِ: جبران کرد، کفاره داد.
کَفَّرَ عَنْ سَیِّئٰاتِهِ: به سزای گناهانش رسید.
کَفَّرَهُ، اَکْفَرَهُ: عقیده او را متزلزل کرد، او را کافر کرد، تکفیر کرد او را.
کَفَّرَ لَهُ الذَّنْبَ: گذشت کرد، بخشید.
کَفَرَ الْجَهْلُ عَلیٰ عِلْمِ فُلٰانٍ: فروگرفت و پوشانید نادانی دانش او را.
کَفَرَ کُفْراً و کُفُوراً و کُفْرٰاناً: ناگروید و ناسپاسی کرد (ضد ایمان).
اَلْکُفْرُ عَلیٰ اَرْبَعَةِ اَنْحٰاءٍ: کُفْرُ اِنْکٰارٍ و کُفْرُ جُحُودٍ کَکُفْرِ اِبْلِیس و کُفْرُ عِنٰادٍ کَکُفْرِ اَبُوجَهْلٍ و کُفْرُ نِفٰاقٍ: کُفر بر چهار وَجه آمده: ۱ـ کُفر انکاری ۲ـ کُفر نافرمانی (مانند شیطان) ۳ـ کفر دشمنی (مانند ابوجهل) ۴ـ کفر نفاق و دوروئی (مانند خوارج).
کَفَرَ بِالْخٰالِقِ: ایمان و اعتقاد به خدا نیاورد.
کَفَرَ نِعْمَةَ اللّٰهِ: انکار نعمتهای خدا نمود (ضدشکر).
اَکْفَرَ: لازم گرفت بی‌اعتقادی و گناه را (ضد طاعت و ایمان)، مقیم ده شد.
اَکْفَرَ الرَّجُلَ: او را کافر خواند یا نسبت دادش به بی‌ایمانی.
کَفَّرَ الشَّیْءَ: پوشانید آن‌را.

کَفَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به کفر، کافر دانست او را.
کَفَّرَ لَهُ: دست بر سینه نهاد نزد کسی یا تاجی را پادشاه بر سر نهاد که به دیدن آن فروتنی لازم آید.
کَفَّرَ اللّٰهُ لَهُ الذَّنبَ: محو کند خدا گناه او را، درگذرد از گناه او.
کافَرَهُ مُکافَرَةً: ناسپاسی کرد حق او را و نشناخت.
اِکْتَفَرَ: مقیم ده شد.
تَکَفَّرَ الْمُحارِبُ فِی سِلاحِهِ: مرد جنگی به لباس رزم درآمد.
کَفر ـ کُفُور، ج: زمین دوردست از مردم، گور، خاک، ده، چوب بزرگ و درشت یا چوب دستی کوتاه، تعظیم پادشاهان در فرس قدیم.
کَفر و کِفر: سیاهی شب و تاریکی آن، تاریکی خانه.
کَفرَة: تاریکی.
کُفر: قیر که بر کشتی و غیر آن مالند، نا گرویدن، ناسپاسی کردن.
و مَن کَفَرَ فَاِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ العالَمین (آیه): هرکس کافر شود خداوند از مخلوقاتش بی‌نیاز.
کُفر، کُفْران: بی‌ایمانی، بی‌دینی، ناسپاسی، نمک نشناسی، گفتن کُفریات.
مَنْ تَرَکَ قَتْلَ الْحَیّاتِ خَشْیَةَ النّارِ فَقَدْ کَفَرَ (حدیث): کسی که امتناع کند از کُشتن مارها برای ترس از آتش بی‌ایمانی نموده.
کَفر: عقاب، کوه بلند، غلاف شکوفه خرما.
کِفر: کوه بزرگ یا پشته از کوه.
کَفُور ـ کُفُر، ج: حق ناشناس، نا گرونده.
فَاَبیٰ اَکْثَرُ النّاسِ اِلّا کُفُوراً (آیه): بسیاری از مردم جز انکار حق نکردند.
کافِر ـ کُفّار و کَفَرَة و کِفار، ج: نا گرونده خلاف مؤمن، ناسپاس نعمت‌های خدای، شب تاریک، دریا، رود بزرگ، جوی بزرگ، ابر تاریک، کشاورز، زره، آنکه جامه فوق جامه پوشد، غلاف شکوفه خرما، زمین دور از مردم، زمین هموار، غائط پایمال شده، گیاه، تاریکی یا تاریکی اول شب، مرد با سلاح، بی‌ایمان، اسب سیاه‌رنگ.
مَنْ قالَ لِاَخیهِ یا کافِرُ فَقَدْ باءَ بِهِ اَحَدُهُما (حدیث): کسی که به برادرش گفت یا کافر محققاً اعتراف نمود به آن کلمه یکی از آن دو نفر.
کافِرَة مؤنث ـ کافِر و کَوافِر، ج: زن نا گرونده به خدا.
کافِرَتانِ: دو سرین یا گوشت بالای دو ران.
کَوافِر: خم‌های بزرگ.
کُفارِیّ منسوباً: بزرگ گوش.
کَفّار: ناسپاس، نا گرونده، کشاورز.
کَفّارَة: آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن، دیه، جبران گناه.
زَیْتُ الْکافُور: روغن کافور.
کُفُور: ناسپاسی.
اِنَّ اللّٰهَ یُنْزِلُ الْغَیْثَ فَیُصبِحُ قَوْمٌ بِهِ کافِرینَ، یَقُولُونَ: مُطِرْنا بِنَوْءِ کَذا وَکَذا (حدیث): به‌جهت آنکه باران را نسبت به طبیعت یا جَوّ دادند نه به خدا (باید تمام امور را از خدا دانست) **کُلُّ الْاُمُورِ طُرّاً بِیَدِهِ.**
کافُور ـ کَوافِر و کَوافیر، ج: شکوفه خرما و غیره یا غلاف آن، گیاهی است خوشبوی برای تغسیل اموات زیاد استعمال شود و در طریقه شیعه به‌خصوص غسل به آن واجب است، جای گره برآمدن خوشه انگور، صمغ درختی است.
وَلا تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوافِرِ (آیه): زنان کافر را نگاه ندارند.
کَفَرنیٰ: مرد گُم‌نام و احمق.
رَجُلٌ کِفِرّین: مرد زیرک.
مَکْفُور: خاکستر زیر خاک پوشیده.
مُکَفَّر: مرد سلاح پوش.
مُکَفَّر و مُکْفِر: ناسپاس، مرد نیک استوار کرده، مرد فرو گرفته شده در آهن.
مُتَکَفِّر: مرد سلاح پوشیده.
(کَفِسَ) الصَّبِیُّ کَفَساً، ف و اَکْفَسَتْ وَانْکَفَسَتْ رِجْلُهُ: کج گردید پای کودک، اَکفَس و کَفْساء، ص.
اِنْکِفاس: در خود پیچیدن.

کَفَس: کجی پای چنانچه سرهای پای سوی یکدیگر رود و راه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت کوچک، کجی سینه.

اَکْفَس: پاهای کج یا چنبری.

کِفاس: قنداق کودک و پارچه‌های گهواره او.

(کَفْکَفَهُ): جلوگیری کرد، نگاه داشت.

کَفْکَفَ دَمْعَهُ: اشک خود را پاک کرد.

کَفْکَفَهُ عَنْ کَذٰا: برگردانید او را از آن، بازداشت او را از آن.

کَفْکَفَ الدَّمْعَ: بازایستانید و جلوگیری کرد اشک را پی هم.

کَفْکَفَ الرَّجُلُ: نرمی و مدارا کرد با غریم خود یا اینکه ردکرد کسی را که آزارش می‌کرد.

تَکَفْکَفَ عَنْهُ: بازایستاد از آن.

(کَفَلَ) فُلاٰناً کَفْلاً وَ کَفٰالَةً، ن: نفقه و امور دیگرش را به‌عهده گرفت.

اِذْ یُلْقُونَ اَقْلاٰمَهُمْ اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَریَمَ (آیه): آنگاه که تیرهای قرعه را می‌انداختند تا کدامشان کفالت مریم را به عهده گیرند.

کَفَلَ فِی صِیٰامِهِ: پیوسته روزه داشت.

کَفَلَ الشَّیْ‌ءَ اِلَیْهِ: پیوست آن‌را به او.

کَفَلَ الرَّجُلَ کَفْلاً وَ کُفُولاً وَ کَفٰالَةً، ض ن ک ف: ضمانت کرد او را.

اَکْفَلَ اِکْفٰالاً: قبول ضمانت کرد.

فَقٰالَ اَکْفِلْنِیهٰا وَ عَزَّنِی فِی‌الْخِطٰابِ (آیه): پس گفت واگذارش به من و سرکشی مرا در سخن رو یا روی.

کَفَّلَ تَکْفِیلاً: ایستاد به امر او.

کَفَلَ الْکَفِیلُ الْمُتَّهَمَ: با ضمانت از زندان بیرون آورد.

کَفَلَ، کَفَّلَ عِیٰالَهُ: نگهداری کرد از خانواده‌اش.

کَفَلَ، اَکْفَلَ الْقٰاضِی: متهم را به قید کفیل آزاد کرد.

کَفَلَ، اَکْفَلَ: ضامن یا متعهد قرار داد.

تَکَفَّلَ بِکَذٰا: عهده‌دار شد.

کٰافَلَهُ مُکٰافَلَةً: معاهده و پیمان بستند با یکدیگر.

تَکَفَّلَ لَهُ: ضامن گردید او را.

اِکْتَفَلَ الْبَعِیرَ: پلاس برای شتر تهیه کرد و سوار شد.

اِکْتَفَلَ بِفُلاٰنٍ: سوار کرد او را به عقب خود بر چهارپا.

اِکْتَفَلَ بِالشَّیْ‌ءِ: او را در پشت سرش قرار داد.

یُقٰالُ اِکْتَفَلُوا بِالْجَبَلِ: سرازیر شدند از کوه.

تَکٰافَلَ الْقَوْمُ: بعضی از قوم کفیل بعضی دیگر شدند.

کِفْل: بهره، ردیف هر چیزی، کهنه پلاس گردن گاو زیر چوب یوغ گذارند، پشم که پس از ریختن پشم برآمد، پلاسی که اطراف کوهان شتر گذارند تا برنشینند یا پلاسی که از دوش تا سرین شتر گسترند، آنکه بر چهارپا نتواند نشیند، آنکه در آخر لشگر و جنگ مهیای فرار باشد، همتا و مانند، آنکه به مردم آویزد.

ذُوالْکِفْل: نام پیغمبری است.

کَفَل ـ اَکْفٰال، ج: سرین یا پس آن یا میان دو ران.

کَفٰالَة: ضمانت، وثیقه.

بِکَفٰالَةٍ: به قید کفیل.

کٰافِلُ الْیَتِیم: سرپرست و مِنهُ اَنَا وَ کٰافِلُ الْیَتِیمِ کَهٰاتَینِ فِی الْجَنَّةِ (حدیث): من و سرپرست، یتیم مانند دو انگشت همجوار در بهشتیم پیامبر (ص).

کَفِیل: عهده‌دار.

یَکْفُلُ الْکَفِیل: ضمانت‌نامه.

تَکٰافُل: مسئولیت مشترک.

مَکْفُول: کفالت شده.

کَفِیل ـ کُفَلاٰء، ج: همتا و مانند، ضامن.

وَ قَدْ جَعَلْتُمُ اللّٰهَ عَلَیْکُمْ کَفِیلاً (آیه): قرار داد خدا را برای شما عهده‌دار و ضامن.

کٰافِل ـ کُفَّل، ج: ضامن تعهد، متعهد امور یتامی، آنکه دائماً روزه‌دار باشد، آنکه روزه‌دار باشد و تعهد کند که سخن هم نگوید.

کُفُولَة: آنکه در ردیف کسی بر پشت ستور قرار نگیرد.

مُکٰافِل: همسایه، هم‌پیمان، عهد نماینده.

(کَفَنَ) الْجَمْرَ فِی الرَّمٰادِ کَفْناً، ن: پنهان کرد آتش را

در خاکستر.
کَفَنَ الصُّوفَ: رشت پشم را.
کَفَنَ الْمَيِّتَ وکَفَّنَ: پوشانید مرده راکفن.
اِذٰا کَفَّنَ اَحَدُکُمْ اَخٰاهُ فَلْيُحْسِنْ کَفَنَهُ (حديث): هنگامی که یکی از شما برادر مسلمانش راکفن می‌کند پس نیکو بجا آورد کفن و دفن او را.
تَکَفَّنَ بِکَذٰا: پوشانید آن‌را به خود و درآمد در او.
اِکْتَفَنَهٰا: جماع کرد او را.
کَفَن: جامه مرده.
طَعٰامٌ کَفَن: خوراک بی‌نمک.
کَفْنَة وکُفْنَة: درختی است.
کُفْنَة: زمین مستعد خوب که هر چیز برویاند.
رَجُلٌ مُکْفَن ـ مُکْفَنُون، ج: مردی که نمک و شیر و دیگر خوراکها نباشد برای او.
مُکْتَفَن: جای نشست مرد میان دو ران زن برای جماع.
مُکَفَّن، مَکْفُون: کفن‌پوش.
(کُفو) وکُفِیٌ: همتا، مانند.
(کٰافِه): سرلشکر، بزرگ ارتشداران.
(اِکْفَهَرَّ) اللَّيْلُ: سخت شد تاریکی شب.
اِکْفَهَرَّ السَّحٰابُ: ابرها روی هم تراکم نمودند.
اِکْفَهَرَّ الرَّجُلُ: روی درهم‌کشید، تیره‌رنگ‌شدروی او.
اِکْفَهَرَّ النَّجْمُ: نمایان گشت روشنی ستاره در شدت تاریکی.
مُکْفَهِرّ: ابر سیاه تو بر تو، هر چیز برهم نشسته، رخسار کم گوشت درشت بی‌شرم یا رخسار درشت مایل به تیرگی، مرد روی ترش، کوه بلند درشت سخت، ابری، گرفته، تیره.
اِذٰا لَقِيتَ الْکٰافِرَ فَالْقَهُ بِوَجْهٍ مُکْفَهِرٍّ (حديث): هنگام ملاقات کافر با قیافه گرفته و تیره نگاه کن.
(کَفَی) الشَّیْءُ کِفٰايَةً: به آن چیز حاصل شد بی‌نیازی از غیر، کٰافٍ، ص.
وَکَفیٰ بِاللّٰهِ حَسِيباً (آيه): بس است و بی‌نیاز می‌کند خدا در حسابگری.
کَفٰاهُ مَؤُنَتَهُ کَفْياً: کارگذاری کرد او را.

کَفٰاکَ الشَّیْءُ: بس آمد تو را آن چیز، بی‌نیاز شد به آن چیز از غیر.
کُفو: مانند.
کَفیٰ: کفایت کرد، بس کرد، به اندازه احتیاج بود.
فَاْذِنْ لِی اِلیٰ اَهْلِی بِغَيْرِ کَفِیٍّ (حَديث اَبی مَريَم): اجازه ده مرا به‌سوی خانواده‌ام به‌قدر احتیاج روم.
کَفٰاهُ الشَّرَّ: رهائی داد از بدی و رنج.
يُقٰال کَفَيْتُهُ شَرَّ عَدُوِّهِ: بازداشتم از او شر دشمن او را.
بَيْعُ الْکِفٰايَه: خریدن چیزی و بهای آن را حواله دادن به کسی که مدیون خریدار است.
کٰافیٰ کِفٰاءً و مُکٰافٰاةً: پاداش کرد.
تَکَفَّی النَّبٰاتُ: دراز شد گیاه.
کَفیٰ لِکَذٰا: به اندازه بود، بس بود.
کٰافیٰ: پاداش بود، عوض داد.
اِکْتَفیٰ بِکَذٰا: خشنود شد، قانع شد، کافی و بی‌نیاز شد.
اِسْتَکْفَی الرَّجُلَ: خواست کفایت و کارگذاری از او.
کَفِی وکِفِی وکُفِی: سزاوار و کافی.
فَسَيَکْفِيکَهُمُ اللّٰهُ (آيه): بزودی خدا تو راکفایت خواهد کرد.
کُفْيَة ـ کُفیً، ج: معاش روزانه.
يُقٰال رَجُلٌ کَفْيُکَ وکٰافِيکَ مِنْ رَجُلٍ: (مساوی است در آن مفرد و تثنیه و جمع) مردی که کفایت معاش تو را می‌کند از دیگران.
کِفیٰ ـ اَکْفٰاء، ج: وسط رودخانه.
کٰافٍ: کافی، سزاوار، کارگذار.
مَنْ قَرَأَ الْآيَتَيْنِ مِنْ آخِرِ الْبَقَرَةِ فِی کُلِّ لَيْلَةٍ کَفَتٰاهُ (حديث): قرائت دو آیه آخر سوره بقره در هر شب به‌جای نوافل شب محسوب می‌شود.
کَفِیّ: سزاوار، باران.
يُقٰال هٰذٰا رَجُلٌ کٰافِيکَ مِنْ رَجُلٍ و رَجُلاٰنِ کٰافِيٰاکَ مِنْ رَجُلَيْنِ و رِجٰالٌ کٰافُوکَ مِنْ رِجٰالٍ: (این مرد کافیست تو را از مرد دیگر و این دو مرد کفایت تو کنند و این مردان تحمل امور تو نمایند از دیگران).

سَیَفْتَحُ اللّٰهُ عَلَیْکُمْ وَ یَکْفیکُمُ اللّٰهُ (حدیث): بزودی خدا شما را پیروز می‌کند وَ هَم کفایت می‌نماید.
کِفٰایَة: رضایت‌بخشی، به اندازه کافی.
مُکْتَف: خوشنود، قانع.
مُکٰافٰات: عوض و پاداش بمثل.
مَکْفی: خوش معاش.
* (کَکَم): مرغ کوکو.
(کَلَّ) کَلاً وکِلَّةً وکَلاٰلَةً وکُلُولاً وکُلُولَةً وکَلاٰلاً، ض: مانده شد، سنگین و ثقیل گردید، بی‌فرزند و بی‌پدر گردید فَهُوَ کٰالٌّ و کَلّ و کَلیل.
مَلعونٌ مَن اَلقیٰ کَلَّهُ عَلَی النّاسِ (حدیث): مورد لعن است کسی که سربار مردم باشد.
کَلَّ السَّیْفُ وکَلَّلَ: کُند گردید شمشیر.
کَلَّ اللِّسٰانُ اوالْبَصَرُ: لکنت گرفت زبان و کند گردید بینائی.
کَلَّ: کودن شد، دیرفهم شد، خسته و فرسوده شد.
اَحَدُهُمٰا اَبْکَمُ لاٰیَقْدِرُ عَلیٰ شَیْءٍ وَ هُوَ کَلٌّ عَلیٰ مَوْلاٰهُ (آیه): یکی از آن دو گنگ است که قدرت بر چیزی ندارد.
کَلَّ النَّظَرُ: ضعیف و تیره شد چشم.
کَلَّتْ قُوٰاهُ: توانائی از دست داد، قوایش ضعیف شد.
کَلَّلَ عَنِ الْاَمْرِ: بازایستاد، بد دلی کرد (از اضداد).
کَلَّلَ فِی الْاَمْرِ: کوشید در آن کار.
کَلَّلَ الرَّجُلُ: رفت و در هلاکت گذاشت اهلش را.
کَلَّلَ السَّبُعُ: حمله کرد درنده.
کَلَّلَهُ: پوشانید او را لباس مرصع به جواهر.
کَلَّلَهُ بِالْحِجٰارَةِ: بالا برده آن‌را با سنگ.
کَلَّلَ السَّحٰابُ السَّمٰاءَ: احاطه کرد از هر طرف ابرها آسمان را.
لاٰیَکِلّ: خستگی‌ناپذیر.
اَکَلَّ: از پا درآورد و خسته کرد.
تَکَلَّلَ: تاج‌گذاری کرد.
تَکَلَّلَ عَلَیْهٰا: عروسی کرد.
اَکَلَّتِ الْبُکٰاءُ الْبَصَرَ: گریه بینائی او را کُند گردانید.
اَکَلَّ الرَّجُلُ: صاحب شتران مانده گردید.
اَکَلَّ الْبَعیرَ: خسته کرد شتر را.
اِکْلاٰل: صاحب عیال و خویشان محتاج شدن.
تَکَلُّل: لباس جواهرنشان پوشید، تاج بر سر گذارد.
تَکَلَّلَ الشَّیْءَ بِهِ: احاطه نمود آن‌را و فرا گرفت.
تَکَلَّلَ السَّحٰابُ بِالْبَرقِ: درخشید ابر به جهیدن برق.
اِکْتَلَّ الْغَمٰامُ بِالْبَرقِ: درخشید ابر به جهیدن برق.
اِنْکَلَّ السَّیْفُ: کُند شد شمشیر.
اِنْکَلَّ السَّحٰابُ بِالْبَرقِ: درخشید ابر خفیفا و به روشنائی آن تاریکی نمودار شد.
اِنْکَلَّ الرَّجُلُ: خندید مرد.
کَلّ ـ کُلُول، ج: یتیم، آنکه را نه پدر باشد و نه پسر، مرد بی‌خیر، سختی و اندوه، ستم، وکیل، پشت شمشیر و پشت کارد، عیال مرد، کُند از شمشیر و زبان و بینائی.
کَلّ، کَلاٰل، کَلاٰلَة: فروماندگی، تیره گی و تاری.
کَلّ، کَلیلُ الْبَصَر: کم دید، کم سو.
کَلّ، کَلیلُ الْفَهم: کودن، کُند ذهن.
کَلاٰل: خستگی، رنج.
کَلاّ: به‌هیچ‌وجه، هرگز.
وَمَعَ کَلاّ: با این وصف، مع‌ذلک.
کِلَّة: پشه‌بند.
کٰالّ، کَلیل: خسته، فرسوده، کوفته، کُند.
کَلَّة: کارد کُند.
کِلَّة ـ کِلاٰل وکِلَل، ج: پرده نازک، پشه‌بند، طره پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش، حالت.
کُلّ: همه و استعمال کل به اضافه است لفظاً یا تقدیراً و اکثر برای تأکید آید در مسند و مسندالیه شدن و در ارجاع ضمیر بدان باید در همه لحاظ کرد مدخول کُلّ راکه مضاف‌الیه کُلّ است.
کُلّ: سراسر، همگی.
کُلٌّ مِنْهُمْ: هریک از ایشان.
کُلُّ مَکٰانٍ: همه جای.
اَلْکُلّ: مجموع، همگی.

اَلکَلُّ فِی الکَلِّ: روی‌هم رفته.
کُلَّما: هر زمان که.
مِنْ کُلِّ الثَّمَراتِ (آیه): از همه میوه‌ها.
کُلَّة (بتاء تانیث): تأخیر و درنگ.
کَلَل: حالت، حال و شأن.
کَلالَة: احاطه و فرا گرفتن برادران خواهران.
کَلیل ـ کِلال، ج: کند از زبان و شمشیر و بینائی.
اِکْلیل ـ اَکالیل، ج: تاج و لباسهای مرصّع به جواهر، گوشت اطراف ناخن، ابر که شبیه پرده نمایان گردد.
و مِنهُ حَدیث الْاِسْتِسْقاء فَنَظَرتُ اِلَی الْمَدینَةِ وَ اِنَّها لَفی مِثْلِ الْاِکْلیلِ: در حدیث طلب باران است که پیامبر (ص) به‌سوی مدینه بازگشت ابری پرده‌مانند مدینه را برگرفت.
اِکْلیلُ الْمَلِکِ: گیاهی است بر دو قسم اکلیل الجبل هم نامند.
کُلّی: تمامی، عمومی، یکپارچه، نامحدود.
کُلِّیَّة: جامعیت، قطعاً.
مَدْرَسَةٌ کُلِّیَّة: دانشکده عالی.
بِکُلِّیَّة: به‌تمامی.
اِکْلیل: تاج گل، جایزه، حلقه گل.
اِکْلیلی: تاج مانند.
اَلْعَظْمُ الْاِکْلیلی: استخوان پیشانی.
مُکَلَّل: تاج‌دار، زن‌دار.
(کَلَاَ) اللّٰهُ کَلأً و کِلاءً و کِلائَةً، م: حفظ کرد او را خدا و نگه داشت، **فَاَنَا کالِئٌ فَهُوَ مَکْلُوء**، ص.
کَلَأَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
کَلَأَ بَصَرَهُ فِی الشَّیْءِ: برگردانید نظر را در آن.
کَلَأَ النَّجْمَ: بار بار نگریست در آن و برگرداند نگاه را در ستاره که چه زمانی طلوع می‌کند.
کَلَأَ: مواظبت کرد، نگهبانی کرد.
اِنَّهُ قالَ لِبَلالَ وَ هُمْ مُسافِرُونَ: اَکْلَأْلَنا وَقْتَنا (حدیث): پیامبر (ص) در حال سفر به بلال فرمود تو نگهبان وقت نماز باش.

اِکْتَلَأَتِ الْعَیْنُ: چشم برهم نگذاشت.
کَلأ، کِلاء، کِلائَة: حمایت، نگهداری.
قُلْ مَنْ یَکْلَؤُکُمْ بِاللَّیْلِ وَ النَّهارِ (آیه): کیست به‌جز خدا که شما را در شب و روز حفظ کند.
کَلَأَ الدَّیْنُ: به تأخیر افتاد ادای دَین.
کَلَأَ عُمْرُهُ: سپری شد عمر او.
کَلَأَتِ الْاَرْضُ: پر از گیاه شد زمین.
کَلِأَ الْمَکانُ کَلأً، ف: پر گیاه گردید آنجا.
کَلِئَتِ النّاقَةُ: چرید شتر گیاه را.
کَلِیَ کِلائَةً: نگهبانی کرد.
یُقال اِذْهَبْ فِی کَلائَةِ اللّٰهِ: برو در پناه خدا.
اَکْلَأَتِ الْاَرْضُ اِکْلاءً: پر گیاه گردید زمین.
اَکْلَأَ بَصَرَهُ فِی الشَّیْءِ: گردانید نظر را به‌سوی آن درحالی‌که چشم را به بالا می‌برد و پائین می‌انداخت.
اَکْلَأَ عَیْنَهُ: بیدار داشت چشم را یا بیدار کرد آن‌را.
اَکْلَأَ عُمْرَهُ: به‌پایان رسانید عمر را.
اَکْلَأَ الْبَیْعَ: بها پیش داد و معامله سَلَم کرد.
کَلَّأَ السَّفینَةَ: به کنار رسانید کشتی را.
کَلَّأَ الرَّجُلَ: بازداشت او را.
کَلَّأَ فِی الْاَمْرِ: نگریست در آن به تأمل.
کَلَّأَ اِلیٰ فُلانٍ فِی الْاَمْرِ: پیشی گرفت از او در کار.
کَلَّأَ تَکْلِئَةً: آمد به جائی که در آنجا بادکم گذرد.
کالَأَهُ مُکالَأَةً و کِلاءً: مراقبت و نگهداری کردند همدیگر را.
تَکَلَّأَ الْکُلاَةَ و اِسْتَکْلَأَ: مهلت گرفتند و تأخیر خواستند.
تَکَلَّأَ: بیعانه گرفتن و پذیرفتن.
اِسْتَکْلَأَ الْمَکانُ: بسیار پُرگیاه گردید آنجا.
اِکْتَلَأَ الْکُلاَةَ: مهلت گرفت.
اِکْتَلَأَ عَیْنَهُ: بیدار ماند.
اِکْتَلَأَ مِنْ فُلانٍ: نگهداشت از او.
اِکْتَلَأَ: بیعانه پذیرفت.
کُلاَة: درنگ، تأخیر، مهلت، بیعانه.
کَلَأ ـ اَکْلاء، ج: گیاه تر یا خشک.

اَرضٌ کَلِئَة: زمین پر از گیاه.
رَجُلٌ کَلُؤُ الْعَیْن: مرد سخت بیدار و قوی چشم.
کالِئٌ و کالِی ـ کَوالِئُ و کَوالٍ، ج: بیعانه و نسیه.
بَلَغَ اللّٰهُ بِکَ اَکْلأَ الْعُمرِ: به آخر عمر برساند تو را خدا.
کَلّأء: لنگرگاه کشتی، کناره دریای و جوی، جائی که بادکم وزد.
مَکانٌ کَلِئٌ و مُکْلِئٌ: جای پرگیاه.
اَرضٌ مَکْلاَةٌ: زمین پرگیاه.
مُکَلأء: ساحل و کنار رودبار، لنگرگاه کشتی.
کَلُوءُ الْعَیْن: شب بیدار.
کَلاسِیکِیَّة: سَبک باستانی.
کِلَّة: پشه‌بند.
کِلْتا: هردو.
(کَلَبَ) الْفَرَسَ کَلْباً، ن: به مهمیز (پاشنه رکاب) زد اسب را.
کَلَبَ الْاَدِیمَ: برید پوست را.
کَلَبَ الْمَزادَةَ: توشه‌دان را به دوال و تسمه بست.
کَلِبَ الرَّجُلُ، ل: عقل رفته و مدهوش شد از گزیدن سگ هار.
کَلَبَ کَلْباً، ص: تب‌زده گردید.
کَلِبَ کَلَباً، ف: دیوانه گردید، خشمناک شد، فرومایگی کرد، درشت گردید برگ درخت از عدم سیرابی، سخت گردید سرما، سخت شد روزگار، درآمدن ریسمان میان چرخ چاه، بسیار خورد بدون سیری، آزمندی و حریص شدن.
کَلِبَ، اِسْتَکْلَبَ: دیوانه شد، سگ هار گزید.
سَیَخْرُجُ فِی اُمَّتِی اَقْوامٌ تَتَجارىٰ بِهِمُ الْاَهْواءُ کَما یَتَجارَى الْکَلَبُ بِصاحِبِهِ (حدیث): بزودی در امّت من قومی خواهند آمد که هوای نفسانی چنان با آنها مجاور است مانند وفای سگ نسبت به صاحبش.
کَلِبَ، اِسْتَکْلَبَ عَلَى الْاَمْرِ: طمع زیاد کرد.
کَلِبَ، کَلَّبَ فِی کَذا: با حرص چنگ زد و گرفت.
کَلَّبَ الْکَلْبَ: سگ را تربیت کرد.
تَکالَبُوا عَلیٰ کَذا: به مانند سگان بهم دیگر یورش بردند.
اَکْلَبَ الْقَوْمُ: تشنه ماندند شتران گروه.
اِکْلاب: صاحب چهارپایان دیوانه شد.
کَلَّبَ الْکَلْبَ: تعلیم صید کرد سگ را.
کالَبَ الرَّجُلَ کِلاباً و مُکالَبَةً: با همدیگر دشمنی نمودند.
کالَبَتِ الْاِبِلُ: خوردند شتران خار درختان را.
تَکالَبَ الْقَوْمُ: جنگ و دشمنی کردند با همدیگر، با همدیگر برجستن.
یُقالُ تَکالَبَ النّاسُ عَلَى الدُّنْیا: بر سر دنیا حریص شدند.
اِسْتَکْلَبَ الرَّجُلُ: بانگ کرد مانند صدای سگ تا سگان بشنوند.
اِسْتَکْلَبَ الْکَلْبُ: حریص شد به خوردن گوشت مردم.
کَلْب ـ کِلاب و اَکْلُب، ج ـ اَکالِب و کِلابات، ج ج: سگ و هر درنده و بدخوی از مردم، آهن پاره سر قطب آسیا، چنگال آهنین پالان که مسافر توشه‌دان را به آن آویزد، شیر بیشه، افزونی اولین بار آب رودخانه، دوال از پوست ناپیراسته، کناره پشته، میخ قبضه شمشیر، خط میانه پشت اسب، گیسوی شمشیر و بند آن، هر آن‌چیز که بدان چیزی را استوار نمایند، یک دانه جو، چوبی که دیوار را شمع زنند، ماهی است، ستاره‌ای است، دوال سرخ میان دو طرف توشه‌دان.
وَکَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالْوَصِیدِ (آیه): و سگ اصحاب کهف دو دست بر در آن غار گسترده داشت.
لِسانُ الْکَلْب: گیاهی است، نام شمشیری که طول آن سه ذراع بوده.
کَفُّ الْکَلْب: گیاهی است.
نَهرُ الْکَلْب: جوئی است میان بیروت و صیدا.
کَلْبَة: ماده‌سگ، درختی است خاردار، خوار برهنه.

اُمُّ كَلْبَة: تب.
كَلْبَتَان: انبُر آهنگران به‌شكل.
كُلْبَة: دكان مى‌فروش، موى دراز، كنار دهان سگ، گربه، دوال يا يک تاه ريسمان از پوست خرما، سختى و تنگى، خشكسالى و قحط، سختى سرما.
كَلَب: تشنگى، سختى روزگار، سختى سرما، بانگ سگ گزيده، ديوانگى سگ از گزيدن انسان حادث گردد، ديوانگى مردم از گزيدن سگ ديوانه، نوعى جنون چهارپا، بدى و آزار.
يُقال دَفَعْتُ عَنْكَ كَلَبَ فُلانٍ: آزار و شرّ را از تو رد كردم.
كَلْبٌ كَلِب ـ كَلْبى، ج: سگ ديوانه و گزنده.
رَجُلٌ كَلِب: مرد ديوانه از گزيدن سگ.
كَلِبَة: درختى است خاردار.
اَرضٌ كَلِبَة: زمينى كه گياهش از بى‌آبى خشک شود.
كَلِيب: گله سگها.
كَلاب: عقل‌رفتگى از ديوانگى.
كالِب: گروه‌ازسگان‌وسگبان،آموزنده‌سگ‌شكارى.
بَيتُ الْكِلاب: سگ‌دان.
كَلَب: نام بيمارئى كه از گزيدگى سگ هار باشد.
كَلْبَة: ماچه سگ.
كَلْبَة، كَلْبَتَان: گازانبُر.
كَلْبِى: وابسته به سگ.
كَلِب، كَلِيب، مَكْلُوب: هار، ديوانه.
كَلِب: بسيار طماع.
كَلاّب: سگبان، چنگال آهنين كه مسافر توشه‌دان را بر پالان آويزد.
كَلُّوب: مهميز، ارّه.
كُلاّب ـ كَلالِيب، ج: مهماز كه برآمدگى پاشنه ركاب باشد بر پهلو اسب زنند، ارّه، چنگال آهنى كه بدان گوشت و غيره آويزند، آهن در طرف پالان، خار درخت.
كَلْبَان: ديوث، زن جلب.
مُكَلَّب: اسير، زندانى (مقلوب از مكبل).
كِلابٌ مُكَلَّبَة: سگهاى مسلط بر صيد.
مُكَلِّب: شكار آموزنده سگ.
مُكالِب: با جرئت.
اَرضٌ مَكْلَبَة: زمين پر از سگ.
مَكْلَبَة: ديوثى.
كَلْبُ الْبَحْر: كوسج دريائى.
كَلْبُ الْماء: سمور آبى.
اَلْكَلْبُ الْاَصغَر و الْاَكْبَر: نام دو ستاره شعراى شامى و يمانى.
(حديث على ع) كَتَبَ اِلَى ابنِ عَبّاس حِينَ اَخَذَ مالَ الْبَصرَةِ: فَلَمّا رَاَيتَ الزَّمانَ عَلَى ابنِ عَمِّكَ قَدْ كَلِبَ وَالْعَدُوَّ قَدْ حَرِبَ: نوشت به ابن‌عباس زمانى كه زكاة اهل بصره را دريافت دارى به‌بين چنانچه بر عليه پسرعمويت هستند حريص شو و با دشمن جنگ نما.
كُلاب، كَلُوب: چنگک.
كُلاب: ابر بزرگ.
كَلْبِيَة: بى‌اعتنائى به عادات عموم.
كُلابَة: انبُر دندان‌كش.
مُكَلِّب، مُكَلِّبِين: تربيت‌كننده سگان.
* **(كَلْبَث) و كُلْبُث و كُلَبِث و كُلابِث:** ترش‌روى و لئيم و بخيل.
(كَلَتَ) الشَّيْءَ كَلْتاً، ض: فراهم آورد آن‌را.
كَلَتَ بِهِ: انداخت به آن.
كَلَتَهُ فِى الْاِناءِ: ريخت آن‌را در ظرف.
كَلَتَ الْفَرَسَ: تاخت اسب را.
اِنْكَلَتَ الْماءُ: ريخته شد اسب.
اِنْكَلَتَ الرَّجُلُ: سخت درهم كشيده گرديد.
اِكْتَلَتَ الْماءَ: نوشيد آب‌را.
كُلْتَة: بهره از خوراک، كناره و گوشه.
فَرَسٌ فُلَتٌ كُلَت: اسب تيزرو با شتاب.
فَرَسٌ فُلَتَةٌ كُلَتَة: اسبى كه فراهم آورده دست و پا را تا برجهد.
كَلِيت و كِلِّيت: سنگ درازى كه دهانه سوراخ كفتار را

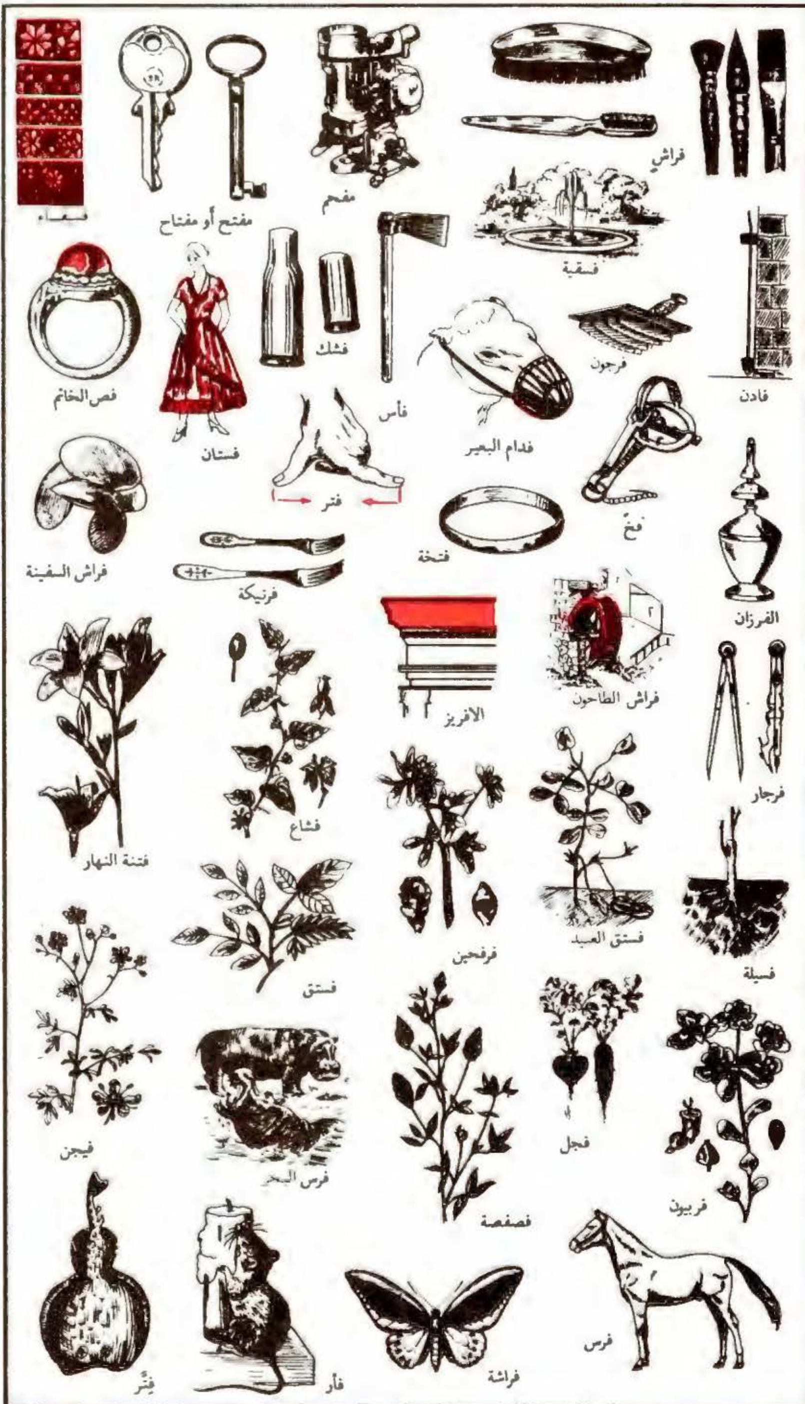


معزق
عرناس
معصم
عروة الإبريق
عروة الثوب
عشّ
عرقيّة
معصال
عضد
عضادتا الباب
عصا
الإعصار
عصابة
معفجة
عقال
عكّاز الأسقف
عقد
معطف
عفج
عقد
عضم
عرنوس الذرة
عسقل
يعسوب
عكبس
عفص
عفصة
عظاءة
عصفور
عوسج
يعسوب النحل
عقاب
عقرب
عصبيّات الأجنحة
عقاب

الانعكاس
علبة
معلف
عمامة
خطّ عموديّ
المعيّن
عامد المضلّع المنتظم
عميرة النحل
عسّالة
عامد الهرم المنتظم
عوبسة
عود
معول
عمود
عامة
العين
عناقيّة
عنبيّات
علد
عنصل
عنّاب
عنبة
عنب الدبّ
علاقة
عنب الحيّة
علّيق
عنم
عنقود العنب
عنم الكرم
عنب الثعلب
العاج
عنز
علقة
عناق لأرض
عنكبوت
عير

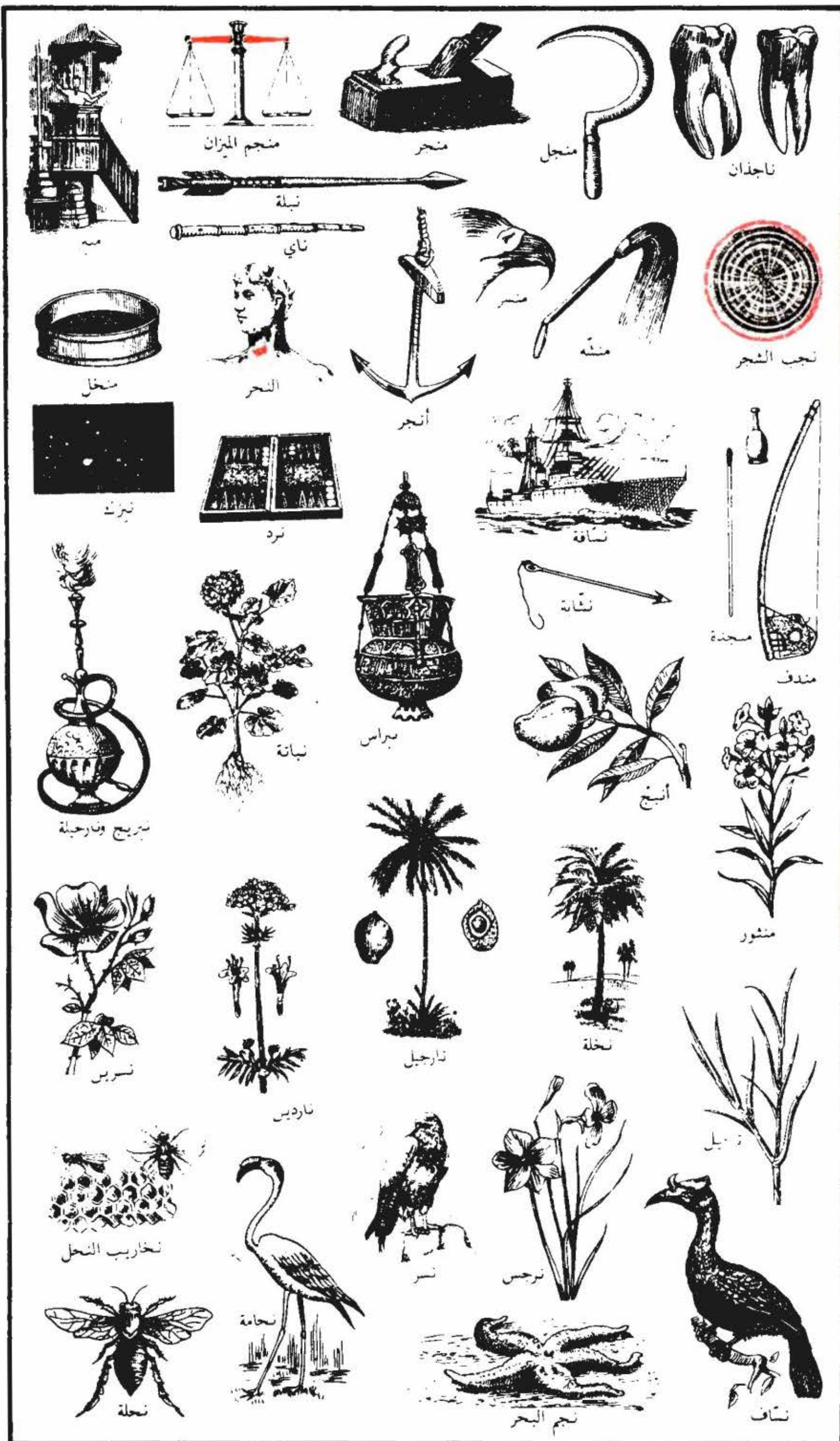


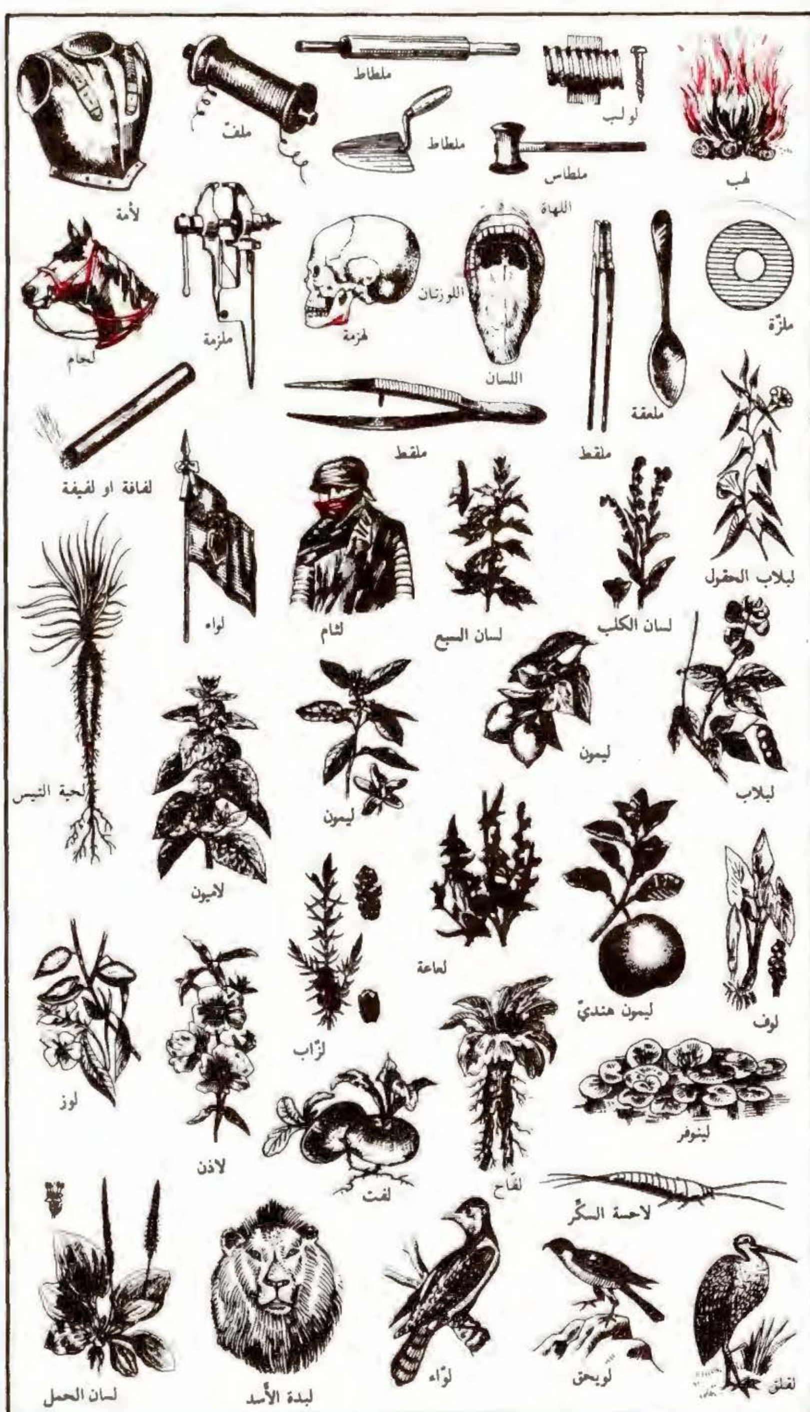
غوّاصة
عال
سيف وغمده
عطّاس
غلق
غليون
غمامة
غلاف الدائرة
غضارة
غدّارة
غفّارة
غربال
مغسلة كهربائيّة
مغزل
غلّ
معراة
غار
غسول
غبّرديا
غراب
غردينيا
غرنوق
غنافليون
غلاديشيا
غوافة
غبراء
الأغماد
غبيرة
غشائيّات الأجنحة
غزال
غرنوق
غاق
غطّاس أو غوّاص
غرّة
غداف
غراب
غراب الزرع
غرغرة
غرير
غداف


فسيفساء
مفتح أو مفتاح
مفحم
فراش
فسقية
فص الخاتم
فستان
فشك
فأس
فدام البعير
فرجون
فادن
فتر
فخ
فتخة
فراش السفينة
فرنيكة
الفرزان
الافريز
فراش الطاحون
فرجار
فتنة النهار
فشاغ
فرفحين
فستق العبد
فسيلة
فستق
فيجن
فرس البحر
فصفصة
فجل
فربيون
فرس
فراشة
فأر
فِتَّر

جرّارة
جبين أو جبهة
جارور أو جرّار
جعبة
جراب
جرس
جزدان
مجرد
جبّة
جبّة
جسر
مجدار
جرموق
جحش
مجداف
جزع
جرّة
مجزّ
جرن
جديلة
مجرفة
جنّارة
جراب
جربّان
جزمة
جرجير
مجثّة
جاروش
جريس
مجسّ
جزر
جلدة
جربيّة
جلد
جدل
جزّي
جحش
جرادة
ذات الاجراس
جؤجؤ
جدجد

جامع
مجوز
مجهر
مجول
مجمرة
جفيف
جناح
جوانح
جعد
جيب
جفت
جلز السنان
منجنيق
جفنة
مجواب
جهاز مرسل
جام
مجلخ
جمجمة
جُلّ
جلماق
جورب
جنك
مجن
جنطيان
جناحيّة
جعفيل
جلبة
جار النهر
جفن
جاورس
جوز الهند
جلبان
جوز
جوز الفوفل
جعدة
جلم
جلكى
جعل
جاموس
جندب
جمل البحر
جمل


ناجذان
منجل
منجر
منجم الميزان
نبلة
ناي
نجب الشجر
منشة
أنجر
النحر
منخل
مندف
منجدة
ناقلة
نرد
نشّابة
نبراس
نباتة
نربيج ونارجيلة
أنبج
منثور
نخلة
نارجيل
ناردين
نسرين
نرجس
نسر
نخاريب النحل
نحامة
نحلة
نجم البحر
نسّاف


ملطاط
لولب
لهب
ملفّ
ملطاط
ملطاس
لأمة
اللهاة
لجام
ملزمة
لهزمة
اللوزتان
اللسان
ملزّة
ملعقة
ملقط
ملقط
لفافة او لفيفة
لبلاب الحقول
لواء
لثام
لسان السبع
لسان الكلب
ليمون
لحية التيس
ليمون
ليلاب
لاميون
لعاعة
ليمون هنديّ
لوف
لزّاب
لوز
لاذن
لفت
لفّاح
لينوفر
لاحسة السكّر
لسان الحمل
لبدة الأسد
لوّاء
لويحق
لقلق

بندند.

(کَلْبَش): دستبند.

(کَلْتَبَ) فِی اَمْرِهِ: سستی کرد در کارش.

کَلْتَب وکُلْتُب: ناراست و سست در امور.

کَلْتَبان: زن جلب و دیوث.

٭ (کَلْتَخَة): نوعی رفتار.

٭ (اِنْکِلاث): پیش درآمدن.

مِکْلَث: رسا و درگذرنده در امور.

٭ (کَلْثَب) وکُلاثِب: درهم کشیده ترش‌روی بخیل.

(کَلْثَمَ) لَحْمُ الْوَجْهَ: فراهم آورد گوشت رخسار را بدون ترش‌روئی.

کُلْثوم: مرد پرگوشت رخسار و نیکوروی، حریر بر سر عَلَم، فیل یا بزرگ آن.

اِمْرَاةٌ مُکَلْثَمَة: زن پرگوشت رخسار و نیکوروی.

(کَلَج): دلاور، شجاع، کریم.

کُلُج: مردان درشت و توانا.

کَیْلَجَة: پیمانه غلّه.

(کَلَحَ) وَجْهَهُ کُلوحاً وکُلاحاً، م: ترش‌روئی کرد و درکشید لبها را چندانکه نمایان گردیدند دندانها.

ـ کالِح، ص.

کَلَحَ، اَکْلَحَ، تَکَلَّحَ: اخم کرد.

کَلَّحَ وَجْهَهُ: ترش گردانید روی را و عبوس شد.

اَکْلَحَ وَجْهَهُ: دندان سفید کرد در ترش‌روئی.

اِکْلاح: ترش روی گردانیدن کسی را.

کالَحَ فُلاناً: سختی کرد با او.

کالَحَ الْقَمَرُ: پوشیده شد ماه در ابر، عدول نکرد از منزل خود.

تَکَلَّحَ الْوَجْهَ: سفید و نمایان کرد دندان را در ترش‌روئی، ترش‌روئی کرد.

(فی حَدیث عَلیّ ع) اِنَّ مِنْ وَرائِکُمْ فِتَناً وَ بَلاءً مُکْلِحاً مُبْلِحاً: در پشت شما فتنه و بلائی است که شدت آن روی‌ها را عبوس و ناراحت می‌کند.

تَکَلَّحَ الْبَرقُ: پیاپی درخشید.

تَکَلَّحَ الرَّجُلُ: تبسم کرد.

اِکْلَوَّحَ وَجْهَهُ: روی ترش کرد چندانکه درکشید لبها را و نمایان شد دندانهای او.

دَهْرٌ کالِح وکَلاح: روزگار سخت.

کَلاحِ (بناءً عَلَی الکسر): سال قحط و تنگی.

کَلَحَة: دهان و اطراف آن.

کُلاح وکَلاح: خشکسال.

کالِح: سفید و نمایان‌کننده دندان در ترش‌روئی.

کالِح: ترشرو، عبوس.

لَوْنٌ کالِح: رنگ خفه.

کَلَحَة: پک و پوزه، دهان و اطرافش.

مااَقْبَحَ کَلَحَتَهُ: چقدر زشت است و بدنما.

تَلْفَحُ وُجوهَهُمُ النّارُ وَهُمْ فِیها کالِحُونَ (آیه): در دوزخ ترش‌رویان و زشت‌رویان باشند.

کَوْلَح: زشت.

٭ (کَلَخ): یک نوع سقز تلخ و بدبو در هند.

کَلَخُ الْمَواقید: ذغال نیم‌سوز بخاری.

٭ (کَلْحَبَهُ) بِالسَّیْفِ: به شمشیر زد او را.

کَلْحَبَة: صدای آتش و زبانه آن.

٭ (کِلْحِم): خاک.

(کَلَدَ) الشَّیْءَ کَلْداً، ن وکَلَّدَ: جمع آورد بر یکدیگر آن چیز را.

تَکَلَّدَ الرَّجُلُ: درشت و ضخیم گردید.

اِکْلَنْدَدَ عَلَیْهِ: خود را به روی افکند و درشت گردید، درهم کشیده شد، بازایستاد.

اِکْلِنْداء: درشت و ضخیم گردیدن.

کَلَد ـ کَلَدَة واحد: جاهای رُست و درشت بی‌سنگ، پلنگ، پشته یا زمین درشت.

کَلَندیٰ: پشته و زمین درشت.

مُکْلَنْدیٰ: ضخیم و درشت از شتر و غیره.

ذِیخٌ کالِد: خوشه کهن.

٭ (کَلْدَح): مرد ضخیم و درشت اندام، کُندِه پیر.

کَلْدَحَة: نوعی رفتار.

٭ (کَلْدَم): درشت و زشت.

کُلْدوم: کوتاه قامت.

* (کِلْواذ): تابوت تورات.
اُمّ کِلْواذ: سختی و بلا.
(کَلَزَ) الشَّیْءَ کَلْزاً، ض وکَلَّزَ: جمع آورد آن‌را.
اِکْلازَّ الْبازی اِکْلِئْزازاً: آهنگ شکار کرد باز.
اِکْلازَّ الرَّجُلُ: درهم کشیده شد و منقبض گردید.
اِکْلازَّ الرّاکِبُ: استوار و متمکن نشد را کب در زین.
کِلِز: مرد درشت پی و درهم اندام.
کَوالیز وکالُوز: گروهی از مردم.
(کَلَّسَ) الْبَیْتَ: ساروج مالید خانه را.
کَلَّسَ الشَّیْءَ: گردانید آن‌را محکم مانند ساروج.
کَلَّسَ عَنْ قِرنِهِ: ترسید و گریخت.
کَلَّسَ عَلَیْهِ: حمله کرد بر او وکوشید.
کَلَّسَ عَنِ الْماءِ: سیر آب گردید.
کَلَسَ، تَکَلَّسَ: آهک شد، تبدیل به آهک کرد.
کَلَسَ الْبَیْتَ: سفیدکاری کرد.
تَکَلُّس: سیر آب شدن.
کِلس: آهک، آهک آمیخته به خاکستر که آن‌راساروج گویند.
کَلَس: آهک.
کَلَسِی: آهکی.
کُلْسَة: تیرگی رنگ مایل به سفیدی.
ذِئْبٌ اَکْلَس: گرگ پیسه.
کَلّاس: صاحب یا فروشنده آهک و ساروج.
سَیْفٌ کَلّاس: شمشیر برنده.
مُتَکَلِّس: سخت دونده.
اَنْکَلِیس: مارماهی به‌شکل.
* (کَلْسات): جوراب.
(کَلْسَمَ) اِلَیْهِ: آهنگ نمود به‌سوی او.
کلسیوم: مواد آهکی.
کَلْسَمَ الرَّجُلُ: به‌شتاب رفت، درنگ کرد در ادای حقوق از کاهلی.
* (کَلْشَمَة): پیر فرتوت.
(کَلْصَمَ) الرَّجُلُ: گریخت.
* (کَلِطَ) کَلَطاً، ف: دوید لنگ یا بریده پا.
کُلُط: مردان نادرست، برگردیده از شادی.
* (کَلْطَة): رفتار لنگ، دویدن لنگ، اُکْلَظ، ص.
(کَلِعَتْ) قَدَمُهُ کَلَعاً، ف: چرکنا ک و شکافته شد پای او.
کَلِعَ الْوَسَخُ عَلیٰ رَاْسِهِ: چرک بر سر خشک گشت و چسبید.
کَلِعَ الْبَعِیرُ کَلَعاً وکُلاعاً: شکافته گردید پای او.
کَلِعَ رَاْسُهُ: چرکنا ک گردید.
اَکْلَعَهُ الْوَسَخُ: چرکنا ک گردیدوروی‌هم‌نشست‌چرک.
تَکَلَّعَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند و با هم سوگند خوردند.
کِلْع ـ کِلْعَة، ج: مرد درشت اندام زشت پیکر، مرد نیکو سیاست‌کننده شتران.
کَلَع: جنگ سخت، شکافتگی و چرکی پای.
کَلْعَة: پاره و قسمتی از گله گوسفندان.
کَلِع وکَلِعَة: شتر شکافته پای.
سِقاءٌ کَلِع: مشک چرک بسته.
رَجُلٌ کَلِع: مرد چرکین و سیاه گون از چرک.
کُلْعَة: بیماریی که سیاه گرداند مؤخر شتر را و بریزاند موی او را.
کُلاع: بیم و ترس، سختی و شکیبائی در میدان جنگ.
کُلاعِیّ: مرد دلیر.
کَوْلَع: ریم و چرک.
اِناءٌ مُکْلِع: ظرفی و خیکی که برهم نشسته بر آن چرک.
(کَلِفَ) الْوَجْهُ کَلَفاً، ف: تغییر یافت روی به رنگ کدر ـ اَکْلَف، ص مذکر کَلْفاء، ص مؤنث.
کَلِفَ بِهِ: آزمند گردید و شیفته او شد کَلِف، ص: عاشق.
کَلِفَ الْاَمْرَ: برداشت آن‌را به سختی.
کَلِفَ الْوَجْهُ: صورت خال‌دار شد، لکه‌دار شد.
کَلِفَ بِالشَّیْءِ: مشتاق شد، دل داد.
کَلِفَ بِالْمَرْاَةِ: عاشق و دلباخته شد.
کَلَّفَ بِالْاَمْرِ: کسی را به انجام کاری مأمور ساخت.
کَلَّفَ اَمْرَهُ: به کار سختی او را واداشت.
کَلَّفَ خاطِرَهُ: زحمت را قبول کرد.

اَکْلَفَهُ بِکَذا: آزمند گردانید او را به آن.
اِکْلَفُوا مِنَ الْعَمَلِ ماتُطیقُونَ (حدیث): نسبت به عمل حریص باشید تا آنجاکه طاقت دارید.
کَلَّفَهُ: امر کرد او را به زیاده از طاقتش.
تَکَلَّفَ الْعَمَلَ: کاری را از روی بی‌میلی انجام داد.
تَکَلَّفَ کَذا: به آن مبلغ تمام شد.
تَکَلَّفَ: به تشریفات پرداخت، ظاهرسازی کرد، وانمود.
تَکْلیف: امر و نهی پروردگار بنده را، مأموریت، پای‌بند به اوامر، تعارف، تشریفات.
تَکْلیفُ الْخاطِرِ: زحمت به خود.
لاتَکْلیفَ بَیْنَ الْاَصْدِقاءِ: تعارف بین دوستان نیست.
بِلاتَکْلیف: بدون سرانجام.
تَکَلَّفَ الْاَمْرَ: به خود گرفت کاری را بدون امر کسی، رنج بر خود نهاد.
یُقال حَمَلْتُ الشَّیْءَ تَکْلِفَةً: به مشقت و دشواری برداشتم آن‌را.
اِکْلافَّ اِکْلِنْفافاً: به‌رنگ سرخ تیره گردید.
کُلْفَة: سرخی به سیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی.
کُلْفَة و کُلَفَة: رنج و سختی.
کَلَف: سیاهی به زردی آمیخته، سرخی به سیاهی آمیخته، خال روی، رنگ روی میان سیاهی و سرخی.
لایُکَلِّفُ اللّهُ نَفْساً اِلاّ وُسْعَها (آیه): خداوند کسی را تکلیف نمی‌کند مگر به اندازه قدرتش.
اَنَا و اُمَّتی بُرَآءُ مِنَ التَّکَلُّفِ (حدیث): من و امّتم از تکلّف برکنار هستیم.
کَلَفُ الْجِلْدِ: کک مک، لک.
کَلَفُ الشَّمْس: لکه‌های خورشید.
کَلَف: دوستی مفرط، عشق بسیار.
کُلْفَة: هزینه، ارزش.
کُلْفَةُ الْمَلابِس: منگوله، شرابه.
اَظْهَرَ الْکُلْفَةَ: ملاحظه و مراعات کرد.
کَلَفَة: لک، خال.

کَلَّفَتَ الْعَمَلَ: سرهم‌بندی کرد.
قُلْ ما اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ وَ ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ (آیه): بگو برای پیامبری از شما اجری نمی‌خواهم و از کسانی که این عنوان رسالت را به‌زحمت به خود بسته‌اند نیستم.
کَلّافُ الْمَواشی: چراننده گله، چوپان.
اَکْلَفُ الْبَشَرَة: لکه‌دار، خالدار.
کُلافِیّ: نوعی انگور سفید به سبزی مایل که مویز سیاه تیره‌رنگ دارد.
کَلُوف: کار دشوار.
کالِف: نام قلعه‌ای است کنار جیحون.
اَکْلَف ـ کَلْفاء مؤنث: سرخ به سیاهی آمیزش یافته، شیر بیشه.
کَلْفاء: می، شراب.
مُکَلِّف و مُتَکَلِّف (للفاعل): پیش‌آینده به کاری که افزون باشد از حاجت.
مُکَلَّف: ملتزم، جواب‌گو.
مُکَلَّفٌ بِاسْمِهِ: چیزی که به نام او ثبت شده، مؤدی مالیات.
مُکَلَّفَة: دفتری است که حدود زمینهای زراعتی در آن ثبت می‌شود.
* (کَلْکُوعَة): کلوخ.
(کَلَک): مَرکبی است میان اعراب.
(کَلْکَل) ـ کَلاکِل، ج و کَلْکال: سینه یا مابین هر دو طرف گردن به شانه، جای تنگ بستن اسب.
کَلْکَل: قسمت بالای سینه.
کَلْکَلَتِ الْیَدُ: پینه بست دست.
مُکَلْکَل: پینه خورده.
کَلَّلَ: تاج گذارد، کودن شد.
کَلَّلَ عَلیٰ: عروسی کرد.
کُلَکِل و کُلاکِل ـ کُلَکِلَة و کُلاکِلَة مؤنث: مرد سبک گوشت چابک یا کوتاه قامت درشت اندام.
(کَلَمَهُ) کَلْماً، ض: خسته کرد او را مَکْلُوم، ص.
یُقال هٰذا مِمّا یَکْلَمُ الْعِرضَ وَالدّینَ: این از اموری

است که دین و آبرو را خسته می‌کند.
کَلَّمَهُ تَکْلِیماً: خسته و مجروح کرد او را.
کَلَّمَهُ تَکْلِیماً و کِلاٰماً: سخن گفت با او.
کٰالَمَهُ مُکٰالَمَةً: همدیگر را سخن گفتند و جواب دادند.
تَکٰالَمَ الرَّجُلاٰنِ: با هم سخن گفتند بعد از مهاجرت.
(یُقٰال کٰانٰا مُتَصٰارِمَیْنِ فَاَصبَحٰا یَتَکٰالَمٰانِ) ولاٰتَقُلْ یَتَکَلَّمٰانِ: (دو دلیرند با هم سخن می‌گویند) نه گوئید لفظ یتکلمان.
کَلَّمَ، کَلَمَ: برید، زخمی کرد.
کَلَّمَ، کٰالَمَ: صحبت کرد، گفتگو کرد.
کَلَّمَهُ موسیٰ تَکلیماً (آیه): موسی (ع) با پروردگار سخن گفت سخن گفتنی.
تَکَلَّمَ: حرفی بر زبان آورد.
تَکَلَّمَ عَنْ شَخصٍ: درباره کسی حرف زد.
تَکَلَّمَ عَلیٰ مَوْضُوعٍ: راجع به موضوعی صحبت کرد.
تَکَلَّمَ فِی شَخْصٍ: تعریف کرد.
تَکَلَّمَ عَلیٰ شَخصٍ: بدگوئی کرد.
تَکَلَّمَ الرَّجُلُ تَکَلُّماً و تِکِلاّٰماً: کلمه به کلمه سخن گفت.
لاٰ یَتَکَلَّمُونَ اِلاّٰ مَنْ اَذِنَ لَـهُ الرَّحْـمٰنُ (آیـه): سخن نمی‌گویند مگر آنکه خدا اذن دهد.
کَلْم ـ کُلُوم و کِلاٰم، ج: خستگی.
کَلِمَة ـ کَلِم و کَلِمٰات، ج کِلْمَة ـ کِلَم، ج کَلْمَة ـ کَلَمٰات، ج: یک سخن و لفظ، خطبه، قصیده.
اَلْکَلِمَةُ الْبٰاقِیَة: کلمه توحید (لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اللّٰه).
کَلِمَةُ التَّقْویٰ: نام خدا (بسم‌الله الرحمن الرحیم).
اَعُوذُ بِکَلِمٰاتِ اللّٰهِ التّٰامّٰاتِ (حدیث): پناه برید به قرآن شما را شفاعت می‌کند. فَاِنَّهُ شٰافِعٌ مُشْفِع
فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِن رَبِّهِ کَلِمٰاتٍ فَـتٰابَ عَـلَیْهِ (آیـه): پس آموخت آدم از خدا کلماتی که موجب پذیرفتن توبه او گردید (نام مبارک ۵ تن آل عبا).
کَلِمَةُ اللّٰه: بنده خدا (حضرت عیسی علیه‌السلام).
کَلِیم: هم‌سخن، لقب حضرت موسی علیه‌السلام، خسته.
کَلِمَةُ اللّٰه: کتابهای آسمانی.

اَلْکَلِمَة: حضرت عیسی.
اَلْعَشْرُ الْکَلِمٰات: ده فرمان.
کَلِمٰاتِیّ، تِکْلاٰم، تِکْـلاٰمَة، مِکْـلِمٰاتِی: سـخن پـرداز، سخنور پرگو پر حرف، بیهوده گو.
کَلاٰم: سخنان، محاوره، گفتگو، زبان.
کَلاٰمٌ فٰارِغٌ: حرفی بی‌معنی پوچ.
بِالْکَلاٰم: شفاهی.
کَثِیرُ الْکَلاٰم: پرحرف، پرگو.
عِلْمُ الْکَلاٰم: علم الهیات منضم با قواعد شرع.
کَلِیم: سخنگو.
کَلِیم، مَکْلُوم: مجروح، زخم‌خورده.
مُکٰالَمَة: مذاکره، گفتگو.
مُکٰالَمَةٌ تِلِفُونِیَة: صحبت با تلفن.
سُبْحٰانَ اللّٰهِ عَدَدَ کَلِمٰاتِهِ (حدیث): منزه است خداوند به تعداد مخلوقاتش.
کَلاٰم: قول، سخن با فائده تمام.
کُلاٰم: زمین درشت.
رَجُلٌ تَکْلاٰم و تِکْلاٰم و تِکْلاٰمَة و تِکِـلاّٰمَة: مـرد نیکو سخن فصیح.
مُتَکَلِّم: سخن‌گوی، دانا به علم کلام، اوّل شخص مفرد (در علم نحو).
مُتَکَلَّم: جای سخن.
یُقٰال مٰا اَجِدُ مُتَکَلَّماً: نیافت جای سخنی.
* (کِلْمِح): خاک.
* (کَلْمَسَة): رفتن.
* (کَلْنَز): درهم و متقارب اندام، روی درشت، پی کوتاه.
مُکْلَنْز: سختی نماینده.
(کُلْوَة) ـ کُلیً، ج: گروه.
کِلاٰ (کٰالِی): هر دو.
کَلاّٰ لَئِنْ لَمْ یَنْتَهِ لَنَسْفَعَنْاً بِالنّٰاصِیَةِ (آیه): نه چنین است اگر دست برنداشت کِشانیم او را به پیشانی.
کَلاّٰ اِنَّ الْاِنْسٰانَ لَیَطْغیٰ اَنْ رَآهُ اسْتَغْنیٰ (آیه): همانا انسان هنگامی که خود را مستغنی بیند طغیان

می‌کند.

کِلا وکِلْتا: دو اسمند که معنای تثنیه می‌دهند و برای تأکید آیند اولی در مذکر و دومی در مؤنث آید و چون اضافه شوند به ضمیر در حال رفعی به الف و نصبی و جری به یا می‌باشد و اگر به اسم ظاهر اضافه شوند در هر سه حال به‌صورت کلا وکلتا و اِعراب آنها تقدیری است.

کُلُمْبا: گیاه گل تاج ملوک.

کِلَّة: پشه‌بند.

کَلُوب: باشگاه، چراغ گاز.

کُلُور: جسم بسیط سمی.

کُلُورات: نمک اسید کلوریک.

کُلُورال: مربوط به گروه قلیاها.

کُلُورُودِین: داروئی است خواب‌آور.

کُلُورُوز: یرقان، سبزرنگی، زردرنگی.

کُلُورُوفُرم: داروئی است جهت بی‌هوشی.

کُلُورُوفِیل: گیاهی است.

کُلُورِید: ترکیبی است.

کُلُورِیدُ الْجِیر: کلرید آهک.

کُلُورِیدُ الزِّئْبَق: کلرید جیوه.

کُلُورِیدُ الصُّودِیُم: نمک خوراکی.

کَلُومِل: جیوه سفید.

کَلُون: زبانه در، پشت‌بند در.

کَلُونِی، کَلَوانِی: برقی.

بِطارِیَّةٌ کَلَوانِیَّة: چراغ‌قوه.

کُلْیَة، کُلْوَة: قُلوه.

کُلْیَة اوکُلْوَةُ الْیَد: کف دست.

اِستِئْصالُ الْکُلْیَة: عمل جراحی کلیه.

اِلْتِهابُ الْکُلی: آماس و ورم کلیه.

* (**مُکَلْهِزّ**) درهم کشیده و منقبض.

* (**کَلْهَسَ**) **الشَّیْءَ:** ترسید از آن.

کَلْهَسَ عَلَی الْعَمَلِ: کوشید و لازم گرفت کار را.

کَلْهَسَة: به میدان کارزار روی آوردن و به دشمن حمله بُردن، هر دو شانه نزدیک هم گردیده و سر افکنده خمیده رفتن.

(**کَلَی**) **الرَّجُلَ کَلْیاً، ض:** رسید به کلیه او و به‌درد آورد.

کَلِیَ کَلیً، ف واِکْتَلیٰ: دردگین شد از ضرب و برگردِه رسید.

کُلِیَ، ل: درد کلیه رسید او را.

کَلیٰ تَکْلِیَةً: درآمد به مکانی که در آن‌جای پنهان شدن باشد.

اِکْلَوْلیٰ اِکْلِیلاءً: منهزم گردید.

کُلْیَة وکُلْوَة ـ کُلْیَتان وکُلْیات وکُلیً، ج: کُلیه انسان و حیوان که بول را از خون جدا می‌نماید، پولک ریزه که بر توشه‌دان دوزند، دو بلندی نزدیک قبضه کمان از دو طرف یا سه وَجَب از قبضه آن.

کُلَی الْوادِی: اطراف و جوانب رودخانه.

کُلْیَة: پر مرغ.

کُلْیَةُ مِنَ السَّحابِ: فرود ابر.

کَلْتَبان: آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد.

لَقِیتُهُ بِشُحْمِ کُلاهُ: در آغاز جوانی و ایام نشاط وی ملاقات کردم.

غَنَمٌ حَمْزاءُ الْکُلیٰ او حُمُرٌ: گوسفندان لاغر.

کَلْبٌ مُکَلّیً: سگی که گاو نر بر پهلوی او شاخ زده باشد.

(**کَمْ**): استفهامیه شود و خبریه، کم استفهامیه مابعد آن مفرد است و منصوب تا تمیز باشد چون **کَمْ رَجُلاً عِنْدَکَ**، و اگر معرفه باشد مابعدش مبتداست و مؤخر و کم خبر ومقدم و تمیز مخدوف است مثلاً **کَمْ دَنانِیرُکَ** یعنی **کَمْ دِیناراً دَنانِیرُکَ** اما کم خبریه به‌معنی تکثیر آید و عمل رُبَّ حرف جرّ نماید که مابعد آن همیشه مجرور است مثل **کَمْ دِرهَمٍ اَنْفَقْتُ** وگاهی مرفوع شود چون **کَمْ رَجُلٌ کَرِیمٌ قَدْ اَتانِی.**

(**کَمَّ**) **الشَّیْءَ کَمّاً، ن:** پوشانید آن‌را و پوشید.

کَمَّ الْبَعِیرَ: محکم بست دهان شتر را.

کَمَّ: پنهان کرد، پوشانید.

کَمَّ الْحُبَّ: بست و پوشانید سر خُم را.

کَمَّ النّاسُ: اجتماع کردند مردم.
کَمَّتِ النَّخلَةُ کَمّاً و کُمُوماً: خارج شد غلاف غوره خرما ـ مَکْمُوم، ص.
کَمَّت و کُمَّت: فروپوشیدن نهال خرما را به چیزی و محفوظ داشتن آن‌را تا توانا گردد.
اَکَمَّ القَمِیصَ و کَمَّمَ: آستین ساخت پیراهن را.
اَکَمَّتِ النَّخلَةُ و کَمَّمَتْ: غلاف غوره بر آورد خرما.
تَکَمَّمَ القَوْمُ: مدهوش و رفته عقل شدند، فروگرفتند چیزی را.
کُمّ ـ اَکْمام و کِمِمَة، ج: آستین.
کُمَّة: کلاه گِرد.
کِمامَة ـ کِمام و اَکِمَّة، ج: غلاف غوره خرما و غلاف شکوفه آن به‌شکل، آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد، دهان‌بند حیوانات.
کِمامه و کِمام ـ کِمَّة، ج دوم: توبره اسب و مانند آن.
کَمْ: چقدر، چند، چه اندازه و مقدار، بسیار، بسا.
کَم ـ کَمْأَة، ج: دنبلان کوهی.
فَلْیَثِبِ الرِّجالُ اِلیٰ اَکِمَّةِ خُیُولِها (حدیث).
کَما: همانطور، درست، بعینه، مثل.
کَما لَوْ کانَ حاضِراً: مثل آنکه حاضر بود.
کَما هُوَ: همانطور که هست، به همان حال.
کَما یَجِبُ: چنانکه باید، بطور لازم.
کِمّ ـ اَکْمام و کِمام، ج اَکامیم، ج ج: غلاف نخستین غوره خرما، غلاف شکوفه.
کَمّ، تَکْمِیم: دهان‌بندی.
کَمّ، کَمِیَّة: مقدار، اندازه.
کَمّی: مقداری، چندی.
کُمّ: آستین.
کُمُّ القَمِیص: سرآستین، سردست.
کِمّ، کِمامَة: کاسه یا غلاف گل.
مَکْمُوم و مَکْمُومَة: درخت خرما که غلاف غوره بر آورده.
مَکْمُومَة: نهال خرما فروپوشیده به چیزی.
مِکَمَّة: دهان‌بند خر، بیل که بدان تخم پاشیده را پوشند.
کُمَّةُ المِصباح: حباب چراغ.
کُمَّةُ الرَّأس: نوعی از کلاه چهارگوش کشیشان.
کَمامَة: پوزبند حیوانات چهارپا، ماسک ضدگاز سمی.
مُکَمَّم، مَکْمُوم: پوزه بسته.
(کَمِئَ) عَنِ الاَخْبارِ کَمَأً، ف: جاهل شد از اخبار، احمق گردید.
اَلْکَمْأَةُ مِنَ المَنِّ وَ ماءُها شِفاءُ لِلْعَیْنِ (حدیث)**:** قارچ از شب‌نم و آب آن شِفاء چشم است.
کَمِئَتْ یَدُهُ او رِجلُهُ: شکافته و ترکیده گردید دست یا پای او.
کَمَأَهُ کَمْأً، م: خورانید او را قارچ.
اَکْمَأَ المَکانُ: بسیار روئید آنجا قارچ.
اَکْمَأَ الرَّجُلَ: خورانید او را قارچ.
اَکْمَأَ السِّنُّ فُلاناً: پیر گردانید او را.
تَکَمَّأَهُ: مکروه و ناخوش داشت آن‌را.
تَکَمَّأَتْ عَلَیْهِ الاَرضُ: پوشید او را زمین و پنهان کرد.
کَمْء ـ اَکْمُؤ و کَمْأَة، ج: قارچ به‌شکل، بعضی گویند از انواع ترنجبین است که بر بنی‌اسرائیل در وادی تیه نازل شد.
کَمّاء: قارچ‌فروش، قارچ‌چین جهت فروش.
مَکْمَأَة و مَکْمُؤَة: جای روئیدن قارچ.
کَمْبَرِیسْت: پارچه یا دستمال کتانی.
کَمْبُوشَةُ المُلَقِّن: مکان سخنور.
کَمْبِیالَة: سفته.
کَمْبِیالَةٌ صُورِیَّة: قبض یا برات مبادله‌ای.
کَمْبِیُو: صرافی.
سِعْرُ الکَمْبِیُو: نرخ صرافی.
(کَمُتَ) الفَرَسُ کَمْتاً و کَمْتَةً و کَماتَةً، ک: اسب به‌رنگ سرخ به سیاهی مایل گردید.
کَمَتَ الغَیْظَ، ن: پوشید خشم را.
کَمَّتَ الثَّوْبَ: جامه را به رنگ قرمز به سیاهی مایل کرد.

کُمِّتَتِ الْخَمْرُ وَالْفَرَسُ تَکْمِیتاً: گردانید رنگ آنها را به صنعت.

اَکْمَتَ الْفَرَسُ وَاِکْمَتَّ وَاِکْمَاتَّ: به رنگ سرخ مایل به سیاهی گردید.

کُمْتَة: سرخی مایل به سیاهی در اسب.

کَمِیتَة: اصل هر چیزی.

کُمَیت ـ کُمْت، ج: اسب بسیار سرخ و دُم سیاه (مذکر و مؤنث یکسان است).

خَیْلٌ کُمَاتِیّ: اسبان سرخ رنگ مایل به سیاهی.

کُمَیت: از اسماء شراب است.

(**کَمْتَر**): نوعی رفتار که قدمها را نزدیک گذارند.

کَمْتَرَ الْقِرْبَةَ: محکم به‌بند دهانه مشگ را.

کَمْتَرَ السِّقَاءَ: پر کرد مشگ را.

کَمْتَرَ الْقَصِیرُ: دوانید کوتاه قامت را.

کُمْتُر وکُمَاتِر: مرد ضخیم و کوتاه و درشت و فربه.

کِمْتِرَة: رفتار مرد پهن و ضخیم.

* (**کَمْتَل**) **وکُمَاتِل:** فربه و درشت اندام.

نَاقَةٌ مُکَمْتَلَةُ الْخَلْق: ماده‌شتر درهم وگِرداندام.

(**کَمْثَرَ**) **الشَّیْءُ:** جمع شد آن چیز و درآمد بعض آن در بعضی.

کُمَّثْریٰ، کُمَّثْرَاة واحد: گلابی.

کُمَّثْرَاة، کُمَّثْرَایَة: یک دانه گلابی.

کُمَاثِر: کوتاه.

* (**کُمَیْثَل**): کوتاه‌قامت.

(**کَمَج**): بیخ ران.

(**کَمَحَ**) **الدَّابَّةَ کَمْحاً، ن وَاَکْمَحَ:** لگام چهارپا را باز کشید تا بایستد یا سر بردارد.

کَمَحَ، اَکْمَحَ الْحِصَانَ: دهنه اسب را نگهداشت.

اَکْمَحَ الْکَرْمُ: نزدیک‌رسیدبه برگ آوردن درخت رز.

اُکْمِحَ الرَّجُلُ: بزرگ‌منش و بلندمرتبه گردیده شد.

کَوْمَح: مرد بزرگ سرین.

کَیْمُوح: بالا برآینده، خاک.

کَمَّاحَةُ الْقِطَار: ترمز قطار آهن.

مَکَامِیح: شتران به‌شب‌رونده‌جهت‌به آب آمدن صبح.

مُکْمَح: بزرگ‌منشی.

(**کَمَخَ**) **بِاَنْفِهِ کَمْخاً، م:** بزرگ‌منشی نمود.

کَمَخَ الْفَرَسَ بِاللِّجَام: عنان بازکشید تا بایستد و سر راست دارد.

کَمَخَ، اَکْمَخَ بِاَنْفِهِ: خودخواهی کرد، مغرور شد.

اَکْمَخَ الرَّجُلُ: بزرگ‌منشی نمود و متکبرانه نشست.

اَکْمَخَ الْکَرْمُ: نزدیک رسید به برگ آوردن درخت رز.

کَمَّخَ: در چیزگرم پیچید.

کُمَاخ: نخوت و تکبر و غرور، بزرگ‌منشی.

کَامَخ: ترشی.

کَامَخ ـ کَوَامِخ، ج: آبکامه که از آن نان خورش سازند.

(**کَمَدَ**) **لَوْنُهُ کَمْداً وکُمُوداً، ن:** برگشت رنگ آن.

کَمَدَ الرَّجُلُ: دردمند شد دل او از اندوه.

کَامِد و کَمِد و کَمِید، ص.

کَمَدَ الثَّوْبَ: کوفت جامه را(والاسم الکماد)کوفتگی.

کَمِدَ اللَّوْنُ: تیره و تار بود رنگ.

کَمِدَ الرَّجُلُ: دلتنگ و گرفته شد.

کَمَّدَ، اَکْمَدَ الْعُضْوَ: عضو را با آب گرم شست و شو داد و ضماد گرم گذارد.

اَکْمَدَ: دلتنگ و دلگیر کرد، رنجانید.

اَکْمَدَ الْهَمُّ فُلَاناً: اندوهناک و دردمند دل گردانید او را.

اَکْمَدَ اللَّوْن: تیره‌رنگ کرد، تار کرد.

اِکْمَاد: کهنه و نرم و تابان گردیدن جامه، نیک پاکیزه ناکردن جامه را.

تَکْمِید: گرم کردن عضو به بستن.

کَمِد، کَمِید، کَامِد: افسرده، گرفته، دل‌شکسته.

کَمْد وکَمَد وکُمْدَة: اندوه سخت، دردمندی دل از اندوه، برگشتگی رنگ و تیرگی آن، رفتن صفای گونه.

کِمَاد، تَکْمِید: شستشو با آب گرم.

کِمَاد، کِمَادَة، مُکْمَدَة: حولهٔ تر.

کِمَاد: کوفتگی جامه، درد شکم، آنچه که بر عضو

دردناک بندند، گرم کردن عضو درد رسیده به بستن.
کُمْدَة: آلت نره.
مَکْمُود: غمناک.
کُمْدِينُو: گنجه، قفسه، میز کنار تخت.
* (**کَمَرَهُ) کَمْراً، ن:** چیره شد او را در بزرگی سر آلت نره.
کَامَرَهُ مُکَامَرَةً: نبرد کردند به بزرگی سر نره.
تَکَامُر: سر نره یکدیگر را نگریستن که کدام بزرگ‌تر است.
کِمْر: غوره خرما که در زمین رسیده و رطب شده.
کَمْرَة ـ کَمَر، ج: سر نره.
کُمُرَّة و کُمُر: نره بزرگ و درشت.
کُمْرَیٰ: بزرگ سر نره، کوتاه‌قامت.
مَکْمُور: مردی که زنش طرفی از سر نره او را بریده باشد، بزرگ سر نره.
کَمارَةُ النَّعْل: پاشنه کفش.
کَمَرَةُ حَدِید: میل آهنی.
کَمَرَةُ التَّصوِیر: دوربین عکاسی.
مَکْمُورَة: زن جماع کرده شده.
(**کَمَزَ) الْعَجِینَ کَمْزاً، ض:** جمع کرد به دست خمیر را و چانه کرد.
کُمْزَة ـ کُمَز، ج: یک لخت از خرما و مانند آن، پشته و تپه از ریگ و خاک.
(**کَمَسَ) کُمُوساً، ن:** روی ترش کرد.
اَکْمَس: آنکه نگریستن نتواند.
کَیْمُوس: خلط یا غذا در معده قبل از آنکه خون گردد.
کُمْسارِی: راننده اتوبوس.
کُمْسارِی الْقِطار: نگهبان یا رئیس قطار.
(**کَمِشَ) النَّاقَةَ کَمَشاً، ف:** بست پستان شتر را تا کُرِه شتر شیر نخورد.
کَمُشَ کَمَاشَةً، ک: تیزرو گردید، سبک و کافی شد، شجاع و دلیر شد.
کَمَّشَ: آستین بالا زد.
کَمَّشَ: محکم گرفت، چنگ زد، جمع شد، چروک شد.

کَمِشَتِ الْمَرْاَةُ: کوچک پستان گردید.
کَمَّشَ النَّاقَةَ کَمْشاً: بست پستان شتر را تا کُرِه شیر نمکد.
کَمَّشَ فُلاناً بِالسَّیْفِ: برید اطراف آن را به شمشیر.
کَمَّشَ الزّادُ: سپری گردید توشه.
اَکْمَشَ النَّاقَةَ: پستانهای شتر را بست.
بادَرَ مِنْ وَجَلٍ، وَ اَکْمَشَ فِی مَهَلٍ (حَدیث عَلیّ ع).
کَمَّشَ الْحادِی: کوشید شتربان در راندن شتران.
کَمَّشَ فُلاناً: شتابانید او را.
کَمَّشَ ذَیْلَهُ: شمارش کرد آن را.
اِنْکَمَشَ الرَّجُلُ و تَکَمَّشَ: سرعت کرد در رفتار.
تَکَمَّشَ الْجِلْدُ: درهم کشیده و فراهم شد پوست.
اِنْکَمَشَ، تَکَمَّشَ: چین و چروک خورد، خط انداخت، از ترس جمع شد.
اِنْکَمَشَ الثَّوْبُ بَعْدَ الْغَسْلِ: کوتاه شد جامه بعد از شستن.
اِنْکِماشِیّ: جمع شده گی.
کَمْش و کَمِش و کَمِیش: مرد تیزرو سبک و کافی.
کَمْش و کَمِیش: اسب نره کوچک، زن کوچک پستان.
کَمْش: نوعی بستن پستان شتر.
کَمِیشَة و کَمِشَة: دختران خرد پستان.
رَجُلٌ کَمِیشُ الْإزار: مرد برچیده ازار.
شاةٌ کَمِشَة و کَمُوش: گوسفند کوتاه سر پستان یا خرد پستان.
اَکْمَش ـ کُمْش، ج کَمْشاء مؤنث: مرد کوتاه پای، آنکه نتواند به‌بیند.
کَمّاشَةُ النَّجّار: گاز میخ‌کش، گیره.
(**کَمَعَ) فِی الْاِناءِ کَمْعاً، م:** به دهان آب خورد.
کَمَعَ قَوائِمَ الدّابَّةِ: برید دست و پای چهارپا را.
کَمَعَ فِی الْماءِ: درآمد در آب.
کَمَعَتِ الدّابَّةُ: سست رفت چهارپا.
کامَعَهُ مُکامَعَةً: همخواب گردید با او.
اِکْتَمَعَ الْاِناءَ: از دهانه ظرف آب خورد.
کِمْع: همخوابه، قبا، زمین همواری است برآمده اطراف، زمین پست گودال پایمال شده، کناره

رودبار.

یُقال فُلانٌ فِی کِمْعِهِ: او در محل و موضع و خانه او است.

کَمَع: گره ران.

کِمَع: مرد سست رأی و فرمان بر هرکس.

کَمیع: همخوابه.

مُکامِع: نزدیک به تو که هیچ کاری از تو بر او پوشیده نیست.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْمُکامَعَةِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از اینکه دو مرد در یک رختخواب بخوابند و حائلی بین آنها نباشد.

※ **(کَمْعَرَة):** پر پیه گردید کوهان شتر.

(کَمْکَمَ) الشَّیْءَ: پوشید آن‌را.

تَکَمْکَمَ: پوشید جامه.

تَکَمْکَمَ فِی ثِیابِهِ: فروپوشید سر را.

کَمْکام، کَمْکامَة مؤنث: کوتاه قامت و گرداندام.

(کَمَلَ) کَمالاً و کُمولاً، ن ک ف و تَکَمَّلَ و تَکامَلَ و اِکْتَمَلَ: انجام یافت، تمام شد.

کَمَلَ، اِکْتَمَلَ، تَکامَلَ: به حد کمال رسید، به‌پایان رسید، خاتمه یافت.

کَمَّلَ، اَکْمَلَ: نتیجه گرفت، به‌پایان رسانید.

کَمَّلَ عَلَیْهِ: پرداخت، تمام کرد.

اَکْمَلَ و کَمَّلَ و اِسْتَکْمَلَ الشَّیْءَ: تمام گردانید آن‌را و نیکو کرد.

اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ (آیه): امروز کامل و تمام شد دین شما به وجود و معرفی علی (ع) بن ابیطالب در غدیرخم به جانشینی پیامبر (ص).

تَکَمُّل: تمام شدن و تمام کردن (لازم و متعدی).

کَمَل و کَمیل و کَمال و کامِل ـ کَمَلَة، ج آخر: تمام.

تِلْکَ عَشَرَةٌ کامِلَةٌ (آیه): این دهه کامل و تمام است.

یُقال اَعْطَیْتُهُ الْمالَ کَمَلاً: دادم تمام مال را به او.

یُقال لَکَ کَمالُ الشَّیْءِ: تمام آن برای تو است.

تَکْمِلَةُ الشَّیْءِ: آنچه به آن چیز تمام شود.

کَمال: بی‌عیب.

بِکَمالِهِ، بِاَکْمَلِهِ: یکسره، به کلی.

کِمالَة: زیادی، پاره‌سنگ.

کامِل: متمم، درست، عمودی، انجام یافته.

تَکْمیل: انجام.

کَمالِیات: چیزهای غیرلازم.

مُکَمَّل: کامل، بی‌عیب.

مِکْمَل: مرد کامل در بدی و خوبی.

(کَمَنَ) کُموناً، ن ف: فراری شد و پنهان گردید، ورود به کاری نمود و سر درنیاورد از آن.

کَمَنَ لَهُ کُموناً: پوشیده شد.

کَمِنَ کُموناً: رسید او را تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم.

کَمِنَ، تَکَمَّنَ لَهُ: کمین کرد، در انتظار نشست.

اِسْتَکْمَنَ: پنهان و مخفی شد.

اَکْمَنَ الشَّیْءَ: نهان داشت آن‌را.

تَکَمَّنَ و اِکْتَمَنَ: پوشیده و نهان گشت.

کُمْنَة: تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم، تاری چشم، آب سیاه، ورم پلکهای چشم.

کَمین ـ کُمَناء، ج: قوم پنهان شده به قصد دشمن در جنگ، ورود در اموری که مفهوم نگردد.

کَمان: دوباره، نیز، کمانچه.

کَمُّونٌ حُلو: زنیان، تخم بادیان (گیاه است).

کَمین، مَکْمَن: کمینگاه.

قُوَّةٌ کامِنَة: استعداد و نیروی نهانی.

اَکْمَة: نیم‌کور، نابینا.

ناقَةٌ کَمُون: شتری که آبستنی خود را پنهان دارد.

کَمُّون: زیره گیاهی است به‌شکل.

کَمُّونُ الْاَرْمَنی: زیره رومی.

کَمُّونُ الْبَرّی: زیره سیاه.

کَمُّونُ النَّبَطی: زیره سبز.

مَکْمَن ـ مَکامِن، ج: مکانی است.

عَیْنٌ مَکْمُونَة: چشم خارش و سرخی و سستی به بینائی رسیده.

مُکْتَمِن: اندوهگین.

(کَمَنجَة): آلت لهو مشهور به ویالن.

* (کَموِیٰ): شب ماهتاب.

(کَمِهَ) کَمهاً، ف: نابینا و شب‌کور گشت.

کَمِهَ بَصَرُهُ: تاریک گشت و فروگرفت بینائی او را تاریکی و ناپدید کرد.

ومِنهُ اِنَّها یَکمَهانِ الاَبصار: و آن واقعه چشم‌ها را تیره و تار می‌کند.

کَمِهَ النَّهارُ: پر گرد و غبار گردید روز و پوشیده کرد آفتاب را.

کَمِهَ فُلانٌ: برگردیده رنگ گشت، برگردید عقل او.

کَمِهَ عَنِ الاَخبارِ: نادان گردید، اَکمَه، ص فِی الکُلّ.

وَ اُبرِئُ الاَکمَهَ وَالاَبرَصَ (آیه): شفا می‌دهم کور مادرزاد و پیس را.

تَکَمَّهَ فِی الاَرضِ: رفت و سیر کرد بدون توجه به طرفی، سرگشته.

ـ **کامِه و مُتَکَمِّه**، ص.

یُقال ذَهَبَت اِبِلُهُ کُمَّیهیٰ: سوار شد شتر و ندانست به کدام طرف متوجه است.

مُکَمَّهُ العَینَینِ: آنکه چشمش گشاده و باز نشود.

* (اِکمَهَدّاد): سر درواداشتن.

کُمهُد: بزرگ سر نره یا سر نره کلان.

کُمهُدَة: سر نره

* (کُمَّهدَر) (بشدّ و فتح میم): سر نره.

(کَمهَلَ) **الرَّجُلُ:** برداشت جامه و لباسهایش را و بست جهت سفر.

کَمهَلَ عَلَینا: بازداشت ما را از حق ما.

کَمهَلَ الحَدیثَ: مخفی داشت آن‌را.

کَمهَلَ المالَ: فراهم آورد مال را.

اِکمَهَلَّ الرَّجُلُ: درهم کشیده شد از سرما.

تَکَمهُل (بجزم میم): گرد آمدن.

مُکَمهَل (بجزم میم): پنبه دانه.

(کَمیٰ) **شَهادَتَهُ کَمیاً**، ض: پنهان داشت گواهی را، پنهان داشتن منزل را از مردم، آهنگ نمودن بر کاری.

کَمیٰ نَفسَهُ و کَمّیٰ: پوشید تن را به زره و کلاه‌خود.

کَمَی العَسکَرَ: کُشت لشگر را.

اَکمیٰ عَلَی الاَمرِ: آهنگ نمود بر کاری.

اَکمَی المَحارِبَ: کُشت دلیران لشگر را.

اَکمَی الرَّجُلُ مَنزِلَهُ: پنهان داشت خانه را از مردم.

تَکَمّیٰ فُلانٌ: پوشید و پنهان داشت.

تَکَمَّی الشَّیءَ: تازه کرد پیمان را.

تَکَمَّتِ الفِتنَةُ النّاسَ: بلا فرا گرفت همه را.

تَکَمّیٰ فُلانٌ فُلاناً: آهنگ و قصد او کرد.

تُکُمِّیَ العَسکَرُ، ل: کشته شدند دلاوران لشگر.

اِنکَمیٰ: پنهان شد.

اِکتَمیٰ اِکتِماءً: پوشانید و پنهان داشت.

کَمِیّ ـ کُماة و اَکماة، ج: دلاور یا مرد با سلاح.

کیمِیا: نام صنعتی است که اجسام ناقصه چون قلع و مس را طلا کنند.

مُتَکَمّی: مرد سلاح پوشیده، دلیر.

(کَنَّ) **الشَّیءَ کَنّاً و کُنُوناً**، ن: فروپوشید آن‌را، نگاه داشت آن‌را از تاب آفتاب.

وَ رَبُّکَ یَعلَمُ ما تُکِنُّ صُدُورهُم (آیه): خدایت می‌داند آنچه در سینه‌ها مخفی می‌دارند.

کَنَنَ، کَنَّ، اَکَنَّ: پنهان کرد.

کَنَنَ: آرام و ساکت کرد.

کَنَّ: ساکت شد و فروکش کرد.

کَنَّ فِی نَفسِهِ: پنهان داشت آن‌را در دل.

وَجَعَلَ لَکُم مِنَ الجِبالِ اَکناناً (آیه): و قرار داد برای شما از کوهها گودالهائی.

اِکتَنَّ الرَّجُلُ: فروپوشید، پوشیده شد.

اِکتَنَّ الشَّیءُ: سفید گشت.

اِکتَنَّتِ المَرأةُ: پوشید زن وجه را از مردم و حیا کرد.

تَکَنّیٰ تَکَنِّیاً: به کنیه نام برد او را.

اِستَکَنَّ: پوشیده و در پرده گردید.

اِستَکَنَّ، اِکتَنَّ: پنهان شد.

اِستَکَنَّ، کَنکَنَ: آشیان گرفت.

کَنَّة ـ کَنائِن، ج: زن پسر یا زن برادر.

كِنّ و كِنَّة ـ أَكْنان، ج: پوشش هر چیزی و پرده آن، سرای خانه.
كِنّ: آشیانه، لانه.
كِنّ، كِنان، كِنَّة: پناهگاه، سایبان، آلاچیق.
كِنَّة: عروس، (زن پسر)، سفیدی.
كُنَّة ـ كُنّات و كِنان، ج: پوشش سقف خانه یا سایبان یا خانه کوچک اندرون خانه یا چوبی که دو طرف آن‌را در دیوار کرده بر آن متاع نهند، هشتی، دالان، بیرونی.
كِنان ـ أَكِنَّة، ج: پوشش، پرده هر چیزی.
وَ جَعَلْنا عَلى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ (آیه): ما بر دلهای آنها سرپوشها قرار دادیم از اینکه قرآن را بفهمند.
كِنانَة ـ كَنائِن و كِنانات، ج: تیردان چرمین بی‌چوب به‌شکل، ترکش.
كانُون و كانُونَة ـ كَوانين، ج: گلخن، آتشدان، مرد گران که صحبت او را مکروه دارند، نام دو ماه رومی.
كُنَّة، كِنَّة: پناه.
كَنين، مَكْنُون: پنهان.
كَنين: پوشیده.
مُسْتَكِنَّة (للفاعل): کینه.
مُسْتَكِنّ: جای‌گیر.
مَكْنُون: علم پنهان داشته.
مَكْنُونَة: نام چاه زمزم، دختر پوشیده با پرده.
كانُون: منقل.
كانُونُ الْأَوَّل: دسامبر.
كانُونُ الثّانی: ژانویه.
(**كَنَبَ**) **الرَّجُلُ كُنُوباً، ن:** درشت گردید، بی‌نیاز گشت.
كَنَبَهُ فی جِرابِهِ كَنْباً، ض: گنجینه ساخت آن‌را در انبان خود و باز داشت.
كَنِبَ الْيَدُ كَنَباً: درشت گردید دست از کار.
أَكْنَبَ الشَّیءُ وَالْيَدُ: درشت و ضخیم شد دست، پینه بست.
(فی حَدیث سَعد) **رَآهُ رَسُولُ اللهِ (ص) و قَدْ أَكْنَبَتْ يَداهُ:** پیامبر (ص) او را درحالی دید که دستهایش پینه بسته بود.
أَكْنَبَ عَلَيْهِ لِسانُهُ: درماند و در بند شد زبان او.
أَكْنَبَ عَلَيْهِ بَطْنُهُ: ضخیم گردید شکم او.
كانِب: مرد شکم سیر.
كَنَبَتِ الْيَدُ: پینه بست دست.
كَنَب: پینه.
كَنِب، مُكْنِب: پینه و کَبَره بسته.
كَنَبَة، كَنِبَة: نیمکت مبلی.
كُنْتْراتُو: قرارداد.
كَنَب: گیاهی است، درشت شدن دست و پای از کار، سم چهارپا.
كَنِب: گیاهی است.
كَنيب: درختی است خشک یا شکسته خار.
كِناب: سر شاخ خرما، خوشه خرما.
كُنْبَة: ستمکار پلید.
مِكْنَب و مُكْنِب: سم پینه بسته از کار و درشت گردیده.
مُكْنَئِب: مرد درشت اندام کوتاه قامت.
(**كَنْبَثَ**) **الرَّجُلُ و تَكَنْبَثَ:** درهم کشیده شده.
رَجُلٌ كُنْبُث و كُنابِث و كُنْبُوث: مرد درشت و درهم کشیده شده.
كِنْباث: تپه شن و سنگریزه که پیوسته از آن می‌ریزد.
* ـ**وَجْهٌ (كُنابِد):** روی درشت.
* ـ**رَجُلٌ (كُنابِد):** مرد درشت و زشت و ضخیم.
(**كِنْبِرَة**) **و كِنْبَرَة:** سر بینی بزرگ، ریسمان پوست نارگیل.
كِنْبار: ریسمان پوست نارگیل.
(**تَكَنْبَشَ**) **الْقَوْمُ:** درهم درآمیخته شدند گروه مردم از هر جنس.
كُنْبُوش و كَنْبُوش ـ كَنابيش، ج: جل زیر زین، برقع مقابل روی.
* (**كُنْبُل**) **و كُنابِل:** سخت و درشت.
(**كَنَتَ**) **فی خَلْقِهِ كَنْتاً، ن:** توانا و استوار گردید.

کَنِتَ السِّقٰاءُ کَنَتاً، ف: خشن و درشت گردید.
اِکْتَنَتَ الرَّجُلُ: فروتنی کرد و خوشنود بود.
سِقٰاءٌ کَنِیت: مشگ بسیار آبگیر.
کُنْتِیّ وکُنْتُنِیّ: درشت و بزرگ.
اِنَّهُ دَخَلَ الْمَسْجِدَ وَ عٰامَّةُ اَهْلِهِ الْکُنْتِیُّونَ (حدیث) اَی **هُمُ الشُّیُوخُ:** پیامبر (ص) داخل مسجد شد و عموم اهل مسجد پیرمردان بودند.
* (**کُنْتُب**) و**کُنٰاتِب:** کوتاه قامت.
* (**کَنْتَح**): احمق.
* (**کُنْتُع**): پست قامت.
* (**کِنْتَل**): کوتاه قامت.
* (**کُنْثَة**): پیچیده‌ که از شاخ مورد سازند و بر آن دسته ریاحین بندند.
(**کَنْثَاتِ**) **اللِّحْیَةُ:** دراز و بسیار گردید ریش.
رَجُلٌ کَنْثَأُ اللِّحْیَة: مرد دراز ریش.
* (**کَنْثَب**) و**کُنْثُب** و**کُنٰاثِب:** درشت و استوار.
کِنْثٰاب: ریگ فرو ریخته.
* (**کَنجَر**): حیوانی است کیسه‌دار.
* (**کَنْثَح**): احمق.
* (**کُنْثَرَةُ**) **الْحِمٰار:** پیش بینی خر.
کُنْثُر و**کُنٰاثِر:** گرداندام، سر نره تا ختنه گاه.
تَکَنْثُر: بزرگ و ضخیم شدن، برافراشته گردیدن.
وَجْهٌ مُکَنْثِر (للفاعل): روی درشت پرگوشت.
* (**کَنجَر**): حیوانی است کیسه‌دار.
* (**کٰاکَنج**): عروس در پرده، صمغ درختی است.
* (**کَنْخَبَة**): برهم آمیخته شدن کلام از خطا.
(**کَنَدَ**) **النِّعْمَةَ کُنُوداً، ن:** ناسپاسی و کفران کرد.
کَنَدَهُ الشَّیْءَ کَنْداً: برید آن‌را.
کِنْدَة: پاره از کوه.
کُنْد (**لِلْمُذَکر وَالْمُؤنث**): ناسپاس.
کَنُود: ناسپاس، کافر، بخیل، نافرمان، تنهاخورنده و بازدارنده عطای خود را، زننده غلام را، زمینی که برویاند چیزی را، زن ناسپاس.
کُنُود: ناشکری.

اِنَّ الْاِنْسٰانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ (آیه): همانا انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.
کَنُود، کَنّٰاد: نمک به حرام.
کَنَدٰا: کشور کانادا.
کَنّٰاد: ناسپاس.
* (**کُنْدُث**) و**کُنٰادِث:** درشت و ضخیم.
* (**کَنْدَجَةُ**) **الْبٰانِی:** در دیوار و طاق.
کُنْدُوج (معربست): ظرفی است مانند خُم بزرگ از گل سازند (خُمره)، جای غله.
(**کُنْدُر**) و**کُنٰادِر:** نوعی صمغ درختی است (کُندُر معروف)، مرد کوتاه درشت ضخیم اندام، خر بزرگ جثه.
کَنْدَر: نوعی حساب نجوم است رومیان را.
کَنْدَرَة: زمین درشت بلند، جائی که باز برای بودن خود لازم گرفته باشد، نشستنگاه باز.
کَنَیْدَر و**کُنَیْدِر:** درشت و ضخیم.
کِنْدٰارَة: ماهی است که دارای کوهان است.
کِنْدِیر: خر درشت ضخیم اندام.
کِنْدِیرَة: درشتی و ضخامت.
* (**کُنْدُس**): بیخ گیاهی است.
* (**کُنْدُش**): مرغی است مانند زاغ، یاکلاغ زاغی.
* (**کَنْدَلِیّ**): گیاهی است که به آب دریا روید پوست آن زعفرانی رنگ است.
کُنْدُنَة: آنچه در ماشین بخار منقبض کند.
کَنْدُور: کرکس آمریکائی.
(**کُنٰار**): میوه درخت سدر.
کِنّٰارَة ـ کَنّٰانِیر، ج: پاره از کتان یا دف و طبل و طنبور.
فِی صِفَتِهِ فِی التَّوْرٰاةِ بَعَثْتُکَ تَمْحُو الْمَعٰازِفَ وَالْکَنّٰارٰاتَ (حدیث) و (**فِی حَدِیث عَلِیّ ع**) **اُمِرْنٰا بِکَسْرِ الْکُوبَةِ وَالْکِنّٰارَةِ وَالشِّیٰاعِ:** در صفت پیامبر در تورات آمده مبعوث کردیم تو را که محو نمائی آلات طرب و طنبور و طبل را، اَمر شده‌ایم به شکستن شطرنج و دف و طنبور و مزمار.
مَکْنُور: ضخیم و زشت منظر، بزرگ عمامه.

کَنار: لبه، کنار.
کَنارُ القُماش: حاشیه.
کَنارِی، کَنارِیا: قناری.
جَزائِرُ کَنارِیا: جزائر خالدات جزایر قناری.
مُکَنَّز: ضخیم و زشت پیکر، بزرگ عمامه.
(کَنَزَ) المالَ کَنزاً، ض: جمع نهادند و گنجینه کردند مال را.
کَنَزَ الرُّمحَ: فرو برد نیزه را به زمین.
کَنَزَ السِّقاءَ: پر کرد مشگ را.
کَنَزَ: ذخیره کرد، اندوخت، به خاک سپرد و پنهان کرد.
وَالَّذِینَ یَکنِزُونَ الذَّهَبَ وَالفِضَّةَ (آیه): کسانی که طلا و نقره را ذخیره می‌کنند.
کَنَزَ التَّمرَ کَنزاً و کَنازاً و کِنازاً: چید خرما را و انبار نهاد.
اِکتَنَزَ المالَ: جمع آورد مال را.
اِکتَنَزَ الشَّیءُ: پر شد آن چیز.
تَکَنَّزَ لَحمُهُ: جمع آمد گوشت او پُر و سخت شد.
کَنز ـ کُنُوز، ج: گنج، طلا و نقره، آنچه بدان مال را فراهم آورند و نگهدارند.
وَکانَ تَحتَهُ کَنزٌ لَهُما (آیه): در زیر دیوار گنجی پنهان بود برای آن دو کودک.
کُلُّ مالٍ اُدِّیَت زَکاتُهُ فَلَیسَ بِکَنزٍ (حدیث): هر مالی که زکات آن داده شود کَنز محسوب نمی‌گردد.
کُلُّ مالٍ لا تُؤَدّیٰ زَکاتُهُ فَهُوَ کَنزٌ (حدیث): هر مالی که زکات آن داده نشود کَنز محسوب می‌گردد.
کَنِیز و کَنِیز، مُکتَنِز: جمع شده، فشرده.
کَنِز: باریک.
مَکنُوز: ذخیره، مدفون.
رَجُلٌ کِنزُ اللَّحمِ و کَنیزُهُ و مَکنُوزُهُ و مُکتَنِزُهُ: مرد پرگوشت و سخت گوشت.
یُقالُ کِتابٌ مُکتَنِزٌ بِالفَوائِدِ: نوشته‌ای که پر از مطالب سودمند است (مانند همین کتاب).
کَنِیز: خرمائی که جهت زمستان ذخیره نمایند.
کَنِیزدُبَّة: سرودگوی.
کَناز: وقت چیدن یا خشک کردن خرما.

کِناز ـ کُنُز و کِناز (عَلیٰ لَفظٍ واحِد) ج: پرگوشت، ضخیم اندام.
یُقالُ ناقَةٌ و جارِیَةٌ کِنازٌ: شتر و زن پرگوشت.
کَنّاز: بسیار جمع کننده مال.
مَکنَز ـ مَکانِز، ج: صندوق جای مال.
(کَنَسَ) البَیتَ کَنساً، ن و کَنَّسَ: روفت خانه را.
یُقالُ کَنَسَ فِی وَجهِ فُلانٍ: مسخره کرد در روی او.
کَنَسَ الظَّبیُ کِناساً و کُنُوساً، ض و تَکَنَّسَ: پنهان شد آهو در خوابگاه خود، درآمد در خوابگاه.
تَکَنَّسَ الرَّجُلُ: به خیمه درآمد مرد.
تَکَنَّسَتِ المَرأَةُ: زن درآمد به هودج.
اِکتَنَسَتِ الظِّباءُ والبَقَرُ: آهوان و گاوان به خوابگاه درآمدند.
کَنِیسَة ـ کَنائِس، ج: زن خوب‌روی، کلیسای نصاری یا بِیَع یهودیان.
کِناس ـ اَکنِسَة و کُنُس، ج: خوابگاه و جای آهو.
کانِس ـ کُنَّس و کُنُوس و کَوانِس، ج: آهویی که به خوابگاه درآید.
کَنس: جاروب‌کشی.
کَنّاس، کانِس: رُفتگر، جاروب‌کش، خاکروبه، آشغال.
کِنِیس: توبره.
کَنسِی: روحانی.
فَلا اُقسِمُ بِالخُنَّسِ الجَوارِ الکُنَّس: قسم به ستارگان متحیره و ستارگان هفت‌گانه.
مَکنُوس: تمیز، شسته و رفته.
اِنَّهُ کانَ یَقرَأُ فِی الصَّلاةِ بِالجَوارِی الکُنَّسِ (حدیث): حضرتش می‌خواند در نماز قسم به کواکب هفتگانه.
کُناسَة: خاکروبه، خانه‌روبه، نام جائی است به کوفه.
کُناس: خاکروبه و خانه‌روب.
مِکنَسَة ـ مَکانِس، ج: جاروب.
مُکانِس: دائماً ملازم خوابگاه آهوان.
مَکنَس: درآمدنگاه حیوانات وحشی از جائی که از گرمی هوا در آن آرمیده بودند.

فِرسِنٌ مَكْنُوسَة: سُم شتربانان، شکم پشم ریخته.
(کَنَشَ) الثَّوبَ کَنشاً، ن: رِشت اطراف آن‌را، تو گذاشت پای لباس را.
كَنَش الْمِسْواكَ: نرم ساخت مسواک درشت را.
اَكنَشَهُ عَنِ الْاَمْرِ: شتابانید او را از کارش.
كُناشَة ـ كُناشات، ج: مجموعه‌ای است مانند دفتر، اصول و بیخ شاخها که فروع روئیده شود.
كِنشاء: مرد مجعّد موی، زشت‌روی.
(**كَنَّصَ**): بینی جنبانید جهت تَمَسخُر.
كُنّاص: قوی و توانا برکار از شتر و غیره.
(**كَنَظَهُ**) الْاَمْرُ كَنظاً، ض ن: دشوار شد کار بر او، اندوهگین نمود، پرکرد آن‌را.
تَكَنُّظ: دشوار شدن کار برکسی، اندوهگین گردانیدن، پرکردن.
كُنظَة: سختی و فشار و تنگی.
(**كُنصُول**): کنسول.
كُنصُولِتُو: مشورت، استشاره.
(**كَنَعَ**) **كُنُوعاً، م:** فراهم آمد و جمع شد.
كَنَعَ عَنِ الْاَمْرِ: ترسید و گریخت.
كَنَعَ النَّجْمُ: مایل شد به غروب ستاره.
كَنَعَ اِلَيْهِ: فروتنی کرد و نرمی نمود.
كَنَعَ فيهِ: طمع کرد در آن، حریص گشت.
كَنَعَ بِاللّٰهِ: قسم خورد.
كَنَعَ الْاَمْرُ: نزدیک گشت.
كَنَعَ الْمِسكُ بِالثَّوبِ: چسبید بوی خوش به جامه.
كَنَعَ الْعُقابُ: پرها فراهم آورد وقت فرود آمدن از هوا.
كَنِعَ اَصابِعُهُ كَنَعاً، ف: خشک و متشنج گردانید و زد انگشتانش را کَنِع، ص.
كَنِعَ الرَّجُلُ: بر زمین نگونسار افکنده شد.
كَنِعَ الشَّيْءَ: لازم گرفت آن‌را و همیشگی ورزید.
اَكْنَعَ: فروتنی و نرمی کرد.
اَكْنَعَ الذُّلُّ: به خواری نزدیک گشت یا سؤال کرد.
اَكْنَعَ الْعُقابُ: فراهم آورد پرها را تا فرود آید.
اَكْنَعَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند.
اَكْنَعَ الْاِبِلَ: نزدیک گردانید شتر را.
كَنَّعَ الشَّيْءَ: به‌دست آورد آن‌را.
كَنَّعَ يَدَهُ: به دوال بست دستهای او را و تباه گردانید.
كَنَّعَ فُلاناً بِالسَّيْفِ: به شمشیر زد او را.
كَنَّعَ عَنْهُ: برگشت از او.
تَكَنَّعَ بِهِ: درآویخت به آن.
تَكَنَّعَ الْاَسيرُ فِي قِدِّهِ: اسیر درهم کشیده شد به دوال.
اِكْتَنَعَ: درآمد و نزدیک رسید شب.
اِكْتَنَعَ عَلَيْهِ: مهربانی نمود بر او.
اِكْتَنَعَ الْقَوْمُ: فراهم آمدند.
اِكْتِناع (يُعدّیٰ بِعَلیٰ): درهم کشیده شدن پیر از پیری.
كِنع: یک سوم آخر شب.
شَيخٌ كَنِع: پیر درهم کشیده شده اندام.
كَنيع: شکسته دست، مائل از راه، گرسنگی سخت.
اَسيرٌ كانِع ـ كانِعَة مؤنث: گرفتار دست و پا بسته.
اَنفٌ كانِع ـ كَوانِع، ج: بینی چسبیده بر روی.
اَكْنَع ـ كُنع، ج: مرد تباه دست، کار فاسد و ناقص.
كُلُّ اَمرٍ ذِی بالٍ لَمْ يُبْدَأ بِحَمْدِ اللّٰهِ فَهُوَ اَكْنَعُ (حدیث): هر کاری که ابتدا نشود به‌حمد خدا ناقص است.
مُكْنَع: مشگی که دهانه آن‌را به آب نزدیک نموده پر کنند.
مُكْنَع و مُكَنَّع: مرد بریده دست و درکشیده.
مَكْنُوع: بریده دستها.
* (**كَنْعَت**): نوعی ماهی دریائی.
* (**كَنْعَد**): نوعی ماهی دریائی.
* (**كَنْعَرَة**) **ـ كَناعِر، ج:** ماده‌شتر بزرگ هیکل.
(**كَنَفَ**) الشَّيْءَ كَنْفاً، ن: نگاه داشت آن‌را و احاطه کرد و یاری نمود.
كَنَفَ الْكَيّالُ: دست بر سر پیمانه نهاد تا بگیرد گندم.
كَنَفَهُ كَنيفاً: پوشش ساخت آن‌را و یاری کرد.
كَنَفَ: حمایت کرد، پناه داد.
يُدْنَى الْمُؤْمِنُ مِنْ رَبِّهِ حَتّىٰ يَضَعَ عَلَيْهِ كَنَفَهُ (حديث): مؤمن به پروردگارش نزدیک می‌شود تا اینکه قرار گیرد بر او حمایت خدا.

کَنَفَ، کانَفَ: یاری کرد.
اِکْتَنَفَ الشَّیْءَ: محاصره کرد.
تَکَنَّفَهُ الْمَصائِبُ: سخت گرفتار مشکلات شد.
کَنَفَ الدّارَ: نهان خانه ساخت جهت سرای.
کَنَفَ الْإِبِلَ و لِلْإِبِلِ: خوابگاه ساخت برای شتران.
کَنَفَ عَنْهُ: برگردید از آن.
اَکْنَفَ الرَّجُلَ: یاری داد او را.
کَنَّفَ الرَّجُلَ: احاطه کرد و فراگرفت او را.
اِکْتَنَفَ: خطیره ساخت برای شتر.
اِکْتَنَفَ الْقَوْمَ و تَکَنَّفَ: احاطه کردند آنان را.
کانَفَهُ مُکانَفَةً: یکدیگر را یاری کردند.
کِنْف: توشه‌دان شبان یا کیسه رخت‌ریز تاجر.
کَنَف: سایه، کناره و جانب، حفظ، بال مرغ، سمت، طرف، حمایت، پناه، بال، سایه، دامان، آغوش.
کَنَفُ الْإِنْسان: مجسمه نیم تنه آدم.
اَخَذَهُ تَحْتَ کَنَفِهِ: زیر بال خود گرفت، پناه داد.
کِنافَة: نوعی از شیرینی شام.
کِنافَةُ الْبَحْر: خزه دریا.
کَنَفَة: ناحیه و کناره.
کَنَفَةُ الْإِبِل: ناحیه و جانب شتران.
کَنیف ـ کُنُف، ج: پوشش، نهانخانه، پوشنده و پنهان کننده هرچه باشد، سپر، جای دست و روی شستن، خطیره شتر که از درخت و شاخ سازند، درخت خرما که بعد بریدن به‌مقدار دست روئیده شود و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند.
کَنیف: بست، محوطه، مستراح.
ناقَةٌ کَنُوف: ماده‌شتر که در جانب شتر نر رود یا ماده‌شتری که یک‌سوی شود و چون او را سرما رسد در ناحیه شتران فروخوابد.
غَنَمٌ کَنُوف: گوسفند که دورادور رود با گلّه نباشد یا گوسفندی که با آبستنی نر برجهد بر او.
کانِف: علمی است.
کانِفَة: مانع و حاجز.
شاةٌ کَنْفاء: گوسفندی که استخوان رانش نمایان باشد از لاغری.
صِلاءٌ مُکَنَّف: بریانی اطراف فراهم آمده.
رَجُلٌ مُکَنَّفُ اللِّحْیَة: مرد بزرگ ریش.
لِحْیَةٌ مُکَنَّفَة: ریش کناره بزرگ.
* (**کُنْفُث) و کُنافِث:** پست قامت.
* (**کُنافِج):** بسیار از هر چیزی، فربه پرگوشت، خوشه پر از دانه.
* (**کِنْفِرَة):** پره بینی و سر آن.
* **رَجُلٌ (کَنْفَلِیلُ) اللِّحْیَة:** مرد انبوه ریش.
لِحْیَةٌ کَنْفَلِیلَة: ریش انبوه.
* (**کَنْمَة):** زخم جراحت.
کانِم: نوعی از حَبَشیان.
(**کَنْکَنَة):** در خانه نشستن، گریختن، کاهلی کردن.
کَنْکَنَ، اِسْتَکَنَّ: جای گرفت، در آغوش گرفت.
کَنْکَةُ قَهْوَة: قهوه‌جوش.
(**اَکْنَهَ) الشَّیْءَ و اِکْتَنَهَهُ:** رسید به کنه آن چیز.
اِکْتَنَهَ الْأَمْرَ: به‌طور کامل دریافت.
کُنْه: گوهر و جوهر هر چیزی، پایان هر چیز، اندازه و هنگام و وجه و روی هر چیز، وقت، واقعیت، حقیقت، صفت جبلی، مقدار.
کُنَّة: پناه.
اَدْرَکَ کُنْهَهُ: به اصل و زیر و روی آن پی برد.
لایُدْرَکُ کُنْهُهُ: غیرقابل ادراک.
فی غَیْرِ کُنْهِهِ: بی‌مورد، بی‌محل، بی‌جا.
کَنْهان (معرّب کوهان): گیاهی است که اگر برگش بر کژدم نهند در حال بمیرد و بوئیدن آن مسخن دماغ و خوردن آن مسخن بدن و کمک کننده در هضم غذا است.
* (**کَنَهْبَل) و تضمّ:** پاره درختی است بزرگ، جو بزرگ خوشه.
* (**کَنَهْدَد):** صندوقی که بر آن آجر و انگور و غیره بارکرده به جائی به‌برند.
* (**کَنَهْدَل):** فربه و ضخیم، سخت درشت و شدید.
* (**کَنَهْوَر):** ابر پاره شبیه به کوه یا ابر برهم نشسته، مرد

ضخیم اندام، ابر تابستانی.
کَنَهْوَرَة: ماده‌شتر بزرگ جثه، ماده‌شتر پرسال.
* (**کَنْهَفَ**) **عَنّی:** درگذشت از ما و سرعت کرد.
(**کَنّیٰ**) **بِالشَّیْ‌ءِ عَنْ کَذٰا کِنٰایَةً:** چیزی را اسم برده تا به غیر آن دلالت کند. مَثَلاً تَقُولُ زَیْدٌ کَثِیرُ الرَّمٰادِ: کنایه از سخاوت زید است.
کَنیٰ زَیْداً کُنْیَةً وَکِنْیَةً وَکَنّیٰ وَاَکْنیٰ اِکْنٰاءً: کنیه نهاد زید را مثلاً (ابافلان).
کَنیٰ کِنٰایَةً عَنْ کَذٰا: بطور مجاز و کنایه گفت.
کَنیٰ، کَنّیٰ: لقب داد.
تَکَنّیٰ، اِکْتَنیٰ بِکَذٰا: به لقب مشهور و به کنایه نامیده شد.
تَکَنّیٰ هٰکَذٰا وَاِکْتَنیٰ: کنیه گذارد خود را به آن.
کُنْیَة وکُنْوَة و یکسران ـ کِنیً وکُنیً، ج: لفظی که شخصی را بدان خوانند.
کِنٰایَة: سخن که بر غیر موضوع خود دلالت کند گفتن یا سخن گفتن به لفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد، اشاره.
کِنٰایَةً عَنْ: به جای، یعنی، به‌عوض.
مُکَنّیٰ: نامیده شده به لقب.
* (**کِنِیْزَر**): پاره آجر، نیمه دراز آجر.
* (**کَوٰالِیْنِی**): قفل‌ساز.
(**کٰاءَ**) **عَنْهُ کَوْءاً وکَأْواً، ن:** ترسید از او.
اَکٰائَهُ اِکٰاءً واِکٰائَةً: ناگهان آمد بر پشت سر کاری که اراده کرده بود پس او را بیم داد و بازگشت.
کٰاء وکٰائَة وکَیِّ‌ء وکَیِّئَة: ضعیف قلب، ترسو.
(**کٰابَ**) **کَوْباً، ن:** آب خورد به کوزه بی‌دسته.
بِاَکْوٰابٍ وَاَبٰارِیقَ وَکَاْسٍ مِنْ مَعِینٍ (آیه): با کوزه‌ها و ظرفها و کاسه‌ها از آب جاری.
کَوَّبَ الشَّیْ‌ءَ: کوفت آن‌را به سنگ.
اِکْتِیٰاب: به کوزه بی‌دسته آب خوردن.
کُوب ـ اَکْوٰاب، ج: کوزه بی‌دسته یا بی‌خرطوم، آبخوری، لیوان گیلاس.
کَوْبَة: دریغ، پشیمانی بر گذشته، فوت شده.
کُوبَة: دسته هاون و هرچه به آن کوبند، نرد و شطرنج، خال در ورق بازی یا طبل باریک.
اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَ الْخَمْرَ وَالْکُوبَةَ (حدیث): خداوند شراب و قمار با نرد و ورق را حرام کرده.
وَمِنْهُ حَدِیث عَلِیّ ع اُمِرْنٰا بِکَسْرِ الْکُوبَةِ وَالْکِنّٰارَةِ وَالشِّیٰاعِ: امر شده‌ایم به شکستن تار و طنبور و دف و مزمار.
کَوَب: باریکی گردن، گلابی سر.
* (**کُوبِری**): پل، جسر.
* (**کُوبِسْتَة**): دست‌انداز، نرده.
* (**کُوبُونُ**) **السَّنَدِ الْمٰالِی:** اجاره پرداخت سود سهام.
کُوبُونُ الْاَقْمِشَة: باقیمانده توپ پارچه.
* (**کُوتِیّ**): کوتاه‌قامت.
کُوبِی: کالسکه دربست کوچک.
کُوبِیٰا: رونوشت، مداد کپیه.
(**کَوَّثَ**) **الزَّرْعُ:** چهار یا پنج برگ گشت کِشت.
تَکْوِیث: شبیه سر خرگوش غائط آوردن.
کَوْث ـ اَکْوٰاث، ج: کفش، صندل.
کَوْثَة: ارزانی، فراخ‌سالی.
کٰاث: آنچه از دانه‌ها فرو ریخته وقت دُرُودن.
کَوْث: کفش دم‌پائی.
مَنْ کٰانَ سٰائِلاً عَنْ نَسَبِنٰا فَاِنّٰا قَوْمٌ مِنْ کُوثیٰ (حدیث): ما بری هستیم از فخر به انساب، خداوند فرمود اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللّٰهِ اَتْقٰکُمْ: همانا گرامی‌ترین شما نزد پروردگار باتقواترین شماست.
(**تَکَوْثَرَ**) **الْغُبٰارُ:** بسیار و متراکم گردید گرد و غبار.
کَوْثَر: غبار متراکم بسیار، سید و بزرگ بسیار بخشش، نهری است در بهشت، بسیار بسیار (در تفسیر آیه شریفه اِنّٰا اَعْطَیْنٰاکَ الْکَوْثَرَ مقصود حضرت فاطمه سلام‌الله علیها است).
(**کَوْثَل**) **وکَوْثَل:** دنباله کشتی.
(**کٰاحَهُ**) **کَوْحاً، ن وکٰاوَحَهُ مُکٰاوَحَةً واَکٰاحَهُ اِکٰاحَةً:** چیره گردید بر او و غلبه کرد و فرو برد او را در

آب و خاک.
کاحَ الشَّیْءُ: غلطید در آب یا در خاک.
کَوَّحَ فُلاناً: خوار کرد او را.
کَوَّحَ تَکْوِیحاً: چیره شد در کارزار، برگردانیدن.
مُکاوَحَة: چیره گردیدن در جنگ، به همدیگر دشنام دادن، آشکارا و رویاروی جنگ کردن.
تَکاوُح: با یکدیگر جمع شدن در شرّ و بدی.
کاح و کِیح، أکْیاح و کُیُوح، ج: روی کوه و بُن آن.
کِواح: نیکوسیاست.
یُقال رَجَعَ اِلیٰ کُوحِهِ: به‌جا آورد کاری را پس از آن برگشت.
(کُوخ) و کاخ اَکْواخ و کُوخان و کِیخان و کِوَخَة، ج: خانه از نی و مانند آن بی‌روزن در مزرعه و بستان.
کُوخ: آلونک، آلاچیق
کاخِیَة: دبیر، استاندار یا فرماندار.
لَیلَةٌ کاخ: شب تاریک.
کاخِیَة ـ کَواخ، ج: (کلمه دخیل) کدخدا و معتمد محل.
(کادَهُ) کَوْداً، ف: بازداشت او را.
کادَ بِنَفْسِهِ: جان‌نثاری کرد.
کادَ کَوْداً و مَکاداً و مَکادَةً: نزدیک شد به انجام دادن کاری ولکن به‌جا نیاورد آن‌را.
فَذَبَحُوها وَ ما کادُوا یَفْعَلُونَ (آیه): آن‌را ذبح کردند و نزدیک نبودند که انجام دهند.
کادَ: یکی از افعال مقاربه است که برای نزدیک کردن به اسمش آید و چون افعال ناقصه رفع اسم دهد و نصب خبر و اکثر خبر کاد فعل مضارع بدون اَن ناصبه است مثل کادَ زَیْدٌ یَقُومُ و گاهی با اَن آید.
اِذا اَخرَجَ یَدَهُ لَمْ یَکَدْ یَراها (آیه): چون دست برون آرد نزدیک است که هیچ نبیند.
کَوَّدَ الشَّیْءَ: گرد آورد آن‌را و توده ساخت، روی هم ساخت.
کَوْدَة ـ أکْواد، ج: کُپه، توده خاک و غیر آن را جمع آوردن.

کادَ: نزدیک بود.
کادَ اَنْ یَمُوتَ: در شُرُف مرگ بود.
ما کادَ یَفْعَلُ کَذا: هنوز دست به کار نشده بود.
اِکْوَأدَّ اِکْوِئْداداً: پیر گردید و لرزه گرفته شد.
مَکادَة (مصدر): نزدیک شدن (لامَهَمَّ لِی وَلا مَکادَةَ: نه آهنگ آن دارم و نه به آن نزدیک می‌شوم).
(کَوْدَن) و کَوْدَنِیّ ـ کَوادِن، ج: گذشت اسبِ هجین غیراصیل.
(کَوَذَ) الْاِزارُ: رسید پیراهن تا بیخ ران.
کاذَة: گوشت کناره فرج متصل به ران یا گوشت پاره بالای دو ران (هما کاذتان).
کاذِی: نوعی درخت مانند خرما که از گلش روغن سازند.
کَوْذان و کاذان: ضخیم فربه.
مُکَوَّذ، ص: به اطراف فرج مالیدن جماع‌کننده، به چوب بر دُبُر زدن.
(کارَ) الْعَمامَةَ عَلیٰ رَأسِهِ کَوْراً، ن: پیچید دستار بر سر.
یُکَوِّرُ اللَّیْلَ عَلَی النَّهارِ وَ یُکَوِّرُ النَّهارَ عَلَی اللَّیْلِ (آیه): درمی‌آورد شب را بر روز و می‌پیچاند روز را بر شب.
کارَ الْأرضَ: حفر کرد زمین را.
کارَ فِی مَشْیَتِهِ: شتافت و سرعت نمود.
کارَ الْحَمّالُ: پشتواره برداشت باربر.
کارَ الْفَرَسُ ذَنَبَهُ کِیاراً: اسب برداشت دُم را در دویدن.
کَوَّرَ الْعَمامَةَ: دستار پیچید بر سر.
کَوَّرَهُ: بر زمین افکند او را درکُشتی، نیزه زد او را پس انداخت.
کَوَّرَ الْمَتاعَ: فراهم آورد و برهم چید.
کَوَّرَ اللهُ عَلَی النَّهارِ: خداوند درآورد شب را به روز.
وَ اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ: آنگاه که خورشید درهم پیچیده شود.
تَکْوِیر: پیچیدن هر چیزی، گرد کردن، کندن، رنگ گردانیدن، پوشانیدن، فروگرفتن، زیادت کردن.
اِنَّهُ کانَ یَتَعَوَّذُ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْکَوْرِ (حدیث): آن

حضرت پناه می‌برد از نیستی بعد از هستی.
اَکارَ اِکارَةً عَلَیهِ: ضعیف پنداشت او را و خوار کرد.
تَکَوُّر: بر زمین درافتادن، چکیدن، درچیده شدن.
فَیُبادِرُ الطَّرف نَباتُهُ وَاستحصادُهُ وَ تَکویرُهُ (حدیث)
اِکتارَ اِکتِیاراً: دستار بستن بر سر.
اِکتارَ الفَرَسُ: برداشت دُم را در دویدن.
اِکتارَ الشَّیءَ: بر زمین انداخت بعضی را بر بعضی.
اِکتارَ الرَّجُلُ: به شتاب رفت.
اِکتارَ الرَّجُلُ لِلرَّجُلِ: آماده شد به دشنام دادن.
اِستِکارَة: سرعت نمودن، برداشتن پشتواره.
کار ـ کارات، ج: کشتیهای گندم‌کش.
کارَة: پشتواره جامه و طعام.
کَور ـ اَکوار، ج: دور و پیچ از عمامه و هر چیزی، جماعت بسیار، گله بزرگ از شتر و گاو، سرشت و طبیعت.
اَکوَر: ارزانی و بسیاری هر چیزی.
کُور ـ اَکوار و اَکوُر و کِیران، ج: پالان یا ساختگی آن، کوره آهنگران از گِل، خانه زنبور عسل.
لَیسَ فیما تُخرِجُ اَکوارُ النَّحلِ صَدَقَةٌ (حَدیث عَلیّ ع): نیست در آنچه خارج می‌نمائی از کندوی عسل صدقه (زکاة).
کُورُ الحَدّاد: کوره آهنگری.
کُور: جهاز شتر.
کُور، کِیر: دم آهنگری.
کُورَة: بخش، دهستان، شهر کوچک، توپ بازی، قصبه.
کَورَة ـ کُوَر، ج: ناحیه، کناره.
کِوارَة: نوعی از شراب.
کُوارَةُ النَّحل و یکسر ـ کَوائِر، ج: انگبین با موم یا خم که از شاخ درخت یا از گِل سازند برای عسل نهادن زنبوران یا خانه زنبور سازند.
کِوارَة ـ کُوُارات، ج: عمامه، دستار.
کُوارَة: دویدن سریع.
مَکوَر: پالان شتر.
مِکوَر و مِکوَرَة و مِکوارَة: دستار، عمامه.
مُکَوَّرِیّ و مِکوَرِیّ: مرد ناکس بدزبان یا کوتاه قامت پهن اندام.
مُکَوَّرات مؤنث: پاره بزرگ از سرین.
کار: پیشه، صنعت، هنر.
اَربابُ الکارات: صنعتگران.
کُوردُون: کمربند.
کُرجَة: با همدیگر.
کُوردُونُ صِحّی: شکم‌بند، حصار بهداشتی.
کُورَنْتِینا قرنطینه.
(کازَ) کَوزاً، ن: آشامید با کوزه.
کازَ الشَّیءَ: گرد آورد آن‌را.
کُوزُ الذُّرَة: چوب ذرت.
کُوزُ الصَّنَوبَر: میوه کاج.
تَکَوُّزُ القَوم: گرد آمدن گروه.
اِکتاز: آشامیدن با کوزه.
اِکتازَ الماءَ: آب گرفت با کوزه.
کُوز ـ اَکواز و کِوَزَة و کِیزان، ج: ظرفی است مانند ابریق جای آب.
رَجُلٌ مُکَوَّزُ الرَّأس: مرد دراز سر.
(کاسَ) البَعیرُ کَوساً، ن: با سه پای رفت شتر.
کاسَ فِی السَّیرِ: نرم و آهسته رفت.
کاسَ عَلیٰ رَأسِهِ: برگشت و سرنگون شد.
کاسَ فِی البَیعِ: زیان آورد در معامله.
کاسَتِ الحَیَّةُ: پیچیده و حلقه شد مار.
کاسَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند او را.
کاسَ المَرأةَ: طعن کرد زن را در جماع.
اَکاسَهُ اِکاسَةً: بر زمین افکند او را، بر سه پا رفتن چهارپا.
کَوَّسَ الشَّیءَ: نگونسار کرد آن‌را.
تَکوِیس: برگردانیدن.
تَکَوَّسَ الرَّجُلُ: نگونسار گردید.
تَکاوَسَ لَحمُهُ: برهم نشست گوشت او.
تَکاوَسَ العُشبُ: بسیار و برهم نشست گیاه.

اِکْتاسَهُ عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت آن‌را از حاجت وی.
کُوسُ النَّجّار: گونیای نجار.
کُوس: سه گوش، مثلث.
کَوْساء، کُوسیٰ: کدو.
کاس (مخفف کَأس): جام.
کَوْس: هیجان و طوفان دریا.
کُوس، ـ کُوسات، ج: طبل، دهل، نقاره، چوب سه پهلو نجار به‌شکل زاویه، گونیا.
کُوسِیّ: اسب کوتاه دستها.
لُمْعَةٌ کَوْساء ـ کُوس، ج: پاره گیاه خشک درهم بر یکدیگر پیچیده.
رِمالٌ کُوس: ریگهای برهم نشسته.
مَکاس: جای حلقه شدن مار.
مِکْوَس ـ مَکاوِس، ج: آلتی که سنگ آسیا را تراشند.
مُکاوَسَة: بر زمین افکند کسی را.
مُـتَکاوِس (لِـلفاعِل): گـیاه بسیار برهم نشسته، در عروض در پی آمدن چهار حرکات به اجتماع دو سبب.
ذَکَرَ اَصحابَ الْاَیْکَةِ فَقالَ الْقَتادَةُ کانُوا اَصحابَ شَجَرٍ مُتَکاوِسٍ (ح): در نزد پیامبر (ص) نامی از اصحاب ایکه آمد ایشان فرمودند آنـها پـرستنده درختی انبوه بودند.
اَما وَاللّٰهِ لَوْ فَعَلْتَ ذٰلِکَ لَکَوَّسَکَ اللّٰهُ فِی النّارِ اَعْلاکَ اَسْفَلَکَ (ح): به‌خدا قسم اگر به‌جا آوری هرآینه خدا نگونسار تو را در آتش اندازد.
:کوسه گردید مرد.
کَوْسَج ـ کَواسِج، ج: کم ریش، آنکه دندانش کم باشد، اسب کندرو، ماهی است که خرطومی مانند اره دارد.
※ (کاشَ) کَوْشاً، ن: ترسید.
کاشَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را.
کُوش و کُواشَة: سر آلت بزرگ.
کَوْشان: نوعی خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند.

کُوشَة: نیمکت.
(کَوِعَ) کَوَعاً، ف: بزرگ گردید استخوان ساق و کج شد اَکْوَع، ص مذکر کَوْعاء، ص مؤنث ـ کُوع، ج.
فِی حَدیثِ سَلَمَةَ بْنِ الْاَکْوَعِ یا ثَکِلَتْهُ اُمُّهُ اَکْوَعُهُ بُکْرَةَ: ای مادر بـه عـزایت نشـیند صبحی کـه بـه‌وجود آمدی مادرت خوابیده بود.
کَوَّعَ: خوابید به آرنج تکیه داد.
کاعَ الْکَلْبُ کَوْعاً، ن: رفت سگ و تمایل بر استخوان ساق کرد از شدت گرما.
کَوَّعَهُ بِالسَّیْفِ: به تیغ زد آن‌را چندانکه کج گردید استخوان ساق او.
تَکَوَّعَتْ یَدُهُ: دردناک شد ساق دست او.
کاع و کُوع ـ اَکْواع، ج: طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام.
کُوعُ الْماسُورَة: زانوئی.
کاع: دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یا استخوان سوی انگشت نر یا استخوان سوی خِنصِر یا کوع باریکترین و کمترین حجم از بیخ هر دو استخوان.
کَوَع: درد استخوان ساق.
(کافَ) الْاَدیمَ کَوْفاً، ن: خم کرد و دوخت کناره‌های پوست را به همدیگر.
کَوَّفَ الْاَدیمَ: برید پوست را.
کَوَّفَ الشَّیْءَ: برگردانید و خم داد آن‌را.
کَوَّفَ الْکافَ: نوشت کاف را.
کَوَّفَ الرَّجُلُ: آمد به کوفه.
تَکَوَّفَ الْقَوْمُ تَکَوُّفاً وَکَوْفاناً: جمیع گردیدند و نسبت نمودند با یکدیگر.
تَکَوَّفَ الرَّجُلُ: شبیه و انتساب به اهل کوفه نمود.
کُوفَة: ریگ توده سرخ یا هر ریگ تـوده سـنگریزه آمیز، شهر معروف عـراق عـرب مرکز خـلافت امیرالمؤمنین علیه‌السلام.
فِی حَدیثِ سَعد (لَمّا اَرادَ اَنْ یَبْنِیَ الْکُوفَةَ قالَ: تَکَوَّفُوا فِی هٰذَا الْمَوْضِعِ اَیِ اجْتَمِعُوا: سعد هنگامی که اراده

کرد کوفه را بنا کند گفت در این مکان جمع شوید.
کُوفِیّ: منسوب به‌سوی کوفه و از آنست خط کوفی (بدون اعراب و نقطه).
کُوفِیُّون: علماء علم نحو کوفه.
کُوفِیَّة مؤنث کُوفِیّ: مندیل که دور سر پیچند و عامه کَفِیَّة گویند.
کاف: نام کوهی، نام کِ از حروف هجا.
کُوفان و کَوْفان: ریگ توده انبوه و درهم از نی و چوب.
کَوَّفان و کُوَّفان: کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده یا بدی یا نیکی یا سختی و رنج اختلاط و آمیزش.
* (کُوک): ذغال‌سنگ.
(کَوْکَبَ) الْحَدِیدُ: برق و روشنائی زد آهن
کَوْکَب ـ کَوٰاکِب، ج: ستاره، شمشیر، آب گرم، درخشندگی و برافروختگی آهن و حرارت آتش، آنچه روئیده و بلند شود از گیاه، بزرگ قوم، میخ، زندان، مرد با سلاح، کودک نزدیک بلوغ رسیده، شکوفه مرغزار، لشگر، شبنم، کوه، نقطه سفید در سیاهی چشم، چشمه ته چاه که از آن آب جوشد در چاه، بزرگ هر چیزی، خط و رگی از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد.
فَلَمّٰا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأیٰ کَوْکَباً (آیه): هنگامی که شب او را فرا گرفت ستاره‌ای را دید.
اِنّٰا زَیَّنَّا السَّمٰاءَ الدُّنْیٰا بِزِینَةٍ الْکَوٰاکِبِ (آیه): ما آسمانِ دنیا را به زینت ستارگان آراستیم.
اِنَّ عُثْمٰانَ دُفِنَ بِحُشِّ کَوْکَبٍ (حدیث) اَیِ الْبُسْتٰان: همانا عثمان در بستانی دفن شد.
کَوْکَب: رئیس، سرکرده.
اَلْکَوْکَبُ الْاَرضِی: گیتی، کره زمین.
کَوْکَبَة: صورت، فلکی، تابش.
کَوْکَبِی: ستاره‌ای، وابسته به سراسر دنیا.
یُقال ذَهَبُوا تَحْتَ کُلِّ کَوْکَبٍ: متفرق و جدا شدند از یکدیگر، رفتند به سایه هر ستاره‌ای.
یَوْمٌ ذُو کَوٰاکِب: روز بسیار سخت.
کَوْکَبَة: ستاره، شکوفه، گروه.
مُکَوْکَب: آنکه به چشم او نقطه سفید است.
(کَوْکَی) الرَّجُلُ کَوْکَوَةً: جنبید در رفتار، شتافت یا دوید کوتاه قامت.
کَوْکٰاة و کُوٰاکِیَة: پست قامت.
مُکَوْکِی: مرد بی‌خیر.
(تَکَوَّلَ) الْقَوْمُ: فراهم آمدند.
تَکَوَّلَ الْقَوْمُ و اِنْکٰالَ: پیش آمدند کسی را به دشنام و زد و خورد.
تَکٰاوَلَ الرَّجُلُ: اظهار کوتاهی نمود، یا ایستاد از کاری.
اِکْوِئْلاٰل: کوتاه قامت شدن، **مُکْوَئِلّ، ص.**
اَکْوَل ـ اَکٰاوِل، ج: زمین بلند شبیه به کوه.
کَوْلاٰن و کُولاٰن: گیاه بردی یا گیاه پاپیروس که روی آب روید به‌شکل.
کَوٰالِل: کوتاه‌قامت.
کُولیرا: بیماری وبا.
کُولِیس او کَوٰالِیس: پشت پرده.
(کٰامَ) الْمَرْاَةَ کَوْماً ـ و کَوْمَةً، ن: جماع کرد او را.
کَوِمَتِ النّٰاقَةُ کَوْماً، ف: بزرگ کوهان گردید.
کَوَّمَ التُّرٰابَ: توده توده کرد خاک را و بلند نمود سر توده را.
کَوَّمَ الْمَتٰاعَ: انداخت روی هم.
کَوَّمَ ثِیٰابَهُ فِی ثَوْبٍ وٰاحِدٍ: تمام جامه‌ها را در یک جامه جمع کرد.
اِکْتٰامَ الرَّجُلُ: بر سر انگشتان نشست.
کَوْم: فرج زن یا عام است هر فرج را.
کُوم: گله شتران.
کُومَة و کَوْمَة ـ کُوَم و اَکْوٰام، ج: توده خاک بلند برداشته، کپه.
اِنَّ قَوْماً مِنَ الْمُوَحِّدِینَ یُحْبَسُونَ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ عَلَی الْکَوْمِ اِلیٰ اَنْ یُهَذَّبُوا (حدیث): گروهی از موحدین در روز قیامت بر تپه‌ای حبس می‌شوند تا زمانی که مهذّب شوند.

اَکْوَم: بلند از هرچه باشد، زیر پستان مرد.
هُنا اَکْوَمان.
کَوْماء ـ کَوْماوَیْن تثنیه: ماده‌شتر بزرگ کوهان.
کیمیا: اکسیر که چون بر اشیاء معدنی زنند طلا و نقره گردد و اصل ماده آن (اع س ق ت ن م ح)
بِالْکَوْم: خیلی، بسیار.
کُومُودینُو: قفسه اطراف تختخواب.
(کانَ) الشَّیْءُ کَوْناً و کِیاناً و کَیْنُونَةً، ن: یافت شد آن چیز.
کانَ: از افعال ناقصه داخل می‌شود بر مبتدا و خبر رفع مبتدا می‌دهد و نصب خبر مانند کان زَیدٌ قائماً و گاهی از افعال تامه است که به‌معنی ثبت و حقق است و به اختلاف احوال و قرینه حالیه و مقالیه به‌معنی استمرار و استقبال و حال و به‌معنی حصر و صارَ آید.
ما کانَ اِبْراهیمُ یَهُودِیاً وَلاٰ نَصرانِیاً وَلٰکِنْ کانَ حَنیفاً مُسْلِماً (آیه): ابراهیم یهودی و نصرانی نبود بلکه مسلمانی حنیف بود.
کانَ علیه کَوناً و کِیاناً: کفیل و ضامن او شد.
کُنْتُ الْغَزْلَ: ریسیدم آن‌را.
کَوَّنَ تَکْویناً: هست کرد و نو بیرون آورد چیزی را، آفرید خدا موجودات را.
کَوَّنَ: آفرید، به‌وجود آورد، ترکیب کرد، درست کرد.
مَنْ رَآنی فِی الْمَنامِ فَقَدْ رَآنی فَاِنَّ الشَّیْطانَ لاٰ یَتَکَوَّنُنی: پیامبر فرمود هرکس مرا در خواب به‌بیند محققاً خودم را دیده زیرا شیطان شبیه من نشود.
تَکَوَّنَ مِنْ کَذا: مرکب بود، عبارت بود.
تَکَوَّنَ: آفریده شد، به‌وجود آمد.
اِکْتانَ اِکْتِیاناً: هست شد، ضامن شد.
اِسْتَکانَ لِفُلانٍ: فروتنی نمود برای او.
کَوْن ـ اَکْوان، ج: چیزی نو پیدا، زشت غیرمعتاد، حرکت و سکون، عالم وجود.
کَوْنِیّ: منسوب به عالم وجود.
کُونِیّ: پیر پُرسال.
اَیُّ مَنْ کانَ: هر آنکس که.
کَوْن: حالت، وضع.
اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَالْکَوْنِ (حدیث): پناه می‌برم به تو از نیستی بعد هستی.
اَلْکَوْن: جهان هستی.
اذا اَرادَاللّٰهُ شَیْئاً اَن یَقولَ لَهُ کُن فَیَکُونُ (آیه) هنگامی که خدا اراده امری را بنماید می‌فرماید بشو پس می‌شود.
لِکَوْنِ: به واسطه.
مَعَ کَوْنِهِ: اگرچه.
کَوْنِیّ: وابسته به کائنات.
کِیان: طبیعت.
کِیانَة: کفالت، ضامن.
تَکْوین: اخراج معدوم از نیستی به هستی.
سِفْرُ التَّکْوین: اول اسفار از تورات.
کائِن: حادث.
کانَ: بود، وجود داشت، واقع شد.
کانَ هُنا: اینجا بود.
کانَ لَهُ بَیْتٌ: یک خانه داشت.
کانَ یَقْرَأ: مشغول خواندن بود.
کائِنَة مؤنث ـ کائِنات و کَوائِن، ج: حادثه، چیز نوپیدا.
کائِنات: موجودات.
کَیْنُونَة: وجود محض، امکان هستی.
کائِن: پدیده.
کائِنُ حَقیقی: دارای وجود واقعی.
کائِنُ حَیّ: وجود زنده با روح.
کائِنُ رُوحی: موجود روحانی.
اَلْکائِنُ الْمُطْلَق: صِرف‌الوجود، واجب‌الوجود.
اَلْکائِنات: آفریدگان، تمام، جهان هستی با آنچه در اوست.
اِسْتِکانَة: تسلیم، فروتنی.
کُنْتِیّ و کُنْتُنِیّ: پیر پُرسال.
(وَ نَسَبَ اِلیٰ قَوْلِهِ کُنْتُ فی شَبابی کَذا): پیامبر

(ص) فرمود من در جوانی مانند پیر سال‌دار جهاندیده بودم.
مَکان و مَکانَة ـ أمْکِنَة و أماکِن، ج: جایگاه.
مَکانَة ـ مَکانات، ج: پایگاه، منزلت و نیّت، آهنگ.
أوْ تَهْوِی بِهِ الرِّیحُ فِی مَکانٍ سَحِیقٍ (آیه): یا باد او را به مکانی دور ساقط کرد.
مَکِین: صاحب پایگاه و منزلت.
(**یُقال فُلانٌ مَکِینٌ عِنْدَ فُلانٍ**): او صاحب منزلت نزد فلان است.
مَکِینَة: آهنگ و نیّت.
یُقال مَکُونٌ فِیهِ: موجود است در او.
سِفْرُ التَّکْوِین: سفر پیدایش از تورات.
مَکان: به‌جای، درعوض، فضا.
لَیْسَ لَهُ مَکانٌ: نیست جائی برای او.
مَکانَة: مقام، موقعیت، رتبه.
مُکَوِّن: به‌وجود آورنده، سازنده.
کُونَت: لقب اشرافی.
کُونتْراتو: قرارداد، عقد، پیمان.
کُونیاک: کنیاک شراب مخصوص.
(کَوَة) و کُوَّة و کُو ـ کِواء و کُویٰ و کَـوّات، ج: روزن خانه.
تَکَوِّی: در جای تنگ آمدن و سخت در فشار واقع شدن و منقبض گردیدن در آن، گرم شدن از گرمی اندام کسی.
(کَوِهَ) کَوْهاً، ف: سرگشته گردید.
تَکَوَّهَتْ عَلَیْهِ أُمُورُهُ: پراکنده و پریشان گشت بروی کارهای او.
کاهَ الشَّیْءَ کَوْهاً: خواست به وی آن‌را بفهماند.
کُهْتُه: به کردن گفتم او را تا بوی دهن او معلوم شود.
کُوَّه: پنجره.
(کَویٰ) فُلاناً کَیّاً، ن: داغ کرد پوست او را با آهن گرم و غیر آن.
کَوَتِ الْعَقْرَبُ: گزید کژدم.
کَواهُ بِعَیْنِهِ: تیز نگریست سوی او.
کَوَی الْمَلابِسَ: لباس را اطو کرد.
کَویٰ: داغی زد.
أکْویٰ إکْواءً: رنجانید کسی را به زبان خود.
کاوَی الرَّجُلُ مُکاواةً: همدیگر را دشنام دادند.
إکْتَوَی الرَّجُلُ: داغ کرد خود را، ستوده و مدح کرد خود را به چیزی.
هُمُ الَّذِینَ لایَسْتَرقُونَ وَلا یَکْتَوُونَ وَ عَلیٰ رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ (حدیث): آنان کسانی هستند که دزدی نمی‌کنند و خود را ستایش نمی‌کنند و بر پروردگارشان توکّل می‌کُنند.
اِنَّهُ کَویٰ سَعْدَبْنَ مُعاذٍ لِیَنْقَطِعَ دَمُ جُرحِهِ (حدیث): سعدبن معاذ زخم خود را داغ کرد تا خون آن قطع شود.
إکْتَویٰ: داغ خورد، اطو خورد، سوخت.
إسْتَکْویٰ فُلاناً: خواست از او داغ کردن را.
کَیَّة: جای داغ.
کَوّاء: مرد پلید بسیار دشنام‌دهنده.
کَیّ، کَوِی: اطوکشی، سوختگی.
کَیّ، کَیَّة: داغ، جای سوختگی، جای داغ، نشان.
فَرَجَعْناکَ اِلیٰ اُمِّکَ کَیْ تَقَرَّ عَیْنُها (آیه): پس تو را به‌سوی مادرت برگرداندیم تا چشم او روشن شود.
کاوٍ: سوزان، سوزنده، خورنده.
کَوّاء: گستاخ، بدزبان.
کَوّاءُ الْمَلابِس: اطوکش.
کَوّاء و غَسّال: مرد اطوکش و لباس‌شوی.
کاوِیاء و مِکْواة: آهن داغ شتر.
مِکْواة ـ مَکاوٍ، ج: آهن داغ شتر.
کَوّایَة و غَسّالَة: زن اطوکش و رختشوی.
مِکْواة، مَکْویٰ: اطو.
مِکْواةُ لِحام: میله آهن داغ.
مَکْوِیّ، مَکْمُوّ: سوخته، داغ شده، اطو شده.
* (کُوَیّس): خوب.
* (کَوِیلَة): میخ بی‌پرچ.

(کَهِبَ) کَهَباً و کُهُوباً، فَ ـک: به‌رنگ کَهَب گردید.
کاهِب و اَکْهَب، ص.
اِکْهابَّ اِکْهِیباباً: تغییر یافت رنگ او.
کَهَب: گاومیش پر سال.
کُهْبَة: سفیدی مایل به تیرگی یا سیاهی یا تیرگی که به سیاهی زند یا رنگی است خاص شتر.
اَکْهَب: سفید به تیرگی مائل یا سیاه یا تیره مائل به سیاهی.
(یقال اَکْهَب و ناقَةٌ کَهْباء، ص ـ کُهْب، ج).
* (کَهْبَل): پست قامت، درختی است بزرگ.
(کَهَدَ) الْحِمارُ کَهْداً و کَهَداناً، م: سرعت گرفت خر.
کَهَدَ الْحِمارَ: دوانید به‌سرعت خر را.
کَهَدَ الرَّجُلُ: به تعب و رنج افتاد.
اَکْهَدَ: مانده گردید.
اَکْهَدَ فُلاناً: مانده گردانید او را.
اِکْوِهْدٰاد: لرزیدن جوجه نزد مادر تا خوراک دهد، رنج و تعب رسیدن کسی را، سر برداشتن.
اَتانٌ کَهُودُ الْیَدَیْنِ: ماده‌خر شتاب‌رو.
کَهْداء: جاریه و امه که به فارسی داه گویند.
کَوْهَد: مرد لرزه گرفته از پیری.
* (کَهْدَب): گران نا گوار.
* (کَهْدَل): زن جوان فربه، پیر پرسال، عنکبوت، دختر جوان.
(کَهَرَ) فُلاناً کَهْراً، م: به ترش‌روئی پیش آمد او را به‌جهت حقارت او، چیره شد او را، بانگ بر آورد بر او، قهر کرد.
کَهَرَ الرَّجُلُ: خندید و بازی کرد.
کَهَرَ النَّهارُ: روز بلند شد.
کَهَرَ الضُّحیٰ: سخت شد گرمای روز.
کُهْرُور و کُهْرُورَة ـ کَهارِیر، ج: آنکه سرزنش کند و بانگ زند مردم را.
کُهْرُور: ترش‌روئی.
(کَهْرَبَ) الشَّیْءَ: در آن چیز قوه کهربائیه گذارد.
کَهْرَبَ: برق زده کرد.
تَکَهْرَبَ: برق او را گرفت، برق‌زده شد.
کَهْرَباء و کَهْرَبا: صمغ درختی است، الکتریسیته، قوه‌ای است در بعضی اجسام که متولد از حرارت و انفعالات شیمیائی شود از خواص آن جذب نور است که به حرارت بیشتری منعکس نماید.
کَهْرَب، کُهَیْرِب: برق، کهربا.
کَهْرَبَة، تَکَهْرُب: برق‌زدگی.
کَهْرُبا، کَهْرَبِیَّة: برق.
طَلیٰ بِالْکَهْرُبا: آب نقره داد.
کَهْرَبی: متخصص برق.
جَرَسٌ کَهْرُبی: زنگ برقی.
مُحَرِّکٌ کَهْرُبی: موتور برق‌زا.
عِلاجٌ کَهْرُبی: معالجه با برق.
مُوَلِّدٌ کَهْرُبی: دینامیت.
نُورٌ کَهْرُبی: چراغ برق.
مُکَهْرَب: برق زده.
کَهْرَطِیس: آهن‌ربای الکتریکی.
کَهْرَقِس: برق‌سنج.
کَهْرَکِیمی: خاصیت برق در شیمی.
کَهْرَمان: رنگ زردِ کهربائی.
(تَکَهَّفَ) الْجَبَلُ: در کوه غارهای فراخ پیدا شد.
اِکْتَهَفَ الْکَهْفَ: به غار داخل شد.
کَنْهَفَ عَنّا (نون زائده): گذشت از من و دوید و رفت.
تَکْهِیف: بر هیئت غار ساختن.
کَهْف ـ کُهُوف، ج: غار در کوه شبیه خانه، پناه گاه، نیک دویدن، شتافتن و رفتن.
کَهْفُ الْقَوْمِ: مهتر و معتمد گروه.
اَصحابُ الْکَهْف (آیه): به اختلاف روایات سه یا پنج یا هفت نفر بودند از اهل روم که فراراً به غار پناهنده شده بودند.
(کَهْکَهَ) الْمَقْرُور: دمید به دستها از آزار سرما.
کَهْکَهَ الْاَسَدُ اوالْبَعِیرُ: نعره کرد شیر و شتر.
کَهْکَهَ الشَّیْءُ: گرم شد آن چیز.
تَکَهْکَهَ عَنْهُ: ناتوان شد از آن.

کَهْکَهَة: حرارت، حکایت آواز شیر و شتر، دمیدن سرمازده دست خود را تاگرم گردد، **قهقهه.**

٭ (کَهْکَب): بادنجان.

٭ (کَهْکَم): بادنجان، پیر سالخورده.

کَهْکَم و کَهْکامَة: مرد ترسناک.

(کَهَلَ) کُهُولاً و کُهُولَةً، م ک: عاقل مرد گردید.

وَ یُکَلِّمُ النّاسَ فِی الْمَهْدِ وَ کَهلاً وَ مِنَ الصّالِحِینَ (آیه): عیسی در گهواره و در بزرگسالی با مردم سخن گفت و از صالحان بود.

کاهَلَ الرَّجُلُ مُکاهَلَةً: ازدواج کرد و عاقل شد.

اِکْتَهَلَ: عاقل مرد گردید و دو رنگ مو شد.

اِکْتَهَلَ النَّباتُ و تَکَهَّلَ: رسید گیاه و قوی شد، شکوفه برآورد.

تَکَهُّل: به مرد دو رنگ مو شبیه شدن و خود را به عاقل مردان منسوب کردن.

کَهَلَ، اِکْتَهَلَ: به سن کمال رسید.

کَهْل ـ کَهْلُون و کُهُول و کِهال و کُهْلان و کُهَّل، ج: مرد سیاه و سفید موی، عاقل مرد، مرد بین سی تا پنجاه سال رسیده.

(فِی فَضْلِ اَبِی بَکْر وَ عُمَر هٰذانِ سَیِّدا کُهُولِ اَهْلِ الْجَنَّةِ): آن‌دو آقای پیرمردان بهشتند، درحالی که در روایت دارد اَهلِ الجَنَةِ الجُردُ المُرد: همگی جوان تازه موی ریش رویانیده‌اند.

کَهْلَة مؤنث ـ کَهْلات و کَهَلات، ج: زن عاقله.

نَبْتٌ کَهْل: گیاه به پایان بلندی رسیده و محکم گردیده و شکوفه برآورده

طارَلَهُ طائِرٌ کَهْلٌ: کنایه از اینکه او را نصیبی و بهره‌ای است از نعمت دنیا.

کُهال: جادوگری جاهلی.

کَهُول: تننده، عنکبوت.

کُهُولَة: سن کمال.

کاهِل: قسمت بالای پشت.

کاهِلُ الْفَرَس: شانه اسب.

کاهِل ـ کَواهِل، ج: مرد عاقل گردیده، سر کتف و استخوان برآمده، کناره دوش چهارپا یا دوش متصل به گردن یا مابین دو کتف یا بُن گردن از پشت، کنایه از مرد خشمناک، نر تیز شهوت.

وَ قَرَّرَ الرُّؤُسَ عَلیٰ کَواهِلِها (حدیث عایشه): مقرر گردید که زنان در خانه‌هاشان بمانند و دستور قَرْنَ فِی بُیُوتِکُنَّ را عامل باشند.

شَدِیدُ الْکاهِل: بلند جانب، صاحب شوکت و قوت.

کُهْلُول: جوانمرد کریم، بسیار خندنده.

کَهْوَل: تننده یا نوعی از آن.

نَبْتٌ مُکْتَهِل: گیاه به پایان درازی رسیده، محکم و قوی گردیده.

نَعجَةٌ مُکْتَهِلَة: بز که پشم سرش سیاه و سفید باشد.

(کَهَمَتِ) الشَّدائِدُ فُلاناً کَهْماً، ن: بد دل کرد او را سختیهای روزگار از اقدام بر کاری.

کَهِمَ کَهامَةً و کُهُوماً، ن ک: ناتوان گردید، پرسال گردید.

کَهِمَ السَّیْفُ: کُند گردید شمشیر.

اَکْهَمَ بَصَرُهُ: سست شد بینائی او.

کَهِیم: مرد پر سال.

رَجُلٌ کَهام ـ قَوْمٌ کَهام، ج: مرد پرسال و بدون هیچ چیز.

سَیْفٌ کَهام: شمشیر کُند.

لِسانٌ کَهام: زبان وامانده در سخن.

فَجَعَلَ یَتَکَهَّمُ بِهِمْ (حَدیث اُسامة): پس قرار داد تعرض او را بر ایشان.

فَرَسٌ کَهام: اسب کُندرو و آهسته‌رو.

(کَهْمَسَ) الرَّجُلُ: نزدیک گذارد پای‌ها را در رفتن و برانگیخت خاک.

کَهْمَس: شیر درنده، زشت‌روی، کوتاه قد، شتر بزرگ کوهان.

٭ (کَهْمَل): مرد گران و ناگوار که مصاحبت او را نخواهند.

مُکَهْمَل: همه.

یُقال اَخَذَ الْاَمْرَ مُکَهْمَلاً: یعنی گرفت همه آن‌را.

(کَهَنَ) لِفُلانٍ کَهانَةً، م ن و تَکَهَّنَ و تَکْهِیناً: فال‌گوئی کرد و از آینده او گفت.

کَهَنَ: پارسا شد، کشیش شد.
کَهَنَ لَهُ کِهانَةً، ک: فال‌گوی گرەید.
کاهَنَهُ مُکاهَنَةً: با هم یاری دادن و عطا کردن به پاداش، میل کردن با همدیگر.
کِهانَة: فال‌گوئی.
کاهِن ـ کُهّان و کَهَنَة، ج: فال‌گوی (آنانکه ادعای اسرار و احوال غیب کنند)، کوشنده و متکفل به حاجت مردم، عرب هر عالمی غیر از علم شرع مقدس را کاهن گوید.
کِهانَة: پیشگوئی، غیب‌گوئی، فال‌گیری، طالع‌بینی.
کِهانَة، کَهَنُوت: روحانیت.
کَهَنُوتِی: مانند کشیش.
کاهِن: روحانی، کشیش.
کاهِن، مُتَکَهِّن: رمال، فال‌گیر وَلاٰ بِقَوْلِ کاهِنٍ قَلِیلاً ما تَذَکَّرُونَ (آیه): قرآن قول کاهنی نیست چه کم متذکر می‌شوید.
کُهْنَة: ازکارافتاده، چیز بی‌کاره، پارچه پوسیده.
کَهْنَجِی: کهنه خرده‌فروش، دست‌دوم فروش.
کَوٰالِینی: چلنگر، قفل‌ساز.
(کَهِیَ) کُهِیَ، ف: اکهی گردید (با نَفَس سر انگشتان سرما رسیده را گرم کرد).
أَکْهَى الرَّجُلُ: گرم کرد اطراف انگشتان را با نَفَس.
أَکْهَىٰ عَنِ الطَّعامِ: بازایستاد از خوراک.
کاهَى الرَّجُلُ مُکاهاةً: با هم فخریه کردند.
إِکْتَهاهُ إِکْتِهاءً: بزرگ داشت او را.
أَکْتَهِیکَ بِمَسْئَلَةٍ: جهت درخواست مسئله رویاروی شدم.
کَهاة: ماده‌شتر فربه بزرگ جثه یا ماده‌شتر فراخ سر پستان یا شگرف تمام سال.
أَکْهَى: مردی که روی او کدر باشد، گنده دهن و بدبوی، سنگ بی‌شکاف.
أَکْهاء: مردمان آگاه و دانا.
(کَیْ): بر سه نوع است یکی از حروف ناصبه فعل مضارع است و به‌معنی لام تعلیل آید و در این صورت بر ماء استفهامیه درآید و بر آن گاهی لام مقدم شود و با حرف نفی نیز جمع گردد کقوله تعالی لِکَیْلاٰ تَأْسَوْا و گاهی مخفف از کیف بیاید کَیْ یَجْنَحُونَ اِلیٰ سلمٍ وَ ما شُرِّنَتْ.
کَی لاٰ تَکُونَ دُولَةً بَینَ الاغنیاءِ مِنکُم (آیه): تا رفاه همیشه در بین اغنیای شما نباشد.
کَیْ، کَیْما، لِکَیْ، لِکَیْما: برای اینکه.
کَیْ لاٰ، لِکَیْ لاٰ: برای آنکه نشود، نباید.
لِکیلاٰ تَأسوا عَلیٰ مافاتَکُم ولاٰ تَفرحُوا بِما آتیکُم (آیه): نباید به‌سبب آنچه از دست دادید غمگین و نسبت به آنچه به شما داده می‌شود شادمان باشید.
کَیْ لاٰ، لِکَیْ لاٰ: مبادا.
(کاءَ) کَیْئاً و کَیْئَةً، ض ن: ترسید و بد دل شد.
أَکاءَهُ و إِکاءً و إِکاءَةً: ناگاه به‌هنگام کاری که اراده آن داشت درآمد آن را و بعد ترسید و ترک کرد.
کاء و کائَة و کَیْأَة و کَیْءٌ: سست و ترسناک.
(کَیَّتَ) الْوِعاءَ: پر کرد ظرف را.
کَیَّتَ الْجَهازَ: سهل گردانید و مهیا کرد آن‌را.
کَیْتَ و کَیْتَ (وقد یُکسر تاء): چنین و چنین در اصل تاهاء بوده و استعمالش با یکدیگر است.
کَیْتَ، کَیْتِ: فلان کس، فلان چیز.
کَیِّت ـ أَکْیاٰت، ج: زیرک.
(کاحَ) السَّیْفُ فِیهِ کَیْحاً، ض: اثر گذارد شمشیر در او.
یُقال ماکاحَ فِیهِ السَّیْفُ: کار نکرد شمشیر در آن.
إِکاحَة: هلاک کردن، کارگر شدن شمشیر.
یُقال ما أَکاحَ فِیهِ السَّیْفُ: کار نکرد در او شمشیر.
أَسْنانٌ کِیح و کَیح و أَکْیَح: دندان سخت و ضخیم و محکم.
(کَما یُقال یَوْمُ أَیْوَم)، و فِی قِصَّة یُونُس **فَوَجَدُوهُ فِی کِیْحٍ یُصَلِّی** (حدیث): پس یافتند یونس را در جای سختی که نماز می‌خواند.
کَیْح: سختی، ضخامت، درشتی.
(کادَهُ) کَیْداً، ض: فریب داد او را و خدعه کرد، حیله و جنگ کرد، قی کرد او، کوشید زاغ در بانگ

کردن، آهنگ نمودن، درشتی نمودن.
کَذٰلِکَ کِدْنٰا لِیُوسُفَ (آیه): این چنین تدبیر کردیم برای یوسف.
کٰایَدَ: اغفال کرد، گول زد.
کٰادَ، کٰایَدَ: رنجانید، خشمگین کرد، آتشی کرد.
کٰادَلَهُ: اسباب‌چینی کرد.
کٰادَ الزَّنْدُ: آتش برآورد آتش‌زنه.
کٰادَتِ الْمَرْأَةُ: حیض آورد زن.
کٰادَ یَفْعَلُ کَذٰا: نزدیک شد به انجام آن.
یُقال لٰا کَیْداً وَلٰا هَمّاً: نه درشتی می‌کنم و نه قصد.
کٰایَدَهُ مُکٰایَدَةً: مکر کرد و بدسگالی.
تَکٰایَدَ الرَّجُلٰانِ: با همدیگر فریفتن و مکر نمودن.
اِکْتٰادَهُ اِکْتِیٰاداً: فریب خورد او.
کَیْد: حیله، مکر، بدسگالی، جنگ.
اِنَّ کَیْدَ الشَّیْطٰانِ کٰانَ ضَعِیفاً (آیه): همانا مَکر شیطان بسیار ضعیف است.
کَیْد: خشم، آزردگی.
کَیْد، مَکِیدَة: نیرنگ، تزویر.
مَکِیدَة: دسیسه، اسباب‌چینی.
کَیْدِیّ: از روی مکر و حیله.
دَعْویٰ کَیْدِیَّة: دعوا جهت ایجاد زحمت.
کَیْدُاللّٰه: مجازات خدای مکّاران را بر مکر آنها.
کَیّٰاد: بسیار مکرکننده.
مَکِیدَة ـ مَکٰائِد، ج (**اسم است از کٰادَ**): مکر و خدعه.
(**کٰارَ**) **الْفَرَسُ کَیٰاراً**، ض ن: دُم برداشت اسب در دویدن.
اَکٰارَ عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ: پیش آمد او راکه بزند.
تَکٰایَرٰا: زدند یکدیگر را.
کِیر ـ اَکْیٰار وکِیَرَةً وکِیرٰان، ج: دمه آهنگران.
کَیِّر: اسبی که در دویدن دُم بردارد.
(**کٰاسَ**) **الْغُلاٰمُ کَیْساً وکِیٰاسَةً**، ض: جوان مرد زیرک شد عاقل شد.
اَلْکَیِّسُ مَنْ دٰانَ نَفْسَهُ وَ عَمِلَ لِمٰا بَعْدَ الْمَوْتِ (حدیث): هوشیار کسی است که نفس خود را پست شمارد و برای آخرت خود کار کند.
کٰاسَ فُلاٰناً: چیره شد در کیاست.
کَیَّسَهُ: زیرک گردانید او را.
کٰایَسَهُ مُکٰایَسَةً: با هم چیرگی نمودن در زیرکی، به زیرکی با هم نبرد کردند.
کٰایَسَهُ فِی الْبَیْعِ: غالب آمد و چیره شد با او در معامله.
اَکٰاسَ اِکٰاسَةً واَکْیَسَ اِکْیٰاساً: پدر فرزندان زیرک شد، فرزندان زیرک آورد.
تَکَیُّس: به تکلیف زیرکی نمودن و ظرافت کردن.
کَیْس: عقل، خرد، زیرکی و جوان‌مردی خلاف حُمق، جماع، نیکوئی، تأنی در کارها.
کِیس ـ اَکْیٰاس وکِیَسَة، ج: کیسه طلا و نقره، رحم، بچه‌دان.
کَیْس، کِیٰاسَة: فهم، زیرکی، بینش، لطافت، وقار، ظرافت، نکته‌سنجی، موشکافی، باریک‌بینی.
کِیس: گونی، کیسه جوال، لنگه بار.
اَکْیَس: زیرک، دانا، حیله و بی‌وفائی.
کِیٰاسَة: زیرکی که تمکین نفس باشد از آنچه نافع است بر خود.
کَیِّس ـ اَکْیٰاس وکَیْسیٰ، ج: زیرک، ظریف، نیکوئی فهم و تربیت.
المُؤمِنُ کَیِّس (حدیث): همانا مؤمن هوشیار است.
کَیْسٰانِیَّة: طایفه‌ای از شیعه که منسوب به کیسان و مختارابن ابوعبیده هستند و گویند مهدی موعود محمد حنفیه است و او در کوه رضوان است از کوههای یمن.
مُکَیِّس: زیرک **ومِنْهُ اَمٰاتَرٰانِی کَیِّساً مُکَیَّساً**: آیا مرا دانا و زیرک نمی‌بینید؟
کَیْسٰان: اسم است برای مکر.
مِکْیٰاس ـ مَکٰاییس، ج: زنی که پسران زیرک می‌زاید.
کِیسُ الخُصَتین: تخم‌دان مردان.
کِیس: مثانه.
کِیسُ التبغ: کیسه توتون.
کِیسُ الدَّرٰاهِم: کیف پول.

کِیسُ المَرتَبَة: رویه تُشک.
کِیسُ الوِسادَة: رویه نازبالش.
عَلیٰ کِیسِهِ: به‌حساب خودش، از جیبش.
کَیِّس: زیرک، هوشیار، چیزفهم، زیبا، رعنا.
کَیِّس، کَوِیس: نمکین، ملیح.
کاسَ: باهوش و دانا بود.
کایِس: تخم‌دار، دانه‌دار.
کَیَّسَ: هوشیار و آگاه کرد.
کَیَّسَ المُستَحَمَ: مشت و مال داد، کیسه کشید.
اَکیَس: زیباتر، قشنگ‌تر.
* ـ ثَوبُ (اَکیاش): نوعی جامه که پشم آن‌را دوباره بافند، جامه هیچ‌کاره.
(کاصَ) کَیصاً و کُیُوصاً و کَیَصاناً، ض: عاجز و سست گردید از چیزی.
کاصَ الطَّعامَ: تنها خورد.
کاصَ مِنَ الطَّعامِ: بسیار خورد.
کاصَ الرَّجُلُ: به‌سرعت رفت.
یُقال مَرَّ یَکیصُ: گذشت به‌سرعت.
کایَصَ الاَمرَ مُکایَصَةً: عادت کرد آن کار را.
کَیِّص: بخل بسیار، رفتار سریع.
کِیص و کَیِّص: بدخوی، بسیار بخیل، کوتاه قامت پر گوشت.
کِیص و کَیِّص: سخت پی.
کَیّاصُ المَشیِ: آنکه در رفتار مابین هر دو ران او فاصله باشد.
کِیصیٰ و کِیصیٰ و کَیصیٰ: آنکه تنها خورد و تنها فرود آید و همواره در بند غم خود باشد.
(کاعَ) عَنهُ کَیعاً و کَیعُوعَةً: ترسید از او
کائِع و کاع، ص ـ کاعَة، ج.
کَیَّع: به‌ستوه آورد.
ما زالَت قُرَیشٌ کاعَةً حَتّیٰ ماتَ اَبُوطالِبٍ (حدیث): برطرف نشد ترس از قریش تا زمانی که ابوطالب فوت کرد.
(کافَ) الشَّیءَ کَیفاً: برید آن‌را.
کَیَّفَ الشَّیءَ: بسیار برید آن‌را، قرار داد برای او کیفیّت معلوم.
کَیَّفَ الشَّیءَ: مشروط و موکول کرد چگونگی آن را، شکل داد، به آن چیز خوشوقت کرد.
تَکَیَّفَ: عیب‌ناک کرد، به‌شکلی درآمد، هیبتی به خود گرفت، خوشحال و مشعوف شد.
اِنکافَ الشَّیءَ اِنکِیافاً: بریده و منقطع کرد آن‌را.
کَیفَ: چگونه، اسم مبهم غیرمتمکن مبنی بر فتح و بیشتر استعمال آن برای استفهام است مانند کَیفَ زَیدٌ ـ و دیگر آنکه برای شرط به ضمیمه ما آید و بدون ما مانند کَیفَما تَصنَع اَصنَع و کَیفَ تَجلِس اَجلِس.
کَیفَ حالُکَ: چطور است احوال تو.
کَیفَما: همانطور که، آنچنان که، هرطور هست.
عَلیٰ کَیفِکَ: هرطور می‌خواهی، آنچه اراده کنی، خود دانی.
لَیسَ لَهُ کَیف: حالت خوشی ندارد، کمی ناخوش احوال است، عصبانی و ناراحت است.
کَیف ـ کِیَف، ج: پاره از جامه و خرقه که به پیش پیراهن دوزند، یا پیش‌بند، چگونگی، حالت، مزاج، هَویٰ و هوس، طبیعت، خواهش، اراده، خواسته.
کَیفِیَّةُ الشَّیءِ ـ کَیفِیّات، ج: صفت و حالت آن‌چیز.
کیف کان: به هر ترتیبی که شده، به هرحال، در هر صورت.
کَیفِیَة: چگونگی، شیوه، روش، نوع و جنس.
تَکییف: مناسب، تطبیق، درخور.
تَکییف الهَواء
(کَیکَة) ـ کَیاکِی، ج: تخم‌مرغ.
کَیکاء: مرد بی‌خیر.
کِیکَة: بازی غایب موشک.
(کالَ) القَمحَ و غَیرَهُ کَیلاً و مَکیلاً و مَکالاً، ض: پیمانه کرد آن‌را.
وَ کُلُّ ما کانَ فِی عَهدِالنَّبِیِّ بِمَکَّةَ وَالمَدینَةَ مَکیلاً فَلا

یُباعُ اِلاّ بِالْکَیْل (حدیث): همهٔ معاملات در زمان پیامبر (ص) در مکّه و مدینه با میزان بود.

اَلَّذینَ اِذَا اکْتالُوا عَلَی النّاسِ یَسْتَوْفُونَ (آیه): چون از مردم پیمانه گیرند تمام گیرند.

کالَهُ طَعاماً: پیمانه کرد برای او.

کالَ الزَّنْدُ: آتش نداد آتش‌زنه.

کالَ الدَّراهِمَ: سنجید دِرهَمها را.

کالَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: اندازه نمود چیزی را به چیزی.

یُقال هٰذَا الطَّعامُ لایَکیلُنی: این قدر از طعام بس نیست مرا پیمانه او.

کیل، کالَ الشیْ بالشیْ: اندازه گرفت، با عیار سنجید.

کایَلَ: معامله به مِثل کرد، تلافی کرد.

کَیالَ الحُبُوب: قپاندار، مُوَزِّن.

مِکیال، مِکیَل: پیمان غلّه.

تحت مِکیال: پنهانی، زیر جُلکی.

کَیَّلَ الْقَمحَ: پیمانه کرد گندم را.

کَیَّلَ الرَّجُلُ: ترسید و بد دلی کرد.

تَکْییل: نامردی کردن.

کایَلَهُ مُکایَلَةً: سخن گفت مثل او یا کاری کرد مطابق کار او، دشنام دادند یکدیگر را، با یکدیگر پیمودند.

یُقال کایَلْناهُمْ صاعاً بِصاعٍ، مُکایِل، ص.

کایَلَ الْفَرَسُ الْفَرَسَ: برابری کرد اسبی اسب دیگر را در دویدن و پیشی گرفت او را.

تَکَیَّلَ الرَّجُلُ: ایستاد صف آخر در جنگ.

تَکایَلَ الرَّجُلانِ: معارضه نمودند در دشنام.

تَکایُل: به یکدیگر پیمودن.

اِکْتالَ مِنْهُ: گرفت از او و پیمانه کرد به‌جهت دیگری.

اِکْتالَ الطَّعامَ لَهُ: پیمانه کرد خوراک را برای خود.

یُقال اِکْتَلْتُ عَلَیْهِ: گرفتم از آن.

اَلْکال: قلعه‌خراب کن.

کَیْل ـ اَکْیال، ج: پیمانه، جرقه که از آتش پرا کنده شود.

وَ اَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمیزانَ بِالْقِسْطِ (آیه): پیمانه و ترازو را به عدالت تمام بسنجید.

کَیْلَة (اسم مصدر) ـ کَیْلات، ج: پیمانه کردن.

کَیِّل: بهترین و برگزیده چیزی.

کَیُّول: صف اخیر در جنگ، مرد بد دل و ترسنده، زمین بلند، بهتر و برگزیده از هر چیزی.

کَیّال: پیماینده، پیمانه کننده.

مَکیل و مَکیلَة ـ مَکایِل، ج، مِکْیال ـ مَکاییل، ج: پیمانه.

مَکیل و مَکْیُول: پیمانه شده، آنچه با پیمانه سنجیده شده.

کَیل، کالَ الشیْ بالشیْ: اندازه گرفت، با عیار سنجید.

کایَلَ: معامله به مِثل کرد، تلافی کرد.

کَیال الحُبُوب: قپاندار، مُوَزِّن.

مکیال، مِکیَل: پیمانه غله.

تحت مِکیال: پنهانی، زیر جُلکی.

کَیلار: آبدارخانه، انبار.

کَیلُوس: در علم وظایف اعضا (قَیلُوس).

کَیلُومِتر: هزار متر.

کَیلُون: قُفل، کُلون پُشتِ دَر.

(کَیما): برای آنکه.

کَیمُوس: غذای هضم شده در معده (کشک آب).

* (کَیمَخت): نوعی پوست که به دباغت پیرایند، پوست درهم کشیده شده.

کَیمُو نُو: لباس مخصوص زنان ژاپنی، کیمونو.

کِیمیا، کیمیاء: علم صنعت طلا و نقره‌سازی، گوگردسازی.

کِیمیا: موجودات زنده، شیمی صنعتی.

کِیمیَا الأمْراض: بیمارشناسی.

عِلْمُ الْکِیمیا: شیمی.

کِیمیائی، کِیماوِی: مهندس شیمی، کیمیاگر، مَشّاق.

کِیمیائی، کِیمِیَ: شیمیائی.

سِباخٌ کِیماوِی: کُود شیمیائی.

مُرَکَّباتٌ کِیماوِیَّة: ترکیبات شیمیائی.

(کانَ) کَیْناً، ض: فروتنی نمود.

أَكٰانَهُ اللّٰهُ: فروتن گردانید و خوار و بد دل ساخت او را.

اِكْتٰانَ اِكْتِيٰاناً: اندوهگین شد و پنهان داشت آن‌را.

كَيْن ـ كُيُون، ج: گوشت پاره اندرون فرج یا گره‌های در آن مانند اطراف هسته خرما یا آن گوشت زیادی در فرج که در ختنه بریده می‌شود و به‌فارسی آن‌را چُچله گویند، گره گوشت فرج شبیه به کناره هسته خرما.

كَيْنَة: پذیرفتاری، کفالت، کُنار که میوه درخت سدر باشد و آن میوه‌ای است سرخ‌رنگ شبیه به عنّاب و اندکی از آن بزرگتر و در هندوستان بسیار است، سختی خواری، بدحالی.

يُقال بٰاتَ فُلٰانٌ بِكِينَةِ سُوءٍ: مُرد او به‌حالت بدی.

كٰائِن: موجود.

كَأَيِّن: چند و به‌معنی کم استفهام و خبر مرکب از کاف تشبیه.

كَيْن، اِسْتِكٰانَة: تسلیم، اطاعت.

كٰانَ، اِسْتَكٰانَ: تسلیم شد، سر فرود آورد.

فَمَا اسْتَكَانُوا لِرَبِّهِمْ وَ مَا يَتَضَرَّعُونَ (آیه): برای پروردگار خاضع و سر فرود نیاوردند و ناله و زاری نکردند.

كِينٰا: گنه گنه.

خَشَبُ الْكِينٰا: پوست درخته گنه گنه.

سُلْفٰاتُ الْكِينٰا: جوهر گنه گنه.

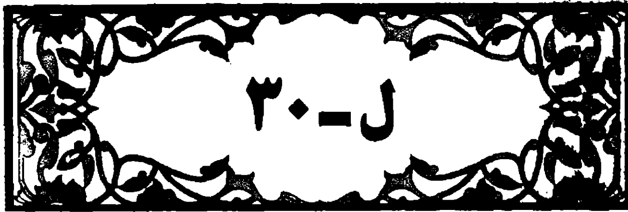
كِينٰار: کناره، لبه.

كَيْنُونَة: وجود، هستی.

مِكْيٰان: ضامن، پذیرفتار، کفیل.

(كٰاهَ) فُلٰاناً كَيْهاً، ض: به‌کرد تا بوی دهن او دریافت گردد.

كَيِّه: مرد به ستوه آمده از حیله خود که کسی بدو توجه نکند.



ل ـ ۳۰

(ل): برای، نزد، عند، بر سه قسم است ۱ ـ حرف جر که در همه ضمائر مفتوح است مگر با یا و در همه اسما ظاهر مکسور است مگر در استغاثه و تعجب و تهدید ۲ ـ لام جزم که به سر مضارع درآید ۳ ـ ابتدائیه و وجوه معانی و موارد استعمال آنها در نحو مبین است.

(لا): بر سه وجه می‌آید اول نافیه و دارای چهار معنی است ۱ ـ اینکه برای نفی جنس پس اسم آن مبنی بر فتح است زمانی که مفرد باشد و منصوب می‌باشد زمانی که مضاف یا شبیه مضاف باشد مانند لا رَجُلَ فِی‌الدّارِ ولا غُلامَ رَجُلٍ حاضِرٌ ۲ ـ اینکه عمل لیس را انجام دهد رفع اسم و نصب خبر و در این‌صورت برای نفی واحد است مانند لا رَجُلٌ قائِماً ۳ ـ اینکه لانافیه برای عطف آید مانند جاءَ زَیْدٌ لا عَمْرٌ ۴ ـ اینکه حرف جواب واقع شود مانند اَقامَ زَیْدٌ جواب دهید لا، وجه دوم برای طلب باشد و لا ناهیه نامیده شود و اختصاص آن برای دخول بر فعل مضارع است و جزم می‌دهد مانند لا تَخَفْ، وجه سوم زائده آید و این قسم برای تقویت معنی است اگر حذف شود خللی وارد نیاورد مانند ما مَنَعَکَ اَنْ لا تَقُومَ که جایز است لا زائده حذف شود و مغیر معنی نیست.

لا: خیر، نیست.

لا شَیْء: هیچ چیز.

لا تَخَفْ: نترس.

لا مُدَوَّن: نوشته نشده.

لا هٰذا و لا ذاکَ: نه این و نه آن.

اَنْ لا: نباید.

لا اِرادِیّ: بی‌اختیار.

لا سِلْکی: بی‌سیم.

لا اَدْرِی: نمی‌دانم.

لا یَلین: بی‌رحم، سنگدل.

لا یَهْدا: پیوسته، غیرمنقطع.

لا تینی: زبان لاتین.

لاذَ: پناهنده شد.

(لاتَ): از ادوات نفی است و عمل لیس را انجام دهد و بعد از آن یکی از دو محمولش که اسم و خبرش باشند حذف می‌شوند و غالباً اسم حذف می‌گردد.

لات و عُزیٰ: نام دو بُت در جاهلیت.

(مُلْتَئِب): مستقیم، راست.

* (لاذَ): پناهنده شد.

(لاژَوَرد): معدن مشهوری است که لاجورد نامیده شود (معرب لاجورد)، گِل ارمنی.

لاژَوَردِی: آنچه به‌رنگ لاجورد باشد، معرب لاجوردی نیلگون.

(لَاطَهُ) لِأَطاً، م: امر فرمود آن‌را و اصرار کرد.

لَاطَ عَلىٰ فُلانٍ: دشوار شد بر وی.
لَاطَهُ بِسَهْمٍ: تیر زد او را.
لَاطَهُ فِی مُرُورِهِ: گریزان گذشت و التفات نکرد.
لَاطَهُ فُلاناً: نگریست به او چندانکه دور رود و از نظر غائب شود.
لَاطَهُ بالعَصا: زد او را به چوب.
(لَاظَـهُ) لَأْظـاً، م: انـدوهگین کـرد او را یـا بـرآمـد از نزدیک خود.
لَاظَهُ فِی التَّقاضِی: سخت تقاضا نمود و در آن شور و غوغا کرد.
(لَافَ) الطَّعامَ) لَأْفاً، م: نیک خورد غذا را.
(اَلْاَکَهُ) اِلیٰ فُلانٍ: پیغام رسانید او را.
یُقال اَلْکِنِی اِلیٰ فُلانٍ: پیغام مرا برسان بر او.
اِسْتَلْاَکَ لَهُ: رفت برای رسانیدن پیغام.
مَلْأَک و مَلْاَکَة: فرشته پیغامبر.
مَلْئَک و مَلَک ـ مَلائِکَة و مَلائِک و اَمْلاک، ج: فرشته پیغامبر از طرف حق به‌سوی خلق.
* (لَأْلَاَتِ) الْمَرأةُ بِعَیْنِها: نیکو گشود زن چشم را و تیز نگریست.
لَأْلَاَ الفُوْرُ بِذَنَبِهِ: دم جنبانید آهو بره.
لَأْلَئَتِ النّارُ: افروخته شد آتش.
لَأْلَئَتِ العَنْزُ: نرخواه گردید ماده‌بز.
لَأْلَاَ الدَّمْعَ: روان کرد اشک را.
لَأْلَاَ: برق زد، درخشید.
لَأْلَاَ الکَلْبُ بِذَنَبِهِ: سگ دُمش را تکان داد.
لَأْلَاَ بِلِسانِهِ: لَه لَه زد.
لَأْلَاَة: درخشندگی، تابندگی.
لُؤْلُؤ ـ لَئالِی، ج: رنگ لؤلوئی، مروارید، گاو دشتی.
لَوْنُ لُؤْلُوِیّ: مرواریدی رنگ.
(فِی صِفَتِهِ، ص) یَتَلَأْلَاُ وَجْهُهُ تَلَأْلُؤَ الْقَمَرِ اَی یُشْرِقُ و یَسْتَنِیرُ، یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرجانُ (آیه): صورت پـیامبر (ص) هـمچون درخشش مـاه بـود یـعنی نورافشانی می‌کرد.
از آن دو دریا مروارید و مرجـان بـیرون مـی‌آید (منظور حسن (ع) و حسین (ع) است).
لِئالَة: مروارید فروشی.
لَأْل لَأْلاه: مروارید فروش.
لَأْلاء: شادمانی.
لَأْلاة: درخشندگی، تابندگی.
عِرقُ اللُّؤْلُؤ: گوش ماهی.
مَحارَةُ او صَدَفَةُ اللُّؤْلُؤ: صدف مروارید.
مَغاصَ اللُّؤْلُؤ: جای صید مروارید.
زَهْرَةُ اللُّؤْلُؤ: گل آفتاب‌گردان.
لُؤْلُؤَة: دانه مروارید.
لُؤْلُوِی: مانند مروارید، به‌رنگ مروارید.
تَلَأْلُوء: درخشیدن برق و غیره، درخشش.
مُتَلَأْلِیٔ: تابان، درخشان.
(لَاَمَ) الرَّجُلَ لَأْماً، م: به‌نا کسی نسبت داد و خواند او را.
لَاَمَ السَّهْمَ: پر بر تیر قرار داد.
لَاَمَ الجُرحَ: به هم پیوند کرد زخـم را، نـوارپـیچ کـرد زخم را.
کانَ یُحَرِّضُ اَصحابَهُ وَ یَقُول تَجَلْبَبُوا السَّکِینَةَ وَ اَکمِلُوا **اللُّؤَمَ** (حَدیث عَلیّ ع): آن حـضرت یـاران خـود را تشویق می‌نمود که وقار و آرامش داشته باشند.
لَاَمَ، لائَمَ المَعْدَنَ: جوش داد، لحیم کرد.
لائَمَ بَیْنَهُمْ: صلح داد، آشتی داد.
لائَمَ بَیْنَ الاَمْرَیْنِ: سازگار، هم‌آهنگ کرد.
لائَمَهُ الشَّیْءُ: موافق و جور بود.
لَاَمَ فُلاناً: اصلاح آن نمود.
لُؤْمَ لُؤْماً و مَلْأَمَةً و لَأْمَةً، ک: ناکس و فرومایه گردید لَئِیم، ص ـ لِئام، ج.
لاءَمَ مُلائَمَةً: اصلاح کرد و فراهم آورد.
لاءَمَهُ الشَّیْءُ: توافق کرد.
لاءَمَ بَیْنَ القَوْمِ: اصلاح کرد بین ایشان.
اَلْاَمَ، تَلائَمَ: از روی پستی عمل کرد.
تَلاءَمَ الشَّیْءُ و تَلاءَمَ: به‌هم‌پیوند پذیرفت آن‌چیز.
(فِی حَدیث جابر) اِنَّهُ اَمَرَ الشَّجَرَتَیْنِ فَجاءَنا، فَلَمّا کانَتا بِالْمَنْصَفِ لَاَمَ بَیْنَهُما: پـیامبر (ص) بـه دو درخت امر

کردند پس نزد ما آمدند زمانی که نصف شدند بهم پیوند داد آن دو را.
تَلاءَمَ الْجَرحُ و تَلاءَمَ: بهبودی یافت زخم.
اِلْتَئَمَ الْفاسِدُ: بهبودی یافت آن.
اِلْتَئَمَ الشَّیءُ: الصاق و پیوند یافت.
اِلْتَئَمَ الْقَومُ: اجتماع کردند گروه.
اِلْتَئَمَ الشَّیْئانِ: اتفاق کردند آن دو.
اِلْتَئَمَ الْفَریقانِ: اجتماع و اصلاح کردند.
اِلْتَامَ، تَلائَمَ: درست شد، تعمیر شد، چسبید، پیوست.
اِلْتَامَ الشَّیْئانِ: سازش کردند، اتحاد نمودند، یکی شدند.
اِلْتَامَ الْجَرحُ: گوشت نو آورد، التیام یافت.
اِلْتَامَ الْمَجلِسُ: جلسه تشکیل داد.
مُلأَم: زره پوشیده.
اِسْتَلْاَمَ: زره پوشید، ازدواج کرد با ناکسان، مصاهرت نمود با خویشان ناکس.
اِسْتَلْاَمَ الْحَجَرَ الْاَسْوَد: لمس کرد سنگ سیاه خانهٔ کعبه را.
اِسْتَلْاَمَ فُلانٌ الْاَبَ: پدرش بدخوی و ناکس است.
لامّا، لامَة: شتر آمریکایی.
لائِنَة: آلت برای فاصله دادن.
لَأْم: کالبد انسان، زره، سخت از هر چیز.
یُقال شَیْءٌ لَأْم: چیز مجتمع.
سَهْمٌ لَأْم: تیر پرهای راست و موافق یکدیگر.
لَأْمَة ـ لُؤَم و لَام، ج: زره.
لِئَم ـ اَلْآم و لِئام، ج: سازگاری و اتفاق بین دو کس، عسل.
لُمَة ـ لُمات، ج: مثل و مانند، هم‌شکل چیزی، جماعت از مردان بین سه تا ده.
لُؤْم: ناکسی و بخیلی.
لُؤَمَة: آنکه کار دیگری را حکایت کند، آنچه از اثاث خانه به عاریت بدهند، نشانه‌های آماج و ساختگی آن.
لِئْم، تَلائُم: هم‌آهنگی، اتحاد، سازش، صلح، آرامش، امنیت.
لُؤْم: فرومایگی، پستی، تنگ‌چشمی.
لَئیم: فرومایه و پست، حقه‌باز، نیرنگ‌باز، خسیس، چشم تنگ، بدگُهر.
لَئیم ـ لِئام و لُؤْمان و لُؤَماء، ج: ناکس و بخیل، مانند و همتا.
لَئامَة: ناکسی و بخیلی.
لُؤام: حاجت، پرهای راست کرده تیر.
لَأْمان و لُؤْمان: ناکس و بخیل.
مَلأَم و مِلأَم و مِلْأَم: آنکه عذر ناکسان خواهد.
یُقال فِی النِّداءِ یا مَلْاَمُ: یعنی ای لئیم.
مَلْأَم و مَلْأَمان: ناکس و بخیل.
لُأْمان و لُؤْمان و مَلْأَمان (مختصّ بنداء): ناکس طبعاً.
مُلْئِم: ناکس، آنکه نزد ناکسان رود.
مُلائِم: شایسته.
مُلائَمَة: شایستگی، توافق، هم‌آهنگی.
(فِی حَدیثِ اُمّ مَکْتُوم) لِی قائِدٌ لا یُلائِمُنی اَی لا یُوافِقُنی وَیُساعِدُنی: ام مکتوم گوید مرا رهبری است که توافق با من ندارد یعنی موافقت و مساعدت با من نمی‌کند.
مُلْتَئِم: جمع شده، پیوسته، اصلاح شده، التیام یافته، متحد، به هم آمیخته.
مُلْتَئِم: سازگاری کردن میان دو چیز.
٭ (اَللَّأْواء): سختی و تنگی معیشت.
(و فیهِ الْحَدیث) مَنْ کانَ لَهُ ثَلاثُ بَناتٍ فَصَبَرَ عَلی لَأْوائِهِنَّ کُنَّ لَهُ حِجاباً مِنَ النّارِ: هرکس سه دختر داشته باشد و بر تنگی معیشت آنها صبر کند آنها برای او پوششی از آتش جهنم خواهند بود.
(لَأَیَ) لَأْیاً، م: درنگی کرد و بازایستاد.
اَلْأَیَ اِلْأَءً: در سختی و بلا افتاد.
اِلْتَأَیَ اِلْتِئاءً: آهستگی و درنگی کرد، بی‌چیز و مفلس گردید.
لَأْی و لَأَیَ و لَأْواء ـ اَلْأَء، ج ـ لَاَة مؤنث: سختی و درنگی، سختی زندگی، گاو نر دشتی، سپر.

(لَبَّ) بِالْمَكانِ لَبّاً، ن: اقامت کرد و جای گرفت.
لَبَّ الدّابَّةَ: پیش‌بند پالان بست چهارپا را.
لَبَّ اللَّوْزَةَ: شکست گِردو را و مغز آن درآورد.
لَبَّ الرَّجُلَ: زد بر سر و سینه او.
لَبِبَ لَبباً و لَبّاً و لُبّاً و لَبابَةً، ف: خِرَدمند شد (و به این معنی از باب شَرُفَ یَشْرُفُ نیز گفته شد اگرچه مضاعف به این باب کم آید).
وَاتَّقُونِ یا اُولِی الْاَلْبابِ (آیه): به‌پرهیزید و عبرت گیرید ای صاحبان عقل.
لَبَّبَ الْحَبُّ: مغزدار شد دانه، میوه رسید و مغز بست.
لَبَّ اللَّوْزَةَ: مغز بادام را بیرون آورد.
لَبَّ: عاقل و دانا گردید، پرگوئی کرد، یاوه‌سرائی نمود.
لَبَّ الْحَبْلُ و غَیْرُهُ: دو طرف طناب رها و شل شد.
لَبَّ التَّقَوُّسُ: انحنای یافت دو طرف طناب.
لَبَّبَ فُلاناً: گرفت گریبان او را و کشید.
لَبَّبَ فِی الْاَمْرِ: مترددو دو دله شد در کار.
اَلَبَّ بِالْمَکانِ: اقامت کرد آنجا.
اَلَبَّ عَلَی الْاَمْرِ: لازم گرفت جای را.
اَلَبَّ الدّابَّةَ: پیش‌بند پالان بست چهارپا را.
اَلَبَّ لَهُ الشَّیْءُ: آشکار شد و پیش آمد آن چیز.
اَلَبَّ الزَّرْعُ: مایه فراهم آمد میان دانه‌های زراعت.
تَلَبَّبَ لِلْقِتالِ: دامن برچید و میان بست و آماده شد برای جنگ.
تَلَبَّبَ الرَّجُلانِ: گرفتند هریکی گریبان دیگری را.
اِسْتَلَبَّ زَیْداً: خواست امتحان کند خِرَد او را.
لَبّ ـ مصدر: محاذی و روباروی شدن.
لَبّ ـ لِبابٌ، ج: مقیم، لازم گیرنده جای را، لازم گیرنده کاری را.
لَبّاَة: ماده‌شیر.
لِبّاَ: شیر ماکی.
لَبَّة: سرسینه، زن پاکیزه، پاکیزه‌خوی.
ـ اَلْابِب، ج: زن شوهردوست، چند رگ در دل.
لُبّ ـ لُبُوب، ج: زهر، خالص هر چیزی، برگزیده از هر چیزی، میانه مغز بادام، چهار مغزه گردو.
لُبّ، لُباب: قلب، بهترین قسمت، خلاصه، زبده، عقل، خِرَد، تخمدان، درون هر چیز.
وَ لَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیاةٌ یا اُولِی الْاَلْبابِ (آیه): و برای شما در قصاص زندگی آرام است صاحبان خِرَد.
اِنّا حَیٌّ مِنْ مَذْحِج. عُبابُ سَلَفِها وَ لُبابُ شَرَفِها (حدیث): ما زنده‌ایم از پشته برگ خرما قبل آن و عقل و خِرد بزرگی اجداد ما.
لُبُّ الشَّعْرَةِ والرِّیشَةِ: پیاز مُو و پَر.
لُبُّ الْبِطّیخِ و الْخِیارِ: تخم خربزه و خیار.
لَبَّة، لَبَب: قسمت مقدم گردن جای گردن‌بند.
لُبّ ـ اَلْباب و اَلُبّ و اُلْبُب، ج: پیه درخت خرما، خِرَد.
لَبَب ـ اَلْباب، ج: سرسینه، جای حمایل از سینه، ریگ تُنُک، پیش‌بند پالان.
(فی حَدیثِ الْاِهْلالِ بِالْحَجِّ) لَبَّیْکَ اللّهُمَّ لَبَّیْکَ: تلبیه گویند.
اِنَّهُ صَلّی فی ثَوْبٍ واحِدٍ مُتَلَبِّباً بِهِ: پیامبر (ص) در یک لباس احرام تلبیه گویان نماز خواندند.
لَبَّة: هریره بادام.
لِبَّة: گردن‌بند طلا.
نُصُّ لِبَّة: دیوانه، ناقص الخلقه.
لَبِیب: زیرک، هوشیار.
اَخَذَ بِتَلابِیبِهِ: دست به گریبان شد.
لَبَّیْکَ: اجابت می‌کنم تو را، به فرمان تو هستم.
لَبِیب ـ اَلِبّاء، ج: خردمند، لازم گیرنده کاری را، مرد محرم.
لَبِیبَة: سینه‌بند زنان، کُرسِت.
لُباب: گیاه اندک.
لَباب لَباب: باکی نیست تو را.
لُباب: خالص از هر چیزی.
حَسَبٌ لُباب: حسب خالص بدون اختلاط.
لَوْلَب: آب زیاد که به‌جهت بسیار تنگی دهانه کاریز در وقت جریان بگردد.
لَبابَة: لباس جنگ که فوق لباسها پوشند.

بَنٰاتُ اَلْبُب: چند رگ است در دل که گمان می‌کنند مهربانی و رقت از آن باشد.

تَلْبیب ـ تَلاٰبیب، ج: طوق.

اَلْبُوب: دانه هسته کُنار.

مَلْبُوب: به دانائی ستوده.

بَعیرٌ مَلْبُوب ـ مَلْبُوبَة مؤنث: شتر پالان بسته.

دٰابَّةٌ مُلْبَبٌ و مُلَبٌّ: چهارپای پیش‌بند پالان بسته.

(لَبَاَ) الشّاةَ لَبْأً، م: آغوز (شیر اول باشد) دوشیدن.

لَبَاَ الاُمُّ وَلَدَهٰا: خورانید مادر بچه‌اش را آغوز.

(فِی حَدیث وِلادَةِ الْحَسن بْنِ عَلیّ) وَ اَلْـبَاَهُ بِـرِیقِهِ: پیامبر (ص) آب دهان خود ریخت به دهان او.

لَبَاَ الزَّرعَ: نخستین آب دادکِشت را.

لَبَاَ الْقَوْمَ و اَلْبَاَ: خورانید گروه را آغوز.

لَبَاَ اللِّبَاَ: جوشانید آغوز را.

اَلْبَاَتِ الشّٰاةُ: آغوز فرود آورد و شیر نخستین داد.

اَلْبَئْتُ الْجَدْیَ: آغوز خورانیدم بزغاله را.

اَلْبَاَ الْفَصِیلَ: بست بچه شتر را نزد سر پستان تا شیر نخستین خورد.

لَبَّاَتِ الشّٰاةُ تَـلْبِئَةً: فرود آورد گوسفند آغوز را در پستان مُلَبِّیٌ، ص.

لَبَّاَ بِالْحَجِّ: لبیک گفت (اللهم لبیک).

اِلْتَبَاَ الشّٰاةَ: دوشید گوسفند را آغوز.

اِلْتَبَاَ اللِّبَاَ: آشامید آغوز را.

اِلْتَبَاَ و اِسْتَلْبَاَ الْجَدْیُ: آغوز مکید بچه گوسفند.

لِبَاَ: فله، آغوز (شیر اول حیوان نوزائیده).

لَبٰاة و لَبَاَة و لَبُؤَة و لَبْوَة و لَبُوَة و لِبْوَة و لَبَة، لَب و لَبٰاة ـ لَبٰات و لَبُؤ و لَبُوء و لَبُؤات، ج: ماده‌شیر.

لَبٰاءَة: ماده‌شیر به‌شکل.



(لَبَتَ) یَدَهُ لَبْتاً، ن: پیچید دست او را.

لَبَتَ فُلاٰناً: به‌چوب‌دستی زدبرسینه و شکم و تهیگاه او.

(لَبِثَ) بِالْمَکٰانِ لَبْثاً و لُبْثاً و لَبَثاً و لَبٰاثاً و لَبٰاثاً و لَبٰاثَةً و لَبَثٰاناً و لَبِیثَةً: اقامت و درنگ کرد.

یُقٰال مٰا لَبِثَ اَنْ فَعَلَ کَذٰا: درنگی نیست که بجا آوری.

مٰالَبِثَ: بی‌درنگ انجام داد.

تَلَبَّثَ: منتظر شد.

لَبَث: درنگ، تأخیر.

فَلَبِثَ فیهم اَلفَ اِلاّ خَمسینَ عٰاماً (آیه): نوح در بین قوم خود ۹۵۰ سال دعوت و درنگ نمود.

لُبْثَة: کمی درنگ، ایست.

اَلْبَثَ فلاناً فِی المَکان و لَبَّثَ: به درنگ داشت او را.

تَلَبَّثَ بِالْمَکٰانِ: توقف و درنگ کرد.

اِسْتَلْبَثَهُ: درنگ‌کار و کُند شمرد کسی را.

لاٰبِث و لَبِث: درنگ‌کننده.

لُبْثَة: درنگی.

لَبِیثَة ـ لَبٰائِث، ج: گروه مردم از قبائل پراکنده.

فَرَسٌ لَبٰاث: اسب آهسته‌رو.

(لَبَجَ) بِهِ الاَرضَ لَبْجاً، ن: بر زمین زد او را.

تَبٰاعَدَتْ شَعُوبُ مِنْ لَبَجٍ فَعٰاشَ اَیّاماً (حدیث): دور شدند گروهها از درگیری پس مدتی زندگی کردند.

لُبِجَ بِهِ، ل: بر زمین افکنده شد و افتاد.

لَبَجَهُ بِالْعَصٰا: به چوب‌دستی زد او را.

لُبْجَة ـ لَبَج و لُبَج، ج: دام آهنین دندانه‌دار و سرکج که گرگ را شکار کند، تله.

بَرْکٌ لَبِیج: شتران شبانگاه به خوابگاه آینده یا شتران قوم مقیم و فروخوابنده اطراف خانه‌ها

لِبٰاج: احمق و سست.

(لَبِحَ) لَبْحاً، م و اَلْبَحَ و لَبَّحَ: پیر پرسال گردید.

لَبَح: دلیری و شجاعت، پیر سالخورده.

(لَبَخَ) فُلاٰناً لَبْخاً، م: زد او را و کُشت.

لَبَخَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را.

لَبَخَ الرَّجُلَ: فریفت او را به‌جهت گرفتن.

لَبَخَ جَسَدُهُ لُبُوخاً: بسیار پرگوشت و فربه شد.

ـ لَبِیخ، ص.

لاٰبَخَهُ لِبٰاخاً و مُلاٰبَخَةً: لطمه و ضربه زد او را، کُشتی گرفتن با همدیگر.

تَلَبُّخ: به مُشکْ آلودن خود را.

لَبَخ ـ لَبَخَة واحد: درختی است برگش شبیه برگ چنار و گِردو پهن است.

لَبَخ: درخت اقاقیا.

لَبَخَة: مرهم، ضماد گرم.

لَبِیخ: مرد پرگوشت، فربه.

لَبِیخَة: نافهٔ مُشک.

لُباخِیَّة: زن پرگوشت خوش اندام.

لُبُوخ: اندام پرگوشت و چاق.

(لَبَدَ) بِالْمَکانِ لُبُوداً و لَبَداً، ن ف: اقامت گرفت به آنجا.

لَبَدَ الْقَوْمُ بِالرَّجُلِ: او را لازم گرفتند و اطراف او به‌سر بردند.

لَبَدَ بِالشَّیْءِ: چسبید به آن.

یَقُولُ اَهْلَکْتُ مالاً لُبَداً (آیه): انسان در آخرت تأسف می‌خورد و می‌گوید هرچه در دنیا از اموال بسیار که داشتم تلف کردم زیرا در آخرت از آن نتیجه‌ای ندیدم.

لَبَدَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: روی هم ریخته طبقه به طبقه.

لَبَدَ الثَّوْبَ: وصله زد جامه را.

لَبَدَ الصُّوفَ لَبْداً، ض و لَبَّدَ: زد پشم را و با آب تر کرد، به‌صورت نمد درآورد پشم را.

لَبَدَ، تَلَبَّدَ الصُّوفُ: پشم کُرک شد.

اَلْبَدَ بِالْاَرْضِ: چسبید به زمین.

اَلْبَدَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود و جای گرفت.

اَلْبَدَ السَّرجَ: عرق‌گیر ساخت زین را.

اَلْبَدَ الْفَرَسَ: بر اسب بست عرق‌گیر را.

اَلْبَدَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: چسبانید چیزی را به چیزی.

اَلْبَدَ الرَّجُلُ رَأسَهُ: سر فرود آورد وقت درآمدن به خانه.

اَلْبَدَ الْخَرقَ: وصله زد پاره را.

لَبَّدَ الْکِساءَ: وصله زد عبا را.

لَبَّدَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: باران درشت بارید زمین را.

لَبَّدَ شَعْرَهُ: با صمغ چسبانید موی را.

تَلْبِید: پشم زده را تر کرده بر نیام شمشیر بندند جهت حفظ حمایل.

تَلَبَّدَ الصُّوفُ: بعض آن به بعضی درآمد و چسبید.

تَلَبَّدَ، اَلْبَدَ بِالْاَرضِ: به زمین چسبانید.

تَلَبَّدَتِ السَّماءُ بِالْغُیُومِ: آسمان از ابر تیره شد، هوا گرفت.

تَلَبَّدَ الطّائِرُ بِالْاَرضِ: سینه بر زمین نهاد مرغ و جای گرفت.

تَلَبَّدَ الرَّجُلُ: دید و جستجوی کرد.

تَلَبَّدَتِ الْاَرضُ بِالْمَطَرِ: سخت گردید زمین به باران.

اِلْتَبَدَ الْوَرَقُ: چسبید و به یکدیگر درآمد برگ.

اِلْتَبَدَتِ الشَّجَرَةُ: بسیار پربرگ شد درخت.

لَبْد (مصدر): پشم گوسفند.

یقال مالَهُ سَبَدٌ وَ لا لَبَدٌ: نیست او را پشمی و موئی.

لِبْد، لَبَد: پشم یا موی کرک شده.

لِبْد، لُباد: نمد که از پشم و کرک می‌باشد.

لِبْد، لُبادَة: جُلِ اسب.

لِبْدَة، لُبادَة: کلاه نمد.

لِبْدَة و لُبْدَةُ الْاَسَد: یال شیر.

لُبَد و لُبَد: آنکه پیوسته در خانه باشد و به سفر نرود.

اَبُولِبَد و اَبُولُبَد: شیر بیشه.

لِبَد ـ اَلْباد و لُبُود، ج: نمد، عرق‌گیر زین، هر پشم و موی نشسته و برچسبیده.

(فی حَدیث ابنِ عَبّاس) کادُوا یَکُونُونَ عَلَیْهِ لِبَداً جمع شدند بعض آنها بر بعضی.

لِبْدَة: هر پشم که در یکدیگر درآمده و به هم چسبیده، نمد، پاره جامه که بر سینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله، موی انبوه شانه شیر، باطن ران، ملخ.

ذُولِبَد: کنیه شیر بیشه.

لُبْدَة: نمد، هر پشم درهم شده و به هم چسبیده، گروه مردم.

ناقَةٌ لَبِدَة: شترگلو و سینه گرفته از بسیار خوردن.

لُبَد: مرد خانه نشین و جای‌گیر که در پی روزی نرود،

کرکس.
مالُ لُبَد و لابِد و لُبَّد: مال بسیار.
لَبِید: جوال کوچک، توبره و علفدان.
لَبُود: کِنِه.
لابِد: شیر بیشه.
لَبّاد: نمدساز.
لُبّاد: نمدمال.
لَبِد، مُتَلَبَّد: درهم بافته، آمیخته.
لُبُودِیّ: حلاج، پنبه‌زن.
لَبِید: شهوت غریزی.
لَبّادَة: بارانی نمدین.
لُبَّدِی: مرغی است.
مُلْبِد: شتری که دُم خود را به ران و زانو زند، شیر بیشه.
فَرَسٌ مُلْبَد: اسب نمد بسته.
(لَبَزَهُ) لَبْزاً، ض: زد او را سخت، بینی بر بند بست، بر پشت او زد به دست، لگد زد او را.
لَبَزَ الشَّیْءَ: نیک خورد آن‌را و فرو برد.
لَبَزَ الْبَعِیرَ: سخت راند شتر را.
لِبْز: ضماد بستن بر زخم.
(لَبَسَ) عَلَیْهِ الْاَمْرَ لَبْساً، ض: پوشانید بر وِی کار را و مشتبه ساخت.
لَبَسَهُ لَبْساً، ن: شروع کرد که امر را بر او مشتبه کند.
لَبِسَ الثَّوْبَ لَبْساً، ف: پوشید جامه را.
لَبِسَ اِمْرَاَةً: برخورداری گرفت از وی زمانی.
لَبِسَتْ فُلانَةُ عُمْرَهُ: بود آن زن با او در تمام جوانی او.
اَلْبَسَهُ: پوشانید او را.
لَبَّسَ عَلَیْهِ الْاَمْرَ: درآمیخت آن‌را.
فَیَاْکُلُ وَ ما یَتَلَبَّسُ بِیَدِهِ طَعامٌ (حدیث): می‌خورند و دست‌هایشان به طعام آلوده نمی‌شود از جهت نظافت.
لَبَّسَ عَلَیْهِ الْاَمْرَ: دچار اشتباه کرد، درهم و برهم کرد، درآمیخت بر او آن‌را.
لَبَّسَ: گول زد، فریب داد.
لَبَّسَ، اَلْبَسَ: پنهان کرد، روکش کرد.
لَبَّسَ الْخَشَبَ بِالْعاجِ: منبت‌کاری کرد چوب را با عاج.
لَبَّسَهُ: پنهان داشت فکر و عیب او را.
لابَسَهُ مُلابَسَةً: درهم آمیخت آن‌را، دانست در باطن آنچه بود.
لابَسَ: ترکیب و مخلوط کرد، آمیزش کرد، رفت و آمد کرد.
مُلابِسات: فرصت، زمان، اوضاع و احوال.
تَلَبَّسَ، اِلْتَبَسَ: مشکوک شد، به شک افتاد.
اِلْتَبَسَ الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: با هم اشتباه شدند، درهم و برهم شدند.
اِلْتِباس: آمیختگی، پیچیدگی، اِشتباه، ابهام.
اَوْ یَلْبِسَکُمْ شِیَعاً (آیه): یا به‌هم اندازد شما را به گروههای غیرمتفق.
تَلَبَّسَ بِالْاَمْرِ: آمیخته و مبهم گردید کار.
تَلَبَّسَ الطَّعامُ بِالْیَدِ: در دست چسبید طعام.
تَلَبَّسَ عَلَیَّ الْاَمْرُ: آمیخته و مشتبه و مشگل شد بر من.
اِلْتَبَسَ عَلَیَّ الْاَمْرُ: پوشیده و مشگل گردید بر من کار.
لَبْس و لُبْس و لُبْسَة و اِلْتِباس و لَبُوسَة و لُبُوسَة: شک و شبهه و اشکال.
لَبْس و لُبْس: آمیختن تاریکی به روشنائی، مشتبه شدن کار بر کسی.
لِبْس، لَبُوس: جامه و پوشش، پوست نازکی است که بر بالای استخوان سر می‌باشد.
لُبْس: پوشیدن.
لُبْس، لُبْسَة، اِلْتِباس: اشتباه، ابهام، نامعلومی.
وَ لَلَبَسْنا عَلَیْهِمْ ما یَلْبِسُونَ (آیه): ما به آنها مشتبه می‌کردیم.
لُبْس، لِبْس، لِبْسَة: طرز لباس و جامه.
لِبْسُ الْکَعْبَة: پوشش کعبه.
لِبْسَة: نوعی جامه و پوشیدنی.
لَبْسَة: گیاهی است.
لَبِیس: جامه بسیار پوسیده و کهنه شده، همتا و مانند.
یُقالُ لَیْسَ لَها لَبِیسٌ: نیست برای او همتائی.
لِباس: جامه و پوشیدنی.

لِبٰاسُ الرَّجُلِ: زن مرد.
لِبٰاسُ الْمَرْأَة: شوهر زن.
و مِنهُ هُنَّ لِبٰاسٌ لَكُمْ وَ اَنْتُمْ لِبٰاسٌ لَهُنَّ (آيه).
لِبٰاسُ التَّقْوىٰ: ستر عورت يا ايمان يا شرم، جامه درشت و ضخيم.
فَاَذٰاقَهَا اللهُ لِبٰاسَ الْجُوعِ (آيه): پس چشانيدش خدا پوشش گرسنگى.
لِبٰاس: آميختگى، فراهم آمدگى، آميختگى، ابهام.
لِبٰاسُ الْمَرْأَة: نيم‌شلوارى، تنكه زنانه، شورت.
لِبٰاسُ الرَّجُلِ: زيرشلوارى مرد.
لِبٰاسُ السَّهرَة: لباس شب.
لَبُوس: جامه و پوشش، زره.
وَ عَلَّمْنٰاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ (آيه): و ما تعليم كرديم داود را ساختن لباس جنگى براى شما.
دٰاهِيَةٌ لَبْسٰاء: سختى و بلاى بد.
لَبّٰاس: مرد نهان دارنده مكر و عيب.
تِلْبِيس: مرد بسيار لباس و جامه‌دار.
مَلْبَس و مِلْبَس ـ مَلاٰبِس، ج: پوشش، جامه.
مُلَبَّس: بادام سوخته.
مُلَبَّسٌ بِالْعٰاجِ وَالْفِضَّةِ: منبت‌كارى به عاج و نقره.
مَلْبُوس: جامه، پوشاك، لباس نم‌دار، نم‌دار.
مَلْبُوسٌ بِالْجِنِّ: جن‌زده، جنّى.
مَلاٰبِس، اَلْبِسَة: پوشيدنيها، لباسها.
مِلْبَس: شب.
يُقال اِنَّ فِيهِ لَمَلْبَساً: در او كبر و سالخوردگى نيست.
اَمْرٌ مُلْبِس: كار مشتبه و پوشيده.
مُلَبَّس (دخيل): نُقل كه مغز آن ازگردو و بادام و روى آن‌را شكر گيرند.
لَبُوس: شياف.
لَبِيس: لباس نيمدار، ماهى پرتيغ.
لَبِّيسِيَة: پاشنه كش.
لاٰبِس: پوشيده، دربر كرده.
تَلْبِيسَةُ الْمُسْتَقِيم: عمل شياف.
مَلاٰبِسُ تَحْتٰانِيَة: زيرپوش.

مُلْتَبَس: نامعلوم، مشكوك.
مُتَلَبِّساً: همدست، گرفتار.
مُتَلَبِّساً بِالْجَرِيمَةِ: آلوده، در حال ارتكاب جنايت.
لُبْسْتَر: خرچنگ دريائى.
٭ (لَبَشَ): دست‌پاچه كرد، گيج كرد، متحير ساخت.
لِبْشَة: بسته چوب يانى، نيشكر، ساقه‌هاى گندم.
(لَبَطَ) بِفُلاٰنٍ الاَرضَ لَبْطاً، ض: بر زمين زد آن‌را.
لُبِطَ بِهِ: از پاى درافتاد و افكنده شد.
لُبِطَ لَبْطاً: زكام‌زده گرديد، ـ مَلْبُوط. ص.
لَبَطَ الْبَعِيرُ و تَلَبَّطَ و اِلْتَبَطَ: دست و پاى بر زمين زد در رفتار و دويدن.
لَبَطَ بِرِجْلِهِ: لگد زد.
لَبَطَ الْقَلَمَ: قلم را در مركب فرو برد.
تَلَبَّطَ الرَّجُلُ و اِلْتَبَطَ: بر پهلو خفت و بر خاك غلطيد، سرگشته و متحير گشت، روى آورد به چيزى.
اِلْتَبَطَ الرَّجُلُ: كوشيد در كار.
اِلْتَبَطَ الْفَرَسُ: دست و پاى فراهم آورد.
اِلْتَبَطَ الْقَوْمُ: لازم گرفتند وگرد گشتند.
اِنَّهُ سُئِلَ عَنِ الشُّهَدٰاءِ، فَقٰال: اُولٰئِكَ يَتَلَبَّطُونَ فِي الْغُرَفِ الْعُلىٰ (حديث): شهداء در غرفه‌هاى عالى ملازم‌اند.
لُبْطَة: زكام.
لَبْطَة: دست و پا بر زمين زدگى شتر در دويدن.
اَلْبٰاط ـ لَبَط واحد: پوستها.
رَجُلٌ مَلْبُوطٌ بِهِ: مرد متحير در امور.
٭ **(لَبَع):** رايگان.
يُقال ذَهَبَ لَبَعاً: رفت باطل.
(لَبَقَ) الشَّيْءَ لَبْقاً، ن: نرم و نازك گردانيد آن‌را.
لَبِقَ الرَّجُلُ لَبَقاً و لَبٰاقَةً، ف ك: زيرك و ماهر و چرب زبان گرديد.
لَبِقَ بِهِ الثَّوْبُ: برچسبيد به او جامه.
لَبَّقَ تَلْبِيقاً: نرم گردانيد.
لَبُقَ: خوش اخلاق و خوش رفتار شد، ماهر و كاردان گرديد.

لَبَقَ بِهِ: شایسته بود.
لَبَّقَ: جور کرد، وفق داد.
لَبِق و لَبِیق: جامه بر اندام چسبیده.
لَبِق: زیبنده، موافق.
لَــبِق، لَــبِیق: بـا ادب و بـا تـربیت، مـاهر، کـاردان، زبردست،ظریف،مردچرب زبان، زیرک درکار.
لَبِقَة: زیرکی (یا بدون تا).
لَبَق، لَبَاقَة: شایستگی، زیبندگی، کاردانـی، مـهارت، استادی.
لَبَاقَة: نزاکت، ظرافت، متانت، خوش ذوقی.
لَبِقَة و لَبِیقَة: زن نیکو و ظریف و باکرشمه.
لَبِیقَة: دلال.
ثَرِیدٌ مُلَبَّق و مُلَبَّقَة: اشکنه نرم و ملین به روغن.
(لَبَکَ) الْاَمْرَ او الشَّیْءَ لَبْکاً، ن و لَبَّکَ: آمیخت کار را یا چیز دیگر را.
لَبَکَ الثَّرِیدَ: فراهم آورد اشکنه را جهت خوردن.
لَبِکَ الْاَمْرُ لَبَکاً، ف و اِلْتَبَکَ و تَلَبَّکَ: آمیخته و درهم شد کار.
لَبَکَ، لَبَّکَ: به‌هم ریخت، درهم ریـخت، بـه‌هم زد، مختل کرد، آشفته کرد، سردرگم کرد.
لَبْک، لَبْکَة: آمیخته، درهم، بی‌نظمی، آشفتگی.
اَلْبَکَ فِی کَلَامِهِ: خطاکرد درگفتار و دشنام گفت.
تَلْبِیک: آمیختن چیزی به چیزی.
لَبْک و لَبْکَة: چیز آمیخته.
اَمْرٌ لَبِک و لَبِیک: کار آمیخته و مشتبه.
لَبْکَة: لقمه یا پاره از اشکنه.
تَلَبُّکُ الْمِعْدَة: سوء هاضمه.
مَلْبُوک، مُلْتَبَک: مخلوط، درهم.
لُبَاکَة و لَبِیکَة: گله گوسفندان با هم آمیخته.
(لَبْلَبَتِ) الْمَرْاَةُ بِوَلَدِهَا: مـهربانی و رقت کـرد زن بـه بچه خود.
لَبْلَبَتِ الشَّاةُ بِوَلَدِهَا: لیسید گوسفند بره خود را پس از زائیدن.
لَبْلَبَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند گروه.
لَبْلَبَة: بانگ کرد قوچ وقت جستن به ماده.
مُلَبْلِب، ص.
لَبْلَب و لُبْلُب: مرد نیکوئی کـننده بـا اهـل و هـمسایه خود.



لُبْلُب: وظیفه‌شناس، مهربان به اهل خود.
لَبْلَاب: پیاز سنبل.
لَبْلُوب: ترکه، شاخه، جوانه، شاخه نورسته.
کَبْشٌ لَبْلَب: قوچ با بانگ و صدا.
لَبَالِبُ الْغَنَم: غوغا و بانگ کردن گوسفندها.
لَبْلَاب:گیاه پیچک که برگش شبیه لوبیا است به‌شکل.
(لَبَنَ) الرَّجُلَ لَبْناً، ض ن: شیر خورانید او را.
مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَناً خَالِصاً سَائِغاً لِلشَّارِبِینَ (آیه): از میان گیاه جویده و خون به شما شیر خالص گوارا می آشامیم.
لَبَنَ فُلَاناً بِالْعَصَا: محکم زد به عصا بر سینه او.
لَبَنَ الرَّجُلُ لَبْناً، ض: بسیار شیر خورد.
لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَناً، ف: دردگرفت گردن او از بالش.
لَبِنَتِ الشَّاةُ: پرشیر شد میش، بسیار گردید شـیر آن و زیاد شد.
لَبَّنَ: آجر ساخت.
اَلْبَنَ الْقَوْمُ: بسیار شد شیر قوم.
اَلْبَنَتِ النَّاقَةُ: شیر فرود آمد در پستان شتر.
اَلْبَنَ الرَّجُلُ: آشی که از سبوس و شـیر و شکـر بـود ساخت.
لَبَّنَ تَلْبِیناً: خشت زد جهت ساختمان.
لَبَّنَ: جائی گزید که حاجت مردم در آنـجا بـرآورده شود.
تَلْبِین و تَلْبِینَة: آشی است که از سبوس و شیر و شکر سازند.
تَلَبَّنَ الرَّجُلُ: درنگ کرد مرد.
اِلْتَبَنَ: شیر خود را مکید.
اِسْتَلْبَنَ: شیر خواست، در جستجوی شیر شد.
لَبَن ـ اَلْبَان، ج: شیر انسان و حیوانات (اسم جنـس)، شیرهٔ هر درخت شیره‌دار، دردگردن از بالش.

فِيها اَنْهارٌ مِنْ ماءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَ اَنْهارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّر طَعْمُهُ (آيه): در بهشت نهرهائی از آب و نهرهائی از شیر که طعم آنها تغییر نمی‌کند.
بَناتُ اللَّبَن: روده‌ها که در آن شیر جریان دارد.
لَبَنُ النَّبات: شیره گیاه.
لَبَنُ عِلَب: شیر خشک.
لَبَنُ حامِض: ماست.
لَبَنُ رائِب: شیر بریده.
لَبَنُ الْخَض: سرشیر.
مَصَلُ اللَّبَن: آب پنیر.
اِبْريقُ اللَّبَن: شیردان، ظرف شیر.
لَبِن و لِبْن و لِبِن: خشت خام.
لَبِن و لَبُون: دوستدار شیر و خورنده آن.
لَبِنُ الْقَميص و لِبنَة و لَبِينَة: دامن پیراهن.
لُبْنَة: نواله یا بزرگ آن.
ناقَةٌ لَبِنَةُ الْقَميص: شتر شیردار پرشیر.
لَبِين: اسب پرورده به شیر.
لَبِينَة: شیردار.
اَبُو لُبَيْن: آلت نره.
لَبان: سینه یا میانه آن بین دو پستان یا به‌خصوص سینه اسب شکافته سم.
لِبان: شیردادن.
لُبانَة ـ لُبان، ج: حاجت.
لَبُون: شیردار یا آنکه پستانش شیر فرود آورده.
اِبْنُ اللَّبُون: کره شتر دوساله یا به سال سوم درآمده.
اِبْنَةُ لَبُون: مؤنث آن.
بَناتُ لَبُون: نهالان درخت عُرفط.
لابِن ـ لابِنُون، ج: صاحب شیر بسیار شیر خوراننده.
لابِنَة ـ لَوابِن: پستان.
لُبْنَى: عسل لبنی بوی خوشی است که می‌تراود از درختی و بوی گرفته می‌شود از سوختن و دود کردن آن و عامه عسل لبنی را حصی لبنی گویند.
حاجَةٌ لُبْنانِيَّة: حاجت بزرگ و سترگ.
عَشَبٌ مَلْبَنَة: علف پر شیر کننده چهارپایان.

مِلْبَن: شیر صاف‌کن، شیردوشه، قالب خشت یا آنچه در آن خشت بارکرده حمل کنند.
مِلْبَنَة: چمچه که به آن شیر برداشته می‌شود.
مَلْبُون: شیرخواری که از خوردن شیر مست شده باشد، اسب به شیر پرورده.
شاةٌ مُلْبِن و مُلْبِنَة: گوسفند با شیر، شیر فرودآرنده.
مُلَبَّن: حلوائی که با شیر ترتیب دهند.
مِسْمارُ اللَّبَن: شیر ماک.
سِنُّ اللَّبَن: دندان شیری کودک.
مِيزانُ اللَّبَن: شیرسنج.
اِفْرازُ اللَّبَن: ترشح شیر.
اَبْيَضُ كَاللَّبَن: مانند برف و به سفیدی شیر.
لِبْنَة: آجر خام.
لُبْنَة: لقمه.
لَبَنِيّ: مانند شیر.
اَلْحامِضُ اللَّبَنِيّ: ترشی شیر.
لَوْنٌ لَبَنِيّ: آبی روشن، شیری رنگ.
لُبان، لِبان، لِبانَة: سقز، آدامس.
لُبانُ ذَكَر: كُندُر.
لِبانُ الْمَركَب: طناب یدک‌کش.
لَبّان: آجرپز، شیرفروش.
لِبانَة: لبنیاتی.
لُبانَة: خواهش، درخواست، میل.
قَضَى لُبانَتُهُ: حاجتش برآورده شد، به آرزویش رسید.
لَبْنَة، لَبُون، لَبُونَة: شیرده.
مَلْبَنُ تركي: راحة الحلقوم.
مَلْبَنَة: جایگاه شیرپزی و تهیه لبنیات.
مِلْبَنَة: قاشق.
(**لَبْوَة**) **و لِبْوَة و لَبُوَة و لَباة و لَب و لَبَة:** ماده‌شیر.
(**لَبِيَ**) **مِنَ الطَّعامِ لَبْياً، ف:** بسیار خورد از خوراک.
لَبَّى الرَّجُلُ: لبیک گفت.
لَبَّى: اجابت کرد.
تَلْبِيَة: پاسخ، جواب.

لَبیب: باهوش، خردمند.
(لَتَّ) الشَّیْ‌ءَ لَتّاً، ن: کوفت آن‌را و شکست، بست و استوار کرد، سائید و ریزه ریزه نمود، چسبانید و نزدیک کرد.
لَتَّ السَّوِیقَ: خمیر کرد آرد را به آب و مخلوط به روغن نمود.
لَتَّ العَجِینَ: مالش داد خمیر را.
لَتَّ: پرگوئی کرد، بیهوده گفت، بیهوده گوئی، هرزه گوئی کرد.
لَتَّ الْماءُ الثِّیابَ: ترکرد آب جامه را ـ **لاتّ**، ص.
لَتَّ فُلانٌ بِفُلانٍ: نزدیک کرد او را به او و قرین ساخت.
اَلَتَّ الطّائِرُ: فرو برد پرنده سر خود را به زیر بالش.
لات و لاتّ: بُت روزگار جاهلیت.
لَت ـ لُتُوت، ج: ظرفی است.
لُتات: ریزه‌های شکسته از پوست درخت و سائیده و آمیخته و کوفته.
یُقال ما اَبْقیَ مِنّی الْمَرَضُ اِلاّ لُتاتاً: بیماری برای من چیزی جز پوست خشکی بر بدنم نگذاشت.
لَتّات: پرگو، یاوه‌سرا.
(لَتَاهُ) فِی صَدْرِهِ لَتْناً، م: دور کرد آن‌را و راند.
یُقال لَتَأَتْ بِهِ اُمُّهُ: زائید او را مادرش.
لَتَاهُ بِحَجَرٍ: سنگ زد او را.
لَتَأَ بِعَیْنِهِ اِلَیْهِ: تیز انداخت نظر را به او.
لَتَأَ الشَّیْ‌ءَ: کم کرد آن‌را.
لَتِیٌ: مرد ملازم مکانی.
(لَتَبَ) بِهِ لَتْباً و لُتُوباً، ن: برچسبید به او.
لَتَبَ فِیهِ: ملازم شد در او.
لَتَبَ فِی مَنْخَرِ النّاقَةِ: نیزه زد درگلوی شتر.
لَتَبَ السَّرجَ عَلَی الْفَرَسِ و لَتَّبَ: جل بست بر اسب.
لَتَبَ عَلَیْهِ ثَوْبَهُ: جامه پوشید.
اَلْتَبَ عَلَیْهِ الْاَمْرَ: واجب و لازم کرد کار را بر او.
تَلاتَبَ الْقَوْمُ: چسبیدند به همدیگر.
تَلاتَبَ بِالرِّماحِ: همدیگر را به نیزه زدند.
اِلْتَتَبَ الثَّوْبَ: جامه پوشید.
لاتِب: برچسبیده، استوار، پای‌برجا.
لَتْب و لُتُوب: استوار، پای‌برجا.
مِلْتَب: مرد گوشه‌نشین، ملازم خانه از ترس فتنه و فساد.
مَلاتِب: پیراهنهای کهنه.
(لَتَحَهُ) لَتْحاً، م: به سنگ‌ریزه و کلوخ زد بر اندام یا بر روی او پس نشان گذارد یا کور کرد چشم وی را.
لَتَحَهُ بِبَصَرِهِ: نظر انداخت به او.
لَتَحَ فُلاناً: چیزی باقی نگذاشت نزد او مگر آنکه گرفت.
لَتَحَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را.
لَتَحَهُ بِیَدِهِ: به‌دست زد او را.
لَتِحَ لَتَحاً، ف: گرسنه گردید **لَتْحان**، ص لَتْحیٰ مؤنث.
رَجُلٌ لَتِح و لُتَحَة و لُتاح و لاتِح ـ لِتاح، ج: مرد خردمند و عاقل. یُقال هُوَ اَلْتَحُ شِعْراً مِنْهُ: او در معانی و بدیع واردتر است از وی.
لَتْحان ـ لَتْحیٰ مؤنث: گرسنه.
(لَتَخَهُ) لَتْخاً، م: بیالود آن‌را.
لَتَخَ الشَّیْ‌ءَ: شکافت آن‌را.
لَتَخَ فُلاناً بِالسَّوْطِ: به تازیانه زد او را تا پوست او شکافته نمود.
تَلَتَّخَ بِالشَّیْ‌ءِ: آلوده شد به آن.
رَجُلٌ لَتِخَة: مرد زیرک.
لَتْخان: مرد گرسنه.
(لَتَدَهُ) بِیَدِهِ لَتْداً، ض: به مشت زد او را.
(لَتَزَهُ) لَتْزاً، ن ض: به مشت زد او را و دور کرد.
(لَتلَتَة): سوگند دروغ.
※ (لَتَعَ) لَتْعاً، م: گزید و به مشت زد.
(لَتَمَهُ) لَتْماً، ن ض: بر سوراخ بینی او زد.
لَتَمَ السَّهْمَ: تیر انداخت.
لَتْم: زخم و جراحت.
لُتَیم لُتَیْم و لاتِم: از نامهای اَعراب است.
مُلاتِمات: قبیله‌ای است از اَزْد و اگر از نسب ایشان

سئوال شود گویند **نَحْنُ بَنُو مَلاٰتَم به فتح تاء.**
(لَتِن): شیرین.
لُتَنَّة: خارپشت.
یُقال اَخَذَتْنَا اللُّتَیْتَةُ و التُّلْتَةُ: گرفت مرا حاجت.
(اَلّتی) و اَللاّتی و اَللّتِ و اَللّتْ ـ تأنیث اَلّذی: یعنی آن زن **اَللَّتَیّا و اُللُّتَیّا تصغیر اَللَّتـانِ و اَلـلَّتانّ و اَللَّتا تثنیه اَللَّتَیّانِ و اَللُّتَیّانِ تصغیر تثنیه، اَللاّتی و اَللاّتِ و اَللَّواتِی و اَللَّواتِ و اَللاّئِی و اَللّـٰائِی و اَللاّء و اَللُّوا، ج اَللَّتَیّات و اَللُّتَیّات تصغیر جمع.**
اَللَّتَیّا و اَلّتی: کنایه از شدائد و گرفتاریها است مثلاً یقال وَقَعَ فِی اللَّتَیّا وَ الّتی یعنی در گرفتاریها افتاد.
اَلّتی: آنچنانکه.
بَعْدَ اللَّـتَیّا والَّـتی: پس از گـفتگوی بسیار بـا هـزار زحمت.
بِالّتی هِیَ اَحْسَنُ: به بهترین وجه دوستانه.
اِدفَع بالّتی هی احسَنُ السَیِّئَة (آیه): بدی را به بهترین وجه دوستانه برطرف کن.
(لَثَّ) بالْمَکانِ لَثّاً، ن و اَلَثَّ: اقامت نمود بدان‌جا.
لَثّ: تر و چسبناک.
لَثَّ الْمَطَرُ: پیوسته بارید باران.
لَثَّ عَلَیْهِ: الحاح کرد بر او، اصرار کرد.
لَثَّ الشَّجَرَ: تری و نم رسید درخت را.
لَثّ (مصدر): تری و نم.
(لَثَا) الْکَلْبُ لَثْأً، م آب خورد سگ.
اَللَّثَا: آنچه سیلان دارد از درخت.
(لَثَدَ) الْمَتاعَ لَثْداً، ض: برهم نهاد اثاث را.
لَثَدَ الْقَصعَةَ: فراهـم آورد و بـرهمدیگر کـرد و بـرابـر گردانید.
لِثْدَة: گروه مقیم به جائی که کوچ نکنند.
(لَثَطَ) فُلاناً لَثْطاً، ض: سبک و آهسته زد او را.
لَثَطَهُ: سیلی زد او را، آهسته انداخت تیر را، زیر لب دشنام داد.
(لَثَعَة): لب به بُن دندان چسبیده.
اَلْثَع ـ لُثْع، ج: آنکه زبانش مایل به ثاء و عین باشد.

(لَثَغَ) فُلاناً لَثْغاً، ن و اَلْثَغَ: گردانید وی را.
لَثِغَ لَثَغاً: آنکه در زبانش شکستگی باشد.
اَلْثَغ، ص مذکر لَثْغاء، ص مؤنث ـ لُثْغ، ج
لَثِغ، لُثْغَةُ اللِّسان: لکنت و گیر زبان و گرفتگی آن.
لَثِغ: با لکنت زبان اداکرد.
اَلْثَغ: کسی که زبانش لکنت دارد، شخص زبان گرفته.
لُثْغَة: گرانی زبان به سخن گفتن یا حرف سین را ثاء یا راء را عین یا لام را باء گفتن.
لَثَغَة: دهان.
(لَثِقَ) الْیَومُ لَثَقاً، ف: ایستاد و ساکت شد باد و بسیار گردید نمناکی هوا.
لَثِقَ الْمُسافِرُ: به گِل فرو رفت.
لَثِقَ ثِیابُهُ: تر شد لباس او.
لَثِقَ الطّائِرُ: تر و نمناک شد پرهای مرغ طائِرٌ لَثِق، ص.
اَلْثَقَ الشَّیْءُ: تر و نمناک گردید آن چیز.
لَثَق الشَّیْءَ: تباه و فاسد گردانید.
اِلْتَثَقَ و تَلَثَّقَ تر و نمناک شد.
لَثَق: تری، نمناکی آب و گِل.
یُقال مَشْینا فِی لَثَقٍ: رفتیم ما در گِل.
لَثِیق: لزج از گِل و غیره.
یَوْمُ لَثِق: روز بی باد و بسیار نمناک.
(لَثْلَثَ) الْمَطَرُ: پیوسته باران بارید.
لَثْلَثَ الرَّجُلُ: سُست شد.
لَثْلَثَ عَلیٰ فُلانٍ: دو دله و متردد شد درکار.
لَثْلَثَ عَنْ کَذا: بازداشت و بندکرد از آن.
لَثْلَثَ فِی التُّرابِ: غلطید در خاک.
لَثْلَثَ الْبَعیرَ: مانده کرد شتر را.
لَثْلَثَ کَلامَهُ: آشکارا نکرد سخن را.
تَلَثْلَثَ فِی الْاَمْرِ: متردد شد درکار.
تَلَثْلَثَ فِی التُّرابِ: غلطید در خاک.
لَثْلاث و لَثْلاثَة: درنگ درکار.
اِلْثاث: ستیزه کردن، فریاد و شور و غوغا نمودن، جای گرفتن، مقیم بودن، پیوسته باریدن.
مُلَثْلِث: بطیء و آهسته‌رو در هرکار.

(لَثَمَ) **اَلْفَمَ اوالْوَجْهَ لَثْماً**، ف ض: پوشید دهان یا روی را.
لَثَمَ اَنْفَهُ: به مشت زد بینی او را.
لَثَمَ: بوسید.
لَثِمَ، لَثَّمَ، تَلَثَّمَ، اِلْتَثَمَ: صورت را پوشانید.
لَثَمَتِ الْحِجارَةُ خُفَّ الْبَعیرِ: شکست و خون‌آلود کرد سنگ پای شتر را.
لَثَمَ الْبَعیرُ الْحِجارَةَ بِخُفِّهِ: شکست شتر سنگ را به پای خود.
لَثِمَ و لَثَمَ و لَثَّمَ و تَلَثَّمَ و اِلْتَثَمَ: دهان‌بند نهاد بر بینی یا دهان.
لَثْم: ماچ و بوسه.
لَثْمَة: یک بوسه.
لِثام: روپوش، روبند، حجاب.
اَزاحَ اللِّثامَ: پرده برداشت و آشکار کرد.
لِثْمَة: هیئت دهان‌بند بستگی.
لاثَمَهُ: بوسید او را.
تَلاثُما: بوسیدن هریک دیگری را.
لَثَم: بینی و اطراف آن.
لاثِم ـ لُثْم، ج: دهان.
لِثام ـ لُثُم، ج: دهان‌بند.
خُفٌّ مَلْثوم و مِلْثَم: پای شتر که بر سنگ آید و خون‌آلود شود.
مُلَثَّم، مُتَلَثِّم: نقابدار، روی پوشیده.
(لَثِیَ) **اَلْماءَ لَثْیاً**، ض،ف: اندک اندک آب خورد.
لَثِیَ الْقِدْرَ: تمیز لیسید دیگ را.
لَثِیَتِ الشَّجَرَةُ لَثیً: نمناک گردید و جاری شد از درخت.
لَثَی النَّباتُ: شیره گیاه نمایان شد.
لَثِیَتِ الْیَدُ: دست چسبناک شد.
لَثِیَتِ الْیَدُ مِنْ طِینٍ: آلوده شد دست به گل.
لَثِیَ الثَّوْبُ: چرک‌آلود شد جامه از عرق.
تَلَثّیٰ و اِلْتَثیٰ: ماده سفید و لزج از درخت گرفت که بر آن جریان داشت.
لَثیً: آب لزج که از درخت بچکد، صمغ، نمی است سفید که بر درختها افتد و بسته گردد، بسته و غِلظت از چربی شیر و مانند آن.
لِثَة ـ لِثات و لِثیً، ج: نوعی درخت، بن دندان.
اِمْرَاَةٌ لَثِیَة و لَثْیاء: زنی که اندامش عرق آرد.
ثَوْبٌ لَثٍ: جامه چرک مورد، جامه نمناک از عرق.
لَثاة: کام دهان، درختی است.
لَثِیَة: درخت با ماده لزج روان.
لَثِیّ: حریص بر خوردن صمغ.
حُرُوفٌ لِثَوِیَّة: ثاء و ذال و ظاء.
(لَجَّ) **لَجَجاً و لَجاجاً و لَجاجَةً**، ف ض: جدال و پیکار کرد.
لَجَّ فِی الْاَمْرِ: ملازم شد در آن کار.
لَجَّ: خیره‌سری و لجاج کرد.
لَجَّ فِی الْخُصُومَةِ: سرسختی و خیره‌سری کرد.
لَجَّ فِی الْاَمْرِ: پایداری و ایستادگی کرد.
لَجَّ عَلیٰ: اصرار ورزید.
لَجَّ بِهِ الْهَمُّ: ستیزه کرد بر او، پیوسته آمد او را اندوه.
لَجَّ عَلیٰ فُلانٍ فِی الْمَسْئَلَةِ: الحاح نمود در سئوال و پیوسته پرسش کرد.
لَجَّجَ الْقَوْمُ و اَلَجَّ: به رودبار درآمدند گروه.
لَجَّجَتِ السَّفینَةُ: فرو رفت کشتی در گرداب دریا و جای پرآب آن.
اَلَجَّتِ الْاِبِلُ اِلْجاجاً: بانگ کرد شتر.
لاجَّ مُلاجَّةً: خصومت و دشمنی با او به‌طول انجامید.
تَلَجَّجَ و اِسْتَلَجَّ: ادعای متاع کسی راکرد.
اِسْتَلَجَّ بِیَمینِهِ: داد و فریاد کرد در سوگند و کفاره نداد به‌گمان اینکه حق با او است.
اِذَااسْتَلَجَّ اَحَدُکُمْ بِیَمینِهِ فَاِنَّهُ آثِمٌ لَهُ عِنْدَاللّٰهِ مِنَ الْکَفّارَةِ (حدیث): آنکه باگمان قسم خورده گناه کرده کفاره دهد.
اِلْتَجَّ الْبَحْرُ: مضطرب و درهم شد امواج دریا.
اِلْتَجَّ الْاَرْضُ بِالسَّرابِ: نمایان شد در زمین سراب.
اِلْتَجَّ الْاَمْرُ او الْمَوْجُ: بزرگ و مختلط شد کار یا امواج.
اِلْتَجَّ الظَّلامُ: فرا گرفت تاریکی.

اِلْتَجَّ الْاَرضُ: مجتمع و بسیار و بلند شد گیاه زمین.
اِلْتَجَّ الْاَصْواتُ: به هم آمیخت آوازها.
لُجّ: معظم آب، جماعت بسیار، کنار رودبار، شمشیر، جای درشت از کوه.
قِيلَ لَها اُدْخُلِي الصَّرحَ فَلَمّا رَاَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ ساقَيْها (آیه): سلیمان به بلقیس گفت داخل قصر شو پس زمانی که آب گرداگرد قصر را دید آن‌را عمیق پنداشت و دامن لباس را بالا زد و ساق پای او نمایان شد.
لُجّ، لُجَّة: امواج بزرگ دریا.
يُقال فَرَسٌ اَدْهَمُ لُجّ: اسب بسیار نیک سیاه.
لُجَّة ـ لُجّ و لُجَج و لِجاج، ج: میانه آب دریا، جماعت بسیار، آیینه، نقره.
لَجَج، لَجاج، لَجاجَة: اصرار زیاد.
لَجَّة: هیاهو، غوغا، بلوا.
بَحْرٌ لُجِّي او لُجاج: دریای طوفانی، عمیق و بسیار پر خروش.
لَـجُوج، لاجّ: اصـرارکـننده، پـافشاری کـننده، بـا استقامت، پشت‌کار دار.
لَلَجُّوا فِـي طُـغْيانِهِمْ يَـعْمَهُونَ (آیـه): بـر طـغیان و سرکشیشان اصرار کنند و در آن حـال سرگشته و حیران بمانند.
يُقال فُلانٌ لُـجَّةٌ واسِـعَة: او شـبیه است بـه دریـا در وسعت.
بَحْرٌ لُجِّي و لِجِّي و لُجاج: دریای بسیار پر آب.
اَوْ كَظُلُماتٍ فِي بَحْرٍ لُجِّيّ (آیه): اعمال کفار همچون دریای متلاطمی است که موج آن‌را فرا گرفته.
لَجَّة: آواز، بانگ و فریاد.
يُقال سَمِعْتُ لَجَّتَهُمْ و ضَجَّتَهُمْ: شنیدم صدای فریاد و ناله ایشان را.
لُجَجَة: مرد پیکار کننده.
لَجاجَة: شوریدگی، طپیدگی از گرسنگی.
يُقال فِي فُؤادِهِ لَجاجَةٌ: دل او از گرسنگی می‌طپد.
لاجّ و لَجُوج و لَجُوجَة: ستیزه کننده و نافرمان.

مُلْتَجَّة: چشم بسیار سیاه، زمین بسیار سبز.
اَلَنجَج ـ اَلَنجُوج، ج: چوبی است خـوشبو کـه بـدان بخور کنند.
(لَجَأَ) اِلَى الْحِصنِ او غَيْرِهِ لَجْأً و لُجُوءاً و لَجَأً، م ف و **اِلْتَجَأَ:** پناه گرفت به قلعه یا غیر آن.
وَظَنُّوا اَنْ لا مَلْجَأَ مِنَ اللهِ اِلاّ اِلَيْهِ (آیه): دانـسـتند کـه پناهگاهی نیست از خدا به‌جز به‌سوی او.
لَجَأَ، لَجِئَ، اِلْتَجَأَ اِلىٰ: پناهنده شد به او.
لَجَأَ، لَجِئَ اِلىٰ: توسل جست، دست به دامن شد.
لَجَأَ، اَلْجَأَ اِلىٰ: وادار کرد، ناچار کرد.
اَلْجَأَ: حمایت کرد، پناه داد.
اَلْجَأَ فُلاناً: مضطر و بیچاره کرد او را.
اَلْجَأَهُ: نگاه داشت او را.
اَلْجَأَ اَمْرَهُ اِلَى اللهِ: سپرد کـار را بـه خـدای، بـه خـدا واگذار کرد.
لَجَأَ فُلانٌ مالَهُ: گذارد مالش را برای بعض ورثه.
تَلْجِئَة: به سـتم بـر کـاری داشـتن کـسی را، بـه دروغ فروختن چیزی را.
لُجْأَة: لاک‌پشت اعم از بیابانی و دریائی.
لُجُوء، اِلْتِجاء: توسل، پناهندگی.
لاجِئ، مُلْتَجِئ: پناهنده، آواره.
مَلْجَأُ الْاَيْتام: دارالایتام.
مَلْجَأُ الْعاهِرات: اندرزگاه.
مَلْجَأُ الْعُمْيان: محل پذیرائی از نابینایان.
تَلَجَّأَ اِلَيْهِ: اعتماد کرد و پناه برد به او.
تَلَجَّأَ مِنَ الْقَوْمِ: منفرد و جدا شد از گروه.
لَجَأ ـ لَجَأَة واحد: پناهگاه، غوک، قورباغه.
مَلْجَأ ـ مَلاجِئ، ج: پناهگاه.
(لَجِبَ) الْبَحْرُ لَجَباً، ف: مضطرب و طوفانی شد امواج دریا.
لَجِبَ الْقَوْمُ: بـه هـیجان آمـدند و آشـوب کـردند و همهمه و سر و صدا نمودند.
لَجِبَ الْقَوْمُ: بانگ و فریاد کردند گروه.
لَجُبَتِ الشّاةُ لُجُوبَةً، ک **و لَجَّبَتْ:** کم شیر گردید، بسیار

پرشیر گردید (از اضداد).
لَجَّبَهُ بِالسَّیفِ: برید آن‌را به شمشیر.
لَجَب: بانگ و فریاد چهارپایان، بسیار صدای فریاد حریفان، موج دریا.
یُقال بَحْرٌ ذُو لَجَب: دریائی که شنیده شود صدای امواجش.
جَیْشٌ لَجِب: لشگر با فغان و فریاد.
سَحٰابٌ لَجِب: ابر با رعد.
شٰاةٌ لَجِبَة و لِجَبَة ـ لِجٰاب، ج: گوسفند کم شیر، و پر شیر (از اضداد).
(و فِی حَدیث الزَّکاة) فَقُلْتُ فَفِیمَ حَقُّکَ؟ قٰالَ: فِی الثَّنِیَّةِ وَ الْجَذَعَةِ اللَّجْبَةِ: گفتم حق تو چیست، گفت گوسفند سه ساله و دوساله پُرشیر.
لُجْبَة و لَجْبَة و لِجْبَة: گوسفند کم شیر و پرشیر (از اضداد) گوسفندی که چهارماه از وضع حملش گذشته و پستان خشک کرده یا مخصوص به بز است.
مِلْجٰاب: تیر با پر که هنوز پیکان ننهاده‌اند.
* (لُجَح): ته چاه و رودبار.
لَجَح: پلک پائین چشم.
لَجَح (مصدر ف): گوشت گرفت پلک بالا یا روان شد اشک چشم.
(لَجَذَ) اَلْکَلْبُ الْاِنٰاءَ لَجْذاً و لَجَذاً، ن و ف: لیسید سگ ظرف را.
لَجْذ: خوردن، نخستین چریدن، به کنار زبان و به لب گیاه خوردن چهارپا، اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی بعد از آنکه یک‌بار داده باشند.
تَقول لَجَذَنِی عَلیٰ کَذٰا: برانگیخت مرا بر آن کار.
لِجٰاذ: سریشم، پیاپی کردن کاری را، ستیزه و داد و فریاد کردن.
مِلْجٰاذ: چهارپائی که به لب گیاه خورد.
* (لَجِز): لغزان و چسبان (مقلوب لزج).
(لَجَفَهُ) لَجْفاً، ض: زد او را سخت.
لَجِفَتِ الْبِئْرَ لَجَفاً، ف: حفاری کرد اطراف چاه را لَجْفاء، ص.
لَجَّفَ الْبِئْرَ: گودال کند اطراف چاه را.
تَلْجِیف: مالیدن آلت نره به اطراف فرج.
تَلَجَّفَ الْبِئْرَ: گودال کَند در اطراف چاه، گودال شد کنار چاه (لازم و متعدی).
لَجْف: کندن در بُن خوابگاه آهو.
لَجَف ـ اَلْجٰاف، ج: کندگی کناره خوابگاه آهو، گودالی بر کنار چاه و جای آب‌خورده از حوالی چاه، میانه رودبار، ایستادنگاه سیل، چاه سر تنگ فراخ گودال.
لَجِیف: تیر پهن پیکان
کٰانَ اسْمُ فَرَسِهِ، (ص) اللَّجِیفَ: نام اسب پیامبر (ص) لجیف بود.
لَجِیفَة: پهلوی در و **هُمٰا لَجِیفَتٰانِ.**
لِجٰاف: آستانه در، آن چیزی است که مشرف بر مغاره از سنگ بزرگ و غیر آن که برآمده است در کوه.
بِئْرٌ مُلْتَجِفَة: چاه فرورفته و انباشته شده.
* (لَجْلَجَة) و تَلَجْلَجَ: گردانید سخن را در دهان.
لَجْلَجَ اللُّقْمَةَ: جوید لقمه را.
لَجْلَجَ، تَلَجْلَجَ: با لکنت حرف زد.
لَجْلَجَة: لکنت زبان.
لَجْلاج: الکن.
تَلَجْلَجَ بِالشَّیْءِ: گرفت آن‌را.
تَلَجْلُج: دو دله و مردد گردیدن.
اَلْکَلِمَةُ مِنَ الْحِکْمَةِ تَکُونُ فِی صَدْرِ الْمُنافِقِ فَتَلَجْلَجُ حَتّیٰ تَخْرُجَ اِلیٰ صٰاحِبِهٰا (حدیث علی ع): اگر منافقی دانش و حکمت را فرا گیرد آن دانش در سینهٔ او مردد است تا زمانی که به صاحب آن برسد.
لَجْلاج: آنکه در سخن زبانش گیر دارد و تردد در کلام آرد.
لَجْلَج: درهم آمیخته، مشتبه و مردود و ناروا.
(لَجَمَ) الثَّوْبَ لَجْماً، ن: دوخت جامه را.
اَلْجَمَ الدّٰابَّةَ و اِلْتَجَمَ: لگام زد چهارپا را یا داغ کرد به داغ لگام.

لَجَمَ: شِلال کرد.
لَجَمَ، لَجَّمَ، اَلْجَمَ: آماده کرد.
لَجَمَ، لَجَّمَ الْحِصانَ: دهانه زد اسب را.
مَنْ سُئِلَ عَمّا يَعْلَمُهُ فَكَتَمَهُ اَلْجَمَهُ اللّٰهُ بِلِجامٍ مِنْ نارٍ يَوْمَ الْقِيامَةِ (حدیث): دانائی که کتمان کند دانش خود را خداوند دهان‌بندی از آتش در روز قیامت بر او خواهد زد.
اَلْجَمَ الْقِدْرَ: دسته برای دیگ از چوب قرار داد پس به‌وسیله آن بلند کرد.
اَلْجَمَ عَنْ حاجَتِهِ: بازداشت حاجت خود را و نگفت.
اَلْجَمَ الْماءُ فُلاناً: رسید آب به دهان او.
تَلَجُّم: لگام بستن زن.
اِسْتَلْجَمَ فُلاناً الْفَرَسَ: خواست او را لگام کند.
لُجْم و لَجَم: غوک، قورباغه.
لُجْم: هوا.
لُجْمَة: کوه هموار و گسترده بر کنار رودبار، علامتی از اعلام زمین است.
لَجَمَة و مُلَجَّم: لگام بستنگاه از روی چهارپا.
لُجَم: جانوری است یا آفتاب‌پرست یا غوک.
لِجام ـ لُجُم و اَلْجِمَة، ج: دهانه است (معرب لِگام)، آنچه‌زنان‌وقت‌حیض‌بندند،داغی است شتران را.
لِجام: دهانه، عنان، افسار، آلتی جنگی.
مُلْجَم، مَلْجُوم: یراق شده.
جاءَ فُلانٌ وَ قَدْ لَفَظَ لِجامَهُ: آمد و از حاجت خود برگردید به‌جهت سختی و رنج و ماندگی.
لُجام: آنچه بدان فال بدگیرند، هوا.
رَوْضَةُ اَلْجام: مرغزاری است.
مِكْيالٌ مُلْجَم: دو صاع و نصف.
(لَجَنَ) لَجْناً، ن و لَجَّنَ: برگ راکوفته با آرد یا به جَو آمیختن جهت علوفه چهارپا.
لَجِنَ بِهِ: چسبیده، پیوست.
لَجَنَ الْبَعِيرُ لِجاناً و لُجُوناً، ن: سرکش گردید.
لَجَنَ فِي الْمَشْيِ: گران رفت.
لَجِنَ بِهِ لَجَناً، ف: درآویخت به آن.

تَلْجِين: زدن خطمی وگل و مانند آن تا خمیر گردد و برگ درخت که با آرد یا جَو آمیخته شود شتر و ستور را خورانند.
تَلَجَّنَ الشَّيْءُ: لزج گردید آن.
تَلَجَّنَ رَأْسُهُ: پاک نشد از سر چرک به شستن.
تَلَجَّنَ الْقَوْمُ: به کاری فراهم آمدند.
لَجِن: چرک وریم.
لَجِين: کفک دهان شتر، علف گرفته شده از برگ مخلوط به آرد یا به جَو، برگ افتاده.
لَجْنَة: گروه مردم که به کاری فراهم آیند.
لَجْنَة: کمیته، انجمن، هیئت، کمیسیون تحقیق و یا بهداشتی.
لُجَيْن: نقره.
لَجَن: برگ کوفته با آرد آمیخته.
لَجُون: شتر سرکش گران رفتار (مذکر و مؤنث در آن یکسان است).
لُجَيْنِيَّة: دراهم منسوب به لجین.
بِعْتُ مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) بَكْراً، فَاَتَيْتُهُ اَتَقاضاهُ ثَمَنَهُ فَقالَ: لا اَقْضيكَها اِلاّ لُجَيْنِيَّة (حدیث).
(اِلْتَجىٰ) اِلىٰ غَيْرِ قَوْمِهِ اِلْتِجاءً: خواند خود را به‌سوی غیر قوم خود.
(لَحَّتِ) الْقَرابَةُ بَيْنَنا لَحّاً، ن: برچسبید و ملحق گردید خویشی را.
لَحَّتِ الْعَيْنُ لَحّاً و لَحَحاً: برچسبید چشم او به خَم چشم.
اَلَحَّ فِي السُّؤالِ: ستیزه کرد در سئوال و درخواست نمود، به ستوه آورد، طلب کاری کرد.
اَلَحَّ السَّحابُ بِالْمَطَرِ: پیوسته بارید باران و بر جای بود.
اَلَحَّ الْمَطِيُّ: خسته شد شتر سواری و درنگ کرد در رفتن وکندی نمود.
اَلَحَّ الْقَتَبُ عَلىٰ ظَهْرِ الدّابَّةِ: مجروح کرد پالان پشت چهارپا را.
اَلَحَّ الْجَمَلُ: فروخوابید شتر، سرکش گردید شتر.

اِلْحاح: پافشاری، مطالبه.

فَبَرَكَتْ نَاقَتُهُ فَزَجَرَهَا الْمُسْلِمُونَ فَالَحَّتْ (حدیث حُدیبیة): فروخوابید شتر او پس زجر کردند شتر را مسلمانان و او سرکش گردید.

تَلَحَّحَ عَلَيْهِ: الحاح و ستیزه کرد در سئوال و غیر آن.

لَحّ: برچسبیده، لاصق النَسَب، خویشاوند.

يُقال هُوَابْنُ عَمّي لَحّاً، و فِي النَّكرةِ هُوَ بْنُ عَمٍّ لَحٌّ: او پسرعموی من از من است (و همچنین است در تثنیه و جمع).

مَكانٌ لاحّ و لَحِح: جای تنگ.

لَحِح، لاحّ: تنگ، محدود.

(و فی حَدیث اِسماعیل و اُمِّهِ هاجَر) وَالْوادِی يَوْمَئِذٍ لاحٌّ: بیابان در آن روز محدود بود.

لَحّ: خویش، خودی، نزدیک.

اِبْنُ عَمّي لَحّاً: عموزاده طبقه اول من.

لُحُوح: نانی است که با شیر خورند.

مِلْحاح: پالانی که پشت شتر را مجروح گرداند.

رَحيً مِلْحاح: آسیای پیوسته آرد کننده.

رَجُلٌ مِلْحاح: مرد بسیار ستیزه کننده.

نَاقَةٌ مِلْحاح: شتری که از حوض آب رد نشود.

مُلِحّ، مِلْحاح: پیله کُن، مُصِر.

(لَحَبَ) الطَّرِيقَ لَحْباً، م: روشن کرد راه را.

لَحَبَ الشَّيْءَ: نشان گذاشت در آن.

لَحَبَ اللَّحْمَ: به درازا برید گوشت را.

لَحَبَ بِالسَّوْطِ: محکم شلاق زد.

لَحَبَ بِهِ الْأَرضَ: بر زمین زد او را.

لَحَبَ بِالسَّيْفِ: زد او را با شمشیر.

لَحَبَ الرَّجُلُ: به راه راست رفت یا به‌سرعت رفت.

لَحَبَ لَحْباً: لگدکوب کرد راه را و گذشت از آن.

لَحَبَ مَتْنُ الْفَرَسِ: تابان گردید پشت اسب با اندک پستی.

لَحَبَ الْعُودَ: برکند پوست را از آن.

لَحَبَ الطَّرِيقُ: روشن و فراخ گردید راه.

لَحَبَ الْمَرأَةَ: جماع کرد او را.

لَحِبَ لَحَباً، ف: لاغر گردانید او را پیری.

لَحَّبَ الشَّيْءَ: نشان گذاشت در آن.

لَحَّبَهُ بِالسَّيْفِ: زد او را با شمشیر.

اِلْتَحَبَ الطَّرِيقَ: به راه فراخ رفت.

لَحْب و لاحِب (بمعنی مَلْحُوب): راه واضح و فراخ.

لَحِيب: ماده‌شتر کم گوشت پشت.

مِلْحَب: مرد بسیار دشنام‌دهنده پلید زبان، آنچه بدان چیزی را بُرَند و خراشند.

رَجُلٌ مَلْحُوب: مرد لاغر و کم گوشت.

طَرِيقٌ مَلْحُوب و مُلَحَّب: راه واضح.

لاحِب: راه وسیع که منقطع نشود.

رَأَيْتُ النَّاسَ عَلىٰ طَرِيقٍ رَحْبٍ لاحِبٍ (حدیث): مردم را بر راهی واضح و وسیع دیدم.

لاحِب: قطب مغناطیسی.

(لَحَتَ) الْعَصا لَحْتاً، م: خراشید و برکند پوست آن‌را.

لَحَتَ فُلاناً بِالْعَصا: زد او را به چوب دستی.

لَحَتَ الرَّجُلَ: گرفت آنچه نزد او بود و هیچ برای او نگذاشت.

بَرْدٌ بَحْتٌ لَحْت: سردی خالص کامل.

يُقال لَحَتُوكُمْ كَما يُلْحَتُ الْقَضِيبُ: یعنی شما را پوست کندند چنانکه ترکه چوبی را پوست کنند (کنایه از اینکه آنچه داشتید از شما ربودند).

لَحْت: خالص و کامل.

لُحاتَة: آنچه پوست کنده شود از چیزی.

(لَحَجَهُ) لَحْجاً، م: زد او را.

لَحَجَ بِعَيْنِهِ: چشم‌زخم رسانید او را.

لَحَجَ اِلَيْهِ: پناه برد به آن.

لَحِجَ السَّيْفُ لَحَجاً، ف: استوار گردید شمشیر در نیام.

لَحِجَ الشَّيْءُ: تنگ گردید آن.

لَحِجَ اللَّحْيُ: کج گردید استخوان چانه.

لَحْوَجَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ لَحْوَجَةً: درهم کرد خبر را و آمیخت و آشکار کرد خلاف آنچه در دل داشت.

اَلْحَجَهُ اِلَيْهِ: مضطر کرد او را به‌سوی وی.

لَحَجَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ: درهم کرد و آشکارا خبر را خلاف آنچه در دل داشت.
اِلْتَحَجَ اِلَيْهِ: مائل گردید به او.
اِلْتَحَجَ فُلاناً: مضطر گردانید او را.
اِلْتَحَجَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: مشتبه گردید بر او کار.
تَلَحَّجَ الْاَمْرَ عَلىٰ فُلانٍ: آشکارا کرد برای او غیرآنچه در دل داشت.
اِسْتَلْحَجَ الْبابُ: باز نشد در.
لَحْج: خانه چشم.
لُحْج ـ اَلْحاج، ج: گودالی چشم، گوشه خانه، پالان، گودی در زمین، ناحیه رودخانه و طرف آن.
مَكانٌ لَحِج: جای تنگ.
لَحَج: قی چشم.
يَمينٌ ما فِيها لُحَيْجاءُ (مصغر): سوگند بی‌رجوع.
مَلْحَج: پناهگاه.
مَلاٰحِج: جایهای تنگ.
مُلْحَج و مُلْتَحَج: پناهگاه.
مَلاٰجيج: راههای باریک و تنگ در کوه.
(لَحَدَ) الْمَيِّتَ لَحْداً، م: دفن کرد مرده را.
لَحَدَ اللَّحْدَ: حفر کرد گور و لحد را.
لَحَدَ السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: گذشت تیر و به هدف نرسید.
لَحَدَ اِلَيْهِ: خمید و میل کرد به‌سوی او، نظر کرد به گوشه چشم.
لَحَدَ، اَلْحَدَ عَنْ: منحرف شد.
لَحَدَ، اِلْتَحَدَ: متمایل به او شد.
لَحَدَ فِي دِينِ اللّٰهِ: برگشت از دین خدا.
اَلْحَدَ الْمَيِّتَ اِلْحاداً: لحد ساخت در گور.
اَلْحَدَ عَنِ الدِّينِ: برگشت از دین و طعن در آن زد و ملحد شد.
وَذَرُوا الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي اَسْمائِهِ (آیه): کسانی که عناد می‌ورزند و خدا را به نامهای دیگر می‌خوانند به حال خودشان واگذار.
اَلْحَدَ فِي الْحَرَمِ: از حد حَرَم درگذشت.
اِلْحاد (مصدر): کفر، شریک گردانیدن با خدای، ستم کردن، نگاه داشتن غله جهت گران فروختن، مایل شدن، برگردیدن، خصومت و جدا نمودن، از دین برگشتن، برگشت از آئین خود.
اِحْتِكارُ الطَّعامِ فِي الْحَرَمِ اِلْحادٌ فِيهِ (حدیث): ذخیره کردن غذا در حرمِ الهی برگشتن از دین و شریک خدا داشتن است.
اَلْحَدَ بِزَيْدٍ: عیب کرد او را و دروغ بست به او.
لاٰحَدَ مُلاٰحَدَةً: با یکدیگر کج خواهی نمودن.
اِلْتَحَدَ عَنِ الدِّينِ: برگشت از دین و ملحد شد.
اِلْتَحَدَ اِلىٰ كَذا: مایل گردید.
اِلْتَحَدَ اِلىٰ فُلانٍ: پناه برد به‌سوی او.
وَلَنْ تَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَداً (آیه): به‌جز خدا ملجأ و پناهی برای خود پیدا نخواهی کرد.
لَحْد و لُحْد ـ اَلْحاد و لُحُود، ج: شکاف در پهنای گور.
لَحْد: آرامگاه.
لَحّاد: گورکن، قبرکن.
لُحادَة: خطا در اِعراب، پارهٔ از گوشت.
حَتّى يَلْقَى اللّٰهَ وَ ما عَلىٰ وَجْهِهِ لُحادَةٌ مِنْ لَحْمٍ (حدیث): تا اینکه خدا را ملاقات می‌کند که بر صورت او هیچ گوشتی نیست.
رَكِيَّةٌ لَحُود: چاه گود.
قَبْرٌ لاٰحِد و مَلْحُود: گور با لحد.
مُلْحِد ـ مَلاٰحِدَة: کافر (فرقه‌ای از کفارند که به طبیعیین مشهورند)، مُرتَد.
مُلْحَد و مَلْحُود: شکاف در گور.
مُلْتَحَد (بالمفعول): پناه.
وَ لَنْ اَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُلْتَحَداً (آیه): و هرگز غیر خدا پناهگاهی نتوانم یافت.
مِلْحادَة: بسیار طعن‌زننده به دین.
(لَحِزَ) لَحَزاً، ف: بخیل‌وبدخوی‌گردید ـ لِحْز و لَحِز، ص
لَحَزَهُ لَحْزاً، م: ستیزه کرد و لجاجت نمود او را.
تَلَحَّزَ: بخیل و بدخوی شد، آب دهان راند و به حرص خورد انار ترش و غیره را، دامن جامه

برچید به‌جهت سفر و جنگ.
تَلَحَّزَ عَنْهُ: درنگ کرد و پس ماند از او.
تَلاحَزَ الْقَوْمُ: معارضه کردند با یکدیگر در سخن.
تَلاحَزَ الصِّبْیانُ: مشاعره کردند کودکان.
تَلاحُز: خلاف همدیگر آمدن و دشواری کردن.
لُحَیْزاء: گنجینه.
مَلحَز ـ مَلاحِز، ج: جای تنگ.
شَجَرٌ مُتَلاحِز: درختان تنگ هم و با هم پیوسته.
(لَحَسَ) الدُّودُ الصُّوفَ لَحْساً. م: خورد کِرم پشم را.
لَحَسَ الْجَرادُ الْخُضْرَ: خورد ملخ سبزی را.
لَحَسَ: لیسید و تا به ته خورد، با زبان خورد.
لَحِسَ لَحْساً و لُحْسَةً و لَحْسَةً و مَلْحَساً، ف: لیسید به زبان.
لَحْسَةُ: یک بار لیسید.
لَحَسَهُ بِالْکُرباجِ: عیشش را با تازیانه اصلاح کرد.
لَحِسَ: با زبان برداشت، لیسید، با زبان چشید.
اَلْکَلْبُ لَحِسَ یَدَ صاحِبِهِ: سگ لیسید دست صاحبش.
اَلْهِرَّةُ تُلْحِسُ اللَّبَنَ: گربه با زبان شیر می‌خورد.
اَسْرَعُ مِنْ لَحْسِ الْکَلْبِ اَنْفَهُ (مثل): سریعتر است از لیسیدن سگ دماغش را.
اَلْحَسَ الْماشِیَةَ: چرانید چهارپایان راکمی.
اَلْحَسَتِ الْاَرضُ: رویانید زمین نخستین گیاه را.
اِلْتَحَسَ مِنْهُ حَقَّهُ: گرفت حق خود را از او.
اَللَّحْس: نیش گیاه تازه روئیده.
سَنَةٌ لاحِسَة: سال سخت.
یُقال اَخَذَتْهُمْ لَواحِسُ: در سالهای سخت و تنگی افتادند، قحط‌سالی فراگرفت آنان را.
یُقال مالَکَ عِنْدِی لُحْسَةٌ: نیست برای تو نزد من چیزی.
لَحُوس: شیرینی جُوی، متابعت‌کننده شیرینی مانند مگس.
لِحاسَة: شیر ماده.
لَحْوَس و مُلْحِس: بسیار آزمند.
لاحُوس: مرد نافرجام و شوم داشته، حریص.
مِلْحَس: بسیار آزمند، دلیر.
مَلاحِس: جای‌های لیسیدن (مِنهُ تَرَکْتُهُ بِمَلاحِسِ الْبَقَرِ) گذاشتم او را در دشت بی آب و علف که دانسته نشود کجاست.
لَحْس: لیسه.
لَحْسَة: یکبار لیسه.
مَلْحُوس: لیسیده شُده، سبک مغز، دیوانه.
لَحّاس و لَحّاسَة: بسیار لیسنده و خورنده.
حِرٌ مَلْحُوس: فرج کم گوشت.
(فِی حَدیثِ غَسْلِ الْیَدِ مِنَ الطَّعام) اِنَّ الشَّیْطانَ حَسّاسُ لَحّاسُ: شیطان بسیار لیسنده و مُدرِک است.
(لُحْسُم) ـ لَحاسِم، ج: مجری و گذرگاه آب رودخانه که تنگ باشد.
(لَحَصَ) فِی الْاَمْرِ لَحْصاً، م: درآویخت در آن.
لَحَّصَ خَبَرَهُ و لَحَصَ: به پایان رسانید خبر را و کم‌کم آشکار کرد.
لَحَصَ لَحَصاناً: دوید و شتافت.
لَحَّصَ فِی کَذا: تنگ گرفت و سختی نمود درکار با کسی، قوت داد در امور کسی را.
لَحَّصَ الْکِتابَ: محکم کرد آن‌را.
اِلْتَحَصَ الْاَمْرُ: سخت گرفت کسی را بر کار.
اِلْتَحَصَتِ الْاَبْرَةُ: مسدود کرد سوراخ آن‌را.
اِلْتَحَصَهُ الشَّیْءُ: درآویخت به آن چیز.
اِلْتَحَصَهُ اِلیٰ کَذا: مضطر و بیچاره کرد او را به کاری.
اِلْتَحَصَ البَیضَةَ و نَحوَها: با تأنی خورد آنچه در تخم بود.
اِلْتَحَصَ عَنْ کَذا: بازداشت از کاری و بند کرد.
اِلْتَحَصَتْ عَیْنُهُ: برکند چشم او را.
اِلْتِحاص: بلعیدن، به‌گلو فروبردن.
لَحاص: بلا و سختی یا امری بزرگ و مشتبه که صاحب خود را مضطر گرداند.
لَحَص: چروک و چین و آژنگ پشت چشم.
لَحَصان: دویدن با سرعت.
لَحِیص: تنگ.

مَلْحَص: پناهگاه.

(لَحَطَهُ) الْماَ لَحْطاً، م: پاشید به او آب.

(فِی حَدیث عَلیّ) **اِنَّهُ مَرَّ بِقَوْمٍ لَحَطُوا بابَ دارِهِمْ:** آن حضرت عبور کرد به گروهی که زینت کردند دَرِ خانه خود را.

لَحَطَهُ: راند او را، زینت کرد آن‌را.

اِلْتَحَطَ الرَّجُلَ: خشم گرفت مرد را.

(لَحَظَ) فُلاناً لَحْظاً و لَحَظاناً، م: بەدنبال چشم نگریست به او.

لَحَظَ الْبَعیرَ و لَحَّظَهُ: داغ کرد زیر چشم شتر را.

لاحَظَهُ مُلاحَظَةً و لِحاظاً: نگریست او را به‌دنبال چشم.

تَلَحَّظَ الشَّیْءُ: تنگ شد، برچسبید.

تَلاحَظَتِ الْاَشْیاءُ: شبیه یکدیگر شدند.

یُقال اَحْوالُهُمْ مُتَشاکِلَةٌ مُتَلاحِظَةٌ: حالات آنان شکل و شبیه هم است.

لَحَظَ، لاحَظَ: مراقبت کرد، پائید، توجه کرد، دقت کرد، اظهار عقیده کرد، رعایت و ملاحظه کرد.

لاحَظَ الْعَمَلَ: سرکشی کرد، درکار نظارت کرد.

لاحَظَ: اظهار نظر کرد.

لَحْظُ الْعَیْنِ: پرده ملتحمه چشم.

لَحْظ ـ لِحاظ و اَلْحاظ، ج: باطن چشم.

لَحیظ: مانند و همتا.

لَحاظ: گوشه چشم، دنبال چشم متصل به صدغ (گیجگاه).

لِحاظ: داغی است زیر چشم، برکنده از بال مرغ، پر اعلا، نگاه داشتن به چشم چیزی را.

لَحِظ، لَحَظان: توجه، ملاحظه.

لَحْظِی: فوری، برقی.

مُلاحِظ: مواظب، بادقت.

مُلاحِظُ الْعَمَلِ: مباشر، سرکارگر.

تَلْحیظ: داغ کردن زیر چشم ستور.

لاحِظَة ـ لَواحِظ، ج: چشم.

لَحْظَة ـ لَحَظات، ج: یک دفعه نگریستن، چشم برهم زدن.

لَحُوظ: تنگ.

مَلحَظ ـ مَلاحِظ، ج: موضع باطن چشم.

مُلاحَظَه: التفات، توجه، مراقبت، سرپرستی، نظارت، اظهارنظر، یادداشت.

فِی صِفَتِهِ جَلَّ نَظَرهُ الْمُلاحَظَه (حدیث): از اوصاف پیامبر (ص) این بود که بسیار اِلتفات و توجّه و مراقب بودند.

مُلاحَظَة، مَلْحُوظَة: انتقاد، نکته‌چینی.

مُلاحِظُ بُولیس: کلانتر، شهربانی.

(لَحَفَهُ) لَحْفاً، م: پوشانید او را به لحاف.

لُحِفَ فِی مالِهِ، ل: کم گردید از اندکی.

لَحَفَهُ الثَّوْبَ: پوشانید او را لباس.

لَحَفَهُ السَّهْمُ: تیر زد او را.

لَحَفَ النّارُ الْحَطَبَ: گرفت آتش چوب را.

لَحَفَ الشَّیْءَ: لیسید آن‌را.

لَحَفَ عَنْهُ اللَّحْمَ: برکنار کرد و ربود از اوگوشت او را.

لَحَفَ الْقَمَرُ: ناپدید شد قمر در شبهای محاق.

یُقال لَحَفَنِی فَضْلُ لِحافِهِ: بخشید مرا زیادی عطایش را.

اَلْحَفَ السّائِلُ: لجاجت و ستیزه کرد، سماجت کرد.

تَعْرِفُهُمْ بِسیماهُمْ لا یَسْئَلُونَ النّاسَ اِلْحافاً (آیه): آنها را می‌شناسی به رویشان از مردم چیزی به اصرار نمی‌خواهند.

اَلْحَفَهُ الثَّوْبَ: پوشانید او را جامه.

مَنْ سَئَلَ وَ لَهُ اَرْبَعُونَ دِرهَماً فَقَدْ سَئَلَ النّاسَ اِلْحافاً (حدیث): سائلی که چهل درهم داشته باشد و باز سئوال کند او شامل اِصرار است.

اَلْحَفَ الرَّجُلَ: خرید برای او پوشش.

اَلْحَفَ ضَیْفَهُ: برگزید مهمان را به فراش و لحاف خود در شدت سرما.

اَلْحَفَ فِی الطَّلَبِ: فشار آورد، طلب کاری کرد.

اَلْحَفَ شارِبَهُ: زیاده‌روی کرد در آشامیدن.

اَلْحَفَ بِهِ: زیان رسانید به او.

اَلْحَفَ الظُّفْرَ: از بیخ گرفت ناخن را.

اَلْحَفَ الرَّجُلُ: در بُن کوه رفت.
اَلْحَفَ اِزارَهُ و لَحَّفَ: به ناز و دامن‌کشان رفت.
لاحَفَهُ مُلاحَفَةً: بازی کرد با او و یکدیگر را لازم گرفتند.
تَلَحَّفَ و اِلْتَحَفَ: پوشش ساخت برای خود، جامه به خود پیچید.
لِحْف: بُن کوه، شکاف دو سرین.
لِحاف ـ لُحُف، ج: پوشش، جامه فوق جامه‌ها مانند چادر.
لِحفَة: حالت پوشش پوشی.
لِحْفُ الْجَبَل: کوهپایه.
لِحاف، مِلْحَف: عبا، روپوش، لحاف.
مِلْحَف و مِلْحَفَة ـ مَلاحِف، ج: چادر.
(لَحِقَ) فُلاناً لَحقاً و لَحاقاً، ف: رسید او را.
تَوَفَّنِی مُسْلِماً وَ اَلْحِقْنِی بِالصّالِحِینَ (آیه): مرا در حال تسلیم بمیران و برسان به صلحا.
لَحِقَ اِلیٰ قَوْم: چسبید و رسید به گروه
لَحِقَ الْفَرَسُ لُحُوقاً: میان باریک گردید.
لَحِقَ الثَّمَنُ فُلاناً: لازم گرفت بهاء آن را.
لَحِقَ فُلاناً و بِهِ: درک کرد او را و گیرش آورد.
وَ آخَرِینَ مِنْهُمْ لَمّا یَلْحَقُوا بِهِمْ (آیه): دیگران از ایشان که هنوز به آنها ملحق نشده‌اند.
لَحِقَ الْقِطارُ: قطار به موقع رسید.
لَحِقَ: دنبال کرد، از دنبال آمد.
لَحِقَهُ: خسارت و ضرر به او رسید.
لاحَقَ: تعقیب کرد.
(فِی دُعاءِ زِیارَةِ الْقُبُورِ) وَ اِنّا اِنْ شاءَ اللّهُ بِکُمْ لاحِقُونَ: ما بزودی به شما خواهیم پیوست.
لاحَقَهُ: متابعت و پیروی کرد او را (لغت فصیح نیست).
(فِی دُعاءِالْقُنُوت) اِنَّ عَذابَکَ بِالْکُفّارِ مُلْحِقٌ (حدیث): همانا عذاب به کفار خواهد رسید.
اَلْحَقَهُ: رسید او را، رسانید و چسبانید (لازم و متعدی).
اَلْحَقَ: پیوند داد و چسبانید، اضافه کرد.
اِلْتَحَقَ: به آنها پیوست.
اِلْتَحَقَ بِهِ: به او رسید، او را گرفت.
اِلْتَحَقَ بِکَذا: ضمیمه و پیوست شد.
اِلْتَحَقَ بِالْخِدْمَةِ: سر کار رفت.
تَلاحَقَ: متابعت و پیروی کرد.
تَلاحَقَتِ الْمَطایا: ملحق شدند شتران به همدیگر و دنبال هم حرکت کردند.
اِسْتَلْحَقَهُ: خواند او را تا به هم رسید.
اِسْتَلْحَقَ الرَّجُلُ: کِشت کرد میوه و ثمره دست دوم را.
لَحَق ـ اَلْحاق، ج: آن مقدار از رودبار که چون خشک شود در آن تخم کارند و زراعت کنند، آن‌چنانی که به اول ملحق گردد، انجیر و خرما که پس از دفعه اول رسد، گروهی که ملحق شوند به قوم دیگر.
لَحْق، لَحاق: رسیدن، پیوستن.
لَحَق: آینده، از پی.
لاحِق: رسیده، گیرآورنده.
اِلْحاق: اتصال، پیوست، افزایش، انضمام.
لَحَقُ الْغَنَم: بره گوسفند.
لَحَق و مُلْحَق: خوانده، چسبانیده.
لِحاق: غلاف کمان.
لاحِق ـ لاحِقَة مؤنث ـ لَواحِق، ج: رسنده، میوه دوم بعد از میوه اول.
اَبُولاحِق: باز.
اِلْحاقاً بِخِطابِنا: پیرو نامه ما.
مُلْحَق: منضم، افزوده، متمم، تکمیلی، پیوست، ضمیمه.
مُلاحَقَة: پیگیری.
لُوَیْحِق (مصغر): مرغی است که کبک نر شکار کند.
مِلْحاقُ الْقَوْس: تیر سریع.
مِلْحاق: شتری که شتران از او سبقت گرفتن نتوانند.
مُلْحِق: یعنی لاحق و چسبیده (بفتح حاء فصیح است).
(لَحَکَ) الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ لَحْکاً، م و لاحَکَ و تَلاحَکَ: پیوست و سخت التیام داد آن‌را به آن، درآورد

چیزی را به چیزی.
لَحَكَ الصَّبِيَّ: دارو در دهان بچه ریخت.
تَلاحَكَ الْبُنْيانُ: اجزای بنیان پیوسته و محکم شد.
لُوحِكَتْ فِقارُ ظَهْرِهِ: داخل شد بعض آن در بعضی.
شَيْءٌ مُتَلاحِكٌ: چیزی درهم آمده و متداخل.
لَحِكَ الْعَسَلَ لَحَكاً: لیسید عسل را.
لُحَكَة و لُحَكاء: کِرمی است.
مَلاحِكُ: جایهای تنگنای.
مُتَلاحِكَة: استوار اندام.
مُلاحَكَة: سخت آبله‌روی.
* **(لَحلَحَ) الْقَوْمُ:** پیوسته بودند به جائی و نگذشتند.
لَحلَحَ، تَلَحلَحَ: روانه شد، دور شد، حرکت کرد.
مَكانٌ لَحلَح: جای تنگ.
تَلَحلُح: برجای ماندن و نگذاشتن جای را.
اِنَّ ناقَتَهُ اسْتَناخَتْ عِنْدَبَيْتِ اَبِي اَيُّوبَ وَ هُوَ واضِعٌ زِمامَها ثُمَّ تَلَحلَحَتْ وَ اَرزَمَتْ وَ وَضَعَتْ جِرانَها (حدیث): شتر پیامبر (ص) ایستاد نزد خانه ابی‌ایوب و او فرود آورد دهانه شتر را سپس ثابت ماند و ناله کرد و قرار داد جلو گردن شتر.
لِخلاح: خار مغیلان.
خُبْزَةٌ لَحلَحَة: نان خشک.
مُلَحلَح: ارباب، صاحب، مرد زندگی، کارکُشته.
مُلَحلَح: مهتر قوم.
(لَحَمَ) الاَمْرَ لَحماً، ن: استوار و محکم کرد آن‌را.
لَحَمَ الْقَصّابُ الْعَظْمَ: گوشت را از استخوان باز کرد.
وَمِنْ كُلٍّ تَاْكُلُونَ لَحماً طَرِيّاً (آیه): و از هر گوشت تازه می‌خورید.
لَحَمَ الصّائِغُ الْفِضَّةَ: پیوند داد نقره را و اصلاح آن کرد.
لُحِمَ الرَّجُلُ لَحماً، ل: کُشته شد مرد.
لَحَمَهُ لَحماً، م: گوشت خورانید او را.
لَحِمَ بِالْمَكانِ لَحماً، ف: درآمد به آنجا و لازم گرفت.
لَحِمَ الصَّقْرُ: اشتها یافت به گوشت باز شکاری.
لَحُمَ فُلانٌ لَحماً و لَحامَةً، ف: چاق و فربه گشت، حریص گشت به خوردن گوشت.

لَحَمَ: جوش داد، چسبانید، لحیم کرد، با سرخ کردن و چکش زدن اجزاء آن جزم شد.
لَحَمَ الْجَرحُ، اِلْتَحَمَ: پوست انداخت زخم و بهبود یافت.
لَحِمَ بِالْمَكانِ: از جایش تکان نخورد.
لَحِمَ: چاق و فربه شد.
لاحَمَ الْحَبْلَ مُلاحَمَةً: محکم بست دو ریسمان را بهم.
اَلْحَمَ الثَّوْبَ: بافت جامه را.
اَلْحَمَ الشِّعْرَ: نظم داد اشعار را.
اَلْحَمَ الزَّرعُ: دانه بست خوشه.
اَلْحَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ شَرّاً: جنگ انداخت بین گروه.
اَلْحَمَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: چسبانید به همدیگر.
اَلْحَمَ بَصَرَهُ: تیز نگریست او را.
اَلْحَمَتِ الدّابَّةُ: ایستاد چهارپا و عبور نکرد.
اَلْحَمَ بِالْمَكانِ: اقامت نمود به آنجا.
اَلْحَمَ الرَّجُلُ: بسیار پُرگوشت شد در خانه او، مُرد.
اَلْحَمَ الْقَوْمُ: خوردند گروه گوشت.
تَلاحَمَ الْقَوْمُ: جنگیدند با هم.
تَلاحَمَتِ الشَّجَّةُ: به‌هم آمد شکستگی سر و بهبودی یافت.
يُقالُ شَجَّةٌ مُتَلاحَمَة: شکستهٔ بهبود یافته.
تَلاحَمَ الشَّيْءُ و اِلْتَحَمَ: چسبید به هم.
اِلْتَحَمَتِ الْحَربُ: سخت گردید جنگ.
اِلْتَحَمَ الْجَرحُ لِلْبُرءِ: التیام یافت جراحت.
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقُ: فراخ و وسیع گردید راه.
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقَ: راه را جستن، در پی راه فراخ‌تر رفتن.
اِسْتَلْحَمَ الزَّرعُ: پیچید زراعت و درهم گشت از انبوهی.
اِسْتَلْحَمَ الرَّجُلُ: در جنگ افتاد و رهائی نیافت.
اُسْتُلْحِمَ الرَّجُلُ: رهائی نیافت و گرفتار شد در جنگ.
اِلْتَحَمَتِ الْحَربُ بَيْنَهُمْ: جنگ میان آنان درگرفت.
اِلْتِحام: چسبندگی.
اِلْتِحامُ الْجِراح: التیام زخم، گوشت نو.

اِلْتِحامُ الْعِظام: جوش استخوان.

مُلْتَحِمَةُ الْعَیْن: پرده ملتحمه چشم.

لَحْمِیات، لَواحِم: گوشت‌خواران.

لَحْم و لَحَم ـ اَلْحُم و لُحُوم و لِحام و لُحْمان، ج: گوشت، لب، دل، خلاصه هر چیزی.

اِنَّما حَرَّمَ عَلَیْکُمُ الْمَیْتَةَ وَالدَّمَ وَ لَحْمَ الْخِنْزِیرِ (آیه): حرام است بر شما گوشت حیوان مرده و خون و گوشت خوک.

وَلاٰ یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضاً اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیهِ مَیْتاً (آیه): غیبت نکنید آیا دوست دارید گوشت برادر مرده خود بخورید.

اِنَّ لِلَّحِمِ ضَرٰاوَةً کَضَرٰاوَةِ الْخَمْرِ (حدیث): مستی گوشت مانند مستیِ خمر است.

لَحْمَة: پاره از گوشت.

لُحْمَة: خویشی و قرابت، پود جامه، گوشت پاره.

لُحْمَةُ جَلْدَةِ الرَّأسِ: پوست سر که به گوشت نزدیک باشد.

لَحِم: شیر درنده، مرد گوشت‌دار، مرد گوشت‌خوار، خواهان و آزمند آن، خانه‌ای که در آن عیب مردم بازگو شود.

اِنَّ اللّهَ لَیُبْغِضُ اَهْلَ بَیْتِ اللَّحِمِینَ (حدیث): خداوند دشمن دارد اهل خانه‌ای که گوشت برادر و خواهر خود خورند.

بازٌ لَحِم و لاحِم: مرغ شکاری گوشتخوار.

لَحِیم: مرد گوشت‌دار، مرد باگوشت، صاحبان، کُشته، برابر، هم‌شکل.

لاحِم ـ لَواحِم، ج: صاحب‌گوشت، گوشت خوراننده.

لِحام: آنچه بدان طلا و نقره را پیوند دهند.

لَحّام: گوشت فروش.

مُلْحِم: گوشت خوراننده.

مُلْحَم: مرد گوشت خورده، ملحق شده به قومی، نوعی جامه.

مَلْحَمَة: فتنه و شورش، جنگ بزرگ، میدان جنگ.

حَبْلٌ مُلاحَم: ریسمان سخت تافته.

اِمْرَأةٌ مُتَلاحِمَة: زن تنگ فرج از چاقی، زنی که کسی جماع با آن نتواند.

لَحْم، لِحام: جوش‌کاری.

لَحْمُ الْعِجْل: گوشت گوساله.

لَحْمُ الصَّیْد: گوشت شکار.

لَحْمُ الْغَزال: گوشت آهو.

لَحْمُ اَحْمَر: گوشت لُخم بی‌چربی.

لَحْمُ الثَّمَرَة: گوشت میوه.

لَحْمَة، لُحْمَة: پود پارچه.

لَحْمِیَّة: پرده ملتحمه چشم.

لَحْمِیَّةُ الاَنْف: پرده دماغ، غده بینی.

لِحام: جوش، لحیم.

لِحامٌ ذاتِی: جوش خودبه‌خود بی‌لحیم.

لِحامُ مَرفَد: بند کشی میان آجرهای دیوار.

وابُورُ لِحام: چراغ جوشکاری.

لَحّام: قصاب.

لَحامَة: چاقی، فربهی.

مُسْتَلْحِم: شیر درنده.

(لَحَنَ) فِی کَلامِهِ لَحْناً و لَحَناً و لُحُوناً و لَحانَةً و لَحانِیَةً، ـ م: خطا کرد در خواندن و در حرکات کلمات لاحِن و لَحّان و لَحّانَة، ص.

وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ (آیه): حتماً آنها را در طرز قولشان خواهی شناخت.

لَحَنَ بِفُلانٍ لَحْناً: گفت او را سخنی که او فهمید و بر دیگران مخفی ماند لاحِن، ص.

لَحَنَ لَهُ: اشاره کرد.

لَحِنَ: پی برد، درک کرد.

لَحَنَ اِلَیْهِ: میل کرد به‌سوی او.

لَحِنَ الْکَلامَ لَحَناً، ف م: فهمید سخن را.

لَحِنَ الرَّجُلُ: آگاه گردید به حجت خود و متوجه شد.

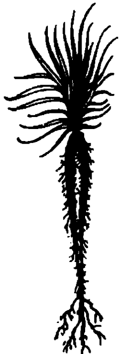
لَحَّنَهُ: به خطا نسبت داد او را.

لَحَّنَ فِی قِرائَتِهِ: با صدای خوش و حزین خواند و ترنُّم کرد.

لاحَنَ الْقَوْمُ مُلاحَنَةً: زیرکی نمودند، بازگردانیدند

سخن بر همدیگر.
اَلْحَنَ فُلاناً القَوْلَ فَلَحِنَهُ: سخن فهمانید او را پس فهمید او.
کُنتُ اَطُوفُ مَعَ ابنِ عَبّاسٍ وَ هُوَ یُعَلِّمُنِیَ اللَّحنَ (حدیث): من با ابن‌عباس طواف می‌کردم و او به من سخن می‌آموخت.
لَحن ـ اَلحان و لُحُون، ج: آواز خوش و موزون، لغت، نحو، آهنگ، آواز موسیقی، پرده، لهجه محلی، اشتباه در اِعراب کلام.
اِنَّ القُرآنَ نَزَلَ بِلَحَنِ قُرَیشٍ اَی بِلُغَتِهِمْ (حدیث).
تَعَلَّمُواالسُّنَّةَ وَالفَرائِضَ وَاللَّحَنَ کَما تَعَلَّمُونَ القُرآنَ (حدیث عمر): تعلیم کنید سنت و واجبات و لحن را همانطورکه قرآن تعلیم می‌کنید.
صَناعَةُ الاَلحان: نغمه و فن موسیقی.
لَحنُ القَوْل: مضمون و معنی سخن.
اَللَّحنُ فِی الکَلام: خطا در اِعراب آن.
لَحِن: زیرک، آگاه.
لُحَنَة: بسیار به خطا نسبت کننده مردم.
لاحِن: خطا کننده در قرائت و اِعراب، دانا به انجام سخن.
عَجِبتُ لِمَنْ لاحَنَ النّاسَ کَیفَ لایَعْرِفُ جَوامِعَ الکَلِمِ (حدیث): تعجب می‌کنم از کسی که با اشاره سخن می‌گوید به گونه‌ای که مقصود کلام او درک نمی‌شود.
اَلحَن: دانا، آگاه.
لَحّان و لَحّانَة: خطا کننده در حرکات کلام.
تَلْحِین: آوازخوانی.
(لَحاهُ) لَحْواً، ن: دشنام داد او را.
لَحَا الشَّجَرَةَ: پوست بازکرد از درخت و برکَند.
اِلْتِحاء: برکَندن پوست را از درخت، بازکردن گوشت از استخوان.
مِلْحیٰ: آنچه بدان پوست درخت کَنده شود.
(لَحَیْتُ) الشَّجَرَ لَحْیاً، م: پوست کندم از درخت.
لَحَیْتُ فُلاناً: نکوهیدم او را.

لَحَی اللّهُ فُلاناً: زشت‌روی گرداند او را خدای، دور گرداند او را از نیکی و رحمت.
لَحیٰ فُلاناً: دشنام داد او را ـ **لاحِ، ص.**
لَحیٰ، لَحا: ناسزا و دشنام داد.
اِلْتَحیٰ: ریشش بلند شد، ریشش را نتراشید.
لاحَی الرَّجُلَ لِحاءً و مُلاحاةً: خصومت و نزاع کردند و دشنام دادند با همدیگر.
مَنْ لاحاکَ فَقَدْ عاداکَ (مَثَل): کسی که با تو نزاع کند دشمن دارد تو را.
لاحیٰ فُلاناً: دورکرد او را و بازداشت.
اَلحیٰ اِلحاءً: آورد چیزی که ملامت کنند او را.
اَلْحَی العُودُ: نزدیک رسید چوب به پوست کندن.
تَلَحّیٰ تَلَحّیاً: عمامه به زیر حنک درآورد.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الاِقْتِعاطِ وَ اَمَرَ بِالتَّلَحّی (حدیث): پیامبر نهی فرمود از بستن عمامه بدون تحت‌الحنک و امر فرمود به تحت‌الحنک.
تَلاحَی القَوْمُ تَلاحِیاً: دشنام دادند و خصومت ورزیدند و پیکارکردند با همدیگر.
اِلْتَحیٰ اِلْتِحاءً: ریش برآورد جوان.
لَحْی ـ اَلْحٍ و لُحِیّ، ج: استخوان چانه که از داخل دندان و از خارج ریش روئیده شود، و **هُمَاالَحْیانِ.**
لَحی: استخوان آرواره.
لِحْیَةُ صَغیرَة: ریش بزی.
لِحاء: پوست درخت یا چوب.
لَحْیَا الغَدیر: دو طرف گودال.
لَحاء: پوست درخت.
(لاتَدْخُلْ بَیْنَ العَصا وَلِحائِها (مَثَل).
لَحْیان: مرد ریش دراز.
لَحْیانِیّ: مرد بزرگ ریش یا دراز ریش.
لِحْیَة ـ لِحیٰ و لُحیٰ، ج: ریش (وَالنِّسْبَةُ لَحَوِیّ).
لا تَأخُذْ بِلِحْیَتی وَلا بِرَأسی (آیه): هارون به موسی گفت ریش و سر مرا مگیر.
لِحْیَةُ الحِمار: گیاه پرسیاوشان.
لِحْیَةُ التَّیس: گیاهی است به‌شکل، برگ آن مانند



کراث و طویل.
لِحْیان: آب اندک گودالی که سیل کنده باشد.
اَلحیٰ و لِحْیانِیّ: مرد بلند ریش یا بزرگ ریش.
مَلْحِیّ: نکوهیده و ملامت کرده.
نُهِیتُ عَنْ مُلاحٰاةِ الرِّجالِ (حدیث): اَی مُخاصَمَة و مُنٰازَعَة: نهی گردیده شدیم از مخاصمه و نزاع مردم.
مُلْتَح: ریش‌دار.
اَلنَّسرُ الْمُلْتَحی: کرکس ریش‌دار.
(لَخَّهُ) لَخّاً، ن: سیلی زد او را.
لَخَّ الْخَبَرَ: پرسید خبر را و کوشش کرد در آن.
لَخَّ فِی الْکَلٰامِ: سربسته و مشتبه گفت.
لَخَّ بِالطِّیبِ: به خوش‌بوئی آلود.
لَخَّ فِی الْجَبَلِ: رسید به کوه و برآمد بر آن.
لَخَّ فِی الْحَفرِ: میل کرد در کندن و کج کرد آن‌را.
لَخَّتْ عَیْنُهُ لَخّاً و لَـخِیخاً: بسیار شد اشگ چشم و ضخیم گردید پیله آن **لَخِخَة، ص.**
اِلْتَخَّ الْاَمْرُ: درهم آمیخته شد کار.
اِلْتَخَّ الْعُشْبُ: درهم پیچیده شد گیاه.
تَلاخَّ الْوٰادِی: تنگ‌وپیچیده‌به درخت گردید رودبار.
وٰادٍ لاٰخّ و مُلْتَخ: رودبار درهم پیچیده درختان تنگ جای.
اِمْرَاَةٌ لَخَّة: زن بدبوی پلیداندام.
اَصلٌ لَخُوخ: اصل عیب‌ناک.
لاٰخّ: کج دهان.
سَکْرٰانٌ مُلْتَخ: بسیار مست بی‌هوش و درهم عقل.
(لَخَبَ) الْمَرْاَةَ لَخباً، م ن: جماع کرد زن را.
لَخَبَ فُلاٰناً: سیلی زد او را.
مُلاٰخَبَة: با همدیگر سیلی زدن.
لَخَب ـ لَخَبَة واحد: درخت مقل.
مُلَخَّب: سیلی خورده، سختی دیده در جنگ.
* **(لَخْبَطَ):** به هم زد، درهم و برهم کرد.
لَخْبَطَ کِسْیٰانَةً: زبان رسانید، شیطنت کرد.
* **(لَخت):** بزرگ اندام، زنی که دو سوراخش یکی شده (مِفضٰاة).
حَرُّ لَخت: گرمای شدید و سخت.
* **(لَخَج):** بدترین خم چشم.
عَیْنُ لَخِجَة: چشم خمناک.
* **(لَخْجَم):** شتر فراخ شکم، راه روشن و فراخ، زن فرج فراخ.
* **(لَخز):** کارد تیز.
(لَخَصَ) الْبَعیرَ لَخصاً، م: نگریست چشم شتر راکه پیه‌دار است یا خیر.
لَخِصَتْ عَیْنُهُ لَخَصاً، ف: گوشت آورد بام چشم و ورم کرد اطراف آن.
اَلْخِصَ الْبَعیرُ، ل: آشکار گردید پیه چشم شتر به نگریستن.
لَخَّصَ الْکَلٰامَ: بیان کرد، پیدا و روشن کرد، خالص گردانید، کوتاه کرد، خلاصه کرد.
لَخَّصَ الْقَوْلَ: خلاصه و رؤس مطالب راگفت.
لَخَّصَ الشَّیْءَ: شیره چیزی راکشید.
لَخَص: ضخامت انگشتان و پُرگوشتی آن.
لَخصَة ـ لِخٰاص، ج: پاره گوشت اندرون چشم یا پیه چشم.
ضَرعٌ لَخِص: پستان پُر گوشت که شیرش به دشواری برآید.
اَلْخَص ـ لَخصٰاء مؤنث: مرد ورم کرده اطراف چشم، مرد گوشت آورده بالای چشم.
تَلْخِیص: اختصار، کوتاهی.
(فِی حَدیث عَلیّ) اِنَّهُ قَعَدَ لِتَلْخِیصِ مَا الْـتَبَسَ عَـلیٰ غَیْرِهِ: پیامبر (ص) نشست برای اختصار کردن آنچه بر دیگران مشتبه گشته بود.
مُلَخَّصُ الْکَلاٰمِ: مفهوم و جان کلام.
مُلَخَّص: حاصل و خلاصه.
* **(اِلْتِخٰاط):** درآمیخته شدن.
* **(لَخَع):** فروهشتگی و سستی اندام.
(لَخَفَهُ) لَخفاً، م: زد او را سخت، فراخ کرد داغ و نشانرا.
لَخْف: کف رقیق.
لَخْفَة ـ لِخٰاف، ج: سـرین، حلقه دُبُـر، داغـی است،

سنگ سفید نازک.

(فِی حَدِیث جَمْع الْقُرآن) فَجَعَلتُ اَتَتَبَّعُهُ مِنَ الرِّقاعِ وَالْعُسُبِ وَاللِّخافِ: قرآن از پاره‌های پوست و چوب و سنگ جمع آوری نمودم.

لَـخِیفَة: صدای آب و باد و عقاب وقت پریدن، سبوس، صدای خفه کرده.

* **(لَخفَنَ):** گیج کرد، حیران کرد، سردرگم کرد.

* **(لُخفُوق) ـ لَخاقِیق، ج:** شکاف در زمین مانند سوراخ موش صحرائی و کفتار.

* **(لَخلَخَ):** جنبانید، تکان داد.

(لَخَمَهُ) لَخماً، ن: سیلی زد او را.

لَخَمَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.

لَخِمَ وَجْهُ فُلانٍ، ک، م: بسیار شد گوشت روی او و ضخیم گردید.

لَخَمَ: سیلی نواخت، به ستوه آورد، اسباب زحمت شد.

لاخَمَهُ مُلاخَمَةً و لِخاماً: سیلی زدند همدیگر را.

لَخمَة: سستی.

لَخمَة و لُخَمَة: مرد گِران روح کُندخاطر افسرده دل ناکس، جای دشوارگذار از زمین درشت.

لُخمَه، لَخمَة: آدم ناهنجار و کودن.

لَخمَة: ناراحتی، آشفتگی، گرفتاری.

اَللُّخم اَوِ اللَّخم: نوعی ماهی حلال است.

لَخام: استخوانها.

(لَخِنَ) السِّقاءُ لَخَناً، ف: گَنده و بدبوی گشت مشگ.

لَخِنَ الرَّجُلُ: سخن درشت گفت.

لَخِنَتِ الْجَوْزَةُ: تباه گردید چهار مغز.

لَخَن: گَندگی و بدبوئی بُن ران و فرج.

لَخَن: سفیدی که در غلاف سر نره کودک ختنه نا کرده است، سفیدی سر آلت نره خر.

لِخنَة: پاره گوشت پائین شانه.

رَجُلٌ اَلْخَن ـ لَخْناء مؤنث ـ لُخن، ج: مرد ختنه نا کرده.

لَخْناء: گَنده فرج.

قَالَ لَهُ یَا ابْنَ اللَّخْناءِ: به او گفت پسر گَنده فرج.

(لَخَوْتُهُ و لَخاهُ) لَخواً، ن: دارو در بینی او ریختم.

(لَخاهُ) لَخیاً، ض و اَلْخاهُ: عطا کرد او را مال خود و دارو در بینی و گلوی او ریخت.

لَخِیَ لَخاً، ف: بیهوده سخن گفت و هرزه درائید.

لاخیٰ مُلاخاةً و لِخاءً: با هم دوستی و نرمی کردند و آسان فرا گرفتند کار را، پریشان ساختند و بر سر کار آوردند و دروغ گفتند و به دروغ آراستن سخن را و نمامی کردند.

اِلْتَخیٰ اِلْتِخاءُ الصَّبِیُّ: نان تر خورد کودک.

اِلْتِخاء: دوال بریدن از سینه شتر و نان تر خوردن کودک.

لَخیٌ و مِلْخیٌ: دارو و آنچه بدان دارو در بینی ریزند، فرج فراخ.

بَعِیرٌ لَخٍ: شتری که یک زانوی او از دیگری بزرگتر باشد.

لِخاء: نان تر نهاده یا تر نهادگی نان.

اَلْخیٰ ـ لَخْواء مؤنث: مرد بسیار بیهوده گوی، شتری که یک زانوی او از دیگری بزرگتر باشد، کج از هرچه باشد.

لَخْواء: عقابی که منقار فوق او بلندتر از پائین باشد، زن فراخ فرج.

(لَدَّ) الرَّجُلَ لَدّاً، ن و لادَّ لِداداً و مُلادَّةً و اَلَدَّ: خصومت و پیکار کرد او را بسیار سخت.

لَدَّهُ عَنِ الشَّیْءِ: بازداشت آن‌را و بند کرد.

لَدَّهُ لَدّاً و لُدُوداً، ن و اَلَدَّ: دارو به دهان او ریخت.

لُدَّ، ل: دارو به دهان ریخته شد، مَلْدُود. ص.

لَدَّ لَدَداً، ف: سخت خصومت کرد، اَلَدّ، ص.

لَدَّدَ بِهِ تَلْدِیداً: آشکارا و فاش کرد آن‌را، متفرق و پریشان نمود.

لَدَّدَ: حیران کرد، گیج کرد، بدنام کرد، رسوا کرد.

لَدَّ، لادَّ، لَدَدَ: سخت کشمکش و ستیزه کرد، منازعه کرد.

اِنَّ اَبْغَضَ الرِّجالِ اِلَی اللهِ الاَلَدُّ الْخَصِمُ (حدیث): دشمن ترین مردان به خداوند منازعه و ستیزه ـ کنندگانند.

(مِنهُ حَديث عَليّ) رَاَيْتُ النَّبيَّ (ص) فِي النَّوْمِ فَقُلْتُ: يٰا رَسُولَ اللّٰهِ مٰا ذٰالَقيتُ بَعْدَكَ مِنَ الْاَوَدِ وَاللَّدَدِ: ديدم پیامبر (ص) را در خواب گفتم چه کسی را بعد تو ملاقات کنم از کجی و حیرانی.

مُلٰادَّة: دور کردن، راندن.

تَلَدَّدَ: متحیر شد، برگشته و سرگشته نگریستن.

تَلَدَّدَ الْمَكٰانَ: درنگ کرد آنجا.

اِلْتَدَّ: از گلو فرو برد دارو را.

اِلْتَدَّ عَنِ الشَّيْءِ: مائل شد از آن چیز.

لَدّ: جوال.

لَديد و لَدُود ـ اَلِدَّة، ج: داروئی که در کنار دهان ریزند، خصومت کننده.

لَدِيدٰان ـ اَلِدَّة، ج: دو طرف کنار گردن زیر گوش، دو جانب از هر چیزی.

لَديدَة: مرغزار پاکیزه باشکوه.

عَدُوٌّ لَدُود و لَديد، اَلَدّ: دشمن خونین.

لِدَة: همسال، قرین.

لٰادّ: سخت خصومت‌کننده.

اَلَدّ ـ لُدّ و لِدٰاد، ج: شتر دراز گردن، مرد سخت خصومت‌کننده.

وَ يُشْهِدُ اللّٰهَ عَلىٰ مٰا فِي قَلْبِهِ وَ هُوَ اَلَدُّ الْخِصٰامِ (آیه): خدا را بر آنچه در دلش خطور کرده گواه می‌گیرد که او سخت‌ترین دشمنان است.

اَلَنْدَد و يَلَنْدَد: مرد سخت خصومت که به حق مائل نباشد.

مُتَلَدَّد: گردن.

مُلْتَدّ: چاره و گریز.

(لَدَسَ) الشَّيْءَ لَدْساً، ن: لیسید به زبان.

لَدَسَ بِيَدِهِ: زد او را به دست.

لَدَسَ بِحَجَرٍ: انداخت سنگ را.

اَلْدَسَتِ الْاَرْضُ: گیاه رویانید زمین.

لَدَّسَ الْخُفَّ: پاره و وصله زد کفش را.

لَدَّسَ الدّٰابَّةَ: نعل بست چهارپا را.

لِدْس: سست و نرم و باریک از مرد و هر چیز دیگر.

لَديس ـ اَلْدٰاس، ج: فربه.

مِلْدَس ـ مَلٰادِس، ج: سنگ سخت که هسته خرما کوبند بدان، سخت جماع‌کننده از مردم.

خُفٌّ مُلَدَّس: کفش وَصلِه زده.

(لَدَغَهُ) الْعَقْرَبُ لَدْغاً و تَلْدٰاغاً، م: گزید او را کژدم.

لَدَغَهُ بِكَلِمَةٍ: طعن زد او را به سخن، سخن گوشه‌دار و نیشدار گفت.

لَدْغَة: نیش.

اَلْدَغَ الْعَقْرَبُ فُلٰاناً: رسانید کژدم را بر او تا بگزد.

لٰادِغ ـ لٰادِغَة مؤنث ـ لُدَّغ، ج: گزنده.

لُدٰاغ: خار و نوک خار از آن جهت که گزنده است.

لُدٰاغَة: مردم آزارنده و زخم زبان زننده.

لَديغ ـ لَدْغىٰ، ج: مار گزیده.

وَ اَعُوذُبِكَ اَنْ اَمُوتَ لَديغاً (حديث): پناه می‌برم به تو از مردن به مارگزیدگی.

لُدَغٰاء: غیبت‌کنندگان مردم.

مِلْدَغ: طعنه زننده به مردم.

مَلْدُوغ: مارگزیده، نیش خورده عقرب.

(لَدِكَ) بِهِ لَدْكاً و لَدَكاً، ف: چسبید به آن.

(لَدَمَهُ) لَدْماً، ض: سیلی زد او را، زد او را به چیزی گران که صدای آن شنیده شد.

(و فِي حَديث عَليّ ع) وَاللّٰهِ لٰا اَكُونُ مِثْلَ الضَّبُعِ، تَسْمَعُ اللَّدْمَ فَتَخْرُجُ حَتّىٰ تُصْطٰادَ: به خدا قسم نمی‌باشم مانند کفتار می‌شنود صدا را و خارج می‌شود تا صیدش کنند.

لَدَمَ الْخُبْزَ: نان را به کف زد تا پهن شود.

لَدَمَ الثَّوْبَ و لَدَّمَ: دامن جامه را چید و اصلاح کرد.

اَلْدَمَتْ عَلَيْهِ الْحُمّىٰ: دائمی شد تب بر او.

تَلَدَّمَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.

تَلَدَّمَ الثَّوْبَ: چید دامن جامه را.

اِلْتَدَمَ: پریشان و مضطرب شد.

اِلْتَدَمَ النِّسٰاءُ: بر سینه زدند زنان در نوحه‌سرائی.

لَدْم: صدای سنگ و غیره که بر زمین افتد.

لَدَم: حرمتهای خویشاوندی و قرابت.

یُقال اَللَّدَم اَللَّدَم: حرمت ما حرمت شما است و خانه ما خانه شما است فرقی میان ما و شما نیست (وقتی گویند که اراده تأکید مخالفت دارند).
لَدیم: جامه کهنه، جامه در پی کرده و وصله زده.
لِدام: پاره‌های چیده از دامن جامه.
لادِم ـ لَدَم، ج: سیلی‌زننده، وصله‌زننده جامه.
لَدّام: وصله‌زننده جامه.
مِلْدَم: احمق پرگوشت، گران استخوان.
اُمُّ مِلْدَم: تب.
مِلْدَم و مِلْدام: سنگ که بدان هسته خرما کوبند.
ثَوبٌ مُلَدَّم: جامه پینه شده و وصله زده.
(لَدُنَ) لَدانَةً و لُدُونَةً، ک: نرم گردید.
لَدْن، ص مذکر ـ لَدْنَة، ص مؤنث ـ لُدْن، ج.
لَدَّنَ الْخُبْزَ: نان راکمی خشک کرد.
لَدُنَتْ اَخلاقُهُ: اخلاق او را پسندیده است.
لَدَّنَ الشَّیْءَ: نرم گردانید و نرم کرد آن‌را.
لَدَّنَ ثَوْبَهُ: خشک کرد جامه را.
تَلَدَّنَ: درنگ کرد.
تَلَدَّنَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود بدانجا.
تَلَدَّنَ عَلَیْهِ: پس انداخت و تأخیر کرد بر آن.
طَعامٌ لَدْن: گندم که نان آن نیکو گردد.
یُقال هُوَ لَدْنُ الْخَلیقَةِ: گویند او طبع و خوی نرم دارد.
لَدُن و لَدَن و لُدْن و لَدِن و لُدْنُ و لَدْنِ و لُدُن (ظرف زمان و مکان): به‌معنی نزد و پیش.
کِتابٌ اُحْکِمَتْ آیاتُهُ ثُمَّ فُصِّلَتْ مِنْ لَدُنْ حَکیمٍ خَبیرٍ (آیه): کتابی که آیاتش احکام و تفصیل یافته از نزد حکیم خبردهنده است.
لَدْن: نرم، خم‌شدنی، انحناپذیر، شکل‌پذیر.
(و فی حَدیث الصَّدَقة) عَلَیْهِما جُنَّتانِ مِنْ حَدیدٍ مِنْ لَدُن ثَدْیَیْهِما اِلیٰ تَراقیهِما: برای آن دو نفر دو سپر است از آهن نزد سینه‌ها تا روی گردنهاشان.
مِنْ لَدُن: من عند، از طرف.
لَدانَة، لُدُونَة: نرمی، خمیری، شکل‌پذیری.
یُقال لِی اِلَیْهِ لُدْنَةٌ: برای من به‌سوی او حاجت است.

(اَلْدیٰ) اِلْداءً: بسیار همزاد گردید.
لَدیٰ: ظرف مکان مبنی به‌معنی نزد.
لَدیٰ: نزد، پهلو، پیش، جلو، در حضور، اَمام.
وَ ما کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذن یُلْقُونَ اَقْلامَهُمْ اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ (آیه): تو در بین آنان نبودی زمانی که برای تکفّل مریم قرعه می‌انداختند.
لَدیت: ماده قابل انفجار.
لِدَة ـ لِدات و لِدُون، ج: همراه دو هم‌سن.
(و مِنهُ حَدیث رُقَیقَة) وَ فیهِمُ الطَّیِّبُ الطّاهِرُ لِـداتُـهُ: برای ایشان پاکی ولادت است.
لِدَة (مشتق از کلمه وَلَدَ کما اینکه عِدَة از وَعَدَ): وقت ولادت.
(لَذَّ) لَذاذاً و لَذاذَةً، ض ف: خوش‌مزه یافت آن‌را.
ـ لَذّ و لَذیذ، ص.
لَذَّ الشَّیْءَ لَذاً و تَلَذَّذَ و اِلْتَذَّ و اِسْتَلَذَّ: آن‌را خوش‌مزه یافت.
لَذَّذَ: لذت داد.
وَ فیها ما تَشْتَهیهِ الْاَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْاَعْیُنُ (آیه): در بهشت هرآنچه دلها آرزو کند و دیدگان لذت برند موجود است.
لَذّ: لذیذ.
اِلْتَذَّ، تَلَذَّذَ: لذت برد.
اِلْتَذَّ، تَلَذَّذَ، اِسْتَلَذَّ الشَّیْءَ: دلپسند یافت، لذت برد.
لَذَّ لَذَّةً: تیز و چست وچالاک گردید درکار.
لَذّ: خواب.
ماءٌ لَذّ: آب گوارا.
یُقال رَجُلٌ لَذّ: مرد خوش صحبت.
لَذَّة ـ لَذّات، ج: مزه، شراب.
لَذَّة، مَلَذَّة: خوشی، سود، عیش، دلخواه.
تَلاذّا: هریک از دیگری لذت بردند.
لَذیذ ـ لُذَّة و لِذاذ، ج: بامزه، دلپسند، خوشمزه.
اَلَذّ: بامزه‌تر، لذیذتر.
اَلِذَّة: آنان که لذتهای خود را گیرند.
مَلَذّ ـ مَلاذّ، ج: تفریحگاه.

مَلَذَّة ـ مَلَذّات، ج: شهوت.
(لَذَبَ) بِالْمَكانِ لُذُوباً، ن: جای گرفت و مقیم گردید.
مُلاذَبَة: اقامت کردن به جائی.
(لَذَجَ) الْماءَ لَذجاً، ن: فروخورد آب را یا اندک اندک فرو برد آن‌را.
لَذَجَ فُلاناً: ستیزه و الحاح کرد در سئوال.
(لَذَعَ) فُلاناً بِلِسانِهِ لَذعاً، م: زخم زبان زد او را، سخن ناروا گفت.
لَذَعَتِ النّارُ الشَّیْءَ: سوخت او را آتش و برگردانید گونه را.
لَذَعَ: علامت گذارد، داغ کرد، سوزاند.
لَذَعَ الْحُبُّ قَلْبَهُ: رنجانید دوستی دل آن‌را.
لَذَعَ الْبَعِیرَ: داغ کرد شتر را.
لَذَعَ الرَّجُلُ بِذَکائِهِ: شتاب کرد به نیکی.
لَذَعَ الطّائِرُ: پرواز کرد پس حرکت داد بالها راکم.
تَلَذَّعَ: به چپ و راست نگریست و خوش سیر نمود.
تَلَذَّعَتِ النّارُ: برافروخت آتش
اِلْتَذَعَ: از سوزش جراحت و درد نالید.
لَذْعَة: یک بار سوختن.
مَذّاعُ لَذّاع: مرد بسیار وعده خلاف.
لَذّاع، لاذِع: سوزان، بسیار گرم، گزنده، برنده.
لَذّاع: فلفل‌دار.
لَوْذَع، لَـوْذَعِیّ: باهوش، زبردست، زیرک، مرد چست و زیرک و چرب زبان و فصیح.
لاذِع ـ لاذِعَة مؤنث ـ لَواذِع، ج: گزنده.
لَواذِعُ الْکَلامِ: گفتارهای سوزنده و ناراحت‌کننده.
نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ لَواذِعِهِ: پناه می‌برم به خدا از گفتارهای زننده او.
خَیْرُ ماتَداوَیْتُمْ بِهِ کَذا وَ کَذا، اَوْلَذْعَةُ بِنارٍ تُصِیبُ اَلَماً (حدیث): بهترین تداوی به آن چنین و چنین یا سوختن به آتش است که نصیب تو شود درد.
لَوْذَعِیَّة: تیزهوشی، دانائی.
(لاذِقِیَّة): مکانی است به شام و از آن است لاذقانی و لاذقی.

(لَذْلَذَة): تیزخاطر و چست و چالاک گردید کار.
لَذْلاذ: سریع و سبک درکار، گرگ.
(لَذِمَ) بِالْمَکانِ لَذَماً، ف: لازم گرفت جای را.
لَذِمَهُ: به شگفت آورد آن‌را، بوسه داد به آن.
لُذِمَ بِالشَّیْءِ: شیفته شد به آن، آزمند شد به آن
اَلْذَمَهُ الشَّیْءَ: شیفته و آزمند گردانید او را به آن.
اَلْذَمَ بِالْمَکانِ: جای گرفت بدانجا.
اِلْذام: برانگیزانیدن، ترغیب دادن کسی را، تحریص نمودن مُلْذَم، ص.
لُذَمَة: مرد خانه‌نشین که به سفر نرود.
رَجُلُ لَذِم و لَذُوم و مِلْذَم: مرد آزمند حریص، مرد دلیر.
(لاذَن) و لاذَنَة: نوعی رطوبت است که به پشم نشیند.
(لَذِیَ) بِالاَمْرِ لَذیً، ف: لازم گرفت او را و چسبید به او.
اَلَّذی: آنکه، آنچنانکه (اِسمٌ مَوصولٌ مبهمٌ لِلمُذکَّرِ مَبنیٌ و مَعرفةٌ لِمَن یَعقِلُ و لِمَن لایَعقِلُ و در آن پنج لغت است اَللَّذِ و اَللَّذْ و اَللَّذِیُّ و اَللَّذِیٌّ و لَذِیْ و اصله لَذِی داخل شده بر سر آن ال و جدا نمی‌شود از آن به واسطه نکره بودنش تثنیه آن اَللَّذانِ و اَللَّذا و اَللَّـذانٌ و اَللَّـذَیْنِ و اَللاّؤُونَ و اَللاّؤُوج و گاهی اللَّذُونَ فِی حالَةِ الرَّفع واللَّذِینَ فِی حالِةِ النَّصبِ والْجَرّ آورند.
لَذِیَ بِهِ: مثل زالو چسبید، جدا نشد.
(فِی حَدیثِ عائِشة) اِنَّهاذَکَرَتِ الدُّنْیافَقالَتْ: قَدْمَضیٰ لَذْواها وَ بَقِیَ بَلْواها (وَ اَرادَتْ بِذَهابِ لَذْواها حَیاةَ النَّبِیِّ (ص) و بِالْبَلْویٰ ما حَدَثَ بَعْدَهُ مِنَ الْمِحَن): در نزد عایشه از دنیا یاد شد او گفت دوران خوشی که زمان پیامبر بود گذشت و زمان سختی بعد او حادث شد.
(لَزَّ) الشَّیْءَ لَزّاً و لِزازاً و لَزازاً، ن: بست آن‌را و سخت کرد و چسبانید.
لَزَّ بِهِ: لازم گردانید و چسبانید به آن.
لَزَّ الْقَوْمُ: اجتماع کردند.

لَزَّهُ إلىٰ كَذا: ناچار و مضطر كرد او را به‌سوی آن.
لَزَّ اللّٰهُ فُلاٰناً: گرد اندام استوار خلقت و با نیرو گردانید او را خداوند.
لَزَّ: به هم فشرد.
لَزَّ الشَّيْءَ: به هم بست، یکی کرد.
لَزَّهُ بِالرُّمحِ: فرو كرد نیزه را، با نیزه سوراخ کرد.
لَزَّهُ إلىٰ كَذا: مجبور ساخت.
اِلْتَزَّ بِهِ: پیوست به آن.
لاٰزَّهُ لِزازاً و مُلاٰزَّةً: چسبیدند به همدیگر در جدال و مخاصمه.
اَلَزَّ الشَّيْءَ: بست آن‌را و چسبانید.
اِلْتَزَّ بِهِ: چسبید به او.
لَزّ: حلقه دَر.
لَزّ، لَزَّة: میخ پیچ، زره.
مُلَزَّز: فشرده، محکم، چسبیده.
لَزْلَز: سخت بخیل.
لِزُّ شَرّ: چسبنده و ملزم در بدی.
لَزز و لِزاز: چوب پشتوان در، سختی خصومت.
لِزاز: سریش.
لَزیز و لَزٰالِز: استخوان سینه.
لَزِيزُ شَرّ: ملازم بدی.
عَجُوزٌ لَزُوز: پیر گَنده.
مِلَزّ: سخت خصومت‌گر (للمذکر والمؤنث).
(لَزَأَ) الْإناءَ لَزْأً، م و اَلْزَأَ و لَزَّأَ: پر کرد ظرف را.
لَزَأَ الْماشِيَةَ: چرانید شتران را.
لَزَأَ فُلاٰناً: بخشید او را.
لَزَأَتْهُ اُمُّهُ: زائید او را مادر وی.
تَلَزَّأَ الْإناءُ: پر شد ظرف.
(لَزَبَ) لُزُوباً، ن: سخت چسبید و ثابت و پابرجای بود.
اِنّا خَلَقْناهُمْ مِنْ طِينٍ لاٰزِبٍ (آیه): ما آفریدیم آنها را ازگل چسبنده.
(وفی حَديث عَلىّ ع) وَلاٰطَها بِالْبِلَّةِ حَتّىٰ لَزِبَتْ: پزندگی نیست به تری تا اینکه چسبندگی یابد.
لَزِبَتِ السَّنَةُ: خشک گردید سال.
لَزَبَ: محکم و ثابت شد.
لَزِبَ: داخل درهم شد، یکی شد.
لَزِبَ الطِّينُ: چسبید و سخت شد گِل.
لَزَبَتِ الْعَقْرَبُ فُلاٰناً: گزید او را کژدم.
لَزِبَ الشَّيْءُ: چسبید و برآمد بعض آن در بعض.
تَلاٰزَبَ الشَّيْءُ: متراکم و روی هم قرار گرفت.
لِزْب: راه تنگ.
عَزَبٌ لَزَب: آدم مجرد، بی اهل و عیال، ثابت قدم.
ضَربَةُ لاٰزِب: واجب، ضروری.
لَزْبَة ـ لِزَب و لَزَبٰات، ج: سختی و خشک سالی.
لِزْب ـ لِزاب، ج: اندک.
لاٰزِب: ثابت و برجای چسبیده.
مِلْزاب ـ مَلاٰزِيب، ج: مرد سخت و بخیل.
(لَزِجَ) لَزَجاً و لُزُوجاً، ف: دوسید و لغزان و چسبان و لزج گردید.
لَزِجَ بِهِ: آزمند آن گشت.
لَزِجَ الْعَسَلُ بِاِصبَعِهِ: چسبید عسل به انگشت او.
تَلَزُّج: چسبنده بودن، با هم چسبیدن گیاه، پاک نشدن سر به شستن.
لُزُوجَة: اسم است از لزج، لعاب و چسبندگی.
رَجُلٌ لَزِجَة و لَزَجَة و لَزِيجَة: مرد ملازم خانه که به جائی نرود.
لَزِج: لغزان و چسبان.
(تَلَزَّجَ): آب آورد دهان از خوردن انار و آلو.
(لاٰزُوَرد) و لاٰزَوَرد: معرب لاجورد.
لاٰزَوَرِدِیّ (معرّب لاجوردی): آنچه به‌رنگ لاجورد باشد.
(لَزِقَ) بِهِ لُزُوقاً، ف و اِلْتِزاق: برچسبید.
لَزِقَ لَزَقاً: روئید گیاه در جنب سنگ از شبنم، چسبید به آن از تشنگی.
لَزِقَ، اِلْتَزَقَ بِهِ: متصل شد.
لَزِقَ لَهُ الشَّيْءُ: چیزی را تحمیل کرد.
لاٰزَقَهُ، لِزاقَةً و مُلاٰزَقَةً: چسبیدند به یکدیگر.
اَلْزَقَهُ بِهِ: چسبانید به آن.

لَزَّقَ الشَّیْءَ: چسبانید آن‌را نامحکم.

لِزْق: ملاصق و نزدیک به پهلو.

لِزاق: آنچه بدان چیزی چسبانند، جماع، سریشم، چسب.

لِزْق: پیوسته، متصل.

لَزِق: چسبنده، چسناک.

لَزْقَةٌ عَلاجِيَة: مرهم و ضماد، مشمع.

لَزْقَة، لُزْقَة: مال بد بیخ ریش صاحبش آنچه دفع کنی بازگردد.

لِزاقُ الذَّهَب: صمغ گیاهی است، داروئی است.

لِزاقُ الحَجَر، لِزاقُ الرُّخام: داروئی است که از سنگ خاص سازند.

لَزِيق: متصل و ملازم.

لَزُوق و لازُوق: مرهمی است برای جراحت.

لُزَّيق: حَلَزون دریائی.

لُزَيقاء و لُزَّيقي: آنچه روئیده شود از شبنم باران در جنب سنگها.

مُلَزَّق: چیزی نااستوار.

* **(لَزِکَ) الجَرحُ لَزَکاً، ف:** برابر گردید ورم جراحت و التیام نیافت.

(لَزِمَهُ) لَزْماً و لُزوماً و لَزاماً و لَزامَةً و لُزْمَةً و لُزْماناً، ف: پیوسته ماند با او و لازم گردید وی را.

وَکُلَّ اِنسانٍ اَلزَمْناهُ طائِرَهُ فِی عُنُقِهِ (آیه): عمل هر انسان را ملازم او در گردنش ثابت کرده‌ایم.

لَزِمَهُ المالُ: واجب شد بر او.

لَزِمَ الشَّیْءُ: واجب و لازم بود.

لَزِمَ الاَمْرُ: واجب شد حکم.

لَزِمَ الشَّیْءَ لَزْماً: تفصیل و تمیز داد آن‌را.

لازَمَهُ و لِزاماً و مُلازَمَةً: پیوسته بود با او، ملازم بودن.

لَزِمَ بَیْتَهُ: خانه‌نشین شد.

لَزِمَ المَرِیضُ: بستری او به‌طول انجامید.

لَزِمَ الصَّمْتُ: سکوت کرد.

لَزِمَهُ کَذا: برایش احتیاج بود.

لَزِمَهُ الشَّیْءُ: مسئول بود.

لَزِمَهُ الاَمْرُ: عهده‌دار شد، بر او واجب شد.

لَزِمَ، لازَمَ: از او جدا نشد، همراه بود، در خدمت بود، مداومت کرد، پشتکار داشت.

اَلْزَمَ الشَّیْءَ: ثابت و واجب کرد آن‌را.

اَلْزَمَهُ المالَ و العَمَلَ: واجب گردانید بر آن مال و حمل را و بر گردن او نهاد.

وَ اَلْزَمَهُمْ کَلِمَةَ التَّقْویٰ (آیه): لازم آید ایشان را، پرهیزکاری.

اَلْزَمَ: مجبور ساخت، وادار کرد.

اَلْزَمَهُ بِکَذا: مواظب ساخت.

اَلْزَمَهُ المالَ: مسئول قرار داد، وادار به پرداخت کرد.

اَلْزَمَهُ بِالعَمَلِ: به گردنش گذارد.

یُقالُ اَلْزَمْتُ خَصمِی: با او محاجة کردم.

اِلْتَزَمَهُ: ملازم شد چیزی را.

اِلْتَزَمَ: مجبور شد، ناگزیر شد، مسئول واقع شد، موظف و مقید شد.

اِلْتَزَمَ العَمَلَ: عهده‌دار شد، زیر بار رفت، به خود انحصار داد.

اِلْتَزَمَهُ فُلاناً: دست به گردن او انداخت و دربر گرفت.

اِلْتَزَمَهُ القَرِیَةَ اوالعُشْرَ: ضمانت کرد او را به مال معین.

اِسْتَلْزَمَ الشَّیْءَ: لازم پنداشت آن‌را.

اِسْتَلْزَمَ: احتیاج داشت، خواست.

لَزَم: فصل چیزی.

لِزَم: حاکم فیصل.

لُزُوم: ضرورت، حاجت، مورد استفاده.

عِنْدَ اللُّزُوم: هنگام ضرورت، درصورت احتیاج.

لازِم: ناگزیر، حتمی، مورد احتیاج، اجباری، الزام‌آور، غیرقابل اجتناب.

کاللّازِم: به‌طور صحیح.

لَوازِم: احتیاجات.

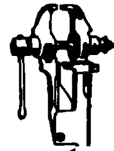
اِلْزام: اضطرار.

اِلْزامِی: اجباری.

لُزَمَة: بسیار ملازم چیزی که مفارقت نکند.

سُبَّهُ لِزام: ننگ و عار پیوسته.

لِزام: مرگ، حساب، ملازم چیزی، حکم با انصاف، ملازم چسبنده.
اِلْتِزام: اضطرار، ناچاری، تعهد، انحصار، امتیاز، مسئولیت، ارتباط.
اِلْتِزاماً: به‌طور مقاطعه.
مَلْزَمَةٌ مِن کِتابٍ: یک قسمت از کتاب.
مِلْزَم و مِلْزَمَة ـ مَلازِم، ج: گیره صنعتگران به‌شکل.



مَلْزوم: لازم داشته شده.
مَلْزَمَة: منگنه، گیره.
مُلازَمَة: بستگی به یکدیگر، وابستگی، لازم و ملزوم، همراهی، مصاحبت، دنباله‌روی، مداومت، پشتکار.
مُلْتَزَم، مَلْزُوم: ناگزیر، مقید، مجبور، عهده‌دار، مسئول.
مُلْتَزِم: مقاطعه کار، متعهد، صاحب امتیاز.
مَلْزُومِیَّة: مسئولیت.
(لَزَنَ) اَلْقَوْمُ لَزْناً و لَزَناً، ن ف: فراهم آمدند بر آب و در هر کاری.
تَلازَنَ: انبوهی کردند مردم و فراهم آمدند بر آب.
(فِی حَدیث اَشْراطِ السّاعَة) ذِکْرُ اللِّزامِ و فُسِّرَ بِاَنَّهُ یَوْمُ بَدْرٍ: یاد حساب و تفسیر کرده شود به اینکه روز تمام است.
لَزِن: شدت و سختی.
عَیْشٌ لَزِن: زندگانی سخت.
مَشْرَبٌ لَزْن و لَزِن و مَلْزُون: آب‌خوری که بر آن مردم گرد آیند به‌جهت آب و انبوهی کنند.
لَزْنَة و لِزْنَة ـ لِزَن، ج: سختی زندگانی و تنگی و سال سخت.
لَیْلَةٌ لَزْنَة و لِزْنَة ـ لِزَن، ج: شب تنگ از گرسنگی یا شب سرد یا شب ترسناک.
زَمانُ اَلْزَن: روزگار سخت و آزارنده مردم.
(لَسَّ) اَلْقَصعَةَ لَسّاً، ن: لیسید.
لَسَّتِ الدّابَّةُ الْکَلاَ: به دهان پر کرد چهارپا گیاه را.
لَسَّ الطَّعامَ: خورد خوراک را.

اَلَسَّ الْمَکانُ: گیاه بر آورد آنجا و نورُست.
لُساس و لُسّاس: گیاه نورسته، گیاهی است شبیه گل گاوزبان.
لُسُس: شتربانان زیرک و ماهر.
(لَسَبَتْهُ) الْحَیَّةُ لَسْباً، ض: گزید او را مار.
لَسَبَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
لَسَبَهُ بِلِسانِهِ: حرف تلخ سخن ناروا شنوانید او را.
لَسِبَ بِهِ لَسَباً، ف: چسبید به آن.
(فِی صِفَةِ حَیّاتِ جَهَنَّم) اَنْشَأْنَ بِهِ لَسْباً (حدیث): در صفت مارهای دوزخ، قصد کنند به او چسبندگی و گزیدن.
لَسِبَ الْعَسَلَ: لیسید آن‌را.
اَلْسَبَ الْحَیَّةَ فُلاناً: رسانید مار را بر او پس گزید او را.
رَجُلٌ لَسّابَةٌ لِلنّاسِ: مردی که طعن می‌کند مردم را.
یُقال ما تَرَکَ لُسُوباً او لَسُوباً: ترک نکرد و نگذاشت چیزی اندک را.
* (لَستِک): لاستیک، کائوچوک.
جَزْمَةُ لَستِک: پوتین.
(لَسَدَ) الْاِناءَ لَسْداً و لَسَداً، ض ف: به‌زبان‌لیسیدظرف‌را.
لَسَدَ الْعَسَلَ: لیسید عسل را.
لَسَدَ اُمَّهُ: مکید بچه تمام شیر مادر را.
فَصِیلٌ مِلْسَد: کره‌شتر بسیار مکنده شیر مادر.
(لَسَعَهُ) لَسْعاً، م: گزید او را به دهان.
لَسَعَتِ الْعَقْرَبُ والْحَیَّةُ: گزید عقرب و مار (**یالَسع** نیش زدن است **ولَدغ** گزیدن به دهان است).
لا یُلْسَعُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ (حدیث) و هُوَ اِسْتِعارَةٌ هاهُنا: مؤمن دوبار از یک سوراخ گزیده نمی‌شود.
لَسَعَ فَمَهُ بِالْفِلْفِلِ: دهانش را با فلفل سوزانید.
لَسَوَعَ بِالسَّوْطِ: آهسته شلاق زد.
لَسَعَ فِی الْاَرْضِ: رفت و سفر کرد.
لَسَعَهُ بِلِسانِهِ: اذیت داد او را و رنجانید.
اَلْسَعَ فُلاناً الْعَقْرَبَ: کژدم را به‌سوی او رها کرد که بگزد او را.

اَلسَعَ بَيْنَهُمْ: دشمنی انداخت میان ایشان و برانگیزانید.
لُسَعَة: سخت رنجاننده مردم را به زبان و عیب کننده.
لَسِيع ـ لَسْعىٰ و لُسَعاء، ج: گزیده مار و کژدم.
لَسِيعَة: گیاهی است.
لَسْعَة: نیش، گزند.
لاسِع: گزنده، زهردار، تند، سوزان.
لُسُوع: شکافها.
لَسُوع: زن دشمن دارنده شوهر را.
مِلْسَعُ الْهادِي: راهبر ماهر به دلالت.
مُلَسَّعَة: گروه مقیم به جائی یا به خانه.
مَلْسُوع: آنکه پیوسته خانه‌نشین باشد و سفر نکند.
(لَسِقَ) بِهِ لُسُوقاً، ف و اَلْسَقَ و اِلْتَسَقَ: چسبید به آن.
لِسْق و لَسِيق: متصل و ملاصق.
(يُقال هُوَ لِسْقِي و لَسِيقِي): او چسبنده و ملاصق است.
لَسُوق: داروئی است.
مُلَسَّق: پسرخوانده.
(لَسَمَ) لَسْماً، ن: چشید.
يُقال مالَسَمَ لَساماً: نچشید چیزی را.
لَسِمَ لَسَماً، ف: خاموش بودن از درماندگی در سخن.
لَسِمَهُ لُسُوماً: پیوسته بود به جائی و لازم گرفت و چسبید به آن.
اَلْسَمَهُ كَلاماً: فهمانید و آموزانید او را.
اَلْسَمَهُ الطَّرِيقَ: راهبری کرد او را.
اِلْسام: چشانیدن، لازم گردانیدن.
اِسْتَلْسَمَ: جست و طلب کرد.
(لَسِنَ) لَسَناً، ف: فصیح گردید.
لَسَنَهُ لَسْناً، ن: به زبان گرفت آن‌را و چیره گردید بر وی و دشنام داد.
لَسَنَ النَّعْلَ: خراشید سینه آن‌را و باریک ساخت اعلای وی را.
لَسِنَ فُلاناً: سخنور گردید.
لَسَّنَ: بدگوئی کرد سخن‌پردازی کرد، زبان‌آوری کرد.
لَسَنَ، لَسَّنَ: لبه را تیز کرد.
لَسَّنَ عَلَيْهِ: مسخره کرد، دست انداخت.
لَسَنَ الْجارِيَةَ: مکید زبان دختر را.
لَسَنَ الشَّيْءَ و لَسَّنَ: طرف آن‌را مانند طرف زبان قرار داد.
لَسَنَتْهُ الْعَقْرَبُ: گزید او را کژدم.
اَلْسَنَهُ قَوْلاً او رِسالَةً: رسانید سخن را به او یا نامه را.
اَلْسَنَهُ فَصِيلاً: عاریت داد او را کره‌شتر.
تَلَسَّنَ الْفَصِيلُ: عاریت داده شد جهت دوشیدن کره شتر.
تَلَسَّنَتِ النّارُ: شعله زد آتش و مشتعل گردید.
تَلَسَّنَ عَلىٰ فُلانٍ: دروغ و افترا بست بر او.
لاسَنَ الرَّجُلَ مُلاسَنَةً: باهم نبرد کردند در سخن.
لِسْن: زبان، سخن و لغت.
(مِنهُ قِرائَةُ بَعْضِهِمْ اِلاّ بِلِسنِ قَوْمِهِ): در بعضی قرائات آمده در آیه بِلسان قومه.
لَسَن: زبان‌آوری و فصاحت.
لَسِن: زبان‌آور و فصیح، آنچه که شبیه به زبان ساخته باشند.
لَسِن: پرگو و سخن‌پرداز.
لِسانُ تَمْشِيقِ الْخَشَبِ: زبانه شکاف چوب.
لِسان و نَقْر: زبانه و جازبانه چوب در نجاری.
لِسان ـ اَلْسُن و اَلْسِنَة و لُسُن، ج: زبان، سخن، لغت، زبانه ترازو، زبانه آتش.
اَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ وَ لِساناً وَ شَفَتَيْنِ (آیه): آیا دو چشم و زبان دو لب به او ندادیم.
لِسانُ الْقَوْم: آنکه از طرف قوم سخن گوید و نماینده آنان باشد.
لِسانُ الْحالِ: آنچه دلالت بر حال و کیفیت چیزی کند.
لِسانُ الصِّدْقِ: سخن راست.
لِسانُ الْمِيزانِ: زبانه ترازو.
لِسانُ النّارِ: زبانه و شعله آتش.
لِسانُ اللّٰهِ: حجت و کلام خدا.
لِسانُ الثَّوْرِ: گیاه گاوزبان.

لِسانُ الْحَمَل: گیاه بارتنگ.
لِسانُ الْعَصافیر: زبان گنجشک.
لِسانُ الْکَلْب: گیاهی است.
لِسانُ السَّبُع: گیاهی است.
لِسانُ الْإِبِل: گیاهی است.
لِسان: فرهنگ.
لِسانُ أَرض: سَر وَ دماغهٔ زمین.
لِسانُ بَحْر: جویباری از دریا.
لِسانُ الْبَحْر: کف دریا، گیاهی است.
لِسانُ الْقُفْل: زبانه قفل.
لِسانُ الْمِفْتاح: زبانه کلید.
لِسانُ الْقَوْم: سخنگوی جماعت.
لِسانُ الْمِزْمار: زبان کوچک.
لِسانُ الْمِیزان: شاهین.
لِسانُ النّار: شراره آتش.
لِسانُ غِلاف: لبه پاکت.
لِسانُ الْحَذاء: زبانه کفش.
أَلْسَن ـ لُسْن، ج: زبان‌آور فصیح.
طَلْقُ اللِّسان: سخنور، سخن‌پرداز.
وَاجْعَل لِی لِسانَ صِدْقٍ فِی الْآخِرِینَ (آیه): پروردگارا برای من نام نیک بر زبان مردم جاری بگردان.
طَلاقَةُ اللِّسان: سخن‌پردازی، سخنوری.
مَعْقُودُ اللِّسان: زبان بسته، خاموش.
سَکَتَ لِسانُهُ: سکوت کرد.
بِاللِّسان: شفامی، زبانی.
مِلْسَن: سنگی که بر دهانه سوراخی نهند جهت صید درندگان و داخل سوراخ هم قطعه گوشتی گذارند.
مُلَسَّن و مُلَسَّنَة: آنچه که سرش را مانند زبان ساخته باشند، نعل باریک و لطیف همچو زبان.
اِمْرَأَةٌ مُلَسَّنَةُ الْقَدَمَیْنِ: زن درازپای باریک اندام.
مُتَلَسِّنَة: شتران رها گردیده.
مَلْسُون: دروغگوی، زبان بریده.
لِصاحِبِ الْحَقِّ الْیَدُ وَاللِّسانُ (حدیث) أَی اللُّزُوم و التَّقاضی: صاحب حق دارای حق صحبت و تقاضا کردن است.
اِنْ دَخَلْتَ عَلَیْها لَسَنَتْکَ (حدیث) أَی أَخَذَتْکَ بلسانها: اگر بر او وارد شوی با تو بدزبانی می‌کند.
اِنَّ نَعلَهُ کانَت مِلَسَنَة (حدیث) ای کانت دقیقه علی شکل اللسان: نعل او مانند شکل زبان است.
وَ وَهَبْنالَهُم مِنْ رَحمَتِنا وَ جَعَلْنا لَهُم لِسانَ صِدقٍ عَلیاً (آیه): و آنها را از رحمت خود بهره‌مند ساختیم و بر زبان عالمی نکونامیشان را بلند گردانیدیم.
وَ ما أَرسَلْنا مِن رَسولٍ اِلّا بِلِسانِ قَومِهِ لِیُبَیِّنَ لَهُم (آیه): ما هیچ رسولی را نفرستادیم میان قومی مگر به زبان آن قوم تا بر آنها معارف الهی بیان کند.
ذُولِسانَیْنِ: به دو زبان، کلاهبردار، حیله گر، زبان‌باز.
الدّائِرُ عَلَی الْأَلْسِنَةِ: شایعات، مسموعات.
لِسانِیّ: وابسته به زبان و کلام و زبانی.
(لَسا) لَسْواً، ن: بسیار خورد آهسته.
(لَشَّهُ) لَشّاً، ن: راند او را.
لَشّ: سماق، ماش.
※ **(لَشْلَش):** حرکت و اضطراب کرد احشاء او، بسیار رفت و آمد و شد کرد وقت ترس و بیم.
لَشْلاش: مضطرب جگر.
(لَشا) لَشْواً، ن: خوار و ذلیل گردید بعد از شوکت.
لاشَی الشَّیْءَ مُلاشاةً: گردانید او را به‌سوی نیستی.
لاشَیٰ: تباه و نابود کرد.
تَلاشَیٰ: هیچ شد، نابود شد.
تَلاشَی الصَّوْتُ: پراکنده شد.
تَلاشَیٰ فِی کَذا: ناپدید شد، جذب شد.
لا یَتَلاشَیٰ: معدوم‌نشدنی، فناناپذیر.
تَلاشٍ، مُلاشاة: نیستی، ناپایداری.
مُتَلاشٍ: نابودشونده، ناپدیدشونده.
تَلاشَی الشَّیْءَ تَلاشِیاً: ازبین برد آن‌را و مضمحل کرد.
لَشِیّ: بسیار دوشنده.
(لَصَّ) لَصّاً و لَصاصاً و لُصُوصاً و لُصُوصَةً و لُصُوصِیَةً، ن:

دزدید.

لَصَّ الشَّیْءَ لَصّاً: دزدید آن‌را، در پرده کرد آن‌را.

لَصَّ الْبٰابَ: بست در را و برهم داشت.

لَصَص (مصدر): نزدیک شدن هر دو دوش، متصل گردیدن دندانها با هم، منضم گشتن آرنجهای اسب به‌سوی سینه یا بر سینه.

لَصَّصَ الْبُنْیٰانَ: محکم کرد و بتون ریخت.

لَصَّ الْاَمْرَ: در پنهانی کارکرد.

تَلَصَّصَ عَلَیْهِمْ: جاسوسی کرد.

تَلَصَّصَ: دزد شد، خوی دزدان گرفت.

تَلَصُّص: استوارکردن.

اِلْتَصَّ الشَّیْءُ بِهِ: برچسبید به آن.

لِصّ و لَصّ و لُصّ ـ لُصُوص و اَلْصٰاص و لِصَصَة، ج: دزد.

لَصَّة مؤنث ـ لِصّات و لَصٰائِص، ج.

اَلَصّ: مرد دندانها و دو سر دوش‌ها به‌هم نزدیک.

لُصّ: راهزن خیابانی و بیابانی و اداری وکارگری.

لُصُوصِیَّة: راهزنی هرکجا باشد.

لَصّٰاء مؤنث ـ لُصّ، ج: پیشانی کوتاه، گوسفندی که پیش آمده یک شاخ او و پس رفته شاخ دیگر او، زن نیک چسبیده ران.

اَرضٌ مَلَصَّة و مُلِصَّة: زمین پر از دزد.

(لَصِبَ) **الْجِلْدُ بِاللَّحْمِ لَصَباً، ف:** چسبید گوشت بر استخوان از لاغری.

لَصِبَ الْخٰاتَمُ فِی الْاِصبَعِ: چسبان گردید انگشتری در انگشت و نجنبید.

لَصِبَ السَّیْفُ فِی الْغِمَدِ: محکم شد شمشیر در نیام چنانکه نتوان برکشید.

اِلْتَصَبَ الشَّیْءَ: تنگ کرد آن‌را.

لِصب ـ لِصٰاب و لُصُوب، ج: شکاف کوچک درکوه یا تنگ جای از رودبار.

لَصِب: بخیل بدخوی، نوعی از جَو.

لَوٰاصِب: چاههای تنگ بسیارگود.

سَیْفٌ مِلْصٰاب: شمشیری که بیشتر آن چسبان در نیام باشد و خارج نشود.

طَرِیقٌ مُلْتَصِب: راه تنگ و باریک.

(لَصت) و لِصت و لُصت ـ لُصُوت، ج: دزد.

٭ **(لُصُوز):** دزدان.

(لَصَغَ) الْجِلْدُ لُصُوغاً، م: خشک گردید پوست بر استخوان از لاغری.

(لَصِفَ) الْجِلْدُ لَصَفاً، ف: پوست خشک شد بر استخوان و چسبید.

لَصَفَ الْحِجٰارَةَ لَصفاً، ن ض: سنگ برنهاد در بناء.

لَصَفَ لَوْنُهُ: درخشید.

لَصَفَ: برق زد، درخشید، تابید.

لَصف: درخشندگی، روشنائی، رنگی.

لاٰصِف: بیرون دهنده روشنائی رنگی، بسیار تابان.

لَصف (مصدر): پی بر تیر پیچیدن.

لَصَف: گیاهی است که اُذُن الاِرنب گویند شبیه برگ بارتنگ، خشک شدگی پوست و چسبیدگی آن.

لَصِیف: درخشندگی.

لَصٰاف و لِصٰاف: کوهی است یا موضعی است مربنی تمیم را.

مِلْصٰاف: دوربین رنگی.

مِلْصٰافِی: وابسته به آن.

لاٰصِف: سنگ سرمه.

(لَصِقَ) بِالشَّیْءِ لُصُوقاً، ف و اِلْتَصَقَ: برچسبید جگر به پهلو از تشنگی.

لَصِقَ، اِلْتَصَقَ بِهِ: پیوست، چسبید.

لاٰصَقَ: اتصال داشت، مجاور بود.

اَلْصَقَ: چسبانید، وصل کرد.

لَصِق: نگهدارنده، چسبنده، چسبدار.

لِصق، **لَصِیق:** متصل، پیوست.

اَلْصَقَ بِعُرقُوبِ الْبَعِیرِ: پی کرد شتر را.

لاٰصَقَهُ مُلاٰصَقَةً: چسبیدند به همدیگر.

لِصق و لَصِیق: آنچه یا آنکه در پهلو وکنار آدمی.

لَصُوق: آنچه از مرهم که بر جراحت نهند، باندکه جراحت بندند.

لَصُوق: مشمع کمر.
مُلْصَق: چسبیده، پیوست.
مُلاٰصِق، مُتَلاٰصِق: مجاور، پهلوی هم.
مُلاٰصَقَة: مجاورت، نزدیک به هم، قوه جاذبه ذرات.
مُلَصَّق ـ مُلَصَّقَة مؤنث: پسرخوانده.
* **(لَصلَصَ) الْوَتَدَ:** جنبانید میخ را.
اَصلَصَ: آهسته تکان داد.
(لَصَا) الْمَرْاَةَ لَصواً، ن: به زنا خواند و تهمت کرد اورا.
لَصٰاهُ وَ اِلَیْهِ: پیوست به او به‌جهت تهمت و شک.
(لَصیٰ) اِلَیْهِ لَصیاً: پیوست به او به‌جهت شک.
لَصٰاهُ لَصیاً: تهمت کرد او را.
لَصِیَ الرَّجُلُ: گناه کرد.
لَصٰاة: عیب.
(لَضلَضَة): بسیار نگریستن رهبر به چپ و راست و التفات آن.
لَضلاٰض: رهبر ماهر و زیرک.
رَجُلٌ لَضّ: مرد نیک دور کننده.
(لَضَمَهُ) لَضماً، ن: سختی و درشتی کرد و ستیزه نمود.
لَضَّمَ: اصلاح کرد، وصله کرد.
لَضَّمَ الْاِبْرَةَ: سوزن را نخ کرد.
لَضَّمَ السَّبْحَةَ: دانه‌های تسبیح را بند کرد.
مَلْضُوم: منظم، به نظم آورده.
(لَضَا) الرَّجُلُ لَضْواً، ن: زیرک گردید به راهنمائی.
(لَضِیَ) اِلَیْهِ لَضْیاً: پیوست به او به‌جهت شک.
حَضِیٌّ نَضِیٌّ لَضِیٌ: (از اتباع)، حرکت‌دادنیزه‌پیوست.
(لَطَّ) الْبٰابَ لَطّاً، ض: بست در را.
لَطَّ الشَّیْ‌ءَ: پوشیده داشت آن‌را.
لَطَّ الرَّجُلُ حَقَّهُ: انکار کرد حق او را.
لَطَّ عَنْهُ وَ عَلَیْهِ الْخَبَرَ: پنهان کرد.
لَطَّ بِالْاَمْرِ: لازم گرفت آن‌را.
لَطَّ الشَّیْ‌ءَ بِکَذٰا: چسبانید به آن.
لَطَّتِ النّٰاقَةُ بِذَنَبِهٰا: ماده شتر دُم را میان رانها درآورد وقت دویدن.
لَطَّهُ بِالْعَصٰا: زد او را به چوب دستی.

اَلَطَّ عَلَیْهِ الْاَمْرَ: پنهان داشت بر او کار.
اَلَطَّ الرَّجُلُ: سخت شد در خصومت.
اَلَطَّ الْغَرِیمُ: بازماند از حق خود.
مٰا لَمْ یَکُنْ عَهْدٌ وَ لاٰ مَوْعِدٌ وَ لاٰ تَثٰاقُلٌ عَنِ الصَّلٰوةِ وَ لاٰ یُلْطَطُ فِی الزَّکٰاةِ وَ لاٰ یُلْحَدُ فِی الْحَیٰاةِ (حدیث): مادامیکه نمی‌باشد عهد و وعده و تنبلی از نماز و خشک‌سالی در پرداخت زکات و انکار یاکوری در زندگانی.
اَلَطَّ فُلاٰناً: یاری داد او را.
اَلَطَّ حَقَّ فُلاٰنٍ وَ تَلَطَّطَ: منکر شد حق او را.
اِلْتَطَّتِ الْمَرْاَةُ: پوشیده شد زن.
اِلْتَطَّ الشَّیْ‌ءَ: پوشید و پنهان کرد چیزی را.
اِلْتَطَّ بِالْمِسْکِ: آلوده شد به مِشک.
لَطّ ـ لِطٰاط، ج: حمایل و گردن‌بند از دانه‌های حنظل رنگ کرده.
لَطٰاط: خشک‌سال سخت.
لِطٰاط: کناره سر کوه برآمده.
لاٰطّ: مرد پلید.
لاٰطٌّ مُلِطّ: آنکه خود و یارانش پلید باشند.
اَلَطّ: مرد دندان افتاده، کرم خورده دندان.
مِلْطٰاط: کنار دریا و ساحل، دستاس و آسیای ادویه‌سای، کناره رودبار، کناره سر کوه بلند برآمده، جانب آن، راه پیدا و پایمال شده، چوبه نان‌پز، ماله گلکاران، شکستگی سر، بلندی میانه سر شتر، کناره سر یا تمام سر تا پوست آن یا هر قسمتی از سر.
(و فی حدیث عَبدِالله) اَلْمِلْطٰاةُ طَرِیقُ بَقِیَّةِ الْمُؤْمِنِینَ هُرّٰاباً مِنَ الدَّجّٰالِ (هُوَ سٰاحِلُ الْبَحْرِ): کنار دریا و ساحل آن راه باقی مانده مؤمنین که گریزانند از دجّال.
مِلْطٰاط و مِلْطٰاه و مِلْطٰاء و مِلْطیٰ: شکستگی سر که تا دماغ رسد.
مُلِطّ: آنکه یاران پلید دارد.
(لَطَأ) بِالْاَرضِ لَطْأً وَ لُطُوٌّ: چسبید بر زمین.

لَطَأَ بِالْعَصٰا: به چوب دستی زد بر پشت او.

لَطِئَ لِسانِی فَقَلَّ عَنْ ذِكْرِاللّٰهِ (حَدِيث ابْن اِدْرِيس): خشك شد زبان من و قدرت حركت آن نداشتم.

لاٰطِئَة: جراحتی كه بهبودی نيابد يا گزيدگی است، شكستگی سر كه به پوست رسد، شب‌كلاه كوچك چسبان به سر.

مِلطَأ و مِلطَاة: پوست نازكی بين استخوان سر و گوشت آن.

* **(لَطَب):** چسبيدن، چسبيدن پوست بر استخوان از لاغری.

(لَطَثَهُ) لَطْثاً، ن: به پهنای دست زد او را يا به پهنای چوب زد، سخت كوفت به سنگ، فراهم آورد آن‌را.

لَطَثَهُ بِحَجَرٍ: سنگ انداخت بر او.

لَطَثَ الْاَمْرُ فُلاٰناً: دشوار شد بر او كار.

لَطَثَهُ الْحَمْلُ: دشوار و گران شد بر او بار.

تَلاٰطَثَ الْمَوْجُ: برهم زد موج و تلاطم يافت.

تَلاٰطَثَ الْقَوْمُ: زدند يكديگر را به دست.

لَطْث: تباهی، فساد.

مُلاٰطِث: گِردآرنده چيزی را.

مَلاٰطِث: مواضعی از بدن كه جای زدن و حمل به آن مانده باشد.

(لَطَحَهُ) لَطْحاً، م: به كف دست زد او را يا كف دست به پشت او زد آهسته آهسته.

لَطَحَ بِهِ الْاَرْضَ: بر زمين زد او را.

لَطْح: اثر باقيمانده خراشيده شده.

(لَطَخَهُ) بِهِ لَطْخاً، م: آلوده آن‌را به آن.

لُطِخَ بِشَرٍّ: در فساد و تباهی افكنده شد.

لَطَّخَ تَلْطِيخاً: آلودن چيزی را به چيزی.

لَطَخَ، لَطَّخَ: لكه‌دار كرد.

تَلَطَّخَ: لكه‌دار شد، آلوده شدن.

تَرَكَتْنِي حَتّیٰ تَلَطَّخْتُ (حديث): اَی تَنَجَّسْتُ و تَقَذَّرتُ بِالْجِماعِ): ترك كرد مرا درحالی‌كه آلوده به نجاست شدم.

لَطْخ: اندك.

يُقال لَطْخٌ مِنَ السَّحابِ: كمی از ابر.

لَطِخ: بدغذا.

لُطَخَة ـ لُطَخات، ج: احمق.

لَطْخَة: لكه، لك.

لُطْخَة، لَطِيخ، لَطْخ: نادان، بی‌شعور.

لَطُوخ: آنچه بدان چيزی آلوده گردد.

لِطِّيخ: احمق.

(لَطَسَهُ) لَطْساً، ن: طپانچه زد او را، زد او را به چيزی پهن.

لَطَسَ الشَّيْءَ: سخت كوفت آن‌را.

لَطَسَ بِحَجَرٍ: سنگ انداخت به او.

لَطَسَ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ: سخت زد سنگ را به سنگ.

لاٰطَسَهُ مُلاٰطَسَةً: آلوده نمود آن‌را.

تَلاٰطَسَ الْمَوْجُ: متلاطِم و برهم زده شد.

مِلْطَس ـ مَلاٰطِيس، ج و مِلْطاس ـ مَلاٰطِيس، ج: چكش بزرگ به‌شكل، پای شتر، سم اسب.

مِلْطاس: سنگ‌شكن.

مَوْجٌ مُتَلاٰطِس: موج متلاطم پی‌درپی.

* **(لَطَش):** زد، نواخت.

* **لَطاشَةُ الذُّبابِ:** مگس پران.

(لَطَعَ) الشَّيْءَ بِلِسانِهِ لَطْعاً، ض: ليسيد آن‌را.

لَطَعَ فُلاٰناً: زد عقب و سپس او را.

لَطَعَ الْغَرَضَ: رسانيد تير را به نشانه.

لَطَعَ عَيْنَهُ: زد سيلی بر چشم او.

لَطَعَ: نواخت، سيلی زد، محو كرد، قلم زد.

لَطَعَ الْكَلْبُ الْماءَ: آشاميد آب را سگ.

لَطَعَ اِسْمَهُ: اسم او را محو كرد، در دفتر ثابت كرد آن‌را (از اضداد).

لَطَعَتِ الْبِئْرُ: رفت آب چاه و خشك شد.

لَطَعَ اِصبَعَهُ: بمُرد.

لَطِعَهُ لَطَعاً، ف: ليسيد آن‌را، پيشِ پای بر عقب او زد، ريخت دندانهای او، سفيد شد درون لبهای او يا باريكی لبها، كم گوشت شد فرج او.

تَلَطَّعَتِ الْإِبِلُ: ریخت دندانهای شتر از پیری.
اِلْتَطَعَ: آشامید تمام آب ظرف را.
اِلْتَطَعَ الشَّيْءَ: لیسید آن‌را.
لَطَع ـ اَلْطَاع، ج: کام، دهان، زیر چانه مردم.
اَلْطَع ـ لَطْعَاء مؤنث: مرد دندان فروریخته که بیخ آن باقیمانده.
لَطْعَاء: زنی که فرج او کم گوشت یا خشک و یا کوچک باشد.
رَجُلٌ لَطَّاع: مردی که وقت غذا نمکد انگشتان را و بلیسد.
تِلْطِع: شتر دندان ریخته از پیری.
(لَطُفَ) لَطْفاً و لَطَافَةً، ک: ریزه و کوچک و زیرک گردید، مداراکرد لَطِیف، ص.
لاٰ تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَ هُوَ اللَّطِیفُ الْخَبِیرُ (آیه): هیچ چشمی او را نمی‌بیند و او همه را می‌بیند و اوست عالم به دقایق مصالح.
لَطُفَ کَلاٰمُهُ: گفتار او به نرمی و مهربانی است و زننده نیست، **یقال لَطُفَ عَنْهُ.**
لَطَفَ لُطْفاً بِفُلاٰنٍ و لِفُلاٰنٍ، ن: مهربانی و نرمی نمود با او.
لَطَفَ اللّٰهُ لَکَ: رساند خدای مطلوب و مرام تو را به لطف.
لَطَفَ بِهِ: مهربانی کرد، خوشرفتاری کرد.
لَطَفَ: باریک و نازک شد، با نیکی رفتار کرد.
لَطَّفَ: میانه‌روی کرد، نرمی و سبک کرد.
لَطَّفَ الْاِلَمَ: درد را تسکین داد و آرام کرد.
اَلْطَفَ السُّؤٰالَ: به نرمی و آرامی سؤال کرد.
اَلْطَفَ الشَّيْءَ بِجَنْبِهِ: چسبانید آن‌را بر پهلو و جنب خود.
لاٰطَفَهُ مُلاٰطَفَةً: نیکوئی کردند و نرمی نمودند با هم.
لَطَّفَ الشَّيْءَ: آن‌را نیکو و رفیق قرار داد.
لَطَّفَ: از اثر خبر ناگوار کاست.
لَطَّفَ الْقَوْلَ: تخفیف داد و کاست.
لَطَّفَ الْحُکْمَ: اصلاح و تعدیل کرد.
لاٰطَفَ ـ اَلْطَفَ واحد: با ادب بود نیکو وارفق بود.
لاٰطَفَهُ: مداراکرد و کنار آمد، دلجوئی و نوازش کرد.
تَلَطَّفَ، تَلاٰطَفَ: با ادب بود و مهربانی کرد.
تَلَطَّفَ: بر یکدیگر نرمی کردند.
تَلاٰطُف: با هم نرمی کردن.
اِسْتَلْطَفَهُ: یافت لطافت و باریکی آن‌را.
اِسْتَلْطَفَ الشَّيْءَ بِجَنْبِهِ: چسبانید آن‌را بر پهلوی خود.
اِسْتَلْطَفَ الْفَحْلُ: شتر نر نره را به فرج ماده بدون اعانت دیگری کرد.
اِسْتَلْطَفَ: میل داشت، دوست داشت.
لَطْف، لَطَافَة: تربیت، ادب، نزاکت، خیراندیشی، مهربانی.
لُطْفُ اللّٰهِ: مرحمت خدا.
لَطَافَة: باریکی، نازکی، رقت.
بِلُطْفٍ: به‌نرمی، به ملایمت.
لَطِیف: ملایم، آرام، مهربان، دقیق، باادب، فروتن، نفوذ کننده، زیبا، نمکین، نازک و باریک.
لُطْف ـ اَلْطَاف، ج: احسان، نرمی در کار و کردار، احسان، توفیق و رحمت از خدای.
یقال هٰؤُلاٰءِ اَلْطَافُ فُلاٰنٍ: ایشان اهل و یاوران اویند.
لَطَف: نرمی، توفیق خدای، اندک از طعام.
لَطَفَة: هدیه.
اَللُّطْفُ مِنْ قِبَلِ اللّٰهِ: توفیق و عصمت ورحمت‌از خدا.
لَطِیف: باریک و ریزه، سخن مشکل که معنیش پوشیده باشد، یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان و رساننده نیکیها یا دانای خفایای امور و دقایق کارها.
وَلْیَتَلَطَّفْ وَلاٰ یُشْعِرَنَّ بِکُمْ اَحَداً (آیه): نسبت به اصحاب کهف می‌فرماید کار عجیب کردیم، مداراکنید کسی به حال شما واقف نشود.
اَللّٰهُ لَطِیفٌ بِعِبٰادِهِ (آیه): خدای تعالی نسبت به بندگان ملایم و مهربان و دقیق و آرام و دفع بلیات و انعام رزق می‌کند.
لَطِیفَة: شوخی، نکته.

تَلَطُّف: مهربانی، احترام و ادب.
مُلَطِّف: آرام‌کننده، فرونشانده.
مُلاطَفَة: رفتار به مهربانی و عطوفت.
لَطْفان: نیکوئی‌کننده.
لَواطِف: استخوانهای پهلو نزدیک سینه.
تَلْطِيف: به اصطلاح قراء اماله کردن حروف راگویند.
(لَطَمَهُ) لَطْماً، ض: سیلی زد بر رخسار و اندام او، برچسبانید او را.
لَطَمَتِ النِّساءُ: زنان لطمه و سیلی به صورت خود زدند.
لَطَمَتِ الْغُرَّةُ الْفَرَسَ: سفید روی شد اسب.
لُطِمَ الْفَرَسُ: یک طرف روی اسب سفید شد. لَطِيم ـ ص ـ لُطُم، ج.
لُطِمَ الرَّجُلُ: ستم دید مرد.
لَطَّمَهُ: مرتب و بسیار زد سیلی او را.
لَطَّمَ الْكِتابَ: مهر کرد کتاب را.
لاطَمَهُ لِطاماً و مُلاطَمَةً: سیلی زدند یکدیگر را.
تَلَطَّمَ وَجْهُهُ: خاکسترگون و تیره‌رنگ شد روی او.
تَلاطَمَتِ الْأَمْواجُ و اِلْتَطَمَتْ: موج‌ها برهم خوردند.
تَلاطَمَ الْقَوْمُ و اِلْتَطَمَ: سیلی‌زدندبعضی بعض دیگر را.
اِسْتِلْطام: خواست سیلی زند.
لَطْمَة ـ لَطَمات، ج: یک سیلی.
لَطِيم: اسب سفید رخسار، اسب یک طرف روی سفید، اسب نهم رهان، بی پدر، مُشک و خوش بوئی که به رخسار مالند، بچه‌ای که پدر و مادرش مرده باشند، کره شتر سهیل دیده، نام گُشْنی (یعنی رفتن نر بر بالای ماده) از شتر و اسب.
لَطائِمُ الْمِسْك: عطردان.
لَطِيم لَطِيم: کلمه‌ای که بدان بزها را به دوشیدن خوانند.
لَطِيمَة ـ لَطائِم، ج: مُشک، طبله مُشک یا بازار عطاران، چهارپائی که اثاث عطاران و پارچه برداشته باشد.
مَلْطَم: گونه، یک طرف صورت.
مَلْطَمُ الْمَؤُنَة: جای ساختن ملاطِ سیمان و ساروج.
مَلْطَم: رخسار **(و هُما مَلْطَمانِ)**.
مِلْطَم: پوست که فرش کنند.
مَلْطِم: کنار دریا که جای شکستن امواج است.
مُلَطَّم: ناکس.
مَلْطُوم: سیلی زده.
⁂ **(لَطَهَهُ) لَطْهاً:** زد او را به کف دست.
(لَطا) لَطْواً، ن: پناه برد به سنگ یا به غار.
اِنَّهُ بالَ فَمَسَحَ ذَكَرَهُ بِلَطِيٍّ ثُمَّ تَوَضَّأَ (حدیث) (هُوَ قَلْبُ لِيَطٍ): پیامبر (ص) با سنگی تطهیر نموده و وضو گرفتند.
(لَطِيَ) الرَّجُلُ لَطْياً، م: بر زمین چسبید مرد.
لَطِيَ الرَّجُلُ لَطِيٌّ، ف: گران گردانید مرد را.
لَطِيَ فُلاناً بِكَذا: گمان کرد که نزد او چنان است.
تَلَطّى عَلَى الْعَدُوِّ: انتظار کشید بر غفلت دشمن.
لَطاة: زمین، جای پیشانی یا وسط آن، گرانی، دزدان نزدیک.
دائِرَةُ اللَّطاط: گردش موی که بر پیشانی اسب و غیر آن باشد.
مِلْطیٰ و مِلْطاة: شکستگی سر که تا پوست نازک سر رسد (در کتب دیگر گفته شده که پوست نازک میان استخوان سر و گوشت آن).
مُلْطِيَة: شکستگی سر که به پوست رسیده باشد.
(لَظَّهُ) لَظّاً و لَظِيظاً، ن: ملازم بود او را، ستیزه کرد و لجاجت نمود.
لَظَّهُ لَظّاً: راند او را.
لاظَّهُ فِي الْحَرْبِ لِظاظاً و مُلاظَّةً: جنگ و جدال و ستیزه کرد.
اَلَظَّ: ستیزه کرد.
اَلَظَّ الْمَطَرُ: پیوسته بارید باران.
اَلَظَّ بِالْمَكانِ: اقامت نمود به آنجا.
اَلَظَّ بِالشَّيْءِ: ملازم بود آن‌را.
(و فِي حَدِيثِ رَجْمِ الْيَهودی) فَلَمّا رَآهُ النَّبِيُّ (ص) اَلَظَّ بِهِ النِّشْدَةَ اَيْ اَلَحَّ فِي سُؤالِهِ و اَلْزَمَهُ اِيّاهُ: زمانی

که پیامبر (ص) او را دید او به درخواست خود اصرار نمود و ملازم ایشان شد.
تَلاظَّ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ: به همدیگر در جنگ حمله کردند و عقب نشاندند.
تَلَظَّظَتِ الْحَيَّةُ: جنبانید مار سر را از شدت خشم.
لَظّ: مرد بدخوی و سخت‌گیر.
رَجُلٌ لَظٌّ كَظٌّ: (على الاتباع) مرد رنج دیده و سختی کشیده.
مِلَظّ و مِلْظاظ: سخت ستیزه کننده.
مُلِظَّة: نامه.
(لَظا): چیزی اندک.
يُقال ماتَرَكْتُ عِنْدَهُ اِلاّ لَظاً: نگذارم نزد او مگر کمی.
لَظْلَظَتِ الْحَيَّةُ، تَلَظْلَظَتِ الْحَيَّةُ: جنبانید مار سر را از شدت خشم.
لَظْلاظ: مرد بدخوی و سختی‌کننده.
يَوْمٌ لَظْلاظ: روز گرم.
(لَظَهَ) لَظْهاً، م: سیلی زد.
(لَظِيَتِ) النّارُ لَظىً، ف: زبانه زد آتش.
لَظَّى النّارَ تَلْظِيَةً: افروخت آتش را چندانکه زبانه زند.
تَلَظَّتِ النّارُ و اِلْتَظَتْ: زبانه زد آتش و برافروخته شد.
لَظِيَ، تَلَظَّى، اِلْتَظى: شعله‌ور شد، گُر زد.
تَتَلَظَّى الْمَنِيَّةُ فِي رِماحِهِمْ اَى تَلْتَهِبُ و تَضْطَرِمُ: شعله‌ور شد خودخواهی در نیزه‌های آنان.
فَاَنْذَرْتُكُمْ ناراً تَلَظَّى (آيه): شما را به آتشی که زبانه کشد بیم دادیم.
لَظَى: شراره بی‌دود.
لَظَى: آتش با زبانه، جهنم (و ممنوع است از صرف برای علميّة و تأنيث).
(اَلَعَّ) الْمَكانُ: رویانید زمین گیاه تازه رسته.
تَلَعَّى اللُّعاعَ: خورد گیاه تازه رسته از زمین را و برچید.
لَعّ: مرد حریص تیز شهوت.
لَعَّة: زن پارسا ملیحه.
لَعِيعَة: نان کاورس.
لَعّاعَة: آنکه بر خود دانستن آوازها را به غلط و ناصواب می‌بندد.
لُعاع: گیاه نازک در اول رستن آن.
لُعاعَة ـ لُعاع، ج: کاسنی، ارزانی سال، دنیا، یک آشام از شراب، گیاه سبک چریده شده یا غیر آن.
لُعاعَةُ الْإِناء: خالص و برگزیده آن.
يُقال ما بَقِيَ اِلاّ لُعاعَةٌ: نمانده مگر اندکی.
يُقال اِنَّمَا الدُّنْيا لُعاعَةٌ: دنیا مانند گیاه نورسته است که بقاء برای آن نیست.
عَسَلٌ مُتَلَعٌّ: عسلی که در برداشتن امتداد دارد.
(لَعَبَ) الصَّبِيُّ لَعْباً و لَعَباً، ف م: رفت آب از دهان کودک.
لَعِبَ لَعْباً و لَعِباً و تَلْعاباً، ف: بازی کرد.
اَلَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَهْواً وَ لَعِباً (آيه): کسانی که دین خود را به بازی گرفتند و سبک شمردند.
لَعِبَ بِكَذا: او را به بازی گرفت.
لَعِبَ فِي الْاَمْرِ: سبک شمرد آن را.
لَعِبَ، لَعَّبَ: شادی کرد.
لَعِبَ: شوخی و خوشمزگی کرد.
لَعِبَ الْقِمارَ: برد و باخت کرد.
لَعِبَ الْمُوسِيقى: نواخت.
لَعِبَ عَلَيْهِ: نیرنگ و گول زد.
لَعِبَتِ الرِّياحُ بِالدِّيارِ: چیره شد بادها به اماکن.
لَعِبَ بِالسَّيْفِ: شمشیربازی کرد.
لَعِبَ بِالنّارِ: آتش‌بازی کرد.
لَعِبَ دَوْرَ كَذا: نقش فلان را بازی کرد.
لَعِبَ بِعَقْلِهِ: گول زد و فریب داد.
لَعِبَتِ الْخَمْرُ: شراب مست کرد.
لَعِبَتِ الرِّياحُ او الْهُمُومُ: بازیچه گرفتاریها و حوادث روزگار گردید.
لَعَّبَ: بازی کرد.
لَعَّبَ و اَلْعَبَ: به بازی واداشت.
لَعَّبَ ذِيلَهُ: دمش را جنبانید و تکان داد.
لَعَّبَ وَجْهَهُ: ادا و اصول درآورد، دهان‌کجی کرد.
لَعَّبَهُ عَلى اَصابِعِهِ: مثل موم در دست خود چرخانید.
اَلْعَبَ اِلْعاباً: بازی کرد، درآورد چیزی که بدان بازی

کند، بر بازی انگیختن، لعابناک شد دهان.
اَلْعَبَ الصَّبِیُّ: لعاب رفت از دهان کودک.
لاعَبَهُ مُلاعَبَةً: بازی کردند با همدیگر.
ماخَلَقْنَا السَّماءَ وَالْاَرضَ وَ ما بَیْنَهُما لاعِبینَ (آیه): ما آسمان و زمین و آنچه در آنها است بی‌مقصد نیافریدیم.
لا یَاْخُذَنَّ اَحَدُکُمْ مَتاعَ اَخیهِ لاعِباً جادّاً (حدیث): نگیرد یکی از شما متاع برادرش را به بازی جدّاً.
تَلاعَبَ و تَلَعَّبَ: بسیار بازی کرد، بذله گوئی و شوخی کرد.
تَلاعَبَ فِی الْاَمْرِ: کلاهبرداری و تقلب کرد.
اِسْتَلْعَبَتِ النَّخْلَةُ: غوره برآورد درخت خرما بعد از چیدن.
اِسْتِلْعاب: بازی کردن خواست.
لَعْب: بازی.
اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ (آیه): زندگانی دنیا زودگذر و فانی است مانند بازی.
لَعْبَة: داروئی است شبیه به سورنجان.
لِعْبَة: نوعی بازی.
لُعْبَة: بازیچه مانند شطرنج، احمق بی‌خردی که او را به بازی گیرند.
لَعِب و لِعْب و لُعْبَة: بازی و بازی‌گر.
لُعاب: آب دهان که روان باشد.
لَعْب، لَعِب: شوخی زننده، هوسرانی، مزاح.
لُعابُ النَّحْل: عسل.
لُعابُ الشَّمْس: آنچه از بالا فرود آید مانند تار و آن‌را مخاط‌الشیطان نیز گویند، عنکبوت در شدت گرما و سراب.
لُعابِی: لزج، بزاقی، لعاب مانند، چسبناک.
لاعِب: بازیکن.
تَلْعاب، تِلْعابَة: بسیار بازیکن.
مَلْعُوب: آنکه آب دهانش روان است، فریب، حقه.
لَعُوب ـ لَوٰاعِب و لَعائِب، ج: زن بازیگر، زن بسیار کرشمه و پر ناز.

ثُمَّ ذَرهِمْ فِی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ (آیه): آنها را واگذار تا به بازیچه و غرور دنیا فرو روند.
تَلاعُب: کلاهبرداری، فریب.
مَلاعِبُ الْجِنّ: تونلهای طویل پرپیچ و خم.
مُلاعِب: هم‌بازی، فریبنده، کلاهبردار.
مَلْعَبَة: بازیچه.
اُلْعُبان: مرد بسیار بازیگر.
اُلْعُوبَة: زن بازیگر، بازیچه، اسباب‌بازی.
تِلْعاب و تِلْعابَة و تَلْعابَة و تَلْعاب و تِلْعَبَة و تِلِعّاب و تِلِعّابَة و لَعّاب و لَعیب: بسیار بازیگر.
(فِی حَدیث عَلیّ ع) زَعَمَ ابْنُ النّابِغَةِ اَنّی تَلْعابَةٌ (هُوَ عَمْرُو بْنُ الْعاص): عمروعاص می‌پندارد من بازیگر هستم.
مَلْعَب ـ مَلاعِب، ج: جای بازی، میدان بازی، ورزشگاه، میدان اسب‌دوانی، تماشاخانه، تئاتر.
مَلاعِبُ الرّیح: نوردهای باد.
یُقال تَرَکْتُهُ فِی مَلاعِبِ الْجِنّ: در جائی گذاشتم او را که دانسته نمی‌شود درکجا است.
مِلْعَبَة و مُلْعِبَة: نوعی از جامه بی‌آستین کودکان که بازی کنند.
مُلاعِبُ ظِلِّهِ: مرغی است کوتاه‌گردن و بلند بالها.
ثَغْرٌ مَلْعُوب: دندان با لعاب.
اَلْعابُ رِیاضِیَّة: بازیهای ورزشی.
اَلْعابُ سِحْرِیَّة: تردستی، شعبده‌بازی.
اَلْعابُ نارِیَّة: آتش‌بازی.
لُعْبَة، اُلْعُوبَة: اسباب‌بازی، بازیچه، مایه مسخره وسیله ریشخند.
لُعْبَة، لِعْبَة: بازی ورق و قمار.
لَعُوب، اُلْعُبان، لِعَبِیّ: ورزشکار، بازیکن، شوخ.
صَبِیَّةٌ لَعُوب: دختر دلربا و عشوه گر.
لُعَبَة، لَعّاب، لَعیب: قمارباز، بازیکن.
لُعاب: تف.
لُعابُ النَّحْل: عسل.
لُعابُ الْبَذْر: شیره دانه یا هسته.

مَلْعَب: میدان بـازی و ورزش، ورزشگـاه، مـیدان اسب‌دوانی، تماشاخانه، تاتر.
(لَعِثَ) لَعَثاً، ف: گران و آهسته‌رو گـردید اَلْـعَث، ص مذکر و لَعْثاء، ص مؤنث ـ لُعْث، ج.
(لَعْثَمَ) فِی الْاَمْرِ و تَلَعْثَمَ: درنگ و توقف کرد یـا پس پس رفت و نیک نگریست و تأمل کرد.
(فِی حَدیث لُقمان) فَلَیْسَ فِیهِ لَعْثَمَةٌ اَی لا تَوَقُّفَ فِی ذِکْرِ مَناقِبِهِ: در ذکر صفات پسندیدهٔ لقمان هـیچ درنگ و تأملی نیست.
لَعْثَمَ، تَلَعْثَمَ: با لکنت گفت.
لَعْثَمَة، تَلَعْثُم: لکنت، گیر، تردید.
یُقال سَئَلْتُهُ عَنْ شَیْءٍ فَلَمْ یَتَلَعْثَمْ: از او پرسشی نمودم که بی‌درنگ پاسخ داد.
(لَعَجَ) الْاَمْرُ فِی صَدْرِهِ لَعْجاً، م: گذشت در سینه او و خطور کرد.
لَعَجَ الضَّرْبُ فُلاناً: دردناک کرد انـدام را و سـوزانـید پوست او را.
لَعَجَ الْحُبُّ اوالْـحُزْنُ فُـؤادَهُ: آتش عشـق یـا حـزن سوزانید دل او را.
لَعَجَ: رنج داد، آسیب داد، سوزانید.
لاعَجَهُ الْاَمْرُ: در تنگی افتاد، گیر کرد.
لاعَجَهُ الْاَمْرُ مُلاعَجَةً: دشوار شد کار بر او.
اَلْعَجَ النّارَ فِی الْحَطَبِ: آتش افروخت در هیزم.
تَلَعُّج: تیز شهوت شدن زن.
اِلْتَعَجَ: بی‌آرام گردید از غم و اندوه.
لاعِج ـ لَواعِج، ج: عشق سوزان.
لَعْج: هر سوزاننده و دردآورنده.
مُتَلَعِّجَة: زن بسیار شهوت و پر حرارت.
(لَعْذَمَ) فِی الْاَمْرِ: درنگ و توقف کـرد یـا پس پس رفت و تأمل کرد.
تَلَعْذَمَ عَنِ الْکَلامِ: متحیر ماند در آن و بر او مشتبه شد.
یُقال قَرَأَ فَما تَلَعْذَمَ: خواند و تأمل و توقف نکرد.
یُقال ما تَلَعْذَمْتُ شَیْئاً: نخوردم چیزی را.
لَعْذَمِیّ: آزمند و حریص.

(لَعَزَهُ) لَعْزاً، م: راند او را.
لَعَزَتِ النّاقَةُ فَصِیلَها: لیسید شتر بچه خود را.
لَعَزَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد خانم را.
(لَعَسَهُ) لَعْساً، م: گزید او را به دندان.
لَعِسَ لَعَساً: سرخی لب که به سیاهی زند بود.
اَلْعَس، ص مذکر لَعْساء، ص مونث ـ لُعْس، ج.
تَلَعَّسَ: بسیار خورد.
لَعَس: سرخی لب که به سیاهی زند.
لُعْسَة: رنگ که به سیاهی زند.
لَعُوس: چیزی اندک.
یُقال ما ذُقْتُ لَعُوساً: نچشیدم چیزی.
لَعْوَس: گرگ، مرد سبک‌خوار و حریص.
اَلْعَس ـ لُعْس، ج: مردی که رنگ لبش به سیاهی زند.
نَباتٌ اَلْعَس: گیاهی که از انبوهی به سیاهی زند.
شَفَةٌ لَعْساء: لب که مایل به سیاهی باشد.
جارِیَةٌ لَعْساء: دختر نهایت سرخ که اندکی بـه سـیاهی زند.
مُتَلَعِّس: مرد سخت‌خوار و پرخوار.
لَحْمٌ مَلْعُوس: گوشت سرخی که نپخته است.
(تَلَغَسَمَ) فِی اَمْرِهِ: درنگ و توقف و تأمل کرد در کار او.
(لَعِصَ) الْاَمْرُ لَعَصاً: دشوار شد کار.
لَعِصَ الرَّجُلُ فِی الْاَکْلِ وَالشُّرْبِ و تَلَعَّصَ: حریص شد در خوردن و آشامیدن.
تَلَعَّصَ عَلَیْنا: تنگ گرفت بر ما.
* (لَعَضَهُ) بِلِسانِهِ لَعْضاً، م: به زبان گرفت آن‌را.
لَعْوَض: شغال.
(لَعَطَ) لَعْطاً، م: شتافت.
لَعَطَتِ الْإِبِلُ: به چراگاه نرفت شـتر و چـرید اطراف خانه‌ها.
لَعَطَهُ: بر پهنای گردنش داغ کرد.
لَعَطَ فُلاناً بِحَقِّهِ: در دادن حقش سرگردان نمود.
لَعَطَهُ بِسَهْمٍ: تیر انداخت بر وی.
لَعَطَ بِعَیْنٍ: چشم زخم رسانید.
اَلْعَطَ الرَّجُلُ: رفت در کنار کوه.

اِلْتَعَطَتِ الْإِبِلُ: به چراگاه نرفتند شتران در اطراف خانه‌ها چریدند.

لَعْط ـ اَلْعاط، ج: خطوط که حبشیان بر وجه کشند، خال‌کوب.

لُعْط ـ اَلْعاط، ج: پهلوی دیوار خانه، پهلو دامنه کوه که از آن گذرند.

لُعْطُ الرَّمْلِ: دامنه توده ریگ.

لُعْطُ الْجَبَلِ: دامنه و پهلوی کوه که از آن گذر کنند.

لُعْطَة: تیراندازی، چشم‌زخم رسانی، سیاهی گردن گوسفند، گردن‌بند، سیاهی که زنان بر روی خط کشند، خالکوبی کنند.

مَرَّ لاٰعِطاً: مقابل پهلوی دیوار و کوه گذشت.

لَعْطاء: گوسفند سیاه گردن یا یک طرف گردن سیاه.

مَلْعَط ـ مَلاٰعِط، ج: چراگاه که گیاهش را چهارپا لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که اطراف سرایها باشد.

* (**مُلَعَّظَة**): دختر فربه دراز و تناور.

(**اَلْعَفَ**) **الْاَسَدُ او الْبَعیرُ و تَلَعَّفَ:** آماده شد شیر یا شتر به گرفتن سرکسی.

اِلْعاف: به زبان خون لیسیدن شیر و شتر یاگران‌بار و نرم رفتن یاخشم‌گرفتن یا باربار نگریستن و چشم پوشیدن.

(**لَعِقَ**) **الْعَسَلَ و نَحْوَهُ لَعْقاً و لَعْقَةً و لُعْقَةً، ف:** لیسید عسل را.

كٰانَ يَاْكُلُ بِثَلاٰثِ اَصٰابِعَ فَاِذٰا فَرَغَ لَعِقَهٰا وَ اَمَرَ بِلَعْقِ الْاَصٰابِعِ وَالصَّحْفَةِ (**حدیث**): حضرت با سه انگشت غذا می‌خوردند و سپس آنها را پاکیزه می‌کردند و دیگران را امر به آن می‌نمودند.

لَعِقَ: با زبان آشامید.

يُقال لَعِقَ فُلاٰنٌ اِصبَعَهُ: بمُرد.

اَلْعَقَ فُلاٰناً الْعَسَلَ و لَعَّقَ: شروع کرد به لیسیدن آن.

اَلْعَقَ النَّسّاجُ الثَّوْبَ: سبک و نازک کرد رشته جامه را.

اِلْتَعَقَ لَوْنُهُ: برگردید رنگ او و متغیر شد.

لَعْقَة: یک بار لیسیدن، اندک از هرچه باشد.

لُعْقَة: یک قاشق پر.

لَعُوق: هر چیز لیسیدنی، معجون، خمیر دارو.

يُقال فِي الْاَرْضِ لَعْقَةٌ مِنْ رَبيعٍ: اندکی اثر گیاه سبزیهای بهار در زمین باقی است.

لُعْقَة: آنچه در قاشق و ملاقه برداشته شود.

رَجُلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ: مرد بسیار آزمند.

لُعاق: آنچه در دهان بماند پس از لیسیدن چیزی.

لَعُوق: لیسیدنی، داروی لیسیدنی.

لُعُوقَة: شتابی و سبکی در کار.

لَعُوَق: کم عقل.

مِلْعَقَة ـ مَلاٰعِق، ج: قاشق و ملاقه.

مِلْعَقَةُ حُلْوٍ: قاشق مرباخوری.

مِلْعَقَةُ شای: قاشق چای‌خوری.

مِلْعَقَةُ شُوربَة: قاشق آش‌خوری.

مِلْعَقَةُ مِلاٰ: قاشق پر.

اَبُو مِلْعَقَة: کفچه نول (پرنده).

* (**لَعْقِط**): زن بدزبان.

(**لَعَلَّ**): از حروف مُشَبِّهة بالفعل است که نصب اسم می‌دهد و رفع خبر به‌معنی مگر و کاش است جهت امید و ترس و شک (و اصل آن عل و لام زائد است) مانند لَعَلَّ الْحَبيبَ قٰادِمٌ و داخل می‌شود به آن ماء کافه مانند لعلما (لعل را دوازده لغة است که مستعمل و معروف‌تر از همه لَعَلَّ و عَلَّ است).

لَعْل: سنگ قیمتی است یاقوت سرخ، جوهر قرمز دانه.

لَعْلِي: رنگ جگرکی.

لَعَلَّ: شاید، چه بسا، امید است.

لَعَلَّكَ بٰاخِعٌ نَفْسَكَ اَلاّٰ يَكُونُوا مُؤْمِنينَ (آیه): بسا می‌دانست رسول (ص) خودش را برای عدم ایمان مردم خواهد کُشت یا نه؟

لَعَلَّكُمْ بِخَيْرٍ: امیدوارم خوش باشید.

(**لَعْلَعَ**) **الْعَظْمَ:** شکست استخوان را.

لَعْلَعَ الرَّعْدُ: درخشید.

لَعْلَعَ الرَّعْدُ: غرش کرد.
لَعْلَعَ الصَّوْتُ: آواز منعکس شد.
لَعْلَعَ السَّرابُ: تابید، آب‌نما شد.
لَعْلَعَ مِنَ الشَّیْءِ: نالید و اندوهناک شد از آن.
لَعْلَعَ مِنَ الْجُوعِ: بی آرام شد از گرسنگی.
لَعْلَعَ بِالْعاثِرِ: دعا کرد زمین خورده و افتاده را به‌جهت برخاستن او از زمین.
تَلَعْلَعَ: شکسته شد.
تَلَعْلَعَ مِنَ الْجُوعِ: غلطید و بی آرامی کرد و چشم سیاه شد از گرسنگی.
تَلَعْلَعَ الرَّجُلُ: بی‌تاب و ضعیف شد از بیماری.
تَلَعْلَعَ السَّرابُ: درخشید سراب.
تَلَعْلَعَ الْکَلْبُ: برآورد زبان از تشنگی.
لَعْلَع: سراب، گرگ، درختی است حجازی.
صَوْتٌ مُلَعْلَع: صدای طنین‌انداز.
لَوْنٌ مُلَعْلَع: رنگ جلف، بسیار زرق و برق‌دار.
لَعْلاع: بددل و ترسو.
عَسَلٌ مُتَلَعْلِع: انگبین که وقت برداشتن کشیده شود.
* **(تَلَعْثَمَ):** درنگ کرد درکار و توقف نمود.
(لَعَم): لعاب دهان.
(لَعَمَطَ) اللَّحْمَ: به دندان کَند گوشت را از استخوان.
لَعْمَظ و لُعْمُوظ و لُعْمُوظَة ـ لَعامِظَة و لَعامِیظ، ج: آزمند و حریص به گوشت.
لُعْمُوظ: ناخوانده به مهمانی، طفیلی.
رَجُلٌ لِعْماظ: مرد لافی.
(لَعَنَ) فُلاناً لَعْناً، م: راند او را و دور کرد از رحمت.
لَعَنَ: نفرین کرد، لعنت کرد، بیرون کرد.
اِنَّ الَّذینَ یُؤْذُونَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ (آیه): آنان که اذیت دهند خدا و رسول را لعن خدا بر ایشان است.
لَعَنَ نَفْسَهُ: گفت لعن بر خودش.
لَعَّنَهُ: در شکنجه کشید و بازداشت او را.
لاعَنَهُ لِعاناً و مُلاعَنَةً: بر یکدیگر لعنت کردند زن و شوهر.
لاعَنَ الْحاکِمُ بَیْنَهُما: حکم کرد قاضی بین آن دو.
اِلْتَعَنَ: لعن نمود بر خود.
اِلْتَعَنَ الْقَوْمُ و تَلاعَنَ و تَلَعَّنَ: همدیگر را دشنام دادند و لعنت کردند.
لَعْن (مصدر) و اَبَیْتَ اللَّعْنَ: دعا و تحیّت بود برای ملوک (ای مَلِک کاری از تو نیاید که سزاوار لعن شوی).
لَعْن: دشنام، لعنت، نفرین.
لَعْنَة ـ لِعان و لَعَنات، ج: راندگی، اسم است لعن را، دوری از رحمت.
لُعْنَة: آنکه بسیار لعنت کنند بر وی.
اُولٰئِکَ یَلْعَنُهُمُ اللّٰهُ وَ یَلْعَنُهُمُ اللاّعِنُونَ (آیه): خدا از رحمت خود دورشان دارد و لعن‌کنندگان به آنها نفرین کنند.
لُعَنَة ـ لُعَن، ج: بسیار لعنت‌کننده مردم را.
لَعْنَة: نفرین.
لُعْنَة، لَعین، مَلْعُون: نفرین شده، رجیم.
اَللَّعین: ابلیس رانده درگاه حق تعالی.
مَلْعُونین: از سعادت و رحمت خدا دورشدگان.
لاعِن: دورکننده، دشنام‌دهنده، دعای بد.
لَعین: رانده، لعنت کرده شده (مذکر و مؤنث یکسان است)، آنکه هرکس او را لعنت کند، شیطان مردود و مسخ شده، گرگ، دشنام داده شده، آنچه در سر مزرعه و جالیز به‌شکلی برپا سازند به‌جهت گریختن سباع و وحش، در بلا افتاده، خوار شده، تبهکار.
لِعان و لِعانِیَة: راندگی.
مَلْعَنَة ـ مَلاعِن، ج: راه کوفته شده پلیدی، منزل مردم، سبب لعنت، جای قضای حاجت.
مَلْعُون ـ مَلاعین، ج: رانده، دور افتاده، دور گردیده از نیکی و رحمت.
اِتَّقُوا الْمَلاعِنَ، اِتَّقُوا اللاّعِنینَ (حدیث): بپرهیزید از لعنت‌کننده، بپرهیزید از دورافتادگان.
مُلَعَّن: آنکه هرکس براند او را.

(تَلَغَّی) الْعَسَلُ: بسته شد انگبین.
تَلَغَّی الْعَسَلَ: لیسید انگبین را.
تَلَغَّی اللُّعٰاعَ: گیاه اول تازه روئیده را چید.
اَلْعَتِ الْاَرضُ: روئید زمین گیاه نازک اول را.
لَـغو ـ لَـغوَة مـؤنث ـ لِـغاء، ج: بـدخوی، فـرومایه بی‌مروت بسیار حریص، مرد تیز شهوت.
لَغوَة و لُغوَة: ماده‌سگ، اطراف پستان.
لَغوَة: سیاهی دور پستان.
لَغوَةُ الْجُوع: تیزی و شدت گرسنگی.
لَعِیّ: بسیار آزمند، تیزشهوت.
لَعٰاة: ماده‌سگ.
لاٰعِی: بد دل و بیمناک که چیز جزئی او را به فزع آرد، لیسنده.
لاٰعِیَة: نوعی از درختان کوهی شیره‌دار گُل زرد.
لَعْیانُ النَّفس: حالت آشوب، دل به‌هم خوردگی.
اَلْعٰاء: استخوانهای انگشتان.
(لَعْوَق): سرعت و سبکی در کار کرد.
لَعْوَق: کم خِرَد.
(لَغَبَ) لَغباً و لَغُوباً و لُغُوباً و لَغَباً، م ف ک: مانده گردید خسته شد.
لاٰ یَمَسُّنٰا فِیهٰا نَصَبٌ وَ لاٰ یَمَسُّنٰا فِیهٰا لُغُوبٌ (آیه): ما را در بهشت نه رنجی رسد و نه خستگی احساس کنیم.
لَغَبَ الْقَومَ لَغباً، م: خبر دروغ پیداکرد نزد ایشان.
لَغَبَ عَلَیهِمْ: فساد انداخت بین ایشان.
لَغَبَ الْکَلْبُ: سگ به زبان آب خورد.
اَلْغَبَ و لَغَّبَ و تَلَغَّبَ السَّیرُ فُلاٰناً: راه رفتن سخت او را خسته کرده و به رنج افکنده.
تَلَغَّبَ الْاِنْسٰانَ اَوالْحَیْوٰانَ: دور و دراز راند او را.
تَلَغَّبَ سَیرُ الْقَوْمَ: مانده گردانید راه گروه را.
تَلَغَّبَ الدّٰابَّةَ: چهارپا را سست یافت.
لَغب: گوشت پاره میان دندان پیشین، پر ریزه زرد و فاسد مرغ، سخن فاسد، مرد سست احمق، تیر ناتراشیده.
لُغب: موی گردن.

لاٰغِب: مرد سست و ضعیف.
سَهمٌ لَغبٌ و لُغٰاب و لَغِیب: تیر فاسد ناتراشیده.
لُغٰاب: پرهای زرد و ریزه مرغ.
لَغٰابَة و لُغُوبَة: احمقی و سستی.
لَغُوب: مرد احمق و سست.
* (لَغِیث): آنچه به زهر آمیخته جهت شکار کرکس.
* (لُغْثُون) ـ لَغٰاثِین، ج: داخل بینی و بیخ آن.
(لَغَدَ) الْاِبِلَ لَغداً، م: برگردانید شتر را بر جاده راه.
لَغَدَ عَنْ حٰاجَتِهِ: بازداشت از آن.
لَغَدَ اُذُنَهُ: دراز کشید گوش او را تا راست شود.
مُلاٰغَدَة: دست گرفتن و بازداشتن کسی را از آنچه که خواهد.
اِلْتِغٰاد: بازداشتن کسی را از خواسته او و دست کسی گرفتن.
لُغد ـ اَلْغٰاد، ج: گوشت کنار گردن، گوشت پاره در گلوی یاگوشت پاره داخل گوش یاگوشت انتهای دهن نزد حلق یا منتهای نرمه گوش که آویزان است.
لُغد، لُغْدُود: کام، سَق.
لُغدُ الْاِنْسٰان: گوشت برآمده چانه.
لُغدُ الْحَیْوٰان: غبغب.
لُغدُ الطُّیُور: گوشت زیر گلوی مرغ.
لُغدُود و لِغدِید ـ لَغٰادِید، ج: گوشت کنار گردن.
مُتَلَغِّد: سخت خشمناک.
* (لَغْذَمِیّ) و مُتَلَغْذِم: بسیار پرخوار.
(لَغَزَ) الشَّیءَ لَغزاً، ن: برگردانید آن‌را از وجه آن.
لَغَزَ فِی یَمِینِهِ: در سوگندش تدلیس نمود.
لَغَزَ، لاٰغَزَ، اَلْغَزَ: سربسته و معماگفت.
اَلْغَزَ فِی یَمِینِهِ: دوپهلو قسم خورد.
اَلْغَزَ الْیَربُوعُ جُحْرَهُ: موش دشتی سوراخ لانه را پیچ در پیچ حفر کرد.
اَلْغَزَ فِی الْکَلاٰمِ، اَلْغَزَ کَلاٰمَهُ: سربسته گفت سخن را و مقصود خویش را آشکار ننمود.
لاٰغَزَهُ مُلاٰغَزَةً: سخن گفت به طریق مشکل.

لُغز و لُغُز و لَغَز و لُغَز ـ اَلْغاز، ج: سوراخ موش صحرائی و سوسمار و موش.

لُغز: معمّا، سربسته، راز پنهان.

لُغز تُرابی: جدول بُدّوح در علم اعداد از مثلث آن اِلیٰ خمسَ عَشر درگنجینه ذکر شده.

اَلْغاز: راههای کج و مشتبه که بر رونده دشوار باشد.

رَجُلٌ لَغّاز: مرد بسیار غیبت‌کننده مردم.

لُغَیزاء و لُغَیزیٰ و اُلْغوزَة: مشکل و نامفهوم.

لَغّاز: هرزه گو، بدزبان.

مُلْغَز: مبهم، سربسته، سخن نامفهوم و مشکل.

* **(لَغْوَس):** گرگ، مرد چالاک در خوردن، آزمند و حریص، دزد بسیار فریبنده پلید طبع، گیاهی است که چهارپا چرد، نهال که از تازگی و نازکی بجنبد.

لَغْوَسَة: خبری که حقیقتش نامعلوم است.

مُلَغْوَس: پیه خام.

(لَغَطَ) الْقَوْمُ لَغْطاً و لَغَطاً، م و اَلْغَطَ و لَغَّطَ: فریاد کردند و خروشیدند.

لَغَطَ الْحَمامُ اَوالْقَطا لَغْطاً و لَغیطاً: بانگ کرد کبوتر و سنگخوار.

لَغَطَ، لَغَّطَ، اَلْغَطَ: هیاهو کرد.

لَغَطَ، لَغَّطَ بِالْخَبَرِ: خبرهای بی‌اساس انتشار داد.

لُغط: صحن پیش خانه، فضای جلو سرای.

لَغَط و لَغْط ـ اَلْغاط، ج: بانگ و خروش یا آواز مبهم که فهمیده نشود.

* **(لَغْلَغ):** مرغی است غیر لکلک.

لَغْلَغَة: چرب کردن اشکنه را، شکستگی زبان در سخن. **یُقال فی کَلامِهِ لَغْلَغَةٌ:** در سخن او گرفتگی و شکستگی است.

(لَغِفَ) الْاِناءَ لَغْفاً، م: لیسید ظرف را.

لَغَفَ الْاِدامَ: فرو برد غذا را و لقمه ساخت.

لَغَفَ الرَّجُلُ اَوالْاَسَدُ: تیز کرد نگاه را.

لاغَفَهُ مُلاغَفَةً: بوسه داد او را، دریافت و رسید او را.

اَلْغَفَ: شتافت، تیز کرد نگاه را، هم‌خوراک دزدان گردید، لقمه فروخورانید، بد معاملگی کرد، به زبان خود لیسید، آماده شد شیر به گرفتن سر کسی.

لُغْفَة: لقمه.

لَغیف ـ لُغَفاء، ج: آنکه هم‌خوراک دزدان باشد و اثاث ایشان را نگه دارد و دزدی نکند، خاصه مرد و نیّت نهائی او.

لَغیفَة: حلوائی است.

مُلْغَفَة: گروه دزدان بی‌شرم و بی‌ننگ و عار.

تَلَغَّفَ: آماده شدند شیر و شتر به گرفتن سر کسی.

(لَغَمَ) الْبَعیرُ لَغْماً، م: کفک انداخت شتر از دهان.

لَغَمَ الرَّجُلُ: خبر داد از چیزی که یقین ندارد.

لَغَمَ فُلاناً بِالطّیبِ و لَـغَّمَ: خوشبوی آلود به اطراف درون دهان.

لَغَمَ، اَلْغَمَ الْمَکانَ: مین‌گذاری کرد، ویران و خراب کرد، ترکانید.

اَلْغَمَ الذَّهَبَ و ماشابَهَهُ: مخلوط کرد طلا را به زیبق ـ مُلْغَم، ص.

اِلْتَغَمَ الذَّهَبَ: مخلوط کرد طلا را به زیبق.

تَلَغَّمَ بِالطّیبِ: اطراف دهان را به خوشبوی آلود.

تَلَغَّمَ الْقَوْمُ بِالْکَلامِ: جنبانید وقت سخن گفتن اطراف دهان را.

وَ ناقَةُ رَسُولِ (ص) اللّهِ تَقْصَعُ بِجِرَّتِها وَ یَسیلُ لُغامُها بَیْنَ کَتِفَیَّ: شتر رسول خدا (ص) فرو برد تشنگی و روان کرد کف دهان را بین شانه‌ها.

لَغَم: بوی خوش اندک، نای زبان و اطراف و رگهای آن، سخت گرم شدگی و بی آرامی.

لُغام: کفک دهان شتر.

لَغْماء: گوسفند سفیدروی.

مَلْغَم: با جیوه مخلوط کرده.

لَغَم: بمب، مین.

لُغام: کف، سرجوش.

مَلاغِم: اطراف درون دهان.

لَغیم: سرّ.

لَغَمْجی: سرباز کلنگ‌دار.

مُلْغَم: آمیخته با جیوه.

مَلْغَم ـ مَلاغِم، ج: دهان و دماغ و اطراف آن.

(اِلْغانَّ) النَّبْتُ: درهم پیچیده و دراز شد گیاه.

اِلْغانَّ الْاَرضُ: بسیار شد گیاه آن.

لَغَن: خرسندی و نشاط جوانی.

لُـغْن: استخوان نـرمه (غـضروف) نـزدیک گـوش، گوشت کنار گوش و گردن، دروغ.

لَغَنْک: به‌معنی لعلک (یکی از دوازده لغت لعل).

لُغْنُون ـ لَغانِین، ج: گوشت کنار گردن اندرون بینی و بیخ آن.

(لَغا) بِکَذا لَغْواً، ن: سخن گفت بی‌فایده.

لَغا الشَّیْءُ: باطل شد آن.

لاتَسْمَعُوا لِهذا الْقُرآنِ وَالْغَوافِیهِ لَعَلَّکُمْ تَغْلِبُونَ (آیه): کفار گفتند به ایـن قـرآن گـوش نـدهید و در آن باطل وارد کنید (یعنی در مواقع خواندن آنها داد و فریاد زنید تا مفهوم نگردد) شاید غالب شوید.

لَغا الرَّجُلُ: ناامید گردید.

لَغا عَنِ الطَّرِیقِ: میل کرد از راه و بیراهه رفت.

لَغا ثَرِیدَةً: ترکرد اشکنه را از چربی.

لَغا الْکَلْبُ: بانگ کرد سگ.

لَغْو، لَغاً: زبان غلط غیرصحیح، پوچ، بی‌نتیجه.

وَالَّذِینَهُمْ عَنِ اللَّـغْوِ مُـعْرِضُونَ (آیـه): از نشانه‌های مـؤمنین آنست کـه از حـرف بـیهوده و بـاطل خودداری کنند.

لَغا فِی قَوْلِهِ لَغْواً و لَغاً، ف ن م لَغِیَ لَغایَةً و لاغِیَةً و مَلْغاةً: بیهوده گفت و خطا کرد در سخن.

لَغِیَ بِالْاَمْرِ لَغیً، ف: شیفتگی کرد به چیزی و حریص شد به آن.

لَغِیَ بِالْماءِ: بسیار خورد آب را و سیر نشد.

لَغِیَ فُلانٌ: آواز کرد به سخن بی‌معنی.

لاغَی الرَّجُلُ مُلاغاةً: بیهودگی و بازی و شوخی کرد با او.

اَلْغَی الشَّیْءَ: باطل کرد آن را.

اَلْغَیٰ فُلاناً: زیان‌کار گردانید و از شمارش افکند او را.

اِسْتَلْغیٰ فُلاناً: سخن او را گوش داد.

لَغا: صدا و آواز.

لُغَة ـ لُغیٰ و لُغُون و لُغات، ج: کلام و سخن مصطلح بین هر گروه و دسته‌ای که بدان تکلم کنند و نسبت به آن لُغویّ.

عِلْمُ اللُّغَة: شناسائی به احوال کلمات مفردات است و اطلاق آن بر جمیع علوم ادبیه از قـبیل صـرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق می‌باشد.

کُتُبُ اللُّغَة: فرهنگهای لغت، قاموسها.

لَغْو و لَغیٰ: سخن بیهوده، هـیچ‌کاره از چـیزی، خـطا، آنچه در حساب و شمار نیاید از شتر و گوسفند و بره، گناه.

لَغْو: فسخ، ابطال.

لَغِیَ بِالْاَمْرِ: پر حرف زد.

اَلْغیٰ: نیست و نابود کرد، از میان برد.

لُغَة: اصطلاح، لهجه، زبان محلی.

لاغِیَة: فاحش و بیهوده از سخن و **مِنهُ الْحَمُولَةُ الْمائِرَةُ لَهُمْ لاغِیَةٌ.**

(و فِی حَدیثِ سَلمان) اِیّاکُمْ وَ مَـلْغاةَ اَوَّلِ اللَّـیْلِ: به‌پرهیزید از بیداری اول شب و گـذران وقت بـه باطل که مانع قیام‌اللیل شود.

لَغاة: آواز و صدا.

لَغْوی: سخن بیهوده، هیچ کاره از چیزی، خطا، بانگ و خروش مرغ سنگخوار.

لُغَةُ الْمُوَلَّد: زبان مادری.

لُغَةٌ مَجازِیَّة: زبانهای محلی که بـرای غیر مـفهوم نباشد.

عِلْمُ قَواعِدِ اللُّغَة: دانائی به اشتقاق لغات.

لَغْوَة: زبان محلی، لهجه.

لُغَوِیّ: اشتقاقی، صرفی، زبان‌دان، فرهنگ‌نویس.

لاغ: پوچ، هیچ، باطل شده.

لاغِیَة: زبان غیرصحیح، کلام قبیح.

اِلْغاء: نسخ، براندازی.

مُلْغیٰ: بیهوده شده، موقوف.

لُغُوماتُو: پایه دستشوئی.

(لَفَّ) الشَّیْءَ لَفّاً، ن: فراهم آورد آن‌را.

لَفَّ الْمَیِّتَ فِی اَکْفانِهِ: درنوردید و پیچید او را در کفن.

لَفَّ الْکَتیبَتَیْنِ: آمیخت دو لشگر را به هم در جنگ.

لَفَّ فِی الْاَکْلِ: زشت خورد، اقسام خوراکها آمیخته خورد.

لَفَّ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: ضم کرد چیزی را به چیزی.

لَفَّ حَقَّهُ: بازداشت حق او را.

لَفَّ الْاَشْجارُ: درهم پیچیده شاخ گردیدند درختان.

لَفَّ لَفّاً و لَفَفاً: پرگوشت ران گردید.

اَلَفّ، ص مذکر و لَفّاء، ص مؤنث ـ لُفّ، ج.

لَفَّفَ تَلْفیفاً: سخت درنوردید، نیک درپیچید، فراهم آورد.

لَفَّفَ، لَفَّ: پیچید، تا زد.

لَفَّ الشَّیْءَ: سرپوش گذارد، پوشاند.

لَفَّ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: وصل کرد و چسباند، بند زد.

لَفَّ الْخَیْطَ: نخ پیچید، گلوله پیچ کرد.

لَفَّ الْمَکانَ: دور زد، گردش کرد.

لافَّ الصَّقْرُ الصَّیْدَ: درگرفت و چیره شد چرغ شکارش را و آن‌را به زیر پایش درآورد.

یُقالُ لافَفْنَا الْقَوْمَ: آمیختیم ماگروه را به هم.

فَاِذا جاءَ وَعْدُ الْاٰخِرَةِ جِئْنابِکُمْ لَفیفاً (آیه): چون وعده آخرت آید و ستمگران با ستم‌کشان با هم آیند تا میانشان داوری شود.

اَلَفَّ الطّائِرُ رَأسَهُ: سر در بال کشید مرغ.

اَلَفَّ الرَّجُلُ رَأسَهُ: به زیر جبه خود درآورد سر را.

اِلْتَفَّ و تَلَفَّفَ فِی ثَوْبِهِ: جامه در خود پیچید.

اِلْتَفَّ و تَلَفَّفَ عَلَیْهِ الْقَوْمُ: اجتماع کردند گروه.

اِلْتَفَّ النَّباتُ: درهم پیچید گیاه و افزون شد.

اِلْتَفَّ عَلَیْهِ الْقَوْمُ: دورش جمع شدند.

اِلْتَفَّ النَّباتُ: گیاه پیچید و بالا رفت، گیاه به‌هم پیچید.

وَجَنّاتِ اَلْفافاً (آیه): و باغهای پر درخت انبوه درهم پیچیده.

تَلافَّ الْقَوْمُ: درهم آمیختند گروه.

لَفّ: پیچ، چین.

لَفّ و لِفّ: گروه از مردم درآمیخته و اجتماع کرده، حزب. **(یُقالُ جاؤُا بِلَفِّهِمْ و بِلَفَّتِهِمْ)**.

لِفّ ـ اَلْفاف و لُفُوف، ج: دسته و گروه و صنفی از مردم، گروه مجتمع، آنچه از جائی فراهم آرند، مرغزار و بستان درهم پیچیده گیاه و درخت، طایفه.

یُقالُ جاؤُا وَ مَنْ لَفَّ لِفَّهُمْ او لَفَّهُمْ او لُفَّهُمْ: آمدند با کسی که در عداد آنها به‌شمار می‌رفت و به آنها نسبت داده می‌شد.

لَفَّ، اِلْتَفَّ: گردید.

حَدیقَةٌ لِفّ و لَفّ: بستان انبوه از درخت.

اَلْفاف: درختان انبوه به هم پیچیده.

حَدیقَةٌ لَفَّة و لُفَّة: باغچه درهم پیچیده از انبوه درخت.

اِمْرَاَةٌ لِفَّة: زن سبک و ملیح.

لِفافَة ـ لَفائِف، ج: جامه روکه بر مرده و زنده پیچند.

لَفَّة: پیچ، دوراهی، بسته کوچک، غیرمستقیم دور زنی، مارپیچ، حلقه.

لَفّاف: گردنده، گردان.

بابُ لَفّاف: دَرِ خودکار.

لِفافَة: پوشه، نوار، زخم‌پیچ، گچ‌بری، طوماری.

لِفافَةُ الطِّفْل: قنداق کودک.

لَفَف: پیچیدگی‌رگ‌دربازوی کارگر که از کار بازماند، گرانی زبان‌که از سخن درماند ـ اَلَفّ، ص.

لَفیف: گروه مردم پراکنده از هر جای و هر صنف، خوردنی آمیخته به دو یا چند جنس، دوست.

وَجِئْنابِکُمْ لَفیفاً (آیه): از قبر بیرون می‌آوریم درحالی‌که اطراف یکدیگر جمع آمده‌اید.

لَفیفَة ـ لَفائِف، ج: گوشت پشت شتر.

اَلَفّ ـ لُفّ، ج: مرد گران عاجز و درمانده در سخن و کار، آنکه هر دو ابرویش نزدیک هم باشد، جای انبوه از مردم، رگی است در ساعد.

لَفّاء ـ لُفّ، ج: زن بزرگ ران و سرین، دختر فربه،

آکنده گوشت.
تَلافِيف: گیاه درهم پیچیده.
مِلَفّ و مِلْفاف: لحاف و چادر و ملف در اصطلاح علماء کهربائیه.
مَلْفُوف: گیاهی است که برگ آن به پیچد چون دائره گردد.
مُلْتَفّ، مَلْفُوف: پیچیده، جمع شده.
مُلْتَفٌّ عَلیٰ بَيْضِهِ: به هم پیچیده، بافته.
مُلْتَفّ: مارپیچی.
مَلْفُوف: کلم‌پیچ.
لِفافَةُ تَبغ: کاغذ سیگار.
لِفافَةُ السّاق: مچ‌پیچ.
لَفِيف: جماعت به هم آمیخته، به هم پیچیده.
لَفِيفَةٌ مِنَ التَّبغ: سیگار پیچیده.
اَلْمَعَى اللَّفِيفِي: روده دراز.
تَلافِيفُ الدِّماغ: پیچیدگیهای مغز.
اُمُّ التَّلافِيف: روده هزار لا.
مِلَفّ، مِلْفاف: پاکت، پوشه، کاغذ لفاف.
مِلَفّ: مته دسته‌دار، پیچ، نبش.
مِلَفُّ اَوْراق: پرونده.
مُلَفَّف: مشک شیر.
(لَفَأَ) الْعُودَ لَفأً و لَفَاً، م: بازکرد پوست چوب را.
لَفَأَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: جداکرد گوشت را از استخوان.
لَفَأَ الرِّيحُ السَّحابَ: پراکنده کرد باد ابر را.
لَفَأَ فُلاناً عَنْ مُـرادِهِ: مایل کرد و برگردانید او را از رأیش.
لَفَأَهُ: غیبت کرد وی را، برهنه نمود و بازگشاد، داد حق او را.
لَفَأَ بِالْعَصا: به عصا زد او را.
لَفِئَ الشَّیْءُ لَفَأً، ف: باقی ماند آن.
اَلْفَأَ الشَّیْءَ: باقی گذاشت آن‌را.
اِلْتَفَأَ الْعُودَ: پوست بازکرد از چوب، برهنه ساخت.
لَفَأ: خاک و چیز اندک و کمتر از حق.
لَفِيئَة ـ لَفايا و لَفِيء، ج: پاره گوشت بی‌استخوان، استخوان.
(لَفَتَ) الشَّیْءَ لَفْتاً، ض: درنوشت و پیچید آن‌را.
لَفَتَ اللِّحاءَ عَنِ الشَّجَرِ: پوست از درخت بازکرد.
لَفَتَ الرِّيشَ عَلَى السَّهْمِ: پر بر تیر چسبانید.
لَفَتَ فُلاناً عَنْ رَأْيِهِ: برگردانید او را از اراده‌اش.
لَفَتَ الرّاعِي الْماشِيَةَ: زد چهارپا را و پروا ندارد که به که برسد.
لَفَتَ الْكَلامَ: پروای صواب و خطا نکرد به سخن‌گفتن.
لَفَتَ، لَفَّتَ: برگرداند، کج کرد.
(و مِنْهُ حَديثُ حُذَيفَة) اِنَّ مِنْ اَقْرَئِ النّاسِ لِـلْقُرآنِ مُنافِقاً لايَدَعُ مِنْهُ واواً وَ لا اَلِفاً يَلْفِتُهُ بِلِسانِهِ كَما تَـلْفِتُ الْبَقَرَةُ الْخَلاَ بِلِسانِها: همانا از خواندن مردم قرآن را با دوروئی که وانگذارد از قرآن واو و نه الفی منحرف می‌کند با زبانش همانطورکه گاو علف را با زبانش می‌گرداند.
لَفَتَ عَنْ، لَفَّتَ: منحرف و منصرف کرد.
لَفَتَ نَظَرَهُ اِلیٰ: جلب توجه کرد.
يُقالُ لَفَتَهُ بِكَذا: بخشید آن چیز را به آن‌کس.
لَفَّتَ الشَّیْءَ: برگردانید و پیچید آن‌را.
اِلْتَفَتَ اِلَيْهِ و تَلَفَّتَ: برگشته به‌سوی او نگریست.
اِلْتَفَتَ، تَلَفَّتَ: نگاه کرد، خیره شد، به چپ و راست نگریست.
اِلْتَفَتَ اِلیٰ: دقت و توجه کرد، علاقه‌مند شد، اهتمام کرد، رسیدگی کرد، درنظرگرفت.
لِفت: شلغم گیاه معروف به‌شکل، نیمه چیزی و کناره آن، بار، گاو، زن احمق، فرج شیر ماده، پشته کوه.
اَللِّفت فِي التَّيسِ: قوچ یک شاخ خمیده یا درهم پیچیده.
اَللِّفْتُ فِي الْاِنْسانِ: دشواری و بدخوئی.



لَفات: احمق بدخوی.
لُفْتَة: چوپانی که چهارپایان را بزند دائماً.
لَفْتَة، اِلْتِفاتَة: برگردانیدن صورت یا نگاه، نگاه نیم‌رخ، نگاه آنی.
لَفْتَة: پیچ دو راهی.

لَفات، لَفُوت: عصبانی، کج خلق.
اَلْفَت: ناشی، چپ دست.
اِلْتِفات: نگاه دَوروبَر، اعتنا، کوشش و توجه و عنایت، رسیدگی، دقت.
عَدیمُ الْاِلْتِفات: بی‌اعتنائی، بی‌توجهی.
بِلاَ الْاِلْتِفات: قطع نظر از آن.
اَلْفَت ـ لُفْت، ج: قوچ شاخ درهم پیچیده یا یک شاخ خمیده، مرد چپ دست، احمق، گنگ.
لَفُوت: زنی که از شوهر دیگر بچه دارد، مرد احمق بدخوی، شتری که وقت دوشیدن ناآرامی نماید و بانگ کند، زنی که نگاهش در یک جا ثابت نباشد و به اطراف نگرد.
لا تَتَزَوَّجَنَّ لَفُوتاً (حدیث): تزویج با زنان بچه‌دار از شوهر قبلی نکنید.
لَفِيتَة: قسمی طعام است.
لَفْتاء: زن کج چشم، ماده بز هر دو شاخ کج.
مُتَلَفِّتَة: بالای استخوان شانه که به‌سمت سر است.
مُلْتَفِت: مواظب، بهوش.
غَيْرُ مُلْتَفِت: بی‌اعتنا، بی‌توجه.
* (اَلْفَث): احمق.
اِسْتِلْفاث: بیرون آوردن، به پایان چیزی رسیدن، پوشیدن خبر را، حاجت رواکردن، تمام علف خوردن چهارپا.
(اَلْفَجَ) الرَّجُلُ: رفت مال او و مفلس شد، بی‌چیز گردید.
اَلْفَجَ فُلاناً: مضطرب کرد او را.
لَفْج: خواری.
مُلْفَج و مُسْتَلْفَج: مفلس بی‌چیز آسمان جُل و مِنهُ اَطْعِمُوا مُلْفَجِيكُمْ: فقیران را اِطعام دهید.
مُسْتَلْفَج: دل رفته و بی‌حواس از ترس، به زمین چسبیده از لاغری و ناتوانی.
(لَفَحَهُ) بِالسَّيْفِ لَفْحاً، م: به شمشیر زد او را.
لَفَحَتِ النّارُ لَفْحاً و لَفَحاناً فُلاناً: سوزانید آتش او را.
تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النّارُ وَ هُمْ فِيها كالِحُونَ (آیه): سوزانید روی‌های ایشان را آتش و در آن زشت منظرند.
نارٌ لَفُوح و لافِح ـ لَوافِح، ج: آتش سوزان شعله‌ور (از حرارت لفح و از برودت نفخ است).
لُفّاح: گیاهی است که میوه‌اش به بادنجان ماند زرد رنگ به‌شکل.



تَلَفَّحَ بِكَذا: خودش را پیچید.
لَفُوح، لافِح: سوزان.
لُفّاح: مهر گیاه.
تَلْفِيحَة: شال گردن.
مَلْفُوح: پژمرده، سوخته، خشک.
(لَفَخَهُ) رَأسِهِ لَفْخاً، م: به چوب دستی زد بر سر او.
لَفْخ: زدن تمام سر است.
* (لِيَفْس): از اتباع حيض است يعنى دلاور.
(لَفَظَ) الشَّيْءَ لَفْظاً: انداخت آن‌را، از دهان بیرون افکند ـ لَفِيظ و مَلْفُوظ، ص.
وَ مَنْ اَكَلَ فَما تَخَلَّلَ فَلْيَلْفِظْ (حدیث): پس از خوردن غذا خِلال کنید و بیرون آورید آنچه بین دندانها.
لَفَظَ: پرت کرد، بر زبان آورد.
لَفَظَ النَّفَسَ الْاَخِير: جان داد، نفس آخر کشید.
لَفَظَ، تَلَفَّظَ: اداکرد، گفت.
لَفَظَ الْبَحْرُ دابَّةً: انداخت دریا چهارپا را به ساحل.
لَفَظَ فُلانٌ: مُرد.
لَفَظَ بِالْكَلامِ و تَلَفَّظَ: سخن گفت.
جاءَ و قَدْ لَفَظَ لِجامَهُ: آمد درحالی‌که جویده لِگامش را یعنی سخت رنجیده از تشنگی و ماندگی.
لَفْظ ـ اَلْفاظ، ج: سخن.
لَفْظ، تَلَفُّظ: سخن، گفتار.
خَطَأُ اللَّفْظ: اشتباه در سخن.
لَفْظِي: مجازی، شفاهی.
عُقْدَةُ لَفْظِيَّة: تنافر کلمات.
لَفْظَة: واژه، کلمه.
لِفاظ: گیاهی است.
لُفاظَة ـ لُفاظ و لُفاظات، ج: آنچه از دهن بیرون اندازند، سخن از دهان بیرون افتاده، پس مانده از

هر چیزی.
لَفِيظ: انداخته.
لافِظ: گوینده.
لَفِيظ، مَلْفُوظ: پرت شده، دور افتاده، منطوق.
مٰا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلاّٰ لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ (آیه): سخنی بر زبان نیاورد مگر نزد وی مراقب‌ها آماده است.
لافِظَة: دریا به‌جهت آنکه جواهرات بیرون اندازد، آسیاب، دنیا، خروس که دانه را نزد مرغان اندازد، کبوتر و هر مرغ که جوجه را به دهان دانه دهد، گوسفند که چون به دوشیدن خوانند نشخوار را رها کند.
مَلْفُوظ: انداخته.
(لَفَعَ) الشَّيْبُ رَأسَهُ لَفْعاً، م: تمام سر او سفید گردید از پیری.
لَفَعَتْهُ النّٰارُ: رسید به او زبانه آتش.
لَفَّعَ: فرو گرفت موی را سفیدی.
تَلْفِيع: فروگرفتن موی را سفیدی، سر پوشیدن، بسیار خوردن، واژگونه کردن توشه‌دان، به خود درکشیدنِ زن را و فروگرفتنِ او.
اِلْتَفَعَ، تَلَفَّعَ: خود را در چیزی پیچید.
لِفاع: شال گردن.
تَلَفَّعَ: فرو گرفت پیری مرد را.
تَلَفَّعَتِ النّٰارُ: زبانه کشید آتش.
تَلَفَّعَ الْحَرْبُ بِالشَّرِّ: شرّ و بدی فرا گرفت در جنگ همه را.
تَلَفَّعَ الْمٰالَ: چرانید و نفع رسانید چهارپایان را.
تَلَفَّعَ الْقَوْمُ عَلىٰ جَيْشِ الْعَدُوِّ: بر دشمنان درآمدند و آنان را غارت کردند.
تَلَفَّعَ الرَّجُلُ بِالثَّوْبِ و اِلْتَفَعَ: جامه در خود پیچید.
تَلَفَّعَ الشَّجَرُ بِالْوَرَقِ و اِلْتَفَعَ: برگ فروگرفت درخت را.
اِلْتَفَعَتِ الْاَرْضُ: زمین سبز شد.
اُلْتُفِعَ لَوْنُهُ: برگردید رنگ او.
لِفاع: چادر یا گلیم یا گستردنی از پوست و هر جامه که زنان بر سر کشند، پستان پیشین چهارپا.
(و مِنْهُ فِی حَدِيثِ عَلِیّ ع و فاطمة ع) وَ قَدْ دَخَلْنٰا فِی لِفاعِنٰا اَیْ لِحَافِنٰا: داخل شدیم ما در لحاف خود.
لِفاعَة و لَفِيعَة: پاره جامه که بر پیراهن زیاده کنند.
مِلْفَعَة: آنچه که چون چادر و کسا و مانند آن بر خود پیچند.
(لَفَقَ) الثَّوْبَ لَفْقاً، ض: دوخت دو درز جامه را.
لَفَقَ الْاَمْرَ: جستجوی کرد آن‌را پس نیافت.
لَفَقَ الصَّقْرُ: آزاد گذاشته شد و فرستاده و رها شد مرغ شکاری پس شکار نکرد.
لَفِقَ الرَّجُلُ، ف: جستجوی امری کرد پس نیافت.
لَفَّقَ الشِّقَّتَيْنِ: دو درز را روی‌هم گذاشت پس دوخت.
لَفَّقَ الْحَدِيثَ: شاخ و برگ داد، پیرایه بست با دروغ.
لَفَّقَ الْكَلاٰمَ: جعل کرد سخن را و به‌هم درآورد.
لَفَّقَ التُّهْمَةَ: افترا بست و تهمت زد.
(فِی حَدِيثِ لُقْمٰان) صَفّٰاقٌ لَفّٰاقٌ: بسیار سفرکننده و به مقصود نرسیده بود.
تَلَفَّقَ بِهِ: درپیوست به او.
تَلاٰفَقَ الْقَوْمُ: پیوسته و آراستند امور خویش را.
لِفْق: یک طرف درز چادر و غیره (همالفقان).
لَفْق: ترکی‌دوزی، زیکزاک‌دوزی.
تَلْفِيق: گفتار ساخته و پرداخته، جعل، اختراع.
تَلْفِيقَة: داستان ساختگی و دروغ.
مُلَفَّق: کلام پیراسته با دروغ، ساخته و پرداخته.
لِفاق و تِلْفاق: دو جامه که هردو را به هم دوزند.
لَفّٰاق: آنکه به مطلوب و مقصودش نرسد.
(لَفِيك) و اَلْفَك: احمق.
اَلْفَك: مرد چپ دست.
* **(لَفْلَف):** مضطرب شد، نیک خورد.
لَفْلَفَة: لرزید بازوی شتر از پیچیدگی رگ.
لَفْلَفَ فِی ثَوْبِهِ، تَلَفْلَفَ بِهِ: خود را در لباسِ پیچید.
تَلَفْلَفَ بِثَوْبِهِ: پوشید جامه را.
لَفْلَف و لَفْلاٰف: مرد سُست.
مُلَفْلَف: کُندزبان و بطی الکلام.

(لَفَمَتِ) الْمَرأةُ لَفماً، ض: روی‌بند بست زن.

لَفَمْتُهُ: محکم بستم آن‌را.

اِلْفام: استوار و محکم بستن.

تَلَفُّم: روی‌بند بستن زن، عمامه بستن مرد بر دهان به‌شکل نقاب تا نوک بینی برسد.

اِلْتِفام: روی‌بند بستن زن.

لِفام: روی‌بند، نقاب.

(لَفا) فُلاناً حَقَّهُ لَفْواً: کم و کاست کرد حق او را.

لَفا اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ: جداکرد گوشت از استخوان.

اَلْفاهُ: یافت آن‌را.

قالُوا بَلْ نَتَّبِعُ ما اَلْفَیْنا عَلَیْهِ آباءَنا (آیه): گفتند ما پیروی می‌کنیم از آنچه پدران خود را در آن یافته‌ایم.

لَفّاهُ حَقَّهُ: کاست حق او را.

اَلْفیٰ: یافت، پیداکرد.

اَلْفَیْتُ الشَّیْءَ اُلْفِیهِ و اِلْفاءً: یافتم آن‌را، ملاقات کردم و مصادف شدم.

تَلافیٰ: مرتب کرد، درست کرد، تدارک کرد.

تَلافَی الْخَسارَةَ: جبران کرد.

تَلافَی الشَّرَّ قَبْلَ اسْتِفْحالِهِ: شرّ را در زهدان خفه کرد، در نطفه کُشت.

تَلافَی الْاَمْرَ: دریافت و رسید آن‌را.

لَفِیَّة ـ لَفایا، ج: پاره از گوشت.

لَفاء: خاک، رخت و اثاث و متاع بر زمین افتاده، هر چیز اندک هیچ‌کاره، خوار و حقیر داشته.

یُقال رَضِیَ عَنِ الْوَفاءِ بِاللَّفاءِ: رضایت یافت از حقش به‌مقدار کمی.

تَلافِی: به خونخواهی رسیدن، رسیدن و درک کردن.

(لَقَّ) عَیْنَهُ لَقّاً، ن: زد بر چشم او به دست لاقّ، ص ـ لَقَقَه، ج.

لَقّ: شکاف در زمین، زمین مرتفع، پرحرف، هر زمین تنگ و باریک و دراز.

لَقَقَة: چاههای دهانه تنگ، آنهائی که بر چشم مردم زنند به دست.

یُقال رَجُلٌ لَقاقٌ بَقاقٌ: مرد پر حرف.

(لَقَّبَ) فُلاناً بِکَذا: لقب نهاد او را به آن.

تَلَقَّبَ: مشهور شد، ملقب شد.

لاقَبَهُ: با القاب بد یکدیگر را دشنام دادند.

تَلَقَّبَ بِهِ: یافت لقب به آن.

تَلاقَبَ الْقَوْمُ: دشنام دادند با القاب بد یکدیگر را.

وَلا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُمْ وَلا تَنابَزُوا بِالْاَلْقابِ (آیه): به خودتان عیب نتراشید و با القاب یکدیگر را تعقیب نکنید.

لَقَب ـ اَلْقاب، ج: لقب که بعد از اسم برای انسان گذارده شود و اِشعار به مدح و یا ذم دارد.

مُلَقَّب: نامیده شده.

لَقَبُ تَهَکُّمی او وَدادی: نام خودمانی.

لَقَبُ شَرَف: نامی افتخاری.

* (لَقِثَ) الشَّیْءَ لَقَثاً، ف: آمیخت آن‌را، به شتاب گرفت آن‌را.

لَقَّثَ تَلْقِیثاً: آمیختن.

(لَقَحَ) النَّخْلَ لَقْحاً، م: قرار داد گرد نری را بر درخت ماده.

لَقِحَتِ النّاقَةُ لَقْحاً و لَقَحاً و لَقاحاً، ف: آبستن شد شتر ـ لاقِح و لَقُوح، ص.

لَقَحَ، لَقَّحَ: مایه کوبی کرد، تزریق کرد.

لَقَّحَ بِمَصلِ الْجُدَرِی: آبله کوبید.

لَقَّحَ الْعُضْوَ: کارمندی را در جمعیتی پذیرفت.

لَقَّحَ: پرت کرد، انداخت.

لَقِحَ الْحَرْبُ لَقَحاً: جنگ درگرفت پس از آرامش.

لَقِحَتِ الْمَرأةُ اَوالنَّخْلَةُ: باردار گردید زن یا درخت خرما.

اَلْقَحَ النَّخْلَةَ: گرد نری داد درخت خرما را.

اَلْقَحَ الْفَحْلُ النّاقَةَ: باردار گردانید نر شتر ماده را.

اَلْقَحَ بَیْنَهُمْ شَرّاً: القاء شرّ کرد در میان آنها و سبب شرّ شد.

اَلْقَحَتِ الرِّیحُ الشَّجَرَ اَوالسَّحابَ: گرد نری را باد حمل کرد به درخت یا ابر را از جائی به جائی برد.

وَ اَرسَلْنَا الرِّیاحَ لَواقِحَ (آیه): بادها را فرستادیم تا آبستن کنند (گیاهان را).

لَقَّحَ النَّخلَةَ: گرد نری داد درخت خرما را.
تَلَقَّحَتِ النّاقَةُ: آبستن‌وار نموده ماده‌شتر ولکن شبیه به باردار نبود.
یُقال تَلَقَّحَ زَیْدٌ عَلَیَّ: نسبت داد گناهی را به من که مرتکب نشده بودم.
تَلَقَّحَ یَداهُ: اشاره کرد در سخن گفتن با دستها.
اِلْتَقَحَتِ الْاُنْثیٰ: ماده قبول لقاح کرد.
اِسْتَلْقَحَتِ النَّخلَةُ: هنگام گرد نری دادن درخت خرما فرا رسید.
لَقاح: آنچه که بدان درخت خرما راگرد نری دهند، غوره درخت خرمای نر، گروهی از مردم سرکش.
لَقح، تَلْقیح: عمل باروری.
لِقاح: نطفه، منی، آب نر.
لِقاحُ الْجُدَرِی: مایه آبله.
لِقاح و لَقُوح: ماده‌شتر شیردار، ماده‌شتر کُرِه آورده تا دو ماه یا سه ماه و بعد آن او را لبون گویند.
لِقحَة ـ لِقَح و لِقاح، ج: زن شیرده، عقاب، کلاغ و زاغ.
لَقح: گرد نری دادن درخت خرما.
لِقحَة ـ لِقاح، ج: نفس.
لِقحَة و لَقْحَة ـ لِقَح، ج، لِقاح و لَقُوح ـ لَقائِح، ج: ماده‌شتر شیردار.
لاقِح ـ لَواقِح، ج: ماده‌شتر آبستن شده، جنگ.
لَواقِح و مَلاقِح و مُلْقِح: ماده‌هائی که در شکم اولاد داشته باشند.
لَواقِح: بادها که درختان و ابر را باردار گرداند، تازیانه‌ها (**وَالْاَصلُ فِیهِ رِیحٌ مُلْقِحَة**).
مَلْقُوحَة ـ مَلاقِیح، ج: مادر یا جنین، آب منی در پشت.
(فِی حَدِیث رُقْیَةِ الْعَین) اَعُوذُ بِکَ مِنْ شَرِّ کُلِّ مُلْقِحٍ وَ مُخْبِلٍ: پناه می‌برم به تو از شرّ بچه‌دار و بی‌بچه.
مَلاقِح: نرها.
تَلْقِیح: باروری.
تَلْقِیحُ النَّباتِ: گرد افشانی.
تَلْقِیح: مایه کوبی.
(لَقَزَهُ) لَقزاً: مشت بر سینه او زد یا هرکجا که باشد، لگد زد، یا با مشت بر سینه و بر گردنِ او زد.
(لَقَسَهُ) لَقساً، ض ن: عیب کرد او را.
لَقِسَتْ نَفْسُهُ اِلَی الشَّیْءِ لَقَساً، ف: کشید او را و دل او را مایل ساخت به‌سوی آن چیز.
لاتَقُولَنَّ اَحَدُکُمْ خَبُثَتْ نَفْسِی وَلٰکِنْ لِتَقُلْ: لَقِسَتْ نَفْسِی (حدیث): هیچ یک از شما نگوئید که نفس من بد و خبیث شد بلکه بگوئید نفس من مایل شد.
لَقَسَ: شوخی کرد، دست انداخت.
لَقِسَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ: شورید دل او و تباه شد.
لَقِسَ بِاَمْرٍ: زیرک و ماهر شد به آن کار، لَقِس، ص.
لاقَسَ الْقَوْمُ مُلاقَسَةً و لِقاساً: لقب نهادند همدیگر را.
تَلَقَّسَتْ نَفْسُهُ مِنَ الشَّیْءِ: تنگ شد دل او از چیزی.
تَلاقَسَ الْقَوْمُ: دشنام دادند هم را.
لَقَس و لاقِس: گَر، گَری.
لَقِس: آنکه مردم را لقب نهند، بدی اندازنده میان مردم، آنکه به یک روش نباشد، دانا و زیرک، دریابنده چیزی.
مُلاقِس: شکیبا بر حریف، صابر.
* ـ **شَنٌّ (لَقِش):** خیک خشک کهنه.
(لَقَصَ) جِلْدَهُ لَقصاً، م: سوخت پوست آن را.
لَقِصَ لَقَصاً، ف: تنگ گردید.
لَقِصَتْ نَفْسُهُ: شورید دل او و تباه شد.
اِلْتَقَصَ الشَّیْءَ: گرفت آن را.
لَقِص: تنگ، مرد پر حرف، زود فتنه و بدی‌انگیز.
مُلْتَقِص: تتبع‌کننده دقایق امور، پی برنده.
(لَقَطَ) الشَّیْءَ لَقطاً، ن: برگرفت آن را از زمین.
لَقَطَ الْعِلْمَ مِنَ الْکُتُبِ: از این کتاب و آن کتاب دانش به چنگ آورد.
لَقَطَ، اِلْتَقَطَ، تَلَقَّطَ: برداشت، برچید.
اِلْتَقَطَ اللَّقَطَ: خوشه‌چینی کرد، باقیمانده خرمن را برچید.
لُقْطَة، لَقَط، لُقاطَة: برداشته شده، یافت شده.

وَلا تَحِلُّ لُقَطَتُها اِلاّ لِمُنْشِدٍ (حديث مكّه): (دريافته سائر بلاد يک سال معرفی لازم است بعد به قيد ضمان مالک می‌شود لکن در مکه چنين نيست).

لَقَطَ الثَّوبَ: رفوکرد جامه را، **لاقِط و لَقّاط، ص.**

لَقَطَ الطّائِرُ الحَبَّ: گرفت دانه را به منقار.

لاقَطَهُ مُلاطَقَةً و لِقاطاً: روياروی شدند.

لاقَطَ الفَرَسُ: اسب گرفت همه پای‌ها را.

اِلتَقَطَ الشَّيْءَ: آگاه شد به آن چيز بدون جستجوئی، يافت آن‌را، برچيد آن‌را، برگرفت از زمين آن‌را.

اِلتِقاط: انبوهی کردن ناگهان.

تَلَقَّطَ الشَّيْءَ: جمع آورد آن‌را از اينجا و آنجا.

لَقَط ـ لَقَطَة واحد: آنچه برداشته و برچيده شود از خوشه و غيره، پاره‌های طلا و غيره که در کان باقيمانده، نوعی تره پاکيزه.

يُقال لَقَطْنَا اليَوْمَ لَقَطاً: بسيار خوشه چيديم امروز.

لُقَطَة: آنچه برداشته و برچيده شود از خوشه.

لُقْطَة: سرراهی، کالای ارزان.

لُقاط، لُقاطَة: باقيمانده خرمن.

لَقيط: کودک بی‌صاحب.

لَقيط، مَلْقُوط، مُلْتَقَط: پيدا شده، يافت شده.

فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرعَوْنَ (آيه): موسی را آل فرعون از آب گرفتند.

لَقيط: از زمين برگرفته، بچه نوزاد بر زمين افکنده که بردارند او را (بچه‌های سرِ راهی).

لَقيط و لَقيطَة: چاه کهنه که ناگهان بريزد.

لَقيطَة: خوار و فرومايه (مذکر و مؤنث يکسان است).

لَقاط: خوشه که در درودن بماند و داس نگيرد آن‌را.

لِقاط: پيشاپيش و مقابل، باقيمانده خوشه در درودن.

لُقاط: خوشه برچيده.

لُقاطَة: شکسته و ريزه هر چيزی رايگان و بی‌قيمت که از زمين برگرفته، خوشه برچيده.

اَلقاط: مردم اوباش، مردم اندک پراکنده.

لاقِط: رفوگر، بنده آزاد گرديده.

لاقِطَة: خوار و ناکس (مذکر و مؤنث يکسان).

لاقِطَةُ الحِصیٰ: سنگدان مرغ.

لُقَّيطیٰ: جوينده خبر را تا سخن‌چينی نمايد.

يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيّارَةِ (آيه): تا بيابند او را بعض کاروانها درباره يوسف است که از چاه درآورند.

مُلْتَقَط، مَلْقُوط: برداشته شده.

اِلتِقاط: پيداکردن و برداشتن چيزی از راه، يافتن چيزی بدون آنکه گمان داشته باشد.

مَلْقَطان ـ مَلْقَطانَة مؤنث: احمق.

مِلْقَط: آنچه بدان چيزی را برگيرند.

مِلْقاط: منقاش، موی‌چين، عنکبوت، تننده.

مَلْقُوط ـ مَلاقيط، ج: از زمين برگرفته، بچه نوزاد به زمين افکنده.

مَلْقَط: معدن، مطلب.

مِلْقَطُ الشَّعْرِ: موچين.

مِلْقَطُ السُّكَّرِ: قندگير، انبرک.

مِلْقَطُ النّارِ: انبر آتش.

(لَقَعَ) الشَّيْءَ لَقْعاً، م: انداخت آن‌را.

يُقال لَقَعَهُ بِحَصاةٍ: انداخت به او سنگريزه‌ها را.

لَقَعَ فُلاناً بِعَيْنِهِ: به چشم نظر کرد او را.

(فِی حَدِيثِ ابنِ مَسعود) قالَ رَجُلٌ عِنْدَهُ: اِنَّ فُلاناً لَقَعَ فَرَسَكَ فَهُوَ يَدُورُ كَاَنَّهُ فِی فَلَكٍ: او چشم زخم رسانيد اسب تو را پس اسب به دور خودگشت مانند فلک.

لَقَعَتْهُ الحَيَّةُ: گزيد او را مار.

لَقَعَهُ الذُّبابُ: گرفت مگس به سر بينی او را.

لَقَعَ لَقَعاناً، م: گذشت به‌سرعت.

لاقَعَ فُلاناً مُلاقَعَةً: با هم سخن گفتند و غلبه کردند در سخن.

تَلَقَّعَ بِالكَلامِ: دشنام داد و سخن راند.

اُلْتُقِعَ لَوْنُهُ: برگرديد گونه او.

لُقاع و لُقّاع: مگس.

لِقاع: گليم و پلاس ضخيم.

لُقّاعَة و لُقَعَة: احمق، دشنام دهنده کسی را.

لُقّاعَة: مرد بسيار زيرک سخن‌ساز حاضر جواب.

یُقال فِی کَلامِهِ لُقَّاعاتٌ: در سخن از اقصای حلق می‌گوید.

تِلِقّاع و تِلِقّاعَة: مزد پرحرف.

لُقّاعَة و تِلِقّاعَة: لقب نهنده مردم را، احمق.

اِمْرَاَةٌ مِلْقَعَة و مِلْقاع: زن بدزبان.

(لَقِفَ) الشَّیْءَ لَقْفاً و لَقَفاناً، ف: به‌سرعت گرفت آن‌را.

لَقِفَ الْحَوْضُ: نااستوار شد بنای حوض و از زیر فروریخته و کناره‌های آن گشاده شد لَقِف، ص.

(و فِی حَدیث الْحَجّاج) قالَ لِامْرَاَةٍ اِنَّکِ لَقُوفٌ صَیُودٌ: تو زیرک شکاری هستی.

لَقِفَ، تَلَقَّفَ، اِلْتَقَفَ الشَّیْءَ: در حال سقوط گرفت، در هواگرفت.

لَقِفَ الْحائِطُ: فرود آمد دیوار.

لَقَّفَهُ الشَّیْءَ: انداخت به‌سوی او چیزی را تا بگیرد آن‌را.

لَقَّفَهُ الطَّعامَ: فروخورانید خوراک را، فرو برد از گلو خوراک را.

لَقَّفَ الْفَرَسُ: به دو دست سپرد اسب زمین را یا نیک برداشت اسب دو دست و ران یا دستها بر سینه زدن شتر در سیر.

تَلَقَّفَ الشَّیْءَ: به‌سرعت خورد آن‌را.

تَلَقَّفَ الطَّعامَ: به‌شتاب فرو برد آن‌را.

مَلْقَفُ هَواء: جریان وزش هوا.

فَاِذا هِیَ تَلَقَّفُ ما یَأفِکُونَ (آیه): وقتی موسی عصا را انداخت به‌صورت مار بزرگی درآمد و به‌سرعت سِحرهای سحره را بلعید.

(فِی حَدیث الْحَجّ) تَلَقَّفْتُ التَّلْبِیَةَ مِنْ فِی رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ: به‌سرعت گفتم لَبَیک از نزد رسول خدا (ص).

تَلَقَّفَ الْحائِطُ والْحَوْضُ: از زیر فروریخته شد و ساقط گردید.

لَقَف ـ اَلْقاف، ج: جانب و کناره‌های چاه و حوض، گرفتن به‌سرعت.

لَقافَة: بریدن.

رَجُلٌ ثَقِف لَقِف و لَقِیف: چرد و چست و چالاک و زیرک.

لَقِف، لَقِیف: حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره، چاه نااستوار ازکلوخ برآورده یا چاه پرآب که به کندن آب جاری گردد.

لَقِیف: چست و زیرک.

بَعیرٌ مُتَلَقِّف (اِلفاعل): شتری که دو کف دست را به جانب چپ مایل دارد در رفتن.

(لَقْلَقَة): آواز لک‌لک و هر بانگ و فریاد که به اضطراب باشد یا سختی آواز.

لَقْلَقَتِ الْحَیَّةُ: مار بیرون آورد زبان را و جنبانید.

لَقْلَقَهُ الْکَلام: سخن‌چینی و خبرَبری کرد.

لَقْلَقَ الشَّیْءَ: حرکت داد و جنبانید آن‌را.



تَلَقْلَقَ الشَّیْءُ: جنبید آن چیز.

لَقْلَق ـ لَقالِق، ج: لک‌لک پرنده معروف گردن و پا دراز به‌شکل، زبان.

لِقْلاق: سخن‌چین.

مَنْ وُقِیَ شَرَّ لَقْلَقِهِ دَخَلَ الْجَنَّةَ (حدیث) اَی اللِّسان: هرکس خود را از شرّ زبان حفظ کند وارد بهشت می‌شود.

لَقْلاق: آواز.

حُرُوفُ لَقْلَقَة: باء و جیم و دال و طاء و قاف.

طَرْفٌ مُلَقْلَق: چشم تیز نگاه سبک حرکت.

(لَقَمَ) الطَّریقَ لَقْماً، ن: بست دهانه آن راه را.

لَقِمَهُ لَقْماً، ف: به شتاب و سرعت خورد آن‌را.

لَقِمَ الشَّیْءَ: در دهان گرفت.

لَقِمَ الطَّعامَ: بلعید خوراک را.

لَقَّمَ، اَلْقَمَ الطَّعامَ: لقمه را در دهان گذارد.

اِنَّ رَجُلاً اَلْقَمَ عَیْنَهُ خَصاصَةَ الْبابِ (حدیث) اَی جَعَلَهُ لِلْعَیْنِ کَاللُّقْمَةِ لِلْفَمِ: همانا مردی که چشم‌چرانی کند برای چشمش مانند لقمه برای دهان است.

لَقَّمَ السَّقْفَ: با سقف پوشانید، سقف‌دار کرد.

لَقَّمَ الْقَهْوَةَ: قهوه را در آب گرم به هم زد.

اَلْقَمَ الطَّعامَ و لَقَّمَهُ: فروخورانید خوراک را.

يُقال اَلْقَمَهُ الْحَجَرَ: سنگ در دهان او نهاد (کنایه از اینکه در مجادله بر او چیره شد).
تَلَقَّمَ الشَّیْءَ: خورد آن‌را به مهلت.
تَلَقَّمَ الْماءُ فِی بَطنِهِ: بانگ‌کرد آب از بسیاری.
اِلْتَقَمَ الطَّعامَ: فرو خورد خوراک را.
لَقم و لُقَم: میانه راه و معظم آن.
لُقمَة و لَقمَة ـ لُقَم، ج: نواله.
لُقمَةٌ سائِغَة: لقمه لذیذ وگوارا.
لُقمَةُ السَّبک: قالب، سر سکّه.
لُقمَةُ الْمِثقاب: خرده‌های نجاری، دم رنده و مته.
فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ (آیه): پس ماهی یونس را فرو برد و او ملامتگر خویش بود.
لَقِیم: نواله فروخورده.
حِنطَةٌ لُقَیمِیَّة: گندم بزرگ سرِیّه یاگندم منسوب به لقیم که دهی است در طائف.
لُقمان: حکیم معروف که نصایح او مشهور است و در پیغمبریش اختلاف وَ لَقَدْ اٰتَیْنا لُقْمانَ الْحِکْمَةَ اَنِ اشْکُرْ لِلّٰهِ (آیه): و به‌راستی به لقمان حکمت دادیم تا خدا را شکرگزار باشد.
تِلِقّام و تِلِقّامَة (و بدون شدّ): بزرگ لقمه.
رَکِیَّةٌ مُتَلَقِّمَة: چاه پر آب.
لُقْمَةُ الْمِفْتاح: زبانه کلید.
لُقْمَةُ الْفارَة: رنده.
لُقْمَةُ الْقاضی: زولبیا.
تِلْقامَة: یاخته میکرب‌خور.
تَلْقِیمُ الطَّعام: خوراندن با قاشق.
سَقْفٌ مُلْقَم: سقف دارای پوشش.
(لَقِنَ) لَقانَةً، ک: تیزفهم گردید.
لَقِنَ الْکَلامَ لَقْناً و لَـقْنَةً و لَـقانَةً و لَـقانِیَةً، ف و تَـلَقَّنَ: دریافت و فهمید سخن را.
(و مِنهُ حَدیث الْاُخدُود) اُنْظُروا اِلی غلاماً فَطِناً لَـقِناً: نگاه کنید به سوی پسری باهوش و درایت.
لَقَّنَهُ الْکَلامَ: فهمانید و دریافت سخن را.
لَقِنَ، تَلَقَّنَ: فرا گرفت، آموخت.
لَقَّنَ: املاکرد بر او، تلقین نمود، یاد داد و آموخت.
لَقَّنَ الْخَطِیبَ: به سخنور سخن رسانید.
اَلْقَنَ الْکَلامَ: زود یادگرفت سخن را.
لِقن: کناره، ستون.
غُلامٌ لِقن: کودک تیزفهم.
لَقن: تیزی فهم، زود دریافت.
لَقانَة و لَقانِیَة: سرعت فهم و دریافت، فراست، زیرکی، هشیاری.
کَمْبُوشَةُ الْمُلَقِّن: جای سخن‌رسان.
مُلَقِّن: سخن‌رسان.
لَقِن: زودفهم، زودر دریافت وگیرنده و حفظ کننده.
(و فِی حَدیث عَلِیّ) اِنَّ هاهُنا عِلْماً وَ اَشارَ اِلیٰ صَدْرِهِ لَوْ اَصَبْتُ لَهُ حَمَلَةً. بَلیٰ اُصِیبُ لَقِناً غَیْرَ مَأمُونٍ: علی (ع) فرمود: همانا اینجا مرکز علم است و اشاره نمود به سینهٔ خودکه هرچه بدان عَرضه شود آن را درخواهد یافت و حفظ خواهد نمود.
لَقَن: معرب لگن است.
لَواقِن: پائین شکم.
(لَقا) فُلاناً لَقواً، ن: لقوه زده گردانید او را.
لُقِیَ لَقواً، ل: بیماری لقوه رسید او را.
لَقوَة ـ لِقاء و اَلْقاء، ج: بیماری کجی دهان و روی، عقاب ماده یا زن شتابکار چست.
لَقوَة: رعشه، سکته ناقص.
لَقوَة و لِقوَة: زن زود بارگیر (همچنین ناقه).
ذُولَقوَة: عقاب سیاه گون.
مَلقُوّ: رسیده به بیماری لَقوه.
(لَقِیَ) فُلاناً لِقاءً و لِقائَةً و لِقایَةً و لِقِیّاً و لُقِیّاً و لُقْیاناً و لِقْیاناً و لَقْیَةً و لُقْیَةً و لُقْیانَةً و لُقیً، ف: دیدارکرد او را.
مَنْ اَحَبَّ لِقاءَ اللّٰهِ اَحَبَّ اللّٰهُ لِقاءَهُ وَ مَنْ کَرِهَ لِقاءَ اللّٰهِ کَرِهَ اللّٰهُ لِقائَهُ وَالْـمَوْتُ دُونَ لِـقاءِ اللّٰـه (حـدیث): هرکس دوست‌دار لقاءالله باشد خداوند هم دوستدار لقای اوست و هرکس کراهت داشته باشد خدا هم از دیدار اوکراهت دارد و مرگ غیر از لقاءالله است.

لَقّیٰ فُلاٰناً الشَّیْ‌ءَ تَلْقِیَةً: انداخت به‌سوی او چیزی (منهُ قَولُهُ تَعالیٰ اِنَّکَ لَتُلَقَّی الْقُرآنَ).

لَقِیَ، اِلْتَقیٰ: یافت، پیداکرد.

لَقِیَ، اِلْتَقیٰ بِهِ، لاٰقیٰ: به هم رسیدند، روبه‌رو شدند، برخورد کردند.

لاٰقَی الرَّجُلَ مُلاٰقاةً و لِقاءً: دیدار کرد با او، رسید او را.

اَلْقَی الشَّیْ‌ءَ اِلَی الْاَرضِ: افکند آن را بر زمین.

اَلْقیٰ اِلَیْهِ الْقَوْلَ و بِالْقَوْلِ: رسانید به او گفتار را.

یُقال اَلْقَیْتُ اِلَیْهِ الْـمَوَدَّةَ و بِـالْمَودَّةِ: بـذل دوستی نمودم به او.

تَلَقَّی الشَّیْ‌ءَ: دیدار کرد آن‌را، پیش آمد آن‌را.

فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماٰتٍ (آیه): آدم از پروردگارش کلماتی اخذ کرد.

تَلَقَّتِ الْمَرأةُ: باردار گردید زن، مُتَلَقٍّ، ص.

لاٰقیٰ، تَلَقّیٰ: به پیشواز رفت.

لاٰقیٰ مَصٰائِبَ جَمَّةً: به گرفتاریهای زیادی برخورد.

لاٰقیٰ: دریافت کرد، گرفت.

وَ لاٰ یُلَقّاهٰا اِلاَّ الصّٰابِرُونَ (آیـه): داده نـمی‌شود مگـر شکیبایان را.

تَلاٰقِی: دیدار کردن، همدیگر را دیدن.

یَوْمُ التَّلاٰقِی: روز رستاخیز.

اِلْتَقَی الشَّیْ‌ءَ: دیدار کرد آن‌را.

اِلْتِقاء: فراهم آمدن، همدیگر را دیدن، با هم رسیدن پیوستن.

اِذاٰ الْتَقَی الْخِتانانِ وَجَبَ الْغُسْلُ (حـدیث): هـنگام تلاقی مواضع ختنه غسل واجب می‌شود.

تَلَقّاهُ: با آغوش باز پذیرفت، با روی گشـاده اسـتقبال کرد.

اَلْقیٰ: انداخت، پرت کرد.

اَلْقیٰ عَنْهُ: دور انداخت، بیرون کرد.

اَلْقیٰ عَلَیْهِ سُؤٰالاً: سئوالی را مطرح کرد.

اَلْقیٰ عَلیٰ عٰاتِقِهِ: به‌عهده گرفت.

اَلْقَی الْحَبْلَ عَلیٰ: به حال خود گذارد، افسارش را سر خودش زد.

اَلْقَی الْحَمْلَ عَلیٰ ظَهْرِهِ: بار را به دوش او گذارد.

اَلْقَی الْقَبْضَ عَلیٰ: دستگیر کرد.

اَلْقَی الْمَسْئُولِیَّةَ: به عهده او گذارد.

اِسْتِلْقاء: بر قفا خوابیدن.

اَلْقیٰ خُطْبَةً: سخنرانی کرد.

اَلْقِیَة: معمّا.

اَلْقیٰ قُرعَةً: قرعه کشید.

اِلْقاءُ الْکَلاٰم: سخنرانی.

اَلْقَی الدَّرسَ: درس را از بَر گفت.

اَلْقیٰ اِلَیْهِ: نزدش انداخت.

اَلْقیٰ اِلَیْهِ السَّمْعَ: گوش به او داد.

اَو اَلْقَی السَّمعَ و هُوَ شهید (آیه): یاگوش فرامی‌دهد درحالی‌که شاهد است.

اَلْقیٰ بِنَفْسِهِ: خود را درکاری وارد کرد.

اِلْقاء: افکندن، ایراد خطابه.

تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَـلْقَوْهُ (آیـه): مـرگ در میدان جنگ را پیش از آنکه روبه‌رو شوید بـه آرزو می‌خواستید.

تَلاٰقَوْا، اِلْتَقَوْا: پیوستند به هم، دیدار کردند.

لَقیٰ ـ اِلْقاء، ج: انداخته.

لَقٰاءُ الطَّرِیق: میانه راه.

لَقِیّ: با هم دیدارکننده و متصل شونده و (**هُمٰا لَقِیّانِ و لَقِیّانِ**).

رَجُلٌ لَقِیٌّ فِی الْخَیْرِ وَالشَّرِّ: مرد بسیار خیر و شرّ و خیر و شرّ دیده (**هُوَ لَقِیٌّ شَقِیٌّ**) از اتباع است.

لِقاء، لُقْیان، لُقیٰ، لُقِی: هر چیز پـیدا شـده، مـلاقات، دیدار، برخورد.

لُقْیانَة و لِقْیانَة: یکبار دیدار کردن.

اَلْقِیَة ـ اَلاٰقِی، ج: شدت و سختی.

تِلْقاء (اسم مصدر): دیدار، سوی، برابر و مقابل.

عِلْمُ الْاِلْقاء: طرز بیان، شیوه سخن.

مِنْ تِلْقاءِ نَفْسِهِ: به میل خود، به اختیارش، خودبه‌خود.

تِلْقائی: خودبه‌خودی.

تَلاٰقٍ، مُلاٰقاة، مُلْتَقیٰ: دیدار، برخورد.

مُلقیً، مُلتَقیً: جای ملاقات.
مَلقیً، مُلتَقَی الطُّرق: چهارراه.
اِلَی الْمُلتَقیٰ: خدانگهدار، به امید دیدار.
مُلقِیٰات: فرشتگان نازل‌کنندگان وحی.
مُلقیً: افکنده، دور انداخته، رانده.
(و فِی حَدیث اَبی‌ذَرّ) مٰالی اَرٰاکَ لَقاً بَقاً (اَی مُـلقیً عَلَی الاَرضِ) وَالْبَقا: اِتْبٰاعٌ لَهُ: نباشد برای من که ببینم ترا رانده شده بر زمین.
مَلاٰقِی خَزّانِ مِیاهِ النَّهرِ: برخورد نهرهای مختلف که به آبگیر سد سرازیر شود.
مُتَلَقِّیٰان: فرا گیرندگان، نام دو فرشته موکل بـر اعـمال آدمیان.
مُستَلقِی: درازکش.
رَجُلٌ مَلقیً و مَلقِیٌ: مرد بسیار افتاده در نیکی و بدی.
مُلقیً و مُلقیً: مرد بسیار خیر و بسیار شرّ.
مَلقاة ـ مَلاٰقِی، ج: جای بز ماده کوهی در کوه.
(لَکَّـهُ) لَکّـاً، ن: زد او را و کـوفت، مشت بـر پشت و گردنش زد یا زد و دورکرد و راند او را.
لَکَّ اللَّحمَ: بازکرد گوشت را از استخوان.
لَکَّ الشَّیءَ: آمیخت آن‌را.
لَکَّ الجِلدَ: رنگ کرد آن‌را به‌رنگ سرخ.
لَکَّ: از پشت سر لگد زد، یاوه گوئی کرد، پـرحرفی نمود.
اِلْتَکَّ: تنگ هم قرارگرفت، چیده شد.
اِلْتَکَّ الْوِردُ: انبوهی کردند بر آبخور، درهم پیوستند.
اِلْتَکَّ الْعَسکَرُ: درآمد به لشگر.
اِلْتَکَّ فِی کَلاٰمِه: خطاکرد در سخن.
اِلْتَکَّ فِی حُجَّتِهِ: درنگ کرد در حجت.
تَلَکَّأَ: این طرف و آن طرف رفت، دیر کرد.
لِکـٰـاک ـ لُکُک، ج: انـبوهی، شـتر درشت انـدام و پرگوشت.
لَکّ ـ لُکاٰک و لُکُوک، ج: گوشت، صمغ درختی است که بدان رنگ سرخ کنند، آمیزش.
لُکّاٰة: آهسته.
لُکّ و لَکّ: تفاله گـیاه درخت لک است یـا پـاره‌های پـوست رنگ کـرده بـه لک، درشت انـدام پرگوشت.
لَکِیک ـ لِکاٰک، ج: لشگـر درهـم پـیوسته، گـوشت، درشت انـدام پـرگوشت، قـطران، درخـتی است سُـست.
لَکِیکَة: ماده‌شتر سخت گوشت.
لُکّاٰء: پوستهای رنگ گردیده به گیاه لک.
لَکّ: یکصد هزار روپیه، لاک.
لَکَ: برای تو، به خاطر تو.
لَکتات: شیردان، نمک اسید لاکتیک.
مُلَکَّک: درشت اندام پرگوشت.
سَکرٰانُ مُلتَکّ: سُست خشک از مستی.
(لَکَأَ) لَکأً، م: زد او را.
لَکَأَ فُلاٰناً: افکند او را.
لَکَأَ بِهِ الاَرضَ: بر زمین زد او را.
لَکَأَ الرَّجُلَ: تمام حق او را اداکرد.
لَکِئَ بِالْمَکاٰنِ لَکأً، ف: مقیم شد و ملازم گردید.
تَلَکَّأَ عَلَیهِ: پس انداخت و تأخیر کرد، درنگ نمود.
(فِی حَدیثِ الْمُلاعَنة) فَـتَلَکَّأَتْ عِـنْدَ الْـخٰامِسَةِ اَی تَوَقَّفَتْ: پس به تأخیر انداخت لعن پنجم را و درنگ نمود، توقّف نمود و لعنت پنجم را نکرد.
٭ (مَلْکَبَة): ماده‌شتر پرگوشت.
(لَکَثَهُ) بِالسَّوْطِ لَکْثاً، ن: زد او را به تازیانه.
لَکَثَ فُلاٰناً: بارکرد بر او فوق طاقتش، رنجانید او را.
لَکِثَ الْبَعیرُ: رسید شتر را بیماری آبله ریزه بر دهان او.
لَکِثَ الْوَسَخُ عَلَیهِ و بِهِ: چسبید به او ریم و چرک.
نٰاقَةٌ لَکِثَة: ماده‌شتر فربه.
لُکاٰث: سنگی است درخشان برای گچکاری، بیماری آبله ریزه مانندی‌که بر دهان شتر برآید.
لُکاٰثِیّ: بسیار سفید.
لُکّاٰث: گچکار.
(لَکَحَهُ) لَکْحاً، م: به مشت زد او را یا زد او را.
(لَکِدَ) عَلَیهِ الْوَسَخُ لَکَداً، ف: چسبید بـر او چـرک،

ملازم گردید.

(فِی حَدیث عَطاء) اِذا کانَ حَوْلَ الْجُرحِ قَیْحٌ وَ لَکَدٌ فَاَتْبِعْهُ بِصُوفَةٍ فِیها ماءٌ فَاغْسِلْهُ: زمانی که در اطراف زخم چرک چسبیده باشد با پارچه‌ای نمدار آن‌را بشوئید.

لَکِدَ الشَّعْرُ: چسبید مویها بر هم.

لَکَدَهُ لَکْداً، ن: به دست زد او را یا دورکرد و راند.

لاکَدَ الْغُلَّ: چاره کرد آن‌را.

لاکَدَ قَیْدَهُ: به راه افتاد با بند پای که جلوگیری از گام زدنش می‌کرد.

تَلَکَّدَ فُلانٌ: غلیظ و ضخیم گوشت گردید.

تَلَکَّدَ الشَّیْءُ: چسبید بعض آن به بعضی.

تَلَکَّدَ فُلاناً: دست به گردن او انداخت.

اِلْتَکَدَ فُلاناً بِفُلانٍ: ملازم او شد و مفارقت نکرد.

لَکِد: مرد بخیل بدخوی.

اَلْکَد: ناکس و فرومایه چسبیده به قوم خود.

مِلْکَد: کوبه.

(لَکَزَهُ) لَکْزاً، ن: زد او را به مشت، زد بر سینه او، مشت بر گردن او زد، به دست یا به کارد زد بر سینه و گلوی او.

(فِی حَدیث عایِشَة) لَکَزَنی اَبی لَکْزَةً: باکف دست زد پدرم بر سینه من در آنوقت که پیامبر (ص) پدر او را طلب کرده بود و اختلاف داشتند.

لَکْز: ضربت زد.

لَکَزَ بِالرُّمحِ: سوراخ کرد، فرو برد با نیزه.

لاکَزَهُ و تَلاکَزا: لگد زدند هریک به دیگری.

لَکِز: طماع، آزمند.

لِکاز: گل میخ، میخ چوبی.

لِکاز: چوب و غیر آن که در سوراخ محور کنند تا تنگ شود.

لَکز و لَکِز: بخیل.

مُلَکَّز: خوار و دور افتاده.

(لَکِس) یُقال رَجُلٌ شَکِسٌ لَکِسٌ: مرد دشوار خوی سرکش نافرمان‌بر.

(لَکَصَهُ) لَکْصاً، ن: به مشت زد او را.

(لَکَعَتْهُ) الْعَقْرَبُ لَکْعاً، م: گزید او را کژدم.

لَکَعَ الرَّجُلَ: سخن ناروا به او گفت (او را احمق خواند).

لَکَعَ الْوَلَدُ: نوشید بچه شیر را.

یُقال تَرَکْتُهُ یَلْکَعُ: واگذاردم او را در حال خوردن و آشامیدن.

لَکِعَ لَکَعاً و لَکاعَةً، ف: ناکس و فرومایه گردید.

لَکِعَ عَلَیْهِ الْوَسَخُ لَکَعاً: چسبید بر وی چرک.

لَکْع (مصدر): سرزدن بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن.

لِکْع: کوتاه‌قامت.

لُکَع ـ لُکاع مؤنث: ناکس و خوار و فرومایه، بنده احمق، کودک کوچک، اسب کُرِه، کُرِه خر، چرک و جراحت.

یَأتی عَلَی النّاسِ زَمانٌ یَکُونُ اَسْعَدَ النّاسِ فِی الدُّنْیا لُکَعُ ابْنُ لُکَع (اَیِ الْعَبْد): زمانی خواهد رسید بر این مردم که نیکوترین آنها بندگان پست هستند.

یُقال فِی النِّداءِ یالُکَعُ و لِلاِثْنَیْنِ یا ذَوَیْ لُکَعَ: ای نادان بی عقل.

(وفِی حَدیث اَهْلِ الْبَیْت) لا یُحِبُّنا اللُّکَعُ وَالْمَحْیُوس: نادان و فاقد عقل دوست ما اهل بیت نیستند.

لَکیع و لُکُوع: ناکس و فرومایه لئیم.

لَکیعَة: کنیزک فرومایه.

یُقال اِمْرَأةٌ لَکاعِ: زن فرومایه و پست.

رَجُلٌ لَکاع: مرد فرومایه و ناکس.

لُکاعَة ـ لُکاع، ج: بوته خاری است که ساق نرم کوچک دارد به‌قدر یک وجب و شاخهای انبوه از خار دارد و در میان آنها برگ کوچکی.

لُکَعَة: زن فرومایه پست، مادیان.

اَلْکَع ـ لَکْعاء مؤنث ـ لُکْع، ج: فرومایه ناکس، اسبی که دندان‌هایش ریخته.

مُلْکَعان ـ مَلْکَعانَة مؤنث: ناکس، بنده خوار.

مَلاکیع: آب زرد غلیظ.

* (لِکاف): عرق‌گیر، پلاس زیر پالان.
لَکَفو: نوعی از زنگیان.
* (لُکْلُک): کوتاه‌قامت.
لُکالِک: ضخیم و تنومند از شتر.
(لَکَمَهُ) لَکْماً، ن: مشت یا لگد زد او را، راند و دور کرد او را.
لاکَمَ: بُکس بازی کرد.
لَکمَة: مشت، ضربه دست.
لاکَمَهُ مُلاکَمَةً: سیلی زدند همدیگر را.
اِلْتَکَمَ: سیلی خورد.
تَلاکَما: سیلی زدند یکدیگر را.
لَکمَة: سیلی.
رَجُلٌ مِلْکَم: مَردِ سخت مشت و لگدزننده.
مَلْکُوم: مظلوم.
خُفٌّ لَکّام، خُفٌّ مِلْکَم، خُفٌّ مُلَکَّم: کف پای شتر سخت و سنگ‌شکن.
مُلَکَّم: کفش و چکمه در پای کرده.
مِلْکَمَة: دستکش بُکس، زنجیر برنجی.
مَلْکَمَة: کیسه شن برای تمرین بُکس یا گلوله آویزان.
مُلاکِم: مشت‌زن.
مُلاکَمَة: بُکس‌زنی، بُکس‌بازی.
(لَکِنَ) الرَّجُلُ لَکَناً و لُکْنَةً و لُکُونَةً و لُکْنُونَةً: درماند به سخن وکند زبان شد
اَلْکَن. ص مذکر ـ لَکْناء. ص مؤنث ـ لُکْن. ج.
تَلاکَنَ فِی کَلامِهِ: لکنت نمود در سخن خود تا مردم بخندند.
لُکْنَة: درماندن به سخن.
لَکَن: لگن معروف مانند طشت است.
لکِنَّ: اصل آن لاکِنَّ از حروف مُشبهة بالفعل است الف آن خطاً نه لفظاً حذف گردیده و بر دو قسم است مخفف بدون شدّ و با شدّ اوّلی حرف عطف است و مقترن به واو مانند قٰامَ زَیْدٌ وَلٰکِنْ عَمْروٌ جٰالِسٌ وگاه بدون اقتران به واو و در این‌صورت بر او مقدم می‌شود نفی یا نهی مانند مٰا قٰامَ زَیْدٌ لَکِنْ عَمْرٌو در وجه دوم که با شدّ است نصب اسم و رفع خبر می‌دهد و برای استدراک مانند قٰامَ الْقَوْمُ لٰکِنَّ زَیْداً جٰالِسٌ و برای توکید هم آید مانند لَوْزٰارَنی زَیْدٌ لَاَکْرَمْتُهُ لٰکِنَّهُ لَمْ یَجِیْٔ زیرا اصل استعمال لو در زبان عرب برای امتناع است که در این جمله عدم دیدار و آمدن زید مسلّم است به بردن کلمه لو و با این وجود گفته لٰکِنَّهُ لَمْ یَجِیْٔ.
لَکِنَ: لکنت زبان پیدا کرد.
لَکِن، لٰکِن: هنوز، هرچند، ولی.
اِنَّ اللّٰهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَی النّٰاسِ وَ لٰکِنَّ اَکْثَرَ النّٰاسِ لاٰیَشْکُرُونَ (آیه): همانا خداوند صاحب فضل بر مردم است ولی بیشتر مردم شکر نمی‌کنند.
لَکْنَة: لهجه.
اَلْکَن: آنکه به سختی سخن گوید.
(لَکِیَ) بِهِ لَکیً، ف: آزمند و حریص گردید به آن یا ملازم شد او را لَکِیٌّ. ص.
لِکَیْ، لِکَیْما: برای اینکه.
لَکِیَ بِالْمَکٰانِ: اقامت نمود به آنجا.
لاکِی: عیب‌جوی مردم.
(لَمْ): حرف جزم است نفی معنی مضارع و قلب آن به ماضی کند مانند لَمْ یَأکُلْ و داخل می‌شود بر آن همزه استفهام پس نفی ایجاب می‌گردد و اگر مفید نفی باشد با بودن همزه استفهام استفهام تقریری و توبیخی باشد مثل اَلَمْ اَقُلْ لَکَ وگاهی بین همزه و لم واو یا فاء عاطفه درآید چون اَفَلَمْ اَقُلْ لَکَ و اَوَلَمْ اُؤَدِّبْکَ.
اَلَمْ اَقُلْ لَکَ اِنَّکَ لَن تَستَطیعَ مَعِیَ صَبراً (آیه): خضر به موسی (ع) گفت آیا به تو نگفتم تو هرگز قدرت نداری با من صبر کنی.
لَمّا: یکی از حروف نفی است که نفی مضارع کند و معنای آن‌را به ماضی برگرداند و در آن معنی توقع و انتظار می‌باشد.
وَ تأکُلُونَ التُّراثَ اَکْلاً لَمّاً (آیه): و می‌خورید میراث را خوردنی همه دَرهم.

(لَمَّ) الشَّیْءَ لَمّاً، ن: فراهم آورد آن‌را.

یُقال لَمَّ اللّٰهُ شَعْثَهُ: اصلاح گرداند خدا آن‌را و فراهم آورد آنچه راکه متفرق شده.

فَلَم یَزِدْهُمْ دُعٰائِی اِلاّٰ فِرٰاراً (آیه): نوح گوید دعوت و خواندنم نیفزود آنها را مگر فرار.

لَمَّ بِفُلاٰنٍ: فرود آمد به نزد او، خورد سهم خود و یارانش را.

لَمَّ فُلاٰنٌ: به او جنون یاگناه کوچکی‌عارض شد.

ـ مَلْمُوم، ص.

لَمْ یَأْکُلْ: چیزی نخورد، نخورده.

لَمْ یَحْضُرْ: حاضر نشد، نیامد.

اِنْ لَمْ: جز آنکه.

مٰالَم: مگر آنکه.

لِمَ، لِمٰا، لِمٰاذٰا: برای چه، به چه دلیل، چرا.

اَلَمْ، اَفَلَمْ، اَوَلَمْ یَکُن: آیا نبود.

اَلَم، اَفَلَمْ، اَوَلَمْ اَقُلْ لَکَ: آیا به تو نگفتم.

اَلَمَّ الْغُلاٰمُ: نزدیک به بلوغ رسید کودک مُلِمّ، ص.

اَلَمَّ: مباشر و مرتکب گناهان کوچک شد.

اَلَمَّتِ النَّخْلَةُ: نزدیک شد درخت خرما رطب دهد.

اَلَمَّ بِهِ مَرَضٌ: بیماری عارض او شد.

اَلَمَّ بِالْقَوْمِ و عَلَی الْقَوْمِ: فرود آمد بر ایشان و زیارت کرد آنان را به مدت کمی.

اَلَمَّ بِکَذٰا: پی برد، آگاه شد،کاملاً دریافت.

اَلَمَّ بِهِ کَذٰا: برای او رخ داد.

اَلَمَّ بِهِ مَرَضٌ: ناخوش شد.

اَلَمَّ بِالذَّنْبِ: مرتکب جنایت شد.

اَلَمَّ، اِلْتَمَّ: دیدن کرد، زیارت کرد.

اَلَمَّ بِالْمَعْنیٰ: شناسائی در حق او پیداکرد.

اَلَمَّ بِالذَّنْبِ: گناه کرد.

اَلَمَّ الشَّیْءَ: نزدیک شد آن‌را.

اَلَمَّ بِالْاَمْرِ: تدبر نکرد در آن کار.

اَلَمَّ بِالطَّعٰامِ: زیاده‌روی نکرد در خوراک.

اَلَمَّ یَفْعَلُ کَذٰا (بمعنیٰ کٰادَ): نزدیک است که چنان کُنَد.

اِلْتَمَّ فُلاٰناً: زیارت کرد او را.

اِلْتَمَّ بِالْقَوْمِ: فرود آمد بر ایشان و نزولِ اجلال فرمود.

عَیْنٌ لاٰمَّةٌ: چشم زخم یا هرچه که بدان ترسند از بدی و فساد، (یُقال اُعِیذُهُ مِنْ کُلِّ هٰامَّةٍ و لاٰمَّةٍ): پناه می‌برم به او از هرگزنده و چشم زخم.

اِلْتِمٰام: گرد گردیدن سنگ.

لَم (مصدر): جمع بسیار.

لَمَم: نوعی جنون، گناه کوچک، سبکی مغزی.

اَللّٰهُمَّ الْمُمْ بِهِ شَعَثَنٰا (حدیث): خدایا به‌واسطهٔ وجود حضرت حجت (عج) پراکندگی ما را به جمع مبدّل نما.

اَلَّذِینَ یَجْتَنِبُونَ کَبٰائِرَ الْاِثْمِ وَالْفَوٰاحِشَ اِلاَّ اللَّمَمَ (آیه): کسانی که از گناهان بزرگ و پلیدیها اجتناب می‌کنند، غیر از گناهان بسیار کوچک.

لِمٰا: نوعی ماهی.

لَمّٰا: هنگامی که.

لَمَّ شَمْثَهُمْ: دوباره فراهم آورد.

لُمَّ: کم عقل شد.

لَمَّة: برای یکدفعه بود از لم، سختی، چیز مجتمع و فراهم آمده، روزگار، گام یا نزدیک شدن و بدین معنی است **لِلشَّیْطٰانِ لَمَّةٌ**.

لُمَّة: مونس‌ویارسفر، غمخوار (واحد و جمع یکسان).

لَم: اجتماع، دسته، انجمن.

لَمُّ الشَّمْتِ: جمع‌آوری دوباره.

لَمّٰا: وقتی که.

لَمَّة: جمعیت، اجتماع.

لَمَّةٌ مِنَ الْجُنُونِ: آشفتگی حواس و اختلال.

لَمَّة: بدبختی، بلا.

لاٰمَّة: چشم بد.

(فِی حَدِیثِ الدُّعٰا) اَعُوذُ بِکَلِمٰاتِ اللّٰهِ التّٰامَّةِ مِنْ شَرِّ کُلِّ سٰامَّةٍ وَ مِنْ کُلِّ عَیْنٍ لاٰمَّةٍ: پناه بر خدا می‌بریم به‌وسیلهٔ کلمات تامّه او (امامان معصوم (ع)) از شرّ هر بدی و هر چشمِ بد.

لَمّٰام: گیاه نعناع.

لِمَّة ـ لِمَم و لِمٰام، ج: موی پیچه، تار موی بر نرمه گوش

آویخته، آنچه پرچ شود از سر میخ کوفته بر سنگ.
هُوَ يَزُورُنا لِماماً: او یک روز درمیان می‌آید به زیارت ما.
دارُ لُمُومَةٍ: خانه‌ای که مردم در آن جمع شوند.
مِلَمّ: سخت از هر چیز.
رَجُلٌ مِلَمّ: مرد جمع کننده عشیره پراکنده خود را.
رَجُلٌ مِلَمٌّ مِعَمّ: مردی که اصلاح امور مردم کند و دعوت به معروف.
مُلِمَّة ـ مُلِمّات، ج: سختی و بلا.
مَلْمُوم: دیوانه، فراهم آمده درهم پیوسته.
كَتِيبَةٌ مَلْمُومَة: لشکر جمع شده و درهم پیوسته.
صَخْرَةٌ مَلْمُومَة: سنگ گرد و سخت.
لِماماً: هرچندوقت یکبار، گاه و بیگاه.
اِلْمام: شناسائی، آگاهی، دانائی.
مِلَمّ: شن‌کش.
مُلِمّ: جوان تازه بالغ، آگاه با خبر.
مُلِمَّة: بلا، مصیبت، بدبختی بزرگ.
مَلْمُوم: آشفته، دچار اختلال حواس، جمع‌آوری شده.
لَمْباغُو: کمردرد.
لَمْبَة: چراغ لامپا.
(لَماهُ) عَلَيْهِ لَماً، م: دست بر او زد نهانی و آشکارا.
لَمَا الشَّيْءَ: تمام آنرا گرفت و نگریست.
اَلْمَا عَلَيْهِ: پنهانی برد آنرا.
اَلْمَا عَلَى حَقِّهِ: منکر شد بر حق او.
اَلْمَاتِ الدَّوابُّ الْمَكانَ: خالی گذاشت چهارپا آنجا را.
يُقالُ كانَ بِالْاَرضِ مَرعىً فَهاجَتِ الدَّوابُّ فَالْمَاتْهُ: آن زمین چراگاه بود پس چهارپایان در آن چریدند و آنجا را خالی نمودند از گیاه.
اَلْمَا عَلَى الشَّيْءِ: فروگرفت آنرا.
اَلْمَا بِما فِي الْجَفْنَةِ: جهت خود گزید آنچه در کاسه بود.
يُقالُ ما اَدْرِي اَيْنَ اَلْمَا: نمی‌دانم کجا رفت.

تَلَمَّاتِ الْاَرضُ بِهِ و عَلَيْهِ: فراگرفت زمین را و برابر شد بر وی و پوشید.
تَلَمَّا بِما فِي الْجَفْنَةِ و اِلْتَمَا: جهت خود برگزید آنچه در کاسه بود.
اُلْتُمِيَ لَوْنُهُ: برگردید گونه و رنگ او.
مَلْمُولَة: دام، جائی که در آن چیزی سازند.
(لَمَجَ) الشَّيْءَ لَمْجاً: خورد آنرا به اطراف دهان.
تَلَمَّجَ الرَّجُلُ: ناشتائی کرد و لیسید لبها را.
تَلَمَّجَ: ته‌بندی از خوراک کرد.
لَماج و لَمُوج: پست و کم از آنچه می‌خورند.
يُقالُ ما تَلَمَّجْتُ عِنْدَهُ بِلَماجٍ: نچشیدم چیزی.
لَمِج و لَمِيج: پرخوار.
لَمْج (مصدر): به کنج دهان خوردن، جماع کردن.
يُقالُ سَمْجٌ لَمْج و سَمِجٌ لَمِج و سَمِيجٌ لَمِيج: (از اتباع).
لُمْجَة ـ لُمَج، ج: ناشتاشکن.
لَمِج و لَمِيج، لامِج: بسیار پرخوار، بسیار جماع کننده.
مَلامِج: گرداگرد و اطراف دهان.
تِلْمِيج: ناشتاشکن.
رُمْحٌ مُلَمَّج: نیزه نرم لغزان
(لَمَحَ) الْبَصَرَ لَمْحاً، م: امتداد داد نگاه را به چیزی.
لَمَحَ اِلَيْهِ: نگریست به نگاه پنهان.
لَمَحَ الْبَرقُ والنَّجْمُ لَمْحاً و لَمَحاناً و تَلْماحاً: درخشید برق. ـ لامِح و لَمُوح و لَمّاح، ص.
اَلْمَحَ اِلَى فُلانٍ: نگریست به او، پنهانی نگاه کرد به او.
اَلْمَحَ الشَّيْءَ: برانگیخت آنرا.
اِلْتَمَحَهُ: نگریست به او به‌طرز پنهانی.
اُلْتُمِحَ بَصَرُهُ، ل: برده شد بینائی او.
لَمْح (مصدر) يُقالُ لَاُرِيَنَّكَ لَمْحاً باصِراً: به تو بنمایانم امر روشنی را.
لَمَحَ: تابید.
لَمَحَ اِلَى: اشاره کرد.
لامَحَ: زیرچشمی دید.
لَمْح: نگاه تند و آنی.
وَ ما اَمْرُ السّاعَةِ اِلّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ (آیه): وقوع آخرت به

یک چشم به هم زدن یا نزدیکتر از آن.
لَمحَة: نگاه کم، خط چهره.
لَمحَةُ الْبَرقِ: درخشش آسمان.
لَمحَة ـ مَلامِح، ج: پنهان دیدگی، درخشیدن، شبه و مانند، خوبی، حسن وجه که آشکار گردد.
یُقال فُلانُ لَمْحَةُ او مَلامِحَ مِنْ اَبیهِ: او مشابه پدرش است در حُسن وجه و خوبی.
لَمُوح و لامِح و لَمّاح: درخشنده.
اَلْمَحِیّ (منسوباً): بسیار پنهانی نگاه کننده.
لُمّاح: مرغان شکاری مانند شاهین.
اَبْیَضُ لَمّاح: بسیار سخت سفید.
تَلْمیح: اشاره.
مَلامح: خطوط چهره.
مَلامِحُ الْوَجْه: شباهت.
(لَمَخَهُ) لَمْخاً، م: سیلی زد او را.
لامَخَهُ مُلامَخَةً و لِماخاً: سیلی زدند همدیگر را.
تَلَمَّخَ بِکَلامٍ قَبیحٍ: سخن زشت آورد.
(لَمَدَهُ) لَمْداً، ن: فروتنی کرد او به خواری زد، یا سیلی زد او را.
اَلْمَد و لَمْدان: خوار و فروتن.
(لَمَذَ) لَمْذاً، ن: نگریست پنهان یا خورد به کنج دهان.
لِماذا: کلمه‌ای است مرکب از لام تعلیل و ما استفهامیه و ذا اشاره.
(لَمَزَهُ) لَمْزاً، ن ض: عیب کرد او را، اشاره کرد او را به چشم، و به این معنی است.
وَیلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَة (آیه): وای به حال هر عیب‌جوی طعنه‌زننده.
وَلا تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُمْ (آیه): از یکدیگر عیبجوئی نکنید.
وَ مِنْهُمْ مَنْ یَلْمِزُکَ فِی الصَّدَقاتِ (آیه): بعضی از منافقان درباره صدقات به تو خُرده می‌گیرند.
لَمَزَهُ لَمْزاً، ض: زد او را، دور کرد او را.
لَمَزَ بِالْعَیْنِ: چشمک اشاره‌ای زد.
لَمَزَ بِالْکَلامِ: نکته‌چینی کرد.
لَمَزَهُ الشَّیْبُ: آشکارا شد پیری.

تَلَمَّزَهُ: جستند در پی یکدیگر.
تَلَمَّزَ فِی السَّیْرِ: سرعت کرد در رفتار.
لَمّاز و لُمَزَة: عیب کننده مردم یا آنکه در روی عیب گوید، خرده گیر، عیبجو.
اَعُوذُبِکَ مِنْ هَمْزِالشَّیْطانِ وَ لَمْزِهِ (حدیث): خدایا پناه می‌برم به تو از عیب و طعنهٔ شیطان.
اَللَّمْز: عیب‌گوئی در روبه‌رو و الهمز عیب‌گوئی در غیاب.
لَمّاز: سخن‌چین.
لُمّاز: غیبت‌کنندگان به حضور.
لُمُزِین: اتومبیل، کالسکه.
(لَمَسَهُ) لَمْساً، ن ض: سائید به دست آن‌را، لمس کرد.
لَمَسَ الشَّیْءَ: خواست آن‌را، بسود به‌دست آن‌را.
اُقْتُلُوا ذَا الطُّفْیَتَیْنِ وَ الْاَبْتَرَ فَاِنَّهُما یَلْمِسانِ الْبَصَرَ (حدیث). بکشید ماردوخط سفیدبرپشت ومارکوتاه.
لَمَسَ الْجارِیَةَ: جماع کرد او را.
یُقال لَهُ شُعاعٌ یَکادُ یَلْمِسُ الْبَصَرَ: او را نور و روشنائی است که می‌زند نور چشم را و می‌برد نور آن‌را.
لَمَسَ: مس کرد، دست زد، احساس کرد، درک کرد.
لَمَسَ الشَّیْءَ: جستجو کرد، پی جور شد.
لامَسَ: تماس گرفت، در تماس بود.
لامَسَهُ مُلامَسَةً: یکدیگر را دست مالیدند، جماع کردند.
مُلامَسَة: در معامله آنکه گوید اگر دست بر اجناس بسائی آن‌را خریده باشی.
اِنَّهُ نَهی عَنْ بَیْعِ الْمُلامَسَةِ (حدیث): پیامبر (ص) از این نوع بیع نهی فرمودند.
اَلْمَسَ فُلاناً: کمک کرد او را بر آنچه که می‌خواست.
اَلْمَسَ زَیْداً اِمْرَاَةً: تزویج کرد آن زن را به زید.
تَلَمَّسَ الشَّیْءَ: بار بار و دفعه دفعه جست او را.
تَلَمَّسَ الشَّیْءَ: جویا شد، برای یافتن تلاش کرد، کورمالی کرد.
تَلَمَّسَ عُذْراً: بهانه تراشی کرد.
تَلَمَّسَ طَرِیقَهُ: کورمال رفت.

اِلْتَمَسَ: خواهش کرد.

اِلْتَمَسَ الشَّیْءَ: جُست آن‌را و خواست آن‌را.

قِیلَ ارجِعُوا وَرٰائَکُمْ فَالْتَمِسُوا نُوراً (آیه): منافقین درخواست نور از مؤمنین کردند گفته شد به عقب برگردید و نوری برای خود بجوئید.

لَمٰاسَة و لُمٰاسَة: حاجت و نیاز.

لَمُوس ـ لُمُس، ج: ماده‌شتری که در فربهی او شک کنند، پسرخوانده.

لَمُوسَة: راه بدان‌جهت که گمشده‌به‌دست بساید آن‌را.

لَمس: یکی از حواس پنجگانه ظاهر.

لَمس: اتصال، تماس، برخورد.

(و فِی الْحَیّاتِ نَوْعٌ یُسَمَّی النّاظِرَ مَتیٰ وَقَعَ نَظَرُهُ عَلیٰ عَیْنِ اِنْسانٍ مٰاتَ مِنْ سٰاعَتِهِ و نَوْعٌ آخَرُ اِذٰا سَمِعَ اِنْسانٌ صَوْتَهُ مٰاتَ): نوعی از مارهای زنده هستند که هرگاه به چشم کسی نگاه کنند او می‌میرد و نوع دیگر هستند که هنگامی صدای او را کسی بشنود می‌میرد.

حٰاسَةُ اللَّمْس: حس لامسه.

لَمْسِیّ: لمس کردنی.

لَمِیس: نرم، هموار، یکنواخت.

لَمِیس: زن نرم و نازک پوست.

لاٰمِس: ساینده به‌دست، زن زنا کار.

کَوٰاهُ الْمُتَلَمِّسَةَ و لَمٰاس: داغی کرد بر جای درد.

مَلْمَس: جای سائیدن دست از تن.

أَکٰافُ مَلْمُوسُ الاَحْنٰاء: پالان سائیده که پستی و بلندی آن‌را درست کرده.

اِلْتِمٰاس: عرض حال، درخواست، تقاضا.

(و مِنهُ الْحَدِیث) مَنْ سَلَکَ طَرِیقاً یَلْتَمِسُ فِیهِ عِلْماً (اَیْ یَطْلُبُهُ): هرکس راهی را می‌پیماید باید علم آن را کسب کند.

مَلْمَس: برخورد، جای تماس.

مَلْمَسُ الْحَشَرٰات: شناخت حشرات.

مَلْمَسِیّ: وابسته به حس لامسه.

مَلْمُوس: حسی، دیدنی، دریافتنی.

مَلْمُوسٰات: مدرکات قوه لامسه، اوائل محسوسات پیدا، احساس شده، معلوم.

صَحِیفَةُ مُتَلَمِّس: ضرب‌المثل است در شوم و بدی گویند (که در اصل نامه‌ای نوشته بود که چون این مرد حامل ورقه آمد نزد تو بُکش او را).

(لَمَصَ) الْعَسَلَ لَمْصاً، ن: به سر انگشت گرفت آن‌را و لیسید.

لَمَصَ فُلاٰناً: شکنجه و آزار رسانید او را و عیبش نمود و دهن بر او کج کرد.

اِنَّ الْحَکَمَ بْنَ اَبِی الْعٰاصِ کٰانَ خَلْفَ النَّبِیِّ (ص) یَلْمِصُهُ فَالْتَفَتْ اِلَیْهِ فَقٰالَ، ص: کُنْ کَذٰالِکَ (حدیث): حَکَم‌بن عاص در پشت پیامبر (ص) بود و دهان بر آن حضرت کج نمود حضرت فرمودند به همین صورت بمانی.

لَمَصَ الصَّبِیُّ: بول کرد کودک.

اَلْمَصَ الشَّجَرُ: درخت قابل شد به سرانگشت گیرد.

اَلْمَصَ الْکَرْمُ: نرم رسیده گردید انگور.

لَمْص: پالوده، فالوده مانند بی شیرینی که کودکان با دوشاب خورند.

لَمْص (مصدر): غیبت کردن مردم.

لَمُوص: بسیار دروغگوی، مکّار و بسیار فریبنده، به چشم اشارت کننده، نَمّام.

(لَمَطَهُ) بِالرُّمْحِ لَمْطاً، ن: نیزه زد او را.

لَمَطَ فُلاٰنٌ: مضطرب و پریشان شد، طپید او.

اِلْتَمَطَ بِحَقِّی: ربود حق مرا.

لَمَط: گروهی بودند که سپر بسیار محکم و نیکو می‌ساختند.

(لَمَظَهُ) لَمْظاً، ن: زبان را به اطراف لبها گردانید بعد از خوردن غذا و لیسید لب را، پاک کرد دندانها را به زبان بعد از طعام.

لَمَظَ فُلاٰناً مِنْ حَقِّهِ: داد او را از حقش.

لَمَظَ الْمٰاءَ: آب را آشامید به یک طرف زبان.

لَمَّظَهُ مِنْ حَقِّهِ: حق او را به او داد.

لَمَّظَ فُلاٰناً: چشانید او را.

(فِي حَدِيث عَلِيّ ع) اَلْإِيمانُ يَبْدَأُ فِي الْقُلُوبِ لُمْظَةً: ایمان آغاز می‌شود در قلبهای چشندهٔ آن.

اَلْمَظَهُ: آب بر لب او قرار داد.

اَلْمَظَهُ عَلىٰ فُلانٍ: خشمگین نمود او را.

اَلْمَظَ فُلاناً: نیزه آهسته زد او را.

اَلْمَظَ الْبَعِيرُ بِذَنَبِهِ: دُم را به میان دو پا درآورد.

اَلْمَظَ الرَّجُلُ الْقَوْسَ: محکم نمود زه کمان را.

تَلَمَّظَ الرَّجُلُ: به‌معنی لَمَظَ است، زبان به اطراف دهان برآورد بعد از طعام، لب لیسید و طعام در دهان گردانید، مزه دریافت.

تَلَمَّظَ: بدگوئی کرد، افترا زد.

تَلَمَّظَتِ الْحَيَّةُ: زبان بیرون آورد مار.

اِلْتَمَظَ الشَّيْءَ: زود در دهان انداخت آن‌را.

اِلْتَمَظَ الطَّعامَ: خورد آن‌را.

اِلْتَمَظَ بِحَقِّهِ: برد آن‌را.

اِلْتَمَظَ بِالشَّيْءِ: پیچید آن‌را.

اِلْتَمَظَ بِشَفَتَيْهِ: برهم پیوست هر دو لب را و سوت زد.

اِلْمَظَّ الْفَرَسُ اِلْمِظاظاً: سفید شد لب زیرین اسب.

لَماظ: چیزی اندک.

يُقال مالَهُ لَماظٌ: نیست برای او چیزی کم.

شَرِبَهُ لَماظاً او لِماظاً: چشید آن‌را به‌نوک زبان کم‌کم.

لَماظَة: فصاحت و طلاقت زبان.

لُماظَة: باقیمانده طعام در اطراف دهان، بقیه چیز کمی.

يُقال مَا الدُّنْيا اِلاّ لُماظَةُ اَيّامٍ: نیست دنیا مگر چند روز کمی.

لُمْظَة و لَمَظ: سفیدی لب زیرین اسب.

لُمْظَة: سفیدی هر دو لب یا سفیدی یکی از دو لب، نکته سیاه در دل یا نکته سفید، اندک از روغن که به انگشت برداشته شود، اندکی سفیدی در دست اسب یا در پای و بر مویهای اطراف سُم.

لُمْظَة: لیسه، لیسیدن.

لَمّاظَة: زبان‌آوری، پرگوئی.

اَلْمَظ: اسبی که در لب زیرین او سفیدی باشد.

تِلْماظ: آنکه بر دوستی کسی ثابت نباشد.

تِلِمّاظَة: زن بیهوده گوی و پرحرف یاوه گوی.

مُتَلَمِّظ: تبسم‌کننده.

قَيَّدَ بَعِيرَهُ الْمُتَلَمِّظَةَ: هر دو دست فراهم آورده بست شتر را به قسمی که بساید دستی دست دیگرش را.

مَلامِظ: گِرداگرد دهان و لب.

(لَمَعَ) الْبَرقُ لَمْعاً و لَمَعاناً و لُمُوعاً و لَمِيعاً و تِـلِمّاعاً، م: درخشید و روشن شد.

إِذاكانَ اَحَدُكُمْ فِي الصَّلاةِ فَلا يَرفَعْ بَصَرَهُ إِلَى السَّماءِ يُلْتَمَعْ بَصَرُهُ (حديث): هنگامی که یکی از شما در نماز است چشم خود را به‌سوی آسمان بلند نکند چشم او روشن خواهد شد.

لَمَعَ ضَرعُ النّاقَةِ: درخشید و به‌رنگ آمد پستان شتر وقت فرود آمدن شیر در آن.

لَمَعَ فُلانٌ بِالشَّيْءِ: ربود آن‌را.

لَمَعَ بِيَدِهِ او بِسَيْفِهِ: به دست یا شمشیر اشارت کرد.

لَمَعَ الطّائِرُ بِجَناحَيْهِ: پرواز کرد پرنده با بالها.

لَمَعَ فُلانٌ الْبابَ: درآمد از در.

لَمَعَ: پرتو افکند.

لَمَعَ بِسَيْفِهِ: شمشیر کشید.

لَمَعَ، اَلْمَعَ بِيَدِهِ: با دست اشاره کرد.

اَلْمَعَتِ الشّاةُ بِذَنَبِها: گوسفند دُم برداشت تا آبستنی او دریافت شود ـ **مُلْمِع و مُلْمِعَة، ص.**

اَلْمَعَتِ الْأُنْثىٰ: بچه در شکم مادر جنبید.

اَلْمَعَ بِالشَّيْءِ عَلَيْهِ: ربود آن‌را.

اُلْمِعَ، ل: گونه گشت.

اَلْمَعَ الْفَرَسُ و نَحْوُها: پستان برآورد مادیان و خر و شتر، سرهای پستان سیاه شد.

اَلْمَعَ الطّائِرُ: پرواز کرد پرنده.

لَمَّعَ النَّسجَ: بافته را رنگ‌آمیزی کرد به الوان مختلف.

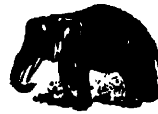
لَمَّعَ: رنگارنگ کرد، پرداخت کرد.

لَمَّعَ الْكِتابَ: تذهیب کرد، جلا داد.

تَلْمِيع ـ تَلامِيع، ج: آبله بر اندام مخالف رنگ آن برآمدن.

تَلَمَّعَ الشَّیْءَ وَ اِلْتَمَعَهُ: ربود آن‌را.
تَلَمَّعَ الْبَرقُ و اِلْتَمَعَهُ: درخشید برق و روشن شد.
(و مِنهُ حَدیث زَیْنب) رَآها تَلْمَعُ مِنْ وَراءِ الْـحِجابِ (اَی تُشیرُ بِـیَدِها): او را درحـالی دیـدم کـه از ورای حـجاب مـی‌درخشـید و بـا دست خـود اشاره می‌کرد.
اِلْتَمَعَ و اُلْتُمِعَ لَوْنُهُ: رنگش برفت و دگرگون شد.
لامِع ـ لُمَّع، ج: کسی، احدی، درخشان تابان.
اَلْمَع، اَلْمَعی: با استعداد، هوشیار.
لامِعَة مؤنث ـ لَوامِع، ج: جاندانه کـودک (میان سر کودک مادام که بجنبد) مَلاجِ کودک.
لُمْعَة ـ لِماع و لُمَع، ج: پاره گیاه خشک میان گیاهان تر، گروه مردم، قسمتی از عضو که خشک ماند در وضو و غسل، اندکی از زندگانی، جای درخشان رنگ از اندام.
اَلْمَع: مرد زیرک تیز خاطر.
اَلْمَعِی: مرد زیرک تیزخاطر، دروغگوی.
اَلْمَعِیَّة: ذکاوت، باهوشی.
لَمّاع: مبالغه در لامع است، بسیار درخشنده.
لَمْع، لَمَعان: درخشان، تابان.
لَمْعَة، لَمَعان: درخشندگی، تابش.
لَمعَة: برق، جلا.
لَمّاع: پرداخته، جلا داده، تابان، برق‌دار.
جِلْدٌ لَمّاع: چرم برقی، ورنی.
لَـمّاعَة: عـقاب، دشت درخشـان سـراب، پـیش سـر کودک مادام که بجنبد.
لَمُوع: عقاب زود رباینده.
مِلْمَع: بال مرغ، **مِلْمَعانِ** تثنیه.
مُلَمَّع: ازچهارپایان آنچه پیسه گـردد مـخالف سـایر بدن.
اَرضٌ مُلْمِعَة و مُلَمِّعَة و مُلَمَّعَة: زمین درخشـان کـه بـه سراب ماند.
یَلْمَع ـ یَلامِع، ج: برق بی‌باران، سراب، دروغگوی را بدان تشبیه کنند، از سلاح آنچه بـرق زنـد مـانند خُود و زره و تیغ.
یَلْمَعِیّ: زیرک، مرد تیز خاطر و روشن خِـرد، آنکـه راست و دروغ را مخلوط کند یا دروغگوی.
مُلْمِع ـ مُلْمِعَة مؤنث: گوسفند که دُم بردارد تا آبستنی او معلوم گردد.
تَلْمِیعُ الْاَحْذِیَة: واکس‌زنی.
* ـ **رَجُلٌ (لَمْعَطَة):** مرد آزمند سخت لیسنده (مقلوب از لَعْمَطَة).
(لِمفاوِیّ)، لِنفاوِیّ: بلغمی.
(لَمَقَهُ) لَمْقاً و لُمُوقاً، ن: نوشت آن‌را، محو و پاک کرد (از اضداد).
لَمَقَ عَیْنَهُ: زد بر چشم او، مالید چشم او را.
لَمَقَ اِلَیْهِ: نگریست به او.
لَمَقُ الطَّرِیق: میانه راه رفت.
تَلَمَّقَ الشَّیْءَ: خورد آن‌را.
لَماقُ الشَّیْء: اندک از آنچه بچشند.
یُقال ماذاقَ لَماقاً: نچشید چیزی را.
ما بِالْاَرضِ لَماقاً: نبود مرتعی در زمین.
یَلْمَق (معرّبسب): قباء.
لامِق ـ لُمُق، ج: چشم مالنده.
(لَمَکَ) الْعَجِینَ لَمْکاً: نرم کرد خمیر را.
تَلَمَّکَ الْبَعِیرُ: زنخ پیچید شتر و زبـان اطـراف دهـان برآورد، چشیدن، لیسیدن.
لَماک: چیزی.
لُماک و لِماک: سرمه چشم.
لَمِیک: مرد سرمه کرده.
یَلْمَک: جوان‌مرد توانا.
یُقال ما تَلَمَّکَ بِلَماکٍ: نچشید چیزی را.
لَمَک و لامَک: اسم پدر نوح پیغمبر علیه‌السلام است.
(لَمْلَمَ) الْحَجَرَ: گِرد گردانید سنگ را.
لَمْلَمَ الشَّیْءَ: فراهم آورد آن‌را.
تَلَمْلَمَ: برای مطاوعه لملم آید (مثلاً لَـمْلَمْتُ الْـحَجَرَ فَتَلَمْلَمَ): فراهـم آورده شـد سـنگها، گـرد آورده شد.

لَمْلَم: فراهم آمده بسیار از لشگر.



لُمْلُوم: جماعت، گروه.

رَجُلٌ مُلَمْلَم: مرد درهم پیوسته.

شَعْرٌ مُلَمْلَم: موی پیچیده.

مُلَمْلَمَة: خرطوم فیل به‌شکل.

(فِی حَدیث سُوَیْد) اَتانا مُصَدِّقُ رَسُولِ اللّهِ (ص) فَاَتاهُ رَجُلٌ بِناقَةٍ مُلَمْلَمَةٍ فَاَبیٰ اَنْ یَأْخُذَها، لِاَنَّهُ نَهیٰ فِی الزَّکاةِ خِیارُ الْمالِ: ما با پیامبر (ص) آمدیم و نزد او مردی آمد با شتری بسیار فربه و پیامبر از اخذ آن امتناع کردند چون نهی فرمودند از آنکه در زکات بهترین مال را بدهند.

کَتیبَةٌ مُلَمْلَمَة: لشگر بسیار فراهم آمده و به هم پیوسته.

(لَمال) و لُمال: سُرمه.

تَلَمَّلَ بِفَمِهِ: زبان به اطراف دهان برآورد بعد از طعام.

(لَمَا) الشَّیْءَ لَمْواً: گرفت او را به تمامه.

لُمَة ـ لُمات، ج: جماعت، گروه، گروه از سه تا ده، همزاد مرد هم‌شکل و مانند، پیشوا.

لا تُسافِرُوا حَتّیٰ تُصیبُوا لُمَةً (حدیث): سفر نکنید مگر به‌صورت دسته‌جمعی.

(فِی حَدیث فاطِمَة ع) اِنَّها خَرَجَتْ فِی لُمَةٍ مِنْ نِسائِها تَتَوَطَّاَ ذَیْلَها، اِلیٰ اَبِی بَکْرٍ فَعاتَبَتْهُ: عایشه خارج شد از جماعت زنان به‌سوی ابوبکر درحالی‌که دامن او پایمال می‌شد پس او سرزنش کرد.

(لَمِیَ) الرَّجُلُ لَمْیاً و لَمیً، ف: سیاه یا گندم‌گون شد لب او اَلْمیٰ، ص مذکر و لَمْیاء، ص مؤنث.

اَلْمَی اللِّصُّ اِلْماءً: دزد به تاریکی شب آمد.

تَلَمَّتِ الْاَرْضُ بِهِ و عَلَیْهِ: فرا گرفت آن‌را و دربر داشت.

اُلْتُمِیَ لَوْنُهُ و تَلَمّیٰ: برگردید رنگ او.

اُلْتُمِیَ بِهِ: برگزید آن‌را و پیروز شد بر او.

لَمیٰ و لُمیٰ و لِمیٰ: گندم‌گونی یا سیاهی لب که ملیح باشد.

اَلْمیٰ: مرد سیاه یا گندم‌گون لب.

رُمْحٌ اَلْمیٰ: نیزه محکم گندم‌گون پوست و سخت چوب.

صَلیبٌ اَلْمیٰ: مغز استخوان غلیظ.

ظِلٌّ اَلْمیٰ: سایه کثیف سیاه.

شَجَرَةٌ اَلْمیٰ: درخت سایه کثیف.

غُلامٌ اَلْمیٰ: جوان لاغر.

اَلْمیٰ: سردآب دهان (آنکه آب دهن او سرد است).

لَمُون: لیمو.

(لَنْ): هرگز، نفی ابد، حرف نفی و نصب استقبال مانند فَلَنْ اُکَلِّمَ الْیَوْمَ اِنْسِیّاً و اکثر برای نفی ابد آید مِثل لَنْ تَرانی.

لَنْ: به‌هیچ‌وجه.

لَنْ یُؤَجَّلَ: هرگز تأخیر نخواهد شد.

* (لَنج): تازه، نو.

لَنْجُسْت: خرچنگ رودبارها.

لُنْدَرَة، لُنْدَن: لندن.

اِبْنُ لُنْدَرَة: لندنی.

لَنْدُو: کالسکه.

(لَوْ): یکی از حرف شرط و اکثر برای امتناع آید و به‌حسب اختلاف مقامات دارای احکامی است که در کتب ادب آورده شده.

لَوْ: اگر.

لَوکان فیهما آلِهَةٌ اِلاّ اللّه لَفَسَدَتا (آیه): اگر در آسمان و زمین خدایی جز الله بود هرآینه به فساد می‌گراییدند.

لَوْلَمْ: اگرنه، والا، مگر اینکه، جز آنکه.

لَوْ جاءَ لَاَرْسَلْتُهُ: اگر آمده بود او را می‌فرستادم.

وَلَوْ: اگرچه، با وجود.

لَوْلا: اگر برای این نبود.

لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الاَفلاکَ (حدیث قدسی): ای پیامبر اگر تو نبودی آسمانها را خلق نمی‌کردم.

* (لَوْئَة): عورت یا رسوائی، سخت بدی.

لِواء: پرچم، بیرق.

لُوبیاء: لوبیا.

لُوت: نوعی از ماهی.

لُوناریَة: بخت‌آزمائی.

(لاب) **الرَّجُلُ اوالْبَعِيرُ لَوْباً و لُواباً و لَوَباناً**، ن: تشنه شد، (و به قولی) گشت اطراف آب و نرسید به آن **والْاِسْمُ لَوْب و لُوب و لُؤْب و لُواب**.
لَوَّبَهُ تَلْوِيباً: آلود آن‌را به زعفران و بوی خوش یا آمیخت به آنها.
اَلاْبَ الرَّجُلُ اِلاْبَةً: صاحب شتران تشنه گردید او.
لائِب ـ لُوْب و لَوائِب، ج: تشنه.
لُواب: آب دهان، تشنگی.
لُوباء و لُوبِياء و لُوبِيا: گیاهی است که دانه آن اقسام سرخ و سفید و سیاه دارد و پخته آن مطبوع است.
لُوب: پاره گوشت که در دیگ بگردد، زنبور عسل.
اِبِلٌ لُوب: شتران تشنه دور از آب.
نَخلٌ لُوب: درختان خرمای تشنه.
لُوبَة ـ لُوب، ج: گروهی که با گروه دیگر باشند لکن در مشورت امری شریک نشوند، زمین سنگلاخ.
لابَة ـ لاب و لابات، ج: زمین سنگلاخ، شتران سیاه جمع آمده.
اِلابَة: صاحب شتران تشنه شدن.
مَلاب: بوی خوش شبیه به زعفران یا زعفران.
مُلَوَّب: آهن پیچیده.
مُلاب: آلوده.
لَوْلَب: آلتی است از چوب یا آهن دارای محور به شکل.



لَوْلَبِيّ: آنچه به هیئت لولب باشد.
مُلَوْلَب: میل سرمه.
(لاتَ) **الرَّجُلُ لَوْتاً**، ن: خبر داد از آنچه نپرسیدند او را.
لاتَ الْخَبَرَ: پنهان داشت راز را.
لاتَ فُلاناً: کم کرد او حق او را.
لات: نام یکی از بُتهای جاهلیت است.
اَفَرَاَيْتُمُ اللّاتَ وَالْعُزّىٰ وَ مَناةَ الثّالِثَةَ الْاُخْرىٰ (آیه).
لاتَ: از حروف مشبهه بلیس است و عمل آن‌را انجام دهد لکن بعد از آن یکی از معمولین ذکر شود و محذوف آن مرفوع است غالباً مانند **ولاتَ حِينَ مَناصٍ** که تقدیر آن **لاتَ الْحِينُ حِينَ مَناصٍ** بوده.
وَلاتَ حِينَ مَناصٍ (آیه): هیچ راه نجاتی برای آنها نبود، نیست هنگام دیدن عذاب، نیست هنگام خلاص و نجات و رهائی.
(لاثَ) **الْعَمامَةَ عَلىٰ رَأْسِهِ**: دستار پیچید بر سرش.
لاثَ الضُّبابُ بِالْجَبَلِ: فروگرفت ابر کوه را.
لاثَ بِفُلانٍ: پناه گرفت به او.
لاثَ بِهِ النّاسُ: اجتماع کردند به اطراف او.
فَلَمّا انْصَرَفَ مِنَ الصَّلوٰةِ لاثَ بِهِ النّاسُ (حدیث): هنگامی که پیامبر (ص) از نماز فارغ شدند مردم اطراف ایشان اجتماع کردند.
لاثَ دارَهُ: ملازم خانه او شد.
لاثَ الشَّيْءَ: جَوید چیزی را.
لاثَ فِي الْاَمْرِ: درنگی و کندی کرد در کار، آهستگی نمود.
لَوَثَ، لاثَ: چرک کرد، آلود.
لَوَثَ: لکه‌دار کرد.
لَوِثَ، اِلْتاثَ: لنگ و تأخیر کرد.
اِلْتاثَ الْاَمْرُ: دشوار و پیچیده شد کار.
لاثَ ثَوْبَهُ بِالطِّينِ: آلود لباس را به گِل.
لاثَ الشَّيْءَ: مخلوط کرد آن‌را و به انگشت مالید.
لاثَ فُلانٌ: دور زد.
لَوِثَ فِي الْاَمْرِ لَوَثاً: درنگی کرد در آن کار.
لَوَّثَ الشَّيْءَ: بجوید آن‌را، در آب بخیسانید و با دست بسود و بمالید آن‌را.
لَوَّثَ الْماءَ: تیره و کِدِر کرد آب را.
لَوَّثَ ثِيابَهُ بِالطِّينِ: آلود جامه را به گِل.
لَوَّثَ التِّبْنَ بِالْقَتِّ: آمیخت کاه را به اسپست.
لَوَّثَ فُلاناً عَنْ كَذا: بند کرد او را و بازداشت.
لَوَّثَ الْاَمْرَ: پوشاند آن‌را.
اَلاثَ مالَهُ اِلاثَةً: ودیعه نهاد مالش را نزد او.
اَلْوَثَتِ الْاَرْضُ: گیاه تر در گیاه خشک رویانید زمین.
تَلَوَّثَ ثَوْبُهُ بِالطِّينِ: آلود جامه را به گِل.
تَلَوَّثَ زَيْدٌ بِعَمْرٍو: پناه گرفت به او و هم‌صحبت او شد به امید منفعتی.

اِلْتاثَ عَلَيْهِ الاَمْرُ اِلْتِياثاً: پوشیده و مشتبه شد بر او آن کار.
اِلْتاثَ بِرِداٰئِهِ: برخود پیچید ردا را.
اِلْتاثَ فِي الْعَمَلِ: سستی و درنگی کرد در کار.
اِلْتاثَ فِي كَلاٰمِهِ: فروماند در حجت خویش و نتوانست بیان کند آن‌را.
اِلْتاثَ بِالدَّمِ: آلود به خون.
اِلْتاثَ الْبَعيرُ: فربه و قوی گردید شتر.
اِلْتاثَ فُلاٰناً: بندکرد و بازداشت.
لاٰئِث: شیر بیشه.
نَباتٌ لاٰئِث و لَيِّث: گیاه انبوه درهم پیچیده.
لِحْيَةٌ لَيِّثَةٌ: ریش انبوه سیاه و سفید.
لَوْث: نیرو و قوت، بدی، زخمها، دلالت ضعیف.
لَوَث: سستی.
لَيِث: گیاه درهم پیچیده، گیاه انبوه.
لَوْثَة: حماقت، (برای مره و یکبار بود از لاث).
لَوْثَة: چرک، لک سیاهی.
لُوثَة: گلوله که بدان بازی کنند، سستی و آهستگی، درنگی و فروهشتگی، احمقی، نوعی جنون، افزونی گوشت و پیه، برانگیختن.
ناٰقَةٌ ذاٰتُ لَوْثَةٍ: شتر پر گوشت و پیه.
نَباتٌ لاٰث: گیاه درهم پیچیده.
لَوِيثَة: گروه گروه مردم از قبائل پرا کنده.
لُواٰثَة و لُواٰث: گروه وارد بر خوان (سفره).
وَيْلٌ لِلَّوَاثِينَ الَّذِينَ يَلُوثُونَ مِثْلَ الْبَقَرِ، اِرفَعْ يٰا غُلاٰمُ، ضَعْ يٰا غُلاٰمُ (حدیث): وای بر کسانی که ناخوانده بر سفره‌ای میهمان می‌شوند مانند گاو و می‌گویند ای پسر برخیز یا به‌نشین.
لُواٰثَة: آنکه به هر چیز آلوده گردد.
اَلْـوَث ـ لَـوْثاء مـؤنث ـ لُـوث، ج: مـرد سُست و فروهشته، مرد توانا و زورمند، آهسته‌رو، کم عقل گران زبان.
دِلْبَةٌ لَوْثاٰء: باران پیوسته که گیاه را برهم افکند.
مَلاٰث و مِلْوَث ـ مَلاٰوِث و مَلاٰوِثَة و مَلاٰوِيث، ج: مرد بزرگ و شریف.
مَلاٰث: آنجائی که دور زند بدان چیزی.
مُلَيِّث: مرد آهسته‌رو از فربهی.
(لاٰجَ) الشَّيْءَ لَوْجاً، ن: گردانید آن‌را در دهان.
لُجْتُهُ: در دهان گردانیدم آن‌را.
تَلْوِيج: کج گردانیدن.
لَوْجاٰء: شک و شبهه.
يُقال ماٰ فِي صَدْرِي لَوْجاٰءُ و لاٰ حَوْجاٰء و لاٰ حُوَيْجاٰء و لاٰ لُوَيْجاٰء: نیست مرا حاجتی.
لَوْج: لژ.
لَوْجُ ماٰسُونِيّ: فراموشخانه، لژ فراماسیونری.
(لاٰحَ) الشَّيْءُ لَوْحاً، ن: ظاهر شد آن و آشکارا گردید.
لاٰحَ الْبَرقُ: درخشید برقِ آسمان.
لاٰحَ النَّجْمُ: آشکار شد و برآمد ستاره.
لاٰحَ اِلَيْهِ: بدید آن‌را و نظر افکند به‌سوی آن.
لاٰحَ الشَّيْءُ: هویدا شد.
لاٰحَ الْعَطَشُ اَوِ السَّفَرُ فُلاٰناً: تغییر داد او را تشنگی یا سفر.
لاٰحَ الرَّجُلُ لَوْحاً و لُوحاً و لُواٰحاً و لُؤُوحاً و لَوَحاٰناً: تشنه گردید.
اَلاٰحَ بِسَيْفِهِ: درخشانید شمشیر را.
اَلاٰحَ بِحَقِّهِ: ربود آن‌را.
اَلاٰحَ الشَّيْءُ: آشکار شد آن چیز.
اَلاٰحَ الْبَرْقُ: درخشید.
اَلاٰحَ النَّجْمُ: ظاهر شد ستاره.
اَلاٰحَ فُلاٰناً: هلاک گردید.
اَلاٰحَ مِنْهُ: ترسید از او پرهیز کرد.
اَلاٰحَ مِنَ الْقَوْمِ: شرم نمود از آنان.
اَلاٰحَ عَلَى الشَّيْءِ: اعتماد کرد بر آن.
لَوَّحَ تَلْوِيحاً: اشاره کرد از دور به هر چیزی.
لَوَّحَ، لاٰحَ السَّفَرُ: پوست بدنش گندم‌گون شد از سفر.
لاٰحَ، اَلاٰحَ: نمودار شد.
لاٰحَ، اَلاٰحَ النَّجْمُ: چشمک و سُوسُو زد ستاره.
لاٰحَ الْفَجْرُ: دمید سپیده صبح.

لاحَ لِی کَذا: به نظرم رسید.
لَوَّحَ بِسَیْفِهِ: درخشانید شمشیر را.
لَوَّحَ بِثَوْبِهِ او بِسَیْفِهِ: درخشانید جامه یا شمشیر را.
لَوَّحَ السَّفَرُ اَوِالعَطَشُ فُلاناً: برگردانید سفر و تشنگی او را.
لَوَّحَ الشَّیْبُ فُلاناً: سفیدموی نمود پیری کسی را.
لَوَّحَهُ بِالعَصا والسَّوْطِ و غَیْرِهِ: زد او را به عصا یا تازیانه و غیر آن.
لَوَّحَ الشَّیْءَ بِالنّارِ: گرم گردانید آن را به آتش.
لاحَهُ و لَوَّحَهُ: تغییر داد رنگش را.
لا تُبْقی وَ **لا تَذَرُ** لَوّاحَةٌ لِلْبَشَرِ (آیه): نمی‌گذارد و نه دست می‌کشد تغییردهنده پوستهای بدن را.
تَلْوِیح: سوختن آفتاب رنگ روی را.
تَلَوَّحَ: آشکار و واضح گردید.
اِلْتاحَ: تشنه شد، درخشید برق، پیدا شد ستاره.
اِسْتَلاحَ بِالاَمْرِ: نیک نگریست به آن و شناساند.
اِسْتِلاحَة: تشنه شدن.
لَیاح و لِیاح: بامداد، صبح، گاو نر دشتی، هر چیز سفید. **(اَبْیَضُ لَیاح لِلتَّوکِید).**
لائِحَة مؤنث ـ لَوائِح، ج: ظواهر **یُقال نَظَرْتُ اِلیٰ** لَوائِحِهِ.
لَوح ـ اَلْواح، ج ـ اَلاوِیح، ج ج: هر صفحه پهن از چوب یا استخوان و غیره، هوا، تخته کشتی.
وَکَتَبْنا لَهُ فِی الْاَلْواحِ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ (آیه): نوشتیم برای موسی در صفحاتِ تورات از هر چیزی.
بَلْ هُوَ قُرآنٌ مَجِیدٌ فِی لَوْحٍ مَحْفُوظٍ (آیه): بلکه آن خواندنی شریفی است که در لوح محفوظ می‌باشد.
یَلُوحُ لِی کَذا: به فکرم می‌رسد.
لَوْحُ زُجاج: جام شیشه.
لَوْحُ اُرْدُوار: تخته سنگ.
لَوْحُ سَرِیر: تخته خواب.
لَوْحُ الْجَسَد: استخوان بدن.
اَلْواحُ السِّلاح: اسلحه درخشنده مانند شمشیر و نیزه.
لُوح: هوا، تشنگی.
اِبِلٌ لَوْحیٰ: شتران تشنه.
مِلْواح: بلندقامت، لاغر اندام، زن چالاک لاغر، مرد بزرگ تختها، جغد پای بسته به دام جهت شکار باز و غیره.
اِنَّ اسْمَ فَرَسِهِ مُلاوِحُ: نام اسب رسول خدا (ص) زیرا بلندقامت بود و فربه نبود و زود تشنه می‌گشت.
مِلْواح و مِلْیاح ـ مَلاوِیح، ج: زود تشنه‌شونده از چهارپایان.
مُلْتاح: برگردیده، متغیر شده، سبزه‌روی، گندم‌گون.
لَوْحُ مَعْدِنی: صفحه فلزی.
لَوْح: استخوان شانه، کُره هوا.
لَوْح، لَوْحَةُ الْاِسْم: پلاک در منزل.
لَوْحُ الْکِتابَة: تخته سیاه برای تدریس.
لَوْحَة تخته نقاشی که بر آن رنگ تصاویر تهیه کند.
لاحَة: همانندی، شباهت.
لائِحَة: برنامه، لایحه، آئین‌نامه.
لَیاح: سفید.
لَیاحَة، لاح: تخم‌مرغ گندیده.
تَلْوِیحُ بِالْیَدِ اَو بِالسَّیْفِ: تکان دست یا شمشیر.
تَلْوِیحات: تعلیقات، یادداشت‌ها.
مُلَوِّحَة: تیر راهنما، علامت.
قِدْحٌ مُلَوَّح: کاسه متغیر به آتش.
(لاخَهُ) لَوْخاً، ن: آمیخت آن را.
اِلْتاخَ الشَّیْءُ: آمیخته شد آن چیز.
اِلْتاخَ العَجِینُ: خمیر شد آرد.
لُواخَة و لِیاخَة: کَره آب شده یا شیر.
(لَوِذَ) لَوَذاً، ف: به‌سوی عدل میل نکرد.
اَلْوَد ـ اَلْواد، ج: آنکه مائل به عدل نباشد، سرکش، نافرمانبر گردن ضخیم.
لَوْدَنُم: رنگ و بوی افیون.
(لاذَ) بِالْجَبَلِ لَوْذاً و لَواذاً و لِواذاً و لُواذاً و لَیاذاً، ن: پناه گرفت به کوه، پوشیده شد به آن.
قَدْ یَعْلَمُ اللّٰهُ الَّذِینَ یَتَسَلَّلُونَ مِنْکُمْ لِواذاً (آیه): خدا می‌داند آنان که در پناه یکدیگر پنهانی خارج

می‌شوند.
لاذَ بِالْقَوْمِ: پناه برد به‌سوی ایشان.
لاذَ الطَّرِيقُ بِالدّارِ: متصل شد راه به خانه.
لاوَذَ بِفُلانٍ لِواذاً و مُلاوَذَةً: پناه برد به او.
لاوَذَ عَنْهُ: کشتی گرفتند با هم، مکر و فریب دادند یکدیگر را.
لاوَذَ فُلاناً: مخالفت کرد.
لاوَذَ الْقَوْمَ: مداراکرد با ایشان.
لاوَذَ الْقَوْمُ: پناه گرفتند بعضی آنها به بعضی.
لاوَذَ بِالْقَوْمِ: گشت در اطراف آنان.
اَلاذَ بِالْجَبَلِ اِلاذَةً: پناه گرفت به کوه و التجاه برد.
(فِی حَدِیث الدُّعا) اَللّٰهُمَّ بِکَ اَعُوذُ، وَبِکَ اَلُوذُ: خدایا به تو پناه می‌برم و به تو التجا و استغاثه دارم.
اَلاذَتِ الدّارُ بِالطَّرِيقِ: اتصال یافت راه به خانه.
لَوْذ ـ اَلْواذ، ج: کناره کوه، خم رودخانه، آنچه بدان احاطه کنند.
(یُقال اِعْتَصَمَ بِلَوْذِ الْجَبَلِ و بِاَلْواذِهِ).
لَوْذ، لِواذ: پناهندگی.
لاذَ بِهِ: دست به دامن شد، منسوب شد به او.
لائِذ: پناهنده.
لاذَة ـ لاذ، ج: جامه حریر سرخ.
لَوْذان: کناره چیزی.
تَلَواذ: به همدیگر پناه گرفتن.
لِواذُ الشَّیْء: نزدیک به آن (مثلاً می‌گویند لِی مِنَ الدَّراهِمِ مِاَةٌ اَوْلِواذُها یعنی مرا صد درهم یا قریب به آن است).
مَلاذ: پناهگاه، قلعه.
مِلْوَذَة: پناهگاه.
مَلاوِذ: چادرها.
* (لَوْذَعِیّ): بسیار دانا.
لُورد: لُرد، بسیار ثروتمند (از القاب انگلیسی).
(لُور): چیزی است شبیه پنیر از شیر سازند.
(لازَ) اِلَیْهِ لَوْزاً ن: پناه گرفت به او.
لازَ مِنْهُ: رهائی یافت از او، فرار کرد.

لازَ الشَّیْءَ: خورد آن‌را.
لازَ اِلَی الْکِذْبِ: ناچاراً دروغ گفت، متوسل به دروغ شد.



لَوَّزَ التَّمْرَ: پر کرد خرما را از بادام.
لَوَّزَ الْقُطْنُ: غوزه بست پنبه.
لَوْز ـ لَوْزَة واحد: بادام به‌شکل.
یُقال اِنَّهُ لَعَوزُ لَوز: او محتاج است.
لَوّاز: بادام‌فروش.



لَوْزَنِیج ـ معرّب: لوزینه بادامی.
لَوْزَة ـ لَوْزَتان تثنیه: پاره گوشت در طرفین حلق انسان به‌شکل.
لَوْزُ فَقْش: بادام کاغذی.
لَوْزُ الْقُطن: پنبه دانه، غوزه.
دُودَةُ اللَّوْز: کرم خاردار که آفت پنبه است.
زَیتُ اللَّوْز: روغن بادام.
شَجَرَةُ اللَّوْز: درخت بادام.
لَوْزَةُ الحَلْق: لوزه گلو آدمی.
اَللَّوزَتان: دو لوزه آدمی.
اِلتِهابُ اللَّوْزَتَیْنِ: چرک کردن لوزه‌ها.
اِسْتِئْصالُ اللَّوْزَتَیْنِ: بریدن لوزه‌ها.
لَوزِیّ: بادامی شکل، شکل هندسی معروف.
لَوِیزاء: گیاه شاه‌پسند.
مَلاز: پناهگاه.
مَلازَة: باغستان بادام.
مُلَوَّزُ التَّمْر: خرمای بادام پر کرده.
وَجْهُ مُلَوَّز: روی نیکو و ملیح.
(لاسَ) الْحَلاوٰاتِ و غَیْرَها: جستجو کرد شیرینها را جهت خوردن لائِس و لَؤُوس و لَوّاس و اَلْوَس، ص.
لاسَ الشَّیْءَ: چشید آن‌را.
یُقال مالاسَ لَواساً: نچشید چشیدنی را.
لاسَ الشَّیْءَ فِی فَمِهِ: گردانید آن‌را در دهان.
یُقال هُوَلا یَلُوسُ کَذا: او نمی‌رسد آن‌را.
لُوس: طعام.

لَواس: چشیدنی.
لُواسَة: لقمه یاکمتر از آن، طعام.
لُوس: شیرینی جوینده جهت خوردن.
ماذُقتُ لَوُساً و لَواساً: نچشیدم چشیدنی.
* (لَوَش عَلیٰ): به‌چنگ آورد.
لَوّاشَةُ الْبِیطار: لواشک.
(لاصَ) مِنْ خِلَلِ بابٍ لَوْصاً، ن: نگریست‌از سوراخ در.
لاصَ عَنْهُ: میل کرد از آن و برگشت.
لَوَّصَ تَلوِیصاً: خورد انگبین صافی.
لاوَصَ مُلاوَصَةً: نگریست از سوراخ در، یا نگریست گویا فریفت تا قصد کاری کند.
لاوَصَ الشَّجَرَ: قصد کرد ببُرَد درخت را با تبر پس نگریست که چگونه برکَنَد آن‌را.
لاوَصَ: خیره شد، مثل آنکه جستجوی چیزی می‌کرد، فریب داد وگول زد.
اَلاصَهُ عَلَی الشَّیْءِ اِلاصَةً: گردانید آن‌را بر آن چیز که می‌خواست.
اُلِیصَ الرَّجُلُ، ل: بیم داده شد مرد.
اِنَّهُ قالَ لِعُثْمانَ اِنَّ اللّهَ سَیُقَمِّصُکَ قَمیصاً، وَ اِنَّکَ تُلاصُ عَلیٰ خَلْعِهِ (حدیث) اَی یُطْلَبُ مِنْکَ اَنْ **تَخْلَعَهُ:** خداوند به تو پیراهن خلافت را پوشانید و تو را بر کَندَن آن پیراهن بیم داد.
تَلَوَّصَ: پیچیده و برگردید و منقلب شد.
لُوص: دردگوش یا درد سینه.
لَوص: نگاه دزدکی و مخفیانه.
لَواص: عسل مصفی، فالوده.
لَوصَة: درد پشت.
مُلاوِص: متملق و خدعه کننده، حیله گر، چاپلوس.
مُلَوَّص: فالوده.
(لاط) الحوض لوطا، ن: گِل‌اندود و ساروج گرفت حوض را و سیمان کرد.
لاطَ: لواط کرد، کار شنیع با هم‌جنس.
لاطَ بِهِ: چسبانید به آن.
لاطَ الْحَوْضَ: سیمان و ساروج کرد.
لاطَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: چسبانید آن‌را به آن.
لاطَ الرَّجُلَ: زد او را و راند.
یُقال لاطَ الشَّیْءُ بِقَلْبِی: چسبید به دلم و سزاوار آمد.
لاطَ فُلاناً بِسَهْمٍ: تیر انداخت بر وی.
لاطَ فُلاناً بِعَیْنٍ: چشم زخم رسانید او را.
لاطَ فُلاناً بِفُلانٍ: ملحق به او گردانید و نسبت به او داد.
لاطَ الشَّیْءَ: پنهان کرد آن‌را.
لاطَ فِی الْاَمْرِ: ستیزه کرد درکار و لجاجت نمود.
لاطَ لَوْطاً و لِواطَةً: کار شنیع کرد، لِواط کرد.
لَوَّطَهُ بِالطِّیبِ: آلود آن‌را به بوی خوش.
اِلْتاطَهُ اِلْتِیاطاً و اِسْتَلاطَهُ: پسرخوانداوراو نبود برای او.
(و مِنهُ الْحَدیث) مَنْ اَحَبَّ الدُّنْیا الْتاطَ مِنْها بِثَلاثٍ: شُغْلٍ لا یَنْقَضِی، وَ اَمَلٍ لا یُدْرَکُ، وَ حِرصٍ لا یَنْقَطِعُ
هرکس دنیا را دوست بدارد آلوده می‌شود به سه چیز: اشتغالی که تمامی ندارد، آرزویی که درک نمی‌شود و حرصی که قطع شدنی نیست.
اِلْتاطَ حَوْضاً: به‌گِل درگرفت حوض را.
اِسْتِلاطَة: واجب کردن.
تَلَوُّط: لِواطة (کار شنیع) کردن.
لِیاط: ربا (اصل آن لِواط است)، گچ، ساروج، سیمان.
لَوط: چادر، رداء، مرد فرومایه و دست اندازنده به کارها، ربا، چیزی درچسبنده.
لَوط، مَلط: سفیدکاری.
لُوطِیّ: لِواط کننده با نر.
لِواطَة: لِواط، کار شنیع با هم‌جنس.
یُقال اِنِّی لَاَجِدُ لَهُ فِی قَلْبِی **لَوْطاً:** یافتم او را به دلم چسبنده و جاگرفته.
لُوط: نام پیغمبری علیه‌السلام برادرزاده حضرت خلیل الرحمن ابراهیم.
وَ اِنَّ **لُوطاً** لَمِنَ الْمُرسَلینَ (آیه): لوط از پیامبران مرسل بود.
لُوَیطَة: نوعی خوردنی درهم آمیخته.
اَلوَط: اسم تفصیل، چسبنده‌تر.
هُوَ اَلْوَطُ بِقَلْبِی: او چسبان تر است به دل من.

(فِی حَدِیثِ اَبِی بَکْرٍ) قال اِنَّ عُمَرَ لَاَحَبُّ النّاسِ اِلَیَّ، ثُمَّ قالَ: اَللّهُمَّ اَعَزُّ الْوَلَدُ اَلْوَطُ: ابوبکر گفت: عمر محبوبترین مردم در نزد من است سپس گفت خدایا عزیزگردان فرزند محبوبتر و چسبانتر را.

تَلْییط: برچسبانیدن.

مُسْتَلاط: حرامزاده (بی‌پدر).

* (**لُوطَس**): گل نیلوفر مصری.

(**لاطَهُ**) **لَوْطاً**، ن: راند او را.

اِلْتاطَتِ الْحاجَةُ: دشوارگشت.

مِلْوَط: تازیانه یا چوبی که بدان زنند.

(لاعَهُ) **الْحُبُّ لَوْعاً و لَوْعَةً**، ن: بیمار ساخت او را دوستی، سوخت دلش از دوستی.

(فِی حَدِیثِ ابْنِ مَسْعُود) اِنِّی لَاَجِدُ لَهُ مِنَ اللّاعَةِ ما اَجِدُ لِوَلَدِی اَیْ شِدَّةُ الْحُبِ: من او را همانطور دوست دارم که فرزندم را دوست می‌دارم.

لَوَّعَ: شکنجه داد، عذاب داد.

لَوَّعَ، لاعَ الْحُبّ: بیمار عشق شد.

لاعَتِ الشَّمْسُ: برگردانید رنگ آن‌را، گندم‌گون کرد و سوزانید.

لاعَ الرَّجُلُ لَوْعاً و لُؤُوعاً: بد دل گردید و حریص و بدخوی گشت.

لاعَ لَوْعَةً، ف ن: ناشکیبائی و بی‌آرامی کرد یا بیمار شد، سوخت دلش از غم یا از شوق.

لاعَ: بی‌قراری و بی‌تابی کرد، در بستر افتاد.

لَوَّعَهُ الْحُبُّ: بیمار ساخت او را دوستی.

اَلاعَتْهُ الشَّمْسُ اِلاعَةً: برگردانید خورشید رنگ او را.

اَلاعَتِ الثَّدْیُ: سیاه شد پستان و برگردید رنگ آن.

اِلْتاعَ قَلْبُهُ: دلش سوخت از غصه یا از شوق گداخته شد از سوز عشق.

لَوْعَة: سوزش درون، رنج و تعب از عشق و دوستی یا از اندوه و بیماری، سیاهی سر پستان.

لاع ـ لاعُون و لاعَة و اَلْواع، ج: ناشکیبا و بیمار عشق و محبت.

رَجُلٌ هاعٌ لاعٌ، رَجُلٌ هائِعٌ لائِعٌ: مرد بد دل ترسنده یا بسیار حریص و بدخوی.

لاعَة ـ لاعات، ج: زن عشقباز، زن تیزخاطر و چالاک.

لَوْعَة: شکنجه و درد، سوز و گداز.

مُلاوِع: حیله گر، موذی.

مُلْتاع، مُلَوَّع: جگرسوخته، سودازده.

لُوغارِ ثما: علم انساب

اَتانٌ لاعَةُ الْفُؤاد: ماده خر مائل بر بچه خود.

لَوْلَع: سیاهی سر پستان.

* (لاغَهُ) **لَوْغاً**، ن: در دهان گردانید پس انداخت آن‌را.

لاغَ فُلاناً: پیوست به او و ملازم او شد.

فُلانٌ سائِغٌ لائِغ و سَیِّغٌ لَیِّغ: (از اتباع است) او شراب صاف و گوارا در دهان گردانید و خارج کرد.

(لافَ) الطَّعامَ **لَوْفاً**، ن: خورد آن‌را یا جوید.

لافَتِ الدّابَّةُ الْکَلَاَ: گیاه خشک خوردند چهارپایان.

لافَ عَلَیْهِ: شریک شد، پیوست.

لَوْف: نامرغوب از گندم و علف.

لُوف: فیل‌گوش گیاهی است بیخ آن مانند پیاز دشتی.

لُوفیٰ: گیاهی است به‌جهت اسهال مفید است.

لَیْف: گیاه خشک (اصل آن لیوف است).

لُوافَة: آرد که پهن نمایند و خمیر روی آن گذارند.

لُواف: گستردنی ساز.

کَلَاءٌ مَلُوف: گیاه باران شسته.

(لاقَهُ) **لَوْقاً**، ن: نرم گردانید آن‌را.

لاقَ عَیْنَهُ: زد بر چشم او.

لَوَّقَ الطَّعامَ: باکَره آمیخت و پخت.

لَوَّقَ الْخُبْزَةَ: کَره به نان مالید.

لاقَ: نرم کرد.

لاقَ الدَّواةَ: نیکو ساخت مرکّب را.

یُقال فُلانٌ لا یَلُوقُ عِنْدَکَ: او قرار نمی‌گیرد نزد تو.

لَوِقَ لَوَقاً، ف: احمق گردید.

لَوَّقَ الطَّعامَ: نیکو کرد طعام را.

لُوق: هر چیز نرم از طعام و غیره.

(فِی حَدِیثِ عُبادَة) وَ لا آکُلَ اِلاّ مالُوِّقَ لِی: نمی‌خورم جز آنچه برایم نرم شده باشد.

لَوَق: احمقی.
لَوَقَة: ساعت (مقداری از زمان).
لُوقَة: کَره یاکَرِه با خرمای تر یا روغن با خَرمای تر آمیخته.
لائِق: مناسب، سزاوار.
غَیْرُ لائِق: ناشایسته، نامناسب.
يُقال ماذُقْتُ لَواقاً: نچشیدم چیزی را.
اَلْوَق: احمقی.
اَلْوَقَة: روغن با خرمای تر آمیخته یاکَره و خرمای ممزوج.
مَلْوُوقُ الْفَم: صاحب دهان کج و کَوله.
مِلْوَق: قاشقِ مخلوط کردن دارو.
لُوقا: نام نویسنده یکی از پنج انجیل به‌نام مسیح.
مِلْوَقَ الصَّيْدَلِي: ظرف آمیختن دارو در داروخانه.
(لاکَ) اللُّقْمَةَ: جوید یا نرم نرم جوید لقمه را و گردانید در دهان.
لاكَهُ لَوْكاً، ن: گردانید آن‌را در دهان.
لَوْك: عمل جویدن.
(و مِنهُ الحَديث) فَلَمْ نُؤتَ اِلاّ بِالسَّويقِ فَلُكْناهُ: آورده نشد نزد ما جز قاووتی که آن‌را جویدیم.
لاكَ الْفَرَسُ اللِّجامَ: جوید اسب لگام را.
يُقال هُوَ يَلُوكُ اَعْراضَهُمْ: او افتاد در پوستین مردم.
لَواك: آنچه که جویده شود (**يُقال ماذاقَ لَواكاً**).
اَلِكْني اِلىٰ فُلانٍ: برسان نامه مرا به‌سوی او.
لُوكاندَة، لُوكَندَة: لقانطه، مهمانخانه.
لُوكاندَةُ اَكْل: خوراک‌پزی، رستوران.
(لَوْلاء): سختی وگزند.
لال: گنگ.
لَوْلا: یکی از حروف تخصیص است و اکثر برای نفی جمله اول آید بر اثر ثبوت جمله دوم مثل لَولا عَلِيٌّ لَهَلَکَ عُمَرُ: اگر علی (ع) نبود عمر هلاک می‌شد.
لُؤلُؤَة: دانه مروارید.
لَوْلا: اگر چنین نبود.

(**لَوْلَب**): پیچ، فنر، فنرکش‌دار.
لَوْلَبِيّ: پاندول ساعت.
زُنْبُرُكُ لَوْلَبِيّ: فنر مارپیچ، مسمار زنبرک میخ‌پیچ.
لَوْلَبِيَّة: پیچ‌خوردگی.
شِدَّةُ اللَّوْلَبِيَّة: کشش تند.
لَوْلَب: آب بسیار که به‌جهت بسیاری و تنگی دهانه کاریز وقت آمدن گِرد و به‌صورت نائره باشد.
مُلَوْلَب: میل سرمه.
(**لامَهُ**) **لَوْماً و لَوْمَةً و مَلاماً و مَلامَةً، ن**: اسم فاعل لائِم و اسم مفعول مَلِيم و مَلُوم، نکوهید او را و سرزنش کرد.
لِيمَ بِهِ: بریده شد.
اَلامَهُ اِلامَةً: بسیار ملامت کرد او را، کاری که بر آن ملامت کنند یا صاحب ملامت شد یا صاحب کار ملامت‌آور گردید، سزاوار ملامت شد، مُلِيم، ص مذکر و مُلام، ص مؤنث واسم‌ازآن مَلامَة ـ مَلاوِم، ج.
لَوَّمَهُ تَلْوِيماً: سخت نکوهید او را.
لَوَّمَ لاماً: نوشت حرف لام را.
لَوَّمَ: سرکوفت داد، ملامت نمود، انتظار کشید.
(في حَديث عَليّ) اِذا اَجْنَبَ فِي السَّفَرِ تَلَوَّمَ ما بَيْنَهُ وَ بَيْنَ آخِرِ الْوَقْتِ اَي اِنْتَظَرَ: هنگامی که در سفر جنب شدید باید تا اواخرِ وقت انتظار بکشد.
لامَ، اَلامَ: نکوهش کرد، مقصر دانست.
اِلْتَأمَ، اِتَّلأمَ: سرکوفت شنید.
لاوَمَهُ مُلاوَمَةً: یکدیگر را ملامت کردند.
تَلَوَّمَ فِي الْاَمْرِ: انتظار و درنگ‌کرد درکار.
تَلَوُّم: درنگی، نگرانی.
تَلاوَمُوا: یکدیگر را نکوهیدند.
اِلْتامَ اِلْتِياماً: نکوهیده شد، نکوهش پذیرفت.
اِسْتَلامَ اِلَيْهِمْ: کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند او را.
اِسْتَلامَ اِلىٰ ضَيْفِهِ: با میهمانش خوش‌رفتاری نکرد.
لائِم ـ لُوَّم و لُوّام و لُيَّم، ج: نکوهنده، ملامتگر.

لائِمَة ـ لَوائِم، ج: نکوهش.
لَوم: نکوهش، ترس و بیم.
لَوْمَة: کار ملامت‌آور، انگبین خالص.
يُقال جاءَ بِلَوْمَةٍ: آمد به کار ملامت‌آور.
رَجُلٌ لُومَة: مرد نکوهنده.
وَلِيَ فِيهِ لُومَةٌ: برای من است در آن نگرانی و درنگی.
لَوَم: افزونی نکوهش، سرزنش.
فَلاٰ تَلُومُونِي وَ لُومُوا اَنْفُسَكُمْ (آیه): مرا ملامت نکنید خود را ملامت کنید.
لاٰم و لاٰمَة: ترس، کالبد مردم، درشت از هر چیزی، نزدیکی.
لاٰم: یکی از حروف جاره است در استغاثه و تعجب و تهدید و با همه ضمایر مگر با یاء متکلم، مفتوح است و آن‌را معانی بسیاری است به تاج العروس مراجعه شود.
لَوْمٰا: مانند لولا برای تخصیص و تشویق و توبیخ.
لَوْمٰا تَأْتِينٰا بِالْمَلاٰئِكَةِ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصّادِقِينَ (آیه): چرا برای ما ملائکه را نمی‌آوری اگر راست می‌گویی.
لاٰمَة: کار ملامتناک، زره.
رَجُلٌ لُوَمَة: مرد بسیار ملامت‌کننده.
لَوْمىٰ و لَوْمٰاء: نکوهش.
لَوّام: بسیار ملامت‌کننده.
لاٰمِيّ: منسوب به‌سوی لام، صمغ درختی است.
لاٰمِيَّةُ الْعَجَم: قصیده لامیه للطغرائی.
لاٰمِيَّةُ الْعَرَب: قصیده لامیه للشنفری.
مَلاٰمَة ـ مَلاٰوِم، ج: نکوهش.
مَلاٰم: توبیخ، سرزنش.
لُؤْم: فرومایگی.
تَلْوِيم: سرزنش بسیار.
مَلُوم، مَلِيم: سزاوار سرزنش، نکوهیده.
مَلُوم: مقصّر.
فَتَلاٰوَمُوا بَيْنَهُمْ (حدیث) اَيْ لاٰمَ بَعْضُهُمْ بَعْضاً: بعضی بعضی دیگر را سرزنش کردند.
مُلِيم: سزاوار ملامت.
رُبَّ لاٰئِمٍ مُلِيم: بسا نکوهنده که خود سزاوار نکوهش است.
مُتَلَوِّم: آنکه خود را در کارهای بد به‌معرض سرزنش و توبیخ درآورد.
بِئْسَ لَعَمْرُ اللهِ عَمَلُ الشَّيْخِ الْمُتَوَسِّمِ، وَالشّابِّ الْمُتَلَوِّمِ (حدیث): به خدا قسم بدترین کار عمل پیری است که خود را آرایش می‌کند و جوانی که خود را در معرض توبیخ و سرزنش قرار می‌دهد.
لاٰمِيّ: شکل کمان.
لُومان: زندان با اعمال شاقه.
لُومانجي: مجرم حرفه‌ای.
(لَوَّنَ) الشَّيءَ تَلْوِيناً: گوناگون و رنگارنگ نمود آن‌را.
لَوَّنَ الْبُسْرُ: ظاهر شد اثر پختگی در غوره خرما.
لَوَّنَ الشَّيْبُ: ظاهر شد در موی او اثر پیری.
لَوَّنَ: به رنگهای گوناگون درآورد، رنگ کرد.
تَلَوَّنَ: رنگین شد، تغییر رنگ یافت، رنگ به رنگ شد، رنگهای گوناگون داشت.
تَلَوَّنَ فِي كَلاٰمِهِ: چند پهلو حرف زد.
تَلَوَّنَ الشَّيْءُ: گوناگون شد آن چیز.
تَلَوَّنَ الرَّجُلُ: مختلف گردید اخلاق او.
اِلْوَنَّ اِلْوِناناً: گوناگون شد.
لَوْن ـ اَلْوان، ج: گونه، نوع، پیکر، هیئت از جهت سفیدی و سیاهی و سرخی و غیره، درخت خرمای پربار یا نوعی از خرما.
※ (فِي حَدِيثِ ابْنِ عَبْدِالْعَزِيزِ) اَنَّهُ كَتَبَ فِي صَدَقِهِ التَّمْرِ اَنْ تُؤْخَذَ فِي الْبَرْنِيِّ مِنَ الْبَرْنِيِّ وَ فِي اللَّوْنِ مِنَ اللَّوْنِ: پیامبر (ص) درمورد زکات فرمود از خرمای برنی از همان و از خرمای لونی از همان نوع بدهند.
لَوْن: رنگ، صنف، گونه، یک نوع خوراک، رنگ بشره و چهره.
قٰالُوا ادْعُ لَنٰا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنٰا مٰا لَوْنُهٰا (آیه): گفتند خدایت بیان کند آن گاو چه رنگی باشد.
لَوْنٌ فاتِح: رنگ روشن.

لَوْنُ زاهٍ: رنگ جلف.
لَوْنٌ قاتِم: رنگ سیاه زننده، رنگ تیره و گرفته.
- **لَوْنَة و لِینَة واحد ـ لِین، ج ـ لِیان، ج ج.**
تَلوین: تقدیم الوان، تغییر اسلوب کلام را به اسلوب دیگر دادن.
بِلا لَوْنٍ: بی‌رنگ.
صِنفُ اللَّوْنِ: حالت مخصوص از رنگ.
اَشکالُ اَلوانٍ: گوناگون.
لَوْنِیّ: رنگی.
اَلعَمَی اللَّوْنِیّ: کوری به‌مقداری که تشخیص رنگ ندهد.
لُوَین: رنگ کم، ته رنگ.
تَلوِین: رنگرزی.
مُلَوَّن، مُتَلَوِّن: رنگین.
مُلَوِّن: رنگارنگ.
ماءٌ مُلَوَّن: آب رنگین.
مُتَلَوِّن: بی‌قرار، بوقلمون صفت، متغیر رنگ، رنگ عوض‌کن آنکه بر یک روش و اخلاق ثابت نباشد.
حَرِیرٌ مُتَلَوِّن: ابریشمی که رنگش ثابت نیست.
اِجْعَلِ اللَّوْنَ عَلیٰ حِدَتِهِ (حَدیث جابر).
لَونجِیَّة: کدبانو، خانه‌دار.
لَوَندَة: اُسطوخودوس.
(لاهَ) السَّرابُ لَوْهاً و لَوَهاناً، ن: درخشید و مضطرب گردید.
لاهَ اللّٰهُ الْخَلْقَ: آفرید خدا مخلوقات را.
تَلَوُّه: درخشیدن سراب و اضطراب آن.
لَوْه: سراب.
لاهَة: مار.
لُؤُوهَة: درخشیدن سراب.
(لَواهُ) بِدَیْنِهِ لَیّاً و لِیّاً و لَیّاناً و لِیّاناً، ض: معطل کرد او را به پرداختن وام.
لَویٰ بِحَقِّهِ: منکر آن گردید.
لَوِیَ الْقِدْحُ اَوِ الرَّمْلُ لَوِیً، ف: کج گردید تیر.

لَوِیَ الْبَیْتُ: کج شد خانه.
لَوِیَ الْکَلَأُ: خشک گردید گیاه.
لَوِیَتِ الْمِعْدَةُ: دردگرفت معده و پیچش یافت.
لَوِیَ الظَّهْرُ: کج و دو تا شد پشت.
لَوَیَ الْحَبْلَ لَیّاً و لُوِیّاً: تافت ریسمان را و دو تاه کرد.
لَوِیٰ رَأسَهُ و بِهِ: برگردانید سر را و اعراض کرد.
لَوَیٰ الْغُلامُ: به بیست سالگی رسید نوجوان.
لَویٰ عَنِ الْاَمْرِ: کاهلی و سُستی نمود.
لَویٰ اَمْرَهُ عَنّی: برگردانید او را.
لَویٰ عَلَیْهِ: میل کرد به وی یا چشم داشت.
لَوِیَتِ النّاقَةُ بِذَنَبِها: دم جنبانید شتر.
لَویٰ فُلاناً عَلیٰ فُلانٍ: برگزید آن‌را بر وی و گرامی داشت.
لَوَی الْحَبْلَ: طناب را پیچید.
لَویٰ: کج شد، پیچ خورد، تاب داد، پیچانید.
لَویٰ اَمْرَهُ عَنّی: کارش را از من مخفی داشت.
لَویٰ یَدَهُ: دستش را رگ به رگ کرد.
لَوَیٰ: بغرنج و مشکل نمود.
لَوَیٰ ذَیْلَهُ: دُمش را جنبانید، تکان داد.
لَوَیٰ، اَلْویٰ: پیچ داد، کج کرد.
لاوَتِ الْحَیَّةُ لِواءً و مُلاوَةً: پیچید مار بر خود.
اَلْوَی الْقَوْمُ اِلْواءً: به پایان ریگ توده گرد آمدند.
اَلْوَی الرَّجُلُ: صاحب گیاهان و کشت خشک شده گردید.
اَلْوَی الْبَقْلُ: پژمرده شد گیاه تَر.
اَلْویٰ فُلانٌ: بسیار آرزو نمود.
اَلْویٰ بِیَدِهِ اَو بِثَوْبِهِ: اشارت کرد به دست یا به جامه.
اَلْویٰ بِهِ: برد آن‌را، با او رهسپار شد.
اَلْویٰ بِحَقِّهِ: منکر شد حق او را.
اَلْویٰ بِما فِی الْاِناءِ: برگزید آنچه در ظرف بود جهت خود، چیره شد بر دیگران.
اَلْویٰ بِهِمُ الدَّهْرُ: هلاک کرد آنها را روزگار.
اَلْویٰ بِکَلامِهِ: خلاف ورزید.
اَلْوَی الْبَعِیرُ: دُم جنبانید شتر، سرکشی نمود و اعراض

کرد.
اَلْوَی اللِّواءَ: پرچم را برافراشت، بیرق را بلند کرد.
تَلَوّیٰ، اِلْتَویٰ: پیچ خورد، خم شد.
اِلْتَویٰ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: برایش بغرنج و پیچیده شد.
تَلَوَّتِ الْحَیَّةُ: پیچید مار.
تَلَوَّی الشَّیْءُ: خمید و روی گردانید.
تَلَوَّی الْبَرقُ السَّحابَ: پراکنده شد و درخشید برق در ابر.
تَلاوَوْا عَلیٰ فُلانٍ تَلاوِیاً: اجتماع کردند بر گرد فلان شخص.
اِلْتَوَی الْقِدحُ اِلْتِواءً: کج گردید تیر.
اِلْتَویٰ عَلَیْهِ الْاَمْرُ: دشوار شد بر او کار.
اِلْتَوَی الشَّیْءُ: خمید و روی گردانید.
اِلْتِواء: تافته و دو تاه شد ریسمان، سستی و کاهلی کردن در کار، بر خود پیچیدن مار.
اِسْتَلْویٰ بِهِمُ الدَّهْرُ: پراکنده و تار و مار نمود آنها را روزگار.
لِویٰ ـ اَلْواء و اَلْـوِیَة، ج: پایان ریگ توده، جائی باریک و کج شده از آن.
لَیَّة ـ لِویٰ، ج: زن، اتصال خویشاوندی.
لُوَّة و لِیَّة: چوبی که بدان بخور کنند.
لَیّاء: زمین دور از آب.
لَویٰ: پیچش شکم، درد شکم، خمیدگی قوزی پشت.
لاوِیّ: از اولاد و نواده لاوی.
عَبْدُ اللاوِی: خربزه.
وَ اِنَّ مِنْهُمْ لَفَرِیقاً یَلْوُونَ اَلْسِنَتَهُمْ بِالْکِتابِ (آیه): گروهی از آنان زبانهای خویش را به خواندن کتاب می‌گردانند.
اَلْواءُ الْوادِی: کناره‌های رودبار.
لُویٰ: ناچیزها، باطلها.
لَوَّة: زشت‌روئی.
لُوَّة: چوبی که بدان بخور کنند.
لِوٰ: کج از ریگ، تیر، درد شکم و پیچش‌زده.

لَوِیّ: گیاه خشک یا گیاه پژمرده.
لَوِیَّة ـ لَوایا، ج: آنچه پنهان کنی و نگهداری، طعام نهاده و مخفی دارنده برای غیر.



لَوّاء: پرنده‌ای است که سر را مائل کند.
تَلَوّیٰ، اِلْتَویٰ: پیچ و تاب خورد.
تَلَوّیٰ: از درد به خود پیچید.
تَلَوَّی الثُّعْبانُ: حلقه و چنبره زد مار بزرگ.
تَلَوِّیَتَ الْحَیَّةُ: لولید مار.
لَیّ، لَویٰ: تاب، پیچیدگی.
لَیّاً بِاَلْسِنَتِهِمْ وَ طَعْناً فِی الدِّینِ (آیه): برای برگردانیدن زبانشان در باطل و تحریف کلام و طعن به دین.
لَیَّ الشِّیشَة: نی پیچ قلیان.
لَیَّة: خمیدگی، کجی.
لِیَّةُ الْخَرُوف: دنبه گوسفند.
اِلْتِواء: انحناء، خمیدگی، خودسری، فتنه و فساد.
اِلْتِواءُ الظَّهر: خمیدگی و گوژپشت.
اِلْتِواءُ الْعُنُق: کجی و کوتاهی گردن.
مَلْوِیّ، مُلْتَوٍ: پیچ خورده، خمیده، کج.
مِلْوَی الْعُود: پیچ کوک عود.
مِلْویٰ، مَلْوِیَة: چرخ طناب.
مَلْوِیَةُ الطَّبْلَة: چوب طبل.
مَلْوِیَة: چرخ چاه.
لاوِیاء: آهنی که بدان داغ کنند، گیاهی است.
لات: بُت معروف جاهلیت.
لِواء ـ اَلْوِیَة، ج ـ اَلْوِیات، ج ج: درفش لشگرکشان، عَلَم کوچک، بیرق، پرچم.
لِواءُ الْحَمْدِ بِیَدی یَوْمَ الْقِیامَةِ (حدیث): پیامبر فرمود علم ستایش به‌دست من است در روز قیامت.
لِواءُ الْحَیَّة: پیچیدگی مار.
یُقال بَعَثُوا بِالسَّواءِ وَاللِّواءِ: برانگیختند به استغاثه و فریاد کردن.
لِوایَة: چوب سر عَلَم.
اَلْویٰ ـ لُیّ، ج: کج، دُم تافته.
قَرنٌ اَلْویٰ: شاخ کج.

اَلْوىٰ ـ لَيّاء مؤنث: راه دور و دراز ناشناخته، مرد سخت پیکار و جنگ‌آور، تنها و گوشه‌نشین، نوعی درخت.

(و فِی حَدیثِ حُذَیفة) **اِنَّ جِبْرِیلَ ع رَفَعَ اَرضَ قَوْمِ لُوطٍ، ثُمَّ اَلْویٰ بِها حَتّیٰ سَمِعَ اَهْلُ السَّماءِ ضُغاءَ کِلابِهِمْ:** جبرئیل بلند کرد زمین قوم لوط را بسیار بالا برد تا اینکه شنیدند اهل آسمان زوزه سگهای آنها را.

لَیّاء: زمین دور از آب.

مُلْتَوٍ: تاب خورده، پیچ در پیچ.

لُویٰ: درختی است.

لاؤُن (جَمْعُ اَلَّذِی مِنْ غَیرِ لَفْظ): آن مردان.

مَلاوِی: راههای صاف.

مُلْتَوَی الْوادِی: جای انحناء و پیچ رودبار.

لِواء: بیرق، پرچم، یک تیپ در ارتش.

اَمِیرُ اللِّواء: سرلشگر.

لَوّاء، اَبُولُوِیٰ: پرنده دارکوب.

(لَةَ) الشِّعْرَ لَهًا: نیکوکرد شعر را.

(لَهَبَتِ) النّارُ لَهْباً و لَهَباً و لَهِیباً و لُهاباً و لَهَباناً، م: شعله کشید و زبانه زد آتش بدون دود.

لا ظَلِیلٍ وَ لا یُغْنِی مِنَ اللَّهَبِ (آیه): نه آنجا سایه خواهد بود و نه از شرار آتش نجاتی دارند.

لَهِبَ الرَّجُلُ لَهَباً، ف: تشنه گردید.

لَهْبان، ص مذکر لَهْبیٰ، ص مؤنث ـ لِهاب، ج.

اِلْتَهَبَ، تَلَهَّبَ عَطَشاً او غَیْظاً: از تشنگی یا خشم آتش گرفت.

اِلْتَهَبَ: آتش گرفت.

لَهَّبَ، اَلْهَبَ: روشن کرد، آتش زد، برانگیخت، به هیجان آورد.

اَلْهَبَ ظَهْرَهُ بِالسَّوْطِ: سوزانید پشت او را از تازیانه.

اَلْهَبَ النّارَ: برافروخت آتش را.

اَلْهَبَ الْفَرَسُ: کوشش کرد در دویدن و پیاپی درخشید برق و برخاست غبار.

اَلْهَبَ فِی الْکَلامِ: به‌شتاب گذرانید سخن را.

(فی حَدیث صَعْصَعَة) قالَ لِمُعاوِیَة: اِنّی لَاَتْرُکُ الْکَلامَ **فَما اُرهِفُ بِهِ وَلا اُلْهِبُ فِیهِ:** گفت من سخن گفتن را ترک می‌کنم و نه در آن کندی و نه شتاب خواهم کرد.

اَلْهَبَ الْبَرقُ: ادامه داشت درخشیدن.

اَلْهَبَهُ لِلْأَمْرِ: مهیا شد برای کار.

لُهاب: تشنگی، شعله آتش.

لُهابَة: عبا که در آن سنگ پر کرده به یک طرف هودج آویزند.

لِهْب ـ اَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة، ج: گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یا شکاف خُرد در آن یا روی کوه.

لَهْب، اِلْهاب: افروختن، شعله‌ور ساختن.

لَهَب، لَهْلُوبَة: گُر، شعله.

لَهَب، لَهِیب، لُهاب: شعله، زبانه آتش.

سَیَصلیٰ ناراً ذاتَ لَهَبٍ (آیه): به‌زودی وارد آتشی شعله‌ور شوند.

اَبُولَهَب: مرغ آتشی، نام عموی مشرک پیامبر(ص).

تَبَّتْ یَدا اَبِی لَهَبٍ (آیه): شکسته و قطع باد دست ابولهب.

لَهَب: شعله آتش بی‌دود.

لُهْبَة: سفیدی خالص بدون مخلوط.

لَهَب: زبانه آتش یا شعله آن، گرد بلند برآمده.

لَهِیب: گرمی آتش با شعله آن بدون دود.

لَهْبان ـ لَهْبیٰ مؤنث ـ لِهاب، ج: تشنه.

لَهْبان: تشنه، بی‌آب.

اِلْهاب: اشتعال، احتراق، سوزش.

لَهَبان: سختی گرمی، شعله آتش، روزگرم، تشنگی.

اُلْهُوب: نوعی از دویدن اسب که به کوشش تمام رود که خاک از سُم بردارد.

مِلْهَب: نیکوجمال و نهایت خوبروئی، پر موی از مردان.

مُلْهِب: اسب تیزرو.

مُلَهَّب: جامه کم‌رنگ.

اِلْتِهاب: افروختگی، سوختگی.

اِلْتِهابُ الْاُذُن: آماس گوش.
اِلْتِهابُ الْبَلْيُورا: ذات‌الجنب.
اِلْتِهابُ الرِّئَة: سینه پهلو.
اِلْتِهابُ الْكِلى: آماس کلیه.
سَرِيعُ الْاِلْتِهاب: آماس‌پذیر، اشتعال‌پذیر.
قابِلُ الاِلْتِهاب: سوختنی، قابل احتراق.
اِلْتِهابی: آماس‌دار.
مُلْتَهِب: برافروخته، سوزان، آشفته، سراسیمه.
* **(لَهْبَرَة):** زن کوتاه قامت زشت‌روی یا زن گران رفتار.
لا تَتَزَوَّجَنَّ لَهْبَرَةً (حدیث): تزویج نکنید چنین زنانی راکوتاه‌قامت و زشت‌روی و سمین.
(لاهُوت)، اُلُوهَة: خدایان (اصل آن لاهُ به‌معنی اِلـه، زیاد شده تا و واو مانند جبروت و ملکوت).
عِلْمُ اللاَّهُوت: علمی که بحث از عقائد به مبدأ و عالم عقول کند.
لاهُوت: آسمانی، الهی.
عِلْمُ اللاَّهُوت: حکمت الهی، اِلهیات.
لاهُوتی: حکیم الهی.
لاهُوتِی: دانا به عقائد مبدأ.
(لَهَثَ) الْكَلْبُ لَهْثاً و لُهاثاً، م: بیرون انداخت سگ زبان را از تشنگی و ماندگی.
لَهِثَ الرَّجُلُ لَهَثاً و لَهَثاناً و لَهاثاً، ف: تشنه گردید.
لَهْثان، ص مذکر و **لَهْثیٰ**، ص مؤنث.
(و مِنهُ حَدیث ابنِ جُبَیْر) فِی الْمَرأةِ اللَّهْثیٰ اِنَّها تُفْطِرُ فِی رَمَضانَ: زنی که بسیار تشنه بود در ماه رمضان افطار نمود.
لَهَثَ: نَفَس نَفَس زد، تپید.
لَهْثان، لاهِث: نَفَس‌زنان.
لَهَثَ الْكَلْبُ: سگ زبانش را بیرون آورد از عطش و نفس زد.
فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْكَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ اَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ (آیه): حکایت او مانند سگ است که اگر بر او حمله کنی زبانش را بیرون آورد و اگر ترکش کنی باز زبانش خارج کند.
اِلْتَهَثَ الْكَلْبُ: زبان بیرون انداخت از تشنگی و تعب و ماندگی.
لُهاث: حرارت تشنگی جوف، سختی مرگ، نقطه‌های برگ خرما.
لُهْثَة: رنج و تشنگی، نقطه سرخ در برگ خرما.
لُهاثِی: مردی که در روی او خالهای سرخ بسیار باشد.
لَهَثان: تشنگی.
لَهْثان: تشنه.
لَهّاث: زنبیل‌سازان از برگ خرما.
(لَهِجَ) بِهِ لَهَجاً، ف: حریص و آزمندی نمود بدان لَهِج و لاهِج، ص.
لَهِجَ الْفَصِيلُ اُمَّهُ: خورد کُره‌شتر شیر مادر را.
لَهِجَ الْفَصِيلُ بِاُمِّهِ: بچه شتر یاگاو پستان مادرش را به دهان گرفته می‌مکد ـ لاهِج، ص.
لَهَّجَ الْقَوْمَ: ناشتاشکن خورانید ایشان را.
اَلْهَجَ الرَّجُلُ: حریصی و شیفتگی کردند کُرِه شتران او بر شیر مکیدن.
اَلْهَجَ فُلاناً بِالشَّیْء: آزمندوحریص گردانید او را به آن.
اَلْهَجَ الْفَصِيلَ: در دهان کُرِه شتر چوبی بستند تا شیر نخورد از پستان مادرش.
اُلْهِجَ بِالشَّیْء: حریص‌وشیفته آن‌شدولازم‌گرفت آن‌را.
اِلْهاجَ الشَّیْءُ اِلْهِيجاجاً: درآمیخت بعضی در بعضی.
اِلْهاجَّتْ عَيْنُهُ: خواب‌آلودگردید چشم او.
اِلْهاجَ اللَّبَنُ: نیم‌خفته گردید شیر.
لَهِجَ، اَلْهَجَ بِالشَّیْء: پشتکار به‌خرج داد، استقامت نمود، حریص و آزمند شد.
لَهِجَ بِذِكْرِهِ: دائماً از او صحبت می‌کرد.
لَهِجَ عَلَيْهِ: گول زد، فریب داد.
لَهْجَة و لَهَجَة: زبان یا طرف آن.
ما مِنْ ذِی لَهْجَةٍ اَصدَقُ مِنْ اَبی ذَرٍّ و حَدیث اَصدَقُ لَهْجَةً مِنْ اَبی ذَرٍّ: هیچ‌کس از ابوذر صریح‌اللهجه‌تر و راستگوتر نبود.
يُقال فُلانٌ فَصِيحُ اللَّهْجَةِ: او خوش بیان است.

لُهجَة: ناشتاشکن.
لَهجَة: زبان محلی، نوک زبان، زبان مادری، طرز تلفظ، سخنان ساختگی، هرزه درآئی.
لَهجاوِیّ: لاف‌زن.
مُلَهَّج: آنچه از کار بخوابد و درماند.
(لَهوَجَ) **الشَّیءَ:** آمیخت آن‌را.
لَهوَجَ الاَمرَ: محکم و استوار نکرد کار را و ناتمام گذارد.
لَهوَجَ العَمَلَ: سرهم‌بندی کرد.
لَهوَجَ الشِّواءَ: نیم‌پز گذارد بریانی را.
شِواءٌ مَلهُوج: بریانی نیم‌پز و خام.
حَدیثٌ مَلهُوج: خبر ضعیف.
تَلَهوَجَ الشَّیءَ: آمیخت آن‌را.
تَلَهوَجَ اللَّحمُ: خام و نیم‌پز ماند گوشت.
(تَلَهجَمَ) **بِالشَّیءِ:** حریص گردید به آن.
تَلَهجَمَ الطَّریقُ: واضح و روشن شد راه و اثر گذارد از رونده.
لَهجَم: راه روشن و پایمال شده کاسه بزرگ.
(لَهَدَهُ) **الحِملُ لَهداً**، ن: گرانبار کرد او را مَلهُود و لَهِید، ص.
لَهَدَ: خسته کرد، نفسش برید، لَه لَه زد.
لَهَدَ دابَّتَهُ: در سختی و تعب و کوشش انداخت چهارپا را.
لَهَدَ الشَّیءَ: خورد آن‌را یا لیسید.
لَهَدَ فُلاناً: راند او را ناگهانی یا در بُن پستان و بیخ شانه او زد.
(فِی حَدیثِ ابنِ عُمَر) **لَو لَقِیتُ قاتِلَ اَبی فِی الحَرَمِ مالَهَدتُهُ:** ابن‌عمر می‌گوید: اگر قاتل پدرم را در حرم ببینم او را نمی‌زانم.
اَلهَدَهُ: ستم کرد و جور نمود او را.
اَلهَدَ بِهِ: خوار داشت و حقیر شمرد او را.
اَلهَدَ اِلَی الاَرضِ: گرانبار شد و خمید بر زمین از گرانی.
اَلهَدَ بِفُلانٍ: گرفت یک مرد را و واگذاشت بر وی دیگری را که بکشد او را.

لُهاد: مُکَّة (جستن گلو) وقت مرگ یا عام است.
لَـهَد: مرد گرانبار، بیماری در پای و ران مردم، شکافتگی سینه شتر از آسیب و مانند آن.
لَهِید: چهارپای مانده شده.
لَهِیدَة: نرم و سُست.
مُلَهَّد: تابه (نام حلوائی است).
تَلهِید: بر بُن پستان و بُن کتف زدن.
(لَهذَبَ) **الشَّیءَ:** لازم گرفت آن‌را و برچسبید وی را.
(لَهذَمَهُ): برید آن را.
تَلَهذُم: بریدن.
تَلَهذَمَ الشَّیءَ: خورد آن‌را، برید آن‌را.
لَهذَم ـ لَهاذِم، ج: سنان برنده و روان، فرج فراخ.
لَهاذِمَة: دزدها.
(لَهَزَ) **الشَّیءُ فُلاناً:** آشکار شد آن چیز در او.
لَهَزَ القَومَ: درآمیخت با ایشان و در میان آنها شد.
لَهَزَ: پیش برد، به جلو برد.
لَهَزَهُ الشَّیبُ: آمیخت سفیدی موی به سیاهی.
ـ مَلهُوز، ص.
لَهَزَهُ بِالرُّمحِ: نیزه زد در سینه او.
لَهَزَهُ فُلاناً: لگد زد بر سینه او، مشت زد بر سینه او، یا مشت بر بناگوش و بر گردن او زد.
لَهَزَ الفَصِیلُ: بره و کُره شتر به سر زد پستان مادر را وقت مکیدن شیر.
لَهَّزَهُ: زد او را با مشت بر گردن او یا لگد زد بر سینه او.
لاهِز: کوه و تپه که راه را دشوار نماید.
لاهِزان: هر دو کوه به هم پیوسته که مابین آنها تنگ گردد.
دائِرَةُ اللاّهِز: دائره تیزی زیر بناگوش اسب.
لِهاز: پاره چوبی که بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند.
لَهزَة: تیزی زیر بناگوش.
لِهزَة: زن فربه برآمده کنج دهان.
مِلهَز: مشت بر زیر بناگوش و گردن زننده.
مَلهُوز: مرد استوار اندام سیاه و سفید موی، داغ گردن

بر زیر بنا گوش.

(لَهْزَمَهُ): برید تیزی و بر آمدگی زیر بنا گوش او را.

لَهْزَمَ الشَّيْبُ: دو موی شد رخسار پیر و آمیخت سفیدی با سیاهی موی.

لِهْزِمَة ـ لَهازِم، ج: تیزی و بر آمدگی زیر بنا گوش.

(و هُمٰا لِهْزِمَتٰانِ).

(ومِنهُ الْحَدِيث الزَّكاة) ثُمَّ يَأخُذُ بِـلِهْزِمَـتَيْهِ: سپس می‌گیرد زیر بنا گوش او را.

(لَهَسَ) الشَّيْءَ لَهْساً، م: لیسید آن‌را.

لَهَسَ الصَّبِيُّ: لیسید کودک پستان را بدون مکیدن.

لاٰهَسَ عَلَى الطَّعٰامِ مُلاٰهَسَةً: انبوهی کرد بر طعام از حرص.

لاٰهَسَ الْقَوْمُ عَلَى الشَّيْءِ: پیشی گرفتند بر چیزی و انبوهی نمودند.

لاٰهِس ـ لَوٰاهِس، ج: لیسنده.

لُهٰاس و لُهٰاسَة: طعام اندک.

لُهْسَةُ الشَّيْء يُقال مٰالَكَ عِنْدي لُهْسَةٌ: برای تو نزد من چیزی نیست.

لَوٰاهِس: شتابکاران چابک دستان.

(لَهَسَمَ) مٰا عَلَى الْمٰائِدَةِ: خورد آنچه در سفره بود.

لَهٰاسِم ـ لُهْسُم واحد: آب‌راهه‌های رودبار تنگ.

(لَهَطَهُ) لَهطاً، م: سیلی زد او را.

لَهَطَهُ بِسَهْمٍ: تیر انداخت بر او.

لَهَطَ: بلعید، با حرص خورد.

لَهَطَ الثَّوْبَ: دوخت جامه را.

لَهَطَ بِهِ الْاَرضَ: بر زمین زد او را.

لَهَطَتْ بِهِ الْاُمُّ: زد او را مادر.

لَهْط (مصدر): آب زدن زن فرج خود را.

اَلْهَطَتِ الْمَرأةُ فَرجَهٰا: آب زد بر فرج خود.

لَهطَة: خبری‌که بشنوی تصدیق و یا تکذیب آن نکنی.

(لَهِعَ) الرَّجُلُ لَهَعاً و لَهٰاعَةً، ف: انس گرفت مرد، گستاخ گردید لَهِع و لَهَع و لَهِيع، ص.

لَهِعَ فِي الْكَلاٰمِ: به تکلیف فصیح شد، لب پیچید در سخن.

تَلَهَّعَ فِي الْكَلاٰمِ: افزونی نمود در سخن.

لَهِيعَة و لَهٰاعَة: بی خبری، فروگذار.

لَهِيعَة: کاهلی، سُستی در خرید و فروش چندان‌که مغبون گردد.

(لَهِفَ) لَهَفاً، ف: اندوهگین گردید و حسرت خورد. لَهْف و لَهِيف، ص.

لُهِفَ لَهفاً: ستم دید، بر او ستم شد.

لَهَّفَ فُلاٰنٌ نَفْسَهُ او اُمَّهُ: وانفساه گفت و وا اُمّاه.

لَهِفَ، تَلَهَّفَ عَلىٰ: حسرت برد، افسوس خورد، آرزو کرد، اشتیاق داشت.

لَهْف، لَهْفَة: اندوه، افسوس، اشتیاق، آرزو.

اَلْهَفَ: حریص گردید و آزمند شد.

تَلَهَّفَ عَلَيْهِ: حسرت و دریغ خورد بر او.

اِلْتَهَفَتِ النّٰارُ: زبانه زد آتش.

اِلْتَهَفَ فُلاٰنٌ: سوخت از اندوه مصیبتی که بر او وارد شد (آتش و غم و حزن سوزانید او را).

لَهْف و لَهْفَة: دریغ، حسرت.

يُقال يٰا لَهْفيٰ عَلَيْكَ: ای دریغ بر تو.

لَـــهِيف: دراز قامت درشت، بیچاره ستم رسیده، پریشان روزگار، فریادخواه دریغ خورنده.

يٰا لَهْفَ، يٰا لَهْفٰاه يٰا لَهْفيٰ: افسوس، دریغ، درد، آه.

لَهْفٰان، لَهِيف، مَلْهُوف: حسرت‌بر، اندوهناک.

(ومِنهُ الْحَدِيث) كٰانَ يُحِبُّ اِغٰاثَةَ اللَّهْفٰانِ: خداوند دوست می‌دارد دادخواهان و اندوهناکان را.

لَهْفٰان، مُتَلَهِّف عَلىٰ: آرزومند به چیزی.

بِتَلَهُّفٍ: از روی اشتیاق و حسرت.

لَهِيفُ الْقَلْب و مَلْهُوف: سوخته دل.

لاٰهِف و مَلْهُوف و لَهْفٰان: ستمدیده مضطر، دادخواه، حسرت خورنده **(و مِنهُ الْحَدِيث) تُعِينُ ذَا الْحٰاجَةِ الْمَلْهُوفِ:** یاری کن حاجتمند ستمدیده دادخواه را.

لاٰهِفَة مؤنث ـ لاٰهِفٰات و لَوٰاهِف، ج: زن سوخته دل.

لَهُوف ـ لَهُوفَة مؤنث: دراز و ضخیم، حسرت‌خورنده.

(لَهَقَ) الشَّيْءُ لَهْقاً و لَهَقاً، م ف: سخت سفید گردید.

ـ لهق، ص.
تَلَهَّقَ الشَّیْءُ: سخت سفید گشت.
تَلَهَّقَ الرَّجُلُ: بسیار سخن گفت، پرگو شد.
تَلَهْوَقَ: ترک مبالغه کرد، خود را به آنچه در او نیست نمایش نداد از اخلاق و مروت و کرامت.
لَهاق: گاو نر سفید، سفید از هر چیزی.
اَبْیَضُ لَهاق اَولِهاق: سفید بسیار سخت (مذکر و مؤنث در آن یکسان است).
لَهَق ـ لَهِقَة مؤنث ـ لِهاق و لَهَقات، ج: شتر خاکستری، گاو نر سفید، هر چیز سفید.
اَبْیَضُ لَهَق ـ لَهِقَة مؤنث: سخت سفید، سفید کَدر (وصف است درگاو و جامه و پیری).
رَجُلُ لَهْوَق: مرد نازآموده کار که بگوید و نکند، مرد لافی نازنده.
لَهْوَقَة: ترک مبالغه در کار، سخن آراستن، نیکو نمودن خود را به چیزی که ندارد، آنچه در وی مبالغه کرده نشود از سخن و کار.
مُلَهَّقُ اللَّوْن: سفید رنگ.
٭ (لَهْلَقَ): زبانش را از تشنگی بیرون آورد.
(لَهْلَهَ) لَهْلَهَةً: سُست بافت جامه را.
تَلَهْلُه: گیاه اندک جستن.
لَهْلَهُ مِنَ الثِّیابِ: جامه گشاد و باز باز و سُست بافته.
لُهْلُه و لُهْلُهَة ـ لَهالِه، ج: زمین فراخ که سراب بسیار دارد.
لُهْلُه ـ لَهالِه، ج: زشت‌روی.
لَهْلَهَة: برگشت از چیزی.
٭ (لَهْلَبَ): برافروخت و آتش گرفت.
لَهْلُوبَة: شعله.
(لَهِمَ) الشَّیْءَ لَهْماً و لَهَماً، ف: بلعید و به یکباره خورد.
اَسْئَلُکَ رَحْمَةً مِنْ عِنْدَکَ تُلْهِمُنی بِها رُشْدی (حدیث): از تو رحمتی را می‌طلبم که مرا یکباره فروگیرد که هدایت من در آنست.
فَاَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْویٰها (آیه): فجور و تقوی را خدا به نفس تفهیم کرد.

لَهِمَ الْماءَ: جرعه جرعه آب آشامید.
لَهِمَ، اِلْتَهَمَ، تَلَهَّمَ: با حرص خورد.
اَلْهَمَ فُلاناً الشَّیْءَ: به خُوردِ او داد.
اَلْهَمَهُ اللّٰهُ الرُّشْدَ: خداوند رازی را به قلبش افکند، مطلبی را از غیب در دلش انداخت، یا الهام کرد.
اَلْهَمَ: الهام کرد.
اَلْهَمَهُ الشَّیْءَ: بلع کرد آن‌را، بلعید.
اَلْهَمَ اللّٰهُ فُلاناً: آموخت او را خدای، در دل او افکند، نیکی.
تَلَهَّمَ و اِلْتَهَمَ: به یکباره فرو خورد.
اُلْتُهِمَ لَوْنُهُ، ل: برگزیده شد رنگ.
اِلْتِهام: مکیدن بچه تمام شیر پستان.
اِسْتَلْهَمَ: از خدا الهام خواست.
اِسْتِلْهام: الهام خواستن.
لُهام: لشکر عظیم.
لَهِم ـ لُهْمُوم واحد لَهامیم، ج: مرد بسیار پرخیر.
(و فی حَدیث عَلیّ ع) وَ اَنْتُمْ لَهامیمُ الْعَرَبِ: شما از سخی‌ترین مردم عرب هستید.
لِهَم ـ لُهُوم، ج: گاو نر سالخورده، سالخورده از هر چیز.
لُهْمَة: یک مشت از قاووت.
رَجُلُ لَهِم و لُهَم: مرد پرخوار.
لَهُوم: لشکر بسیار، ماده‌شتر شیردار، اسب نیکو.
لَهِم، لَهُوم: شکم‌پرست، پرخور.
مُلْهِم: وحی‌کننده، الهام‌کننده.
مُلْهَم: الهام شده.
رَجُلُ لَهُوم: مرد پرخوار.
لُهْمُوم: ماده‌شتر پرشیر، زخم فراخ یا خُورجین واسع، فرج زن، ابر درشت قطره، عدد بسیار، لشکر گران، مرد پر خیر، نیکوئی.
لُهَیْم: سختی و بلا و مرگ و تب، دیگ فراخ.
اُمُّ اللُّهَیْم: سختی و بلا و مرگ و تب.
لِقَم ـ لِهَوْم، ج: مرد روشن رأی، جوان‌مرد نیک‌کارگزار بسیار عطا، دریای بزرگ، مرد سبقت گیرنده،

اسب نجیب نیکو گذرنده از اسبان.

لِهم و لُهم و لِهمیم: مرد به‌سختی پیشی گیرنده، اسب سابق و نیکو و نجیب.

اِلْهام (مصدر): آنچه به دل افکند خدا.

مِلْهَم و مُلْهَم: مرد پرخوار.

(لَهِمَسَ) مٰا عَلَی الْمٰائِدَةِ: خورد آنچه در سفره بود.

(لُهْمُوم) لَهامیم، ج: لشگر بسیار، مردمان سخی، عدد بسیار، ابر درشت قطره، ماده‌شتر شیردار.

لَهامیمُ النّاس: مردم سخی و بزرگ.

اَللُّهمیم: سخی از مردم، سبقت گیرنده از چهارپایان.

(لَهَنَ) الْقَوْمَ و لِلْقَوْمِ: خورانید ایشان را ناشتاشکن.

اَلْهَنَهُ: هدیه داد او را وقت آمدن از سفر.

تَلَهَّنَ الرَّجُلُ: در دادن سوغات (رَه‌آورد) درنگ و خودداری کرد.

لُهْنَة ـ لُهَن، ج: ناشتاشکن، سوغات مسافر از سفر، هدیه دادن برای مسافر وقت آمدن از سفر.

لُهْنَة: ارمغان، ره‌آورد، چشم‌روشنی.

اِلْهان: هدیه دادن مسافر را.

(لَهَا) الرَّجُلُ لَهْواً، ن: بازی کرد.

لَهٰابِهِ: به شگفت آمد از او.

لَهَتِ الْمَرأَةُ اِلیٰ حَدیثٍ لَهْواً و لُهُوّاً: انس گرفت زن به سخن وی.

لَهِیَ بِهِ لُهِیّاً و لُهْیٰاناً: دوست داشت آن‌را و تعجّب نمود.

لَهٰا عَنْهُ: فراموش کرد آن‌را و تسلی یافت، روی گردانید و غفلت ورزید از آن، گذاشت و ترک داد ذِکر او را.

لَهّاهُ عَنْ کَذٰا تَلْهِیَةً: مشغول داشت او را بدان.

لَهّاهُ بِکَذٰا: مشغول و سرگرم داشت او را.

لَهٰا: وقت را بیهوده گذرانده.

لَهٰا و لَهِیَ بِهِ: شیفته شد، فریفته شد، دل داد.

لَهٰا و لَهِیَ عَنْهُ: فراموش کرد، از یاد برد.

لَهّیٰ، اَلْهیٰ، لاٰهیٰ: مشغول داشت، سرگرم داشت.

یُقال رَجُلٌ لُهُوٌّ عَنِ الْخَیْرِ: مرد بازنده یا بسیار غفلت کننده اعراض نماینده.

لاٰهٰاهُ مُلاٰهٰاةً: با همدیگر نزدیک گردیدند، پیکار و خصومت کردند.

لاٰهَی الْغُلاٰمُ الْفِطٰامَ: کودک به‌هنگام از شیر گرفتن رسید.

اَلْهٰاهُ اللَّعِبُ عَنْ کَذٰا: مشغول کرد او را.

اَلْهٰاهُ الشَّیْءَ: گذاشت آن‌را عجزاً.

اَلْهَا الرَّحیٰ و فِی الرَّحیٰ و لِلرَّحیٰ: ریخت دانه به آسیا.

اَلْهَی الرَّجُلُ: عطیه‌های نیکو و پرقیمت بخشید.

تَلاٰهیٰ بِالْمَلاٰهِی: مشغول به بازی شد، جماع کرد.

تَلاٰهَی الْقَوْمُ: باختند بعضی به بعض دیگر.

تَلَهّیٰ، تَلاٰهیٰ: خود را مشغول و سرگرم ساخت.

اِلْتَهیٰ: وقت را بیهوده گذراند به بازی.

لَوْ اَرَدْنٰا اَنْ نَتَّخِذَ لَهْواً لاَ تَّخَذْنٰاهُ مِنْ لَدُنّٰا اِنْ کُنّٰا فٰاعِلینَ (آیه): اگر می‌خواستیم اسباب سرگرمی برای خود فراهم آوریم از عالم مجردات که مشهود شما نیست آن‌را برمی‌گزیدیم.

اِلْتَهَی الرَّجُلُ: بازی کرد.

اِلْتَهیٰ عَنْهُ بِغَیْرِهِ: مشغول شد از او به دیگری.

تَلَهّی: بازی کردن، روزگار گذرانیدن به چیزی، فراموش کردن، غفلت ورزیدن، ترک دادن **(و یُعَدّیٰ بِعَن و بِالْبٰاء).**

لاٰتُلْهِکُمْ اَمْوٰالُکُمْ وَ لاٰ اَوْلاٰدُکُمْ عَنْ ذِکْرِ اللّهِ (آیه): اموال و اولاد شما را از یاد خدا غافل نکند.

اِسْتَلْهیٰ صٰاحِبَهُ: انتظار کشید رفیقش را.

اِسْتَلْهَی الشَّیْءَ: بسیار خواست آن‌را.

لُهٰاء: اندازه (**لُهٰاءُ مِائَةٍ** یعنی مقدار صدتا).

لَهْو: زن یا فرزند که بدان بازی کنند، سرگرمی.

وَ مَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیٰا اِلاّٰ لَهْوٌ و لَعِبٌ (آیه): نیست زندگی دنیا مگر بازی و سرگرمی.

لَهْو: هوسرانی، دلخوشی، چیز سرگرمی.

اَمٰاکِنُ اللَّهْو: مکانهای دانسینگ.

اَلاٰتُ الْمَلاٰهِی: اسباب موسیقی.

لَهْوَة و لُهْوَة ـ لُهیٰ، ج: یک مشت دانه که به دستاس یا آسیا ریزند، بهترین عطایا و بزرگترین آن، یک مشت یا دو مشت مال یا هزار دینار و هزار درهم.
لُهْیَة: عطایا، عطای بزرگ و بهتر آن.
لَهاة ـ لَهَوات و لَهَیات و لُهِیّ و لِهِیّ و لَهاً و لَهاء و لِهاء، ج: بیخ کام که گوشت پاره آویزان است به‌شکل.



لَهَوِیّ: مربوط به زبان کوچک.
لَهاةُ الحَلق: زبان کوچک.
لاه: فراموشکار، غفلت‌کار.
اِذا اسْتَأثَرَ اللّهُ بِشَیْءٍ فَالْهَ عَنْهُ (حدیث) اَی اَعْرِضْ عَنْهُ: هنگامی که خداوند امری را ناپسند شمارد از آن اعراض نما.
لَهَوِیّ: نسبت بلَهاة.
لَهَوِیّان: دو حرف قاف وکاف.
اُلْهُوَّة و اُلْهِیَّة و تَلْهِیَة: بازیچه.
مَلْهَی اللَّهو: زمان بازی، جای بازی.
یُقال هٰذا مَلْهَی القَوْمِ: این جای اقامت ایشان است.
مِلْهیٰ ـ مَلاهٍ، ج: اسباب‌بازی.
مُلْهٍ: سرگرم و مشغول‌کننده.
مَلْهیٰ: تفریح، انصراف فکر، سرگرمی، جای خوش ـ گذرانی، جای تفریح، تئاتر.
(اَلْیَاتِ) النّاقَةُ اِلْیاءً: درنگ کرد و پس ماند ماده‌شتر، کُند رفت.
لِیاء: دانه‌ای است سفید شبیه نخود می‌خورند.
⁂ (لَیاب): طعام کم از پری دهان یا به اندازه لیسیدن از طعام جویده.
* (لِیبرَا): واحد وزن، رطل.
(لاتَهُ) عَنْ کَذا لیتاً، ن ض: بازداشت او را از آن و برگردانید از قصدش.
وَ یَقُولُ الْکافِرُ یالَیْتَنی کُنْتُ تُراباً (آیه): کافر می‌گوید ای کاش من خاک بودم.
(و فِی الدُّعا) اَلْحَمْدُللّهِ الّذی لایُفاتُ وَ لایُلاتُ وَ لاتَشْتَبِهُ عَلَیْهِ الْاَصْواتُ: ستایش خداوندی را که نمی‌میرد و چیزی را فروگذار نمی‌کند و صداها بر او مشتبه نمی‌شود.
لاتَ زَیْداً حَقَّهُ: کم کرد حق او را.
اَلاتَهُ اِلاتَةً: بازداشت او را و برگردانید از قصدش.
یُقال ما اَلاتَهُ مِنْ عَمَلِهِ شَیْئاً: کم نکرد از کارش چیزی را.
لِیت ـ لِیتان تثنیه ـ اَلْیات، ج: یک طرف گردن.
وَلاتَ حِینَ مَناصٍ (آیه): نیست گریزگاهی.
لَیْتَ: حرف مبنی بر فتح به‌معنی کاشکی نصب اسم دهد و رفع خبر و آن‌را تمنی نامند.
لَیْتَ، یا لَیْتَ: ای کاش.
لَیْتَ الشَّبابُ: کاش جوانی می‌آمد.
لَیْتَ الْاَمْرُ: کاش چنین بود.
(لَیِثَ) الرَّجُلُ و لُیِّثَ و تَلَیَّثَ: مانند شیر گردید.
لایَثَهُ مُلایَثَةً: مانند شیر کرد او را، مفاخرت کرد با او به دلیری.



اِسْتَلْیَثَ: مانند شیر گردید.
لائِث: شیر به‌شکل.
لَیْث ـ لُیُوث و مَلْیَثَة، ج: شیر، نوعی از عنکبوت که بجهد و بگیرد مگس را، مرد زبان‌آور بلیغ.
لَیْثَة ـ لَیْثات، ج: شیر ماده، شتر ماده استوار درشت اندام.
لَیْثُ عِفِرِین: شیر، بیشه شیر، جانورکی است در خاک، بیخ دیوار، جانورکی شبیه کربسه که بر سوار عارض شود، مردم تمام اندام، توانا و زیرک در امور و به غایت رساننده.
اَلْیَث ـ لِیث، ج: دلیر.
مِلْیَث: مرد استوار اندام توانا.
مُلَیَّث: شتر پرگوشت بسیار پشم.
مُلَیَّث: فربه، خوار و ذلیل.
اِنَّهُ کانَ یُواصِلُ ثَلاثاً ثُمَّ یُصبِحُ وَ هُوَ الیث اصحابهم (حدیث).
⁂ (لَیاد): چیزی اندک و حقیر.
* (لِیرا): لیره واحد پول مصر و سوریه و انگلیس.
لِیرا اِفْرَنْسِیَّة: سکه قدیمی فرانسه.

(لاذَ) اِلَیْهِ لَیْزاً، ض: پناه گرفت به وی.
مَلیز و مَلاز: پناهگاه.
(لَیِسَ) الرَّجُلُ لَیَساً، ف: شجاع و دلیر شد مرد.
فَلَیْسَ عَلَیْکُمْ جُناحٌ اَلاّ تَکْتُبُوها (آیه): بر شما گناهی نیست که آن را ننویسید.
لَیَّسَ الْحائِطَ: سفید کرد دیوار را.
لَیَّسَ فِی الْمَکانِ: نیست در هیچ‌کجا.
لَیَّسَ عَنْهُ: غفلت ورزید از آن.
لَیْسَ: کلمه نفی فعل ماضی به‌معنی نیست از افعال ناقصه است که رفع اسم و نصب خبر می‌دهد مثل لَیْسَ زَیْدٌ قائِماً و گاهی بر خبر او باء حرف جر درآید برای تأکید مثلاً لَیْسَ زَیْدٌ بِقائِمٍ، و از حروف استثناء است تقول: جائَنِی الْقَوْمُ لَیْسَ زَیْداً.
تَلایَسَ الرَّجُلُ: نیکوخوی شد.
تَلایَسَ عَنْهُ: چشم پوشید از آن.
اَلْیَس ـ لِیس، ج: دلیر، شتر که هرچه بار کنند بردارد، مرد پیوسته خانه‌نشین، شیر بیشه، مرد بی‌غیرت، آنکه بر وی فسوس کنند، نیک‌خوی.
(و فی حَدیث اَبِی الْاَسْود) فَاِنَّهُ اَهْیَسُ اَلْیَسُ: او کسی است که جایش را ترک نمی‌کند.
لَیْسَ اِلاّ: فقط، تنها.
مُلایِس (للفاعل): آهسته‌رو، درنگ‌کار.
(لاصَ) لَیْصاً، ض: خمید و کج شد.
لاصَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را تا برکند.
اَلاصَ اِلاصَةً: خمانید آن‌را یا جنبانید جهت کندن.
اَلاصَهُ عَنْ کَذا: خواست از او چنین و چنان.
(لاطَ) الشَّیْءَ لَیْطاً، ض: برچسبید به آن چیز.
لاطَ الشَّیْءُ بِقَلْبِی: چسبید به دلم و محبوب شد.
لاطَ فُلاناً بِهِ: ملحق کرد او را به آن.
لاطَهُ بِعَیْنٍ: چشم زخم رسانید او را.
لاطَ اللّٰهُ فُلاناً: خدا لعنت کرد او را و سزاوار شد.
اَلاطَهُ بِهِ اِلاطَةً، لَیَّطَهُ بِهِ تَلْیِیطاً: چسبانید او را به آن.
لِیاط: آهنگ، قصد، کج، حدث و سرگین.
(فِی کِتابِهِ لِثَقیفٍ لَمّا اَسْلَمُوا) وَ اِنَّ ما کانَ مِنْ دَیْنٍ اِلی اَجَلٍ فَبَلَغَ اَجَلُهُ فَاِنَّهُ لِیاطٌ مُبَرَّأٌ مِنَ اللّٰهِ (اَرادَ بِاللِّیاطِ الرِّبا): همانا نمی‌باشد از بدهی به‌سوی مدت پس وقتی مدتش رسید همانا از ربا پاکی از خداوند است.
لَیْط و لِیط: رنگ، گونه چیزی.
لِیطَة ـ لِیط و لِیاط و اَلْیاط، ج: پوست نی، کمان، نیزه، پوست هر چیزی، گونه هر چیزی، خوی و عادت.
هُوَ اَلْیَطُ بِقَلْبِی: او چسبان‌تر است به دل من.
شَیْطانٌ لَیْطانٌ: دیو لعنت‌کرده.
(لاعَ) لَیْعاناً، ض: نالید، طپید، تفته گردید از اندوه، تنگ دل شد.
لاعَ الْجُوعُ لَوْعَةً و لِیعَةً: سوزانید او را گرسنگی.
اَلاعَ: نالید و جزع و فزع کرد.
رِیحٌ لِیاع: باد تند سخت یا گرم سوزان.
مِلْیاع: ماده‌شتر زود تشنه شونده یا ماده‌شتری که درگذرد از شتران سپس بازگردد به‌سوی آنان.
(لاغَهُ) الشَّیْءَ لَیْغاً: خواست آن‌چیز را از او.
لاغَ الشَّیْءَ: خواست آن‌را برباید.
تَلَیَّغَ: خویش را احمق نمود.
لَیَغ: احمقی.
لِیاغَة: احمق.
اَلْیَغ ـ لَیْغاء مؤنث لِیغ، ج: آنکه نتواند سخن را نیکو بیان کند یا آنکه سخنش به یاء بازگردد، احمق.
یُقال طَعامٌ سَیْغٌ لَیْغٌ: خوراک گوارا.
(لافَ) الطَّعامَ لَیْفاً، ض: خورد غذا را.
لَیَّفَ تَلْیِیفاً: لیف ساخت، ضخیم و بسیار شد لیف نهال خرما.
لَیَّفَ: شست خود را با لیف.
کانَ خِطامُ ناقَتِهِ مِنْ لِیفٍ (حدیث): مهار شتر رسول خدا (ص) از لیف خرما بود.
لِیف: پوست درخت خرما.
لِیفَة: پاره از پوست درخت خرما.
لِیفانِیّ: آنچه شبیه لیف است.

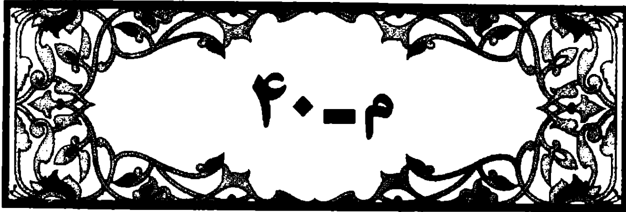
لِحْيَةٌ لِيفَانِيَّة: ريش پرموی و انبوه.
مُلَيِّف: آنکه پيشه او پاک کردن لباس استحمام کنندگان است به ليف خرما.
لِيفُ النَّخْل: پوست درخت خرما.
لَيْفَة: تار و نخ ليف، يک قطعه از ليف خرما.
لَيْفَةُ الإسْتِحْمام: ليف حمام.
لَيفِي، لَيْفَانِي: ريشه‌دار.
تَلَيُّف: بيماری جگر.
(لاقَ) الدَّوَاةَ لَيْقاً و لَيْقَةً، ض: ليقه در دوات انداخت و نيكو گردانيد مرکب آن‌را، **مَلِيقَة، ص.**
لَيَّقَ: نرم کرد.
لاقَ بِهِ: شايسته بود، مناسب بود.
هٰذَا الأَمْرُ لايَلِيقُ بِکَ: اين کار درخور و شايسته تو نيست.
لاقَتِ الدَّوَاةُ: برچسبيد سياهی آن در ليقه و نيكو گرديد (لازم و متعدی).
لاقَ بِفُلانٍ لَيْقاً و لِياقَةً و لَياقاً و لَيَقاناً: پناه گرفت به او.
لاقَ بِهِ الثَّوبُ: اندازه و قواره آمد به او لباس.
وَ هٰذا لايَلِيقُ بِکَ: اين امر به تو نمی‌خورد و درنمی‌آويزد.
فُلانٌ لايَلِيقُ بِبَلَدٍ: او در شهری ثابت نيست.
لَيَّقَ الطَّعامَ: نرم ساخت خوراک را.
لَيَّقَ الثَّرِيدَ بِالسَّمَنِ: بسيار کرد تريد را به روغن.
اَلاقَ الدَّوَاةَ اِلاقَةً: ليقه انداخت در دوات و نيكو کرد به سياهی آن‌را.
اَلاقَهُ بِنَفْسِهِ: به خود چسبانيد او را.
اِلْتاقَ بِهِ: دوستی خالص کرد با او چندانكه بچسبيد به او.
اِلْتاقَ لَهُ: لازم گرفت آن‌را.
اِلْتاقَ فُلانٌ: بی‌نياز گرديد.
يُقالُ اِلْتاقَ قَلْبِي بِفُلانٍ: قلبم چسبيد به او و دوست دارد او را.
اِسْتَلاقَهُ بِهِ: چسبانيد او را به آن.
لِياقَة: شايستگی.

لِيقَةُ الدَّوَاة: ليقه يا ريقه دوات مرکب.
لِيقَة: بتونه.
لَيَق، لِياقَة: مناسبت، شايستگی.
لِياقَة: خوش سليقه گی، خوش ذوقی.
لَياق: چراگاه، مرتع، پايداری و ثبات در امور و دوام در آن.
لِياق: شعله آتش.
لِيق: چيزی است سياه كه به سرمه آميزند.
لِيقَة ـ لِيَق، ج: نخ و ابريشم و موی كه در دوات نهند، گِل چسبندِه كه بر ديوار اندازند و بچسبد.
لِيَق: پاره ابر تُنُک کوچک و متفرق.
لائِق: درخور و موافق، مناسب، سزاوار.
غَيرِ لائِق: ناشايسته، نامناسب.
مَلِيقَة: دواتی كه سياهی آن‌را درست کرده و ليقه داده باشند.
وَجْهٌ مُلْتاق: روی زيبا.
* **(لَيْكَن):** گياه گل سنگ دريائی.
(لايَلَهُ) مُلايَلَةً: اجاره کرد آن‌را برای شب **(يُقالُ عَايَلَهُ مُلايَلَةً).**
اَلالَ القَوْمُ اِلالاً و اَلْيَلُوا اِلْيالاً: آمدند به شب.
لَيْلٌ لائِل: شب بسيار تاريک.
لَيْل و لَيْلاة (واحد به‌معنی جمع ليله واحد آن مانند **تَمْر و تَمْرَة**) **ـ لَيالِي و لَيائِل، ج:** شب.
اَلْبَسَ لَيْلٌ لَيْلاً: برچسبيد بعض آن به بعض.
لَيْلُ شُوات: جوجه آن يا جوجه کروان.
لَيْلَةٌ لَيْلاء: شب دراز سخت يا شب سخت تاريک از ماه يا شب سی‌ام ماه.
شَبُّ اَو وَرْدُ اللَّيْل: گل شب بو.
لَيْلَة: يک شب، شب‌نشينی.
اَللَّيْلَة: امشب.
لَيْلِيّ: شبانه.
لَيْلَى الْخَمْر: تشنه شراب و ظهور مستی آن.
اُمُّ لَيْلَى: شراب سياه.
لَيْلٌ اَلْيَل و مُلَيَّل: شب تاريک.

تُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهارِ (آیه): درمی‌آوری شب را در روز.
أُحِلَّ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيامِ الرَّفَثُ اِلىٰ نِسائِكُمْ (آیه): حلال کردیم در شب اول ماه روزه جماع با زنان را.
* (لَیْلَک): گیاه یاس درختی.
(لِیْم): صلح و آشتی، همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خلقت.
لِیْم: همزاد.
لیفاوِیّ الْمِزاج: بلغمی.
* (لِیمُور): میمونی است.
(لِیمُون) و لیمُو: نوعی از مرکبات است که قسم شیرین و ترش دارد.
لَیْمُون: لیمو ترش.
لَیْمُونُ حُلْو: لیمو شیرین.
لَیْمُونُ هِنْدِی: توسرخ نوعی از مرکبات.
عَصِیرُ اللَّیْمُون: آب لیمو.
شَرابُ اللَّیْمُون: لیموناد.
حامِضُ لَیْمُون: جوهرلیمو.
(لانَ) لیناً و لَیاناً و لینَةً، ض: نرم گردید لَیِّن و لَیْن، ص.
فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَيِّناً (آیه): با او سخن نرم بگوئید.
ثُمَّ تَلِينُ جُلُودُهُمْ وَ قُلُوبُهُمْ اِلىٰ ذِكْرِ اللّٰهِ (آیه): سپس پوست‌ها و دلهاشان به یاد خدا آرام می‌گیرد.
لَیَّنَ، اَلانَ: لطیف کرد.
لَیَّنَ، اَلانَ الْبَطْنَ: لینت داد شکم را.
لانَ: نرم شد لطیف و ملایم شد، تسلیم شد و تن درداد.
لانَتْ اَخلاقُهُ: سخت‌گیری نکرد، نرم شد.
اَلْیَنَهُ اِلْیاناً، اَلانَهُ اِلانَةً، لَیَّنَهُ تَلْییناً: نرم گردانید آن‌را.
لایَنَهُ مُلایَنَةً و لِیاناً: نرمی کردند با همدیگر.
مُلایَنَة و لِیان: نرم شدن، نرمی کردن.
تَلَیَّنَ الشَّیْءُ: نرم گشت آن.
تَلَیَّنَ لِفُلانٍ: چاپلوسی کرد با او.
اِسْتَلانَ الشَّیْءَ: نرم شمرد آن‌را، نرم یافت آن‌را.
لَیان: فراخی و تازگی زندگی یقال هُوَ فِی لَیانٍ مِنَ الْعَیْشِ: او در فراخی زندگی است.
لایَنَ: با مهربانی رفتار کرد.
لایَلِین: تغییرناپذیر، نرم‌نشدنی.
لَیِّن، لَیْن: ملایم، نرم، انحناپذیر، سُست مهار، رام شدنی، در اختیار.
لَیِّنُ الْعَرِیکَة: سهل‌انگار.
(و مِنهُ الْحَدیث) یَتْلُونَ کِتابَ اللّٰهِ لَیِّناً اَی سَهْلاً عَلیٰ اَلْسِنَتِهِمْ: تلاوت می‌کنند کتاب خدا را به آسانی بر زبانهاشان.
لِیْن، لِیُونَة: نرمی، ملایمت، لطافت.
لَیِّن ـ لَیِّنُون و اَلْیِناء، ج: نرم ضد خشن.
یُقال رَجُلٌ هَیِّنٌ لَیِّن: مرد نرم و سُست و فروهشته.
لَیْنَة: (برای مرّه بود)، بالش تکیه گاه نرم.
لِین: نرمی ضد خشونت.
لینَة: نرمی.
لَیانَة: ضد خشونت و درشتی.
لِیْن: اسهال، مدارا و رفق.
مُلَیِّن: نرم‌کن، از ادویه‌جات خلاف قابض.
مُلَیِّنُ الْبَطْن: داروی کارکن.



اَلْیَن ـ اَلایِن، ج: بسیار نرم.
مَلْیَنَة: نرم جانب.
(لِینُوفَر) و نیلُوفَر: قسمی از گیاه به‌شکل که در آبهای راکد روئیده شود و برای او ریشه و ساق است به‌طول عمق آب و قسمی مساوی با سطح آب گردید اوراق و گلهایش پهن می‌شود.
(لاهَ) لَیْهاً، ض: پوشیده و بلند گردید.
تَألَّهَ: پرستید.
لاه: اصل لفظ الله است نزد سیبویه.
اِلهَة: آفتاب بدانجهت که بلند گردد.
لاهُوت: مشتق از لاه است.
(لَیْوان): ایوان (کلمه فارسی است).
(لِیاء): نوعی از حبوب مانند نخود بسیار سفید، نوعی ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو سازند.
لِیاء و لَیّاء: زمین دور از آب.



(م): ۱ ـ حرف برای دلالت بر جمع ذکور مانند (ذٰلِکُم) ۲ ـ حرف قسم اختصاص به لفظ الله دارد مانند (مَاللّٰهِ لَاَفْعَلَنَّ ۳ ـ اسم استفهام است بعد از حرف جر مانند (بِمَ و عَلامَ).

(مٰا): به دو قسم است حرفیه و اسمیه ۱ ـ حرف نافیه است مانند (مٰا هٰذٰا بَشَراً) و زائده است (فَبِمٰا رَحْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ) وکافه از عمل (کَاَنَّمٰا یُساقُونَ اِلَی الْمَوْتِ) و مصدریه (وَ ضٰاقَتْ عَلَیْهِمُ الْاَرْضُ بِمٰا رَحُبَتْ) و مصدریه ظرفیه (اَوْ صٰانِی بِالصَّلٰوةِ وَالزَّکٰوةِ مٰا دُمْتُ حَیّاً) و امّا اسمیه موصول و نکره موصوفه آید و اکثر برای غیر ذوی‌العقول استعمال شود و در ذوی‌العقول به‌ندرت به‌عکس من.

مٰا: بر سه قسم است، موصول مانند ۱ ـ (مٰا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ مٰا عِنْدَاللّٰهِ بٰاقٍ) آنچه نزد شما است فانی می‌شود و آنچه نزد خداوند است باقی است ۲ـ استفهامیه، مانند (مٰالَوْنُهٰا) در تعین گاو گفتند چه گونه و چه چیز است رنگ آن ۳ ـ شرطیه که دو فعل را مجزوم می‌سازد مانند (وَمٰا تَفْعَلُوا مِنْ خَیْرٍ یَعْلَمْهُ اللّٰهُ) آنچه از کار نیک به‌جا آورید خدا آن‌را می‌داند.

مٰاذٰا: چه چیز، چگونه.

مٰافَعَلَ: چه کار کرده.

مٰادُمْتُ حَیّاً (آیه)**:** تا وقتی که زنده هستم.

مٰا اَجْمَلَهُ: چقدر زیبا و دلرباست.

مٰا قَرَأْتُ: نخواندم.

مٰا جٰاءَ لِاَمْرٍ: برای انجام کاری آمد.

مٰالَمْ: مگر اینکه، جز آنکه.

اَمٰا رَأَیْتَ: آیا ندیدی.

(مٰاء): آب.

اُمُّکُمْ هٰاجَرُ یٰا بَنِی مٰاءِ السَّمٰاءِ اَی یَتَّبِعُونَ قَطْرَ السَّمٰاءِ فَیَنْزِلُونَ حَیْثُ کٰانَ (حدیث)**:** مادر شما هاجر است ای پسران باران، متابعت کنید قطرات باران را می‌فرستیم آنچه باشد.

* (مَامَاتِ) **الشّٰاةُ اَوِالظَّبْیَةُ:** صداکرد گوسفند یا آهو.

مِئْ مِئْ: نوعی صدای گوسفند و آهو.

(مَوُجَ) **مُؤْجَةً، ک:** شور و تلخ گردید آب.

مَأج: احمق مضطرب، آب شور تلخ، پیکار و قتال، پراکندگی و اضطراب.

(مَادَ) **النَّبٰاتُ مَأْداً، م:** بالید و جنبید و سیراب گردید و روان گردید آب در آن.

مَأد: بالیدن و جنبش شاخ نازک.

اَمٰادَ الرَّمِیُ النَّبٰاتَ: نرم و نازک گردانید سیرابی گیاه را.

اِمْتَادَ الْخَیْرَ: نیکوئی ورزید، نیکوئی کسب کرد.

مَأد و یَمْؤُد: گیاه نرم و نازک، نرم و نازک از هر چیزی.

رَجُلٌ مَأد و یَمْؤُد: مرد نازپرورده (مذکر و مؤنث یکسان است).

مَنید: نازک و نازپرورده.
(مَأَرَ) السِّقاءَ مَأراً، م: پر کرد مشگ را.
مَأرَ بَیْنَ الْقَوْمِ: فساد انداخت میان ایشان، بر دشمنی برانگیخت ایشان را.
مَئِرَ الْجُرحُ مَأراً، ف: تباه گردید زخم.
مَئِرَ عَلَیْهِ: دشمنی اندیشید بر او.
اِمْتَئَرَ عَلَیْهِ: دشمنی نمود و کینه گرفت بر او.
مَئَرَ مِئاراً و مُمائَرَةً: مفاخرت کرد با او در کاری.
مَئَرَ فِی فِعْلِهِ: برابری و مساوات نمود در کار با او.
مَئَرَ بَیْنَ الْقَوْمِ: فتنه انگیخت و تباهی انداخت بین ایشان.
تَمائَرَ تَماؤُراً: فخر کرد و نازید.
مِئْرَة ـ مِئَر، ج: کینه و دشمنی، سخن چینی.
مَئِر: مفسد و فتنه‌انگیز.
أَمْرٌ مَئِر و مَئِیر: کار دشوار و سخت.
مِئَر: مفسد و فتنه‌انگیز.
* **(مارش):** حرکت سربازی و نظامی.
مارِکَة: نشان.
مارِکَةُ اِلْعابِ الْقِمار: مهره، فیش.
* **(مازُوت):** روغن غلیظ
(مَأَسَ) عَلَیْهِ مَأساً، م: خشم گرفت بر او.
مَأَسَ بَیْنَ الْقَوْمِ: فتنه انگیخت بین مردم.
مَأَسَ الدَّبّاغُ الْجِلْدَ: مالید پوست را دبّاغ.
مَأَسَتِ النّاقَةُ: جمع آمد شیر در پستان شتر.
مَأَسَ و مَئِسَ الْجَرحُ: فراخ شد زخم.
مَأْس: آنکه التفات به موعظه کسی نکند و قبول قولی ننماید.
مائِس و مَئُوس: سخن چین.
مِمْئاس: تیزرو، سخن چین.
(مَأَشَهُ) عَنْهُ بِکَذا مَأشاً، م: دور کرد آن را.
مَأَشَ الْمَطَرُ الأَرضَ: شسته نمود باران زمین را مَطَرٌ مَئِیش، ص.
* **(ماشک):** ابر آتش‌گیر.
ماشُولَة: تیرکوب.

* **(مَأص):** شتران نیکو و سفید و برگزیده.
* **(مَئِط) و مَئْط:** افزون.
(مَئِقَ) الصَّبِیُّ مَأقاً و مَـأقَةً، ف: هکه زده شد گلوی کودک در گریستن.
مَئِقَ الصَّبِیُّ: هق هق کرد.
مَئِقَ الرَّجُلُ: گریست از شدت خشم.
أَمْأَقَ: درآمد به گریستن.
أَمْأَقَ الرَّجُلُ: صاحب حمیت شد مَئِق، ص.
اِمْتِئاق: هکه افتادن در گلوی کودک از گریستن، شدید و تند گردیدن خشم.
مَأْق و مُؤْق و مُوق ـ أمْاق و أمْآق و مَواقٍ و مَآقٍ، ج: گوشه چشم متصل بینی یا دنباله آن.
اِنَّهُ کانَ یَکْتَحِلُ مِنْ قِبَلِ مُؤْقِهِ مَرَّةً وَ مِنْ قِبَلِ مَأْقِهِ مَرَّةً (حدیث): پیامبر (ص) یکبار از یک گوشه چشم و بار دیگر از گوشه دیگر چشم سرمه می‌کشید.
مَأْقَة: گریه بلند، هِق هِق.
مَأْقُ أَومُوق الْعَیْن: گوشه داخل چشم.
مُؤْق و مُوق ـ آماق، ج: زمین پست کناره‌ها.
مَأْق: شدت گریه.
مَأْقَة: حمیت، شدت خشم.
مَئِق: زود گریه.
أَنَا تَئِقٌ و أَنتَ مَئِقٌ: مثال برای دو نفر مختلف الطبع (من با نشاط و تو گریه کن).
مَأَقَة: هکه گریستن، جستن گلو در وقت گریه و فراق، بُغض.
مَؤاقِی ـ مَأْقِیٌ واحد: اطراف چشمها که متصل به دماغ است.
(مَأَلَ) الرَّجُلُ مُؤْلَةً و مَأَلَةً، م ف: فربه و ضخیم و سمین گردید، مَئِل و مَأَل، ص.
یُقال جائَهُ أَمْرٌ ماماَلَ لَهُ مَأْلاً: به غفلت رسید کار که آماده نبود جهت آن و نمی‌دانست.
مَأْل: پناهگاه.
مَأْلَة ـ مِئال، ج: مرغزار، آسیا.
مِئْلاة ـ مَآلِی، ج: کهنه و دستمال حائض.

مُتَمَثِّل: دراز قامت از مردمان.
(مَأْلَج) ـ **مَآلِج، ج:** کمچه بنایان به‌شکل (معرب ماله).
مالَج: ماله بنایان.
* (**مالَنخُولِيا، مالِيخُولِيا**): سودائی.
* (**مَأْمَأ) الخَرُوف:** بع بع کرد گوسفند.
لا يَزالُ اَمْرُ النّاسِ مُؤامّاً، مالَمْ يَنْظُرُوا فِي الْقَدَرِ وَالوِلْدانِ (حديث).
(**مَأَن) الرَّجُلَ مَأْناً:** رسید بر تهیگاه و ناف او زد، پرهیز کرد از او و ترسید.
مَأَنَ: خواروبار تهیه کرد و رسانید.
مَأَنَ القَوْمَ: برداشت بار و قُوت آنها را.
مانَهُمْ يَمُونُهُمْ: اجوف واوی است که در مون بیاید.
مامَأَنْتُ مَأْنَهُ: پروای آن نکردم یا خبر نداشتم از او یا نگرفتم ساز و برگ او را و نجستم، نکشیدم تعب جستجوی وی را.
وَ قَولُهُم اِمْأَنْ مَأْنَكَ و اِشْأَنْ شَأْنَكَ: بکن کاری را که نیکو می توانی کرد.
مَأَّنَ الشَّيْءَ تَمْئِنَةً: آماده و مهیا کرد آن چیز را.
مَأَّنَ فُلاناً: آ گاهانید او را.
مَأَّنَ فِي الاَمْرِ و مَأَنَ: اندیشید و نگریست در کار.
تَمائَنَ الشَّيْءُ تَماؤُناً: بازآمد آن.
مَأْن ـ مُؤُن، ج: چوب یا آهن که زمین را شیار کنند.
مَأْن و مَأْنَة: تهیگاه.
مَأْنَة ـ مَأْنات و مُؤُون، ج: (علی غیرقیاس) ناف و اطراف آن یا پیه پاره چسبیده در باطن پوست درونی.
مَئِنَّة و مِئَنَّة: علامت، نشانی.
اِنَّ طُولَ الصَّلاةِ وَ قِصَرَ الْخُطْبَةِ مَئِنَّةٌ مِنْ فِقْهِ الرَّجُلِ (حديث): همانا طولانی بودن نماز و کوتاه بودن خطبه جمعه نشانهٔ عِلم مرد می‌باشد.
مُؤْنَة و مَؤُنَة، ج: روزی، بار و گرانی، تعب و شدت.
مُمائَنَة و مِئان: با اندیشه و فکر کاری کردن.
مُمائَنَة (اسم مفعول): سزاوار.
يُقال هُوَ مَمْأَنَةٌ لِكَذا: او سزاوار است برای این کار.

مانِيزِي: تباشیر فرنگی.
ماهِيَة: جوهر، ماهیت.
(**مَأَا) السِّنُّورُ مُؤاءً، ن:** بانگ کرد گربه.
مَأَاالجِلْدَ مَأْواً: کشید پوست را تا فراخ کرد.
تَمَأَّى الجِلْدُ تَمَئِّياً: فراخ شد پوست به کشیدن.
تَمَأَّى الشَّرُّ: فاش و آشکار شد بدی و فتنه.
مَأْوَة ـ مَأْو، ج: زمین پست.
مَأْو: سختی.
(**مَأَي) الجِلْدَ فِيهِ مَأْياً، م:** کشید پوست را تا فراخ کرد.
مَأَى القَوْمَ: رسانید قوم را به صد نفر به پیوستن خودش به آنها، **مَمْئِيُّون**، ص.
مَأَى بَيْنَهُمْ: فساد انداخت بین ایشان.
مَأَى فِي الاَمْرِ: مبالغه کرد درکار و به غور نگریست.
مَأَى الشَّجَرُ: شکوفه برآورد درخت و برگ آورد.
اَمْأَى الْقَوْمُ اِمْآءً: گردیدند گروه صد، صد نفر گردانیدن قوم (لازم و متعدی).
تَمَأَّى السِّقاءُ تَمَئِّياً: فراخ شد پوست و دراز گردید.
تَمَأَّى الشَّرُّ بَيْنَهُمْ: تباهی افتاد میان ایشان.
اِمْرَئَةٌ مائَة: زن سخن چین.
مِأَة ـ مِئات و مِئُون و مُئُون، ج: صد، و نسبت به آن **مِئَوِيّ**.
فَأَماتَهُ اللّهُ مِائَةَ عامٍ (آیه): خدا او را صد سال بمیراند.
مِئَة، مِأَة: صد.
خَمْسُ مِأَة: پانصد.
فِي المِأَة: درصد.
مِئَوِيّ: صدساله.
شارَطْتُهُ مُماءاةً: با هم شرط کردیم بر صد.
(**مَتَّ) الدَّلْوَ مَتّاً، ن:** کشید آن‌را.
مَتَّ الحَبْلَ: کشید آب از چاه بدون چرخ چاه.
مَتَّ: دراز کرد.
مَتَّ اِلَيْهِ: بستگی داشت.
مَتَّ اِلَى فُلانٍ بِقَرابَةٍ: پیوند خویشی کرد با او.
لايَمُتّانِ اِلَى اللّهِ بِحَبْلٍ وَ لايَمُدّانِ اِلَيْهِ بِسَبَبٍ (حديث علي ع): با هیچ طنابی نمی توانید با خدا بستگی و

خویشی یابید و با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانید به او برسید.
مَتات: ریسمان که بدان دلو کشند.
مائَة ـ مَوات، ج: پیوند، وسیلت.
مَتیٰ: نام پدر یونس پیغمبر است و اسم یکی از اناجیل اربعه.
تَمَتّیٰ فِی الْحَبْلِ: اعتماد کرد و زیر پای نهاد تا بِبُرد آن‌را.
تَمَتّی: دراز شدن.
(مَتاَهُ) بِالْعَصا مَتْأً، م: به چوب دستی زد او را.
مَتَأَ الْحَبْلَ: کشید ریسمان را و دراز نمود.
* (مَتْحَف): موزه.
* (مِتْراس): استحکامات، برج و بارو.
* (مَتُوج): دور.
(مَتَحَ) الْماءَ مَتْحاً، ن م: کشید آب را.
مَتَحَ الدَّلْوَ و بِها: کشید دلو و آب به آن.
فَلَمْ اَرَ الرِّجالَ مَتَحَتْ اَعْناقَها اِلیٰ شَیْءٍ مُتُوحَها اِلَیْهِ (حدیث): هرگز دیده نشد مردمی را که به کشند گردنهای خود را به‌سوی چیزی.
مَتَحَ فُلاناً: زد او را، بر زمین زد او را.
مَتَحَ الشَّیْءَ: برکند آن‌را.
مَتَحَ الشَّجَرَةَ: برید درخت را.
مَتَحَ بِها: باد داد.
مَتَحَ بِسَلْحِهِ: پلیدی انداخت.
مَتَحَ الْجَرادُ و مَتَّحَ و اَمْتَحَ: ملخ دُم به زمین فرو برد تا تخم نهد.
مَتَحَ النَّهارُ: بلند شد روز.
اِمْتَتَحَ الشَّیْءَ: کند آن‌را از بیخ.
اِمْتِتاح: برکشیدن، برآسودن شتر در سیر، به‌دست باد کردن.
تَمَتَّحَتِ الْاِبِلُ: برآسود شتر.
مَتُوح: آب کشنده از چاه، چاهی که به‌دست آب از آن کشند.
عَقَبَةٌ مَتُوح: پشته دور و دراز.
ماتِح: آب کشنده ـ **لِأَیْقَمَ ماتِحَها.**
لَیْلٌ مَتّاح: شب دراز.
فَرَسٌ مَتّاح: اسب بسیار دراز.
(مَتَخَتَ) الْجَرادَةُ فِی الْاَرضِ: دُم بر زمین فرو بُرد ملخ جهت تخم نهادن.
مَتَخَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
مَتَخَ فِی الشَّیْءِ: استوار شد در آن و پائید.
مَتَخَ بِالسَّهمِ: تیر انداخت.
مَتَخَ فُلاناً: زد او را و دور ساخت.
اِنَّهُ خَرَجَ وَ فِی یَدِهِ مِتیخَةٌ (حدیث): پیامبر (ص) خارج شد و در دستش چوب دستی بود.
مَتَخَ الشَّیْءَ: بلند کرد آن‌را و بلند برآمد.
مَتَخَ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.
اِمْتاخَ الشَّیْءَ: از جای برکند آن‌را.
عُودٌ مِتّیخ: چوب دراز و نرم.
مِتّیخَة: چوب دستی، چوب پشم زدن باریک.
اِنَّهُ اُتِیَ بِسَکْرانَ، فَقالَ: اضْرِبُوهُ، فَضَرَبُوهُ بِالثِّیابِ وَالنِّعالِ وَالْمِتّیخَةِ (حدیث): نزد پیامبر آورده مستی پس فرمود او را بزنید پس او را زدند با لباس، نعلین و چوب دستی.
(مَتَدَ) بِالْمَکانِ مُتُوداً، ن: مقیم گردید.
(مَتَرَ) الشَّیْءَ مَتْراً: برید آن‌را.
مَتَرَ الْحَبْلَ: کشید ریسمان را.
مَتَرَ بِسَلْحِهِ: سرگین انداخت.
مَتَرَ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن‌را
تَماتُر: با هم کشید، پی‌درپی فرو ریخته شدن آتش از آتش‌زنه.
اِمَّتَرَ الْحَبْلُ: (اَصلُهُ اِمْتَتَرَ قُلِبَتِ التّاءُ الْاُولیٰ میماً) دراز شد ریسمان.
مِتْر ـ اَمْتار، ج: اندازه معین که صد سانت است واحد اندازه گیری طول.
* (مَتَرَ) بِسَلْحِهِ مَتْراً، ن: پلیدی انداخت، ریغ زد.
(مَتَسَ) الشَّیْءَ مَتْساً، ض: جست آن‌را به‌جهت برکندن.

مَتَس: پلیدی، سرگین انداختن.
(مَتِشَ) **عَیْنُهُ مَتَشاً، ف:** کُند شد بینائی او از گرما یا از گرسنگی اَمْتَش،ص مذکر مَتْشاء، ص مؤنث مُتْش، ج.
مَتَشَهُ مَتْشاً: با انگشت جدا کرد آن‌را.
مَتَشَ بِاَصابِعِهِ: جمع کرد آن را با انگشتان.
مَتَشَ اَخْلافَ النّاقَةِ: نرم نرم و آهسته دوشید شتر را.
مَتْش: نقطه سفید که بر ناخن زند، کندی بینائی، بیماریی است در چشم.
اَمْتَش: آنکه به‌سختی بیند.
(مَتَعَ) **بِالشَّیْءِ مَتْعاً و مُتْعَةً، م:** ربود آن‌را.
مَتَعَ الشَّیْءُ: دراز شد آن چیز.
مَتَعَ النَّهارُ: به پایان رسید درازی روز، به نهایت درازی رسید روز.
اِنَّهُ کانَ یُفْتِی النّاسَ حَتّیٰ اِذا مَتَعَ الضُّحیٰ وَ سَئِمَ (حَدیث ابن عَبّاس): او مردم را فتویٰ می‌داد تا اینکه روز به‌پایان رسید.
مَتَعَ: حمل کرد، با خود برد.
مَتَّعَ، اَمْتَعَ: فایده رسانید، بهره‌مند ساخت.
مَتَّعَ: دراز کرد.
مَتَّعَهُ اللّٰهُ بِکَذٰا: خداوند کامیاب کند او را.
مَتَعَ النَّبیذُ: بسیار سرخ شد شراب.
مَتَعَ الرَّجُلُ: زیرک و نیکو گردید.
مَتَعَ السَّرابُ: بلند گردید در اول روز.
مَتَعَ الْحَبْلُ مَتْعاً و مُتْعاً: سخت درشت و محکم گردید ریسمان.
مَتَعَ بِفُلانٍ: دروغ گفت به او.
مَتُعَ الرَّجُلُ، ک: نیکو و زیرک گردید.
اَمْتَعَهُ اللّٰهُ بِکَذٰا: باقی داشت و به انتهای کمال رساند او را خدا.
اَمْتَعَ بِمالِهِ: تمتع و لذت یافت از مالش.
اِمْتاع: برخورداری دادن و یافتن (لازم و متعدی).
مَتَّعَ الشَّیْءَ: دراز کرد آن‌را.
مَتَّعَ اللّٰهُ عُمْرَهُ: خداوند او را طول عمر دهد.

مَتَّعَ الْمَرْاَةَ الْمُطَلَّقَةَ: به مدت معین متعه داد زن‌را بعد طلاق.
تَمْتیع: توشه دادن، دراز ساختن، تعمیر کردن، باقی داشتن، به انتهای کمال رسانیدن چیزی را.
تَمَتَّعَ بِکَذٰا و اِسْتَمْتَعَ: انتفاع و لذت برد.
تَمَتَّعَ بِمالِهِ و اِسْتَمْتَعَ: امرار معاش گذراند به آن و لذت برد.
تَمَتَّعَ، اِسْتَمْتَعَ بِهِ: بهره‌مند شد، برخوردار شد.
مُتْعَة، تَمَتُّع، اِسْتِمْتاع: برخورداری، خوشی، لذت.
اِسْتِمْتاع: انتفاع.
رَبَّنَا اسْتَمْتَعَ بَعْضُنٰا بِبَعْضٍ (آیه): پروردگارا بهره‌مند ساز بعضی از ما را از بعضی.
تَمَتُّع و اِسْتِمْتاع: عمره یا حج آوردن.
مُتْعَة و مِتْعَة ـ مُتَع و مِتَع، ج: اسم است تمتیع را، زنی را به نکاح درآوردن جهت تمتع چندروزه و (فِی الصِّحاحِ عَنْ عُمَرَ مُتْعَتانِ کانَتا مُحَلَّلَتَیْنِ فی زَمَنِ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) وَ اَنَا اُحَرِّمُهُما وَ قالَ الْمَاْمُونُ مَنْ اَنْتَ یا جُعَلُ)، توشه اندک، شکار و طعام.
مُتْعَةُ الْحَجِّ: با حج عمره آوردن.
مُتْعَةُ الطَّلاقِ: آنچه زن را بعد از طلاق نفقه دهند.
مُتْعَة: دلو، مشگ، ریسمان دلو، قُوت روزانه.
زَواجُ الْمُتْعَةِ: عقد انقطاعی.
مَتاع و اَمْتِعَةُ الْبَیْتِ: اثاث خانه.
وَ تَرَکْنٰا یُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنٰا (آیه): ترک کردیم یوسف را نزد کالای خود.
وَ قُلْ مَتاعُ الدُّنْیا قَلیلٌ (آیه): بگو بهره و نصیب دنیا اندک است.
مَتاع و اَمْتِعَةُ الْمُسافِرِ: توشه و بار مسافر.
سَقَطُ الْمَتاعِ: پس‌مانده، بنجل، آشغال.
مَتاع ـ اَمْتِعَة، ج اَماتِع و اَماتیع، ج ج: کالا، اثاث، سود و منفعت، سامان و هرآنچه حوایج را برآورد (اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا اِلاّٰ مَتاعٌ).
ماتِع: دراز و نیکو از هر چیزی، بد از هر چیزی، میزان افزون و فاضل، ریسمان نیکو بافته و محکم،

شراب و سرکه سرخ و نیکو.
(ومِنهُ حَدیث کَعب والدَّجّال) یُسَخَّرُ مَعَهُ جَبَلُ ماتِعٌ: تسخیر می‌سود به‌وسیله او کوه بلندی.
رَجُلُ ماتِع: مردی که صاحب خصال نیکو باشد.
مُتوع: به نهایت بلندی رسیدن.
(مَتَکَ) الشَّیءَ مَتکاً، ن: برید آن‌را.
ماتَکَهُ فِی البَیعِ مُماتَکَةً: مهر به مهر فروخت.
تَمَتَّکَ الشَّراب: جرعه جرعه نوشید.
مَتک و مُتک و مُتُک: بینی مگس یا نری آن، سر نره یا سر نره هر چیزی، رگ پائین سر نره یا پوست اطراف سر نره به جانب باطن یا وتر سر نره یا رگ اندرون نره در پائین سر آن باقیمانده ختنه یا رگ آن، ترنج و سوسن، گیاهی است که شیره‌اش منجمد گردد.
مَتکاء: زن ختنه نا کرده، زنی که هر دو راهش یکی شده باشد، زنی که نتواند بول را نگه دارد.
(مَتَلَ) الشَّیءَ مَتلاً، ن: جنبانید آن‌را.
(مَتُنَ) الرَّجُلُ مَتانَةً، ک: درشت اندام و فربه گردید. مَتن و مَتِین، ص.
مَتُنَ: محکم و استوار بود.
وَ أُملِی لَهُم اِنَّ کَیدِی مَتِینٌ (آیه): مهلت دادیم به آنها راستی کید من محکم و قوی است.
مَتَّنَ لَهُ: عقب انداخت، مانع شد.
مَتَّنَ: محکم و استوار کرد.
مَتَّنَ بِالمَکانِ مُتوناً، ن: جای گرفت و اقامت کرد به آنجا.
مَتَنَ الرَّجُلُ: سوگند خورد، رفت در زمین.
مَتَنَ بِفُلانٍ: همه روزه برد وی را.
مَتَنَ الشَّیءَ: کشید و بر پشت زد آن‌را.
مَتَنَ الکَبشَ مَتناً: بیرون آورد تخمهای قوچ را.
مَتَنَ بِالسَّوطِ: زد او را به تازیانه.
مَتَنَ المَرأةَ: جماع کرد زن را.
مَتانَة (مصدر): درشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن آن.

اِمتان: بر پشت کسی زدن.
مَتَّنَ الشَّیءَ: درشت و استوار گردانید آن‌را.
مَتَّنَ الدَّلوَ: محکم گردانید دلو را.
مَتَّنَ الخَیمَةَ: محکم کشید طنابهای خیمه را و بست به میخها.
مَتَّنَ الطَّعامَ: نیکو گردانید خوراک را.
مَتَّنَ السِّقاءَ: خیک را به روغن‌مالی اصلاح نمود.
ماتَنَ فُلاناً: درنگ و تأخیر نمود در وام، دور کرد به نهایت مُماتِن، ص.
ماتَنَهُ فِی الشِّعرِ: مشاعره کرد با او و غالب آمد بر وی.
یُقال بَینَهُما مُماتَنَةٌ: بین آن دو معارضه است.
ماتَنَ الرَّجُلُ: آورد برای دیگری مثل آنچه بیاورد برای او.
تَماتَنَ الشّاعِرانِ فِی الشِّعرِ: معارضه و مشاعره نمودند با هم در شعر.
مَتن (مصدر): پشت (مذکر و مؤنث یکسان).
مَتنُ الشَّیءِ: اصل آنچه ظاهر شود از او آن چیز.
مَتنُ الأرض: آنچه از زمین بلند و مستوی باشد.
مَتنُ الطَّریق: میانه راه.
مَتنُ الکِتاب: خلاف حاشیه و شرح.
مَتنُ اللُّغَة: اصول و مفردات آن.
یُقال سارَ مَتنَ النَّهارِ: سیر کرد در تمام روز.
مَتنَ الظَّهر ـ مِتان و مُتون، ج: دو بلندی رگ پشت از دو جانب.
مَتنَة: زمین درشت و بلند.
مَتنَةُ الظَّهر: دو طرف پشت و دو پهلو.
مَتِین: درشت و سخت، از اسماء خداوند است.
اِنَّ اللهَ هُوَ الرَّزّاقُ ذُوالقُوَّةِ المَتِینِ (آیه): خداوند رازق و صاحب نیروی قوی است.
یُقال حَبلٌ مَتِین: ریسمان محکم.
رَأیٌ مَتِین و فِی رَأیِهِ مَتانَةٌ: فکر استوار.
مِتان ـ مُتُن، ج: آنچه بین دو ستون باشد.
مَتن، مَتِین: ثابت، پایدار.
مَتِین: بادوام، محکم.

تَمتِينٌ فِي الْأَلْعَابِ: تعادل در بازیها.
مَتَانَة: دوام، زور، نیرو.
تَمتِين و تِمتَان ـ تَمَاتِين، ج: رشته و طناب خیمه.
تَمتِين: به ریسمان بخیه زدن خیمه را.
مَاتِن: مؤلف و مصنف کتاب به خلاف شارح.
سَيْرٌ مُمَاتِن، يُقَال سَارَ سَيْراً مُمَاتِنًا: راه دور رفتن شدید.
(مَتَوتُ) الْحَبْلَ مَتْواً، ن: دراز کشیدم ریسمان را.
مَتَاهُ بِالْعَصَا: زد او را با عصا.
مَتَا فِي الْأَرْضِ: دور و دراز سیر کرد در زمین و رفت.
اَمْتَىٰ اِمْتَاءً: رفت به روش قبیح، دراز شد عمر او، افزون شد روزی او.
تَمَتّي: دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان.
مَتَىٰ: اسم استفهام از زمان، اسم شرط که جزم می‌دهد دو فعل را مانند **(مَتَىٰ اَفْعَل تَفعَل)**.
وَ يَقُولُونَ مَتَىٰ هٰذَا الْوَعْدُ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ (آیه): و می‌گویند پس کِی می‌باشد آن وعده اگر راستگو هستید.
(مَتِهَ) مَتَهاً، ف: گرفت راه باطل و گمراهی.
مَتَهَ الدَّلْوَ مَتْهاً، م: آب به دلو کشید از چاه.
تَمَتُّه: ستودن، تکلف کردن در ستایش خود، ستایش جستن به چیزی که ندارد، محنت ورزیدن، خرامیدن به ناز، مبالغه نمودن در چیزی، راز نهانی و گمراهی.
تَمَاتَهَ عَنِ الشَّيْءِ: دور شد از آن و غفلت ورزید.
تَمَاتَهَ عَنِ الْقَوْمِ: دور شد از گروه.
(مَتَى) الشَّيْءَ مَتْياً، ن: دراز کشید آن‌را.
مَتْي: به راه دور و دراز سیر کردن.
مَتَىٰ: چه وقت، کی، وقتی که، آن وقت که.
مَتَّىٰ: نام مردی که انجیل مسیح را به خیال خود و به قلمش نوشته.
(مَثَّ) الْعَظْمُ مَثّاً، ن: جاری شد آنچه در استخوان بود.
مَثَّ السِّقَاءُ: ترشح کرد و تراوید مشگ.
مَثَّ الرَّجُلُ: عرق کرد از فربهی.
يُقَال جَاءَ (يَمُثُّ): آمد در حال فربهی که همچون چربی بر پوست او مشاهده می‌شود.
مَثَّ يَدَهُ: دست مالید به مندیل.
مَثَّ شَارِبَهُ: روغن مالید بر سِبیل خود.
مَثَّ الْجُرحَ: چرک و گوشت فاسد شده از زخم پاک کرد.
مَثَاث: روغن موی سر.
نَبْتٌ مَثَاث: گیاه تر و تازه.
(مَثَجَ) مَثْجاً، ن: آمیخت و خورانید.
مَثَجَ الْبِئْرَ: بیرون آورد آب یا گل و لای چاه را.
مَثَجَ بِالْعَطِيَّةِ: جوان‌مردی نمود در عطا.
(مَثَدَ) بَيْنَ الْحِجَارَةِ مَثْداً، ن: پنهان شد میان سنگها و نگریست دشمن را و دیده‌بانی نمود.
مَثَدْتُهُ اَنَا: طلایه و دیده‌بان گردانیدم او را.
مَاثِد: دیده‌بان.
٭ **(مَثَطَ) مَثْطاً، ن:** به‌دست انداخت چیزی را بر زمین.
٭ **(مَثَع) و مَثْعَاء:** رفتاری است زشت زنان را.
مَثْعَاء: کَفتار بدبوی، رفتاری است زشت زنان را مانند رفتار کفتار.
تَمَثُّع: رفتن کفتار.
(مَثَلَ) فُلَاناً مُثُولاً، ن: مانند شد به چیزی.
وَلَهُنَّ مِثْلُ الَّذِي عَلَيْهِنَّ بِالْمَعْرُوفِ (آیه): و برای آن زنان است مثل آنچه بر آنان است در نیکی.
مَثَلَ الْقَمَرُ: طلوع و غروب کرد ماه (از اضداد).
مَثَلَ الرَّجُلُ: بر زمین چسبید، از جای خود افتاد.
مَثَلَ التَّمَاثِيلَ: صورت تمثال بساخت.
مَثَلَ فُلَاناً و بِهِ: عقوبت کرد و عبرت دیگران گردانید.
مَثَلَ بِفُلَانٍ مَثْلاً و مُثْلَةً: گوش و بینی او برید.
مَثُلَ مَثَالَةً، ک: افضل و افزون گردید، گرامی شد.
مَثَلَ مُثُولاً: به خدمت ایستاد.
مَثَّلَ لَهُ: توصیف کرد برای او تشریح کرد، نمایش داد.
مَثَّلَ: نیابت کرد، جانشین شد، سرمشق داد، با مثال فهماند.
مَثَّلَ رِوَايَةً: داستانی را نمایش داد.
اَمْثَلَهُ الْحَاكِمُ فُلَاناً و بِهِ: مُثله کرد حاکم او را.

مَثَّلَ الشَّيْءَ لِفُلانٍ: نگاشت و تصویر نمود پیکری به‌شکل او.

مَثَّلَ الْحَدِيثَ و بِالْحَدِيثِ: واضح و بیان نمود خبر را به خبر دیگر.

مَثَّلَهُ: عبرت دیگران گردانید و عقوبت کرد.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنِ الْمُثْلَةِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از اینکه انسان زنده یا مرده را مانند حیوان بِبُرند جوانب او را.

مَثَلَ، ماثَلَ: شبیه بود.

مَثَلَ: نمایان شد، پدیدار شد.

مَثَلَ، مَثُلَ، تَمَثَّلَ: حضور یافت، بار یافت.

مَثَلَ، مَثَّلَ، ماثَلَ: با او مقایسه کرد، به او تشبیه کرد.

مَثَلَ، مَثَّلَ بِهِ: درس عبرت قرار داد، گوش و بینی او برید.

مَثَلَ، مَثَّلَ بِجَسَدِهِ: یکی از اندامهایش را ناقص کرد.

مَثَلَ، مَثَّلَ التِّمْثالَ: مجسمه ساخت.

تَمَثَّلَ بِهِ: قصاص گرفت از وی، شبیه شد به او، تقلید کرد، پیروی کرد.

تَمَثَّلَ الْحَدِيثَ و بِالْحَدِيثِ: بیان کرد حدیث را و روایت نمود.

تَمَثَّلَ الشَّيْءَ: پنداشت، تصور کرد.

تَمَثَّلَ بِالشَّيْءِ: ضرب‌المثل قرار داد و بدان تمثل جست.

تَمَثُّل: خواندن بیتی شعر را بعد از دیگری و حجت آوردن، پدیدکردن، داستان زدن، بر مثال چیزی شدن.

اِمْتَثَلَ الْمَثَلَ و بِالْمَثَلِ: بیان کرد مثال را و بگفت.

اِمْتَثَلَ الْاَمْرَ: فرمانبرداری کرد او را.

اِمْتَثَلَ الشَّيْءَ: مانند او کاری انجام داد.

اِمْتَثَلَ الطَّرِيقَةَ: پیروی کرد راه او را.

اِمْتَثَلَ مِنَ الْقاتِلِ: قصاص گرفت از او.

تَماثَلَ الشَّيْبانِ: مانند یکدیگر شدند دو پیرمرد.

تَماثَلَ الشَّيْئانِ: شبیه و مانند هم بودند.

تَماثَلَ الْعَلِيلُ: بهبودی یافت بیمار از بیماری.

اِمْتَثَلَ: تن در داد، تسلیم شد، اطاعت کرد، پذیرفت، راضی شد.

مِثْل و مَثَل ـ اَمْثال، ج: مانند، شبیه و توصیف می‌شود بدان مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یقال هُوَ و هِيَ و هُما و هُم و هُنَّ مِثْلُه.

اِنَّ مَثَلَ عِيسىٰ عِنْدَاللّٰهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ قالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ (آیه): همانا مثل خلقت عیسیٰ نزد پروردگار مانند خلقت آدم است که از خاک ساخته شد پس گفت باش موجود پس شد آدم.

مِثْل، مَثَل: یکسان.

بِالْمِثْلِ: همچنین.

مِثْلَما: همچنانکه، همانطورکه.

مُقابَلَةُ الْمِثْلِ بِالْمِثْلِ: تلاقی عینی، مقابله به مِثل.

فُلانٌ مُسْتَراوٌ لِمِثْلِهِ: مانند او خواسته می‌شود، بخل کرده می‌شود (**مِثْلٌ ماثِل** مبالغه است).

مَثَل ـ اَمْثال، ج: شبیه و نظیر، مانند و همتا، داستان، دلیل، حدیث، صفت.

مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ (آیه): مانند بهشتی که به پرهیزکاران وعده شد.

مَثَل: سرمشق، درس عبرت، ضرب‌المثل، پند، گفتار بزرگان، سرگذشت، گفتار مشهور و نمونه، حکمت، شبیه، داستان عبرت‌انگیز.

مَثَلٌ اَعْلىٰ: نمونه کامل و برجسته.

مَثَلاً: برای نمونه.

سِفْرُ الْاَمْثال: کتاب امثال و حکم.

اَلطَّرِيقَةُ الْمُثْلىٰ: کاملترین وسیله که به تصور آید.

وَ يَذْهَبا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلىٰ (آیه): این طریقه نیکو شما را از میان ببرند.

مُثْلَة (مصدر): گوش و بینی بریدگی.

مُثْلَة ـ مُثُولات و مُثُلات، ج: عقوبت کاری که بدان عبرت گیرند.

مَثِيل: مانند و افزون، بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده.

مِثال ـ اَمْثِلَة و مُثُل و مُثْل، ج: مانند، کالبد، اندازه و مقدار قصاص، فرمان، صفت چیزی، عبرت‌آمیز،

درس عبرت، نشان‌دهنده، شباهت، نمونه.

مِثالِيّ: نمونه‌ای، مایه عبرت.

ماثِل: نشان سرای که اثرش باقی نباشد.

ماثِلَة: پایه چراغ.

اَمْثَل ـ اَماثِل و مُثُل، ج: افزون‌تر، شریف‌تر، به شده از بیماری.

اَمْثَل: برترین، برجسته‌ترین.

رَجُلٌ اَمْثَل، اِمْرَاَةٌ مُثْلیٰ: مرد یا زن نمونه کامل.

اُمْثُولَة: عبرت و پند، درس.

اِمْتِثال: اطاعت.

عَدَمُ اِمْتِثال: سرپیچی، عدم موافقت.

تِمْثال: شمائل، مجسمه.

فُلانٌ اَمْثَلُ الْقَوْمِ: او نزدیکتر از قوم است به خیر.

وَ هُمْ اَماثِلُهِمْ: ایشان برگزیدگان قومند.

هُوَ اَمْثَلُهُمْ طَرِيقَةً: او شبیه‌تر از ایشان با اهل خود یا داناتر است از ایشان در قول به‌گمان خود.

يُقال اَلْمَرِيضُ الْيَوْمَ اَمْثَلُ: امروز نیکوتر است حال بیمار.

مُثْلیٰ مؤنث: راه اشبه به حق (**يقال الطريقة المُثلیٰ**).

اُمْثُولَة: بیتی که بعد بیتی خوانده شود.

تِمْثال ـ تَماثِيل، ج: صورت تصویر شده.

ما هٰذِهِ التَّماثِيلُ الَّتِی اَنْتُمْ لَها عاکِفُونَ (آیه): این مجسمه‌ها چیستند که پیوسته آنها را عبادت می‌کنید.

اَلْمَذْهَبُ الْمِثالِي: انکار وجود خارجی اشیاء.

مَثّال: مجسمه‌ساز.

مَثالَة: برتری، امتیاز.

ماثِلَة: جار، چلچراغ.

مَثِيل: برابر، همتا، لنگه، برجسته.

مَثِيلُ الشَّخْص: همزاد انسان.

لَيْسَ لَهُ مَثِيلٌ: بی‌مانند، یکتا.

مِثْلَوِيَّة: خیال‌اندیشی.

تِمْثالُ الْحُرِّيَّة: مجسمه آزادی.

تِمْثالٌ يُعْبَدُ: بت.

تِمْثالُ راكِب: مجسمه سواره.

تَمْثِيل: ذکر مثل، نمایش.

تَمْثِيلُ الْمَسارِحِ: بازی در تماشاخانه.

دارُ التَّمْثِيل: نمایش‌خانه.

تَمْثِيلي: قابل نمایش.

تَمَثُّلُ الطَّعام: تحلیل خوراک.

تَماثُل: مشابهت، هم‌مانندی.

تَماثُلٌ مِنَ الْمَرَضِ: رفع نقاهت، بهبودی.

مُمَثِّل: نماینده، وکیل.

مُمَثِّلُ الرِّوایات: هنرپیشه، رقاص.

مُمَثِّلَة: زن هنرپیشه، رقاصه.

مُماثِل: مشابه، شبیه به هم، معادل، در برابر.

مَثُلات، مَثُلَة واحد: گرفتاریها، عقوبتها.

مُماثَلَة: همانندی، مقایسه، شباهت، خویشاوندی.

اَشَدُّ النّاسِ عَذاباً مُمَثِّلٌ مِنَ الْمُمَثِّلِينَ (حدیث): سخت‌ترین عذاب برای مردم صورت‌ساز و مجسمه‌سازان است.

مُمْتَثِل: فرمانبر، مطیع.

تِمْثال ـ تَماثِيل، ج: صورت تصویرشده.

* (مَثْمَثَة): تراویدن و ترشح خیک آب، تر گردانیدن، فتیله را به روغن آمیختن و شورانیدن، جنبانیدن.

مَثْمَثَة و مَثْماث: غوطه‌دادن در آب.

(مَثَنَهُ) مَثْناً، ن ض: بر مثانه او زد.

مَثَنَهُ بِالاَمْرِ: آشکار کرد خلاف آن‌را.

مَثِنَ فُلانٌ مَثَناً، ف: آنکه نتواند بول را نگهداری کند (سَلَسُ البَول).

مَثَن: پاره گوشت میان فرج زنان (تلاق).

مَثَن: ورم مثانه.

مَثانَة ـ مَثانات، ج: جای بول یا رحم.

رَجُلٌ مَثِن: مرد دردگین جای بول.

اَمْثَن: مردی که قطره قطره بولش بچکد.

مَمْثُون: مرد بر مثانه زده، دردگین جای بول.

(مَجَّ) الشَّرابَ مَجّاً، ن: انداخت از دهن شراب را.

مَجَّ الرّيقَ: انداخت آب دهان را.
يُقال (هٰذا كَلامٌ تَمُجُّهُ الْاَسْماعُ): اين گفتارى است كه گوش شنيدن آن‌را ناخوش و كراهت دارد.
مَجَّجَ الثَّمَرُ: پخته و رسيد ميوه.
مَجَّ الرّيقَ: پرت كرد، تف كرد.
اَمَجَّ الْعُودُ: آب روان شد در چوب.
اَمَجَّ الْفَرَسُ: به رفتار آمد اسب قبل از دويدن.
اَمَجَّ الرَّجُلُ: رفت در شهرها.
مَجَّجَ الْعِنَبُ: رسيده گرديد انگور.
تَمْجيج: عيب كردن خواست تو را.
اِمْتَمَجَّ: چكيد، ترشح كرد.
مَجّ: ماش (دانه معروف).
مُجّ: نقطه‌هاى انگبين بر سنگ.
مَجَج: فروهشتگى كنج دهان، رسيدگى انگور.
مُجَج: مردان مست، زنبور عسل.
مَجاج: درخت كج شده، و شاخهاى بريده از آن يا خوشه خرماى خشك و كج گرديده.
مُجاج و مُجاجَة: آب دهان انداخته.
عَقَلْتُ مِنْ رَسُولِ اللّهِ (ص) مَجَّةً مَجَّها فى بِئْرٍ لَنا (حديث): خواستم از رسول خدا (ص) آب دهان اندازد در چاه براى ما.
مُجاج: شيره هر چيزى، انگبين، دانه ماش.
مُجاجُ النَّحْل: انگبين.
مُجاجُ الْمُزن: باران.
مُجاجُ الْعِنَب: شراب.
يُقال خُبْزٌ مُجاجاً: نان از ارزن پخته.
مُجاجَةُ الشَّيْء: عصاره آن چيز.
ماجّ: آنكه دائماً از دهانش لعاب روان باشد از پيرى، احمق، ماده‌شتر پرسال.
مَجَج: سُستى كنج دو طرف دهان از درون.
مَجَّة: براى يكبار بود از مج.
وَ ما بَقِيَ فِي الْاِناءِ اِلاّ مَجَّةٌ: نماند در ظرف مگر به اندازه آب دهان يا آبى كه از دهان اندازند.
مُجَجُ النَّحْل: زنبور انگبين، مردان مست.

مَمْجُوج: دور انداخته، وازده.
(مَجَحَ) مَجْحاً، م: بزرگ‌منشى كرد.
مَجِحْتُ بِذِكْرِهِ مَجْحاً، ف: خرسند و شادمان شدم با ياد او.
تَمَجُّح: بزرگ منشى كردن.
مَجّاج: متكبر.
(مَجَدَهُ) مَجْداً، ن: چيره شد بر او در بزرگى و بزرگوارى.
مَجَدَ الرّاعِي الْاِبِلَ: علف داد و سير كرد شتران را.
مَجَدَتِ الْاِبِلُ مَجْداً و مُجُوداً: در چراگاه پرگياه افتادند و به سيرى رسيدند **ماجِدَة، ص، مَواجِد و مُجَّد و مُجُّد، ج.**
مَجُدَ: بزرگ و سرافراز بود.
مَجَّدَ، اَمْجَدَ: تمجيد كرد، بزرگ خواند، ستود.
تَمَجَّدَ: سربلندى يافت، ستوده شد.
اِنَّهُ حَميدٌ مَجيدٌ (آيه): او مبدأ هر فعل پسنديده و منشأ هرگونه كرم و جُود است.
مَجُدَ مَجادَةً، ك: بزرگوار و گرامى گرديد **ماجِد و مَجيد، ص، اَمْجاد، ج.**
مَجَّدَ و اَمْجَدَ فُلاناً: بزرگ داشت و به بزرگى وصف كرد.
مَجَّدَهُ و اَمْجَدَ الْعَطاءَ: بسيار بخشيد او را.
يُقال اَمْجَدَهُ ذَمّاً و سَبّاً: بسيار دشنام و بدگوئى كرد او را.
وَ نَزَلُوا بِهِمْ فَاَمْجَدُ و هُمْ قِرىً: بر آنان وارد شدند و ايشان از حيث ميهمانى گرامى داشتند واردين را.
(حَديث عَلىّ ع) اَمّا نَحْنُ بَنُوهاشِمٍ فَاَنْجادٌ اَمْجادٌ: و امّا ما بنى‌هاشم بسيار نيكو و مهمان دوست هستيم.
اَمْجَدَتِ الْاِبِلُ: در چراگاه پرگياه افتادند و به سيرى رسيدند.
اَمْجَدَ و مَجَّدَ الرّاعِي الْاِبِلَ: علف داد و سير كرد شتران را.
اَمْجَدَتِ الْمَرْاَةُ: فرزند بزرگ و گرامى آورد.

تَمْجِيد: بزرگ کردن، ستودن، به بزرگی نسبت کردن، بسیار بخشیدن، سیر خورانیدن شتران را یا یک شکم پر و یا نیم سیر علف دادن.

مٰاجَدَهُ مِجٰاداً و مُمٰاجَدَةً: به بزرگی با او نبرد کرد.

تَمَجَّدَ: بزرگ داشت.

تَمٰاجَدَ: با هم تفاخر کردند به بزرگی.
(يُقٰال تَمٰاجَدُو فِيمٰا بَيْنَهُمْ).

اِسْتَمْجَدَ: افزونی خواست، افزونی گرفت.

مَجْد ـ اَمْجٰاد، ج: بزرگی، بزرگواری، جوانمردی، زمین مرتفع و بلند.

مٰاجِد ـ مٰاجِدَة مؤنث مَوٰاجِد، ج: بزرگوار، گرامی، بسیار جوانمرد بخشنده، نیکوخوی جوانمرد، اصیل.

اَمْجَد: پاک سرشت.

تَمْجِيد: تعریف، تکریم.

شَیْءٌ مٰاجِد: چیز بسیار.

اَمْجَد ـ اَمٰاجِد، ج: بسیار بسیار بزرگوار (اسم تفضیل).

مَجِيد: شریف، بزرگوار، گرامی قدر و منزلت، عالی مرتبه، بلندپایه، جوانمرد شریف کردار.

بَلْ هُوَ قُرآنٌ مَجِيدٌ فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ (آیه): بلکه آن قرآنی شریف است در لوحی محفوظ.

مَجِيدِیّ: سکه نقره عثمانی.

(مَجَرَ) مَجْراً، ن: تشنه گردید.

مَجِرَ مِنَ الْمٰاءِ مَجَراً، ف: پر شد شکم او از آب و سیر نشد.

مَجَرَتِ الشّٰاةُ و اَمْجَرَتْ: بزرگ شد بچه در شکم گوسفند پس ضعیف گردید و گران شد و قدرت بر برخاستن نداشت.

مٰاجَرَ مِجٰاراً و مُمٰاجَرَةً و اَمْجَرَ فِي الْبَيْعِ: افزون گرفت در خرید و فروش.

مَجْر: بچه در شکم شتر و گوسفند، سود و ربا، عقل، بسیار از هر چیزی، لشگر عظیم، خرید و فروش بچه در شکم شتر و گوسفند، شتر خریدن بچه شکم او، چیزی باختن و فروختن، کِشت سبز دانه نابسته یا کشت یا خوشه نادرویده، خرمای تر بر درخت تخمین به خرمای خشک پیموده، تشنه شدن، گوسفند گِرانبار از آنچه در شکم دارد.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْمَجْرِ اَیْ بَيْعِ الْمَجْرِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از خرید و فروش معامله مجر فوق.

شٰاةٌ مَجْرَة: گوسفند لاغر و باریک استخوان، گوسفند گرانبار از آنچه در شکم دارد.

اَمْجَر: شکم بزرگ باریک اندام.

مِجٰار: دهانه شتر، پای‌بند شتر.

مِمْجٰار: گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود.

مَجْرَة: بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند، تشنگی.

اِمْرَاَةٌ مُمْجِر ـ مَمٰاجِر، ج: زنی که از گرانی بار شکم برخاستن نتواند، زنی که دو بچه در شکم دارد.

سَنَةٌ مُمْجِرَة: سالی که در آن بچه در شکم بزرگ گردد.

مَجَر: کشور مجارستان، هنگری.

مَجَرِیّ: از مردم هنگری.

(مَجَّسَهُ): مجوسی گردانید.

تَمَجَّسَ: مجوسی شد.

مَجُوس: مردی بود خُرد گوش که مردم را به طریقه آتش‌پرستی دعوت کرد ظاهراً، لکن او را پیامبر خدا نامیده‌اند. (بعضی گویند همان زردتشت است بعضی دیگر او را ابراهیم خلیل دانند و آتش را احترام کنند چون خلیل را نسوزانیده).

اِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ (ص) قٰالَ سُنُّوا بِهِمْ سُنَّةَ اَهْلِ الْكِتٰابِ يَعْنِي الْمَجُوس (حدیث): فرمود به طریق اهل کتاب رفتار کنید با مجوس.

اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هٰادُوا وَالصّٰابِئِينَ وَ النَّصٰاریٰ وَالْمَجُوسَ (آیه): آنانکه ایمان به خدا آوردند و آنانکه یهود و صائب و نصرانی و مجوس‌اند.

مَجُوسِی: زرتشتی.

مَجُوسِيَّة: آئین زرتشت.

(مٰاجِشُون): نوعی کشتی، جامه رنگ کرده.

* رَجُلٌ (مَمَجَّطُ) الْخَلْقِ: مرد فروهشته اندام.
(مَجَعَ) مَجاعَةً، م: بی‌باکی کرد.
مَجَعَ مَجْعاً و مَجْعَةً، م و اِمْتَجَعَ و تَمَجَّعَ: خرمای خشک با شیر خورد یاخرمای را خورد و بعدِ آن شیر نوشید.
مَجُعَ مَجْعاً، ک: نادان گردید.
اَمْجَعَ الْفَصِيلَ: با ظرف شیر خورانید کُره شتر را.
مٰاجَعَهُ مُمٰاجَعَةً: با هم بی‌باکی نمودند و دشنام گفتند.
تَمٰاجَعٰا: با یکدیگر بی‌باکی نمودن و دشنام گفتن.
مِجْع و مُجَعَة و مِجَعَة ـ مِجْعَة مؤنث: احمق، جاهل.
مُجْعَة و مَجْعَة: احمق، نادان (مذکر و مؤنث یکسان).
مَجِعَة: زن بی‌شرم برهنه فرج.
مَجِيع: نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند، شیر که بعد خرما نوشند.
مُجٰاعَة: پس‌مانده خرما، شیر با هم آمیخته.
مٰاجِعَة: زن زناکار.
مَجّٰاع: آنکه اکثراً خرمای خشک با شیر خورد یا شیر بعد خرما نوشد.
مُجٰاع: آش رقیق.
مَجّٰاع و مَجّٰاعَة و مُجّٰاعَة: بی‌شرم کم حیا.
مُجّٰاعَة و مَجّٰاعَة: آنکه بی‌باکی را دوست دارد، مرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده یا شیر بعد خرما نوشنده.
وَلاٰ يَزٰالُ يَتَمَجَّعُ: پیوسته شیر می‌نوشد اندک اندک و بر آن خرما می‌خورد.
(مَجِلَتْ) يَدُهُ مَجْلاً و مُجُولاً و مَجَلاً، ن ف: پینه بست دست او از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست).
مَجِلَتِ الْحٰافِرُ: سم ستور به سنگ خورد و شوخ بست و آبله کرد.
اَمْجَلَ الْعَمَلُ يَدَهُ: پینه بست دست او ازکار و آبله‌ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی).
مٰاجِل: آب پای کوه یا آب ته رودخانه.
مَجْل: آب و خون مرده بین پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود.
(وَمِنهُ حَدِيث فٰاطِمَة) اِنَّهٰا شَكَتْ اِلىٰ عَلِيٍّ مَجْلَ يَدَيْهٰا مِنَ الطَّحْنِ: حضرت فاطمه (ص) از پینه بستن دستان خود به علی (ع) شکایت نمود.
مَجْلَة ـ مِجٰال و مَجْل، ج: پوست نازک که در آن آب از اثرکار جمع شده، تاول.
(فِی حَدِيث سُوَيْد) مَعِی مَجَلَّةُ لُقْمٰانَ اَیْ كِتٰابٌ فِيهِ حِكْمَةُ لُقْمٰانَ: با من کتابی از دانش و حکمت لقمان است.
(مَجْمَجَ) الْكِتٰابَ: بی نقطه و اعراب نوشت آن‌را و تعمیه نمود.
مَجْمَجَ فِی حَدِيثِهِ: بیان خبر را نکرد و مجمل گفت.
مَجْمَجَ بِفُلاٰنٍ: کج کلامی کرد با وی، برگردانید از حالی به حالی.
مَجْمَجَ فِی الْكِتٰابَةِ: سرهم بندی نوشت، بد نوشت.
مَجْمَجَ فِی كَلاٰمِهِ: تودماغی و نامفهوم سخن گفت.
مُمَجْمَج: سرین لرزان، ناخوانا.
تَمَجْمَجَ: عیب کردن خواست، لرزید و جنبید.
(مَجَنَ) مُجُوناً، ن: سخت و درشت گردید.
مَجَنَ مُجُوناً و مَجٰانَةً و مُجْناً: بی‌باک گردید و شوخ چشم شد ـ مٰاجِن، ص مُجّٰان، ج.
تَمٰاجَنَ: شوخی و مزاح کردند با هم.
تَمَجَّنَ: به تکلف خود را به شوخی و مزاحی واداشت.
مَجَنَ، **تَمَجَّنَ:** باگستاخی شوخی کرد.
مَجَنَ: بذله گوئی و خوشمزگی کرد، خشونت و درشتی کرد.
مِجَنّ: سپر.
مَجّٰان: رایگان، آب بسیار، فراخ،کافی از هر چیزی.
مُجُون: بذله گوئی، خوشمزگی، مسخرگی، لودگی.
مَجّٰان، مٰاجِن: بی‌حیا، دریده، گستاخ،لطیفه و بذله گو.
مَجّٰان، مَجّٰانِی: رایگان، بی‌عوض.
مَجّٰاناً: مفت، رایگان.
يُقٰال اَخَذَهُ مَجّٰاناً: گرفت او را بلاعوض.

مُماجِن: ماده‌شتر که نر بسیار برجهد بر وی و بار نگیرد.
مَنجَنُون و مَنجَنین ـ مَناجِین، ج: دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند، روزگار.
طَرِيقٌ مُمَجَّن: راه دور و دراز.
(مَخَّ) **الثَّوبُ مَخّاً و مَخَخاً و مُخُوخاً،** ض ن و **اَمَخَّ:** کهنه گردید جامه.
مَخَّ الاَثَرُ: ناپدید شد اثر.
فَلَنْ تَاْتِيَكَ حُجَّةٌ اِلاّ دَحَضَت، وَلاکِتابُ زُخرُفٍ اِلاّ ذَهَبَ نُورُهُ وَمَخَّ لَونُهُ (حدیث): هرگز نیامد ترا حجتی مگر باطل.
اَمَخَّ الدّارُ: ناپدید شد آثار سرای.
مَخّ و ماخّ: جامه کهنه.
مُخّ: خالص از هر چیزی، سرگل و سربار.
مُخّ و مُخَّة: زرده تخم مرغ، یاهر چه که درمیان تخم باشد.
مَخّ: نخ‌نما، کهنه، پوسیده.
مُخاح: گرسنگی.
مَخاح: زمین که گیاه شور در آن کم باشد.
اَمَخّ: فربه.
مَخّاح: بسیار دروغگوی، آنکه به سخن دل خوش کند کسی را.
(مَخُتَ) **مَخاتَةً،** ك: سخت گردید.
مَخُتَ يَوْمُنا: سخت گرم شد روز.
مَخَتَ مَختاً، م: خشمناک کرد.
مَخت ـ مُخُوت و مُخَتاء، ج: سخت از هر چیزی، روز گرم، مرد خردمند یا تیزخاطر، خالص از هر چیز.
(مَخَجَ) **الرَّجُلُ مَخجاً،** م: سرعت کرد.
مَخَجَ العُودَ اَواللَّحمَ: باز کرد گوشت را.
مَخَجَ اللَّبَنَ: سرشیر برآورد شیر.
مَخَجَ الجِلدَ: نرم و تابان کرد پوست را.
مَخَجَ الدَّلوَ: جنبانید دلو را.
مَخَجَ الرِّيحُ الاَرضَ: برکند باد خاک را از زمین.
مَخَجَ المَرأةَ: جماع کرد زن را.
مَخَجَ الحَبلَ: مالید ریسمان را تا نرم گردد.
مَخِجَ الرَّجُلُ: دروغ گفت.
ماخَجَهُ مِخاجاً و مُماخَجَةً: دیر داشت وام او را و تأخیر کرد.
مَخاج: دروغگوی.
(ومِنهُ حَدِيث عَلِيّ) **ظَهَرَتْ مَعالِمُ الجَوْرِ وَ تُرِكَتْ مَخاجُ السُّنَنِ:** آشکار شد عَلَم‌های ستم و ترک گردیده شد دروغهای سُنت.
(**مَخارَة**): در حَوَر مذکور است، بازگشت، داخل گوش.
(مَخَزَ) **الجارِيَةَ مَخزاً و مَخازاً،** م: جماع کرد او را.
مَخز (مصدر): مشت بر سینه زدن.
مَخز و بَخز و نُخز و لَخز و مَهز و بَهز و لَكز و وَكز و وَهز و لَفز و لَغز: مترادف هستند، مشت بر سینه زدن.
ماخُوز: نوعی از شاهپرم (ریحان) است (در خربش گفته شد).
(مَخَسَ) **الجِلدَ مَخساً،** م: به دست مالید پوست را و پیراست.
اَمخَس: دبّاغِ ماهر و زیرک.
مَخَسَة: قشو.
(مَخَشَ) **الجِلدَ مَخشاً،** م: پوست کند از گوشت.
مَخَشَ الطَّعامَ: نیک خورد.
مَخَشَ السَّيلُ: برکند سیل زمین را.
مَخَشَ وَجهَهُ بِالسَّيفِ مَخشَةً: مجروح کرد روی او را با شمشیر.
مَخَشَ الحَرُّ اَوالنّارُ و اَمخَشَ: سوزانید گرما و آتش پوست را.
اِمتَخَشَ: سوخته شد.
اِمتَخَشَ القَمَرُ: غروب کرد ماه.
اِمتَخَشَ النّارُ: سوزانید آتش.
مِخاش: گروهی که از قبائلی فرود آیند و نزد آتش با هم سوگند خورند و پیمان بندند.
مَخاش: اثاث و متاع خانه.
مُخاش: سوخته و بریان.
ماخِش: مرد پرخوار که شکمش بزرگ گردد، سوزنده.

سَنَةٌ مُمْحِشَةٌ: خشک سالی که بسوزاند هر چیز را.
مُمْحِش: سوزنده.
(مَحَصَ) الظَّبْيُ فِي عَدْوِهِ مَحصاً: دوید آهو.
مَحَصَ الْمَذبُوحُ بِرِجْلِهِ: زد به کُشته پایش را.
مَحَصَ بِفُلانٍ الاَرضَ: پای به زمین کوبید.
مَحَصَ فُلانٌ مِنْ فُلانٍ: گریخت از او.
مَحَصَ الْبَرقُ: درخشید برق.
مَحَصَ الشَّيْءَ: رها و خالص کرد از هر عیب.
مَحَصَ الذَّهَبَ بِالنّارِ: بیرون آورد به‌سبب آتش آنچه غِش در طلا بود، خالص کرد.
وَ لِيُمَحِّصَ اللّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ يَمْحَقَ الْكافِرِينَ (آیه): تا خداوند مؤمنان را از شوائب کفر و نفاق خالص و پاک کند و کفار را ازبین ببرد.
مَحَصَ الْجَبَلَ: کوشید در رفتن به کوه.
مَحَصَ، مَحَّصَ: روشن کرد، صاف کرد، پاک کرد.
مَحَّصَ: آزمود، امتحان کرد.
(ومِنهُ حَدِيث عَلِيّ و ذَكَرَ فِتْنَةً) فَقالَ يُمْحَصُ النّاسُ فِيها كَما يُمْحَصُ ذَهَبُ الْمَعْدِنِ: مردم در آن فتنه آزموده و صافی می‌شوند همانگونه که طلا خالص می‌شود.
اَمْحَصَ، تَمَحَّصَ: ظاهر شد بعد پنهانی.
اَمْحَصَ مِنَ الْمَرَضِ: به شد از بیماری.
اَمْحَصَتِ الشَّمْسُ: برآمد آفتاب از کسوف و روشن شد.
اَمْحَصَهُ عَنْهُ و مَحَّصَهُ: دور داشت او را از آن.
مَحَّصَ الشَّيْءَ: کم کرد آن‌را.
يُقال مَحَّصَ اللّهُ عَنْ فُلانٍ ذُنُوبَهُ: خداوند گناهان او را بیامرزد.
مَحَّصَ اللَّحْمَ: پاکیزه نمود گوشت را از پی.
مَحَّصَ الرَّجُلَ: آزمود او را.
تَمَحَّصَ الظَّلامُ: تاریکی برطرف و پیدا شد روشنی.
تَمَحَّصَ، اِنْمَحَصَ: روشن شد، پاک شد، پدیدار شد.
اِنْمَحَصَ الْوَرَمُ: فرونشست آماس.
اِنْمَحَصَتِ الشَّمْسُ: برآمد از کسوف و روشن شد.
اِنْمَحَصَ فُلانٌ مِنْ يَدِهِ: درگذشت و فوت شد.
اِمْتَحَصَ الظَّبْيُ: سرعت کرد آهو در دویدن.
تَمْحِيصُ الذُّنُوب: پاک شدن از گناه.
(فِي حَدِيث الْكُسُوف) فَرَغَ مِنَ الصَّلوةِ وَ قَدْ اَمْحَصَتِ الشَّمْسُ: از نماز فارغ شد و خورشید در حال بازشدن از گرفتگی بود.
فَرَسٌ مَحْص: اسب توانا و استوار اندام.
حَبْلٌ مَحْص: ریسمان نرم و سُست شده.
مَحْص، تَمْحِيص: تصفیه، تقطیر دوباره.
مُمَحِّص: دقیق در امور دینی.
مَحِيص: جایگزین، طفره، نیزه جلاداده، شتر استوار اندام.
رَجُلٌ مَمْحُوصُ الْقَوائِم: مرد توانا و استوار، مردی که پایش از سُستی و علتها پاک باشد.
اَمْحَص: مردی که قبول عذر نماید صادقاً و کاذباً.
اَلدَّوِيَّةُ الْمَحّاص: دشت که در آن به کوشش تمام راه روند.
فَرَسٌ مُمَحَّص: اسب درشت اندام.
مَحّاص: درخشان از برق و سراب.
مَمْحُوص: نیزه جلا داده، شتر استوار اندام.
(مَحُضَ) مُحُوضَةً، ک: خالص نسبت گردید.
مَحِضَ مَحَضاً، ف و اِمْتَحَضَ: شیر خالص آشامید.
مَحَضَ فُلاناً الْوُدَّ: دوستی خالص کرد و خیرخواهی نمود.
مَحَضَ، اَمْحَضَ: در نصحیت و دوستی صمیمی بود.
مَحَضَهُ الثَّناءَ: بیش از حد ستود و تعریف کرد او را.
مَحَضَ الرَّجُلَ: خورانید شیر خالص.
اَمْحَضَ فُلاناً الْـوُدَّ: دوستی خالص کرد، راست و درست کرد سخن.
اِمْحاض: صاحب شیر خالص شدن.
اِسْتِمْحاض: شیر خالص خواستن.
مَحْض ـ مِحاض، ج: شیر خالص بی‌ اب (مساوی است در او مذکر و مؤنث و جمع).
مَحْض: صریح، یکدست، خالص، خشک و خالی.

عَرَبِيٌّ مَحْض: عربی خالص **وَمِنهُ الْحَدِيث بٰارِكْ لَهُمْ فِي مَحْضِهٰا وَ مَخْضِهٰا:** برکت ده برای آنان در خالص و غیرخالص آنها.
فِضَّةٌ مَحْض: سیم و نقره بدون مخلوط.
مَحِض: مرد آزمند و حریص، شیر خالص.
مٰاحِض: صاحب شیر خالص.
رَجُلٌ مٰاحِض: مرد آزمند و حریص به شیر خالص.
أُمْحُوضَة: پند خالص از تهمت و غرض، نصیحت بی‌شائبه.
رَجُلٌ مَمْحُوضُ النَّسَب: مرد خالص گوهر.
فِضَّةٌ مَمْحُوضَة: نقره خالص.
(مَحَطَ) الْوَتَرَ مَحْطاً و مَحَّطَ: هموار کرد زه را به انگشتان.
مَحَطَ و مَحَّطَ السَّهْمُ: نفوذ کرد تیر.
اِمْتَحَطَ الْبَعِيرُ: دوید شتر.
اِمْتَحَطَ السَّيْفَ: برکشید شمشیر از غلاف.
اِمْتَحَطَ الرُّمْحَ: برکشید نیزه را.
مَحْط: آب بینی.
عٰامٌ مٰاحِط: سال کم باران.
(مَحَقَ) الشَّيْءَ مَحْقاً، م: باطل و ناچیز گردانید، محو و پاک کرد آن‌را، به‌تدریج نقصان یافت.
مَحَقَ اللّٰهُ الشَّيْءَ: آگاهانید آن‌را، برد برکت آن‌را.
مَحَقَ فُلاٰناً: هلاک کرد آن‌را.
مَحَقَ الْحَرُّ الشَّيْءَ: سوخت گرما آن‌را.
مُحِقَ الرَّجُلُ: نزدیک به مرگ رسید.
مَحَقَ: نیست و نابود کرد، پاک کرد، تراشید.
وَمِنهُ الْحَدِيث مٰا مَحَقَ الْإِسْلاٰمَ شَيْئاً مٰا مَحَقَ الشُّحّ: هیچ چیز مانند خسّت و بخل اسلام را نابود نمی‌کند.
أَمْحَقَ الْمٰالُ: بر باد رفت، هلاک شد مال.
أَمْحَقَ الْقَمَرُ: رو به زوال گذاشت.
أَمْحَقَ الرَّجُلُ: نیستی افتاد در مال او.
أَمْحَقَ الْقَمَرُ: به محاق رسید ماه.
أَمْحَقَ اللّٰهُ الشَّيْءَ: ربود برکت آن‌را.
مَحَّقَ الشَّيْءَ: پاک کرد و ناچیز گردانید آن‌را.
تَمَحَّقَ وَانْمَحَقَ وَامَّحَقَ وَاِمْتَحَقَ: پاک شد و کاهید و ناچیز و نابود گردید.
اِمْتَحَقَ الْحَرُّ الشَّيْءَ: سوخت گرما آن‌را.
اِمْتَحَقَ النَّبٰاتُ: خشک شد و سوخت از شدت گرما.
اِمْتَحَقَ الرَّجُلُ: نزدیک به مرگ رسید.
اِمْتَحَقَ الشَّيْءُ: خیر و برکت آن زائل شد.
اِنْمَحَقَ الْهِلاٰلُ: به محاق در رسید هلال.
اِنْمَحَقَ، اِمَّحَقَ، اِمْتَحَقَ، تَمَحَّقَ: به‌تدریج تلف شد، نابود شد.
يَمْحَقُ اللّٰهُ الرِّبٰا وَ يُرْبِي الصَّدَقٰاتِ (آیه): خداوند به‌تدریج ربا را ازبین می‌برد و صدقات را افزایش می‌دهد.
مَحْق: تباهی، نیستی، فنا، درخت خرمای نزدیک به‌هم غرس شده.
مَحْقَة: هلاکت.
مَحٰاق و مُحٰاق و مِحٰاق: آخر ماه یا سه شب آخر ماه (ماه ناپیدا).
سِنٰانٌ مَحِيق: پیکان باریک و تیز.
يَوْمٌ مٰاحِق: روز بسیار گرم.
مٰاحِقُ الصَّيْف: شدت گرمای تابستان.
أَمْحَقَ الْمٰالُ: مال از بین رفت و نابود شد.
مَمْحَقَة: باطل و محو شده.
(مَحَكَ) الرَّجُلُ مَحْكاً و مَحَكاً، م ف **و أَمْحَكَ و تَمَحَّكَ:** فریاد زد و منازعه کرد در کلام **مَحِک و مٰاحِک و مَحْكٰان**، ص.
لاٰ تَضِيقُ بِهِ الْأُمُورُ وَلاٰ تُمْحِكُهُ الْخُصُومُ (حديث عليّ ع): نه امور به او تنگ می‌شود و نه منازعه دشمنان.
مَحَكَ، أَمْحَكَ، تَمَحَّكَ: ستیزه کرد، پافشاری کرد، سخت گرفت.
تَمَحَّكَ: دوپهلو حرف زد.
أَمْحَكَ الْخُصُومُ فُلاٰناً: خشمناک شد.
مٰاحَكَ فُلاٰناً مُمٰاحَكَةً: با هم مخاصمه و دعوا کردند.
تَمٰاحَكَ الْخَصْمٰانِ: با هم خصومت کردند.

اِمْتَحَکَ الرَّجُلُ: خشمگین شد و ستیزه و فریاد کرد.
مَحْکان: مرد بدخوی فریادزننده.
ماحَکَ: دشمنی کرد، عیبجوئی کرد، خُرده گرفت.
مَحِک، ماحِک، مُماحِک: خُرده گیر، ستیزه‌جو.
مُماحَکَة: خرده گیری، ستیزه‌جوئی.
مُتَمَحِّک: فریبنده، ستیزه کننده.
رَجُلٌ مُمْتَحِکٌ فِی الْغَضَبِ: مرد خشمناک و فریاد - زننده.
(مَحِلَ) الْمَکانُ مَحْلاً و مُحُولاً و مَحالَةً، ن ف ک: خشک سالی رسید به آنجا و قحطزده شد.
مَحَلَ بِهِ مَحْلاً و مَحالاً، ک ن: سعایت کرد برای او و رنج و عذاب داد او را به سعایت.
وَ هُمْ یُجادِلُونَ فِی اللهِ وَ هُوَ شَدیدُ الْمِحالِ (آیه): آنها درباره خدا با آنکه عقابش سخت است مجادله می‌کنند.
مَحِلَ، اَمْحَلَ الْمَکانُ: بی حاصل شد.
اَمْحَلَ الْمَطَرُ: باران نیامد.
اَمْحَلَ الْمَکانُ: بی حاصل کرد، خشک شد آنجا، ماحِل و مُمْحِل، ص.
اِنَّ اِبْراهیمَ یَقُول: لَسْتُ هُناکُمْ اَنَا الَّذی کَذَبْتُ ثَلاثَ کَذَباتٍ قالَ رَسُولُ (ص) اللهِ وَاللهِ مافیهاکَذْبَةٌ اِلاّ وَهُوَ یُماحِلُ بِها عَنِ الْاِسْلامِ (حدیث).
اَمْحَلَ الْقَوْمُ: رسید به ایشان خشک‌سالی.
اَمْحَلَ اللهُ الْاَرضَ: خداوند آن زمین را قحطناک قرار داد.
مَحَّلَ فُلاناً: نیرومند و توانا گردانید.
ماحَلَهُ مُماحَلَةً و مِحالاً: زورآزمائی نمودند با هم تا ظاهر شود کدامین زورمندترند.
مُماحَلَة و مِحال (مَصدَرانِ): با هم دشمنی نمودن، با هم فریفتن و مکر کردن، به فریب خواستن، جستن کاری را، پایان کاری نگریستن، خصومت کردن، دشمنی نمودن، هلاک کردن، بد اندیشه کردن.
تَمَحَّلَ الشَّیْءَ: با مکر دنبال چیزی رفت.
تَمَحَّلَ الْعُذْرَ: بهانه آورد.
تَمَحُّل: مکر نمودن، فریفتن.
تَمَحَّلَ لَهُ: تکلف نمود در حق او.
تَماحَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر مکر و فریب نمودند.
تَماحَلَتْ بِهِمُ الدّارُ: دور شد از آنان خانه.
مَحْل - مُحُول و اَمْحال، ج: مکر و حیله، بدی و سختی و تنگی، گرد و غبار، خشک‌سالی و نیامدن باران، گرسنگی شدید.
اَرضٌ مَحْلٌ و مَحْلَة: زمین قحطناک.
رَجُلٌ مَحْل: مرد بی‌خیر و بی‌فائده.
مَحِل: آنکه برافتد و دور گردد چندانکه درمانده شود.
ماحِل: دشمن ستیزه کننده.
اَلْقُرآنُ شافِعٌ مُشَفَّعٌ، وَ ماحِلٌ مُصَدَّقٌ (حدیث ابن مَسعود): قرآن شفاعت‌کننده‌ای که شفاعتش مورد قبول و دشمنی تصدیق‌کننده.
لاٰ یَنْقُضُ عَهْدَهُمْ عَنْ شِیَةِ ماحِلٍ (حدیث): شکننده عهد آنها نشوند از خواهش دشمنی.
یُقال رَاَیْتُهُ ماحِلاً: ملاقات کردم او را لاغر و رنگ - پریده.
اَرضٌ ماحِل و مَحْل و مَحْلَة و مَحُول و مَحُولَة: زمین قحط رسیده.
یَاْتی زَمانٌ لایَقْرَبُ فیهِ اِلاَّ الْماحِل (حدیث) ای یَسْعیٰ بِالنَّمیمَةِ اِلَی الْمُلُوکِ: می‌آید زمانی که نزدیک نمی‌شوند به‌سوی ملوک مگر سخن‌چینان.
زَمانٌ ماحِل: روزگار قحطی.
مَحال: چرخ دلو بزرگ، نوعی زیور، قرقره.
اِن حَوَّلْناها عَنْکَ بِمِحْوَلٍ (حدیث).
مَحالَة: چوب بست.
لامَحالَه: ناچار، حتماً، یقیناً، لابد.
مَحالَة - مَحال، ج مُحُل، ج ج: چرخ دلو بزرگ، مهره پشت شتر، چوبی که بر آن گلکاران قرار گیرند در وقت گل‌کاری.
حَرَّمْتُ شَجَرَ الْمَدینَةِ اِلاّ مَسَدَ مَحالَةٍ اَلْمَحالَةُ الْبَکَرَةُ

(حدیث): تجربه کردم کندن درختان مدینه را مگر برای محور چرخ چاه.

مِحٰال: مکر و فریب، توانائی، رنج و عذاب، دشمنی و انتقام، قوت و سختی و هلاکی.

مٰاحِل، مُمْحِل: بی‌حاصل، شوره‌زار.

مَحُول: ساعی و نمّام.

مَحّٰال: مکار، خدعه کننده، شیطان.

أَرضٌ مُمْحِل و مُمْحِلَة: زمین قحط رسیده.

مُتَمٰاحِل: دراز مضطرب از شتر و مردم، خانه دور از خانه‌ها، مرد متغیر اندام.

يقٰال رَجُلٌ مُتَمٰاحِل.

فَلٰاةٌ مُتَمٰاحِلَة: بیابان دور اطراف و بی‌پایان.

فِتْنَةٌ مُتَمٰاحِلَة: فتنه طولانی بدون آخر.

اِنَّ مِنْ وَرٰائِكُمْ اُمُوراً مُتَمٰاحِلَةً (حدیث) اَی فِتَناً طَوِیلَةَ الْمُدَّة: همانا در آینده شما فتنه‌هائی طولانی و دراز است.

اَرضٌ مِمْحٰال: زمین قحط رسیده.

مَمْحَلَة: پوست بره شیرخواره که جای شیر باشد.

مُمَحَّل: درازکرده شده، شیر ترشی گرفته یا شیری که بر شیر خفته ریزند و خورند و نگذارند ترشی آن مفهوم شود.

(مَحَنَهُ) مَحْناً، م: آگاهانید او را و آزمود و امتحان کرد.

اُولٰئِکَ الَّذِینَ امْتَحَنَ اللّٰهُ قُلُوبَهُمْ لِلتَّقْوىٰ (آیه): آنان کسانی هستند که خدا قلوبشان را به تقوی آزموده.

مَحَنَ، اِمْتَحَنَ: آزمایش کرد، مورد آزمایش قرار داد.

مَحَنَهُ عِشْرِینَ سَوْطاً: زد او را بیست تازیانه.

مَحَنَ الْفِضَّةَ: تصفیه کرد نقره را ببوته.

مَحَنَ الثَّوْبَ: پوشید جامه را و کهنه نمود.

مَحَنَ فُلٰاناً: بخشید او را چیزی.

مَحَنَ الْبِئْرَ: پاک کرد چاه را و گِل و لایش درآورد.

مَحَنَ النّٰاقَةَ: به کوشش انداخت شتر را.

مَحَنَ الْاَدِیمَ و مَحَّنَ: نرم گردانید چرم را یا برکند پوست را.

مَحَنَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

يُقٰال مٰا مَحَنَنِی: نداد مرا چیزی.

اِمْتَحَنَ الشَّیْءَ: آزمود و نگریست آن‌را.

اِمْتَحَنَ الْقَوْلَ: تأمل کرد و اندیشید پایان کار را، روشن و گشاده کرد آن‌را.

مِحْنَة ـ مِحَن، ج: آزمایش و بلا.

مَحَن: نرم از هر چیزی یا درماندگی از همه، روز به سفر رفتن، بخشش.

مِحْنَة: رنج و مصیبت.

اِمْتِحٰان: تجربه، آزمایش.

مُمْتَحَن: آزموده، امتحان شده، داوطلب امتحان.

مُمْتَحِن: امتحان و آزمایش کننده.

اِذٰا جٰائَکُمُ الْمُؤْمِنٰاتُ مُهٰاجِرٰاتٍ فَامْتَحِنُوهُنَّ (آیه): هنگامی که زنان مؤمنی هجرت نمودند آنها را بیازمایید تا صدق ایمانشان آشکار شود.

مُحُونَة: آگاهانیدن، کم کردن.

(مَحَا) **الشَّیْءَ مَحْواً و مَحْیاً، ن ف:** پاک کرد اثر آن‌را و زائل نمود **مَمْحِیّ و مَمْحُوّ، ص.**

يُقٰال مَحَتِ الرِّيحُ السَّحٰابَ والصُّبْحُ اللَّيْلَ: زائل کرد باد ابر را و روشنی صبح شب را.

مَحَا الشَّیْءُ مَحواً و اَمْحیٰ و اِمْتَحیٰ: پاک گردید آن چیز (لازم و متعدی).

وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهٰارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنٰا آيَةَ اللَّيْلَ (آیه): شب و روز را دو علامت از تدبیر و قدرت خویش قرار دادیم و نشانهٔ شب را محو نمودیم.

تَمَحّیٰ تَمَحّیاً مِنَ الْقَوْمِ: خواست از ایشان که زائل کنند از او.

مَحْو: سیاهی که در ماه دیده می‌شود، پاک شده گی.

فِی الْخَبَر: اَنَا مُحَمَّدٌ وَ اَحْمَدُ وَالْمٰاحِی: من ستوده و حمدکننده و محوکننده کُفر هستم.

مَحٰا، مَحَّی الْکِتٰابَةَ: نوشته را تراشید و محو کرد، اثر را ازبین برد.

تَمَحّیٰ: محو شد، پاک شد.

لٰا یَمْحِی: پاک نشدنی، ماندگار.

يَمْحُوااللّٰهُ مٰايَشٰاءُ و يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتٰابِ (آيـه): پاک و ثابت می‌کند خدا آنچه راکه بخواهد و نزد اوست کتاب آفرینش.

عٰارٌ لاٰيُمْحىٰ: ننگ و سرشکستگی ابـدی، فـراموش نشدنی.

مَحْوَة: بـاران کـه دور کـند خشک‌سـالی را و نـاپدید گرداند آن‌را، ننگ و عار، ساعت (و بدون الف و لام یعنی نکره باشد) (اسم است باد دبور یا شمال را)، نام باد شمال که ابر را محو کند.

يُقال تَرَكْتُ الْاَرضَ مَحْوَةً وٰاحِدَةً: فرا گرفت زمین را باران.

هَبَّت مَحْوَةُ: وزید باد شمال که زائل کننده ابر است.

مٰاحِي: پیغمبر اکرم (ص) که به‌وسیله او زائل شد کفر.

مِمْحٰاة: دستمال چرک و منی پاک کن.

مِمْحٰاة، مَحّٰايَة: مداد پاک‌کن.

مَمْحُوّ، مَمْحِيّ: محوشده، سترده.

(**مَحٰاهُ**) **مَحْياً**، ض ف: پاک‌کرد نوشته و نقش و غیره را.

مَمْحِيّ و مَمْحُوّ اسم مفعول.

اِنْمِحٰاء: پاک گردیدن، سوده شدن.

اَلْمٰاحِي: از اسماء پیامبر که شرک را ازبـین مـی‌برد و صفا می‌داد آثارش را.

* (**مَخٰارِيق**): طره‌بازی.

(**مَخَجَ**) **الدَّلْوَ مَخْجاً**، م: جنبانید دلو را در چـاه تـا پُـر گردد.

مَخَجَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

تَمَخَّجَ و تَمٰاخَجَ: جنبانید دلو را در چاه.

تَمَخَّجَ الْمٰاءَ: آب را جنبانید به دلو و غیره.

(**مَخَّ**) **و تَمَخَّخَ و اِمْتَخَّ:** بیرون آورد مغز از استخوان.

اَمَخَّ الْعَظْمُ: با مغز شد استخوان.

اَمَخَّتِ الشّٰاةُ: فربه گردید گوسفند.

اَمَخَّتِ الْعُودُ: روان گردید آب در چوب.

اَمَخَّتِ الزَّرعُ: پرمغز شد دانه کِشت.

مُخّ ـ مِخٰاخ و مَخَخَة، ج: مغز استخوان، مغز سر، پـیه چشم، خالص و میانه هر چیزی (گاهی به دماغ هم مخ گویند).

اَلدُّعٰاءُ مُخُّ الْعِبٰادَةِ (حديث): دعا مغز عبادت است.

اَحَدُهُمٰا اِمْتِثٰالُ اَمْرِاللّٰهِ و ثٰانِى قَطْعُ اَمَلِهِ عَمّٰا سِـوٰاهُ: یکی از آن دو اطاعت امر خدا و دوّمی قطع امید از غیرخداست.

مُخّ: لُب، هسته.

مَخِيخ: مغزدار.

يُقال لاٰ اَرىٰ لِاَمْرِكَ مُخّاً: ندیدم درکار تو خیری.

يُقال هٰؤُلاٰءِ مُخُّ الْقَومِ و مُخَّة: ایشان برگزیده و مختار گروهند.

مَخّ: نرمی و فروهشتگی.

مُخٰاخَة: مغز استخوان که به مکیدن درآید.

عَظْمٌ مَخِيخ ـ مَخٰائِخ، ج: استخوان با مغز.

شٰاةٌ مَخِيخَة: گوسفند فربه.

اِبِلٌ مُخٰامِخ: شتران برگزیده.

اَمْرٌ مُمِخّ: کار طولانی و بزرگ.

شٰاةٌ مُمِخَّة: گوسفند فربه پر مغز استخوان.

لِسٰانٌ مُمِخّ: زبان گویا و قوی و فصیح.

* (**مَخَد**) (به فتح میم و خاء): یاری‌گری.

(**مَخَرَتِ**) **السَّفِينَةُ مَخْراً و مُخُوراً**، م: روان شد کشتی و شکافت آب‌را یا پیش آمد باد و بانگ کرد.

وَ تَرَى الْفُلْكَ مَوٰاخِرَ فِيهِ (آيه): کشتیها را می‌بینی در دریاکه شکافنده آب و جاری‌اند.

مَخَرَ: شکافت، شیار کرد.

مَخَرَ السّٰائِحُ: آب‌را به دو دست شکافت شناور.

مَخَرَ الذِّئْبُ الشّٰاةَ: درید گرگ شکم گوسفند را.

مَخَرَ الْبَيْتَ مَخْراً: بهترین اثاث خانه راگرفت.

اِمْتَخَرَ و تَمَخَّرَ و اِسْتَمْخَرَ الرِّيحَ: برابر باد ایستاد و پشت به‌سوی باد کرد.

اِذٰا بٰالَ اَحَدُكُمْ فَلْيَتَمَخَّرِ الرِّيحَ (حديث): اَى يَـنْظُر اَيْنَ مَجْرٰاهٰا: هنگامی که یکی از شـما قـصد حـرکت نمود باید بنگرد که باد ازکدام سمت می‌وزد.

اِمْتَخَرَ الْعَظْمَ: مغز از استخوان برآورد.

اِمْتَخَرَ الشَّيْءَ: برگزید آن‌را.

بَنٰاتُ مَخر: ابرهای بهاری سفید.
مَخرَة: باد پائین یا باد و بوی گند دهان.
مِخرَة و مَخرَة و مُخرَة: چیزی برگزیده.
مَخِیر: شراب آمیخته.
مٰاخِر ـ مَوٰاخِر، ج: کشتی که در راه صدا کند یا کشتی که بشکافد آب را یا کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود.
مٰاخُور ـ مَوٰاخِر و مَوٰاخِیر، ج: خرابات، خراباتنشین (معرب میخوار).
مٰاخِرَة: کشتی.
مٰاخُور: فاحشه‌خانه.
(مَخرَقَ): دروغ گفت و خلاف گفت و تلبیس کرد و دروغ برباقت.
* **(تَمَخُّس):** بسیار جنبیدن.
* **(تَمَخُّش):** بسیار جنبیدن.
كٰانَ صَلَّى اللّهُ عَلَيهِ وَ آلِهِ مِخَشّاً (حَدیث عَلیِ ع) هُوَ يُخٰالِطُ النّٰاسَ وَ يَأكُلُ مَعَهُم: پیامبر (ص) بسیار اهل جُنب و جوش و معاشرتی بود.
(مَخَضَ) اللَّبَنَ مَخضاً، ن ض م: کره و سرشیر برآورد از شیر و دوغ زد لَبَنٌ مَخِیض و مَمخُوض، ص.
مَخَضَ الشَّيءَ: جنبانید آن‌را شدیداً.
مَخَضَ الرَّأيَ: تدبر و تعقل کرد در عواقب کار تا اینکه آشکار شد برای او طرف رجحان، پایان کار را سنجید.
مَخَضَ بِالدَّلوِ: جنبانید دلو را در آب چاه.
مَخَضَ الْبِئرَ بِالدَّلوِ: کشید آب چاه را با جنبانیدن دلو.
مَخَضَتِ الحٰامِلُ مَخٰاضاً و مِخٰاضاً، م ف: درد زائیدن گرفت زن یا نزدیک شد وضع حمل
مٰاخِض، ص ـ مُخَّض و مَوٰاخِض، ج.
فَأجٰاءَهٰا الْمَخٰاضُ اِلىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ (آیه): درد زائیدن مریم را به‌سوی تنه درخت خرما کشانید.
اَمخَضَ اللَّبَنَ: به دوغ زدن رسید شیر.
اَمخَضَ الرَّجُلُ: صاحب شتران نزدیک زادن شد.
اِمخٰاض: در شیردان جنبیدن شیر.
تَمخِیض: درد زائیدن گرفت زن و غیره.
اِمتَخَضَ اللَّبَنَ وَ تَمَخَّضَ: حرکت داد شیر را در ظرف شیردان، سرشیر داد.
اِمتَخَضَ و تَمَخَّضَ الْجَنِينُ: جنین در رحم تکان خورد.
اِمتَخَضَ السَّمٰاءُ: آسمان آماده باریدن شد.
تَمَخَّضَ الدَّهرُ بِالْفِتنَةِ: آشوب و فتنه در روزگار ظاهر شد.
يُقال تَمَخَّضَتِ اللَّيلَةُ عَن صَبٰاحِ سُوءٍ: شب سپری شد و صبح کاذب طلوع کرد.
اِستَمخَضَ اللَّبَنُ: دیر بسته شد شیر.
اِستَمخَضَتِ الحٰامِلُ بِوَلَدِهٰا: درد زائیدن گرفت آبستن.
مَخٰاض: شتران آبستن یا ده ماهه آنها، درد زائیدن، شتر نر گذاشتن بین ماده‌شتران.
اِبنُ مَخٰاض: کُره‌شتری که بر مادرش نر رفته باشد.
بِنتُ مَخٰاض و اِبنَةُ مَخٰاض: کُره‌شتری که مادرش لاحق به شتران آبستن گردد، کُره در سال دوم درآمده.
مَخض: حرکت دادن مشک تا کَره آن جدا شود.
مٰاخِض: زن تازه‌زا.
مَخِيض: آبدوغ.
مِمخَضُ اللَّبَن: ظرف کَره گیری.
مِمخَضَة: ماشین کَره گیری.
اِمخٰاض ـ اَمٰاخِيض، ج: شیر مادامی که در شیردان باشد.
مِمخَض و مِمخَضَة ـ مَمٰاخِض، ج: مشک شیر یا ظرفی که در آن دوغ زنند.
(مَخَطَ) الشَّيءَ مَخطاً، م ن: کشید و درازکرد آن‌را.
مَخَطَ الجَمَلُ بِهِ مَخطاً و مُخُوطاً: شتافت و سرعت کرد.
مَخَطَ الرَّجُلُ فِي الْاَرضِ: رفت در زمین به‌سرعت.
مَخَطَ، تَمَخَّطَ: پُف کرد.
مَخَطَ الْوَلَدُ: شبیه به پدرش شد.

مَخَطَ السَّيْفَ: کشید شمشیر را.
مَخَطَ الْمُخاطَ: انداخت آب بینی را.
مَخَطَ بِيَدِهِ: زد او را به دست.
مَخَطَ السَّهمُ: گذشت تیر از نشانه، **مٰاخِط، ص.**
اَمْخَطَ السَّهْمَ: گذرانید تیر از نشانه و از کمان (و یعدی بعن).
مَخَّطَ الْوَلَدَ: خارج کرد آنچه در بینی بچه بود.
تَمْخِيط: افشاندن.
اِمْتَخَطَ: خارج کردن آب بینی از دماغ.
اِمْتِخاط: ربودن از دست، بیرون کشیدن چیزی، شمشیر برکشیدن.
تَمَخَّطَ الرَّجُلُ: مضطرب و افتان و خیزان رفت، خارج کرد آب مخاط از بینی.
مَخْط: خاکستر، جامه کوتاه، سیر سریع.
مِخَط ـ اَمْخاط، ج: بزرگ جوانمرد.
مُخاط ـ اَمْخِطَة، ج: آب بینی.
مُخاطُ الشَّيْطان: تار سفیدی چون آب بینی کشیده مقابل نور خورشید شبیه تار عنکبوت در نیم‌روز مشاهده شود در هوا یا آنچه نظر را پس از دیدن شمس عارض شود، بند شیطان، لعاب عنکبوت.
مُخاطِيّ: لزج، لیز.
مُخاطِيُّ الْقَوام: باریک، چسبناک.
غِشاءٌ مُخاطِيّ: پرده نازک مخاط.
مٰادَّةٌ مُخاطِيَّة: آب لزج.
مُخَيِّط: چسب شکار گنجشک.
مُخاطِيّ: آبی که به صفت مخاط باشد.
مَخْطَة: یک مرتبه آب بینی انداختن.
مُخاطَة و مُخَيِّط: سپستان.
مٰاخِط: آب و مشیمه که از بچه نوزاد جدا کنند.
* (مُماخَطَة): به‌زور خوابانیدن ماده‌شتر را تا برجهد نر بر او.
* (مٰاخِل): گریزنده.
مُخْل ـ اَمْخال و مُخُول، ج: دیلم که سنگها را خرد کند.
مُخْلُ ذُوذارِك: اهرم.
مِخْلَة، مِخْلاة: کیسه، توبره.
(مَخْمَخَهُ): خارج کرد مخ او را.
* (مَخْمَضَ): با آب مزمزه کرد، دهان را آب کشید.
(مَخَنَ) مَخْناً، ن: گریست.
مَخَنَ الْبِئْرَ: کشید آب چاه را، بیرون آورد خاک آن‌را.
مَخَنَ الْعُودَ: پوست برکند چوب را.
مَخَنَ مُخُوناً و مَخْناً: دراز گشت، مَخْن و مَخِن، ص مذکر، مَخْنَة و مَخِنَة، ص مؤنث.
مَخَنَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
مِخَنّ: مرد دراز قامت.
مِخَنَّة مؤنث مِخَنّ: پیشگاه فراخ سرای.
طَرِيقٌ مُمَخَّن: راه نیک پایمال شده چندان که نرم باشد.
مَخٰانَة (مصدر از خیانه و میم زائده) خیانت کردن.
* (مَخَنْجِي): کسی که توتون را جور می‌کند.
* (مَخْوَلَ): هوش از سر به‌در برد، پریشان کرد.
(مَخّٰی) الرَّجُلَ عَنِ الْاَمْرِ: دور کرد او را از آن کار.
اَمْخىٰ اِمْخاءً و اِمَّخىٰ اِمِّخاءً و تَمَخّىٰ و اِمْتَخىٰ: شکایت کرد، عذر خواست.
تَمَخَّى الْعَظْمَ: خارج کرد مغز استخوان را.
تَمَخَّيْتُ مِنْهُ: بیزار شدم از آن، کناره گزیدم.
(مَدَّ) الشَّيْءَ و بِالشَّيْءِ مَدّاً، ن: گسترد آن‌را، کشید آن‌را.
مَدَّاللّٰهُ عُمْرَهُ: دراز گرداند خدا عمر او را.
مَدَّ مِنَ الدَّوٰاةِ: سیاهی گرفت از دوات.
مَدَّ النَّهْرُ اَوِالْبَحْرَ: افزود آب جوی یا دریا را.
مَدَدْتُ الشَّيْءَ مَدّاً و مِدٰاداً: کشیدم و بلند گردانیدم آن‌را.
مَدَّ نَظْرَهُ اِلَيْهِ: بلند نگریست به‌سوی او و امتداد داد.
مَدَّ الْاَرْضَ: کود داد زمین را تا قوت گیرد.
مَدَّ الْاِبِلَ: خورانید شتر را مدید.
مَدَّ السِّرٰاجَ بِالسَّلِيطِ: ریخت در چراغ روغنِ زیتون.

مَدَّ فِي السَّيْرِ: گذشت در رفتن.
مَدَّ الرَّجُلَ: اعانت کرد او را و به فریادش رسید.
مَدَّ النَّهارُ: برآمد روز.
مَدَّ الدَّواةَ: مرکب سیاه ریخت به دوات.
مَدّ: درنگ داشتن، یاری دادن، سرگین ناک کردن و کُود دادن زمین، زینت دادن (و یعدی باللام).
هُوَ الَّذِی مَدَّ الْاَرضَ (آیه): خدای تعالی زمین را گسترد به نحو شایسته.
وَ یَمُدُّهُمْ فِی طُغْیانِهِمْ یَعْمَهُونَ (آیه): خدای تعالی به آنها مهلت می‌دهد شاید ایمان آورند.
مَدَّ، اَمَدَّ: کمک کرد، همراهی کرد، مهلت داد.
مَدَّ، اَمَدَّ الْجُنْدَ: لشگر را تقویت کرد.
مَدَّ رَقَبَتَهُ: گردن کشید.
مَدَّ بَصَرَهُ: نظر به دور افکند.
مَدَّ مائِدَةً: سُفره پهن کرد یا میز چید.
مَدَّ النَّهْرُ: طغیان کرد.
مَدَّ الْقَلَمَ: قلم را به دوات فروبرد.
مَدَّ جِذرُ: گیاه ریشه دوانید.
مَدَّ فِی الْمَشْیِ: قدمهای بلند برداشت.
مَدَّ خَطّاً حَدیدِیّاً: راه آهن کشید.
مَدَّ طَرِیقاً: راه شوسه ساخت.
مَدَّ، مَدَّدَ: پهن کرد، دراز کرد، کش داد.
مَدَّ، مَدَّدَ، اَمَدَّ الْجَرحُ: زخم چرک کرد.
مَدَّ الْقَلَمَ: کشید قلم را در رفتارش.
اَمَدَّ الرَّجُلَ: یاری داد او را، به فریاد او رسید.
(**یُقال فِی الْخَیْرِ اَمْدَدْتُهُ و فِی الشَّرِّ مَدَدْتُهُ**): در خیر و شرّ او را یاری کردم.
اَمَدَّ الْجُنْدَ: یاری داد لشگر را از غیر خود.
اَمَدَّ النَّهارُ: بلند شد و برآمد روشنائی روز.
اَمَدَّ الدَّواةَ: سیاهی و آب دوات را زیاد کرد.
اَمَدَّ فِی مَشْیَتِهِ: تکبر کرد در راه رفتن
اَمَدَّهُ اللّهُ فِی الْخَیْرِ: بسیار زیاده گرداند خداوند در او برکت را.
قائِلُ کَلِمَةِ الزُّورِ وَالَّذِی یَمُدُّ بِحَبْلِها فِی الْاِثْمِ سَواءٌ (حدیث): گویندهٔ حرف زور و آن کسی که می‌کِشد به ریسمان او را در گناه یکسان هستند.
اَمَدَّ اَجَلَهُ: طولانی کرد عمر او را و به تأخیر انداخت اجلش را.
اَمَدَّهُ: چیزی برای او تهیه کرد.
اَمَدَّ فُلاناً بِمالٍ: او را مال عطا نمود.
اَمَدَّ الْکاتِبَ: به قلم سیاهی بخشید کاتب را.
اَمَدَّ الْبَعیرَ: آشامانید شتر را مدید.
اَمَدَّ الْجَرحُ: زردآب جمع شد در زخم.
مَدَّدَ الشَّیْءَ: پهن کرد آن‌را و گسترد.
مادَّهُ مُمادَّةً و مِداداً: کشید آن‌را.
مادَّهُ الثَّوبَ: کشانید آن‌را به‌سوی جامه.
تَمادَّ الثَّوبَ: کشیدند آن‌را هر دو.
تَمَدَّدَ و اِمْتَدَّ: دراز کشید و کشیده شد و پهن کرد.
تَمَدَّدُوا الشَّیْءَ بَیْنَهُمْ: کشیدند آن‌را در میان خود.
اِمْتَدَّ بِهِمُ السَّیْرُ: دراز شد راه بر آنان.
اِمْتَدَّ فِی مَشْیِهِ: تکبر کرد در راه رفتن.
اِمْتَدَّ اِلَی الشَّیْءِ: نگریست به آن چیز.
اِمْتَدَّ النَّهارُ: بلند شد روز.
اِسْتَمَدَّ الْقَوْمَ الْاَمیرُ: کمک خواست از مردم.
اِسْتَمَدَّ مِنَ الدَّواةِ: سیاهی گرفت از دوات.
اِسْتَمَدَّ: گرفت، دریافت کرد.
اِسْتَمَدَّ فُلاناً: به یاری طلبید، کمک خواست.
مَدّ: امتداد، کشش، کشیدگی.
اِنَّ الْمُؤَذِّنَ یُغْفَرُ لَهُ مَدَّ صَوْتِهِ (حدیث): برای اذان‌گوینده کشیدن صدا بخشیده شده.
مَدّ ـ مُدُود، ج: سیل، برآمدگی روز، افزونی آب.
یُقال قَدْرُ مَدِّ الْبَصَرِ: اندازه منتهای نظر.
یُقال اَتَیْتُهُ مَدَّ النَّهارِ و مَدَّ الضُّحی: آمدم او را روز بالا آمده.
مَدُّ الْبَحرِ: ارتفاع آب و امتداد آن (خلاف الجرز) بالاآمدگی آب دریا.
مادَّ: دست به دست و امروز و فرداکرد.
اِمْتَدَّ اِلیٰ فُلانٍ: امتداد یافت.

تَمَدَّدَ: گشایش یافت، منبسط شد.
لا تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ اِلىٰ ما مَتَّعْنا بِهِ اَزْواجاً مِنهُمْ (آيـه): چشمانت را به چيزهائى كه به كفار داده‌ايم نگران مكن.
تَمَدَّدَ بِالْاِمْتِلاٰءِ: باد كرد.
تَمَدَّدَ: استراحت اعصاب كرد، دراز كشيد.
مَدّ و مَدَّة: علامت مد (~) كشيدن بر الف.
مَدَّة: يكبار كشيدن.
مِدَّة: جراحت و چرك و زرد آب.
مُدَّة ـ اَمْدٰاد و مِدٰاد و مِدَدَة، ج: پـيمانه‌اى است بـه اندازه دو رطل نزد اهل عراق و يك ثـلث رطـل نزد اهل حجاز كه تقريباً ۱۸ ليتر مى‌شود يا مقدار پرى دو كف دست.
مُدّ: پيمانه غله و خشكبار.
مُدَّة: وقت، زمان، گاه، روزگار محدود.
مُدَّةٌ قَصيرَة: وقت كم، فرصت كوتاه.
فِي مُدَّةٍ: در ظرف فلان مدت.
لِمُدَّةٍ: براى وقتى كم.
مَضِيُّ الْمُدَّة: مرور زمان.
سُبْحانَ اللّهِ مِدادَ كَلِماتِهِ: يعنى به كثرت كلمات تنزيه مى‌نمايم خدا را.
(يُقال مدالنبى ص) و فِى حَدِيث فَضْلِ الصَّحابَة ما اَدْرَكَ مَدَّ اَحَـدِهِمْ وَلاٰ نَـصِيفَهُ (مُـدّ): درك نمى‌شود ظرفيت يكى از صحابه و نه عدل او.
قُلْ لَوْ كانَ الْبَحْرُ مِداداً لِكَلِماتِ رَبّى لَنَفِدَ الْبَحْرُ (آيه): بگو اگر درياها مركب شـوند و درخـتان قـلم تـا كلمات پروردگار مرا بنويسند نخواهند توانست.
مُدَّة ـ مُـدَد، ج: پـايان روزگـار و مكـان، قسـمتى از روزگار.
مُدَّة و مَدَّة: سياهى كه بر قلم چسبد.
مَدَد: كمك.
مَدَدُ الْجَيْش: آنـچه قُـوَّت دهـند لشكـر را از مـال و سلاح و رجال.
اِمْدٰاد: يارى، كمك، دستگيرى، تجديد نيرو.
اِمْتِداد: حد، اندازه، درازا.
تَمَدُّد: انبساط، وسعت، گشايش.
تَمَدُّدُ الْحَدَقَة: فاصله در مردمك چشم.
قابِلِيَّةُ التَّمَدُّد: گشايش‌پذيرى.
مُمْتَد، مَمْدُود: گسترده، پهن، دراز، گشاد، باز.
مُمِدّ: يارى دهنده.
اَنّى مُمِدُّكُمْ بِاَلْفٍ مِنَ الْمَلاٰئِكَةِ: همانا مـن شـما را بـه هزار نفر از ملائكه كمك مى‌كنم.
مُمَدَّدَة: استوار شده، دربند كشيده.
مَدِيد ـ مُدُد، ج: كشيده و دراز، گياه و علف، آبى كه بر آن آرد ياكنجد يا جَو ريخته به شتر خورانند.
مَدَّ يَدَ الْمُساعَدَةِ: دست كمك دراز كرد.
يُقال رَجُلٌ مَدِيدُ الْقامَةِ: مرد كشيده قامت.
مُدَيْدَة (تصغير مُدَّة است): زمان كم و كوتاه.
مَدَّ يَدَهُ او عُنُقَهُ: دست يا گردنش را دراز كرد.
مِداد: سياهى دوات، سرگين و روغن كه بدان چراغ افروزند، اصل زيادت هـر چـيزى، مـانند و راه و روش.
مادَّة ـ مَواد و مادّات، ج: افزونى، آنچه مركب شود از آن چيزى و اصل هر چيز، اتم.
مَوادُ اللُّغَة: الفاظ آن.
مَوادُ الْعِلْم: مباحث علوم.
مادِّى: نسبت به‌سوى ماده و قائلين به اينكه اصل هـر چيز ماده است.
مِدان، اِمِدان: آب بسيار شور.
اَمِدَّة: ريـسمان بافته، تار و پود جـامه چـون بـه بـافتن گيرند.
اُمْدُود: عادت و خوى.
مُمَدّ (مصدر ميمى): جاى كشيدن چيزى.
مُمْتَد: از بحور شعر است.
مَمْدُود: بسيار، كشيده و دراز، در علم صرف هر اسم مُعربى كه آخرش هـمزه و مـاقبل آن الف زائده باشد مانند صحراء.
يُقال مالٌ مَمْدُود: مال كثير.

طِرافٌ مُمَدَّد: خرگاه به طناب کشیده.
مَدُّ الْاَجَلِ: تمدید مدت.
مَدُّ الْبَحْرِ: بالاآمدگی آب دریا.
مَدّ، مَدَّة: علامت مد همزه کشید.
مَدَّة، اِمِدَّة: تار پارچه.
مَدَد: قوای امدادی، تجدید نیرو، یاری، همراهی.
مِداد: کُود، اُلگو، نمونه.
مَدّاد، مادّ: گیاهی که به دیوار بالا رود.
مَدید: طولانی، عمر دراز.
مادَّة: جوهر، ذات، عنصر، بند، قید، قرار و شرط.
اَلْمادَّةُ الْحَیَوِیَّة: سرشت حیوانی.
مَوادّ: مصالح، کالا.
مَوادُّ الْاِتِّفاق: شرایط قرارداد.
مادّی: واقعی، معتقد به مادیات، دنیوی، سودجو.
* (**مُدَّج**): ماهی دریائی است که مُشَّق نامند.
(**مَدَحَ**) **مَدحاً و مِدحَةً، م:** ستود آن‌را به بهترین ثناء.
مَدَحَ، مَدَّحَ، اِمْتَدَحَ: تعریف کرد.
تَمَدَّحَ: خودستائی کرد، بالید.
مادَحَهُ: ستود آن‌را.
تَمَدُّح: افتخار کردن به آنچه ندارد، تکلف نمودن در ستایش خود، ستودن، فراخ شدن زمین.
تَمَدَّحَتْ خَواصِرُ الْماشِیَةِ: فراخ شد تهیگاه چهارپا.
اِمْتَدَحَ فُلاناً: ستود آن‌را.
اِمْتِداح و اِمِّدَح: فراخ و وسیع گردیدن زمین و تهیگاه.
تَمادَحَ الْقَوْمُ: یکدیگر را ستودند.
مَدْح: تعریف، تمجید، ستایش.
مَدْحِیّ: ستایش‌آمیز.
مَدیح، اُمْدُوحَة، مَدیحَة: قصیده، چکامه.
مادِح: ستایشگر، ثناخوان.
مادِح، مَدّاح: قصیده‌سرا، مدیحه‌سرا، ثناخوان.
مَمادِح: صفات درخور ستایش.
مِدْحَة ـ مِدَح، ج: ستایش، آنچه بدان ستایند.
مَدیح ـ مَدائِح، ج، اُمْدُوحَة ـ اَمادیح، ج: ستایش و آنچه بدان ستایش کنند.
مَمادِح: (ضدّ دُشنام) ثناء، صفات درخور ستایش.
مُمَدَّح: بسیار ستوده.
(**مَدَخَ**) **مَدخاً، م:** بزرگ گشت.
مَدَخَ فُلاناً: یاری داد او را.
مادَخَهُ: یاری کرد او را در نیکی یا بدی.
تَمَدَّخَ: بزرگ‌منشی کرد و تکبر نمود.
تَمَدَّخَتِ الْاِبِلُ: پرگوشت و فربه شد شتر.
تَمَدَّخَتِ النّاقَةُ: به رفتار مار رفت شتر.
تَمادَخَ عَلَیْهِ و اِمْتَدَخَ: نافرمانی کرد بر او.
تَمادَخَ عَنْهُ: سُستی و کاهلی نمود، سپس ماند از او.
مَدْخ: بزرگی، تمامتر.
رَجُلٌ مَدُوخٌ و مُتَمادِخٌ: مرد شتاب‌کار.
مَدیخ و مِدّیخ و مادِخ: بزرگ و ارجمند.
مَدْخَنَة: دودکش.
(**مَدَرَ**) **الْمَکانَ مَدْراً، ن و مَدَّرَ:** گِل‌اندود کرد آنجا را.
مَدَرَ الْحَوْضَ: محکم گرفت درزها و سوراخ حوض را به سیمان و ساروج.
مَدِرَ مَدَراً، ف: بزرگ شکم گردید.
تَمَدَّرَهُ: آلوده کرد آن‌را.
اِمْتَدَرَ الْمَدَرَ: کلوخ را گرفت.
مَدَر: کلوخ با گِل یا گِل سخت که ریگ نباشد در آن.
مَدَر: لجن، شهرها و قصبات.
مَدَرَة ـ واحد: بزرگی شکم، قطعه‌ای از کلوخ.
مَدَرَةُ الرَّجُلِ: خانه مرد.
اَهْلُ الْمَدَرِ: باشندگان ده، اهل ده.
اَحَبُّ اِلَیَّ مِنْ اَنْ یَکُونَ لِی اَهْلُ الْوَبَرِ وَالْمَدَرِ (حدیث): محبوبترین مردم به‌سوی من از آنهائی که بادیه‌نشین و اهل دِه می‌باشند.
یُقالُ فُلانٌ سَیِّدُ مَدَرَتِهِ: او بزرگ شهر خود است.
مَدَرَة: کلوخ، جائی است تنگ، زعیم و بزرگ قوم.
مَدِرِیَّة: نیزه‌ها که سنانش استخوان باشد.
حِجارَةُ مِدارَة: سنگهای کلوخ (از اتباع است).
مَدَرِیّ: ساکن ریگزار یا کلوخ‌زار است.

مادِر: فرومایه ناکس.
اَمْدَر: ریغ‌زننده در جامه یا بسیار پلیدی‌اندازنده عاجز که حبس آن‌را نتواند، مرد بی‌ختنه، تیره‌رنگ، مرد تهیگاه برآمده، مرد آلاینده پهلوی خود را به خاک، شکم بزرگ، کفتار تیره رنگ یاکفتار که بر اندامش آبله‌ها از سرگین باشد یاکفتار بزرگ شکم.
مَدْراء: زن بزرگ شکم، کفتار.
بَنُومَدْراء: باشندگان شهر، ساکنان شهر.
مَكانٌ مَدِير و مَمْدُور: جای گِل ناک.
مَمْدَرَة و مِمْدَرَة: جائی که از آن کلوخ گیرند، جای پرخاک خوب.
اِبِلٌ مُمَدَّر و مُمَدَّرَة مؤنث: شتر فربه.
(مَدَسَ) الجِلْدَ مَدْساً، ن: مالید پوست را.
(مَدِشَتْ) عَيْنُهُ مَدَشاً، ف: تاریک شد و به سیاهی رفت چشم او ازگرسنگی، یا ازگرمی.
مَدِشَتْ يَدُهُ: فروهشته شد پی دست وکم‌گوشت گردید.
اَمْدَش، ص مذکر و مَدْشاء، ص مؤنث ـ مُدْش، ج.
مَدَشَ مِنَ الطَّعامِ: کم خورد.
مَدَشَ لِفُلانٍ مِنَ العَطا: کم داد او را بخشش.
اَمْدَشَ و مَدَّشَ لِفُلانٍ: کم و اندک داد او را.
اِمْتِداش: به‌معنی گرفتن یا ربودن است.
رَجُلٌ مَدّاشُ اليَد: مرد سُست دست (دزد).
مَدْش: اندک از آنچه بخشش می‌کند.
مامَدَشَني: چیزی عطا نکرد مرا.
مَدَش: سُستی بینائی، سیاهی چشم ازگرسنگی یا از گرمی، فروهشته و سُست شدن دست، کم‌گوشت گردیدن یا باریک گشتن یا چست و چالاک گردیدن.
اَمْدَش: مرد لاغرکم‌عقل.
مَدْشَة: سبکی.
(مَدْعَة): نارگیل خالی از مغز.
مَدْعِيّ: مرد متهم در نسب.

مَيْدَع: ماهی کوچک.
(مَدَقَ) الصَّخْرَةَ مَدْقاً، ن: شکست سنگ را.
* **(مِدْقَس):** ابریشم.
* **(تَمَدَّلَ) بِالمَنْدِيلِ:** دستار بر سر پیچید.
مَدْل: مرد فرومایه، شیر خفته.
مِدْل: مرد باریک اندام کم‌گوشت.
مِدْلاء: ریگستانی است.
مِدالِيَّة: نشان.
مِدالِيُون: مدال و نشان بزرگ.
* **(مُدْلُوج):** بازوبند.
(مَدَنَ) بِالمَكانِ مُدُوناً، ن: پیوسته ماند آنجا (و هو فعل ممات یعنی این فعل را ترک گفته‌اند و استعمال نمی‌کنند).
مَدَنَ المَدِينَةَ: درآمد به شهر.
مَدَّنَهُ المَدائِنَ: او را ثابت و مقیم گردانید به‌جائی.
مَدَّنَ المَدائِنَ: شهرها برپاکرد و ساخت.
مَدَّنَ: متمدن کرد.
تَمَدَّنَ: متمدن شد.
تَمْدِين: شهر گردانیدن.
تَمَدْيُن: نازپرورده شدن.
تَمَدُّن: به اخلاق شهریها درآمدن.
مَدِينَة ـ مَدائِن و مُدْن و مُدُن، ج: شهر **ما كانَ لِاَهْلِ المَدِينَةِ وَ مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الاَعْرابِ (آیه):** نیست برای اهل شهر و اطرافش از اعراب بادیه که تخلف از رسول خدا (ص) نمایند.
مَدِينَةُ الإِسْلام: لقب شهر بغداد.
مَدائِن: شهر بزرگ معروف نزدیک بغداد مرکز حکومت نوشیروان عادل منسوب به آن مدائنی.
مَدِين: شیر بیشه، بنده.
مَيْدان: دشت، مکان وسیع.
اِبْنُ المَدِينَة: دانای حقیقت کار وکُنه آن، دلیل و هادی، راهنما.
مَدَنِيّ: متمدن، شهرنشین، کشوری.
تَعْوِيضٌ مَدَنِيّ: خسارت.

قانُونُ مَدَنِيّ: آئین دادرسی، قوانین دادگستری.
مَدَنِيَّة، تَمَدُّن: تربیت، تهذیب اخلاق.
* (مَدْوُسَة): ستاره دریایی.
(مَدَهَهُ) مَدهاً، م: ستود آن‌را مادِه، ص مُدَّه، ج.
تَمَدَّهَ الرَّجُلَ: مدح کرد و ستود او را.
(مادیٰ) فُلاناً مُماداةً: مهلت داد آن‌را.
يُقال فُلانٌ لا يُمادِيهِ اَحَدٌ: کسی با او همراه نمی‌شود.
اَمدیٰ فُلاناً اِمداءً: مهلت داد آن‌را.
اَمدَی الرَّجُلُ: پرسال شد، بسیار شیر آشامید.
تَمادیٰ فِي غَيِّهِ: درگمراهیش فروماند.
تَمادیٰ فِي الاَمرِ: رسید به غایت آن کار.
تَمادیٰ بِنَا السَّفَرُ: طول کشید و دراز شد سفر.
مُدی ـ اَمداء، ج: پیمانه‌ای است.
مَدیٰ: فرصت، حدود، دوری، فاصله، مسافت، پایان، مقصد، میدان، بُرد.
اِنَّهُ كَتَبَ لِيَهُود تَيْماء اَنَّ لَهُمُ الذِّمَّةَ وَ عَلَيْهِمُ الْجِزْيَهَ بِلا عَداء النَّهارَ مَدىً وَاللَّيلَ سُدىً (حدیث): نوشت برای یهود تیماء که بر ایشانست ذِمّی و جِزیه بدون گذشتن روزی فرصت و شبی سُستی.
مَدَی الْبَصَر: چشم‌رس.
مَدَی السُّلْطَة: حدود اختیارات.
مَدَی الصَّوت: حد صِدارَس.
مَدَی الْعُمْر: سراسر زندگی.
بَعِيدُ الْمَدیٰ: بسیار دور.
مَدِيَة: چاقو، کارد.



مِديَة و مَديَة و مُديَة ـ مُدیً و مِدَیً و مَدیً و مُدیات، ج: دشنه به‌شکل، قبضه کمان.
اِنّا لاقُوا الْعَدُوَّ غَداً وَ لَيْسَتْ مَعَنا مُدیً (حدیث): ما دشمن را ملاقات می‌کنیم و سلاحی با ما نیست.
لا تَفُلُّوا الْمُدیٰ بِالاِختِلافِ بَيْنَكُمْ (حدیث) الْفِتْنَة: با هر اختلافی دست به شمشیر و چاقو نبرید.
مُدْيَة و مَدیٰ و مَيْداء: پایان و غایت چیزی.
داری مَيْداءُ دارِه: خانه من انتهای خانه او است.
مَدَی الْبَصَر: منتهای نظر.
(يُقال قِطعَةُ اَرضٍ قَدْرُ مَدَی الْبَصَرِ)
مَدِيّ ـ اَمْدِيَة، ج: آب که در حوض روان گردد و مانده شود، حوضی که اطراف آن را سنگ نگرفته باشد، آب‌راهه چاه.
اَمْدَی الْعَرَب: بزرگ‌ترین و دورترین آنان در مرتبه و بزرگی.
مَيْداء: پیشاپیش و مقابل.
مُماداة و مِداء: پرکردن.
مُتَمادِي: آنکه ستیزه کند و لجاجت نماید.
مَدَوِيّ: سازنده یا فروشنده آلات بُرنده.
تَمادیٰ: زیاده‌روی کرد، افراط کرد.
* (مَدْيَن): نام شهری است از کشور اردن در شرق عقبه و منه. وَ لَمّا تَوَجَّهَ تِلْقاءَ مَدْيَنَ قالَ عَسىٰ رَبّي اَنْ يَهْدِيَني (آیه): زمانی که موسی متوجّه شهر مدین شد گفت امید است پروردگارم مرا هدایت کند.
(مُذْ): در منذ مذکور است.
(مَذَحَ) الشَّيْءُ مَذْحاً، ض و تَمَذَّحَ: فراخ گردید آن چیز.
تَمَذَّحَ الاِناءُ: پر گردید ظرف.
تَمَذَّحَ الْبِطِّيخُ: رسیده شد خربزه.
(مَذِحَ) مَذَحاً، ف: به هم سائیدن دو ران در رفتن یا شکاف بین دو سرین، شکافته گردیدن تخمها.
تَمَذُّح: مکیدن، ورم کردن و برآمدن تهیگاه از سیرابی.
اَمْذَح: آنکه در راه رفتن هر دو رانش به هم ساید، بدبوی.
يُقال ما اَمْذَحَ رِيحُهُ: چه بدبوی است آن.
مَذَح: انگبین میان گُل انار.
(تَمَذَّخَ) الرَّجُلُ: با دو لب اندک اندک بنوشید با کشیدن و جذب نفس.
مَذَخ: انگبین میان گُل انبار.
(مَذِرَتِ) الْبَيْضَةُ مَذَراً، ف: تباه شد تخم مَذِرَة، ص
(عامّه می‌گویند مَوْدَرَتْ فَهِي مُمَوْدِرَة)

مَذِرَتْ نَفْسُهُ اَو مِعْدَتُهُ: تباه گشت و فاسد گردید.
مَذِرَ الرَّجُلُ: زیاد آمد و رفت می‌کند به حاجتگاه.
مَذَّرَ الشَّیْءَ: پراکنده نمود آن‌را.
اَمْذَرَتِ الدُّجاجَةُ: تخم را فاسد گردانید مرغ.
تَمَذَّرَ: پراکنده شد.
تَمَذَّرَتِ الْبَیْضَةُ: تباه گردید تخم.
تَمَذَّرَ اللَّبَنُ: بریده و پاره پاره شد شیر.
یُقال تَفَرَّقَ الْقَوْمُ شَذَرَ مَذَرَ: پراکنده و پریشان شدند (از اتباع است).
مَذِرَة: تخم فاسد، زن پلید فاسد.
شَرُّ النِّساءِ الْمَذِرَةُ الْوَذِرَةُ (حدیث): بدترین زنان زنانِ فاسد و بدبوی و لب‌کلفت هستند.
اَمْذَر: به حاجتگاه بسیار شونده.
اِمْرَاَةٌ مِذار: زن سخن‌چین.
مَذِر، ماذِر: گندیده، فاسد، ضایع.
تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ: تار و مار شدند، هرکدام به طرفی رفتند.
* (**مِذْرَیٰ، مِذْراة**): شانه، بادافشان.
(**مَذْرَقَ**) **بِهِ:** انداخت آن‌را.
(**مَذَعَ**) **یَمِیناً مَذْعاً و مَذْعَةً، م:** سوگند خورد.
مَذَعَتِ المِیاهُ: روان شد چشمه در سر کوهها.
مَذَعَ لِفُلانٍ: گفت بعض اخبار را و پنهان داشت بعض دیگر.
مَذَعَ الضَّرعَ مَذْعاً: شیر دوشید نِصفه آنچه در پستان بود.
تَمَذَّعَ الشَّرابَ: آشامید جرعه جرعه اندك اندك.
مَذّاع: دروغگوی، مرد بی‌وفا، آنکه سِرّ نهان ندارد، و حفظ غیب کسی نکند، پیوسته گردنده به جائی و مقیم نشود.
ظِلٌّ مَذّاع: سایه پیوسته گردنده.
(**مَذَقَ**) **اللَّبَنَ مَذْقاً:** آب آمیخت شیر را.
مَذَقَ فُلاناً: آب داد او را.
مَذَقَ الْوُدَّ: خالص نکرد دوستی را، آمیخت دوستی را با طمع.
ماذَقَ فُلاناً مُماذَقَةً و مِذاقاً: خالص نکرد با او دوستی را.
اِمْتَذَقَ الشَّرابُ اَوِاللَّبَنُ و اِمَّذَقَ: آمیخته شد به آب شراب یا شیر.
اِنْمِذاق: آمیخته گردیدن شیر به آب.
لَبَنٌ مَذق و مَذِیق و مَمْذُوق: شیر آمیخته به آب.
بارِكْ لَهُمْ فِی مَذْقِها وَ مَحْضِها (حدیث) اَلْمَزْجُ وَالْخَلْط: خدایا برکت ده به ایشان در خالص و آمیخته آنها.
رَجُلٌ مَذق: مرد ملول.
مَذّاق: دوست با طمع غیرخالص.
مَذِق، مَذِیق: آبکی.
مَذّاق، مُماذِق: ریاکار منافق.
مُماذِق: دوست طمعکار.
* (**تَمَذْقُر**): برگردیدن آب.
فَسالَ دَمُهُ فِی الْماءِ فَمَا امْذَقَرَّ (حدیث): خون او در آب جاری شد پس آمیخته گردید.
مُمْذَقِرّ: مرد آمیخته نسبت، ماست بریده در ظرف پاره پاره نماید چون جَنبانند هموار گردد.
اِمْذِقْرار: جدا و بریده شدن شیر خفته، به آب آمیخته شدن شیر و خون.
(**مَذْکَرَة**): یادداشت.
تَذْکِرَة: پروانه عبور، گذرنامه.
حَرَکَةُ التَّذْکِرَة: عبور و مرور، آمد و شد.
(**مَذَلَ**) **بِسِرِّهِ مَذْلاً و مَذَلاً و مِذالاً، ن ف ك:** به ستوه آمد از پنهانی سرّ تا اینکه فاش کرد آن‌را.
مَذَلَتْ نَفْسُهُ بِالشَّیْءِ مَذالَةً: جوانمردی کرد به آن چیز.
مَذِلَتْ رِجْلُهُ: به خواب شد پای او و سُست گردید.
مَذْل (مصدر): فروهشتگی و سُستی هرچه باشد.
اِمْذِلال: سُست و فروشته شدن، سُستی اندام و غیر.
رَجُلٌ مَذْلُ النَّفْسِ، فُلانٌ مَذْلُ الْیَدِ: جوانمرد.
مِذْل: مرد جثه کوچك کم گوشت.
مَسْذِل: مرد تنگدل، به ستوه آمده و بی‌آرام، آشکارکننده راز کسی، آنکه خود را بازنتوان داشت، سُست.

ماذِل: سُست، آنکه به ترک چیزی راضی باشد.
مَذِیل: بسیار کوفته شده، بی‌قرار و سُست، فاش‌کننده راز، نرم آهن.
رِجالٌ مِذلیٰ: مردان ناآرام، آتشین درون.
مِذْال: مرد بسیار مذی و سُست.
مُذلَة: هسته خرما، نقطه‌ای که بر سنگ باشد.
مِمْذَل: مرد بی‌غیرت، بسیار پای خواب رفته.
(مَذمَذَ) **الرَّجُلُ:** دروغ گفت.
مَذماذ ـ مَذماذَة مؤنث: بسیار بانگ و فریادکن.
مَذمَذِیّ: زیرک خوش طبع.
مِذمِید: بسیار دروغگوی.
مَذِید: دروغگوی.
(مَذی) **الفَرَسَ مَذیاً، ض و مَذیٰ:** به چراگاه گذاشت اسب را.
مَذی الرَّجُلُ و اَمذیٰ: مذی آورد مرد.
یُقال (کُلُّ ذَکَرٍ یَمذِی وَکُلُّ اُنثیٰ تَـقذِی): یعنی در مردان آب را مذی گویند و در زن قذی.
اَمذَی الفَرَسَ: به چراگاه گذاشت اسب را.
یُقال اَمذِ بِعِنانِ فَرَسِکَ: بگذار آن‌را و ترک کن.
اَمذَی الشَّرابَ: آمیخت شراب را به آب.
اِمذاء: بَی‌غیرتی مرد و زن جلبی کردن.
ماذیٰ مُماذاةً و مِذاءً: ملاعبت و بازی کردن زن و مرد با هم که مذی آورد، نرمی و سُستی کردن.
مَذی و مَذِیّ: آب مرد که قبل از انزال منی خارج شود وقت ملاعبت.
مَذی: آبی که از دهانه و حوض خارج شود.
مَذیَة و مَذِیَّة ـ مَذِیّات و مِذاء، ج: زن.
ماذِیّ: انگبین سفید، سلاح آهنی هرچه باشد.
ماذِیَّة: شراب آسان فروشونده، زره نرم یا سفید آن.
مَذّاء: مرد بسیار مذی.
(مَرَّ) **مَرّاً و مُروراً و مَمَرّاً، ن:** رفت و گذشت.
وَ یَصنَعُ الفُلکَ وَکُلَّما مَرَّ عَلَیهِ مَلَأٌ مِن قَومِهِ سَخِرُوا مِنهُ (آیه): وقتی نوح کشتی را می‌ساخت هرموقع جمعی از قومش بر او می‌گذشتند او را مسخره می‌کردند.
مَرَّهُ و بِهِ و عَلَیهِ: گذشت بر او.
مَرَّ البَعِیرَ مَرّاً: محکم بست شتر را به ریسمان.
مُرَّ بِفُلانٍ مَرّاً و مَرَّةً: صفرا غالب آمد به او **مَمْرُور**، ص
مَرَّهُ مَرارَةً: تلخ گردانید آن‌را و بر زمین گسترد.
مَرَّ: رد شد، عزیمت کرد، رهسپار شد، به پایان رسید، سپری شد، عبور کرد، از میان گذشت، امتحان را گذراند.
مَرَّ بِهِ و عَلَیهِ: از جَنب او رد شد.
اَمَرَّ: پژمرده شد گُل، به‌پایان رسید.
اَمَرَّ فُلاناً بِکَذا: او را به رفتن واداشت.
اَمَرَّ الحَبلَ: سخت تافت ریسمان را.
یُقال (فُلانٌ ذُو نَقضٍ و اِمرارٍ): او صاحب حل و عقد است در امور.
اَمَرَّ الشَّیءُ: تلخ گردید.
اَمَرَّ الشَّیءَ: تلخ گردانید آن‌را.
اَمَرَّهُ عَلَی الجِسرِ: گذرانید او را بر پل.
اَمَرَّهُ بِهِ: برانگیخت او را بر آن.
اَمَرَّهُ الاِبِلَ: دُمِ شتر راگرفته گردانید چندان تا رام ساخت.
یُقال (مایَمُرُّ و مایُحلِی): نه از او ضرری و نه سودی است کسی را.
اِمْرار: تلخ‌ناک شدن گندم، سخن تلخ گفتن، کاویدن، پیچیدن به کسی تا برافکند او را.
مَرَّرَ تَمرِیراً: تلخ کرد.
مارَّ مِراراً و مُمارَّةً: کشیده شد.
مارَّ الرَّجُلُ: کاوید، درپیچید بر کسی تا افکند او را، گذشت و رفت.
اِمتَرَّ بِهِ و عَلَیهِ: گذشت بر او.
تَمارَّ القَومُ: گذشتند بعض آنها به بعضی.
تَمارَّ ما بَینَهُم: خشم کردند به همدیگر.
یُقال (هُما یَتَمارّانِ): در پی کشتی گرفتن و زمین زدن یکدیگرند.
اِستَمَرَّ: گذشت و رفت پیوسته بر یک روش، رفت و همبستگی کرد، توانا گردید در برداشتن چیزی،

محکم و استوار شد.
إِسْتَمَرَّ الرَّجُلُ: استوار شد کار او و صلح کرد.
إِسْتَمَرَّ الشَّيْءَ: یافت آنرا تلخ.
إِسْتَمَرَّ: پیش رفت، ادامه داد.
مَرّ: طناب.
مَرّ، مُرُور: گذر، عبور، گذشت زمان.
وَالَّذِينَ لاٰ يَشْهَدُونَ الزُّورَ وَ إِذٰا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرٰاماً (آيه): آنان‌که در باطل حاضر نشوند و چون به لغوی گذشته بدون آلوده شدن می‌گذرند.
مُرّ: دردناک، سخت.
مُرَّمَكَّة: مُرمکی داروئی است.
مَرّ: ریسمان، بیل به‌شکل و کلنگ یا دسته آنها.



مَرَّة ـ مَرّ و مِرٰار و مِرَر و مُرُور و مَرّٰات، ج: یکبار.
مَرَّة: یکبار، فقط، یک مرتبه.
مَرَّةً أُخْرىٰ: دوباره از سر، یکبار دیگر.
بِالْمَرَّة: به‌هیچ‌وجه، هرگز، همچنین، در همان وقت.
كَمْ مَرَّة: چندمرتبه، چندبار.
هٰذِهِ الْمَرَّة: این دفعه.
مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ: بارها، چندین بار، مکرر.
مَرَّتٰانِ: دو دفعه.
ثَلاٰثُ مَرّٰاتٍ: سه بار.
يُقال جِئْتُهُ مَرّاً أَوْمَرَّيْنِ: آمدم یکبار یا دو بار.
يُقال لَقِيتُهُ ذٰاتَ مَرَّةٍ: ملاقات کردم او را یکبار.
يُقال لَقِيتُهُ ذٰاتَ الْمِرٰارِ: ملاقات کردم او را بارها.
مِرَّة ـ مِرَر و أَمْرٰار، ج: صفراکه یکی از چهار مزاج بدن است، استواری اندام، اصالت، زهره، توانائی، خِرَد، تیزی خاطر، تاه ریسمان.
عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوىٰ ذُومِرَّةٍ فَاسْتَوىٰ (آيه): او را شدید ـ القوی (خداوند) تعلیم داد که صاحب بصیرت و توانائی است.
لاٰ تَحِلُّ الصَّدَقَةُ لِغَنِيٍّ وَ لاٰلِذِي مِرَّةٍ سَوِيٍّ (حديث): صدقه برای آدم بی‌نیاز و صاحب توانایی حلال نیست.
ذُومِرَّة: لقب جبرئیل.

مُرّ ـ أَمْرٰار، ج: تلخ، آب سیلان از درختی است منجمد می‌شود شبیه به درخت مغیلان بسیار تلخ نافع است برای جای گزیدگی کژدم، داروئی است.
مٰاذٰا فِي الْأَمَرَّيْنِ مِنَ الشِّفٰاءِ، الصَّبِرُ وَالثُّفّٰاءُ (حديث): چیست در دو داروی صبرزرد و خردل از جهت شفا.
مُرُّ الصَّحٰارِي: درخت حنظل.
مُرَّة ـ مُرٰائِر، ج: درختی است، بخیل.
يُقال لَقِيَ مِنْهُ الْمُرَّتَيْنِ: دید از او سختیها و تلخیها.
مُرَّيٰان: میوه درختی است.
مُرِيّ: خوراکی است مانند آبکامه.
أَبُومُرَّة: کنیه ابلیس.
مَرِير و مَرِيرَة: عزیمت و آهنگ، ریسمان سخت تافته یا ریسمان دراز باریک.
أَمْرٌ مَرِير: کار محکم.
رَجُلٌ مَرِير: مرد صاحب عزم قوی.
مَرِير ـ مَرٰائِر، ج: خالی و فارغ از هر چیزی.
(و فِي حَدِيث عَلِيّ فِي ذِكْرِ الْحَيٰاة) إِنَّ اللّٰهَ جَعَلَ الْمَوْتَ قٰاطِعاً لِمَرٰائِرِ أَقْرٰانِهٰا: خداوند مرگ را قطع‌کننده و مفارقت رفقا قرار داد.
مَرِيرَة: تاه ریسمان، چیرگی، ارجمندی نفس، ریسمان محکم بافته یا دراز باریک، آهنگ و عزیمت.
يُقال إِسْتَمَرَّ مَرِيرَتُهُ: استوار شد قوّت بعد ضعف او.
مَرٰارَة: زهره، تلخی.
مُرٰار ـ مُرٰارَة واحد: نوعی از درخت تلخ و آن از بهترین علفها است هرگاه شتر بخورد لبهای او برگردد و دندانها آشکار گردد.
مِرٰاراً: چندین بار، مکرر، گاه گاهی، گاه‌بی‌گاه.
مُرّٰار: خار خاسک.
مِرَّة، مَرٰارَة: زردآب، زهره.
مَرٰارَة: کیسه صفراء، تلخی.
مَرٰارَةُ الْمُرّ: تلخه.

بِمَرارَةٍ: از سوز دل، به ناگواری.
مُرور: عبور، گذر.
مُرورُ زَمَن: تصرف در نتیجه مرور زمان.
اَمَرّ: تلخ‌تر، تلخ روده، سختی، کار بزرگی.
لَقِيتُ مِنْهُ الْاَمَرَّيْنِ: دیدم از او سختیها و تلخیها.
اَمَرّان: درویشی، سخت پیری، صبر.
يُقال فُلانٌ اَمَرُّ عَقْداً مِنْهُ: او محکم‌کارتر است از او.
مُرّان: درخت بالیده، نیزه.
عَقَبَةُ الْمُرّان: پشته بلند برآمده.
مُرَيْراء: دانه تلخه گندم که دور کنند آن‌را، دختر باریک اندام پرنشاط.
مَرير، مَرِيرَة: پایداری، استواری، نیرومندی.
مَرِيرَة: گِره و حلقه سر طناب.
مارّ: عابر.
اَلْمارّ: مزبور، پیش گفته.
اَلْاَمَرّان: نیستی، پیری.
اِسْتِمْرار: ثبات، ادامه، پیوسته.
مارُورَة: دختر نازنین و نرم و نازک اندام، جنبان از نشاط، تلخه در گندم.
مَمَرّ: جای گذشتن، گذشتن.
مَمْرُور: آنکه زردی و صفرا بر او غالب باشد.
قِرْبَةٌ مَمْرُورَة: مشک پر.
مُمِرّ: آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته دُمش را بگیرد.
بِاسْتِمْرارٍ: همیشه، بی‌وقفه، پشت برهم.
قُوَّةُ الْاِسْتِمْرار: قصور ذاتی، سُستی و تنبلی.
مُسْتَمِرّ: همیشگی، دائم، پیوسته.
سِحْرٌ مُسْتَمِرّ: جادوئی سخت استوار یا باطل رونده.
فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ (آیه): در روز سخت نحس یا روز پیوسته بدی یا در روز تلخ یا در روز گذرنده یا در روز چهارشنبه آخر ماه.
بَعِيدُ الْمُسْتَمِرّ: مرد استوار در پیکار که به ستوه نیاید.
مُرُورُ الْوَقْت: سپری شدن ایام.
مُرُور: وارسی، بازرسی.

مَمَرّ: جای عبور، گذرگاه.
(مَرَأ) الطَّعامُ مَراءَةً، ک ف م: گوارا شد.
يُقال هَنَأَنِي و مَرَأَنِي: گوارا شد مرا طعام.
مَرَءَ الرَّجُلُ مَرْءً، ن: خورد مرد، جماع کرد.
مَرِءَ مَرَئاً، ف: مانند زن شد هیئةً و یا کلاماً.
مَرِءَ الطَّعامَ: خوش و گوارا یافت آن‌را.
مَرُءَ مُرُوَءَةً، ک: صاحب مروت و مردمی شد.
(وَ لَکَ اَنْ تُشَدِّدَ فِي مُرُوَّة).
مَرُءَ: جوانمرد و با فتوت بود، به غیرت آمد.
مَرُؤَتِ الْاَرْضُ مَراءَةً: خوش هواگردید آن زمین.
اَمْرَأَ الطَّعامُ فُلاناً: گواراگردید بر او طعام.
تَمَرَّءَ: به تکلف مردمی کردن.
يُقال فُلانٌ يَتَمَرَّؤُ بِنا: مروت می‌طلبد به عیب و نقصان ما.
لا يَتَمَرَّأَىٰ اَحَدُكُمْ فِي الدُّنْيا (حدیث): هیچ‌یک از شما نظر و چشمداشتی به دنیا نداشته باشد.
اِسْتَمْرَأَ الطَّعامَ: با رغبت خورد و لذت برد، خوش گوار یافت طعام را.
مَرء و مُرء و مِرء ـ مَرآن تثنیه، **رجال**، ج: (من غیر لفظ) **(جاءَ مَرْؤُن سِماعاً)** و مؤنث آن **مَرَة و مَرئَة** بترک همزه و نسبت به آن مرئی است، مَرد.
وَاعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَ قَلْبِهِ (آیه): بدانید که خداوند حائل است بین انسان و نیّت قلبی او.
مَراءَة: گوارائی طعام.
مَرِئ ـ اَمْرِئَة و مُرء، ج: گلوی سرخ مردم و گوسفند.
مَرِئ: مرد با مروت، مردمی.
طَعامٌ مَرِئٌ: طعام گوارنده.
كَلَأٌ مَرِئٌ: گیاه گوارنده.
اَرْضٌ مَرِيئَة: زمین خوش هوا.
اُمْرُؤ ـ اِمْرَأَة مؤنث (بهمزه وصل و حرکت راء): انسان، مرد.
فَتَقُول جاءَ امْرُؤٌ و رَأَيْتُ امْرَءاً و مَرَرْتُ بِامْرِئٍ: و جایز است ضم و فتح راء به‌هر حال، آمد انسانی، و دیدم انسانی و مرور کردم به انسانی.
مُرُولَة، مُرُوَّة: مردانگی، فتوت، جوانمردی،

شجاعت، نیروی مردانگی، رجولیت.

مَرِئ: گلو، مجرای خوراک و آب از حلق، سر معده متصل به حلقوم.

فَکُلُوهُ هَنِیئاً مَرِیئاً (آیه): پس بخورید نوش جان، گوارای وجود.

(**فِی حَدِیثِ الْاِسْتِسْقا**) **اِسْقِنا غَیْثاً مَرِیئاً مَرِیعاً:** به‌چشان ما را بارانی گوارا و زُلال.

اِمْرَئَة ـ نِساء و نِسْوَة، ج: (من غیر لفظ) زن.

قالَتِ امْرَاَةُ عِمْرانَ رَبِّ اِنِّی نَذَرتُ لَکَ ما فِی بَطْنِی مُحَرَّراً (آیه): مادر مریم گفت خدایا من آنچه در شکم دارم نذر تو می‌کنم.

طَعامٌ مُمْرِئٌ: طعام خوش‌گوار.

(**مَرَتَ**) **الشَّیْءَ مَرتاً، ض:** نرم و تابان کرد آن‌را.

مَرَتَ الْاِبِلَ: یک سوی کرد شتران را.

مَرت ـ اَمْرات و مُرُوت و اَمارِیت، ج: دشت بی‌گیاه و علف.

رَجُلٌ مُرت: مردی که بر اَبرویش موی نباشد.

مَرُوت: زمین پیوسته نَم که علف نرویاند.

مُرُوتَة (اسم مصدر): بی‌گیاهی زمین.

مَرمَرِیت: بلا و سختی.

اَرضٌ مَمْرُوتَة: زمینی که از بسیاری نم علف نرویاند.

وَ ما اُنْزِلَ عَلَی الْمَلَکَیْنِ بِبابِلَ هارُوتَ وَ مارُوتَ وَ مایُعَلِّمانِ مِنْ اَحَدٍ (آیه): و آنچه فرستاده شد بر دو فرشته در بابل هاروت و ماروت که آن‌را به کسی تعلیم نکردند.

٭ (**مَرتَج**): مردار سنگ.

مُرتَدِلاً: روده پر کرده.

مِرتَک: مردار سنگ.

(**مَرَثَ**) **الشَّیْءَ مَرثاً، ن:** نرم کرد آن‌را.

مَرَثَ الصَّبِیُّ: خائید انگشتان را.

مَرَثَ الصَّبِیُّ ثَدْیَ اُمِّهِ: مکید پستان مادرش را کودک.

مَرَثَ الرَّجُلَ: زد آن‌را

مَرَثَ الدَّواءَ بِالْماءِ: تر نهاد دارو را به آب.

مَرَثَ التَّمْرَ بِیَدِهِ: خرما را با دست در آب فرو کرد و تکان داد تا اینکه متفرق شد.

مَرَثَ: کوبیده و نرم کرد، جذب کرد.

مَرَثَ الشَّیْءَ: خیساند.

مَرَثَ الْوَدْعَ، ن ض: مکید مهره ماهی گوش را.

مَرِثَتِ النّاقَةُ السَّخْلَةَ: مهربان نشد شتر بر بچه به‌جهت بوی بد عرق.

مَرِثَ مَرَثاً، ف: بُردبار گشت، شکیبا گردید بر خصومت دشمنان

مَرِث و مِمْرَث، ص ـ مَمارِث، ج دوم.

مَرَّثَ الثَّرِیدَ: شکسته و ریز کرد ثَرید را.

مَرَّثَ تَمْرِیثاً: مهربان ناشدن گوسفند بر بره‌اش به‌سبب بوی بد عرق آن، ریزه ریزه کردن و شکستن.

مِرثاة: مرثیه.

(**مَرِجَ**) **الْاَمْرُ والْعَهْدُ والْاَمانَةُ مَرَجاً، ف:** مضطرب و فاسد شد کار و به عهد و امانت وفا نشد.

کَیْفَ اَنْتُمْ اِذا مَرِجَ الدِّینُ (حدیث): چگونه‌اید شما زمانی که در دین فساد و خلط افتد؟

مَرِجَ الْخاتَمُ فِی الْاِصبَعِ: جنبید انگشتری در انگشت.

مَرَجَ الدّابَّةَ: چهارپایان را به چراگاه فرستاد.

مَرَجَتِ الدّابَّةُ: چرا کردند چهارپایان.

یُقال مَرَجَ لِسانَهُ فِی اِعْراضِ النّاسِ: زبان به غیبت مردم گشود.

مَرَجَ الْکِذْبَ: زبان به دروغ گشود.

مَرَجَ السُّلْطانُ رَعِیَّتَهُ: مردم را به حال فساد بگذاشت.

مَرَجَ الْاَمْرُ: فاسد و مضطرب گردید.

مَرَجَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ: مخلوط کرد آن‌را به آن.

مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ (آیه): دو دریا به هم رسیدند و آمیخت (دریای وجود علی (ع) و فاطمه (س)).

اَمْرَجَ الدّابَّةَ: گذاشت چهارپا را به چرا.

اَمْرَجَ الشَّیْءَ: مخلوط کرد آن‌را.

بَلْ کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمّا جائَهُمْ فَهُمْ فِی اَمْرٍ مَرِیجٍ (آیه): آنگاه که با آنها آمد تکذیب کردند و آنان در امری مختلطند.

اَمْرَجَ الْعَهْدَ: وفا به عهد و پیمان نکرد.

اَمْرَجَتِ النّاقَةُ: شتر ماده انداخت کُرِه را پس از مشیمه شدن یا بسته شدن خون.
مَرج ـ مُرُوج، ج: چراگاه، زمین وسیع پرگیاه.
مَرج: چمن.
مَرج، مَرَج: آشفتگی، بی‌نظمی.
هَرَج و مَرَج: هیاهو، آشوب، بلوا.
يَوْمُ الْمَرج: روز جنگ مروان لعنة الله.
مٰارِج: شعله و زبانه آتش سخت بی‌دود.
مَرّاج: آنکه خبر دروغ نسبت دهد به پیامبر و ائمه صلوات‌الله علیهم اجمعین.
مَرجان ـ مَرجانَة واحد: نوعی مروارید ریزه، شاخه‌های درخت دریائی سرد و خشک به‌شکل، سبزه‌ای است دریائی.
مَرجان: ماهی مرکب.
مَرجانِیّ: مرجان مانند.



مَرِيج ـ اَمْرِجَة، ج: استخوان سفید میان شاخ.
خُوطٌ مَرِيج: شاخ درآمده در شاخه‌ها.
اَمْرٌ مَرِيج: کار دشوار.
سَهْمٌ مَرِيج: تیر مضطرب.
مِمْرٰاج: مرد درهم آمیخته کار.
مٰارِج: شعله بی‌دود.
وَ خَلَقَ الْجانَّ مِنْ مٰارِجٍ مِنْ نٰارٍ (آیه): جن را از آتش آفرید.
نٰاقَةٌ مِمْرٰاج: شتری که عادت بر کُرِه نارسیده انداختن دارد.
※ (مُمَرجَل) ـ مَرٰاجِل، ج: نوعی جامه‌نگارین و نقشی از رجال، بُرد یمانی.
مِرجَل: ظرفی که آب را در آن به‌جوش آورند، پاتیل.
(مَرِحَ) **الزَّرعُ مَرَحاً، ف:** درآمد سنبله آن.
مَرِحَ السَّحٰابُ: باران بارید.
مَرِحَتْ عَيْنُهُ: تباه شد چشم او.
مَرِحَ الْعَيْنُ بِمٰائِهٰا: جاری شد اشک چشم.
مَرِحَ الرَّجُلُ: نیک شادمان شد و خرامید با تبختر.
مَرِح، ص ـ مَرحیٰ و مَرٰاحیٰ، ج.

يُقال لا تَمْرَحْ بِعِرضِكَ: شادمان مباش به حَسَبت.
وَلا تَمْشِ فِي الْاَرضِ مَرَحاً (آیه): در زمین به تکبر راه مرو.
مَرِحَ: سر دماغ آمد از شادمانی.
مَرِحَ الْمُهْرُ: کُرِه اسب جَست و خیز کرد.
اَمْرَحَهُ: او را به شادمانی واداشت.
اَمْرَحَ الْكَلَأُ الْفَرَسَ: شادمانی گردانید گیاه اسب را.
مَرَّحَ الْجِلْدَ: روغن مالید پوست را.
مَرَّحَ الْمَزٰادَةَ: پر کرد توشه‌دان را از آب تا سوراخهای آن گرفته شود.
مَرَّحَ الْبُرَّ: پاک کرد گندم را از خاک به جاروب.
مَرَّحَ الرَّجُلُ: به جنگ رفت.
مِرٰاح: شادمانی، چیرگی.
مَرحیٰ: کلمه‌ای است که وقت رسیدن تیر بر هدف گویند.
مَرَح: نشاط، خوشی.
مَرِح، مِرِّيح: شادمان، سردماغ.
مَرحیٰ: آفرین.
مَرَحَيّا: تیرانداز.
مَرح و مَرَح: سوراخ و درز توشه‌دان.
مِرحَة: انبار مویز.
مَرِح ـ مَرحیٰ و مَرٰاحیٰ، ج: شادمان خرامنده و متکبر.
مَرُوح: شادمان، نشاط آور.
فَرَسٌ مَرُوح: اسب خوش خرام و شادمان.
قَوْسٌ مَرُوح: کمان خوش تیرگذار.
مِرِّيح ـ مِرِّيحِين، ج: نیک شادمان، خرامیده.
فَرَسٌ مِمْرَح و مِمْرٰاح: اسب بسیار شادمان و خرامنده.
مِمْرٰاح: زمین زودگیاه رویاننده، چشم پر اشک.
مَرَحٰان: شادی، شادمان، سُستی و سختی، روانی اشک چشم و تباهی آن.
كَرْمٌ مُمَرَّح: درخت مو با دار پیچ بسته.
تِمْرٰاحَة: بسیار شادان (**يُقال هُوَ تِلْعٰابَةٌ تِمْرٰاحَة**).
(مِرحٰاش): مستراح.

(مَرحَبَ) فُلاناً و بِهِ: گفت به او مرحبا یعنی به جای وسیع و خوبی به‌در آمدی.
مَرحَبَ اللّٰهُ فُلاناً: او را در سِعِه و گشایشی نازل گرداند.
مَرحَبَهُ: دعا کرد به سعه و گشایش برایش.
مَرحَبَ الرَّجُلُ: خوش آمد گفت.
مَرحَباً: خوش آمدی.
* (مَرحَلَة): منزل.
(مَرَخَ) مَرخاً، م: خوش‌طبعی کرد، مزاح نمود.
مَرَخَ جَسَدَهُ: روغن مالید اندام او را.
مَرِخَ العُرفُجُ مَرَخاً، ف: دراز گردید و برگ آن خوشبو شد.
مَرَّخَهُ: روغن مالید آن‌را.
مَرَّخَ و اَمرَخَ العَجینَ: رقیق و آب‌دار گردانید خمیر را.
تَمَرَّخَ بِالدُّهنِ: روغن‌مالی کرد.
مَرخ: درخت و چوب آتش‌زنه.
مَرُوخ: روغن و غیر آن که بر اندام مالند.
مارِخ: روان.
ماءٌ مارِخ: آب جاری.
رَجُلٌ مارِخ: مرد روان کننده آب.
مَرِخ و مِرِّیخ: مرد بسیار روغن مالنده بر اندام، درخت نرم و نازک.
مِرِّیخ: مردار سنگ، احمق، تیر دراز چهار پَر، نام ستاره معروف به بهرام دلالت بر جنگ و خونریزی و ظلم دارد.
مُرَّخ: گرگ.
مَرِخ: آبکی، شُل.
مَرُوخ: مَرهَم رقیق، روغن‌مالی.
مَریخ ـ اَمرِخَة، ج: شاخ کوچک در جنب شاخ بزرگ.
ثَورٌ اَمرَخ: گاو نر که بر او نقطه‌های سفید و سرخ باشد.
مُرخَة ـ مُرَخ، ج: غوره خرما میان خلال یا غوره آن.
مَرخاء: ماده‌شتر تیزرو از شادمانی.
* (اِمرِخداد): نرم و فروهشته شدن چیزی.
(مَرَدَ) مُروداً و مَرادَةً و مُرُودَةً، ن ک: سرکش گردید و از همه سبقت برد.
مَرَدَ عَلَی الشَّیءِ: خوی گرفت بر آن و همیشگی ورزید.
مَرَدَ الشَّیءَ: نرم و صیقلی کرد آن‌را، برید آن‌را.
مَرَدَ فُلاناً: طعن کرد در ناموس او.
مَرَدَ الخُبزَ: تر کرد نان را تا نرم شود.
مَرَدَ الدّابَّةَ: سخت راند چهارپا را.
مَرَدَ المَلّاحُ السَّفینَةَ: راند کشتی را به پارو.
مَرَدَ الشَّیءَ فِی الماءِ: مالید آن‌را در آب.
مَرَدَ الصَّبِیُّ ثَدیَ اُمِّهِ: مالید کودک پستان مادر را به دست.
مَرِدَ الغُلامُ مَرَداً و مُرُودَةً، ف: بعد از اَمرَدی موی برآورد صورت و زنخ او.
مَرَدَ الرَّجُلُ: ادامه داد به خوردن خرمای تر نهاده به شیر.
مَرَّدَ الغُصنَ: شاخه درخت را از برگ برهنه کرد.
مَرَّدَ، تَمَرَّدَ: شورش کرد، سرکشی کرد، بلند بالا بود، دیوپیکر بود.
مَرَّدَ الغُصنَ تَمریداً و تَمراداً: دور کرد برگ را از درخت.
مَرَّدَ البِناءَ تَمریداً و تِمراداً: آراسته و رخشان ساخت ساختمان را.
وَ کانَ صاحِبُ خَیبَرَ رَجُلاً مارِداً مُنکَراً (حدیث): صاحب قلعهٔ خیبر مردی سرکش و کافر بود.
مَرَّدَ البِناءَ تِمراداً: جهت کبوتران تمراد بساخت.
تَمَرَّدَ: مدتی بی‌ریش ماند بعد ریش برآورد.
تَمَرُّد: سرکشی کردن، استکبار نمود.
تَمَرَّدَ: خودبین شد، گستاخ شد.
مَراد و مَرّاد ـ مَرادِید، ج: گردن.
مُردِیّ ـ مَرادِیّ، ج: چوب و پارو که بدان کشتی رانند.
مُردِیُّ السَّماکِ: چنگک ماهی‌گیری.
مَراد، مَرّاد: گردن.
مُراد: هدف، مقصود.

مٰارِد ـ مَرَدَة و مٰارِدُون و مُرّاد، ج: سرکش، درگذرنده.

بِناءٌ مٰارِد: ساختمان بلند.

مٰارِد: دیو، شیطان، بلندقد.

وَمِنْ اَهْلِ الْمَدینَةِ مَرَدُوا عَلَی النِّفاقِ (آیه): و منافقانی از مردم مدینه هستند که بر نفاق خود ثابت و سرکش می‌باشند.

وَحِفظاً مِنْ کُلِّ شَیْطانٍ مٰارِدٍ (آیه): از شیطانهای شرّ و سرکش محفوظ داشتیم.

مٰارِد و مَرِید: گردن‌کش، نافرمان.

مَرِید ـ مُرَداء، ج: سرکش، درگذرنده، خرمای در شیر نهاده یا در آب تر نهاده.

اَمْرَد: ساده و بی‌موی ریش، جوان نوخاسته.

تَمَرُّد: نافرمانی و سرکشی، شورش.

غُصنٌ اَمْرَد: شاخ بی‌برگ.

فَرَسٌ اَمْرَد: اسبی که اطراف سُم او موی نباشد.

مَرد: میوه رسیده، میوه اراک تازه.

مَرْداء ـ مَرادِی، ج: دختر تابان رخسار، زنی که بر زانو و فرج او موی نباشد، درخت بی‌برگ، ریگستان گسترده بی‌گیاه.

مِرِّید: بسیار سرکش.

تِمْراد: خانه کوچک جهت تخم نهادن در اندرون لانه کبوتران.

تِمْراد: کبوترخانه، برج کبوتران.

بِناءٌ مُمَرَّد: ساختمان بلند.

اِنَّهُ صَرحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوٰارِیرَ (آیه): او کاخی لغزنده ساخته از بلور.

مُتَمَرِّد: سرکش، پیشی‌گیرنده، آشوب‌طلب.

٭ (مُرْدارسَنْج): معرب مردار سنگ است، فُسیل.

(مَرْدَقُوش): مرزنگوش داروئی است، زعفران و بوی خوشی است مایل به سرخی و به سیاهی، نرم گوش.

٭ (مَردَلَة): نااستوار کردن کار را.

(مَرَدَ) **اَلْخُبْزَ مَرْداً، ن:** مالید نان را تا نرم گردد.

(مَرَزَهُ) **مَرْزاً، ن:** به‌دست پاره کرد و برکند از خمیر.

اِنَّ عُمَرَ اَرٰادَ اَنْ یُصَلِّیَ عَلیٰ مَیِّتٍ فَمَرَزَهُ حُذَیْفَةُ (حدیث): عمر خواست تا بر مُرده‌ای نماز بخواند پس ردکرد او را حذیفه.

مَرَزَ الرَّجُلَ: عیبناک کرد آن‌را، زشت گردانید.

مٰارَزَهُ مُمٰارَزَةً: ممارسه و عادت کرد به آن.

اِمْتَرَزَ عِرضَهُ: پنجه زد و عیبناک کرد ناموس او را.

اِمْتَرَزَ شَرِیکَهُ: جداکرد مال خود را از مال شریکش.

اِمْتَرَزَ مِنْ مٰالِهِ مَرزَةً و مِرزَةً: پارهٔ از مال او گرفت.

مَرزَتان: دو برآمدگی بالای هر دو نرمه گوش.

مِرزَة: پاره و قطعه.

مُرزَة: مرغی است شبیه به عقاب که موش و خرگوش شکار کند به‌شکل.



مَرز: عیب و زشتی.

رَجُلٌ تَمْرِز تُمْرِز: مرد پست قامت.

عِرضٌ مَرِیز: ناموس عیب شده.

(مَرزُبان) ـ مَرازِبَة، ج: رئیس.

مَرزَبَة: ریاست.

(مَرزَنْجُوش): گیاهی است مرزنگوش و مردقوش گویند.

(مَرَسَ) **الدَّواءَ مَرساً، ن:** تر نهاد و سائید در آب و مالید به‌دست تا حل شود اجزاء آن.

مَرَسَ الصَّبِیُّ اِصبَعَهُ: انگشت خود خائید کودک.

مَرَسَ یَدَهُ بِالْمِنْدِیلِ: پاک کرد دست را به دستار.

مَرَسَ حَبْلُ الْبَکَرَةِ: ریسمان چرخ چاه به یک طرف واقع شد (معنی بَکَرَة در ب ک ر گفته شد).

مَرَسَ: خیسانید، در آب حل کرد.

مَرَسَتِ جِبٰالُهُ: کارش پیچ خورد، کارهایش گره افتاد.

مٰارَسَ الْاَمْرَ: مشق کرد، عمل کرد، اجرا کرد.

مَرِسَتِ الْبَکَرَةُ مَرَساً، ف: ریسمان بکره در یکی از دو جانب افتاده و میان چرخ و محور آن درآویخت.

مَرِسَ الرَّجُلُ: در علاج کارها سخت کوشا است.

مٰارَسَ الْاَمْرَ مُمٰارَسَةً و مِراساً: همیشگی ورزید و ادامه داد کار را و سخت چسبید بدان.

اَمْرَسَ حَبْلَ الْبَکَرَةِ: بازگردانید ریسمان چرخ را به

جای مجرایش.
تَمَرَّسَ و اِمْتَرَسَ: سائیده شد.
تَمَرَّسَ بِالطِّیبِ: آلوده شد به بوی خوش.
اِنَّ مِنِ اقْتِرابِ السّاعَةِ اَنْ یَتَمَرَّسَ الرَّجُلُ بِدینِهِ کَما یَتَمَرَّسُ الْبَعیرُ بِالشَّجَرَةِ (حدیث): از نشانه‌های قیامت آنست که مرد با دینش ارتزاق می‌کند مثل شتر که از درخت روزی می‌خورد.
تَمَرَّسَ بِالرَّجُلِ: متعرض او شد به بدی.
تَمَرَّسَ بِالشَّیْءِ: زد آن‌را.
تَمَرَّسَ بِالشَّیْءِ: اصطکاک پیدا کرد.
تَمارَسُوا: نزاع و کتک‌کاری نمودند، گفتگو و جدال کردند.
اِمْتَرَسَ الْخُطَباءُ وَالْاَلْسُنُ فِی الْخُصُومَةِ: درماند زبان خطیب در وقت پیکار.
تَمارَسَ الْقَوْمُ: با هم جنگ و پیکار نمودند.
مَرس (مصدر): سیر دائم، (یُقالُ هُمْ عَلیٰ مَرَسٍ واحِدٍ): ایشان بر یک طریقه‌اند.
مَرس: دوبار بُرد و باخت.
مِرسَة: طناب کلفت.
مَرسِین: درخت آس.
مِراس، مَراسَة: نیرو، قوت.
سَهْلُ الْمِراس: رام‌شدنی، سُست.
صَعْبُ الْمِراس: خودسر، سرکش، سرسخت.
رَجُلٌ مَرِس: مرد سخت چسبنده.
مَرِس ـ اَمْراس، ج: روش، خوی، کارآزموده در جنگ، ریسمان چرخ وقتی که از مجرای خود به‌در آمده.
رَجُلٌ مَرِس: مردی که در امور سخت ممارست نماید.
مَرَسَة ـ مَرَس، ج ـ اَمْراس، ج ج: ریسمان.
اَمْراسُ الْمَرْکَب: ریسمانها و طنابهای آن.
مِراس و مَراسَة: سختی و شدت.
مَرِیس: چیزی است لغزان و تابان، اشکنه، خرمای در آب یا شیر نهاده تر شود.
مَرُوس: چرخ که ریسمان آن از مجریٰ افتاده باشد.

مارَسْتان: معرب بیمارستان.
فَحْلٌ مَرّاس: نر سخت و شدید.
لَیلَةٌ مَرّاسَة: شب دراز و دشوار.
مَرمَرِیس: بلا و سختی، لغزان و تابان از هر چیزی، گردن دراز، درشت، زمینی که هیچ نرویاند.
مُمارِس: باتجربه.
مُمارَسَة: تمرین، ورزش، قرارداد، گفتگو.
بِالْمُمارَسَة: وسیله قرارداد خصوصی، بر اثر تمرین و ورزش.
مارس: ماه سوم میلادی.
مارِستان: تیمارستان، دارالمجانین.
مَریسَة: آبجو.
مِریسی: باد جنوب.
(مَرَشَ) وَجْهَهُ مَرشاً، ن: خراشید روی او را یا گرفت به‌سرعت انگشت یا نشگون گرفت.
مَرَّشَ: خراشید.
مَرَشَهُ: رنجانید او را به سخن.
مَرَشَ الْماءُ: جاری گردید آب.
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ: برکند آن‌را و ربود.
اِمْتَرَشَ لِعِیالِهِ: به کسب ورزید برای عیال.
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ: کشید و برآورد آن‌را.
مَرش ـ اَمْراش و مُرُوش، ج: خراش زمین به‌سبب باران یا آنکه به اندک باران روان گردد، دامنه کوه.
اَمْرَش ـ مَرشاء مؤنث: سخت بد.
مَرشاء: گزنده از هر حیوان، زمین پر گیاه.
مَرّاش: بسیار کسب کننده.
مُراشَة: حق اندک.
یُقالُ لِی عِندَهُ مُراشَةٌ: برای من است نزد او حق کمی.
مُرُوش: خراشیدگیها.
تَمرِیش: باران اندک.
مارشال: ارتشبد.
(مَرَصَ) الثَّدْیَ و نَحْوَهُ مَرصاً، ن: به انگشت درخِست (خراشید) پستان و غیره را.

مَرِضَ الرَّجُلُ مَرَصاً، ف: پیشی گرفت.
تَمَرَّصَ الْقِشْرُ عَنِ الشَّعِيرِ: رفت پوست از جَو.
تَمَرُّص: پریدن، رفتن.
مَرُوص: شتر سریع‌رو.
(مَرِضَ) مَـرَضاً و مَـرضاً، ف: بیمار شـد، پـرا کـنده و مضطرب گردید، مَرِض و مَرِيض و مارِض، ص.
وَ إِذا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِين (آیه): وقتی مریض می‌شوم خدا مرا شفا می‌دهد.
وَلا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجُ (آیه): بر مریض بأسی نیست.
اَمْرَضَهُ إِمْراضاً: صـاحب مـال آفت رسیده شـد، بـه صواب نزدیک شد در رأی، بیمار یافت او را.
اَمْرَضَ اللّٰهُ فُلاناً: خدا بیمار گردانید او را.
مَرَّضَهُ: پرستاری بیمار کرد.
مَرَّضَ فِي الْاَمْرِ: سُستی کـرد درکـار و اسـتوار نکـرد آن‌را.
مَرَّضَ الْبُرَّ: بر باد داد گندم را.
تَمَرَّضَ: سُست شد درکار.
تَمارَضَ: بیمار نمود خود را، بدون علت ازکـار شانه خالی کرد.
فِراشُ الْمَرَضِ: بستر بیماری.
عِلْمُ الْاَمْراضِ: طبابت.
مُرضٍ: رضایت‌بخش.
حالَةٌ مَرَضِيَّة: حالت بیماری.
مَرِيضُ الْحُبِّ: بیماری عشق.
تَمارُض: وانمود به بیماری.
مَرَض و مَرْض ـ اَمْراض، ج: بیماری، تغییر مزاج پس از تندرستی.
فَلا تَخضَعْنَ بِالْقَولِ فَيطمَعَ الَّذى فِـى قَـلبِهِ مَـرَضٌ (آیه): ای زنان گـفتار خـود را نـرم و گـیرا نکـنید چون آنکه در قلبش مرض است به طمع می‌افتد.
يُقالُ بِهِ مَرْضَةٌ شَدِيدَةٌ: برای اوست بیماری سخت.
مَرِض: بیمار.
مَرِيض ـ مِراض و مَرضىٰ و مَراضىٰ، ج: بیمار.
مَرِيضَة: سُست حال.
رِيحٌ مَرِيضَة: باد ضعیف.
شَمْسٌ مَرِيضَة: آفتاب که صاف نباشد از ابر.
اَرضٌ مَرِيضَة: زمین پُر سروصدا و تنگ شده به اهلش، زمین پر از جنگ و جدال، زمین سُست.
مُمَرِّض: پرستار.
مُمَرِّضَة ـ مُمَرِّضات، ج: پرستار زن.
مِمْراض، مُتَمَرِّض: ناتوان علیل.
عَيْنٌ مَرِيضَة: چشم خمار.
قَلْبٌ مَرِيض: کنایه از آنکه ناقص دین است.
رَأيٌ مَرِيض: آراء منحرف و ناصواب.
مُراض: بیماری میوه‌ها.
مارِض: بیمار.
مَمْرُوض، مُتَمَرِّض: بیمار.
مِمْراض: مرد سخت بیمار.
(مَرَطَ) **الشَّعْرَ اَوِ الرِّيشَ مَرطاً، ن و مَرَّطَ:** برکند موی را.
مَرَطَ الشَّيْءَ: جمع کرد آن‌را.
مَرَطَ، مَرَّطَ الشَّعْرَ: سترد موی را.
تَمَرَّطَ الشَّعْرُ: فروریخت موی را.
مَرَطَ بِسَلْحِهِ: انداخت سرگین و پلیدی را.
مَرَطَتِ الْمَرأةُ بِوَلَدِها: زائید زن بچه‌اش را.
مَرَطَ الرَّجُلُ مَرطاً و مُرُوطاً: شتافت و سرعت کرد.
مَرَطَ فُلاناً: جا داد او را، به خانه درآورد.
مَرَّطَ الثَّوبَ: کوتاه ساخت آستین جامه را.
مَرِطَ مَرَطاً، ف: سبک انـدام گـردید، سبک ابـرو و سبک ریش و چشم گشت.
اَمْرَطَ الشَّعْرُ: برکنده شد موی.
اَمْرَطَتِ النَّخْلَةُ: غوره افکند درخت خرما.
اَمْرَطَتِ النّاقَةُ: سرعت کرد ماده شتر.
مارَطَهُ مُمارَطَةً: باهم برکندند موی را و خراشیدند.
تَمَرَّطَ الشَّعْرُ و اِمَّرَطَ و اِنْـمَرَطَ: بـرکند موی را، پـی همدیگر افتاد و ریخت موی.
تَمَرَّطَ السَّهْمُ: تیر خالی از پَر شد.
اِمْتَرَطَ الشَّيْءَ: ربود آن‌را یا جمع آورد.
مِرط ـ مُرُوط، ج: گلیم از پشم یا از ابریشم، هر جـامه

نادوخته.

اِنَّهُ کانَ یُصَلّی فِی مُرُوطِ نِسائِهِ (حدیث): پیامبر (ص) با جامه نادوخته زنانش نماز می‌خواند.

مُرْط ـ اَمْراط و مِراط، ج: تیر بی پر.

سَهْمٌ مَریط ـ مِراط، ج: تیر بی پر.

مَریط: بین موی بند دست و پای چهارپا و سُم آن.

مَریط، اَمْرَط: بی‌موی.

مَرطَبان: کوزه یا شیشه مرباخوری و جای ترشی.

مَریطان: دو رگ در بدن.

مِراط: تیر بی پَر.

مُراطَة: موی افتاده از کندن یا از شانه کردن.

اَمْرَط ـ مُرط و مَرِطَة، ج: سبک اندام، سبک ابرو، سبک ریش، سبک چشم از جریان آب و موی، گرگ برکنده موی، دزد، تیر بی پر یا پر افتاده.

شَجَرَةٌ مَرطاء مؤنث: درخت بی‌برگ.

مُرُوط: سرعت رفتن و دویدن.

فَرَسٌ مَرَطی: اسب سریع.

مَرَطیٰ: نوعی از دویدن.

مُرَیطاء: میان ناف و زهار یا میان سینه و زهار، پوستکی نازک میان آنها یا دو رگ است که وقت بانگ کردن برآید و ورم کند، لب زیرین، موی زیر لب، آنچه اطراف ریش بچه باشد، بغل.

مِرطاوان: آنچه اطراف ریش بچه باشد.

مِمْراط: درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد، ماده‌شتر سریع‌رو.

مُمْرِط: درخت خرما غوره ریزان، ماده‌شتر شتاب‌رو.

* (مَرطَلَة): مداومت ورزیدن به کاری یا در فساد، به گِل و غیر آن آلودن، در پوستین مردم افتادن.

مَرطَلَ فُلاناً بِالطّینِ اَوْ بِالْمَطَرِ: آلوده و تر شد او به گِل یا به باران.

(مَرَعَ) بِالدُّهْنِ مَرعاً، م: روغن مالید.

مَرَعَ شَعْرَهُ: شانه کرد موی را.

مَرَعَ الْمَکانُ مَرعاً و مَرَعاً و مَراعَةً، ن ف ک: علفناک گردید و سبز شد.

مَرَعَ: اخلاق فاسد شد.

مَرِعَ الرَّجُلُ: افتاد در سبزه‌زار.

اَمْرَعَ الْمَکانُ: پرگیاه شد آنجا.

اَمْرَعَ رَأسَهُ: روغن بسیار مالید بر سر او.

اَمْرَعَ الْقَوْمُ: رفتند و یافتند علف‌زاری.

اِمْراع: به فراخی آب و علف رسیدن، صاحب شتران به علف‌زار رسیده شدن، فضله انداختن از ترس (زرد کردن).

اَمْرَعْتَ فَانْزِلْ: به مقصد رسیدی پس فرود بیا.

تَمَرُّع: جنبیدن بینی از خشم، شتافتن یا چراگاه جستن.

اِنْمَرَعَ فِی الْبِلادِ: در زمین سیر کرد، در شهرها گردش نمود.

مَرع ـ اَمْرُع و اَمْراع، ج: چراگاه.

مَکانٌ مَرِع: جای علف‌زار و سبز.

رَجُلٌ مَرِع: مرد چراگاه جوی.

مُرعَة و مِراع: پیه.

مُرعَة و مُرَعَة ـ مُرَع و مِرعان، ج: مرغی است شبیه دُرّاج (مرغی است سفید خوش رنگ و پا بلند).

(فِی حَدیثِ ابْنِ عَبّاس) اَنَّهُ سُئِلَ عَنِ السَّلْوی، فَقالَ: هُوَ الْمُرَعَةُ: از ایشان پرسیدند سلویٰ چیست فرمود: دُرّاج.

مُرعَة: چربی، روغن.

مَرعیٰ: چراگاه.

مَریع: حاصلخیز، بارآور.

مَکانٌ مَریع ـ اَمْراع و اَمْرُع، ج: جای علفزار، چراگاه پرآب و علف.

اَللّهُمَّ اسْقِنا غَیْثاً مَریعاً مُرِبعاً (حدیث): اِلٰهی به‌چشان ما را بارانی بارآور.

مارِع: جای پرگیاه.

اَرضٌ اُمْرُوعَة ـ اَماریع، ج: زمین فراخ و ارزان.

مِمْراع: چراگاه فراخ پرآب و علف.

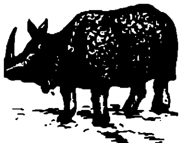
مَماریعُ الْاَرض (لا واحِدَ لَها): جایهای خوب و برگزیده زمین.

مُمْرِع: علف‌زار.

قَوْمٌ مُمْرِغُون: صاحب شتران به فراخی رسیده.
(مِرغَز) و مِرعِزّی و مَرعِزّیٰ و مِرعِزاء و مَرعِزاء: موی نرمی که زیر موی حیوان است، پشم نرم.
(مَرَغ) الْحَيْوانُ الْـعُشْبَ مَـرغاً، م: گیاه تازه چرید حیوان.
مَرَغَ فِي الْعُشْبِ: جای گرفت درگیاه و غلطید در آن.
مَرَغَ الْبَعِيرُ: کف انداخت شتر از دهان.
مَرِغَ عِرضَهُ مَرَغاً، ف: عیبناک کرد ناموس او را.
مَرَغَ الشَّيْءَ: به خاک مالاند.
مَرَغَ، اَمْرَغَ: بدنام و لکه‌دار کرد.
تَمَرَّغَ: درگِل و خاک غلطید.
(و مِنهُ حَدِيث عَمّار) اَجْنَبْنا فِي سَفَرٍ وَ لَيْسَ عِنْدَنا ماءٌ، فَتَمَرَّغْنا فِـي التُّـرابِ: جُـنب شـديم در سـفر و آب نداشتیم پس غلطیدیم در خاک.
تَمَرَّغَ فِي الْفِراشِ: به خود پیچید، لولید.
مَرَّغَهُ فِي التُّرابِ تَمْرِيغاً و تِـمْراغـاً: غـلطانید او را در خاک.
مَرَّغَهُ رَاسَهُ: بسیار روغن مالید سر او را.
مارَغَهُ: فریب و خدعه نمودند با یکدیگر.
مارَغَهُ بِالتُّرابِ: او را به خاک چسبانید.
اَمـرَغَ: خـواب رفت و روان شـد آب دهـان، بسـیار ناصواب گفت.
اَمْرَغَ الْعَجِينَ: نرم و رقیق گردانید خمیر را.
اَمْرَغَ عِرضَهُ: عیب‌ناک کرد ناموس او را.
تَمَرَّغَ فِي التُّرابِ: به خاک غلطید.
تَمَرَّغَ فِي الْاَمْرِ: رفت و آمد کرد درکار و دودله شد.
تَمَرَّغَ عَلىٰ فُلانٍ: درنگی کرد.
تَمَرَّغَ الْحَيْوانُ: از دهان او لعاب چکید.
تَمَرَّغَتِ السّائِمَةُ: طولانی کرد چریدن را در مرغزار.
تَمَرَّغَ الرَّجُلُ: بر خود پیچید از درد، دور شد از بدی، رخشان و لَغزان‌نمودانداm را، روغن مالید خود را.
مَرغ: لعاب دهان، مرغزار یا پرگیاه آن، روغـن‌مالی، جمع آمدن پشگل گوسفند.
شَعْرٌ مَرِغ: موی بسیار روغن‌پذیر.

مَراغ: غلطیدنگاه چهارپا.
مَراغَة: جای غلطیدن چهارپا، ماده‌خر که منع نکند نر را، شهری در آذربایجان.
هُوَ مَراغَةُ مالٍ: او نیکو تیمارکننده شتران است.
مارِغ: احمق.
اَمْرَغ ـ مَرغاء مؤنث ـ مُرغ، ج: مرد آلوده به رذائل.
بِكارٌ مُرَّغ: شتران جوان کف اندازنده از دهان **(لاواحد لها)**.
مَرّاغَة: غلطنده.
مِمْرَغَة: روده شبیه کیسه.
مُتَمَرَّغ: جای غلطیدن.
* (مَرغَرِين): روغن مارگارین، کَرِه نباتی.
(مَرَق) السَّهْمُ مُرُوقاً، ن: گذشت تیر از صید و از آن بدر رفت.
مَرَقَ مِنَ الدِّينِ: بیرون رفت از دین به گمراهی یا به بدعت.
(فِي حَدِيث الْخَوارِج) يَمْرُقُونَ مِنَ الدِّيـنِ مُـرُوقَ السَّهْمِ مِنَ الرَّمِيَّةِ و حَـدِيثُ عَـلِيٍّ ع اُمِـرتُ بِـقِتالِ الْمارِقِينَ (اَلْخَوارِج): خوارج از دیـن خـارج شـدند همانگونه که تیر ازکمان خارج شود و فرمود من امر شدم به جنگ با مارقین یعنی خوارج.
مَرَقَ الْقِدرَ مَرقاً، ض ن: بسیارکرد شوربا در دیگ.
مَرَقَ الْجِلْدَ: کند موی پـوست را پس از آنکـه بـر آن سرگین یا نمک پاشیده تا بدبوی و تباه نگردد.
مَرَقَ: رخنه و نفوذکرد.
مَرَّقَ الْعَجِينَ: آبکی و شُل کرد خمیر را.
مَرَّقَ الرَّجُل: عبور داد وگذراند.
مَرَقَ بِالرُّمحِ: نیزه زد.
مَرَقَ الطّائِرُ: فضله انداخت.
مَرِقَتِ الْبَيْضَةُ مَرَقاً، ف: تباه شد تخم‌مرغ.
مَرِقَتِ النَّخْلَةُ و اَمْرَقَتْ: ریخت میوه آن.
اَمْرَقَ الْقِدرَ: بسیارکرد شوربای آن‌را.
اَمْرَقَ الْجِلْدُ: هنگام‌کندن موی و پشم آن شد.
اِمْراق: اندام نهانی آشکارکردن، بسیارکردن شوربا،

هنگام موی برکنده شدن پوست را.
مَزَق: آواز غناء خواند.
مَرَقَ الْقِدْرَ: بسیار کرد شوربای آن‌را.
تَمْرِيق: سرود فرومایگان گفتن.
تَمَرَّقَ الشَّعْرُ: کنده شد موی.
تَمَرَّقَ الثَّوْبُ: جامه پذیرفت رنگ عصفر را.
اِنْمَرَقَ و اِمَّرَقَ السَّهْمُ: گذشت تیر از صید و دررفت از آن.
اِمْتَرَقَ الشَّيْءُ: گذشت و نفوذ کرد به‌سرعت.
اِمْتَرَقَ السَّيْف مِنْ غِمْدِهِ: کشید شمشیر را از غلاف.
مَرق ـ أمْرَاق و مُرُوق، ج: پوست بوی گرفته، گوشتی که در پوست بازگردیده مانده باشد، سرود فرومایگان، خار خوشه.
مِرق: لطیف و نرم، خواجه.
مَرَق، مَرَقَة: آبگوشت، تنگ آب.
قَارِبُ الْمَرَق: ظرف سوپ.
يُقال اَصَابَهُ ذٰلِكَ فِي مَرَقِكَ: این مصیبت رسید به او از جرم تو یا به‌سبب تو.
مِرق: پشم بوی گرفته.
مُرق: گرگهای پشم ریخته.
مَرَق و مَرَقَة: شوربا.
مُرَاقَة: موی و پشم برکنده از پوست، گیاه برکنده اندک برای چهارپایان.
مَارِق ـ مَارِقُون و مُرَّاق، ج: از دین بدر رونده.
مَارِقَة: گروه خوارج نهروان که از دین خارج شدند.
مَارِق: منحرف.
مُرُوق: گمراهی، سرگشتگی، ارتداد.
مُرَيْق و مُرِيق: گیاهی است که آن‌را عصفر خوانند.
مَمْرَق: مخرج.
مُمَرِّق: سرودگوی، حبابهای کره.
مُتَمَرِّق: اسب فربه شده گرفته.
مُتَمَرِّق: رنگ گردیده به گیاه عصفر یا به زعفران.
لَحْمُ مُمَرَّق: گوشت بسیار چرب.
* (مَرْكُونِي): مخترع بی‌سیم (ویل مارکونی).
* (مَرْكِيز): مرزدار.
* (مَرْكِيزَة): خانم مارکیز (از القاب اروپایی).
(مَرمَرَ): خشم گرفت.
مَرمَرَ الْمَاءَ: روان کرد آب را بر زمین.
مَرمَرَ: از جا در رفت به حال غضب، تلخ شد.
مَرمَرَ عَيْشَهُ: ناگوار و تلخ کرد زندگانی او را.
تَمَرمَرَ: شکایت و قُرقُر کرد.
تَمَرمَرَ الرَّمْلُ: جنبید ریگ.
تَمَرمَرَ الْجِسْمُ: لرزید جسم.
تَمَرمَرَ عَلىٰ أصحابِهِ: امارت و بزرگی کرد بر آنان.
مَرمَر: سنگی است معروف، نوعی از چادرهای زنان، انار پرآب بدون پیه، دختر نرم و نازک اندام، لرزان از هر چیزی.
مَرمَار: انار پرآب، دختر نرم و نازک اندام.
مَرمَار و مَرمَارَة: جنبنده از نشاط.
مُرَامِر: نرم و نازک، جنبان، ناچیز و باطل.
مَرمَرَة: باران بسیار.
(مَرمَرِيس): نرم، سخت، پیش‌آمدی بزرگ، گردن دراز، بلا و سختی.
مِرمِيس: کرگدن حیوانی است به‌شکل.



* (مَرمَطَ): پلید کرد، چرک کرد.
* (مَرمَطُون): کمک آشپز.
* (مَرمُوط): موش کوهی.
* (مَرمَغَ فِي التُّرَابِ): به خاک مالید و در گل کشاند.
(مَرِك): مرد اُبنه زده.
(مَرَنَ) مُرُونَةً و مُرُوناً و مَرَانَةً، ن: نرم گردید با اندکی سختی.
مَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ: عادت کرد.
مَرَّنَ عَلىٰ: مشق داد، به‌طور عملی یاد داد، عادت داد، آموخت.
مَرَّنَ جَسَدَهُ: تمرین و ورزش کرد.
مَرَنَ يَدُهُ عَلَى الْعَمَلِ، مَرَنَ وَجْهُهُ عَلَى الْأَمْرِ: سخت گردید دست و رویش برکار.

مَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ مُرُوناً و مَرانَةً: خوی کرد و معتاد شد بر آن چیز.

مَرَنَ الجِلْدَ مَرناً، ن: نرم کرد پوست را.

مَرَنَ فُلاناً عَلیٰ عَدُوِّهِ: گریخت از دشمن.

مَرَنَ بِهِ الْأَرضَ: بر زمین زد او را.

مَرَّنَ وَجْهَهُ عَلَى الْأَمْرِ: سخت گردید روی او بر کار.

تَمْرِين: نرم گردانیدن، بر زمین زدن، معتاد ساختن کسی را به چیزی.

مُمَرَّن، مُتَمَرِّن: آزموده، از کار درآمده.

مارَنَتِ النّاقَةُ مِراناً: آبستن نموده شد ماده‌شتر یا بسیار نر کشیده شد و آبستن نگردید مُمارِن، ص.

تَمَرُّن: افزون شدن، افزون کردن، برکنار بودن، معتاد شدن بر چیزی.

تَمَرَّنَ عَلیٰ: به کار بست، مشق کرد، آموخته شد، معتاد شد.

تَمارَنَتِ النّاقَةُ: سپری شد شیر شتر.

مَرن ـ أَمْران، ج: پوستین و جامه، چرم نرم، عطا، کناره و جانب، گیاهی است.

مَرِن: انحناپذیر، کش‌دار، تاشو.

صَمْغٌ مَرِن: کائوچو.

اَلسَّوائِلُ الْمِرنَة: مایعات روان.

مَرَنَا الْأَنْفِ: دو طرف بینی.

مَرِن: حال و خوی، بانگ و پیکار.

يُقال هُمْ عَلیٰ مَـرِنٍ واحِـدٍ: ایشان بـر یک حـال و اخلاقند.

مَرَن: دو چوب بسته در تنه درخت که در آن باغبان خواب کند.

مارِن: بینی یا سر آن یا نرمه بینی، نیزه نرم.

(فِی حَدیثِ النَّخَعیِ) فِی الْمارِنِ الدِّيَـةُ: در صدمه نرمه بینی یا سر آن دیَت آید.

مارِنان: مِنخَران.

مُرّان ـ مُرّانَة واحد: نیزه لرزان، درختی است که از آن چوب نیزه سازند.

اَمْرانُ الذِّراعِ: پی دست و دوش.

مَيْرُون: نزد نصاری روغن مقدسی است که مسح می‌کند در بعض اسرار کنیسه.

اِنَّهُ لَمُمَرَّنُ الْوَجْهِ: او سخت و درشت‌روی است.

مُرُونَة، مَرانَة: کِشِش.

مارُونِيّ، مُورانِيّ: مسیحی لبنانی.

مَيْرُون: روغن مقدس.

مِران، تَمَرُّن، تَمْرِين: تکرار عمل.

مِران، تَمَرُّنٌ جَسَدِي: ورزش.

مِران او تَمَرُّن: کارآموزی.

فِی تَحْتِ التَّمْرِين: نوآموزی.

(مَـــروَة) ـ مَـرو، ج: سنگی است سفید درخشان آتش‌گیرانه یا سخت‌ترین سنگها.

اِنَّ الصَّفا وَالْمَروَةَ مِنْ شَعائِرِ اللّٰهِ (آیه): صفا و مروه نام دو مکان از عبادتگاههای خداوند است.

مَرْوَزاة: بیابان و زمین که چیزی نرویاند.

مَرو: نوعی از ریاحین، سنگ چخماق.

مُماراة: ستیزه و دشمنی کردن، اصرار ورزیدن.

يُقال قُرِعَ الدَّهْرُ مَروَتَهُ: بـلا و سختی نازل شد به روزگار.

* (مِروَحَة): پنکه.

(مَرَهَتْ) عَيْنُهُ مَرَهاً، ف: بی سُرمه شد چشم یا تباه گردید یا سفید گشت سرمه از اطراف چشم.

اَمْرَه و مَرهاء، ص.

مُرهَة: سفیدی خالص، زمین پست گودال.

«اِنَّهُ لَعَنَ الْمَرهاءَ» هِيَ الَّتِی لا تَكْـتَحِلُ (حـدیث): (بیماری درچشم پیدا شده از ترک سرمه کشیدن).

رَجُلٌ مَرِهُ الْفُؤادِ: مرد بیمار دل.

(و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) خُمْصُ الْبُطُونِ مِن الصِّیامِ **مُرْهُ الْعُیُونِ مِنَ الْبُكاءِ:** تهی شدن شکم از روزه، سفید گشتن چشم از گریه.

شَرابٌ اَمْرَه: شراب خالص.

(مَرهَمَ) **الْجَرحَ:** مرهم نهاد بر جراحت.

مَرهَم ـ مَراهِم، ج: آنچه از دواجات نرم سازند و بر زخم نهند، ضماد.

(مَرَی) النّاقَةَ مَرياً، ض: بسود سر پستان را و مالید.
مَرَی الشَّیءَ: برآورد آن‌را.
مَرَی الدَّمَ: روان‌کرد خون را.
مَرىٰ حَقَّهُ: منکر شد حق او را.
مَرَی الرِّیحُ السَّحٰابَ: کشانید و جلب‌کرد باد ابر را.
مَرَی الْفَرَسُ: اسبی که بر روی سه پای خود ایستد و چهارمی را به زمین می‌ساید.
مَرىٰ فُلاٰناً مِاٰةَ سَوْطٍ: زد او را صد تازیانه.
مَـرَی الْـفَرَسُ: بـه دست و پـای سائید زمین را یـا پای‌کشان رفت از شکستگی و لنگی یا با سه پای رفت و دیگری راکشید به زمین.
اَمْرَتِ النّاقَةُ: بسیار پُر شیر شد شتر.
مٰاریٰ مِرٰاءً و مُمٰاراةً: جدال و پیکار نمود با اوْ.
تَمٰارَیٰا: خصومت نمودند با همدیگر.
اِمْتَریٰ فِی الشَّیءِ: به شکّ شد در آن چیز.
اِمْتِرٰاء: برآوردن چیزی را.
اِمْتَریٰ و اِسْتَمْرَی اللَّبَنَ: فشرد و دوشید شیر را.
تَمَرّیٰ بِهِ: آراسته شد به آن.
مِريَة و مُريَة: جدل و پیکار و خصومت، شتر پر شیر، شکّ.
نٰاقَةٌ مَرِیٌ ـ مَرٰایٰا، ج: شتر بسیار شیر یا ناقه بی بچه که دوشند به‌دست سائیده آن‌را.
مَرٰایٰا: رگهاکه از شیر پر شود و ریزد.
مٰارِی: گوساله سفید تابان بدن، گلیم کوچک مخطط، شکارکننده، سنگخوار، شـلوار نگـارین پشـمی، جامه کهنه تا سر سرین.
مٰاریٰ: داد و فریاد و زد و خورد کرد.
اِمْتَریٰ فِی الْاَمْرِ: دو دل شد.
مِريَة: تردید، بدگمانی.
فَـبِاَیِّ اٰلاٰءِ رَبِّکَ تَـتَمٰاریٰ (آیـه): بـه کـدام یک از نعمتهای پروردگارت شکّ می‌آوری ای انسان.
مِريَة، مِرٰاء: جدال.
اَفَتُمٰارُونَهُ عَلیٰ مٰا یَریٰ (آیه): آیا پیامبر (ص) در آنچه می‌بیند مجادله می‌کند.
مٰارِیَّة: زن سفید درخشـان تـابان بـدن، گـوساله مـاده سفیدرنگ، گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن، نـام یکی از همسران رسول خدا (ص) مادر ابراهیم.
نٰاقَةٌ مُمْرِیٌ: شتری که آب نر را در رحـم جـمع کـرده باشد.
اَمْرٌ مُمْرٍ: کار استوار.
مُمْرِيَة: گاو ماده یاگوساله سفید تابان رنگ.
بَخُورُ مَریَم: گل پنجه مریم.
مَریَمِیَّة: گیاه تشنگ.
مَرِینٰا: نوعی مارماهی.
مُرِینَة: نورد، میله چوبی، تیر.
مَرِینُوس: گوسفند استرالیائی یا پشم آن.
* (مَریَم): نام مادر عیسی پیامبر حق علیه‌السلام.
وَ اِذْ قٰالَتِ الْمَلاٰئِکَةُ یٰا مَریَمُ اِنَّ اللّهَ اصطَفٰاکِ وَ طَهَّرَکِ (آیه): و هنگامی که فرشتگان گفتند ای مریم خدا تو را برگزیده و پاکیزه نمود.
(مَزَّ) الرَّجُلُ مَزٰازَةً، ص: فاضل گردید.
مَزَّ الشَّیءُ: افزون گردید مَزِیز، ص.
مَزَّ الطَّعْمُ: خوشمزه گردید.
مَزَّ الشَّیءَ مَزّاً، ن: مکید آن‌را.
مٰازَّ بَیْنَهُمٰا مُمٰازَّةً: دوری انداخت بین آن دو.
مَزَّزَهُ: او را صاحب فضل دید.
مَزَّزَهُ بِکَذٰا: برتری داد او را بر آن.
تَمَزَّزَ الشَّرٰابَ: نوشید شراب را با دو لب اندک اندک با کشیدن و جذب نفس.
تَمٰازَّتْ بِهِ النِّیَّةُ: دور شد نیّت وی.
مَزّ: سخت.
یُقٰالُ هٰذٰا اَمْرٌ مَزٌّ: این کار سخت و مشکل است.
مَزَّة: یکبار مکیدن، می خوشمزه.
مِزّ: اندازه، افزونی.
یُقٰالُ لَهُ مِزٌّ عَلَیْکَ: برای اوست افزونی بر تو.
مُزّ ـ مُزَّة مؤنث: مِی خوش (آنچه طعمش بین شیرین و ترش باشد).
مَزَّ، مَزٰازَةً و مُزُوزَةً: مَلَس گردید.

مُزّ، مِزز: مَلَس.
مُزّ و مُزّاء و مَزّة: شراب ترش و شیرین.
اَلا اِنَّ الْمُزّاتِ حَرامٌ (حدیث): شراب حرام است.
مَزّة: اندک.
یُقال ما بَقِیَ فِی الْاِناءِ اِلاّ مَزّةٌ: نیست باقی مگر کمی در ظرف.
مَزَز: افزونی بسیار، آهستگی، زمان.
مَزیز: افزون، اندک و سخت (**عَزیزٌ مَزیز** از اتباع).
اَمَزّ ـ مَزّاء مؤنث: سخت.
مَزازة: بسیاری.
(مَزَجَ) الشَّرابَ بِالْماءِ مَزْجاً، ن: آمیخت شراب را به آب.
مِزاجُهُ مِنْ تَسْنیمٍ عَیْناً یَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ (آیه): آنچه به شراب اهل بهشت آمیخته شد از آن چشمه‌ای است که مقربون می‌نوشند.
مَزَجَ الشَّرابَ: مخلوط کرد.
مَزَجَ الدَّواءَ: ترکیب کرد.
مَزَجَ الْقَومُ: بر یکدیگر افژولیدند و شوریدند.
مازَجَهُ مُمازَجَةً: با هم مخالطت کردند و مفاخره نمودند.
مَزَّجَ السُّنْبُلُ: زرد شد بعد از سبزی.
مَزَّجَ فُلاناً: عطاکرد او را چیزی.
تَمازَجا: مخالطت نمودند آن دو و آمیختند.
اِمْتَزَجَ بِهِ: آمیخته شد به آن.
مِزْج و مَزَج: عسل، آب که مخلوط به شراب شده.
مِزْج و مَزیج: بادام تلخ.
مِزاجُ الشَّرابِ: آنچه به آن آمیزند شراب را.
مِزاجُ الْبَدَنِ: آنچه بدان اندام سرشته شده از طبایع.
مازَجَهُ: معاشرت و آمد و رفت کرد، سازش کرد و راضی نگاهداشت.
مَزْج: آمیختگی.
حِسابُ الْمَزْجِ: حساب امتزاج.
مِزاج: طبیعت، حالت آدمی، ساختمان بدن، اخلاق و رفتار.
مِزاجُ دَمَوِی: اسهال خونی.
مِزاجُ صَفْراوِی: تند، آتشی.
مِزاجُ لِمْفاوِیّ: بلغمی.
مُضْطَرِبُ الْمِزاجِ: افسرده و گرفته.
مُنْحَرِفُ الْمِزاجِ: کَسِل، پَکَر، ناراحت.
مَزیج: آمیخته، مخلوط، مرکب، درهم و بَرهم.
مِزاج ـ اَمْزِجَة، ج: ماده‌شتر، نام موضعی است.
مَوْزَج ـ مَوازِجَة، ج: موزه (معرب است).
اِمْتِزاج: حالت آمیختگی.
مَمْزُوج، مُمْتَزَج: مخلوط، آمیخته.
رَجُلٌ مَزّاج: مردی که بر یک اخلاق نباشد.
مَزیجٌ کیمیاوِی: ترکیب شیمیائی.
(مَزَحَ) مَزْحاً و مُزاحَةً و مُزاحاً، م: خوش طبعی و مسخرگی نمود.
مَزَحَ: نکته‌سنجی کرد.
مازَحَ: طعنه زد.
مَزْح، مِزاح، مُزاح، مُزاحَة: شوخی، لطیفه.
مَزّاح، مازِح: بذله گو، شوخی‌کن، نکته‌سنج.
مُزْدَوِج: دوبرابر، دولا.
مَزَّحَ السُّنْبُلُ: رنگ گرفت سُنبل و بار آورد.
مازَحَهُ مُمازَحَةً و مِزاحاً: مسخرگی و خوش‌طبعی نمود با کسی.
تَمازُح: با هم خوش طبعی و مزاح کردن.
تَمَزَّحَ بِهِ: خوشحال شد به آن.
مَزَح: خوشه، سنبل.
مُزاح و مُزاحَة: خوش‌طبعی، مسخرگی.
مَزّاح: بسیار مسخرگی کن.
مُزَّح: مردمی که خوش طبعی کنند.
: سرما، نوعی جماع.
یُقال ما رَاَیْناهُ مَزْداً فِی هٰذَا الْعامِ: ندیدم امسال سرما را.
(مَزَرَ) مِنَ اللَّبَنِ مَزْراً، ن: آشامید اندک از شیر.
مَزَرَ اللَّبَنَ: آشامید شیر را به‌جهت چشیدن، مزه کرد.
مَزَرَ الْقِرْبَةَ: پر کرد مشک را.
مَزُرَ مَزارَةً، ک: زیرک و سخت دل و ناقد در امور

گردید.

مَزَّرَ تَمْزِيراً: پر کرد مشگ را.

تَمَزَّرَ النَّبِيذَ: نوشید شراب اندکی یا به یکبار نوشید.

تَمَزُّر: باقی شیر دوشیدن.

مَزْر: مرد خوش طبع زیرک.

مِزْر: احمق، اصل هر چیزی، شراب جَو و ارزن، آبجو.

اِنَّ نَفَراً مِنَ الْيَمَنِ سَاَلُوهُ، فَقَالُوا: اِنَّ بِهَا شَرَاباً يُقَال لَهُ: الْمِزْرُ، فَقَال (ص) كُلُّ مُسْكِرٍ حَرَامٌ (حديث): گروهی از اهل یمن دربارهٔ آبجو از آن حضرت سؤال کردند فرمود تمام مستی‌آورها حرام است.

هُوَ كَرِيمُ الْمِزْرِ: او کریم‌الاصل و نژاد نیکو است.

مَزِير ـ اَمَازِر، ج: مرد خوش طبع زیرک، سخت دل و ناقد در امور.

مَازُور: مرغ ماهی‌خوار.

هُوَ مِنْ اَمَازِرِ النَّاسِ: او از افاضل مردم است.

مَزْرَة: یکبار مکیدن.

* (مِزْرَاب): ناودان، میزاب.

(مَزَعَ) **الظَّبْيُ مَزْعاً، م:** سرعت کرد آهو یا نرم دوید.

مَزَعَ الْبَعِيرُ مَزْعاً و مَزَعَةً: به‌سرعت رفت شتر.

مَزَعَ الْقُطْنَ و مَزَّعَ: حلاجی کرد پنبه را.

مَزَّعَ الشَّيْءَ: پرا کنده و جدا نمود آن چیز را.

تَمَزَّعَ: منقطع شد از خشم.

تَمَزَّعُوا الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ: پاره پاره کردند آن‌را بین خود.

مَزَعَ: شکست دو نیم کرد.

مَزَّعَ: پاره کرد، درید، خُرد کرد.

مِزْعَة ـ مِزَع، ج: پاره از پَر و پنبه.

مُزْعَة و مِـزْعَة: پـاره گـوشت، جـرعه آب، بـاقیمانده چوب یا پاره از پیه، لَخت، تکه.

مُزَاعَة: ریزه و شکسته چیزی.

مُزَاع: خارپشت.

مَزِعِيّ: سخن‌چین.

فَرَسٌ مِمْزَع: اسب سریع و تندرو.

(مَزَقَ) **الثَّوْبَ مَزْقاً و مَزْقَةً، ض ن:** پاره کرد جامه را و درید.

مَزَقَ عِرْضَهُمْ: طعن نمود و عیب کرد ناموس آنها را.

مَزِق، ص ـ مَزِقُون، ج.

هَلْ نَدُلُّكُمْ عَلىٰ رَجُلٍ يُنَبِّئُكُمْ اِذَا مُزِّقْتُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ (آیه): آیا دلالت نکنیم شما را به مردی که می‌گوید وقتی متلاشی شدید حتماً به خلقت تازه‌ای به‌وجود آئید.

مَزَقَ الطَّائِرُ: پرنده سرگین انداخت.

مَزَّقَ شَمْلَهُمْ: پرا کنده و تار و مار ساخت.

مَزَّقَ عِرْضَهُمْ: رسوا و بدنام کرد.

مَزَّقَ الثَّوْبَ: بسیار درید و پاره کرد جامه را.

يُقَال مَزَّقَهُمُ اللّٰهُ كُلَّ مُمَزَّقٍ: پرا کنده کند خدا ایشان را.

تَمَزُّق: پاره گردیدن جامه.

تَمَزَّقَ الْقَوْمُ: پرا کنده گردید گروه.

اِنْمَزَقَ: پاره گردید.

يُمَزِّقُ الْقَلْبَ: وحشت‌آور، ترسناک، زَهره آب کُن.

مَزْق: چاک، دریدگی.

مُزْقَة: بلبل، هزاردستان.

مُمَزَّق: دریده، شکافته.

مِزَق ـ مِزْقَة واحد: پاره‌های جامه دریده.

ثَوْبٌ مِزَق و مَزِق و مَزِيق: جامه پاره.

نَاقَةٌ مِزَاق: ماده‌شتر تیزرو.

* (مِزْرَاق): نیزه.

(مَزْمَزَه): جنبانید او را.

مَزْمَزَ: چشید.

تَمَزْمَزَ: جنبید.

تَمَزْمَزَ لِلْقِيَامِ: مهیا شد برای ایستادن.

مَزْمُوز: سرود روحانی.

(مَزَنَ) **مَزْناً و مُزُوناً، ن:** گذشت بر اراده خود و رفت.

مَزَنَ وَجْهُهُ: روشن گردید روی او.

مَزَنَ مِنَ الْعَدُوِّ: گریخت و فرار کرد.

مَزَنَ الْقِرْبَةَ و مَزَّنَ: پر کرد مشگ را.

مَزَنَ فُلَاناً: ستود او را نزد صاحب منصبی.

تَمَزَّنَ: رفت و بر سر خود گذشت.

تَمَزَّنَ عَلَی الْقَوْمِ: افزونی و سخاوت کرد بر ایشان.
تَمَزَّنَ عَلَی الْاَمْرِ: مداومت کرد بر آن.
مُزْن: ابر یا ابر سفید یا پرآب آن، باران.
ءَاَنْتُمْ اَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ اَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ (آیه): آیا شما آب را از ابر نازل کرده‌اید یا ما فرو فرستاده‌ایم. **مِنهُ حَبُّ الْمُزْن:** تگرگ.
حَبُّ الْمُزْنَة: تگرگ.
مُزْنَة: رگبار تگرگ.
مُزْنَة: باران، ابر سفید.
اِبْنُ مُزْنَة: ماه نو.
مَزَن: عادت و خوی، روش و حال.
یُقال ماٰزالَ عَلیٰ هٰذَا الْمَزَنِ: همیشه بر این عادت و روش است.
یَوْمُ مَزَن: روز گریختن از دشمن.
ماٰزِن: تخم مور.
مُزَیْنَة: قبیله‌ای است و نسبت به ایشان مزنی.
(مَزَهَ) **مَزْهاً، م:** خوش طبعی و مزاح کرد.
مُمازَهَة: با یکدیگر مزاح و شوخی کردند.
* (**اِمْزِهْلاٰل**): گشاده گردیدن و برطرف شدن ابر از هوا، گداخته و آب شدن برف (مقلوب ازمهلال).
(مَزا) **مَزْواً، ن:** تکبر کرد.
مَزّاهُ تَمْزِیَةً: افزونی کرد او را و بستود.
تَمازَی الْقَوْمُ: فضیلت یافتند به همدیگر.
مَزْو و مَزِیَّة ـ مَزاٰیٰا، ج، ماٰزِیَة ـ ماٰزِیٰات، ج: افزونی و فضیلت از علم و کرم و شجاعت و آنچه مابه الامتیاز انسان به دیگران است.
مَزِیَّة: برتری، امتیاز، شایستگی، لیاقت.
(مَزیٰ) **مَزْیاً، ض:** بزرگ‌منشی نمود.
مَزّیٰ تَمْزِیَةً: ستود و مدح کرد.
قَعَدَ عَنّی مُتَمایِزاً: دور نشست و از من روی گرداند.
مُزاة: مردان سرکش و سخت بی‌رحم.
مَزِیّ: مرد خوش طبع زیرک.
ماٰزِی: مخالف و دور.

ماٰزِیَة ـ ماٰزِیٰات، ج، مَزِیَّة ـ مَزاٰیٰا، ج: افزونی از علم یا کرم یا شجاعت و غیره از آنچه مابه‌الامتیاز انسان از دیگران است.
(مَسَّ) **الشَّیْءَ مَسّاً و مَسِیساً و مِسِّیسیٰ، ف ن:** مسح کرد و سُود آن‌را.
مَسَّ: دست زد، لمس کرد، برخورد، روی داد، چشید، فرا گرفت.
اِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرحٌ مِثْلُهُ (آیه): اگر به شما شکستی رسید به کفار هم شکستی مثل آن رسیده است.
مَسَّتِ الْحاٰجَةُ: وادار و ایجاب کرد به نیاز.
مَسَّ الْمَرِیضُ اَوالْکِبَرُ فُلاٰناً: بیماری یاپیری فرارسیداورا.
مَسَّتِ الْحاٰجَةُ اِلَیْهِ: نیاز به‌سوی او کشانید.
مَسَّهُ الشَّیْطانُ بِنُصْبٍ اَوْ عَذاٰبٍ: رنج و عذاب رسانید به او شیطان (آیه).
یُقاٰلُ مَسَّتْ بِکَ رَحِمُ فُلاٰنٍ: قرابت او با تو نزدیک است.
مُسَّ، ل: دیوانه گردید، مَمْسُوس، ص.
ماٰسَّهُ مُماٰسَّةً و مِساٰساً: جماع کرد او را.
اَمَسَّهُ الشَّیْءَ: او را به مَس کردن آن چیز واداشت.
ماٰسَّ: تماس گرفت.
تَماٰسَّ الشَّیْئاٰنِ: به هم برخوردند، در تماس بودند.
مَسّ، مَسِیس، مَساٰس، مُماٰسَّة: عمل تماس گرفتن، برخورد.
یُقال اَمَسَّ وَجْهَهُ الْماٰءَ: آب به صورتش زد.
اَمَسَّ بَدَنَهُ لِطِیبٍ: خوشبو گردانید خود را.
تَماٰسَّ الشَّیْئاٰنِ: مَسح نمودند یکی دیگری را.
تَماٰسّ (و مِنهُ قَوْلُهُ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَتَماٰسّا): جماع کردن.
حاٰجَةٌ ماٰسَّة: تقاضای مهم، حاجت سخت.
یُقال بَیْنَهُمْ رَحِمٌ ماٰسَّة: بین آنان خویشی نزدیک است.
مَساٰس اَوْ مِساٰس: مالش (اسم فعل به‌معنی امر) لمس کن.
لاٰمِساٰسِ (مبنی بر کسر): مسح نمی‌کند.

عِنْدَ مَسِيسٍ أَوْ مَسَاسٍ: درموقع لزوم.

مٰاس: الماس.

مٰاسٌّ: درحال تماس.

حٰاجَةٌ مٰاسَّة: احتياج فوری.

تَمٰاسّ: تلاقی، برخورد، چرخ الماس.

مَسُوسٌ مِنَ الْمٰاءِ: آبـی کـه دسـت‌رس باشد و تشـنه سیراب شود بین شور و شیرین، هرچه فـرونشاند سوزش تشنگی را، آب صاف شیرین.

مِسّ: مس و به عربی نحاس گویند.

مَسّ: دیوانگی، مالش.

ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ (آیه): بچشید عذاب نخستین دوزخ راکه برسد شما را.

لاٰ يَـمَسُّهُ اِلاَّ الْـمُطَهَّرُونَ (آیـه): نـچشیدند و درک نکردند قرآن را مگر پاکان یا بدون طهارت مَسح نکنید.

وَجَدَ مَسَّ الْحُمّیٰ: حالت اولیه تب رسید او را.

اَمَسّ: (اسم تفضیل)، در حالت تماس نزدیکتر.

مَسِيسُ الْحٰاجَة: جائی که حاجت به‌سوی آن کشاند.

مَسّٰاس: بسیار سخت مَسح کننده.

مُمٰاسَّة: تماس، برخورد.

مَمْسُوس: محسوس، دیدنی، کم عقل، دیوانه.

مُمٰاسَّة: جماع کردن.

مَسٰارِیقی: روده بند یا مانند آن.

* (مَسْتَلَة): تغار چوبی، طشت.

(مَسَ ءَ) مَسْئاً و مُسُوءاً، م: بی‌باک گردید.

مَسَأَ الْمٰاشِي: درنگ کرد در رفتار.

مَسَأَ الْحَقَّ: سپس و عقب انداخت حق کسی را.

مَسَأَ الطَّرِيقَ: میانه راه رفت.

مَسَأَ عَلَى الشَّيءِ: همیشگی و ادامه داد بر آن.

مَسَأَ الرَّجُلَ بِالْقَوْلِ: نرمی‌کرد درسخن‌بااو،فریفت‌اورا.

مَسَأَ بَيْنَهُمْ و اَمْسَأَ: فساد و فتنه انداخت بین ایشان.

تَمَسَّأَ الثَّوْبُ: کهنه و دریده گردید جامه.

مَسْأ: بی‌باکی.

مَسْؤُ الطَّرِيق: میانه راه.

مٰاسِئ: بی‌باک.

(مَسَحَ) الشَّيْءَ مَسْحاً، م: زائل شد اثر از آن چیز.

يُقال فِي الدُّعٰاءِ لِلْمَرِيضِ (مَسَحَ اللّٰهُ مٰابِكَ مِنْ عِلَّةٍ): خداکسالت او را برطرف کند و عافیت بخشد.

مَسَحَهُ بِالدُّهْنِ: دست خود را به روغن بیالود و بدن او بمالید.

وَامْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ وَ اَرجُلَكُمْ اِلَى الْكَعْبَيْنِ (آیـه): بـه سرهاتان و پاهاتان مَسح کـنید از باقیمانده تَـریِ دست بکشید.

مَسَحَ، مَسَّحَ: خشک کرد، پاک کرد، محو کرد.

مَسَحَ الْحِذٰاءَ: واکس زد کفش را.

مَسَحَ لَوْحَ الْخَشَبِ: چوب را رنده کرد.

مَسَحَ الْمَرِيضُ: مریض در آخرین لحظات شعار دینی به‌جا آورد.

مَسَحَ الْاَرْضَ: شست کف زمین اطاق را.

مَسَحَ رَاْسَهُ: گول زد و تملق گفت، سرش را مسح کرد.

مَسَحَهُ بِالسَّيْفِ: برید آن‌را با شمشیر.

فَطَفِقَ مَسْحاً بِالسُّوقِ وَالْاَعْنٰاقِ (حَدیث سُـلَیمان ع) (آیه): پس آغاز کرد دست سُودن به ساقها و گردنها.

مَسَحَ ذَوٰائِبَ الْمَرْاَةِ: شانه کرد گیسوان زن را.

مَسَـحَ كَـلاٰماً: سـخن خـوش گـفت دروغ گـفت (از اضداد).

مَسَحَهُ اللّٰهُ: آفرید خدای تعالی او را نیک یا آفرید او را نافرجام (از اضداد).

مَسَحَ فُلاٰناً: زد او را.

مَسَحَ عُنُقَهُ: برید گردن او را.

مَسَحَ الْاِبِلَ: راند شتر را همه روزه و رنجانید او را.

مَسَحَ سَيْفَهُ: شمشیر راکشید از نیام.

مَسَحَ الْاَرْضَ مَسْحاً و مِسٰاحَةً: پیمود زمین را.

مَسَحَ الْقَوْلَ تَمْسٰاحاً: دروغ گفت.

مَسَحَ فِي الْاَرْضِ مُسُوحاً: رفت در زمین.

مَسِحَ الْبَطْنُ مَسْحاً، ف: سائیده شـد شکم از درشتی جامه.

مَسِحَ رُكْبَتَيْهِ: به هم سائید دو ران.
مَسِحَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را.
مَسَحَ الشَّيْءَ: زائل گردانید اثر آن را.
مَسَحَهُ بِالدُّهْنِ: آلوده کرد به روغن او را، روغن‌مالی کرد.
مَسَحَ فُلاناً: گفت به او سخن خوش تا بفریبد او را.
مَسَحَ الْإِبِلَ: پشت ریش و لاغر نمود شتر را.
مٰاسَحَهُ مُمٰاسَحَةً: با هم نرمی نمودند در گفتار.
تَمَسَّحَ بِالْمٰاءِ و مِنَ الْمٰاءِ: شستشو کرد با آب.
تَمَسَّحَ الشَّيْءَ: دست مالید آن‌را.
يُقالُ فُلانٌ يَتَمَسَّحُ بِهِ: او میمنت می‌گیرد بدان به‌جهت بزرگی او.
تَمٰاسَحَ: با هم راست شدن در سخن.
تَمٰاسَحُوا عَلىٰ كَذٰا: سوگند خوردند برخرید و فروش.
اِمْتَسَحَ السَّيْفَ: شمشیر از نیام کشید.
مِسْح ـ مُسُوح و اَمْسٰاح، ج: پلاس.
مَسْحَة: برای یکبار بود، اثر کمی که باقیمانده و به این معنی (عَلَيْهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمٰالٍ اَوْ هُزٰالٍ).
مَسَح: سائیدن شکم ران از درشتی جامه، به هم سائیدن دو ران.
مَسْح: پلاس، گونی، جل.
مَسْحَة: اثر کم و نمایان، رد و نشانه، برخورد اندک.
مَسْحَةُ الْمٰائِت: آخرین تماس، مَسّ مرده.
عَلَيْهِ مَسْحَةُ التَّهَكُّم: سخن کنایه و گوشه‌دار.
مَسّٰاحُ الْاَرٰاضي: مهندس زمین‌شناسی.
مَسّٰاحُ الْاَحْذِيَة: تعمیرکن کفش، واکسی.
مِسٰاحَة (مصدر): اسم از مسح زمین، سطح هندسی یک جسم.
عِلْمُ الْـمَسٰاحَة: علمی که بحث شود از خطوط و مساحت و سطوح و اجسام و احجام.
مَسِيح: پاره از نقره و طلا، مرد بسیار جماع‌کننده، دوست، خوب روی، یک چشم، دروغگوی، عرق، خوی، درم ساده بدون نقش، به روغن مالیده، مرد بسیار سیر و سفر کننده، نام حضرت عیسی ابن مریم علیه‌السلام، نام دجال.
وَ قٰالَ اِنّي عَبْدُاللّٰهِ اٰتٰانِيَ الْكِتٰابَ وَ جَعَلَني نَبِيّاً (آيه): گفت من بندهٔ خدایم به من کتاب داده و مرا پیامبر نموده.
رَجُلٌ مَسِيحُ الْقَدَمَيْنِ: مردی که پایهای او برابر باشد.
مَسِيحِيّ: آنان که به عقیده خود پیرو حضرت عیسی (ع) هستند، نصرانی.
مَسِيحَة ـ مَسٰائِح، ج: یک گیسوی، کمان، قطعه از نقره.
(و في حَديث عَمّار) اَنَّهُ دَخَلَ عَلَيْهِ وَ هُوَ يُرَجِّلُ مَسٰائِحَ مِنْ شَعْرِهِ: پیامبر (ص) وارد شد بر عمار درحالی‌که گیسوانش پیچیده بود.
مٰاسِح: بسیار دروغگوی، بسیار جماع کننده، شانه ـ کننده.
مٰاسِحَة ـ مؤنث ـ مَوٰاسِح، ج: آرایش کننده.
مَسٰاحَةُ الْاَرض: عرصه، سطح، فضا.
مَسٰاحَةُ الْاَرٰاضي: زمین پیمائی.
مَسٰاحَةُ تَثْلِيثِيَّة: اندازه گیری از سه گوش.
مَسٰاحَةُ الْمَسْطَح: سطح و روی کار.
مَسٰاحَةُ الْخَشَب: تراشه چوب.
عِلْمُ الْمَسٰاحَة: مهندسی، اندازه گیری.
مَسّٰاح: بسیار مَسح‌کننده، آنکه زمین پیماید.
اَمْسَح: آنکه رانش بساید از جامه درشت یا آنکه پای او برابر و هموار باشد، دروغگوی.
مَكٰانٌ اَمْسَح ـ اَمٰاسِيح، ج: جای پر از سنگریزه برابر.
مَسْحٰاء ـ مِسٰاح و مَسٰاحِي، ج: زمین هموار و پر از سنگریزه، زن لاغر سرین خُرد پستان، زن یک چشم، هموار پای، زن بسیار سیرکننده، زن بسیار دروغگوی، آنکه رانش به‌هم ساید.
مِسِيح، مَمْسُوحٌ بِالدُّهْنِ: روغن‌مالی شده.
دِرْهَمٌ مَسِيح او مَمْسُوح: پول سائیده شده.

مُتَمَسِّح: پوست کلفت.
اُمْسُوح: هر چوب درازکشتی.
تِمْسَح: بسیار دروغگوی، زشت پلیدی خوی.
تِمْسٰاح: نهنگ به‌شکل، مرد دروغگوی بدخوی.

مِمْسَح و مِمْسَحَة: آنچه بدان مَسح کنند.
مِمْسَح: دروغگوی.
مَمْسُوح: رخسار و دستار درشت، بسیار دروغگوی، آنکه رویش برابر و مالیده باشد، پاک شده.
مِزْواةُ مَسّاح: دوربین مهندسی.
مَصْلَحَةُ الْمَساحَة: جای نقشه‌برداری.
مَسّاحَة: مداد پاک‌کن، تخته پاک‌کن.
مِمْسَحَةُ الْاَرض زمین پاک‌کن.
مِمْسَحَة: قاب دستمال، کهنه.
مِمْسَحَةُ الْاَرجُل: پادری، کفش‌پاک‌کنی.
مِمْسَحَةُ الْاَحْذِيَة: میله آهنی برای پاک کردن کفش در زمین کار گذاشته.
(مَسَخَهُ) مَسْخاً، م: برگردانید صورت او را به‌صورت قبیحی.
وَ لَوْنَشاءُ لَمَسَخْناهُمْ عَلىٰ مَكٰانَتِهِمْ (آيه): اگر می‌خواستیم آنها را در جای خود مسخ و به‌شکل دیگر درمی‌آوریم.
يُقال مَسَخَهُ اللّٰهُ قِرداً: به‌صورت بوزینه درآورد او را خدا ـ مَسْخ و مَسيخ، ص ـ مُسُوخ، ج.
مَسَخَ الْكاتِبُ: بسیار اشتباه کرد نویسنده در نوشتن.
مَسَّخَ: تغییر شکل داد، دگرگون کرد.
مَسَّخَ صُورَتَهُ: از شکل انداخت.
مَسَخَ النّاقَةَ: لاغر گردانید او را.
مَسَخَ طَعْمَهُ: بدمزه ساخت آن‌را.
اَمْسَخَ الْوَرَمُ: منحل شد ورم.
تَمَسَّخَ الْغَزْلُ: بریده گردید رشته.
اِمَّسَخَتْ وَاِنْمَسَخَتِ الْعَضُدُ: بسیار کم شد گوشت بازو.
اِمْتَسَخَ السَّيْفَ: از نیام کشید شمشیر را.
مَسيخ: صورت برگردانیده، زشت خلقت، بدهیئت. احمق، سُست، گوشت بی‌مزه، بی‌نمک.
مَسْخ: زشت، صورت برگردانیده، تناسخ.
مِسْخ: مسخ شده به‌صورت حیوان.
مُسْخَة: دلقک، لوده.
مَسيخ: بی‌مزه.
مَسيخ، مَمْسُوخ: مسخ شده، زشت.
(فِي حَدِيث ابْنِ عَبّاس) اَلْجانُّ مَسيخُ الْجِنِّ كَما مُسِخَتِ الْقِرَدَةُ مِنْ بَنِي اِسْرائيلَ (اَلْجانُّ: اَلْحَيّاتُ الدِّقاق): جانّ مسخ شدهٔ جنّ همانگونه که بوزینه مسخ شدگان از بنی‌اسرائیل.
مَسْخَرَة: رقص مسخره‌آمیز.
مِسْخِيَّة: نوعی گستردنی.
ماسِخِيّات: کمانهای منسوب به ماسخه نام کسی.
اِنَّ اُمَّةً مِنَ الْاُمَمِ مُسِخَتْ وَ اَخْشىٰ اَنْ تَكُونَ مِنْها (حديث): همانا امتّی مسخ شده شوند و می‌ترسم شما از آنها باشید.
ماسِخِيّ: منسوب‌باکمان‌ساز.
اَمْسَخ: بدمزه.
اُمْسُوخ: گیاهی است.
فَرَسٌ مَمْسُوخ: اسب کم‌گوشت سرین.
اِمْرَاَةٌ مَمْسُوخَةُ الْعَجز: زن لاغر سرین.
(مَسَدَ) الْحَبْلَ مَسْداً، ن: تافت ریسمان را.
فِي جيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ (آيه): در گردنش ریسمانی است از لیف خرما.
مَسَدَ فِي السَّيْر: در رنج انداخت و مانده گردانید چهارپا را.
مَسَّدَ الْجَسَدَ: مُشت و مال داد.
مَسِدَ الْبَطْنُ: نرم و برابر گردید شکم.
مَسَّدَ الشَّيْءَ و عَلَى الشَّيْءِ: سخت دست بر او بمالید.
مَسَد ـ مِساد و اَمْساد، ج: ریسمان از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی و یا ریسمان از لیف سخت تافته.
(و حَدِيث جابِر) اِنْ كانَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) لَيَمْنَعُ اَنْ يُقْطَعَ الْمَسَدُ: اگر رسول اللّه (ص) بود همانا منع می‌کرد قطع کردن ریسمان.
مِساد: خیک روغن و عسل.
هُوَ اَحْسَنُ مِسادِ شَعرٍ مِنْكَ: او نیکوتر است از تو در بافتگی موی.
جارِيَةٌ حَسَنَةُ الْمَسَد: دخترک نیک و خوش اندام.

مَمْسُود ـ مَمْسُودَة مؤنث: مرد نیک درشت استخوان، استوار خلقت.

تَمْسِید: مالش، مُشت و مال.

* **(مَسَرَهُ) مَسْراً، ن:** کشید آن‌را و بیرون آورد از تنگی.

مَسَرَّة: خوشی، خوشوقتی، شادی.

مَسَرَ النّٰاسَ: به بدی مردم بشتافت و سخن‌چینی نمود و تحریص و ترغیب نمود برانگیخت ایشان را.

مٰاسُورَة، مَسُّورَة: لوله ماسوره.

مٰاسُورَة اَلْبُنْدُقِیَّة: لوله تفنگ.

(مَسَطَ) اَلْمِعیٰ مَسْطاً، ن: مالید روده را تا آنچه در آن است خارج شود.

مَسَطَ الثَّوْبَ: تَر کرد جامه را سپس مالید به دست تا آبش خارج شود.

مَسَطَ فُلٰاناً بِالسِّیٰاطِ: به تازیانه او را.

مَسَطَ السِّقٰاءَ: به انگشت برآورد آنچه در مشگ شیر بود.

مٰاسِط: آب و گیاه شور و هر چیز شور که شکم راند، گیاهی است که شکم شتر راند.

مَسِیط و مَسِیطَة: آب تیره، آب تیره مانده ته حوض بدبوی، سیل اندک.

مَسِیط: گِل و لای، نری که باردار نگرداند.

مَسِیطَة: چاه شیرین که آب فاسد درآید، آب که میان چاه و حوض روان باشد و بدبوی گردد، رودباری که در آن اندک روان باشد.

مُسَیِّطَة: سیل بسیار اندک.

(مِسْع): باد شمال (اسم است آن‌را).

مِسْعِیُّ الرَّجُلِ: مرد بسیار سیر و توانا بر آن.

* **(اِمْسٰاغ) اِمْتِسٰاغ:** یک سوی گردیدن.

(مَسَکَ) بِهِ مَسْکاً، ن: تعلق به آن یافت و پیوند کرد، چنگ زد به آن.

وَالَّذِینَ یُمَسِّکُونَ بِالْکِتٰابِ وَ اَقٰامُوا الصَّلٰوةَ (آیه): آنان که چنگ می‌زنند به کتاب و عمل می‌کنند و نماز بپا می‌دارند.

مَسَکَ بِالنّٰارِ: جستجوی آتش کرد در زمین پس پوشانید به خاکستر و دفن کرد.

مَسَّکَ: با عطر خوشبو کرد، به گرفتن واداشت.

مَسَکَ، اَمْسَکَ الْکُرَةَ: به چنگ آورد و گرفت.

مَسَکَ السِّقٰاءُ مَسٰاکَةً: بسیار آب گرفت مشگ.

اَمْسَکَهُ: گرفت و چنگ زد او را.

اَمْسَکَ بِهِ: تعلق به آن یافت و پیوند کرد.

اَمْسَکَ الشَّیْءَ عَلیٰ نَفْسِهِ: بند کرد و بازداشت آن‌را بر خود.

اَمْسَکَ اللّٰهُ الْغَیْثَ: نفرستاد خدا باران را.

اَمْسَکَ عَنِ الْاَمْرِ: امتناع کرد از آن کار.

اَمْسَکَ عَنِ الْکَلٰامِ: خاموش شد از سخن.

مَسَّکَهُ: خوش بوی کرد آن‌را.

مَسَکَهُ، اَمْسَکَهُ وَ هُوَ یَسْرِقُ: در حال دزدی و خیانت او راگرفت.

مَسَکَتْ، اَمْسَکَتِ النّٰارُ: آتش گرفت.

مَسَکَ، اَمْسَکَ لِسٰانَهُ: خاموش ماند، جلوی زبانش را گرفت.

مَسَکَ، اَمْسَکَ الْبَطْنُ: یبوست گرفت.

مَسَّکَ بِهِ: چنگ زد به آن، بیعانه داد به آن.

تَمَسَّکَ بِهِ و تَمٰاسَکَ و اِمْتَسَکَ: چنگ زد به آن.

تَمَسُّک: بازایستادن از آن.

لٰا تُمْسِکُوا بِعِصَمِ الْکَوٰافِرِ (آیه): زنان کافره را رها کنید و علقه آنها را نگاه ندارید.

یُقال اِمْتَسَکَ فِی الْبَلَدِ: مقیم آن شهر شد.

اِسْتَمْسَکَ بِهِ: چنگ زد به آن و تعلق یافت.

اِسْتَمْسَکَ عَنْ کَذٰا: امتناع کرد از آن.

اِسْتَمْسَکَ بَوْلَهُ: حبس بول کرد.

اِسْتَمْسَکَ الرَّجُلُ عَنِ الرّٰاحِلَةِ: توانائی سواری داشت ولکن امتناع نمود از سوار شدن.

مَسَکَ، اَمْسَکَ، تَمَسَّکَ، اِسْتَمْسَکَ بِهِ: محکم گرفت و چسبید، نگهداشت و حفظ کرد.

مَسَکَ الْحِسٰابَ: حسابداری کرد.

مَسَکَ یَدَهُ: دریغ داشت و مضایقه کرد.

اَمْسَکَ، اِسْتَمْسَکَ: خودداری کرد.

اَمْسَکَ الشَّیْءَ: در تصرف خود داشت.
تَماسَکَ الشَّیْئانِ: به‌هم پیوستند.
ماتَماسَکَ: خودداری نکردند.
مَسْک ـ مُسْک و مُسُوک، ج: پوست یا به‌خصوص پوست بزغاله (**و قِطْعَةٌ مِنْهُ: مَسْکَة**).
مَسَک: لاک‌پشت یا استخوان ماهی که از آن شانه سازند، دست‌بند و خلخال پای، دندان فیل.
مَسَکَة: جائی که آب ایستد، پوستکی که روی کودک یاکُرِه اسب کشیده باشد، جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید.
مُسْک ـ مُسْکَة واحد ـ مُسَک، ج: آن مقدار از غذاکه برپا دارد اندام را، عقل وافر، بقیه از هر چیزی، جای درشت و سخت از چاه یا چاه درشت خاک.
مُسْکَة و مُسُکَة و مَسِیک: بخل، خیر و نیکوئی.
یُقال ما فِیهِ مُسْکَةٌ: نیست در او خیری.
مِسْک ـ مِسْکَة واحد، مِسَک، ج: مشگ خوشبوی از آهو به‌شکل.



خِتامُهُ مِسْکٌ (آیه): خاتمه آن مشگ است.
مِسْکُ الْبَرِّ و مِسْکُ الْجِنِ: دو گیاه‌اند.
رَجُلٌ مُسُک: مرد بخیل.
مُسَکَة ـ مُسُک، ج: مرد بخیل، آنکه چون چنگ زند در چیزی نتواند خود را رهاکند.
مُسْکَة، مُسُکَة: بخیل تنگ چشم.
مُسَکَة: چسبنده، پابند.
اِسْتَمْسَکَ: چنگ زد، درآویخت.
مِسْکِی مُسْکاتِی: انگور شاهانه.
مَسِیک: بخیل، رطوبت‌ناپذیر.
اِمْساک: بخل، خشک دستی، ریاضت، یبوست مزاج.
تَمَسُّک: پیوستگی، چسبندگی.
لاٰ یُمْسِکَنَّ النّاسُ عَلَیَّ بِشَیْءٍ، فَاِنِّی لاٰ اُحِلُّ اِلاّٰ ما اَحَلَّ اللّٰهُ وَ لاٰ اُحَرِّمُ اِلاّٰ ما حَرَّمَ اللّٰهُ (حَدِیث رَسُول اللّٰه اَی مِنْ عَدَدِ النِّساءِ وَالْمَوهوبَة): مردم نمی‌پیوندند به من به‌واسطهٔ چیزی، همانا من حلال نمی‌کنم جز آنچه خدا حلال کرده و حرام نمی‌کنم جز آنچه خدا حرام نموده در تعداد زنان و اعطائی.
تَماسُک: چسبندگی.
مَسِیک ـ مُسُک، ج: عقل وافر، غذاکه اندازه باشد، جائی که آب ایستد در آن، نیکوئی.
رَجُلٌ مَسِیک: مرد بخیل.
اَرْضٌ مَسِیکَة: زمین که آب را فرونکشد از جهت سختی.
مُتَمَسِّک، مُتَماسِک: مواظب.
مُتَمَسِّکٌ بِحَقِّهِ: نگه دارنده حق خود.
مُمْسِک: بخیل، چشم تنگ، نگاهدارنده، بازگیرنده، منع‌کننده، جلوگیرنده.
مَساک و مَساکَة و مِساک و مِساکَة: بخل و زفتی.
ماسِکَة: پاره پوست که بر روی کودک و کُرِه اسب باشد، غذائی است.
یُقال بَیْنَنا ماسِکَةُ رَحِمٍ: مابین ما به‌هم پیوستگی است.
رَجُلٌ مِسِّیک: مرد بخیل.
سِقاءٌ مِسِّیک: مشگ بسیار آبگیر.



مَساکات: آب‌انبارها.
مُسْکان ـ مَساکِین، ج: بیعانه.
مُسُک و مَساک و مُمْسِک: بخیل.
مَسِیکَة و مُسَیْکَة: گیاه بستانی به‌شکل.
مَسْک: تصرف و نگه‌داری.
مَسْکُ الدَّفاتِر: دفترداری.
مَسْکُ الْحِساباٰت: حسابداری.
غَزالُ الْمِسْک: آهوی تاتار.
قُنْدُسُ الْمِسْک: سمور یا راسو.
مِسْکَة: سرگین، کُنده نیم‌سوز.
مَسْکَة: دسته.
مُمَسَّک: صاحب بوی عطر.
صابُونٌ مُمَسَّک: صابون عطری.
مُسْکُوبی: روسی، اهل مسکو.
(مَسَل) الْماءُ مَسْلاً، ن: روان شد آب.
اِمْتَسَلَ السَّیْفَ: کشید از نیام شمشیر را.
مَسَل ـ اَمْسِلَة و مُسُل و مُسْلان و مَسائِل، ج: راه‌آب، راه

دراز در زمین نرم.
مُسالاَ الرَّجُلِ: دو بازو یا دو طرف ریش.
مَسالَة: درازی روی در نیکوئی.
مَسِیل ـ مُسُل و اَمْسِلَة، ج: سَیَلان و جریان.
مَسِیلُ الْماء: در سَیَل مذکور شد، محل جریان آب.
(مَسْمَسَ) **الْاَمْرُ مِسْماساً:** آمیخته و شوریده شد کار.
یُقال هُوَ مِنْ اَمْرِهِ فِی مِسْماسٍ: او در کارش اشتباه و اختلاط است.
مُسْمِسَ الرَّجُلُ: مخبَط شد مرد.
مَسْماس: سبک‌رو خفیف کار شوریده.
(مَسَنَ) **الرَّجُلُ مَسْناً، ن:** جن‌زده گردید مرد، جن‌زده شد.
مَسَنَ الشَّیْءَ مِنَ الشَّیْءِ: کشید آنرا از آن.
مَسَن: بی‌با کی.
تَمْسُونَ: به شبانگاه درمی‌آئید.
مَیْسُون: کودک خوش قامت و نیکوروی.
مَیْسُوسَن: سرشتی است زنان را.
مَسُونِی، ماسُونِی: وابسته به جمعیت، فراماسون، عضو فراموش‌خانه، بنای آزاد.
مَحْفِلُ ماسُونِی: جمعیت فراموش‌خانه.
اَلْکُوسُ الْمَسُونِی: نشانه و شعار ماسونی.
اَلْماسُونِیَّة: اصول برادری فراماسونها.
(مَسا) **الْحِمارُ مَسْواً، ن:** سرکشی کرد خر.
مَسا الرَّجُلُ و مَسّیٰ تَمْسِیَةً: به کاری وعده داد سپس درنگ کرد از آن.
مَسّاهُ: چگونه شام کردی مَسّا کَ الله بالخیر گفت به او.
یُقال مَسّیٰ بِهِ اللَّیْلُ: آمد شبانگاه.
سُبْحانَ اللّٰهِ حِینَ تُمْسُونَ وَ حِینَ تُصْبِحُونَ (آیه): خدا را تسبیح کنید آنگاه که به روز و شب وارد می‌شوید.
مَسَوْتُ النّاقَةَ: به‌دست برآوردم نطفه از رحم شتر و پاک کردم آنرا.
اَمْسیٰ اِمْساءً و مُمْسیً: شبانگاه کرد.
ماساهُ مُماساةً: به سخریه و استهزاء گرفت آنرا.
اِمْتَسیٰ ماعِنْدَهُ: گرفت هرچه نزد او بود.
مُسیٰ و مِسیٰ: شبانگاه (اسم است اِمساء را).
مَساء: شبانگاه خلاف صباح.
اَتَیْتُهُ مَساءَ اَمْسِ: آمدم او را شبانگاه دیروز.
وَ اَتیٰ صَباحَ مَساءَ ـ مُسَیّان مصغر ـ مُسَیّانات، ج (بِالْاِضافة): به سر شام آمد.
(مَسیٰ) **الشَّیْءَ مَسْیاً، ض:** مالید آنرا به دست.
مَسَی الْحَرُّ الْمالَ: گرما لاغر گردانید شتران را.
مَسَی السَّیْفَ: کشید از نیام شمشیر را.
مَسَی الرَّجُلُ: بدخوی شد.
مَسَی النّاقَةَ: بیرون آورد نطفه را از زهدان و پاک کرد رحم را.
اَمْسیٰ: داخل شب شد، گردید.
مَساءُ الْخَیْر: شب به‌خیر.
تَمَسَّی الشَّیْءُ و تَماسیٰ: پاره پاره شد آن چیز.
اِمْتَسیٰ اِمْتِساءً: تشنه شد.
رَجُلُ ماسٍ و ماسِی: آنکه به نصیحت احدی التفات نکند و نشنود.
مَساء، اَمْس: شب گذشته.
تَماسِی (لاٰوٰاحِدَ لَها): سختیها.
(مَشَّ) **الْعَظْمَ مَشّاً، ن:** بسود اطراف استخوان را.
مَشَّ النّاقَةَ: دوشید شتر را و اندکی از شیر در پستانش گذاشت.
مَشَّ الْعَظْمَ: مغز استخوان را خورد.
مَشَّ الْبَیْضُ: تخم‌مرغ گَندید.
مَشَّ: در آب خیساند و نرم کرد.
مَشَّ مالَ فُلانٍ: اندک گرفت مال او را.
مَشَّ یَدَهُ: مالید دست به چیزی تا پاکیزه شود و چربی آن زائل گردد.
مَشَّ فُلاناً: خصومت کرد با او.
مَشَّ الشَّیْءَ: درآمیخت و سود آنرا چندانکه گداخته شد.
مَشَّشَ الْعَظْمَ: مغز استخوان را درآورد و خورد.
اَمَشَّ الْعَظْمُ: با مغز شد استخوان.

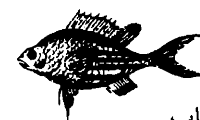
اَمَشَّ السَّلَمُ: شاخ نرم و نازک بیرون آورد.
اِنمَشَّ لَهُ الشَّیءُ: حاصل کرد و دریافت.
اِمتَشَّ الثَّوبَ: برآورد لباس را.
اِمتَشَّ ما فِی الضَّرعِ: تمام شیر پستان را دوشید.
اِمتَشَّ مِن مالِ فُلانٍ: بهره یافت از مال او.
اِمتَشَّ العَظمَ: استخوان را جویده و آن‌را مکید.
اِمتِشاش: به سنگ یا کلوخ استنجاء کردن، برکشیدن زن زیور را از گردن خود، بهره یافتن از چیزی.
مُشاش: زمین نرم، نفس و سرشت و نژاد، مرد چست و چالاک خوش طبع زیرک، نیک خدمت کننده در سفر و حضر.
یُقال فُلانٌ لَیِّنُ المُشاش: او نیکو خلق است.
مُشاشَة ـ مُشاش، ج: نرمه سر استخوان (سر استخوان نرم که می توان جوید آن‌را)، زمین سخت که در آن چاهها کَنَند، درون زمین، راهی که در آن خاک و سنگریزه نرم باشد، کوه که در آن چشمه‌ها روان باشد.
(و مِنهُ الحَدیث) مُلِئَ عَمّارٌ إیماناً إلیٰ مُشاشِهِ: عمار از ایمان پُر شده تا سر استخوانش.
مَشّ (مصدر) **یُقال اَطعَمَهُ هَشّاً مَشّاً:** خورانید او را چیز پاکیزه.
مِشّ: آب پنیر.
مُمَشَّش: فاسد و تباه، گندیده.
مَشَش: تندی و تیزی که در خردگاه دست و پای چهارپا برآید و سخت گردد کمتر از سختی استخوان، سفیدی که در چشم شتر حادث گردد.
مَشوش: دستارچه دست (دستمال).
اَمَشّ ـ مَشّاء مؤنث: شتری که چشم او سفیدی برآورده باشد.
(مَشَجَهُ) بِکَذا مَشجاً، ن: درآمیخت به آن **(یُقال مَشَجَ بَینَهُما).**
مَشج و مِشج و مَشیج ـ اَمشاج، ج: آمیخته.
نُطفَةٌ اَمشاج: آب مرد آمیخته به آب زن و خون آن.
مَشَّجَ: درهم کرد.

مَشیج ـ اَمشاج، ج: سلول جنسی نر اسپرماتوزئید.
(ومِنهُ حَدیث عَلیّ ع) وَ مَحَطُّ الاَمشاجِ مِن مَسارِبِ الاَصلابِ: جاری است نطفه‌های آمیخته از تراوش صلب‌ها.
اِنّا خَلَقنَا الاِنسانَ مِن نُطفَةٍ اَمشاجٍ (آیه): همانا ما انسان را از نطفه مخلوط آفریدیم.
اَمشاج: آنچه در ناف جمع آید.
(اَمشَجَتِ) السَّماءُ: پراکنده گردید ابر از هوا.
مَشَح: به هم سائیدن، خوردن شکم رانها به هم، سائیدن شکم رانها از درشتی جامه.
مَشَحَ المَریضُ قَبلَ المَوتِ: تشریفات آخرین ساعات زندگی را انجام داد.
(مَشَرَ) الشَّیءَ مَشراً، ن: آشکار کرد آن‌را.
مَشِرَ مَشَراً (از باب عَلِمَ یَعلَمُ): سخت شادمانی کرد.
مَشِرَ الشَّجَرُ و اَمشَرَ و مَشَّرَ و تَمَشَّرَ: برگ و شاخ برآورد درخت.
مَشَّرَهُ: لباس پوشانید او را.
مَشَّرَ الشَّیءَ: بخش بخش کرد آن‌را.
تَمشیر: شادمانی کردن و نشاط بر جماع.
(وفِی حَدیثِ بَعضِ الصَّحابَةِ) إذا اَکَلتُ اللَّحمَ وَجَدتُ فِی نَفسِی تَمشیراً: هنگامی که گوشت می‌خورم احساس شادمانی می‌کنم.
اَمشَرَ الرَّجُلُ: گسترده شد در دویدن.
اَمشَرَ بَدَنُهُ: ورم کرد بدن او.
اَمشَرَ الاَرضُ: گیاه رویانید زمین.
اَمشَرَ الشَّجَرُ: برگ و شاخ برآورد درخت.
تَمَشَّرَ الرَّجُلُ: اثر توانگری پیدا شد بر او.
تَمَشَّرَ لِاَهلِهِ شَیئاً: کسب معاش و لباس کرد برای عیالش.
تَمَشَّرَ الشَّجَرُ: سبز شد و برگ آورد درخت.
تَمَشَّرَ القَومُ: جامه پوشیدند مردم.
اِمتَشَرَ الرّاعِی وَرَقَ الشَّجَرِ: ریخت به چوب دستی برگهای درخت را به‌جهت چهارپایان.
رَجُلٌ مِشر: مرد بسیار سرخ.

مَشَر: مرد خرامان به ناز، اثر.
يُقال اَذْهَبَهُ مَشَراً: دشنام داد و شنوانيد او را و هجو كرد او را.
فَاَكَلُوا الْخَبَطَ وَ هُوَ يَوْمَئِذٍ ذُو مَشَرٍ (حديث): پس خوردند گياه خشك سائيده راكه با آرد مخلوط كنند.
مَشَرَة: برگ سبز تازه قبل از آنكه رنگ گيرد يا شاخ تر و تازه و نو برآورده قبل از درشت گرديدن، جامه، لباس، مرغى است.
مَشَرَةُ الْاَرض: روى زمين و گياه آن.
اُذُنٌ حَشْرَةٌ مَشْرَة و مَشَرَة: گوش خوش نما باريك و نيكو.
اِمْرَاَةٌ مَشَرَةُ الْاَعْضاء: زن خوش سِيَر و خوش اندام.
مَشارَة: گرداگرد زمين زراعتى.
اَرضٌ ماشِرَة: زمينى كه گياهش از نازكى جنبان باشد.
اَمْشَر: شادمانى.
مَوْشُور: (در لغت و ش ر مى آيد).
(مَشَطَ) الشَّعْرَ مَشْطاً، ن و مَشَّطَ: شانه كرد موى را و از يكديگر باز كرد.
مَشَطَ الشَّيْءَ: درآميخت آن‌را.
مَشَطَ الْبَعيرَ: قشو كرد شتر را.
مَشِطَتْ يَدُهُ مَشَطاً: درشت گرديد دست از كار يا خار رفت در دست او.
مَشِطَتِ النّاقَةُ و مَشَّطَتْ: در پهلوهاى شتر پيه پيدا شد مانند شانه.
اِمْتَشَطَتِ الْمَرْاَةُ: شانه كرد موى را زن.
مُشْط و مِشْط و مُشُط و مَشْط و مُشُط و مُشْط ـ اَمْشاط و مِشاط، ج: شانه به‌شكل.



مِشْطَة: نوعى شانه كردن.
مُشْط: آلتى است براى كار نساجى، استخوانهاى پشت ماهى و كتف، داغى است شتران را، سربندى خُم، ماهى نهرى به‌شكل.



مَشْطُ الرِّجْل: پشت پاى.
مَشْطُ التَّذْييل: آرايش عطف كتاب.
مُشْطى: به‌شكل شانه.
ماشِط: سلمانى، آرايشگر.
مُشْط و مُشْطُ الذِّئْب: گياهى است ريزه.
لِمَّةٌ مَشيطَة: زلف شانه كرده.
مَشيط، مَمْشُوط، مُمَشَّط: شانه شده.
مِشاطَة: كار شانه كردن.
(فِى حَديث سِحْرِ النَّبِىّ ص) اَنَّهُ طُبَّ فِى مُشْطٍ وَ مُشاطَةٍ: آن حضرت را سِحر كردند در شانه و موى.
مُشاطَة: موى كه به شانه ريزد.
ماشِطَة و مَشّاطَة: زن شانه كننده كه كار او باشد، آرايشگر.
رَجُلٌ مَمْشُوط: مرد اندك دراز و باريك اندام.
بَعيرٌ مَمْشُوط: شتر داغ گرديده به داغ شانه.
مِمْشَط: شانه.
دائِمُ الْمَشْط: مرد چاپلوس.
مِشْط، مَشْطَة: آچارپيچ.
ماشِطَة: زن آرايشگر و بندانداز.
(مَشِظَ) مَشَظاً، ف: رفت تيغ و خار درخت در دست او از سودن دست بر آن.
(يُقال مَشِظَتْ يَدُهُ): پاره چيزى در دست او درخَست.
مَشِظَتِ الدّابَّةُ: هويدا شد پى دست چهارپا از گوشت.
مَشَظَ الْبَلَدَ: برگزيد شهرنشينى را.
مَشَظَ فُلاناً: چيزى از مال او گرفت.
مَشْظ و مِشْظَة: خار كه در دست رود، چوبى كه بر حلقه تبر و غير آن گذارند تا بر دسته آن محكم قرار گيرد.
مَشْظَة: اخبار پنهانى.
مِشْظَة: پاره از هر چيزى.
مَشِظ: آنكه در دست او خار يا چوب رود.
قَناةٌ مَشِظَة: تيزى سختى كه بر دست فرو رود (چون سرنيزه).
مِشْظ: آچارپيچ.
(مَشَعَ) الشَّيْءَ مَشْعاً، م: ربود آن‌را.

مَشَعَ الْقُطْنَ: حلاجی کرد پنبه را.
مَشَعَ الْغَنَمَ: دوشید گوسفند را.
مَشَعَ بِبَوْلِهِ: انداخت بولش را.
مَشَعَ فُلاناً بِالْحَبْلِ: زد او را به ریسمان و غیره.
مَشَعَ الرَّجُلُ: سیر نرم و آسان کرد.
مَشَعَ: جوید با صدا، دزدید، اختلاس کرد.
مَشَعَ الشَّیْءَ: بپیمود آن‌را.
مَشَعَ الْقَصعَةَ: خورد آنچه در ظرف بود.
اِمْتَشَعَ ثَوْبَ صاحِبِهِ: ربود جامه یار را.
اِمْتَشَعَ ما فِی الضَّرعِ: تمام شیر در پستان را دوشید.
اِمْتَشَعَ ما فِی یَدِ فُلانٍ: گرفت همه آنچه راکه در دست او بود.
اِمْتَشَعَ السَّیْفَ: شمشیر راکشید از نیام به‌سرعت.
تَمَشَّعَ الرَّجُلُ: پاک کرد خود را از پلیدی.
اِنَّهُ نَهی اَنْ یُتَمَشَّعَ بِرَوْثٍ اَوْ عَظْمٍ (حدیث): پیامبر نهی فرمود در استنجا به استخوان و روث (فضله گاو و شتر خشکیده).
تَمَشَّعَ الْقَصعَةَ: خورد هرچه در ظرف بود.
مِشْعَة و مَشِیعَة: پاره از پنبه حلاجی کرده.
ذِئبٌ مَشُوع: گرگ بسیار رباینده.
(مَشَغَهُ) مَشْغاً، ض: زد او را و عیب‌ناک ساخت.
مَشَغَ الرَّجُلُ: خورد چیزی مانند خیار و مانند آن.
مَشَغَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به گُل سرخ.
مَشَغَ عِرضَ فُلانٍ: آلود عِرض او را و ناسزا گفت.
مِشْغَة: پاره از جامه کهنه.
مِشْغ: گل سرخ.
(مَشَقَ) مَشْقاً، ن: به‌سرعت نیزه زد.
مَشَقَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
مَشَقَ الشَّعْرَ: شانه زد موی را.
مَشَقَ الْکَتّانَ: شانه کرد پارچهٔ کتان را تا خالص آن بماند و مشاقه آن برافتد، کشید و پهن کرد پارچه کتان را.
مَشَقَ الشَّیْءَ: کشید آن‌را تا امتداد یابد.
مَشَقَ الثَّوْبَ: پاره کرد جامه و دَرید.
مَشَقَ النّاقَةَ: دوشید شتر را اندک.
مُشِقَ مَشْقاً، ل: دراز باریک شد، سبک گوشت شد. مِشْق و مَشِیق و مَمْشُوق، ص.
مَشِقَ مَشَقاً، ف: رانها بـه یکـدیگر رسـیدند مَشِـق و اَمْشَق، ص.
مَشَقَ فِی الْکِتابَةِ: کشید مد حرف را.
مَشَقَ الثَّوْبَ: درید جامه را.
تَمَشَّقَ: تکه شد.
ماشَقَهُ مُماشَقَةً: دشنام دادند به همدیگر، با هـمدیگر بانگ و فریاد کردن.
ماشَقَهُ الشَّیْءَ: کشید آن‌را.
اَمْشَقَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
اَمْشَقَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به گل سرخ.
مَشَقَ الاِبِلُ الْکَلَأَ: چریدند شتران گیاهان را.
تَمَشَّقَ الثَّوْبُ: پاره شد جامه.
تَمَشَّقَ الْغُصنُ: پـوست بـرکنده شـد شاخه درخت و برهنه گردید.
تَمَشَّقَ اللَّیْلُ: آخر گردید شب، آشکار شـد سـفیدی صبح.
تَماشَقُوا الشَّیْءَ: با هم کشیدند آن‌را.
اِمْتَشَقَ: ربود آن‌را.
اِمْتَشَقَ ما فِی الضَّرعِ: تمام شیر پستان را دوشید.
اِمْتَشَقَ السَّیْفَ: کشید از نیام شمشیر را.
اِمْتَشَقَ الشَّیْءَ: برید آن‌را.
مِشْق و مَشَق: گل سرخ.
رَجُلٌ مِشْق و مَشِیق: مرد سبک گوشت.
مِشْقَة و مُشاقَة: آنچه از موی و کـتان و غـیره بـه شانه برافتد.
مِشْقَة ـ مِشَق، ج: پاره پنبه یا جامه کهنه.
مُشْقَة: سوختگی که به جامه نو رسد، به‌هم سائیدگی هر دو ران.
مَشْقَة: نشان ریسمان در پای چهارپا، فاصله و گشادگی میان چهارپای سُم شکافته، خراشیدگی سخت.
مَشْق: گِل قرمز، گِل اُخری، نمونه، الگو.

مِشق، مَشِیق، مَمْشُوق: باریک، لاغر، لندوک.
مَشِیق: مرد سبک گوشت، جامه پوشیده، اسب باریک میان.
اَمْشَق ـ مَشْقاء مؤنث: پوست پاره شده، آنکه هر دو رانش به‌هم خورد.
ثَوْبٌ مِشق و مُمَشَّق و اَمْشاق: جامه رنگ گردیده به‌گِل سرخ.
مَمْشُوق: سبک گوشت، اسب دراز و باریک.
قَضِیبٌ مَمْشُوق: آلت نره دراز و باریک.
جارِیَةٌ مَمْشُوقَة: دختر باریک و خوش اندام.
تَماشُق: با هم کشیدن گوشت را، تنازع کردن.
مِمْشَقَة ـ مَماشِق، ج: شانه کتان و مانند آن.
مُمَشَّق: جامه رنگ گردیده به‌گِل سرخ.
مَشْقَبِیَة: میله، دوک.
مَشْقَبِیَةُ الْمَخْرَطَة: دستگاه تراش.
(**مَشَلَ**) **لَحْمُهُ مُشُولاً، ن:** کم گردید گوشت.
مَشَلَ اللَّبَنَ مَشْلاً: دوشید اندکی شیر.
مَشَلَ السَّیْفَ و اِمْتَشَلَ: شمشیر راکشید از نیام.
ماشِل و مَمْشُول: مرد لاغر وکم گوشت.
مَشْل: شیر اندک.
مِمْشَل: نرم نرم دوشیده.
(**مِشْلَوز**): زردآلوی شیرین مغز.



(**مِشْمِش**) **ـ مِشْمِشَة واحد:** زردآلو به‌شکل یا آلو.
مِشْمِشٌ لَوْزِیّ اَو حَمَوِیّ: قیسی.
مِشْمِشٌ کِلابِی: زردآلوی هسته تلخ.
بُکْرَةٌ فِی الْمِشْمِش: وقت گل نی، وعده سر خرمن.
مِشْمِشَة: درخت یا یکدانه زردآلو.
* (**مُشْمُلا**)، **مَشْمُلاً:** درخت ازگیل و میوه آن.
(**مَشَنَهُ**) **مَشْناً، ن:** خراشید آن‌را.
مَشَنَهُ بِالسَّوْطِ: زد او را به تازیانه.
مَشَنَهُ بِالسَّیْفِ: زد او را با شمشیر چنانکه پوست راکَند.
مَشَنَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
مَشَنَ النّاقَةَ و اِمْتَشَنَ: دوشید تمام شیر پستان‌شتر را.
ماشِن، ص ـ مُشَّن، ج:
اِمْتَشَنَ السَّیْفَ: از نیام کشید شمشیر را.
اِمْتَشَنَ الشَّیْءَ: ربود آن‌را و برید.
اِمْتَشَنَ ثَوْبَهُ: گرفت لباس را.
یُقال اِمْتَشِنْ مِنْهُ: بگیر آنچه دریابی از وی.
مَشَّنَتِ النّاقَةُ: به کراهت شیر داد شتر.
مَشَّنَ الضَّرعَ: تمام شیر پستان را دوشید.
یُقال تَماشَنا جِلْدَ الظَّرِبانِ: زشت‌ترین دشنام به‌هم دادند.
مِشان و مُشان: نوعی از خوشترین و بهترین خرما.
مِشان و مُشان: کُرک کهنه، زن زبان دراز.
مُوشان: جنسی از خوشترین خرما.
مَشْنَة: پوست بازرفتگی از اندام به زدن.
مِشْنَة: سبد، زنبیل.
(**اِسْتَمْشَی**) **الرَّجُلُ:** داروی مسهل خورد.
اَمْشاهُ الدَّواءُ: لینت داد او را دارو.
مَشْو و مَشُوّ و مَشِیّ و مَشاو: داروی مسهل.
مَشا: گیاه گزر.
(**مَشی**) **مَشْیاً ـ و تِمْشاءً، ض:** راه رفت، صاحب مواشی بسیار گردید.
مَشی زَیْدٌ: راه یافت.
وَلا تَمْشِ فِی الْاَرضِ مَرَحاً (آیه): راه نروید با تبختر.
مَشَتِ الْمَرْاَةُ اَو الْماشِیَةُ مَشاءً: بسیار اولاد شدند.
مَشی بِالنَّمِیمَةِ: سخن چینی کرد.
مَشی بَطْنُهُ: شکم‌روی پیداکرد (رفت شکم او).
مَشّی تَمْشِیَةً: رفت، راند (لازم و متعدی).
مَشّی، تَمَشّی: پیاده‌روی کرد.
تَمَشّی: پیاده به‌گردش رفت.
تَمَشّی مَعَ کَذا: با او کنار آمد و سازش کرد.
مَشّی، اَمْشی: راه انداخت، به پیاده‌روی واداشت.
مَشّی، اَمْشَی الْبَطْنَ: لینت داد شکم را.
اَمْشَی الرَّجُلَ: راند او را، به‌راه افکند او را.
ماشاهُ: سلوک کرد، سازش کرد.
مَشْی: مسافت سیر و پیاده‌روی، کنایه از نمّامی و سخن‌چینی نقل حدیث به‌طریق فساد و

فتنه‌انگیزی.
هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَميمٍ (آيه): عيب‌جو و سخن‌چين است.
مَشِيَّة: اراده، ميل، خواست، اختيار.
اَمْشاهُ الدَّواءُ: دارو شكم او را به كار آورد (به خوردن مسهل شكم او كار كرد.)
اَمْشىٰ و اِمْتَشىٰ: صاحب اولاد بسيار شد.
ماشاهُ مُماشاةً: رفتند با همديگر.
تَمَشّىٰ: به‌معنى مشى است يعنى رفت.
تَماشى: با همديگر رفتن.
مَشِيَة: رفتار، نوعى از رفتار.
ماشٍ: رونده، پياده‌رو، سرباز پياده.
مَشّايَة: فرش كناره جهت راهرو.
ماشى، مُشاه و ماشِئون، ج: سخن‌چين، رونده.
اَلْمُشاةُ مِنَ الْعَسْكَرِ: پيادگان لشگر.
ماشِيَة ـ مَواشى، ج: چهارپا از گوسفند و شتر و گاو.
اِمْرَاَةٌ ماشِيَة: زن بسيار پر اولاد.
مَشّاء: سخن‌چين، بسيار رونده.
مَمْشىٰ ـ مَماشٍ، ج: محل عبور و مرور.
مَشّايَةُ الْاَطْفالِ: روروئك بچه.
مَشّايَةٌ مَمْشى: پياده‌روخيابان، راهرو زيرزمينى، دالان.
(مَصَّهُ) مَصّاً، ن م و تَمَصَّصَ و اِمْتَصَّ: مكيد آن‌را.
اَمَصَّهُ اللَّبَنَ: مكانيد او را شير.
مَصَّ، اِمْتَصَّ: نوشيد.
مَصَّ، اِمْتَصَّ اَلْهَواءَ: نفس كشيد.
اَلْاِسْفَنْجُ يَمْتَصُّ الْماءَ: اسفنج آب را جذب مى‌كند.
مَصّ (مصدر): مكيدن.
قَصَبُ الْمَصِّ: نى‌شكر.
مُصّة و مُصاص: خالص و پاك از چيزى.
يُقال (فُلانٌ كَريمُ الْمُصاص و هُوَ مُصاصُ قَوْمِهِ): (مساوى است در او مذكر و مؤنث و جمع و تثنيه) او دست و دل باز و گرامى‌نژاد است در ميان فاميلش.
اِنَّهُ كانَ يَاْكُلُ مُصوصاً بِخَلِّ خَمْرٍ (حَديث عَلىٍ ع): او مى‌خورد گوشت پخته به سركه مخلوط.
مَصّ، اِمْتِصاص: جذب، كشش.
مَصّ: مزمزه، مِك زدن.
مَصَّة: جرعه.
مَصّاص: تيغ‌زن، خون‌گير، جاذب، مايعات، خفاش.
مَصّاصُ الدِّماءِ: خون‌خوار، خون‌آشام.
مُصاص: گياهى است، گرامى نژاد.
مُصاصَة: آنچه مكيده شود از چيزى.
مُصاصَة: مكيدنى.
مُصاصَةُ الْقَصَبِ: تفاله نيشكر.
مُصّاصَة: بچه جغد.



مَصيص: نمناك، مرطوب.
مُصَيِّص: گچ.
خَيطُ مُصَيِّص: به لغت سوريه نخ قرقره.
مَصّاص: حجامت‌كننده.
مَصّان ـ مَصّانَة مؤنث: لئيم، حجامت‌كننده، مردى كه شير گوسفند مكد از ناكسى.
يُقال (در دشنام گويند يا مَصّانُ و يا مَصّانَةُ).
مُصّان: گياهى است به‌شكل يا نيشكر.
وَيْلى عَلىٰ ماصّان بْن ماصّان: بلا و عذاب من بر او باد.
ماصَّة: بيمارى است كودك را.
مَصوص ـ مَصائِص، ج: گوشت پخته كه در سركه اندازند يا طعامى كه از جوجه و كبوتر و غيره ترتيب دهند يا از گوشت طيور، زنى كه وقت جماع شيفتگى كند، فرجى كه بمكد ترى بالاى آلت را.
شَهادَةُ مُمْتَحَناً اِخْلاصُها مُعْتَقَداً مُصاصُها (حديث).
اِمْتِصاص: جذب، كشش.
اِمْتِصاصُ الدِّماءِ: خونخوارى.
مِمَصّ: لوله زانوئى، لوله مكيدن.
مَمْصوص: مكيده شده، لاغر، نازك و باريك.
مُمْتَصّ: جاذب، مك زننده.
مَصوصَة: زن لاغر.
مَصيصَة: كاسه.

مِمَصّ: آلت مکیدن.

* (**مَصَتَ) الْجارِیَةَ مَصتاً، ن:** جماع کرد او را.

مَصَتَ النّاقَةَ: به‌دست بیرون آورد آب نر را از زهدان شتر ماده.

(**مَصَحَ) الشَّیْءُ مَصحاً و مُصُوحاً، م:** رفت و سپری شد.

مَصَحَ بِالشَّیْءِ: ربود آن‌را.

مَصَحَتِ الدّارُ: محو شد آثار خانه.

مَصَحَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.

مَصَحَ النَّباتُ: رنگ برگردانید شکوفه گیاه.

مَصَحَ الْکِتابُ: کهنه شد کتاب.

مَصَحَ لَبَنُ النّاقَةِ: رفت شیر شتر و سپری شد.

مَصَحَ النَّدیٰ: تراوید.

مَصَحَ اللّٰهُ مَرَضَکَ و اَمْصَحَ و مَصَّحَ: بهبود دهد خدا بیماری تو را.

مَصِحَ الظِّلُّ: سایه کوتاه گردید، اَمْصح. ص.

مُصاحات: پوست کُرِه شتر مرده که گیاه پر کرده تا شتر گمان برد بچه اوست.

(**مَصَخَ) الشَّیْءَ مَصخاً، ن:** برکشید و برگردانید آن‌را و گرفت.

تَمَصَّخَ و اِمْتَصَخَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را.

اِمْتَصَخَ الشَّیْءَ عَنِ الشَّیْءِ: جدا کرد و برکشید آن‌را از آن.

اِمَّصَخَ الْوَلَدُ: جدا شد بچه از شکم مادر.

اِمْتَصَخَ الشَّیْءَ: برکشید آن‌را و گرفت.

اِمْتَصَخَ الشَّجَرَ: کشید برگ و شاخ درخت را

اُمْصُوخَة ـ اُمْصُوخ و اَماصِیخ، ج: برگ و شاخ گیاه پر خار.

مَصُوخَة: گوسفند فروهشته بیخ پستان.

مُصاخ: گیاهی است مانند پیاز پوست دارد.

(**مَصَدَ) الصَّبِیُّ ثَدْیَ اُمِّهِ مَصداً، ن:** مکید کودک پستان مادر را و شیر خورد.

مَصَدَ الشَّیْءَ: مکید آن‌را.

مَصَدَ الرَّجُلَ: خوار و ذلیل کرد او را.

مَصَدَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد او را.

مَصاد ـ اَمْصِدَة و مُصْدان، ج: پشته بلند، بالای کوه.

مَصد و مَصَد: پشته بلند، شدت گرما، شدت سرما (از اضداد)، رعد و برق و باران.

مَصدَة: باران، سرما.

(**مَصَرَ) النّاقَةَ مَصراً، ن:** با سر انگشتان یا با سه انگشت دوشید شتر را.

(**و فی حَدیث عَلیّ) وَلا یَمْصُرُ لَبَنَها فَیَضُرَّ ذٰلِکَ بِوَلَدِها:** با سر انگشت شیر را ندوشید زیرا به کُرِهٔ حیوان آسیب می‌رساند.

مُصِرَ الْفَرَسُ، ن: تک برآورده شد اسب.

مَصَّرَ الْعَطِیَّةَ: برید عطا را یا اندک اندک داد.

مَصَّرُوا الْمَکانَ: شهر ساختند آنجا را آباد کردند، ساکن شدند در یکجا.

مَصَّرَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به گِل سرخ.

تَمَصَّرَ: تبعه مصر شدند.

تَمَصَّرَ الْمَکانُ: شهر شد آنجا.

تَمَصَّرَ الْعَطاءُ: اندک گردید عطا.

تَمَصَّرَ الْقَوْمُ: پراکنده گردیدند گروه.

تَمَصَّرَ الشَّیْءَ: فراهم آورد آن‌را.

تَمَصَّرَ النّاقَةَ و اِمْتَصَرَ: به سر انگشتان یا به سه انگشت دوشید شتر را.

اِمْتِصار: برگردیدن صورت و روی.

ماصِر ـ مَصّار، ج: شتری که شیر او کم‌کم و به درنگ آید، پرده و حاجز میان دو چیز.

نَعْجَةٌ ماصِر: میش کم شیر.

مِصر ـ مُصُور، ج: پرده، حاجز میان دو چیز، حد میان دو زمین، ظرف و خم، گِل سرخ.

مِصر ـ اَمْصار، ج: شهرستان، کشور مصر در شمال افریقا.

وَ قالَ الَّذِی اشْتَراهُ مِنْ مِصرَ لِامْرَأَتِهِ اَکْرِمی مَثْواهُ (آیه): عزیز مصر به همسرش گفت جایگاه یوسف را گرامی بدار.

یُقال اِشْتَرَیْتُ الدّارَ بِمُصُورِها: خریدم خانه را به حدود آن.

مِصْرانِ: کوفه و بصره.
(فِی حَدیثِ مَواقیتِ الْحَجِّ) لَمّا فُتِحَ هٰذانِ الْمِصْرانِ: زمانی که فتح شد کوفه و بصره.
حِمارٌ مِصریٌّ: خر شهری.
ـ حُمُرٌ مَصارٍ و مَصارِیُّ، ج مَصارِین، ج ج.
مَصیر ـ اَمْصِرَة و مُصْران، ج: روده به‌شکل.



مُصِرّ: اصرارآمیز، پایدار.
مِصر: شهر آباد مسکون.
مُصْران، مَصیر، مَصارِین، ج: روده.
مُصْران: شکم و اندرون آن.
مُصْرانُ الْفارِ: نوعی خرمای هیچ‌کاره.
مُصارَة: جای تک برآوردن اسب.
مَصُور: ماده‌بُز، شتر کم‌شیر، شتری که شیرش به درنگ آید.
مَصیر: پایان، سرنوشت، مقصد.
مَصارِی: پول، تنخواه.
تَمْصیر: آبادانی، شهرسازی.
مُمَصَّر: رنگ گردیده به گِل سرخ.
(و مِنهُ الْحَدیث) اَتیٰ عَلِیٌّ طَلْحَةَ وَ عَلَیْهِ ثَوْبانِ مُمَصَّرانِ: طلحه نزد علی (ع) آمد درحالی‌که دو جامهٔ رنگ شده باگل سرخ به تن داشت.
مُتَمَصِّر: پیشانی اسب، جای باریک.
اِبِلٌ مُتَمَصِّر: شتران پراکنده.
مُمَصَّرَة مؤنث: کلاف رشته.
* **(مَصَطَ) مٰا فِی الرَّحِمِ مَصطاً، ن:** به‌دست آب نر درآورد از رحم.
* **(مُصطار) و مُصطارَة:** شراب ترش.
(مَصطَکَ) الدَّواءَ: آمیخت دارو را به مصطکی.
مَصطَکی و مُصطَکی و مُصطَکاء: صمغ درختی یا کتیرا.
مَصطَکا، مَصطَکی: کندر رومی، نوشابه الکلی.
(مَصَعَ) الْبَرقُ مَصعاً، م: درخشید برق.
اَلْبَرقُ مَصعُ مَلَکٍ یَسُوقُ السَّحابَ (حَدیث مُجاهِد): مَلَک موکل برق می‌راند ابرها را.
مَصَعَتِ الدّابَّةُ بِذَنَبِها: جنبانید چهارپا دُم را و زد آن‌را.

مَصَعَ فُلاٰناً: زد او را به تازیانه.
مَصَعَ الْفَرَسُ: رفت آهسته.
مَصَعَ الطّائِرُ بِذَرقِهِ: فضله انداخت.
مَصَعَتِ الْمَرْاَةُ بِالْوَلَدِ: انداخت زن بچه را.
مَصَعَ فُؤادَ فُلانٍ: بیمناک و دل‌باخته شد.
مَصَعَ بِسَلحِهِ عَلیٰ عَقِبَیْهِ: فضله انداخت بر پاشنه پای از ترس (اصطلاح مشهور زرد کرد).
مَصَعَ فِی مُرُورِهِ: به‌سرعت گذشت یا دُم جنبان به‌سرعت دوید.
مَصَعَتِ الدّابَّةُ بِذَنَبِها: جنبانید چهارپا دُم را و زد آن‌را.
مَصَعَ الْحَوْضَ بِماءٍ قَلیلٍ: به آب اندک تَر کرد حوض را و بول کرد.
مَصَعَ فِی الْاَرضِ: رفت در زمین.
اَمْصَعَ الطّائِرُ بِذَرقِهِ: فضله انداخت مرغ.
اَمْصَعَ الْعَوْسَجُ: بار برآورد درخت عوسج.
اَمْصَعَتِ الْمَرْاَةُ وَلَدَها: کم شیر داد زن بچه را.
اَمْصَعَتْ بِهِ: افکند مادر بچه را.
اَمْصَعَ الْقَوْمُ: صاحب شتران شیر رفته شدند یا رفت شیر شتران ایشان.
اَمْصَعَ لِفُلانٍ بِحَقِّهِ: اقرار کرد حق او را.
مَصَّعَ الْقَضیبَ: گذارد درخت و چوب بریده را با پوست تا خشک گردد.
ماصَعَ مِصاعاً و مُماصَعَةً: جدال‌وخصومت‌نمودندباهم.
ماصَعَ قِرنَهُ: زودکُشت قرین و حریف خود را.
ماصَعَ بِلِسانِهِ: دشنام داد او را.
تَماصَعَ الْقَوْمُ فِی الْحَربِ: طعن کردند.
اِنْمَصَعَ و اِمْتَصَعَ فِی الْاَرضِ: رفت در زمین.
اِنْمَصَعَ الْحِمارُ: خر راست کرد گوش را.
مَصع: بازار.
رَجُلٌ مَصع و مَصِع: مرد شمشیرزن یا استوار اندام، توانا، مرد ترنا بازنده.
مُصَعُ الْعُصفُورِ: آلت نره گنجشک.
مُصعَة و مُصَعَة ـ مُصَع و مُصع، ج: میوه درخت عوسج، پرنده‌ای است سبز.

ماصِع: آب شور، آب اندک و کدر، آب صاف، برگردنده، سپری شونده از هر چیزی.
شَیْءٌ ماصِع: چیز درخشنده.
ماصِعَة مؤنث: برگشته شیر از پستان.
مَصُوع: مرد بیمناک دل باخته.
(مَصَلَ) اللَّبَنُ مَصلاً، ن: ماست در پارچه‌ای نهاد تا آب آن بیرون برود.
مَصَلَ مالَهُ: تباه کرد مال را.
مَصَلَ الْجُبْنُ مَصلاً و مُصُولاً: آب از پنیر بیرون برآمد.
مَصَلَ اللَّبَنَ: شیر بسته ماست شد، صاف کرد شیر را.
مَصَلَ الْحَلیبَ: آب ماست راگرفت.
اَمْصَلَ مالَهُ: تباه کرد مال را.
اَمْصَلَ الْغَنَمَ: دوشید تمام شیر گوسفند را.
اَمْصَلَتِ الْمَرأَةُ: انداخت زن بچه را **مُمْصِل**، ص.
مَصْلُ اللَّبَن: آب شیر.
مَصْلُ الدَّم: قسمت آبکی خون.
مَصَلَ الْجَرحُ: جاری شد اندکی چرک از زخم.
مَصلِیّ: خونابه‌ای.
مَصلِیَّة: آبکی.
ماصُول: قره‌نی.
مُصَلْطَح: کم‌عمق، سطحی.
مُصَلّیٰ: نمازخانه، محراب.
مَصل و مَصالَة و مُصالَة: آب که از پنیر بیرون آید بعد از فشردن.
مُصالَة: آب که از خُم و زخم بچکد.
ماصِل: اندک از دهش و از شیر.
مَصلاء: زن باریک ذراع.
مِمْصَل: ظرفی است از شیر و مانند آن که با آن آبکشی شود.
شاةٌ مِمْصال: گوسفندی که شیرش در شیردوشه برگردد.
(مَصمَصَ) الْماءَ: آب در طرف زبان گردانید.
مَصمَصَ الثَّوبَ: شستشوی کرد لباس را.
اَلْقَتْلُ فِی سَبِیلِ اللهِ مُمَصمِصَةٌ (حدیث) اَی مُطَهِّرَةٌ مِنْ دَنَسِ الْخَطایا: کشته شدن در راه خدا پاک‌کننده از تمام گناهان و خطاها.
مَصمَصَ: لیسید، مزمزه کرد، دهان را آب کشید.
مَصمَصَ الْعَظْمَ: مغز استخوان را مکید، گوشت استخوان را به دهان کشید.
مُصامِص: خالص از هر چیزی.
یُقال اِنَّهُ لَمُصامِصٌ فِی قَوْمِهِ: او صاحب حسب پاکیزه است در بین اقوامش.
فَرَسٌ مُصامِص و مُصَمِّص: اسب استوار اندام.
* **(مُصایَة):** شیشه خُرد.
مَصواء: زن لاغر سرین، دُبُر بی‌گوشت.
(مَضَّ) الْجَرحُ مَضّاً و مَضِیضاً، ن ف: دردناک کرد او را جراحت.
مَضَّ الْمِکْحَلُ الْعَیْنَ: سوزانید سرمه چشم را و رنجانید.
مَضَّ الْخِلُّ فاهُ: سوزانید ترشی سرکه دهان را.
مَضَّ، اَمَضَّ: رنج داد، به‌درد آورد.
مَضَّ مِنَ الشَّیْءِ: به‌درد آورد، رنج برد.
مَضَّ الشَّیْءُ فُلاناً: اندوهگین گردانید او را آن چیز و بسوخت دل او را.
مَضَّ الشَّیْءَ مَضّاً: مکید آن‌را.
مَضَّ مِنَ الشَّیْءِ مَضَضاً، ف: دردناک گردید از آن.
مَضِضَ مَضَضاً و مَضاضَةً و مَضِیضاً: سوخت از درد مصیبت.
اَمَضَّهُ الْاَمرُ: اندوهگین گردانید او را آن‌چیز.
اَمَضَّهُ الْجَرحُ: رنجور کرد و دردناک گردید زخم.
یُقال اَمَضَّنِی کَلامُ فُلانٍ: ناراحت کرد مرا.
اَمَضَّهُ جِلْدَهُ: خراشید پوست را.
ماضَّهُ مِضاضاً: ستیزه و نزاع و لجاج کردند با هم.
مَضْمَضَ: آشامید آب شور را.
وَلَهُمْ کَلْبٌ یَتَمَضَّضُ عَراقِیبَ النّاسِ (حدیث): برای اصحاب کهف سگی بود که بر دَرِ غار پوزه به زمین نهاده و در دشواریها با آنان بود.
مَضَض: بی‌میلی، اکراه، ماست.

عَلیٰ مَضَضٍ: از روی اکراه.
تَماضَّ الْقَوْمُ: ستیزه و نزاع نمودند با هم.
مَضّ: سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را دریابند، کِرم، دردناک.
کُحْلٌ مَضٌّ: سرمه چشم‌سوز.
رَجُلٌ مَضُّ الضَّرب: مرد دردناک از شدت خوردن ضربت.
مَضَّة: شیر ترش.
اِمْرَأَةٌ مَضَّةٌ: زنی که مصیبت را تأمل نتواند کرد.
مِضٌّ و مِضَّ و مِضِ و مِضُ: کلمه‌ای است به‌معنی لا نفی آید یعنی حرکت دادن دو لب را چندانکه شنیده شود صدائی که به لای نفی ماند و در آن مطمع اجابت باشد.
خَباثِ کُلَّ عِیدانِکَ قَدْ مَضِضْنا فَوَجَدْنا عاقِبَتَهُ مُرّاً (حدیث).
مَضَض: شیر ترش، سوزش مصیبت، درد جراحت.
مَضاض: سوزندگی، یافتیم عاقبت آن را تلخ.
مُضاض: خالص، آب‌شور که نمی‌شود خورد، درختی است، دردی است در چشم.
مَضّاض: سوزنده.
مُضِضّ: امضاءکننده.
(مَضَحَ) عِرضَهُ مَضحاً، م و اَمْضَحَ: معیوب و زشت گردانید ناموس کسی را.
مَضَحَ عَنْهُ: راند و بازداشت از آن.
مَضَحَ الشَّمْسُ: پهن گردید شعاع خورشید.
مَضَحَ الْإِبِلُ: پراکنده شدند شتران.
مَضَحَتِ الْمَزادَةُ: تراوید توشه‌دان.
اِمْضاح: عیب‌ناک کردن ابروی کسی را.
ماضِح: زشت‌کننده ناموس کسی.
* (اِضْمِحْلال): نیست شدن، رفتن.
* (مَضَخَ) مَضْخاً، م: آلود اندام را به بوی خوش.
(مَضِدَ) مَضَداً، م: کینه کرد.
مَضَدَ مَضْداً، ن: ضماد بست بر سر.
(مَضَرَ) النَّبیذُ مَضْراً و مَضَراً و مُضُوراً، ن ف: ترش شد شراب و زبان‌گز و سخت سفید گردید.
مَضَّرَهُ: به قبیله مُضِر نسبت داد، و هلاک گردانید او را.
تَمَضُّر: خویشتن را به قبیله مُضِر نسبت کردن و مانند نمودن به آنها، بر آنها خشم گرفتن.
تَمَضَّرَتِ الْماشِیَةُ: سمین و فربه گردید چهارپا.
لَبَنٌ مَضِرٌ و ماضِرٌ و مَضِیر: شیر ترش و زبان‌گز.
ذَهَبَ دَمُهُ خِضْراً مِضْراً: به رایگان رفت خون او، هدر رفت.
(فِی حَدیثِ حُذَیفَة و ذَکَرَ خُروجَ عائِشَة) فَقالَ: تُقاتِلُ مَعَها مُضَرُ، مَضَّرَهَا اللّٰهُ فِی النّارِ: همراه عایشه گروهی خون خود را هدر دادند و خدا آتش را عوض خونشان قرار داد.
یُقال خُذْهُ خَضِراً مَضِراً: بگیر آن‌را تر و تازه.
ماضِر و مَضِیر: شیر ترش زبان‌گز سخت سفید.
مَضِیرَة: آشی است که از شیر ترش سازند و گاه هم در آن شیر تازه افزایند.
مُضارَةُ اللَّبَن: آنچه از شیر روان باشد.
(مَضَغَ) الطَّعامَ مَضْغاً، م ن: زیر و رو کرد به زبان و جوید.
مَضَغَ الْکَلامَ: جویده سخن گفت، مِنّ مِنّ کرد.
مَضْغ: عمل جویدن.
ماضَغَهُ فِی الْقِتالِ: کوشش نمود با او در کارزار.
اَمْضَغَ النَّخْلُ: خوشمزه گردید خرمای.
اَمْضَغَ اللَّحْمُ: خوشمزه گردید گوشت و خورده شد.
مَضاغ: آنچه جَوَند آن‌را.
مَضاغ و مَضاغَة: خائیده، جویده.
یُقال ما عِنْدَنا مَضاغٌ و مُضاغَةٌ: باقی نیست در دهان جویده‌ای.
ماضِغ ـ مُضَّغ، ج: جَوَنده.
ماضِغَة: احمق.
مُضْغَة ـ مُضَغ، ج: پاره‌ای از گوشت.
فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظاماً (آیه): سپس آفریدیم گوشت را (تبدیل کردیم) استخوان.
مُضْغَة، مُضاغَة: آدامس، قند رون.

مُضْغَة: لقمه، تکه، گوشت جویده.
اِنَّ فِی ابْنِ آدَمَ مُضْغَةً اِذٰا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ کُلُّهُ (حدیث) یَعنی الْقَلْب: همانا در انسان تکه گوشتی (قلب) هنگامی که سالم باشد همهٔ بدن سالم است.
مُضْغَةٌ طَیِّبَة: لقمه لذیذ.
مَضِیغَة ـ مَضِیغ و مَضٰائِغ، ج: هر گوشت پاره که بر استخوان باشد، گوشت زیر بازوی اسب، پی کنار گوشه کمان یا پی خائیده که کمان‌ساز دارد، تیزی زیر بنا گوش، پی اندام.
و مُضَغُ الْاُمُور والْجِراحٰات: کارها و زخمهای کوچک.
مَضٰاغَة: احمق.
مٰاضِغٰان و مٰاضِغَتٰان: دو رگ است در دو طرف چانه، بُن هر دو طرف زنخ.
مَوٰاضِغ: دندانها.
(مَضْمَضَ) الْمٰاءَ مَضْمَضَةً و مِضْمٰاضاً و مَضْمٰاضاً: آب در دهان جنبانید و شست دهان را با آب.
مَضْمَضَ الثَّوْب: شست جامه را.
مَضْمَضَ النُّعٰاسُ فِی عَیْنَیْهِ و تَمَضْمَضَ: خواب به چشم او درآمد.
(فِی حَدِیث عَلِیّ ع) وَلاٰ تَذُوقُوا النَّوْمَ اِلاّٰ غِراراً وَ مَضْمَضَةً: نچشیدند خواب را مگر اندکی سبک وجُرت.
تَمَضْمَضَ الْکَلْبُ فِی اَثَرِهِ: بانگ کرد سگ در پس او.
مِضْمٰاض: مرد سبک تیزرو، سوزش.
مَضْمَضَة: صدای مار و مانند آن.
* **(مُضْنیٰ):** خسته و فرسوده، وامانده.
(مَضَی) الشَّیْءُ مُضِیّاً و مُضُوّاً، ن ض: گذشت و رفت.
فَاَهْلَکْنٰا اَشَدَّ مِنْهُمْ بَطْشاً وَ مَضیٰ مَثَلُ الْاَوَّلِینَ (آیه): پس هلاک کردیم قویتر از آنان را و گذشتند مثل گذشتگان.
مَضیٰ سَبِیلَهُ مُضُوّاً: مُرد.
مَضیٰ عَلَی الْاَمْرِ مَضٰاءً و مُضُوّاً: درگذشت در آن و ادامه داد **اَمْرٌ مَمْضُوٌّ عَلَیْهِ، ص.**
مَضیٰ: رهسپار شد، تمام شد، سپری شد، به‌پایان رسید.
مَضیٰ وَقْتُهُ: موقع آن گذشت.
مَضیٰ عَلَی الْاَمْرِ: انجام داد، اجرا کرد.
مَضیٰ، اَمْضیٰ: چک یا سفته را امضاء کرد.
مَضَی السَّیْفُ مُضٰاءً: برنده و تیز بود شمشیر.
مَضیٰ عَلَی الْبَیْعِ: اجازت نمود آن‌را.
اَمْضَی الْاَمْرَ: درگذرانید کار را.
(یُقٰال اَمْضَی الْحٰاکِمُ حُکْمَهُ): حاکم حُکم خود را داد.
اَمْضَی الْبَیْعَ: جایز داشت، اجازت نمود.
(وَمِنْهُ اِمْضٰاءُ الصُّکُوکِ وَالرَّسٰائِلِ لِتَوْقِیعِهٰا).
اِمْضٰاء: روان کردن.
مَضَّی الْاَمْرَ: گذرانید کار را.
لَیْسَ لَکَ مِنْ مٰالِکَ اِلاّٰ مٰا تَصَدَّقْتَ فَاَمْضَیْتَ (حدیث): برای تو نیست از مالت جز آنچه را صدقه دادی و گذراندی.
تَمَضَّی الْاَمْرُ: درگذشت و نفوذ کرد.
تَمَضَّی الرَّجُلُ: پیش افتاد.
فِی مٰا مَضیٰ: در روزگاران گذشته.
فَمَا اسْتَطٰاعُوا مُضِیّاً وَلاٰ یَرجِعُونَ (آیه): به رفتن قدرت نمی‌داشتند و به حالت اول برنمی‌گشتند.
مُضَوٰاء: پیش آمدن، تقدم کردن بر چیزی.
مٰاضِی ـ مَوٰاضٍ، ج: گذرنده، قاطع، شیر درنده، شمشیر، مرد رسا در امور، در اصطلاح نحویین فعلی که دلالت بر زمان گذشته کند.
مُضِیّ، مُضُوّ: حرکت، عزیمت، زودگذر، فانی.
مُضِیُّ الْوَقْت: مرور زمان، انقضاء مدت.
مَضٰاء: تیزی و تندی.
مٰاضٍ: تیز، بُرّا، عازم، رهسپار، سابق، گذشته.
مِضّٰاء: سخت و قوی الاراده.
یُقٰال (اَنْتَ مِضّٰاءٌ عَلیٰ مٰاعَزَمْتَ عَلَیْهِ).
اَبُوالْمَضٰاء: اسب.

فِي الْماضِي: پیش از اینها، سابقاً.
شَهْرُ الْماضِي: ماه گذشته.
يَسْرِي عَلَى الْماضِي: عطف به ماسبق می‌شود، جاری است بر گذشته.
اِمْضاء: اجرا، انجام.
(مَطَّ) الشَّيْءَ مَطّاً، ن: کشید آن‌را و دراز کرد.
مَطَّ الدَّلْوَ: کشید دلو را از چاه.
مَطَّ خَدَّهُ: برچید ابرو و رخسار را از تکبر.
مَطَّ الطّائِرُ: بازکرد هر دو بالها.
مَطَّ خَطَّهُ او خَطْوَهُ: کشید و پهن کرد قدمها را.
مَطَّطَ الشَّيْءَ: سخت کشید آن‌را.
مَطَّ شَفَتَهُ: لبهایش آویزان شد.
تَمَطَّطَ: چسبناک شد، کِش پیدا کرد، دراز کشیده، کشیده شد.
اِنّا نَأكُلُ الْـخَطائِطَ وَ نَـرِدُ الْـمَطائِطَ (حـدیث): ما می‌خوریم از زمینهای خشک و زشت داریم آب ته حوض غلیظ را.
مَطَّطَ الرَّجُلَ: دشنام داد مرد را.
تَمَطَّطَ: کشید و لزج و ترش شد.
تَمَطَّطَ فِي الْكَلامِ: دراز کرد سخن را و رنگارنگ و گونا گون آورد آن‌را، آهسته گفت، کشیده حرف زد.
تَمَطَّطَ: ترش و غلیظ گردید.
مَطّاط: شیر شتر ترش شده غلیظ گردیده.
مَطّاط: ماده نرم و سست معروف به (گاوتشوک).
مَطّ: کِشِش.
خاصِيَّةُ الْمَطِّ: کش‌دار، فنری.
مَطّاط: چسبناک، کش‌دار، فنری.
مَطِيطَة ـ مَطائِط، ج: آب غلیظ ایستاده در ته حوض.
صَلاً مِطاط: پشت دراز.
مُطَيْطاء و مُطَيطىٰ و مَـطِيطاء: خـرامیدن و دست ـ اندازان رفتن.
صَلاً مُطائِط: پشت دراز.
زُنْبُرَكٌ مَطّاط: فنر.
ضَمِيرٌ مَطّاط: دمدمی.

* (مَطَأ) الْجارِيَةَ مَطْأً، م: جماع کرد کنیز را.
(مَطَحَ) بِيَدِهِ مَطْحاً، م: به‌دست زد او را.
مَطَحَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
تَمَطَّحَ الْوادِي و اِمْتَطَحَ: بسیار بلند گردید آب آن و بالا آمد.
(مَطَخَ) الْعَسَلَ مَطْخاً، م: لیسید انگبین را.
مَطَخَ الرَّجُلَ بِيَدِهِ: زد او را به دست.
مَطَخَ عِرضَهُ: معیوب و آلوده و زشت کرد او را.
مَطَخَ: بسیار خورد.
ماطِخ: اسب نرم رفتار و سُست دونده.
مَـطّاخ: احـمق، بزرگ منش متکبر خودپرست، دروغگوی.
مَطْخ: آب گِل آلود ته چاه.
مِطِخ مِـطِخ: کـلمه‌ای است که بـدان تکـذیب قـول دروغگو راکنند و گویند قول تو باطل است.
(مَطَرَتِ) السَّماءُ مَطْراً و مَطَراً، ن و اَمْـطَرَتْ: آسمان بارید و بارانید (لازم و متعدی).
مَطَرَتْهُمْ، اَمْطَرَتْهُمُ السَّماءُ: باران خوردند، زیر باران ماندند.
مَطَرَتِ السَّماءُ الْقَوْمَ: بارانید ایشان را.
مَطَرَ الرَّجُلُ فِي الْاَرضِ مُطُوراً و مَطَراً: رفت در زمین.
مَطَرَ الْفَرَسُ: بشتافت و تیز رفت.
مَطَرَ الْقِربَةَ: پر کرد مشک را.
مَطَرَنِي بِخَيْرٍ: نیکی رسانید مرا.
يُقال ما مُطِرَ مِنْهُ خَيْرٌ: نفعی از او نرسید.
مَطَرَتِ الطَّيْرُ: شتاب کرد وقت فرود آمدن.
يُقال ما اَدْرِي مَنْ مَطَرَ بِهِ: نمی‌دانم که برد او را.
مَطَرَ الْعَبْدُ: فرار کرد.
مَطَرَ الشَّيْءُ: بلند گردید.
اَمْطَرَ الرَّجُلُ: عرق آورد پیشانی او.
اَمْطَرَ الْمَكانَ: یافت آنجا را باران رسیده.
اَمْطَرَهُمُ اللّٰهُ: بارانید ایشان را عذاب.
اَمْطَرَ الْقَوْمُ: خاموش شدند و سر فرو افکندند.
تَمَطَّرَ: طلب باران کرد.

تَمَطَّرَ الرَّجُلُ فِي الْاَرضِ: رفت در زمین و سیر کرد.
تَمَطَّرَ الطَّيْرُ: وقت نشستن شتاب کرد.
تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ: دوید به‌سرعت و صدای دویدن آن مانند صدای باران تند.
تَمَطَّرَتِ الْخَيْلُ: بر همدیگر پیشی گرفتند درحالی‌که به‌شتاب آمدند.
اِسْتَمْطَرَ فُلاناً و مِنْهُ: کمک خواست، یاری طلبید.
وَ اَمْطَرْنا عَلَيْهِمْ حِجارَةً مِنْ سِجّيلٍ (آیه): سنگها بر آنها باریدیم.
اِسْتَمْطَرَ عَلَيْهِ: درباره‌اش نفرین کرد.
اِسْتَمْطَرَ اللّٰهَ: باران خواست از خدای.
اِسْتَمْطَرَ الْمَكانُ اَوِ الزَّرعُ: کِشت و مکان محتاج باران شدند.
اِسْتَمْطَرَ الرَّجُلُ: پوشیده و در پرده شد از باران.
اِسْتَمْطَرَ ثَوْبَهُ: جامه پوشید در باران (بارانی پوشید).
اِسْتَمْطَرَ لِلسِّياطِ: در معرض تازیانه به‌در آمد.
مَطَر ـ اَمْطار، ج: باران.
مُطْر: خوی و عادت، خوشه ارزن.
مَطْرَة: یک دفعه باران، خوی و عادت.
مَطَرَة و مَطِرَة: خوی و عادت.
خَيْرُ نِسائِكُمُ الْعَطِرَةُ الْـمَطِرَةُ (حدیث) هی التی تَتَنَظَّفُ بِـالْماءِ: بهترین زنان شما زنان پاکیزه و خوشبوی که نظافت با آب کنند.
مَطَرَة: خیک و مشک، میانه حوض.
اِمْرَاَةٌ مَطِرَة: زن لازم‌گیرنده مسواک و غسل و پاکی را.
مَطَرٌ خَفيف: باران نم نم.
مَطَرٌ فيهِ بَرَدٌ: باران با برف.
مِقْياسُ الْمَطَر: باران‌سنج.
نُزُولُ الْمَطَر: بارندگی.
مَطَرَة، مَطْرَة: رگبار.
مَطِر، ماطِر، مُمْطِر: هوای بارانی.
بِئْرٌ مَطّار و مَطّارَة: چاه دهانه فراخ.
مَطّار: سریع دونده از چهارپایان.
يَوْمٌ مَطِر و مَطير و ماطِر: روز پرباران.

مَطْرانُ النَّصارىٰ و (بکسر): بزرگ نصاری.
مَطْرير: زن زبان دراز.
مِمْطَر و مِمْطَرَة: بارانی.
مَكانٌ مَمْطُور: جای باران رسیده.
رَجُلٌ مَمْطُور: مرد بسیار مسواک کننده.
اَرضٌ مَمْطُورَة: زمین باران رسیده.
يَوْمٌ مُمْطِر: روز با باران.
قالُوا هٰذا عارِضٌ مُمْطِرُنا (آیه)**:** گفتند این ابر ظاهر است که به ما باران‌دهنده است.
مُتَمَطِّر: اسب تیزرو.
(يقال خَرَجَ مُتَمَطِّراً): خودداری کرد تا پس از ایستادن باران به‌در رفت.
مُسْتَمْطِر: جای پیدا و نمایان، مرد نیازمند باران، مرد باران رسیده، خاموش، طالب نیکوئی و خیر.
مَطَرِيَّة: چتر.
مِمْطَر، مِمْطَرَة: بارانی، (پالتو).
مَطْران: اسقف بزرگ.
مُطْرانِيَّة: کرسی ریاست اسقف.
* (مُطَرَّد): پشت سرهم، پی‌درپی.
(مَطْران) و مِطْران ـ مَطارين و مَطارِنَة، ج: رئیس کَهَنة.
* (مَطَزَ) مَطْزاً، ن: جماع کرد.
* (مَطَسَ) الْعَذَرَةَ مَطْساً، ض: به‌یکبار انداخت پلیدی‌را.
مَطَسَ وَجْهَهُ: سیلی زد بر روی او.
(مَطَعَ) فِي الْاَرضِ مَطْعاً و مُطُوعاً، م: رفت و گم شد.
مَطَعَ: گریخت، فرار کرد.
تَمَطَّعَ: پهن شد، دراز کشید.
مَطَعَ الشَّيْءَ: خورد آن‌را به مقدم دهان و دندانهای جلو.
ماطِع: خالص، به پیش دهان خورنده.
يُقال بَياضٌ ماطِعٌ ناطِع: سفیدی خالص.
ناقَةٌ مُمَطَّعَةُ الضَّرع: ماده‌شتری که پستانش از شیر پُر و روان باشد.
(تَمَطَّقَ) **الطَّعامَ:** چشید غذا را اندک اندک.

تَمَطَّقَ الرَّجُلُ: به زبان و کام آواز بر آورد.
تَمَطَّقَتِ الْقَوْسُ: شکسته شد کمان.
مَطْقَة: شیرینی (یقال تَمْرُهُمْ لَهُ مَطْقَةٌ).
مَطَق: عیبی و نقصی است درخت خرما را.
(مَطَلَ) **الْحَبْلَ مَطْلاً**، ن: کشید ریسمان و طناب را.
مَطَلَ الْحَدِيدَ: پتک زد آهن را وکشید تا دراز شود، کوبید آهن را و پهن کرد، ریخت و قالب گرفت.
مَطَلَ حَقَّهُ و بِحَقِّهِ: سهل‌انگاری کرد در ادای حقش و امروز و فرداکرد.
مٰاطَلَهُ فِي حَقِّهِ مِطٰالاً و مُمٰاطَلَةً: درنگ کرد در ادای حق او.
مٰاطَلَهُ الدَّيْنَ: در دادن قرض سهل‌انگاری کرد و امروز و فرداکرد.
إمْتَطَلَهُ حَقَّهُ: تأخیر کرد در پرداخت حق او.
إمْتَطَلَ النَّبٰاتُ: دراز و درهم پیچیده گیاه.
إمْطَلَّ الشَّيْءَ: کشید آن‌را.
مَطْل، مُمٰاطَلَة: مسامحه، تعلل، طفره.
مَطْلُ الْمَعٰادِنِ: چکش‌زنی و چکش‌خوری.
مَطْلَة و مَطَلَة: باقیمانده آب در ته حوض.
مُطْلَة: آب اندک که از خیک ریزد.
مِطٰالَة: حرفه آهنگری.
مَطّٰال: خود آهنی ساز.
مَطّٰال و مَطُول: تأخیر کننده در ادای دین.
مٰاطِل: نام کُشتی (ماطلیّه منسوب به آن)، جفت‌گیری.
مَطُول، مُـمٰاطِل: مسامحه کار، سهل‌انگار، پشت هم‌انداز.
مَطِيل: چکش‌خور.
مَمْطُول: چکش‌خورده، کوفته، عقب‌افتاده.
مَمْطُولِيَّة: خاصیت چکش‌خوری.
مَمْطُول: دراز کشیده.
مَطِيلَة: پاره آهن گداخته شده که بر آن کوبند تا پهن گردد.
مِمْطَل: دزد، چکش آهنگر.
(**مَطْمَطَة**): سُستی کردن در سخن یا در خط.

تَمَطْمَطَ الْمٰاءُ: غلیظ گردید آب.
(مَطٰا) **بِالْقَوْمِ مَطْواً**، ن: به کندی و درنگی سیر کرد با ایشان.
مَطٰا: به‌سرعت سیر کرد و کوشید.
مَطِيَ مَطاً: کشید و دراز شد.
(و فی حدیث اَبی بَکر) **اَنَّهُ مَرَّ عَلىٰ بَلاٰلٍ وَ قَدْمُطِيَ فِي الشَّمْسِ يُعَذَّبُ**: او بر بلال گذشت درحالی‌که او در زیر آفتاب دراز کشیده بود و شکنجه می‌شد.
اَمْطَى الدّٰابَّةَ: سوار شد چهارپا را.
اَمْطٰاهُ الدّٰابَّةَ: سوار کرد او را بر چهارپا.
إمْتَطَى الدّٰابَّةَ: سوار شد چهارپا را.
تَمَطّىٰ: دراز شد و کشید.
تَمَطَّى الرَّجُلُ: خرامید و تکبر کرد و کشید دستها را در رفتن.
مَطْو و مِطْو ـ مِطٰاء و اَمْطٰاء و مَطِيّ، ج: شاخ کوچک شق کرده و بدان سر شاخ خرمای پرا کنده را بندند، خوشه خرما.
مَطْوَة، مِطْوٰاة: چاقو، قلم‌تراش.
مَطْوَة: ساعت.
مِطْو ـ مِطٰاء، ج: مانند، یار و همنشین، خوشه ارزن، خوشه خرما.
مَطٰا ـ اَمْطٰاء، ج: بالیدگی و نمو، پشت، پاره از شاخ که بدان شاخ پرا کنده را با هم بندند.
مَطِيَّة ـ مَطٰايٰا و مَطِيّ و اَمْـطٰاء، ج: (مذکر و مؤنث یکسان) اسب، مرکوب، ناقه سواری.
وَ تَرَكَتِ الْمَطِيَّ هٰاراً (حَدیث خُزَیمَه): ترک کرد تکبر و کشیدن دستها را از سختی و ناراحتی.
تَمَطّىٰ: دراز کشید، استراحت کرد.
اَلْكَسْلاٰنُ يَتَثٰائَبُ و يَتَمَطّىٰ: تنبل خمیازه کشیده لَم می‌دهد.
ثُمَّ ذَهَبَ إلىٰ اَهْلِهِ يَتَمَطّىٰ (آیه): خرامان و با تکبر به‌سوی اهل خویش رفت.
مُطْوٰاء: نُموّ و بالیدگی و درازشدگی.
اُمْطِي: راست، دراز قامت، صمغی است خوراکی.

مُمْتَطٍ: سواره.
(**مَظَّهُ**) **مَظّاً**، **ن:** نکوهید او را.
مَظَّ الْعُودَ: بازکرد پوست چوب را.
مَاظَّهُ مِظَاظاً و مُمَاظَّةً: دشمنی و دشنامی کردند با یکدیگر.
مَاظَّ الْخَصمَ: لازم گرفت دشمن را.
اَمْظَظْتُ الْعُودَ: پوست بازکردم تا خشک گردد.
تَمَاظُّوا: دشمنی کردند با یکدیگر و دشنام دادند.
(**فِی حَدِیث اَبِی بَکْر**) **مَرَّ بِابْنِهِ عَبْدِالرَّحْمٰنِ وَ هُوَ یُمَاظُّ جَاراً لَهُ، فَقَالَ لَهُ: لاٰ تُمَاظَّ جَارَکَ (اَیْ لاٰ تُنَازِعْهُ):** مرور کرد به پسرش عبدالرحمان و او دشنام می‌داد همسایه‌اش را، گفت با همسایه منازعه نکن.
مَظّ: انار یا دشتی آن، عصاره صمغ است سرخ رنگ.
مَظَاظَة: درشتی، زشتی خوی.
＊ (**مَظْمَظَة**) **و مِظْمَاظ:** آب در دهان جنبانیدن، و شستن دهان را با آب.
(**مَظَعَ**) **الْوَتَرَ مَظْعاً، م و مَظَّعَ:** نرم و تابان گردانید زه کمان را.
تَمْظِیع: با پوست ماندن چوب تر تا خشک گردد، روغن خورانیدن پوست را، چرب کردن اشگنه.
تَمَظَّعَ الْمَاکُولَ: لیسید خوردنی را.
تَمَظَّعَ الظِّلَّ: به‌دنبال سایه از جائی به جائی رفت.
تَمَظَّعَ الرَّعیَ: درنگی و تأخیر کرد از وقت چرانیدن.
مُظْعَة: باقیمانده سخن.
＊ (**مَظَهَ**) **فِی الْاَرضِ مَظْهاً، ن:** رفت در زمین.
مُمَظَّة: ستوده.
＊ (**مَظَنّ**): مکانی که در آن گمان برده شود.
خَیْرُ النّاسِ رَجُلٌ یَطْلُبُ الْـمَوْتَ مَـظَانَّهُ (حـدیث): بهترین مردم آنست که طلب می‌کند مرگ را هرکجا باشد.
طَلَبْتُ الدُّنْیَا مَظَانَّ حَلاٰلِهَا (حدیث): طلبیدم دنیا را با علم به حلال به آن.
(**مَعْ**) **و مَعَ:** از اسماء زمان و مکان است در حال اضافه به‌معنی مکان اجتماع و زمان اجتماع و به‌معنی عند آید و در حال غیر اضافه با تنوین استعمال می‌شود و به همین صورت برای اکثر از واحد مستعمل است و مضاف و غیر مضاف استعمال شده و در دوم تنگیر گیرد و در هر حال در تثنیه و جمع تغییری نیابد و نسبت به آن معی می‌باشد.
مَعَّ الشَّحْمُ مَعّاً: گداخته شد پیه.
مَعَتَ الشَّیْءَ: مالید آن‌را و نرم و تابان گردانید.
مَعَ و مَعْ: همراه، با، درباب، از.
اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِینَ اتَّقَوْا وَالَّذِینَ هُمْ مُحْسِنُونَ (آیه): خداوند یار آنان است که پرهیزکارند و ایشان نیکوکارند.
مَعْ اَنَ: اگرچه، هرچند، با آنکه.
مَعْ ذٰلِکَ: با اینهمه، باوجوداین.
مَعَ الْوَقْتِ: به‌مرور زمان، رفته رفته.
مَعَ کَوْنِهِ غَنِیّاً: با آنکه ثروتمند است.
مَعاً: با هم، همراه.
مَعِی: همراه من، با من، از طرف من.
مَعِیَّة: مصاحبت، همراهی.
مَعِیَّةُ الْمَلِکِ: بارگاه، دربار، ملتزمین رکاب.
فِی مَعِیَّتِهِ: به همراهی او.
＊ (**مَعَتَهُ**) **مَعْتاً، م:** مالید آن‌را.
(**مَعَجَ**) **الْفَرَسُ مَعْجاً، م:** به‌سرعت رفت اسب **مَعُوج**، ص
مَعَجَ الْبَحْرُ: طوفانی شد دریا.
(**فِی حَدِیث مُعَاوِیَة**) **فَمَعَجَ الْـبَحْرُ مَـعْجَةً تَـفَرَّقَ لَـهُ السُّفُنُ:** طوفان دریا کشتیها را به اضطراب انداخت.
مَعَجَ السَّیْلُ: به تندی رفت سیل.
مَعَجَ بِالْقَلَمِ فِی الدَّوَاةِ: جنبانید قلم را در دوات.
مَعَجَ الْفَصِیلُ: به سر زد کُره‌شتر پستان مادر را و دهان در اطراف آن گشاد تا قادر شود به شیر مکیدن.
مَعَجَ السَّیْفَ: شمشیر زد و کارزار کرد.
مَعَجَ الْـمُلْمُولَ فِـی الْـمُکْحَلَةِ: میل را در سرمه‌دان جنبانید.
یُقَالُ قَدْمَرَّ یَمْعَجُ: به سهولت گذشت.
تَمَعَّجَ الثُّعْبَانُ: مارپیچ رفت، پیچ و خم خورد.

مُتَعَمِّج: مارپیچ، پیچ و خم‌دار.
مَعَجَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را.
مَعْجَة: آغاز هر چیز و خوبی آن، عنفوان جوانی.
حِمارٌ ماعِج و مَعّاج: خر تندرو.
مَعْج: اضطراب کارزار، وزش باد به‌نرمی.
رِيحٌ مَعُوج: باد تند.
فَرَسٌ مِمْعَج: اسب تیزرو نرم رفتار.
(مَعَدَ) **الشَّيْءَ مَعْداً، م:** ربود آن‌را، به‌سرعت کشید، بر معده او زد، رسید معده او را.
مَعَدَ الرُّمْحَ: کند نیزه را از جای.
مَعَدَ فِي الْأَرْضِ: رفت در زمین و دور شد.
مَعَدَ الشَّيْءُ: تباه شد آن چیز.
مَعَدَ لَحْمَهُ: با دندان پیش‌گاز گرفت و کند گوشت او را.
مَعَدَ السَّيْفَ: کشید شمشیر از نیام.
مَعَدَ الرَّجُلَ: زد به معده او.
مَعَدَ بِالشَّيْءِ مَعْداً و مُعُوداً: برد آن‌را.
مَعَدَ الدَّلْوَ: کشید دلو را از چاه.
مُعِدَ فُلانٌ، ل: تباه شد معده او پس گوارا نکرد طعام را **مَمْعُود، ص.**
مُعِدَ: شکم درد داشت، مبتلا شد به شکم درد.
اِمْتَعَدَ الشَّيْءَ: ربود آن‌را به‌سرعت.
مَعْد: غلیظ، تره نازک و میوه تر و تازه، شیر خوش، شتر تیزرو، آکندگی.
(و مِنْهُ الْحَدِيث) **عَلَيْكُمْ بِاللِّبْسَةِ الْمَعَدِّيَةِ:** بر شما باد به لباس خشن و زبر.
يُقال رُطَبٌ تَعْدٌ مَعْدٌ: خرمای تر و تازه (از اتباع).
وَ ما لَهُ ثَعْدٌ وَ لا مَعْدٌ: برای او نیست نه کم و نه بیش.
رُطَبَةٌ مَعْدَة: خرمای تازه.
مَعِدَة و مِعْدَة ـ مَعِد و مِعَد، ج: آنچه در آن طعام باشد، جای هضم غذای.
رَجُلٌ مَعْدان: مرد شکم فراخ.
مَعَدّ ـ مَعَدّان تثنیه: پهلو و شکم، گوشت زیر شانه، پاشنه گاه سوار از اسب (جای رکاب)، رگی است از سر کتف تا آخر پشت اسب.
رُطَبَةٌ مُتَمَعِّدَة: خرمای تازه.
دارٌ مُتَمَعْدِد: خانه دور.
ذِئْبٌ مِمْعَد: گرگ بسیار دونده.
مِعْدَةُ الْمُجْتَرّات: شکمبه.
مَرَضُ الْمِعْدَة: سوء هاضمه.
اِلْتِهابُ الْمِعْدَة: آماس معده.
وَحِيدُ الْمِعْدَة: صاحب یک معده.
مِعْدِيّ: داروی تقویت معده.
اَلْحُمَّى الْمِعْدِيَّة: تیفوئید، حصبه.
اَلْعَصِيرُ الْمِعْدِيّ: شیره معدی.
مَمْعُود: دچار سوء هاضمه.
(تَمَعْدَدَ) **الْغُلامُ:** جوان شد کودک و طراوت و تازگی کودکی از او برفت.
تَمَعْدَدَ الْمَرِيضُ: مداوا شد بیمار.
تَمَعْدَدَ الْمَهْزُولُ: فربه شد لاغر.
(مَعِرَ) **الرِّيشُ أَوِالشَّعْرُ مَعَراً، ف:** کم و اندک شد پَر یا موی.
مَعِرَتِ النّاصِيَةُ: ریخت تمام موی پیشانی.
مَعِرَ الظُّفْرُ: افتاد ناخن از چیزی که رسید آن‌را.
مَعِرَ الشَّعْرُ، تَمَعَّرَ: موی‌ها ریخت مَعِر و اَمْعَر، ص.
ـ ما أَمْعَرَ حاجٌّ قَطُّ (حدیث): احتیاج ندارد حاج هیچگاه.
مَعَرَ: لاف زد، خودستائی کرد.
أَمْعَرَ: به تکدّی افتاد.
مَعَّرَ: سپری گردیدن توشه.
مَعَّرَ وَجْهَهُ: متغیر ساخت روی را از خشم.
أَمْعَرَ الرِّيشُ أَوِالشَّعْرُ: کم و اندک گردید پَر یا موی.
أَمْعَرَ الرَّجُلُ: نیازمند شد مرد.
أَمْعَرَتِ الْأَرْضُ: کم گیاه شد زمین.
أَمْعَرَ الْقَوْمُ: قحطی آنان را فرا گرفت.
أَمْعَرَ الْمَواشِي الْأَرْضَ: چهارپایان همه گیاه زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند.
تَمَعَّرَ وَجْهُهُ: برگردید رنگ و روی او از خشم.

تَمَعَّزَ رَأسُهُ: ریخت موی سر او.
مَعَارَة: برگردیدگی زشتخوئی.
مَعِز: کم موی، کم پَر، شتر پشم ریخته، ناخن افتاده به چیزی که رسیده آن‌را، بخیل کم خیر، کم گوشت.
أرضٌ مَعِزَة: زمین کم گیاه.
مُعْرَة: رنگ که به سرخی زند.
أمْعَر ـ مَعْرَاء مؤنث ـ مُعْر، ج: مرد کم موی، موی افتاده، شتر موی و پشم ریخته، جای کم گیاه.
نَاصِيَةٌ مَعْرَاء: پیشانی موی رفته.
مَمْغُور: ترش‌روی از خشم.
مَعْار: لاف‌زن، گزافه گو.
(مَعِزَ) **الشَّيْءُ مَعَزاً، ف:** سخت گردید مَعِز و ماعِز، ص.
تَمَعْزَزُوا وَاخْشَوْشِنُوا (حدیث): باشید سخت و محکم و شدید.
مَعِزَ الرَّجُلُ: کوشش کرد در کار.
مَعِزَ فُلانٌ و أمْعَزَ: بسیار شد بزهای او.
مَعَزَ الرَّاعِي مَعْزاً، م: جدا کرد بزها را از گوسفند.
تَمَعَّزَ وَجْهُهُ: خشمناک شد روی او.
تَمَعَّزَ الْبَعِيرُ: سخت دوید شتر.
اِسْتَمْعَزَ: کوشید در کار.
يُقَالُ مَا أمْعَزَهُ مِنْ رَجُلٍ: چه سخت‌تر است او از مردی.
مَا أمْعَزَ رَأيَهُ: چه سخت رأی است او.
مَعْز و مَعَز و مَعِيز و مِعْاز ـ أمْعُز، ج: بز پر موی به‌شکل.
ثَمَانِيَةَ أزْوَاجٍ مِنَ الضَّأنِ اثْنَيْنِ وَ مِنَ الْمَعْزِ اثْنَيْنِ (آیه): هشت قسم از میش جفت و از بز جفت.
مَعْز، مِعْزیٰ، مَعِيز: بز.



مَعْزِيّ: بزی، مانند بز.
مِعْزیٰ: ماده‌بز.
مَاعِز: یک بز.
مَعَّاز: بزچران
مَعَز: درشتی و سختی زمین.
اُمْعُوز ـ أمَاعِز و أمَاعِيز، ج، مَعِيز و مِعْزیٰ و مِعاز: بز.
اُمْعُوز: گله آهو از سی تا چهل یا گله بز کوهی.

مَاعِز واحد (لِلذَّكَرِ وَالأُنْثىٰ) و قَدْ يُقَالُ مَاعِزَة ـ مَوَاعِز، ج، مَاعِز و مَعِز و مُسْتَمْعِز: صاحب کوشش در کار.
مَاعِز ـ مَعْز، ج: یک بز.
مَكَانٌ أمْعَز ـ مَعْزَاء مؤنث ـ مُعْز، ج: جای درشت و سخت، سنگناک.
يُقَالُ مَا أمْعَزَهُ مِنْ رَجُلٍ: چه سخت‌تر است او.
مَعَّاز: صاحب بز، چراننده آن.
مَعْزِيّ: بخیل که جمع‌کننده مال است و به سائل ندهد.
رَجُلٌ مُمَعَّز: مرد سخت پوست.
(مَعَسَهُ) **الشَّيْءَ مَعْساً، م:** سخت مالید آن‌را.
إنَّهُ مَرَّ عَلىٰ أسْمَاءَ وَ هِيَ تَمْعَسُ إهَاباً لَهَا (حدیث): حضرت مرور کرد بر اَسما و او پیش‌آینده بود در رفتار.
مَعَسَهُ الرَّجُلَ: خوار داشت آن‌را، نیزه زد آن‌را.
مَعَسَ: له کرد، خُرد کرد.
مَعَسَ الْجَارِيَةَ: جماع کرد زن را.
اِمْتَعَسَ: سرین به زمین مالید.
مَعْس: شیر، حرکت.
رَجُلٌ مَعَّاس و مُتَمَعِّس: مرد پیش‌آینده در جنگ.
* (مَعَشَ) مَعْشاً، م: نرم نرم مالید.
(مَعِصَ) **الرَّجُلُ مَعَصاً، ف:** دردگرفت پای او از بسیاری رفتار یا پیچیدگی پی پای.
مَعِص و مَعِيص، ص.
إنَّ عَمْرَوَبْنَ مَعْدِيكَرِب شَكَا إلىٰ عُمَرَ الْمَعَصَ: شکایت از درد پا نمود معدیکرب به عُمر.
تَمَعَّصَ بَطْنَهُ: درد آگین گردانید شکم را.
تَمَعَّصَ الرَّجُلُ: شرمگین گردید.
مَعَص: شتر برگزیده و گرامی، برگشتگی و پیچیدگی پی پای یا کج شود و به دست راست کنند، شکستگی در طرف بدن از بسیاری اسب‌دوانی، جهش جهش رفتن و خرامیدن، برگردیدن انگشت.
(مَعِضَ) **مِنَ الأمْرِ مَعَضاً، ف:** خشمناک گردید از آن و دشوار شد کار بر او مَعِض و مَاعِض، ص.

تَمَعَّضَتِ الْفَرَسُ (حَدیث سُراقَة): اسب سرکش گردید.
مَعِضَ، اِمْتَعَضَ: رنجید، اوقاتش تلخ شد.
(و فی حَدیث ابنِ سیرین) تُسْتَأمَرُ الْیَتیمَةُ فَاِنْ مَعِضَتْ لَمْ تُنْکَحْ: مشورت کرده شد یتیمه پس رنجید و به نکاح حاضر نشد.
اَمْعَضَهُ و مَعَّضَهُ: خشمناک گردانید و دشوار نمود کار بر او.
اَمْعَضَ الشَّیْءَ: سوزانید آن را.
اِمْتِعاض: خشمناک شدن، دشوار آمدن کار بر کسی، نارضایتی، اوقات تلخی، رنجش.
مَعاضَة: شتری که دُم بردارد موقع زائیدن.
* **(مُعْضِلَة):** بغرنج، کار دشوار و مشکل.
(مَعَطَ) الشَّیْءَ مَعْطاً، م: کشید آن را.
مَعَطَ الرّیشَ: برکند پر را.
مَعَطَ بِحَقِّهِ: به تأخیر داشت حق او را.
مَعَطَ السَّیْفَ و اِمْتَعَطَ: کشید شمشیر را از نیام.
مَعَطَتِ الْمَرأَةُ بِوَلَدِها: بچه انداخت زن.
مَعَطَ بِها: تیز داد.
مَعَطَ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.
مَعِطَ الذِّئْبُ مَعَطاً، ف و تَمَعَّطَ: پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او مَعِط و اَمْعَط، ص.
تَمَعَّطَ الشَّعْرُ و اِمَّعَطَ و اِنْمَعَطَ و اِمْتَعَطَ: ریخت موی از بیماری.
اِمَّعَطَ النَّهارُ و اِمْتَعَطَ: بلند برآمد روز.
اِمْتَعَطَ رُمْحَهُ: برکشید نیزه را.
فَاَعْرَضَ عَنْهُ فَقامَ مُتَمَعِّطاً اَیْ مُتَغَضِّباً (حدیث): اعراض کرد و برخاست به حال غضب.
اَبُو مُعْطَة: کنیه گرگ است.
مَعِط: گرگ موی ریخته، بی‌مو.
اِنَّ فُلاناً وَتَّرَ قَوْسَهُ ثُمَّ مَعَطَ فیها (حدیث): همانا او کمانش را کشید سپس پَرهای تیر را کَند.
اَمْعَط: گرگ موی ریخته، مرد بی‌موی.
لُصٌّ اَمْعَط: دزد پلید.
رَمْلٌ اَمْعَط: ریگ بی‌گیاه.
اَرضٌ مَعْطاء: زمین بی‌گیاه
مَعْطاء: عورت، اندوه و غم.
مُمَعَّط: بسیار نیک دراز.
(مَعَقَهُ) مَعْقاً، ن: سخت آشامید آن را.
مَعَقَ السَّیْلُ الْاَرضَ: برد سیل هرچه در زمین بود.
مَعِقَ الرَّجُلُ مَعْقاً، ل: تباه گردیده شد معده او.
مَعُقَ النَّهرُ مَعْقاً و مَعاقَةً: جوی ته دور و عمیق شد.
مَعیق، ص مذکّر، مَعیقَة، ص مؤنث.
اَمْعَقَ الْبِئْرَ: گود و عمیق گردانید چاه را.
تَمَعَّقَ: عمیق گردید.
تَمَعَّقَ الرَّجُلُ: بدخوی شد.
مَعْق و مَعَق و مُعُق ـ اَمْعاق و اَماعِق و اَماعیق، ج: کناره دشت دور و دراز، شراب، زمین بی‌گیاه، مرد بدخُلق.
مَمْعُوق: مرد تباه معده.
(مَعَکَ) الشَّیْءَ مَعْکاً، م: مالید آن را.
مَعَکَ الرَّجُلَ: اهانت کرد او را.
مَعَکَ: نرم کرد، خُرد کرد.
مَعَکَ فُلاناً فِی الْخُصُومَةِ: نشان کرد آن را در دشمنی.
مَعَکَ دَیْنَهُ و بِدَیْنِهِ: در دادن وامش درنگ کرد.
مَعُکَ مَعاکَةً، ک: احمق گردید.
مَعَّکَهُ فَتَمَعَّکَ: در خاک غلطانید او را.
ماعَکَهُ بِدَیْنِهِ مُماعَکَةً: به تأخیر و درنگی داشت دین او را.
تَمَعُّک: در خاک غلطیدن.
مَعِک: احمق، مرد سخت دشمنی کننده، به تأخیر دارنده حق و بستانکاری مردم را.
(و مِنهُ حَدیث ابنِ مَسْعود) لَوْ کانَ الْمَعْکُ رَجُلاً کانَ رَجُلَ سُوءٍ: اگر کسی وام مردم را به تأخیر انداخت مرد بدی است.
مِمْعَک: به تأخیر دارنده بستانکاری مردم را.
اِبِلٌ مَعْکیٰ: شتران بسیار.
مَعْکُوکَةُ الْمالِ: افزونی و بسیاری شتران.
مَعْکُوکاء و مُعْکُوکاء: گرد و غبار، بانگ و غوغا و بدی.
* **(مَعْکَرُونَة، مَکْرُونَة):** ماکارونی، رشته فرنگی.

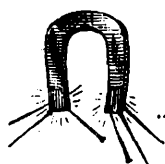
* (مُعَكْنَن): بدحالت، ناجور.
(مَغَلَ) الشَّیءَ مَغلاً، م: ربود آن‌را.
مَغَلَ الْخَشَبَةَ: برید چوب را و شکافت.
مَغَلَ اَمْرَهُ: شتاب کرد در کار قبل از یارانش.
مَغَلَ الرَّجُلُ: شتاب کرد در رفتن و درنگی نکرد.
مَغَلَهُ عَنْ حاجَتِهِ: شتابانید او را از حاجتش.
مَغَلَ بِهِ: در پوستین او افتاد.
مَغل (مصدر): خصی کردن خر را، تباه کردن، به شتاب برآوردن و بیرون کشیدن کُرِه شتر را از فرج مادرش.
اِمْغال: شتابانیدن.
اِمْتَغَلَ الرَّجُلُ: به‌شتاب ربود.
مَغِل: چست و چالاک.
مَغالَة: بدی.
یُقال هُوَ صاحِبُ مَغالَةٍ: او دارای شرّ است.
حِمارٌ مَمْغُول: خر خُصی کرده (اَختِه).
مِغْوَل: کلنگ.
(فِی حَدیث حَفْر الْخَنْدق) فَاَخَذَ الْمِغوَلَ فَضَرَبَ بِهِ الصَّخْرَةَ: کلنگ راگرفت و سنگ را شکست و روشنائی پیدا شد قصرهای روم و ایران را دیدند.
* (مَعْمَعَة): آواز دلیران میدان جنگ، صدای سوختن نیستان، در گرما شدن، سیر کردن در آن، به‌سرعت کار کردن، بسیار گفتن مع، کارزار کردن، رندیدن، برکندن باران زمین را.
مَعْمَعَة: صدای آتش‌سوزی، زبانه و شعله آتش، همهمه و آشوب، هنگامه، شدت گرما.
اَلْمَعامِع: جنگها، پیکارها.
لا تَهْلِکُ اُمَّتِی حَتّی یَکُونَ بَیْنَهُمْ التَّمایُلُ وَالتَّمایُزُ وَالْمَعامِعُ (هِیَ شِدَّةُ الحَرب): امّت من هلاک نخواهند شد تا زمانی که بین آنها میل نمودن و جدایی و پیکار می‌شود.
مَعْمَعانُ الشِّتاء: چله زمستان.
مَعْمَعانُ الصَّیف: چله تابستان.
مَعْمَعانُ الزَّوْبَعَة: شدت طوفان، گیر و دار جنگ.
مَعْمَعان: سختی گرما.
یُقال یَوْمُ مَعْمَعان: روز سخت گرم، مَعْمَعانِیّ منسوب.
مَعامِع: جنگها، کارهای مشکل، میل بعضی مردم به بعضی، گروه گروه شدگی مردم.
مَعْمَع: زن ساخته روزگار، زن تیزخاطر روشن رأی.
اَلنِّساءُ اَربَعٌ فَمِنْهُنَّ مَعْمَعٌ لَها شَیْؤُها اَجْمَعُ (هِیَ الْمُسْتَبِدَّةُ بِمالِها عَنْ زَوْجِها لا تُواسیهِ مِنْهُ): زنان بر چهار قسمند پس گروهی از آنان باهوش و روشن رأی و مستبد هستند به مال خود و مساوات ندارند با شوهر.
هُوَ ذُو مَعْمَعٍ: او صابر و شکیبا است بر کارها.
مَعْمَعِیّ: مردی که هرکه را غالب بیند یار او شود.
دِرهَمٌ مَعْمَعِیّ: درمی که بر آن لفظ مع مع نوشته شده.
مَعْمَعِیّ: بوجار لنجان.
(مَعَلَّط) (مَقلوب عُمَّلَط): مرد استواراندام توانا بر سفر، مرد پلید طبع زیرک تیز فهم.
(مَعَنَ) النِّعْمَةَ مَعناً، م: ناسپاسی کرد نعمت را.
مَعَنَ بِالْحَقِّ: اِنکار حق کرد، اقرار به حق نمود (از اضداد).
مَعَنَ الْماءُ مَعْناً، م، مَعُنَ الْماءُ مُعُوناً، ک: روان شد آب مَعین، ص.
مَعَنَ الْفَرَسُ: دور رفت و فاصله گرفت اسب در دویدن.
مَعَنَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: سیراب کرد باران زمین را.
مَعِنَ الْمَکانُ مَعَناً، ف: سیراب شد آنجا از آب.
مَعَنَ النَّبْتُ: سیراب شد گیاه، به‌پایان نمو رسید.
اَمْعَنَ فِی الْاَمْرِ: دوراندیشید در آن.
اَمْعَنَ الضَّبُّ فِی جُحْرِهِ: نهان شد سوسمار در اقصای سوراخ خود.
اَمْعَنَ الْفَرَسُ: دور شد اسب در دویدن.
اَمْعَنَ بِحَقِّهِ: اقرار به حق او کرد پس از اِنکار.
اَمْعَنَ مالُهُ: بسیار شد، کم گردید مال او (از اضداد).
اَمْعَنَ الْماءُ: روان شد آب.
اَمْعَنَ فِی کَذا: سعی و کوشش کرد به کار.
اَمْعَنَ النَّظَرَ فِی الْاَمْرِ، تَمَعَّنَ: درست رسیدگی کرد،

موشکافی کرد.
اِمْعٰانُ النَّظَر: بازرسی و رسیدگی کامل و دقیق.
اِمْعٰانُ فِی الْعَمَل: مواظبت بسیار، پشتکار.
تَمَعُّن: خوار و کوچک گردید.
مَعْن: هرآنچه سود داشته باشد، بسیار، اندک، دراز، کوتاه، سهل، آسان، چرم، آب ظاهر در جوی.
مَعْنَة: چیز اندک.
مٰاءٌ مَعِین ـ مُعْنٰات و مُعُن، ج: آب روان.
سِقٰاءٌ مَعِین: مشگی که آب آن روان است.
فَمَنْ یَأْتِیکُمْ بِمٰاءٍ مَعِینٍ (آیه): پس کدام کس به شما آب روان خواهد داد.
مَعٰان: جای باش، منزل.
یُقال مٰالَهُ سَعْنَةٌ و لٰا مَعْنَةٌ: نیست برای او چیزی.
مَعِین: جاری.
مٰاعُون: ظرف، بشقاب، یک بند کاغذ، کَرَچی.
مَعْنِیّ: بسیار مالدار، کم مال.
مٰاعُون: باران و آب، هرچه بدان سود برده و عاریت داده شود مانند تبر و تیشه و دیگ و دلو و قماش‌خانه، بندگی و فرمانبرداری، زکاة، نیکوئی و احسان، آنچه بازدارند از طالب و آنچه بدهند آن‌را (از اضداد). عِنْدَ الْعٰامَّةِ کَمِیَّةٌ مَحْدُودَةٌ مِنْ وَرَقٍ: نزد مردم مقدار کمی از ورق.
اَلَّذِینَهُمْ یُرٰاؤُنَ وَ یَمْنَعُونَ الْمٰاعُونَ (آیه): کسانی که ریا می‌کنند و از احسان و نیکویی منع می‌کنند.
وَ حُسْنُ مُوٰاسٰاتِهِمْ بِالْمٰاعُونِ: بهترین مواسات با همسایگان عاریت دادن وسائل خانه است.
مُعْنٰات و مُعْنٰان: مجاری آب در رودبار، اطراف و جوانب.
کَلَأٌ مَمْعُون: گیاهی که در آن آب روان باشد.
رَوْضٌ مَمْعُون: بستانی که به آب جاری آب داده شده.
(تَمَعْنیٰ) یَتَمَعْنیٰ: فهمیدمعنی‌رایا استخراج معانی کرد.
(مَعٰا) السِّنَّوْرُ مُعٰاءً، م: بانگ کرد گربه.
اَمْعَی النَّخْلُ: دارای غوره که به رطب شدن رسیده گردید.
اَمْعَی الْبُسْرَ: رسانید رطب را.
تَمَعَّی السِّقٰاءُ: کشیده و دراز گردید مشگ.
تَمَعَّی الشَّرُّ بَیْنَ النّاسِ، تَمَعیٰ بَیْنَ النّاسِ: فاش شد بدی بین مردم، خرامیدن، نازیدن، فاش شدن راز.
مَعْو ـ مَعْوَة واحد: رطب رسیده یا غوره که به رطب شدن رسیده، شکاف لب زیرین شتر، رطب نیم خشک.
اَلْمِعَی الْاَعْوَر: روده کور.
اَلْمِعَی الدَّقِیق: روده باریک.
اَلْمِعَی الْغَلِیظ: روده فراخ.
اَلْمِعَی الصّٰائِم: روده خالی.
اَلْمِعَی اللَّفٰائِفی اَو اللَّفِیفی: روده دراز.
اَمْعِیَة: روده‌ها.
مَعَوِیّ: روده‌ای، روده‌دار.
حُمّیٰ مَعَوِیَّة: حصبه.
نَزْلَةٌ مَعَوِیَّةٌ: التهاب روده‌ها.
(مَعْی) و مِعیٰ ـ اَمْعٰاء، ج، مِعٰاء ـ اُمْعِیَة، ج: معده و روده (مذکر و قد یونث).
وَ سُقُوا مٰاءً حَمِیماً فَقَطَعَ اَمْعٰائَهُمْ (آیه): نوشانیده شوند آب جوشان را پس پاره کند روده‌هایشان را.
اَلْمُؤْمِنُ یَأْکُلُ فِی مِعیً وٰاحِدٍ وَالْکٰافِرُ یَأْکُلُ فِی سَبْعَةِ اَمْعٰاءٍ (حدیث): مؤمن از یک وجه که حلال است می‌خورد ولکن کافر می‌خورد از وجوه بسیار که حرام است.
یُقال هُمْ مَثَلُ الْمِعَی الْکَرِشِ: ایشان در نیکوحالی و ارزانی‌اند.
مِعیٰ: هر راه آب که از زمین پست به‌سوی راه آب دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت، جای ایستادن آب در ته.
مِعَی الْفٰار: نوعی خرمای بد.
مٰاعِی: خوراک نرم.
مٰاعِیَة: زن زود خشم.
(مَغَثَ) الدَّوٰاءَ فِی الْمٰاءِ مَغْثاً، ن: مالید و سائید دارو را در آب.

مَغَثَ الرَّجُلَ: نرم و آهسته زد او را.
مَغَثَهُ فِي الْماءِ: فرو برد او را در آب.
مَغَثَ الشَّيْءَ: آمیخت آن‌را.
(و مِنهُ الْحَديث) اَنَّهُ قالَ لِلْعَبّاسِ: اسْقُونا ـ يَعنى مِنْ سِقايَتِهِ ـ فَقالَ: اِنَّ هٰذا شَرابٌ قَدْ مُغِثَ وَ مُرِثَ: ایشان به عباس گفتند ما را سیراب کن و او گفت این شراب مخلوط و ناخالص است.
مَغَثَ عِرضَ فُلانٍ: عیب کرد ناموس کسی را.
مُغِثَ الرَّجُلُ: تب‌دار گردید (تب کرد).
ماغَثَهُ مِغاثاً و مُماغَثَةً: خصومت کردند با هم.
مَغْث ـ مِغاث، ج: بدی، جنگ، مالیدن چیزی را در آب تا بگدازد.
مَغِث: گیاه بر زمین افتاده از شدت باران، توانا و سخت بر زمین زننده.
مَغيث: گیاه بر زمین افتاده از شدت باران.
مُغاث: درختی است دارای برگ پهن و گل سفید.
مُغاث، مُغات: ریشه درخت ناردان جنگلی.
مَمْغُوث: تب‌زده، گیاه بر زمین افتاده از شدت باران.
* (مَغَجَ) مَغْجاً، م: دوید و رفت.
(مَغَدَ) الشَّيْءَ مَغْداً، م: مکید آن‌را.
مَغَدَ الْفَصيلُ اُمَّهُ: مکید کُره‌شتر شیر مادر را.
مَغَدَ النَّباتُ: دراز شد گیاه.
مَغَدَ الرَّجُلُ فِي عَيْشِهِ: به نعمت و کامرانی و رِفاه زندگانی کرد.
مَغَدَ شَعْرَهُ: برکند موی را.
مَغَدَ الْعَيْشُ الْبَدَنَ: به نعمت پرورد جسم را.
مَغَدَ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.
مَغَدَ فُلانٌ: پر شد از جوانی و کامل شد.
مَغِدَ الْبَدَنُ مَغَداً و مَغْداً، ض ف: فربه شد بدن.
اَمْغَدَ اِمْغاداً: بسیار آشامید.
اَمْغَدَ الصَّبِيَّ: شیر خورانید کودک و کُره‌شتر را.
مَغْد: نازک، شتر پرگوشت، هر چیز ضخیم و دراز، جای سفیدی پیشانی اسب، دلو بزرگ، بادنجان، میوه‌ای است شبیه خیار، میوه نارس چیده.

(مَغَرَ) فِي الْبِلادِ مَغْراً، م: رفت به‌سرعت.
مَغَرَ بِهِ بَعيرُهُ: به‌سرعت و شتاب برد او را شتر.
مَغَرَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را به گُل سرخ.
اَمْغَرَهُ بِالسَّهْمِ: برکند آن‌را به نیزه.
اَمْغَرَتِ النّاقَةُ: سرخ‌گردیدشیراو از داروئی، مُمْغِر، ص.
مَغْرَة و مَغَرَة: گِل سرخ، باران سودمند یا باران سبک و سست.
مَغَر و مُغْرَة: رنگی است سرخ یا سرخی تیره به سفیدی آمیخته.
اَيُّكُمْ ابْنُ عَبْدِالْمُطَّلِبِ؟ قالُوا: هُوَ الْاَمْغَرُ الْمُرتَفِقُ (حدیث): کدامیک از شما پسر عبدالمطلب است؟ گفتند او که رنگی سرخ و سفید دارد.
لَبَنٌ مَغير: شیر که در آن سرخی خون باشد.
اَمْغَر: اسب و شتر هم‌رنگ گل سرخ، مرد موی سرخ و سرخ پوست، آنکه بر روی او اندکی سرخی و سفیدی باشد، رنگ خرمائی.
مِمْغار: گوسفندی که شیر او مخلوط به خون عادتش باشد، درخت خرمای سرخ بار.
مَمْغَرَة: زمینی که از آن گِل سرخ خارج شود.
مُمَغَّر: رنگ کرده به گِل سرخ.
(مَغَسَهُ) مَغْساً، م: سائید آن‌را و بسود با دست.
مَغَسَهُ بِالرُّمْحِ: نیزه زد او را.
مُغِسَ، ل: گسسته روده گردید.
(مَغِصَ) مَغَصاً و مُغِصَ، ل ف: گسسته روده گردید مَمْغُوص، ص.
مُغِصَ، تَمَغَّصَ، اِنْمَغَصَ: قولنج شد.
اَمْغَصَ، مَغَصَ: باعث قولنج گردید.
اَمْغَصَهُ: سبب به‌درد آمدن و بریدن روده‌هایش شد.
تَمَغَّصَ بَطْنُهُ: به‌درد آمد شکم او.
يُقالُ تَمَغَّصَ بَطْني: درد شکم آمد مرا.
تَمَغَّصَنِيَ الشَّيْءُ: آزار نمود مرا آن.
مَغْص: درد شکم و بریدگی امعاء.
مَغْص، مَغَص، مَغيص: شکم درد، شکم‌پیچ، قولنج.
مَغْص ـ اَمْغاص، ج: بهترین شتران گرامی نژاد.

مَغْصُ كُلْوِي: قولنج كليه.
مَنْغُوص: دچار قولنج.
(مَغَطَ) الشَّيْءَ مَغْطاً، ن و مَغَّطَ: سخت كشيد آن‌را تا دراز گردد.
مَغَطَ، مَغَّطَ: گسترد، پهن كرد.
تَمَغَّطَ الشَّيْءُ و اِمَّغَطَ: سخت كشيده شد آن چيز.
اِمَّغَطَ النَّهارُ: بلند گرديد روز.
تَمَغَّطَ الْبَعِيرُ: سخت كشيد دستهار او به‌نهايت تيز رفت.
تَمَغَّطَ الْفَرَسُ: تيز رفت اسب يا بلند شد در دويدن.
اِمْتَغَطَ السَّيْفَ: كشيد شمشير را از نيام.
اِمْتَغَطَ النَّهارُ: بلند شد روز.
مَغَطْتُ الْحَبْلَ وَ غَيْرَهُ: كشيدم ريسمان را و غير آن.
مُمَغَّط: كشيده قامت.
فِي صِفَتِهِ ع لَمْ يَكُنْ بِالطَّوِيلِ الْمُمَغَّطِ: در صفت پيامبر (ص) قد بلند و درازقامت نبودند.
مُغَيَّط: لاستيک كائوچوک.
مُتَمَغِّط: چسبناک، لزج، كش‌دار.
* **(مَغْفُون):** بلندگو.
(مَغَلَ) بِالرَّجُلِ مَغْلاً و مَغالَةً، م: دروغ برباقت و بدگفت به حق.
مَغَلَتْ عَيْنُهُ: تباه شد چشم او.
(صَوْمُ شَهْرِ الصَّبْرِ وَ ثَلاثَةِ اَيّامٍ مِنْ كُلِّ شَهْرٍ صَوْمُ الدَّهْرِ وَ يَذْهَبُ بِمَغَلَةِ الصَّدْرِ) حديث: روزه ماه رمضان و سه روز از هر ماهى در تمام سال دفع مى‌كند تباهى و فساد بدن را.
مَغِلَتِ الْحامِلُ بِوَلَدِها مَـغَلاً، ف: شـير داد بـچه را بـا داشتن بار.
مَغَلَتِ الدّابَّةُ مَغْلاً، ف ن م: دردگرفت شكم چهارپا از خوردن گياه با خاک.
اَمْغَلَ الْقَوْمُ: صـاحب چـهارپايان درد شكـم رسـيده شدند.
اَمْغَلَ الْحامِلُ وَلَدَها: شير داد بچه را با داشتن بار.
اَمْغَلَ بِهِ عِنْدَ السُّلْطانِ: غمازى كرد براى او نزد سلطان.
اِمْغال: بچه از شير نا گرفته آبستن شدن زن، هر سال زائيدن زن، **اِمْرَءَةٌ مُمْغِل، ص:** سالى دوبار آبستن شدن گوسفند يا پى‌درپى آبستن شـدن يـا دردى است كه آبستن شود و بيندازد.
مَغْل و مَغَل: شير كه زن حامله بچه را دهد.
مَغَل ـ اَمْغال، ج: چرک سفيدى كه در كناره‌هاى چشم پديد آيد (قى چشم).
مُغْل ـ مُغُول، ج: رذائل از مردم.
مَغْلَة ـ مِغال، ج: درد شكم چهارپا از خوردن علف با خاک، ميش و بز كه سـالى دوبـار بـچه آورنـد، تباهى.
دابَّةٌ مَغِلَة: چهارپاى دردگين شكم از گياه خوردن بـا خاک.
مَغالَة: دغلى و ناراستى، بـدى از كـسى نـزد ديگـرى گويند.
مِمْغَل: حريص به خوردن خاک.
(مَغْمَغَ) اللَّحْمَ: نرم جويد گوشت را.
مَغْمَغَ الْكَـلامَ: آشكـارا نگـفت سـخن را، آهسـته و جويده حرف زد.



مَغْمَغَ الشَّيْءَ: آميخت آن‌را.
مَغْمَغَ فِي عَمَلِهِ: كار سُست و پَست كرد.
مَغْمَغَ الْاَمْرُ: آميخته شد كار.
مَغْمَغَ الْكَلْبُ فِي الْاِناءِ: به زبـان آب خـورد سگ از ظرف.
تَمَغْمُغ: به اندک گياه‌رسيدن، به‌فربهى‌درآمدن شتران.
مَغْمَغَة: كار سست و هيچ‌كاره و تباه.
(مَغْنَطِيس) و مَغْناطِيس: آلتى به‌شكل، كه قوه‌اى در آن است جذب آهن كند.
* **(مَغْنَطَ):** خاصيت آهن‌ربائى داد.
مَغْنَطَة، تَمَغْنُط: كِشِش، خاصيت، آهن‌ربائى.
مَغْنَطَةُ التَّقارُبِ: كشندگى، جذب.
قابِلاتُ الْمَغْنَطَة: داراى خواص مغناطيسى.
مَغْنَطِيسُ كَهْرَبى: آهن‌رباى الكتريكى.
مَغْنَطِيسى: جذاب، كِشنده.
جَذْبُ مَغْنَطِيسى: كشش و جاذبه آن.

حِقْلُ مِغْناطِیسی: حوزه و محیط آن.
تَنافُرُ مِغْناطِیسی: دفع مغناطیسی.
تَنْوِیمُ مِغْناطِیسی: خواب مصنوعی کردن.
اِبْرَةُ مِغْناطِیسی: سوزن آهن‌ربا.
بَطّارِیَةُ مِغْناطِیسی: باطری آن.
مُنَوِّمُ مَغْنَطِیسی: خواب‌آور مصنوعی.
مَغْنَطِیسِیَّة: خاصیت آهن‌ربائی.
حَذْوَةُ مِغْنَطِیسِیَّة: آهن‌ربای به‌شکل نعل.
هاجِرَةُ مِغْنَطِیسی: جاذبه نصف‌النهار.
مُغْنَطُ مُمَغْطَس: جذب و کشیده شده.
مُمَغْنِط: جذب کننده، رباینده.
مَغْنِیسِیا: جسم بسیط سفید شمیائی، تباشیر فرنگی.
(مَغَا) السِّنُّورُ مَغْواً، ن: بانگ برآورد گربه.
(مَغی) مَغاً، م: سخن خوش و آشکارا گفت.
تَمَغَّی الْاَدِیمُ: فروهشته و نرم شد انبان.
ماغِیَة: زن مُربیّه و خوشگوی.
مَغْی: نرمی و فروهشتگی انبان، ستودن کسی را به چیزی که ندارد.
* **(مَفَجَ) مَفْجاً، م:** احمق گردید.
رَجُلُ مَفاجَة: مرد احمق.
(مَقَّ) الشَّیْءَ مَقّاً، ن: شکافت و بازکرد آن‌را.
مَقَّ اللّهُ عَیْنَهُ: برکند خداوند چشم او را.
مَقَّ الطَّلْعَةَ: کشانید شکوفه خرما را تا گرد نری دهد آن‌را.
مَقَّقَ الطّائِرُ فَرْخَهُ: به منقار غذا داد جوجه را.
مَقَّقَ عَلیٰ عِیالِهِ: سختی و تنگی نمود بر عیال خود.
تَمَقَّقَ الشَّرابَ: اندک اندک خورد شراب را.
تَمَقَّقَ ما فِی الْعَظْمِ: آنچه در استخوان بود به‌در آورد.
تَمَقَّقَ الْفَصِیلُ و اِمْتَقَّ: تمام شیر را آشامید کُره شتر.
مَقَق: درازی، دراز.
(فِی حَدیث عَلیّ ع) مَنْ اَرادَ الْمُفاخَرَةَ بِالْاَوْلادِ فَعَلَیْهِ بِالْمُقِّ مِنَ النِّساءِ: کسی که قصد مباهات به اولاد دارد بر اوست که بلند قد از زنان را اختیار کند.
مَقَقَة: بزغاله گان، نادانان، شراب انگور.
رَجُلُ و فَرَسُ اَمَقّ ـ مَقّاء مؤنث ـ مُقّ، ج: اسب و مَرد بلند قد و دراز رشید.
مَقّاء: ران بی‌گوشت.
اَرضُ مَقّاء: زمین دور.
* **(مَقانِق):** روده پر کرده.
* **(ماقِی) الْعَیْن و مُوقِی:** دنباله چشم یا کُنج آن.
(مَقَتَ) الرَّجُلَ مَقْتاً و مَقاتَةً، ن: دشمن گرفت او را.
مَقَتَ، مَقَّتَ: بسیار بد دانست، نفرت کرد.
کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَاللّهِ اَنْ تَقُولُوا مالا تَفْعَلُونَ (آیه): مبغوض بزرگی است نزد خدا اینکه بگوئید آنچه را که نمی‌کنید.
مَقَتَ: لاغر کرد.
مَقُتَ: بد بو بود، مکروه بود.
مَقُتَ فُلانٌ اِلَیَّ مَقاتَةً: دشمن گرفتم او را.
مَقَّتَهُ: سخت دشمن گرفت او را.
مَقَّتَهُ اِلَیَّ قُبْحُ فِعْلِهِ: کارهای بد او سبب شد که او را دشمن گرفتم (مثال).
تَمَقَّتَ اِلَیَّ: دشمن گرفت مرا.
تَماقَتُوا: همدیگر را دشمن گرفتند.
مَقْت (مصدر): دشمن گرفتن.
مَقْت: کراهت، بیزاری، نفرت.
اِنَّهُ کانَ فاحِشَةً وَ مَقْتاً وَ ساءَ سَبِیلاً (آیه): نکاح زن پدر کاری قبیح و راه و رسم بدی بود در جاهلیت.
مَقات: گیاهان خزنده.
مَمْقُوت، مَقِیت: زشت و مورد کینه، نفرت‌انگیز.
مَمْقُوت: منفور، دشمن گرفته.
مَقِیت: دشمن داشته.
مَقْتِیّ (منسوباً): مردی که به نکاح آورد زن پدر را.
ماقِت: دشمن‌گیرنده.
نِکاحُ الْمَقْت: اختیار کردن زن پدر را بعد از طلاق یا مردن پدر (آن از رسوم جاهلیت بود و در اسلام نهی شد).

* (تَمَقحُس): شوریدن دل.
* (مَقدِیّ): شرابی است از انگبین سازند.
(مَقَرَ) عُنُقَهُ مَقراً، ن: بـه عـصا زد گـردن او را چـنانکه استخوانش بشکست.
مَقَرَ السَّمَکَةَ الْمالِحَةَ: تازه داشت ماهی را در سـرکه تـا نمک آن خارج شود.
مَـقِرَالشَّـیْءُ مَـقَراً: تـلخ‌شد آن‌چیزیا تـرش گـردید مَقِرٌ، ص.
مَقِرَ اللَّبَنُ: ترش شد شیر.
اَمْقَرَ السَّمَکَةَ: ماهی را در سرکه نهاد تا نمک آن برود.
اَمْقَرَ الشَّیْءُ: تلخ شد و بدمزه گردید.
اِمْتَقَرَ الرَّکِیَّةَ: کند چاه را.
اِمْقَرَّ الرَّجُلُ اِمْقِراراً: بلند شد رگ او.
مَقْر و مَقِر: گیاه تلخ و زهر قاتل، صبر.
مَقِر: درخت صبر یا درختی شبیه آن یا زهر.
(و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) اَمَرُّ مِنَ الصَّبْرِ وَالْمَقِرِ.
یَمْقُور: تلخ.
مَمْقُور: ماهی شور و تلخ.
مُمْقِر: شیر، چاه‌کم آب.
شَیْءٌ مُمْقِر و مَقِر: چیز نیک ترش و تلخ.
(مَقَسَ) الْقِربَةَ مَقْساً، ن: پر کرد مشگ را.
مَقَسَ الشَّیْءَ فِی الْماءِ مَقْساً: در آب فرو برد آن‌را.
مَقَسَ فُلانٌ فِی الْاَرضِ: رفت و سیر کرد در زمین.
مَقَسَ الْماءُ: روان شد آب.
مَقِسَتْ نَفْسُهُ مَقَساً، ن: شورید دل او.
مَقَّسَ الْماءَ: ریخت آب بسیار.
ماقَسَهُ مُماقَسَةً: یکدیگر را در آب فرو بردند، بـا هـم نبرد کردند به غوّاصی.
یُقال هُوَ یُماقِسُ حُوتاً: درباره کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند(او با نهنگ نبرد میکند).
تَمَقَّسَ: شوریدن دل.
* (مُقایَسَة): تخمین، دید، برآورد، سنجش.
(مَقَطَهُ) مَقْطاً، ن ض: خشمناک گردانید او را.
(و فِی حَدیث حَکیم بنِ حزام) فَـاَعْرَضَ عَـنْهُ فَـقامَ مُتَمَقِّطاً (اَی مُتَغَیِّظاً): پس از او دوری کرد و برخاست به حالت غضبناک.
مَقَطَهُ بِالْعَصا: به عصا زد او را.
مَقَطَ الشَّیْءَ: سخت تافت آن‌را و بست به ریسمان.
مَقَطَ عُنُقَهُ: شکست گردن او را.
مَقَطَ الْکُرَةَ: بر زمین زدگوی را سپس گرفت آن‌را.
مَقَطَهُ بِالْاِیمانِ: سوگند داد او را.
مَقَطَ الْحَبْلَ: تابید ریسمان را.
مَقَطَ بِالْقِرنِ و مَقَّطَهُ: بر زمین زد او را.
مَقَطَ الْاِبِلَ: محکم بست او را به ریسمان.
اِمْتِقاط: بیرون آوردن.
ماقِط ـ مُقَّط، ج: ریسمان دلو، ریسمان لگام، شتر بـر جای مانده از لاغری، آزاد کـرده، فـال سـنگک زننده.
مَقِط: بچه که به ماه ششم یا هفتم زائیده شده.
مُقْط ـ اَمْقاط، ج: ریسمان که بدان مرغ را شکار کنند.
مَقْط: سختی، سخت تافتگی ریسمان.
(مَـقَعَ) الشَّـرابَ مَـقْعاً، م: سـخت خـورد شـراب را، سرکشید.
اُمْتُقِعَ: تغییر کرد، رنگش پرید و زرد شد.
مَقَعَهُ بِشَرٍّ: او را به بدی انداخت.
مَقَعَ الْفَصیلُ اُمَّهُ: شیر خورد از مادرش.
اِمْتَقَعَ مافِی الضَّرعِ: تمام شیر پستان را مکید.
اِمْتَقَعَ شُربَهُ: آشامید به تمامه.
اِمْتِقاع: رنگ گونه برگشتن از ترس یا از اندوه.
مَقْع ـ اَمْقُع، ج: آب را سخت خوردن.
مَقْع: دشنام دادن به فحش، تهمت کردن.
شَرابٌ بِاَمْقُعٍ: او دوام می‌ورزد در امور چـندانکـه بـه نهایت مراد خود رسد.
مَیْقَع: سرخجه مانندی است مهلک کـه کُـره‌شتران را عارض شود و بکشد.
مُمْتَقِع: رنگ پریده، ترسان.
* (مُقْعُوطَة): سرگینی که جُعَل آن‌را می‌گرداند.
(مَقَلَهُ) مَقْلاً، ن: نگریست به او، فرو برد او را به آب.

یُقال (مَقَلْتُهُ عَیْنِی) وَ ما مَقَلَتْ عَیْناىَ مِثْلَهُ: چشمم او را دید و هرگز چشمانم مانندِ او را نخواهد دید.

مَقَلَ فِی الْماءِ: فرورفت در آب.

مَقَلَ الـمَقْلَةَ: در ظرف انداخت آن‌را و آب بر آن ریخت.

ماقَلَهُ و تَماقَلا: همدیگر را به آب فرو بردند.

اِمْتَقَلَ: با بار فرو رفتن در آب.

مَقْل: ته چاه، آنچه از خاک و سنگ در ته چاه می‌باشد، جای غوّاصی در دریا.

ـ مَقْلَة واحد: ته چاه، سنگی که بدان آب پخش کنند در سفر چون آب کم گردد.

(و فِی حَدِیث ابْنِ لُقْمان) قالَ لِاَبِیهِ: اَرَاَیْتَ الْـحَبَّةَ **تَکُونُ فِی مَقْلِ الْبَحْرِ؟ اَی فِی مَغاصِ الْبَحْرِ:** پسر لقمان به پدرش گفت آیا دانه‌ای که در ته دریا است دیده‌ای.

(فِی حَدِیث عَلیّ ع) لَمْ یَبْقَ مِنْها اِلاّ جُرعَةٌ کَـجُرعَةِ **الْمَقْلَةِ:** باقی نماند از آن جز جرعه‌ای مانند جرعه آب ته چاه.

مُقْلَةُ الْعَیْن: مردمک چشم.

تَخَطُّرُ مُقْلَةِ الْعَیْنِ: حرکت سیاهی چشم.

مُقْل: نوعی کندر، صمغ درختی است برای تداوی.

مُقْل اَزْرَق: صمغ مایل به سرخی و تلخی.

مُقْل یَهُود: صمغ مایل به زردی.

مُقْل صَقَلیّ: صمغ مایل به تیرگی و سیاهی.

مُقْل عَرَبِی: صمغ که در یمن خیزد.

مُقْل هِنْدِی: صمغ که از هند آورند.

مُقْلَة ـ مُقَل، ج: پیه درون چشم، سیاهی و سفیدی چشم یا سیاهی چشم، میانه هر چیزی.

(و فِی حَدِیث ابْنِ مَسْعُود) وَ سَئَلَ عَنْ مَسّ الْحَصیٰ فِی **الصَّلاةِ فَقالَ مَرَّةً وَ تَرکُها خَیْرٌ مِنْ مِاَةِ ناقَةٍ لِمُقْلَةٍ:** پرسید از لمس سنگریزه در نماز، گفت ترک آن بهتر از صد شتری است که برگزیده‌ای آن‌را به نظر خود.

اِذا وَقَعَ الذُّبابُ فِـی الطَّـعامِ فَـامْقُلُوهُ (حـدیث): هنگامی که پشه در غذا افتاد پس حدود آن‌را بردارید.

(مَقْمَقَ) **الشَّیْءُ:** نرم شد و آسان گردید.

مَقْمَقَ الشَّیْءَ: بند نمود آن‌را و خوار کرد.

مَقْمَقَ الْوَلَدُ اُمَّهُ: سخت مکید بچه پستان مادر را.

مُقامِق: کسی که سخن را با بیخ حلق اداکند.

(مَقَا) الْفَصِیلُ اُمَّهُ مَقْواً، ن: سخت مکید شیر مادر را.

مَقَا السَّیْفَ: جلا داد شمشیر را.

مَقَا الطَّسْتَ: روشن و پاک کرد طشت و آینه را.

مَقَا الشَّیْءَ: نگاهداشت آن‌را.

(مَقِهَ) **الْعَیْنُ مَقَهاً:** سرخ و سفید شد چشم با اندکی کبودی، اَمْقَه و مَقْهاء، ص ـ مُقْه، ج.

سَرابُ اَمْقَه: جای دور بی‌گیاه و بدون درخت، مردی که چشم و پلک او سرخ باشد از کمی مژه.

مَقَه: سفیدی چشم یا اندک کبودی آن یا تباهی چشم از بی‌سرمگی یا سفیدشدن جای سرمه.

اَلْمِقَةُ مِنَ اللّهِ وَالصَّیْتُ مِنَ السَّماءِ (حدیث): دوستی و محبت از خدا و آوازه و شهرت از آسمان.

اَلْمِقَة: دوستی و محبت **(اَصلُهُ وَمِقَ یَمِقُ مِقَةً).**

مَقَوْتُمُوهُ مَقْوَالطَّسْتِ ثُمَّ قَتَلْتُمُوهُ (حدیث عایشه).

(مَقْی): روشن ساختن شمشیر و طشت و غیره، نگاه داشتن.

ماقَة: کنج چشم.

(مَکَّ) **الْعَظْمَ مَکّاً، ن و تَمَکَّکَ و اِمْتَکَّ:** مکید مغز استخوان را.

مَکَّ، اِمْتَکَّ الْعَظْمَ: مکید مغز استخوان را.

مَکَّ الشَّیْءَ: هلاک گردانید و کم کرد آن‌را.

مَکَّ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.

مَکَّ غَرِیمَهُ: سخت گرفت بر غریمش.

اِمْتَکَّ الْفَصِیلُ و تَمَکَّکَ: مکید آنچه درپستان مادر بود.

مَکَّة: نام شهری است که پیغمبرا کرم و امیرالمؤمنین در آن متولد گردیدند و از جانب حق مبعوث‌به‌نبوّت و ولایت شدند وقبله‌مسلمین‌کعبه آنجا است.

مُکاک: مکیده.

مُکاکَة: مغز استخوان، مکیده.

مَکّان: مرد مکنده، آنکه بمکد شیر گوسفند را و ندوشد.
مَکّاکَة: کنیزک.
مَکُّوک ـ مَکاکیک و مَکاکی، ج: طاس که آب بیاشامند بدان، پیمانه‌ای است، آلتی است به‌شکل جهت بنایان، تراز.



مَکُّوک: پیاله آبخوری، مُد.
اِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ ص کانَ یَتَوَضَّأُ بِمَکُّوکٍ وَ یَغْتَسِلُ بِخَمْسَةِ مَکاکیکَ: با یک پیاله وضو می‌گرفت و با پنج پیاله غسل می‌کرد.
مَکُّوک الْخِیاطَة: ماکوی چرخ خیاطی.
شُغْلُ الْمَکُّوک: حاشیه‌دوزی، توری بافی.
* (میکائیل): نام یکی از چهار فرشته مقرب حق تعالی.
اِسْتِمْکاک: از چرک پر گردیدن.
(مَکَثَ) بِالْمَکانِ مَکْثاً و مَکَثاً و مُکُوثاً و مُکْثاناً و مِکِّیثیٰ و مِکِّیثاء: اقامت نمود بدانجا و درنگ کرد.
مُکْث و مِکْث، ص.
مَکَثَ بِالْمَکانِ: در یک جا ماند.
وَ اَمّا مٰا یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ (آیه): و اما آنچه به مردم مفید است در زمین می‌ماند.
مَکُثَ: توقف کرد، ماندگار شد.
اِنَّهُ یَتَوَضَّأُ وُضُوءاً مَکِیثاً (حدیث): پیامبر (ص) وضو را با تأنی می‌گرفت.
مَکَثَ مَکاثَةً: درنگی نمود و انتظار کشید.
اَمْکَثَهُ: او را به درنگی واداشت.
تَمَکُّث: درنگ کردن، چشم داشتن در کاری.
مُتَمَکِّث، ص.
مَکْث، مُکُوث: ایست، اقامت موقتی.
مَکِیث ـ مُکَثاء و مَکِیثُون، ج: درنگ‌کننده.
(مَکَدَ) بِالْمَکانِ مَکْداً و مُکُوداً، ن: جای گرفت و مقیم شد ماکِد، ص.
مَکَدَتِ النّاقَةُ: کم شیر گردید شتر.
ماءٌ ماکِد: آبی که قطع نشود.
ناقَةٌ ماکِدَة: شتر پرشیر، شتری که شیرش کم نشود.
رَکِیَّةٌ ماکِدَة: چاهی که آبش پیوسته بر یک میزان باشد.
ناقَةٌ مَکْداء و مَکُود ـ مُکُد و مَکائِد، ج: شتر پرشیر و کم شیر (از اضداد).
مِکْد: شانه.
مَکْدام: قلوه‌سنگ.
رَصَفَ الطَّرِیقَ بِالْمَکْدامِ: راه را صاف و فرش کرد.
(مَکَرَ) الرَّجُلَ و بِهِ مَکْراً، ن: فریفت مرد را.
وَلا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلّا بِاَهْلِهِ (آیه): مکر بد نمی‌رسد مگر به مکرکنندهٔ آن.
مَکَرَ اللّٰهُ فُلاناً: جزا داد خداوند او را در مقابل مکرش.
(فِی حَدِیثِ الدُّعاء) اَللّٰهُمَّ امْکُرلی وَلا تَمْکُربی: خدا برای من مکر کن ولی دربارهٔ من مکر مکن.
مَکَرَ الثَّوْبَ: رنگ کرد جامه را.
مَکَرَ بِهِ: گول زد، نیرنگ زد.
ماکَرَ: در مقام فریفتن برآمد.
مَکَرَ الْاَرْضَ: آب داد زمین را.
مَکِرَ مَکَراً، ف: سرخ رنگ گردید.
ماکَرَهُ: فریفتند یکدیگر را.
مَکَّرَهُ: جمع کرد و فراهم آورد و نگاه داشت غله را.
اَمْکَرَهُ: فریفت او را و خدعه کرد.
تَماکَرُوا: فریفتند یکدیگر را و حیله کردند به هم.
اِمْتَکَرَ: رنگ کرده شد به گِل سرخ.
اِمْتِکار: تخم کاشتن.
مَکْر ـ مُکُور، ج: فریب، گِل سرخ، بانگ و غرش شیر، صدای مرغان، نوعی درخت، آکندگی ساق.
وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللّٰهُ وَاللّٰهُ خَیْرُ الْماکِرِینَ (آیه): خدعه کردند یهود برای کشتن عیسی و خدا فریب داد آنها در نجات عیسی و البته خدا بهترین مکرکنندگان.
مَکْرَة ـ مُکْر و مُکُور، ج: گیاهی است تیره‌رنگ اسپست گیاه تباه شده، ساق زیبا پرگوشت، غوره خرمای نزدیک به رطب، تدبیر، حیله در جنگ.
مَکْر: زرنگی، نیرنگ، زیرکی.
مَکْرَة: خدعه.

ماکِر: فریبنده و بداندیش، چهارپای مویز بارکرده یا کاروان شتر که غله حمل کنند.
مَکّار و مَکُور: بسیار فریبنده و بداندیش.
مَکّار: حیله گر.
مَکّار، ماکِر: ناقلا، حیله گر، آب‌زیرکاه.
مَکُورِیّ: ناکس فرومایه.
نَخلَةٌ مِمکار: درخت خرمای بسیار.
مَمکُور: به گِل سرخ رنگ کرده، شیر آلوده به خون شکار.
مَمکُورَة: زن استوار اندام پیچان خلقت و آکنده ساق.
مِمتَکِر: رنگ کرده به گِل سرخ.
مِکرُسکُوب: میکروسکوپ.
مِکرُسکُوبِی: حیوانات ذره‌بینی، میکربها.
مِکرُوفُون: بلندگو.
(مَکَسَ) مَکساً، ض: باج و خراج گرفت.
مَکَسَ فِی البَیعِ: کم داد بها را.
مَکَسَ: ستم کرد، زیان آورد.
مُکِسَ الرَّجُلُ: کم کرد در بیع و نحو آن.
ماکَسَهُ مِکاساً و مُماکَسَةً: کم نمودن در بیع با هم، بخیلی کردن به چیزی با کسی.
تَماکَسَ الرَّجُلانِ فِی البَیعِ: با همدیگر حریصی کردن به خریدن چیزی.
مَکس ـ مُکُوس، ج: باج، دراهمی که می‌گرفتند از فروشنده در بازار جاهلیت.
لا یَدخُلُ الجَنَّةَ صاحِبُ مَکسٍ (حدیث): داخل بهشت نمی‌شود باج‌گیرنده و عشّار.
ماکِس و مَکّاس: باج‌گیرنده.
لا بَاسَ بِالمُماکَسَةِ فِی البَیعِ (حدیث): اشکالی ندارد در چانه زدن معامله.
یُقال دُونَ ذٰلِکَ مِکاسُ عِکاس: سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است.
مَکَسَ، مَکَّسَ: حق شهرداری و گمرکی گرفت.
مَکَسَ، ماکَسَ: چانه زد.
مَکَّسَ: عوارض شهرداری و گمرکی پرداخت.
مَکس: پول گمرکی.
دارُ المُکُوس: اداره گمرک.
مَکانُ تَحصِیلِ المُکُوس: زنجیر سرحد گمرک.
مَکّاس: گمرکچی.
*** (مَکَلَتِ) الرَّکِیَّةُ مُکُولاً، ن:** کم گردید آب در چاه سپس کم‌کم جمع گردد در وسط آن.
اِستَمکَلَ بِالمَرأَةِ: به زنی آورد او را.
مَکلَة و مُکلَة: آبی که در ته چاه بعد از کم شدن اندک اندک جمع آید یا آب اندک که در ته چاه و ظرف باقی ماند.
مُکال: پیه.
مَکُول ـ مُکُل، ج: چاه که آبش کم گردد سپس کم‌کم جمع آید.
مَکُولِیّ: ناکس.
مَمکَلَة: چاهی که آبش را کشیده باشند.
مِمکَل: آب‌گیر کم‌آب، چاه آبدار.
مُماکِل: فراهم‌آرنده هر چیزی.
(مَکمَکَ) الرَّجُلُ: غلطان رفت، تمام شیر را مکید.
تَمَکمَکَ العَظمَ: مکید آنچه مُخ در استخوان بود.
اِمرَأَةٌ مِکماکَة و مُتَمَکمِکَة: زن کوتاه گِرداندام.
مَکمُوک: مکیده.
(مَکَنَ) عِندَ الاَمیرِ مَکانَةً، ک: مرتبه یافت نزد امیر.
مَکُنَ: قوی و توانا بود.
وَکَذٰلِکَ مَکَّنا لِیُوسُفَ فِی الاَرضِ (آیه): همانطور که به یوسف در سرزمین مصر تمکن و قدرت دادیم.
مَکُنَ عِندَهُ: در نزد او مقام پیدا کرد.
مَکَّنَ: ثابت و استوار کرد.
مَکَّنَهُ، اَمکَنَهُ: متمکن و مقتدر کرد او را.
اَمکَنَ الاَمرُ: آسان و امکان داشت.
اَمکَنَ الاَمرُ فُلاناً: سهل و آسان گردید او را کار.
مَکِنَتِ الجَرادَةُ و نَحوُها: تخم گذاشت ملخ و مثل آن.
اِذا اَمکَنَ، اِن اَمکَنَ: در صورت امکان.
مَکَّنَهُ و اَمکَنَهُ: قادر گردانید او را بر چیزی.

يُقال ما يُمْكِنُهُ النُّهُوضُ: توانائی برخاستن ندارد.
اَمْكَنَتِ الْجَرادَةُ: تخم نهاد ملخ زیر بال گرفت.
اَمْكَنَهُ مِنَ الشَّيْءِ: قادر گردانید او را بر آن چیز.
قَوْلُهُم تَمَكَّنَ عِنْدَ الأَميرِ: مرتبه و وقار یافت نزد امیر.
اَمْكَنَهُ: توانست.
لا يُمْكِنُهُ اَنْ يَقْرَأَ: نمی تواند بخواند.
تَمَكَّنَ الْمَكانَ: جای گرفت آنجا را.
تَمْكين: منزلت یافتن، قادر شدن بر چیزی.
اِسْتَمْكَنَ مِنَ الْاَمْرِ: قادر گردید بر کاری.
اِسْتِمْكان: برپای بودن، بر چیزی توانا گردیدن.
مَكْن و مَكِن: تخم ملخ و سوسمار و غیره.
مَكِنَة واحد ـ مَكِنات، ج: جای باش مرغ.
يُقال اَلنّاسُ عَلىٰ مِكْناتِهِمْ: مردم بر استقامت ایشانند.
مَكان ـ اَماكِن و اَمْكِنَة، ج: جای.
مَكانَة و مَكينَة ـ مَكانات، ج: نرمی و آهستگی، مرتبه نزد پادشاه.
يُمْكِن: شاید، ممکن است.
لا يُمْكِن: محال است، غیرممکن است.
مَكين ـ مُكَناء، ج: صاحب منزلت و عزت.
ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِي قَرارٍ مَكِينٍ (آيه): پس قرار دادیم نطفه را در قرارگاه منیع.
اَقَلُّ ما يُمْكِنُ: کمترین کاری که ممکن است.
تَمَكَّنَ عِنْدَ: نفوذ پیدا کرد، جایگیر و محکم شد.
تَمَكَّنَ، اِسْتَمْكَنَ مِنَ الْاَمْرِ: استاد و مقتدر شد.
تَمَكَّنَ مِنْ كَذا: توانا و قادر شد.
لَمْ اَتَمَكَّنْ مِنَ الْحُضُورِ: نتوانستم بیایم.
مُتَمَكِّن (للفاعل): اسمی که در آخر وی اعراب پذیرد یا در محل اِعراب باشد، جای گیر و صاحب عزت، ثابت، راسخ، ریشه‌دار، محکم، پای‌برجا.
مَكان: جای، محل، فضا، مقام، منصب، سمت، حالت موقعیت، ایستگاه، رتبه، جاه.
لَيْسَ لَكَ مَكانٌ: برای تو جا نداریم.
لَوْ كُنْتُ مِنْ مَكانِكَ: اگر به‌جای تو می‌بودم.
مُتَمَكِّنُ الْاَمْكَن: اسم منصرف که جمیع حرکات اِعراب با تنوین در آخرش آید.
اَخْلىٰ مَكاناً: جای داد، جای باز کرد.
مَكانَة: منزلت، رتبه، جاه، منصب، بزرگی، سنگینی، نفوذ، قدرت، متانت.
ذُو مَكانَة: بانفوذ، توانا.
مَكين، ماكِن: استوار، ثابت، راسخ، پای‌برجا، پایدار، توانا.
اِمْكان: توانائی، قدرت، احتمال.
اِمْكان، اِمْكانِيَّة: استطاعت.
صِيغَةُ الْاِمْكان: وجه التزامی.
عِنْدَ الْاِمْكان: وقت توانائی.
عَلىٰ قَدْرِ الْاِمْكان: تا آنجا که ممکن است و توانائی داشته باشم.
مُمْكِن: مقدور، شدنی، گویا، احتمال دارد.
غَيْرُ مُمْكِن: محال، نشدنی.
مِنَ الْمُمْكِنِ: شاید، چه بسا.
مُمْكِنات: چیزهای احتمالی، شدنیها.
مُتَمَكِّنٌ غَيْرِ اَمْكَن: اسمی که غیرمنصرف باشد و کسره و تنوین لاحق نشود او را.
غَيْرُ الْمُتَمَكِّن: آنچه شبیه حرف باشد و مانند حرف مبنی نحو کیف و این.
مُكْنَة، مِكْنَة: استعداد، توانائی، نیرو، زور.
مَكِينَة: ماشین، موتور.
مَكِينَةُ خِياطَة: چرخ خیاطی.
مَكِينَةُ قَصّ: ماشین سلمانی.
مِكَنِكا: مکانیک.
مِكَنِيكي: ماشینی، مکانیکی.
(مَكا) مُكاءً و مَكْواً، ن: بانگ و فریاد.
مَكِيَتْ يَدُهُ مَكاً: انگشتان را به‌هم درکرده دمید تا صدا برآمد، بشگن زد.
ما كانَ صَلوتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ اِلاّ مُكاءً وَ تَصدِيَةً (آيه): نماز و عبادت مشرکان درکنار کعبه جز صفیر و کف زدن نبود.
مَكِيَتْ اِسْتُهُ: تیز و باد داد.

تَمَكَّى الْفَرَسُ: تر شد به خوی و عرق، خارید چشم خود را اسب به زانو.
مَكْو و مَكىٰ ـ اَمْكاء، ج: سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن.
مُكّاء ـ مُكاكِي: مرغی است.
مِيكائيل: نام فرشته مقرب قرینه جبرئیل.
مَكْوَة: دُبُر.
(مَلَّ) الثَّوْبَ مَلاًّ، ن: دوخت جامه را.
مَلَّ الشَّيْءَ فِي الْجَمَرِ: داخل کرد آن‌را در آتش.
مَلّال، ص اَلشَّيْءُ مَمْلُولٌ و مَلِيلٌ.
مَلَّ السَّهْمَ بِالنّارِ: به آتش راست و درست کرد تیر را.
مَلَّ اللَّحْمَ اَوِ الْخُبزَ: به‌خاکسترگرم کرد نان و گوشت را.
مَلَّ فِي الْمَشْيِ: به‌سرعت رفت.
مَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ: درازگشت سفر بر او.
مَلَّ مَلاًّ، ن ض: ملال رسید او را.
مَلَّ الشَّيْءَ: برگردانید آن‌را.
مَلَّ الْمَحْمُومُ: گرفت تبدار را ملال.
مَلَّ الشَّيْءَ وَمِنَ الشَّيْءِ مَلَلاً و مَلالاً و مَلَّةً و مَلالَةً، ف: به ستوه آمد و بی‌قرار ساخت آن‌را.
مَلَّ الثَّوْبَ: بخیه و کوك زد جامه را.
مَلَّ: دلتنگ و خسته شد، حوصله‌اش به‌سر آمد، ملامت یافت.
اِكْلَفُوا مِنَ الْعَمَلِ ما تُطِيقُونَ فَاِنَّ اللّهَ لا يَمَلُّ حَتّىٰ تَمَلُّوا (حدیث): انجام عمل بستگی به طاقت دارد و خداوند ملول نمی‌شود تا اینکه شما ملول شوید.
لا يَتَوارَثُ اَهْلُ مِلَّتَيْنِ (حدیث): ارث نمی‌برند اهل دو ملت.
مَلَّ الشَّيْءَ و مِنْهُ: بیزار و سیر شد.
مَلَّ و اَمَلَّ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: طول کشید و خسته کرد.
لا يَمِلّ: خستگی‌ناپذیر.
اَمَلَّ: کسل کرد، طاقتش طاق شد.
اَمَلَّهُ الْكِتابَ: املاکرد بر او.
تَمَلَّلَ: بی‌آرامی کرد، بی‌قراری کرد.
تَمَلَّلَ، اِمْتَلَّ: اعتقاد تازه‌ای پیداکرد.
مَلَّلَ الشَّيْءَ: برگردانید آن‌را.
اَمَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ: طولانی شد سفر.
اَمَلَّهُ الْاَمْرُ، اَمَلَّ عَلَيْهِ الْاَمْرُ: کار او را به ستوه آورد.
اَمَلَّهُ الشَّيْءُ: به ستوه آورد و خسته گردانید او را آن چیز.
اَمْلَلْتُ الْكِتابَ اِمْلالاً عَلَى الْكاتِبِ و اَمْلَيْتُ الْكِتابَ اِمْلاءً: بگفتم کتاب را به نویسنده و نوشت آن‌را.
تَمَلُّل: بی‌آرام شدن از بیماری یا از اندوه.
تَمَلَّلَ فِي الْمَشْيِ: سرعت کرد در رفتن.
تَمَلَّلَ مِلَّةَ كَذا: در شریعت و کیش درآمد.
تَمَلَّلَ اللَّحْمُ عَلَى النّارِ: به‌جوش افتاد گوشت روی آتش.
اِمْتَلَّ فِي الْمَشْيِ: به‌سرعت رفت.
اِمْتَلَّ مِلَّةَ كَذا: به شریعت و کیشی درآمد.
اِمْتَلَّ الْخُبزَةَ: نان راکوماج کرد.
اِنْمَلَّ: کشیده شد و برآمد.
اِسْتَمَلَّ الشَّيْءَ: به‌ستوه آمد از آن چیز.
مَلِيل: شتاب و سرعت کرد.
مَلِيلَةُ الْمَرِيضِ: بیماری از او راحتی را ربود.
رَجُلٌ مَلٌّ و مالٌّ: مرد به‌ستوه آمده.
مَلّ: ملالت، کسالت، رنجوری.
مَلَل، مَلال: خستگی، بیزاری، دلتنگی.
مُلال: بیقراری، ناراحتی.
مَلَّة: خاکستر گرم، جرقه آتش و ریزه هر چیز، ریگ گرم، عرق تب.
يُقالُ اَطْعَمْنا خُبزَ مِلَّةٍ: خوردیم ما نان گرم.
مِلَّة ـ مِلَل، ج: کیش، شریعت، خونبها.
مُلَّة ـ مُلَل، ج: دوخت اول جامه.
مُلَّةُ الْخِياطَةِ: شلال، کوك.
مُلَّةُ السَّرِيرِ: تختخواب فنری.
مَلَّة: خاکستر گرم.
مِلَّة: عقیده، کیش، ایمان، آئین، جماعت، فرقه.
مِلِّي: طائفی، مشرب به آیین عقیده و کیش، وطنی.
مَلُول: گرفته، دلتنگ، ناراحت، بی‌قرار.

مُلّى: نان پخته در خاکستر، خلواره، نام کوماج پخته.
مُمِلّ، مَلِيل: کسالت آور، خسته کننده.
مَلَل: داغی است بر پس گوش.
مُلال: عرق تب، درد پشت، ناآرامی از بیماری یا اندوه، چوب قبضه شمشیر، چوب پشت کمان.
مَلُول و مَلُولَة و مَلّالَة و مالُولَة (لِلمُذَكّر والمُؤنث يكسان): به‌ستوه آمده.
مَلِيل و مَمْلُول: نان کوماج پخته، گوشت در خاکستر پخته.
طَرِيقٌ مَلِيل و مُمَلّ: راه پایمال شده و روشن.
رَجُلٌ مَلِيل: مرد آفتاب خورده.
مَلِيلَة: گرمی تب، شدت عطش.
مُلَيْل: داغ.
مَمْلُول: نان کوماج، گوشت در خاکستر پخته.
طَرِيقٌ مُمَلّ: راه گشاده و کوفته.
(مَلَأَهُ) مَلْأً و مَلْأَةً و مِلْأَةً، م: پر کرد آن‌را.
مُلِئَ الرَّجُلُ، ل: زکام‌زده گردید.
مَلَأَ الإناءَ ماءً فَامْتَلَأَ: پر کرد ظرف را از آب مَمْلُوّ، ص.
لَأَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكُمْ اَجْمَعِينَ (آیه): هر آینه جهنم را از شما پرکنیم.
مَلَأَهُ: اشغال کرد و گرفت آن‌را.
مَلَأَ عَيْنَهُ: چشمش را پر کرد، خشنود کرد، چشم زهر گرفت، ترساند.
مَلَأَهُ و مالَأَهُ عَلَى الأَمْرِ: کمک کرد، طرفداری کرد.
مَلِئَ، تَمَلَّأَ، اِمْتَلَأَ: لبریز و پر شد.
تَمالَأُوا عَلَىٰ: اسباب چینی کردند.
مَلَأَ الرَّجُلُ: توانگر گردید.
مَلَأَهُ عَلَى الأَمْرِ: یاری کرد و همراهی او نمود.
يُقالُ نَظَرْتُ اِلَيْهِ فَمَلَأْتُ مِنْهُ عَيْنِي: نگاه کردم به او پس شگفت آورد مرا دیدنش.
مَلَأَ عَلَيْهِ الأَرْضَ: تنگ و سخت شد بر او زمین.
مَلِئَ مَلَأً و تَمَلَّأَ، ف: پر شد، مَلْآن، ص.
مَلُؤَ مَلاءَةً و مَلاءً، ک: زکام زده گردید.
مَلُؤَ الرَّجُلُ: مال‌دار و توانگر گردید، نیکو معامله گردید.
وَ لَقَدْ اَرْسَلْنا مُوسىٰ بِآياتِنا اِلىٰ فِرْعَوْنَ وَ مَلَئِهِ (آیه): فرستادیم موسی را با آیات خود به‌سوی فرعون و اشراف قوم او.
اَمْلَأَهُ: پر کرد و زکام زده گردانید، مَلْآن، ص.
اَمْلَأَ فِي القَوْسِ: سخت کشید کمان را.
مَلَّأَهُ تَمْلِئَةً: بسیار پر کرد آن‌را.
مَلَّأَ فِي قَوْسِهِ: سخت کشید کمان را.
تَمَلَّأَ: پر گردید.
تَمَلَّأَتِ الْمَرأَةُ: پوشید جامه نرم.
مالَأَ عَلَى الأَمْرِ مِلاءً و مُمالَأَةً: یاری نمود بر کاری.
تَمالَأَ الْقَوْمُ: اجتماع کردند بر کاری و معاونت نمودند.
اِسْتَمْلَأَ فِي دَيْنِهِ: وام خود را در گروه اسراف نهاد.
مِلْأ ـ اَمْلاء، ج: پری.
اِمْتِلاء: رودل، پری.
اِمْتِلاء دَمَوِي: پرخونی.
يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ (آیه): روزی که به دوزخ گوئیم آیا پر شدی گوید آیا بیشتر هست.
فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْ اَحَدِهِمْ مِلْؤُ الأَرْضِ ذَهَباً (آیه): کسانی که در حال کفر از دنیا رفتند اگر روی زمین را پر از طلا باشد فدیه دهند قبول نشود.
مِلْأَة: هیئت پر شدن، زحمت امتلای طعام و سیری.
مُلْأَة: زکام، سستی شتر.
مَلَأ ـ اَمْلاء، ج: گروه اشراف، غلبه و چیرگی گروه با مشورت، آزمند شدن، گمان بردن، فراهم آمدن، خُلق، صلاح و مشورت.
يُقالُ اَحْسِنُوا مَلَأَكُمْ: نیکو کنید اخلاقتان را.
اَحْسِنُوا اَمْلاءَكُمْ (حدیث): نیکو کنید اخلاقتان را.
مَلِيءٌ ـ مِلاء و مُلاء، ج: توانگر، مالدار، نیکو معامله.
(و مِنْهُ حَدِيث عَلِيّ ع) لا مَلِيءٌ وَاللّهِ بِاِصْدارِ ما وَرَدَ عَلَيْهِ: توانگری نیست به خدا قسم به سینه‌های آنچه دریافت داشته بر او.
(و مِنْهُ حَدِيث عَلِيّ ع) وَاللّهِ ما قَتَلْتُ عُثْمانَ وَلا مالَأْتُ

فِي قَتْلِهِ: من نكشتم و معاونت و مساعدت هم نكردم در قتل عثمان بخدا قسم.

مُلاءٌ: زكام.

مُلاءَة ـ مُلاء، ج: زكام از پرى، جامه نرم.

مَلْآن ـ مَلْأىٰ و مَلْأنَة مؤنث: پر.

مَلأ: پركنى.

مِلْأُ الإِنَاء: گنجايش يک ظرف.

مِلْأُ كَذا: به اندازه گنجايش.

مِلْأُ مِلْعَقَة: به اندازه يک قاشق.

مِلْأُ خانَة: چاره موقتى.

مِلْأُ قَدح: به‌اندازه يک كاسه.

مِلْأُ كُوبَة: به‌اندازه يک ليوان.

مِلْأُ اخْتِيارِهِ: به‌دلخواه خود.

مِلْأُ اليَد: به‌انداز يک مشت.

مِلْأُ كِسائِهِ: تنومند، چاق.

مِلْأُ بَطْنِهِ: به‌اندازه يک شكم.

اَكَلَ مِلْأَ بَطْنِهِ: خورد آنقدر كه سير شد.

مَمْلُوْ: زكام‌زده.

مُمْلِئ: گوسفندى كه در شكمش آبى جمع آيد گمان كنند كه آبستن است.

مُمْتَلِئ، مَمْلُوْ، مَمْلُوّ: لبالب، پر.

مُمالِئ: طرفدار، مغرض.

مُمالأة: تعصب، طرفدار.

يَنامُ مِلْأَجَفْنِهِ: به‌قدرى كه خواب ناز رفت.

مَلَأُ: دسته و جماعت.

اَلْمَلَأُ: بزرگان، اشراف.

اَلْمَلَأُ الْأَعْلىٰ: عالَم بزرگ بالا.

مِلاَئَة، مِلايَة: چادر زنان.

مِلاَءَةُ السَّرِير: روتختى، ملافه.

مَلْآن، مُمْتَلِئ: انباشته، پر، كامل.

مَلْآن و مُمْتَلِئُ الْجِسْم: قوى و ضخيم.

مَلاَّنَة: نخودسبز.

مالِئُون: پركنندگان.

حُمَّى الْمَلارِيا: تب مالاريا.

﴿ (مَلاب): نوعى بوى خوش يا زعفران است.

(مَلَتَهُ) مَلْتاً، ض: حركت داد و سخت جنبانيد آن‌را.

مِلِيت: برگ، يا غلاف ميوه.

مَلْت: جَو سبز شده خشک.

مِلْتُن: نام شاعر انگليسى.

(مَلَثَهُ) مَلْثاً، ن: وعده كرد او بدون نيت وفا، نرم و آهسته زد او را.

مَلَثَهُ بِالشَّرِّ: در بدى و فساد افكند او را.

مَلَثَ الظَّلامُ: تاريكى و روشنى مخلوط گرديد.

مالَثَهُ مِلاثاً و مُمالَثَةً: با هم بازى كردند و خيانت كردند با هم خلاف ظاهر آشكار كردند.

مَلْث و مَلَث: اول تاريكى شب.

مَلْث: وقت مغرب كه تاريک و روشن است به چرب زبانى و به سخن خوش دل خوش كردن، ازكارى بازداشتن.

مِلْث: آنكه از جماع سير نشود.

مُلْثَة: اول تاريكى شب.

(مَلَجَ) الصَّبِيُّ اُمَّهُ مَلْجاً، ن ف: به لبها گرفت كودک پستان مادر را و شير خورد.

فَجَعَلَ مالِكُ بْنُ سِنانٍ يَمْلَجُ الدَّمَ بِفِيهِ مِنْ وَجْهِ رَسُولِ اللّهِ (ص)، ثُمَّ ازْدَرَدَهُ (حديث).

مَلِجَ مَلَجاً، ف: جويد هسته مقل را.

مَلِجَتِ النّاقَةُ: رفت شير او خشک شد.

اَمْلَجَهُ: شير داد او را.

اِمْتَلَجَ ما فِي الثَّدْيِ: مكيد شير پستان را.

اِمْلاجُ الصَّبِيُّ: دندان شيرى برآورد كودک.

مَلَجَ: پستان را مكيد.

مَلْجا: پناهگاه.

مُلج: هسته مقل.

مُلج: بزغالگان شيرخوار.

مَلِيج: شيرخواره، مرد بزرگ‌قدر.

اَمْلَج: گندم‌گون، بيابان بى آب و علف.

رَجُلٌ مَلْجان: مرد نا كسى كه شير ناقه را بمكد و ندوشد.

مٰالَج ـ مَوٰالِج، ج: ماله بنایان به‌شکل.

اَمْلُوج ـ اَمٰالِیج، ج: برگ درختی است شبیه برگ سرو، هسته مقل.



(مَلَحَ) الطَّعٰامَ مَلْحاً، م: نمک ریخت غذا را.

هٰذٰا عَذْبٌ فُرٰاتٌ وَ هٰذٰا مِلْحٌ اُجٰاجٌ (آیه): این شراب گوارا و این شور و تلخ.

مَلَحَ الرَّجُلَ: غیبت او کرد.

مَلَحَ الطّٰائِرُ: سخت جنبانید مرغ بال را.

مَلَحَ الْمٰاشِیَةَ: شوره خورانید چهارپا را، پیا کیزه کرد گوسفند را از موی جهت بریان کردن.

مَلَحَ السَّمَکَ: نمک زد و شور کرد ماهی را.

مٰالَحَ فُلٰاناً: با همدیگر نان و نمک خوردند.

مَلَحَ الصَّبِیَّ، م ض: شیر داد بچه را، شیر خورانید. **(یُقٰال مَلَحْنٰا لِفُلٰانٍ).**

مَلَحَ الْمٰاءُ مُلُوحَةً و مَلٰاحَةً، ن م: شور گردید آب. **مَلِیح و مٰالِح، ص.**

مَلُحَ مَلٰاحَةً و مُلُوحَةً، ک: نمکین و خوب‌روی گردید. **مَلِیح و مُلٰاح و مُلّٰاح، ص**

مَلِحَ مَلَحاً، ف: سفت شد فضله او.

اَمْلَحَ الْمٰاءُ: شور گردید آب.

اَمْلَحَ الطَّعٰامَ: بسیار نمک کرد غذا را.

اَمْلَحَ الْاِبِلُ: رفت در آب شور.

اَمْلَحَ الرَّجُلُ: وارد شد به آب شور.

اَمْلَحَ الرّٰاعِی الْاِبِلَ: آب شور آشامانید شتران را.

اَمْلَحَ الشَّیْءُ: سخت و محکم شد آن چیز.

اَمْلَحَ الْمُتَکَلِّمُ: سخن ملیح آورد گوینده.

یُقٰال مٰا اَمْلَحَهُ و مٰا اُمَیْلَحَهُ: چه نیکو و ملیح است آن.

مَلَّحَ الشَّیْءَ: بسیار نمک زد آن‌را.

مَلَّحَ الطَّعٰامَ: شور گردانید غذا را.

مَلَّحَ السَّمَکَ و غَیْرَهُ: در نمک انداخت ماهی را.

مَلَّحَ الدّٰابَّةَ: سائید نمک را به چانه اسب به‌علت بیماری او.

مٰالَحَهُ مِلٰاحاً و مُمٰالَحَةً: خوردند با یکدیگر.

یُقٰال هُوَ یَحْفَظُ حُرْمَةَ الْمُمٰالَحَهِ: او محافظت حرمت لقمه را نمود.

مٰالَحَ فُلٰاناً: شیر داد آن‌را.

مُمٰالَحَة: با هم سفر کردن، بر هم اعتماد نمودن، بازی و دوستی و نرمی کردن با یکدیگر.

مِلٰاح: وزیدن باد جنوب بعد از شمال، سرد شدن زمین وقت باریدن باران، بچه را به دایه دادن، شیر دادن کودک با کودک دیگر، دارو در فرج شتر کردن، سنان نیزه.

لَمّٰا قَتَلَ عُمَرَبنِ سَعد جَعَلَ رَأْسَهُ فِی مِلاحٍ و عُلِّقَه (حدیث مختار): وقتی مختار عمربن سعد را کشت سر او را در سنان نیزه قرار داد آویزان.

تَمَلَّحَ الْبَعِیرُ: فربه شد شتر.

تَمَلَّحَ الرَّجُلُ: نمک را توشه خویش گرفت یا با آن بازرگانی کرد.

یُقٰال فُلٰانٌ یَتَظَرَّفُ و یَتَمَلَّحُ: یتکلف خود را به ظرافت و ملاحت وادار کند.

اِمْلَحَّ الْکَبْش: ملیح گردید گوسفند.

اِمْلٰاحَّ النَّخْلُ: رنگ انداخت غوره خرما.

اِمْتَلَحَ: مخلوط کرد دروغ و راست.

اِسْتَمْلَحَ الشَّیْءَ: ملیح شمرد یا یافت او را ملیح نیکو.

مَلْحَة: لجه دریا.

مِلْح ـ مِلْحَة و مِلٰاح و اَمْلٰاح و مِلَح، ج: نمک، آب شور، شیرخوارگی، دانائی، دانا و نمکینی، فربهی، حق، حرمت، سوگند، عهد، واجب و خوبی، ذِمه.

مَلَح: لطائف، نکات و حکایات.

مِلْح: اقیانوس، شیر.

مِلْحُ الْبٰارُود: شوره قلمی.

مِلْحٌ جَبَلِی: نمک معدنی.

مِلْحُ اللَّیمُون: جوهر لیمو.

مِلْحُ النُّشٰادُر: نمک آمونیاک.

مِلْح، مٰالِحُ الطَّعْم: شورمزه.

مِلْح، مِلْحَة: تعهد اخلاقی.

مِلْحِی: شوره‌زار.

مَلَحُ الْعَيْنَيْنِ: دو چشم مات.
اَمْلَحُ الْعَيْنِ: مرد چشم سفید.
مَرْاَةُ مَلْحٰاء: زن سفید چشم.
يُقال مِلْحُهُ عَلىٰ رُكْبَتَيْهِ: او بی‌وفا یا فربه و تند خشم است.
يُقال بَيْنَهُما مِلْحَةٌ و مِلْحَتٰانِ: بین آنان ذمه است.
مُلْحَة ـ مُلَح و مَلَح، ج: ترس، مهابت، برکت، سخن خوش و نمکین، سفیدی به سیاهی آمیخته، بسیار کبودی، سبزرنگی.
اَلصّٰادِقُ يُـعْطىٰ ثَـلاٰثَ خِـصٰالٍ: اَلْـمُلْحَةَ وَالْـمَحَبَّةَ وَالْمَهٰابَةَ (حدیث): به راستگو سه خصلت عطا کرده شود گیرایی و نمکینی و ابهت که همه او را دوست دارند.
مَلَح: ورم آماس پاشنه پای اسب، سفید به سیاهی آمیز.
مَلِيح ـ مِلاٰح و اَمْلاٰح، ج: آب نمکین، خوش‌صورت.
سَمَكٌ مَلِيح: ماهی نمک‌زده.
قَلِيبٌ مَلِيح: چاه آب شور.
مِلاٰح: بادکه کشتی بدان روان گردد، توبره، سرنیزه، پوشش و آنچه خود را بدان پوشند.
مِلاٰحَة: کشتی‌بانی.
مُلاٰح ـ مُلاٰحُون، ج: نمکین، خوب‌روی.
مُلاٰحِي و مُلاٰحِيّ: نوعی انگور سفید دراز، نوعی انجیر، اراک سرخ سفید.
مٰالِح: آب شور.
نَبْتٌ مٰالِح: شوره گیاه.
اَمْلَح ـ مَلْحٰاء مؤنث: سفید به سیاهی آمیخته، کبود.
يُقال كَبْشٌ اَمْلَح و نَعْجَةٌ مَلْحٰاء.
مَلْحٰاء ـ مَلْحٰاوٰات، ج: درخت برگ ریخته، گوشت پشت از دوش تا سرین، لشگرگران.
مِلْحٰان و مَلْحٰان: نام ماه جمادی‌الثانی، کانون ثانی که ماه رومی است.
مَلاّٰح: کشتیبان، نمک‌فروش، شوره‌فروش، صاحب نمک، متعهد بر اصلاح جوی.
مُلُوحَة: شوری نمک.
مَلاّٰحَة: نمکزار، شوره‌زار.
مَلاّٰحِيَّة: کشتیبان.
مُلْحَة، اُمْلُوحَة: لطیفه، بذله، شوخی.
مَلاّٰح: ملوان.
مَلاّٰحُوالسَّفِينَةِ اَوالطّٰائِرَة: کارکنان کِشتی و هواپیما.
مَلاٰحَة: خوب‌روئی، حسن و جمال.
مَلاٰحَة و مُلُوحَة: شوری، شورمزگی.
مِلاٰحَة: دریانوردی، کشتیرانی.
مَلاّٰحَة، مَمْلَحَة: معدن نمک.
مَلاّٰحَة، مِمْلَحَة: نمک‌دان سر سفره.
مَلِيح: قشنگ، دلپسند، زیبا، خوشگل.
مَلِيح، مُمَلَّح، مَمْلُوح: نمکین.
سَمَكٌ مُمَلَّح: مایه شور.
مُلاّٰح، مُلَّيح: سبزی صحرائی.
مُوَيْلِح: شور و شیرین.
مُلاّٰح ـ مُلاّٰحُون، ج: نمکین، خوب‌روی، شوره گیاه، گیاهی است.
مَمْلَحَة: شوره‌زار، نمک‌زار.
مِمْلَحَة: نمکدان.
سَمَكٌ مَمْلُوح و مُمَلَّح: ماهی نمک زده.
مُتَمَلِّح: صاحب نمک یا نمک‌فروش.
(مَلَخَ) الشَّيْءَ مَلْخاً، م: به‌دست یا به دندان کشید آن‌را.
مَلَخَ الطَّعٰامُ: برگشته شد مزه و طعم غذا.
مَلَخَ الْفَرَسُ: بازی کرد اسب.
مَلَخَ الرَّجُلُ: رفت و آمد و تردد نمود و فرار اختیار کرد.
مَلَخَ فِي الْاَرْضِ: رفت و سیر کرد در زمین.
مَلَخَ، اِمْتَلَخَ: درآورد، کشید.
مَلَخَ الْمِفْصَلَ: بند را جابه‌جا کرد.
مَلَخَ فِي الْبٰاطِلِ: تردّد در باطل نمود و بسیاری کرد.
مَلُخَ الطَّعٰامُ مَلاٰخَةً: بی‌مزه گردید غذا.
مٰالَخَهُ مُمٰالَخَةً و مِلاٰخاً: بازی کردن با هم، دوستی و نرمی کردن با هم.
تَمَلَّخَ الشَّيْءُ: تباه شد آن چیز.

تَمَلَّخَ الْعَيْنُ: برکنده شد چشم.
اِمْتَلَخَ الشَّیْءَ: برکشید آن‌را برکند آن‌را.
اِمْتَلَخَ یَدَهُ مِنَ الْقابِضِ عَلَیْهِ: کشید دست خود را از گیرنده‌اش.
یَمْلَخُ فِی الْباطِلِ مَلْخاً (حدیث): سیر می‌کند در باطل به‌راحتی.
اِمْتَلَخَ السَّیْفَ: کشید شمشیر از نیام به‌سرعت.
اِمْتِلاخ: بیرون کشیدن لگام از سر چهارپا.
مَلّاخ: بسیار چاپلوس و چرب زبان.
عَبْدٌ مَلّاخ: بنده بسیار گریزنده.
مَلْخ: رفتار سخت، سخت رفتن، به دندان کشیدن چیزی، شکسته شدن، جماع کردن، بازماندن نر از رفتن به ماده.
مَلیخ: نر دیر باردار کننده، تباه و سست، بی‌مزه از گوشت و غیر آن.
مَلْخُ الْمِفْصَل: در رفتگی بند دست و پا.
مُلُوخِیَّة: نوعی سبزی خوراکی که پخته شود.
مُمْتَلَخُ الْعَقْل: مرد عقل رفته.
مُسْتَمْلِخ: (از اعلام است).
(مَلَدَهُ) مَلْداً، ن: کشید او را.
مَلِدَ مَلَداً و مَلَداناً، ف: جنبید، شادمانی نمود.
مَلَّدَ الْاَدیمَ: نرم کرد پوست را.
مَلْد: نرم و نازک از مردم، شاخ درخت، غول.
مَلَد و مَلَدان: جوانی و تازگی، درخشیدگی روی.
اَمْلَد ـ مَلْداء مؤنث: نرم و نازک از شاخ، مردم.
مَلْد و اَمْلَد و اُمْلُد و اُمْلُود و اِمْلید و اُمْلُدان و اُمْلُدانِیّ: نرم و باریک از مردم.
اِمْلید: بیابان هموار تابان.
اُمْلُودانِیَّة و مُلُدانِیَّة: زن نرم و نازک و باریک اندام.
(مَلَذَ) الرَّجُلُ مَلْذاً، ن: دروغ گفت.
مَلَذَ فُلاناً: نیزه زد او را.
مَلَذَ الْفَرَسُ: سخت دوید اسب.
مَلَذَ الرَّجُلَ مَلْذاً و مَلاذَةً: او را به گفتار خویش خرسند کرده و کردار نداشت.
مَلِذَ الظَّلامُ: آمیخت تاریکی.
مَلِذَ الرَّجُلُ مَلَذاً: مردی که در دوستی خود صادق نباشد.
اِمْتَلَذْتُ مِنْهُ کَذا: عطایا گرفتم از او.
اَمْلَذ و مَلَذان و مَلَذانِیّ و مَلّاذانِی و مَلّاذ و مِلْوَذ: دروغگوی که آنچه گوید نکند.
مَلْذ: مسح کردن با دست، سخت خفته.
مَلّاذ: خودرأی نادرست.
ذِئْبٌ مَلّاذ: گرگ سبک چست و چالاک.
مَلَذان و مَلَذانِیّ و مَلّاذانِیّ: آنکه در دوستی خود راست نباشد.
(مَلَزَ) عَنْهُ مَلْزاً، ن: درنگ کرد و عقب ماند.
مَلَزَ بِالشَّیْءِ: برد آن‌را.
مَلَّزَهُ: رهانید او را.
مَلَّزَ الشَّیْءُ عَنّی: رفت آن‌چیز از من.
اَمْلَزَهُ و تَمَلَّزَهُ و اِمْتَلَزَهُ: ربود آن‌را و برد و به‌تأخیر انداخت.
تَمَلَّزَ مِنَ الْاَمْرِ و اِنْمَلَزَ: رست از آن کار.
اِنْمَلَزَ مِنْهُ: فوت شد از او.
مَلِز: مرد سخت پی.
یُقال بِعْتُهُ الْمَلَزیٰ: آزاد فروختم او را.
مَلّاز: بسیار رباینده، گرگ.
(مَلَسَ) الشَّیْءَ مَلْساً، ن: بیرون کشید آن‌را.
مَلَسَ الْاِبِلَ: سخت راند شتران را.
مَلَسَ الظَّلامُ: آمیخت و درهم شد تاریکی.
مَلِسَ: نرم و لطیف بود.
مَلَسَ: از بیخ کشید، از ته کند.
مَلَّسَ: نرم و صاف و لیز کرد.
تَمَلَّسَ، اِنْمَلَسَ: گریخت، فرار کرد.
مَلَسَ الرَّجُلَ بِلِسانِهِ: با او چاپلوسی و مداهنه کرد.
مَلِسَ مُلُوسَةً و مَلاسَةً، ف ک: تابان و نرم گردید.
اَمْلَس، ص.
اَمْلَسَ الظَّلامُ: درهم آمیخت تاریکی.
اَمْلَسَتِ الشّاةُ: ریخت پشم گوسفند.

مَلَّسَ الشَّیْءَ: نرم و تابان گردانید آن‌را.
مَلَّسَ الْاَرضَ: هموار گردانید زمین را.
مَلَّسَهُ مِنَ الْاَمْرِ: او را از آن کار رهانید.
تَمَلَّسَ: نرم و تابان گردید.
تَمَلَّسَ مِنْ بَیْنِ الْقَوْمِ: خارج گردید از بین آنان.
تَمَلَّسَ مِنَ الْاَمْرِ و اِنْمَلَسَ و اِمَّلَسَ: بازگشت از آن کار.
اِمْتَلَسَ الشَّیْءَ: ربود آن‌را.
اُمْتُلِسَ بَصَرُهُ: ربوده شد بینائی او و خیره گشت.
اِمْلاس و اِمْلِیساس: نرم و تابان گردیدن، فوت شدن.
مَلَس ـ مُلُوس و اَمْلاس، ج ـ اَمالِیس، ج ج: جای هموار.
مَلَسُ الظَّلامِ: درهم شدن تاریکی بین مغرب.
مَلَسیٰ: ماده‌شتر تیزرو.
یُقال بایَعَهُ الْمَلَسیٰ: فروخت آن‌را آزاد.
مَلاسَة و مُلُوسَة: تابانی و نرمی.
مَلُوس: شتر نیکو روش، پیشی گیرنده به هر راه که باشد.
اَمْلَس ـ مَلْساء مؤنث: تابان و نرم، درشت و ضخیم پشت.
مَلِس، اَمْلَس: نرم و لیز، صاف و براق.
مَلاسَة: لطافت، نرمی.
خِمْسٌ اَمْلَس: خمس سخت در تعب اندازنده.
مَلْساء: شراب آسان در خوردن، شیر ترش که به شیر خالص آمیزند.
مُلَیْساء: شیر ترش که به شیر خالص آمیزند، نیم‌روز، میان مغرب و عشا، ماه صفر، ماه آبان، اندکی از رخت و طعام.
مَلِّیْسا: مرهم بَلَسان روغن بلسم، شیره گیاهان عطری.
اِنَّهُ بَعَثَ رَجُلاً اِلَی الْجِنِّ فَقالَ لَهُ: سِر ثَلاثاً مَلْساً اَی سَیراً سَریعاً: پیامبر (ص) مردی را به‌سوی جنیان فرستاد و فرمود سریع سیر کن.
مَلِیسِیّ، اِمْلِیسِیّ: انار شیرین بی‌دانه.
مَلِیس: نرم و تابان.
مَلّاسَة و مِمْلَسَة: ماله بنایان.

اِمْلِیس و اُمَیْلِسَة ـ اَمالِیس، ج: دشت و بیابان خشک بی‌گیاه.
رُمّانٌ اِمْلِیسِیّ: انار دشتی.
صَبِیٌّ مَمْلُوس: کودک خصی (خایه کشیده).
(مَلَشَ) الشَّیْءَ مَلْشاً، ن: به‌دست کاوید آن‌را چنانچه چیزی می‌جوید در آن.
مالُوش: به‌شکل، کرمی است به ریشه گیاهان افتد.
(مَلَصَ) بِسَلْحِهِ مَلْصاً و مَلِیصاً، ن: پلیدی انداخت.
مَلِصَ الشَّیْءُ مَلَصاً، ف: لغزید از دست و افتاد.
یُقال مَلِصَتِ السَّمَکَةُ مِنْ یَدِی: لغزید ماهی از دست من.
مَلِصَ، مَلَّصَ، اِنْمَلَصَ: فرار کرد، در رفت.
مَلَّصَ: کَند، بیرون آورد.
مَلِصَ الرَّجُلُ: برگشت رو به فرار گذاشت.
اَمْلَصَتِ الْحامِلُ: انداخت بچه مرده را، مُمْلِص، ص ـ مَمالِص، ج.
(ومِنهُ حَدیث دَجّال) فَاَمْلَصَتْ بِهِ اُمُّهُ: مادرش او را سقط کند.
(و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) فَلَمّا اَتَمَّتْ اَمْلَصَتْ وَ ماتَ قَیِّمُها: پس زمانی که تمام شد سقط نمود و قیّم او فوت کرد.
اَمْلَصَ الشَّیْءَ: لغزانید آن چیز را.
تَمَلَّصَ مِنهُ و اِنْمَلَصَ و اِمَّلَصَ: رست‌ورهائی یافت از او.
مَلِص: تابان.
رِشاءٌ مَلِص: ریسمان دلو که تابان و لغزان باشد.
مَلِص: ریسمان و مانند آن که نرم و لیز و لغزیده باشد که در دست قرار نگیرد.
مَلِصَة: ماهی است درشت پوست ضخیم.
مَلِص، مَلِیص: لیز، صاف.
تَمَلُّص: گریز.
مِلاص: سنگ درشت سفید.
جارِیَةٌ ذاتُ شِماصٍ و مِلاصٍ: دختر نرم و تابان اندام که بی‌باکانه پیش آید.
مَلِیص: بچه‌ای که مادرش آن‌را بیندازد ناتمام.

اَمْلَص: رطب نرم.
رَجُلٌ اَمْلَصُ الرَّاس: مرد سر بی‌موی.
سَيْرٌ اِمْلِيص: رفتار سریع.
مِمْلاص: زنی که بچه مرده انداختن عادتش باشد.
مُمْلَص: بچه افتاده از شکم مادر.
(مَلَطَ) الحائِطَ مَلْطاً، ن: گِل مالید دیوار را.
مَلَطَ الشَّعْرَ: سترد موی را، نوره کشید.
مَلَطَتِ الحامِلُ و اَمْلَطَتْ: ناتمام افکند بچه را.
اَمْلَطَ رِيشُ السَّهمِ: افتاد پر از سهم.
اَمْلَطَ الرَّجُلُ: بی‌چیز گردید.
مَلَطَ الغُلامُ مُلُوطاً، ن ک: آمیخته نسب گردید.
مَلِطَ الرَّجُلُ مَلَطاً و مُلْطَةً، ف: بی‌موی گردید اندامش.
مَلَّطَ الحائِطَ: گِل‌اندود کرد دیوار را.
مَلَّطَ الشّاعِرُ: یک مصراع گفت شاعر و مصراع دیگر را شاعر دیگر.
مالَطَهُ مُمالَطَةً: آمیخت آن‌را، یک مصراع شعر گفت و تمام‌کرد نصف دیگر را دیگری.
تَمَلَّطَ الشَّیْءُ: تابان شد.
تَمَلَّطَ السَّهمُ: بی پر شد تیر.
اِمْتَلَطَ الشَّیْءَ: ربود آن‌را.
مِلْط ـ اَمْلاط و مُلُوط، ج: مرد بسیار خبیث که امین نباشد، مردی که نسبش معلوم نباشد.
مِلْط: نابکار، نادرست، پست، گمنام بی بُتِه.
مِلْط و خِلْط: درهم و برهم، به‌هم ریخته.
مَلْط: برهنه، لخت و عُور.
قَلَعَ مَلْطُ: لخت و برهنه شد.
مَلِيط: تیر بی‌پر، بچه بی‌موی انداخته.
مِلاط ـ مُلُط، ج: گِل دیوار، پهلو و کنار شتر.
اَبْنا مِلاط: دو بازوی شتر یا دو شانه او.
مِلاطُ الحائِط: سفیدکاری دیوار.
مالِطَة: جزیره مالت.
حُمَّیٰ مالِطَة: تب مالت.
اِبْنُ مِلاط: ماه نو.
اَمْلَط ـ مُلْط، ج: مرد بی‌موی اندام، مرد سبک ریش، تیر بی‌پر.
يُؤَذِّنُ فِی مالِطَةِ: آب به غربال می‌کند، باد به قفس می‌کند کنایه از کار بی‌نتیجه و بیهوده.
مِلْطاء و مِلْطاة: سر شکستگی که تا پوست رسد یا پوست نازک میان گوشت و استخوان سر.
(و مِنهُ الحَدِيث) **يُقضیٰ فِی المِلْطاةِ بِدَمِها (و اَهلُ الحِجازِ يُسَمُّونَها السِّمْحاقَ)**: قضاوت کرده شود در شکستگی سر به خون آن.
مَلَطیٰ: نوعی دویدن.
مِمْلاط: شتری که کُره بی‌موی افکندن عادتش باشد.
مالِطِی: از ساکنین جزیره مالت.
مَلِيط، اَمْلَط: کچل، بی مو.
اَلمِلْطاط: تیزی سر کوه، صحن خانه.
(و فِی حَدِيث ابنِ مَسعود) **هٰذا المِلْطاطُ طَرِيقُ بَقِيَّةِ المُؤمِنِينَ و هُوَ ساحِلُ البَحْرِ**: این پهنه طریقهٔ باقی مؤمنان و ساحل نجات است.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِیّ ع) **وَ اَمَرتُهُمْ بِلُزُومِ هٰذا المِلْطاطِ حَتّیٰ يَأتِيَهُمْ اَمرِی**: آنها را به لزوم در کنار فرات ماندن امر کردم تا زمانی که امر جدید من برسد.
(مَلَعَ) الشّاةَ مَلْعاً، م: از گردن کشید پوست آن‌را.
مَلَعَ الفَصِيلُ اُمَّهُ: شیر خورد بچه از مادرش.
مَلَعَتِ النّاقَةُ و اَمْلَعَتْ و اِمْتَلَعَتْ و اِنْمَلَعَتْ: تیز و سریع رفت.
اِمْتِلاع: از گردن برکشیدن پوست گوسفند را، ربودن.
يُقال هُمْ عَلَيهِ مَلْعٌ واحِدٌ: ایشان اجتماع کنند بر او به دشمنی.
مَلِيع ـ مُلُع، ج: زمین فراخ یا بیابان بی‌گیاه یا زمین دور دست هموار یا زمین بر هیئت کوچه تنگ دیوار کوتاه، تیزرو از شتر و اسب.
مَلاع: دشت بی‌گیاه، عقاب موش خوار.
جَمَلٌ مَلُوع: شتر تیزرو.
عُقابٌ مَلُوع: عقاب سریع پرواز.
مَيْلَع: تیزرو از شتر و اسب، بیابان بی‌گیاه، دراز و مضطرب.

(مٰالَغَهُ) بِالْكَلامِ مُمٰالَغَةً: مسخرگی و خوش‌طبعی کرد به‌سخن زشت.

تَمَلَّغَ فِی كَلاٰمِهِ: احمق نمود خود را به گفتار زشت، خنده کرد به او.

تَمٰالَغَ بِهِ: خنده کرد به او.

مِلْغ ـ أَمْلاٰغ، ج: احمق فرومایه دشنام‌گوی. (يُقٰال بِلْغٌ مِلْغٌ).

مَلُوغَة: زن احمق بدزبان.

رَجُلٌ مٰالِغ ـ مُلاّٰغ، ج: مرد تباه کار فاسق.

(مَلِقَهُ) مَلَقاً، ف: دوستی و نرمی بسیار کرد، چاپلوسی کرد، به زبان بخشید نه به دل.

لَيْسَ مِنْ خُلُقِ الْمُؤْمِنِ الْمَلَقُ (حديث): تملّق‌گویی از اخلاق مؤمن نیست.

مَلِقَ الْخٰاتَمُ مِنَ الْإِصبَعِ: برآمد انگشتری از انگشت.

مَلَقَهُ مَلْقاً، ن: پاک کرد و محو نمود.

مَلِقَ، مَلَّقَ، مٰالَقَ، تَمَلَّقَ الرَّجُلُ: چاپلوسی کرد.

مَلَّقَ: صاف و نرم کرد.

أَمْلَقَ: تهیدست گردید.

مَلَقَ الثَّوْب: شست لباس را.

مَلَقَ بِالْعَصٰا: زد او را به عصا.

مَلَقَ الْوَلَدُ أُمَّهُ: شیر مکید بچه.

مَلَقَ الْمَرأَةَ: جماع کرد زن را.

مَلَقَ الرَّجُلُ: سریع رفت و بسیار سیر نمود.

أَمْلَقَ: انفاق نمود تا درویش گردید.

أَمْلَقَ الثَّوْب: شست جامه را.

أَمْلَقَ الدَّهْرُ مٰالَهُ: روزگار مال را از دست او خارج کرد.

مَلَّقَ الْأَرضَ: شیار کرد زمین را و برابر و هموار نمود.

مَلَّقَ الْحٰائِطَ: تابان گردانید دیوار را به ماله.

مَلَّقَ بِالْعَصٰا: زد او را به عصا.

تَمَلَّقَ الرَّجُلُ و لِلرَّجُلِ تِمِلاّٰقاً: چاپلوسی کرد.

تَمَلَّقَتِ الْمَرأَةُ الْعَلَكَ بِفِيهٰا: جوید آن‌را.

إِنْمَلَقَ و إِمَّلَقَ: نرم و تابان گردید.

إِنْمَلَقَ مِنّی: کم شد و گذشت از من.

إِمْتَلَقَ الشَّیْ‌ءَ: بیرون آورد آن‌را.

إِسْتَمْلَقَ الْوَلَدُ أُمَّهُ: شیر مکید بچه از مادرش.

قٰالَ لَهُ ابنُ سيرين مٰا يُوجِبُ الْـجَنٰابَةَ؟ قٰالَ. اَلرَّفُّ وَالْإِسْتِمْلاٰق: موجبات جنابت دخول و انزال است.

مَـلَق: دوستی، سبزه نرم و نازک، زمین هموار، سرعت (يُقٰال لِهٰذِهِ الْفَرَسِ مَلَقٌ).

أَمّٰا مُعٰاوِيَةُ فَرَجُلٌ أَمْلَقُ مِنَ الْمٰالِ (حديث): معاویه مرد تلف‌کننده مال بود.

مَلَقَة ـ واحد: سنگ درشت تابان، فرسخ یا راه دور.

وَيَرِيشُ مُمْلِقَهٰا أَیْ يُغْنِی فَـقِيرَهٰا (حـديث): بی‌نیاز می‌کند بی‌چیزی را.

مَلاّٰقَة، مِمْلَقَة: شانه زمین صاف کن.

إِمْلاٰق: تهی‌دستی، بی‌چیزی، بینوائی، زیاده‌روی در خرج، تلف کردن مال.

إِذٰا أَمْلَقْتُمْ فَتٰاجِرُوا اللّٰهَ بِالصَّدَقَةِ (علی ع): زمانی که تهی‌دست شدید با صدقه دادن با خدا معامله کنید.

وَلاٰ تَقْتُلُوا أَوْلاٰدَكُمْ مِنْ إِمْلاٰقٍ (آيه): از بیم تنگدستی اولادتان را نکشید.

مَلِق ـ مَلِقَة مؤنث: سُست، اسب تیزرو، اسبی که به رفتارش اعتماد نتوان کرد، مرد به زبان بخشنده.

مَلِق، مَلاّٰق، مِمْلاٰق: سالوس، متملق.

مَلَق، تَمَلُّق، تَمْلِيق: فرومایگی، چاپلوسی، پستی.

مَلَق: فضای باز و آزاد.

مَلِيق: بچه افکنده.

مَلاّٰق: بسیار چاپلوس و چرب زبان.

مَيْلَق: تیزرو، شتاب‌زده.

مٰالَق و مِمْلَق و مِمْلَقَة: ماله که زمین کشت را هموار کنند، ماله گِل‌کاران.

فَرَسٌ مَمْلُوقَةُ الذَّكَر: اسبی که به اندک زمان با مادیان جفت‌گیری کرده.

مِمْلاٰق: بسیار بی‌چیز، بسیار چرب زبان و چاپلوس.

(مَلَكَ) الشَّیْ‌ءَ مَلْكاً و مُلْكاً و مِلْكاً و مَـلَكَةً و مَـمْلَكَةً و مَمْلِكَةً و مَمْلُكَةً، ض: فرا گرفت آن‌را به اختیار خود و

مِلک خود گردانید.

مَلَکَ عَلَی الْقَوْمِ: مستولی شد بر گروه.

مَلَکَنَا الْماءُ: سیر کرد مرا آب.

مَلَکَ الْمَرْأةَ: به زنی درآورد آن‌را، بازداشت وَلِیّ آن زن را از ازدواج.

مَلَکَ، تَمَلَّکَ، اِمْتَلَکَ: مالک و دارا شد، در تصرف آورد.

مَلَکَ، تَمَلَّکَ عَلیٰ: فرمانروائی کرد، حکومت کرد.

مَلَکَ نَفْسَهُ: زمام خود را به اختیار داشت، قادر شد بر خود.

کانَ آخِرُ کَلامِهِ الصَّلاةَ وَ ما مَلَکَتْ اَیْمانُکُمْ (حدیث): آخرین سفارش پیامبر (ص) دربارهٔ نماز و دربارهٔ زنان بود.

مَلَکَ الْخِشْفُ اُمَّهُ: توانا و قادر گردید بچه آهو بر پیروی مادر.

مَلَکَ الْعَجینَ و اَمْلَکَهُ: خمیر را قِوام آورد و نیکو کرد.

اَمْلَکَهُ الشَّیْءَ: مُلک او گردانید آن‌را.

اَمْلَکَ الْقَوْمُ فُلاناً عَلَیْهِمْ: پادشاه گردانیدند او را.

اَمْلَکَ الْوَلَدُ: قادر گردید بچه بر پیروی مادر.

اَمْلَکَ الْمَرْأةَ: به‌زنی درآورد زن‌را (یُقال اَمْلَکْتُهُ اِیّاها)

مَنْ شَهِدَ مِلاکَ اَمْرِیٍٔ مُسْلِمٍ (حدیث): شاهد باشید ازدواج مرد مسلمان را.

یُقال اُمْلِکَتْ اَمْرَها، ل: طلاق داده شد.

و شَهِدْنا اِمْلاکَهُ: حاضر آمدم در نکاح یا عقد وی.

مَلَّکَهُ الشَّیْءَ: او را مالک آن چیز گردانید.

مَلَّکَ الْقَوْمُ فُلاناً: گروه او را پادشاه خود کردند.

تَمْلیک: خمیر نیکو ساختن، خشک کردن ومحکم نمودن چوب را با آفتاب.

تَمَلَّکَ عَلیٰ: تصرف کرد، دست انداخت، ضبط کرد.

تَمَلَّکَ عَلَی الْقَوْمِ: مالک و مَلِک آنها شد.

تَمَلَّکَتْهُ الْعادَةُ: خوی گرفت، عادت کرد.

مَلَّکَ، اَمْلَکَ فُلاناً الشَّیْءَ: مالک کرد، در تصرف دیگری قرار داد.

مَلَّکَ، اَمْلَکَ عَلیٰ: به پادشاهی رسانید.

تَمَلَّکَ الشَّیْءَ و اِمْتَلَکَ: به قهر مالک گردانید آن‌را.

تَمالَکَ عَنْهُ: مالک نفس وی گشت.

اِسْتَمْلَکَ مِنْهُ: ماهر شد، استاد شد.

تَمالَکَ عَنْ کَذا: خودداری کرد، زمام اختیار را از دست نداد.

ماتَمالَکَ: خودداری نکرد.

مِلْک و مَلْک و مُلْک: آنچه در قبضه تصرف باشد.

وَاتَّبَعُوا ما تَتْلُواالشَّیاطینُ عَلیٰ مُلْکِ سُلَیْمانَ (آیه): پیروی کردند از آنچه شیاطین درباره حکومت سلیمان می‌گفتند.

یُقال هٰذا مِلْکُ یَمینی: این ملک مال من است.

کَذا اَعْطانی مِنْ مُلْکِهِ: داد مرا از آنچه بر آن قادر و متصرف بود.

مِلْک: دارائی، آنچه که انسان مالک است، تصرف تصاحب مال غیرمنقول.

مِلْکُ الرَّقَبَة: مالک منافع.

مِلْکُ مَحْبُوس: وقف.

مِلْکِی: متعلق به من.

مِلْکِی، تَمَلُّکِی: آنچه دلالت کند بر مالکیت، حق تصرف.

مُلْک: فرمانروائی، حوزه اقتدار، قلمرو حکمرانی.

مَلِکَة: همسر پادشاه.

حَبُّ الْمُلُوک: انجیر هندی یا کرچک هندی.

داءُ الْمُلُوک: بیماری نِقرِس.

مَلَکِی، مُلُوکِی: شاهانه.

مَلَکِی: کشوری.

اَمْرٌ مَلَکِی: فرمان و حکم.

مَرسُومٌ مَلَکِی: فرمان یا دستخط شاهانه.

ثَوْبٌ مَلَکِیَّة: لباس یکنواخت.

مَلِک ـ مُلُوک و اَمْلاک، ج: آبخور، چراگاه، صاحب مِلک.

مِلْک: بندگی، آب.

یُقال لَیْسَ لَهُمْ مِلْکٌ: نیست آنها را آبی.

مِلْکُ الطَّرِیق: میانه راه یا حد و پایان آن.

مُلک و یؤنث ـ اَمْلاک و مُلُوک، ج: پادشاهی، بزرگی، آب اندک، دانه‌جلبان که گیاهی است.

مُلکُ الدّابَّة: قوائم چهارپا.

مَلَک ـ مَلائِک و مَلائِکَة، ج: فرشته، (موجودات عوالم مجرده از جسمانیات).

لاتَدْخُلُ الْمَلائِکَةُ بَیْتاً فِیهِ کَلْبٌ وَ لا صُورَةٌ (حدیث): ملائکه داخل نشوند به خانه‌ای که در آن سگ و مجسمه باشد.

مَلَکُ اَمْرٍ: آب.

مَلَکَة: بندگی، صفت راسخه در نفس، استعداد.

و مِنْهُ الْحَدیث «لایَدْخُلُ الْجَنَّةَ سَیِّئُ الْمَلَکَةِ»: بدخوی وارد بهشت نمی‌شود.

مَلَکَةُ الشِّعْر: هوش سرشار، قریحه شاعری.

مَلَکَةُ التَّصویر: ذوق نقاشی.

مَلَکُوت: اقتدار، توانائی، عالم ملائکه.

مَلَکِیَّة، اِمْتِلاک: مالکیت.

مَلَکِیَّة: علاقه، دارائی.

اِنْتَقَلَتْ مَلَکِیَّةُ: دست به دست گشت.

مَلَکِیّاتٌ صَغیرَة: ناچیز، اندک.

مَلیک، مالِک: صاحب.

یُقال طالَ مَلَکَتُهُ: ادامه داشت بندگی او.

اَقَرَّ بِالْمَلَکَةِ: او اقرار کرد ملک او را.

یُقال فُلانٌ حَسَنُ الْمَلَکَةِ: او دارای خصلتهای نیکو است.

ما فِی مَلَکَتِهِ شَیْءٌ، مالَهُ مُلْکٌ: نیست او مالک چیزی.

مَلِک ـ مُلُوک، ج: پادشاه.

مالِکِ یَوْمِ الدِّینِ (و بقولی مَلِکِ): پادشاه و فرمانرواء روز قیامت.

مَلیک ـ مُلَکاء، ج: پادشاه، خداوند.

مَلیکُ النَّحل ـ مُلُوک، ج: شاه زنبوران.

مُلَیْکَة: صحیفه، صفحه.

مَلاک: قدرت و توانائی.

مِلاکُ الدِّینِ الْوَرَعُ (حدیث): قوام و نظام و آنچه اعتماد کرده شود بر او در دین تقوا و پارسایی است.

مِلاک: گِل.

مِلاکُ الْاِبِل: ماده‌شتری که پی‌رو آنان باشند.

اَلْمِلاک و الْاِمْلاک: تزویج و عقد و نکاح.

مِلاکُ الدّابَّة ـ مُلُک و مُلْک، ج: دست و پای چهارپا.

مالِک ـ مُلّاک و مُلَّک، ج: خداوند، پادشاه، دارنده هر چیز، موجر، فرمانروا، حکمران.

مالِکُ الْحَزین: مرغ ماهی‌خوار به‌شکل.



اَلْمالِکُ الْمَعْزُوف: سرشناس.

مُلّاکُ الْاَطْیان: زمین‌داران.

صِغارُ الْمُلّاک: خرده مالک.

طَبَقَةُ الْمُلّاک: اربابان.

اِمْتِلاک، تَمَلُّک: تصرف.

اَبُو مالِک: گرسنگی یا پیری.

مَلَکُوت و مَلَکُوَة: بزرگی، چیرگی و حکومت، نام عالم عقول مجردات سماوی.

وَ کَذٰلِکَ نُری اِبْراهیمَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ وَالْاَرضِ (آیه): و هم‌چنین باطن عوالم آسمانها و زمین را به ابراهیم نمایاندیم.

فَسُبْحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ (آیه): پاک و منزّه است خدایی که به دست قدرت اوست حکومت همه هستی و اشیاء.

مَمْلَکَة و مَمْلُکَة ـ مَمالِک، ج: بندگان پادشاه.

مَمْلَکَة (بلام ثلثه): بنده که پدر و مادرش بنده نبوده باشند.

مَمْلُوک ـ مَمالیک، ج: بنده.

مُمَلِّک: مالک گرداننده.

مُمَلَّک: مال به ملک درآمده، پادشاه.

حُکُومَةٌ مَلَکِیَّة: حکومت مشروطه.

مُوَظَّفٌ مَلَکِیّ: کارمند کشوری.

مَلَکُ الْمَوْت: عزرائیل.

اَلْمَلاکُ الْحارِس: فرشته نگهبان.

مَلَکِیّ، مَلائِکِیّ: آسمانی، فرشته‌ای.

مَمْلَکَة: کشور.

مَمْلُوک، مُمْتَلَک: دارای صاحب، در تصرف.
مُلْکُوکَة: ذره.
(مَلْمَلَ): سرعت کرد.
مَلْمَلَهُ الْمَرَضُ: ناآرام کرد او را بیماری.
تَمَلْمَلَ: بی‌آرامی کرد و برگردید از طرفی به طرفی از بیماری و اندوه، به خود پیچید از ناراحتی.
مَلْمَل، تَمَلْمَل: ناراحتی و بی‌صبری و بیقراری کرد.
مَلْمَلَة: خرطوم فیل.
(فِی حَدیث اَبِی عُبَید) اِنَّهُ حَمَلَ یَومَ الْجِسْرِ، فَضَرَبَ مَلْمَلَةَ الْفیلِ: در روز جِسر به خرطوم فیل ضربه زد.
حِمارٌ مُلامِل: خر تیزرو.
مُلْمُول: سرمه کش، آلت نره روباه، شتر، قلم آهنی.
ناقَةٌ مَلْمَلیٰ: ماده‌شتر تیزرو.
مَمْلُول: نان کوماج،گوشت در خاکستر پخته.
* **(مَلَمَ):** مرد ناکس فرومایه.
(مَلَنخولِیا): اضطراب در عقل به‌علت غم و غصه، وسواس.
(مَلاَ) الْبَعیرُ مَلْواً، ن: تیز دوید و رفت.
اَمْلاهُ اللّٰهُ فُلاناً عُمْرَهُ: دراز نماید خدا عمر او را.
اَمْلَیْتُ الْبَعیرَ: دراز ریسمان گذاشتم شتر را و وسعت دادم او را در قیدش.
اَمْلَی اللّٰهُ الظّالِمَ وَ لَهُ: مهلت داد او را خدا.
اَمْلیٰ عَلَیْهِ الْکِتابَ: بر او املاکرد کتاب را (دیکته کرد).
اَمْلیٰ عَلَیْهِ الزَّمَنُ: روزگار دراز شد بر او.
مَلاهُ اللّٰهُ عُمْرَهُ: طولانی نماید خدا عمر او را.
تَمْلِیَة: برخورداری دادن.
مُلِّیَ و تَمَلّیٰ عُمْرُهُ: دراز شد عمر او و از آن بهره یافت.
اِسْتَمْلَیْتُهُ الْکِتابَ: خواستم از او که کتاب را بر من املا کند.
مَلاً ـ اَمْلاء، ج: دشت، بیابان وسیع، خاکستر گرم، روزگاری از زمان.
مَلَوان ـ مَلاً واحد: روز و شب.
مَلاة ـ مَلاً، ج: دشت پر از سنگریزه، سراب‌ناک.
مَلِیّ: پاره از روزگار، ساعت دراز از روز.
مَلْو: دو
مَلّی، اَمْلَی اللّٰهُ عُمْرَهُ: خداوند دراز گرداند عمرش را.
اِنَّ اللّٰهَ لَیُمْلی لِلظّالِمِ: طولانی می‌کند عمرش را تا آنچه جنایت دارد بروز دهد.
مَلأ: فضای باز بزرگ.
لا یَسَّمَّعُونَ اِلَی الْمَلَاِ الاَعلیٰ وَ یُقْذَفُونَ مِنْ کُلِّ جانِبٍ دُحُوراً (آیه): شیطانها نتوانند گوش دهند به‌سوی گروه بالا و پرتاب شوند از هر سو.
مَلِیّاً: زمانی طولانی، مدت‌ها.
اِمْلاء: دیکته کردن.
یُقال اِنْتَظَرْتُهُ مَلِیّاً: مدت زمانی انتظار کشیدم.
مَلْوَة و مَلاوَة (مثلثه): روزگار، زمان دراز.
اِمْلاء ـ اَمالٍ و اَمالِیّ، ج: زمان داد.
اَمالِیّ ـ اِمْلاء واحد: آنچه که املاء شود.
مَلْیُون ـ مَلایین، ج: هزار هزار در عدد.
مِلْیار: هزار ملیون.
مِلیجِرام: یکهزارم گرم، میلی‌گرم.
مِلیمِتْر: یکهزارم متر.
مِلْیُونِر: آدم صاحب ملیون ثروت.
* **(اَمْلَه):** بهانه کرد، عذر آورد و پیمان نمود و مبالغه کرد در آن.
مَلیه: ملیح.
مُمْتَلِهُ الْعَقْل: بی‌خرد، عقل رفته.
* **(مامُوس) و مامُوسَة:** آتش، آتش‌دان.
مامُوسَة: زن احمق بدزبان.
(مِمَّ): مشتمل بر من و ما استفهامیه است.
مِمَّ، مِمّا: از چه چیز.
مَنْ زَنیٰ مِمْ بِکْرٍ، وَمَنْ زَنیٰ مِمْ ثَیِّبٍ (فَقَلَبَ النُّونَ میماً): هرکس زنا نمود دوشیزه یا بیوه را.
مَمْبَرِیطَة: دریچه اطاق کشتی، پنجره.
(مِنْ): از حروف جاره و دارای معانی می‌باشد بیشتر جهت ابتداء غایت در زمان و مکان مانند **سارَمِنْ**

طِهْرٰان و مِنَ‌الْجُمْعَةِ اِلَى الْجُمْعَةِ و برای تبعیض نحو و مِنْهُمْ مَنْ كَلَّمَ اللّٰهُ و برای تعلیل مِمّٰا خَطِيئٰاتِهِمْ و برای بدل اَرَضِيتُمْ الْحَيٰوةِ الدُّنْيٰا مِنَ الْآخِرَةِ و زائده مٰا جٰائَنِى مِنْ رَجُلٍ و افاده معنی فصل دهد وَاللّٰهُ يَعْلَمُ الْمُفْسِدَ مِنَ الْمُصْلِحِ و مرادف عن فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ ذِكْرِ اللّٰهِ و مرادف فِى مٰاذٰا خَلَقُوا مِنَ الْاَرْضِ وَ اِذٰا نُودِىَ لِلصَّلٰوةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ و مرادف على و نَصَرنٰاهُ مِنَ الْقَوْمِ.

مَن: اسم شرط نحو مَن يَقُمْ اَقُمْ مَعَهُ و اسم استفهام نحو مَنْ عِنْدَكَ و اسم موصول مشترك اكثر استعمالش برای عاقل نحو يَسْجُدُ لِلّٰهِ مَنْ فِى السَّمٰوٰاتِ وَ مَنْ فِى الْاَرْضِ و نكره موصوفه نحو مَرَرتُ بِمَنْ يُحْسِنُ.

مِن: از، به، پس از، از آنوقت.

مِن مٰا: از چه چیز.

مِن مَن: ازکدام شخص.

اَخَذتُهُ مِنهُ: از او گرفتم.

جِئتُ مِن مِصر: از مصر آمدم.

هُوَ وٰاحِدٌ مِنهُم: او یکی از آنها است.

اُخرُج، مِن هُنٰا: از اینجا خارج شو.

هُوَ اَفضَلُ مِنِّى: او بهتر از منست.

اِقتَرَبَ مِنِّى: نزدیک به من شد.

مٰاجٰائَنِى مِن اَحَدٍ: هیچ‌کس نزد من نیامد.

جٰاءَ مِن سٰاعَتِهِ: بی‌درنگ و فوری آمد.

لَهٰا وَلَدٌ مِنهُ: برای آن زن یک فرزند است از او.

مَرَّ مِنَ الْبٰابِ: از در بیرون رفت.

مَرِضَ مِن يَوْمِ السَّبْتِ: بیمار شد از روز شنبه.

مَنَّ عَلَيْهِ مَنّاً و مِنِّينىٰ، ن: انعام و نیکوئی کرد بر او.

مَنَّ فُلٰاناً مِنَّةً و اِمْتَنَّ اِمْتِنٰاناً: انعام‌کردوبیان آن‌نمود بر او.

مَنَّ، اَمَنَّ، تَمَنَّنَ: ضعیف کرد.

مَنَّ عَلَيْهِ: انعام داد، بخشید، نیکی کرد، بر او منّت نهاد.

مَنَّ الرَّجُلَ مَنّاً و اَمَنَّ و تَمَنَّنَ: سست کرد و برد توانائی او را.

مَنَّ الْحَبْلَ: برید ریسمان را.

مَنَّ الشَّیْءُ: کم شد آن چیز.

مَنَّ النّٰاقَةَ و مَنَّنَهٰا تَمْنِيناً: لاغر و مانده گردانید شتر را از سیر.

تَمَنَّنَ فُلٰانٌ فُلٰاناً و عَلَيْهِ: سرزنش نمود او را به احسانی که با او کرد.

اِمْتَنَّ عَلَيْهِ بِكَذٰا: انعام کرد بر او از آن چیز، نعمت داد.

اِمْتَنَّ فُلٰاناً: نعمت داد او را.

مٰانَّهُ مُمٰانَّةً: رفت و آمد کرد برای قضاء حاجت.

تَمَنُّن: سست و مانده نمودن.

اِسْتَمَنَّهُ: خواست از او احسان و نیکی در حق خود.

مَن ـ اَمْنٰان، ج: هر شبنمی که بر درخت یا سنگ افتد مانند انگبین همچون غذائی که بر بنی‌اسرائیل خداوند نازل فرمود، پیمانه‌ای است و وزنی، کسی راکه دعوت نکنند.

وَ اَنْزَلْنٰا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوىٰ (آیه): فرو فرستادیم بر شما شیرخشت و مرغ بریان.

مَن: چه شخصی، کسی که، آنکه، کی.

مَن: احسان، هدیه.

مَنُّ النَّبٰات: شهد گیاه.

مَنُّ الْقَيْطَس: موم کافوری، موم سفید.

مَنُّ بَنِى اِسْرٰائِيل: انگبین یا شیرخشت.

سُكَّرُ الْمَن: گز علفی.

مِنَّة: احسان و نیکوئی.

لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ (آیه): خداوند نعمت بخشید و منّت نهاد بر مؤمنین.

مُنَّة: توانائی و قوت.

بِمِنَّةِ تَعٰالىٰ: به توفیق خداوند.

مُنَّة: بلیّه، طاقت.

مِنَّة: مهربانی، مرحمت، همراهی، نیکی، نعمت خداوندی.

مِنَنَة: عنکبوت، سنگ‌پشت ماده.

مَنِين: گرد و غبار اندک، ریسمان سست، مرد سست و توانا.

مَنُون: روزگار، بسیار منت نهنده، مرگ، زن مالدار.
مَنّان، مَنُون: مهربان نکوکار، بخشنده.
مَنُون: حق‌شناس، سپاسگزار، مرگ.
رَيْبُ الْمَنُون: پیش‌آمد و مصائب روزگار.
اِمْتِنان: شکرگذاری، حقشناسی.
مَمْنُون: ضعیف.
مَمْنُون، مُمْتَن: سپاسگزار.
مَمْنُونِيَّة: حقشناسی سپاسگزاری.
مَنُونَة: مرد بسیار منت نهنده، عنکبوت.
مَنّان: از نامهای خدای تعالی، بسیار نعمت دهنده و بخشنده.
مَنّانَة: زن مالدار که بر شوهر منت نهد.
مَمْنُون: مرد سُست و توانا (از اضداد)، بهترین چیزی که نزد کسی باشد.
لَهُمْ اَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (آیه): برای آنها است پاداش ابدی.
مِمْنان: روز و شب.
مَمْناة: زمین سیاه.
مُمانِى (للفاعِل): مرد دَیُّوث.
(مَنَأَ) **الجِلْدَ مَنْأً،** م: پیراست و پاکیزه کرد پوست را (دباغی کرد).
مَنَأَ فُلاناً: درکارش با او موافقت کرد.
مَنِيئَة: پوست تر نهاده جهت دباغت اول، جای دباغت.
(فِى حَدِيث عُمَرَ) وَ آدِمَةٌ فِى الْمَنِيئَةِ (و قَدْ مَنَأْتُ الْاَدِيمَ): خوابیده بودم بر پوستی تَر.
مُمْنَاَة: زمین سیاه.
* (**مَنج**): دو سه خرمای به‌هم چسبیده، (معرب بنگ) فنک دانه مسکر.
مُنْج: ماش سبز.
(مَنْجَنِيق) و مَنْجَلِيق ـ مَجانِق و مَجانِيق، ج: آلت حربیه که سنگ و غیره پرتاب کند.
مَنْجَنِيقُ الْمُسْتَراح: لگن مستراح.
مَنْجُو، مَنْجَة: اَبنه.

مَنْجُوس: موش بزرگ مارخور.
* (مَنجَف) **فِى حَدِيث عَمروبْنِ الْعاص، و خُرُوجُهُ اِلَى النَّجاشِيِّ فَقَعَدَ عَلَى مِنْجافِ السَّفِينَةِ قِيلَ: هُوَ سُكّانُها:** عمروعاص وقتی به‌سوی نجاشی می‌رفت بر سکّان کشتی نشست.
(مَنَحَهُ) **الشَّيْءَ مَنْحاً،** م ض: عطا بخشید آن‌را به او.
مَنَحَهُ النّاقَةَ: پشم و شیر و کُره‌شتر انعام کرد به او.
مِنْحَة و مَنِيحَة، ص ـ مِنَح و مَنائِح، ج.
مَنَحَ: ارزانی داشت و داد.
مانَحَ: پیوسته بخشش کرد.
مانَحَهُ مِناحاً و مُمانَحَةً: یاری‌وکمک‌کردندهمدیگررا.
مانَحَتِ الْعَيْنُ: پیوسته ریخت اشک چشم.
مانَحَتِ النّاقَةُ: شیر داد بزمستان پس از آنکه شیر شتران سپری شد.
اَمْنَحَتِ النّاقَةُ: نزدیک زائیدن شد شتر مُمْنِح. ص.
اِمْتَنَحَ الرَّجُلُ: گرفت عطا و بخشش را.
يُقال اُمْتُنِحَ مالاً، ل: روزی داده شد به آن.
اِمْتَنَحَ الْمَنِيحَ: عاریت خواست تیر قمار را.
تَمَنَّحَ الْمالَ: خورانید به دیگری آن‌را.
اِسْتِمْناح: عطا یا خواستن.
مِنْحَة ـ مِنَح، ج: عطا، دهش، چهارپائی که پشم و شیر و بچه‌اش را به کسی دهد.
مَنْح: بخشش، عطا.
مَنْ مَنَحَ مِنْحَةَ وَرِقٍ، اَوْ مَنَحَ لَبَناً كانَ لَهُ كَعِدْلِ رَقَبَةٍ (حدیث): آنکه بخشد جایزه یا بخشد شیری هست برای او مانند آزادی بنده‌ای.
مِنْحَة: احسان، نیکی، هدیه، جایزه.
مَنِيح: تیر قمار.
مَنِيحَة: چهارپائی که پشم و شیر و بچه‌اش را انعام کنند.
اَفْضَلُ الصَّدَقَةِ الْمَنِيحَةُ تَغْدُو بِعِساءٍ وَ تَرُوحُ بِعِساءٍ (حدیث): بهترین صدقه چهارپایی است که بچه و پشم و شیر او را انعام کنند.
مَنُوح و مُمانِح: شتری که زمستان شیر دهد.

مُمانِح: باران پیوسته بارنده.

مانِح: بخشنده، عطاکننده.

مِنْحَةُ دِراسِيَّة: تحصیل مجانی و رایگان.

مِنْحَةُ مَلِكِيَّة: عطیّه ملوکانه.

(مُنْذُ) و مُذْ: از آن زمان.

مُنْذُ: از وقتی که، از تاریخی که.

مُنْذُ يَوْمَيْنِ: از دو روز پیش.

مُنْذُ زَمانٍ: از زمانی دراز.

مُنْذُ عَهْدٍ قَرِيبٍ: به تازگی، اخیراً.

مُنْذُ الآنَ: از این به بعد، هم‌اکنون.

ذَهَبَ مُنْذُ شَهْرٍ: یک ماه قبل عزیمت کرد.

* (مَنَسَة): کهن سال از هر چیزی.

مَنَس: شادی و خُرسندی.

(مَنَعَهُ) الشَّيْءَ مَنْعاً، م و مَنَّعَهُ: بازداشت آن‌را از او.

مَنَعَهُ القاضِي عَنِ المِيراثِ: بازداشت او را از ارث.

مَنَعَهُ عَنِ الدَّعْوىٰ: نگهداشت او را از نزاع.

مَنُعَ مَناعَةً و مَناعاً، ك: محکم و استوار شد.

مَنَعَ الحِصنُ: مشکل شد رسیدن به قلعه.

مَنَعَ: مانع شد.

إِنَّهُ كانَ يَنْهىٰ عَنْ عُقُوقِ الْأُمَّهاتِ وَ مَنْعٍ وَهاتِ (حدیث): نهی فرمودند از عاق مادران فرزندان را و منع دریغ و افسوس.

مَنَعَ حُدُوثَ الأَمْرِ: جلوگیری کرد از پیش آمد.

مَنَعَ وُقُوعَ الحَرْبِ: مانع وقوع جنگ شد.

مَنَعَهُ الشَّيْءَ: قدغن کرد، نهی کرد، بی‌بهره و محروم کرد.

مَنَعَهُ الشَّيْءَ أَوْ عَنْهُ: دریغ کرد، رد کرد.

مَنَعَ جارَهُ: حمایت از همسایه کرد.

مَنُعَ: شکست‌ناپذیر بود، محکم و سنگردار بود.

مَنَّعَ: محکم و سنگربندی کرد.

مَنَّعَ ضِدَّ المَرَضِ: واکسن ضد بیماری زد و او را مصون ساخت.

مَنُعَ مَناعَةً، ك: عزیز گشت.

مانَعَهُ مُمانَعَةً: بازداشت او را از یکدیگر.

مانَعَ: اعتراض و ایراد کرد.

مانَعَهُ الشَّيْءَ: دریغ داشت، روا نداشت.

مُمانَعَة: بازداشتن از یکدیگر، کسی را از چیزی واداشتن.

تَمَنَّعَ عَنِ الشَّيْءِ و اِمْتَنَعَ: بازداشت از آن و بازایستاد.

تَمَنَّعَ عَلَيْهِ: چیره شد بر او.

تَمَنُّع: قوی و استوار شدن.

اِمْتَنَعَ، تَمَنَّعَ: پرهیز و خودداری کرد، نپذیرفت، مجال و غیرممکن شد.

تَمَنَّعَ بِكَذا: در پناه دیگری رفت.

تَمَنَّعَ: قوی و نیرومند ساخت.

اِمْتِناع: قوی گشتن.

تَمانَعا: بازایستادند و خودداری کردند.

تَمانَعا عَنْ أَنْفُسِهِما: نگهداری و حفظ کردند خود را.

مَنِع ـ مُنُوع، ج: خرچنگ.

رَجُلٌ مَنِع: مردی که نگهدارد نفس خود را.

هُوَ فِي عِزٍّ و مَنَعَةٍ: او در ارجمندی است.

مَنْع: بازداشت، جلوگیری، قدغن.

مَنَعَة: قدرت، نیرو، ثبات.

مَنَعَة، مَناعَة: ایمنی.

مَناعَة: مصونیت از بیماری، حفظ و حراست از بیماری مُسری.

مَنِيع: آنچه دسترس نباشد، مصون، نیرومند.

حِصنٌ مَنِيع: قلعه تسخیرنشدنی که به دشواری گرفته شود.

جَيْشٌ مَنِيع: لشگر شکست‌ناپذیر.

عائِقٌ مَنِيع: مانع برطرف نشدنی.

مانِع: ایراد، اعتراض، جلوگیری کننده، بازدارنده.

فِي أَسْماءِ اللهِ تَعالىٰ هُوَ الَّذي يَمْنَعُ عَنْ أَهْلِ طاعَتِهِ، وَ يَحُوطُهُمْ وَ يَنْصُرُهُمْ (حدیث): او خدایی است که بلاها را از اهل عبادتش دور می‌کند و آنها را یاری می‌کند.

اِمْتِناع: غیرممکن، نشدنی.

اِمْتِناع، تَمَنُّع: عدم قبول.

مَمْنُوع: رد شده، غیرمجاز.

مَنْعِیّ: بسیار خورنده خرچنگ.

مَنْعَة و مِنْعَة: نیروئی که بازدارد کسی را که قصد بدی به دیگری دارد.

مَنَاعَة: نیروئی که جسم دارا شود و مانع از بیماری گردد.

مَانِع ـ مَانِعُون و مَنَعَة، ج: بازدارنده.

ـ مَوَانِع، ج: بازدارنده، هرچه که تو را از چیزی بازدارد.

مَنِیع ـ مَنِیعَة مؤنث: استوار و بلند، عزیز.

مَنَاعِ و اِمْنَعْ: بازدار (امر است).

مَنُوع: بازدارنده.

مَنْعِیّ: بازداشت، بازایستاده، شیر توانا و غالب.

مُمْتَنِع: غیرممکن، ردکننده.

مُمَانَعَة: مخالفت.

اَلتَّدْخِینُ مَمْنُوعٌ: دخانیات ممنوع است.

اَلدُّخُولُ مَمْنُوعٌ: ورود ممنوع است.

بَضَائِعُ مَمْنُوعَة: کالای ممنوع الورود.

مَنِیفِسْتُو: بارنامه کشتی.

مَنِیفِسْتُو السَّفَرِیَّة: بارنامه راه‌آهن.

* **(مَنْقَذ):** آزادی‌بخش رهاکننده.

* **(مَـنِکَان):** مجسمه در مغازه‌لباس‌فروشان، مانکَن.

(مَنَا) الرَّجُلُ مَنْواً، ن: دریافت حقیقت آن‌را.

تَمَانِی: با انگشت درآوردن چیزی و آزمود که خواهد و دیگری مثل آن‌را.

مَنَا: پیمانه و وزن یا یک من، اندازه، مقابل و پیش و جلو.

ـ مَنَیَان و مَنَوَان تثنیه ـ اَمْنَاء و اَمُن و مُنِیّ، ج.

یُقَال دَارِی مَنَا دَارِهِ: خانه من مقابل خانه او است.

مَنَاة: نام بُت قبیله هذیل، یک من.

مُنْوَة: آرزو.

مَمْنَاة: زمین سیاه.

مُمَانِی: مرد دیوث.

(مَنَی) اللّٰهُ الْخَیْرَ لِفُلَانٍ مَنْیاً، ض: تقدیر و اندازه کرد خدا جهت او یا آزمود او را.

مِنِیَ مَنْیاً، مَنَا مَنْواً: آزمایش کرد.

مَنِیَ بِکَذَا: تحمل کرد.

مِنِیَ بِخَسَارَةٍ: زیان و ضرر دید.

مِنِیَ لِکَذَا: خوشبخت شد.

مَنَّی الرَّجُلُ الشَّیْءَ: آرزوی چیزی را در دل انداخت.

مَنَیٰ، اَمْنَی الدَّمُ: خونریزی کرد.

مَنَیٰ، اَمْنَی الرَّجُلُ: انزال کرد.

مُنِیَ بِکَذَا، ل: آزموده شد بدان.

مُنِیَ لِکَذَا، ل: توفیق داده شد جهت آن.

مُنِیتُ بِهِ: آزموده شدم به آن.

مَنَّی: منی انداختن.

تَمْنِیَة: بر آرزو آوردن، آرزو در دل افکندن، بر آرزو داشتن، منی انداختن.

مَانَی الرَّجُـلَ مُـمَانَاةً: دراز کشید آن‌را، انتظار برد آن‌را، مدارا نمود، لازم گرفت او را، پاداش داد.

مَانَی الرَّفِیقُ: با هم به نوبت سوار شدند به چهارپا.

اَمْنَی الدِّمَاءَ اِمْنَاءً: ریخت خون او را.

اَمْنَی الْحَاجُّ: آمدند حاجیان در ایام حج به مِنیٰ.

اِمْنَاء: منی انداختن، رسیدن ماده‌شتر به مُنیَّة.

اِمْتَنَی الشَّیْءَ اِمْتِنَاءً: دروغ بافت آن‌را.

اِمْتَنَی الْحَاجُّ: آمد حاج به مِنیٰ.

تَمَنّیٰ: آرزو کرد.

اِسْتَمْنیٰ: جلق زد.

تَمَنَّی الشَّیْءَ: آرزو برد آن‌را.

وَ لَقَدْ کُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَلْقَوْهُ (آیه): اگر شما آرزوی مُردن دارید قبل از ملاقات آن.

تَمَنَّی الْکِتَابَ: خواند آن‌را.

تَمَنَّی الرَّجُلُ: دروغ گفت.

تَمَنَّی الْحَدِیثَ: بافت حدیث دروغ را.

اِسْتِمْنَاء: خواستن منی بیرون آمدن بدون جماع، جلق زدن.

مَنِیَة: آب مرد و زن.

مُنْيَة ـ مُنىٰ، ج: آرزو.
مَنىٰ: مرگ، اندازه و تقدير.
مِنىٰ: آب مرد و زن، جائی كه حاج در آن اعمالی به‌جای آورند در مكه.
مِنِی، مَنِی: آب مرد و زن.
مَنَوِیّ: نطفه‌ای.
اَلْحَبْلُ الْمَنَوِیّ: رشته باريک در نطفه.
مَنِیّ ـ مُنىٰ، ج: آب مرد و زن.
مَنِيَّة ـ مَنٰايٰا، ج: مرگ.
مَنىٰ، مَنِيَّة: تقدير، سرنوشت، درگذشت، مرگ.
رَسُولُ الْمَنٰايٰا: مرگ، پيک اجل.
اُمْنِيَّة: آرزوی مطلوب.
تَمَنٍّ: خواستاری، آرزو، طلب.
اِمْنٰاء، تَمْنِيَة: انزال منی.
مُتَمَنٍّ: آرزومند.
مَنٰاوَة و مِنٰاوَة: پاداش.
اُمْنِيَّة ـ اَمٰانِیّ، ج: آرزو، دروغ.
مُتَمَنِّيٰات: آنچه آرزوی آنها شود.
اَلسّٰائِلُ الْمَنَوِیّ: دارای خاصيت تناسلی.
اَلسَّيَلاٰنُ الْمَنَوِیّ: احتلام.
اَلغُدَّةُ الْمَنَوِيَّة: بيضه.
* (مُنِير): تابان، درخشان.
* (مَنِيزْ ا): مسهل منيزی.
* (مَنِيفٰاتُورَة): كالای بافته، خرازی.
(مٰاءَ) السِّنَّورُ مُوءاً و مُوٰاءاً و اَمْوٰاً، ن: بانگ كرد گربه.
اَمْوَءَ الرَّجُلُ: مانند گربه بانگ كرد.
مٰائِيَة و مٰائِنَة و مٰائِيَّة: گربه.
(مٰاتَ) مَوْتاً، ن ف ض: مفارقت كرد روح از جسد، مُرد.
(فِی دُعٰاءِ الْاِنْتِبٰاه) اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی اَحْيٰانٰا بَعْدَمٰا اَمٰاتَنٰا وَ اِلَيْهِ النُّشُورُ: سپاس برای خدائی كه زنده كرد ما را بعد از ميراندن و به‌سوی او نشر و حشر يابيم.
مٰاتَتِ الرِّيحُ: ساكن شد باد.
مٰاتَ النّٰارُ: سرد شد آتش.
مٰاتَ الْحَرُّ اَوِالْبَرْدُ: زائل شد گرما يا سرما.
مٰاتَتِ الْحُمّیٰ: ساكن شد تب، تب بريد.
مٰاتَ الثَّوْبُ: كهنه شد جامه.
مَوَّتَ، اَمٰاتَ: می‌راند، جان گرفت.
مَوَّتَ، اَمٰاتَ نَفْسَهُ: انتحار كرد، خودكشی نمود.
اَمٰاتَ شَهَوٰاتَهُ: كشت شهوتش را، رياضت كشيد.
اَمٰاتَهُ جُوعاً: از گرسنگی او راكُشت.
مٰاتَ: درگذشت، جان داد، تباه و فاسد شد، نابود گرديد.
مٰاتَ بَرْداً: از سرما جان سپرد.
مٰاتَ كَمَداً: دِق مرگ شد.
مٰاتَ بِالسَّيْفِ: از ضرب شمشير مُرد.
مٰاتَ الْمَكٰانُ: ويران شد.
مٰاتَ الْمَكٰانُ مَوٰاتاً و مَوَتٰاناً: خالی شد از ساكنين و عمارات.
يُحْيِی الْاَرضَ بَعْدَ مَوْتِهٰا (آيه): زنده می‌گرداند زمين را بعد از موتش.
مٰاتَ الطَّرِيقُ: قطع شد راه.
اَمٰاتَهُ اِمٰاتَةً: می‌راند او را.
اَمٰاتَ نَفْسَهُ: چيره شد او را.
اَمٰاتَ غَضَبَهُ: فرونشانيد خشم او را.
اَمٰاتَ الرَّجُلُ: صاحب فرزند يا فرزندان مرده شد.
اَمٰاتَتِ الْمَرْاَةُ: مردند بچه‌های زن.
مُمِيت و مُمِيتَة، ص ـ مَمٰاوِيت، ج.
اَمٰاتَ الْقَوْمُ: صاحب چهارپايان مرگ رسيده شدند.
اَمٰاتَ اللَّحْمَ: مبالغه كرد در پختن گوشت.
يُقٰالُ مٰا اَمْوَتَهُ: چه مرده دل است او.
اُمِيتَتِ اللَّفْظَةُ: به كار برده نمی‌شود لفظ.
مٰاوَتَ مُمٰاوَتَةً: با يكديگر شكيبائی كردند.
تَمٰاوَتَ: خود را به مردن زد.
تَمٰاوَتَ: ناتوانی نشان داد.
تَمٰاوَتَ فِی عَمَلِهِ: با تنبلی كار كرد.
اِسْتَمٰاتَ: جانش راكف دست گرفت.
اِسْتَمٰاتَ اِسْتِمٰاتَةً و اِسْتِمٰاتاً: مرگ خواست برای خود،

رفت در جستن چیزی، فربه شد بعد از لاغری.
اِنْتِمٰاتَ الثَّوْبُ: کهنه و فرسوده شد جامه.
مَوْت: مرگ، تباهی، نابودی.
یٰا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذٰا (آیه): ای کاش مرده بودم قبل از این.
مَوْتٌ زُؤٰام: سکته، مرگ وحشتناک و ترسناک.
صَحْوَةُ الْمَوْت: خانه روشنی قبل مرگ.
صَحٰا صَحْوَةً: ناگهان به خود آمد، و خانه روشن کرد.
نِسْبَةُ الْمَوْت: مرگ و میر.
مَوْتٌ مٰائِت: مرگ سخت.
مَیْتَة: نوعی مردن، مردار، لاشه.
حَدیث (مَنْ لَمْ یَعْرِفْ اِمٰامَ زَمٰانِهِ مٰاتَ مِیتَةَ الْجٰاهِلِیَّةِ): هرکس که امام زمان خود را نشناسد مرگ او مرگ جاهلیّت است.
مَوْتُ الْاَحْمَر: مرگ به کشته شدن.
مَوٰات: بی‌روحی، بی‌جانی، زمین شوره‌زار بی‌حاصل
مَنْ اَحْیٰا مَوٰاتاً فَهُوَ اَحَقُّ بِهِ (حدیث): هرکس زمین ویرانی را اِحیاء کند او مقدم است از دیگران به زمین.
مَوْتُ الْفُؤٰاد: احمق، ساده‌لوح.
مَوْتُ الْاَبْیَض: مرگ طبیعی یا ناگهانی.
مَوْتُ الْاَسْوَد: مرگ به خفه شدن.
مَوْتَة: بیهوشی، دیوانگی، نوعی جنون و صرع.
اَموَتَ الخفیف: خراب.
سَمَّی النَّوْمَ مَوْتاً لِاَنَّهُ یَزُولُ مَعَهُ الْعَقْلُ وَالْحَرَکَةُ تَمْثِیلاً و تَشْبِیهاً لٰا تَحْقِیقاً: خواب را مرگ نامیدن (چون در خواب عقل وحرکت زایل می‌شود)ازنظر تشبیهی است نه تحقیقی.
مَوات: هر چیز بی‌روح، زمین بی‌صاحب و نامنتفع.
مُوٰات: مرگ.
مَیِّت و مَیْت ـ اَمْوٰات و مَوْتیٰ و مَیْتُون، ج: مُرده.
مَیِّت و مٰائِت: میرنده (آنکه به مردن نزدیک گردیده).
رَجُلٌ مَوْتٰانُ الْفُؤٰاد ـ مَوْتٰانَة مؤنث: مرد کُندخاطر.
مَوْتٰان و مُوتٰان: مرگی که در چهارپایان افتد.
مَوَتٰان: بی‌روح خلاف حیوان (زمین).
یُقال اِشْتَرِ الْمَوَتٰانَ وَلٰا تَشْتَرِ الْحَیْوٰانَ: زمین بخر حیوان نخر.
مَمٰات: مرگ یا وقت آن.
مٰائِت: نزدیک به مرگ یا در حال سکرات، زودگذر، مردنی.
اِمٰاتَة: از بین بردن نفس، خاتمه زندگانی.
اِمٰاتَةُ الشَّهَوٰات: فروبردن هواهای نفسانی.
مُمٰات: متروک، مهجور.
مُمِیت: میراننده، هلاک‌کننده.
خَطِیئَةٌ مُمِیتَة: گناه بزرگ که دل را میراند.
مُسْتَمِیت: دلاور، خواهنده مرگ، پیش‌آینده به جنگ، فروگذارنده، پوست نازک بالای سفیده تخم.
جَرحٌ مُمِیت: زخم خطرناک کُشنده.
خَطِیئَةٌ مُمِیتَة: گناه بزرگ.
مُسْتَمِیت: بی‌باک، بی‌پروا، دست از جان شسته.
(مٰاثَ) **الشَّیْءَ مَوْثاً و مَوَثٰاناً، ن:** درآمیخت آن‌را.
مٰاثَ الشَّیْءَ فِی الْمٰاءِ: در آب سائید آن‌را.
اِنْمٰاثَ: آمیخته شد، در آب سائیده گردید.
(مٰاجَ) **الْبَحْرُ مَوْجاً و مَوَجٰاناً و تَمَوَّجَ، ن:** بلند شد و اضطراب کرد.
مٰاجَ الْقَوْمُ: اختلاف و اضطراب کردند مردم، میل کردند از حق به‌طرف باطل.
وَ هِیَ تَجْرِی بِهِمْ فِی مَوْجٍ کَالْجِبٰالِ (آیه): کشتی با آنها در موجی همچون کوهها حرکت می‌کرد.
مَوْج (مصدر): سیلی زدن، موج برآوردن آب.
مَوْج، اَمْوٰاج: اضطراب و حرکت و خیز آب دریا.
مٰائِج، مُتَمَوِّج: موج‌دار.
مُمَوَّج: پُر موج.
مَوْج ـ مَوْجَة واحد اَمْوٰاج، ج: کوهه و موج آب.
مَوْجَةُ الشَّبٰاب: آغاز جوانی.
نٰاقَةٌ مَوْجِیٰ: شتر تیزرو.
مَوّٰاج: بسیار مضطرب.

(ماخَ) الْغَضَبُ مَوْخاً، ن: فرونشست خشم.
(ماذ) (اصل آن موذ): نیکورو و خوش طبع زیرک.
ماذِیّ: انگبین سفید و نو یا انگبین خالص یا نیکو و خوب، هر نوع سلاح، زره نرم.
ماذِیَّة: زره نرم، شراب.
(مارَ) الْبَحْرُ مَوْراً، ن: اضطراب و موج زد دریا.
لَمّا نُفِخَ فِی آدَمَ الرُّوحُ مارَ فِی رَأْسِهِ فَعَطَسَ (حدیث):
ای تردد: زمانی که دمیده شد روح در جسد آدم سرش را حرکت داد و عطسه نمود.
مارَ الدَّمُ: روان شد خون.
مارَ عَلَی الْأَرضِ: رفت و آمد نمود بر زمین.
مارَ الشَّیْءُ: پراکنده شد آن چیز.
مارَ الصُّوفَ عَنِ الْجَسَدِ: کَند پشم را از اندام.
مارَ السِّنانَ فِی الْمَطْعُونِ: جنبانید نیزه را در کُشته.
مارَتِ الرِّیحُ التُّرابَ: برداشت و پراکنده کرد باد غبار را.
أَمارَ الدَّمَ: روان کرد خون را بر زمین.
أَمارَتِ الرِّیحُ التُّرابَ: برداشت باد غبار را.
تَمَوَّرَ: آمد و رفت کرد، ریخت پشم چهارپا.
تَمَوُّر: پس و پیش، عقب و جلو، اقبال و ادبار.
تَمَوَّرَ الشَّعْرُ: به چپ و راست رفت موی.
تَمَوَّرَ الشَّیْءُ: اضطراب و پراکنده شد به‌سرعت.
اِنْمارَ الشَّعْرُ: برکنده شد موی، ریخت موی.
اِمْتارَ السَّیْفَ: کشید شمشیر را.
مار و ماری ـ مُرتِ مؤنث: کلمه‌ای است سریانی به‌معنی سید و بیشتر استعمال آن برای قدّیسین بود.
مَوْر: راه پایمال شده هموار، هر چیز نرم، موج.
مُور: گرد و خاک پراکنده در هوا، باد باگرد و غبار.
مُورَة: پشم ریخته گوسفند.
مُوارَة: پشم ریخته گوسفند، پشم ریخته درازگوش.
مائِر ـ مائِرَة مؤنث ـ مائِرات و مَوائِر، ج: مرد سبک عقل.
سَهْمٌ مائِر: تیر سبک درگذرنده و درآینده در اجسام.
مائِرات: خونها.
مَوّار: (مبالغه مائر است).
ناقَةٌ مَوّارَة: ماده‌شتر تیزرو آسان.
اِمْرَأَةٌ مارِیَّة: زن سفید درخشان رنگ.
قَطاةٌ مارِیَّة: سنگخوار نرم پشم تابان.
رِیحٌ مَوّارَة: بادگرد و غبارانگیز.
حَرَکَةٌ تَمَوُّرِیَّة: جنبش نوسانی.
مُورا تُورِیُوم: مهلت قانونی.
مُورفِین: مواد مخدر، خواب‌آور.
مُورِینَة: شاه تیر.
(مَوْرَج): آلتی است از چوب و آهن که با آن خرمن کوبند.
(مَوْز) مَوْزَة واحد: میوه درختی است که می‌روید در بلاد گرمسیر مقوی و ملیّن و محرّک باه به‌شکل.

مُوز: گوزن.
مَوّاز: فروشنده موز.
(مَوْزَج) مَوازِج و مَوازِجَة، ج: چکمه و کفش، معرب موزه فارسی.
(ماسَ) الرَّأْسَ مَوْساً، ن: سترد موی سر را.
ماسَ النّاقَةَ: به‌دست بیرون آورد نطفه از رحم شتر.
اَلْماس: سنگی است گرانبها و درخشان که از سختی بشکند جمیع سنگها را.
یُقال رَجُلٌ ماس: مردی که در او عتاب تأثیر نکند.
مُوسیٰ ـ مَواسٍ و مُوسَیات، ج: تیغ به‌شکل.

مُوسُ الْأَمْن: خودتراش.
سَمَکُ مُوسیٰ: ماهی کفشک، ماهی پهن.
مُوسَوِی: سادات وابسته به حضرت موسی‌بن جعفر امام کاظم (ع).
رَجُلٌ ماس: مرد یکدنده، آدم سخت.
مَواسی: تازه بالغ که عانه آنان موی روئیده.
(فِی حَدیث عُمَرَ) کَتَبَ اَنْ یَقْتُلُوا مَنْ جَرَتْ عَلَیْهِ الْمَواسی: نوشت بکشید از کفار آنانکه به حد بلوغ رسیده‌اند.

اَلمُوسیٰ بِرلَنی: برلیان.
اِرٰادَةٌ مٰاسِیَّة: اراده خِلَل ناپذیر.
مٰاسَةُ الْقِمِراٰتِی: الماس شیشه‌بُری.
مٰاسَ: با تیغ تراشید.
مُوسِلین: پارچه ململ.
مُوسیٰ: نام پیغمبر اولوالعزم از اولاد یعقوب نبی صاحب چهارده معجزه آشکارا هادی و ناجی بنی‌اسرائیل که نُه معجزه او در قرآن ذکر شده.
(مٰاشَ) **اَلْکَرمَ مَوْشاً**، ن: یافت بقیه خوشه انگور را.
مٰاش ـ مٰاشَة واحد: دانه‌ای است معروف پخته آن خورده شود، اثاث خانه.
کٰانَ لِلنَّبِیِّ ص دِرعٌ تُسَمّیٰ ذٰاتَ الْمَواشی (حدیث): پیامبر (ص) زرهی داشتند که ذات‌المواشی نامیده می‌شد.
(مٰاصَ) **اَلثَّوْبَ مَوصاً ـ و مَوَّصَ:** شست جامه را با دست.
مٰاصَ الشَّیْءَ: مالید به‌دست آن‌را.
تَمْوِیص: کاه‌فروشی کردن.
مَوْص: کاه.
مَوْصَة: یکبار شستن.
مُواصَة: غُساله چیزی.
* (مُوطُر): موتور.
(مَوْعَةُ) **الشَّباب:** آغاز جوانی و اول آن.
(مٰاغَتِ) **الْهِرَّةُ مُواغاً**، ن: بانگ کرد گربه.
(مٰاقَ) **الْمَبیعُ مَوْقاً**، ن: ارزان آمد اجناس.
مٰاقَ الطَّعٰامُ: ارزان شد خوردنی.
مٰاقَ الرَّجُلُ مُواقَةً و مُوقاً و مُؤُوقاً: احمق گردید.
مٰاقَ فُلاٰنٌ مَوْقاً و مُوقاً و مُؤُوقاً: مُرد و هلاک گشت.
اِنَّ امْرَاَةً رَاَتْ کَلْباً فِی یَوْمٍ حارٍّ فَنَزَعَتْ لَهُ بِمُوقِها، فَسَقَتْهُ فَغُفِرَ لَها (حدیث): زنی در روزگرمی سگی را دید سنگی از جا بَرکند به او زد و هلاک شد پس بخشیده گردید.
تَمٰاوَقَ: تظاهر نمود به حمق وگولی.
اِنْمٰاقَ: هلاک شد.

اِسْتَمٰاقَ اِسْتِماقَةً: احمق شمرد کسی را.
اَحْمَقُ مٰائِقٍ ـ مَوْقیٰ، ج: احمق بیهوش هلاک‌شده.
مُوق: احمقی بیهوشی، کُندی ذهن.
ـ اَمْواق، ج: مورچه پردار، گرد و غبار، کنج چشم یا دنباله آن، کفش درشت بزرگ که بر روی کفش دیگر پوشند یا چکمه.
* (مُوقُ الْعَیْن): گوشه چشم.
(مٰالَ) **مَوْلاً و مُؤُولاً:** صاحب مال یا بسیار مال گردید.
یُقٰال مٰا اَمْوَلَهُ: چقدر زیاد داشت مال (برای تعجب).
مَوَّلَ: بی‌نیاز و توانگر ساخت، سرمایه گذاری کرد.
نَهیٰ عَنْ اِضٰاعَةِ الْمٰالِ (حدیث): نهی نمودند از آزار چهارپایان یا از تلف‌کردن اموال.
مٰال: مائل وکج شد.
تَمَوَّلَ: کمک مالی گرفت.
مٰالَهُ مَوْلاً و اَمٰالَهُ اِمٰالَةً: او را مال عطا کرد.
مَوَّلَهُ: او را مال‌دار گردانید.
تَمَوَّلَ الْمٰالُ، اِسْتَمٰالَ الْمٰالُ: بسیار گردید مال او.
مٰال ـ اَمْوٰال، ج: خواسته، آنچه در تصرف کسی باشد، مرغزار با درخت، چهارپایان سواری.
رَجُلٌ مٰال ـ مٰالَة مؤنث مٰالُون و مٰالاٰت، ج: مرد بسیار مال.
اَلْمٰالُ وَالْبَنُونَ زِینَةُ الْحَیٰاةِ الدُّنْیا (آیه): مال و اولاد زینت زندگانی دنیاست.
رَجُلٌ ذُومٰالٍ: ثروتمند.
رَاْسُ الْمٰالِ، رَسْماً: سرمایه، اصل قیمت خرید هر متاعی.
بَیْتُ الْمٰالِ: مالی که متعلق به عموم مردم است، خزانه‌داری کل.
مُولَة ـ مُول، ج: تننده، عنکبوت.
مٰالِیَّة: آنچه منسوب به مال باشد.
مُوَیْل: ماه رجب المرجب.
رَجُلٌ مَیِّل و مَوِّل: مرد مالدار.
مٰال: دارائی کالا، متاع، پول.

مٰالُ الْحَرٰام: نامشروع.
مٰالُ الْحُكُومَة: ماليات.
مٰالُ الْأَطْيٰان: ماليات اراضى.
مٰالُ الْعِقٰارٰات: ماليات مستغلات.
اَمِينُ الْمٰال: صندوق‌دار.
اَمِينُ بَيْتِ الْمٰال: خزانه‌دار.
مٰالِيّ: كارشناس مالى، مالياتچى.
نِظٰامٌ مٰالِيّ: اصول مالياتى.
مٰالِيّ، مُمَوِّل، مُتَمَوِّل: سرمايه‌دار.
مٰالِيَّة: داراتى، درآمد.
سُوقٌ مٰالِيَّة: بازار سهام.
عُقُوبَةٌ مٰالِيَّة: جريمه نقدى.
وِزٰارَةُ مٰالِيَّة: وزارت داراتى.
مَوّٰال، مَوٰالِيٰا: غزل ده بيتى يا سيزده بيتى.
(مِيمَ) الرَّجُلُ مَوْماً، ن: آبله‌وبرسام گرفت ـ مَمُوم، ص.
مَوَّمَ مِيماً: نوشت ميم.
مُوم: روغن عسل، شمع، سخت‌ترين آبله.
(مُومٰاء) و مَوْمٰاة ـ مَوٰامِى، ج: بيابان وسيع يا دشت بى‌آب.
مُومِيٰاء: داروئى است كه بدن مردگان را بدان حنوط كنند تا اندام استخوان‌بندى او باقيماند.
مُومُ الْحٰائِك: قرقره، ريسباف.
مُومُ مَكِنَةِ الْخِيٰاطَة: ماسوره يا ماكوى چرخ خياطى.
مُومِيٰا: جسد موميائى شده.
(مٰانَهُ) مَوْناً و مَؤُنَةً، ن: قيام ورزيد بر نفقه و كفالت عيالاتش ـ مَمُون، ص.
مٰانَ الْأَرْضَ: شياركرد براى كشت.
تَمَوَّن: بسيار نفقه داد عيال را.
مَوَّنَ، مٰانَ: خواروبار تهيه كرد.
تَمَوَّنَ: ذخيره و پس‌اندازكرد.
تَمْوِين: جيره، خواروبار.
مَوّٰان: آنكه سعى كند در جمع نفقه.
بِطٰاقَةُ تَمْوِين: كوپن جيره‌بندى.
وِزٰارَةُ التَّمْوِين: وزارت خواروبار.

مُؤْنَة، مَؤْنَة: خواروبار، خوراك.
مُؤْنَة: ملاط ازگِل يا سيمان.
مُونْتٰاج: آرايش صحنه نمايش.
مُونْغْرٰام، مُونُوغْرٰام: طغرا.
(مٰاهَتِ)الْبِئْرُ مَوْهاًومٰاهَةًومِيهَةًومِيهاًومُووُهاً، ف ن ض: بسيار گرديد آب چاه.
مٰاهَتِ السَّفِينَةُ: آب داخل شد به كشتى.
مٰاهَ الرَّجُلَ مَوْهاً، ن ض: آشامانيد او را آب.
مٰاهَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آميخت آن‌را به آن.
أَمٰاهَ الشَّيْءَ إِمٰاهَةً، أَمْوَهَ إِمْوٰاهاً: آميخت آن‌را.
أَمٰاهَ الشَّيْءُ: آميخته شد آن چيز.
أَمٰاهَ الرَّجُلَ: آب خورانيد او را.
أَمٰاهَ الْحَوْضَ: گرد آورد آب در حوض.
أَمٰاهَ الدَّوٰاةَ: ريخت در دوات آب.
أَمٰاهَ الْبِئْرَ: كشيد آب چاه را.
أَمٰاهَ السِّكِّينَ: آب دادكارد را و شفاف نمود.
أَمٰاهَتِ السَّمٰاءُ: باران بسيار باريد.
أَمٰاهَتِ الْأَرْضُ: بسيار شد آب در زمين.
مَوَّهَ الْمَكٰانُ: پرآب گرديد آنجا.
مَوَّهَ الْقِدْرَ: بسيار آب كرد در ديگ.
مَوَّهَ الشَّيْءَ بِمٰاءِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ: آب نقره و طلا داد آن‌را.
مَوَّهَ، مٰاهَ الْمَكٰانَ: بسيار زياد شد آب آنجا.
مَوَّهَ: رقيق كرد.
مَوَّهَ الْقِدْرَ: زيادكرد آب ديگ را.
مَوَّهَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ: بد جلوه داد، بد وانمودكرد.
مَوَّهَ الْحَقٰائِقَ: پوشانيد وكتمان كرد.
مَوَّهَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ: مشتبه كرد بر او آن كار را و تلبيس نمود.
مَوَّهَ الْخَبَرَ عَلَيْهِ: خبر داد او را خلاف آنچه پرسيده بود.
تَمَوَّهَ الْعِنَبُ: آب‌دار شد و آماده رسيدن گرديد انگور.
تَمَوَّهَ الْمَكٰانُ بِالْبَقْلِ: بسيار شد گياه زمين.

ماء (اصله مَوَه) و تصغیرش **مُوَیه** و نسبت به آن **مائِی** و **ماوِیّ** و **ماهِیّ ـ مِیاه** و **اَمْواه**، ج: آب (وَ مِنَ الْماءِ كُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ (آیه): از آب هر چیز حیات دارد.

وَ اَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً (آیه): فرستادیم از آسمان آب را.

ماهَ، اَماهَ: با آب آمیخت و مخلوط کرد.

ماء: شیره، مایع.

ماءُ الْحَیاة: آب زندگی.

ماءُ الذَّهَب: آب طلا.

ماءُ الرَّصاص: آبی که قلع یا سرب گداخته را در آن اندازند.

ماءُ الشَّباب: عنفوان جوانی.

یُقال رَجُلٌ ماءُ الْفُؤاد: مرد ترسناک یا کُندخاطر.

ماه: دینار.

ماءُ الْكَذّاب: تیزآب.

ماءُ النّار: جوهرنمک.

ماءُ الْوَجْه: آبرو.

ماءُ الْوَرد: گلاب.

ماءٌ قاس: آبی که صابون در آن کف نمی‌کند.

ماءٌ لَیِّن: آبی که صابون در آن کف می‌کند.

اَلْماءُ الْاَزْرَق: آب مروارید در چشم.

اِبْنُ الْماء: پرنده آبی.

بَناتُ الْماء: پرندگان دریائی.

حُورِیَّةُ الْماء: دختران دریا.

اَلْمِیاهُ الْمَعْدَنِیَّة: آبهای معدنی.

مِیاهٌ جَوْفِیَّة: آبهای زیرزمینی، کاریز، قنات.

عَرَبَةُ الْمِیاه: گاری و ارابه آب‌کشی.

میزانُ الْمِیاه: آلت ترازگیری آب.

مائِی، ماوِیّ، ماهِیّ: آبی.

مائِی: گیاه یا حیوان آبی، مایع، مختص به فشار آب.

مِكْبَسٌ مائِی: منگنه آبی.

تَصویرٌ مائِی: نقاشی با آب و رنگ.

رُطُوبَةٌ مائِیَة: رطوبت زلالی در چشم.

اَلْاَلْعابُ الْمائِیَة: بازیهای در استخر شنا یا دریا.

مائِیَةُ النَّبات: شیره گیاه.

ماهِیَّةُ الشَّیْء: حقیقت، جوهر، کُنه آن.

ماهِیَّة: ماهیانه، حقوق، مواجب، مقرری کشیشها.

تَمْوِیه: روکش‌اندود.

تَمْوِیهُ الْاَخْبار: دگرگونی یا حقایق.

ماهَه: آبله.

رَكِیَّةٌ ماهَة: چاه بسیار آب.

ماوِیَّة ـ ماوِیّ، ج: آینه.

ماوِیَة و مائِیَةٌ مِنَ الشَّجَر: مایع سیّال که پیکر درخت را فراگیرد.

مُوهَة: آب.

مُوهَة و مُواهَة: رونق روی و نیکوئی و درخشانی آن.

رَكِیَّةٌ مَیِّهَة و ماهَة: چاه بسیار پرآب.

ماهِیَّة ـ مؤنث ماهِیّ ـ ماهِیّات، ج: حقیقت چیزی (مشتق از ماهُوَ) **مابِهِالشَّیْءُ هُوَ هُوَ:** (آنچه چیستی شیئ به آن است).

اَمْوَه و اَمْیَه: بسیار آب.

مُمَوَّهَة: گوشتی که درگوشه چشم به‌هم رسد و همه چشم راگیرد.

مُمَوَّه: روکش شده، پوشیده شده،

تَمَیُّو، تَمَوُّه: تجزیه با آب.

(مَه): اسم فعل مبنی است، بازایست (یقال مَهٍمَهٍ).

مَهَّ الْاِبِلَ مَهّاً، ن: نرمی و مداراکرد با او.

مَهِهَ الشَّیْءُ مَهَهاً، ف: نرم گردید.

مَهاه: نرمی و تازگی و خوبی.

مَهاه و مَهَه: نرمی، سیر نرم، فروهشتگی، آهستگی، امید، تری و تازگی.

* (مُهْتَم): دلبسته، علاقه‌مند.

(مَهَجَ) **مَهْجاً، م:** شیر مکید بچه، نیکوروی شد بعد از بیماری.

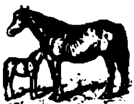
مَهَجَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

اُمْتُهِجَ الرَّجُلُ، ل: کشیده شد خون او.

ماهِج: شیر خالص، رقیق از شیر و پیه.

مُهْجَة: خون یا خون دل، روح، جان.

مُهجَة: دل و قلب، جای محبت.
مُهجَةُ كُلِّ شَيْءٍ ـ مُهَج، ج: نيكو و خالص هر چيز.
أَمْهُج و أُمْهُجَان و أُمْهُوج: شير.
مَمْهُوجُ الْبَطْنِ: فروهشته شكم.
(مَهَدَ) الْفِرَاشَ مَهْداً، م: گسترد آن‌را.
اَلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ مَهْداً وَ سَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلاً (آيه): خدائی كه زمين را برای زندگی شما آماده كرد و در آن به‌نفع شما راهها قرار داد.
مَهَدَ لِنَفْسِهِ: كار و كسب كرد.
مَهَدَ، مَهَّدَ: هموار كرد، صاف كرد.
مَهَّدَ: آماده و آسان كرد.
مَهَّدَ الطَّرِيقَ: شوسه كرد راه را.
مَهَّدَ الْاَمْرَ: روبه‌راه كرد، هموار و نيكو كرد كار را.
مَهَّدَ لَهُ عُذْرَهُ: پذيرفت عذر او را، منظور كرد، درنظر گرفت.
مَهَّدَ الْفِرَاشَ: تخت زد، آماده كرد تخت‌خواب را، گسترد آن‌را.
مَهَّدَ لَهُ الْعُذْرَ: گسترانيد و سهل نمود آن‌را.
مَهَّدَ لِنَفْسِهِ خَيْراً: آماده شد و پيش افتاد.
تَمَهَّدَ الْفِرَاشُ و اِسْتَمْهَدَ: گسترد آن‌را.
تَمَهَّدَ الرَّجُلُ: قادر شد.
اِمْتَهَدَ الشَّيْءُ: گسترده شد.
اِمْتَهَدَ الرَّجُلُ: كار و كسب كرد.
مَهْد ـ مُهُود، ج: گاهواره به‌شكل، زمين هموار.
مُهْد و مُهْدَة ـ مِهَدَة و أَمْهَاد، ج: زمين بلند يا زمين نرم و هموار و پست.
مَهْد، مِهَاد: بستر، تخت‌خواب.
مَهِيد: كره خالص.
مِهَاد ـ مُهُد و مُهْد و أَمْهِدَة، ج: گاهواره، زمين و بستر گسترده آماده شد.
تَمْهِيد: زمينه‌سازی، آمادگی، همواری، پيشگفتار، مقدمه.
أُمْهُود: گودالی كه برای شكار حيوانات كَنَند، حفره‌ای كه در آن نان و نان كوماج پزند، تنور زمينی.
مُمَهَّد: آب ملايم نه گرم و نه سرد.
تَمْهِيدِی: مقدماتی.
قَرَارٌ تَمْهِيدِی: قرار موقتی.
حُكْمٌ تَمْهِيدِی: رأی غيرقطعی.
مُمَهَّد: هموار، آماده.
* **(مُهْدَل):** آويزان، شل.
(مَهَرَ) الشَّيْءَ و فِيهِ و بِهِ مَهْراً و مُهُوراً و مَهَاراً و مَهَارَةً، م: زيرک گرديد و استادی كرد در آن، مَاهِر، ص
مَثَلُ الْمَاهِرِ بِالْقُرآنِ مَثَلُ الْكِرَامِ السَّفَرَةِ الْبَرَرَةِ (حديث): مَثَل كسی كه در علوم قرآنی استاد باشد مانند ملائكه بزرگوار است.
مَهَرَ: زرنگ بود.
مَهَرَ الْخِطَابَ: نامه را مهر كرد.
يُقَالُ مَهَرَ فِي الْعِلْمِ: عالم و استاد شد.
مَهَرَ فِي الصِّنَاعَةِ: نيكو فرا گرفت آن‌را و استاد شد.
مَهَرَ الْمَرْأَةَ مَهْراً، م ن: كابين و مهر قرار داد برای خانم.
اَمْهَرَ الْمَرْأَةَ: نكاح داد زن را با غيری به مهری.
ـ مُمْهَرَة، ص.
اَمْهَرَتِ الْفَرَسُ: صاحب كُره نر يا ماده گرديد.
مَهَّرَ تَمْهِيراً: خواست مهر و كابين را يا گرفت.
مَاهَرَهُ مُمَاهَرَةً: نبرد كرد با او در مهارت و استادی.
مَاهَرَ: رقابت كرد.
تَمَهَّرَ: ماهر شد.



مَهْر ـ مُهُور و مُهُورَة، ج: كابين زن.
يُقَالُ هٰذَا ذٰلِكَ: اين عوض آن.
إِبِلٌ مَهْرِيَّة ـ مَهَارِی و مَهَارٍ و مَهَارِيّ، ج: شترانی است منسوب به مهره بن حيدان از عرب يمن.
مَهْرِيَّة: گندم سرخ.
مُهْر ـ مِهَار و أَمْهَار و مِهَارَة، ج ـ مُهْرَة مؤنث مُهْر و مُهْرَات، ج: كُره اسب و بچه اول آن به‌شكل.
مُهْرَة: مهره‌ای است كه بدان زنان و مردان را به دوستی و غيره مبتلا نمايند، بند استخوان سينه به‌هم پيوسته.

ـمُهَر، ج: یا استخوان پهلو، میوه حنظل، تخم کبوتر.

مِهَرَة: روشن نیکو.

مَهِیرَة ـمَهائِر، ج: زن آزاد، مَهر بسیار.

مِهار: ریسمانی که بدان دهانه شتر کشند، چوبی که در بینی شتر بختی نمایند.

مَهر: جهیزیه.

مُهر: انگشتری یا مُهر که پای نامه زنند.

مُهرَة: کُره مادیان.

مَهارَة: زبردستی، کاردانی.

بِمَهارَةٍ: استادی، ماهرانه.

ماهِر: استاد، متخصص.

ماهِر ـمَهَرَة، ج: استاد هر فن، زیرک و رسا در هر امری، نیک شناور.

فَرَسٌ مُمْهِر: اسب باکُرِه.

مُتَمَهِّر: شیر زیرک در گرفتن شکار.

(مِهرَجان): عید مهرگان فرس قدیم است و آن روز شانزدهم مهرماه باستانی می‌باشد.

(مَهَزَهُ) مَهْزاً، م: دور کرد آن‌را.

(مَهَشَهُ) مَهْشاً، م: خراشید و سوزانید آن‌را.

اِنَّهُ لَعَنَ مِنَ النِّساءِ الْمُمْتَهِشَةَ (حدیث): پیامبر لعن فرمود زنانی که صورت را بند اندازند.

اِمْتَهَش: سوخته شد.

مَهَشَتْهُ النّارُ: سوزانید او را آتش.

اِمْتِهاش: ستردن زن موی را با آستره.

ناقَةٌ مَهْشاء: شتر زود لاغرشونده.

(مَهَصَ) الثَّوبَ: پاک کرد جامه را و سفید نمود آن‌را.

تَمَهَّصَ فِی الْماءِ: فرو رفت در آب.

اِمْهاصَّتِ الْاَرضُ: بی‌گیاه و بی‌برگ گیاه شد زمین.

اَرضٌ مَهْصاء، ص.

＊ ـحِمارٌ (مُهَصَّل): خر ضخیم و درشت اندام.

＊ (مَهَعَ): برگردید رنگ رخسار، رنگ به رنگ شد از سختی روزگار.

مَهْیَع: راه فراخ روشن.

(مَهِقَ) مَهَقاً، ف: سخت سفید گردید.

فِی صِفَتِهِ ص لَمْ یَکُنْ بِالْاَبْیَضِ الْاَمْهَقِ (حدیث): پیامبر (ص) سفیدروی مانند گچ نبود که کریه است بلکه سفید نورانی بود.

مَهَقَتِ الْخَیْلُ مَهْقاً، م: دویدند اسبان.

مَهَقَ الْفَصِیلَ: بسیار شیر داد بچه را.

تَمَهَّقَ الشَّرابَ: نوشید شراب را ساعتی بعد ساعتی.

مَهَق: سبزی آب.

مَهِیق: نشان مالش پای، زمین دور.

اَمْهَق ـمَهْقاء مؤنث ـمُهْق، ج: سفیدی همچو آهک که به هیچ رنگی آمیزش ندارد و تابان و درخشان نباشد.

مَهَق: سفیدی، موی و چشم.

عَیْنٌ مَهْقاء: چشمه سبز آب.

یُقالُ اَلْخَیْلُ تَمْهَقُ: اسبان می‌دوند.

مُهْقَة: رنگ سفیدی.

(مَهَکَ) الشَّیْءَ مَهْکاً، ف و مَهَکَهُ: سخت سائید آن‌را.

مَهَکَ فِی الشَّیْءِ اَوالسَّیْرِ: شتاب کرد در آن.

مَهَکَ الْمَرأَةَ: مانده کرد در جماع زن را.

مَهَکَ: لِه کرد، هریسه کرد.

مَهْکَةُ الشَّباب: عنفوان جوانی.

مَهِکَ صُلْبُهُ و مَهَکاً، ف و مُهِکَ، ل: باردارنکردصلب او.

تَمَهَّکَ فِی الْعَمَلِ: نیکو و آراسته کرد، نگارین نمود به دست.

اِمَّهَکَ الرَّجُلُ: سبک شد گوشت او.

اِمَّهَکَ فِی الْعَدْوِ: کوشش کرد در دویدن.

تَماهَکَ الْقَوْمُ: با هم ستیزه کردند و لجاجت نمودند.

مُهْکَةُ الشَّباب: نرمی و امتلای جوانی.

مَهِیک: نر که باردار نکند.

مَهُوک: کمان نرم.

مَمْهُوک: بسیار خطاء در کلام.

مُمَهَّک: دراز بالای مضطرب.

مِمْهَکَة: ماشین قیمه کنی.

مُمَهَّک و مُتَمَهِّک: جوان پر از غرور جوانی.

(مَهَلَ) فِي الْعَمَلِ مَهْلاً و مُهْلَةً، ن و تَمَهَّلَ: کار را به مدارا و درنگ کرد و تعجیل ننمود.

مَهِلَ الرَّجُلُ مَهَلاً: پیش آمد در خیر و نیکوئی.

مَهَّلَ: مهلت و فرصت داد در ادای وام.

فَمَهِّلِ الْكافِرِينَ اَمْهِلْهُمْ رُوَيْداً (آیه): به کفار مهلت بده مهلت کمی.

اَمْهَلَهُ الدَّيْنَ و مَهَّلَهُ: مهلت داد او را در ادای وام.

اَمْهَلَ الرَّجُلَ و مَهَّلَ: نرمی کرد با او و مدارا نمود.

اَمْهَلَ فِي الْأَمْرِ: حدیث در آن کار کرد، عذر آورد.

اِسْتَمْهَلَ: مهلت خواست.

اِسْتَمْهَلَهُ: مهلت خواست از او.

اِنْمَهَلَ اِنْمِهْلالاً: معتدل و راست ایستادن و آرمیدن از سستی.

مَهْل و مَهَل: آرامش، آهستگی، نرمی، زمان، زردآب مرده.

مَهْل (مذکر و مؤنث واحد و تثنیه و جمع یکسان است): باش. يُقالُ مَهْلاً يا رَجُلُ و يا رَجُلانِ و يا رِجالُ و يا اِمْرَئَةُ.

مَهْل، مَهَل، مُهْلَة: فرصت.

فُلانٌ ذُومَهَلٍ: او صاحب تقدم در خیر است.

وَلا يُقالُ فِي الشَّرِّ. يُقالُ: مَهَّلْتُهُ و اَمْهَلْتُهُ: نگویند در بدی مهلت دادم.

عَلیٰ مَهْلٍ، مَهْلاً: آرام، آهسته.

(و فی حدیث علیّ ع) اِذا سِرْتُمْ اِلَی الْعَدُوِّ فَمَهْلاً وَ اِذا وَقَعَتِ الْعَيْنُ عَلَى الْعَيْنِ فَمَهَلاً مَهَلاً: وقتی رسیدید به دشمن پس آرامش داشته و زمانی که واقع شد چشم بر چشم او آهسته و آرام.

عَلیٰ مَهْلٍ: سر فرصت موقع مناسب.

عَلیٰ مَهْلِكَ: عجله نکن، آهسته.

مُهْل: اسم است معدنیات جواهر را از قبیل مس و طلا و نقره و آهن و غیره، گداخته از روی و مس و آهن و منه قوله تعالی بِماءٍ كَالْمُهْلِ: قطران رقیق، روغن زیتون رقیق، خاکستر و جرقه که از نان فرو ریزد، زهر، زردآب، چرک و زردآب مرده.

مُهْلَة: قطران رقیق، آمادگی، باقیمانده آتش در خاکستر.

مُهْلَة: فرصت، فرجه.

اَلْمُهْلَةُ الْقانُونِيَّة: ضَربُ الأَجَل.

اِمْهال: فرصت، عقب‌اندازی.

يُقالُ اَخَذَ عَلیٰ فُلانٍ الْمُهْلَةَ: پیشی گرفت از وی در سن و سال یا در ادب و آرامش و آهستگی و زمان.

مَهْلَة و مُهْلَة و مِهْلَة و مَهَلَة: زردآب مرده، چرک.

تَمَهُّل: کُندی، آهستگی.

مُتَمَهِّل: آهسته، کُند.

مَهَل: اسلاف و اجداد مرد.

ماهِل: تیزرو، پیشی‌گیرنده.

مُسْتَمْهِل: از مردان بلندقامت.

(مَهْما): اسم شرط جازم برای غیرعاقل و ظرف زمان مانند مَهْما يزرني زَيْدٌ أكْرَمَهُ، و غیر ظرف مانند مَهْما تَفعَل اَفعَل (در اصل ماما بود فَقُلِبَتِ الْاَلِفُ الْأُولیٰ هاءً).

مَهْما تُجَشِّمْني تَجَشَّمْتُ (حدیث): هرقدر رنج و زحمت دهی مرا منهم تو را به رحمت اندازم.

مَهْما: هرقدر، هرآنچه.

وَ قالُوا مَهْما تَأْتِنا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنابِها (آیه): هروقت که آیه‌ای بیاوری که با آن ما را سحر کنی به تو ایمان نخواهیم آورد.

مَهْما تَفْعَلْ اَفْعَلْ: هرچه کنی من خواهم کرد.

مَهْما كانَ الْأَمْرُ: هرچه باشد، هرطور شده.

(مَهْمَهَهُ) عَنِ السَّفَرِ: بازداشت او را از سفر.

مَهْمَهَ فُلاناً: مه مه گفت او را یعنی بازایست.

تَمَهْمَهَ عَنِ الشَّيْءِ: بازایستاد و برگردید.

مَهْمَه و مَهْمَهَه ـ مَهامِه، ج: بیابان دور، دشت ویران و خالی.

مُهِمَّة: مأموریت.

مَهامِهُ التَّفْكِير: عالم خیال و افکار.

(مَهَنَ) الرَّجُلَ مَهْناً و مَهْنَةً و مِهْنَةً، م ن: خدمت کرد او

را، زود رنجانید.

مَهَنَ، مٰاهَنَ: به کار خود پرداخت و دنبال کرد.

مَهَنَ، اِمْتَهَنَ: فرسوده کرد، کهنه کرد.

مَهُنَ: زبون و پست گردید.

مَهَنَ الْاِبِلَ: دوشید شتر را وقت بازگشت.

مَهَنَ الثَّوْبَ: کشید آن‌را.

مَهَنَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

مَهُنَ مَهٰانَةً، ک: خوار و سست گردید.

اَلَمْ نَخْلُقْکُمْ مِنْ مٰاءٍ مَهِینٍ (آیه): آیا شما را از آب ناچیزی نیافریدیم.

مٰاهَنَهُ مُمٰاهَنَةً: ممارست کرد او را.

اَمْهَنَهُ: سست‌وضعیف‌کرداو را، خواست خدمت او را.

اِمْتَهَنَ الشَّیْءَ: خوار و ضعیف داشت آن‌را.

اِمْتَهَنَ الرَّجُلَ: خواست برای خدمت او را.

اِمْتَهَنَ الرَّجُلُ: به خدمت داشته شد مرد (لازم و متعدی).

اِمْتَهَنَ: تحقیر کرد، خوار شمرد.

مِهْنَة، مَهْنَة: کار، شغل، خدمت.

مِهْنَةٌ حُرَّة: شغل آزاد، معاف از مالیات.

مِهْنَةٌ شَرِیفَة: شغل آبرومند.

مِهْنَةٌ یَدَوِیَّة: کارهای دستی از قبیل خیاطی و نجاری و غیره.

سِرُّ الْمِهْنَة: فوت کاسه گری.

مِهْنَة و مِهِنَة و مَهَنَة و مَهْنَة: زیرکی در خدمت.

یُقٰال قٰامَتِ الْمَرْاَةُ بِمِهْنَةِ بَیْتِهٰا: ایستاد زن به کار خانه.

وَ هُوَ فِی مِهْنَةِ اَهْلِهِ: او در خدمت اهل و عیال است.

مَهِین ـ مُهَنٰاء، ج: خوار و سست، اندک، شیر زبان گز، کم خِرَد، کم تمیز، نری که باردار نکند.

مَهِین: فرومایه و خوار، بی‌مقدار، زبون، حقیر.

مُمْتَهَن: پیش پا افتاده، ازکار افتاده.

مُهٰان، مُمْتَهَن: زبون خوار، فرومایه، حقیر، پست.

اِمْتِهٰان: سوء اعمال به دیگری، بدرفتاری.

ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلاٰلَةٍ مِنْ مٰاءٍ مَهِینٍ (آیه): خداوند نوع انسان را از چکیده آب بی‌ارزش خلق کرد.

وَلاٰ تُطِعْ کُلَّ حَلاّٰفٍ مَهِینٍ (آیه): هر سوگند خورنده به باطل که سبک‌سر و کم مایه است اطاعت مکن.

مٰاهِن ـ مُهّٰان و مَـهَنَة و مِـهٰان، ج ـ مٰـاهِنَة مـؤنث ـ مَوٰاهِن، ج: بنده خادم.

(و فِی حَدِیث سَلْمٰان) اَکْرَهُ اَنْ اَجْمَعَ عَلیٰ مٰاهِنِی مَهْنَتَیْنِ: پیامبر (ص) دوکار را در یک وقت بر خادم ارجاع نمی‌نمود.

(مَهٰا) الرَّجُلَ مَهْواً، ن: سخت زد او را.

مَهَتِ الْبَقَرَةُ الْوَحْشِیَّةُ: خالص شد سفیدی گاو وحشی.

مَهُوَ اللَّبَنُ اَوالسَّمنُ مَهٰاوَةً، ک: رقیق و آبناک گردید شیر ـ مَهْو، ص.

مَهَی الشَّیْءَ مَهْیاً، ف ص: آب داد آن‌را.

اَمْهَی اللَّبَنَ: بسیار آب کرد شیر را.

اَمْهَی الْحَدِیدَةَ: تیز کرد و آب داد آهن را.

اَمْهَی الْفَرَسَ: گرم کرد اسب را به تاختن.

یُقٰال حَفَرَ الْبِئْرَ حَتّیٰ اَمْهیٰ: کند چاه را تا به آب رسید.

اَمْهیٰ فُلاٰنٌ: مبالغه کرد در ثناء.

اَمْهَی الْحَبْلَ: درازکرد ریسمان را.

اَمْهَی الْقِدْحَ: اصلاح کرد شکسته کاسه را.

اَمْهَی الْقِدْرَ: بسیارکرد آب دیگ را.

اَمْهَتِ الْعَیْنُ: جاری کرد اشک را.

مَهّٰا تَمْهِیَةً: آب داد چیزی را.

مَهْو: سنگریزه سفید، مروارید، خرمای تازه، سرما، شمشیر نازک و سبک، شیر رقیق آبناک، بلور، آبکی، آبدار.

نُطْفَةٌ مَهْوَة: نطفه رقیق.

مَـهْی (اسم مصدر اِمْهٰاء است): دراز گردیدگی ریسمان و افسار اسب.

مَهٰاة ـ مَهًا و مَهَوٰات و مَهَیٰات، ج: آفتاب، گاو دشتی، بلور.

مُهٰاة ـ مُهیً، ج: آب نر در رحم ماده.

مَهٰاء: کجی و عیب، کاسه و غیره.

نٰاقَةٌ مِمْهٰاء: ماده‌شتر کم شیر.

(مَهْیَم): کلمه استفهام به‌معنی چیست حال تو و کار تو

و چه چیز حادث شد تو را.
(مَهَی) اَلسَّیْفَ مَهْیاً، ض اَمْهیٰ و اَمْتَهیٰ: تیزکرد خنجر را.
اِسْتَمْهَی الْفَرَسَ: واداشت اسب را به آنچه قدرت دارد در دویدن.
اِسْتَمْهَی الْقَوْمُ: شکستند صفوف دشمن را، منهزم کردند.
* (مَیْبَة): داروئی است.
(مٰاثَ) اَلشَّیْءَ فِی الْمٰاءِ مَیْثاً، ض: سائید آن‌را در آب.
مَیَّثَ الرَّجُلَ و تَمَیَّثَ: گمراه کرد او را.
تَمَیَّثَ الشَّیْءَ فِی الْمٰاءِ: سائید آن‌را در آب.
تَمَیَّثَ الْاَرْضُ: باران بارید بر زمین.
تَمَیَّثَتِ الْحَرٰارَةُ: سرد شد حرارت.
اِنْمٰاثَ الشَّیْءُ فِی الْمٰاءِ: حل شد اجزای آن در آب.
اِمْتٰاثَ الرَّجُلُ: زندگانی آسان نمود و به فراخی رسید.
اِمْتٰاثَ الْاِقْطَ: در آب آمیخت کشک را و خورد.
اِمْتٰاثَ الشَّیْءَ فِی الْمٰاءِ: سائید آن‌را در آب.
مَیْث: نرم.
(و مِنْهُ حَدیث عَلیّ ع) اَللّٰهُمَّ مُثْ قُلُوبَهُمْ کَمٰا یُمٰاثُ الْمِلْحُ فِی الْمٰاءِ: خدایا قلوب آنان را مانند نمک در آب نرم و رقیق کن.
اَرْضٌ مَیْثٰاء: زمین نرم بدون ریگ.
مُسْتَمِیث: پوست نازک چسبیده به سفیدی بیضه مرغ.
(مٰاجَ) اَلشَّیْءُ مَیْجاً، ض: درآمیخته شد.
* (مَیْج): ماهی پرنده.
* (مِیجٰار): چوگان.
* (مِیجٰاطُن): یک ملیون تن، مگاتن.
* (مَـیْجَن): چوبی است که گازر با آن لباس را می‌کوبد.
(مٰاحَ) مَیْحاً و مَیْحُوحَةً، ض: گرفت آب را به کف دست.
مٰاحَ اَصْحٰابَهُ: به مشت آب گرفت برای سیرابی قوم خود.
مٰاحَ الرَّجُلَ: سود و منفعت رسانید آن‌را.
مٰاحَهُ عِنْدَ الْاَمیرِ: شفاعت کرد او را نزد امیر.
یُقال مِحْنی عِنْدَ الْاَمیرِ: شفاعت کن برای من نزد امیر.
مٰاحَتِ الرّیحُ الشَّجَرَةَ: خم گردانید باد درخت را.
مٰاحَ الرَّجُلُ: مانند مرغابی راه رفت و به سایه خود نگریست خرامان و متکبرانه.
مٰاحَ: خرامید، باد و ورم کرد، تکبر کرد.
مٰاحَهُ مَیْحاً و مِیٰاحَةً: داد او را و عطا کرد.
مَیَّحَ السُّکْرٰانُ: خرامان و جلوه کنان رفت.
مَیَّحَ، تَمَیَّحَ، تَمٰایَحَ: گیج خورد، تِلَوتِلَو خورد.
مٰایَحَهُ مُمٰایَحَةً: با هم آمیزش کردند.
اِمْتٰاحَ الْمٰاءَ: گرفت آب‌را.
اِمْتٰاحَ الرَّجُلَ: داد و بخشید او را.
اِمْتٰاحَهُ الْحَرُّ اَوِ الْعَمَلُ: عرق کرد از گرما یا کار.
اِمْتٰاحَ: یاری خواست، کمک طلبید.
تَمَیَّحَ فِی مَشْیِهِ: جلوه کنان و متکبرانه رفت و تمایل به چپ و راست نمود.
تَمَیَّحَ، تَمٰایَحَ الْغُصْنُ: نوسان داشت شاخه.
تَمٰایَحَ فِی مَشْیِهِ: پیچ و پیچان رفت.
اِسْتَمٰاحَهُ: شفاعت خواست برای او یا عطا خواست.
اُسْتَمِیحَ عَفْوَکُمْ: ببخشید، معذرت می‌خواهم.
اُسْتَمِیحَ مُرٰافَقَتَکُمْ لِی: خواهشمندم به همراه من بیائید.
اُسْتَمِیحَ قَبُولَکُمْ لِکَذٰا: خواهشمندم قبول فرمائید.
مٰائِح ـ مٰاحَة، ج، مَیّٰاح: به ته چاه فروشونده جهت آب.
(فِی حَدیث جٰابِر) فَنَزَلْنٰا فِیهٰا سِتَّةَ مٰاحَةً: پس فرستادیم ما در آن شش نفر را برای بالا آوردن آب از تهِ چاه.
مَیْح: مسواک، آب دهان برآوردن.
مِیح: درخت خرمای هسته سخت یا هسته نابسته.
مٰاح: زرده تخم‌مرغ یا سفیدی آن.
مٰاحَة: گشادگی و وسعت میان سرای.
مَیْحُوحَة: نوعی رفتار نیکو.
* (مٰاخَ) مَیْخاً، ض و تَمَیَّخَ: خرامید.
(مٰادَ) مَیْداً و مَیَدٰاناً، ض: خمید و میل کرد، بالید و نمو

کرد يُقَال مٰادَتْ بِهِ الْاَرضُ.
(و مِنهُ حَدِيث ابْنِ عَبّاس) فَدَحَا اللّٰهُ الْاَرضَ مِنْ تَحْتِهٰا فَمٰادَتْ: خداوند زمین را از زیر گسترش داد پس انبساط یافت.
مٰادَ الْغُصنُ: مائل گردید شاخه درخت.
مٰادَ الرَّجُلُ: خرامید با تبخیر یا غش کرد از مستی.
مٰادَ: سرگیجه گرفت، گیج خورد.
مٰادَ الرَّجُلَ: زیارت کرد او را.
تَمٰايَدَ: خمید و مائل گردید و پیچان رفت.
مٰادَ، تَمٰايَدَ، تَمَيَّدَ: در حال رفتن جنبش و اضطراب داشت، تکان خورد، لرزید، نوسان یافت.
تَمَيَّدَتِ الْمَرئَةُ: خمان و پیچان رفت از ناز.
اِمْتٰادَ اِمْتِيٰاداً: جمع آورد معاش را برای عیالش.
مٰائِد: برگردنده، مائل، خمنده، گراینده.
مٰائِدَة ـ مَوٰائِد، ج: سفره آراسته به طعام خوردنی و طعام، دائره از زمین.
مَيْد: لغتی است در بید به‌معنی غیر.
مَيْدَة: طعام، سفره آراسته به طعام.
مَيْد (مصدر): مضطرب گردیدن سراب و جنبیدن، خرامیدن و خمیدن راه، خواروبار آوردن جهت قوم، طعام دادن، دردسر رسیدن کسی را از مستی یا از سیر کشتی، متغیر گردیدن گندم از نم.
لَمّٰا خَلَقَ اللّٰهُ الْاَرضَ جَعَلَتْ تَمِيدُ فَاَرسٰاهٰا بِالْجِبٰالِ (حدیث): زمانی که خدا زمین را خلق کرد مضطرب بود پس آن را با کوهها آرام نمود.
فَعَلَهُ مَيْدٰاءَ: به‌جا آورد آن‌را از بهر آن.
مَيْدٰا و مَيْدٰاء: مقابل، برابر.
مَيْدٰاءُ الشَّيْءِ: نهایت و پایان آن چیز.
مَيْدٰاءُ الطَّرِيق: دو کناره و انتها و دوری آن.
مَيْدٰاءُ الشَّيْءُ: میزان و فاصله و اندازه.
هٰذٰا مَيْدٰاءُ ذٰاكَ: مقابل، دربرابر، روبه‌روی، این دربرابر آن.
مَيْدٰان ـ مَيٰادِين، ج: جای وسیع از زمین بی‌عمارت، جای اسب‌دوانی و بازی و غیره، عیش فراخ.

مَيْد، مَيَدٰان: نوسان و حرکت به این طرف و آن طرف.
وَ اَلْقىٰ فِى الْاَرضِ رَوٰاسِىَ اَنْ تَمِيدَ بِكُمْ (آیه): خداوند در زمین کوههای استوار را افکند تا اینکه شما را به چپ و راست نلغزاند.
مَيّٰاد ـ مَيّٰادَة مؤنث: بسیار تمایل و متحرک.
مَيُود: بسیار متحرک.
(و فى حَدِيث عَلىٍ (ع) يَذُمُّ الدُّنْيٰا) فَهِىَ الْحَيُودُ الْمَيُودُ: دنیا بسیار متغیّر و مائل و متحرک است.
مُمْتٰاد: دهنده و خواهنده عطا.
مَيْدٰان: مجال رسائی.
مَيْدٰانُ الْحَرب: صحنه کارزار.
مَيْدٰانُ السِّبٰاق: میدان اسب‌دوانی.
مَيْدٰانُ الْمُسٰابِقٰات: ورزشگاه.
مٰائِد: گیج.
مٰائِدَةُ الطَّعٰام: میز غذاخوری.
مٰائِدَةُ الْكِتٰابَة: میز تحریر.
مِيدٰالِيُون: دل یا نعل که به گردن آویزند، گردن‌آویز.
مِيد: سکه بزرگ.
مِيدَةُ الْاَسٰاس: پی‌ریزی، شفته کاری.
(مٰارَ) عِيٰالَهُ مَيْراً، ض: خواروبار آورد جهت عیال.
وَ نَمِيرُ اَهْلَنٰا (آیه): برای خانواده خود آذوقه و خواروبار تهیه می‌کنیم.
مٰارَ، اَمٰارَ عِيٰالَهُ: خواروبار برای عیالش تهیه کرد.
مٰايَرَ: خواروبار رسانید، ادا و اطوار درآورد.
مُرتُ الدَّوٰاءَ: به آب ترکردم و سودم آن‌را.
مُرتُ الصُّوفَ: زدم پشم را.
مٰايَرَهُ مُمٰايَرَةً: حکایت‌کرد حرکات و سکنات کسی را.
تَمٰايَرَ مٰا بَيْنَ الْقَوْم: فساد انداخت بین گروه.
اِمْتٰارَ لِعِيٰالِهِ: خواروبار آورد جهت ایشان.
مَيْر (مصدر): طعام.
يُقٰال مٰا عِنْدَهُ خَيْرٌ و لاٰ مَيْرٌ: نزد او هیچ چیز نیست.
مِيرَة ـ مِير، ج: خواروبار، طعام.
مٰائِر ـ مَيّٰار و مَيّٰارَة، ج: خواروبار آورنده (اسم فاعل).

وَ الْحَمُولَةُ الْمائِرَةُ لَهُمْ لاغِيَةٌ (حديث): شتری که بار خواروبار می‌کشد و امثال آن زکاة ندارد.

مَيّار: غلّه کش، خواروبار آور.

مُوارَة: پشم که وقت زدن بیفتد.

مِيرِيّ: دولتی، حکومتی.

مالُ الْمِيرِيّ: مالیات.

مَيّار: خواروبار رسان.

مِيرُ الآي: سرهنگ.

مَيْرُون: روغن مقدس نزد نصاری.

(مازَ) الشَّیْءَ مَیْزاً، ض و مَيَّزَ و اَمازَ: جداکرد آن‌را.

مازَ الشَّیْءَ: فضیلت داد آن‌را بر چیزی، از جائی به جائی رفت.

مَيَّزَ، اَمازَ الشَّیْءَ: ترجیح داد.

مَيَّزَ بَيْنَهُمْ: میان آنها فرق گذاشت.

لاتَهْلِکُ اُمَّتِی حَتّیٰ یَکُونَ بَـیْنَهُمُ التَّـمایُلُ وَالتَّـمایُزُ (حدیث): هلاک نمی‌شوند امت من مگر آنکه دسته دسته شوند و بین آنان نزاع درگیرد و رجحان دهند بعضی را بر بعضی.

مَيَّزَ الشَّیْءَ: سواکرد، تشخیص داد.

تَکادُ تَمَیَّزُ مِنَ الْـغَیْظِ (آیـه): آتش دوزخ از شدت خشم چنان به جوش و خروش آیـد کـه گوئی نزدیک است شکافته شود.

مَيَّزَ الرَّجُلَ: او را بر دیگران برتری داد.

تَمَيَّزَ: امتیاز یافت، برتر شد.

تَمَيَّزَ غَيْظاً: جوش و خروش خورد و از خشم ناراحت شد.

تَمَيَّزَ و اِنْمازَ و اِمْتازَ و اِسْتَمازَ: جداکرد از غیر.

وَامتازُوا الیَـومَ اَیُّـهَا المُـجرِمُون (آیـه): امروز ای گناهکاران جدا شوید از سایرین.

تَمَيَّزَ فُلانٌ مِنَ الْغَيْظِ: پاره پاره گردید از خشم.

اِسْتَمازَ: یک سوی گردید.

تَمايَزَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند.

مَيْز و مَيِّز: سخت پی.

مِيزَة: صفت اخلاقی و اختصاصی.

مَيْزَة، اِمْتِياز: مزیت و برتری.

اِمْتِياز: اختلاف، حق انحصاری، واگذاری انجام کار به دیگری.

و قَوْلُ الْقاتِلِ لِلْمَقْتُولِ مازِرَأسَکَ: گردن درازکن.

تَمْيِيز: قوه نفسانی که مشخص و مستنبط معانی است، یکی از ابواب علم نحو، حد بلوغ.

مُمَيِّز: تشخیص دهنده، عاقل، دانا.

صِفَةٌ مُمَيَّزَة: صفت برجسته.

مُمَيَّز: صاحب امتیاز، برتر.

عَدَدُ مُمَيَّز: عدد مقید.

اِمْتِياز: پروانه که از طرف حاکم به اصناف داده می‌شود.

حَقُّ الاِمْتِياز: جواز، پروانه.

اَمْيَز: برتر.

تَـمْيِيز: فرق‌گذاری، ادراک، تشخیص، تفوق، طرفداری، شعور، قضاوت صحیح.

سِنُّ التَّمْيِيز: سن رشد و بلوغ.

عَدِيمُ التَّمْيِيز: بی‌عقل و بی‌شعور، مجنون.

(مَاسَ) مَيْساً و مَيَسَاناً، ض و تَمَيَّسَ: خرامید و بی‌باکی نمود.

مائِس و مَيُوس و مَيّاس و مَيْسان، ص.

ماسَ، تَمَيَّسَ: متکبرانه راه رفت، تکبرکرد.

تَدْخُلُ قَيْساً و تَخْرُجُ مَيْساً (حـديث): وارد مـی‌شوی متکبرانه و خارج می‌شوی تبخترانه.

ماسَ اللّٰهُ فِيهِ الْمَرَضَ: افزون‌کرد خدای بیماری را.

مَيَّسَ الثَّوْبَ: برای جامه دامن قرار داد.



مَيْس: درختی است بزرگ که چوب پالان و زین را از آن گیرند و دارای دانه سیاه است، نوعی از مویز و نوعی از انگور که بر یک تنه باشد، مال بندگاری و درشکه، نوعی نیلوفر آبی.

مائِس، مَيّاس: متمایل، نوسان‌دار.

مَيّاس: خرامنده شیر بیشه، خرامان، گرگ.

قَدٌّ مَیّاس: قامت بلند خوش اندام.

مَیْسان ـ مَیاسِین، ج: خرامنده، ستاره‌ای است از جوزا یا هر ستاره روشن.

مَیْسُون: کودک خوش قامت نیکوروی.

فِی حَدِیث طَهْفَة بِاَکْوارِ الْمَیْسِ، هُوَ شَجَرٌ صُلْب: در حدیث گیاه صلیان به طبیعت درخت سخت و محکم.

(مٰاشَ) الشَّیْ‌ءَ بِالشَّیْ‌ءِ مَیْشاً، ض: آمیخت آن‌را به آن (پشم به موی، شیر بز به شیر گوسفند).

مٰاشَ النّٰاقَةَ: نیم شیر شتر را دوشید.

مٰاشَ الْخَبَرَ: آشکار کرد بعض آن‌را و کتمان کرد بعض دیگر.

یُقٰال مٰاشُوا الْاَرضَ مَیْشَةً: رفتند در زمین و گذشتند.

(مٰاطَ) مَیْطاً و مَیْطاناً، ض و اَمٰاطَهُ اِمٰاطَةً: ستم کرد و جور نمود، سرزنش کرد.

یُقٰال مِطْ عَنّٰا یٰا فُلٰانُ: دور شو از ما.

فَمٰا مٰاطَ اَحَدُهُمْ عَنْ مَوْضِعِ یَدِ رَسُولِ اللّٰهِ (حَدِیث بَدْر): هیچکدام از کنار دست پیامبر (ص) دور نشدند.

مٰاطَهُ و اَمٰاطَهُ: دور کرد آن‌را و دور شد (لازم و متعدی).

مٰاطَ الرَّجُلُ: ستم کرد.

مٰاطَ فُلٰاناً: راند او را و دفع کرد.

مٰاطَ الشَّیْ‌ءُ: رفت آن چیز.

مٰاطَ، اَمٰاطَ عَنْ: کنار و عقب کشید.

(و حَدِیث خَیْبَر) اِنَّهُ اَخَذَ الرّٰایَةَ فَهَزَّهٰا، ثُمَّ قٰالَ مَنْ یَاْخُذُ بِحَقِّهٰا؟ فَجٰاءَ فُلٰانٌ فَقٰالَ: اَنٰا، فَقٰالَ: اَمِطْ، ثُمَّ جٰاءَ آخَرُ: در روز جنگ خیبر پیامبر (ص) گرفت پرچم را تکان داد و فرمود چه کسی حقّ آن را ادا می‌کند. ابوبکر آمد و گفت: من. پیامبر فرمود دور شو سپس عمر آمد و همان جواب را شنید تا آنکه امیرالمؤمنین پرچم را گرفت و جنگ را فتح نمود.

اَمٰاطَ اللِّثٰامَ عَنْ: پرده برداشت، آشکارا کرد.

مَیَّطَ بَیْنَهُما: متردد و دو دل ماند میان آن دو.

تَمٰایَطَ الْقَوْمُ: دور شدند از هم، بد شدند با هم، تباهی افتاد بین آنان.

مٰایَطَ بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ: رجحان بین آن دو داده.

مَیْط: چیز.

یُقٰال مٰا عِنْدَهُ مَیْطٌ: نیست نزد او چیزی افزونی یا سختی و قوت.

یُقٰال اَمْرٌ ذُو مَیْطٍ: کار سخت و شدید.

مِیٰاط: دور کردن، زجر نمودن، سخت راندن وقت بازگردانیدن از آبخورگاه (خلاف هیاط) بازگشتن، خمیدن.

یُقٰال اَلْقَوْمُ فِی هِیٰاطٍ و مِیٰاطٍ: ایشان در مدافعه‌اند.

مَیْطان: نام کوهی در مدینه.

مَیّٰاط: بسیار بازنده و بیهوده کار.

* (مَطِیدَة): زمین‌کوب.

(مٰاعَ) الشَّیْ‌ءُ مَیْعاً، ض: روان و جاری شد بر روی زمین. **(یُقٰال اَلسَّرٰابُ یَمِیعُ):** سرآب فرا گرفت زمین را.

مٰاعَتْ نٰاصِیَةُ الْفَرَسِ: آویزان و دراز شد موی پیشانی اسب.

مٰاعَ الْفَرَسُ: دوید اسب.

مٰاعَ السَّمْنُ وَاِنْمٰاعَ و تَمَیَّعَ: گداخته شد روغن و روان گردید، مٰایِع و مٰایِعَة، ص.

(یُقٰال اَلْفِضَّةُ تَتَمَیَّعُ فِی الْبُوطَةِ): نقره در بوته آب گردید.

(فِی حَدِیث الْمَدِینَة) لٰا یُرِیدُهٰا اَحَدٌ بِکَیْدٍ اِلّٰا انْمٰاعَ کَمٰا یَنْمٰاعُ الْمِلْحُ فِی الْمٰاءِ: هیچ‌کس ارادهٔ گرفتن مدینه را با حیله نمی‌کند جز آنکه مانند نمک که در آب حل و ذوب می‌شود، نابود خواهد شد.

اَمٰاعَ الشَّیْ‌ءَ اِمٰاعَةً: روان گردانید آن‌را.

اَمٰاعَ: آب کرد (اِمٰاعَة مصدر آن).

اَمٰاعَ، مَیَّعَ: رقیق و آبکی کرد.

مَیْعَةُ الشَّیْ‌ءِ: اول آن و اصل آن، **(یُقٰال مَیْعَةُ الشَّبٰاب و مَیْعَةُ السُّکْر):** اول جوانی و ابتدای مستی

مَيْعَةُ الْفَرَسِ: اول راه رفتن و رفتار اسب.

مَيْعَة: سیلان، روانی، عطری است خوش بوی یا صمغ درختی است یا درختی است شبیه سیب میوه‌اش سفید و بزرگتر ازگردو است و هسته آن‌را **مَیعهٔ سائِلَة** گویند و پوستش را **میعهٔ یابِسَة** نامند، شادمانی، اول روز.

مَیْع، مَیْعَة، مَیٰاعَة: آبگونه به‌شکل آب.

مَیْعَةُ الصِّبٰا: ابتدای کودکی.

مَیْعَةُ الشَّبٰاب: اول جوانی.

مٰاعَ: پراکنده و منتشر شد.

مٰائِع: روان، احمق، سبک، آبکی، گِل و شل.

مٰائِعَة ـ مؤنث: موی پیشانی اسب که آویزان و دراز باشد.

(مٰالَ) اِلَيْهِ مَيْلاً و تَمْيٰالاً و مَيَلاٰناً و مَيْلُولَةً و مَمٰالاً و مَمِيلاً، ض: برگردید به‌سوی او خمید.

مٰالَ اِلَى الشَّيْءِ أوِالشَّخْصِ: میل کرد به‌سوی آن و دوست داشت آن‌را.

مٰالَ: سرازیر شد.

مٰالَ اِلىٰ: تمایل داشت، یاری کرد.

مٰالَ اِلَى الْمَكٰانِ: راهش راکج کرد.

مٰالَ عَنْ: منحرف شد، برگشت، منصرف شد، تغییر فکر داد.

مٰالَ عَلَى الْحٰائِطِ: به دیوار تکیه داد.

مٰالَ عَلَى الرَّجُلِ: مخالفت و ناسازگاری کرد به آن مرد تکیه داد.

مٰالَ عَنِ الطَّرِيقِ: دور شد از راه.

مٰالَ الْحٰائِطُ: کج شد دیوار.

مٰالَ الْحٰاكِمُ فِي حُكْمِهِ: جور و ظلم کرد حاکم در حُکم خود.

مٰالَ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ: رسید ایشان را سختی روزگار.

مٰالَ بِفُلاٰنٍ: غلبه کرد به او.

مٰالَ الشَّيْءَ: کج گردانید آن‌را.

مٰالَتِ الشَّمْسُ مُيُولاً: خورشید به غروب مائل شد.

يُقٰال فُلاٰنٌ لاٰتَمِيلُ عَلَيْهِ الْمِربَعَةُ: او تواناتر و قوی‌تر است از مربعه (مربعه آلتی است که با آن بار بردارند و بر پشت چهارپایان نهند).

مَيِلَ مَيَلاً، ف: کج گردید خِلقةً، امیل، ص (گاه هم در بناء استعمال شود).

مَيَّلَ، أمٰالَ: کج و خم کرد، شیب داد.

مَيَّلَ، أمٰالَ عَنْ: بیزار کرد، بی‌میل کرد.

مَيَّلَ، أمٰالَ الْوِعٰاءَ: ظرف راکج و یک‌وَر کرد.

أمٰالَ الشَّيْءَ: برگردانید آن‌را، **يُقٰال أمٰالَهُ اِلَيْهِ.**

أمٰالَ يَدَهُ بِالْفَرَسِ: عنان اسب را سُست گردانید و به سر خود گذارد.

أمٰالَتِ الْمَرأةُ: کنار برد زن پوشش روی را.

أمٰالَ الْقٰارِي: استعمال اِماله کرد در قرائت.

اِمٰالَة: گیاه شیرین چرانیدن شتر را.

مَيَّلَ الشَّيْءَ: برگردانید آن‌را و خمانید.

مَيَّلَ فِي الْأمْرِ: شکایت کرد درکار.

مَيَّلَ بَيْنَ الْأمْرَيْنِ: متردد بود و رفت و آمد کرد میان دو چیز.

مٰايَلَهُ مُمٰايَلَةً: یاری کردند یکدیگر را، غارت آوردن به هم **يُقٰال مٰايَلَنَا الْمَلِكُ فَمٰا يَلْنٰاهُ:** پادشاه ما را یاری کرد و ما نیز او را یاری کردیم.

تَمَيَّلَ فِي مَشْيِهِ و تَمٰايَلَ: با تبختر و تکبر رفت.

يُقٰال بَيْنَ الْقَوْمِ تَمٰايُلٌ: بین آنان جنگ است.

تَمٰايَلَ الْجُلُّ عَنِ الْفَرَسِ: کج گردید جل از پشت اسب.

تَمٰايَلَ، تَمَيَّلَ: از این طرف به آن طرف حرکت کرد، تلوتلو خورد و روی پا بند نمی‌شد.

اِسْتَمٰالَ: سرازیر و مائل کرد.

اِسْتَمٰالَ اِلىٰ: از این سوی به آن سوی کج کرد.

اِسْتَمٰالَ: مجذوب کرد.

اِسْتَمٰالَ قَلْبَهُ: دلش را ربود.

اِسْتَمٰالَ: مائل شد، **(يُقٰال مَيَّلَهُ فَاسْتَمٰالَ).**

اِسْتَمٰالَ مٰا فِي الْوِعٰاءِ: گرفت آنچه در ظرف بود.

اِسْتَمٰالَ الطَّعٰامَ: پیمود آن‌را به دوکف یا به ذراعین.

اِسْتَمٰالَ فُلاٰناً: جنبانید او را به‌سخن خوش و نیکو.

میل ـ اَمْیال و مُیول، ج: چوب سرمه کش، آلت کحالی و جراحی به‌شکل، قلم، تخته خاک، منتهای بصر از زمین یا مناره و نشان راه یا مسافت زمین متراخیه، سه یک فرسنگ دو هزار متر.

(و فِی حَدیث الْقِیامة) **فَتُدْنَى الشَّمْسُ حَتّىٰ تَکُونَ قَدْرَ مِیلٍ:** در قیامت خورشید نزدیک می‌شود به اندازه یک میل فاصله دارد.

مَـیْل: تمایل، بستگی، سرازیری، شیب، کجی، انحراف توجه، خواهش، طرفداری، دوستی.

مَیَلان: شیب، سراشیبی.

مِیل: فرسخ‌شمار.

مَیّال: راغب، آماده.

مائِل: کج، یک‌وَر، سرازیر.

تَمایُل: جنبش از یکسو به یکسو.

مَمال: شیب‌دار.

مِیلَة ـ مِیَل، ج: هنگام و زمان، **(یُقال اَلدَّهْرُ مِیَلٌ).**

مَیَل: کجی، خم در خلقت، کجی بناء.

مائِل ـ مالَة و مُیَّل، ج: برگرونده، خمنده.

مالَ مَعَ: طرفداری و هواخواهی او کرد.

مالَ الْحاکِم: طرفداری کرد و زیر نفوذ او قرار گرفت.

مالَ النَّهارُ مُیُولاً: روز به پایان نزدیک شد.

مالَتِ السَّفینَةُ: کج و یک‌وَر شد کشتی.

مُـمیلات: زنانی که خمان و چمان روند از ناز، گردن‌کشی، یا زنان مائل به بدی و فساد.

اَمْیَل ـ مَیْلاء مؤنث: کج و خمیده در خلقت، آنکه نتواند بر زمین راست نشیند، مرد بی‌شمشیر و سپر و نیزه، مرد بد دل.

مَیْلاء: نوعی از دستار بستن، نوعی شانه کردن، شتر کوهان خمیده، ریگ جمع شده بسیار ضخیم، درخت پرشاخ.

اِمالَة: در علم نحو میل دادن فتحه به کسره.

مَیّال ـ مَیّالَة مؤنث: بسیار کج و مائل.

وَ یُرِیدُ الَّذِینَ یَتَّبِعُونَ الشَّهَواتِ اَنْ تَمیلُوا مَیْلاً عَظیماً (آیه): آنانکه از شهوات پیروی می‌کنند می‌خواهند که منحرف شوند.

مُمیلات: زنان دلفریب که روی و موی را نمایان دارند و مردان را به فتنه اندازند چون زماننا هذا **(اَللّٰهُمَّ الْعَنْ اَوَّلَ مَنْ ظَلَمَ وَ آخِرُ مَنْ تَبِعَ).**

(مانَ) مَیْناً، ض: دروغ گفت، مائِن و مَیّان و مَیُون، ص (و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) **فِی ذَمِّ الدُّنْیا فَهِیَ الْـجامِحَةُ الْحَرُونُ وَالْمائِنَةُ الْخَؤُونُ:** دنیا سرکِشی خیره‌سر و دروغگوئی خیانتکار.

مانَ الْأَرضَ: شیار کرد زمین را.

تَمایَنَ الْقَوْمُ: دروغ گفتند بعضی بر بعض دیگر.

مان: آهن که زمین را بدان شیار کنند.

مَین ـ مُیُون، ج: دروغ (یُقال) اَکْثَرُ الظُّنُونِ مُیُونٌ): بیشتر گمانها دروغ است.

مِینا و مِیناء ـ مَوانٍ و مَوانی، ج: سر لنگرگاه کشتی.

مِیناء: آبگینه.

مِیناء، مِینا: مینا کاری.

مُتَمائِنُ الْوُدّ: دوستی آمیخته با غرض.

مِیناء، مِیناَ السّاعَة: صفحه ساعت.

مِیناء، مِینا جَوّی: فرودگاه.

مَیُّوه: لباس شنا، مایو.

(ماهَ) السَّیْفَ مَیْهاً و مَیْهَةً: آب طلا داد شمشیر را.

ماهَ فُلاناً: سیراب کرد او را.

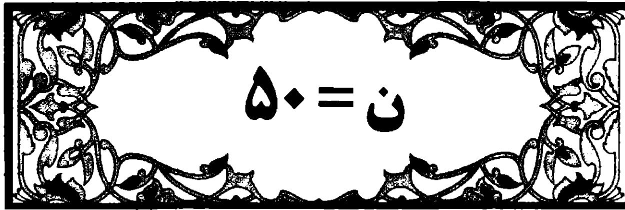
ماهَتِ الْبِئْرُ: بسیار پُر آب شد چاه (یُقال ماهَتِ الرَّکِیَّةُ)

ماهَة و مِیهَة: بسیاری آب چاه.

اَمْیَه (اسم تفضیل) **یُقال اَلْبِئْرُ اَمْیَهُ مِمّا کانَت:** چاه بسیار پُر آب شد.

مَیَّة: آب.

(مَیَ) و مَیّا و مَیَّة: از اسماء زنان است.



نون مفرده بر پنج وجه آید: ۱ ـ نون تأکید که یا خفیفه ساکنه است و یا ثقیله مفتوحه و مختص به فعل میباشد مانند لِيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ وَلَا تَحْسَبَنَّ غَافِلاً ۲ ـ نون تأنیث، مانند ضَرَبْنَ ۳ ـ تنوین ساکنه مانند جاءَ زَيْدٌ ۴ ـ نون وقایه که قبل یاء متکلم آید مانند ضَرَبَنِي ۵ ـ نون زائد که به تثنیه و جمع داخل شود مانند يَضْرِبُونَ.

(نا): ضمیر متکلم معالغیر مشترک بین رفع و نصب و جر است مانند رَبَّنَا و إِنَّنَا و سِمِعْنَا و ضَرَبْنَا و غیره.

(نَأَتَ) نَأْتاً و نَئِيتاً: نالید بلند.

نَأَتَ الرَّجُلَ: حسد برد او را.

(نَأَثَ) عَنْهُ نَأْثاً و مَنْأَثاً، م: دور شد از او.

نَأَثَ الرَّجُلُ: کوشید مرد.

أَنْأَثَهُ إِنْأَثاً: دور کرد او را.

يُقال سَعى سَعْياً نَأْثاً و مِنْأَثاً: کوشید آهسته و آرام.

سَيْرٌ مِنْئَث: سیر کُند و آهسته.

مُنْئَث: دور کرده.

(نَأَجَ) فِي الْأَرْضِ نُؤُوجاً، م: رفت در زمین.

نَأَجَ الْأَمْرَ: به تأخیر انداخت و درنگ کرد کار را.

نَأَجَ إِلَى اللهِ: تضرع و زاری کرد بهسوی خدا.

نَأَجَتِ الرِّيحُ: وزید باد شدیداً.

نَأَجَ الْبُومُ: آواز کرد جغد.

نَأَجَ الثَّوْرُ: بانگ کرد گاو.

نُئِجَ الْقَوْمُ، ل: باد تند رسید آنها را.

نَئِجَ نَأَجاً، ف: خورد به سستی خوراک را.

نَائِجَة ـ نَائِجَات، ج: باد تند و سخت.

لِلرِّيحِ نَئِيجٌ: باد را وزش تند است با بانگ.

نَئُوج: باد وزان (وزنده).

نَأَّاج: شیر بیشه.

نَائِجَاتُ الْهَوَام: بانگهای هوام (حشرات).

حَدِيثٌ مَنْئُوج: سخن پیچیده و معطوف.

(نَأَدَهُ): حسد برد او را.

نَأَدَتْهُ الدَّاهِيَةُ: بلا و رنج رسید او را.

نَأَدَتِ الْأَرْضُ: جوشید آب از زمین.

نَآد و نَآدىٰ و نُؤُد: بلا و سختی و رنج.

* (نِئْدِل): بلا و رنج.

نِئْدِلَان و بضم: کابوس.

(نَأَرَتْ) نَأْراً، م: برانگیخته شد میان مردم.

نُؤُر: دود پیه.

(نارجیل). جوز هندی، نارگیل.

نارجیلَة: قلیان.

نارِلی: روغن ماهی.

نازی: حزب اشتراک ملی آلمان.

نازِیَّة: مسلک حزب نازی.

* (ناسُوت): عالم طبیعت.

(نَأَشَ) الشَّیْءَ نَأْشاً، م و تَنَأَّشَ: سخت گرفت آن‌را، حمله کرد بر آن.

نَأَشَ الْأَمْرَ: به تأخیر گذاشت کار را.

نَاَشَ الشَّیْءَ: دور کرد آن‌را.
نَاَشَهُ اللّٰهُ: زنده کرد او را و بلند نمود.
نَاَشَ الرَّجُلُ مَکٰانَهُ: برخاست از جای خود.
تَنٰاءَشَ: به تأخیر ماند و دور شد.
تَنٰاءَشَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را از دور.
اِنْتَاَشَ: دور ماند و به‌دنبال افتاد.
اِنْتَاَشَ الشَّیْءُ فُلاٰناً: شتابانید آن چیز او را.
اِنْتَاَشَ بِغَنَمِهِ: با گوسفندان رفت.
اِنْتَاَشَ فُلاٰناً: خواست او را که آهسته رود، دور افتاد از او.
اِنْتَاَشَهُ اللّٰهُ: برکند او را خدا (جانش را گرفت).
نَؤُش: توانا، چیره‌دست.
نَئِیش: دور، سپس.
یُقال جٰاءَ نَئِیشاً: آمد آهسته.
نٰاقَةٌ مَنْؤُشَةُ اللَّحْمِ: شتر کم گوشت.
* (نَاَطَ) نَئِیطاً، ض: بانگ و فریاد برآورد.
نَئِیط: بانگ و غوغا و ناله.
* (نِئْطِل): بلای زشت سخت، مردم تیز فهم و زیرک.
(نَاَفَ) **فِی الْاَمْرِ نَأْفاً**، م: کوشید در کار، بخت‌مند شد.
نَئِفَ مِنَ الشَّرٰابِ نَاَفاً، ف: آشامید سیر.
نَئِفَ الرَّجُلَ: مکروه و ناپسند داشت آن‌را.
نَئِفَ مِنَ الطَّعٰامِ نَاَفاً: خورد آن‌را.
مِنْاَف: کوشش کننده، بخت‌مند.
(نَاَلَ) **الْفَرَسُ نَأْلاً** و نَئِیلاً و نَـاَلاٰناً، م: جنبش کرد در رفتار، نَؤُل، ص.
نَاَلَ الرَّجُلُ: رفت به رفتاری که گوئی بر پشت بار دارد.
نَاَلَ فُلاٰناً: رشک و حسد برد او را.
نَاَلَ اَنْ تَفْعَلَ: سزاوار است که بجا آوری.
(نَاَمَ) **نَأْماً**، ض م: نالید آهسته با صدای ضعیف.
نَأْمَة: آواز.
یُقال اَسْکَتَ اللّٰهُ نَأْمَتَهُ: بمیراند خدا او را.
نَئِیم: صدای کمان، آواز شیر و آهو، ناله ضعیف.
* **(نَأْمَلَة)**: بندی‌وار رفتن، رفتاربندی.
(نَاْنَاَ) عَنِ الْاَمْرِ نَأْنَاَةً: سست و عاجز گردید از آن کار.
نَأْنَاَ فِی الرَّاْیِ: سست‌رای گردید نَأْنَاٌ و نَأْنٰاء و نُؤْنُؤ، ص.
یُقال (طُوبیٰ لِمَنْ مٰاتَ فِی النَّأْنَاَةِ (حدیث): خوشا به‌حال کسی که مُرد در اول اسلام (داخل فتنه‌ها نشد).
نَأْنَاَ فُلاٰناً: غذای نیکو داد او را، از آنچه که اراده کرد بازداشت او را.
تَنَأْنُوء: عاجز گردیدن، سست شدن.
(و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) **قٰالَ لِسُلَیْمٰانَ بْنِ صُرَد وَ کٰانَ تَخَلَّفَ عَنْهُ یَوْمَ الْجَمَلِ ثُمَّ اَتٰاهُ بَعْدُ فَقٰالَ: تَنَأْنَأْتَ وَ تَرَبَّصتَ فَکَیْفَ رَاَیْتَ اللّٰهَ صَنَعَ** : تخلف نمود سپس آمد حضرت فرمود عاجز گردیدی و شکست خوردی پس صُنع خدا را چگونه دیدی.
نَأْنَا و نُؤْنُؤ: بسیار برگرداننده حدقه چشم، عاجز و درمانده و بد دل.
مَنَأْنَا: بسیار برگرداننده حدقه چشم.
* **(نَاَوْتُ) عَنْهُ:** دور شدم از او.
(نَاَیْتُهُ) **و عَنْهُ نَأْیاً**، م: دور گشتم از وی.
وَ اِذٰا اَنْعَمْنٰا عَلَی الْاِنْسٰانِ اَعْرَضَ وَ نَأیٰ بِجٰانِبِهِ (آیه): چون به انسان نعمت دادیم و از ما روی گرداند و خویش را دور کرد.
نَاَیْتُ النُّویٰ لِلْخَیْمَةِ: کَندَم جوی را اطراف خیمه.
نٰاءَی الرَّجُلَ مُنٰاٰاةً: دور کرد او را.
نَایٰ، اِنْتَایٰ عَنْ: دور رفت یا دور شد، پیشی جست، جلو افتاد.
نَایٰ عَنْهُ الشَّرَّ: دور و دفع کرد، ردکرد شرّ را.
نٰاءَی الشَّرَّ عَنْ فُلاٰنٍ: دور کرد از او بدی را.
اَنْاٰیٰ فُلاٰناً عَنْهُ: دور گردانید او را از آن.
اَنْاَی النُّویٰ لِلْخَیْمَةَ: جوی کَند دور خرگاه.
تَنٰائِی: دَور شدن.
اِنْتِنٰاء: خندق کندن اطراف خرگاه، دور شدن.
نَای، مَنْایٰ: در نوی ذکر شده، مسافت دور.
نَأْی، نُؤْی: گودال.
نَآء: دوردست.
نٰای، نِیٰ: نی لبک.

بِمَنْأیٰ عَنْ کَذٰا: بیرون از دسترس.
مُنْتَایٰ: جای دور، گودال اطراف خیمه.
نُؤی و نَأی و نِئْی و نُؤیٰ ـ اٰنْاء و آنْئاء و نُئِیّ و نِئِیّ، ج: گودال اطراف خیمه و سراپرده.
نٰای ـ نٰایٰات، ج: از آلات موسیقی به‌شکل (کلمه دخیل).
(نَبَّ) التَّیسُ نَبّاً و نَبیباً و نُباباً، ض: بانگ کرد وقت هیجان و دوید بز پیشرو.
نَبَّ عَتُودُهُ: بزرگ‌منشی کرد.
نَبَّبَ النَّبٰاتُ: انبوب درآورد گیاه، ساقه گیاه گِره پیدا کرد.
تَنَبَّبَ الْمٰاءُ: روان شد آب.
نَبَّة: بوی بد.
اُنْبُوب و اُنْبُوبَة ـ اَنٰابیب، ج: گِره میان دو پیوند نی، راه در کوه و خیابان، درخت و زمین بلند، راه.
اَنٰابیبُ الرِّئَةِ: مخرجهای نَفَس.
اُنْبُب: میان دو پیوند.
اُنْبُوب، اُنْبُوبَة: لوله استوانه میان تهی.
اُنْبُوبُ مَرَق: شلنگ آب‌پاشی.
اُنْبُوبُ الرِّئَة: قصبة الریه، نای.
اُنْبُوبَة: لوله‌های قطور.
اُنْبُوبَةُ اخْتِبٰار: لوله آزمایش داروسازی.
اُنْبُوبی: لوله‌دار.
اُنْبُوبِیّٰات: میکربات گیاهی.
(نَبَأَ) الشَّیْ‌ءُ نَبْأً و نُبُوءاً، م: بلند گردید.
نَبَأَ عَلَیْهِمْ: آشکارا شد بر ایشان.
نَبَأَ مِنْ اَرْضٍ اِلیٰ اَرْضٍ: از زمینی به زمین دیگر برآمد، از جائی به جائی رفت.
نَبَأَ: بالا رفت، پیش رفت.
نَبَأَ عَنْ: دوری کرد، به‌هم زد.
نَبَأَ عَنْ کَذٰا: متنفر شد، بیزار شد.
نَبَّأَ، اَنْبَأَ: اعلام کرد.
تَنَبَّأَ: از غیب خبر داد، پیشگوئی کرد.
نَبَأَ نَبْأً: بانگ کرد آهسته یا بانگ کردن سگ، خبر دادن.
اَنْبَأَهُ الْخَبَرَ و نَبَّأَهُ: آگاه کرد او را و خبر داد. **(یُقٰال نَبَّأْتُ زَیْداً عَمْراً خٰارِجاً).**
نَبِّئْ عِبٰادی اَنّی اَنَا الْغَفُورُ الرَّحیمُ (آیه): آگاه کن خبرده بندگان مرا که فقط منم آمرزنده مهربان.
یُقٰال رَمیٰ فَاَنْبَأَ: تیر انداخت بر او پس نگذشت از آن و نبرید آن‌را.
اَنْبَأَ فُلاٰناً: دور کرد آن‌را از او و خارج کرد از زمینی به جائی دیگر.
نٰابَأَهُ مُنٰابَأَةً: خبر دادند همدیگر را.
نٰابَأَ الْقَوْمَ: دور شد از ایشان.
تَنَبَّأَ تَنَبُّؤاً: دعوی پیغمبری کرد.
اِسْتَنْبَأَ الرَّجُلَ: جستجوی کرد او را، خبر گرفت.
اِسْتَنْبَأَ النَّبَأَ: بحث از خبر کرد.
نَبَأ ـ اَنْبٰاء، ج: خبر و آگاهی بزرگ.
وَاتْلُ عَلَیْهِمْ نَبَأَ ابْنَیْ آدَمَ بِالْحَقِّ (آیه): بخوان بر آنان خبر فرزندان آدم را به حق.
نَبْأَة: آواز آهسته و نرم یا آواز سگ.
نُبُوئَة و نُبُوَّة: پیغام‌آوری از طرف خدای متعال، الهام از عوالم غیب وَالرَّسُولُ اَخَصُّ مِنَ النَّبِیِّ لِاَنَّ کُلَّ الرَّسُولِ نَبِیٌّ، وَ لَیْسَ کُلُّ نَبِیٍّ رَسُولاً.
نَبِیئ و نَبِیّ ـ اَنْبِیٰاء و نَبِیُّون و اَنْبٰاء و نُبٰاء، ج: پیغامبر از جانب حق و نسبت به آن نَبَوی.
نَبِیئ: راه آشکار و روشن، جای بلند کج، بیرون آینده از جائی به جای دیگر اِنَّ النَّبِیَّ مُشْتَقٌّ مِنَ النَّبٰاوَةِ وَ هِیَ شَیْ‌ءٌ مُرْتَفِعٌ.
نٰابِی: جای بلند ر خمیده، آینده از جای دیگر. **(یُقٰال سَیْلٌ نٰابِی و رَجُلٌ نٰابِی).**
نَبَأ: اعلامیه، رویداد، خبر تازه.
اَنْبٰاءُ الْحَرْب: خبرهای جنگ.
فَرَسُ النَّبِیّ: حشره‌ای است به‌نام آخوندک.
(نَبَتَ) الْمَکٰانُ نَبْتاً و نَبٰاتاً، ن: رویانید زمین گیاه را، روئید گیاه در آنجا (لازم و متعدی).
نَبَتَ ثَدْیُ الْجٰارِیَةِ نُبُوتاً: برآمد پستان دختر.

نَبَتَ الْإِنْسَانُ نَبَاتاً وَ نَبْتَةً: رسید به حد بلوغ.
یُقال نَبَتَ فُلَانٌ فِی نَبْتِ صِدْقٍ: او از خانواده اصیل و کریم و نجیب پرورده شد.
(و فی حَدیث عَلیّ ع) اِنَّ النَّبِیَّ ص قَالَ لِـقَوْمٍ مِـنَ الْعَرَبِ اَنْتُمْ اَهْلُ بَیْتٍ اَوْ نَبْتٍ؟ فَقَالُوا: نَحْنُ اَهْلُ بَیْتٍ وَ اَهْلُ نَبْتٍ اَی نَحْنُ فِی الشَّرَفِ وَالنَّبْتِ نِـهَایَةٌ: پیامبر (ص) بـه گـروهی فـرمود شـما خـانوادهاید یـا نـجیبزاده فـرمودند هـر دو یـعنی مـا اهـل‌بیتی شریف و نجیب هستیم.
نَبَتَتْ، اَنْبَتَتِ الْاَرضُ: رویانید.
نَبَّتَ الْحَبَّ: بذر افشاند، دانه را خیس کرد برای سبز شدن.
نَبَّتَ الْخِیَاطَةَ: دست‌دوزی کرد.
نَبت، نَبَات: هر آنچه که روئیده شود.
اَنْبَتَ الْمَکَانُ: رویانید گیاه را.
اَنْبَتَ الْبَقْلُ: روئید گیاه.
اَنْبَتَ الْغُلَامُ: رسید به حد بلوغ، موهای زهار بر آورد کودک.
اَنْبَتَ اللّٰهُ الْبَقْلَ: رویانید خداوند گیاه را مَنْبُوت، ص (به‌خلاف قیاس).
نَبَّتَ الشَّجَرَ: نشانید درخت را.
نَبَّتَ الْحَبَّ: کِشت دانه را.
نَبَّتَ الصَّبِیَّ: پرورد کودک را.
تَنَبَّتَ الشَّیْءُ: آشکار شد آن چیز.
تَنْبِیتُ الْبُذُورِ: نشاندم جوانه را.
نَبت ـ نُبُوت، ج ـ نَبْتَة واحد: گیاه.
نَبِیت: مرد فرومایه نا کس.
نَبِیَّة: فرشته مانند.
نَبَتَ الْحَبُّ: دانه سبز شد.
نَبِیتَة ـ نَبَائِت، ج: شاخ درخت.
نَبَات ـ نَبَاتَات و اَنْبِتَة، ج: گیاه.
عِلْمُ النَّبَات: گیاه‌شناسی.
نَبَاتِیّ: نسبت به گیاه و گیاه‌شناس.
نَـبَاتِیّ: عـلف‌خوار، گـیاه‌خوار، سـبزی، رسـتنی، گیاه‌شناس.
اِنْبَات: آفریدن و ایجاد کردن.
اَلْمَمْلَکَةُ النَّبَاتِیَّة: جنگلهای انبوه.
نَبُّوت: چوب دستی بلند، چوب باطوم.
نَابِت: رُؤیا، جوانه زده، روئیدنی از هر چیز.
فَکُلُّ مَنْ اَنْبَتَ مِنْهُ قُتِلَ (حدیث بنی قریظه): هرکس از او زاده شد کشته شود.
نَابِتَة ـ مـؤنث ـ نـوَابِت، ج: نـوخاسته از فـرزندان و چهارپایان. **(نُوَیْبِتَة تصغیر آن).**
نَوَابِت: جوانان نوخاسته و خوش خوی با احسان.
(یُقال اِنَّ بَنِی فُلَانٍ لَنَابِتَهُ شَرٍّ): فرزندان فـلان بـد بـار آمدند و تربیت نشدند.
نَبُّوت ـ نَبَابِیت، ج: شاخ درخت، عصا.
تَنْبِیت ـ تَنَابِیت، ج: درخت روئیده کوچک یا بزرگ، آنچه بریده شود از شاخ و خرما.
مَنْبِت: رستنگاه گیاه.
مِنْبَات: جای پر گیاه.
یَـنْبُوت ـ یَـنَابِیت، ج: درخت خشـخاش یـا درخت دیگر یا درخت خرنوب.
مَنْبُوت: رویانیده شده.
مَنْبِت: سرچشمه، بنیاد، مایه.
مَنْبِت، مُسْتَنْبِت: قلمستان، پرورشگاه نهال.
نِپْتُون: یکی از سیارات.
* **(نَبْتَل):** سخت و درشت.
(نَبَثَ) الْبِئْرَ نَبْثاً، ن: کند چاه و خارج کرد خاکش را.
نَبَثَ التُّرَابَ: خارج کرد خـاک را بـه‌دست از چـاه و غیره.
نَبَثَ عَنِ السِّرِّ اَوِ الْاَمْرِ: بحث کرد از آن.
نَبَثَ فُلَاناً: خشم گرفت آن‌را.
یُقال فُلَانٌ یَنْبَثُ عَنْ عُیُوبِ النَّاسِ: او آشکـارکننده عیب مردم است.
اِنْتَبَثَ التُّرَابَ: کاوید به دست خاک را از چاه و غیره.
اِنْتَبَثَ الشَّیْءَ: آشکار کرد آن‌را و فرا گرفت.
اِنْتِبَاث: مالیدن قاووت و مـانند آن بـه آب آمیختن،

دامن برچیده وقت نشستن.
تَنابَثَ الْقَوْمُ: بحث کردند با همدیگر.
اِسْتَنْبَثَ عَنِ السِّرِّ: کوشید در بحث از پنهان.
نَبَث ـ أَنْباث، ج: نشان.
خَبِیثٌ نَبِیث: مرد خبیث و بد.
نَبِیثَة ـ نَبائِث، ج: آب جوی و چاه، پنهانی.
نَبِیثَةُ السَّبُع: آنچه درنده از گوشت شکار دفن کند برای وقت گرسنگی.
أُنْبُوثَة: بازی کودکان که دفن کنند چیزی در خاک و هرکدام آن را یافتند غالب شده‌اند، ظرفی است یا تابوت مردگان که اشیاء نفیسه را در آن گذارده دفن کنند.
(نَبَجَ) نَبِیجاً، ض: تیز آواز بود، نَبّاج، ص.
نَبَجَتِ الْقَبْجَةُ نَبْجاً، ن: بیرون آمد کبک از سوراخ.
أَنْبَجَ: آمیخت در سخن و نامفهوم گفت، نشست بر تپه‌های بلند.
اِنْتَبَجَ الْعَظْمُ و تَنَبَّجَ: تورم کرد استخوان و بلند شد.
نَبَج: گیاه بَردی که بدان شکاف کشتی گیرند (گیاهی است در آب روید).
نَبْجَة ـ نَباج، ج: تپه، پشته.
نُبْج: جوالهای سیاه.
نَبِیج و نُباج: آواز سگ.
کَلْبٌ نُباجِی و نَبّاج: سگ سخت آواز.
نابِجَة: بلا و رنج، طعامی است در زمان جاهلیت.
أَنْبَج: میوه‌ای است هندی.
نَبْجان: وعده بد.
نَبّاج: سخت آواز.
نَباجَة: سرین، دُبُر.
عَجِینٌ أَنْبَجان: خمیر خواسته.
ثَرِیدٌ أَنْبَجانِی: اشکنه گرم.
مِنْبَج: آنکه هرچه وعده کند به‌جای نیاورد.
(نَبَحَ) الْکَلْبُ نَبْحاً و نَبِیحاً و نُباحاً و نِباحاً و تَنْباحاً، م ض: بانگ کرد سگ نابِح، ص ـ نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح، ج (اصل نباح برای بانگ سگ است و گاهی استعمال برای آهو و قوچ و مار می‌شود).
نَبَحَ الْهُدْهُدُ نَباحاً: پیر شد شانه‌بسر و آواز او سخت و درشت گردید.
نابَحَهُ الْکَلْبُ مُنابَحَةً: بانگ کرد بر او سگ.
أَنْبَحَهُ و اِسْتَنْبَحَهُ: به بانگ و صدا آورد او را.
(یُقال) **اِسْتَنْبَحَ الْأَضْیافُ کَلْبَهُمْ):** مهمانان سگ را به پارس کردن واداشتند.
نُبُوح: بانگ و فریاد مردم، بانگ سگها، منازل، گروه بسیار.
نَبّاح: سگ بسیار پارس‌کننده، مرغی است زیبا، گوزن شوگا.
نَبّاح ـ نَبّاحَة واحد: سخت آواز، صدف سفید کوچک که گردن‌بند سازند.
کَلْبٌ نَبّاحِی: سگ سخت و درشت آواز.
ظَبْیَةٌ نَبْحاء: ماده‌آهو با بانگ.
نُبّاح: هُدهُد بسیار بانگ.
مَنْبُوح: دشنام داده شده.
(فِی حَدِیث عَمّار) **اُسْکُتْ مَشْقُوهاً مَقْبُوحاً مَنْبُوحاً:** ساکت شو ای بدبخت زشت‌روی دشنام داده شده.
(نَبَخَ) **اَلْعَجِینُ نُبُوخاً، ض:** ترش و متورم و تباه گردید خمیر.
أَنْبَخَ الْعَجّانُ: خمیرگیر خمیر ترش ساخت.
أَنْبَخَ الرَّجُلُ: تخم کِشت در زمین سنست.
نَبْخ و نَبَخ: آبله گوسفند و غیره، آبله و پینه دست در اثر کار.
نَبْخ: بیخ گیاه بردی.
نَبْخَة و نَبَخَة: کبریت، گیاه بردی که شکافهای کشتی گیرند.
نَبْخَة و نُبْخَة: نکته.
نابِخَةُ الْأَرض: زمین دوردست.
نابِخَة ـ نَوابِخ، ج: مرد سخنگوی متکبر.
أَنْبَخ: مرد درشت‌ضخیم‌اندام، تیره‌رنگ، خاک بسیار.
أَرضٌ نَبْخاء ـ نَباخِی، ج: زمین مرتفع نرم از زمین

سنگریزه هموار.

نَبّاخ و اَنْبَخان: خمیر ترش متورم تباه شده.

ثَرِیدٌ اَنْبَخانِیّ: تریدی که در آن گرمی و بخار باشد یا طعامی که نان کاک و روغن زیتون بریان کنند.

خُبْزَةٌ اَنْبَخانِیَّة: نان ضخیم یا نان سوخاری.

(نَبَذَ) الشَّیْءَ نَبْذاً، ن: افشرد آن‌را.

نَبَذَ الشَّیْءَ نَبْذاً، ض: انداخت آن‌را از دست از پیش یا پس.

فَاَخَذْناهُ وَ جُنُودَهُ فَنَبَذْناهُمْ فِی الْیَمِّ (آیه): فرعون و لشگرش راگرفته به دریا انداختیم.

نَبَذَ الْعَهْدَ: شکست عهد و پیمان را.

نَبَذَ الْعِرقُ نَبْذاً و نَبَذاناً: جنبید رگ.

نَبَذَ الْعِنَبُ اَوالتَّمْرُ: شراب گردید انگور یا خرما.

نَبَذَ، نَبَّذَ: دور انداخت، بیرون انداخت، رها کرد، دست کشید، راند، ترک کرد، به حال خود گذاشت، از اجتماع محرومش کرد.

(و مِنهُ الْحَدیث) فَنَبَذَ خاتَمَهُ فَنَبَذَ النّاسُ خَواتِیمَهُمْ: ایشان انگشترش را درآورد پس مردم هم انگشتر خود را درآوردند.

نَبَذَ الطّاعَةَ، نَبَّذَ: سرپیچی کرد، شورش کرد.

فَنَبَذْناهُ بِالْعَراءِ وَ هُوَ سَقِیمٌ (آیه): ما بگرفتیم او را درحالی‌که بیمار بود.

نابَذَهُ مُنابَذَةً و نِباذاً: از دشمنی با هم جدا شدند.

تَنابَذُوا: اختلاف و افتراق کردند از دشمنی.

اِنْتَبَذَ النَّبِیذَ: شراب ساخت.

اِنْتَبَذَ الْعِنَبُ اَوالتَّمْرُ: شراب گردید.

اِنْتَبَذَ عَنِ الْقَوْمِ: کناره گزید از آنان.

اِنْتِباذ: یک سوی شدن، بر خود پیچیدن هر دو قوم در جنگ.

وَ اِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً فَانْبِذْ اِلَیْهِمْ (آیه): اگر از قومی که پیمان بسته‌اند ترسیدی خیانت کنند عهدشان را به‌سوی آنها بینداز.

نَبْذَة و نُبْذَة ـ نُبَذ، ج: ناحیه، کناره، گوشه.

نَبْذ ـ اَنْباذ، ج: چیز اندک و آسان.

نابَذَ: مخالفت و ستیزه کرد.

نابَذَهُ الْحَرْبَ: با او اعلان جنگ داد.

نَبْذ: وازنی، رد، کناره گیری، دست‌کشی، چشم‌پوشی، واگذاری.

اَنْباذُ النّاس: اوباش و اراذل مردم.

نُبْذَة: بخش، پاره، قسمت، مقاله، قطعه، رساله.

نَبِید، مَنْبُوذ: مردود، پذیرفته نشده، رانده.

نَبِید ـ اَنْبِذَة، ج: از دست انداخته، افشرده، شراب از انگور و خرما یا عموم مشروبات مست‌کننده.

نَبّاذ: شراب‌فروش.

نَبِیذَة: بزی که از جهت لاغری نخورند آن‌را.

اَنْباذ: عموم مردم بی‌سواد.

مِنْبَذَة ـ مَنابِذ، ج: بالین.

مَنْبُوذ: زنازاده، بزی که جهت لاغری نخورند آن‌را، کودک به‌راه انداخته که مادرش او را سر راه گذارد و ترک کند.

نَبّاذ: صاحب میکده.

اَمْرٌ مَنْبُوذ: متروک، نادیده.

اِنَّهُ مَرَّ بِقَبْرٍ مُنْتَبِذٍ عَنِ الْقُبُورِ (حدیث) اَی مُنْفَرِدٍ بَعِیدٍ عَنْها: ایشان بر قبری که حد او دور از سایر قبرها بود عبور کردند.

(و فِی حَدِیث آخَر) اِنْتَهیٰ اِلیٰ قَبْرٍ مَنْبُوذٍ فَصَلّیٰ عَلَیْهِ: ایشان بر صاحب آن قبر متروکی نماز خواندند.

* **(نَبْذَرَة):** صرف مال به ناحق و اسراف (اسم است تبذیر را).

اِنَّ الْمُبَذِّرِینَ کانُوا اِخْوانَ الشَّیاطِینِ (آیه): همانا اسراف‌کاران برادران شیطان هستند.

(نَبَرَ) فُلاناً بِلِسانِهِ نَبْراً، ض: به زبان گرفت آن‌را، به سخن بر او غالب آمد.

قِیلَ لَهُ یا نَبِیءَاللّٰهِ، فَقالَ: اِنّا مَعْشَرَ قُرَیْشٍ لا نَنْبِرُ (حدیث): ای پیامبر (ص) ماگروه قریش در زبان و سخنوری غالب هستیم.

اَی وَ لَمْ تَکُنْ قُرَیْشٌ تَهْمِزُ فِی کَلامِها.

نَبَّرَ الْمُغَنّی: بلند کرد آواز را پس از پست کردن آن.

نَبَرَ الرَّجُلَ: سرزنش نمود آن‌را.
نَبَرَ الْحَرفَ: علامت همزه نهاد حرف را.
نَبَرَ الشَّیْءَ: برداشت آن را.
نَبَرَ الْغُلامُ: رشد کرد و بالید کودک.
نَبَرَ الرُّمْحَ عَنْهُ: برداشت نیزه را به‌سرعت.
نَبَرَ الْمُغَنّی: ششدانگ خواند.
نَبَرَ الْکَلِمَةَ: تَلَفُّظ کرد با صدای بلند.
نَبَرَ الرَّجُلُ: تَشَر و تُشُور کرد.
نَبَرَهُ بِلِسانِهِ: بدگوئی کرد از او.
نَبْرُ الصَّوْت: زیر و بم آواز.
نِبر، أنْبار: بنگاه کالاهای تجارتی و غیره.
نِبر: خرمگس.
أنْبَرَ الأنْبارَ: انبار ساخت.
إنْتَبَرَ الْجَرحُ: ورم کرد جراحت.
إنْتَبَرَ الْخَطِیبُ: بـالای مـنبر رفت، پشت مـیز خـطابه ایستاد.
إنْتَبَرَ الْجَسَدُ: بدن ورم کرد و منتفخ گردید.
إنْتَبَرَ یَدُهُ: آبله کرد دست او.
نَبْر: کم‌حیا.
یُقال طَعْنٌ طَعْناً نَبْراً: نیزه ربوده و برده شد.
نِبر ـ نِبار و أنْبار، ج: کنه، کـرمی است کـه بـه‌سبب آن پوست شتر آبله‌ناک گردد یا نوعی مگس.
ـ أنابِر و أنْبارات، ج: کـوتاه‌قامت فـرومایه، انـبار غله، خرمن گندم.
نُبر ـ نُبرَة واحد: لقمه‌های بزرگ.
نَبْرَة: وسط لب بالا، ورم اندام، جای بلند، بلند برآمده از هر چیزی، آواز گریه و زاری.
نَبیر: پنیر.
نُبَیْر: مرد زیرک.
نَبُور: سرین، دُبُر.
نَبّار: زبان آورد فصیح، بسیار بانگ و فریاد کننده.
مِنْبَر: جای واعظ و خطیب.
قَصائِدُ مَنْبُورَةٌ و مُنَبَّرَةٌ: قصیده‌های قافیه همزه دارنده.
مُنْتَبِر: هر بلندی را گویند.

مُنْبار: روده پر کرده.
نِبْرِیج: لوله تاشو و انحناپذیر.
* **(نِبْرِیج):** قوچ خصی که پشمش دراز نگردد.
(نِبْراس) ـ نَبارِیس، ج: چـراغ، سـرنیزه، شـیر بـیشه، استاد بینا.
نَبارِیس: نام چند چاه که به‌هم نزدیک بود.
(نَبَزَه) نَبْزاً، ض و نَبَّزَهُ: اشارت کرد او را.
نَبَزَهُ بِکَذا: لقب بد نهاد به آن و عیب نمود (شایع است در القاب قبیح).
و مِنهُ الْحَدیث اِنَّ رَجُلاً کانَ یُنْبَزُ قُرقُوراً (أی یُـلَقَّبُ بِقُرقُورٍ): مردی به لقب قُرقور معروف بود.
نَبَزَ، نَبَّزَ: نام مسخرگی نهاد.
وَلا تَنابَزُوا بِالْأَلْقابِ (آیه): نامهای زشت به یکدیگر نگذارید و به عناوین بدی نخوانید.
تَـنابَزُوا: یکـدیگر را عـیب کـردند، لقب بـد نـهادند همدیگر را.
نَبَز ـ أنْباز، ج: لقب.
نَبِیز و نَبْز: فرومایه در حسب و در اخلاق.
نِبْز: پوست بالائین درخت خرما.
نَبَز ـ أنْباز، ج: بارنامه، لقب.
رَجُلٌ نُبَزَة: مردی که بسیار لقب بدگذارد مردم را.
(نَبَس) بِالْمَجْلِسِ نَبْساً، ض و نَبَّسَ: سخن گفت (و اکثر استعمال در نفی است گویند **ما نَبَسَ بِکَلْمَةٍ**).
(فِی حَدیث عُمَرَ): فِی صِفَةِ أهْلِ النّارِ فَما یَنبِسُونَ عِنْدَ ذٰلِکَ ما هُوَ الاَّ الزَّفِیر وَالشَّهِیق (أی ما یَنْطِقُون): اهل جـهنم سـخن نـمی‌گویند مگـر بـه‌صورت داد و فریاد و ناله.
نَبَسَ السِّرَّ: پنهان داشت راز را.
نَبَسَ الرَّجُلُ: جنبید و شتاب کرد.
أنْبَس ـ نَبْساء مـؤنث ـ نُـبس، ج: شـتاب و سـرعت، ترش‌روئی. **(یُقال هُوَ أنْبَسُ الْوَجْه).**
نُبس: گویندگان، سرعت‌کنندگان.
(نَبَش) الشَّیْءُ الْمَسْتُورَ نَبْشاً، ن: پیداکرد نهانی را.
نَبَشَ الْکَنْزَ مِنَ الْأرضِ: استخراج و کشف گنج نمود.

(و مِنهُ نَبّشُ الْقَبْر).

نَبَشَ الْمَدْفُونَ: از خاک درآورد.

نَبَشَ بِئْراً: چاه کند.

نَبَشَ الْقَبْرَ: کفن دزدی کرد، گور را شکافت.

نَبَشَ الْكَنْزَ: گنج درآورد و حفاری کرد، تیله کنی کرد.

نَبَشَ: جستجو و آزمایش کرد.

نَبَشَ بِدِقَّةٍ: کاوش کرد.

نَبَشَ الْحَدِيثَ: نقل کرد روایت را.

نَبَشَ السِّرَّ: افشا کرد راز را.

نَبَشَ لِعِيالِهِ: کسب معاش کرد.

اِنْتَبَشَ الشَّيْءَ مِنَ الْأَرضِ: استخراج کرد آن‌را از زمین.

نِبْش: درختی است شبیه صنوبر.

نَبَش: شتری که در کف پای او نشانی باشد که اثرش در زمین ظاهر شود.

نَبْش: کاوش، حفر.

نَبّاشُ الْقُبُور: کفن دزد، قبرکَن.

نَبِيش، مَنْبُوش: کنده شده، گود شده.

مَنْبُوش: موی ژولیده، زلف پریشان.

نَبِيشَة: زمین یا چاه نبش شده.

نَبّاش (مبالغه نابِش): آنکه شغل او نبش قبر است.

أُنْبُوش ـ أَنابِيش، ج: درخت برکنده با ریشه آن یا بیخ سبزی برکنده، پیاز دشتی.

(**نَبَصَ**) **الطّائِرُ نَبِيصاً، ص:** سست بانگ کرد پرنده.

نَبَصَ الْغُلامُ: به لب صدا برآورد تا پرندگان جفت گیرند.

نَبَصَ فِي الْمَجْلِسِ نَبْصاً: سخن گفت.

نَبْص: تره اندک وقت روئیدن.

نَبْصَة: سخنی، کلمه (**يقال ماسَمِعتُ مِنهُ نَبْصَةً**).

نَبِيص: صدائی که کودکان به لب برآرند وقت جفت‌گیری مرغان.

نَبْصاء: کمان با بانگ.

(**نَبَضَ**) **الْعِرقُ نَبْضاً و نَبَضاناً، ض:** جنبید رگ و طپش کرد.

نَبَضَتِ الْأَمْعاءُ: مضطرب شد و جنبید.

نَبَضَ الْبَرقُ: پنهان و سبک درخشید.

نَبَضَ فِي قَوْسِهِ: به بانگ آورد کمان را.

نَبَضَ الشَّعْرَ نَبْضاً: چید موی را.

نَبَضَ الْماءُ نُبُوضاً، ن: فرو رفت آب به زمین یا روان شد بر آن.

أَنْبَضَ الْوَتَرَ: سیمهای تار را کشید.

نَبْض، نَبَضان: ارتعاش، طپش.

جَسَّ نَبْضَهُ: نبض او را طبیب گرفت.

نَبْضَة: جهش.

نَبَضَ فِي الْقَوْسِ و أَنْبَضَ الْقَوْسَ و عَنِ الْقَوْسِ و فِي: به بانگ آورد کمان یا زه را.

نَبْض او نَبَض ـ أَنْباض، ج: حرکت و طپش قلب و عروق.

نابِض: تیرانداز، خشم (**يقال نَبَضَ نابِضُهُ**)، زننده، جهنده، لرزان، تپیده، فنرپیچ.

نابِضُ السِّلاحِ النّارِي: ماشه پاشنه تفنگ.

مَنْبِض ـ مَنابِض، ج: جای جنبش دل، قلب.

مِنْبَض ـ مَنابِض، ج: کمان پنبه‌زن.

(**نَبَطَ**) **الْماءُ نَبْطاً و نُبُوطاً، ن ض:** جوشید آب از زمین و چشمه.

مَنْ غَدا مِنْ بَيْتِهِ يَنْبِطُ عِلْماً فَرَشَتْ لَهُ الْمَلائِكَةُ أَجْنِحَتَها (حدیث) **أَى يُظْهِرُهُ و يُفْشِيهِ فِي النّاسِ:** آنکه صبح کند در خانه‌اش و طلب می‌کند علمی را ملائکه برای او بالهای خود را می‌گسترانند و آشکار نمایند و افشاء کنند در مردم.

نَبَطَ الْبِئْرَ و نَبَّطَ و أَنْبَطَ و تَنَبَّطَ و اِسْتَنْبَطَ: برآورد آب چاه را.

نَبَطَ الشَّيْءَ و أَنْبَطَ و اِسْتَنْبَطَ: آشکارا کرد آن‌را بعد از پنهانی.

نَبَّطَ: مسخره کرد، دست انداخت، طعنه زد.

أَنْبَطَ فِيهِ: اثر کرد در آن.

أَنْبَطَ الْحُكْمَ: بیرون آورد حکم را.

تَنَبَّطَ: شبیه به انباط و منسوب به ایشان کرد خود را،

بیرون آورد حکم و آب را.
اِسْتَنْبَطَهُ: برآورد او را.
اِسْتَنْبَطَ مِنْ فُلانٍ خَیْراً: خواست برآرد از او نیکی را.
اِسْتَنْبَطَ الْفَقیهُ: بیرون آورد مسائل مشکل را به فهم خود و اجتهاد کرد.
لَعَلِمَهُ الَّذینَ یَسْتَنْبِطُونَهُ مِنْهُمْ (آیه): رسول و اولی‌الامر استنباط آن‌را می‌دانستند.
اِسْتَنْبَطَ: کشف کرد، پیدا کرد، اختراع کرد.
اِسْتَنْبَطَ الْعَرَبُ: نبطی شدند.
اُسْتُنْبِطَ، ل: آشکارا شد بعد پنهان شدن.
نَبَط ـ اَنْباط، ج: آب اول که از ته چاه برآید، حمق مرد، گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین آمدند (نَبَطِیّ و نُباطِیٌّ نَباطٍ منسوب به آن مانند یمنی و یمانی) و حَدیث ابْنِ عَبّاس نَحْنُ مَعاشِرَ قُرَیْشٍ مِنَ النَبَطِ، مِنْ اَهْلِ کُوثیٰ.
نَبَط: عمق، گودی، توده مردم و عوام.
وَ قَدْ سُئِلَ عَنْ رَجُلٍ فَقالَ: ذاکَ قَریبُ الثَّریٰ، بَعیدُ النَّبَطِ (حدیث): گفت این نزدیک زمین نمناکی و دور از نَبط است.
وَذَالشُّراةُ الْمُحَکَّمَهُ اَنَّ النَّبَطَ قَدْ اَتیٰ عَلَیْنا کُلَّنا
نَبَطی: عامی، کارگر، رنج‌کش.
نُبطَة: آب اولی که از ته چاه برآید، سفیدی بغل و شکم اسب.
اِسْتِنْباط: استخراج، بیرون آوردن سخن از پیچیدگی و ابهام.
تَنْبیط: طعنه، ریشخند.
مُسْتَنْبِط: مخترع، کاشف.
نَبیط: گروهی از مردم که در بطائح فرود آمدند.
فَرَسٌ اَنْبَط ـ نُبْط، ج: اسب سفید بغل و شکم.
شاةٌ نَبْطاء: گوسفند سفید پهلوها.
(نَبَعَ) الْماءُ نَبْعاً و نُبُوعاً و نَبَعاناً، ن م ض: برآمد و جوشید آب چاه و چشمه.
تَنَبَّعَ الْماءُ: اندک اندک برآمد آب.
نَبَعَ النَّهْرُ: آب جوی سرازیر شد.
اَنْبَعَ الْماءَ: آب انداخت، آب‌را جاری کرد.
نَبْع: نوعی درخت که از آن کمان و از شاخ آن تیر سازند.
نَبْعَة واحد: چوبی که در رأس کوه روید و مِنهُ الْمَثَل (لَوِاقْتَدَحَ بِالنَّبْعِ لَاَوْرَیٰ ناراً) اگر از نبع آتش افروزد شعله‌انگیز گردد و زبانه زند (این مثل در تیزی ذهن و رأی آرند زیراکه نبع آتش ندهد).
نَبْع، نُبُوع، نَبَعانُ الْماء: جریان آب.
نَبْع، یَنْبُوع، مَنْبَع: سرچشمه، چشمه.
یَنْبُوع، مَنْبَع: منشاء و اصل و مایه.
حَتّیٰ تَفْجُرَ لَنا مِنَ الْاَرضِ یَنْبُوعاً (آیه): ما به تو ایمان نیاوریم تا آنکه از زمین برای ما چشمه آبی بیرون آوری.
فَسَلَکَهُ یَنابیعَ فِی الْاَرضِ (آیه): و در روی زمین نهرها روان ساخت.
(**یُقال هُوَ مِنْ نَبْعَةٍ کَریمَةٍ**: او از اصل پاک و بزرگ است).
نَوابِعُ الْبَعیر ـ نابِع واحد: جای عرق برآمدن از شتر.
نَبیع: عرق.
نَباعَة: دُبُر، ملاج کودک قبل از سخت شدن وقتی سفت شود آن‌را یافوخ نامند.
نَبْعِیَّة: کمانی که از چوب نبع باشد.
مَنْبَع ـ مَنابِع، ج: جای مخزن آب.
یَنْبُوع ـ یَنابیع، ج: چشمه، جوی پرآب.
(**یُقال فَجَّرَ اللّٰهُ یَنابیعَ الْحِکْمَةِ عَلیٰ لِسانِهِ**): خداوند چشمه‌های حکمت را به زبانش جاری می‌کُند.
(**نَبَغَ**) **الشَّیْءُ نُبُوغاً و نَبْغاً، م ن ض:** آشکارا گردید آن چیز.
نَبَغَ: برتری یافت، انتشار یافت، پراکنده شد.
نَبَغَ الْماءُ: جوشید آب از چشمه.
نَبَغَ الْوِعاءُ بِالدَّقیقِ: ریخت آرد از سوراخ باریک ظرف.
نَبَغَ الشَّرُّ: آشکار شد بدی.
نَبَغَ رَأْسُهُ: پر از سبوسه شد سر.

نَبَغَ الرَّجُلُ: شعر نیکو گفت.
نَبَغَ فِي الْعِلْمِ: آن علم را به خوبی دارد و نابغه و برگزیده شد.
نَبَغَ فِي الدُّنْيا: فراخ زندگانی گشت.
نَبَغَ عَلَيْنا مِنْهُمْ: خروج کردند بر ما از ایشان.
اَنْبَغَ الْبَلَدَ: بسیار آمد و شد نمود به شهر.
اَنْبَغَ النّاخِلُ: برآورد آرد از سوراخ غربال.
نَبْغ و نُباغ: غبار آسیا.
نَبْغَةُ الْقَوْمِ: برگزیده‌های گروه.
نابِغَة ـ نَوابِغ، ج: مرد بزرگ شأن و فوق‌العاده نسبت به دیگران، کلمه‌ای که ظاهر است فصاحت آن.
نَـبيغ: جنبانیدن درخت خرما نر تا گردنری آن برخواسته بر شکوفه خرمای ماده نشیند و لقاح نامند.
نَبْغ، نُبُوغ: پیش افتادگی.
نُبُوغ: هوش سرشار مرد بزرگ شأن.
نُباغَة: سبوسه آرد.
نُباغ: سبوسه سر، بیرون آینده.
مَحَجَّةٌ نَباغَة: راه پر از گرد و غبار.
(**نَبَقَ**) **الشَّيْءُ نَبْقاً**، ق: بیرون آمده و آشکارا گردید.
نَبَقَ الرَّجُلُ و نَبَّقَ: نوشت.
نَبَّقَ الْكِتابَ: سطور آن‌را مرتب نمود.
نَبَّقَ الشَّجَرَ: درخت را مرتب غرس کرد.
نَبَّقَ النَّخْلُ: فاسد شد خرمای آن و ریزه گردید.
نَبَّقَ بِالضَّرطِ: آهسته تیز داد.
اِنْتِباق: بیرون آوردن سخن را.
نَبْق و نَبِق و نِبْق ـ نِبْقَة واحد ـ نَبِقات، ج: آرد مانندی است که از تنه درخت خرما برآید و آن‌را به دوشاب خرما آمیخته خوراکی سازند.
نَبِق: کُنار که میوه درخت سدر است، عَنّاب قبل از سرخ شدن.
نَبيقَة ـ نَبائِق، ج: گِرِه بر بیخ خوشه انگور وقتی بزرگ گردد.
اِنْباق: آهسته باد دادن.
يُقالُ اِنْباقَ عَلَيْنا بِالْكَلامِ: واضح گفت یا رسانید بر ما.
مُنَبَّق و مُنْبَق: هموار و آراسته از هر چیزی، روشن و آراسته از درخت خرما و غیر آن.
(**نَبَكَ**) **الْمَكانُ نُبُوكاً**، ن **و اِنْتَبَكَ**: بلند و مرتفع گردید.
اِنْتِباک: بلند گردیدن، بر تپه بالا آمدن، بازداشته شدن قوم در بدی.
نابِك ـ نَوابِك، ج: مکان مرتفع.
نَبْكَة و نَبَكَة ـ نَبَك و نَبْك و نِباك و نُبُوك، ج: تپه تیز سر یا تل کوچک گاهی هم سرخ باشد، زمین با شیب و فراز، تپه و ریگ توده خُرد.
نَبَكَة: تنه درخت.
(**نَبَلَ**) **الرَّجُلُ نَبْلاً**، ن: تیر انداخت، تیر داد او را.
نَبَلَ بِالسَّهْمِ عَلَى الْقَوْمِ: تیر افکند ایشان را.
نَبَلَ بِالطَّعامِ: اندک اندک داد و مشغول داشت آن‌را.
نَبُلَ الرَّجُلُ: شریف و نجیب بود.
نَبَلَ عَنْ كَذا: امتناع و دوری کرد.
نَبَلَ بِهِ: نرمی و مداراکرد با آن.
نَبَلَهُ: غالب آمد او را در تیراندازی و فضل.
نَبَلَ الرَّجُلُ: به‌سرعت سیر نمود.
نَبَلَ الْإِبِلَ: سخت راند شتر را، آب داد شتر را.
نَبُلَ نَبالَةً، ک: تیز خاطر و آگاه گردید، گرامی شد.
نَبْل و نَبيل، ص ـ نَبْلَة مؤنث.
نَبُلَ عَنْ كَذا: بزرگتر شد از آن.
اَنْبَلَ الرَّجُلَ: تیر عطاکرد او را.
اَنْبَلَ الْقِداحَ: تیر انداختن آموخت.
اَنْبَلَ النَّخْل فُلاناً: خورد خرما مقداری بعد مقداری.
نَبَّلَ الرَّجُلَ: تیر داد او را، سنگ استنجا داد او را.
نابَلَهُ مُنابَلَةً: غالب آمد او را در فضل و دانائی و در تیراندازی.
تَنَبَّلَ: آگاه و تیز خاطر و گرامی شد، استنجا کرد به کلوخ، تیز دستی نمود، تیر با خود داشت مرد، یک یک گرفت تیر درشت را.
يُقالُ تَنَبَّلَ ما عِنْدي: گرفت آنچه نزد من بود.
تَنابَلَ الْقَوْمُ: با هم نبرد کردند در تیرانداختن یا در

فضل.

اِنْتَبَلَ: مُرد.

اِنْتَبَلَ فُلاناً: کُشت او را.

اِنْتَبَلَ الْخَطْبُ: بزرگ شد کار.

اِنْتَبَلَ لِلْأَمْرِ: آماده شد برای کار.

اِنْتَبَلَ الشَّیْءَ: به یکبار برداشت آن‌را به‌سرعت.

اِسْتَنْبَلَ الْمالَ: گرفت برگزیده مال را.

اِسْتَنْبَلَ الرَّجُلَ: تیر خواست از او.

نَبْل ــ (نَبْلَة واحد و یا واحد ندارد و مؤنث آید): تیر **أنْبال و نِبال و نُبْلان**، ج.

(و مِنهُ الْحَدِیث) **اَلرّامِی وَ مُنبِلُهُ اَی الَّذِی یَرُدُّ النَّبْلَ عَلَی الرّامِی مِنَ الْهَدَفِ:** تیرانداز و کسی که تیر را به او می‌دهد تا به هدف بزنند.

نُبْل: صاحب نجابت و بزرگی، آگاهی و تیزی خاطر و فضل.

یُقال مَا انْتَبَلَ نَبْلَهُ و نَبْلَتَهُ اِلاّ بِآخِرَةٍ: آگاه نشد مر او را و ندانست و آماده نگردید برای او مگر در آخر.

نُبْلَة ــ نُبْلات، ج: پاداش و جزا، لقمه، عطیه.

نُبْلَةُ کُلِّ شَیْءٍ: برگزیده هر چیز.

نِبْلَة: تیرکمان کودکان.

نُبْل: شرافت و نجابت.

نُبالَة: گروه اشراف.

نِبْل: پستانک.

نَبْل، نَبِیل: اصیل، شریف.

نَبَل ــ نَبَلَة مؤنث ــ نَبَلَة و نِبال، ج: تیزخاطری، گرامی، بزرگ و کوچک از سنگ و کلوخ، بزرگ و کوچک از قوم (از اضداد)، سنگ استنجا.

نَبِیل ــ نِبال، ج: تیزخاطر هوشیار، گرامی، زیرک در کار، تیرانداز ماهر.

نَبِیلَة ــ نَبائِل، ج: شگرف از هر چیزی، مردار.

اِمْرَأَةٌ نَبِیلَةُ الْحُسْن: زن خوش صورت.

نَبال و نَبالَة: آگاهی، دانائی، آمادگی جهت کار.

نِبالَة: تیرگری.

نُبالَة: ساخت و ساز.

نابِل ــ نُبَّل، ج: تیرساز، صاحب تیر، تیرانداز، بزرگ و ماهر در تیراندازی و درکار. **و مِنهُ ثارَ حابِلُهُمْ عَلیٰ نابِلِهِمْ:** آتش بلا افروختند بر خودشان.

هُوَ نابِلٌ وَابْنُ نابِلٍ: او زیرک و پسر زیرک است.

أنْبَل: داناتر به تیراندازی (اسم تفضیل).

نَبّال: صاحب تیر، تیرساز، تیردار.

تِنْبال: کوتاه.

تِنْبالَة: کوتاهی.

مُتَنَبِّل: تیردار.

نَبّال: تیرزن.

أنْبُولَة: آمپول یا سرنگ.

※ **(عُنْقُودٌ (مُنَبَّن)**: خوشه انگور که بعضی از دانه‌های آن را خورده باشند.

(نَبا) بَصَرُهُ نَبْوَةً و نُبُوّاً و نَبِیّاً، ن: کم نور شد بینائی او. ناب، ص.

نَبَا الشَّیْءُ: دور شد و سپس ماند و قرار نگرفت به جائی.

نَبَا السَّهْمُ: خطاکرد، به نشانه نخورد.

نَبَا الطَّبْعُ عَنْ کَذا: ناسازگار بود، نساخت.

نَبَا الْمَکانُ بِهِ: برایش نامناسب بود.

نَبَا السَّیْفُ نَبْواً و نَبْوَةً: کار نکرد شمشیر و بازجست و نبرید، کُند شد.

نَبَتْ صُورَتُهُ: زشت گردید چندانکه چشم انکارکرد از آن.

نَبا مَنْزِلُهُ بِهِ: موافق نیامد جای آن‌را.

نَبا جَنْبُهُ عَنِ الْفِراشِ: آرام نیافت پهلوی او بر بستر.

نَبَا السَّهْمُ عَنِ الْهَدَفِ: کوتاهی کرد تیر و نرسید به هدف.

نَبا عَنّی: دور شد از من.

نَبَا الطَّبْعُ عَنِ الشَّیْءِ: نفرت داشت طبع از آن.

نَبانِی فُلانٌ: جفاکرد مرا او.

أنْبَی السَّیْفَ: کُند گردانید شمشیر را.

أنْبَیْتُهُ: آگاه ساختم او را، دور کردم او را از خود.

نَبْو، نُبُوّ: قصور، کوتاهی.

نابٍ: ناشایست، نابجا، ناموافق، ناجور.

نُبُوت: چماق.

نُبُوتٌ قَصیر: چوب دستی کوتاه.

نَبْوَة و نَباوَة: زمین بلند.

نَبْوَةُ الزَّمانِ: جفا و ستم روزگار.

نَبِیّ و نُبُوَّة ـ أنبِیاء، ج: پیغمبر (به ماده نَبَأ رجوع شود).

نَبِیّ: راه و زمین بلند و مرتفع و مِنهُ الْحَدیث لا تُصَلُّوا عَلَى النَّبِیِّ: نماز بر زمین مرتفع نخوانید.

نَبالَة: طلب شرف و ریاست و تقدم.

نَبْو: بلندی، ارتفاع.

نَبِیَّة: سفره از برگ خرما.

نِباوَة: پیغمبری.

نابٍ ـ نَبِیّ، ج: تپه و پشته.

نابِیَة: کمان از زه دور.

نابی: شمشیر کُند و تیر که به هدف نخورد.

(نَبِهَ) لِلْأَمرِ نَبَهاً، ف: یاد آورد کاری راکه فراموش کرده بود.

وَ ما نَبَهَ لَهُ: نفهمید آن‌را.

نَبُهَ نَباهَةً، ک ف ض: بزرگ و نام‌آور گردید.

نابِه، ص ـ نُبَّه، ج.

نَبُهَ: شهرت یافت.

نَبِهَ، تَنَبَّهَ، اِنْتَبَهَ: دریافت، متوجه شد، ملتفت شد، از خواب بیدار شد.

نَبَّهَ عَلیٰ: توجه دیگری را جلب کرد.

نَبَّهَهُ اِلَی الْأَمرِ: یادآوری کرد.

نَبَّهَهُ اِلیٰ خَطَإٍ اَوْ خَطَرٍ: اشتباه یا خطری را تذکر داد.

نَبَّهَ: انگیخت و تحریک کرد.

نَبَّهَ عَلیٰ: فرمان داد.

اَنْبَهَ الْحاجَةَ: فراموش کرد حاجت را.

اَنْبَهَهُ مِنَ النَّوْمِ، نَبَّهَهُ مِنْ نَوْمِهِ: بیدار گردانید او را از خواب.

نَبَّهَهُ عَلَی الْأَمرِ اَو اِلَی الْأَمرِ: آگاه گردانید او را بر چیزی.

نَبَّهَ بِاسْمِهِ: به نام خواند او را.

نَبَّهَهُ: نام‌آور و مشهور گردانید او را.

تَنَبَّهَ مِنَ النَّوْمِ: بیدار شد از خواب.

تَنَبَّهَ لِلْأَمرِ: هوشیار و آگاه شد و متوجه گردانید آن‌را.

اِنْتَبَهَ الرَّجُلُ: بزرگوار شد.

اِنْتَبَهَ مِنَ النَّوْمِ: بیدار گردید.

اِنْتَبَهَ لِلْأَمرِ: فطن و زیرک گردید.

اِسْتَنْبَهَ مِنْ نَوْمِهِ: بیدار شد از خواب.

نُبْه: زیرکی و فطانت، بیداری، یادآوری فراموش شده را.

(فِی حَدیثِ الْغازِی) فَاِنَّ نَوْمَهُ وَ نُبْهَهُ خَیْرٌ کُلُّهُ (اَلنُّبْهُ: اَلْاِنْتِباهُ مِنَ النَّوْمِ): همانا خواب و بیداری او همه خیر است.

نَبَه: گم شده بی طلب یافته، چیز موجود، نام‌آور گرامی (یُقال وَجَدْتُ الضّالَّةَ نَبَهاً).

نَبِه، نَبِیه، نابِه: زیرک و هوشیار و دانا، شریف.

نَبَهاً: ناگهان، به‌طور پیشامد.

نَبَه و نِبه: مشهور.

نَبِیه: نام‌آور، گرامی.

نُبّاه: بلند برآمده.

اِنْتِباه: توجه، دقت، اعتنا، بیداری.

تَنْبِیه: بیداری، بیدارکننده، آگاهی انگیزش، اخطار قبلی.

مُـنَبِّه: بیدارکننده، اخطارکننده، انگیزش عامل محرک، ساعت شماته‌دار.

مُنْتَبِه، مُتَنَبِّه: هوشیار، بیدار.

مُنْتَبِه: متوجه، ملتفت، باحذر.

اَمْرٌ نابِه: کار بزرگ.

نَباهَة: فطانت، بزرگی.

مَنْبَهَة: رهنما، مُشعِر.

مَنْبُوه: اسم مشهور.

مُنْبِهَة و مُنْبَهَة: حاجت فراموش شده.

(نَتَّتِ) الْقِدْرُ نَتِیتاً: جوشید دیگ و به غلیان آمد.

نَتَّ مِنْخَرُهُ نَتّاً: پر شد رگهای گردن او از خشم.

نَتَّتَ الْخَبَرَ: بیان کرد خبر را.

تَنَتَّتَ الرَّجُلُ: پلید و کثیف شد بعد از پا کیزگی.

نُتَّة: چاهک کوچک در سنگ سخت پر از آب.

(**نَتَا**) **الشَّیْءُ نُتُوءاً**، م: بیرون آمد از جای خود بدون جدا شدن.

نَتَاتِ الْقُرحَةُ: ورم کرد و منتفخ گردید، بلند شد و برآمد زخم.

نَتَا: پیش رفت، جلو رفت، باد کرد، برآمد.

نَتَا الثَّدیُ: برآمد پستان.

نَتَاتِ الْجارِیَةُ: بالغ و رسیده گردید دختر.

نَتَا عَلَی الْقَوْمِ: مطلع گشت.

اِنْتَتَا الشَّیْءُ: پیش آمد و بلند گشت آن چیز.

ناتِیْ و ناتِی: هر چیز بلند مانند خانه و غیره.

نُتُوء: برآمدگی، برجستگی.

ناتِیْ، ناتِی: نمایان، برجسته، بارز.

نُتُوء و نَتَاة: پشته، تپه، برآمده.

(**نَتَبَ**) **الشَّیْءُ نُتُوباً**، ن: بلند گردید آن چیز، برآمد پستان.

(**نَتَجَ**) **الْماخِضَ نَتْجاً**، ن: به حیوانی که درد زائیدن فرا رسید غایت توجه داشت تا بچه را بزاید **ناتِج**، ص **وَالْبَهِیمَةُ الْمَنْتُوجَةُ وَالْوَلَدُ نَتِیجَةٌ.**

نَتَجَ الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ: بیرون آمد از آن.

نَتَجَتِ الْبَهِیمَةُ نَتاجاً، ن **و اَنْتَجَتْ، نُتِجَ الْوَلَدُ**، ل: زائید و بچه آورد.

نَتَجَها اَهْلُها نِتاجاً و نَتْجاً: حامله ساخت او را اهل او.

(**یُقال نَتَجَتِ الرِّیحُ السَّحابَ**)

نُتِجَ الْقَوْمُ: حامله شدند چهارپایان قوم.

نَتَجَ مِنْ کَذا: نتیجه داد.

نَتَجَ عَنْهُ کَذا: منتج شد، منتهی شد.

نَتَجَ و اَنْتَجَتِ الْبَهِیمَةُ: بچه آورد.

اَنْتَجَ: محصول داد، فراهم کرد، یافت، باعث شد.

نَتَّجَ: (تشدید برای تکثیر است).

اَنْتَجَ الْقَوْمُ: حمل آوردند شتران ایشان.

اَنْتَجَتِ الْبَهِیمَةُ: حمل چهارپایان ظاهر شد و هنگام زائیدن رسیدند **نَتُوج**، ص **لا مُنْتِجٌ.**

اَنْتَجَتِ النّاقَةُ: بر سر خود رفت و معلوم نشد کجا زائید.

اَنْتَجَ الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ: خارج شد و بیرون آمد او از آن.

اَنْتَجَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: باد ابر را به باران آورد.

تَنَتَّجَتِ الْبَهِیمَةُ: پیچ و تاب خورد چهارپا جهت برآمدن بچه، درد زه گرفت.

اِنْتَتَجَتِ الْاِبِلُ و تَناتَجَتْ: زائید شتر.

اِنْتَتَجَتْ: رفت به سر خود و نهاد بچه را که جای آن ناپیدا است.

اِسْتَنْتَجَ: خواست نتیجه را، از مقدمات نتیجه گرفت.

اِسْتَنْتَجَ الْاَمْرَ: دریافت، پی برد.

نِتاج: حاصل، محصول.

نِتاجُ الْمَواشی: گوساله، بره، بزغاله.

نِتاجُ الْمَصنَع: فرآوردههای کارخانجات.

نِتاج: حمل.

نَتِیجَة ـ نَتائِج، ج: بچه.

نَتِیجَة: حاصل، پایان، عاقبت، اثر، درآمد، خلاصه.

نَتِیجَة: تقویم، گاهنامه.

بِالنَّتِیجَةِ: بنابراین.

کانَتْ نَتِیجَةُ کَذا: به اینجا کشید، حاصلش این بود.

ناتِج: حاصل.

غَنَمِی نَتائِجُ: گوسفندان من همسن و سال هستند.

شاتانِ نَتِیجَةٌ: دو گوسفند همسن.

نَتُوج: مادیان هنگام زائیدن رسیده.

ناتِج: برای چهارپایان مانند قابله برای زنان است.

نَتُوج: حامله از چهارپایان.

ناتِجُ عَنْ کَذا: بهجهت، بهسبب.

ناتِج، مُنْتِج، مُسْتَنْتِج: سازنده، تولیدکننده، عمل آورنده.

اِنْتاج: فرآورده، محصول تولیدی.

اِسْتِنْتاج: نتیجه گیری از علت به معلول.

مُنْتِج: وقت بچه آوردن.

مِنْتَجَة: دُبُر.

(نَتَحَ) الْعَرَقُ نَتْحاً و نُتُوحاً، ض: بیرون آمد عرق از اندام و پوست.
نَتَحَ الدَّسَمُ مِنَ الْإِنٰاءِ: چربی و روغن از ظرف تراوید.
نَتَحَهُ الْحَرُّ: عرق آورد او راگرما.
نَتَّحَ: عرق تراوش کرد از بدن.
نَتْح: ترشح، تراوش.
اِنْتَتَحَ الشَّیْءَ: کَند و بیرون آورد آن‌را.
نَتَح: عرق، خوی.
نُتُوح: شکم درختان.
زِقٌّ نَتّاح: مشگی که ترشح دهد.
مَنْتِح ـ مَنٰاتِح، ج: مخرج عرق از بدن.
مِنْتَحَة: دُبُر.
یَنْتُوح: مرغی است.
(نَتَخَ) الشَّیْءَ نَتْخاً، ض: برکشید و از بیخ کند آن را.
(یُقال نَتَخَ الْقَلّاعُ الضِّرسَ) ونَتَخَتْهُ الْـمَنِیَّةُ مِـنْ بَـیْنِ قَوْمِهِ: از بیخ کَندند قلعه‌ها و پشته‌ها و برچیده شد تکبّر از میان قومش.
نَتَخَ الْبٰازِی اللَّحْمَ: ربود بازگوشت را.
نَتَخَ اِلَیْهِ بِبَصَرِهِ: نگریست به وی.
نَتَخَ الثَّوْبَ بِالذَّهَبِ: بافت جامه را به طلا.
(فِی حَدیث ابْنِ عَبّاس) اِنَّ فِی الْجَنَّةِ بِساطاً مَـنْتُوخاً بِالذَّهَبِ: همانا در بهشت فرش‌هائی بافته شده از طلا.
نَتَخَ فُلاناً: اهانت کرد او را.
نَتَخَ بِالْمَکٰانِ نَتیخاً و نَتَّخَ: اقامت گزید به آنجا.
نَتَخَ عَلیٰ مِلَّةِ کَذٰا: رسوخ کرد بر آن.
مِنْتٰاخ: آلت آهنی موی کَن، موچین.
(تَقُول نَتَخْتُ الشَّوْکَةَ مِنْ رِجْلِی بِالْمِنْتٰاخِ): کَندَم تیغ و خار را از پایم با موچین.
اِذٰا لَمْ اُصَلِّ مُجْتَدِیَ حَتّیٰ یَنْتِخَ جَبِینُهُ (حدیث).
(نَتَرَ) الشَّیْءَ نَتْراً، ن: ربود آن‌را به شدت.
نَتَرَ الْقَوْسَ: کشید کمان را.
نَتَرَ: ناگهان به سختی کشید، کَند، پراکنده کرد، پاشید، انداخت، پرتاب کرد.
نَتَرَ الثَّوْبَ بِالْاَصٰابِعِ اَوِالْاَضْراسِ: پاره کرد جامه را با انگشتان یا با دندان.
نَتَرَ الْکَلامَ: درشتی نمود و زشت گفت.
نَتَرَ بِالرُّمْحِ: نیزه زد به‌سختی.
نَتَرَ الشَّیْءُ نَتَراً: فاسد و تباه شد.
اِنْتَتَرَ: کشیده شد.
اِنْتَتَرَ فِی مَشْیَتِهِ: اعتماد کرد در راه رفتن.
اِسْتَنْتَرَ: نیک کشید و بیرون آورد.
نَتْر: سستی در کار، سر آلت نره مالیدن وقت بول کردن و کشیدن آن، استبراء کردن.
یُقال اَطْعَنُوا النَّتْرَ: به‌سختی زدند نیزه را.
نَتْرَة ـ نَتْرات، ج: زخم نیزه درگذرنده.
قَوْسٌ نٰاتِرَة: کمان که از سختی زه را پاره کند.
مُنٰاتَرَة: سخن بلند گفتن، یُقال کَلِمَةٌ مُنٰاتَرَة.
نِتْرات: نمک تیزاب، نیترات.
نِتْراتُ الْبُوتاسا: نمک شوره قلمی.
نِتْراتُ الْجِیر: ماده آهکی.
نِتْراتُ الْفِضَّة: سنگ جهنم.
نِتْرُوجین: ازت.
نِتْر: گلیسیرین.
نِتْریک: شوره‌ای.
حٰامِضُ نِتْریک: تیزاب.
(نَتَشَ) الشَّوْکَةَ نَتْشاً، ض: نمایان گردید گیاه نخستین.
نَتَشَ الشَّعْرَ: کَند موی را، چید موی را.
نَتَشَ اللَّحْمَ: ربود گوشت را.
نَتَشَ الْجَرٰادُ الْاَرضَ: خورد ملخ گیاه زمین را.
نَتَشَ الرَّجُلُ لِعِیٰالِهِ: کسب معاش کرد برای عیالاتش.
نَتَشَ بِالْعَصٰا: زد او را با چوب دستی.
نَتَشَ الْحَجَرَ بِرِجْلِهِ: با پای زد سنگ را و دور کرد.
نَتَشَ فُلاناً: پنهانی عیب کرد او را.
نَتَشَهُ: شلاق زد او را.
اَنْتَشَ النَّبْتُ: جوانه زد و سبز شد.
اِنْتاشُ الْبُذُور: جوانه‌زنی، پیوند گیاه‌زنی.
اَنْتَشَ النَّبٰاتُ: سر گیاه از زمین بیرون آمد قبل از دانه بستن.

اَنْتَشَ الثَّوبُ: کهنه شد جامه.

نَتْش: به منقاش بیرون آوردن خار و غیره.

یُقال ماٰنَتَشْتُ مِن فُلاٰنٍ شَیْئاً: چیزی برنکندم از وی.

یُقال بِئْرٌ لاٰتُنْتَشُ وَلاٰ تُنْکَشُ: چاه که تمام آبش کشیده نشود.

نُتّاش: فرومایگان، عیاران.

(فِی حَدیثِ اَهْلِ الْبَیْت) لاٰیُحِبُّنٰا حٰامِلُ الْقِیلَةِ، وَلاٰ النُّتّاشُ: دوستار ما اهل بیت فرومایگان و عیاران نیستند.

(و مِنْهُ الْحَدیث) جٰاءَ فُلاٰنٌ فَاَخَذَ خِیٰارَهٰا وَ جٰاءَ آخَرُ فَاَخَذَ نِتٰاشَهٰا اَیْ شِرٰارَهٰا: آمد او و گرفت برگزیده آن‌را و آمد دیگری و گرفت اراذل آن‌را.

نِتٰاش: آلتی که بر آن موی بینی بَرکَند.

مِنْتٰاش: موچین، انبرک.

تَنٰابیشُ الدَّیْن: بقایای وام.

(نَتَضَ) الْجِلْدُ نُتوضاً، ن: جوششی به پوست پیدا شد و شکافت آن‌را.

اِنْتٰاض: پاره کردن پوست خود را.

(یُقال یُنْتِضُ کَمٰا یُنْتِضُ الْکُمٰاةَ الْکُمٰاةَ وَالسِّنُّ السِّنَّ): یعنی قارچی زیر قارچی و دندانی زیر دندانی برآمد پس آن دیگری را بر روی خود آورد.

(نَتَعَ) الدَّمُ اَوالْمٰاءُ نُتوعاً، ن ض: اندک اندک برآمد خون از زخم یا آب از چشمه ناٰتِع، ص.

نَتَعَ الدَّمُ مِنَ الْجَرحِ: زخم خون پس داد.

نَتَعَ: بلند کرد، برداشت، نجات داد، رهانید.

اَنْتَعَ الرَّجُلُ: بسیار عرق آورد.

اَنْتَعَ الْقَیْءُ: متصل قی آمد و ناایستاد.

(نَتَغَ) الرَّجُلَ نَتْغاً، ض ن: عیب کرد او را و ذکر کرد آنچه در او نبود، غیبت کرد او را و تهمت زد.

اَنْتَغَ: خندید برکسی به فسوس یا خندید به روشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار شود.

اَنْتَغَهُ: غیبت کرد او را.

مِنْتَغ: بسیار عیب کننده، سخن‌ساز در حق کسی.

(نَتَفَ) الرِّیشَ اَوالشَّعْرَ نَتْفاً، ض و نَتَّفَ و اِنْتَتَفَ: برکَند موی او را.

نَتَفَ فِی الْقَوسِ: سبک کشید کمان را.

اَنْتَفَ الْکَلَأُ: قابل کندن گردید گیاه.

اِنْتَتَفَ الشَّعْرَ و تَنَتَّفَ و تَنٰاتَفَ: کند موی را.

نُتْفَة ـ نُتَف، ج: با انگشت برچیده از گیاه.

غُرٰابٌ نَتِفُ الْجَنٰاح: زاغ و کلاغ برکَنده پر.

نُتَفَة: آنکه ابتداکند کاری را و به انجام نرساند.

نُتْفَة: آن مقدار چیزی که با پنج انگشت برداشته می‌شود، چیزکم و اندک.

نُتٰاف و نُتٰافَة: موی برکَنده و افتاده.

جَمَلٌ نَتیف: شتر نر موی برچیده که قطران مالند.

نَتُوف: آزمند به کَندن موی ریش.

نَتیف، مَنْتُوف: پَرکنده، موی بُرده.

حٰاجِبٌ مَنْتُوف: ابروی باریک، زیر برداشته.

مِنْتٰاف: موچین، شتر نر که گام نزدیک نهد.

(نَتَقَ) الْجِرٰابَ نَتْقاً، ن: تکانید انبان را تا کرمش برود.

نَتَقَ الْجِلْدَ: پوست بازکرد آن‌را.

نَتَقَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را، فشاند آن‌را، بلند کرد، شکافت.

وَاِذْنَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ (آیه): چون کوه را بر سر ایشان بلند کردیم گوئی سایبانی بود.

نَتَقَتِ الْمَرْاَةُ اَوِالنّٰاقَةُ: بسیار پراولاد شد ناٰتِق ومِنْتٰاق،ص (یُقال فُلاٰنٌ لاٰیَنْتِقُ: او سخن نمی‌گوید).

نَتَقَ نُتُوقاً، ن: فربه شد و پرگوشت گردید.

نَتَقَتِ الدّٰابَّةُ نَتْقاً و نُتُوقاً: سوار شد چهارپا را.

اَنْتَقَ: زن چند بچه‌دار را به زنی گرفت.

اِمْرَاَةٌ مِنْتٰاق: زن پراولاد **عَلَیْکُمْ بِالْاَبْکٰارِ فَاِنَّهُنَّ اَنْتَقُ اَرْحٰاماً اَیْ اَکْثَرُ اَوْلاٰداً:** بر شما باد که دوشیزه تزویج کنید زیرا اولاد بیشتری می‌آورند.

اِنْتٰاق: سایبانی گرفتن، برداشتن سنگ سخت، افشاندن انبان و ظرف تا ازکرم پاک شود، روزه داشتن ماه رمضان.

اِنْتَتَقَ الشَّیْءَ: ربود آن‌را.

نِتاق: رویاروی (و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) اَلْبَیْتُ الْمَعْمُورُ نِتاقُ الْکَعْبَةِ مِنْ فَوْقِها: بیت‌المعمور به محاذات کعبه در آسمان است.

(**یُقال بَنیٰ داٰرَهُ نِتاقَ داٰرِی**): یعنی خانه خود را رویاروی خانه من بناکَن.

ناٰتِق: شکافنده،بلندکننده،گسترنده، آتش‌زنه، آتش - افروز، شتر زود بارگیرنده، اسب سخت برنشاننده سوار به رفتار، زن پربچه، نام ماه رمضان.

مَنْتَق: از شکم اسب آن مقدار که به زمین رسد وقت خسبیدن.

* (**نَتَکَ) الشَّیْءَ نَتْکاً، ض:** کشید آن‌را که به پنجه گرفته سپس به‌زور شکست.

نَتْک: از بول پاک کردن و فشار دادن سر آلت نره را بعد از بول استبراء، موی برکَندن.

(**نَتَلَ) الشَّیْءَ نَتْلاً، ض:** کشید آن‌را به پیش.

نَتَلَ الْجِراٰبَ: برآورد آنچه‌در انبان‌بود، تکانید انبان را.

نَتَل فُلاٰناً: راند او را.

نَتَلَ مِنْ بَیْنِهِمْ نَتْلاً و نُتُولاً و نَتَلاٰناً: پیش برآمد از صف ایشان.

اِنتَلَ: سبقت گرفت.

(**و مِنهُ الْحَدیث) یُمَثَّلُ الْقُرآنُ رَجُلاً فَیُؤْتیٰ بِالرَّجُلِ کاٰنَ قَدْ حَمَلَهُ مُخاٰلِفاً لَهُ فَیَنْتَتِلُ خَصماً لَهُ.**

تَناٰتَلَ النَّبْتُ: دراز گردید گیاه و انبوه شد.

اِسْتَنْتَلَ مِنْ بَیْنِ اَصحاٰبِهِ: پیش آمد از بین آنها.

اِسْتَنْتَلَ لِلْاَمْرِ: آماده و مهیا شد برای کار.

نَتْل و نَتَل: تخم شترمرغ که پر از آب گردیده در بیابان دفن کنند.

رَجُلٌ نَتْل و تِنْتیل و تِنْتاٰلَة: مرد کوتاه قامت.

نَتیلَة: وسیله.

* (**اِنْتَتَمَ) فُلاٰنٌ بِقَوْلِ سُوءٍ:** سخن زشت گفت.

(**نَتَنَ) نَتاٰنَةً و نُتُونَةً، ک ض:** بدبوی گشت **نَتْن و نَتِین و مُنْتِن و مِنْتِن، ص - مَناٰتِین، ج.**

نَتِنَ، اَنْتَنَ، نَتَّنَ: فاسد شد، گندید.

یُقال ماٰ اَنْتَنَهُ: چه بدبوی است آن.

اِنْتاٰن: بدبوی شدن.

نَتَّنَ الشَّیْءَ: بدبوی گردانید آن‌را.

نَتْن، نَتاٰنَة: فساد، گندیدگی، بوی بد، زننده.

نَتِین، مُنْتِن: بدبوی، نفرت‌انگیز، شخص چرکین.

نَتِین، مُنْتِن، مُنَتَّن: پوشیده، گندیده.

نَتِین: شخص لئیم و نظر تنگ، فرومایه پست.

نیتُون: درختی است بدبوی.

(**نَتَا) الْعُضْوُ نُتُوّاً، ن:** ورم کرد و آماسید.

اَنْتیٰ اِنْتاٰءً: عقب ماند و درنگ کرد، شکست و آماسیده کرد بینی او را.

اَنْتیٰ فُلاٰناً: موافق شد با او در شکل و سیرت.

تَنَتّیٰ عَلَیْهِ: برجست بر او.

اِسْتَنْتَیٰ الدُّمَّلُ: دمل چرک کرده و پخته و هنگام شکافتن آن رسید.

ناٰتِی: بلند برآینده، بلند.

نَوْتاٰة - نَواٰتِی، ج: کوتاه.

* (**نُوتِیّ) - نَواٰتِی، ج:** کشتیبان.

(**نَثَّ) الْخَبَرَ نَثّاً، ن ض:** فاش کرد خبر را.

(**فِی حَدیث اُمّ زَرع) لاٰتَنُثُّ حَدیثَنا تَنْثیثاً (اَیْ لاٰتُفْشِی اَسْراٰرَناٰ وَلاٰ تُطْلِعُ النّاٰسَ عَلیٰ اَحْواٰلِناٰ)**: فاش نکنید احادیث و اسرار ما را و مطلّع نکنید مردم را به حالات ما (منظور مخالفین است).

نَثَّ الْجُرحَ: روغن مالید زخم را.

نَثَّ الزِّقُّ نَثّاً و نَثیثاً، ض: تراوید خیک.

نَثَّ الرَّجُلُ: عرق کرد از فربهی.

نَثَّ الْعَظْمُ: چربی استخوان جاری شد.

تَناٰثَّ الْقَوْمُ الْاَخْباٰرَ: برای یکدیگر اخبار را فاش کردند.

نَثّ: دیوار نمناک.

کَلاٰمٌ غَثٌّ نَثّ: (از اتباع است).

نِثاٰث: روغنی که بر زخم مالند.

نَثیثَة: چکیده از خیک و مشک.

اَلنَّثیث: آنکه از بسیار چاقی عرق ریزد.

نَثّاٰث و مِنَثّ: بسیار افشا کننده راز و خبر را.

نُثاث ـ ناث واحد: غیبت‌کنندگان.
مِنَثَّة ـ مَناث و مِنَثّات، ج: پشم که بدان روغن مالند.
※ **(نَثِتَ) اللَّحْمُ نَثَتاً، ف:** بوی گرفت گوشت.
(نَثَجَ) بَطْنَهُ بِالسِّکّینِ نَثْجاً، ض: زد شکم او را با دشنه.
نَثَجَ ما فِی بَطْنِهِ: بیرون ریخت آنچه در شکم او بود.
اِسْتَنْثَجَ: فروهشته گردید یکی از دو عدل بار، پائین آمد.
نِثْج: بد دل بی‌خیر.
نُثُج: دُبُرها.
خَرَجَ فُلانٌ مِنْثَجاً: برآمد ریغ زنان.
مِنْثَجَة: دُبُر.
(نَثَدَ) الرَّجُلُ نَثَداً و نُثُوداً، ف: آرمید و برجای ماند.
نَثَدَتِ الْکُمْأَةُ: روئید قارچ.
(نَثَرَ) الشَّیْءَ نَثْراً و نِثاراً، ن ض: انداخت آن‌را متفرق و پراکنده کرد.
نَثَرَ، نَثَّرَ الشَّیْءَ: پاشید، افشاند، پخش کرد.
نَثَرَ عَلَیْهِ: گُل‌ریزان کرد، نُقل و پول پاشید بر او.
نَثَرَ الرَّمْلَ عَلَی الْأَرضِ: روی زمین شن پهن کرد.
نَثَرَ الْکَلامَ نَثْراً، ن: سخن بسیار گفت و کلام غیر شعر آورد.
نَثَرَ الْوَلَدَ: فرزند بسیار آورد.
نَثَرَ الدِّرعَ عَنْهُ: انداخت از تن او زره را.
نَثَرَتِ الدّابَّةُ نَثِیراً: عطسه کرد و بیرون آورد آنچه در بینی داشت.
نَثَّرَ الشَّیْءَ: انداخت آن‌را، پراکنده کرد.
اِنْتَثَرَ: پاشید، پراکنده شد، فروریخت، افتاد.
وَ اِذَا الْکَواکِبُ انْتَثَرَتْ (آیه): آنگاه که ستارگان پراکنده شوند.
تَنَثَّرَ و تَناثَرَ و اِنْتَثَرَ: پراکنده شد.
(یُقالُ تَناثَرَ الْقَوْمُ: بیمار شدند و مردند).
اِنْتَثَرَ و اِسْتَنْثَرَ: آب در بینی کرد و بینی افشاند.
(فِی حَدیثِ الْوُضُوءِ) اِذا تَوَضَّأتَ فَانْثِر (و فِی آخَر) کانَ یَسْتَنْشِقُ ثَلاثاً فِی کُلِّ مَرَّةٍ یَسْتَنْثِرُ: هنگام وضو در بینی آب افشانید پیامبر سه بار اِستنشاق می‌کرد و در هر بار بینی را می‌افشانید.
نَثْر: سخن غیرشعر گفت و نوشت.
نَثْر: پراکنده (خلاف نظم).
نَثْرَة: بیخ بینی یا اندرون آن، عطسه، زره فراخ یا آن زره که در پوشیدن آسان باشد، فاصله میان دو طرف سبیل، نام دو ستاره از منازل ماه.
نَثْر و نُثار: آنچه پراکنده گردد و بریزد از چیزی.
نَثِر و نَیْثُران و مِنْثَر: پرحرف.
هَذّاً کَهَذِّ الشِّعْرِ وَ نَثْراً کَنَثْرِ الدَّقَلِ (حَدیثِ ابْنِ مَسْعُود و حُذَیفة فِی الْقِرائَة): این مانند سبک شِعر است و پراکندگی مانند پراکندگی.
نَثْرِیّ: سخن ساده غیر شعر، کوچک و خُرد.
مَصارِیفُ نَثْرِیَّة: مخارج متفرقه.
نَثْرِیّات: گوناگون.
نِثار: ورقهای رنگی که در جشنها آویزان کنند.
نِثارُ شَرِیطِیّ: نوارهای رنگی که در جشنها پخش کنند.
نَثیر: عطسه چهارپایان.
نَثیر، مَنْثُور: ریخته، پاشیده، پراکنده.
نِثار: پراکندنی.
نُثارَة: آنچه بریزد از هر چیزی یا به‌خصوص ریختن خورده طعام و نان است که بخورند آن‌را.
نَثُور: زن بسیار اولاد، گوسفندی که از بینی او کِرم مانندی برآید، زن سوراخ پستان گشاد.
ناثِر: گوسفندی که از بینی او کِرم مانندی آید، متکلم یاکاتب نثر نه نظم.
مُنَثَّر: مرد ضعیف که خیر در او نباشد.
مِنْثار: درخت خرما غوره پراکنده.
مَنْثُور: خلاف منظوم درکلام،
گیاهی است به‌شکل خوشبو.



وَ قَدِمْنا اِلیٰ ما عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً (آیه): آمدیم به عملشان و آن‌را همچون غبار پراکنده نمودیم.
(نَشَطَهُ) نَشْطاً، ن: آن چیز را با دست بر زمین سود و بمالید تا آرام و قرار گیرد.

(و مِنهُ حَدیث کَعب) کانَتِ الاَرضُ تَمیدُ فَوْقَ الـماءِ فَنَثَطَها اللهُ بِالْجِبالِ فَصارَتْ لَها اَوْتاداً: زمین روی آب مضطرب و لرزان بود تا خداوند آن‌را با کوهها آرامش داد و آنها مانند میخ برای زمین شدند.
نَثَطَ فُلاناً: گران کرد او را.
نَثَطَتِ الْکَمْاَةُ: برآمد قارچ از زمین.
نَثَطَ نَثْطاً و نُثُوطاً: آرمید.
نَثَّطَهُ: آرام داد او را.
نَثْط: گیاه چون بشکافد زمین را.
(اَنْثَعَ): قی کرد، برآمد خون از بینی سپس غلبه کرد و برآمد خون و قی.
(نَثَلَ) **الْفَرَسُ نَثْلاً، ن:** سرگین انداخت اسب.
اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ تُؤْتیٰ مَشْرَبَتُهُ فَیُنْتَثَلَ ما فیها (اَی یُسْتَخْرَجَ و یُؤْخَذَ): آیا یکی از شما دوست دارد که ظرف نوشیدنی او پر از سرگین باشد.
نَثَلَ الْبِئرَ و اِنْتَثَلَ: خاک برآورد از چاه.
نَثَلَ الْجِرابَ: بتکانید آن‌را.
نَثَلَ الْکِنانَةَ: بیرون آورد تیر از تیردان سپس پرا کنده کرد آنها را.
نَثَلَ الدِّرعَ عَلَیْهِ کشید و انداخت زره را بر او.
نَثَلَ اللَّحْمَ فِی الْقِدْرِ: پاره کرد گوشت را و در دیگ انداخت.
نَثَلَ الدِّرعَ عَنْهُ: زره را افکند از او.
اَنْثَلَ الْبِئرَ: خاک چاه را برآورد.
تَناثَلَ الْقَوْمُ اِلَیْهِ: ریختند به‌سوی او.
اِسْتَنْثَلَ الْکِنانَةَ: بیرون آورد تیر از تیردان سپس پرا کند آنها را.
بِئْرٌ نَثَل: چاه کَندِه.
نَثْلَة: گودی میان لب دو طرف سبیل، زره یا فراخ آن.
نَثیل: سرگین.
نَثیلَة: خاک چاه که برآرند، باقیمانده، گوشت فربه چاق.
نُثالَة: خاک چاه که برآرند.
اِمْرَاَةٌ نَثُول: زنی که گوشت را پاره کرده به دیگ اندازد.
مِنْثَل: اسب بسیار سرگین‌انداز.
مِنْثَلَة: زنبیل.
(نَثَمَ) **نَثْماً، ض و اِنْتَثَمَ:** زشت گفت.
(نَثا) **الْحَدیثَ نَثْواً، ن:** فاش کرد خبر را.
(فی صِفَةِ مَجْلِسِهِ ع) **لا تُنْثیٰ فَلَتاتُهُ (حدیث):** در مجلس پیامبر لغزشی نیست که شما آشکار و فاش کنید.
نَثا الشَّیْءَ: پرا کند آن‌را.
نَثا فُلاناً: غیبت کرد او را.
نَثا عَلَیْهِ قَوْلاً: خبر داد بر او.
تَناثی: یاد آوردن با هم خبری را.
تَناثَی الْقَوْمُ الْحَدیثَ: منتشر کردند بین یکدیگر.
ناثی: غیبت‌کننده.
نَثْوَة: فتنه و جنگ و غیبت در مردم.
نَثا: خبر نیک یا بد.
(نَثیٰ) **الْخَبَرَ نَثْیاً، ض:** فاش کرد خبر را.
(و مِنهُ حَدیث اَبیذَرّ) **فَجاءَ خالُنا فَنَثیٰ عَلَیْنَا الَّذی قیلَ لَهُ:** آمد دائی ما و فاش کرد برای ما آنچه که گفته شده بود برای او.
اَنْثیٰ مِنَ الشَّیْءِ: ننگ داشت از آن چیز.
اَنْثیٰ فُلاناً: غیبت کرد آن‌را.
(نَجَّ) **الرَّجُلُ نَجّاً و نَجیجاً، ض:** شتافت نَجُوج، ص.
نَجَّتِ الْقُرحَةُ: روان شد آنچه در زخم بود.
نَجَّ الشَّیْءَ مِنْ فیهِ نَجّاً: انداخت آن‌را در او.
(نَجاهُ) **نَجْأً، م و تَنَجّاهُ و اِنْتَجاهُ:** چشم زخم رسانید او را.
رَجُلٌ نَجُؤُ الْعَیْنِ و نَجُؤُوها و نَجِئُها و نَجیئُها: بد چشم و سخت، چشم زخم رساننده.
رُدُّوا نَجاَةَ السّائِلِ بِاللُّقْمَةِ (حدیث): چشم زخم سائل را به لقمه‌ای برطرف کنید.
نَجاَةُ السّائِلِ: آزمندی و خواهانی او، سخت نگاه کرد به‌سوی طعام.
(نَجُبَ) **الْوَلَدُ نَجابَةً، ک:** گرامی نژاد گردید

نَجِيب، ص.

نَجَبَ الشَّجَرَةَ نَجْباً، ض ن و نَجَّبَ و اِنْتَجَبَ: پوست درخت را باز کرد.

نَجُبَ، اَنْجَبَ: شایان تمجید و پسندیده صفات بود، شخص فاضل و گرامی بود.

اِنْتَجَبَ، اِسْتَنْجَبَ: انتخاب کرد و برگزید.

اِنْتَجَبَ الشَّیْءَ: برگزید آن‌را.

اِنْجَاب: گرامی نژاد گردیدن، فرزندان گرامی آوردن، فرزند بیمناک و ترسو زادن (از اضداد).

اِسْتَنْجَبَ: چیز گرامی و شتر گزیده خواست.

نَجْب و نُجَبَة ـ اَنْجَاب، ج دوم: جوان مرد گرامی و کریم.

نَجَب: پوست درخت یا پوست و ریشه و شاخه آن.

نَجْب، نُجَبَة: کریم، بخشنده.

نَجَابَة: برتری.

نَجِیب: هوشیار، دانا اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّاجِرَ النَّجِیبَ (حَدِیث): خداوند دوست‌دارد تاجر جوانمرد را.

سِقَاءُ نَجَبِیّ و مِنْجَب: مشگ پیراسته به پوست درخت.

نَجِیب ـ نُجَبَاء و نُجُب و نَجَائِب، ج: جوانمرد بزرگ و گرامی، شتر برگزیده.

اِنَّ کُلَّ نَبِیٍّ اُعْطِیَ سَبْعَةَ نُجَبَاءَ رُفَقَاءَ (حدیث): برای هر پیامبری هفت نفر ازگرامی جوانمردان عطا شده.

نَجَائِبُ الْقُرآن: افضل تر و خالص ترین آن.

نَوَاجِب: خلاصه و لباب از هر چیزی، گرامی و افضل.

مِـنْجَاب: سست و ضعیف، تیر تراشید بی پَر و بی‌پیکان، آهنی که بدان آتش را حرکت دهند.

اِمْرَاَةٌ مِنْجَاب ـ مَنَاجِیب، ج: زنی که فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید.

مَنْجُوب: ظرف فراخ شکم، پوست پیراسته به پوست تنه طلح.

رَجُلٌ مُنْجِب ـ مُنْجِبَة مؤنث: مرد گرامی فرزند آور.

مُنْتَجَب (للمفعول): برگزیده و مختار.

(نَجَثَ) عَنِ الْاَمْرِ نَجْثاً، ن و تَنَجَّثَ: جستجو و تفتیش کرد از او.

(و مِنهُ حَدِیث اُمّ زَرع) وَلاٰ تُنَجِّثُ عَنْ اَخْبَارِنَا تَنْجِیثاً: در اخبار ما جستجو و تفتیش نکنید.

نَجَثَ الشَّیْءَ: بیرون آورد آن‌را.

نَجَثَ الْقَوْمَ: فریاد و استغاثه کرد آنها را، بر بدی و گمراهی برانگیخت ایشان را.

تَنَاجَثَ الْقَوْمُ الْاَخْبَارَ: پراکنده کردند خبر را.

تَنَجَّثَ: جستجو کرد و بیرون آورد.

اِنْتَجَثَ و اِسْتَنْجَثَ الشَّیْءَ: بیرون آورد.

اِسْتَنْجَثَ لِلشَّیْءِ: تعرض کرد و در پی او رفت، پیش آمد.

نُجْث و نُجُث ـ اَنْجَاث، ج: زره، غلاف قلب، سرای مرد.

رَجُلٌ نَجِث: بیرون آورنده و جوینده اخبار.

نَجَّاث: تفتیش کننده از امور.

نَجِیث: درنگ‌کار سُست، راز نهانی، نشانه خاک توده.

نَجِیثَة: خاک جوی و چاه، خبر که زشتی آن آشکار گردد، کوشش.

(نَجَحَ) الْاَمْرُ نَجْحاً و نُجْحَةً و نَجَاحاً، م: آسان گردید کار.

نَجَحَ: رستگار و کامیاب شد.

نَجَحَ الْاَمْرُ: نتیجه داد کار.

نَجَحَتِ الْحَاجَةُ: برآمد حاجت.

نَجَحَ نُجْحاً و نَجَاحاً: پیروز شد.

نَجَّحَهُ: پیروز و رستگار گردانید او را.

نَجَّحَ، اَنْجَحَ: کامیاب کرد، کمک کرد.

اَنْجَحَ اللّٰهُ: برآورد حاجت را خدا.

اَنْجَحَتْ حَاجَتُهُ: برآمد حاجت او

مُنْجِح، ص ـ مَنَاجِح و مَنَاجِیح، ج.

اَنْجَحَ الْبَاطِلَ: پیروز شد و غلبه یافت باطل را.

اَنْجَحَ فُلاٰنٌ بِالْبَاطِلِ: چیره گردید به باطل.

تَنَجَّحَ الْحَاجَةَ: خواست نیاز را از آنکه وعده کرده.

تَنَاجَحَتْ عَلَیْهِ اَحْلاٰمُهُ: پی در پی راست آمد خواهانی او.

اِسْتَنْتَجَ: خواست روائی حاجات.
نَجاح و نُجح: پیروزی.
نَجاحَة: شکیبائی.
نَجیح: رأی درست، مرد پیروز، رفتار سخت، جای نزدیک.
نُجح، نَجاح: رستگاری، کامیابی.
نَجیح: عاقل، دانا.
ناجِح: رستگار، کامیاب.
نَفْسٌ نَجیحَة: دل شکیبا.
ناجِح: سیر سخت، کار سهل و آسان، مرد پیروز.
(نَجَخَ) نَجْخاً، م: نازید و فخر کرد.
نَجَخَهُ النَّوْءُ: برخاست فتنه و به هیجان آمد.
نَجَخَ السَّیْلُ: به‌شدت دفع شد سیل و ریخت در آب.
نَجَخَ الْبَعیرُ: ناگوار شد خوراک شتر.
نَجَخَ الْبِئْرَ: حفر کرد چاه را.
تَناجَخَ الْمَوْجُ: اضطراب کرد موج.
تَناجَخا: با هم نازیدند و فخریه نمودند.
اِنْتِجاخ: بانگ کردن.
ناجِخ: صدای اضطراب آب در کناره.
ناجِخ و نَجُوخ: دریای با صدای موج.
سَیْلٌ ناجِخٌ: سیل سخت که زمین را حفر کند.
ناجِخَةُ الْماءِ و نَجیخَهُ: صدای ریزش آب.
نُجاخ: صدای سرفه.
اِمْرَاَةٌ نَجّاخَة: زنی که فرج او وقت جماع صدا کند.
مَنْجُخ: سرفه کننده.
(نَجَدَهُ) نَجْداً، ن: غلبه کرد او را به دلیری، چیره شد او را.
نَجَدَ الْاَمْرُ نُجُوداً: هویدا گردید.
نَجَدَ الْبَدَنُ عَرَقاً: روان شد بر اندام عرق.
نَجَدَ الشَّیْءُ مِنَ الْاَرضِ: بیرون آمد آن از زمین.
نَجِدَ الرَّجُلُ نَجَداً، ف: رنج دید، عرق کرد از ماندگی و رنج، کُندخاطر گردید و مانده شد **نَجِد، ص**
نَجَدَ: یاری و کمک کرد.
نُجِدَ: عرق ترشح کرد از بدنش.
نَجَّدَ الْفَرْشَ: رویه کشید.
نَجَّدَ الْقُطْنَ: پنبه را حلاجی کرد.
نُجِدَ الرَّجُلُ نَجْداً، ن: اندوهناک گردید **مَنْجُود و نَجید، ص.**
نَجُدَ نَجْدَةً و نَجادَةً و نَجُدَةً، ک: دلیر و شجاع گردید.
(و مِنهُ حَدیث عَلیّ ع) **اَمّا بَنُوهاشِمٍ فَاَنْجادٌ اَمْجادٌ:** امّا بنی‌هاشم شجاعان بزرگوارند.
نَجَدَ نُجُوداً: آشکارا و هویدا گردید **ناجِد و نَجْد، ص.**
اَنْجَدَهُ: یاری داد او را.
اَنْجَدَ الرَّجُلُ: عرق کرد.
اَنْجَدَ الْبِناءُ: بلند گشت ساختمان.
اَنْجَدَ الدَّعْوَةَ: پذیرفت دعوت را.
اَنْجَدَتِ السَّماءُ: بی ابر و صاف گردید آسمان.
نَجَّدَ الْبَیْتَ: آراست خانه را.
نَجَّدَ النَّجّادُ الْفَرْشَ: رفوگر رفو کرد فرش را و پارگی آن‌را چاره کرد.
نَجَّدَ الدَّهْرُ فُلاناً: آزمود روزگار او را.
نَجَّدَ الرَّجُلُ: دوید مرد.
ناجَدَهُ مُناجَدَةً: یاری کرد او را، نزدیک شد، جنگ نمود ـ **مُناجِد، ص.**
تَنَجَّدَ الشَّیْءُ: بلند شد.
اِسْتَنْجَدَ: شجاع گردید، یاری خواست، دلیری کرد بعد ترس.
نَجْد ـ اَنْجُد و اَنْجاد و نِجاد و نُجُود و نُجُد، ج: زمین بلند، راه روشن سر بالا، آنچه بدان خانه را زینت کنند از فرش و بساط و بالش، راهنمای ماهر و رسا، جای بی‌درخت، دلیر درگذرنده در امور، غم و اندوه، پستان، بدن با عرق، قطعه زمینی است ازبلاد عرب بین شام و عراق و یمن و تهامه واقع.
یُقال هُوَ طَلاّعُ اَنْجُدٍ و اَنْجِدَةٍ و نِجادٍ یُقال و طَلاّعُ النِّجاد یُقال و طَلاّعُ الثَّنایا: او در کارهای سخت و بزرگ و دشوار خویشتن‌دار و آرام است.
رَجُلٌ نَجْدٌ فِی الْحاجَةِ: مرد سریع در حاجت.
نَجْدَة: کارزار، دلیری و مردانگی، قوت و سختی،

ترس و بیم.
نَجِد و نَجُد ـ أَنْجاد، ج: دلاور یگانه درآینده در امور.
نَجِيد ـ نُجُد و نُجَداء، ج: دلیر درگذرنده در امور مشکل، اندوه‌مند و رنج‌دیده، شیر درنده.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ ع) مَحاسِنُ الْأُمُورِ الَّتِي تَفاضَلَتْ فِيهَا الْمُجَداءُ وَالنُّجَداءُ أي: شَریف و شُجاع، کارهای نیکو برتری دارد در آنها شریفان و شجاعان.
وَ هَدَيْناهُ النَّجْدَيْنِ (آيه): ما راهنمائی کردیم انسان را به دو راه روشن خیر و شرّ.
اِنّا هَدَيْناهُ السَّبِيلَ اِمّا شاكِراً وَ اِمّا كَفُوراً (آيه): ما هدایت کردیم به راهی یا شکرگذار باشید و یا کُفران.
نَجْد: یاری، کمک.
نَجْدَة: دستگیری، اعانت.
نِجادَةُ الْفَرْش: سمساری.
نَجّاد، مُنَجِّد: مبل‌فروش، پرده‌دوز.
نَجُود ـ نُجُد، ج: ماده‌شتر درازگردن، ماده‌خر دراز گردن، یا آنکه باز نگیرد، ماده‌شتر درگذرنده و سریع و پرشیر، ماده‌شتری که در جای بلند خواب کند، ماده‌شتری که چون با شتران باشد بسیار پُر شیر گردد، زن عاقله و شگرف.
نِجاد: حمایل تیغ.
طَوِيلُ النِّجاد: مرد دراز قامت.
نَواجِد: پاره‌های پنبه به‌هم چسبیده.
نَجّاد: خیاط، فَرّاش، لحاف‌دوز.
ناجُود: شراب و ظرف آن، کاسه بزرگ، زعفران و خون.
مِنْجَد ـ مَناجِد، ج: ریسمان کوچک، حمایل مرصع به نگین‌ها از مروارید، طلاکه بیاویزند از گردن تا زیر پستان.
مِنْجَدَة ـ مَناجِد، ج: چوب دستی که بدان چهارپا رانند، چوبی است که پاردان پالان را پر کنند بدان.
مَنْجُود: رنج‌دیده، اندوهناک، هلاک شده.

مُنَجَّد: آزموده، آزمایش دیده.
مُنَجِّد: لحاف‌دوز.
مِنْجَدَة: کمان لحاف‌دوز.
(نَجَذَهُ) نَجْذاً، ن: سخت گزید او را به دندان، ستیزه و شور و غوغا نمود.
نَجَّذَ: الحاح و اصرار کرد، سماجت کرد.
نَجَّذَهُ: آزمود او را و محکم رأی گردانید.
نَجَّذَتْهُ التَّجارِبُ: تجربه‌ها او را ثابت رأی گردانید.
ناجِذ ـ نَواجِذ، ج: چهار دندان بلوغ است که بعد از کمال عقل برآید، یا انیاب و یا دندان متصل به انیاب است و یا جمیع دندانها.
يُقال (ضَحِكَ حَتّیٰ بَدَتْ نَواجِذُهُ): خندید تا دندانهای او نمایان شد.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ ع) اِنَّ الْمَلَكَيْنِ قاعِدانِ عَلیٰ ناجِذَيِ الْعَبْدِ يَكْتُبانِ: دو فرشته به دندانهای بنده موکلند و اعمال او را می‌نویسند.
يُقال (عَضَّ عَلیٰ ناجِذَةٍ): به کمال عقل و بلوغ رسید.
اَنْجُذان: گیاهی است که انگدان نامند.
اَنْجُذان: گیاه آنغوزه و رومی آن مشهور است.
مَناجِذ ـ (جُلْذ واحد مِن غير لَفظ): موش کور.
مُنَجَّذ: مرد آزموده استوار شده به آزمایش امور، مرد سختی و رنج دیده.
(نَجَرَ) الْيَوْمُ نَجْراً، ن: گرم شد روز.
نَجَرَ الْماءَ: گرم کرد آب را به سنگ تفسان.
نَجَرَ الرَّجُلَ: سخت زد او را.
نَجَرَ الْخَشَبَ: تراشید چوب را و صاف نمود.
نَجَرَ الشَّيْءَ: آهنگ نمود آن‌را.
نَجَرَ الْإِبِلَ: راند شتر را.
نَجَّرَ: نجاری و درودگری کرد.
نَزْجَةُ النَّجّار: میز کار نجّار.
نَجْر ـ مصدر: جماع کردن، کشیدن، میانه رفتن در هر چیزی، به پشت گِره انگشت میان زدن بر سر کسی.
نَجْر: نژاد و اصل هر چیزی، حسب، گونه، گرما، نام

زمین مکه و مدینه.

نَجَر: تشنگی شتر و گوسفند، تشنه شدن از خوردن گیاههای دشتی چنانکه سیر نشود و بدان بیمار گردد، (گاهی تشنگی مردم را به خوردن شیر ترش عارض شود که با آب رفع نشود).

اِبِلٌ نَجِرَة: شتر تشنه از خوردن حِبّه.

نَجِيرَة: سقف اطاق از چوب ساخته، طعامی است از شیر و روغن و آرد آمیخته، گیاه کوتاه، پاداش.



نِجَار: اصل و نژاد، حسب، گونه، رنگ.

نِجَارَة: حرفه نجاری، درودگری.

نُجَار: اصل و حسب، رنگ، گونه.

يُقال كُلُّ نُجَارِ اِبِلٍ نُجَارُهَا: در او هرگونه اخلاق هست.

نُجَارَة: تراشه.

نَاجِر: ماه سفر یا رجب یا هر ماهی که به تابستان افتد وقت تشنگی شتر.

اَنْجَر و اَنْجَرَة ـ اَنَاجِر، ج: لنگر کشتی به‌شکل.

اِبِلٌ نَجْرىٰ و نَجَارىٰ: شتر تشنه از خوردن تخم گیاه.

نَجْرَان: چوبی است که پاشنه در در آن گردد، نام مکانی است در یمن و قصه نصاری مشهور است.

اِنَّهُ كُفِّنَ فِي ثَلاثَةِ اَثْوابٍ نَجْرَانِيَّةٍ (حديث): پیامبر (ص) در سه کفن نجرانی حنوط گردید.

نَوْجَر: چوبی که بدان زمین شیار کنند.

مَنْجَر: مقصد که از راه تجاوز نکنند.

مِنْجَر: رنده نجاران که چوب صاف کند به‌شکل.

رَجُلٌ مِنْجَر: مرد سخت راننده.

مِنْجَرَة: سنگ نفسان که آب بدان گرم کنند.

مِنْجَار: نوعی بازی است.

مَنْجُور: دلو که بدان آب کشند، گیره و قرقره چرخ آبکشی.



اِنْجَار: بام خانه.

مَنْجُورُ الْبَيْت: چوبیهای ساختمان.

نِجْرُو: ذرت خوشه‌ای.

(نَجَزَ) نَجْزاً، ف ن: سپری شد و نابود گشت.

نَجِزَ الْكَلامُ: منقطع گردید کلام.

نَجِزَ الْوَعْدُ: حاضر آمد وعده.

(فِي حَدِيثِ الصَّرف) اِلاّ نَاجِزاً بِنَاجِزٍ اَي حَاضِراً بِحَاضِرٍ: مگر حاضر به حاضر یا نقد به نقد.

نَجَزَ حَاجَتَهُ نَجْزاً، ن: رواکرد حاجت او را.

يُقال اَنْتَ عَلىٰ نَجْزِ حَاجَتِكَ: نزدیک به روائی حاجت خودی.

نَجَزَ، نَجَّزَ، اَنْجَزَ: تکمیل و تتمیم کرد.

اَنْجَزَ عَلَى الْجَرِيحِ: خوابانید و بستری کرد مجروح را.

اَنْجَزَ الْحَاجَةَ: رواکرد حاجت را.

اَنْجَزَ الْوَعْدَ: وفاکرد وعده را.

اَنْجَزَ حُرٌّ مَا وَعَدَ (مثال): آزادمرد هر وعده که دهد وفا کند.

نَاجَزَهُ مُنَاجَزَةً: مبارزه و مقاتله نمودند با هم.

مِنْهُ الْمَثَل اَلْمُحَاجَزَةُ قَبْلَ الْمُنَاجَزَةِ: صلح از جنگ قبل از مقاتله (درباره کسی گویند که صلح طلبد بعد از نزاع).

تَنَجَّزَ، اِسْتَنْجَزَ: خواست انجام آن‌را.

تَنَجَّزَ الشَّرَابَ: شور و غوغا و فریاد کردند با آشامیدن شراب.

تَنَجَّزَ و اِسْتَنْجَزَ الْحَاجَةَ: روائی خواست و وعده و وفا کرد.

تَنَاجَزُوا: با همدیگر پیکار نمودند.

نَجْز و نَجَاز: رواکردن حاجت را.

نَجِيز و نَاجِز: حاضر و آماده، نقد.

يُقال بِعْتُهُ نَاجِزاً بِنَاجِزٍ: خریدم او را نقد.

ولاٰ يُبَاعُ غَائِبٌ بِنَاجِزٍ: فروخته نمی‌شود نسیه به نقد.

ووَعْدٌ نَاجِزٌ و نَجِيزٌ: وعده‌ای که به تحقیق وَفا شد به آن.

نَجْز، نَجَازَة، اِنْجَاز: اجراء، اتمام، انجام.

نَاجِز، مُنْجَز: انجام یافته، تمام شده، کامل.

تَنَاجُز، مُنَاجَزَة: ستیزه، کشمکش، کوشش.

(نَجِسَ) نَجَساً و نَجَاسَةً، ف ن: ناپاک و پلید گردید نَجْس و نِجْس و نَجَس و نَجِس و نَجُس، ص ـ

اَنْجاس، ج.

اِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلاٰ يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرٰامَ (آيه): همانا مشركين ناپاكند پس به مسجدالحرام نزديك نشوند.

اَنْجَسَهُ و نَجَّسَهُ: پليد گردانيد او را.

نَجَّسَ الصَّبِيَّ و لَهُ: آويخت به كودك آنچه جهت دفع چشم زخم است.

اَنْجاس: چيزى است مانند حِرز و غيره كه جهت دفع چشم‌زخم و يا جن‌زدگى همراه كنند.

تَنَجَّسَ: ناپاك شد.

تَنَجَّسَ الثَّوْبُ: آلوده شد جامه.

تَنَجَّسَ الرَّجُلُ: كارى كرد كه از آن پليدى برآيد.

نَجْس و نِجْس و نَجِس و نَجُس: ناپاك و پليد خلاف ظاهر.

نَجِس: شرور، شيطان، بدذات.

دٰاءٌ نَجِس: بيمارى علاج‌ناپذير.

نَجَس: آلودگى، ناپاكى.

تَنْجِيس: سرايت آلودگى و عفونت.

نَجِيس و نٰاجِس: بيمارى كه رو به بهبودى ندارد.

نُجُس: كسانى كه جهت دفع چشم زخم تعويذ نويسند.

مُنَجِّس: آنكه بر او جهت دفع چشم زخم تعويذ آويزند.

(نَجَشَ) الشَّيْءَ نَجْشاً، ن: جستجو كرد و كاويد آن‌را، بيرون آورد، برانگيخت و جمع آورد آن‌را.

نَجَشَ: تكان داد.

نَجَشَ الصَّيْدَ: برانگيخت شكار را از جائى به جائى.

نَجَشَ النّٰارَ: روشن كرد آتش را.

نَجَشَ الْحَدِيثَ: واضح و آشكار كرد حديث را.

نَجَشَ فِي الْبَيْعِ: بائع در مدح مبيع موافقت كرد.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنِ النَّجْشِ فِي الْبَيْعِ (حديث): پيامبر (ص) نهى فرمود از تعريف و تمجيد جنس.

(و فى حَدِيث آخَر) لاٰ تَنٰاجَشُوا (اَى تَمْجِيد): تمجيد و تعريف نكنيد.

نَجَشَ نَجْشاً و نَجٰاشَةً: به‌سرعت رفت.

تَنٰاجَشَ الْقَوْمُ فِي الْبَيْعِ: افزودند در معامله.

اِسْتَنْجَشَ الشَّيْءَ: خواست بيرون آورد آن‌را.

اِسْتَنْجَشَ الصَّيْدَ: برانگيخت شكار را و رَم داد آن‌را.

نِجٰاش: دوالى است كه در ميان دو پوست كرده بدوزند.

نِجٰاش: مغزى بين رويه و كف كفش، حاشيه چرمى.

نَجٰاشى و نِجٰاشى و نَجٰاشِيّ و نِجٰاشِيّ: لقب پادشاهان حبشه.

نَجٰاشى و نٰاجِش و مِنْجٰاش: آنكه برساند شكار را به‌سوى شكارى، شكارچى، صياد.

مِنْجٰاش: برانگيزنده شكار.

مِنْجَش: غيبت‌كننده مردم، ظاهركننده عيوب مردم.

قَوْلٌ مَنْجُوش: سخن دروغ.

(نَجَعَ) الطَّعٰامُ فِي الْإِنْسٰانِ نُجُوعاً، م: گوارا شد طعام در انسان.

يُقٰال هٰذٰا طَعٰامٌ يُنْجَعُ عَنْهُ و بِهِ: خوراكى است كه گوارائى خواهند از او و فربه شوند.

(و فى حَدِيث عَلِيّ ع) دَخَلَ عَلَيْهِ الْمِقْدٰادُ بِالسُّقْيٰا، وَ هُوَ يَنْجَعُ بَكَرٰاتٍ لَهُ دَقِيقاً وَ خَبَطاً.

نَجَعَ: فايده بخشيد و نفع رسانيد.

نَجَعَ فِيهِ الدَّوٰاءُ اَوِالطَّعٰامُ اَوِالْكَلاٰمُ: اثر كرد در او دارو يا خوراك يا سخن و پند.

نَجَعَ الْبَلَدَ: آمد به شهر و رسيد آن‌را.

نَجَعَ الْقَوْمُ الْكَلَأَ: رفتند براى يافتن مواضعى از علف.

نَجَعَ الْإِبِلَ: خوراك خورانيد شتر را.

نَجَعَ الصَّبِيَّ لَبَنَ الشّٰاةِ او بِلَبَنِ الشّٰاةِ: خورانيد كودك را شير گوسفند.

اَنْجَعَ الطَّعٰامُ و غَيْرُهُ: نفع رسانيد و اثر كرد خوراك.

اَنْجَعَ الرَّجُلُ: رستگار شد مرد.

اَنْجَعَ الرّٰاعِي الْفَصِيلَ: شير داد چوپان بچه شتر را.

اِنْجٰاع: اثر كردن علف در چهارپا و پند و سخن در مردم.

نَجَّعَ تَنْجِيعاً: اثر كرد علف در چهارپا و پند و سخن در

مردم.

تَنَجَّعَ و اِنْتَجَعَ و اِسْتَنْجَعَ الْقَوْمُ الْكَلَأَ: رفتند برای طلب گیاه به جاهائی، **هُم قَوْمٌ مُنْتَجِعُونَ**، ص.

اِنْتَجَعَ: توسل جست و پناه برد.

اِنْتَجَعَ فُلانٌ فُلاناً: طالب شهرت گردید.

اِنْتَجَعَ، تَنَجَّعَ، اِسْتَنْجَعَ: در جستجو و تلاش افتاد.

تَنَجَّعَ و اِنْتَجَعَ فُلاناً: آمد نزد او و از او خواهان چیزی بوده.

تَنَجَّعَ بِالدَّمِ: آلوده شد به خون.

اُسْتُنْجِعَ بِهِ و عَنْهُ: فربه گردیده‌شداز آن‌وگوارا شد بر او.

نَجْع ـ نُجُوع، ج: چادر پشمی که صحرانشینان با آن خیمه زنند.

نُجْعَة ـ نُجَع، ج: جستجوی آب و علف، نگاهداری آن به‌جای وی.

(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ ع) لَيْسَتْ بِدارِ نُجْعَةٍ: در خانه چیزی نیست.

ناجِع ـ ناجِعَة و نَواجِع، ج: جوینده گیاه.

ماءٌ ناجِع: آب خوشگوار.

نُجاع: (از اتباع شجاع است **يقال شُجاعٌ نُجاعٌ**).

نُجُوع: آرد جو با آب مخلوط نموده چهارپا را خورانند تا فربه گردد.

نُجُوعُ الصَّبِيّ: شیر.

ماءٌ نُجُوع: آب ساده و خوشگوار.

نَجِيع: از خوراک و آب آنچه نفع دهد بدن را، و از خون آنچه مایل به سیاهی باشد یا خون شکم خاصه، برگهای خشک راکوفته بر آن آرد و آب پاشند و شتران را خورانند.

نَجْع: قریه کوچک.

نَجِيع: سودمند، با فائده، مؤثر، سالم، سازگار.

عِلاجٌ ناجِع: معالجه با فایده و سودمند.

مَنْجَع و مُنْتَجَع و مُسْتَنْجَع: جستنگاه علف یا جائی که مردم به طلب چراگاه و علفزار روند.

طَعامٌ يُسْتَنْجَعُ بِهِ، ل: طعامی که گوارائی خواهند از وی و فربه شوند.

(نَجَفَ) النَّجِيفَ نَجْفاً، ن: تراشید تیر پهن پیکان را. **نَجِيف و مَنْجُوف**، ص.

نَجَفَ الشَّجَرَةَ: برید درخت را از بیخ.

نَجَفَ الشّاةَ: دوشید گوسفند را سخت.

نَجَفَ التَّيْسَ نِجافاً، ض: بست آلت قوچ را تا بر ماده نرود.

اَنْجَفَ اِنْجافاً: ریسمان بر شکم و آلت قوچ بست تا بر ماده نرود.

نَجَفَ لَهُ مِنَ اللَّبَنِ: اندکی شیر برای او جداکرد.

نَجَفَتِ الرِّيحُ الْكَثِيبَ: کند باد توده ریگ را.

اِنْتَجَفَ الشَّيْءَ وَ اِسْتَنْجَفَ: بیرون آورد آن‌را.

اِنْتَجَفَ الرِّيحُ السَّحابَ و اِسْتَنْجَفَ: تهی کرد باد ابر را.

اِنْتَجَفَ الشّاةَ: تمام شیر گوسفند را دوشید و فربه شد از آن و گوارا شد بر او.

نَجَف ـ نِجاف، ج، نَجَفَة: جای بلند که آب بر آن نرود و در میانه رودبار باشد، توده خاک و ریگ و پشته، جای مدفن بدن مبارک امیرالمؤمنین علیه‌السلام در چند میلی کوفه.

نَجَفَة: شمعدان، جار.

نُجْفَة: اندکی از چیزی.

نَجَفَةُ الْكَثِيب: بغل ریگ توده که باد ریگ آن‌راکنده باشد.

نَجِيف ـ نُجُف، ج: تیر پهن پیکان، مشک کهنه.

نِجاف: پاشنه در و آنچه پیش در باشد از آستانه بالائین، ریسمانی که آلت و شکم قوچ را بندند تا بر ماده نتواند برود، جامه پشمی.

نِجافُ الْجَنَّة: اعلای بهشت.

فَيَقُول: اَیْ رَبِّ قَدِّمْنِی اِلىٰ بابِ الْجَنَّةِ فَاَكُونَ تَحْتَ نِجافِ الْجَنَّة (حديث): خدایا مرا به دَرِ بهشت برسان تا باشم زیر بالاترین بهشت.

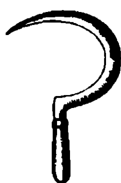
مِنْجَف: سرگین.

مِنْجافُ السَّفِينَة: سُکّان و بلندی کشتی.

مَنْجُوف: بد دل، ظرف شکم فراخ، تیر پهن پیکان، قوچی که بر آلت و شکم او ریسمان بسته، غار

گشاد.
(**نَجَلَ) الشَّیْءَ نَجْلاً، ن:** آشکار کرد آن‌را.
نَجَلَ الْاَرضَ: شکافت زمین را، شیار و شخم کرد.
نَجَلَهُ اَبُوهُ: زد او را پدر او.
نَجَلَ الْوَلَدَ: صاحب پسر شد.
نَجَلَ بِهِ: انداخت به او.
نَجَلَتِ الْاَرضُ: سبز شد زمین.
نَجَلَ فُلاٰناً: زد او را به نوک پای.
نَجَلَ النّاسَ: عیب گرفت و بدی کرد مردم را.
(**یُقالُ مَنْ نَجَلَ النّاسَ نَجَلُوهُ**): آنکه عیب مَردم گوید عیب او را مردم گویند.
نَجَلَ الْجِلْدَ عَنِ الْـمَذْبُوحِ: کند پوست را از کشته **مَنْجُول، ص.**
نَجِلَ نَجَلاً، ف: فراخ چشم گردید و نیکو.
اَنْجَل، ص ـ نُجْل و نِجَال، ج و عَیْنُهُ نَجْلاٰء، ص.
نَجَلَهُ بِالرُّمْحِ: به نیزه زد او را.
نَجَلَ الصَّبِیُّ اللَّوْحَ: محو کرد کودک لوح را.
نَجَلَ الرَّجُلُ: گشاده و نیکو چشم گردید مرد.
اَنْجَلَ الدّٰابَّةَ: گذاشت چهارپا را در زمین سبز.
تَنٰاجَلَ الْقَوْمُ: با هم پیکار و نزاع کردند.
اِنْتَجَلَ الْاَمْرُ: آشکار گردید و گذشت.
اِنْتِجٰال: روشن کردن.
اِسْتَنْجَلَ الْمَکٰانُ: بسیار تراویده شد آنجا با آب.
نَجْل ـ اَنْجٰال، ج: فرزند و نسل، اصل و طبع، پدر.
(**یُقٰالُ هُوَ کَرِیمُ النَّجْلِ**): گروه بسیار، میانه راه، رفتار سخت، آبی که از زمین و رودبار بر آید، آب روان روی زمین.
(**و فِی حَدِیثِ عٰایِشَة) وَکٰانَ وٰادِیهٰا یَجْرِی نَجْلاً (و هُوَ الْمٰاءُ الْقَلِیل)**: و در آن رود آب کمی جریان داشت.
نَجَل: آنان که سرگین برای کودگُل از جائی نقل کنند.
نَجِیل ـ نُجُل، ج: نوعی گیاه شور و برگ خُرد شده آن، نام بیابانی.
اَنْجَل ـ نَجْلاٰء مؤنث: فراخ چشم، فراخ و پهن و دراز از هر چیزی.

عَیْنٌ نَجْلاٰء ـ نُجْل و نِجٰال، ج: چشمِ فراخ.
نَوٰاجِل: شترانی که چرا کنند گیاه نجیل را.
نَجْل: پسر.
نَجِیل: گیاه هفت بند (مَرغ).
اَنْجَل: صاحب چشمان زیبا آهوئی.
اِنْجِیل: مژده، حضرت مسیح مژده آورده که بعداً پیامبر بزرگ باکتاب مهم آسمانی می آید.
وَ اَنْزَلَ التَّوْرٰاةَ وَالْاِنْجِیلَ مِنْ قَبْلُ هُدیً لِلنّٰاسِ وَ اَنْزَلَ الْفُرقٰانَ (آیه): و نازل نمود تورات و انجیل را قبل از قرآن برای هدایت مردم و بعد قرآن را نازل فرمود که جدا کنندهٔ حق از باطل است.
اِنْجِیلی: مژده‌رسان (منتظر پیامبر بزرگ باشید).
اِنْجِیل: نام کتاب آسمانی حضرت عیسی مسیح که تحریف شده‌ها را هم به همان نام می‌خوانند و فعلاً پنج انجیل در دست است.
مِنْجَل ـ مَنٰاجِل، ج: داس به‌شکل، سنگ فراخ زخم، کِشت درهم پیچیده، مرد بسیار اولاد، شتری که گیاهها و غیر آن‌را به پای خود براندازد، چیزی که بدان تخته را پاک کنند.
(**و مِنهُ الْحَدِیث) وَ تُتَّخَذُ السُّیُوفُ مَنٰاجِلَ:** مردم ترک جهاد نمودند و به زراعت اشتغال یافتند.
سِنُّ الْمِنْجَل: چرخ ریسک.
مَنْجَلَة: گیره، منگنه.



* (**نَجْلَزَ**): ترجمه به انگلیسی کرد.
تَنَجْلَزَ: انگلیسی مآب شد.
اِنْجِلِیزِی: انگلیسی.
(**نَجَمَ) الشَّیْءُ نُجُوماً، ن:** آشکار گردید.
نَجَمَ النَّبْتُ: روئید گیاه.
(**یُقالُ نَجَمَتِ الْکَوٰاکِبُ:** طلوع کردند ستارگان.
نَجَمَ السِّنُّ وَالْقَرنُ: برآمد دندان و شاخ.
نَجَمَ کَذٰا عَنْ کَذٰا: از او صادر و حاصل شد.
نَجَمَ فُلاٰنٌ الدَّیْنَ: اداکرد دین را در وقت معین.
نَجَمَ، اَنْجَمَ: طلوع و ظهور کرد.
نَجَمَ عَنْهُ: نتیجه آن ظاهر شد.

نَجَمَ، نَجَّمَ: به اقساط پرداخت.
نَجَمَ السَّهْمُ اَوالرُّمْحُ: فرو رفت تیر و نیزه.
اَنْجَمَ الشَّيْءُ: برآمد و طلوع کرد.
اَنْجَمَتِ السَّماءُ: هویدا شدند ستارگان آسمان از ابر.
اَنْجَمَ الشِّتاءُ اَوِالْبَرْدُ: رفت گرما یا سرما.
اَنْجَمَ الرَّجُلَ عَنِ الْاَمْرِ: واگذاشت آن‌را و ترک کرد.
اَنْجَمَتِ الْحَرْبُ: به انتها رسید جنگ.
نَجَّمَ: مراقبت ستارگان کرد تا احوال عالم را دریابد.
وَالنَّجْمِ اِذا هَوىٰ ماضَلَّ صاحِبُكُمْ وَ ما غَـوىٰ (آیـه): قسم به ستاره آنگاه که فرود آید رفیق شما گمراه نشده.
نَـجَّمَ، تَـنَجَّمَ: پیشگوئی حوادث از روی حرکات ستارگان کرد.
نَجْم: قسط، بهره، مقدار.
وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدانِ (آیه): هر گیاه و درختی برای خداوند سجده می‌کند.
نَجَّمَ الدَّيْنَ: اداکرد دین را به وقت آن.
نَجَّمَ عَلَيْهِ الدِّيَةَ: برای دیه او وقت قرار داد.
اِنْتَجَمَ الْبَرْدُ اَوالشِّتاءُ: رفت سرما یا گرما.
تَنَجَّمَ: ستاره‌شناسی کرد و مراقبت احوال آنها نمود، ستاره شمرد از بی‌خوابی یا از عشق.
نَجْم ـ اَنْجُم و اَنْجام و نُجُوم و نُجُم، ج: ستاره، پروین (چند ستاره به‌شکل خوشه انگور از ستارگان ثریا)، وقت معین، اصل، وظیفه از هر چیزی، گیاه بی‌ساق.
وَ عَلاماتٍ وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ (آیه): و با علاماتی و هم با ستارگان هدایت می‌شوند و راه می‌یابند.
(يُقالُ لَيْسَ لِهٰذَا الْحَدِيثِ نَـجْمٌ): گفتاری است بی‌اصل.
نَجْمَة و نَجَمَة: دو نوع گیاه است.
ذُوالنَّجْمَة: لقب خر.
نَجِيم: گیاه تازه رسته.
نَجّام و مُنَجِّم و مُتَنَجِّم: ستاره‌شناس، وقت‌شناس.
مَنْجَم: راه روشن، معدن.

مِنْجَم: آهنی است که میان آن شاهین ترازو است و در دو طرفش دو کفه آن به‌شکل.
مِنْجَم و مَنْجِم: استخوان برآمده کنار قدم (قوزک پا).
مَرَضُ النَّجْمَة: بیماریی است بر اسب آید.



عِلْمُ النُّجُوم: اخترشناسی.
عِبادَةُ النُّجُوم: ستاره‌پرستی.
نَجْمُهُ فِي صُعُودٍ: طالع و اقبالش در بلندی است.
نَجْمِي: ستاره‌ای.
نُجَيْم: ستاره کوچک.
نَجّام، مُنَجِّم: ستاره‌شناس، طالع‌بین.
ناجِم: دنباله‌دار، حاصل.
تَنْجِيم: علم نجوم، طالع‌شناسی.
مَنْجَم: منبع، اصل، مایه.
حَفْرُ الْمَناجِم: معدن شکافی.
مُنَجِّم: اخترشناس.
(نَجْنَجَ) فِي رَأْيِهِ: متحیر و مضطرب و سرگشته شد.
نَجْنَجَ عَيْنُهُ: فرو رفت چشم او به کاسه.
نَجْنَجَ الْاِبِلَ: بازداشت شتران را از چراگاه.
نَجْنَجَ فُلاناً عَنْهُ: بازداشت او را از آن کار.
نَجْنَجَ الشَّيْءَ: جنبانید آن‌را.
نَجْنَجَ الْاَمْرَ: قصد کرد به آن کار بدون کوشش.
تَنَجْنَجَ الرَّجُلُ: سرگشته و متحیر گشت.
تَنَجْنَجَ الشَّيْءَ: جنبانید آن‌را (در بعض نسخ یعنی نیکوحال گردید یا تکبر نمود).
(نَجا) مِنْ كَذا نَجْواً و نَجاءً و نَجاةً و نَجايَةً، ن: رهید از آن و خلاص شد.
وَ يا قَوْمِ ما لِي اَدْعُوكُمْ اِلَى النَّجاةِ وَ تَدْعُونَنِي اِلَى النّارِ (آیه): ای مردم چه شده من شما را به خلاصی از آتش می‌خوانم و شما مرا به آتش.
نَجَا الشَّجَرَةَ نَجْواً: برید آن‌را.
نَجَا الْجِلْدَ نَجْواً و نَجاً: باز کرد پوست را.
نَجَا الصَّبِيُّ: خارج کرد کودک باد یا پلیدی از شکم.
نَجا فُلاناً: رهانید آن‌را.
نَجَا الدَّواءَ: آشامید دارو.

نَجَا النَّجْوُ مِنَ الْبَطْنِ: بیرون شد باد و پلیدی از شکم.

نَجَا نَجَاءً: سرعت کرد و پیشی گرفت و گذشت.

(و مِنهُ الْحَدِيث) اَتَوْكَ عَلیٰ قُلُصٍ نَوَاجٍ اَیْ مُسْرِعَاتٍ: آمد تو را به‌سرعت.

نَجَا الرَّجُلُ نَجْواً و نَجْویٰ و نَاجیٰ مُنَاجَاةً: راز گفت از اسرار و عواطفی که در دل داشت.

نَجْو، نَجْویٰ: بیخ گوشی حرف زدن.

اَنْجَی الرَّجُلَ: رهانید مرد را.

اَنْجَی الرَّجُلُ: عرق برآورد، پلیدی کرد، باد داد.

اَنْجیٰ فُلَاناً غُصناً: برید درخت را.

اَنْجَی الْجِلْدَ: پوست بازکرد جلد را.

اَنْجَتِ النَّخْلَةُ: رسیده شد میوه خرما.

نَجّیٰ تَنْجِيَةً: رست و رهانید (لازم و متعدی) انباشت زمین را و بلند کرد.

نَجّیٰ، اَنْجیٰ: نجات داد.

نَجَا: خلاص شد، فرار کرد.

نَجَا مِنَ الْمَوْتِ: به‌طور عجیب از مرگ رهائی یافت.

نَجَا و نَاجیٰ صَدِيقَهُ: محرمانه با دوستش در میان گذارد.

نَجَا و نَاجیٰ نَفْسَهُ: با خود راز و نیاز گفت.

تَنَاجیٰ: با همدیگر راز دل گفتند.

اِسْتَنْجیٰ مِنْهُ: رهائی یافت.

تَنَجّیٰ: جُست زمین بلند را، ناشناسا کرد جهت چشم‌زخم.

تَنَاجَی الْقَوْمُ و اِنْتَجیٰ: با همدیگر راز گفتند.

اِنْتَجَی الرَّجُلَ: برگزید آن را برای راز گفتن.

اِنْتِجَاء: نشستن بر زمین بلند، حاجت خود برآوردن.

اِسْتَنْجیٰ مِنْ کَذٰا: رست از آن.

اِسْتَنْجَی الشَّجَرَةَ: برید از بیخ.

اِسْتَنْجَی الشَّیْءَ مِنْ فُلَانٍ: حاجت خود برآورد از او.

اِسْتَنْجَی الرَّجُلُ: شست و سنگ و کلوخ مالید موضع بول و غائط را، سرعت کرد و رفت.

اِسْتَنْجَی التَّمْرَ: چید رطب و یافت یا خورد آن‌را.

اِسْتَنْجَی الْوَتَرَ: کشید کمان را.

نَاجِی ـ نَاجِيَة مؤنث ـ نَوَاجٍ و نَاجِيَات، ج. رهائی یافته.

نَاجِيَة: ماده‌شتر تندرو (**کَذٰا بَعِيرٌ نَاجٍ**).

نَجَا: پوست باز کرده، چوبهای هودج چوب دستی، عصا.

نَجْو ـ نِجَاء، ج: پوست باز کرده، ابر باریده، سرگین و هرچه از شکم بیرون آید.

نَجْوَة ـ نِجَاء، ج: زمین بلند.

(يُقَال اِنَّهُ مِنَ الْاَمْرِ بِنَجْوَةٍ): او از این کار در بلندی قرار گرفته (کنایه از اینکه در آن کار وارد نشد و خویشتن را رهائی داد).

نَجَاة: حرص و حسد، قارچ، شاخ درخت، زمین و جای بلند، ماده‌شتر تیزرو.

يُقَال فُلَانٌ فِي اَرْضِ نَجَاةٍ: او در زمینی است که از درخت آن عصا و کمان سازند.

نَجِيّ ـ اَنْجِيَة، ج: راز، هم‌راز کسی.

نَاقَةٌ نَجِيَّة: ماده‌شتر تیزرو.

يُقَال اَلنَّجَائَكَ اَلنَّجَائَكَ: به‌شتاب به‌شتاب.

نَجَاوَة: گشادگی، وسعت از زمین.

نَجْویٰ: مناجاة با قاضی‌الحاجاة، راز، راز گویندگان با هم، سخن سرّی و بیخ گوشی.

لَا خَيْرَ فِي کَثِيرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ (آیه): خیر و نیکی نیست در بسیاری از سخنان سِرّی.

اَلَمْ يَعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ يَعْلَمُ سِرَّهُمْ وَ نَجْوَاهُمْ (آیه): مگر نمی‌دانید که خدا نهان آنها و رازشان را می‌داند و او دانای نهان است.

نَجْوَة: جلگه، فرات، صحرا.

اِنَّهُ بِنَجْوَةٍ مِنْ کَذٰا: آلودگی ندارد، دامن پاکیزه است.

نَجِيّ: محرم اسرار، دوست صمیمی.

نُجَوَاء: نمو کردن.

مَنْجیٰ ـ مَنَاجٍ، ج: آنچه بلند است از زمین.

مَنْجَاة ـ مَنَاجٍ، ج: سبب نجات.

(يُقَال اَلصِّدْقُ مَنْجَاةٌ) اَلنَّجَاةُ فِي الصِّدق.

مَنْجُو: بریده، رهیده.

حَوْضُ الْاِسْتِنْجَاء: لگن شستشو.

نَجاة، نَجا، نَجْو: خلاصی، رهائی.
نَجاة: ایمنی، سلامتی، فرار، گریز.
طَوْقُ النَّجاة: کمربند نجات.
ناج: فراری.
تَنْجِيَة: فریادرسی، رهاسازی.
مُنَجٍّ: خلاص‌کننده، رهادهنده.
مَنْجاة: راه فرار و گریز.
مُناجاة: راز و نیاز.
(نَحَّ) الرَّجُلُ نَحِيحاً، ض: تردّد نمود آواز را در سینه.
نَحَّ الْجَمَلَ: برانگیخت شتر را در دویدن.
نَحاحَة: شکیبائی، جوانمردی، بخل و زفتی.
نَحِيح: بخیل، بانگ شکم.
يُقال شَحِيحٌ نَحِيح: (از ابتاع است).
(نَحَبَ) الرَّجُلُ نَحْباً و نَحِيباً، م ض: صدا برداشت به گریه، سخت گریست، با هم گرو بستن به تاختن.
(و حَدِيث عَلىّ ع) فَهَلْ دَفَعَتِ الْأَقارِبُ اَوْ نَفَعَتِ النَّواحِبُ اَيِ الْبَواكِي: آیا دفع شدند اقوام یا نفعی رسانید گریه‌ها.
نَحَبَ، اِنْتَحَبَ: نالید، شیون کرد.
نَحَبَ الْبَعِيرُ نَحْباً و نُحاباً، ض: سرفه گرفت شتر را.
نَحَبَ الرَّجُلُ نَحْباً، ن و نَحَّبَ: نذر کرد.
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ (آيه): مردانی از مؤمنین‌اند که پیمان خود را با خدا راست کردند و بعضی از آنها به عهد خود وفاکرده و از دنیا رفته و بعضی منتظرند که وفاکنند.
نَحَبَ الْقَوْمُ و نَحَّبَ: به‌شتاب رفتند.
نِحْب (مصدر): مردن، به شتاب رفتن یا سبک رفتن، در خواب شدن.
تَنْحِيب: سخت کوشیدن در کار، سخت راندن شتر جهت نوبت آب، مانده کردن، در مشقت انداختن سفر کسی را.
ناحَبَهُ مُناحَبَةً: با یکدیگر نازیدند، با هم پیش حاکم شدند.
ناحَبَهُ عَلىٰ كَذا: گرو بستند بر چیزی.
تَناحَبَ الْقَوْمُ: با هم پیمان نمودند و وعده نهادند تا وقتی برای جنگ و غیر آن.
اِنْتَحَبَ: سخت گریست، آواز برداشت در گریه، سخت نفس زد.
نَحْب: سخت گریست، آواز برداشت در گریه، سخت نفس زد.
نَحْب: سختی گریه، موت، سرفه، حاجت، برهان، آهنگ، اجل، نفس، مدت و هنگام، خواب، فربهی، سختی، قمار، شتر بزرگ جثه، امر بزرگ، نذر، رفتن به‌سرعت یا سبک، زمان، وقت.
نَحْب، نَحِيب: فغان، گریه بلند بلند.
(و مِنهُ حَدِيث الْاَسْود) هَلْ اُحِلَّ النَّحْبُ اَی اُحِلَّ الْبُكاءُ: آیا جایز است فغان و گریه بلند.
(يُقال فُلانٌ قَضىٰ نَحْبَهُ): او بمرد.
نُحْبَة: قرعه.
سَيْرٌ مُنَحِّب: سیر سریع.
(نَحَتَ) الْعُودَ نَحْتاً و نَحَتاً، ض ن ف: تراشید آن‌را.
نَحَتَ التِّمْثالَ: مجسمه را تراشید.
نَحَتَ كَلِمَةً: واژه ساخت.
نَحَتَهُ بِلِسانِهِ: افترا زد.
نَحَتَ الْحَجَرَ: صاف و اصلاحی کرد و تراشید.
نَحَتَهُ: بر زمین زد او را.
نَحَتَ السَّفَرُ الْبَعِيرَ: مانده و لاغر کرد شتر را سفر.
نَحَتَ الْجَبَلَ: کند کوه را.
نَحَتَ الْكَلِمَةَ: گرفت و مرکب کرد از دو کلمه (مانند حوقله از لاحول لاقوه الا بالله).
نَحَتَ الْمَرأةَ: جماع کرد زن را.
نَحَتَهُ بِالْعَصا: زد او را با عصا.
نَحَتَهُ بِلِسانِهِ: غیبت کرد او را به زبان و دشنام داد.
نَحَتَهُ عِرضَهُ: طعن زد به عرض او.
يُقال نُحِتَ فُلانٌ عَلَى الْكَرَمِ: بزرگواری جبلی و سرشت اوست.
نَحَتَ نَحِيتاً: نالید و فریاد کرد.

اِنْتَحَتَ مِنَ الْخَشَبَةِ مٰا يَجْعَلُهُ فِي النّٰارِ: با تيشه از چوب تراشيد آنچه راكه در آتش بسوزانيد.
نَحْت: سرشت و طبيعت.
نَحْت: تراش، كنده كاری.
نَحّٰاتُ الْحَجَرِ: سنگ تراش.
نَحّٰاتُ التَّمٰاثِيل: مجسمه‌ساز.
بَرْدٌ نَحْت: سرمای خالص.
نَحِيت: تراشيده، شانه، سُم كناره سائيده از راه بسيار، شتر لاغر كرده، سيل سائيده، مرد در قوم ديگر وارد شده، ناله و فرياد، نفس سرد.
نَحِيت: تراشيده، بريده، كَنده.
مِنْحَت: اسكنه، قلم، بندكشی.
نَحِيتَة: سرشت و طبيعت، ناله، نفس سرد.
نَحٰات: سرشت.
نُحٰاتَة: تراشه.
مِنْحَت ـ مَنٰاحِت، ج، مِنْحٰات ـ مَنٰاحِيت، ج: تيشه.
يُقال هُوَ مِنْ مَنْحَتِ صِدْقٍ: او از اصل راستی است.
و هُمْ كِرٰامُ الْـمَنٰابِتِ وَالْـمَنٰاحِتِ: ايشان بزرگواران ريشه‌ای و سرشتی هستند.
(نَحَرَهُ) نَحْراً و تَـنْحٰاراً، م: بـر پيش سينه او رسيده درآمد در آن، ذبح كرد از جای نحر او.
اِنّٰا اَعْطَيْنٰاكَ الْكَوْثَرَ، فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَر (آيه): ما به تو خير فراوان داديم پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی كن.
نَحَرَ فُلٰاناً: مقابل شد او را.
يُقال نَحَرَ بَيْتِي بَيْتَهُ: خانه من مقابل خانه او است.
نَحَرَ الْاُمُورَ عِلْماً: كارها را به دانش استوار كرد.
نَحَرَ الصَّلٰوةَ: نمازگذارد در اول وقت آن.
نَحَرَ الْمُصَلِّي فِي الصَّـلٰوةِ: مـقابل قبله ايستاد نماز گذارد.
نٰاحَرَهُ مُنٰاحَرَةً: دشمنی كردند با يكديگر.
تَنٰاحَرَ الْقَوْمُ عَـلَى الْاَمْـرِ: جـدال كـردند بـر آن كـار چندانكه نزديک به كشتن هم رسيد.
تَنٰاحَرَتِ الدّٰارٰانِ: مقابل يكديگر شد دو خانه.
تَنٰاحَرُوا عَلَى الطَّرِيقِ: برگشتند و عدول كردند از راه.
اِنْتَحَرَ الرَّجُلُ: خويشتن راكشت.
اِنْتَحَرَ الْقَوْمُ عَلَى الْاَمْرِ: مخاصمه و جدال كردند با هم چندانكه نزديک به نزاع و كشتن رسيد.
اِنْتَحَرَ السَّحٰابُ: باران بسيار باريد.
اِنْتَحَرَهُ بِالْعَصٰا: زد او را با چوب.
نَحْر ـ نُحُور، ج: بالای سينه، جای گردن‌بند.
نَحْرُ النَّهٰارِ اَوِالشَّهْرِ: اول روز يا اول ماه.
(و فِي حَدِيث عَلِيّ ع) اَنَّهُ خَرَجَ وَ قَدْ بَكَّرَ و اِبْـصَلٰاةِ الضُّحىٰ، فَقٰالَ: تَحَرُوهٰا نَحَرَهُمُ اللّٰهُ اَی صَلَّوْهٰا فِـي اَوَّلَ وَقْتِهٰا: آن حضرت خارج شدند درحـالی‌كه اول وقت نـماز ظـهر بـود و فـرمودند نـماز را در اوّل وقت بجا آوريد.
يَوْمُ النَّحْرِ: روز دهم ذی‌الحجه.
نِـحْر: زيـرک و مـاهر، دانـا و آزمـوده، كـار مـتقن، تيزخاطر بصير در امور.
نَحْر: گلو.
نَحِير، مَنْحُور: سربريده، كُشته.
اِنْتِحٰار: خودكشی.
مَنْحَر: گلوگاه.
مَنْحُور: آزرده، رنجيده، خشمگين.
مُنْتَحِر: خودكش.
نَحِير ـ نَحْرىٰ و نُحَرٰاء و نَحٰائِر، ج: شب آخر ماه، پيش سينه.
جَمَلٌ نَحِير: شتر كشته.
نَحِيرَة مؤنث ـ نٰاحِرٰات و نَوٰاحِر، ج: روز نخستين ماه يا روز آخر و يا شب آخر.
نٰاحِرَتٰانِ و نـٰاحِرٰانِ: دو رگ است در زنـخ، دو رگ است در سينه اسب يا دو استخوان در پهلوی سينه اسب، دو ترقوه گردن.
نِحْرِير ـ نَحٰارِير، ج: دانا و آزموده، بصير و ماهر، تـيز خاطر و دانا و عاقل.
مَنْحُور ـ مَنٰاحِير، ج: پيش سينه.
مَنْحَر: پيش سينه و جای نحر، جای قربانی.

مِنْحار: کریم بسیار کشنده شتران فربه.
یُقال اِنَّهُ لَمِنْحارٌ بَوائِکِها: او بسیار مهمان‌دار کریم است که شتران فربه نحر کند.
مُنْتَحَرُ الطَّرِیق: راه پیدا و گشاده.
(نَحَزَهُ) نَحْزاً، م: دور کرد آن‌را، جست و به دست و پای و چوب زد، کوفت آن‌را در هاون، مشت بر سینه‌اش زد.
(فِی حَدِیث داوُد ع) لَمّا رَفَعَ رَأسَهُ مِنَ السُّجُودِ ماکانَ فِی وَجْهِهِ نُحازَةٌ (اَی قِطْعَةٌ مِنَ اللَّحْمِ): زمانی که ایشان سر از سجود برمی‌داشت گوشتی بر صورتش نمانده بود.
نَحِزَ الْبَعِیرُ نَحَزاً، ل ک و نَحْزَةً: رسید شتر را سرفه سخت، **نَحِز** و **ناحِز** و **نَحِیز** و **مَنْحُوز**، ص.
نَحِزَ الرَّجُلُ نَحْزاً، ف: سرفه کرد.
اَنْحَزَ الْقَوْمُ: صاحب شتران سخت سرفه عارض شده گردید.
بَعیرٌ نَحِز ـ نَحِزَة مؤنث: شتر سرفه کننده.
نَحِیزَة: سرشت و طبیعت، روش، راه باریک از راههای بزرگ منشق شود به صحرا و ریگ، زمین درشت یا پاره از آن دراز به‌مقدار یک میل، نوار اطراف خرگاه و خیمه.
نُحاز و نِحاز: سرفه شتر یا بیماریی است در شش که بدان سرفه سخت عارض شود، اصل و نژاد.
اَنْحَزان: سرفه، جراحت که در شتر پدید آید.
مِنْحاز: هاون.
مَنْحُوز: شتر سرفه عارض شده.
مُنَحَّزَة: ماده‌شتر سرفه رسیده.
(نَحِسَ) نَحْساً و نَحاسَةً و نُحُوسَةً، ف ک: بدطالع و بداختر گردید (ضد سعادت).
نَحْس و **نَحِس** و **مَنْحُوس**، ص.
یُقال یَوْمٌ نَحْسٌ و نَحِس و ناحِس و نَحِیس و اَیّامٌ نَواحِس و نَحْسات و نَحِسات.
فِی یَوْمِ نَحْسٍ مُسْتَمِرٍّ (آیه): در روز بدی که استمرار داشت قوم عاد هلاک شدند.

نَحَسَهُ نَحْساً: ستم کرد بر او.
نَحَسَتِ الْاِبِلُ فُلاناً: سرکشی کرد شتر با او.
اَنْحَسَتِ النّارُ: بسیار شد دود زبانه آتش.
نَحَّسَ الْاَخْبارَ: تتبع و تجسس کرد اخبار را.
نَحَّسَ: شوم و بد قدم بود.
نَحَّسَ: با مِس پوشانید.
تَنَحَّسَ: روزه گرفت.
تَنَحَّسَ الرَّجُلُ: گرسنه شد، گرسنه داشت خود را جهت خوردن دارو.
تَنَحَّسَ الْاَخْبارَ و اِسْتَنْحَسَ: جستجوی کرد اخبار را.
تَناحَسَ فُلانٌ و اِنْتَحَسَ: سرنگون شد.
عامٌ ناحِس و نَجیس: سال قحط.
نَحْس ـ نُحُوس و اَنْحُس، ج: بداختر، نافرجام، جهد و کوشش، کار مشتبه، باد سرد، گرد و غبار اطراف آسمان برآمده، اختر بد، شومی، بدیُمنی.
نَحْس، نَحِس: شوم، بدبخت، بی‌اقبال بداختر، تیره‌بخت، مصیبت‌بار.
نَحْسان: زُحَل و مِریخ دو ستاره **(والسَعدان مشتری و زهره است).**
نَحِس ـ نَحِسَة مؤنث ـ نَحِسات، ج: بداختر.
فِی اَیّامٍ نَحِساتٍ (آیه): هفت روز هشت شب یا به‌عکس که قوم عاد در آن ایام هلاک شدند.
نُحَس: سه شب نوزده و بیست و بیست‌ویک و ظُلَم هم نامند.
اَیّامٌ نَجیسَة: روزهای بد.
نَحاس و نُحاس و نِحاس: مس، آتش و دود بی‌شعله، آنچه بیفتد از آهن و روی وقت کوفتن، سرشت و اصل هر چیزی.
نَحّاس: مسگر، مس‌فروش.
مَناحِس: امور مشئوم و نامبارک.
نُحاسُ اَصفَر: برنج، برنجی.
نُحاسُ اَحْمَر: مس.
نُحاسَة: پول مسی.
نُحاسَةُ الْمِطْبَعَة: رانگا چاپخانه.

نُحاسِيّ: برنجي.
تَنْحِيس: مسگری، روپوشی یا مس.
مُنَحَّس: مس اندوه.
مَنْحُوس: تیره‌بخت، شوم.
مَناحِس: چیزهای شوم.
* **(نِحاشَة):** نان سوخته.
(نَحَصَتِ) النّاقَةُ نُحُوصاً، م: بسیار فربه گردید یا فربهی او سبب شد که نازاگردید،
نَحُوص و نَحِيص، ص ـ نُحُص و نَحائِص، ج.
نَحَصتُ لَهُ بِحَقِّهِ: اداکردم از حق او.
نَحُص: ماده‌خر نازاینده.
نُحُص: بُن کوه و روی آن.
ناحِص: ماده‌خر وحشی نازاینده.
مِنْحاص: زن درازقامت و باریک اندام.
(نَحَضَ) اللَّحْمَ نَحْضاً، م و ض: بازکرد گوشت را.
نَحَضَ فُلاناً: ستیزه کرد با او در سئوال.
نَحَضَ الْعَظْمَ: پاک کرد گوشت را از استخوان.
نَحَضَ السِّنانَ: باریک ساخت و تیز کرد آن‌را.
نَحَضَهُ الدَّهْرُ: بدی رسانید او را روزگار.
نَحَضَ نُحُوضاً و نُحِضَ، ل: کم‌گوشت گردید و لاغر شد **نَحِيض و مَنْحُوض، ص.**
نَحُضَ نَحاضَةً، ک: فربه و پرگوشت گردید **نَحِيض و مَنْحُوض، ص.**
(فِي حَدِيث زَكاة) فَاعمِد الى شاةٍ مُمتَلِئَةٍ شَحماً و **نَحْضاً:** برای زکات گوسفندان فربه و پرگوشت دهید.
اِنْتَحَضَ الرَّجُلُ: کم گوشت گردید اندام او، رفت گوشت او، پاک کرد گوشت را از استخوان.
نَحض ـ نُحُوض و نِحاض، ج: گوشت یا فربهی.
نَحْضَة: پاره بزرگ از گوشت یا از فربهی و پرگوشتی.
نَحِيضَة مؤنث: فربه، کم‌گوشت.
نَحِيض و مَنْحُوض: پیکان و سنان باریک.
رَجُلٌ نَحِيض: مرد پرگوشت و چاق.
(نَحَطَ) الْفَرَسُ نَحْطاً و نَحِيطاً، ض: بانگ برآورد و شیهه کشید.
نَحَطَ السّائِلُ نَحْطاً: سرزنش نمود وقت سئوال.
نَحْط (مصدر): سخت نفس زدن گازر وقت جامه بر سنگ زدن.
نَحْط و نَحِيط و نُحاط: تردد گریه در سینه ناآشکارا.
نَحْط و نَحِيط: صدای بانگ اسب و شتر از گرانی بار و ماندگی.
نَحْطَة: بیماریی است در سینه اسب و شتر.
ناحِط: سخت سرفه کننده.
نَحّاط: بزرگ منش و متکبر.
مَنْحُوط و مُنْحَطَة: اسب و شتر بیماری سینه رسیده.
(نَحِفَ) نَحافَةً، ف ک: باریک و کم گوشت گردید خِلقةً نه به لاغری **نَحِف، ص نَحِفُون، ج نَحِيف، ص نُحَفاء و نِحاف، ج.**
اَنْحَفَهُ: لاغر گردانید آن‌را.
نَحافَة، نُحْف: لاغری، باریکی.
نَحِيف، مَنْحُوف: لاغر و نزار.
نَحِيفُ الْقَوام: باریک اندام.
مَنْحُوف: لاغر و نزار.
(نَحَلَ) جِسْمُهُ نُحُولاً، م ف ک ن: لاغر گردید از بیماری یا از سفر.
نَحَلَ الرَّجُلَ نَحْلاً، م: عطیه داد او را.
نَحَلَ الْمَرأَةَ: مهریه زن را داد (والاسم نِحلَة).
نَحَلَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه
نَحَلَ الصُّوفُ اَوِالشَّعْرُ: ریخت پشم یا موی.
نَحَلَ، اَنْحَلَ: ضعیف کرد.
نَحَلَ الْقَوْلَ نَحْلاً: سخنی نسبت داد به او که او نگفته بود.
نَحَلَهُ مالاً: مال داد او را.
نَحَلَهُ مالَهُ: چیزی از مال را اختصاص داد به او.
نَحَلَ فُلاناً: دشنام داد او را.
نُحِلَ الشّاعِرُ قَصِيدَةً: نسبت داده شد قصیده به او و از او نبود.
اَنْحَلَ فُلاناً ماءً و نَحَّلَ: عطاکرد او را آب.
اَنْحَلَ مالاً: مختص کرد مقداری از مال جهت کسی.

اَنحَلَهُ الْهَمُّ اَوِالْمَرَضُ: لاغر گردانيد او را اندوه يا بيمارى.

اِنْتَحَلَ و تَنَحَّلَ مَذهَبَ اَوْ قَبيلَةَ اَوْ شِعْرَ كَذا: نسبت داد به خود شعر يا فاميل و يا طريقه ديگرى را.

اِنْتَحَلَ مَذْهباً: عقيده‌اى را اختيار كرد.

اِنْتَحَلَ، تَنَحَّلَ التَّأليفَ: نوشته ديگرى را به خود نسبت داد.

اِنْتَحَلَ عُدْواناً: مالك شد و به خود نسبت داد.

نَحْل ـ نَحْلَة واحد: زنبور عسل به‌شكل (مذكر و مؤنث يكسان است) عطاى بى عوض يا عام است، عطيه، لاغر، ماه نو به‌جهت آنكه باريك باشد.

مَثَلُ الْمُؤْمِنِ مَثَلُ النَّحْلَةِ (حديث) اَى مَنْفِعَتُهُ و طيبُ اَكْلِهِ و تَنَزُّهُهُ عَنِ الْاَقْذارِ و غَيْرُهُ: مثل مؤمن مانند زنبور عسل است كه منافع مى‌رساند و پاكيزه است خوراكش و دورى از كثافات و غيره مى‌نمايد.

نحل: زنبور عسل درشت، پر صداى و زوز.

وَ اَوْحىٰ رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ اَنِ اتَّخِذى مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً (آيه): پروردگارت به زنبور عسل وحى كرد كه در كوهها و كندوها لانه كن.



خَلِيَّة او قَفيزُ النَّحْلِ: كندوى عسل.

نحلة: فرفره، نوك شلاق.

نِحْلَة: هديه، آئين، مذهب، عقيده.

وَ آتُوا النِّساءَ صَدُقاتِهِنَّ نِحْلَةً (آيه): مهريهٔ زنان را به‌صورت هديه به آنان دهيد.

نَحّال: تربيت‌كننده زنبور عسل.

نَحْلَة و نُحْلَة: مهريه زن دادن بدون عوض و طلب، پيدا كردن، ناميدن مهريه را، دعوى كردن.

نُحْل: مهريه زن و عطيه كه كسى را دهند يا خاص كنند براى كسى.

نَحيل ـ نَحْلىٰ، ج: لاغر از بيمارى يا از سفر.

ناحِل ـ ناحِلَة مؤنث ـ نَواحِل، ج: لاغر از بيمارى يا از سفر، شتر سبك‌اندام، تيغ باريك و نازك.

نُحُول: لاغرى و سستى.

نَحيلُ الْقِوام: باريك اندام.

اِنْتِحال: پذيرش، قبول.

مَنْحُولُ الْوَبَر: كهنه و پوسيده و نخ‌نما.

نُحْلىٰ: بخشش و عطيه، مال كه دهند كسى را يا مختص كنند براى او.

مَنْحُول: شعر و سخن نسبت دادن به خود كه از ديگرى باشد.

(نَحَمَ) الرَّجُلُ نَحْماً و نَحيماً و نَحَماناً، ض: گلو روشن كرد يا نفس عميق و (تنحنح و سرفه كرد)، آه سرد كشيد و ناله برآورد.

نَحَمَ الْاَسَدُ اَوِ الْفَهْدُ: بانگ كرد شير يا يوز.

اِنْتَحَمَ عَلىٰ كَذا: آهنگ كرد و دل نهاد بر چيزى.

نَحَمَ: سينه صاف كرد.

نُحام: مرغ آتشى پا بلند، مرغابى سرخ‌رنگ.

نَحْمَة: سرفه.

نَحيم: صداى شكم، ناله.

دَخَلْتُ الْجَنَّةَ فَسَمِعْتُ نَحْمَةً مِنْ نُعَيْمٍ (حديث) اَى صَوْتاً: وارد بهشت شدم و شنيدم صداى سرفه از بخششها.

رَجُلٌ نَحِم: مردى كه صدا از شكم درآرد.

نَحّام: مرد بسيار ناله، بخيل، شير بيشه.

نِحَّم: سخت ناله.

(نَحْنُ): ما، (ضمير تثنيه و جمع).

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ اَحْسَنَ الْقِصَصِ (آيه): ما براى تو بهترين قصه‌ها را گفتيم.

(نَحْنَحَ) الرَّجُلُ و تَنَحْنَحَ: تردد كرد آوازش در سينه.

نَحْنَحَ فُلاناً: به‌درشتى و سختى برگردانيد آن‌را.

يُقال ما اَنَا بِنَحْنَحِ النَّفْسِ عَنْ كَذا: من از آن خوش‌دل نيستم.

نَحْنَحَ، تَنَحْنَحَ: سينه صاف كرد.

نَحْنَحَة: صداى صاف كردن سينه.

نَحانِحَة: بخيلان، بُخلاء.

(نَحَا) الشَّيْءَ نَحْواً، ن م: آهنگ كرد آن‌را.

(و مِنهُ الْحَديث) فَانْتَحاهُ رَبيعَةُ اَى اِعْتَمَدَهُ بِالْكَلامِ وَ

قَصَدَهُ: در سخن به او اعتماد نمود.
نَحا بَصَرَهُ اِلَيْهِ: برگردانید نظر به‌سوی او.
نَحَا الرَّجُلُ: خمید و کج گردید به جانبی.
نَحا فُلاناً عَنْهُ: منصرف کرد او را از آن.
نَحا تَنْحِيَةً: زائل نمود چیزی را.
نَحا: روی آورد، رفت، متمائل شد.
نَحا نَحْوَهُ: پیروی کرد، راه او را رفت.
نَاحاهُ مُنَاحَاةً: گردیدند شبیه یکدیگر.
اَنْحىٰ اِنْحاءً: اعتمادکرد به او و مائل شد به جهتی.
اَنْحىٰ عَلىٰ فُلانٍ: متعرض او شد و پیش آمد.
اَنْحىٰ بَصَرَهُ عَنْهُ: برگردانید نظر را از او.
فِی کُلِّ اَنْحاءِ عالَمٍ: در سراسر دنیا.
اِنْتَحَى الشَّيْ‌ءَ اَوِالرَّجُلَ: قصدکرد آن‌را.
اِنْتَحىٰ لَهُ: تکیه‌کرد و مائل شد با او.
اِنْتَحَى الْبَعِيرُ: به جانب چپ خمید شتر در سیر.
تَنَحّىٰ عَنْ مَوْضِعِهِ: تکیه‌کرد بر آن.
تَنَحَّى الرَّجُلُ: استعمال کرد اِعراب در کلام.
نَحْو ـ اَنْحاء و نُحُوّ، ج: راه، سوی، آهنگ و قصد، علم نحو که شناسائی اِعراب و حرکات و احوال و بنا و تراکیب کلمات عرب است.
نَحْو: رسم و روش، توجه، تمایل، روبه‌رو.
يَأْتِينِي اَنْحاءُ مِنَ الْمَلائِكَةِ (حديث): آمدند و روبه‌رو شدند اقسام ملائک به زیارت من.
نَحْو: مثل و مانند، حدود، تقریباً، به‌طرف.
نَحْوُ ذٰلِكَ: در آن حدود، اینطورها.
مِنْ نَحْوِي: از طرف من.
نَحْوِيّ ـ نَحْوِيُّون، ج: دانا به شناسائی اِعراب و بناء کلمات عرب.
رَجُل ناحٍ ـ نُحاة، ج: مرد نحوی.
نُحَواء: لرزه، نُمُوّ.
ناحِيَة ـ ناحِيات و نَواحٍ، ج: جانب و جهت.
ناحِيَة: بخش، دیار.
قَدْ تَنَحّىٰ فِي بُرْنُسِهِ وَ قَامَ اللَّيْلَ فِي حِنْدِسِهِ (حديث) **اَيْ تَوَجَّهَ لِلْعِبادَةِ:** تکـیه کـرد در بـارانـی کـلاه‌دار و ایستاد شب در تاریکی ظلمانی.
(نَحَی) **اللَّبَنَ نَحْياً**، ض ف: دوغ زد با مشک.
نَحَى الشَّيْ‌ءَ: زائل کرد آن‌را.
نَحىٰ بَصَرَهُ اِلَيْهِ: برگردانید نظر خود را به او.
نَحّاهُ نَحْياً: در جهتی فرستاد او را.
نَحا، نَحّىٰ: بازداشت، منصرف کرد، بـرداشت و دور کرد.
اَنْحىٰ: یورش برد، حمله کرد.
اَنْحىٰ عَلَيْهِ: سرزنش کرد، با مشت زد.
اَنْحىٰ بَصَرَهُ عَنْهُ: چشمش را برگردانید.
اَنْحىٰ لَهُ السِّلاحَ: به سلاح زد او را.
اَنْحىٰ عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ: با شمشیر با او روبه‌رو شد و پیش آمد.
نَحّاهُ تَنْحِيَةً: زائل نمود آن چیز را.
تَنَحّىٰ: زائل شد و دور شد مُتَنَحّي، ص.
تَنَحّىٰ عَنْ مَوْضِعِهِ: جای خود را به دیگری واگذارد، از جایش استعفاکرد.
تَنَحّىٰ عَنْهُ: از او دست کشید و ترک کرد.
تَنَحّىٰ عَـنْهُمْ: از آنـان کـناره گـیری کـرد و بـه حـال خودشان واگذارد.
تَنَحّىٰ، اِنْتَحَى الشَّيْ‌ءَ: پشت‌گرمی داشت، متکی شد.
اِنْتَحىٰ فِي الْاَمْرِ: کوشید درکار.
اِنْتَحىٰ فِي الشَّيْ‌ءِ: تکیه‌کرد بر آن.
نِحْي و نَحْي: خیک روغن.
نَحْي ـ اَنْحاء و نُحِيّ و نِحاء، ج: سبوی گلی و خُمره که در آن دوغ زنند، تیر پهن پیکان.
نَحِيَّة: قصد، هدف و نشانه.
هُوَ نَحِيَّةُ الْقَوارِعِ: او نشانه سختیها است.
ناحاة: کناره.
ناحِيَة ـ نَواحِي، ج: کناره.
مَنْحاة ـ مَناحٍ، ج: آب‌راهه خمیده، راه آب‌کش.
يُقالُ اَهْلُ الْمَنْحاةِ: بیگانگان.
(نَخَّ) **الْاِبِلَ نَخّاً**، ن: سخت راند شتر را، اِخ اِخ گفت تا بخواباند.

نَخَّ، و نَخْنَخَ الْجَمَلَ: شتر را خوابانید.
نَخَّ الْجَمَلُ: روی زانو خوابید.
نَخ، نُخ: فرش کناره و باریک.
نَخّ ـ اَنْخاخ، ج: گستردنی دراز، رفتار درشت، شترانی که جمع آرند تا صدقه را بیرون آورند از آن.
نَخَّة و نُخَّة: بنده، گاوکِشت، شراب، شبانان.
نَخَّة: باران سبک، دیناری که صدقه‌دهنده جهت خود گیرد.
نِخَّة: شراب.
نُخّ و نُخاخَة: مغز استخوان.
(نَخَبَ) **الشَّیْءَ نَخْباً، ن:** بیرون کشید آن‌را، گزید و اختیار کرد نُخبه آن را.
نَخَبَتِ النَّمْلَةُ: گزید و گاز گرفت مورچه.
نَخَبَ الصَّقْرُ الصَّیْدَ: کندو بیرون کشید چرغ قلب صیدرا.
نَخِبَ نَخَباً، ف: بددل شد و طپش قلب یافت از ترس. نَخَب و نَخِب و نِخِّب و نِخَّب و اَنْخَب، ص.
نَخَبَ الْمَرأةَ نَخْباً، م ن: جماع کرد زن را.
اَنْخَبَ الرَّجُلُ: فرزند بددل و لاغر آورد، فرزند شجاع آورد (از اضداد).
اِنْتَخَبَ الشَّیْءَ: برگزید و بیرون کشید آن‌را.
اِسْتَخْبَتِ الْمَرأةُ: خواست زن جماع را.
اِسْتَنْخَبَ الشَّیْءَ: برگزید آن‌را.
نَخْب: ترس و ضعف قلب، ترسناک، یک جرعه شراب و غیره که برای صحت بدن بیاشامند.
نَخْب و نَخْبَة: دُبُر.
نَخِبَة: ترسناک.
نُخْبَة و نُخَبَة ـ نُخَب، ج: برگزیده.
(و مِنهُ الْحَدیث) لایُصیبُ الْمُؤْمِنَ ذَعْرَةٌ وَلا عَثْرَةُ قَدَمٍ وَاخْتِلاجُ عِرقٍ وَلا نُخْبَةُ نَمْلَةٍ اِلاّ بِذَنْبٍ وَ ما یَعْفُواللّهَ اَکْثَرُ: نصیب مؤمن نمی‌شود ترس و بیم و نه لغزش قَدَم و جنبش رگ و نه بددلی مگر آنکه نگاهش عفو شود.
رَجُلٌ نُخْبَة: مرد بددل.
نُخْب و نُخْبَة ـ نُخَبات، ج: برگزیده.
نِخاب: پوست قلب.
نَخیب: مرد بد دل عقل رفته.
(و فی حَدیث اَبی الدَّرداء) بِئْسَ الْعَوْنُ عَلَی الدّینِ قَلْبٌ نَخیبٌ وَبَطْنٌ رَغیبٌ: بدترین کمک در دین قلب ترسان و شکم حریص است.
یَنْخُوب: بد دل ترسناک، دراز.
مَنْخَبَة: حلقه دُبُر.
مِنْخاب ـ مَناخیب، ج: سُست بی‌خیر.
مَنْخُوب: بددلِ ترسناک، لاغر گوشت رفته.
ناخِب: آنکه حق انتخاب دارد، انتخاب‌کننده.
نَخْب: اختیار.
لائِقُ النَّخْب: شایسته انتخاب.
اِنْتِخابی: اختیاری.
مُنْتَخَب: برگزیده، انتخاب‌شونده، مرد بددل، مرد عقل رفته.
مُنْتَخِب: انتخاب‌کننده، رأی‌دهنده.
(نَخَتَ) **الطّائِرُ نَخْتاً، ن:** دانه چید مرغ.
نَخَتَ الْقَوْلَ: به‌پایان رسانید سخن را.
(نَخَجَ) **السَّیْلُ نَخْجاً، ن:** بانگ کرد سیل.
نَخَجَ الدَّلْوَ فِی الْبِئْرِ: جنبانید دلو را در چاه.
اِسْتِنْخاج: نرم و فروهشته شدن.
نَخْج: سیلاب، صدای دُبُر، جماع.
نَخیجَة: کَره رقیق که دوباره از مشک برآید چون بار بر شتر کنند.
* (ناخُذاة) نَواخِذَة، ج: ناخدای کِشتی، صاحب.
(نَخَرَ) **الاِنْسانُ اَوالدّابَّةُ نَخْراً، ض ن:** کشید صدای آواز را در بُن بینی یا بانگ کرد بینی.
(و فی حَدیث ابْنِ عَبّاس) **لَمّا خَلَقَ اللّهُ اِبْلیسَ نَخَرَ:** زمانی که خدا شیطان را خلق نمود او از بینی خود خُرناس کشید.
نَخَرَ الْحالِبُ النّاقَةَ، م: دوشنده دست در سوراخ بینی شتر کرد و خارید تا شیر دهد.
نَخِرَ الْعُودُ اَوالْعَظْمُ نَخَراً: پوسید و ریزه ریزه شد ناخِر و نِخِر، ص.
نَخَر: خرناس کشید.

نَخَرَ الشَّيءَ: سوراخ كرد.
نَخَرَ الحَبَّ: مغز دانه را خورد.
نَخِرَ: فاسد و تباه شد، پوسيد.
نَخَّرَهُ: سخن گفت او را.
نُخَرَة ـ نُخَر، ج: به سختی وزيدن باد.
نُخْرَة و نُخَرَة: پيش‌بينی اسب و خر و خوک، شكاف بينی يا مابين دو سوراخ بينی يا نوک آن.
نَخِرَة: استخوان پوسيده ريزه ريزه شده.
نَخَر: پوسيدگی، فساد.
نَخَرُ الـعِظام: پـوسيدگی اسـتخوان و بـيماريی است استخوان را.
نَخْر، نَخِير: صدای خُرناس.
نَخِر: كِرم‌خورده، پوسيده.
أَإِذا كُنّا عِظاماً نَخِرَةً (منكرين معاد گويند): آيا آنگاه كه استخوان‌های پوسيده و پراكنده شديم زنـده خواهيم شد؟ (بَلی).



مُتَباعِدُ الْمِنخَرَيْنِ: پهن بينی.
مُتَقارِبُ الْمِنخَرَيْنِ: باريک بينی.
نُخْرُوب: گودال، گودی.
نَخُور: ماده شتر كه تا انگشت در بـينی او نكـنند شـير ندهد.
ناخِر ـ ناخِرَة مؤنث: كهنه پوسيده ريـزه ريـزه شـده، استخوان‌ميان تهی كه به وزيدن باد آواز آيد از او.
نَخِير ـ نُخُر، ج: خوک حمله كننده، صدای بينی.
نَخُورِيّ: فراخ دهان و شكم، فراخ سوراخ پستان.
نِـخْوار ـ نَـخاوِرَة، ج: شريف بـزرگ‌منش، بـددل سُست، متكبر.
مَنْخَر و مِنخِر و مُنخُر و مَنْخِر و مُنخُور: سوراخ بينی.
اِمْرَأَةٌ مِنْخار: زنی كه از بينی بسيار بـانگ كـند وقت جماع.
(نَخَرَبَ) الشَّجَرَةَ: سوراخ كرد چوب خوار درخت را.
نُخْرُوب ـ نَخارِيب، ج: شكاف سـنگ، سـوراخ هـر چيزی، كندوی آماده و مهيا برای عسل به‌شكل.
شَجَرَةٌ مُـنَخْرِبَة و مُـنَخْرَبَة: درخت پـوسيده سـوراخ سوراخ شده.
* **جِرْوٌ (نَخْوَرِش):** توله سگ به‌حركت آمده.
كَلْبٌ نَخْوَرِش: سگ بسيار خارش.
(نَخَزَهُ) بِالْحَديدَةِ نَخْزاً، م: با كارد و آهن زد او را.
نَخَزَ: با آلتی نوک تيز سوراخ كرد، سوزن زد.
نَخَزَهُ بِكَلِمَةٍ: رنجيده ساخت او را به سخن.
(نَخَسَ) الدّابَّةَ نَخْساً، ن م: سرين يا پهلوی چهارپا را با چوب زد و خراشيد.
نَخَسَهُ بِالرِّجْلِ: به پای بركند آن‌را.
نَخَسَ الْبَكْرَةَ: چوبی در سوراخ چرخ كـرد تـا تـنگ گردد.
نُخِسَ لَحْمُهُ، ل: كم گرديد گوشت او.
نُخِسَ الْبَعيرُ: به بغل شتر كوفتگی رسيد منخوس، ص،
نَخَّسَ: سوزن زد، خليد، خراش داد.
(و مِنهُ الْحَديث) ما مِنْ مَوْلُودٍ اِلاّ نَخَسَهُ الشَّيْطانُ حينَ يُولَدُ اِلاّ مَريَمَ وَ ابْنَها: هيچ فرزندی نيست جـز آنكـه شيطان هنگام ولادت او را مـی‌خلد جـز مـريم و پسرش. (و كليه معصومين)
تَناخَسَتِ الْغَنَمُ: سرما رسيد گوسفندان را پس بـه هـم نزديک شدند تاگرم شوند.
تَناخَسَتِ الْغُدْران، مُناخَسَة: ريخت بـعضی از آن بـر بعضی.
ناخِس: گری دُم شتر و كوفتگی بغل آن يا شتر گر، بز كوهی جوان، دائره زير هر دو ران اسب.
نَخُوس: بز كوهی جوان.
نَخِيس: جای تنگ بستن از چـهارپا، چـرخ چـاه كـه سوراخ فراخ گرديده باشد پس چوب ريزه در آن كنند تا تنگ گردد.
نِخاس، نِجاس: دور لبه كفش.
نَخّاس: غلام‌فروش، گاو و گوسفندفروش.
نِخاسَة: تجارت گاو و گوسفند.
نِخاس و نِخاسَة: چوبی كه در سوراخ چـرخ كـنند تـا تنگ شود.
نُخاس و نِخاسَة و نَخاسَة: مال‌فروشی، بنده‌فروشی.

یُقال هُوَ ابْنُ نِخْسَةٍ: او فرزند زنا است.
نَخِیسَة: شیر بز و گوسفند مخلوط کرده، کرِه.
مَنْخُوس: شتر.
مِنْخَس ـ مَناخِس، ج: چیزی که در چرخ چاه کنند برای تنگ شدن، سیخ.
(نَخَشَ) نَخْشاً، م نُخِشَ، ل: لاغر شد.
نَخَشَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را.
نَخَشَ الدّابَّةَ: سخت راند چهارپا را.
نَخَشَ الْعُودَ: پوست باز کرد.
نَخَشَ: تند راند.
نَخْش (مصدر): برگزیده و خلاصه چیزی گرفتن و خراشیدن.
تَنَخُّش: جنبیدن و میل کردن (و یعدی بِالیٰ).
نَخْش: پاره و قسمتی از مال.
مَنْخُوش ـ مَنْخُوشَة مؤنث: لاغر.
نَخْشُوش: گوش ماهی که از آن نَفَس می‌کشد.
(نَخَصَ) الرَّجُلُ نَخْصاً، م ن: لاغر گردید و کم گوشت شد.
نَخَصَهُ الْکِبَرُ و اَنْخَصَهُ: لاغر کرد او را پیری.
نَخِصَ نُخُوصاً، ف: لاغر گردید، چین گرفت پوست او از پیری.
(فِی صِفَتِهِ، ص) کانَ مَنْخُوصَ الْکَعْبَیْنِ (حدیث): پیامبر (ص) کعبینش لاغر بود.
اِنْخاص: لاغر گردانیدن از پیری.
اِنْتِخاص: رفتن گوشت و لاغر شدن.
عَجُوزٌ ناخِص: پیر لاغر چین‌خورده پوست از پیری.
(نَخَطَ) اِلَیْهِمْ نَخْطاً، ن: ناگهان برآمد بر ایشان.
نَخَطَ الْمُخاطَ: انداخت آب بینی را و افشاند.
نَخَطَ بِفُلانٍ: دشنام داد او را.
نَخَطَ عَلَیْهِ: تکبر نمود.
اِنْخاط: بینی افشاندن، آب دهان انداختن.
اِنْتَخَطَهُ: مانند شد آن‌را.
اِنْتَخَطَ الْمُخاطَ: آب بینی انداخت و افشاند.
نَخْط و نُخْط: مردم.
(یُقال ما اَدْرِی اَیْنَ النُّخَطُ هُوَ): ندانم از کدام مردمی.
نُخْط: مغز مهره پشت (مغز حرام) آبی که در رحم باشد.
نُخْط: بازی‌کنندگان با نیزه به شجاعت و بطالت.
(نَخَعَ) الذَّبِیحَةَ نَخْعاً، م: کشید کارد رابه حلق گوسفند.
نَخَعَ الْاَمْرَ عِلْماً: آگاه و دانا است بدان کار.
نَخَعَ الطّاعَةَ اَوالنَّصِیحَةَ: خالص کرد دوستی و نصیحت را با او
نَخَعَ لَهُ بِحَقِّهِ: زیر بار او رفت.
نَخَعَ: سخت جنبانید.
نَخَعَ الرَّجُلُ: راند به سینه یا دماغ.
نَخَعَ لَهُ بِحَقِّهِ نُخُوعاً: اقرار کرد به حق او.
نَخِعَ الْعُودُ اَوالنَّباتُ: روان شد آب در آنها.
نَخِعَ فُلانٌ بِحَقِّی نَخْعاً: اقرار کرد او به حق من.
تَنَخَّعَ: تف کرد، اخلاط انداخت.
تَنَخَّعَ الرَّجُلُ: آب بینی انداخت.
تَنَخَّعَ السَّحابُ و اِنْتَخَعَ: ریخت ابر تمام آب را.
اِنْتَخَعَ الرَّجُلُ عَنْ اَرضِهِ: دور شد از زمین خود.
نُخاع و نِخاع و نَخاع ـ نُخُع، ج: مغز حرام که در مهره پشت است، رگ سفیدی است که از دماغ فرود آید به گردن تا مهره پشت.
نُخاعُ الْعَظْم: مغز استخوان.
اَلنُّخاعُ الْمُسْتَطِیل: پیاز مُخ.
نُخاعَة: آب بینی یا اخلاط دماغ و سینه.
نُخُوع: اقرار به حق.
ناخِع: دانا.
اَنْخَع: خوارتر، مقهورتر.
اِنَّ اَنْخَعَ الْاَسْماءِ عِنْدَاللّٰهِ اَنْ یَتَسَمَّی الرَّجُلُ مَلِکَ الْاَمْلاکِ (حدیث): خوارترین نامها در نزد خدا ملک‌الملوک است.
مَنْخَع: بند مهره گردن نزدیک سر.
دابَّةٌ مَنْخُوعَة: چهارپائی که کارد به‌رگ نخاع او رسیده.
و مِنْهُ الْحَدیث اَلا لاتَنْخَعُوا الذَّبِیحَةَ حَتّیٰ تَجِبَ: جدا

نکنید گردن حیوان را قبل از سکون و حرکتش.

(نَخَفَ) نَخْفاً و نَخِيفاً، م ن: آواز بینی کرد بز وقتی آب بینی انداخت، سخت نفس زد.

اَنْخَفَ: افزون شد آواز و گریه و خنده در بینی.

نُخْفَة: پاره زمین هموار بر سر کوه.

نَخِيف: آواز گریه و خنده در بینی.

نِخاف ـ اَنْخِفَة، ج: چکمه، کفش.

(نَخَلَ) الدَّقِيقَ نَخْلاً، ن: غربال کرد و گرفت سبوس آرد را.



نَخَلَ، اِنْتَخَلَ: غربال کرد.

نَخَلَ الشَّيْءَ: برگزید بهترین آن‌را.

نَخَلَ النَّصِيحَةَ اَوالْوُدَّ لِفُلانٍ: خالص کرد نصیحت و دوستی را برای آن.

نَخَلَ السَّحابُ الثَّلْجَ و نَخَّلَ: ریخت ابر برف را.

تَنَخَّلَ الشَّيْءَ و اِنْتَخَلَ: برگزید بهترین آن‌را.

نَخْل ـ نَخْلَة واحد (يُذَكَّر عَلىٰ مَعْنَى الْجَمعِ و يُؤَنَّث عَلىٰ مَعْنَى الْجَماعَة): درخت خرما.

ـ نَخِيل، ج: درخت خرما به‌شکل، نوعی زیور.

وَالنَّخلَ باسِقاتٍ لَها طَلْعٌ نَضِيدٌ (آیه).

فَاَجائَهَا الْمَخاضُ اِلىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ (آیه): مریم را درد زایمان فرا گرفت درکنار درخت خرما.

نُخَيْلَة ـ نَخائِل، ج: سرشت، خیرخواهی و نصیحت.

يُقال لا يَقْبَلُ اللّٰهُ اِلاّ نَخائِلَ الْقُلُوبِ: به درگاه حق پذیرفته نیست مگر نیّت خالص.

لا يَقْبَلُ اللّٰهُ مِنَ الدُّعاءِ اِلاَّ النّاخِلَةَ (حديث) اَى مَنْخُولَةَ الْخالِصَةَ: دعا پذیرفته نمی‌شود مگر با نیّت خالص.

نُخالَة: سبوس و آنچه در غربال باقی ماند.

ناخِلُ الصَّدْرِ: ناصح.



نَخّال: جای بسیار درخت خرما، آنکه غربال کند.

مُنْخُل و مُنْخَل ـ مَناخِل، ج: غربال به‌شکل.

(نَخَمَ) نَخْماً، ن: بازی کرد، نیکو آواز سرائید، ناخِم، ص.

نَخِمَ نَخْماً و نَخَماً و نَخامَةً، ف و تَنَخَّمَ: انداخت آب بینی و خلط سینه.

(فِي حَدِيثِ الْحُدَيْبِيَة) مايَتَنَخَّمُ نُخامَةً اِلاّ وَقَعَتْ فِي يَدِ رَجُلٍ: صدا نکرد خلط سینه مگر آنکه واقع شد در دست مرد.

نَخْم: آواز نیکو.

نَخِمَ الرَّجُلُ نَخَماً: مانده گردید، مانده گردانید.

نُخامَة: آب بینی و خلط سینه.

نَخْمَة: آب بینی، خلط سینه، خوبی و زیبائی.

اَلْغُدَّةُ النُّخامِيَّة: غده مخاطی.

(نَخْنَخَ) الْبَعِيرَ: فروخوابانید شتر را.

نَخْنَخَ فُلاناً: یک سوی کرد آن‌را و دور کرد.

نَخْنَخَ الرَّجُلُ: سخت رفت به‌سرعت.

نَخْنَخَ بِالْإِبِلِ: زجر کرد شتر را به کلمه اِخِ اِخ.

* (نُخْنُوق): غارمانندی در اندرون چاه.

(نَخا) الرَّجُلَ نَخْوَةً، ن: مدح کرد او را.

نَخا و نُخِيَ، ل: نازید و فخر کرد، بزرگ‌منشی نمود.

نَخا: آرام کرد، فرونشانید.

اَنْخىٰ اِنْخاءً: افزون گردید بزرگ‌منشی و خودبینی او.

اِنْتَخىٰ: راضی شد، تن در داد.

اِنْتَخىٰ عَلَيْنا اِنْتِخاءً: فخر و بزرگی نمود بر ما.

اِنْتَخىٰ مِنْ كَذا: روی گردانید از آن.

نِخْوَة: ناز و تکبر.

نَخْوَة: جوانمردی، مردانگی، مروت، بلندهمتی.

ذُونَخْوَة: بلندهمت، بزرگوار.

(نَدَّ) الْبَعِيرُ نَدّاً و نَدِيداً و نُدُوداً و نِداداً، ض: رمید و فرار کرد.

نَدَّدَ الشَّيْءَ: شناسانید و شهرت داد.

نَدَّدَ بِفُلانٍ: عیبجوئی کرد.

نَدَّ: ترسید، رانده شد، منحرف شد، گمراه شد.

(يُقال نَدَّتِ الْكَلِمَةُ: نادر شد).

نَدَّدَ الْإِبِلَ: پراکنده کرد شتران را.

نَدَّدَ بِالشَّيْءِ: آشکار کرد عیبهای او را بین مردم.

نَدَّدَ بِفُلانٍ: بدیهای او را به او شنوانید و به رخ او کشید.

اَنَدَّ الْإِبِلَ: پرا کند شتران را.
نادَّهُ مُنادَّةً: مخالفت کرد با او.
تَنادَّ الْقَوْمُ: رمیدند از همدیگر، پرا کنده شدند، از هم گریختند.
تَنادَّتِ الْإِبِلُ: رمیدند و پرا کنده شدند شتران.
يُقال لَيْسَ لَهُمْ نادُّ ـ نُدّاد، ج: نیست برای ایشان معاشی.
نَدّ: تَلّ بلند، زمین و پشته خاک بلند.
مِنْ نِدَّةٍ: قرین، همسال.
نِدّ: چوب عود.
تَنْديد: ناسزا گوئی، عیبجوئی.
نَدّ و نِدّ: نوعی بوی خوش یا عنبر است.
نِدّ ـ اَنْداد، ج: مثل و نظیر و همتا (مذکر و مؤنث یکسان است).
فَلاٰ تَجْعَلُوا لِلّٰهِ اَنْداداً وَ اَنْتُمْ تَعْلَمُونَ (آیه): دانسته بر خدا شرکاء و امثال قرار ندهید.
يُقال مٰالَهُ نِدُّ و نَديدُ: نیست برای او مانندی.
اِبِلٌ نَدَد: شتران پرا کنده.
نَديد ـ نُدَداٰء، ج، نَديدَة مؤنث ـ نَدائِد، ج: مانند و همتا.
ذَهَبُوا اَناديدَ، ذَهَبُوا تَناديدَ: به هر سوی پرا کنده رفتند.
يَوْمُ التَّنادّ و يَوْمُ التَّنادِ: روز قیامت.
(نَدَاَهُ) نَدْأً، م: ترسانید او را.
نَدَاَ اللَّحْمَ: بر آتش انداخت گوشت را.
نَدَاَ الْمَلَّةَ: در خاکستر گرم نهاد.
نَدَاَ عَلَيْهِمْ: برآمد بر ایشان و آشکارا شد.
نَدَاَ: ناپسند داشت، بر زمین زد، کوماج نهاد در ریگ و خاکستر.
نَوْداٰة: دریدن.
نَدْأَة: بسیاری مال، سرخی ابر وقت غروب یا طلوع.
نَدْأَة و نُدَأَة: کمان رستم، قوس و قزح، هاله ماه، داره آفتاب.
نُدْأَة: خطی که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا گردد، آنچه بالای ناف اسب است، درجه، کهنه در فرج شتر نهند.
نُدْأَة و نُدَأَة ـ نُدَا، ج: پاره از گیاه متفرق پریشان.
نَدِیء: کوماج بر خاکستر نهاده، گوشت بر آتش افکنده، قوس و قزح، سرخی ابر وقت طلوع و غروب.
(نَدَبَ) الْمَيِّتَ نَدْباً، ن: گریست بر مرده و شمرد محاسن او را، مَنْدُوب، ص.
نَدَبَ، اِنْتَدَبَ اِلَى الْاَمْرِ و لَهُ: نمایندگی داد، سپرد، مأمور کرد.
اِنْتَدَبَ اللّٰهُ لِمَنْ يَخْرُجُ فِي سَبِيلِهِ (حديث) **اَي بَعَثَهُ و دَعَوْتُهُ فَاَجٰابَ:** هرکس در راه خدا از خانه خارج شود خدا او را برانگیزد و دعوات او را اجابت کند.
نَدِبَ، اَنْدَبَ الْجَرحُ: خواند او را به کاری و برانگیخت بر آن.
نَدَبَ فُلاٰناً لِلْاَمْرِ اَوإلَى الْاَمْرِ: التیام یافت و به شد و اثر آن ماند.
نَدِبَ الظَّهْرُ نَدَباً و نُدُوباً و نُدُوبَةً: پشت نشاندار زخم گردید.
نَدِبَ الْجَرحُ: سخت شد نشان زخم.
نَدُبَ الرَّجُلُ نَدابَةً، ک: زیرک گردید.
اَنْدَبَ الْجَرحُ فُلاٰناً: اثر کرد زخم و جراحت.
اَنْدَبَ بِظَهْرِهِ: سخت کنده شد نشان زخم.
اِنْتَدَبَ لِفُلاٰنٍ: معارضه کرد با او در سخن.
اِنْتِداب: بهزودی پاسخ دادن، به مغفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن او گشت به مغفرت یا سرعت کردن در ثواب و پاداش، از فضل و لطف خود ثابت کردن، حکم نمودن به بخشش او.
يَقُولُون خُذمَا انْتَدَبَ: بگیر آنچه ممکن است.
نَدْب ـ نُدُوب و نُدَباٰء، ج: مرد زیرک و گرامی، مرد سبک در حاجت.
فَرَسٌ نَدْب: اسب‌دوان.
نَدْبَة ـ نَدَب و اَنْداب و نُدُوب، ج: نشان جراحت که بر پوست باقی باشد، از اسب و شتر و غیره آنچه به

یک روش نرود.
سِیماهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُودِ (آیه) فَقال: لَیْسَ بِالنَّدَبِ وَ لکِنَّهُ صُفْرَةُ الْوَجْهِ الْخُشوعِ: چهره‌های آنان در رویشان دارای اثر و علامت سجده‌های طولانی ولکن زردی روی خشوع است.
نُدْبَة: گریه بر مرده و نیکیهای او را شمارش کردن.
عَرَبِیٌّ نُدْبَة: عربی فصیح.
نَدَب: تیراندازی، آنچه در میان گیرند چون در چیزی گرو بندند.
نَدْب: سوگواری، عزاداری.
نُدْبَة: نوحه‌سرائی.
نادِب، نَدّاب: عزادار، سوگوار.
نادِبَة، نَدّابَة: روضه‌خوان زن.
نَدِیب: پشت نشاندار زخم.
مَنْدَب ـ مَنادِب، ج: گریه برای مُرده.
رَجُلٌ مِنْدَبیٌ: مرد سبک در حاجت.
مَنْدُوب: مستحب، مرده که بر آن گریند و شمارش نمایند نیکیهای او را.
اِنْتِداب: نمایندگی.
اِنْتِدابُ سِیاسِی: سرپرستی، قیمومیت.
مَنْدَب: شیون، ناله و فغان.
بُوغازُ بابِ الْمَنْدَب: تنگه باب المندب در یمن.
مَنْدَبَة: مجلس عزاداری.
مَنْدُوب: وکیل، نماینده، کفیل، جانشین.
مَنْدُوب، مُنْتَدَب: نماینده اعزامی، مأمور.
(نَدَحَ) الشَّیْءَ نَدْحاً، م: فراخ گردانید آن‌را.
نادَحَهُ: با یکدیگر به بسیاری و کثرت معارضه کردند.
نَدَّحَ: بزرگ کرد.
تَنَدَّحَتِ الْغَنَمُ وَ اِنْتَدَحَتْ: پراکنده شدند گوسفندان از جای خود از پری شکم و سیری.
(و فِی حَدِیث اُمِّ سَلمة) قالَتْ لِعائِشَة: قَدْ جَمَعَ الْقُرآنُ ذَیْلَکَ فَلا تَنْدَحِیهِ اَیْ لا تُوَسِّعِیهِ وَ تَنْشُرِیهِ، اَرادَتْ قَوْلَهُ تَعالی وَ قَرنَ فِی بُیُوتِکُنَّ: ام‌سلمه به عایشه گفت قرآن در کنار تو جمع‌آوری شد پس آن‌را پراکنده و نابود نکن و اشاره نمود به آیة (قرار گیرند در خانه‌های خود زنان پیامبر). (قبل از جنگ جمل گفت).
اِنْتِداح: فراخ شدن.
نَدْح و نُدْح ـ اَنْداح، ج: بسیاری وسعت و فراخی زمین، روی کوه.
نُدْحَة و نَدْحَة: فراخی زمین.
نِدْح: گرانی، آنچه از دور دیده شود.
نادِح: واسع، فراخ.
مَنْدَح: جای فراخ.
مَنْدُوحَة، مُنْتَدَح: چاره، علاج، زمین فراخ.
مَنادِیح: بیابان، اراضی دور وسیع.
یُقال لَکَ مُنْتَدَحٌ فِی الْبِلادِ: برای تست راه فراخ.
لِی عَنْها مَنْدُوحَةٌ: مرا از آن کار گشایش است.
لا مَنْدُوحَةَ عَنْهُ: چاره‌ئی نیست از آن، اجتناب‌ناپذیر است.
لَکَ عَنْهُ مَنْدُوحَةٌ اَو مُنْتَدَحٌ: اختیار برای شما است.
(نَدَخَهُ) نَدْخاً، م: کوفت و رسید.
یَقُول راکِبُ الْبَحْرِ نَدَخْنا ساحِلَ کَذا: سوار در کشتی گوید به فلان ساحل رسیدیم.
تَنَدَّخَ الرَّجُلُ: به تکلف سیر نمود از آنچه ندارد.
اِنْداخ: رسانیدن.
اَنْدَخ: احمق کم سخن.
مِنْدَخ: آنکه پروا ندارد از فحش گفتن و شنیدن.
(نَدَرَ) الشَّیْءُ نَدْراً و نُدُوراً، ن: افتاد از میان چیزی یا از میان اشیاء، آشکار گردید، تنها و غریب شد، برآمد باد و تیز داد، آزمود، مُرد، برگ آورد گیاه یا سبز شد.
رَکِبَ فَرَساً لَهُ فَمَرَّتْ بِشَجَرَةٍ، فَطا مِنْها طائِرٌ فَحادَتْ فَنَدَرَ عَنْها عَلیٰ اَرضٍ غَلِیظَةٍ اَیْ سَقَطَ (حدیث)
نَدَرَ الشَّیْءُ: نادر و کمیاب بود، کم پیدا می‌شد.
نَدُرَ الْکَلامُ نَدارَةً: فصیح شد سخن.
اَنْدَرَ: فِعل نادر یا قول نادر آورد.
اَنْدَرَ الشَّیْءَ: افکند آن‌را.
اَنْدَرَ الْعَظْمَ: استخوان را زائل کرد از جایش.

تَنٰادَرَ عَلَيْنٰا: حديث نوادر كرد براى ما.
تَنٰادَرُوا الشَّيْءَ: افكندند و ساقط كردند آن‌را.
اِسْتَنْدَرَهُ: گاه‌گاه ديد او را.
اِسْتَنْدَرَ الْقَوْمُ اَثَرَهُ: متابعت كردند علامت را.
نَدْر: نادر **(يُقٰال شَيْءٌ نَدْر).**
نَدْر، نٰادِر: كم‌پيدا، كمياب، غيرمعمول.
نٰادِرُ الْوُقُوع: اتفاقى، گاهى.
فِي النّٰادِرِ: بسيار كم، به‌ندرت.
نُدْرَة: كمى، كميابى.
فِي النُّدْرَةِ: كمتر.
نٰادِرَة: تحفه چيز كمياب، قصه و داستان شنيدنى.
نَدْرَة: پاره از طلا يا نقره كه يافت شود در معدن، يكبار تيز دادن.
(و فِى حَدِيث عُمَرَ) اَنَّ رَجُلاً نَدَرَ فِى مَجْلِسِهِ، فَاَمَرَ الْقَوْمَ كُلَّهُمْ بِالتَّطَهُّرِ، لِئَلاّ يَخْجَلَ الرَّجُلُ مَعْنٰاهُ اَنَّهُ ضَرَطَ مِنْ غَيْرِ اخْتِيٰارٍ: مردى در مجلس او تيز داد و همه مردم را امر به وضو نمود تا خجل نشود آن مرد.
يُقٰال لَقِيتُهُ نَدْرَةً: ملاقات كردم از او گاهى.
نَدْرَة و نُدْرَة: كمى، اندك وجود.
نٰادِرَة ـ نَوٰادِر، ج: تنها، غريب، آنچه مخالف قياس باشد.
نَوٰادِرُ الْكَلاٰم: سخنى كه از جمهور گاهى به وقوع يابد.
نٰادِرَةُ الزَّمٰان: يگانه روزگار.
اَنْدَر ـ نٰادِر، ج: خرمن يا مخصوص خرمن گندم.
اَنْدَرِى: ريسمان ضخيم درشت.
اَنْدَرُون: جوانان كه براى شُرب گِرد آيند.
يُقٰال نَقَدَهُ مِاَةَ نَدْرِىٍ: برآورد صد تا از مال خود جهت او.
مِلْحٌ دَرٰانِى (اَنْدَرٰانِى غلط است): نمك بسيار سفيد.
جِرٰابٌ اَنْدَرٰانِيّ: انبان ضخيم.
(نَدَسَهُ) بِالرُّمْحِ نَدْساً، ن: نيزه زد.
(فِى حَدِيث) دَخَلَ الْمَسْجِدَ وَ هُوَ يَنْدُسُ الْاَرْضَ بِرِجْلِهِ اَىْ يَضْرِبُهٰا: وارد مسجد شد درحالى‌كه با پايش به زمين مى‌زد.

نَدَسَهُ بِكَلِمَةٍ: سخن به او رسانيد، دشنام و ناسزا گفت.
نَدَسَ بِهِ الْاَرْضَ: بر زمين زد او را.
نَدَسَهُ عَنِ الطَّرِيقِ: يك سوى كرد آن‌را از راه.
نَدَسَ عَلَيْهِ الظَّنَّ: گمان ناروا برد بر او.
نَدَسَ الْاَرْضَ بِرِجْلِهِ: به پا زد زمين را.
نَدِسَ الْغُلاٰمُ نَدَساً، ف: زيرك گرديد جوان.
نٰادَسَهُ مُنٰادَسَةً: با يكديگر نيزه زدن، يكديگر را لقب نهادن، با هم رفتن.
تَنٰادَسَ الْقَوْمُ: همديگر را لقب نهادند.
تَنَدُّس: بر زمين افتادن، دست بر دهان نهادن، از اطراف و جوانب جارى شدن آب چاه، سئوال خبر از جائى كردن.
نَدْس: مرد زيرك، نيزه.
نَدُس و نَدِس: مردى كه بشنود آواز نرم و خفى را.
نَدُوس: ماده‌شترى كه به چراگاه كم‌علف راضى باشد.
رِمٰاحٌ نَوٰادِس: نيزه‌هاكه به‌هم زنند.
مِنْدٰاس: زن سبك فهم.
مَنْدُوسَة: جُعَل، خُنفَساء، خبزدوك.
(نَدَشَ) عَنِ الشَّيْءِ نَدْشاً و نَدَشاً، ض: جستجو كرد از آن و كاويد آن‌را.
نَدَشَ الْقُطْنَ: زد پنبه را.
(نَدَصَ) الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ نَدْصاً و نُدُوصاً، ن: زود برآمد و گذشت از آن.
نَدَصَ الرَّجُلُ: به‌سرعت گذشت.
نَدَصَ عَلَى الْقَوْمِ: پيش آمد بر آنان به چيزى كه ناپسند دارند.
نَدَصَ الْقَوْمَ: رسانيد ايشان را از بدى خود.
نَدَصَ عَيْنُهُ نُدُوصاً: چشم او بزرگ و از كاسه به‌در آينده مانند چشم شخص خفه شده.
نَدِصَتِ الْبَثْرَةُ نَدَصاً، ف: شكسته گرديد آبله‌ريزه و برآمد آنچه در آن بود از چرك.
اَنْدَصَ حَقَّهُ مِنْ فُلاٰنٍ و اِسْتَنْدَصَ: بيرون آورد حق خود را از آن، گرفت حق خود را از او.
مِنْدٰاص ـ مَنٰادِيص، ج: زن بدزبان زشت احمق

سبک، مردی که پیوسته بر قوم خود ناپسندی نماید و شرارت و بدی کند.
اِمْرَأَةٌ مِنْداص و نُدَصَة: زن احمق بدزبان.
* **(اِنْداع):** پیروی اخلاق ناکسان کردن.
نَدَعَتِ السَّماءُ: کم‌کم و نم‌نم بارید.
(نَدَغَهُ) نَدْغاً، ن: با انگشتان زد او را، نشگون گرفت.
نَدَغَهُ بِالرُّمْحِ اَوالْكَلامِ: او را نیزه زد یا سخن ناروا گفت.
نَدَغَ الرَّجُلَ: تباه نمود و عیب کرد او را.
نَدَغَهُ الْعَقْرَبُ: گزید کژدم.
نُدِغَ الصَّبِيُّ، ل: نرم و آهسته نالید.
اَنْدَغَ بِهِ: تباه کرد.
نَدَّغَ الْعَجِينَ: آرد ریخت بر خمیر.
نادَغَهُ مُنادَغَةً: با همدیگر عشق‌بازی کردند.
اِنْتَدَغَ: نرم و آهسته خندید.
نَدْغ و نِدْغ: سعتر دشتی (آویشن).
نَدْغ: انگبین.
(و مِنهُ حَدِيث سُلَيمان) دَخَلَ الطّائِفَ فَوَجَدَ رائِحَةَ السَّعْتَرِ فَقالَ: بِوادِيكُمْ هٰذا نَدْغَةٌ: وارد طائف شد و بوی گیاه سعتر به مشامش رسید.
نُدْغَة: سفیدی بُن ناخن.
نَدّاغَة: آردپاش.
مِنْدَغ: سخن به کسی رساننده و طعن‌کننده، نیزه زننده.
مِنْدَغَة: سفیدی بُن ناخن، دسته پر از دُم مرغ یا آهنی که با آن نان را نشان کنند.
(نَدَفَ) الْقُطْنَ نَدْفاً، ض: زد پنبه را و از هم باز کرد.
نَدَفَ بِالْعُودِ اَوالْمِزْهَرِ: آلات موسیقی نواخت.
نَدَفَ الطَّعامَ: خورد خوراک را.
نَدَفَ الدّابَّةَ: سخت راند چهارپا را.
نَدَفَ السَّماءُ بِالثَّلْجِ: بارید آسمان برف.
نَدَفَتِ الدّابَّةُ نَدْفاً و نَدَفاناً: به‌سرعت گردانید هر دو دست را در رفتار.
نَدَفَتِ السِّباعُ: با زبان آب خورد درنده.

نَدَفَ الْحالِبُ: چکانید شیر از پستان با انگشتان.
اَنْدَفَ: مایل شد به آواز آب.
اَنْدَفَ الدّابَّةَ: سخت راند چهارپا را.
اَنْدَفَ الْكَلْبَ: آب خورانید سگ را.
نَدَّفَ الْقُطْنَ: حلاجی کرد پنبه را.
نُدْفَة: شیر اندک.
نَدِيف: پنبه زده.
نَدّاف: پنبه‌زن، حلاّج.
مِنْدَف و مِنْدَفَة: کمان حلاجی به‌شکل.



مَنْدُوف: پنبه زده شده.
(نَدَلَ) الشَّيْءَ نَدْلاً، ن: ربود آن‌را به‌سرعت.
نَدَلَ الدَّلْوَ: از چاه بیرون آورد دلو را.
نَدَلَ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
نَدَلَ الْخُبْزَ مِنَ السُّفْرَةِ: به کف دست برداشت و گرفت از نان.
نَدِلَتْ يَداهُ نَدَلاً، ف: چرک مورد گردید دست او.
تَنَدَّلَ بِالْمِنْدِيلِ: پاک کرد دست را با دستار.
اِنْتَدَلَ الْمالَ: برداشت مال را.
نَدَل: چرک.
نُدُل: خدمه مهمانی.
نَوْدَل و نَوْدَلان (تثنيه): پستان.
نِنْدِل: کار بزرگ.
نِيْدِل: سنگینی که در خواب عارض شود و از حرکت و حرف باز ماند.
مِنْدَل و مِنْدِيل و مَنْدِيل: دستار عمامه، دستمال.
مِنْدَل: رباینده، دلو از چاه بیرون آرنده، آلت نره درشت.
نادِل: پیشخدمت جوان.
مَنْدَل: چوب خوشبو، صَندَل.
فاتِحُ الْمَنْدَل: بلورتراش.
مِنْدالَة: زمین‌کوب.
مَنْدُولِين: نوعی ساز است.
مِنْدِيل: قسمتی از مشیمه رحم.
(نَدِمَ) عَلَيْهِ نَدَماً و نَدامَةً، ف و تَنَدَّمَ: پشیمان شد.

وَ اَسَرُّوا النَّدامَةَ لَمّا رَاَوُا الْعَذابَ (آيه): چون عذاب را دیدند پشیمانی را پنهان داشتند (قوم یونس).

اَنْدَمَهُ: پشیمانی داد کسی را.

نادَمَهُ نِداماً و مُنادَمَةً و تَنادَمَ الْقَوْمُ: همنشینی کردند به مجلس شراب.

نَدِمَ، تَنَدَّمَ: افسوس خورد.

اِنْتَدَمَ الْاَمْرُ: آسان شد کار.

يُقال خُذْما انْتَدَمَ: بگیر آنچه آسان است.

نادِم ـ نادِمُون و نُدّام، ج ـ نَدْمان ـ نَدامیٰ و نِدام و نَدْمان، ج: پشیمان، حریف شراب، **نَدْمانَة مؤنث.**

فَعَقَرُوها فَاَصبَحُوا نادِمِينَ (آيه): چون ناقه صالح را پی کردند سپس پشیمان شدند.

نَدْمان ـ نَدامیٰ، ج: همنشین شراب و بزرگان.

نَدْم: مرد زیرک و ظریف.

نَدَم: نشان، اثر.

(و فی حَدِيث عُمرَ) **اِيّاكُمْ وَ رَضاعَ السَّوْءِ فَاِنَّهُ لابُدَّ مِنْ اَنْ يَنْتَدِمَ يَوْماً اَی يَظْهَرَ اَثَرُهُ:** برحذر باشید از دایهٔ بدکردار که همانا روزی اثر وضعی شیر او در کودک ظاهر می‌شود.

نَدَم، نَدامَة، تَنَدُّم، مَنْدَم: افسوس.

نَدِيم، مُنادِم: همنشین، دوست.

نادِم، نَدْمان، مُتَنَدِّم: متأسف، پشیمان.

نَدِيم ـ نُدَماء و نِدام، ج: همنشین بزرگان، هم‌نشین شراب.

نَدِيمَة: همنشین شراب.

نَدامَة و مَنْدَم و مَنْدَمَة: پشیمانی.

مُنادِم: همنشین شراب و بزرگان.

مُنادَمَة: مصاحبت دوستانه، همنشینی.

(نَدَهَ) **الْبَعِيرُ نَدْهاً، ن م:** بانگ کرد شتر.

نَدَهَ الرَّجُلُ الْاِبِلَ: زجر کرد شتر را و راند به بانگ.

نَدَهَ: صدا زد، آواز داد، دور کرد.

نَدَهَ الْاِبِلَ: به‌یکبار راند شتر را.

اِنْتَدَهَ الْاَمْرُ و اِسْتَنْدَهَ: راست شد کار.

نُدْهَة: بسیاری مال و چهارپا یا بیست گوسفند.

نَدْهَة: صدا و بانگ شتر.

نَوادِه: زجرکنندگان و بازدارندگان.

(فِی حَدِيث ابْنِ عُمَرَ) **لَوْ رَاَيْتُ قاتِلَ عُمرَ فِی الْحَرَمِ مانَدَهْتُهُ اَی مازَجَرتُهُ:** پسر عمر گفت که اگر قاتل پدرم را هم در حرم ببینم متعرض او نمی‌شوم.

(نَدَا) **الْقَوْمُ نَدْواً، ن:** اجتماع کردند و حاضر گشتند.

وَ تَأتُونَ فِی نادِيكُمُ الْمُنْكَرَ (آيه): (لوط به قومش گفت) کار زشت را در محل اجتماع مردم و نزد چشم عموم مرتکب می‌شوید.

نَدَاَ الرَّجُلُ: جوانمردی کرد.

نَدَاَ الشَّیْءُ: پراکنده شد، افزون و فراخ شد.

يُقال ما يَنْدُوهُمُ النّادِی: مجلس گنجایش ایشان را ندارد.

نَدِیَ الشَّیْءُ نَدیً و نَداوَةً و نُدُوَّةً، ف: نمناک و تَر شد.

نَدِیَ الْاَرضُ: نمناک شد زمین.

(و مِنهُ الحَدِيث) **وَاجْعَلْنِی فِی النَّدِیِّ الْاَعْلیٰ اَیِ اجْعَلْنِی مَعَ الْمَلَإِ الْاَعْلیٰ مِنَ الْمَلائِكَةِ:** خدایا مرا در ملاء اعلی نزد ملائکه قرار بده.

نَدّیٰ، اَنْدیٰ: کمی آب زد، تَر کرد.

نَدِیَ: رطوبت برداشت.

نادَی الْخادِمَ: پیشخدمت را احضار کرد.

نَدِیَ الصَّوْتُ: دور شد آواز.

يُقال ما نَدِيتُ بِشَیْءٍ تُكْرِهُهُ: نیاوردم چیزی را که ناخوش داری.

نَدِيَتْ يَدُهُ: سخی گردید.

يُقال وَ لَمْ يَنْدَ مِنْهُمْ نادٍ: باقی نماند از ایشان کسی.

نَدَّی الشَّیْءَ تَنْدِيَةً: تَر و نمناک کرد آن‌را.

نَدَّی الْفَرَسَ: آب داد اسب را.

نادَی الرَّجُلَ مُناداةً و نِداءً: آواز داد و خواند مرد را.

نادیٰ فُلاناً: نشست با او در انجمن، مفاخره کردند با هم.

(فِی حَدِيث الدُّعاء) **فَاِنَّ جارَ النّادِی يَتَحَوَّلُ:** همانا همسایهٔ سخی هم تغییر می‌یابد.

نادیٰ بِالْاَمْرِ: اعلام کرد، خبر داد.

وَ نادَوْا اَصحابَ الْجَنَّةِ اَنْ سَلامُ عَلَيْكُمْ (آیـه): و نـدا می‌کنند یاران بهشت که سلام بر شما باد.

نادَوْا بِهِ مَلِكاً: او را به سلطنت برگزیدند.

اَندیٰ، تَنَدّیٰ: بخشنده و با سخاوت بود.

نادیٰ بِسِرِّهِ: آشکار کرد رازش را برای او.

نادَی الشَّیْءَ: دید و دانست آن‌را.

نادیٰ لَهُ الطَّريقُ: پیداگردید راه برای او.

اَنْدَی الرَّجُلُ اِنْداءً: بسیار بخشش کرد.

اِنْداء: افزون شدن، میان دو نـوبت آب چـرانـیدن شتران را، نمناک و تَر گردانیدن، نیکو آواز شدن.

تَنَدَّی الرَّجُلُ: به تکلف جوانمردی نمود.

تَنَدَّتِ الدّابَّةُ: چراکرد چهارپا میان دو نوبت آب.

تَنادَی الْقَوْمُ: همدیگر را خواندند، اجتماع نمودند.

ومِنهُ وَ يا قَوْمِ اِنِّي اَخافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنادِ (آیه): ای مردم من می‌ترسم بر شما از روز قیامت.

تَنادَی الرَّجُلانِ: با هم در انجمن نشستند.

اِنْتِداء: فراهم آمدند و حاضر شدند به انجمن.

نَدَی ـ اَنْداء و اَنْدِيَة، ج: خاک نمناک، نم و تَـری، باران و تری، چیزی است که بدان خوشبوی کنند مانند بخور، پایان چیزی و نهایت آن.

نَدِی: تَر و نمناک، مرد سخی.

اَرضٌ نَدِيَةٌ: زمین نمناک.

نَداة: گوشت اندرون.

نَدِيّ: انجمن روز یا انجمنی که مجتمع باشند.

نَدِيُّ الْكَفِّ: سخی و جوان‌مرد.

نَدِيُّ الصَّوْتِ: بلندآواز.

نَداوَة: تَری.

نَدْوَة: گروه و انجمن.

نُدُوَّة، نَداوَة: تَری و رطوبت و نم.

نَدْوَة: اجتماع، باشگاه.

نَدْوَةٌ عِلْمِيَّة: انجمن ادبی.

نَدْوَةٌ عَسَلِيَّة: شیره و شهد گیاه.

دُودَةُ النَّدْوَة: شِتِه یا شِپشه گیاه.

نُدْوَة: آب‌خور شتر.

نادِی ـ اَنْداء، ج: انجمن، انجمنی که مجتمع باشند.

(و فِی حَدِيث) **كُنّا اَنْداءً فَخَرَجَ عَلَيْنا رَسُولُ اللهِ ص، وَ هُمُ الْقَوْمُ الْمُجْتَمِعُونَ:** ما با هم انجمن کرده بودیم که رسول خدا(ص) برما وارد شد و قومی مجتمع شدیم.

نَخْلٌ نادِيَة: درخت خرمای دور از آب.

اِبِلٌ نادِيَة: شتر چرا کننده میان دو نوبت آب.

نادِيَة ـ نَوادِي، ج: حادثه.

فَلْيَدْعُ نادِيَهُ، سَنَدْعُ الزَّبانِيَةَ (آیه): پس بخوانـید یاران خـویش را بـه یـاری ما هـم مأمـوران آتش را می‌خوانیم.

نادِياتُ الشَّیْءِ: اوائل آن چیز.

نَوادِي النَّویٰ: آنچه پرا کنده شود از هسته خرما وقت شکستن.

نِداء، مُناداة: صدا، آواز بلند، وقت اذان.

نَدیٰ: شبنم، ژاله، بخشش، بخشندگی.

نَدِی، نَدٍ، نَدْيان: مرطوب، نمناک.

اِبِلٌ نَوادٍ: شتران رمنده.

هُوَ اَنْدیٰ مِنْهُ: او سخی‌تر است از وی.

(و فِی حَدِيث الدُّعاء) **ثِنْتانِ لا تُرَدّانِ، عِنْدَالنِّداءِ وَ عِنْدَ الْبَأسِ:** دو وقت دعـا رد نـمی‌شود و بـه اجـابت می‌رسد در وقت اذان نماز و وقت جنگ و سختی.

هُوَ اَنْدیٰ صَوْتاً: او بلندآوازتر است.

و فِی حَدِيث الْاَذانِ **فَاِنَّهُ اَنْدیٰ صَوْتاً اَی اَرفَعُ و اَعْلیٰ:** صدای اذان را بلند کنید.

شَجَرٌ نَدْيان: درخت نمناک.

مُنْدِيَة و مُنْدِيات، ج: کلمه‌ای که به شنیدن آن پیشانی عرق آرد.

مُنَدّیٰ: جای آب دادن چهارپایان.

مُنْتَدیٰ: انجمن روزانه، مجلس.

نَدِی الْكَفِّ: دست و دل باز.

نَدِی: بلندگو.

نَدِی، نادٍ: باشگاه.

نَغْمَةُ النَّدِی: صدا و آواز ششدانگ.

مُنادٍ: جارچی.

مُنْدّىً: نمناک، مرطوب.

مُنٰاداٰة: صدای بلند و فریاد.

(نَدَّ) نَدِيداً، ن: بول کرد، انداخت پلیدی.

نَدِيد: آنچه از دهان یا بینی بر آید.

* **(نَدَخَ) الْعَيْرُ نَدْخاً، م**: سخت کوشش کرد گورخر.

نَوْدَخ: بددل، ترسناک.

(نَذَرَ) عَلىٰ نَفْسِهِ نَذْراً و نُذُوراً، ن ض: واجب گردانید آنرا بر خود که واجب نبود.

وَ مٰا اَنْفَقْتُمْ مِنْ نَفَقَةٍ اَوْ نَذَرْتُمْ مِنْ نَذْرٍ (آيه): آنچه انفاق کنند از نفقه و یا نذر کنید خدا می‌داند.

يُقال نَذَرَ مٰالَهُ و نَذَرَ لِلّٰهِ سُبْحٰانَهُ مِنَ الْمٰالِ: واجب کرد بر خود تبرعا از عبادت یا صدقه.

نَذَرَ، اِنْتَذَرَ: با خود پیمان بست.

نَذَرَ لِلّٰهِ: با حق عهد بست.

نَذَرَ: پیمان بست، عهد کرد.

نَذِرَ بِكَذٰا: آگاه و باحذر بود.

اَنْذَرَ: خبر کرد.

نَذَرَ الْجَيْشُ فُلاٰناً: او را طلیعه لشگر قرار داد.

نَذَرَ الْاَبُ الْوَلَدَ: خادم یا قیم کلیسا گردانید او را پدرش.

نَذِرَ الشَّیْءَ، ف: دانست آن‌را و پرهیز کرد.

اَنْذَرَهُ بِالْاَمْرِ اِنْذاراً او نَذِيراً و نَذْراً و نُذْراً و نُذُراً: آگاه ساخت و ترسانید و بیم کرد او را در ابلاغ آن.

تَنٰاذَرَ الْقَوْمُ: ترسانیدند بعضی آنها بعض دیگر را به بدی.

تَنٰاذَرُوا الْعَدُوَّ: ترسانید دشمن را.

اِنْتَذَرَ عَلىٰ نَفْسِهِ: واجب گردانید بر خود چیزی را.

اِنْتِذار: پیمان بستن باکسی.

نَذر ـ نُذُور، ج: پیمان، آنچه واجب گردانند بر خود یا آنچه واجب کنند به شرط چیزی، دیه یا دیه جراحت کم.

وَ يُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَ يَخٰافُونَ يَوْماً كٰانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيراً (آيه): و به نذر خود وفا می‌کنند و از روزی که شرّ آن مستتر و مخفی است می‌هراسند.

نَذْر: وعده، قول، عهد (يُقال نَذْرٌ عَلَيَّ اَنْ اَتَصَدَّقَ بِدِينٰارٍ): عهد کردم که یک دینار صدقه دهم.

نُذْر: پوست درخت مقل.

نُذْر و نُذْرىٰ و نِذٰارَة: ترس و بیم.

نَذِير (اسم است به‌معنی اِنْذار) ـ نُذُر، ج: ترساننده و بیم کرده شده، آواز کمان، پیغمبر، پیری، از نامهای عرب است.

فَسَتَعْلَمُونَ كَيْفَ نَذِيرِ (آيه): به‌زودی می‌دانید که انذار من چگونه واقع خواهد شد.

نَذِير، مُنْذِر: آگاه کننده، خبردهنده.

نَذِير: راهنما، پیشگو، وقف در راه خدا.

نَذِيرَة ـ نَذٰائِر، ج: آنچه نذر دهند، فرزندی که او را خادم یا قیم کلیسا گردانند، (مذکر و مؤنث یکسان است)، طلیعه لشگر که از امور لشگر آگاه سازد و ترساند.

نٰاذِر: از نامهای مکه، نذرکننده.

مُنْذِر: ترساننده، اعلام‌کننده که می‌شناسد قوم را به آنچه می‌باشند.

اَبُومُنْذِر: کنیه خروس.

اِبْنُ الْمُنْذِر: نعمان شاه حیره.

مَنٰاذِرَة: فرزندان نعمان.

مُتَنٰاذِر: شیر بیشه.

اِنْذار: اخطار، پیش آگهی، خبردار، آگاهی.

فَلَمّٰا عَرَفَ اَنْ قَدْ نَذِرُوا بِهِ هَرَبَ (حديث): پس زمانی که دانست که اخطار داده شده با او جنگ نمود.

اِنْذٰارٌ قَضٰائِي: احضاریه دادگستری.

اِنْذٰارٌ فِي الطِّبِّ: پیش‌بینی طبیب.

مَنْذُورٌ لِلّٰهِ: وقف در راه خدا.

(نَذَعَ) الْمٰاءُ اَوِالْعَرَقُ نَذْعاً، م: خارج شد و بیرون آمد آب و عرق نٰاذِع، ص.

(نَذُلَ) نَذٰالَةً و نُذُولَةً، ک: فرومایه گردید و خوار و حقیر ـ نَذْل، ص ـ اِنْذال و نُذُول، ج نَذِيل، ص ـ نُذَلاٰء و نِذٰال، ج.

نَذُلَ: بی‌شرافت بود.

نَذل، نَذیل: شخص بی‌شرف و رذل.

نَذِل: ترسو، بزدل.

نَذالَة: رذالت، بی‌شرفی، نامردی، بزدلی.



(نَرجِس) و نِرجِس: معرب نرگس به‌شکل.

(نارجیل): تمر هندی که جوز هندی هم گویند درخت آن مانند نخل بلند است (معرب نارگیل به‌شکل).



نارجیلَة: قلیان و عامه ارکیله نامند به‌شکل.

(نَرد): جوال فراخ تنگ دهانه که از لیف و برگ خرما بافند، ضمادیست، بازئی است تخته آن به‌شکل.



نَردِین و ناردِین: گیاهی است خوشبو که سنبل رومی نامند به‌شکل.

نَربِیش: نی‌پیچ قلیان.

نَرکُتِین: ماده مخدره افیون، نیکوتین.



(نَرَنج) و نارَنج: قسمی از مرکبات و لیمون.

(نَرَزَ) نَرزاً، ن: پنهان شد از ترس.

* **(نِرسِیان) ـ نِرسِیانَة واحد:** خرمای نیکو.

* **(نَرش):** به دست گرفتن.

* **(نَریمان):** جد رستم زال.

* **(نَرمَق):** نرم و نازک (معرب نرمه).

* **(نَروَة):** سنگی است سفید.

(نَزَّ) الْمَکانُ نَزّاً و نَزِیزاً، ض: درشت و سخت شد زمین، جای رفت و آمد بسیار گردید.

نَزَّتِ الْأَرضُ، أنَزَّ: تراوش کرد، رخنه کرد.

نَزَّ الْوَتَرُ، أنَزَّ: لرزید و تکان خورد.

نَزَّ الْوَتَرُ: جنبید زه وقت انداختن تیر.

نَزَّ فُلانٌ عَنّی: جدا و تنها گردید از من.

نَزَّ الظَّبْیُ: به‌سرعت دوید و بانگ کرد.

نَزَّ الشَّیءُ و أنَزَّ: سخت و درشت گردید.

نَزَّزَ فُلاناً عَنْ کَذا: پاک کرد او را از آن.

نَزَّزَتِ الظَّبْیَةُ وَلَدَها: پرورد آهو بچه خود را.

نازَّهُ مُنازَّةً: به همدیگر چیرگی جستن در خطاب.

نَزّ و نِزّ: رفت و آمد بسیار، تردّد، مرد تیزخاطر زیرک و چالاک، بسیار جنبش، آنکه بر یک امر قرار نگیرد، جوان‌مرد.

نَزّ، نَزازَة، نَزَز: تراوش طبیعی.

نِزّ، نَزِیز: بی‌تاب، بیقرار، ناآرام.

نَزِیز: شهوت‌پرست.

نَزَّة: شهوترانی، هرزگی بسیار.

ظَلِیمٌ نَزّ: شترمرغ که در یک‌جا قرار نگیرد.

نَزَّة: ماده‌شتر سبک.

نِزَّة: خواهانی، شهوت.

نَزِیز: خواهان، شهوت‌مند، زیرک و خوش طبع.

یُقالُ فُلانٌ نَزِیزُ شَرٍّ و نِزازُ شَرٍّ: او به بدی چسبان و ملازم است.

نَزّاز: بسیار پر شهوت.

مِنَزّ: بسیار جنباننده گهواره.

(نَزَأَ) بَیْنَ الْقَومِ نَزْأً و نُزُوأً، م: تباهی افکند میان ایشان.

نَزَأَ عَلیٰ فُلانٍ: حمله آورد بر او.

نَزَأَ فُلاناً عَلَیْهِ: برانگیزانید او را بر آن.

نَزِئَ بِکَذا: آزمند شد به آن.

نَزَأَ فُلاناً عَنْ کَذا: برگردانید او را از آن، مَنْزَؤٌ بِهِ، ص.

رَجُلٌ نَزّاء: مرد بسیار حریص.

نِزِیء: مشک کوچک.

(نَزَبَ) الظَّبْیُ نَزْباً و نُزاباً و نَزِیباً، ض: بانگ کرد آهو (یا مخصوص به وقت رفتن به ماده است).

تَنازَبُوا: یکدیگر را لقب نهادند.

نَزَب ـ أنْزاب، ج: لقب، بارنامه.

نَیْزَب: آهو نر، گاو نر.

(نَزَجَ) الْغُلامُ نَزْجاً، ن: رقصید، پای کوفت.

نَیْزَج: فرج باریک و دراز گوشت میان.

(نَزَحَ) نَزْحاً و نُزُوحاً، م ض: دور گردید.

نَزَحَتِ الْبِئْرُ: کشید تمام آب چاه را یا اندکی باقی ماند.

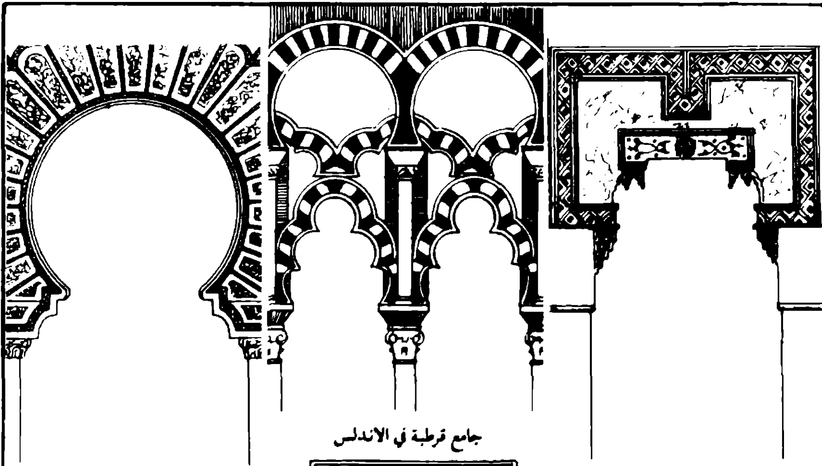
نازِح و نَزُوح و نُزُح، ص.

نَزَحَ، نُزِحَ، إنْتَزَحَ: مهاجرت کرد، کوچ کرد.

يُقال ماءٌ لايَنْزَحُ: آبی که تمام نشود.
نَزَحَتِ الْبِئْرُ: کشیده شد تمام آب چاه.
نُزِحَ بِفُلانٍ، ل: دور شد از شهر خود.
نَزَحَ الْقَوْمُ: صاحب چاه آب کشیده شدند.
اِنْزاح: برکشیدن آب چاه چندان‌که خشک گردد یا کم آب شود.
اِنْتَزَحَ عَنْ دِيارِهِ: دور شد از شهر خود.
تَنازَحَ: دور شد.
نَزَح ـ اَنْزاح، ج: آب کَدِر و تیره، چاهی که بیشتر آب آن‌راکشیده باشند.
نُزُح: دور، چاه آب کشیده و کم آب.
نَزِيح: دور.
نَزُوح: دور، چاه تمام آب کشیده، چاه کم آب.
نُزُوح: مهاجرت، ترک وطن.
نازِحٌ عَنْ وَطَنِهِ: مهاجر، کوچ‌نشین.
نازِحُ الْماءِ: زهکش.
نازِحُ الْمَجارِير: کَنّاس.
لايَنْزَح: تمام نشدنی.
نازِح: دور، چاه آب کشیده.
مِنْزَحَة ـ مَنازِح، ج: دلو و مانند آن.
قَوْمٌ مَنازِيح: مردم دور رفته.
هو مُنْتَزَحٌ مِنْهُ: او دور است از او.
(نَزَرَهُ) **نَزْراً، ن:** ستیزه و لجاجت کرد در سئوال.
نَزَرَ الشَّيْءَ: خوار و حقیر شمرد آن‌را.
نَزَرَ فُلاناً: اندک پنداشت او را، فرمان داد او را.
نَزَرَ الشَّرابُ فُلاناً: مست کرد شراب او را.
نَزْر (مصدر): برانگیخته گردیدن، سرعت نمودن، آزمودن کار.
(فی حَدِيث اُمّ مَعْبَد) **لا نَزْرٌ وَ لا هَذَرٌ:** نه کم است و نه زیاد فاسد.
نَزُرَ نَزْراً و نَزارَةً و نُزُورَةً و نُزُوراً، ک: اندک گشت.
نَزُرَ الرَّجُلُ: کم خیر و فایده شد مرد.
نَزُرَتِ النّاقَةُ: ماده‌شتر کم شیر گردید.
اَنْزَرَ الْعَطاءَ و نَزَّرَ: کم کرد بخشش را.
تَنَزَّرَ الشَّيْءُ: کم شد آن.
تَنَزَّرَ مِنَ الشَّيْءِ: کم کرد از آن.
تَنَزَّرَ: خود را به بنی نزار که (قبیله‌ای است) نسبت کرد یا مانند کرد یا داخل ساخت در آنها.
نَزْر ـ نِزار، ج: کار، ورم در پستان شتر، اندک، بی‌مزه.
يُقال ماجِئْتَ اِلاّ نَزْراً: نیامدی مگر به آهستگی و درنگ.
نَزِرَة: زن کم اولاد.
نَزِير: اندک.
نَزُور: زن کم فرزند یا کم شیر، هرچه که کم گردد، ماده‌شتر بچه مرده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند، ماده‌شتری که به کراهت نر بر او رود و پذیرد، کم‌حرف.
مَنْزُور: اندک.
(يُقال عَطاءٌ غَيْرُ مَنْزُورٍ): بخشش بسیار.
(نَزَعَ) **الشَّيْءَ مِنْ مَكانِهِ نَزْعاً، ض:** از جای برکَند چیزی را.
(نَزَعَ) **يَدَهُ فَاِذاهِيَ بَيْضاءُ:** بر آورد دست خود را ناگاه آفتابی بود.
نَزَعَ الاَميرُ الْعامِلَ: معزول کرد کارگزارش را.
تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ (آیه): می‌دهی حکومت را به آنکه می‌خواهی و می‌گیری حکومت را از آنکه می‌خواهی.
نَزَعَ بِالسَّهْمِ: تیر زد.
نَزَعَ فِي الْقَوْسِ: کشید زه کمان را.
نَزَعَ عَنِ الْقَوْسِ: انداخت از قوس تیر را.
نَزَعَ الدَّلْوَ: آب کشید با دلو.
نَزَعَ يَدَهُ: از جیب برآورد دست خود را.
نَزَعَ الشَّمْسُ: غروب کرد خورشید.
نَزَعَ الْمَرِيضُ: مشرف بر موت شد بیمار.
نَزَعَ عَنْ كَذا نُزُوعاً، ض: بازداشت از آن.
نَزَعَ الْوَلَدُ اَباهُ و اِلىٰ اَبِيهِ: شبیه پدر گردید فرزند.
نَزَعَ اِلىٰ اَهْلِهِ نَزاعَةً و نِزاعاً و نُزُوعاً: آرزومند گردید به اهل خود و مشتاق شد.
نَزَعَ، اِنْتَزَعَ، نَزَّعَ الشَّيْءَ: از میان برد، برطرف کرد.
نَزَعَ ثِيابَهُ: از تن درآورد، لباسش را کَند.

نَزَعَ عَنْ غَيْرِهِ: لباس ديگرى را درآورد.
نَزَعَ مِنْهُ: محروم كرد، بى‌بهره كرد.
نَزَعَ مِنْهُ مُلْكَهُ: تصرف كرد، غصب كرد.
نَزَعَ مِلكِيةَ الْعِقارِ: سلب مالكيت كرد.
نَزَعَ الْقِشْرَ: پوست كند.
نَزَعَ عَنِ الشَّجَرِ: پوست كند از درخت.
نَزَعَ عَنْ كَذا: خوددارى كرد، دست كشيد.
نَزَعَ السِّلاحَ: خلع سلاح كرد.
نَزَعَ إلى: شبيه بود.
نَزَعَ، اِنْتَزَعَ النُّهزَةَ: فرصت را غنيمت شمرد.
نَزَعَ عَنِ الْأُمُورِ نُزُوعاً: به‌پايان آن رسيد و پرداخت.
نَزَعَ إلَى الشَّيْءِ: رفت به‌سوى آن.
نَزَعَتْهُ نَفْسُهُ: خواهانى آن كرد، آرزومند چيزى شد.
نَزِعَ نَزَعاً، ف: رفت موى سر از دو طرف پيشانى.
اَنْزَع، ص مذكر و زَعْراء، ص مؤنث (نَزْعاء، ص مؤنث بقولى) (وَلا يُقالُ نَزْعاء بَلْ زَعْراء).
نَزَعَ، نازَعَ الْمَرِيضُ: جان كند در حال مردن.
نَزَعَ، نازَعَ إلى: مشتاق و آرزومند شد.
نازَعَ: كشمكش و ستيزه كرد، جهاد كرد، جنگيد.
نازَعَ الْمَرِيضُ نِزاعاً: بيمار مشرف بر موت شد.
نازَعَهُ نِزاعاً و مُنازَعَةً: خصومت كرد با او.
نازَعَهُ الثَّوْبَ: كشيد نزد خود جامه را. **مِنهُ أرضِي تُنازِعُ أرضَكُمْ:** متصل شد زمين من به زمين شما.
نازَعَ إلىٰ أهْلِهِ: مشتاق ديدار شد.
نازَعَ فُلاناً: مصافحه كرد با او.
اَنْزَعَ الرَّجُلُ: يك‌سوى شد موى از پيشانى مرد.
اَنْزَعَ الْقَوْمُ: صاحب شتران گرامى نژاد گرديدند.
نَزَّعَ الشَّيْءَ مِنْ مَكانِهِ: كَند آن‌را از جايش.
تَنْزِعُ النّاسَ كَأَنَّهُمْ اَعْجازُ نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ (آيه): مى‌كَند مردم را آن بادگوئى تنه يا ريشه‌كنده شده خرما هستند.
تَنَزَّعَ إلَيْهِ: سرعت كرد به‌سوى او.
تَنازَعَ الْقَوْمُ: خصومت كردند با همديگر.
تَنازَعُوا الشَّيْءَ: گرفتند و كشيدند با همديگر.
تَنازَعَ الْكَأسَ: عطا كردند به يكديگر.
اِنْتَزَعَ الشَّيْءُ: بركنده شد از جايش، دور و برطرف شد.
وَلا تَنازَعُوا فَتَفْشَلُوا (آيه): خصومت نكنيد و بددل نشويد.
اِنْتَزَعَ الشَّيْءَ: بركند آن‌را (لازم و متعدى).
اِنْتِزاع: بازداشتن، بركشيدن از جايش.
اِنْتَزَعَ بِالشِّعْرِ أوِالْآيَةِ: مثال و شاهد آورد به آنها.
اِسْتَنْزَعَهُ عَنِ الشَّيْءِ: خواست برگرداند او را از آن.
نَزْع و نِزاع و مُنازَعَة و نَزْعُ الْحَياة: حالت بيمار كه مشرف بر موت است.
نِزاع و نَزاعَة و مُنازَعَة: دشمنى.
فَتَنازَعُوا اَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ وَ اَسَرُّوا النَّجْوىٰ (آيه): در كار خود منازعه كرده و نجوى را پنهان داشتند.
نَزَع: رفتگى موى هر دو طرف پيشانى.
نَزَعَة: موى رفتگى يك طرف پيشانى (**و هُما نَزَعَتانِ**).
صارَ الْأَمْرُ إلَى النَّزَعَةِ: مردم بردبار در اصلاح و نيكوئى آن پرداختند.
عادَ السَّهْمُ إلَى النَّزَعَةِ (جمع نازِع): حق به مركز قرار گرفت.
نَزِيع ـ نُزّاع، ج: غريب، آنكه مادرش بَرده باشد، دور، ميوه از درخت چيده، چاه نزديك ته.
طُوبىٰ لِلْغُرَباء قِيلَ مَنْ هُمْ يا رَسُولَ اللّهِ قالَ اَلنُّزّاعُ مِنَ الْقَبائِلِ وَ هُوَالْغَرِيبُ: فرمود: خوشابه‌حال غريبان گفتند كيانند فرمود: غُرَباء قبيله‌ها.
نَزِيعَة ـ نَزائِع، ج: ماده‌شتر و اسب گرامى نژاد، زنى كه به بيگانه دهند.
نَزاعَة: خصومت.
نَزُوع: چاه نزديك ته، مشتاق چيزى.
نازِع ـ نُزّاع، ج: شتر آرزومند جاى باش و چراگاه، غريب (مذكر و مؤنث يكسان است).
غَنَمٌ نُزَّع: گوسفندان نر و ماده‌خواه.
نازِعَة: ستاره، كمان.
اَنْزَع ـ زَعْراء مؤنث: مرد موى پيشانى هر دو طرف رفته.
نَزّاع: مرد سخت بركشنده.

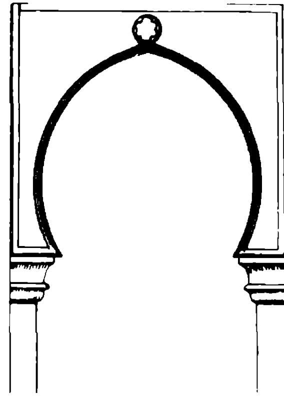
مَنْزَع ـ مَنَازِع، ج: کشیدنگاه، جای کِشِش.
لَمْ یَبْقَ فِی الْقَوْسِ مَنْزَعٌ: کنایه از اینکه کار به نهایت رسید.
مَنْزَعَة: کمانی که زه از او دور باشد، بازگشت پایان کار، رأی و تدبیر که مرد به‌سوی آن برگردد.
مَنْزُوع: برکنار، بر طرف.
مُنَازَعَة: زد و خورد.
مُنَازَعٌ فِیهِ: مورد بحث و نزاع.
شَرَابٌ طَیِّبُ الْمَنْزَعَة: شراب نیکو شرب.
مِنْزَع: مرد سخت کشنده، تیری که بدان کشند.
مِنْزَعَة: خصومت، چوبی که بدان عسل چینند.
ثُمَامٌ مَنَزَّع: گیاه پرخار برکنده.
نَزْع: عزل، خلع، برطرف‌سازی، خلع سلاح.
نَزْعُ مِلْکِیَّة: سلب مالکیت.
نِزَاع: جدال، کشمکش.
نِزَاعُ قَضَائِی: مرافعه، دادخواهی.
بِلا نِزَاع: بدون حرف.
لا نِزَاعَ فِیهِ: بحثی در آن نیست.
مَثَارُ النِّزَاع: سبب جدال و نفاق.
نَزْعَة: تمایل و رغبت.
لَقَدْ نَزَعْتَ بِمِثْلِ مَا فِی التَّوْرَاةِ (حدیث): همانا به تورات و مانند آن تمایل داشت.
(نَزَغَهُ) نَزْغاً، م: طعن کرد او را با زبان یا با شمشیر، غیبت نمود و در دل افکند چیزی را، تباهی انداخت میان مردم، برانگیخت او را.
اِنَّ الشَّیْطَانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُمْ اِنَّ الشَّیْطَانَ کَانَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوّاً مُبِیناً (آیه): شیطان میان ایشان تباهی می‌افکند و افساد می‌کند و او دشمن آشکاری است.
نَزَغ: سوراخ کرد، با نیزه خراش داد.
یُقَال نَزَغَ الشَّیْطَانُ بَیْنَهُمْ: شیطان فساد انداخت بین ایشان.
نَزْغ: سخنی که طعن کنند مردم را.
نَزْغُ الشَّیْطَان: وساوس ابلیس.
وَ اِمَّا یَنْزَغَنَّکَ مِنَ الشَّیْطَانِ نَزْغٌ فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ (آیه): و اگر از شیطان وسوسه‌ای بر تو وارد شود به خدا پناه بر (و بگو اعوذ بالله مِن الشیطان الرجیم).
نَزْغَة ـ نَزَغَات، ج: یک دفعه از وساوس و فساد.
نَزَّاغ و مِنْزَغ و مِنْزَغَة: آنکه فساد افکند و برانگیزاند مردم را، غیبت‌کننده.
مِنْزَغَة: دسته از پَر دُم مرغ یا آهنی که بدان نان را نشان کنند.
نَازِغَة مؤنث ـ نَوَازِغ، ج: مفسد.
(فِی حَدِیث عَلِیّ ع) وَ لَمْ تَرِمِ الشُّکُوکُ بِنَوَازِغِهَا عَزِیمَةَ اِیمَانِهِمْ: اعتناء نکنید شک‌ها را به وساوِس.
نُزِیغَة: کلمه و سخن بد.
(نَزِفَ) مَاءَ الْبِئْرِ نَزْفاً، ض: برکشید تمام آب چاه را.
نَزَفَ، اَنْزَفَ، اِسْتَنْزَفَ: زه کشی کرد.
نَزَفَ، اَنْزَفَ الدَّمَ: خون گرفت.
نَزَفَ، اَنْزَفَ، نُزِفَ الْمَاءُ: تهی کرد.
نَزَفَ، اَنْزَفَ، نُزِفَ دَمُهُ: خون‌ریزی کرد، خون زیاد از او رفت.
نَزَفَتِ الْبِئْرُ: خشک گردید چاه (لازم و متعدی).
زَمْزَمُ لا تُنْزَفُ وَلا تُذَمُّ (حدیث): چاه زمزم خشک نمی‌شود و کم نمی‌گردد.
نَزَفَ دَمَ فُلانٍ: خارج کرد خون را به حجامت.
نَزَفَهُ الدَّمُ: خون بسیار برآمد از وی چندان که سُست کرد.
نَزَفَ الرَّجُلُ دَماً: خون‌دماغ شد چنانکه تمام خون از بینی او درآمد.
نُزِفَ فُلانٌ: قطع گردید حجت او در خصومت.
نُزِفَ الرَّجُلُ: بی‌عقل یا بیهوش و مست گردید.
نَزِفَتْ عَبْرَتُهُ نَزَفاً، ف: ایستاد اشک او.
اَنْزَفَ الْبِئْرُ: خشک شد تمام آب چاه (لازم و متعدی)، برکشید تمام آب چاه را.
اَنْزَفَ الرَّجُلُ: ایستاد اشک او، بیهوش و مست شد.
اِنْزَاف: رفتن آب چشمه و چاه، سپری شدن شراب قوم.
نَزَفَتِ الْمَرْأَةُ: خون آوردن زن زمان بارداری.



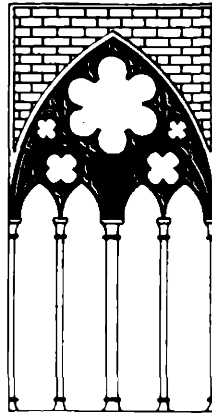
سبيل في مرّاكش

جامع قرطبة في الاندلس

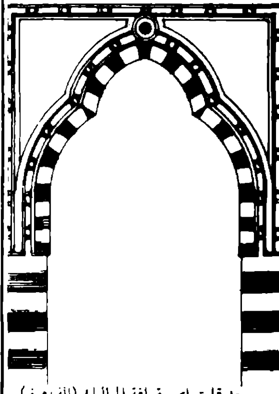
محراب مسجد الاندلس في فاس



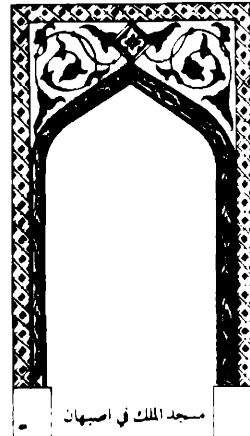
الجامع الكبير في فاس الجديد



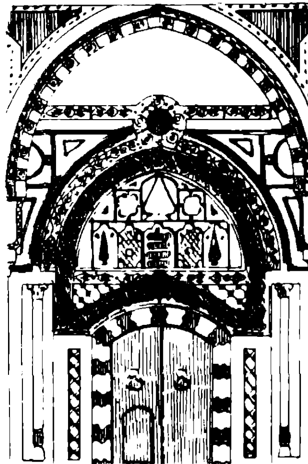
حنايا قرطبة



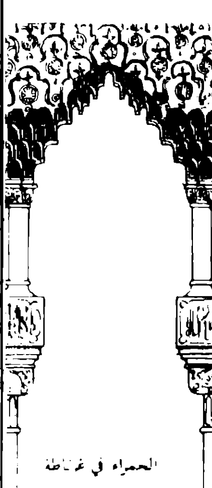
مسجد قايتباي بقرافة المماليك (القاهرة)



مسجد الملك في اصبهان

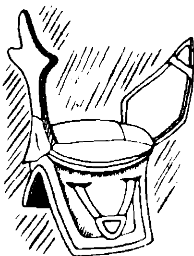


مدخل قصر بيت الدّين

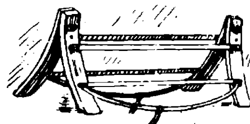


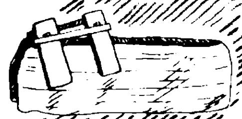
الحمراء في غرناطة

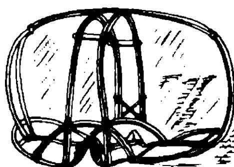
حنايا

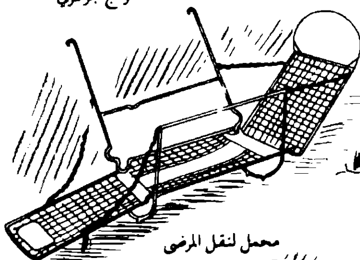

رحل (الطوارق . الجزائر)


جمل ذو سنامين

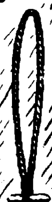

رحل


رحل جزائري

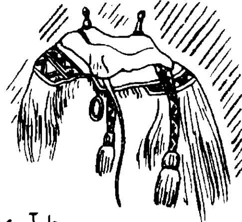

هودج جزائري


محمل لنقل المرضى

جمل الحراثة (القطر التونسي)

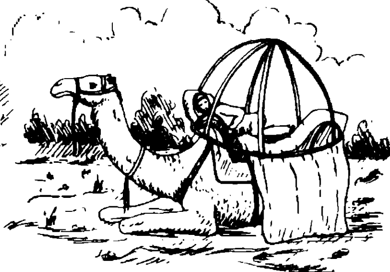

شكال او عقال

رحل آسيوي

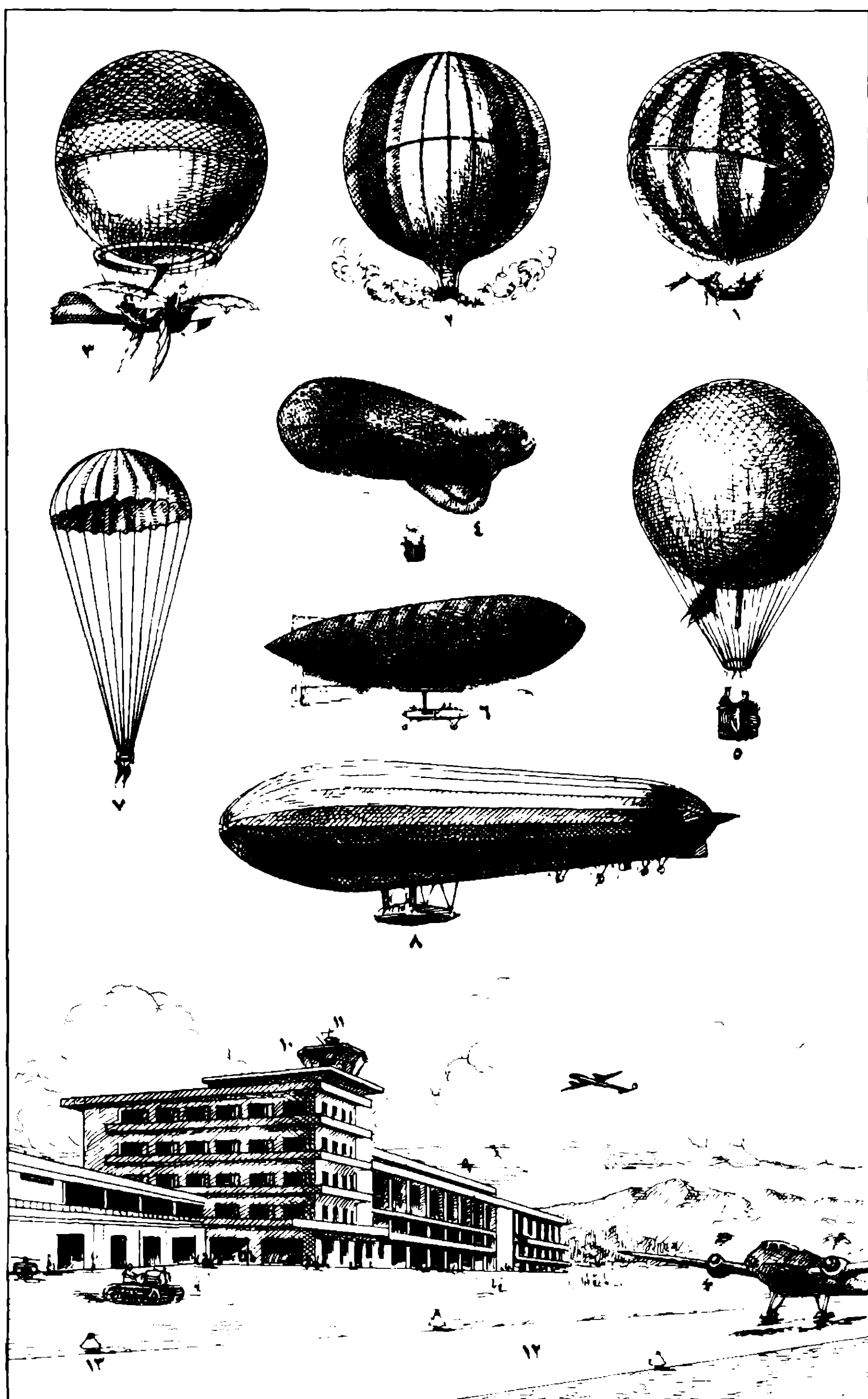

رحل آسيوي


هودج (اولاد سليمان)

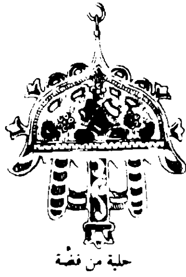

رحل طارقي


هودج

جمل

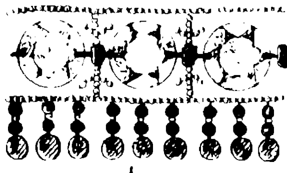


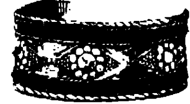
١ مُنطاد هيدروجيني ◆ ٢ مُنطاد مونغولفيه ◆ ٣ مُنطاد ◆ ٤ مُنطاد مُقيَّد ◆ ٥ مُنطاد ◆ ٦ مُنطاد مُسيَّر ◆ ٧ مِهبَط او مِظلّة هابِطة ◆ ٨ مُنطاد زَبلين ◆ ٩ مَحطّة المطار ◆ ١٠ بُرج المُراقبة ◆ ١١ منارة ◆ ١٢ مَدرَج ◆ ١٣ لمبة مَدرَج

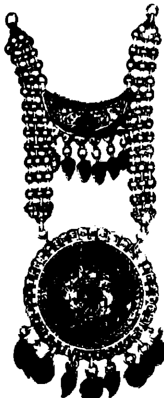

حلية من فضة


تاج منقوش بالفضة

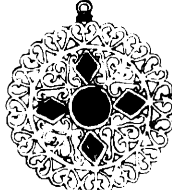

حلقة أذن


حلية للرأس

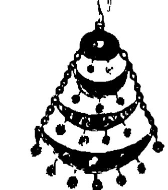

سوار من فضة


عقد

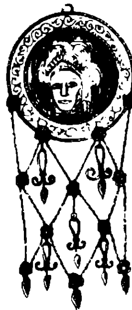

عقد ذهبي مرصّع بالحجارة الكريمة

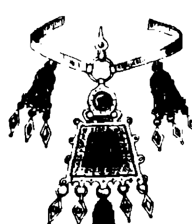

وسام

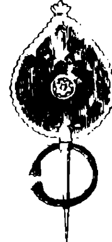

عقد

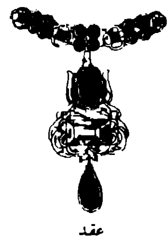

حلقة أذن


عقد


حلية

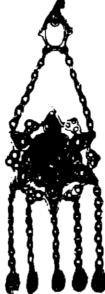

حلية


ابزيم


عقد


خاتم

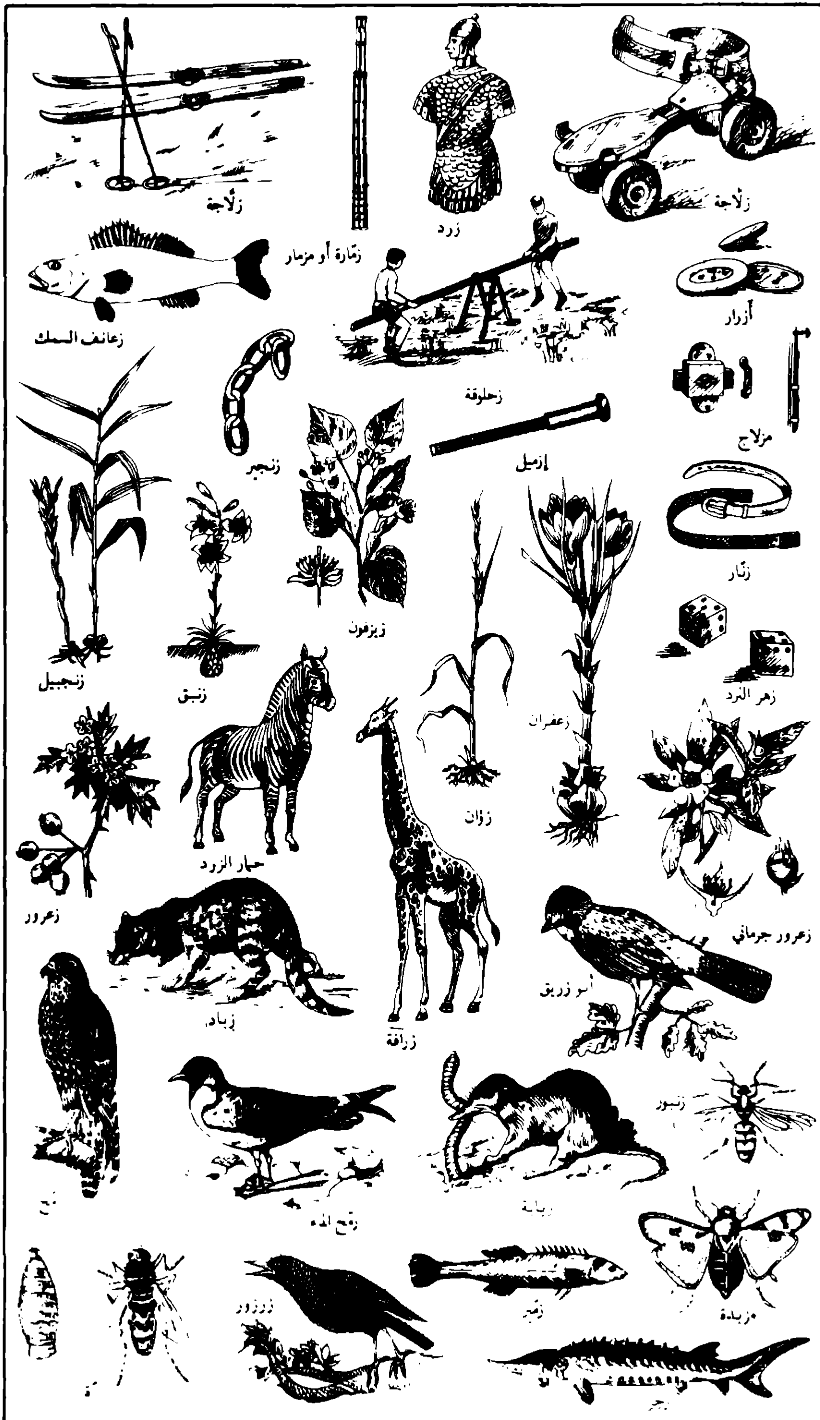

خاتم


عقد


سوار من فضّة


سوار


حلقة أذن



زلّاجة
زمّارة أو مزمار
زرد
زلّاجة
زعانف السمك
زحلوقة
أزرار
زنجير
إزميل
مزلاج
زنّار
زيزفون
زنجبيل
زنبق
زهر النرد
زعفران
زؤان
حمار الزرد
زعرور
زعرور جرماني
أبو زريق
زباد
زرافة
زنبور
زرزور

آلة تصوير
صنارة الصياد
صالب
الصلع
صدرية
صار
صنج
صولجان
صفارة
فطر الصوفان
صور
الصدر
الصوة البحرية
صمة
صندوق
صندل
أصابع اليد
صاصل
صبر
صنوبر
صبرة
صوحة
صحراوية
صبار
صابونية
صلور
صرارة أو أبو صوي
صل
صفارية
صرة الليل
صرصور
صرد
صقر
صدى
صعو
العقر صائد الحيات

صبره — بو صوي

دبّابة
دبّوس
دبّوس ابري
دبّوس
دبّوس انكليزي
مدخنة
دجرانة او دعامة
درابزين
درّاجة
درع
درجة مئويّة
درجة
مدرج
دورق
درقة
دارعة او مدرّعة
دفّة الباب
دفّ
الدعامتان
مدرى
دربكّة
تدفئة مركزيّة
دُخنة
دفة
مدفأة
دقّة
دجاج هندي
دردار
درّاق
درّاج
دخّال الأذن
دبّور
دجاجة
دبّ
دابرة الطير
مدرّع

رادار راقول رضفة رمّانة رمث

ريشة العود مرقب ركوة ركاب

مروحة كهربائيّة رشمة مرغاة مروح راية الترقوة مرطبان

مرطاب

الأباهر الكلى الخوافي المناكب القوادم

ريش رفش الركبة المرفق مروحة

رافعة رقعة الشطرنج

رقيب الشمس روند رماديّة رند رقّاص الساعة

رقطاء ربّة البحر رهو رطبة رافية رمّان رامي

أروية ربكة رعّاد رفراف

نُزْف (اسم مصدر): برکشیدگی آب چاه.
نَزْف: تخلیه، تهی‌سازی.
نَزّافَة: نوعی حیوان شبکور که خون حیوانات مکد.
نُزْفَة ـ نُزَف، ج: اندک از آب و شراب و مانند آن.
نَـزِیف: تب‌زده، مست، بیهوش، آنکه از بسیاری رفتگی خون سُست شده باشد، سخت تشنه که زبانش خشک گردد.
لاٰ یُصَدَّعُونَ عَنْهٰا وَلاٰ یُنْزِفُونَ (آیه): از خَمر بهشتی دردسر و مستی و بیهوشی عارضشان نمی‌شود.
نَزُوف: چاه که آب آن با دست کشیده شود.
عُرُوقٌ نُزَّف: رگهای غیر جهنده.
نَزٰافِ: (اسم فعل است برای امر).
یُقال نَزٰافِ مٰاءَ الْبِئْرِ: خارج کن تمام آب چاه را.
نَزِیف و مَنْزُوف: آنکه خونش بسیار رفته چندان که ضعیف شده، تشنه که رگ و زبانش خشک گردد، مست و بی‌هوش.
بِئْرٌ نَزِیف: چاه کم آب.
مَنْزُوف: بی‌عقل.
مِنْزٰاف: بزی که شیرش سپری گردد.
مِنْزَفَة: دلو کوچکی که بر سر چوبی دراز بندند و آب کشند.
مُنْزَف و مِنْزَف: سُست و بی‌هوش، آنکه خونش بسیار رفته باشد.
(نَزِقَ) الرَّجُلُ نَزَقاً، ف ض: سبکی و شتاب نمود وقت غضب، نَزِق، ص مذکر نَزِقَة، ص مؤنث.
نَزِقَ الْإِنٰاءُ: لبریز شد ظرف.
نَزِقَ الْفَرَسُ نَزَقاً و نَزْقاً و نُزُوقاً، ف ض ن: به‌جَست اسب.
نَزَقَ الْإِنٰاءَ: پر کرد ظرف را تا لب.
اَنْزَقَ الْفَرَسُ و نَزَّقَ: بجست و خیز آورد اسب.
اَنْزَقَ الرَّجُلُ فِی الضِّحْکِ: بسیار خندید و افراط کرد.
اَنْزَقَ فُلاٰنٌ: سفید و سبکسار شد بعد بردباری.
نٰازَقَهُ نِزٰاقاً و مُنٰازَقَةً: نزدیک گردید به او و دشنام داد.
تَنٰازَقٰا: همدیگر را دشنام دادند.
نَزَق: سبکی در هر کاری، شتاب از نادانی و حماقت.
نَزَق: بی‌پروائی، سبک‌سری، بی‌باکی.
نَزِق: نادان، بی‌فکر، سبک‌سر، کم‌عقل، سبک مغز.
مَکٰانٌ نَزَق: جای نزدیک.
نٰاقَةٌ نِزٰاق: ماده‌شتر سریع.
نَیْزَق ـ نَیٰازِق، ج: نیزه کوتاه.
مُنٰازِق: پرحرف، شتاب از نادانی و حماقت.
(نَزَکَهُ) نَزْکاً، ن: نیزه کوتاه زد او را.
نَزَکَ فُلاٰناً: زشت گفت، دروغ بست به وی به ناحق.
نَزَکَ: خنجر زد.
نَزّاک و نُزُک: بسیار عیب‌کننده.
نِزِیکات: مردم فرومایه.
نَیْزَک: تیر شهاب.
نَیْزَکٌ کَبِیر: سنگ شهابی.
نَیٰازِک: آنچه در آسمان مانند ستارگان دنباله‌دار به‌درخشد.
و مِنْهُ الْحَدِیث اَنَّ عِیسیٰ عَلَیْهِ السَّلاٰمُ یَقْتُلُ الدَّجّالَ بِالنَّیْزَکِ: همانا عیسی (ع) دجال را با شهاب آسمانی می‌کشد.
حَجَرٌ نَیْزَکِی: سنگ آسمانی.
نَیْزَک، نَیٰازِک، ج: نیزه کوتاه.
(نَزَلَ) نُزُولاً، ن: فرود آمد از بالا به پائین.
نَزَلَ بِهِ: فرود آورد او را.
ءَاَنْتُمْ اَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ اَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ (آیه): آیا شماباران‌راازابرفرود آورده‌اید یا ما فرودآورندگانیم.
نَزَلَ بِهِ الْاَمْرُ: فرود آمد بر او آن کار و روی آورد.
نَزَلَ بِهِ الرّوح الامین (آیه): جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد.
نَزَلَ الْحُمّیٰ: کم شد تب و پائین آمد.
نَزَلَ الطّٰائِرُ: قرار گرفت و نشست.
نَزَلَ عَنْ حَقٍّ: از حق چشم‌پوشی کرد.
نَزَلَ فُلاٰنٌ عَنِ الْحَقِّ: ترک حق بگفت و از آن دست برداشت.
نَزَلَ نِزٰالَةً: مسافرت کرد.

يُقال مازِلتُ اَنزِلُ: همیشه سفر می‌کنم.

نُزِلَ الرَّجُلُ، ل: زکام‌زده گردید.

نَزَلَ الْقَوْمَ و بِهِمْ و عَلَيْهِمْ نُزُولاً و مَنزِلاً و مَنْزَلاً: فرود آمد بر ایشان.

نَزَلَ عَنْ رُكُوبِهِ: از مرکوب خود پیاده شد.

نَزَلَ مِنَ الْمَرْكَبِ: از کشتی پیاده شد.

نَزَلَ اِلَى الْمَيْدانِ: به صحنه کارزار شتافت.

نَزَلَ عَلىٰ: حمله کرد، هجوم برد.

نَزَلَ عَلىٰ رَأْيِهِ: موافقت کرد.

نَزَلَ عَلىٰ: آغازکاری کرد.

نَزَلَ بِهِ الْاَمْرُ: برایش اتفاق افتاد.

نَزِلَ الرَّجُلُ نَزْلَةً: زکام رسید به او.

نَزِلَ الزَّرْعُ نَزَلاً: پاکیزه و بالیده گردید کِشت.

نَزِلَ الْمَكانُ: درشت و صاف گردید چنانکه به اندک باران روان گردید از آنجا.

نَزَلَ فِي الْمَكانِ: ماند در آنجا.

نَزَلَتِ الشَّمْسُ: آفتاب داخل شد.

نَزَلَتِ الطّائِرَةُ: هواپیما نشست.

نُزِلَ: زکام شد.

نَزَلَ، اَنْزَلَ: پائین آورد، پائین کشید، دلو را در چاه انداخت.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ السِّعْرَ: ارزان کرد.

اَنْزَلَ الشَّيْءَ: فروفرستاد آن‌را.

اَنْزَلَ الضَّيْفَ: فرود آورد مهمان را، در خانه مهمان آورد.

اَنْزَلَ اللّٰهُ الْكَلامَ: وحی فرستاد خدا.

يُقال اَنْزَلَ حاجَتَهُ عَلىٰ كَرِيمٍ: درخواست حاجت خود نمود به بزرگواری.

رَبَّنا اَنْزِلْ عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ (آیه): خدایا به ما از آسمان مائده‌ای فرود آور.

اَنْزَلَ بِهِ الْعِقابَ: مجازات کرد.

اِنْزال: فرو آوردن، آب منی مرد آمدن.

نَزَّلَهُ: فرود آورد آن‌را.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ دَرَجَتَهُ: مقامش راگرفت.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ عَنْ عَرْشٍ: خلع کرد.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ اللّٰهُ كَلامَهُ: خداوند وحی فرستاد.

(اِنَّ اللّٰهَ تَعالىٰ يَنْزِلُ كُلَّ لَيْلَةٍ اِلىٰ سَماءِ الدُّنْيا) (حدیث) **وَالْمُرادُ بِهِ نُزُولُ الرَّحْمَةِ وَالْاَلْطافِ الْاِلٰهِيَّةِ وَ تَخْصِيصُها بِثُلْثِ الْاَخِيرِ اللَّيْلِ لِاَنَّهُ وَقْتُ التَّهَجُّدِ وَ غَفْلَةِ النّاسِ لِنَفَحاتِ رَحْمَةِ اللّٰهِ:** الطاف و رَحمات الهی در ثلث آخر هر شب که هنگام تهجّد و نماز شب است بر آسمان دنیا نازل می‌شود.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ الضَّيْفَ: از مهمان پذیرائی کرد.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ عَدَداً: کسر کرد و تفریق نمود.

نَزَّلَ، اَنْزَلَ كَالْفِضَّةِ فِي النُّحاسِ: نشاند نقره را روی مس.

نَزَّلَ الشَّيْءَ: ترتیب داد، به ترتیب فرو فرستاد.

نَزَّلَ الشَّيْءَ مَكانَ الشَّيْءِ: آن چیز را به جای چیز دیگر نهاد.

نَزَّلَ اللّٰهُ كَلامَهُ عَلىٰ اَنْبِيائِهِ: وحی فرستاد خداوند به رسولانش.

نازَلَهُ فِي الْحَرْبِ نِزالاً و مُنازَلَةً: فرود آمد در مقابل او در جنگ و کشت او را.

نازَلَ: دست به گریبان شد، رویاروی شد.

تَنازَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر پیکار کردند.

تَنازَلَ، تَنَزَّلَ: چشم‌پوشی کرد از حق خود، واگذار کرد، مدارا و مرافقت نمود.

تَنازَلَ عَنِ الْعَرْشِ: از تخت حکومت استعفا کرد.

تَنازَلَ لَهُ عَنْ مُلْكٍ: انتقال داد، محول کرد.

اِسْتَنْزَلَ عَنْ: خواست تا صرف‌نظر کند.

اِسْتَنْزَلَ اللَّعَناتِ: نفرین و لعنت کرد.

تَنَزَّلَ: به درنگ و مهلت فرود آمد.

اِسْتَنْزَلَهُ: فرود آورد او را.

اِسْتَنْزَلَ عَنْ رَأْيِهِ: فرود آمد از عقیده خود.

اُسْتُنْزِلَ فُلانٌ: فرود آمد از مرتبه خود.

نَزْلَة: زکام، یکبار فرود آمدن.

اَرضٌ نَزِلَةٌ: زمین خوش زراعت.

نَزِل: فراهم آمده و مجتمع.

نُزْل ـ اَنْزال، ج: آنچه نزد مهمان نهند از طعام و غیره، منزل، برکت و فزونی، خوبی و پا کیزگی، بالیدگی کشت، آب منی مرد.

اِنَّ الَّذِینَ اٰمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحٰاتِ کٰانَتْ لَهُمْ جَنّٰاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً (آیه): برای آنان که ایمان آوردند و اعمال صالحه کردند باغهای بهشت منزل و مهیا شده است.

نُزْل، نَزَل: مهمانخانه.

نَزْلَة، نُزُول: سرماخوردگی.

نَزْلَةٌ صَدْرِیَّة: بههم خوردگی سر و سینه.

نَزْلَةٌ مِعْدِیَّة: التهاب معدی.

نَزْلَةٌ وٰافِدَة: آنفلوانزا.

نَزَل: باران، پا کیزگی و بالیدگی زراعت و خوبی آن، فزونی و برکت.

نُزُل: منزل، فرودگاه، آنچه نزد مهمان آرند از طعام و غیره، برکت و فزونی، دهش و عطا، گروه مردم فرود آینده، بهترین زراعت و بالیدگی آن.

نَزِل: جائی که مردم در آنجا فرود آیند، جای درشت و سخت سیل آور.

خَطٌّ نَزِل: خط مجتمع.

نَزِلَة ـ نَزِلاٰت، ج: زمین سخت و صاف که با اندک باران سیل روان شود.

قَوْلُهُمْ تَرَکْتُهُمْ عَلیٰ نَزِلاٰتِهِمْ (و بفتح الزاء): گذاشتم ایشان را بر استقامت و درستی احوال در منازلشان.

نَزِیل ـ نُزَلاٰء، ج: طعام با برکت، مهمان فرود آینده.

ثَوْبٌ نَزِیل: جامه کامل.

نَزّال (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است): فرودآورنده.

نِزالَة: سفر.

نُزالَة: آب منی مرد که فرو ریزد.

نٰازِلَة: سختی روزگار، بلای سخت، فاجعه، مصیبت.

نٰازِل: کسی که پائین آید.

اِنْزال، تَنْزِیل: فرو فرستادن، تهی سازی، تخلیه.

تَنْزِیل: تفریق، کاهش، تخفیف.

تَنْزِیلُ کَلاٰمِ اِلٰه: وحی.

عَقْدُ التَّنٰازُل: سند وا گذاری.

مَنْزِلَة: درجه، اعتبار، رتبه، شهرت، شأن.

نَزّال: از نامهای عرب است، بسیار فرودآینده.

تَنْزِیل: ترتیب، حد چیزی از بالا به پائین.

مَنْزِل ـ مَنٰازِل، ج: جای فرود آمدن، سرای، آبخور، ستارگان بنات‌النعش.

مَنْزِلَة: جای فرود آمدن.

وَ قُلْ رَبِّ اَنْزِلْنِی مُنْزَلاً مُبٰارَکاً (آیه): بگو پروردگارا مرا از کشتی فرود آور فرود آوردن مبارکی.

مُنْزَل: فرو فرستادن، فرو فرستاده.

بِمَنْزِلَةِ کَذٰا: برابر با.

کَلاٰمٌ مُنْزَل: کلام حقیقی بدون شبهه.

اَلْکُتُبُ الْمُنْزَلَة: کتابهای آسمانی.

مُنَزَّل: منبت‌کاری شده.

مَنْزُول: روزنه، انفیه.

نُزُولاً عَلیٰ رَغْبَةِ فُلاٰنٍ: برای خوش آیند او.

نَزِیل: مقیم.

* (نَزَم): سختی گزیدن.

نَزِیم: دسته تَره.

مِنْزَم: دندان.

(نَزْنَزَ) الرَّجُلُ: جنبانید سر را.

نَزْنَزَ الْاُمُّ صَبِیَّهٰا: رقصانید مادر بچه را.

نَزٰائِز: نر برگزیده جهت کشیدن به ماده.

(نَزٰا) نَزْواً و نُزُوّاً و نَزَوٰاناً، ن: برجست، جهید.

نَزٰا عَلَیْهِ: برجست بر او و زیر پاگرفت او را.

نَزَا الذَّکَرُ عَلَی الْاُنْثیٰ: برجست نر بر ماده.

نَزٰا بِهِ قَلْبُهُ: شیفته او گردید.

نَزَتِ الْحُمُرُ: خران از نشاط عربده کردند و برجستند.

نَزَتِ الْخَمْرُ: جوش زد شراب از آمیزش آب.

نَزَا الطَّعٰامُ: جوشید و پخت.

نَزِیَ، ل: ایستاده شد اشک.

(نَزٰاعَنْهُ): گریخت و رفت.

يُقال اَصٰابَهُ جَرحٌ فَنُزِيَ مِنْهُ فَمٰاتَ: به او جراحتی رسید که از آن فوت نمود.

نَزَوٰان (مصدر): عربده کردن، تیز گردیدن، برگشتن.

اِنْزٰاء: برجهانیدن.

تَنْزِيَة و تَنَزِّي: برجستن، نرم جهانیدن نر به ماده.

تَنَزِّي: شتافتن.

اِنْتِزٰاء: شتافتن به سوی بدی.

نَزْوَة: کوتاه، حمله ناگهانی، شبیخون.

نَزو، نُزُوّ، نَزَوٰان: یورش، جهش.

نَزو: جفت‌گیری.

نَزو، نُزُوُّ الْحَيَوٰانٰات: شدت شهوت در حیوانات.

نَزَوٰان: ترکیدگی، انفجار ناگهانی.

نَزْوَةُ الْفِكْر: اندیشه ناگهانی.

نَزِيّ: عربده گر.

نَزِيَّة: کاسه گود، ابر.

نَزٰا: جهید، جَست.

نَزٰا عَنْهُ: گریخت و رفت.

نَزٰاء: برجستن و خیزیدن چهارپا.

نِزٰاء: برجستن نر به ماده.

نُزٰاء: نوعی بیماری گوسفند.

نٰازِيَة: تیزی، کاسه پهن گود، سرد.

نَزّٰاء: فتنه‌انگیز، عربده گر.

(نَزَهَ) الْإِبِلُ نَزْهاً، م: دور شدند شتران از آب.

نَزِهَ نَزٰاهَةً و نَزٰاهِيَةً، ف ک: دور گردید جای یا دور گردید از مکروه.

نَزُهَ الرَّجُلُ: دوری گزید از همه ناپسندیها.

نَزُهَ، تَنَزَّهَ عَنْ: خود را از او دور نگهداشت.

نَزُهَ، تَنَزَّهَ عَنْ فِعْلٍ: از انجام کار زشت عار داشت.

نَزُهَ: پاک‌دامن بود.

تَنَزَّهَ: برای تفریح قدم زد.

نَزَّهَ الرَّجُلَ: پاکیزه شمرد او را.

نَزَّهَهُ: دور داشت خود را از بدی و زشت، پرهیز کرد.

نَزَّهَ اللّٰهَ عَنِ السُّوءِ: پاک و دور کرد از نسبت بدی به خدا.

كٰانَ يُصَلّي مِنَ اللَّيْلِ فَلاٰ يَمُرُّ بِآيَةٍ فيها تَنْزِيهُ اللّٰهِ تَعٰالىٰ اِلاّٰ نَزَّهَهُ (حدیث): پیامبر (ص) در شب نماز می‌گزارد و به آیه‌ای نمی‌رسید که در آن تنزیه خداوند باشد جز آنکه سبحان‌الله می‌گفت و خدا را تنزیه می‌کرد.

نَزٰاهَة، تَنَزُّه: نگهداری از بدی.

نَزِيه: پاکدامن، پرهیزکار، آنکه رشوه نپذیرد.

مُنَزَّه: دور از آلودگیها.

مُنَزَّه عَنِ الْخَطٰاءِ: معصوم، لغزش‌ناپذیر.

تَنَزَّهَ مِنْ كَذٰا: دور شد از آن.

يُقال يَتَنَزَّهُ عَنِ الْمَطٰامِعِ وَ عَنْ مَلاٰئِمِ الْاَخْلاٰقِ: او از طمع و زشتیهای اخلاقی منزّه و مبرّاست.

اِسْتَنْزَهَ عَنْ كَذٰا: خواست دور شود از آن.

اِسْتَنْزَهَ فُلاٰنٌ: خواست دور شدن را.

نَزْه و نَزِه و نَزِيه ـ نُزَهٰاء و اَنْزٰاه و نِزٰاه، ج: پرهیزکار دور از مکروه.

نَزِه: پاکدامن، بی‌آلایش، باشرافت.

نُزْهَة: تفریح، گردش، هواخوری.

مَكٰانٌ نَزْه و نَزِه و نَزِيه و نَزِهَة: جای دور از جمعیت و کثافت هوا، جای دور از آب.

نَزَهَ الْفَلاٰة: دشت دور از آب.

رَجُلٌ نَزِهُ الْخَلَق: مرد پاک‌سرشت پرهیزکار.

نُزْهَة: دوری، دوری از بیماری.

نَزِيه: مرد دور از بیماری.

يُقال هُوَ نَزِيهُ الْخُلُقِ: او کریم و دور از فرومایگی است.

مَكٰانٌ نَزِيه: جای دور از آب و جمعیت.

نَزٰاهَة: پرهیزکاری و دوری از بدی.

نٰازِهُ النَّفْس: پرهیزکار که تنها باشد.

مُتَنَزَّه: جای دور شدن، تفریحگاه.

نَزْهَةٌ فِي عَرَبَةٍ: گردش با عرابه و درشکه.

اَمٰاكِنُ النُّزْهَة: گردشگاههای تفریحی.

مُنْتَزَه، مُتَنَزَّه: گردشگاه، پارکهای عمومی.

(نَسَّ) النّٰاقَةَ نَسّاً و نَسِيساً، ن: راند شتر را و زجر کرد و

بانگ زد.

نَسَّ الْقَوْمُ نَسّاً و تَنْساساً: فرود آمدند به آب.

نَسَّ الْخُبْزُ نَسِيساً و نُسُوساً: خشک شد نان و گوشت.

نَسَّ فُلانٌ: او در هر کاری شتابنده و گذرانـنده است.

فِي صِفَتِهِ، ص كانَ يَنِسُّ اَصحابَهُ (حديث) اَي يَسُوقُهُمْ يُقَدِّمُهُمْ وَ يَمْشِي خَلْفَهُمْ: پیامبر (ص) اصحاب خود را مُقدَم میداشت و خود مُقدم بر ایشان راه نمی‌رفت.

نَسَّتِ الْجُمَّةُ: پراکنده گردید موی سر.

نَسَّسَ الْماشِيَةَ: راند و به‌رفتار آورد چهارپا را.

اَنَسَّ الدّابَّةَ: تشنه گردانید چهارپایان را.

تَنَسَّسَ مِنْهُ الاَخْبارَ: از اخبار پرسید و کوشش کرد در آگاهی آنها.

نَسِيس: گرسنگی سخت وغایت‌مشقت‌وجهد،سرشت و باقیمانده جان، نام دو رگ است.

مِنْهُ بَلَغَ مِنْهُ نَسِيسُهُ: نزدیک به مرگ گردید.

نُسس: اصلهای بد و هیچ‌کاره.

نَسِيسَة ـ نَسائِس، ج: سخن‌چینی، نَم و تَری در سر هیزم وقت سوختن، سعایت.

نَسّاسَة: نام مکه معظمه.

خُبْزَةٌ ناسَّة: نان خشک.

تَنْساس: رفتار سخت و سریع.

مِنَسَّة و مِنْساس و مِنْساة: چوب دستی، عصا.

(نَسَاَ) الدّابَّةَ نَسْأً، م: بانگ زد شتران را و راند، راند چهارپایان را از حوض.

نَسَأَ اللَّبَنَ بِالْماءِ: آمیخت شیر را با آب.

نَسَأَتِ الْماشِيَةُ: فربهی گرفت چهارپا را.

نَسَاَ الشَّيْءَ نَسْأً و مَنْسَاَةً: تأخیر کرد و پس انداخت آن‌را.

نَسَاَ: به تأخیر انداخت، عقب انداخت.

اِنَّمَا النَّسِيءُ زِيادَةٌ فِي الْكُفْرِ (آيه): تأخیر ماه حرام به ماه دیگر زیاده‌روی درکفر است.

نَسَاَ، اَنْسَاَ فِي الْبَيْعِ: نسیه فروخت، مدت گذارد در معامله.

يُقال نَسَاَ اللّهُ اَجَلَهُ: تأخیر انداخت خدا موت او را.

نَسَاَ فُلاناً: نگهبانی و حفاظت کرد او را.

نَسَاَ الْبَيْعَ: فروخت و مهلت داد در پرداخت پولش (نسیه فروخت).

نَسَاَ عَنْ فُلانٍ دَيْنَهُ: پس انداخت وام او را.

نَسَاَ الظَّبْيُ وَلَدَهُ: لیسید ماده آهو چرک و ریم بچه نوزاد-را.

نَسْء: نوشانیدن‌کسی را، افزودن یک روز یا دو روز یا زائد در میان دو نوبت آب، آب خوردن شتر، روئیدن پشم شتر بعد ریختن، با چوب دستی زدن شتر را.

اَنْسَاَ الشَّيْءَ اِنْساءً: تأخیر کرد و عقب انداخت.

(يُقال اَنْسَاَ اللّهُ اَجَلَهُ و فِي اَجَلِهِ): خدا موت او را به تأخیر انداخت.

اَنْسَاَ الْبَيْعَ و فِي الْبَيْعِ: فروخت و مهلت داد دریافت پولش را، نسیه داد.

اَنْسَاَ عَنْهُ: تأخیر انداخت از او و دور کرد.

نَسَّاَ الدّابَّةَ تَنْسِئَةً: راند و بانگ زد چهارپا را.

اِنْتَسَاَ عَنْهُ: عقب ماند از او و دور شد.

اِنْتَسَاَتِ الاِبِلُ فِي الْمَرْعىٰ: دور شدند شتران در چراگاه.

اِسْتَنْسَاَ غَرِيمَهُ: خواست مهلت در پرداخت وام از غریم.

ناسِي ـ نَسَاة، ج: فربه.

نَسْء: شراب، بیهوش‌کننده، شیر رقیق پرآب، پیه، فربهی یا آغاز آن، پشم شتر که بعد ریختن برآید.

اِمْرَاَةٌ نَسْء: زن که حیض او بند آید.

نِسْء: آمیزنده، خوش‌گفتار، دوست‌دارنده زنان.

نِساء: زنان، بانوان.

نُساة، نَسِيئَة: تأخیر در پرداخت.

يُقال هُوَ نِسْءُ نِساءٍ: او هم‌سخن و محب زنان است.

نَسْء و نِسْء و نُسْء: زنی که بر وی گمان حمل کنند، زنی که حملش نمایان گردد.

نُساء: درنگ و تأخیر.
نَسِیء: شیر رقیق پرآب، تأخیر، به وعده فروختن.
نَسِیئَة: درنگ و تأخیر.
نَسُوء: زنی که گمان حمل کنند بر او.
نَساء: درازی عمر.
نَساءُ القَوْم: آخر ایشان.
مِنْسَاة و مِنْساة (و بفتح هر دو میم): چوب دستی، عصا.
فَلَمّا قَضَیْنٰا عَلَیْهِ الْمَوْتَ مٰادَلَّهُمْ عَلیٰ مَوْتِهِ اِلاّ دٰابَّةُ الْاَرضِ تَاْکُلُ مِنْسَاَتَهُ (آیه): درباره سلیمان پیامبر است که عصای او را موریانه می‌خورد تا دیگران متوجّه مرگ او شوند.
(نَسَبَ) الرَّجُلَ نَسَباً و نِسْبَةً، ن ض: یاد کرد نژاد او را، خواست از او که بیان نسب کند.
نَسَبَ بِالْمَرْاَةِ نَسَباً و نَسِیباً و مَنْسَبَةً: در شعر تشبیب کرد او را، وصف جمال او نمود و عشقبازی با او کرد.
نَسَبَ اِلیٰ: حمل کرد.
نَسَبَ اِلَیْهِ: تهمت زد به او.
نٰاسَبَ: موافق بود، سازگار بود، مانند و هم‌شکل بود، خویشاوند بود، بستگی پیدا کرد.
نَیْسَبَ بَیْنَهُمٰا نَیْسَبَةً: رفت‌وآمد کرد در سخن‌چینی بین آن دو.
اِنْساب: سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و رمل را.
نٰاسَبَهُ مُنٰاسَبَةً: خویشی و قرابت داشت با او، هم‌شکل و مانند شد او را.
تَنَسَّبَ الرَّجُلُ اِلَیْکَ: دعوی قرابت کرد با تو.
مِنهُ الْمَثَلُ الْقَرِیبِ مَنْ تَقَرَّبَ لاٰمَنْ تَنَسَّبَ: نزدیک کسی است که نزدیکی او به دوستی باشد نه به قرابت.
اِنْتَسَبَ الرَّجُلُ: آشکار کرد نسب خود را.
اِنْتَسَبَ اِلیٰ اَبِیهِ: نسبت داد خود را به پدرش.
تَنٰاسَبٰا: مانند و هم‌شکل شدند.
تَنٰاسَبَ الْقَوْمَ اِلیٰ اَحْسٰابِهِمْ: نسبت داد ایشان را به حَسَب و نَسَبشان.
تَنٰاسَبَ الرَّجُلاٰنِ: نسبت پیدا کردند.
تَنٰاسَبَ الشَّیْئٰانِ: برابر بودند.
اِسْتِنْساب: نژاد کسی را یاد کردن.
اِسْتَنْسَبَ الرَّجُلَ: خواست از او که یاد کند نسبش را.
نِسْبَة و نُسْبَة: نژاد یا خویشی پدری، ارتباط بین دو چیز.
نَسَب ـ اَنْسٰاب، ج: نژاد یا قرابت اجدادی.
وَ هُوَ الَّذی خَلَقَ مِنَ الْمٰاءِ بَشَراً فَجَعَلَهُ نَسَباً وَ صِهْراً (آیه): اوست خدائی که بشر را از آب آفرید و او را دو قسم صاحب نسب قرار داد.
نَسِیب ـ اَنْسِبٰا و نُسَبٰاء، ج: مناسب، صاحب نژاد **یُقال نَسِیبٌ نٰاسِب.**
سِلْسِلَةُ النَّسَب: شجره، دودمان.
عَرِیقُ النَّسَب: رشته‌های دودمانی، اصالت، پاک گهری.
نَیْسَب و نَیْسَبٰان: راه راست و روشن یا نشان راه.
نَیْسَب: صف مورچه، مور که در پی یکدیگر آیند، راه مور.
نُسْبَة: بستگی، اسناد، اندازه، پیوند، شباهت، خویشی از راه وصلت.
بِالنِّسْبَةِ اِلیٰ: در مقام مقایسه.
نَسِیب: نزدیک، وابسته، خویشاوند سببی، والانژاد والاگهر.
تَنٰاسُب: بستگی، ارتباط، مطابقت، هم‌آهنگی.
هٰذَا الشِّعْرُ اَنْسَبُ: این شعر لطیف است در عشقبازی.
نَسّاب ـ نَسّٰابُون، ج: مرد نیک دانا به انساب.
مؤنث آن نَسّٰابَة ـ نَسّٰابٰات، ج.
فَاِذٰا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلاٰ اَنْسٰابَ بَیْنَهُمْ (آیه): زمانی که دمیدیم در صور نسبت‌ها از میانشان برداشته شود.
مُنٰاسِب: نزدیک و هم‌مانند.
مَنْسُوب ـ مَنٰاسِیب، ج: صاحب نَسَب.
شِعْرٌ مَنْسُوب: شعری که در آن بیان عشق‌بازی باشد.
مُنٰاسِب: موافق، مطابق.
مُنٰاسَبَت: شایستگی، بستگی، علت، دلیل، ارتباط.

مِنساب: پرگار.

مَنسُوب: نسبت داده شده، اندازه.

مَنسُوبُ الماء: نسبت سطح آب.

مُتَناسِب: هم‌آهنگ هم، دارای مطابقت.

(ناسُوت): طبیعت انسانی، نزد حکما این عالم مشهود جهان ماده را گویند.

(نَسْتَر) و نَسْتَرِین: گیاهی است.

* **(نُسْتُق):** خادم (لغة رومیه).

(نَسَجَ) الثَّوبَ نَسْجاً، ض ن: بافت جامه را.

نَسَجَ الْكَلامَ: آراست سخن را.

نَسَجَ الْغَيثُ النَّباتَ: رویانید باران گیاه را.

نَسَجَتِ الرِّيحُ التُّرابَ: وزید باد و برداشت خاک را و در آن راهها قرار داد.

نَسَجَتِ النّاقَةُ فِى سَيرِها: سرعت کرد شتر در برداشتن پایها و راه رفتن.

نَسْج: بافندگی، ریسندگی.

اِنْتَسَجَ: بافته شد.

نِساجَة: بافندگی.

اِنْتَسَجَ: مطاوع نسج است (**يُقال نَسَجْتُهُ فَانْتَسَجَ**).

ثَوبٌ نَسْجُ الْيَمَن: جامه بافت یمن.

نُسُج: سجاده‌ها و جانمازها.

هُوَ نَسِيجُ وَحْدَهُ: او یکتا و بی‌نظیر است در علم.

نَسِيجَة ـ نَسائِج، ج مؤنث: یگانه زن بی‌نظیر عالم.

نِساجَة: جامه‌بافی.

ناقَةٌ نَسُوج: ماده‌شتری که بار بر او مضطرب نشود.

نَسّاج: جولا، بافنده، دروغگوی سخن‌ساز.

اَبُونَسّاج: پرنده‌ای که لانه‌اش را از ساقه گیاه می‌بافد.

حَسَكُ النَّسّاج: منگوله فینه.

مَنسَج و مَنسِج: سرکار.

مَنسِج و مِنساج: کارگاه چوب که بر او جامه بافند.

مِنسَجُ الْفَرَس: پائین سر کتف اسب.

بَعَثَ رَسُولُ اللّهِ ص زَيدَبنَ حارِثَة اِلىٰ جُذام فَاَوَّلُ مَنْ لَقِيَهُمْ رَجُلٌ عَلىٰ فَرَسٍ اَدْهَمَ كانَ ذَكَرُهُ عَلىٰ مَنسِجِ فَرَسِهِ: پیامبر (ص) زیدبن حادثه را برانگیخت به‌سوی قبیلهٔ جذام پس اولین کسی که او را ملاقات نمود مردی بود سوار بر اسبی سیاه که ستون پنجم او تا کِتف اسب بود.

نَسِيج: قماش، بافته، تار و پود.

(فِى حَدِيثِ عايِشَة تَصِفُ عُمَرَ) كانَ وَاللّهِ اَحْوَذِيّاً نَسِيجَ وَحْدِهِ: عُمر در تعریف عایشه: به‌خدا قسم رفتارش بی‌نظیر و منحصر بود.

نَسِيجُ عَنكَبُوت: کار تنه، تار عنکبوت.

مَنسِج، مَنسَج: کارگاه بافندگی.

مِنسَج: ماشین یا دستگاه بافندگی.

مَنسُوج: بافته.

مَنسُوجات: اقمشه.

(نَسِحَ) نَسَحاً، ف: آزمند گشت و چشم داشت.

نَسَحَ التُّرابَ نَسْحاً، م: برداشت و پرانید خاک را.

نُسْح: ریزه و شکسته پوست خرما، غلاف خرما و مانند آن که ته ظرف ماند.

نُساح: ریزه و شکسته خرما، ریزه غلاف خرما.

مِنساح: آنچه بدان خاک پرانند، سَکّو.

(نَسَخَ) الشَّيءَ نَسْخاً، م: زایل کرد آن‌را و برگردانید.

فَيَنسَخُ اللّهُ ما يُلْقِي الشَّيطانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّهُ (آیه): خدا آنچه را که شیطان القا کرده ازبین می‌برد و آیات خود را محکم و ثابت می دارد.

يُقال نَسَخَتِ الرِّيحُ آثارَ الدِّيار: ناچیز و هیچ‌کاره ساخت آن‌را و چیز دیگر به‌جایش قائم کرد.

نَسَخَ، اِنْتَسَخَ: لغو و باطل کرد.

نَسَخَ الشَّيءَ: زشت نمود آن‌را.

نَسَخَ الْكِتابَ: نوشت و نقل کرد و تالیف نمود.

ناسَخَهُ مُناسَخَةً، تَناسَخا: زایل کردند یکی دیگری را.

تَناسَخُوا الشَّيءَ: متداول کردند آن‌را.

تَناسَخَتِ الاَزْمِنَةُ: نوبت به نوبت گردید روزگار.

تَناسَخَ الوَرَثَةُ: مردند بعض ایشان قبل از تقسیم میراث.

تَناسَخَ: دنبال هم آمد، پیروی کرد.

تَناسَخَتِ الاَرْواحُ: ارواح در ابدان دیگر آمدند (این

حرف‌باطل و غلط است) و عقیده‌ایست سخیف.



اِنْتَسَخَ الشَّیْءَ: زایل گردانید آن‌را.
اِنْتَسَخَ الْکِتابَ: نوشت و نسخه گرفت از کتاب.
اِسْتَنْسَخَ الشَّیْءَ: نقل‌کرد آن‌را از دیگری.
نُسْخَة ـ نُسَخ، ج: کتابی که از آن نقل کنند.
وَ لَمّا سَکَتَ عَنْ مُوسَی الْغَضَبُ اَخَذَ الْاَلْـواحَ وَ فِـی نُسْخَتِها هُدیً وَ رَحْمَةٌ (آیـه): چـون غـضب مـوسی فرونشست الواح راگرفته و در نوشته آنها هدایت و رحمت بود.
بَلْدَةٌ نُسَخِیَّة و نَسِیخَة: شهر دور.
ناسِخ: زایل و ناچیزکننده.
تَناسُخ: انتقال روح از بدنی به بدن دیگـر و آنـان کـه چـنین عـقیده سـخیف دارنـد تـناسخیه نـامیده می‌شوند.
مِنْساخ: نقشه سوادکن.
مَنْسُوخ، مُنْتَسَخ: لغو و باطل شده، منقول، نقل شده.
نَسْخ: ابطال، لغو، رونویسی.
نُسْخَةٌ ثانِیَة: رونوشت، فتوکپی.
نُسْخَة: دستور طبیب.
(نَسَرَهُ) عَنْهُ نَسْراً، ن: برهنه کرد از او.
نَسَرَ الْجَرحُ اللَّحْمَ: شکافت زخم گوشت را.
نَسَرَ الرَّجُلُ: افتاد در پوستین.
نَسَرَهُ الْبازِی نَسْراً، ن ض: بَرکَند باز گوشت را به منقار.
نَسَرَ، نَسَّرَ: سائید، پاره پاره کرد.
نُوسِرَ الْجَرحُ: ناسور شد زخم.
تَنَسَّرَ: دریده شد.
تَنَسَّرَ الثَّوْبُ: سائید و ریش ریش شد جامه.
نَسَرَ الْحَبْلُ: گسسته شد ریسمان.
تَنَسَّرَهُ: پراکنده و منتشر گردید چرک از او، متفرق و پراکنده گردید نعمت از او.
تَنَسَّرَ الثَّوْبُ: پاره پاره فرو ریخت جامه او.
اِنْتَسَرَ طَرَفُ الْحَبْلِ: منتشر و پراکنده گردید ریسمان.
اِسْتَنْسَرَ الطّائِرُ: مانند کرکس با قوت شد پرنده.
یُقالُ اِنَّ الضَّعِیفَ بِاَرضِنا یَسْتَنْسِرُ اَیْ قَوِیّاً: ضعیف در سرزمین ما قوّی می‌شود.
نَسر ـ اَنْسُر و نُسُور، ج: کرکس به‌شکل مرغی است قوی گویند هزار سال عمر کند و از مسافت دو هزار کیلومتر ببیند و کنیه او ابوالاصبع و ابوالابرد و ابومالک و ابومنهال و ابویحی است.
ـ نُسُور، ج: غدد میان سُم گوسفند یا آنچه بلند برآمده در شکم سُم اسب، نام دو ستاره است که نسر طائر و نسر واقع گویند، نام بُت در جاهلیت.
نَسِرَة: تکه، پاره.
نَسْرِین: گیاهی است مانند نرگس، گُلی است



نُسارَةُ الْجِبالِ: ریشه طناب.
نُسارِیَّة: عقاب.
ناسُور ـ نَواسِیر، ج: رگی است فاسد، جراحت روان در حوالی چشم و مقعد و بیخ دندان پیدا گردد.
وَلاٰ تَذَرُنَّ وَدّاً وَلاٰ سُواعاً وَلاٰ یَغُوثَ وَ یَعُوقَ وَ نَسْراً (آیه): هر پنج صنم بتهای قوم نوح است و نسر تا زمان رسول خدا (ص) بود که دستور هدم آن داده شد.
مَنْسِر و مِنْسَر ـ مَناسِر، ج: منقار مرغ، گله اسب، مقدمه ـ الجیش.
ناسُورُاسْتِی: درد بواسیر.
مَنْسَر: دسته راهزنان و دزدان.
* **(نَسْط):** با دست برآوردن آب نر را از رحم ماده شتر، پاک کردن روده را با دست و جامه، گفتن آنان که بچه‌ها را بیرون کنید وقتی که زائیدن دشوار گردد.
نَسْطُورِیَّة: گروهی از مسیحیان که تابع نسطور حکیمند.
* **(نِسْطاس):** دانا و عالِم طب (در لغت رومی).
(نَسَعَتِ) الْاَسْنانُ نَسْعاً و نُسُوعاً، م: جدا شد لثه از دندان یا فروهشته و سُست شد.
نَسَعَتْ ثَنِیَّتاهُ: برآمد هر دو دندان پیشین او.
نَسَعَ فِی الْاَرْضِ: رفت در زمین و سیر کرد.
نَسَعَ الشَّیْءُ نُسُوعاً: دراز شد.
نَسَعَتِ الْاَسْنانُ: دور شد گوشت بیخ دندان و سُست و

فروهشته شد آن.
اَنسَغَ الرَّجُلُ: بسیار شد آزار او همسایه را.
اِنْساغ: در باد شمال درآمدن.
اِنْتَسَغَتِ الاِبِلُ: پراکنده شد در چراگاه.
ناسِع: گردن دراز، زن ختنه ناکرده.
ناسِعَة: زن ختنه ناکرده، زن دراز پشت یا دراز شکم.
نِسع ـ نُسَع و نِسع و نُسوع و اَنْساع، ج: بند میان کف و ساعد، نوار و تنگ چهارپاکه پهن و دراز بافند.
نَسع، مِنسَع: باد شمال.
یَجُرُّ نِسعَةً فِی عُنُقِهِ (حدیث): می‌کشید نوار تنگ را در گردن شتر.
نِسعَة: پاره از تنگ چهارپا.
رِیحٌ نِسعِیَّة و مِنسَع: باد شمال.
نُسوع: درازی.
مِنسَعَة: زمین زود رویاننده گیاه.
(نَسَغَ) اللَّبَنَ بِالْماءِ نَسغاً، م: آمیخت شیر را با آب.
نَسَغَهُ بِالسَّوْطِ و اَنْسَغَهُ: به تازیانه زد او را.
نَسَغَهُ بِکَذا: نسبت داد او را به آن چیز، تهمت زد او را و عیب کرد.
نَسَغَهُ بِکَلِمَةٍ: به سخن متهم کرد او را.
نَسَغَهُ الْخُبْزَةَ: با منسعه نان را نقش و نگار کرد.
نَسَغَتِ الْواشِمَةُ: زن واشمه با سوزن دست دیگری را نقش کرد.
نُسغُ النَّبات: شیر یا شیره گیاه.
نَسَغَ فِی الأَرضِ: رفت در زمین و سیر کرد.
نَسَغَتْ اَسناٰنُهُ و نَسَّغَتْ: نرم و فروهشته شد بُن دندان او.
نَسَّغَتِ الشَّجَرَةُ و اَنسَغَتْ: روئیده و سبز شد درخت پس از بریدن آن، شاخ بر شاخ برآورد درخت خرما.
اِنْتَسَغَتِ الاِبِلُ: پراکنده گردیدند و دور شدند شتران در چراگاه.
اِنْتَسَغَتِ الرَّجُلُ: سزاوارتر و بهتر را خواست.
اِنْتِساغ: دست زدن شتر بر ستون پنجم خود از جهت مگس.

رَجُلٌ ناسِغ ـ نُسَّغ، ج: مرد استاد در نیزه زدن.
نُسغ: آب درخت که از بریدن برآید.
نَسیغ: عرق.
مِنسَغَة: دسته‌ای از پَر دُم مرغ یا آلتی آهنی که با آن نان را نقش کنند.
(نَسَفَ) الْبِناءَ نَسفاً، ض: از بیخ برکند بنا را.
لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُم لَنَنْسِفَنَّهُ فِی الْیَمِّ نَسفاً (آیـه): آن را آتش زده و خاکستر آن‌را پراکنده کرده سپس به‌طور کامل در دریا می‌پراکنیم.
نَسَفَ الْجِبالَ: کوفت و هموار کرد کوه را.
نَسَفَ الشَّیْءَ: پرانید آن‌را.
نَسَفَ الْحَبَّ: بر باد داد دانه را.
نَسَفَ الرِّیحُ التُّرابَ و اَنْسَفَ: برداشت باد خاک را از زمین.
نَسَفَ، اِنْتَسَفَ الْبِناءَ: ویران کرد خانه را.
نَسَفَ، اِنْتَسَفَ ـ بِالدِّینامیت: منفجر کرد.
نَسَفَ بِالْمِنْسَفِ: غربال کرد.
نَسَفَ، اَنْسَفَ: پراکنده کرد، پاشید.
نَسَفَ نَسفاً و نُسوفاً، ن: گَزید، گاز گرفت.
نَسَفَ الاِناءُ: پُر شد ظرف.
اِنْتَسَفَ الْبِناءَ: از بیخ بَرکَند بنا را.
اِنْتَسَفَ الشَّیْءَ: از بُن بَرکَند آن‌را.
اِنْتَسَفَ الْکَلامَ: ناتمام کرد سخن را و آهسته گفت از خوف.
اِنْتَسَفَ الرِّیحُ التُّرابَ: باد خاک را از زمین برداشت.
اُنْتُسِفَ لَوْنُهُ: برگردانیده شد رنگ او.
تَنَسَّفَ: هر دو دست حریف را در کُشتی گرفته به پای خود لغزانید او را.
تَناسَفَا الْکَلامَ: راز و پنهانی گفتند با هم سخن را.
نَسْفَة و نِسْفَة و نُسْفَة و نَسَفَة ـ نِسَف و نِساف و نُسُف، ج: سنگ پایْ یا سنگ سیاه سوخته.
نَسیف: شکن و چین کف و پیشانی، نشان گزیدگی خر و نشان لگد بر اندام چهارپا، سخن پنهان.
نَسیفَة: سنگ پای.

نُسافَة: آنچه افتد از باد دادن گندم، کفک روی شیر، پوشال، کاه.
إناءٌ نَسفان: ظرف لبریز.
بَعيرٌ نَسُوف ـ مَناسيف، ج: (بر غیر قیاس) شتری که علف را از بیخ بَرکَند.
فَرَسٌ نَسُوفُ السُّنْبُك: اسبی که در دویدن جلوی سر را بر زمین نزدیک دارد یا آرنج را به تنگ نزدیک گرداند.
عَقَبَةٌ نَسُوف: پشته دراز و سخت گذار.
نَسّاف ـ نَساسِيف، ج: مرغی است شبیه پرستو به‌شکل.
مِنْسَف و مِنْسِف ـ مَناسِف، ج: سَکّو که با آن گندم باد دهند، دهان خر.
مِنْسَفَة: آلت بَرکندن بناء، غربال.
نَسّافَة: اژدر افکند.
قَذيفَةٌ نُسافَة: موشک زیردریائی.
مِنْسَف: سرند، غَربال.
مِنْسَفَة: بلدوزر.
(نَسَقَ) الدُّرَّ نَسْقاً، ن: ترتیب داد مروارید را.
نَسَقَ الكَلامَ: عطف کرد بعض سخن را بر بعضی.
نَسَّقَ الشَّيْءَ: آراست و ترتیب داد.
ناسَقَ بَيْنَهُما مُناسَقَةً: پیروی کرد آن دو را.
أنْسَقَ الرَّجُلُ: با سجع و قافیه سخن گفت.
إنْتَسَقَتِ الأشْياءُ و تَناسَقَتْ و تَنَسَّقَتْ: منظم شد و آراسته گردید امور.
يُقال تَناسَقَ كَلامُهُ: آمد بر یک روش و ترتیب کلام او مُتَناسَق، ص.
نَسْق: سخن را به یک روش و سیاقت راندن.
نَسَق: هر آن چیز که بر طریقه واحد باشد، سخن ترتیب داده و بر یک روش، دندان راست و برابر، شبه در رشته کشیده، ستارگان برج جوزاء، قاعده، اسلوب، روش.
نَسْق، تَنْسيق: نظم، ترتیب.
نَسيق، مُنَسَّق، مُتَناسِق: متناسب، با قرینه.
مُنَسَّق: مرتب، منظم.

نَسيق: آنچه که به یک روش و ترتیب باشد.
(نَسَكَ) الرَّجُلُ نَسْكاً و نِسْكاً و نُسْكاً و نُسُكاً و نُسُوكاً و نَسَكَةً و مَنْسَكاً: پارسا و زاهد گردید و پرستید.
نَسَكَ لِلّهِ: عبادت کرد و قربانی نمود برای تقرب به خدا.
قُلْ إنَّ صَلاتِي وَ نُسُكِي وَ مَحْيايَ وَ مَماتِي لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِينَ (آیه): بگو نمازم و عبادتم و زندگیم و مرگم برای خدا پرورنده عالمیان است.
نَسَكَ الثَّوْبَ: شست جامه را و پاک کرد مَنْسُوک، ص
نَسَكَ الْبَيْتَ: به خانه آمد، وارد خانه شد.
نَسَكَ إلىٰ طَرِيقَةٍ جَمِيلَةٍ: همیشگی نمود به راه نیک.
نَسُكَ نَساكَةً: عابد و زاهد و پارسا گردید.
تَنَسُّك: پرستیدن.
نَسْك و نِسْك و نُسْك و نُسُك: پرستش، عبادت برای حق، هر آنچه که حق خدا است.
نَسَك: جای اُلفت گرفته.
نُسْك و نُسُك: قربانی، پرهیزکاری، هرآنچه نزدیک گرداند به خداوند.
نُسُك: خون.
نُسُك: مرغی است.
نَسيك: طلا و نقره.
نَسيكَة ـ نُسُك و نَسائِك، ج: قربانی، آنچه ذبح کرده شود، قطعه بزرگ و ضخیم از طلا و نقره.
ناسِكُ الْعَمُود: زاهد و مرتاض مناره نشین.
مَنْسِك: صومعه، دَیر، جای عبادت رُهبانان.
مَناسِكُ الْحَجّ: دستورات زیارت خانه خدا.
ناسِك ـ نُسّاک، ج: عابد، تارک دنیا، حج به‌جا آورنده.
أرضٌ ناسِكَة: زمین سبز تازه باران رسیده.
مَنْسِك و مَنْسَك: جای قربانی، راه دین و روش عبادت.
وَ لِكُلِّ أُمَّةٍ جَعَلْنا مَنْسَكاً لِيَذْكُرُوا اسْمَ اللّهِ (آیه): برای هر امتی عبادتی از قربانی قرار داده‌ایم تا نام خدا را بر آنچه که قربانی می‌کنند یاد نمایند.

مَنسَک: جای الفت گرفته.
مَنسُوکَة: زمین نیرو داده به سرگین.
فَرَسٌ مَنسُوکَة: اسب هموار نرم.
ثَوبٌ مَنسُوک: جامه شسته با آب پاک.
(نَسَلَ) الصُّوفُ اَوالرِّیشُ نُسُولاً، ن: افتاد پَر یا پشم و ریخت.
یقال نَسَلْتُهُ اَنَا: ریختم آن‌را (لازم و متعدی).
نَسَلَ الوَلَدَ نَسْلاً: زائید بچه را.
نَسَلَ الرَّجُلُ: بسیار شدند کودکان او.
نَسَلَ الماشِی نَسْلاً و نَسَلاً و نَسَلاناً، ن ض: به‌سرعت رفت رونده.
وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ فَاِذاهُمْ مِنَ الاَجْداثِ اِلیٰ رَبِّهِمْ یَنْسِلُونَ (آیه): چون در صور دمیده شد ناگاه آنها به‌سرعت از قبرها به‌سوی پروردگارشان خارج می‌شوند.
نَسَلَ، اَنْسَلَ: به‌وجود آورد، پس انداخت.
نَسَلَ، اَنْسَلَ رِیشَهُ: تو لک رفت.
نَسَلَ، اَنْسَلَ، نَسَّلَ: بازکرد.
نسل، تَنْسِیل: سائیدگی، بازکردن تاب.
اَنْسَلَ الصُّوفَ اَوالرِّیشَ: کند پشم را یا پَر را.
اَنْسَلَ الصُّوفُ: فرو ریخت پشم (لازم و متعدی).
اَنْسَلَ الوالِدُ الوَلَدَ: بچه‌دار شد پدر.
اَنْسَلَ فِی عَدْوِهِ: سرعت کرد در دویدن.
اَنْسَلَ القَوْمَ: پیشی گرفت گروه را.
اَنْسَلَتِ الدّابَّةُ: هنگام پشم ریختن رسید چهارپا را.
تَناسَلَ القَوْمُ: زادند از یکدیگر و رَحِم هم شدند، طایفه و قبیله تشکیل دادند و زاد و ولد نمودند.
تَناسَلَ مِنْ فُلانٍ: از نسل اوست.
نَسْل ـ اَنْسال، ج: رَحِم، فرزند، آفرینش.
نَسَل: شیری که از پستان بیرون آید بدون دوشیدن، شیری که بر سر پستان باقی ماند، شیری که از انجیر سبز برآید.
اِنَّهُمْ شَکَوْا اِلیٰ رَسُولِ اللّٰهِ ص الضَّعْفَ فَقالَ عَلَیْکُمْ بِالنَّسَلِ (حدیث): وقتی از ضعف به پیامبر (ص) شکایت نمودند ایشان امر به خوردن شیر یا شیرهٔ انجیر نمودند.
نَسَل: شیر یا شیره گیاه.
نُسالَةُ الکَتّان: لیف کتان.
نُسالَةُ الحِبال: ریشه‌های طناب.
نَسُولَة: نری که برای تخم‌کشی نگهدارند.
تَناسُل: زاد و ولد، پیدایش.
نُسال ـ نُسالَة واحد: آنچه از پشم و پَر و مو افتد، خوشه گیاه خشک و پرا کنده افتاده.
نَسِیل ـ نَسِیلَة واحد: آنچه از پشم و پَر و مو افتد، انگبین گداخته.
نَسِیلَة: پسر، فتیله، انگبین.
نَسُولَة: ماده‌شتری که به‌جهت زادن نگهدارند.
ناسِل ـ نُسَّل، ج: سرعت‌کننده، دونده.
نَسُول و نَسّال: تیز دونده.
فِخْذٌ ناسِلَة: ران کم‌گوشت.
اَعْضاءُ التَّناسُلِی: اعضای آمیزشی، عورتین.
مَرَضٌ تَناسُلِی: بیماری آمیزشی.
(نَسَمَ) البَعِیرُ بِخُفِّهِ نَسْماً، ض: با پای زد زمین را و اثر گذاشت شتر.
نَسَمَتِ الرِّیحُ نَسْماً و نَسِیماً و نَسَماناً: نرم وزید باد.
نَسَمَتِ الاَرْضُ نَسامَةً: جوشید آب از چشمه.
نَسَمَ الشَّیْءُ: متغیر گردید.
نَسُمَ المَکانُ نَسامَةً، ک: آن مکان آب‌ناک شد.
نَسَّمَ فِی الاَمْرِ: آغاز کرد در کار.
نَسَّمَ النَّسَمَةَ: زنده کرد و آزاد گردانید جاندار را.
ناسَمَهُ مُناسَمَةً و نِساماً: نزدیک شدند یکدیگر را و گفتگو و راز با هم نمودند.
تَنَسَّمَ الرَّجُلُ: نَفَس زد و نفس به خود کشید، بوئید نسیم را.
تَنَسَّمَ الخَبَرَ: اطلاع یافت، بو برد.
تَنَسَّمَتِ الرِّیحُ: نرم وزید باد.
تَنَسَّمَ الجَمْرُ: مشتعل شد آتش.
تَنَسَّمَ المَکانُ بِالطِّیبِ: خوشبوی گردید آنجا.

تَنَسَّمَ فُلانٌ الْعِلْمَ اَوالْخَبَرَ: درخواست کرد علم یا خبر را.

تَنَسَّمَ الرِّیحَ: بوئید و یافت باد نرم را.

تَنَسَّمَ الْوَلَدُ: درشت و قوی شد بچه.

ناسِم: بیمار نزدیک به موت، مردم.

نَسَم ـ اَنْسام، ج: نفس، روح، باد نرم، اولین بادی که وزیدن گیرد، نفس‌زدن پی‌درپی، بوی شیر، بوی چربی، راه ناپیدا، نوعی مرغ سبز رنگ تیز پرواز.

نَسَمَة ـ نَسَمات، ج: نفس روح، مردم، مملوک مرد یا زن، نفس کشیدن پی در پی، جاندار.

نَسَمَة: موجود زنده.

(ومِنهُ حَدیث عَلیّ ع) وَالَّذی فَلَقَ الحَبَّةَ وَبَرَاَ النَّسَمَةَ: قسم به خدایی که دانه را می‌شکافد و موجود زنده را خلق می‌کند.

نَسَمَةُ هَواء: وزش باد، نسیم.

نَسْناس: انسان خیالی، بوزینه دُم دراز.

نَسیم: باد نرم، جان، عرق.

نَیسَم: باد نرم، راه ناپیدا و محو شده.

مَنْسِم: پای شتر، پای شترمرغ، نشان راه، راه روشن، مذهب.

(ومِنهُ حَدیث عَلیّ ع) وَطِئَتْهُمْ بِالْمَناسِم اَی بِاَخْفافِها.

(و مِنهُ الْحَدیث) عَلیٰ کُلِّ مَنْسِمٍ مِنَ الْاِنْسانِ صَدَقَةٌ اَی عَلیٰ کُلِّ مَفْصِلٍ: بر هر مفصلی از انسان صدقه‌ای لازم است.

یُقال اِلیٰ اَیْنَ مَنْسِمُکَ: به کجا متوجهی.

مُنَسِّم: زنده کنندهٔ مردم.

(نَسْنَسَ) الطّائِرُ: به‌سرعت پرید پرنده.

نَسْنَسَ الرِّیحُ: وزید باد سرد.

نَسْنَسَ الْبَعیرَ: زجر کرد شتر را.

نَسْنَسَ الرَّجُلُ: سُست شد مرد.

نَسْناس و نِسْناس: مردم یا نوعی از انسان که یک پای و دست داشته باشد یا جنبنده‌ای است وَهمی به‌شکل انسان، نوعی میمون یا قوم یأجوج و مأجوج‌اند یا گروهی از نسل سام پسر آدم‌اند که به‌زبان عرب تکلم کردند، نشان، رفتار.

نَسْناس: انسان خیالی یا بوزینه دُم دراز.

ناقَةٌ ذاتُ نَسْناسٍ: ماده‌شتر صاحب رفتار و نشان.

(نَسا) الرَّجُلُ نَسْوَةً، ن: گذاشت کار را.

اَنْساهُ الشَّیْءَ: امر کرد او را به ترک آن.

نَسا ـ اَنْساء، ج: رگی است از ران تاکعب پای و عِرقُ النِّساء هم گویند، درد آن را نِقرِس نامند.

نَسْوَة: جرعه‌ای از شیر.

نِسْوَة و نُسْوَة و نِسا و نِسْوان و نِسُون و نِسْنِین ـ نُسَیَّه و نُسَیّات مصغر، نَسَوِیّ منسوب: زنان (هم جموع للمراة من غیر لفظها): و هریک اسم جمع و مفردند مانند قوم.

وَ قال نِسْوَةٌ فی المدینة امرَاتُ العَزیز تُراوِدُ فَتاها (آیه): زنان مصر گفتند همسر عزیز عاشقِ غلامش شد.

کارِهُ النِّساء: گریزان از زن.

نِسْوِی، نُسْوِی، نِسائی: زنانه.

حَرَکَةُ النِّسائِیَّة: جنبش زنانه مربوط به تساوی حقوق با مردان.

نَسْوَلَة: زن صفتی.

مُنَسْوَن: نامرد، شبیه زن.

مَنْسُوّ: آنکه دردِ نقرِس گرفته.

(نَسِیَ) نَسا، ف: دردناک گردید رگ عِرقُ النِّساء او **نَسٍ و اَنْسیٰ، ص مذکر ـ نَسِیَة و نَسْیا، ص مؤنث.**

نَسِیَ الشَّیْءَ نَسیاً و نِسْیاناً و نِسایَةً و نَسْوَةً، ف: فراموش کرد آن‌را.

نَسِیَ: غفلت کرد، از یادش رفت.

نَسِیَ نَفْسَهُ: خود را فراموش کرد.

وَلا تَکُونُوا کَالَّذینَ نَسُوااللهَ فَاَنسیٰهُم اَنفُسَهُم (آیه): مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و خدا نیز خودشان را از یادشان برد.

لا تَنْسیٰ: مرا فراموش مکن.

نَسّیٰ، اَنْسیٰ: به فراموشی واداشت.

تَناسیٰ: خود را به فراموشی زد، وانمود کرد، قصد

فراموشی کرد، از یاد برد.
اَنْسَی الرَّجُلَ و نَسّیٰ: فراموش گردانید آن‌را، فراموش کرد آن‌را.
نَسِی: مرد دردناک عِرقُ النِّساء.
نِسْی و نَسْی: فراموش شده، آنچه ماند به فراموشی یا اندازندش در منزلی که کوچ کرده باشند از وی.
یٰالَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذٰا وَ کُنْتُ نَسْیاً مَنْسِیّاً (آیه): ای کاش پیش‌ازاین می‌مُردم‌ومی‌بودم‌چیزفراموش‌شده‌ای.
نَسِیّ و نٰاسِی: بسیار فراموش کننده.
مٰاکٰانَ رَبُّکَ نَسِیّاً (آیه): خدای تو فراموشی ندارد.
اَنْسیٰ ـ نَسْیٰاء مؤنث: دردناک عِرقُ النِّساء، رگی است در ساق چپ.
نَسْی، نِسْیٰان: بیماری فراموشی.
اَیّٰامُ النَّسی: یازده روز فرق سال قمری و شمسی.
اَصبَحَ فِی زَوٰایَا النِّسْیٰانِ: در بوته فراموشی افتاد.
نَسّٰاء، نَسِیّ: فراموشکار.
نَسْیٰان: آنکه فراموشی بر او غالب باشد.
نِسْیٰان: فراموشی.
مَنْسِی: فراموش شده، آنکه بر رگ عِرقُ النِّساء او درد رسیده.
مِنْسٰاة: عصا.
(نَشَّ) الدّٰابَّةَ نَشّاً، ض: نرم راند چهارپا را.
نَشَّ الْمِسکَ و نَحْوَهُ: کوبید مِشک و مانند آن‌را.
نَشَّ الشَّیْءَ: آمیخت آن‌را.
نَشَّ الْغَدیرُ: فروخوردن‌گرفت‌گودال آب را.
نَشَّ الْمٰاءُ نَشّاً و نَشِیشاً: آوازکرد آب.
نَشَّ اللَّحْمُ: شنیده شد صدای جوشش گوشت در دیگ.
نَشَّ الذُّبٰابَ: دور کرد مگس را.
نَشَّ: جز جز کرد، خشکک کرد.
نَشَّ النَّبیذُ: جوشید انگور.
نَشَّ الرُّطَبُ: خشکک شد خرما.
اِنْتَشَّتِ الشَّجَرَةُ: بلند گردید درخت.
نَشّ: نصف از هر چیز، نصف اوقیه که بیست درهم است.
اَرضٌ نَشّٰاشَة و نَشِیشَة: زمین شوره‌زار که نرویاند.
نَشِیش: صدای جوشش آب و دیگک و غیره.
وَرَقُ نَشّٰاش: کاغذ جوهر خشک‌کن.



سَبْخَةٌ نَشّٰاشَة: شوره‌زاری که خاکش خشکک گردد و گیاه نرویاند.
دُهْنٌ مَنْشُوش: روغن به بوی خوش پرورده.
مِنَشَّة: مگس ران به‌شکل.
(نَشَأ) نَشْأً و نَشَأَةً و نُشُوءً و نَشٰاءً و نَشٰاءَةً و نَشٰاءَةً، م ک: آفرید، حادث کرد.
هُوَ الَّذی اَنْشَأَ لَکُمُ السَّمْعَ وَالْاَبْصٰارَ وَالْاَفْئِدَةَ (آیه): او خدائی است که آفرید برای شما گوش‌ها و چشم‌ها و قلبها.
نَشَأَ الطِّفْلُ: جوان گشت و نمو کرد کودک.
یُقٰال نَشَأْتُ فِی بَنِی فُلٰانٍ: در آن قبیله پرورده شد.
نَشَأَتِ السَّحٰابَةُ: بلند بر آمد ابر.
نَشَأَ، نُشُوءً: روی داد، به‌وجود آمد، پرورش یافت، نمو کرد، آغاز شد، سر زد، از پی آمد.
نَشَأَ، نُشُوءً مِنْ کَذٰا: درنتیجه رخ داد.
نَشَأَ، نُشُوءَ الْوَلَدُ: بزرگک شد.
اَنْشَأَ: تولید کرد، احداث کرد، به‌وجود آورد، شروع کرد، درست کرد و ساخت، برپاکرد، برپا داشت.
اَنْشَأَ الشِّرْکَةَ: تشکیل شرکت داد.
اَنْشَأَهُ اِیّٰاهُ اِنْشٰاءً: پرورش داد او را.
اَنْشَأَ اللّٰهُ السَّحٰابَةَ: بلند و مرتفع کرد خداوند ابر را.
اَنْشَأَ الشَّیْءَ: آغاز کرد آن‌را.
اَنْشَأَ اللّٰهُ الشَّیْءَ: آفرید خدا آن‌را و پرورید.
اَنْشَأَ الْحَدیثَ: وضع نمود حدیث را.
اَنْشَأَ زَیْدٌ: شعر و خطبه گفت زید.
اَنْشَأَ فُلٰانٌ دٰاراً: شروع و افتتاح کرد بنای خانه را.
اَنْشَأَ مِنَ الْمَکٰانِ: بیرون رفت از جای.
مِنْ اَیْنَ اَنْشَأْتَ: ازکجا به‌در آمدی.
نَشَّأَهُ تَنْشِئَةً: پرورد او را و زنده کرد.
نَشَّأَ اللّٰهُ السَّحٰابَةَ: خدا برآورد ابر را.

تَنَشَّاَ اِلیٰ حاجَتِهِ: کوچ کرد و رفت در پی حاجت خود.

اِستَنْشَاَ الاَخْبارَ: پی‌روی و تتبع اخبار کرد.

اِستَنْشَاَ الْعَلَمَ فِی الْمَفازَةِ: بلند کرد علامت را در بیابان.

اِستَنْشَاَ فُلاناً قَصِیدَةً: خواست ابتداکند انشاء قصیده را.

یُقال اَلذِّئْبُ یَسْتَنْشِئُ الرِّیحَ: گرگ می‌بوید باد را.

نَشْء ـ نَشَا، ج: شتران ریزه، ابر بلند و اول از آنچه نمایان گردد.

نَشَاَة: آنچه راست برآمده باشد از گیاه و هنوز ضخیم نگردیده.

نَشْء، نُشُوء، نَشَاَة: بروز و ظهور.

نَشْء، نُشُوء: پیدایش، رشد، تکامل.

نَظَرِیَّةُ النُّشُوء: فرضیه تکامل.

نَشَاَة: جوانان.

(و مِنهُ الْحَدِیث) نَشَاٌ یَتَّخِذُونَ الْقُرآنَ مَزامِیرَ، یُرِیدُ جَماعَةً اَحْداثاً: جوانانی می‌گیرند قرآن را سرود.

نَشَاَةُ الْحَدِیثَة: نسل معاصر، نسل آینده.

نَشْء: فرزندان، سلاله، نسل.

ناشِئ: رویداد، در حال رشد، تازه کار.

اِنشاء: ایجاد، آفرینش، نوشته، آزمایش در نویسندگی اسلوب نوشتن.

نشاة و نَشائَة: آفرینش.

نَشِیئ: پاره ابر که نخستین نمایان گردد.

نَشِیئَة: برخاستن بعد خفتن، حوض نوکنده، شاخ نازک درخت خرمای بلند، گیاه نصی یا صلیان یا آنچه راست برآمده باشد از هر گیاه و هنوز ضخیم نگردیده، سنگ که در ته حوض اندازند، خاک گرداگرد سنگ.

ناشِئ ـ نَشَا و ناشِئَة، ج (غیرقیاس): کودک، دختری که از حد کوچکی گذشته.

ـ ناشِیَة، ج: ابری که ابتدا پیدا شود، آنچه به شب پیدا و حادث گردد.

اِنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ هِیَ اَشَدُّ وَطْأً وَ اَقْوَمُ قِیلاً (آیه): عبادت شب محکمتر است در ثبات قدم و در صفاء نفس و بندگی حق و راست‌ترین قول است.

ناشِئَة: اول روز، اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب‌زنده‌دار در آن قیام نماید یا تمام شب یا برخاستن بعد از خفتن.

اِنْشاءُ الْمُراسَلات: نامه‌نگاری.

مَقالَةٌ اِنْشائِیَّة: سرمقاله روزنامه.

مَنْشَأ: اصل، سرچشمه، زادگاه، مرز و بوم.

مُنْشِئ: بانی، باعث، موجد، بنیان‌گذار، مؤسس، مؤلف، نویسنده، دبیر.

مُنْشَؤ: پرورش داده شده، نشو و نما یافته.

مُنْشَأت: کشتیهائی که دارای بادبان هستند، کتابی که مجموع انشاءات باشد.

مُنْشِئُون: آفریننده، ایجادکننده، پدید آورنده.

مُنْشَأة: مؤسسه، بنگاه.

مَنْشَا: جای آفرینش.

مُنْشَا و مُسْتَنْشَا: عَلَم، سنگ توده راه بلند و تیز.

مُسْتَنْشِئَة: زن فال‌گوی.

وَ لَهُ الجَوارُ المُنشَأتُ فِی البَحرِ کَالْاَعلام (آیه): برای خداست کشتیهای عظیمی که مانند کوه در دریا نشانه هستند.

(نَشِبَ) الشَّیْءُ نَشَباً و نُشُوباً و نُشْبَةً، ف: درآویخت به آن.

نَشِبَ الْعَظْمُ فِی حَلْقِهِ: بسته شد راه گلو به استخوان.

یُقال نَشِبَ مَنْشَبَ سَوْءٍ: در بدی افتاد که روی رهائی ندارد.

نَشِبَ الْحَرْبُ بَیْنَهُمْ: برانگیخته شد جنگ میان آنها و رهائی ندارند.

نَشِبَهُ الْاَمْرُ: لازم گردید او راکار.

ما نَشِبْتُ اَفْعَلُ کَذا: همیشه چنان می‌کنم.

نَشِبَ فِیهِ: چسبید، پیوست.

نَشِبَ فِی الْاَمْرِ: گرفتار شد.

نَشِبَ الظُّفْرُ فِی اللَّحْمِ: فرو رفت ناخن در گوشت.

نَشَبَ، اَنْشَبَ: فرو برد، سوراخ کرد.

اَنْشَبَهُ: بسته نمود او را، آویخته گردانید، ناروان

ساخت، سخت وزید، بگرفت او را، فرو برد.
اَنْشَبَ الرِّيحُ: سخت وزید باد و برداشت خاک را.
اَنْشَبَ الصّائِدُ: در دام آویخت شکار را.
نَشَّبَ تَنْشِيباً: بسته کرد، گونه برگردانید، درآمد در چیزی، درکار بد وارد شد.
ناشَبَهُ الحَرْبُ مُناشَبَةً: لازم شد او را جنگ.
(فِي حَدِيثِ العَبّاسِ يَوْمَ حُنَيْنٍ) حَتّىٰ تَناشَبُوا حَوْلَ رَسُولِ اللّٰهِ اَي تَضامُّوا: تا اینکه گِرد رسول الله (ص) می‌جنگیدند.
تَنَشَّبَ فِيهِ: تعلق گرفت در او.
يُقالُ تَنَشَّبَ فِي قَلْبِهِ حُبُّهُ: تعلق گرفت در دل او محبت او.
تَناشَبُوا: به همدیگر درآویختند.
اِنْتَشَبَ الحَطَبَ: فراهم آوردند هیزم را.
اِنْتِشاب: درآویختن، هیزم چیدن، فراهم آوردن جمع کردن گندم را.
نُشْبَة: آویزش، مردی که به کاری آویزد و رها نشود، اسم گرگ یا علم جنس است.
نَشَب و نَشَبَة ـ مَنْشُوب، ج: مال اصیل ناطق یا صامت، آب و زمین، درختی است که کمان سازند.
نُشّاب ـ نُشّابَة واحد ـ نَشاشِيب، ج: تیر به‌شکل.
نَشّاب: تیرزن.
نُشّابَة: وردنه، تیرک، زوبین.
ظُفُرٌ ناشِبٌ: ناخن در گوشت.
نُشُوب: درگیری و وقوع جنگ.
ناشِب: مرد با تیر، تیرانداز.
ناشِبَةُ المِحالِ: چرخ آبکشی.
قَوْمٌ نُشّابَة: گروه تیرانداز.
مَنْشَب: جای.
مَنْشَبَة: مال اصیل ناطق و یا صامت.
مِنْشَب ـ مَناشِب، ج: غوره خرمای بد.
بُرْدٌ مُنَشَّب: چادر نگارین که به نگار تیر است.
(نَشَجَ) الباكِي نَشْجاً و نَشِيجاً، ض: گلو گرفته شد از گریه، گریست بدون صدا و آهسته گریست.
نَشِيج: گریه هِق هِق، ناله، زاری.
نَشَجَتِ القِدْرُ: جوش زد دیگ.
نَشَجَ الضِّفْدَعُ: غوک صدا برگردانید در سینه و به دهان.
نَشَجَ المُطْرِبُ: فاصله داد بین آواز و کشید آن‌را.
نَشْج ـ اَنْشاج، ج: مجرای و راه آب.
نَشِيج: صدا، آواز، صوت.
(فِي حَدِيثِ وَفاةِ النَّبِيِّ ص) فَنَشَجَ النّاسُ يَبْكُونَ: مردم‌باصدای‌بلندگریه‌می‌کردنددرفوت‌پیامبر(ص).
(نَشَحَ) الرَّجُلُ نَشْحاً و نُشُوحاً، م: آشامید کم از سیری یا آشامید تا پُر شد شکم (از اضداد).
نَشْح ـ نُشُوح (مَصدرزان): آب دادن اسب به‌قدر تسکین.
نُشُح ـ نَشُوح واحد: مستان.
نَشُوح: آب اندک.
سِقاءٌ نَشّاح: مشک پر و تراونده.
(نَشَدَ) الضّالَّةَ نَشْداً و نِشْداناً و نِشْدَةً، ن: جُست گمشده را و تعریف آن نمود.
نَشَدَ، اَنْشَدَ: جستجو کرد.
اَنْشَدَ: سرود.
نَشَدَ فُلاناً: شناخت آن‌را.
نَشَدَ بِاللّٰهِ: سوگند داد به خدا.
نَشَدْتُكَ اللّٰهَ: به خدا تو را می‌پرسم.
نَشَدَكَ اللّٰهَ: تورابه خدا قَسَم داد، سوگند بخدا خورانید ترا.
نَشَدَ الرَّجُلَ: گفت او را **اَنشدتُک اللّٰه.**
اَنْشَدَ الضّالَّةَ: تعریف کرد گمشده را، تعریف کردن خواست (از اضداد).
اَنْشُدُكَ بِاللّٰهِ، ناشَدْتُكَ بِاللّٰهِ اَي سَأَلْتُكَ و اَقْسَمْتُ عَلَيْكَ (حدیث): تو را به خدا سوگند می‌دهم.
اَنْشَدَهُ الشِّعْرَ: شعر خواند.
اَنْشَدَ بِالقَوْمِ: هجو کرد ایشان را.
اَنْشَدَ زَيْداً و لِزَيْدٍ: اجابت کرد او را.
ناشَدَهُ مُناشَدَةً و نِشاداً: سوگند داد او را.
ناشَدَهُ الاَمْرَ و فِي الاَمْرِ: خواست و طلب کرد او را.

تَنَشَّدَ الْاَخْبٰارَ: خواست اخبار را جهت دانستن.
تَنٰاشَدُوا الْاَشْعٰارَ: بعضی برای بعضی شعر خواندند.
اِسْتَنْشَدَهُ الشِّعْرَ: روایت شعر خواست.
نٰاشِد: جوینده شناساننده.
نٰـاشِدُون: آنـان کـه شـتران گـمشده را مـی‌جویند و نگاهداری می‌کنند به‌جهت صاحبش.
نِشْدَة: بانگ و آواز.
نَشْد، نِشْدٰان: جستجو، وارسی.
نَشِید: بلندی آواز.
نَشِید و نَشِیدَة ـ نَشٰائِد، ج، اُنْشُودَة ـ اَنٰاشِید، ج: شعری که در ثنا خوانند بعضی مر بعضی را.
نَشِیدُ الْاَنٰاشِید: سِـفری از اسـفار کـتاب مـقدس عـهد قدیم (توراة).
نَشّٰاد: آنکه می‌جوید و تعریف می‌کند گُم شده را.
نَشِید، نَشِیدَة، اُنْشُود: ترانه، آواز، سرود روحانی.
نَشِیدُ مِلِّی: سرود وطنی.
مُنْشِد: سراینده، نغمه‌سرا.
مُنٰاشَدَة: سوگند، قسم.
نُشٰادُر، نُوْشٰادُر: محلول آمونیاک.
رُوحُ النُّشٰادُر: بخار آمونیاک.
مِلْحُ النُّشٰادُر: نمک آمونیاک.
(نشر) **اَلثَّوْبَ نَشْراً، ن ض:** پهن کرد جامه را.
نَشَرَ الْخَبَرَ: فاش کرد خبر را.
نَشَرَ الشَّیْءَ: پراکنده کرد آن‌را.
نَشَرَ الْخَشَبَ: برید چوب را.
نَشَرَ، نَشَّرَ: باز کرد.
نَشَرَ: منتشر کرد.
نَشَرَ الْعَلَمَ: پرچم را افراشت.
نَشَرَ الْخَبَرَ اَوِالْکِـتٰابَ: انـتشار داد خـبر را، بـه چـاپ رسانید کتاب را.
نَشَرَ اِعْلاٰناً: آگهی داد.
نَشَرَ دِیناً: دین را ترویج کرد.
نَشَرَ الْخَشَبَ: چوب را ارّه کرد.
اِنْتَشَرَ، تَنَشَّرَ: انتشار یافت، پراکنده شد.

نَشَرَ عَنِ الْمَجْنُونِ: تعویذ بست دیوانه را.
نَشَرَتِ الرِّیحُ: وزید باد در روز ابرناک.
نَشَرَ الشَّجَرُ نُشُوراً: پراکنده شد برگ درخت.
نَشَرَتِ الْاَرْضُ: گیاه رویانید زمین از باران بهار.
نَشَرَهُ فِیهِ: دمید بر وی.
نَشَرَاللّٰهُ الْمَوْتیٰ نُشُوراً: زنده کرد خدا مردگان را.
نَشَرَ الْمَوْتیٰ و نُشِرَ: زنده شدند مُردگان نٰاشِرُون، ص.
نَشَرَتِ الْمَوٰاشِی نَشْراً: گَر شدند چهارپایان، پـراکـنده گردیدند گوسفندان به شب جهت چرا.
اَنْشَرَ اللّٰهُ الْمَیِّتَ: زنده کرد خدا مرده را.
اَنْشَرَ الْاَرْضَ: زنده کرد زمین را به آب.
نَشَّرَ الثَّوْبَ و نَحْوَهُ: کشید جامه را و گسترد.
نَشَّرَ عَنِ الْمَرِیضِ: تعویذ نوشت برای بیمار.
تَنَشَّرَ الشَّیْءُ، اِنْتَشَرَ الشَّیْءُ: گسترده گردید آن چیز.
اِنْتَشَرَ النَّهٰارُ: دراز گشت روز.
اِنْتَشَرَ الْخَبَرُ: فاش شد خبر.
اِنْتَشَرَ الْاِبِلُ: پراکنده گردیدند شتران.
اِنْتَشَرَ الرَّجُلُ: دراز شد نره او.
اِنْتِشٰار: برگ برآوردن درخت خـرما، سـیر کـردن در زمین، بادگرفتن پی چهارپا ازماندگی.
اِنْتَشَرَالْوَبٰا: بیماری وبا شیوع پیداکرد.
اِنْتَشَرَ الْخَبَرُ: انتشار یافت خبر.
تَنٰاشَرُوا الثِّیٰابَ: کمک کردند برای گستردن جامه‌ها.
اِسْتَنْشَرَ الْخَبَرَ: خواست فاش شدن اخبار را.
نَشْر: بوی خوش یا باد یا بوی دهان زن و یا بوی بغل، گَری و خارش، گیاه خشک دوباره سبز شده.
نَشْر و نَشَر: گروه پراکنده که مجتمع نشوند.
(یُقٰال جٰاؤُا نَشْراً و نَشَراً): آمدند پراکنده‌ومجتمع.
نَشَر: پراکنده، پراکندگان (واحد و جمع یکسان است).
(یُقٰال اَللّٰهُمَّ اضْـمُمْ نَشَـرِی): خـدایـا جـمع نـما پراکندگی را.
یَوْمُ النَّشْر و یَوْمُ النُّشُور: روز قیامت.
نُشْرَة: افسون و تعویذ که بر دیوانه و بیمار دَمند.
اِنَّهُ سُئِلَ عَنِ النُّشْرَةِ فَقٰالَ: هُـوَ مِـنْ عَـمَلِ الشَّـیْطٰانِ

(حدیث): سئوال کرده شد از تعویذ فرمود از عمل شیطان است.

نَشیر: شلوار، کِشت که با دست چینند و فراهم آرند.

نَشُور ـ نُشُر و نَشر، ج: باد نرم.

ناشِر: پریشان، آنکه بعد مُردن زنده گردد.

نُشُور: بازگشتن، برانگیختن.

وَ اِلَیهِ النُّشُورُ (آیه): و به‌سوی اوست زندگی بعد مُردن.

وَ جَعَلَ النَّهارَ نُشُوراً (آیه): روز را برای پراکنده شدن قرار داد.

ناشِرَة ـ نَواشِر، ج: عروق و عصب باطن دست و بازو، زمینی که گیاه خشک شده رویاند.

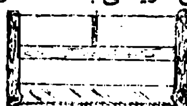
نُشارَة: نرمه ریزه‌های چوب که با ارّه بریده شود، تراشه.

اِبِلٌ نَشری: شتران گَری رسیده.

نِشوار (معرب): نشحوار، آخور چهارپایان.

تَناشیر (بدون واحد): سرمشقهای اطفال.

مِنشار ـ مَناشیر، ج: ارّه به‌شکل، چوب پنجه که گندم باد دهند، نوعی از ماهی دریائی به مثال ارّه به‌شکل.



مَنشُور: سرگشاده، باز.

ثُمَّ اِذا شاءَ اَنشَرَهُ (آیه): سپس خدای تعالی پس از مرگ زنده می‌کند و برانگیزاند.

مُنشَرین: زنده‌شده گان.

مُنتَشِر: پراکنده، جاری.

مِنشارُ خَدَش: ارّه آهن‌بُر.

اَبُومِنشار: ماهی کوسج.

مِنشارُ تِمساح: ارّه پهن.

مَنشُور: ارّه شده، پراکنده، بخشنامه، زن گرامی.

مُنتَشِر: گسترده متداول، جاری، رایج.

(فِی حَدیث الدُّعاء) لَکَ المَحیا وَالمَماتُ وَاِلَیکَ النُّشُورُ: زنده نمودن و میراندن و برانگیختن برای تو است.

نَشرُ الاَخبار: شایعات.

نَشرُ الکُتُب: چاپ و انتشار آن.

نَشرُ الدَّعوَة: تبلیغات دینی.

نَشرُ الخَشَب: چوب‌بری، ارّه کشی.

مَکنَةُ نَشرِ الخَشَب: ماشین چوب‌بری.

نَشرَة: آگهی، اعلان، بخشنامه، نشریه هفتگی، روزنامه.

نَشّارُ الخَشَب: چوب‌بر، ارّه کش.

نُشارَةُ الخَشَب: خاک ارّه.

ناشِر: انتشار دهنده، مار عینکی.

اِمرَأَةٌ ناشِر و ناشِز: زن نافرمان از شوهر.

اِنتِشار: پراکنده گی، توسعه.

نَشیر: لباس جُبّه، زُبدُ شامبر.

مِنشارُ صِقالَة: ارّه دو سر.

(نَشَزَ) نَشزاً، ن ض: بلند نشست، بلند شد.

نَشَزَ الرَّجُلُ: نشسته بود پس برخاست و ایستاد.

نَشَزَ القَومُ فِی مَجلِسِهِم: جمع نشستند برای هم‌نشینان خود.

نَشَزَت نَفسُهُ: شورید دل او.

نَشَزَتِ المَرأَةُ بِزَوجِها نُشُوزاً: ناسازگاری کرد زن با شوهر و به‌خشم آورد ناشِز و ناشِزَة، ص ـ نَواشِز، ج

نَشَزَ بَعلُها عَلَیها: زد او را شوهر او و ستم نمود.

وَاِنِ امرَأَةٌ خافَت مِن بَعلِها نُشُوزاً اَو اِعراضاً (آیه): و اگر زنی از آزار شوهر بترسد...

نَشَزَ بِقَرنِهِ: به شاخ خود برداشت و به زمین زد.

نَشَزَ بِالقَومِ فِی الخُصُومَةِ: با آنها در مقام دشمنی قیام کرد.

اَنشَزَ الشَّیءَ: برداشت آن‌را از جایش.

اَنشَزَ اللهُ عِظامَ المَیِّتِ: خداوند برداشت استخوانهای مرده را به جایش گذارد و ترکیب داد بعض آن‌را به بعضی.

تَنَشُّز: سخت گردیدن، آماده شدن.

ناشِز: برآمده، بالا.

نُشُوزُ الزَّوجَة: نافرمانی زن از شوهر.

نَشَز: ارتفاع و بلندی، مکان بلند، برخاستن، برتر

نشستن.
وَانْظُرْ اِلَی الْعِظامِ کَیْفَ نُنْشِزُها (آیـه): بـبین چگـونه استخوانها را از مکانشان بـلند کـرده، بـه جـاهای خودشان در بدن قرار می‌دهیم.
نَشْز ـ نُشُوز، ج نَشَز ـ نِشاز و اَنْشاز، ج: جای بلند.
نَشَز: از مردان کهن‌سال توانا.
نَشاز: جای بلند.
عِرقُ النّاشِز: رگ بلند برآمده و جَهنده از بیماری.
قَلْبٌ ناشِز: دل از جای رفته به‌علت ترس.
نَشِیزَة و نَشْزَة: از چهارپایان آنکه زیـن و سـوار را بـر پشت خود نگهدارد.
(**نَشَصَ**) **السَّحابُ نُشُوصاً، ن:** بلند گردید ابر.
نَشَصَ النَّفْسُ: به‌خشم آمد، شورید دل.
نَشَصَ الصُّوفُ اَوالشَّعْرُ: کنده شد پشم یا مو و به پوست آویزان شد.
نَشَصَتِ السِّنُّ: بلند شد دندان.
نَشَصَ الشَّیْءَ: بیرون آورد آن‌را.
نَشَصَ فُلاناً: نیزه زد.
نَشَصَ عَنْ بَلَدِهِ: برکنده گردید از شهر خود.
نَشَصَتِ الْمَرأةُ عَنْ زَوْجِها: ناسازگاری کرد زن با شوهر و در غضب آورد مرد را ناشِص، ص
اَنْشَصَهُ عَنْ بَلَدِهِ: بَرکَنده شد او از شهرش.
نَشَّصَهُ: بلند کرد او را.
تَنَشَّصَ لِکَذا: آماده و مهیا شد بر آن.
اِنْتَشَصَ الشَّجَرَةَ: از بیخ بَرکَند درخت را.
اِسْتَنْشَصَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: برآورد باد ابر را.
نِشاص و نَشاص ـ نُشُص و نَشائِص، ج: ابر بلند برآمده و برهم نشسته، لشگر.
نَشاص: دختر جوان، هموار و برابر.
نَشِیص و نَشُوص: نیزه ایستاده، شتر بزرگ کوهان.
نَشِیص: آردی که خمیر روی آن اندازند.
مِنْشاص: زنی که شوهر را از فراش منع کند.
(**نَشِطَ**) **نَشاطاً، ف:** شادمانی نمود از کار.
نَشِطَ فِی عَمَلِهِ اَوِاِلیٰ عَمَلِهِ: خُرسند و شادمان شـد از کار، ناشِط و نَشِیط، ص.
نَشِطَ، تَنَشَّطَ: خوشوقت شد، سر دماغ شـد، زنـده‌دل شد.
نَشِطَ فِی عَمَلِهِ: کوشش به خرج داد.
نَشَطَ، نَشَّطَ الْحَبْلَ: گِره زد طناب را.
نَشَطَ، نَشَّطَ الْعُقْدَةَ: گِره را محکم کرد.
نَشَّطَ، اَنْشَطَ: نـیرو داد، دل‌زنـده کـرد، بـرانگـیخت، تحریک کرد، دل‌گرمی داد.
(**وَمِنهُ حَدِیث اُمِّ سَلَمَة**) **دَخَلَ عَلَیْها عَمّارُ، وَکانَ اَخاها مِنَ الرَّضاعَةِ فَنَشَطَ زَیْنَبَ مِنْ حِجْرِها:** عمّار بر امّ‌سلمه وارد شد و او برادر رضاعی وی بـود و زیـنب از داخل اطاقش او را دل‌گرمی داد.
نَشَطَ الشَّیْءَ: به‌آسانی به‌کاری روی آورد، بـند را از پایش باز کرد.
نَشَطَتِ الدّابَّةُ: فربه شد چهارپا.
نَشَطَ مِنَ الْمَکانِ نَشْطاً، ض: بیرون آمد از جای.
نَشَطَ الدَّلْوَ مِنَ الْبِئْرِ: کشید دلو را از چاه بدون چرخ.
نَشَطَتِ الْحَیَّةُ، ن ض: گزید مار.
نَشَطَ زَیْداً: برد اندوه او را.
اَنْشَطَهُ: با نشاط کرد او را.
اَنْشَطَ الرَّجُلَ: صـاحب اهـل و چـهارپایان بـا نشـاط گردید.
اَنْشَطَتِ الْحَیَّةُ: گزید مار.
اَنْشَطَ الْحَبْلَ: گِره بست ریسمان را.
اَنْشَطَ الْعُقْدَةَ اَوِالْعِقالَ: بگشود گِره و بند را.
اَنْشَطَ الْبَعِیرَ مِنْ عِقالِهِ: گشود ریسمان را از شتر و رهـا کرد او را.
اَنْشَطَ الْکَلَأُ الدّابَّةَ: فربه گردانید علف چهارپایان را.
تَنَشُّط: شادمانی بنمودن.
تَنَشَّطَتِ النّاقَةُ فِی سَیْرِها: بـه نـشاط رفت شـتر و گذشت، سخت سیر گردید شتر.
تَنَشَّطَ الْمَفازَةَ: درگذشت از وادی.
اِنْتَشَطَ الْحَبْلَ: کشید گِره را تا گشاده شود.
اِنْتَشَطَ الْحَبْلُ: گشاده شد گِره ریسمان.

اِنتِشاط: کشیدن گِره تا گشاده شود، باز کردن پوست ماهی، به دندان کشیدن شتر علف را.
اِستَنشَطَ الجِلدُ: فراهم شد جلد و جمع شد.
نَشط: گزیدن ناگهانی و به‌شتاب گزیدن.
نَشاط: زنده‌دلی، گرایش.
نَشیط: پشت‌کاردار، کاری، تَردست، چابک، زنده‌دل، خوش‌وقت.
نُشُط: دراز کشندگان ریسمان تا نرم گردد و دوباره تافته شود.
ناشِط: شادمان، خُرسند، گاو نر دشتی که از جائی به جای دیگر رود.
طَرِیقٌ ناشِط: راههای فرعی که از چپ و راست شاهراه جدا شود ناشِطَة‌مؤنث ـ ناشِطات و نَواشِط، ج.
ناشِطات: ستارگان که از برجی به برج دیگر روند یا فرشتگان که قبض روح کنند یا نفوس مؤمنه که وقت مُردن شادمان بر آیند.
سُوقٌ نَشیطَة: بازار گرم و رائج.
أُنشُوطَة: حلقه طناب.
وَالنّاشِطاتِ نَشطاً (آیه): قسم به فرشتگانی که جان اهل ایمان را به مدارا و نرمی برگیرند.
نَشیط ـ نِشاط و نَشاطی، ج: شأن، صاحب چهارپای شادمان باشند.
نَشیطَة: غنائمی که لشگریان قبل از رسیدن به دشمن در راه یابند، شترانی که بدون قصد گرفته و رانده شوند.
نَشُوط: ماهی نمکین که در آب و نمک نگاه دارند، چاه عمیق.
بِئرٌ أَنشاط و إِنشاط: چاه کم‌عُمق.
أُنشُوطَة ـ أَناشِیط، ج: گِره آسان گشای مانند گِره شلوار.
مِنشَط: بسیار شادمان.
مَنشَط: شادمان برای کار خلاف مُکره.
رَجُلٌ مُتَنَشِّط: مردی که چهارپا همراه دارد و هرگاه از سواری خسته شود فرود آید.
أُنشُوطَةُ الشَّنَق: طناب‌دار.
تَنشِیط: نیروبخشی، تحریک.
(نَشَطَ) **النَّباتُ نُشُوطاً، ن:** روئید گیاه ابتدا روئیدن.
نَشط: شتاب ربودن.
(نَشَعَ) **الرَّجُلُ نَشعاً، م:** گردانید گریه را در سینه.
نَشَعَ الشَّیءَ: به‌درشتی کشید آن‌را.
نَشَعَ الطِّیبَ: بوئید و استشمام کرد بوی را.
نَشَعَ فُلاناً الدَّواءَ: ریخت دارو در دهان او.
نَشَعَ الشَّیءَ: بیرون آورد، با زور کشید.
نَشَعَ الماءُ: تراوش کرد، آب پس داد.
نَشَعَ الکَلامَ: آموخت سخن را به کسی.
نَشَعَ نُشُوعاً: نزدیک به موت رسید پس بهبود یافت از بیماری.
نُشِعَ بِکَذا نَشعاً، ل: آزمند و حریص کرده شد به آن.
أَنشَعَهُ الدَّواءَ: ریخت دارو به کام او و در بینی او چکانید.
أَنشَعَهُ الکَلامَ: آموخت او را سخن.
أَنشَعَ فُلاناً بِشَربَةٍ: با یک شربت به فریاد او رسید.
اِنتَشَعَ الشَّیءَ: برکشید و افکند آن‌را.
اِنتَشَعَ الدَّواءَ: دارو به بینی خویش کرد.
نُشاعَة: آنچه با دست برکِشی و بیندازی آن‌را.
نَشُوع و نُشُوع: داروی در دهان ریختنی و به بینی چکاندنی، هرچه بگرداند نفس را.
ناشِع: بلند و بر آمده.
نَشع: آبی که بد طعم شده باشد.
نَشع: نفوذ، رخنه، تراوش.
نَشُوع: انفیه.
مُنَشَّع: خیس خورده، وارفته.
مِنشَع و مِنشَعَة: قطره چکان دارو.
مَنشُوع: حریص، آزمند.
(نَشَغَ) **الماءُ نَشغاً، م:** روان گردید آب.
نَشَغَهُ بِالرُّمحِ: به نیزه زد او را.
نَشَغَ الکَلامَ: تلقین کرد و آموخت سخن را به او.

نَشَغَ الصَّبِيَّ: بخورانید چیزی بچه را.

نَشَغَ الْماءَ: آب خورد با دست خود.

نَشَغَ الرَّجُلُ: گردانید گریه را در سینه و نعره زد چنانچه بیهوش شود.

نُشِغَ الصَّبِيُّ، ل: خورانیده شد کودک به چیزی.

نُشِغَ بِالشَّيْءِ: حریص و آزمند شد به آن چیز مَنْشُوغٌ بِهِ، ص.

اَنْشَغَ عَنْهُ: دور و یک‌سوی شد از او.

اَنْشَغَهُ الْكَلامَ: تلقین کرد سخن را.

تَنَشَّغَ: نعره زد، گریه در سینه گردانید چنانکه بیهوشی نزدیک گشت.

اِنْتِشاغ: پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه، دست بر عورت زدن از مگس.

ناشِغ ـ نُشَّغ، ج و ناشِغَة مؤنث ـ نَواشِغ، ج.

نَواشِغ: گذرگاههای آب در رودبار.

نَشْغَة ـ نَشَغات، ج: آه سرد، جستن گلوی بیمار وقت جان کندن، هچکه.

و عَنِ الْاَصمَعِي: اَلنَّشَغاتُ عِنْدَ الْمَوْتِ: فُواقاتٌ خَفِيّاتٌ جِدّاً: جان کَندن وقت مردن: جستن گلو آهسته است جداً.

نَشُوغ: داروی به دهان ریخته و بینی چکانیده.

مِنْشَغ و مِنْشَغَة: دارودان، جای دارو.

(نَشِفَ)الثَّوْبُ الْعَرَقَ نَشَفاً، ف: به‌خود کشید جامه عرق را.

نَشَفَ الْمِبْتَلُّ: خشک شد.

نَشَفَ، نَشَّفَ الْماءَ: پاک کرد، خشک کرد.

نَشَفَ، نَشَّفَ الْحِبْرَ: با ورق خشک‌کن خشک کرد.

نَشَفَ: خشکانید.

تَنَشَّفَ: بدن را خشک کرد.

نَشِفَ الْحَوْضُ الْماءَ: فروبرد حوض آب را.

نَشِفَ الْقِرطاسُ السَّوادَ: به خود گرفت کاغذ سیاهی را.

نَشِفَ الْماءُ فِي الْاَرضِ: فرو رفت آب در زمین.

(و مِنْهُ الْحَدِيث) كانَ لِرَسُولِ ص اللهِ نَشّافَةٌ يُنَشِّفُ بِها غُسالَةَ وَجْهِهِ: برای پیامبر (ص) حوله‌ای بود که بـا آن صورت را پاک می‌کرد.

نَشِفَتِ الْبِئْرُ: قطع شد آب چاه و فرو رفت آب آن.

نَشَفَ الْماءَ نَشْفاً، ض: گرفت آب را از جایش به کـهنه پاره پس باقی نماند و پاک شد.

اَنْشَفَتِ النّاقَةُ اِنْشافاً: کُره نر زائید ماده‌شتر بـعد از کُـره ماده.

اِنْشاف: سرشیر خورانیدن.

(يُقال اَنْشِفْنِي): بخوران مرا سرشیر.

نَشَّفَ تَنْشِيفاً: به کهنه آب راگرفت و جمع کرد.

نَشَّفَتِ النّاقَةُ: ماده‌شتر گاه پرشیر و گاه بی‌شیر شد.

تَنَشَّفَ الثَّوْبُ الْعَرَقَ: به خود کشید جامه عرق را.

تَنَشَّفَ الرَّجُلُ: پاک کرد آب را از بدنش به پاره کهنه.

تَنَشَّفَ: کاغذ به خود گرفت سیاهی را و حوض آب را.

اِنْتَشَفَ: سرشیر خورد.

اِنْتِشاف: گونه برگردیدن.

نِشْفَة و نُشْفَة: چیز اندک باقیمانده در ظرف، آنـچه از دیگ به کفگیر برآرند و گرم گرم بخورند.

نَشْفَة و نِشْفَة و نُشْفَة و نَشَفَة ـ نَشَف و نِشَف و نُشَف و نِشاف و نُشْف، ج: سنگ سیاه سوخته، سنگ پای.

نُشْفَة و نُشافَة: کف شیر وقت دوشیدن، پاره کـهنه کـه بدان آب باران گرفته در ظرف فشارند.

نَشَف، نُشُوفَة: خشکی از آب.

نَشّاف: کاغذ خشک‌کن.

نَشّافَة: حوله.

نَشَف: جامه به خودکِشی.

اَرضٌ نَشِفَة: زمین آب به خودکِشنده.

نَشُوف: ماده‌شتری که قبل از کُرِه آوردن شـیر دهـد و بعد از آن بی‌شیر گردد.

نَشّاف: آنکه گِرده نان بر سر دیگ تَر کند و تنها خورد.

ناقَةٌ مِنْشاف: ماده‌شتر گاه بی‌شیر و گاه شیردار.

نَشّافَةُ الْحِبْرِ: جوهر خشک‌کن.

نَشّافَةُ مَكْتَبٍ: کاغذ آب‌خشک‌کن بزرگ روی میز.

ناشِف: خشک، سفت و سخت.

تَنْشِيف: خشک‌کنی، پاک‌کنی.

مِنْشَفَة ـ مَناشِف، ج: دستمالی که بدان پاک کنند و

دست مالند.
(نَشِقَ) الرِّيحَ نَشَقاً، ف: بوئید آن‌را.
نَشِقَ فِي الْحِبالَةِ: افتاد در دام.
نَشِقَ الظَّبْيُ: در دام آویخته شد آهو.
اَنْشَقَهُ الْمِسْكَ: بویانید آن‌را.
اَنْشَقَ الظَّبْيَ فِي الْحِبالَةِ: آهو را به دام آویخت.
اَنْشَقَهُ النَّشُوقَ: داروی بینی را به او بویانید.
تَنَشَّقَ و اِنْتَشَقَ و اِسْتَنْشَقَ الْماءَ فِي اَنْفِهِ: ریخت آب را در بینی.
نَشِقَ و تَنَشَّقَ و اِسْتَنْشَقَ الْهَواءَ: نفس عمیق کشید.
تَنَشَّقَ و اِسْتَنْشَقَ السَّعُوطَ: انفیه کشید.
تَنَشَّقَ و اِسْتَنْشَقَ الْاَخْبارَ: در جستجوی خبر درآمد.
اَنْشَقَ، نَشَّقَ: انفیه کشید.
تَنَشَّقَ الرِّيحَ و اِسْتَنْشَقَهُ: بوی کرد آن‌را.
نُشْقَة: گردن‌بند چهارپا که حلقه ریسمان باشد.
نَشِق: آنچه که چون به کاری درآید آویزان باشد.
نَشُوق: داروئی که در بینی ریزند یا ببویند آن‌را.
نَشُوق: انفیه.
تَنْشِيقَة: یکبار انفیه و مقدار آن.
نَاشِق: شکار که حلقه ریسمان در گلوی او اُفتد.
مَنْشَق ـ مَنَاشِق، ج: بینی.
مَنْشَقَة: آنچه در آن بوئیدنی ریزند.
(نَشَلَ) الرَّجُلُ نُشُولاً، ن: کم‌گوشت گردید.
نَشَلَتِ الْفَخِذُ: لاغر گردید ران، فَخِذٌ نَاشِلَة، ص.
نَشَلَ الشَّيْءَ: کَند آن‌را و برکشید به‌سرعت.
نَشَلَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
نَشَلَ اللَّحْمَ نَشْلاً، ن ض: با دست برآورد آن‌را از دیگ بدون کفگیر.
اِنَّهُ مَرَّ عَلىٰ قِدْرٍ فَانْتَشَلَ مِنْها عَظْماً (حدیث): پیامبر (ص) عبور کرد بر دیگی که با دست از آن استخوان برمی‌آوردند.
نَشَلَ الْخاتَمَ: به‌در آورد انگشتری را.
نَشَلَ، اِنْتَشَلَ: ربود و برد، نجات داد و درآورد.
نَشَلَ: دزدید.
نَشَلَ الْكِيسَ: جیب‌بری کرد.
نَشَلَتِ الْحَيَّةُ الرَّجُلَ: گزید مار مرد را.
اَنْشَلَ و اِنْتَشَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْقِدْرِ: با دست برآورد از دیگ بی‌کفگیر.
تَنْشِيل: ناشتاشکستن کسی را.
نَشْل: گوشت پخته بدون ادویه‌جات.
نَشِيل: گوشت پاره که از دیگ بدون کفگیر با دست برآرند، گوشت خام، شیر هنگام دوشیدن، تیغ سبک و نازک، آب نخستین که از چاه برآرند.
فَخِذٌ نَاشِلَة: ران کم گوشت.
نَشَّال: آنکه گرده نان را در دیگ فرو برده تَر کند و تنها خورد.
نَشْل: جیب‌بری.
نَشَّال: جیب‌بر.
مِنْشَل و مِنْشَال: آلت گوشت کشیدن از دیگ، کفگیر و ملاقه.
مَنْشَلَة: جای خاتم از انگشت خنصر (کوچک).
مُنْتَشَل: گوشت پاره از دیگ به‌دست برآورده.
(نَشِمَ) الثَّوْرُ نَشَماً، ف: گاو خال سیاه و سفیددار گردید.
نَشِم، ص.
نَشَّمَ اللَّحْمُ: تغییر یافت و بوی گرفت گوشت.
نَشَّمَ الْاَرْضُ: آبهای اندک اندک برآورده.
نَشَّمَ فِي فُلانٍ: دشنام داد و بدگفت و عیب کرد او را.
نَشَّمَ فِي الشَّرِّ: دست در بدی زد.
نَشَّمَ اللهُ ذِكْرَ فُلانٍ: بلند گردانید خدا نام او را.
نَشَّمَ فِي الْاَمْرِ و تَنَشَّمَ: آغاز کرد کار را.
تَنَشَّمَ مِنْهُ عِلْماً: استفاده کرد از او دانش را.
نَشَم: درختی است که از آن کمان سازند.
نَشِم: گاو که در آن خالهای سیاه و سفید باشد.
يَدِي نَشِمَةٌ مِنَ الدُّهْنِ: دست من بوی چربی گرفته.
مَنْشِم و مَنْشَم: گیاه خوشبوئی است که به دشواری کوفته شود.
نَشِمٌ اَبْيَض: نوعی نیلوفر آبی، درخت کنار.
* (نَشْنَ عَلىٰ): نشانه گیری کرد، هدف قرار داد.

نِشان، نِیْشان: نشانه گیری تیر، هدف.

* (نَشَنْجی، نَشانْجی): تیرانداز زِبَردست.

* (نَشَنْگاه): آلت نشانه‌روی.

(نَشْنَشَ) الْجِلْدَ: باز کرد پوست را، راند و سخت جنبانید آن‌را.

نَشْنَش، تَنَشْنَشَ: چابک و فِرز بود.

تَنَشْنَشَ: نیروی تازه گرفت، مال‌دار و دارا شد.

نَشْنَشَ الثَّوْرَ: راند گاو را.

نَشْنَشَ الثَّوْبَ: برکشید جامه را از تن.

نَشْنَشَ الْوِعاءَ: جنبانید ظرف را پس ریخت آنچه در او بود.

نَشْنَشَتِ الْقِدْرُ: دیگ صدای کرد وقت جوشش.

نَشْنَشَ الرَّجُلُ: سرعت کرد در کار.

نَشْنَشَ اللَّحْمَ: خورد گوشت را به‌سرعت.

نَشْنَشَ الْمَرْأَةَ: جماع کرد زن را.

نَشْنَشَ الطّائِرُ: به منقار بَرکَند مرغ پَر را.

تَنَشْنَشَ الشَّجَرَ: پوست بَرکَند درخت را.

نَشْنَشَة: صدای حرکت کاغذ و جامه و مانند آن.

نَشْناش: چالاک، زِبَردست.

نَشْناش و نَشْنَش و نَشْنَشِی: سبک در کار با حرکات.

نِشْنِشَة: پاره از هر چیزی، خوی و سرشت.

اَرضٌ نَشْناشَة: زمین شور بی‌گیاه.

نَشْنَشَة: صدای جوش در دیگ، به‌شتاب پوست باز کردن، دور کردن، سخت جنبانیدن، راندن، کائیدن، بند شلوار گشادن، برکشیدن جامه از تن، روان شدن آنچه در ظرف باشد، به منقار خود کَندن مرغ پَر را.

رَجُلٌ نَشْنَشِیُّ الذِّراعِ: مرد سبک دست در کار.

* (نَشْوَة): سرخوشی، اول مستی.

نَشْوَةُ الطَّرَبِ: حالت خلسه، غرور و فخر.

نَشْوان: گیج، بی‌حال، مغرور، سرمست.

(نَشِیَ) الرِّیحَ نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً، ف: بُوی کرد آن‌را.

نَشَّی الْقُماشَ: آهار زد پارچه را.

نَشِیَ الْخَبَرَ: دانست آن‌را و پرسید، بازجوئی و کاوش کرد خبر را.

نَشِیَ فُلانٌ نَشْواً: مست گردید.

نَشِیَ بِالشَّیْءِ: بازگشت دفعه بعد دفعه.

نَشِیَ الْمالُ: بیمار گردید شتران از بوئیدن.

اِنْشاء: بوی چیزی یافتن.

تَنَشّی: بوئیدن، مست گردیدن.

(فِی حَدِیثِ شُرْبِ الْخَمْرِ) اِنِ انْتَشیٰ لَمْ تُقْبَلْ لَهُ صَلاةُ اَرْبَعِینَ یَوْماً: اگر مست گردد نماز او چهل روز قبول نشود.

اِنْتِشاء: بوی خوش کردن، مست شدن.

نَشاء: بوی خوش.

نَشْوَة: بوی، مستی.

نِشْوَة: خبر اول آنچه برگشت.

نَشاة ـ نَشا، ج: درخت تازه روئیده.

نِشْیَة ـ نَشایا، ج: بوی.

نَشِیَّة: بوی.

نَشْیانُ الْاَخْبارِ: آنکه جویای اخبار نخستین باشد.

نَشْیان و نَشْوان ـ نَشْویٰ مؤنث دوم ـ نَشاوِی، ج: مست.

نَشْیان: خبرچین.

نَشا، نَشاء: نشاسته.

نَشَوِیّ: نشاسته‌ای.

مُنَشّی: نشاسته‌دار.

قَمیصٌ مُنَشّی: پیراهن یقه آرو.

(و فِی حَدِیثِ خَدِیجَة) دَخَلَ عَلَیْها مُسْتَنْشِیَةٌ مِنْ مُوَلَّداتِ قُرَیْشٍ اَیْ کاهِنَة: وارد شد بر خدیجه کاهنه‌ای که از اولادهای قریش بود.

(نَصَّ) الشَّیْءَ نَصّاً، ن: برداشت آن‌را و آشکارا کرد، جنبانید آن‌را.

نَصَّ الْحَدِیثَ: گرفت خبر را و اسناد داد به‌سوی آنکه نقل کرده.

نَصَّ الرَّجُلَ: کنجکاوی و دقت کرد در پرسش تا باخبر شود.

نَصَّ النّاقَةَ: نیک راند شتر را.

(و مِنهُ حَدِيث أُمِّ سَلَمة لِعائِشة) ما كُنْتِ قـائِلَةً لَـوْ اَنَّ رَسُولَ اللّهِ ص عارَضَكِ بِبَعْضِ الْفَلَواتِ ناصَّةً قَـلُوصاً مِنْ مَنْهَلٍ اِلىٰ مَنْهَلٍ: تو جواب‌گو نبودی اگر رسـول خدا(ص)متعرض تو می‌شدبه‌بعضی زیاده‌رویهای آشکارت.

نَصَّ الْمَتاعَ: برهم نهاد اثاث را.

نَصَّ الْعَرُوسَ: به تخت نشانید عروس را.

نَصَّ عُنُقَهُ: بلند کرد و برافراشت گردن را.

نَصَّتِ الشُّواءُ عَلَى النّارِ: صداکرد کباب بر آتش.

نَصَّتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.

نَصَّصَ غَرِيمَهُ و ناصَّ مُناصَّةً: سخت الحاح در طلب کرد و مناقشه نمود با غریم.

نَصَّصَ، نَصَّ: تنگ هم چید.

نَصَّ الْحَدِيثَ: به گوینده نسبت داد.

نَصَّ الْكَلامَ: تنظیم کرد.

نَصَّ عَلىٰ: معین و محدود کرد.

نَصَّصَ الْمَتاعَ: قرار داد بعضی را روی بعضی.

نَصَّصَ فُلانٌ: رسید به نهایت چیزی.

إِنْتَصَّ الشَّيْءُ: بلند شد آن چیز و برپای خاست.

إِنْتَصَّ الرُّمْحُ: برپای خاست نیزه.

إِنْتَصَّتِ الْعَرُوسُ: بر منصه (حجله) نشست.

تَناصَّ الْقَوْمُ: ازدحام کردند گروه.

نَصّ ـ نُصُوص، ج: گفتاری که تأویل نپذیرد، نـهایت هر چیزی.

نَصّ: قرار، تعریف، تصریح، طرز بیان.

نَصُّ الْكِتابِ: متن کتاب و مِنهُ نَـصُّ الْـقُرآن و نَـصُّ السُّنَّة.

اِذا بَلَغَ النِّساءُ نَصَّ الْحِقاقِ فَالْعُصبَةُ اَوْلىٰ (حـديث): وقتی به نـهایت بـلوغ رسیدند زنـان و خـردمند شدند پس به پایان رسید خردسالی ایشان.

سَيْرٌ نَصٌّ و نَصِيص: رفتار به نهایت تیز و باکوشش.

نَصَّة: گنجشک ماده.

نُصَّة ـ نُصَص و نِصاص، ج: نوک موی یا موی پیش سر که بر روی افتد.

بِنَصِّهِ و فَصِّهِ: به عین همان کلمات اصلی.

نُصّ: نصف، نیمه.

نُصٌّ عَلىٰ نُصٍّ: میانه، بین بین.

نَصِيصُ الْقَوْمِ: مدد و کمک ایشان.

نَصّاصُ الأَنْفِ: مرد سخت خشمناک که بینی جنباند.

مَنَصَّة: حجله و خانه آراسته برای عروس.

مِنَصَّة ـ مَناصّ، ج: آنچه بر آن عروس را نشانند، جامه مُرَقَّع.

مِنَصَّةُ الْخِطابَة: کرسی خطابه.

مِنَصَّةُ التَّصوِير: سه‌پایه نقّاشی.

مِنَصَّةُ الْقَضاء: جایگاه دادرسان.

مَنْصُوصٌ عَلَيْهِ: معلوم، مشخص.

يُقال وُضِعَ فُلانٌ عَلَى الْمَنَصَّةِ: مشهور و رسوا شد.

مَنْصُوصٌ عَلَيْهِ: معین شده، تأویل‌ناپذیر.

(نَصاهُ) نَصاً، م: گرفت موی پیشانی او را.

نَصاَ الرَّجُلَ: بانگ کرد شتر را و زجر کرد، برداشت.

(نَصَبَهُ) الْمَرَضُ اَوالْهَمُّ نَصباً، ض: به‌زحمت انداخت او را بیماری و دردناک گردانید و رنج داد.

نَصَبَ الشَّيْءَ: برداشت آن چیز را، فـرو نـهاد، پست کرد، بر پای داشت.

نَصَبَ الْخَيْمَةَ: چادر زد.

نَصَبَ شَرَكاً: دام گسترد.

نَصَبَ عَلَيْهِ: مالش را برد، گوشش را برید.

نَصَبَ لَهُ، ناصَبَهُ الشَّرَّ: دشمنی آشکارا کرد.

نَصَبَ لَهُ، ناصَبَهُ الْحَرْبَ: اعلان جنگ داد.

ناصَبَ: پایداری کرد.

نَصَبَ الشَّجَرَةَ: غرس کرد درخت را.

نَصَبَ الْحَرْبَ: جنگ را به پای کرد.

نَصَبَ لَهُ رَأياً: بیان اشارت کرد او را برای اینکه از آن روی‌گردان نتواند شد.

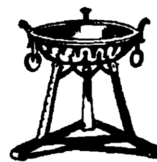
نَصَبَ الْكَلِمَةَ: علامت زِبَر داد کلمه را.

نَصَبَ السَّيْرَ: تأخیر کرد سیر را یا همه روز به آهستگی رفت یا به سرود راند شتر را.

نَصِبَ نَصَباً، ف: مانده گردید و رنج دید.

نَصِبَ الرَّجُلُ: کوشش نمود.
فَاِذٰا فَرَغتَ فَانصَبْ (آیه): چون فارغ از اوامر عبادی شدی پس کوشش نما در انتصاب یا چون از تبلیغ رسالت فارغ آمدی کوشش نمای در عبادت و خویش را رنج ده یا چون از جنگ فارغ شدی در عبادت کوش یا چون از نماز فارغ گشتی در دعا کوش.
نَصَبَ، نَصَّبَ: به کار مهم گماشت.
نَصَّبُوهُ: به ریاست برقرار کرد.
نَصَّبَ اُذُنَیهِ: گوشها را تیز کرد.
نَصِبَ: کوشش کرد، کوشید خسته و فرسوده شد.
اَنْصَبَ: خسته کرد، سهمی داد، شریکش کرد.
اِنْتَصَبَ لِلْحُکْمِ: بر کرسی قضاوت تکیه زد.
نَصَبَ: راست شدن شاخهای گوسفند.
اَنْصَبَهُ: گردانید جهت او نصیبی را.
اَنْصَبَهُ الْمَرَضُ: مانده گردانید او را بیماری.
اَنْصَبَ الْحَدیثَ: اسناد داد خبر را به صاحبش.
اَنْصَبَ السِّکّینَ: دشنه کرد کارد را.
نَصَّبَهُ: پست گردانید او را، برپای داشت او را، برپای کرد.
تَنْصیب: بدی آشکارکردن، بهره گردانیدن کسی را، ستون ایستاده کردن.
نٰاصَبَهُ مُنٰاصَبَةً: آشکار کرد و برپای نمود جنگ را.
اِنْتَصَبَ: قیام کرد به کاری، برپای خاست.
تَنَصَّبَ الْغُبٰارُ: بلند گردید غبار و برپای خاست.
تَنَصُّب: ایستادن ماده خران اطراف نره خر.
تَنٰاصَبُوا الشَّیءَ: قسمت و بخش کردند آن چیز را.
نَصب و نَصَب: نشان برپای کرده.
نَصب ـ اَنْصٰاب، ج: بیماری، سختی، پایان، بُت، در اِعراب مانند فتح در بناء است.
قَولُهُ تَعٰالیٰ وَالْاَنْصٰابُ وَالْاَزْلاٰمُ رِجْسٌ: بُتها و چوبهای قمار نجس‌اند.
نَصبُ الْعَرَب: نوعی سرود که از حداء نرم‌تر باشد.
نُصب و نُصُب: بهره و نصیب.
نُصب و نُصُب ـ نِصٰاب، ج: بیماری، سختی، بدی و بلاء، عَلَم و نشان، آنچه جهت پرستش برپای دارند از سنگ و غیره.
فٰاطِمَةُ بَضعَةٌ مِنّی یُنْصِبُنی مٰا اَنْصَبَهٰا (حدیث): رسول خدا (ص) فرمود فاطمه پاره تن من است به تعب می‌اندازد مرا هر که او را به تعب اندازد.
(قَولُهُ تَعٰالیٰ اَنّی مَسَّنِیَ الشَّیْطٰانُ بِنُصبٍ وَ عَذٰابٍ) همانا شیطان مرا به رنج و عذاب انداخته.
یقٰال هٰذٰا نُصبُ عَیْنی: این منظور نظر من است.
نُصبَة ـ نُصَب، ج: ستون و آنچه علامت راه باشد مانند بُرج.
نَصَب ـ اَنْصٰاب، ج: رنج و سختی، عَلَم و نشان.
نَصِب: بیمار.
نَصب، نُصُب: ستون، چیز کار گذاشته شده.
نُصب: مجسمه، بُت، تمثال.
نُصبِ تِذکٰاری: بنای تاریخی.
نُصبُ عَیْنی: در برابرم، مقابل چشمم.
وَضَعَ الْاَمْرَ نُصبَ عَیْنِهِ: در مد نظر قرار داد.
نَصَب: زحمت، کار سخت، خستگی، فرسودگی، بیرق افراشته.
رَدَّ کَذٰا اِلیٰ نِصٰابِهِ: به‌صورت اول درآورد، برگردانید.
نَصیب ـ اَنْصِبٰاء و اَنْصِبَة و نُصُب، ج: بهره، حوض، دام بر پای گردیده.
نَصِیبَة ـ نَصٰائِب، ج: هرچه را که عَلَم و نشان گردانند، سنگ اطراف حوض.
نِصٰاب ـ نُصُب، ج: نژاد و اصل هر چیزی، بازگشت، جای غروب آفتاب، دسته کارد، آن مقدار از مال که زکوة واجب گردد.
نٰاصِب ـ نَوٰاصِب، ج: کوشا و جدی در رفتار.
هَمٌّ نٰاصِب: غم با رنج.
عَیْشٌ نٰاصِب: زندگی با مشقت.
نَصّٰاب: آنکه خود را به کاری دارد که از او نخواستند.
اَنٰاصیب و تَنٰاصیب: نشانه‌های راه برای قافله.
تَیسٌ اَنْصَب ـ نَصبٰاء مؤنث: قوچهای شاخهای راست.

ناقَةٌ نَصباء ـ نُصب، ج: ماده‌شتر سینه بلند.
اَنْصاب: سنگها و بُتهایی که اطراف کعبه بر پای کردند و می‌پرستیدند.
اَنْصابُ الْحَرَم: حدود حرم.
نَواصِب: گروهی از دشمنان امیرالمؤمنین علیه‌السلام.
مَنْصِب ـ مَناصِب، ج: اصل هر چیزی، جای بازگشت.
یُقال لِفُلانٍ مَنْصِبٌ: برای او علو و رفعت و مقام است.
عَیْشٌ ذُومَنْصِبَةٍ: زندگانی بامشقت.
مِنْصَب: سه‌پایه آهنی جای دیگ به‌شکل.
مَنْصَبَة: جهد و کوشش.
ثَرىً مُنَصَّب: خاک نمناک روی هم نشسته.
ثَغْرٌ مُنَصَّب: دندان هموار و منظم.



اِنْتِصاب: اقامت، تعیین، بنا.
اِنْتِصابِیّ: برقراری.
مَنْصَب: مقام، وظیفه، شغل، کار.
اَرْبابُ الْمَناصِب: صاحبان مقامات، کارمندان عالی - رتبه.
مِنْصَب: فِر خوراک‌پزی.
مَنْصُوب: برقرار، گماشته، افراشته.
مُنْتَصِب: راست، عمودی، سیخ.
مَنْصُوب: کلامی راکه نصب دهند آن‌را.
مَنْصُوبَة: حیله.
نُصبَة: تیر راهنما، فرسخ‌شمار.
نَصبَةُ الطَّبْخ: فِر خوراک‌پزی.
نِصاب: اصل.
نِصابُ السِّکّین: دسته چاقو.
نِصابُ السَّیْف: دسته شمشیر.
نَصّاب: کلاهبردار، گوش‌بُر، شیاد.
نَصیب: بخت و طالع.
نَصب: کارگذاری، برقراری، کلاهبرداری.
هَمٌّ مُنَصِّب: اندوه و غم با مشقت.
(نَصَتَ) لَهُ نَصتاً، ض: خاموش شد.
اَنْصَتَ، اِنْتَصَتَ: خاموش بود.
(فِی حَدِیثِ الْجُمعة) وَ اَنْصَتَ وَلَمْ یَـلْغُ ـ اِذٰا سَکَتَ سُکُوتَ مُسْتَمِعٍ: ساکت‌وخاموش‌باشیدجهت‌شنیدن‌خطبه.
اَنْصَتَهُ: خاموش گردانید او را.
نَصَتَ، اَنْصَتَ لَهُ: گوش داد، گوش کرد.
تَنَصَّتَ: مخفیانه‌گوش داد، به تکلف خاموش شد و گوش داشت.
اِسْتَنْصَتَهُ: از او درخواست که خاموش باشد.
فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ اَنْصِتُوا (آیه): چون قرآن خوانده شود گوش دارید و خاموش مانید.
نَصتَة: خاموشی.
تَنَصُّت: استراق سمع (آهسته و مخفیانه گوش دادن).
نَصت: شنوائی.
مُتَنَصِّت: آنکه استراق سمع کند.
(نَصَحَ) فُلاناًنُصحاًونُصحاًونَصاحَةًونِصاحَةًونَصاحِیَةً، م: پندداداوراونصیحت کرد ناصِح، ص نُصّاح و نُصَّح، ج.
یُقال لا اُرِیدُ مِنْکَ نُصحاً و لاَ انْتِصاحاً: نمی‌خواهم از تو نصیحت و پندی.
نَصَحَ الشَّیءُ نَصحاً و نُصُوحاً: خالص شد.
نَصَحَ تَوْبَتُهُ: توبه او خالص است که شائبه برگشت در او نیست.
نَصَحَ الْعَمَلَ: خالص کرد کار را.
نَصَحَ الثَّوْبَ: دوخت جامه را.
نَصَحَ الْغَیْثُ الْبَلَدَ: سیراب کرد باران شهر را و گیاه رویانید چنانچه خالی نماند جائی.
نـاصَحَهُ مُـناصَحَةً: پـند و نـصیحت کـردند هـریک دیگری را.
ناصَحَ نَفْسَهُ بِـالتَّوْبَةِ: خـالص گـردانـید خـود را بـرای بازگشت و توبه.
وَ نَصَحْتُ لَکُمْ وَلٰکِنْ لاٰ تُحِبُّونَ النّاصِحِینَ (آیه): هـر اندازه پند و اندرز بـود بـه شـما دادم لکـن شـما نپذیرفتید چون خیرخواهان را دوست نداشتید.
نَصُوح: خالص و پاک.
تَوْبَةٌ نَصُوحاً: گنه کار توبه کُند و دیگر به‌جا نیاورد.
یٰا اَیُّهَا الَّذِینَ اٰمَنُوا تُوبُوا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوحاً (آیه):

ای اهل ایمان برگشت به‌سوی حق نمائید برگشتی که بازنگردید به گناه.
اَنْصَحَ الرّاعِی الْاِبِلَ: آب سیر خورانید شتران را.
تَنَصَّحَ: مانند ناصحان شد.
تَنَصَّحَ الثَّوْبَ: دوخت جامه را.
اِنْتَصَحَ فُلاٰناً: نصیحت و پند پذیرفت.
اِسْتَنْصَحَهُ: ناصح شمرد او را.
اِسْتَنْصَحَ: پند خواست و مشورت کرد.
نُصح: پند و اندرز.
ناصِح: مشاور.
ناصِح، نَصُوح: دلسوز، راستگو.
نِصاح ـ نُصح و نِصاحَة، ج: رشته و سِلک.
نَصِیح ـ نُصحاء، ج: پنددهنده.
نَصِیحَة ـ نَصائِح، ج: پند و اندرز.
نِصاحات: چرمها، ریسمانهای حلقه‌دار.
ناصِح ـ نُصَح و نُصّاح، ج: نصیحت‌کننده، انگبین خالص.
رَجُلٌ ناصِحُ الْجَیْبِ: مرد صاف دل.
ناصِح و ناصِحِیّ و نَصّاح: خیاط.
اَلتَّوْبَةُ النَّصُوح: توبه و بازگشت راست.
نَصُوح: پنددهنده (للمذکر والمؤنث).
غُیُوثٌ نَواصِح: بارانهای پی‌درپی.
مِنْصَح و مِنْصَحَة: سوزن.
مُتَنَصَّح: جامه تن کرده و نیکو دوخته.
اَرضٌ مَنْصُوحَة: زمین نیکو گیاه رویاننده.
(نَصَرَهُ) نَصراً و نُصُوراً، ن: یاری داد آن‌را.
اَلا اِنَّ نَصرَاللّٰهِ قَرِیبٌ (آیه): آگاه باشید که یاری خدا نزدیک است.
اِنَّ هٰذِهِ السَّحابَةَ تَنْصُرُ اَرضَ بَنِی کَعْبٍ اَی تُمْطِرُهُمْ (حدیث): همانا این ابر زمین بنی‌کعب را آبیاری می‌کند و آنها را یاری می‌دهد.
نَصَرَهُ مِنْهُ: رهانید او را از وی.
نَصَرَ الْغَیْثُ الْاَرضَ: به تمام زمین رسید باران.
نَصَرَ فُلاٰناً: عطا داد او را.
نَصَرَهُ مِنْ عَدُوِّهِ: نجات داد او را از دشمن.
نَصَرَهُ عَلیٰ عَدُوِّهِ: یاری کرد او را در برابر دشمن.
کُلُّ مُسْلِمٍ عَلیٰ مُسْلِمٍ مُحَرَّمٌ اَخَوانِ نَصِیرانِ (حدیث): هر مسلم بر مسلمان دیگر برادری است که یاری می‌کنند و هم‌بازوی او است.
نَصَرَهُ اللّٰهُ فُلاٰناً: کامیاب گردانید او را خدا.
نَصَّرَهُ: غسل تعمید داد او را.
تَنَصَّرَ لَهُ، ناصَرَهُ: از او طرفداری کرد، حمایت نمود.
اِنْتَصَرَ: پیروز شد.
نُصِرَتِ الْاَرضُ: باران رسیده گردید زمین.
نَصَّرَهُ: نصرانی گردانید او را.
ناصَرَهُ مُناصَرَةً: یاری کردند هریک دیگری را.
تَنَصَّرَ: نصرانی گردید.
تَنَصَّرَ لَهُ: کوشش کرد مر او را به یاری.
تَناصَرَ الْقَوْمُ: کمک کردند یکدیگر را.
یُقال تَناصَرَتِ الْاَخْبار: تصدیق کردند بعضی خبر بعض را.
اِنْ تَنْصُرُوااللّٰهَ یَنْصُرْکُمْ (آیه): ای مؤمنین اگر خدا را یاری کنید خدا هم شما را یاری می‌کند.
کُونُوا اَنْصارَاللّٰهِ (آیه): ای اهل ایمان باشید یاوران دین خدا.
فَاِذَا الَّذِی اسْتَنْصَرَهُ بِالْاَمْسِ یَسْتَصْرِخُهُ (آیه): آن‌کس که روزگذشته یاری جسته بود باز او را به دادخواهی و یاری می‌خواند.
اِنْتَصَرَ: رستگار و غالب شد به یاری کردن.
اِنْتَصَرَ مِنْ عَدُوِّهِ: انتقام کشید از دشمن.
اِنْتَصَرَ عَلیٰ خَصمِهِ: آشکاراکرد دشمنی را.
اِسْتَنْصَرَهُ: از او یاری خواست.
اِسْتَنْصَرَ بِهِ: از او طلب یاری کرد.
اِسْتَنْصَرَهُ عَلیٰ فُلانٍ: از او خواست که او را یاری کند.
نَصر (واحد و جمع یکسان است): یاری، باران.
نُصرَة: نیکو یاری کننده.
نَصِیر ـ اَنْصار و نُصَراء، ج: یاری کننده.
ناصِر ـ نُصّار و نُصَّر و نُصر و ناصِرُون، ج: رهاننده،

یاری‌کننده.
ـ نَواصِر، ج: راه‌آب به‌سوی رودبار، پشته و تپه بزرگ، آب که از دور آید.
هَل مِن ناصِرٍ یَنْصُرنی: ندای حسین (ع) آیا یاری کننده‌ای هست مرا یاری کند.
ما لَکُمْ لا تَناصَرُونَ (آیه): چه شده که یکدیگر را یاری نمی‌کنید.
نَصر: فتح و پیروزی.
نَصر، نُصر، نُصرَة: دستگیری، یاری.
(و مِنهُ حَدیث الضَّیف الْمَحْرُوم) فَاِنَّ نَصرَهُ حَقٌّ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ حَتّیٰ یَاْخُذَ بِقِرَیٰ لَیْلَتِهِ: همانا یاری کردن هر مسلمی واجب تا اینکه بگیرد مهمان یک شبه را.
نَصیر، ناصِر: مددکار، یاور، یار.
اَلنّاصِرَة: شهری است در فلسطین که تولد مسیح در آنجا بود.
اَنْصَر: مرد ختنه نا کرده.
نَصّار: از نامهای عرب.
نَصرانِیّ ـ نَصاریٰ، ج ـ نَصرانِیَّة مؤنث: آنکه تبعیت از دین حضرت مسیح نماید.
ناصُور: بواسیر.
اِنْتِصار: پیروزی، ظفر و فتح، انتقام (اگر با من متعدی شود).
تَنْصیر: غسل تعمید، نام‌گذاری.
مَنْصَر: دسته راهزنان.
مَنْصُور، مُنْتَصِر: فاتح، کامیاب.
نَصرانِیَّة: دین نصاری.
مَنْصُور: یاری و کمک شده.
اَرضٌ مَنْصُورَة: زمین باران رسیده.
(نَصَعَ) الشَّیْءُ نُصُوعاً و نَصاعَةً، م: خالص گردید.
نَصَعَ الْاَمْرُ: پیدا و آشکار شد کار.
یُقال نَصَعَ الْحَقُّ: حق آشکار است.
نَصَعَ اللَّوْنُ: سخت سفید گردید.
نَصَعَ الشّارِبُ: با نوشیدن تشنگی خود را چاره کرد.
نَصَعَتِ الْاُمُّ بِهِ: بچه زائید.
نَصَعَ بِالْحَقِّ و اَنْصَعَ: اقرار کرد و ثابت گردانید حق را و اداء کرد آن‌را، اعتراف کرد.
اَنْصَعَ لِلشَّرِّ: آهنگ جنگ کرد، پیش آمد جهت بدی.
اَنْصَعَهُ: آشکار کرد آنچه در دل داشت.
اَنْصَعَتِ النّاقَةُ لِلْفَحْلِ: ثابت ماند ماده‌شتر برای نر.
نَصع و نِصع و نُصع: هر جامه و پوست سخت سفید.
نِصَع: بساط پوستی.
نَصیع: روشن، خالص.
ناصِع: خالص از هر چیزی.
ناصِع، نَصیع: آشکار، نمایان، پاک، صاف.
ناصِعُ الْبَیاض: سفید مانند برف.
حَقٌّ ناصِع: حقیقت آشکار و روشن.
دَلیلٌ ناصِع: دلیل آشکار.
اَبْیَضُ ناصِع: سفید خالص.
اَصفَرُ ناصِع: زرد خالص.
حَسَبٌ ناصِع: خالص از هر ریشه.
اَحْمَرُ نَصّاع: سرخ خالص.
مَناصِع ـ مَنْصَع واحد: انجمن یا جای خالی، بیت ـ الخلاء (جای قضاء حاجت).
(و فی حَدیث الْاِفْک) وَکانَ مُتَبَرَّزُ النِّساءِ بِالْمَدینَةِ قَبْلَ اَنْ تُبْنَی الْکُنُفُ فِی الدُّورِ الْمَناصِع اَی الْمَواضِع.
(نَصَفَهُ)، ن ض: به نیمه رسید.
یُقال نَصَفْتُ عُمْری اِنْشاءَاللّهُ و نَصَفْتُ الْکِتابَ و نَصَفَ النَّهارُ: نصف شد عمرم اگر خدا بخواهد و نیمه شد کتابم و به ظهر رسید روزم.
وَ لَکُمْ نِصفُ ما تَرَکَ اَزْواجُکُمْ اِنْ لَمْ یَکُنْ لَهُنَّ وَلَدٌ (آیه): برای شما نصف مال زنانتان است اگر فرزند نداشته باشید پس از مردن او.
نَصَفَ الْقَدَحَ: نوشید نیم آن‌را.
نَصَفَ النَّخْلُ نُصُوفاً: سبز شد بعض غوره آن.
نَصَفَ الرَّجُلَ نُصفاً و نِصافاً و نِصافَةً و نَصافَةً، ض ن: خذمت کرد او را.
نَصَفَ الشَّیْءَ: دو نیم کرد.
نَصَفَ، نَصَّفَ، اِنْتَصَفَ النَّهارُ: ظهر شد، نیم‌روز شد.

نَصَفَ، اَنْصَفَ: دادرسی کرد، به عدالت رفتار کرد.
نَصَفَ، اَنْصَفَ الرَّجُلُ: عادل بود.
نَصَفَ، اَنْصَفَ، تَنَصَّفَ الرَّجُلَ: به او خدمت کرد.
تَنَصَّفَ، اِنْتَصَفَ، اِسْتَنْصَفَ: دادخواهی کرد، شکایت کرد.
تَنَصَّفَ، اِنْتَصَفَ مِنْهُ: انتقام کشید.
اَنْصَفَ الشَّیْءُ: رسید به نیمه.
اَنْصَفَ الشَّیْءَ: گرفت نیم آن‌را.
اَنْصَفَ الرَّجُلُ: عادل گردید.
اَنْصَفَ الْمُسافِرُ: در نیم روز سیر کرد.
اَنْصَفَ الْخَصْمَیْنِ: با هر دو دشمن با عدل و برابری رفتار کرد.
اَنْصَفَ مِنْ فُلانٍ: تمام حق خود را از او بگرفت.
اَنْصَفَ فُلاناً: خدمت کرد او را.
اَنْصَفَ الْماءُ الْإِناءَ: رسید آب به نیمه ظرف.
نَصَّفَ الشَّیْءَ: دو نیم کرد آن‌را.
نَصَّفَ النَّهارُ: به نصف رسید روز.
نَصَّفَ رَاْسُ فُلانٍ: نیم سر او سفید و نیم دیگر سیاه گردید.
نَصَّفَ الرَّجُلُ: دو موی گردید مرد.
نَصَّفَ الْجارِیَةَ: پوشانید دختر را خِمار.
نَصَّفَ النَّخْلُ: نیم آن سرخ و نیم سبز گردید.
ناصَفَهُ مُناصَفَةً: دو بخش کرد آن‌را.
ناصَفَهُ الْمالَ: بخشید نیم مال را.
تَنَصَّفَ الشَّیْبُ فُلاناً: تمام موی او از پیری سفید گردید.
تَنَصَّفَ الرَّجُلَ: خدمت کرد او را.
تَنَصَّفَ فُلانٌ فُلاناً: خدمت خواست او را.
تَنَصَّفَ الشَّیْءَ: گرفته نصف آن‌را.
تَنَصُّف: چادرپوشیدن زن، خواستن آنچه نزد کسی باشد، فروتنی نمودن نزد کسی، انصاف خواستن از سلطان.
تَناصَفَ الْقَوْمُ: انصاف دادند یکدیگر را.
اِنْتَصَفَ مِنْهُ: تمام حق خودگرفت از او.
اِنْتَصَفَ النَّهارُ: به نیمه رسید روز.
اِنْتِصاف: چادر بر سر افکندن، درآمدن تیر در شکار.
اِسْتَنْصَفَ مِنْهُ: تمام حق خودگرفت از او.
نِصف و نَصف و نُصف ـ اَنْصاف، ج: نیم چیزی، عِدل.
نِصف: متوسط از مردم (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسان است).
نَصَف ـ اَنْصاف و نُصُف، ج: زن میانه سال یا زن به سال چهل‌وپنج یا پنجاه و مانند آن رسیده.
نِصف: وسط، میان، میانه، نیم.
اَلصَّبْرُ نِصفُ الْإِیمانِ (حدیث) اَرادَ بِالصَّبْرِ الْوَرَعَ لِاَنَّ الْعِبادَةَ قِسْمانِ نُسُکٌ وَ وَرَعٌ، فَالنُّسُکُ: ما اَمَرَتْ بِهِ الشَّرِیعَةُ، وَالْوَرَعُ: مانَهَتْ عَنْهُ: نیمی از ایمان صبر است مراد از صبر پرهیز ازگناه چون عبادت دو نوع است بجاآوردن اوامر و پرهیز، پس واجبات آنست که شرع به آن اَمر نمود و پرهیز از آنچه نهی فرمود.
اِنْصاف: عَدل.
تَنْصِیف: دو نیم سازی.
مُناصَفَة: دو سهم برابر.
مُنَصِّف: قسمت‌کننده به دو نیم.
مُنْصِف: دادگر، عادل.
مُنْتَصَفُ السّاعَةِ الْعاشِرَة: ساعت نه‌ونیم.
نَصَف ـ اَنْصاف و نَصَفُون، ج: مرد پنجاه ساله.
نَصَفَة: عدل.
نَصِیف: چادر و مقنعه زنان، نیم چیزی، عمامه، هر چه بدان سر بپوشند، چادر دو رنگ.
ناصِف ـ نَصَف، ج: چاکر.
ناصِفَة، نَواصِف، ج: آب رو یا سنگ بزرگ که در آب‌راهه (مجرای آب) و رودخانه باشد.
اِناءٌ نَصْفان: ظرف نیم پُر.
قِرْبَةٌ نَصْفیٰ: مشک نیمه پُر.
مَنْصَف ـ مَنْصَفَة مؤنث: نیمه راه، خادم.
مِنْصَف ـ مِنْصَفَة مؤنث ـ مَناصِف، ج: چاکر.
مُنَصَّف: شراب در غَلَیان که نصف آن بخار شده باشد.

مُنَصَّف: عمامه پوشنده.
مُنْتَصَف: میانه هر چیزی.
مُتَناصِفٌ مِنَ الرِّجالِ: مردانی که نیکیهای آنان مانند هم باشد.
مَكانٌ مُتَناصِفٌ: جای هموار.
نِصفُ اُسْبُوعِيّ: هفته‌ئی دوبار.
نِصفُ شَهْرِيّ: پانزده روز یکبار.
نِصفُ قُطْرٍ: شعاع.
بَيْضٌ نِصف: تخم‌مرغ نیم‌بند.
لَحْمٌ نِصف: گوشت نیم‌پز.
نِصفُ سِواءٍ: کمی پخته.
(نَصَلَ) السَّهْمُ نَصلاً، ن: نشست پیکان تیر در چیزی.
نَصَلَ السَّهْمَ: نشاند پیکان را در آن.
نَصَلَ مِنْ كَذا نَصلاً و نُصُولاً، م ن: درآمد از آن، بیرون افتاد.
نَصَلَتِ اللِّحْيَةُ: ریش خارج شد از خضاب.
نَصَلَتِ اللَّسعَةُ اَوِالْحُمَةُ: برآمد زهر از نیش.
نَصَلَ بِحَقّي صاغِراً: بیرون کرد حق مرا به ستم.
نَصَلَ مِنْ بَيْنِ الْجِبالِ: ظاهر شد و درآمد در میان کوهها.
نَصَلَتِ النّاقَةُ: پیش افتاد ماده‌شتر.
اَنْصَلَ السَّهْمَ و نَصَّلَ: پیکان را نشانید در تیر.
اَنْصَلَ السَّهْمَ: پیکان را از تیر بیرون کشید.
نَصَلَ، تَنَصَّلَ: خلاص شد، رهائی یافت.
نَصَلَ اللَّوْنُ: پرید رنگش.
تَنَصَّلَ مِنْ: بیزاری جست از آن.
تَنَصَّلَ مِنَ الْمَسْئُولِيَّةِ: شانه خالی کرد و طفره رفت.
تَنَصَّلَ الشَّيْءَ: بیرون آورد آن‌را.
تَنَصَّلَ اِلَيْهِ مِنَ الْجِنايَةِ: به‌در آمد از جنایت در نزد او.
تَنَصَّلَ الرَّجُلَ: گرفت هر آنچه که با او بوده باشد.
تَنَصَّلَتِ اللِّحْيَةُ: بیرون آمد ریش از خضاب.
اِنْتَصَلَ السَّهْمُ: بیرون افتاد پیکان.
تَناصَلَ: به‌در آمد و هویدا شد.
مَرَّتْ سَحابَةٌ فَقالَ: تَنَصَّلَتْ هٰذِهِ تَنْصُرُ بَني كَعْبٍ (حديث): ابری گذشت فرمود: بیرون آمد این بنی‌کعب را با بارش باران یاری خواهد کرد.
اِسْتَنْصَلَهُ: بیرون آورد آن‌را.
اِسْتَنْصَلَتِ الرِّيحُ: بادگرم افکنده گیاه بهمی را.
نَصل ـ نِصال و اَنْصُل و نُصُول، ج: پیکان تیر و نیزه، تیغ بی قبضه، کارد، آنچه بیرون آمده باشد از گیاه بهمی، تیزی پس سر و تیزی بالای سر، رشته از دوک برآمده، درازی سر شتر و اسب.
نَصلُ الرُّمْحِ: سرنیزه.
نَصلُ الرِّيشَةِ: پرّه.
نَصلُ السِّكّينِ: تیغه یا لبه کارد.
مِعْوَلُ نَصل: کلنگ دسته درآمده.
نَصِيل: سنگی است دراز به اندازه یک گز، کام، دهان، گندم صاف، پیوند میان گردن و سر، منقار مرغ یا بینی او، گوشت‌پاره میان فرج زن، تیر، اعلاء سر تیر.
لِحْيَةٌ ناصِل: ریش از خضاب بیرون آمده.
نَصلان: پیکان تیر و نیزه، تیغ بی‌دسته.
اُنْصُولَة ـ اَناصِيل، ج: شکوفه گیاه بهمی یا گیاه بهمی که از گرمی خشک شده باشد.
مِنْصَل و مِنْصال و مِنْصِيل: سنگ دراز که بدان کوبند، دسته هاون سنگی.
مِنْصال: از لشگر جماعتی که از سی یا چهل کمتر نباشد.
مُنْصُل و مُنْصَل ـ مَناصِل، ج: شمشیر صفا و جلادار.
(نَصمَة): صورتی که پرستند آن‌را.
(نَصنَصَ) الْبَعِيرُ: زانو در زمین محکم نهاد شتر با بار کردن.
نَصنَصَ الشَّيْءَ: جنبانید آن‌را.
نَصنَصَ فِي مَشْيِهِ: جنبانید در رفتار.
و مِنهُ قَولُهُمْ حَيَّةٌ نَصناص: مار بسیار جنبنده و حرکت دهنده زبان.
(نَصا) الرَّجُلَ نَصواً، ن: موی پیشانی او را گرفت یا کشید آن‌را.

(و فی حَدیث ابنِ عَبّاس) قالَ لِلْحُسَیْن (ع) لَمّا اَرادَ العِراقَ لَوْلا اَنی اَکْرَهُ لَنَصَوْتُکَ (اَی اَخَذْتُ بِناصِیَتِکَ وَ لَمْ اَدَعْکَ تَخْرُجْ): ابن‌عباس به حسین‌بن‌علی (ع) گفت اگر ارادهٔ عراق نمائی کراهت دارم خارج شوی و جلوگیری کنم.

نَصَتِ الْماشِطَةُ الْمَرأَةَ: شانه کرد آرایشگر موی پیشانی زن را.

نَصا فُلانٌ الثَّوْبَ: باز کرد جامه را از خود.

ناصَی الرَّجُلُ مُناصاةً و نِصاءً: گرفتند هریک موی پیشانی دیگری را.

ناصَی الشَّیْءُ الشَّیْءَ: متصل شد هریک دیگری را.

تَنَصَّی الرَّجُلُ الْقَوْمَ: ازدواج کرد با بزرگترین زنان قوم.

تَنَصَّتِ الْمَرأَةُ: شانه کرد زن موی پیشانی را.

تَنَصَّی الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ: وصل شد آن چیز چیزی را.

تَناصَی الْقَوْمُ: گرفتند در خصومت بعض قوم پیشانی بعض دیگر را.

قَبَضَ عَلیٰ ناصِیَةِ السُّوقِ: بر اوضاع و مرکز شهر مسلط شد.

اِنْتِصاءٌ: دراز گردیدن موی.

نُصوٌ: بیماریی است شبیه پیچش شکم، درد شکم.

ناصِیَةٌ ـ نَواصِی، ج، ناصاة: موی پیشانی.

فَیُؤخَذُ بِالنَواصِی وَ الاَقدام (آیه): گناهکاران از پیشانی‌ها و پایها گرفته و در بند می‌شوند.

ما مِنْ دابَّةٍ اِلاّ هُوَ آخِذٌ بِناصِیَتِها (آیه): هیچ جنبنده‌ای نیست مگر آنکه پیشانی او به دست خداوند است.

ناصِیَةٌ: مقدم سر، گوشه، مقام.

حَجَرُ النّاصِیَةِ: سنگ زاویه.

نَواصِی النّاسِ: اشراف مردم.

اِبِلٌ ناصِیَةٌ: شتران بلند برآمده در چراگاه.

مُنتَصی: جای اتصال و تقارب دو رودبار به همدیگر یا اعلای دو رودبار متصل به هم.

(اَنْصَی) الْمَکانُ اِنْصاءً: بسیار گیاه نصی گردیده.

اِنْتَصَی الشَّعرُ: درار دردید موی.

اِنْتَصَی الْجَبَلُ وَالْاَرضُ: مرتفع گردید کوه و بلند شد زمین.

اِنْتَصَی الشَّیْءَ: برگزید آن‌را.

نَصِیٌ ـ اَنْصاء، ج و اَناصٍ، ج ج: گیاهی است به‌شکل.

نَصِیٌ ـ اَنْصِیَة، ج: استخوان گردن.

نَصِیَّة ـ اَناصِیّ، ج ج: اختیار شده و برگزیده از مردم و چهارپا.

(نَضَّ) الْماءُ نَضّاً و نَضیضاً، ض: اندک اندک روان گردید یا تراوید.



نَضَّ الْماءُ: آب پس داد، تراوش کرد.

نَضَّ مالُهُ: مال او که کالا بود نقد گردید.

(و مِنهُ الْحَدیث) **خُذْ صَدَقَةَ ما قَدْ نَضَّ مِنْ اَمْوالِـهِمْ:** بگیرید زکاة را آنچه کالا باشد از اموال ایشان.

نَضَّ الشَّیْءَ: آشکار کرد آن‌را.

نَضَّ الطّائِرُ جِناحَیْهِ: جنبانید مرغ بالها را.

نَضَّ الْعُودُ: با افروختن چوب از سر آن آب تراوید.

نَضَّتِ الْقِرْبَةُ: دریده شد مشک از بسیاری پُری.

نَضَّ الْاَمْرُ نَضیضاً: میسر شد آن کار و دست داد.

یُقالُ ما نَضَّ بِیَدی مِنْهُ شَیْءٌ: بگیر نقد شده را.

و خُذْ ما نَضَّ لَکَ مِنْ دَیْنٍ: بگیر آنچه ممکن است برای تو از طلب.

نَضَّضَ الرَّجُلُ: بسیار گردید درهم و دینار او.

نَضَّضَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را، ناآرام ساخت آن‌را.

اَنَضَّ الْحاجَةَ و تَنَضَّضَ: خواست روائی حاجت را.

تَنَضَّ حَقَّهُ و اِسْتَنَضَّ: تمام حق را گرفت.

تَنَضَّضَ فُلاناً: برانگیختن خواست او را.

اِسْتَنَضَّ الْمَعْرُوفَ اَوِالْخَیْرَ: احسان و عطیه خواست.

نَضٌّ: دِرم و دینار نقد، کار ناپسند، آب اندک.

یُقالُ اَتیٰ بِاَمْرٍ نَضٍّ: کار ناپسند کرد.

رَجُلٌ نَضُّ اللَّحْمِ: مرد کم‌گوشت.

ناضٌّ: درهم و دینار نقد شده یا درهم و دیناری که از متاع نقد گردد.

یُقالُ اَمْرٌ ناضٌّ: کار ممکن.

ماءٌ ناضٌّ: آبی که برای آن مدت و بقائی است.

نِضاض: عطیّه (اسم است).
نُضاض: برگزیده قوم.
نُضاضَةُ مِنَ الْماءِ: بقیه آب، چیز کم.
نُضاضَةُ الرَّجُلِ: آخرین فرزند مَرد (مذکر و مؤنث یکسان است).
نَضّاض ـ نَضّاضَة مؤنث: برای مبالغه بود.
بِئْرٌ نَضُوض: چاه که آبش اندک اندک برآید.
نَضَّ الْماءُ مِنَ الْعَيْنِ: جوشید آب از چشمه.
نَضِيض ـ نَضائِض و نِضاض، ج: آب اندک، کَم گوشت از مردم، گروه مردم.
نَضّاً: برابر نقد، نقداً.
نَضِيضَة ـ أَنِضَّة و نَضائِض، ج: باران، بادی که باران آرد، تشنگی، صدای بریانی گوشت.
(نَضَبَ) الْماءُ نَضْباً، ن: روان شد آب.
نَضَبَ عُمْرُهُ: تمام شد عمر او.
نَضَبَ الْماءُ نُضُوباً، ن: فرو رفت آب به زمین.
نَضَبَ عَنِ الشَّيءِ: شکافته و وا شد.
يُقال نَضَبَ عَنْهُ الْبَحْرُ: خشک و برکنار شد آب آن.
نَضَبَ الْخَيْرُ: کم و اندک شد خیر و برکت.
نَضَبَ عَيْنُهُ: فرورفت چشم او.
نَضَبَتِ الْمَفازَةُ: دور شد دشت.
نَضَبَ الْقَوْمُ: دور شدند مردم.
نَضَبَ الْماءُ: به زمین فرورفت آب.
(و مِنهُ حَدِيث الْأَزرق) كُنّا عَلىٰ شاطِئِ النَّهرِ بِالْأَهْوازِ وَ قَدْ نَضَبَ عَنْهُ الْماءُ: ما در کنار نهری در اهواز بودیم که آب آن به زمین فرو رفته بود.
نَضَبَ النَّهرُ: آبش رفت و خشک شد.
نَضَبَ الشَّيءُ: تَه کشید، تمام شد.
نَضَبَ: مُرد، درگذشت.
أَنْضَبَ الْقَوْسَ: کشید چله کمان را تا بانگ کند.
نَضَّبَتِ النّاقَةُ: کم شیر گردید شتر.
ناضِب ـ نُضَّب، ج: دور.
غَدِيرٌ ناضِب: گودال آب‌رفته.
نَضَبَ ماءُ وَجْهِهِ: زیخت آبرویش.
لا يَنْضِب: تمام‌نشدنی.
نُضُوب: تخلیه، اتمام.
ناضِب: خشک بی‌آب، آنکه خیری در او نیست، بیهوده، بی‌حاصل.
تَنْضَب ـ تَناضِب، ج: درختی است حجازی خارش خُرد.
(نَضِجَ) الثَّمَرُ أَوِاللَّحْمُ نَضْجاً و نُضْجاً، ف: رسید میوه و پخته شد گوشت و غیره ناضِج و نَضِيج. ص
نَضِجَ الرَّأيُ: رأیش صائب شد.
نَضِجَ الطَّبْخُ: نیک پخت خوراک را.
نَضَجَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها: یک سال گذشت و ماده‌شتر بچه نیاورد (از وقت زادن درگذشت).
أَنْضَجَ الثَّمَرُ أَوِاللَّحْمُ: پخت میوه و گوشت.
إِسْتَنْضَجَ الْكُراعُ: پزانید پاچه گوسفند را.
نَضَّجَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها: تا یک سال مادهٔ شتر بچه نیاورد ناقَةٌ مُنَضِّج. ص
رَجُلٌ نَضِيجُ الرَّأيِ: مرد استوار خِرَد.
مِنْضاج: سیخ کباب.
نُضْج: کمال، پختگی، رشد.
كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً غَيْرَها (آیه) هر وقت که پوست بدن دوزخیان با آتش بریان شود به پوستهای دیگر تبدیل سازیم تا سختی عذاب را بچشند.
ناضِج، نَضِيج: میوه رسیده، خوراک جا افتاده پخته، دُمَل رسیده، شخص ورزیده.
(و مِنهُ حَدِيث لُقْمان) **قَرِيبٌ مِنْ نَضِيجٍ، بَعِيدٌ مِنْ نِيءٍ:** نزدیک به کمال و پختگی و دور است از دسترس.
(نَضَحَ) الْبَيْتَ بِالْماءِ نَضْحاً، ض: خانه را آب پاشی کرد.
نَضَحَ عَلَيْهِ الْماءَ: پاشید بر او آب را.
نَضَحَ الْجِلْدَ: تَر کرد آنرا تا نشکند.
نَضَحَ الْبَعِيرُ الْماءَ: آب را کشید شتر از چاه یا نهر برای زراعت.
نَضَحَ فُلاناً بِالنَّبْلِ: تیر انداخت بر او.
نَضَحَ بِالْبَوْلِ عَلىٰ فَخِذَيْهِ: آلوده ساخت ران را به بول.

نَضَحَ عَنْهُ: دور ساخت از او.
نَضَحَ عَطَشَهُ: فرونشاند تشنگی را و به سیری آب آشامید یا کمتر از سیری آب آشامید (از اضداد).
نَضَحَ الشَّجَرُ: شکافته شد درخت جهت برگ بیرون آوردن.
نَضَحَ النَّخْلَ: آب داد درخت خرما را.
نَضَحَ الْإِنَاءُ نَضْحاً و تَنْضَاحاً، م: تراوید و ترشح نمود.
(و مِنهُ حَدِيث عَطَاء) وَ سَئَلَ عَنْ نَضَحِ الْوُضُوءِ: سئوال کرد از ترشح آب وضو.
نَضَحَ الزَّرعُ: آبیاری دستی داد.
نَضَحَ الشُّوَاءَ بِالدُّهْنِ: گوشت را با چربی کباب کرد.
نَضَحَ الْإِنَاءُ: نَم داد، تراوش کرد ظرف.
نَضَحَ الْجَسَدُ: عرق کرد بدن.
نَضَحَتِ الْعَيْنُ: اشک ریخت چشم یا جوشید چشمه.
نَضَحَ السَّمَاءُ الْقَوْمَ: باران بارید آسمان گروه را.
أَنْضَحَ الزَّرعُ أَوِالشَّجَرُ: دانه آورد زراعت یا درخت گُل کرد.
أَنْضَحَ عِرضَهُ: زشت گردانید آبروی وی را و آلود.
نَاضَحَهُ مُنَاضَحَةً: دور کرد او را.
تَنَضَّحَ مِنْهُ: دور گردید از او.
تَنَضَّحَتِ الْعَيْنُ: اشک فرو ریخت چشم، جوشید آب چشمه.
اِنْتَضَحَ الْمَاءُ عَلَيْهِ: پاشید آب بر او.
اِنْتَضَحَ الْعَيْنُ: جوشید آب چشمه، ریزان شد اشک چشم.
اِسْتَنْضَحَ الْمُتَوَضِّي: آب پاشید بر شرمگاه بعد وضو.
نَضْح ـ أَنْضَاح، ج: حوض.
نَضْح: تراوش، آبیاری، ترشح.
تَنَاضُح: ترشح عرق از پوست بدن.
نَضَّاحَة، مِنْضَحَة: آبیاری، سر آبپاش.
مِنْضَح: دوش.
نَضِيح ـ نُضُح، ج: عرق، حوض.
نَضُوح: نوعی از بوی خوش، داروئی.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ ع) وَجَدَ فَاطِمَةَ وَ قَدْ نَضَحَتِ الْبَيْتَ بِنَضُوحٍ: حضرت علی (ع) فاطمه (س) را در حال آب‌پاشی نمودن خانه یافت.
قَوْسُ نَضُوح: کمان تیر دورانداز.
نَاضِح ـ نَاضِحَة مؤنث ـ نَوَاضِح، ج: شتر آبکش.
نَضَّاح: آب کشنده با شتر.
نَضَّاحَة: دورانداز، نیک اندازنده.
قَوْسُ نَضْحِيَّة: کمان تیر دورانداز.
تَنْضَاح: عرق.
مِنْضَحَة و مَنْضَحَة: آلتی که بدان آب کشند.
مِنْضَحَة: اشتر گاوپلنگ یا زرّافه.
(نَضَخَهُ) نَضْخاً، م: پاشید آب را و فوران کرد.
يُقال نَضَخَ النَّبْلَ و بِالنَّبْلِ فِي الْعَدُوِّ: پراکندگی افتاد در میان دشمن.
نَضَخَ الْمَاءُ نَضْخاً و نَضَخَاناً: به‌شدت فوران کرد آب از چشمه.
فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ (آیه): در آن دو بهشت دو چشمه جوشان و فوران‌کننده است.
نَاضَخَهُ الْمَاءَ عَلَيْهِ: آب پاشیدند به همدیگر.
نَضْخ: اثر و نشان بوی خوش که در جامه باقی باشد.
نَضْخَة: یکبار باریدن.
نَضَّاخ: باران بسیار.
عَيْنٌ نَضَّاخَة: چشمه پرآب.
لَمْ يَكُنْ يَرىٰ بِنَضْخِ الْبَوْلِ بَاساً (حَدِيث النَّخَعِيّ).
مِنْضَخَة: زرّافه، آلتی که بدان آب پاشند مانند سر آبپاش و سر شلنگ.
(نَضَدَ) الْمَتَاعَ نَضْداً، ض و نَضَّدَ: برهم نهاد اثاث را و روی هم چید **مَنْضُود و نَضِيد و مُنَضَّد، ص.**
يُقال رَأْيٌ مُنَضَّد: رأی استوار.
تَنَضَّدَتِ الْأَسْنَانُ: به‌ترتیب و یک نظم ایستادند دندانها.
اِنْتَضَدَ بِالْمَكَانِ: اقامت نمود در آنجا.
نَضَد: رخت و اثاث برهم نهاده یا برگزیده آن، تخت، ابر متراکم، بزرگی آبائی.
نَضَد، مِنْضَدَة: تخت‌خواب.

اِنَّ جِبْرِیلَ اختَبَسَ عَنْهُ لِکَلْبٍ کانَ تَحتَ نَضَدٍ لَهُ (حدیث): همانا جبرئیل مدّتی بخاطر سگی که در زیر تخت‌خواب آن حضرت بود نزد آن حضرت نمی‌آمد.

نَضِیدَة: تشک، نازبالش، پشتی.

مِنْضَدَة: قفسه کتاب.

وَ طَلْحٍ مَنْضُودٍ (آیه): اصحاب یمین در کنار درخت موز به‌خصوص اندکه‌میوه‌اش‌روی‌هم‌چیده شده.

نَضَد و نَضُود ـ اَنْضاد، ج: ماده‌شتر فربه.

اَنْضادُ القَوْم: جماعت مردم.

اَنْضادُ الرَّجُل: عموها و دائی‌های مرد مقدم در شرف کسی.

نَضِیدَة ـ نَضائِد، ج: بالش و آنچه پوشیده شود از رخت.

وَالنَّخلَ باسِقاتٍ لَها طَلْعٌ نَضِیدٌ (آیه): و درختان خرما را بلند رویانیدیم که میوه آنها روی هم چیده شود.

شَجَرُ الْجَنَّةِ نَضِیدٌ مِنْ اَصلِها اِلیٰ فَرعِها (حدیث مسروق): درختان بهشت بسیار انبوه و بلند هستند و از ریشه تا ساقه روی هم چیده شده‌اند.

مِنْضَدَة: چیزی است چهارپایه که اثاث خانه را بر آن نهند **مَتاعُ الْبَیْتِ الْمَنْضُود.**

(نَضَرَ) الْوَجْهُ اَو اللَّوْنُ اَوالشَّجَرُ نَضْراً و نَضارَةً، ن ف ک: تَر و تازه گردید، **ناضِر و نَضِر و نَضِیر، ص.**

نَضَرَهُ اللّٰهُ: تَر و تازه گردانیداو را خدا(لازم و متعدی).

نَضِرَ، اَنْضَرَ النَّباتُ: گُل کرد.

نَضِرَ، اَنْضَرَ اللَّوْنُ: زیبا شد رنگش.

اَنْضَرَ: تازه‌روی گردید.

اَنْضَرَ الشَّجَرُ: سبز گردید برگ درخت.

اَنْضَرَهُ اللّٰهُ: خداگردانید او را تَر و تازه.

نَضَّرَهُ: به ناز و نعمت پرورد آن‌را.

نَضِرَ، اَنْضَرَ الْوَجْهُ: شِکُفت رویش.

اِسْتَنْضَرَ الشَّیْءَ: یافت آن‌را تَر و تازه.

نَضْر ـ نِضار و اَنْضُر، ج: طلا و نقره.

نَضْرَة: نعمت، زندگی، توانگری، خوبی و تازه‌روئی.

تَعْرِفُ فِی وُجُوهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعِیمِ (آیه): در چهره نیکوکاران نشاط و شادمانی و خرمی سرشار توانی یافت.

نِضْر: زن شوهردار.

نَضِیر: تازه، آبدار، طلا و نقره.

نَضارَة: تازگی، تازه‌روئی و خوبی.

نُضار: طلا و نقره خالص، چوب و درخت.

نُضار و نِضار: گز کوهی، چوبی که از آن ظرف سازند.

نَضِر، نَضِیر: سرسبز، پرپشت، خُرم.

ناضِر: تَر و تازه.

وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ (آیه): رویهائی در چنین روز شاد و خُرم است و به‌سوی پروردگارشان به‌چشم امید می‌نگرند.

لَوْنٌ ناضِر: رنگ روشن.

نَضْرَة، نَضارَة: خُرمی، سرسبزی، زیبائی.

نَضْرَة: مال.

نَضارَة: عنفوان جوانی.

قَدَحُ نُضار: کاسه از چوب گز زردرنگ.

نُضُور و ناضِر: خوبی و تازه‌روئی (و **ناضر** به‌طرز مبالغه در هر رنگ استعمال می‌شود).

یُقال اَخضَرُ ناضِرٌ و اَحمَرُ ناضِر و اَصفَرُ ناضِر.

اَنْضَر: تازه، آبدار، طلا و نقره.

(نَضَفَ) الْفَصِیلُ نَضْفاً و نَضَفاً، ن ض ف و اِنْتَضَفَ: تمام شیر پستان‌را مکید کُره شتر.

اَنْضَفَ الْجَمَلُ: به‌رفتار مخصوصی رفت شتر.

اَنْضَفَ الرَّجُلُ: دائماً خورد صعتر دشتی.

نَضَف: صعتر دشتی.

نَضَفان: نوعی از رفتار چهارپایان.

نَضَف: گُلپر صحرائی.

نَضِف، نَضِیف: چرک و کثیف، آلوده.

نَضِیف: پاک و پاکیزه.

نَضِف و نَضِیف ـ نَضِفُون، ج: پلید.

ناضِف و مِنْضَف ـ مَناضِف، ج: مرد باد با صدا دهنده،

تیز دهنده.

(نَضَلَهُ) نَضْلاً، ن: چیره شد او را در تیراندازی.

نَضِلَ الْبَعیرُ نَضَلاً، ف: لاغر گردید، مانده شد، بی‌تاب گشت.

نَاضَلَهُ و مُنَاضَلَةً و نِضَالاً و تَنْضَالاً: تیراندازی کردند با هم‌دیگر.

نَاضَلَ عَنْهُ: گفت‌وگوی عذر پیش آورد، دفع کرد از او.

نَاضَلَ: فارغ شد، آزاد شد.

نَاضَلَ عَنْهُ: حمایت کرد از او.

تَنَاضَلُوا: با هم رقابت کردند.

نِضَال، مُنَاضَلَة: کشمکش، مجادله، هم‌چشمی، ستیزه.

(و مِنهُ الْحَدِیث) بُعْداً لَکُنَّ وَ سُحْقاً، فَعَنْکُنَّ کُنْتُ أُنَاضِلُ: دوری بر شما و سیاه‌روئی بر شما و من با شما در رقابت و مجادله می‌باشم.

أَنْضَلَهُ: لاغر و مانده گردانید او را.

تَنَضَّلَهُ و إِنْتَضَلَهُ: بیرون آورد او را.

إِنْتَضَلَ رَجُلاً مِنْ قَوْمٍ: برگزید او را از گروه.

إِنْتَضَلَتِ الْإِبِلُ فِی السَّیْرِ: دست انداخت شتر در رفتن.

إِنْتَضَلَ الْقَوْمُ و تَنَاضَلَ: نبرد کردند با هم در تیراندازی، با هم تفاخر کردند به شعر و سخن، با هم نبرد کردند.

تِنْضِل: بلا و سختی.

نَاضِل ـ نُضَّال، ج: نبرد کننده در تیراندازی.

* (نَضْم) نَضْمَة واحد: گندم گِرد و پُر.

(نَضْنَضَ) الرَّجُلُ: بسیار شد دینار و درهم او.

نَضْنَضَ لِسَانَهُ: جنبانید زبان را.

نَضْنَاض و نَضْنَاضَة: مار بسیار زبان جنباننده.

(نَضَاهُ) السَّیْفَ نَضْواً، ن: برکشید شمشیر را.

نَضَا الثَّوْبَ عَنْهُ: بیرون کشید جامه را از او.

إِنَّ الْمُؤْمِنَ لَیُنْضِی شَیْطَانَهُ کَمَا یُنْضِی أَحَدُکُمْ بَعِیرَهُ (حدیث): همانا مؤمن شیطان نفس را بیرون می‌رانَد همانگونه که یکی از شما شتر خود را می‌رانَد.

نَضَا الْبِلَادَ: شهرها را پیمود.

نَضَا الْجُرْحُ: فرو نشست و به شد جراحت.

نَضَا الْمَاءُ: فرورفت آب در زمین.

نَضَا الْفَرَسُ الْخَیْلَ: پیشی گرفت اسب در رفتن.

نَضَا الْخِضَابُ نَضْواً و نُضُوّاً: محو شد رنگ خضاب.

أَنْضَی الْبَعِیرَ إِنْضَاءً: لاغر گردانید شتر را.

أَنْضَی الثَّوْبَ: کهنه گردانید جامه را.

تَنَضَّی الْبَعِیرَ و إِنْتَضَی: لاغر گردانید شتر را.

إِنْتَضَی السَّیْفَ: برکشید شمشیر را.

إِنْتَضَی الثَّوْبَ: کهنه کرد جامه را.

نِضْو ـ نِضْوَة مؤنث ـ أَنْضَاء، ج: لاغر از شتر و غیره، آهن لگام، تیر قمار سبک، تیر تباه شده، جامه کهنه.

نِضْوُ السَّهْمِ: تنه تیر.

نَضِیّ ـ أَنْضِیَة، ج: لاغر از شتر و غیره، تیر بی‌پیکان و بی‌پَر، تیر قمار استعمال نشده، پیکان تیر، تنه تیر، نیزه، آلت نره مرد، میان کتف، گردن از شانه تا گوش.

نُضَاوَة: آنچه از خضاب که پس از بستن آن فروریزد.

مُنْضیً ـ مُنْضَاة مؤنث: چهارپای لاغر گردیده.

(نَضَی) السَّیْفَ نَضْیاً، ض: برکشید شمشیر را.

نَضَی الثَّوْبَ و أَنْضَی و إِنْتَضَی: کهنه گردانید جامه را.

(نَطَّ) نَطّاً، ض: بسیار بیهوده گفت.

نَطَّ فِی الْأَرْضِ: رفت در زمین.

نَطَّ نَطّاً و نَطِیطاً: گریخت.

نَطَّ الشَّیْءَ نَطّاً، ن: دراز کشید آن‌را، بست آن‌را.

نَطَّ: جهید، جست.

نَطَّ الْحَبْلَ: طناب‌بازی کرد.

نَطَّ عَلَی: جفت‌گیری کرد.

نَطَّطَ: پرانید، وادار به پرش کرد.

نَطَّاط: بسیار بیهوده گوی بسیار رونده در زمین.

نَطِیط ـ نَطِیطَة مؤنث: دور.

تَنَطَّطَ: جست‌وخیز کرد.

نَطَّة: پرش، جهش.

لُعْبَةُ النَّطَّةِ: جُفتک چارکش.

نَطَّاط: جست و خیز کننده، جهنده.

نُطْنُط: ملخ.

عَقَبَةٌ نَطّاء: گردنهٔ دور.

اَنَطّ ـ نُطُط، ج: سفر دور.

(نَطَبَهُ) **نَطْباً، ن و اَنْطَبَهُ:** با انگشت زد گوش او را.

ناطَبَهُ مُناطَبَةً: افتادند با یکدیگر و دشمنی کردند.

نِطاب: سر، رگ گردن.

ناطِب: پالونه (ترشی پالا).

نَواطِب: پارچه که بدان چیزها را صاف کنند.

مَنْطَبَة: احمق.

* (نَطْثَرَة): بسیار نیک خوردن پیه و چربی.

(نَطَحَهُ) **الثَّوْرُ نَطْحاً، م ض:** شاخ زد او را گاو نر.

(و مِنهُ الْحَدیث) **لا یَنْتَطِحُ فیها عَنْزانِ، لِاَنَّ النِّطاحَ مِنْ شَأنِ التُّیُوسِ وَالْکِباش:** شاخ نمی‌زند در آن بُزها زیرا شاخ زدن شأن بُز نر و قوچ است.

نَطَحَ فُلاناً: راند او را و دور کرد از او.

ناطَحَهُ نِطاحاً و مُناطَحَةً: شاخ زدند یکدیگر را.

تَناطَحَ و اِنْتَطَحَ: با هم شاخ زدند قوچها یکدیگر را.

تَناطَحَتِ الاَمْواجُ: تلاطم نمود امواج.

ناطِح: آنچه پیش آید در جلوی تو، دو ستاره است از منازل ماه.

نَطَحَ: با سر یا با شاخ زد.

نَطْح: شاخ‌زنی، قوچ‌بازی.

نَطْحَة: ضربه با سر، یکبار شاخ زدن.

نَطیح، مَنْطُوح: شاخ خورده.

یُقال مالَهُ ناطِحٌ و لا خابِطٌ: او را نه گوسفندی است و نه شتری کنایه از اینکه چیزی ندارد.

ناطِحٌ مِنَ الدَّهْرِ: امر شدید و سخت.

ناطِحَةُ السَّحاب: ساختمان بسیاربلند آسمانخراش.

نَطیح و نَطیحَة: قوچ نر که به شاخ زدن بمیرد.

حُرِّمَتْ عَلَیْکُمُ الْمَیْتَةُ وَالدَّمُ وَ لَحْمُ الْخِنْزیرِ وَالْمُتَرَدِّیَةُ وَ النَّطیحَةُ (آیه): حرام شده بر شما میته و خون و گوشت خوک و از بلندی افتاده و مُرده و حیوانی که با شاخ زدن مُرده است.

نَطیح: مرد بدفال، اسبی که در پیشانی او دائره باشد، هرچه پیش آید از پرنده و وحوش (خلاف فقید).

نَطّاح: قوچ شاخ زننده.

نَواطِح: سختیها.

مَنْطُوحَة: بز نر که به شاخ زدن بمیرد.

هُوَ (نَطِحٌ) شَرٌّ: او شرانگیز و صاحب بدی است.

(نَطَرَ) **الْکَرمَ اَوالزَّرعَ نَطْراً و نِطارَةً، ن:** باغبانی نمود.

نَطَرَ: نگهبانی کرد، کشیک داد.

نَطَر: (به لغت سوریه) چشم به‌راه بودن.

نِطارَة: حرفه باغبانی.

ناطِر و ناطُور ـ نُطّار و نُطَراء و نَطَرَة و نَواطیر، ج: باغبان.

نُطّار: لولوکه در باغ و کِشت نصب کنند تا وحوش و طیور ترسند، لولو سرخرمن، مترسک.

ناطُور ـ نَواطیر، ج: باغبان.

نَطْر، نِطارَة: پاسبانی، نگهبانی.

ناطِر، ناطُور: دشتبان، نگهبان.

نَطْرُون: نمک طبیعی یا قلیائی.

نِنْطِر: مرد بسیار زیرک تیزفهم.

(نَطِسَ) **نَطَساً، ف:** نیکو دانست و باریک رفت و دقت کرد در دانش.

تَـنَطَّسَ: سخت احتیاط کرد در سخن و جامه و طهارت و طعام و در جمیع امور، نیکو دانستن و باریک و دقیق رفتن در دانش، جاسوسی کردن در خبر، پاکیزه شدن.

نَطْس و نَطِس و نَطُس: دانا.

نُطُس: اطبّاء زیرک دانا، سخت پرهیزکاران از آلایش و چرک و جراحت.

نَطِس: دانا، پاک از آلایش و چرک و ناخوش دارنده آن‌را.

نَطْس، نَطُس، نَطاسیّ، نِطاسیّ: دانشمند، عالِم.

نُطَسَة: مرد بسیار پرهیزکننده از آلایش، احتیاط کننده از ناپاکی.

نِطاسِیّ و نَطاسِیّ: دانا، طبیب.

ناطِس: جاسوس.

نِطّیس: طبیب، طبیب حاذق، دانا.

* **(نَطش):** استواری خلقت.

نَطیش: جنبش.

عَطْشانُ نَطْشان: (از اتباع است) تشنهٔ جنبنده.

(نُطِعَ) لَوْنُهُ نَطْعاً، م ل و اُنْتُطِعَ و اُسْتُنْطِعَ: برگردید رنگ او.

نُطِعَ، اُنْتُطِعَ لَوْنُهُ: رنگ به رنگ شد، رنگش پرید.

تَنَطَّعَ: دقت کرد.

تَنَطَّعَ فِی کَلامِهِ: به عمق نگریست در سخن، درکام سخن گفت، باریکی و نازک‌کاری کرد در کارها.

(و مِنهُ حَدیث ابنِ مَسْعُود) اِیّاکُمْ وَالتَّنَطُّعَ وَالْاِخْتِلافَ فَاِنَّما هُوَ کَقَوْلِ اَحَدِکُمْ هَلُمَّ وَ تَعٰالَ: بر شما باد از موشکافی و تفرقه و این مانند گفتار یکی از شما است بشتاب و بیا.

تَنَطَّعَ فِی شَهَواتِهِ: فرو رفت در آرزوهای نفسانی.

تَنَطَّعَ فِی عَمَلِهِ: زیرک و ماهر شد در کارش.

تَنَطَّعَ الرَّجُلُ: غذا را در دهان نهاد.

نَطْع و نِطْع و نِطَع و نَطَع ـ نُطُوع و اَنْطاع، ج: کام دهان که در آن شِکَنها و چینها باشد، گستردنی از پوست.

نَطع، نِطع: سفره یا پوست چرمی گستردنی.

نِطَع: قسمت جلو سَق.

حَرفُ نِطْعِیّ: حرف دندانی.

نَطِع: خشن، گستاخ.

حُرُوفُ نَطْعِیَّة: حروفی که مخرج آن نطع (تاء و دال و طاء) باشد.

نُطَّع: به تکلف فصاحت نمایندگان.

نِطاعُ الْقَوْم: خیمه‌های گروه با زمین ایشان.

ناطِع: خالص از رنگ و غیره.

نَطّاع ـ نَطّاعُون، ج: سخن درکام گوینده، صحاف.

نُطاعَة: لقمه که نیم آن‌را بخورند و نیم دیگر بر سفره نهند.

(نَطَفَ) الْماءُ نَطْفاً و نَطَفاناً و نِطافَةً و تَنْطافاً، ن ض: روان گشت آب و رفت کم‌کم.

نَطَفَ الْماءَ: ریخت آب‌را.

نَطَفَ فُلاناً: به عیب آلود یا تهمت کرد او را.

نَطِفَ نَطَفاً و نَطافَةً و نُطُوفَةً، ف: متهم گردید، آلوده گشت، تباه شد.

نُطِفَ الرَّجُلُ: به‌ستوه آمد از خوردن، ناگوار شد.

نَطَفَ: چکید قطره قطره.

ناطِف: لعاب از سفیده تخم و شکر روی نان شیرینی.

نَطَف (مصدر): مجروح شدن پشت شتر یا غده درآوردن در شکم، نزدیک شدن زخم پشت به‌طرف درون، شکستگی سر به‌طرف درون، تباه شدن.

اَنْطَفَهُ: متهم کرد او را.

نَطَّفَهُ: متهم کرد او را، عیبناک کرد و به زشتی نسبت داد او را.

تَنَطَّفَ الرَّجُلُ: آلوده شد به عیب.

تَنَطَّفَتِ الْمَرأةُ: گوشواره درگوش نهاد.

تَنَطُّف: انتظار بردن خبر، پرهیز نمودن از چیزی.

نُطفَة: آب صاف و روشن کم یا بسیار، چکیده.

ـ نِطاف و نُطَف، ج: دریا.

ـ نُطَف، ج: آب مرد یا زن، آب کم که در ته مشک و دلو بماند.

اِنّا خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ نُطْفَةٍ اَمْشاجٍ (آیه): ما انسان را از آب کم مخلوط آفریدیم.

وَاللّٰهُ خَلَقَکُمْ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ (آیه): خداوند آفرید شما را از خاک سپس از آب کم.

(و مِنهُ الْحَدیث) اِنّا نَقْطَعُ اِلَیْکُمْ هٰذِهِ النُّطْفَةَ یَعْنی ماءَ الْبَحْرِ: ما بریدیم برای شما این آب دریا را.

نَطَف: عیب و بدی، تباهی و زخم پشت، بیماریی است که مردم را جهت دفع آن داغ کنند، آلودگی به عیب.

نَطَفَة و نُطَفَة ـ نَطَف و نُطَف، ج: گوشواره یا مروارید روشن یا خُرد آن.

نَطِف ـ نَطِفُون، ج: پلید، مرد فریبنده، آنکه شکستگی سر او به دماغ رسیده باشد.

بَعیرٌ نَطِف: شتر مبتلا به بیماری.
نُطافَة: آب اندک که در ته دلو و مشگ بماند.
لَیْلَةٌ نَطُوف: شبی که تا بامداد آن باران بارد.
ناطِف: حلوائی است که آن‌را شکرینه گویند.
ناطِفِي: حلوای ناطف فروش.
وَصیفَةٌ مُنَطَّفَة: کنیزک گوشواره به گوش.
(نَطَقَ) نُطقاً و مَنْطِقاً و نُطُوقاً، ض: بر زبان راند سخنی راکه از آن معنی مفهوم گردد.
وَ ما لَکُمْ لا تَنْطِقُونَ (آیه): چه شد که شما سخن نمی‌گوئید.
نَطَقَ الْکِتابُ: آشکارا و واضح شد نوشته.
نَطَّقَهُ: کمربند بست بر میان او.
نَطَّقَ الْماءُ الْاَکَمَةَ: آب رسید به نیمه تپه.
نَطَقَ: سخن گفت.
وَ ما یَنطِقُ عَنِ الْهَویٰ (آیه): پیامبر (ص) از روی هوای نفس سخن نمی‌گوید.
نَطَقَ بِالْحُکْمِ: رأی داد.
نَطَّقَ، اَنطَقَ: به سخن و زبان آورد.
نَطَّقَ الطَّبخَ: خوراک را آهسته به هم زد.
ناطَقَهُ: گفتگو کرد و سخن گفت با او.
اَنطَقَهُ: گویا گردانید او را، به سخن درآورد او را.
قالُوا اَنطَقَنَا اللّهُ الَّذی اَنطَقَ کُلَّ شَیْ‌ءٍ (آیه): کفار در قیامت به اعضاء بدن گویند شماکه زبان نداشتید اعضاء و جوارح می‌گویند خدایی که همه چیز را به سخن می‌آورد ما را به سخن آورد.
تَناطَقَ الرَّجُلانِ: با همدیگر سخن گفتند.
تَنَطَّقَ و اِنْتَطَقَ: کمر بر میان بست.
تَنَطَّقَتِ الْمَرأَةُ: محکم بست کمربند را به میان.
تَنَطَّقَ الْاَرضُ بِالْجِبالِ: احاطه شد زمین به کوهها مانند کمربند.
اِنْتَطَقَ بِقَوْمِهِ: قوت گرفت و اعتماد کرد به ایشان.
اِنْتَطَقَ الرَّجُلُ: سخن گفت مرد.
تَنَطَّقَ، تَمَنْطَقَ: کمرش را بست.
اِسْتَنْطَقَ الشّاهِدَ: از گواه بازپرسی کرد.

اِسْتَنْطَقَ الْمُتَّهَمَ بِتَعْذیبِهِ: با شکنجه از متهم بازجوئی کرد.
اِنْتَطَقَ فَرَسَهُ: کشید اسب خود را از جلو.
اِسْتَنْطَقَهُ: خواست از او سخن گوید.
اِسْتِنْطاق: گویا گردانیدن، با هم سخن گفتن، بازپرسی، پرسش.
نُطُق: اعراض، نواحی کوه شبیه به کمربند.
نُطْق (مصدر): اطلاق بر لفظ و فهم و ادراک می‌شود.
نُطْق: گفتار، تلفظ.
عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّیْرِ (آیه): ما زبان پرندگان آموخته شدیم (سلیمان گفت).
نُطْقٌ داخِلِي: فهم، عقل، شعور.
فاقِدُ النُّطْق: زبان بسته، بی‌زبان.
لا یُنْطَق: نگفتنی، بیان‌نکردنی.
نِطاق: حد و اندازه، مرز، پادامنی، منطقه، حوزه، صف پاسبانان.
نِطاق ـ نُطُق، ج: کمربند مردان، پارچه که زنان آن را پوشند.
نِطاقُ الْجَوْزاء: سه ستاره در وسط جوزاء.
نِطاقان: دو لب فرج زن.
نِطاقَة: نامه و رساله و مانند آن.
نِطاقٌ صِحّی: حصار بهداشتی.
اَلنَّفْسُ النّاطِقَة: روح، روان.
مَنْطِق: گویائی.
مَنْطِقِي: عقلی، عالِم به علم منطق.
ناطِق: گوینده.
یُقال مالَهُ ناطِقٌ و لا صامِتٌ: نه او را حیوانی است و نه مالی دیگر.
ناطِقَة: سخن‌گوی، تهیگاه.
مِنطَق و مِنطَقَة ـ مَناطِق، ج: کمربند.
اَوَّلُ مَا اتَّخَذَ النِّساءُ الْمِنطَقَ مِنْ قِبَلِ اُمِّ اِسْماعِیل اتَّخَذَتْ مِنْطَقاً (حدیث): اولین کسی از زنان که کمربند بست مادر اسماعیل (ع) بود.
مَنْطِق: کلام، علمی است که از خطا در فکر نگهداری

کند و آن‌را میزان نامند.

مِنطیق: زبان‌آور، نیک گویا، زنی که بالشچه بر میان بندد.

مُنطَق: کوه بلند.

مُـنَطَّقَة: گوسفندی که داغ سرخ کنند بر میانش، گوسفندی که میان آن سفید باشد.

مِنطَق: کمربند.

مِنطَقَة: حوزه، دائره.

مِنطَقَةُ النَّجاة: کمربند نجات.

مِنطَقَةُ حَرام: حوزه و منطقه بی‌طرف.

اَلمِنطَقَةُ الحارَّة: منطقه خط استوا.

اَلمُنتَقَطانِ: منطقه شمالی و جنوبی.

مِنطَقی: منطقه‌ای.

مُنَطَّق: کمی سرخ شده.

مَنطُوق: زبانی، خلاف مفهوم.

مَنطُوقُ الحُکم: رأی دادگاه.

مِنطیق: سخنور.

مُستَنطِق: بازپرس.

مُنتَطِق: بزرگوار.

مَنطُوق: خلاف مفهوم.

* **(اَنطاکِیَة) و یُکَسِر:** نام شهری است.

(نَطَلَ) الخَمرَ نَطلاً، ن: فشرد آن‌را.

نَطَلَ رَاسَ العَلیلِ بِالنُّطُولِ و نَطَّلَ: آب جوشانیده به دارو در شیشه کرد وکم‌کم چکانید بر سر او.

نَطَلَ، نَطَّلَ: با آب گرم شست.

نَطَلَ الماءَ مِن: آب را خالی کرد، آب راکشید.

اِنتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ: اندکی ریخت از آن.

نَطل: پوست دانه انگور، شیر اندک، آنچه برآید از زبیب تَر افشرده (آب انگور).

کَرِهَ اَن یُجعَلَ نَطلُ النَّبیذِ فِی النَّبیذِ لِیَشتَدَّ بِالنَّطلِ (حدیث): کراهت داشت که انگور را با آب انگور پرورده نمایند.

نِطل: بقیه شراب.

نُطلَة و ناطِل: یک جرعه از آب و شیر و غیره.

ناطِل: باقیمانده چیزی که در پیمانه باشد.

ناطِل و ناطَل: شراب و پیمانه آن.

یُقال ماظَفَرتُ بِناطِلٍ: چیزی دست‌یاب نشد.

نَطلاء: بلا و سختی.

اَنطِلَة: سختیها.

نَیطَل ـ نَیاطِل، ج: کوزه‌ای که شراب پیمایند، مرد زیرک دراز نره، دلو، سختی، هلاک، مرگ.

نَطُول: آبی که در آن دارو جوشانیده و پس از سرد شدن بر عضو مالند.

مَناطِل: افشردگیها.

نَطّالَة: سطل.

نَطُول: ضماد گرم.

مِنطَل: دوش حمام.

(نَطنَطَ) الشَّیءَ: دراز کشید آن‌را.

نَطنَطَ الرَّجُلُ: سفر طولانی کرد.

نَطنَطَ و تَنَطنَطَ: دور شد.

نَطنَط و نُطنُط و نَطناط ـ نَطانِط و نَطانیط، ج: دراز کشیده بالا.

کانَ یَسئَلُ عَمَّن تَخَلَّفَ مِن غِفارٍ، فَقالَ: ما فَعَلَ الحُمرُ الطِّوالُ النَّطانِط (حدیث): سئوال می‌کند از آنچه باقی می‌ماند از موی رخسار، گفت به جا نیاور.

(نَطاَ) الحَبلَ نَطواً، ن: کشید ریسمان را.

نَطاَ الغَزلَ: بافت رشته را.

نَطاَ المَنزِلُ: دور شد خانه.

نَطاَ عَن فُلانٍ: ساکت شد.

(و فِی حَدیث زَید) کُنتُ مَعَ النَّبِیِّ (ص) وَ هُوَ یُملی کِتاباً فَدَخَلَ رَجُلٌ، فَقالَ لَهُ: اُنطُ اَی اُسکُت: زید گفت من نزد پیامبر (ص) بودم و ایشان توجه داشتند به کتابی مردی داخل شد پس به او فرمودند ساکت باش.

ناطَی الرَّجُلَ مُناطاةً: با یکدیگر نزاع کردند.

اَنطَیٰ اِنطاءً: بخشید.

تَناطَی القَومُ: از هم پیشی گرفتند.

تَناطَوا الکَلامَ: فرا گرفتند سخن را و به رُخ هم کشیدند.

نَطْو: دوری.
نَطِیّ: دور.
یُقال طَرِیقٌ نَطِیّ: راه دور.
اَرضٌ نَطِیَّة (مؤنث): زمین دور.
نَطاة ـ اَنْطاء، ج: آنچه چسبیده باشد به غوره یا شمراخ خرما.
مَنطُوّ: رشته که تار پارچه قرار داده شد (خلاف پود).
(اَنطَخَ) السُّنْبُلُ اِنطاخاً: پیداگردید آرد در خوشه.
(نَظَرَهُ) نَظْراً، ن: درنگ کرد و مهلت داد بر او.
نَـظَرَ الشَّیْءَ: فروخت آن را به مهلت و وعده، چشم‌داشت.
نَظَرَ: مشاهده کرد.
اِنَّ اللّٰهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَلٰکِنْ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُمْ (حدیث): خداوند به ظاهر و مال شما اعتناء نمی‌کند بلکه به قلبهای شما و کارهای شما نظر می‌افکند.
نَظَرَ اِلیٰ: نگریست به‌سوی او.
نَظَرَ اِلَی الشَّیْءِ: با دقت نگاه کرد.
نَظَرَ فِی الْاَمْرِ: رسیدگی و تفکر کرد.
نَظَرَ بَیْنَهُمْ: داوری کرد میانشان.
نَظَرَ الدَّعْویٰ: محاکمه کرد.
نَظَرَ لَهُمْ: کوشید برای کار آنها.
اُنْظُرْ لِی: کاری برایم صورت دهید فکری برایم بنمائید.
نَظَرَ فِی الْاَمْرِ نَظَراً: اندیشید به آن چیز و قیاس نمود.
وَ اِذا ما اُنْزِلَتْ سُورَةٌ نَظَرَ بَعْضُهُمْ اِلیٰ بَعْضٍ (آیه): هنگامی که سوره‌ای از قرآن نازل می‌شد کفّار به یکدیگر نگاه می‌کردند.
وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ (آیه): هرکس تأمل کند برای فردا چه پیش فرستاده.
نَظَرَ بَیْنَ النّاسِ: فرمان داد میان مردم، چشم‌زخم رسانید.
نَظَرَ فُلاناً الدَّیْنَ: تأخیر داشت بر او بدهکاری.
یُقال داری تَنْظُرُ دارَهُ: خانه من مقابل خانه او است.

نَظَرَهُ و اِلَیْهِ نَظَراً و مَنْظَراً و مَنْظَرَةً و نَظَراناً و تَنْظاراً: به تأمل نگریست او را.
(و فی حَدیث عِمْرانَ بْنِ حُصَین) قالَ قالَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) **اَلنَّظَرُ اِلیٰ وَجْهِ عَلِیٍّ (ع) عِبادَةٌ** قِیلَ: مَعْناهُ اَنَّ عَلِیّاً (ع) کانَ اِذا بَرَزَ قالَ النّاسُ: لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ، ما اَشْرَفَ هٰذَا الْفَتیٰ، لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ، ما اَعْلَمَ هٰذَا الْفَتیٰ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ، ما اَکْرَمَ هٰذَا الْفَتیٰ اَی ما اَتْقیٰ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ، ما اَشْجَعَ هٰذَا الْفَتیٰ فَکانَتْ رُؤْیَتُهُ تَحْمِلُهُمْ عَلیٰ کَلِمَةِ التَّوْحِیدِ.
نَظَرَتِ الْاَرضُ: نمودار کرد گیاه را.
نَظَرَ لَهُمْ: رحم کرد بر ایشان و مهربان شد و مدد کرد.
نَظَرَ بَیْنَهُمْ: حکم کرد میان ایشان.
ناظَرَهُ مُناظَرَةً: گردید مانند او، یکی را مانند دیگری گردانید، جدال کردند با هم.
ناظَرَ الْجَیْشُ الْاَلْفَیْنِ: نزدیک شد لشگر به دوهزار.
اَنْظَرَهُ الدَّیْنَ: تأخیر کرد ادای دین را.
اِنْظار: گوش دادن، در پس انداختن، زمان دادن.
ناظَرَ: برابر و یکسان شد، برابر کرد، یکنواخت کرد، رقابت کرد و هم‌چشمی کرد، مناظره و گفتگو کرد، تسلط یافت، نظارت کرد.
ناظَرَ الْعَمَلَ: سرپرستی کرد.
تَناظَرَ: مجادله و مناظره کردند.
تَنَظَّرَ، اِنْتَظَرَ، اِسْتَنْظَرَ: تأمل و دقت کرد.
اِنْـتَظَرَ، اِسْـتَنْظَرَ: انتظار داشت، چشم به‌راه شد، بردباری کرد.
نَظَّرَهُ تَنْظِیراً: به مهلت فروخت آن‌را.
تَـنَظُّر: نگریستن در چیزی، درنگ کردن، مهلت دادن، چشم داشتن به چیزی.
تَناظُر: به یکدیگر نگریستن، مقابله نمودن، ریاضت کشیدن در کار.
تَناظَرَتِ النَّخْلَتانِ: متمایل شد درخت خرمای ماده به درخت خرمای نر.
اِنْتَظَرَ: درنگ کرد، چشم داشت.
اِسْتِنْظار: مهلت خواستن.

نَظْرَة: ننگ، عیب، ترس، زشتی پیکر، برگشتگی صورت، بیهوشی، چشم‌زخم، زیان، وسوسه شیطان و جن، مهربانی، رحمت.

نَظَر: بینائی، دید، پیش‌بینی، ملاحظه، توجه و دقت، دوراندیشی و محبت، حمایت و پشتیبانی.

اَفَلَمْ یَنْظُروا اِلَی السَّماءِ (آیه): مگر آسمان را بالای سر خود نمی‌نگرند.

نِظْر: مانند.

اَفَلاٰ یَنْظُرُونَ اِلَی الْاِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ (آیه): آیا به چگونگی خلقت شتر نظر نمی‌کنند.

نَظَر: همسایگان.

فِی هٰذَا الْاَمْرِ نَظَرٌ: در این موضوع بحث است.

تَحْتَ النَّظَر: مورد بحث و بررسی است.

فِی نَظَری: به عقیده من، در نظرم.

نَظْرَةٌ: یکبار نگاه، یک چشم به‌هم زدن، محبت، شفقت، دلسوزی.

نَظَرِیَّة: فرض علمی، رأی.

نَظَرِیَّة ـ نَظَرِیّٰات، ج: قضیه هندسی یا آنچه که در اثبات آن احتیاج به برهان باشد.

نَظِرَة: درنگی در امور.

نَظیر ـ نُظَرٰاء، ج: مانند.

نَظیرَة ـ نَظٰائِر، ج: بزرگ قوم که در هر امری به وی مراجعه شود (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان است)، دیده‌بان، نگاهبان لشگر.

نَظٰارِ (اسم فعل): چشم‌دار، تیزبین.

نَظّٰارَة: پاکی، پرهیزگاری، تماشاگران، بینندگان، عینک.

نَظّٰارَةُ الْمَسٰارِحِ: دوربین.

نَظّٰارَةٌ حَرْبِیَّة: دوربین میدان جنگ.

نَظّٰارَةٌ مُعَظِّمَة: ذره‌بین.

نَظّٰارَةُ الرَّصَدِ الْفَلَکی: تلسکوپ.

نَظّٰارَةٌ مُکَبِّرَة: ذره‌بین.

اَبُو نَظّٰارَة: عینکی.

نَظّٰارَةُ الْخَیْل: چشم‌بند اسب از اطراف که فقط جلو را مشاهده کند.

نَظُور و نَظُورَة: بزرگ قوم که مردم در هر امری به او نگرند.

ـ نَظٰائِر، ج: آنکه بازنگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد.

نَظُورَة: دیده‌بان لشگر.

نٰاظِر: چشم یا نقطه سیاه چشم و یا مردمک آن، بینائی، رگ در جانب بینی که اشک آید، دیده‌بان، نگاهبان، سرپرست، مدیر.

شَدیدُ النّٰاظِر: پاک از تهمت که به پری چشم نظر کند.

نٰاظِرُ مَزْرَعَة: کدخدا، پیشکار.

نٰاظِرُ مَحَطَّة: رئیس ایستگاه راه‌آهن.

نَظیر: قرین، همتا، مانند.

لَیْسَ لَهُ نَظیرٌ: مانند ندارد و یگانه است.

اِنْتِظٰار، اِسْتِنْظٰار: چشم‌داشت، توقع، چشم به‌راهی.

عَلیٰ غَیْرِ انْتِظٰار: ناگهانی.

تَنْظیر: سنجش، مقایسه.

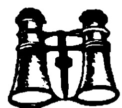
نَظٰائِر: افاضل، اماثل.

یُقال عَدَدْتُ اِبِلَهُمْ نَظٰائِرَ: شمردم شتران ایشان را دو دو.

نَظّٰار: تیزخاطر، تند نگاه.

یُقال فَرَسٌ نَظّٰار: اسب چالاک تیزخاطر بلند اطراف، اسب نر نجیب.

نَظّٰارَة: نگرندگان، گروهی که به‌سوی چیزی نظر کنند، آلتی است به‌شکل دوربین نامند.



زَنٰاقُ النَّظّٰارَة: تسمه زیرگلوی اسب.

بُوزُ النَّظّٰارَة: تسمه روی دماغ اسب.

نِظٰارَة: وزارت، مباشرت.

نٰاظِرینَ: بینندگان.

نٰاظِرَة: بیننده، نگرنده، منتظرشونده، چشم.

وجوهٌ یَوْمَئِذٍ نٰاضِرَة اِلیٰ رَبِّهٰا نٰاظِرَه (آیه): صورتهایی در قیامت تَر و تازه درحالی‌که به نعمات پروردگار نگرند.

بَنُو نَظَری: نگرندگان به‌سوی زبان، عشقبازی کنندگان

با زنان.
ناظُور: باغبان.
اِبنُ النّاظُور: صاحب قدر، والی ایلیا و صاحب هر قل منجم.
ناظُورَة: بزرگ که در هر امری منتظر او باشند (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است).
نَظِیر ـ نَظِیرَة مؤنث ـ نَظائِر، ج دوم و نُظَراء، ج اول: مثل، برابر.
مَنْظَر و مَنْظَرَة: جای نگریستن چه خوش نما چه بد نما.
مَنْظَرَة: گروهی که به‌سوی چیزی نگران باشند، جای دیده‌بان.
مَنْظَر: نمایش، تماشا، صورت ظاهر.
مَنْظَرَة، مَنْظَرٌ عام: چشم‌انداز، دورنما، برج دیده‌بانی.
مَنْظَرٌ مِن عَلٍ: چشم‌انداز هوائی.
عِلْمُ الْمَناظِر: سنجش اشیاء از نظر دوری و نزدیکی.
مَنْظَرَة: تالار پذیرائی، تماشا گران.
مِنْظَر، مِنْظار: عینک، دوربین.
مِنْظارٌ سَجِمِی: آئینه برای معاینه داخلی.
مِنْظار: آئینه عدسی دوربین عکاسی.
مَنْظَرِیّ و مَنْظَرانِیّ (منسوباً): نیکو منظر.
مِنْظار ـ مَناظِیر، ج: آئینه.
مَناظِر: زمین‌های بلند.
مَنْظُور: چشم‌زخم رسیده، آنکه بـه خـیر او امـیدوار باشند.
مَنْظُورَة: زن عیب‌ناک، داهیه و بلا.
نَظَرُ الدَّعْوی: رسیدگی و محاکمه.
بَعِیدُ النَّظَر: شخص دوربین.
قَصِیرُ النَّظَر: نزدیک‌بین، عدسی دوربین عکاسی.
مَنْظُورٌ اَمثَل: مطابق با علم مناظِر.
مَنْظُورٌ جَوِّیّ: چشم‌انداز هوائی.
مَنْظُورٌ خَطِّیّ: چشم‌انداز افقی.
مَنْظُورٌ جانِبِیّ: نیم‌رخ.
غَیْرُ مَنْظُور: ناپیدا، نامرئی.
مُنْظَرُون: مهلت داده شده گان.
مُناظِر: شبیه و مانند، هم‌چشمی، رقیب.
مُناظَرَة: رقابت، مباحثه، جدال، گفتگو.
مُنْتَظَر: نزدیک، دیده شدنی.
غَیْرُ مُنْتَظَر: برخلاف انتظار.
(نَظُفَ) الشَّیْءُ نَظافَةً، ک: پـاکـیزه گـردید آن چـیز نَظِیف، ص مذکر نَظِیفَة، ص مؤنث ـ نُظَفاء، ج.
یُقال فُلانٌ نَظِیفُ السَّراوِیلِ: او پاک‌دامن و پرهیزکار است.
اِنَّ اللّهَ تَبارَکَ وَ تَعالی نَظِیفٌ یُحِبُّ النَّظافَةَ (حدیث) خداوند پاک و پاکیزه است و پاکیزگی را دوست دارد.
نَظَّفَ الْجَرحَ: روی زخم را شست.
نَظَّفَ عَلَیْهِ: جیبش را برید، آنچه داشت گرفت.
تَنَظَّفَ: خود را پاک کرد.
نَظَّفَ الشَّیْءَ: پاک کرد آن‌را.
تَنَظَّفَ الشَّیْءُ: پاک گردید.
نَظافَة: پاکی، پاکیزگی.
نَظِیف: تمیز، پاک.
نَظِیفُ الْاَخْلاق: وارسته، بی‌آلایش.
نَظِّفُوا اَفْواهَکُمْ فَـاِنَّها طُـرُقُ الْـقُرآنِ (حـدیث) اَی صُونُوها عَنِ اللَّغْوِ وَالْفُحْشِ وَالْغِیْبَةِ وَالنَّمِیمَةِ وَالْکَذِبِ وَ اَمْثالِها وَ عَنْ اَکْلِ الْحَرامِ: دهانهای خود را پاکـیزه کنید همانا راه تلاوت قرآن است، به‌بندید از لغو و فحش و غـیبت و سـخن‌چینی و دروغ و امـثال آنها و از خوراک حرام.
تَنْظِیف: پاک کردن.
مُنَظِّف: رُفتگر، تمیزکننده، داروی پاک‌کننده.
تَنَظَّفَ الرَّجُلُ: به تکلف پاکی جست.
اِنْتَظَفَ الْفَصِیلُ ما فِی ضَرعِ اُمِّهِ: آشامید کُره‌شتر تمام شیر در پستان را.
اِسْتَنْظَفَ الشَّیْءَ: خواست تمام آن چیز را گیرد.
نَظِیف: پاکیزه، اُشنان.
* **(نَظَلِیّ):** لطیف.
(نَظَمَ) اللُّؤْلُؤَ نَظْماً و نِظاماً، ض: به رشته کشید آن‌را.

نَظَمَ، نَظَّمَ: سر و صورت داد.
نَظَمَ، نَظَّمَ الْأَمْرَ: درست کرد، میزان کرد.
إِنْتَظَمَ فِي سِلْكِ الْجَمْعِيَّةِ: وارد شد در حزب.
نَظْم (مصدر): آراستن، چیزی را به چیزی منظم کردن، وزن و ترتیب دادن به سخن.
نَظْم، تَنْظِيم: ترتیب، قرار.
نَظْمُ الشِّعْرِ: شاعری، شعر گفتن.
نَظَّمَ اللُّؤْلُؤَ أَوِالشِّعْرَ: کشید جواهر را به رشته و شعر را به ترتیب.
نَظَّمَتِ السَّمَكَةُ أَوِالدُّجَاجَةُ و أَنْظَمَتْ: در شکم ماهی و مرغ تخم بههم رسید.
تَنَظَّمَ و إِنْتَظَمَ و تَنَاظَمَ: درکشیدن و راست گردیدن مروارید به رشته.
إِنْتَظَمَ الْأَمْرُ: مرتب شد کار و راست درآمد.
إِنْتَظَمَ الصَّيْدَ: نیزه و تیر انداخت شکار را و نفوذ کرد.
تَنَاظَمَتِ الصُّخُورُ: به هم چسبیده شدند سنگها.
نَظْم: گروه بسیار، ملخ بسیار، شعر مقابل نثر، رشته مروارید، سه ستاره جوزاء.
نِظَام ـ نُظُم و أَنْظِمَة و أَنَاظِيم، ج: رشته مروارید، آنچه امر به آن قائم باشد، روش و طریقه، خوی و عادت، شعر، ریگ توده.
نِظَام: تشکیلات، سازمان، شیوه، روش، سبک، فرمانبرداری، نظم و ترتیب.
نِظَامَان و إِنْظَامَان و أُنْظُومَتَان ـ أَنَاظِيم، ج: دو رشته منظوم که از دُم تا گوش ماهی و سوسمار باشد.
نَاظِم: شاعر، ترتیب دهنده، بنیانگزار.
إِنْتِظَام: نظم، سامان، ترتیب.
تَنْظِيم: ترتیب، تطبیق.
أَنْظَام: تخمهای منظم در شکم ماهی و سوسمار، هر رشته که مروارید بر آورده‌اند با آن.
نَظِيم: راه درکوه، منظوم از شعر و غیره،
نَظَّام: مروارید به رشته درآورده.
إِنْظَام و أُنْظُومَة: خط سفید که از دم تا گوش ماهی باشد.
مُنَظَّم، مَنْظُوم: مرتب، به‌ترتیب، دائر.
مُنَظِّم: ترتیب‌دهنده.
مُنْتَظِم: با قاعده، با روش.
غَيْرُ مُنْتَظِم: غریب، نامنظم.
مَنْظُوم: گروه ملخ، سه ستاره از جوزا، پروین یکی از منازل قمر که دَبَران گویند، شعر، کلمات موزون.
مُنَظَّم: ماهی خط سفید از دُم تاگوش‌دار.
مَنْظِم ـ مَنَاظِم، ج: فراهم‌آوردنگاه.
اَلنِّظَامُ الْعَسْكَرِي: انضباط نظامی.
نِظَامِي: منظم و مرتب.
تَنْظِيمُ الْمُحَارِبِين: تدابیر جنگی.
خَطُّ التَّنْظِيم: صف‌بندی سربازان.
مَصْلِحَةُ التَّنْظِيم: اداره ساختمان، وزارت راه.
(نَع): مرد سُست.
نُعَاعَة ـ نُعَاع، ج: گیاه تر و تازه و نازک.
(نَعَبَ) الْغُرَابُ وغَيْرُهُ نَعْباًونَعِيباًونُعَاباًونَعَبَاناًوتَنْعَاباً، م ض: بانگ کرد کلاغ و غیر آن یاگردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن.
نَعَبَ: نفوس بد زد.
نَعَبَ الْمُؤَذِّنُ: کشید گردن را و جنبانید سر را وقت اذان گفتن.
نَعَبَتِ الْإِبِلُ، م: کشید گردن را و به‌سرعت رفت.
نَعْب، نَعِيب: قارقار کلاغ.
نَعَّاب: قارقارکننده، بدشگون.
(فِي دُعَاءِ دَاوُد ع) يَا رَازِقَ النَّعَّابِ فِي عُشِّهِ: (گفته شده جوجه کلاغ وقتی از تخم خارج می‌شود مانند پیه سفید است و کلاغ او را ترک گوید و از خود نداند لذا خدای تعالی پشه را به طرف او سوق می‌دهد و معاشش می‌رساند تا آنکه پَر سیاه درآورد آن‌وقت برمی‌گردند پدر و مادر او) (ای روزی‌دهنده جوجه کلاغ نابینا).
رِيحٌ نَعْب: باد تند.
نُعُوب ـ نُعُب، ج: ماده‌شتر تیزرو.
نَاقَةٌ نَاعِبَة: ماده‌شتر تیزرو.

نَعیب: بانگ زاغ و کلاغ.
نِعٰابَة ـ نُعُب، ج: ماده‌شتر تیزرفتار.
مِنْعَب: اسب نیکو که در رفتن گردن دراز کند مانند زاغ، آنکه سر بلند نماید، احمق با بانگ و فریاد.
نٰاقَةٌ مِنْعَب: ماده‌شتر تیزرو.
(نَعَتَهُ) نَعْتاً، م: وصف کرد او را.
نَعَتَ الْکَلِمَةَ: صِفَت آورد برای کلمه.
نَعِتَ نَعَتاً، ف: به تکلف صفتی به خود گرفت.
نَعُتَ نَعٰاتَةً، ک: آنکه خلقةً به صفتی متصف و سرشتی او است.
نَعُتَ الْفَرَسُ: اسب نیکو و نجیب و کریم گردید.
اَنْعَتَ الرَّجُلُ: خوب‌روی گردید چنانچه سزاوار وصف شد.
اِنْتَعَتَهُ: وصف کرد او را.
تَنَعَّتَ الشَّیْءَ: وصف کرد آن‌را.
تَنٰاعَتَهُ النّٰاسُ: بستودند او را مردم.
اِسْتَنْعَتَهُ الشَّیْءَ: خواست وصف کردن آن‌را.
نَعت ـ نُعُوت، ج: صفت، وصف.
نَعت و نَعْتَة و نَعِیت و نَعِیتَة و مُنْتَعِت: اسب نیکو درگذرنده و سبقت گیرنده اسبان را.
نَعت: چگونگی، توصیف.
نَعتی: توصیفی.
نَعتُ وَصفی: تشریحی.
نَعتُ التَّعمیم: نکره.
شَیْءٌ نَعت: چیز نیکو.
عَبْدُکَ نُعْتَةٌ: بنده تو به نهایت بلندمرتبه است.
(نَعَثَ) الشَّیْءَ نَعْثاً، م و اِنْتَعَثَ: گرفت آن‌را.
اَنْعَثَ فِی مٰالِهِ: اسراف کرد در مال خود.
اَنْعَثَ الرَّجُلُ: به آمادگی ساز و سامان سفر درآمد.
اَنْعَثَ الْقَوْمُ: جد و جهد کردند در کارشان.
هُمْ فِی اِنْعٰاثٍ: ایشان رنج کشیدند در امورشان.
(نَعْثَلَ) الشَّیْءَ: فراهم آورد آن‌را.
نَعْثَلَ الْفَرَسُ: اسب نشست بر دو پای از شدت دویدن.
نَعْثَل: پیر نادان، کفتار نر.
(و مِنهُ حَدیث عایِشة) **اُقْتُلُوا نَعْثَلاً، قَتَلَ اللّٰهُ نَعْثَلاً اَی عُثْمان:** عایشه می‌گفت بکشید این پیر کفتار یعنی عثمان را.
نَعْثَلَة: احمقی، رفتار پیران سُست، پای گشاده و قدم برگردانیده رفتن.
مُنْعَثِل: اسبی که در رفتن پای گشاده دارد و به روشی رود که گویا از گل پای برمی‌دارد.
(نَعَجَ) اللَّوْنُ نَعَجاً و نُعُوجاً، ف ن: خالص گردید سفیدی آن.
نَعَجَتِ النّٰاقَةُ فِی سَیْرِهٰا: سرعت گرفت ماده‌شتر در رفتن.
نَعِجَ الْبَعیرُ نَعَجاً: فربه شد شتر.
نَعِجَ الرَّجُلُ: گوشت میش خورد و از گرانی و سنگینی آن سر دل (اِمتِلاٰ) گرفت.
اَنْعَجَ الْقَوْمُ: صاحب شتران فربه شدند گروه.
اِنْعٰاج: صاحب شتران فربه شدن.
نَعْجَة ـ نِعٰاج و نَعَجٰات، ج: میش ماده.
نَعْجَة: ماده از میش و گوسفند و گاو وحشی و آهو.
قٰالَ لَقَدْ ظَلَمَکَ بِسُؤٰالِ نَعْجَتِکَ اِلیٰ نِعٰاجِهِ (آیه): داود (ع) گفت به‌راستی با خواستن ماده میش تو که ضمیمه ماده میش‌های خویش کند با تو ستم کرده.
نَعْجَةُ الرَّمْل: گاو دشتی.
نٰاعِج ـ نَوٰاعِج، ج: زمین نرم، ماده‌شتر و زن سفید تیزرو، شتری که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند.
نَوٰاعِج: شتران تیزرو.
نَعَج: سفیدی خالص و مِنهُ شِعر خُفٰاف **(وَالنّٰاعِجٰاتِ الْمُسْرِعٰاتِ بِالنَّجٰا):** شتران سالدار و فیل سفید نیکو.
(نَعَرَ) الرَّجُلُ نَعیراً و نُعٰاراً و نَعْرَةً، م ض: بانگ کرد و آواز داد از بینی.
نَعَرَ الْعِرقُ بِالدَّمِ: جوشید و فوران کرد خون یا بانگ کرد رگ با آمدن خون.

نَعَرَ الثَّوْرُ: گاو نعره کشید.
نَعَرَ فِی الْبِلٰادِ نَعْراً، م: رفت در شهرها.
نَعَرَ الْقَوْمُ: جوش و خروش نمودند و فراهم آمدند.
نَعَرَ اِلیٰ فُلٰانٍ: آمد بر او، وارد شد به او.
یُقال مِنْ اَیْنَ نَعَرتَ اِلَیْنٰا: از کدام طرف به‌سوی ما آمدی.
نَعَرَ فِی الْاَمْرِ: برخاست در آن کار و کوشید.
نَعَرَ الرَّجُلُ: خلاف ورزید و انکار نمود.
نَعِرَ الْحِمٰارُ اَوالْفَرَسُ نَعَراً، ف: مگس در بینی اسب یا خر آمد و مضطرب شد نَعِر، ص مذکر ـ نَعِرَة، ص مؤنث.
اَنْعَرَ الْاَرٰاکُ: بار آورد درخت اراک.
نَعَّرَ السَّهْمَ: گِرد گردانید تیر را بر ناخن تا راستی و درستی آن معلوم شود.
نَعْرَة ـ نَعَرٰات، ج: آواز، صدای از بینی (تودماغی).
نَعْرَةُ النَّجْمِ: وزش باد و شدت گرما وقت طلوع ستاره.
نَعْرَة: بزرگ‌منشی و خودبینی، کاری که با آن آهنگ نمایند، داد و فریاد.
نُعَرَة: سگ مگس، غرور و کِبر، خودبینی.
نُعَرَةٌ قَوْمِیَّة: مبالغه در نسب.
نَعَرَة و نُعَرَة: اندرون بینی یا بیخ آن.
نُعَر: بچه ناتمام گورخر در رَحِم، جنین صورت گرفته در رَحِم، بادی که در بینی درآید، میوه ابتدائی اراک، مگس کبودرنگ که در بینی چهارپایان درآید.
نَعِیر: فریاد و فغان در جنگ و بدی، سر و صدای بلند.
فُلٰانٌ نَعِیرُ الْهَمِّ: او بلندفکر و دورآهنگ است.
نَعُور: باد سرد که ناگهان درگرما رسد یا به‌عکس.
عِرْقُ النَّعُور و نَعّٰار: رگ که خون جاری شود از آن.
نِیَّةٌ نَعُور: قصد دور و دراز.
نَعّٰار: نافرمان، حیله گر، فتنه‌دوست، سخت فغان، داد و فریادکننده، بلبل زرد.

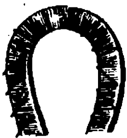


نَعّٰارَة: ظرف آبخور به‌شکل، فِرفِره.
نَعّٰارَة و نَعْرِیٰ: زن با بانگ و پلید زبان.
(و فی حَدیث ابنِ عَبّٰاس) **اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّ عِرقٍ نَعّٰارٍ:** پناه می‌برم به خدا از شرّ زن بدزبان.
نَعِیرُ الثِّیْرٰان: صدای گاوان.
نٰاعِرَة: چرخ آسیاب آبی.
نٰاعُورَة: چرخ چاه، آبکش.
نٰاعُور: پهلوی آسیاب، رگی که خونش نایستد.
نٰاعُورَة ـ نَوٰاعِیر، ج: نوعی دلو، دولاب.
(نَعَسَ) الرَّجُلُ نَعساً، م: به خواب شد نٰاعِس، ص مذکر نُعَّس، ج نٰاعِسَة، ص مؤنث ـ نٰاعِسٰات، ج
نَعَسَ: چُرت و پینکی زد.
نَعَّسَ: به خواب کرد.
نَعَسَ جِسْمُهُ اَو رَایُهُ: سُست رأی و جسم گردیده.
نَعَسَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار.
اَنْعَسَهُ: خوابانید او را، فرزندان کِسِل‌مَند آورد او.
تَنٰاعَسَ: خویشتن را به خواب زد.
تَنٰاعَسَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار.
تَنٰاعَسَ الْبَرقُ: سُست شد برق.
نَعْس: نرمی، سُستی رأی، سستی جسم، کسادی بازار.
نُعٰاس: خواب کم یا سُستی حواس، چرت، پینکی.
ثُمَّ اَنْزَلَ عَلَیْکُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ اَمَنَةً نُعٰاساً (آیه): خدای تعالی پس از آنکه غم و اندوه شما را فروگرفت خوابی آرام بر شما مستولی کرد.
نٰاقَةٌ نَعُوس: ماده‌شتر شیرناک.
نَعْسٰان: خواب‌آلود، در حال چُرت.
مَرَضُ النُّعٰاس: بیماری پرخوابی.
مُنْعِس: خواب‌آور.
اِمْرَئَةٌ نَعّٰاسَة و نَعُوس: زنی که خواب او را ربوده و حواسّ او سُست شد.
صَوْتٌ مُنْعِس: آواز و موزیک خواب‌آور.
(نَعَشَهُ) اللّٰهُ نَعْشاً، م: برداشت و بلندقدر کرد او را خداوند.
نَعَشَ فُلٰاناً: نیکو کرد حال او را پس از درویشی.
نَعَشَ الْمَیِّتَ: به نیکی یادکرد مرده را.
نَعَشَ طَرَفَهُ: برداشت چشم را تا بنگرد.

نَعَشَ الشَّجَرَةَ: راست کرد درخت کج را.
نَعَشَ، نَعَّشَ، اَنْعَشَ: زنده کرد، نیرو بخشید، دوباره جان داد، قوت داد، روح داد.
نُعِشَ: مرده بر روی تخت نهاده شد، **مَنْعُوش، ص.**
اَنْعَشَهُ و نَعَشَهُ اللّٰهُ: برداشت و بلند گردانید او را خداوند.
نَعَّشَ فُلاٰناً: نعشک‌الله گفت او را خداوند.
اِنْتَعَشَ الْعٰاثِرُ: نیکو شد حال او و برخاست از لغزش.
اِنْتَعَشَ مِنْ سَقطَةٍ: پس از سقوط برخاست.
اِنْتَعَشَ: جان گرفت، نیروی تازه یافت.
اِنْتَعَشَ الْمَرِيضُ و اِسْتَنْعَشَ: بهبود یافت بیمار.
نَعْش: زندگی، جنازه، سریر و تخت، چوبی است که بر سر آن لته بسته بچه شترمرغ را شکار کنند، تابوت، بستر مرگ.
اِنْعٰاش: تازه کننده، نیروبخش.
اِنْتِعٰاش: تقویت روحی یا جسمی.
بَنٰاتُ نَعْشِ الْکُبْرىٰ: هفت ستاره در شمال دُب اکبر نامند و ستاره بزرگ در شکل را قُطبی نامند به‌شکل.
بَنٰاتُ نَعْشِ الصُّغْرىٰ: هفت ستاره در جنوب نزدیک بنات نعش کبری و دُب اصغر نامند. [redacted]
مُنْعِش: نیرودهنده، مقوی تازه کننده.
طَقْسٌ مُنْعِش: هوای سالم نیروبخش.
هَوٰاءٌ مُنْعِش: باد فرح‌بخش.
(نَعَصَ) الشَّیْءَ نَعْصاً: جنبانید آن‌را.
نَعَصَ الْجَرٰادُ الْاَرْضَ: خورد ملخ گیاه زمین را.
نَعِصَ نَعَصاً: خمید و برگردید.
اِنْتَعَصَ: جنبید و حرکت کرد و گران رفت.
اِنْتَعَصَ الرَّجُلُ: خشم گرفت.
نٰاعِصَة: یاری‌کنندگان.
* **(نُعْض):** درختی است خاردار که مسواک گیرند از آن و از پوست آن پوست پیرایند.
مٰا نَعَضْتُ مِنْهُ شَیْئاً، م: به چیزی نرسیدم از او.
(اَنْعَطَ) الْاٰکِلَ: برید لقمه را خورنده که نیمی در دهان و نیم دیگر را بریخت.
نُعُط: بی‌ادب در خوردن.
نٰاعِط: مسافر دوردست، آنکه یک لقمه را به دو نیم کند نیمه را بخورد و نیم دیگر را بیندازد.
* **(نَعَظَ) ذَکَرُهُ نَعْظاً و نُعُوظاً، م:** برخاست نره او.
اَنْعَظَ: تحریک شد به شهوت.
اِنْعٰاظ: برخیزانیدن نره، سخت حریص شدن مرد و زن به جماع، باز کردن ماده چهارپا فرج را از غایت اشتهای به نر، کار دشوار.
اِنْتِعٰاظ: باز کردن ماده فرج را از غایت نرطلبی.
حِرٌ نَعِظ: فرج آزمند به جماع.
نَعْظ: علتی است در نره که دائماً برخاسته است.
نٰاعُوظ: داروی مقوی باه، آنکه بلند کند نره را.
(نٰاعَفَهُ) مُنٰاعَفَةً: معارضه نمود او در راه (یکی بر دیگری پیشی گرفت).
اَنْعَفَ: نشست جائی از ریگ بلند، برآمد بر جائی از ریگ.
اِنْتَعَفَ الشَّیْءَ: به دیگری ماندن چیزی را.
اِنْتَعَفَ الْکَوٰاکِبُ: آشکار گردیدند ستارگان.
نَعْف ـ نِعٰاف، ج: جای بلند و هموار، جای باریک از ریگ. **يقٰال نِعٰافٌ نُعَّف:** برای تأکید است.
نَعْفَة: بندکفش که بر پشت پای از طرف چپ قدم باشد.
نَعَفَة: گره گوشت تباه شده، پوست پاره که پس پالان آویزند یا آنچه زائد باشد از پوشش پالان، تاج خروس، مویهای زیر چانه.
ضَعِيفٌ نَعِيف: از اتباع است (سُست و لاغر و باریک).
اُذُنٌ نَعُوف و نٰاعِفَة: گوش فروهشته.
اَخَذَ نٰاعِفَةَ الْقُنَّةِ: گرفت راه سهل از سر کوه رفت.
مَنٰاعِفُ الْجَبَل: سرهای کوه، قلّه کوه.
اُذُنٌ مُنْتَعِفَة: گوش فروهشته.
مُنْتَعِف: حد میان زمین درشت و نرم.
(نَعَقَ) الْغُرٰابُ نَعْقاً و نَعِيقاً و نُعٰاقاً و نَعَقٰاناً، م ض: بانگ کرد زاغ.

نَعَقَ الْبُومُ: جغد صدا کرد.
نَعَقَ الْمُؤَذِّنُ: بلند کرد صدا را به اذان.
نَعَقَ الرّاعِی بِغَنَمِهِ: فریاد کرد شبان گوسفندان را و زجر نمود.
نَعق، نَعیقُ الْغُرابِ: صدای قارقار کلاغ.
نَعیق: فریادی که چوپان برای راندن و ترساندن گوسفندان می‌زند.
قالَ لِنِساءِ عُثْمانَ بْنِ مَظْعُون لَمّامٰاتَ: اِبْکِینَ وَ اِیّاکُنَّ وَ نَعیقَ الشَّیْطانِ (حدیث): زمانی که عثمان‌بن مظعون فوت کرد به زنان او گفته شد بر شما باد به گریه و باشید فریاد زننده شیطان.
کَمَثَلِ الَّذی یَنْعِقُ بِمٰا لایَسْمَعُ اِلاّ دُعٰاءً وَ نِداءً (آیه): مَثَل آنان که کافر شدند مانند کسی است که بانگ زند بر کسانی که چیزی جز صدا و ندا از آن نشوند.
نَعّاق: پر فریاد.
ناعِقان: دو ستاره است از جوزا.
(نَعَلَ) **الْقَوْمَ نَعْلاً، م:** کفش داد قوم و قبیله را.
نَعَلَ الدّابَّةَ و نَعَّلَ و اَنْعَلَ: نعل زد به پای چهارپا.
نَعِلَ نَعَلاً، ف م: کفش پوشید.
نَعَلَ، نَعَّلَ، اَنْعَلَ: کفش به پای او کرد.
نَعِلَ، تَنَعَّلَ، اِنْتَعَلَ: اسب نعل شد.
نَعِلَ، تَنَعَّلَ: کفش پوشید.
فَاخْلَعْ نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوٰادِ الْمُقَدَّسِ طُویً (آیه): هر دو کفشت را بِکَن که تو در وادی پاک طُوی هستی (کنایه از اینکه محبت زن و فرزند را بیرون نما).
اِنْعال: نعل بستن، سفیدی میان سُم و بند پای اسب.
تَنَعَّلَ و اِنْتَعَلَ: کفش پوشید.
تَنَعَّلَ الثَّوْبَ و اِنْتَعَلَ: پوشید جامه را.
اِنْتَعَلَ الْاَرضَ: پای پیاده رفت در زمین، در زمین درشت تخم کاشتن، درآمدن در آن.
نَعْل ـ نَعْلَة مؤنث ـ نِعال، ج: کفش و **مِنهُ کٰانَ نَعْلُ سَیْفِ رَسُولِ اللّٰهِ ص مِنْ فِضَّةٍ** (حدیث): غلاف شمشیر رسول خدا (ص) از نقره بود.

(**ـ نُعَیْلَة مصغر**): آنچه سُم چهارپا را از سائیدگی نگهدارند به‌شکل، نیام شمشیر، زمین درشت که هیچ نرویاند، پی که در گوشه کمان زنند یا چرمی که پشت کمان را پیچند، مرد خوار و ذلیل، آهن که بدان زمین را شیار کنند.
نَعْلُ الْحِذاء: تخت کفش.
نَعْل: پوتین، کفش روباز، سرپائی، ته فلزی غلاف شمشیر، نعل به پای حیوان و پاشنه کفش زنند.
اَرضُ النَّعْلِ: کف کفش.
ناعِل، مُنْعَل: نعل‌دار.
ناعِل: بانعل، بسیار نعل، گورخر به‌جهت سختی سُم او.
حافِرُ ناعِل: سُم درشت و سخت.



نَعّال: نعل‌بند.
مَنْعَل و مَنْعَلَة: زمین درشت.
فَرَسُ مَنْعَلُ یَدٍ: اسب سخت سُم.
دِیَةٌ مُنْعَلَة: نهال از بیخ برکنده.
یُقالُ رَماهُ بِالْمُنْعَلاتِ: او را به بلاها و سختیها انداخت.
(نَعَمَ) **الرَّجُلُ نَعْمَةً و مَنْعَماً:** آسود به زندگی مُرَفَّه.
نَعُمَ عَیْشُهُ: نیکو و فراخ شد زندگی او.
نَعُمَ نُعُومَةً، ک: نرم و نازک گردید.
نَعِمَ اللّٰهُ بِکَ عَیْناً: روشن گرداند خدای چشم محبوب تو را به تو یا چشم تو را به محبوبت.
نَعِمَ بِهِ عَیْناً: خوشوقت شد، چشمش روشن شد.
نَعَّمَ: نرم و صاف کرد، به خوشی عادت کرد.
نَعَّمَ الْمَسْحُوق: نرم کوبید.
نَعِمَ الْعُودُ: سبز و تازه و نرم گردید.
نِعْمَ و بِئْسَ: نیک است و بد است.
(**هُما فِعْلانِ ماضِیانِ لا یَتَصَرَّفانِ تَصَرُّفَ سائِرِ الْاَفْعالِ**): و از افعال جامدند که صرف نمی‌شوند.
اَنْعَمَ الشَّیْءَ: خوش و فراخ گردانید آن‌را.
اَنْعَمَ فُلاناً: نعمت داد او را.
یُقالُ اَنْعَمَ اللّٰهُ صَباحَکَ: خوش گرداند خداوند بامداد تو را (برای کثرت استعمال الف و نون حذف می‌شود) گویند عِمْ صَباحاً وَ عِمْ مَساءً

اَنْعَمَ النَّظَرَ فِي الْاَمْرِ: بررسی کرد و رسیدگی نمود.
اَنْعَمَ فِي الْاَمْرِ: کوشش و تلاش کرد.
اَنْعَمَ عَلیٰ: بخشش کرد.
اَنْعَمَ فِي الْاَمْرِ: مبالغه نمود در آن کار.
اِنْعام: نعمت دادن، افزودن.
يُقال اَنْعَمَ اللّٰهُ عَلَيْهِ و اَنْعَمَ بِها و اَنْعَمَ اَنْ يُحْسِنَ: خداوند به او نعمت داد.
اَنْعَمَ الرَّجُلُ: نیکوئی کرد.
اَنْعَمَ الْقَوْمَ: پیاده آمد آنان را.
اَنْعَمَ صَدّيقَهُ: پیاده مشایعت کرد دوستِ خود را.
اَنْعَمَ النَّظَرَ فِي الْمَسْئَلَةِ: به تحقیق در مسئله نگریست.
اَنْعَمَ لَهُ: به او کلمه نعم و آری گفت.
يُقال هٰذا مَنْزِلٌ يُنْعِم: خانه‌ای است مهیابرای مسافرین.
نَعَّمَ الشَّيْ‌ءَ: فراخ گردانید آن‌را.
نَعَّمَ الرَّجُلَ: فراخ زندگانی گردانید مرد را، نعم گفت.
نَعَّمَ الْقَوْمُ: آمدند گروه به آرامی و نرمی.
ناعَمَ الرَّجُلَ مُناعَمَةً: به ناز و نعمت پرورانید.
ناعَمَ الرَّجُلَ: به فراخی زندگانی رسانید او را.
ناعَمَ الْحَبْلَ و غَيْرَهُ: محکم و استوارکرد ریسمان را.
تَنَعَّمَ الرَّجُلُ: در فراخی زندگانی کرد، پای برهنه رفت، ستیزه و لجاجت کرد.
تَنَعَّمَ: به‌راحتی به‌سر برد، تن‌آسانی کرد.
تَنَعَّمَ بِالشَّيْ‌ءِ: بهره‌مند شد، لذت برد.
تَنَعَّمَهُ بِالْمَكانِ: طلبِ جای کرد.
تَناعُم: تن آسان گردیدن، تن‌آسانی نمودن.
نَعَم و نَعِم و نِعِم و نَعام و نَحَم (تبدیل عین بحاء): حرف جواب است یعنی بلی و آری، درست و صحیح.
نِعْمَ الرَّجُلُ زَيْدٌ: چه خوب مردی است زید.
نِعْمَ ما فَعَلْتَ: چه‌کار خوبی کردی.
اَنَّ اللّٰهَ مَوْلاكُمْ نِعْمَ الْمَوْلىٰ وَ نِعْمَ النَّصيرُ (آيه): خداوند سرپرست شماست خوب سرپرستی و خوب یاوریست.
نَعْمَة: فراخی، آسودگی، زندگانی.
نِعْمَة ـ نِعَم و اَنْعُم و نِعِمات و نِعَمات و نِعْمات، ج: شادمانی، آسودگی، تن‌آسانی، آنچه از نیکوئی کرده شود درباره کسی.
نُعْم ـ اَنْعُم، ج: نرمی و نازکی، نیکوئی (خلاف بُؤس).
نُعم، نَعَمَة: راحتی و آسایش.
وَ اَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظاهِرَةً وَ باطِنَةً (آيه): خدا نعمتهای خود را که آشکار و پنهان است بر شما کامل گردانید.
نِعْمَة: برکت.
واسِعُ النِّعْمَة: ثروتمند.
وَلِيُّ النِّعْمَة: نان‌رسان.
نِعَمُ الْحَياة: خوشیهای زندگی.
نَعامَةُ الدِّماغ: غشاء بینی.
نَعامَةُ الْقَدَم: کف پای.
نُعُومَة: نرمی، لطافت.
مُنْذُ نُعُومَةِ اَظْفارِهِ: از بچگی و کودکی.
نُعْمَةُ الْعَيْن: آنچه بدان روشنی چشم دست دهد، غرّة عین، نور چشم
نَعَم ـ اَنْعام، ج اَناعِيم، ج ج: شتر و گوسفند یا به‌خصوص شتر.
نَعيم: نعمت، تن‌آسائی، فراخی ومال، عطیه، آسایش، راحتی، بهشت، فراوانی.
نَعيمُ الْبال: آرام، فارغ البال، سربه‌راه، بی‌سر و صدا.
نَعيمُ اللّٰه: بخششهای خدا.
ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعيمِ (آيه): سپس سئوال می‌شود روز قیامت از نعمتها و نعمت ولایت (نعمت به‌معنی دین و ولایت و اولاد پسر و ائمه طاهرین آمد).



نَعام ـ نَعامَة واحد: شترمرغ به‌شکل (اسم جنس) مذکر و مؤنث یکسان ـ دشت، نشان که در راه نصب کنند.
نَعامَة: زیر قدم، نشان راه بلند، آبکش مادام که بر سر چاه باشد، پوشش دماغ، جماعت، گروه، پالان یا پائین آن، سرای برکوه که شبیه سایبان باشد، دماغ اسب یا دهان او، راه، استخوان ساق، شادمانی،

نفس، اکرام، تاریکی، نادانی، دشت، چوب بر پهنای سر چاه، بالای جوی خُرد، سنگ بلند برآمده داخل چاه.

یُقال اَنْتَ کَصاحِبَةِ النُّعامَة: در مصیبت کسی گویند که بر غیر ثقه اعتماد کند.

نَبْتٌ ناعِم: گیاه نرم و نازک.

ثَوبٌ ناعِم: جامه نرم و نازک.

ناعِم: نرم، لطیف، کوبیده و سائیده.

ناعِمَة: شاداب، بهره‌مند، خرمی و شادی که در رخسار نمایان باشد.

ناعِمَة: زن خوش زندگانی، مرغزار.

نُعمیٰ: نعمت، تن آسائی، فراخی، دسترس نیکو، آنچه از نیکوئی انجام شود درباره کسی.

نُعامیٰ: باد جنوب یا مابین جنوب و صبا، غایت.

نَعْماء: نعمت، شادمانی، دسترس نیکو، که درباره کسی کرده شود.

نَعْماء: نعمتی که اثر آن در رخسار نمایان است.

نَعائِم: منزلی است ماه را.

تَنْعِیمَة: درختی است نرم و نازک.

نُعْمان: لقب پادشاهان حیره، خون.

شَقائِقُ نُعْمان: گیاهی است گُل قرمز به‌شکل دارد.

اِنْعام ـ اِنْعامات، ج: آنچه نیکوئی کرده شود.

مِنعم: جاروب.

رَجُلٌ مِنْعام: مرد بسیار فضل و احسان.

کَلامٌ مُنَعَّم: سخن نرم.

مُنَعَّمَة و مُناعِمَة: زن نیکو زندگانی، زن نیکو غذا.

مُنْعُم: جاروب.

نَبْتٌ مُناعِم: گیاه نرم و نازک.

مُنَعَّم و مُناعَم و مُتَنَعِّم و مُتَناعِم: نیکو حال، بسیار مال.

مُنْعِم: بخشنده.

کَلامٌ مُنَعَّم: سخن و گفتار ملایم.

مِنْعام: بخشنده و کریم.

ناعِمُ الْبال: آسوده‌خاطر.

ناعِمُ اللِّسان: دلسوز و با رقت قلب.

شَعْرٌ ناعِم: موی براق صاف.

عَیشٌ ناعِم: زندگانی راحت.

حِلاقَةٌ ناعِمَة: تراش ریش از ته.

اِنْعام: بخشش، عطایا.

اِنْعامُ النَّظَر: امعان نظر، رسیدگی دقیق.

* **(نَعْنَش):** جان داد، نیرو بخشید.

(نَعْنَعَ) لِسانُ فُلانٍ: کُند زبان گردید او.

تَنَعْنَعَ الشَّیْءُ: مضطرب و دور گردید، پراکنده شد، پیچ پیچان رفت.



نَعْنَع و نُعْنُع و نَعْناع: پودینه گیاهی است برای تداوی به کار رود به‌شکل.

نَعْنَعَة: کُندی زبان، سُستی نره اسب بعد از قوت.

نُعْنُع: مرد بلندقامت مضطرب، فرج باریک و دراز فروهشته.

نُعْنُعَة: چینه‌دان مرغ.

نَعانِعُ الْمِنطَقَة: چیزی که از کمربند آویزند، زبانه کمربند.

(نَعا) السِّنَّوْرُ نعاءً: بانگ کرد گربه.

نَعْو: دائره‌ای است زیر بینی، خرمای تازه، شکاف در لب بالای شتر، شکاف دنباله سُم اسب.

نَعْوان: بیابانی است.

(نَعیٰ) لَنا فُلاناً نَعْیاً و نَعِیّاً و نُعْیاناً، م: خبر داد ما را به مرگ او.

یَنْعیٰ عَلِیٌّ امْرَاءً اَکْرَمَهُ اللهُ عَلیٰ یَدیٰ (حدیث): علی (ع) خبر داد مرا به مرگ مردی که خدا او را به دست من بزرگوار گردانید.

نَعیٰ عَلَیْهِ: سرزنش و عیبجوئی کرد.

نَعیٰ: گریه و زاری و شیون کرد، از فقر شکایت کرد.

یُقال نَعاهُ بِمَوْتِ فُلانٍ: خبر داد او را به مرگ وی.

نَعَی الْقَوْمَ: استمداد کرد از گروه برای دفن مُرده.

نَعَیْتُهُ الشَّیْءَ: خبر دادم او را به آن چیز.

نَعَیْتُهُ عَلَی الْقَوْمِ شَهَواتِهِمْ: سرزنش کردم ایشان را بر گناهانشان.

یُقال هُوَ یَنْعیٰ عَلیٰ زَیْدٍ ذُنُوبَهُ: او آشکار می‌کند گناهان زید را.

اَنْعیٰ عَلَیْهِ شَیْئاً قَبیحاً: به‌جهت تشنیع او قبیحی به او گفت.
اَنْعَیْتُهُ الشَّیْءَ: خبر دادم آن چیز را به او.
تَناعَی الْقَوْمُ و اِسْتَنْعَی الْقَوْمُ: خبر از کشته گان گفتند تا یکدیگر را برانگیزانند بر جنگ.
اِسْتَنْعیٰ ذِکْرُ فُلانٍ: فاش گردید ذکر او.
اِسْتَنْعَتِ النّاقَةُ: پیش رفت یا گریزان بازگشت یا دوید با صاحبش یا پراکنده و متفرق گردید شتر.
اِسْتَنْعَی الرَّجُلُ الْغَنَمَ: خواند او را و جلو رفت تا گوسفندان در پی روند.
اِسْتَنْعیٰ بِفُلانٍ الشَّرُّ: پی در پی بدی رسید به او.
اِسْتَنْعیٰ بِهِ حُبُّ الْخَمْرِ: دائمی‌شد بر او دوستی مُسکِر.
اِسْتِنْعاء: رمیدن شتران و غیر آن و متفرق شدن.
نَعْی، ناعٍ: خبر مرگ، قاصد.
(و فِی حَدیث شَدّادبْنِ اَوْس) یانَعایَا الْعَرَبِ اِنَّ اَخْوَفَ ما اَخافُ عَلَیْکُمُ الرِّیاءَ وَالشَّهْوَةَ الْخَفِیَّةَ: ای اعراب من می‌ترسم بر شما از ریا و شهوت نهانی.
نَعْیَة ـ نَعَیات، ج: یک‌دفعه خبر مرگ آورده.
ناعِی ـ ناعِیَة مؤنث ـ ناعُون و نُعاة، ج: خبر بد دهنده.
نَعِیّ: خبر مرگ، خبر بد دهنده.
نَعْیَة، نَعْوَة، مَنْعیٰ، مَنْعاة: خبر مرگ.
نَعِیّ، نَعْی، نُعْیان: خبر مرگ.
مَنْعیٰ و مَنْعاة ـ مَناعِی، ج: خبر مرگ.
(نَغَبَ) الرّیقَ نَغْباً، م ن ض: فرو برد آب دهان را به حلق.
نَغَبَ الطّائِرُ: خورد آب را.
نَغَبْتُ مِنَ الْاِناءِ: چند جرعه خوردم از ظرف.
نَغَبَ الرَّجُلُ فِی الشُّربِ: جرعه جرعه خورد.
نَغْبَة و نُغْبَة ـ نُغَب، ج: پس خورده یک جرعه آب.
نَغْبَة: یکبار گرسنه شدن، کار زشت.
(نَغْبَقَة) و نُغْبُوقَة: صدای شکم چهارپا که شنیده شود یا صدای نره آن چون در غلاف جنبد.
نُغْبُق: احمق.
نُغْبُوق: مرغی است.

* (نُغْبُول): مرغی است، گیاهی است.
(نَغَتَ) الشَّعْرَ نَغْتاً، م: کشید موی را.
(نَغَث) الشَّرُّ: بدی پیوسته سخت.
* ـ رَجُلٌ (مُنْغَدِلُ) الرَّاْس: مرد فروهشته سر یا بزرگ و ضخیم سر.
(نَغَرَتِ) الْقِدْرُ نَغْراً و نَغَراناً، ف ض م: جوشید دیگ.
(و فِی حَدیث عَلیّ ع) جاءَتْهُ اِمْرَأَةٌ فَقالَتْ: اِنَّ زَوْجَها یَأتی جارِیَتَها: فَقالَ: اِنْ کُنْتِ صادِقَةً رَجَمْناهُ، وَ اِنْ کُنْتِ کاذِبَةً جَلَدْناکِ، فَقالَتْ: رُدُّونی اِلیٰ اَهْلی غَیْریٰ نَغِرَةً: زنی شکایت آورد که شوهرم با کنیزم زنا کرده فرمود اگر راست گوئی او را رجم کنم و اگر دروغ‌گوئی تورا تعزیر نمایم.
نَغِرَ عَلَیْهِ: خشمناک گردید بر آن.
یُقال نَغِرَ عَلَیْهِ جَوْفُهُ ـ نَغِر، ص مذکر و نَغِرَة، ص مؤنث.
نَغَرَتِ النّاقَةُ: دُم خود را برداشته گذاشت.
نَغَرَ الصَّبِیَّ: مالیدگلوی کودک را.
نَغِرَ مِنَ الْماءِ نَغَراً، ف: بسیار خورد از آب.
نَغِرَ الرَّجُلُ: کینه گرفت.
اَنْغَرَتِ الْبَیْضَةُ: تباه شد تخم.
اِنْغار: شیر گوسفند سرخ گردیدن یا فرود آمدن خون با شیر، مُنْغِر، ص.
نَغَّرَ بِالنّاقَةِ و نَغَّرَها: بانگ زد بر شتر.
نَغَّرَ الصَّبِیَّ: نرم مالیدگلوی کودک را.
تَنَغَّرَ الرَّجُلُ: بر خشم شد.
تَنَغَّرَ عَلَیْهِ: دگرگون گردید بر او، خشم گرفت و ترسانید، انگشت بر حلق او درآورد.
تَناغَرَ الرَّجُلُ: ناشناخته آورد.
نَغَر: چشمه آب شور.
نُغَر ـ نِغْران، ج، نُغَیْر مصغّر: بُلبُل، بچه‌گنجشک، قسمی خر یا خران نر.
جُرحٌ نَغّار: زخمی که خون از آن روان باشد.
مِنْغار: گوسفندی که بیرون آمدن شیر سرخ یا شیر با خون عادت او باشد.
* (نُغْرُقَة): نوک موی پیچیده.

(نَغَزَ) الصَّبِيَّ نَغْزاً، ن: نرم مالید کودک را.
نَغَزَ بَيْنَ الْقَوْمِ: برانگیخت ایشان‌را و فساد افکند.
نَغَزَ: غلغلک داد.
نَغَزَ بَيْنَهُمْ: بین ایشان‌را برهم زد.
نَغَزَ: سوزن زد، نیش زد.
نُغّاز ـ نَغّاز واحد: فتنه‌انگیزان میان مردم.
عِنْدَهُ نَغْزَةٌ: در عقلش نقصا نیست.
(نَغَشَ) نَغْشاً و نَغَشاناً، م: لرزید و جنبید و مضطرب گردید.
ناغَشَ: دست انداخت، بازی کرد، عشقبازی کرد، لاس زد.
تَنَغَّشَ، اِنْتَغَشَ: انبوه و پُر شد.
يُقال هُوَ يَنْغَشُ اِلىٰ فُلانٍ: او میل می‌کند به‌سوی او.
تَنَغَّشَ الشَّيْءُ و اِنْتَغَشَ: لرزید و جنبید مرغ، جنبیدن هر چیزی به‌جای خود.
يُقال تَنَغَّشَ الْمَكانُ بِاَهْلِهِ وَالرَّأسُ بِالْقَمْلِ: لرزید آنجا و جنبید شپش در سر.
نَغْشَة: یک‌دفعه از لرزش و اضطراب.
نَغِشَة: زن عشوه گر.
نُغاش، نُغاشِيّ، نَغّاش: آدم بسیار کوتوله.
مُناغَشَة: شوخی شهوتی.
نُغاش: اوباش و ناکس‌ها.
نُغاشَة: مرغی است.
(نَغِصَ) فُلانٌ نَغَصاً، ف: به تمام مراد خود نرسید.
نَغِصَ الْبَعِيرُ: سیراب نشد شتر.
نَغَصَهُ نَغْصاً، م: مانع شد او را از آب یا حائل شد بین او و آب.
اَنْغَصَ و نَغَّصَ اللّٰهُ عَلَيْهِ الْعَيْشَ: تیره گردانید زندگانی را بر او.
تَنَغَّصَ الْعَيْشُ: تیره شد زندگانی.
تَناغَصَ: انبوهی و مزاحمت نمودن شتران.
شَرابٌ نَغِصٌ: آبی که بر خورندگان بریده گردد قبل از سیراب شدن.
نُغْصَة: آنچه از رسیدن به مراد و تتمیم آن بازدارد.

(نَغَضَ) نَغْضاً و نُغُوضاً و نَغَضاناً و نَغَضاً، ن ض: جنبید و مضطرب گردید و جنبانید (لازم و متعدی).
نَغَضُوا اِلَى الْعَدُوِّ: برخاستند به‌سوی دشمن و هجوم کردند.
نَغَضَ الشَّيْءَ و بِالشَّيْءِ: حرکت داد آن چیز را.
نَغَضَ الشَّيْءُ: بسیار شد آن چیز.
نَغَضَ السَّحابُ: برهم نشست ابر.
اِنْغاض: جنبانیدن سر از روی انکار و تمسخر.
فَسَيُنْغِضُونَ اِلَيْكَ رُؤُسَهُمْ (آیه): کافران گویند چه کسی ما را پس از مرگ زنده می‌کند، سرهای خود را با بی‌اعتنائی و مسخرگی جنبانند.
نُغُوض (مصدر): ضخیم گردیدن پالان شتر، افتادن دندان کودک.
نَغَضَ الْاِبِلَ: آورد شتران را بر آب.
اَنْغَضَ الشَّيْءَ: جنبانید آن و جنبید و مضطرب شد (لازم و متعدی).
اَنْغَضَ رَأسَهُ: حرکت داد سر او را با تعجب.
تَنَغَّضَ الشَّيْءُ: جنبید و مضطرب شد.
نَغْض: آنکه سرش بلرزد و بجنبد در رفتن.
نَغْض و نِغْض: اسم است شترمرغ را بدان جهت که در رفتن سر می‌جنباند یاگله شترمرغان.
نُغْض و نَغْض: استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد.
نَغُوض: ماده‌شتر بزرگ کوهان.
ناغِض: استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد.
(فِی حَدِیثِ سَلْمان فِی خاتَمِ النُّبوَّة) وَاِذَا الْخاتَمُ فِی ناغِضِ كَتِفِهِ الْاَيْسَرِ: مهر نبوّت بر شانهٔ چپ حضرتش بود.
(و مِنهُ حَدِيث عَبْدِاللّٰه بْنِ سَرجس) نَظَرتُ اِلیٰ ناغِضِ كَتِفِ رَسُولِ اللّٰهِ، ص: به شانه و کتف آن حضرت نگاه کردم.
غَيْمٌ ناغِض و نَغّاض: ابر جنبنده در پی یکدیگر.
مَحالٌ نُغَّض: چرخهای چاه که بزرگ باشد.

نَغّاض: ضخیم و شکن‌دار.
رَجُلٌ نَغّاض: مرد شکم ضخیم شکن‌دار.
* **- بِرذَوْنٌ (نَغْضَل):** چهارپایان گران‌بار.
* **(نُغُط):** مردم بلند بالا.
* **(نَغْطَلَة):** آهسته دویدن، به چپ و راست خمیدن، خمیدن در رفتن.
(نَغِفَ) الْبَعیرُ نَغَفاً، ف: بسیار گردید کرم بینی او.
نَغَف: کرمی است که در بینی شتر و گوسفند باشد.
(و مِنهُ حَدیثُ الْحُدَیْبِیَة) دَعُوا مُحَمَّداً وَ اَصحابَهُ حَتّیٰ یَمُوتُوا مَوْتَ النَّغَفِ: واگذارید محمّد (ص) و اصحابش را تا اینکه می‌میرند به مردن کِرم.
نَغَفَة ـ واحد: کرم سفید هسته خرما یا کرمی است درشت و باریک، آب بینی خشک که از بینی برآرند، استخوانی است در رخسار.
(نَعَقَ) الْغُرابُ نَعیقاً و نُعاقاً، ض: بانگ کرد زاغ.
نَعّاق: بسیار پُر فریاد.
ناقَةٌ نَعیق: شتری که دفعه به دفعه بانگ کند.
نَعیقُ الْغُراب: بانگ زاغ.
(نَغِلَ) الْجِلْدُ نَغَلاً، ف: تباه گردید پوست در دباغت.
نَغِلَ الْجَرحُ: چرک کرد و استخوان سیاه شد، تباه گردید زخم.
نَغِلَتِ النِّیَّةُ: بد شد نیّت و کینه‌ور گردید.
نَغِلَ قَلْبُهُ عَلَیَّ: بر من کینه توز شد.
نَغِلَ بَیْنَهُمْ: تباهی انداخت میان ایشان.
نَغِلَ وَجهُ الْاَرضِ: شکاف برداشت روی زمین از بی‌آبی.
نَغَلَ الْمَوْلُودُ نُغُولَةً، ک: تباه گشت نسب کودک.
اَنْغَلَ الْجِلْدُ: تباه گردید پوست در دباغت.
اِنْغال: فساد انداختن میان مردم.
نَغْل: پوست تباه شده در دباغت، پسر زنازاده.
نُغُولَة: حرام‌زادگی.
نُغْلَة: تباهی پوست.
نَغِل ـ نَغِلَة مؤنث: پسر زنازاده.
جَوْزَةٌ نَغِلَة: چهارمغز متغیر و تباه شده.
نَغیل ـ نَغیلَة مؤنث: زنازاده.
(نَغَمَ) الرَّجُلُ نَغْماً، ض و نَغَّمَ و تَنَغَّمَ: سخن آهسته سرائید در آواز.
نَغَّمَ، تَنَغَّمَ: زمزمه کرد، آهسته آواز خواند.
نَغَمَ فِی الشَّرابِ: کمی شراب خورد.
یُقال سَکَتَ فَما نَغَمَ بِحَرفٍ: سخن نگفت.
نَغَمَ نَفساً، ن: نفس برآورد.
ناغَمَهُ مُناغَمَةً: سخن آهسته و ضعیف گفتند با هم.
نَغْم و نَغَم ـ اَنْغام، ج و اَناغیم، ج ج: سخن آهسته، آواز خوش.
نَغْم، نَغَم: هم‌آهنگی در آواز.
نَغْمَة، نَغَمَة: لحن و آهنگ آواز.
و مِنهُ اَنْغامُ الْمُوسیقی: کلمات آهسته پنهان
نَغّام: بسیار پرآواز.
نَغْمَة و نَغَمَة ـ نَغَمات، ج: آواز.
یُقال فُلانٌ حَسَنُ النَّغَمَةِ اِذا کانَ حَسَنَ الصَّوْتِ فِی الْقِرائَةِ: او خوش‌آواز و بسیار خوش‌صوت در قرائت.
نُغْمَة ـ نُغَم، ج: جُرعه.
نَغُوم: نیکو آواز.
* **(نَغْمَش):** غلغلک داد.
* **(نَغْنَغَ):** در نعمت و فراخی عیش فرو رفت.
(نَغا) اِلَیْهِ نَغْواً و نَغیٰ نَغْیاً، ن ض و اَنْغیٰ: نرم و آهسته سخن گفت که فهمیده شد.
یُقال سَکَتَ فُلانٌ فَما نَغیٰ بِحَرفٍ: یک کلمه سخن نگفت.
نَغْو، نَغْی: گفتار.
ناغَی الطّائِرُ: چهچهه زد پرنده.
ناغَی الصَّبِیَّ: سخن خوش گفت کودک که باعث خوش‌آیند او شد، سخن ناشمرده گفت.
ناغَی الْمَرأَةَ: عشقبازی کرد با زن.
ناغَی الرَّجُلَ: معارضه کرد با او.
ناغَی الْمَوْجُ السَّحابَ: بلند کرد موج ابر را.
یُقال هٰذَا الْجَبَلُ یُناغِی السَّماءَ: این کوه نزدیک به آسمان رسید.

تَناغَی الْقَوْمُ: غلبه کردند به یکدیگر.

ناغِیَة: کلمه.

نَغْوَة و نَغْیَة: آواز خوش.

نَغْیَة: اول خبری که هنوز ثابت نشده، سخن خوش.

(نَفَّ) الْاَرضَ نَفّاً، ن: تخم کاشت در زمین.

نَفَّ: مشت به بینی زد.

نَفَّ السَّوِیقَ نَفّاً، ف: سفوف خورد یا ساخت.

نَفِیّ ـ نَفافِیّ: سفره‌مانندی است که بر آن غربال کنند.

نُفْیَة و نُفی و نُفْیَّة: سفره مدوری است از برگ خرما سازند.

نَفِیف: تنگ پالان شتر، گیاهی است.

(نُفا) ـ نُفاة واحد: پاره‌های علف و گیاه پراکنده رسته یا سبزه‌زار فراهم آمده جدا از علف‌زار بزرگ.

(نَفَتَتِ) الْقِدرُ نَفْتاً و نَفَتاناً، ض: جوشید دیگ به‌شدت. **نُفُوت**، ص.

نَفَتَ الرَّجُلُ و نافَتَ: خشمگین گردید.

نَفَتَ الدَّقِیقُ: آرد برآمده گردید به ریختن آب بر آن.

نَفِیتَة: آشی است از آرد و شیر قدری سفت‌تر درست کنند.

مُنافَتَة: جوشیدن.

(نَفَثَ) الْبُصاقَ مِنْ فِیهِ نَفْثاً و نَفَثاناً، ض ن: آب دهان را بریخت.

نَفَثَ الْجَرحُ الدَّمَ: بیرون داد زخم خون را.

نَفَثَ الرَّجُلُ: دردمند گردید.

نَفَثَتِ الْحَیَّةُ السَّمَّ: زهر بریخت مار.

نَفَثَ الْمَصدُورُ: دردمند سینه نفس کشید، اخلاط سینه را بیرون انداخت.

نَفَثَ: تُف کرد.

نَفَثَ الثُّعْبانُ: مار گزید و زهرش را ریخت.

نَفَثَ غُلَّهُ عَلَیَّ: دِق و دِلش را خالی کرد.

نَفَثَ الْقَلَمُ: نوشت.

نَفَثَ فُلاناً: جادوئی کرد او را.

(و مِنهُ الْحَدِیث) اِنَّهُ قَرَأَ الْمُعَوِّذَتَیْنِ عَلیٰ نَفْسِهِ وَ نَفَثَ: آن حضرت دو سورهٔ آخر قرآن را تلاوت می‌نمود و بر خود می‌دمید.

یُقال نَفَثَ اللّٰهُ الشَّیْءَ فِی قَلْبِهِ: انداخت خدا آن‌را در دل او.

اِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ نَفَثَ فِی رُوعِی (حدیث) اَی اَوْحیٰ و اَلْقیٰ: همانا روح‌القدس به من وحی می‌کند.

و فُلانٌ یَنْفُثُ عَلَیَّ غَضَباً: از شدت خشم بر من باد کرد.

نافَثَهُ مُنافَثَةً: گفتگو و خشنود کردند یکدیگر را.

نَفْث: آب دهان که بریزی، دمیدن در چیزی که آب دهان ضمیمه شود.

نَفْثُ الشَّیطانِ: شعر غزل عاشقانه.

نَفْثَة ـ نَفَثات، ج یُقال ما اَحْسَنَ نَفَثاتِ فُلانٍ: چه نیکو است اشعار او.

دَمٌ نَفِیث: خون روان از زخم.

نُفاثَة: نفس بیمار سینه.

نَفْث، نُفاثَة: دفع بلغم.

نَفّاث ـ نَفّاثَة مؤنث ـ نَفّاثات، ج: ساحر.

وَ مِنْ شَرِّ النَّفّاثاتِ فِی الْعُقَدِ (آیه): پناه می‌برم به خدا از شرّ زنان جادوگر.

نافِث ـ نافِثَة مؤنث: ساحر.

مَنْفُوث: مرد سحر شده.

مُنَفَّث: بیرون ریختن بلغم از سینه.

طائِرةٌ نَفّاثَة: هواپیمای جِتّ.

(نَفَجَ) الْاِرنَبُ نَفْجاً و نَفَجاناً و نُفُوجاً، ن: برجست خرگوش.

نَفَجَتِ الرِّیحُ: سخت وزید باد.

نَفَجَ الطَّرِیقُ بِالْقَوْمِ: ناگهان دور انداخت راه ایشان را.

نَفَجَ الْاِنْسانُ نَفْجاً: فخر کرد به آنچه نیست از او.

نَفَجَتِ الْفَروَجَةُ: از بیضه بیرون آمد.

نَفَجَ الشَّیْءَ: برداشت آن‌را و بزرگ داشت.

نَفَجَ السِّقاءَ: پر کرد مشک را.

نَفَجَ الثَّدْیُ الْقَمِیصَ: پستان تازه برآمده برداشت و بلند کرد پیراهن را.

نَفَجَ، اِنْتَفَجَ: خیز برداشت و جَست.

نَفّاج: لاف زن.
نَفَجَ الْمٰالَ: افزود مال را.
اَنْفَجَ الاِرْنَبَ: برانگیخت و دوانید خرگوش را.
اَنْفَجَ الْحٰالِبُ: جداکرد ظرف را از پستان وقت دوشیدن.
تَنَفَّجَ و اِنْتَفَجَ: بلند کرد.
تَنَفَّجَ الرَّجُلُ و اِنْتَفَجَ: فخریه کرد به آنچه نداشت.
تَنَفَّجَتِ الرِّيحُ: ناگاه باد بر آنان سخت وزیدن گرفت.
اِنْتَفَجَ الصَّيْدُ: برانگیخته شد شکار.
اِنْتَفَجَ جَنْبٰاهُ: بلند گردید هر دو پهلوی چهارپا.
اِسْتَنْفَجَ الشَّيْءَ: بیرون آورد آن‌را و آشکار کرد.
صَوْتٌ نٰافِجٌ: آواز درشت و غلیظ.
نٰافِجَة مؤنث ـ نَوٰافِج، ج: ابر بسیار باران، استخوان کوچک پهلو، دختری که مال پدر را به مهرش بیفزاید، باد که ابتدا سخت وزد.
نُفْجَة و نَفّٰاجَة: چاک دو طرف جامه.
نُفُج: گرانباران.
اِمْرَاَةٌ نُفُجُ الْحَقِيبَة: زن ضخیم سرین و بزرگ سر سرین.
نَفِيجَة ـ نَفٰائِج، ج: کمان.
نِفٰاجَة: پارچه چهارگوشه که زیر آستین دوزند.
نَفّٰاج: متکبر و نازنده آنچه ندارد.
نِفِيج ـ نُفُج، ج: مرد بیگانه که به صلح و جنگ درنیاید.
(و مِنهُ الْحَدِيث) **اِنَّ هٰذَاالْبَجْبٰاجَ النَّفّٰاجَ لاٰ يَدْرِي مٰا اللّٰهُ:** این مرد فربه متکبر نمی‌داند به خدا.
اِنْفِجٰانِيّ: بسیار پُرگوی و یاوه درای.
تَنٰافِيج: پاره‌های چاک دو طرف جامه.
مَنٰافِج: پارچه‌ای که زنان با آن سرین را بزرگ نمایانند.
بَعِيرٌ مُنْتَفِجٌ: شتری که تهیگاه‌های او به‌در آمده.
مُنْتَفِج: متکبر و بزرگ‌منش.
مَنْفُوج: شتر دو طرف شکم برآمده.
(نَفَحَ) **الطِّيبُ نَفْحاً و نَفَحٰاناً و نُفُوحاً و نَفٰاحاً، م:** رسید بوی خوش.
نَفَحَتِ الرِّيحُ: وزید باد یا اول وزش آن.
نَفَحَ الْعِرقُ: برجست خون از رگ.
نَفَحَتِ الدّٰابَّةُ الرَّجُلَ: لگد زد چهارپا مرد را.
نَفَحَ فُلاٰناً بِالسَّيْفِ: زد او با شمشیر ضربتی آهسته.
نَفَحَ فُلاٰناً بِالشَّيْءِ: داد به او آن چیز را.
(و مِنهُ حَدِيث اَسْماء) **قٰالَتْ: قٰالَ لِي رَسُولُ (ص) اللّٰهِ: اَنْفِقِي، اَوِانْضَحِي، اَوِانْفَحِي، وَلاٰ تُحْصِي فَيُحْصِيَ اللّٰهُ عَلَيْكِ:** اِنفاق کنی مرا یا ترکن مرا یا بخشش کنی مرا و نشمار زیرا خدا شمارش کند بر تو.
نَفَحَهُ بِكَذٰا: بخشش و انعام داد.
وَلَئِنْ مَسَّتْهُمْ نَفْحَةٌ مِنْ عَذٰابِ (آیه): اگر اندک بوئی از عذاب خدا بچشند.
نَفَحَ اللِّمَّةَ: جنبانید زلف را.
نٰافَحَهُ مُنٰافَحَةً: رویاروی یکدیگر جنگ کردند، دور کرد او را از او.
اِنْتَفَحَ بِفُلاٰنٍ: معترض گردید او را.
اِنْتَفَحَ اِلَى مَوْضِعِ كَذٰا: برگردید سوی آنجا.
نَفْح (مصدر): وزش باد در سرما.
نِيَّةٌ نَفَح: نیّت دور و دراز
نَفْحَة ـ نَفَحٰات، ج: باد، یکبار وزش باد، عطله، قسمی از عذاب، شیر خالص.
(و مِنهُ الْحَدِيث) **اِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي اَيّٰامِ دَهْرِكُمْ نَفَحٰاتٍ اَلاٰ فَتَعَرَّضُوا لَهٰا:** همانا برای پروردگار در ایّام زندگانی شما وزشهای روحانی است آگاه باشید و خود را در معرض آنها قرار دهید.
نَفْحَةُ الطِّيبِ: بوی خوش.
نَفِيحَة: کمان تیر دورانداز، ریزه چوبی است از درخت نبع که کمان سازند.
نَفُوح: ماده‌شتری که شیرش بدون دوشیدن روان شود، کمان تیر دوراندازنده.
رِيحٌ نَفُوحٌ: باد شدید و دفع کن.
نَفّٰاح: پرنفع، بسیار عطایا، شوهر زن، بوی تند.
نَفِيح و مِنْفَح: مردی که درکار بی‌فائده درآید و به هر

امری پیش آید داخل شود.
اِنْفَحَة و اِنْفِحَة و اِنْفَحَّة و مِنْفَحَة: شکنبه بره و بزغاله علف نخورده.
اَلْمُنٰافَحَةُ و الْمُكٰافَحَة: اَلْمُدٰافَعَة و الْمُضٰارَبَة: رویاروی جنگ کردن و نبرد، زد و خورد و دفع کردن و ضربه زدن.
(نَفَخَ) بِفَمِهِ نَفْخاً، ن: دَم از دهان خارج کرد.
يُقال نَفَخَ فِی النّٰارِ: دمید در آتش.
نَفَخَ الضُّحىٰ: بلند شد روز.
نَفَخَتِ الرِّيحُ: ناگهان باد وزید.
نَفَخَ بِها: باد داد، تیز داد.
نَفَخَ النّٰارَ: آتش را برافروخت به فُوت.
نَفَخَ الْبُوقَ: بوق زد.
نَفَخَ الشَّیْء: دمید و باد کرد.
نَفَخَ اِطٰارَ السَّيّٰارَةِ: چرخ ماشین را باد کرد.
نَفَخَ الشَّمْعَةَ: شمع را خاموش کرد.
نَفَخْنٰا فِيهِ مِنْ رُوحِنٰا (آیه): آفریدیم ما و دمیدیم از روح خود در او.
نَفَخَ شِدْقَيْهِ: برآمد دو پهلوی کنج دهان او کنایه از اینکه بزرگ‌منشی و تکبر کرد.
نَفَخَهُ الطَّعٰامُ: پر کرد او را خوراک.
نَفَخَ، اِنْتَفَخَ شِدْقَيْهِ: باد به غبغب انداخت.
اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ نَفْخِهِ وَ نَفْثِهِ (حدیث): پناه بر به خدا از کبر و سحر.
اِنْتَفَخَ: از باد پُر شد.
اِنْتَفَخَتْ اَوْدٰاجُهُ: رگهای گردن را پُر کرد از خشم.
تَنَفُّخ (مطاوع نَفْخ): دمیدن.
اِنْتَفَخَ الشَّیْء: بلند برآمد آن چیز.
اِنْتَفَخَ النَّهارُ: بلند برآمد روز.
اِنْتَفَخَ الرَّجُلُ: بزرگ‌منشی کرد.
نَفَخَ فِيهِ: از روح خود دمید در او.
وَالَّتِی اَحْصَنَتْ فَرجَهٰا فَنَفَخْنٰا فِيهٰا مِنْ رُوحِنٰا (آیه): درباره مریم مادر عیسی است که می‌فرماید ما از روح خود دمیدیم (شاید منظور آن است که بدن عیسی هم از روح ما است لذا در عالم مجردات جایگزین شده است و غذاهای زمین نمی‌خورد و ازدواج نکرد).
نَفَخ: در تعریف بی‌جا زیاده ستود و باد به آستینش انداخت.
نَفْخ: فخر، کبر.
يُقال فُلانٌ ذُونَفْخٍ: او صاحب کبر است.
نَفَخ: ورم که در مچ چهارپایان عارض شود.
نَفْخَة و نُفْخَة و نِفْخَة: ورم شکم.
نَفْخَة: یکبار دمیدن.
نَفْخ، نَفْخَة: غرور، خودبینی.
نَفْخَةُ الْبَطْنِ: گاز شکم.
نَفْخَةٌ كٰاذِبَة: غرور، باد، کبر.
نَفْخَة، نَفّٰاخ: برآمدگی، ورم.
نَفّٰاخ، نٰافِخ: باددار.
نُفُخ: مملوّ از جوانی.
نَفِيخ: خدمتکار به دمیدن آتش.
نُفٰاخ: ورم شکم.
اِنْتِفٰاخ، تَنْفِيخ: ورم.
اِنْتِفٰاخ: برآمدگی.
اِنْتِفٰاخُ الْبَطْنِ: گاز معده.
تَنْفِيخ: قوس داخلی کمانی زیر طاق.
مٰا بِالدّٰارِ نٰافِخُ ضَرَمَةٍ: نیست در خانه کسی.
(و فی حَدیث عَلیّ ع) وَدَّ مُعٰاوِيَة اَنَّهُ مٰا بَقِیَ مِنْ بَنِی هٰاشِمٍ نٰافِخُ ضَرَمَةٍ: دوست داشت معاویه همانا باقی نماند از بنی‌هاشم کسی.
رَجُلٌ اَنْفَخ: مرد ورم کرده خصیتین.
نَفْخٰاء: زمین بلند، پشته خاک نرم، اعلای استخوان ساق.
نُفّٰاخ: ورمی که از بیماری حادث شود.
نُفّٰاخَة ـ نُفّٰاخٰات، ج: حبابهای فوق آب، چیزی است منتفخ در شکم ماهی.
رجُلٌ اُنْفُخٰان و اِنْفِخٰان و اُنْفُخٰانِیّ ـ و يُكسَر (والمؤنث بها فی الجميع): مرد فربه و پرگوشت.

مِنْفاخ و مِنْفَخ ـ مَنافیخ، ج: دمه آهنگران به‌شکل.
مَنافِخُ الشَّیْطان: وساوس ابلیس.

مِنْفاخُ إطارات: تلمبه چرخ لاستیکی.
مَنْفُوخ، مُنْتَفِخ: پر از هوا.
مَنْفُوخ: باد کرده، پُف کرده، خودبین و متکبر و مغرور، شکم بزرگ فربه، چاق ترسناک.
نُفاخَة: حباب آب، غلغل.
نافِخ: دمنده.
نافُوخُ الطِّفْل: نرمه سر کودک، مَلاج.
نافُوخ: فرق سر.
(نَفِدَ) الشَّیْءُ نَفَداً و نَفاداً، ف: نیست و نابود گردید و پایان یافت.
نَفِدَ: ته کشید، تمام شد.
قُل لَو کانَ البَحرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّی لَنفِدَ البَحرُ: بگو اگر دریاها مرکب شوند تا کلمات پروردگارم را بنویسند هرآینه دریا خشک خواهد شد.
اَنْفَدَ، اِسْتَنْفَدَ: تهی و تمام کرد، تحلیل برد.
یُقال نَفِدَ زادُ الْقَوْمِ: از بین رفت توشه گروه.
نَفَدَ الْقَوْمَ نَفْداً: رسید ایشان را و تجاوز کرد از ایشان.
اَنْفَدَ الْقَوْمُ: بی‌توشه شدند گروه.
اَنْفَدَتِ الْبِئْرُ: رفت آب چاه.
اَنْفَدَ الشَّیْءَ: نابود گردانید آن‌را.
نافَدَهُ مُنافَدَةً: با همدیگر خصومت کردند، حاکم شدند با هم.
اِنْتَفَدَ الشَّیْءَ و اِسْتَنْفَدَ: نیست ساخت آن‌را.
اِسْتَنْفَدَ وُسْعَهُ: کوشش و قدرت خود را به کار برد.
اِنْتَفَدَ الْحَقَّ: تمام حق راگرفت.
نَفَدَةُ حِسابِیَّة: فقره، قلم.
نَفاد: پایان، اتمام، غایت.
ما عِندَکُمْ یَنفَدُ وَ ما عِندَاللهِ باقٍ (آیه): آنچه نزد شما است پایان یابد و آنچه نزد خدا است باقی است.
اِنْتَفَدَ اللَّبَنَ: دوشید شیر را.
اِسْتِنْفاد: مصرف.
تَنافَدَ الْخَصمانِ اِلَی الْقاضی: مرافعه نزد قاضی بردند و هر کدام حجت اقامه کردند.
تَنافَدَ الْقَوْمُ: خصومت کردند با یکدیگر.
خَصمٌ مُنافِد: آنکه در خصومت نهایت کوشش خود را به کار می‌برد.
مُنْتَفِد و یُقال قَعَدَ مُنْتَفِداً: درگوشه نشست.
و یُقال فِی هٰذَا الشَّیْءِ مُنْتَفَدٌ عَنْ غَیْرِهِ: در این خبر گشایشی از غیر او است.
(نَفَذَ) الشَّیْءُ نَفْذاً و نُفُوذاً و نَفاذاً، ن: گذشت آن چیز از چیزی و رها شد از آن.
(یُقال نَفَذَ السَّهْمُ الرَّمِیَّةَ و فِیها و مِنْها): گذشت تیر از جائی که رسد و بیرون آید سر تیر به‌طرف دیگر.
نَفَذَ فِی الشَّیْءِ و مِنْهُ: نفوذ و سوراخ کرد و گذشت.
(و فِی حَدیث ابْنِ مَسْعود) اِنَّکُمْ مَجْمُوعُونَ فِی صَعِیدٍ واحِدٍ یَنْفُذُکُمُ الْبَصَرُ (قِیلَ الْمُرادُ بَصَرُ الرَّحْمٰنِ و قِیلَ النّاظِرِ): تمامی شما جمیعاً در خاک واحدید.
نَفَذَ الْاَمْرُ اَوِالْقَوْلُ: اجرا شد و انجام یافت.
نَفَذَ الْمَنْزِلُ اِلَی الطَّرِیقِ: خانه بَرِ خیابان واقع شد، یا دَرِ خانه به خیابان باز شد.
نَفَذَ السَّهْمُ: کنایه از اینکه کار از کار گذشت.
نَفَّذَ، اَنْفَذَ: عبور داد، گذرانید.
نَفَذَ فُلانٌ الْقَوْمَ: درگذشت آنها را و خلاف ورزید.
نَفَذَ الْاَمْرُ اَوِالْقَوْلُ: گذشت آن کار و جاری شد و به اتمام رسید.
نَفَذَ الْمَنْزِلُ اِلَی الطَّرِیقِ: خانه به جاده متصل شد.
نَفَذَ الطَّرِیقُ: راه عمومی شد، نافِذ، ص.
نَفَذَ الْکِتابُ اِلیٰ فُلانٍ: رسید نامه به او.
نَفَذَ الرَّجُلُ فِی الْاَمْرِ: رفت او در دنبال کار.
نَفَّذَ، اَنْفَذَ اِلیٰ: فرستاد برای او، روانه کرد.
لا یَنْفَذُهُ الرَّصاصُ: در لباس ضدگلوله کارگر نیست.
لا یَنْفَذُهُ الْماءُ: آب نفوذ نمی‌کند، رطوبت‌ناپذیر است.
نَفَذَ لِوَجْهِهِ: گذشت بر حال خود.
نافَذَهُ: فرمان داد او را.
اَنْفَذَ السَّهْمَ الرَّمِیَّةَ و نَفَّذَ: گذرانید تیر را از آن.

اَنْفَذَ الْكِتابَ و نَفَّذَ: فرستاد نامه را.
اَنْفَذَ الْحاكِمُ الْاَمْرَ و نَفَّذَ: فرمان را جاری کرد.
اَنْفَذَ الرَّجُلُ الْقَوْمَ: در وسط گروه درآمد و خلاف ورزید از ایشان.
اَنْفَذَ عَهْدَهُ: گواهی کرد امضاء و عهد او را.
تَنافَذَ الْقَوْمُ اِلَی الْحاكِمِ: رسیدند به قاضی و مرافعه بردند نزد او.
تَنَفَّذَ: گذشت چیزی از چیزی، رهانید آن‌را.
نَفَذ: روانی و جریان چیزی، اجراء، انجام، مخرج، سوراخ، شکاف.
نَفاذ، نُفُوذ: عبور، اجراء، انجام،
نُفُوذ: سلطه، برتری.
ذُونُفُوذ: مؤثر، کاری.
نافِذ: عمل شده، معتبر، سودمند، نفوذ کننده.
نافِذُ الْكَـلِمَة: صاحب شخصیت، حرفش خریدار دارد.
اَمْرٌ نافِذ: قابل اجراء.
طَرِيقٌ نافِذ: راه عمومی، شاهراه.
نافِذَة: روزنه، پنجره.
اِنْفاذ: ارسال، روانه.
اِنْفاذ، تَنْفِيذ: اجراء، انجام، توفیق اجراء.
يُقال طَعْنَةٌ لَها نَفَذٌ: نیزه گذرنده.
نَفِيذ: کاروان.
يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْاِنْسِ اِنِ اسْتَطَعْتُمْ اَنْ تَنْفُذُوا (آیه): ای گروه جن و انس اگر از نواحی آسمان و زمین می‌توانید بیرون شوید بشوید.
اَمْرٌ نَفِيذ: کار مُطاع و درگذرنده.
نُفُوذ: درگذرنده در هرکار و رسا.
نافِذ: درگذرنده و رسا، کاروان.
طَرِيقٌ نافِذ: راه پیموده و روان و شوسه.
نَوافِذ: هر سوراخ که بدان نَفس را شادی و غم رسد مانند سوراخ گوش، بینی، گلو و پائین.
نَفاذ: درگذرنده و رسا در هرکار.
نُفْذَة ـ نُفَذ، ج: خرزه.
مَنْفَذ ـ مَنافِذ، ج: مجاز.
مَنْفِذ: جای گذشتن چیزی.
مَنافِذُ الْاِنْسان: سوراخهای شادی و غم در انسان.
مُتَنَفَّذ: فراخی، وسعت.
تَنْفِيذِي: اجرائی.
اَلْهَيْئَةُ التَّنْفِيذِيَّة: قوه مجریه.
مَنْفَذ: محل عبور، گذرگاه.
مُنَفِّذ: انجام‌دهنده، اجرا کننده.
مُنَفِّذُ الْوَصِيَّة: وصی، قیّم.
مُنَفِّذُ الْحُكْم: میرغضب، جلاد، کماندو.
(نَفَرَتِ) الدّابَّةُ نُـفُوراً و نِـفاراً و نَـفِيراً، ن ض: ترسید چهارپا و دور گردید، **نافِر و نَفُور، ص.**
كاَنَّهم حُمُرٌ مُستَنفِرة (آیه): کفّار مانند خران رمنده از اسلام می‌گریزند.
نَفَرَ مِنْ كَذا نَفْراً، ض: کراهت داشت از او.
يُقال نَـفَرتُ مِـنْ صُـحْبَةِ فُـلانٍ: کراهت داشتم از هم‌نشینی با او.
نَفَرَ عَنْ كَذا: روی گر دانید از او.
(و مِنهُ الْحَديث) اِنَّ مِنْكُمْ مُنَفِّرِينَ: کسانی که با مردم با غلظت و سختی ملاقات می‌کنند آنان از اسلام و دین روی گردانیده‌اند.
نَفَرَ الْقَوْمُ: پراکنده شدند گروه.
نَفَرَ اِلَى الشَّيْءِ: سرعت کرد به‌سوی آن چیز.
نَفَرَ الْعَيْنُ نُفُوراً: ورم کرد چشم.
نَفَرَ فُلاناً نَفْراً: غلبه کرد او را.
نَفَرَ: رم کرد و فرار کرد، جلو رفت، پیش‌رفتگی یافت.
(و مِنهُ حَديث الْحَجّ) يَوْمُ النَّفْرِ الْاَوَّلِ اَی هُوَ الْـيَوْمُ الثّانِي مِنْ اَيّامِ التَّشْرِيقِ: روز دوّم از ایّام تشریق (۱۲ ذی‌حجّه).
نَفَرَ مِنْهُ: نفرت کرد، بیزار شد، گریزان کرد.
نَفَرَ عَنْهُ: دوری جست، اعراض کرد.
نَفَرَ الدَّمُ: بیرون ریخت و سرازیر شد.
نَفَرَ الْحاجُّ مِنْ مِنىً نُفُوراً و نَفْراً: بازگشتند حاج از منی به‌سوی مکه.

نَفَرَ الظَّبْیُ نَفْراً و نَفَراناً: رمید و برجست آهو.
نَفَرتُهُ: رمانیدم او را.
نَفَرَ الْقَوْمُ لِلْاَمْرِ اِلَیْهِ نِفاراً و نُفُوراً: تمام گروه یکبار پیش آمدند و سخت رفتند.
اَنْفَرَ عَلَیْهِ: به چیزی حکم کرد بر وی.
اَنْفَرَ الْقَوْمُ: صاحب شتران رمنده شدند.
نَفَّرَ، اَنْفَرَ: رم داد، ترسانید.
نافَرَهُ تَنافَرُوا: از یکدیگر بیزار شدند.
اَنْفَرَ الْقَوْمُ فُلاناً: یاری دادند او را.
نافَرَهُ مُنافَرَةً و نِفاراً: داوری کردند با هم در حسب و نسب یا در بزرگ‌منشی.
تَنَفَّرَ مِنْ کَذا: کراهت داشت از آن.
تَنافَرَ الرَّجُلانِ: با هم نزد حاکم رفتند، فخریه نمودند با یکدیگر.
تَنافَرَ الْقَوْمُ لِلْاَمْرِ: برای کاری رفتند گروه.
اِسْتَنْفَرَهُ: رمانید او را.
اِسْتَنْفَرَ الْقَوْمَ: خواست از آنهاکه بیرون شوند.
نَفَر: گروه مردم، گروهی که از یکدیگر گریزند در جنگ یا به‌کاری پیش آیند.
بَشِّرُوا وَ لا تُنَفِّرُوا (حدیث): بشارت دهید به یکدیگر وکراهت نداشته باشید.
اِنَّ اللّٰهَ یُبْغِضُ الْعِفْرِیَةَ النِّفْرِیَةَ (حدیث): خداوند دشمن می‌دارد ستمکار سرکش و خشمناک را.
یُقالُ لَقِیتُهُ قَبْلَ کُلِّ صَیْحٍ وَ نَفَرٍ: نخست دیدم او را.
یَوْمُ النَّفْرِ و یَوْمُ النَّفِیرِ: روز بازگشت حاج از منی دوازدهم ذی‌الحجه.
نَفْرَة: گروهی که به‌کاری پیش دوند، گروهی که با کسی رمند، نزدیک و خویش مردکه به خشم او خشمناک شوند، گروه مردم از سه تا ده.
عِفْرٌ نِفْر و عِفْرٌ نَفِر: (از اتباع) بد سرکش.
نُفْرَة و نُفَرَة: حکم و فرمان، آنچه جهت دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند.
نَفَر ـ اَنْفار، ج: مردم، گروه مردم از سه تا ده.
فَلَوْلا نَفَرَ مِنْ کُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ (آیه): چرا از هر گروه دسته‌ای به طلب علم خارج نمی‌شوند.
نَفَر: تن، شخص، سرباز مشمول.
نُفُور: بیزاری، نفرت، بیگانگی، گریز.
بَلْ لَجُّوا فِی عُتُوٍّ وَ نُفُورٍ (آیه): بلکه در طغیان و دوری از حق اصرار ورزیدند.



نَفُور: ترسو، با احتیاط.
نَفِیر: جماعت، دسته، شیپور، گروه مردم از سه تا ده، گروهی که به‌کاری پیش روند و باکسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ، بوق به‌شکل.
وَ جَعَلْنٰاکُمْ اَکْثَرَ نَفِیراً (آیه): و زیاد می‌گردانیم یارانتان را.
نُفارَة: فرمان، آنچه بگیرد غالب از مغلوب یا آنچه بگیرد حاکم ازکسی.
نَفُور: گریزنده، رمنده (مذکر و مؤنث یکسان است).
نُفُورَة: فرمان، خویش و نزدیکان مردکه به خشم وی خشمناک شوند.
نافِر ـ نَفْر، ج: رمنده (مذکر و مؤنث یکسان)، غالب.
نافِرٌ مِنْهُ: بیزار، شکم برآمده، برجسته، پیش آمده.
رَسْمٌ نافِر: برجسته نقاشی یا خط برآمده.
نافُورَة، نَوْفَرَة: فوّاره.
تَنافُر: ناموافق، ناسازگار، دشمنی و اختلاف.
شاةٌ نافِر: گوسفندان پراکنده.
نافِرَة: نزدیکان مرد.
مُتَنافِر: مخالف، وصله نارنگ.
نَفارِیر ـ نُفْرُور واحد: گنجشکها.
یَنْفُور و مُسْتَنْفِرَة: سخت رمنده.
مُسْتَنْفَرَة: ترسیده.
مَنْفُور: مغلوب.
※ (نَفْرَجَة): سخن بسیار گفتن.
نِفْرِج و نِفْرِجَة و نِفْراج، نِفْراجَة و نِفْرِجاء: بد دل.
نِفْرِیج: بسیار پرگوی یاوه‌سرا.
(نَفَزَ) **الظَّبْیُ نَفْزاً و نَفَزاناً**، ض: برجست آهو.
نَفَزَ الرَّجُلُ: مُرد.
نَفَّزَتِ الْمَرْاَةُ وَلَدَها: برجهانید مادر کودک را.

نَقَزَ السَّهْمَ و اَنْقَزَ: تیر را بر ناخن گردانید تا کجی آن از راستی معلوم گردد.

تَنٰاقَزُوا: با همدیگر برجستند.

نَقِيز و نَقِيزَة: کَره که در شیر پراکنده شود.

نَوٰاقِزُ الدّٰابَّة: پایهای چهارپا.

نُقّٰاز: بازیی است که عرب با هم برجهند.

ظَبْيٌ يَنْقُوز: آهو برجهنده.

(نَفِسَ) بِالشَّيْءِ نَفَساً و نَفٰاسِيَّةً، ف: بخیلی کرد به آن.

نَفِسَ عَلَيْهِ بِخَيْرٍ: حسد برد.

نَفِسَ عَلَيْهِ نَفٰاسَةً: دریغ داشت بر او و اهل نشمرد.

نَفِسَتِ الْمَرْاَةُ نِفٰاساً و نَفٰاسَةً: نفسآء شد زن، (جنین آوردن).

نَفُسَ نِفٰاسَةً و نِفٰاساً و نَفَساً، ک: گرانمایه گردید.

نَفَسَ: خودداری کرد.

نُفِسَتْ، نَفَّسَتِ الْمَرْاَةُ: فارغ شد، وضع حمل کرد.

نَفَّسَ الْكُرْبَةَ: آسودگی و راحتی فراهم شد.

نَفَّسَ فُلاٰناً: غم و غصه‌اش برطرف شد.

نَفَّسَ الشَّيْءُ الْمَنْفُوخُ: بادش در رفت.

وَالصُّبْحِ اِذٰا تَنَفَّسَ (آیه): سوگند به صبح که طلوع کند و گسترش یابد روشنائی نور.

اَنْفَسَهُ: در شگفت آورد او را.

اَنْفَسَهُ فِي الْاَمْرِ: ترغیب نمود او را در آن کار.

نَفَّسَ عَنْهُ الْكُرْبَةَ: رهائی بخشید او را از غم و آسایش داد.

نٰافَسَ فُلاٰناً مُنٰافَسَةً و نِفٰاساً: رغبت کرد او در چیزی به طریق برابری، هم‌نفسی کردن.

نٰافَسَ فِي الشَّيْءِ: غلو و مبالغه و زیاده‌روی کرد در آن.

نٰافَسَ فِي الْكَرَمِ: رغبت کرد در آن به طریق برابری.

تَنَفَّسَ: داخل کرد دَم را به ریه و خارج کرد.

تَنَفَّسَ الصُّبْحُ: دمید سفیده صبح.

تَنَفَّسَ الْقَوْسُ: شکافت کمان.

تَنَفَّسَ النَّهْرُ: بسیار شد آب جوی، آب پاشید به موج.

تَنَفَّسَ النَّهٰارُ: نصف گردید روز.

تَنَفَّسَ الرَّجُلُ: سخن بسیار گفت و طولانی کرد گفتار را.

تَنَفَّسَ الرَّجُلُ فِي الْاِنٰاءِ: آشامید از ظرف بدون جدا کردن از دهان.

تَنَفَّسَ: راحت کرد، آرمید.

تَنَفَّسَ الصُّعَدٰاءَ: نفس عمیق کشید.

تَنَفَّسَ الصَّعْدٰاءَ: راحت شد از همّ و غم و غصه، دَم طولانی کشید از رنج و تعب یا از بیماری.

نٰافَسَ، تَنٰافَسَ: رقابت کردند، برای کار خیر به همدیگر پیشی جستند.

تَنٰافَسَ الْقَوْمُ فِي الْاَمْرِ: رغبت کردند به چیزی به طریق مبارات درکَرَم.

نَفْس: جان، روح، خون (و مِنْهُ قَوْلُهُ تَعٰالیٰ. فَقُلْ تَعٰالَوْا نَدْعُ اَبْنٰاءَنٰا وَ اَبْنٰاءَكُمْ وَ نِسٰاءَنٰا وَ نِسٰائَكُمْ وَ اَنْفُسَنٰا وَ اَنْفُسَكُمْ) تن و چشم‌زخم،عین هر چیزی، آنچه بدان پوست پیرایند به‌قدری که دبّاغ از ریشه و برگ درخت سلم، قصد دل، ننگ و عار و عیب، قوت و جلادت بزرگی، چیرگی، ارجمندی.

اِنِّي لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ (حدیث): من یافتم بوی حار حمدان از جانب یَمن.

اَللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهٰا (آیه): خدا ارواح را در حین موت از بدنها می‌گیرد.

اَلنَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَالْعَيْنَ بِالْعَيْنِ وَالْاَنْفَ بِالْاَنْفِ (آیه).

نَفْس: خواست، قصد، آرزو، غیرت، شرافت، عزت نفس، غرور، خودبینی، اشتها.

نَفْسُ الشَّيْءِ: همان چیز، خودش.

نَفْسُ الْاَمْرِ: درواقع و حقیقت.

جٰاءَ مِنْ نَفْسِهِ: به میل خود آمد.

فِي نَفْسِي اَنْ اَفْعَلَ: دلم می‌خواهد به‌جا آورم.

صَغِيرُ النَّفْس: پست همت.

كَبِيرُ النَّفْس: بلند همت.

مُنْقَبِضُ النَّفْس: دلتنگ، گرفته‌خاطر.

اَلثِّقَةُ بِالنَّفْسِ: اعتماد به نفس.

ضَبْطُ النَّفْس: خودداری.

نَفَسَة: مهلت، زمان.

نَفَس ـ اَنفاس:، ج: مهلت وسعت، هواکه با دهان داخل و خارج به ریتین می‌شود، سخن دراز، جرعه، نصرت و یاری، جای دادن، فراخی و گشادگی کار، سیرابی، دَم، نسیم هوا.

(و مِنهُ الْحَدیث) لاٰ تَسُبُّوا الرّیحَ فَاِنَّها نَفَسُ الرَّحمٰنِ: بد نگوئید باد راکه آن نسیم رحمان است.

نَفَس: بخار آب گرم، دود.

نَفَساً واٰحِداً: به یک نفس، به یک جرعه.

بِنَفَسٍ واٰحِد: به یک صدا متحداً.

اَخَذَ نَفَسَهُ: نفس راحت کشید، آرمید.

شَرٰابٌ ذُو نَفَسٍ: شراب با فراخی و سیرابی.

شَرٰابٌ غَیْرُ ذِی نَفَسٍ: شراب کریه و برگردیده بوی چون کسی بچشد دَم نزند.

یُقال اِعْمَلُوا الْخَیْرَ وَ اَنْتُمْ فِی نَفَسِ الْبَقٰاءِ: نیکوکاری کنیدکه شما در سعه و مهلت می‌باشید.

شَمَّ نَفَسُهُ: قوی و توانا شد.

طَوِیلُ النَّفَس: روده دراز، نفس عمیق.

قَصِیرُ النَّفَس: تنگ نفس.

لَفَظَ النَّفَسَ الْاَخِیرَ: نفس آخر راکشید.

فاٰضَتْ اَنْفاٰسُهُ: جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، بدرود زندگی گفت.

یُقال کَتَبَ کِتٰاباً نَفَساً: نوشت کتاب طویلی.

یُقال اِکْرَعْ ماٰ فِی الْاِناٰءِ نَفَساً واٰحِداً: بیاشام آنچه در ظرف بُوَد یک جرعه.

نَفِیس: گرانمایه و مرغوب، نیکو از هر چیزی، مال بسیار.

نِفاٰس: مدت وضع حمل زن، خون بعد از ولادت بچه.

نُفْسَة: مهلت.

قَلَبَتْ نَفْسَهُ: بیماری گرفت او را.

لَیْسَ لَهُ نَفْسٌ: اشتها ندارد.

فَتَحَ نَفْسَهُ: به اشتها آورد.

شاٰیِفُ نَفْسِهِ: خودبین.

کَسَرَ نَفْسَهُ: شکسته‌نفسی کرد، ریاضت داد.

یَأْکُلُ نَفْسَهُ مِنَ الْغَیْظِ: از شدت غضب خودخوری می‌کند.

ناٰفِس: بدچشم، حاسد، پنجم تیر قمار.

اَنْفَسُ الْماٰل: گرانمایه‌ترین مال.

نُفَساٰء و نَفْساٰء و نَفَساٰء: زن وضع حمل‌کننده. **ـ نَفَساٰوٰان** تثنیه **ـ نِفاٰس و نُفْس و نُـفُس و نُـفَّس و نُـفّاٰس و نَوٰافِس، ج.**

نَفُوس: چشم حسود.

مَنْفُوس: بچه زاده، چیز گرانمایه و مرغوب.

وَلَدٌ مَنْفُوس: بچه‌که مادرش زائیده باشد.

مُنْفِس: هر چیزی که برای آن قدر و خطر است.

مُتَنَفَّس: جای تنفس.

اَخَذَ نَفَساً مِنَ السِّیجٰارَةِ: پُکی به سیگار زد.

مِصباٰحُ نَفَس: چراغ توری.

باٰبُ النَّفَس: دریچه مسدود کننده.

جاٰبُ النَّفَس: تولید بخار کرد.

طِبُّ النَّفْس: روان‌پزشکی.

مُحَبَّةُ النَّفْس: خودپسندی.

عِلْمُ النَّفْس: روان‌شناسی.

مُتَناٰقِضُ نَفْسِهِ: ضد و نقیض گوینده.

نَفْسِیٌ، نَفْساٰنِیٌ: روحی، اخلاقی، عقلی از لحاظ روانشناسی.

تَحْلِیلُ نَفْسِیٌ: تجزیه و تحلیل حالات روحی.

نَفاٰس: وضع حمل، زایمان.

داٰرُ النَّفاٰس: زایشگاه.

نَفاٰسَة: گرانبهائی، پُر قیمتی.

مُناٰفِس: رقیب، هم‌چشم.

مُناٰفَسَة: مزاحمت.

مُناٰفَسَةُ تِجاٰرِیَّة: رقابت بازرگانی.

حَیْوٰانٌ مُتَنَفِّس: حیوان نفس‌کش.

(نَفَشَ) الْقُطْنَ اَوِالصُّوفَ نَفْشاً، ن: حلاجی کرد و زد پنبه و پشم را، پراکند آن‌را، پنبه را رِشت.

وَ تَکُونُ الْجِباٰلُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ (آیه): کوهها مانند پشم رنگارنگ حلاجی شده شوند.

نَفَشَ، تَنَفَّشَ: بادکرد در اثر خیس خوردگی.
نَفَشَ الطّائِرُ رِيشَهُ: پرهای پرنده بادکرد.
اِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ (آيه): گوسفندانی که زراعتی را تباه‌کردند به‌سبب پراکندگی.
نَفَشَ الْقَوْمُ: در ارزانی در آمدند.
نَفَشَ فُلانٌ عَلَى الشَّيْءِ: متوجه شد بر آن چیز که می‌خورد آن‌را.
نَفَشَتِ الْإِبِلُ اَوِالْغَنَمُ: چریدند به شب بدون شبان.
نافِشَة و نُفّاش و نَوافِش و نُفَّش، ص.
اَنْفَشَ الرّاعِي الْإِبِلَ: شب به چراگذارد شبان شتران را.
تَنَفَّشَ الطّائِرُ و اِنْتَفَشَ: جنبانید پرنده بال راگوئی می‌ترسد و می‌لرزد.
تَنَفَّشَتِ الْإِبِلُ: شتران چریدند شبانه بدون شبان.
تَنَفَّشَتِ الْهِرَّةُ و اِنْتَفَشَتْ: برافراشت موی راگربه.
تَنَفَّشَ و اِنْتَفَشَ الْقِطُّ: راست شد گُربه.
اِنْتَفَشَ الصُّوفُ: (مطاوع نَفَشَ) پشم در اثر خیساندن بادکرد.
نَفَش: پشم، ارزانی.
اِبِلٌ نَفَش: شتران شب چرنده.
نَفِيش: اثاث و رخت پراکنده در ظرف.
يُقال بَقَرٌ اَو غَنَمٌ نَفَشٌ و نَوافِشُ و نُفّاشٌ: گاو و گوسفندان شب چرنده بدون شبان.
نَفّاش: متکبر، ورم و نفخ کننده، نوعی لیموی بزرگ، نارنج.
اِنْتِفاش: راست شدن.
مُنْتَفِش، مُتَنَفِّش، مَنْفُوش: نرم.
اَنْفٌ مُنْتَفِش: بینی پهن.
شَعْرٌ مُنْتَفِش: موی پریشان ژولیده.
مَنْفُوش: از هم باز شده، از هم پاشیده، مانند پنبه و پشم.
عِهْنٌ مَنْفُوش: پشم رنگین زده.
مُتَنَفِّش و مُنْتَفِش: ورم‌کرده نرم شکم.
(نَفَصَ) بِبَوْلِهِ نَفْصاً، ن و اَنْفَصَ: انداخت بول را.
نَفَصَ بِالْكَلِمَةِ و اَنْفَصَ: سریع گفت سخن را.
اَنْفَصَ فِي الضَّحْكِ: بسیار خندید.
اَنْفَصَتِ الشّاةُ بِبَعْرِها: دفعه‌به دفعه خارج کرد پشگل را.
اَنْفَصَ الرَّجُلُ بِشَفَتَيْهِ: اشاره کرد به لبها.
نافَصَهُ مُنافَصَةً: نبرد کرد او در انداختن پشگل.
نُفْصَة: یک لخته خون.
نَفِيص: آب شیرین و خوشگوار.
نُفاص: بیماریی است گوسفندان راکه به‌سبب آن بار بار پشگل اندازند تا بمیرند.
مِنْفاص: زن پرخنده، زن نجاست‌کننده بر بستر.
(نَفَضَ) الثَّوْبَ نَفْضاً، ن: تکانید جامه را تا غبار آن برطرف شود.
نَفَضَ الشَّجَرَةَ: فشانید درخت را تا میوه آن بریزد.
نَفَضَ، نَفَّضَ التُّرابَ: گردگیری کرد.
نَفَضَ، نَفَّضَ عَنْهُ: آسوده و خلاص شد.
نَفَضَ، نَفَّضَ عَنْهُ الْكَسَلَ: تنبلی را برطرف کرد، دامن همت به‌کمر بست.
نَفَضَ الْمَكانَ: برانداز کرد.
نَفَضَ يَدَهُ مِنَ الْاَمْرِ: کنار کشید، دستش را شست.
نَفَضَتْهُ الْحُمّى: از شدت تب لرزه به اندامش افتاد.
نَفَضَ الْوَرَقَ مِنَ الشَّجَرَةِ: برگ ریزان نمود.
نَفَضَ الْمَكانَ: دید هرچه در آن بود تا بشناسد.
نَفَضَ الزَّرعُ: بیرون آمد آخر سنبله کِشت.
نَفَضَتِ الْإِبِلُ: نتاج داد شتر.
نَفَضَتِ الْمَرأَةُ: بسیار پر فرزند شد زن.
نَفَضَ الْقَوْمُ: سپری شد توشه و مال گروه.
نَفَضَ الطَّرِيقُ: پاک شد راه از دزد.
نَفَضَ الْقَوْمُ حَلائِبَهُمْ: سخت دوشیدند شتران راکه چیزی در پستانها نمانده.
نَفَضَ الثَّوْبُ اَوِالصِّبْغُ: رفت بعض رنگ جامه.
نَفَضَ الْكَرمُ: برآمد غوره انگور.
نَفَضَ فُلانٌ: به چپ و راست نگریست.
نَفَضَ الْمَرِيضُ نُفُوضاً: بهبود یافت بیمار از بیماری.
اَنْفَضَ الْقَوْمُ: سپری شد توشه گروه، بی‌چیز گردیدند، مُرد چهارپایان ایشان، باران‌زده شدند گروه.

اَنْفَضَ الرَّجُلُ عَنْهُ: از دستش خلاص شد.
اَنْفَضَ فُلاناً عَنْهُ: سپری گردانید آن‌را.
اَنْفَضَتِ الإِبِلُ: کُره آورد شتر.
نَفَّضَ الثَّوْبَ اَوالشَّجَرَةَ: سخت فشاند جامه یا درخت را.
اِنْتَفَضَ الثَّوْبُ اَوالشَّجَرُ: فشانده شد جامه و درخت.
اِنْتَفَضَ الفَصِيلُ مٰا فِي الضَّرعِ: مکید بچه‌شتر همه شیر را.
اِنْتَفَضَ الكَرْمُ: سبز و تازه گردید برگ انگور.
اِنْتَفَضَ: لرزید، تکان خورد.
اِنْتَفَضَ، تَنَفَّضَ: گردگیری شد.
تَنَفَّضَ و اِسْتَنْفَضَ الْمَكٰانَ: نگریست آنچه در جائی باشد تا بشناسد.
اِسْتَنْفَضَ الْقَوْمَ: به تجسس دشمن فرستادند جماعتی را.
اِسْتَنْفَضَ الشَّيْءَ: بر آورد آن‌را.
اِسْتِنْفٰاض: پاک کردن نره از بول باقیمانده، به سنگ نجاست پاک کردن.
نِفَض: فضله زنبور یا کِرم مرده آن که در جای شهد افتاده باشد یا انگبین کرِم افتاده.
نُفْضَة و نُفَضَة و نَفٰاض و نُفَضٰاء: لرزش تب.
نُفْضَة: باران که به جائی برسد و به مکانی نرسد.
نَفَض: برگ و میوه پای درخت افتاده یا آنچه از فشاندن افتد، دانه انگور.
نَفَض، نِفٰاض، نُفٰاضَة: چیز مرتعش، گردگیری شده.
نَفَضَة، نَفِيضَة: پیش آهنگ.
نَفَضَة و نَفِيضَة: گروهی که برای آگاهی از حال دشمن فرستند به هر جانب.
نَفٰاض (اسم مصدر): لرزش تب، تنگدستی.
اَلنَّفٰاضُ يُقَطِّرُ الْـجَلَبَ (مثال): چون تنگدستی و خشک‌سالی رسد شتران را قطار قطار به معرض فروش آوردند.
نِفٰاض ـ نُفُض، ج: نوعی از شلوار کودکان، جامه، گستردنی است که بر آن برگ سمر و مانند آن افکنند، زیرپوش زنانه.
مٰا عَلَيْهِ نِفٰاضٌ: نیست بر او جامه‌ئی.
نُفٰاض و نِفٰاض: آنچه با افشاندن و تکاندن ریخته شود از برگ و میوه، تنگدستی.
نُفٰاضَة: ریشه و ریزه مسواک که در دهان ماند، آنچه با افشاندن بیفتد از برگ و میوه.
نَفُوض: بسیار بچه از شتر و زن.
نَفَضىٰ و نِفِضىٰ و نِفِيضىٰ: لرزه و جنبش.
نٰافِض: تب و لرزه.
نُفَضٰاء: تب و لرزه، باران که به جائی رسد و به جائی نرسد.
نَفٰائِض: شتران زمین طی کننده، شتران لاغر، آنان که سنگ‌اندازی کنند چه به طرف دشمن و غیره.
اَنٰافِيض: برگ که بر گستردنی نِفاض ریزند.
تَنْفِيض: خانه تکانی.
مِنْفَض: سرند و غربال.
مِنْفَضَة: زیرسیگاری، گردگیر.
مِنْفَض: بادبزن، هرآنچه بدان افشانده شود.
مِنْفٰاض: زن پرخنده.
مِنْفَض و مِنْفٰاض: گستردنی که بر آن میوه و برگ ریزند.
مَنْفُوض: تب لرزه زده.
مُنْفِض: مرغ خانگی که تخم کُنَد.
(نَفِطَتْ) يَدُهُ نَفْطاً و نَفَطاً و نَفِيطاً، ف: مجروح گردید دست از کار یا تاوَل کرد (آبی که بین پوست و گوشت جمع شود).
نَفَطَ نَفْطاً، ض: خشمناک گردید یا برافروخته شد از خشم.
نَفَطَتِ الْعَنْزَةُ: عطسه داد ماده بز یا بینی افشاند.
نَفَطَتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ.
نَفَطَ الظَّبْيُ: بانگ کرد آهو.
نَفَطَ الرَّجُلُ: سخنی که به فهم نرسد گفت.
نَفَطَتْ اِسْتُهُ: باد داد با دُبُر، تیز داد.
تَنٰافَطَتِ الْقِدْرُ: کف برآورد دیگ.
تَنٰافُط: موی از پوست برکنده.
تَنَفَّطَ: برافروخته شد از خشم.
تَنَفَّطَتِ الْيَدُ: آبله و تاوَل کرد دست و مجروح شد.

نَفْط و نِفط: روغنی است معدنی سیاه و سفید سریع ـ الاحتراق برای تداوی به کار رود، آبله.
نُفطَة: سخت خشمناک.
نَفْطَة و نِفْطَة و نَفِطَة: آبله و تاوَل آب‌دار که در اثر کار به‌دست برآید.
کَفٌّ نَفِیطَة و نافِطَة و مَنْفُوطَة: کف دست آبله رسیده از عمل.
نَفَطَة: تاوَل کوچک.
مُنَفِّط: داروی تاوَل‌آور.
نافِطَة: ماده‌بُز، گوسفندی که دفعه به دفعه پشکل اندازد.
مالَهُ نافِطَةٌ و لا عافِطَةٌ: نَه میش ماده دارد و نه بز ماده.
نَفّاط ـ نَفّاطَة و نَفّاطُون، ج: جای نفت‌خیز.
نَفاطَة و نُفّاطَة: چراغی که بدان چراغهای دیگر افروزند، جای نفت‌خیز، ظرفی است، پیمانه نفت.
* **(نَفاطِیر) ـ نَفْطُورَة واحد:** گیاه متفرق یاگیاه نخستین بهاری.
(نَفَعَهُ) بِکَذا نَفْعاً، م: سود رسانید او را.
اَنْفَعَ الرَّجُلُ: تجارت عصا کرد.
نَفَعَ: به‌کار خورد، مفید بود.
نَفَعَ لِکَذا: به‌دردخور بود.
لاینفع: بیهوده، بی‌فایده.
نَفَّعَ، اِسْتَنْفَعَ: بهره‌برداری کرد، فایده برد.
هٰذا یَوْمُ یَنْفَعُ الصّادِقِینَ صِدْقُهُمْ (آیه): این روزی است که راستگویان بهره می‌برند از راستیشان.
اِنْتَفَعَ: سود برد، استفاده کرد.
اِنْتَفَعَ بِهِ و مِنْهُ: سود یافت.
اِسْتَنْفَعَهُ: سود خواست.
نَفْع: سود (ضد ضرر)، فایده.
فَذَکِّرْ اِنْ نَفَعَتِ الذِّکْریٰ (آیه): یادآوری کن که یادآوری فایده می‌دهد.
نَفْعَة ـ نَفَعات، ج: چوب دستی.
نِفْعَة ـ نِفَع و نِفْع، ج: چرمی که به دو جانب توشه‌دان دوزند.
نَفِیعَة و نَفاع و نَفّاع: سود، منفعت.
رَجُلٌ نَفُوع ـ نُفْع، ج: مرد بسیار سود.
مَنْفَعَة ـ مَنافِع، ج: سودمندی.
نَفْع: خوشی، آسایش، نیکی، خیر، دفع زیان.
اَلنَّفْعُ الْعام: عام‌المنفعه.
نَفّاع، نَفُوع: پرفایده، سودمند.
نافِع: مؤثر، مفید، سودمند، **از اسماء باری تعالی.**
اِنْتِفاع: بهره‌وری، استفاده، سود.
حَقُّ الْاِنْتِفاع: حق استفاده.
مَنْفَعَة: سود، بهره، فایده.
مَنافِعُ الدّار: تعلقات خانه.
مُنْتَفِع: سود موقت از ملک دیگری، بهره‌برداری.
(نَفَعَتْ) یَدُهُ نَفْعاً و نُفُوعاً، م: پرآبله گردید دست او از کار، سُست شد دست از سختی کار.
تَنَفُّع: پر آبله و سُست گشتن دست از کار.
(نَفَقَ) الشَّیْءُ نَفاقاً و نَفَقاً، ن ف: سپری گشت و نیست شد یاکم گشت توشه.
نَفَقَ الْبَیْعُ: رائج و روان گردید.
نَفَقَتِ السُّوقُ: برپای شد بازار و رواج گردید و بارونق گشت.
نَفِقَ الشَّیْءُ: مصرف شد، تَه کشید.
نَفِقَتِ الْبِضاعَةُ: کالا به فروش رسید.
نَفِقَتِ الدَّراهِمَ: پولهاخرج شدند.
نَفَّقَ، اَنْفَقَ الْبِضاعَةَ: کالا را آب کرد.
نَفَّقَ الْبِضاعَةَ: به مصرف رسانید.
وَ ما اَنْفَقْتُمْ مِنْ نَفَقَةٍ اَوْ نَذَرتُمْ مِنْ نَذْرٍ فَاِنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُهُ (آیه): آنچه از نفقه خرج کردید یا نذری که انجام دادید خدا آن‌را می‌داند.
نَفَقَ الرَّجُلُ اَوالدّابَّةُ نُفُوقاً: مُردند.
نَفَقَ الْجُرْحُ: پوست کنده گردید زخم.
نَفَقَ الْیَرْبُوعُ: بیرون رفت موش صحرائی از سوراخ.
اَنْفَقَ: بی‌چیز گردید، نابود کرد مال را، نابود شد مال.
اَنْفَقَ الْقَوْمُ: دارای بازار رواج شدند، پراکنده گردید

پشم شتر آنها از فربهی.
اَنْفَقَ: فقیر شد، خرج کرد، پرداخت.
اَنْفَقَ، اِسْتَنْفَقَ: بر باد داد.
اَنْفَقَ السِّلْعَةَ: رواج داد متاع را.
نَفَّقَ الْبِضاعَةَ: رواج داد سرمایه را.
نَفَّقَ الْيَرْبُوعُ: بیرون آمد موش صحرائی از سوراخ.
نافَقَ مُنافَقَةً و نِفاقاً: دوروئی کرد، پوشید کفر را به‌دل و آشکاراکرد ایمان را ـ **مُنافِق، ص.**
نافَقَ: ریا کاری کرد.
نافَقَ الْيَرْبُوعُ و تَنَفَّقَ: داخل شد در سوراخ موش صحرائی.
اِنْتَفَقَ الرَّجُلُ: به راه تنگ درآمد مانند (تونل).
اِنْتَفَقَ الْيَرْبُوعُ: داخل سوراخ شد و خارج گردید (از اضداد).
اِسْتَنْفَقَ الْمالَ: سپری و نابود گردانید مال را.



نَفَق: راه باریک در زمین یا تونل به‌شکل، سوراخ موش صحرائی.
فَاِنِ اسْتَطَعْتَ اَنْ تَبْتَغِيَ نَفَقاً فِي الْاَرْضِ اَوْ سُلَّماً فِي السَّماءِ (آیه): اگر بتوانی نقبی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوئی.
نَفَقَة ـ نِفاق و نَفَقات، ج: هزینه از دِرهَم.
نَفَقَة: گذران، هزینه زندگی، بخشش.
عَلىٰ نَفَقَةِ فُلانٍ: به حساب و به هزینه او.
نِفاق، مُنافَقَة: ریا کاری و دوروئی.
وَ مِنْ اَهْلِ الْمَدِينَةِ مَرَدُوا عَلَى النِّفاقِ (آیه): بعض از مردم مدینه فرو رفته‌اند در دوروئی.
فَرَسٌ نَفِقُ الْجَرْيِ: اسبی که کمی راه رفته از رفتن بازایستد.
نافِقَة: نافه مشک.
نافِقاء ـ نَوافِق، ج: یکی از سوراخهای موش صحرائی که نهان دارد و دیگری را آشکارا کند.
يَنْفَقُ السَّراوِيلِ: جای بندشلواروماننده‌آن(معرب نیفه).
مِنْفاق: بسیار نفقه (هزینه).
مُنافِق: دورو (مخفی دارنده کفر و آشکارکننده ایمان).
مَنْفَقَة: آنچه که در آن مظنه سپری شدن و از بین بردن است.
يُقال اَلْيَمِينُ الْكاذِبَةُ مَنْفَقَةٌ لِلسِّلْعَةِ مَمْحَقَةٌ لِلْبَرَكَةِ: سوگند دروغ کالا را نابود کند و برکت را ببرد.
نافِق: رواج.
اِنْفاق: مصرف، بخشش.
مِنْفاق: ولخرج، تلف‌کن، مبذر.
* **(نَفَكَة):** اصل استخوان زنخ یا غدد پس گوش.
(نَفَلَ) فُلانٌ نَفْلاً، ن: سوگند خورد.
(و مِنْهُ حَدِيث عَلِيّ ع) لَوَدِدْتُ اَنَّ بَنِي اُمَيَّةَ رَضُوا وَ نَفَّلْناهُمْ خَمْسِينَ رَجُلاً مِنْ بَنِي هاشِمٍ يَحْلِفُونَ ما قَتَلْنا عُثْمانَ وَلا نَعْلَمُ لَهُ قاتِلاً: دوست داشتم بنی‌امیه راضی می‌شدند که ما پنجاه مرد از بنی‌هاشم را حاضر کنیم تا قسم می‌خوردند ما نکُشتیم عثمان را و نمی‌دانیم کُشنده او کیست.
نَفَلَ الرَّجُلَ: عطایا داد او را.
نَفَلَ الْقائِدُ الْجُنْدَ: غنیمت داد سر لشگریان را.
نَفَلَ الرَّجُلَ عَنْ نَسَبِهِ: نفی کرد مرد را از نسبش.
نَفَلَ الْماءَ: شبدر.
اَنْفال: اموالی که مالکی بر آن شناخته نشده، زیادی غنائم جنگی، اراضی موات، جنگلها، قلل کوهها، سیل‌گاهها.
يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْاَنْفالِ قُلِ الْاَنْفالُ لِلّٰهِ وَالرَّسُولِ (آیه): بگو انفال برای خدا و رسول او می‌باشد.
اَنْفَلَهُ النَّفَلَ: غنیمت داد او را.
اَنْفَلَ لَهُ: سوگند خورد برای او.
اِنْفال: تیر گرفتن جهت بریدن قطار شتر را.
نَفَّلَهُ: سوگند خورانید، زیاده از قسمت او داد او را.
نَفَّلَهُ النَّفَلَ: غنیمت داد او را.
(و مِنْهُ حَدِيث ابْنِ عَبّاس) لا نَفَلَ فِي غَنِيمَةٍ حَتّىٰ تُقْسَمَ جُفَّةً كُلُّها اَيْ لا يُنَفَّلُ مِنْهَا الْاَمِيرُ: سوگند نخورید در غنیمت تا اینکه تقسیم نمائید تمامی را.
نَفَّلَ عَنْ فُلانٍ: دور نمود از او.

تَنَفَّلَ: به‌جا آورد نوافل (مستحبات از عبادات را).
تَنَفَّلَ عَلیٰ اَصحابِهِ: گرفت زیاده از آنچه گرفتند یاران او از غنیمت.
تَنَفَّلَ مِنْهُ الشَّیْءَ و اِنْتَفَلَ: خواست از او آن چیز را.
اِنْتَفَلَ: به‌جا آورد نوافل را، سوگند خورد.
اِنْتَفَلَ مِنَ الْاَمْرِ اَوالْكَلامِ: بیزاری جست از آن.
اِنْتَفَلَ مِنَ الْقَوْمِ: دور گردید از کمک ایشان.
نَفْل: عطایا، عبادت مستحبی، سرما.
وَ وَهَبْنا لَهُ اِسْحٰقَ وَ يَعْقُوبَ نافِلَةً وَ كُلاًّ جَعَلْنا صالِحِينَ (آیه): اسحق و یعقوب را به ابراهیم عطیه‌ای دادیم که همهٔ آنها را از شایستگان قرار دادیم.



نَفَل ـ نِفال، ج: غنیمت، هبه، زیادت، گیاهی است که گل آن زرد و خوشبوی و فربه کننده اسبان باشد به‌شکل.
نافِلَة ـ نَوافِل، ج: مستحبات عبادات، پسر اولاد (نوه)، غنیمت، عطایا.
وَ مِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ عَسىٰ اَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً (آیه): بعض از شب را با قرآن بیدار باش که زیادتی بر فرائض عطیه‌ای است برای تو شاید که خدا تو را به مقام شایستهٔ نائل گرداند.
نَفَل: سه شب از ماه چهارم و پنجم و ششم.
نَوْفَل: دریا، مرد بسیار عطا، جوان خوش‌روی، بعض از بچه‌های درندگان.
نَوْفَلَة: نمک‌زار یا نمک‌دان.
(نَفْنَف): هوای مابین زمین و آسمان، میان دو کوه، کناره کوه شبیه دیوار، از دهانه چاه تا قعر آن، روی کوه بلند رفته و از آن فرود آمده، از سر دیوار تا پای آن، جَوّ.
نَفْنَف: سراشیبی کوه، تورم کم.
نفنوف: جامه بلند زنانه، ماکسی.
مُنَفْنَف: کسی که ورم و پُف دارد.
نَفانِفُ الدّار: اطراف و نواحی خانه.
نَفْناف: هوای بین دو کوه.
(نَفَهَ) الرَّجُلُ نُفُوهاً، م: سُست و ضعیف و بددل گردید بعد از قوت و دلیری.
نَفَهَ الْجَمَلُ: رام گردید شتر بعد از درشتی.
نَفِهَتْ نَفْسُهُ نَفْهاً، ف: مانده گشت.
اَنْفَهُ و نَفَّهَهُ: مانده گردانید او را.
يُقال اَنْفَهَ لَهُ مِنْ مالِهِ: کم داد او را از مال وی.
اِسْتَنْفَهَ الرَّجُلُ: آرام گردید.
نافِه ـ نُفَّه، ج: بددل.
مَنْفُوه: مرد سست دل و ترسان.
هَجَمَتْ لَهُ الْعَيْنُ وَ نَفِهَتْ لَهُ النَّفْسُ (حديث): چشم بر او هجوم آورد و نفس برای او سست گشت.
جَمَلٌ مُنَفَّهٌ: شتر مانده کرده یا شده (مذکر و مؤنث یکسان است).
(نَفاهُ) نَفْواً، ن: راند و دور کرد او را.
نَفیٰ هُوَ: دور گردید (لازم و متعدی).
نَفاهُ نَفْواً، ن: یک سوی کرد آن‌را.
نَفاوَةُ الشَّیْءِ و نُفوَتُهُ: بدو ماند او.
نَفْوَة: خارج شدن از شهری به شهری.
(نَفیٰ) نَفْیاً، ض: انکار کرد.
نَفاهُ عَنْهُ: دور کرد و دفع و زائل گردانید آن‌را از او.
اَوْ تُقَطَّعَ اَيْدِيهِمْ وَ اَرجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ اَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْاَرْضِ (آیه): یا یک دست و یک پای ایشان را به‌عکس هم ببرید یا نفی بلد و تبعید نمائید.
نَفَى الرَّجُلَ: نگهداشت او را در زندان.
نَفَى الرَّجُلُ مِنْ بَلَدِهِ: خارج شد از شهر خودش.
نَفَى السَّيْلُ الْغُثاءَ: برداشت سیل آب‌آورد را.
نَفَى الرِّيحُ التُّرابَ: پرانید باد خاک وگرد و غبار را.
نَفیٰ عَنْهُ نَفْياً: دور شد از او.
نَفیٰ، نَفا: وازد، کنار زد.
نَفَى الرَّجُلَ مِنْ بَلَدِهِ: تبعید کرد آن مرد را.
نافیٰ: دنبال کرد، دفع کرد.
نَفَى الشَّعْرُ: ریخت موی.
اِنْتَفیٰ عَنْهُ: دور شد از او و یک سوی گردید.
نَفّاهُ: بسیار راند و دور کرد او را.
نافاهُ مُنافاةً: راندند یکدیگر را و دور کردند.

تَنافَى الرِّجالُ: يكديگر را نفى كردند.
تَنافَتِ الْاَشْياءُ: مُغاير و مباين هم شدند.
هٰذا يُنافِى ذٰاكَ: اين مخالف آن است.
اِنْتَفىٰ: رد شد، افتاد، جدا شد.
اِسْتَنْفىٰ: ناچيز شمرد.
تَنافىٰ: ناجور هم شدند.
نَفاء، نَفاة، نُفايَة، نَفاوَة: ناچيز، بی‌ارزش، وازده.
نَفْى: جواب رد، سلب، انكار، راندگی، اخراج.
نَفْىُ الْبَلَد: تبعيد.
شاهِدُ نَفْى: گواه برای خوانده.
شَهادَةُ نَفْى: گواهی متقابل.
نَفِىّ، مَنْفِىّ: وازده، دورافتاده، تبعيدشده.
مَنْفِىّ، تَنافٍ، مُنافاة: ناسازگاری، ناجوری.
نَفْى: وعده بد.
نَفاة و نَفْوَة و نَفاء و نَفايَة و نُفايَة و نُفاوَة: چيز بد و پست، بقيه، راندن و دور گرديدن.
نَفْيَة و نَفِيَّة: سفره از برگ خرما كه بر آن پنير و گوشت خشك كنند.
نَفِىّ: كف كه از جوشش ديگ فرو ريزد، آبی كه از ريسمان دلو چكد، سنگ‌ريزه‌ای كه از سُم چهارپا و غيره پراكنده گردد، سپر برگ خرما، خاك و گرد و غبار جمع آمده از باد در بيخ درختان، پست و هيچكاره از هر چيزی، گروهی كه از لشگرگران جدا شوند.
نَفَيان: خاك و گرد و غبار جمع آمده از باد در بيخ درختان، ترشح باران و آنچه از قطرات آن پَرَد.
مَنْفِىّ: دور و بركنار شده، تبعيد گرديده.
مَنْفىً ـ مَنافٍ، ج: جائی كه در آنجا تبعيد كنند.
(نَقَّ) الضَّفْدَعُ نَقِيقاً، ض: بانگ كرد غوك (قورباغه).
(وَكَذا الْعَقْرَبُ وَالدَّجاجَةُ وَالْحِجلَةُ وَالرَّخمَةُ وَالظَّلِيمُ وَالْهِرُّ وَ غَيْرُها): بانگ كژدم و مرغ و كبك و شترمرغ و غيره.
يُقال نَقَّتْ ضَفادِعُ بَطْنِهِ: شكم بانگ كرد از گرسنگی.
اَنَقَّ الدَّجاجُ: به صدا آمد مرغ خانگی هنگام تخم نهادن.
نَقَّتِ الدَّجاجَة: قُدقُد كرد مرغ.
نَقَّ: نق نق می‌زند، شكايت كند.
نَقّاق (للمبالغه): غوك.
نَقّاق: مبالغه نقّ.
نَقّ، نَقِيق: شكايت، غُرغُر.
نَقِيق: صدای قورباغه.
نَقّاقَة مؤنث: غوك ماده.
نَقُوق ـ نُقُق و نُقّ، ج: بانگ‌كننده.
(نَقَبَ) الْحائِطَ نَقْباً، ن: سوراخ كرد ديوار را.
نَقَبَ الْخُفَّ: در پای كرد چكمه را.
نَقَبَ فِي الْاَرضِ: رفت و سير كرد در زمين.
نَقَبَ الْاَرضَ: كند زمين را ياگودال و چاه كند.
مَنْ سَئَلَ عَنْ شَىْءٍ فَنَقَّبَ عَنْهُ (حديث): آنكه پرسش كند از چيزی پس كاوش كند از آن.
نَقَبَ الصَّخرَ: كوه را شكافت.
نَقَبَ، نَقَّبَ فِي الْاَرضِ: كاوش كرد، تيله كنی كرد، جستجو كرد.
نَقِبَ، تَنَقَّبَ: سوراخ سوراخ شد.
نَقَبَ عَنِ الْاَخبارِ: بحث كرد از آن يا خبر داد و جستجوی كرد.
(و مِنهُ الْحَديث) اِنِّى لَمْ اُومَرْ اَنْ اُنَقِّبَ عَنْ قُلُوبِ النّاسِ: پيامبر (ص) فرمود من به خبردادن از باطن مردم مأمور نشده‌ام.
نَقَبَ الثَّوْبَ: رنگ كرد جامه را.
نَقَبَ الْفَرَسُ: جمع كرد دست و پای را در دويدن.
نَقَبَتِ النَّكْبَةُ فُلاناً: خواری و بدبختی رسيد او را.
نَقِبَ الْخُفُّ الْمَلْبُوسُ نَقَباً، ف: دريد شده كفش.
نَقِبَ الْبَعِيرُ: سائيده شد كف پای شتر يا باريك گشت كف پای او.
نَقِبَ فِي الْبِلادِ: رفت در شهرها گريزان.
فَنَقَّبُوا فِي الْبِلادِ هَلْ مِنْ مَحِيصٍ (آيه): سير كردند در شهرها آيا فراری از هلاكت داشتند.
نَقَبَ عَلَى الْقَوْمِ نِقابَةً و نَقابَةً و نَقْباً، ن ف ك: مهتر و

بزرگتر گردید برایشان.

اَنْقَبَ فِي الْاَرْضِ: سیر کرد و رفت در زمین.

اَنْقَبَ الْبَعِيرُ: سائیده و باریک شد کف پای شتر.

اَنْقَبَ الرَّجُلُ: صاحب‌شتران‌باریک و سائیده پای شد.

نَقَّبَ فِي الْاَرْضِ: سیر کرد و رفت در جهان.

نَقَّبَ عَنِ الشَّيْءِ: تفحص و جستجوی کرد از آن.

نٰاقَبَهُ نِقٰاباً و مُنٰاقَبَةً: فخریه کردند به یکدیگر.

نٰاقَبَهُ نِقٰاباً: ناگاه ملاقات کرد او را.

يُقٰال وَرَدْتُ الْمٰاءَ نِقٰاباً: یافتم آب را بدون طلب.

تَنَقَّبَ عَنِ الشَّيْءِ: جستجوی کرد از آن.

تَنَقَّبَتَ الْمَرْاَةُ و اِنْتَقَبَتْ: محکم بست زن روی‌بند را.

نَقْب: سوراخ، جراحت و قرحه در پهلو، کاوش حفاری.

نُقْبَة: دامن یا پادامنی.

نِقْبَة: اثر، جای پا.

وَ مٰا اسْتَطٰاعُوا لَهُ نَقْباً (آیه): سد اسکندر چنان محکم بود که یأجوج و مأجوج نتوانستند آن‌را سوراخ کنند.

نَقْب و نُقْب و نُقَب: گَری و خارش، گَری.

نَقْب و نُقْب ـ نِقٰاب و اَنْقٰاب، ج: راه در کوه (تونل).

نِقْبَة: هیئت روی‌بند بستن.

نُقْبَة ـ نُقْب و نُقَب، ج: رنگ، آواز، روی، جامه که چون شلوار بسته شود یا شُرت، سوراخ، اول گَری.

نَقِيب ـ نُقَبٰاء، ج: گواه و شاهد قوم، مهتر و شناسا و دانا به انساب قوم، نای، زبان ترازو.

كَلْبٌ نَقِيب: سگ گلو سوراخ گردیده به‌جهت سُستی آوازش (شخصی لئیم این کار کند تا کسی به آواز سگ خانه او را نیابد).

نَـقِيبَة: نـفس، خِـرَد، کـار و سِرشت، روانـی رأی و اندیشه، شتر بزرگ پستان.

يُقٰال فُلاٰنٌ مَيْمُونُ النَّقِيبَة: او نیکو اندیشه است.

نِقٰاب ـ نُقُب، ج: مـرد دانشمند کـار آزموده، راه در زمین درشت، روی‌بند زنان، شکم.

مِنهُ الْمَثَل فَرخٰانِ فِی نِقٰابٍ: درباره دو نفر هم شکل و شباهت گویند (دو جوجه در زمین درشت).

يُقٰال لَقِيتُهُ نِـقٰاباً: دیـدم او را نـاگـهان بـدون وعـد و وعیدی.

نٰاقِب: بیماریی است انسان را یا قرحه‌ای است.

نٰاقِبَة ـ مؤنث: قرحه‌ای است بر پهلو یا بیماریی است که در اثر ماندن پهلو بر بستر حادث گردد.

اَنْقٰاب ـ بدون واحد: گوشها.

(و مِنهُ الْحَدِيث) عَـلىٰ اَنْـقٰابِ الْـمَدِينَةِ مَـلاٰئِكَةٌ، لا يَدْخُلُهَا الطّٰاعُونُ وَ لاَالدَّجّٰالُ: بر جوانب و گوشه‌های شهر مدینه ملائکه‌ای هستند که مانع ورود طاعون و دجّال می‌شوند.

نَقّٰاب: مرد کاربُر و متنفذ در امور.

مَنْقَب: راه در کوه، جای سوراخ، ناف چهارپا یا پیشگاه آن.

مِنْقَب: راه در زمین درشت و کوه، مرد دانا به امور.

مَنْقَبَة: فضیلت، بزرگواری.

مَنٰاقِبُ الرَّجُل: محسنات، صفات عالیه.

مَنْقَبَة ـ مَنٰاقِب، ج: راه در کوه، راه تنگ میان دو خانه، دیوار، آنچه سبب ناز و بزرگی است، آنچه بدان نازند، هنر، ستودگی مردم.

مِنْقَبَة و مِنْقَب: آلتی است که با آن سوراخ کنند ناف چهارپا را، نشتر بیطار (چاقوی دامپزشک).

مَنْقُوب: گَری‌زده.

نِقٰابَةٌ تِجٰارِيَّة: اتحادیه بازرگانان.

نِقٰابَةٌ تَعٰاوُنِيَّة: شرکت تعاونی.

نِقٰابَةُ عُمّٰال: اتحادیه اصناف.

نَقِيب: رئیس، سردسته.

نَقِيبُ كُلِّيَّة اَو جٰامِعَة: رئیس دانشکده یا دانشگاه.

نَقِيبُ الْاَشْرٰاف: رئیس بزرگان.

نَقِيبُ السّٰادٰات: رئیس سادات.

نَقِيبُ الْمَحٰامِين: رئیس کانون وکلا.

نَقِيبَة: فهم، روح، بینش، شور، نصیحت.

تَنْقِيب: کاوش، خاک برداری.

مَنْقِب: راه کوهستانی.

مِنْقَب، مِنْقَبَة: ماشین حفاری.

(**نَقَتَ**) **الْعَظْمَ نَقْتاً، ن:** خارج کرد مغز استخوان را.

(**نَقَثَ**) **الْعَظْمَ نَقْثاً:** خارج کرد مغز استخوان را.

نَقَثَ الشَّیْءَ الْمَدْفُونَ: حفر کرد آن‌را تا بیرون آورد.

نَقَثَ الرَّجُلُ فِی الْاَمْرِ اَوالسَّیْرِ: سرعت کرد در کار یا راه.

نَقَثَ الْحَدِیثَ: آمیخت سخن را.

نَقَثَ فُلاناً بِالْکَلامِ: به سخن رنجانید او را.

نَقَثَ الْاَرْضَ بِیَدِهِ: پراکند زمین را با دست.

نَقَّثَ الرَّجُلُ: سرعت کرد.

تَنَقَّثَهُ: دلداری کرد و مهربانی نمود.

اِنْتِقاث: سرعت کردن، کندن چیزی را، برآوردن مغز از استخوان.

نَقّاث: گفتار.

نَقْث: سخن‌چینی.

(**نَـقْثَلَ**) **الشَّـیْخُ:** راه رفت پیر که در رفتن خاک انگیخت.

(**نَقَحَ**) **الْعَظْمَ نَقْحاً، م و نَقَّحَ:** بیرون آورد مغز استخوان‌را.

نَقَّحَ، اَنْقَحَ الْکِتابَ: اصلاح کرد، مراجعه کرد.

نَقَحَ الْجِذْعَ: تراش داد شاخه درخت را.

نَقَحَ الشَّیْءَ: پوست کند آن‌را و جدا نمود خوب از بد.

اَنْقَحَ الْکَلامَ و نَقَّحَ: تهذیب کرد سخن را.

اَنْقَحَ الرَّجُلُ: زیور شمشیر باز کرد در وقت تنگدستی.

تَنَقَّحَ شَحْمُهُ: کم شد پیه او.

اِنْتَقَحَ الْمُخَّ مِنَ الْعَظْمِ: بیرون کرد مغز را از استخوان.

ناقَحَهُ مُناقَحَةً: روبه‌روی یکدیگر جنگ کردند.

نَقْح: ابر سفید.

نَقْح: ریگ خالص.

نِقْح: دانای زبردست.

تَنْقِیح: اختصار لفظ با رسانیدن معنی، اصلاح، تجدید نظر.

(**نَقَخَهُ**) **نَقْخاً، م:** زد او را.

نَقَخَ دِماغَهُ: شکست سر او را.

اِنْتَقَخَ الْعَظْمَ: مغز از استخوان بیرون آورد.

نُقاخ: آب سرد و روشن خوشگوار، خواب در عافیت و آرامش.

نُقاخُ کُـلِّ شَـیْءٍ: خـالص هـر چـیز (یُـقالُ هٰذا نُـقاخُ الْعَرَبِیَّةِ): این عربی ناب و خالص است.

ناقَةٌ نَقِخَة: ماده‌شتر گران رفتار از فربهی.

ظَلِیمٌ اَنْقَخ: شترمرغ اندک دماغ.

نُقّاخ: استخوان برآمده بالای پس گردن از طرف گوش، بلندی سر گوش.

(**نَقَدَ**) **الدَّراهِمَ نَقْداً، ن و تَنْقاداً:** نظر کرد دِرهَم‌ها را تا جداکند خوب را از بد.

نَقَدَ الْکَلامَ: آشکاراکرد عیوب و محاسن سخن را.

نَقَدَ فُلاناً: نقد داد او را.

نَقَدَ الطّائِرُ الْفَخَّ: منقار زد مرغ دام را.

نَقَدَ الرَّجُلُ الشَّیْءَ و اِلَی الشَّیْءِ: نظر انداخت چیزی را یا ادامه داد نظر را به‌سوی چیزی.

نَقَدَتْهُ الْحَیَّةُ: گزید او را مار.

نَقِدَ الضِّرسُ اَوالْقَرنُ نَقَداً، ف: شکسته و کرم خورده شد دندان یا شاخ ـ نَقِد، ص.

نَقِدَ الْحافِرُ: پوست رفت از سُم چهارپا.

نَقِدَ الْجِذعَ: موریانه بخورد چوب را و خالی کرد درون آن‌را.

نَقَدَ الشَّیْءَ: خوب وارسی کرد.

نَقَدَهُ: زیر چشمی نگاه کرد.

نَقَدَ، اِنْتَقَدَ الْکَلامَ: نکته‌چینی و خرده گیری کرد.

اِنْتَقَدَ الْکَلامَ عَلیٰ قائِلِهِ: عیوب آن‌را آشکارا کرد.

اِنْتَقَدَ الثَّمَنَ: نقد گرفت.

ناقَدَهُ: به حسابش رسیدگی کرد.

اَنْقَدَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.

ناقَدَهُ مُناقَدَةً: مناقشه نمود در کاری.

تَنَقَّدَ الدَّراهِمَ و تَناقَدَ: نظر کرد و جدا نمود درمها را.

اِنْتَقَدَ الدَّراهِمَ: گرفت درمهای نظر کرده را.

اِنْتَقَدَ الشِّعْرَ عَلیٰ قائِلِهِ: آشکارا کرد عیوب آن‌را.

اِنْتَقَدَ الْکَلامَ: آشکاراکرد عیوب و محاسن سخن را.

اِنْتَقَدَ الْوَلَدُ: جوان شد کودک.
نَقْد ـ نُقُود، ج: آنچه پرداخت شود خلاف نسیه.
نَقْدان: طلا و نقره.
نَقْد (مصدر): آماده کردن، انگشت بردن در چهارمغز.
نِقْد و نُقْد: دیر جوان شونده کم گوشت.
نِقْدَة: زیره رومی.
نَقَد ـ نَقَدَة واحد ـ نِقاد و نِقادَة، ج: نـوعی گـوسفند کوتاه دست و پای، مردمان پست، نوجوان حقیر و خوارکه اثر جوانی در او پدید نیاید.
نَقْد، اِنْتِقاد: خُرده گیری، تفحص.
نُقُود: پول، تنخواه، سکه.
نَقّاد، ناقِد، مُنْتَقِد: خُرده گیر، نکته‌چین.
اِنْتِقاد: مذمت، خُرده گیری، کنایه، طعنه.
عَرضَةٌ لِلِانْتِقاد: قابل مذمت.
نَقَد و نُقُد ـ نُقُدَة واحد: نوعی درخت.



اَنْقَد و الْاَنْقَد: خارپشت به شکل.
قَولُهُم باتَ فُلانٌ بِلَيْلِ اَنْقَدَ: او نخوابید زیرا خارپشت همه شب نخوابد.
اَنْقَد و اِنْقِدان: سنگ پشت، لاک پشت.
نَقّاد: شبان گوسفندان، گنگ، نظرکننده و جدا کننده درمها.
مَنْقَد: بخاری، منقل.
مُنْتَقَد: مذمت شده، درخور اعتراض، قابل ایراد.
مِنْقَدَة: خزف ریز که بدان چهارمغز خراشند.
مِنْقادُ الطّائِر ـ مَناقِيد، ج: منقار مرغ.
مُنْتَقَد (مصدر میمی): نظر کردن و گرفتن درمها را.
(نَقَذَ) فُلاناً نَقْذاً، ن و اَنْقَذَ و نَقَّذَ: رهانید او را و نجات داد.
تَنَقَّذَهُ و اِسْتَنْقَذَهُ: رهانید و نجات داد او را.
نَقِذَ نَقَذاً، ف: رهانید.
نَقِذَ: نجات و رهائی یافت.
نَقْذ، اِنْقاذ: رهائی، نجات.
نَقَذ: آرامش، سلامت.
(قَوْلُهُمْ نَقَذاً لَکَ لِلْعاثِرِ) و اَصلُهُ نَقَذَکَ اللّهُ نَقَذاً.
وَكُنْتُمْ عَلىٰ شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَاَنْقَذَكُمْ مِنْها (آیه): شما برکنارگودال آتش دوزخ بودید پس خداوند شما را از آتش رهانید.
يُقال مالَهُ شَقَذٌ وَلا نَقَذٌ: نیست او را چیزی.
نَقِيذَة ـ نَقائِذ، ج: اسبی کـه از دست دشـمن رهـانیده باشند، زره، زن شوهردار.
اِسْتِنْقاذ: رهایی دادن، بازگردانیدن، مسترد داشتن.
وَ اِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَيْئاً لا يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ (آیه): اگـر مگس چیزی از آنها بگیرد قدرت بر بازگرفتن آن ندارند.
اَنْقَذ: خارپشت.
مُنْقِذ: رهاننده، نجات‌دهنده.
(نَقَرَهُ) نَقْراً، ن: زد او را و عیب کرد.
نَقَرَ الْعُودَ اَوالدَّفَّ: نواخت عود و دف را.
نَقَرَ فُلاناً: عیب کرد او را.
نَقَرَ الشَّيْءَ: سوراخ کرد آن‌را با منقار.
نَقَرَ الطّائِرُ الْبَيْضَةَ: سوراخ کرد تخم را جهت برآمـدن جوجه.
نَقَرَ فِي الْحَجَرِ: نوشت بر سنگ.
نَقَرَ فِي النّاقُورِ: دمید در صور.
نَقَرَ الطّائِرُ الْحَبَّ: دانه چید مرغ.
نَقَرَ الْخَيْلُ بِحَوافِرِها: کندنداسبان‌زمین را با سُم‌هاشان.
نَقَرَ بِظُفْرِ الْاِصبَعِ: تَلنگُر زد.
نَقَرَ: بشگن زد.
نَقَرَ الطّائِرُ: نوک زد.
اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ نَقْرَةِ الْغُرابِ (حدیث): پیامبر (ص) نـهی فرمود از تخفیف سجده که مانند کـلاغ تـند تـند نوک به زمین می‌نهد برای خوراک.
نَقَرَ عَلَى الْبابِ: در راکوبید.
نَقَرَ، نَقَّرَ: گود کرد، کند.
نَقَرَ، نَقَّرَ فُلاناً: عیبجوئی کرد.
نَقَرَ، نَقَّرَ عَنِ الشَّيْءِ: جستجو کرد.
نَقَرَ عَنِ الْاَمْرِ: بحث کرد از آن.
نَقَرَ فُلانٌ: انگشتک زد (بشگن).

نَقَرَ الزِّقَّ لِسانَهُ: سر زبان به کام چسبانید پس آواز برآورد.
نَقِرَ نَقَراً، ف: خشمناک گردید.
نَقِرَتِ الشّاةُ: داغ نقره زده شد گوسفند.
نَقِرَ فُلانٌ: بی‌چیز گردید.
اَنْقَرَ عَنْهُ: بازایستاد از آن.
يُقال ضَرَبَهُ فَما اَنْقَرَ عَنْهُ حَتّیٰ قَتَلَهُ: زد او را و بازنایستاد تا اینکه کُشت او را.
نَقَّرَ الطّائِرُ فِي الْمَوْضِعِ: نرم کرد جای را تا تخم نهد.
نَقَّرَ فُلانٌ بِاسْمِهِ: نامید او را به نامی از نامها.
نَقَّرَ عَنْهُ: جستجوی و تفحص کرد از آن.
نَقَّرَ الطّائِرُ الْحَبَّ: منقار زد پرنده دانه را.
اَنْقَرَ الرَّجُلُ: باکنار زبان مخرج نون را اداکرد.
تَنَقَّرَ الشَّيْءَ: جستجوی کرد آن‌را.
تَنَقَّرَ عَلَى الْاَهْلِ اَوِ الْمالِ: نفرین کرد که خدا خانواده و ثروتش را از او بگیرد.
ناقَرَهُ مُناقَرَةً وَ نِقاراً: محاجه و منازعه کردند.
يُقال بَيْنَهُمْ مُناقَرَةٌ: بین ایشان مخاصمه شد محاجه و منازعه کردند.
اِنْتَقَرَهُ: برگزید او را.
اِنْتَقَرَ الشَّيْءَ: جستجوی کرد آن‌را.
اِنْتَقَرَ بِهِ: خواند او را از میان قوم.
اِنْتَقَرَ الْقَوْمَ وَ بِالْقَوْمِ: خواند بعضی از آنها را.
اِنْتَقَرَتِ الْخَيْلُ بِحَوافِرِها: برکندند اسبان زمین را.
ناقِر ـ نَواقِر، ج: تیر که بر نشانه رسد.
ناقِرَة مؤنث: بلا و سختی، حجت و مصیبت و رنج.
يُقال بَيْنَهُما ناقِرَةٌ: سخن را به یکدیگر بازمی‌گردانند.
ناقُور ـ نَواقِير، ج: شاخ یا بوق که در آن می‌دمند.
نَقْر: بشگن و آن صدائی است که به زدن انگشت ابهام بر وسطی برآید، صدائی که از کام به‌جهت راندن چهارپایان برآید، قلم‌زنی، کنده کاری، گودی، شیار، سوراخ، کنده.
نَقْرُ الْاَصابِعِ: صدای بشگن انگشتها.
نَقْرُ لِسانٍ: جا کلید و زبانه قفل.
نَقِر: رنجیده، خشمناک.
نِقْرَة، ناقِرَة، مُناقَرَة: پرخاش، ستیزه‌جوئی.
نَقْرَة: گودی پشت هسته خرما، چیز اندک.
يُقال ما اَثابَهُ نَقْرَةً: پاداش نداد او را چیزی.
نِقْر: گودی هسته خرما.
بَيْنَهُما نِقْرَةٌ: میان ایشان بازگردانیدگی سخن است.
نُقْرَة ـ نُقَر و نِقار، ج: گودی گِرد خُرد در زمین، گودی بالای پشت گردن، پاره از نقره گداخته، گودی چشم، سوراخ دُبُر، جای تخم نهادن مرغ.
نُقْرَةُ الْعَيْنِ: کاسه چشم.
نُقْرَةُ الْكَفِّ: گودی کف دست.
نَقّار: کنده کار، منبت‌کار.
نَقّارُ الْخَشَبِ: پرنده دارکوب.
نُقارِيَّة، نُقَيرَة: دُهُل.
نَقِير: اصل، مایع، انبار، چیز کوچک و اندک.
نَقِرَة: هر زمین بلند در جای نشیب.
شاةٌ نَقِرَة: گوسفند نقره‌زده.
نُقَرَة: بیمارئی است در پای یا پهلوی گوسفند.
نَقِير ـ اَنْـقِرَة، ج: گودی پشت هسته خرما، گودی کوچک در زمین، سوراخ شده از سنگ و چوب و مانند آن، کُندِه چوبی که در آن شراب سازند و شراب آن تیز و تندتر باشد، نژاد و اصل مرد، بسیار بی‌چیز و تنگ‌دست، نوعی مگس سیاه.
وَلا يُظْلَمُونَ نَقِيراً (آيه): ذره‌ای ستم کرده نمی‌شوند.
(وَ فِي حَدِيثِ ابْنِ عَبّاس) وَضَعَ طَرَفَ اِبْـهامِهِ عَـلىٰ باطِنِ سَبّابَتِهِ ثُمَّ نَقَرَها، وَ قالَ: هٰـذَا النَّـقِيرُ: قرار داد طرف انگشت ابهام را بر وسط انگشت سبّابه سپس اندک آن‌راگفت این مقدارکم.
يُقال هُوَكَرِيمُ النَّقِيرِ: او کریم‌الاصل است.
فَقِيرٌ نَقِيرٌ: (از اتباع است).
نُقارَة: آن مقداری که مرغ به یک منقار برچیند.
ناقِر: تیری که بر نشانه نشیند.
ناقِرَة: بلا و سختی، حجت، مصیبت و رنج.
بَيْنَهُما ناقِرَةٌ: آن دو سخن را به‌هم بازمی‌گردانند.

يُقال اَتَتْنى عَنْهُ نَواقِزَ: از كلام بد رسيد مرا يا مصيبات.
نَقَرىٰ: عيب، غيبت.
بَناتُ نَقَرىٰ: زنانى كه عيب كنند هركه بر ايشان گذرد.
دَعَوْتُهُمُ النَّقَرىٰ: دعوت خاص كردم ايشان را.
ناقُور: شاخ دميدنى كه صور نامند، شيپور.
فَاِذا نُقِرَ فِى النّاقُورِ (آيه): وقتى كه در صور دميده شود و قيامت برپاگردد.
اُنْقُور: گودى پشت هسته خرما.
تَنْقِير: آواز كردن مانند صداى مرغ.
مِنْقَر ـ مَناقِر، ج: چوب كُندِه براى شراب، چاه تنگ دهانه، يا چاه بسيار آب، حوض.
مُنْقُر ـ مَناقِير، ج: چوب كُندِه جهت شراب، چاه كوچك دهانه تنگ يا پرآب و بسيار گود، حوض.
مِنْقار: نوك پرنده به‌شكل، آهنى است شبيه تبر كه با آن زمين را حفر كنند، يا نوك چكمه و كفش، ديلم.
مِنْقارُ الرَّحىٰ ـ مَناقير، ج: آلتى است آهنى كه بدان سنگ آسيا كنند.



مُنْقِر: شير بسيار ترش.
(نَقْرَدَ) فِى الْمَكانِ: اقامت نمود در آنجا.
يُقال مالَكَ مُنْقَرِداً: نيست براى تو جاى اقامتى.
(نِقْرِس): دردى است در پاى و آن ورم مفاصل بيشتر در انگشتان است، هلاكت، بلا و سختى بزرگ، راهنماى ماهر، مرد زيرك، طبيب استاد نظر دقيق، چيزى است بافته از ابريشم شبيه گُل سرخ كه زنان بر سر كنند.
نِقْرِيس: راهنماى ماهر، طبيب استاد نظر دقيق.
(نَقَزَ) الظَّبْىُ نَقْزاً و نَقَزاناً و نِقازاً، ن: برجست آهو در دويدن، ناقِز، ص.
نَقَزَ: از ترس پريد، از جاى جست.
نَقْزَة: تكان ناگهانى.
نَقَزَهُ عَنْهُمْ: راند او را از ايشان.
نَقَّزَتِ الصَّبِىَّ اُمُّهُ: رقصانيد بچه را مادرش.
نَقَّزَ فُلاناً: جهانيد او را.
اَنْقَزَ الرَّجُلُ: پيوسته آب صافى و خوشگوار خورد.
اَنْقَزَ المالُ: ذخيره كرد و فراهم آورد آن‌را، صاحب چهارپايان بيمار گرديد.
اَنْقَزَ عَدُوَّهُ: به‌زودى كُشت دشمن را.
(و فى حَديث ابنِ عَبّاس) ماكانَ اللّٰهُ لِيُنْقِزَ عَنْ قاتِلِ الْمُؤْمِنِ: خداوند به‌زودى از قاتل مؤمن انتقام گيرد.
اَنْقَزَ عَنْهُ: بازداشت از او.
اِنْتَقَزَتِ الشّاةُ: رسيد گوسفندان را بيمارى.
اِنْتَقَزَ فُلانٌ لِفُلانٍ مِنْ مالِهِ: عطاى خسيس داد او را.
اِنْتَقَزَ لِفُلانٍ شَرَّ الْاِبِلِ: برگزيد براى او بدترين شترها را.
عَطاءٌ ناقِز و ذُوناقِز: بخشش خسيس و ناچيز.
نَواقِزُ الدّابَّة ـ ناقِز واحد مذكر: دست و پاى چهارپا.
نُقْز: چاه.
نَقَز و نِقْز: چهارپايان ريزه و لاغر، مردم فرومايه.
نِقْز: آب روشن و خوشگوار.
نِقز و نَقَز: مال ناچيز، لقب، مردم فرومايه.
نُقاز: بيمارى است چهارپايان را شبيه طاعون.
نُقاز و نُقّاز ـ نَقاقيز، ج: گنجشك ريزه.
شاةٌ مَنْقُوز: گوسفند بيمارى نقاز رسيده.
(نَقَسَ) النّاقُوسَ بِالْخَشَبَةِ نَقْساً، ن: زد ناقوس را با چوب.
نَقَسَ الرَّجُلُ: شوخى كرد، دست انداخت.
ناقُوس: زنگ كليسا، صفحه آهنى كه با چكش آهسته روى آن زنند.
نَقَسَ النّاقُوسُ: آواز كرد ناقوس.
نَقَسَ الشَّرابُ نُقُوساً، ن: ترش شد شراب.
نَقَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ: تباه و فساد افتاد بين ايشان.
نَقَسَهُ: عيب كرد او را.
نَقَّسَ فُلاناً: لقب نهاد او را.
نَقَّسَ الدَّواةَ: سياهى در دوات كرد.
نَقَّسَهُمْ بِناقُوسِهِ: خواند ايشان را با زدن ناقوس.
ناقَسَهُ: عيب كرد او را.
(يقال بَيْنَهُما مُناقَسَةٌ و مُنافَسَةٌ).

ناقِس: شراب ترش.
(یُقٰال لَبَنٌ نٰاقِس و شَرٰابٌ نٰاقِس).
نَقْس ـ نُقُس، ج: خارش.
نِقْس ـ اَنْقٰاس و اَنْقُس، ج: سیاهی دوات، مداد.
نِقٰاسَة: لقب.
اَنْقَس: کنیززاده، جرب‌دار.
نَقُوس: گیاه.
نٰاقُوس ـ نَوٰاقِیس، ج: دو قطعه کوتاه و بلند از چوب یا آهن که عیسویان در مواقع نمازشان زنند.
(نَقَش) الشَّیْ‌ءَ نَقْشاً، ن: رنگ کرد آن‌را به دو رنگ یا زیادتر و تزئین نمود.
نَقَشَ الْعِذْقَ: با خار زد خوشه خرما را تا رطب گردد زود.
نَقَشَ التِّمْثٰالَ: تراشید مجسمه را.
نَقَشَ الْبَیْتَ: نقاشی کرد خانه را.
نٰاقَشَ الْحِسٰابَ: صورت حساب خواست، حساب کشید.
نَقَشَ الشَّوْکَةَ مِنْ رِجْلِهِ: بیرون آورد خار از پای او.
نَقَشَ مَرِیضَ الْغَنَمِ: پاک کرد خوابگاه گوسفندان را از خار و خس و سنگ.
نَقَشَ عَنِ الشَّیْ‌ءِ: به‌نهایت آشکارا کرد آن‌را.
نَقَشَ فَصَّ الْخٰاتَمِ: کند نگین انگشتری را.
نَقَشَ الشَّعْرَ: به منقاش کند موی را.
نَقَشَ الرَّحیٰ: بر سنگ آسیا دندانه‌ها کند با آلت آهنی.
نَقَشَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.
اَنْقَشَ عَلیٰ غَرِیمِهِ: تنگ و سخت گرفت با غریم.
نَقَّشَ الشَّیْ‌ءَ: رنگ کرد آن‌را به دو رنگ یا زیادتر.
نٰاقَشَهُ الْحِسٰابَ و فِی الْحِسٰابِ: دقت و خرده‌بینی کرد در حساب.
(و حَدِیث عَلِیّ ع) یَوْمَ یَجْمَعُ اللّٰهُ فِیهِ الْاَوَّلِینَ وَ الْاٰخِرِینَ لِنِقٰاشِ الْحِسٰابِ (و هُوَ مَصدرٌ مِنْهُ).
نٰاقَشَ فُلاٰناً: مجادله کرد او را.
تَنَقَّشَ جَمِیعَ حَقِّهِ مِنْهُ: گرفت تمام حق خود را از او پس ادعائی نکرد.
اِنْتَقَشَ الشَّوْکَةَ: بیرون آورد خار از پای.
اِنْتَقَشَ الشَّیْ‌ءَ: امر کرد به رنگین کردن آن.
اِنْتَقَشَ فُلاٰناً: برگزید او را.
اِنْتَقَشَ الْاِبِلُ الرَّجْلَ: پای را بر زمین کوبید شتر که در آن خار درآمده باشد.
اِنْقِشٰاش: سخت گرفتن بدهکار را، پیوسته خرمای خشک را آب پاشیده خوردن، جماع کردن.
نَقْش ـ نُقُوش، ج: صمغ اندک و نابسته، اثر و نشانه در زمین، آنچه نشان گذارده شود بر چیزی از صُوَر و رنگها، خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشند.
(یُقٰال دٰامَ عَلیٰ اَکْلِ النَّقْشِ): ادامه داد به خوردن خرمای خشک.
نَقْش: نقاشی، رنگ‌کاری، قلم‌زنی، کَندِه کاری روی فلز و سنگ، قلمکار، پرده نقاشی، عکس.
نِقٰاش: جدال، مباحثه، گفتگو.
نَقّٰاشُ الْجُدْرٰان: نقاش در و دیوار.
نَقّٰاش: کَندِه کار روی فلز و سنگ.
نَقّٰاش: نگارنده.
نَقِیش: متاع پراکنده در ظرف، مثل و مانند و همتا.
نِقٰاشَة: نگارش و نقاشی.
مِنْقَش و مِنْقٰاش ـ مَنٰاقِش و مَنٰاقِیش، ج: موی‌کَن، موچین.
مَنْقُوش: نگاشته.
مَنْقُوشَة: شکستگی که استخوانهای خُرد شده از آن بیرون کشند.
مُنٰاقَشَة: استدلال، جدال، گفتگو، سئوال و جواب.
مُنٰاقَشَةٌ حٰادَّة: گفتار آتشین رد و بدل، مجادلهٔ شدید.
مُنَقِّشَة: شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد.
نَقّٰاشُ التَّمٰاثِیل: مجسمه‌ساز.
نِقٰاشَة: مجسمه‌سازی، رنگ‌کاری.
مِنْقَش، مِنْقٰاش: دیلم یا قلم نقاشی.
بِالْمَنٰاقِیش: با تمام وسائل با کلاه‌خود و زره.

مَنْقُوش: رنگارنگ، حفاری شده.
(نَقَصَ) الشَّیْءَ نَقْصاً و تِنْقاصاً و نُقْصاناً، ن: کم کرد از آن بعد تمامیت آن.
قَدْ عَلِمْنا ما تَنْقُصُ الْاَرضُ مِنهُمْ (آیه): دانسته‌ایم آنچه راکه زمین از آنهاکم می‌کند.
نَقَصتُ الشَّیْءَ: ناقص گردانیدم آن‌را.
نَقَصتُ زَیْداً حَقَّهُ: کم کردم حق زید را.
نَقُصَ الْماءُ نَقاصَةً، ک: شیرین و خوشگوار گردید آب.
اَنْقَصَ الشَّیْءَ و نَقَّصَهُ: کم کرد آن‌را.
نَقَصَ: کاهش یافت، کوچک شد.
نَقَصَ، نَقَّصَ، اَنْقَصَ: تقلیل داد، تخفیف داد، درجه یا قیمت را پائین آورد.
نَقَصَ، اِنْتَقَصَ الرَّجُلُ قَدْرَهُ: بی‌قدر و منزلت کرد او را.
نَقَصَهُ کَذا: کسری داشت و احتیاج پیدا کرد.
نَقَصَ عَنْ: کسر آمد.
تَناقَصَ: کاهش یافت.
اِنْتَقَصَ الشَّیْءُ: کم گردید.
اِنْتَقَصَ الشَّیْءَ: کم کرد آن‌را (لازم و متعدی).
اِنْتَقَصَ الرَّجُلَ: عیب کرد او را.
اِنْتَقَصتُهُ حَقَّهُ: کم گردانیدم حق او را.
تَنَقَّصَ فُلاناً: بدگفت و عیب کرد او را.
تَنَقَّصَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را اندکی.
تَناقَصَ الشَّیْءُ: اندک گردید.
اِسْتَنْقَصَ الثَّمَنَ: خواست بها را اندک کند.
تَناقَصَ الْقَمَرُ: ماه رو به محاق رفت و به آخر ماه نزدیک شد.
اِسْتَنْقَصَ الشَّیْءَ: یافت آن‌را ناقص، آن‌راکم یافت و اندک شمرد، نسبت کمبودی داد.
ناقِص ـ نُقَّص، ج: دِرهم ناقص.
نَقْص: کمی در دین و عقل (**ولا یقال نُقصان**)، کسری، ناتمامی، کمی، عیب، ناتوانی.
مُرَکَّبُ النَّقْص: احساس کوچکی.
وَلا تَنْقُصُوا الْمِکْیالَ وَالْمِیزانَ (آیه): پیمانه و وزن را کم ندهید.
ناقِص: ناتمام، ناسالم، غایب، کم و معیوب، کاسته، کاهش یافته.
نَقِیص: آب شیرین و خوشگوار، هر چیز پاکیزه که بوی خوش داشته باشد.
نَقِیصَة ـ نَقائِص، ج: سخن چینی، عیب، خوی زشت یا سُست.
نُقْصان: کمی.
ناقِصٌ عَنْ: کمتر از.
اَنْقَص: کمتر از، بسیار ناقص.
اِنْقاص، تَنْقِیص: تخفیف، کاهش.
مُناقَصَة: خلاف مزایده.
مُتَناقِص: در حال کاهش.
مَنْقَصَة ـ مَناقِص، ج: کمی.
مَنْقُوص: آنچه در آن نقصان واقع شود، آنکه عصب و کف پذیرفته باشد از اجزای عروض.
(نَقَضَ) الْبِناءَ نَقْضاً، ن: خراب کرد ساختمان را.
نَقَضَ الْعَظْمَ: شکست استخوان را.
وَلا تَکُونُوا کَالَّتِی نَقَضَتْ غَزْلَها مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ اَنْکاثاً (آیه): نباشید مانند زنی که رشته خویش را بعد از تابیدن شکست و پنبه کرد.
نَقَضَ الْحَبْلَ: بازکرد تاب ریسمان را.
نَقَضَ الْعَهْدَ اَوِالْاَمْرَ: تباه کرد و شکست پیمان را.
(یقال نَقَضَ فُلانٌ وِتْرَهُ): خونخواهی کرد.
نَقَضَ الْمَفْصَلُ وَالْاَدِیمُ: آوازکرد و صوت داد.
ناقَضَ مُناقَضَةً و نِقاضاً: سخن برخلاف یکدیگر گفتند.
نَقَضَ: بی‌اثر کرد.
نَقَضَ الْوَصِیَّةَ: برخلاف آن عمل کرد.
نَقَضَ الْاَمْرَ: لغو کرد.
نَقَضَ التُّهْمَةَ: تبرئه کرد، باطل کرد.
نَقَضَ الشَّرِیعَةَ: تخلف و تجاوز کرد از حدود آن.
نَقَضَ الْبُرهانَ: رد کرد.
نَقَضَ الْعَقْدَ: قرارداد را شکست.
نَقَضَ الْعَهْدَ: پیمان را برهم زد.

وَلاٰ تَنْقُضُوا الْاَیْمٰانَ بَعْدَ تَوْکیدِهٰا (آیه): عهدها را بعد از تأکید نشکنید.
نَقَضَ الْوَلاٰءَ: شورید، بی‌وفائی کرد.
نَقَضَ الْحُکْمَ: رأی دادگاه را شکست.
نَقَضَ، نٰاقَضَ: انکار کرد، دست از عقیده خود کشید.
نٰاقَضَ: مخالفت کرد.
اَنْقَضَتِ الْعُقٰابُ: بانگ و فریاد کرد.
اَنْقَضَ اَصٰابِعَهُ: برهم زد انگشتان را تا صدا کند.
اَنْقَضَ بِالدّٰابَّةِ: زبان‌به کام چسبانید و بانگ زد چهارپا را.
اَنْقَضَ الْکَمْاَةَ: قارچ بیرون آورد از زمین.
اَنْقَضَ الْحَمْلُ الظَّهْرَ: گران کرد بار پشت را.
اَنْقَضَ الْکَمْاُو نَقَّضَ: شکافت زمین از قارچ.
نَقَّضَ الْاَرْضَ: شکافت خاک آن‌را.
تَنْقیض: بیرون آوردن اسب نره را بدون نعوظ.
تَنَقَّضَ الدَّمُ: قطره قطره چکید خون.
تَنَقَّضَ الْجَرْحُ: جاری شد خون زخم.
تَنَقَّضَ الْحَبْلُ: باز شد تاب ریسمان.
تَنَقَّضَ الْبَیْتُ: شکست و خراب شد خانه و شنیده شد صدای آن.
تَنَقَّضَتْ عِظٰامُهُ: بانگ کرد استخوان.
تَنَقَّضَتِ الْاَرْضُ عَنِ الْکَمْاَةِ: شکافته شد زمین از برآمدن قارچ.
تَنٰاقَضَ الْبِنٰاءَ اَوالْحَبْلَ: باز کرد تاب ریسمان را، خراب شد و خراب کرد بناء را (لازم و متعدی).
تَنٰاقَضَ الْقَوْلاٰنِ: حرفهای او معارض هم بود.
تَنٰاقَضَ الرَّأیٰانِ: دو رأی موافق نداشت.
تَنٰاقَضَ، تَنَقَّضَ، اِنْتَقَضَ: باطل شد، شکست.
تَنٰاقَضَ الْعَهْدَ اَوالْبَیْعَ: شکست عهد و معامله را.
تَنٰاقَضَ الْقَوْلاٰنِ: مخالفت کردند با یکدیگر.
اِنْقٰاض: گرانبار ساختن، درهم شکستن استخوان را، بازکردن ریسمان.
اِنْتَقَضَ الشَّعْبُ: ملت سرکشیدند و شورش کردند.
اِنْتَقَضَ الْبِنٰاءَ: خراب کرد خانه را، فرو ریخت.
اِنْتَقَضَهُ: باز کرد او را، شکست پیمان را.
اِنْتَقَضَ الْاَمْرَ: تباه کرد کار را.
اِنْتَقَضَتِ الطَّهٰارَةَ: باطل کرد و شکست طهارت را.
نُقٰاضَة: آنچه از ریسمان و موی و غیره تاب باز داده شود.
نَقْض: حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن.
نَقْض: شکست، انهدام، خرابی.
نَقْضُ الْحُکْمِ: ابطال حکم.
نَقْضُ الْعَهْدِ: پیمان‌شکنی.
مَحْکَمَةُ النَّقْضِ وَالْاِبْرٰامِ: دیوان عالی کشور.
لاٰ یُنْقَضُ: بدون گفتگو.
نُقْض، نِقْض: ویرانه، قلوه سنگ و کلوخ.
اَنْقٰاض، نُقٰاضَة: قلوه سنگ و کلوخ.
نِقْض ـ اَنْقٰاض و نُقُوض، ج: عهد شکسته و بناء، تاب ریسمان باز کرده، فضله زنبور عسل در جای عسل افتاده یا عسل کِرم افتاده، شتر لاغر شده از بسیاری سفر (مذکر و مؤنث یکسان است) گلیم بازکرده و دوباره بافته، آواز جوجه مرغ، عقرب و قورباغه و عقّاب و شترمرغ.
نُقْض ـ اَنْقٰاض و نُقُوض، ج: بنای شکسته.
نُقَض: نوعی فن کُشتی‌گیری.
نَقَض: بنای ویران کرده، آنچه از ریسمان باز کرده دوباره بافند.
نَقیض ـ نَقیضَة مؤنث: مخالف، صدای پوست پای و زه کمان و نوار تنگ چهارپای، صدای پالان و محمل، صدای چرخ چاه، بانگ انگشتان و استخوان پهلو، صدای بند اندام، صدای مکیدن شاخ حجامت، برعکس.
اِنْتِقٰاض: جوشهای زیر پوست.
اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَکَ (آیه): فرو گذاشتیم آن بارگرانی که پشت تو را کوفته بود و به‌صدا آورده بود.
نَقیضُ کُلِّ شَیْء: مقابل و خلاف هر چیز.
یُقٰالُ فُلاٰنٌ هُوَ نَقیضُکَ: او مخالف تو است.
قُلْنٰا کُلُّ اِنْسٰانٍ حَیْوٰانٌ بِالضَّرُورَةِ فَنَقیضُهٰا بَعْضُ الْاِنْسٰانِ لَیْسَ بِحَیْوٰانٍ: از اصطلاحات عِلم منطق.

نَقِيضانِ: دو امر ممتنع که اجتماع آنها ممکن نباشد مانند ایجاب و سلب و نفی و اثبات.
نَقِيضَة ـ نَقائِض، ج: راه در کوه، مخالف شعر کسی جواب گفتن.
نَقاض: بار گران که پشت را لاغر گرداند یا گران سازد چنانچه صدای درآید از آن.
نُقّاض: گیاهی است.
اِنْقِيض: بوی بسیار خوش.
تَناقُض: مغایرت، نادرست، تخالف.
مُناقِض: ناجور، برعکس.
مُناقَضَة: ضدگوئی، انکار.
مَنْقُوض: لغوشده، شکسته، رد کردنی.
مُتَناقِض: ناسازگار، مخالف.
اَلْمُتَناقِضات: گفته‌های ضد همدیگر.
فِی کَلامِهِ تَناقُضٌ: در کلام او بعض آن مقتضی ابطال بعض دیگر است.
(نَقَطَ) الْحَرَفَ نَقْطاً، ن و نَقَّطَ: نقطه زد حرف را. نَقّاط، ص و اَلْحَرَفُ مَنْقُوطٌ.
نَقَطَ الْکَلامَ، نَقَّطَ: علامت ویرگول گذارد و جدا کرد از هم.
نَقَّطَ: لکه‌دار کرد.
نَقَّطَ الْماءَ: چکید آب، چکانید قطره قطره.
نَقَّطَ الْعَرُوسَ: زیرلفظی داد، کادو داد.
نَقَطَ بِهِ الزَّمانُ و نَقَّطَ: زمانه با او سازگار است.
تَنَقَّطَ الْمَکانُ: دارای پاره گیاه گردید آنجا.
تَنَقَّطَ فُلانٌ الْخَبَرَ: اندک اندک گرفت خبر را.
تَنَقَّطتُ الْخُبْزَ: کم‌کم خوردم نان را.
ناقِط و نَقِيط: بنده آزاد کرده.
نُقْطَة ـ نُقَط و نِقاط، ج: نقطه سیاهی بر سفیدی یا عکس آن، مال گزیده.
نُقَط: ماهی قزل‌آلا.
نُقْطَة: مکان، موضوع، مسئله، سکته، چکه، دانه.
مَنْقُوط: شعری که تمام حروف آن نقطه‌دار است، کتاب با شکل.
نُقْطَةُ الْخِلافِ: مورد اختلاف.
نُقْطَةُ الضَّعْفِ: رگ خواب.
نُقْطَةُ الدّائِرَةِ: مرکز دائره.
نُقْطَةُ عَنْبَرَ: خال روی.
نُقْطَةُ الْعَيْنِ: لک چشم.
نُقْطَةُ الْخَفِير اَوالشُّرطِی: پاسگاه، گشتی.
نُقّاطَة: قطره‌چکان.
نَقُوطُ الزَّواجِ: کادو عروسی.
مَنْقُوط، مُنَقَّط: خال‌دار، لکه‌دار.
(نَقَعَ) نَقْعاً، م: بلند کرد صدا را.
نَقَعَ الْجيبَ: درید جیب را.
نَقَعَ فُلاناً: کُشت او را.
نَقَعَ رِيقَهُ: جمع کرد آب دهان را در دهان.
نَقَعَ الْمَوْتُ: بسیار گردید موت.
نَقَعَ فُلاناً بِالشَّتمِ: دشنام زشت داد او را.
نَقَعَ، اَنْقَعَ: آغشت و در آب نرم کرد، گیاههای داروئی را.
نَهیٰ اَن یُمْنَعَ نَقْعُ الْبِئْرِ (حدیث) اَی فَضْلُ ماءِها: نهی نمودند از اینکه مَنع کرده شود برداشت آب چاه.
نَقَعَ، اَنْقَعَ الْعَطَشَ اَو الْغُلَّةَ: تشنگی یا خشم را فرونشاند.
نَقَعَ غُلَّةَ قَلْبِهِ: دِق و دِلش را خالی کرد.
نَقَعَ الْماءُ فِی الْوادِی: آب راکد شد و ایستاد و جمع شد.
(و مِنهُ الْحَدِيث) لا یَقْعُدُ اَحَدُکُمْ فِی طَرِیقٍ اَوْ نَقْعِ ماءٍ (یَعنِی عِنْدَالْحَدَثِ و قَضاءِ الْحاجَةِ): نه‌نشیند یکی از شما در سر راه و یا چاه آب جهت قضای حاجت.
نَقَعَ بِالشَّرابِ: سیراب شد از شراب.
نَقَعَ الدَّواءَ فِی الْماءِ: تَر نهاد دارو را در آب.
نَقَعَ الرَّجُلُ: گوسفند و شتر کُشت جهت مهمانی.
نَقَعَ الصَّوْتَ، ن: بلند کرد آواز را.
نَقَعَ الصّارِخُ بِصَوْتِهِ: در پی صدا رفت.
نَقَعَ لَهُ الشَّرَّ: دائماً رسانید او را بدی.
نَقَعَ مِنَ الْماءِ و بِهِ: سیراب شد.

نَقَعَ السَّمُّ فِی اَنْیابِ الْحَیَّةِ: فراهم آمد زهر در دندانهای مار.

یُقال ما نَقَعْتُ بِخَبَرِهِ: باور نکردم خبر او را.

نَقَعَ الْماءُ فِی بَطْنِ الْوادِی نَقْعاً و نُقُوعاً، م: جمع آمد آب در شکم رودبار.

نَقَعَ الْماءُ الْعَطَشَ: تسکین داد آب تشنگی او را.

اَنْقَعَ الدَّواءَ و غَیْرَهُ فِی الْماءِ: مخلوط کرد دارو را با آب و تَر نهاد.

اَنْقَعَ الصّارِخُ بِصَوْتِهِ: در پی بانگ و فریاد رفت.

اَنْقَعَ الْماءُ فُلاناً: سیرآب گردانید او را.

اَنْقَعَ الْماءُ: زرد و متغیر گردید آب.

اَنْقَعَ الرَّجُلُ: شترکُشت جهت مهمانی.

اَنْقَعَتِ الْحَیَّةُ السَّمَّ فِی اَنْیابِها: فراهم آورد مار سم را در دندانها.

اَنْقَعَ لِفُلانٍ شَرّاً: پنهان داشت بدی را.

اَنْقَعَ الْمَیِّتَ: دفن کرد مرده را.

اَنْقَعَ الْعَطَشُ: تسکین یافت تشنگی.

اِنْقاع: ایستادن آب به جائی، انگشت زدن بینی کسی را، آراستن و نگارین کردن سرای، دوشیزگی ربودن دختر را.

اِنْتَقَعَ النَّقِیعَةَ: کُشت شتر را جهت مهمانی مسافرین.

اِنْتَقَعَ الْقَوْمُ: کُشتند شتر و گوسفند غنیمت را قبل از قسمت.

اُنْتُقِعَ لَوْنُهُ و اُسْتُنْقِعَ، ل: برگردید گونه و رنگ او.

اِسْتَنْقَعَ الصَّوْتُ: بلند شد آواز.

اِسْتَنْقَعَ الْماءُ: زرد و متغیر گردید آب.

اِسْتَنْقَعَ فُلانٌ فِی النَّهْرِ: فرود آمد در جوی و غسل نمود تا خنک گردید.

اِسْتَنْقَعَ الْماءُ فِی الْغَدِیرِ: جمع آمد آب در گودال و ایستاد.

اُسْتُنْقِعَ الشَّیْءُ فِی الْماءِ، ل: تَر نهاد چیزی در آب.

اِسْتِنْقاع: بیرون آمدن روح یا به دهان رسیدن آن.

سَمٌّ ناقِع: زهرکُشنده ثابت.

دَمٌ ناقِع: خون تازه.

ماءٌ ناقِع: آب خوشگوار.

نَقْع ـ نِقاع و اَنْقَع، ج: جای جمع آمدن آب، آواز شترمرغ، جای تنگ، زمین خاک نیکو فراهم‌آمده، دشت و زمین هموار و پست، گرد و غبار، مکانی است نزدیک مکه.

نَقْع: خیس خوردگی در آب، آب راکد، غبار پراکنده در هوا، فریاد و غوغا، بلندکردن صدا.

فَاَثَرْنَ بِهِ نَقْعاً (آیه): به‌سبب تاخت و تاز غبار و غوغائی می‌انگیزند سپس ناگهان خود را به میان دشمن می‌رسانند.

نُقاعَة، نَقِیع، مَنْقُوع: جوشیده ازگیاه، دَم کرده.

مِنْهُ الْمَثَل اِنَّهُ لَشَرّابٌ بِاَنْقُعٍ: درباره کسی گویند که در کارها آزموده باشد یا در کارها دشوار درآید به‌جهت اینکه با رهنما باشد.

نَقِیع: آب راکد خوشگوار، آب شیرین خنک یا آب ملایم که نه شور باشد و نه خوشگوار.

ـ اَنْقِعَة، ج: چاه پرآب، شراب مویز یا آب خرما و مویز، آب میوه‌ها که تَر نهاده باشند، شیر بی‌آب که سرد کنند و خورند، حوضی که در آن خرمای تَر نهند، بانگ و فریاد، مردی که مادرش از قوم دیگر باشد.

نَقِیعَة ـ نَقائِع، ج: مهمانی مسافر، چهارپائی که در مهمانی کُشند.

نُقاعَة: آبی که در آن چیزی تَر نهند.

نَقْعاء: زمین خوش خاک که آب در آن جمع آید، زمین پست و هموار.

نَقّاع: بسیار ظاهرکننده فضائلی راکه ندارد.

نَقُوع: رنگ که در آن بوی خوش باشد، آب شیرین سرد، آب نه شور و نه خوشگوار، آنچه در آب تَر نهند چون مویز و خرما و دارو.

نَقُوع، مُنْقَع: خشکه بار.

ناقِع: خیس کنند.

سَمٌّ ناقِع: زهرکُشنده.

شَرابٌ ناقِع: آشامیدنی خنک.

يُقال فُلانٌ نَقوعُ اُذُنٍ: او اعتقاد به هر چیز دارد.
اَنْقَع: تشنگی فرونشاننده تَر.
و مِنهُ المَثَل اَلرَّشَفُ اَنْـقَعُ: در تـرک عـجله و شـتاب گویند (مکیدن آب را به‌دولب فرونشاننده تراست).
اُنْقُوعَة: هر جای که بـه‌سوی آن آب رود از راه آب و غیره.
مُسْتَنْقَع: جای جمع آمدن آب، جای غسل کـردن در آبگیر، پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فروگذاشتن پُرشیر.
مَنْقَع و مَنْقَعَة ـ مَناقِع، ج اول: دریا، جائی کـه در آن آب گِرد آید، سیرابی.
عَدْلٌ مَنْقَع: گواه عادل که بس است گواهی او.
مِنْقَع و مِنْقَعَة: ظرف تَر نهادنی.
مُنْقَع: خم، آب‌خوره سنگی یا پـلاسی کـه زنـان بـاز کرده دوباره بافند، شیر که سرد کنند و خورند.
سَمٌّ مُنْقَع: زهر در شیر پرورده.
مُنْقَع و مِنْقَعَة و مَنْقَعَة: دیگ یا سنگی آن که در آن شیر و خرما ریزند و به کودک غذا دهند.
مُسْتَنْقَع: باتلاق، مرداب.
(نَقَفَ) هامَةَ الرَّجُلِ نَقْفاً، ن: رسید شکستگی بـه سـر دماغ.
نَقَفَ فُلاناً: زد او را.
نَقَفَهُ بِاِصبَعِهِ: تلنگر زد.
نَقَفَهُ بِالْعَصا اَو بِالسَّوْطِ: با عصا یا با تازیانه زد.
نَقَفَ الْفَرخُ الْبَيْضَةَ: سوراخ کرد جوجه تخم را.
نَقَفَ الرُّمانَةَ: پوست کند و خارج نمود نار را.
نَقَفَ الْحَنْظَلَ و نَحْوَهُ: شکافت حنظل را.
ناقِف، ص و اَلْحَنْظَلُ نَقِيفٌ و مَنْقُوف.
نَقَفَ الشَّرابَ: صاف نمود آن‌را یا آمیخت با آب.
نَقَفَ عَنِ الشَّيْءِ: جستجو کرد از آن چیز.
نَقَفَهُ بِظُفْرِهِ: زد او را به ناخن.
ناقَفَهُ مُناقَفَةً و نِقافاً: شـمشیر بـر سـر یکـدیگر زدنـد، یکدیگر را سر شکستند.
اَنْقَفَ الْجَرادُ الْوادِيَ: پر از تخم کرد ملخ رودبار را.
اَنْقَفَ فُلاناً الْعَظْمَ: استخوان داد او را تا مُخ درآورد.
اَنْقَفَ الْحَنْظَلَ و تَنَقَّفَ و اِنْتَقَفَ: شکـافت آن‌را تـا از دانه برآورد.
اِنْتَقَفَ الشَّيْءَ: بیرون آورد آن‌را.
رَجُلٌ نِقاف: مرد دوراندیش هوشیار.
يُقال جاءَ فِي نِقافٍ واحِدٍ: (آمد با هوشیاری کامل).
نِقْف و نُقْف: جوجه مرغ تازه درآمده از تخم.
نِقْف: سر کِرم کدو.
نُقَفَة: قطعه زمین هموار بر سر کوه.
نَقِيف ـ نُقُف، ج: حنظل شکافته، تنه درخت.
جِذْعٌ نَقِيف: تنه درخت اَرضه خورده (موریانه).
نَقّاف ـ نَقّافَة مؤنث: مرد دوراندیش و هوشیار و پایان کار نگرنده، سائل حریص به سئوال و بـه سـتوه آرنده، دزدی که برباید هرچه بر آن قادر گردد.
اُنْقُوفَة: آنچه زن از دوک بیرون کشد.
مَنْقَف: چوب هموار ناتراشیده یعنی جای رنده ماندن در آن.
مِنْقاف: نوک مرغ، نوعی مورچه یا استخوان جانوری است دریائی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند.
مَنْقُوف: مرد کم‌گوشت بـاریک انـدام لاغـر رخسـار زرد، شتر نر سبک سُست.
جِذْعٌ مَنْقُوف: تنه درخت اَرضه خورده (موریانه).
عَيْنانِ مَنْقُوفَتانِ: دو چشم سُرخ.
(نَقَلَ) الشَّيْءَ نَقْلاً: از جائی به مکانی برد آن‌را.
نَقَلَ خُفَّ الْبَعِيرِ اَو الثَّوْبَ: اصلاح نـمود پـای شـتر یـا جامه را.
نَقَلَ الْكَلامَ عَنْ قائِلِهِ: روایت کرد حدیث را از گوینده او.
نَقَلَ الْكِتابَ: نسخه برداشت کتاب را.
نَقَلَ الشَّيْءَ: انتقال داد، تسـلیم کـرد، رسانید، حـمل کرد، تکان و حرکت داد، نقل مکان کرد.
نَقَلَ سُرعَةَ الْاُتُمْبِيلِ: دنده عوض کرد.
نَقَلَ عَنْ فُلانٍ: روایت کرد.
نَقَلَ الْحِسابَ: به دفتر کل وارد کرد.
نَقَلَ الْمَرَضُ: سرایت کرد بیماری به دیگری.

نَقَلَ الْاَرضُ الزَّرعَ: نشاء کرد.
نَقَلَ مِلْكِيَّةَ الشَّيءِ و نَقَّلَ: واگذار کرد، انتقال داد.
نَقَّلَ الْاَشْياءَ: جابه‌جا کرد.
نَقَّلَ: املا و دیکته کرد.
نَقَلَ الْكِتابَ اِلىٰ لُغَةِ الْفارِسِيَّةِ: ترجمه کرد به زبان فارسی.
نَقَلْتُ الْإِبِلَ: یک بار و دوبار آب خورانیدم شتر را.
اَنْقَلَ الْخُفَّ اَوالنَّعْلَ و نَقَّلَ: اصلاح کرد نعل و پای شتر را.
نَقَّلَ الشَّيءَ: بسیار جابه‌جا کرد آن‌را.
نَقَّلَتِ الشَّجَّةُ الْعَظْمَ: شکست استخوان را.
نَقَّلَ فُلانٌ ضَيْفَهُ: خوراک داد او مهمان را.
نَاقَلَ الْـفَرَسُ نِـقالاً و مُـناقَلَةً: سرعت کرد اسب در برداشتن دست و پایها، نوعی رفتار نمود اسب و نهاد دست و پای را بر غیر سنگ.
نَاقَلْتُهُ الْحَدِيثَ: با هم سخن گفتیم.
نَاقَلَهُ الْاَقْداحَ: به یکدیگر کاسه دادند و گرفتند.
نَاقَلْتُ فُلاناً: رساندیم به همدیگر قدح شراب در مجلس.
نَاقَلَ الشّاعِرَ: مناقضه کرد با او.
تَنَقَّلَ مِنْ مَكانٍ اِلىٰ اُخَرَ: از جائی به جای دیگر برد.
تَناقَلُوا الْحَدِيثَ فِيما بَيْنَهُمْ: نقل روایت کردند بعضی از دیگر و منازعه نمودند.
اِنْتَقَلَ مِنْ مَكانٍ اِلىٰ اُخَرَ: از جائی به جای دیگر شد.
اِنْتَقَلَ فُلانٌ اِلىٰ رَحْـمَةِ اللّـهِ: مُرد، انتقال به جوار رحمت پروردگار نمود.
اِنْتَقَلَ الْفَرَسُ: در رفتار پایها را به‌جای دستها گذارد.
اِنْتَقَلَ اِلَى الْمَكانِ: انتقال یافت به آن مکان.
اِنْتَقَلَ مِنْ مالِكٍ اِلىٰ آخَرَ: دست به دست گردانید.
تَناقَلَتْهُ الْاَلْسُنُ: شایع شد، بر سر زبانها افتاد.
تَناقَلَتْهُ الْاَيْدِي: دست به دست گشت.
نَاقِلٌ ـ نَاقِلُون و نَقَلَة، ج و نَاقِلَة ـ نَواقِل، ج: (اسم فاعل) از جائی به جائی رونده.
نَواقِلُ الدَّهْرِ: بلایای روزگار که از حالی به حال دیگر و از صورتی به صورت دیگر درآید.
نَواقِلُ الْعَرَبِ: اعرابی که از قبیله به قبیله دیگر انتقال یابند.
نَقْل و نِقْل و نَقَل ـ اَنْقال و نِقال، ج: کفش و نعل کهنه در پای.
نَقْل و نُقْل ـ نُقُول و نُقُولات، ج: آنچه بعد از شراب خورند (مزه).
نَقْلَة ـ نِقال، ج: پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد.
نِقْلَة: زنی را که به‌جهت بزرگی سن به‌زنی نخواهند.
نُقْلَة: برگردیدگی و از جائی به جائی، سخن چینی.
نَقَل: حاضر جوابی در سخن، پَری که از تیری به تیر نهند، سنگ ریزه، بیماریی است در کف پای شتر، سنگستان با درخت.
نَقَلَةُ الْوادِي: صدای سیل رودبار.
مَكانٌ نَقِل: جای سنگناک با درخت.
رَجُلٌ نَقِل: مرد حاضرجواب.
نَقِيل: نوعی از رفتار اسب، مرد غریب، مسافر، سیلی که از زمین باران رسیده آید.
نَقِيلَة ـ نَقائِل و نَقِيل، ج: پوست پاره که بر کفش و موزه و بر کف پای شتر زنند چون سائیده گردد، زن غریب، مسافر، غریب.
نَقِيلَةُ الْعَضُدِ: قطعه گوشت درشت از بازو.
فَرَسٌ نَقّال: اسب که تند حرکت کند.
اِنْقِلاء: نوعی خرمای شامی.
مَنْقَل: راه در کوه، کفش و نعل کهنه در پای کرده، راه کوتاه.
مَنْقَلَة: منزلی از منازل سفر، پاره که بر کف پای شتر قرار دهند.
مَنْقُول: قابل حمل، انتقال یافته، برداشته شده، رونویس شده.
مَنْقُول، مَنْقُولات: دارائی قابل حمل و نقل.
مَنْقُولات: اثاث خانه.
مَنْقُولِيَّة: آنچه قابل انتقال است.
مُنْتَقِّل: دوره گرد، سیار، سیّاح، جهانگرد.
اَرضٌ مَنْقَلَة: زمین پر از سنگ‌ریزه.

مِنْقَلَة ــ مَنٰاقِل، ج: آلت نقل، بازیی است.
مِنْقَل و مِنْقٰال ــ مَنٰاقِل، ج: اسب سریع تندرو.
مُنَقِّلَة: شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد.
تَنٰاقَلَتْهُ الْجَرٰائِدُ: انتشار دادند روزنامه‌ها.
نَقْل: تغییر و حمل، جابجا، ابلاغ، ترجمه، رونویس حدیث.
اَثْنٰاءُ النَّقْل: در حال عبور.
اُجْرَةُ النَّقْل: کرایه، باربری.
جِهٰازُ النَّقْلِ الْحَرَكَة: دنده ماشین.
عَمَلِيَّةُ نَقْلِ الدَّم: انتقال و تزریق خون.
نُقْل: مغز.
كَسّٰارَةُ النُّقْل: بادام شکن.
نَقَل: دِبر.
نُقْلَة: سرمشق، نمونه.
نَقْلِيّ: سینه به سینه.
اَلْمَذْهَبُ النَّقْلِيّ: اخباریها.
نُقْلِي: آجیل‌فروش.
نٰاقِل: حامل، نامه‌بر، مترجم، رونویس‌کننده، رساننده، قاصد.
نٰاقِلُ الْحَرَكَة: دنده اتومبیل.
نَقّٰالَةُ الْمَرضىٰ: برانکارد، آمبولانس.
نَقّٰالَة: کشتی حامل سربازان.
اِنْتِقٰال: اسباب‌کشی، جابه‌جا، دگرگونی احوال، درگذشت و مرگ.
اِنْتِقٰالِي: ناپایدار.
تَنَقُّل: انتقال پیوسته از جائی به جائی.
تَنْقِيل: رد و بدل، مبادله جا و مقام.
مِنْقَل: زاویه سنج.
مَنْقَلَة: منزل، مرحله، نقاله، نوعی بازی.
(نَقِمَ) مِنْهُ نَقْماً و نَقَماً و تِنْقٰاماً، ض ف: کینه کشید از او عتاب نمود.
نَقِمَ الْاَمْرَ: ناپسند داشت آن‌را و عیب کرد.
نَقَمَ نَقْماً نُقُوماً: انکار کرد، خُرده گیری کرد، عیبجوئی نمود، عقوبت زبانی، از کسی مؤاخذه کرد، کسی را سخت ناخوش داشت از این معنی.
وَ مٰا نَقَمُوا اِلاّ اَنْ اَغْنٰيهُمُ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ (آیه): انکار نکردند جز آنکه خدا و رسولش از فضل خود آنها را بی‌نیاز کردند.
فَانْتَقَمْنٰا مِنْهُمْ فَاَغْرَقْنٰاهُمْ فِي الْيَمِّ (آیه): بر اثر کردار بدشان آنها را عقوبت کردیم و به دریا غرقشان نمودیم.
نَقَمَ الشَّيْءَ نَقْماً: به‌سرعت خورد.
نَقَّمَ: مبالغه کرد در ناپسندی چیزی.
نَقِمَ، اِنْتَقَمَ لِنَفْسِهِ: کینه‌جوئی کرد.
نَقِمَ، اِنْتَقَمَ لِدَمِ ابْنِهِ: انتقام خون پسرش راگرفت.
نَقِمَ عَلَيْهِ: کینه‌توزی کرد.
نَقِمَ عَلَيْهِ حَقَّهُ: منکر حق او شد.
نَقِمَة، اِنْتِقٰام: خونخواهی، تلافی، کینه‌جوئی.
اِنْتَقَمَ مِنْهُ: کینه کشید و عتاب کرد.
نِقْمَة و نَقْمَة و نَقِمَة ــ نِقَم و نَقِم و نَقِمٰات، ج: کینه کشی، پاداش به عقوبت.
نَقِمَة: خشم، تنفر.
نٰاقِم: بدخواه، کینه‌ور.
نٰاقِمٌ عَلَى الْحَيٰاةِ: ناراضی از زندگی.
نٰاقِم، مُنْتَقِم: انتقام گیرنده.
اَلْمُنْتَقِم: از اسماء باری تعالی.
مُنْتَقِمُون: سزای بد کرداردهنده.
اَنٰا مِنَ الْمُجْرِمِينَ مُنْتَقِمُونَ (آیه): ما از گناهکاران انتقام کشندگانیم.
نَقَم: میانه راه.
فُلاٰنٌ مَيْمُونُ النَّقِيمَةِ: او پاک نفس است.
نٰاقِم: عقاب کننده، پاداش دهنده.
(نَقْنَقَ) الضِّفْدَعُ: آواز بلند برآورد غوک.
نَقْنَقَتِ الْعَيْنُ: درگودی فرو رفت چشم.
نَقْنَقَ فِي الْاَكْلِ: کم‌کم جوید و خورد.
نِقْنِق ــ نَقٰانِق، ج: شترمرغ گریزان چست و چالاک.
(نَقٰا) الْعَظْمَ نَقْواً، ن: خارج کرد مغز استخوان را.
نَقِيَ نَقٰاوَةً و نَقٰاءً و نَقٰائَةً و نُقٰايَةً و نُقٰاوَةً، ف: پاکیزه و نیکو

و برگزیده و خالص گردید نَقِیَ، ص
نَقّاهُ و اَنْقاهُ: برگزید او را.
نَقَّی الطَّعامَ و اَنْقیٰ: بیرون آورد مغز استخوان را.
نَقّیٰ، اَنْقیٰ: پاکیزه کرد.
نَقّیٰ، اِنْتَقیٰ: اختیار کرد.
نَقَّی الْقَمحَ: پاک و بوجاری کرد.
نَقاء، نُقاوَة: بی‌غشی، پاکیزگی.
نُقاوَة، نُقایَةُ الشَّیْء: سرگُل، برگزیده.
اَنْقَی الْبُرُّ: درشت دانه گردید گندم.
اَنْقَتِ الْإِبِلُ: فربه شدند شتران مُنْقِیَة، ص مُنْقِیات، ج.
اَنْقَی الْعُودُ: تَر و تازه گردید چوب و جاری شد آب آن.
اِنْتَقاهُ: برگزید او را.
اِنْتَقَی الْعَظْمَ: مغز استخوان را بر آورد.
تَنَقّاهُ: برگزید او را.
نَقْوو نِقْو ـ اَنْقاء، ج: استخوان بازو یا ظاهر استخوان با مغز.
نَقْوَةُ الشَّیْء، نَقاوَتُهُ و نُقایَتُهُ و نُقاوَتُهُ: برگزیده چیزی.
نُقایَةُ الطَّعام: پست از گندم، آنچه از گندم جدا کنند.
نُقاوَة ـ نَقاوِی، ج: گیاهی است شور که جامه شویند.
نِقْی: مغز استخوان.
نَقایَة: هسته میوه.
نِقْیُ الْعِظام: مغز استخوان.
نَقِیّ: پاکیزه، تمیز، پاک.
اَنْقیٰ: پاک و خالص‌تر.
تَنْقِیَة: پاک‌سازی، شست‌وشوی روده‌ها.
نَقا ـ نَقَوانِ و نَقَیانِ تثنیه ـ اَنْقاء و نُقِیّ و نُقْیان، ج: ریگ توده باریک پست.
بَناتُ النَّقاء: کِرمی است در ریگ.
نَقا: استخوان بازو یا هر استخوان با مغز.
نَقاة و نُقاة: برگزیده چیزی، آنچه دور کنند از گندم وقت پاک کردن آن.
نَقاء: پاکیزه، پاکیزگی.
نَقِی ـ نِقاء و نَقْواء، ج: پاکیزه و برگزیده.
رَجُلٌ اَنْقیٰ ـ نَقْواء مؤنث: مرد باریک بینی.
(نَقَهَ) مِنْ مَرَضِهِ نُقُوهاً و نَقَهاً، ف م: به شد و برخاست از بیماری و هنوز ضعف او باقی است.
ناقِه، ص ـ نُقَّه، ج.
نَقِه، ناقِه: شفا یافته.
(قالَتْ اُمُّ الْمُنْذِر) دَخَلَ عَلَیْنا رَسُولُ اللّٰهِ (ص) وَ مَعَهُ عَلِیٌّ (ع) و هُوَ ناقِهٌ: وارد شد رسول خدا (ص) بر ما و او حضرت علی (ع) بود شفا یافته (از درد چشم).
نَقَهَ الْحَدیثَ نَقْهاً و نُقُوهاً و نَقاهَةً و نَقَهاناً: فهمید آن را و دانست، نَقِه و ناقِه، ص.
اَنْقَهَهُ اللّٰهُ مِنْ مَرَضِهِ: شفا داد او را خدا از بیماری.
(یقال اَنْقِهْ لی سَمْعَکَ).
اِنْتَقَهْتُ مِنَ الْحَدیثِ: نیک دریافت آن را.
اِسْتَنْقَهَهُ: پرسید و فهمید سخن را.
نَقَه، نُقُوه، نَقَهَة، نَقاهَة: بهبودی، شفا.
نَقْهَة (واحدٌ مِنْ نَقَه): یک دفعه از بیماری و دانستن.
(نَقَیْتُ) الْعَظْمَ نَقْیاً، ض: بیرون کردم مغز را از استخوان.
نَقْیٌ (مصدر): مغز خورانیدن کسی را.
نَقِیَهُ نَقاءً، ف: دیدار کرد او را.
نِقْی ـ اَنْقاء، ج: مغز استخوان، پیه چشم از فربهی.
نَقِیّ ـ نِقاء و اَنْقِیاء و نُقَواء، ج: پاکیزه، برگزیده.
یُحْشَرُ النّاسُ یَوْمَ الْقِیامَةِ عَلیٰ اَرضٍ بَیْضاءَ عَفْراءَ کَقُرصَةِ النَّقِیِّ (حدیث): مردم در روز قیامت بر زمین سفید پاکیزه‌ای محشور می‌شوند.
(و مِنهُ الْحَدیث) ما رَأیٰ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) النَّقِیَّ مِنْ حینَ ابْتَعَثَهُ اللّٰهُ حَتّیٰ قَبَضَهُ: آنچه رسول خدا (ص) مشاهده شد پاکیزه از وقت بعثت تا رحلت او.
نَقِیَّة ـ نَقایا، ج: کلمه و سخن.
مُنْقِی و مُنَقّیٰ: راه.
(نَکَّ) عَلَی الْغَریمِ نَکّاً، ن: سخت گرفت بر بدهکار.
نَکَّ الْعَمَلَ: اصلاح کرد کار را.
(نَکَا) الْقُرحَةَ نَکْأً، م: بازکرد پوست را از جراحت.
نَکَا الْعَدُوَّ: کُشت دشمن را.
نَکَا فُلاناً حَقَّهُ: گذارد حق او را.
اِنْتَکَا حَقَّهُ مِنْ فُلانٍ: گرفت حق او را از آن.

فُلانٌ زَكاةٌ نُكاةٌ: او می‌گذارد حق را و درنگ نمی‌کند.
نَكاةٌ و نُكاةٌ: شکوفه گیاهی است.
(نَكَبَ) عَنْهُ نَكْباً و نُكُوباً، ن: برگردید از آن.
نَكَبَ الشَّيْءَ و بِهِ نَكْباً: سختی و رنج رسانید او را.
نَكَبَ: به بیچارگی و نکبت افتاد.
نَكَبَتِ الرِّيحُ: تغییر جهت داد باد.
نَكَبَ، نَكَّبَ، تَنَكَّبَ: منحرف شد.
نَكَبَ، نَكَّبَ، تَنَكَّبَ عَنْ: عدول کرد، صرف‌نظر کرد.
نَكَبَ الْإِناءَ: ریخت آنچه در ظرف بود.
نَكَبَ الْكِنانَةَ: پراکنده کرد آنچه در آن بود.
نَكَبَتِ الْحِجارَةُ رِجْلَهُ: خون‌آلود کرد سنگ پای او را.
نَكَبَ الدَّهْرُ نَكْباً و نَكَباً: سختی و رنج رسانید روزگار.
نَكَبَتِ الرِّيحُ نُكُوباً: از وَزیدنگاه خود برگردید باد.
نَكِبَ الْبَعِيرُ نَكَباً، ف: لنگید شتر.
نَكِبَ فُلانٌ عَلىٰ قَوْمِهِ: اعتماد کرد او بر گروه.
نَكِبَ الرَّجُلُ: شکایت کرد از درد منکب.
نَكَّبَ عَنِ الطَّرِيقِ: برگشت از راه.
نَكَّبَ الشَّيْءَ: یک‌سوی‌گردانید آن‌را (لازم و متعدی).
ناكَبَهُ: در برابر شانه او قرار گرفت، در رنج افتاد.
تَنَكَّبَ عَنْهُ: برگشت از آن.
(فِي حَدِيثِ حَجَّةِ الْوَداعِ) **فَقالَ ص بِإِصبَعِهِ السَّبّابَةِ يَرفَعُها إِلَى السَّماءِ وَ يَنْكُبُها إِلَى النّاسِ** (أَي يُميلُها إِلَيْهِمْ): انگشت سبابه را بلند می‌کند به‌سوی آسمان و برمی‌گرداند به‌سوی مردم.
تَنَكَّبَ: افکند بر دوش تیردان یاکمان را، پرهیز کرد، گوشه گیری نمود.
إِنَّ الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ عَنِ الصِّراطِ لَناكِبُونَ (آیه): کسانی که ایمان به آخرت ندارند از راه راست رو گردانیده‌اند.
يُقال تَنَكَّبَ عَنْ وَجْهِي: اعراض کرد از من.
اِنْتَكَبَ الرَّجُلُ: تیردان بر دوش افکند.
اِنْتِكاب: در رنج و سختی افتادن.
نَكْب ـ نُكُوب، ج: مصیبت.
نَكِب: پای خون‌آلود شده به سنگ.
نَكَب: گری در هر چیزی، لنگی شتر یا نوعی بیماری چهارپا یا به‌خصوص بیماری کتف که قولنج نامند.
نَكْبَة و نَكْب ـ نُكُوب و نَكَبات، ج: سختی و رنج و مصیبت.
نُكْبَة ـ نُكَب، ج: انبار گندم که وزن و پیمانه نا کرده.
نَكِيب: دائره پای شتر و سُم چهارپا.
أَنْكَب: مرد بی‌گمان، مرد ستمکار و جفا کار، شتر لنگان بیماری کتف رسیده.
نَكْباء مؤنث ـ نُكُب، ج: بادی که از مسیر خود برگردد در میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال و دبور یا چهارباد است.
مِنْكاب: متجاوز از حق و جائر.
مَنْكِب ـ مَناكِب، ج: جای برخورد بازو و کتف، کناره هر چیزی، یاری‌کننده و کمک کرده، کنار زمین بلند، چهار پَر بال مرغ.
مَناكِب: شانه‌ها.
مَناكِبُ الْأَرضِ: کوههای زمین.
يُقال تَشابَهَتْ مِنْهُمُ الْمَناكِبُ وَالرُّؤُسُ: شباهت دارید شانه‌ها و سرهای ایشان.
يُقال هَزَّ مَنْكِبَهُ لِكَذا: برای آن چیز شانه جنبانید.
يُقال فُلانٌ مَعِي عَلىٰ حَدِّ مَنْكِبٍ: او در قبال شانه من است.
يُقال سِرنا فِي مَنْكِبٍ مِنَ الْأَرضِ: در یک جانب زمین سیر کردم (کنایه از اینکه هرگاه مرا بیند روی گرداند).
فَامْشُوا فِي مَناكِبِها (آیه): بر روی زمین بروید به کوهها و دشتها.
قالَ لِوَحْشِيّ: تَنَكَّبْ عَنْ وَجْهِي (حدیث): پیامبر (ص) به وحشی قاتل حمزه پس از بخشیدن او فرمود برو و دور باش از من.
مَنْكُوب: رنج رسیده، راه بر غیر قصد و اعتدال.
خُفٌّ مَنْكُوب: پای خون‌آلود.
(نَكَتَ) الْأَرضَ نَكْتاً، ن: زد بر زمین چنانچه اثر آن باقی

ماند.

نَکَتَ: کند و خراش داد زمین را.

نَکَتَ الرَّجُلَ: با سر او را به زمین زد.

نَکَتَ عَلیٰ: شوخی و مزاح کرد.

نَکَتَ النّاسَ بِالْحَصیٰ: زدند با سنگریزه.

(و مِنهُ الحَدیث) **بَیْنا هُوَ یَنْکُتُ اِذِ انْتَبَهْ:** بین ما و او سنگ‌ریزه است جهت امتحان.

نَکَتَ الْفَرَسُ: برجست اسب.

(یُقال مَرَّ الْفَرَسُ یَنْکُتُ): عبور کرد اسب درحالی‌که می‌جهید.

نَکَتَ الْعَظْمَ: بیرون کرد مُخ استخوان را.

نَکَتَ فُلاٰناً: انداخت و افکند او را به سر.

نَکَّتَ الرُّطَبُ: پیدا شد در او خرما و آثار آن.

اِنْتَکَتَ فُلاٰنٌ: به سر درافتاد.

نُکْتَة ـ نِکٰات و نُکَت، ج: نقطه سیاه در سفیدی یا نقطه سفید در سیاهی، زنگ آینه، مسئله دقیق که با دقت نظر و فکر عمیق پرداخته شود، جمله لطیفه.

نَکّٰات: بسیار عیب‌کننده مردم را.

نُکْتَة: لکه، مزاح.

نَکّٰات، مُنَکِّت: نکته گیر، عیبجو.

نَکّٰات: مرغ ماهی‌خوار، بذله گو، نکته‌سنج، سخن خوش‌مزه.

تَنْکیت: سخنان بذله خنده‌آور، لطیفه گوئی، نقطه ـ کاری، نقطه کنی.

نَکیت: طعن شده، در خسته و رنجیده.

نـاکِت: شتری که آرنج او برگردد به پهلویش و مجروح نماید.

مَنْکُوت: به سر افتاده.

رُطَبَةٌ مُنَکِّتَة: خرمای به رطب شدن رسیده.

(نَکَثَ) الْعَهْدَ نَکْثاً، ن ض: شکست پیمان را.

(فِی حَدیث عَلِیٌّ ع) **اُمِرتُ بِقِتٰالِ النّاکِثِینَ، وَالْقاسِطِینَ، وَالْمارِقِینَ:** فرمود مأمورم به جنگ با بیعت‌شکنها و ستمگران و خوارج از دین برگشتگان.

نَکَثَ الْحَبْلَ: حلاجی کرد ریسمان را و تاب بازگردانید.

نَکَثَ السِّواکَ: ریش کرد سر مسواک را.

تَناکَثُوا: با همدیگر عهد و پیمان بستند.

اِنْتَکَثَ: نقص شد و وفا نکرد.

اِنْتَکَثَ الْحَبْلُ: گسسته شد تاب ریسمان.

اِنْتَکَثَ مِن حاجَتِهِ: برگشت از حاجت خود.

نَکْث: تخلف، تجاوز از عهد.

ناکِثُ الْعَهْد: پیمان‌شکن، بدعهد، بی‌وفا.

فَلَمّا کَشَفْنا عَنْهُمُ الْعَذابَ اِذاهُمْ یَنْکُثُونَ (آیه): چون عذاب از آنها برداشتیم آنگاه پیمان‌شکنی کردند.

نُکٰاث: آبله ریزه که در دهان شتر برآید.

نُکٰاثَة: شکسته و ریزه مسواک که در دهان بماند، پاره‌های گسسته سر ریسمان.

نِکْث ـ اَنْکٰاث، ج: آنچه باز شود از ریسمان و بافته‌ها و دوباره بافند و **مِنهُ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ اَنْکاثاً (آیه).**

نَکیث ـ نَکیثَة مؤنث: نفس، عهدشکنی، خلاف و دروغ، غایت کوشش، کار دشوار که در آن پیمان شکنند، سِرشت و قوت.

فُلاٰنٌ شَدیدُ النَّکیثَة: او سخت و بدنفس است.

یُقال لاٰ نَکیثَةَ فی قَوْلِهِ: خلاف و دروغ نیست در گفتار او.

یُقال بَلَغَ فُلاٰنٌ نَکیثَةَ بَعیرِهِ: رسید او به غایت کوشش شترش کنایه از اینکه سرعت در رفتار کرده.

حَبْلُ اَنْکٰاث: ریسمان گسسته.

نَکّٰاث: آنکه بافته کهنه شده را باز کند.

بَعیرٌ مُنْتَکِث: شتر فربه که لاغر شده.

(نَکَحَ) الْمَرأةَ نِکٰاحاً و نَکْحاً، ن: ازدواج کرد زن را، جماع کرد زن را.

نَکَحَتِ الْمَرأةُ: شوی کرد، عقد زناشوئی بست.

ناکِح و ناکِحَة، ص.

نَکَحَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: رسید باران زمین را.

نَکَحَ الدَّواءُ فُلاٰناً: داخل شد دارُو به جوف او و غلبه کرد او را.

نَکَحَ النُّعاسُ عَیْنَهُ: غلبه کرد خواب بر چشم او.

اَنْكَحَهُ الْمَرْاَةَ: شوهر داد زن را.
اَنْكَحَ الرَّجُلَ: زن داد او را.
تَنٰاكَحُوا: ازدواج كردند بعضى بعض ديگر را.
وَلاٰ تُنْكِحُوا الْمُشْرِكٰاتِ حَتّىٰ يُؤْمِنَّ (آيه): نكاح نكنيد زنان مشركه را تا اينكه ايمان آورند.
تَنٰاكَحَتِ الْاَشْجٰارُ: داخل هم شدند و سر به‌هم در آوردند درختان.
اِسْتَنْكَحَ الرَّجُلُ الْمَرْاَةَ: عقد زناشوئى بست زن را، جماع كرد او را.
اِسْتَنْكَحَ النَّوْمُ عُيُونَهُمْ: غلبه كرد خواب چشمهاى ايشان را.
نَكْح: فرج زن.
نُكْح و نِكْح: كلمه‌اى كه عرب با آن عقد زناشوئى مى‌بست.
نِكٰاح: ازدواج.
رَجُلٌ نُكَح و نُكَحَة: مرد بسيار ترويج.
مَنٰاكِح: زنان.
(نَكَخَ) فُلاٰناً فِي حَلْقِهِ نَكْخاً، م: مشت يانيزه‌زدبر حلق او.
(نَكَدَ) فُلاٰناً حٰاجَتَهُ نَكْداً، ن: بازداشت او را از حاجتش.
نَكَدَ الْغُرٰابُ: به نهايت كشيد آواز را.
نَكَدَ الْقَوْمُ الرَّجُلَ: بازداشتند او را از خواسته‌اش و اندك دادند او را.
نَكِدَ الْعَيْشُ الرَّجُلَ: در بينوائى و تيره‌روزى افتاد.
نَكَّدَ عَلَيْهِ: بدبختى و بينوائى آورد بر او.
نُكِدَ الرَّجُلُ: بسيار سؤال و كم‌خير گرديد.
نَكِدَ الْعَيْشُ: سخت و دشوار گرديد زندگانى ايشان.
نَكِدَتِ الْبِئْرُ: كم گرديد آب چاه.
نٰاكَدَهُ مُنٰاكَدَةً: با يكديگر دشوارى كردند، با هم زشت‌خوئى كردند.
اَنْكَدَهُ: يافت او را كم‌خير.
نَكَّدَ عَيْشَهُ: زندگى او را تيره گردانيد.
نَكَّدَ فُلاٰناً: تيره گردانيد زندگى او را.
تَنَكَّدَ عَيْشُهُ: تيره شد زندگى او.

تَنٰاكَدٰا: دشوارى و سختى كردند با هم.
نٰاقَةٌ نٰاكِد ـ نُكْد، ج: شتر كم شيرى كه بچه‌اش خوراك ندارد.
رَجُلٌ نَكْد و نَكَد و نَكِد ـ اَنْكٰاد و مَنٰاكِيد، ج: مرد بدخوى و كم‌خير.
نَكَد: تيره‌روزى، بدبختى.
نَكِد: كج‌خلق، زودرنج.
اَنْكَد، مَنْكُودُ الْحَظِّ: پريشان روزگار، تيره‌بخت.
نُكْد و نَكْد: كمى عطا.
نُكْد: مرد بدشانس و گذران زندگى سخت.
مٰاءٌ نُكْد: آب كم.
اَنْكَد ـ نَكْدٰاء مؤنث ـ نُكْد، ج: كم خير.
نُكْدٰاء: ماده‌شتر پر شير و بى‌شير (از اضداد)، ماده شترى كه بچه‌اش شير نمكد و شيرش افزون گردد.
مَنْكُود، مُنَكَّد: اندك، ناچيز.
وَالَّذِي خَبُثَ لاٰ يَخْرُجُ اِلاّٰ نَكِداً (آيه): آنكه پليد است جز به‌سختى و پستى بيرون نمى‌آيد.
عَطٰاءٌ مَنْكُود و مُنَكَّد: بخشش كم.
يُقال جٰاءَ مُنْكِداً: آمد دست خالى (چيزى نياورد).
رَجُلٌ مَنْكُود: مردى كه در سئوال لجاجت كند.
(نَكِرَ) الْاَمْرَ نَكَراً و نُكْراً و نُكُراً و نُكُوراً و نَكِيراً، ف: ناشناخت آن‌را.
نَكُرَ الْاَمْرُ نَكٰارَةً، ك: سخت و دشوار گرديد كار.
نٰاكَرَهُ مُنٰاكَرَةً: كارزار كردند با هم، جنگيدند با هم، زيركى و خدعه نمودند با هم.
نَكَّرَ الْاِسْمَ: نامعلوم گردانيد.
نَكَّرَ، اَنْكَرَ: شناسائى نداد، انكار كرد.
اَنْكَرَ: نپذيرفت، ردكرد.
اَنْكَرَ ذٰاتَهُ: منكر خود شد.
اَنْكَرَ ابْنَهُ: انكار اولادى او راكرد.
اَنْكَرَ عَلَيْهِ الْاَمْرَ: نپسنديد، ناشناخت.
اَنْكَرَهُ: ناشناخت او را.
اَنْكَر: زشت‌تر، ناپسندتر.

اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمیرِ (آیه): زشت‌ترین صداها آواز خران است.
اَنکَرَ حَقَّهُ: انکار کرد حق او را.
اَنکَرَ عَلَیهِ فِعلَهُ: عیب کرد و نهی کرد او را از آن.
نَکَّرَهُ: دگرگون کرد او را، ناشناسا ساخت.
نَکَّرَ الاِسمَ: نکره گردانید اسم را.
تَنَکَّرَ الرَّجُلُ: دگرگون شد، بدحال گشت.
تَنَکَّرَ فُلانٌ: بداخلاق گردید.
تَناکَرَ الرَّجُلُ: خویشتن را نادان نمود.
تَناکَرَ القَومُ: دشمنی ورزیدند گروه با هم.
اِستَنکَرَ: اظهار بی‌اطلاعی و ناشناسائی نمود.
تَناکَرَ الاَمرَ: خود را به نادانی زد، ناشناخت آن‌را.
تَناکَرَ الرَّجُلَ: او را ناشناخته گرفت.
تَنَکَّرَ: تغییر قیافه داد خود را از انظار مخفی داشت.
تَنَکَّرَ لی: روی خوش به من نشان نداد.
فَلَمّا رَأیٰ اَیدِیَهُم لا تَصِلُ اِلَیهِ نَکِرَهُم (آیه): ابراهیم چون دید دستشان به‌سوی گوساله دراز نشد آنان‌را ناآشنا یافت (ملائکه را).
اِستَنکَرَ الاَمرَ: ناشناخت آن‌را.
اِستَنکَرَ اَمراً یَجهَلُهُ: دریافت امری راکه ناشناس بود.
نَکر و نُکر: زیرکی.
نُکر و نُکُر: منکر از هر چیزی، کار دشوار و زشت.
نُکر، نُکران، نَکیر، اِنکار: رد، عدم قبول.
اِنکار، نُکران: ناسپاسی، نمک‌نشناسی.
ناکِر: ناسپاس، نمک به حرام، ناشکر.
نَکَرَة: ناشناسائی (اسم است انکار مانند نفقه نفاق را).
نَکِرَة ـ نَکِرات، ج (خلاف مَعرفة): ناشناسائی (اسم نکره آن است که شخص به‌خصوصی مراد نباشد مانند رجل)، پوستی است که از شکم با بچه بیرون آید، جراحت پر از خون یا چرک.
نَکیر: نام مَلکی که در قبر سئوال کنند، دگرگونی و برگردیدگی حال، انکار و مِنهُ وَ ما لَکُم مِن نَکیرٍ (آیه)· نیست برگشتنی برای شما.
حِصنٌ نَکیر: قلعه استوار.
نَکارَة: زیرکی.
نَکراء: زیرکی، زن زیرک تیزفهم، منکر هر چیزی.
نَکراء: روش، طریقه، طور، بلا و سختی.
نُکراءُ الدَّهر: سختی روزگار.
طَریقٌ نَیکُور: راه بر غیرقصد.
مُنکَر ـ مَناکیر، ج: زیرک، ناشناخته.
ـ مُنکَرات، ج: کار زشت، شگفت، نام فرشته سئوال کننده در قبر.
مُنکَراتُ المَوت: شدائد مرگ.
مَنکُور ـ مَناکیر، ج: مجهول.
اِنکارُ اللَّذّات: ترک شهوات.
ناکِر و نَکیر: دو فرشته که در قبر سئوال کنند.
نَکِرَة: نامعلوم.
تَنَکُّر: ناشناخت، با سیمای مبدّل.
قِناعُ التَّنَکُّر: ماسک.
لِباسُ التَّنَکُّر: جامه‌های رقص.
مُنکَّر: ناشناخته.
مُتَنَکِّر: در لباس مبدل، آدم ناشناس.
مُنکَر: نزد نحویین خلاف معرَّف.
(نَکَزَتِ) الحَیَّةُ فُلاناً نَکزاً، ن: گزید مار او را.
نَکَزَ فُلاناً: زد او را و راند.
نَکَزَ: سوزن زد.
نَکَزَ الشَّیءَ: کوبید آن‌را به چیزی سر تیز.
نَکَزَ الدّابَّةَ بِعَقِبِهِ: با پاشنه رکاب زد چهارپا را.
نَکَزَ الماءُ نَکزاً و نُکوزاً: فرو رفت آب.
نَکَزَ البِئرُ نَکزاً و نَکَزاً، ن ف: سپری شد آب چاه.
اَنکَزَ البِئرَ: سپری کرد آب چاه را.
ناکِز ـ نَواکِز و نُکُز، ج: چاه کم آب یا چاهی که آبش تمام شده.
نِکز: فرومایه و پست از هر چیزی، باقیمانده مغز در استخوان.
نِکز و مُنکِز: فارغ.
(یقال جاءَ نِکزاً و مُنکِزاً): آسوده و فارغ آمد.
بِئرٌ نِکز و نَکُوز ـ نُکُز، ج: چاه بی‌آب.

نَکٰاز ـ نَکٰاکیز و نَکٰازات، ج: قسمی از مار که به بینی گَزَد و سر و دُم او شناخته نشود جهت باریکی.
یُقال فُلانٌ بِمَنْکَزَةٍ مِنَ الْعَیْشِ: در زندگی او سختی و تنگی است.
* **(نَکزَرَة):** پوسیدگی استخوان.
(نَکَسَهُ) نَکْساً، ن: نگونسار کرد آن‌را.
نَکَسَ الطَّعٰامُ و غَیْرُهُ: بیمار کرد خوراک و برگردانید بیماری را.
نَکَسَ، نَکَّسَ رَأسَهُ: کُرنش و تواضع کرد، سر را خم کرد.
ثُمَّ نُکِسُوا عَلیٰ رُؤُسِهِمْ (آیه): بُت‌پرستان از ابراهیم شرمنده شده سر به زیر انداختند.
نَکَسَ الْخِضٰابَ: دفعهٔ بعد دفعهٔ رنگ بست.
یُقال نَکَسْتُ فُلاٰناً فِی ذٰلِکَ الْاَمْرِ: برگردانیدم او را به‌سوی آن بعد از خارج شدن از آن.
نُکِسَ الْمَرِیضُ: برگردیده شد بیماری او.
نُکِسَ الرَّجُلُ: ضعیف و عاجز گردیده شد.
نَکَّسَهُ تَنْکِیساً: نگونسار گردانید آن‌را.
نَکَّسَ الْفَرَسُ: ملحق نشد به اسبان دیگر، سر فروافکند از سُستی، مُنَکِّس، ص.
نَکَّسَ الْعَلَمَ: بیرق را به حال نیمه افراشته کشید.
تَنَکَّسَ: فاسد شد و از اصل نیکویش رو به پستی نهاد.
اِنْتَکَسَ: سرنگون افتاد و نگونسار شد.
اِنْتَکَسَ الْمَرِیضُ: برگشت بیماری بیمار.
نُکس، نَکسَة، اِنْتِکٰاس: برگشت.
مُنَکَّس: برعکس، نگونسار.
نٰاکِس ـ نَوٰاکِس، ج: سر فروافکنده.
نِکس ـ اَنْکٰاس، ج: تیر سوفار شکسته که اسفل آن را اعلی گردانند یعنی سوفار آن‌را به‌جای پیکان گیرند، کمان که سر شاخ را پائین آن سازند، مرد سُست و ضعیف، پیکان که بیخ آن شکسته اسفل آن‌را اعلای آن کرده باشند، کودک تازه به‌راه افتاده، مقصر از غایت جوانمردی.
نُکس: برجای ماندگان از پیری.

وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ اَفَلاٰ یَعْقِلُونَ (آیه): هرکه را عمر دراز دهیم خلقت او را وارونه می‌کنیم.
اِنْکِیس: شکلی از اشکال رَمل.
مَنْکُوس: نگونسار کرده، نام شکلی از اشکال رمل، بچه سرنگون آمده.
(و فِی حَدِیث ابْنِ مَسْعود) قِیلَ لَهُ: اِنَّ فُلاٰناً یَقْرَأُ الْقُرآنَ مَنْکُوساً (اَی یَبْدَأُ مِنْ آخِرِ سُورَةٍ حَتّیٰ یَقْرَأَهٰا اِلیٰ اَوَّلِهٰا): فلان شخص قرآن را برعکس می‌خواند.
(و فِی حَدِیث جَعْفر الصّادق ع) لاٰ یُحِبُّنٰا ذُو رَحِمٍ مَنْکُوسَةٍ قِیلَ: هُوَ الْمَأبُونُ، لِانْقِلاٰبِ شَهْوَتِهِ اِلیٰ دُبُرِهِ: امام‌جعفر صادق (ع) فرمودند کسی که شهوت او به‌عکس باشد دوستدار ما نیست.
مَنْکُوسَة: کمان که سر شاخ آن‌را پائین سازند و عیب است.
مُنَکِّس، مُنْتَکِس: بیماری که عود کرده.
(نَکَشَ) الْبِئْرَ نَکْشاً، ن ض: برآورد گِل و لای چاه را.
نَکَشَ الشَّیْءَ: نابود و سپری کرد آن‌را.
نَکَشَ مِنْهُ: فارغ گردید از آن.
نَکَّشَ: تکان داد، جنبانید، زیر و رو کرد، به‌هم زد، پریشان و ژولیده کرد.
(فِی حَدِیث عَلِیّ ع) ذَکَرَهُ رَجُلٌ فَقٰال عِنْدَهُ شَجٰاعَةٌ مٰا تُنْکَشُ: فلان شخص دارای شجاعتی است که هرگز پریشان نمی‌شود.
نَکَشَ اُذُنَهُ بِعُودٍ: با چوب گوشش را پاک کرد.
نَکَشَ، اِنْتَکَشَ الْبِئْرَ: لاروبی کرد چاه را.
اِنْتَکَشَ الْبِئْرَ: بیرون کشید گِل و لای چاه را.
مِنْکَش: جستجوی کننده امور را.
مِنْکٰاش ـ مَنٰاکِیش، ج: آلتی است که گِل و لای درآورند از چاه.
مِنْکٰاشُ النّٰار: سیخ بخاری، آتش هم‌زن.
مَنْکُوش: آشفته، پریشان موی.
مَنْکُوش: سبدوجوالی‌که آنچه‌در او بود در آورده شد.
(نَکَصَ) عَنِ الْاَمْرِ نَکْصاً و نُکُوصاً و مَنْکَصاً، ن ض: بازایستاد از آن کار و رفت و بددل شد،

ناکِص، ص.
نَکَصَ عَلیٰ عَقِبَیهِ: سپس رفت و برگشت از کاری، عقب نشست، به عقب برگشت.
نَکَّصَ: عقب نشاند، پس نشاند.
نَکَصَ: کنار کشید، به قهقرا برگشت.
فَکُنْتُمْ عَلیٰ اَعْقابِکُمْ تَنْکِصُونَ (آیه): شما برگشتید و به قهقرا رفتید.
نَکَّصَهُ: او را وادار کرد که از کار بازایستد.
اِنْتَکَصَ الرَّجُلُ: برگشت به عقب.
مُنْکَص و مُنْکَص: یک سوی و برکنار شده.
(نَکَظَ) **نَکْظاً**، ن: سخت گرسنه گردید.
نَکَظَ فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ: دشوار گردانید حاجت او را.
نَکِظَ نَکَظاً و مَنْکَظَةً، ف: سرعت کرد در حاجت.
نَکِظَ لِلْخُرُوجِ: کوشید و شتافت برای خارج شدن.
نَکِظَ الرَّحِیلُ: نزدیک شد کاروان.
اَنْکَظَهُ عَنْ حاجَتِهِ، نَکَّظَهُ عَنْ حاجَتِهِ: شتابانید او را از حاجتش و دشوار گردانید حاجت او را.
تَنَکَّظَ الرَّجُلُ: دشوار شد حال او در سفر.
تَنَکَّظَ عَلیٰ فُلانٍ: زفتی و بخل ورزید.
تَنَکَّظَ الْاَمْرُ عَلَیْهِ: پیچیده گردید کار بر او.
نَکَظ و نَکْظ و نَکْظَة و نَکَظَة و مَنْکَظَة: کوشش، سرعت، سختی در سفر.
(**نَکَعَهُ**) **عَنِ الْاَمْرِ نَکْعاً**، م: شتابانید او را از کار یا رد نمود و دور ساخت آن‌را.
نَکَعَهُ فُلاناً: به پشت پای زد او را.
نَکَعَ فُلاناً حَقَّهُ: بازداشت او را از حقش.
نَکَعَ الْماشِیَةَ نَکْعاً و تَنْکاعاً: سختی کرد به دوشیدن چهارپا و به‌زد پستان او را تا شیر دهد.
نَکَعَ فُلانٌ عَنِ الْحاجَةِ: سُستی کرد در حاجت.
یُقال ما نَکَعَ عَلیٰ کَذا: همیشگی نمود بر آن.
ما اَدْرِی اَیْنَ نَکَعَ: نمی‌دانم کجا رفت.
نَکِعَ اَنْفُهُ نَکَعاً، ف: رفت پوست بینی او.
نَکَّعَهُ: به شتابانیدن تیره کرد عیش او را.
اَنْکَعَهُ: شتابانید او را از کار و مانده ساخت.

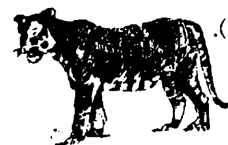
یُقال تَکَلَّمَ فَاَنْکَعَهُ: سخن گفت پس ساکت و خاموش گردانید او را.
نَکَعَة: گیاهی است شبیه گیاه رافه.
نَکَعَة: میوه درختی است سرخ، سر بینی، مرد سیاه به سرخی مایل.
نُکَعَةُ الطُّرثُوث: شکوفه گیاه رافه.
نَکِعَة: زن سرخ رنگ، لب نیک سرخ.
نُکَع: رنگ سرخ، مرد سیاه به سرخی مایل.
هُکَعَةٌ نُکَعَة: مرد احمق یا احمقی که از جای نجنبد.
رَجُلٌ نُکَعَة: مرد پوست روی رفته.
نَکُوع ـ نُکُع، ج: زن کوتاه‌قامت.
اَنْکَع: مرد پوست بینی رفته.
مُنْکَع: پس‌رونده.
اَنْفٌ مُنَکَّع و مُنْکَع: بینی پست پهن استخوان.
(نَکَفَ) **عَنْ کَذا نَکْفاً،** ن: برگردید از آن و بیزاری جست و عدول نمود، ناکِف، ص.
نَکَفَ فُلانٌ الْغَیْثَ: باران سپری و بریده شد از او.
یُقال هٰذا غَیْثٌ لا یَنْکُفُهُ اَحَدٌ: پایان این باران نامعلوم است.
هٰذا جَیْشٌ اَوْ بَحْرٌ لا یُنْکَفُ: لشکر یا دریائی که پایان نیابد و نرسد به آخر آن.
نَکَفَ الدَّمْعَ: با انگشت پاک کرد اشک از رخسار.
نَکِفَ عَنْهُ نَکَفاً، ف ن: ننگ داشت از آن و بازایستاد.
نَکِفَ مِنْهُ: بیزار شد از آن.
نَکِفَتِ الْیَدُ: دردناک گردید دست.
نَکِفَ الرَّجُلُ: دو بُن استخوان زنخ او درآمد و برآمدگی پیدا شد.
نَکَفَ مِنْهُ: عار داشت، خودداری کرد، ابا و امتناع کرد.
ناکَفَهُ الْکَلامَ: برگردانید جواب را به مانند خودش.
ناکَفَهُ: ستیزه و جدال کرد.
ناکَفَهُ فِی الشِّراءِ: در معامله چانه زد، چِک و چِک کرد.
ناکَفَهُ الْکَلامَ مُناکَفَةً: به نوبت سخن گفت.
اَنْکَفَهُ: پاک گردانید او را از ننگ و عار.

اِنَّهُ سُئِلَ عَنْ قَوْلِ سُبْحانَ اللهِ فَقالَ: اِنْکافُ اللهِ مِنْ کُلِّ سُوءٍ: پرسیدند از سبحان‌الله فرمود پاک دانستنِ خدا از هر زشتی.
نَکِفَتِ الْاِبِلُ: غده‌هائی از بُن زنخ شتران برآمد.
تَناکَفُوا الْکَلامَ: به نوبت گفتند سخن را.
اِنْتَکَفَ الْغَیْثُ: سپری شد باران.
اِنْتَکَفَ الْقَوْمُ: از جائی به جای دیگر رفتند.
(یُقالُ اِنْتَکَفْتُ لَهُ فَضَرَبْتُهُ): خشم گرفتم بر او پس زدم او را یا دست‌رسی پیدا کردم بر او زدم او را.
اِنْتَکَفَ الْحَبْلُ: گسیخت و پاره شد ریسمان.
اِنْتَکَفَ الرَّجُلُ: بیزار گردید مرد.
اِنْتَکَفَ الْعَرَقَ عَنْ جَبینِهِ: پاک کرد عرق از پیشانی.
(و فی حَدیث عَلیّ ع) جَعَلَ یَضْرِبُ بِالْمِعْوَلِ حَتّیٰ عَرِقَ جَبینُهُ وَانْتَکَفَ الْعَرَقَ عَنْ جَبینِهِ: حضرتش کار می‌کرد و عرق از جبینش روان بود.
اِسْتَنْکَفَ الرَّجُلُ: بزرگ‌منشی کرد.
اِسْتَنْکَفَ مِنْ کَذا: بی‌اعتنائی کرد، سر پیچید از فرمان و خودداری کرد، ننگ داشت از او و خودداری کرد از آن به کِبر.
اِنْتِکاف: پی گم کردن.
نُکاف: بیماریی است در حلق شتر، آماسی است در بیخ زنخ شتر.
نَکَف ـ نَکَفَة واحد: غده‌های خُرد که در بیخ زنخ میان نرمه‌گوش و پس آن.
نُکْفَتانِ و نَکَفَتانِ ـ نَکَفات، ج: دو بُن استخوان زنخ به چپ و راست.
یَوْمُ نَکیف: روزی است که بنی‌کنانه در جنگ با قریش شکست خوردند.
بَحْرٌ لایُنْکَف: دریای بی‌پایان و بیکران.
جَیْشٌ لایُنْکَف: لشکر بی‌حساب.
نَکَفَة: غده در اطراف گوش.
ناکِف: پایان نیافته و به‌شمار نیامده، ننگ‌دارنده از کاری.
نَکْفِیّ: نزدیک‌گو.
نِکْفِیّ: باریک‌بین، خُرده گیر.
مُناکَفَة: پرخاش ستیزه و جدال.
لَنْ یَسْتَنْکِفَ الْمَسیحُ اَنْ یَکُونَ عَبْداً لِلّهِ (آیه): عیسی از بندگی خدای تعالی سرپیچی ندارد.
نَکَفَة: دردی است در گوش می‌گیرد.
مَنْکُوف: شتری که بیماری حلق گرفته است.
(نَکَلَ) عَنْ کَذا نُکُولاً، ن ف ض: به عقب برگردید و ترسید از آن، سُست و بددل شد.
نَکَلَ عَنِ الْعَدُوِّ و عَنِ الْیَمینِ: بازایستاد از دشمن و از قَسَم.
نَکِلَ نَکَلاً، ف: عقوبت و سزا پذیرفت.
اَنْکَلَهُ عَنْهُ: راند او را از آن و دور کرد.
نَکَلَ عَنْ: طفره رفت.
نَکَّلَ، اَنْکَلَ عَنْ: دفع کرد، راند.
نَکَّلَ بِالْمُجْرِمِ: گناهکار را شکنجه داد، امتناع کرد و سُست شد.
نَکَّلَ بِهِ: عقوبت کرد آن‌را و رسوا نمود، عبرت دیگران گردانید.
نَکَّلَهُ عَنِ الشَّیْءِ: برگردانید آن‌را از او.
اَشَدُّ تَنْکیلاً (آیه): عقوبت خداوند سخت‌تر است.
اِنَّ لَدَیْنا اَنْکالاً وَ جَحیماً (آیه): برای شکنجه نزد ما بندهای گران و آتش‌سوز است.
ناکِل: ترسنده، سُست و ضعیف دل، بازایستاده از سوگند، قاصر در امور.
نَکال: عقوبت و جزا هرچه باشد، اسم است آنچه عبرت شود برای غیر.
نِکْل ـ اَنْکال و نُکُول، ج: قید و بند سخت، آهن لگام یا نوعی لگام، مهار، زنجیر.
اِنَّ اللهَ یُحِبُّ النَّکَلَ عَلَی النَّکَلِ، قیلَ: وَما ذاکَ؟ قالَ: الرَّجُلُ الْقَوِیُّ الْمُجَرِّبُ الْمُبْدِئُ الْمُعیدُ، عَلَی الْفَرَسِ الْقَوِیِّ الْمُجَرَّبِ: خداوند دوست دارد سخت و مقاوم را پرسیدند آن چیست فرمود: مرد قوی باتجربه آغازکننده و برگردنده که سوار بر اسبی قوی و باتجربه باشد.

نِکْل: قید و بند، محکم و آلت دهنه افسار.
نِکْلَة: یک‌پنجم قروش مصری.
یُقال فُلانٌ لَنِکْلُ شَرٍّ: دشمنان او در بند اویند.
نُکْل: آنچه بدان جزا و سزا کنند.
نُکْلَة: سزا و جزا، آنچه بدان به سِزا رسانند مردم را.
نَکَل: ریسمان دلو بزرگ که به گوشه‌های دلو محکم کنند، مرد توانا و دلیر و زیرک آزموده کار، اسب قوی و رام تیز خاطر.
مَنْکَل و مِنْکَل: آنچه بدان مردم را به سِزا و جَزا رسانند و عقوبت کنند.
(نَکْمَة): رنج و مصیبت دشوار و سخت.
(نَکْنَکَ) الْاَمْرَ: اصلاح کرد کار را.
نَکْنَکَ عَلیٰ غَرِیمِهِ: سخت گرفت بر بدهکار.
(نَکَهَ) لَهُ و عَلَیْهِ نَکْهاً، ض م: دَم زد بر بینی او.
نَکَهَ لَهُ و عَلَیْهِ: نفس مصنوعی داد، نزد بینی او نفس کشید.
نَکَهَتِ الشَّمْسُ: سخت گردید گرمی آفتاب.
نَکِهَهُ و نَکَهَهُ: بوئید بوی دهان را یا هَه کرد بر بینی.
نُکِهَ الرَّجُلُ ـ ل: برگردید بوی دهان او از تخامه.
اِسْتَنْکَهَهُ: بوئید بوی دهان او را، هِه کردن فرمود کسی را تا معلوم شود که چه آشامیده.
نَکْهَة: بوی دهان، مَزه.
اَخافُ اَنْ تَنْکَهَ قُلُوبُکُمْ (حدیث): می‌ترسم که قلبهای شما بدبوی و فاسد شود.
نُکَّه ـ (ناکِه مفرد و اصله نقة): شتران سُست و ضعیف از بیماری برخاسته یا شتران صدا فرورفته از ضعف.
(نَکَی) الْعَدُوَّ نِکایَةً، ض: کُشت دشمن را و مجروح کرد، ناکٍ، ص.
نَکَی الْقُرحَةَ: بازکرد پوست جراحت را.
نَکِیَ نَکیً، ف: غالب گردید.
نَکیٰ: آزرد، به‌خشم آورد.
نِکایَة: غلبه، چیرگی، آزردگی.
نِکایَةً فِیهِ: برای کینه‌جوئی از او.
مَنْکِیّ: کشته و مجروح.

* (نیلَنج): دود پیه.
ثَوْبٌ نِیلَج: جامه دوده پیه دیده.
* (نیلُوفَر): گیاهی است برگش روی آب و گُلش بیرون آب باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ.
* (نُلْک) و نِلْک: درخت چنار یا میوه آن که اَلج گویند.
* (نُلْنُل): مرد سُست و ضعیف.
(نَمَّ) الْحَدِیثَ نَمّاً، ن ض: آراست سخن را به دروغ.
نَمَّ الْحَدِیثُ: آشکار شد سخن با فساد.
نَمَّ بَیْنَ النّاسِ: سخن‌چینی کرد و برانگیزانید.
نَمَّ الشَّیْءُ: هویدا شد بوی آن.
نَمَّ عَلیٰ: فاش ساخت.
نَمَّ بَیْنَهُمْ: نفاق انداخت.
نَمّ، نَمِیمَة: تهمت، افترا، بدنامی.
وَلا تُطِعْ کُلَّ حَلّافٍ مَهِینٍ هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمِیمٍ (آیه): اطاعت مکن از هر خوار و پست که عیب‌جو و سخن‌چین است.
نَمّ ـ نَمّین و اَنِمّا، ج: سخن‌چین.
نِمَّة: شپش یا مورچه.
نُمّ ـ نُمَّة مؤنث: سخن‌چین.
نُمّیّ ـ نُمامِی، ج: ناراستی و دَغَلی، عیب و دشمنی، سرشت، سنگ ترازو، درمی که در آن آمیزش مس یا ارزیز باشد، گوهر مرد و نژاد آن.
یُقال ما بِها نُمِّیٌّ: نیست کسی در آن.
نَمِیم و نَمِیمَة ـ نَمائِم، ج: سخن‌چینی، صدای ترکش و کتابت، صدای سخن آهسته.
نَمُوم: سخن‌چین، آراینده سخن به دروغ.
نامَّة: حس، جنبش، حیات نفس و زندگانی.
نَمّام: سخن‌چین، گیاهی است خوشبوی سُوسَنبَر.
نَمَم: نمیمه (سخن‌چینی).
مِنَمّ: سخن‌چین.
(نَمّا) و نَمْء: شپش ریزه.
* (نَمْت): گیاهی است که میوه آن خوراکی است.
* (نُمُوذَج): معرب نمونه، مثال.

(نَمَرَ) فِي الْجَبَلِ نَمْراً، ن: بالا رفت بر کوه.
نَمِرَ الرَّجُلُ نَمَراً، ف: خشمناک گردید، بدخُلق گشت.
نَمَّرَ: شماره و نمره گذارد.
نَمِرَ السَّحابُ: ابر به رنگ پلنگ گردید.
أَنْمَرَ: رسید به آب روشن و پاکیزه، آب گوارا و ساده یافت.
نَمَّرَ وَجْهَهُ: متغیر و دگرگون کرد روی را.
نَمَّرَ و تَنَمَّرَ: خشم گرفت و بدخوی شد.
تَنَمَّرَ: شبیه به پلنگ شد در خُلق یا در رنگ، به درازا کشید آواز.
تَنَمَّرَ لِفُلانٍ: متغیر شد به او مانند پلنگ (زیرا پلنگ جز به‌حال خشم دیده نشده).



نامِرَة و نامُورَة: دام گرگ.
نامُور: خون.
نُمْرَة ـ نُمَر، ج: جوش از هر رنگ باشد بر بدن.
نَمِر و نِمْر و نَمْر ـ نَمِرَة مؤنث، أَنْمار و أَنْمُر و نُمُر و نِمار و نِمارَة و نُمُور، ج: پلنگ از درندگان است به‌شکل و کنیه او ابوالاسود و ابوالابرد است.
نَهىٰ رَسُولُ اللّٰهِ ص عَنْ رُكُوبِ النِّمارِ أَی جُلُودِ النُّمُورِ، إِنَّما نَهىٰ عَنِ اسْتِعْمالِها لِما فِيها مِنَ الزِّينَةِ: پیامبر (ص) نهی فرمود از پوشیدن پوست پلنگ چون کاربرد آن نوعی زینت است.
نَمِر ـ أَنْمار، ج: آب پاکیزه گوارا، حسب خالص و پاک از آلایش، آب بسیار شیرین و غیر شیرین.
نَمِرَة ـ نَمِر، ج: پاره ابر خُرد، نوعی چادر یمانی، شمله‌ای که در آن خطوط سیاه و سفید باشد یا نوعی چادر پشمین.
نُمْرَة: نقطه، خال.
نُمْرَةُ عَيْنِيَة: نمره چشم.
نُمْرَة، نِمْرَة: رقم، عدد، علامت، نشان.
نُمْرَةُ واحِد: درجه اول.
نَمْراء: ابر پیسه.
نَمِير: آب پاکیزه و بسیار روشن و شیرین یا غیر شیرین، حسب خالص و پاک از آلایش.
أَنْمَر ـ نَمْراء مؤنث ـ نُمْر، ج: آنچه در آن جوشهای سیاه و سفید باشد، چهارپای پیسه، ابر پیسه.
أَرِنِيها نَمِرَةً أُرِكَها مَطِرَةً: تو به من پاره ابری بنما تا من به تو باران بنمایم (مَثَل است برای چیز یقینی الحصول که آثار آن هویدا شد).
أَنْمار: خطوط پای گاو دشتی.
طَيْرٌ مُنَمَّر: پرنده‌ای که در آن نقطه‌های سیاه باشد.
اَلنَّمِرُ الْمُخَطَّط: ببر.
نَمِرُ اِمِيرِكا: یوزپلنگ.
نَمِرَة: پلنگ ماده.
نَمّارَة: ماشین نمره‌زنی.
أَنْمَر، مُنَمَّر: خالدار.
تَنْمِير: شماره گذاری.
مُنَمَّر: نمره خورده.
نُمْرُسِيّ: چینی فروش.
* **(نُمْرُود):** نام پادشاهی است معاصر حضرت خلیل الرحمن که به‌وسیله منجنیق آن حضرت را با آتش عظیم پرتاب کردند و به امر خدای تعالی آتش گلستان شد.
(نُمْرُق) و نُمْرُقَة و نَمْرَق و نَمْرَقَة و نِمْرِق و نِمْرِقَة: بالش کوچک، نمد نرم زیر پالان و زین.
وَ نَمارِقُ مَصْفُوفَةٌ (آیه): برای بهشتیان پشتیهای چیده پیوسته است.
نِمْرِقَة: ابر اندک باران.
(نَمَسَ) السِّرَّ نَمْساً، ض: پنهان داشت راز را.
نَمَسَ الرَّجُلُ: راز گفت.
نَمَّسَ، نامَسَ الرَّجُلَ: محرمانه گفت.
نَمَّسَ بَيْنَ الْقَوْمِ: تباهی و فساد انداخت بین آنان.
نَمِسَ السَّمْنُ نَمَساً، ف: تباه شد روغن نَمِس، ص.
أَنْمَسَ الرَّجُلُ: در پرده شد و پنهان گشت.
أَنْمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ: تباهی و فساد انداخت بین آنان.
نَمَّسَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ: پوشیده و مشتبه کرد بر او کار را.
نَمَّسَ الشَّعْرَ: روغن زد به موی.
نَمَّسَ السَّمْنُ أَوِ الْجُبْنُ: بدبوی گشت پنیر یا روغن.

نَامَسَ الصَّائِدُ مُنَامَسَةً: داخل به کمینگاه شد صیاد، به کمینگاه نشست، مُنَامِس، ص.
نَامَسَ فُلَاناً: راز گفت با او.
تَنَمَّسَ الْأَمْرُ: پوشیده و مشتبه شد آن کار.
تَنَمَّسَ الصَّائِدُ: کمینگاه گرفت.
نَامُوس: صاحب راز، آگاه بر نهانی امور، مرد استاد ماهر در کار، گازه صیاد، مرد سخن‌چین، مکر و حیله نهانی، خوابگاه شیر، دروغگو، جای نگهداری راز، محرم راز، موذی، حیله گر، قانون، دستور، پشه.
ـ نَوَامِیس، ج: شریعت، نام جبرئیل (ع).
نِمْس مِسْکی: سمور، راسو.



نَامُوس کَاذِب: پشه خاکی.
نَامُوسَة: خوابگاه شیر.
نِمْس ـ نُمُوس، ج: جانورکی است دست و پای کوتاه به‌شکل.
نَمَس: تباهی روغن، بوی بد شیر و روغن گندیده.
اَنْمَس ـ نُمْس، ج ـ نَمْسَاء مؤنث: تیره.
نَمَّاس: سخن‌چین.
نَامُوسِیَّة: پشه‌بند.
نَمْسَا: کشور اطریش.
نَمْسَاوِیّ: اطریشی.
(نَمَشَ) نَمْشاً، ن: سخن چینی کرد، دروغ گفت.
نَمَّشَ: خراش داد زمین را.
نَمَشَ الْجِلْدُ: کک مک شد.
نَمِشَ الْوَجْهُ: لکه و پیس شد.
نَمَشَ الْجَرَادُ الْأَرْضَ: خورد ملخ زمین را.
نَمَشَ مِنَ الْأَرْضِ: چید از زمین مانند بیهوده کاران.
نَمَشَهُ نَمْشاً، ض: نقش و نگار کرد آن‌را.
نَمِشَ نَمَشاً، ف: نقطه‌های سیاه و سفید درآورد.
اَنْمَش و نَمِش، ص.
نَمَشُ الظُّفْرِ: لکه‌های سفیدی روی ناخن آشکار و مخفی می‌شود یا سفیدی هلالی که در بیخ ناخن است.

نَمِش، اَنْمَش: لکدار.
اَنْمَشَ الرَّجُلُ: سخن چینی کرد.
یُقَالُ اَنْمَشَ بَیْنَهُمْ: تباهی انداخت بین ایشان.
نَمَّشَ فِی اُذُنِهِ: پوشیده و مخفی گفت راز در گوش او.
نَمْش: سخن بیهوده.
نَمَش: نقطه‌های سیاه و سفید بر پوست مخالف رنگ بدن، نگار جامه.
نَمِش: گاو نر نقطه‌های سیاه و سفیددار، شتری که در کف پای او نشانی باشد، شمشیری که بر پشت آن خطوط باشد.
اَنْمَش ـ نَمْشَاء مؤنث: آنکه در بدن او نقطه‌های سیاه و سفیدی است.
فَعَرَفْنَا نَمَشَ اَیْدِیهِمْ فِی الْعُذُوقِ (حدیث): شناختیم ما خالهای سفید و سیاه دستهای ایشان‌را در خوشه‌های خرما.
رَجُلٌ مُنْمِش: مرد مفسد.
(نَمَصَ) الشَّعْرَ نَمْصاً، ن: چید موی را.
اَنْمَصَ النَّبْتُ: روئید گیاه بعد از چریدن چهارپا.
نَمَّصَ الشَّعْرَ تَنْمِیصاً و تَنْمَاصاً: چید موی را.
تَنَمَّصَتِ الْمَاشِیَةُ: چریدند چهارپایان اولین روئیده گیاه رسته را.
تَنَمَّصَتِ الْمَرْاَةُ: گرفت مویهای پیشانی را تا بچیند مویش را.
نِمَاص: نخ و رشته ته سوزن.
نُمَاص ـ نُمُص و اَنْمِصَة، ج: ماه (جزء سال).
نِمْص: نوعی گیاه.
نَمَص: باریکی و تُنُکی موی، پَر ریزه زرد، کمی موی، پَر کوتاه ریزه، گیاهی است که از آن سرپوش سازند.
اَنْمَص: مرد کم‌موی.
نَمِیص: برچیده، علف که چهارپا از دهان برکنده گذارد یا گیاهی است که بعد از خوردن روید.
مِنْمَص و مِنْمَاص: موی‌چین، مِنقاش.
(نَمَطَ) لِفُلَانٍ الشَّیْءَ وَ عَلَی الشَّیْءِ: راهنمائی کرد او را

بر آن چیز.

اَنْمَطَ لَهُ الْعَطاءَ: تقلیل داد برای او بخشش را.

نَمَط ـ اَنْماط و نِماط، ج: نوعی گستردنی رنگارنگ، روش و طریقه گونه چیزی، گروه مردم که بر یک کار باشند، جامه پشمین که بر هودج افکنند (و نسبت به آن اَنماطی و نَمَطی)، فرش.

نَمَط: اسلوب، سبک.

(فِی حَدیث عَلیّ ع) **خَیْرُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ النَّمَطُ الْاَوْسَطُ اَی اَلطَّرِیقَةُ:** بهترین این امت گروه و اسلوب میانه و معتدل است.

حَدیثُ النَّمَط: متداول، مرسوم، خبر روز.

اَنْمَط: طریقه و روش.

عَتیقُ النَّمَط: کهنه، غیرمتداول.

عَلیٰ هٰذَا النَّمَط: بر این اسلوب.

نَمَطِیّ: جاری، عادی.

(نَمْغَة): بالای و قله کوه، بسیاری مال، برگزیده گروه.

نَمْغَةُ الصَّبِیّ: نرمی وسط سر کودک نوزاد که جنبان باشد، مَلاج کودک.

نَمّاغَة: بالای سر آنچه متحرک باشد وسط سر کودک قبل از سخت شدن، مَلاج.

نَمَّغَ تَنْمیغاً: آمیخت سیاهی و سرخی و سفیدی.

رَجُلٌ مُنَمَّغُ الْخَلْق: مرد آمیخته خلق.

(نَمَقَ) **عَیْنَهُ نَمْقاً، ن:** سیلی زد بر او.

نَمَقَ الْکِتابَ: نوشت نامه را.

نَمَّقَ الْکِتابَ: نیکو نوشت کتاب را.

نَمَّقَ الْجِلْدَ: نگارین کرد جلد را.

نَمَّقَ: زینت داد، آراست.

اَنْمَقَتِ النَّخْلَةُ: خرمای بی‌دانه و هسته آورد درخت نخل.

نَمْقُ الْکِتاب: کتابی که نوشته‌اند در آن.

نَمْقُ الطَّرِیق: میانه راه و ظاهرش.

نَمَقَة: روائی چیزی.

یُقالُ لِلشَّیْءِ الْمُرَوَّجِ فِیهِ نَمَقَةٌ: چیزی که رواجی دارد گویند در آن روائی است.

ثَوْبٌ نَمیق و مُنَمَّق: جامه نگارین.

وَعْدٌ مُنَمَّق: وعده نیکو.

رُطَبٌ مُنَمَّق: خرمای بی‌هسته.

مُنَمَّق: پیراسته، آراسته، زینت‌یافته.

کَلامٌ مُنَمَّق: سخن شیوا.

(نَمَلَ) **نَمْلاً و نَمَلاً، ن ف:** سخن‌چینی نمود.

نَمَلَ فِی الشَّجَرِ نَمْلاناً و نَمَلاً: بالا رفت بر درخت.

نَمَلَ عَلَیْهِ: مشرف شد بر آن.

نَمِلَ، نَمَّلَ الْجِلْدُ: راه‌پیمائی شپش یا مورچه را روی بدن احساس کرد.

نَمِلَتْ یَدُهُ، نَمَّلَتْ: خواب‌رفتگی دست‌او محسوس شد.

نَمِلَتْ یَدُهُ نَمَلاً: خواب رفت دست او و سُست گردید.

تَنَمَّلَ الْقَوْمُ: جنبیدند و به اضطراب درآمدند.

نامِل: سخن‌چین.

نامِلَة ـ مؤنث: راه پایمال شده بسیار مسلوک.

اِمْرَئَةٌ نُمْلیٰ: زنی که در جائی قرار نگیرد.

نَمْل ـ نَمْلَة و نَمُلَة واحد ـ نِمال، ج: مورچه، جراحت در پهلو، جوشهای خُرد که بر پوست برآید از التهاب و احتراق.

وَ قالَتْ نَمْلَةٌ یا اَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَساکِنَکُمْ (آیه): مَلِک مورچگان گفت ای جماعت مورچگان داخل لانه‌ها شوید.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ قَتْلِ اَرْبَعٍ مِنَ الدَّوابِّ، مِنْها نَمْلَةٌ (حدیث): نهی فرمود از کشتن چهار قسم از دواب ازجمله مورچه (مَیازار موری که دانه‌کش است).

نَمْلَة: جراحت‌پهلو، شکاف‌در سُم اسب، دروغگوئی.

نُمْلَة: جنبش، باقیمانده آب در حوض.

نُمْلَة و نَمْلَة و نِمْلَة و نَمیلَة: سخن‌چینی.

نَمِل ـ اَنْمال، ج: سخن‌چین، کودک نوزاد که به دستش مورچه نهند.

فَرَسٌ نَمِل، فَرَسٌ نَمِلُ الْقَوائِم: اسبی که به یک‌جا نایستد.

رَجُلٌ نَمِلُ الْاَصابِع: مردی که هر چیزی را بیند همان را سازد، مرد ماهر استاد.

اَرضٌ نَمِلَة: زمین پر از مورچه.
اَلنَّمْلُ الْاَعْمىٰ: موریانه.
نَمْلِیّ: مورچه‌مانند.
اَلْحامِضُ النَّمْلِیّ: جوهر مورچه، اسید فرمیک.
نَمْلِیَّة: قفسه‌های خوراک یا یخچال.
نَمِل: چابک، چالاک، سبک‌رو.
نَمِل، مُنَمِّل: مور مورچه آور.
نَمِلُ الْقَوائِم: سبک‌پیما، آهسته‌رو.
نَمِل، مَنْمُول: پر از مورچه.
اَنْمَلَة، اَنْمُلَة: سر انگشت.
نَمّال: بسیار سخن‌چین.
اَنْمُلَة و اَنْمِلَة و اَنْمَلَة (بتثلیث میم و همزه) **اَنامِل و اَنْمُلات، ج:** هر انگشت که بر آن ناخن باشد.
قَیْدُ اَنْمَلَة: به اندازه سر سوزن، یک خُرده.
نَمْلیٰ و مُنَمَّلَة: زنی که در یک‌جا قرار نگیرد.
مِنْمَل و مُنَمِّل: سخن‌چین.
مُنْمَل و مُنَمَّل: نوشته درهم و خطوط نزدیک هم.
مَنْمُول: زبان از جهت بسیاری حرکت.
طَعامٌ مَنْمُول: خوراک پر از مورچه.
مُنامَلَة: مانند بندی راه رفتن.
(نَأْمَلَ): رفت به رفتار بندی.
(نَمْنَمَهُ): نگارکرد و آراست او را.
نَمْنَمَتِ الرِّیحُ الرَّمْلَ اَوِالْماءَ: خط کشید باد بر خاک شبیه کتابت.
نِمْنِمَة: پرنده‌ای است خوش صدا شبیه بلبل.
نِمْنِمَة، نَماة: شپش ریز، رِشگ.
نَمْنَمِیّ: بشر آدم‌خوار.
نِمْنِم و نِمْنِیم: نشان و خط که باد بر خاک گذارد.
نِمْنِم و نُمْنُم: سفیدی که بر ناخن جوانان پیدا شود.
ثَوْبٌ مُنَمْنَم: جامه آراسته.
نَبْتٌ مُنَمْنَم: گیاه مجتمع.
کِتابٌ مُنَمْنَم: نوشته نگارین.
ناقَةٌ مُنَمْنَمَة: ماده‌شتر فربه.
مُنَمْنَم: نقطه کاری شده، کوچک و ظریف، مزین، آراسته.
(نَما) نُمُوّاً، ن: افزون شد و بلند گردید.
نَمَا الْخِضابُ: افزون شد سرخی یا سیاهی آن.
نَمَا الْحَدیثَ اِلیٰ فُلانٍ: نسبت داد خبر را به او.
نُمُوّ (مصدر): افزون شدن و بالیدن به‌طور مناسب با طبیعت.
نُمُوّ: رشد و افزایش.
نَما: روئید، زیاد شد.
* **(نَمْوذَج) اُنْمُوذَج:** روش، اسلوب، سبک.
نَمُوذَج: نمونه، مسطوره، پایه، معیار.
نَمُوذَجِیّ: نمونه برجسته، درخور تقلید، برتر، بالاتر، ممتاز.
(نَمِهَ) **نَمَهاً، ف:** سرگشتگی.
(نَمیٰ) الْمالُ نَمْیاً و نُمِیّاً و نَماءً و نَمِیَّةً، ض: بسیار و افزون گردید مال.
نَمَی السِّعْرُ: گران گردید نرخ و بالا رفت.
لاتُمَثِّلُوا بِنامِیَةِ اللّهِ (حدیث) اَیْ خَلْق: شبیه نکنید خود را به مخلوقات خدا.
نَمَی الْحَدیثَ اِلیٰ: به روایت فلان، به او نسبت داد، اسناد کرد.
نَمَی الْخَبَرَ اِلیٰ: آگاه شد، اطلاع یافت.
نَمَی الْحِبْرُ فِی الْکِتابِ: بسیار شد سیاهی مرکب پس از کتابت.
نَمَی الْخِضابُ فِی الْیَدِ: بسیار شد سرخی یا سیاهی آن.
نَمَی الشَّیْءَ عَلَی الشَّیْءِ: برنهاد آن‌را بر آن چیز.
نَمَی النّارَ: خوب برافروخت آتش را.
نَمَی الرَّجُلُ: فربه شد مرد.
نَمَی الْماءُ: برآمد و پُر کرد نهر را.
نَمّیٰ، اَنْمیٰ: بزرگ کرد، افزود.
نَما، نَمِیّ: رشد.
نامٍ: در حال افزایش و رشد.
نامِیَةٌ مَرَضِیَّة: رشد غیر مطلوب، گوشت زیادی.
نَمَی الْحَدیثَ اِلَیْهِ: نسبت داد خبر را به او.

اَنْمَی الشَّیْءَ اِنْماءً: زیاد گردانید و نموّ داد آن‌را.
اَنْمَی الْحَدیثَ: فاش کرد خبر را به‌طرز سخن‌چینی.
اَنْمَی الصَّیْدَ: تیر انداخت بر شکار به‌طوری که بگریزد و بمیرد (و ضد آن اَصمی وقتی تیر انداخت پس کُشت او را همانجا).
(یُقال کُلْ ما اَصمَیْتَ وَدَعْ ما اَنْمَیْتَ): بخور صیدی را که در هنگام تیر خوردن مُرده و ترک کن آن‌را که پس از تیر خوردن فرار کرده و خود مُرده.
اَنْمَی الرّاعِی الْاِبِلَ: دور کرد چوپان شتران را.
اَنْماها الْکَلَأُ: فربه گردانید آن‌را علف.
نَمَّی الشَّیْءَ تَنْمِیَةً: نموکننده و بالنده گردانید.
نَمَّی النّارَ: نیک برافروخت آتش را.
نَمَّی الْحَدیثَ اِلَیْهِ: برداشت و نسبت داد خبر را به آن، رسانید خبر را به بدی و سخن‌چینی، به این معنی (فُلانٌ یُنَمِّیْ اَحادیثَ النّاسِ): او ناقل حرف مردم است.
مَنِ ادَّعیٰ اِلیٰ غَیْرِ اَبیهِ اَوِانْتَمیٰ اِلیٰ غَیْرِ مَوالیهِ (حدیث): آنکه ادّعا کند از غیر پدرش یا نسبت دهد به غیر دوستانش.
تَنَمَّی الشَّیْءُ: بلند شد آن چیز و رفت از جائی به جای دیگر.
اِنْتَمیٰ فُلانٌ اِلیٰ اَبیهِ: نسبت داد خود را به پدرش.
اِنْتَمَی الْبازِی و تَنَمّیٰ: برخاست از جائی به جای دیگر.
نامی: بالنده، رستگار، نموکننده.
نامِیَة ـ مؤنث: قوه‌ای که کار او نمو دادن آفریده‌های خدای تعالی است.
نامِیَةٌ مِنَ الْاِبِلِ: فربه از شتر.
نامِیَةُ الْکَرْم: شاخه رز که بر آن خوشه انگور است.
نَماة ـ نَمیٰ، ج: شپش ریزه، مورچه ریزه.
نَمِیَّة: دو نصل مقابل یکدیگر که در کروهه (گلوله) ریسمان و نخ و مانند آن گردانند.
اُنْمِی: تشک پر از کاه.
(ناءَ) نَوْءاً و تَنْواءً، ن: برخاست به کوشش و مشقت.
وَ آتَیْناهُ مِنَ الْکُنُوزِ ما اِنَّ مَفاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ (آیه): به قارون آن‌قدر گنجینه دادیم که حمل کلیدهای آن به گروه مردان توانا سنگینی می‌کرد.
ناءَ بِالْحَمْلِ: به گرانی برخاست از بار.
ناءَ بِهِ الْحَمْلُ: بار گران مائل گردانید او را.
ناءَ النَّجْمُ: فرو رفت ستاره در مغرب و بر آمد رقیب آن به مشرق.
ناءَ: افتاد.
ناوَأَ: مخالفت کرد، پایداری کرد.
ناءَ فُلانٌ: دور شد او، افتاد از گرانباری.
ناوَأَهُ مُناوَأَةً و نِواءً: مفاخرت نمودند با هم، دشمنی کردند با هم.
اَناءَ الْحَمْلُ: گران‌گردانیدومائل ساخت او راگرانی بار.
اِسْتَناءَ النَّجْمُ: فرو رفت ستاره به مغرب و بر آمد رقیب آن به مشرق.
اِسْتَناءَ فُلاناً: عطا خواست از او.
نَوْء ـ اَنْواء و نُوآن، ج: ستاره مایل به غروب یا طالع آن، منزلی است از منازل ماه، عطاء و بخشش، باران.
ثَلاثٌ مِنْ اَمْرِ الْجاهِلِیَّةِ: اَلطَّعْنُ فِی الْاَنْسابِ، وَالنِّیاحَةُ وَ الْاَنْواءُ (حدیث): سه اَمر از زمان جاهلیت مانده عیب در نسب و نوحه گری و زاری و شیون.
نَوْء، نَوّ: طوفان دریا.
طائِرُ النَّوْء: مرغ باران.
اَنْواء: دانا.
یُقال ما بِالْبادِیَةِ اَنْوَءَ مِنْهُ: نیست اعلم از او.
نَوْء: گیاه و سبزه.
مِنْوَأَة: آنچه حوادث جوّی را ثبت می‌کند.
مِنْوَئِی: مختص به هواشناسی.
مُناوَأَة، نِواء: مقاومت، پایداری.
نُواة: هسته.
مُسْتَناء: عطاخواسته.
(نابَ) فِی الْاَمْرِ عَنْهُ نَوْباً و مَناباً، ن: برجای او ایستاد، قائم مقام او شد نائِب، ص و مَنُوبٌ فیهِ و مَنُوبٌ

عَنْهُ (قائم مقام).

نابَ اِلَيْهِ: بازگشت به‌سوی او.

نابَ مَنابَهُ: نمایندگی او را داشت.

نابَهُ كَذا: به‌دست آورد، تحصیل کرد، سهیم شد، سهمی گرفت.

نابَهُ، اِنْتابَهُ اَمْرٌ: پیش‌آمد، روی‌داد، رُخ‌داد.

نابَ فُلانٌ: لازم گرفت او بندگی را.

نابَ فُلاناً اَمْرٌ نَوْباً و نَوْبَةً: رسید او را.

نَوب (مصدر): فرود آمدن.

ناوَبَهُ مُناوَبَةً: عقوبت کرد او را.

نَوَّبَ فُلانٌ: برای او نوبت قرار داد.

نابَ، اِنْتابَ، اَنابَ اِلىٰ: برگشت به دفعات، زیاد سَر زد.

اَنابَ، نَوَّبَ: وکیل کرد، نمایندگی داد.

اَنابَ زَيْدٌ عَنْهُ: قائم‌مقام او گردانید او را.

اَنابَ اِلَى اللّٰهِ: بازگشت به‌سوی خدای تعالی، به‌سوی خدا از روی اخلاص بازگشت.

رَبَّنا عَلَيْكَ تَوَكَّلْنا وَ اِلَيْكَ اَنَبْنا وَ اِلَيْكَ الْمَصيرُ (آیه): پروردگارا بر تو توکل کردیم و به تو برگشتیم و بازگشت به‌سوی تو است.

مُنيب: روآورنده، بازگشت‌کننده.

وَ اَنيبُوا اِلَى اللّٰهِ (آیه): به‌سوی خدا رو آورید و بازگشت کنید.

مُنيبين: روآورندگان به اخلاص به‌سوی پروردگار.

تَناوَبُوا عَلَى الْماءِ: قسمت‌نمودند آب‌را به سنگ‌ریزه.

تَناوَبُوا الْاَمْرَ: به نوبت می‌گیرند کار را.

ناوَبَ: به نوبت کار کرد، قرار نوبت گذارد.

تَناوَبَ: یک در میان قرار داد.

تَناوَبَتْهُ الْخُطُوبُ: بیچارگی از در و دیوار رسید او را.

اِنْتابَهُمْ اِنْتِياباً: پیاپی آمدند ایشان.

اِسْتَنابَهُ: از او خواست که قائم‌مقام شود او را.

نائِب ـ نُوَّب و نُوّاب، ج: قائم‌مقام، زنبور عسل.

خَيْرٌ نائِبٌ: خیر بسیار.

نائِبَة ـ نائِبات و نَوائِب، ج: مصیبت، کار دشوار، حوادث روزگار از خیر و شرّ.

(فی حَديث خَيْبَر) قَسَمَها نِصفَيْنِ: نِصفاً لِنَوائِبِهِ وَ حاجاتِهِ، وَ نِصفاً بَيْنَ الْمُسْلِمينَ: غنائم خیبر را دو نصف نمودند، نیمی برای پیشامدها و حاجات ضروری و نیمی دیگر را بین مسلمین قسمت کردند.

اَلْحُمَّى النّائِبَة: تب روزمره.

نَوائِبُ الرَّعِيَّة: آنچه شاه برای آبادی کشور به گردن رعیت نهد.

نِيابَة: به‌جای کسی ایستادن، یکبار و یک‌مرتبه.

اَناب: نوعی بوی خوش.

نَوب: نزدیکی، قوت و توانائی، آنچه باشد از سیر یک شبانه‌روز.

نَوْبَةُ مَرَضِيَّة: یک روز در میان تب آمدن، بیهوشی و غش گاه گاهی.

نَوْبَة ـ نُوَب، ج: یک‌بار و یک‌مرتبه، فرصت، جماعت از مردم، مدت گرفتن تب، دولت، پروای کار، یک‌دفعه، مجال.

(يقال جائَتْ نَوْبَتُكَ): وقت تو فرا رسید.

نَوب، نِياب: جانشینی، نیابت.

نُوب و نُوبَة ـ نُوبِيّ واحد: گروهی از سیاهان.

نُوبَة ـ نُوَب، ج: مصیبت، رسیدگی کار بزرگ، بلادی است زنگیان را.

مَناب: جانشین، راه به‌سوی آب.

نابَ مَنابَهُ: نماینده و جانشین او شد.

مُناوَبَة: یک در میان.

بِالْمُناوَبَة: به نوبت، یکی پس از دیگری.

مُتَناوِب: یکی پس از دیگری، دنبال هم.

مُنيب: باران نیکوی بهاری.

نَوْبَةُ زِراعِيَّة: نوبت آب دادن.

نُوبَتچي: افسر یا مأمور کشیک.

نَوْبَة، نائِبَة: پیش‌آمد بد، بلا، مصیبت، بدبختی.

نوبِي: از مردمان نوبه، بربری.

نِيابَة: وکالت.

اَلنِّيابَةُ الْعُمُومِيَّة: دادسرا.

رَئيسُ نِيابَة: دادستان.

وَكِيلُ نِيٰابَة: داديار.
نِيٰابَةً عَنْ: بَدَل و عوض از.
مَجْلِسُ نِيٰابِي: مجلس شورای ملی.
نٰائِب: نماینده، وکیل.
نٰائِبُ الْمَلِک: نایب‌السلطنه.
اَلنّٰائِبُ الْعٰام: دادستان کل.
نُوّٰاب: نمایندگان مختار.
مَجْلِسُ نُوّٰابِ اِمِیرِکٰا: کنگره، نمایندگان امریکا.
نٰایِب: سهم، حصه.
اِنٰابَة: تبدیل، نیابت، اعزام نماینده.
(نٰاتَ) نَوْتاً، ن: خمید از سُستی و ضعف.
نُوتِیّ ـ نَوٰاتِی، ج: کشتیبان.
نٰات: مردم.
نَوٰاتِی السَّفِینَة: کارکنان و کارگران کشتی، ملاحین.
نٰاتَ: گیج و تلو خورد.
(نٰاجَ) نَوْجاً، ن: ریاکرد درکار خود.
نَوْجَة ـ نَوْج، ج: گردباد.
(نٰاحَتِ) الْمَرْاَةُ الْمَیِّتَ و عَلَیْهِ نَوْحاً و نُوٰاحاً و نِیٰاحاً و نِیٰاحَةً و مَنٰاحاً: گریه ماتم با آواز بلند و جزع و فزع نمود ـ **نٰائِحَة** و **نَوّٰاحَة**، ص.
نٰاحَتِ الْحَمٰامَةُ: بانگ کرد کبوتر.
نٰاوَحَهُ مُنٰاوَحَةً: برابری کرد با او.
تنوّحَ الشَّیْءُ: جنبید آن چیز فروهشته آویزان.
تَنٰاوَحَ الْجَبَلٰانِ: دو کوه با هم مقابل گردیدند.
تَنٰاوَحَتِ الرِّیٰاحُ: به‌سختی وزید بادها.
اِسْتَنٰاحَتِ الْمَرْاَةُ: نوحه کرد زن.
اِسْتَنٰاحَ الذِّئْبُ: بانگ کرد گرگ.
اِسْتَنٰاحَ الرَّجُلُ: گریه کرد تا گریانید دیگری را.
نٰائِح ـ نَوْح، ج: نوحه کننده.
نٰائِحَة مؤنث ـ نُوح و اَنْوٰاح و نُوَّح و نَوٰائِح و نٰائِحٰات، ج: زنان نوحه کننده و فغان و فریادکن.
نَوْح: صدای قُمری و کبوتر.
ـ نَوٰائِح، ج: زنان نوحه گر که در مجلس حزن جمع شوند.

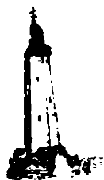
نَوْحَة: گریه بر مرده با جزع و فزع، قوت.
غُرٰابُ نُوحِی: کلاغ سیاه، کلاغ زاغی.
نَوّٰاح، نٰائِح: نوحه گر، عزادار.
نَوّٰاحَة: نوحه گر زن.
نٰاحَ: با صدای بلند شیون کرد.
نٰاحَ عَلیٰ: زبان گرفت.
نٰاحَ الْحَمٰامُ: بَغبَغو کرد کبوتر.
نٰاوَحَ: مقابله و روبه‌رو شد.
تَنَوَّحَ: تاب خورد در حال آویزان.
لَقَدْ قُلْتَ الْقَوْلَ الْعَظِیمَ یَوْمَ الْقِیٰامَةِ فِی الْخَلِیفَةِ مِنْ بَعْدِ نُوحٍ (حدیث): محققاً گفتی کلام بزرگی که روز قیامت درباره خلیفه بعد نوح.
نُوح: نام پیغمبر اولوالعزم صاحب شریعت که هزار سال عمر کرد و نهصدوپنجاه سال آن‌را به امر رسالت اشتغال داشت.
اِنّٰا اَوْحَیْنٰا اِلَیْکَ کَمٰا اَوْحَیْنٰا اِلیٰ نُوحٍ (آیه): ما به تو وحی نمودیم همانگونه که به نوح وحی کردیم.
نُوح، نُوٰاح، نِیٰاح: نوحه گری با شیون و فغان، صدای کبوتر، بَغبَغو.
نَوّٰاح: بسیار نوحه گر.
نَوّٰاحَة: پرنده‌ای است مانند قُمری.
نِیٰاحَة (مصدر): نوحه گری.
نَیِّحَة: بادی که به‌طول باد دیگر وزد (**نسیحه** بادی که به عرض باد دیگر وزد).
مَنٰاحَة ـ مَنٰاحٰات، ج: جای نوحه گری، عزاخانه، زنانی که برای نوحه گری جمع شوند.
(یُقٰال کُنّٰا فِی مَنٰاحَةِ فُلٰانٍ): ما در عزاخانه او بودیم.
(نَوَّخَ) اللّٰهُ الْاَرْضَ طَرُوقَةً لِلْمٰاءِ: خداوند طاقتی دهد زمین راکه بردارد آب را.
اَنٰاخَ الْجَمَلَ اِنٰاخَةً: فروخوابانید شتر را.
اَنٰاخَ فُلٰانٌ بِالْمَکٰانِ: اقامت نمود بدآنجا.
اَنٰاخَ بِهِ الْحٰاجَةَ: حاجت خود را نزد او آورد و درخواست کرد.
اِسْتَنٰاخَ الْجَمَلُ: فروخُفت ماده‌شتر نزد نر.

تَنَوَّخَ: فروخوابانید ماده‌شتر را تا نر رود بر او.
نائِخَة: زمین دور.
نَوْخَة: اقامت کردن.
مُنِيخ: شیر بیشه.
مُناخ: جای باش شتر، اقامتگاه، آب و هوا.
(يُقال هٰذا مُناخُ سُوءٍ): این اقامتگاه بدی است.
(نادَ) نَوْداً و نُواداً و نَوَداناً، ن: به هر سوی خمید از خواب.
نَوْد، نَـوَدان: تاب، نوسان، در حال چرت تکان خوردن.
تَنَوَّدَ الْغُصنُ: جنبید شاخ.
(نَوْدَلَ) الرَّجُلُ: لرزید از غایت پیری.
نَوْدَل: پستان.
مُنَوْدِل: پیر لرزان از پیری.
(نارَ) نَوْراً و نِياراً، ن: روشن گردید.
نارَ الْبَعِيرَ: نشان گذاشت شتر را.
نارَ الْقَوْمُ شکست خوردند گروه.
نارَ النّارَ مِن بَعِيدٍ: دید آتش را از دور.
نارَتِ الْمَرأَةُ نَوْراً و نِواراً و نَواراً: زن گریخت از تهمت و دور شد و ترسید.
نارَ الْـمَرأَةَ: دور داشت زن را از تـهمت و گـریزانید (لازم و متعدی).
نارَتِ الْفِتْنَةُ: پراکنده شد فساد، نائِرَة، ص.
نَوَّرَ النَّباتُ: شکوفه کرد.
نَوَّرَ، أَنارَ الشَّيْءُ: درخشید، پرتو افکند.
أَنارَ الْمَسْئَلَةَ: واضح و حل کرد.
أَنارَ الْعَقْلَ: روشن فکر کرد.
أَنارَ الشَّيْءُ إِنارَةً: روشن شد و آشکار گردید.
أَنارَ الْبَيْتَ: روشن کرد خانه را (لازم و متعدی).
أَنارَ الْمَسْئَلَةَ: آشکارا کرد آن‌را.
أَنارَ الشَّجَرُ: گُل کرد درخت.
إِنارَة: خوب روی شدن.
نَوَّرَ الشَّـيْءُ: روشـن گـردید و روشـن کـرد (لازم و متعدی).

نَوَّرَ الْمِصباحَ: روشن کرد چراغ را.
نَوَّرَ عَلىٰ فُلانٍ: مشتبه و آمیخته گردانید کار را بر او.
نَوَّرَ التَّمرُ: هسته پیدا شد در خرما.
نَوَّرَ الصُّبحُ: روشن شد صبحگاه.
نَوَّرَ الشَّجَرُ: گُل برآورد درخت.
نَوَّرَ الزَّرعُ: رسید کِشت.
نَوَّرَ الْمَرأَةَ: دور داشت زن را از تهمت.
ناوَرَهُ مُناوَرَةً: همدیگر را دشنام دادند.
أَنْوَرَ الشَّيْءُ إِنْواراً: آشکارا شد آن چیز.
تَنَوَّرَ الْمَكانُ: روشن گشت.
تَنَوَّرَ، إِسْتَنارَ عَقْلُهُ: روشن فکر شد.
تَنَوَّرَ الرَّجُلُ: آهک و یا قطران مالید بر خود.
تَنَوَّرَ الْقَوْمُ: شکست خوردند.
تَنَوَّرَ النّارَ مِن بَعِيدٍ: از دور دید آتش را.
إِنْتارَ و إِنْتَوَرَ: آهک و یا قطران مالید بر خود.
إِسْتَنارَ الْبَيْتُ: روشن شد خانه.
إِسْتَنارَ بِكَذا: کسب نور کرد.
إِسْتَنارَ بِهِ: کمک خواست به شعاع و روشنی.
إِسْتَنارَ عَلَيْهِ: پیروزی یافت بر او.
إِسْتَنارَ الْمَرأَةَ: دور داشت زن را از تهمت.
نائِرَة ـ نَوائِر، ج: خشمناکی.
(و في حَدِيث عَليّ ع) نائِراتُ الْأَحْكـام، و مُـنِيراتُ الْإِسلام (اَلنّائِراتُ الْواضِـحاتُ): واضـحات احکـام روشنائی‌بخش اسلام‌اند.
كانَتْ بَيْنَهُمْ نائِرَةٌ (حديث) أَيْ فِتْنَةٌ حادِثَةٌ و عَداوَةٌ: بین ایشان فتنه‌ای ایجاد شد.
نائِرَةُ الْحَرب: هیجان جنگ.
نَوْر و نَوْرَة ـ أَنْوار، ج: شکوفه و غنچه یا شکوفه سفید و زرد.
نَوَر و نَوَرَة: مردمان پست که دائماً کوچ کنند.
نَوْر، أَنْوار، ج: شکوفه، گُل.
نُورُ الْوَجْه: خوشروئی.
نُورُ الزِّينَة: چراغانی.
نُورُ الْغاز: شعله گاز.

عَلَيْكَ نُورٌ: آفرين، احسنت.
نَور: دوره گرد، كولى.
نُورى: ولگرد، آدم پست، درخشان و تابان، نورانى.
جِسْمٌ نُورى: ستارگان.
نُورَة: شكوفه، گُل، آهك.
نُورِيَّة: گلبرگ.
نَوٰارُ اللَّيْل: گُل لاله عباسى.
نُوّار: گُل، شكوفه.
نَؤُور: دود پيه جهت خالكوبى.
نُور ـ اَنْوار و نِيران، ج: روشنائى يا شعاع روشنى، آنكه آشكارا بيان كند چيزى را، كيفيت بينائى چشم.
اَمْ هَلْ تَسْتَوِى الظُّلُماتُ وَالنُّورُ (آيه): آيا روشنائى و تاريكى مساوى است.
اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرضِ (آيه) مِنْ اَسْماءِ اللّٰهِ تَعالىٰ: خداوند نور آسمانها و زمين و قائم به اوست.
نُورَة: نشان چهارپا، آهك و زرنيخ، قطران، زن جادوگر.
نار مؤنّث و قد يُذكّر ـ اَنْوار و نِيران و نَيرَة و اَنْوِرَة و نُور و نِيار، ج ـ **(نُوَيْرَة تصغير):** آتش، نشان چهارپا.
وَ قالُوا لَنْ تَمَسَّنَا النّارُ اِلاّ اَيّاماً مَعْدُودَةً (آيه): گفتند هرگز نمى‌چشيم آتش را مگر روزهاى شمرده شده.
(يُقال ما نارُ هٰذِهِ النّاقَة): نشان نگذاشتم اين ماده شتر را.
نَوار ـ نُور، ج: زن دور از تهمت، پاكدامن، زن رمنده از مرد.
بَقَرَةٌ نَوار ـ نُور، ج: گاو ماده كه از كُشتن گريزد، آهوى رمنده.
فَرَسٌ نَوار: ماديان نر طلب لكن ترسد از صولت نر.
نَئُور: نيل، دود پيه، سنگريزه، سرمه‌اى است كه در بُن دندان ريزند، زن دور از تهمت.
انور: خوب روى.
نُوّارَة ـ نُوّار، ج: شكوفه يا شكوفه سفيد.
نَيِّرَة: يك ضرب يا يك زخم از تير.

نَيِّر، نِوَر: روشن، تابان، آشكار، واضح.
نَيِّر: درخشان، فروزان.
طِلا نَيِّر: رنگ روشن.
عَقْل نَيِّر: تيزهوش.
اَلنَّيِّران: خورشيد و ماه.
اِنارَة، تَنْوِير: روشن‌سازى.
اِنارَة، تَنْوِيرُ الْعَقْل: تنوير افكار، روشنفكرى.
تَنْوِير: موسم شكوفه.
نَيِّر: نورانى **(و مِنهُ نَيِّرٌ اَعْظَم).**
مَنار: جاى روشنى، نشان كه در راه برپا كنند، راه آشكار، حد فاصل ميان دو چيز، نوعى ماهى به‌شكل مناره.



مَنار، مَنارَة: برج ديده‌بان.
مَنارَة: چراغ دريائى، گُلدسته.
مِنْوَرُ الْبَيْت: چراغ سردر خانه.
مِنْوَرُ السَّقْف: جار، چل‌چراغ، فانوس.
مَنارَة ـ مَناوِر و مَنائِر، ج: جاى روشنى، پايه چراغ، جاى اذان در مسجد به‌شكل.
مُنِير: درخشان، تابان، رنگ نورانى و درخشنده.
جِسْمٌ مُنِير: جسم روشنى‌بخش.
مُتَنَوِّر: روشن.
(يُقال بَغاهُ اللّٰهُ ذاتَ مَنْوَرٍ): خدا او را به بلائى گرفتار كند كه بر كسى پوشيده نماند.
جَبَلُ النّار: كوه آتش‌فشان.
اَلْجَبَلُ النّار: جهنم.
بَيْنَ نارَيْنِ: گرفتار ميان دو آتش.
نارِىّ: آتشى، آتشين.
سَلاحٌ نارِىّ: اسلحه گرم.
اَسْهمٌ نارِيَّة: آتش‌بازى.
مُناوَرَة: رزه، مشق نظامى، تغييرخط در سر دوراهى.
مُناوَرَةٌ حَرِبيَّة: سان لشگر.
عامِلُ الْمُناوَرَة: سوزن‌بان خط آهن.
وٰابُورُ مُناوَرَة: ماشين تغيير جهت.
مِنْوٰار: چراغهاى عمومى خيابان و كوچه.

(نَوْرَجَ): به غمازی آمد و رفت کرد، سخن‌چینی کرد.
نَوْرَج: ماشین خرمن‌کوب، گاو آهن که زمین شیار کنند، خرمن‌کوب آهنی.
(نَوْرُوز) و نَيْرُوز: روز اول سال شمسی عید نوروز.
(نَوْرَس): پرنده‌ای است دریائی به‌شکل.
(نَوَّزَهُ) تَنْوِيزاً: اندک وکم کرد آن‌را.
(نَاسَ) الْإِبِلَ نَوْساً، ن: راند شتر را.
نَاسَ الشَّيْءُ نَوْساً و نَوَسَاناً: جنبید آن چیز.
نَوْس: دودلی، جنبش و نوسان.
نَاسَ: تاب خورد.
نَوَّسَ الْمَكَانَ: اقامت کرد در آن جای.
أَنَاسَ الشَّيْءَ: حرکت داد آن‌را، جنبانید آن‌را.
تَنَوَّسَ الْغُصنُ: وزید باد بر شکوفه.
نَاوُوس و نَاؤُس ـ نَوَاوِيس، ج: مقبره عیسویان.
نُوَاس: عنکبوت، تننده.
نَوَاسُ الدُّخَانِ: دوده از تار که به سقف بسته شود.
نَاس ـ إِنْسَان وَاحِدٌ مِن غَيرِ لَفظِ: آنچه به طاق خانه آویزان باشد، مردمان آزاد.
وَ مِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللّهِ (آیه): از مردم کسانی می‌گویند به خدا و قیامت ایمان آوردیم حال آنکه مؤمن نیستند.
نَوَّاس: لرزنده مضطرب، سُست فروهشته.
نَوَسَات: گیسوها که بسیار به جنبش و حرکتند.
مُنَوِّس: خرمائی که اطراف آن سیاه گردیده باشد.
* (نَوْسَرَ الْجَرحُ): زخم ناسور شد.
(نَاشَ) الشَّيْءَ نَوْشاً، ن: گرفت آن‌را.
نَاشَ فُلَانٌ: جست و رفت او.
نَاشَ الْبَعِيرُ: به شتاب برخاست.
نَاشَ فُلَاناً: گرفت او را به‌جهت آنکه سر و ریش او را بگیرد.
نَاشَ زَيْداً خَيْراً: نیکوئی رسانید او را.
نَاشَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: درآویخت آن چیز به آن.
نَاوَشُوهُمْ فِي الْقِتَالِ: نزدیک شدند ایشان درکارزار.
نَاوَشَ فُلَانٌ الشَّيْءَ: گرفت او آن‌را.
نَوَّشَ تَنْوِيشاً: نوید داد.
يَقُول اللّهُ: يَا مُحَمَّدُ ص نَوِّشِ الْعُلَمَاءَ الْيَوْمَ فِي ضِيَافَتِي (حديث) التَّنْوِيش: لِلدَّعْوَة: ای پیامبر (ص) نوید ده عالمان را امروز در دعوت میهمانی من.
تَنَوَّشَ: دست به دستار مالید و پاک کرد.
تَنَاوَشَ الشَّيْءَ: فرا گرفت آن‌را.
تَنَاوَشُوا بِالرِّمَاحِ: نیزه زدند یکدیگر را.
تَنَاوُش: بازگردیدن و مِنهُ قَولُهُ تَعَالَىٰ وَ أَنَّىٰ لَهُمُ التَّنَاوُشُ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ (آیه)، درآمدن بعض گروه در بعضی.
نَوْشَة: تب عفونی.
نَاوَشَ الْعَدُوَّ: با دشمن جدال کرد.
مُنَاوَشَة: زد و خورد، کشمکش، قتال.
كُنْتُ أُنَاوِشُهُمْ وَ أُهَاوِشُهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ (حديث قَيس): من در جاهلیت با آنان کشمکش داشتم.
مَنَاوِيشِي: رنگ ارغوانی کبود.
اِنْتَاشَهُ: دست خم گردانید و گرفت آن‌را و بیرون آورد.
نَؤُش: توانا و سخت گیرنده.
(نَاصَ) عَنْ قِرنِهِ نَوْصاً و مَنَاصاً و مَنِيصاً، ن: گریخت از حریف.
نَاصَ فُلَاناً: ترک گفت او را و از او پیشی گرفت.
نَاصَ إِلَيْهِ: برخاست و پناه برد به وی.
نَاصَ الشَّيْءَ: گرفت آن‌را.
نَاصَ لِلْحَرَكَةِ: آماده شد برای حرکت.
نَاصَ عَنْهُ: درنگ کرد از آن، یک سوی گردید از آن.
نَوْصُ الْحِمَارِ الْوَحْشِي: فرار کرد گورخر.
نَوْص، مَنَاص، مَنِيص: دوری، فرار، گریز.
لَامَنَاص: اجتناب‌ناپذیر، چاره‌ناپذیر.
نَوَّاصَة: قندیل.
اِنْتَاصَ: چراغ کم‌سو شد.
نَاصَ: شانه خالی کرد، از انجام وظیفه فرار کرد.
نَاصَ الرَّجُلُ نَوِيصاً و نِيَاصاً و نِيَاصَةً و نَوَصَاناً و نَوْصاً: جنبید و حرکت کرد.

اَناصَهُ: اراده کرد او را.
(یُقال اَنَصتُ اَنْ اٰخُذَ مِنْهُ شَیْئاً): اراده کردم که از او چیزی بگیرم.
ناوَصَهُ: همدیگر را گرفتند در کارزار.
یُقال ناوَصَ الْجَرَّةَ ثُمَّ سالَمَها: درباره کسی گویند که مخالفت با گروهی کند و باز به‌سوی ایشان برگردد و رجوع نماید.
اِسْتَناصَهُ: جنبانید او را، سپس ماند او، سبک شمرد او را پس به حاجت خویش برد آن‌را.
اِسْتَناصَ الْفَرَسُ: جنبید اسب جهت رفتن.
نَوص: گورخر وحشی که پیوسته سر را بلند دارد.
نَوص و نُوص: گریز و فرار.
نَوصَة: یکبار شستن از آب.
نَویص: توانائی و جنبش.
یُقال ما بِهِ نَویصٌ: نیست در او قوّت حرکتی.
مَناص: پناه گاه، جاری گریز.
کَمْ اَهْلَکْنا مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ قَرنٍ وَلاتَ حِینَ مَناصٍ (آیه): چه بسا مردمانی که پیش از آنها هلاک کردیم و وقت نزول بلا استغاثه کردند ولی وقت فرار آن وقت نیست.
نائِص: سر را بلند دارنده رمنده.
(ناصَ) فِی الْبِلادِ نَوْصاً، ن: رفت به شهرها.
ناصَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را تا بَرکَند مانند شاخ و میخ و غیره، بیرون آورد آن‌را.
ناصَ الْبَرقُ: درخشید برق.
ناصَ الشَّیْءُ: جنبید آن چیز.
ناصَ الرَّجُلُ: گریخت.
ناصَ الْکَرْمُ: بسیار خوشه گردید درخت انگور.
اَناصَهُ: نادانی و جهل آشکارا گردید او را.
اَناصَ النَّخْلُ: رسید خرمای آن.
نَوَّصَ الثَّوْبَ بِالصَّبْغِ: رنگ کرد جامه را.
نَوص ـ اَنْواص، ج اَناوِیص، ج ج: پیوند میان سرین و پشت، جنبش مخرج آب، جایهای بلند برافراشته، استخوان.

مَناص: دُمغزه (استخوان دُم حیوانات).
(ناطَهُ) نَوْطاً و نِیاطاً، ن: درآویخت آن‌را.
(یُقال نِیطَ عَلَیْهِ الشَّیْءُ): درآویخت در او.
ناطَتِ الدّارُ: دور شد خانه.
ناطَ الشَّیْءَ: گرفت و برگزید آن‌را برای خود بدون مشورت.
نِیطَ بِهِ الشَّیْءُ: وصل گردید به آن.
نَوْط (مصدر): ورم کردن سینه شتر.
(یُستعملُ مَجْهولاً).
نَوْط: آویزان، هر چیز آویخته، نشان.
اَناطَهُ بِکَذا: آویخت او را به آن.
اَناطَ الْبَعیرُ: رسید شتر را ورم سینه.
نَوَّطَهُ: آویخت آن‌را.
نَوَّطَ الْقِربَةَ: آویخت مشک را تا روغن مالد.
نَوَّطَ، ناطَ، اَناطَ بِالاَمْرِ: واگذاشت، گماشت.
نَوَّطَ، ناطَ، اَناطَ عَلَیْهِ الاَمْرَ: موکول و موقوف بر آن کرد.
اِنْتاطَ بِهِ: آویخت به آن.
اِنْتاطَ الشَّیْءُ: دور گردید آن چیز.
اِنْتاطَ الشَّیْءَ: برید آن‌را برای خود بدون مشورت.
اِنْتاطَ فُلانٌ لَهُ: همراه برد شتر او را تا خواروبار آورد جهت او.
اِسْتَناطَ فُلاناً بَعیرَهُ: فرستاد شترش را با او تا خواروبار آورد برای او.
نائِط: رگ پشت زیر دو برآمدگی آن.
نائِط و نائِطَة: حوصله.
نِیاط ـ اَنْوِطَة و نُوط، ج: رگی است کشیده در پشت متصل به قلب، رگ پشت زیر دو برآمدگی آن، قلب، آویخته هر چیزی، دو ستاره است، آنچه بدان چیزی آویزند.
نِیطَ بِهِ الاَمْرُ: مربوط و موکول به آن بود.
نِیطَ عَلَیْهِ: موکول و معلق بر او است.
نِیاطُ الْقَلْب: (منطوقاً) رگی است که متصل به قلب است در پشت اما مفهوماً احساسات قلبی.

نِياطٌ مِنَ الْمَفازَةِ: حدود دوری راه بیابان.

(يُقال مَفازَةٌ بَعيدَةُ النِّياط): بیابان بسیار دور و دراز.

نَوْط ـ اَنْواط و نِياط، ج: سر بار که میان دو عدل باشد، هرچه که درآویخته شود از چیزی، توشه‌دان کوچک که در آن خرما نهند و به شتر آویزند.

اَهْدَوْالَهُ نَوْطاً مِنْ تَعْضُوضٍ (حديث): اِهداکن او را توشه‌ئی از خرمای سیاه مخصوص.

اَطْعِمْنا مِنْ بَقِيَّةِ الْقَوْسِ الَّذِي فِي نَوْطِكَ (حديث عبدالقيس): ما را اطعام کن از باقیمانده غذایی که در توشه‌دان داری.

(يُقال اَثْقَلَ النَّوْطُ الدّابَّةَ): سر بار چهارپا راگران و سنگین گردانید.

نَوْطَة ـ نَوْط، ج: چینه‌دان مرغ، ورم سینه شتر یا ورم اعلای آن یا ورم بیخ ران یا غُدد شکم شتر که مهلک است، کینه، جای بلند از آب، جائی که وسط آن درخت باشد و اطرافش درخت نباشد و بلند از سیلگاه، میان پشت.

نَيِّط: چاه که از جوانبش آب درآید نه از قعر آن، میان دو امر (تَقُولُ لاكَثِيرَ وَ لاقَلِيلَ وَ لٰكِنْ نَيِّطٌ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ): نه زیاد و نه‌کم بلکه بین آن‌دو.

نَـيِّطَة: شتری که خواروبار آرد و با خواروبار آورندگان فرستد.

تُنَوِّط، تَنَوُّط: نام پرنده‌ای است.

مَنُوطٌ بِهِ: موکول و مربوط به.

اَنْواط ـ نَوْط واحد: آویخته (يُقال عِنْدَهُ اَنْواطٌ مِنَ التَّمْرِ): نزد او آویزه‌های خرما است.

تَنْواط: آرایش هودج که آویزان باشد.

تُنَوِّط و تَنَوُّط ـ تَنَوُّطَة و تُنَوِّطَة واحد: مرغی است کوچک برابر گنجشک در جنگلها آشیانه سازد.

(و مِنْهُ حَديث عَلِيّ ع) اَلْمُتَعَلِّقُ بِهاكَالنَّوْطِ الْمُذَبْذَبِ.

مَناط: اسم است جای آویخته را.

يُقال هُوَ مِنِّي مَناطَ الثُّرَيّا: (او ازمن نهایت دور است).

بَنُو فُلانٍ مَناطَ الثُّرَيّا: از جهت شرافت و بزرگی مقام گویند.

مَنُوط: آویخته، مردی که به قوم دیگر درآید یا خود را بدان منسوب کند.

يُقال هٰذا مَنُوطٌ بِهِ: این آویزان است به او.

(ناعَ) الْغُصنُ نَوْعاً، ن: مایل شد شاخه.

ناعَ الشَّيْءُ: رجحان و برتری یافت.

ناعَ الرَّجُلُ: تشنه گردید، گرسنه گردید.

نائِع، ص ـ نِياع، ج.

نَوَّعَ: انواع و دسته دسته کرد، جورکرد، تغییر و تعدیل و اصلاح کرد.

ناعَ الْعُقابُ: نزدیک رسید جهت فرود آمدن.

ناعَ فُلانٌ الشَّيْءَ: خواست آن‌را.

نَوَّعَ الشَّيْءَ تَنْوِيعاً: جنبانید آن‌را.

نَوَّعَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ: زد به او چیزی را.

تَنَوَّعَ الشَّيْءُ: گوناگون شد آن چیز.

تَنَوَّعَ الْغُصنُ: جنبید شاخ.

تَنَوَّعَ السَّيْرَ: پیش افتاد در رفتن.

اِسْتَناعَ الْغُصنُ: جنبید شاخ درخت.

اِسْتَناعَ فِي السَّيْرِ: پیش افتاد در رفتن.

اِسْتَناعَ الشَّيْءَ: ستیزه و شور و غوغاکرد در آن.

نائِع ـ نِياع، ج: تشنه و گرسنه يقال جائِعٌ نائِعٌ و هُمْ جِياعٌ نِياعٌ: ایشان گرسنه و تشنه‌اند.

نَوْع ـ اَنْواع، ج: هرگونه چیزی.

نَوْعَة: میوه تَر و تازه.

نَوْع: چگونگی، جور.

نَوْعاً: تا اندازه‌ای، کم و بیش.

نَوْعِي: معین و مخصوص.

نُوع: تشنگی (يُقال رَماهُ اللّٰهُ بِالْجُوعِ وَالنُّوعِ): خدا او را به گرسنگی و تشنگی انداخت.

نَوَعان: جنبش شاخ.

نائِعانِ: دوکوه کوچک است.

مَكانٌ مُتَنَوِّع: جای دور.

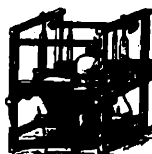
تَنَوُّع: گوناگونی.

مُتَنَوِّع: گوناگون، رنگارنگ.

مِنْواع: طریقه، منوال، روش.

(نٰافَ) الشَّیْءُ نَوْفاً، ن: بلندگردید.
نٰافَ عَلَی الشَّیْءِ: برآمد بر آن.
نٰافَ الْبَعیرُ: بزرگ و درازگردید شتر.
نٰافَ: بلندپایه شد، رفعت یافت، یوغ که به گردن گاو خرمن‌کوب گذارند.
نٰافَ الصَّبِیُّ مِنَ الثَّدْیِ: مکید کودک از پستان.
اَنٰافَ عَلَی الشَّیْءِ: برآمد بر آن.
(یُقال اَنٰافَ الْجَبَلَ و اَنٰافَ الْبِنٰاءَ): بر کوه و بر ساختمان برآمد.
اَنٰافَ عَلیٰ کَذٰا: افزون گردید.
نَیَّفَ عَلیٰ کَذٰا: افزون گردید.
نِیٰافُ مِنَ الْجِمٰالِ: بلندقامت از شتر با بلندی کوهان.
(یُقال جَمَلٌ نِیٰاف و نَیّٰاف): شتر بلندکوهان.
نِیٰاف: خوش قد و قامت.
نِیٰافَة: اسقف بزرگ نصاری.
نَوْف ـ اَنْوٰاف، ج: کوهان بلند، گوشت میان فرج زن، فریادکفتار.
نَوْف: ارتفاع، بالا، رفعت.
نَیْف: افزونی، زیادت چیزی، هرچه برگِره افزایند، فضل و احسان، هر عددی که میان دو عقد عدد باشد آن‌را نیف گویند.
(یُقال عَشَرَةٌ وَ نَیِّفٌ اَو و نَیْفٌ): ده و اندی.
نَیُوف: نام تپه‌ای است.
مَنٰاف: نام جد پیغمبر اکرم (ص).
یُقال جَبَلٌ عٰالِی الْمَنٰافِ: کوه بلند مرتفع.
جَبَلٌ مُنِیف: کوه مرتفع مشرف.
لَهُ عِزٌّ مُنِیف (مَجازاً): عزت و بزرگی دارد.
اِمْرَئَةٌ مُنِیفَة: زن بلندقامت نیکو وجه.
* (نَوْفَر): گیاه تاج خروس.
نَوْفَرَة: فوّاره.
نُوفِمبَرَة: نوامبر از ماههای میلادی.
(نٰاقَ) نَوْقاً، ن: پاک کرد پیه را از گوشت.
نَوَّقَ الْجَمَلَ: ریاضت داد و تربیت کرد شتر را.
نَوَّقَ النَّخْلَ: گرد نری داد درخت خرما را.
نَوَّقَ الشَّیْءَ: آن‌را به ترتیب قرار داد و راه باز داد در آن.
اَنَقَ فُلاٰناً اِینٰاقاً و نیقاً: به‌شگفت انداخت او را.
تَنَوَّقَ فی مَطْعَمِهِ و مَلْبَسِهِ و تَنَیَّقَ و اِنْتٰاقَ: نیکو گردانید غذا و لباس خود را.
تَنَوَّقَ بِهِ: مداراکرد با او.
تَنَیَّقَ الْاَمْرَ: آراستگی کرد درکار.
اِنْتٰاقَ الشَّیْءَ: برگزید آن‌را.
اِسْتَنْوَقَ الْجَمَلُ: شبیه به ماده‌شتر گردید شتر نر (مَثَل است در حق کسی که سخن خود را به سخن دیگری درآمیزد).
نَوْق: سفیدی است که در آن سرخی باشد.
نِیق ـ نِیٰاق و اَنْیٰاق و نُیُوق، ج: بلندترین جای از کوه.
نٰاق ـ نٰاقَة واحد: شکاف مانندی است در بُن گوشت انگشت و بُن گوشت پاره زیر انگشت خِنصِر، مقدم بازوی دست، بند پنجه، هر جائی که به‌شکل شکاف مانَد چون شکم آرنج و بیخ دُم حیوانات، آبله که بر دست برآید.
نٰاقَةُ الْبَحْر: شتر دریائی.
لاٰنٰاقَةَ لِی فِیهٰا وَلاٰ جَمَلٌ: در این کار هیچ سودی برای من نیست.
نَیِّق: مشکل‌پسند.
نٰاقَة ـ نٰاق و نِیٰاق و نٰاقٰات و اَنْوٰاق و نُوق، ج ـ اَیٰانِق و نِیٰاقٰات، ج ج: ماده‌شتر، چند ستاره است به‌شکل ناقه، آبله و تاوَل که بر دست برآید.
هٰذِهِ نٰاقَةٌ لَهٰا شِرْبٌ وَ لَکُمْ شِرْبُ یَوْمٍ مَعْلُومٍ (آیه): صالح گفت این ماده‌شتر برای او نصیبی است از آب و برای شما نصیبی.
نُوقَة: دانائی، مهارت در هر چیزی.
نَوَق: سفیدی با اندکی سرخی.
نَوّٰاق: درست و نیکوکننده امور.
نَیِّق: مرد خوش خوراک و خوش لباس.
نِیقَة: آراستگی، افزونی درکار و لباس و طعام.
مِنْهُ الْمَثَل خَرْقٰاءُ ذٰاتُ نِیقَةٍ: درباره جاهلی گویند که با

وجود نادانی دعوی معرفت و دانائی کند.
ناوَق ـ ناوَقات، ج (معرّب ناوَک): کُنده چوبی که در آن آب ریزند.
مُنَوَّق ـ مُنَوَّقَة مؤنث: شتر رام‌کرده، درخت خرمای گَرد نری داده، شتر بر صف ایستاده و بر گیاه بازداشته.
(نَوِکَ) نَوَکاً و نَواکَةً و نَواکاً، ف: احمق گردید.
اَنْوَکَهُ اِنْواکاً: احمق یافت او را.
اِسْتَنْوَکَ: احمق گردید، **مُسْتَنْوِک**، ص.
نُوک و نَوْک: احمقی، نادانی.
اَنْوَک ـ نَوْکیٰ و نُوک، ج ـ نَوْکاء مؤنث ـ نُوک، ج: احمق.
یُقال ما اَنْوَکَهُ: چه احمق است او.
(نالَ) الرَّجُلَ و لَهُ و بِهِ نَوْلاً و نَوالاً، ن: بخشش داد او را.
(یُقال نالَنی بِالْخَیْرِ): مرا به بخشش خیر برسان.
نالَ الرَّجُلُ نائِلاً و نَیْلاً، ف: جوانمرد و بسیار عطا گردید.
نالَ: فراهم کرد، به‌دست آورد.
ناوَلَ: تسلیم کرد، سپرد.
تَناوَلَ: گرفت، دریافت کرد.
تَناوَلَ الطَّعامَ: خوراک خورد.
اَنالَهُ الشَّیْءَ و بِالشَّیْءِ: عطاکرد او را **(اَنالَنی بِالْخَیْرِ)**.
(فِی حَدیث مُوسیٰ ع والْخِضر ع) حَمَلُوهُما فِی السَّفینَةِ بِغَیْرِ نَوْلٍ: موسیٰ و خِضر سوار کِشتی شدند بدون عطائی.
اَنالَ فُلانٌ بِاللّٰهِ: سوگند خورد او را به خدا.
اَنالَ الْمَعْدِنُ: فراهم آورد در آن چیزی.
یُقال ما اَنْوَلَهُ: چه جوانمرد و بسیار بخشش است.
نَوَّلَهُ: عطاکرد او را.
ناوَلَهُ الشَّیْءَ مُناوَلَةً: عطا داد او را.
تَنَوَّلَ الشَّیْءَ و تَناوَلَ: گرفت آن‌را.
نائِل (مصدر): عطایا و بخشش.



نائِلَة: نام بُتی.
نَوْل ـ اَنْوال، ج: رودبار روان، مزدکشیدن نر به ماده، سزاوار، نورد جولاه، کارگاه بافندگی پارچه به‌شکل.
یُقال نَوْلُکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذا: سزاوار نیست که بجا آوری.
نَوْل، نَوال: عطا، بخشش، دست لاف.
نَوْل، نَوْلُون: کرایه باربری.
نَوْل، مِنْوَل: کارگاههای دستی بافندگی.
مِنْوال: اسلوب، روش، طرز، یک‌نواخت.
عَلیٰ هٰذَا الْمِنْوالِ: بدین‌گونه.
نَوْلَة: عطا.
(یُقال ما اَصابَ مِنْهُ نَوْلَة): از طرف او بخشش و عطائی نرسید.
نُول: گروهی از زنگیان.
نُولَة: دهش و عطا.
نال: عطا، جوانمرد.
یُقال رَجُلٌ نال: مرد بسیار عطا و **رَجُلانِ نالانِ و رِجالٌ اَنْوال**: مردمان سخی و جوانمرد.
نالَة: اطراف حرم یا میدان و ساحت مکّه.
نَوال: دهش و عطا، سزاوار، بهره و نصیب و صواب.
مِنْوَل و مِنْوال ـ مَناوِیل، ج: چوبی است مدور نورد بافنده گویند، جولاه، سزاوار، روش و طریقه.
مُناوِل: دستگاه فرستنده.
مُناوَلَة: تسلیم، تحویل.
یُقال هُمْ عَلیٰ مِنْوالٍ واحِدٍ: ایشان بر یک اخلاق‌اند.
(نامَ) فُلانٌ نَوْماً و نِیاماً، ف: به خواب شد.
نامَ عَلَیْهِ نَوْماً، ن: چیره شد بر او خواب.
نامَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار.
نامَ فُلانٌ عَنْ حاجَتی: غفلت کرد از خواسته من و قیام ننمود.
(و فِی حَدیث بَلال) عُدْوَقُل: اَلا اِنَّ الْعَبْدَ نامَ، اَلا اِنَّ الْعَبْدَ نامَ اَیِ الْغَفْلَة مَنْ وَقْتِ الْاَذانِ: بگو: آگاه باش همانا بنده خواب غفلت دارد از وقت اذان.
نامَتِ الرّیحُ: ساکن شد باد.
نامَتِ النّارُ: فرو مرد و خاموش شد آتش.
نامَ عَنْ حاجَتِهِ: اهتمام نکرد سهل‌انگاری نمود.

نَامَتِ الْبَضَاعَةُ: کالا ماند و به فروش نرفت.
نَامَ الرَّجُلُ: بی‌حس شد.
نَامَ، تَنَاوَمَ، إِسْتَنَامَ: اطمینان کرد.
نَامَ، إِسْتَنَامَ إِلَيْهِ: راضی شد، تسلیم شد.
نَامَ الْبَحْرُ: آرمید دریا.
نَامَ الثَّوْبُ: کهنه گردید جامه.
نَامَ الرَّجُلُ: فروتنی کرد به خدای تعالی.
نَامَ الْغَنَمُ: مُرد گوسفند، آرمید و قرار گرفت.
نَامَ الرِّجْلُ: بی‌صدا شد پای.
أَنَامَهُ إِنَامَةً: به خواب کرد او را، خوابانید، کُشت او را، شکست داد او را، خوابیده یافت او را.
نَيَّمَ: خوابانید.
نَوَّمَ، أَنَامَ، نَيَّمَ الْوَلَدَ: کودک را در گهواره یا تخت گذارد تا بخوابد.
نَوَّمَهُ: خوابانید او را.
نَوَّمَ الْإِبِلُ: مُرد شتر.
نَاوَمَهُ مُنَاوَمَةً: غلبه کرد بر او در خوابیدن.
تَنَوَّمَ: خواب دید یا جماع کرد در خواب (محتلم شد).
تَنَاوَمَ: خود را به خواب زد و خوابیده نمود.
تَنَاوَمَ إِلَيْهِ: آرمید به نزد او.
إِسْتَنَامَ الرَّجُلُ: خوابید، خوابیده نمود و تظاهر کرد.
إِسْتَنَامَ إِلَيْهِ: انس گرفت، آرمید و قرار گرفت نزد او.
نَائِم ـ نِيَام و نُوَّم و نُيَّم و نِيَم و نُوَّام و نُيَّام و نَـوْم، ج: خوابیده.
(و فی حَدیث عِمران) صَلِّ قائِماً فَإِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ فَقاعِداً فَإِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ فَنائِماً: نماز به گزار ایستاده و اگر نتوانستی نشسته و اگر قدرت نداشتی پس خوابیده (منظور خوابیده در رختخواب است).
نَائِم: خواب، خفته، خواب رفته مانند دست و پا.
نَائِمَةُ السُّلَّمَة: کف پله.
تَنْوِيم: خواب کردن.
يُقال لَيْلٌ نَائِم: شب آرمیده.
نَائِمَة مؤنث ـ نُوَّم و نُيَّم، ج: مرگ، مار، زن خوابیده.

نَوْم و نِيَام: خواب.
لاٰ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلاٰ نَوْمٌ (آیه): خدای تعالی را چرت و خواب نمی‌گیرد.
نِيَم: جامه خواب.
نِيمَة: خوابیدگی، هیئت خواب، قُوت شب.
يُقال فُلاٰنٌ حَسَنُ النِّيمَة: او خوش خواب است.
مٰالَهُ نِيمَةُ لَيْلَةٍ: نیست برای او قُوت یک شب که بخوابد بر آن.
رَجُلٌ نُوَمَة: مرد پرخواب، مرد بی‌اعتبار گُم‌نام.
(و فی حَدیث عَلی ع) إِنَّهُ ذَكَرَ آخِرَ الزَّمٰانِ وَالْفِتَنَ ثُمَّ قٰالَ: خَيْرُ أَهْلِ ذٰلِكَ الزَّمٰانِ كُلُّ مُؤْمِنٍ نُوَمَةٍ أَیْ يَسْكُتُ فِي الْفِتْنَةِ: بهترین مردم در آخر زمان مؤمنی است که در فتنه‌ها ساکت باشد.
نَوْمَة ـ نَوْمٰات، ج: یک‌دفعه از خواب.
نَامَة: گشادگی فرج.
نُوم و نُوَمَة: مرد پرخواب.
نُوَمَة: مرد گمنام بی‌اعتبار نادان کُندخاطر.
نَوِيم: مرد کُندخاطر نادان یا گمنام بی‌اعتبار.
نُوام: خواب.
يُقال أَخَذَهُ نُوامٌ: خواب گرفت او را.
نُوَّم (مذکر و مؤنث یکسان است): خوابنده.
نَوْمان: مرد پر خواب **(و هُوَ يَخْتَصُّ بِالنِّدٰاءِ).**
مَنَام ـ مَنَامٰات، ج: جای خواب.
مَنَامَة: خوابگاه، جامه خواب، بستر، قبر.
مَنَام و مُسْتَنَام: زمینی که در آن آب ایستد.
نَوَّمَ: بیهوش و تخدیر شد.
نَوَّمَ بِالْكْلُورُفُرْم: بادداروی بیهوشی به خواب رفت.
نَوَّمَ مِغْنَاطِيسِيّاً: خواب رفت با قوه مغناطیسی چشم، با هیپنوتیزم خوابید.
نَامَ: در بستر خواب رفت.
نُوَام: خواب.
نَوْمٌ و أَكْلٌ: خواب و خوراک.
أَبُو النَّوْم: خشخاش.
بِزْرُ أَبُو النَّوْم: دانه خشخاش.

قَمِیصُ النَّوْم: پیراهن خواب.
مَرَضُ النَّوْم: بیماری خوابی بی‌خطر.
اَلْکَلامُ النَّوْم: گفتگو در خواب.
اَلْیَقَظَةُ النَّوْمِیَّة: رفت و آمد در حال چرت.
نَؤُوم، نُوَمَة، نَوِیم، نَوّام: خواب‌آلود.
اَلْفارَةُ النَّوّامَة: موشی که زمستان می‌خوابد.
نُوام: بیماری، خواب خطرناک.
نِیم: زیر پیراهن.
تَنْوِیمٌ بِالْکُلُورفُرم: با داروی بیهوشی خواب کردن.
تَنْوِیمٌ مِغْناطِیسِی: مصنوعی خوابانیدن، هیپنوتیزم.
مَنام: خفتگی، خواب، رؤیا.
مَنام، مَنامَة: رختخواب، تختخواب، خوابگاه، اطاق خواب.
مَنامَة: پیراهن خواب.
مُنَوِّم، مُنَوِّمَة: خواب‌آور، داروی مخدِّر خواب‌آور، سستی‌آور.
جُرعَةٌ مُنَوِّمَة: شراب خواب‌آور.
(نَوَّنَ) نُوناً: نوشت نون را.
نَوَّنَ الْکَلِمَةَ: به آخر کلمه تنوین گذارد (ٌ).
نُون ـ نُونات و اَنْوان، ج: از حروف معجمه و از حروف زائده.
نُون ـ نِینان و أنْوان، ج: دوات، ماهی، تیزی شمشیر، نام شمشیری، لقب حضرت یونس پیغمبر است.
و مِنهُ وَ ذَاالنُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً (آیه): و صاحب ماهی (یونس) زمانی که با حالت غضب رفت.
(فِی حَدِیث مُوسیٰ ع والْخِضْر ع) خُذْنُوناً مَیِّتاً: بگیر ماهی مرده را.
نُونَة ـ نُونات، ج: کلمه صواب، ماهی، گودی زنخ کودک.
تَنْوِین: دو حرکت آخر کلمه (ٌ).
مُنَوَّن: اسم با تنوین.
(ناهَ) النَّباتُ و غَیْرُهُ نَوْهاً، ن: بلند گردید نائِه، ص.
نَوَّهَ بِهِ: یادی از او کرد، ستود، تعریف و تمجید کرد.
نَوَّهَ عَنْ: اشاره کرد.
ناهَتِ الْهامَةُ: سر برداشت و بانگ کرد خزنده.
نُهتُ بِالشَّیْءِ: برداشتم آن‌را.
ناهَ الْبَقْلُ الدَّوابَّ: فربه گردانید گیاه چهارپا را.
نَوه و نُوه (مصدر): بازایستادن از چیزی.
ناهَتْ نَفْسُهُ عَنِ الشَّیْءِ نَوْهاً: بازماند، انکار کرد و گذاشت آن‌را، قوی گردید.
نَوَّهَ الشَّیْءَ: برداشت آن‌را و بلند کرد.
نَوَّهَهُ و بِهِ: خواند او را و بلند نام و آوازه گردانید.
تَنَوَّهَ: بلند گردید.
نَوه و نُوه: پایان و نهایت هر چیز.
نَوهَة: یک لقمه بزرگ.
نُوَّه: ماتمیان، نوحه گران.
نُوهَة: نیرو و قوت بدن.
نَوّاهَة: زن نوحه گر.
تَنْوِیه: یادآوری، ستایش.
مَنُوَّهٌ بِهِ: یاد شده، مذکور.
مَنُوَّهٌ عَنْهُ: مزبور، مشارالیه.
(نَوَی) الشَّیْءَ نَواةً و نِیَّةً و نِیَةً، ض: آهنگ آن نمود.
نَوَی اللّٰهُ فُلاناً: نگاهدارد خدا او را و صاحب او باشد.
(یُقالُ لِلْمُسافِرِ نَواکَ اللّٰهُ و نَواکَ اللّٰهُ بِالْخَیْرِ): به مسافر گفته می‌شود خدا نگهدار تو باشد.
نَویٰ، اِنْتَویٰ: تصمیم گرفت، قصد کرد، اراده کرد.
نَویٰ: دوری جُست.
نَویٰ، نَوَّی السِّنَّوْرُ: گربه صدا کرد مئومئو کرد.
ناویٰ: مخالفت و دشمنی کرد.
نَوَی النَّواةَ: انداخت هسته را.
نَویٰ فُلانٌ نَویً: از جائی به مکانی برگشت.
نَوَی الْمُسافِرُ نِیَّةً و نَویً: دور شد مسافر.
نَوَی النّاقَةُ نَیّاً و نَوایَةً و نِوایَةً: فربه گردید شتر.
ناوٍ و ناوِیَة، ص ـ نِواء، ج.
نَوّیٰ حاجَتَهُ: رواکرد حاجت او را.
نَوَّتِ الْبُسْرَةُ: دانه بست غوره خرما.
نَوّیٰ فُلانٌ: انداخت هسته خرما.
نَوّیٰ فُلاناً: درکار خود به رأی و اندیشه او اعتماد کرد.

نٰاوٰاهُ مُنٰاوٰاةً (اصل آن با همزه است): دشمنی کردند با هم.
اَنْوَی الرَّجُلُ اِنْوٰاءً: دور شد مرد یا بسیار سفر کرد.
اَنْویٰ حٰاجَتَهُ: رواکرد حاجت او را.
اَنْوَتِ الْبُسْرَةُ: دانه بست غوره خرما.
اَنْویٰ فُلاٰنٌ: انداخت هسته خرما را.
اِنْوٰاء: بزرگ گردانیدن فربهی شتر را.
تَنَوَّی الشَّیْءَ: آهنگ آن کرد.
اِنْتَوٰاهُ: آهنگ کرد او را.
یُقال اِنْتَوٰاهُ بِنَوٰاتِهِ: برگردانید او را به حاجتش و برآورد حاجت او را.
اِنْتَوَی الْقَوْمُ: انتقال یافتند به شهر دیگر.
اِنْتَوَی الْقَوْمُ مَنْزِلاً بِکَذٰا: اقامت نمودند به آنجا.
اِسْتَنْوَی الرَّجُلُ: هسته خرما انداخت.
نٰاوِی: کوهان شتر.
یُقال فُلاٰنٌ نٰاوِی الْقَوْمِ و مُنْتَوٰاهُمْ: او صاحب امر و رأی گروه است.
اِنَّ اللّهَ فٰالِقُ الْحَبِّ وَالنَّویٰ (آیه): خداوند شکافنده دانه‌ها و هسته‌ها است.
نَوّٰاء: هسته خرما فروش.
نَویٰ: دوری، جهت که بدان روی آورند، جدائی خانه، جای ختنه دختران.
نَویٰ: جدائی، دوری، مقصد مسافر.
یُقال اِسْتَقَرَّتْ نَوٰاهُمْ: اقامت کردند.
نَویٰ، نَوَیٰات: مغز، هسته.
نَوٰاة: هسته خرما و غیره، مغز، ذره، اَتُم.
نَوَوِیّ: هسته‌ای، ذره‌ای.
نَیّ: پیه.
نِیّ: فربهی.
نِیَّة: آهنگ، جهت که مسافر به آن روی آورد، دوری، حاجت، نیاز، قصد، اراده، هدف.
نَوٰاة ـ نَویً، ج: دانه خرما، بیست یا ده از عدد، یک اوقیه از طلا یا چهار دینار یا پنج درهم از هر چیزی یا سه و یا سه‌ونیم درهم.

نَوِیّ: هم‌آهنگ، هم‌قصد.
اِبِلٌ نَوَوِیَّة: شتر هسته خرما خورنده.
اِنْتِوٰاء: تصمیم.
(فِی حَدیثِ ابْنِ مَسْعُود) وَ مَنْ یَنْوِ الدُّنْیٰا تُعْجِزْهُ اَیْ یَسْعَ: هرکس قصد دنیا را بکند دنیا او را عاجز می‌کند.
سَلیمُ النِّیَّة: بی آلایش.
سَلاٰمَةُ النِّیَّة: سادگی.
بِسَلاٰمَةِ النِّیَّة: از روی خیرخواهی.
بِسُوءِ النِّیَّة: از روی بدخواهی.
عَلیٰ نِیّٰاتِهِ: بر قصد و تصمیم خود، تازه کار.
وَالْاَعْمٰالُ بِالنِّیّٰاتِ (حدیث): کارها به قصد و اراده بستگی دارد.
نٰاوٍ: شتر فربه (مذکر و مؤنث یکسان است)
(نٰاوِیَة مؤنث ـ نِوٰاء، ج)
تَجٰارِبُ نَوَوِیَّة: آزمایشهای اتمی.
(نَهَا) الْاِنٰاءُ نَهاً، م: پُر گردید ظرف.
نَهِئَ اللَّحْمُ نَهاً و نَهٰاءَةً و نُهُوءَةً و نُهُوءً و نَهٰاوَةً، ف ک: نیم جوش گردید گوشت و نپخت. **نَهِیٌ**، ص.
اَنْهَأَ اللَّحْمَ: نیم پخت گذارد گوشت را.
اَنْهَأَ الْاَمْرَ: محکم نا کرد کار را.
نٰاهِئ: سیر، پُر، سیراب.
نُهُوءَة: پختن، رسیدن.
لَحْمٌ مُنْهًا: گوشت نیم پخته.
(نَهَبَ) الْغَنیمَةَ نَهْباً و نَهَباً، م ف: غنیمت را گرفت و غارت کرد.
نَهَبَ الْقَوْمُ فُلاٰناً، م: به سخن گرفتند او را.
نَهَبَ: تاراج کرد، لُخت کرد.
نَهَبَ، تَنٰاهَبَ: به‌سرعت دوید.
نَهَبَ الْکَلْبُ: گرفت پی پاشنه او را.
نٰاهَبَهُ مُنٰاهَبَةً: برابر شدند آن دو اسب در دویدن.
نٰاهَبَ الْقَوْمُ فُلاٰناً: به‌سخن گرفتند او را.
نٰاهَبَ الْغَنیمَةَ: غارت کردند.
اَنْهَبَ الرَّجُلُ مٰالَهُ، اَنْهَبَهُ الْمٰالَ: به غارت داد مال را.
تَنٰاهَبَتِ الْاِبِلُ الْاَرْضَ: زمین بسیاری گرفتند شتران

زیر پای خود.
تَناهَبَ الْفَرَسانِ: هریک از دو اسب سبقت گرفتند در دویدن.
اِنْتَهَبَ الْفَرَسُ الشَّوْطَ: چیره گردید اسب به رفتار و سبقت گرفت.
(یُقال جَوادُ یَنْتَهِبُ الْغایَة): اسب تندرو به انتهای هدف رسید.
اِنْتَهَبَ النَّهْبَ: غارت کرد و غنیمت گرفت.
نَهب ـ نِهاب، ج: غنیمت و هرچه به غارت آورده شود، نوعی از دویدن اسب.
هٰذا زَمانُ النَّهْبِ: این روزگار غارت و غنیمت است.
نَهْبَة: غارت.
نَهبیٰ و نُهبیٰ و نُهَیْبیٰ و نُهَّیْبیٰ: غارتگری.
نَهّاب: بسیار غارتگر.
نَهْب: چپاول، تاخت.
نَهّاب: راهزن.
مَنْهوب: غارت شده.
مِنْهَب: خوش و تیز دونده.
مُنْتَهَب (مصدر میمی): غارت کردن.
مَنْهوب: خواسته سریع.
(نُهْبُرَة) و نُهْبُورَة ـ نَهابِر و نَهابیر، ج: جای هلاک، زمین بلند، کوه ریگ یا گودال میان تپه‌ها.
نَهابِر: دوزخ، مهالک.
(و مِنهُ الْحَدیث) مَنْ اَصابَ مالاً مِنْ نَهاوِشَ اَذْهَبَهُ اللّٰهُ فِی نَهابِرَ اَی فِی مَهالِکَ: هرکس مال حرام بیاندوزد خدا او را در دوزخ خواهد برد.
مِنهُ مَنْ جَمَعَ مالاً مِنْ نَهاوِشَ اَذْهَبَهُ اللّٰهُ فِی نَهابِرَ: آنکه مال از ستمگری و تنگ‌گیری بر مردم اندوخته نماید خدا او را در دوزخش جایگزین کند.
نَهْبَرَة: زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاکت.
لاٰ تَتَزَوَّجَنَّ نَهْبَرَةً (حدیث): با زن دراز طویل لاغر ازدواج نکنید.
٭ **(نُهْبُوغ):** مرغی است، کشتی است دراز تیزرو آن‌را دونیج گویند (معرب دونی).

(نَهبَلَ) الرَّجُلُ: پیر و پرسال گردید و رفت به‌رفتار کفتار بسیار فربه.
شَیْخٌ نَهْبَل: پیر پُرسال.
(نَهَتَ) الْاَسَدُ اَوالْحِمارُ اَوالرَّجُلُ نُهاتاً و نَهیتاً، ن: بانگ کرد شیر یا خر، ناله سرد برآورد مرد.
ناهِت: گلو.
نَهّات: خر بسیار بانگ، مرد پر داد و فریاد، شیر قوی پر صدا.
مِنْهَت: شیر بیشه.
مُنْهِت: شیر غرنده.
(نَهْتَرَ) فُلانٌ عَلَیْنا: حکایت دروغ کرد بر ما.
(نَهَجَ) الرَّجُلُ نَهْجاً، م: کوفته و خسته گردید مرد از شدت کار و حرکت.
نَهِجَ الثَّوْبُ نَهَجاً و نَهْجاً، ف ک: کهنه گشت جامه و پاره نگشت نَهِج، ص.
نَهَجَ: به شماره افتاد نفسش، از نفس افتاد.
نَهَجَ السَّبیلَ: راهی پیش گرفت و دنبال کرد.
اَنْهَجَ، نَهَّجَ: از نفس انداخت.
اِنْتَهَجَ الطَّریقَ: پیمود، دنبال کرد.
اِنْتَهَجَ سَبیلَهُ: دنبال کرد و به‌راه او رفت.
نَهَجَ الثَّوْبَ نَهْجاً، م: کهنه و پاره ساخت جامه را.
نَهَجَ الْاَمْرَ: پیدا و آشکار کرد آن‌را.
(و فِی حَدیث الْعَبّاس) لَمْ یَمُتْ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) حَتّیٰ تَرَکَکُمْ عَلیٰ طَریقٍ ناهِجَةٍ اَی واضِحَةٍ: رسول الله (ص) وفات نیافت تا زمانی که شما را بر روشی آشکار ترک نمود.
نَهَجَ الطَّریقَ: آشکار و روشن کرد راه را.
اَنْهَجَ الطَّریقَ: روشن گردانید راه را و پیدا و گشاده شد راه (لازم و متعدی).
اَنْهَجَ الدّابَّةَ: سَیر کرد با چهارپا چندانکه خسته گردید.
اَنْهَجَ الثَّوْبَ: کهنه نمود جامه را و کهنه گردید.
یُقال ماأَدْری ماأَنْهَجَهُ: نمی‌دانم چه‌چیز خسته کرد او را.
اِنْتَهَجَ الرَّجُلُ: رفت به راه گشاد (بعضی گفته‌اند)

خواست بیابد راه آشکار و روشن را.
اِنْتَهَجَ الطَّرِيقَ: پرسید و استیضاح کرد از راه.
اِسْتَنْهَجَ الطَّرِيقُ: واضح گردید راه.
اِسْتَنْهَجَ فُلانٌ: به راه دیگری رفت.
نَهَج، نَهِيج: نفس تند.
نَهْج: راه روشن.
يُقال طَرِيقٌ نَهجٌ و طُرُقٌ نَهجَة و نَهَجات و نُهُج و نُهُوج: راه آشکار.
نَهْجُ الْبَلاغَة: نام کتابی است که سید رضی جمع آورده خطبات و نامه‌ها و کلمات قصار مولی امیرالمؤمنین را و به‌جهت بلندی مطالبش **اَخُ الْقُرآن** هم گفته شده.
نَهْج، ناهِج: شاهراه، راه روشن.
نَهْج: نقشه، طرح، خیابان.
مِنْهَج، مِنْهاج: روش، سبک، برنامه.
لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرعَةً وَ مِنْهاجاً (آیه): برای هریک از شما شریعت و راه روشنی قرار دادیم.
نَهْج و نَهِيج: خستگی و کوفتگی از شدت حرکت و راه.
مَنْهَج و مِنْهَج و مِنْهاج ـ مَناهِج، ج: راه آشکار.
مُنْهَج: جامه‌ای که به‌سرعت کهنه شود.
(**نَهَدَ**) **الثَّدْيُ نُهُوداً**، ن م: برآمد پستان.
نَهَدَتِ الْمَرأَةُ: برآمده پستان گردید ناهِد و ناهِدَة، ص.
نَهَدَ: ایستاد.
ناهَدَ: نزاع کرد، مبارز طلبید، روبه‌رو شد.
تَناهَدُوا الشَّيْءَ: میان خود قسمت کردند.
نَهَدَتِ الْقِربَةُ: نزدیک به پُری رسید مشک.
نَهَدَ لِلْعَدُوِّ و اِلَيْهِ نَهداً و نَهَداً: برخاست و سرعت کرد به‌سوی دشمن.
نَهَّدَ الْهَدِيَّةَ: بزرگ شمرد یا بزرگ کرد آن‌را.
نَهَدَ الْفَرَسُ نُهُودَةً: برخاست اسب.
اَنْهَدَ الْعَطِيَّةَ: بزرگ شمرد هدیه را.
اَنْهَدَ الْحَوْضَ اَوِالْإِناءَ: پُر کرد یا نزدیک به پُری رسانید حوض و ظرف را.
اَنْهَدَتِ الْمَرأَةُ، نَهَّدَتِ الْمَرأَةُ: برآمد پستان زن.
ناهَدَهُ مُناهَدَةً: به‌سوی همدیگر آهنگ کردند در جنگ، با انگشتان فال گرفتند و قرعه کردند با هم.
تَنَهَّدَ الرَّجُلُ: آه سرد کشید بعد از حُزن و اندوه.
تَناهَدَ الْقَوْمُ: هریک از ایشان دانگی برابر هم دادند تا مشترکاً خریداری طعام کرده و بخورند.
تَناهَدُوا فِي الْحَرْبِ: برخاستند بعضی از ایشان بر بعض دیگر در جنگ.
اِسْتَنْهَدَهُ: خواست او را برای آهنگ جنگ.
ناهِد و ناهِدَة: زن برآمده پستان.
ناهِد: شیر بیشه.
غُلامٌ ناهِد: کودک به بلوغ رسیده.
نَهْد ـ نُهُود، ج: هر چیز بلند و برآمده مرتفع، شیر بیشه جوانمردی که به امورات مشکل آهنگ نماید، اسب نیکو فربه، پستان به‌جهت برآمدگی آن.
نَهْدَة: کُره سفت.
نِهْد و (قَد يُفتَحُ): نفقه و هزینه و دانگ که رفقا در سفر برابر یکدیگر برآورند.
نَهِيد: کُره سفت، هم‌سفره، هم‌کاسه.
ناهِد: برجسته، نمایان.
نَهِيدَة: مغز دانه حنظل را با آرد مخلوط کرده خورند.
نُهاد: اندازه.
نَهْدان: از حوض و ظروف پُر و مملو یا دو ثلث آن پُر.
نَهْداء: تپه، ریگ توده بلند.
مَنْهُودٌ اِلَيْهِ: مقصود، آنکه به‌سوی او قیام کنند.
مُناهَدَة: جنگ و جدال مطلق.
اِمْرَأَةٌ مُنَهَّد: زن پستان برآمده.
(**ناهِيد**): همان ناهید که ستاره زهره باشد.
(**نَهَرَ**) **الدَّمُ نَهراً**، م: سیلان یافت خون به‌شدت.
نَهَرَ الْماءُ: جاری شد آب در زمین.
نَهَرَ النَّهرَ: کَند جوی را.
نَهَرَ السّائِلَ: سرزنش کرد و بانگ زد او را.
نَهَرَ، اِنْتَهَرَ: سرزنش کرد، فریاد زد بر دیگری.
وَ اَمَّا السّائِلَ فَلا تَنْهَر (آیه): نیازمند خواهان را با

خشونت مران.
وَ لا تَنْهَرهُما وَ قُل لَهُما قَولاً كَرِيماً (آيه): آنها را سرزنش مكن و با ملايمت سخن بگو.
نَهِرَ الحافِرُ نَهَراً، ف: رسيد چاه كن به آب.
اَنْهَرَ النَّهْرَ: فراخ كرد جوى را.
اَنْهَرَ الدَّمُ: روان گشت خون.
اَنْهَرَ الدَّمَ: روان كرد خون را و آشكارا كرد.
اَنْهَرَ العِرقُ: ناايستاد خون رگ.
اَنْهَرَ فُلانٌ: به نيكوئى نرسيد.
اَنْهَرَ فِي العَدْوِ: در دويدن كُندى كرد.
اَنْهَرَ الرَّجُلُ: به روز درآمد و روز كرد شب را.
اَنْهَرَ البَطْنُ: روان شد شكم.
اَنْهَرَ الحافِرُ: رسيد چاه كن به آب.
اِسْتَنْهَرَ النَّهرَ: گرفت از زمين محكم مجراى آب.
اِسْتَنْهَرَ الشَّيْءُ: فراخ شد آن چيز.
اِسْتِنْهار: زجر كرد چهارپا، رفتن آب در زمين.
ناهِر: انگور سفيد.
نَهار ـ اَنْهُر و نُهُر، ج: روز كه مابين طلوع فجر تا مغرب است يا از طلوع آفتاب تا غروب آن انتشار روشنى، بينائى و جدائى آن.
وَ اَقِمِ الصَّلوةَ طَرَفَيِ النَّهارِ (آيه): به‌پا داريد نماز را صبح و شام.
ـ اَنْهِر و نُهُر، ج: جوجه مرغ سنگخوار يا جغد نر و شوات نر.
نَهارٌ اَنْهَر: روز بسيار روشن.
نَهر ـ اَنْهار و نُهُر و نُهُور و اَنْهُر، ج: جوى.
نَهْرانِ مُؤمِنانِ وَ نَهْرانِ كافِرانِ، فَالمُؤمِنانِ: النِّيلُ وَالفُراتُ وَالكافِرانِ: دَجلَةُ و نَهرُ البَلْخِ.
نَهْرَة: ربودگى، خواندگى.
نَهَر: فراخى، گشادگى.
نَهرٌ نَهِر: جوى گشاده.
رَجُلٌ نَهِر: مرد در روز غارت‌كننده.
نَهارٌ نَهِر: روز بسيار روشن.
نَهِر: انگور سفيد.
نَهِير: بسيار.
نِصفُ النَّهار: ظهر.
نَهارِى: روزبه‌روز، روزانه.
نُهَير: جويبار.
اِنْتِهار: سرزنش، نكوهش، رد و بيزارى.
كَلَّمَهُ اِنْتِهاراً: فرياد كشيد بر او.
نَهِيرَة: شتر پُر شير.
اَنْهَران: دو منزل ماه عواء و سماك.
نَهَرْوان: جائى است ميان واسط و بغداد و در آنجا جنگ كرد مولىٰ اميرالمؤمنين (ع) با خوارج.
ناهُور: ابر.
مَنْهَر: جاى آب گَند در جوى.
مَنْهَرَة: جاى خاك‌روبه انداختن، زباله‌دان.
(يُقالُ اَمامَ دارِهِمْ مَنْهَرَةٌ): جلوى منزل آنان زباله‌دان است.
نَهَرٌ مِنْ صَفْحَةٍ: يك ستون از صفحه كتاب.
نَهْرِى: رودخانه‌اى.
سُفُنٌ نَهْرِيَّةٌ: لُتگا.
نَهارٌ اَنْهَر: روز آفتابى.
شَبُّ النَّهار: پيچ نيلوفر.
ضَوْءُ النَّهار: روشنائى روز.
طُلُوعُ النَّهار: سپيده دم صبح.
(نَهَزَهُ) نَهْزاً، م: راند او را و دور كرد و زد.
نَهَزَ رَأسَهُ: جنبانيد سر او را.
نَهَزَ الشَّيْءُ: نزديك شد آن.
نَهَزَ فُلانٌ: برخاست او.
نَهَزَ الفَصِيلُ ضَرعَ اُمِّهِ: سر زد گوساله پستان مادر را.
نَهَزَتِ الدّابَّةُ: بر سينه برخاست چهارپا به رفتن.
نَهَزَ بِالدَّلْوِ فِي البِئرِ: در آب چاه زد دلو تا پُر شود.
نَهَزَ الرَّجُلُ: گردن را دراز كرد و سينه را عقب كشاند تا قى كند.
ناهَزَهُ مُناهَزَةً: نزديك شدند با هم.
(يُقالُ ناهَزَ الخَمْسِينَ) (و مِنهُ حَدِيثُ ابْنِ عَبّاس) وَ قَدْ ناهَزْتُ الاِحْتِلامَ (وَالنُّهْزَة: اَلفُرصَة).

ناهَزَ الصَّیْدَ: پیش آمد شکار را.
ناهَزَ الفُرصَةَ: غنیمت شمرد.
ناهَزَتْهُمْ: نزدیک رسید ایشان را.
ناهَزَ البُلُوغَ: به حد بلوغ و رشد و تکلیف رسید.
اِنْتَهَزَ الفُرصَةَ: فرصت را غنیمت شمرد.
اِنْتَهَزَ فُرصَةَ کَذا: از فرصت استفاده کرد.
تَناهَزا: شتابی و پیشی گرفتند یکدیگر را.
اِنْتَهَزَ فِی الضَّحْکِ: افراط کرد در خنده و زشت خندید.
اِنْتَهَزَ الصَّبِیُّ: به بلوغ نزدیک شد.
ناهِزُ القَوْمِ: بزرگ ایشان و آنکه به امور ایشان برسد.
نُهاز و نِهاز: اندازه.
نَهْز: اندازه. **یُقال نَهْزُ کَذا و هذا نُهازُ ذلِکَ:** (این اندازه آن است).
نَهِز: شیر بیشه.
نُهْزَة ـ نُهَز، ج: فرصت، پروای کار و غنیمت.
نُهْزَة: مجال، موقع.
نَهّازُ الفُرَص: صلاح‌بین، موقع‌شناس.
اِنْتِهازُ الفُرَص: موقع‌شناسی.
مَنْهَزٌ مِنَ البِئْرِ: جای آب‌کش نزدیک دهانه چاه.
مُناهَزَة: مسابقه.
(نَهَسَ) اللَّحْمَ نَهساً، م ف: گرفت و بَرکَند با دندان پیش گوشت را.
نَهَسَتِ الحَیَّةُ فُلاناً: مار گَزید او را.
نَهَسَ الکَلْبُ: گرفت و گَزید سگ.
اِنْتَهَسَ اللَّحْمَ: گرفت و گَزید با دندان گوشت را.
نُهَس و نَهَس ـ نِهْسان، ج: مرغی است که گنجشک شکار کند.
(و فی حَدیث زَیدِبنِ ثابِت) رَأیٰ شُرَحْبیلَ وَ قَدْ صادَ نُهَساً بِالأَسْواقِ: صید کرد مرغ نهس را با سنگ.
نَهُوس و نَهّاس: شیر بیشه.
مَنْهَس: جائی که از آن چیزی خورند.
مَنْهُوس: مرد کم گوشت.
(یُقال رَجُلٌ مَنْهُوسُ القَدَمَیْنِ): مردی که پاهایش لاغر است.
و فی صِفَتِهِ (ص) کانَ مَنْهُوسَ الکَعْبَیْنِ: حضرت (ص) دارای کعبین لاغر بودند.
نَهِیس: کم‌گوشت.
أَرضٌ کَثیرَةُ المَناهِس: زمین پر از مراتع.
* **(نَهْسَر):** گرگ یا بچه آن، کفتار، مرد سبک تیزرو. حریص به گوشت، بسیار خورنده.
نَهْسَرَة: بریدن گوشت را، خوردن طعام را.
(نَهَشَهُ) نَهشاً، م: به دندان پیش گزید او را و بَرکَند.
نَهَشَهُ الدَّهْرُ: به مشقت انداخت او را روزگار.
نُهِشَتْ عَضُداهُ، ل: باریک شدند بازوهای او.
نَهِشُ الیَدَیْنِ: چهارپای سبک دست.
بَعیرٌ نَهِش: شتری که در کف پای او نشانی باشد به غیر از اثر آن که در زمین ماند.
نَهّاش: گازگیرنده.
نَهاوِش: ستمها و تنگ‌گیریهای مردم.
رَجُلٌ مَنْهُوش: مردم مشقت کشیده.
رَجُلٌ مَنْهُوشُ القَدَمَیْنِ: مرد کم گوشت پای.
مُنْتَهِشَة: زنی که در مصیبت روی را بخراشد و طپانچه زند.
لَعَنَ رَسُولُ ص اللهِ الْمُنْتَهِشَةَ وَالْحالِقَةَ (حدیث): پیامبر (ص) لعنت نمود زنی را که در مصیبت روی را بخراشد و موی سر کَنَد.
(نَهْشَلَ) الرَّجُلُ: پیر گردید.
نَهْشَلَ فُلاناً: گزید او را به دندان در بازی.
نَهْشَلَ الشَّیْءَ: خورد آن را مانند گرسنه سخت.
نَهْشَل ـ نَهْشَلَة مؤنث: گرگ، چرغ مرغی است، پیر پرسال لرزنده رعشه رسیده از پیری.
(نَهَضَ) نَهضاً و نُهوضاً، م: برخاست.
نَهَضَ عَنْ مَکانِهِ: بالا رفت از جایش.
نَهَضَ اِلیٰ عَدُوِّهِ: سرعت کرد به‌سوی دشمن.
نَهَضَ النَّبْتَ: راست پیچید و بالا رفت.
نَهَضَ لِلأَمْرِ: ایستاد بدان کار و آماده شد.
نَهَضَ الطّائِرُ: بازکرد پرنده بالها را جهت پریدن.

نَهَضَ فُلاناً: خشم گرفت او را.
نَهْض (مصدر): سرزنش نمودن.
نَهَضَ لِلأَمْرِ: بلند شد و شروع به کار کرد، برخاست و آماده برای کار شد.
نَهَضَ عَلیٰ: قیام کرد و شورید.
ناهَضَ: پایداری کرد، نزاع کرد، کشمکش و مجادله کرد.
أَنْهَضَ: بلند کرد، بالا برد، برپا کرد، برانگیخت، تحریک کرد.
ناهَضَ قِرنَهُ: مقاومت نمودند با همدیگر.
أَنْهَضَهُ: جنبانید او را برای برخاستن، برخیزانید او را.
أَنْهَضَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: راند باد ابر را و برداشت.
أَنْهَضَتِ القِربَةَ: پُر گردانید مشگ را.
أَنْهَضَهُ بِالشَّیْءِ: تقویت کرد او را برای قیام به آن کار.
أَنْهَضَ، إِسْتَنْهَضَ: برانگیخت، وادار کرد، بیدار کرد.
تَناهَضُوا فِی الحَرْبِ: آهنگ کردند دو خصم در جنگ.
تَناهُض: به‌سوی یکدیگر روان شدن.
إِنْتَهَضَ: ایستاد.
إِنْتَهَضَ فُلاناً لِلأَمْرِ: برخاست برای آن کار.
إِسْتَنْهَضَهُ: برخاستن خواست به کاری یا برخواستن فرمود جهت کاری.
ناهِض: جوجه مرغ بال تمام راست کرده و آماده پریدن شده، گوشت اعلای بازوی اسب، قائم، ایستاده، پایدار، برقرار، ساعی و کوشا.
مُناهَضَة: ایستادگی، مخالفت.
نَهْض، نُهُوض: برپاخاستن، قیام کردن، شورش نمودن.
نَهْضَة، نُهُوض: جنبش، حرکت، بیداری.
نَهْضَة: شایستگی، لیاقت.
ناهِضَةُ الرَّجُل: برادران پدری مرد که با او در کار او قیام نمایند، کسانی که به‌جهت او غضب کنند و قیام به کار او نمایند.
نَواهِض: شتران بزرگ جثه درشت اندام.
نَهْض ـ أَنْهُض، ج: مابین منکب و شانه، جای شتر، زمین سخت.
نِهاضُ الطَّرِیق: بلندیهای راه و عقب‌های آن.
نِهاض: سرعت.
نَهْضَة: طاقت و قُوَّت.
نَهّاض: بسیار برخیزنده، گردن.
مَکانٌ نَهّاض: جای بلند.
اَلنَّهْضَةُ الْعِلْمِیَّة: جنبش علمی اروپا از قرن ۱٦.
نَهْضَة: بذله و لطیفه.
* **(نَهْضَل):** بزرگ سال از مردم و کرکس و باز.
(نَهَطَهُ) بِالرُّمحِ نَهْطاً، م: نیزه زد او را.
* **(نَهَعَ) نُهُوعاً، م:** به ستم قی کرد و چیزی نیامد.
(نَهَفَ) الرَّجُلُ نَهْفاً، م: سرگشته شد.
(نَهَقَ) الحِمارُ نَهِیقاً و نُهاقاً و تَنْهاقاً، ض ف: بانگ کرد خر ـ ناهِق، ص.
نُهَق: مرغی است، گیاهی است شبیه جرجیر.
نَهَق: گیاه جرجیر دشتی.
نَهِیق و نُهاق: بانگ خر.
ناهِق ـ نَواهِق، ج: برآمدن بانگ از گلوی خر.
ناهِقان و نَواهِق: دو گونه رخسار که در مجرای اشگ است.
(نَهَکَهُ) نَهْکاً و نَهاکَةً، م: چیره شد بر او.
نَهَکَ الثَّوبَ: پوشید جامه را تا کهنه گردید.
نَهَکَ مِنَ الطَّعامِ: بسیار خورد.
نَهَکَ عِرضَ فُلانٍ: مبالغه کرد در دشنام او.
نَهَکَ الضَّرعَ: تمام شیر پستان را دوشید.
نَهَکَتِ الإِبِلُ ماءَ الحَوْضِ: آشامید جمیع آب حوض را.
نَهَکَ الحُمّیٰ فُلاناً: تب رنجیده و لاغر ساخت او را.
نَهَکَ الشَّرابُ فُلاناً: شراب لاغر و نزار کرد او را.
نَهِکَهُ فِی عُقُوبَتِهِ نَهْکاً و نَهَکاً و نَهْکَةً و نَهاکَةً، ف: مبالغه نمود در عقوبت او.
نَهَکَ الشَّرابَ: سپری کرد آن‌را.
نَهَکَ عِرضَهُ: بدنام و لکه‌دار کرد او را.
نَهَکَ، نَهِکَ: فانی کرد، خالی کرد.

نَهَکَ، نَهِکَ، اِنْتَهَکَ: خسته و فرسوده کرد، به تحلیل برد.
نَهَکَتْهُ الْحُمّیٰ: تب لاغر و رنجور کرد او را.
نُهِکَ فُلانٌ، ل: بیمار و لاغر گردید، **مَنْهُوک، ص.**
نَهُکَ نَهاکَةً، ک: دلیر و توانا گردید.
اَنْهَکَ: شکنجه و آزار داد، خراب کرد.
اَنْهَکَ، نَهَکَ: فرسوده کرد، از پا درآورد.
اَنْهَکَهُ: مبالغه نمود در عقوبت او، مبالغه کرد در شستن و پاک نمودن.
(و حَدِیث الْخَلُوق) اِذْهَبْ فَانْهَکْهُ (قالَهُ ثَلاثاً اَی بالِغْ فِی غَسْلِهِ): برو و بسیار پاک بشوی.
اِنْتَهَکَ الْحُرمَةَ: دشنام داد.
اِنْتَهَکَ الشَّیْءَ: بد به‌کار برد.
اِنْتَهَکَ حُرمَةَ اِمْرَأةٍ: به اجبار زنا کرد با او، تجاوز کرد.
اِنْتَهَکَ الرَّجُلُ: لکه‌دار کرد، بدنام کرد.
اِنْتَهَتْهُ الْحُمّیٰ: تب رنجیده و لاغر ساخت او را.
اِنْتَهَکَ الشَّیْءَ: برد حرمت آن‌را.
اِنْتَهَکَ فُلاناً: زشت و آلوده کرد ناموس او را.
اِنْتَهَکَ النّاقَةَ: تمام شیر پستان شتر را دوشید.
نَهَکَهُ تَنْهِکَةً: عقوبت کرد او را.
ناهِک: مبالغه کننده در هر چیزی، فزونی نهنده.
غَیْرُ مُضِرٍّ بِنَسْلٍ، وَلا ناهِکٍ فِی الْحَلْبِ (حدیث): ضرر ندارد شیری که به‌دون دوشیدن از پستان آید و فزونی ندارد.
نَهْک: حذف دو ثلث از بحر رجز و جزء اخیر آن که باقی مانده منهوک گویند.
نَهْکَة: لاغری و سُستی از بیماری و سختی آن.
(یُقال بانَتْ عَلَیْهِ نَهْکَةُ الْمَرَضِ): لاغری او از بیماری و سُستی است.
نَهُوک: دلاور، شجاع.
نَهِیک: مبالغه کننده در هر چیزی، دلیر، شتر توانا، شمشیر برّان، نیکو خُلق، شیربیشه.
نَهِیک و نُهَیْک: کِرمی است شبیه کیک که نیش او مانند نیش زنبور مانَد آن‌را حرقوس نامند.
نُهِکَ: خسته شد.
لا یَنْتَهِک: مصون از آزار و تعرض.
نَهْک، اِنْتِهاک: تخلیه، خستگی، سوء استفاده.
اِنْتِهاک: بی‌حرمتی.
نَهْکَة: لاغری.
مُنْهِک: خسته کننده.
مَنْهُوک: فرسوده، تحلیل رفته.
مَنْهُوکُ الْقُویٰ: از پا درآمده.
مَنْهَکَة: آنچه که حمل بر دشنام و بردن عِرض می‌شود.
(نَهِلَتِ) الْإِبِلُ نَهَلاً و مَنْهَلاً، ف: آشامید نخست، تشنه و سیراب شد (از اضداد).
اَنْهَلَ الْإِبِلَ: نخست آب خورانید شتران را، نخست بر آب آورد، صاحب شتران نخست آب خورده شد، تشنه و سیراب گردانید (از اضداد).
اَنْهَلَ فُلاناً: خشمناک کرد او را.
ناهِل ـ نَهَل و نُهَّل و نُهُول و نَهَلَة و نَهْلیٰ و نِهال، ج: شتر نخست آب خورده، شتر سیراب و تشنه (از اضداد). ـ **نَواهِل، ج:** شتر گرسنه.
ناهِلَة مؤنث ـ نِهال و نَواهِل، ج: آینده و رونده در آبخورگاه.
اِبِلٌ نَهْلیٰ: شتر نخست آب‌خورنده، شتر سیراب و تشنه (از اضداد).
اِبِلٌ نَهَلَة: شتران نخست بر آب آمده.
نَهَل: خوراک خورده شده.
مَنْهَل: آبخور، نخست آب خوردن، آبخورگاه، مرد بسیار سخی، تشنه و سیراب شدن (از اضداد).
(یُقال مَنْهَلُ بَنِی فُلانٍ): آبخورگاه بنی‌فلان.
مَنْهَل: سراب، چشمه، سرچشمه.
نِهْلِیِّ: طبیعی، منکر هستی.
نِهْلِیَّة: انکار همه چیز، نهیلیسم، پوچ‌گرایی.
مِنْهال: مرد بسیار به‌خشم‌آور، تپه بلند ریزان، مرد بسیار بخشش و بسیار سخی، قبر.
(نَهَمَ) الْإِبِلَ نَهْماً و نَهْمَةً و نَهِیماً، ض م: زجر کرد و بانگ زد شتر را تا به‌سرعت رود.

نَهِمَ فِی الْأَکْلِ: شکم‌پرست شد، پرخوری کرد.
نَهِمَ فِی الشَّیْءِ: غبطه خورد.
نَهَمَ الْفِیلُ نَهْماً و نَهِیماً، م: بانگ کرد و غرید پیل.
نَهِمَ نَهَماً و نَهامَةً: بسیار حریص گردید بـه خـوراک و سیر نشد.
نَهِمَ بِکَذا: آزمند آن گردید.
نَهَمَتْ هِمَّتُهُ نَهْمَةً، ض: رسید همت او در چیزی.
نَهَمَتْ شَهْوَتُهُ: حریص گردید.
نُهِمَ، ل: آزمند گردید.
نَهم (مصدر): بانگ زدن مانند بانگ گرسنه یا صدای شیر و فیل، سنگ‌ریزه انـداخـتن بـا انگشـتان و راندن با آن.
نَهَم: پُرخوری، دَلِگی، حرص، طمع.
نَهِم، نَهِیم: شکم گُنده.
مَنْهُوم: حریص به خوراک که سیر نمی‌شود مانند **عَلَیْهِ اللَّعنةُ والْهاوِیة.**
ناهَمَهُ مُناهَمَةً: با همدیگر بانگ زدند یا ناله و آه سرد کشیدند.
اِنْتَهَمَ: بیزار گردید.
ناهِم: فریادکننده.
نَهام و نُهام و نِهام (نَهامِیّ مـنسوب): آهـنگر، نـجار، درودگر.
نَهامِیّ: صاحب دیر و کلیسا.
نُهامِیّ: راه آسان.
نُهام: جغد یا مرغی دیگر، راهب در کلیسا.
نَهّام: شیر بیشه، میانه راه روشن.
نَهْم: آوازی، سرزنشی، صدائی که بدان شـتر را زجـر کنند.
نُهْم: دیوی است و بُتی.
نَهِم: بسیار آزمند، حریص بر طعام، گرسنه چشم.
نَهِیم: بسیار حریص بر خوردن، گرسنه چشم که سیر نشود، آوازی است، زجری است، بـانگ فـیل و شیر.
نَهامَة: شیر بیشه.
مَنْهَمَة: جای درودگری، کارخانه چوب‌بری.
ناقَةٌ مِنْهام ـ مَناهِیم، ج: ماده‌شتری که به راندن زود راه رود.
مَنْهُوم: آزمند بر طعام، حریص.
مَنْهُومانِ لا یَشْبَعانِ: طالِبُ عِلْمٍ وَ طالِبُ دُنْیا (حدیث): دو حریص هرگز سـیر نـمی‌شوند طـالب عـلم و طالب دنیا.
٭ (مُنْهَمِس): کار پوشیده.
(نَهْنَهَهُ) عَنِ الْأَمْرِ و تَنَهْنَهَ: بـازداشت او را از آن کـار و سرزنش نمود.
نَهْنَه: جامه تنگ بافته.
نَهْنَهتُ السَّبُعَ: بانگ برزدم بر آن تا بایستد.
(نَهاهُ) عَنْ کَذا نَهْیاً، م: بازداشت او را از کار و گفت.
ناهٍ، ص مذکر و ناهِیَة، ص مؤنث
وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَویٰ (آیه): نفس خود را از حرام و هوسها بازدارد.
نَهَی اللّٰهُ عَنْ کَذا: حرام کرد خدا آن را.
هُوَ رَجُلٌ نَهاکَ مِنْ رَجُلٍ وَ هِیَ اِمْرَئَةٌ نَهَتْکَ مِنْ اِمْرَأَةٍ وَ هُما رَجُلانِ نَهَیاکَ مِنْ رَجُلَیْنِ وَ هُمْ رِجالٌ نَهَوْکَ مِنْ رِجالٍ: او مردی است که نهی کند تو را از مرد دیگر و هم‌چنین زن (در لواط و مساحقه).
نَهِیَ و نُهِیَ اِلَیْهِ الْخَبَرَ: رسید به او خبر.
نَهِیَ عَنِ الْحاجَةِ: تَرک کرد و سر باز زد از او.
نَهُوَ نَهایَةً، ک: نیک خردمند گردید.
نَهْنَهَ: خسته و فرسوده کرد.
نَهیٰ: نهی و منع کرد.
نَهیٰ، نُهِیَ، أنْهیٰ، اِنْتَهیٰ: آ گاهی یافت، باخبر شد.
نَهّیٰ، أنْهیٰ اِلَیْهِ الْـخَبَرَ: او را خـبر کـرد و اطـلاع داد، آ گاهش کرد.
أنْهَی الشَّیْءَ: رسانید چیزی را.
أنْهیٰ: خاتمه داد، تمام کرد، به اتمام رسانید، موقوف کرد.
أنْهَی الْأَمْرَ اِلَی الْحاکِمِ: حاکم را به آن امر آ گاه کرد.
(یُقال طَلَبَ حاجَةً حَتّیٰ أنْهیٰ عَـنْها): بـه جستجوی

نیازی برآمد تا به آن خاتمه داد.
اَنْهَی الرَّجُلُ مِنَ اللَّحْمِ: سیر شد و اکتفاکرد ازگوشت.
نَهّاهُ تَنْهِیَةً: بازداشت او را، به پایان رسانید آن‌را.
نَهَّی الشَّیْءَ: رسید به پایان آن.
نَهَّیٰ اِلَیْهِ الْخَبَرَ: رسانید به او خبر را.
یُقال اِلَیْکَ نُهِیَ الْمِثْلُ: همتای تو نایاب است.
تَناهیٰ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن چیز.
تَناهَی الْقَوْمُ عَنِ الْمُنْکَرِ: بازداشتند بعضی بعض دیگررا.
تَناهَی الشَّیْءُ: به‌پایان آن رسید.
تَناهَی الْماءُ: ایستاد آب در حوض و آرمید.
تَناهَی الْخَبَرُ: رسید خبر.
اِنْتَهَی الشَّیْءُ: به‌پایان آن رسید.
اِنْتَهیٰ عَنِ الشَّیْءِ: بازایستاد از آن.
اِنْتَهیٰ: پایان یافت، موقوف شد، بازایستاد، خاتمه یافت.
وَ اَنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ (آیه): پایان هر چیز به‌سوی خدا است.
اِنتَهَی الْاَمْرُ: کار به آخر رسید.
اِنْتَهیٰ اَمْرُهُ: کارش ساخته است.
اِنْتَهیٰ اِلَیْهِ الْخَبَرُ: آگاه و باخبر شد.
اِنْتَهیٰ، تَناهَی الْوَقْتُ: سپری شد و وقت گذشت.
اِنْتَهیٰ اِلَیْکَ الْمَثَلُ اَوالْخَبَرُ: رسید به تو مَثَل یا خبر.
اِسْتَنْهاهُ: از او خواست که بازایستد گفت او را بازایست.
ناهی ـ نُهاة، ج: گرسنه.
یُقال ناهِیکَ بِزَیْدٍ فارِساً (در مقام تعجب و استعظام است): زید بس است تو را از طلب دیگری.
و هٰذا رَجُلٌ ناهِیکَ بِرَجُلٍ: این مرد بس است تو را از طلب دیگری.
و هٰذِهِ اِمْرَاَةٌ ناهِیَتُکَ مِنْ اِمْرَاَةٍ: (مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه یکسان است) این زن بس است تو را از دیگری.
نِهاء ـ نِهاة، ج: انتهای چیزی و آخر آن، سنگ سفید نرم‌تر از رخام، داروئی است، نوعی مهره، بلند شدن روز و آب، کمترین جائی که در آن آب باران ایستد، شیشه.
نُهاء: اندازه، بلندی آب، شیشه.
یُقال هُمْ نُهاءُ مِاَةٍ: ایشان به‌قدر صد نفر هستند.
نِهایَة ـ نِهایات، ج: پایان و غایت هر چیزی، سر چوب عران در بینی شتر، چوبی که بدان بار بردارند.
نِهایاتُ الدّار: حدود خانه.
نَهی: نزد نحویین طلب ترک فعل است و ادات آن لا است و نامیده می‌شود ناهیه، بازداشتن.
یُقال هُوَ رَجُلٌ نَهْیُکَ مِنْ رُجُلٍ (لایُؤنث و لایُثنّیٰ ولا یُجمعُ لِاَنَّهُ مَصدرٌ): این مرد بس است تو را.
نَهْی و نِهْی ـ اَنْهٍ و اَنْهاء و نُهِیّ و نِهاء، ج: حوض بزرگ، آبگیر یا شبیه آن.
نَهِیّ و نِهِیّ ـ نَهُون و نِهُون، ج: پایان عقل.
نُهیٰ ـ نُهْیَة واحد: عقل و خِرَد.
نُهی: اندیشه، شعور.
نِهایَة: آخرین حد، دورترین مرز.
نُهْیَة: سوراخ میخ، عقل و خِرَد، انتهای چیزی و پایان آن، (اسم مصدر) بازداشت.
ناقَةٌ نَهِیَّة: ماده‌شتر فربه.
نَهُوّ: بازدارنده.
نَهو، اَنْهاء: انجام، اتمام.
نَهو، نَهی: جلوگیری، بازداشت، منع.
یُقال هُوَ نَهُوٌّ عَنِ الْمُنْکَرِ اُمُورٌ بِالْمَعْرُوفِ: بسیار بازدارنده از بدی و بسیار امرکننده نیکی را.
رَجُلٌ نَهٍ و نِهٍ (عَلَی الاِتباع) ـ نَهین، ج: مرد بسیار خردمند.
نَهیی: نهی آمیز.
ناهٍ: مانع، بازدارنده، نهی‌کننده.
ناهِیکَ مِنْ کَذا: قابل ملاحظه.
اِنْتِهاء: خاتمه، سررسید، ایست، پایان زندگی.
حُسْنُ الْاِنْتِهاء: خاتمه به خیر، عاقبت به خیر.
تَناهٍ: محدودیت.
مُتَناهٍ: محدود، پایان‌پذیر، آخرین حد و درجه از

سرعت و جنون.

غَیْرُ مُتَناهٍ: بی‌پایان، نامحدود، بدون آخر.

نَهِیّ ـ اَنْهِیاء، ج: مرد به پایان خِرَد رسیده در اوج دانایی.

ناقَةٌ نَهِیَّة: ماده‌شتر به پایان فربهی رسیده در اوج فربهی.

تَنْهاء و تَنْهِیَة ـ تَناهِی، ج: کنار رودخانه که آب بدان منتهی می‌شود.

تِنْهاء: خاک و غیره که بدان سیل را برگردانند.

مَناهِی الشَّرع: آنچه از آن نهی شود در شریعت.

کانُوا لا یَتَناهَوْنَ عَنْ مُنْکَرٍ فَعَلُوهُ (آیه): از کار بدی که کرده بودند همدیگر را نهی نمی‌کردند.

رَجُلٌ مِنْهاة: مرد خردمند.

مَنْهاة: نهایت، عقل، ملکه عدالت.

و فِی حَدِیث قِیامِ اللَّیْلِ هُوَ قُربَةٌ اِلَی اللّٰهِ، وَ مَنْهاةٌ عَنِ الآثامِ: نماز شب نزدیکی به خدا و نهایت دوری از گناهان.

مَنْهِیٌّ عَنْهُ: آنچه حرام شده.

مُنْتَهٍ: تمام شده، انجام یافته، سپری شده، گذشته باقی نمانده.

مُنْتَهیٰ: خاتمه، آخرین حد، دورترین.

مُنْتَهَی الْجُمُوع: جمع نهائی.

مُنْتَهیٰ: نهایت و پایان.

نِهایَة: آخرین حدّ، دورترین مرز.

نِهایَةُ الطَّرِیق: آخرین ایستگاه.

نِهایَةُ الصُّغْریٰ: دست‌کم، حداقل.

نِهایَةُ الْکُبْریٰ: حداکثر، دست بالا.

لانِهایَة: پایان‌ناپذیر.

فِی النِّهایَة: سرانجام، آخرکار.

نِهائِی: آخرین، اخیر، قطعی.

بَلاغٌ نِهائِی: اُلتیماتوم، اتمام حجت.

حُکْمٌ نِهائِی: حکم قطعی.

عِلاجٌ نِهائِی: درمان قطعی.

فَوْزٌ نِهائِی: آخرین پیروزی.

(ناءَ) اللَّحْمُ نَیْئاً و نُیُوءاً و نُیُوئَةً، ض ف: نیم جوش گردید گوشت و نیکو پخته نشد.

نَهیٰ عَنْ اَکْلِ النَّیْءِ (حدیث): از خوردن گوشت نیم پخته نهی شده.

ناءَ بِحَمْلِهِ: با مشقت بار کشید.

اَنْیَأَ اللَّحْمَ: نیم‌پز کرد گوشت را.

نَیَّأَ الاَمْرَ: استوار نکرد کار را ماست‌مالی کرد.

نِیْء: گوشت نیم‌پز، شیر ترش.

نَیّ: نپخته، خام.

نِیْء: نارس، میوه‌جات کال.

(نابَهُ) نَیْباً، ض: زد دندان او را، بر دندان او رسید.

نَیَّبَتِ النّاقَةُ: پیر گردید شتر.

نَیَّبَ النَّبْتُ: ریشه برآورد گیاه.

نَیَّبَ فُلانٌ السَّهْمَ: با دندان گزید تیر را تا سختی چوب آن معلوم شود.

کَشَّرَ عَنْ اَنْیابِهِ: تهدید کرد.

نَیَّبَ فُلاناً: گزید به دندان او را.

تَنَیَّبَ النَّبْتُ: ریشه برآورد گیاه.

تَنَیَّبَ الشَّیْبُ: ظاهر شد پیری و کهولت.

نَیَّبَ: گاز گرفت با دندان.

ناب ـ اَنْیاب و اَنْیُب و نُیُوب و اَنابِیب، ج: دندانهای جلو.

ـ اَنْیاب و نُیُوب و نِیب، ج: بزرگ قوم، ماده شتر پرسال (**نُیَیْب مصغّر**).

مانِعُ الزَّکاةِ یَنْهَشُهُ کُلُّ ذِی نابٍ (حدیث): مانع الزکاة می‌گزد او را هر صاحب دندان.

لَهُمْ مِنَ الصَّدَقَةِ الثِّلْبُ وَالنّابُ (حدیث): برای ایشان از صدقه شتر کهن سال پیر است.

نَیُوب: ماده‌شتر پرسال.

نابُ الْحَیَّة: دندان زَهردار مار و هر حیوان درنده.

اَنْیَب ـ نِیَب، ج: بزرگ و ضخیم دندان.

(ناتَ) نَیْتاً، ض: خمید و متمایل رفت از ضعف.

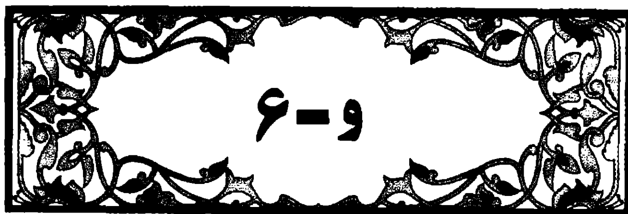
* **(نَیْتُرُجِین):** اَزُت، نیتروژن.

(ناحَ) الْغُصنُ نَیْحاً و نَیَحاناً، ض: خمید شاخ درخت.

ناحَ العَظمُ نَیحاً: درشت و سخت گردید استخوان.
لا نَیَّحَ اللّٰهُ عِظامَهُ (حدیث): خدا استخوان او را خُورد نگرداند.
نَیَّحَ اللّٰهُ عَظْمَهُ: سخت و قوی گرداند خدای استخوان را، ریزه ریزه کند خدا او را (از اضداد).
ما نَیَّحْتُهُ بِخَیْرٍ: نبخشیدم او را چیزی.
وَلا نَیَّحَ اللّٰهُ عِظامَهُ: محکم و قوی نکرد خدا استخوان او را.
نَیِّح: سخت، محکم.
(**نارَ) الثَّوْبَ نَیْراً**، ض **و نَیَّرَهُ وَاَنارَهُ:** نگارین کرد جامه را.
اَنارَ بِهِ: بانگ زد بر آن.
نائِر: فساد اندازنده بین مردم.
نَیّار: آنکه برای جامه نگار گذارد.
نِیر ـ اَنْیار و نِیْران، ج: چوب که بر گردن دو گاو شخم‌زن و خرمن‌کوب گذارند (یوغ)، رشته چون مجتمع گردد و نگار جامه، ریشه و پرزه جامه، کنار راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن.
ناقَةٌ ذاتُ نِیرَیْنِ و اَنْیار: شتر پُرسال که بقیه جوانی و خوبی در او باشد.
رَجُلٌ ذُوالنِّیرَیْنِ: مردی که قوت او چند برابر قوت یار او باشد.
یُقال بَیْنَهُمْ مُنایَرَةٌ: بین ایشان بدی است.
مُنَیَّر: پوست ضخیم.
ثَوْبٌ مُنَیَّر: جامه بافته با دو پود.
نِیرَةُ الْاَسْنانِ: لثه دندانها.
(**نَیْرَبَ) الرَّجُلُ:** سخن‌چینی و نمامی کرد (در نرب مذکور گردید).
(**نَیْرَج**): (در نرج مذکور شد).
(**نَیْروز**): روز اول سال خورشیدی عید مشهور نوروز.
(**نَیْزَک) نَیازِک**، ج: نیزه کوتاه، شعله‌های دراز شبیه نیزه که شب در آسمان دیده می‌شود و از جائی برمی‌خیزد و به جائی دیگر فرو می‌نشیند.
* (**نَیْسان**): آوریل ماه چهارم.

نَیْسان: نام یکی از ماههای فرس قدیم که آب باران در آن ماه خواص بسیار دارد مطابق اخبار وارده.
(**نَیْسَب**)* در نسب مذکور شده.
* (**نَیْزَک**): تیر شهاب.
نَیْزَک ـ نَیازِک، ج: نیزه کوتاه.
* (**نَیْشان**): نشان.
(**نَیْص**): خارپشت، حرکت سُست و ضعیف.
نَیْص: جوجه تیغی بزرگ.
(**ناصَ) العِرقُ نَیْصاً**، ض: لرزید و جنبید رگ.
(**ناطَ) نَیْطاً و اِنْتاطاً:** دور شد.
نَیْط: مرگ یا مُردن یا نهایت زمان سختی.
(**ناعَ) نَیْعاً**، ض: خمید، **نائِع**، ص.
نَوائِع: خمیده.
* (**ناکَ) الْمَرْاَةَ نَیْکاً**، ض: جماع کرد او را، **نائِک**، ص.
تَـنایَکُوا: خواب‌آلود شدند، غالب شد ایشان را خواب.
تَنایَکَ الْاَجْفانِ: فرونشست پلکها بر همدیگر.
نَیّاک: بسیار جماع‌کننده.
نیکَل: نیکل فلز.
نیکُوتین: توتون.
(**نالَ) الْمَطْلُوبَ نَیْلاً و نالاً و نالَةً**، ف ض: رسید او را و یافت **نائِل**، ص **والْمَطْلُوبُ مَنیلٌ والْاَمْرُ نِلْ و نَلْ**
لَیَبْلُوَنَّکُمُ اللّٰهُ بِشَیْءٍ مِنَ الصَّیْدِ تَنالُهُ اَیْدیکُمْ وَ رِماحُکُمْ (آیه): خداوند شما را امتحان می‌کند به شکاری که دستها و نیزه‌هاتان به آن می‌رسد.
نَیْل، نَوال: ادراک، حصول.
نالَ مَطْلُوبَهُ: به‌دست آورد، پیداکرد.
نالَ: یافت، نائل شد، سود برد.
نالَ مِنْهُ: در او اثر کرد.
نالَ رِضاهُ: رضایتش را به‌دست آورد.
نالَ حُظْوَةً لَدَیْهِ: نزد او گرامی شد.
نالَ مِنْ عِرضِهِ: بدگفت، دشنام داد.
نالَهُ کَذا: دریافت، تحصیل کرد.
نالَ، اَنالَ: رسانید، داد، بخشید.

نالَ مِنْ فُلانٍ: دشنام داد او را.
اَنَلْتُهُ اِیّاهُ: دادم من او را از آن چیز.
نَیْل و نَیْلَة: عطیه و دهش.
یُقال ما اَصابَ مِنْهُ نَیْلاً و نَـیْلَةً و لا نُـولَةً: نـرسید از او عطائی.
نیل: ابر، نام رودخانه معروف مصر که هر سال دو بار طغیان دارد، گیاهی است که به عـصاره آن رنگ کنند.
نِیْل: رنگ پرطاوسی، آبی سیر.
عَرائِسُ النّیْل: نیلوفر آبی.
نالَ الرَّحیلُ: نزدیک شد کاروان.
اَما نالَ لَهُمْ اَنْ یَفْقَهُوا: هنوز وقت آن نشده که بدانند.
نائِل: برنده.
مَنال: به‌دست آوری، حصول.
بَعید اَو صَعْبُ الْمَنال: نایافتنی، به‌دست نیامدنی.
قَریب او سَهْلُ الْمَنال: به‌دست آمدنی.
اِسْتَنالَهُ اِسْتِنالَةً: از او خواهش بخشش و عطائی کرد.
اَنالَ فُلاناً الشَّیْءَ و لِفُلانٍ: چنان گردانید او را که بدان برسد.
نالَةُ الدّار: فضا و وسعت میان سرای.
نائِلَة: نام بُتی.
مَنیل: یافته، به‌دست آمده، درک شده.
مَنْیَل: مقیاس رود نیل. [redacted]
(نَیْلَج): رنگ کبود نیلی.
(نَیْلُوفَر): گیاهی است به‌شکل، که در ته آب روئیده و به‌حسب عمق آب ساق دوانیده و گُلش روی آب پهن گردد.
(نیمبِرِشْت): معرب نیم بِرِشته است، ناپز، تخم عسلی، نیم‌پز.
نِیُو ترُون: ذره برقی انحرافی، نوترون.
(نیم): نعمت تـمام، آنکـه تـمام مـردم از او اطـمینان دارند و به او انس گیرند، درختی است کـه از آن تیر و کاسه سازند، زندگانی خـوش، جـامه نـرم، پوستین کهنه.
(ناهَ) الشَّیْءُ نَیْهاً، ف: بلند و مرتفع گردید، به شگفت آورد آن.
نَفْسٌ ناهَة: نفس آرام و بازایستاده از هر چیز.
نائِه: بلند، برآمده، مرتفع.
(نای): مـعرب نِـی فـارسی است کـه از آلات طـرب است.



و ـ ۶

واو: بر وجوهی آید:
۱ ـ حرف عطف. ۲ ـ واو حالیّه که بر جملهٔ اسمیه داخل شود مانند: جٰاءَ زَیْدٌ وَالشمس طالعه و بر جمله فعلیه مانند جٰاءَ عَمْروٌ وَقَدْ طَلَعَتِ الشَّمْسُ. ۳ ـ واو جمع ـ مانند لاٰ تَأکُلِ السَّمَکَ وَ تَشْرَبُ اللَّبَنَ. ۴ ـ واو معیّه مانند سِرتُ وَالْجَبَلَ. ۵ ـ واو داخل بر مضارع منصوب مانند لاٰتَنْهَ عَنْ خُلُقٍ وَ تَأتِیَ مِثْلَهُ ۶ ـ واو قسم مانند وَاللّٰهِ. ۷ ـ واو رُبَّ مانند وَلَیْلٍ کَمَوْجِ الْبَحْرِ که رُبَّ لَیْلٍ بوده. ۸ ـ واو ضمیر مانند قٰامُوا. ۹ ـ واو علامت مذکرین مانند یَلُومُونَنی قَوْمی. ۱۰ ـ واو فصل مانند عمرو که فرق بین او و عمر باشد. ۱۱ ـ واو زائده بعد اِلاّٰ مانند مٰا مِنْ اَحَدٍ اِلاّٰ وَلَهُ طَمَعٌ.
(وٰا): حرف ندا آید و مختص به نُدبه است مانند وٰازَیْداٰهْ و وٰامُحَمَّدٰاهْ.
(وَاَبَ) مِنْ فُلاٰنٍ وَأباً و اِبَةً، ض: شرمنده شد از او.
وَابَ وَاَباً، ف: خشمناک گردید.
اَوْاَبَهُ و اَتْاَبَهُ: خشمناک گردانید او را، کاری کرد که از آن شرم دارد، برگردانید او را از حاجتش به رسوائی.
اِتَّأبَ مِنْهُ: شرمنده شد از او.
اِبَة و تُؤَبَة و مَوْئِبَة و مُوئَبَة: رسوائی، ننگ، شرم.
وَأب ـ اَوْاٰب، ج: کاسه بزرگ، سُم به هم چسبیده، شتر بزرگ جثه.
وَأبَة: گودال در سنگ که آب در آن جمع شود، چاه فراخ عمیق.
قِدْرُ وَئِیبَة: دیگ ته دور و فراخ.
تَوَاَبٰانِیٰان: دو سر پستان پیشین.
مُوئِبٰات: رسوائیها.
(وَأج): گرسنگی سخت.
(وَأحَ) وَ وٰاحَة ـ وٰاحٰات، ج: زمین در صحرای رمل، آبادانی در صحرای خشک.
(وَاَدَ) النَّبْتَ وَأداً، ض: زیر خاک کرد گیاه را.
وَاَدَبِنْتَهُ: زنده به گور کرد دخترش را.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنْ وَأدِ البَنٰاتِ (حدیث): پیامبر (ص) نهی فرمود از کُشتن دختران.
ابن اعرابی می‌گوید: **وَ عَمِّیَ الَّذی مَنَعَ الْوٰائِدٰاتِ ـ فَاَحْیَا الْوَئِیدَ فَلَمْ تُوئَد:** عموی من کسی است که منع کرد زنده به گور کردن دختران را.
وَاَدَ فُلاٰناً: گران کرد او را.
عَلیٰ تُؤَدَة: به آرامی، سنجیده.
تَوَأدَ فِی الْاَمْرِ و اِتَّأدَ: آهسته رفت در آن کار.
تَوَأدَتْ عَلَیْهِ الْاَرضُ: پوشید و ربود او را زمین.
تَوَأدَتِ الْمَرئَةُ فِی قِیٰامِهٰا: خم شد زن در برخاستن از فربهی.
اِتِّئٰاد: آهستگی نمودن.
وَأد: صدای سخت و بلند، هدی شتر.
وَئِید و تَوْأد و تُؤَدَة و تَوْاٰد: آهستگی، درنگی.

وَلید و وَلیدَة: دخترک زنده به گور کرده.
وَلید: آواز یا بانگ بلند، هدی شتر.
مَوالِد: سختیها، بلایا.
مَوْؤُدَة: دختران زنده دفن کرده.
وَ اِذَا الْمَوْؤُدَةُ سُئِلَتْ (آیه): آنگاه که از زنده به گور شده پرسش شود.
(وَأرَ) الرَّجُلَ وَأراً وإرَةً، ض: ترسانید او را و در بدی افکند.
وَأرَ: هراسان کرد.
وَأرَالنّارَ و لِلنّارِ: آتشکده ساخت برای آتش.
وَأرَ فُلاناً، وَأرَ تَوْئیراً: در بدی افکند او را.
اَوْأرَهُ: آگاهانید او را، رمانید او را یا نشان کرد بر آن.
اِستَوْأرَتِ الاِبِلُ: شتران در پی یکدیگر رمیدند.
اِرَة ـ اِرات و اِرُون، ج: آتشکده.
وُؤْرَة ـ وُأرواُوَر، ج: آتشکده.
اِرَة: آتش، گوشت در شکنبه کرده پزند، پیه کوهان، دشمنی.
اَرضٌ وَئِرَة: زمین سخت حرارت و بسیار تشنگی آور.
وِئار: بیلهای گِل کَنی.
وائِر: ترسناک.
(وَأصَ) بِهِ الاَرضَ وَأصاً، ض: بر زمین زد او را.
تَوَأّصَ القَوْمُ: فراهم آمدند، انبوهی کردند بر آب.
وَبیصَة: گروه مردم، جمعیت.
یُقال مااَدْرِی اَیُّ الْوَبَیْصَةِ هُوَ: نمی‌دانم از کدام مردم است.
(وَأطَ) القَوْمَ وَأطاً: زیارت کرد گروه را.
وَأطَ الشَّیءُ: برانگیخته شد آن چیز.
وَأطَةٌ مِنَ الاَرضِ: بلند از زمین.
وَأطَةٌ مِنَ الماءِ: لجه بلند از آب.
(وَألَ) مِن کَذا وَألاً و وَئیلاً وُؤُولاً و مُوائَلَةً، ض: پناه گرفت، رهائی جست، نجات یافت.
وَألَ اِلَیهِ: به‌سرعت رفت سوی آن.
وَألَ فُلاناً: او را پناه گرفت.
وَألَ اِلَی اللّهِ: برگشت به‌سوی خدا.
(فِی حَدیث عَلیّ (ع)) **اِنَّ دِرعَهُ کانَتْ صَدْراً بِلاظَهْرٍ، فَقیلَ لَهُ: لَو احْتَرَزْتَ مِنْ ظَهْرِکَ، فَقالَ: اِذا اَمْکَنْتُ مِنْ ظَهْری فَلا وَألْتُ:** زره حضرت علی (ع) پشت نداشت از ایشان پرسیدند اگر از پشت به شما حمله شد چه می‌کنید فرمودند من هرگز به دشمن پشت نمی‌کنم.
وَألَ المَکانُ و اَوْألَ: پر از سرگین شد آن جای.
اَوْألَتِ الماشِیَةُ فِی المَکانِ: سرگین مال ساختند آنجا را چهارپایان.
اِستَوْألَتِ الاِبِلُ: جمع آمدند شتران.
وَأل: پناهگاه، رهائی.
وَألَة: سرگین، پشکل گوسفند و شتر جمع آمده به‌هم چسبیده یا سرگین شتر فقط، جای سرگین، نام قبیله‌ای خسیس.
اَوَّل ـ اُولیٰ مؤنث: نخست (اَصلُهُ اَوْأل عَلیٰ اَفْعَل فَقُلِبَتِ الهَمزَةُ واواً و اُدْغِمَتْ).
مَوْئِل: رهائی، پناهگاه، ایستادنگاه سیل.
مَوْألَة: پناه.
مَوْئِلاً: پناهگاه، گریزگاه.
لَنْ یَجِدُوا مِنْ دُونِهِ مَوْئِلاً (آیه): وعده‌ای است که از آن پناه گاهی ندارند.
مُوَئِّل: صاحب چهارپایان سواری.
(وَأمَهُ) اللّهُ تَوْئیماً: زشت صورت و بزرگ سر گردانید او را خدا.
وَأمَ: موافقت کرد.
وِئام، مُوائَمَة: هماهنگی، سازگاری.
وائَمَهُ وِئاماً و مُوائَمَةً: سازگاری نمود او را یا مباهات کرد با او.
فِی المَثَلِ لَوْلاَ الوِئامُ لَهَلَکَ الاَنامُ: اگر سازگاری و موافقت نبود میان مردم هرآینه از خلاف و جدال هلاک شدندی یا مردم که کارهای نیکو می‌کنند نه از سرشت و سیرت است بلکه از مباهات و تشبه به نیکوکاران و بلندهمتّانست.

تَوْأَم: توافق و تناسب.
اَتْأَمَتِ الْمَرْأَةُ: دوبچه‌زائیدزن‌دریک شکم، **مُتْئِم**، ص.
وَأْم: خانهٔ گرم.
رَجُلٌ وَأْمَة: مردی که کار و نقل حکایت دیگری کند.
مُوَأَمَة: خُود آهنی یا پاره آهنی که خُود را بـه زره بـر گردن بندند.
تَوْأَم ـ تَوائِم و تُوْام، ج: همزاد و یا زیادتر.
تَوْأَمان: گیاهی است ریزه‌که میوه‌اش شبیه زیره است.
مِتْئام: زن دوقلو زائیده.
مُوأَم: بزرگ سر زشت پیکر.
مُتَوائِم: موافق، سازگار.
غِناءٌ مُتَوائِم: آواز متناسب بدون اختلاف لحن.
* **(وَأْن) وَأْنَة مؤنث:** مرد پهن تن، پهن و عریض از هر چیزی.
(وَأْوَأ) الْكَلْبُ: بانگ کرد سگ.
وَأْوَأ: آواز شغال.
وَاْه: اندک، ناچیز.
يُقال ما سَمِعْتُ اِلاّ وَعْوَعَةَ الذِّئـابِ و وَأْوَأَةَ الْكِـلابِ: نشنیدم مگر بانگ گرگها و سگها را.
مَنِ ابْتُلِيَ فَصَبَرَ فَـواهـاً واهـاً (حـديث): آنکـه در ابتلائات صبور باشد و حسرت خورد.
(وَأَى) وَأْياً، ض: وعده کرد.
وَأَى الشَّيْءَ: ضامن گردید آن‌را.
تَوائَ الْقَوْمُ تَوائِياً: اجتماع کردند.
اِتَّأَى: وعده پذیرفت.
اِسْتَوْأَى الرَّجُلَ: او را وعده خواست.
وَأْي: وعده، وهم، گمان، عدد و شمار از مردم.
(مِنْهُ حَديث وَهَب) قَرَأْتُ فِي الْحِكْمَةِ اَنَّ اللّهَ تَعالىٰ يَقُول: اِنِّي وَأَيْتُ عَلىٰ نَفْسِي اَنْ اَذْكُـرَمَنْ ذَكَـرَنِي: خداوند می‌فرماید همانا من بر خود وعده نـهادم که هرکس مرا یادکند او را یادکنم.
وَأْيَة: فراخ از دیگ و کاسه.
وَأْيُ مِنَ الدَّوابِّ ـ وَأَة: مؤنث سخت شتاب و تیزرو از اسب و خر.
وَئِيَة: مروارید، فراخ از دیگ و کاسه، ماده‌شتر بزرگ شکم، جوال ضخیم و فراخ، زن خانه‌دار.
وَاوِي، اِبْنُ آوِي: شغال.
(وَبَ) وَبَأ، ض: آماده شد به حمله در جنگ.
(وَبَأ) الْمَتاعَ وَبْأً، م: آماده کرد آن‌را.
وَبَأَ اِلَيْهِ: اشاره کرد به‌سوی او.
وَبَأَ، اَوْبَأَ اِلَيْهِ: اشاره کرد.
وَبِيءَ الْمَكانُ وَبَئاً تَيَبَأُ و تَوَبَّأَ، ف: بیماری وبا رسید آنجا، **اَرَضٌ مَوْبُوئَة**، ص.
اَوْبَأَتِ الْاَرْضُ: شیوع بیماری وبـا گـردید در زمـین، **مُوبِئَة**، ص.
وَبُؤَتِ الْاَرْضُ وَباءً و وَبائَةً و اَبـاءً و اَبـائَةً، ك: بسـیار بیماری وبا رسید به زمین.
تَوَبَّأَ الْبَلَدَ: ناگوار یافت آب و هوای آن شهر را.
اِسْتَوْبَأَ الْمَدِينَةَ: آن شهر را بیماری وبا و ناگوار وگران یافت.
وَبَأ ـ اَوْباء، ج، **وَباء ـ اَوْبِئَة**، ج: بیماری وبا یا طاعون و هر بیماری دیگر.
وَبَأ، وَباءُ مُسْتَوْطِن: بیماری بومی.
وَبَأ، وَباءُ وافِد: بیماری مسری.
وَبائِي: منتشر، همه گیر، طاعونی مُسری.
بِئَة (اسم است): وبازدگی.
وَبِئَة و وَبِيئَة: زمین وبا رسیده.
مُوبِئ: آب اندک سپری شده.
(و مِنهُ حَديث عَبدِالرَّحمن) وَ اِنَّ جُرعَةَ شَروبٍ اَنْفَعُ مِنْ عَذْبٍ مُوبٍ اَى مُورِثٍ لِلْوَبا: همانا جرعه‌ای آب گوارا نافعتر است از آب شیرینی که اندک باشد یا باعث سرایت وباگردد.
اِيباء: به انگشت اشاره کردن از پیش رو تا پیش آیـد (به‌خلاف ایماء اشاره کردن‌از پس تا پس مانَد)، ناگوار شدن شیر بچه را.
تَوْبِئَة: آماده کردن.
اَبْخَرَةٌ وَبائِيَّة: بخارهای ضدطاعون.

عِلْمُ الْأَوْبِئَة: دانستن بیماری مسری.

وَبِی، وَبِیٌ: وبازده.

(وَبَتَ) بِالْمَکٰانِ وَبْتاً، ض: جای گرفت و مقیم شد.

(وَبَّخَهُ) تَوْبِیخاً: نکوهید او را، تهدید کرد او را و سرزنش نمود.

وَبْخَة: اسم است از توبیخ.

تَوْبِیخ: نکوهش، سرزنش.

(وَبِدَ) وَبَداً، ف: بدحال و سخت زندگانی شد، کم مال گردید وَبِد، ص.

وَبِدَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.

وَبِدَ النَّهارُ: سخت گرم شد روز.

وَبِدَ عَلَیْهِ: خشمگین شد بر او.

أَوْبَدَهُ: جدا ساخت او را.

تَوَبَّدَ أَمْوالَهُمْ: مالهای ایشان را اسم برده تا چشم‌زخم برساند.

وَبَدَ و وَبْد: گودال در کوه.

وَبَد (مصدر): سختی زندگی، زشتی حال، بسیاری فرزند و عیال، کمی مال، سوزش، عیب.

وَبِد: گرسنه، سخت چشم‌زخم رساننده.

مُتَوَبِّد: بدچشم، زخم‌رساننده.

مُسْتَوْبِد: بدحال، جاهل به مکان.

* (مَوْبَد) و مُوبِد و مُوبَد و مُوبَذان ـ مُوابِذَة، ج: دانشمند، دانا، حاکم مجوس.

(وَبِرَ) وَبَراً، ف و أَوْبَرَ إِیباراً: پُرپشم گردید.

وَبِر و أَوْبَر، ص مذکر وَبِرَة ووَبْراء، ص مؤنث.

وَبَرَ بِالْمَکٰانِ وَبْراً، ض: اقامت نمود.

وُبِّرَتِ النَّخْلَةُ، ل: گَرد نری داده شد درخت خرما.

وَبَّرَ: موی ریزه زرد برآورد جوجهٔ شترمرغ.

وَبَّرَ الثَّعْلَبُ: رفت روباه در زمین درشت تا نشان پا مخفی ماند.

وَبَّرَ الرَّجُلُ: پیوسته اقامت کرد.

وَبَّرَ فُلانٌ: رمید او، وحشت و بیگانگی نمود.

وَبر و وَبْرَة ـ وُبُور و وِبار و وِبارَة، ج: از روزهای عجوز است، جانورکی است شبیه گربه به‌شکل و به‌فارسی دنک گویند.

(و مِنهُ حَدیث مُجاهِد) فِی الْوَبْرِ شاةٌ یَعنی اِذا قَتَلَها الْمُحْرِمُ: اگر شخص مُحرِم این جانور را بکشد کفاره‌اش یک گوسفند است.



وَبْر: خرگوش رومی.

وَبَر: موی نرم کوتاه، کُرک.

وَبَر، وَبَرَة: خواب مخمل.

وَبَر ـ أَوْبار، ج: پشم شتر، پشم خرگوش.

وَ مِنْ أَصْوافِها وَ أَوْبارِها وَ أَشْعارِها أَثاثاً وَ مَتاعاً (آیه): از پشم‌های چهارپایان و از کُرک‌ها و موهای آنها اثاث منزل و مال به‌دست می‌آورید.

وَبِر ـ وَبِرَة مؤنث: پُر پشم از شتر و خرگوش و مانند آن.

وِبار: نوعی از درخت ترش.

أَهْلُ الْوَبَر: بادیه‌نشین.

وَبِر، أَوْبَر: پشمالو، مودار، کُرک‌دار.

مُوَبَّر: مخمل خواب‌دار.

یُقال مٰا بِهِ وابِرٌ: نیست در آنجا کسی.

أَوْبَر ـ وَبْراء مؤنث: پُر پشم از شتر و خرگوش، بلا و سختی.

بَنٰاتُ أَوْبَر: نوعی قارچ ریزه کُرک‌دار خاکستری.

یُقال لَقِیتُ مِنْهُ بَنٰاتِ أَوْبَرَ: رسید مرا سختی و بلائی.

وَبْراء: گیاهی است.

وابُور: موتور، ماشین بخار، یا برق، لوکوموتیو.

وابُورُ بُخٰارِی: ماشین دودی.

وابُورُ الْحَرِیقَة: ماشین آتش‌نشانی.

وابُورُ الْحَلِیج: ماشین پنبه پاک‌کنی.

وابُورُ الزَّلَط: ماشین جاده صاف‌کن.

وابُورُ الرَّیّ: تلمبهٔ آبیاری کشاورزی.

وابُورُ الْمِیٰاه: تصفیه‌خانه آب.

وابُورُ الطَّحِین: آسیاب آرد.

وابُورُ بَحْرٍ: کشتی بخاری.

وابُورُ وَرَدِیَّة: ماشین کمک وقت تصادفات.

وابُورُ سِبِیر تُو: چراغ گاز.

وَابُورُ پرِيمُوس: اجاق.

(وَبِشَ) الظُّفُرُ اَوجِلْدُ الْبَعِيرِ وَبَشاً، ف: سياه و سفيد گرديد ناخن يا پوست شتر ـ وَبِش، ص.

وَبَّشَ الْجَمَرُ: پيدا گرديد درخش و جرقهٔ آتش به وزيدن باد.

وَبَّشَ الْكَلاٰمَ: مهمل گفت.

وَبَّشَ الْقَوْمُ فِى اَمْرٍ: درآويختند در كارى.

وَبَّشَ لِلْحَرْبِ: جمع آوردند براى جنگ از قبائل متفرق.

اِنَّ قُرَيْشاً وَ بَّشَتْ لِحَرْبِ رَسُولِ اللّٰهِ (ص) اَوْبٰاشاً، اَى جَمَعَتْ لَهُ جُمُوعاً مِنْ قَبٰائِلَ شَتّىٰ: قريش براى جنگ با پيامبر (ص) از تمام قبائل افراد اوباش و پست را گرد آوردند.

وَبَّشَتِ الْاَظْفٰارُ: سفيدى بر ناخن پيدا آمد.

اَوْبَشَ: سرعت كرد.

اَوْبَشَتِ الْاَرْضُ: درهم آميخته گرديد گياه آن و سبزرنگ شد.

وَبْش و وَبَش: سفيدى كه بر ناخن پيدا شود ـ سفيدى و سياهى و گَرى كه از خارش بر پوست شتر حادث گردد.

(و فِى حَدِيث كَعب) اَجِدُ فِى التَّوْرٰاةِ اَنَّ رَجُلاً مِنْ قُرَيْشٍ اَوْبَشَ الثَّنٰايٰا يَحْجُلُ فِى الْفِتْنَةِ: در تورات يافته‌ام كه مردى از قريش كه دندانهاى سفيدى دارد در فتنه دخالت مى‌كند.

وَبَش ـ اَوْبٰاش، ج: مردم درآميخته از هر جنس، فرومايه.

وَبِش: شتر سياه سفيد پوست از اثر گَرى.

اَبٰاشَة، اَوْبٰاش: مردم اراذل.

(وَبَصَ) الْبَرقُ وَبْصاً وَ بيصاً، ض: درخشيد برق. ـ وٰابِص، ص.

(فِى حَدِيث اَخْذِ الْعَهْدِ عَلَى الذُّرِّيَّةِ) فَاَعْجَبَ آدَمَ وَ بيصُ مٰابَيْنَ عَيْنَىْ دٰاوُدَ عَلَيْهِمَا السَّلاٰمُ: هنگامى كه خداوند از همه پيامبران دربارهٔ ذريّه پيامبر (ص) عهد مى‌گرفت آدم تعجب نمود و مابين دو چشم داود (ع) درخشيد.

وَبَصَ الْجَرْوُ: چشم گشاد توله سگ.

وَبَصَتِ الْاَرْضُ: پرگياه گرديد زمين.

وَبِصَ وَبَصاً، ف: شادمان گرديد ـ وَبِص، ص.

اَوْبَصَتِ النّٰارُ: درخشيد و زبانه زد آتش.

اَوْبَصَتِ الْاَرْضُ: درخشيد زمين به سبز شدن گياه و بسيارى آن.

وَبَّصَ الْجَرْوُ: چشم گشاد توله سگ.

وَبَّصَ لَهُ: اندک داد او را.

فَرَسٌ وَبِص: اسب شادمان.

وَبِيصَة و وٰابِصَة: آتش.

يُقال اِنَّهُ وٰابِصَةُ سَمْعٍ: او استوار دارنده است هر چيز را كه بشنود.

اَبيَضُ وٰابِص: سفيد برّاق.

وَبْصان و وُبْصان: ماه ربيع‌الثانى.

وَبّاص: درخشان رنگ، ماه.

(وَبَطَ) الْجَرحَ وَبْطاً، ض: بازكرد زخم را.

وَبَطَ الرَّجُلَ: از مرتبه افكند او را.

وَبَطَ فُلاٰناً عَنْ حٰاجَتِهِ: بازداشت او را از حاجتش.

وَبَطَ وَبْطاً و وَبٰاطَةً و وَبَطاً و وَبُوطاً، ض ف ک: سُست و ضعيف رأى گرديد.

اَوْبَطَهُ: سُست كرد او را.

وٰابِط: ضعيف، فرومايه، بددل، سُست رأى، ترسو، خسيس.

وَبٰاط: سُستى و ضعف.

* **(وَبَّعَ) بِهٰا تَوْبِيعاً:** باد داد.

وَبٰاعَة: دُبُر، نرمى جلوى سر كودک.

يُقال كَذِبَتْ وَبٰاعَتُهُ: تكذيب كرد باد دادن او را.

* **(وَبَغَهُ):** غيبت كرد او را و طعنه زد.

وَبَغ: سبوسهٔ سر، بيماريى است كه پشم شتر را ريزد.

وَبَغَةُ الْقَوْم: جاى جمع شدن مردم و ميانهٔ آنها.

وَبِغ: آنكه سرش سبوسه‌دار باشد.

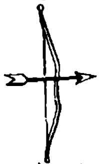
وَبٰاغَة: دُبُر.

يُقال كَذِبَتْ وَبٰاغَتُهُ: تكذيب كرد باد دادن او را.

(وَبَقَ) وَبْقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً، ض ف ح: هلاک گردید.
وَبَقَ: فاسد و تباه شد، نابود گردید.
اَوْ يُوبِقْهُنَّ بِما كَسَبُوا وَ يَعْفُ عَنْ كَثِيرٍ (آيه): يا به‌واسطهٔ اعمالشان نابود شدند و بسیاری دیگر بخشیده گردیدند.
اَوْبَقَ: نابود و نیست گردانید، خوار و ذلیل کرد.
اَوْبَقَهُ: بند کرد، بازداشت، هلاک گردانید او را.
اِسْتِيباق: هلاک شدن، خواستن هلاکی را.
مُوبِق: جای هلاکی، وعده گاه، زندان، هر چیزی که میان دو چیز درآید، مکانی است در دوزخ.
(فِي حَدِيثِ الصِّراط) وَ مِنْهُمُ الْمُوبَقُ بِذُنُوبِهِ: از ایشانند دوزخی به‌سبب گناهانشان.
مُوبِقَة: گناه، معصیت، عمل زشت.
يَرْكَبُ الْمُوبِقاتِ: خود را در مهالک می‌اندازید.
يَفْعَلُ الْمُوبِقاتِ: به‌جا می‌آورند معاصی و گناه.
وَ جَعَلْنا بَيْنَهُمْ مُوبِقاً (آيه): و خداوند در قیامت بین ایشان حائل و مانع قرار می‌دهد.
(وَبَلَ) فُلاناً بِالْعَصا وَبْلاً، ض: به چوب‌دستی زد او را پی‌درپی.
وَبَلَ الْمَكانُ: ناسالم و خطرناک شد.
وَبَلَتِ السَّماءُ: باران شدید بارید.
وَبَلَ الصَّيْدَ: سخت راند او را.
وَبُلَ الْمَكانُ وَبْلاً و وَبالَةً و وَبالاً و وُبُولاً، ک: چراگاه ناگوار گردید.
وَبُلَ الشَّيْءُ: سخت و گران گردید.
وابَلَهُ مُوابَلَةً: همیشگی کرد درکاری.
اِسْتَوْبَلَ الْمَكانَ: ناگوار شمرد آنجا را.
اِسْتَوْبَلَتِ الْاِبِلُ: نرخواه گردید شتر.
وَبْل و وابِل: باران درشت قطره شدید.
فَاِنْ لَمْ يُصِبْها وابِلٌ فَطَلٌّ (آيه): اگر باران شدیدی به آن نرسد باران اندکی به آن خواهد رسید.
وَبْلَة: خواهانی نر.
وَبَلَة: گرانی، ناگواری طعام.
وَبْل، وابِل: رگبار تند، بارندگی شدید.
وابِل: رگبار گلوله.
وَبال: وخامت اوضاع، ناسالمی، بدی آب و هوا، آسیب گزند، زیان، عاقبت شوم، عقوبت.
كُلُّ بِناءٍ وَبالٌ عَلىٰ صاحِبِهِ (حديث): هر ساختمانی باعث گزند صاحبش است.
كُلُّ مالٍ اُدِّيَتْ زَكاتُهُ فَقَدْ ذَهَبَتْ وَبَلَتُهُ (حديث). هرمالی‌که زکات آن داده شود از آسیب محفوظ است.
وَبِيل: عاقبت بد، زیان‌آور، ناسازگار، ضرررسان، کار سخت و دشوار، بند هیزم، عصای ضخیم، شاخ نرم، چراگاه ناگوارنده.
عَذابٌ و ضَرْبٌ وَبِيل: سخت و شدید، چوبی است که ناقوس زنند.
و مِنهُ قَولُهُ تَعالىٰ اَخَذْناهُمْ اَخْذاً وَبِيلاً: و فرعون به رسول نافرمانی کرد، مااورامؤاخذه‌نمودیم سخت.
(يُقال اَبِيلُ عَلىٰ وَبِيلٍ): پیر با عصا.
وَبِيلَة: پشتوارهٔ هیزم، عصای ضخیم.
اَرضٌ وَبِيلَة ـ وُبُل، ج: زمین ناگوار، چراگاه.
وَبِيلَة: پشتهٔ هیزم.
ذاقُوا وَبالَ اَمْرِهِمْ (آيه): این دشمنان دین به کیفر کردارشان رسیدند و عقوبت و عذاب آن‌را چشیدند.
وَبال: سختی و گرانی.
اِبالَة: پشتوارهٔ هیزم.
وابِل: باران درشت قطره.
وابِلَة ـ اَوابِل، ج: بازو، سر زانو یاکناره کتف از سر بازو، آنچه پیچیده باشد از گوشت زانو، ناازا از گوسفند و شتر.
وَبَلىٰ: ماده گوسفند و شتری‌که شیر بسیار فرودآرد بعد از سخت دوشیدن.
مَوْبِل: عصای ضخیم.
مَيْبَل ـ مَوابِل، ج: تسمه‌های بافته بر چوب بسته به‌جهت زدن چهارپایان (شلاق).
مَيْبَلَة: زه تازیانه.
مِنْبَل: عصای ضخیم.

أرضٌ مَوْبُولَة: زمين باران درشت قطره رسيده.
(وَبْنَة): رنج، گرسنگى.
يُقال ما فِي الدّارِ وابِنٌ: نيست كسى در خانه.
(وَبَهَ) لَهُ و بِهِ وَبْها، م ف: دانا شد بدان، دانست مر او را.
وَبَهَ، أوْبَهَ: توجه و اعتنا كرد.
لايُوبَهُ بِهِ و لَهُ: اهميتى بدان نيست.
يُقال فُلانٌ لايُوبَهُ بِهِ و لَهُ: باكى نيست بدان.
إيباه: دانستن، دريافتن.
وَبْه: زيركى، بزرگ‌منشى.
* (وَتّ) ووُتّة و وُتّ: بانگ قُمرى.
وَتاوِت: وساوس.
(وَتَأ) فِي مَشْيَتِهِ وَتْأً، م: گرانبار رفت از پيرى يا از نيكو-خوئى.
وأتَاهُ عَلَى الأمْرِ مُواتاةً و وِتاءً: پيروى كرد او را.
* (وَتَبَ) وَتْباً، ض: پائيد در جائى، هميشگى نمود در آن.
(وَتَحَ) العَطاءَ وَتاحَةً و وَتْحَةً و وُتُوحَةً، ض: كم كرد بخشش را.
وَتُحَ الشَّيْءُ، ك: كم گرديد.
أوْتَحَ العَطاءَ و وَتَّحَ: كم كرد بخشش را.
أوْتَحَ الرَّجُلُ: كم مال گرديد، و رنج ومشقت انداخت.
تَوَتَّحَ مِنَ الشَّرابِ: نوشيد اندك از شراب.
وَتْح و وَتَح و وَتِح و وَتِيح: چيز اندك و كوچك.
رَجُلٌ وَتِح: مرد فرومايه و خسيس.
طَعامٌ وَتِح: خوراك بى‌خير و بركت.
(يُقال ما أغْنىٰ عَنْهُ وَتَحَةً): چيزى از آن بى‌نياز نكرد.
(وَتَخَهُ) بِالعَصا وَتْخاً، ن: زد او را با چوب دستى.
أوْتَخَ مِنّي: رسيد از من.
وَتَخة: گِل رقيق، چيز اندكى.
(يُقال ما أغْنىٰ عَنْهُ وَتْخَةً). بى‌نياز نمى‌كند از او چيز اندكى.
مِيتَخَة: چوب‌دستى، عصا.
(وَتَدَ) الوَتَدُ وَتْداً و وِتْدَةً و وَتَدَ، ض: كوفته شد ميخ و ثابت گرديد.
ألَمْ نَجْعَلِ الأرْضَ مِهاداً وَالْجِبالَ أوْتاداً (آيه): آيا زمين را براى زندگى آماده نكرديم، آيا كوهها را ميخهائى براى زمين قرار نداديم؟
وَتَدَ، وَتَّدَ، وتد: محكم و استوار كرد.
وَتَدَ الوَتَدَ: كوفت ميخ را.
وَتَّدَ فِي بَيْتِهِ: اقامت نمود در خانهٔ خود.
وَتَّدَ الزَّرعُ: روئيد گياه و ثابت و قوى گرديد.
(يُقال وَتَّدَ رِجْلَهُ فِي الأرضِ): پاى خود را بر زمين محكم و برجا نمود.
وَتَّدَ تَوْتِيداً: برپا كرد ميخ را، برخيزانيد آلت را.
أوْتَدَ الوَتَدَ إيتاداً: كوفت ميخ را.
وَتِد و وَتْد و وَتَد ـ أوْتاد، ج: ميخ در زمين يا در ديوار، بلندى اندرون گوش يا مقدم گوش و (هُما وَتِدانِ).
أوْتادُ الأرضِ: كوههاى زمين.
أوْتادُ البِلادِ: رؤساى شهرها.
أوْتادُ الفَمِ: دندانهاى دهان.
وَتِد: نزد اهل عروض كلمه سه حرفى كه حرف دوم يا سوم آن ساكن باشد.
وَتِد: ميخ چوبى.
وَتِد، وَتِدَةُ الأُذُنِ: پردهٔ گوش.
فِرعَونَ ذِي الأوْتادِ (آيه): پايهٔ قدرت فرعون به‌وسيلهٔ سپاهيانش چون ميخها نگه داشته مى‌شد.
مِيتَد و مِيتَدَة: ميخ‌كوب.
واتِد: ثابت.
وَتِدٌ واتِد: (تأكيد است مانند **شُغْلٌ شاغِل**): ميخ ثابت.
(وَتَرَ) فُلاناً وَتْراً وتِرَةً، ض: ترسانيد او را و بدى و مكروه رسانيد او را.
وَتَرَ فُلاناً مالَهُ او حَقَّهُ: كم كرد مال و حق كسى را.
إعْمَلْ مِن وَراءِ البَحْرِ فَإنَّ اللّهَ لَن يَتِرَكَ مِن عَمَلِكَ شَيْئاً أي لايَنْقُصُكَ (حديث): اگر در پس درياها هم عملى انجام دهى خدا آن را ترك نمى‌كند و كم نمى‌گذارد.

وَتَرَ الْقَوْمَ: ایشان را فرد و طاق ساخت.
وَتَرَ الْقَوْسَ: زه کشید بر کمان.
وَتَرَ الصَّلٰوةَ: یک رکعت کرد نماز را.
وَتَرَ فُلاناً: درباره او ستم روا داشت.
وَلَنْ یَتِرَکُمْ (آیه): خداوند اعمال شما را کم و بریده نگرداند.
وَتیرَة: کوتاهی کردن، بند نمودن، بازداشتن، درنگ کردن.
اَوْتَرَ الْقَوْسَ: زه کرد کمان را، زه ساخت کمان را.
اَوْتَرَ، وَتَّرَ الْحَبْلَ: طناب را سفت کرد.
واتَرَ الْعَمَلَ: با فاصله کار کرد، پی‌درپی انجام داد.
اَوْتَرَ الشَّیْءَ: طاق گردانید آن‌را.
اَوْتَرَ الصَّلٰوةَ: یک رکعت کرد نماز را.
وَتَّرَ الْقَوْسَ: سخت گردانید زه کمان را یا به‌زه کرد آن‌را.
واتَرَ الْاَشْیاءُ وِتاراً و مُواتَرَةً: در پی یکدیگر شدند.
واتَرَ الْکُتُبَ: نامه و خبر در پی هم فرستاد.
واتَرَ الصَّوْمَ: روزه گرفت یک روز در میان یا دو روز در میان.
لابَأسَ اَنْ یُواتِرَ قَضاءَ رَمَضانَ اَی یُفَرِّقَهُ (حدیث): اشکالی ندارد که قضای روزهٔ رمضان به‌طور متفرق گرفته شود.
تَوَتَّرَ الْحَبْلُ: محکم شد طناب.
تَوَتَّرَتِ الْعَلائِقُ: به‌هم خورد مناسبات و تیره شد.
تَوَتَّرَ الْعَصَبُ: سخت گردید پی.
تَواتَرَتِ الْاَشْیاءُ: پیاپی آمدند یا پس یکدیگر آمدن به‌مهلت.
وِتْر و وَتْر: تنها، طاق، فرد، یک رکعت، کینه با ستم و فزونی در آن، روز عرفه.
وَالْفَجْرِ وَلَیالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ (آیه): قسم به فجر و شبهای دهه و قسم به جفت و طاق.
اِنَّ اللّهَ وِتْرٌ یُحِبُّ الْوِتْرَ، فَاَوْتِرُوا، و قَوْلُهُ اَوْتِـرُوا اَمْـرٌ بِصَلاةِ الْوِتْرِ (حدیث): خدا فرد است و فرد را دوست دارد پس فرد به‌جا آورید و این یعنی امر به نماز وتر (یک رکعت آخر نماز شب).
وَتَر ـ اَوْتار و وِتار، ج: زه کمان به‌شکل.
وَتَرَة ـ وَتَر، ج: برگزیده بهترین از هر چیزی، پرده است میان دو سوراخ بینی کناره منخره در اعلای گوش، پوست بین انگشت سبابه و ابهام یا بین هر دو انگشت، ستون خانه، رگ درونی نره یا رگ پوست آن، رگ مخرج سرگین اسب، رگ زیر زبان، رگ پشت، مابین نوک بینی و جای روئیدن موی پشت لب، جای گذشت تیر از کمان.
وَتْری: باقی آورنده، باقی کار.
عَدَدُ وَتْری: عدد فرد.
وَتَر: طناب، ریسمان، تارهای آلات موسیقی، قوس، زِه، چله، پی.



وَتَرِیّ: زه‌دار، سیم‌دار.
وَتَرَة: نرمهٔ گوش.
مِنْ ذَواتِ الْوَتَرَة: از صاحبان پرده در پنجه‌های انگشت است مانند مرغابی.
عَلیٰ وَتیرَةٍ واحِدَةٍ: بر یکنواخت.
وَتیرَة: کینه با ستم، افزونی در ستم و کینه، پاره زمین باریک و دراز گسترده هموار و نرم، حلقهٔ تیراندازی، ستون طاق نهاده از خانه، زمین سفید، گور، گُل سفید یا گُل سرخ، شکوفه گُل، سفیدی اطراف پیشانی اسب، رگ پوست نره، روش و طریقه، راه پیوسته به کوه، سُستی در کار، عیب و سستی در عقل، کوتاهی، پردهٔ میان دو سوراخ بینی، پوست بین انگشت سبابه و ابهام یا بین هر انگشت، ده عدد، دهه.
تِرَة: شبه جُرم.
ثُمَّ اَرسَلْنا رُسُلَنا تَتْرا (آیه): آنگاه که پیامبران خود را پیاپی فرستادیم.
تَتْریٰ: پی‌درپی و پشت سرهم.
تَوَتُّر: تیرگی، به‌هم خوردگی.
تَوَتُّرُ الْعَلائِق: شکرآب و به‌هم خوردگی.
تَواتُر: پیاپی، توالی.

عَلَى التَّوَاتُر: پشت سرهم، پی‌درپی.
جَاؤُوا تَتْرَى: آمدند یک یک پس دیگری یا متفرق و پریشان.
مَوْتُور: آنکه قصاص از قاتل کشتهٔ خویش نگیرد.
مُتَوَتَّر: فشرده، سفت، محکم.
مُتَوَاتِر: متوالی، پیاپی.
* (وَتَز): درختی است.
(وَتَشَة): مرد بیمار مشرف به مرگ برجای مانده.
وَتَش: اندک از هر چیزی، فرومایه.
(وَتِغ) وَتَغاً، ف: گناه کرد، هلاک گشت، درد گرفت، بد شد اخلاقش، کم خِرَد گردید در سخن، زشت گفتار شد، خطاکرد، وَتِغَة شد زن.
اَوْتَغَهُ إِيتَاغاً: هلاک گردانید او را، بازداشت او را، در فتنه و بدی افکندش یا دردناک ساخت، به زبان آورد دَین خود را به گناه.
وَتِيغَة: خطا در بُرهان.
وَتِغَة: زنی که فرج خود را فراخ نماید از شهوت.
مَوْتَغَة: مهلکه.
* (اَوْتَک): خرمای شهریز یا خرمای سودایی.
* (اَوْتَل) ـ وُتُل، ج: مرد شکم پر از شراب.
(وَتَنَ) الْمَاءُ وُتُوناً و تِنَةً، ض: پیوسته روان ماند آب و قطع نشد.
فِي حَدِيث غُسْلِ النَّبِيِّ (ص) وَالْفَضْلُ يَقُولُ اَرِحْنِي قَطَعْتَ وَتِينِي: راحت مرا و قطع نما رگ و طین مرا.
وَتَنَ بِالْمَكَانِ: دائماً ماند به آنجا.
وَتَنَ الرَّجُلَ وَتْناً وتِنَةً: بر رگ دل او زد.
وُتِنَ: ناله کرد از رگ دل.
وَاتَنَهُ مُوَاتَنَةً: ملازمت کرد او را.
وَاتَنَ الْمَكَانَ: طولانی شد اقامت او به آنجا.
اِسْتَوْتَنَ الْمَالُ: فربه شد.
وَاتِن ـ **وُتَّن**، ج: ثابت، پاینده در جای خود، آب روان.
وَتَنَة: خلاف‌ورزی.
وَتِين ـ **اَوْتِنَة و وُتُن**، ج: رگ دل.
لَاَخَذْنَا مِنْهُ بِالْيَمِينِ، ثُمَّ لَقَطَعْنَا مِنْهُ الْوَتِينَ (آیه): اگر پیامبر (ص) از خود چیزی گوید از دست راستش گرفته و رگ دلش را قطع می‌کنیم.
* (وَتا): چرک و خون، گِل و لای.
* (وَثَأَ) اللَّحْمَ وَثْأً، م: میراند گوشت را.
وَثَأَ يَدَهُ واَوْثَأَ: معیوب کرد دست او را.
وَثَأَ الْوَتَدَ: پراکند میخ را.
وَثَأَ، اَوْثَأَ الْيَدُ: صدمه خورد و کوفته شد دست.
وَثَأَ يَدَهُ: دست او را پیچانید، رگ به رگ شد، فشار داد.
وَثِئَتْ يَدُهُ وَثْأً و وَثَاءً، ف: معیوب گردید دست بدون شکستگی استخوان يَدٌ مَوْثُوء، ص.
وَثْء و وَثْأَة: شکاف که به گوشت رسید یا درد استخوان و عیب آن بدون شکستگی یا جدا شدن گوشت از استخوان.
وَثْء، وَثَأَة: کوفتگی، ضربت، پیچش، رگ به رگ.
وَثِئَة: دست معیوب و شکافته.
وَثِيئَة: درد دست شکافته یا درد بدون شکستگی استخوان.
وَثِي: شکسته دست.
مِيثَأَة: چکش میخکوب.
(وَثَبَ) وَثْباً و وُثُوباً و وَثَبَاناً و وِثَاباً وَثِيباً و ثِبَةً، ض: برجست، ایستاد، بلند شد.
و مِنْ اَقْوَالِهِم (وَثَبَ اِلَى الشَّرَفِ وَثْباً): رسید به او (دفعةً واحده).
وَثَبَ مِنْ مَكَانٍ مُرْتَفِعٍ: از مکان بلندی پرید.
وَثَبَ فَوْقَ الْحَاجِزِ: از روی چیزی جست.
وَثَبَ عَلَيْهِ: ناگاه حمله کرد.
وَثَّبَ، اَوْثَبَ: پَراند.
تَوَثَّبَ عَلَيْهِ فِي اَرْضِهِ: متصرف زمین او شد، تصرف عدوانی نمود.
وَثْب (مصدر): (به لغت حِمیر) نشستن.
وَثَّبَهُ الْوِسَادَةَ: نشانید او را بر بالش او، افکند پیش او تا نشیند بر وی.
وَثَّبَهُ وِثَاباً: فرش گسترانید برای او.

اَوْثَبَهُ إيثاباً: برجهانید او را.

اَوْثَبَهُ الْمَوْضِعَ: او را آماده کرد که از آنجا بجهد.

واثَبَهُ مُواثَبَةً: برجستند به همدیگر و حمله کردند.

تَوَثَّبَ عَلَيْهِ فِي اَرضِهِ: مستولی شد بر او به ستم.

تَوَثَّبَ عَلَيْهِ: جست بر او.

تَواثَبَ الْقَوْمُ: حمله کردند به همدیگر و برجستند.

وَثْب، وَثَبان، وُثُوب، وَثِيب: جستن، پرش.

وَثْبَة: یکبار جستن.

(و فِي حَدِيث عَلِيّ (ع)) **يَوْمَ صِفِّين قَدَّمَ لِلْوَثْبَةِ يَداً وَ اَخَّرَ لِلنُّكُوصِ رِجْلاً:** در جنگ صفین جلو افتاد برای حمله به دست و سپس ماند برای بازایستادن پاها.

وَثْبَةُ عُرُوِيَّة: پشتک و وارو یا معلق.

وَثّاب: بسیار جست و خیزکن.

وِثاب: سریر، فراش، تخت، گستردنی، قیام.

وَثَب: برجستگی.

ثُبَة: گروه.

وَثَبىٰ: زن بسیار جهنده.

مِيثَب: زمین نرم، زمین بلند برآمده، برجهنده، نشیننده، چشمهٔ کوچک.

مَوْثَبان: پادشاهی که نشیند و جنگ نکند.

(وَثُجَ) وَثاجَةً، ک: درشت و ضخیم و پرگوشت شد. وَثِيج، ص.

اَوْثَجَهُ إيثاجاً: بسیار انجام داد آن‌را.

اِسْتَوْثَجَ الْمالُ: بسیار شد مال.

اِسْتَوْثَجَ الْفَرَسُ: پرگوشت و فربه شد اسب.

اِسْتَوْثَجَ النَّبْتُ: بسیار شد گیاه و آویخت بعض آن به بعض.

وَثِيج: درشت از هر چیز، ضخیم و غلیظ، محکم بافته.

وَثِيجَةُ الْاَرض: زمین پر درخت.

ثِيابٌ مَوْثُوجَة: جامهٔ نرم رشته و نرم بافته.

(وَثَخَة): تَرى آب.

وَثِيخَة: گیاه تَر و تازه آمیخته، استخوان باریک به پیه آمیخته، زمین پر گل، شیر بسته شده.

رَجُلٌ مَوْثُوخُ الْخَلق، مُوَثَّخ: مرد سُست اندام.

(وَثَرَ) الْفِراشُ وَثارَةً، ض: پاخورده و نرم شد گستردنی (فرش) وَثِير، ص.

وَثُرَ الْفِراشُ: فِراش (رختخواب) نرم بود.

وَثَّرَ، وَثَّرَ الْفِراشُ: آماده کرد تختخواب یارختخواب را.

وَثُرَ لَحْمُهُ: بسیار شد گوشت او.

وَثُرَ الرَّجُلُ: فربه گردید.

وَثَرَهُ وَثْراً و وَثَّرَ: پایمال و نرم کرد آن‌را.

اِسْتَوْثَرَ الْفِراشَ: گستردنی را پایمال یافته خواست.

اِسْتَوْثَرَ مِنَ الْمالِ: بسیار خواست مال را.

اِسْتيثار: بسیار برآمدن.

وَثْر و وَثِر: نرم، پایمال، لگدکوب.

وَثْر: بسیار جماع کرد بدون آنکه آبستن گرداند، پارهٔ چرم که از آن تسمه‌ها ببرند، جامه‌ای که شبیه سینه‌بند است.

وِثْر: بستر نرم، جامه‌ای که با آن جامه‌ها پوشند.

و يُقال **اَعْجَبُ الْاَشْياءِ وَثْرٌ عَلىٰ وِثْرٍ:** (جماع بر بستر نرم)، خوش‌آیندترین چیزها است.

وَثِير ـ وَثِيرَة مؤنث: پایمال شده، پارچه‌ای که در آن جامه‌ها نهند، بالشچه مانندی است که پیش زین نهند، بستر نرم، پوست جانوران درنده، مرکبی است از حریر و دیبا سازند.

وَثِيرَة ـ وَثائِر و وِثار، ج: زن پرگوشت فربه.

وَثارَة: بسیاری گوشت.

وِثار: پایمال، بستر نرم.

اَوْثَر: دشمنی، عداوت.

تَواثِير و تَناثِير: خدمتکاران، سرهنگان.

وَثْر: شلوار کوتاه.

مَيْثَرَة: نازبالش.

مِيثَرَة ـ مَواثِر و مَياثِر، ج: جامه‌ای که بر جامه‌های دیگر برای تجمل پوشند، بالشچه مانندی است که پیش زین باشد یا نمد زین، پوست درنده، مرکبی است از حریر و دیبا.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ مِيثَرَةِ الْاُرجُوانِ (حديث): پیامبر (ص) از پوشیدن حریر و ارغوان نهی فرمود.

(وَثَغَ) رَاسَهُ وَثْغاً، م: شکست سر او را.
وَثَغَ نَاقَتَهُ: وثیغه ساخت برای ماده‌شتر.
وَثِیغَة: کرباسی که در فرج شتر گذارند به‌جهت آنکه به کُره تازه آوردهٔ خود مهربان نشود، باران اندک، گیاه بهاری از هر جنس آمیخته و درهم پیچیده.
وَثْغَة: باران اندک.
ثَرِیدَةٌ مَوْثُوغَة: اشکنه برهم نهاده و مخلوط کرده.
(وَثَفَ) القِدْرَ وَثْفاً، ض وَثَّفَ و اَوْثَفَ: دیگپایه ساخت برای دیگ.
(وَثِقَ) بِفُلانٍ ثِقَةً و مَوْثِقاً و وُثُوقاً: اعتماد کرد بر او. **واثِق، ص و مَوْثُوقٌ بِهِ.**
وَثُقَ الشیءُ وَثَاقَةً، ک: استوار گردید و قوی و محکم‌کاری نمود.
وَثِقَ بِکَلامِهِ: باور کرد و راست پنداشت حرف او را.
یُوثَقُ بِهِ: قابل اطمینان، امین.
وَثُقَ: محکم و استوار بود.
وَثُقَ الرَّجُلُ: مطمئن بود.
وَثُقَ مِنْ کَذا: یقین داشت، خاطرجمع بود.
وَثُقَ الرَّجُلُ: گرفت کار را به محکمی و استواری.
اَوْثَقَهُ الاَمْرَ: بند کرد آن‌را، محکم نمود کار را.
وَثَّقَ الاَمْرَ: استوار کرد آن‌را.
وَثَّقَ الرَّجُلَ: گفت او را ثِقه.
وَثُقَ: پابرجا و استوار کرد.
وَثَّقَ الوَثِیقَةَ: تصدیق کرد آن‌را.
اَوْثَقَ: زنجیر کرد، بند زد.
واثَقَهُ مُواثَقَةً و وِثاقاً: عهد و پیمان کردند با هم. **(مِنْهُ قَوْلُهُ تَعالیٰ و مِیثاقَهُ الَّذِی واثَقَکُمْ بِهِ):** یاد کنید پیمان اکید خدا را که از شما پیمان گرفته است.
تَوَثَّقَ: استوار کرد، عهد و پیمان گرفت.
تَوَثَّقَ: محکم‌تر شد.
تَوَثَّقَ فِی الاَمْرِ: با اطمینان عمل کرد.
اِسْتَوْثَقَ مِنْهُ: اطمینان و اعتماد یافت.
تَواثَقَ القَوْمُ: معاهده و پیمان بستند با یکدیگر.
اِسْتَوْثَقَ مِنْهُ: پیمان گرفت از او.
اِسْتَوْثَقَ مِنَ الاَمْوالِ: محافظت نیکو نمود از اموال.
ثِقَة: آنکه اعتماد شود بر او (استعمال به لفظ واحد برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع است. **و قَد یُجمَع فَیُقال ثِقات**)، امین.
ثِقَة، وُثُوق: اطمینان، ایمان، دلگرمی.
عَدَمُ الثِّقَة: بدگمانی، عدم اطمینان.
بَلَغَهُ مِنْ اَعْظَمِ ثِقَةٍ: رسید از منبع موثقی.
اَلثِّقَةُ بِالنَّفْسِ: اعتماد به نفس.
وِثاق ـ وَثائِق، ج: زنجیر، پای‌بند. **(و حَدِیث الدُّعاء) وَاخْلَعْ وَثائِقَ اَفْئِدَتِهِمْ:** بردار زنجیرهای دلهای ایشان را.
وَثاق و وِثاق ـ وُثُق، ج: بند، حبس.
وَثِیق ـ وِثاق، ج: استوار.
وَثِیقُ التَّرکِیب: جاافتاده.
اِتِّصالٌ وَثِیق: رابطهٔ نزدیک.
وَثِیقَة: دست‌آویز، قباله.
وَثِیقَةُ الزَّواج: سند عقدنامه.
وَثِیقَةُ المِلْکِیَّة: سند مالکیت.
واثِق: خاطرجمع، مطمئن.
مَوْثِق: قرارداد، عهد و پیمان.
حَتّیٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقاً مِنَ اللهِ (آیه): هرگز برادرتان را با شما روانه نمی‌کنم تا به‌نام خدای پیمانی دهید که من به آن اعتماد کنم.
وَثِیقَة: پیمان، عهدنامه، آنچه بدان محکم نماید هر کار را.
اَرضٌ وَثِیقَة: زمین پرگیاه.
عُروَةُ الوُثْقیٰ: دستگیرهٔ محکم، دست‌آویز استوار.
وَلا یُوثِقُ وَثاقَهُ اَحَدٌ (آیه): چون به بند کشیدن او، کسی را به بند نکشد.
فَشُدُّوا الوَثاقَ (آیه): پس بند را محکم کنید.
مِیثاق و مَوْثِق ـ مَواثِق و مَیاثِق و مَواثِیق و مَیاثِیق، ج: عهد و پیمان، استواری.

مِیثاقُ الدُّوَلِ الْمُتَّحِدَة: منشور سازمان ملل.

مُوَثِّق: سردفتر اسناد رسمی.

(**وَثَّل**) **الْماءَ تَوْثِیلاً:** فراهم آورد آب‌را.

وَثَّل الشَّیْءَ: محکم و استوار گردانید، توانا و قوی کرد.

وَثْل: ریسمان از لیف خرما بافته.

وَثِیل: پوست درخت خرما، ریسمان دلو سُست، درخت کهنسال، ریسمان از لیف خرما، ریسمان از کتان.

مَوْثُول: رسیده، چسبیده.

(**وَثَمَ**) **الشَّیْءَ وَثْماً، ض:** شکست آن‌را و کوفت.

اِنَّهُ کانَ لایَثِمُ التَّکْبِیرَ (حدیث) اَی بَلْ یَأتِی بِهِ تامّاً: پیامبر (ص) هرگز تکبیر را نصفه و نیمه بر زبان نمی‌آورد بلکه کامل اللّٰه اکبر می‌گفت.

وَثَمَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: شسته نمود باران زمین را به‌شدت.

وَثَمَ الْفَرَسُ الْاَرضَ: به سُم کوبید زمین را.

وَثَمَتِ الْحِجارَةُ رِجْلَهُ وِثاماً: خون‌آلود کرد سنگریزه پای را.

وَثِمَتِ الْمَکانُ وَثَماً، ف: کم علف و روئیدنی گردید آنجا.

وَثُمَ وَثامَةً، ک: فربه و پرگوشت گردید، وَثِیم، ص.

واثَمَ فِی الْعَدْوِ مُواثَمَةً: با هم مسابقه گذاردند در دویدن و برجستن گویا دور می‌کنند همدیگر را یا خویشتن را.

وَثْم: کمی.

وَثِیمَة: سنگریزه، طعام و علف فراهم‌آورده.

ما اَوْثَمَ الْاَرضَ: چه کم است چراگاه آن.

خُفٌّ مِیثَم: کف پای شتر سخت رندنده زمین را.

(**وَثَنَ**) **وُثُوناً، ض:** ثابت ماند و ادامه داد بر پیمان.

اَوْثَنَهُ: بخشش بزرگ داد او را.

اَوْثَنَ مِنَ الْمالِ: افزون گرفت مال را.

اِسْتَوْثَنَ الشَّیْءُ: باقی ماند و استوار و محکم گردید.

اِسْتَوْثَنَ الْمالُ: فربه شدند شتران.

اِسْتَوْثَنَ مِنَ الْمالِ: بسیار ورزید مال را.

اِسْتَوْثَنَتِ الْاِبِلُ: به دنبال شتران شدند کُره شتران.

واثِن ـ وُثَّن، ج: ثابت، پیوسته، مقیم، آب پیوسته روان.

وَثَنِیَّة: زن بُت‌پرست و کافره.

اَلْوَثَنِیَّة: بُت‌پرستی.

فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْاَوْثانِ (آیه): از این پلیدیها و ناپاکیها که بُتها باشد دوری کنید و از پرستش آنها دست بردارید.

وَثَن ـ وُثُن و اَوْثان، ج: بُت.

شارِبُ الْخَمْرِ کَعابِدِ الْوَثَنِ (حدیث): شراب‌خوار مانند بُت‌پرست است.

(ومِنهُ حَدیث عَدیِّ بْنِ حاتَم) قَدِمْتُ عَلَی النَّبِیِّ (ص) وَ فِی عُنُقِی صَلِیبٌ مِنْ ذَهَبٍ، فَقالَ (ص) لِی: **اَلْقِ هٰذَا الْوَثَنَ عَنْکَ:** عدی‌بن‌حاتم می‌گوید نزد پیامبر (ص) رفتم درحالی‌که صلیبی از طلا بر گردن داشتم ایشان فرمودند این بُت را دور بیانداز.

وَثَنِیّ: بُت‌پرست.

(**وُثِیَتْ**) **یَدُهُ وَثْیاً، ل ف:** معیوب گردید دست او بدون شکستگی استخوان مَوْثِیَّة، ص.

اَوْثَی الرَّجُلُ: صاحب چهارپا و کشتی شکسته گردید.

وُثِیّ: دردها.

وَثْی: معیوب کردن دست را بدون شکستگی استخوان.

مِیثاَة: سِندان آهنگران، سنگ‌کوب.

(**وَجَّ**) **وَجّاً، ن:** سرعت و شتابی کرد.

وَجّ: سرعت، شترمرغ، سنگخوار، چوب فدان، داروئی است که از ریشهٔ درخت است.

وَجَّ: فرار کرد، گریخت.

وَجَّتِ النّارُ: زبانه کشید آتش، شعله‌ور شد.

(**وَجَاَ**) **فُلاناً بِیَدِهِ اَو بِالسِّکِّینِ وَجْأً، م و تَوَجَّاَ:** زد او را با دست یا باکارد.

وَجَئْتُ عُنُقَه: گردن زدم او را.

وَجْء (مصدر): جماع کردن، تمام شدن آب چاه.

وَجَاَتِ الْكَبْشَ: خُصی کرد قوچ را.
اَوْجَئَتِ الْبِئْرُ: سپری شد آب چاه.
اَوْجَاَ الرَّجُلُ: بدون مقصود بازگردید.
اَوْجَاَ فُلاٰناً عَنْهُ: دور کرد او را از وی و یک‌سوی گردانید.
اِتَّجَاَ التَّمْرُ: پراکنده شد خرما.
وَجَا و وَجَا و وَجَاء: آنچه خیر در او نباشد مانند چاه بی‌آب.
وَجِيئ: بز خصی کرده.
وَجِيئَة: طعامی است که از خرما و ملخ کوفته با روغن ترتیب دهند یا از قاووت و خرما، گاو ماده.
وِجَاء: نوعی از خصی کردن.
(فِی حَدِيث النِّكَاح) فَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ فَعَلَيْهِ بِالصَّوْمِ فَاِنَّهُ لَهُ وِجَاءٌ: هرکس استطاعت ازدواج کردن ندارد روزه بگیرد همانا روزه نوعی مهار شهوت و خصی شدن است.
مَوْجُوء: بز خصی کرده.
(وَجَب) الشَّیْءُ وُجُوباً و جِبَةً، ض: لازم و ثابت شد. (يُقَال وَجَبَ الْبَيْعُ).
وَجَبَ الْحَائِطُ و نَحْوُهُ وَجْبَةً: خراب شد و سقوط کرد دیوار.
وَجَبَ الْاَمْرُ عَلَيْهِ: مجبور و ناگزیر شد.
وَجَبَ: افتاد، ساقط شد.
وَجَبَ الضَّيْفَ: مهمان‌نوازی کرد.
وَجَبَ الرَّجُلُ: یکبار خورد در شبانه‌روز.
وَجَبَ الرَّجُلُ وَجْباً و وُجُوباً: مُرد.
وَجَبَ فُلاٰناً عَنْهُ: برگردانید او را از آن.
وَجَبَتِ الشَّمْسُ: فرو شد آفتاب.
وَجَبَتِ الْعَيْنُ: فرو رفت چشم به گودی.
وَجَبَ الْقَلْبُ وَجْباً و وَجِيباً و وَجَبَاناً، ن: طپید دل.
وَجُبَ وُجُوبَةً، ك: بددل و احمق گردید.
وَجَّبَ: یکبار خورد در شبانه‌روز.
وَجَّبَ النَّاقَةَ: یکبار دوشید شتر را در شبانه‌روز.
وَجَّبَ الْاَمْرَ عَلَيْهِ: لازم گردانید کار را بر او.
وَجَّبَ بِهِ الْاَرْضَ: بر زمین زد.
وَجَّبَ اللِّبَأُ فِی ضَرعِ النَّاقَةِ: آغوز بسته شد در پستان شتر.
اَوْجَبَ لِفُلاٰنٍ حَقَّهُ: مراعات حق او را کرد.
اَوْجَبَ الشَّیْءَ: فرض و واجب کرد آن‌را.
اَوْجَبَ الْبَيْعَ: لازم گردانید معامله را.
اَوْجَبَ الرَّجُلُ و تَوَجَّبَ: در شبانه‌روز یکبار غذا خورد.
اَوْجَبَ، وَاجَبَ: ناگزیر و ملزم کرد.
اِسْتَوْجَبَ: واجب و لازم دانست.
اِسْتَوْجَبَ بِهِ النَّار: سزاوار و مستحق شد به آتش.
وَاجَبَهُ وِجَاباً و مُوَاجَبَةً: لازم گردانید او را.
وَجْب ـ وِجَاب، ج: ماده‌شتری که در پستانش آغوز بسته باشد، مشگ بزرگ از پوست بز کوهی، احمق بددل، آنچه بدان گرو بندند در تیراندازی و اسب‌دوانی.
وَجْبَة ـ وَجَبَات، ج: یکبار افتادن یا صدای ساقط شده، یکبار خوردن در شبانه‌روز یا خوردن هر روز به وقت معینی.
وَجْبَة: یکبار خوراک، به لغت سوریه یک دست لباس.
وَاجِب: وظیفه، ضروری، تعهد.
اِيجَاب: وظیفه‌داری، تصدیق.
فَاِذَا وَجَبَتْ جُنُوبُهَا (آیه): هنگامی که شتران قربانی پهلویشان به زمین بیفتد.
كَمِّيَّةٌ اِيجَابِيَّةٌ: چیز واقعی، مقدار مثبت.
وَجِيبَة: وظیفه و روزمره.
وُجُوب: جامه، ضرورت اقتضاء ذات بعینه و تحقق آن در خارج، واجب شدن.
وَاجِب: کُشته، آنچه عمل آن لازم باشد مکلف را و به فعلش ثواب و به ترکش عقاب شود.
غُسْلُ الْجُمْعَةِ وَاجِبٌ عَلَی كُلِّ مُحْتَلِمٍ (حدیث): غُسل جمعه بر محتلم وجوب دارد، وجوب‌الاختیار والاستحباب.

وَاجِبُ الْوُجُود: آن وجود یگانه‌ای است که وجودش بستگی به غیر ندارد و محتاج به چیزی نیست یعنی خدای تعالی.
وِجاب: جای ایستادن آب.
وَجّاب و وَجّابَة: سخت احمق بددل.
مُوجِب: باعث.
مُوجَب: از کلام آنچه نباشد نفی و نه نهی و نه استفهام.
مُوجِبَة: بزرگ از گناهان و خیرات که مستحق آتش و بهشت شود.
كانُوا يَرَوْنَ الْمَشْيَ اِلَى الْمَسْجِدِ فِي اللَّيْلَةِ الْمُظْلِمَةِ ذاتِ الْمَطَرِ وَالرِّيحِ اَنَّها مُوجِبَةٌ (حَدِيث النَّخَعِيّ): به مسجد رفتن در شب تاریک بارانی و طوفانی ثواب بزرگی است که استحقاق بهشت دارد.
مُسْتَوْجِب: سزاوار، شایسته.
مَوْجِب ـ مَواجِب، ج: مرگ، کُشتگاه.
(يُقال خَرَجَ الْقَوْمُ اِلىٰ مَواجِبِهِمْ).
يَجِبُ: لازم و واجب است.
يَجِبُ اَنْ يَذْهَبَ: باید برود.
كَما يَجِبُ: آنچنانکه باید.
مُوجَب: تصدیق، مثبت.
مُوجِب: سبب، انگیزه، دلیل، ضرورت، برطبق.
(و مِنهُ الْحَدِيث) اَللّـهُمَّ اِنّي اَسْئَلُكَ مُوجِباتِ رَحْمَتِكَ: خدایا از تو انگیزه‌های رحمتت را مسئلت دارم.
اَلْمُوجِب: مرگ، سرنوشت.
مُوجِبَة: ضد سالبه، موضوع، تصدیق‌آمیز.
(وَجَحَ) الشَّيْءُ وَجْحاً، ض: آشکارا گردید.
اَوْجَحَ: پیدا و آشکارا گردید.
اَوْجَحَ الْحافِرُ: رسید به سنگ تابان.
اَوْجَحَ الْبَيْتَ: پرده کشید خانه را.
اَوْجَحَهُ اِلىٰ كَذا: پناه برد به سوی آن.
اَوْجَحَتِ النّارُ: درخشید آتش.
اَوْجَحَ الْبَوْلُ فُلاناً: تنگ شد بر او، محسور شد.

وَجَح: سوراخ در کوه شبیه غار.
وَجِيح: جامه سخت بافت.
وِجاح و وُجاح و وَجاح: پرده، پوشش.
وَجاح: سنگ تابان، آب اندک که در ته حوض باشد.
يُقال لَقِيتُهُ اَدْنىٰ وَجاحٍ: نخستین دیدم او را.
بابٌ مَوْجُوح: دربسته.
(وَجَدَ) الْمَطْلُوبَ وَجْداً و وُجْداً و جِدَةً و وُجُوداً: یافت مقصود را. و وِجْداناً، ص.
(يُقال وَجَدْتُ الضّالَّةَ): یافتم گمشده را.
وَجَدَ عَلَيْهِ وَجْداً و جِدَةً و مَوْجِدَةً: خشم گرفت بر او.
وَجَدَ الْمالَ و غَيْرَهُ وَجْداً و جِدَةً: مستغنی شد از آن.
وَجَدَ الْمَطْلُوبَ: رسید به مقصود و درک کرد، دریافت.
وَجَدَ مَطْلُوبَهُ: نائل شد به درک مقصود.
وَجَدَ عَلَيْهِ: خشمگین شد.
وَجَدَ عِنْدَها رِزْقَها (آیه): یافت نزد مریم مانده.
وَجَدَ، تَوَجَّدَ بِهِ: دوستی و دلبستگی داشت با او.
وَجِدَ، تَوَجَّدَ لَهُ: اندوهگین شد.
وُجِدَ، اِنْوَجَدَ، تَواجَدَ: پیدا شد.
وَجَدَ بِهِ وَجْداً: شیفته وی شد.
وُجِدَ مِنَ الْعَدَمِ: هست گردید، مَوْجُود. ص
وَجَدَ لَهُ: اندوهگین شد.
وُجِدَ: توانگر شد، توانگری گزید.
(و مِنهُ الْحَدِيث) لَيُّ الْواجِدِ يُحِلُّ عُقُوبَتَهُ وَ عِرضَهُ: کسی که قادر است بر ادای دیونش و نپردازد آبروی او را بریزند و عقوبتش کنند جایز است.
تَواجَدَ: تظاهر به دوستی کرد، عشق نشان داد، پیدا شد، یافت شد.
وُجِدَ: وجود داشت، بود.
اَوْجَدَ: درست کرد، به‌وجود آورد، ساخت، آفرید، سبب شد، فراهم کرد، آورد، حاضر کرد.
فَهَلْ وَجَدْتُمْ ماوَعَدَ رَبُّكُمْ حَقّاً (آیه): آیا شما وعده پروردگارتان را درست یافتید.
لَوَجَدُوا اللّهَ تَوّاباً رَحِيماً (آیه): بی‌گمان خداوند را

توبه‌پذیر مهربان خواهند یافت.

اَوْجَدَهُ مَطْلُوبَهُ: به آرزویش رسانید، کامیاب کرد.

اَوْجَدَهُ عَلَی الْاَمْرِ: ناگزیر کرد، مجبور کرد.

اَوْجَدَ فُلاٰناً: آفرید خدا آن‌را و هست نمود.

اَوْجَدَهُ مَطْلُوبَهُ: به مطلب رسانید او را، بی‌نیاز و توانگر کرد او را.

اَوْجَدَهُ عَلَی الْاَمْرِ: به‌ستم وا کراه به کاری واداشت او را.

اَوْجَدَهُ اِلَیْهِ: رنج داد او را.

تَوَجَّدَ بِهِ: دوست داشت او را.

تَوَجَّدَ لَهُ: اندوهگین شد.

تَوَجَّدَ السَّهَرَ: شکایت نمود بی‌خوابی را.

تَوٰاجَدَ: در خود فرح و شادی دید یا محبت و اندوه مشاهده کرد.

وَجْد ـ وِجٰاد، ج: ایستادنگاه آب.

وَجْد و وُجْد و وِجْد: محبت، دوستی، شیفتگی، آشفتگی، توانگری، قدرت. **و مِنهُ (هٰذا مِنْ وُجْدِی):** این از محبت و عشق من است.

وَجْد: شور و هیجان، عشق.

وَجْد، جِدَة، مُوجِدَة، وُجْدٰان: خشم، نفرت.

وُجْد: طاقت و توانائی.

وَجْد، جِدَة، وُجْد: دارائی، ثروت.

وَجْد، وِجْد، وُجْد: عشق، شور و شعف، خوشحالی.

وُجُود، وِجْدٰان: ماهیت، هستی.

وُجُودِیَّة: اعتقاد به وحدت وجود.

وِجْدٰان: (در عرف عامه) نفس و قوای باطنه.

وِجْدٰانِیّ ـ وِجْدٰانِیّٰات، ج: آنچه به قوه باطنه درک شود.

وٰاجِد: توانگری، محبت، از اسماء الله تعالی.

وَجّٰاد: پرخشم.

وَجِید ـ وُجْدٰان، ج: زمین هموار.

وُجُود: هستی، حضور.

وُجُودِیّ: خلاف عدمی.

مَوْجُود: هست شده.

وِجْدٰانِیّٰات: فراست، دریافت ناگهانی.

کُلِّیُّ الْوُجُود: حاضر در هر مکان.

غٰابَ عَنِ الْوُجُودِ: از حال رفت، بیهوش شد.

وٰاجِد: یابنده.

وٰاجِدٌ عَلَیْهِ: ناراضی، بیزار.

اِیجٰاد: پیدایش، تولید.

مُوجِد: آفریننده، علّت وجود هر چیز.

مُوجِدُ الْکٰائِنٰات: پروردگار تعالی.

مُوجِدَة: کینه، حسد، بدخواهی.

مَوْجُود: یافته، حاضر، فراهم، نقد، در دسترس.

مَوْجُودٌ فِی الْمَتْجَرِ: ذخیره، موجودی.

(اَوْجَدَهُ) اللّٰهُ اِلیٰ کَذٰا: مضطر کرد او را خدا به وی.

اَوْجَدَهُ عَلَیْهِ: به‌ستم داشت او را بر کاری.

وَجْد ـ وِجٰاذ و وِجْذٰان، ج: گودال در کوه که آب جمع آید، روی.

مَکٰانٌ وَجِذ: جای گود، جای حوض‌دار.

(وَجِرَ) مِنْهُ وَجَراً، ف: ترسید از او وَجِر و اَوْجَر، ص مذکر وَجِرَة و وَجْرٰاء، ص مؤنث.

وَجَرَهُ وَجْراً، ض: دارو ریخت در دهان او.

وَجَرَ فُلاٰناً: شنوانید او را آنچه مکروه داشت.

اَوْجَرَهُ الْوَجُورَ: دارو در دهان او ریخت.

اَوْجَرَهُ الرُّمْحَ: نیزه را زد در دهان او.

فَوَجَرتُهُ بِالسَّیْفِ وَجْراً اَی طَعَنْتُهُ (حدیث): با نیزه یا شمشیر بر دهان او زدم.

تَوَجَّرَ الْمٰاءَ: آشامید آب را به ناگواری.

تَوَجَّرَ الدَّوٰاءَ: دارو را خورد جرعه جرعه.

اِتَّجَرَ: مداواکرد به دارو **(اَصلُهُ وَ تَّجَرَ)**، دارو گرفت به ستم.

وَجْر ـ اَوْجٰار، ج: گودال و غار در کوه.

وَجْرَة و وَجَرَة ـ اَوْجٰار، ج: گودالی که جهت شکار وحوش کنند که چون بر او بگذرد افتد به دام.

وَجٰار و وِجٰار ـ اَوْجِرَة و وُجُر، ج: گلهٔ کفتار و جای و سوراخ آن، آب‌کَند سیل از رودبار.

وُجُور و وَجُور: داروی در دهن ریختنی، یک خوراک داروی آبکی.

وَجارُ الْاَرانِب: لانه خرگوشها.

مِیجَر و مِیجَرَة: ظرفی که بدان دارو به دهان ریزند.

مَیْجار: گرز، راکت، کوپال (چوبی است شبیه چوگان که گوی زنند).

(وَجَزَ) الْکَلامَ وَجْزاً، ض: کوتاه کرد سخن را.

(فِی حَدیث جریر) قال لَهُ (ص) اِذا قُلْتَ فَاَوْجِزْ اَیِ اَسْرِعْ وَاقْتَصِر: پیامبر (ص) به جریر فرمود هنگامی که گفتن سخن راکوتاه کن.

وَجَزَ الرَّجُلُ فِی مَنْطِقِهِ وَجْزاً و وَجازَةً و وُجُوزاً، ض ک: کم‌حرف گردید مرد.

وَجُزَ الْکَلامُ وَجازَةً، ک: کم شد بلاغت سخن.

اَوْجَزَ الْکَلامُ اِیجازاً: کوتاه گردید سخن.

اَوْجَزَ الْکَلامَ و اِسْتَوْجَزَ: کوتاه کرد سخن را به اختصار پرداخت.

اَوْجَزَ الْعَطِیَّةَ: به شتاب داد عطا و بخشش را.

تَوَجَّزَ الشَّیْءَ: روائی آن‌را خواست، جُست آن‌را.

اِسْتَوْجَزَ الْکَلامَ: حذف‌کرد زوائد سخن را.

اَوْجَزَ الْکَلامَ، اِسْتَوْجَزَ: به اختصار پرداخت.

اَوْجَزَ، وَجَزَ، وَجُزَ الْکَلامُ: مفید و مختصر بود.

وَجْز، وَجازَة، وُجُوز: مختصر و کوتاه از سخن.

وَجْز، وَجِیز، واجِز، مُوجَز: مختصر، کوتاه، لب.

وَجْز: مرد زود بخشش دهنده، سریع‌الحرکه، کوتاه از کار و سخن و هر چیزی.

وَجِیز: مختصر و مفید.

اِیجاز: کوتاهی، اجمال.

بِالْاِیجاز: به‌طور خلاصه.

واجِز و وَجِیز: کوتاه هر چیزی از سخن و کار.

مِیجاز: آنکه عادتاًکوتاه‌گرداننده سخن است.

(وَجَسَ) وَجْساً، ض: ترسید.

وَجَسَتِ الْاُذُنُ: شنید به‌گوش آواز نرم.

دَخَلْتُ الْجَنَّةَ فَسَمِعْتُ فِی جانِبِها وَجْساً (حدیث) فَقِیلَ هٰذا بَلالُ: پیامبر (ص) فرمود وارد بهشت شدم و در گوشه آن آواز نرمی به‌گوشم رسید که‌گفته شد صدای بلال است.

وَجَسَ وَجْساً و وَجَساناً، ض ف: پنهان شد.

وَجَسَ: از آنچه شنید هول کرد و ترسید و از جای پرید.

اَوْجَسَ، تَوَجَّسَ شَرّاً: احساس بدی کرد.

اَوْجَسَ الرَّجُلَ: در دل افکند ترس را، نهان داشت در دل.

(یُقال اَوْجَسَ الْقَلْبُ فَزَعاً ـ فَاَوْجَسَ فِی نَفْسِهِ (خِیفَةً) (آیه): از ایشان احساس ترس کرد.

اَوْجَسَتِ الْاُذُنُ: شنیدگوش آواز نرمی.

تَوَجَّسَ: گوش داشت به آواز نرم دریافت و آگاه شد.

تَوَجَّسَ الطَّعامَ: چشید اندک اندک.

تَوَجَّسَ فَزَعاً: پنهان داشت ترس را.

تَوَجَّسَ الصَّوْتَ: با ترس و لرزگوش داد.

وَجْس: آواز نرم، ترس، و بیم، صدای جماع، نگرانی، اندیشه، هراس.

واجِس: فکر و اندیشهٔ بد، آنچه در دل‌گذرد.

ومِنهُ الْحَدِیث اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْوَجْسِ: نهی فرمود (ص) از شنیدن صدای مجامعت مردی را با زنی.

واجِس، مُتَوَجِّس: احساس کننده.

اَوْجَس (و قد یُضَمّ): کم از طعام و شراب، روزگار.

و اَوْجَسَ مِنْهُم خیفةً (آیه): از ایشان احساس ترس کرد.

(وَجِعَ) وَجَعاً، ف: رنجور و دردمند گردید.

وَجِعَ فُلاناً رَاْسُهُ: درد سر گرفت او را. و (در مضارع آن یَیْجَعُ بقلب واو یاءً و یاجَعُ بقلب واو الفاً آمده).

اَوْجَعَهُ اِیجاعاً: دردناک ساخت او را، مُوجَع. ص.

لاتَحِلُّ الْمَسْاَلَةُ اِلاّ لِذِی دَمٍ مُوجِعٍ (حدیث): جایز نیست سئوال مگر برای صاحب درد رنجور.

تَوَجَّعَ: دردمند و رنجور گردید.

تَوَجَّعَ لَهُ: مرثیه‌گفت مرده را، دلسوزی کرد برای او.

تَوَجَّعَ: شکایت کرد، درد دل نمود.

جِعَة: نوعی مسکر است (آبجو).

وَجَع ـ وِجاع و اَوْجاع، ج: رنجوری، دردمندی.

وَجِع ـ وَجِعُون و وَجْعىٰ و وَجٰاعىٰ، ج: رنجور، دردمند، **وَجِعَة مؤنث ـ وَجٰاعِى و وَجِعٰات، ج.**

وَجْعٰاء ـ وَجْعٰاوٰات، ج: دُبُر.

وَجِيع: دردناک.

وَجَع: کسالت، عذاب.

وَجَعُ الْاُذُنْ: دردگوش.

وَجَعُ الرَّأس: درد سر.

وَجَعُ الْبَطْن: درد شکم.

وَجَعُ السِّنّ: درد دندان.

مٰاذٰا يُوجَعُكَ: چه مرضی داری، از چه چیز بیماری.

وَجِيع، مُوجِع: ناراحت‌کننده.

(وَجَفَ) الشَّیْءُ وَجْفاً و وَجِيفاً و وُجُوفاً: طپید و ناآرام گشت.

وَجَفَ: مضطرب شد و لرزید.

وَجَفَتِ الْإبِلُ: دوید و سریع رفت.

اَوْجَفَ الْفَرَسَ: راند اسب را به رفتار سریع.

اَوْجَفَ: برآشفت و به اضطراب آورد.

اَوْجَفَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را.

(و مِنهُ حَدِيث عَلِیّ (ع)) **وَ اَوْجَفَ الذِّكْرَ بِلِسٰانِهِ اَی حَرَّكَهُ مُسْرِعاً:** آن حضرت زبان را به ذکر الهی می‌جنبانید.

اَوْجَفَ الْبٰابَ: بست در را.

اِسْتَوْجَفَ الْحُبُّ فُؤٰادَهُ: برد محبت دل را، شیفته گردانید دل را، از شدت علاقه سراسیمه شد و قلبش به تپش افتاد.

وَجْف و وَجِيف: نوعی از رفتار شتر و اسب.

وٰاجِف: لرزان و ترسان، مضطرب.

قُلُوبٌ يَوْمَئِذٍ وٰاجِفَةٌ (آیه): دلها مضطرب و هراسان است روز قیامت از ترس.

إيجٰاف: تاختن شتر و اسب.

نٰاقَةٌ مِيجٰاف: شتر بسیار به‌رفتار سریع آمده.

(وَجٰاق) و اُوجٰاق: جای آتش (کلمهٔ دخیل).

وُجٰاق، اُوجٰاق: بخاری، چراغ خوراک‌پزی.

(وَجِلَ) وَجَلاً و مَوْجَلاً، ف: ترسید.

وَجِلَ: هول کرد.

اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ اِذٰا ذُكِرَ اللّٰهُ وَ جِلَتْ قُلُوبُهُمْ (آیه): اهل ایمان چنانند که وقتی نام خدا برده شود دلهاشان هراسناک می‌گردد و از ترس می‌طپد.

وَجُلَ وَجٰالَةً، ک: پیر گردید.

وَجَلَهُ وَجْلاً، ن: چیره شد بر او ترس.

وٰاجَلَهُ مُوٰاجَلَةً: نبرد کرد او در ترسیدن.

وَجِل ـ وَجِلَة مؤنث وَجِلُون و وِجٰال، ج: مرد ترسناک.

وَجِل: هراسان.

وَجَل: بیم، ترس.

ـ قُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ (آیه): دلهاشان ترسان است.

وَعَظَنٰا مَوْعِظَةً وَجِلَتْ مِنْهٰا الْقُلُوبُ (حدیث): ما را موعظه‌ای کن که قلبهای ما را هراسناک نماید.

قٰالَ اِنّٰا مِنْكُمْ وَجِلُونَ (آیه): ابراهیم گفت ما از شما بیمناکیم.

وَجِيل: گودی که در آن آب ایستد.

رَجُلٌ اَوْجَل ـ وَجِلَة: مؤنث مرد ترسناک.

وُجُول: پیران.

مَوْجِل: جای ترس، گودالی که آب در آن ایستد.

(وَجَمَهُ) وَجْماً، ض: لگد زد بر سینهٔ او و مشت بر گردن و سینهٔ او.

وَجَمَهُ وَجْماً و وُجُوماً: خاموش گردید از اندوه و از خشم.

يُقٰال لَمْ اَجِمْ عَنْهُ: خاموش نشدم از او به ترس و بیم.

وَجَمَ: از شدت ترس زبانش بند آمد، ترشروئی و سکوت کرد.

وَجَمَ الشَّیْءَ: ناپسند داشت آن‌را.

رَجُلٌ وَجْم: مرد ناکس.

يُقٰال هُوَ وَجْمُ سُوءٍ: او بد مردی است.

وَجْم و وَجَم ـ اَوْجٰام و وُجُوم، ج: نشان در راههای دشت، سنگهای برهم نهاده ضخیم و درازکه بر گورها نهند.

وَجْمَة: یکبار خوردن، بر روی درافتادن در خوردن.

وَجَم: بخیل سبک اندام ناکس.

وَجَمَة: ننگ و عار.
وَجِم: مرد ترش‌روی سر فروافکنده از شدت خشم و اندوه.
وَجِم، واجِم: خاموش، بداخم.
وَجْم، وُجُوم: اخم، گرفتگی چهره.
يَوْمٌ وَجِيم: روز سخت گرم.
وَجِيمَة: علف، گندم آفت رسیده.
واجِم: مرد ترش‌روی سر فروافکنده از شدت اندوه.
اَوْجَمُ الرَّمْل: میانه و معظم ریگ جمع شده.
مِيجَمَة: کمربند، چوب گازر.
وُجُوم: حزن و اندوه.
(وَجَنَ) **الشَّيْءَ وَجْناً**، ض: دور انداخت آن‌را.
وَجَنَ الْوَتَدَ: کوفت میخ را.
وَجَنَ بِهِ الْاَرْضَ: کوفت بر زمین.
وَجَنَ الْقَصّارُ: کوفت گازر جامه را.
وَجَّنَ الْجِلْدَ: زد و کوبید پوست را برای نرم شدن.
تَوَجَّنَ: خوار گردید، فروتنی کرد.
وَجْنَة، وُجْنَة، وِجْنَة و وَجَنَة و وَجِنَة و اُجْنَة ـ وَجَنات، ج: رخسار یا برآمدگی گونه‌های آن.
اَلْعَظْمُ الْوَجْنِي: استخوان گونه.
وَجِين ـ وُجْن، ج: کناره رودبار، کنار زمین درشت هموار اندک بلند.
وَجْن، وَجَن، وَجِين: زمین درشت و سخت.
اَوْجَن: ریسمان ضخیم.
وَجْناء: ماده‌شتر سخت و استوار اندام، ماده‌شتر بزرگ جثه.
مَوْجُونَة: خانه آراستهٔ عروس.
رَجُلٌ مُوَجَّن: مرد بزرگ برآمده رخسار.
مِيجَنَة ـ مَواجِن و مَياجِن، ج: جای کوبیدن گازر.
(وَجَهَ) **فُلاناً وَجْهاً**، ض: زد بر روی او.
وَجَهْتُكَ عِنْدَ النّاسِ: وجیه گردیدم از تو در نزد مردم و باقدر شدم.
قَدْ نَرىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِكَ مِنَ السَّماءِ (آیه): همانا می‌بینیم گردش روی تو را به آسمان.

وَجُهَ وَجاهَةً، ک: با قدر و وجیه گردید.
(و فِي حَدِيثِ اُمِّ سَلمَةَ) **قالَتْ لِعايِشَةَ جِينَ خَرَجَتْ اِلَى الْبَصرَةِ قَدْ وَجُهْتِ سِدافَتَهُ اَيْ اَخَذْتِ وَجْهاً هَتَكْتِ سِتْرَكِ فِيهِ:** اُم‌سلمه به عایشه فرمود هنگامی که به‌سوی بصره خروج نمودی قدر و منزلتی یافتی که هتک سِتر خود را نمودی.
وَجَّهَ اِلىٰ فُلانٍ: رفت سوی او.
وَجَّهَهُ اِلىٰ فُلانٍ: فرستاد او را به‌سوی وی.
وَجَّهْتُ اِلَيْكَ: روی آوردم به تو.
وَجَّهَ الشَّيْءَ: آن‌را به سوئی برگردانید.
وَجَّهَ الْقَوْمُ الطَّرِيقَ: پیمودند آنان راه را که اثرشان پیداست.
وَجَّهَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ: شسته کرد باران زمین را و اثر گذارد، بر یک روش بارید باران.
وَجَّهَ الْتِفاتَهُ اِلىٰ: متوجه او شد، دقت کرد.
وَجَّهَ كَلامَهُ اِلَيْهِ: متوجه کرد سخنش را به‌سوی او.
وَجَّهَ اِلَيْهِ سُؤالاً: پرسید و سئوال کرد از او.
وَجَّهَ سِلاحَهُ: نشان گرفت تا او را هدف قرار دهد.
وَجَّهَ نِشاطَهُ: متوجه به کار مفیدی شد.
وَجَّهَ الرِّيحُ الْحَصىٰ: برداشت باد سنگریزه را.
وَجَّهَ الْمَيِّتَ: روی به قبله کرد مُرده را.
اَوْجَهَ الرَّجُلَ اِيجاهاً: وجیه و باقدر گردانید او را، یافت او را وجیه.
وَجَهَهُ، اَوْجَهَهُ: او را مشهور ساخت.
واجَهَ: دیدار و گفتگو کرد، مقابل و روبه‌رو بود.
واجَهَ الْخُصُومُ: روبه‌رو کرد طرفین دعوی را.
واجَهَهُ مُواجَهَةً: رویاروی کرد او را. (يُقالُ لَقِيتُهُ مُواجَهَةً): ملاقات کردم او را رویاروی.
(و مِنهُ الْحَدِيث) اَيْنَ تُوَجِّهُ؟ اَيْ تُصَلِّي وَ تُوَجِّهُ وَجْهَكَ: رو به کدام جهت نماز می‌گزاری.
تَوَجَّهَ اِلَيْهِ: روی آورد به‌سوی او.
تَوَجَّهَ الْجَيْشُ: لشگر شکست خورد و منهزم گردید.
تَوَجَّهَ الشَّيْخُ: پیر شد، روی گردانید.
وَلَمّا تَوَجَّهَ تِلْقاءَ مَدْيَنَ (آیه): و چون روی کرد

به‌طرف مدین.
تَواجَهَ الرَّجُلانِ اَوالْمَنْزِلانِ: با همدیگر مقابل شدند.
اِتَّجَهَ اِلَيْهِ: روی آورد به او.
تَواجَهَ الرَّجُلانِ: سینه به سینه شدند.
تَواجَهَ الْمَنْزِلانِ: خانه‌شان را مقابل هم قرار دادند.
اِتَّجَهَ اِلىٰ: روی خود را به‌طرف او گردانید، متوجهٔ او شد.
اِتَّجَهَ لَهُ رَأْیٌ: فکری به خاطرش رسید، اندیشه‌ای از او حادث شد.
وَجه ـ اَوْجه و وُجُوه واُجُوه، ج: روی هر چیز، آن مقدار از ستاره که آشکار گردد، صورت انسان و حیوان که شامل دو چشم و دماغ و دهان و دو گونه است، مقصود، سخن، بزرگ قوم، رضا و خوشنودی، بزرگی، آب اندک، سوی، کناره، عمل، نیّت.
اِنَّهُ ذَكَرَ فِتَناً كَوُجُوهِ الْبَقَرِ (حديث) **اَرادَ اَنَّـها فِتَنٌ مُشْتَبِهَةٌ:** همانا یادکرد فتنه‌ای مانند صورتهای گاو، اراده کرد آن فتنه‌های مشتبه را.
وَجْهُ الدَّهْرِ: اول زمانه.
اِنَّما نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللّٰهِ (آیه): فقط برای رضای خدا اطعام می‌کنیم شما را.
وُجُوهُ الْبَلَدِ: اشراف شهر.
وَجه و وَجه: آب اندک.
جِهَة و جُهَة و جَهَة ـ جِهات، ج: کناره، ناحیه، سوی.
وُجْهَة و وِجْهَة: کنار، سوی.
وَجْه: صاحب جاه با قدر.
وَجِيه ـ وُجَهاء، ج: بزرگ قوم، با قدر و منزلت، چادر وگلیم دورو، مهره‌ای است، بچه‌ای که نخست هر دو دست او بیرون آید از شکم مادر وقت تولد.
جِهَة: امتداد، طرف، برزن، ناحیه.
مِنْ كُلِّ جَهَةٍ: از هر طرف.
وُجْه، وِجْه: سمت، طرف.
وَجْهُ الْكَلُون: روپوش جا کلید.
روش، سطح، روکش، روی.
وَجْهُ الشَّبَهَ: جهت، شباهت.
وَجْهُ الْقَدَم: پشت پا.
وَجْهُ السّاعَة: صفحهٔ ساعت.
وَجْهُ الْقَوْم: رئیس گروه.
وَجْهُ مُسْتَعار: ماسک.
وَجْهُ مِنَ الْكِتابِ: یک صفحهٔ کتاب.
وَجْهُ الْبَحْرِی: مصر جنوبی.
وَجْهُ الْقِبْلیٰ: مصر شمالی.
بِالْوَجْهِ الْاِجْمال: رویهم‌رفته.
وَجْهُ التَّقْرِيب: تخميناً.
بِالْوَجْهِ ما: هرطور شود، هر شکل شده.
لِوَجْهِ اللّٰهِ: از برای خدا، در راه خدا، رایگان.
فِی وَجْهِهِ: روبه‌رویش.
اِخْتَلَجَ بِوَجْهِهِ: اَذا درآورد.
اِهانَهُ فِی وَجْهِهِ: اهانت کرد در رویش.
مَضیٰ عَلیٰ وَجْهِهِ: گذشت بدون اعتناء به او.
بَيَّضَ وَجْهَهُ: روسفیدش کرد.
(و فی حَدِيث عايِشة) **وَكانَ لِعَلِیِّ (ع) وَجْهُ مِنَ النّاسِ حَياةَ فاطِمَةَ اَی جاهُ و عِزٌ:** گفت علی علیه‌السلام در زمان فاطمه صاحب جاه و عِزّت بود بین مردم.
اَبْيَضَ وَجْهُهُ: سرافراز و روسفید شد.
اَسْوَدَ وَجْهُهُ: رسوا و روسیاه شد.
سَوَّدَ وَجْهَهُ: شرمسار و رسوایش کرد.
عَلیٰ هٰذَا الْوَجْهِ: بدین‌گونه.
مِنْ كُلِّ وَجْهٍ: از هر نظر.
اَخَذَ وَجْهَ الْعَرُوسَةِ: جماع کرد.
اَخَذَ وَجْهاً عَلَيْهِ: خود را خودمانی نشان داد.
بِوَجْهَيْنِ: دورو، منافق.
قَوْلُ ذُو وَجْهَيْنِ: گفتار دوپهلو یا مشکوک.
وُجْهَة: مقصد، لحاظ.
وِجْهَةُ النَّظَر: نقطه نظر.
وَكانَتْ وِجْهَتُنا الشِّمالَ: خط سیر ما به‌سمت شمال

وَجاهَة: برجستگی، شهرت.
ذُو وَجاهَة، وِجْهَة: صاحب مقام، برجسته.
سَبَبٌ وَجِيه: علت واقعی.
واجِهَة: نما، جلو عمارت.
طُولُ واجِهَة: حریم.
تِجاه: روبه‌رو، برابر.
اِتِّجاه: جهت، امتداد، تمایل.
تَوْجِيه: راهنمائی.
عَجَلَةُ التَّوْجِيه: فرمان، رُل.
مُوَجِّه: راننده، گرداننده رُل.
وَجِيهَة: مهره‌ای است.
لَقِيتُهُ وَجاهاً: ملاقات کردم از وی رویاروی.
قَعَدتُ وُجاهَكَ: نشستم رویاروی تو.
وِجاه: اندازه.
اَوْجَه (اسم تفضیل) يُقال هُوَ اَوْجَهُ قَوْم: او بزرگ ایشان است. و يُقال نَظَرُوا اِلَيَّ بِاُوَيْجِهِ سُوءٍ (اُوَيْجِه مصغر اَوْجُه جمع وَجْه).
مَوْجُوه: بر روی زده شده.
مُوَجَّه: چیز بر یک روش، صاحب جاه و وقار، چادر وگلیم، آنکه در سینه و پشت او قوزی باشد.
مُواجَهَة: رویاروی شدن به‌صورت یا به سخن.
(وَجِي) الرَّجُلَ وَجْياً، ض: او را بی‌خیر یافت.
وَجِيَ الْماشي وَجىً، ف و تَوَجّىٰ: سائیده شد سُم چهارپا، باریک شد قدم او، وَجٍ و وَجِيّ، ص مذکر وَجِيَة و وَجْياء، ص مؤنث.
اَوْجَى الرَّجُلَ اِيجاءً: بخشید او را.
اَوْجىٰ عَلَيْهِ: زفتی کرد و بخل ورزید بر او، اعراض نمود و دست کشید از آن.
اَوْجَى الشَّيْءَ: دور داشت آن‌را.
اَوْجىٰ فُلاناً، اَوْجاهُ عَنْهُ: بازداشت او را از حاجتش.
اِيجاء: سائیده گردانیدن سُم چهارپا، بی‌صید بازگشتن شکاری، جامه‌دان فروختن، در زمین درشت رسیدن چاه کَن و آب برنیاوردن، بی‌خیر یافتن کسی را.

وَجِيّ: سُم سائیده، ناکس، بی‌خیر.
وِجاء ـ اَوْجِيَة، ج: جامه‌دان، پشتوارهٔ جامه.
وَجْياء: ماده چهارپای سائیده سُم.
* (وَجِيز): مختصر، کوتاه.
* (وَخ): میخ، مردی فقیر و بی‌چیز. (مِنهُ هُوَ اَفْقَرُ مِنْ وَخٍّ) او بی‌چیزتر از فقراء است.
وَخ: زجری است گاو را.
وَخْوَخ و وَخْواخ: مرد شتابکار بسیار چالاک، توانا، سگ بانگ‌کننده.
وَخْواخ: مرغی است.
وَخْوَخَة: آواز گلو گرفته، دمیدن به دست از شدت سرما.
تَوَخْوَحَ الظَّلِيمُ فَوْقَ الْبَيْضِ: مهربان شد شترمرغ بر تخم پس آشکارا کرد حرص خود را بر آن.
(وَحِجَ) بِهِ وَحَجاً، ف: پناه گرفت به او.
اَوْحَجَهُ: مضطر کرد او را.
وَحَج: پناهگاه.
وَحَجَة ـ اَوْحاج، ج: جای نشیب.
(وَحَدَ) وَحْداً و وَحْدَةً و وِحْدَةً و وُحُوداً و وَحادَةً و وُحُودَةً، ض ف ک: تنها و یکتا ماند، وَحِيد، ص.
وَ اِذْ قُلْتُمْ يا مُوسىٰ لَنْ نَصبِرَ عَلىٰ طَعامٍ واحِدٍ (آیه): آنگاه که گفتید ای موسی هرگز ما به یک نوع طعام صبر نخواهیم کرد.
اَوْحَدَهُ اِيحاداً: تنهاگذاشت او را جهت دشمن.
اَوْحَدَهُ اللّٰهُ: تنها باقی ماند خداوند.
اَوْحَدَهُ لِلْاَعْداءِ: گذاشت او را تنها برای دشمن.
اَوْحَدَتِ الشّاةُ: یک بره زائید گوسفند مُوحِد، ص.
وَحَّدَهُ تَوْحِيداً و اَحَّدَهُ: یگانه گردانید او را، یکی گفت خدای را و گروید به یگانگی او.
وَحَّدَ: متحد کرد، یکی ساخت، پیوست و ضمیمه کرد، پشتی کرد.
وَحَّدَ بَيْنَهُمْ: متحد و متفق ساخت.
وَحَّدَ اللّٰهَ: به یگانگی خدا ایمان آورد و گفت لااله‌الاالله: نیست معبودی جز الله تعالیٰ.

اِنَّ اللّٰهَ تَعالىٰ لَمْ يَرضَ بِالْوَحْدانِيَّةِ لِاَحَدٍ غَيْرِهِ (حديث): خداوند رضايت نمی‌دهد به يگانگی برای هيچ‌كس جز خودش.
وَحَّدَ الدُّيونَ اَوالْجُيُوشَ: يكپارچه كرد.
وَحَّدَ الْعَمَلَ: هماهنگ ساخت.
وَحَّدَ الْمَرْكَزَ: متمركز كرد.
تَوَحَّدَ: تک و تنها ماند يا به تنهائی زندگی كرد، گوشهٔ عزلت اختيار نمود.
تَوَحَّدَ بِالْاَمْرِ: تنهائی انجام داد.
تَوَحَّدَهُ بِعِنايَتِهِ: فقط او را مورد عنايت قرار داد.
تَوَحَّدَتِ الْاَشْياءُ: به‌هم پيوستند.
تَوَحَّدَتِ الْجُيُوشُ اَوالدُّيُونُ: يكپارچه شدند.
اِتَّحَدَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: تركيب شدند.
اِتَّحَدَتِ الْآراءُ: هم‌عقيده و رأی شدند.
تَوَحُّد: يگانه شدن، نگاهداشتن.
اِتَّحَدَ الشَّيْئانِ: يكی گرديدند آن دو چيز.
اِتَّحَدَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ: نزديک گرديد آن چيز به آن.
اِتَّحَدَ الْقَوْمُ: اتفاق و اتحاد كردند گروه.
اِتِّحاد: سازش، موافقت.
اِتِّحادُ الذِّمَّة: اشتراک.
اِتِّحادُ الْاِتِّجاه: توجه به يک نقطه.
اِتِّحادُ الْآراء: اتفاق آراء.
بِالْاِتِّحادِ: مشتركاً، دست هم.
تَوَحُّد: كناره گيری، گوشه‌نشينی.
مُوَحِّد: يكی‌كننده، يكتاپرست، يكپارچه.
مُتَّحِد: متفق، پيوسته.
مُتَّحِدُ الْاِتِّجاه: دارای يک هدف.
وَحْد: تنها، جدا شده، چهارپايه، مرد ناشناخته گوهر و نژاد.
يُقال رَاَيْتُهُ وَحْدَهُ: ديدم او را تنها.
(وَهُوَ مَصدَرٌ لايُثَنّىٰ وَلايُجمَعُ وَنَصبُهُ عَلَى الْحالِ).
حِدَّة: تنهائی.
وَكانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً (آيه): مردم هم يک امت بودند.
عَلىٰ حِدَةٍ: به‌تنهائی، جداگانه، بركنار، دور از ديگران.
وَحْدَة: به‌تنهائی، دست تنها، گوشه‌نشينی، اتفاق، پيوستگی، يكتائی.
وَحْدَةُ الْقِياس: واحد اندازه.
وَحْدَةُ الزَّواج: يک زنی.
وَ اِذا ذُكِرَاللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ (آيه): چون خدای تعالی بر يگانگی ياد شود دلهای كسانی كه آخرت را باور ندارند رميده شود.
وَحْدانِيّ: تنها، مجرد.
اِبْنُ وَحْدانِيّ: يگانه پسر.
وَحْدانِيَّة: يكتائی، تنهائی.
وَحْدَة: يگانگی.
فَعَلَهُ مِنْ ذاتِ حَدْيَةٍ و عَلىٰ ذاتِ حَدْيَةٍ و مِن ذِي حَدْيَةٍ: بجا آورد آن عمل را از رأی و دانش خود.
وَحَد و اَحَد: تنها، يگانه.
اَحَد ـ آحاد، ج: يكی، يكم، روز يكشنبه.
وَحِد و وَحَد ـ وَحِدَة وَحَدَة مؤنث: يگانه.
وَحِيد: يگانه، تنها، منحصربه‌فرد، كناره گير، گوشه‌نشين، غريب، بی‌كس.
ذَرنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيداً (آيه): بگذار مرا با آن بنده كه او را به تنهائی آفريدم.
وَحِيدُ الْخَلِيَّة: تک سلولی.
وَحِيدُ الْقَرن: يک شاخ.
وَحِيدُ النَّسَق: يكنواخت، يكجور.
اَلْاِبْنُ الْوَحِيد: پسر يگانه، دُردانه.
اَلْغَرَضُ الْوَحِيد: تنها مقصود.
واحِد: بی‌همتا، بی‌مانند، تک و تنها.
واحِدُ قَوْمِهِ: سرآمد گروه.
دَخَلُوا آحادَ آحادَ: درآمدند يكان يكان.
(و هُوَ مَعدُولٌ مِنْ واحِد واحِد).
هُوَ ابْنُ اِحْدٰيها: او پدران و مادران گرامی دارد.
واحِد، واحِدانِ تثنيه ـ واحِدُونَ، ج اَوَّلُ الْعَدَد.
يُقال حَيٌّ واحِد و حَيٌّ واحِدُون كَما يُقال لَشِر دِمَةٌ

قَلِيلُونَ (آيه): قبيله واحد، گروهی کَم.

هُوَ واحِدُ دَهْرِهِ، هُو اَوْحَدُ دَهْرِهِ ـ اُحْدانٌ، ج: او یگانهٔ روزگار است (اوحد وصف است از واحد).

واحِد بمعنی اَحَد يُقال فُلانٌ لا واحِدَ لَهُ: برای او نظیری نیست.

ولا واحِدَ: هیچکدام.

اَلْواحِدُ الْاَحَدُ: خدای تعالی.

اَیُّ واحِدٍ: هرکدام، هرکس.

اَحَد، اَوْحَد: یگانه، بی‌همتا.

يَوْمُ الْاَحَد: روز یکشنبه.

کُلُّ واحِدٍ: هرکس.

لَمْ اَرَ اَحَداً: ندیدم کسی را.

اِحْدىٰ: بلا و سختی، مار.

دَخَلُوا مَوْحَدَ مَوْحَدَ: درآمدن یکان یکان.

تَوْحِيد: اعتقاد به یگانگی خدا.

مُوَحِّد: آنکه اعتقاد به یگانگی خدا دارد.

مُوَحَّد: از حروف آنچه صاحب یک نقطه باشد مثل با.

شاةٌ مُوحِد: گوسفند یک بچه زائیده.

میحاد ـ مَواحِيد، ج: اینها فرد فرداند.

(فِی حَدِيث) **وَكانَ رَجُلاً مُتَوَحِّداً اَیْ مُنْفَرِداً**: و او مرد تنهایی بود.

اَلْاُمَمُ الْمُتَّحِدَةَ: ملل متحده.

اَلْوِلاٰيٰاتُ الْمُتَّحِدَةَ: ایالت متحده آمریکا.

مُتَّحِدُونَ: پیوسته، دست به‌هم، متفق.

(**وَحِرَ**) **عَلَيْهِ وَحَراً و وَحْراً**، ف ض: کینه و خشم داشت بر او در دل خود.

وَحِرَ وَحَراً، ف: مسموم گردید به خوردن چیزی.

وَحِرَ الطَّعٰامُ: جانور کربسه افتاد در طعام.

اَوْحَرَتِ الْوَحَرَةُ الطَّعٰامَ: مسموم ساخت جانور کربسه خوراک را.

اَوْحَرَهُ: شنوانید به او آنچه که او را به خشم آورد.

وَحْر: کینه و خشم، غش، تیرگی دل.

اَلصَّوْمُ يُذْهِبُ وَحَرَ الصَّدْرِ (حديث): روزه تیرگی دل را می‌برد.

وَحَر (مصدر): وحر خشم و کینه، وساوس.

وَحَرَة ـ وَحَر، ج: جانورکی است مانند کربسه یا کِرمی است سرخ به زمین چسبیده، شتر کوتاه قد.

وَحِر: خشمناک، کینه.

اِمْرَاَةٌ وَحِرَة: زن سیاه چهره حقیر و زشت یا سرخ رنگ.

٭ (**وَحَسَ**): گرفتار کرد، در تنگنای انداخت.

اِنْوَحَسَ: گیر کرد، در تنگنا افتاد.

وَحْسَة: وضع بد، حالت ناگوار.

(**وَحَشَ**) **بِثَوْبِهِ وَحْشاً**، ض: جامه از خود انداخت در گریختن به خوف.

(و مِنهُ حَدِيث عَلیٍ (ع)) **اِنَّهُ لَقِیَ الْخَوارِجَ فَوَحَّشُوا بِرِماٰحِهِمْ وَاسْتَلُّوا السُّيُوفَ**: حضرت علی (ع) با خوارج ملاقات نمود و آنها از ترس نیزه‌ها و شمشیرهایشان را انداختند.

وَحَشَ: رهائی یافت، خلاصی یافت.

وَحَشَهُ الشَّیْءَ: آرزوی کرد.

وَحَشَهُ صَدِيقُهُ: از جدائی دوستی احساس وحشت کرد.

وَحْشَة (مصدر): اندوه کردن، پژمانی.

اَوْحَشَ الْمَكٰانَ اِيحاشاً: رفتند مردم از آنجا، ویران و خراب کردند.

اَوْحَشَ الْمَكٰانَ: یافت آنجا را خالی از مردم و گیاه.

اَوْحَشَ الرَّجُلُ: گرسنه شد، بی‌توشه گردید.

اَوْحَشَ الرَّجُلَ: اندوهگین کرد او را.

اَوْحَشَ الْمَكٰانُ: ویران شد.

تَوَحَّشَ: درنده و وحشی شد.

تَوَحَّشَ، اِسْتَوْحَشَ الْمَكٰانُ: از آبادی افتاد.

تَوَحُّش: ویران و خالی از اهل گردیدن، تهی گردیدن شکم از گرسنگی.

اِسْتَوْحَشَ: اندوهگین شد و وحشت یافت.

اِسْتَوْحَشَ: احساس بی‌کسی کرد، دلتنگ شد.

اِسْتَوْحَش مِنْهُ: احساس نفرت کرد از او.
اِسْتَوْحَش لِصَدِيقِهِ: احساس جدائی از دوستش کرد.
وَحْش ـ وَحْشِی واحد ـ وُحُوش و وُحْشان، ج: جانور بیابانی.
وَحْش: وحشت‌انگیز، درندگان.
مَكانٌ وَحْش: ویرانه، بیابان.
وَحْشِــيّ: بـه تـمدن نـرسیده، خـونخوار، درنـده، بی‌تربیت، کناری.
كَلامٌ وَحْشِيّ: سخن غیر مصطلح.
وَحْشِيَّة: وحشیگری، درنده‌خوئی.
وَحْشَة: افسردگی، دلتنگی.
وِحِش: ناپسند، زشت.
تَوَحُّش: بربریت.
مُوحِش: ملالت‌خیز، غم‌انگیز.
مُتَوَحِّش: بر فطرت اولیّه، بی‌تمدّن.
حِمارُ وَحْشٍ و حِمارٌ وَحْشِيّ: گورخر.
بَلَدٌ وَحْش: شهر ویران و خشک.
يقال لَقِيتُهُ بِوَحْشِ اِصمِت: ملاقات کردم او را در شهر ویران.
باتَ وَحْشاً: گرسنه شب گذرانید.
يُقال هُوَ مِنْ وَحْشِ النّاسِ: او از اراذل مردم است.
وَحْشِيّ: جانب راست از هر چیزی، جانب چپ، (در نزد بعضی).
وَحْشَة: اندوه و ترس، تنهائی، پژمانی و زمین خشک وحشتناک.
لا تَحْقِرَنَّ شَيْئاً مِنَ الْمَعْرُوفِ، وَ لَوْ اَنْ تُؤْنِسَ الْوَحْشانَ (ح): هیچ عـمل خـیری را کـوچک نـشمار اگـرچه مهربانی به حیوان وحشی باشد.
(و فِي حَدِيث عَبدِاللّه) اِنَّهُ كانَ يَمْشِي مَعَ رَسُولِ اللّهِ (ص)، فِي الْاَرضِ وَحْشاً: عبدالله مـی‌رفت بـه هـمراه پیامبر (ص) در زمین ویرانه‌ای.
وَحْشِيَّة: بادی که در زیر جامهٔ نو درآید.
وَجِيش: جانور بیابانی.
وَحْشان ـ وَحاشِي، ج: غمناک.

اَرضٌ مَوْحُوشَة: زمین پر از وحشی.
* (وَحَصَهُ) وَحْصاً، ض: بر زمین کشید آن‌را.
وَخص: آبله ریزه که در رخسار دخترک ملیحه برآید.
وَخصَة: سرما.
(يقال اَصبَحْتُ وَ لَيْسَ بِها وَحْصَةٌ): صبح کردم و نبود سرما.
* **(وُحاظَة):** زمینی است در یمن.
(وَحَفَ) الْبَعِيرُ وَحْفاً، ض: بر زمین زد خود را.
وَحَفَ مِنّا: نزدیک ما آمد.
وَحَفَ اِلَيْهِ: آهنگ کرد و فرود آمد به‌سوی او.
وَحَفَ اِلىٰ كَذا: شتاب و سرعت کرد.
وَحِفَ الشَّعْرُ وَالنَّباتُ وَحافَةً و وُحُوفَةً، ك ف: افزون گشت و پیچیده و انبوه شد مُو یاگیاه.
اَوْحَفَ إيحافاً: سرعت کرد، ناموافق آمد خـوابگـاه شتران را.
وَحَّفَ تَوْحِيفاً: سرعت کرد، خود را به زمین زد، کامل کرد عضو شتر نر را برای کشیدن به ماده.
وَحَّفَ فُلاناً: زد او را به عصا.
وَحَف و وَحْف: موی انبوه سیاه.
وَحْف و واحِف: بال مرغ بسیار پَر، گیاه تازه انبوه.
وَحْفَة ـ وِحاف، ج: آواز، سنگ سیاه، زمین بلند سیاه.
واحِف: دلو بزرگ.
وَحْفاء ـ وَحافِىٰ، ج: زمین که در آن سـنگهای سـیاه باشد، زمین سرخ.
مَواحِف: خوابگاه شتران.
مُوَحَّف: شتر لاغر.
مُوحِف: مرد بی‌عیب، خوابگاه ناموافق شتران.
مِيحاف ـ مَواحِيف، ج: شتری که از خـوابگـاه خـود بیرون نرود.
(وَحِلَ) وَحَلاً و مَوْحَلاً، ف: درگِل افتاد.
(فِي حَدِيث سُراقة) فَوَحِلَ بِي فَرَسِي وَ اِنِّي لَفِي جَلَدٍ مِنَ الْاَرضِ: اسب من درگِل فرو رفت و من بر سطح زمین ماندم.
وَحِلَ: فروماند، گیر افتاد و گرفتار شد.

وَحَلَ: گیر انداخت، مشگل تراشید.
وَحَّلَ: لجن مالی کرد.
وَحَّلَ، تَوَحَّلَ، اِسْتَوْحَلَ: گِل آلود شد.
اَوْحَلَهُ اِیحالاً: درگِل افکند او را.
واحَلَهُ مُواحَلَةً: نبرد کرد او به رفتن درگِل.
اِتَّحَلَ فِی یَمِینِهِ اِتِّحالاً: استثناء کرد در سوگند.
تَوَحُّل: به گِل آلوده شدن.
اِسْتَوْحَلَ الْمَکانُ: گِل شد جای.
وَحَل ـ اَوْحال و وُحُول، ج: گِل رقیق که چهارپا در آن درماند.
وَحِل: به گِل افتاده.
وَحِل، مُوَحَّل: گل آلود.
وَحْلان: گرفتار، در تنگی افتاده، در لجن فرو رفته.
مَوْحِل: جای گِل ناک.
مَوْحَل (مصدر): در گِل افتادن، مکان پر گِل.
(وَحِمَتِ) الْمَرْاَةُ وَحَماً، ف: حریص شد زن آبستن به خوردن بعضی چیزها، ویار کرد.
وَحْمیٰ، ص ـ وِحام و وَحامیٰ، ج.
و فِی الْمَثَلِ وَحْمیٰ وَلا حَبْلَ: حریص به خوردن خیلی چیزها آزمند است با اینکه آبستن نیست. مثال است برای حریص که بسیار بخواهد با اینکه نیاز ندارد.
(فِی حَدِیث المولد) فَجَعَلَتْ آمِنَةُ اُمُّ النَّبِیِّ (ص) تَوْحَمُ اَیْ تَشْتَهِی اِشْتِهاءَ الْحامِلِ: آمنه (س) مادر رسول الله (ص) هنگام حملِ ویار نمود.
وَحِمَ الشَّیْءَ: آزمند شد آن چیز را.
وَحَمْتُ وَحْمَهُ، ض: آهنگ کردم مانند آهنگ او.
وَحَم: آواز بال و پَر مرغ که از پریدن برآید، سخت آزمندی زن آبستن به خوردن، اشتیاق جماع و خواهانی هر چیزی.
لَیْلَةٌ ذاتُ وَحَمٍ: شب سخت گرم.
یَوْمٌ وَحِیم: روز سخت گرم.
وِحام و وَحام: آرزومندی زن آبستن به خوردن چیزی، رسوائی چهارپا وقت باز کردن او.

وَحَم، وِحام، وَحام: اشتها، ویار زن.
قَیْئُ الْوَحَم: آشوبی دل در بامداد.
وَحْمیٰ: اشتیاق، اشتها.
(وَحَنَ) عَلَیْهِ وَحْناً وحِنَةً، ف ض: گِل اندود بر وی.
تَوَحُّن: بزرگ شدن شکم، خوار گردیدن، هلاک شدن.
وَحْنَة: گِل چسبنده، نیک لغزاننده.
(وَحْوَحَ): دمید دستها را از شدت سرما و گفت (اُح اُح یا حُوحُو).
وَحْوَحَ مِنَ الْبَرْدِ اَوِالْاَلَمِ: لرزید از سرما یا از درد.
تَوَحْوَحَ الظَّلِیمُ فَوْقَ الْبَیْضِ: مهربان شد بر تخم.
وَحْوَح و وَحْواح: مرد شتابکار و چالاک.
اَصحابُ وَحْوَح: آقایان دنیا.
(فِی شِعْرِ اَبُوطالِب یَمْدَحُ النَّبِیَّ (ص) حَتّیٰ یُجالِدَکُمْ عَنْهُ وَحاوِحَةٌ، شِیْبٌ صَنادِیدُ لاتَذْعَرهُمُ الْاَسَلُ: تا آنجا که سران قوم با او مجادله کردند و رؤسا پیران بزرگ نمی ترسیدند آنها از نیزه و تیر.
وَحاوِح و وَحْواح ـ وَحاوِیح، ج: بزرگ و رئیس قوم.
(وَحیٰ) اِلیٰ فُلانٍ وَحْیاً، ض: اشاره کرد به‌سوی او، فرستاد به‌سوی او، فرستاد به‌سوی او رسولی.
وَحیٰ اِلَیْهِ کَلاماً: سخن سرّی یا کلمه‌ای که مخفی از غیر است گفت او را.
وَحَی اللّٰهُ فِی قَلْبِهِ: الهام کرد خدا به دل او.
وَحَی الْکِتابَ و اَوْحیٰ: نوشت کتاب را.
وَحَی الذَّبِیحَةَ: کُشت آن‌را به‌سرعت.
اَوْحیٰ اِلیٰ فُلانٍ: اشارت کرد به‌سوی او.
اِنَّ الشَّیاطِینَ لَیُوحُونَ اِلیٰ اَوْلِیائِهِمْ (آیه): به‌راستی که شیاطین به رفقای خودشان وسوسه می‌کنند.
اَوْحَی اللّٰهُ اِلَیْهِ: الهام کرد خدا به‌سوی او.
وَ اَوْحَیْنا اِلیٰ اُمِّ مُوسیٰ اَنِ اَرضِعِیهِ (آیه): ما وحی کردیم به مادر موسی که شیرش بده.
اَوْحیٰ نَفْسُهُ: ترس به دل او افتاد، ترسناک گردید.
اَوْحیٰ اِلَیْهِ: اشاره و القاء کرد.
اِیحاء: تلقین به نفس.

مُوحىً بِهِ: الهام شده.
وَحىٰ ذَبِيحَتَهُ: کُشت به‌سرعت آن‌را.
وَحّاهُ: شتابانید و تسریع کرد او را.
تَوَحّي: شتافتن.
إِسْتَوْحاهُ: فریاد خواست او را، دریافت او را.
إِسْتِيحاء: جنبانیدن، به فرستادن خواندن کسی را.
وَحْي: نامه، کتابت، اشارت، پیغام، سخن پوشیده، هر آنچه به دیگری فرستی و اندازی، آواز در مردم، القاء، اشاره.
وَما كانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُكَلِّمَهُ اللّهُ اِلاّ وَحْياً (آیه): نشاید برای بشری اینکه خدای تعالی با او سخن گوید مگر به وحی یا از پس پرده یا آنکه رسولی فرستد.
وَحىً و وَحاة: آواز مردم و غیره که طولانی و آهسته باشد.
واحَة ـ واحات ج: آبادی میان کویر.
وَحىً: شتاب، بزرگ قوم، پادشاه، بازو. **يُقال فِي الْإسْتِعْجالِ الْوَحىَ الْوَحىَ:** در عجله گویند به‌شتاب.
وَحِيّ: شتابنده و تیزرو.
(و مِنْهُ الْحَديث) إِذا اَرَدْتَ اَمْراً فَتَدَبَّر عاقِبَتَهُ، فَاِنْ كانَتْ شَرّاً فَانْتَهِ، وَاِنْ كانَتْ خَيْراً فَتَوَحَّهُ اَى اَسْرِعْ اِلَيْهِ: هنگامی که ارادهٔ کاری داشتی در عاقبت آن اندیشه کن چنانچه بد بود آن را رهاکن و اگر خیر بود در انجامش عجله نما.
ذَكوةٌ وَحِيَّة: ذبح تند و سریع. **و مِنْهُ شَيْءٌ و مَوْتٌ وَحِيّ:** چیز یا مرگ سریع.
اَوْحىٰ: سریع‌تر. **يُقال اَلْقَتْلُ بِالسَّيْفِ اَوْحىٰ:** مرگ با شمشیر سریع‌تر است.
قالَ عَلقَمة قَرَأْتُ الْقُرآنَ فِى سَنَتَيْنِ فَقالَ الحارِثُ الْقُرآنُ هَيِّنٌ الْوَحْيُ اَشَدُّ مِنْهُ (ح): قرآن را در دو سال قرائت کردم، دیگری گفت آسان است تسریع کن.
٭ (وَخ): رنج، آهنگ.
وَخْوَخَة: حکایت آواز مرغ، حکایت کردن او را.
وَخْواخ: فروهشته شکم، فراخ پوست، مردی که میل به زن ندارد، خرمای نرم.

(وَخَدَ) الْبَعيرُ وَخْداً و وَخيداً و وَخَدَاناً، ض: سرعت کرد شتر یا نوعی رفتار نمود مانند رفتار شترمرغ.
واخِد و وَخُود و وَخّاد، ص.
(فِى حَديث وَفاةِ اَبِى ذَرٍّ) رَأىٰ قَوْماً تَخِدُ بِهِمْ رَواحِلُهُمْ: قومی را دید که بارهایشان بر آنان پیشی گرفته.
(وَخَزَهُ) وَخْزاً، ض: زد او را با نیزه چنانکه در نگذشت، پشیمان شد.
فَاِنَّهُ وَخْزُ اِخْوانِكُمْ مِنَ الْجِنِّ اَى طَعْنٌ لَيْسَ بِنافِذٍ (حدیث): نیزه برادران شما از جنیان نفوذ ندارد.
وَخَزَ الشَّيْبُ: آمیخت موی سفید و سیاه.
وَخَزَ فُلانٌ: ترید شهد ساخت.
وَخْز: اندک چیزی.
اَرَاَيْتَ التَّمْرَ وَالْبُسْرَ اَيُجْمَعُ بَيْنَهُما؟ قالَ: لا، قُلْتُ: الْبُسْرُ الَّذى يَكُونُ فِيهِ الْوَخْزُ (حدیث) **اَى قَليل:** آیا دیده‌ای که خرما و غوره با هم جمع شوند؟ فرمود نه. گفتم غوره‌ای که اندک باشد.
وَخْزُ الضَّمير: سرزنش باطن و پشیمانی.
وَخْزَة: نیش زخم.
وَخّاز: دردناک، جگرسوز.
اَلَمٌ وَخّاز: درد کُشنده.
يُقال جاؤُا وَخْزاً وَخْزاً: آمدند چهار چهار.
وَخيز: ترید عسل.
(وَخُشَ) الشَّيْءُ وَخاشَةً و وُخُوشَةً و وُخُوشاً، ک: تباه و فرومایه و بی‌اعتبار گردید، رَدِیّ و زبون گشت.
اَوْخَشَ لَهُ بِالْعَطِيَّةِ: اندک کرد بخشش به او را.
اَوْخَشَ فِى عِرضِهِ: زشت گردانید ناموس او را و زیان رسانید.
إِيخاش: برانگیختن دفعه‌ای بعد دفعه، بازگردانید تیر قمار بر تیردان.
وَخَّشَ الشَّيْءَ: فرمانبرداری کرد آن‌را.
وَخَّشَ الْعَطِيَّةَ: اندک کرد بخشش را.
تَوْخيش: به دست کسی سپردن خویشتن را.
وَخْش: رَدِیّ و هیچ‌کاره از هر چیزی، مردم فرومایه پست (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان

است).

(فِی حَدیث ابنِ عَبّاس) وَ اِنَّ قَرنَ الْکَبْشِ مُعَلَّقَ فِی الْکَعْبَةِ قَدْ وَخُشَ: همانا شاخ قوچ در کعبه آویزان محققاً هیچکاره بود.

(وَخَصَ) وُخُوصاً، ض: جنبانید.

اَوْخَصَ لِی بِعَطِیَّةٍ اِیخاصاً: اندک کرد بخشش را به من.

اَوْخَصَ الرّاکِبُ فِی السَّرابِ: باری بلند و باری پست کرد سوار سر اب را.

(وَخَضَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ وَخضاً، ض: زد نیزه را چنانکه درنگذشت.

وَخَضَ الشَّیْبُ: درآمیخت سفیدی موی.

وَخِیض: نیزه خورد.

(وَخَطَ) فُلاناً بِالرُّمْحِ وَخطاً، ض: نیزه زد به او.

وَخَطَهُ بِالسَّیْف: زد او را به شمشیر از دور آهسته.

وَخَطَهُ الشَّیْبُ: درآمیخت موی سفید و سیاه.

وَخَطَ فِی الْبَیْعِ: گاهی سود برد در فروش و گاهی زیان.

وُخِطَ الرَّجُلُ: آمیخته موی و دو موی گردید.

ـ مَوْخُوط، ص.

وَخط (مصدر): به‌شتاب رفتن، به‌سرعت آمدن، نیزه گذاردن یا سبک زدن، صداکردن کفش به رفتن.

(فِی حَدیث مَعاذ) کانَ فِی جِنازَةٍ فَلَمّا دُفِنَ الْـمَیِّتُ قالَ (ص) ما اَنْتُمْ بِبارِجینَ حَتّیٰ یَسْمَعَ وَخطَ نِعالِکُمْ: هنگام دفن جنازه‌ای حضرت فرمودند میّت صدای گامهای شما را می‌شنود.

وَخّاط: شترمرغ یا شتر تندرو، نیزهٔ فرو رونده.

مِیْخَط: درآینده.

(وَخَفَ) السَّوِیقَ وَخفاً، ض: ریخت در قاووت آب و زد تا مخلوط گردد.

وَخَفَ الرَّجُلَ: به زشتی یاد کرد او را.

اَوْخَفَ السَّوِیقَ و وَخَّفَ: ریخت بر آن آب و زد تا مخلوط و ممزوج گردد.

اِیخاف: شتافتن.

اِتَّخَفَتْ رِجْلُهُ: لغزید پای او.

وَخْفَة: خریطه‌ای است از پوست چرم.

وَخِیفَة: لعاب خطمی.

مُوخِف: احمق، طعامی است، آب گِل آلوده، چادر خز یا پشمی بافنده، گلیم ضخیم چهارگوشه.

مِیْخَف: ظرفی که در آن قاووت و مانند آن با آب آمیخته کنند و بزنند.

(مِنهُ حَدیث النَّخَعِیّ) یُوخَفُ لِلمَیِّتِ سِدْرٌ فَیُغْسَلُ بِهِ ـ وَ یقال لِلْاِناءِ الَّذِی یُوخَفُ فِیهِ مِیْخَفٌ: برای غسل کردن میت سدر را با آب مخلوط می‌کنند.

(وَخُمَ) الْمَکانُ اَوالطَّعامُ وَخامَةً و وُخُومَةً و وُخُوماً، ک: گرانبار و ناگوار شد مکان یا طعام.

(فِی حَدیث اُمّ زَرع) لا مَخافَةَ وَلا وَخامَةَ اَی لا ثِقَل فِیها: در آن ترس و ناگواری نیست.

وَخَمَهُ وَخماً، ض: چیره شد او را در نبرد.

وَخِمَ الْمَکانُ: هوای آنجا ناسالم بود.

وَخِمَ الطَّعامُ: فاسد بود.

وَخِمَ مِنْ کَذا و عَنْهُ وَخَماً، ف و اِتَّخَمَ: تخمه‌زده گردید.

واخَمَهُ مُواخَمَةً: نبردکرد او را در وخامت و گرانی.

وَخَّمَ الشَّیْءَ: گران و ناموافق کرد آن‌را.

وَخَّمَ: خواب‌آلود شد.

اِتَّخَمَ، تَخَمَ: پُرخوری کرد، زیاده‌روی نمود.

تَوَخَّمَ الطَّعامُ و اِسْتَوْخَمَ: گران و ناگوار شد طعام.

اِسْتَوْخَمَ الْمَکانَ: ناموافق دید هوای آنجا را برای خود، ترسناک گردید.

وَخم ـ اَوْخام و وِخام، ج: مرد گران و ناموفق.

وَخَم: بیماریی است که در فَرَج شتر پیدا گردد.

وَخِمَة: ماده‌شتر وَخَم رسیده.

تُخَمَة: سوءهاضمه.

وَخِم، وَخِیم: خوراک ناسالم و سنگین.

وَخَم: آلوده، پلید.

وَخِم ـ وَخامیٰ، ج: مرد گران و ناموافق.

اَرضٌ وَخِمَة و وَخِیمَة و وَخُوم: زمینی که گیاهش ناگوار باشد.

بَلَدٌ وَخِمَة و وَخِيمَة: شهر ناموافق.
وَخِيم ـ وِخام، ج: مردگران و ناموافق.
وَخِيم: ناگوار، اسباب زحمت.
وَخِيمُ الْعاقِبَة: خطرناک.
وَخَم: حالت سنگینی کسالت و میل به خواب.
وَخْمان، مُوَخَّم: خواب‌آلود، سنگین و سُست.
طَعامٌ وَخِيم: خوراک ناگوار.
وَخُوم: مردگران سنگ و ناموافق.
اَرضٌ وَخام: زمین گیاه ناگوارا.
اَرضٌ مَوْخَمَة و مَوْخِمَة و مُوَخِّمَة: زمین گیاه ناگوارا.
تُخَمَة ـ تُخَم و تُخَمات، ج: ناگوارائی از خوراک.
مَتْخَمَة: خوراکی که ناگوارائی آرَد.
(تَوَخَّنَ): آهنگ کرد به چیزی خیر یا شرّ.
وَخْنَة: تباهی، فساد.
(وَخَى) الْاَمْرَ وَخْياً، ض: آهنگ آن کار راکرد.
وَخَتِ النّاقَةُ: میانه رفت نه به‌سرعت نه آهسته.
(يُقال وَخىٰ وَخْيَهُ): آهنگ کرد مانند آهنگ او.
قال لَهُما: اذْهَبا فَتَوَخَّيا وَ اسْتَهِما (حديث): بگیرید هریک از شما آنچه خارج می‌کنید از قرعه.
(يُقال ما اَدْرِى اَيْنَ وَخىٰ: نمی‌دانم به کجا قصد دارد).
وَخَى الْاَمْرَ: طلب آن کار کرد.
وَخَىٰ لِلْاَمْرِ: توجه کرد به‌سوی آن.
واخىٰ مُواخاةً: برادری کردند و عقد اُخُوَت با هم بستند.
وَخَىٰ، وَخَّىٰ، تَوَخَّىٰ: اراده و قصد کرد.
تَوَخِّى و تَاَخِّى: صو اب خواستن، خوشنودی طلب کردن.
اِسْتَوْخَى الْقَوْمُ: خبر خواستند.
وَخْى ـ وُخِىّ و وِخِىّ، ج: آهنگ، راه معتمد، قاصد.
وَخْى: رفتن یا میانه‌رو رفتن، آهنگ نمودن، روی آوردن به چیزی، نیّت، اراده، قصد.
(وَدَّهُ) وَدّاً و وُدّاً و وِدّاً و وَداداً و وُداداً و وِداداً و وَدادَةً و مَوَدَّةً و مَوِدَدَةً و مَوْدُودَةً، ف: دوست داشت او را.
لاتَذَرُنَّ اٰلِهَتَكُمْ وَلا تَذَرُنَّ وَدّاً وَلا سُواعاً وَلا يَغُوثَ وَ يَعُوقَ وَ نَسْراً (آيه): نام پنج بُت است اِلٰه خود قرار ندهید.
وَدَّ: میل داشت، خواست.
كَما يَوَدُّ: هر طور که بخواهد.
وَدَدْتُ غَنِيّاً: دوست دارم توانگر بودم.
وادَّهُ وِداداً و مُوادَّةً: دوست داشتند یکدیگر را.
تَوَدَّدَهُ: کشید دوستی وی را به‌سوی خود.
اَوَدُّ اَنْ اَذْهَبَ: اگر خواستم خواهم رفت.
اَوَدُّ ما عَلَيَّ: آرزومندم آنچه برای من است.
تَوَدَّدَ اِلَيْهِ: دوستی و محبت کرد نسبت به او.
تَوادَّ الرَّجُلانِ: با یکدیگر دوستی نمودند.
وَدّ و وُدّ و وِدّ ـ اَوْداد و اَوُدّ و اَوِدّ، ج: (واحد و جمع یکسان است) محبت و دوستی.
(يُقال هُوَ وُدُّكَ و هُمْ اَوْدادُكَ).
وَدِيد ـ اَوِدَّة و اَوِدّاء، ج: دوست، دوستان.
وَدُود ـ وُدَداء، ج: دوست، بسیار محبت، از اسماء خدای تعالی (مساوی است در او مذکر و مؤنث).
مَوَدَّة: دوستی و محبت.
عَلَيْكُمْ بِتَعَلُّمِ الْعَرَبِيَّةِ فَاِنَّها تَدُلُّ عَلَى الْمُرُوَّةِ وَ تَزِيدُ فِي الْمَوَدَّةِ (حديث): بر شما باد آموختن زبان عربی همانا آن دلالت بر جوانمردی می‌کند و دوستی را زیاد می‌نماید.
مِوَدّ: دوست بسیار با محبت.
بُوْدِى، بِدّى: اراده کردم (به لغت سوریه).
وُدِّىّ، وُدادِىّ: دوستانه.
عَلاقاتٌ وُدِّيَّة: رابطه دوستانه.
تَوادّ: عشق و علاقه.
(وَدَاَ) الشَّىْءَ وَدْأً، م: برابر کرد آن‌را.
وَدَاَ بِهِمْ: به بدی و زشتی فرا گرفت ایشان را.
وَدَءَ الْفَرَسُ: برآورد اسب آلت نره را تا بر ماده جهد یا فضله اندازد.
يُقال داٰنِى: بگذار مرا).

وَدِئَتِ الْاَخْبارُ عَلَيْهِ و عَنْهُ وَدَءاً: سپری و منقطع گردید.
وَدَأَ عَلَيْهِ الْاَرضَ: برابر و مسطح کرد زمین را.
وَدَأَ فُلانٌ بِالْقَوْمِ: هلاک کرد گروه را.
تَوَدَّأَ عَلَيْهِ الْاَرضُ: برابر شد بر او زمین یا فرا گرفت آن‌را یا ویران کرد یا بشکست.
تَوَدَّأَ الرَّجُلُ: مُرد.
تَوَدَّأَتْ عَنْهُ الْاَخْبارُ: پنهان شد و منقطع گردید.
وَدا: هلاکی.
تَوْدِئَة: دفن.
مُوَدَّأَة: جای هلاک، گودال قبر.
(وَذب): بدحال.
(يُقالُ هُوَ عَلىٰ وَذْبٍ): او بر حال بدی است.
(وَدَجَ) الدّابَّةَ وَدْجاً، ض و وَدَّجَ: بـريد رگ گـردن چهارپا را.
وَدَجَ بَيْنَ الْقَوْمِ: صلح افکند بین گروه.
وادَجَهُ مُوادَجَةً: با هم آشتی و نرمی کردند.
وَدَج ـ اَوْداج و وِداج، ج: رگ گردن که وقت خشم وَرَم کند، شاهرگ گردن.
و هُما وَدَجان و وِداجان: دو رگ کلفت از دو طرف گردن و (بعضی گفته‌اند رگ اخدع است کـه بـه بریدن آن زندگی خاتمه یـابد) ـ گـردن، سبب و وسیله.
وَدْجِيّ، وَداجِيّ: رگ گردن.
(اَوْدَحَ لَهُ): گروید یا اقرار کرد به ناچیز و باطل یـا بـه خـواری و فـرمانبرداری، گـردن داد بـه فـرمان، فروتنی نمودن.
اَوْدَحَ الْاِبِلُ: فربه و خوشحال گشت شتر.
اَوْدَحَ الْحَوْضَ: اصلاح کرد حوض را.
وَدْحَةُ الشَّيْءِ: اندک آن چیز.
يُقالُ ما اَغْنىٰ عَنِّي وَدْحَةً: به چیزی فایده نداد از من یا بی‌نیاز نکرد از من اندک چیزی.
(وَدَرَ) وَدْراً، ض: سُست شد چنانکه بیهوش گردید.
وَدَرَ الشَّيْءَ: دور کرد آن‌را.
وَدَّرَهُ: افکند او را در مهلکه.
وَدَّرَ الْمالَ: اسراف نمود مال را.
وَدَّرَ الرَّجُلَ: گمراه ساخت، بیهوده پریشان ساخت.
تَوَدَّرَ: به اسراف رفت، پریشان شد مال.
تَوَدَّرَ فِي الْاَمْرِ: به کار دشوار افتاد.
(وَدَسَ) وَدْساً، ض: پنهان گشت.
وَدَسَ عَلَيَّ الشَّيْءُ: پوشیده شد بر من.
(يُقالُ ما اَدْرِي اَيْنَ وَدَسَ): نمی‌دانم به کجا رفت.
وَدَسَ اِلَيْهِ بِكَلامٍ: تمام نکرد سخن را.
وَدَسَ الرَّجُلُ: رفت.
وَدَسَ بِهِ: پوشانید و نهفت آن‌را.
اَوْدَسَتِ الْاَرضُ و وَدَّسَ: رویانید زمین گیاه را چنانکه پوشانید زمین را.
وَدَّسَ الشَّيْءُ: پنهان گردید.
وَدَّسَتِ الْماشِيَةُ: چرید چهارپا گیاه پوشاننده زمین را.
وَدَّسَ اِلَيْهِ بِكَلِمَةٍ: افکند به او سخنی را.
تَوَدَّسَ الْمَكانُ: پوشیده شد زمین از بسیاری گیاه.
وَدْس: اول گیاه که روید.
وادِس: گیاه اول برآمده.
وَدِيس: گیاه خشک، يُقالُ ما اَحْسَنَ وَدْسَها.
(فِي حَدِيث خزيمَة) وَ ذَكَرَ السَّنَةَ فَقالَ وَ اَيْبَسَتِ الْوَدِيس: سال را ذکر نمود پس گفت آرد شد خشک شد.
وِداس: گیاهی که روی زمین را پوشاند و هنوز ساق نبسته.
اَرضٌ مَوْدُوسَة: زمین گیاه اندک برآورده.
* (وَدْش): تباهی و فساد.
(وَدَصَ) اِلَيْهِ بِكَلامٍ وَدْصاً، ض: آغاز سخن کرد با وی و تمام ننمود.
(وَدَعَ) الشَّيْءَ وَدْعاً، م: بگذاشت آن‌را و رها کرد.
اِذا لَمْ يُنْكِرِ النّاسُ الْمُنْكَرَ فَقَدْ تُوُدِّعَ مِنْهُمْ (حديث): هنگامی که مردم امر زشتی را مـرتکب مـی‌شوند آنها را رها کن.
وَدَعَ مالاً عِنْدَهُ: گذارد مالی را نزد او ودیعه.

وَدَعَ مُسافِرُ النّاسَ: بدرود گفت مسافر مردم را.
وَلاتُطِعِ الْكافِرِينَ وَالْمُنافِقِينَ وَدَعْ اَذاهُمْ وَ تَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ (آيه): از كفار و منافقين اطاعت نكن و از اذيت و آزار ايشان چشم بپوش و بر خدا توكل كن.
وَدَعَ الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ: جامه را در جامهٔ ديگر كرد.
وَدَعَ مالَهُ فِي الْمَصرَفِ: پول خود را در بانك سپرد.
وَدَعَ الْبَضائِعَ: كالا را در انبار سپرد.
وَدَعَ: ترك كرد.
لَيَنْتَهِيَنَّ اَقْوامٌ عَنْ وَدْعِهِمُ الْجُمعاتِ، اَوْلَيُخْتَمَنَّ عَلىٰ قُلُوبِهِمْ اَى عَنْ تَرَكِهِمْ اِيّاها (حديث)
وَدَعَكَ: از تو بُريد، ترك نمود، پشت سرش وا گذارد.
دَعْ: بگذار، اجازه دهيد.
دَعْهُ: بگذار برود.
وَدَعَ، وَدُعَ: رام و سر به‌زير بود.
وَدُعَ الْمُسافِرُ وَداعَةً، ك: به سفر رفت.
وَدُعَ الرَّجُلُ: آرام گرفت ـ وَدِيع و وادِع، ص
وَدُعَ دَعَةً: فراخ زندگى گرديد.
اَوْدَعَهُ الشَّيْءَ: نهاد آنرا نزد كسى به وديعت، پذيرفت وديعت را (از اضداد).
إيداع: اصلاح كردن بين گروهى.
اَوْدَعَ، اِسْتَوْدَعَ: به امانت سپرد.
اَوْدَعَهُ، اِسْتَوْدَعَهُ السِّرَّ: محرم رازش قرار داد او را.
اَوْدَعَهُ السِّجْنَ: زندانى كرد او را.
وَدَّعَ الْمُسافِرُ الْقَوْمَ: بدرد گفت مسافر مردم را.
وَدَّعَ الْقَوْمُ الْمُسافِرَ: مشايعت و پيشواز كردند مسافر را.
وَدَّعَ الصَّبِيَّ اَوِالْكَلْبَ: جهت دفع چشم‌زخم شبه سفيد آويختند به گردن كودك.
وَدَّعَ الثَّوْبَ: در جامه‌دان نهاد جامه را.
وَدَّعَ فَرَسَهُ: ذخيره داشت و آسايش داد اسب را جهت كشيدن به ماده.
وَدَّعَ الذّاهِبُ اَصحابَهُ: مسافر در جلسهٔ توديع خداحافظى كرد.
وَدَّعَ الاَصحابُ الذّاهِبَ: رفقا با مسافر خداحافظى نمودند.
وادَعَهُ مُوادَعَةً و وِداعاً: صلح نمودند با همديگر.
تَوَدَّعَ الْقَوْمُ: مشايعت كردند بعضى بعض ديگر را.
حَديث عَلىّ (ع) اِذا مَشَتْ هٰذِهِ الاُمَّةُ السُّمَّيْهاءَ فَقَدْ تُوُدِّعَ مِنْها: زمانى كه به‌روند اين اُمت مشايعت كن از آنها.
تَوَدَّعَ الثَّوْبَ: محفوظ داشت جامه را.
تَوَدَّعَ فُلاناً: در حاجت خود داشت او را.
تَوادَعَ الْقَوْمُ: با هم صلح كردند گروه.
اِتَّدَعَ: آرميد، تن‌آسائى گزيد، قرار گرفت.
اِسْتَوْدَعَ فُلاناً مالاً: گذارد نزد او مالى را وديعه.
اِسْتَوْدَعَكُمُ اللّهُ: خدا نگهدار، خداحافظ.
مُسْتَوْدَع: سپرده، به امانت نهاده، انبار.
وَدْع ـ وُدُوع، ج: قبر، گور، محوطهٔ اطراف آن.
وَدْع و وَدَع: موش صحرائى، صدف، خرمُهره.
وَدْعَة و وَدَعَة ـ وَدَعات و وَدَع، ج: شَبَه سفيد دريائى كه جهت چشم‌زخم گردن كودكان كنند به‌شكل.
دَعَة: راحت، تن‌آسائى، فراخى زندگانى.



دَعَة، وَداعَة: فروتنى، افتادگى.
وَدْع، إيداع: امانت‌سپارى.
تُدْعَة و تُدَعَة: تن‌آسائى، فراخى زندگى.
وَدِيع ـ وَدائِع، ج: تن آسان، آرميده، عهد و پيمان، اسب آسايش جوى، سربه‌راه، سربه‌زير، امانت‌دار.
وَدِيعَة ـ وَدائِع، ج: زنهار، امانت، سپرده.
وَداع: بدرقه.
وِداع، تَوْدِيع: خداحافظى، اجازه مرخصى.
اَلْوِداع: در امان خدا.
حَفْلَةُ الْوِداع: جلسهٔ توديع.
نَظرَةُ الْوِداع: آخرين ديدار.
وَداعِ، تَوْدِيعِ: خداحافظى.
ماوَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ ماقَلىٰ (آيه): خدا تو را پشت سر نگذاشته و ترك نكرده است.
وَدِيع: ترك نكرده.
فَقالَ: تَوَدَّعْهُ بِخَلَقِكَ هٰذا اَى صنه به (حديث):

محفوظ داشته باش به طینتت.
دَعْ داعِيَ اللَّبَنِ اَی اتْرُکْ مِنْهُ: واگذارشیر دوشنده را
وَداعَة: تن آسائی، فراخی زندگانی.
وادِع: تن آسا، آرمیده.
اَوْدَع: از نامهای موش صحرائی.
حَمامُ اَوْدَع: کبوتری که بر چینه‌دان او سفیدی باشد.
وادِع، مُودِع: امانت‌سپار، امانت‌گذار.
اَلْمُودَع: امانت‌گیر.
(و فِی حَدیث الطَّعام) غَیْرُ مَکْفُورٍ وَ لامُوَدَّعٍ وَ لامُسْتَغْنِیً عَنْهُ رَبَّنا: کُفران مکن و امانت مگیر بی‌نیاز نیستی از پروردگار ما.
مُوَدَّع: نیکی خواهنده.
اِیداع: امانت‌سپاری.
اِسْتیداع: نیروی احتیاط.
فِی الْاِسْتیداعِ: جزء نیروی احتیاط.
مُسْتَوْدِع: امانت‌سپار.
(فِی شِعْرِالْعَبّاس یَمْدَحُ النَّبِیّ (ص)) مِنْ قَبْلِها طِبْتَ فِی الظِّلالِ وَ فِی ـ مُسْتَوْدَعٍ حَیْثُ یُخْصَفُ الْوَرَقُ.
مِیدَعَة: پیش‌دامن.
مُسْتَوْدَع: جای آرام، جای بچه در رَحِم، مکان آدم و حواء در بهشت.
مِیدَع، مَوادِع، ج: جامهٔ کهنه، جامه‌دان یا آنچه بدان جامه‌ها را از گَرد و غبار محفوظ دارند.
مِیدَعَة و مِیداعَة ـ مَوادِع، ج: صندوق جامه‌دان و کمد.
کَلامٌ مِیدَع: سخنی که اندوه و ملالت آرَد.
مَوْدُوع: آرامش سکینه و وقار.
فَرَسٌ مَوْدُوع: اسب آسایش جوی.
(وَدَفَ) الشَّحْمَ وَدْفاً، ض: گداخته و روان کرد پیه را.
وَدَفَ الْاِناءُ: چکید آب از ظرف.
وَدَفَ لَهُ الْعَطاءَ: کم کرد بخشش را.
تَوَدَّفَ الْخَبَرَ: کاوید و بحث کرد از آن.
تَوَدَّفَتِ الْاَوْعالُ فَوْقَ الْجَبَلِ: بر سر کوه برآمد بُز کوهی.

اِسْتَوْدَفَ الشَّحْمَ: قطره قطره چکانید پیه را.
اِسْتَوْدَفَ اللَّبَنَ: ریخت شیر را به ظرف.
اِسْتَوْدَفَ فِی الْاِناءِ: سرگشاد ظرف را و مطلع شد بر آنچه در آن است.
اِسْتَوْدَفَ الْخَبَرَ: کاوید و جستجوی خبر را کرد.
اِسْتَوْدَفَ مَعْرُوفَ فُلانٍ: خواست از او.



وَدْفَة و وَدِیفَة: مرغزار سبز.
وَدَفَة: گیاه نصی به‌شکل، گوشت میان فرج زن.
وُداف: آلت نره، فِی الْوُدافِ الْغُسْلُ (حدیث) (مِنْهُ الْحَدیث) فِی الْاُدافِ الدِّیَةُ یَعنی الذَّکَرَ: در ضربه زدن به آلت نره دیه دارد.
(وَدَقَ) الْمَطَرُ وَدْقاً، ض: چکید قطره باران.
وَدَقَ اِلَیْهِ وَدْقاً و وُدُوقاً: نزدیک او شد، قادر گردانید او را.
وَدَقَ الْعَیْرُ اِلَی الْماءِ (مثال): دربارهٔ کسی گویند که به حرص فروتنی نماید.
وَدَقَ بِهِ: آرام یافت به او و انس گرفت.
وَدَقَ بَطْنُهُ: فراخ شد شکم او یا روان گردید.
وَدَقَ السَّیْفُ: برید شمشیر.
وَدَقَتْ ذاتُ الْحافِرِ وَداقاً وَدَقاناً وَدَقاً، ض ف ک: خواهش نر کرد.
وَدِقَتْ عَیْنُهُ یَیْدَقُ وَدَقاً، ف: هویدا شد در چشم نقطهٔ خون یا سرخی.
وَدَقَتِ، اَوْدَقَتِ السَّماءُ: بارید آسمان.
اِیداق: نرطلب گردیدن ماده‌خر و غیره.
اِسْتیداق: نر طلب گردیدن مادیان و غیره.
وَدْق ـ وَدْقَة واحد: باران یا شدید آن، نقطهٔ سرخ در چشم که‌از خون حادث گردد یا گوشت و جوشش که در چشم پیدا شود.
فَتَرَی الْوَدْقَ یَخْرُجُ مِنْ خِلالِهِ (آیه): باران را بینی که از میان ابر بیرون می‌آید.
وَدْقَیْن: بلا و سختی.
وَدِقَة: چشم سرخی و جوش رسیده.
وَدِیق: مادیان نر طلب.

(فِی حَدِیث ابْنِ عَبّاس) فَتَمَثَّلَ لَهُ جِبْرِیلُ عَلی فَرَسٍ وَدِیقٍ اَی تَشْتَهِی الْفَحْل: تَمثُّل یافت برای او جبرئیل سوار بر اسب نرطلب بود.

وَدِیقَة: سختی گرما، جای سبزناک.

وِداق: نرطلب.

وَدُوق: نرطلب از خر و اسب.

وادِق: تیز از شمشیر و غیره.

مَوْدِق: جای باران رسیده، حائل بین دو چیز، جای فتنه و ایستادنگاه آهو در جائی که از درخت می‌خورد.

(وَدِکَ) یَدُهُ وَدَکاً، ف: چرب گردید دست او.

وَدِکَ: فربه شد.

وَدَّکَ الثَّرِیدَ: چرب گردانید ترید را.

وَدَّکَ: عادت داد، معتاد شد.

وَدَک: چربی گوشت.

(فِی حَدِیث الأَضاحی) وَ یَحْمِلُونَ مِنْهَا الْوَدَکَ اَی هُودَسَمُ اللَّحْمِ: در حدیث ذبیحه حمل می‌کنند از آن چربی گوشت.

دِکَة: چربی گرفتگی.

لَحْمٌ وَدِک: گوشت فربه چربی‌دار.

دُجاجَةٌ وَدِیک و وَدُوک: مرغ فربه پرپیه.

وَدِیکَة: مرغان با پیه، آرد که به چربی آمیخته مانند حریره.

وَدِک، وَدُوک، وَدِیک، وادِک: روغن‌دار، چرب.

مُوَدَّک: معتاد.

رَجُلٌ وادِک: مرد فربه.

بَناتُ اَوْدَک: بلایا و سختی‌ها.

یقال ما اَدْرِی اَیُّ اَوْدَکَ هُوَ: نمی‌دانم چه مردم است او.

وَدْکاء: ریگ توده.

(وَدَلَ) السِّقاءَ وَدْلاً، ض: جنبانید سقّاء مشگ را.

(وَدَنَ) الشَّیْءَ وَدْناً، ض: کوتاه گردانید آن‌را.

وَدَنَهُ بِالْعَصا: زد او را با چوب دستی.

وَدَنَ الشَّیْءَ وَدْناً و وِداناً: تَر کرد آن‌را.

وَدَنَ الْجِلْدَ: زیر خاک کرد پوست را تا نرم گردد.

وَدِنَتِ الْمَرئَةُ وَدَناً، ف: فرزند لاغر زائید یا ناقص زائید.

اَوْدَنَ الشَّیْءَ: کوتاه گردانید آن‌را.

اَوْدَنَتِ الْمَرأَةُ: فرزند لاغر زائیده یا ناقص زائیده.

وَدَّنَ الشَّیْءَ: کوتاه کرد آن‌را.

وَدَّنَ: نرم و لطیف کرد.

وَدَّنَ تَوْدِیناً: تَر نهاد در آب، به عصا زد آن‌را.

تَوَدَّنَ الْجِلْدُ: نرم گردید پوست، دباغی کرد، تَر نهاد در آب، تَر نهاده شدن (لازم و متعدی).

وَدِین: تَر، تَرنهاده.

اَوْدان: نرم و نازک.

مَوْدُون ـ مَوْدُونَة مؤنث: تَر نهاده، بچهٔ لاغر، مرد کوتاه گردن، کوتاه دست، الواح ناقص اندام، ناقص خلقت و تنگ دوش.

(و فِی حَدِیث ذِی الثُّدِیَّة) اِنَّهُ کانَ مَوْدُونَ الْیَدِ: همانا او دست کوتاه بود.

مَوْدُونَة: زن کوچک اندام کوتاه گردن.

مُوَدَّن: بچهٔ لاغر.

وِدْن: گوش.

وِدْنُ الظُّفْر: گوشت زیر ناخن.

وِدْنُ الْحِذاء: تکه پشت کفش که به‌جای پاشنه کِش گیرند و پوشند.

وِدْنُ الْفِنْجان: دستهٔ فنجان.

وِدْنُ الْاَرنَب: گوش خرگوش.

وِدْنَة: گیاه گُل مریم.

وِدْنِیّ: ساده‌لوح، دمدمی مزاج.

(وَدِهَ) عَنِ الْاَمْرِ وَدْهاً، ف: برگردید از آن.

اَوْدَهَ بِالْاِبِلِ اِیداهاً: بانگ زد بر شتر.

اِسْتَوْدَهَ الْخَصمُ: مغلوب گردید دشمن.

اِسْتَوْدَهَتِ الْاِبِلُ: جمع آمدند شتران.

اِسْتَیْدَهَ الرَّجُلَ: سبک شمرد مرد را.

اِسْتَیْدَهَ الْاَمْرُ: راست شد کار و استقامت یافت.

وَدْهاء: زن خوش‌روی و سفید.

(وَدَی) الْقَتِيلَ وَدْياً و دِيَةً، ض: خون‌بهای کشته را داد.
(و مِنهُ الْحَدِيث) اِنْ اَحَبُّوا قادُوا، وَ اِنْ اَحَبُّوا وادُوا، اَی اِنْ شاءُوا اقْتَصُّوا و اِنْ شاءُوا اَخَذُوا الدِّيَـةَ: اگـر خواستيد قـصاص كـنيد و اگـر خـواستيد ديـه بگيريد.
وَدَی الْأَمْرَ: نزديک گردانيد آن‌را.
وَدَی الشَّیْءُ وَدْياً: روان و جاری شد.
وَدّیٰ: روانه كرد.
اَوْدیٰ بِهِ: كُشت، نابود كرد.
اَوْدیٰ بِصِحَّتِهِ: سلامتی خود را از دست داد.
اَوْدیٰ بِمٰالِهِ: اموالش را بر باد داد.
اَوْدیٰ إِيدٰاءً: هلاک شد.
اَوْدَی الْمَوْتُ: فرارسيد مرگ.
اَوْدیٰ بِالشَّیْءِ: بُرد او را، هلاک و نابود كرد.
اِتَّدیٰ اِتِّدٰاءً: ديه گرفت.
اِسْتَوْدیٰ بِحَقِّهِ: اقرار كرد به حق او.
دِيَة ـ دِيٰات، ج: خون‌بها (وَاَصلُهُ وَدْیٌ كَمٰا فِی عِدَة).
فَتَحْرِيرُ رَقَبَةٍ مُؤْمِنَةٍ وَ دِيَةٌ مُسَلَّمَةٌ اِلیٰ اَهْلِهِ (آيـه): در كُشتن مؤمن به‌طور خطا واجب است يک بـنده آزاد كند و خونبهای مقتول را تسليم خـويشان او نمايد.
وَدیٰ: هلاک.
وَدِیّ ـ وَدِيَّة واحد: آب غليظ كه بعد از بول برآيـد، نهال ريزه.
و فِی حَدِيثِ مٰا يَنْقُضُ الْوُضُوءَ ذِكْرُ الْوَدْیِ: شكسته نمی‌شود وضو با آب بعد از بول برآيد.
وٰادِی ـ اَوْدِيَة و اَوْداء، ج: رودبار، فاصلهٔ بين دو كوه كه دره نامنده، روش و مذهب.
وَلاٰ يَقْطَعُونَ وٰادِيـاً اِلاّٰ كُـتِبَ لَـهُمْ (آيـه): دره‌ای را نمی‌پيمايند مگر آنكه بر آنها نوشته شده.
وٰادٍ ضَيِّق: دره تنگ، گَردَنه.
وٰادِی: اسلوب، طريقه، مذهب، نوعی سخن.
يُقٰال هُمٰا مِنْ وٰادٍ وٰاحِدٍ: كنايه از اينكه آن دو از يک اصل و ريشه‌اند اَنْتَ مِنْ وٰادٍ و نَحْنُ فِی وٰادٍ.

تَوْدِيَة ـ تَوٰادِی، ج: مرد كوتاه‌قامت، چوبی است كه بر پشت شتر بندند.
مُودِی: شير بيشه.
(وَذَأَ) فُلاٰناً وَذْأً، م: عيب كرد آن‌را، زجر كـرد، حـقير گردانيد.
وَذَأَتِ الْعَيْنُ عَنِ الشَّیْءِ: خيره شـد بـينائی چشـم از ديدن.
اِتِّذٰاء: سرزنش و عيب.
وَذْء: سخن مكروه.
وَذْأَة: بيماری.
(وَذَحَ) وَذْحاً، ض: سَير كرد به رفتار تند و سخت.
(و فِی حَدِيث عَلِیّ (ع)) اَمٰا وَاللّٰهِ لَيُسَلَّطَنَّ عَلَيْكُمْ غُلاٰمُ ثَقِيفٍ الذَّيّٰالُ الْمَيّٰالُ اِيهِ اَبـا وَذَحَـةَ: قـسـم بـه خـدا به‌زودی مسلط می‌كند بر شما جوانی زيرک بلند بالا مائل به رفتار سخت.
وَذِحَتِ الشّٰاةُ وَذَحاً: گوسفند پشک بـه مـو آويـخته گرديد.
وَذِحَ الرَّجُلُ: سوخت شكم و باطن دو ران.
وَذَح ـ وُذَح، ج: پشک گـوسفند كـه بـه مـوهای او آويخته شود.
اَوْذَح: لئيم و فرومايه.
(وَذَرَهُ) وَذْراً، ض: بُريد آن‌را.
وَذَرَ الْجُرحَ: نشتر زد زخم را.
وَذَرَ الشَّیْءَ: واگذارد آن‌را.
(وَلاٰ يُسْتَعْمَلُ مِنْهُ بِـهٰذَا الْـمَعْنَی الْآخِـيرِ سِـوَی الْمُضٰارِعِ وَالْأَمْرِ): (در معنی اخير غير از مضارع و امر استعمال نمی‌شود).
وَذَرَ الْوَذْرَةَ: بريد گوشت ميان فرج زن را.
وَذَّرَ تَوْذِيراً: بريد گوشت ميان فرج زن را، پـاره پـاره كرد گوشت را، نشتر فرو برد به جراحت.
وَذْرَة و وَذَرَة: پاره گوشت بی‌استخوان.
فَـأْتِينٰا بِـثَرِيدَةٍ كَـثِيرَةِ الْـوَذْرِ (حـديث): بـرای ما آبگوشت زياد و بدون استخوان آورد.
(ومِنهُ حَدِيث عُثْمٰان) رُفِعَ اِلَيْهِ رَجُلٌ قٰالَ لِآخَرَ: يٰا ابْنَ

شَامَّةِ الْوَذْرِ: فحش است عرب را.
شَرُّ النِّساءِ الْوَذِرَةُ الْمَذِرَةُ (حديث) هِيَ الَّتي لاتَسْتَحي عِنْدَ الْجِماعِ: بدترین زنان زنی است که هنگام جماع حیا نکند.
وَذْرَة ـ وَذْر، ج: گوشت پاره گِرد و پهن بریده، گوشت میان فرج زن.
وَذْرَتان: دو لب.
وَذِرَة: زن بدبوی لب کلفت، زنی که در فرج او گوشت بسیار باشد.
وُذارَة: قواره خیاط (اُلگو).
(وَذَعَ) الْماءُ وَذْعاً، م: روان گردید آب.
وٰاذِع: آب پیوسته روان، هر آب که بر سنگلاخ جاری باشد.
(وَذَفَ) الشَّحْمُ و غَيْرُهُ وَذْفاً، ض: روان شد پیه.
وَذَفَ وَذْفاً و وَذَفاناً و وَذَّفَ و تَوَذَّفَ: رفت به حال شتاب و تبختر و دوش جنبان.
(تَوَذَّلَ) الْقَوْمُ مِنَ الْجَزّازِ: گرفتند از قصاب پاره گوشت.
اِمْرَاَةٌ وَذِلَة و وَذَلَة: زن شادمان خوش قامت.
خادِمٌ وَذِلَة: خادم سبک و چالاک.
وَذِيلَة ـ وَذِيل و وَذائِل، ج: آینه، قطعه‌ای از نقره جلا داده، پارهٔ کوهان، سُرَین، راه زیان‌آور، کوتاه سُرَین، شادمان خوش‌قامت.
(وَذِمَتِ) الدَّلْوُ وَذَماً، ف: بریده شد دوالهای گوشهٔ دلو و چوب چنبر آن.
وَذَمَ نَفْسُهُ: منقطع شد روح او.
اَوْذَمَ الدَّلْوَ: بست دلو را ریسمان.
اَوْذَمَ الْحَجَّ إيذاماً: واجب گردانید بر خود حج را.
وَذَّمَهُ: بُرید او را.
وَذَّمَ الْكَلْبَ: قلاده افکند گردن سگ را.
وَذَّمَ عَلَى الْخَمْسِينَ: زیاد شد بر پنجاه.
وَذَّمَ الْيَمِينَ: واجب کرد قسم را.
وَذَّمَ الدَّلْوَ: ریسمان انداخت دلو را.
وَذَم ـ وُذُوم و اَوْذام و اَوْذُم، ج ـ اَواذِم، ج ج: افزونی، آلت نره، یا هر دو تخم، گوشت، زهدان شتر، دوالهای گوشهٔ دلو، چوب چنبر دلو.
وَذَمَة ـ وِذام، ج: روده، شکنبه، خاک آلوده.
(و فِي حَدِيث عَلِيّ (ع) لَئِنْ وَلِيتُ بَنِي اُمَيَّة لَاَنْفُضَنَّهُمْ نَفْضَ الْقَصّابِ الْوِذامَ التَّرِبَةَ: اگر من تسلّط بر بنی‌امیه می‌داشتم به لرزش می‌آوردم آنها را لرزش قصاب شکنبه خاک‌آلود را.
وَذِيمَة ـ وَذائِم، ج: هدیهٔ خانهٔ کعبه.
وَذائِم: اموال که در راه خدا نذر کنند.
وَذْماء: زن نازاینده، عقیم.
وَذِيمَةُ الْكَلْبِ: قلاده گردن سگ.
(تَوَذَّنَهُ) تَوَذُّناً: برگردانید او را، تغییر و تحویل داد.
تَوَذَّنَ الشَّيْءُ فُلاناً: به‌شگفت آورد آن‌را.
تَوَذُّن: حیله کردن، فضیلت نهادن خود را.
(وَذْوَذَ) الرَّجُلُ: سرعت کرد.
(يُقالُ مَرَّ الذِّئْبُ يُوَذْوِذُ): شتابان رفت گرگ.
رَجُلٌ وَذْواذ: مرد تندرو.
(وَذىٰ) وَجْهَهُ وَذْياً، ض: خراشید روی را.
وَذاة: آنچه بدان رنج و سختی کِشند.
وَذْيَة: درد و بیماری، آب اندک، عیب.
(وَزَة): گودال در زمین، زن خوار و حقیر.
وَرَز: ارزانی، فراخ‌سالی.
(وَرَاَ) الشَّيْءَ وَرْأً، م: دور کرد آن‌را.
وَرَاَ مِنَ الطَّعامِ: پُر گردید شکم از خوراک.
(يُقالُ ما وُرِئْتُ بِهِ: نفهمیدم).
تَوَرَّاَتْ عَلَيْهِ الْاَرْضُ: فرا گرفت او را زمین.
وَرٰاء: فرزند فرزند.
وَرٰاء (مُثَلَّثَةُ الْاٰخِر): پس و پیش (از اضداد).
وَرٰاء: عقب سر، آن‌طرف‌تر، دورتر.
اِلَى الْوَرٰاءِ: به پشت.
(وَرِبَ) الْعِرقُ وَرَباً، ف: تباه شد رگ.
وَرَّبَ: منحرف قرار داد.
وَرَّبَ الْبابَ: نیم باز کرد در را.
وَرَّبَ عَنْهُ: نهان کرد از آن، نشان داد.

وَرَّبَ عَنِ الشَّيْءِ: پنهان کرد از آن به معارضات.
وٰارَبَ مُوٰارَبَةً و وِرٰاباً: با همدیگر زیرکی کردند یا آفت رسانیدند، مکر و فریب نمودند با هم.
وَ اِنْ بٰايَعْتَكُمْ وٰارَبُوكَ (حدیث) **اَی خٰادَعُوكَ:** اگر با شما خریدوفروش نمایند خُدعه کنند.
وَرب ـ اَوْرٰاب، ج: خانهٔ وحش از زمین، سوراخ موش و کژدم، گلهٔ چهارپایان، مابین دو استخوان پهلو عضو، بین دو انگشت سبابه و ابهام، دُبُر.
وِرْب: عضو، زیرکی، مکر و بدی (فی ارب مذکور).
وَرِب: تباه، ابرو فروهشته. (یُقال عِرقٌ وَرِبٌ: رگ فاسد).
وَرب، وِرٰاب: انحراف، کجی.
بِالْوَرِبِ: به‌طور مایل.
مَوْرُوب: منحرف، کج، نیم‌باز.
وَكٰانَ الْبٰابُ مَوْرُوباً: در نیم‌باز بود.
تَوْرِیب، تَوْرِیَة: زبان‌بازی، چاخان.
وِرٰاب: انحراف.
(**وَرِثَ**) **فُلاٰناً وَرثاً و وَرٰاثَةً و وِٰارِثاً و وِرثَةً و تُرٰاثاً:** میراث گرفت او. (**یُقٰال وَرِثَ الْمٰالَ وَالْمَجدَ عَنْ فُلاٰنٍ**)
وَ تَأْكُلُونَ التُّرٰاثَ اَكْلاً لَمّاً (آیه): و میراث را با حرص تمام می‌خورید.
وَرِثَ الْمٰالَ: ارث برد.
یَرِثُنِی وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوبَ (آیه): ارث می‌برد از من و ارث می‌برد از آل یعقوب.
اَوْرَثَهُ اِیرٰاثاً: وارث گردانید او را.
اَوْرَثَ الرَّجُلُ فُلاٰناً: از ورثه قرار داد او را.
اَوْرَثَهُ السَّقَمَ: بیماری داد او را، بیمار گردانید او را.
اَوْرَثَ وَلَدَهُ: در میراث کسی را با فرزندش شریک نگردانید.
وَرَّثَ: ارث از خود گذاشت.
وَ وَرِثَ سُلَیْمٰانُ دٰاوُدَ وَ قٰالَ یٰا اَیُّهَا النّٰاسُ عُلِّمْنٰا مَنْطِقَ الطَّیْرِ (آیه): و داود از سلیمان ارث برد و گفت ای مردم به ما زبان پرندگان آموخته شده.
وَرَّثَ، اَوْرَثَ: وارث معین کرد.
اَوْرَثَهُ: باعث شد.
وَرَّثَ الرَّجُلَ: وارث گردانید او را.
وَرَّثَ الرَّجُلُ مٰالاً: شریک ورثهٔ کسی نمود.
وَرَّثَ النّٰارَ: جنبانید آتش را تا شعله گیرد.
تَوٰارَثَ الْقَوْمُ: وارث شدند بعضی بعض دیگر را.
تَوٰارَثُوا الْمٰالَ اَوِالْمَجْدَ: مال و بزرگی را از یکدیگر ارث بردند.
وَرث: تَر و تازه از هر چیزی.
تُرٰاث: آنچه از مُرده به‌کسی رسد.
وٰارِث ـ وَرَثَة و وُرّٰاث، ج: آنانکه بعد از مردن کسی بمانند و میراث برند، از اسماء اللّٰه تعالی.
(و مِنهُ الحَدیث) **اَللّٰهُمَّ مَتِّعْنِی بِسَمْعِی وَ بَصَرِی وَاجْعَلْهُمَا الْوٰارِثَ مِنِّی:** خدایا مرا از گوش و چشم بهره‌مند کن و آن دو را وارث من قرار بده.
اِرث، وِرٰاثَة، تُرٰاث، وِرثَة: میراث.
وِرٰاثِی: موروثی.
وٰارِث، وَرِیث: ارث‌بَرِ مرد.
وٰارِثَة، وَرِیثَة: ارث‌بَرِ زن.
مِیرٰاث ـ مَوٰارِیث، ج: مالی که از مُرده رسد به‌کسی.
مَوْرُوث: مال ارث برده شده، آنکه مال را به ارث گذارده.
مُوَرِّث: وصیت‌کننده و ارث‌گذار مرد.
مُوَرِّثَة: وصیت‌کننده و ارث‌گذار زن، نطفه.
مِیرٰاث، وِرثَة: ارث.
رَقِیبُ الْمِیرٰاث: مدعی وراثت.
* (**اَوٰارِجَة**): دفاتر کُل.
(**وَرِخَ**) **الْعَجِینُ وَرَخاً، ف:** نرم و فروهشته گردید خمیر.
اَوْرَخَ الْعَجِینَ: فروهشته و شُل گردانید خمیر را.
وَرَّخَ الْكِتٰابَ: تاریخ نوشت کتاب را.
تَوَرَّخَتِ الْاَرْضُ و اِسْتَوْرَخَ: تَر و نرم شد زمین.
وَرخ: درختی است شبیه مرخ.
مَكٰانٌ وَرِخ: جای درهم پیچیدهٔ گیاه.
وَرِیخَة ـ وَرٰائِخ، ج: زمین تَر، خمیر نرم فروهشته.
(**وَرَدَ**) **الْمٰاءَ وُرُوداً، ض:** به آب آمد. وٰارِد، ص.



وَرَدَ الحُمّىٰ: به نوبت تب آمد.
وَرَدَتِ الشَّجَرَةُ: گُل آورد درخت.
وَرَدَ: وارد شد، رسید بدانجا.
وَرَدَ عَلَيْهِ: دریافت داشت.
وُرِدَ الرَّجُلُ، ل: تب گرفته شد مرد.
وُرِدَ عَلَيْهِ بِفُلانٍ: آمده شد به‌سوی او.
وَرُدَ الـفَرَسُ وُرُوداً و وُرُودَةً و إيـراداً، ك: گـلگون گردید اسب (سرخی به زردی آمیخته).
اَوْرَدَهُ إيراداً: حاضر آورد او را بـر مـورد (اسـتعمال برای مطلق احضار شده).
اَوْرَدَهُ الماءَ: اورابه آبخوردرآوردوبه آب آورد او را.
اَوْرَدَ الكَلامَ: بُرهان آورد، اشکال بر گفتار نمود.
اَوْرَدَ الشَّيْءَ: یادکرد آن‌را.
اَوْرَدَ عَلَيْهِ الخَبَرَ: خواند بر او خبر را.
وَرَّدَ الشَّجَرُ: گُل آورد درخت.
وَرَّدَتِ المَرأةُ: گُلگون رخسار گردید.
وَرَّدَ الثَّوْبَ: رنگ‌کرد جامه را رنگ‌گُل سرخ.
وَرَّدَ، تَوَرَّدَ: سُرخ شد.
وَرَّدَ، اَوْرَدَ: تقدیم داشت، فراهم کرد، پرداخت.
وٰارَدَ الرَّجُلُ مُوٰارَدَةً: با یکدیگر بر آب آمدند.
تَوَرَّدَ: تب آورد.
تَوَرَّدَ الخَيْلُ البَلْدَةَ: دسته‌دسته و کم‌کم درآمـدند بـه شهر.
تَوَرَّدَ الماءَ: به آب آمد.
تَوَرَّدَ الخَدُّ: سُرخ گردید گونه.
تَوَرَّدَتِ الخُدُودُ: چهره‌ها گُلگون شد.
تَوٰارَدَتِ الاَشْياءُ: پی‌درپی آمدند.
تَوٰارَدَ القَوْمُ إلَى المَكٰانِ: آمدند یکی بعد دیگری.
تَوٰارَدُوا الماءَ: همه با هم به آبخورگاه درآمدند.
تَوٰارَدَ الشّاعِرٰانِ: اتفاق کردند به لفظ واحد بدون اخذ و شنیدن از یکدیگر.
اِستَوْرَدَ الماءَ: حاضر آمدند بر آب‌خورگاه.
اِستَوْرَدَتِ الاَشْياءُ: کالا از خارج جلب کرد.
وَرد ـ وُرد و وِراد و اَوْراد، ج: گُل هر درخت و غـالباً گُل سرخ است به‌شکل، اسب گُلگون، مرد دلیر، زعفران،
ـ وَرْدَة مؤنث: شیر بیشه.
فَاِذَا انْشَقَّتِ السَّماءُ فَكٰـانَتْ وَرْدَةً كَـالدِّهٰان (آيـه): آنگاه که آسمان گُلگون می‌شود مانند چرم سُرخ.
اَبُوالوَرد: آلت نره مرد.
وَرْدَة: هـلاکـی، اول شب کـه افـق آن سُـرخ بـاشد، گچ‌بُری، هلالی بالای پنجره، گـچ‌بری پـیچیده، حلقهٔ لاستیک.
وَرْدِيّ: گُلی، سُرخ.
لَوْنٌ وَرْدِيّ: گُلگون.
وِرد: صورت پرداخت مالیات مستغلات.
وَ نَسُوقُ المُجْرِمِينَ إلىٰ جَهَنَّمَ وِرداً (آيه): گنهکاران را تشنه به‌سوی جهنم برانیم.
وَرْدِيَّة: سرخجه، نوبت کار، کشیک.
وُرُود: حضور، رسیدن به حد بلوغ، اتیان.
اَلوَرِيدُ البٰابِي: سیاهرگ.
وِرد ـ اَوْراد، ج: تب یا نوبت آن، قسمتی از قرآن کـه قرائت شود، ذکر، نوبت آب، بهرهٔ آب، فوجی از پرندگان، گروهی لشگر، بر آب آیندگان.



بِنْتُ وَرْدٰان ـ بَنٰاتُ وَرْدٰان، ج: سوسک، جانوری است بدبوی به‌شکل.
وُرْدَة: گُلگونی.
وَرِيد ـ اَوْرِدَة، ج: رگ‌گردن و هما وریدان.
نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الوَرِيدِ (آيه): ما نزدیکتریم به او از شریان رگ‌گردن.
يُقٰال رَجُلٌ مُنْتَفِخُ الوَرِيدِ: مرد پُر خشم.
وٰارِد ـ وٰارِدُون و وُرّاد و وُرُود، ج: شجاع دلیر، راه، موی دراز فروهشته، فرودآینده بر آب.
وٰارِدُ الاِرنَبَة: مرد دراز بینی.
وٰارِدَة مؤنث: گروه فرودآینده بر آب، راه در وسـط جاده.
وٰارِد: حاضر، آمده، آنکه پیشاپیش قافله برای یـافتن آب رود، درآینده.

وَاِنْ مِنْكُمْ اِلاّ وٰارِدُهٰا (آیه): نیست از شما مگر آنکه حاضر و درآینده و داخل شونده باشد به (جهنم).
اَلْوٰارِدُ الْجَدِیدَة: تازه‌وارد.
اِیرٰاد: اشکال، تقدیم، نقل، درآمد.
وَجٰائَتْ سَیّٰارَةٌ فَاَرْسَلُوا وٰارِدَهُمْ فَاَدْلیٰ دَلْوَهُ (آیه): آمد کاروانی‌و آب‌آورش درآمدودلو به چاه انداخت.
اِیرٰادٰات: عایدات، دریافتی، وصولی.
اِیرٰادٰاتُ سٰایِرَة: درآمدهای متفرقه.
اِسْتیرٰاد: جلب کالاهای خارج.
تَوٰارُد: ورود پی‌درپی.
مَوْرُود: واردشده، درآمده، محل ورود.
بِئْسَ الْوِرْدُ الْمَوْرُودُ (آیه): ورودگاه آنها آتش است و بد ورودگاهی است.
مَوْرِد، مَوْرِدَة: آبگیر.
مَوْرِدَة: لنگرگاه کشتیهای کوچک.
مُوَرَّد: سُرخ یاقوتی، مقاطعه کار، ناظر.
مُسْتَوْرِد: واردکننده کالای خارجی.
زُمٰاوَرد: نوعی طعام که از گوشت و تخم‌مرغ ترتیب دهند.
وَرّٰاد: آینده بر آب.
مَوْرِد و مَوْرِدَة: راه، آبخورگاه.
اِتَّقُوا الْبِرٰازَ فِی الْمَوٰارِدِ (حدیث) اَیِ الْمَجٰارِی والطُّرُقِ اِلَی الْمٰاءِ: بپرهیزید از آلوده نمودن مجاری آب.
مَوْرُود: تب زده.
ثَوْبٌ مُوَرَّد: جامهٔ گُلرنگ.
مُتَوَرِّد: شیر بیشه.
* (وَرْدَل): مغزی، حاشیه، لبهٔ کفش.
* (وَرَذَ) فِی حٰاجَتِهِ، ض: آهستگی و سُستی نمود در حاجت و درنگی نمود.
* (وَرز) و وَرِیزَة: رگی است که از معده تا جگر رود.
(وَرِسَ) الصَّخْرُ وَرَساً، ف: جل و زغ بر روی سنگ نشست چنانکه آن‌را سبز و املس گردانید.
وَرَسَ النَّبْتُ وُرُوساً: سبز و خرم شد گیاه.
اَوْرَسَ الشَّجَرُ: زرد شد برگ درخت.
اَوْرَسَ الْمَکٰانُ: گیاه اسپرک‌ناک شد آنجا.
وَرَّسَ الثَّوْبَ: رنگ کرد به گیاه اسپرک.
وَرس: اسپرک و آن گیاهی است شبیه سَمسَم.
وَرِسَة: نام چشمه‌ای است پرآب.
وٰارِس و وَرِس: از جامه‌ها سُرخ آن.
وَرِسِیّ و وَرِیس: جامهٔ رنگین به‌گیاه اسپرک.
وَرِسِیّ: نوعی کبوتر که رنگش مایل به سُرخی و زردی باشد، بهترین کاسهٔ زرین.
(و فِی حَدِیثِ الْحُسَینِ (ع) اِنَّهُ اسْتَسْقیٰ فَاُخْرِجَ اِلَیْهِ قَدَحُ وَرِسِیُّ مُفَضَّضٌ: آن حضرت طلب آب نمود پس قدح زرّین نقره‌ای به سوی او آوردند.
(وَرَشَ) فُلاٰنٌ بِفُلاٰنٍ وَرشاً، ض و وَرَّشَ: برانگیزانید او را بر او.
وَرَشَ عَلَیْهِم: ناخوانده به وقت خوردن ایشان درآمد.
وَرَشَ وَرشاً و وُرُوشاً: طمع کرد و در پی امور پست رفت.
وَرِشَ وَرَشاً، ف: سبک و شادمان گردید.
وَرِش، ص مذکر وَرِشَة، ص مؤنث وَرِشٰات، ج.
وَرَّشَ: فتنه انگیخت.



وَرِش: چالاک، فرز، شوخ.
نَوْمٌ وَرِش: خواب آشفته.
وَرِشَة: کارآگاه.
وَرِش: خوراکی است که از شیر سازند.
وَرَش: درد شکم.
وٰارِش: ناخوانده بر طعام کسی آینده، اَنگَل.
لاٰتَرِشْ عَلَیَّ: قطع دوستی مکن با من.
وَرَشٰان ـ وَرَشٰانَة مؤنث ـ وِرشٰان و وَرٰاشِین، ج: قُمری به‌شکل.
(وَرَصَتِ) الدُّجٰاجَةُ وَرصاً، ض و اَوْرَصَتِ الدُّجٰاجَةُ و وَرَّصَتْ: تخم گذارد مرغ یکمرتبه.
تَوْرِیص: به یکبار انداختن مرد غائط را.

وَرص ـ أَوْراص، ج: غائط.
اِمْرَأَةٌ میْراص: زن مُحدِث وقت جماع.
(وَرَضَ) وَرضاً، ض: غائط رقیق انداخت، به یکبار تخم نهاد مرغ.
إیراض: به یکبار انداختن مرد غائط را، مرغان بر بیضه نشسته افکندند فضله را.
وَرَّضَ: غائط رقیق انداخت، به‌یکبار بیضه نهاد مرغ، گیاه و زمین جست، در شب نیّت روزه کرد.
لاصِیامَ لِمَنْ لَمْ یُوَرِّضْ مِنَ اللَّیْلِ (حدیث): روزه نیست برای کسی که نیّت از شب ننموده.
(وَرَطَهُ) و اَوْرَطَهُ: افکند او را به ورطه و انداخت به جائی که رهائی ندارد، گیر انداخت، گرفتار کرد.
اَوْرَطَ الشَّیْءَ: پوشانید آن‌را.
إیراط: ریسمان در حلقه گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد.
إیراط و تَوْرِیط: پنهان کردن شتر را به دیگر شتران.
وٰارَطَهُ وِراطاً و مُوٰارَطَةً: خدعه کردند با یکدیگر.
تَوَرَّطَتِ الْمٰاشِیَةُ: در هلاکت افتاد.
تَوَرَّطَ فِی الْاَمْرِ: به کار دشوار افتاد.
تَوَرَّطَ، اِسْتَوْرَطَ: سردرگُم شد، به گیر افتاد، خود را گرفتار کرد.
اِسْتَوْرَطَ فِی الْاَمْرِ: درآویخت به کار دشواری که نجات برای او نبود.
وَرطَة ـ وِراط، ج: گِل رقیق، گِلزاری که گوسفند در آن اُفتد رهائی نیابد، چاه، دُبُر، هر زمین نشیب و پَست، زمین هموار بی‌نشان، هلاکی، هر امر دشوار که رهائی در آن نباشد.
وَرطَة: گرفتاری، حالت و وضع نا گوار.
(و فِی حَدِیث ابْنِ عُمر) **اِنَّ مِنْ وَرَطاتِ الْاُمُور الَّتِی لاٰمَخْرَجَ مِنْها سَفْکَ الدَّمِ الْحَرام بِغَیْرِ حِلِّهِ:** همانا از گرفتاریها که نجاتی از آن نیست ریختن خون حرام به غیر حِلیّت.
مُوَرَّط، مَوْرُوط: سخت گرفتار، دچار وضع نا گوار.
وِراط: مکر، فریفتن، در صدقه جمع کردن شتران متفرق را، پراکنده کردن گله را یا پنهان داشتن مواشی خود در مواشی دیگران یا مخفی کردن در کوه و صحرا تا صدقه گیرنده مطلع نشود.
(وَرَعَ) وَرْعاً و وَرَعاً و وَراعَةً و وُرُوعاً، ح ف م ک: پرهیزگار گردید، بازایستاد از گناه، خودداری و کَفِ نفس نمود از مشتهیات و گناهان، وَرِع، ص.
وَرُعَ وَراعَةً و وَراعاً و وَرعَةً و وُرعَةً و وُرعاً، ک م: بددل و سُست و بی‌خیر و ترسان گردید.
وَرُعَ وَراعَةً و وُرعاً و وُرُوعاً، ک: دارای شتران کوچک و خُرد و ضعیف گردید.
اَوْرَعَ فُلاٰناً عَنْ کَذٰا: بازداشت او را از آن.
اَوْرَعَ بَیْنَهُما: مانع و حاجز شد بین ایشان.
(یقال ما وَرَّعَ اَنْ فَعَلَ کَذٰا): تکذیب نکرد آن کار را که بجا آورده بود.
وَرَّعَ الْفَرَسَ: بازداشت اسب را به لجامش.
وَرَّعَ الْاِبِلَ عَنِ الْماءِ: بازگردانید شتر را از آب.
وٰارَعَهُ مُوٰارَعَةً: با یکدیگر سخن گفتند.
تَوَرَّعَ مِنْ اَوعَنْ کَذٰا: پرهیز کرد از آن و بازماند.
تَوَرَّعَ عَنْ: دوری کرد از آن.
وَرَع ـ اَوْراع، ج: پرهیزگاری، مرد بددل و ترسان.
وَرَع و رِعَة و رِیعَة: پرهیزگاری و اجتناب از معاصی.
رِعَة: حالت و شأن.
(تَقُول فُلاٰنٌ حَسَنُ الرِّعَة او سَیِّئُ الرِّعَة).
وَرِع: پرهیزگار، بددل، حقیر، سُست بی‌خیر، بی‌فایده.
مِلاٰکُ الدِّینِ الْوَرَعُ (حدیث) **اَلْوَرَعُ فِی الْاَصلِ: الکَفُّ عَنِ الْمَحارِمِ وَالتَّحَرُّجُ مِنْهُ:** ملاک دین‌داری پرهیزکاری است و پرهیزکاری در اصل حفظ کردن نفس از محرمات.
وَرِع: پارسا.
وَرِیع: پرهیزگار.
(وَرَف) الظِّلُّ وَرفاً و وَرِیفاً و وُرُوفاً و رِفَةً، ض: دراز کشیده شد سایه و پهن گردید.
وَرَفَ النَّبٰاتُ: رشد و نموکرد گیاه و نیک سبز گردید.

ظِلٌّ و نَبٰاتٌ وٰارِف، ص: سایه کشیده و گیاه سبز.
اَوْرَفَ الظِّلُّ و وَرَّفَ: دراز و پهن گردید سایه.
وَرَّفَ الْاَرضَ: بخش کرد زمین را.
وَرَفَ، وَرَّفَ، اَوْرَفَ النَّبٰاتُ: خرم و سرسبز شد.
اَوْرَفَ الظِّلُّ: سایه گسترد.
وَرَّفَ النَّبٰاتَ: مکید گیاه را.
وَرف: آنچه رقیق باشد از اطراف جگر.
رِفَة: گیاه سبز و تازه.
رُفَة: کاه خشک.
(وَرَقَ) الشَّجَرُ وَرقاً، ض: برگ آورد درخت.
وَطَفِقٰا یَخْصِفٰانِ عَلَیْهِمٰا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ (آیـه): آدم و حـوا از بـرگ درخـتان بـاغ بـر عـورت خـویش می‌چسباندند.
وَرَقَ الشَّجَرَ: گرفت برگ درخت را.
اَوْرَقَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.
اَوْرَقَ الرَّجُلُ: مالدار و پولدار شد.
اَوْرَقَ الطّٰالِبُ: مراجعت کرد جوینده بی‌مقصود، نا کام شد.
اَوْرَقَ الصّٰائِدُ: بازگشت صیاد بی‌صید.
اَوْرَقَ الْغٰازِی: برگشت جنگی بی‌غنیمت.
وَرَّقَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت.
یُقٰال مٰازِلْتُ مِنْکَ مُوٰارِقاً (للفاعل).
وَرَّقَ الْحٰائِطَ: کاغذ روی دیوار چسباند.
تَوَرَّقَ الظَّبْیُ: برگ خورد آهو.
اِیرٰاقَ الْعِنَبُ اِیرِیقٰاقاً: رنگ گرفت انگور مُوْرٰاق، ص.
وَرق و وِرق و وُرق و وَرِق ـ اَوْرٰاق و وِرٰاق، ج: دراهم مسکوک.
وَرَق ـ اَوْرٰاق، ج: دراهم مسکوک، برگ درخت.
فَابْعَثُوا اَحَدَکُمْ بِوَرَقِکُم (آیه): یکی از خـودتان را بـا سکه‌های نقره به این شهر بفرستید.
وَرَقُ نَبٰات: برگ گیاه.
وَرَقَة واحد ـ وَرَقٰات، ج: کاغذ بریده، پارهٔ خون مدور روی زمـین یـا جـراحت و زرداب کـه از زخـم چکـد، هـر حـیوان زنـده، مـال از پـول و شـتر، نوجوانان قوم یا جوانـان سُـست، نـیکوئی قـوم و خُرسندی آنان.
وَرَق: کاغذ.
وَرَقُ خِطٰابٰات: دفترچه، یادداشت.
وَرَقُ کِتٰابَة: کاغذ تحریر.
وَرَقُ مُسْتَرٰاح: کاغذ لوله‌ای مستراح.
وَرَقُ نَشّٰاف او نَشّٰاش: کاغذ مرکب‌خشک‌کن.
وَرَقُ مُسَطَّر: کاغذ خط‌دار.
وَرَقُ اللَّعْب: ورق‌بازی.
وَرَقُ مٰالِی: اسکناس.
وَرَقُ حِیطٰان: کاغذ دیواری.
وَرَقُ ذِبّٰان: کاغذ مگس گیر.
وَرَقُ یٰا نَصِیب: بلیط قمار.
وَرَق، وُرِق: سکه، مسکوک نقره، پول خُرد.
وَرَقَة: لت کاغذ، تخته نازک، توفال.
وَرَقَةُ مَعْدَنِیَّة: ورق آهن.
وَرَقُ نَبٰات: برگ گیاه.
وَرَقَةُ الزَّهْر: گُل بزرگ.
وَرَقَةُ الْاِتِّهٰام: کیفر خواست.
وَرَقَة: فرومایه نا کس، گرامی، جوانمرد (از اضداد).
وَرقَة: عیب.
رِقَة ـ رِقُون، ج: طلای مسکوک، **(والْهٰاء عِوضٌ عَـن الْوٰاو)**، آنچه ابتدا روید از گیاه نصی، زمین که در گرما به آن باران رسد پس سبز گردد.
رَجُلُ وَرِق: مرد فرومایه.
وَرِقَة: زن فرومایه، درخت پُر برگ..
شَجَرَةٌ وَرِیقَة و وَرِیق: درخت پُر برگ.
اُرَیْق (مصغر اَوْرَق): کُره‌شتر خاکستری رنگ.
قَوْلُهُ جٰائَنٰا بِاُمِّ الرُّبَیْقِ عَلیٰ اُرَیْقٍ: آورد بـه مـا بـلای عظیم را.
وَرٰاق: گیاه، سبزی زمین از گیاه.
وِرٰاق: هنگام برگ آوردن درخت.
وِرٰاقَة: کاغذتراشی، کتاب‌نویسی.
وٰارِقَة: درخت نیکو برگ‌دار.

اَوْرَق: خاکستر، شتر خاکستری‌رنگ.



ـوُرق، ج: سال بی‌باران، شیری که دو ثلث آن آب باشد.

(و مِنهُ حَدیث ابنِ الاَکوَع) خَرَجتُ اَنَا وَ رَجُلٌ مِنْ قَومِي وَ هُوَ عَلیٰ ناقَةٍ وَرقاءَ و فِي حَدیث قُس: عَلیٰ جَمَلٍ اَوْرَقَ: من خارج شدم با مردی از قبیله خود و او بر شتری خاکستری سوار بود.

وَرقاء ـوَراقِي، ج: ماده گرگ، کبوتر فاخته به‌شکل.

وَرّاق: مرد بسیار پولدار، کاغذبُر، ورق‌ساز، نویسنده.

اَوْراقُ اِعْتِماد: استوارنامه.

وَرِق، وارِق، مُورِق: برگ‌دار، پُر برگ، سبز و خرم.

اِنَّهُ قالَ لِعَمّار: اَنتَ طَیِّبُ الْوَرَقِ (حدیث) اَرادَ بِالْوَرَقِ نَسْلَهُ: ای عمار تو بسیار پاکیزه نسل خواهی بود.

وَرَق: کاغذ.

وَرّاق: کاغذساز

وَرّاق، مُوَرِّق: لوازم تحریرفروش.

وِراقَة: صنعت کاغذسازی.

مَوْرَق: پادشاه روم.

مَوْرَقَة: سبب افزونی، سرسبزی.

مُوَرِّق: سازنده ورق و صاحب آن.

(وَرَکَ) وَرکاً، ض: اعتماد کرد بر سوی ران (تکیه داد به یک طرف بدن).

وَرَکَ الرَّجُلَ: زد او را بر سوی ران او.

وَرَکَ الشَّيْءَ: او را در مقابل وَرَک خود کرد.

وَرَکَ الرّاکِبُ وَرکاًووُرُوکاً: تواناگردید بر سوار شدن.

وَرَکَ الْمَکانَ: اقامت کرد بدانجا.

وَرَکَ عَلَی الْاَمْرِ: قدرت یافت به آن کار.

وَرَکَ وُرُوکاً، ح م: بر پهلو خفت که وَرَک خود را بر زمین نهد.

وَرِکَتِ الْوَرِکُ وَرَکاً: بزرگ گردید وَرَک او.

وَرَّکَ الْحَبْلَ اَوالرَّحْلَ: ریسمان یا رحل را مقابل وَرَک خود نهاد.

وَرَّکَ عَلَی الْاَمْرِ: توانائی یافت بر آن کار.

وَرَّکَ الشَّيْءَ: ثابت و واجب گردانید آن‌را.

وَرَّکَ الرّاکِبُ: بر یک ران نشست بر زمین.

وَرَّکَ الذَّنبَ: گناه بر دیگری نهاد.

وَرَّکَ الْیَمِینَ: نیّت کرد در قسم خلاف نیّت مستحلف.

وارَکَ الْجَبَلَ مُوارَکَةً: از کوه درگذشت.

تَوَرَّکَ عَلَی الدّابَّةِ: برگردانید پای را بر چهارپا به‌جهت آسایش یا جهت پیاده شدن.

تَوَرَّکَ عَنِ الْحاجَةِ: درنگی نمود در حاجت.

تَوَرَّکَ فِي خِرئِهِ: در پلیدی خود آلوده گشت.

تَوَرَّکَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود در آن مکان.

تَوَرَّکَ عَلَی الْاَمْرِ: توانائی یافت.

تَوَرَّکَ لِلرَّجُلِ: عقال کرد و بند نمود پای او را.

تَوارَکَ: بر سرین تکیه کرد.

وِرک و وَرک و وَرِک ـاَوْراک، ج: بالای ران، لمبرین.

یُقالُ الْقَوْمُ عَلیٰ وَرِکٍ واحِدٍ: کنایه از اینکه ایشان مجتمع بر یک اندیشه و تدبیراند.

وِرْک: جانب کمان، جای گذر زه کمان، کمانی که از بیخ تنه درخت بریده باشند.

وَرْک: استخوان لمبر، بیخ درخت.

وِراک، وُرک و وُرُک، ج: جای پای سوار از پالان و زین (رکاب)، پارچه‌ای که بدان رکاب را بیارایند، رگ، چادری که بر رکاب اندازند، بالشچه پیش پالان.

وَرِک: استخوان تَه ران.

وارِک و وارِکَة: رکاب.

اَوْرَک ـوَرکاء مؤنث: مرد بزرگ سُرین.

کَرِهَ اَن یَسْجُدَ الرَّجُلُ مُتَوَرِّکاً (حدیث): کراهت دارد در حال نشسته چهارزانو سجده کند.

وَرکیٰ و وِرکیٰ: اصل خبر.

وِرکان: آنچه از تنهٔ درخت که متصل به بُن آن باشد.

مَوْرِک، مَوْرِکَة: جای پای راکب از پالان و زین.

مَوْرَکَة و مِوْراک: پیش پالان.

مِوْرَکَة: بالشچه‌ای که زیر زین نهند.

میرَکَة: بالشچه پیش پالان.



نَعْلٌ مَوْرُوكَةٌ: نعل کفش.

مُورِكٌ: آنکه او را حقی نباشد.

مُوَرَّكٌ: (کنایه از) بی‌گناه.

(وَرَل) ـ **أَوْرَال و أَرْؤُل و وِرلان، ج:** حیوانی است شبیه سوسمار، دراز دُم و خُرد سر به‌شکل.

(وَرِمَ) **الْجِلْدُ وَرَماً، ح:** بادکرد پوست و برآمده شد.

وَرِمَ أَنْفُهُ: خشمناک گردید، پر بادکرد بینی را از تکبر و خشم، به خشم آورد.

وَرِمَ النَّبْتُ: دراز و ساقه‌دار گردید گیاه.

أَوْرَمَ فُلاناً و بِفُلانٍ: سخنی به او شنوانیده که خشمناک کرد او را.

أَوْرَمَتِ النَّاقَةُ: ورم کرد پستان شتر.

وَرَّمَ الْجِلْدُ: ورم کرد پوست.

وَرَّمَ بِأَنْفِهِ: تکبر نمود.

وَرَّمَ أَنْفَ فُلانٍ: خشمگین کرد او را.

تَوْرِيم: دراز شدن گیاه.

تَوَرُّم: ورم کردن.

وَرَم ـ أَوْرَام، ج: آماس. (إِنَّهُ (ص) قَامَ حَتَّىٰ وَرِمَتْ قَدَمَاهُ): پیامبر (ص) آنقدر قیام در نماز نمود تا پاهایش ورم کرد و آیه طٰهٰ نازل گردید.

وَرَمٌ وِعَائِي: آماس بزرگ.

وَارِم، مُوَرَّم: بادکرده.

أَوْرَم: مردم یا بسیار آنان، لشگر با عظمت و شوکت، معظم لشگر.

مَوْرِم: جای روئیدن دندان.

مُوَرَّم: مرد فربه و ضخیم.

(وَارَنَهُ) **مُوَارَنَةً:** مواجه و مقابل یکدیگر شدند.

تَوَرُّن: بسیار روغن مالیدن، به ناز و نعمت پروردن.

وَرَن: مارمولک.

(**وَرَنْک**): قسمی ماهی است به‌شکل، سفره‌ماهی، ماهی چهارگوش.



* (**وَرنیش**): رنگ و روغن، واکس کفش.

دَهَنَ بِالْوَرنیش: براق کرد، جلا داد.

* (**وَرنِيَّة**): آلت مهندسی.

اَلْقَدَمَةُ ذَاتُ الْوَرنِيَّة: پرگار.

(وَرِهَ) **وَرَهاً، ف:** احمق گردید و نااستادی کرد.

أَوْرَه، ص مذکر وَرْهَاء، ص مؤنث.

(و مِنهُ حَدیث الصّادِق عَلیهِ السّلام) قال لِرَجُلٍ: نَعَمْ یا **أَوْرَهُ:** آن حضرت به مردی فرمود: آری ای احمق.

وَرِهَتِ الرِّيحُ: بسیار وزید باد.

وَرِهَتِ الْمَرْأَةُ وَرَهاً، ج: بسیار پیه‌دار گردید زن.

تَوَرَّهَ فِي عَمَلِهِ: نااستادی کرد درکار.

وَرِهَة: زن پر پیه.

سَحَابَةٌ وَرِهَةٌ و وَرْهَاء: ابر بسیار باران.

دَارٌ وَارِهَةٌ: سرای فراخ.

رِيحٌ وَرْهَاء: باد تند سریع.

وَرَهْرَهَة: زن احمق.

(وَرْوَرَ) **النَّظَرَ:** تیز نگریست.

وَرْوَرَ فِي الْكَلامِ: تسریع کرد در سخن.

وَرْوَار: پرنده‌ای است پای کوتاه و بلند منقار سیاه چُرده و در وسط سرش سفیدی است، مرغ ماهی‌خوار یا زنبورخوار.

وَرْوَرِيّ: سُست نگاه.

مُوَرْوِر: آواز بلند بردارنده، آواز درگلو گرداننده.

(وَرَىٰ) **الرَّجُلَ وَرْياً، ض:** زد بر شُش (ریه) او.

وَرَى الْقَيْحُ جَوْفَهُ: تباه کرد جراحت شکم او را.

امر مفرد مذکر. رِ، = تثنیه آن رِيَا، جمع آن رُوا، مفرد مؤنث آن رِی تثنیه آن رِيَا جمع آن رِینَ.

وَرَى النَّارُ: افروخته شد آتش.

وَرَى الإِبِلُ: فربه و پرپیه شد شتر.

وَرَى الزَّنْدُ: آتش گرفت از آتش‌زنه، آتش جَست از آن، وَارٍ، ص.

وَرِيَ الْمُخُّ وَرْياً، ح ف: جمع آمد مغز در استخوان.

وُرِيَ الرَّجُلُ: بیماری شُش رسید او را، مَوْرُوّ و مَوْرِيّ، ص.

وُرِيَ، ل: مخفی و پوشیده شده.

لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُرِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا (آیه): تا عورت آنها راکه از نظرشان پوشیده بود بر ایشان آشکار

سازد.

إيراء: استخوان پرمغز گردانیدن فربهی شتر را، آتش برآوردن از آتش‌زنه.

وَرَی الشَّیءَ: پنهان داشت و پوشید آن‌را.

وَرَی عَنْ كَذا: خواست آن‌را و آشکاراکرد غیر آن‌را.

وَرَی الْخَبَرَ: پوشید حقیقت آن‌را.

وَرَیٰ عَنْهُ بَصَرَهُ: بلند کرد نگاه را از او و برداشت.

وَرَی الزَّنْدُ: آتش برآورد از آتشدان.

وَرَی الزَّندَ و اَوری: روشن شد، آتش گرفت.

وَرَیٰ، اَوریٰ: نشان داد.

وَرَیٰ، واریٰ: مخفی و پنهان کرد.

فَبَعَثَ اللّهُ غُراباً يَبْحَثُ فِي الْاَرضِ لِيُرِيَهُ كَيفَ يُوارِي (آیه): خداوند کلاغ فرستاد که زمین را می‌کاوید تا به او نشان دهد چگونه جسد برادرش را مخفی کند.

وارَی الشَّیءَ مُوٰاراةً: نهفت آن‌را.

فَاُوارِي: پس پنهان کنم.

تَوَرّیٰ و تَواریٰ عَنْهُ: پوشیده شد.

تَواریٰ عَنِ الْاَنظارِ: ناپدید شد.

تَوارَتْ: پوشیده شد قرص آفتاب، یا مستور شدن اسبان از نظر سلیمان در آیه و تَوارَت بالحجاب.

اَفَرَاَیتُمُ النّارَ الَّتی تُورُونَ (آیه): آن آتش که می‌افروزید، آیا شما درخت آن‌را پدید آوردید یا ما پدیدآرندگانیم.

فَالمُورِياتِ قَدحاً (آیه): پس آتش‌افروزان از سنگها به سُم‌هایشان.

وَراء: پشت، **(وَ لَيسَ وَرَاءَ اللّهِ لِلْمَرءِ مَذْهَبٌ).**

(و مِنهُ حَديثُ الشَّفاعَة) يَقُول اِبراهيم: اِنّي كُنتُ خَليلاً مِنْ وَراءَ وَراءَ

اِستَوْرَی الزَّنْدُ: بیرون آورد آتش از آتش‌زنه.

يُقال اِستَوْرَيتُهُ رَأيَهُ: نظریهٔ او را از او خواستم.

وَریٰ: چرک و جراحت شکم یا جراحت سخت که از آن چرک و خون رَوَد در شکم.

اَبُو الْوَریٰ: کنیهٔ روزگار.

وَرِيَة: جرقهٔ آتش از هیزم.

رِئَة: شُش (جگر)، آنچه بدان آتش افروزند از لته و هیزم.

وَریٰ: آفریدگان، جای جراحت در شکم.

اَلْوَریٰ: کائنات، جهان.

تَوْرِيَة: پنهان‌سازی، تَقیه، ریا کاری، مغالطه، خودنمائی.

وَرِیّ: پیهٔ فربه، آتش‌زنه دان آتش‌دهنده.

(مِنهُ حَديث عَلیّ (ع)) حَتّیٰ اَوْریٰ قَبَساً لِقابِسٍ اَی اَظهَرَ نُوراً مِنَ الْحَقِّ لِطالِبِ الْهُدیٰ: تا زمانی که نور حقّ برای جویندهٔ هدایت آشکار شود.

لَحمٌ وَرِیّ: گوشت فربه.

تَرِيَّة: آنچه حایض وقت غسل بیند از زردی اندک.

(و مِنهُ حَديث الصَّدَقَة) وَ فِي الشَّوِيِّ الْوَرِيِّ مُسِنَّةٌ: در کباب گوشت چربی‌دار دود است.

وَراء (مثلثةُ الآخر): سپس، پیش (از اضداد).

وارِي: آتش‌دان که زود آتش دهد، پیه فربه.

مِسْكٌ وارٍ: مشگ نیکو.

وارِيَة: بیماریی است در شُش.

(وَزَّ) عَلَيْهِ: بدگوئی کرد.

وَزّ ـ وَزَّة مؤنث ـ وَزّات، ج: اُردک، مرغی است دریائی، به‌شکل.

وَزٌّ عِراقِي: قُو، مرغی است شبیه اردک.

فَرخُ الْاَوَزّ: جوجه اردک.

اَرضٌ مُوَزَّة: زمین پر از مرغ دریائی.

(وَزَأ) اللَّحمَ وَزأً، م: خشک کرد گوشت را.

وَزَأَ الْقَومَ: پراکنده کرد گروه را و از هم جدا نمود.

وَزِیءَ وَزَأً، ف: استوار خلقت شد.

وَزَّأَ الْقِربَةَ تَوْزِئَةً و تَوْزِيئاً: پر کرد مشگ را.

وَزَّأَ الْفَرَسُ بِراكِبِهِ: افکند اسب سوار خود را و به هر سوی انداخت.

وَزَّأَ فُلاناً: سوگند شدید داد او را.

تَوَزَّأَ الْوِعاءُ: پُر شد ظرف.

تَوَزَّأَ الرَّجُلُ: سیراب شد.

(وَزَبَ) الْماءُ وُزُوباً، ض: روان گردید آب.

اَوْزَبَ فِی الْاَرضِ: رفت در زمین همچنانکه رفت آب.
وَزّاب: دزد ماهر.
مِیزاب ـ مَیازِیب و مَئازِیب، ج و مِئْزاب: (معرب است) ناودان.
(وَزَرَ) الشَّیْءَ وَزْراً و وِزْراً، ض: برداشت آن‌را به پشت.
وَزَرَ الرَّجُلَ: چیره شد و غالب آمد او را.
وَزَرَ الثُّلْمَةَ: بندکرد و گرفت سوراخ را.
وُزِرَ، ل: به‌گناه گرفتار شد.
وَزَرَ وَزْراً و وِزْراً و وِزْرَةً، ض ف: گنه کار گردید.
وَزَرَ لِلْمَلِکِ وَزارَةً: وزیر گردید برای سلطان.
اَوْزَرَ الشَّیْءَ اِیزاراً: در پناه آورد آن‌را.
اَوْزَرَ الرَّجُلَ: برای او ملجاء و پناهگاهی قرار داد که در آن بیارامد.
وازَرَهُ مُوازَرَةً: کمک و وزیر گردید او را.
وازَرَهُ عَلَی الْاَمْرِ: معاونت کرد بر آن کار.
تَوَزَّرَ لَهُ: وزیر شد برای او.
اِتَّزَرَ اِتِّزاراً: گناه کرد.
اِتَّزَرَ بِکَذا: پوشید و دربر کرد آن‌را، لُنگ بست.
اِسْتَوْزَرَ الشَّیْءَ: بُرد آن‌را.
اِسْتَوْزَرَهُ: برای خود وزیر گردانید او را.
وِزر ـ اَوْزار، ج: گناه، گرانی، پشتوارهٔ بزرگ، ساز و سلاح.
وِزر: گناه، جنایت و ستم، بار سنگین.
لِیَحْمِلُوا اَوْزارَهُمْ کامِلَةً یَوْمَ الْقِیامَةِ (آیه): حمل می‌کنند بار سنگین گناه در روز قیامت.
وِزْرَة: لُنگ.
وِزْرَةُ الْحائِط: کنگره یا هزاره دیوار.
وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ (آیه): بار گرانت را از تو فرونهادیم.
وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ اُخْریٰ (آیه): بار گناه هیچ‌کس را دیگری برنمی‌دارد.
اَوْزارُ الْحَرْب: گرانی ساز و برگ جنگ.
(و مِنهُ الْحَدیث) قَدْ وَضَعَتِ الْحَرْبُ اَوْزارَها: همانا جنگ بار خود را افکنده است.
وَزَر: کوه بلند، پناهگاه در میان کوه.
کَلاّ لاوَزَرَ (آیه): در روز قیامت کافر گوید گریزگاه کجاست، (یعنی پناهی برای آنها نیست).
وَزارَة: هیئت نخست‌وزیری، مقام وزارت.
وِزارَةُ الْاَشْغال: وزارت فوائد عامه.
وِزارَةُ التَّمْوِین: وزارت خواروبار.
وِزارَةُ الْعَدْل: وزارت دادگستری.
وِزارَةُ الزِّراعَة: وزارت کشاورزی.
وِزارَةُ الْمَعارِف: وزارت فرهنگ.
وِزارَةُ الْمُواصِلات: وزارت ارتباطات راه.
وِزارَةُ الْبَرِید و تِلِغراف: وزارت پست و تلگراف.
وَکِیلُ وِزارَة: معاون وزارتخانه.
وِزارَة و وَزارَة: مقام وزیر.
وَزِیر ـ اَوْزار و وُزَراء: معاون و کمک پادشاه در امور کشوری، هم‌پشت، مددکار.
(و فی حَدِیث السَّقِیفَة) نَحْنُ الْاُمَراءُ وَ اَنْتُمُ الْوُزَراءُ (و هُوَ الَّذی یُوازِرُهُ): ما پادشاهیم و شما معاون و کمک ما هستید.
وَزِیرُ الدَّوْلَة: وزیر مشاور.
وَزِیرُ الْمُفَوَّض: وزیر مختار.
اَلْوَزِیرُ الْاَعْظَم: صدراعظم.
مَوْزُور (اسم مفعول): گنه کار، آنکه به‌گناه نسبت داده شد.
(وَزَعَ) فُلاناً وَزْعاً، م: بازداشت او را.
مَنْ یَزَعُ السُّلْطانُ اَکْثَرُ مِمَّنْ یَزَعُ الْقُرآنُ (حدیث): آنچه سلطان منع می‌کند بیشتر است از آنچه قرآن منع می‌کند.
وَزَعَ الْجَیْشَ: جمع آورد اول و آخر لشگر را.
(یُقال رَاَیْتُهُمْ یَزَعُ الْجَیْشَ).
(و مِنهُ الْحَدیث) اِنَّ اِبْلِیسَ رَاٰیٰ جِبْرِیلَ (ع) یَوْمَ بَدْرٍ یَزَعُ الْمَلائِکَةَ: شیطان جبرئیل را در روز بدر دید که ملائکه را در اول و آخر لشکر جمع می‌کند.
وَزَعَ فُلاناً بِفُلانٍ وُزُوعاً: برانگیزانید او را بر او.

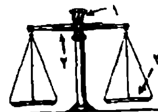
وَزَّعَ الْمالَ بَيْنَهُمْ: پراکنده کرد بین ایشان.
وَزَّعَ الْمالَ عَلَيْهِمْ: بخش کرد برایشان.
اَوْزَعَ الْمالَ: بخش کرد آن‌را.
فَهُمْ يُوزَعُونَ (آيه): درمورد سلیمان می‌فرماید لشگریان او از جن و انس و پرنده به نظم و ترتیب صف در صف جای داده شدند و در آیهٔ سورهٔ نمل فرماید از هر امتی دسته‌ای را جمع کنیم و آنها را ردیف گرداند که درمورد رجعت و ظهور ولیعصر (ع) است.
اَوْزَعْتُهُ بِهِ: برانگیزانیدم او را به آن مُوزِع، ص.
اَوْزَعَهُ الشَّيْءَ: الهام داد آن‌را به او.
قالَ رَبِّ اَوْزِعْنِي (آيه): پروردگارا مرا ملهم فرما تا نعمت‌های تو را سپاس دارم.
وَزَعَ بِهِ: بدگوئی کرد.
وَزَعَ: مانع شد، منع کرد.
وَزَّعَ: تقسیم و تفرقه کرد، فرار کرد، گریخت.
تَوَزَّعَ: پراکنده کرد، پخش و قسمت کرد.
اِنَّهُ (ص) حَلَقَ شَعْرَهُ فِي الْحَجِّ وَ وَزَّعَهُ بَيْنَ النّاسِ (حديث): پیامبر (ص) موی خود را در حج تراشید و بین مردم قسمت نمود.
تَوَزَّعَ الْقَوْمُ الْمالَ: بخشش کردند بین خود.
(يقال تَوَزَّعَتْهُ الْاَفْكارُ).
تَوَزَّعُوا ضُيُوفَهُمْ: مهمانها را بین خود تقسیم کردند.
اِتَّزَعَ: بازایستاد.
اِسْتَوْزَعَ اللّٰهُ شُكْرَهُ: الهام خواست شُکر نعمت را از خدای.
وَزِيعَة: سهم، بهره.
وازِع: مانع، جلوگیر.
تَوْزِيع: پخش و تقسیم.
وازِع ـ وَزَعَة و وُزّاع، ج: سالار لشگر، سگ پاسبان.
اَوْزاع: گروه مردم (لاواحد لها).
مُتَنَزِّع: سنگدل، درشت‌اندام.
(وَزَغَ) بِبَوْلِهِ وَزْغاً، ض و اَوْزَغَ: پاره پاره فضله انداخت (که در وقت حاملگی باشد).
(و مِنهُ اَوْزَغَتِ الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ): از نیزه‌زدگی قطره قطره خون می‌ریزد.
وُزِّغَ الْجَنِينُ: صورت انسانی پیداکرد، بچه در رَحِم مادر به‌حرکت آمد.
وَزَغ: لرزه، مرد بیمار برجای مانده، فرومایه خوار.
وَزَغَة ـ وَزَغ و اَوْزاغ و وِزْغان و وُزْغان، ج: جانوری است به‌شکل شبیه کربسه، وسام ابرص هم نامیده شده.



اِنَّهُ اَمَرَ بِقَتْلِ الْوَزَغِ (حديث): پیامبر (ص) امر فرمود به کُشتن وزغ.
اَوْزاغ: ضعیفان.
(وَزَفَ) وَزْفاً و وَزِيفاً، ض و اَوْزَفَ و وَزَّفَ: شتابید و سرعت کرد.
وَزَّفَ فُلاناً: شتابانید او را (لازم و متعدی).
وازَفَ مُوازَفَةً ـ تَوازَفَ الْقَوْمُ: هریک مقداری از نفقه برابر همدیگر آوردند، نزدیک شدند بعض ایشان به بعض دیگر.
* **(وَزَكَتِ) الْمَرأةُ وَزْكاً، ض:** شتابید یا به رفتار زشت رفت.
وَزَكَتْ عِنْدَ الْجِماعِ: نرمی و افتادگی کرد در جماع.
* **(وَزَل)، وَزال:** جَگَن کولر و غیره.
(وَزَمَ) فُلاناً بِفِيهِ وَزْماً، ض: گاز سبک گرفت.
وَزَمَ الشَّيْءَ: رخنه و سوراخ کرد آن‌را.
وَزَمَ الدَّيْنَ: اداکرد دین را.
وَزَمَ نَفْسَهُ و وَزَّمَ: یکبار در شبانه‌روز خورد.
وَزَمَ فِي مالِهِ وَزْمَةً: بُرد از مال او چیزی.
تَوَزَّمَ: سخت پای سپرده، پایمال کرده.
وَزْم: مقدار، اندازه، دسته سبزی، گوشتی که عقاب در آشیانه خود جمع کُنَد، کاری که به وقت خود آید.
وَزِيم و وَزِيمَة: دسته تره و سبزی جمع کرده، گوشت خشک سوسمار و ملخ و غیره که کوبیده به روغن آمیزند.
وَزِيم: باقیمانده از شوربا و از هر چیزی، بریانی.

رَجُلٌ وَزِيم: مرد فربه گوشت‌دار.
وَزْمَة: اندازه و مقدار، یکبار خوردن در روز.
وِزام: شتابی.
وَزّام: مرد پرگوشت بی‌باک.
مُتَوَزِّم: سخت پایمال کننده.
مُوتَزَم: زمین.
(وَزَنَ) الشَّيْءَ وَزْناً وَ وِزنَةً، ض: سنجید سبکی و سنگینی آن‌را.
وَزَنَ لَهُ الدَّراهِمَ و غَيْرَها: بخشش کرد به او از درهم به سنجش.
وَزَنَ الْحِسابَ: رسیدگی و سنجش کرد.
وَزِنُوا بِالْقِسْطاسِ الْمُسْتَقِيمِ (آیه): با ترازوی درست بسنجید.
وَزَنَ الْحائِطَ: شاقول به کار برد.
وَزَنَ لَهُ الشَّيْءَ: با وزن و مقدار فروخت.
وَزَنَ الشِّعْرَ: سرود شعر را موافق قواعد عروض.
وَزَنَ نَفْسَهُ عَلىٰ كَذا: نهاد دل خود بر او.
وَزُنَ فُلانٌ وِزانَةً، ك: خردمند و سنجیده عقل گردید، محکم رأی شد.
وَزُنَ الشَّيْءُ: گران گردید ـ **واْزِن، ص.**
وَزَّنَ نَفْسَهُ و اَوْزَنَ: دل نهاد بر آن.
وازَنَهُ مُوازَنَةً و وِزاناً: برابر کرد میان آن دو را، روباروی ساخت.
تَوازَنَ الشَّيْئانِ: برابر و هم‌وزن و هم‌سنگ شدند آن دو چیز.
اِتَّزَنَ الدَّراهِمَ: جدا کرد درهمهای سالم را از غیر سالم.
اِتَّزَنَ الْعِدْلُ: یک لنگه هم‌وزن و برابر لنگهٔ دیگر شد.
اِتَّزَنَ الشَّيْءَ: به سنجش گرفت آن‌را.
وَزْن ـ اَوْزان، ج: مثقال، اندازه، ستاره‌ای که قبل سهیل برآید و گمان کنند سهیل است، مقابل و ناحیهٔ چیزی.
وَزْن، زِنَة: سنجش، اهمیت، سنگینی، گرانی.
نَهىٰ عَنْ بَيْعِ الثِّمارِ قَبْلَ اَنْ تُوزَنَ (حدیث): نهی فرمود از معامله میوه‌ها قبل از رسیدن.
وَزْنُ الْكَلِمَة: باب.
عَدِيمُ الْوَزْن: بی‌وزن، بی‌اهمیت.
اَقامَ لَهُ وَزْناً: برای او اهمیت قائل شد.
و هٰذا رَجُلٌ راجِحُ الْوَزْن: مرد کامل عقل و رأی.
هٰذا دِرهَمٌ وَزْنٌ: درم با سنگ.
يُقال هُوَ وَزْنُهُ و وِزْنَتُهُ: او برابر آن است.
وَزْنَة: زن خردمند سنجیده پَست قامت، سنگ ترازو، سکه طلا یا نقره.
وَزّان: قپاندار.
وِزانُ الشَّيْءِ: معادل آن در وزن.
وِزانُ كَذا: هم‌قیافه.
واْزِن: درست، ترازودار، مست.
وَزِينُ الرَّأي: رأی صائب و بامنطق.
تَوازُن: تعادل، سلامت عقل، عاقل.
عِلْمُ تَوازُنِ الْمَوائِع: دانائی به فشار و موازنه آبهای ساکن.
وِزنَة: سنجیدگی.
وَزِين: گران، باسنگ، دانهٔ حنظل.
يُقال هُوَ وَزِينُ الرَّأي: او استوار رأی و محکم خِرَد.
هٰذا وِزانُهُ: او برابر او است.
دِرهَمٌ واْزِن: درم با سنگ.
اَوْزَنُ الْقَوْم: رئیس و بزرگ گروه.
مَوْزُونَة: زن کوتاه قامت خِرَدمند.
مِيزان ـ مَوازِين، ج: ترازو به‌شکل، اندازه، عدل.
وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِيزانَ (آیه): خداوند آسمان رامرتفع کرد و سنجش حق و باطل را وضع نمود.
مُوازِن: برابر، نگهدارنده به یک پایه.
مُوازَنَة: برابری در وزن.
مَوْزُون، مُتَوازِن: تراز، برابر.
مَوْزُون: وزن شده، منظوم، صاحب فکر سالم، مست.
كَلامٌ مَوْزُون: سخن سنجیده.

مِیزانُ دُوبِر قال: ترازوی فرنگی.
مِیزانُ طَبْلِیَّة: ماشین وزن.
مِیزانُ الثِّقْلِ النَّوْعِی: آلت سنجش وزن.
مِیزانُ ثِقْلِ هَواء: هواسنج.
مِیزانُ الْحائِط: شاقول.
مِیزانُ الْحَرارَة: گرماسنج.
مِیزانُ النَّظْم: پیمانه، کیل.



میزان: ١ اللسان ٢ المنجم ٣ الكفّة

مِیزانُ الْبُخار: بخارسنج.
مِیزانِیَّة: ترازنامه، تعادل، توازن.
مِیزانِیَّةٌ مالِیَة: بودجه دولت.
مِیزان: مقیاس سنجش حق و باطل.
اِسْتَقامَ مِیزانُ النَّهار: به نیمه درآمد روز.
مَوْزَن: جای سنجیدن.
(وَزْوَز): گام نزدیک گذارده به شتاب رفت با جنبش اندام.
وَزْواز: آنکه سرینش پیچیده و دو تاه گردد در رفتن، مرد سبک بر جستجوی، مرغی است، کوتاه.
وُزاوِزَة: مرد سبک و چُست.
اَرضٌ مَوَزَّة: زمین مرغابی‌دار.
رَجُلٌ مُوَزْوِز: مرد بلند بردارنده آواز طرب‌انگیز.
وَزْوَز: چوبی است که بدان خاکم را از بلندی به پستی کِشند، مرگ.
(وَزَی) الشَّیْءُ وَزْیاً، ض: فراهم آمد آن چیز.
وَزَی الْاَمْرُ فُلاناً: به خشم آورد آن کار او را.
وازاهُ مُوازاةً: رویاروی و مقابل شد او را.
وَزیٰ: چروک شد.
وازیٰ: مقابل و برابر بود، یکسان بود.
اَوْزیٰ ظَهْرَهُ اِلَی الْحائِطِ اِیزاءً: تکیه کرد بر دیوار.
اَوْزیٰ لِدارِه: گِل‌اندود کرد اطراف دیوار خانه را.
اَوْزیٰ اِلیٰ فُلانٍ: پناهنده شد به‌سوی او.
تَوازَی الشَّیْئانِ: مقابل شدند همدیگر را دو چیز.
اِسْتَوْزیٰ فِی الْجَبَلِ: بالا برآمد بر کوه.
تَوازٍ: موازات، برابر.
تَوازِی الْقُویٰ: تعادل قوا، توانائی.

مُوازٍ، مُتَوازٍ: برابری، مقابله، مواجهه.
(فِی حَدیثِ صَلوةِ الْخَوْفِ) فَوازَیْنَا الْعَدُوَّ وَصافَفْناهُم: با دشمن که مواجه شدیم دست‌هایمان را بر همدیگر گزاریم.
وَزیٰ: مرد کوتاه گِرداندام، خر توانا و درشت‌اندام.
مُسْتَوْزِی: خودرأی، کوه بلند.
(وَسَبَ) الْمَكانُ وَسْباً، ض و اَوْسَبَ اِیساباً: بسیار گردید گیاه آنجا.
اَوْسَبَ الْكَبْشُ: بسیار شد پشم قوچ.
وَسِبَ الثَّوْبُ وَسَباً، ف: چرکین گردید جامه.
وَسْب ـ وُسُوب، ج: چوبی است که نزدیک به تَه چاه اندازند چون خاک دیواره آن ریزان باشد.
وِسْب: گیاه انبوه.
وَسَب: چرک و جراحت.
مِیساب: غوره خرمای نیم‌رس.
كَبْشٌ مُوسِب: قوچ پُر پشم.
(وَسَجَتِ) الْاِبِلُ وَسْجاً و وَسیجاً و وَسَجاناً، ض: به رفتار سریع رفت شتر ـ واسِجَة، ص.
اَوْسَجَ الْبَعیرَ: به‌رفتار سریع راند شتر را.
وَسُوج و وَسّاج: شتر گردن دراز کننده در رفتار، شتر تیزرو.
وَسیج: رفتاری است شتر را.
(وَسِخَ) الشَّیْءُ وَسَخاً، ف: چرکین شد ـ وَسِخ، ص.
وَسَّخَ اسْمَهُ: نامش را لکه‌دار کرد.
اَوْسَخَ الشَّیْءَ و وَسَّخَ: چرکین کرد آن‌را.
تَوَسَّخَ و اِتَّسَخَ و اِسْتَوْسَخَ: چرک آلوده گشت.
وَسَخ: چرک دست و اندام و جامه.
وَسَخ: ناپاک.
وَسَخ، وَساخَة: کثافت، ناپاکی.
وَسِخ: کثیف.
وَسِخ، مُتَّسِخ: آلوده.
(وَسَدَهُ) الْوِسادَةَ: قرار داد بالش زیر سر.
وَسَّدَ اِلَیْهِ الْاَمْرَ: اسناد داد به سوی او کار را.
اَوْسَدَ فِی السَّیْرِ: شتاب و سرعت کرد در رفتار.

اَوْسَدَ الْكَلْبَ: برانگیخت سگ را بر شکار.
تَوَسَّدَ الْوِسٰادَةَ: بالین گردانید بالش را.
وِسٰاد و وِسٰادَة (بتثلیث) ـ وُسُد و وَسٰائِد، ج: بالین، تکیه گاه، بالش، پشتی.
رَجُلٌ عَرِیضُ الْوَسٰاد: مرد کُند.
و یُقال اِنَّ وَسٰادَکَ لَعَرِیضٌ: (کنایه از بسیاری خواب است بدان جهت که چون بالین عریض و نرم باشد).
وَسٰادَة و وِسٰادَة و وُسٰادَة ـ وَسٰادٰات و وِسٰادٰات و وَسٰائِد، ج: پشتی، بالش.
لاتَوَسَّدُوا الْقُرآنَ وَاتْلُوهُ حَقَّ تِلاٰوَتِهِ (حدیث) مَنْ قَرَاَ ثَلاٰثَ آیٰاتٍ فِی لَیْلَةٍ لَمْ یَکُنْ مُتَوَسِّداً لِلْقُرآنِ (ح): قرآن را پشت سر نیاندازید و حق تلاوت آن را به‌جا آورید. هرکس سه آیه در هر شب بخواند قرآن را پشت سر قرار نداده است.
(وَسَطَ) الْمَکٰانَ اَوالْقَوْمَ وَسْطاً و وَسِطَةً، ض: نشست میان ایشان، وٰاسِط، ص.
فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعاً (آیه): اسبان غبار انگیختند و در بامداد میان دشمن آمدند.
وَسَطَ الْقَوْمَ وَسٰاطَةً: میانه‌روی کرد در حق و عدالت.
وَسُطَ وَسٰاطَةً: شریف و باکفایت شد.
وَسَّطَهُ: در میان آورد آن‌را.
وَسَّطَ: میانجی قرار داد.
اَوْسَطَ الْقَوْمَ: به میان ایشان وارد شد.
تَوَسَّطَ الْقَوْمَ اَوالْمَکٰانَ: میانجی کرد گروه را، در میان نشست.
تَوَسَّطَ الرَّجُلُ: گرفت بین خوب و بد.
تَوَسَّطَ فِی عَمَلِهِ: میانه‌روی کرد.
تَوَسَّطَ بَیْنَهُمْ: وساطت و میانجی کرد.
وَسَط: میانه، راست از هر چیز.
شَیْءٌ وَسَط: چیز میانه نه خوب و نه زشت.
وَسَطُ الشَّیْءِ: مابین دو طرف آن چیز.
وَسْط، وَسَط: میان و مرکز هر چیز، کانون، کمر.
وَسَط: میانه حال، محیط، اجتماع.

وَسَط، وَسَطٰانِی: میانه.
فِی وَسَطِ الظَّلاٰمِ: میان تاریکی.
فِی وَسَطِ اللَّیْلِ: در نیمه‌های شب.
فِی وَسَطِنٰا: در میان ما.
وِسٰاطَة: میانجی‌گری بین دو خصم، واسطه، شفاعت.
وَسِیط: آنکه در نسبت میانه و در قدر و منزلت بلند ـ مرتبه باشد، میانجی، شفیع، دلال.
قٰالَ اَوْسَطُهُمْ (آیه): عادل‌تر آنان گفت نگفتم چرا خدا را تسبیح نمی‌کنید.
وٰاسِطَة: میانجی، شفیع، وسیله.
فُلاٰنٌ وَسِیطُهُمْ: او میانجی میان ایشان است.
وَسِیطَة: آبی که بر گِل و لای غالب باشد.
وَسٰاطَة: میانجی.
وَسُوط: نوعی خیمهٔ موئین یا خانه کوچک از خانه‌های موئین، شتری که ظرف را از شیر پُر کند، ماده‌شتری که بر سر و پشت او بار کنند و قید و بند ننمایند آن‌را، ماده‌شتری که بر حمل او از یک سال چهل روز گذشته.
وٰاسِط: دندان، دَرِ خانه و مانند آن.
وٰاسِطُ الْکَوْر، وٰاسِطَةُ الْکَوْر: پیش پالان.
وٰاسِطَةُ الْقِلاٰدَة: جوهر برگزیده میان قلاده.
اَوْسَط: میانه، معتدل، برگزیده، بهتر، متعارف، عاقلتر.
اَلْوَلَدُ اَوْسَطُ اَبْوٰابِ الْجَنَّةِ (حدیث) اَی خَیْرُهٰا: بچهٔ میانی بهترین از بچّه‌ها است.
اَوْسَطُ الشَّیْءِ: مابین دو طرف آن چیز.
اَوْسَطُ الْقَوْمِ: گزیدهٔ آنها.
اَلشَّرْقُ الْاَوْسَط: خاورمیانه.
وُسْطیٰ: انگشت میانه به‌شکل



صَلوٰةُ الْوُسْطیٰ: نماز صبح یا ظهر و یا عصر و یا مغرب.
اِنَّهُ (ص) کٰانَ مِنْ اَوْسَطِ قَوْمِهِ (حدیث) اَی مِنْ اَشْرَفِهِمْ و اَحْسَبِهِمْ: پیامبر (ص) از شریف‌ترین قوم خود بود.
اَلْعُصْفُورُ الْوُسْطیٰ: انگشت میانه.

تَوَسُّط:: وساطت، میانجی‌گری.
مُتَوَسِّط: میانی، در میان، مُعَدَّل، مرکزی.
مُتَوَسِّطُ النَّوْع: جنس وسط.
مُوسَطُ الْبَيْت: آنچه میان سرای باشد.
مُتَوَسِّطُ الْبَحْر: بحرالابیض، بحرالروم.
(**وَسِعَ**) **الْمَكانُ سَعَةً و سِعَةً، ف:** فراخ و گشاد شد مکان (ضد تنگی).
(**يُقال هٰذَا الْإِناءُ يَسَعُ عِشْرِينَ كَيْلاً**): این ظرف گنجایش بیست کیل دارد.
يُقال (وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ كُلَّ شَيْءٍ وَ لِكُلِّ شَيْءٍ وَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ): رحمت او همه‌چیز را دربر می‌گیرد.
وَسِعَ: جای داشت، گنجایش داشت، احاطه کرد، فرا گرفت، توانست، توانا بود.
وَسِعَ الْقَوْمَ: احسان رسانید گروه را.
(**لا يَسَعُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذا**): قادر بر انجام آن کار نیستی، جایز نیست برای تو انجام آن کار.
لا يَسَعُنِي الذَّهاب: نمی‌توانم بروم.
هٰذِهِ الزُّجاجَةُ تَسَعُ لِتْرَيْنِ: این شیشه دو لیتر جا دارد.
وَ ما اَسَعُ ذٰلِكَ: طاقت و گنجایش آن را ندارم.
لا يُكَلِّفُ اللّٰهُ نَفْساً اِلاّٰ وُسْعَها (آیه): هیچکس را خدا جز به‌قدر قدرتش تکلیف نمی‌کند.
وَسُعَ الْفَرَسُ وَساعَةً وسَعَةً، ك: فراخ گام و گرامی نژاد گردید اسب.
وَسَّعَ اللّٰهُ عَلَيْهِمْ رِزْقَهُ: گسترد و زیاد کرد خدا روزی بر ایشان.
اَوْسَعَ اللّٰهُ عَلَيْهِ: توانگری داد خدا بر او، مُوسِع، ص.
اَوْسَعَ الْمَوْضِعَ: یافت آنجا را وسیع.
اَوْسَعَ النَّفَقَةَ: فراخ گردانید نعمت را.
اَوْسَعَ و وَسَّعَ الْمَكانَ: فراخ و وسیع گردانید آنجا را.
وَسَّعَ، اَوْسَعَ: گشاد کرد، توسعه داد، بازتر کرد.
وَسَّعَ، اَوْسَعَ الْخَرقَ: پارگی را زیاد کرد.
وَسَّعَ، اَوْسَعَ عَلَيْهِ: توانگر ساخت، دارا کرد.
اَوْسَعَ: دولتمند شد.
اَوْسَعَ النَّفَقَةَ: وسعت داد در مخارج، زیاده خرج کرد.
وَسَّعَ اللّٰهُ عَلَيْهِ: بی‌نیازی داد خدا بر او.
تَوَسَّعَ: گشاده و فراخ شدن.
تَوَسَّعُوا فِي الْمَجالِسِ (آیه): فراخ نشستید در مجلس.
تَوَسَّعَ فِي الْمَكانِ: وسعت داد.
تَوَسَّعَ فِي اَشْغالِهِ: دامنهٔ کار خود را توسعه داد.
تَوَسَّعَ فِي الْكَلامِ: دنباله حرف را گرفت، پُرحرفی کرد.
اِتَّسَعَ، اِسْتَوْسَعَ: توسعه پیدا کرد.
(**مِنْهُ الْحَدِيث**) **اِنَّكُمْ لَنْ تَسَعُوا النّاسَ بِاَمْوالِكُمْ فَسَعُوهُمْ بِاَخْلاقِكُمْ:** شما به‌وسیله اموالتان برای مردم گشایش نمی‌دهید بلکه با اخلاق خود آنها را گشایش دهید.
اِتَّسَعَ: فراخ شد.
اِتَّسَعَ الرَّجُلُ: توانگر گردید.
اِتَّسَعَ النَّهارُ: دراز شد روز.
اِسْتَوْسَعَ: فراخ گردید.
اِسْتَوْسَعَ الْمَكانَ: جای وسیع پیدا کرد.
اِسْتَوْسَعَ الشَّيْءَ: یافت و خواست آن‌را فراخ.
واسِع: فراخ، یکی از اسماء باری تعالی و بسیار عطادهنده یا عطای او محیط است به هر چیزی.
وَسع وُسع وِسع: فراخی، توانگری، دسترس و طاقت.
وُسع، وِسع: طاقت، قدرت، استعداد.
وُسْعُ كَهْرَبِي: استعداد نیروی برق.
لَيْسَ فِي وُسْعِهِ اَنْ يَفْعَلَ كَذا: قدرت و استعداد چنین کاری ندارد و از عهده‌اش خارج است.
بَذَلَ وُسْعَهُ: نهایت جدیت خود را به کار بُرد.
وَسِع، اِتِّساع: جای فراخ، پهناور.
سَعَه، سَِعَة: مکان جادار، فضا، دامنه، اندازه، وفور، توانگری، نعمت.
ذُوسَعَة: دولتمند، توانا، دارا.
ذُو عَنْ سَعَةٍ: به فراوانی.
عَلَى الرَّحْبِ وَالسَّعَةِ: خوش آمدید، قدم روی چشم.
وُسْعَة: مال فراوان، وقت زیاد.

وٰاسِع، وَسِیع: پهناور، گشاد.
وٰاسِعُ الرَّحْمَة: بخشنده.
حِذٰاءٌ وٰاسِع: کفش گشاد.
رَجُلٌ وٰاسِعُ الْحِیلَة: مرد کاردان زرنگ.
سَهْلٌ وٰاسِع: دشت پهناور.
شٰارِعٌ وٰاسِع: خیابان پهن.
غُرفَةٌ وٰاسِع: تالار بزرگ.
اَوْسَع: گشادتر.
اِتِّسٰاع: فضای وسیع، توسعه، گشایش.
مُتَّسِع: فضادار، بزرگ.
مُتَّسَع: فراوان، کافی، فضادار. جادار.
مُوسِع: توانگر، دولتمند.
مُوَسِّعَةُ الْحِذٰاء: قالب کفش برای بزرگ کردن.
مُوَسِّعَةُ الْکُفُوف: آلت گشاد کردن پنجه‌های دستکش.
اِنّٰا خَلَقنَا السَّمٰاءَ وَ اِنّٰا لَمُوسِعُونَ (آیـه): مـا آسـمان را آفریدیم و ما آن را وسعت و گشایش می‌دهیم.
مَوْسُوعَةٌ عِلْمِیَّة: دائرة المعارف.
مَوْسُوعَةٌ لُغَوِیَّة: فرهنگ، قاموس.
وَسِیع: فراخ، اسب فراخ گام و فراخ ذراع.
وِسٰاع: مرد سبک در حاجت و گرامی، اسب جـواد گرامی یا فراخ گام و فراخ ذراع.
(مِنهُ حَدِیث جٰابِر) فَضَرَبَ رَسُـولُ اللّٰـهِ (ص) عَـجُزَ جَمَلِی وَکٰانَ فِیهِ قِطٰافٌ فَانطَلَقَ اَوْسَعَ جَمَلٍ رَکِبْتُهُ قَطُّ.
جَمَلٌ وَسٰاع: شتر سریع‌السیر.
یَسَع: نام پیغمبری است مـعاصر حـضرت الیـاس (ع) بوده سلام‌الله علیهما.
(وَسَفَ) الشَّیْءَ: پوست آن‌را باز کرد.
تَوَسَّفَ الشَّیْءُ: پوست آن باز شد.
تَوَسَّفَ الْبَعِیرُ: فربه گردید شتر، افتاد پشم کهنه و برآمد پشم نو.
وَسف: شکافتگی که نخست در ران و سرین شتر پیدا گردد.
(وَسَقَ) الشَّیْءَ وَسقاً، ض: جمع کرد آن‌را و باز نمود.
وَسَّقَ: زیاده بار کرد.

وَاللَّیْلِ وَ مٰاوَسَقَ وَالقَمَرِ اِذٰاتَسَق: (آیه): سوگند به شب و تاریکی‌های آن که مستور نماید و سوگند به ماه وقتی که روشنی آن افزوده گردد.
وَسَّقَ الْبَعِیرَ: بارکرد شتر را.
اَوْسَقَتِ النّٰاقَةُ: باردار گردید شتر،
وٰاسِق، ص وٰاسِقٰات، ج.
اِیسٰاق: بسیار پُربارگردیدن درخت خرما.
وٰاسَقَهُ مُوٰاسَقَةً: به‌سوی یکـدیگر آهـنگ کـردند در جنگ، حریف آمد او را در معارضه.
اِتَّسَقَ الْاَمْرَ: تـرتیب دادکـار را، راست و تـمام شـد، منظم و مرتب شد.
اِتَّسَقَ الْاِبِلُ: فراهم آمدند شتران.
اِتَّسَقَ الْقَمَرُ: تمام نور و بَدر گردید.
اِسْتَوْسَقَ: اجتماع کردند.
(و حَدِیث النَّجٰاشِیّ) وَاسْتَوْسَقَ عَلَیْهِ اَمْرُ الْحَبَشَةِ اَی اجْتَمَعُوا عَـلیٰ طٰـاعَتِهِ: و مـردم اجـتماع نـمودند بـر اطاعت امر او.
اِسْتَوْسَقَ الْاَمْرُ: ترتیب یافت کار.
وَسق و وِسق ـ وُسُوق، ج: بار شتر، شصت صاع.
لَیْسَ فِیمٰادُونَ خَمْسَةِ اَوْسُقٍ صَدَقَةٌ (حدیث): در کمتر از پنج بار شتر صدقه لازم نیست.
وَسق: بار، محمول.
مَوْسُوق: بار شده، بارکرده.
مُتَّسِق: مرتب، منظم.
وَسِیق: باران.
وَسِیقَة ـ وَسٰائِق، ج: گلهٔ شتران همسفر، باردار.
وٰاسِق ـ وِسٰاق، ج: شتر بارگرفته و آبستن شده.
مِیسٰاق ـ مَیٰاسِیق و مَنٰاسِیق، ج: مرغی که در پریدن بال برهم زند.
مُتَّسِق: بحری است از بحور عروض، از اسماء قمر.
(وَسَلَ) اِلَی اللّٰهِ بِعَمَلٍ اَو وَسِیلَةٍ و وَسَّلَ: کاری کرد که به‌سبب آن نزدیکی جست به‌سوی خدا،
وٰاسِل، ص.
وَسَلَ، تَوَسَّلَ اِلَیْهِ: نزدیک شد به او، کمک خواست.

تَوَسَّلَ اِلَيْهِ: التماس کرد، دست به دامن شد.
تَوَسَّلَ اِلَى اللّٰهِ: نزدیکی یافت به‌سبب کاری به‌سوی خدای.
تَوَسُّل: نزدیکی یافتن، دزدی، دزدیدن، تقاضا، التماس، درخواست.
وَسِيلَة ـ وَسِيل و وَسَائِل، ج: سبب، دستاویز، نزدیکی، پایه و منزلت، واسطه، میانجی.
يا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَابْتَغُوا اِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ (آيه): ای اهل ایمان از خدا بترسید (از معاصی خود) و به‌سوی او تقرب جوئید.
(فِی حَدِيث الْاَذَان) اَللّٰهُمَّ آتِ مُحَمَّداً الْوَسِيلَةَ (وَالْمُرادُ الْقُرْبُ مِنَ اللّٰهِ تَعالىٰ و قِيلَ هِيَ الشَّفَاعَةُ يَوْمَ الْقِيامَةِ و قِيلَ هِيَ مَنْزِلَةٌ مِنْ مَنَازِلِ الْجَنَّةِ: پروردگارا به حضرت محمد (ص) وسیله تقرب و شفاعت عطا کن و گفته شده وسیله شفاعت روز قیامت است.
واسِل: واجب، راغب به‌سوی حق.
واسِلَة: وسیله.
(وَسَمَهُ) وَسْماً وَسِمَةً، ض: نشان کرد و داغ نمود.
سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرطُومِ (آيه): به‌زودی بر بینی او نشانی گذاریم.
وَسَمَ الْوَسْمِيُّ الْاَرْضَ: رسید وسمی زمین را.
وَسُمَ الْغُلامُ وَسَاماً و وَسَامَةً، ک: کودک زیبا و خوب‌روی گردید.
وَسَمَ: انگ زد.
وَسُمَ الْوَجْهُ: نیکو گردید روی.
وَسَّمَ: حاضر آمد به موسم.
وَسَّمَ النَّاسُ تَوْسِيماً: جمع آمدند وقت عید.
وَاسَمَهُ مُوَاسَمَةً: نبرد کرد او را در خوبروئی.
تَوَسَّمَ الشَّيْءَ: دید آن‌را و فراست برد، به علامت آن چیز پی برد، تفرس و رسیدگی کرد.
تَوَسَّمَ فِيهِ الْخَيْرَ: آیندم نیکی برای او درنظر گرفت.
تَوَسَّمَ فِيهِ الْخَبَرُ: ظاهر شد در او خبر.
تَوَسَّمَ الرَّجُلُ: جست علف و سمی را.
اِتَّسَمَ: داغ و نشان پذیرفت، خویشتن را به نشان داغ کرد، مُهر و علامت خورد.
وَسَمْتُهُ، ن: چیره شدم بر او در زیبائی و جمال.
وَسْم ـ وُسُوم، ج: نشان و داغ.
وَسْم ـ سِمَات، ج: نشان‌گذاری، اثرگذاری.
سِمَة: اثر، نقش.
وِسَام: نشان افتخار، نشان شایستگی، مدال لیاقت به‌شکل، اثر بند جوراب به پا.



حَامِلُ وِسَام: صاحب اثر، دارای نشان.
وَسَامَة: زیبائی، خوبروئی.
وَسِيم: زیبا، خوبرو.
فِی صِفَتِهِ (ص) وَسِيمٌ قَسِيمٌ (حديث) اَی حُسْنُ الْوَضِیُ الثَّابِت: زیبا و نورانی و روشنی ثابت داشتند.
مَوْسِم: بازار مکاره، فصل حج، سر خرمن، وقت برداشت، عید بزرگ، هنگام هر چیزی، وقت جمع شدن حاجیان در مکه.
مَوْسِمُ الْحَاجّ: موقع جمع آمدن حجاج.
اَيَّامُ الْمَوَاسِم: تعطیلات رسمی.
اَلرِّيحُ الْمَوْسِمِيَّة: بادهای موسمی.
مَوْسُوم: نامیده شده، نشان شده.
اَلْمَوْسُومُ بِخَتْمِی: با مُهر من.
مِيسَم ـ مَيَاسِم و مَوَاسِم، ج: نوک آلت داغ، علامت.
مُتَوَسِّمِين: اشخاص باهوش و زیرک و با فراست.
اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَاٰيَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِينَ (آيه): از آنچه بر قوم لوط یاد شد درسها و عبرتها است برای اهل فراست و عاقلان.
وَسْمَة و وَسِمَة: گیاهی است برگش شبیه برگ مورد و بعد از رسیدن سیاه گردد و برای خضاب استعمال کنند.
دِرعٌ مَوْسُومَة: زره که پائین آن به شبه آراسته باشد.
سِمَة ـ سِمَات، ج: داغ و نشان.
وَسْمِيّ: باران نخستین.
وَسِيم ـ وُسَمَاء و وِسَام، ج: زیبا، خوبروی.
وَسِيمَة ـ وِسَام، ج: زن با جمال نیکوروی.

وَسامَة: خوبی و زیبائی.
وِسام ـ أوْسِمَة، ج: نشان و داغ چهارپایان، نشان به‌جهت حسن خدمت.
(و مِنهُ حَدیث عُمر) قال لِحَفصَة: لایَغُرَّکَ اَن کانَتْ جارَتُکَ اَوْسَمَ مِنکَ (وَالضَّرَّةُ تُسَمّیٰ جارَةً): عمر به حفصه گفت حسادت نکن اگر هووی تو از تو زیباتر باشد.
مَیْسَم ـ مَواسِم، ج: آهن داغ، خوبی و زیبائی، علامت.
عَلیٰ کُلِّ مِیْسَمٍ مِنَ الإنْسانِ صَدَقَةٌ (حدیث) فَالْمُرادُ بِهِ اَنَّ عَلیٰ کُلِّ عُضْوٍ مَوْسُومٍ بِصُنْعِ اللّٰهِ صَدَقَةٌ: برای شکر هر عضو زیبایی در بدن صدقه‌ای باید داد.
فُلانٌ مَوْسُومٌ بِالْخَیْرِ: او نشان نیکوئی دارد.
اَرضٌ مَوْسُومَةٌ: زره‌که پائین آن به شبه آراسته باشد.
مُتَوَسِّم: داغدار.
(وَسِنَ) وَسَناً و سِنَةً، ف: گرانی خواب یا پینکی گرفت او را، بیهوش شد از بوی بد چاه، خواب آلوده شد وَسِن و وَسْنان، ص مذکر وَسِنَة و مِیسان، ص مؤنث.
وَسِنَ: بیهوش شد از هوای فاسد.
اَوْسَنَتْهُ الْبِئْرُ: بوی بد چاه بیهوش کرد او را.
تَوَسَّنَهُ: جماع کرد او را در حال خواب، نر کشید بر شتر خوابیده.
اِسْتَوْسَنَ: خوابناک گردید، بیهوش و پینک‌زده شد.
وَسَن ـ اَوْسان، ج: حاجت و نیاز، گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و بیهوشی.
وَسَن: چُرت.
اَخَذَتْهُ سِنَةُ النَّوْمِ: خواب گرفت او را.
وَسِن، وَسْنان: خواب‌آلود.
سِنَة: غفلت، چُرت.
اَللّٰهُ لا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ لاتَأخُذُهُ سِنَةٌ وَلا نَوْمٌ (آیه): خدائی نیست مگر الله زنده و پاینده نمی‌گیرد او را چُرت و خواب.
وَسْنیٰ: زن سُست و خواب‌آلوده، زن نیم خواب پینکی رسیده.
مِیسان و مِیسانَة: زن بسیار خوابنده در وقت چاشت.
مَوْسُونَة: زن سُست کَسِل.
مُوسِنَة: چاه‌که از بوی بد آن بیهوشی آرد.
(وَسْوَسَ) الشَّیْطانُ لَهُ و اِلَیْهِ وِسْواساً و وَسْوَسَةً: شیطان واداشت او را به بدی و به چیزی که نفعی در آن نیست، شیطان او را وسوسه کرد.
اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی رَدَّ کَیْدَهُ اِلَی الْوَسْوَسَةِ (حدیث) هِیَ حَدیثُ النَّفْسِ وَالاَفْکارُ: سپاس مخصوص خدایی است که مکر نفس و اوهام را رد کند.
وَسْوَسَ الرَّجُلُ: عقلش زائل شد و سخنان نامنظم گفت، اندیشه‌های شیطانی رسید او را، مُوَسْوِس، ص.
وَسْوَسَ الرَّجُلَ: سخنان خفی گفت او را.
وَسْوَسَ لَهُ و اِلَیْهِ: بیخ گوشی گفت، نَجویٰ کرد، خبر داد او را به چیزهای بد.
یُوَسْوِسُ فِی صُدُورِ النّاسِ (آیه): گمانهای بد و افکار بی‌فایده و مضر در دلهای مردم افکند.
وَسْوَسَ الْقُطْنُ: دانه پنبه شِکُفت، جوانه زد.
وَسْوَسَ، تَوَسْوَسَ: دچار افکار پریشان شد.
تَوَسْوَسَ: شک کرد، بدگمان شد.
وَسْواس: اندیشه بد، آنچه در دل گذرد، بیماریی است که از غلبه سودا پیدا شود، آواز نرم و آهسته سگ و صیاد، آواز پیرایه، صدای خفی درخت از حرکت باد.
وِسْواس: پندار بد، شک و دودلی، جنون، مالیخولیا، دیوانگی در یک موضوع.
وِسْواسُ الْقُطْن: جوانه یا غنچه پنبه.
اَلْوَسْواسُ الشَّیْطان: ابلیس.
وَسْوَسَة: شک، بدگمانی، پچ‌پچ، خش‌خش.
(و مِنهُ حَدیث عُثمان) لَما قُبِضَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) وُسْوِسَ ناسٌ وَکُنْتُ فِیمَنْ وُسْوِسَ: عثمان گوید: زمانی که رسول خدا (ص) رحلت یافت مردم پچ‌پچ کردند و من در میان آنان بودم.

وَسْوَسَةُ الْحُلِّي: صدای النگو یا خلخال.
مُوَسْوِس: دیوانه، جنون‌دار، دیوانه مخصوص یک موضوع، بدگمان، نگران، پریشان.
(وَسیَ) رَأسَهُ وَسْياً، ف: سترد موی را.
واسَى الرَّجُلَ مُواساةً: یاری داد او را.
أوْسَى الرَّأسَ إيساءً: سترد موی سر را.
أوْسَى الشَّيءَ: برید آن‌را.
إسْتَوْسَيْتُهُ: گفتم او را یاری ده مرا.
مُوسىٰ ـ مَواسٍ، ج: تیغ به‌شکل.
مُوسىٰ: نام حضرت کلیم‌الله پیغمبر اولوالعزم (ص).
وَسِيَّة: مزرعه بزرگ.
بَيْتُ الْوَسِيَّة: خانه اربابی وسیع.
* **(وَشَتِ) الْاُذُنُ وَشّاً:** گوش صوت کشید.
وَشَّشَ: بدزبانی کرد و فحش داد.
وِشّ: صورت، وجه، صفحه، روی.
وِشُّ دِهانٍ: روکش، طبقه.
وَشُّ الْاُذُن: صدای گوش.
تَوْشيش: بدزبانی، یاوه‌سرائی.
(وَشْب) ـ وَشْبَة مؤنث: هر چیز بد و ضخیم.
يُقال تَمْرَةٌ وَشْبَة: خرمای ضخیم پوست.
وِشْب ـ أوْشاب، ج: گروه مردم از هر جنس (مقلوب اوباش).
(فِي حَدِيث الْحُدَيْبِيَة) قَالَ لَهُ عُروَةُ بنُ مَسْعُودٍ الثَّقَفِي: وَ إنِّي لَأرىٰ أوْشاباً مِنَ النّاسِ لَخَلِيقٌ أنْ يَفِرُّوا وَ يَدَعُوكَ، اَلْاَشْوابُ وَالْاَوْباشُ وَالْاَوْشابُ: اَلْاَخْلاطُ مِنَ النّاسِ وَالرِّعاعِ: گوید من دیدم اقشار مختلف مردم از اشراف و اوباش تو را دعوت کردند.
(وَشَجَتِ) الْاَغْصانُ وَشْجاً، ض: درهم پیچیده شد شاخه‌ها.
وَشَجَتْ بِكَ قِرابَتُهُ: درهم پیوست خویشی او با تو.
(يُقال وَشَجَتْ فِي قَلْبِهِ اُمُورٌ و هُمُومٌ)، در قلب او کارها و خیالات و غم‌ها به‌هم آمیخت.
وَشَّجَ مَحْمَلَهُ: درهم پیوسته گردانید کجاوه را تا از آن چیزی نیفتد.
وَشَّجَ اللّٰهُ قِرابَتَهُ: پیوند و الفت دهد خدا خویشی را.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ (ع)) وَ وَشَّجَ بَيْنَها وَ بَيْنَ أزْواجِها: بین زن و شوهر او الفت قرار داد.
تَوَشَّجَتْ و تَواشَجَتْ عُرُوقُ الشَّجَرَةِ: درهم پیچیده شد شاخه‌ها.
واشِج: به یکدیگر درآمده و به هم پیوسته.
واشِجَة: قرابت و نزدیکی، به هم پیوسته.
وَشِيج: درختی است که از آن نیزه سازند، درهم پیوستگی خویشی.
وَشِيجَة ـ وَشِيج، ج: بیخ و ریشه درخت، پوست درخت خرما که تافته و به میان دو چوب بسته مانند زنبیل به آن گندم و غیره حمل کنند.
(و مِنهُ حَدِيث عَلِيّ (ع)) وَ تَمَكَّنَتْ مِنْ سُوَيْداءِ قُلُوبِهِمْ وَشِيجَةُ خِيفَتِهِ، اَلْوَشِيجَةُ. عِرقُ الشَّجَرَةِ: مستقر شد در گوشه قلب‌هایشان رگهای ترس.
وَشِيجَةُ الْقَوْم: فرومایگان و خُردان گروه.
وَشائِج: رگهای دو گوش.
وَشائِجُ النَّسَب: نسبت خویشاوندی.
(وَشَّحَهُ): وِشاح پوشانید او را.
وَشَّحَ: حمایل انداخت.
تَوَشَّحَ، اِتَّشَحَ: پوشید.
اِنَّهُ (ص) كانَ يَتَوَشَّحُ بِثَوْبِهِ (حديث) وَالْاَصلُ فِيهِ مِنَ الْوِشاحِ: پوشید لباس و عبای خود را به دوش کشید.
تَوَشَّحَ، اِتَّشَحَ بِسَيْفٍ: شمشیر به کمر بست.
تَوَشَّحَ و اِتَّشَحَ: حمائل به گردن افکند.
تَوَشَّحَ بِسَيْفِهِ: حمائل کرد شمشیر را.
تَوَشَّحَ بِثَوْبِهِ: آویخت به گردن جامه را.
تَشْحَة: کوشش.
وِشاح، وُشاح ـ وُشْح و وُشُح و أوْشِحَة و وَشائِح، ج: دو رشتهٔ مروارید و جواهر مختلف‌الالوان برهم پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند، یا ریسمان پهن مُرَصَّع به جواهرات رنگارنگ.
(و مِنهُ حَدِيث عائِشَة) كانَ رَسُولُ اللّٰهِ (ص) يَتَوَشَّحُنِي وَ يَنالُ مِنْ رَأسِي: گردن‌بندی را به گردن من آویخت

از سر تا سینه می‌رسید.
اِمْرَاَةٌ غَرثَی الْوِشاحِ: زن باریک میان.
وِشاح و وِشاحَة: شمشیر (کٰانَتْ لِلنَّبِیّ (ص) دِرعٌ تُسَمّیٰ ذاتَ الْوِشاحِ): پیامبر (ص) زرهی داشتند به‌نام ذات‌الوشاح.
وَشْحاء: گوسفند گردن و سینه سفید.
وُشاح: حمایل.
تَوْشیح و مُوَشَّح: پیش‌درآمد موسیقی، امضاء.
مُوَشَّح: نوعی از شعر است که در آن اتحاد قافیه لازم نباشد.
شاةٌ مُوَشَّحَة: آهو و گوسفندی که هر دو پهلوی او سفید باشد.
* **(وَشخ):** سُست و هیچ‌کاره، زنبیل از برگ خرما که خرما نهند در آن.
وَشْخَة: هرآنچه که از برگ خرما بافند.
(وَشَرَ) اَسْنانَهُ وَشْراً، ض: تیز کرد دندانها را.
وَشَرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنشارِ: با ارّه برید چوب را.
اِتَّشَرَ و اِسْتَوْشَرَ: خواست تیز کردن دندانها را.
میشار ـ مَواشیر، ج: ارّه.
مَوْشُور: منشور است در علم هندسه.
وُشْر: خوبی و تیزی دندان.
مُوَشَّرُ الْعَضُدَیْنِ: جُعَل (سرگین‌گردان).
مُؤْتَشِر: زنی که دندان روشن و تیز کردن خواهد.
اِنَّهُ (ص) لَعَنَ الْواشِرَةَ وَالْمُوتَشِرَةَ (حدیث): پیامبر (ص) زنی راکه دندان تیز کند و آنکه این عمل انجام دهد لعنت کردند.
(وَشَزَ) وَشزاً، ض: سرعت کرد.
تَوَشَّزَ لِلشَّرِّ: آماده شد برای بدی.
وَشْز و وَشَز ـ اَوْشاز، ج: سرعت و شتاب، شتر توانا بر سیر، جای بلند و آنچه بر آن تکیه کنند و بدان پناه گیرند.
وَشْز ـ اَوْشاز، ج: سختی، سختی زندگانی.
وَشیزَة: بالشی است که پُر از پنبه یا پَر و امثال آن باشد.
وَشائِز ـ وَشیزَة واحد: نازبالشهای بسیار پنبه.

اَوْشاز: یاری‌گران، فرومایگان، فرمانبران، پیوندها.
(وَشَّ): بدزبانی کرد، فحش داد.
وَشَّتِ الاُذُن: گوش صوت کشید.
وِش: صورت، وجه، صفحه، روی.
وِش دِهان: روکش، طبقه.
وَش الاُذُن: صدای گوش.
توشیش: بدزبانی، یاوه‌سرائی.
(وَشَظَ) العَظمَ وَشْظاً، ض: شکست پاره استخوان را.
وَشَظَ الفَأسَ: میخ و پاره چوب زد به بیخ دستهٔ تبر و تیشه تا تنگ گردد.
وَشَظَ القَوْمُ اِلَیْنا: پیوستند به ما و آمیزش نمودند و ایشان اندک‌اند.
وَشیظ: تابع، پیروان، نوکران، مردم بدخوی، احمق، گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند.
(فِی حَدیث الشَّعبیّ) کٰانَتِ الْاَوٰائِلُ تَقُول: اِیٰاکُمْ وَالْوَشائِظَ اَی هُمُ السَّفِلَة: برحذر باشید از احمق‌های پست.
وَشیظ، وَشیظَة: چوب که در شکاف گذارند.
وَشیظَة ـ وَشائِظ، ج: پارهٔ از استخوان که زائد باشد بر استخوان، پارهٔ چوب که بدان کاسه را پیوندند، فرومایگان قوم.
مُواشَظَة: خواستار لواطه شدن دو مرد با هم.
(وَشَعَ) الشَّیْءَ وَشْعاً، م: درآمیخت آن‌را.
وَشَعَ القُطنَ: گلوله کرد پنبهٔ حلاجی شده را برای رِشتَن.
وَشَعَ الْجَبَلَ وَشعاً و وُشوعاً: بالا برآمد بر کوه.
وَشَعَتِ البَقْلَةُ: برآمد گُل گیاه.
وَشَعَهُ الشَّیءُ: برآمد بر آن و بالا رفت آن‌را.
وَشَعَ، وَشَّعَ الْخَیْطَ: نخ پیچ کرد، پیچید.
وَشَّعَ القُطنَ: گلوله کرد پنبه زده شده را.
وَشَّعَ الثَّوْبَ: نگار کرد جامه را.
وَشَّعَ الشَّیْبُ رَاْسَهُ: برآمد سفیدی موی سر.
وَشَّعَ الشَّیْءُ فِی الشَّیْءِ: داخل شد آن چیز در آن.

اَوْشَعَ الْبَقْلُ اَوِ الشَّجَرُ: گُل کرد گیاه یا درخت.
اِیشاع: دارو در دهان چهارپا ریختن.
تَوَشَّعَ الشَّیْءَ: پراکنده کرد آن‌را.
تَوَشَّعَ فِی الْـجَبَلِ: فرا گرفت چپ و راست کوه را (بوسیله (فی) متعدی می‌شود).
تَوَشَّعَ بِهِ: زیادگردید، افزون شد.
تَوَشَّعَ بِالْکِذْبِ: خوب دروغ می‌بافد.
تَوَشَّعَ الْغَنَمُ فِی الْجَبَلِ: از کوه بالا رفتند گوسفندان برای چریدن.
وَشْع ـ وُشُوع، ج: شکوفه وگُل درخت.
وُشْع: خانه عنکبوت.
وُشُوع: گیاه متفرق که در کوه روید.
وَشِیع ـ وَشائِع، ج: خارهای ریزه و غیره که اطراف بُستان نهند برای حفاظت، آنچه از درخت خشک شده ریزد، جائی که جهت امیر لشگر ترتیب دهند تا نشسته و مشاهده لشگر کند، عَلَم، جامه، آنچه بر سقف خانه ریزند مانند حصیر، حصار از خار. (وَالْمَسْجِدُ یَوْمَئِذٍ وَشِیعٌ بِسَعَفٍ وَ خَشَبٍ) (حدیث): مسجد در آن روز با حصیر و چوب مسقف شد.
وَشِیعَةُ النَّسّاج: ماکو ماشین بافندگی، قرقره، ماسوره.
وَشِیعَة: خطوط چادر، خطوط غبار، خطوط هر چیز پیچیده، چوبی که بافنده بر آن ریسمانهای رنگین پیچد، ماکوی بافنده، نوالهٔ حلاجی.
بُرْدٌ مُوَشَّع: بُرد نگار کرده جامهٔ نگارین.
(وَشَغَ) بِبَوْلِهِ وَشْغاً، ض: انداخت بول را.
وَشَّغَ الثَّوْبُ بِالدَّمِ: خون‌آلود شد جامه آن‌چنان‌که راه راه گردید.
اَوْشَغَ الْعَطِیَّةَ: کم کرد بخشش را.
اَوْشَغَ بِبَوْلِهِ: افکند فضله را.
اِیشاغ: دارو در دهان ریختن.
تَوَشَّغَ بِالسُّوءِ: آلوده گردید به بدی.
اِسْتِیشاغ: با دلو پاره آب کشیدن.
وَشْغ و وَشِیغ: اندک.

وَشُوغ: داروئی که در دهان ریزند.
(وَشَقَ) اللَّحْمَ وَشْقاً، ض: گوشت را پاره و خُرد کرد.
وَشَقَ الرَّجُلُ: سرعت کرد.
وَشَقَ بِالرُّمْحِ: نیزه زد.
وَشَّقَ الشَّیْءَ: برید آن‌را و پراکنده نمود.
اَوْشَقَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ: درآویخت آن چیز را به چیز دیگری.
تَواشَقَ الْقَوْمُ الْعَدُوَّ و اِتَّشَقَ: پاره پاره کردند دشمن را مانند گوشت.
اِتَّشَقَ فُلانُ اللَّحْمَ: خُرد و ریزه کرد گوشت را.
واشِق و وَشّاق: شیر اندک، رونده و سپری شونده.
وَشَق: چراگاه متفرق.
وَشَق: حیوان درنده است به‌شکل.



وَشِیق و وَشِیقَة ـ وَشائِق، ج: گوشت به درازا بریده و خشک کرده یا گوشت یک جوش خُرد کرده جهت توشه.
اُتِیَ بِوَشِیقَةٍ یابِسَةٍ مِنْ لَحْمِ صَیْدٍ، فَقالَ: اِنِّی حَرامٌ (حدیث): آورده شد نزد آن حضرت گوشت خشک شدهٔ شکار فرمود: برای من حرام است.
(و مِنهُ حَدِیث عایِشَة) اُهْدِیَتْ لِی وَشِیقَةُ قَدِیدِ ظَبْیٍ فَرَدَّها: هدیه آورده شد نزد من پاره گوشت خشک شدهٔ آهو پس آن را پس فرستادم.
وَشِیق، وَشِیقَة: خوراکی است ازگوشت.
وُشَّق: گیاهی است.
مِیشاق ـ مَواشِیق، ج: دندانه‌های کلید.
(وَشَکَ) الْاَمْرُ وَشْکاً، ک: سرعت کرد ـ وَشِیک، ص.
اَوْشَکَ: سرعت کرد در رفتار.
اَوْشَکَ: از افعال مقاربه است که رفع اسم و نصب خبر دهد و به معنی نزدیک باشد و مضارع آن بسیار و اسم فاعل آن کم است و اغلب خبر آن فعل مضارع با اَن ناصبه آید.
وَ یُوشِکُ الْاَمْرُ اَنْ یَکُونَ: نزدیک است که آن کار شود. (وَ اَکْثَرُ، اقْتِرانِ خَبَرِ ها بِاَنْ).
واشَکَ مُواشَکَةً: سرعت گرفت در رفتار.

وَشْك و وُشْك و وَشْكان و وُشْكان و وِشْكان: سرعت.
عَلیٰ وُشْكٍ: نزدیک به.
عَلیٰ وُشْكِ الظُّهُورِ: درآینده خیلی نزدیک.
يُقال وِشْكانُ ما يَكُونُ ذٰلِكَ: (اسم فعل است و يضم).
وَشْكُ الْفِراق: سرعت دوری.
وَشِيك: قريب‌الوقوع، شتابكار، سريع.
وَشِيكا: به‌زودی زود. **يُقال خَرَجَ وَشِيكاً** (مذكر و مؤنث يكسان است) زود خارج شد.
وِشاك: تيزرو، شتابكار.
(وَشَلَ) الْماءُ وَشْلاً و وَشَلاناً، ض: روان شد آب يا چكيد.
وَشَلَ الرَّجُلُ وُشُولاً: سُست و ضعيف و بی‌چيز گرديد، نيازمند شد.
وَشَلَ إِلَيْهِ: فريادرس خواست از او و زاری نمود.
أَوْشَلَ الْماءَ: يافت آب را.
أَوْشَلَ حَظَّهُ: كم كرد بهره و نصيب او را.
إِيشال: داخل كردن سر پستان ماده‌شتر را در دهان كُرِه تا شير مِكَد.
وَشَل ـ أَوْشال، ج: آب اندك كه از سنگ يا كوزه تراود قطره‌های آن متوالی و متصل نباشد يا آبی كه اندك اندك از بالای كوه چكد، آب بسيار، اشك اندك و بسيار (از اضداد).
وَشَل: ترس و بيم و هيبت.
يُقال جاؤُا أَوْشالاً: در پی يكديگر آمدند.
عُيُونٌ وَشِلَة: چشمه‌های كم آب.
(فِی حَدِيث عَلِيّ (ع)) رِمالٌ دَمِثَةٌ وَ عُيُونٌ وَشِلَةٌ: سنگهای نرم هموار و چشمه‌های كم آب.
جَبَلٌ واشِل: كوه كه پيوسته از آن آب چكد.
يُقال فُلانٌ واشِلُ الرَّأی: او سُست رأی است.
واشِلُ الحَظِّ: اوكم بهره است.
ناقَةٌ وَشُول: شتر كم شير، شتر پرشير (از اضداد).
وُشُول: كمی دولت، كمی بهره و سُستی.
مَواشِل: جايها.
(وَشَمَ) الْيَدَ وَشْماً، ض و وَشَّمَ: نگار و خال كوبيد دست را.
وَشَمَ الْغُصنُ: روئيد گياه.
أَوْشَمَ الْمَكانُ إِيشاماً: گياه برآورد آنجا.
أَوْشَمَ الْكَرْمُ: آغاز به رنگ گرفتن كرد درخت مو.
أَوْشَمَ الشَّيْبُ فِی رَأْسِهِ: افزون شد سفيدی موی در سر.
أَوْشَمَ الْبَرْقُ: درخشيد آهسته برق آسمان.
أَوْشَمَ السَّماءُ: برق زد آسمان.
أَوْشَمَ فِی عِرْضِ فُلانٍ: دشنام داد ناموس او را.
أَوْشَمَ فِی الْأَمْرِ: تأمل كرد دركار و نگريست.
أَوْشَمَتِ الْجارِيَةُ: برآمد پستانهای دخترك.
يُقال أَوْشَمَ يَفْعَلُ كَذا: شروع كرد به انجام دادن آن.
إِسْتَوْشَمَ: خواست نگاركَنَد و خال كوبد بر اندام.
وَ مِنهُ لَعَنَ اللّٰهُ الْواشِمَةَ وَالْمُسْتَوْشِمَةَ (حديث): لعن خداوند به خالكوبنده و آنكه خالكوبی كند.
وَشْم ـ وُشُوم و وِشام، ج: نقش و نگار و خال كه بر اندام با سوزن كوبند و نيل بر آن پاشند، گياه نخستين كه روئيدن گيرد.
وُشُوم: خطوط دستهای گاو.
وَشْمَة: قطره باران، كلمه.
(و فِی حَدِيث عَلِيّ (ع)) ما كَتَمْتُ وَشْمَةً: كتمان نمی‌كنم كلمه‌ای را.
وَشِيمَة: دشمنی و بدی.
مِيشَمَة: زنی كه در سرين او نگار باشد.
(تَوَشَّنَ) الْماءُ: كم و اندك شد آب.
وَشْن: زمين بلند، شتر فربه.
أَوْشَن: مردی كه با ديگری آميزش نمايد و به سرطعام او وارد شود و بخورد.
وَشِنطُن: واشنگتن، مركز آمريكا.
وَشنَة: گيلاس، آلبالوی خشک.
(وَشْوَشَ) فُلاناً: سخن شوريده و سبک گفت او را، نَجوىٰ و بيخ گوشی گفت.
وَشْوَشَةُ الشَّیْءِ: به سبكی و چالاكی داد به او آن‌را.
تَوَشْوَشَ الْقَوْمُ: جنبيدند گروه.
تَوَشْوَشُوا عَلَيْهِ: درباره او نَجوىٰ كردند.

وَشْوَش و وَشْواش: سبک، سریع.
رَجُلٌ وَشْوَشِیُّ الذِّراع: مرد سبک دست در کار.
وَشْواش: شترمرغ سبک تیزرو.
ناقَةٌ وَشْواشَة: ماده‌شتر سبک و چُست.
وَشْوَشَة: حرف دَم‌گوشی، نَجویٰ.
(فِی حَدیث سُجُودِ السَّهو) فَلَمَّا انفَتَلَ تَوَشْوَشَ الْقَوْمُ: زمانی‌که نافله بجا آورد مردم نجوی می‌کردند.
(وَشَی) الثَّوبَ وَشْیاً وشِیَةً، ض و وَشّیٰ: نگار کرد جامه را و آراست.
وَشَی الْکَلامَ: دروغ گفت، به دروغ آراستن سخن را.
وَشَی، وَشّیٰ: زینت داد، گُل‌دوزی و قلاب‌دوزی کرد.
وَشَیٰ بِهِ وِشایَةً: از او بدگوئی کرد. واشٍ. ص.
وَشیٰ بِهِ اِلیٰ افترا زد به او.
وَشّاهُ ثَوْباً: پوشانید او را جامه.
وَشیٰ بِهِ اِلَی الْمَلِکِ: سعایت کرد نزد پادشاه.
وَشیٰ بَنُو فُلانٍ: بسیار شدند فرزندان او.
اَوْشَی الْمَکانُ اِیشاءً: نخستین گیاه برآورد.
اَوْشَی الرَّجُلُ: بسیار گردیدند مواشی و مال او.
اَوْشَی الْمَعْدِنُ: یافت شد در معدن کمی طلا.
اَوْشَتِ النَّخلَةُ: نمایان شد اول رطب.
اَوْشَی الشَّیءَ: بیرون آورد آن‌را.
اَوْشَی الْفَرَسَ: برانگیخت اسب را و به نهایت دوانید.
اَوْشَی الدَّواءُ الْمَریضَ: بهبود داد دارو بیمار را.
اَوْشیٰ فِی الدَّراهِمِ: گرفت چیزی از دِرهَم.
تَوَشَّی الشَّیبُ: نمایان شد پیری.
اِیتَشَی الْعَظمُ: به شد شکستگی استخوان.
اِسْتَوْشَی الْفَرَسَ: برآورد همه تک اسب را.
اِسْتَوْشَی الْحَدیثَ: بحث کرد آن‌را و جمع آورد.
اِسْتَوْشَی الرَّجُلُ: خواست درآورد آنچه در دست اوست.
اِسْتَوْشَی الْمَعْدِنُ: یافت شد در آن اندکی از طلا.
اِسْتَوْشیٰ فُلانٌ بِعَقِبَةِ الْفَرَسِ: به پاشنه زد اسب را تا تیز رود.
اِسْتیشاء: خواندن و جنبانیدن هر چیزی را.

وَشْی ـ وِشاء، ج: نگار جامه از هر رنگ.
(وَشَوِیّ منسوب بوی): پَرَند شمشیر، نوعی جامه.
حَجَرٌ بِهِ وَشْیٌ: سنگ معدنی که در آن طلا باشد.
وَشْی، وِشایَة: بُهتان، سعایت.
وَشْــی، تَــوْشِیَة: آرایش و زینت، نقش و نگار، گُلدوزی، قلاب‌دوزی.
وَشاء: (اسم مصدر) بسیاری مال.
شِیَة ـ شِیات، ج: نشان، رنگ لب که مخالف سائر اندام است،لکه،خال،نقص، نشان بر پوست حیوان، نقیصه.
وَلا تَسْقِی الْحَرثَ مُسَلَّمَةٌ لاشِیَةَ فیها (آیه): آن‌گاوی که به‌کار نیامده خالی از عیب و یک‌رنگ باشد یعنی خالی در پوست آن نباشد.
واشِی ـ واشِیَة مؤنث ـ وُشاء، ج: مرد بسیار فرزند، چهارپای بسیار بچه، بافندهٔ جامه، کاونده معدن جهت طلا، سفیدی پیشانی اسب که غره نامندش، سفیدی دست و پای اسب.
واشٍ ـ وُشاة، ج: سخن چین، بدگو، غیبت‌کننده.
مُوَشّیٰ: گُلدوزی شده، آراسته.
ثَوبٌ مَوْشِیّ: جامهٔ نگارین.
اَشْیَة: آنچه در آن نشان پیدا شود.
(یقال ثَوْرٌ اَشْیَة): گاو نشان‌دار.
(وَصَّ) الْعَمَلَ وَصّاً، ن: استوار کرد کار را.
وَصَّصَتِ الْمَرأةُ: تنگ بست زن روی‌بند خود را.
(وَصِیءَ) الثَّوبُ وَصأ، ف: چرکین گردید جامه.
(وَصَبَ) وُصُوباً، ض: پائید و ثابت گردید.
وَصَبَ الدَّیْنُ: واجب گردید.
وَصَبَ عَلَی الأمْرِ: ایستادگی نمود بر آن کار.
وَصِبَ وَصَباً ـ و وَصَّبَ و تَوَصَّبَ: بیمار گشت ـ مُوَصَب و وَصِب، ص ـ وَصابیٰ و وِصاب، ج.
(مِنهُ حَدیث فارِعَة، اُختِ اُمیَّة) قالَت لَهُ، هَـلْ تَـجِدُ شَیئاً؟ قال: لا، اِلاّ تَوْصِیباً، اَی فُتُوراً: خواهر امیه بـه او گفت: آیا چیزی یافتی؟ گفت نه غیر از سُستی و بیماری.

اَوْصَبَ: بیمار شد، بیمار گردانید (لازم و متعدی).
اَوْصَبَ الشَّیْءُ: ثابت و دائم ماند آن چیز.
اَوْصَبَ عَلَی الْاَمْرِ و واصَبَ: نیکو قیام نمود بر آن، پیوسته مواظب آن بود.
وَصَب ـ اَوْصاب، ج: بیماری، درد دائم و لاغری اندام.
وَصب: مابین انگشت سبابه و بِنصِر.
واصِب: واجب، لازم، دائم، همیشگی، ثابت.
لَهُ ما فِی السَّمٰواتِ وَالْاَرضِ وَ لَهُ الدِّینُ واصِباً (آیه): آنچه در آسمان و زمین است مُلک اوست و برای او اطاعت همیشگی است.
وَلَهُمْ عَذابٌ واصِبٌ (آیه) برای شیاطین سرکش که می‌خواهند استراق سمع از آسمان کنند از هر طرف رانده می‌شوند و عذاب ثابت و پاینده دائمی برای آنها است.
واصِبَة مؤنث: بیابان دور و دراز.
مُوَصَّب: بسیار رنجور و دردمند.
* (وَصَخ): چرک و ریم، چرکینی.
(وَصَدَ) وَصداً، ض: ثابت ماند.
وَصَدَ بِالْمَکانِ: اقامت نمود.
وَصَدَ الثَّوْبَ: بافت جامه را.
وَصَدَ: بست، جلوگیری کرد.
اَوْصَدَ الْبابَ: بندکرد و بست در را و قفل نمود.
(فِی حَدیث اَصحابِ الْغارِ) **فَوَقَعَ الْجَبَلُ عَلیٰ بابِ الْکَهْفِ فَاَوْصَدَهُ اَی سَدَّهُ:** سپس کوه بر دهانهٔ غار قرار گرفته بود و غار را بسته.
اَوْصَدَ الْقِدْرَ: گذاشت سرپوش و در دیگ را.
اَوْصَدَ عَلیٰ فُلانٍ: تنگ گرفت بر او.
اَوْصَدَ الْکَلْبَ بِالصَّیْدِ: برانگیخت سگ را به شکار.
اَوْصَدَ و اِسْتَوْصَدَ: ثابت ساخت حظیره در کوه.
وَصد: بافتن.
وَصّاد: بافنده.
وَصید ـ وَصائِد، ج: آستان در، عتبه در، پیشگاه خانه، خطیره‌ای که درکوه سازند جهت چهارپایان، جایگاه اصحاب کهف، کوه، گیاهی که بیخهای آن نزدیک یکدیگر باشد، آنکه راکه دوبار ختنه کنند، خطیره‌ای که از شاخه‌ها سازند.
وَکَلْبُهُمْ باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالْوَصیدِ (آیه): سگ اصحاب کهف دستهای خود را بر پاشنه در گسترده است.
مُوصَد: بسته.
مُوصَدَة: پوشیده شده، برهم نهاده، توبرتو فرا گرفته، احاطه کرده شده، سرپوشیده به حدی که منفذی ندارد.
اِنَّها عَلَیهِم مُؤصَدَه (آیه): همانا آتش جهنم بر گنه کاران احاطه کرده.
مُوَصَّد: پردهٔ خانه، پرده‌ای که درگوشهٔ خانه جهت دختران زَنَند.
(وِصر) ـ اَواصِر، ج: عهد، پیمان.
وِصر و وَصیرَة و اَوْصَر: چِک.
وِصر: رشته، پیوند.
وِصر، وِصیر: قباله.
(فِی حَدیث شُرَیح) **اِنَّ هٰذَا اشْتَریٰ مِنّی اَرضاً وَ قَبَضَ وِصرَها:** همانااو از من زمینی خریدو سند آن‌راگرفت.
(وَصَعَ) الشَّیْءَ وَصعاً، م: پوشانید آن‌را.
وَصع و وَصَع ـ وِصعان، ج: مرغی است کوچکتر از گنجشک، گنجشک ریزه.
اِنَّ الْعَرشَ عَلیٰ مَنْکِبِ اِسْرافیلَ وَ اِنَّهُ لَیَتَواضَعُ لِلّٰهِ تَعالیٰ حَتّیٰ یَصیرَ مِثْلَ الْوَصَعِ: عرش خدا بر شانهٔ اسرافیل است و او برای خداوند مانند گنجشک کوچکی تواضع می‌کند.
وَصیع: آواز گنجشک، گنجشک ریزه.
(وَصَفَ) الشَّیْءَ وَصفاً وصِفَةً، ض: صفت کرد و ستود آن چیز را.
وَتَصِفُ اَلْسِنَتُهُمُ الْکَذِبَ (آیه): زبانهاشان به دروغ نقل کند.
سُبْحانَهُ وَ تَعالیٰ عَمّا یَصِفُونَ (آیه): خدای تعالی پاک و منزه است از آن اوصاف که برایش می‌شمارند.
وَصَفَ الْفَرَسُ وُصُوفاً: به‌شتاب رفت اسب.
وَصَفَ الطَّبیبُ لِلْمَریضِ: آشکارا شد برای پزشک،

آنچه مداوا نمود بدان.

وَصَفَ: نمایش داد، توصیف کرد، مجسم کرد.

وَصَفَ لَهُ: دستور معالجه داد.

وَصُفَ الـغُلامُ وَصـافَةً، ک: بـه حـد خـدمت رسـید. وَصِیف، ص وُصَفاء، ج وَالْإسْمُ إیصاف.

واصَفَهُ: وصف کرد آن‌را و فروخت بـدون مشـاهدهٔ مشتری.

اَوْصَفَ الْغُلامُ: به حد خدمت رسید غلام.

اِتَّصَفَ الشَّیْءُ: قابل صفت کردن شد.

اِتَّصَفَ الرَّجُلُ: معروف گردید به نیکوئی خدمت.

اِتَّصَفَ بِالصِّفاتِ الْحَمیدَةِ: به صفات پسندیده مُتَصِف شد.

تَوَصَّفَ: خدمتکار گرفت (نر یا ماده).

تَواصَفَ الْقَوْمُ الشَّـیْءَ: سـتودند آن‌را بـعضی بـرای بعض دیگر.

اِسْتَوْصَفَ فُلاناً الشَّـیْءَ: سـئوال کـرد او را تـا بسـتاید آن‌را.

اِسْتَوْصَفَ الطَّبیبَ: سئوال کرد طبیب را از علاج درد.

صِفَة: بیان حال مانند عِلم و جمال، و در نزد نـحویین نعت است که تابع موصوف باشد و بیان صفتی از آن می‌کند، چگونگی، خـاصیت، نـوع، جـنس، تعریف، وصف، شایستگی، لیاقت.

صِفَةٌ مُمَیِّزَةٌ: صفتِ برجسته.

بِصِفَةِ کَذا: با این شرط.

وَصف: صفت، امتیاز.

سَیَجْزیهِمْ وَصْفَهُمْ (آیه): به‌زودی خود این حرفها را جزا و کیفر آنها قرار دهیم.

لا یُمْکِنُ وَصْفُهُ: توصیف‌ناپذیر.

یَفُوقُ الْوَصفَ: به توصیف نیامد.

وَصفَة: دستور پزشک، نسخهٔ طبیب.

وَصفی: ترسیمی، توصیفی.

تَحْلیلُ وَصفی: تجزیه و تحلیل کیفی.

وَصِیف ـ وُصَفاء، ج: خدمتکار مرد یـا زن، پسـربچه، غلام، کنیز. (وَصِیفَة مؤنث ـ وَصائِف، ج).

وَ مَوْتٌ یُصِیبُ النّاسَ حَتّیٰ یَکُونَ الـبَیْتُ بِـالْوَصِیفِ (حدیث): مـرگی بـه مـردم مـی‌رسد تـا ایـنکه خـانه می‌ماند به بچه‌های خدمتکار.

وَصِیفَةُ الْمَلِکَة: ندیمه ملکه.

مَوْصُوف: تعریف شده، سفارش شده.

مُواصِفاتُ الْعَمَل: مشخصات کار.

مُسْتَوْصِفُ طِبّی: درمانگاه.

(مِنهُ حَدیث اُم اَیمن) **اِنَّها کانَتْ وَصیفَةً لِعَبْدِ الْمُطَّلِبِ:** ام‌ایمن ندیمهٔ عبدالمطلب بود.

وَصافَة: اسم است خدمتکاری را.

وَصّاف: صفت شناس.

بَیْعُ الْمُواصَفَة: خرید و فروش چیزی به صفت بـدون رؤیت.

نَهیٰ عَنْ بَیْعِ الْمُواصَفَةِ (حدیث): پیامبر (ص) از ایـن نوع بیع منع نمودند.

صِفاتِیَّة ـ صِفاتِی واحد: دسـته‌ای کـه مـنکر صـفات خداوند شدند.

(وَصَلَ) الشَّیْءَ وَصلاً و وِصلَةً و وُصلَةً، ض: پیوند کرد آن‌را و پیوست، پیوسته شد (لازم و متعدی).

وَصَلَ الشَّیْءُ اِلَیْهِ وُصُولاً و وَصلَةً و صِلَةً: رسید آن‌را.

فَما کانَ لِشُرَکائِهِمْ فَلا یَصِلُ اِلَی اللّهِ (آیه): آنچه برای بُـتهایشان است بـه خـدا نـمی‌رسد و در راه خـدا صرف نمی‌شود.

وَصَلَهُ وَصلاً وصِلَةً: دوستی خالص کرد با او.

وَصَلَ زَیْداً: بخشش کرد او را.

وَصَلَ رَحِمَهُ: صلهٔ رحم کرد و احسان نمود.

مَنْ اَرادَ اَنْ یَطُولَ عُمْرُهُ فَلْیَصِلْ رَحِـمَهُ (حـدیث): هـرکس مـی‌خواهـد عـمرش طـولانی شـود بـا خویشان خود ارتباط برقرار کند.

وَصَلَ الْمَکانَ: رسید به آنجا.

وَصَلَ فُلاناً بِکَذا: به او بخشید.

وَصَلْتُ الْیَوْمَ: امروز وارد شدم.

وَصَلَ، وَصَّلَ: ترکیب کرد، به هم آمیخت.

وَصَلَهُ الشَّیْءَ: گرفت، لمس کرد.

وَصَلَهُ الْخَبَر: خبردار شد، آگاه شد.
وَصَلَنِي خِطابُكَ: نامه‌ات رسید، دریافت شد.
واصَلَهُ مُواصَلَةً و وِصالاً: دوستی خالص بی‌غرض کرد.
واصَلَ الشَّيْءَ وفِي الشَّيْءِ: پیوسته و دائم مواظب بود.
واصَلَ: تماس داشت.
واصَلَ الْحَبِيبَ: با دوست رابطه داشت.
واصَلَ الْعَمَلَ: به کارش ادامه داد.
واصَلَ الْجَيْشُ: پیشرفت کرد لشگر.
وَصَّلَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: پیوند کرد آن‌را به دیگری.
وَصَّلَ و اَوْصَلَ فُلاناً اِلىٰ كَذا: رسانید و پیوند داد آن‌را به‌سوی آن.
وَصَّلَ، اَوْصَلَ اِلىٰ: نقل کرد، رسانید.
وَصَّلَ، اَوْصَلَ: همراهی کرد، همراه شد، رهبری کرد، کشانید.
وَصَّلَ، اَوْصَلَ الشَّيْءَ اِلىٰ: تسلیم کرد، رسانید.
وَصَّلَ، اَوْصَلَ الرّاكِبُ: ترک خود سوار کرد.
تَوَصَّلَ اِلىٰ كَذا: پیوستگی جُست و رسید به آن.
وَ يَقْطَعُونَ ما اَمَرَ اللّهُ بِهِ اَنْ يُوصَلَ وَ يُفْسِدُونَ فِي الْاَرضِ (آیه): قطع می‌کنند رشته‌ای راکه خدا فرمان پیوستن آن داده و در زمین فساد می‌کنند.
تَوَصَّلَ الرَّجُلانِ: پیوستگی و پیوند کردند با یکدیگر.
اِتَّصَلَ بِالشَّيْءِ: پیوست به آن.
اِتَّصَلَ اِلَيْهِ: رسید و پیوست به او.
اِتَّصَلَ بِي خَبَرُ فُلانٍ: دانستم آن‌را.
اِتَّصَلَ اِلىٰ بَنِي فُلان: نسبت یافت به آنان.
اِتَّصَلَ بِالشَّيْءِ: مربوط شد به آن.
اِتَّصَلَ بِهِ الْخَبَرَ: آگاه شد، اطلاع یافت از خبر.
اِتَّصَلَ بِهِ: نزدیک شد و متصل گردید.
اِتَّصَلَ بِفُلانٍ: به خدمت او وارد شد.
اِتَّصَلَ بِهِ: مجتمع شدند برگرد او.
اِتَّصَلَ الْعَمَلُ: دوام یافت کار.
اِتَّصَلَ اِلىٰ: رسید و خاتمه یافت.
اِتَّصَلَ اِلَى الْعائِلَةِ الْفُلانِيَةِ: نسبت پیداکرد.
اِسْتَوْصَلَ: خواست پیوند را.

وَصل ـ اَوْصال، ج: پیوند، پیوند استخوان، مثل و همتا.
لَيْلَةُ الْوَصل: آخرین شب ماه قمری.
حَرْفُ الْوَصل: در نزد شُعَرا و اهل قافیه واو، یاء، الف، هاء، پس از حرف رَوِی متحرک باشد.
وَصل: ارتباط، اتصال.
وِصل، وُصل: عضو.
اَوْصال: مفاصل.
حَلَّ اَوْصالَهُ: برید مفاصل او را.
وُصلَة: دانهٔ زنجیر.
وُصلَةُ الْكَلام: رابطهٔ سخن.
وُصلَةُ ذاتِ الْاَسْنان: قلاب.
وُصلَةُ بَرشام: لولا، زانوئی.
وُصلَةُ الْمِحْوَر: کلاژ.
وُصلَةُ الْفُوَرَة: کُم و زبانه.
وُصلَةُ النَّصِ: مهره و ماسوره.
وِصل و وُصل ـ اَوْصال، ج: استخوانی است که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد.
وُصلَة ـ وُصَل، ج: پیوستگی.
وَصِيل: آنکه با تو درآید و رَوَد، دوست، همدم.
واصِل: آینده، پیونده دهنده، واسطه، به‌هیچ‌وجه، هرگز.
اِتِّصال، تَوْصِيل: ارتباط، ابلاغ.
اِتِّصال: استناد، تَه‌چک.
مِسْمارُ تَوْصِيل: سر محور.
تَوْصِيلَة: اُجرت و کرایهٔ سواری.
تَوْصِيلَةُ الصُّنْدُوق: حلقهٔ آن.
اِتِّصالِيَّة، تَوْصِيلِيَّة: قابلیت انتقال.
تَواصُل: مراوده، معامله.
مُوَصِّل، مُوصِل: رابطه، ناقل.
مَوْصُول: متصل، پیوسته.
مُتَّصِل، مُتَواصِل: پیوسته، چسبنده.
مُواصَلَة: مراوده، پیوستگی دائمی.
مُواصَلَة: چهارراه.

طُرُقُ الْمُوَاصِلاٰت: جاده‌ها.

وَصِيلَة ـ وَصَائِل، ج: عمارت، فراخی و ارزانی، گروه همسفر، تیغ و گروه رشته، زمین فراخ، جامه‌ای است مخطط یمانی، ماده‌شتری که ده شکم پی یکدیگر زاید، گوسفندی که دو دو ماده در پی یکدیگر زاید.

مٰاجَعَلَ اللّٰهُ مِنْ بَحِيرَةٍ وَلاٰ سٰائِبَةٍ وَلاٰ وَصِيلَةٍ وَلاٰ حٰامٍ (آیه): قرار نداد خدا از آداب جاهلیت مربوط به ذبح گوسفند.

وٰاصِلَة: آنکه موی زنان را پیوند کند.

اِنَّهُ لَعَنَ اللّٰهُ الْوٰاصِلَةَ وَالْـمُسْتَوْصِلَةَ (حدیث): خدا لعنت می‌کند پیوند زننده و پیوندکنندهٔ مو را.

صِلَة (مصدر) ـ صِلاٰت، ج: احسان و بخشش و جایزه، رابطه، بستگی، خویشاوندی، نزدیکی.

وَصُول: بسیار پیوند، بسیار بخشش.

وُصُول ـ وُصُولاٰت، ج: در اصطلاح عامه قبضِ رسید، دریافت.

مَوْصِل: پیوند ریسمان، میان ران و سرین شتر، نام شهری است در بین‌النهرین.

مَوْصِلاٰن: شهر موصل و جزیره را گویند.

مَوْصُول: کرمی است شبیه زنبور که می‌گَزَد.

مُسْتَوْصِلَة: زنی که خواستار باشد مویش را به موی دیگری پیوند کُنَد.

(وَصَمَ) الْعُودَ وَصماً، ض: شکافت چوب را بدون جدائی.

وَصَمَ الشَّيْءَ: به‌سرعت بست آن‌را.

وَصَمَ الرَّجُلَ: رنجور و دردناک گردید.

وَاِنْ نٰامَ حَتّٰى يُصبِحَ اَصبَحَ ثَقِيلاً مُوَصَّماً (حدیث): اگر انسان بخوابد تا صبح، صبح کرده به حالت رنجوری.

وَصَمَ: عیبجوئی کرد.

وَصَمَ بِعٰارٍ: تهمت زد، لکه‌دار کرد.

وَصَّمَ، تَوَصَّمَ: سُست و بی‌حال شد.

وَصَّمَ فُلاٰناً: شکست اندام او را.

وَصَّمَتِ الْحُمّٰى فُلاٰناً: سُست کرد تب اندام او را.

تَوَصَّمَ: مُتألم و دردناک شد.

تَوٰاصَمَ الْقَوْمُ: عیب کردند بعضی بعض دیگر را.

وَصَم: بیماری.

وَصم ـ وُصُوم، ج: شکاف چوب بدون جدائی، گِرِه چوب، عیب و عار و ننگ.

وَصمَة، وَصم: ننگ، رسوائی.

وَصمَة، تَوْصِيم: کسالت، بی‌حالی.

وَصمَة: عیب و نقص.

وُصمَة: سُستی.

وَصِيم: مابین انگشت خِنصِر و بِنصِر.

رَجُلٌ مَوْصُومُ الْحَسَب: مردی که در حَسب او عیب باشد.

* (وَصنَة): کهنه پارهٔ کوچک.

(وَصوَصَ) عَيْنَهُ: چشم را تنگ کرد تا بنگرد چیزی را، از سوراخ پرده نگریست چیزی را.

وَصوَصَ الْجَروُ: چشم راگشاد توله سگ.

وَصوَصَتِ الْـجٰارِيَةُ: تنگ بست روی‌بند را و فقط چشمهایش برای نگریستن پیدا بود.

وَصوَص و وَصوٰاص: سوراخ پرده به‌مقدار چشم که بنگرند از آن، روی‌بند زنان.

وَصوَصَةُ الْعُيُون: نگاه مخفیانه.

وَصوٰاص ـ وَصٰاوِص، ج ج: سنگریزه‌ها در میان زمین.

(وَصىٰ) وَصياً، ض: خوار گردید بعد از رفعت.

وَصَى الشَّيْءُ بِهِ: پیوسته شد آن چیز.

وَصَى الشَّيْءَ بِآخَرَ: پیوست آن را به دیگری.

وَصَى الْمَكٰانُ وَصياً و وَصٰاةً و وَصٰاءً: درهم پیوسته شد گیاه آنجا.

وَصَيْتُهُ بِكَذٰا: رسانیدم او را به آن.

اَوْصىٰ فُلاٰناً بِكَذٰا: وصیت و فرض کرد او را به چنین مُوصىٰ، ص.

اَوْصىٰ اَمْرَهُ بِهِ: او را وصی امور خود گردانید. (يُقٰال اُوصِيتُ اِلَيْهِ و اُوصِيتُ لَهُ بِشَيْءٍ).

وَاَوْصٰانِي بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰاةِ مٰادُمْتُ حَيّاً (آیه): امر کرده

مرا تا زنده‌ام به نماز و زکوة (عیسی (ع) گوید).
وَصّیٰ تَوْصِیَةً: عهد و اندرز و وصیت کرد.
وَصّیٰ، اَوْصیٰ فُلاٰناً بِکَذٰا: واگذارد کرد به او.
وَصّیٰ، اَوْصیٰ بِعَمَلٍ: سفارش داد.
وَصّیٰ، اَوْصیٰ بِفُلاٰنٍ: توصیه کرد، سفارش کرد.
وَصّیٰ، اَوْصیٰ لَهُ: برای او ارث گذاشت.
وَصّیٰ، اَوْصیٰ بِهِ: تعریف و تمجید کرد از او.
وَصّاهُ، اَوْصاهُ بِکَذٰا: سپرد و سفارش کرد او را به کاری.
وَصّیٰ اِلیٰ فُلاٰنٍ: او را وصی قرار داد برای مال و اولادش.
وٰاصَی الْبَلَدُ الْبَلَدَ: وصل شد آن شهر به شهر دیگر.
تَوٰاصَی الْقَوْمُ: یکدیگر را اندرز و وصیت کردند.
وَ تَوٰاصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَوٰاصَوْا بِالصَّبْرِ (آیه): سفارش می‌کنند که در برابر ناگواریها شکیبا باشند و در صبر بر طاعت و صبر از معصیت پایدار باشند.
اِسْتَوْصیٰ بِفُلاٰنٍ: وصیت پذیرفت.
وَصِیَّة ـ وَصٰایٰا، ج: اندرز، آنچه بدان وصیت کنند، سفارش.
ـ وَصِیّ، ج: شاخ خرما که بدان پشتواره بندند.
(یُقٰال هٰذِهِ وَصِیَّتُهُ)
کُتِبَ عَلَیْکُمْ اِذٰا حَضَرَ اَحَدَکُمُ الْمَوْتُ اِنْ تَرَکَ خَیْراً الْوَصِیَّةُ لِلْوٰالِدَیْنِ (آیه): نوشته شد بر شما که هنگام مرگ وصیت کنید.
وَصٰایَا اللّٰه: آنچه واجب گردانیده خداوند بر بندگان.
وَصٰاة: پند، اندرز.
وَصٰایَة ـ وَصٰا، ج: اندرز، شاخ خرما که بدان پشتواره بندند.
وَصِیّ ـ اَوْصِیٰاء، ج: اندرز کننده، اندرز کرده شده (مذکر و مؤنث یکسان است) (یا مؤنث و جمع نیاید).
وَصِیّ: سرپرست شرعی و عامل به وصیت.
وَصِیَّة، وَصٰایَة: دستور، فرمایش، امر متوفی، مصلحت اندیشی.
مٰاتَ وَ لَمْ یَکْتُبْ وَصِیَّةً: مُرد بدون وصیت.
جَرَحَ الْوَصِیَّةَ: وصیت‌نامه را به‌هم زد.
وَصٰایَة، وِصٰایَة: امانت‌داری.
وَصٰایَة: سرپرستی شرعی.
وَصٰاة: نسخهٔ طبیب.
اِیصٰاء، تَوْصِیَة: سفارش.
تَوْصِیَة: خیرخواهی، صلاحدید.
تَوْصِیَةٌ بِصُنْعِ شَیْءٍ: سفارش به ساختن چیزی.
مَصْنُوعٌ بِالتَّوْصِیَةِ: طبق سفارش.
خِطٰابُ التَّوْصِیَة: سفارش‌نامه.
مُوصٍ، مُوَصٍّ: سفارض کننده، سفارش دهنده.
مُوصیٰ بِهِ اَوْ عَلَیْهِ: سفارش، به ارث گذاشته شده.
مُوصیٰ لَهُ اَوْ اِلَیْهِ: ارث‌خوار، ارث‌بَر.
نَبْتٌ وٰاصٍ: گیاه با هم نزدیک و درهم.
اَرْضٌ وٰاصِیَة: زمین پیوسته و درهم گیاه.
یُوصیٰ: مرغی است.
* (وَضَّ) وَضّاً، ض: مضطر و پریشان خاطر گردید.
(وَضُوءَ) وَضٰاءَةً و وُضُوءاً، ک: خوب و پاکیزه‌روی گردید.
وَضَأَهُ وَضْأً، م: چیره شد بر او در نظافت و نیکوئی.
وَضَّأَهُ بِالْمٰاءِ: شستشوی کرد او را با آب.
(و مِنهُ حَدیث قَتٰادَه) **مَنْ غَسَلَ یَدَهُ فَقَدْ تَوَضَّأَ:** هرکس دست خود را بشوید پاکیزه شود.
(مِنهُ الْحَدیث) **اَلْوُضُوءُ قَبْلَ الطَّعٰامِ یَنْفِی الْفَقْرَ، وَ بَعْدَهُ یَنْفِی اللَّمَمَ:** شستن دست قبل از غذا فقر را می‌برد و بعد از غذا گناهان کوچک را.
وٰاضَأَهُ مُوٰاضَأَةً: چیره شد او را در نیکوئی و نظافت.
تَوَضَّأَ بِالْمٰاءِ لِلصَّلٰوةِ: وضو ساخت با آب برای نماز.
تَوَضَّأَ الْغُلاٰمُ وَ الْجٰارِیَةُ: بالغ شدند و رسیدند کودکان.
وَضٰاءَة: خوبی و پاکیزه‌روئی.
وُضّٰاء ـ وُضّٰاؤُن و وَضٰاضِیّ، ج: خوب و پاکیزه‌روی.
وَضِیء ـ اَوْضِیٰاء و وِضٰاء، ج: خوب و پاکیزه‌روی.
یُقٰال مٰا هُوَ بِوٰاضِیءٍ: او پاکیزه نیست.
وٰاضِیء: پاکیزه‌روی.
وَضُوء: آب وضو، آب دست.

اَوْضَا: بسیار نیکو، بسیار پاکیزه.
مِيضَاَة و مِيضَائَة: جای وضو گرفتن.
مُتَوَضَّا: مستراح.
وَضَاَة، وُضُوء: نظافت.
وُضُوء تَوَضُّوء: شستن دست و روی با قصد امتثال برای عبادت.
مِيضَة: وضوخانه.
* **(وَضَّبَ):** منظم و مرتب کرد، آماده و مهیا نمود، راست و درست کرد، سر و صورت داد.
وَضَّبَ وَرَقَ اللَّعبِ: بُر زد ورقهای بازی را.
تَوْضِيب: نظم و ترتیب، آمادگی و تهیه و تدارک.
تَوْضِيبُ الْمَطْبَعَة: دستگاه حروف‌چینی.
(وَضَحَ) الاَمْرُ وُضُوحاً وضِحَةً وضَحَةً و وُضُوحاً، ض و تَوَضَّحَ و اِتَّضَحَ: روشن و آشکار گردید کار.
ـ واضِح و وُضّاح، ص.
وَضِحَتِ الإِبِلُ بِاللَّبَنِ: آشکارا کرد ماده شتر شیر را و پستان کرد.
اَوْضَحَ الاَمْرُ: پیدا گشت و آشکارا گردید (لازم و متعدی).
اَوْضَحَ الاَمْرَ: آشکارا کرد آن‌را.
اَوْضَحَتِ الشَّجَّةُ فِي الرَّأسِ: شکستگی سر هویدا کرد استخوان را.
اَوْضَحَ فِي رَأسِهِ: موی سفید هویدا شد در سر او.
اَوْضَحَ الرَّجُلُ: دارای فرزند سفید شد مرد.
(يُقَال مِنْ اَيْنَ اَوْضَحْتَ): از کجا پیدا شدی.
وَضَحَ الاَمْرَ: پیدا کرد آن‌را، هویدا کرد.
وَضَّحَ، اَوْضَحَ: روشن کرد، شرح و توضیح داد، بیان کرد، فهمانید.
تَوَضَّحَ: پیدا و آشکار گردید.
اِتِّضَاح: پیدا شدن.
اِسْتَوْضَحَ عَنِ الاَمْرِ اِسْتِيضَاحاً: بحث کرد از آن، تحقیق و جستجو کرد، توضیح خواست.
اِسْتَوْضَحَهُ الاَمْرَ اَوالْكَلَامَ: خواست تا آشکارا کند برای او.
اِسْتَوْضَحَ الشَّيْءَ: دست بالای چشم نهاده نگریست آن‌را.
وَضَح ـ اَوْضَاح، ج: روشنی، سفیدی صبح، سفیدی ماه، غره پیشانی اسب و سفیدی دست و پای او، پیسی اندام، پیری و سفیدی موی، میانه راه و گشادگی آن، شیر، درم صحیح و درست، خلخال و حُلی، گیاه ریزه.
وَضَح: روشنائی، نور.
اِنَّهُ كَانَ يَرفَعُ يَدَيهِ فِي السُّجُودِ حَتّىٰ يَبِينَ وَضَحُ اِبِطَيهِ (ح): پیامبر (ص) در سجده دستها را باز می‌نمود تا اینکه نمایان می‌شد بغلها.
اَی الْبَيَاضُ الَّذِی تَحْتَهُمَا.
وَضَّاح: تابان، فروزان.
وُضُوح: شفافی، روشنی، جلا، نمو، نمایش، نما.
بِوُضُوحٍ: به‌آشکارا.
اَوْضَاحٌ مِنَ النَّاسِ: جماعت متفرق.
وَضَحَة: ماده‌خر.
وَضِيحَة ـ وَضَائِح، ج: شتر و گاو و گوسفند.
وَاضِح: آشکارا، شتر سفید، نمایان، پدیدار.
وَاضِحٌ بِذَاتِهِ: بدیهی، بی‌نیاز از اثبات.
اِيضَاح، تَوْضِيح: تفسیر، نمایش، ظهور.
اِيضَاحِيّ: توضیحی، بیانی.
اِتِّضَاح: صورت ظاهر، روشنی.
مُتَّضِح: آشکار، نمایان، بدیهی.
وَاضِحَة: دندان که با خنده آشکارا گردد.
وَضَّاح: دندان نیک روشن و آشکار، مرد سفید نیکو روی، روز، نوعی بازی با استخوانهای سفید است کودکان را.
بِكْرُ الْوَضَّاح: نماز صبح.
اَوَاضِح: روزهای سیزده و چهارده و پانزدهم ماه که شبهای آن روشن است.
(و مِنهُ اَمَرَ النَّبِيُّ (ص)) بِصِيَامِ الاَوَاضِحِ (حديث): پیامبر به روزه گرفتن در روزهای ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ماه امر نمودن.

مُوضِحَة: شکستگی سر که به استخوان رسد.
مُـتَوَضِّح: آنکه در راه آشکار و روشن برود و در جماعات نیاید، شتر اندک سفید، تهیگاه.
(وَضَخَ) الدَّلْوَ وَضْخاً، ض: نیم پُر کرد دلو را.
اَوْضَخَ الدَّلْوَ: نیم پُر کرد دلو را.
اَوْضَخَتِ الْبِئْرُ: کم آب گردید چاه.
وٰاضَخَهُ مُواضَخَةً و وِضاخاً: غلبه کرد او را در کشیدن آب و در دویدن و در سِیر.
تَواضَخَ الْقَوْمُ: غلبه کردند در آب دادن و در رفتن.
وَضُوخ: آب دلو تا نیمهٔ آن.
(وَضِرَ) وَضَـراً، ف: چرک آلوده شد، زعفران آلوده گردید، چرب ناک شد وَضِر، ص مذکر وَضِرَة، ص مونث و وَضَرىٰ، ج.
يقال فُلانٌ وَضِرُ الْاَخْلاٰقِ و فِـى اَخْـلاٰقِهِ وَضَـرٌ: فلانی اخلاق پلید دارد.
وَضَّرَهُ: چرک ناک کرد او را.
(يقال كٰانَ نَـقِيَّ الْعِرضِ فَـوَضَّرَهُ بِـالدَّنٰائَةِ): او آبرودار بود اما اخلاق پلید او را به پستی کشید.
وَضَر ـ اَوْضار، ج: چرک، چربی، آب شسته مشگ یا چرک شیر، بوی ناخوش، باقیمانده قطران، بوی طعام فاسد شده، آلودگی زعفران.
وَضْرىٰ: زن چرکین، سنگ بزرگ بیرون جسته از سرکوه یا از بُن کوه، دُبُر.
وَضْراء: نشانی است در گردن شتر شبیه به پنجهٔ زاغ.
اِناءٌ مُتَوَضِّر: ظرف چرکین.
(وَضَعَهُ) وَضْعاً، م: پَست کرد و فرود آورد از مقامش.
وَضَعَ عُنُقَهُ: زد گردن او را.
وَضَعَ الْحَدِيثَ: دروغ گفت.
وَضَعَ الْكِتٰابَ: تألیف و جمع آوری کرد کتاب را.
وَضَعَ السِّلاٰحَ فِي الْعَدُوِّ: کُشت دشمن را.
مَنْ رَفَعَ السِّلاٰحَ ثُمَّ وَضَـعَهُ فَـدَمُهُ هَـدَرٌ (حـديث): هرکس سلاح بردارد سپس فرود آورد خونش هَدَر است.
وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلاٰنٍ: بازداشت دست او را از آن.
وَضَعَ الْجِنٰايَةَ عَنْهُ: ساقط کرد و محو نمود جنایت را.
وَضَعَ عَنْهُ: از مرتبه فروافکند آن‌را.
وَ وَضَعْنٰا عَنْكَ وِزْرَكَ (آيه): از تو بار گرانت را فرو نهادیم.
وَضَعَ عَنْ غَرِيمِهِ: کم کرد بر بدهکار چیزی ازمال.
وَضَعَ الْبَعِيرُ: سبک سر و تیزرو گردید شتر.
وَضَعَ نَفْسَهُ: فروتنی کرد، خود را پائین آورد.
وَضَعَ مِنْهُ: پَست کرد او را از مقامش.
وَضَعَ الشَّيْءَ: در جایش قرار داد.
وَالْاَرْضَ وَضَعَهٰا لِـلْاَنٰامِ (آيـه): زمین را بـرای مـردم گسترانید.
وَضَعَ الشَّيْءُ مِنْ يَدِهِ: افتاد از دستش.
وَضَعَ الْحَدِيثَ: جعل کرد، بازرگان حدیث شد.
وَضَعَ نُصبَ عَيْنَيْهِ: جـلو چشـمش قـرار داد، در نـظر گرفت.
وَضَعَ ثِقَتَهُ فِي: مورد اعتمادش قرار داد.
وَضَعَ حَدّاً لِلْاَمْرِ: پایانی برای کار قرار داد.
وَضَعَ الْاَسٰاسَ: بنیاد نهاد.
وَضَعَ خَتْماً: مُهر زد.
وَضَعَ يَدَهُ عَلىٰ: کـنایه از آنکـه صـاحب شـد، دست خود را بر آن گذاشت.
وَضَعَ عَلىٰ جَنْبٍ: کنار گذاشت.
وَضَعَ عَلىٰ حِدَّةٍ: جدا ساخت.
وَضَعَتِ الْحُبْلىٰ: بچه زائید آبستن.
وَ اُولاٰتُ الْاَحْمٰالِ اَجَلُهُنَّ اَنْ يَضَعْنَ حَمْلَهُنَّ (آيـه): زنان باردار مدت عده‌شان وقت وضع حمل است.
وَضْع (مصدر): ودیعت نهادن نـزد کسـی، نـهادن زن روسری را از سر، بچه آوردن زن، واضِع، ص.
وَضِعَ فِى تِجٰارَتِهِ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِيعَةً: خسارت کرد در تجارت، مَوْضُوع، ص.
وَضَعَ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضٰاعَةً: فرومایه و ناکس گردید، پسرخوانده گردید.
اَوْضَعَ الْبَعِيرُ: تیز رفت شتر.
اَوْضَعَ الْبَعِيرَ: تیز راند شتر را.

اَوْضَعَ فِی تِجٰارَتِهِ: زیان کرد در تجارت.
وَضَّعَ الشَّیْءَ: گرد آورد آن‌را و بست و اصلاح کرد.
وَضَّعَ الْجُبَّةَ: دوخت آن‌را.
وَضَّعَتِ النَّعٰامَةُ: تخم نهاد شترمرغ.
وَضَّعَ الرَّجُلَ: فرومایه و خوار کرد او را.
وٰاضَعَهُ مُوٰاضَعَةً و وِضٰاعاً: گرو بستند با یکدیگر.
وٰاضَعَهُ فِی الْأَمْرِ: قرارداد نهادند با هم در کاری و سازگاری کردند.
وٰاضَعَهُ الْبَیْعَ: گذاردند خرید و فروش را.
وٰاضَعَهُ الرِّهٰانَ: باطل کردند رهان در مسابقه را.
و مِنهُ هَلُمَّ اُوٰاضِعْکَ الرَّأْیَ.
اِتَّضَعَ: فرومایه و خوار شد، دون مرتبه و پَست شد.
اِتَّضَعَ الْبَعیرَ رٰاکِبُهُ: پائین آورد سر شتر را تا پای بر گردن او نهد و سوار شود.
تَوٰاضَعَ: فروتنی کرد، نرمی کرد، خواری نمود.
تَوٰاضَعَ مٰا بَیْنَنٰا: دور شد آنچه بین ما بود.
تَوٰاضَعَتِ الْأَرضُ: پست شد زمین.
تَوٰاضَعُوا عَلیٰ اَمْرٍ: اتحاد کردند و سازش نمودند.
اِسْتَوْضَعَ مِنْهُ: خواست کم کرد از آن.
اِسْتَوْضَعَ فِی دَیْنِهِ: خواست ارفاق کند در مهلت وام.
وَضْع (مصدر) ـ اَوْضٰاع، ج: جای نهادن.
اِنَّ اللّٰهَ وٰاضِعُ یَدَهُ لِمُسِیءِ اللَّیْلِ لِیَتُوبَ بِالنَّهارِ، وَ لِمُسِیءِ النَّهٰارِ لِیَتُوبَ بِالَّیْلِ (حدیث) اَرٰادَ بِالْوَضْعِ **الْبَسْطِ:** خداوند برای گنهکار شب مهلت می‌دهد تا روز توبه کند و برای گنه کار روز تا شب توبه کند.
وَضْعَة و وِضْعَة: مرکز، جای نهاده.
وَضْع، وِضْعَة: مرکز.
وَضْع، وِضْعَة، وَضْعَة: حالت، چگونگی.
وَضْع: ولادت، زایمان.
وَضْعُ الْیَدِ: تصرف، تصاحب.
وَضْعُ الْأَیْدِی: دست‌اندازی کردن.
حَقُّ التَّمَلُّکِ بِوَضْعِ الْیَدِ: تصرف در اثر مرور زمان.
قٰانُونٌ وَضْعِی: قانون رسمی.
ضَعَة: گیاه شور، درختی است شور.
ضَعَة و ضِعَة: فرومایگی و ناکسی.
وٰاضِع: شتر گیاه ترش چرنده (مذکر و مؤنث یکسان).
ضِعَة و ضٰاعَة: حقارت.
وٰاضِع، وٰاضِعَة: زن زائو.
وٰاضِعُ الْکِتٰاب: مؤلف.
وٰاضِعُ الْیَد: متصرف.
اِمْرَأَةٌ وٰاضِع: زن روی باز، زن آبستن شونده در آخر طُهر، مرد فرومایه و دَنی، از مرتبه و مقام افتاده، ودیعه و امانت، خرمای خشک در ظرف نهاده.
وَضیعَة ـ وَضٰایِع، ج: گیاه شورمزه، قیمت کم گردیده یا آنچه کم کُنند و فرو نهند از چیزی، شتر مایل به چراگاه شیرین، پسرخوانده، آنچه شاه از خراج و ده یک گیرد، کتابی که در آن حکمت نویسند، آردی که به روغن آمیخته خورند، نام اقوامی از لشگر که به نامهای آنان جایها در شهرها را اسم‌گذاری کنند تا اهل آن جنگ نکنند.
اِنَّهُ نَبِیٌّ، وَ اِنَّ اسْمَهُ وَ صُورَتَهُ فِی **الْوَضٰائِعِ** (ح) اَی کُتُبُ **الْحِکْمَةِ:** پیامبر (ص) نبی است و نام او و تصویر او در کتب حکمت ذکر شده است.
وَضیع: فرومایه، پست همت.
مِنْ اَصلِ الْوَضیع: از ریشه گدا صفت است.
وَضٰایِعُ الْمُلْک: آنچه به رعایا واجب است از زکوة.
وٰاضِعَة: ماده‌شتر گیاه ترش چرنده، مرغزار، زن تباهکار سیاه‌نامه.
فِی کَلاٰمِهِ تَوْضیعٌ: در گفتار او نرمی و شکستگی است.
تَوٰاضُع، اِتِّضٰاع: افتاده حال، فروتنی.
مُتَّضِع، مُتَوٰاضِع: فروتن، افتاده حال.
مَوْضُوع: نهاده، گذارده، ساختگی، مجعول، مورد بحث، عنوان.
مَوْضِع و مَوْضَع ـ مَوٰاضِع، ج: جای نهادن.
مَوْضِعَة: مهر و دوستی و محبت، (یقال فی قَلْبِی مَوْضِعَةٌ): در قلب من محبتّ است.
مُوَضَّع: شکسته و بُریده، سُست اندام نااستوار.

مَوْضُوع ـ مَوَاضِيع و مَوْضُوعَات، ج: مرد زیان رسیده در تجارت، شتری که سرخود چرا کند و شب به خانه بازآید (موضوعه مؤنث).

اَلْاَحَادِيثُ الْمَوْضُوعَة: حدیث‌های ساخته و بسته به پیغمبر و امام.

وَ اَكْوَابٌ مَوْضُوعَةٌ (آیه): و تنگهائی است نهاده شده.

مَوْضُوعُ الْعِلْم: آنچه بحث شود در علم از عوارض ذاتی آن مانند جسم انسان برای علم طب.

مَوْضُوعُ الْكَلَام: آن ماده‌ای که جاری شود بر آن سخن.

(وَضَفَ) الْبَعِيرُ وَضْفاً، ض: به‌سرعت رفت شتر.

اَوْضَفَ الْبَعِيرَ: سرعت کرد شتر، شتر را راند به رفتار سریع (لازم و متعدی).

(وَضَمَ) اللَّحْمَ وَضْماً، ض: گوشت را بر تخته یا بوریا نهاد تا خاک‌آلود نشود پس بُرید آن‌را.

وَضَمَ الْقَوْمُ وُضُوماً: جمع آمدند گرد هم و نزدیک شدند گروه.

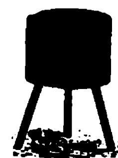
وَضَمَ بَنُو فُلَانٍ عَلَىٰ بَنِي فُلَانٍ: فرود آمدند ایشان بر آنها.

اَوْضَمَ اللَّحْمَ و لِلَّحْمِ: تخته و بوریا ساخت جهت بریدن گوشت و نهاد بر آن.

اَوْضَمَ الشَّجَرَ: درخت را بُرید و ریخت روی هم.

تَوَضَّمَ: جماع کرد.

اِسْتَوْضَمَهُ: ستم کرد او را.



وَضَم ـ اَوْضَام و اَوْضَمَة، ج: کُنده چوبی قصاب که روی آن گوشت و استخوان شِکَنَد به‌شکل، تخته و بوریا و مانند آن که بر آن گوشت نهند تا آلوده نگردد. **يُقَال تَرَكَهُمْ لَحْماً عَلَىٰ وَضَمٍ:** فروافکند ایشان‌را خوار و دردناک گردانید.

وَضَمَة و وَضِيمَة: گروه مردم از دویست تا سیصد، گروه اندک که بر قومی فرود آیند، طعام عزاداری، گیاه گردآورده با طعام جمع کرده.

يُقَال اَلْحَيُّ وَضَمَةٌ وَاحِدَةٌ: قبیلهٔ جماعت نزدیکند.

مِيضَمَة ـ مَوَاضِم، ج: جائی که در آن اسباب حفاظت گوشت و طعام باشد (یخچالهای برقی این زمان).

(وَضَنَ) الشَّيْءَ وَضْناً، ض: دو تا کرد بعض چیزی را بر بعضی یا دو چندان گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن.

وَضَنَ النِّسْعَ: بافت آن‌را.

تَوَضَّنَ: خوار گردید.

اِتَّضَنَ بِهِ: نزدیک و متصل گردید به آن.

وَضِين ـ وُضُن، ج: هر چیز برهم نهاده و چیده و دو تا کرده، نوار و تنگ پهن هودج که از ریسمان یا موی بافند و یا چرمی یا تنگ پالان شتر.

يُقَال قَلِقَ وَضِينُهَا: جنبید تنگ او از لاغری.

(و فِي حَدِيث عَلِيّ (ع) اِنَّكَ لَقَلِقُ الْوَضِينِ: محکم ببندید تنگ زین را.

اِنَّ رَسُولَ اللهِ (ص) اَفَاضَ مِنْ عَرَفَاتٍ وَ هُوَ يَقُول، اِلَيْكَ تَعْدُو قَلِقاً وَضِينُهَا (حدیث).

مَوْضُون: هرچیز برهم چیده و دوتا کرده.

مَوْضُونَة: زره بافته یا زره تنگ و ریزبافت یا دولا بافته و یا به جواهر مرصّع نموده، جامه و تخت زرنگار.

(مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَىٰ عَلَىٰ سُرُرٍ مَوْضُونَةٍ (آیه)): بهشتیان بر تختهای زرنگارند.

مِيضَنَة ـ مَوَاضِين، ج: جوال از برگ خرما.

مِيضَانَة: کدوی خشک میان تهی، آوندی است به‌شکل کدوی.

(وَطَّ) الْوَطْوَاطُ وَطّاً، ن: آواز کرد.

وَطَّ الْمَحْمِلُ: صداکرد هودج.

(وَطِئَ) الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ وَطْأً، ف: پایمال کرد آن‌را.

وَطِئَ الْفَرَسَ: سوار شد اسب را.

وَطِئَ الْمَرْاَةَ: جماع کرد زن را.

وَطِئَ اَرْضَ عَدُوِّهِ: داخل شد به زمین دشمن.

وَطَئَ الشَّيْءَ وَطْأً، م: آماده و مهیا کرد آن‌را.

وَطُؤَ الْمَوْضِعُ وَطَاءَةً و وُطُوءَةً، ك: کوفته و نرم و پایمال شد.

لَا يَطَئُونَ مَوْطِئاً يَغِيظُ الْكُفَّارَ (آیه): گام در جائی ننهید

که به خشم آیند کافران.

وَ اَرضاً لَمْ تَطَؤُها(آیه): و زمینی که در آن پا نگذاشته‌اید.

اَوْطَأَ فُلاناً الْاَرضَ و بِالْاَرضِ: وادار کرد او را بر پایمال کردن زمین.

اَوْطَأَ فَرَسَهُ: بارکرد اسب را.

اَوْطَأَهُ عَلَی الْاَمْرِ: واقف بر آن کار شد.

اَوْطَأَ الشِّعْرَ و فِی الشِّعْرِ و وَطَّأَ: تکرار کرد قافیه را لفظاً و معناً.

وَطِئَ الشَّیْءَ: پایمال کرد آن‌را.

وَطَّأَ الْفِراشَ: گسترانید فرش را.

وَطَّأَ الْاَمْرَ: آماده کرد آن‌را.

وَطَّأَ الْمَوْضِعَ: پایمال کرد آن مکان را.

واطَأَ فُلاناً مُواطَأَةً: موافقت کرد.

واطَأَ الشِّعْرَ: تکرار کرد قوافی شعر را.

تَوَطَّأَ فُلاناً بِرِجْلِهِ: پایمال کرد با پا.

تَوَطَّؤُا: سازگاری و موافقت نمودند.

تَواطَؤُا عَلیٰ اَمْرٍ: هم‌رأی شدند، با هم سازش کردند.

تَواطَؤُا عَلیٰ شَرِّهِ: نقشه کشیدند.

تَواطَؤُا عَلَی الْعِصْیانِ: بـرای فتنه و فساد هـمدست شدند.

تَواطَؤُا عَلَی الْاَمْرِ: موافقت و اتفاق کردند بر آن.

اِتَّطَأَ الشَّیْءَ: آماده شد و نرم و آسان گردید.

اِتَّطَأَ الْاَمْرُ: راست و درست شد.

اِسْتَوْطَأَ الشَّیْءَ: پایمال و کوفته یافت آن‌را.

وَطْء: زمین نشیب میان زمینهای بلند.

وَطِیٔ واطِیٔ: پَست، گود.

اَوْطَأَ مِنْ: پَست‌تر از.

تَوْطِیَة، تَوْطِئَة: فرومایگی، پَستی.

تَوْطِئَة: زمینه‌سازی، دسیسه.

تَواطُؤ، مُواطَأَة: قرارداد پنهانی، سازش.

دَعْویٰ بِالتَّواطُؤ: دعوای دسیسه آمیز.

مَوْطُوء: لگدکوب، پایمال شده.

وَطْأَة: جای قدم و تنگی، گرفتگی سخت، فشار، زور.

اَللّٰهُمَّ اشْدُدْ وَطْأَتَکَ عَلیٰ مُضَرَ (حدیث).

شَدِیدُ الْوَطْأَة: بی‌رحم، سنگدل.

طِئَة: سپردگی، کوفتگی.

وَطْئَة: راه پایمال شده بسیار، مسافران.

وَطِیٔ: کوفته، پایمال شده.

اِنَّ ناشِئَةَ اللَّیْلِ هِیَ اَشَدُّ وَطْئاً وَ اَقْوَمُ قِیلاً (آیه): عبادت شب محکمتر است در قدم گذاشتن بـه عـبادت خدا.

وَطِیئَة: نوعی طعام که با شیر و خرما بی‌هسته تـرتیب دهند یا به نی شکر آمیزند.

وَطاء: زمی پَست میان زمین بلند.

وَطائَة و وَطُوئَة: پایمال شده گی.

وِطاء و وَطاء: گستردنی.

واطِئَة: مسافران یا راه بسیار پـایمال شـده، ریـزه‌های افتاده از خرما.

اِنَّهُ قالَ لِلْخُرّاصِ: اِحْتاطُوا لِاَهْلِ الْاَمْوالِ فِی النّائِبَةِ وَالْواطِئَةِ (حدیث): احتیاط کنید برای اموال خود در شب و در راههای پرت و دورافتاده.

مَوْطَأ و مَوْطِیٔ: جای قدم.

مَوْطِیٔ: گام نهادن، راه رفتن، قدم زدن، قدمگاه.

وَطْئاً: آرامش، توافق دل و زبان که حاصل از حـضور قلب است.

(و فی حَدِیث النِّساء) وَلَکُمْ عَلَیْهِنَّ اَلاّ یُوطِئْنَ فُرُشَکُمْ اَحَداً تَکْرَهُونَهُ اَی لا یَاْذَنَّ لِاَحَدِ الرِّجالِ الاَجانِبِ اَنْ یَدْخُلَ عَلَیْهِنَّ: بر شما باد که اجازهٔ دخول بر همسران خود را به مردان اجانب ندهید.

مِیطاء: زمین پَست میان زمینهای مرتفع.

رَجُلٌ مُوَطَّأُ الاَکْنافِ: مرد نرم‌خوی جوانمرد و بسـیار مهمانی کـننده یـا آنکـه در نـاحیهٔ خـود یـاران و همسایه را جای دهد و اذیت نرساند.

هُوَ مُوَطَّأُ الْعَقِبِ: شاه با فرّ و شوکت که مردم پـیرو او باشند.

(وَطْب) ـ اَوْطُب و وِطاب و اَوْطاب، ج ـ اَواطِب، ج ج: مشکِ شـیر، مـرد سـخت دل و درشت‌خـوی، پستان بزرگ.

يُقال صَفِرَتْ وِطابُهُ: مُرد یاکشته شد.

وَطْباء: زن بزرگ پستان.

وَطب ـ اَوْطاب ووِطاب، ج: خوراکی است از خرما و کشک و روغن.

(فِی حَدیث عَبدِاللّهِ بْنِ بُسْر) نَزَلَ رَسُولُ اللّـهِ (ص) عَلیٰ اَبی فَقَرَّبْنا اِلَیْهِ طَعاماً، وَجائَهُ بِوَطْبَةٍ فَاَکَلَ مِـنْها: پیامبر (ص) نزد پدرم مهمان شد و او خوراکی از خـرما وکشک و روغـن آورد و ایشـان از آن خوردند.

* **(وَطَثَ) وَطْثاً، ض:** سخت پای بر زمین زد.

(وَطَحَهُ) وَطْحاً و طِحَةً، ض: با دست دور کرد او را به درشتی.

تَواطَحَ الْقَوْمُ: با یکدیگر فرا گرفتند شرّ و بـدی را و فتنه انگیختند، یاکارزار نمودند با همدیگر.

تَواطَحَتِ الْاِبِلُ عَلَی الْحَوْضِ: انبوهی کردند شـتران بر سر آب.

وَطح و وَطَح ـ وَطَحَة واحد: پلیدی و فضله،گِل که بر چنگال و سُم چهارپا و مرغ چسبیده باشد.

* **(تَواطُح):** با هم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود.

(وَطَدَ) الشَّیْ ءَ وَطْداً وَطِدَةً، ض: استوار گردانید آن‌را و پای برجاکرد وگران ساخت،

مَوْطُود و وَطِید، ص.

وَطَدَ الْاَرضَ: کوبید زمین را تا سِفت گردد.

وَطَدَ الشَّیْ ءَ اِلَیْهِ: چسبانید آن‌را به او.

وَطَدَ لَهُ مَنْزِلَةً: جای مهیا و آماده کرد برای او.

وَطَدَ اِلَی الْاَرضِ: سیر کرد و رفت.

وَطَدَ الشَّیْ ءُ: ثابت ماند بر جای، سخت پایمال کرد.

وَطَدَ، وَطَّدَ: توانا و قوی کرد.

وَطَدَ، وَطَّدَ لَهُ: زمینه را هموار کرد، آماده ساخت.

وَطَدَ، وَطَّدَ ثِقَتَهُ فِیهِ: اعتماد کرد.

اَتاهُ زِیادُ بْنِ عَدِیّ فَوَطَدَهُ اِلَی الْاَرضِ (حدیث) اَیْ غَمَزَهُ فِیها وَ اَثْبَتَهُ عَلَیْهِما وَ مَنَعَهُ مِنَ الْحَرَکَةِ: زیـادبن عدی نزد ایشان آمـد پس او را از حـرکت و سیر بازداشتند.

وَطَدَ، وَطَّدَ عَزْمَهُ عَلیٰ: تصمیم گرفت.

وَطَدَ، وَطَّدَ سُلْطَةً: نفوذ خود را مسلط کرد.

وَطَّدَ الشَّیْ ءَ: استوار و پای‌برجا گردانـید آن‌را، گـران سنگ ساخت.

(و فِی حَدیث اَصحابِ الْغار) فَوَقَعَ الْجَبَلُ عَلیٰ بابِ الْکَهْفِ، فَاَوْطَدَهُ اَیْ سَدَّهُ بِالْهَدْمِ: پس کوه بر درِ غار قرارگرفت و آن را مسدود نمود.

(یُقال وَطَّدَهُ فَتَوَطَّدَ: ثابت کرد آن‌را پس برجـای ماند).

تَوَطُّد: استوار و پای برجا شدن،گران سنگ گردیدن.

وَطِید و واطِد و مُوْطُود: استوار و پای برجای کـرده، گران سنگ گردانیده.

وَطِید: ثابت، پایدار.

اَوْطاد: کوهها.

وَطائِد: دیگ‌پایها، قواعد و بنیان بـنا، سـرای. **(یُـقال اَنْتَ مِنْ وَطائِدِ الْحَقِّ):** تو از پایه‌های حقّ هستی.

(یُقال و لَهُ عِنْدَهُ وَطِیدَةٌ: برای او است در نزد فلان شخص منزلت ثابت).

مِیطَدَة: چوب اِسکنه، چوبی کـه بـدان اسـاس بـنا را کوبند و استوار کنند.

مُتَواطِد: پای‌برجای، ثابت و استوار که یکـی در پـی دیگری باشد.

(وَطَر) ـ اَوْطار، ج: حاجت، نیاز.

(یُقال قَضیٰ مِنْهُ وَطَرَهُ و اَوْطارَهُ): نیاز او برآورده کرد.

فَلَمّا قَضیٰ زَیْدُ مِنْها وَطَراً (آیه): پس چون برآورد زید از او حاجت را.

(وَطَسَهُ) وَطْساً، ض: سخت زد او را بـا نـوک کـفش و غیره.

وَطَسَ الشَّیْ ءَ: شکست آن‌را.

تَواطَسَ الْمَوْجَ: بلند شد موج و تلاطم یافت.

تَواطَسَ الْقَوْمُ: موافقت کردند.

وَطاس: شبان.

وَطِیس ـ اَوْطِسَة و وُطُس، ج: تـنور آهـنی یـا تـنور،

کارزار، جنگ، کوره. يُقال الْآنَ حَمِيَ الْوَطِيسُ در این هنگام سخت شد نائره جنگ.
حَمِيَ وَطِيسُ الْجِدالِ: گفتگوی سختی درگرفت.
وَطِيسَة: سختی کار.
* (وَطَشَهُ) وَطْشاً، ض: زد او را.
وَطَشَهُ عَنْ فُلانٍ: بازداشت آن‌را از او.
وَطَشَ الْحَدِيثَ: بیان کرد یک طرف خبر را.
وَطَشَ الْكَلامَ: آشکارا نکرد سخن را.
يُقال ماوَطَّشَ لَنا بِشَيْءٍ: بخشش نکرد چیزی به ما.
وَطَّشَ الْحَدِيثَ: بیان کرد یک طرف آن‌را.
وَطَّشَ لَهُ: مهیاکرد بر او صورت کلام و رأی و کار را.
وَطَّشَهُ: بخشش اندکی کرد او را.
وَطَّشَ الْقَوْمَ عَنْهُ: بازداشت ایشان را از او.
وَطَّشَ فِيهِ: نشان گذارد در او.
(يُقال ضَرَبُوهُ فَما وَطَّشَ اِلَيْهِمْ) زدند او را دست درنیاورد و از خود دفاع ننمود.
وَ سَأَلُوهُ فَما وَطَّشَ اِلَيْهِمْ بِشَيْءٍ: درخواست کردند او را چیزی بخشش نکرد.
(وَطِفَهُ) وَطَفاً، ف: بسیار شد مژه و ابروی او.
اَوْطَف، ص مذکر وَطْفاء، ص مؤنث وُطْف، ج
وُطِفَ الْمَطَرُ: باریده شد باران.
وَطَفَ وَطْفاً: دراز کشید. (يُقال فِي السَّحابَةِ وَطَفٌ): در این ابر باران است.
ظَلامٌ اَوْطَف: تاریکی فروهشته برهم نشسته.
سَحابٌ اَوْطَف: ابر برهم نشسته.
عامٌ اَوْطَف: سال فراخ نعمت و خوش زندگانی.
سَحابَةٌ وَطْفاء: ابر فروهشته باران یا پیوسته ریزان.
وَطْفَة: موهای اندک.
* (وَطاق) ـ وِطاقات، ج: خیمه.
(وَطَمَهُ) وَطْماً، ض: پایمال کرد او را.
وَطَمَ السِّتْرَ: پرده را فروهشت.
وَطِمَ الرَّجُلُ وَطَماً و وُطِمَ: بند شد بول یا غائط او.
(وَطَنَ) بِهِ وَطْناً، ض: جای گرفت در آن و اقامت گزید.

اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ نَقْرَةِ الْغُرابِ وَ اَنْ يُوطِنَ الرَّجُلُ فِي الْمَكانِ بِالْمَسْجِدِ كَما يُوطِنُ الْبَعِيرُ: نهی فرمود از تخم گذاردن کلاغ و جای گرفتن مرد در مسجد مانند جای گرفتن شتر (تشبیهاً).
وَطَّنَ نَفْسَهُ عَلىٰ: تصمیم گرفت.
اَوْطَنَ إيطاناً: اقامت نمود، استراحتگاه ساخت.
(وَ مِنْهُ الْحَدِيث) اِنَّهُ نَهىٰ عَنْ إيطانِ الْمَساجِدِ.
وَطَّنَ و تَوَطَّنَ و اِتَّطَنَ و اِسْتَوْطَنَ: جای گرفت، استراحتگاه ساخت.
وَطَّنَ نَفْسَهُ عَلَى الْاَمْرِ و لِلْاَمْرِ: خود را مهیاکرد بر آن کار.
وَطَن ـ اَوْطان، ج: استراحتگاه مردم و گاوان و گوسفندان.
(وَ مِنْهُ الْحَدِيث) فِي صِفَتِهِ (ص) كانَ لا يُوطِنُ الْاَماكِنَ اَي لا يَتَّخِذُ لِنَفْسِهِ مَجْلِساً يُعْرَفُ بِهِ: از صفاتش: در هیچ مکانی جای مخصوص برای خود تعیین نمی‌فرمود و هرجاکه شد می‌نشستند.
وَطَن: زادگاه.
حُبُّ الْوَطَنِ، حُبُّ الْوَطَنِيَّة: وطن دوستی.
مُشاعُ الْوَطَنِ: آنکه تمام کرهٔ زمین را وطن بداند.
فاقِدُ وَطَنِهِ: دربه‌در، خانه به دوش.
وَطَنِيّ: ملی داخلی، بومی، وطن‌دوست.
وَطَنِيَّة: احساسات، میهن‌دوستی.
حُكُومَةٌ وَطَنِي: حکومت ملّی.
لُغَةٌ وَطَنِي: زبان بومی.
الْوَطَنِيَّةُ الْمُشْتَرِكَة: تابعیت مشترک.
اِسْتِيطان: سکونت در یک کشور خارجی.
مَوْطِن ـ مَواطِن، ج: استراحتگاه مردم، جای وقوف در مکه، میدان جنگ.
مَوْطِنُ الْحَيْوانِ: جای اصلی حیوان.
مَواطِنُ الْإنْسانِ: همشهری.
مُسْتَوْطِن: ساکن.
مَرَضٌ مُسْتَوْطِن: بیماری بومی.
لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِي مَواطِنَ كَثِيرَةٍ (آیه): خداوند در

بسیاری کارزارها شما را یاری کرد.

میطان: غایت، ابتدای مکان اسب‌دوانی و (**میذاء** و **میتا** آخر آن).

(وَطْوَطَ): لاغر و ناتوان شد، نزدیک کرد کلامش را.

وَطْواط ـ وَطاوِط و وَطاوِیط، ج: خفاش پرنده معروف، مرد سُست رأی و کم خِرَد، آنکه سخنش را نزدیک به هم گوید.

(فِی حَدِیث عایِشَة) **لَمّا اُحْرِقَ بَیْتُ الْمَقْدِسِ کانَتِ الْوَطْواطُ تُطْفِئُهُ بِاَجْنِحَتِها**: زمانی که بیت‌المقدس آتش گرفت خفاشها خاموش نمودندبه بالهایشان.

(وَطَی) **الشَّیْءَ**: پشت گردانید و فرود آورد آن‌را.

(وَظَبَ) **الْاَمْرَ وُظُوباً**، ض: پیوسته بر آن کار بود و مداومت ورزید، لازم گرفت آن‌را، تیمار آن داشت واظِب، ص.

وَظَبَ الشَّیْءَ وَظْباً: پایمال کرد و زیر پای نهاد آن‌را.

واظَبَ عَلَی الْاَمْرِ مُواظَبَةً: پیوسته بود بر آن کار.

کُنَّ اُمَّهاتِی یُواظِبْنَنِی عَلیٰ خِدْمَتِهِ (حدیث): مادران من پیوسته در خدمت من بودند.

واظَبَ عَلیٰ عَمَلِهِ: درکارش کوشا و ساعی بود.

واظَبَ عَلیٰ حُضُورِ الصَّلاةِ: مداومت داد حضور در سر نماز را.

واظَبَ عَلیٰ خِدمَة فلان: مداومت نمود بر خدمت او.

تَواظَبَتْ عَلَیْهِ الرِّیاحُ: باد وزید بر او و آن‌را به هر طرف برد.

وَظْبَة: فرج ماده چارپایان شکافته سُم.

مُواظِب: مراقب.

مُواظِبٌ عَلَی الْحُضُور: آماده به خدمت.

مُواظَبَة: ثابت قدم.

مِیظَب: سنگ تیز.

رَجُلٌ مَوْظُوب: مردی که حوادث به مال او به تدریج رسیده باشد.

اَرضٌ مَوْظُوبَة: زمینی که چهارپایان دائماً چرا کنند، پس گیاه باقی نماند بر آن.

(وَظِرَ) وَظَراً، ف: فربه گردید و پُر گوشت شد.

وَظِر: پُرگوشت فربه یا آنکه ران و شکم او پُر گوشت باشد.

(وَظَفَ) **الْبَعِیرَ وَظْفاً**، ض: کوتاه کرد پای بند او را.

وَظَفَهُ: بر خُردگاه ساق او زد.

وَظَفَ الْقَوْمَ: پیرو ایشان شد.

وَظَّفَ الرَّجُلَ: برایش هر روز مقرری قرار داد، گماشت او را به کاری.

وَظَّفَ الْمالَ: سرمایه گذاری کرد.

وَظَّفَهُ: روزمره قرار داد برای او.

وَظَّفَ عَلَیْهِ عَمَلاً: اندازه کرد برای او کار را.

واظَفَهُ: موافقت کرد او را، پیوسته بود با چیزی یا با کسی.

تَوَظَّفَ: منصوب به خدمت شد.

اِسْتَوْظَفَ الشَّیْءَ: فرا گرفت تمام آن‌را.

وَظِیف: خُردگاه ساق، ذراع اسب و شتر.

ـ اَوْظِفَة و وُظُف، ج: مرد قوی بر راه رفتن.

یُقال جائَتِ الْاِبِلُ عَلیٰ وَظِیفٍ: آمدند شتران پی هم.

(فِی حَدِیث حَدِّ الزِّنا) **فَنَزَعَ لَهُ بِوَظِیفِ بَعِیرٍ فَرَماهُ بِهِ فَقَتَلَهُ**: برکَنند زمین را برای او به قدر خردگاه شتر و سنگسارش کنند تا کشته شود.

وَظِیفَة ـ وَظائِف و وُظُف، ج: روزمره از طعام و مزد و غیره، پیمان، شرط.

وَظِیفَة: مقرری، کار و شغل، حقوق، منصب و مقام.

اَدّیٰ وَظِیفَتَهُ: انجام وظیفه کرد.

عِلْمُ الْوَظائِف: دانائی به وظایف اعضاء.

وَظائِفِی: فیزیولوژی.

تَوْظِیف: نصب به خدمت.

تَوْظِیفُ الْمالِ: بهره گیری از مال.

مُوَظَّف: منصوب، کارگر، کارمند.

(**یُقال لِلدُّنْیا وَظائِف**: برای روزگار دودلی است).

(وَعَ): شُغال، حکایت آواز او، گریهٔ بچه با صدا.

(وَعَبَ) **الشَّیْءَ وَعْباً**، ض: تمام آن را گرفت.

اَوْعَبَ الشَّیْءَ اِیعاباً: تمام آن چیز را گرفت.

(و مِنهُ حَديث حُذَيفة) نَوْمَةٌ بَعْدَالْجِماعِ اَوْعَبُ لِلْماءِ: خواب بعد از جماع آماده کند به‌جهت آب بعدی.
اَوْعَبَ الْاَمْرَ: فارغ شد از آن کار.
اَوْعَبَ الرَّجُلَ: بُرید تمام زبان او را.
اَوْعَبَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ: تمام آن‌را داخل کرد در آن.
اَوْعَبَ فِی مٰالِهِ: اسراف و زیاده‌روی کرد در خرج.
اَوْعَبَ الْقَوْمُ: رفتند و باقی نماند از ایشان کسی.
اَوْعَبَ الْمُهاجِرُونَ وَالْاَنْصارُ مَعَ النَّبِیِّ (ص) یَوْمَ الْفَتْحِ (حدیث) اَیْ مَکَّةَ: تمام مهاجرین و انصار در روز فتح مکّه با پیامبر (ص) وارد مکّه شدند.
اَوْعَبَ الْاَنْصارُ مَعَ عَلِیٍّ (ع) اِلیٰ صِفِّینَ (حدیث) لَمْ یَتَخَلَّفْ مِنْهُمْ اَحَدٌ عَنْهُ: تمام انصار در جنگ صفین همراه علی (ع) بودند و تخلّف نکرد احدی.
اِسْتَوْعَبَ: ریشه کَن کرد.
اِسْتَوْعَبَ الْوِعاءُ الشَّیْءَ: ظرفیت داشت، گنجایش داشت.
اِسْتَوْعَبَ الشَّیْءَ: گرفتند تمام آن‌را.
اِسْتَوْعَبَ الْحَدیثَ: تمام خبر را دریافت.
اِسْتَوْعَبَ الْمَکانُ: فراخ شد آنجا.
اِسْتیعاب: از بیخ برکندن.
وَعْب: راه گشاد.
بَیْتٌ وَعِیب: خانهٔ فراخ.
(یُقال جاءَ الْفَرَسُ بِرِکْضٍ وَعِیبٍ: به نهایت کوشش اسب دوید).
وِعاب: جایهای فراخ و گشاده از زمین.
اَوْعَب: سزاوارتر به تمام گرفتن.
(یُقال هٰذا اَوْعَبُ لِکَذا).
جاؤُا مُوعِبینَ: به جملگی فراز آمدند.
(وَعِثَ) الطَّریقُ وَعَثاً و وُعْثاً و وُعُوثَةً، ف ک: دشوار گردید راه عبور، وَعْث و وَعِث و مُوَعَّث. ص.
اَللّٰهُمَّ اِنّا نَعُوذُبِکَ مِنْ وَعْثاءِ السَّفَرِ (حدیث): خدایا از دشواری سفر به تو پناه می‌برم.

(فِی حَدیث اُمّ زَرع) عَلیٰ رَأسِ قُورٍ وَعْثٍ: بر سر سنگ بزرگ یا سنگریزه‌های سیاه دشوار است.
وَعِثَ الْاَمْرُ: مختلط و تباه گردید کار.
وَعِثَتْ یَدُهُ وَعَثاً، ف: شکسته گردید دست او.
اَوْعَثَ: افتاد به راه سخت که عبور از آن دشوار است.
اَوْعَثَ فِی مٰالِهِ: بیهوده خرج کرد و زیاده‌روی کرد در خرج مال.
اَوْعَثَ الْمُتَکَلِّمُ: ماند از سخن.
اَوْعَثَ الْاَمْرَ: تباه کرد کار را.
اَوْعَثَ فُلاناً: به رفتن راه دشوار او را وادار کرد.
وَعَّثَهُ عَنِ الْاَمْرِ: بازگردانید و بازداشت او را از آن کار.
وَعْث ـ وُعْث و وُعُوث، ج: استخوان شکسته، لاغری، راه دشوار، جای نرم و بدون ریگ که پای در آن فرو رود، هر کار دشوار.
وَعْث: خسته کننده.
اَرضٌ وَعِثَة: زمین ناهموار.
وَعْثاء: خستگی، کوفتگی.
اِمْرَئَةٌ وَعِثَة: زن فربه پرگوشت.
وَعْثاء: مشقت و سختی سفر.
مَوْعُوث: مرد ناقص حسب.
مُوَعَّث: راه دشوار.
(وَعَدَ) فُلاناً الْاَمْرَ وَعْداً و عِدَةً و مَوْعِداً و مَوْعِدَةً و مَوْعُوداً و مَوْعُودَةً، ض: نوید داد او را.
وَعَدَاللّٰهُ الَّذینَ آمَنُوا (آیه): خدای تعالی به کسانی که ایمان آورده‌اند نوید داده.
وَعَدَکُمُ اللّٰهُ مَغانِمَ کَثیرَةً (آیه): خدا به شما نوید داد که مال بسیاری نصیبتان گرداند.
وَعَدَتِ الْاَرضُ: امیدوار شد به خیر آن.
وَعَدَ الرَّجُلَ وَعیداً: بیم داد و تهدید کرد او را.
وَعَدَ اللّٰهُ الْمُنافِقینَ (آیه): خدای تعالی منافقان را خبر از آتش دوزخ و خلود داده.
وَعَدَ الْفَحْلُ: حیوان نر صدا کرد و گردانید صوت را در حنجره.
اَوْعَدَهُ اِیعاداً: ترسانید او را به بدی.

واعَدَهُ مُواعَدَةً: به همدیگر وعده نمودند.
واعَدَهُ الْمَوْضِعَ اَوالْوَقْتَ: تعهد نمودند در جای معین و وقت معلومی.
تَواعَدَ الْقَوْمُ و اِتَّعَدَ: نوید دادند یکدیگر را.
تَوَعَّدَهُ: ترسانید او را به بدی.
اِتَّعَدَ اِتِّعاداً: وعده پذیرفت، با هم وعدهٔ بدی کردن.
(و قِیل اِئْتَعَدَ یَأْتَعِدُ فَهُوَ مُؤْتَعِد لُغَةٌ ضَعِیفَةٌ).
اِسْتَوْعَدَهُ: وعده دادن خواست از او.
وَعْد (مصدر) ـ وُعُود، ج و قِیل لاٰیُجمَع.
وَعْد: مژده دادن به نیکی، خبر دادن به بدی.
وَعْد، عِدَة، مَوْعِد، مَوْعِدَة: عهد، قول.
اَخْلَفَ بوَعْدِهِ: عهدشکنی وبدقولی کرد.
وَعِید، تَوَعُّد: تهدید.
وَعِید: نوید بد، ترسانیدن، صدای شتر نر چون آهنگ جستن نماید.
فَرَسٌ واعِد: اسبی که نوید دهد به رفتار بعد رفتار.
واعِد: ابر (بدان‌جهت که نوید باران می‌دهد)، روز (که اول آن نوید گرما یا سرما دهد)، وعده دهنده، خوش آیند.
مَوْعِد، مِیعاد: قرار ملاقات.
مِیعاد: وعده گاه.
اَرضُ الْمَوْعِد: سرزمین موعود (فلسطین).
مِیعادُ الْمَرأَة: رِگل زن، ایام قاعدگی زن.
حَضَرَ فِی الْمِیعادِ: سر وقت عهد آمد.
مُحافِظٌ عَلَی الْمَواعِیدِ: خوش‌قول، وفای به عهدکن.
اَرضٌ واعِدَة: زمینی که نوید خیر دهد از علف وگیاه.
مَوْعِد ـ مَواعِد، ج: جای وعده، وعده گاه.
مِیعاد ـ مَواعِید، ج: وعده گاه، وعده دادن.
مَوْعُود: روز قیامت، قول گیرنده.
مَوْعِدة: خبردادن، نوید دادن.
(وَعَرَ) فُلاٰناً وَعْراً، ض: بازداشت او را از حاجتش.
وَعَرَ الْمَکانُ وَعْراً و وُعُوراً و وَعَراً و وَعارَةً و وُعُورَةً، ک ض ف: سخت و دشوار گردید جای و عبور از آن. وَعْر، ص.
وَعُرَ الشَّیءُ وَعارَةً و وُعُورَةً، ک: اندک گردید آن چیز.
رَجُلٌ وَعْرُ الْمَعْرُوفِ: مرد اندک خیر، کم‌خیر.
وَعِرَ صَدْرُهُ وَعَراً، ف: پُر شد سینهٔ او از خشم و کینه.
اَوْعَرَ بِهِ الطَّرِیقُ: دشوارگشت راه به او یا او را بـه راه دشوار کشانید.
اَوْعَرَ الرَّجُلُ: به دشواری افتاد، کم مال گردید.
اَوْعَرَ الشَّیءَ: اندک نمود آن‌را، دشوار یافت آن‌را.
وَعَّرَ الْمَکانَ: دشوار گردانید آن‌جا را.
وَعَّرَ الرَّجُلَ: بازداشت او را از حاجتش.
وَعَّرَ الْمُتَکَلِّمُ: سرگشته و متحیر کرد در سخن.
تَوَعَّرَ الْمَکانَ: دشوار گردانید آنجا را.
تَوَعَّرَ الاَمْرُ عَلَیَّ: دشوار گردید کار بر من.
تَوَعَّرَ الرَّجُلُ: سختی نمود.
تَوَعَّرَ الْکَلاٰم: متحیر گردید در سخن.
وَعَّرَ، تَوَعَّرَ: زمین ناهموار بود.
واعِر ـ وُعُور، ج: دشوار.
وَعْر ـ اَوْعَر و اَوْعار و وُعُور، ج: دشوار.
وَعْر، واعِر، وَعِیر: زمین ناهموار.
رَجُلٌ وَعْرُ الْمَعْرُوفِ: مردکم احسان و اندک خیر.
وَعِر و وَعِیر و اَوْعَر: دشوار.
وَعِرِیّ: از سخن آنچه ثقیل وکم استعمال باشد.
(وَعَزَ) اِلَیْهِ وَعْزاً، ض و وَعَّزَ و اَوْعَزَ اِیعازاً: پیش آمد به‌سوی او.
وَعَزَ، اَوْعَزَ اِلَیْهِ: فهمانید، اشاره کرد.
اِیعاز: آگاهی، اشاره.
اِیعازِیّ: اشاره‌آمیز.
مُوعِز: اشاره کننده.
مُوعَزٌ بِهِ: به‌سوی او اشاره شده.
مَقالَةٌ مُوعَزٌ بِها: مقالهٔ فرمایشی.
واعِز: هولناک، بیمناک.
(وَعَسَ) الشَّیْءَ وَعْساً، ض: پایمال کرد آن‌را.
وَعَسَهُ الدَّهْرُ: تجربه‌های زمانه او را زیرک و هوشیار گردانید.
اَوْعَسَ الْقَوْمُ اِیعاساً: آن‌گروه در ریگ نرم در آمدند.

أَوْعَسَتِ الْإِبِلُ: کشیدند شتران گردنها را در رفتار.
وٰاعَسَهُ مُوٰاعَسَةً: رفت او به شب.
وٰاعَسَتِ الْإِبِلُ: بر ریگ نرم رفتند شتران و گردن کشیدند.
وَعْس، أَوْعٰاس، ج: نشان، ریگ نرم که رفتن بر آن دشوار باشد، درختی است که از آن بَربَط و رُباب سازند.
أَوْعَس ـ أَوٰعُس و وُعْس، ج ـ أَوٰاعِس، ج ج: زمین رمل.
وَعْساء: پشته ریگ نرم که گیاههای نیکو روید در آن.
مَوْعِس: زمین نرم دشوار عبور از آن.
میعٰاس ـ مَوٰاعیس، ج: ریگ نرم، راه.
مُوَعَّس: راه پایمال شده.
(وِعٰاط): گُل سرخ یا گُل زرد.
(وَعَظَهُ) وَعْظاً و عِظَةً و مَوْعِظَةً، ض: پند داد او را به سخنان و بر توبه به‌سوی خدا.
یَأْتِی عَلَی النّٰاسِ زَمٰانٌ یُسْتَحَلُّ فِیهِ الرِّبٰا بِالْبَیْعِ، وَالْقَتْلُ بِالْمَوْعِظَةِ: زمانی به مردم می‌رسد که در آن ربا با خرید و فروش و قتل با پند و اندرز حلال می‌شود.
وَ إِذْقٰالَ لُقْمٰانُ لِإِبْنِهِ وَ هُوَ یَعِظُهُ (آیه): آن وقت که لقمان به پسرش پند می‌داد گفت.
إِتَّعَظَ: پند پذیرفت.
إِتَّعَظَ بِکَذٰا: عبرت گرفت.
وَعْظَة ـ وَعِظٰات، ج: یک مرتبه از پند و نصیحت، سخن واعظ.
عِظَة ـ عِظٰات، ج: سخن واعظ.
وٰاعِظ ـ وٰاعِظُون و وُعّٰاظ، ج: سخنگو، پندگو.
عِظَة، مَوْعِظَة، وَعْظَة: خطابه، نصیحت و پند.
عِظَة، مَوْعِظَة: درس عبرت، آنچه موجب نرمی دل می‌شود.
وٰاعِظِینَ: پنددهندگان، اندرزگویان.
وَعّٰاظ: مبالغه در واعظ.
مَوْعِظَة: اسم است از وعظ.
کَلاٰمُ الْوٰاعِظ ـ مَوٰاعِظ، ج: سخن خطیب.

(وَعَفَ) الْبَصَرُ وُعُوفاً، ن: سُست شد بینائی او.
وَعْف ـ وِعٰاف، ج: هر جای از زمین درشت و سخت که آب در آن ایستد.
(وَعَقَ) الْفَرَسُ وَعْقاً و وُعٰاقاً و وَعِیقاً، ض: شنیده شد آوازی از شکم اسب وقت رفتن.
وَعِقَ عَلَیْهِ وَعْقاً، ج: شتاب کرد و سرعت نمود بر او.
وَعُقَ وَعْقَةً و تَوَعَّقَ و إِسْتَوْعَقَ: بدخوی گردید وَعْق و وَعِق و وَعْقَة و وَعِقَة، ص.
وَعَّقَهُ: با او خلاف ورزید، نسبت نمود به بدخوئی او را، بازی بیهوده کرد او، درنگ کرد و بازداشت.
وَعْقَة: (برای مرّه بود) بدخوئی. **(یُقٰال فِیهِ وَعْقَةٌ)**.
وُعٰاق و وَعِیق: آوازی که از شکم چهارپا شنیده شود وقت رفتن، صدای هر چیز.
رَجُلٌ وَعِق: مرد بدخوی زشت سیرت، تنگدل و ناآرام.
وَعِق: تُندمزاج، بدخوی.
مٰاأَوْعَقَکَ: کدام چیز به‌شتاب آورد تو را.
(وَعَکَ) الْحَرُّ وَعْکاً و وَعْکَةً، ض: سخت شد گرما.
وَعَکَتْهُ الْحُمّیٰ: سخت شد تب بر او و آزار کرد او را. مَوْعُوک، ص.
وَعَکَهُ فِی التُّرٰابِ: در خاک مالید آن‌را.
وَعَکَ الرِّیحُ: ایستاد باد.
أَوْعَکَ الشَّیْءَ فِی التُّرٰابِ: در خاک مالید آن‌را.
أَوْعَکَتِ الْإِبِلُ عِنْدَ الْحَوْضِ: انبوهی کردند شتران بر آبخورگاه.
وَعَکَ، تَوَعَّکَ: بیمار و بدحال شد.
وَعْکَة: به‌هم خوردگی مزاج.
وَعِک، مَوْعُوک، مُتَوَعِّک: کسل، بیمار.
تَوَعُّک: گرمازدگی رسید.
وَعْک: سختی گرما، اول تب و تیزی آن، درد و کسل تب در اندام، رنجوری از سختی و درماندگی.
رَجُلٌ وَعْک: مرد تب‌زده و به ستوه آمده وَعِک، ص
وَعْکَة: میدان جنگ، انبوهی شتران بر سر آب، کارزار سخت، گرمای سخت.

مَوْغُوك: مرد تب‌زده.
(وَغَلَ) الرَّجُلُ وَغلاً، ض: بر بلندی برآمد.
تَوَغَّلَ الْجَبَلَ: برآمد به کوه.
اِسْتَوْغَلَ اِلَیْهِ: پناه برد به‌سوی او.
اِسْتَوْغَلَ الْاَوْغالُ: رفتند بزهای کوهی بر قلهٔ کوه.
وَغْل و وَعِل و وُعِل ـ اَوْغال و وُعُول و وُعْل و مَوْعِلَة، ج و وَعِلَة مؤنث: بز کوهی.
وَعْل ـ اَوْغال و وُعُول، ج: شریف، مهتر و توانا، پناهگاه، چاره، نام ماه شوال.
(**یُقالُ مالَکَ عَنْهُ وَعْلٌ**: نیست برای تو پناهی).
(**یُقالُ وَ هُمْ عَلَیْنا وَعْلٌ واحِدٌ**: ایشان به دشمنی بر ماگرد آمدند).
وَعْلُ هِنْدِی: آهوی هندی.
(**ومِنهُ حَدیث ابنِ عَبّاس) فِی الوَعِلِ شاةٌ یَعنی اِذا قَتَلَهُ الْمُحْرِمُ**: مُحرِم آهوی هندی را بکشد کفاره آن گوسفند است.
وَعِل ـ اَوْغال و وِعْلان، ج: شریف و توانا.
ویَحْمِلُ عَرشَ رَبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ ثَمانِیَةٌ (آیه) قیل **ثَمانِیةُ اَوْعالٍ اَی مَلائِکَة**: و حمل می‌کنند عرش پروردگارت را در آن روز هشت فرشتگان.
وَعْلَة: تکمهٔ پیراهن، جای بلند از کوه یا سنگ بلند برآمده، دستهٔ آبریز.
وُعال: جائی است، کوهی است.
مُسْتَوْعَل ـ مُسْتَوْعَلات، ج: پناهگاه در سر کوه.
(وَعَمَ) الدِّیارَ وَعماً: تحیّت گفت آنها را بِاَنْعِمی یعنی خوش باشید.
وَعَمَ: سلام گفت.
وَعْم ـ وِعام، ج: خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد.
عِمْ صَباحاً: صبح به‌خیر.
عِمْ مَساءً: شب به‌خیر.
(تَوَعَّنَ): گرفت تمام آن چیز را.
تَوَعَّنَتِ الدّابَّةُ: به نهایت فربهی رسید شتر و گوسفند و مانند آنها.
وَعْن و وَعْنَة ـ وِعان، ج: زمین درشت سخت یا سفیدی و شوره‌زار در زمین که چیزی نرویاند، نشان خاک توده خانه مور، خطوط کوه شبیه ریگهای دراز با اندکی خاک.
وَعْن: پناهگاه.
(وَعْوَعَ) الْکَلْبُ وَعْوَعَةً و وَعْواعاً: آواز و بانگ کرد سگ یا شغال.
وَعْوَعَ الْقَوْمُ: بانگ زدند و غوغا کردند.
وَعْوَعَة: خروشیدن، جنبانیدن.
وَعْوَع: شُغال، خطیب سخنور، دشت، روباه، سُست، دیده‌بان.
وَعْوَعَة: آواز گرگ و سگ و شُغال ماده.
وَعْواع: آواز سگ، بانگ گرگ و شُغال ماده، گروه مردم یا گروه با بانگ و غوغا، مرد بیهوده گوی، خروش مردم.
وَعْواع: دیده‌بان، (واحد و جمع یکسان است در آن).
وَعْوَعِیّ: زیرک خوش طبع تیزخاطر.
وَعاوِع: دلاوران، زورمندان، آنکه ابتدا به فریاد مقاتلان رسد.
(وَعَی) الشَّیْءَ وَعْیاً، ض: جمع کرد و گِرد آورد آن‌را.
وَعَی الْحَدیثَ: نگاه داشت و یاد گرفت و پذیرفت حدیث را.
وَعَیْتُ: حفظ و نگاهداری کردم.
وَعَیْتُ الْحَدیثَ: فهمیدم حدیث را و حفظ کردم.
وَعَی الْاُذُنُ: شنید گوش.
وَعَی الْقَیحُ فِی الْجُرحِ: جمع آمد چرک در جراحت.
وَعَی الْجُرحُ: روان شد چرک.
وَعَی الْکَلامَ: توجه و دقت کرد.
وَعَی الْاَمْرَ: آگاه شد، به‌یاد آورد، به‌خاطر سپرد.
وَعَی الْعَظْمُ: التیام یافت استخوان شکسته.
اَوْعَی الشَّیْءَ اِیعاءً: فراهم آورد و نگاه داشت آن‌را.
اَوْعَی الْکَلامَ: یادگرفت سخن را.
اَوْعَی الزّادَ و نَحْوَهُ: در ظرف نهاد نفقه را.

اَوْعَی الرَّجُلَ: تنگ گرفت او را.
وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِمٰا یُوعُونَ (آیه): خداوند دانا است به آنچه در دل نگاه می‌دارید از دشمنی.
اَوْعَی الشَّجَرَ و اِسْتَوْعیٰ: از بیخ بَرکَند تنهٔ درخت را.
وَعْی: چرک و زردآب، چاره.
اَوْعیٰ، اِسْتَوْعَی الشَّیْءَ: گرفت تمام آن‌را.
(مِنْهُ حَدیث الْاِسْراء) ذَکَرَ فی کُلِّ سَمٰاءٍ اَنْبِیٰاءَ قَدْ سَمّٰاهُمْ فَاَوْعَیْتُ مِنْهُمْ اِدْرِیسَ فِی الثّٰانِیَةِ: در معراج هریک از انبیاء ازجمله ایشان ادریس را در آسمان دوم دیدم.
اَوْعَی الشَّیْءَ: در ظرفی نهاد آن چیز را.
وَعیٰ مِنْ: ترسانید از، برحذر داشت از.
(و مِنْهُ حَدیث اَبی اُمٰامَة) لٰا یُعَذِّبُ اللّٰهُ قَلْباً وَعَی الْقُرآنَ: خداوند قلبی راکه جایگاه و ظرف قرآن است عذاب نمی‌کند.
تَوَعّیٰ مِنْهُ: برحذر شد، احتراز جست.
اِوْعَ: خبردار، برحذر.
اِوْعَ مِنْهُ: مواظبش باش.
وَعْی: گنجایش، آگاهی، احتیاط، هوشیاری، خودآگاهی، چرک و زرداب، چاره.
اَلْاِدْرٰاکُ بِلٰاوَعْیٍ: ناخودآگاهی.
وَعْی و وَعیٰ: خروش و فریاد یا به‌خصوص بانگ سگ. ـ (یقال مٰالی عَنْهُ وَعْیٌ): نیست برای من از او چاره‌ای).
فَرَسٌ وَعِیٌ: اسب سخت درشت اندام.
وِعٰاء و وُعٰاء و اِعٰاء ـ اَوْعِیَة و اَوْعٰاء، ج: ظرف.
وٰاعِی الْیَتیم: نگهبان یتامیٰ.
وٰاعِیَة: بانگ و فریاد، زن فریادکننده.
وٰاعٍ: باحذر، باتوجه‌و دقت، بیدار، هوشیار، خودآگاه.
اَلْوٰاعِیَةُ الْخَفِیَّة: شعور باطن.
وَتَعِیَهٰا اُذُنٌ وٰاعِیَةٌ (آیه): گوش شنوا آن پند را نگهداری و حفظ کند.
اُذُنٌ وٰاعِیَة: گوش نگاه دارنده و شنوا.
وِعٰاءٌ دَمَوی: رگ.
وِعٰالی: مجرادار.
نَسیجٌ وِعٰالی: بافت حصیری.
وَعِیّ: نگهبان، فقیه.
مَوْعِیّ: استوار.
(وَغَبَ) **الْجَمَلُ وُغُوبَةً و وَغٰابَةً، ک:** درشت گردید شتر.
وَغْب ـ اَوْغٰاب و وِغٰاب، ج: اثاث و رخت و کالای پست و ناچیز، احمق سُست اندام، ناکس فرومایه، شتر ضخیم توانا، **وَغْبَة مؤنث.**
(فِی حَدیث الْاَحنف) اِیّٰاکُمْ وَ حَمِیَّةَ الْاَوْغٰابِ، هُمُ اللِّئٰامُ: برحذر باشید از تعصب آدمهای پست و فرومایه.
اَوْغٰابُ الْبَیْت: ظروف خانه.
وَغْبَة: احمق.
(وَغَدَ) **الْقَوْمَ وَغْداً، ض:** خدمت کرد ایشان را.
وَغُدَ وَغٰادَةً: سُست خِرَد و پَست گردید.
وٰاغَدَهُ مُوٰاغَدَةً: به‌جا آورد مانند کار او.
وٰاغَدَ فُلٰاناً فِی السَّیْرِ: سبقت گرفت او را در راه.
وَغْد ـ اَوْغٰاد و وُغْدٰان و وِغْدٰان، ج ـ وَغْدَة مؤنث: سُست خُرد، احمق پَست، کودک، خادم گروه.
(وَغَرَ) **الْیَوْمُ وَغْراً، ض:** سخت شدگرمای نیم‌روز.
وَغَرَتْهُ الشَّمْسُ: سخت رسید به او حرارت آفتاب.
وَغَرَ صَدْرُهُ وَغْراً و وَغَراً: پُر شد سینهٔ او از خشم، برافروخت از خشم.
وَغِرَ عَلَیْهِ صَدْرُهُ: حسد و کینه ورزید بر او.
وَغَّرَ، اَوْغَرَ صَدْرَهُ عَلیٰ: از خشم پر کرد سینه را بر او.
اَوْغَرَ اِلَیْهِ: پناه گرفت به او.
اَوْغَرَ الْخِنْزِیرَ: با آب جوش خوک زنده را پاکیزه کرد از موی، سپس سر بُرید آن‌را.
اَوْغَرَ الْقَوْمُ: در سختی گرما درآمدند.
اَوْغَرُوا بَیْنَهُمْ: میقات و میعاد برای خود قرار دادند.
اِیغٰار: کینه و خشمناک گردانیدن، گرم کردن از خشم‌گیر غیر ساختن، جوشانیدن آب و شیر، تمام باج و خراج زمین رسیدن، بخشیدن سلطان

زمین بی‌خراج کسی را.

وَغَرَهُ: خشم و کینه برانگیخت او را، گرم نمود شیر و آب و غیر آن‌را.

تَوَغَّرَ: سخت برافروخت به خشم.

وَغْر و وَغَر: کینه، دشمنی، بانگ و خروش لشگر.

وَغْرَة و وَغَرَة: سختی گرما و خشم و کینه.

غِرَة: وعده، نوید.

وَغِير: گوشت بر سنگ داغ بریان کرده، شیر به سنگ داغ گرم گردیده، شیر جوشان و مطبوخ و غیره، آب گرم.

مِيغَرَة: میقات، هنگام کار و جای آن، وعده گاه.

٭ (وَغْش) وٰاغِش: حشرات موذی.

(وَغَضَ) فِی الْإِنٰاءِ: پُر کرد ظرف را.

(وَغَفَ) الرَّجُلُ وَغفاً، ض: به شتاب رفت و دوید.

وَغَفَ الْبَصَرُ و أَوْغَفَ: سُست شد بینائی چشم.

أَوْغَفَ الرَّجُلُ: به‌شتاب رفت.

أَوْغَفَ مِنَ الطَّعٰامِ: خورد از طعام آن مقدار که کفایت کرد.

أَوْغَفَ الْكَلْبُ: زبان بیرون انداخت سگ از تشنگی.

أَوْغَفَ الطّٰائِرُ: بال زد به‌سرعت مرغ.

إِيغٰاف: حرکت کردن زن وقت جماع در زیر مرد، سخت به‌سرعت رفتن چنانچه بی تاب گردد، زدن خطمی را تا لعاب بیرون آرد.

وَغف ـ وُغُوف، ج: پارهٔ از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغاله یک‌ساله بندند تا بول خود نیاشامد، سُستی بینائی.

٭ (وَغِيق): صدا که از شکم چهارپا برآید در رفتار یا صدای غلاف نره آن.

(وَغَلَ) الشَّيْءَ وُغُولاً، ض: درآمد در آن چیز و نیک فرو رفت و نمایان شد یا دور شد.

وَغَلَ عَلَى الْقَوْمِ وَغلاً و وُغُولاً و وَغَلاٰناً: در مجلس شراب آنان درآمد بدون دعوت.

وَغَلَ، أَوْغَلَ، تَوَغَّلَ فِی كَذٰا: نفوذ کرد، رخنه کرد.

أَوْغَلَهُ فِی كَذٰا: فرود برد او را در آن.

أَوْغَلَ فِی الْكَلاٰمِ: گزافه گوئی کرد.

أَوْغَلَ فُلاٰناً فِی كَذٰا: داخل کرد او را در آن.

أَوْغَلَ فِی السَّيْرِ: سرعت کرد در رفتار.

إِنَّ هٰذَا الدّينَ مَتِينٌ فَأَوْغِلْ فِيهِ بِرِفْقٍ (حديث): همانا این دین استوار و متین است پس بشتابید در آن با مدارا و دوستی.

أَوْغَلَ فِی الْعِلْمِ و نَحْوِهِ: مشغول گردید در علم، دور شد و مبالغه نمود.

أَوْغَلَ الْقَوْمُ: تیز رفتند در شهرها.

أَوْغَلَ و تَوَغَّلَ فِی الْبِلاٰدِ: رفتند و دور شدند.

تَوَغَّلَ فِی الْعِلْمِ: مبالغه نمود در علم و دور شد.

إِسْتِيغٰال: بغل شستن.

(و مِنهُ حَدِيث عَكْرِمَة) مَنْ لَمْ يَغْتَسِلْ يَوْمَ الْجُمْعَةِ **فَلْيَسْتَوْغِلْ:** کسی که غُسل نمی‌کند روز جمعه پس بغل خود را بشوید.

وَغْل: سُست فرومایهٔ بی‌اعتبار، سُستی کننده در هر چیزی، درخت درهم پیچیده، دانهٔ تلخهٔ گندم که کبوتر خورد، به دروغ دعوی نسب‌کننده، طفیلی، پناهگاه، مرد بد خورش، ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی در آینده، شراب که ناخوانده خورد، چاره.

وَغِل: بدخورش، بدغذا.

وٰاغِل: آنکه ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی وارد شود.

(و فِی حَدِيث عَلِیّ (ع)) **اَلْمُتَعَلِّقُ بِهٰا كَالْوٰاغِلِ الْمُدَفَّعِ:** در آویختن به آن مانند ناخوانده‌رانده‌شده است.

مُوغِل (اسم فاعل): به‌شتاب در آینده و داخل شونده.

(وَغَمَهُ) وَغماً، ض: چیره شد بر او.

وَغَمَ بِالْخَبَرِ: خبر غیر یقین داد او را.

وَغَمَ إِلَى الشَّيْءِ: رفت خیال او به آنچیز.

وَغِمَ عَلَيْهِ وَغماً، ف و أَوْغَمَهُ: کینه گرفت بر او.

تَوَغَّمَ عَلَيْهِ: خشم گرفت بر او.

تَوَغَّمَ الْأَبْطٰالُ فِی الْحَرْبِ و تَوٰاغَمَ: مقابلهٔ شدید کردند با یکدیگر دلاوران.

وَغم ـ اَوْغام، ج: کینه یا کینهٔ جای گرفته در سینه، جنگ، احمق، نفس.

کُلُوا الْوَغمَ وَاطرَحُوالْفَغْمَ (حدیث): بخورید آنچه از لقمه می‌ریزد و بیرون اندازید آنچه با خلال بیرون آید.

(تَوَغَّنَ): پیش درآمد در جنگ.

تَوَغَّنَ عَلَى الْمَعَاصِي: اصرار کرد در معصیت.

وَغْنَة: سبوی فراخ.

(وَغیٰ) و وَغی: بانگ و خروش، جنگ، آشوب، همهمه، غوغا.

وَغْيَةٌ مِنْ خَيْرٍ: اندک از خیر.

اَواغِی: شِطه و مانند آن که در کشتزار افتد.

(وَفَدَ) اِلیٰ اَوعَلَی الْاَمیرِ وَفْداً و وُفُوداً و وِفادَةً و اِفادَةً، ض: به رسولی آمد نزد امیر.

وافِد، ص وَفْد و وُفُود و وُفّاد و وُفَّد و اَوْفاد، ج.

وَفْد: بر بزرگی وارد شدن و فرود آمدن.

يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ اِلَى الرَّحْمٰنِ وَفْداً (آیه): پرهیزکاران با جلال و شوکت سواره بر ساحت قرب الهی فرود می‌آیند.

اَوْفَدَ إيفاداً: بلند گردید.

اَوْفَدَ الرَّجُلُ: سرعت کرد.

اَوْفَدَهُ عِنْدَ الْاَميرِ و وَفَّدَهُ: به رسولی فرستاد او را نزد امیر.

تَوَفَّدَ عَلَيْهِ: برآمد بر او.

تَوَفَّدَتِ الْإبِلُ اَوالطَّيْرُ: پیشی گرفتند از همدیگر در رفتار.

تَوافَدَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ: وارد شدند گروه بر او.

إسْتَوْفَدَ فِي قِعْدَتِهِ: نشستند بر سر پای.

وَفْد: بالای کوی، ریگ بلند برآمده، گروه مسافران، نمایندگان اعزامی.

وَفْد، وُفُود، وَفادَة: ورود.

اَحْسَنَ وَفادَةً: خوش‌آمدید، با خوش‌روئی پذیرائی کرد.

وافِد: شتر پیشرو، سنگخوار، پیشی گیرنده در سیر، برآمدگی دو رخسار در وقت جویدن بلند شود، وارد، نماینده، فرستاده.

وَفّاد: بسیار آینده و وارد شونده.

مَرَضٌ وافِد: بیماری مُسری.

اَلنَّزْلَةُ الْوافِدَة: آنفلوئنزا.

(وَفَرَ) لَهُ الْمالَ وَفْراً و وِفْرَةً، ض: کامل کرد و افزود جهت او.

وَفَرَ عِرضَ فُلانٍ: دشنام نداد او را.

وَفَرَهُ عَطائَهُ: پس داد بخشیده او را با خوشنودی.

وَفَرَ الثَّوْبَ: برید جامه را.

وَفَرَ الْمالُ وَفْراً و وُفُوراً وِفرَةً و وَفارَةً، ک ض: بسیار گردید مال و افزون شد.

وَفَّرَ الشَّيْءَ: افزون کرد آن‌را.

وَفَّرَ لِفُلانٍ عِرضَهُ: دشنام نداد.

وَفَّرَ الْمالَ: کم نکرد مال را.

وَفَّرَ عَلَيْهِ حَقَّهُ: کامل داد حق او را.

وَفَّرَ: پس‌انداز کرد، اندوخت، صرفه‌جوئی کرد.

وَفَّرَ عَلَيْهِ التَّعَبَ: از رنج و زحمت او را خلاص کرد.

اَوفَرَ فُلانٌ الشَّيْءَ: افزون و کامل کرد آن‌را.

تَوَفَّرَ عَلَيْهِ: نگاه داشت حرمت وی را.

يُقالُ هُمْ مُتَوافِرُونَ: ایشان بسیارند.

تَوافَرَ و اِتَّفَرَ الشَّيْءُ: افزون شد آن چیز.

إسْتَوْفَرَ عَلَيْهِ حَقَّهُ: تمام حق او را گرفت.

وَفْر ـ وُفُور، ج: توانگری، بسیار و فراخ از مال، رخت و بسیار از هر چیزی.

وَفْر: صرفه‌جوئی، مال جمع آمده بسیار.

(وفِی حَدِيثِ عَلِيّ (ع)) وَلَاادَّخَرتُ مِنْ غَنائِمِها وَفْراً: و ذخیره نکردم از غنائم آن چیزی را به‌جهت صرفه‌جوئی.

وَفْر، تَوْفِير: پس‌اندازی.

سِقاءٌ وَفْر: مشک تمام پوست.

وَفْرَة ـ وِفار، ج: افزونی، موی مجتمع بر سر یا موی تا نرمهٔ گوش.

اِنطَلَقْتُ مَعَ اَبِي نَحْوَ رَسُولِ اللهِ (ص) فَاِذا هُوَ ذُو

وَفْرَة، فِيها رَدْعٌ مِنْ حِنّاء (حديث): موی مجتمع با ظرفی از حنا نزد آن حضرت بود.

وٰافِر: بحر چهارم از بحور عروض.

وٰافِرَة مؤنث: سرین قوچ چون بزرگ گردد.

اُمُّ الْوٰافِرَة و وٰافِرَة: این جهان.

وٰافِرَة: حیات، هر پیه پارهٔ دراز.

سِقٰاءٌ اَوْفَر: مشگ تمام پوست.

وَفْراء: پر، توشه‌دان تمام، پوست و گوش بزرگ، زمین بسیار گیاه.

مُوَفَّرُ الشَّعْر: آنکه موی او دراز باشد.

مَوْفُور: (اسم مفعول) تمام.

جَزٰاءً مَوْفُوراً (آیه): پاداشی که هیچ نارسائی در آن راه ندارد.

تَوْفِیر: زیادی، فزونی، فراوانی، پس‌اندازی اقتصاد.

صَنْدُوقُ التَّوْفِیر: صندوق پس‌انداز.

وٰافِر: بسیار، فراوان، بی‌شمار.

وٰافِرُ الْمٰال: دولتمند، ثروتمند.

اَوْفَر: زیادتر، کم‌خرج‌تر.

اَلنَّصِیبُ الْاَوْفَر: سهم زیادتر.

مُوَفَّر: زیاد شده، اندوخته، پس‌انداز شده.

(اَوْفَزَهُ) **اِیفٰازاً**: به‌سرعت واداشت آن‌را.

وٰافَزَهُ: سرعت کرد آن.

تَوَفَّزَ لِلشَّرِّ: مهیای بدی شد.

(**یُقٰال** اَخَذَ یَتَوَفَّزُ عَلیٰ فِرٰاشِهِ): در بستر می‌غلطید و به خواب نمی‌رفت.

اِسْتَوْفَزَ فِی قِعْدَتِهِ: بر سر پای نشست، مهیا شد برای جستن.

وَفْز و وَفَز ـ اَوْفٰاز، ج: سرعت و شتاب. (و مِنْهُ نَحْنُ عَلیٰ اَوْفٰازٍ و وَفْزٍ) اَی عَلیٰ سَفَرٍ قَدْ اَشْخَصنٰا (فِی حَدِیث عَلِیّ (ع)) کُونُوا مِنْهٰا عَلیٰ اَوْفٰازٍ.

مَکٰانٌ وَفْز: جای بلند.

(وَفَضَ) وَفْضاً و وَفَضاً، ض: سرعت کرد و دوید به‌شتاب.

اَوْفَضَ اِیفٰاضاً: دوید به‌سرعت.

یَوْمَ یَخْرُجُونَ مِنَ الْاَجْدٰاثِ سِرٰاعاً کَاَنَّهُمْ اِلیٰ نُصُبٍ یُوفِضُونَ (آیه): روزی با عجله از قبور خارج شوند گوئی با سرعت می‌دوند.

اَوْفَضَهُ: پر کرد آن‌را.

مَنْ زَنیٰ مِنْ بِکْرٍ فَاصْقَعُوهُ وَاسْتَوْفِضُوهُ عٰاماً: هرکس با دختر بکری زنا کند پس کشته او را.

اَوْفَضَ الْاِبِلَ: پراکنده کرد شتران را.

اَوْفَضَ لِلرَّجُلِ: گسترد بستری برای او که بنشیند بر آن.

اِسْتَوْفَضَ: سرعت کرد و دوید.

اِسْتَوْفَضَ الْاِبِلُ: پراکنده شدند شتران.

اِسْتِیفٰاض: به دَر کردن، نفی نمودن.

وَفْض و وَفَض ـ اَوْفٰاض، ج: شتاب، سرعت.

وِفٰاض ـ وُفُض، ج: پوستی که زیر آسیا گسترند، جائی که در آن آب ایستد.

وَفْضَة ـ وِفٰاض، ج: خریطه و انبانی که شبان در آن آذوقهٔ خود نهد، تیردان چرمین، گودی لب پائین.

خٰالِی الْوِفٰاض: تهی، دست خالی.

وَفَض ـ اَوْفٰاض، ج: آنچه بر آن گوشت برند و پاره نمایند.

اَوْفٰاض: گروه مردم از هر جنس یا از هر قبیله درآمیخته یا گروهی که با یک انبان طعام باشند، فقرا.

اِنَّهُ اَمَرَ بِصَدَقَةٍ اَنْ تُوضَعَ فِی الْاَوْفٰاضِ (حدیث): پیامبر (ص) امر نمود که صدقه را بین همه مردم فقیر تقسیم کنند.

* (وَفَط) یُقٰال لَقِیتُهُ عَلیٰ اَوْفٰاطٍ: ملاقات کردم با او به‌سرعت.

(وَفع) ـ اَوْفٰاع، ج: بنای بلند، ابری که از آن امید باران باشد.

وَفْعَة: انبر آتشگیر، سربند شیشه، ظرف مانندی از شاخ که در آن طعام و جامه نهند.

غُلاٰمٌ وَفَع ـ وِفْعٰان، ج: کودک بالیده.

وَفِیعَة: سربند شیشه، ظرفی که خرما و طعام در آن

نهند، پاره‌ای که قلم را پاک کند، پشم پاره‌ای که شتران گَر را قطران مالند.
وِفاع: سربند شیشه.
(وَفَقَ) الْاَمْرَ وَفْقاً، م: موافق یافت کار را.
اِنْ یُرِیدا اِصلاحاً یُوَفِّقِ اللّهُ بَیْنَهُما (آیه): اگر زن و شوهر خواستار اصلاح شوند خدا میان آنها موافقت ایجاد می‌کند.
وَفِقَ الْاَمْرُ: کار موافق با مقصود درآمد.
اَوْفَقَ السَّهْمَ و بِهِ اِیفاقاً: سوفار تیر را در زه کمان نهاد تا بیندازد.
اَوْفَقَ الْقَوْمُ لَهُ: نزدیک شدند بر آن و موافقت کردند و یک دل و یک زبان شدند.
یُقال اَوْفَقَ لِزَیْدٍ لِقاءُنا: ناگهان ملاقات شد و روی داد دیدار او.
اِیفاق: موافق گردیدن سخن، صف بستن شتران.
وَفَّقَ الْاَمْرَ: سازگار گردانید آن‌را.
وَفَّقَ بَیْنَ النَّقِیضَیْنِ: آراء مخالف را موافق کرد.
وَفَّقَ بَیْنَ الْمُتَخاصِمَیْنِ: بین دو دشمن دوستی برقرار کرد.
وَفَّقَ بَیْنَهُمْ: صلح داد بین آنها را.
وَفَّقَ اللّهُ: خداوند توفیقش فرماید.
وَفَّقَ لِکَذا: برخوردار شد، کامیاب شد.
وَفَّقَهُ اللّهُ: دست دهد خدا او را درکارش.
یُقال اَتَیْتُکَ لِتَوْفِیقِ الْهِلالِ: آمدم به تو هنگام برآمدن ماه.
وَفَّقَ بَیْنَ الْقَوْمِ: اصلاح کرد مابین ایشان را.
تَوَفُّق: دست یافتن برکاری.
وافَقَ الشَّیْءُ: مناسب آن بود.
وافَقَ: مطابق و موافق و سازگار بود، جور بود.
وافَقَهُ الثَّوْبُ: لباس به قواره او بود.
وافَقَهُ الشَّیْءُ: پسندید آن‌را.
وافَقَهُ فِی اَوْ عَلَی الْاَمْرِ: توافق کرد.
جَوابٌ یُوافِقُ کُلَّ سُؤالٍ: پاسخی که موافق هر سئوال است.
اَلطَّعامُ الْواحِدُ لایُوافِقُ کُلَّ الْاَمْزِجَةِ: یک طعام به تمام مزاجها سازگار نیست.
تَوَفَّقَ: کامیاب و رستگار شد، خوشبخت شد.
تَوافَقَ: با هم یکی شدن و مساعدت و کمک نمودن.
اِتَّفَقَ الرَّجُلانِ عَلَی الشَّیْءِ: با یکدیگر سازگاری کردند و نزدیک شدند، اتحاد کردند.
اِتَّفَقَ لَهُ کَذا: برای او رخ داد و پیش آمد کرد.
اِتَّفَقُوا: قرارداد بستند، قول و قرار گذاشتند.
کَیْفَما اِتَّفَقَ: هرطور باشد، هرچه پیش آید.
اِسْتَوْفَقَ اللّهَ: توفیق خواست از خدا، توفیق جست.
وَفْق: سازگاری و مطابقت بین دو چیز.
وَفْق، وَفْقاً، وِفاقاً: برحسب، به‌موجب، برطبق.
وِفاق، اِتِّفاق: توافق، موافقت.
اِلاّ حَمِیماً وَ غَسّاقاً جَزاءً وِفاقاً (آیه): آب جوشان و چرک کیفری است برابر اعمالشان.
اِتِّفاق: مطابقت، پیش‌آمد، قرارداد.
اِتِّفاقُ الْآراء: هم‌رائی.
اِتِّفاق، اِتِّفاقِیَّة: عهدنامه، معاهده.
اِتِّفاقاً: به‌طور پیش‌آمد، ناگهانی.
اِتِّفاقِی: عارضی، غیرمترقب، قراردادی.
تَوْفِیق: مصالحه، سازش، خوشبختی، آسایش.
مُوَفَّق، مُتَوَفِّق: کامیاب، خوشبخت.
غَیْرُ مُوَفَّقٍ: ناکام.
یُقال کَسْبُهُ وَفْقُ عِیالِهِ: کسب او به‌قدر کفایت عیال او است.
جاءَ الْقَوْمُ وَفْقاً: با هم آمدند.
اَتَیْتُکَ لِوَفْقِ الْاَمْرِ: آمدم به نزد تو در وقت سازگاری.
وَفِیق: همراه.
اَتَیْتُکَ لِتَوَفُّقِ الْهِلالِ: آمدن تو را هنگام برآمدن ماه.
لَقِیتُهُ لِتَوْفاقِ الْهِلالِ: ملاقات کردم او را هنگام هلال.
تِیفاقُ الْکَعْبَة: بیت‌المعمور که در آسمان چهارم است، محاذی خانه کعبه.
مُتَوَفِّق: آنکه با هم یکی و مجتمع نماید کلام مردم را و آماده سازد.

مُوافِق: شایسته، مطابق، مقتضی، مربوط.
غَیْرُ مُوافِق: نامناسب، نابجا.
مُوافَقَة: تصویب، رضایت، شایستگی، سازش.
مُتَّفَقٌ عَلَیْهِ: مورد قبول، قراردادی.
مُوَفَّق: توفیق و دست داده شد به کاری.
(وَفَلَ) الشَّیءَ وَفلاً، ض: پوست کند آن‌را.
وَفَّلَ الشَّیْءَ: افزود آن‌را، پوست کَند.
وَفْل: چیزی اندک.
قَصَبٌ وافِل: نی انبوه یا رسیده.
* (تَوَفُّن): کم گردیدن در هر چیزی.
وَفْنَة: کمی در چیزی.
(وَفَهَ) وَفْهاً، م: خادم کلیسا گردید.
وافِه: خادم کلیسا.
وَفاهَة: جیره و روزمره خادم کلیسا.
(وَفیٰ) بِالعَهْدِ اَوالوَعْدِ وَفاءً، ض: بـه اتـمام رسـانید و حفظ کرد پیمان و دوستی را.
وَفَی النَّذْرَ: وفاکرد به آن و رسانید آن را.
وَفَی الشَّیْءُ وُفِیّاً: انجام پذیرفت، افزون شد.
وَفَی الدِّرهَمُ الْمِثْقالَ: همسنگ مثقال برآمد درم.
وَفیٰ، اَوْفَی الدَّیْنَ: اداکرد، پرداخت.
وَفیٰ وُفِیّاً: تکمیل شد.
وَفیٰ، اَوْفیٰ بِالْوَعْدِ إیفاءً: به‌سر برد پیمان دوستی را، سر قولش ایستاد.
اَوْفَی الْکَیْلَ: داد پیمانه را تمام.
اَوْفَی النَّذْرَ: رسانید آن‌را به پایان.
اَلا تَرَوْنَ اَنِّی اُوفِی الْکَیْلَ وَ اَنَا خَیْرُ الْمُنْزِلینَ (آیـه): نمی‌بینید که من پیمانه راکامل می‌دهم و بـهترین پذیرائی‌کنندگانم.
اَوْفیٰ فُلاناً حَقَّهُ: عطاکرد تمام مال او را.
اَوْفَی الْقَوْمَ: آمد برایشان.
اَوْفیٰ عَلَی الْمَکانِ: مشرف شد بر آنجا.
وَفَّی الرَّجُلَ حَقَّهُ: عطاکرد تمام حق او را.
وافیٰ مُوافاةً: حج گذارد.
وافاهُ الْکِتابُ اَوالْحِمامُ: دررسید او را مرگ.
تَوافَی الْقَوْمُ: افزون شدند، خفتند.
وافاهُ: آمد.
وافاهُ الْقَدَرُ اَوالاَجَلِ: اجلش رسید، درگذشت.
تَوَفّیٰ: میرانیدن.
فَلَمّا تَوَفَّیْتَنی کُنْتَ اَنْتَ الرَّقیبَ عَلَیْهِمْ (آیه): چون مرا بمیراندی خودت مراقب آنها بودی.
تَوَفّیٰ حَقَّهُ: گرفت تمام حق خود را.
تَوَفّیٰ عَدَدَ الْقَوْمِ: شمرد تمام ایشان را.
تَوَفّاهُ اللّٰهُ: قبض روح کرد خدا.
فَاللّٰهُ الْمُتَوَفّی والْعَبْدُ الْمُتَوَفّیٰ.
اِسْتَوْفیٰ حَقَّهُ: تمام حق او راگرفت.
اِسْتیفاء: طلب تمام کردن.
وَفیٰ: زمین بلند برآمده.
وَفاة ـ وَفَیات، ج: مرگ.
وَفاء: به اتمام رسانیدن سخن، به عهد، درازی.
(و فی حَدیث زَیْدِبْنِ اَرقَم) وَفَتْ اُذُنُکَ وَ صَدَّقَ اللّٰهُ حَدیثَکَ: سخن را به اتمام رسانیدی و خداگفتهٔ تو را تأیید نمود.
وَفاءُ الْوَعْد: وفای به وعده.
وَفاءُ الدَّیْن: پرداخت بدهی.
وَفاءُ الشَّیْء: تکمیل، انجام.
بَیْعُ الْوَفاء: فروش، بازخرید.
وَفاءُ لِکَذا: در انجام و اجرای.
مُخْتَصٌّ بِالْوَفَیاتِ: وابسته به درگذشتگان.
یُقال ماتَ فُلانٌ وَ اَنْتَ بِوَفاءٍ: بمرد او و عـمرت دراز باد.
وَفِیّ: تمام رسان، کـامل عـیار، خـوش‌قول، وفـادار، صمیمی، درست.
وَفِیّ، مِیفاء: قادر به پرداخت بدهی.
وَفِیّ، وافٍ: تمام.
غَیْرُ وَفِیّ: نارسا، ناتمام، غیرکافی.
إیفاء: پرداخت، انجام.
عَدَمُ إیفاء: بی‌وفائی، عدم پرداخت بدهی.
مُتَوَفّیٰ: مُرده.

وٰافِی ـ وٰافِیَة مؤنث: تمام، رسان، یک درهم و چهار دانگ.
مِیفٰا: سرپوش تنور، آتشدان که جهت نان واسع سازند، کوره آجرپزی.
مِیفٰا و مِیفٰاة: زمین بلند برآمده.
مِیفٰاء: باوفا، برآینده.
عَیْرٌ مِیفٰاءٌ عَلَی الْأَکٰامِ: گورخر بر پشته‌های بسیار برآینده.
مُوَفِّیَة: نام مدینهٔ منوّره.
(وَقَبَ) الرَّجُلُ وَقْباً، ض: درآمد مرد و متوجه شد.
وَقَبَ الرَّجُلُ: روکرد و پیش آمد.
وَقَبَتِ الشَّمْسُ وُقُوباً: فرو شد آفتاب، غروب کرد.
لَمّٰا رَأَی الشَّمْسَ قَدْ وَقَبَتْ قٰالَ: هٰذٰا حِینُ حِلِّهٰا (حدیث): وقتی دید خورشید غروب کرد گفت: این هنگام فرو شدن است.
وَقَبَ الظَّلٰامُ: گرفت تاریکی و فرارسید.
وَقَبَ الْقَمَرُ: در خسوف شد ماه.
وَقَبَتِ الْعَیْنُ: چشم به گودی نشست.
أَوْقَبَ إِیقٰاباً: گرسنه شد.
أَوْقَبَ الشَّیْءَ: در گودال و سوراخ کرد آن‌را.
أَوْقَبَ النَّخْلُ: فاسد شد خوشهٔ خرما پس بوی گرفت.
وَقْب ـ وُقُوب و وِقٰاب، ج: گودالی در سنگ که آب جمع شود، گودال در زمین سخت به اندازه یک قامت یا دو قامت، هرگودی در اندام مانند گودی چشم و شانه و بالای چشم اسب.
و هُمٰا وَقْبٰانِ: سوراخ چرخ چاه که محور در آن کنند.
ـ أَوْقٰاب، ج: احمق و فرومایهٔ ناکس.
وَ مِنْ شَرِّ غٰاسِقٍ إِذٰا وَقَبَ (آیه): از شرّ بدخواه هنگامی که فرومایگی کند.
وَقْبَة: گودی در سنگ که آب جمع شود، روزن بزرگ که پرتو آفتاب آید.
وُقْبَة: گودی چشم، فرورفتگی.
قِبَه ـ قِبٰات، ج: شکنبه، بزرگ بزغاله، بره یا شیرخواره چون بزرگ گردد.
وَقِیب: صدای غلاف نره اسب.
أَوْقٰاب: اثاث خانه و متاع آن.
وُقْبِیّ: حریص به صحبت احمقان.
ذَکَرٌ أَوْقَب: آلت نره بسیار در فرج آینده.
مِیقَب: مهرهٔ که مورچه نامندش.
مِیقٰاب: مرد بسیار آب آشامنده، زن احمق، زن فرزند احمق زائیده یا فراخ فرج.
سَیْرُ الْمِیقٰاب: رفتار یک شبانه‌روز پیوسته.
بَنُو مِیقٰاب: دشنام است، فرزندان زن احمق.
(وَقَتَ) الْأَمْرَ وَقْتاً، ض و وَقَّتَ: هنگام تعیین کرد برای انجام دادن آن وَقْتٌ مُوَقَّت، ص.
(یُقٰال وَقَّتَ الْأَمْرَ لِیَوْمِ کَذٰا: تعیین کرد کار را برای روز فلان).
وَقَّتَ، وَقَّتَ: وقتش را منظم کرد.
مُوٰاقَتَة: وقت مقرر کردن.
وَقْت ـ أَوْقٰات، ج: هنگام (و آن مقداری از زمان).
وَقْتٌ مَوْقُوت: هنگام معین.
وَ إِذَا الرُّسُلُ أُقِّتَتْ لِأَیِّ یَوْمٍ أُجِّلَتْ لِیَوْمِ الْفَصْلِ (آیه): آنگاه که پیامبران برای توقف روز جدائی نگاه داشته می‌شوند.
وَقْت: فرصت، مجال.
وَقْتُ الرُّقٰاد: هنگام خواب.
وَقْتُ فَضٰاء: ساعات بیکاری.
وَقْتُ إِضٰافِی: اضافه کاری.
مِنْ وَقْتِ الْآخَرِ: گاهگاهی، هرچند یکبار.
فٰاتَ وَقْتُهُ: نابه‌هنگام، بی‌موقع.
فِی وَقْتِهِ: به موقع خود، به‌هنگام، در موقع مناسب.
فِی غَیْرِ وَقْتِهِ: بی‌مورد، بی‌جا.
قَتَلَ الْوَقْتَ: وقت را تلف کرد.
صَرَفَ الْوَقْتَ: وقت راگذرانید.
مَعَ الْوَقْتِ: در ظرف، در ضمن.
لِلْوَقْتِ، لِوَقْتِهِ: فوری، حالا.
فِی وَقْتِنٰا هٰذٰا: در زمان ما، امروزه.

مِنْ وَقْتِها: از آن موقع تا حال.
قَوْلُهُ تَعالیٰ: اِنَّ الصَّلٰوةَ کانَتْ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ کِتاباً مَوْقُوتاً (آیه): همانا نماز بر مؤمنان نوشته شده وقت معین.
مَوْقِت: میقات.
مِیقات ـ مَواقِیت، ج: هنگام کار، جای آن، جای احرام بستن حاج.
اِنَّهُ وَقَّتَ لِاَهْلِ الْمَدِینَةِ ذَاالْحُلَیْفَةِ (حدیث): برای اهل مدینه میقاتشان ذوالحلیفه میباشد (درحالیکه مسجد شجره است).
وَقْتِی، مُوَقَّت: تا اندازه معین.
وَقْتِی: آنی، زودگذر.
رِبْحُ وَقْتِی: سود آنی.
وَقْتِیاً: فعلاً.
وَقْتَئِذٍ: آنگاه.
مُوَقَّت، مَوْقُوت: محدود، ضد دائم.
مُوَقِّت: خوش قول، بِه وعده وفاکن.
مَوْقِت، مِیقات: وقت معین، مکان یا زمان ملاقات.
مِیقاتِی، مُوَقِّت: متصدی اوقات کار.
مُوَقِّت: آنکه مراعات اوقات نماید.
(وَقَحَ)قِحَةً و قَحَةً و وَقْحاً و وَقاحَةً و وُقُوحَةً، ک ض ف: کم شرم شد، شوخ گرفته شد، وَقِحٌ، ص مرد بی‌شرم.
وَقِحَ الْحافِرُ اَوْقَحَ الْحافِرُ و اِسْتَوْقَحَ: سخت شد سُم چهارپا.
وَقَّحَ الْحَوْضَ: به کلوخ و سنگ اصلاح کرد حوض را.
وَقَّحَ الْحافِرَ: به پیه گداخته محکم کرد سُم چهارپا را.
تَواقَحَ: تظاهر به بی‌شرمی کرد.
تَوَقَّحَ و اِتَّقَحَ: بی‌شرم وکم حیا شد.
اِسْتِیقاح: شوخ گرفتن.
وُقْح و وُقُح: شوخی.
وَقِح: مردکم شرم.
رَجُلٌ وَقّاح: مرد بی‌شرم و جری بر ارتکاب معاصی.
حافِرٌ وَقاح ـ وُقُح، ج: سُم سخت.

اِمْرَاَةٌ وِقاحُ الْوَجْهِ: زن بی‌شرم.
واقِح: شوخگین، سخت.
وَقِیح: بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ.
وَقاحَة، قِحَة، وُقُوحَة: بی‌حیائی.
وَقاحَة، قِحَة: گستاخی، دریدگی.
وَقِیحُ الْوَجْه: بی‌حیا، پُررو، بی‌آبرو.
مُوَقَّح: آزموده کار، سختی و بلادیده.
(وَقَدَ) وَقْداً و وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً، ض و اَنْقَدَ: افروخته شد و درخشید.
وَقَدَ النّارُ: شعله کشید آتش و فروزان شد.
اَلَّذی جَعَلَ لَکُمْ مِنَ الشَّجَرِ الْاَخْضَرِ ناراً فَاِذا اَنْتُمْ مِنْهُ تُوقِدُونَ (آیه): برای شما از درخت سبز آتش به‌وجود آورده که از آن می‌افروزید.
تَوَقَّدَتِ النّارُ و اِسْتَوْقَدَتْ: افروخته شد آتش.
تَوَقَّدَ الْکَواکِبُ: درخشید ستاره.
یُقال اَبْعَدَ اللّٰهُ دارَهُ و اَوْقَدَ ناراً اَثَرَهُ: بازنگرداند او را خدا (کنایه است) خدا دور گرداند خانهٔ او را و پس از آن آتش در او در زند.
اَوْقَدَ اِیقاداً: افروخت، گذاشت.
یُقال اَوْقَدْتُ لِلصَّبِیِّ ناراً: گذاشتم برای کودک آتش را.
اِیقاد: آتش‌افروزی.
اَوْقَدَ فِیهِ النّارَ: به آتش کشید.
اَوْقَدَ الْمِصْباحَ: چراغ را روشن کرد.
اِتَّقَدَ: برافروخت، عصبانی شد.
وَقْدَة: سخت‌ترین گرما.
وَقْد: آتش.
وَقْد، وُقُود، تَوَقُّد: اشتعال، شعله.
وَقَد، وَقُود: سوخت، هیزم.
وَقّاد: شعله‌ور، سوزان.
کَوْکَبٌ الْوَقّاد: ستاره درخشان و تابان.
وَقِید: هیزم.
وَقِیدِیَّة: نوعی بز (منسوباً).
وِقاد: هیزم.

وَقُود: هیزم، آتش‌گیره (به دو وجه قرائت شده اَلنّارُ ذاتُ الْوَقُود و ذاتُ الْوَقِید (آیه).

وَقّاد: زیرک درگذرنده در امور، روشن‌خاطر، دل زود شادشونده.

مَوْقِد ـ مَواقِد، ج: جای افروختن.

زَنْدٌ مِیقاد: آتش‌گیرانه زود آتش‌دهنده.

مُسْتَوْقَد: جای افروختن آتش.

مَوْقِد، مُسْتَوْقِد: بخاری، تنور، کوره، تون.

مَوْقِد: منقل، آتشدان.

مُتَوَقِّد: زیرک خوش طبع، درگذرنده در امور.

مَوْقُود: افروخته، روشن.

مُتَّقِد، مُتَوَقِّد: شعله‌ور، زبانه کش.

مُتَوَقِّد: حاضرالذهن، هوشیار.

(وَقَذَهُ) وَقْذاً، ض: بر زمین زد او را و افکند، زد او را به قسمی که مشرف بر موت شد.

وَقِیذ و مَوْقُوذ، ص.

وَقَذَهُ النُّعاسُ: چیره شد و غلبه کرد خواب او را و مانند مست گردانید.

وَقَذَهُ: بیمار گذاشت آن‌را.

اَوْقَذَ إیقاذاً: بیمار گذاشت.

وَقْذ: زدن سخت.

وَقِید: کشته افتاده، افکنده و آهسته‌رو، گرانبار سخت، بیمار مشرف بر مرگ، بسیار لاغر.

شاةٌ وَقِید و مَوْقُوذَة: گوسفند کشته به چوب.

وَقائِذ: سنگهای گسترده.

مَوْقِذ ـ مَواقِذ، ج: طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش.

مَوْقُوذ: سخت بیمار مشرف بر هلاکت.

ناقَةٌ مُوَقَّذَة: ماده‌شتری که پستان‌بند در پستان او اثر کند یا ماده‌شتر بزرگ پستان که شیر او کم‌کم آید و مکیدن و دوشیدن بسیار در پستانش اثر کند.

(وَقَرَ) الْعَظْمَ وَقْراً، ض: شکافت استخوان را.

یُقال وُقِرَ الْعَظْمُ ـ مَوْقُور و وَقِیر، ص.

وَقَرَ وَقِرَةً و وَقارَةً و وِقاراً و وَقْراً، ض ک: بردبار گردید، آهستگی نمود.

وَقَرَ فِی بَیْتِهِ وَقْراً و وُقُورَةً: نشست در خانه به آرامی.

وَقَرَ اُذُنُهُ وَقْراً و وَقَراً، ض ف: گران گردید گوش او، مَوْقُورَة، ص.

وَقُرَ، وَقَرَ: محترم و باوقار بود.

وَقَّرَتْهُ الْاَسْفارُ: آزموده شد در اثر سفرها.

اَوْقَرَ الدّابَّةَ إیقاراً و قِرَةً: گرانبار گردانید آن‌را.

اَوْقَرَتِ النَّخْلَةُ: بسیار شد بار خرما.

اَوْقَرَ الدَّیْنُ فُلاناً: گران کرد قرض او را.

وَقَّرَ الشَّیْخَ: بزرگ داشت و حلیم شمرد پیر را.

وَقَّرَ فُلاناً: خسته کرد او را.

وَقَّرَ الدّابَّةَ: آرام داد چهارپا را.

وَقَّرَ لِلشَّیْءِ: نشان و آثار قرار داد برای آن چیز.

یُقال وَقَّرَتْنِیَ الْاَسْفارُ: آزموده کرد مرا سفر.

تَوْقِیر: آزمودن، بردبار گردانیدن.

تَوَقَّرَ واتَّقَرَ: آهستگی و بردباری نمود.

اِسْتَوْقَرَ الْإبِلُ: فربه‌شدندشتران، بارگران کرد شتران را.

اِسْتَوْقَرَ وَقْرَهُ الطَّعامِ: گرفت از سر او بار طعام را.

وَقْر ـ وُقُور، ج: گرانی گوش یا رفتگی شنوائی، کینه.

وَالَّذِینَ لایُؤْمِنُونَ فِی آذانِهِمْ وَقْرٌ وَ هُوَ عَلَیْهِمْ عَمیً (آیه): آنانکه ایمان نمی‌آورند و در گوشهاشان سنگینی هست.

(یُقال فِی صَدْرِهِ وَقْرٌ): در سینهٔ او کینه است.

وِقْر ـ اَوْقار، ج: بار گران بار خر و استر (چنانچه وسق بار شتر است).

وَقْر، وَقْرَة: فرورفتگی، گودی.

اَلتَّعَلُّمُ فِی الصِّغَرِ کَالْوَقْرَةِ فِی الْحَجَرِ (حدیث): تعلیم یافته در کودکی مانند فرورفتگی در سنگ.

وِقْر: بارگران.

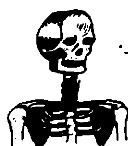
وَقار: هیبت، حرمت، متانت.

وَقْرَة: گودی سنگ که آب در آن جمع آید.

و فِی الْمَثَلِ کانَتْ وَقْرَةٌ فِی صَخْرَةٍ: این مثال جائی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در او اثر نکند.

قِرَة ـ قِرات، ج: گرانی، گلهٔ گوسفند، عیال، پیر سالخورده هنگام بیماری.
وَقَرات ـ وَقَرَة، ج: آثار، نشانیها.
وَقِرِیّ: شبان و راعی.
وَقُر: بُردبار و آهسته کار.
وَقِیر: استخوان شکسته و شکافته، گلهٔ گوسفندان یا پانصد گوسفند و یا گله بره گوسفندان، جماعت مردم، گودال در سنگ که آب در آن جمع آید، گودال در کوه، گوسفندان با سگ و خر و شبان.
اُذُنٌ وَقِیرَة: گوشی که در آن گرانی عارض شده.
وَقار: آهستگی، بردباری.
رَجُلٌ وَقار: مرد بردبار آهسته‌رو.
مٰالَکُمْ لاٰتَرجُونَ لِلّٰهِ وَقاراً (آیه): چه شده به خدا عظمت قائل نیستید؟
وَقُور: محترم، آهسته و بردبار، (مذکر و مؤنث یکسان).
دٰابَّةٌ وَقِرِیّ: چهارپای بار کرده.
تَیْقُور: مرد بردبار با وقار، آهسته.
مَوْقِر: جای نرم، نزدیک روی کوه یا پائین آن.
نَخْلَةٌ مِیقار ـ مَوٰاقِیر، ج: درخت خرمای با بار.
مَوْقُور: گران گوشت، استخوان شکافته.
نَخْلَةٌ مُوَقَّر و مُوَقَّرَة: درخت خرمای با بار.
مُوقِر و مُوقِرَة ـ مَوٰاقِر، ج: چهارپای با بار گران، زن گرانبار، درخت خرمای گرانبار.
مُوَقَّر: مرد آزموده و خردمند.
* (**مُتَوَقِّز**): بی‌قرار، ناآرام که خوابش نبرد.
(**وَقَسَ**) **الْجَرَبُ فِی بَدَنِهِ وَقْساً**، ض: جرب به تمام بدن او رسید، پراکنده شدگَری به بدن و فرا گرفت.
وَقَسَ الْفٰاحِشَةَ: یادکرد او را.
وَقَسَهُ بِالْمَکْرُوهِ: متهم کرد او را به آن چیز.
وَقَسَ الْجِلْدَ: باز کرد پوست را.
وَقَّسَ الْإِبِلَ: گَرین کرد شتران را، صاحب شتران گَر گردید.
وَقْس: زنا، هر گناه و بدی که از حد گذرد، گَری.
اَوْقٰاس: گروه از مردم، فرومایگان قوم، بندگان یا گروه کم پراکنده (لاٰ وٰاحِدَ لَهٰا).
بَعِیرٌ مَوْقُوس، اِبِلٌ مُوَقَّسَة: شتران گَرین.
(**وَقَشَ**) **الرَّسْمُ وَقْشاً**، ض: محو و ناپدید شد نشان.
وَقَشَ مِنْ فُلاٰنٍ: رسید از او بخشش.
وَقَشَ و اَوْقَشَ لَهُ بِشَیْءٍ: چیز اندکی بخشید او را.
تَوَقَّشَ: جنبید.
وَقْش و وَقْشَة و وَقَشَة: حرکت و جنبش، صدا.
دَخَلْتُ الْجَنَّةَ فَسَمِعْتُ وَقْشاً خَلْفِی فَاِذٰا بَلاٰلُ (حدیث): در معراج که داخل بهشت شدم شنیدم صدائی پشت سرم بلال بود.
وَقَش: اول گیاه، عیب.
وَقْش و وَقَش: ریزه‌های هیزم، کاه.
اَوْقاش: گروه آمیخته از هر جنس مردم.
بُرنیطَةُ قَشّ: کلاه حصیری.
(**وَقَصَ**) **عُنُقَهُ وَقْصاً**، ض: شکست گردن او را.
وَقَصَتِ الْعُنُقُ: شکسته شد گردن (لازم و متعدی).
وَقَصَ بِهِ الدّٰابَّةُ: اسب انداخت پس شکست گردن او.
وَقَصَ الشَّیْءَ: نقص و عیب کرد آن را.
وَقَصَ رَاْسَهُ: شکست سر او را از پائین.
وُقِصَ الرَّجُلُ: شکسته گردن شد مَوْقُوص، ص.
وَقِصَ وَقَصاً، ف: کوتاه شد گردن او خِلقةً ـ اَوْقَص، ص مذکر وَقْصاء، ص مؤنث ـ وُقْص، ج. (یقال عُنُقٌ اَوْقَص و عُنُقٌ وَقْصاء).
اَوْقَصَهُ: کوتاه گردن گردانید او را.
وَقَّصَ عُنُقَهُ: شکست گردن او را.
وَقَّصَ عَلَی النّٰارِ: ریخت بر آتش ریزه‌های هیزم را.
تَوَقَّصَ الْبَعِیرُ: جستن جستن رفت شتر یا به رفتار میانه رفت.
تَوَقُّص: سخت پایمال کردن.
تَوٰاقَصَ: مانند گردن کوتاه گردانید خود را.
وَقَص: عیب، اسقاط حروف دوم متحرک در عروض.
وَقَص ـ اَوْقاص، ج: چوب ریزه‌های شکسته که آتش‌گیرانه باشد، مال زیاده بر نصاب زکات، کوتاهی کردن، کوتاه گردن.

اَوْقاص: پراکنده گان، پریشان‌شدگان، فرومایگان.
(يُقال اَتانا اَوْقاصٌ مِنْ بَنِى فُلانٍ).
وَقائِص: سر استخوانهای کوتاه.
وَقّاص ـ وَقاقِيص، ج: تور مرغ‌گیری.
اَوْقَصُ الطَّرِيقَيْنِ: راه نزدیک‌تر از هر دو.
وَقِيصَة ـ وَقائِص، ج: پشت استخوانهای بیخ گردن به‌شکل.



(و مِنهُ حَدِيث عَلىّ ع) قَضىٰ فِى القارِصَةِ وَالقامِصَةِ وَالْواقِصَةِ بِالدِّيَةِ اَثْلاثاً: در سخن نیش دار و هول دیه است.
مَوْقُوص: در اصطلاح عروض شعری که در او وقص باشد (اِسقاط حرف دوم متحرک).
(وَقَطَهُ) وَقْطاً، ض: افکند او را، گران کرد او را به زدن.
وُقِطَ فِى رَأسِهِ: سنگین و سرگردان گردید.
كانَ اِذا نَزَلَ عَلَيْهِ الْوَحْىُ وُقِطَ فِى رَأسِهِ (حديث): هنگام وحی بر پیامبر (ص) بسیار گران می‌شد.
يُقال اَكَلْتُ طَعاماً وَقَطَنِى: خوردن غذا مرا گران کرد.
وَقْط (مصدر): برجستن خروس بر ماکیان، گران گردانیدن شیر کسی را.
اِسْتَوْقَطَ الْمَكانُ: گودال شد آنجا.
وَقَّطَ الصَّخْرُ: گودال شد سنگ.
وَقْط و وَقِيطَة ـ اَوْقاط، ج: گودالی که در آن آب باران جمع شود، ، گودی در زمین درشت.
وَقْط ـ وِقاط و اِقاط، ج: مرد گران جسم، کسل از بی‌خوابی شب، هر گران اندام از زدن یا از اندوه، گودال در زمین سخت، یاگودال آب.
مَوْقُوط: انداخته، آنکه به زدن افتاده.
(وَقَظَهُ) وَقْظاً، ض: بر زمین افکند او را یا زد او را شدیداً که مشرف بر مرگ شد.
وَقَظَ عَلَى الْاَمْرِ: همیشگی ورزید بر آن کار.
وُقِظَ فِى رَأسِهِ، ل: گران گردید سر.
وَقِيظ: ثابت آنچنانی که قدرت بر نهوض ندارد.
وَقْظ: حوض کوچک که آن‌را آبگیری باشد و آب بسیار در آن گرد آید.
(وَقَعَ) الشَّىْءُ مِنْ يَدِى وَقْعاً، م: افتاد.
وَقَعَ الْحَقُّ: ثابت گردید حق.
وَ وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ بِما ظَلَمُوا (آيه): وعده عذاب به آنها در اثر ظلمشان ثابت و حتمی گردید.
وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ: واجب گردید.
وَقَعَ الْاِبِلُ: بر سینه خوابیده شد به زمین.
وَقَعَ الدَّوابَّ: داغ کرد سرین چهارپا را.
وَقَعَ الرَّبِيعُ بِالْاَرْضِ: فراگرفت بهار زمین را **(ولايُقال سَقَطَ)**.
وَقَعَ الطَّيْرُ عَلىٰ شَجَرٍ: فرود آمد مرغ از هوا بر درخت.
وُقِعَ فِى يَدِهِ، ل: خوار گشت، ندامت کشید.
وَقَعَ بِالْقَوْمِ: به جنگ درانداخت ایشان را.
وَقَعَ لَهُ واقِعٌ: ثابت گردید بر او واقعیّت.
وَقَعَ الْكَلامُ فِى نَفْسِهِ: اثر کرد سخن در او.
وَقَعَ فِى الْعَمَلِ: شروع کرد به‌کار.
وَقَعَ فِى فُلانٍ وُقُوعاً و وَقِيعَةً: دشنام داد او را و عیب کرد و غیبت نمود.
وَقَعَ مِنْ كَذا: بازداشت از آن.
وَقِعَ الرَّجُلُ وَقَعاً، ف: دردناک گردید پای او از زمین درشت و سنگ، وَقِع، ص.
وَقَعَ الْاَمْرُ: رخ داد، حادث شد، به میلش مطابق شد، حاصل شد.
اِذا وَقَعَتِ الْواقِعَةُ (آيه): آنگاه که حادثهٔ مهیب حادث شود.
وَقَعَ لَهُ اَمْرٌ: روی داد.
وَقَعَ تَحْتَ كَذا: مشمول و داخل شد زیر نظر.
وَقَعَ الْحَقُّ عَلَيْهِ: بر ضرر او ثابت شد.
وَقَعَ بِلِسانِهِ: رسوا کرد خود را با زبانش.
وَقَعَ واقِعاً: سلامت افتاد.
وَقَعَتْ بَيْنَهُمْ: میانشان اختلاف افتاد.
وَقَعَ وافِى بَعْضِهِمْ: مخاصمت و زد و خورد کردند.
وَقَعَ، وَقَّعَ النَّصلَ: تیغ را تیز کرد.
وَقَعَ، وَقَّعَ فِى الرَّجُلِ: بدگوئی کرد.
لَمْ يَقَعْ فِى النَّفْسِ: بی‌اثر بود.
اَوْقَعَهُ اِيقاعاً: واقع ساخت آن‌را.

اَوْقَعَ بِالْقَوْمِ: به جنگ انداخت ایشان را.
اَوْقَعَ بِالشَّرِّ: به بدی انداخت او را.
اَوْقَعَ الدَّهْرُ بِهِ: روزگار چیره شد بر او و از پای درآورد او را.
اَوْقَعَتِ الرَّوْضَةُ: فروگرفت مرغزار آب‌را.
اَوْقَعَ الْمُغَنّی: آهسته کرد آوازه‌خوان صدا را.
اَوْقَعَ بِهِ: یورش برد.
اَوْقَعَ فِی تَهْلُکَةٍ: به مهلکه انداخت.
اَوْقَعَ فِی فَخٍ: به دام انداخت.
اَوْقَعَ تَحْتَ الشُّبْهَةِ: مورد تردید قرار داد.
وَقَّعَ الْوَبَرُ ظَهْرَ الْبَعیرِ: اثرگذاشت پشم پشت شتر را.
وَقَّعَ الْمَطَرُ الْاَرضَ: پاره پاره رویانید باران متفرق گیاه زمین را.
وَقَّعَ الْعَهْدَ اَوِالْفَرمانَ: نوشت بر او نامه سلطان را.
وَقَّعَ الْکِتابَ: کتاب و نوشته را به نام خود ختم کرد.
وَقَّعَ الْکاتِبُ فِی الْکِتابِ: انداخت زوائد آن‌را.
وَقَّعَ الْاِبِلَ: فروخوابید شتر.
وَقَّعَ ظَنَّهُ عَلَی الشَّیْءِ: گمان برد بر چیزی.
وَقَّعَ عَلیٰ فُلانٍ: در او شک برد و گمان خود را انداخت بر او.
وَقَّعَ الصَّیْقَلُ عَلَی السَّیْفِ: تیز کرد شمشیر را.
وَقَّعَتِ الْحِجارَةُ حافِرَهُ: تیز کرد سنگ سُم را.
وَقَّعَ الْقَوْمُ: در آخر شب فرود آمدند.
تَوْقیع: نشان کردن بر نامه، داربست انگور ساختن.
وَقَّعَ الْخِطابَ اَوِالصَّکَّ: چک یا نامه را امضاء کرد.
وَقَّعَ بَیْنَهُمْ: فتنه انگیخت و به‌هم زد بین آنها را.
وَقَّعَ حَجْزاً عَلیٰ: توقیف کرد.
وَقَّعَ، اَوْقَعَ: انداخت، پرت کرد.
وَقَّعَ عَلَیْهِ عِقاباً: مجازات کرد، تنبیه کرد.
واقَعَهُ وِقاعاً و مُواقَعَةً: با هم به جنگ پرداختند.
واقَعَ الْاُمورَ: نزدیک به آنها شد و تن در داد.
واقَعَ الْمَرأةَ: هم‌بستر شد.
واقَعَ الرَّجُلَ: با او جنگید.
مُواقَعَة: جماع کردن، مخالطت نمودن با زن.
تَوَقَّعَ الْاَمْرَ: انتظار کشید آن‌را.
تَواقَعَ الْاَعْداءُ: جنگ کردند دشمنان، بیم داشت.
اِسْتَوْقَعَ الْاَمْرَ: چشم داشت آن کار را، بیم داشت.
اِسْتَوْقَعَ السَّیْفُ: هنگام تیز کردن رسید شمشیر.
اِسْتیقاع: ترسیدن.
وَقع: آسیب‌زدگی چیزی، ریگ.
وَقْعُ الْمَکانِ: جای بلند از کوه.
وَقْعُ السَّحابِ: ابر رقیق یا ابری که امید باران در آن باشد.
وَقع، وُقُوع: سقوط، افتادگی، پیش آمد، رویداد.
وَقْعُ الْاَقْدامِ: صدای پاها.
وَقْعُ الْکَلامِ: تأثیر سخن.
وَقْعُ سُوقٍ: کهنه بازار.
وَقْعَة: آسیب، آسیب کارزار، قَدر و منزلت.
وِقْعَة: هیئت افتادن.
وَقْع ـ وَقْعَة واحد: سنگ.
وِقع، وِقاع: هم‌خوابی، جماع.
وَقْعَة: آسیب، صدمه، یورش، هجوم، یک خوراک.
اِتَّقُوا النّارَ وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ، فَاِنَّها تَقَعُ مِنَ الْجائِعِ مَوْقِعَها مِنَ الشَّبْعانِ (حدیث): به‌پرهیزیدازآتش‌دوزخ‌گرچه به‌نیمه‌خرماوآن است‌درگرسنه موقعیتی از سیری.
اَمْکِنَةُ وَقْع: جاهای آبگیر.
وَقِع: ابری که در آن امید باران باشد یا ابر رقیق، پای و سُم سائیده از سنگ و از زمین درشت.
وَقیع ـ وُقُع، ج: کارد و شمشیر تیز کرده با سنگ یا با سوهان، سُم تیز شده از سنگ.
وَقیعَة ـ وِقاع و وَقائِع، ج: آسیب کارزار، ظرف از شاخ خرما، گودال در کوه یا در زمین نرم، غیبت مردم، فتنه، زمینی که آب‌را فرو نخورد.
وَقیعَة: نشیمنگاه و لانه پرنده، پارچه، قاب دستمال یا به آن قلم پاک کنند.
وَقائِعُ الْعَرَبِ: ایام جنگ و اخبار ایشان.
وَقّاع و وَقّاعَة: آنکه غیبت مردم کند، فتنه گر.
(فِی حَدیثِ اُبَیٍّ) قالَ لِرَجُلٍ لَوِاشْتَرَیْتَ دابَّةً تَقیکَ

اَلْوَقَعُ: اگر خریداری‌کنم چهارپائی توپرهیزکن آسیب آن‌را.
وٰاقِعٌ: ساقط، رویداد.
اَمْرٌ وٰاقِعٌ: واقعی، مُسَلَّم.
مَنْزِلٌ وٰاقِعٌ عَلیٰ جَبَلٍ: خانه روی کوه.
فِی الْوٰاقِعِ: درحقیقت.
وٰاقِعِی: حقیقی.
وٰاقِعَة: پیش آمد بد، بلا.
وَقٰائِعُ الدَّعْویٰ: حقیقت دعوا.
وَقٰائِعُ الْجَلْسَة: خلاصهٔ مذاکرات.
وٰاقِع ـ وُقَّع و وُقُوع، ج: پرنده فرود آینده از هوا.
وٰاقِعَة: سختی، حادثهٔ سخت، روز قیامت، کارزار.
رَجُلٌ وٰاقِعَة: مرد شجاع.
اَوْقَع: راه در کوه.
(فِی حَدیث ابنِ عَبّاس) نَزَلَ مَعَ آدَمَ (ع) الْمیقَعَةُ وَالسِّنْدٰانُ وَالْکَلْبَتٰانِ: فرود آمد با آدم سوهان و سِندان و کلبتان.
وَقّاعَة: سختی زمین که آب نفوذ نکند.
وِقٰاعَةُ السِّتْرِ: جای افتادن دامن پرده چون آویزان شود و بیفکنند آن‌را.
مَوْقِع ـ مَوٰاقِع، ج: جای افتادن.
مَوٰاقِعُ الْقَطْرِ: جای فرود آمدن باران.
مَوٰاقِعُ الْقِتٰال: میدان کارزار.
میقَعَة: چوب گازر که جامه راکوبد، سنگ فسان دراز، سوهان.
مَوْقَعَة و مَوْقِعَة: جای فرود آمدن مرغ.
مَوْقُوع: سُم تیز شده از سنگ.
مُوَقَّع: نرم پایمال شده.
مُوَقَّع: بلا رسیده و سختی کشیده، سفردیده از مردم و شتر و خر، خر و شتر پشت ریش شده،راه نرم و کوفته،کارد و تیغ تیز کرده.
اِیقٰاع، تَوْقیع: انداختن، کیفر، مجازات.
اِیقٰاع: هماهنگی در صدا.
تَوَقُّع: چشم‌داشت.
تَوْقیع: امضاء، فرمان.
مُوَقَّعٌ عَلَیْهِ: امضاء شده.
مُوَقِّع: صاحب امضاء امضاءکننده.
مَوْقِع: مقام، محل.
مَوْقِعَة، میقَعَة: جای نشست پرنده.
مَوْقِعَة: زد و خورد، تصادم.
مَوْقِعَةٌ حَرْبِیَّة: وقت جنگ.
مَوْقِعَةُ الْحَرب: صحنهٔ نبرد.
مُوٰاقَعَة: مجامعت، بغل‌خوابی.
نِصٰالٌ مُوَقَّعَة: پیکان‌های سبک فسان تیز کرده.
قَدَمٌ مَوْقُوعَة: پای سطبر و سخت.
(وَقَفَ) وَقْفاً و وُقوفاً، ض: ایستاد.
وَقَفَ فِی الْمَسْئَلَةِ: شک کرد در آن و توقف نمود.
اَلْمُؤْمِنُ وَقّافٌ مُتَأَنٌّ (حدیث): اهل ایمان عجله در کارها ندارند و با تأنی پیش روند.
وَلَوْ تَریٰ اِذْوُقِفُواعَلَی النّارِ (آیه): اگر ببینی هنگامی که بر آتش بازداشته شده باشند.
وَقَفَ الْقٰارِئُ عَلَی الْکَلِمَةِ: ساکن گردانید قاری آخر کلمه را.
وَقَفَ عَلَی الْاَمْرِ: مطلع شد بر آن‌کار.
وَقَفَ الدّٰابَّةَ: ایستانید چارپا را.
وَقَفَ عَنِ الشَّیْءِ: بازداشت او را از آن.
وَقِفُوهُمْ اِنَّهُمْ مَسْئُولُونَ (آیه): بازداریدشان همانا آنها بازخواست‌شده گانند.
وَقَفَ الدّٰارَ: وقف کرد خانه را در راه خدا.
وَقَفَهُ عَلَی الذَّنْبِ: مطلع شد او بر گناه.
وَقَفَ الْقِدْرَ بِالْمیقٰافِ: ساکن شد در میقات.
وَقَفَ النَّصْرٰانِیُّ: خدمت کرد کلیسا را.
وَقَفَ اَمٰامَهُ: ایستادگی و پایداری کرد.
وَقَفَ عَلَی الْاَمْرِ: فهمید، دریافت، ثابت کرد.
وَقَفَ الْاَمْرَ عَلیٰ کَذٰا: کار را موکول کرد.
وَقَفَ فِی الْمَسْئَلَةِ: مُردَّد و دودل شد.
وَقَفَهُ عَنْ کَذٰا: بازداشت از آن و جلوگیری کرد.
وَقَفَ شَعْرُ رَاْسِهِ: موی سرش راست شد.
وَقَفَ، اَوْقَفَ، وَقَّفَ: ایست داد، متوقف کرد.

وَقَفَ، اَوْقَفَ: جلوگیری کرد.

وَقَفَ، اَوْقَفَ عَلىٰ: آشنا ساخت، آگاه کرد.

وَقَفَ، اَوْقَفَ وَقْتَهُ عَلىٰ: وقتش را به او اختصاص داد.

وَقَّفَهُ: ایستانید و اقامت داد او را.

وَقَّفَهُ التُّرسَ: دستبند عاجی بر دست او کرد.

وَقَّفَتِ الـمَرأةُ: با حناء دستهای خود را نقطه‌های رنگین گذارد.

وَقَّفَ السَّرجَ: ساخت زین را.

وَقَّفَ الحَدیثَ: بیان واضح کرد خبر را.

وَقَّفَ القارِئُ: آموزاند به او مواضع وقف را.

وَقَّفَ الجَیْشُ: ایستادند لشگریان در پس یکدیگر.

واقَفَهُ فِی الـحَرْبِ وِقـافاً: با یکدیگر ایستادند در جنگ.

واقَفَهُ عَلیٰ کَذا: خواست از او ایستادن بر آن چیز را.

اَوْقَفَهُ: واداشت او را.

اَوْقَفَ الدّارَ: خانه را وقف کرد در راه خدا.

اَوْقَفَ الجارِیَةَ: دستبند عاجی برای او قرار داد.

اَوْقَفَ عَنِ الاَمْرِ: ترک کرد آن کار را.

اَوْقَفَ نُمُوَّ النَّباتِ: از رشد گیاه جلوگیری کرد.

اَوْقَفَ الجَرِیدَةَ: تعطیل کرد.

اَوْقَفَ الـعامِلَ عَـنِ الـعَمَلِ: کارگر را بی‌کار کرد، بلاتکلیف گذارد.

اَوْقَفَ العَمَلَ: کار را خوابانید.

اَوْقَفَ النَّزفَ: جلو خونریزی راگرفت.

اَوْقَفَ تَنْفِیذَ الحُکْمِ: رأی دادگاه را متوقف ساخت.

اَوْقَفَ، وَقَّفَ: برافراشت، برپا کرد.

تَوَقَّفَ عَلَی الاَمْرِ: ثابت ماند بر آن کار.

تَوَقَّفَ فِی المَکانِ: درنگ کرد در آنجا.

تَوَقَّفَ عَنْ کَذا: بازداشت از آن خود را.

تَوَقَّفَ التّاجِرُ عَنِ الدّافِعِ: از پرداخت خودداری کرد.

تَوَقَّفَ الاَمْرُ: کار بستگی به آن داشت.

تَوَقَّفَ فِی الاَمْرِ: دل دل کرد و مترد بود.

تَوَقَّفَ: اشکال تراشی کرد، دشواری نمود.

تَوَقُّف: درنگ کردن، چشم داشتن، ثابت ماندن.

تَواقَفَ القَوْمُ فِی الحَربِ: با هم به جنگ پرداختند.

اِتَّقَفَ: مطاوع وقف است.

اِسْتَوْقَفَهُ: خواست از او ایستادن را.

اِسْتَوْقَفَ: فرمان ایست داد.

وَقْف ـ اَوْقاف: قطع کلام از مابعد آن در علم عروض، اِسقاط حرف هفتم متحرک مانند تا مفعولات، سپری که اطراف آن‌را از استخوان یا آهن گیرند، دستیانه از دندان فیل، اسبی که در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد.

وَقْف ـ وُقُوف، ج: ایستادن، فرونشاندن، جوشش دیگ به آب سرد، خدمت نصرانی به کلیسا، کسادی بازار.

وَقْف: زمین و اموال موقوفه.

وَقْفُ عَلیٰ عَمَلٍ خَیْرِیّ: حبس برای کارهای نیک.

وَقْفَة، تَوَقُّف: درنگ، ایست، مکث.

وَقْفَةُ عَرَفات: مکث حاج در صحرای عرفات.

وَقْفَةُ العِید: روز آخر رمضان و روز عرفه.

وَقْفِیَّة: موقوفات، وقف‌نامه.

وُقُوف: برخاستن، ایستادن.

واقِف: سرپا، راست، بی‌حرکت.

وَقَفَة: پی که بر کمان پیچند، پی بالای گُرده علیا.

وَقِیفَة: بز کوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگها فرود آمدن نتواند.

وَقّـاف: درنگ و سُستی کننده، بازایستاده، پس پاشونده از کارزار.

واقِفُ عَلیٰ: آگاه، آشنا.

واقِف: وقف‌کننده.

اِیقاف، تَوْقِیف: برپاداشتن و برافراشتن.

اِیقاف: ایست، تأخیر، تعویق.

اِیقافُ الحُکْمِ: ارجاء رأی دادگاه.

اِیقافُ الدَّعْویٰ عقب انداختن.

اِیقافُ الدَّفْعِ: توقف در پرداخت.

اِیقافُ العَمَلِ: دست‌کشی از کار.

مَوْقُوفُونَ: بازداشت‌شدگان.

تَوَقُّف: تردید، شبهه.

تَوَقُّفُ عَلی: موکول بر.

مَوْقِف: ایستگاه وضع وحالت.

مَوْقِفُ حَرَج: وضع خطرناک.

مَوْقُوف: ممنوع، از ملک و مال غیرقابل انتقال آن.

حِسابٌ مَوْقُوف: حساب واریز نشده.

مَوْقِف: جای ایستادن، چین و شِکَن در تهیگاه اسب یا دو گودی در دو تهیگاه اسب.

مَوْقِفَا الْمَرأة: روی و قدم زن یا دو چشم و دو دست آن و هرچه آشکارکردن آن ضروری باشد.

يُقال إمْرَأةٌ حَسَنَةُ الْمَوْقِفَيْنِ: زن زیبا دو چشم و دو دست.

مَوْقِفان: دو رگ است پنهان در استخوان اطراف.

مِيقَف و مِيقاف: چوبی که بدان ریگ را حرکت دهند و از غلیان بازدارند.

مُوَقَّف: اسبی که بالای دو گوش وی منقش باشد از سفیدی یا در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد، خری که بر هر دو ذراع آن داغ مدور باشد، بز کوهی، گاو که در دست آن سرخی باشد مخالف سائر اندام، مرد آزموده و استوار، تیر قمار که ببازند آن‌را.

(وَقَل) **وَقلاً، ض:** یک پای برداشت و پای دیگر را ثابت کرد.

وَقَل فِي الْجَبَلِ و تَوَقَّل: برآمد بر کوه.

وَقْل ـ أوْقال، ج: درخت مُقل یا میوهٔ آن که خشک باشد (میوهٔ تازه آن‌را بهش نامند).

وَقْلَة ـ وُقُول، ج: هستهٔ مُقل.

وَقَل: سنگریزه، شاخ بریده که بیخ آن به درخت باقی باشد و بدان توانند از درخت بالا روند.

يُقال رَجُلٌ وَقْلَةُ الرَّأس: مرد نیک خودسر.

فَرَسٌ وَقْل و وَقِل، فَرَسٌ تَوْقَلَة: اسب نیکو برآینده بر کوه، اسب کوه‌نورد.

(وَقَمَ) **الدّابَّةَ وَقماً، ض:** سخت کشید عنان اسب را تا بایستد.

وَقَمَ الْقِدْرَ: تسکین و آرام داد جوشش دیگ را.

وَقَمَ الرَّجُلَ و أوْقَمَ و وَقَّمَ: چیره شد بر او، خوار کرد، بازداشت او را از خواسته‌اش.

وُقِمَتِ الأرضُ: خورده شدگیاه زمین مَوْقُومَة، ص.

تَوَقَّمَ الرَّجُلَ: ترسانید او را.

تَوَقَّمَ الشَّيْءَ: آهنگ کرد آن چیز را.

تَوَقَّمَ الصَّيْدَ: کُشت صید را.

تَوَقَّمَ الْكَلامَ: یادگرفت سخن را.

وِقام: تیغ، تازیانه، چوب‌دستی، ریسمان.

مَوْقُوم: نیک اندوهگین، شکسته حال.

(أوْقَنَ) **و تَوَقَّنَ:** شکارکرد کبوتر را در آشیانه.

تَوَقَّنَ الْوَعْلُ: به کوه برآمد بز کوهی.

وُقْنَة و أُقْنَة ـ وُقُنات و أُقُنات، ج: آشیانهٔ پرنده، چاهک زمین یا مانند آن در پس پشته.

مَوْقُونَة: دختر با پرده و حجاب.

(وَقْوَقَ) **الْكَلْبُ:** صداکرد سگ.

وَقْوَقَ الطّائِرُ: بانگ کرد مرغ.

وَقْوَقَ الرَّجُلُ: سُست و ضعیف گردید.

وَقْوَق: پرنده‌ای که تخمش در لانهٔ پرندهٔ دیگر گذارد و حضانت آن نکند.

وَقْواق: مرد بددل و ترسناک، درختی است که از آن دوات سازند.

رَجُلٌ وَقْواقَة: مرد یاوه گوی پُرحرف.

(وَقِهَ) **وَقَهاً، ح و أيْقَهَ و اِتَّقَهَ و اِسْتَيْقَهَ:** بندگی و فرمانبرداری کرد.

اِتَّقَهَ عَنْهُ: به‌نهایت رسید از او.

اِتَّقَهَ لَهُ: سخن وی شنید.

وَقْهَة: بندگی، فرمانبرداری.

وُقاه: خادم کلیسا.

واقِه: فرمانبر، خادم کلیسا.

وَقاهِيَة: خدمتگزار کلیسا.

(وَقِيَ) **فُلاناً وَقْياً و وِقايَةً و واقِيَةً، ض:** نگهداشت آن‌را.

(تَقُول وَقاهُ اللّهُ السُّوءَ و مِنَ السُّوءِ).

وَقَى الأمْرَ وَقْياً و وُقِيّاً: اصلاح کرد آن‌را.

وَقَی الْفَرَسُ مِنَ الحَفا: نگهداشت اسب سُم را از فرسودگی.
وَقیٰ، وَقّیٰ: حمایت کرد، پیشگیری کرد.
تَقیٰ تُقاً و تِقاءً و تَقِیَّةً: پرهیز کرد.
اِتَّقیٰ فُلاناً و تَوَقّیٰ: پرهیز کرد و ترسید.
تَوَقّیٰ، اِتَّقیٰ کَذا: برحذر بود، ترسید.
اِتَّقِ کَذا: به‌پرهیز، بترس.
اِتَّقیٰ اِتِّقاءً: پرهیزکار گردید.
تَقِ: نگاه می‌داری.
وَقِهِمُ السَّیِّئاتِ وَ مَنْ تَقِ السَّیِّئاتِ (آیه): از بدیها نگهدارشان و هرکه را از بدیها نگه داری.
یُقال ما اَتْقاهُ لِلّٰهِ: چه پرهیزگار است (کلمهٔ تعجب).
وَقاء و وِقاء و وِقایَة و وُقایَة: هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دارند.
تُقیٰ: پرهیز. (**یُقال اِنَّ التَّقِیَّ اَلِی**): پرهیزکاران آل منند.
رَجُلٌ تَقِیٌ ـ اَتْقِیاء و تُقَواء، ج: مرد پرهیزگار.
رَجُلٌ وَقّاء: مرد بسیار پرهیزگار.
سَرجٌ وَقِیّ و واقٍ: زینی‌که پشت ریش نکند چهارپا را.
تَقِیَّة: پرهیزگاری.
وُقِیّ: پرهیزگاری، حفظ و نگاه داشت.
فَمَنَّ اللّٰهُ عَلَیْنا وَ وَقانا عَذابَ السَّمُومِ (آیه): خدا به ما منّت گذاشت و از عذاب نافذ حفظ کرد و در امان داشت.
وِقایَة: احتیاط، سرپوش زنان.
وَقیٰ، وِقایَة، تَوْقِیَة: حمایت، پناه.
وِقایَة، وُقایَة، وِقاء: حصار، پناه، حمایت.
نُونُ الْوِقایَة: نون افزاینده.
واقٍ، وَقّی: نگهدار، نگهبان.
واقٍ: نگهدارنده از فساد.
وَ ما لَهُمْ مِنْ واقٍ (آیه): برای کافران هیچ‌کس نیست که آنها را از عذاب خدا نگه دارد.
تُقیٰ، تَقْویٰ: پرهیزگاری، پارسائی.
تَقِی، مُتَّقٍ: خداشناس، خداترس.
مُتَّقِین: پارسایان، آنانکه ازگناه بپرهیزند.
واقِی: نگاه‌دارنده، مانع، مرغی است یا زاغ.
(**و مِنهُ حَدِیث عَلِیّ (ع)) کُنّا اِذا احْمَرَّ الْبَأسُ اتَّقَیْنا بِرَسُولِ اللّٰهِ (ص) اَی جَعَلْناهُ وِقایَةً لَنا مِنَ الْعَدُوِّ:** زمانی که سختی بر ما هجوم می‌آورد بر رسول خدا (ص) پناه می‌بردیم.
فَرَسٌ واقٍ: اسبی که از راه رفتن جهت سودگی سُم خودداری می‌کند. **واقِیَة مؤنث ـ اَواقِی، ج).**
تَقْویٰ: پرهیز (اصل آن تقیی بود یاء را قلب به واو کردند تا فرق میان **فَعْلیٰ** صفت مؤنث و اسم باشد).
اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللّٰهِ اَتْقیٰکُمْ (آیه): گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شما است.
اَوْقِیَة ـ اَواقِی و اَواقٍ، ج، وُقِیَة ـ وُقِیّ و وَقایا، ج: هفت مثقال.
مُوَقّی: دلاور، دلیر، شجاع، پرهیزکار.
مُتَّقِی: پرهیزکار.
(وَکَأ) عَلَیْهِ وَکْأً، ض: تکیه نمود بر آن.
(فِی حَدِیث الْاِسْتِسْقاء) قال جابِر: رَأَیْتُ النَّبِیَّ (ص) یُواکِئُ: پیامبر (ص) را دیدم که تکیه نموده بود.
وَکَأَتِ النّاقَةُ: بانگ کرد شتر به‌جهت درد زائیدن.
اَوْکَأهُ اِیکاءً: برپا کرد برای او تکیه گاه.
اَوْکَأَ عَلَی الشَّیْءِ: تکیه کرد بر آن.
تَکِیَ الرَّجُلُ تَکْئاً، ف: تکیه کرد.
واکَأَ عَلیٰ یَدَیْهِ مُواکَأةً و وِکاءً: برداشت و حمل کرد به دو دست، بلند کرد و کشید دو دست را به دعا.
اِتَّکَأَ عَلَی السَّرِیرِ اِتِّکاءً: تکیه کرد و نشست، تکیه گاه گردانید.
اِتَّکَأَ عَلیٰ عَصاهُ و تَوَکَّأَ: تکیه نمود بر عصا.
قالَ هِیَ عَصایَ اَتَوَکَّؤُ عَلَیْها (آیه): موسی گفت این عصای من است که به آن تکیه می‌کنم.
مُتَّکِئِین: تکیه‌زنندگان، متنعمین، کامروایان.
وَ اَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکَأً (آیه): زلیخا برای هریک از زنان

مصری تکیه گاهی مهیاکرد.
اِتِّکاء (مصدر): نزد اهل عروض و بدیع حشو زوائد.
اِتِّکاء، تَوَکُّؤ: اعتماد، پشت‌گرمی، تکیه.
تُکَأَة، مُتَّکَأ: پایه، پشتی، شمع.
مُتَّکَأ ـ مُتَّکَآت، ج پشتی و بالش، تکیه گاه.
تُکَأَة: تکیه گاه، چوب دستی، مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی، عُذر، بیکاره.
تَکِیَّة: پناهگاه عاجزان یا جایگاه فقرا.
مُتَّکَأ: مُبل.
مُتَّکِئٌ عَلیٰ: تکیه‌زن.
(وَکَبَ) وَکْباً، ض: برپای خاست و ایستاد.
وَکَبَ عَلَی الْاَمْرِ: پیوسته بود بر آن کار.
وَکَبَ وَکْباً و وُکُوباً و وَکَبَاناً: فراخ رفت.
وَکَبَ: آهسته رفت.
اِنَّهُ کانَ یَسیرُ فِی الْاِفاضَةِ سَیْرَ الْمَوکِبِ (حدیث).
وَکِبَ التَّمْرُ وَکَباً، ف و وَکَّبَ: رنگ رسیدگی در خرما پیدا شد.
وَکِبَ الثَّوْبُ: رنگ گرفت جامه.
وَکَّبَتِ النّاقَةُ: نزدیک گذارد پایها را ناقه.
واکَبَ عَلَی الْاَمْرِ مُواکَبَةً: مواظبت کرد و پیوسته بود بر آن کار.
واکَبَ الْمَوْکِبَ: سوار گردید با ایشان.
واکَبَ الْمَواکِبَ: به همراه دستهٔ موکب عزاداران رفت.
مُواکَبَة: سیر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن.
اَوْکَبَ اِیکاباً: لازم گرفت موکب را.
اَوْکَبَ الطّائِرُ: آماده شد برای پریدن یا بالها را جنبانید وقت فرود آمدن.
اَوْکَبَ عَلَی الْاَمْرِ: پیوسته بود بر آن کار.
اَوْکَبَهُ: به خشم آورد او را.
وَکَّبَ تَوْکِیباً: رنگ سفیدگی در خرما پدید آمد، خرما چید.
وَکَب: سیاهی خرما چون رسیده شود، چرک و جراحت.
واکِبَة: ایستاده.
ظَبْیَةٌ وَکُوب: آهو ماده فراخ گام.
وَکّاب: اندوهناک.
مَوْکِب ـ مَواکِب، ج: نوعی رفتار، جماعت شتر ـ سواران.
ناقَةٌ مُواکِبَة: ماده‌شتر فراخ گام یا شتاب‌رو تیزرفتار.
وَکْب، وُکُوب، مُواکَبَة: حرکت آهسته تشییع جنازه، قدم بسیار آهسته.
مَوْکِب: دسته، حرکت دسته‌جمعی از عزاداران و غیره.
(وَکَتَ) وَکْتاً گام نزدیک گذارد در رفتار.
وَکَتَتِ الدّابَّةُ: به‌سرعت برداشت پاها را و گذاشت.
وَکَتَ الْقَدَحَ: پُر کرد ظرف را.
وَکَتَ الْکِتابَ: نوشت آن‌را.
وَکَتَ فِی الشَّیْءِ: نشان گذاشت در آن.
وَکَتَ الْقِرْبَةَ: پُر کرد مشک را.
وَکَّتَ الْبُسْرُ: رنگ پختگی پدید آمد در غورهٔ خرما. بُسْرَةٌ مُوَکِّتٌ، ص.
وَکْت: چیز اندک.
وَکْتَة: خجک، نقطه‌های سیاه.
لایَخلِفُ اَحَدٌ وَ لَوْ عَلیٰ مِثْلِ جَناحِ بَعُوضَةٍ اِلاّ کانَتْ وَکْتَةٌ فِی قَلْبِهِ (حدیث): سوگند نمی‌خورد کسی گرچه مانند بال پشه‌ای مگر آنکه نقطه سیاهی در قلبش پدید آید.
وُکْتَة: جای آتش جستن از آتشگیره.
وَکِیت: سخن‌چینی، بدی گفتن نزد والی، سخن به دروغ آراستن.
واکِت: شتری که آرنج وی برگردد بر پهلو و مجروح گرداند.
مَوْکُوت: سخت اندوهگین.
(وِکاث) و وُکاث: ناشتاشکن صبح.
اِسْتِیکاث: ناشتا شکستن.
(وَکَحَهُ) بِرِجْلِهِ وَکْحاً، ض: سخت پایمال کردند زیر پای.
اَوْکَحَ اِیکاحاً: بازداشت و سخت گرفت بر سائل،

خسته شد.

اَوْکَحَ الْعَطِیَّةَ: قطع کرد بخشش را.

اَوْکَحَ عَنِ الْاَمْرِ: بازایستاد از آن کار.

اَوْکَحَ فِی الْحَفْرِ: در کندن چاه رسید به سنگ.

اِسْتَوْکَحَتِ الْفِراخُ: ضخیم و آکنده شدند جوجه گان.

(یقال سَئَلَهُ فَاسْتَوْکَحَ: از او خواست و به خواستهٔ او خودداری کرد و نداد.

اِسْتیکاح: بخل کردن از بخشیدن.

اَوْکَح: خاک و سنگ، جای سخت.

وُکح ـ واکِح و وُکوح: مفرد، جوجه‌های فربه.

(وَکَدَ) بِالْمَکانِ وُکوداً، ض: اقامت نمود در آنجا.

وَکَدَ الشَّیْءَ وَکْداً: آهنگ کرد آن‌را.

وَکَدَ الْعَقْدَ: استوار کرد گِره را.

وَکَدَ الرَّحْلَ: بست پالان را.

اَوْکَدَ و اَکَّدَ الْعَهْدَ: محکم کرد پیمان را.

وَکَّدَ، اَکَّدَ، اَوْکَدَ: تأیید و تصدیق کرد.

تَوَکَّدَ و تَأَکَّدَ: استوار گردید، مسلم و ثابت شد، یقین کرد.

وَکْد: آهنگ، مراد، کوشش، تلاش.

(فِی حَدیث عَلیّ (ع) اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لایَفِرُهُ الْمَنْعُ وَلا یَکِدُهُ الْاِعْطاءُ: سپاس خدائی را که گریز نمی‌کند او را مانعی و آهنگ نمی‌دارد مگر بخشش.

اَکید، مُؤَکَّد، وَکید: قطعی، مسلم.

وُکْد: کوشش، توانائی و کار.

وَکید و اَکید: استوار.

وِکاد و اِکاد ـ وَکائِد، ج: ریسمان پالان‌بند، ریسمانی که وقت دوشیدن بر ماده‌گاو بندند.

تَواکید و تَاکید و مَیاکید: ریسمانهائی که کوهه زین بندند.

تَاکید، تَوْکید: اطمینان، تصدیق.

تَاکید، تَوْکیدُ الْکَلامِ: اثبات.

بِالتَّاکیدِ، اَکیداً: حتماً، به‌طور حتم.

تَاکیدی، تَوْکیدی: مثبت، قطعی.

مُتَاَکِّد، مُتَوَکِّد: خاطرجمع، مطمئن.

وَلاتَنْقُضُوا الْاَیْمانَ بَعْدَ تَوْکیدِها (آیه): سوگندها را پس از محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید، نشکنید.

مُتَوَکِّد: ایستاده، آماده بر کاری.

(وَکَرَ) الطّائِرُ وَکْراً و وُکوراً، ض: به آشیانه درآمد پرنده.

وَکَرَ الظَّبْیُ: برجست آهو.

وَکَرَهُ وَکْراً: مُشت زد بر بینی او.

وَکَرَ الْاِناءَ: پُر کرد ظرف را.

وَکَرَهُمْ: مهمانی ساختمان نو داد ایشان را.

وُکور (مصدر) و وَکْر: به‌سرعت رفتن، کوتاه اندام شدن، پُر گوشت گردیدن.

وَکَّرَ الطّائِرُ و اِتَّکَرَ: آشیانه گرفت.

وَکَّرَ الْاِناءُ: پُر شد ظرف.

تَوَکَّرَ الصَّبِیُّ: پُر شد شکم کودک.

تَوَکَّرَ الطّائِرُ: پُر شد سنگدان مرغ.

(یقال شَرِبَ حَتّیٰ تَوَکَّرَ): آشامید تا اینکه پُر شد شکم.

وَکْر ـ اَوْکُر و اَوْکار و وُکور و وُکُر، ج: آشیانهٔ پرنده.

وَکْر و وَکَر و وَکَریٰ: نوعی دویدن اسب و شتر.

ناقَةٌ وَکَریٰ: ماده‌شتر تندرو یا کوتاه پُر گوشت.

اِمْرَئَةٌ وَکَریٰ: زنی که سخت پایمال کند زمین را.

وَکْرَة و وَکَرَة: مهمانی بنای نو.

وُکْرَة: آبخورگاه، جای فرودآمدن در آب.

وَکیر و وَکیرَة: مهمانی بنای نو (ولیمه).

واکِر: مرغ به آشیانه درآینده.

وَکّار: بسیار نیک دونده.

اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْمُواکَرَةِ (حدیث) هِیَ الْمُخابَرَةُ: پیامبر (ص) نهی نمودند از خبرچینی.

(وَکَزَهُ) وَکْزاً، ض: دور کرد آن‌را، با مُشت زد او را.

فَوَکَزَهُ مُوسیٰ فَقَضیٰ عَلَیْهِ (آیه): پس مُشت زد او را موسی و او بمرد.

(و مِنهُ حَدیث الْمِعْراج) اِذْجاءَ جِبْریلُ فَوَکَزَ بَیْنَ کَتِفَیَّ: هنگامی که جبرئیل آمد به میان دو کتف من

کوبید.

وَکَزَهُ بِالرُّمحِ: نیزه زد او را.

وَکَزَ الْقِربَةَ: پُر کرد مشکٔ را.

وَکَزَ اَنفَهُ: شکست بینی او را.

وَکَزَ فُلاناً: دوید او.

تَوَکَّزَ لِلاَمْرِ: آماده شد برای کار.

تَوَکَّزَ عَصاهُ: تکیه کرد بر عصا.

تَوَکَّزَ الطَّعامُ: پُر شد شکم از خوراک.

وَکّاز: مبالغه واکز است، بسیار مشت‌زننده.

(یُقال فُلانٌ وَکّازٌ لَکّازٌ): او قهرمان مشت‌زنی است.

ناقَةٌ وَکزیٰ: ماده‌شتر کوتاه.

(وَکَسَ) الشَّیْءُ وَکْساً، ض: زیان یافت وکم شد.

(فِی حَدیث ابنِ مَسْعُود) لاوَکسَ وَلا شَطَطَ اَی النَّقْصُ وَالْجَوْرِ: نه زیانی و نه زیادتی و نه کمی و ستمی.

(و فِی حَدیث مُعاویة) اِنَّهُ کَتَبَ اِلیٰ: اِنّی لَمْ اِخِسْکَ وَ لَمْ اَکِسْکَ: من نه به تو ظلم می‌کنم و نه به تو ضرر می‌زنم.

وَکَسَ الشَّیْءَ: نقصان وکم کرد آن‌را.

وَکَسَ، وَکُّسَ، اَوْکَسَ: کم قیمت کرد.

وَکِسَ التّاجِرُ فِی تِجارَتِهِ و اَوْکَسَ: زیان رسید به او و رفت اموالش.

رَجُلٌ اَوْکَس: مرد فرومایه.

اَوْکَسَ مالُهُ اِیکاساً: رفت مال او وکم شد.

وَکَّسَ الشَّیْءَ: کم کرد آن‌را.

وَکَّسَ فُلاناً: زجر و سرزنش نمود او را، ترس و بیم گرفت.

وَکْس: منزل ماه که در آن خسوف گیرد، بقیهٔ جراحات زخم، درآمدن ماه به ستارهٔ نحس، کاهش قیمت، زیان و خسارت.

(یُقال هٰذِهِ لَیْلَةُ الْوَکْسِ): امشب ماه داخل در ستاره نحس شود.

باعَ بِالْوَکْسِ: به ضرر فروخت.

یُقال بَرَاَتِ الشَّجَّةُ عَلیٰ وَکْسٍ: شکستگی که از زیر آن چرک کرده و روی آن التیام یافته.

وَلا وَکْسَ وَلا شَطَطَ: نه کم دارد نه زیاد.

(وَکَظَ) عَلَی الاَمْرِ وَکْظاً، ض و **واکَظَ:** مداومت کرد، دوام ورزید بر آن. **(فِی حَدیث مُجاهِد) فِی قَولِه تَعالیٰ اِلاّ مادُمْتَ عَلَیْهِ قائِماً اَی مُواکِظاً.**

وَکَظَهُ: دور کرد آن‌را و راند.

تَوَکَّظَ عَلَیْهِ الاَمْرُ: درهم و شوریده شد کار.

(وَکَعَهُ) وَکْعاً، م: گَزید آن‌را.

وَکَعَ اَنفَهُ: شکست دماغ او را با مشت.

وَکَعَ الشّاةَ: با دست زد پستان گوسفند را وقت مکیدن.

وَکِعَ وَکَعاً، ف: انگشت ابهام پای بر سبابه نشست چنانچه از سینه پای برآمدگی برجسته باشد.

اَوْکَع، ص مذکر ـ **وَکْعا،** ص مؤنث.

وَکُعَ وَکاعَةً، ک: ناکس و فرومایه گردید، **وَکیع،** ص: درشت و سخت گشت.

اَوْکَعَ الرَّجُلُ: کم‌خیر گردید، کار دشوار آورد.

اَوْکَعَ الشَّیْءَ: استوار و درشت و ضخیم گردانید آن‌را.

اَوْکَعَ الْقَدَمُ: فربه و چاق شد.

اَوْکَعَ الاَمْرُ: محکم و سخت گردید.

اِتَّکَعَ الشَّیْءُ: درشت گردید.

اِتَّکَعَ السِّقاءُ و اَوْکَعَ: محکم بست که چیزی از آن روان نگردد.

اِسْتَوْکَعَ الرَّجُلُ: سخت شد طبیعت مزاجی او.

اِسْتَوْکَعَ السِّقاءُ: درشت گشت درزهای مشک.

وَکیع: مشک استوار که آب تراوش نکند از آن، اسب استوار اندام، پوستین درشت، دل استوار گوسفندی که گوسفندان دیگر پیرو آن باشند.

اَمْرٌ وَکیع: کار مستحکم.

فُلانٌ وَکیعٌ لَکیع، وَکُوعٌ لَکُوع: او ناکس و لئیم است.

اَوْکَع: مرد فرومایهٔ احمق.

وَکْعاء مؤنث: زن دردگین.

میکَع: مشکٔ درشت درز.

میکَعَة ـ میکَع، ج: گاوآهن.

میکَعَةُ الطُّیُور: استخوان نزد دُمش.

مِیکَفَةُ الْإِنْسانِ: استخوان بین دو سوراخ بینی.
مُواکَفَة: جست و خیز کردن خروس ماکیان را.
(وَکَفَ) الدَّمْعُ وَکْفاً و وَکیفاً و وُکُوفاً و وَکَفاناً و تَوْکافاً، ض: ریزان گردید اشک کم‌کم.
وَکَفَ الْبَیْتُ: چکید سقف خانه از باران.
وَکَفَتِ الْعَیْنُ الدَّمْعَ: ریزان کرد چشم اشک را.
وَکِفَ الرَّجُلُ وَکَفاً: گناه کرد و درگذشت از حد.
وَکَفَ: جریان یافت چکه چکه.
اَوْکَفَ الدَّمْعُ إیکافاً: ریزان شد اشک.
اَوْکَفَ الْبَیْتُ: چکید باران از سقف خانه.
اَوْکَفَتِ الْمَرأةُ: نزدیک شد زن بزاید.
وَکَّفَ الْحِمارَ و اَکَّفَ و اُکَفَ: پالان نهاد بر چهارپا.
وَکَّفَ الْوِکافَ: پالان یا پشما کند دوخت.
اٰکَفَ الرَّجُلَ مُواکَفَةً: معارضه کرد با او و مواجه شدند یکدیگر را.
اٰکَفَهُ الْحَرْبَ: جنگ تن به تن و رویاروی کردند.
تَوَکَّفَ السَّطْحُ: از بام چکید قطرات باران.
تَوَکَّفَ الْبَیْتُ: باران چکید از سقف خانه.
تَوَکَّفَ الْاَثَرَ: متابعت او کرد.
تَوَکَّفَ لِفُلانٍ: متعرض او شد تا وقتی که ملاقات کرد.
تَوَکُّف: عهد بستن، تیمار داشتن، چشم داشتن خیر و نیکوئی را، پیش آمدن کسی را.
تَواکَفَ: روی گردانید، کناره گُزید.
اِسْتَوْکَفَ الْماءَ: چکانید و خواست روانی آب را.
(و مِنهُ الْحَدیث) اِنَّهُ تَوَضَّأَ واسْتَوْکَفَ ثَلاثاً اَی اسْتَقْطَرَ الْماءَ وَ صَبَّهُ عَلیٰ یَدَیْهِ ثَلاثَ مَرّاتٍ: پیامبر (ص) هنگام وضو سه بار آب بر دست می‌ریخت.
وَکْف: پوست گستردنی.
وَکْف، وَکیف، وَکْفان: تراوش، چکه.
وَکَف ـ اَوْکاف، ج: عیب، گناه، کنارهٔ کوه، خوی و عرق، ضعف، گرانی، شدت سختی، راهی غیر متعارف برای خانه سازند، فرود زمین درشت سنگناک.
(یُقال هٰذَا الْاَمْرُ وَکَفٌ عَلَیْکَ): این کار عیب است برای تو.
وِکاف و اِکاف ـ وُکُف، ج: پالان خر و اسب و شتر (به حرکات همزه) پشما کند (مرکب از پشم و آ کند یعنی از پشم پُر شده و آن چیزی باشد بر پشم که مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند).
ناقَةٌ وَکُوف: ماده‌شتر پر شیر.
واکِف: باران نخستین، باران شدید یاکم.
سَحابٌ وَکُوف: ابری که کم‌کم ببارد.
(وَکَلَ) اِلَیْهِ الْاَمْرَ وَکْلاً و وُکُولاً، ض و اَوْکَلَ: کار را به او واگذاشت و سپرد بر وی.
(و مِنهُ حَدیث الدُّعاء) لاتَکِلْنی اِلیٰ نَفْسی طَرفَةَ عَیْنٍ فَاَهْلِکَ: خدایا مرا به خود وانگذار چشم به‌هم زدنی پس هلاک کنی تو.
وَکَلَتِ الدّابَّةُ: سُست گردید.
اَوْکَلَ بِاللّٰهِ إیکالاً: تسلیم خداوند شد.
وَکَّلَ فُلاناً تَوْکیلاً: وکیل گردانید. **(والْاِسْمُ وِکالَة و وَکالَة).**
وَکَّلَ فُلاناً: نماینده معین کرد.
وَکَّلَ: خوراک داد.
واکَلَ الْقَوْمُ وِکالاً و مُواکَلَةً، اِتَّکَلَ بَعْضُهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ: به یکدیگر واگذاشتند کار را و اعتماد به هم‌دیگر کردند.
واکَلَتِ الدّابَّةُ وِکالاً: بد و سُست رفت چهارپا.
اِتِّکال: اعتماد کردن بر کسی.
رَجُلٌ نَتَّکِلُ عَلَیْهِ: مردی که به او اعتماد و اطمینان داریم.
تَوَکَّلَ عَلَیْهِ: تکیه کرد بر او.
تَوَکَّلَ بِالْاَمْرِ: ضامن شد قیام بدان کار را.
تَوَکَّلَ و اِتَّکَلَ بِاللّٰهِ: تسلیم شد به خدا.
و تَوَکَّلْ عَلَی الْعَزیزِ الرَّحیمِ (آیه): کارهایت را به عزیز رحیم واگذار کن.
تَوَکَّلَ: وکیل یا نماینده شد.
تَوَکَّلَ لَهُ: کفالت کرد او را.
تَوَکَّلَ فِی بَیْعِ الْبَیْتِ: در فروش خانه وکیل شد.

تَوَکَّل و اِتَّکَل فِی اَمْرِهِ عَلیٰ فُلانٍ: اعتماد نمود بر او.
تَواکَلَ الْقَوْمُ: اعتماد کردند بعضی بر بعض دیگر.
تَواکَلُوهُ: ترک کردند او را و کمک نکردند به او.
تَواکَلُوا الْکَلامَ: هریک اعتماد کردند در سخن به دیگری.
رَجُلٌ وَکَل و وُکَلَة و تُکَلَة و مُواکِل: مرد عاجز از کار که به دیگری واگذارد و تکیه کند.
وَکال و وِکال: سُستی و کاهلی.
وَکالَة و وِکالَة ـ وَکالات، ج: اسم است توکیل را به‌معنی اعتماد.
وَکیل: جانشین، نماینده، قُنصُل.
وَکالَة، وِکالَة: نمایندگی، ساختمان چند دستگاهی، مسافرخانه.
تَوْکیل: تعیین وکیل یا نماینده، وکالت‌نامه، دادن اختیارات.
اِتِّکال: پشت گرمی، تکیه، اطمینان.
عَلَی التَّوَکُّلِ: روی اعتبار، نسیه.
تَواکُل: چشم امید، اعتماد به دیگری.
اِنَّهُ نَهیٰ عَنِ الْمُواکَلَةِ (حدیث) **هُوَ مِنَ الْاِتِّکالِ فِی الْاُمُورِ:** پیامبر (ص) از سپردن تمام امور به دیگری منع کردند.
وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ وَکیلٌ (آیه): او بر هر چیز حافظ است.
مُتَّکِلٌ عَلیٰ: پشت گرم بر.
مُتَّکِلٌ عَلَی اللهِ: اعتماد، توکل به خدا.
مُتَوَکِّلُونَ: اعتماد دارندگان به خدا.
تُکْلان: عجزنمائی، اعتماد و تفویض به دیگری.
وَکیل ـ وُکَلاء، ج: آنکه کار را به او واگذارند و اعتماد کنند.
فَرَسٌ واکِل: اسبی که در دویدن احتیاج به زدن دارد، (یعنی دویدن را واگذار به صاحبش کرده که هروقت بزند او بدود).
مَوْکَل: سُستی.
اَمْرٌ مَوْکُول: کاری که به دیگری واگذار شود.

(وَکَمَ) فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ وَکْماً، ض: بازداشت از حاجتش او را به‌سختی.
وَکَمَ الْاَمْرُ فُلاناً: اندوهناک و محزون کرد او را.
وُکِمَتِ الْاَرضُ، ل: پایمال کرده شد زمین و خورده شد گیاه آن. اَرضٌ مَوْکُومَة، ص.
وَکَمَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّیْءِ کِمَةً: خوار کرد چیزی را.
وَکِمَ وَکْماً، ح: اندوهگین گردید.
وَکْمَة: زن ضخیم شکم سیر.
مَوْکُوم: سخت اندوهناک.
(وَکَنَ) الطّائِرُ بَیْضَهُ اَو عَلیٰ بَیْضِهِ وَکْناً و وُکُوناً، ض: تخم در زیر گرفت پرنده.
واکِن، ص مذکر وُکُون، ج واکِنَة، ص مؤنث.
وُکُون و واکِنات، ج.
وَکَنَ الرَّجُلُ: سخت رفت، نشست.
تَوَکَّنَ الرَّجُلُ: جای گرفت در مجلس.
واکِن ـ واکِنَة مؤنث: نشسته، از پرندگان آنکه بر دیوار یا درخت نشیند.
وَکْن ـ اَوْکُن و وُکْن و وُکُون، ج: لانهٔ پرندگان.
وَکْنَة (به حرکات ثلاث در واو) ـ وُکْنات و وُکَنات و وُکُنات و وُکَن، ج و مَوْکِن و مَوْکِنَة: آشیانهٔ مرغ.
اَقِرُّوا الطَّیْرَ عَلیٰ وُکُناتِها (حدیث): به‌خوانید پرندگان را در آشیانه آنها.
(وَکْوَکَ) الْحَمامُ: بانگ کرد کبوتر.
وَکْوَکَ فُلانٌ مِنَ الْحَرْبِ: گریخت از جنگ.
وَکْوَکَ و تَوَکْوَکَ الرَّجُلُ: رفت.
وَکْواک: ترسناک، گِرد گردنده در رفتار.
(وَکَی) الْقِرِبَةَ وَکْیاً، ض: بست سر مشگ را.
واکیٰ مُواکاةً و وِکاءً: برداشت با دو دست و بلند کرد وقت دعا.
اَوْکَی الْقِرِبَةَ اِیکاءً: بست سر مشگ را به بند آن.
اَوْکَی الرَّجُلُ: بخل ورزید و زفتی کرد.
یُقال اَوْکِ حَلْقَکَ: ببند گلویت را کنایه از اینکه خاموش باش.
اَوْکَی الْفَرَسُ الْمَیْدانَ جَرْیاً و وَکّیٰ: پُر کرد اسب از

دویدن میدان را، تمام میدان راگرفت.
اِسْتَوْکَی الْوِعٰاءُ: پُر شد مشگ.
اِسْتَوْکَی الْبَطْنُ: خارج نشد غائط و بول از شکم.
وِکٰاء ـ اَوْکِیَة، ج: بند سر مشگ و هر آنچه سر ظرف را بندند.
مُوکیٰ: مشگ سربسته.
(وَلَبَ) وُلُوباً، ض: درآمد در چیزی و سرعت کرد.
وَلَبَ اِلَیْکَ الشَّیْءُ: به تو رسید و پیوست هرچه باشد.
وٰالِب: رونده، درآینده در چیزی.
وٰالِـبَة: کِشت و زراعت دوباره برآمده، از قوم و چهارپایان بچه‌ها و فرزندان آنان.
(وَلَتَ) فُلاٰناً حَقَّهُ وَلْتاً، ض و اَوْلَتَ: کم کرد حق او را.
وَلْت: کمی.
(فِی حَدِیثِ الشُّوریٰ) وَ تُولِتُوا اَعْمٰالَکُمْ اَی تَنْقُصُوهٰا: اعمال خود راکم و ناقص شمارید.
(وَلَثَ) فُلاٰناً بِالْعَصٰا وَلْثاً، ض: زد او را با عصا.
وَلَثَ لَهُ عَهْداً: وعده سُست و نااستوار بست.
وَلَثَ فُلاٰنٌ: به عبد خود گفت **اَنْتَ حُرٌّ بَعْدَ وَفٰاتِی:** تو بعد از من آزادی.
وَلْث: باران اندک، پیمان بی‌اختیار، بی قصد و نااستوار، خمیر باقیمانده در کاسه، بقیهٔ آب در خیک یا در پیکان، ناکس سُست، نشان و اثر درد چشم، تفاله شراب انگور در ظرف.
شَرٌّ وٰالِث: بدی پیوسته.
دَیْنٌ وٰالِث: وام گران.
(وَلَجَ) الْبَیْتَ وُلُوجاً ولِـجَةً، ض: درآمد به خانه و داخل شد.
وَلاٰ یَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتّیٰ یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیٰاطِ (آیه): چنانچه طناب ضخیم داخل سوراخ سوزن شود آنها هم داخل بهشت می‌شوند.
وُلِجَ الرَّجُلُ: به سختی به درد دندان یا بیماری سخت گرفتار شد.
وَلَّجَ الْمٰالَ: بخشید مال را در زمان زندگی به بعض فرزندانش که بازمانند از سؤال.
اَوْلَجَهُ اِیلاٰجاً و اَتْلَجَهُ اِتْلاٰجاً: داخل کرد و درآورد آن‌را.
وَلَج: راه ریگستان.
وَلَجَة ـ وَلَج و اَوْلاٰج، ج: گودال در کوه که رونده در باران و غیره در آن درآید، گریز از باران، خم رودبار.
وُلُج: کنارها و کوهها، کوچها، کفگیر که با آن عسل و شیره صاف کنند.
تُلَج: جوجه عقاب (اصله ولج).
وُلَجَة: بسیار درآینده.
وَلِیجَة: نهانی مرد، خاصه و برگزیدهٔ آن یا معتمد علیه، مرد درآمده در گروهی، دوست، رفیق، محرم اسرار.
(و فِی حَدِیثِ عَلِیٍّ (ع)) اَقَرَّ بِالْبَیْعَةِ وَ ادَّعَی الْوَلِیجَةَ.
وَلاَ الْمُؤْمِنِینَ وَلِیجَةً (آیه): اقرار به بیعت نمود و اِدّعای رفاقت کرد و مؤمنین را همدم و محرم اسرار نگرفت.
وَلَجَة، مَوْلِج: راهرو، جای ورود.
وٰالِـجَة: سختی، درد دندان، درد شکم یا نوعی بیماری سخت.
(و مِنهُ حَدِیثُ ابنِ مَسْعُود) اِیّٰاکَ وَالْمُنٰاخَ عَلیٰ ظَهْرِ الطَّرِیقِ، فَاِنَّهُ مَنْزِلٌ لِلْوٰالِجَةِ یَعنِی السِّبٰاعَ وَالْحَیّٰاتِ: برحذر باش از اقامت در کوره راه که همانا جایگاه درندگان و مارها.
وُلُوج، لِجَة: ورود.
اِیلاٰج: داخل کردن.
تَوْلَج (اَصلُهُ وَوْلَج): طویلهٔ چهارپایان.
رَجُلٌ مَوْلُوج: مرد سختی دیده، درد دندان رسیده.
مَوْلَج ـ مَوٰالِج، ج: درآمدنگاه، مدخل.
(وَلَخَ) الْبَعِیرَ وَلْخاً، ض: بار کرد شتر را فوق طاقتش.
وَلِیخَة ـ وَلِیخ و وَلاٰئِخ، ج: ظرف، غراره.
(وَلَخَهُ) وَلْخاً، ض: سیلی زد او را.
اَوْلَخَ الْعُشْبُ: بلند و قوی گردید گیاه.
اِئْتَلَخَ الْاَمْرُ: درهم آمیخته و شوریده گردید کار.

اِسْتَوْلَخَتِ الْأَرضُ اِسْتِيلاخاً: تَر شد زمین.
وَلیخ: جامهٔ کتانی.
وَلیخَة: شیر بسته شده، گِل رقیق، زمین گیاه پیچیده.
اَرضٌ وَلِخَة و مَوْتَلِخَة: زمین درهم پیچیده گیاه.
(وَلَدَتِ)الْمَرأةُوِلاداًووَلادَةًوِلادَةًومَوْلِداًولِدَةً،ض: زائید زن. وَالِد و وَالِدَه، ص.
قالَتْ رَبِّ اَنّىٰ يَكُونُ لِى وَلَدٌ وَلَمْ يَمْسَسْنى بَشَرٌ (آیه): مریم گفت خدایا چگونه فرزندی خواهم داشت و حال آنکه بشری مرا لمس نکرده.
وُلِدَ، اِنْوَلَدَ: به دنیا آمد.
وَلَدَتِ اثْنَيْنِ: دوقلو زائید.
وَلَدَتِ الْاَرضُ النَّباتَ: برآورد زمین گیاه را.
وَلَّدَ الْوَلَدَ: زائید و پرورد کودک را.
وَلَدَ: فرزند به‌وجود آورد، نتیجه و محصول داد.
وَلَدَتِ الْحُبْلىٰ: بچه آورد، زائید.
وَلَدَتِ الْكَلْبَةُ: توله سگ زائید.
وَلَدَتِ الْبَقَرَةُ: گوساله زائید.
كَما وَلَدَتْهُ اُمُّهُ: مانند روزی که زائیده شده بود، لخت و عور.
وَلَّدَ الْوَلَدَ: پرورش داد، بزرگ کرد.
وَلَّدَ: موجب شد.
وَلَّدَ كَذا: تولید کرد.
وَلَّدَتِ الْقابِلَةُ: کمک در زایمان کرد.
وَلَّدَ الشَّیْءَ مِنَ الشَّیْءِ: بیرون آورد آن را از آن.
وَلَّدَ الْكَلامَ: بیان کرد سخن را.
اَوْلَدَتِ الْمَرأةُ اِيلاداً: زائیدزن، نزدیک‌شد زائیدن زن. مُولِد، ص ـ مَوالید و مَوالِد، ج.
تَوَلَّدَ الشَّیْءُ: پیدا شد آن چیز.
تَوَلَّدَ مِن: به‌وجود آمد، محصول داد.
تَوالَدَ الْقَوْمُ و اِتَّلَدَ: بسیار شدند گروه، زادند بعض ایشان بعضی را.
وَاخْشَوا يَوْماً لايَجْزِى وَالِدٌ عَنْ وَلَدِهِ (آیه): بترسید روزی راکه جزا داده نمی‌شود پدری از فرزندش.
تَوالَدُوا: زیاد شدند، تَوالُد کردند.

وَلَد و وُلْد و وِلْد و وَلْد: (واحد و جمع در آنها یکسان است) و گاهی جمع **اَوْلاد** و **وِلْدَة** و **اِلْدَة** و **وُلْد** می آید، فرزند.
بَيْتُ الْوَلَد: رَحِم.
وَلْدَة: یکبار زایمان.
يُقال ما اَدْرِى اَىُّ وَلَدِ الرَّجُلِ: نمی‌دانم پسر کدام مرد.
لِدَه (وَالْها عوض الْواو) ـ و هُما لَدانِ ـ لِدُون و لِدات، ج ـ وُلَيْدات و وُلَيْدُون: مصغّر آن، همزاد، هنگام زائیدن.
وِلادَة: زایمان، ظهور.
وِلادَةٌ مُعَجَّلَة: زایمان پیش از موعد.
وِلادَةٌ فُجائِيَة: زایمان ناگهانی.
وِلادَةٌ قَيْصَرِيَّة: سِزارِيَن.
وِلادَةٌ سَهْلَة: زایمان آسان.
عِلْمُ الْوِلادَة: قابلگی.
وَلادَة، وَلُود: بارور.
وُلُودِيَّة، وَلْدَنَة: بچگانه.
لِدَة: قرین، همسال، تاریخ تولد.
وَليد ـ وِلْدان و وِلْدَة: کودک نوزاد، بنده.
اُمُّ الْوَليد: ماکیان، مرغان خانگی.
وَليد، وُلَيْد: بچه، کودک.
(و مِنهُ الْحَديث) اَلْوَليدُ فِى الْجَنَّةِ، اَى اَلَّذى ماتَ وَ هُوَ طِفْلٌ اَوْسِقْطٌ: کودکی که بمیرد یا سِقط شود در بهشت خواهد بود.
وَليد: پسربچه، خادم.
قالَ اَلَمْ نُرَبِّكَ فِينا وَليداً وَ لَبِثْتَ فِينا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ (آیه): آیا تو را درکودکی تربیت نکردم و چند سالی با ما بودی (موسی (ع)).
(فِى حَديث الْإسْتِعاذَة) وَ مِنْ شَرِّ والِدٍ وَما وَلَدَ: پناه می‌برم به خدا از شرّ ابلیس.
اَلْوالِدانِ: پدر و مادر.
وَليدَة ـ لائِد، ج: کودک، پرستار، زن زائیده.
وَلُود ـ وُلُد، ج: گوسفند زاینده.
والِد ـ وَلَدَة، ج: پدر و مادر (مذکر و مؤنث یکسان

است).
وٰالِدَة ـ وٰالِدٰات، ج: مادر.
شٰاةٌ وٰالِد: گوسفند باردار.
تُلد، تَلِيد، تٰالِد: قديمى، باستانى.
تَلِيدِيَّة: قديمى.
تَوَلُّد: تناسل (بضمّ لام).
نٰامُوسُ تَوَلُّد: تولد ارزنده.
تَوْلِيد: كمک در زايمان.
صِنٰاعَةُ التَّوْلِيد: قابلگى.
وُلُودِيَّة و وَلُودِيَّة: كودكى، كوچكى.
وُلُودِيَّة: سَمّ، كم‌مهربانى.
مَوْلِد: پيدايش، زادگاه، تاريخ تولد، هنگام زادن، جاى زادن.
لُغَةُ الْمَوْلِد: زبان مادرى.
مَوْلِدِىّ: بومى.
مُولِد: نمايشگاه، هفته بازار.
سٰاقِيَةُ الْمُولِد: چرخ و فلک اطفال.
مُوَلَّد: بچه دورگه مثلاً سياه و سفيد.
كَلاٰمٌ مُوَلَّد: واژه‌هاى نو در شعر.
بَيِّنَةٌ مُوَلَّدَة: مدرک يا گواه مشكوک.
مُـوَلِّد: تـوليدكننده، قـابله، داراى نـيروى تـوليد يـا پيدايش.
مِيلاٰد: وقت زادن.
مَوْلُود ـ مَوْلُودَة مؤنث ـ مَوٰالِيد، ج: كودک نوزاد.
عِلْمُ الْمَوٰالِيد: تاريخ طبيعى.
مِيلاٰد: تاريخ تولد و مشهور آن ميلاد مسيح است كه فـعلاً ۱۹۹۸ مـى‌باشد و در سنه ۲۰۰۰ احـتمالاً برگشت او به زمين باشد.
مُوَلِّدَة: قابلهٔ زنها.
كِتٰابٌ مُوَلَّد: نامه ساخته و بافته.
مُوَلَّدَة: زن غير عرب زائيده، نوپيدا از هر چيز.
بَيِّنَةٌ مُوَلَّدَة: حجت غير ثابت.
(وَلَدَ) الرَّجُلُ وَلْداً، ض: تيز رفت و سخت جـنبيد در حركت.

وَلاّٰذ: دروغگوى، خودرأى نادرست، دوستى.
(وَلَسَتِ) الْإِبِلُ وَلْساً و وَلَسٰاناً، ض: به‌سرعت رفت.
وَلَسَ الرَّجُلَ: خدعه كرد آن‌را و خيانت نمود.
وَلَسَ الْحَدِيثَ: به كنايه سخن گفت.
وٰالَسَهُ مُوٰالَسَةً: همديگر را فريب دادند.
وٰالَسَهُ بِالْحَدِيثِ و اَوْلَسَهُ: به كنايه گفت سخن.
تَوٰالَسَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ: همديگر را يارى دادند در فريب دادن و خدعه بر او، يكديگر را فريفتند.
وَلْس، مُوٰالَسَة: خدعه و فريب و نيرنگ.
وَلْس: نادرستى، فريب.
وَلُوس: ماده‌شتر تيزرو.
وَلاّٰس: گرگ.
* (وَلْط): واحد نيروى برق (وُلت).
وَلْطِمِتْر: مقياس واحد نيروى برق (وُلت‌متر).
كَهْرُبٰا وَلْطِيَّة: نيروى الكتريكى برحسب وُلت.
(وَلَعَ) بِحَقِّهِ وَلْعاً، م: ربود حق آن‌را.
وَلَعَ وَلْعاً و وَلَعٰاناً: سبک و خوار گرديد، دروغ گفت.
يُقٰال مٰا اَدْرِى مٰا وَلَعَهُ: نمى‌دانم چه چيز بازداشت او را.
وَلِعَ بِهِ وَلَعاً و وُلُوعاً، ف: حريص و آزمند گرديد.
وَلِعَ، اَوْلَعَ، تَوَلَّعَ: دوست داشت او را جـداً، دلباخته شد.
وَلِعَ: شعله گرفت.
اَوْلَعَهُ اِيلاٰعاً: برانگيخت آن‌را، آزمند گردانيد او را. مُوْلِع، ص.
وَلَّعَ الثَّوْرَ: زياد و پهن شد سفيدى و پيسگى گاو.
وَلَّعَ جَسَدَهُ: پيسه گردانيد آن‌را.
وَلَّعَهُ بِفُلاٰنٍ: برانگيخت او را به آن.
وَلَّعَ، اَوْلَعَ فُلاٰناً: تحريص كرد او را.
وَلَّعَ: روشن كرد.
اِتَّلَعَ فُلاٰناً وٰالِعُهُ: پوشيده شد كار او بر من و نمى‌دانم كه زنده است يا مُرده.
وَلْع ـ وَلَعَة، ج: دروغ.
يُقٰال وَلْعٌ وٰالِع (مبالغه است) **كَمٰا يُقٰال عَجَبٌ عٰاجِب.**
وُلَعَة: مرد آزمند به چيزى بى‌فائده.

وَلِيع: شکوفهٔ ناشکفته از خرما و غیره.

وٰالِع ـ وَلَعَة، ج: دروغگوی، کار.

يُقال مٰاأدْرِی مٰاوٰالَعَتُهُ: نمی‌دانم کدام چیز بازدارندهٔ او است.

وَلُوع: آزمند و حریص شدن.

اَعُوذُبِکَ مِنَ الشَّرِّ وَلُوعاً (حدیث): پناه می‌برم به تو از شرّ حریص.

وَلِع، وَلُوع، تَوَلُّع: مشتاق، بی‌قرار، حریص.

وِلْعَة: یک گُل آتش.

وَلاّعَة: فندک.

وٰالِع: روشن، سوزان.

مُولَع: مشتاق، عاشق، دلباخته.

مُوَلَّع: پیسه.

رَجُلٌ مُوتَلَعُ الْقَلْب: مرد آشفته دل از جای رفته.

(وَلَغَ) الْکَلْبُ الْإِنٰاءَ و فِی‌الْإِنٰاءِ وَلْغاً و وُلْغاً و وُلُـوغاً و وَلَغٰاناً، م ف ح: خورد سگ به اطراف زبان آنچه در ظرف بود یا زبان را در ظرف کرد و جنبانید و لیسید آن‌را.

مٰاوَلَغَ وُلُوغاً: چیزی نخورد.

اَوْلَغَ الْکَلْبَ إِیلاٰغاً: آب خورانید سگ را.

اِسْتِیلاٰغ: باک نداشتن مردم از نکوهش.

عٰارٌ مُسْتَوْلِغ، ص

وَلْغَة: دلو کوچک.

مِیلَغ و مِیلَغَة: ظرفی که در آن سگ آب خورد.

(و مِنهُ حَدیث عَلیّ (ع) اِنَّ رَسُولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ بَعَثَهُ لِیَدِیَ قَوْماً قَتَلَهُمْ خٰالِدُبْنُ الْـوَلِیدِ، فَـاَعْطٰاهُمْ مِـیلَغَةَ الْکَلْبِ: پیامبر (ص) فرستاد خالد را به‌سوی قومی که کُشت ایشـان‌را پس عـطا نـمود آنـها را ظرف (فوق‌الذکر).

(وَلَفَ) الْبَرقُ وَلْفاً و وِلاٰفاً و اِلاٰفاً و وَلِیفاً، ض: پی‌درپی درخشید.

وَلَفَ الْقَوْمُ: با یکدیگر آمدند.

وٰالَفَهُ وِلاٰفاً و مُوٰالَفَةً: با یکدیگر آمدند و الفت گرفتند، نزدیک شدند، نسبت کردند خود را به کسـی یـا چیزی.

وٰالَفَ الرَّجُلُ: معاشرت کردند.

وَلَّفَ: درهم کرد و آمیخت.

تَوْلِیفَة: مخلوط، آمیخته.

وِلْف: رفیق، یار مصاحب.

وَلِیف و وَلُوف: برق پیاپی درخشنده.

وَلِیف: دوست، همدم.

وِلْف، وَلِیف: همسر.

وَلاٰف و وَلِیف: نوعی از دویدن که با هم افتد پایها.

(وَلَقَ) فِی السَّیْرِ وَلْقاً، ض: سرعت کرد در رفتن.

وَلَقَ بِالرُّمْحِ: سبک زد نیزه را.

وَلَقَهُ بِالسَّیْفِ: با شمشیر زد او را.

وَلَقَ الْحَدِیثَ: فاش کرد خبر را، اختراع کرد آن‌را.

وَلَقَ عَیْنَهُ: زد چشم او راکه درآمد.

وَلَقَ فِی کِذْبِهِ اَوسَیْرِهِ: ادامه داد به دروغ گفتن و رفتن.

(فِی حَدِیث عَلیّ (ع)) قٰال لِرَجُلٍ: کَـذَبْتَ وَاللّـهِ وَ وَلَقْتَ اَی الْإِسْتِمْرٰارُ فِی الْکِذْبِ: حضرت علی (ع) به مردی فرمود به خدا دروغ گفتی و بـه ایـن عـمل ادامه دادی.

اُولِقَهُ إِیلاٰقاً و اُلِقَ اَلْقاً، ل: دیوانگی رسید او را.

مَأْلُوق و مُؤَوْلَق، ص.

وَلَقیٰ: نوعی از دویدن ماده‌شتر با اندک سختی.

(يُقال نٰاقَةٌ وَلَقیٰ).

وَلِیقَة: خوراکی است کـه ازکَـرِه یـا از شـیر و آرد و روغن تهیه کنند.

اَوْلَق: نوعی جنون، دیوانگی، مرد احمق.

* **(وَلْوَلَتِ) الْقَوْسُ وَلْوَلَةً:** بانگ کرد کمان.

وَلْوَلَتِ الْمَرأَةُ وِلْوٰالاً: بانگ و فریاد کرد زن.

وِلْوٰال: به وِیل دعاکردن.

وَلْوٰال: شدت اندوه، جغد نر.

(اَوْلَمَ) إِیلاٰماً: طعام عروسی ساخت وَالْـحَدِیث اَوْلِـمْ وَلَوْ بِشٰاةٍ: شب عروسی طعام دهید اگـرچه یک گوسفند باشد.

اَوْلَمَ فُلاٰنٌ: فراهم آمد خِرَد و خوی او.

وَلم و وَلَم: تنگ زین، تنگ پالان و قید، زنجیر و ریسمان که بدان تنگ پالان بندند تا جنبش نکند.
وَلمَة: تمامی چیزی، اجتماعی آن.
وَلیمَة ـ وَلائِم، ج: مهمانی عروسی، مهمانی.
(تَوَلَّنَ) الرَّجُلُ: فریاد برآورد وقت مصیبت.
(وَلِهَ) وَلَهاً، ف ض ح و تَوَلَّهَ و اِتَّلَهَ: اندوه شدید یافت تا اینکه سرگشته گردید، متحیر گشت از عشق
والِه و الِه و وَلْهان، ص.
وَلَهَ الصَّبِیُّ إِلیٰ أُمِّهِ: کودک به مادرش پناه برد.
وَلَهَ الأُمُّ إِلیٰ وَلَدِها: گرائید مادر به‌سوی فرزندش.
وَلَهَ مِنْهُ: از او ترسید و بیمناک شد.
وَلَهَ، تَوَلَّهَ: از وجد و سرور متحیر گشت.
وَلَّهَ، أَوْلَهَ: متحیر ساخت، سردرگم کرد.
وَلَهَ مِنْهُ: از او ترسید و بیمناک شد.
وَلَّهَ الرَّجُلَ: سرگشته گردانید او را و در اندوه انداخت.
وَلَّهَ الْمَرأَةَ: جداکرد بچه را از مادرش.
وَلَّهَ الْحُزْنَ و أَوْلَهَ: سرگشته و اندوهگین گردانید.
اِتَّلَهَ النَّبیذُ فُلاناً: شراب برد عقل او را.
اِسْتَوْلَهَ: مضطرب گردید خِرَد او.
ماءٌ مُولَه و مُوَلَّه: آب روان گردیده به صحرا و دشت.
مَوْلَه: عنکبوت.
مِیلَه: دشت و بیابان.
مِیلاه ـ مَوالِیه، ج: زن سخت اندوهگین و ناشکیبا بر فوت فرزند، باد سخت، ماده‌شتر اندوهناک.
وَقَعَ فِی وادِی تَوَلُّهٍ: افتاد در وادی سرگشتگی.
وَلْهان ـ وَلْهیٰ مؤنث: اندوهگین، سرگشته، ترسناک.
وَلَه: فریفته، شیفته.
وَلْهان، والِه: سرگردان، آشفته.
* **(وَلْوَلَ):** شیون کرد، ماتم گرفت، نفرین کرد.
(فِی حَدیث فاطِمَة (ع) فَسَمِعَ تَوَلْوُلَها تُنادِی: یا حَسَنانِ یا حُسَیْنانِ: شنید شیون آن زن راکه صدا می‌زد ای حسن‌ها و ای حسین‌ها.
وَلْوَلَتِ الْقَوْسُ: صداکرد زه کمان.
وَلْوَلَة: فغان و شیون.

(حَدیث اَبی‌ذَرّ) فَانطَلَقَتا تُوَلْوِلانِ: پس رها شدند درحالی‌که شیون می‌نمودند.
(وَلِیَ) فُلاناً وَلْیاً، ض: نزدیک شد.
یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا قاتِلُوا الَّذینَ یَلُونَکُمْ مِنَ الْکُفّارِ (آیه): ای اهل ایمان باکفاری که در دیار به شما نزدیکند بجنگید.
وَلِیَ الشَّیْءَ و عَلَیْهِ وِلایَةً و وَلایَةً، ف: دست یافت بر آن و تصرف کرد در آن.
وَلِیَ الرَّجُلَ و عَلَیْهِ: یاری کرد او را.
وَلِیَ الْبَلَدَ: تسلط یافت و گرفت شهر را.
وَلِیَ الرَّجُلَ وَلایَةً: دوست داشت آن‌را.
وُلِیَتِ الأَرضُ، ل: باران دوم بهاری به زمین باریده شد.
وَلاهُ ظَهْرَه: پشت سر گذارد.
وَلاهُ ظَهْرَهُ: ترک کرد، رهاکرد، بی‌اعتنائی کرد او را.
أَوْلیٰ فُلاناً الأَمْرَ: کار را به دیگری واگذار کرد، والی گردانید او را.
أَوْلاهُ: احسان و نیکی کرد.
أَوْلاهُ ثِقَتَهُ: اعتماد کرد.
أَوْلاهُ کَذا: برای خود پیش آورد.
أَوْلاهُ مَعْرُوفاً: نزدیک نمود او را و داد.
أَوْلیٰ عَلَی الْیَتیمِ: وصیت و سفارش کرد بر یتیم.
إِیلاء: کار به گردن کسی انداختن.
وَلّیٰ فُلاناً: والی تعیین کرد و گماشت.
وَلّیٰ فُلاناً الأَمْرَ: مأموریت داد، کار را به دیگری واگذارد.
وَلّیٰ هارِباً: گریخت، فرار کرد.
وَلّیٰ الشَّیْءَ و عَنْهُ: دوری جست، پرهیز کرد.
والَی الرَّجُلَ وِلاءً و مُوالاةً: دوستی نمود و یاری کرد او را.
والَی الشَّیْءَ: متابعت کرد آن‌را.
والَی الْغَنَمَ: جداکرد بعضی گوسفندان را از بعض دیگر.
والیٰ بَیْنَ الأَمْرَیْنِ: پیاپی کرد دو کار را.

وٰالیٰ: کمک و یاری کرد.
وٰالیَ العَمَلَ: به کار ادامه داد.
تَوَلّیٰ الاَمْرَ: به خود گرفت کار را، قیام نمود به انجام آن.
تَوَلّیٰ فُلاٰناً: دوست گرفت او را، ولایت داد او را.
تَوَلّیٰ عَنْهُ: برگشت از او.
تَوَلّیٰ هٰارِباً: روی گردانید.
تَوَلّیٰ الشَّیْءَ: لازم گرفت آن‌را.
وَاِذٰا تُتْلیٰ عَلَیْهِ آیٰاتُنٰا وَلّیٰ مُسْتَکْبِراً (آیه): چون آیات ما بر او خوانده شود آنها به حالت تکبر اعراض کنند.
تَوَلَّی الحُکْمَ: فرمانروائی به او واگذار شد.
تَوَلّیٰ عَنْهُ: پرهیز کرد از او.
تَوَلّی: دوستی داشتن، مهربان ساختن.
تَوٰالی: پیاپی شدن، به خشکی درآمدن خرمای تازه.
اِسْتَوْلیٰ عَلَیْهِ: چیره شد و دست یافت بر او.
اِسْتَوْلیٰ عَلَی الغٰایَةِ: به پایان رسید.
اِسْتَوْلیٰ لِغَرَضِ حَرْبٍ: مصادره کرد هنگام جنگ.
اِسْتَوْلیٰ عَلَیْهِ: شکست داد.
اِسْتیلاٰء: چیره شدن و دست یافتن بر چیزی یاکسی.
وَلْی: نزدیکی، باران بعد باران.
یُقٰال دٰارُهُ وَلْیُ دٰاری: خانهٔ او نزدیک خانهٔ من است.
وَلاٰء: قرابت، دوستی، نصرت، آزادی.
وَلاٰء و وِلاٰء: مُلک و پادشاهی.
یُقٰال بَیْنَهُمٰا وَلاٰءٌ: بین آن دو نزدیکی و قرابت است.
(**یُقٰال جٰاؤُوا وَلاٰءً اَوْ عَلیٰ وَلاٰءٍ**): پی‌درپی آمدند.
وَلاٰء: دوستی، خیرخواهی.
وِلاٰء: پی‌درپی، پیاپی.
وِلاٰیَةٌ شَرعِیَّة: سرپرستی، قیمومیت.
لِلْوٰالِدِ حَقُّ الوِلاٰیَةِ عَلَی ابْنِهِ: برای پدر است حق سرپرستی و اختیارات بر فرزندش.
هُمْ عَلیٰ وِلاٰیَةٍ وٰاحِدَةٍ: آنان یکی‌اند و بر یک روش متفق‌اند.
اَوْلِیّ ـ اَوْلِیَّة، ج: باران دوم بهاری.
ـ اَوْلِیٰاء، ج: دوست، مهربان، یار مددکار، نگاهبان متصرف بر کسی.
وَلِیّ: پشتیبان، مددکار، دوست، مرشد، ناصر از اسماء تعالی.
وَلِیُّ الشَّیْء: صاحب آن.
وَلِیُّ اللّٰه: دوست و اولی به تصرف از طرف خدا.
وَلِیُّ الدَّم: صاحب خون، نزدیکترین مقتول.
وَلِیُّ النِّعْمَة: بانی خیر.
اَوْلِیٰاءُ الاَمْر: زمامداران.
اَلْحِقُوا المٰالَ بِالفَرٰائِضِ فَمٰا اَبْقَتِ السِّهٰامُ فَلِاَوْلیٰ رَجُلٍ ذَکَرٍ (ح): اِلحاق کنید مال را به واجبات و آنچه باقی ماند.
وَلِیَّة: زن پارسا، یک زن، زن بینوا.
وَلِیَّة ـ وَلاٰیٰا، ج: آنچه مابین پشت چهارپا و تنگ بار گذارند، توشه‌ای که زن جهت مهمان مهیا کنند.
وَلِیَّة ـ مؤنث: نزدیکی.
دٰارٌ وَلِیَّة: سرای نزدیک.
یُقٰال اَللّٰهُ وَلِیُّکَ: خدا حافظ و نگهبان تو است.
ولاٰیَة: پادشاهی، سلطان، امارت.
وَاِذٰا تَوَلّیٰ سَعیٰ فِی الاَرْضِ لِیُفْسِدَ فیهٰا وَ یُهْلِکَ الحَرْثَ وَالنَّسْلَ (آیه): زمانی که به حکومت رسند فساد در زمین به پا کنند و زراعت و نسل بشر را هلاک سازند.
اَوْلیٰ ـ اَوٰالی و اَوْلَون، ج: سزاوارتر.
(**اَوْلَیٰانِ** تثنیه، **وُلْیٰا** مؤنث ـ **وُلْیَیٰانِ** مثنیٰ ـ **وُلیٰ** و **وُلْیَیٰات**، ج مؤنث).
مٰا اَوْلاٰهُ لِلْمَعْرُوفِ (فی‌التعجب): چه احسان‌کننده است.
وِلاٰیَة و وَلاٰیَة و وَلاٰلَة: نزدیکی.
وٰالِی البَلَد ـ وُلاٰة، ج: حاکم شهر.
وٰالِ: استاندار.
اَوْلیٰ لَهُ: مناسبتر.
بِالاَوْلیٰ: به‌طریق اولیٰ، از راه بهتر.
اِسْتیلاٰء: تصرف.

تَوالٍ: پی‌درپی.
عَلَی التَّوالی: پیوسته، پیاپی.
فی ما یَلی: پس از این.
تَوْلِیَةُ الحُکْمِ: اعطای منصب.
مَوْلیً: ولی‌نعمت، دوست، همسایه، ارباب.
(و مِنهُ الْحَدیث) مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ: پیامبر (ص) فرمود هرکه را من مولای اویم پس علی مولای اوست وَقَوْل عُمَرَ لِعَلِیٍّ (ع) أَصبَحْتَ مَوْلیٰ کُلِّ مُؤْمِنٍ اَی وَلِیُّ کُلِّ مُؤْمِنٍ: عمر به علی (ع) گفت مولای هر مؤمنی گشتی.
مُوالٍ: غلام، رعیت، طرفدار، دوستدار، پشتیبان.
مُتَوَلٍّ: مسئول، عهده‌دار.
مُتَوالٍ: پی‌درپی، همیشگی، مدام.
اَلْمُتَوالی: به لغت سوریه شیعی.
مَوْلیً: صاحب، خداوند، بنده، آزادکننده، آزاد کرده، همنشین، نزدیک از خویشاوند، دوست و همسایه، هم‌سوگند، پسر، برادر، به مهمانی فرودآینده، انباز، پسرخواهر، یار مددکار، صاحب، پرورنده، نعمت داده شده، مهربان، پیرو، داماد، شوهر، خواهر مَرد، نعمت‌دهنده.
اِنّی خِفْتُ الْمَوالِیَ مِنْ وَرائی (آیه): مراد از موالی فرزندان عمو می‌باشد (من از فرزندان عمویم در پس خود می‌هراسم).
(**مَوْلَوِیّ منسوب:** هم‌سوگند).
اَلنّارُ مَوْلاکُمْ: آتش یار شماست).
وَ قَوْلُ النّاسِ یا مَوْلایَ: ای دوست من.
اِنَّهُ سُئِلَ عَنِ الْاِبِلِ فَقالَ اَعْنانُ الشَّیاطینِ لاٰتُقْبِلُ اِلاّ مُوَلِّیَةً وَلا تُدْبِرُ اِلاّ مُوَلِّیَةً وَ لا یَأْتی نَفْعُها اِلاّ مِنْ جانِبِهَا الْاَشْاَمِ.
مَوْلَوِیَّة: همتائی، مشابهت به موالی، کلاه پشمی دراز که آن‌را مولوی گویند.
مُتَوالی: پی‌درپی.
(وَمَا) اِلَیْهِ وَمْأً، م و اَوْمَأَ اِیماءً: اشاره کرد به او.
اَوْمَأَ اِلیٰ: دلالت کرد.
تَوْمِیَة: اشاره کردن.
مُوامَئَة و مُوالَمَة: سازگاری کردن با کسی.
وامِئَة: بلا و سختی.
* ـ شَیْءٌ (مَوْمُوت): چیز شناخته و اندازه کرده.
اَلْمُومَا اِلَیْهِ: مشارالیه، اشاره شده به او.
* (وَمّاج): فرج زن (**و بِالحاء اَفْصَح**).
(**وَمْحَة**): اثر گرمی آفتاب.
وَمّاح): شکاف فرج زن یا خود فرج.
* (**وَمْخَة**): نکوهش، تب و رنج.
(وَمِدَتِ) **اللَّیْلَةُ وَمَداً**، ف: سخت شد گرمای شب با آرامش باد وَمِد و وَمِدَة، ص.
(فی حَدیث عُتْبَة) **اِنَّهُ لَقِیَ الْمُشْرِکینَ فی یَوْمٍ وَمَدَةٍ وَ عِکاکٍ:** آن حضرت با مشرکین در روزی گرم و دارای باد ملاقات نمود.
وَمِدَ عَلَیْهِ: به خشم شد بر او. (**یُقال هُوَ وَمِدٌ عَلَیْهِ**).
وَمِد: گرم مرطوب.
وَمَدَة و وَمِد: شدت گرمای شب.
* (**وَمْذَة**): سفیدی خالص.
(وَمَز) **بِاَنْفِهِ وَمْزاً**، ض: جنبانید بینی را از خشم یا اشاره کرد به بینی.
تَوَمَّز: مهیا شد برای ایستادن، شتافت و برجست، جنبید سر آلت نره.
(وَمَس) **الشَّیْءَ وَمْساً:** سائید آن‌را تا پوست باز گردد.
وَمَّس: تراشید، پاک کرد.
اَوْمَسَتِ الْمَرأَةُ: تباه کار و زانی گردید.
اَوْمَسَ الْعِنَبُ: انگور رنگ گرفت برای رسیدن.
وَمْسَة: خال سفید.
مُومِس و مُومِسَة ـ مُومِسات و مَوامیس و مَیامیس، ج: زن تباه کار.
مُومِس، مُومِسَة: فاحشه، هرزه.
مُوَمَّس: شتر ریاضت نایافته.
* (**وَمْشَة**): خال سفید.
(وَمَضَ) **الْبَرقُ وَمْضاً و وَمیضاً و وَمَضاناً**، ض: درخشید برق بدون پراکندگی، آنچه از برق در نواحی ابر

پـرا کنده گـردد و خـفو گـویند، آنـچه بـه درازا درخشد و ابر شکافد آن‌را عقیقه گویند.

اَوْمَضَ الْبَرقُ اِیْماضاً: درخشید برق بدون پرا کندگی.

اَوْمَضَ الرَّجُلُ: اشاره‌کرد آهسته.

هَلاّ اَوْمَضْتَ اِلَیَّ یٰا رَسُولَ اللّٰهِ، اَیْ هَلاّ اَشَـرتَ اِلَـیَّ اِشٰارَةً: آیااشاره کردی‌به‌سوی‌من‌ای رسول‌خدا (ص).

اَوْمَضَتِ الْمَرأةُ بِعَیْنِهٰا: دزدیده نگاه‌کرد زن.

وَمْض، وَمِیض: تابش، برق، درخشش.

وَمْض، وَمِیضُ الْبَرق: پرتو، درخشندگی.

* **(وَمْطَة):** افتادن بر زمین از رنج و سختی.

(وَمْغَة): یکبار ریزش باران و آب.

(وَمْغَة): یک موی دراز.

(وَمِقَهُ) وَمْقاً و مِقَةً، ح: دوست داشت آن‌را.

وٰامَقَهُ وِمٰاقاً و مُوٰامَقَةً، تَوٰامَقَ الرَّجُلاٰنِ: دوست داشتند یکدیگر را.

تَوَمَّقَهُ: به دوستی گرفت او را.

وَمِیق و مَوْمُوق: عاشق و معشوق.

وٰامِق: دوست‌دارنده.

* **(وَمْکَة):** فراخی، گشادگی.

(تَوَمَّنَ) الرَّجُلُ: بسیار شد فرزندان مرد.

* **(وَمِهَ) النَّهارُ وَمَهاً،** ف: شدت یافت گرمای روز.

وَمْهَة: خلاصهٔ هر چیزی یاگزارش آن.

(وَمَیٰ) بِالشَّیْ‌ءِ تَوْمِیَةً: بُرد آن چیز را.

اِسْتَوْمیٰ عَلَیْهِ: غلبه یافت بر او.

(مَوْمٰاة) و مَوْمٰاء ـ مَوٰامِی، ج: بیابان، صحرا.

* **(وَنَّ):** سُست کرد، سبک کرد، وِزوِز کرد.

وَنَّنَ: مست شد،مست کرد.

مُوَنَّن: مست سرخوش.

وَنّ: سُستی، چنگ از آلات موسیقی.

(وَنَّبَهُ): سرزنش کرد او را، ترسانید، ملامت نمود.

(وَنج): رباب که نوعی از آلات موسیقی است.

(وٰانَحَهُ) مُوٰانَحَةً: سازگاری و موافقت کردند با هم.

* **(وَنَّرَ) الشَّیْ‌ءَ تَوْنِیراً:** بلند کرد آن‌را.

(وَنَّسَ): همراهی و رفاقت کرد.

وَنَس: قو، مرغابی.

مُوَنَّس: نرده.

(وِنش): جرثقیل.

* **(وَنَع):** کنایه از چیز اندک.

* **(وَنَکَ) فِی قَوْمِهِ وَنْکاً،** ض: جای گرفت میان ایشان.

وٰانِک: مرغ روی تخم نشسته.

(وَنَمَ) الذُّبٰابُ وَنماً و وَنِیماً، ض: فضله انداخت مگس.

وَنَمَة و وَنِیم: فضلهٔ مگس، تخم مگس یا فضلهٔ او.

(وَنیٰ) وَنْیاًووِنیاًووُنیاًووَنِیّاًووِنٰاءًووِنْیَةً و وِنیَةً و وَنیً، ض: مانده گردید و سُست شد.

وٰانٍ و وٰانِیَة، ص مذکر و مؤنث.

اِذْهَبْ اَنْتَ وَاَخُوکَ بِآیٰاتِی وَلاٰ تَنِیٰافِی ذِکْرِی (آیه): تو و برادرت با آیات بروید و در دعوت به‌سوی من سُستی نکنید (موسی و هارون).

وَنٰاهُ الْقَوْمُ: ترک کردند و گذاشتند او را.

وَنَی الْکُمَّ: برچید آستین را.

وَنَتِ السَّحٰابَةُ: باران بارید ابر.

(یُقٰال هُـوَ لاٰیَـنیٰ یَـفْعَلُ کَـذٰا: او پـیوسته بـه‌جا می‌آورد چنین.

وَنَتِ الرَّصٰاصَةُ: گلوله صداکرد، وِزکرد.

وَنِیَ فِی الْاَمْرِ وَنیً، ف: سُست شد درکار.

وَنّیٰ تَوْنِیَةً: بـی‌کار یـا سُـت درکـار یـافت کسـی را، سُستی درکارکرد و جدی و نیکو انجام نداد.

تَوٰانیٰ فِی حٰاجَتِهِ: مانده و سُست گردید، کوتاهی کرد در حاجت.

تَوٰانیٰ، وَنّیٰ: تنبلی کرد، دیر کرد، تأخیر کرد.

وَنْیَة: مروارید یا رشتهٔ آن، جوال.

وَنْیَة و وِنْیَة: سُستی.

وَنیً: رنج و ماندگی، سُستی (از اضداد).

وَنٰاة: مروارید.

اِمْرَاَةٌ وَنٰاة: زن بردبار و سُست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار.

وُنُوَّة: سُستی از عقل.

وٰانِی: سُست و مانده.

و مِنهُ اَلنَّسیمُ الْوانی: بادهای ضعیف.
(و مِنهُ حَدیث عَلیَ (ع)) لا تَنْقَطِعُ اَسْبابُ الشَّفَقَةِ مِنْهُمْ فَیَنُوا فِی جَدِّهِمْ: قطع نمی‌شود اسباب مهربانی از ایشان و می‌وزد نسیم رحمت بر آنان.
ناقَةٌ وانِیَة: ماده‌شتر سُست و مانده از سیر و سفر.
لایَنِی: خستگی‌ناپذیر.
بِهِمَّةٍ لاتَنِی: با همت و خستگی‌ناپذیر.
وَنْی، وَناء: سُستی، خستگی، بی‌حالی.
وانٍ: ضعیف، بی‌حال و سُست.
تَوانٍ: کُندی، اهمال، غفلت.
مُتَوانٍ: سهل‌انگاری.
مینا: میناکاری.
مینا و میناء ـ مَوءان و مَوانِیّ، ج: لنگرگاه کشتی.
میناء: جوهر آبگینه.
میناءُ السّاعَة: صفحه ساعت با عقربه‌های روی آن است.
* (واو): یکی از حروف هجاء است و بعضی آن‌را از (وی‌و) دانند و برخی از (ووو) حرف علّه.
* (اَوَّل): نخست (و به قول علماء نحو اوائل ج) که در اصل او اول بوده و گاهی به قلب اوانی گویند.
* (واهاً) لَهُ (وقَد یُترَکُ تَنوینُهُ): کلمه‌ای است که در وقت شگفت هر چیز خوش‌آیند گویند.
یقال واهاً لَهُ ما اَطْیَبَهُ: شگفتی چه خوش و نیکو است او، دریغ بر او (رجوع به واه).
(وَهَبَ) الْمالَ فُلاناً وَهْباً وَوَهَباً و هِبَةً، م: بخشید و عطا کرد به او مال را واهِب، ص
وَهَبْ لَنا مِن لَدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنتَ الْوَهّابُ (آیه): عطاکن ما را از نزد خودت رحمت، تو بهترین عطاکنندگانی.
یُقال هَبْنِی فَعَلْتُ کَذا: انکار که کرده‌ام من.
هَبْ: به این معنی فقط به صیغه امر مستعمل است و دو مفعول گیرد.
وَهَبَنِیَ اللّهُ فِداکَ: نثارت کند خدا مرا (خدا مرا فدای تو کند).

وَهِبَ الرَّجُلَ وَهَباً و وَهْباً، ف ح: چیره شد و غلبه کرد او را در عطا و نبرد.
وَهَبَ الرَّجُلَ الشَّیْءَ: بخشید، ارزانی داشت.
وَهَبَ: وقف خاص کرد، اختصاص داد.
وَهَبَ الْخادِمُ: انعام کرد او را.
وَهَبَهُ اللّهُ کَذا: خدا به او بخشید.
هَبْ: فرض کن.
هَبْنِی فَعَلْتُ کَذا: فرضاً که چنین کاری کردم.
واهَبَهُ مُواهَبَةً: غلبه و نبرد کرد با او در بخشش.
اَوْهَبَ الْاَمْرَ لِفُلانٍ إیهاباً: آماده نمود کار را برای او.
اَوْهَبَ الشَّیْءَ لِفُلانٍ: دست داد و آماده کرد برای او چیزی را (لازم و متعدی).
اَوْهَبَ الشَّیْءُ لَهُ: همیشه و دائم بود چیزی برای او.
تَواهَبَ الْقَوْمُ: بخشش کردند بعضی ایشان بعض دیگر را.
اِتَّهَبَ اِتِّهاباً: پذیرفت بخشش را.
اِسْتَوْهَبَ الْهِبَةَ: خواست بخشش.
وَهَب: عطا، بخشش.
اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی وَهَبَ لِی عَلَی الْکِبَرِ اِسْماعِیلَ وَ اِسْحٰقَ (آیه): سپاس پروردگاری را که عطا کرد به من در سِنّ پیری اسماعیل و اسحٰق را.
وَهُوب و واهِب: بخشنده.
وَهّاب و وَهّابَة: بسیار بخشنده.
هِبَة (مصدر) ـ هِبات، ج: عطا، بخشش، پیشکش، هدیه.
مَوْهِب و مَوْهِبَة، و هِبَة: بخشش، انعام.
هِبَة، وَهَب، إیهاب: بخشش، دهش.
واهِب: بخشنده.
مَوْهُوب: اعطائی.
مَوْهُوبٌ عَقْلِیّاً: بااستعداد.
کاتِبٌ مَوْهُوب: نویسنده قوی.
اَلْمَوْهُوبُ لَهُ: قابل هبه.
وَهّاب: بسیار بخشنده، از اسماء باری تعالی.
مَوْهِبَة و مَوْهَبَة ـ مَواهِب، ج: بخشش، ابری که به هر جای بارد، گودال در کوه که آب جمع آید.

طَعٰامٌ مُوهَب: خوراک آماده.
(**وَهَتَ**) **الشَّیْءَ وَهْتاً**، ض: افشرد آن‌را یا سخت افشرد به دیوار، تنگ کرد و گرفت آن‌را و پایمال کرد.
اَوْهَتَ اللَّحْمُ: بوی گرفت گوشت.
وَهْتَة ـ وَهْت، ج: افتادگی سخت.
(**وَهَثَ**) **فِی الشَّیْءِ وَهْثاً و هِثَةً**، ض: کوشید و ستیزه کرد در چیزی.
وَهَثَ الشَّیْءَ: سخت پایمال کرد آن‌را.
تَوَهَّثَ فِی الْاَمْرِ: به عمق نگریست در آن کار.
(**وَهَجَتِ**) **النّارُ وَهْجاً و وَهَجاناً**، ض: افروخته شد آتش.
وَهَجَ، تَوَهَّجَ: شعله‌ور شد.
اَوْهَجَ النّارَ: آتش را افروخت.
تَوَهَّجَتِ النّارُ: افروخته شد آتش.
تَوَهَّجَ الْحَرُّ: سخت شد گرما.
تَوَهَّجَ الْجَوْهَرُ: درخشید گوهر.
تَوَهَّجَ رٰائِحَةُ الطِّیبِ: فاش گردید بوی خوش و پراکنده شد.
وَهَج: افروختگی و سوزش آتش.
وَهَجَتِ الشَّمْسُ: برافروخت و درخشان شد خورشید.
وَهَجُ الطِّیب: پراکندگی و انتشار بوی خوش.
وَهِیج: افروختگی.
وَهَج، وَهِیج، وَهَجٰانُ الشَّمس: تابش آفتاب.
وَهّٰاج: تابان، فروزان، درخشان، نیک افروزنده.
نُورٌ وَهّٰاج: روشنائی فروزان.
اَوْهَج: بی‌فکر، بی‌باک، بی‌پروا.
وَ جَعَلْنٰا سِرٰاجاً وَهّٰاجاً (آیه): خورشید را چراغی پر نور درخشان پر حرارت قرار دادیم.
نَجْمٌ وَهّٰاج: ستارهٔ درخشان.
(**وَهَدَ**) **لَهُ الْفِرٰاشَ**: گسترد برای او فراش را.
وَهَّدَ: هموار و صاف کرد.
تَوَهَّدَ الْفِرٰاشُ: آماده شد فراش.
وَهْد و وَهْدَه وِهٰاد و اَوْهُد و وُهْدٰان، ج: زمین پست و هموار، گودال در زمین.
وَهْدَة: چاه عمیق، درّه.
اَوْهَد: پست، عمیق.
اَوْهَد ـ اَوٰاهِد، ج: روز دوشنبه.
(**وَهَرَهُ**) **وَهْراً**، ض و **وَهَّرَهُ** در کار دشوار انداخت او را که رهائی ندارد.
وَهَّرَ: ترسانید و وحشت‌زده کرد.
تَوَهَّرَهُ فِی الْکَلاٰمِ: ساکت و متحیر ساخت.
تَوَهَّرَ اللَّیْلُ اَوالشِّتٰاءُ: گذشت بیشتر از شب و بیشتر از زمستان.
تَوَهَّرَهُ فِی الْکَلاٰمِ: مضطر کرد کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن.
اِسْتَوْهَرَ بِهِ اِسْتِیهٰاراً: به یقین دانست.
یُقٰال اَنَا مُسْتَوْهِرٌ بِهِ: من یقین دارم به او.
وَهَر: افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانچه جنبش آن مانند بخار نمایان گردد، سراب.
لَهَبٌ وٰاهِر: شعلهٔ آتش بلند.
وَهْرَة: افتادن به کاری که رهائی نباشد از آن، هراس، بیم، ترس.
وَهْرٰان، مَوْهُور: وحشتزده، هراسان، سراسیمه.
وَهْرٰان: ترسناک.
(**وَهَزَهُ**) **وَهْزاً**، ض: پایمال کرد او را، دور کرد، راند آن‌را، زد آن‌را به تمام سنگینی دست.
وَهَزَهُ عَلیٰ کَذٰا: برانگیخت او را بر آن.
وَهَزَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را و کوبید.
وَهَزَ الْقُمَّلَةَ: میان دو ناخن کُشت شپش را.
وَهَّزَهُ: گران کرد آن‌را.
تَوَهَّزَ: سخت پایمال کرد، برجست.
(**یُقٰال مَرَّ یَتَوَهَّزُ**): رفت و پای را خزانید به زمین.
وَهْز: مرد کوتاه و درشت اندام، میانه قامت.
وِهٰازَة: رفتار زن شرمگین.
(و فِی حَدِیث اُمّ سَلَمَة) حُمٰادَیٰاتُ النِّسٰاءِ غَضُّ الْاَطْرٰافِ وَ قِصَرُ الْوِهٰازَةِ: نهایت زنان فروخوابانیدن چشم‌مان و کوتاه کردن رفتار شرمگین است.

اَوْهَزَ: نیکورفتار.
مُوَهَّز و مُتَوَهِّز: سخت پایمال کننده.
(وَهَسَ) **الشَّیْءَ وَهْساً، ض:** شکست و کوفت آن‌را، سخت پایمال کرد.
وَهَسَ الرَّجُلُ: شتافت و سرعت کرد.
وَهَسَ فِی الْاَمْرِ: حیله کرد و سخن‌چینی نمود.
وَهَسَ عَلیٰ قَوْمِهِ: دست‌درازی نمود.
وٰاهَسَ مُوٰاهَسَةً: شتافت و سرعت کرد.
تَوَهَّسَ و تَوٰاهَسَ: شتافت در رفتار.
تَوَهَّسَتِ الْاِبِلُ: به‌طرز نیکو رفت شتر.
تَوَهُّس: رفتار گران بار.
وَهْس: سختی رفتار، رفتار سخت، دست‌درازی.
وَهْسَة: راه پایمال شده.
وَهِیسَة: ملخ بریان کرده کوبیده و به روغن آمیخته.
وَهّٰاس: شیر بیشه.
(**تَوَهُّش**): سائیدگی و بی‌کفشی پای، رفتار گرانبار.
(وَهَصَ) **الشَّیْءَ الرَّخْوَ وَهْصاً، ض:** شکست چیز نرم و سُست را، سخت زیر پای پایمال کرد، سخت به زمین زد، انداخت به‌درشتی آن‌را.
اِنَّ آدَمَ حَیْثُ اُهْبِطَ مِنَ الْجَنَّةِ وَهَصَهُ اللّٰهُ اِلَی الْاَرضِ (حدیث): هنگامی که آدم از بهشت هبوط کرد خدا او را به زمین هموار پست فرود آورد.
وَهَصَ الرَّأسُ: شکست سر را.
وَهَصَ الْحَیَوٰانَ: خُصی کرد، اخته کرد آن‌را.
وَهْصَة ـ واحد: زمین هموار پَست.
وَهّٰاص: بسیار بخشش‌کننده.
مَوْهِص ـ مَوٰاهِص، ج: جای هموار پَست.
مَوْهُوص و مُوَهَّص: آنکه اندامش گِرد و فراهم آمده است که گویا استخوانهایش درهم فرو رفته باشد.
بَنُو مَوْهَصیٰ: بندگان.
(**وَهْصَة**): زمین هموار پَست.
(وَهَطَهُ) **وَهْطاً، ض:** شکست آن‌را، سخت پایمال کرد، نیزه زد او را، سُست و ضعیف شد.
اَوْهَطَهُ اِیهٰاطاً: سُست و گران گردانید آن‌را، سخت بر زمین زد او را، در مکروه و ناپسندی انداخت.
اَوْهَطَ جَنٰاحَ الطّٰائِرِ: شکست بال پرنده را.
تَوَهَّطَ فِی الطّینِ: فرو شد در گِل و لای.
تَوَهَّطَ الْفِرٰاشَ: گسترد آن‌را.
وَهْط ـ اَوْهٰاط، ج: لاغری، گروه.
یُقٰال بَیْنَهُمْ اَوْهٰاطٌ: بین ایشان دشمنی است.
وَهْـطَة ـ وَهْـط و وِهٰـاط، ج: زمـین پَست گـودال، مکانهای مطمئن.
(**فِی حَدِیثِ ذِی الْمِشْعٰار**) **عَـلیٰ اَنَّ لَـهُمْ وِهٰـاطَهٰا وَ عَزٰازَهٰا:** بنابر آنچه برای آنان دشمنی و کـثرت قـوت است.
اَوْهٰاط: خصومتها، دشمنی ها.
(وَهَفَ) **النَّبٰاتُ وَهْفاً و وَهِیفاً، ض:** سـبز شـد و بـرگ برآورد گیاه.
وَهَفَ اِلیٰ کَذٰا: نزدیک رسید و حـاصل شـد، آسان گردید.
وَهَفَ لَهُمْ شَیْءٌ مِنَ الدُّنْیٰا: پیش آمد و آشکارا گردید.
وَهَفَ النَّصرٰانِیُّ وَهْفاً و وِهٰافَةً: خادم کلیسا گشت.
اَوْهَفَ الشَّیْءُ اِیهٰافاً: نـزدیک رسید چیزی، آسـان گشت.
اَوْهَفَ لَهُ الشَّیْءُ: پیش آمد و آشکار گردید مـر او را چیزی.
وٰاهِف: خادم کلیسا.
(**فِی کِتٰابِ اَهْلِ نَجرٰانَ**) **لٰایُمْنَعُ وٰاهِفٌ عَنْ وَهْفِیَّتِهِ:** منع کرده نمی‌شود خادم کلیسا از خدمتش.
وَهٰافَة و وِهٰافَة و وَهْفِیَّة: خدمتکار کلیسا.
(وَهَقَهُ) **عَنْهُ وَهْقاً، ض:** بند کرد آن‌را.
وَهَقَ الدّٰابَّةَ: کَمند درگردن چهارپا افکند.
یُقٰالُ اَلْقَلْبُ عِنْدَکُمْ مَوْهُوقٌ: دل در بند شماست.
وٰاهَقَ الْبَعِیرُ مُوٰاهَقَةً: گردن کشیدند شتران و بـا هـم برابری و نبرد کردند در رفتن.
مُوٰاهَقَة: برابری و نبرد کردن با همدیگر.
اَوْهَقَ الدّٰابَّةَ: انداخت کَمند به گردن چهارپا.
تَوَهَّقَ الْحَصیٰ: سخت گرم شد سنگریزه از آفتاب.

تَوَهَّقَ فُلاناً فِي الْكَلامِ: متحیر کرد او را در سخن به چیز حیرتناک.
تَواهَقَ الْقَوْمُ: برابر گردید گروه در کردار.
تَواهَقَتِ الإِبِلُ: رفتند شتران و کشیدند گردنها را.
وَهْق و وَهَق ـ اَوْهاق، ج: کَمند که برگردن چهارپا اندازند.
(فِی حَدیث عَلیّ (ع)) وَ اَعْلَقَتِ الْمَرءَ اَوْهاقُ الْمَنِیَّةِ:
انسان باید افسارهای خودخواهی را به بند کشد.
(وَهَلَ) إِلَی الشَّیْءِ وَهْلاً، ض: گمان برد در آن و دلش به جائی رفت که به قصد آن نبود.
وَهِلَ وَهَلاً، ف: سُست گردید و ترسید. وَهِل، ص.
وَهِلَ إِلَیْهِ: پناه برد به او و او را فریادرس خود گرفت.
وَهِلَ فِی الْأَمْرِ و عَنْهُ: غلط کرد در آن و سهو نمود و فراموش کرد.
(و مِنهُ الْحَدیث) کَیْفَ اَنْتَ اِذٰا اَتٰاکَ الْـمَلَکانِ فَتَوَهَّلاٰکَ فِی قَبْرِکَ؟ اَی یَغْلَطَ فِی جَوابِ الْـمَلَکَیْنِ:
چگونه خواهی بود درحالی‌که دو فرشته در قبر بر تو وارد شوند و در جواب آن دو درمانی.
وَهِلَ: رَم کرد، ترسید.
وَهَّلَ: ترسانید.
وَهَّلَهُ: به فزغ درآورد او را، ترسانید او را.
تَوَهَّلَهُ: تعریض کرد و سخن سربسته گفت.
إِسْتَوْهَلَ: سُست شد و ترسید.
وَهْل و وَهْلَة: نخست از هر چیزی.
وَهْلَة: ترس.
وَهْل: ترسنده، بیمناک.
وَهِل: ترسنده، سُست، رمیده، خودباخته.
اَوَّلُ وَهْلَةٍ: در نخستین بار.
مُسْتَوْهِل: ترسنده.
مُسْتَوْهَل: ترسنده، سُست.
یُقال لَقِیتُهُ اَوَّلَ وَهْلَةٍ اَو وَهَلَةٍ اَو واهِلَةٍ: ملاقات کردم او را اول دفعه.
(وَهَمَ) الشَّیْءَ وَهْماً، ض: رفت دل او به جائی که مُراد نبود.
وَهِمَ فِی الْحِسابِ وَهَماً: غلط کرد در حساب.
وَهَمَ، تَوَهَّمَ: پنداشت، انگاشت، حدس زد.
وَهَمَ فِی الشَّیْءِ: غلط پنداشت.
وَهَمَ، وَهَّمَ فِی الْأَمْرِ: خطاکرد در آن.
وَهَّمَ: ترسانید.
اَوْهَمَ إِیهاماً: به گمان افکند یا رفت دل به جائی بدون قصد.
اَوْهَمَ فُلاناً بِکَذا: تهمت نهاد بر او.
اَوْهَمَ کَذا مِنَ الْحِسابِ: غلط و اشتباه کرد در حساب.
اَوْهَمَ الشَّیْءَ: ترک کرد و گذاشت تمام آن‌را.
وَهَّمَهُ: به گمان افکند او را، در غلط انداخت او را.
وَهَّمَ، اَوْهَمَ: در اشتباه انداخت.
تَوَهَّمَ الْأَمْرَ: تصور و فرض کرد.
تَوَهُّم: گمان بردن.
إِتَّهَمَ: تهمت نهاد کسی را، تهمت پذیرفت، بدنام شد مُتَّهِم، ص.
إِتَّهَمَ: متهم کرد، تهمت زد، نسبت داد.
إِتَّهَمَ الرَّجُلَ: به او بدگمان شد، بهتان بست به او.
وَهْم ـ اَوْهام، ج: آنچه به دل گذرد یا گُمان، اعتقاد، راه فراخ، خیال، اندیشه، تصور، ترس، مالیخولیا، تردید، فریب، قوه تخیُّل.
وَهْمَة مؤنث ـ اَوْهام و وُهُوم و وُهْم، ج: مرد بزرگ جثه، شتر فربه توانای رام.
وَهْمِی: خیالی.
نَظَرِیّاتٌ وَهْمِیَّة: اندیشه‌های بی‌اساس.
واهِم: خطاکار.
إِیهام: اشاره، فریب، گمراهی.
إِتِّهام: ادعا، اسناد.
وَرَقَةُ الْإِتِّهام: کیفرخواست.
إِتِّهامِی: اتهام‌آمیز.
تَهِیم، مُتَّهَم: مشکوک، مورد بدگمانی.
مُتَّهِم: تهمت‌زننده.
واهِمَة: قوه‌ای است در انسان از حواس باطنه که درک معانی جزئیه‌ای که متعلق به محسوسات باشد

مانند شجاعت و سخاوت و غیره می‌نماید.
تُهَمَة و تُهْمَة ـ تُهَم و تُهَمات، ج: بدگمانی.
تَهِيم: تهمت نهاده.
مَوْهُوم: از چیزها آنچه گمان برده شود در آن.
(وَهَنَ) فِي الْعَمَلِ وَهْناً و وَهَناً، ض ح ک: سُستی کرد در کار، سُست گردید (لازم و متعدی).
وَلاٰ تَهِنُوا وَلاٰ تَحْزَنُوا (آیه): سُستی مکنید و غمگین مشوید.
وَهَنَهُ: سُست گردانید او را.
وَهَنَ، أَوْهَنَ الْعَزْمَ: دلسرد کرد.
وَهِنَ: سُست و ضعیف شد.
وَهِنَتْ عَزِيمَتُهُ: جرأت و قصدش را ازدست داد.
وَهِنَتْ قُوٰاهُ: سُست و ناتوان شد.
وَهَنَ الرَّجُلُ و أَوْهَنَ: در نیمه شب درآمد.
إِيهٰان: سُست کردن.
وَهَّنَ: سُست گردانید.
فَمٰا وَهَنُوا لِمٰا اَصٰابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ (آیه): در مقابل بلائی که در راه خدا رسید روحیهٔ خود را نباختند و سُست نشدند.
تَوَهَّنَ: سُست شد.
وَهْن: سُستی، مرد کوتاه درشت اندام، مقدار نیمه شب، یا ساعتی بعد از آن، شتر انبوه.
لاٰتَهِن: ضعف‌ناپذیر.
وَهَن: سُستی، ضعف.
أَوْهَن: سُست‌تر.
وَهِين: آنکه با اجیر هنگام کار می‌باشد تا او را برانگیزاند به‌کار و در اصطلاح امروز سرکارگر.
وٰاهِن ـ وٰاهِنَة مؤنث ـ وُهْن، ج: مرد سُست.
(و في حَدیث عَلیّ (ع) وَلاٰ وٰاهِناً فِي عَزْمٍ اَی ضَعِيفاً فِي رَأيٍ: سُستی نکنید در اراده خود.
وٰاهِنَة: استخوان کوتاه پهلو، مُهره گردن، استخوان بازو، استخوان سخت پهلوی اسب متصل به سینه، بادی که در وقت پیری به دست و پا عرض شود، زن سُست.

وَهْـنانَة: زنی که در او اندکی سُستی باشد وقت برخاستن و رفتن.
مَوْهِن: مقدار نیم شب یا ساعتی پس از آن.
مُوهِن: سُست‌کننده، خوارکننده.
مَوْهُون ـ مَوْهُونَة مؤنث: مرد سُست.
(وَهْوَهَ) فِي صَوْتِهِ وَهْوَهَةً: برگردانید صدا را، در گلو از اندوه یا از ترس، شیون کرد، فریاد کشید، نعره زد.
وَهْوَهَ الْاَسَدُ و تَوَهْوَهَ: غرید شیر، وَهْوٰاه، ص
وَهْوَهَ الْاَتٰانُ: مایل شد ماده‌خر به نر.
وَهْ: اندوه.
فَرَسٌ وَهْوَه و وَهْوٰاه: اسب شادمان تیزرو.
وَهْـوَهَة: آواز گلوی اسب که بعد صهیل آید، برگردانیدن سگ آواز را در گلو از ترس، بانگ کردن خر نر نزد ماده‌خر از شفقت، به اندوه و ناله بانگ کردن زن، غریدن شیر، فریاد مرد از ترس.
مُوَهْوِهَة: زنی که از پُری گوشت لرزد.
(وَهَى) الثَّوْبُ وَهْياً، م ف: کهنه و شکافته شد جامه.
وَهَىَ الشَّيْءُ: بند آن سُست و ضعیف و فروهشته شد.
وَهَىَ الْحٰائِطُ: نزدیک گردید دیوار ساقط گردد.
وَهَىَ الرَّجُلُ: احمق گردید.
وَهَىَ السَّحٰابُ: ریخته شد ابر، سخت پاره پاره شد ابر.
وَهَىٰ، وَهِيَ: ناتوان شد، ضعیف شد.
أَوْهىٰ: سُست‌تر و ضعیف‌تر کرد.
أَوْهىٰ فُلاٰناً: شکست و سُست گردانید آن‌را.
ضَرَبَهُ فَأَوْهىٰ يَدَهُ: زد او را پس دست او شکست یا قریب به شکستگی رسانید.
إِيهٰاء: شکستن، دریده گردانیدن.
وَهْی ـ وُهِيّ و أَوْهِيَة، ج: شکافت چیزی، دریدگی آن.
وَهْيَة: کشیدگی پوست و غیر آن.
وَهِيَّة: مروارید، شتر نرگُشنی ضخیم فربه.
وٰاهِي ـ وٰاهُون و وُهٰاة، ج وٰاهِـيَة مـؤنث: سُست و فروهشته و دریده.

وٰاهٍ: سُست، پوچ، بی‌دوام، جزئی، سبک، ناچیز، شُل و وِل.

سَبَبٌ وٰاهٍ: علت جزئی.

عُذرٌ وٰاهٍ: عذر بدتر از گناه.

اَلمُؤمِنُ وٰاهٍ رٰاقِعٌ اَی مُذنِبٌ تٰائِبٌ (حدیث): مؤمن گناه که کند توبه می‌کند.

وٰاهٍ، وٰاهاً، وٰاهاً لَهُ و بِهِ: چقدر حیرت‌انگیز است.

وٰاهٍ، وٰاهاً عَلیٰ: افسوس بر.

اُوهِیَّة: هوای مابین سر کوه تا پائین درّه، هوا.

وٰاهِیَة: سُست، دریده، هر چیز فروهشته، وٰاهٍ، ص: سست شده.

فَهِیَ یَومَئِذٍ وٰاهِیَةٌ (آیه): در قیامت آسمان مانند پنبه سُست شود بعد از استواری.

(وٰاهٍ) لَهُ و بِهِ و وٰاهٰا و وٰاهاً: چه نیکو و خوب است او، این کلمات در مقام خوش‌آیند به چیزی از روی شگفت گویند وگاهی برای افسوس آید مثل وٰاهاً عَلیٰ مٰافٰاتَ: دریغ از آنچه که فوت شد.

(وَیْ): کلمهٔ تعجب است مانند وَی لِزَیْدٍ و وَیکَ به‌معنی حقاً آید ـ وی کنایه است از وَیل و در اصل وَیلَکَ بوده، و عن‌التهدید وَیْ بِکَ یٰا فُلٰانُ.

(وَیب): کلمه‌ای است مانند وی معناً و وزناً یقال وَیبَکَ و وَیبٌ لَکَ و وَیبٌ لِزَیدٍ که برای تحقیر یا وعید و اضافه می‌شود ظاهر چون وَیبَ زَیدٍ و وَیبِ فُلٰانٌ ـ و استعمال می‌شود ویب در مقام تعجب مانند وَیباً لِهٰذٰا.

وَیبَة ـ وَیبٰات، ج: بیست‌ودو یا بیست‌وچهار مُدّ است.

(وَیج): چوبی که بر گردن گاو شخم‌کننده گذارند و به فارسی یُوغ گویند.

(وَیح): کلمهٔ ترحم چنانکه ویل کلمهٔ عذاب است.

(و مِنهُ حَدیث عَلیّ (ع) وَیحَ ابنِ اُمِّ عَبّاس ـ کَاَنَّهُ اُعجِبَ بِقَولِهِ: ترحُماً پسر مادر عباس مثل اینکه به شگفت آوردی.

یُقٰال وَیحٌ لِزَیدٍ وَیحاً لَهُ: (رفع داده‌اند او را برای ابتدائیت و نصب دهند به اضمار فعل) ترحُماً برای زید.

وٰاحٌ و وٰاحَة ـ وٰاحٰات، ج: اراضی سبزه‌زار در صحرای ریگزار.

(وَیخ): کلمهٔ زجر است مانند ویح وَزناً و مَعناً.

* **(وَیرکُو):** مالیات کارخانه‌جات صنعتی.

(وَیس): کلمه‌ای است که در وقت رأفت به کودکان گویند و حُکم آن حُکم وَیح است.

وَیس: فقر و بی‌چیزی، خواسته وکالای مردم (از اضداد).

یُقٰال لَقِیَ وَیساً: یافت مطلوب خود را.

* **(وٰاق) اَبُووٰاق، وٰاقَة:** مرغی است به‌نام بوتیمار.

(وٰاقُ) الشَّجَر: حواصیل، مرغی است ماهیخوار.

(وَیک): کلمهٔ مرکب از وی وکاف خطاب.

وَیک، وَیلَکَ: وای بر تو.

وَیکَة: بامیه.

وَیکَاَنَّ: چه اندازه به حقیقت نزدیک است، وای بر تو، پشیمانی، آیا نمی‌بینی و نمی‌دانی.

وَیکَاَنَّ اللّٰهُ یَبسُطُ الرِّزقَ لِمَن یَشٰاءُ مِن عِبٰادِهِ (آیه): تعجب است خدا راکه بسط روزی دهد هرکه را خواهد.

(وَیَّلَ) فُلٰاناً تَوییلاً: بسیار گفت.

تَوَیُّل: دعاکرد برای چیزی که فرود آید، نفرین کرد به ویل (وای).

تَوٰایُل: بر یکدیگر ویل گفتن، دعاکردند یکی دیگری را، نفرین کردند به ویل (وای).

وَیل: درآمدن بدی و شرّ، دردمند نمودن، مصیبت زده ساختن، وای و سختی، بدبختی، غم و اندوه، پریشانی، نام چاهی در دوزخ.

یُقٰال وَیلَهُ و وَیلَکَ و وَیلیٰ: و آنها کلمهٔ وعید و عذاب است، و در ندبه و زاری ویلاه گویند.

وَیلٌ لِلخُطٰاةِ: وای به حال گنهکاران.

وَیلٌ لی: وای بر من.

وَیلَة: پیش‌آمد ناگوار، بلاء.

وَیلَة: رسوائی، یُقٰال یٰا وَیلَتٰاهُ عِندَالتَّعَجُّب والتَّاَسُّف.

وَیلَتِی، وَیلَتَنا: وای بر من و بر ما (حالت ندا است که تا بر آن اضافه شده).

یا وَیلَتَنا مالِ هٰذَا الْکِتابِ لایُغادِرُ صَغیرَةً وَلاکَبیرَةً اِلاّ اَحْصیٰها (آیه): وای بر ما این نوشته‌های ضبط شده چیست که کوچک و بزرگی را فروگذار ننموده مگر آنکه به شمارش آورده.

وَیْلٌ وَیْلٌ و وَیْلٌ وَیْیلٌ و وَیْلٌ وایِلٌ: مبالغه است.

رَجُلٌ وَیْلِمَّة و وَیْلُمَّة و وَیْلَمَّة: مرد زیرک تیزفهم.

واَصلُهُ وَیْلٌ لِاُمِّهِ: واصل معنای آن دعا پس از آن استعمال در تعجب و استحسان است.

(وَیمَة): تُهمت، سخن چینی.

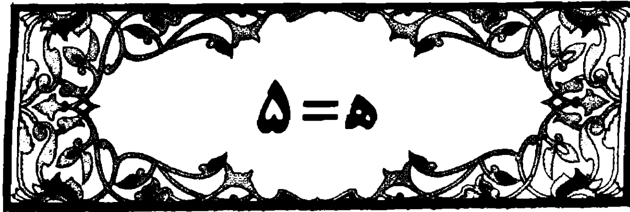
(وَین): انگور سیاه، عیب.

وَینَة: مویز سیاه.

(وَیهَ) و وَیهِ و وَیهاً: کلمهٔ تحریض و اغراء است و می‌باشد به لفظ واحد (بِالمُفرَدِ و الْجَمعِ والْمُذکَّرِ والمؤنّث).

یقال وَیهِ یا فُلانُ و وَیهاً یا فُلانُ.

(تنبیه: لام وَیلُ را بضم خوانند تا مبتدا باشد و به نصب خوانند بتقدیر فعل اگر اضافه نشود).



ه = ه

(ه): بر سه وجه است اول ضمیر غایب مانند **قٰالَ لَهُ صٰاحِبُهُ**. دوم حرف برای غیبت مانند **اِیّٰاهُ**. سوم ساکنه مانند **هٰاهُنٰاهُ**.

(هٰا): بر سه وجه است اسم فعل به‌معنی خذ مانند **هٰا الْکِتٰابَ**. ۲ ـ ضمیر مؤنث مانند **ضَرَبَهٰا** و **کِتٰابُهٰا** پس ها ضمیر و الف علامت تأنیث. ۳ ـ ها برای تنبیه است که بر چهار چیز داخل می‌شود اول اشاره مانند **هٰذٰا**. دوم ضمیر رفع مانند **هٰا اَنْتُمْ** سوم صفت **اَیُّ** در ندا مانند **یٰا اَیُّهَا الرَّجُلُ**. چهارم، در قسم به‌نام خدای تعالی مانند **هَا اللّٰه**.

(هٰاؤُمْ): بیائید.

فَاَمّٰا مَنْ اُوتِیَ کِتٰابَهُ بِیَمینِهِ فَیَقُولُ هٰاؤُمُ اقْرَءُوا کِتٰابِیَهْ (آیه): آنکه نامهٔ عملش به‌دست راستش داده شده گوید بیائید کتاب مرا بخوانید.

(هٰاتُوا): اسم فعل است یعنی بیاورید.

قُلْ هٰاتُوا بُرْهٰانَکُمْ (آیه): بگو بیاورید دلیلتان را.

(هٰاتَیْنِ): اسم اشاره و تثنیه مؤنث است.

اِحْدَی ابْنَتَیَّ هٰاتَیْنِ (آیه): یکی از دو دختر را.

(هِیْ هِیء): کلمه‌ای است که شتر را زجر کنند.

هَأْهَاَ بِالْاِبِلِ هِئْهٰاءً و هَأْهٰاءً: خواند شتر را به علف به‌لفظ هی هی یا زجر کرد آن‌را به لفظ هاءهاء.

هَأْهَاَ: خندید. **هَأْهَأً** و **هَأْهٰاءً**.

رَجُلٌ هَأْهَا و هَأْهٰاءٌ: مرد بسیار پرخنده.

جٰارِیَةٌ هَأْهٰالَةٌ: زن پرخنده.

هٰاءَ و هٰاءَ اَیْ هٰاکَ و هٰاتِ: بگیر و بده.

وَلاٰتَبیعُوا الذَّهَبَ بِالذَّهَبِ اِلاّٰ هٰاءَ وَ هٰاءَ (حدیث الرِّبٰا): نفروشید طلا را به طلا مگر به‌صورت بگیر و بستان.

(و مِنْهُ حَدیث عَلیّ (ع) هٰا، اِنَّ هٰاهُنٰا عِلْماً، وَ اَوْمَأَبِیَدِهِ اِلیٰ صَدْرِهِ، وَلو اَصَبْتُ لَهُ حَمَلَةً: همانا در سینهٔ من علم است و اشاره کرد به دست به‌سوی سینه‌اش.

(هٰؤُلاٰءِ): هاء تنبیه و اولاء اسم اشاره برای جمع.

(هَبْ): فعل امر از وهب است منصوب کند دو مفعول را. ببخش.

(هَبَّتِ) الرّیحُ هُبُوباً و هَبیباً و هَبّاً، ن: وزید باد.

هَبَّ الرَّجُلُ مِنَ النَّوْمِ: بیدار شد از خواب.

هَبَّ النَّجْمُ: درخشید و طلوع کرد ستاره.

هَبَّهُ هَبّاً و هَبَّةً: برید آن‌را.

هَبَّ یَفْعَلُ کَذٰا: شروع کرد که بجا آورد آن‌را، دست به کار شد.

یُقال مِنْ اَیْنَ هَبَبْتَ: از کجا آمدی.

هَبَّ الْبَعیرُ فِی السَّیْرِ هِبٰاباً: سبک و به نشاط رفت شتر.

هَبَّ فِی الْحَرْبِ: شکست خورد در جنگ.

هَبَبْتُ بِالتَّیْسِ: خواندم قوچ نر را برای رفتن به ماده.

هَبَّ التَّیْسُ هَبیباً و هِبٰاباً و هِبَّةً، ض ن: بانگ کرد نر وقت رفتن به ماده و تیز شد.

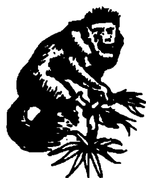
هَبَّ یَفْعَلُ کَذٰا: دست به کار شد.

هَبَّ لِلْحَرْبِ: اسلحه برداشت به میدان شتافت.

هَبَّتِ الْعَاصِفَةُ: طوفانی شد.
هَبَّتِ النّارُ: شعله‌ور بود.
هَبَّ فِيهِ الْكَلْبُ: حمله کرد بر او سگ.
كُلُّ مَنْ هَبَّ وَ دَبَّ: هر آنکس را فرض کنیم چهار دست و پا دارد.
هَبَّ الرَّجُلُ هِبَاباً، م: غایب شد مدتی از زمان.
اَيْنَ هَبِبْتَ عَنّا: کجا پنهان شدی از ما.
هَبَّبَ: درید، پاره کرد سیاه و دوده‌ای کرد.
اَهَبَّهُ مِنْ نَوْمِهِ: بیدار کرد او را از خواب.
اَهَبَّ السَّيْفَ: جنبانید شمشیر را.
اَهَبَّ الرِّيحَ: باد را به وزیدن آورد.
تَهَبَّبَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه، پاره و ریش شد، تکه تکه گردید.
اِهْتَبَّ الشَّيْءَ: برید آن‌را.
اِهْتِبَاب: تیز شدن، بانگ کردن قوچ نر وقت رفتن به ماده **تَيْسٌ مُهْتَبٌ**، ص.
اِسْتَهَبَّ الرِّيحَ: خواست وزش باد را، به وزیدن آورد باد را.
هَب: فرض کنیم.
هِبَة: بخشش.
هَبَاب: گرد و غبار، هوا که در آفتاب از روزن پدید آید.
هِبَابُ الدُّخَانِ: دوده، سیاهی.
هُبُوبُ الرِّيحِ: وزش باد.
هَبُوب: باد گردخیز.
هِبَاب و هَبَاب: نشاط شتر در رفتار.
لَقَدْ رَاَيْتُ اَصْحَابَ رَسُولِ اللّهِ (ص) يَهُبُّونَ اِلَيْهَا كَمَا يَهُبُّونَ. اِلَى الْمَكْتُوبَةِ يَعْنِي رَكْعَتَي الْمَغْرِبِ اَوِالْفَجْرِ (حديث): به تحقیق یاران پیامبر (ص) را دیدم که با نشاط تمام همراه او نماز می‌خواندند.
يُقَالُ ثَوْبٌ هَبَائِبُ و هِبَب و اَهْبَاب: جامهٔ کهنه و پاره.
هَبَّة: یکبار، ساعتی که از سحر باقی باشد.
هِبَّة ـ هِبَب، ج: حال، جامهٔ کهنه، پاره‌ای از جامه، ساعتی که از صبح باقی باشد، برهه‌ای از زمان، روانی شمشیر و نیزه در ضربه و برق آن.
فِي بَعْضِ الْحَدِيثِ: هَبَّ التَّيْسُ، اَيْ هَاجَ لِلسِّفَادِ: آماده جَستن شد قوچ.
هَبَّة: باد.
هَبِيب و هَبِيبَة، هَبُوب و هَبُوبَة: بادگرد و خاک انگیز.
ثَوْبٌ اَهْبَاب: جامهٔ پاره پاره شده.
ثَوْبٌ هَبَائِب: جامهٔ کهنه پاره شده.
تَيْسٌ مِهْبَاب: قوچ نر تیز شده برای ماده و بانگ کننده.
هَبَّاب: بسیار وزنده.
مَهَبّ ـ مَهَابّ، ج: جای وزیدن باد.
هَبَاء: غبار.
وَ بُسَّتِ الْجِبَالُ بَسّاً فَكَانَتْ هَبَاءً مُنْبَثّاً (آیه): کوبیده شود کوهها بطور کامل و غبار پراکنده گردد.
(**هَبَتَهُ**) **هَبْتاً، ض:** زد او را، فرود آورد او را و پست گردانید، فروافکند.
هَبَتَهُ بِالسَّيْفِ: به شمشیر زد او را.
(**فِي حَدِيثِ قَتْلِ اُمَيَّه بنِ خَلَف وَابْنِهِ فَهَبَتُوهُمَا حَتّى فَرَغُوا مِنْهُمَا اَيْ ضَرَبُوا هُمَا بِالسَّيْفِ:** در کشتن امیه و پسرش فرود آوردم آن دو را تا اینکه فارغ شدم.
هُبِتَ الرَّجُلُ: بددل و بی‌خرد گردید، ساده‌لوح، و خرف بود. **هَبِيت و مَهْبُوت**، ص.
هَبْتَة: سستی، (**يُقَالُ فِي عَقْلِهِ هَبْتَةٌ**).
هَبِيت: کودن، خرف، ترسو.
(**هَبْتَر**): کوتاه‌قامت.
* (**هَنْبَثَة**): کار دشوار، شوریدگی کار و سخن..
(**هَبَجَهُ**) **بِالْعَصَا هَبْجاً، م:** زد او را به چوب دستی پی‌درپی.
هَبِجَ وَجْهُ الرَّجُلِ هَبَجاً: ورم کرد روی مرد و درهم شکسته شد **هَبِج**، ص.
هَبَّجَهُ: آماسانید و ورم‌دار گردانید آن‌را.
تَهَبَّجَ: آماسیدن و ورم کردن.
هَبَج: ورم پستان ماده‌شتر.
هَبِيج: آهو که در پهلوهای او دو خط دراز میان شکم و پشت باشد.

هَوْبَجَة: شکم زمین، زمین پست و هموار، منتهای رودبار که آب در آن ریزد، گودالی که آب را به‌طرف آن روان کنند و از آن نوشند.
هَوابِج: مرغزارها است در یمامه.
* (**هَبَيَّخ**): احمق و فروهشته اندام، مرد بی‌خیر، رودبار بزرگ، نهر بزرگ، کودک نوجوان لطیف پرگوشت.
هَبَيَّخَة: زن شیرده، دختر نازک اندام، جوان پرگوشت.
هَبَيَّخىٰ: نوعی از رفتار خرامان.
اِهْبَيَّخَ اِهْبِيٰاخاً: رفت به رفتار خرامان.
(**هَبَدَ**) **الْهَبِيدَ هَبِيداً**، ض و **تَهَبَّدَ:** شکست حنظل را و پخت، چید آن‌را.
هَبَدَ فُلاٰناً: حنظل خورانید او را.
هَبَدَ الْوَلَدَ: کودک را انداخت.
هَبَدَهُ بِالْهَرٰاوَةِ: با چوب و چماق زد او را.
اِهْتِبٰاد: حنظل چیدن، حنظل شکستن، دانه برآوردن، تر نهادن حنظل تا تلخی از آن برود.
هَبد و هَبِيد ـ هَبِيدَة واحد: حنظل یا دانهٔ آن.
هٰابِدَة ـ هَوٰابِد، ج: زن حنظل چیننده.
هَبْدَة: صدای افتادن چیز سنگین بر زمین، افتادن چیز سنگین.
(**هَبَذَ**) **الْفَرَسُ اَوالطّٰائِرُ هَبْذاً**، ض و **هٰابَذَ** و **اَهْبَذَ** و **اِهْتَبَذَ:** به‌شتاب دوید، به‌سرعت پرید اسب یا پرنده.
هٰابِذَة ـ هَوٰابِذ، ج: شتر تندرو.
(**هَبَرَ**) **اللَّحْمَ هَبْراً**، ن: بزرگ پاره برید گوشت را.
يُقٰال هَبَرْنٰاهُمْ بِالسُّيُوفِ: قطعه قطعه کردیم ما ایشان را به شمشیر.
(**فِى حَدِيث عَلِىّ** (ع) **اُنْظُرُوا شَزْراً وَاضْرِبُوا هَبْراً:** دقیق نگاه کنید و با شمشیر آنها را قطعه قطعه کنید.
هَبِرَ الْبَعِيرُ هَبَراً، ف: فربه شد شتر.
اَهْبَرَ الرَّجُلُ: نیکو فربه گردید مرد.
اِهْتَبَرَ الْبَعِيرُ: رفت فربهی و گوشت شتر.
اِهْتَبَرَ فُلاٰناً بِالسَّيْفِ: پاره کرد و برید او را به شمشیر.

هَبْر ـ هُبُور و هُبْر، ج: هموار و پست از زمین، ریگ.
هُبُور: سنگهای بزرگ بر پشته‌ها.
(**و فِى حَدِيث ابْنِ عَبّٰاس) فِى قَوْلِهِ تَعٰالىٰ كَعَصْفٍ مَاكُولٍ قٰالَ هُوَالْهَبُورُ، قِيلَ هُودُقٰاقُ الزَّرْعِ بِالنَّبَطِيَّةِ.**
ضَرْبٌ هَبْر: زدن دردناک یا زدنی که پارهٔ گوشت را ببرد.
هَبْرَة: مهره‌ای است که زنان مردان را بدان بند کنند، پاره‌ای گوشت بی‌استخوان یا پاره فراهم آمده از گوشت.
هَبْر: گوشت یا بدون استخوان آن، گوشت بی چربی یا شیشک.
رِيحٌ هُبٰارِيَّة: باد پرگرد و غبار.
هُبْر: هستهٔ انگور، آنچه از کتان بیفتد به شانه.
جَمَلٌ هَبِر: شتر پرگوشت.
نٰاقَةٌ هَبِرَة مؤنث: ماده‌شتر گوشت‌دار.
بَعِيرٌ هَبِرٌ وَبِرٌ: شتر پرگوشت و پرپشم.
هِبْرِيَّة: ریشه ریزه پنبه و پشم و پرکه بپرد، چرک، سبوسهٔ سر.
هَبِير ـ هُبُر و اَهْبِرَة، ج: زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد، ریگ پست و هموار، فرج زن.
ضَرْبٌ هَبِير و هٰابِر: زدنی که گوشت را ببرد.
هُبَيْرَة: کفتار کوچک.
اَبُوهُبَيْرَة: غوک نر.
اُمُّ هُبَيْرَة: غوک ماده.
هَبُور: عنکبوت.



جَمَلٌ اَهْبَر ـ هَبْرٰاء مؤنث: شتر فربه.
هِبِرّ: بریده.
هَبّٰار: نوعی از میمون پرپشم به‌شکل.
هُبّٰارٰان: کانون اول و دوم.
هَبُّور: مورچه ریزه.
هُبٰارِيَة: آنچه پرد از ریزه پنبه و پشم و پر.
رِيحٌ هُبٰارِيَّة: بادگرد و غبارناک.
هَوْبَر: یوز (حیوان درنده) یا بچهٔ آن، سوسن یا سرخ آن، میمون پر موی.

هِنبِر: بچهٔ کفتار، خر کُرِه.
اُمُّ الْهِنبِر: ماده‌خر.
اُذُنٌ مُهَوْبِرَة و مَهَوْبَرَة: گوش پرموی و پشم ناک.
(**هَبْرَجَ) الرَّجُلُ:** رفت به‌رفتار دَرهَم.
هَبْرَجَ الثَّوبَ: نگارین کرد جامه را.
هَبْرَج: رفتار با سرعت سبک، مرد متکبر، درهم کننده رفتار، مرد ضخیم فربه، گاو نر، آهوی پر سال.
هِبْرَج: ضخیم فربه.
مُهَبْرَج: زه فاسد و ناراست.
* **- ثَرِيدٌ (هِبْرِدانَة)، مبر دانه:** اشکنه سرد فراهم آورده.
(**هِبْرِزِيّ):** دست‌بند پارسیان، دینار نو، هر چیز خوب، شیر بیشه، کفش نیکو، طلای خالص.
اُمُّ الْهِبْرِزِيّ: تب.
(**تَهَبْرُس):** خرامیدن و تکبر کردن.
* (**هَبْرَقي):** آهنگر، زرگر، گاو نر دشتی.
* **- شابٌ (هَبْرَك) و هُبارِك:** جوان نیکواندام.
شَبابٌ هَبْرَك: جوانی تمام.
هَبْرَكَة: دختر باریک اندام.
* (**هَبْرَكَع):** مرد کوتاه‌قامت.
* (**هَبْرَكَل):** جوان خوش‌اندام.
* (**هَبْرَمَة):** بسیار خوردن، بسیار سخن گفتن.
(**هَبَزَ) هَبْزاً و هُبُوزاً و هَبَزاناً، ض:** مُرد یا ناگهان مرد.
هَبْز: گوشت گرفتن شتر یا بریدن پاره بزرگ از گوشت.
* (**هَبَس):** گـل خیر و (گـل خطمی، و معرب آن خیروج است).
(**هَبَشَ) الرَّجُلُ هَبْشاً، ض:** با همه کف دست دوشید شیر پستان را.
هَبَشَ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن‌را.
هَبَشَ لِعِيالِهِ: کسب معاش کرد.
هَبَشَ فُلاناً: زد او را به‌ضرب دردناک.
هَبَشَ بِالْيَدِ: چنگ زد.

هَبَّشَ الْمالَ: جمع کرد مال را.
تَهَبَّشَ الْقَوْمُ: گرد آمدند گروه.
تَهَبَّشَ الشَّيْءَ: فراهم آورد آن‌را.
(**يُقالُ خَرَجَ يَتَهَبَّشُ لِعِيالِهِ).**
اِهْتَبَشَ الْمالُ: فراهم آمد مال.
اِهْتَبَشَ الشَّيْءَ: جمع آورد آن‌را.
اِهْتَبَشَ مِنْهُ عَطاءً: رسید از او بخشش.
هابِشَة: گروه، جماعت.
هُباشَة: جماعت مردم از هر قبیله، آنچه فراهم آورده شود از مال.
هَبّاش: بسیار فراهم‌آورنده.
مَهْبُوش: ورزیده، کسب کرده.
هابُوش: پشهٔ خاکی.
(**هَبَصَ) هَبْصاً و هَبَصاً، م ف:** شادمان شد و شتافت.
هَبَصَ الْكَلْبُ: آزمند شد سگ بر شکار.
هَبَصَ عَلَى الشَّيْءِ: حریص شد بر خوردن چیزی پس بی‌قراری نمود بر آن.
اِهْتَبَصَ فِي الْعَمَلِ: شتافت در کار.
اِهْتَبَصَ فِي الْمَشْيِ: سرعت کرد در رفتار.
اِهْتَبَصَ لِلضِّحْكِ و اِنْهَبَصَ: بسیار زیاده‌روی کرد در خنده.
هَبِص: شادمان، سرعت.
هَبْصَة: مال بسیار.
هَبَصي: رفتار باشتاب.
(**هَبِطَهُ) مِنَ الْجَبَلِ هَبْطاً، ن:** فرود آورد او را از کوه.
اِهْبِطُوا مِصراً (آیه): به شهر مصر درآئید و در آن مسکن گزینید.
هَبَطَ الْمَرَضُ لَحْمَهُ: لاغر گردانید بیماری او را.
هَبَطَ فُلاناً: زد او را.
هَبَطَ بَلَدَ كَذا: درآمد به شهری.
هَبَطَ ثَمَنَ السِّلْعَةِ: کم کرد بهای کالا را.
هَبْط: کم شدن، به بدی درافتادن.
اَللّٰهُمَّ غَبْطاً لا هَبْطاً (حدیث): پروردگارا ما را شادمان گردان نه به کمی و بدی.

هَبَطَ هُبُوطاً، ض ن: فرود آمد از بالا.
قِيلَ يٰا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلامٍ مِنّٰا وَ بَرَكٰاتٍ عَلَيْكَ (آيه): ای نوح فرود بیا به سلامت و برکات ما بر تو باد.
هَبَطَ مِنْ مَوْضِعٍ اِلىٰ آخَرَ: انتقال یافت از آنجا به جای دیگر.
هَبَطَهُ الزَّمٰانُ: روزگار او را از توانگری و ارج به تنگدستی و خواری کشانده.
هَبَطَ قَلْبُهُ: دل‌مرده شد.
هَبَطَ الثَّمَنُ: نرخ پائین آمد.
هَبَطَ اِلَى الْاَرْضِ: به زمین افتاد.
هَبَطَ السَّقْفُ: فرو ریخت سقف.
هَبَطَ مِنَ السَّمٰاءِ: از آسمان افتاد.
هَبَطَتِ الرِّيحُ اَوِالْحُمّىٰ: آرام شد، پائین آمد.
هَبَطَتِ الطّٰائِرَةُ: هواپیما نشست.
هَبَطَتْ جِسْمُهُ مِنَ الْمَرَضِ: از بیماری لاغر شد.
هَبَطَ الْمَكٰانَ: وارد شد به مکان.
هَبَطَ، اَهْبَطَ: پائین آورد.
قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهٰا جَمِيعاً (آيه): دربارهٔ آدم و حوا و ابلیس است (همه شما از بهشت فرود آیید).
(فِى حَدِيثِ الطُّفَيْلِ) وَ اَنَا اَتَهَبَّطُ اِلَيْهِمْ مِنَ الثَّنِيَّةِ اَىْ اَتَحَدَّرُ: من فرود آمدم به‌سوی ایشان از فرومایگی و پستی.
هَبَطَ، اَهْبَطَ الثَّمَنَ: نرخ را پائین آورد.
اَهْبَطَهُ: فرود آورد آن‌را.
اَهْبَطَ الثَّمَنَ: کم کرد قیمت را.
هَبَّطَ الْعِدْلَ عَلَى الْبَعِيرِ: لنگه بار را بر شتر نهاد.
تَهَبَّطَ مِنْ كَذٰا: فرود آمد از آن.
تَهَبَّطَ الشَّيْءُ: آماده و فراهم گردید.
اِنْهَبَطَ الرَّجُلُ: فرود آمد، گم شد.
هٰابِط: لاغر، فرودآینده.
هَبْط (مصدر): کمی و نقصان، به‌بدی افتادن، ذلت و خواری، فرود، سقوط، چاله، گودال.
هُبُوط: سقوط، تقلیل، پائین آمدن.
هُبُوطُ صِحّي: ناتوانی.
هَبِيط، مَهْبُوط: باریک اندام.
مَهْبَط: جای فرودآمدن.
مَهْبَطُ الطّٰائِرٰاتِ: فرودگاه.
مَهْبِط: قطب منفی، کاتُد.
اَشِعَةُ مَهْبِط: شعاع قطب منفی.
دٰالِفُ مَهْبِطِي: دارای برق مثبت، آنُد.
مُهْبِطُ الْحَرٰارَةِ: خنک‌کننده.
مِهْبَطَة: چتر نجات.
هَبْطَة: زمین هموار پست، سقوط، چاله، گودال فرود.
هَبِيط: لاغر از بیماری، گوشت رفته.
هَبُوط: زمین نشیب.
هِبٰاط: نام پادشاهی.
تِهِبِّط: مرغی است خاکستری رنگ.
مَهْبُوط: لاغر از بیماری.
رَجُلٌ مَهْبُوط: مرد بی‌چیز شده.
(هَبَعَ) الْحِمٰارُ هَبْعاً و هُبُوعاً، م: خر رفت به رفتار افسرده یا رفتاری است مخصوص خودش.
هَبَع، ص.
هَبَعَ الْبَعِيرُ: کشید شتر گردن را در رفتار.
هَبَعَ بِعُنُقِهِ: شتاب کرده و کمک جسته به گردن خود ـ هٰابِع و هَبُوع، ص.
اِسْتَهْبَعَ الْبَعِيرَ: برانگیخت شتر را به رفتار گردن کشیده رفتن.
هُبَع ـ هُبَعٰات و هِبٰاع، ج: خر، کره‌شتری که در آخر نتاج زاده باشد.
مُهْبِع: صاحب خر و کره‌شتر آخر نتاج.
اِبِلٌ هُبَّع: شترانی که به شتاب روند و به گردن کشیدن یاری جویند.
(هَبَغَ) الرَّجُلُ هُبُوغاً، م: به‌خواب رفت.
هَبْغَة: خواب.
هَبِيغ: پرخواب.
٭ **(هَبْقَعَة):** بر پاشنه پای نشستن یا هر دو ران را به شکم چسبانیده چنباتمه نشستن.
اِهْبِقٰاع: به‌نشست به‌طرز چنباتمه.

هَبنَقع و هُباقِع: کوتاه‌قامت گِرد اندام سخت پی.

هَبَنقَع: بزرگ‌منش، احمق دوست‌دارنده سخن زنان، آنکه عصا به‌دست گیرد و گدائی کند، کسی که چون نشیند برنخیزد.

هَبَنقَعة: شتر فراخ کنج دهن فروهشته لب.

(اِنهَبَکَتْ) بِهِ الاَرضُ: فرو برد او را زمین.

هُبَکَة: احمق، زمین نرم که در آن پای فرو رود.

(هَبِلَتْ) فُلاناً اُمُّهُ هَبَلاً، ف: گم کرد او را مادرش و بی‌فرزند شد ـ هٰابِل، ص.

(یُقال هَبِلَتْهُ اُمُّهُ): کنایه از اینکه مادرش به عزایش بنشیند.

هَبَّلَ الرَّجُلُ لِعِیٰالِهِ: کسب معاش کرد برای اهل خود.

هَبَّلَ فُلاٰناً: (گفت مادرت به عزایت نشیند او را هَبِلَتکَ اُمُّکَ).

هَبَّلَ اللَّحمُ فُلاٰناً: گران کرد او را گوشت.

هَبَّلَ، هَبَلَ: عقل از سرش برد، مجنونش کرد.

هَبَّلَ الطَّبْخَ: با بخار پخت.

اَهْبَلَ الرَّجُلُ: بی‌فرزند گردید، فاقد عقل و تمیز گردید.

تَهَبَّلَ بِالْبُخٰارِ: گرفت او را بخار حمام.

تَهَبَّلَ لِعِیٰالِهِ: کسب معاش برای اهل خود کرد.

اِهْتَبَلَ فُلاٰنٌ: دروغ بسیار گفت.

اِهْتَبَلَ الصَّیْدَ: جست شکار را.

اِهْتَبَلَ لِعِیٰالِهِ: کسب معاش کرد برای اهل خود.

اِهْتَبَلَ الشَّیْءَ: غنیمت شمرد آن‌را.

(یُقال اِهْتَبَلَ کَلِمَةَ حِکْمَةٍ).

اِهْتَبِلْ هَبَلَکَ: به حال خود باش، لازم بگیر درستی حال خود را.

مَنِ اهْتَبَلَ جَوْعَةَ مُؤمِنٍ کٰانَ لَهُ کَیْتَ وَکَیْتَ (حدیث): کسی که به حال خود باشد و یکبار گرسنگی مؤمنی را شاهد باشد برای او چنین است.

(و مِنهُ حَدیث عَلیّ (ع)) وَاهْتَبَلُوا هَبَلَهٰا.

هِبْل: بزرگ‌سال گران از مردم و شتر و شترمرغ.

ذِئْبٌ هَبِل: گرگ فریبنده.

هُبَل: نام بتی در زمان جاهلیت در کعبه.

هَبٰال: درختی است که از آن تیر سازند.

هَبٰالَة: جستجوی.

هَبُول: زن بی‌فرزند یاگم گردیده فرزند.

(و مِنهُ حَدیث عَلیّ (ع)) هَبِلَتْهُمُ الْهَبُولُ اَی ثَکِلَتْهُمُ الثَّکُولُ: مادران گم کرده فرزند به عزا نشسته‌اند.

هِبَل ـ هِبَلَة مؤنث: مرد بزرگ جثه یا دراز قامت، مردم و شتران سالخورده.

هَبّٰال و هٰابِل: کاسب حیله گر، صیادی که شکار را بفریبد.

هَبّٰال: صیادی که به‌فریب صید را به‌دام افکند.

هِبِلّ: مرد قد بلند.

هِبِلّیٰ: تکبر در رفتار.

هٰابیل: پسر آدم ابوالبشر که به‌دست برادرش قابیل کشته شد و او اول کشته در روی زمین است.

هَنْبَلَة: کفتار لنگ.

هَبیل، اَهْبَل، مَهْبُول: نادان، احمق.

هَبَل: کار، نادانی و حماقت.

(و مِنهُ حَدیث اُمّ حٰارِثَة بِن سُراقَة) وَیْحَکِ اَوَهَبِلْتِ؟ وَ قَدِ اسْتَعٰارَهُ هٰاهُنٰا لِفَقْدِ الْمَیْزِ وَالْعَقْلِ مِمّٰا اَصٰابَهٰا مِنَ الثُّکْلِ: وای بر شما آیا تو احمق و نادانی.

هَبَلَة: بخار.

مَهْبِل: نیام، غلاف.

مِنْظٰارُ الْمَهْبِل: شیشه نورافکن.

مَهْبِلی: مختص به مجرای رحم.

مَهْبِل: زهدان، رحم، یا راه آلت نره در آن یا نهایت آن یا دهانه فرج یا جای فروافتادن بچه، فروآینده از سرکوه، سرین.

اَلْخَیْرُ وَالشَّرُّ خُطّٰا لِابْنِ آدَمَ وَهُوَ فِی الْمَهْبِلِ اَی مَوْضِعُ الْوَلَدِ مِنَ الرَّحِمِ (مؤنث): خیروشرّ همراه‌با پسر آدم‌است. **السَعیدُ سَعیدٌ والشَّقِیُّ شَقِیٌّ فی بَطنِ اُمِه.**

مِهْبَل: سبک.

مُهَبَّل: کسی است که او را هبلتک امک گویند، مرد فربه پُر ورم صورت.

مُهْتَبِل: دروغگوی.
مَهْبُول: آنکه هَبَلَته اُمُّه گویند او را.
* (هِبْلِس) و هِبْلِیس: کسی.
* (هَبَلَّع) و هِبْلاع و هِبْلَع: مرد بسیار پرخوار بزرگ لقمه فراخ گلو.
* (هَبَلَّق): کوتاه قامت.
* (هَبُون): عنکبوت.
* (هَبَیْنَغ): احمق.
(هَبَنَّق): احمق کوتاه قامت.
هُبْنُوقَة: نای یا هر آلت سرود.
هَبْنَقَة: شکم هر دو ران را به زمین چسبانیده نشستن.
هُبْنُق و هُبْنُوق و هَبْنِیق و هَبَیْنَق و هُبَانِق: خدمتکار و چاکر.
* (هَبَنْقَع) و اَلْهَبَاقِع: کوتاه قامت گرداندام.
(هَبَنْک) ـ هَبَنْکَة: مؤنث احمق سست، سخن چین.
هَبَنْکَة: مرد کَسِل.
(هبهب) الرَّجُلُ: بیدار شد، به‌سرعت رفت.
هَبْهَبَ السَّرَابُ: درخشید سراب.
هَبْهَبَ الْکَبْش: کُشت قوچ را.
هَبْهَبَ النَّجْمُ: چشمک زد ستاره.
هَبْهَبَ الْکَلْبُ: عوعو کرد سگ و پارس کرد.
هَبْهَبَة: بانگ کردن، تیز شدن نر ماده طلب، خواندن نر را برای بردن به ماده.
تَهَبْهَبَ: جنبید.
هَبْهَاب: تیزرو، بسیار بانگ و فریادکننده، سراب.
هَبْهَاب، هَبْهَبِی: چابک، چالاک، تند و سریع.
هَبْهَبِیّ: مرد نیکو سرودگوی برای شتران، نیکو خدمتکار شتران، قصاب شترکش، تیزرو با سرعت، شتر سبک‌رو، گوسفند نر.
هَبْهَبِیَّة: ماده‌شتر سبک‌رو و شتاب‌رو.
(هَبَا) الْغُبَارُ هُبُوّاً، ن: بلند برآمد.
هَبَا الْفَرَسُ: گریخت اسب.
هَبَا فُلاَنٌ: مُرد او.
هَبَا الرَّمَادُ: آمیخت خاکستر به خاک.

هَبَا هُبُوّاً: آهسته رفت.
اَهْبَی الْفَرَسَ: برانگیخت اسب را.
تَهَبَّیٰ: افشاند دست را و فارغ شد از کار.
هَابِی ـ هُبَیٰ، ج: خاک گور، خاک که به غبار ماند.
(فِی حَدِیثِ الصَّوْمِ) وَ اِنْ حَالَ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُ سَحَابٌ اَوْهَبْوَةٌ فَاَکْمِلُوا الْعِدَّةَ: اگر بین دید شما و ماه ابر یا تیرگی گرد و غبار باشد که ماه را نبینید سی روز تمام روزه بگیرید.
هَبْوَة: گرد و خاک، تیرگی.
هَبِی: نوعی آوازکه اسب را رانند.
هَبَاء ـ اَهْبَاء، ج: گرد و غبار هواکه از روزنی پیدا آید در آفتاب، یا ذرات غبار و خاک بلند برآمده، مرد کم‌عقل.
هُبُوُّ الْغُبَار: برخاستن گرد و غبار.
هَبَا الْغُبَارُ: گرد برخاست.
هَبَاء: فرار، گریز.
هَبَاء: خاک نرم، غبار.
فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُوراً (آیه): سپس عمل آنان را مانند غبار پراکنده می‌گردانیم.
ذَهَبَ هَبَاءً مَنْثُوراً: نابود شد، با غبار هوا رفت.
هَبَالَة: ذره خاک، خرده، پوست درخت.
هَبَیّ ـ هَبَیَّة مؤنث: کودک خُرد.
نُجُومُ هُبَّیٰ: ستارگان نهفته در غبار.
مُتَهَبِّی: سست بینائی.
(هَتَّ) الْکَلاَمَ هَتّاً، ن: به روش خوب و پی‌درپی سخن آورد.
هَتَّ الثَّوْبَ: پاره کرد جامه را.
هَتَّ الْمَاءَ: ریخت آب را.
هَتَّ فُلاَناً: فرود افکند از مرتبه.
هَتَّ وَرَقَ الشَّجَرِ: فروریخت برگ درخت را.
اَقْلِعُوا عَنِ الْمَعَاصِی قَبْلَ اَنْ یَاْخُذَکُمُ اللّٰهُ فَیَدَعَکُمْ هَتّاً بَتّاً (ح): از گناه کَنده شوید و ببرید قبل از آنکه خدا شما را بگیرد و فروافکند.
هَتَّ فُلاَنٌ فِی کَلاَمِهِ: به شتاب و روان آورد سخن را.

هَتَّ الشَّیْءَ: شکست آن‌را.

هَتَّ الْبَکْرُ هَتِیتاً: صداکرد چرخ چاه.

هَتَّ: روان و پی هم نقل کرد حدیث را و نیکو خطبه خواند.

هَتَّ الرَّجُلَ: بی‌اعتبار ساخت او را، پست کرد منزلت او را، تهدید کرد.

هَتَّهُ بِکَذا: سرزنش کرد، سرکوفت زد.

هَتّات و هَتْهات: مرد بسیار سخن سبک.

وَاللّٰهِ ما کانُوا بِالْهَتّاتینَ وَلٰکِنَّهُمْ کانُوا یَجْمَعُونَ الْکَلامَ لِیُنْقَلَ عَنْهُمْ (اَلْهَتّاتُ: اَلْمِهْذارُ): قسم به خدا ما بیهوده گوی نیستیم ولی آنان سخن را جمع آوری می‌کنند تا دربارهٔ آنها بیاندیشند.

هَتّات و هَتْهات: مرد بسیار سخن سبک.

رَجُلٌ مِهَتّ: مرد بسیار سخن سبک.

(هَتَأَهُ) **هَتْأً**، م: زد او را.

هَتَأَ الطَّعامَ: خورد غذا را.

هَتَأَ الثَّوْبَ: شکافت، درید جامه را.

هَتِئَ الرَّجُلُ هَتْأً، ف: کج گردید.

تَهَتَّأَ الثَّوْبُ: کهنه گردید و پاره پاره شد جامه.

هَتْء و هِتْء و هَتِیء و هَتاء و هَیْتاء و هَتْأة: وقت و هنگام.

یُقال مَضیٰ مِنَ اللَّیْلِ هَتْءٌ: گذشت از شب هنگامی.

هَتْء و اَهْتَأ: گوژپشت.

(هَتَرَهُ) **الْکِبَرُ هَتْراً**، ض: بی‌عقل گردانید او را پیری.

هَتَرَ عِرْضَ فُلانٍ: زشت گردانید ناموس او را و دشنام بد داد او را.

هَتَرَ الْکِبَرُ فُلاناً: در اثر پیری خرف شد.

هَتَرَ: پاره کرد، درید.

هاتَرَهُ مُهاتَرَةً، ل: دشنام داد او را به باطل.

اَهْتَرَ الرَّجُلُ: بی‌خرد شد از پیری یا از بیماری یا از اندوه ـ **مُهْتَر**، ص.

اَهْتَرَ: یاوه‌سرائی کرد، نامربوط گفت.

اُهْتِرَ فُلانٌ، ل: آزمند شد به گفتار در پیرامون چیزی.

اُهْتِرُوا فِی ذِکْرِاللّٰهِ: خرف شدند درحالی‌که ذکر خدا می‌کنند یا اینکه بس آزمند به آن بودند، پیر و خرف شدند.

سَبَقَ الْمُفَرِّدُونَ، قالُوا: وَ مَا الْمُفَرِّدُونَ؟ قالَ: اَلَّذِینَ اُهْتِرُوا فِی ذِکْرِاللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ (اَیْ کَبِرُوا فِی طاعَتِهِ): پیشی گرفتند کسانی که در یاد خدا حریص هستند.

تَهاتَرَ الرَّجُلانِ: به یکدیگر دعوی باطل کردند، یکدیگر را تکذیب کردند، به همدیگر دشنام دادند و نزاع کردند.

و مِنهُ اَلتَّهاتُرُ لِلشَّهاداتِ کَذَّبَ بَعْضُها بَعْضاً: نزاع در موقع شهادت دادن بعضی، بعضی دیگر را تکذیب می‌کند.

اَلْمُسْتَبّانِ شَیْطانانِ، یَتَهاتَرانِ وَ یَتَکاذَبانِ (حدیث).

اَیْ یَتَقاوَلانِ وَ یَتَقابَحانِ فِی الْقَوْلِ، مِنَ الْهِتْرِ.

اِسْتَهْتَرَ فُلانٌ: آزمند به چیزی گردید که از ننگ دشنام و نکوهش باکی نباشد برای او، صاحب چیزهای باطل شد، بی‌عقل گردید از پیری.

اِسْتَهْتَرَ: متابعت از هوای نفسش کرد.

اِسْتَهْتَرَ بِالْاَمْرِ: کار را سبک و ناچیز گرفت.

اُسْتُهْتِرَ: نسبت به چیزی شیفته شد.

هاتِر ـ هاتِرُون و هَتَرَة، ج: زشت گردانندهٔ ناموس کسی به دشنام بد دادن.

هَتَرَة: احمقی، حماقت، محکم و استوار.

هِتْر ـ اَهْتار، ج: سختی و بلا، رنج، کار شگفت، سخن بی‌فائده و بد و بی‌اعتبار، خطا در سخن، نصف اول شب، دروغ، سخن پوچ.

(یُقال هِتْرٌ هاتِر مبالغه است).

یُقال اِنَّهُ لَهِتْرُ اَهْتار: شگفت شگفتیها و این کلمه را به مرد زیرک گویند.

هُتْر: سبک‌مغزی، کم‌عقلی، بی‌خودی و بی‌خردی از پیری یا از اندوه و بیماری.

تَهاتُر: گواهی که یکدیگر را تکذیب کنند.

تَهْتار و تَهْتُر: احمقی و نادانی.

مُهْتَر: سبک عقل، نادان، یاوه‌سرا، آنکه در گفتارش

ناصواب آورد.
مُهاتَرَة: ستیزه‌جوئی، نزاع، بدگوئی.
اَلْمُسْتَهْتَرُ بِالشَّیْءِ: آنکه سخت آزمند به آن است، کسی که بیهودگی و نادرستی او بسیار است، شیفته، دلباخته.
مُسْتَهْتِر: بسیار دروغگو، بی‌پروا، بی‌باک.
(ومِنهُ حَدیث ابنِ عُمَر) **اَعُوذُبِکَ اَنْ اَکُونَ مِنَ الْمُسْتَهْتَرِینَ:** پناه می‌برم به تو از اینکه دروغگو و بی‌پروا باشم.
(هَتْرَک): شیر بیشه، روزگار سخت.
(هَتَشَ) الْکَلْبَ هَتْشاً، ن: برانگیخت سگ را بر شکار.
اِهْتِشاش: برافژولیده و برانگیخته شدن سگ.
(هَتَعَ) اِلَیهِمْ هَتْعاً، م: به‌سرعت پیش آمد به‌سوی ایشان و زود متوجه شد.
(هَتَفَتِ) الْحَمامَةُ: بانگ کرد کبوتر.
هَتَفَ فُلانٌ هُتافاً: بانگ زد به او.
هَتَفَ فُلاناً: ستود او را.
هَتَفَ: فریاد برآورد.
یُقال فُلانٌ یُهْتَفُ بِها، ل: به خوب‌روئی و جمال یاد کرده می‌شود.
(و مِنهُ حَدیث بَدْر) **فَجَعَلَ یَهْتِفُ بِرَبِّهِ اَی یَدْعُوهُ و یُناشِدُهُ:** سپس در حال دعا و مناجات با پروردگار قرار گرفت.
هَتْف و هُتاف: آواز.
هاتِف: ستاینده، آوازکننده.
قَوْسٌ هَتُوف و هِتافَة و هَتْفیٰ: کمان باصدا.
سَحابَةٌ هَتُوف: ابر با رعد.
هُتاف: نعره، داد و فریاد.
هُتافُ الْاِسْتِحْسان: فریادهای تحسین‌آمیز، هورا، زنده‌باد.
هُتافُ الْحَرب: خروش جنگ.
هُتافُ الْفَرَح: فریاد شادی.
هُتافُ عَدائِیّ: نعیب، نعره.
هاتِف: بلندگوی نامرئی، تلفون، فریادکننده.

قَوْسٌ هُتافَة: زه پر سر و صدا.
(هَتَکَ) السِّتْرَ هَتْکاً: درید پرده را یا شکافت جزئی از آن‌را تا ظاهر شد پشت آن.
هَتَکَ الثَّوبَ: شکافت جامه را به درازا.
(یُقال هَتَکَ اللّٰهُ سِرَّ الْفاجِرِ): خدا راز گنهکار را فاش کرد.
هَتَکَ: بدنام و لکه‌دارش کرد.
هَتَکَ سِتْرَهُ: پرده او را درید، رسوا کرد.
هَتَکَ عِرضَ اِمْرَاَةٍ: آبروی زن را برد، بی‌ناموسی کرد.
هُتِکَ عَرشُهُ: خوار و ذلیل گردانید.
تَهَتَّکَ السِّتْرُ و اِنْهَتَکَ: دریده شد پرده.
تَهَتَّکَ، اِنْهَتَکَ: رسوا و بدنام شد.
تَهَتَّکَ: آشکار و فاش شد.
تَهَتَّکَ فِی سُلُوکِهِ: بی‌شرمانه با او رفتار کرد.
تَهْتِیک: پرده دریدن، افشاء.
مُهاتَکَة: با یکدیگر در تاریکی شب رفتن.
یُقال هاتَکْنَا اللَّیلَ: در شب تار سیر کردیم.
هُتْک: نیمه شب.
هُتْکَة: رسوائی، پرده دریدگی، ساعتی از شب.
(و فِی حَدِیث نَوفِ الْبِکالِیّ) **کُنْتُ اَبِیتُ عَلیٰ بابِ دارِ عَلِیّ (ع))، فَلَمّا مَضَتْ هُتْکَةٌ مِنَ اللَّیْلِ قُلْتُ کَذا:** من در کنار در خانهٔ علی (ع) خوابیده بودم پس زمانی که ساعتی از شب گذشت چنین گفتم.
هِتْک: پوست نازکی که روی بچه نوزاد است وقت ولادت.
هَتْک اَوهَتْکَةُ السِّتْر: افشاء.
هَتْکُ الْعِرض: بی‌ناموسی.
هَتیکَة: رسوائی، بدنامی.
تَهَتُّک: گستاخی، بی‌چشم و روئی، دریدگی.
مُتَهَتِّک، مُسْتَهْتِک: بی‌حیا، گستاخ، بی‌شرم.
رَجُلٌ مُتَهَتِّک مُنْهَتِک: مرد بی‌پروای.
رَجُلٌ مُسْتَهْتِک: مرد رسوا و بی‌باک.
* **(هَیْتَکُور):** آنکه بیدار نشود نه در روز نه در شب.
(هَتَلَتِ) السَّماءُ هَتْلاً و هُتُولاً و تَهْتالاً و هَتَلاناً، ض:

پیاپی بارید یا نیک بارید ابر.
سَحابٌ هَتِل: ابر نیک بارنده.
هاتِل ـ هُتَّل، ج: ابر پیوسته بارنده.
هَتَلان: باران سُست پیوسته.
(هَتَمَ) **فاهُ هَتْماً، ض:** شکست دندان او را از بیخ یا شکست دندان پیشین او را.
اِنَّهُ نَهی اَنْ یُضَحّیٰ بِهَتْماءَ (حدیث) (مِنهُ الْحَدیث) **اِنَّ اَبا عُبَیْدَةَ کانَ اَهْتَمَ الثَّنایا:** پیامبر (ص) نهی فرمود از اینکه دندانهای قربانی را شکنند.
هَتِمَ الرَّجُلُ هَتَماً، ف: شکسته شد دندان پیشین او از بیخ.
هَتِمَ الرَّجُلُ: بی‌دندان بود.
اَهْتَمَهُ: شکست دندان او را.
تَهَتَّمَ الشَّیْءُ: شکسته شد آن.
تَهْتیم: سست گردانیدن.
تَهاتُم: بر یکدیگر دعوی باطل نمودن.
هَتیمَة: گیاه ترش ریزه.
هُتامَة: شکستگی، شکسته، افتاده هر چیزی.
اَهْتَم: مرد فاقد دندانهای جلو، بی‌دندان.
تُرسُ اَهْتَم: چرخ و سپر ناقص.
اَهْتَم ـ هَتْماء مؤنث: مرد شکسته دندان پیشین.
هَیْتَم: نوعی درخت شور.
(هَتْمَرَ) **الرَّجُلُ:** بسیار سخن گفت.
(هَتْمَلَ) **الرَّجُلُ:** سخن پوشیده گفت.
هَتْمَلَ الرَّجُلانِ: با یکدیگر بیخ گوشی و راز گفتند آن دو مرد.
هَتْمَلَة ـ هَتامِل، ج ج: سخن پوشیده.
مُهْتَمِل: سخن‌چین.
(هَتَنَتِ) **السَّماءُ هَتْناً و هُتوناً و هَتَناناً و تَهْتاناً، ض:** پیاپی بارید.
هَتَنَ الدَّمْعُ: چکید اشک.
هَتْن: باران پیاپی یا باران ضعیف پیوسته.
سَحابٌ هاتِن و هَتون ـ هُتُن و هُتَّن، ج: ابر ریزان.
هَتون، هاتِن، هَتّان: سیل آسا، زیاد.

(هَتْهَتَ) **الشَّیْءَ:** شکست آن‌را.
هَتْهَتَ فِی الْکَلامِ: به‌سرعت سخن گفت.
هَتْهَتَ الْبَعیرَ: زجر کرد شتر را بر آب به لفظ هَت هَت.
هَتْهات: پر حرف سبک.
(هَتاهُ) **هَتْواً، ن:** شکست او را زیر پای.
هاتاهُ مُهاتاةً: داد او را.
* (هَتی): ساعتی از شب.
هَتَیان: شتران ریزه، مردم خُرد فرومایه، افزونی در سخن.
یُقال هاتِ یا رَجُلُ: بیار ای مرد (و لِلمَرئَةِ هاتی یا اِمْرَئَةُ و لِلْاِثْنَیْنِ هاتِیا یا رَجُلانِ و لِلْجَماعَةِ هاتُوا یا رِجالُ و هاتِینَ یا نِساءُ).
(هَثَّ) **هَثّاً، ض:** دروغ گفت. **هَثّاث، ص:** دروغگو.
* (هَثْرَمَة): سخن بسیار گفتن.
(هَثَمَهُ) **هَثْماً، ص:** کوفت آن‌را چنانکه سائیده شد.
هَثَمَ لَهُ مِنْ مالِهِ: به یکبار مال نیکو داد او را.
هَیْثَم: جوجه کرکس، جوجه عقاب، ریگ توده سرخ یا زمین نرم، درختی است.
هُثْم: ریگ توده.
* (هَثْمَلَة): تباه شدن و تباهی، آمیختن.
* (هَثْمَنَة): بسیاری سخن، بسیار سخن گفتن.
(هَثْهَثَ) **الشَّیْءَ:** آمیخت آن‌را، زیر پای کوبید سخت.
هَثْهَثَ الْوالِی النّاسَ: ستم کرد حاکم بر مردم.
هَثْهَثَتِ السَّحابَةُ: بارید باران.
هَثْهاث: سرعت‌کننده.
شَیْءٌ هَثْهاث: چیز آمیخته.
رَجُلٌ هَثْهاث: مرد دروغگوی.
هَثْهَثَة: آمیخته شدن صداها در جنگ.
(هَثَی) **التُّرابَ هَثَیاناً:** گرفت خاک را و پاشید آن‌را.
هاثاهُ مُهاثاةً: مزاح کردند با هم و به یکدیگر گرائیدند و دوست شدند.
(هَجَّ) **الْبَیْتَ هَجّاً و هَجیجاً، ن:** خراب کرد و ویران نمود خانه را.

هَجَّ الْعَيْنُ هَجِيجاً و هَجَّجَ: به گودی فرو رفت چشم.
هَجَّ النّارُ، هَجَّجَ النّارُ: شعله گرفت آتش و شنیده شد صدای آن.
هَجَّ: فرار کرد، گریخت.
اِهْتَجَّ فِي الْأَمْرِ: ستیزه کرد و لجاجت نمود در کار.
تَهَجَّجَتِ النّاقَةُ: به زائیدن نزدیک گردید شتر.
اِسْتَهَجَّ فُلانٌ: به رأی و دانش خود کار کرد و با کسی مشورت نکرد.
اِسْتَهَجَّ الْقافِلَةَ: به‌سرعت راند قافله را.
هَجّ: یوغ آن چیزی است که بر گردن گاو برای شیار زمین نهند.
هَجِ و هَجا: کلمه‌ای است که سگ را زجر کنند.
هَجِيج و أَهِيج ـ هُجّان، ج: صدای شعلهٔ آتش، رودخانهٔ گود، زمین دراز که به‌سرعت وادارد رونده را، خطی که بر زمین کشند به‌طریق فال و کهانت.
سَيْرٌ هَجاج: رفتار سخت.
هَجاج: مردم فرومایه.
رَكِبَ فُلانٌ هَجاجَ: بر سر خود رفت (هو غير منصرف).
(يُقال هَجاجِيكَ و كَذا هَذا ذِيكَ در وقتی است که بخواهند مردم را از چیزی بازدارند یعنی دورباش).
هَجاجَة: گرد و غبار که هر چیز را فروپوشد.
رَجُلٌ هَجاجَة: مرد احمق.
عَيْنٌ هاجَّة و مُهَجَّجَة: چشم به گودی فرورفته.
اِهْجِيج: رودبار گودال.
مُهَجِّج: شخص چشم به گودی فرو رفته.
مُسْتَهِج: آنکه سخن گوید در هر حق و باطلی.
(هَجَأَ) جُوعُهُ هَجأً، م: فرونشست گرسنگی او و آرمید.
هَجَأَ الطَّعامَ: خورد طعام و فرونشست گرسنگی.
هَجَأَ بَطْنَهُ: پر کرد شکم او را.
هَجِأَ هَجَأً، ف: تیز گردید گرسنگی او.

أَهْجَأَ جُوعَهُ: فرونشانید گرسنگی را.
أَهْجَأَ فُلاناً حَقَّهُ: گذارد و اداکرد حق او را.
أَهْجَأَ فُلاناً الشَّيْءَ: خورانید او را چیزی.
تَهَجَّأَ الْحَرفَ: هجاکرد حرف را.
هَجا: هر چیز که سپری گردد نزد کسی.
هُجاة: احمق.
(هَجَدَ) الْبَعِيرُ هُجُوداً، ن: به شب خفت، بیدار بود. (از اضداد) (بعضی گفته‌اند هُجُود خفتن به روز است و هُجُوع خفتن به شب است).
أَهْجَدَ الرَّجُلُ: شب خفت.
أَهْجَدَ فُلاناً: خوابانید آن‌را.
أَهْجَدَهُ: یافت او را خفته.
أَهْجَدَ الْبَعِيرُ: بر زمین انداخت شتر گردن خود را.
هَجَّدَ الرَّجُلَ: بیدارکرد او را، خوابانید او را. (ضد).
تَهَجَّدَ الرَّجُلُ تَهَجُّداً: به‌شب خفت، بیدار بود. (از اضداد).
وَ مِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ (آیه): قسمتی از شب را بیدار باش و نافلهٔ شب بخوان.
هاجِد ـ هُجُود و هُجَّد، ج: خوابیده، شب‌زنده‌دار (از اضداد).
هَجُود ـ هُجُود و هُجَّد، ج: نماز شب‌گذارنده.
هَجْد و هِجْد: زجری است اسب را.
مُتَهَجِّد: آنکه از خواب برخیزد به نماز شب.
(فِي حَدِيث يَحيَى بنِ زَكَرِيّا (ع) فَنَظَرَ إِلىٰ مُتَهَجِّدِي عُبّادِ بَيْتِ الْمُقْدِسِ: یحیی (ع) گوید عبادت‌کنندگان بیت‌المقدّس به شب‌زنده‌داری و تهجد من می‌نگریستند.
※ (هِجْدَم): کلمه‌ای است که اسب را زجر کنند.
(هَجَرَهُ) هَجْراً و هِجْراناً، ن: جدائی کرد و برید از او.
هَجَرَ الشَّيْءَ: گذاشت آن‌را و اعراض کرد.
هَجَرَ زَوْجَهُ: کناره گیری کرد از زن و طلاق نداد.
هَجَرَ فِي نَوْمِهِ أَوْ مَرَضِهِ هُجْراً و هِجِّيرىٰ: پریشان و هذیان گفت در خواب و مرض.
مُسْتَكْبِرِينَ بِهِ سامِراً تَهْجُرُونَ (آیه): دربارهٔ قرآن

تکبرمی‌کردیدوشبانه دربارهٔ آن هذیان می‌گفتید.
هَجَرَ بِهِ فِی النَّوْمِ: دید در خواب واقعه‌ای و رؤیائی.
هَجَرَ الْبَعِیرَ: محکم بست شتر را به ریسمان.
هَجَرَ الشَّیْءَ: ترک کرد آن‌را و دست کشید، جدائی اختیار کرد.
وَاهْجُرُوهُنَّ فِی الْمَضاجِعِ (آیه): از خوابگاه زنان جدائی اختیار کنید.
وَاهْجُرهُمْ هَجْراً جَمیلاً (آیه): از آنها به‌طرزی نیکو دوری گزین.
اَهْجَرَهُ اِهْجاراً: گذاشت او را.
اَهْجَرَ الْقَوْمُ: به سختی در گرمای نیم‌روز رفتند.
اَهْجَرَ فی مَنْطِقِهِ: سخن زشت و بیهوده گفت، هذیان گفت.
اَهْجَرَ: دست کشید و رها ساخت.
اَهْجَرَ بِفُلانٍ: فحش و دشنام داد به او.
هَجَّرَ الْقَوْمَ: گروه را به مهاجرت واداشت.
هاجَرَ مِنَ الْبَلَدِ: کوچ کرد، ترک میهن نمود.
تَهَجَّرَ الْقَوْمُ: به گرمای نیم‌روز آمدند.
تَهَجَّرَ فُلانٌ: شبیه به مهاجران گردید.
تَهاجَرُوا وَ اِهْتَجَرُوا: از یکدیگر جدا شدند، همدیگر را بریدند.
تَهاجَرُوا الْماءَ: آشامیدند آب را.
هاجِر: سخن پریشان‌گوی، جدائی‌کننده.
شَیْءٌ هاجِر: چیزی برتر و بهتر از دیگران.
هاجِرَة مؤنث ـ هاجِرات و هَواجِر، ج: نیم‌روز یا از ظهر الی عصر، سختی گرما.
هاجِرات: رسوائیها.
ناقَةٌ هاجِرَة: ماده‌شتر کریم و بهتر و برتر و لائق بر دیگران. **یُقال رَماهُ بِهاجِراتٍ:** نسبت داد او را به زشتیها و رسوائیها.
هاجِرِیّ منسوباً: جوانمرد، هر چیز خوب و گرامی و نیکو، بناء، آنکه لازم گیرنده شهر و حضر باشد.
هاجِرَةُ مِغْنِطِیسیّة: مدار نصف‌النهار مغناطیسی.
هاجِرِیّ: نصف‌النهار، شهرنشین، عالی و خوب.

هِجْرَة: مهاجرت دسته‌جمعی.
هِجْرَة، هُجْرَة: مهاجرت، ترک دیار.
لاهِجْرَةَ بَعْدَ الْفَتْحِ، وَلٰکِنْ جِهادٌ وَ نِیَّةٌ (حدیث): بعد از پیروزی مهاجرت نیست، بلکه جهاد و قصد است.
لاتَنْقَطِعُ الْهِجْرَةُ حَتّیٰ تَنْطَقِعَ التَّوْبَةُ، وَالْهِجْرَةُ هِجْرَتانِ: اِحْداهُمَا الَّتی وَعَدَ اللّٰهُ عَلَیْهَا الْجَنَّةَ فِی قَوْلِهِ اِنَّ اللّٰهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ والثّانِی مَنْ هاجَرَ مِنَ الْاَعْرابِ وَ غَزامَعَ الْمُسْلِمینَ وَ لَیْسَ بِداخِلٍ فِی فَضْلِ مَنْ هاجَرَ تِلْکَ الْهِجْرَةَ: هجرت دوقسم یکی به‌بهشت‌ودیگراز بادیه.
هَجْر ـ اَهْجار، ج: جدائی، درازی، نیم‌روز از ظهر تا عصر، سختی گرما، نیکو و گرامی نژاد، جوانمرد، مهار یا زه کمان، فراخی و ارزانی.
هَجْر: رهائی، واگذاری.
هَجْر، هَجیرَة، هاجِرَة: خط نصف‌النهار، شدت گرما، گرمای سوزان.
یُقال لَقیتُهُ عَنْ هَجْرٍ: ملاقات کردم با وی پس از شش روز یا زیادتر یا بعد سالی یا پس از غنیمت او هراندازه که باشد.
یُقال ذَهَبَتِ الشَّجَرَةُ هَجْراً: درخت طویل و قطور گردید.
هَجْرَة ـ هُجَیْر مصغّر: سال تمام.
هِجْر: شتر فائق و لائق بر دیگران (مذکر و مؤنث یکسان است).
(فِی حَدیثِ الْجُمْعَةِ) فَالْمُهَجِّرُ اِلَیْها کَالْمُهْدِی بَدَنَةً اَی مُکَبِّرٌ اِلَیْها: پس مهاجرین به‌سوی نماز جمعه مانند تکبیرگویان است.
هِجْرَة (اسم مصدر): جدائی، از شهری و جائی به مکان دیگر رفتن، انتقال پیغمبرا کرم اسلام خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله به‌امر حق از مکه به مدینه که مبدأ تاریخ اسلام گردیده و اکنون که ۱۷ ربیع تولد آن حضرت است سال ۱۴۱۹ قمری است حقیر فقیر الی الله احمدبن

علی الشهیر به سیّاح اشتغال به تصحیح دفعه سوم این لغت‌نامه دارم تا آیندگان قضاوت و ارج نهند، البته قصد قربت و خدمت به جامعهٔ اسلامی فارسی زبانان بوده.

هُجْر: سخن زشت و بیهوده.

هُجْر، هَجْراء، هاجِرَة: سخنان زشت و فحش.

هَجِر: بهتر، فاضل تر، گرانبار سُست رونده.

هَجیر و هَجیرَة: نیم‌روز نزدیک ظهر یا از ظهر تا عصر، گرمای نیم‌روز، سختی گرما.

هَجیر ـ هُجُر، ج: حوض بزرگ فراخ، شور گیاه خشک شکسته، گورخر درشت و فربه، کاسهٔ ضخیم، گُشنی سست بازایستاده از رفتن به ماده، شیر خفته.

هِجار: زه کمان، گلوبند و تاج انگشتری، ریسمانی که به زانوی شتر بسته پس بر تنگ تهیگاه آن بندند، ریسمان پالان شتر.

هَجُورِیّ: غذائی که در ظهر خورند، ناهار.

هاجَر: مادر اسماعیل نبی پسر حضرت ابراهیم (ع).

اَهْجَر (اسم تفضیل): درازتر، ضخیم‌تر، گرامی‌تر و بزرگتر.

هَجْراء: سخن زشت و بیهوده، کفایت.

هِجِّیراء: خوی و عادت، شأن.

هِجّیر و هِجّیریٰ و هِجّیرَة ـ اُهْجُورَة و اِهْجیریٰ و اِهْجیراء: خوی و عادت، حال شأن.

مُهْجِر: گرامی نژاد، خوب‌روی، نیکو از هر چیز، بهتر و فاضل‌تر، شتر نیکو پیه خوش سیر، شتری که به فربهی و رفتار فزون باشد بر شتران.

مَهْجَر: جای هجرت کرده، وطن ثانوی.

نَخْلَةٌ مِهْجَر و مِهْجَرَة: درخت خرمای دراز و گسترده شاخ.

مُهْجِرَة ـ مُهْجِرات، ج: رسوائی، فحش.

یُقال رَماهُ بِمُهْجِراتٍ: نسبت داد او را به فضائح.

یُقال تَكَلَّمَ بِالْمَهاجِرِ: سخن زشت و فحش گفت.

مَهْجُور: سخن پریشان، جدامانده، شتر نری که گردن او را بر پایش بسته باشند، ترک و فراموش شده، منسوخ، کهنه، باستانی.

اِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هٰذَا الْقُرآنَ مَهْجُوراً (آیه): پیامبر در قیامت این کلام را به‌عنوان شکایت می‌گوید که ای پروردگار همانا قوم من این قرآن را فراموش نمودند.

مَهاجِر: زشتیها و بدیها، جاهای هجرت و دوری، هرزه‌ها، ناهنجاریها.

مُهاجَرَة: از جائی و شهری به جای دیگر رفتن، بریدن از مکانی به دوستی جای دیگر.

مُهاجِر: کوچ‌نشین، هجرت کرده از وطن دور شده.

وَالَّذِينَ هاجَرُوا وَ جاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ (آیه): آنانکه هجرت کردند و مجاهده در راه خدا نمودند.

(**هِجْرِس**) ـ **هَجارِس، ج:** میمون، روباه یا بچه روباه، مردم ناکس، خرس و هر جانور شب‌گرد.

هَجارِس: سختی‌های روزگار، ریزه‌ترین باران سرما مثل شبنم.

(**هُجْرِع**) و **هَجْرَع:** احمق، دراز قامت سبک گوشت، دیوانه، درازقامت لنگ، سگ سلوقی سست.

(**هاجَزَهُ**) **مُهاجَزَةً:** با هم راز و نیاز گفتند.

هَجْز: گذشتن اندیشه بدل، آواز آهسته که شنیده شود.

* (**هِجْزَع**): بد دل.

(**هَجَسَ**) **الشَّیْءُ فِی صَدْرِهِ هَجْساً، ض:** گذشت آن چیز در دل او، به خاطرش خطور کرد، به نظرش آمد.

هَجَسَ فُلاناً: بازگردانید او را از کاری.

هَجْس (مصدر): اندیشه، وساوس دل.

اِنْهَجَسَ عَنِ الْاَمْرِ: برگردید از آن کار.

هاجِس ـ هَواجِس، ج: در دل گذرنده.

هَجْس: آواز آهسته که شنیده شود و مفهوم نگردد، آنچه در دل گذرد، سخنی که شنیده شود اما مفهوم نگردد.

هَجْس، هاجِس: خاطر، فکر، اندیشه.
هاجِس: نگرانی، بیم.
هَواجِس: اضطراب، نگرانی و ترس.
اَلاِسْتِغْراقُ فِی الْهَواجِسِ: خیالات پوچ، اندیشه‌های واهی.
هَجّاس: زبان‌باز، لاف‌زن.
هاجَسَهُ: رازگفت با او، بیخ گوشی گفت.
هَجَّسَ: چرند و پرند گفت، یاوه‌سرائی کرد.
هَجِیسَة: شیر برگردیده و تباه شده در مشک.
هَجّاس: شیر بیشه که گوش کند صدا را.
مَهْجُوس: کار مشتبه و شوریده.
خُبْزٌ مُتَهَجِّس: نان فطیر نامطلوب.
فَدَعا بِلَحْمٍ عَبِیطٍ و خُبْزٍ مُتَهَجِّسٍ (حدیث): پس دعوت کرد به گوشتی نامطلوب و نانی فطیر.
(هَجَشَ) **هَجْشاً**، ض: برانگیخت و به هیجان آمد.
هَجَشَ الدّابَّةَ: راند چهارپا را آهسته.
هَجَشَ بَیْنَ الْقَوْمِ: فساد انداختن بین آنان و تحریص کرد آنها را.
هَجَشَتْ لَهُ نَفْسِی: آرزو می‌برد آن‌را نفس من و خواهان و مشتاق او است.
هاجِشَة ـ هَواجِش، ج: گروه از مردم فراهم آمده.
هَجْشَة: برای یک‌مرتبه بود، برخاستن، خشم.
(هَجَعَ) **هُجُوعاً و تَهْجاعاً**، م: به شب خفت یا خوابید هر وقت که باشد.
کانُوا قَلِیلاً مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ (آیه): پرهیزکاران و نیکوکاران اندکی از شب را می‌خوابند.
هَجَعَ جُوعَهُ هُجُوعاً: شکست گرسنگی را پس شکسته شد (لازم و متعدی).
(یقال هَجَعْتُ اِلَیْهِ فَخَدَعَ عَنِّی): به‌سوی او گرائیدم و به او گردن نهادم و انس گرفتم پس با من خدعه کرد و فریب داد.
هَجَعَ: آرام گرفت.
هَجَعَ، اَهْجَعَ: تسکین داد، آرام کرد.
هَجَّعَ الْقَوْمُ تَهْجِیعاً: خوابیدند.
اَهْجَعَ جُوعَهُ: تسکین داد گرسنگی را.
هاجِع ـ هُجَّع و هُجُوع، ج: به شب خوابنده.
هاجِعَة ـ هُجَّع و هُجُوع و هَواجِع، ج ـ هَواجِعات، ج ج: زن به شب خوابنده.
هِجْع و هُجَع و هَجِع و هُجَعَة: احمق، مدهوش، غافل و نادان.
هِجْعَة و هُجَعَة: هیئت خواب، مرد غافل.
هَجْعَة: خواب سبک ابتدای شب.
(یقال اَتَیْتُ بَعْدَ هَجْعَةٍ): آمدم بعد از خواب کوتاهی.
هَجِیع: پارهٔ از شب.
(یقال مَضیٰ هَجِیعٌ مِنَ اللَّیْلِ): پاره‌ای از شب گذشت.
(فِی حَدِیث الشُّوریٰ) طَرَقَنِی بَعْدَ هَجْعٍ مِنَ اللَّیْلِ: یک‌دفعه آمد مرا بعد از خواب اندکی از شب.
تَهْجاع: خواب سبک.
طَرِیقٌ تَهْجَع: راه گشاده.
هُجُوع: چرت، خواب، آرامش، تسکین.
هُجُوعُ الْعاصِفَة: فروکش باد و طوفان.
هُجُوعُ الْمَرَض: تسکین و تخفیف بیماری.
هاجِع: آرام، بی‌حرکت، خفته.
مِهْجَع: غافل احمق، زود مطیع.
(هَجِفَ) **هَجَفاً**، ف: گرسنه شد، فروهشته و سست گردید شکم او.
هَجِفَتْ اَرْضُنا: پراکنده شد آنچه در آن بود.
اِنْهَجَفَ: مانده شد و رنج دید استخوانهای او از لاغری.
هَجْفان: عطشان، تشنه.
هِجَّف و هَجَفْجَف: فراخ شکم گران و درشت اندام از شترمرغ و مردم، دراز ضخیم.
اَهْجَف ـ هَجْفاء، مؤنث: باریک اندام لاغر.
هِجْفَة: تر و نمناک.
هِجَفَة: زن لاغر.
(هَجَلَ) **بِهِ هَجْلاً**، ن: انداخت آن‌را.

هَجَلَتِ الْمَرْاَةُ بِعَيْنِها: چشم‌گردانید تا اشاره کند مرد را.
هَجَّلَ بِعَيْنِهِ: غمزه کرد، کرشمه کرد.
هَجَّلَ عِرضَهُ: زشت گردانید ناموس او را.
هَجَّلَ بِفُلانٍ: فحش شنوانید او را، دشنام داد و بی‌حرمتی نمود.
تَهْجِيل: به تازیانه و چوب انداختن، دشنام دادن و فحش شنواندن.
هاجَلَ مُهاجَلَةً: در زمین هموار پست رفت.
هاجَلَ فُلاناً: مفاخرت کرد با او.
اَهْجَلَ الْاِبِلَ: مهمل و بی‌شبان گذاشت شتر را.
اَهْجَلَ الشَّيْءَ: فراخ کرد آن‌را.
اَهْجَلَ الْمالَ: ضایع نمود مال را.
اَهْجَلَ الْقَوْمُ: به زمین پست درآمدند.
اِهْتَجَلَ الشَّيْءَ: نو بیرون آورد آن‌را، اختراع کرد آن‌را.
هاجِل: خواب، بسیار سفرکننده.
هَجْل ـ اَهْجال و هِجال و هُجُول، ج، هَجْلَة ـ هَجَلات، ج: زمین هموار میان کوه.
دُمُوعٌ هُجُول: اشکهای ریزان.
طَرِيقٌ هُجُل: راه تنگ.
هَجِيل ـ هِجال، ج: راه هموار پست.
هَجُول: زن فراخ فرج، زن تباهکار.
هَوْجَل: دشت دور اطراف بی‌نشان، زمین ناهموار، شتر تیزرو، ماده‌شتر شتاب‌زده، ذلیل و خوار، مرد آهسته و گران، زن فراخ فرج، زن تباهکار، شب دراز، باقی خواب با پینکی، لنگر کشتی، مرد دراز احمق، نوعی رفتار با فروهشتگی.
هُنْجُل: مرد گران که مصاحبت و همنشینی با او را ناخوش دارند.
مَهْجِل: راه آب، راه زهدان.
(هَجَمَ) عَلَيْهِ هُجُوماً، ن: ناگهان برآمد بر او یا درآمد برکسی بی‌دستوری.
هَجَمَ الْبَيْتُ: ویران شد خانه.
هَجَمَ الْبَرْدُ اَوِ الشِّتاءُ: سرما و گرما به‌سرعت آمد.
هَجَمَ فُلاناً عَلَى الْقَوْمِ: برانگیخت او را بر هجوم کردن به قوم.
هَجَمَ فُلاناً: راند و دور کرد او را.
هَجَمَ الدّابَّةَ: به‌سختی راند چهارپا را.
هَجَمَ الْبَيْتَ: خراب و ویران کرد خانه را.
هَجَمَ الْهَواجِرُ فُلاناً: خوی و عرق آورد گرما او را.
هَجَمَ ما فِي الضَّرعِ: دوشید تمام شیر در پستان را.
هَجَمَ الشَّيْءُ هَجْماً و هُجُوماً: ساکن شد.
هَجَمَ الْمَرَضُ: سست و زائل شد بیماری.
هَجَمَتْ عَيْنُهُ: فرو شد چشم به گودی.
هَجَمَ عَلىٰ و هاجَمَ: هجوم برد و حمله کرد.
هَجَمَ عَلىٰ و هاجَمَ الْمَكانَ: حمله کرد و مورد حمله قرار داد آنجا را.
هَجَمَ: سکوت کرد و سر به زیر انداخت.
هاجَمَهُ مُهاجَمَةً: ناگهان یکی درآمد به دیگری.
اَهْجَمَهُ عَلَيْهِمْ: برانگیخت او را بر هجوم کردن به ایشان.
اَهْجَمَ ما فِي الضَّرعِ و اِهْتَجَمَ: دوشید تمام شیر پستان را.
اَهْجَمَ الْاِبِلَ: بازگردانید شتر را به‌سوی مراح.
اَهْجَمَ اللّٰهُ الْمَرَضَ عَنْهُ: دور کرد خدا بیماری را از او و سست نمود.
تَهاجَما: به یکدیگر حمله‌ور شدند، ناگهان درآمدند بر یکدیگر.
تَهَجَّمَ عَلَى الشَّيْءِ: به زحمت و تکلف خود را بر هجوم کردن به او درآورد.
اِنْهَجَمَ الْبَيْتُ: خراب شد خانه.
اِنْهَجَمَ الدَّمْعُ اَوِ الْعَرَقُ: جاری شد اشک و عرق.
اِنْهَجَمَتِ الْعَيْنُ: جاری کرد اشک از چشم.
اِهْتَجَمَ الرَّجُلُ: سست و ضعیف شد.
هَجْم و هَجَم ـ اَهْجام، ج: کاسهٔ بزرگ.
هَجْمَة: گلهٔ شتر از چهل یا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کمتر از صد، سختی گرما و سرما.

هَجْمَة، هُجُوم: حمله، یورش.
(و فی حَدِیث اِسْلام اَبِیذَر) فَضَمَمْنا صِرمَتَهُ اِلیٰ صِرمَتِنا فَکٰانَتْ لَنٰاهَجْمَةٌ، اَلْهَجْمَةُ مِنَ الْاِبِلِ: قَرِیبٌ مِنَ الْمِائَةِ.
هُجُوم: تجاوز، دست‌اندازی، تهاجم، دفاع.
هَجِیمَة: شیری که در مشک نو ریزند و دوغ نا کرده خورند یا شیر ماست شده یا شیر نزدیک به ماست شدن رسیده.
هَجُوم: ناگهان درآینده بر کسی، درآورنده، باد سخت که عمارات ویران کند، داروی تب‌شکن و عرق‌آور.
هَجّام: دلبر، باجرئت، شکارچی، مارگیر.
مُهاجِم: تجاوزکار، متجاوز، حمله‌ور.
هَنِجْمانَة: مروارید بزرگ، عنکبوت نر.
بَیْتٌ مَهجُوم: خیمه به ستونها فراهم آمده با ریسمانها.
(هَجُنَ) هُجْنَةً و هَجٰانَةً و هُجُونَةً، ک: فرومایه و ناکس گردید.
هَجُنَ: عیناک بود.
هَجُنَ الْکَلامُ: معیوب و نامفهوم شد کلام.
هَجَنَ الْـجٰارِیَةَ هَـجْناً، ض ن: دخترک نارسیده را شوهر داد.
اَهْجَنَ الرَّجُلُ: صاحب بهترین شتران گردید.
اَهْجَنَ الْجٰارِیَةَ: شوهر داد دختر کوچک نارس را.
هَجَّنَهُ: فرومایه و ناکس قرار داد او را.
هَجَّنَ الْأَمْرَ: عیب کرد آن‌را و زشت پنداشت.
اِهْتَجَنَتِ الْجٰارِیَةُ: دختر نارس را جماع کرد.
اِسْتَهْجَنَ فِعْلَهُ: زشت شمرد کار او را.
اِسْتَهْجَنَ: تقبیح کرد، بد دانست.
یُقٰال هٰذٰا مِمّٰا یُسْتَهْجَنُ ذِکْرُهُ: این از اقوالی است که یادکردن آن زشت و قبیح است.
هٰاجِن: آتش‌زنه که به یک زدن چخماق آتش ندهد، دختر نارسیده را شوهر دادن، بزغالهٔ ماده که قبل از بلوغ آبستن شود.
هٰاجِنَة: درخت خرما که اول بار آورد و بعد نوباوه.
هُجْنَة ـ هُجَن، ج: سخن معیوب و زشت، عیب.

هَجِین ـ هُجُن و هُجَنٰاء و هُجْنٰان و مَهٰاجِین و مَهٰاجِنَة، ج ـ هَجِینَة مؤنث ـ هُجُن و هَجٰایِن و هِجٰان، ج: ناکس و فرومایه از هر چیزی، کسی که پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد یا آنکه پدرش از مادرش بهتر باشد در حسب.
هُجْنَة: زیان و ضرر.
هِجْنَة: عجائب، غرائب.
هَجِین: بدگهر، بداصل.
هَجِین، هِجٰان: شتر تندرو و جمّازه.
حَیْوانٌ هَجِین: حیوان دورگه.
هَجّٰان: ساربان.
فِرقَةُ الْهَجّٰانَة: قوچ شترسواران.
اِسْتِهْجٰان: نفرت، بیزاری.
مُسْتَهْجَن: ناپسند، رکیک، زشت، نفرت‌آور.
لَبَنٌ هَجِین: شیر که نه خالص باشد و نه آغوزدار.
فَرَسٌ هَجِین: اسب ناگرامی و غیرعتیق.
هِجٰان: برگزیده از هر چیزی، شتران سفید موی و برگزیده (مؤنث و مذکر و واحد و جمع یکسان است)، مرد پلید، زن‌گرامی، زمین خوش خاک.
هِجٰانَة: پلیدی.
غِلْمَةٌ اُهَیْجَنَة (مصغر): کودکان نابالغ که دختران نارس دهند ایشان را.
مَهْجَنَة و مَهْجَنیٰ و مَـهْجُنیٰ و مَـهْجُنٰاء: گروه مردم بی‌خیر.
مُهَجِّنَة: ماده‌شتری که به‌واسطهٔ اصالتش از نرهای فرومایه بازدارند، ماده‌شتری که اول دفعه حامله شده، درخت خرمائی که اولین دفعه لقاح کرده باشند.
مُتَهَجِّنَة و نَخْلَةٌ مُهْتَجِنَة: درخت خرمائی که اولین دفعه بار آرد و نوباوه نماید.
* (هِجَنْس): گران سنگ.
* (هَجَنَّع) هَجَنَّعَة مؤنث: مرد دراز و فربه، درازی از هر چیزی، موی پیش سر رفته، شترمرغ کَل، کره شتری که در شدت گرما زائیده باشند.

(هَجَنَّف) ـ هَجَانِيف، ج: دراز پهن.

(هَـجْهَجَ) الفَـحلُ: سـخت بـانگ کـرد نـر، سـخت گریخت نر.

هَجْهَجَ الرَّجُلُ: برگردانید آن‌را از چیزی.

هَجْهَج: بانگ زدن و زجر کردن شتر به لفظ هِج.

هَجْهاج و هَجْهاجَة ـ هَجاهِج، ج: احمق، شتر گریزنده و سخت بانگ‌کننده، زمین بی‌گیاه، دراز بالا از شتر و مردم، درشت‌خوی و زیرک.

يَوْمُ هَجْهاج: روز سخت باد.

هُجَهِج: قوچ نر، آب نوشیده.

هُجَاهِج: ضخیم.

(هَجَاهُ) هَجْواً و هِجَاءً و تَهْجَاءً، ن: دشـنام داد او را و شمرد عیوبش را و نکوهید. هاجٍ، ص.

اَللّهُمَّ اِنَّ عَمْروَبنِ الْعاصِ هَجانِي وَ هُوَ يَعْلَمُ اَنِّي لَسْتُ بِشاعِرٍ فَاهْجُهُ، اَللّهُمَّ وَالْعَنْهُ عَدَدَ ماهَجانِي اَوْ مَكانَ ماهَجانِي: خدایا عمروعاص مرا دشنام گفت و او می‌داند که من شاعر نیستم تا او را هجو کـنم پس خدایا او را لعنت کن به عدد دشنامهائی که داده یا مکانهائی که مرا هجو کرده.

هَجَا الْحُرُوفَ هَجْواً و هِـجاءً، ن: حـروف مـقطعات خواند و شمرد، هجی کرد حروف را.

هَجا هَجاءً: خواند و قرائت کرد.

هَجا، هَجّىٰ، تَهَجَّى الْكَلِمَةَ: درست نوشت.

هَجُوَ الْيَوْمُ هَجاوَةً: سخت شد گرمی روز.

هَجَّى الْحُرُوفَ تَهْجِئَةً: حـروف را مـقطعات و جـدا جدا خواند.

هَجَّى اللَّفْظَةَ: شمرد حروف آن‌را.

هَجَّى الصَّبِيُّ الْكِتابَ: خواندکتاب را نزد او.

هاجَيْتُهُ مُهاجاةً: همدیگر را هجو کردیم.

اَهْجَى الْقَوْلَ: زشت یافت سخن را.

تَهَجَّى الْحُرُوفَ: شمرد و خواند حروف را مقطعات و جدا جدا.

تَهاجِي و اِهْتِجاء: هجو کردن یکدیگر را.

هِجاء: بریدن الفاظ و شـمارش حـروف بـا حـرکات آنها، شکل و مانند.

هَجْوٌ عَلَنِي بِالنَّشْرِ: انتشار توهین‌نامه.

هَجْوِيّ: تهمت‌آمیز، رسوا کننده.

حُرُوفُ الْهِجاء: الفباء.

عِلْمُ الْهِجاء: صحیح‌نویسی.

هَجاءٌ بِقَصِيدَةٍ: چکامه، هجو، سرود.

و يُقال هٰذا عَلىٰ هِجاءِ هٰذا: این بر شکل آنست.

و هُوَ عَلىٰ هِجاءِ فُلانٍ: این بر مقدار و طول آنست.

حُرُوفُ الْهِجاء: از الف الی یا که حروف تـهجی هـم گویند) حروف الفباء.

هَجاة: غوک، قورباغه.

هاجِي: هجوکننده، حروف مقطعات خواننده.

هاجٍ: افترازننده، هجوکننده، بدنام‌کننده.

تَهَجٍّ، تَهْجِيَة: املا.

مَهْجُوّ: رسوا، بدنام، هجو شده.

اُهْجِيَّة و اُهْجُوَّة: آنچه بدان هجو کنند از شعر و غیره. (يُقال بَيْنَهُما اُهْجِيَّةٌ و اُهْجُوَّةٌ).

* (هَجِيَ) **الْبَيْتُ هَجاً، ف:** آشکارا و گشاده گـردید خانه.

هَجِيَتْ عَيْنُ الْبَعِيرِ: درگودال فرو رفت چشم شتر.

* (هِخ): حکایت صدای آب بینی اندازنده.

(هَدَّ) الْبِناءَ هَدّاً و هُدُوداً، ض: به‌شدت خراب کرد بنا راکه در وقت فرو ریختن سخت صدا برآورد.

تَكادُ السَّمٰواتُ يَتَفَطَّرنَ مِـنْهُ وَ تَـنْشَقُّ الْاَرضُ وَتَـخِرُّ الْجِبالُ هَـدّاً (آیـه): نـزدیک است از نسـبت دادن فرزند به خدا آسمانها پاره شود و زمین شکـافته گردد و کوهها خراب و منهدم گردد.

يُقال هَدَّنِي هٰذا الْاَمْرُ: این کار موجب شکسـتگی و سستی من باشد.

هَدَّ الرَّجُلُ هَدّاً، ض ف: پیر و سست گردید.

اِنَّ اَبالَهَبٍ قالَ: لَهَدَّ ماسَحَرَكُمْ صاحِبُكُمْ (حديث) اَی كَلِمَةٌ يُتَعَجَّبُ بِها: ابولهب گفت چه خراب است آنچه که سُخریه کند شما را پیامبرتان.

هَدَّ الْبَعِيرُ هَدّاً: بانگ کرد شتر.

هَدَّ الْحَائِطُ هَدِيداً: صداکرد دیوار وقت فروریختن.
(یُقَال مَرَرتُ بِرَجُلٍ هَدَّکَ مِنْ رَجُلٍ: گذشتم به مردی که در صفات مردانگی و دلیری برتر از تو بود و بر تو غالب آمد و شکست داد تو را.
و فِیهِ لُغَتَانِ یکی آنکه جاری مجریٰ مصدر است که نه تأنیث و نه تثنیه و نه جمع بسته شود و دیگری آنکه فعل قرار داده شود پس تثنیه و جمع و تأنیث درآید و گویند مَرَرتُ بِرَجُلٍ هَدَّکَ مِنْ رَجُلٍ و بِامْرَأَةٍ هَدَّتْکَ مِنِ امْرَأَةٍ و بِرَجُلَیْنِ هَدَّاکَ و بِرِجَالٍ هَدُّوکَ و بِامْرَأَتَیْنِ هَدَّتَاکَ و بِنِسَاءٍ هَدَدْنَکَ اِلیٰ آخِرِهِ).
یُقَال اِنَّهُ لَهَدَّ الرَّجُلُ: او نیک مردی است.
هَدَّ: شکست، با صدا افتاد.
هَدَّ صِحَّتَهُ: سلامتیش را از دست داد.
هَدَّ قُوَّتَهُ: نیرویش تحلیل رفت.
یُقَال فُلَانٌ یُهَدُّ، ل: او دلیر و شجاع است.
اَهَدَّ اِهْدَاداً: قوی و توانا شد.
هَدَّدَهُ و تَهَدَّدَهُ: ترسانید او را.
تَهَادَّ الْقَوْمُ تَهَادّاً: در پی یکدیگر درآمدند گروه.
اِنْهَدَّ الْجَبَلُ اَوِ الْبَیْتُ: شکسته و ویران شد کوه یا خانه.
اِنْهَدَّتْ صِحَّتُهُ: از پا افتاد، بی بنیه شد.
اِسْتَهَدَّهُ: ضعیف شمرد او را.
هَادّ: صدا و آواز دریا که از آن بانگ دَوِّی شنیده شود.
هَادَّة: رعد.
هَدّ: مردگرامی نژاد، جوانمرد، بانگ شتر، آواز سخت و درشت که از خرابی دیوار و غیر آن برآید.
هَدّ و هِدّ ـ هُدُّون و هِدُّون، ج: مرد سُست و ضعیف.
هَدّ، هَدَد: ویرانی، فروریختگی.
هَدّ، هَدَد، هَدَّه: صدای آهسته.
هَدّ: شکستگی.
هَدَّة: صدای افتادن چیزی سنگین.
هَدَد: صدای کلفت و درشت.

هَدَّة (واحد از هَدّ): صدای ویرانی خانه.
هَدَاد: رفق و مدارا و تأمل و تأنی.
یُقَال هَدَادِیکَ: آهسته‌رو، مهلاً.
هَدَادَة: ترسناک.
هَدُود: زمین سست.
هَدِید: مرد دراز و دَوِّی الصوت.
هِدَّان: مرد احمق.
اَهَدّ: بددل، ترسنده.
تَهْدَاد: ترساندن و وعید دادن.
اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُبِکَ مِنَ الْهَدِّ وَالْهَدَّةِ اَیِ الْخَسْف: خدایا پناه می‌برم به تو از خواری و زبونی.
تَهدِید، تَهَدُّد: چشم زهر.
تَهدِید: ارعاب، ترساندن.
مُهَدِّد: ارعاب‌کننده، ترساننده، تهدید شده.
جَاؤُا مُتَهَادِّینَ: در پی هم آمدند.
(هَدَأ) هَدْأً و هُدُوأً و هُدْأً و هُدْئَةً، م: آرمید.
هَدَأَ بِالْمَکَانِ: اقامت نمود بدآنجا.
(یُقَال تَسَاقَطُوا اِلیٰ بَلَدٍ کَذَا فَهَدَوْا فِیهِ): اقامت نمودند در شهری.
جَائَنِی بَعْدَ هَدْءٍ مِنَ اللَّیْلِ (حَدِیث سَوادبنِ قَارِب): آمد مرا بعد از یک شب اقامت.
اِیَّاکُمْ وَالسَّمَرَ بَعْدَ هَدْأَةِ الرِّجْلِ (حَدِیث) اَیِ السُّکُون.
هَدَأَ فُلَانٌ: مُرد او.
یُقَال اَتَانَا بَعْدَ هَدْءٍ مِنَ اللَّیْلِ: آمد بعد از آرمیدن شب (بعد از خفتن مردم).
هَدَأَ الصَّبِیَّ: کودک را آهسته آهسته زد تا به‌خواب رود.
هَدِئَ هَدَأً، ف: گوژپشت گردید.
هَدِئَ الْبَعِیرُ: خُرد شد کوهان شتر از بسیاری بارکشی.
هَدَّئَهُ تَهدِئَةً: ساکن و آرام گردانید او را یا خم گردانید.
اَهْدَأَهُ اِهْدَاءً: آرام داد او را.
یُقَال اَهْدَأَهُ اللّٰهُ: دور نگرداند خدای رنج و زحمت او را.
اَهْدَأَ الصَّبِیَّ: دست زد کودک را تا به‌خواب رود.

اَهْدَاَ الثَّوْبَ: کهنه کرد جامه را.
اَهْدَاَ الْکِبَرُ فُلاناً: پیری او را خمیده کرد.
هَدْء و هَدِئ: خوی، سیرت.
هَدْء: آرمیدن، اول شب تا یک ثلث آن.
هِدَأَة: قوت.
هَدَأَة: نوعی رفتار.
اَهْدَا: گوژپشت، شانه و دوشی که بالای آن فروهشته باشد، ماده‌شتری که کوهانش ریزه باشد از بسیاری بارکشی، اسب لاغر.
مُهَیْدِئَة (تَصغیر مَهْدَئَة): حالت نخست.
مَهْدَأً مِنَ اللَّیْلِ: اول شب تا یک ثلث آن.
(هَدَبَ) الشَّیْءَ هَدْباً، ض: برید آن‌را.
هَدَبَ النّاقَةَ: دوشید ماده‌شتر را.
هَدَبَ الثَّمَرَةَ: چید میوه را.
هَدِبَتِ الْعَیْنُ هَدَباً، ف: درازمژه گردید چشم.
هَدِبَتِ الشَّجَرَةُ ـ اَهْدَبَتِ الشَّجَرَةُ: دراز و فروهشته شاخ گردید.
هَدَّبَ الثَّوْبَ: برای جامه ریشه و دامن قرار داد.
ما مِنْ مُؤمِنٍ یَمْرَضُ اِلاّ حَطَّ اللّٰهُ هُدْبَةً مِنْ خَطایاهُ (حَدیث) اَیْ قِطْعَةً مِنْها: هیچ مؤمنی نیست که بیمار شود و خدا بخشی از گناهان او را نیامرزد.
هَدَّبَ الثَّمَرَةَ و اِهْتَدَبَ: چید میوه را.
تَهَدَّبَتِ الْاَغْصانُ: آویزان شد شاخه‌ها از اطراف.
تَهَدَّبَ السَّحابُ: ابرها فروهشته شدند.
هُدْب و هُدُب ـ هُدْبَة واحد ـ اَهْداب، ج: مژه چشم، ریشه ریزه جامه.
هَدَب ـ اَهْداب و هِداب، ج: شاخه‌های اَرطیٰ، هر برگ درخت که دائماً سبز باشد مانند سرو، هر گیاه که برگ ندارد و خود قائم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهن نباشد.
هَدِب: شیر بیشه، از چشمه‌ها و درختان بی‌برگ و بی‌آب است.
هُدَبَة: پرنده‌ای است از مرغان.
هُدَب: کُندخاطر عاجز، گران جان، گران سنگ.
اَهْدَب: مرد بسیار مژه دراز.
فِی صِفَتِهِ (ص) کانَ اَهْدَبَ الْاَشْفارِ (حدیث): پیامبر (ص) دارای مژه‌های بلند بود.
شَجَرَةٌ هَدْباء: درخت دراز و فروهشته شاخ.
هُدّاب ـ هُدّابَة واحد: درمانده گران‌جان، کُندخاطر، برگی که پهنا ندارد، ریشه جامه.
هُدّابُ النَّخْل: شاخه‌های خرما.
هَیْدَب: ابر فروهشته، دامن و ریشهٔ جامه، پستان و فرج زن که فروهشته باشد، اشک ریزان پی‌درپی، مرد کُندخاطر و پر موی.
رَجُلٌ هَیْدَبِیُّ الْکَلام: مرد بسیار سخن، پُرحرف.
هَیْدَبیٰ: نوعی از رفتار اسب به‌کوشش.
* **(هُدَبِد) و هُدابِد:** شیر ماست شده.
هُدَبِد: خُردی چشم و سستی آن با جریان اشک، شب‌کوری، سیاه، مرد سست بینائی.
* **(هَدَبَّس):** ببر نر یا بچه او.
* **(هَدْبِل):** مرد پرموی و ژولیده موی که شانه نکند، گران سنگ.
(هَدَجَ) هَدْجاً و هَدَجاناً و هُداجاً، ض: رفت به رفتار پیران.
(فِی حَدیث عَلِیّ (ع)) اِلیٰ اَنِ ابْتَهَجَ بِهَا الصَّغیرُ وَ هَدَجَ اِلَیْهَا الْکَبیرُ: تا آنکه کودکان بدان خوشحال شوند و پیران بلرزند.
هَدَجَ الظَّلیمُ: شترمرغ لرزان رفت.
هَدَجَتِ النّاقَةُ هَدْجاً و هَدْجَةً: مهربان شد بر کُره خود شتر.
هَدَجَتِ الْقِدْرُ: جوشید دیگ به‌شدت.
هَدَجَ الرّیحُ: بانگ کرد باد.
هَدَّجَتِ النّاقَةُ: بلند شد کوهان شتر شبیه هودج.
تَهَدَّجَ الصَّوْتُ: بریده و مرتعش گردید آواز.
تَهَدَّجَتِ النّاقَةُ: مهربان شد بر بچه‌اش.
تَهَدَّجَ الْقَوْمُ عَلیٰ فُلانٍ: اظهار لطف نمودند بر او.
اِسْتَهْدَجَ: رفت به حال لرزان.
هَدّاج: آنکه مانند پیران راه رود.

ظَلِيمٌ هَدّاج: شترمرغ لرزان رونده.
قِدرٌ هَدُوج: دیگ زودجوش.
هَوْدَج ـ هَوادِج، ج: مرکبی بود در سابق روی شتر و غیره می‌گزاردند.
هَدَجان: راه رفتن پیر در حال ارتعاش.
مِهْداج: باد با سروصدا و رعد و برق، ماده‌شتر نالان.
مُسْتَهْدِج: شتاب رفتار.
(هَدَجدَج): آنکه به رفتار پیران رود.
هَدَجدَجَ الظَّلِيمُ: لرزان رفت شترمرغ.
(هَدَرَ) الدَّمُ و غَيْرُهُ هَدْراً و هَدَراً، ض ن: باطل و رایگان شد خون و حق او.
هَدَرَ فُلانٌ الدَّمَ: باطل و رایگان گردانید خون را (لازم و متعدی).
هَدَرَ الحَمامُ هَدْراً و هَدِيراً و تَهْداراً، ض: بانگ کرد کبوتر و مکرر نمود آواز را درگلو.
هَدَرَ الشَّرابُ: جوشید شراب.
هَدَرَ الرَّعْدُ: صداکرد رعد.
هَدَرَ النَّخْلُ: شکفت شکوفهٔ خرما.
هَدَرَ البَعِيرُ هَدْراً و هَدِيراً: بانگ کرد.
هَدَرَ العُشْبُ هُدُوراً و هَدِيراً: نیک دراز گردید گیاه و انبوه و تمام شد.
هَدَرَ صِحَّتَهُ: سلامتی خود را ازدست داد.
هَدَرَ المالُ: بر باد رفت حال.
هَدَّرَ البَعِيرُ: بانگ کرد شتر بدون شقشقه.
هَدَّرَ الحَمامُ: بانگ کرد کبوتر.
أهْدَرَ دَمَ فُلانٍ: باطل و رایگان کرد خون او را.
تَهادَرَ القَوْمُ: به هدر دادند و ریختند خون همدیگر را.
اِهْدَوْدَرَ المَطَرُ: پیوسته باران فرو ریخت.
هادِر ـ هَدَرَة و هِدَرَة، ج: مرد بی‌اعتبار و افتاده، شیر ترش شده که در ظرف بسته شده و زردآب انداخته زیر آن، شتر با بانگ ـ هَوادِر، ج (هادِرَة مؤنث).
هادِرَة ـ هَوادِر، ج: زمین بسیار گیاه و تمام.
رَعْدٌ هَدّار (مبالغه): رعد بسیار با صدا.
هِدْر ـ هِدَرَة، ج: مردگران بی‌خبر.
هَدْر و هَدَر (مَصدزان): رایگان از خون و حق و غیره، خون باطل کرده، مردم از اعتبار ساقط شده.
(يقال ذَهَبَ مالُهُ اَو دَمُهُ هَدَراً).
(يقال دِماؤُهُمْ هَدَرٌ اى مُهَدَّرَةٌ).
(ومِنهُ الحَدِيث) مَنِ اطَّلَعَ فِي دارٍ بِغَيْرِ اِذْنٍ فَقَدْ هَدَرَتْ عَيْنُهُ اى (لاقِصاصَ ولادِيَةَ): هرکس بدون اجازه وارد خانه‌ای شود خونش هدر است.
هَدَر: باطل، بی‌فائده، بیهوده.
ذَهَبَ سَعْيُهُ هَدْراً: سعی وکوشش او بیهوده بود.
هُدْر: پرت‌شدگی.
هَدِيرُ الأسَد: غرش شیر.
هَدِير، هَدّار: نهر آسیاب.
مَهْدُور: برباد رفته، بیهوده.
دَمٌ مَهْدُور: خون بی‌کیفر.
هِدْرُجِين: هیدرژن یکی از دو عنصر آب.
رَجُلٌ هُدَرَة: مرد از اعتبار ساقط شده.
هَدِير: بانگ کبوتر و شتر.
هَدّار (مولد مسیلمه کذاب): پیغام‌آور از طرف شیطان.
جَوْفٌ أهْدَر ـ هُدْر، ج: شکم ورم کرده.
مَهْدَرَة: دندان کوچک جلو.
مُهَدَّر: شتر با بانگ.
*(هَدارِيس): سختیها و بلایا.
(هَدَسَ) فِي الأمْرِ: پرحرفی کرد درکار.
هَدَس: درخت آس.
(هُدِشَ) الكَلْبُ هَدْشاً، ن: برانگیخته شد سگ.
اِنْهَدَشَ: برانگیخته شد سگ بر شکار.
*(هِدَع): کلمه‌ای که کُرِه شتران را تسکین دهند.
هَوْدَع: شترمرغ.
(هَدَغَهُ) هَدْغاً، م: شکست آن‌را.
اِنْهَدَغَ: فروهشته و نرم شد از خشکی.
اِنْهَدَغَتِ الرُّطَبَةُ: فشرده شد خرما.
مُنْهَدَغ: طعامی است روان که می‌آشامند.

(هَدَفَ) اِلَیْهِ هَدْفاً، ن: درآمد در آن.
هَدَفَ اِلَی الْخَمْسِینِ و اَهْدَفَ: به پنجاه نزدیک گردید.
هَدَفَ هَدْفاً، ض: کسل و ضعیف و سست گردید.
هَدَفَ اِلَی الشَّیْءِ: سرعت کرد به‌سوی آن.
کٰانَ اِذٰا مَرَّ بِهَدَفٍ مٰائِلٍ اَسْرَعَ الْمَشْیَ (حدیث): هنگامی که هدفی داشتند به‌سوی آن سرعت می‌نمودند.
هَدَفَ، اَهْدَفَ: نزدیک بود، نزدیک شد.
هَدَفَ، اَهْدَفَ اِلیٰ کَذٰا: تلاش کرد، قصد کرد.
اَهْدَفَ عَلَیْهِ: برآمد بر آن.
اَهْدَفَ اِلَیْهِ: پناه برد به‌سوی او.
اَهْدَفَ لَهُ الشَّیْءُ: منتصب گردید جهت او.
اَهْدَفَ مِنْهُ: نزدیک وی رسید یا ایستاد یا استقبال نمود.
(**یُقٰال اَهْدَفَ لَکَ الصَّیْدُ فَارْمِهِ**): نزدیک است برای تو شکار پس بزن.
اَهْدَفَ الْکِفْلُ: بزرگ شد سرین مانند هدف گردید.
اِسْتَهْدَفَ لَهُ الشَّیْءُ: بلند و برافراشته شد برای او.
اِسْتَهْدَفَ الشَّیْءُ: بلند گردید، نشانه چیزی شد.
(**ومِنهُ قَولُهُم مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ**): هرکس کتابی بنویسد محققاً نشانه‌ای از خود به یادگار گذاشته.
اِسْتَهْدَفَ الْکِفْلُ: بلند گردید سرین مانند هدف.
اِسْتَهْدَفَ: خود را در معرض خطر قرار داد.
هٰادِف: درآینده، مرد غریب.
هٰادِفَة: گروه.
هِدْف: فربه جسیم.
هَدَف ـ اَهْدٰاف، ج: هر ساختمان مرتفع، تپه ریگ و پشته و کوه بلند، نشانهٔ تیر، مرد بزرگ جثه، گران و پر خواب، ناسازگار بی‌خیر.
هَدَف هَدَف: کلمه‌ای که گوسفند و بز را به دوشیدن خوانند.
هَدَف: آماجگاه، مقصود.
جَعَلَهُ هَدَفاً لِکَذٰا: هدف و مقصود قرار داد.

هَدّٰاف: نشانه گیر، تیرانداز ماهر.
مُسْتَهْدِفٌ لِکَذٰا: در معرض آشکار.
هِدْفَة ـ هِدَف، ج: گروهی مردم، خانه‌هائی چند که در آن اقامت دارند.
اِمْرَئَةٌ مُهْدِفَة: زن فربه گوشت‌دار.
رُکْنٌ مُسْتَهْدِف: ستون پهن.
(هَدَکَ) الْبِنٰاءَ هَدْکاً، ض: ویران کرد بنا را.
تَهَدَّکَ بِالْکَلاٰمِ: سختی کرد به سخن و ترسانید.
تَهَدَّکَ: گولی و بی‌عقلی کرد.
هَوْدَک: فربه.
* (**تَهَدْکَرَ) مِنَ اللَّبَنِ:** سیر نوشید شیر را چندانکه به خواب شد.
تَهَدْکُر: برجستن، به‌شتاب رفتن.
هَدْکَرَة: گرفتن چیزی راکه امکان گرفتن دارد.
هُدَکِر: زنی که در رفتار بدن خود را بجنباند، شیر بسته شده و غلیظ.
رَجُلٌ هُدٰاکِر: مرد به ناز پرورده.
هَیْدَکُر و هُدْکُورَة و هَیْدَکُور و هَیْدَکُورَة: زن بسیار پر گوشت.
هَیْدَکُور و هُدْکُورَة: پنهان شونده جهت فریفتن، زن جوان خوش اندام نیکو کرشمه.
هَیْدَکُور: شیر بسته غلیظ شده.
بَیْتٌ هَیْدَکُورُ الْاَسٰاطِین: سرای ثابت ستونها.
مُتَهَدْکِر: شیر بهم آمیخته.
مُتَهَدْکِرَة: کره رقیق.
(هَدَلَ) الْحَمٰامُ اَوِالْغُلاٰمُ هَدِیلاً، ض: بانگ کرد کبوتر و پسر.
هَدَلَ الشَّیْءَ هَدْلاً: فرو رهاکرد آن‌را.
هَدَلَ الْبَعِیرُ: قرحه گرفت شتر را پس فروهشته گردید لب او.
هَدَلَ الْبَعِیرُ: آویزان کرد شتر لب خود را.
هَدِلَ الْمِشْفَرُ هَدَلاً، ف: آویزان گردید لب شتر.
هَدَلَ: پائین آورد.
هَدِلَ، تَهَدَّلَ: پائین افتاد.

هَدِلَ، تَهَدَّلَ الثَّوْبُ: جامه فراخ بود.
تَهَدَّلَ اَغْصانُ الشَّجَرِ اَو ثَمَرَتُها: فروافتاد شاخه‌های درخت و میوهٔ آنها.
تَهَدَّلَتِ الشَّفَةُ: فروهشته گردید لب شتر.
تَهَدَّلَ الثَّوْبُ: آویخته و فروهشته شد جامه.
تَهَدَّلَتِ الخُصيَةُ: فروهشته شد پوست بیضه و سست گردید.
بَعِيرٌ هادِلٌ: شتر لب آویزان.
هَذال: شاخ سر فروآورده.
هَـذالَـة ـ هِـذال، ج: گروه، نوعی درخت که در سمرزار روید و از جنس سمر نیست.
لَبَنٌ هِذل: شیر بسته ترش شده.
هَدِل: شتر آویزان لب.
هَدِيل: بـانگ کـبوتر، جـوجهٔ کـبوتر، مـرد پـرموی (بعضی گفته‌اند مرد ژولیده موی که شانه نکـند و روغن‌مالی ننماید).
اَهْدَل، مُهَدَّل: آویزان.
اَهْدَل: آویخته، شُل و وِل.
(فِی حَدیث ابنِ عَبّاس) اَعْطِهِمْ صَدَقَتَکَ وَ اِنْ اَتاکَ اَهْدَلُ الشَّفَتَيْنِ اَی حَبَشِیّاً اَو زِنْجِیّاً: صدقه را بـه آنـان بده اگرچه آویزان لب باشند (زنگی یا حبشی).
رَجُلٌ هَدِيل: مرد گران.
اَهْدَل ـ هَدْلاء مؤنث ـ هُدِل، ج: شتر آویزان لب، ابر فروهشته و نزدیک به زمین.
شَفَةٌ هَدْلاء: لب برگشته بر چانه یا از زنخ فرو رفته.
* (هِذْلَوغَة) و هُذْلُوغَة: زشت خلقت احمق.
* (هِذْلِق): فروهشته از هر چیزی، شـتر فـراخ کـنج دهن، غربال.
هِذْلِقَة: پشم زیر زنخ شتر.
(هَـدَمَ) الْـبِناءَ هَـدْماً، ض: شکست و ویـران کـرد ساختمان را.
وَلَوْ لادَفْعُ اللّهِ النّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهُدِّمَتْ صَوامِـعُ وَبِيَعٌ (آیه): اگر نبود که خداوند دفع می‌کند بعضی از مـردم را بـه بـعضی دیگـر هـرآیـنه صومعه‌ها و کلیساها و معابد و مساجد منهدم می‌شدند.
هَدَمَ الثَّوْبَ: وصله زد جامه را.
يقال ضَرَبَهُ فَهَدَمَهُ: زد او را پس شکست پشت او.
هُدِمَ الرَّجُلُ فِی الْبَحْرِ: سرگیجه رسید او را از سواری کِشتی.
هَدَمَ، هَدَّمَ: نابود کرد، ازمیان برد، خراب کرد، زیر و رو و واژگون ساخت.
(فِی حَدیث الشُّهَداء) وَ صاحِبُ الْهَدَمِ شَـهِيدٌ: زیـر آوار رفته شهید است.
هَدَمَ الطَّرِيقَ: جاده را خراب کرد.
هُدِمَ: حال تهوع برایش روی داد.
هَدِمَتِ النّاقَةُ هَدَماً و هَـدَمَةً و اَهْـدَمَتِ النّـاقَةُ، ف: سخت نرخواه گردید ماده‌شتر.
هَدَّمَ الْبِناءَ (لِلمبالغة): ویران کرد ساختمان را.
هَدَّمَ الثَّوْبَ: وصله زد جامه را.
تَهَدَّمَ الْبِناءُ: ویران شد ساختمان.
تَهَدَّمَ عَلَيْهِ غَضَباً: خشم گرفت بر او و وعید داد او را.
تَهَدَّمَ الثَّوْبُ: کهنه شد جامه.
تَهَدُّم: سخت نرخواه گردیدن ماده‌شتر.
تَهادَمُوا: به هدر دادند و ریختند خون یکدیگر را و رایگان کردند آن‌را.
اِنْهَدَمَ الْبِناءُ: ویران شد بنا.
اِنْهَدَمَ، تَهَدَّمَ: فرو ریخت، رو به ویرانی رفت.
هَدْم: ویرانی، خرابی، فروریزی.
(وَمِنهُ الْحَدیث) مَنْ هَدَمَ بُنْيانَ رَبِّهِ فَهُوَ مَلْعُونٌ اَی مَنْ قَتَلَ النَّفْسَ الْمُحَرَّمَةَ لِاَنَّها بُنْيانُ اللّهِ وَ تَرْكِيبُهُ: هرکس نفس محترمی را بکشد بنیان پروردگار را مـنهدم کرده است و مورد لعنت است.
هِدْمَة: روپوش، عبا.
دُولابٌ هَدُوم: گنجهٔ جالباسی.
هادِم: تباه سازنده، برباد دهنده.
تَهْدِيم: ویرانی، فروریزی.
مُهَدَّم، مُتَهَدَّم: فروریخته، ویرانه.
مَهْدُوم: ویران شده.

هادِمُ اللَّذّات: کنایه از مرگ.

هُدام: سرگیجه که از سواری کشتی و مانند آن عارض شود، دریازدگی.

هَدْم و هَدَم: خون رایگان و باطل.

هَدْمَة: باران سبک، یکدفعه باران، دفعه‌ای از مال.

هِدْم ـ اَهْدام و هِدَم، ج: جامه کهنه یا وصله شده یا مخصوص به‌گلیم پشمینه، پیر سالخورده، کفش کهنه.

هَدَم: آنچه از کناره چاه فرو ریزد در چاه.

دِماؤُهُمْ بَیْنَهُمْ هَدَمٌ: خون ایشان بینشان رایگان است.

یُقال دَمُهُ هَدَمٌ: خون او ازبین رفته رایگان است.

هَدَم: آزمندی ماده‌نر را.

هِدْمَة ـ هُدُوم، ج: جامهٔ کهنه.

هَدِمَة ـ هُدامیٰ و هِدَمَة، ج: ماده‌شتر سخت آزمند نر.

هَدِیم: گیاه باقیمانده سال اول.

هِنْدام: اندام (معربست).

مُهْدَم و مَهْدُوم و مَهْدُومَة: شیر بسته غلیظ.

اَرْضٌ مَهْدُومَة: زمین باران سبک رسیده.

نابٌ مُتَهَدِّمَة: ماده‌شتر پیر.

عَجُوزٌ مُتَهَدِّمَة: پیر زال فانی.

شَیْءٌ مُهَنْدَم: چیزی اندازه.

(هَدْمَلَ) الرَّجُلُ: درید جامه را.

هِدْمِل: جامهٔ کهنه، دیرینه، بسیار موی ژولیده سر.

هِدَمْل: جامهٔ کهنه، مرد گران، پشتهٔ فراهم آمده.

هِدَمْلَة: ریگ تودهٔ پر درخت، روزگار قدیم، گروهی از مردم.

(هَدَنَ) هُدُوناً، ض: آرمید، آرامش داد، (لازم و متعدی).

هَدَنَ الرَّجُلَ هَدْناً: آرامش داد و راضی نمود او را به سخن تنها، به حرف راضی کرد او را یا وعده بخششی که نیت وفای آن نداشت داد.

هَدَنَ الصَّبِیَّ: خوشنود کرد کودک را.

هَدَنَ الشَّیْءَ: دفن کرد آن‌را.

هَدَنَ فُلاناً: کشت او را.

هُدُون (مصدر): تن‌آسائی کردن، فراخ زندگانی شدن، آسودن.

اَهْدَنَ الْخَیْلَ: لاغر گردانید اسب را.

هَدَّنَهُ: آرامش داد او را، بازداشت او را از کار، خوشنود کرد او را، مشغول کرد زن کودک را به سخن، صلح بین مسلم و کافر و بین هر جنگ ـ کننده.

هادَنَهُ مُهادَنَةً: صلح و آشتی کردند با همدیگر.

(وِمِنْهُ حَدیث عَلیّ (ع)) عُمْیاناً فِی غَیْبِ الْهُدْنَةِ اَیْ لایَعْرِفُونَ ما فِی الْفِتْنَةِ مِنَ الشَّرِّ ولا ما فِی السُّکُونِ مِنَ الْخَیْرِ: مردم مثل کوران هستند و نمی‌شناسند بدی فتنه را و خوبی آرامش را.

هادَنَ: ایستاد، جنگ به صلح مبدل گشت.

تَهادَنَ الْاَمْرُ: راست ایستاد آن کار، درست و راست شد کار.

تَهادَنَ الْقَوْمُ: با همدیگر صلح و آشتی کردند.

اِنْهَدَنَ الرَّجُلُ عَنْ عَزْمِهِ: سست گردید از قصد خود.

هِدان ـ هُدُن، ج: احمق، گران در جنگ.

هِدانَة: مصالحه بعد جنگ.

هِدْن: فراخی، ارزانی سال.

هَدْنَة: باران سست اندک.

هُدْنَة ـ هُدَن، ج: آشتی، صلح، تن‌آسائی و آرامش.

هُدْنَة: ستون، صلح بین مسلمین و کفار و بین هر یک از جنگ‌کنندگان.

هُدْنَة، هُدُون: آرامش، آسایش، راحتی، صلح.

هَدَنْتُ الرَّجُلَ و اَهْدَنْتُهُ: ساکن و مقیم کردم او را.

هُدْنَة: آرامش موقت.

حَدِیث عَنِ الصّادق (ع) قال: قال رَسولُ اللّهِ (ص) اَیُّهَاالنّاسُ اِنَّکُمْ فِی دارِ هُدْنَةٍ و اَنْتُمْ عَلیٰ ظَهْرِ سَفَرٍ والسَّیْرُبِکُمْ سَرِیعٌ و قَدْ رَاَیْتُمُ اللَّیْلَ والنَّهارَ والشَّمْسَ والْقَمَرَ یُبْلِیانِ کُلَّ جَدِیدٍ الخ: ای مردم شما در سرای آرامش موقّت هستید و در حال سفر می‌باشید و به‌سرعت بر شما می‌گذرد و روز و شب و ماه و خورشید به‌سرعت می‌گذرد.

فَقالَ المِقْدادُ يا رَسُولَ اللّهِ وَ ما دارُالْهُدْنَةِ فَقال (ص) دارُبَلاغٍ وَانقِطاعٍ فَاِذَا الْتَبَسَتْ عَلَيْكُمُ الْفِتَنُ كَقِطْعِ اللَّيْلِ الْمُظْلِمِ فَعَلَيْكُمْ بِالْقُرآنِ فَاِنَّهُ شافِعٌ مُشَفَّعٌ: ای رسول خدا (ص) خانهٔ آرامش موقت چیست فرمود خانه رسیدن و جدا شدن پس زمانی که فتنه‌ها مانند پاره‌های شب تاریک بر شما هجوم آورند بر شما باد به قرآن زیرا قرآن شفاعت کنندهٔ عظیمی است.

هُدْنَة، هِدانَة، مُهادَنَة: متارکهٔ جنگ.

اَلْهُدْنَةُ الإلٰهِيَّة: صلح خدائی.

هَذِن: سست.

مَهْذُون: پرخواب که نه نماز صبح گذارد و نه بامداد برخیزد به‌دنبال‌کار رود.

مَهْدَنَة: آسودن، آرامش.

(ومِنهُ حَديث سَلمان) مَلْغاةُ اَوَّلِ اللَّيْلِ مَهْدَنَةٌ لِاٰخِرِهِ: بیداری اول شب خواب آورد در سحر و از تهجد بازماندن است.

فَرَسٌ مُهْدِن: اسبی که پنهان دارد تک رفتن خود را.

هَيْذان: بد دل بخیل.

(هَذهَدَ) الْبَعيرُ: بانگ‌کرد شتر بی‌شقشقه.

هَذهَدَ الطّائِرُ: بانگ‌کرد کبوتر.

هَـذهَدَتِ الصَّـبِيَّ اُمُّـهُ: حـرکت داد کـودک را تا به‌خواب شود.

هَذهَدَ الشَّيْءَ مِنْ عَلُوٍ اِلىٰ اَسْفَلَ: فرود آورد آن‌را از بلندی به پستی. (به حرکات ثلاث در عین علو).

يُقال يُهَذْهَدُ اِلَيَّ، ل: چنین به خیال من می‌گذرد.

هَذهَد (لاٰواجِدَ لَها): آواز و صدای جن.

هُذهُد و هُدَهِد و هُذاهِد ـ هَذائِد و هَـداهِـيد، ج: پرنده شانه به‌سر معروف به‌شکل، کبوتر بسیار بانگ.



وَ تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقالَ مالِيَ لااَرَى الْهُدْهُدَ اَمْ كانَ مِنَ الْغائِبِينَ (آيه): سلیمان از حال پرندگان جویا شدگفت چرا هدهد را نمی‌بینم.

جاءَ شَيْطانُ اِلىٰ بِلالٍ فَجَعَلَ يُهَدْهِدُهُ كَما يُهَدْهِدُ الصَّبِيُّ (حديث): شیطان نزد بلال آمد و مانندکودکی صداکرد.

هَذهَدَة: حرکت دادن مادر بچه را تا بخوابد.

هَداهِد: نرمی و ملایمت.

يُقال ما فِي وُدِّهِ هَـداهِـد: در دوستی او لطفی نیست.

هَذهاد: صاحب مسائل قاضی.

(هَداهُ) هُدىً و هَدْياً و هِدْيَةً و هِدايَةً، ض: هدایت و راهنمائی کرد او را.

(يُقال هَداهُ الطَّرِيقَ و هَداهُ اِلَى الطَّرِيقِ): راهنمائی کرد او را.

فَاهْدُوهُمْ اِلىٰ صِراطِ الْجَحِيمِ (آيه): آنها را به‌سوی جهنم راهنمائی کنید چون خودشان اختیار کردند.

هَداهُ اللّهُ اِلَى الإيمانِ اَولِلإيمانِ: ارشادکرد او را به ایمان.

هَدَى الرَّجُلُ: هدایت و راهنمائی شد و راه یافت.

هَدىٰ: رهبری کرد، راه راست نشان داد.

هَدىٰ اِلىٰ: دلالت کرد.

هَدَى الْعَرُوسَ اِلىٰ بَعْلِها هِداءً، اَهْدَى الْعَرُوسَ اِلىٰ بَعْلِها و هَدّىٰ: فرستاد عروس را به خانهٔ شوهر.

اَهْدَى الْهَدْىَ اِلَى الْحَرَمِ: قربانی را به‌سوی مکه راند.

اَهْدَى الشَّيْءَ: پراکنده‌کرد آن‌را.

اَهْدىٰ لِفُلانٍ: هدیه و تحفه فرستاد برای او.

هَدَّى الشَّيْءَ: جدا و متفرق‌کرد آن‌را.

هَدَّى الْهَدِيَّةَ لِفُلانٍ: هدیه فرستاد آن‌را برای او.

هاداهُ مُهاداةً و هِـداءً: تحفه فرستادند هریک بر دیگری.

هادىٰ فُلانٌ فُلاناً: هریک آمدند به سر طعام و با هم خوردند.

هادىٰ، تَهادَوْا: هدایا رد و بدل کردند.

تَهَدّىٰ: راه یافتن.

تَهادَى الْقَوْمُ: یکدیگر را هدیه و تحفه دادند.

تَهادَى الرَّجُلُ: رفت نرم و آهسته.

تَهادیٰ فِی مَشْیَتِهِ: گیج گیج خورد هنگام راه رفتن.
جٰاء فُلانٌ یُهادِی بَیْنَ اثْنَیْنِ: آمد درحالی که بین دو نفر بود و در رفتار به آنها تکیه داد و اعتماد کرد.
و هٰذا شَیْءٌ یُتَهادیٰ: این چیزی است که به آن اعتماد کنند.
اِهْتَدیٰ اِهْتِداءً: راه راست یافت.
(یُقال اِهْتَدَی الطَّرِیقَ اِلَیْهِ اَوِاهْتَدیٰ اِلَی الطَّرِیقِ)
اِهْتَدَی الْعَرُوسَ اِلیٰ بَعْلِهٰا: فرستاد عروس را به خانهٔ شوهر.
اِهْتَدَی الْفَرَسُ الْخَیْلَ: سبقت گرفت اسب از اسبان.
اِهْـتَدَی الرَّجُـلُ: راه راست خـواست، مـاند بـر راه راست.
فَمَنِ اهْتَدیٰ فَاِنَّمٰا یَهْتَدِی لِنَفْسِهِ (آیه): هرکس هدایت خواهد، هدایت می‌شود به‌سوی نفس او.
اِهْتَدیٰ: زندگی را از سر گرفت.
اِسْتَهْدیٰ: هدیه خواست.
اِسْتَهْدَی الشَّیْءَ: خواست تحفه فرستد آن‌را.
اِسْتَهْدیٰ، تَهَدّیٰ: جستجوی راه راست نمود.
هٰادِی ـ هٰادُون و هُداة، ج: راهنما، پیشوا، گردن، از اسماء باری تعالی، او بینائی و شناسائی دهـنده بندگان است راه معرفتش را.
ـ هَوٰادِی، ج: عصا، پیکان تیر، گاوی که در مرکز خرمن بندند او را بـه‌وقت کـوبیدن خـرمن، شـیر بیشه، اول از شب، اول گله شتران پیشرو که نمایان شود.
هٰادِیَة مؤنث ـ هٰادِیٰات، ج: عصا، سنگ بلند برآمده در آب.
(یُقال اَقْبَلَتْ هٰادِیٰاتُ الْخَیْلِ و هَوٰادِیهٰا)
هٰادِیٰات: گلهٔ گاوان‌دشتی و غیر آن که پیش‌پیش روند.
هٰادٍ، هٰادِی: مُرشد، راهنما، راهبر.
اِهْداء: تقدیمی.
اَهْدیٰ: راه‌یافته‌تر، هدایت یافته‌تر.
اِهْتِداء: رسیده به مقصود، یافته، هـدایت شدن، راه راست گرفتن.

هِداء: سست و کندخاطر.
هِدٰایَة: راهمائی به راه راست و به‌سوی مطلوب.
اهدنا الصّراط المستقیم (آیه): در راه راست ما را پایدار و ثابت گردان.
هَدیٰ، هَدْیَة واحـد: قـربانی کـه بـه مکـه فـرستند، عروس، روش، خوی و سیرت.
هِدْی: خوی و سیرت.
(ومِنهُ الْحَدیث) وَاهْدُوا هَدْیَ عَمّارٍ اَی سِیرُوا بِسِیرَتِهِ.
اِنَّهُ عَلیٰ هُدیً: مـانند روش عـمار رفـتار کـنید او بـر طریق صحیح است.
عَلیٰ غَیْرِ هُدیً: او بی‌هدف است.
هَدِیَّةُ الزَّوٰاج: چشم‌روشنی.
هَدِیَّةُ الْمُسافِر: سوغات.
هُدْیَة و هِدْیَة و هَدْیَة: روی، جهت کار.
هُدیٰ: راستی، راه راست، راه‌نمائی، دلالت، روز.
هُدیٰ، هِدٰایَة: ارشاد، راهنمائی، زندگی نوین.
وَالَّذِی قَدَّرَ فَهَدیٰ (آیه): خداوند هر چیز را آفرید و به راههای زندگی و سعادت و شقاوت رهـبری فرموده.
هُدٰاةُ الطَّرِیق: راهنمائی با مهر و محبت.
هَدٰاة: آلات و ادوات.
هَدِیّ: بندی (اسیر)، عروس، محترم و ارجمند از هر چیزی، قربانی که به حرم فرستند.
وَلاٰ تَحْلِقُوا رُؤُسَکُمْ حَتّیٰ یَبْلُغَ الْهَدْیُ (آیه): در مکه سرها را نتراشید تا قربانی به محلش برسد.
هَدِیَّة ـ هَدٰایٰا و هُدٰاوِیٰ، ج: تحفه و ارمغان، عروس.
هَدٰاء: آوردن دو نفر زن خوراک خود را به جائی و با هم خوردن.
هِداء: سست و کندخاطر.
هَدُوّ: راهنما.
هُدَیّٰا: مثل و مانند.
مِهْدیٰ: ظرفی که در آن تحفه و هدیه گذارند، بسـیار هدیه آرنده **(لِلذَّکَرِ والاُنْثیٰ).**
مَهْدِیّ: نام مبارک وصی دوازدهـمی پیغمبر اکـرم

(ص)که جهان را پر از عدل نماید پس از آنکه پر از ظلم شده باشد اللهم عجّل فرجه.
مَهدِيّ، مُهدَىٰ: پیش‌کش و تعارفی.
مَهدِيّ، مُهتَدٍ: هدایت شده به راه راست، مولود تازه.
مَهدِيّ، مُهتَدٍ إلىٰ دِينٍ: تازه ایمان.
مَهدِيّ، مُهدىٰ: پیش‌کشی، تعارفی.
وَ هُوَ أعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ (آیه): خداوند دانا است به کسانی که راه هدایت می‌پیمایند.
مِهْداء: بسیار هدیه آرنده.
مُهْداة و مَهْدِيَّة: عروسی که به حجله داماد فرستند.
مُهَيْدِيَّة: حال.
(هَذَّهُ) هَذّاً و هَذَذاً، ن: برید آن‌را به‌سرعت یا سبک و آهسته.
هَذَّ الْحَدِيثَ هَذَذاً و هَذاذاً، ن: به‌شتاب‌خواند خبر را.
اِهْتَذَذْتُ الشَّيْءَ: به‌سرعت بریدم آن‌را یا سبک، به‌شتاب خواندم آن‌را.
تَقُول لِلْمُخاطَبِ هَذاذِيكَ: بازایست.
هَذّ و هَذُوذ: بُرنده.
هَذّاذ: نیک بُرنده.
جَمَلٌ هَذّاذ: شتر نر پیشی گیرنده.
(هَذَأَهُ) هَذْءاً، م: زود برید آن‌را.
هَذَءَ الْعَدُوَّ: هلاک گردانید دشمن را.
هَذَءَ فُلاناً بِلِسانِهِ: سخن مکروه شنوانید او را.
هَذَءَتِ الْإبِلُ: افتاد بر زمین شتر.
هَذِءَ مِنَ الْبَرْدِ هَذَءاً، ف: هلاک شد از سرما.
تَهَذَّأَتِ الْقُرحَةُ: تباه شد و پاره پاره گردید.
سَيْفٌ هَذّاء و هُذاء: شمشیر برنده.
هَذَأة: بیل و کلنگ آهنی.
هٰذا: اسم اشاره و مرکب از ذا اشاره و هاء تنبیه.
هٰذا: این.
لِهٰذَا السَّبَبِ: از این جهت، از این‌رو.
(هَذَبَ) الشَّجَرَ هَذْباً، ض: برید آن‌را و اصلاح کرد سر و شاخ آن‌را.
هَذَبَ النَّخْلَةَ: پاک کرد درخت خرما را از پوست و لیف.
هَذَبَ الشَّيْءُ: روان شد آن چیز.
هَذَبَ هَذْباً و هَذابَةً: شتافت.
هَذَبَ الْقَوْمُ: بسیار شد بانگ و فریاد ایشان.
هَذَبَ و هَذَّبَ و أهْذَبَ: شتاب کرد، سرعت کرد.
أهْذَبَتِ السَّحابَةُ: بارید ابر.
(و فی سَرِيَّةِ عَبْدِاللّٰه) **إنِّي أخْشىٰ عَلَيْكُمُ الطَّلَبَ فَهَذِّبُوا:** من می‌ترسم بر شما از طلب پس بشتابید.
هَذَّبَ: شتافت و سرعت کرد.
هَذَّبَ الشَّجَرَ: درست و اصلاح نمود.
هَذَّبَ الشِّعْرَ: زینت داد شعر را.
هَذَّبَ الرَّجُلَ: پاکیزه کرد خوی او را.
هَذَّبَ، هَذَبَ: آلوده گی او را از میان برد، پاک‌کش کرد.
هَذَّبَ: درست و اصلاح کرد،نوشته‌جاتش را تصحیح کرد، آموخت، اصلاح کرد.
هَذَّبَ الْوَلَدَ: پرورش داد کودک را و آموخت.
هاذَبَ مُهاذَبَةً: شتافتند و سرعت کردند.
تَهَذَّبَ: پرورش و تربیت یافت.
هَذْب، تَهْذِيب: اصلاح، دستکاری، آراستگی، پاک‌سازی.
تَهْذِيب: آموزش، تربیت، اصلاح اخلاق، تجدید نظر.
هَذَب: روشنائی، صفائی، پاکیزگی، برگزیدگی.
فَرَسٌ هَذِبٌ: اسب تندرو.
إبِلٌ مَهاذِيب ـ مِهْذاب واحد: شتران تندرو.
رَجُلٌ مُهَذَّب: مرد پاکیزه‌خوی.
كَلامٌ أوْ شِعْرٌ مُهَذَّب: سخن و شعر خالص و پاک از عیوب.
تَهْذِيبِي: پرورشی.
مُهَذَّب، مُتَهَذِّب: تربیت شده، باادب.
مُهَذِّب: اصلاح شده، معلم و مُربّی.
هَيْذَبىٰ: نوعی از رفتار اسب به‌کوشش.
* (هَذْخَرَة) تَهَذْخَرَ: خرامیدن زن.
(هَذَرَ) **الرَّجُلُ فِي كَلامِهِ هَذْراً و تَهْذاراً،** ض ن: بیهوده

گفت.
(فِي حَدِيث اُمّ مَعْبَد) لانَزرٌ وَ لاهَذرٌ اَى لاقَليلٌ وَ لاكَثيرٌ: نه كم و نه زياد.
هَذَر: هذيان.
هَذَرَ الْيَوْمُ هَذراً: سخت گرم گرديد روز.
هَذِرَ فِى كَلامِهِ هَذَراً، اَهْذَرَ فِى مَنْطِقِهِ: بسيار بيهوده گفت.
هَذْرَمَعَ: شوخى و تفريح كرد.
يَوْمٌ هاذِر: روز سخت گرم.
هَذَر: بسيار رَدىّ و هيچ‌كاره، سخن بيهوده، ياوه ـ سرائى، چرند و پرند.
هِذار: لطيفه، شوخى.
رَجُلٌ هَذِر و هَذَر و هُذَر و هُذَرَة و هُذُرَة و هَذّار و هَيْذَر: مرد بسيار سخن و بيهوده گوى.
لاتَتَزَوَّجَنَّ هَيْذَرَةً (حديث): با زن پر حرف هذيان‌گو ازدواج نكنيد.
هَيْذار و هَيْذارَة و هِذرِيان: مرد بسيار بيهوده گوى.
هِذرِيان: مرد سريع در سخن، سبک خدمت.
مِهْذَر و مِهْذار و مِهْذارَة: مرد بيهوده گوى.
(هَذرَبَة): سخن بسيار به سرعت گفتن.
هُذرُبان: مرد شتاب سخن و سبک خدمت.
هُذَيرِبىٰ (بكسر راء): عادت.
(هَذرَفَ) (بفتح راء): سرعت كرد.
هُذرُوف ـ هَذارِيف، ج: سريع، تيز رفتار.
(هَذرَمَ) فِى كَلامِهِ: سرعت كرد در سخن و خواندن، سبک گفت.
(و فِى رِوايَة) اِقرَأ القُرآنَ فِى ثَلاثٍ فَقالَ: لِاَنْ اَقرَأَ البَقَرَةَ فِى لَيلَةٍ فَاَدَّبَّرَها اَحَبُّ اِلَىَّ مِنْ اَنْ اَقرَأَ كَما تَقُولُ هَذرَمَةً: قرائت كنيد قرآن در سه وقت به‌جهت آنكه سوره بقره را در يک شب با تَدبُر بهتر است نزد من از اينكه قرائت كنيد چنانچه مى‌گوئيد به‌سرعت.
هَذرَمَ الرَّجُلُ فِى كَلامِهِ: سبک و به شتاب سخن گفت.
هَذرَمَة: سرعت در رفتار.
رَجُلٌ هِذرام: مرد پر حرف.
هُذارِم و هُذارِمَة: مرد سريع در سخن و در خواندن.
اِمْرَأَةٌ هَذرَمَى الصَّخَبِ: زن بسيار بانگ و فرياد و خشمناک و بسيار بدخلق.
(هَذَفَ) هُذُوفاً، ض: به شتاب رفت.
رَجُلٌ هَذّاف و مُهذِف و هَذِف: مرد شتاب‌رو و تيز و چالاک.
* **(تَهَذكُر) و تَهَذكُر**: لرزيدن گوشت و استخوان در رفتار، خرسند و شادمان شدن.
(هَذَلَ) و اَهْذَلَ: به‌سرعت رفت.
هَذَلان: به شتاب رفتن.
هَذلَة: نوعى رفتار سريع كه گامها را نزديک گذارند.
هاذِل: ميانه شب و اول آن يا باقيمانده شب.
(هَوْذَلَة): سست شدن در جماع، جنبيدن دلو، با حركت بيرون آمدن بول شتر.
هُذلُول: مرد سبک، تير سبک، گرگ سبک، اسب درازقامت و درشت اندام، پشته كوچک، مسيل آب كوچک، ريگ ريزه، آفت، فتنه، اول شب يا باقيمانده آن، باران كه از دور ديده شود، ابر باريک.
هَوذَلَ فِى مَشْيِهِ: با شتاب رفت يا مضطرب شد در رفتن.
هَوذَلَ بِبَوْلِهِ: به بالا انداخت بول را.
هَوذَلَ السِّقاءُ: جنبانيده شد مشک شير.
* **(هَذلَبَة)**: سبكى، شتابى.
* **(هُذلُوغ)**: مرد لب كلفت.
هُذلُوغَة: بدشكل، بدهيئت.
(هَذلَمَة): نوعى رفتار با سرعت.
(هَذَمَ) الشَّيْءَ هَذماً، ض: بريد آن‌را.
هَذَمَ الرَّجُلُ: خورد به‌سرعت ـ هاذِم، ص.
هُذام: دلير، شمشير بران.
سِكّينٌ هَذُوم: كارد به‌سرعت برنده.
هَيْذَم: سريع‌رو.

هَیْذام: پرخوار، دلیر.
مِهْذَم: شمشیر بران.
(هَذْمَلَة): نوعی رفتار با سرعت که گامها را نزدیک نهند.
(هَذاهُ) بِالسَّیْفِ هَذْواً: برید شمشیر.
هَذْهاذ: برنده، قطع کننده.
قُرْبٌ هَذْهاذ: دور و دشوار یا سریع آن.
هَذاهِـد: برنده، آنانکه هرکس را بینند گویند از ایشانست و از خدمتکاران ایشان.
هَذَوْتُ السَّیْفَ: جنبانیدم شمشیر را.
هَذافِی الْکَلامِ: بیهوده گفت به‌جهت بیماری یا جنون.
(هَذیٰ) هَذْیاً و هَذَیاناً، ض: بیهوده درائیده گفت و آواز کرد از خواب و بیماری، بیهوده گفت به‌جهت بیماری و جنون ـ هاذٍ، ص.
اَهْذَی اللَّحْمَ: نیک پخت گوشت را.
هاذاهُ مُهاذاةً: با یکدیگر بیهوده گفتند.
تَهاذَی الْقَوْمُ: بیهوده گوئی در سخن خود آوردند.
رَجُلٌ هَذّاء و هَذّاءَة: مرد بیهوده گوی از بیماری و خواب.
هُذاء: مهمل، چرند.
هَذْی، هَذَیانُ الْحُمّیٰ: پرت و پلاگوئی از تب.
هَذَیان: حرفهای حال مستی.
هاذٍ: پرت و پلا گو، مهمل‌گو.
(هَرَّ) الشَّیْءَ هَرّاً و هَریراً، ن ض: ناپسند داشت آن‌را.
(یُقال فُلانٌ هَرَّهُ النّاسُ): مردم کراهت دارند منظر و معاملهٔ او را.
هَرَّ فِی وَجْهِ السّائِلِ: ترش کرد روی او را و بانگ زد مانند بانگ کردن سگ.
هَرَّتِ الْقَوْسُ: بانگ کرد کمان.
هَرَّ الشَّوْکُ: خار خشک شد و پرا کنده گردید که گوسفندان و مانند آنها از چریدن آن خودداری می‌کنند.
هُرَّتِ الْاِبِلُ: به بیماری هرار مبتلا شد شتر.
هَرَّ بِسَلْحِهِ: روان شد شکم او چندانکه بمرد.
هَرَّ الْکَلْبَ الْبَرْدُ هَرّاً، ض: به بانگ آورد سگ را سرما.
هَرَّ بِسَلْحِهِ: ریغ زد.
هَرَّ الْقِطُّ: خرخر کرد گربه.
هَرَّ الدَّواءُ: لینت داد دارو.
هَرّ (مصدر): بانگ کردن سگ و کمان، خشک و پرا کنده شدن خا ک، روان‌گردانیدن شکم شتر را، خوردن آنچه از انگور بیفتد.
هَرَّ فُلانٌ هَرَراً، ف: بدخوی گردید.
هارَّهُ مُهارَّةً: در روی او بانگ کرد.
اَهَرَّ الْکَلْبَ: سگ را به بانگ آورد.
(و مِنهُ الْمَثَل شَرٌّ اَهَرَّ ذاناب): بدی که به فریاد آورد دندان نیش دارنده را. (این مثل را در زمان پیدایش حوادث نا گوار آورند).
اَهَرَّ بِالْغَنَمِ: خواند گوسفندان را به آب یا آورد آنها را به آب.
هِرّ: راندن گوسفند را یا خواندن آنها را به آب.
حَشیشَةُ الْهِرّ: گیاه سنبل طیب.
و مِنهُ الْمَثَل هُوَ لایَعْرِفُ الْهِرَّ مِنْ بِرٍّ اَوِالْهَرَّ مِنَ الْـبَرِّ: او نمی‌شناسد رنج‌رسان را از راحت‌رسان یا فرق نمی‌گذارد خواندن گوسفند را از راندن (کنایه از اینکه او هیچ چیز نمی‌داند).
هَرّ: نوعی از زجر شتر (کلمهٔ تحذیر).
هِرّ ـ هِرَرَة، ج هِرَّة مؤنث هِرَر، ج: گربه، هر مکروهی. **(یُقال اَجِدُ وَجْهِهِ هِرَّةً وَ هَرِیرَةً اَی کَراهِیَةً).**
هُرّ: بسیار از آب و شیر، زمینی است بلند در یمامه، شیر بیشه.
هارّ: صدای گربه.
هَریر: بانگ سگ از سرما.
هَریرُ الْکَلْب: زوزه سگ.
یَوْمُ هَریر: روزی است در عرب بین بکر و تمیم جنگ واقع شد.
هُرار: بیماری‌ئی است شبیه ورم بین گوشت و پوست شتر حادث شود، روان شدن شکم شتر از هر بیماری.

هُرُور: آنچه برافتد از دانه انگور.
هَرّار: سگ پر بانگ.
عَيْنٌ هَرّارَة: چشمه یا چشم پرآب.
هَرّاران: دو ستاره نسر واقع و قلب عقرب، هر دو کانون.
مَهْرُور: آنکه به دست او بیماری هرار رسیده.
(هَرَءَ) فِی مَنْطِقِهِ هَرءاً، م: بسیار خطاکرد در سخن یا دشنام و زشت گفت.
هَرَءَ الْبَرْدُ فُلاناً: سخت شد سرما بر او چنانکه کُشت او را یا بکشد او را.
هَرَأَتِ الرّيحُ: سخت گردید باد.
هَرَءَ اللَّحْمَ: نیک پخت گوشت را.
هُرِئَ الْمَواشي، ل: کشت آنان را سرما و گرما.
ـ مَهْرُوئَة، ص.
هَرِئَ اللَّحْمُ هَرءاً هُرءاً و هُرُوءاً، ف: نیکو پخته شد گوشت.
هَرَأَ، هَرِئَ: پاره و تکه کرد.
هَرَأَ، هَرِئَ الثَّوبَ: کهنه و پوسیده کرد جامه را.
هَرِئَ، تَهَرَّأَ: دریده شد، پوسید.
أُهْرِئَتِ الْمَواشي: کشتْ چهارپایان را سرما و گرما.
أَهْرَأَهُ الْبَرْدُ: سخت شد سرما چنانکه بکشد یا کشت.
أَهْرَأَ اللَّحْمَ و هَرَّأَ: نیک پخت گوشت را چنانکه از استخوان جدا شد ـ مُهَرَّأ، ص.
أَهْرَأَ فُلانٌ فُلاناً: کشت او را.
هَرَّءَ الْبَرْدُ الْماشِيَةَ: شکست سرما چهارپایان را.
تَهَرَّأَ اللَّحْمُ: نیک پخته شد گوشت.
تَهَرَّأَتِ الْماشِيَةُ: چهارپایان مردند از سرما.
هُرّاء: سخن بسیار خطا یا زشت و فحش یا سخن تباه ناآراسته، مرد بسیار بیهوده گوی.
هُرَأ: مرد بسیار بیهوده گوی.
هَرِئ: گوشت نیک پخته.
هَرِئَة مؤنث: سردی.
هِرّاء: نوباوهٔ درخت خرما.
مُهَرّأ: پخته از گوشت.
مُهْتَرِئٌ بِالطَّبْخِ: پخته و له شده.
مُهْتَرِئ: پاره و دریده شد، پوسیده و کهنه.
(هَرَبَ) هَرَباً و هُرُوباً و مَهْرَباً و هَرَباناً، ن: گریخت.
وَ اَنّا ظَنَنّا اَنْ لَنْ نُعْجِزَ اللّٰهَ فِی الْاَرْضِ وَ لَنْ نُعْجِزَهُ هَرَباً (آیه): دانستیم که خدا را عاجز نتوانیم کرد و با گریختن، و هرگز عاجز نتوانیم نمود او را.
هَرَبَ مِنَ الْوَتَدِ: نیم میخ فرو شد بر زمین.
هَرَبَ فِی مَشْيِهِ: سرعت کرد در رفتار.
هَرَبَ فِی الْاَرْضِ: دور رفت در زمین.
هَرَبَ فِی الْاَمْرِ: افتاد در آن کار.
هَرَبَ مِنَ الْجُنْدِيَّةِ: از سربازی فرار کرد.
هَرَبَ مَعَ اِمْرَأَةٍ: با معشوقه فرار کرد.
هَرَبَ مِنَ الْمَدْرَسَةِ: شانه خالی کرد از رفتن به مدرسه.
هَرِبَ الرَّجُلُ هَرَباً، ف: پیر گردید مرد.
اَهْرَبَ الرَّجُلُ: سخت افتاد در آن کار.
اَهْرَبَ فِی الْاَرْضِ: به کوشش رفت ترسان و گریزان.
اَهْرَبَ فُلانٌ فُلاناً: بیچاره کرد او را به‌سوی گریز.
اَهْرَبَتِ الرّيحُ: برد باد خاک را به‌سوی گریز.
هَرَّبَهُ: گریزانید او را.
هَرَّبَ، اَهْرَبَ: کمک کرد به فرار دیگری.
هَرَّبَ: به‌زور گردانید، زندانی را فراری داد.
هَرَّبَ الْاَشْياءَ: پنهانی داد اموال را، از دسترس خارج کرد.
هَرَّبَ الْبَضائِعَ مِنَ الْجُمْرُکِ: کالا را به‌طور قاچاق از گمرک خارج کرد.
تَهَرَّبَ: گریز زد و رفت.
تَهَرَّبَ مِنْ واجِبٍ: از واجبات شانه خالی کرد.
تَهارَبُوا: گریختند با همدیگر.
هارِب: گریزنده، از آب باز گردنده.
(يُقال مالَهُ هارِبٌ وَلا قارِبٌ: او را چیزی نیست).
هُرب: پیه نازک بالای شکنبه و روده.
مِهْرَب: چوبی است کشاورزان راکه زمین شیار کنند.
مُهْرِب: ترسان.
مَهْرَب: جائی که به‌سوی آن می‌گریزند، جای فرار.

هَرَب، هُرُوب، هَرَبان: فرار.
هِرَابُ السَّفِينَة: ته کشتی.
هَارِب، هَرِبان:گریز پا.
تَهْرِيب:گریزاندن، خلاصی.
مَهْرَب: پناهگاه، راه نجات.
مُهَرِّب: قاچاقچی.
* (**هَرْبَجَة**): زشت گردانید کار را، استوار نکردن.
* (**هَرْبَدَ**): پاره پاره کرد.
(**هَرَابِذَة**) ـ **هِرْبَذ** واحد: علما و یا بزرگان هند، خدمهٔ آتشکدهٔ مجوسیان.
هَرْبَذَة: نوعی از رفتار اسب.
هِرْبَذیٰ: رفتاری است با ناز و تکبر.
(**هُرْبُع**) ـ **هَرَابِع**، ج: سبک و چست و چالاک از دزد و گرگ.
* (**هُرْبُوع**): گیاهی است.
(**هَرَتَهُ**) **بِالرُّمْحِ هَرْتاً**، ض ن: نیزه زد آن‌را.
هَرَتَ اللَّحْمَ: بسیار پخت گوشت را.
هَرَتَ الثَّوْبَ: پاره کرد جامه را.
هَرَتَ عِرْضَ فُلانٍ: طعن کرد و دشنام داد او را و بد گفت ناموس او را.
هَرِتَ الشَّیْءُ هَرَتاً، ف: فراخ گردید.
اَهْرَتَ اللَّحْمَ: نیک پخت گوشت را.
هَرَّتَ الشَّیْءَ: فراخ گردانید آن‌را.
هَرِت و هَرَّات و هَرُوت و هَرِيت: شیر بیشه.
هَرِيت: فراخ،کنج دهان فراخ، زن هر دو راه یکی شده، مردی که راز نپوشاند، مرد زشت سخن.
وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَ مَارُوتَ (آیه): آنچه فرستاده بود بر دو ملک به بابل.
(**فِی حَدِيث رَجَاءِ بِنِ حَيْوَة**) **لاتُحَدِّثْنا عَنْ مُتَهَارِتٍ**: نقل حدیث نکنید از دهان چاک پُرحرف.
هَرُوُوت: شیر بیشه.
اَسَدٌ اَهْرَت: شیر فراخ دهان.
هَرَّات: شیر بیشه.
مَهْرُوتُ الْفَم ـ **مَهَارِيت**، ج: فراخ دهان.
مُتَهَارِت: دهان چاک و فراخ دهان پرحرف.
مُهَرَّت: شیر بیشه.
كِلابٌ مُهَرَّتَةُ الْاَشْداق: سگهای فراخ دهان.
اَسَدٌ مُنْهَرِتُ الشِّدْقِ: شیر فراخ دهان.
(**هِرث**): جامهٔ کهنه.
(**هَرْثَم**) ـ **هَرَاثِم**، ج: شیر بیشه.
هَرْثَمَة: نوک بینی یا مابین لب و بینی یاگودی بالائی لب یا سیاهی میان دو سوراخ بینی سگ، شیر.
(**هَرَجَ**) **النَّاسُ هَرْجاً**، ض: در فتنه و آشوب و کشتن و اختلاط افتادند.
هَرَجَ الْبَابَ:گشاده گذاشت در را.
هَرَجَ فِي الْحَدِيثِ: بسیاری و فزونی نمود در سخن، سخن شوریده و مشتبه گفت، لطیفه گوئی و خوشمزگی کرد.
هَرَجَ جَارِيَتَهُ: جماع کرد کنیزک را.
(**ومِنهُ الْحَدِيث**) **يَتَهَارَجُونَ تَهَارُجَ الْبَهَائِمِ** اَی **يَتَسَافَدُونَ**: جماع می‌کنند جماع حیوانات برجهند برهم.
(**و فِی حَدِيث صِفَةِ اَهلِ الْجَنَّة**) **اِنَّمَاهُمْ هَرجاً مَرجاً** اَی **كَثْرَةُ النِّكَاح**: ایشانند دائماً در جماع (چون بهترین لذت است).
هَرَجَ الْفَرَسُ: به‌رفتار آمد اسب.
هَرج (مصدر): افزونی است در هر چیزی.
هَرِجَ الرَّجُلُ هَرَجاً: نفس اوگرفت از شدت گرما یا از راه رفتن.
اَهْرَجَ الْبَعِيرَ: بسیار راند شتر را در نیم‌روز چندانکه سرگشته گردد.
هَرَّجَ السَّبُعَ: بانگ کرد درنده را و زجر کرد او را.
هَرَّجَ النَّبِيذُ فُلاناً: شراب به شارب او رسید و دریافت آن‌را.
وَالْعَامَّةُ تَقُول هَرَّجَ فِي الْحَدِيثِ: مزاح و شوخی کرد و آورد آنچه خنده‌آور بود.
هَرَّجَ بِالسَّبُع: با درنده پنجه نرم کرد.
هَرَّجَ فِي الْحَدِيث: لطیفه گوئی و خوشمزگی کرد.
تَهَارَجَ الْقَوْمُ: حمله کردند و برجهیدند بر یکدیگر.

اِنْهَرَجَ فُلانٌ مِنَ النَّبِيذِ: مست شد از شراب.
اِسْتَهْرَجَ لَهُ الرَّأيُ: قوت و وسعت يافت فكر او.
هَرج: آشوب و فتنه.
هَرج و مَرج: آشوب، بی‌نظمی.
مُهَرِّج: مسخره، دلقک.
هِرج: احمق، سست از هر چیزی.
هِرجَة: كمان نرم.
هَرّاج: اسب نیک رونده تیز تک.
هَرّاجَة: گروه درآمیزنده و افزاینده در حدیث.
مِهرَج و مِهراج: اسب بسیار تک و نیک رونده.
(هِرجاب) و هِرجَبّ ـ هَراجيب، ج: دراز از مردم و غیر آن.
(هِرجاس): فربه و چاق.
(هِرجِشَة): ماده شتر سالخورده.
(هَرجَع): سخت لنگ.
(هِرجَف): مرد سُست و نرم.
(هَرجَلَ): با طرز مشکل راه رفت او، با قدمهای بلند شلنگ انداخت، کار را بی‌اراده انجام داد.
هَرجَلَة: رفتار شوریده، شوریده رفتن، بی‌نظمی، بهم‌ریختگی.
مُهَرجَل: آشفته.
هُرجُل ـ هَراجيل، ج: مرد گشاده گام.
هَراجيل: مردمان درازقامت، شتران فربه.
(هَرَدَهُ) هَرداً، ض: درید جامه را و پاره پاره کرد.
هَرَدَ اللَّحمَ: نیک پخت گوشت را.
هَرَدَ اللَّحمُ: نیک پخته شد گوشت (لازم و متعدی).
هَرَدَ الشَّیءَ عَلَیهِ: اندازه کرد آن‌را بر او.
هَرَدَ عِرضَهُ: طعن کرد در ناموس او.
هَرَدَ الشَّیءَ: شکافت آن‌را به‌جهت تباه کردن.
هَرَّدَ: جامه زردرنگ پوشید.
يُقالُ هَرادَ الشَّیءَ يُهَريدُهُ هِرادَةً: به‌معنی اَرادَهُ.
(و هَرَدتُ الشَّیءَ اُهَريدُهُ هِرادَةً)(اُبدِلَتِ الهَمزَةُ هاءً): اراده کردم چیزی را.
هَرد (مصدر): آشوب و فتنه.
هِرد: شترمرغ، مرد بی‌اعتبار.
هُرد: زعفران، گل سرخ، ریشه درختی است که به آن رنگ کنند.
هِردیٰ و هِرداء: گیاهی است.
هُردی: رنگ شده به هُرد.
هَرِید: ترکیده و شکافته شده از فساد و تباهی.
هَرِدِیّ منسوباً: به هُرد رنگ کرده.
هُردِيَّة: نی یا دسته نی که بر آن گیاه بردی پیچیده به پهنای دیوار نی بندند.
اَهرَدُ الشُّدْق: فراخ کنج دهان.
هَيرَدان: دزد، گیاهی است.
ثَوبٌ مَهرُود: جامهٔ زردرنگ.
(فِی حَدِیث عِیسیٰ (ع) اِنَّهُ يَنزِلُ بَینَ مَهرُودَتَینِ اَی حُلَّتَینِ، لَونُهُ مِثلُ لَونِ زَهرَةِ الحَوذانَةِ: عیسیٰ می‌آید با دو حُلیه زردرنگ مانند گُلِ حوذان.
(هَردَبَ): دوید شبیه دویدن گرانبار.
هِردَبَة: پیر فرتوت، مرد بددل شکم بزرگ.
هَردُبَشت: چرند و پرند، یاوه گوئی، از اجناس بنجل و آشغال آن.
(هَردَجَ) الرَّجُلُ: به شتاب رفت.
٭ **(هِردَشَة):** پر سال از ماده شتر و زن و گوسفند.
(هَرَزَهُ) هَرزاً، م: سخت در خِست و مجروح کرد او را، زد او را به چوب.
هَرِزَ هَرَزاً و هُرُوزاً، ف: هلاک شد و مُرد.
هَوزَزَة: مردن و هلاک شدن.
تَهَروَزَ مِنَ الجُوعِ: مرد از گرسنگی.
٭ **(هُرزُوقِی):** اسم است حبس را.
مُهَرزَق: بندی، حبسی.
(هَرَسَ) الشَّیءَ هَرساً: سخت کوبید آن‌را.
هَرَسَ الطَّعامَ: سخت خورد آن‌را.
هَرِسَ هَرَساً: سخت‌خور گردید.
هَرَسَ: سائید، خرد و له کرد.
هَرَّسَ: نیک پخت گوشت را چندانکه هریسه کرد آن‌را.

هَرَاس ـ هَرَاسَة واحد: درختی است خاردار شبیه به کُنار.
هَرَاسَةُ القَوْم: سخت حمله کردن و گرفتن و چیرگی آنان. (**يُقال لِبَنِی فُلانٍ هَرَاسَةٌ**).
هُرَاس: شیر استوار اندام بسیارخوار.
هَرس (مصدر): گربه.
هَرِس: شیر ضخیم اندام‌بسیار خوار،جامهٔ کهنه، گربه.
أرضٌ هَرِسَة: زمین پر درخت هراسناک.
هَرِیس وهَرِیسَة: طعامی‌که‌ازگوشت‌وحبوب‌ترتیب‌دهند.
هَرَّاس: طعام هریسه‌ساز و فروشنده آن، شیر درشت و سخت خورنده.
هَرَّاسَة: ماشین پره‌پره کردن سیب‌زمینی.



مِهْرَاس ـ مَهَارِیس، ج: هاون به‌شکل، خرمن‌کوب، کاسهٔ سنگین، شیر سخت خورنده و درشت، مردی که شب نترسد و از شب‌روی نهراسد.
إنَّهُ (ص) عَطِشَ یَوْمَ أُحُدٍ، فَجَاءَهُ عَلِيٌّ (ع) بِمَاءٍ مِنَ الْمِهْرَاسِ فَعَافَهُ وَغَسَلَ بِهِ الدَّمَ عَنْ وَجْهِهِ (حدیث)
أَلْمِهْرَاسُ: إسْمُ مَاءٍ بِأُحُدٍ: روز اُحُد پیامبر (ص) تشنه بود علی (ع) آب آورد نوشید و خون صورت آنحضرت را شست.
مَهْرُوس: خرد و له شده.
بَطَاطِسُ مَهْرُوس: پره سیب‌زمینی.
(هَرَشَ) الدَّهْرُ هَرْشاً، ن ض: سخت شد روزگار.
هَرِشَ هَرَشاً: بدخوی گردید.
هَرَّشَ جِلْدَهُ: خراش داد پوست او را.
هَرَّشَ بَیْنَ الْکِلابِ: برانگیخت سگان را به یکدیگر.
هَرَّشَ بَیْنَ النَّاسِ و تَهَرَّشَ: فساد و تباهی افکند میان مردم.
هَارَشَ مُهَارَشَةً و هِرَاشاً: بر یکدیگربرانگیختن سگان.
هَارَشَ فُلانٌ فُلاناً: حمله کردند و برجهیدند بر یکدیگر.
تَهَارَشَتْ و اِهْتَرَشَتِ الْکِلابُ: تحریص کردند سگان را بر هم.
یَتَهَارَشُونَ تَهَارُشَ الْکِلابِ (حدیث): مانند سگها حرص می‌ورزند و نزاع می‌کنند.
تَهَرَّشَ الْغَیْمُ: وا گردید ابر.
هِرَاش و مُهَارَشَة (مصدر): بر یکدیگر برانگیختن سگان را.
هَرش: خارش، فرسودگی از استعمال، آفت، پائین آمدن قیمت.
هِرَاش، مُهَارَشَة: زد و خورد، نزاع.
مَهْرُوشٌ مِنْ حُرُوفِ الْمَطْبَعِی: حروف له شده.
هِرش: احمق، زشت‌خوی.
فَرَسٌ مُهَارِشُ الْعِنَانِ: اسب سبک عنان.
(حَدیث ابنُ مَسْعُود) فَإذَاهُمْ یَتَهَارَشُونَ: سپس زمانی که آنان نزاع می‌کنند.
* (هِرْشَبَّة): پیر فرتوت پرسال.
(هَرشَفَتْ و اِهْرَشَفَتِ) الْهِرشَفَّةُ: خشک شد لیقهٔ دوات.
تَهَرشَفَ الْمَاءَ: اندک اندک آشامید.
أَلْهِرشَفُ مِنَ الرِّجَالِ: لاغر و بزرگ قامت از مردان، بسیار آشامنده.
هِرشَفَّة: پیر فرتوت پرسال،گلیم پاره که به آن آب باران از زمین جمع کنند و در دلو فشارند.
هَرشَفَة: لوله پاک‌کن، قلیان شور.
هَرشَفَة: اندک اندک آشامیدن.
* (هِرشَم): سنگ نرم،کوه نرم.
هِرشَمَّة: گوسفند بسیار پرشیر، زمین درشت.
* (هِرشِن): فراخ کنج دهان.
(هَرِصَ) هَرَصاً، ف: مبتلا گردید به گری خشک.
هَرَّصَ الرَّجُلُ: خشک و سوخته شد بدن او به گری خشک.
هَرَص: کِرم، گَر، خشک بدن.
هَرِیصَة: جای جمع آمدن آب.
(هَرَضَ) الثَّوْبَ هَرضاً، ن: درید جامه را.
هَرَض: گر، خشکی که بر اندام برآید از حرارت.
(هَرَطَ) عِرضَهُ و فِیهِ هَرطاً، ن: طعن کرد و آلود ناموس او را و بد گفت.

هَرَطَ فِي الْكَلاٰمِ: سخن آمیخته و نااستوار گفت.
تَهٰارُط: یکدیگر را دشنام دادن.
هَرط و هِرط: گوشت لاغر مانند آب بینی خشک، مرد مالدار، میش پیر لاغر.
نٰاقَةٌ هِرط ـ أَهْرٰاط و هُرُوط، ج: ماده‌شتر پیر.
هِرطَة ـ هِرَط، ج: میش پیر لاغر، زن احمق بددل.
هَنْيَرَط: نرم.



* (**هَرطَقَ**): گمراه شد، بی‌دین شد.
هَرطَقَة: بدعت که سبب تفرقه شود.
هَرطُوقِي: بدعت‌گذار.
* (**هِرطٰال**): دشنام دادن.
(**هُرطُمٰان**): دانه‌ای است متوسط بین جو و گندم برای تداوی سرفه و اسهال نافع است به‌شکل.
(**هَرَعَ**) **اِلَيْهِ هَرَعاً، م:** سخت راند به‌سوی او.
وَجٰاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ اِلَيْهِ وَ مِنْ قَبْلُ كٰانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئٰاتِ (آیه): قوم لوط درحالی‌که می‌شتافتند به‌سوی او آمدند و از قبل بدکار بودند و ازکار بد شرم کردند.
هَرِعَ الدَّمُ هَرَعاً، ف: روان گشت خون.
هَرِعَ الرَّجُلُ: او تندرو یا به‌سرعت گریه کننده است.
هَرِعَ اِلَيْهِ: شتافت.
هَرَّعَ الْقَوْمُ الرِّمٰاحَ: نیزه را راست کرده گذشتند.
هُرِعَ و هُرِّعَ الرَّجُلُ، ل: شتافت مضطربانه.
اَهْرَعَ الرَّجُلُ: سرعت کرد و شتافت.
اَهْرَعَ الْقَوْمُ رِمٰاحَهُمْ: راست کردند نیزه را به‌سوی کسی و گذشتند.
اُهْرِعَ الرَّجُلُ، ل: سبک گردید عقل او، لرزید از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب. **مُهْرَع**، ص. (**يُقٰال اَقْبَلَ الشَّيْءُ يُهْرَع**).
تَهَرَّعَتِ الرِّمٰاحُ: راست شد نیزه‌های به‌سوی کسی.
تَهَرَّعَ اِلَيْهِ: شتافت به‌سوی او.
اِهْتَرَعَ الْعُودَ: شکست چوب را.
اِسْتَهْرَعَتِ الْاِبِلُ: شتافتند به‌سوی حوض شتران.
هُرٰاع و هَرَع: رفتار با اضطراب و سرعت.
هَرِعَة و هَرَعَة: کرمکی است مانند شپش.
دَمُ هَرِع: خون گرم نیک روان.
رَجُلُ هَرِع: مرد زود گریه.
هَرِعَة: زن بسیار حریص به جماع یا زنی که وقت بازی انزال آیدش.
هَرِيعَة: درختی است ریزه و چوب باریک.
مِهْرٰاع و مُهْرِع: شیر بیشه.
مَهْرُوع: دیوانه به زمین افتاده، یا مرد به زمین افتاده از ناتوانی.
مُهَرَّع: حریص، آزمند.
هَيْرَع و هَوْرَع: مرد بد دل سست بی‌خیر احمق، باد تند بسیار غبار، زن چالاک با شتاب.
هَيْرَعَة: نای شبان که در آن می‌دمد، غبار معرکه و میدان جنگ یا صدای کارزار، دیو بیابانی، زن بسیار حریص به جماع.
* (**هَرٰاعَلَة**): ناکسان.
(**هَرَفَ**) **بِفُلاٰنٍ هَرَفاً، ض:** فزونی و مبالغه کرد در مدح او، شگفت نمود به ثناء او، ستود او را بدون اطلاع.
ومِنهُ الْمَثَل لاٰتَهْرِفْ قَبْلَ اَنْ تَعْرِفَ (فِي زَمٰانِنٰا: دو نفر از معروفین تمجید کتابی را نمودند، پس از رسوائی آن گفتند نخوانده بودیم) قبل از شناختن تعریف و تمجید نکنید.
(**و مِنهُ لاٰتَهْرِفْ بِمٰا لاٰتَعْرِفُ**): به آنچه که ندانی مَستای.
هَرَفَ النَّخْلُ: زود رسانید درخت خرما میوه‌اش را.
هَرَفَتْهُ الرِّيحُ: سبک گرفت آن‌را باد.
هَرَفَ السَّبُعُ: پی هم آواز داد درنده.
هَرَّفَتِ النَّخْلَةُ و اَهْرَفَتْ: زود رسانید درخت خرما میوه‌اش را.
هَرَّفَ الْقَوْمُ اِلَى الصَّلٰوةِ: سرعت و شتابی نمودند به نماز.
اَهْرَفَ الرَّجُلُ: دارای مال بسیار و بالیده شد.
(**هَرَقَ**) **الْمٰاءَ هَرقاً، م و اَهْرَقَ:** ریخت آب‌را.
هَرَقَ الدَّمَ والدَّمْعَ: خون و اشک ریخت.

هَرَّقَ الْماءَ: بسیار ریخت آب را.
(**یُقال هَرِّقْ عَلیٰ جَمْرِکَ**): ثابت باش بر جای خود. (این مثال بر شخص خشمناک است یعنی بریز آب بر آتش غضبت).
اَهْرَقَ الْماءَ: آب را سرازیر کرد.
هَراقَ الْماءَ هِراقَةً (اَصلُهُ اَراقَهُ اِراقَةً اُبدِلَتِ الهَمزَةُ هاءً و اصل هَراقَهُ هَرْیَقَهُ): بر وزن دَحْرَجَهُ بوده و لِهٰذا **فتحه گرفته هاء مضارع آن و یُهَرِیقُهُ وامر هَرِقْ بر وزن دَحْرِجْ و فی تثنیة هَرِیقا و فِی الجَمع هَرِیقُوا)** ریخت آب را.
یُقال هَرِیقُوا عَلَیْکُمْ اَوَّلَ اللَّیْلِ: فرود آئید اول شب.
اَهْراقَهُ اِهْراقَةً: (بِاِسْکانِ الْهاءِ و تَشْبِیهاً بِاَسْطاعَ یُسْطِیعُ همزه زیاد شده عوض از حرکت یاء) اسم **فاعل مُهْرِیق و اسم مفعول مُهْراق و مُهَراق)**: ریخت آب را ریختنی.
تَهارَقُوا: ریختند بعضی آب را بر بعضی دیگر.
اِهْرَوْرَقَ الدَّمْعُ والْمَطَرُ: روان شد اشک و باران.
هَراقَة: ریختن آب و خون.
هِرق: جامهٔ کهنه.
مُهْرَق ـ مَهارِق، ج: صفحه و روی کاغذ، مهره، پارچهٔ سفید صمغ مالیده و صیقل داده را نویسند، دشت صاف و تابان.
مُهْرَق، مُهْراق: ریخته شده.
مُهْرَق: پوست نوشتنی.
مُهْرُقان و مَهْرَقان و مُهْرَقان: دریا، ساحل دریا، یا جائی که آب روان گردد در آن.
مَطَرٌ مُهْرَوْرِق: باران ریزان.
(**هِرقَل**) و **هِرقِل:** لقب پادشاهان روم، پرویزن.
هِرقِلِی: پهلوان.
(**هَرکَلَ**): به ناز و خرامش راه رفت.
هَرَاکِلَة: ماهی درشت و ضخیم، سگ آبی، حیوانات دریائی بزرگ تن و بزرگ سرین، امواج دریا جمع شده و گرد آمده.
هَرکَلَة و هِرکُولَة و هِرکِیل: دختر نیکواندام خوشرفتار.
هَرکُول: نهنگ.
(**هَرَل**): بچهٔ زن از شوهر اول.
* (**هَرْوَلَة**): رفتاری است میان دویدن و رفتن یا شتاب رفتن.
(**هَرِمَ**) **هَرَماً و مَهْرَماً و مَهْرَمَةً، ف:** پیر و سالخورده گردید.
هَرِم، ص ـ هَرِمُون و هَرمیٰ، ج.
هَرِمَة، ص مؤنث ـ هَرِمات و هَرمیٰ، ج.
اَهْرَمَهُ الدَّهْرُ، هَرَّمَهُ الدَّهْرُ: روزگار سالخورده و پیر کرد او را.
هَرَّمَ فُلاناً: بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را، خِرِف گردانید.
هَرَّمَ اللَّحْمَ: ریزه ریزه کرد گوشت را.
تَهارَمَ الرَّجُلُ: خود را پیر نمایانید.
اِسْتَهْرَمَهُ: پیر شمرد او را، یافت او را پیر.
هَرم ـ هَرَمَة واحد: گیاهی است شور یا درختی است.
یَوْمُ الْهَرم: روزی است عرب را.
هَرم، تَهْرِیم: کار ریزه ریزه کردن (اندک اندک).
هَرَم: ضعف پیری، شکل هرم که قاعده مثلث یا ذوزنقه و رأس آن تیز باشد.
هَرَمِیّ: اهرام مانند.
تَهْرِیمَةُ السُّور: رگه بالای دیوار.
اِبْنُ هَرِمَة: آخرین فرزند زن و مرد سالخورده و پیر.
هَرِم: پیر بسیار خرف.
اِنَّ اللّٰهَ لَمْ یَضَعْ داءً اِلاّ وَضَعَ لَهُ دَواءً اِلاّ الْهَرَمَ (حدیث): خداوند هیچ دردی وضع نکرد جز آنکه داروی آنرا وضع نمود مگر پیری.
هَرِمَة: ماده‌شیر.
هَرُوم: زن پلید بدخوی.
بَعِیرٌ هارِم ـ هَوارِم، ج: شتر گیاه شوره‌خوار که به خوردنش پشم زیر حنک او سفید گردد.
هَرمیٰ: هیزم خشک.
هُرمان: خرد و رأی نیکو. **(یُقال مالَهُ هُرمان)**.
هَرَمانِ: دو بناء نخستین است در مصر.

هَرَم: رسیدن به انتهای پیری.
ـ اَهْرام، ج: از اشکال هندسی است که از یک پایه سه یا چهار و یا پنج ضلعی تشکیل یافته و سطح جانبی آن از عده‌ای مثلثها که به تعداد اضلاع پایهٔ آنست.
اَهْرام: بناهای مشهور مصر که مدفن فراعنه بوده.
اَهْرَمَیْنِ: بناء و چاه.
مَهْرَمَة: پیری، سبب پیری.
* (هَرامیت): چاهها.
(هَرمَزَ) **الرَّجُلُ:** ناکس گردید مرد، نرم نرم جوید لقمه را، سخن گفت پنهان از صاحب خود.
هَرمَزَ النّارُ: خاموش شد آتش.
هِرمِز: رب‌النوع، بازرگانی و سخنوری نزد یونانیان.
(هَرمَسَ) **وَجْهُهُ:** ترش شد روی او، روی را درهم کشید.
هَرمَسَة: نالیدن مردم و بانگ و فریادکردن از ترس.
هَرامِسَة: ستاره‌شناسان.
هِرمَوس: شخص آزموده استوار نظر.
هَرامِس و هِرماس: شیر سخت خونخوار مردم.
هِرماس: بچهٔ پلنگ.
هِرمِیس: شیر خونخوار، گاومیش، کرگدن.
هِرمِسی: محکم بسته.
ه (هُرمُون): ماده متحرک شیمیائی در بدن.
هُرمُونُ قِشْرِی: پوستی، برونی.
عِلْمُ الْهُرمُونات: علم وظایف غده‌ها.
* (هَرمَطَ) **عِرضَهُ:** زشت گردانید و دشنام داد ناموس او را.
(اِهْرَمَّعَ) **الرَّجُلُ:** سرعت کرد در رفتار، گریست به دروغ، ستیزه کرد در سخن، بسیار گفت.
(یُقال اِهْرَمَّعَتِ الْعَیْنُ): روان شد اشک به‌سرعت.
اِهْرَمَّعَ اِلَیْه: گریه کرد برای او به دروغ، خود را به دروغ زد.
اِهْرِمّاع: روان شدن آب و اشک.
هَرَمَّع: مرد زودگریه، سرعت و کندی در رفتار.

(هَرمَلَ) **الرَّجُلَ:** کَند موی او را.
هَرمَلَ الشَّعْرَ: کَند و برید و تراشید موی و پشم را.
هَرمَلَ عَمَلَهُ: تباه‌کرد عمل او را.
هَرمَلَتِ الْعَجُوزُ: بی‌عقل گردید از پیری.
هَرمَلَ الْوَبَرُ: ریخت پشم و کُرک.
هِـرمِل: زن سالخورده، زن شتاب‌زده و فروهشته اندام، ماده‌شتر پیر.
هُرمُول ـ هَرامِیل، ج: پاره‌ای از موی باقیمانده در اطراف سر، پاره پر و پشم باقیمانده، موی کنده افتاده.
هُرمُولَة: پاره‌ای از اطراف دامن پیراهن کهنه شکافته گردیده.
* (هَیْرُون): نوعی خرما.
هارُون: نام برادر موسی‌بن عمران است.
وَ لَقَدْ آتَیْنا مُوسیٰ وَ هارُونَ الْفُرقانَ وَ ضِیاءً وَ ذِکْراً لِلْمُتَّقِینَ (آیه): همانا به موسی و هارون وسیلهٔ جداسازی حق از باطل و نور و ذکر را دادیم برای پرهیزکاران.
هَرنُوِیّ: گیاهی است.
* (هَرنَصَة): رفتار هرنصانه.
هِرنِصانَة: کرمی است که آن‌را سُرفه نامند.
* (هُرنُع): شپش ریز.
هِرنِعَة: شپش بزرگ.
هُرنُوع: شپش ریزه، شپش بزرگ (از اضداد).
هَرانِع: بیخ‌های گیاهی است.
(هَرنَفَة): آهسته خندیدن.
مُهَرنِفَة: زن سست آواز، و سست گریه.
(هَرَاهُ) هَرواً، ن و تَهَرّاهُ: به چوب دستی زد او را.
هَرا: زد او را به چوب، پاره پاره کرد.
هِراوَة ـ هَراوِیٰ و هُرِیّ و هِـرِیّ، ج: چوب دستی ضخیم.
هِراوَة: چوب دستی کلفت و کوتاه.
(وَمِنهُ حَدیث سَطیح) **وَ خَرَجَ صاحِبُ الْهِراوَةِ اَرادَ بِهِ النَّبِیَّ (ص) لِاَنَّهُ کانَ یُمْسِکُ الْقَضیبَ بِیَدِهِ کَثیراً:**

خارج شد صاحب چوب‌دستی که پیامبر (ص) است به‌جهت آنکه دائماً چوب‌دستی به‌دستش بود.
(فِی حَدیث اَبی سَلَمَة) اِنَّهُ (ص) قالَ: ذاکَ الـهِزاءُ شَیْطانٌ وُکِّلَ بِالنُّفُوسِ: این چوب‌دستی شیطانی است که اعتماد کرده شود.
هَرّاء: فروشندهٔ جامهٔ هروی.
هَراة: نام شهری است در افغانستان.
※ (**هَروَلَ**): تند و با سرعت رفت.
هَروَلَ اِلَیْهِ: شتابزده رفت.
هَروَلَة: قدم تند که بدن به حرکت آید.
ه (هَروِین): ماده مخدره از مرفین (هروئین).
(**هَرهَرَ**) الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را.
هَرهَرَ الرَّجُلُ: خندید بیهوده.
هَرهَرَ بِالْغَنَمِ: خواند به آب یا آورد به‌آب گوسفندان را.
هَرهَرَ عَلیٰ فُلانٍ: ستم و دست‌درازی نمود بر او.
هَرهَرَتِ الضّانُ: صداکرد میش.
هَرهَرَتِ الرِّیحُ و تَهَرهَرَتْ: صداکرد باد.
هَرهَرَ عَلَیْهِ: تعدی کرد بر او، رخنه کرد، نفوذ کرد.
هِرهِر: گوسفند پیر، ماده‌شتری که رحم او از پیری آب دهد.
هَرهَر: صدای روانی آب.
هَرهَرَة: صدای میش، بانگ شیر، خنده بیهوده.
هَرهار: بسیار از آب و شیر، آنکه بیهوده خندد، گوشت لاغر، شیر بیشه.
هُراهِر: آب و شیر بسیار.
هُرهُور: بسیار از آب و شیر، آنچه افتد از دانهٔ انگور، گوسفند پیر، آب بسیار که صدای هرهر آید از آن، نوعی از کشتی.
هِرهِیر: ماهی‌ایست، نوعی از مار خبیث، ماری که شش ماه خواب کند و گزیده‌اش جان به سلامت نبرد.
(**هَراهُ**) **هَریاً**، ض: به چوب‌دستی زد او را.
هَرَّیَ الثَّوبَ: زرد گردانید جامه را.
هاراهُ مُهاراةً: با یکدیگر استهزاء کردند.

هَریٰ: پاره کرد، برید.
اِهتَریٰ، تَهَرّیٰ: پاره و تکه شد.
اِهتَریٰ: پوسید.
هُری ـ اَهْراء، ج: خانهٔ بزرگ.
هُری: انبار گندم، سیلو.
هُریَة: پاره، کهنه، خرده.
هَراء: نوباوهٔ خرما.
(**هَزَّ**) الشَّیْءَ و بِالشَّیْءِ هَزّاً، ن: جنبانید آن‌را.
وَ هُزّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیّاً (آیه): شاخهٔ نخل را به‌سوی خود بکشان و بجنبان تا خرمای تازه بر تو ریزد.
هَزَّ مِن عَطفِ فُلانٍ: برانگیزانید او را برای کار.
هَزَّ بِهِ السَّیْرُ: به‌شتاب درآورد او را به رفتن.
هَزَّ الْاِبِلَ هَزِیزاً: به نشاط آورد شتران را به سرود.
هَزَّ الْکَوکَبُ: فرو افتاد ستاره و درخشید در غروب کردن.
هَزَّ، هَزْزَ ذَنَبَهُ: دمش را تکان داد.
هَزَّ، هَزْزَ رَاْسَهُ: سرش را جنبانید.
هَزَّ، هَزْزَ الرُّمحَ: نیزه را کشید.
هَزَّ مِن عَطفِهِ: تحریک عاطفه کرد.
هَزَّ اَکْتافَهُ: شانه‌ها را بالا انداخت.
هَزَّ الْاُرجُوحَةَ: گهواره را تکان داد.
هَزَّتِ الزَّلزِلَةُ الْاَرضَ: زمین لرزه شد.
هَزْزَهُ: جنبانید آن‌را.
اِهتَزَّ: جنبید.
وَاَلْقِ عَصاکَ فَلَمّا رَاٰها تَهتَزُّ (آیه): ای موسی، عصایت را بینداز، پس دید که حرکت می‌کند.
اِهتَزَّ الْاِبِلُ: جنبید شتر به آواز حُدی.
اِهتَزَّ اِلَیْهِ قَلْبُهُ: شادمان و خوشدل و خرسند شد..
(یُقال اِهتَزَّ لِلْمَعْرُوفِ).
اِهتَزَّ الْماءُ فِی جَرَیانِهِ: پهن شد آب در جریانش.
فَاِذا اَنْزَلْنا عَلَیْهَا الْماءَ اهتَزَّتْ وَ رَبَتْ (آیه): چون باران را بر زمین نازل کنیم بالا می‌آید.
اِهتَزَّ الْکَوکَبُ فِی انْقِضاضِهِ: سرعت کرد ستاره در فرو

رفتن.

اِهتَزَّ الْاَرضُ: بالید گیاه.

اِهتَزَّ النَّباتُ: به‌حرکت درآمد و رشد کرد گیاه.

اِهتَزَّ، تَهَزَّزَ: به‌حرکت آمد، جنبید، تاب خورد، از این سو به آن سوی متحرک شد، لرزید، تکان خورد.

اِهتِزاز: صدا و فریاد موکب.

اِمرَئَةٌ هَزَّة ـ نِساءٌ هَزّات، ج: زن خوشحال بانشاط برای بدی.

اِنّی سَمِعْتُ هَزِیزاً کَهَزِیزِ الرَّحیٰ (حدیث): من صدایی می‌شنوم مانند صدای سنگ آسیا.

هِزَّة: شادمانی، خرسندی، خوشدلی و خوش‌خوئی که به بخششی پیدا گردد، بانگ رعد، صدای جوشش دیگ، نوعی رفتار شتر.

هَزّ، تَهزِیز: حرکت دادن.

هَزَّة: یک حرکت و تکان، رعشه، لرزش.

هَزَّةُ الْجِماع: هیجان، شور و شهوت.

هَزَّةُ الطَّرَب: حالت سرور و وجد.

هَزّاز: جنبنده، متحرک

کُرسِیُّ هَزّاز: صندلی متحرک.

حَمامُ هَزّاز: کبوتر چتری.

مِهَزَّة: سرند، غربال بزرگ.

مُهتَزّ: لرزان، یک طایفه از پیروان مسیحیان.

مُهتَزٌّ طَرَباً اَوفَرَحاً: از شدت خوشی در خود نگنجید.

هَزِیز: صدا و بانگ وزش باد، تردد صدای رعد.

هَزائِز (لاٰواحِدَلَها): سختیها.

کَوکَبٌ هازّ: ستارهٔ جنبان و درخشان.

مَهَزّ و مَهَزَّة: حرکت و جنبش.

(هَزَاَه) هَزأً، م: شکست آن‌را.

هَزَأَ اِبِلَهُ: کشت شتر را به سرما.

هَزَأَ راحِلَتَهُ: جنبانید او را و حرکت داد.

هَزَأَ زَیدٌ: مُرد او.

هَزَأَ مِنهُ و بِهِ هَزأً و هُزأً و هُزُوءاً و هُزُأً و مَهزَئَة، م ف: فسوس کرد به او.

هَزَأَ، هَزِئَ، تَهَزَّأَ، اِستَهزَأَ بِهِ: مسخره کرد، دست انداخت.

وَلاتَتَّخِذُوا آیاتِ اللّهِ هُزُواً (آیه): آیات خدا را به تمسخر نگیرید.

هَزَأَ، هَزِئَ بِهِ: اعتنائی نکرد.

هَزِئَ الرَّجُلُ: مُرد.

اَهزَأَ: در سختی و شدت سرما آمد.

اَهزَأَ اِبِلَهُ: کُشت شتر را به سرما.

تَهَزَّأَ و تَهازَأَ و اِستَهزَأَ. فسوس کرد و انکار چیزی نمود.

وَاتَّخَذُوا آیاتی وَ رُسُلی هُزُواً (آیه): قرآن و پیغمبران مرا سبک شمرده و بازیچه و تمسخر گرفته‌اند.

اَهزَأَتْ بِهِ دابَّتُهُ: شتافت.

اِنّا کَفَیناکَ الْمُستَهزِئینَ (آیه): ما تو را از تمسخرکنندگان کفایت می‌کنیم.

یُقال هٰذِهِ مَفازَةٌ هازِئَةٌ بِالرَّکْبِ و هَزّاَةٌ بِهِم: یعنی بیابانی که مرور در آن بسیار سخت است گویا عابرین را از جهت خستگی و ضعفشان تمسخر می‌کند.

غَداةٌ هازِئَة: بامداد سخت سرد که گویا مردم را هنگامی که انقباض و لرزه فرامی‌گیرد از سرما سخریه و ریشخند می‌کند ایشان را.

هُزئی، اِستِهزائی: طعنه آمیز.

هازِئ، مُستَهزِیء: تمسخرکن.

هُزْاَة: آنکه بر او فسوس و ریشخند کنند.

هُزَاَة: آنکه‌برمردم‌فسوس و ریشخند کند، تمسخرکن، موضوع مسخره. (یُقال هُوَهُزْاَةٌ بَینَ النّاسِ).

هُزء، هُزُء، اِستِهزاء، مَهزَاَة: تمسخر، ریشخند.

* (هَوزَب): شتر توانا بر سیر یا شتر پیر، کرکس.

هَیزَب: آهن.

لَیثٌ هَیزَب: شیر توانا.

هازِبیٰ و هازِبِیَّة: نوعی ماهی.

(هَزَبَرَهُ): برید آن‌را.

هِزبَر و هِزَبر و هُزابِر ـ هَزابِر، ج: شیر بیشه، درشت و ضخیم.

هَزَنبَر و هَزَنبَران: زیرک تیز سر، مرد بدخوی.

* (هَزَنْبَز) و هَزَنْبَزان: بسیار برجهنده، مرد بدخوی.
هَزَنْبَزانِی: تیز خاطرچالاک.
(هَزْبَلَ) الرَّجُلُ: سخت محتاج گردید.
هَزْبَلِيلَة: ریشهٔ چیزی است.
(هَزِجَ) الْمُغَنِّی هَزَجاً، ف: سرائید سرود طرب‌انگیز.
هَزِجَ و هَزَّجَ: با غنا و ترنم آواز خواند.
اَدْبَرَ الشَّيْطانُ وَ لَهُ هَـزَجُ وَ دَزَجُ و فِـی رِوايَـةٍ وَ زَجُ (حديث): پشت‌کرد شیطان در حال ترنم.
اَهْزَجَ الشّاعِرُ: به بحر هَزَج شعر گفت.
كَما يُقالُ اَرْمَلَ و اَرْجَزَ.
هَزَّجَ تَهْزِيجاً: سرائید.
تَهَزُّج: سرائیدن.
تَهَزَّجَتِ الْقَوْسُ: بانگ کرد کمان وقت زه کشیدن.
تَهَزَّجَ الرَّعْدُ: بانگ کرد رعد.
هَزَج: آواز رعد، نوعی سرود طرب‌انگیز، آواز با اندکی گرفتگی گلو، هر کلام متدارک و متقارب، نسام بحری از عروض بـه‌جهت آنکـه کـلمات متقارب باشند.
هَزِيج: پاره‌ای از شب. (يُقالُ مَضیٰ هَزِيجٌ مِنَ اللَّيْلِ).
هَزِج: مطرب.
فَرَسٌ هَزِج: اسب سبک‌رو.
اُهْزُوجَة ـ اَهـازِيج، ج: اشعاری کـه بـه تـرنم و غـنا خوانده شود، آنچه به وزن هَزَج خوانند آن‌را.
هازِجَة: پرنده‌ای است شبیه بلبل.
اُهْزُوجَة: تصانیف عامیانه.
(هَزَرَهُ) بِالْعَصا هَزْراً، ض: سخت زد بر پهلو و پشت او.
هَزَرَ الشَّیْءَ: سخت دَرخِست آن‌را.
هَزَرَ فُلاناً: راند و دور کرد او را، مَهْزُور و هَزِير. ص.
هَزَرَ لِفُلانٍ: عطای بسیار داد او را.
هَزَرَ الرَّجُلُ: خندید، شتافت به حاجت.
هَزَرَ الْبائِعُ: گران کرد نرخ متاع را، بی‌اندیشه خرید چیزی را و درآمد در آن.
هَزَرَ بِهِ الْاَرْضَ: بر زمین زد او را.
هَزَّرَ: خوشمزگی کرد و لطیفه گفت.



هَزار ـ هَزارات، ج: هزاردستان، بلبل به‌شکل.
(فِی حَدِيث وَفْد عَبْدالْقَيْس) اِذا شَرِبَ قامَ اِلَی ابْـنِ عَـمِّهِ فَـهَزَرَ سـاقَهُ اَی الضَّـربُ الشَّـدِيدُ بِـالْخَشَبِ.
هِزْر: زیان رسیده (مغبون)، احمق درشت.
هَزْرَة و هَزَرَة ـ هَزَرات، ج: زمین سست و تنگ.
هَزَرَة: سخت کسل، کاملاً کسل.
(يُقالُ رَجُلٌ ذُوهَـزَراتٍ): مـرد زیـان رسیده کـه مغبون است در هر چیزی.
هَزِير: به عصا زده و رانده.
هُزَيْرَة (مصغر): سخت کِسِل.
هَزُور: سست.
رَجُلٌ مِهْزَر: مرد زیان رسیده و مغبون در هر چیزی.
هِزار: شوخی، خوشمزگی.
اِنَّهُ قَضیٰ فِی سَيْلِ مَهْزُورٍ اَنْ يُحْبَسَ حَتّیٰ يَبْلُغَ الْـماءُ الْكَعْبَيْنِ (حديث): ایشان در سیلی گذشتند که آب تا غوزک پایشان می‌رسید.
* (هَزْرَبَة): سبکی، شتابی.
(هَزْرَفَ) فِی عَدْوِهِ: سرعت کرد در دویدن.
هِزرَوف و هُزْرُوف و هِـزْرِفَة و هِـزْرُوفَة و هُـزارِف و هِزْراف: شترمرغ سریع سبک.
هِزْرِفَة و هِزْرَوْفَة: ماده‌شتر پیر.
هِزْرِفِی: بسیار پرحرکت.
* (هَزْرَقَة): نوعی از بدترین خنده.
مُهَزْرَق: بندی، اسیر.
(هَزَعَ) هُزُوعاً، م: شتافت، سرعت کرد.
هَزَعَ الشَّیْءَ: شکست آن‌را.
هَزَّعَهُ: شکست او را.
تَهَزَّعَ الرَّجُلُ: شتافت.
تَهَزَّعَ لَهُ: ناشناس گردانید خود را برای او.
تَهَزَّعَتِ الْمَرْاَةُ: پریشان رفت.
تَهَزَّعَ الْاِبِلُ فِی سَيْرِها: جنبید و شتافت شتر در رفتار از شادمانی.
تَهَزَّعَ السَّيْفُ و اِهْتَزَعَ: متحرک گردید شمشیر.
تَهَزَّعَ الْعُودُ: شکسته شد چوب.

اِهْتَزَعَ: شتافت و سرعت کرد.
اِنْهَزَعَ الشَّیْءُ: شکسته و کوفته شد آن.
هَزَع: اضطراب، جنبان.
هِزَاع: منفرد (یُقالُ ما فِی الْجَعْبَةِ اِلاّ سَهْمٌ هِزَاعٌ) در تیردان به‌جز یک تیر نیست.
هَزّاع: شیر که بسیار شکار شکند.
هُزَع: شیر بسیار سخت شکننده شکار.
هَزِیع: قسمتی از شب یا ثلث و یا ربع آن، مرد احمق.
هَزِیعٌ مِنَ اللَّیْلِ: پاسی از شب.
اَلْهَزِیعُ الْاَخِیرُ مِنَ اللَّیْلِ: نزدیک سحر.
اَهْزَع: آخر تیر در تیردان خوب یا بد که جهت سختیها نگاه دارند.
اِیّاکُمْ وَ تَهْزِیعَ الْاَخْلاقِ وَ تَصَرُّفَها (حَدِیث عَلیّ (ع)): برحذر باشید از بداخلاقی و سخت‌گیری.
(یُقالُ ما فِی الدّارِ اَهْزَعُ: کسی در خانه نیست).
هَیْزَعَة: ترس، فریاد و خروش در جنگ.
مِهْزَع: کوبه، آنکه هر درخت را بشکند.
اَسَدٌ مِهْزَع: شیر سخت‌گیر.
سَیْفٌ مُهْتَزِع: شمشیر نیکو به‌حرکت آورده.
فَرَسٌ مُهْتَزِع: اسب سریع.
(هَزَفَتْهُ) الرِّیحُ هَزْفاً، ض: سبک یافت او را باد.
هِزَف: شترمرغ گران سنگ تیزرو یا گریزنده یا پر دراز و تناور.
(هَزِقَ) هَزَقاً، ف: شادمان گردید.
هَزِقَ فِی الضَّحْکِ و اَهْزَقَ: زیاده‌روی کرد در خندیدن.
هَزَق: شادمانی، نشاط، سختی صدای رعد.
هَزِق: رعد سخت، از مردان سبک خنده.
هَزِقَة و مِهْزاق: زنی که به یک جا قرار نگیرد.
مِهْزاق: زن پرخنده.
رَجُلٌ مِهْزاق: مردی که کم خندد.
(هَزَلَ) هَزْلاً و هُزْلاً و هُزالاً، ن: لاغر گردید.
هَزَلْتُهُ، ض: لاغر گردانیدم او را.
(و فی حَدِیث مازِن) فَاَذْهَبْنَا الْاَمْوالَ، وَ اَهْزَلْنَا الذَّرارِیَ وَالْعِیالَ اَی اَضْعَفْنا: اموال ما را بردند و اولاد و عیال ما ضعیف و لاغر شدند.
هَزَلَ فِی کَلامِهِ، ض ف: بیهودگی و بازی کرد در سخن.
هَزَلَتْ حالُ فُلانٍ: به رقت ونرمی شد حال او.
(یُقالُ لَهُ فَضْلٌ جَزِیلٌ و حالٌ هَزِیلٌ): او برتری خوبی دارد و اخلاقی نرم.
هَزَلَ الدّابَّةَ: ضعیف و لاغر کرد چهارپایان را به‌جهت نرسیدن به آنها.
هَزَلَ الْقَوْمُ: ضعیف گردیدند چهارپایان ایشان.
هَزَلَ فُلانٌ: مردند چهارپایان او و بی‌چیز گردید.
هَزَلَ فِی کَلامِهِ: با شوخی صحبت کرد.
هَزَلَ، اَهْزَلَ، هَزَّلَ: لاغر کرد، تحلیل برد.
هَزَّلَهُ: لاغر گردانید.
هازَلَ مُهازَلَةً: بیهودگی و بازی کردند با هم.
هازَلَ فُلاناً: مزاح و شوخی کرد با او.
هازَلَ: مزاح کرد.
اَهْزَلَ فُلاناً: ضعیف کرد او را، بیهوده کار یافت او را.
اَهْزَلَ الْقَوْمُ: صاحب شتران لاغر گردیدند.
هَزْل: بیهودگی.
هَزْل، هُزْل: شوخی، مزاح.
هَزْلاً: از طریق شوخی.
هَزْلِیّ: فکاهی، خوشمزگی.
هَزْلِیٌّ جِدّیّ: فکاهی واقعی.
رِوایَةٌ هَزْلِیَّة: نمایش خنده‌آور با آواز.
صُورَةٌ هَزْلِیَّة: تصور مسخره‌آمیز.
هَزِل، هازِل، هَزّال: بذله گو، بسیار شوخی‌کننده.
هُزَیْلِیّ: حقه‌باز، تردستی.
مَهْزَلَة: داستان مضحک.
اِنَّهُ لَقَوْلٌ فَصْلٌ وَما هُوَ بِالْهَزْلِ (آیه): این قرآن کلامی است که حق را آشکار نموده و سخن بی‌فایده و بی‌نتیجه نیست.
هَزِل: بسیار بیهوده کار.
هُزال: لاغری.

هُزالَة: خوش‌منشی، زیرکی.
هازَل: بیهوده و بازی‌کننده (یُقال وَقَعتُ بَینَهُمْ هُزالَةً): واقع کردم بین آنها زیرکی.
هَزلیٰ (بدون واحد): مارها.
هَیزَلَة: چهارپای سواری.
هَزّال و هِزّیل: بسیار بیهوده کار، بسیاری بازیگر.
هَزِیل ـ هَزلیٰ، ج: لاغر.
هَزِیلَة ـ هَزائِل و هَزلیٰ، ج (اسم مشتق از هُزال).
مَهزُول ـ مَهازِیل، ج: لاغر.
مَهازِل: خشک‌سالیها.
اَرضٌ مَهزُولَة: زمین نرم و سست.
(هَزلَجَ) **هَزلَجَةً:** سرعت کرد.
هِزلاج ـ هَزالِج، ج: سریع، سبک، گرگ.
هَزلَجَة: شوریدن، درهم شدن آواز.
ظَلیمٌ هَزلَج: شترمرغ تیزرو.
* (هَزلَعَة): رفتن و درگذشتن بچه گرگ از کفتار، پنهانی بیرون آمدن از میان چیزی.
هِزلاع: بچه گرگ لاغر سرین که از کفتار پیدا شود.
هَزلَع: تیزرو.
(هَزَمَ) **اَلعَدُوَّ هَزماً، ض:** شکست داد دشمن را و منهزم کرد.
فَهَزَمُوهُمْ بِاِذنِ اللهِ (آیه): سپاه طالوت لشکریان جالوت را شکست دادند.
هَزَمَ الشَّیءَ: انگشت برد در آن چنانکه سوراخ پیدا آمد.
هَزَمَ فُلاناً: زد او را چنانچه بین سرین او درآمد و برآمد ناف او.
هَزَمَتِ القَوسُ: بانگ کرد کمان.
هَزَمَ لَهُ حَقَّهُ: کسر و کم کرد چیزی از حق او.
هَزَمَ البِئرَ: کند چاه را.
اِنَّ زَمزَمَ هَزمَةُ جِبرِیلَ (ع) (حدیث) اَی ضَرَبَها بِرِجلِهِ فَنَبَعَ الماءُ: همانا چاه‌زمزم را جبرئیل حفر نمود با ضربه پا.
هَزَمَ فُلاناً: کشت او را.
هَزَمَ اللَّیلُ هُزُوماً، ن: نزدیک به صبح گردید شب.
هَزَمتُ عَلَیهِ هَزماً: مهربانی کردم بر او.
هَزِمَ، تَهَزَّمَ الوَتَرُ: زه به‌صدا آمد.
هَزَّمَ العَدُوَّ (لِلمُبالَغَة): سخت شکست داد دشمن را.
تَهَزَّمَتِ القَوسُ وَالرَّعدُ: بانگ کرد کمان و رعد.
تَهَزَّمَ العَصا: شکسته شد عصا.
تَهَزَّمَتِ السَّحابُ: با صدا گردید ابر.
تَهَزَّمَتِ القِربَةُ: دریده گشت مشک از خشکی.
تَهَزَّمَ البِناءُ: خراب شد ساختمان.
اِنهَزَمَ العَصا: شکست عصا با صدا.
اِنهَزَمَ الجَیشُ: شکست خورد لشکر.
اِهتَزَمَتِ السَّحابَةُ بِالماءِ: شکافته گردید ابر با صدا.
اِهتَزَمَ الفَرَسُ: رفت اسب و شنیده شد صدای پای او.
اِهتَزَمَ الشّاةَ: برید گلوی گوسفند را.
اِهتَزَمَ الشَّیءَ: پیشی گرفت و شتاب کرد به‌سوی آن.
اِستَهزَمَ الجُیُوشَ: شکست لشکر را، لشکریان را پراکنده و منهزم یافت.
سَیُهزَمُ الجَمعُ وَیُوَلُّونَ الدُّبُرَ (آیه): به‌زودی آن جمع شکست خورده و فرار خواهند کرد.
هازِمَة ـ هَوازِم، ج: بلا و سختی.
هَزم ـ هُزُوم، ج: زمین نشیب هموار، ابر رقیق بی‌آب.
(وَمِنهُ الحَدِیث) **اَوَّلُ جُمعَةٍ جُمِّعَتْ فِی الاِسلامِ بِالمَدِینَةِ فِی هَزمِ بَنِی بَیاضَةَ:** اولین جمعه‌ای که مردم در اسلام به مدینه اجتماع کردند در زمین نشیب بنی‌بیاضه بود.
هَزمُ الضَّرِیع ـ هَزمَة واحد: ریزه‌های شکسته از گیاه شبرق.
هَزم: شکست، عقب‌نشینی.
هَزم، تَهزِیم: صدای زه کمان.
هَزمَة: هر جای نشیب و گودال، گودی، تورفتگی.
هَزَم: بانگ کمان.
هَزِم: اسب رام.
غَیثٌ هَزِم: باران که نایستد.
قِدرٌ هَزِمَة: دیگ سخت جوشان.
هَزِیم: رعد با آواز، اسب سخت شیهه، باران که

نایستد.
هَزِیمُ الرَّعد: غرش رعد.
مَهْزُوم: شکست‌خورده، مغلوب.
هَزِیمَة ـ هَزٰائِم، ج: شکست لشکر (اسم مصدر)، چاه پرآب، چهارپای لاغر.
هَزِیمَة، اِنْهِزٰام: عقب‌نشینی.
قَوْسٌ هَزُوم: کمان سخت صدا.
هَیْزَم: درشت از هر چیز، شیر بیشه.
هِزّیمیٰ: شکست لشکر.
مِهْزٰام ـ مَهٰازِیم، ج: چوبی است که بر سر آن آتش افروخته، کودکان عرب بازی کنند، چوب آتش‌گاو، چوب‌دستی کوتاه.
مُتَهَزِّم: رعد، ابر با صدا.
سِقٰاءٌ مُتَهَزِّم و مُهَزَّم: مشگ خشک چین خورده و بر رویهم شده.
* (**هَزْمَجَة**): سخن متتابع، آمیزش صداهای زائد.
هَزٰامِج: آواز پیاپی، (میم زائده).
* (**هَزْمَرَة**): جنبش سخت، نیک سرزنش و عتاب کردن، سختی نمودن.
* (**هَزٰامِل**): آوازها.
* (**هَوْزَن**): گرد و غبار، مرغی است.
* (**هُزْنُوع**): ریشهٔ گیاهی است.
* (**هَزٰا**) **هَزْواً، ن:** سیر نمود و رفت.
(**هَزْهَزَهُ**): خوار و رام گردانید او را.
هَزْهَزَ الشَّیْءَ: جنبانید آن چیز را.
تَهَزْهَزَ اِلَیْهِ قَلْبِی: شادمان و مسرور گردید دل من به او.
تَهَزْهَزَ الشَّیْءُ: جنبید آن چیز.
هُزٰاهِز: آب بسیار روان.
بَعِیرٌ هُزٰاهِز: شتر سخت صدا.
هَزٰاهِز: فتنه‌ها. (**یُقٰالُ فُلٰانٌ شَهِدَ الْهَزٰاهِزَ**): او کشته فتنه‌ها.
هَزْهٰاز: آب بسیار روان.
سَیْفٌ هَزْهٰاز: شمشیر متحرک و روشن بسیار درخشان.

هُزْهُز: آب بسیار روان، سبک سریع.
بِئْرٌ هُزْهُز: چاه عمیق.
نَهرٌ هُزْهُز: جوی جنبان.
مٰاء هُزْهُز: آب روان.
(**هَشَّ**) **الشَّیْءَ هَشّاً، ن:** کوبید آن‌را و شکست.
هَشَّ هَشّاً، ف: امری در دل او حادث شد.
هُسْ: ساکت شو.
هَسَّ الْکَلٰامَ: سرّی و پنهانی حرف زد، سخنی اندیشید.
هُسْ: کلمه‌ای که گوسفندان را زجر کنند.
هَسِیس: کوفته، ریزه ریزه، سخن پنهان، نرم.
* (**هَسْب**): کفایت (حسب).
* (**هَسَد**) **ـ هُسّٰاد، ج:** شیر بیشه، مرد دلیر.
* (**هُسْرَة**) **ـ هُسَیْرَة:** مصغر نزدیکان، خویشاوندان از اعمام و اخوال.
هِسْتِیرِیٰا: بیماری عصبی.
* (**هَسَعَ**) **هَسْعاً، م:** شتافت.
هٰاسِع و هُسَع و هُسَیْع: از نامهای عرب است.
* (**هَسَم**): شکست.
هُسُم: داغ‌کنندگان.
(**هَسْهَسَ**) **الْمٰاءُ:** روان شد آب.
هَسْهَسَ الدِّرْعُ اَوِالْحُلِی: صداکرد زره و دستبند.
هَسْهَسَ الْحَدِیثَ: مخفی داشت خبر را.
هَسْهَسَة، تَهَسْهُس: حرکت هر چیزی، رفتن به شب، آواز نرم و آهسته.
هَسٰاهِس: رفتار در شب.
هَسٰاهِسُ النّٰاس: سخن آهسته که فهمیده نشود.
هَسْهٰاس: شبان که گوسفندان در شب چراند، آنکه در شب نخوابد به‌جهت کاری، قصاب.
قَرَبٌ هَسْهٰاس: سیر سریع در شب برای رسیدن به آب در بامداد.
هُسْهُس: پشهٔ خاکی.
(**هَشَّ**) **الْوَرَقَ هَشّاً، م ض:** به عصا زد درخت را تا برگ آن افتد.

هَشَّ الْخُبْزُ هُشُوشَةً، ض: نرم و سست گرديد نان.
هَشَّ الرَّجُلُ: فروهشته و نرم و سست گرديد مرد.
هَشَّ هَشَاشَةً و هَشَاشاً: شادمان نمود، خرسند شد.
يُقال هَشَشْتُ و هَشِشْتُ بِفُلانٍ و لِفُلانٍ و اَهَشَّ و اَهِشَّ بِهِ و لَهُ: فلان‌كس را شادمان نمودم.
هَشَّ الشَّيْءُ هَشَاشَةً و هُشُوشاً: سست و نرم شد. **هُشّ، ص.**
قالَ هِيَ عَصَایَ اَتَوَكَّؤُا عَلَيْها وَ اَهُشُّ بِها عَلىٰ غَنَمِي (آيه): موسى گفت اين عصاى من است به آن تكيه كنم و با آن براى گوسفندانم برگ فرو مى‌ريزم.
هَشَّ الْعُودُ: سست شد چوب كه زود مى‌شود شكست آن‌را.
هَشَّشَهُ: سست شمرد او را، شادمان گردانيد او را.
اِهْتَشَّ لِكَذا: آز به آن پيدا كرد و خواهانش شد و خرسند و خوشدل بدان گرديد.
اِهْتَشَّ فُلانٌ بِي: شادمان شد به من.
اِسْتَهَشَّهُ: سبک شمرد او را.
خُبْزٌ هَشَاش: نان نرم و نازک.
هَشّ: سُست و نرم از هر چيزى، اسب بسيار عرق‌آور، نان نرم، مرد شادمان تازه‌روى سبک روح.
(**يُقال اَنَا بِهِ هَشٌّ و بَشٌّ:** شادمانم به او).
(**يُقال فُلانٌ هَشُّ الْمَكْسِرِ:** او نرم‌خوى است وقت خواستن حوائج).
فَرَسٌ هَشُّ الْعِنانِ: اسب سبک عنان.
هَشّ، هَشَاش، هَشِيش: زود شكستنى، تُرد.
هَشّ: جنبانيدن، حركت دادن.
هَشّ: نرم شدنى، خشک و تُرد.
هَشُّ الْوَجه: گشاده‌رو، خنده‌رو.
هَشُّ الْمِكْسَر: آدم بى‌اراده و سست.
هَشّ و بَشّ: خوش و خندان.
هَشِيش: مرد سست اندام و نرم، آنكه از سئوال خواهندگان شاد گردد.
شاةٌ هَشُوش: گوسفند پرشير.
قِرْبَةٌ هَشَاشَة: مشگى كه آب از آن چكد.
هَشَاشَة: خوشى، خوش‌روئى.

هُشُوشَة: شكنندگى.
(**هَشَرَ) النّاقَةَ هَشْراً، ن:** دوشيد تمام شير پستان شتر را.
هَشْر (مصدر): سبكى چيزى و تنگى آن.
هَشْرَة: بزرگ‌منشى، خراميدگى. **هُشَيْرَة:** (مصغّر آن).
شَجَرَةٌ هَشْرَة و هَشُور: درخت كه برگش زود بيفتد.
هَيْشَر: نرم سست، گياهى است سست يا كنگر دشتى و يا كوكنار.
مِهْشار: ماده‌شتر كه به خواهش پيش آيد نر را، جاليز كه ابتدا بار گيرد.
مَهْشُور: ماده‌شتر سوخته ريه.
* (**هَشَّكَ الطِّفْلَ**): كودک را به خنده و رقص آورد.
(**هَشَلَتِ) النّاقَةُ:** اندک شير فرود آورد ماده‌شتر.
اَهْشَلَ الرَّجُلَ: هشيله داد او را.
اِهْتَشَلَ الْفَرَسَ: سوار شد اسب را بدون اذن مالكش.
هَشِيلَة: چهارپايان سوارى را كه بدون اذن صاحبش برند و بازگردانند، دزديده از شتر و غير آن.
هَيْشَلَة: ماده‌شتر بزرگسال فربه.
(**هَشَمَ) الشَّيْءَ هَشْماً، ض:** شكست آن‌را.
(**يُقال هَشَمَ الثَّرِيدَ لِقَوْمِهِ**): خرد كرد نان خشک براى تريد آن.
هَشَمَ، هَشَّمَ: خرد و ريز ريز كرد.
هَشَمَ الذَّرَّةَ: اتم را شكافت.
هَشْم (مصدر): شكستن نان خشک و هر چيز خشک ميان تهى يا بخصوص شكستن استخوان و سر يا شكستن روى و بينى يا هر چيزى خشک باشد، گرامى كردن، بزرگ داشتن، تمام شير را دوشيدن يا به تمام كف دست دوشيدن، شكستن باد درخت خشک را.
(**فِي حَدِيثِ اُحُد) جُرِحَ وَجْهُ رَسُولِ اللّهِ (ص) وَهُشِمَتِ الْبَيْضَةُ عَلىٰ رَأْسِهِ:** شكست پيشانى پيامبر (ص) و سفيدى در سر ايشان آشكار شد.
هَشَّمَ الشَّيْءَ: بسيار شكست آن‌را.
هَشَمَ فُلاناً: گرامى كرد و بزرگ داشت او را.
هَشَمَ النّاقَةَ: دوشيد ماده‌شتر را.

تَهَشَّمَ الشَّيْءَ: شکست آن‌را.
تَهَشَّمَ الشَّجَرَ: شکست درخت خشک.
تَهَشَّمَ الإِبِلُ: ضعیف و سست شدند شتران.
تَهَشَّمَ فُلانٌ الشَّيْءَ: شکست او آن‌را.
تَهَشَّمَ الرَّجُلَ: بزرگ و گرامی داشت او را.
تَهَشَّمَ النّاقَةَ: دوشید شتر را.
تَهَشَّمَ، اِنْهَشَمَ: خرد و ریزه ریزه شد.
اِنْهَشَمَ الشَّيْءُ: شکسته شد آن چیز.
اِنْهَشَمَتِ الإِبِلُ: ضعیف و سُست گردید شتر.
اِهْتَشَمَ النّاقَةَ: دوشید شتر را.
هاشِم: نام جد پیغمبرا کرم صلی‌الله علیه و آله.
هاشِمَة مؤنث: شکستگی سر و شکاف آن.
هَشْم ـ هُشُوم، ج: زمین خشک بی‌گیاه.
هَشِم: جوانمرد.
هُشُم: کوههای نرم، دوشندگان شیر.
هَشَمَة: نفس.
هَشَمَة ـ هَشَمات، ج: بز کوهی.
هَشِيم: شکسته و سست اندام، گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد، یا هر گیاه خشکی، هر چیز خشک، درخت پوسیده، ناتوان.
اِنّا اَرسَلْنا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً واحِدَةً فَكانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ (آیه): ما بر قوم صالح صیحه‌ای فرستادیم که در اثر آن مانند چوبهای شکسته شدند.
فَاَصبَحَ هَشِيماً تَذْرُوهُ الرِّياحُ (آیه): نبات سبز صحرا را خشک و ریزه ریزه کردند بادها آنها را پرا کنده کنند.
هَشِيمَة: زمینی که درختانش خشک گردد.
يُقال ماهُوَ اِلاّ هَشِيمَةُ كَرَمٍ: او جوانمرد و جواد است.
هِشام: جوانمرد.
ناقَةٌ مِهْشام: شتر زود لاغرشونده.
كَلَأٌ هَيْشُوم: گیاه نرم.
مُهَشَّم: خرد شده، ریزه ریزه شده.
(**هَشْهَشَ**) **الشَّيْءَ:** جنبانید آن‌را.
هَشْهاش: نیکو خلق و جوانمرد با سخاوت.

(اَهْشاء): مردمان سرگشته.
هاشاهُ مُهاشاةً: فسوس کردند با یکدیگر.
لا يُخبَطُ وَلا يُعْضَدُ حِمىٰ رَسُولِ اللّهِ (ص) وَلٰكِنْ هُشُوا هَشّاً (ح): سخت وبازوبسته نبود درسولخدالکن نیکوخُلق بود.
(**هَصَّ**) **الشَّيْءَ هَصّاً، ن:** پایمال کرد آن‌را، کوفت و شکست آن‌را، گرفت آن‌را به انگشتان محکم (**فَالشَّيْءُ هَصِيصٌ و مَهْصُوص**).
هَصَّصَ الرَّجُلُ: درخشید و برق زد چشمهای او.
تَهْصِيص: نیکوگشادن چشم را، تیز نگریستن.
هاصَّة: چشم فیل.
هَصّ: محکم و سخت از هر چیز.
هَصِيصُ النّار: درخشیدن آتش.
(هَصَبَ) هَصباً، ض: گریخت.
(هَصَرَ) الشَّيْءَ و بِالشَّيْءِ هَصراً، ض: کشید آن‌را و خمانید.
كانَ اِذا رَكَعَ هَصَرَ ظَهْرَهُ (حدیث): پیامبر (ص) در رکوع پشت خود را خمانیده.
لَمّابَنىٰ مَسْجِدَ قُباءٍ رَفَعَ حَجَراً ثَقِيلاً فَهَصَرَهُ اِلىٰ بَطْنِهِ (ح): پیامبر (ص) زمانی که مسجد قبا را بنا می‌کرد سنگ سنگینی کشید به شکم خود.
هَصَرَ الغُصنَ و بِالغُصنِ: و خمانید شاخ را و شکست بدون جدائی.
هَصَرَ الشَّيْءَ: شکست آن‌را، راند آن‌را، نزدیک گردانید.
هَصَرَ قِرنَهُ: دَرخِست و دور کرد کفو و همسر و هم‌وزنش را.
هَصَرَ الأَسَدُ فَرِيسَتَهُ: شکست شیر شکارش را.
اِهْتَصَرَ و اِنْهَصَرَ الشَّيْءُ: پیچیده شد و شکسته گردید.
اِهْتَصَرَ النَّخْلَةَ: خوشهٔ خرما بر شاخ درخت آن نهاد و برابر و راست کرد.
تَهَصَّرَتْ اَغْصانُ الشَّجَرَةِ: آویخته و آویزان و فروهشته شد شاخهای درخت.
(ومِنهُ الْحَدِيث) اِنَّهُ كانَ مَعَ اَبِي طالِبٍ فَنَزَلَ تَحْتَ شَجَرَةٍ فَتَهَصَّرَتْ اَغْصانُ الشَّجَرَةِ: آن حضرت با

ابوطالب پائین آمدند زیر درختی که شاخه‌های آن آویزان بود.

هَصِر و هُصَر و هَصُور و هَصوَر و هاصِر و هُصرَة و هَصوَرَة و هَيصَر و هَيصار و هَيصُور و هَصّار و مِهصَر و مِهصار و مِهصِير و مُهتَصِر: شیر بیشه به‌جهت آنکه می‌شکند شکار را.

هَصرَة و هَصَرَة: مهره‌ای است افسون که مردان را بند کنند.

هَواصِر و هَواصِير ـ هَصُور واحد: شیران بیشه که درنده و شکننده‌اند.

(هَصَمَهُ) هَصماً، ض: شکست آن‌را.

نابٌ هَيصَم: دندان شکننده هر چیز.

هُصَم و هَصّام و هَيصَم: شیر بیشه.

هَيصَم: نوعی سنگ تابان، مرد دلیر و توانا.

هَصَمصَم: شیر قوی و توانا.

هَيصَمِيَّة: منسوبا گروهی از کرامیه است.

مِهصَم: شیر بیشه.

(هَصهَصَتهُ): درنشانید او را، عیب کرد او را.

هُصهُص و هُصاهِص: قوی یا سیاه از مردم.

هَصهاص: درخشان چشم.

مُهَصهِصَة (للفاعل): چشم دزد شب گشت.

(هَصَا) الرَّجُلُ هَصواً، ن: پیر شد، پرسال گردید.

هاصاهُ مُهاصاةً: شکست پشت او را، سست کرد او را.

أَهصاء: مردم استوار اندام و قوی و توانا.

(هَضَّهُ) هَضّاً، ن: شکست آنرا و کوفت هَضِيض و مَهضُوض، ص

هَضَّتِ الإِبِلُ: به شتاب رفت شتر.

هَضَّ فُلانٌ المَشيَ: به روش نیکو رفت.

هَضَّ فُلاناً: برانگیخت او را.

هَضهَضَ: سخت کوبید زمین را به پایها.

اِنهَضَّ الشَّيءُ: شکسته و کوفته شد.

اِهتَضَّ الشَّيءَ: کوفت و شکست آنرا.

يُقالُ اِهتَضَّ نَفسَهُ لِفُلانٍ: خود را به‌جهت او منقاد گردانید.

هَضّاء: گروه از مردم و اسبان.

هَضّاض: برای مبالغه است بسیار شکننده و کوبنده.

فَحلٌ هَضّاض: نر شکننده گردنهای نرها را.

هَضاضَة: آنچه بر دست کسی بشکند.

هَضِيض: شکسته، کوفته.

(هَضَبَتِ) السَّماءُ هَضباً، ض: بارید آسمان.

هَضَبَتِ السَّماءُ القَومَ: بلای سختی رسید ایشان را از آسمان.

هَضَبَ الرَّجُلُ: به رفتار افسرده‌دلان رفت.

هَضَبَ القَومُ فِي الحَدِيثِ: به سخن درآمدند و بلند کردند آواز را.

(يُقالُ اِهضِبُوا يا قَومِ): سخن گوئید.

أَهضَبَ القَومُ: رفتند به قلهٔ کوهها.

اِهضِبُوا يا قَومِ: به سخن درآئید.

اِهتَضَبُوا فِي الحَدِيثِ: به سخن درآمدند.

اِستَهضَبَ الجَبَلُ: بلند و دراز و سرخ‌رنگ گردید کوه.

هَضبَة ـ هِضَب و هَضب و هِضاب، ج أَهاضِيب، ج ج: پشته و کوه گسترده بر زمین یا کوه به یک سنگ سرشته یا کوه بلند و دراز تنها سرخ رنگ، باران بزرگ قطره پیوسته.

غَنَمٌ هَضِيب: گوسفند کم‌شیر.

هُضُوبَة: یک دفعه از باران بزرگ قطره.

هاضِب ـ هَضَب، ج: باران بزرگ قطره.

هِضَب: اسب بسیار عرق سخت و درشت‌اندام توانا.

رَجُلٌ هَضبَة: مرد پرحرف.

أُهضُوبَة ـ أَهاضِيب، ج: یک دفعه باران.

(و فِي حَدِيث لَقِيط) **فَأَرسَلَ السَّماءَ بِهَضبٍ، وَيَجمَعُ عَلىٰ أَهضابٍ ثُمَّ أَهاضِيب:** بارید آسمان یکدفعه.

رَوضَةٌ مَهضُوبَة: مرغزار باران رسیده.

(هَضَجَ) المَواشِيَ: نیکو نکرد پاسبانی و پذیرائی شتران خود را.

صِبيانٌ هَضِيج: کودکان خردسال.

(هَضَلَ) بِالشِّعرِ أَوْ بِالكَلامِ هَضلاً، ن: به شعر و سخن

درآمد.
اَهْضَلَتِ السَّماءُ: ریزان شد ابر.
اَهْضَلَتِ الدَّلْوُ: آب چاه گرفت به دلو.
اَهْضَلَتِ الْبِئْرُ: جوشید آب چاه.
هَضْل: بسیار.
هَضْلاء: زن پستان دراز.
هَضّال: به شعر و سخن درآینده، سرود خواننده، حُدی خواننده.
هَیْضَل: لشکر بسیار، مردم با سلاح.
جَمَلٌ هَیْضَل: شتر ضخیم و بلندقامت و بزرگ.
هَیْضَلَة: زن ضخیم چهل‌ساله، ماده‌شتر پرشیر، ماده شتر ضخیم اندام دراز و پیر، گروه مردم با سلاح، بانگ و خروشهای مردم.
(هَضَمَ) الشَّیْءَ هَضْماً، ض: شکست آن‌را.
هَضَمَ فُلاناً: ستم کرد و خشم گرفت او را.
هَضَمَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را.
هَضَمَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ: بازماند برای او از حق کسی.
هَضَمَ عَلَیْهِمْ: فرود آمد برایشان یا انبوهی کرد.
هَضَمَتِ الْمِعْدَةُ الطَّعامَ: تغییر داد معده غذا را و به صورت دیگر درآورد.
(یُقالُ ما هَضَمَ عَلَیْهِ): نزدیک به او نشد.
هَضَمَ الطَّعامَ: غذا را تحلیل برد.
هَضَمَ، اِهْتَضَمَ الرَّجُلُ حَقَّهُ: حق او را پایمال کرد.
هَضَم: شرمنده گردانید، تاب و تحمل کرد، محبت داشت.
هَضِمَ الْبَطْنُ هَضَماً، ف: باریک شد اندام و برآمده گردید شکم او. بَطْنٌ مَهْضُوم. ص.
هَضْم (مصدر): باریک گردیدن تهیگاه و بهم درآمدن پهلوها، منضم گردیدن اعلای شکم، راست شدن شکم و درآمدن اعلای آن.
فَلا یَخافُ ظُلْماً وَ لا هَضْماً (آیه): پس نمی‌ترسد از ستمی و نه از شکستی که از حقش کم شود.
هَضَمَتِ الْخَیْلُ: راست شد استخوان پهلوی اسب.
تَهَضَّمَهُ: ستم نمود او را، خشم گرفت بر او.
تَهَضَّمَ لَهُ: منقاد شد او را (یُقالُ تَهَضَّمَتْ لَهُ نَفْسی).
اِنْهَضَمَ الطَّعامُ: گوارا شد خوراک. (یُقالُ هٰذا طَعامٌ سَریعُ الْاِنْهِضامِ): این غذا سریع‌الهضم است.
اِنْهَضَمَ الشَّیْءُ: فراهم آمد، درهم چسبیده شد.
اِهْتَضَمَهُ: ستم کرد و خشم گرفت بر او، چیزی از حق او کم کرد.
هاضِم: آنچه در آن نرمی و رخوت باشد.
هاضِم، هَضُوم: داروی هاضمه.
اِنْهِضام: قابلیت هضم.
مَهْضُوم: هضم و گوارا شده.
مَهْضُوم، هَضِیم: خوراک گوارا شده در معده.
هاضِمَة مؤنث: قوه‌ای است که غذا را در معده بالفعل به عضو مبدل کند، یکی از نوزده قوه بدن.
هاضُوم: داروئی است که غذا راگوارا نماید، صرف ـ کنندهٔ مال، شیر بیشه.
هَضْم و هِضْم ـ اَهْضام و هُضُوم، ج: زمین پست و هموار، شکم رودخانه، شکم دریا.
(وَمِنْهُ حَدیثُ عَلِیّ (ع) صَرعیٰ بِاَثْناءِ هٰذَا النَّهْرِ، وَ اَهْضامِ هٰذَا الْغائِطِ: افکند به وسط این نهر.
هَضْم: فعل غاذیه و تغییر صورت غذا در معده.
سَهْلُ الْهَضْم: خوراک سبک که گوارا باشد.
سُوءُ الْهَضْم: بدی خوراک یا بیماری معده که گوارا نباشد.
اَلْجَهازُ الْهَضْمی: دستگاه هاضمه.
اَلْقَناةُ الْهَضْمِیَّة: لولهٔ قصبة الریه.
هَضَم ـ اَهْضام، ج، هَضْم و هَضْمَة: نوعی از خوشبوی.
هَضِیم: ستمدیده و مظلوم، زن باریک شکم و تهیگاه.
وَ نَخْلٍ طَلْعُها هَضِیمٌ (آیه): و نخلستانها که غنچه و میوهٔ آن لطیف و باریک بهم پیوسته و روی هم چیده.
بَطْنٌ هَضِیم: شکم باریک و درهم چسبیده، غنچهٔ ناشکفته.
قَصَبَةٌ هَضِیم و مُهَضَّمَة: نی لطیف که در او نوازند.
هَضِیمَة ـ هَضائِم، ج: سُمّ، خشمگینی، طعام که جهت

مرده تهیه کنند و مکروه است خوردن آن.
هَضُوم: داروی گوارا کننده غذا، آنکه بسیار مال خرج کند، شیر بیشه.
یَدٌ هَضُوم ـ هُضُم، ج: دست بخشنده.
اَهْضَم ـ هَضْماء مؤنث: باریک شکم، تهیگاه، بهم درآمده پهلو، درآینده، آنکه دندان پیشین او بزرگ باشد.
هَضّام: هر داروی گوارا کنندهٔ غذا، خرج‌کنندهٔ مال، شیر بیشه.
مَـهْضُومَة: خوشبوی که از مشگ درخت به آن آمیزند.
کَشْحٌ مُهَضَّم: تهیگاه باریک و نازک.
مُهْتَضَم: ستمدیده، مظلوم.
طَلْعٌ مُنْهَضِم: شکوفهٔ خرما چسبیده در غلاف.
(**یُقال رَاَیْتُهُ مُتَهَضِّماً**): دیدم او را شکسته‌وجه (از غم).
بَطِئُ الْاِنْهِضام: دیرگوارا، دیرهضم.
(**هــاضاهُ**) **مُـهاضاةً:** احمق شمرد، حقیر و خوار انگاشت.
هِضاة: گیسو، ماده‌خر.
اَهْضاء: گروههای مردم.
※ (**هَضْهَضَة**): شکستن، کوفتن.
فَحْلٌ هَضْهاض: نر شکنندهٔ گردن نرهای دیگر.
مُهَضْهِضَة (لِلفاعِل): زن آزارکنندهٔ همسایگان.
(**هَطَرَ**) **الْکَلْبَ هَطْراً، ن:** کُشت سگ را بــه چوب یا مطلقاً زد او را.
تَهَطَّرَتِ الْبِئْرُ: ویران شد چاه.
تَهَطَّرَ الرَّجُلُ: خوار گردید مرد.
هَطْرَة: زاری و خواری گدا نزد توانگر وقت سئوال.
(**تَهَطْرَسَ**) **الرَّجُلُ:** خرامان و چمان و خمان رفت.
※ (**هُطُط**): مردم هلاک‌شوندگان.
اَهَطّ ـ هَطّاء مؤنث: شتر نیک‌رونده و شکیبا.
(**هَطَعَ**) **هَطْعاً و هُطُوعاً، م:** با سرعت و ترس پیش آمد یا متوجه شد به چشم و نگرفت از آنچه نگریست وی را.

اَهْطَعَ الْبَعِیرُ: دراز کرد گردن را و سر فرود آورد و تیز دوید.
(**فِی حَدِیثِ عَلِیّ (ع) سِراعاً اِلیٰ اَمْرِهِ مُـهْطِعِینَ اِلیٰ مَعادِهِ اَلْاِهْطاعُ: اَلْاِسْراعُ فِـی‌الْـعَدْوِ**: سـرعت کـنم به‌سوی اوامر او و مطیع هستیم به‌سوی برگشت و سرعت به‌دشمن.
اَهْطَعَ فِی‌السَّیْرِ: سرعت کرد، در رفتار پشت کـرد و به‌سرعت رفت ترسان.
اِسْتَهْطَعَ الْبَعِیرُ فِی سَیْرِهِ: گردن را بلند و راست کرد و سر فرود آورد و به‌سرعت رفت.
هَطِیع: راه فراخ.
ناقَةٌ هَطْعیٰ: ماده‌شتر سریع.
مُهْطِع: آنکه به خواری و فروتنی بنگرد و چشم برندارد یا خاموش رونده به‌سوی کسی که آواز داد و خواند او را.
مُهْطِعِینَ اِلَی الدّاعِ (آیه): گوئی ملخهای پرا کنده‌اند در آن حال منادی محشر را اجابت کنند.
مُهْطِعِینَ مُقْنِعِی رُؤُسِهِمْ لایَرتَدُّ اِلَیْهِمْ طَـرفُهُمْ (آیـه): گردن کشیدگان و سرها بالا گرفته‌اند چنانکه پلکشان بهم نمی‌خورد.
(**هَطَفَ**) **الرّاعِی هَطْفاً، ض:** دوشید شبان شیر.
هَطَفَ السَّماءُ: بارید آسمان.
هَطْف (مصدر): آواز شیردوشه.
هَطِف: باران بسیار.
※ (**هَتَقَ**): به شتاب رفت.
(**هَطَلَ**) **الْمَطَرُ هَطْلاً و هَـطَلاناً و تَـهْطالاً، ض:** باران بارید پیاپی و متفرق و درشت قطره
هاطِل، ص ـ هُطَّل، ج.
هَطَلَ الْجَرِیُ الْفَرَسَ: عرق برآورد اسب از دویدن.
هَطَلَتِ النّاقَةُ: آهسته و سبک رفت شتر.
هَطَلَ الرَّجُلُ: پیاده رفت به‌سوی غرضش.
هَطَلَتِ الْعَیْنُ: گریست، جاری شد اشک از چشم.
تَهَطَّلَ الْمَطَرُ: بارید باران پیاپی درشت قطره.
تَهاطَلُوا عَلیٰ کَذا: پیاپی شدند بر آن و اتفاق کردند بر

آن.

هاطِل ـ هُطَّل، ج: باران پیوسته و پیاپی رونده، کِشت پیچیده درهم.

هَطّال: باران پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده.

هَـطْل: بـاران سست پـیوسته و انـدک انـدک، عـرق بـرآوردن اسب، نـرم رفـتن نـاقه، بـاران درشت متفرق، اشک، رفتن اشک.

هِطْل: گرگ، دزد، احمق، شتر مـانده کـننده، مـاننده کننده.



دِيمَةٌ هُطْل و هَطْلاء: باران پیوسته.

مَطَرٌ هَطِل: باران پیوسته.

سَحابٌ هَطِل: ابر ریزان.

ناقَةٌ هَطْلىٰ: ماده‌شتر آهسته‌رو و کاهل.

اِبِلٌ هَطْلىٰ و هَطَلىٰ: شتر فرومانده در راه یا واگذاشته بی‌ساربان.

هَطْل، هَطَلان: باران سنگین مداوم.

هَيطَل ـ هَياطِل، ج: روباه به‌شکل، جماعت اندک از مـردم کـه جـنگ نـمایند، نـام بـلادی است در ماوراءالنهر، گروهی از ترک یا هندی.

(فِى حَديث الْاَحْنَف) اِنَّ الْهَياطِلَةَ لَمّا نَزَلَتْ بِهِ بَـعِلَ بِهِمْ: گروه ترک یا هندی که فرود آمدند به آنـجا ازدواج کردند.

هَيطَلَة: دیگ مسی.

اَرضٌ مَهْطُولَة: زمین باران پیاپی رسیده.

اَللّهُمَّ ارزُقْنى عَيْنَيْنِ هَطّا لَتَيْنِ اَى بَكّائَتَيْنِ ذَرّافَـتَيْنِ لِلدُّمُوعِ: روزی کن مرا دو چشم گریان اشک ریزان.

تَهَطْلىٰ مِنَ الْمَرَضِ: بهبود یافت از بیماری.

(هَطْلَسَ) الشَّىْءَ: گرفت تمام آن‌را.

تَهَطْلَسَ اللِّصُّ: حیله کرد دزد.

تَهَطْلَسَ الْمَرِيضُ: بهبود یافت بیمار.

هَطْلَس و هَطَلَّس: دزد، راهزن، گرگ، لشکر گران.

* (**هَطَلَّع**): گروه بسیار، لشکر گران مرد تن‌آور.

(هَطْهَطَ) الْفَرَسُ: شیهه زد اسب.

هَطْهَطَ الرَّجُلُ: سرعت کرد در رفتار.

هَطْهَطَ فِى الْعَمَلِ: سرعت کرد در کار.

هُطاهِط: اسب.

* (**هَطْم**): مصدر سرعت هضم غـذا (و قـيلَ اَصلُهُ حَطْم).

(فِى حَديث شَرابِ اَهلِ الْجَنَّة) اِذا شَرِبُوا مِنْهُ هَـطَمَ طَعامَهُمْ: بـهشتیان چـون از شـراب بـهشتی خـورند غذایشان هضم می‌شود.

(هَطا) بِكَذا هَطْواً، ن: انداخت به آن.

هُطىٰ: بر زمین افکمندن یا سخت زدن.

(هَعَّ) هَعَّةً، ن: قی کرد.

هُعْ هُعْ: حکایت صدای قی.

* (**هَيْعَرَة**): دیو بیابانی، زن تباهکار یا زن سبک، بـه یک‌جا قرار و آرام نا گرفتن زن.

هَيْعَرُون: بلا و سختی، پیر سال دراز.

تَهَيْعُر: به یک‌جای قرار نگرفتن زن.

(هَفَّتِ) الرِّيحُ هَفّاً و هَفِيفاً: وزیـد بـاد کـه صـدای آن شنیده شد.

هَفَّ الرَّجُلُ: چون بـرق گـذشت، مـانند بـاد پـرید و رفت، سرعت کرد در رفتار.

هَفَّ الشَّىْءُ: درخشید و سبک گردید.

اِهْتَفَّ السَّرابُ: درخشید سراب.

اِهْتَفَّ اُذُنُهُ: آواز آهسته و نرم به گوش او خورد.

هِفّ ـ هِفَّة واحد: کِشت از وقت درو گـذشته، مـاهی ریزه، ابر رقیق بی‌آب، مرد سبک، عـسل رقیق یـا شهد کم‌عسل یا بی‌عسل، هـر چـیز سـبک مـیان خالی.

(وفِى حَديث اَبِى‌ذَرّ) وَاللّهِ ما فِى بَيْتِكَ هِفَّةٌ وَلا سُفَّةٌ، اَى لا مَشْرُوبَ فِى بَيْتِكَ وَلا مَأكُولَ: به‌خدا قسـم در خانهٔ تو نه خوردنی است نه آشامیدنی.

هَفَّتِ الرّائِحَةُ: بویش منتشر شد.

هَفَّتْ نَفْسُهُ: مشتاق شد، دلش هوای او را کرد.

هَفَّ الْهَواءُ: ملایم وزید باد.

هَفَّ عَلَى الْبالِ: به خاطرش خطور کرد.

هَفَّ: آهسته نواخت، ملایم مسح کرد.

هَفَّ، اِهْتَفَّ: درخشید، تابید.
هِفّ: سبک مغز.
هَفّ: ماهی ریزه.
هَفّاف: خران چست و سبک، سایهٔ آرمیده یا سایه باریک، بال مرغ سبک در پریدن، پیراهن تنگ شفاف و براق و درخشنده، شناور در فضا، نازک و لطیف و روشن، ملایم، لمس آهسته.
رِیحٌ هَفّافَة: باد خوش و آرمیده، وزش باد شدید.
(فِی حَدِیث عَلِیّ (ع) فِی تَفسِیرِ السَّکِینَة) وَهِیَ رِیحٌ هَفّافَةٌ أی سَرِیعَةُ الْمُرُورِ فِی هُبُوبِها: و آن بادی شدید بود.
عَیْنٌ هَفّافَة: چشم درخشان تیز نظر.
هَفّان: از اسماء عرب.
جاءَ عَلیٰ هَفّانِهِ: آمد بر نشان او.
یُقال ما فِی بَیْتِکَ هُفَّةٌ وَلا سُفَّةٌ: نیست در خانهٔ تو مشروبی و نه مأکولی.
یُقال هَفَّتْ هافَّةٌ مِنَ النّاسِ: پدید آمدند پس از تنگی و سختی.
جارِیَةٌ مُهَفَّفَة: دختر لاغر و کمر باریک.
مِهَفَّةُ رِیش: گردگیر.
مَهْفُوف، یَهْفُوف: سبک مغز.
(هَفَتَ) الشَّیْءُ هَفْتاً و هُفاتاً، ض: پرید آن چیز از سبکی.
هَفَتَ الرَّجُلُ: سخن بسیار و بی‌اندیشه گفت.
هَفَتَ: از گرسنگی ضعف بر او مستولی شد.
تَهافَتَ عَلَی الشَّیْءِ: افتاد و پیاپی آمد.
تَهافَتَ الْفَراشُ عَلَی النّارِ: پروانه گردید گرد آتش.
تَهافَتَ النّاسُ عَلَی الْماءِ: ازدحام کردند بر سر آب.
تَهافَتَ الْقَوْمُ: افتادند و مردند.
تَهافَتَ عَلیٰ: ریخت بر او.
تَهافَتَ الثَّوْبُ: افکند و کهنه گردید جامه.
تَهافَتُوا عَلَی الشَّیْءِ: بر سر چیزی ریختند.
اِنْهَفَتَ الشَّیْءُ: پست شد آن چیز، کم گردید آن.
هُفاف: احمق.

هَفْت: احمقی بسیار، زمین هموار و نشیب، باران زود بارنده، افتادن چیزی پاره پاره مانند برف، از سخن بسیار و بی‌اندیشه آن.
یَتَهافَتُونَ فِی النّارِ (حدیث) أی یَتَساقَطُونَ، مِنَ الْهَفْتِ وَ هُوَ السُّقُوطُ قِطْعَةً قِطْعَةً: گروه گروه و قطعه قطعه در آتش دوزخ می‌افتند.
هَفْتان: گرسنه در حال ضعف.
هافِت: آهسته، ضعیف.
تَهافُت: هجوم، آشفتگی.
هَفِیتَة: گروه مردم سختی دیده و رنج و غربت کشیده یا قحط رسیده.
تَهافُتُ عَصَبِیّ: خستگی اعصاب.
مَهْفُوت: گیج، پریشان، متحیر.
مَهْفُوت: سرگشته متحیر.
* (هَفْتَق): مُعرَب هفته.
(تَهَفُّک): مضطرب و پریشان خاطر فروهشته، سست رفتار بسیار خطا، نیک درهم کننده.
قُلْ لِاُمَّتِکَ فَلْتَهَفَکْهُ فِی الْقُبُورِ (حدیث). أی لِتُلْقِهِ فِیها بگو به امتّت که به زیارت قبور روند و اندیشه کنند.
مُتَهَفِّک: مرد مضطرب در رفتار.
مُتَهَفِّک و مُهَفَّک: مرد خطا کار و درهم کنندهٔ امور.
هَیْفَک: زن احمق.
(هَفْهَفَ) الرَّجُلُ: کمر باریک و شکم و نازک اندام گردید چنانکه به شاخ درخت ماند.
هَفْهَفَ الشَّیْءَ: جنبانید آن‌را.
هَفْهَفَ: جوجه پر و بال گرفت.
تَهَفْهَفَ الرَّجُلُ: نازک اندام گردید.
ظِلٌّ هَفْهَف: سایه سرد با باد.
هَفْهاف: بال مرغ سبک در پریدن، پیراهن نیک شفاف، لاغر و باریک شکم، تشنه.
هَفْهَف، هَفْهاف: خنک، سرد.
هَفْهاف، مُهَفْهَف: لطیف تابان، نازک درخشان، باریک اندام.

مُهَفْهَف: شناور در فضا.
مُهَفْهَف ـ مُهَفْهَفَة مؤنث: مؤنث لاغر شکم، باریک شکم لاغر کمر.
(هَفا) هَفواً و هَفْوَةً و هَفَوٰاناً، ن: سرعت کرد.
هَفَا الطّائِرُ: بال زد مرغ و پرید.
هَفَا الرَّجُلُ: گرسنه شد مرد.
هَفَتِ الرّيشَةُ اَوِالصُّوفَةُ فِي الْهَوٰاءِ هَفواً و هُفُوّاً: پشم و پنبه در هوا به‌حرکت درآمد.
هَفَتِ الرّيحُ بِالصُّوفَةِ: جنبانید باد پشم را در هوا.
هَفَا الفُؤادُ: دل به اضطراب و طپش آمد، در دنبال چیزی رفت.
هَفا فُلانٌ: شادمان شد و سبکی کرد.
هَفَا الظَّلِيمُ: دوید شترمرغ.
هَفا: لغزید، گرسنه بود.
هَفَتْ اِلَيْهِ نَفْسُهُ: آرزو کرد.
هَفَتْ الريشَة فِي الهواء: مرد در هوا شناور شد.
هَفَتِ الرّيحُ بِالْمَطَرِ: راند باد باران را.
يُقال هَفَا القَلْبُ مِنَ الْـحُزْنِ: بـه اضـطراب و طـپش درآمد دل از اندوه، بی‌آرام شد از اندوه.
هافاهُ مُهافاةً: به دوستی یکدیگر مایل گردانیدند خودشان را.
هافِي ـ هافِيَة مؤنث ـ هَوافٍ، ج: گرسنه.
هَوٰا فِي الْإِبِلِ: شتران گم شده در چراگاه.
هافٍ: گرسنه.
هَفو: مرد سبک، گرسنگی.
هَفوَة ـ هَفَوٰات، ج: لغزش.
هَفا: باران که گاهی بارد و گاهی ایستد.
هَفاة: باران، باران سست و پیوسته.
اَهْفاء: مردم احمق.
(ومِنهُ حَديث عَلِيّ (ع)) اِلىٰ مَنابِتِ الشّيحِ وَمَهٰا فِـي الرِّيحِ، جَمعُ مَهْفِيٍّ و هُوَ مَوضِعُ هُبُوبِها فِي الْبَرارِيّ.
(هَقَّ) الْمَرأَةَ هَقّاً، ن: مانده کرد زن را در جماع.
هَقتَ الرَّجُلُ: فرار کرد و گریخت.
هُقُق: بسیار جماع‌کنندگان.

* **(هَقْب):** فراخی.
هِقَب: کلمه‌ای که اسب را زجر کنند.
هِقَّب: فراخ گلو، ضخیم و دراز از شترمرغ و غیره.
هَقَبْقَب: درشت استوار اندام.
* **(هُقْرَة):** دردی است گوسفند را.
هَقَوَّر: دراز ضخیم اندام احمق.
* **(هِقْز):** قَهَز که نوعی از جامه باشد که پشم سرخ و یا سفید و گاهی ابریشم در آن آمیزند.
* **(هِقِط):** کلمه‌ای که اسب را زجر کنند.
هَقَط: به‌سرعت رفتن.
(هَقَعَ) الْفَرَسَ هَقْعاً، م: داغ کرد اسب را.
هَقِعَتِ النّاقَةُ هَقَعاً، ف: سخت نرخواه شد ماده‌شتر.
تَهَقَّعَ الرَّجُلُ عَلَيْنا: فرومایگی کرد و بزرگ‌منشی نمود بر ما، امر زشت آورد.
تَهَقَّعَ الْقَومُ: جملگی بر آب آمدند.
تُهُقِّعَ، ل: نگونساز شد یا برگشت بیماری.
اِنْهَقَعَ الرَّجُلُ: گرسنه شد و شکم باریک گردید از گرسنگی.
اِهْتَقَعَهُ: بند کرد و بازداشت او را.
يُقال اِهْتَقَعَهُ عِرقُ سُوءٍ: او را از رسیدن به خیر و شرف بازداشت عِرق بدی.
اِهْتَقَعَتِ الْحُمىٰ فُلاناً: بازآمد تب بعد یک روز.
اِهْتَقَعَ الشَّيْءُ فُلاناً: بازگردید آن چیز.
اُهْتُقِعَ لَونُهُ: برگشت رنگ آن.
هُقاع: غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری.
هَقِع: حریص، آزمند.
هَقْعَة: دائرهٔ پیش سینهٔ اسب یا جای پاشنهٔ سوار یا نکتهٔ سفید در پهلوی چپ، یکی از منازل بیست‌وهشتگانه قمر.
(فِي حَديث ابْنِ عَبّاس) طَلِّقْ اَلفاً يَكْفِيكَ مِنْها هَـقْعَةُ الْجَوْزاءِ اَی مَنْزِلَةٌ مِنْ مَنازِلِ الْقَمَرِ: آزاد بگذار یار را تا کفایت کند تو را از آن منزل جوزاء.
هَقِعَة: ماده‌شتری که خود را نزد نر اندازد از غایت خواهش.

هُقَعَة: مرد بسیار تکیه کننده و به پهلو خوابیده میان گروهی.
هَیقَعَة: حکایت صدای رسیدن شمشیر به جائی یا حکایت صدای زدن چیز خشک بر چیز خشک یا زدن آهن به سنگ و مانند آن از بالا.
یُقال سَمِعْتُ لِلسُّیُوفِ هَیقَعَةً: شنیدم صدای چکاچک شمشیرها را.
اَلْمَهْقُوعُ مِنَ الْخَیْلِ: از چهارپایان سواری آنکه پیش سینه‌اش دائره یا جای پاشنه سوار باشد.
* (هَقَعَ) هُقُوعاً، م: سست شد از گرسنگی یا از بیماری.
* (هَقِفَ) هَقَفاً، ف: اشتها نیاورد.
هَقَف: کمی اشتهاء، کمی خواهش طعام و خوراک.
* (هَقْهَقَ): به رفتار سخت رفت، عطیه اندک آورد میان گروه.
(تَهَقَّلَ): به رفتار گرانبار رفت.
هاقِل: موش نر.
هِقْل: شترمرغ جوان، دراز و احمق در کار.
هَقِل: گرسنه.
هَیقَل: شترمرغ، سوسمار.
هَیقَلَة: نوعی از رفتار.
* (هَقَلَّس) ـ هَقالِس، ج: مرد زشتخوی، گرگ، روباه.
(هَقِمَ) هَقَماً، ف: سخت گرسنه گردید هَقِم، ص.
تَهَقَّمَهُ: چیره شد بر کسی.
تَهَقَّمَ الطَّعامَ: لقمهٔ بزرگ برداشت و بلعید طعام را پی‌درپی.
هَیقَم: دریای وسیع، آواز موج دریا، صدای فروبردن لقمه، شترمرغ دراز.
هِقَم: دریا، مرد پرخوار.
هَیقُمانی: درازقامت.
(هَقیٰ) هَقیاً، ض: بیهوده گفت، هذیان گفت.
یُقال فُلانٌ یَهْقِی بِفُلانٍ: بد گفت به او، سخن‌های نامعقول و هذیان گفت به او.
هَقیٰ فُلاٰناً: به بدی فرا گرفت او را.
هَقیٰ فُؤادَهُ: افسرده و تباه کرد دل او را، به اضطراب درآورد دل او را، به اضطراب درآمد دل او (لازم و متعدی).
اَهقیٰ اِهقاءً: تباه گردانید دل کسی را.
(هَکَّ) هَکّاً، ض ن: تیز و باد داد، فضله انداخت.
هَکَّ الطّائِرُ: فضله انداخت پرنده.
هَکَّ النَّعامُ: سرگین انداخت.
هَکَّ الشَّیْ‌ءَ: سائید آن‌را.
(فَالشَّیْ‌ءُ مَهْکُوکٌ و هَکِیکٌ، ص).
هَکَّهُ بِالرُّمْحِ: پیاپی فرو برد نیزه بر او.
هَکَّهُ بِالسَّیفِ: زد او را به شمشیر.
هَکَّ النَّبیذُ فُلاٰناً: اثر کرد شراب در وی.
هَکَّ اللَّبَنَ: برآورد شیر را.
هَکَّ فُلاٰناً: لاغر و رنجور کرد او را.
هَکَّ النَّجّارُ الْخَرقَ: نجّار درید و وسعت داد شکاف را.
هَکَّ الْبِئرُ: خراب شد چاه.
هَکّ (مصدر): سخت جماع کردن، بسیار جماع کردن.
هُکَّ الشَّیْ‌ءُ: افتاده شد.
تَهَکَّکَ الرَّجُلُ: مضطرب گردید مرد.
تَهَکَّکَ الْاُنثیٰ: نزدیک به زادن گردید و بزرگ شد پستانهای زن.
اِنهَکَّ الْبَعیرُ: چسبید شتر وقت فروخفتن.
اِنهَکَّ الرَّجُلُ: مست شد.
اِنهَکَّتِ الْبِئرُ: فرو ریخت چاه.
یُقال مٰایَنْهَکُّ یَفْعَلُ کَذٰا: پیوسته به‌جا می‌آورد.
اِنـهِکاک: سست شدن پیوندها و مفاصل زن وقت زایمان، به زمین چسبیدن شتر وقت فروخفتن.
هَکّ ـ هَکَکَة و اَهکاک، ج: مرد تباه و فاسد عقل، باران سخت.
هَکُوک: مرد شوخ بی‌باک، شتاب‌زده.
هَکِیک: سائیده، مُخَنَّث، فضله انداختن شترمرغ، تیز دادن، سخت و بسیار جماع نمودن، لاغر کردن،

پی‌درپی نیزه زدن، فروریختن چاه.
اَحْمَقُ هٰاکٌ: بسیار احمق.
يُقال رَجُلٌ هَکّٰاکٌ بِالْکَلٰامِ: سخنی گفت که آن‌را پسندیده می‌داند با اینکه ناپسند است.
هَکُوک: فربه، جای درشت سخت، جای نرم و آسان (از اضداد)، مرد شوخ چشم شتابزده.
مَهْکُوک: دلیر، شوخ بی‌باک در سخن، سائیده، آنکه غائط و تیز را نتواند ضبط کند.
مُنْهَکَّة: زن سخت زاینده.
(هَکَبَ) بِهِ هَکْباً، ن: فسوس و مسخره کرد.
(هَکَّدَ) عَلیٰ غَرِيمِهِ: سخت گرفت بر بدهکار.
※ (هٰکَذٰا): بدین ترتیب، چنین.
وَ هٰکَذٰا، دَوٰالیکَ: از این قبیل، مانند آن.
(هَکَرَ) مِن کَذٰا هَکْراً و هَکَراً و هِکْراً، ف ض: سخت شگفت داشت از آن.
هَکِرَ هَکَراً: گرفت پینگی یا گِران شد خواب.
تَهَکَّرَ: شگفت نمود، متحیر و سرگشته شد.
هَکِر و هُکُر: خواب‌آلود، درخواب شونده.
هَکِر: بسیار شگفت‌دارنده.
مَهْکَر و مَهْکَرَة: جای شگفت.
※ (هَکٰارِس): غوک‌ها.
(هَکَعَ) هُکُوعاً، م: آرام گرفت و مطمئن شد.
هَکَعَتِ الْبَقَرُ تَحْتَ الشَّجَرِ: آرمید گاو زیر درخت و جای گرفت در شدت گرما.
هَکَعَ الرَّجُلُ: اقامت نمود.
يُقال ذَهَبَ فُلٰانٌ فَمٰايُدْرِی اَيْنَ سَکَعَ وَ اَيْنَ هَکَعَ: او رفت و معلوم نیست کجا اِقامت می‌کند.
هَکَعَ اللَّيْلُ: پهن کرد شب تاریکی خود را.
هَکَعَ فُلٰانٌ بِالْقَوْمِ: فرود آمد به ایشان بعد از شام.
هَکَعَ الرَّجُلُ: برآشفت از غصه یا از خشم.
هَکَعَ إِلَی الْأَرْضِ: بر زمین افتاد.
هَکَعَ عَظْمُهُ: بازشکسته شد استخوان بعد درستی.
هَکِعَ هَکَعاً، ف و اِهْتَکَعَ: ناشکیبائی کرد، فروتنی نمود.
اِهْتِکٰاع: بازداشتن، بند کردن.

هُکٰاع: سرفه، خواب بعد از ماندگی، خواهانی جماع.
هُکُوع: گلهٔ گاوان، سایه‌های زیر درخت.
هُکَعَة: احمق.
هَکِعَة: ماده‌شتر فروهشته آزمند نر.
※ (هَکَف): سرعت کردن در رفتن یا در دویدن.
(هَکَّلَتِ) الْمَرئَةُ وَالْفَرَسُ تَهْکِيلاً: خرامان رفتند.
هَکَّلَ: متکبرانه راه رفت.
تَهٰاکَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر پیکار کردند و خصومت نمودند.
هَيْکَلَ الزَّرْعُ: دراز شد گیاه و بالید.
هَيْکَل ـ هَيٰاکِل، ج: ضخیم و درشت از هر چیز، اسب بلند و درشت، کالبد و پیکر و اندام، بنای بلند کلیسای و خانهٔ مسیحیان که در آن پیکر مریم علیهاسلام می‌باشد یا جائی است از صدر کلیسا نزدیکی یابند به آنجا نزدیکان.
هَيْکَلَة: زن ضخیم جثه دراز قامت، تمام شدن گیاه.
هَيْکَلُ الْبِنٰاء: سفت‌کاری در ساختمان.
هَيْکَلَ: معبد، پرستشگاه.
هَيْکَلُ الْکَنِيسَة: محراب.
اَلْهَيْکَلُ الْعُظْمیٰ: استخوان‌بندی.
※ (هَکَلَّس): درشت استوار.
(هَکَّمَ) فُلٰاناً و لِفُلٰانٍ: سرود گفت او برای دیگری.
تَهَکَّمَتِ الْبِئْرُ و نَحْوُهٰا: ویران شد و واریز گشت چاه.
تَهَکَّمَ فُلٰاناً و بِفُلٰانٍ: مسخره و استهزاء کرد او آن‌را.
(فِی حَدِيث اُسٰامَة) فَخَرَجْتُ فِی اَثَرِ رَجُلٍ مِنْهُمْ جَعَلَ يَتَهَکَّمُ بِی، اَی يَسْتَهْزِئُ بِی و يَسْتَخِفُّ: خارج شدم به‌دنبال مردی از ایشان که مرا استهزاء و مسخره می‌نمود.
تَهَکَّمَ زَيْداً: پیاپی نیزه زد او را.
تَهَکَّمَ الرَّجُلُ: تکبر کرد و دروغ گفت.
تَهَکَّمَ عَلیٰ فُلٰانٍ: سخت شد خشم بر او.
تَهَکَّمَ عَلَی الْأَمْرِ: پشیمانی خورد در فوت بر آن کار.
تَهَکَّمَ الْمَطَرُ: باران بسیار بارید.
تَهَکَّمَ فُلٰانٌ: سرود گفت.

تَهَكَّمَ لِفُلانٍ: سرود خواند برای او.
تَهَكَّمَ الْبِناءُ: فرو ریخت ساختمان.
تَهَكَّمَ عَلَيَّ: خشمگین شد.
تَهَكَّمَ عَلَى الْاَمْرِ الْفائِتِ: برگذشته نادم شد و افسوس خورد.
هَكِمٌ: مردی که بی‌باکانه درکار بیهوده درآید، آنکه متعرض مردم بشود به بدی.
تَهَكُّمِيٌّ: اهانت آمیز، تمسخرآمیز.
بِتَهَكُّمٍ: نیش‌دار، طعنه‌آمیز.
مُتَهَكِّم: طعنه‌زن، کنایه گو.
اُهْكُومَة: فسوس، مسخرگی.
مُتَهَكِّم: مرد متکبر.
مُسْتَهْكِم: بزرگ‌منش، متکبر
* **(تَهَكُّن):** پشیمان شدن.
(اَهْكاء): سرگشتگان.
هاكاهُ مُهاكاةً: سبک شمرد عقل او را.
هَكِي: بازی چوگان، هاکی.
(هَلْ): حروف استفهام مانند **هَلْ طَلَعَ النَّهارُ:** آیا صبح شد. هل استفهامیه اخص از همزه استفهامیه هست زیرا هل فقط در جملهٔ فعلیه ایجابیه محض درآید اما در جملهٔ اسمیه مطلقاً و در جمله فعلیه منفیه و در جملهٔ شرطیه و مؤکد به اَنَّ از حروف مشبهة بالفعل درنیاید. بخلاف همزه که بر سر همه درآید. و چون هل بر مضارع درآمد آن‌را مختص به استقبال گرداند.
هَلْ هُوَ غَنِيٌّ: آیا او بی‌نیاز است.
هَلْ اَبِي هُنا: آیا بابایم اینجاست.
هَلْ اَنْتَ هُنا: آیا تو اینجائی.
هَلْ هُمْ يَقْرَأُونَ: آیا آنها می‌خوانند.
هَلْ قُلْتُ لَكَ: آیا من به تو گفتم.
هَلْ كَتَبْتَ هٰذا: آیا تو این‌را نوشتی.
(هَلَّ) الْمَطَرُ هَلاًّ، ض: سخت‌ریزان شد باران.
هَلَّ الْهِلالُ: برآمد ماه.
هَلَّ الشَّهْرُ: آشکارا شد هلال اول ماه.
هَلَّ الرَّجُلُ: خوشحال شد، فریاد کرد.
هَلَّ، اِنْهَلَّ الْمَطَرُ: باران سنگین بارید.
هَلَّ هِلالُكَ: ماه نو بر تو مبارک باد.
هَلَّلَ تَهْليلاً: تسبیح لااله الاالله گفت.
هَلَّلَ الرَّجُلُ: ترسید و گریخت.
هَلَّلَ عَنْ قِرْنِهِ: بددل شد از او و سپس ماند از حریف.
هَلَّلَ عَنْ شَتْمِهِ: بازایستاد از دشنام دادن.
هَلَّلَ الْكِتابَ: نوشت کتاب را.
هالَ الْاَجيرَ هِلالاً و مُهالَّةً: در هر ماه طلب مبلغی شهریه نمود از او (**كَما تَقُول مُشاهَرَة**).
اَهَلَّ الْهِلالُ: آشکارا شد ماه شب اول و برآمد.
اَهَلَّ الشَّهْرُ: ظاهر شد هلال ماه.
اَهَلَّ الْقَوْمُ الْهِلالَ: بلند کردند آواز را وقت دیدار ماه.
اَهَلَّ الصَّبِيُّ: گریست کودک.
اَهَلَّ الرَّجُلُ: به‌سوی ماه شب اول نگاه کرد.
اَهَلَّ السَّيْفَ بِفُلانٍ: کشت به شمشیر کسی را.
اَهَلَّ الْعَطْشانُ: به‌سوی کام زبان را برداشت تشنه لب تا آب دهان جمع شود.
اَهَلَّ اللّٰهُ السَّحابَ: ابر را به باریدن سخت برآورد خداوند.
اَهَلَّ الشَّهْرَ: دید هلال ماه را.
اَهَلَّ الْمُلَبِّي: برداشت و بلند کرد آواز را تلبیه گوی.
وَ ما اُهِلَّ لِغَيْرِ اللّٰهِ بِهِ (آیه): آنچه نداگردیده شد بر آن به‌غیر اسم خدا. (منظور ذکر نام غیرخدا وقت ذبح).
يُقال اَهَلَّ بِالتَّسْمِيَةِ عَلَى الذَّبيحَةِ: وقت ذبح حیوانی نام خداگفت.
اُهِلَّ الْهِلالُ: آشکار گردیده شد هلال.
يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْاَهِلَّةِ قُلْ هِيَ مَواقيتُ لِلنّاسِ وَالْحَجِّ (آیه): می‌پرسند تو را از هلالها بگو آن زمانها وسیلهٔ سنجش وقت است و هنگام حجّ.
اُهِلَّ الشَّهْرُ: ظاهر گردیده شد هلال آن ماه.
تَهَلَّلَ الْوَجْهُ اَوِالسَّحابُ: درخشان گردید روی یا ابر.
تَهَلَّلَ فُلانٌ: تابان گردید روی او از خوشحالی و

سرور.
تَهَلَّلَتِ الْعَیْنُ: روان کرد چشم اشکٔ را.
تَهَلَّلَتْ دُمُوعُهُ: روان گردید اشک او.
تَهَلَّلَ وَجْهُهُ: از خوشحالی چهره‌اش شگفت.
تَهَلَّلَ: خوشحالی و شادی کرد.
اِنْهَلَّ الْمَطَرُ: سخت ریخته شد باران با صدا.
(ومِنهُ حَدیث الْاِستِسقاء) **فَاَلَّفَ اللّٰهُ السَّحابَ وَهَلَّتْنا:** خداوند ابرها را بهم پیوست و باران با شدت بر ما بارید.
اِنْهَلَّتِ الْعَیْنُ: روان کرد چشم اشک را.
اِنْهَلَّتِ السَّماءُ بِالْمَطَرِ: آسمان باران بارید.
اِهْتَلَّ الْوَجْهُ اَوِالسَّحابُ: درخشان شد روی یا ابر.
اِهْتَلَّ الرَّجُلُ: نیکو خندید مرد که دندانهای او درخشید و آشکارا شد.
اِهْتَلَّ الْمَطَرُ و اِسْتَهَلَّ: سخت ریخته شد باران با صدا.
اِسْتَهَلَّ السَّماءُ: آمد باران نخست.
اِسْتَهَلَّ الْقَوْمُ الْهِلالَ: نگاه کردند گروه ماه را.
اِسْتَهَلَّ الشَّهْرُ: ظاهر شد هلال ماه.
اِسْتَهَلَّ الشَّهْرَ: دیدند هلال ماه را.
اِسْتَهَلَّ الْوَجْهُ: تابان گردید به خوشحالی صورت او.
اِسْتَهَلَّ الصَّبِیُّ: بلند کرد صدا را به گریه وقت ولادت. (و همچنین هر سخنگو در وقت استهلال).
اِسْتَهَلَّتِ الْعَیْنُ: جاری شد اشک چشم.
اِسْتَهَلَّ الْمُتَکَلِّمُ: بلند کرد صدا را گوینده.
اِسْتَهَلَّ الْعَمَلَ: دست به کار شد.
اُسْتُهِلَّ الْهِلالُ: آشکارا گردید هِلال.
اُسْتُهِلَّ السَّیْفُ: کشیده شد شمشیر از غلاف.
هِلال ـ اَهِلَّة و اَهالِیل، ج: ماه نو، شب اول الی شب سوم یا الی شب هفتم، هلال دو شب اول ماه و دو شب آخر یعنی بیست‌وششم و هفتم و در دیگر شبها آن را قمر خوانند و سه شب آخر محاق، آب اندک در ته چاه، پیکان دوشاخه، مار یا مار نر، پوست مار که می‌اندازد، شتر لاغر، بقیهٔ روغن که در ظرف بماند، گیسوی نعل، گرد و غبار، آنچه بدان خر را پی کنند، هسته خرما خمیده، کودک خوش صورت، کنارهٔ سنگ آسیا که شکسته باشد، سنگ برهم نهاده، سفیدی که در بن ناخن پیدا گردد، دفعه‌ای از باران، چنبر، چوب یا آهنی که میان پالان نهند، داغی است شتر را.
هَلَل: ترس، برگشت از ترس، باران نخست، صدای بارش باران، تنیدهٔ عنکبوت، مغز پیل که زهر کشنده است، وحشت، هراس.
هَلَّة ـ هَلَل، ج: چراغپایه، باران.
یقال ما اَصابَ هَلَّةً وَ لابَلَّةً: به چیزی نرسید.
هِلّ و **هِلَّة**: نموداری ماه نو **(یقال اَتَیْتُهُ فِی هِلِّ الشَّهْرِ)**.
هِلّ: زن که جامهٔ کار پوشیده.
هَبِیلَة: زمین باران رسیده که اطرافش خشک باشد، دانه‌ای است خوشبوی.
هَلال و هِلال: باران نخست.
هَلّ: نرم و نازک از موی و جامه.
هَلاّ: اگر بر فعل ماضی درآید برای توبیخ و سرزنش مخاطب آید بر ترک فعل و اگر بر مضارع درآید برای تخصیص مخاطب است بر انجام آن فعل **(یقال هَلاّ قُلْتَ)** چرا نگفتی تو.
هالِّ: زجری است شتر را.
هُلَی: جراحت و زخم که بعد از غصه عارض شود.
اُهْلُول: ناچیز، باطل.
اَهالِیل (لاواحد لها): بارانها.
هِلْتِیان: جائی است که کسی نداند.
هِلَل ـ هِلَّة واحد: بارانها.
(یقال جائَنا فُلانٌ فَلَمْ یَأتِنا بِهَلَّةٍ وَ لابَلَّةٍ): آمد فلانی و چیزی نیاورد برای ما.
هِلُّلُویا: کلمهٔ عبرانی است یعنی تسبیح پروردگار گوئید.
مُهَلِّل: آنکه برکفو و مقابل خود حمله کند سپس از او ترسد و واپس رود و دوباره برگردد به‌سوی او آید و حمله کند بر او.
هِلالُ هِنْدِسِی: مساحت بین دو قوس متقاطع.

هِلالُ الْحَصر: جملهٔ معترضه بین دو هلال.
هِلالانِ: دو پرانتز که جمله‌ای را به میان گیرد.
هِلالِیّ: ماهی، وابسته به ماه، به‌شکل ماه.
شَهْرٌ هِلالِیّ: ماه قمری.
حَواجِبُ هِلالِیَّة: ابروهای کمانی.
قُرُونٌ هِلالِیَّة: شاخهای هلالی.
هالَ: در شُرُف نمایان شدن.
تَهْلِیل: فریاد شادمانی، آفرین، ستایش خداوند با کلمهٔ لااله الاالله.
اِسْتِهْلال: افتتاح، شروع، پیش‌درآمد، موسیقی.
اِبِلٌ مُهَلَّلَة: شتر لاغر.
مُهَلَّل و مُهَلَّلَة: شتر خمیده لاغر.
اِسْتِهْلالِی: مقدماتی.
مُهَلَّل: به‌شکل هلال.
مُتَهَلِّلُ الْوَجْه: خوش‌سیما، شادمان.
مُسْتَهَلّ: آغاز، شروع.
(هَلَبَهُ) **هَلْباً**، ن: برکند موی او را.
هَلَبَ ذَنَبَ الْفَرَس: برید و تراشید موی دُم اسب را.
هَلَبَتِ السَّماءُ الْقَوْمَ: ترکرد آسمان گروه را، یا بارید ایشان را پی‌درپی.
هَلَبَ الْفَرَسُ: پیاپی آورد اسب رفتار را.
هَلَبَ فُلانٌ الْقَوْمَ بِلِسانِهِ، ض: هجو کرد ایشان را و دشنام داد.
هَلَبَ: موهایش بسیار شد.
هَلِبَ هَلَباً، ف: بسیار شد موی او.
اَهْلَبَ الْفَرَسُ: پی‌درپی آورد اسب رفتار را.
اَهْلَبَتِ السَّماءُ الْقَوْمَ: ترکرد آسمان گروه را.
هَلَّبَهُ: کند موی او را، دشنام داد و هجو کرد او را.
تَهَلَّبَ و اِنْهَلَبَ: برکنده شد موی، برکنده گردید موی.
اِهْتَلَبَ السَّیْفَ مِنْ غِمْدِهِ: کشید شمشیر را از نیام.
لَیْلَةٌ هالِبَة: شب بارانی.
هُلْب ـ هُلْبَة واحد: موی یا موی کنده ضخیم یا موی ضخیم دُم اسب یا موی سبلت خوک که آن‌را کاسموی گویند و بدان کفش دوزند.
هُلْب: موی زبر.
لَاَنْ یَمْتَلِئَ مابَیْنَ عانَتِی وَ هُلْبَتِی (حدیث) اَی مافَوْقَ الْعانَةِ اِلیٰ قَرِیبٍ مِنَ السُّرَّةِ: پر کرده بین عانهٔ من و زیر ناف من موی زبر.
هُلَب: دمها یا یالهای کنده شده.
هِلْب: لنگر کشتی، چنگک، قُلاّب.
هَلِب، اَهْلَب: پشمالو.
هَلِیب و هَلاّب: نام‌چندروزاست در ایام سرماکانون ۲.
هُلابَة: آب شسته یا رگ بچهٔ نوزاد.
هَلُوب: زن که به شوی نزدیکی کند، زنی که از شوی کناره گیرد (از اضداد).
رَحِمَ اللّٰهُ الْهَلُوبَ، وَ لَعَنَ اللّٰهُ الْهَلُوبَ (حدیث): خدا به زنی که به شوهر نزدیکی کند رحمت و بر زنی که از شویش کناره گیرد لعنت می‌فرستد.
هالِبُ الشَّعْر: روزی است از زمستان.
اَهْلَب ـ هَلْباء مؤنث: مرد پرموی، اسب انبوه دم، سال، دُم بریده یا دم بی‌موی، دُم پرموی (از اضداد)، سال بسیار باران با فراخی.
هَلْباء: زن بسیار موی، سرین.
هَلْبَةٌ هَلْباء: بلای سخت.
هَلاّب و هَلاّبَة: باد سرد با باران، سال بسیار باران.
یَوْمٌ هَلاّب: روز پر باد و باران.
اُهْلُوب ـ اَهالِیب، ج: حال، گونه.
مَهْلُوب: برکنده موی.
مَهْلُوبُ الذَّنَب: دُم کوتاه، دُم بریده.
مُهَلَّب: هجو گردیده شده.
مُهَلَّبِیَّة: هریره، فرنی، پالوده.
* (هِلْبُوث): احمق یا گرانجان، درمانده در سخن و کم‌فهم.
* (هُلْبِج) و هُلابِج: شیر بسته شده.
هِلْباجَة: احمق گرانجان درشت اندام پرخوار جامع تمام بدیها، شیر بسته.
* (هَلْبَس) و هَلْبَسِیس: کسی.
هَلْبَسِیس و هَلْبَسِیسَة: جامه، چیز اندک.

* (هُلَبِع): آزمند خوردن، گرگ به‌جهت حرص او.
هُلابِع: ناکس طنّاز و خبیث، آزمند خوردن، گرگ به‌جهت حرص او.
(هَلَتَ) الشَّیءَ هَلْتاً، ن: پوست برکند آن‌را.
اِنْهَلَتِ الشَّیءُ: دور شد آن، فراموش کرد و بر غفلت رفت.
هُلْتات: گروهی که گاهی اقامت ورزند و گاهی کوچ کنند.
هُلاتَة: آب غساله بزغاله و بره سیاه نوزاد شسته.
هَلْتیٰ: گیاهی است.
(هُلاث) و هَلْثاء: سُستی و فروهشتگی که به انسان عارض شود.
هُلْثَة و هَلْثیٰ و هَلْثاء و هَلْثاثَة و هِلْثاء و هِلْثاثَة: گروه بلند آواز.
(هَلَجَ) هَلْجاً، ن: آگاهی داد از آنچه گرویده نیست به آن.
اَهْلَجَ الشَّیءَ: پنهان کرد آن‌را.
هالِج: آنکه خوابهای پریشان بی‌فایده بیند.
هَلْج: خوابهای پریشان.
هَلْج: خبر غیرواقع، سخن نامربوط بی‌معنی.
هِلِیلَج، اِهْلِیلَج: هلیله داروئی است، بیضی شکل.
اِهْلِیلَجِیّ: به‌شکل بیضی.
هَلَج: درخت خاردار.
اِهْلِیلَج (معرّب هلیله): دانهٔ هلیله که اقسام زرد و سیاه دارد.
* (هِلْجاب): دیگ بزرگ.
* (هَلَدَ) الْوَعْکُ النّاسَ هَلْداً، ن: فرا گرفت تب مردم‌را.
* (هِلْدِم): کلیم که رقعه‌های آن ظاهر شد، نمد و عرق‌گیر ضخیم چهارپا.
(تَهَلَّزَ): دامن برچید، خرامید، آماده و مهیا شد.
(هَلَسَ) الرَّجُلُ هَلْساً، ض ل: بیمار سل گردید، بی‌خرد گشت ـ مَهْلُوس، ص.
هَلْوَسَ: هوس کرد، بیهوده فکر کرد.
هُلِسَ: مسلول شد، گرفتار سل شد، مجنون شد.
اَهْلَسَ الرَّجُلُ: سست خندید، پنهان کرد سخن را، نهان راز گفت.
اَهْلَسَ الْمَرَضُ: از بیماری لاغر شد.
اَهْلَسَ: از روی بی‌میلی خندید.
هَلَّسَ فِی الْکَلامِ: نامربوط و یاوه‌سرائی کرد.
هَلَّسَهُ الْمَرَضُ: لاغر کرد او را بیماری.
هالَسَهُ مُهالَسَةً: با هم راز گفتند.
اِهْتَلَسَ: بی‌خرد شد.
هَلْس: نیکوئی بسیار، بیماری سل، باریکی و لاغری، چرند و پرند، مهمل، هرزگی، عیاشی.
هَلْوَسَة: یاوه گوئی، پرت و پلا، تخیّلات نامیزان.
هُلْس: بهبودیافتگان از بیماری، مردمان ضعیف.
هُلاس: بیماری سل.
(فِی حَدِیث عَلیّ فِی الصَّدَقَةِ) وَلا یَنْهَلِسُ: صدقه دهید بیمار نباشید.
هَوالِس: مردم سبک و باریک اندام.
مَهْلُوس: بیمار سل، بیهوش، عقل رفته.
اِمْرَئَةٌ مَهْلُوسَة: زن لاغر فرج.
مُهْتَلِسُ الْعَقل: بیخود، عقل رفته.
(هَلَضَ) الشَّیءَ هَلْضاً، ن: برکشید آن‌را و برکند.
هَلْضَمَة: شکافتن مطالبی دور از فکر دیگران، پرگوئی.
* (هَلْطَة): خبری که بشنوی آن‌را و راست و دروغ آن‌را تصدیق ننمائی.
هالِط: فروهشته شکم، کِشت درهم پیچیده.
* (هِلْطَوس): مگس ریزه.
(هَلِعَ) هَلَعاً، ف: خروشید از ناشکیبائی.
هَلِعَ: بی‌قراری و بی‌تابی کرد.
هَلِعَ قَلْبُهُ: ترسید و وحشت کرد.
هَلَع: ناراحتی از ترس و بیم، آشفتگی.
مُنْهَلِعُ الْقَلْب: وحشتزده و ترسناک.
هَلِع: خروشنده از ناشکیبائی، بسیار حریص.
هُلَع: گرگ حریص فروخورنده، بَلع.
هُلَعَة: ناشکیبا، زودگرسنه شونده.

هِلَّع: بره، بزغاله.

هَلُوع: سخت ناشکیبا، ترسنده از بدی، آزمند بخیل، سخت نالان از مصیبت.

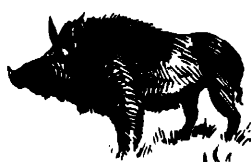
(اِنَّ الْاِنْسانَ خُلِقَ هَلُوعاً (آیه): انسان کم‌صبر و پرطمع خلق شده آنگاه‌که ضرر بیند می‌نالد و آن گاه‌که مال یابد بخل ورزد.

هالِع ـ هالِعَة مؤنث: شترمرغ رمنده و گذرنده، مرد بسیار ناشکیبا.

مِنْ شَرِّ ما اُعْطِيَ الْعَبْدُ شُحٌّ هالِعٌ وَ جُبْنٌ خالِعٌ (حدیث): بدترین چیزی که به بنده داده شده حرص و طمع و ترس است.

(فِی حَدیث هِشام) اِنَّها لَمِسْیاعٌ هِلْواعٌ: آنان تلف‌کننده و آزمندانه هستند.

هَوْلَع: شتابنده.



هُلاع: بددلی.

هَلْوَعَة: شتافتن.

هَيْلَع: سُست.

هِلْياع: درنده‌ای است کوچک یا خارپشت نر.

هِلْواعَة: مرد آزمند یا سخت گریزنده و رونده از شادمانی، ماده‌شتر تیزرو، چست و رام.

(يُقال رَجُلٌ و ناقَةٌ هِلْواع و هِلْواعَة).

هَلَعان: ترس در زمان دیدار کسی.

* (هِلْياع): جانورکی است درنده یا خارپشت نر.

* (هِلْغَف): مرد ضخیم اندام فربه.

(هِلَّوْف): مرد گران درشت اندام یا شکم بزرگ بی‌خیر ناشکیبا، دروغگوی، پیر سالخورده، خنزیر به‌شکل، مرد بزرگ ریش، شتر نر پرسال، روزی که ابر آفتاب را پوشاند.

هِلَّوْف و هِلَّوْفَة: ریش پرپشت.

هِلُوف: گراز وحشی.

(هَلَقَ) هَلْقاً، ض و تَهَلَّقَ: شتافت.

هَلَقَى: نوعی دویدن.

* ـ جُوعٌ (هَلَّقْت): گرسنگی سخت.

* (هِلَّقْس): کوتاه.

* (هَلْقَف): مرد گران ضخیم اندام کلفت.

(هَلْقَمَ) الشَّيْءَ: فروخورد آن‌را، بسیار خورد.

هِلْقام: ضخیم دراز، شیر بیشه، وسیع کُنج دهان.

هِلْقَم: مهتر ضخیم اندام، صاحب شتران، مرد پرخوار.

هُلَقِم و هِلْقامَة و هِلْقامَة و هِلْقَمّ و هِلْقام: بسیار پرخوار.

هِلْقِم: مرد توانا، فراخ کنج دهن، زن سالخورده.

يُقال بَحْرٌ هِلْقِم: دریای بزرگ که گویا فرو می‌برد و بلع می‌کند آنچه در او انداخته می‌شود.

(هَلَکَ) هَلاکاً و هُلْکاً و هُلُوکاً و تُهْلُوکاً و مَهْلَکاً و تَهْلُکَةً، ض م، ف: مُرد و فانی شد از نظرها، هنگامی که مردن به‌طور ناشایسته و بد باشد.

لِيَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَيِّنَةٍ (آیه): تا هرکس می‌میرد با داشتن دلیل و دانستن راه از چاه ازبین رفته باشد.

هَلَکَ عَنّي سُلْطانِيَه (آیه): قدرت من از دست برفت.

هَلَکَ اِلَيْهِ و عَلَيْهِ هَلاکاً: حریص شد به آن و بر آن.

هَلَکَ جُوعاً: از گرسنگی مُرد.

اَهْلَکَهُ و هَلَّکَهُ: می‌رانید و هلاک کرد او را.

اَهْلَکَ الْمالَ: فروخت مالش را.

هَلَّکَ، اَهْلَکَ: به نابودی کشاند.

ماخالَطَتِ الصَّدَقَةُ مالاً اِلاّ اَهْلَکَتْهُ (حدیث): مخلوط نمی‌شود صدقه با مالی مگر آنکه تباه کند آن‌را.

يُهَلِّکُ مِنَ الضَّحْکِ: از خنده روده‌بر شد.

تَهَلَّکَ فِي مَشْيِهِ: خمان و چمان رفت.

تَهالَکَ عَلَی الْفِراشِ: بر بستر افتاد.

تَهالَکَ فِي مَشْيِهِ: مایل شد در رفتار و خمان و چمان رفت.

تَهالَکَ عَلَی الشَّيْءِ: سخت آزمند شد بر آن.

(يُقال اَنَا مُتَهالِکٌ فِي مَوَدَّتِکَ): من سخت آزمند به دوستی تو هستم.

تَهالَکَ فِي الْاَمْرِ اَوِالْعَدْوِ: کوشش کرد در آن‌کار یا در دویدن.

تَهالَکَ عَلَی الشَّيْءِ: بسیار حرص زد.

تَهالَکَ عَلَی الْفِراشِ: در بستر افتاد.

تَهالَکَ فِي مَشْيِهِ: در راه رفتن تِلَو خورد.

تَهالَکَ فِی الْاَمْرِ: جدیت کرد با شتاب.
تَهالَکُوا: خودشان را در مهالک انداختند.
اِنْهَلَکَ و اِهْتَلَکَ: در هلاکت افکند خود را.
وَکَمْ اَهْلَکْنَا مِنَ الْقُرُونِ مِنْ بَعْدِ نُوحٍ (آیه): چه بسیار هلاک نمودیم از روزگارها بعد از قوم نوح.
(فِی حَدِیث التَّوْبَةِ) وَ تَرَکَهَا بِمَهْلَکَةٍ: توبه را ترک نمود در وقت هلاکت.
اِسْتَهْلَکَهُ: می‌رانید و هلاک کرد او را.
اِسْتَهْلَکَ الْمالَ: انفاق و خرج کرد مال را.
اِسْتَهْلَکَ فِی الْاَمْرِ: کوشش کرد درکار با شتاب.
اِسْتَهْلَکَ: فنا کرد.
اِسْتَهْلَکَ الدَّیْنَ: پرداخت و صاف کرد.
هالِک ـ هَلْکیٰ و هُلَّک و هُلّاک و هَوالِک، ج: مُرده، نیست‌شونده.
هالِکَة مؤنث: نفس حریص.
هالِکِیّ: آهنگر، صیقلگر.
هالِک: ناامید، مأیوس غیرقابل خرید.
دَیْنٌ هالِک: وام سوخت شده.
هُلْک و هَلْک: هلاک و نیستی.
لَاَذْهَبَنَّ فَاِمّا هَلْکٌ و اِمّا مَلْکٌ: درآیم به آن کار پس یا هلاک شوم و یا مالک گردم.
هِلْکَة ـ هِلَک، ج: افتاده.
هَلَک: فاصله میان هر دو طبقه زمین، مردار هر چیزی، مرده، مابین سرکوه تا پائین آن، هوای میان هر دو چیزی، هرآنچه که فروافتد.
هَلَکَة ـ هَلَک و هَلَکات، ج: نیستی، سال خشک بی آب.
هَلْکَة، تَهْلُکَة: خطر.
هَلاک: نیستی.
هَلُوک: زن تباهکار و نابکار، زن نیکو در زناشوئی (از اضداد)، مرد سریع انزال‌کننده.
هُلّاک: جویندگان آب و علف که راه‌گم کرده باشند، سئوال‌کنندگان از احسان و معروف.
هَلْکاء: نیستی.
(یقال هَلَکَةٌ هَلْکاء: برای تأکید).
هَلَکُون و هِلَکُون: زمین خشکسال قحط رسیده اگرچه آب داشته باشد.
هَیْلَکُون: داس بی‌دندانه.
هالُوک: نوعی گیاه طرثوث.
تُهْلُک و تُهْلِک: باطل و ناچیز.
تُهْلُوک: هلاک.
تَهْلُکَة: هرچه انجامش هلاکت باشد، نیستی.
وَ لاتُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ (آیه): خود را به دستهایتان به هلاکت نیفکنید.
اَوْقَعَ فِی تَهْلُکَة: در خطر انداخت.
اِسْتِهْلاک: اتلاف، مصرف.
اِسْتِهْلاکُ الْاَشْیاء: فرسودگی.
تَهْلِکَة، تَهْلُکَة، تَهْلَکَة: آنچه به هلاکت می‌رساند، نابودی و افتادن.
مُهْلِکِینَ: هلاک‌شدگان.
مَهْلَکَة و مَهْلِکَة و مَهْلُکَة ـ مَهالِک، ج: دشت و بیابان.
مُهْلِک: فنا کننده، فاسدکننده، کشنده، خطرناک.
مَهْلَکَة: جای خطرناک.
مُهْتَلِک ـ مُهْتَلِکُون، ج: آنکه هَمّ او فقط این است که مردم او را مهمان کنند، جویندهٔ آب و علف که راه‌گم کند.
مَهالِک: رزمگاه. (ومِنهُ حَدِیث اُمّ الزَّرع) وَ هُوَ اَمامَ الْقَوْمِ فِی الْمَهالِکِ: و او پیشوای مردم در رزمگاهها است.
مَهالِکُ الْمَرأة: لگن خاصره زنان، باسَن.
مُسْتَهْلِک: مصرف‌کننده.
یُقال طَرِیقٌ مُسْتَهْلَک: راهی که در آن رونده به تعب و کوشش افتد.
※ (هِلَّکس): گرسنگی سخت، مرد پرگوشت.
هِلَّکس و هِلِّکس: ناکس زشت‌خوی.
(اَهْلَمَ) بِفُلانٍ: خواند او را.
اِهْلام: هَلُمَّ گفتن کسی را.
اِهْتَلَمَ بِهِ: برد آن‌را.

هَلَم: جواب هَلُمَّ.
هُلَم: آهوان کوهی.
هَیلَم: چسبنده از هر چیزی.
هُلام: طعامی که از گوشت و پوست گوساله تهیه کنند یا شوربای سکباج است، لرزانک، ژله.
هُلامِیّ: دلمه مانند.
هُلامِیّات: جانوران نرم تن.
هَلُمَّ: بیا (کتعال)، بیاور.
وَالْقائِلِینَ لِإِخْوانِهِمْ هَلُمَّ إِلَیْنا (آیه): آنانکه برادرانشان می‌گفتند بیائید نزد ما.
قُلْ هَلُمَّ شُهَداءَکُمْ (آیه): بگو گواهان خود را حاضر کنید.
هَلُمَّ بِنا: برویم.
هَلُمَّ: از اسماء افعال است واحد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان بود، و گاهی آن را مانند فعل صرف کنند که گویند **هَلُمَّ هَلُمّا هَلُمُّوا هَلْمُمْنَ** ولکن اول فصیح تر است و هریک با لام نیز استعمال شوند که گویند **هَلُمَّ لَکَ** و بانون تأکید ثقلیه نیز آیند که گویند **هَلُمَّنَّ یا رَجُلُ** متعدی و لازم به هر دو وجه آمده استعمال شده‌اند لازم چون **هَلُمَّ یارَجُلُ** و متعدی چون **هَلُمُّوا شُهَداءَکُمْ**.
هِلَّم ـ هِلَّمَة مؤنث: فروهشته سُست.
هَیلَمان و هِلِمّان و هَیلُمان: بسیار از نان و غیره، بعضی گفته‌اند خیر و نیکی بسیار.
هَلِیم: چسبنده، لاصق.
(**هَلْمَمَ**) **بِفُلانٍ**: خواند او را به کلمهٔ هَلُمَّ.
(**هَلْهَلَ**) **النَّسّاجُ الثَّوْبَ**: بافت جامه را تنگ.
هَلْهَلَ الصَّوْتَ: برگردید صدا.
هَلْهَلَ الشِّعْرَ: لطیف و سلیس گفت شعر را.
هَلْهَلَ الرَّجُلُ فِی الْاَمْرِ: انتظار کشید و تأنی کرد در کار.
هَلْهَلَ الطَّحِینَ: آرد نیکو غربال نکرد، یا غربال خوب آن‌را نبیخت.
هَلْهَلَ عَنِ الشَّیْءِ: برگشت از آن.

هَلْهَلَ بِفَرَسِهِ: زجر کرد اسب را به هلهل.
هُلاهِل و هَلْهال و هَلْهَل: تنگ از جامه، رقیق از شعر.
هَلْهَل، هُلاهِل: نازک و لطیف سُست از پارچه.
هَلْهُولَة: جامهٔ کهنه و پاره.
هَلاهِیل: جامهٔ وصله‌دار و پاره.
هُلاهِل: آب بسیار صافی و روشن.
هُلْهُل: برف.
مُهَلْهَل: نزدیکی، جامهٔ تنگ بافته.
مُهَلْهَل: جامهٔ بد و پست، پاره، ژنده.
هُلَیْهِلِیّ: آدم دل زنده و خرم.
هِلِّینِی: یونانی باستانی.
٭ (**هَلْمَطَهُ**): گرفت آن‌را و فراهم آورد.
٭ (**هَلَمَّع**): مرد زود گریه.
(**هِلْیَوْن**): گیاهی است که مارچوبه و مارگیاه گویند.
(**هالاهُ**) **مُهالاةً**: ترسانید او را.
هالِی (مقلوب از هائِل): ترسان.
هَلاً: کلمه‌ای است که زجر کنند اسب را و مادیان را تسکین دهند وقت رفتن اسب بر او.
(**وفی حَدِیث جابِر**) **هَلاَّ بِکْراً تُلاعِبُها وَ تُلاعِبُکَ**: آیا نکردی با با کره‌های بازی و و و با تو.
(**هُمْ**): ضمیر غائب مذکر جمع، آنها، ایشان.
هَمَّ الْاَمْرُ فُلاناً هَمّاً و مَهَمَّةً، ن: اندوهگین کرد او را کار.
هَمَّ السَّقَمُ جِسْمَهُ: لاغر کرد بیماری اندام او را.
هَمَّ فُلانٌ الشَّحْمَ: گداخت او پیه را.
هَمَّ الشَّمْسُ الثَّلْجَ: آفتاب آب کرد برف را.
هَمَّ اللَّبَنَ: دوشید شیر را.
هَمَّ بِالشَّیْءِ هَمّاً: آهنگ کرد به آن چیز.
وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِها (آیه): هرآینه زلیخا قصد کرد بر یوسف دست یابد و یوسف قصد کرد که به‌جا نیاورده و بگریزد.
هَمَّ النّاقَةَ: رنجور گردانید بسیاری شیر شتر را.
هَمَّتْ خِشاشُ الْاَرضِ هَمّاً و هَمِیماً، ض: نرم و آهسته رفت و خزید حشرات زمین.
هَمَّ الرَّجُلُ هُمُومَةً و هَمامَةً: پیر شد.

هَمَّ، اَهَمَّ عَنّا: اهمیت داشت برای ما.
لا یَهِمُّ: اهمیت ندارد.
هٰذا لا یَهِمُّنی: مربوط به من نیست.
هَمَّ بِالْعَمَلِ: تصمیم گرفت، دست به کار شد.
هَمَّ: ناگهان از جا پرید.
هَمَّتِ السُّوسَةُ الْحِنطَةَ: گندم شپشه گرفت.
هَمْهَمَتِ الْمَرئَةُ فِی رَاْسِ الصَّبِیِّ: به آواز خواب کرد کودک را.
اَهَمَّ الشَّیخُ: سخت پیر شد.
اَهَمَّ الاَمرُ فُلاناً: اندوهگین کرد کار او را، ناآرام ساخت او را.
تَهَمَّمَ الشَّیْءَ: جست آن‌را و تجسس نمود.
تَهَمَّمَ رَاْسَهُ: شپش جست در سر او.
اِنْهَمَّ الشَّیخُ: پیر شد.
اِنْهَمَّ الشَّحْمُ: گداخته شد پیه.
اِنْهَمَّ الْعَرَقُ فِی جَبینِهِ: روان شد عرق از پیشانی او.
اِنْهَمَّتِ الْبُقُولَ: پخت آن‌را در دیگها.
اِهْتَمَّ الرَّجُلُ: غمخوارگی کرد.
اِهْتَمَّ بِاَمْرِهِ: آهنگ آن‌کار کرد و برای انجام آن قیام کرد و عنایت و اقدام نمود.
اِهْتَمَّ: اندوهگین شد.
اِهْتَمَّ بِهِ: توجه کرد.
اِهْتَمَّ بِاَمْرِهِ: مواظبت کرد به کار او.
اِهْتَمَّ بِالاَمْرِ: دلبستگی نشان داد.
اِهْتَمَّ بِعَمَلِهِ: در کارش رنج برد و خسته شد.
اِهْتَمَّ بِشُئُونِهِمْ: به کار آنها رسیدگی کرد.
اِهْتَمَّ لِمَرَضِهِ: از بیماریش اندوهناک شد.
اِسْتَهَمَّهُ بِالاَمْرِ: از او خواست که اقدام در آن کار کند.
اِسْتَهَمَّ فُلانٌ: در رنج افتاد به‌جهت کار او.
هٰامَّة ـ هَوٰامّ، ج: جانور خزنده و گزنده سَم‌دار مانند مار، چهارپا.
کٰانَ یُعَوِّذُ الحَسَن (ع) والحُسَین (ع) فَیَقُولَ: اُعِیذُ کُما بِکَلِمٰاتِ اللّٰهِ التّٰامَّةِ، مِنْ کُلِّ سٰامَّةٍ وَ هٰامَّةٍ (حدیث): تعویذ می‌نمود حسنین را و می‌فرمود پناه می‌دهم شما را به خدا به کلمات تامّه الهی از هر جنبدهٔ مُضِر.
دٰابَّةٌ هٰامَّةٌ: چهارپای بسیار پرخوار.
هُمٰام ـ هِمٰام، ج: پیه که از کوهان گداخته شود، پادشاه بزرگ همت، مهتر دلیر جوانمرد (مخصوص به مردان) شیر بیشه.
هَمّ ـ هُمُوم، ج: اندوه، آنچه بدان قصد کنند، آهنگ، کفایت و کافی.
مُثَقَّلٌ بِالْهُمُومِ: غمگین، اندوهناک.
مُضْنىً بِالْهُمُومِ: فرسوده از غصه و اندوه.
(**یُقٰال هٰذٰا رَجُلٌ هَمُّکَ مِنْ رَجُلٍ**): کافی و بسند است تو را از حیث مردانگی.
(**هٰذٰا رَجُلٌ هَمٌّ**: این مرد آهنگ به کارهای بزرگ می‌نماید).
هِمّ ـ اَهْمٰام، ج: پیر سالخورده.
هَمّ: نگرانی، اندیشه، نیّت.
هَمّ، اِهْتِمٰام: سعی، کوشش.
صَرَفَ هَمَّهُ اِلیٰ: علاقمند شد.
هِمَّة ـ هِمّٰات و هَمٰائِم، ج: پیر فانی سالخورده.
هِمَّة و هَمَّة ـ هِمَم، ج: کاری که قصد کردن آن نمایند، خواهش پیر فانی سالخورده.
هَمَّة، هِمَّة: اراده، تصمیم، فعالیت، غیرت، حمیّت.
بَرَّدَ الْهِمَّةَ: دلسرد کرد.
هَمّٰام: بلندهمت.
هُمٰام: رادمرد، بخشنده، قهرمان، پهلوان.
هَمِیم و هَمِیمَة ـ هَمٰائِم، ج: باران سست و نرم، شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ نزنند.
لاٰ هَمٰام: قصد نمی‌کنم (اسم فعل است).
هُمٰام: پیه که از کوهان گداخته شود.
هَمُوم: ماده‌شتر خوشرفتار، چاه بسیار آب، نی و نیزه که باد بجنباند.
سَحٰابَةٌ هَمُومٌ: ابر ریزنده.
بِئْرٌ هَمُومٌ: چاه بسیار آب.
هَمٰام: سخن‌چین، روز سوم از ایام سرما.

هامُوم: پیه گداخته، کوهان گداخته، شتر گداخته کوهان.

هام: بسیار بزرگ، وزین، جالب توجه.

اَهَم: مهتر.

عَدیمُ الْاَهَمیَّة: ناچیز، بی‌اهمیت.

اِهْتِمام: نگرانی، اندیشه، زحمت، کوشش، دلبستگی، اعتنا، توجه، پشتکار.

بِلاَ اهْتِمام: از روی بی‌توجهی و سهل‌انگاری.

عَدَم اَوقِلَّةُ اهْتِمام: مسامحه، سهل‌انگاری.

تَهْمیم: باران نرم آهسته، تکان دادن کودک و لالائی گفتن.

تَهْمیمَة: لالائی.

مُهِمّ: جدی، بااهمیت، درخور دقت.

اَلْمُهِمُّ فِی الْاَمْر: نکتهٔ مهم و اصلی.

مُهِمَّة: مأموریّت، با اهمیّت.

مُهِمّات: کارهای پراهمیت، ساز و برگ ارتش، ذخیره لوازم و خواربار.

مُهِمّاتُ الْبِناء: مصالح ساختمان.

مَهْمُوم: پریشان، ناراحت، غمگین، اندوهناک.

مُهْتَمّ: علاقه‌مند، ذی‌نفع.

تَهْمیم: باران نرم آهسته.

مُهِمّ ـ مَهامّ، ج، مُهِمَّة مؤنث ـ مُهِمّات، ج: کار سخت.

اَلْمُهِمّاتُ مِنَ الْاُمُورِ: سختیها.

(**یُقال لامَهَمَّةَ لی بِذٰلِکَ**): قصد آن ندارم و نمی‌کنم.

مَهْمُوم: اندوهگین، گداخته.

هَمّ: عزم و تصمیم بر انجام کاری، خطور در ذهن.

(**فی حَدیث سَطیح**) **شَمِّرْ فَاِنَّکَ ماضِی الْهَمِّ شِمّیرُ:** به کوش و سرعت نما همانا تو درگذشته صاحب عزم و دانای به امور بودی.

(**هَمَأَ**) **الثَّوبَ هَمْأً، م:** پاره کرد جامه را و کهنه گردانید.

اَهْمَأَ الثَّوْبَ: درید جامه را و کهنه گردانید.

اِنْهَمَأَ و تَهَمَّأَ الثَّوْبُ: شکافته و کهنه شد جامه.

اِنْهِماء: کهنه و دریده گردیدن جامه.

هِمْءُ ـ اَهْماء، ج: جامهٔ کهنه.

(**هَمَتِ**) **الثَّریدُ هَمْتاً، ن:** ترید پر روغن شد.

اَهْمَتَ الْکَلامَ اَوِالضِّحْکَ: پنهان داشت سخن را یا خنده را.

* (**هُمْتُع**): درختی است حجازی.

(**هَمَجَتِ**) **الْاِبِلُ مِنَ الْماءِ هَمْجاً، ن:** به‌یکبار آب خورد تا اینکه رفع کرد تشنگی را ـ **هَوامِج،ص.**

هَمِجَ هَمَجاً، ف: گرسنه گردید.

اَهْمَجَ الْفَرَسُ: کوشش کرد اسب در رفتار.

اَهْمَجَ الشَّیْءَ: پنهان داشت آن‌را.

اِهْتَمَجَ الرَّجُلُ: سست شد از گرمی و غیره.

اِهْتَمَجَ وَجْهُهُ: پژمرده گردید روی او.

هامِج: متروک، گذاشته به طرزی که یکی در دیگری درآید.

هَمَج: گرسنگی، تدبیر بد در زندگانی.

هَمَجُ الرِّعاع: تودهٔ مردم بی‌سواد.

هَمَجِی: مردمان پست.

هَمَجِیَّة: حالت وحشیگری.

هَمَجٌ هامِج: بسیار پست (تأکید است مانند لیل لائل).

هَمَجَة ـ هَمَج، ج: نوعی مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسفند و خر نشیند، گوسفند لاغر، مردم فرومایه احمق، میش سالخورده، آهو ماده جوان باریک شکم، یا آهوماده‌ای که در تهیگاه وی دو خط باشد یا آنکه روی او خشک شده باشد از بیماری که عارض شده او را.

(**فی حَدیث عَلیّ (ع)**) **وَسائِرُ النّاسِ هَمَجٌ رَعاعٌ، اَی رُذالَةُ النّاس:** گذشته از عالم ربانی و متعلم سائر مردم فرومایه و اراذلند.

(**هَمَدَتِ**) **النّارُ هُمُوداً:** رفت و تمام شد حرارت آتش، ساکن شد شعلهٔ آن، خاموش شد آتش.

هَمَدَ الْقَوْمُ: مردند گروه و نابود شدند.

(**یُقال کادَ یَهْمُدُ مِنَ الْجُوعِ**) **هامِد و هَمِد و هَمید، ص:** هلاک می‌شوند از گرسنگی.

هَمَدَتْ اَصْواتُهُم: خاموش شد صدای ایشان.

هَمَدَ الثَّوْبُ هَمْداً وهُمُوداً، ن: پاره شد جامه. هٰامِد، ص.
هَمَدَتِ الْاَرْضُ: مرده گردید زمین از نرسیدن باران.
هَمَدَ شَجَرُ الْاَرْضِ: کهنه و خشک شد و ازبین رفت.
هَمَدَ الْغَضَبُ: فرونشست خشم.
هَمَدَتْ هِمَّتُهُ: نومید و مأیوس شد.
هَمَدَتِ الْهِمَّةُ: دلسرد شد.
هَمَّدَ، اَهْمَدَ: دلسرد و سست کرد، آرام کرد.
هَمَّدَهُ: پاره گردانید آن را.
اَهْمَدَ فِی الْمَکٰانِ: مقیم شد بدانجا.
اَهْمَدَ فِی السَّیْرِ: سرعت کرد در رفتار.
اَهْمَدَ الْکَلْبُ: حاضر شد سگ.
اَهْمَدَ الْقَوْمُ فِی الطَّعٰامِ: هجوم آوردند بر طعام و دفع یکی دیگری را.
اَهْمَدَتِ الرِّیحُ: ساکن گردید باد.
اَهْمَدَ الْهَدِیَّةُ غَضَبَهُ: هدیه فرونشاند خشم او را.
اَهْمَدَ فُلاٰنٌ: فرونشست و آرام شد از آنچه که ناخوش داشت.
اَهْمَدَ اَصْوٰاتُ الْقَوْمِ: ساکت و خاموش شد آواز و صدای آنها.
اَهْمَدَ الْقَحطُ الْاَرْضَ: قحط سالی خشک گردانید گیاه زمین را و درشکست آن را.
یُقٰال اَتَوْا عَلیٰ قَوْمٍ فَاَهْمَدُوهُمْ: آمدند بر آن گروه پس می‌راندند ایشان را یا بر آنها خشم گرفتند و چیره شدند بر ایشان.
هٰامِد ـ هَوٰامِد، ج: خشک از گیاه و درخت، جای بدون گیاه.
(فی حَدیث عَلیّ (ع) اَخرَجَ بِهِ مِنْ هَوٰامِدِ الْاَرضِ النَّبٰاتَ: خارج نما بدان از جای‌های بدون گیاه نبات را.
هُمُود: آرامش، فروکشی، خاموش‌سازی.
هٰامِد: بی‌حرکت، ساکت، خاموش.
تَهْمِید: احساس ناراحتی.
مُهَمَّد: فرسوده، خسته.
هٰامِدَة: خشک و بی‌سبزه و گیاه، پژمرده، افسرده، فرونشستن چیزی.
وَتَرَی الْاَرْضَ هٰامِدَةً (آیه): زمین را ببینی خموش و آرام، چون آب بر آن فرستیم برویاند هرگونه گیاه.
هَمْدَة: خاموشی، آرامی، سکته.
(هَمٰاذِیّ): شتر تیزرو، سبک رفتار (مذکر و مؤنث در آن یکسان است)، سرعت و سختی باران و گرما.
هَمْذٰان: شهری است مشهور (همدان)، رفتاری است که در آن نشان پای شتر باشد.
هَمْذٰانِیّ: منسوب به همدان، مرد بسیار پرحرف، رفتاری آمیخته از رفتارها.
(هَمَرَ) الْمٰاءَ هَمْراً، ن ض: ریخت آب را.
هَمَرَ الْمٰاءُ: ریخته شد آب (لازم و متعدی).
(یُقٰال هَمَرَتِ الْعَیْنُ بِالدَّمْعِ): فروریخت چشم اشک.
هَمَرَ مٰا فِی الضَّرعِ: دوشید تمام شیر پستان را.
هَمَرَ الْکَلاٰمَ و فِی الْکَلاٰمِ: سخن بسیار گفت.
هَمَرَ الْفَرَسُ الْاَرْضَ: سخت سُم بر زمین زد اسب.
هَمَرَ لِفُلاٰنٍ مِنْ مٰالِهِ: بخشید او را از مالش.
هَمَرَ الْبِنٰاءَ هَمْراً، ض: ویران کرد ساختمان را.
هَمَرَ: گاز گرفت.
هَمَرَ، مَهْمَرَ: خُرخُر کرد.
هٰامَرَ الشَّیْءَ مُهٰامَرَةً: برد آن را، بیشتر گرفت آن را.
اِنْهَمَرَ الْمٰاءُ: ریخته شد آب و روان گردید.
اِنْهَمَرَتِ الشَّجَرَةُ: افتاد برگ درخت وقت زدن به چوب دستی.
اِنْهَمَرَ الْبِنٰاءُ: ویران گردید ساختمان.
فَفَتَحْنٰا اَبْوٰابَ السَّمٰاءِ بِمٰاءٍ مُنْهَمِرٍ (آیه): پس درهای آسمان را به آبی ریزنده گشودیم.
اِهْتَمَرَ الْفَرَسُ: به‌رفتار آمد اسب، و تیز رفت.
هَمِر: مردان درشت‌اندام و فربه، ریگ بسیار.
هَمْرَة: یکبار شکستن شاخ درخت، یکبار باریدن باران، هلاکی به خشم یا به خشم آوردن، مهره‌ای است که زنان مردان را بندند.

هَمْزَةٌ مِنَ الْمَطَرِ: رگبار تند.
هَمْرَة، مَهْمَرَة: چشم زهر، خشم ساختگی.
مُنْهَمِر: ریزان، روان، جاری، فرو ریزنده آب و اشک و باران.
ظَبْيَةٌ هَمِير: ماده‌آهو نیکو اندام.
هَمِيرَة: زن پیر سالخورده فانیه.
هَامِر: ابر روان.
هَمَّار: ابر روان، مرد پرگوی و یاوه گوی.
هَمَرىٰ: زن با داد و فریاد و درشت صدا و پلید زبان.
هَيْمَرَة: پیر فرتوت فانیه.
يَهْمُور: بسیار پرحرف یاوه گوی، ریگ بسیار.
مِهْمَر و مِهْمَار: مرد پرگوی.
(هَمْرَجَ) **عَلَيْهِ الْخَبَرَ:** آمیخت و مشتبه گردانید خبر را بر او.
هَمْرَجَة: ناچیز و باطل، شتابی و سبکی، بانگ و غوغا نمودن،مردم، ناهموار رفتن، شوریده کردن خبر.
هُمْرُجَان: فریاد و غوغای مردم.
هَمَرَّج: درگذرنده در امور و رسا.
(هَمَرجَل): شتر تیزرو، ماده‌شتر چست و سبک، سریع از هر چیزی.
هَمَرجَلَة: ماده‌شتر گزیده نیکو.
(تَهَمْرَشَ) **الْقَومُ:** جنبیدند گروه. (والاسم همرشه).
هَمَرَش: حرکت.
هَمَّرِش: پسر زن فانیه عجوزه، ماده‌شتر پرشیر، (نام سگ ماده است).
(هَمَزَهُ) **هَمْزاً**، ض ن: به چشم اشاره کرد او را، به پنجه فشرد او را، عیب کرد، همزه آورد در کلمه، دور کرد، زد و گزید و شکست آن‌را.
وَيْلٌ لِكُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ (آیه): وای بر هر عیب‌جوی متکبر طاغی که مردم را از خود طرد می‌کند.
هَمَزَتْ بِهِ الْأَرضَ: بر زمین زد او را.
هَمَزَ: برانگیخت در اثر تحریک، کتک زد، گاز گرفت، غیبت و بدگوئی کرد.
هَمْزُ الشَّيْطَان: دیوانگی که از اغوای شیطان سر زند، وساوس که شیطان به دل اندازد.
هَمْز: تحریک، انگیزش، فشار.
هَمَزَات: وسوسه کردن، اندیشهٔ بد در دل افکندن، به‌شدت راندن و دور کردن، به کارهای زشت خواندن.
اللهمَّ اِنّى اَعوذُ بِكَ مِن هَمَزَاتِ الشياطين: خدایا پناه می‌برم بر تو از وسوسه‌های شیطان.
هَمْزَة ـ هَمَزَات، ج: یکی از حروف هجا.
رَجُلٌ هَمِيزُ الْفُؤَاد: مرد تیزخاطر.
هُمَزَة: عیب‌جوی مردم، سخن‌چین (مساوی است در او مذکر و مؤنث).
رِيحٌ هَمَزىٰ: باد سخت آواز.
قَوْسٌ هَمَزىٰ و هَمُوز: کمان سخت دور اندازه تیر را.
هُمَزَة: بسیار طعن زننده، سرکوفت زدن، بد گوینده.
هَمَّاز: بسیار بدگو، بسیار غیبت‌کننده.
هَمَّاز و هَامِز: غیبت‌کننده، عیب‌کننده، سخن‌چین.
(فِى حَدِيث الْإستِعَاذَة مِنَ الشَّيطان) **اَمَّا هَمْزُهُ فَالْمَوْتَهُ اَى الْجُنُون:** پناه می‌برم به خدا از جنون.
وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ (آیه): اطاعت نکن از هر قَسَم خواری که تفرقه انداز و سخن‌چین است.
مِهْمَز و مِهْمَاز ـ مَهَامِز و مَهَامِيز، ج: میخ آهنین به پاشنهٔ چکمه و کفش که سواره بر تهیگاه اسب توسن زند.
مِهْمَاز: گل میمون.
شَوكَةُ الْمِهْمَاز: چرخک مهمیز چکمه.
مِهْمَزَة: تازیانه، سندان، چوب دستی یا عصاکه سر آن آهن باشد.
(هَمَسَ) **الصَّوتَ هَمْساً**، ض: نرم و آهسته کرد آواز را.
(وَمِنهُ الْحَدِيث) **كَانَ اِذَا صَلَّى الْعَصرَ هَمَسَ:** نماز عصر را آهسته می‌خواند.
هَمَسَ اِلَيَّ بِحَدِيثِهِ: سخن گفت با من مخفی.
هَمَسَ الْعِنَبَ: فشرد انگور را.
هَمَسَ الشَّيءَ: شکست آن‌را.

هَمَسَ الطَّعٰامَ: چشید خوراک را و لب بست.
هَمَسَ الشَّیْطٰانُ: وسوسه کرد شیطان.
اِنَّهُ کٰانَ یَتَعَوَّذُ مِنْ هَمْزِ الشَّیْطٰانِ وَ هَمْسِهِ (حدیث): پیامبر (ص) از وسوسهٔ شیطان به خدا پناه می‌برد.
فَجَعَلَ بَعْضُنٰا یَهْمِسُ اِلیٰ بَعْضٍ (حدیث) اَلْهَمْسُ: اَلْکَلاٰمُ الْخَفِیُّ لاٰ یَکٰادُ یُفْهَمُ.
هَمَسَ بِالْقَدَمِ: آهسته و مخفی رفت.
هَمَسَ الرَّجُلُ: به شب رفت بدون سستی.
هَمِسَ اِلَیهِ: نجوی کرد.
هَمِسَ فِی اُذُنِهِ: بیخ گوشی حرف زد.
هَمِسَ الْکَلاٰمَ: ناشمرده سخن گفت.
هٰامَسَهُ مُهٰامَسَةً: با همدیگر راز گفتند.
تَهٰامَسٰا: همدیگر را راز گفتند.
تَهٰامَسُوا عَلَیْهِ: نجوی کردند علیه دیگری.
هَمْس: آواز آهسته و نرم، هر چیز پنهان، آواز آهسته‌تر از صدای پای، نجویٰ.
هَمْساً: آهسته، زیرلبی حرف زدن.
یُقٰالُ هُوَ یَطَأُ الْاَرضَ هَمْساً: او گام می‌نهد زمین را به آهستگی.
یُقٰالُ وَ یَتَکَلَّمُ هَمْساً: سخن می‌گوید آهسته.
یُقٰالُ هُوَ یَاْکُلُ هَمْساً: آهسته می‌خورد.
اَخَذْتُهُ اَخْذاً هَمْساً: گرفتم او را به‌سختی.
وَخَشَعَتِ الْاَصْوٰاتُ لِلرَّحْمٰنِ فَلاٰ تَسْمَعُ اِلاّٰ هَمْساً (آیه): در قیامت صداها برای خدا خاموش شده، نمی‌شنوی مگر صدای آهسته‌ای را.
هَمِیس: صدای پای شتر، رفتار نرم خفی.
هَمّٰاس: شیر سخت شکننده شکار.
هَمُوس: به شب رونده، شیر شکننده شکار، شیر آهسته گیرنده.
مَهْمُوس: ده حرف است مجموع در سه کلمه (حثه شخص فکت).
(فِی رَجَزِ مُسَیْلِمَة) وَالذِّئْبُ الْهٰامِسُ، وَاللَّیْلُ الدّٰامِسُ، اَلْهٰامِسُ الشَّدِید: گرگ شدید و شب تاریک.
(هَمَشَ) الشَّیْءَ هَمْشاً، ن: فراهم آورد آن‌را.
هَمَشَ فُلاٰناً: گاز گرفت و گزید آن‌را.
هَمَشَ الرَّجُلُ هَمْشاً و هَمَشاً، ض ف: سخن ناصواب بسیار گفت او.
هَمَشَ الْقَوْمُ: جنبیدند و به یکدیگر درآمدند.
هَمَشَ الْجَرٰادُ: جنبید ملخ تا برخیزد یا به هیجان آمد.
هٰامَشَهُ مُهٰامَشَةً: سرعت کردند با یکدیگر.
تَهَمُّش: روان شدن منبع چاه.
تَهَمَّشَ الشَّیْءُ: ریخته و پاشیده و سائیده شد.
تَهٰامَشَ الْقَوْمُ: در یکدیگر درآمدند و جنبیدند با هم.
اِهْتَمَشَ الْقَوْمُ: آمیخته شدند به یکدیگر، زیر و زبر و پیش و پس رفتند.
اِهْتَمَشَتِ الدّٰابَّةُ اَوالْجَرٰادُ: نرم و آهسته رفتند چهارپایان و ملخ.
هٰامِش: حاشیهٔ کتاب.
هٰامِشُ الْکِتٰابِ: حاشیه کتاب.
حٰاشِیَةٌ عَلَی الْهٰامِشِ: تعلیقه و پاورقی.
هٰامِشِی: حاشیه‌ای.
هَمْش: سرعت خوردن، آهسته بدون صدا بر زمین راه رفتن، پوشیده سخن گفتن و به قولی.
یُقٰالُ اِمْرَاةٌ هَمَشیٰ اَوْ هَمْشَی الْحَدِیثِ: زن پرحرف و بسیار داد و فریادکننده.
هَمِش: سریع‌العمل با انگشتان.
هَمِیشَة: ملخ وقتی پخته شود.
(هَمَصَ) الرَّجُلُ هَمْصاً، ن: گوشت خورد.
هَمَصَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند او را، نشست بر روی او و کُشت او را.
اِهْتَمَصَ: برنشست بر کسی، کُشت.
رَجُلٌ مَهْمُوصُ الْفُؤٰادِ: مرد شوریده دل.
(هَمَطَ) الرَّجُلُ هَمْطاً، ض: ستم کرد، بی‌باکانه سخن گفت، خورد.
هَمَطَ الشَّیْءَ: گرفت بی‌اندازه.
هَمَطَ الْمٰالَ ـ تَهَمَّطَ الْمٰالَ و اِهْتَمَطَ: به غضب و ستم گرفت مال را.
(فِی حَدِیثِ النَّخَعِیّ) سُئِلَ عَنْ عُمّٰالٍ یَنْهَضُونَ اِلَی

اَلْقُریٰ فَیَهْمِطُونَ النّاسَ فَقالَ: لَهُمُ الْمَهْنَأُو عَلَیْهِمُ الْوِزْرُ: سؤال شد که بر شهرها حکومت می‌کنند و بر مردم ستم می‌نمایند، گفت برای ایشان عذاب و وزر است.

اِهْتَمَطَ عِرضَ فُلانٍ: دشنام داد او را و نقیصه گفت.

هَمّاط: ستمکار.

هَمْط (مصدر): سخت زدن، پایمال و لگدکوب کردن، حق را به باطل آمیختن.

(هَمَعَتِ) الْعَیْنُ هَمْعاً و هَمَعاً و هَمَعاناً، م ن و تَهْماعاً: جاری شد اشک چشم.

هَمَعَ الطَّلُّ عَلَی الشَّجَرَةِ: باران نرم و ریزه جاری شد بر درخت.

هَمَعَ رَأسَهُ: شکافت سر را.

اَهْمَعَ الدَّمْعُ: جاری شد اشک.

اَهْمَعَ الطَّلُّ: جاری شد بر درخت باران ریزه.

تَهَمَّعَ الرَّجُلُ: گریه کرد.

تَهَمَّعَ الدَّمْعُ: جاری شد اشک.

اِهْتَمَعَ لَوْنُهُ: برگردید رنگ.

هامِع ـ هامِعَة مؤنث ـ هَوامِع، ج: اشک جاری.

هَمُوع: جاری.

هَیْمَع: مرگ سریع.

(هَمَغَ) رَأسَهُ هَمْغاً، م: شکست سر او را.

اِنْهَمَغَتِ الرَّطْبَةُ: شکسته شد رطبه.

اِنْهَمَغَتِ الْقُرحَةُ: تر گردید جراحت.

هِمْیَغ: مرگ سریع.

هَیْمَغ: درخت معد.

(هَمِق): گیاه نرم و تازه، گیاه بسیار، گیاه خشک.

هِمَّق: احمق مضطرب خلقت.

هِمَّقیٰ: نوعی رفتار که گاهی به چپ و گاهی به راست خَمَد در رفتن.

هَمْقِیق: گیاهی است.

هَمْقاق ـ هَمْقاقَة واحد: دانه گیاهی است به‌جهت تقویت قوه باه.

مُهَمَّق: قاووت سائیده.

(هُمْقَع) ـ هُمْقَعَة مؤنث: مرد احمق، میوهٔ درخت.

(هَمَکَهُ) فِی الْاَمْرِ هَمْکاً، ن: ستیزه و لجاجت کرد او را در کار.

هَمَکَ الْاَمْرَ: اصرار و پافشاری کرد.

اِنْهَمَکَ فِی الْاَمْرِ: جدیت کرد و اصرار ورزید.

(فِی حَدیث خالِد) اِنَّ النّاسَ اِنْهَمَکُوا فِی الْخَمْرِ، اَی اللِّجاجُ فیهِ: مردم در مصرف شراب اصرار و لجاجت می‌کنند.

اِنْهَمَکَ فِی شَهَواتِهِ: غوطه‌ور شد در هوی و هوس.

تَهَمَّکَ و اِنْهَمَکَ: کوشش کرد.

تَهَمُّک: در بطالت و تباهی انداختن خود را.

اِهْماکَّ الرَّجُلُ: پرخشم شد ـ مُهْمَئِکّ، ص.

فَرَسٌ مَهْمُوکُ الْمَعَدَین: اسب واگذاشته و فروهشته هر دو مَعد.

اِنْهِماک: گرفتاری اندیشه‌ای، غوطه‌وری در افکار.

بِاِنْهِماکٍ: سراپا فکر.

مُنْهَمِک: مستغرق، فرورفته.

مُنْهَمِکٌ فِی شَهَواتِهِ: غرق در شهوات.

هَمَک: نعنوی کودک یا گاهواره.

(هَمَلَتْ) عَیْنُهُ هَمْلاً و هَمَلاناً و هُمُولاً، ن ض: روان گردید اشک چشم.

هَمَلَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید.

هَمَلَتِ الْاِبِلُ هَمْلاً، ض: به سر خود گذاشته شدند به چرا.

هامِل، ص ـ هَوامِل و هُمُولَة و هامِلَة و هَمَل و هُمَّل و هُمّال و هَمْلیٰ، ج: به حال خود گذاشته.

هَمَّلَ، اَهْمَلَ: به حال خود افتاده بود.

اَهْمَلَ: مسامحه و غفلت کرد.

اَهْمَلَهُ: به خود واگذاشت او را.

اَهْمَلَ اَمْرَهُ: استوار نکرد کار او را و سرسری گرفت و فروگذارد آن‌را.

اَهْمَلَ الْحَرفَ: نقطه نگذارد حرف را.

اِنْهَمَلَتْ عَیْنُهُ: روان شد اشک چشم.

اِنْهَمَلَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید.

تَهامَلَ فِی عَمَلِهِ: کوتاهی کرد در کارش.
هِمْل: جامهٔ ضخیم، خیمهٔ کهنه پشمینه.
هَمَل: پوست از درخت خرما کنده، آب روان بلامانع، شتران به چراگذاشته بدون شبان.
(ومِنهُ حَدِیث سُراقَة) اَتَیْتُهُ یَوْمَ حُنَیْنٍ فَسَألْتُهُ عَنِ الْهَمَلِ: روز جنگ حنین نزد ایشان آمدم و از شتران بدون شبان پرسیدم.
هَمْل: خانهٔ کوچک.
هِمَّل: پرسال، پیر، شیخ کبیر.
هُمّال: نرم و سست از هر چیزی، زمین ویران و خراب شده.
هَمالِیل: (بلاواحد) گیاههای باقیمانده، جامهٔ پاره پاره، مرغان ضعیف، سخن که آن‌را استعمال نکنند.
اِهْمال، تَهامُل: سستی و سهل‌انگاری.
اِهْمال: بی‌قیدی، کوتاهی، عدم رضایت.
بِاِهْمالٍ: از روی سهل‌انگاری.
مُهْمِل: مسامحه کار.
مُهْمَل، مَهْمُول: فراموش شده، رعایت نشده، کهنه.
مُهْمَلُ التّاریخ: نامهٔ بی‌تاریخ.
مُهْمَلُ التَّوْقِیع: نامهٔ بی‌امضاء.
سَلَّةُ الْمُهْمَلات: سبد یا سطل کاغذ پاره‌ها.
مُهْمَل: سخنی که آن‌را استعمال نکنند.
(هَمْلَجَ) الْفَرَسُ: رفت اسب به رفتار سریع و نرم و نیکو.
هَمْلَجَ الْحِصانُ: یورتمه رفت اسب.
هِمْلاج ـ هَمالِیج، ج: چهارپای رهوار (مساوی است مذکر و مؤنث).
شاةٌ هِمْلاج: گوسفند بی‌مغز استخوان از لاغری.
هِمْلاج: چهارپای یورتمه‌ای.
مُهَمْلَج: اسب رهوار، گاو منقاد.
(هَمَلَّس): مرد استوار ساق تیزرو.
(هَمْلَطَة): گرفتن، فراهم آوردن.
(هَمَلَّع) ـ هَمَلَّعَة مؤنث: مرد بی‌وفا که به برادری نیاید، شتر تیزرو، مرد سخت گریز خبیث، گرگ خبیث.
(هَمْلَق) هَمْلَقَةً: سرعت کرد و شتافت.
(هَمْهَمَ): سخن آهسته و آواز خفی کرد، برگردید آواز در سینه از اندوه و غم، خوابانید زن کودک را به آواز نرم.
هَمْهَمَ: غُرولُند کرد.
هَمْهام: مرد دلیر جوانمرد، شیر بیشه.
هَمْهامَة و هُمْهُومَة: گلهٔ بزرگ از شتران.
هُمْهُوم و هَمِیهَم: شیر بیشه.
هَماهِم: عموم و هموم، اندوهها.
هَمْهَمَة (مصدر): صوت گاو و فیل و شبیه آنها، هر آواز نرم که باگلوگرفتگی آید.
(هِمْیان) هَمایین، ج: کمربند، بند شلوار، کیسهٔ هزینه که به کمر بندند.
یُقالُ لَهُ هِمْیانٌ: او بزرگ سرین است.
مُهَیْمِن (لِلْفاعِل) و قَدْ یُفتَح الْمیم: گواه، نگاهبان، آنکه دیگری را ایمن از ترس کند، امین که حق کسی را ضایع نکند، مؤتَمَن، صفتی از اسماء و صفات حضرت باری تعالی.
و مِنهُ السَّلامُ الْمؤمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزِیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ (آیه): اسماء الهی در آیه ذکر شده.
وَ اَنْزَلْنا اِلَیْکَ الْکِتابَ بِالْحَقِّ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیْهِ مِنَ الْکِتابِ وَ مُهَیْمِناً عَلَیْهِ (آیه): قرآن را به حق بر تو نازل کردیم که هم کتابهای گذشته را تصدیق می‌کند و هم مراقب و حافظ آنها است.
(و فِی حَدِیث عِکْرِمَة) کانَ عَلِیٌّ اَعْلَمَ بِالْمُهَیْمِناتِ. اَی الْقَضایا، مِنَ الْهَیْمَنَةِ: حضرت علی (ع) اعلم بود به مسائل مهمّه.
هَیْمَنَ: آمین گفت.
هَیْمَنَ الطّائِرُ عَلیٰ فِراخِهِ: بال گسترد بر بچهٔ خود.
هَیْمَنَ عَلیٰ کَذا: نگاهبان و رقیب گردید بر او.
هَمَیُونی، هَمایُونی: شهریاری.
(هَمَا) الْماءُ اَوالدَّمْعُ هَمْواً: روان شد آب یا اشک.
(هَمَی) الْماءُ اَوالدَّمْعُ هَمْیاً و هُمِیّاً و هَمَیاناً: روان

گشت آب یا اشک.

هَمَتِ الْعَیْنُ: ریخت چشم اشک را.

هَمَتِ الْماشِیَةُ: رمید و پراکنده رفت به چراگاه.

هَمَی الشَّیْ ءُ هَمْیاً: افتاد.

هامِیَة ـ هَوامٍ، ج: (اسم فاعل برای مؤنث) افتاده.

هَوامِی الْإبِل: شتران گمشده در چراگاه.

هُمایُون: (لفظ فارسی) اطلاق بر پادشاه می‌شود و در اصل اسم پرنده‌ای بوده که مردم می‌پنداشتند این مرغ بر سر هرکه نشیند یا سایه اندازد آن کس به مقامات عالی رسد.

(قَوْلُهُم بابُ هُمایُون): در خانهٔ سلطان.

هِمْیان: کیسه‌ای که در آن درم و دینار نهند، کمربند، بند شلوار.

(هَنَّ) هَنّاً و هَنِیناً، ض: گریست و نالید.

اَهَنَّ الْجَمَلَ: گردانید او را قوی.

إهْنان: گریانیدن.

فَالْجَمَلُ مَهْنُونٌ عَلیٰ غَیرِ قِیاس: شترِ گریان.

هانَّة و هُنانَة: پیه درون چشم که زیر مقله باشد، باقی ماندهٔ مغز، پیه شتر.

یُقال ما بِهِ هانَّةٌ: نیست چیزی در آن.

هَنْ (اَصلُهُ هَنٌ): فرج زن.

هِنَّة: نوعی خارپشت.

هُنا و هَنّا و هِنّا: اینجا.

یُقال تَنَحَّ هٰهُنا و هٰهِنّا و هُنا: اندکی دور شو.

مَهْنُون: مرد گریانیده.

هُنَّ: ایشان، آنان، (ضمیر جمع مؤنث غائب).

(هَنَاَهُ) هَنْأً، م ض: طعام خوشگوار خورانید او را.

هَنَاَ فُلاناً: بخشید او را.

هَنَاَ الْإبِلَ: قطران مالید شتر را.

هَنَاَ الرَّجُلَ: یاری کرد او را.

هَنَاَ الطَّعامَ هَنْأً و هِنْأً و هَنَاَةً: نیکو ساخت طعام را.

هَنَاَهُ بِالاَمْرِ هَنْأً، م: گفت او را گوارا باد تو را کار.

هَنَأْتُهُ شَهْراً: در جملهٔ عیالات خود داشتم او را یک ماه.

هَنَاَ الطَّعامُ: لذت داد خوراک.

هَنَاَ بِکَذا: تهنیت گفت.

هَنَاَ، هَنَّاَ: ستود، تمجید کرد.

هَنَّاَ: شادمان کرد.

هَنُؤَ الطَّعامُ هَنائَةً و هَنَاَةً و هَنْأً، ک: گوارنده گردید خوراک بعد نا گواری.

هَنِئَتِ الْماشِیَةُ هَنْأً و هَنَأً، ف: یافت بهره‌ای از گیاه که سیر نشد.

هَنِئَ بِهِ: شادمان شد به وی.

هَنِئَ الطَّعامَ: گوارنده شد آن‌را، از طعام لذت برد.

هَنِئَ هَنائَةً، م ف ک: رنج و مشقت رسید.

هَنِئَ الطَّعامُ: گوارا گردید خوراک.

هَنِئَ، تَهَنَّاَ: لذت برد و خوشحال شد.

هَنَاَهُ: بخشید و داد او را.

إهْناء: طعام خوشگوار خورانیدن و دادن.

هَنَّاَهُ بِکَذا و تَهْنِئَةً: مبارک باد داد او را، تهنیت گفت خلاف تعزیت و تسلیت.

إهْتَنَاَ مالَهُ: نیکو تیمارکرد شتران را، اصلاح کرد مال را.

تَهَنُّوء: گوارنده شدن.

إسْتَهْنَاَهُ: یاری خواست او را، عطا خواست او را.

إسْتَهْنَاَ الطَّعامَ: نیکو و خوش و گوارا یافت خوراک را.

هانِی: خادم، نوکر.

هِنْأ: عطا، بخشش، قطران، مالیدگی، پاره‌ای از شب.

هَنَأ: خوشحالی، سرور، سعادت.

هَنِیء، هَنِی: مطبوع، دلنشین، بی‌زحمت، گوارا، آسان، مسرت‌انگیز، لذیذ.

هَنِیئاً لَکَ: گوارا باد تو را (از خوردنی و آشامیدنی).

فَکُلُوهُ هَنِیئاً مَرِیئاً (آیه): نوش جان و گوارا کنید.

تَهْنِئَة: مبارک باد.

هَنِیئ: آنچه بی‌دسترنج و بی‌زحمت رسد کسی را، گوارنده از طعام و آشامیدنی.

(و جایز است هنی بابدال و ادغام).

یُقال هٰذا اَمْرٌ اَتاکَ هَنِیئاً: این کار بدون زحمت آمد تو را.

هَنِيئاً لَکَ: به رأی ثابت و بدون زحمت باشد جهت تو، گوارا باشد بر تو.
هِنَاء: قطران، خوشهٔ خرماکه باران خورده باشد.
هَنِيئَة: چیزی اندک.
اِبِلٌ هَنَاىٰ (کَسَکْرىٰ): شترانی که به گیاه کمی رسیده باشند.
مَهْنَا: آنچه آید بدون زحمت.
(و فِی حَدِيث ابنِ مَسعُود) فِی اِجَابَةِ صَاحِبِ الرِّبَا اِذَا دَعَا اِنْسَاناً وَ اَکَلَ طَعَامَهُ قَالَ: لَکَ الْمَهْنَأُ وَ عَلَيْهِ الْوِزْرُ و مِنهُ حَدِيثُ النَّخَعِيِّ فِی طَعَامِ الْعُمَّالِ الظَّلَمَةِ لَهُمُ الْمَهْنَأُ وَ عَلَيْهِمُ الْوِزْرُ: در طعام ظالمین وِزرِ وَبال است.
(هَنْبَتَ) الرَّجُلُ: سست و فروهشته شد، درنگی کرد.
(هَنْبَثَة) ـ هَنَابِث، ج: کار سخت، اختلاط در گفتار.
هَنَابِث: بلاها، امور و اخبار مختلط.
(هَنْبَذَه) ـ هَنَابِذ، ج: کار سخت و دشوار.
(هَنَابِير): جای هلاک یا زمین بلند، دوزخ.
هِنْبِر ـ هِنْبِرَة: مؤنث کُره‌خر.
اَبُوهِنْبَر: کفتار نر.
اُمُّ هِنْبَر: کفتار ماده، خر ماده.
هِنْبَرَة: خر ماده.
هِنَّبْر: کفتار ماده، گاو نر، اسب، پوست هیچ‌کاره یا کنار آن.
هَنْبَر و هِنْبِر: کفتار ماده.
هُنْبُور ـ هَنَابِير، ج: تل ریگ.
فِی حَدِيث کَعْب فِی صِفَة الْجَنَّة) فِيها هَنَابِيرُ مِسْکٍ يَبْعَثُ اللّهُ عَلَيْهَا رِيحاً تُسَمَّى الْمُثِيرَةَ: در بهشت توده‌های انبوه از مشک و عنبر است.
(هَنْبَسَ)، تَهَنْبَسَ: جستجوی از اخبار کرد.
(هَنْبَصَة): نوعی از خندهٔ آهسته (لبخند).
هِنْبِص: مرد سست و حقیر و بیکاره.
هُنْبُص: بزرگ شکم.
رَجُلٌ (هُنْبُص): مرد شکم بزرگ.
* (هُنْبَاط) فِی حَدِيثِ حَبِيبِ بْنِ مَسْلَمَةَ اِذْ نَزَلَ الْهُنْبَاطُ قِيلَ هُوَ صَاحِبُ الْجَيْشِ بِالرُّومِيَّةِ: هنگامی که مرد شکم بزرگی آمد گفت او امیر لشگر روم است.
(هُنْبُع): روی بندی است شبیه مقنعه.
هُنْبُعَة: رفتاری است مانند رفتار کفتار.
(هَنْبَغَ) الرَّجُلُ هَنْبَغَةً: گرسنه شد.
هَنْبَغَ الْعِجَاجُ: بسیار شد گرد و غبار.
هُنْبُغ: خاک که از کمترین باد بپرد، شیر بیشه، زن سست و احمق، گرسنگی سخت.
(يقَال جُوعٌ هُنْبُغٌ و هِنْبَاغ).
(هَنْبَلَ) الرَّجُلُ هَنْبَلَةً: لنگید و به رفتار درندگان رفت.
(هَنْتَبَ) فِی اَمرِهِ هَنْتَبَةً: فروهشتگی و سستی نموده در کار، درنگی کرد.
(تَهَنَّجَ) الْفَصِيلُ: جنبش نموده کره‌شتر در شکم مادر و جان یافت.
(هَنَدَ) الرَّجُلُ: بانگ کرد مرد مانند بوم (جغد).
هَنَّدَ فِی الْاَمْرِ: کوتاهی و تقصیر کرد در کار.
هَنَّدَ فُلَاناً: دشنام داد او را دشنام قبیحی.
هَنَّدَ زَيْدٌ: برداشت دشنام را (بازداشت و بندکرد زبان را از دشتام دشنام‌دهنده)، دشنام شنید و جواب نگفت.
هَنَّدَ السَّيْفَ: تیز کرد شمشیر را، شمشیر را آب داد.
ماهَنَّدَ: دروغ نگفت.
ماهَنَّدَ عَنِ الْاَمْرِ: درنگ ننمود از کار و به تأخیر نینداخت.
هَنَّدَتْهُ الْمَرَاَةُ: به عشق خود مبتلاکرد او را و ملاطفت و نرمی نمود.
هِند و هُنَيْدَة ـ اَهْنُد و اَهْنَاد و هُنُود، ج: اسم گلهٔ صد شتر یا اندکی اضافه بر آن.
هِند ـ هُنُود و هِنْدَات، ج: اسم جنس برای زنان.
هِند، هُنُود: ساکنین هندوستان یا امریکا.
جَزَائِرُ الْهِنْدِ الشَّرقِيَّة: مجمع الجزایر اندونزی.
جَوْزُ الْهِنْد: نارگیل.
هِنْدُ شَعِيرِی: هلیله سیاه.
اَلْاَرقَامُ الْهِنْدِيَّة: اعداد عربی.

هِند، هِندِیّ ـ هُنُود، ج: نام کشور هندوستان و منسوب به آن.

هَنْدَوانِی و هِنْدِوانِی: منسوب به‌سوی هند.

(یُقال سَیفٌ هِنْدُوانِی نِسبَةٌ نادِرَة): شمشیر هندی.

اَهانِد و هَنادِل و هَنادِلَة: مردان هند.

مُهَنَّد: شمشیری که از آهن هندی زده باشند.

(هِندَب) و هِندَباء و هِندِبا و هِندِباء: کاسنی گیاه معروف.

هِندِبالَة و هِندِباة: یک برگ کاسنی.

* **(هَنْدَزَ):** منظم و مرتب کرد، خوشرفتاری کرد، ادب داشت، تقلید کرد مهندس را یا منصب داد.

(هِنْداز): اندازه.

یُقال اَعْطاهُ بِلاٰ هِنْدازٍ وَلاٰ حِسابٍ: بدون شمارش و اندازه داد او را.

هِنْدازَة: اسم است برای اندازه کردن پارچه و غیره.

مُهَنْدِز: نقشه و اندازه گیرنده درکار و زمین و ساختمان (مانند مهندس).

(هَنْدَسَ) مَجارِیَ الْقَناةِ والْاَبْنِیَةِ وَنَحْوَها: اندازه گیری کرد آنها را و ترسیم نمود اشکال آنها را.

هَنْدَسَ الطَّرِیقَ: راهسازی کرد.

هِندِس: شیر دلیر، مرد کارآزموده، نیک نگرنده در امور.

هَنْدَسَة (مصدر): اصل آن اندازه فارسی است، علمی است که در آن از تعیین مساحت و مقادیر اشکال و خواص و احوال آنها بحث می‌شود.

هَنْدَسَةُ الزِّراعَة: مهندس کشاورزی.

هَنْدَسَةٌ فَراغِیَّة: هندسه فضائی.

هَنْدَسَةٌ وَصفِیَّة: هندسهٔ ترسیمی.

هَنْدَسَةٌ مِکانِیکِیَّة: مهندس مکانیک.

مُهَنْدِسُ رَیّ: مهندس آبیاری.

هُنْدُوس ـ هَنادِسَة، ج: عالِم به امور.

مُهَنْدِس: دانا به علم هندسه.

(هَنادِک) ـ هِنْدِکِیّ واحد: مردان هندی (کاف برای تحقیر است).

(هَنْدَبِیق): مرد بسیار سخن و پر حرف.

(هَنْدَمَ) الشَّیْءَ: ظریف و محکم کرد آن‌را.

هَنْدَمَ الْعُودَ و غَیرَهُ: چوب و مانند آن‌را راست و مستوی گردانید.

هَنْدَمَ: آراست، مرتب کرد، زیبا کرد.

تَهَنْدَمَ: خودآرائی کرد.

هِنْدام، هَنْدَمَة: زیبا، آراسته، خوش‌اندام.

مُهَنْدَم: منظم.

هِنْدام: نیکواندام و معتدل‌القامت.

(هَنْزَة): گودال گوش، (از نوادر لغاتست زیرا در عربی بسیار شاذ است که در یک کلمهٔ نون و را با هم قرین باشند بدون اینکه در میان آنها حاجزی باشد).

(هَنِیزَة): رنج و اذیت.

(هَنْزَمَن): انجمن.

(هَنْشَنَش): سبک چست و چالاک.

(هَنَعَ) الشَّیْءَ هَنْعاً، م: پیچید آن‌را و دو تا ساخت.

(هَنَعَ) لَهُ: فروتنی کرد. هانِع، ص ـ هُنَّع، ج.

هَنِعَ هَنَعاً، ف: پست‌گردن و خمیده قامت گردید. ـ اَهْنَع، ص.

اِسْتَهْنَعَ الرَّجُلُ: مانده شد از جواب.

هُناع: دردی است درگردن عارض شود.

هَنَع: کجی قامت، پستی گردن شتر به‌طرزی که بیخ گردنش پست و سربلند باشد، و در آهوان مخصوص به آهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن است.

هَنْعاء (مؤنث از اَهْنَع): ماده‌شتر خمیده قامت.

اَکَمَةٌ هَنْعاء: پشته پست.

هَنْعَة: داغ بیخ گردن شتر، یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است بر منکب چپ جوزا یا دو ستارهٔ سفید با هم نزدیک درکهکشان.

اَهْنَع: آنکه بر زین درست نتواند نشیند و به چپ و راست می‌گراید، پسر زن گرامی نژاد که از بندهٔ آزاد زائیده شده.

(هَیْنَغ): زن تباهکار، زنی که راز خود را به هرکس آشکاراکند، زن پرخنده.
مُهانَغَة: عشقبازی کردن با زن.
(هَنَف) **الرَّجُلُ:** سرعت کرد.
هانَفَتِ الْمَرأَةُ مُهانَفَةً و هِنافاً: به فسوس خندید مانند خندیدن تمسخرکننده.
هانَفَ فُلانٌ صاحِبَهُ: بازی کردند با هم.
اَهْنَفَ و تَهانَفَ: خندید در فسوس مانند خنده تمسخر کننده.
اَهْنَفَ الرَّجُلُ: سرعت کرد.
اَهْنَفَ الصَّبِیُّ و تَهانَفَ: مهیا شد برای گریستن.
اَهْنَفَ، تَهانَفَ، هانَفَ: خندید تمسخرآمیز.
اَهْنَفَ، تَهانَفَ: مهیای گریه شد، نالید، هِق‌هِق کرد.
تَهَنَّفَ: گریه کرد.
تَهانَفَ بِهِ: شگفت کرد به آن.
هُنُوف و اِهْناف: خنده فوق تبسم.
هِناف، اِهْناف، مُهانَفَة: خنده مسخرگی.
(هَنَقَ): گرمی و ناآرامی از اندوه در انسان.
اِهْناق: گرم و ناآرام کرد.
(هَنْقَب): کوتاه.
* (هَنْک): انعکاس یا برگردان آواز.
* (هَنْکَرَ): این سو و آن سوی دوید.
هَنْکَرَة: دوندگی حرکت زیاد برای کار.
(هَنَم): خرما یا نوعی از آن.
هَیْنَم: پنبه.
هَیْنَمَة: آواز آهسته و نرم و نخفی، گیاهی است، شَبَهی است که زنان با خود دارند، مرد درشت‌اندام کوتاه.
هَیْنام و هَیْنُوم: سخنی که فهمیده نشود.
هانِم: بانو، خاتون.
هَوانِمِیّ: زن صفت.
(هِنو): هنگام، زمان، پگاه، وقت.
هَنٌ: (کلمه کنایه است از هر اسم جنسی).
(یُقال هٰذا هَنُکَ): و اصله هنو بوده.

و هَنان و هَنَوان تثنیه ـ هَنُون، ج و هُنَیْهَة مصغر ـ هَناتان تثنیه ـ هَنات و هَنَوات، ج.
هَنُ الْمَرأَة: فرج زن.
هَنات ـ هَنَوات، ج: بلا و سختی.
و یُقال هٰذا هَنُوکَ و رَاَیْتُ هَناکَ و مَرَرتُ بِهَنِیکَ و فِی‌النّداء یاهَنُ اَقْبِل و یاهَنانِ اَقْبِلا و یا هَنُونَ اَقْبِلُوا: از اسماء سته است، نصب آن به الف و رفع به واو و جرّ به یاء می‌باشد.
هُنا: اینجا، اسم اشاره برای مکان نزدیک است و ملحق شود آن‌را هاء تنبیه **فیُقال هٰهُنا** و کاف خطاب اضافه شود **فَیُقال هُناکَ** و لام بعد باکاف خطاب **هُنالِکَ**.
هُنا (معرفه): بازی لهو و لعب.
یُقال جاءَ مِن هَنِی: آمد از اینجا.
اِلیٰ هُنا: تا اینجا، تا اینقدر.
مِن هُنا: از اینجا، از این جهت، به این دلیل.
هُنالِکَ، هُناکَ: آنجا.
هُنالِکَ دَعا زَبَّهُ زَکَرِیّا (آیه): در آنجا زکریا نزد پروردگارش دعاکرد.
اِلیٰ هُناکَ: تا آنجا.
مِن هُناکَ: از آنجا.
* (هَنهَنَتْ) **لِلطِّفْلِ:** برای بچه لالائی گفت.
هَنْهُونَة: لالائی در اصل (لااله الا الله) است.
هُنَیْهَة: زمان کم و کوتاه.
(هُوَ): ضمیر مذکر مفرد غایب.
هُما ـ تثنیه و هُمْ ج مذکر و هِیَ مفرد مؤنث ـ هُما ـ تثنیه هُنَّ، ج و جایز است ساکن گردانیدن **هاء هُوَ و هِیَ** بعد از واو و فاء و لام مانند **(وَهْوَ وَهْیَ و فَهْوَ و فَهْیَ و اِنَّ هٰذا لَهْوَ الْحَقُّ)**.
هُوِیَّة: اصل و حقیقت چیزی یا شخصی و منسوب به‌سوی هو، چیستی شیء، کیفیت بودن شیء.
تَذکِرَةُ هُوِیَّة: شناسنامه.
هُوهُو: (لفظ مرکب از هو هو) اتحاد به ذات.
(هاءَ) **بِنَفْسِهِ اِلَی الْمَعالِی هَوْءاً، ن:** بلند گردانیدن

آن‌را.
هُوِّتُ بِهِ خَیْراً اَوْ شَرّاً: گمان بردم به او نیکی یا بدی.
هُوِّتُ بِهِ خَیْراً: شادمان شدم به او.
هٰاءَ بِفُلانٍ: خوشحال شد به او.
(یُقال هٰاءَ هَیْئَةً حَسَنَةً).
هَوِئَ اِلَیْهِ هَوْاءً. آهنگ کرد به‌سوی او.
هٰاءَ: کلمهٔ تنبیه مبنی بر فتح.
هٰاءِ: (به کسر همزه) بیا (اَیْ هٰاتِ و هٰائِیٰا اَنْتُمٰا و هٰاؤُا اَنْتُمْ و هٰائِی اَنْتِ بِاِثْبٰاتِ الْیٰاء و هٰائِیٰا اَنْتُمٰا و هٰائِینَ اَنْتُنَّ.
هٰاءَ یٰا رَجُلُ: به‌معنی خُذْ و لِلْمُذَکَّرِ هٰاءَ هٰاءُمٰا هٰاؤُم و لِلْمؤنَّث هٰاءِ هٰاؤُمٰا هٰاؤُنَّ و تَقُول هٰاکَ هٰاکُمٰا هٰاکُمْ هٰاکِ هٰاکُمٰا هٰاکُنَّ.
هَوْء: همت، رای و اندیشهٔ بُرّان و نافذ.
یُقال وَقَعَ کَذٰا فِی هَوْئِی اوهُوئِی: درگمان من.
اِذٰا قٰامَ الرَّجُلُ اِلَی الصَّلاٰةِ وَکٰانَ قَلْبُهُ وَ هَوْؤُهُ اِلَی اللّٰهِ انْصَرَفَ کَمٰا وَلَدَتْهُ اُمُّهُ (حدیث) اَیِ الْهِمَّةَ: هنگامی که انسان برای نماز به‌ایستد قلب او و اندیشه او منصرف به‌سوی خدا شود مانند روزی که از مادر متولد شده.
مُهْوَأَنّ و مُهْوَاِنّ: دشت فراخ، خوی و عادت، قسمتی از شب.
(هَوْب) و هُوب: دوری، مرد احمق و بیهوده گوی، شعلهٔ آتش.
(هَوْبَر): سوسن یا سرخ آن، میمون پر موی، یوز یا بچهٔ آن.
نٰاقَةٌ مُهَوْبِرَة: شتر پرگوشت.
اُذُنٌ مُهَوْبِرَة و مُهَوْبَرَة: گوش کرک و موی‌دار.
(هَوَّتَ) بِهِ: بانگ زد بر او.
لَمّٰا نَزَلَ عَشِیرَتَکَ الْاَقْرَبِینَ، بٰاتَ یُفَخِّذُ عَشِیرَتَهُ فَقٰالَ الْمُشْرِکُونَ: لَقَد بٰاتَ یُهَوِّتُ (حدیث) اَیْ یُنٰادِی عَشِیرَتَهُ: زمانی که آیه و اَنْذِر عشیرتک الاقربین نازل شد منادی نداکرد عَشیره او را.
هَوَّتَ فُلانٌ: آمد به زمین نشیب.

هُوتَة و هَوْتَة ـ هُوَت، ج: زمین نشیب، راه سرازیر به‌طرف آب.
هُوتَة: زمین گود، گودال، چاه عمیق.
(هَوْثَة): تشنگی یا زن تشنه.
(هَوِجَ) هَوَجاً، ف: بلندقامت گردید با اندک احمقی، سبکی و شتابزدگی کرد. اَهْوَج، ص.
تَهَوَّجَ الْحَرُّ: سخت گردید گرما.
هَوْجٰاء مؤنث: ماده‌شتر تیزرو، گردباد.
(و هِیَ خٰاصَّةٌ بِهٰا و لایُقال جَمَلٌ اَهْوَج).
هُوج ـ ج: باد سخت و تند که ویران کند خانه را.
اَهْوَج: دلیری که خود را به مهلکه اندازد، احمق بی‌پروا، متهور دیوانه.
اَمٰا وَاللّٰهِ لَئِنْ شٰاءَ لَتَجِدَنَّ الْاَشْعَثَ اَهْوَجَ جَرِیئاً (حدیث عمر): به خدا قسم اگر بخواهد بیابد اشعث را بی‌پروا خواهید یافت.
یُقال هُوَ اَهْوَجُ الطُّول: یعنی بسیار دراز و بلند است.
(هَوْجَلَ) الرَّجُلُ: خوابید سبک، رفت به بیابان.
هَوْجَل: بیابان دور بی‌نشان، کُند روگران، احمق، زن بدکار، شب دراز، (چون یلدا) باقیمانده خواب با چرت و پینگی، لنگر کشتی، راهنمای استاد، رفتار در حال سستی.
(هٰادَ) هَوْداً، ن: توبه کرد و برگشت به‌سوی حق.
یُقال هٰادَ الْمُذْنِبُ اِلَی اللّٰهِ ـ هٰائِد، ص هُود، ج.
هٰادَ فُلانٌ: یهودی شد.
هُدْنٰا: بازگشتیم.
هَوَّدَ تَهْوِیداً و تَهْوٰاداً: یهودی گردانید، با هم جواب گفتن جن، آواز به گلو برگردانید به‌نرمی، نیکو کرد آواز را، سرود گفت، مشغول شد به شنیدن سرود، مست کردن شراب کسی را، آهسته بانگ کرد، آهستگی کرد در سیر و در سخن.
غِنٰاءٌ مُهَوَّد: آواز نرم و آهسته.
تَهْوِید: به خواب شدن، گوشت کوهان خوردن.
هَوَّدَ فِی الْکَلاٰمِ: آهسته و سنجیده سخن گفت.

هَوَّدَ الثَّمَنَ: در قیمت کمی تخفیف داد.
هاوَدَ: سازش کرد، آشتی کرد، سهل گرفت، گذشت کرد، فرمانبردار شد، اطاعت کرد.
هاوَدَ مُهاوَدَةً: با هم وعده کردند، آشتی نمودند با یکدیگر، همدیگر را مایل نمودند، بازگردیدند با هم.
لاٰتَاخُذُهُ فِی‌اللهِ هَوادَةُ (حدیث): نمی‌گیرید او را در راه خدا نرمی و سازش.
تَــهَوَّدَ: آهستگی نمود در سخن، یهودی شد، پیوستگی جست، توبه‌کرد کار نیکو نمود.
هُود ـ یَهُوذان: نام پیغمبری است.
هَوَدَة ـ هُود، ج: کوهان.
هَوادَة: نرمی، آنچه بدان امید صلاح و نیکوئی باشد در خصومت، دستوری، صلح نمودن، میل کردن، نرم رفتن.
اَهْوَد: روز دوشنبه.
یَهُود: جهود که طایفهٔ بنی‌اسرائیل است.
تَهْواد: آهستگی و نرمی و فروهشتگی.
ومِنهُ حَدِیث ابنِ مَسعُود) اِذاکُنتَ فِی‌الجَدْبِ فَاَسرِعِ السَّیْرَوَ لاتُــهَوِّدْ: هنگامی که در تنگ‌سالی هستی پس بشتاب و سُستی نکن.
یَهُودِیّ ـ واحد و یَهُودِیَّة: مؤنث یک نفر جهود.
هُود، یَهُود: تابعین یهودا پسر اسرائیل.
وَ قالُوا لَنْ یَدْخُلَ الْجَنَّةَ اِلاّ مَنْ کانَ هُوداً اَوْ نَـصاریٰ (آیه): گفتند هرگز داخل بهشت نشود مگر یهودی یا نصرانی.
شَوْکُ الْیَهُود: کنگر.
یَهُودِیّ: اسرائیلی، کلیمی.
مُهاوَدَة: با هم وعده کردن، آشتی نمودن، یکدیگر را مایل نمودن، بازگردیدن با هم.
اَسْعارٌ مُتَهاوِدَة: ارزشهای مناسب.
هَوادَة: رفق و مدارا، مهربانی.
حَرْبٌ بِلا هَوادَة: جنگ با خشونت بدون امان.
مُهَوِّد: به لهو و طرب گذراننده.

(هَوْدَج و هَوْدَع و هَوْدَک): قبلاً ذکر شده.
(هَوَذا): و در اصل کلمه‌ای است مرکب از هو مبتدا و ذاکه خبر آنست ولی در محاورات و مکاتبات عربیه به‌معنی آنِ قریب در مستقبل است، به آنِ حاضر و ترجمهٔ فصیح آن اینک است کلمه‌ای است از الفاظ داله بر زمان و گاهی هاء تنبیه داخل شود بر آن. **(فَیُقال هاهُوَذا):** معنای آن به‌فارسی اینک است چنانکه شیخ الرئیس در منطق‌الشفاء ذکر نموده و این کلمه در اخبار مکرر استعمال شده.
هاذَة ـ هاذ، ج: درختی است.
هَوْذَة ـ هَوْذ، ج: مرغ سنگخوار که قطاة گویند.
هُوَذا، هُوَهذا: او اینست، خودش است.
هاهُوَذا: نگاه‌کن او را ببین.
یَهُوذِیّ: یهودیست.
(هارَهُ) بِالْاَمْرِ هَوْراً و هُوراً، ن: تهمت نهاد بر او در آن کار.
هارَهُ بِکَذا: گمان برد او را و تهمت زد او را به آن.
هارَهُ عَنِ الشَّیْ‌ءِ: بازگردانید او را از آن چیز.
هارَهُ عَلَی الشَّیْ‌ءِ: برانگیخت او را بر آن چیز.
هارَ الْقَوْمَ: کشت گروه را و بر روی افکند یکی را بر دیگری.
هارَ فُلاناً: بر زمین زد او را.
هارَ الشَّیْ‌ءَ: استوار کرد آن‌را، تقدیر و تخمین زد آن‌را.
هارَ البِناءَ: ویران کرد بنا را.
هارَ الْبِناءُ: ویران شد بنا (لازم و متعدی) **هائِر، ص و هُوَ اَیضاً هارِ.**
هَــوَّرَهُ تَـهْوِیراً: بر زمین زد او را، انداخت او را در هلاکت.
هَوَّرَ: با مغز به زمینش زد.
تَهَوَّرَ تَهَوُّراً و تَهَیَّرَ تَهَیُّراً: ویران گردید ساختمان.
تَهَوَّرَ الرَّجُلُ: از بی‌باکی افتاد در چیزی.
تَهَوَّرَ الْوَعَکُ الْقَوْمَ: فرا گرفت تب گروه را.

تَهَوَّرَ اللَّيْلُ: گذشت شب یا بیشتر آن.
تَهَوَّرَ الشِّتٰاءُ: بیشتر زمستان گذشت.
اِنْهٰارَ الْبِنٰاءُ: فروریخت ساختمان.
اِنْهٰارَ الْخَرقُ: شکافته شد زمین و فروریخت.
اِنْهٰارَ، تَهَوَّرَ: ویران شد.
اِهْتَوَرَ الشَّیءُ: هلاک شد و نیست گردید.
هَوْر ـ اَهْوٰار، ج: دریاچه که به ریزش آب به آن فراخ گردد، گلهٔ گوسفندان به‌جهت آنکه از بسیاری روی هم ریزند.
هَوْر: فروریخته، سرنگون، مشرف بر افتادن.
خَرقٌ هَوْر: زمین دور فراخ.
هُوْر: مرداب.
هَوْرَة: خطر.
(ومِنهُ الْحَدیث) مَنِ اتَّقَی اللّهَ وُقِـیَ الْـهَوْرٰاتِ، اَی الْمَهٰالِك: آنکه با تقویٰ باشد خدا او را از خطر حفظ می‌کند.
هَوٰارَة ـ هَوٰاری واحد: چریک‌ها.
هَوْرَة ـ هَوْرٰات، ج: جای هلاکت.
هُورَة: (اسم مصدر) تهمت، بدگمانی.
هَوٰارَة: هلاکی، نیستی.
(مَنْ اَطٰاعَ اللّهَ فَلاٰ هَوٰارَةُ حدیث): هلاك نمی‌شود آنکه اطاعت حق کند.
هٰارِی: بنای شکسته، مرد سست برجای مانده از سختی روزگار.
هٰارٍ: لغزان، در شرف فروریختن.
اَمْ مَنْ اَسَّسَ بُنْیٰانَهُ عَلیٰ شَفٰاجُرُفٍ هٰارٍ (آیه): آیا آنانکه بنای خویش را بر لب سیل‌گاهی نهاده‌اند.
رَجُلٌ هٰارٍ هٰارٍ: مرد بدبخت افتاده از سختی روزگار.
رَجُلٌ هَیّٰار: مرد سست.
هَیِّر: آنکه بی‌باکانه در هر چیزی درآید، نترس، بی‌پروا.
اِنْهِیٰار: انهدام، فروریختگی.
اِنْهِیٰارُ الطَّیّٰارَة: سقوط هواپیما.
اِنْهِیٰارُ عَصَبِی: خردشده گی اعصاب.

تَهَوُّر: بی‌پروائی.
مُتَهَوِّر: دفع‌کننده سریع، افراط کار.
هٰاراٰکِیرِی: انتحار، خودکشی.
اَبُوهٰارُون: بلبل، هزاردستان.
هَوَرْوَرَة: زن هلاك شونده.
تَیْهُور: ریگ توده بلند، بیابان دشوار، آنچه شکسته گردد از ریگ توده، زمین پست هموار.
(هَوَّزَ) تَهْوِیزاً: مرد.
هُوز: آفرینش.
یُقال مٰا فِی الْهُوزِ مِثْلُكَ: کسی مانند تو نیست.
و مٰا اَدْرِی اَیُّ الْهُوزِ هُوَ: نمی‌دانم ازکدام آفرینش.
هَوَّز: لفظ دوم از مجموع حروف هجا به‌ترتیب حساب جُمل است.
اَهْوٰاز: عَلَم است برای شهر معروف، اصل آن احواز جمع حوز است و در عجم حا تبدیل به ها شد و جمع از آن روی که نام نه ده است میان بصره و فارس و هریکی را نامی جداگانه.
(هَوْزَب): شتر قوی.
(هَوْزَن): گرد و غبار.
(هٰاسَ) الشَّیْءَ هَوْساً، ن: کوفت و شکست آن‌را.
یُقٰال حَمَلَ عَلَی الْعَسْکَرِ فَدٰاسَهُمْ وَ هٰاسَهُمْ.
هٰاسَ بِالَّیْلِ: گشت به شب.
هٰاسَ الطَّعٰام: سخت خورد.
هٰاسَ الْاِبِلَ: نرم راند شتر را.
هٰاسَ الرَّجُلُ: رفته درحالی‌که تکیه کنان بر زمین بود.
هٰاسَ الذِّئْبُ فِی الْغَنَمِ: تباهی افکند و بسیار زخمی کرد گرگ گوسفندان را.
هٰاسَ حَوْلَ الشَّیءِ: گردید به دور آن.
هَوِسَ الْقَوْمُ هَوَساً، ف: افتادند در اضطراب و تباهی.
هَوِسَ فُلاٰنٌ: هوس گرفت.
هَوِسَ الرَّجُلُ: گیج و سرگشته شد، دچار وهم و خیال شد.
هَوِسَ، هَوَّسَ: متحیر و گیج کرد، مجنون کرد.
هَوَّسَهُ: کوبید او را، و او را بر هوس بداشت.

تَهَوَّسَ: هوس به او رسید، رفت گرانبار در زمین سست.
تَهَوَّسَ، اِنْهَوَسَ: شیفته شد.
هَوَس: نوعی دیوانگی، سبکی عقل.
يُقال بِرَأْسِهِ هَوَسٌ: در سر او دورانی است.
هَوّاس و هَوّاسَة: شیر بیشه درنده، نر تیز شهوت، مرد دلیر و شجاع.
هَوِيس: اندیشه، راز پنهانی دل، اندیشه و خیال، سد دریچه‌دار، آب‌بندان.
اَهْوَس، مُهَوَّس، مَهْوُوس: شیفته، نادان.
اَهْوَس: نیک خورنده.
هَوْسىٰ: خورندگان.
(يُقال اَلنّاسُ هَوْسىٰ وَالزَّمانُ اَهْوَسُ: مردم خورده‌اند مأکولات روزگار را و روزگار خورنده است مردم را به مرگ).
هَوِسَة: ماده‌شتر آزمند نر.
هِوَاس (اسم مصدر): خواهانی نر.
مُهَوَّس: دیوانه.
رَجُلٌ مُهَوَّس: مردی که با خود حدیث کند.
(هَاشَ) اَلْمالَ هَوْشاً، ن: فراهم آورد آن‌را از حرام.
هاشَ الْقَوْمُ: درآمیختند به هم و فتنه افتاد میان ایشان.
هاشَ اَهْلُ الْحَرْبِ بَعْضُهُمْ اِلىٰ بَعْضٍ: درآمیختند با هم و نهضت کردند به جنگ.
هاشَتِ الْخَيْلُ فِى الْغارَةِ: اسبان در غارتگری و تاخت و تاراج رم کردند و پراکنده شدند. **هَوائِش**، ص.
هَوِشَ هَوَشاً، ف: مضطرب گردید یا شکم کوچک گشت از لاغری.
هَوِشَ الْقَوْمُ: درآمیختند با همدیگر.
هَوَّشَ الشَّىْءَ: درآمیخت آن چیز را.
هَوِشَ، هاشَ الْقَوْمُ: غوغا و آشوب به پا کردند.
هَوَّشَ: برانگیخت، تحریک کرد، غوغا به پا کرد.
هَوَّشَتِ الرِّيحُ بِالْغُبارِ: گرد و خاک آورد باد.
هَوَّشَ الْقَوْمَ: بین گروه اختلاف و فتنه انداخت.
هَوَّشَ الشَّىْءَ: فراهم آورد از اینجا و آنجا.
هَوَّشَهُ الْكَلْبَ: سگ را به‌طرف او کیش کرد.
هَوَّشَ الْكِلابَ عَلىٰ بَعْضِها: سگها را به جان یکدیگر انداخت.
هاوَشَهُمْ مُهاوَشَةً: درآمیختند همدیگر را.
تَهَوَّشَ الْقَوْمُ و تَهاوَشُوا: آمیختند به همدیگر.
تَهَوَّشُوا عَلىٰ فُلانٍ: اجتماع کردند بر گِردِ فلان.
هَوْش: عدد بسیار.
جاءَ بِالْهَوْشِ الْهائِشِ: آمد به عدد بسیار.
هَوْشَة ـ هَوَشات، ج: فتنه، برانگیختگی و اضطراب و اختلاط.
ويُقال اِيّاكُمْ و هَوَشاتِ اللَّيْلِ: دور کنید خودتان را و برحذر باشید از حوادث آفات و فتنه‌های شب.
وَاتَّقُوا هَوَشاتِ السُّوقِ اَو اِيّاكُمْ وَ هَوَشاتِ الْاَسْواقِ: بپرهیزید از فتنه‌های بازار (دزدی و دروغ).
هَوْشَة: هیجان، جوش و خروش.
تَهْوِيش: داد و بیداد، غوغا.
هَوِيشَة: گروه آمیخته از هر جنس مردم.
هُواشات: گروههای مردم، شتران با هم آمیخته، اموال حرام و حلال.
تَهْواش ـ تَهاوِش، ج: عدد بسیار.
تَهاوِش: مال حرام.
مَهاوِش: آنچه از غیر حلال عاید شود.
مَنْ اَصابَ مالاً مِنْ مَهاوِشَ اَذْهَبَهُ اللّٰهُ فِى نَهابِرَ (حديث): هرکس از راه حرام به مالی برسد خدا آن مال را در بلایا ازبین برد.
(هاعَ) هَوْعاً، م ن: آهسته گریه کرد و اندوهناک گشت.
هاعَ الْقَوْمُ: بر یکدیگر جستند، آهنگ کردند به همدیگر.
هاعَ الرَّجُلُ: قی کرد بدون تکلف.
(وَالْاِسْمُ مِنْهُ هَوْع و هُواع و هَيْعُوعَة).
هَوَّعَ الرَّجُلُ تَهْوِيعاً: آنچه خورده بود مرد به قی آورد آن‌را.
تَهَوَّعَ تَهَوُّعاً: با تکلف قی کرد. (يُقال تَهَوَّعَ الْقَىْءَ).

(ومِنهُ حَدیث عَلْقَمَة) اَلصّائِمُ اِذا تَهَوَّعَ فَعَلَیْهِ الْقَضاءُ: روزه‌دار اگر خود را وادار به قی نماید روزه را قضا نماید.

هَوْع: بدی حرص و آز و سختی آن.

هَوْع و هُوع: دشمنی.

رَجُلٌ هاعٍ (و هُوَ مَقْلُوبُ هائِع): مرد حریص آزمند.

هُواع ـ هُواعات و اَهْوِعَة، ج: ماه ذی‌القعده، قی، قی کردن.

رَجُلٌ جائِعٌ هائِع: مرد گرسنه سخت حریص.

مِهْوَع و مِهْواع: بانگ و فریاد و غوغا در جنگ.

(هَوْغ): چیز بسیار.

(هَوْف) و هُوف: بادگرم، باد سرد (از اضداد).

هُوف: مرد تهی‌دست بی‌چیز، مرد احمق و بد دل، پوست بیضه مانندی.

(هَوْقَة): (مانند اَوْقَه) گروه.

(هَوِکَ) هَوَکاً، ف: احمق گردید.

هَوَّکَ تَهْوِیکاً: چاه کند، گودال حفر کرد.

تَهَوَّکَ تَهَوُّکاً و اِنْهاکَ اِنْهِیاکاً: بی‌باکانه به چیزی درافتاد، سرگشته و متحیر شد.

هَوْک و هِوَک و هَوِک و اَهْوَک و یَهْکُوک: احمق با اندکی عقل و زیرکی.

هُوکَة: گودال و حُفره.

هَوّاک: متحیر، سرگشته.

هَوَک: احمقی.

اَرضٌ هَوِکَة: زمین بوی نمناک دهنده.

هَوّاکَة: بوی بد.

اَهْکاء: سرگشتگان.

مُتَهَوِّک: سرگشته و بی‌باکانه درآینده به چیزی، افتنده به گودالی.

(هالَ) الاَمْرُ فُلاناً هَوْلاً، ن: ترسانید او را و بزرگ شد بر او کار.

هالَ الاَمْرُ فُلاناً: به وحشت انداخت او را کار.

هالَهُ الاَمْرُ: کار برای او ناگوار بود.

هِیلَ السَّکْرانُ هَوْلاً: مست رنگهای گوناگون در حال مستی دید پس ترسید و بیم کرد.

هَوَّلَهُ تَهْوِیلاً: ترسانید او را.

هَوَّلَتِ الْـمَرْاَةُ: زن خود را به لباسهای رنگارنگ زینت داد و پیرایه آراست.

تَهْوِیل: آنچه بدان ترسانند، آتشی که بدان سوگند می‌خوردند، ترسانیدن.

هَوَّلَ الاَمْرَ: به‌طور هولناک خبر داد، رسانید به‌طور اغراق‌آمیز، زشت گردانید کار را.

هَوَّلَ عَلَیْهِ: تهدید کرد و ترسانید.

تَهاوِیل: کارهای ترساننده، رنگهای گوناگون از سرخ و زرد و سبز، آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها.

(و فی حَدیث الْمَبْعَث) رَاَیٰ جِبْرِیلَ یَنْتَثِرُ مِن جَناحِهِ الدُّرُّ وَالتَّهاوِیلُ: روز بعثت پیامبر (ص) جبرئیل را دید از بالهایش مروارید به رنگهای گوناگون پراکنده می‌شد.

تَهَوَّلَ لِمالِهِ: چشم زخم رسانیدن خواست بر مال او.

تَهَوُّل: ترسانیدن شتر را بدانچه خود را به‌صورت گرگ نمائی به او، به شگفت آوردن.

اِهْتالَ اِهْتِیالاً: ترسید. (تَقُول هُلْتُهُ فَاهْتالَ).

اِسْتَهالَ فُلانٌ الاَمْرَ: او را ترسناک یافت.

(و یَقُول بَعْضُهُمْ یَسْتَهِیلُهُ).

اَلْهائِلُ مِنَ الاُمُورِ: کارهائی که بزرگ است بر تو.

(و یُقال فِی التَّوْکِیدِ هَوْلٌ هائِل)

هال: سراب.

هَوْل ـ اَهْوال و هُؤُول، ج: ترس، کار ترسناکی که دریافته نشود.

هالَة ـ هالات، ج: خرمن ماه، نورهای گرداگرد ماه.

هُولَة: خودبینی و ناز، زنی که به شگفت اندازد از حُسن خود، آتشی که به آن قسم خورند.

هَوْل: ترس، هراس.

هَوْلَة: وحشت‌انگیز، مهیب.

حَبُّ الْهال: هِل.

هالَة: طوق نور اطراف سر پاکان.

هِيلَةٌ: ترس، كار ترسناك.
نَاقَةٌ هُولُ الْجَنَانِ: ماده‌شتر تيزخاطر و چالاك.
هَالِ: زجرى است اسب را.
مَكَانٌ مَهِيلٌ و مَهَالٌ: جاى ترسناك.
مُهَوِّل: سوگند خوراننده به آتش.
هَوْلٌ هَائِلٌ و هَوْلٌ مُهَوِّلٌ: براى تأكيد است، وحشت و ترس بزرگ.
هَائِلٌ، مَهُول: ترسناك، بيم‌دار.
هَائِلُ الْحَجْمِ: حيرت‌انگيز، تنومند.
تَهْوِيل: چشم‌زهر، مبالغه، اغراق، گزافه گوئى.
هَالَةٌ ذَهَبِيَّةٌ: تاج آسمانى.
قَمَرٌ هَالِيٌّ: ماه دروغين.
تَهَاوِيل: رنگارنگ.
هُولَنْدَة: كشور هلند.
(هَوَّمَ) و تَهَوَّمَ: سر فروافكند از پينگى، خوابيد اندكى.
هَوَّمَ، تَهَوَّمَ: چرت زد.
هُوَام: تشنگى سخت، نوعى جنون و عشق.
هَوْم: شكاف زمين، خواب سبك.
إِجْتَنِبُوا هَوْمَ الْأَرْضِ فَإِنَّهَا مَاوَى الْهَوَامِّ (حديث): از شكاف زمين دورى كنيد همانا جايگاه شيرها.
هَوْمُ الْمَجُوسِ: گياهى است شبيه ياسمين، داروئى است داراى خواص بسيار.
هَامَةٌ ـ هَام، ج: سر هر چيز، رئيس، گروه، جماعت مردم، اسب، نوعى جغد به‌شكل، حشرات، كِرم.
و يقال هٰذَا هَامَةُ الْيَوْمِ أَوْغَدٍ: اين مى‌ميرد امروز يا فردا).
وَأَصْبَحَ فُلَانٌ هَامَةً: مُرد.
هَامَةُ الرَّأْسِ: فرق سر.
بَنَاتُ الْهَامِ: مخ دماغ.
أَهْوَم: بزرگ سر.
هَوَّام: شير بيشه.
هِيم: ريگهائى كه سيراب نمى‌شوند.
هَوْمَات و هَوْمَة: بيابان.
(هَانَ) الْأَمْرُ عَلَىٰ فُلَانٍ هَوْناً، ن: سبك و آسان گشت



كار بر او.
(يقال هُنْ عِنْدِي الْيَوْمَ): بايست نزد من امروز و استراحت كن.
هَانَ الرَّجُلُ هَوْناً و هَوَاناً و مَهَانَةً، ن: خوار گرديد و سبك و پست شد.
هَانَ عَلَيْهِ: دلش گواهى داد.
أَهَانَ: توهين كرد، ناسزاگفت، دشنام داد.
أَهَانَهُ إِهَانَةً: حقير و سبك داشت او را.
هَوَّنَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ تَهْوِيناً: آسان و سبك كرد بر او كار را، حقير شمرد بر او.
(يقال هَوِّنْ عَلَيْكَ: آسان و سبك گير بر خود و باک نداشته باش).
هَاوَنَ نَفْسَهُ مُهَاوَنَةً: مدارا و نرمى كرد با نفس خود.
تَهَاوَنَ بِهِ و إِسْتَهَانَ بِهِ: سبك شمرد و تمسخر كرد.
تَهَاوَنَ، إِسْتَهَانَ بِالْأَمْرِ: كار را آسان گرفت.
تَهَاوَنَ، إِسْتَهَانَ بِهِ: ناچيز گرفت.
تَهَاوَنَ بِعَمَلِهِ: كارش را پشت‌گوش انداخت و سستى كرد.
لَا يُسْتَهَانُ بِهِ: مورد توجه، درخور توجه.
تَهَاوُن: سبك‌شمارى، بى‌اعتنائى.
إِهْوَأَنَّتِ الْمَفَازَةُ: پست و هموار و وسيع گرديد بيابان.
هَاوَن و هَاوُن و هَاوُون ـ هَوَاوِين، ج: جاى داروكوب به‌شكل.
هَــــوْن: آرامش و آهســـتگى و بـردبارى روش، گرانبارى، مرد كوچك و حقير.
فِي صِفَتِهِ (ص) يَمْشِي هَـوْناً (حـديث). أَيِ الرِّفْـقُ وَاللِّينُ وَ التَّثَبُّتُ: پيامبر (ص) با وقار و آرامش و ثبات قدم برمى‌داشت.
اَلَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً (آيه): بندگان خاص خدا بر زمين با وقار و فروتنى راه مى‌روند.
(يقال اِمْشِ عَلَىٰ هَوْنِكَ): بـه گرانـبارى يـا بـه آرامش برو.
هَوْن، هَوَان: رسوائى، ننگ، سرشكستگى، خوارى.
عَلَىٰ هَوْنٍ: به آرامى و آهستگى.

هُون: خواری و منه (**فَاَخَذَتْهُمْ صاعِقَةُ الْعَذابِ الْهُونِ**): گرفت ایشان را عذاب خواری و رسوائی.

هُونَة ـ هُوَن، ج: تسکین، آرامش، صلح.

هُونَة و هَوَنَة: زن آرمیده و آهسته کار.

هُون، هُونی: به لغت سوریه اینجا.

يَدُ الْهُون: دسته هاون.

مَدفَعُ الْهُون: خُمپاره‌انداز دستی.

هُوناً: فروتنی و وقار، نرمی و آرامش.

هِينَة: روش، آهستگی و وقار (**يُقال اِمْشِ عَلیٰ هِينِكَ**): آسانی و سهولت.

اِهانَة: توهین تحقیرآمیز.

اَحْبِبْ حَبِيبَكَ هَوْناً ما (حدیث): دوست خود را به متانت و وقار دوست بدار.

قالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ (آیه): پروردگار فرمود این کار برای من آسان است.

هُوَيْناء: رفق و مدارا (تصغیر **هُونی** که آن تانیث **اَهْوَن** است)، ملایمت.

هَيْن و هَيِّن ـ اَهْوِناء و هَيِّنون و هَيْنون، ج هَيِّنَة و هَيْنَة ـ مؤنث هَيِّنات و هَيْنات، ج: سهل و آسان.

اَهْوَن: (اسم تفضیل) آسان و نرم، روز دوشنبه.

هُوَالَّذِی يَبْدؤاالْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ وَ هُوَ اَهْوَنُ عَلَيهِ (آیه): او کسی است که خلق فرمود و بعد از فنا اعاده دهد، و بازگردانیدن بر خدا آسانتر است از اصل آفریدن.

اَهْوَنُ الشَّرَّيْنِ: تب بهتر از مرگ است.

اَهانَ: رسوا و زبون کردن.

مَهْوَن و مَهْوَنَ ـ مَهْوَنات، ج: زمین پست و هموار یا جای دوردست.

مِهْوان ـ مَهاوِين، ج: بسیار نرم.

مَهانَة و هَوان: رسوائی، خواری، سبکی.

(**يُقال رَجُلٌ فِيهِ مَهانَةٌ**): مردی که در او ذلت و خواریست.

مُهان: خوار و توسری‌خور.

مَهانَة: خفت، ننگ، عار، فرومایگی.

مُهِين، مَهِين: اهانت‌آمیز، بدزبان.

مُتَهاوِن: سهل‌انگار، بی‌اعتنا.

مَهِين: رسواسازنده، خوارکننده.

مُهاناً: خوارشده.

(**هَوَتِ**) **الطَّعْنَةُ هُوِيّاً، ض:** گشاده گردید دهن زخم نیزه.

هَوَتِ الْعُقابُ: فرود آمد بر شکار و غیره.

هَوَتْ يَدِی لَهُ: دراز و بلند گردید دست من بر او.

هَوَتِ الرِّيحُ: وزید باد.

هَوَتِ النّاقَةُ بِراكِبِها: سرعت کرد شتر در بردن سوارش.

هَوَی الرَّجُلُ: مُرد و درگذشت.

هَوَتْ اُذُنُهُ: آواز نرم شنید گوش او.

هَوَتْ اُمُّهُ فَهِيَ هاوِيَةٌ، ص: (برای نفرین است) یعنی گُم‌کند او را مادرش و بی‌فرزند گردد یا هلاک شود.

وَمَنْ يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِی فَقَدْ هَوَیٰ (آیه): هرکه خشم و عذاب من به او درآید، پس هلاک شده.

هَوَیٰ فِی السَّيْرِ: گذشت در رفتار و سرعت کرد.

هَوَیٰ فِی الْاَرضِ: رفت در زمین.

هَوَی الشَّیْءُ هَوِيّاً و هُوِيّاً و هَوَياناً: افتاد از بلندی به پستی، و بلند شد و مرتفع گردید (ضد).

(**وقِيلَ الْهَوِیُّ لِلْاِرتِفاعِ وَالْهُوِیُّ لِلْاِنْحِدارِ**).

هَوَی الْجَبَلَ هُوَّةً، ض: بالا رفت کوه را.

هَوَیٰ: فرود آمد، پائین آمد.

هَوَی الطّائِرُ: ناگاه شست پرنده.

هَوِیَ: آرزو کرد.

هَوَیٰ: غروب کرد و پنهان شد، مائل شدن، سر فرود آوردن، هلاک شدن، مردن.

هُوَّة: بلند گردیدن، بر بلندی برآمدن.

هَوِيَهُ هَوًی، ف: دوست داشت آن را.

(**وفی حَدِيثِ بَيْعِ الْخِيارِ**) **يَاْخُذُ كُلُّ واحِدٍ مِنَ الْبَيْعِ ما هَوِیَ اَی ما اَحَبَّ**: هریک از خریداران دوست دارند انتخاب کنند.

اَهْوَی الشَّیْءُ اِهْواءً: افتاد آن چیز.

اَهْوَتْ یَدی لَهُ: کشیده و دراز شد دست من به‌سوی او.

اَهْوَیْتُ لَهُ بِالسَّیْفِ: فرود آوردم شمشیر را بر وی.

اِهْواء: دراز و بلند شدن دست به‌سوی چیزی، اشاره کردن به دست.

هَوَّی الْغُرفَةَ: هوای اطاق را عوض کرد.

هَوَّیٰ بِمَرْوحَةٍ: باد زد با پَنکِه.

هَوَّی الشَّیْءَ: بر باد داد، در معرض باد قرار داد.

هَوَّیٰ: به هوا تبدیل کرد، هوا داد.

هاواهُ مُهاواةً و هِواءً: مدارا و آشتی کردند با هم.

هاویٰ فُلانٌ: سخت شد رفتار و سیر او.

هاویٰ: مهربانی و سازش کرد.

تَهاوَی الْقَوْمُ: فرود آمدند گروه به گودال در پی یکدیگر.

تَهاوَی الرَّجُلُ: سیر کرد به‌سختی.

اِهْتَویٰ اِلَیْهِ بِشَیْءٍ اِهْتِواءً: او را اشاره کرد به‌سوی آن.

اِنْهَوَی الشَّیْءُ اِنْهِواءً: افتاد از بلندی به پستی و درگذشت.

اِسْتَهْواهُ اِسْتِهْواءً: نیکو نمود عشق را بر او، بی‌خرد و سرگشته گردانید او را، مدهوش ساخت آن‌را.

اِسْتَهْویٰ: فریفت و به طمع انداخت، دلش را ربود، سرما خورد.

هاوِی: ملخ.

هاوِیَة: جَوّ که بین زمین و آسمان است، گودالی، مادر گم کرده فرزند، دوزخ و (ممنوع است از صرف و ال بر سر آن داخل شود)، چاه ویل.

فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ (آیه): جای استقرار او دوزخ است.

هُوّ: کناره، روزن خانه.

هُوَ: ضمیر مذکر منفصل است، آن یک مرد.

اَلْهُوهُوَ: اتحاد بالذات (مرکب از دو هو است).

هُوَّة ـ هُویٰ و هُوّ و هُوِیّ، ج: زمین پست و گودال، مابین آسمان و زمین که جَوّ نامند.

هُوَّة: شکاف، گرداب، چاه ویل.

هُوّالَة: زمین پست و گودال.

هِیَ: ضمیر مؤنث منفصل، آن یک زن، آن یک چیز مؤنث.

هَویٰ ـ اَهْواء، ج: عشق و خواست در خیر یا شر، خواهش دل، خواسته و معشوق.

وَما یَنْطِقُ عَنِ الْهَویٰ (آیه): از روی خواهش نفس سخن نمی‌گوید.

هَویٰ: تمایل، رغبت، هوس.

بِنْتُ الْهَویٰ: دختر هرزه.

فِی‌الْهَویٰ: گرفتار، عاشق.

عَلیٰ هَواهُ: بسته، به میل او آن‌طور که دلش می‌خواهد.

(فَیُقالُ اِتَّبَعَ هَواهُ): متابعت خواهش نفس کرد.

(فَیُقالُ فُلانٌ مِنْ اَهْلِ الْهَواءِ): او از طریق حق منحرف شد و اهل بِدَع گردید.

هَیُّ بْنُ بَیٍّ و (**هَیّانُ بنُ بَیّان**): کنایه است از اینکه کسی او و پدر او را نشناسد.

یاهَیْءَ مالِی: کلمهٔ تعجب یا اسف است بر فوت چیزی.

هَیّا هَیّا: کلمه‌ای که به آن زجر کنند.

هَوٍ: دوست‌دارنده.

هَوِیّ و هُوِیّ: پاره‌ای از شب، بانگ و فریاد.

کُنْتُ اَسْمَعُهُ الْهَوِیَّ مِنَ اللَّیْلِ (حدیث) **اَیِ الْحِینُ الطَّوِیلُ مِنَ الزَّمانِ:** من آن را در قسمتی از شب می‌شنیدم.

هَوِیّ: صدائی که در گوش پیچد، شخص دهن‌بین.

هَوِیَّة: چاه عمیق، سرگرمی، وسیلهٔ تفریح.

هُوِیَّة: شخصیت، هُوِیّت.

هاوٍ: افتان، ساقط شده، عاشق، هوادار، باز، گشاده، عشقباز.

هَیّاة: کار.

هَواء ـ اَهْوِیَة، ج: جَوّ میان زمین و آسمان، هرچه خالی باشد، بد دل.

لایَرتَدُّ اِلَیْهِمْ طَرفُهُمْ وَ اَفْئِدَتُهُمْ هَوآءٌ (آیه): پلکشان بهم می‌خورد و قلبشان از (تعقل) خالی است.

هَوٰاء: آنچه فضا را پر کرده مرکب از مواد اکسیژن و هیدرژن و ازت و غیره، باد، آب و هوا، شخص ترسو و بزدل.

اَلْهَوٰاءُ الْاَصفَرَ: میکروب وبا.

اَلْهَوٰاءُ الْمُطْلَق: هوای آزاد.

اَلْهَوٰاءُ الْمَضْغُوط: هوای متراکم و فشرده.

بُنْدُقِیَّةُ الْهَوٰاء: تفنگ بادی.

عِلْمُ الْهَوٰاء: هواشناسی.

عِلْمُ سِلْکِ الْهَوٰاء: هوانوردی.

مِنْفٰاخُ الْهَوٰاء: تلمبهٔ بادی.

هَوٰائِی: بادی، هوامانند، ماشینی که با فشار هواکار کند، گازی، سیم و شبکه‌های گیرنده تلگراف بی‌سیم، شخص بوقلمون صفت، رنگ به رنگ.

هَوٰائِی خٰالٍ: تهی از هوا.

هَوٰائِی مِظَلِّی: چتر هوائی.

حِسٰابُ هَوٰائِی: حساب ذهنی.

تَهْوِیَة: تجدید هوا، تبدیل به هوا یاگاز.

مَهْوِیً: جوّ، فضا.

مِهْوٰاة: هواکش، پنکه، کولر.

تَنَفُّسُ هَوٰائِی: نفس مصنوعی.

مَطَبُّ هَوٰائِی: جاده هوائی.

مَرکَبَةُ هَوٰائِیَّة: هواپیما.

مَضَخَّةُ هَوٰائِیَّة: آسیاب بادی.

سِلْکُ الْهَوٰائِی: سیم هوائی.

اَهْوی: دوست‌تر.

هَوْهٰاءَة: احمق، چاهی که در آن جای فرود آمدن نباشد.

هَوّٰاءَة: زمین پست وگود.

اُهْوِیَّة: میان زمین و آسمان، گودال عمیق.

هَوٰاهِی: سخن باطل و لغو.

تِهْوٰاء: پاره‌ای از شب.

مَهْوٰاة و مَهْویً ـ مَهٰاوٍ، ج: جَوّ میان آسمان و زمین، دره میان دوکوه.

مَهْوِیّ: خواسته.

(هَهَّ) هَهّاً و هَهَّةً، م: لکنت عارض شد او را و بند شد زبانش در گفتار.

هَه: وعید است.

هٰاه: وعید، حکایت خنده‌ای، خنده کننده.

رَجُلٌ هُوهَة: مرد بددل، ترسو.

(هٰاءَ) هَیْأَةً و هَـیٰائَةً، م ک ض: نیکو و خوش‌اندام گردید.

هٰاءَ اِلَیْهِ هِیٰأَةً، م: مشتاق و آرزومند او گردید.

هٰاءَ لِلْاَمْرِ: آماده گردید بدان‌کار و ساخت هیئت آن‌را.

هٰاءَ، هَیُوءَ: نیکو قیافه و خوش هیئت شد.

هٰاءَ اِلیٰ: آرزو کرد.

هَیَّأَ: آماده و مهیا کرد، مرتب و منظم کرد.

هَیَّأَهُ لِکَذٰا: مستعد و آماده کرد، زینت داد.

هَیَّأَهُ تَهْیِئَةً و تَهْیِیئاً: راست و نیکو کرد کار را.

هٰایَأَهُ فِی الْاَمْرِ مُهٰایَأَةً: سازگاری و آمادگی و موافقت کرد در آن کار (وگاه تبدیل کنند همزه را به یا **فیُقال هٰایَیْتُهُ**).

تَهَیَّأَ لِکَذٰا: مهیا شد.

تَهَیَّأَ لِلْاَمْرِ تَهَیُّؤاً: مهیا شد برای آن کار.

تَهَیَّأَ الشَّیْءُ لِفُلٰانٍ: امکان یافت آن چیز برای او.

تَهَیَّأَ لَهُ الْاَمْرُ: کار برایش آماده شد.

تَهَیَّأَ لَهُ: پنداشت، تصور کرد، در نظرش آمد.

تَهَیَّأَ: خود را آراست.

کَمٰا یَتَهَیَّأُ لَهُمْ: مانند آنکه هوس کند.

تَهٰایُؤ: با هم سازگاری و موافقت کردن.

هَیْءِ و هِیْءِ: خواندن به طعام و شراب، بر آب خواندن شتر را.

قَوْلُهُمْ یٰاهَیْءَ مٰالِی: کلمهٔ تعجب یا اسم فعل است یعنی آگاه باش.

هَیْأَة و هِیئَة ـ هَیْئٰات، ج: حال و کیفیت و شکل و صورت و اندام چیزی.

اَقیلُوا ذَوِی الْهَیْئٰاتِ عَثَرٰاتِهِمْ (حدیث)، هُمُ الَّـذِینَ لاٰ یُعْرَفُونَ بِالشَّرِّ فَیَزِلُّ اَحَدُهُمُ الزَّلَّةَ.

اَنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ (آیه): من از گل شکل پرنده درست می‌کنم.

عِلْمُ الْهَیْئَة: علمی است که در آن از احوال و اوضاع و ابعاد اجرام سماوی نسبت به یکدیگر و به مدارات آنها و به مرکز زمین بحث کند، و نیز از تعیین طول و عرض جغرافیائی بلاد و آفاق و تحصیل جهات آنها و تعیین اوقات و... به براهین هندسه گفتگو می‌شود.

هَیْئَة: شکل، رسم و روش، چگونگی، پیکر و سیما، منظر، قیافه، سازمان، دسته.

رَجُلُ هَیْئی: (بر وزن امیر) مرد نیکو اندام.

مُتَهَیِّئَة: ماده شتری که در اولین دفعه رفتن نر بر او آبستن گردد.

هَیْئَةُ الْمَحْکَمَة: قضاوت دادگاه، دادرسان.

هَیْئَة، هَیِّئ: متین و باوقار.

اَلْهَیْئَةُ الْاِجْتِماعِیَّة: جامعه اجتماع بشری.

اَلْهَیْئَةُ الْحاکِمَة: هیئت دولت.

تَهیئَة: آمادگی.

مُهَیّأ: فراهم، آماده.

مُهَیِّئات: کالاهای بزرگ حجم و سبک وزن.

مُهَیِّئ: آماده و فراهم‌کننده.

(هابَهُ) هَیْباً و هَیْبَةً و مَهابَةً، ف: ترسید او را و پرهیز کرد از او. هائِب و هَیُوب و هَیِّب، ص.

هابَ الرَّجُلُ فُلاناً: گران و بزرگ داشت او را.

هابَ، اِهْتابَ، تَهَیَّبَ: بیمناک شد، به وحشت افتاد، بزرگ داشت، و احترام کرد.

اَهابَ الرّاعی بِالْاِبِلِ: بانگ زد چوپان به لفظ هاب هاب.

اَهابَ الْاِبِلَ: خواند شتر را یا زجر کرد به لفظ هب.

(وفِی حَدیثِ الدُّعاء) وَ قَوِّنی عَلیٰ ما اَهَبْتَ بی اِلَیْهِ مِنْ طاعَتِکَ، یُقال: اَهَبْتُ بِالرَّجُلِ، اِذا دَعَوْتَهُ اِلَیْکَ: خدایا مرا قوّت ده به اطاعت خود که مرا بدان خوانده‌ای و امر نموده‌ای.

اَهابَ بِغَنَمِهِ: بانگ زد به گوسفندان تا ایستند یا بازگردند.

اَهابَ بِهِ: داد و فریاد کشید.

اَهابَ بِصاحِبِهِ: مراجعه کرد.

هَیَّبَهُ اِلیٰ فُلانٍ: مهیب گردانید او را در نزد وی.

هَیَّبَ عَلَیْهِ، تَهَیَّبَهُ: نهیب داد و ترساند.

تَهَیَّبَ: به وحشت انداخت.

یُقال تَهَیَّبَنی زَیْدٌ ترسانید مرا زید).

اِهْتابَهُ اِهْتِیاباً: ترسید او.

هاب: مار.

هاب وهَب: کلمه‌ای است که به آن اسب را خوانند یا زجری است اسب را.

هاب هاب: کلمه‌ای است که شتر را وقت راندن زجر کنند.

هَیْبَة: ترس و بیم، پرهیز و بزرگی.

هَیُوب و هَیِّب: ترسان، بیمناک.

(فِی حَدیثِ عُبیدبنِ عُمیر) اَلْاِیمانُ هَیُوبٌ، اَی یُهابُ اَهْلُهُ و قیل: هُوَ فُعولٌ بِمَعنی الْفاعِلِ: اَی اِنَّ الْمُؤْمِنَ یَهابُ الذُّنُوبَ فَیَتَّقیها: ایمان ترساننده‌است، اهل ایمان هراسناک کند از انجام گناهان بلکه از آنها پرهیز می‌کنند.

هَیُوب و هَیُوبَة و هَیْبان و هَیّاب و هَیّابَة و هَیْبان

هَیِّبان: مرد بد دل، آنکه از او ترسند.

اَهْیَب (اسم تفضیل): بسیار عظیم.

هَیْبان و هَیْبانَة: مرد ترسنده و بد دل، تکه شبان سبک و چست، خاک، کفک دهان شتر.

مَکانٌ مَهاب و مَهُوب: جای خوفناک.

مَهابَة: ترس، پرهیز، بزرگی.

هٰذَا الشَّیْءُ مَهْیَبَةٌ لَکَ: آن چیز سبب ترس تو است.

هَیب، (به لغت سوریه): دیلم، اهرم.

هَیْبَة، مَهابَة: هراس، فروتنی، حرمت از ترس، احترام، متانت، اعتبار، حیثیت.

هَیُوب، هَیّاب، هائِب: کمروی، کناره جو.

هَیُوب، مَهُوب، مَهیب: وحشت‌انگیز، ترسناک.

مَهُوب، مَهیب: باوقار، محترم.

(هَیَّتَ) بِفُلانٍ: بانگ کرد و خواند او را. **هاتِ** (اسم

فعل) بیار، بده (**یقال هاتِ یا رَجُلُ و هاتِیا و هاتُوا یا رِجالُ**). (**یقال هاتی یا إمْرَاَةُ و هاتِیا و هاتِینَ یا نِساءُ**).

هَیتَ: پیش بیا، نزدیک شو.

وَغَلَّقَتِ الْاَبْوابَ وَقالَتْ هَیْتَ لَکَ (آیه): درها را محکم بست، و زلیخا گفت پیش بیا از آنچه برایت مهیا شده کام برگیر.

هَیتَ لَکَ (مُثَلَّثَةُ الْاٰخر): اسم فعل به‌معنی هلّم بیار خودت را، بشتاب، پیش بیا.

و کَذٰلِکَ هِیتَ لَکَ (مُثَلَّثَةُ الْاٰخر): (مساوی است در آن واحد و جمع و مؤنث و مذکر مگر مابعد آن که تثنیه و جمع بسته می‌شود).

هِیت: زمین پست.

(**هاثَ) بِفُلانٍ هَیْثاً و هَیَثاناً**، ض: چیزی اندک داد او را.

هاثَ مِنَ الْمالِ: حاجت رواکرد به مال.

هاثَ فِی الشَّیءِ: تباهی انداخت در آن.

هاثَ الذِّئبُ فِی الْغَنَمِ: فاسد کرد گرگ گله را.

هاثَ بِرِجْلِهِ التُّرابَ: کاوید به پای خاک را.

هاثَ الْقَومُ هَیْثاً: داخل شدند در یکدیگر هنگام جنگ.

هاثَ الشَّیءُ: جنبید آن چیز.

هایَثَهُ مُهایَثَةً: افزونی نمودند در عطا.

اِسْتَهاثَ اِسْتِهاثَةً: افزونی کرد در بخشش، تباهی انداخت در چیزی.

مُهایِث (لِلْفاعل): بسیار گیرنده.

هَیْث: حرکت، جنبش.

هَیْثَة: گروهی از مردم.

(**هاجَ) الشَّیءُ هَیْجاً و هِیاجاً و هَیَجاناً**، ض: برانگیخته شد، جنبید او.

هاجَ الْبَحْرُ: موج زد دریا.

هاجَ الدَّمُ: جوش زد خون.

هاجَ الرَّجُلُ: به خشم شد.

هاجَتِ الْاِبِلُ: تشنه شدند شتران.

هاجَ النَّبتُ: زرد شد و خشک گردید گیاه.

ثُمَّ یَهیجُ فَتَراهُ مُصفَرّاً (آیه): سپس بخشکید و پژمرده شد پس آن‌را زرد می‌بینی.

هاجَتِ الْاَرضُ: رو به خشکی نهاد گیاه زمین.

(**وحدیث عَلیّ (ع)) لایَهیجُ عَلَی التَّقویٰ زَرعُ قَومٍ - اَرادَ مَنْ عَمِلَ لِلّٰهِ عَمَلاً لَمْ یَفْسُدْ عَمَلُهُ وَ لَمْ یَبْطُلْ کَما یَهیجُ الزَّرعُ فَیَهْلِکُ:** با تقویٰ هیچ زراعتی خشک نمی‌شود یعنی کسی که برای خدا و با تقوی کاری کند هرگز عملش فاسد و باطل نمی‌شود.

هاجَ الْاِبِلَ: حرکت داد شتران را در شب به‌سوی سبزه‌زار یا آب‌خورگاه.

هاجَ، هائِجَة: خشمگین شد، از جا در رفت.

هاجَ الْبَحْرُ: طوفانی شد دریا، موج زد.

اَهاجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ: خشک گردانید باد گیاه را.

اَهْیَجَ الْاَرضَ: یافت زمین را خشک گیاه یا زرد گیاه.

هَیَّجَ الشَّیءَ: برانگیخت آن‌را.

(**یقال هَیَّجَ) بَینَهُمَا الشَّرَّ**).

هَیَّجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ: حرکت داد و خشک کرد باد گیاه را.

هَیَّجَ، هاجَ: تحریک کرد، واداشت، ناراحت کرد، به اشتها آورد.

هَیَّجَ الْعَینُ، هاجَ: اِلتهاب یافت و قرمز شد چشم.

هَیَّجَ الْغَضَبُ، هاجَ: برافروخت، عصبانی شد.

هایَجَهُ مُهایَجَةً و هِیاجاً: برانگیختند به همدیگر، کارزار و مقاتله کردند با هم.

تَهایَجَ الْقَومُ تَهایُجاً: با هم برجستند به کارزار.

اِهْتاجَ الشَّیءُ اِهْتِیاجاً: برانگیخته شد آن.

تَهَیَّجَ، اِهْتاجَ: جوش و خروش زد، به خشم آمد.

هائِج: خشم و جوشش، نر تیز شده برای رفتن به ماده، پریشان، ناراحت، متلاطم، برافروخته، خشمناک، غیرطبیعی، دیوانگی.

تَهَیُّج: اوقات تلخی، آشفتگی.

تَهْییج: تحریک، برانگیختن مردم، انتقال برق به جسم مجاور.

مَهاجُ الْاُتُمْبیل: نیروی رانندگی.

هٰایِجَة: زمین خشک گیاه یا زرد گیاه.
هِیجِ (مَبنیاً عَلَی الْکَسر): زجری است شتر را.
یَوْمُ هَیْج: روز باد یا ابر یا باران، روز کارزار و هنگامه.
(فِی حَدِیث الْاِعْتِکٰاف) هٰاجَتِ السَّمٰاءُ فَمُطِرنٰا: آسمان طوفانی شد و باران بر ما بارید.
هٰاجَة ـ هٰاجٰات، ج: قورباغه ماده.
هَیْجٰاء و هَیْجٰا: جنگ.
مِهْیٰاج: ماده‌شتر آرزومند و مشتاق وطن، شتری که زودتر از شتران تشنه گردد.
هَیْج: جنگ.
هِیٰاج، هَیَجٰان: آشوب، فتنه، بهم خوردگی، خشم، انگیزشی.
مُهَیِّج: تحریک‌آمیز، آشوبگر، فتنه‌انگیز، آتش‌افروز.
مُتَهَیِّج: خشمناک، دیوانه.
(تَهْییخ): زیادت کردن چربی را در اشکنه، برانگیختن بز نر را بر برجستن بر ماده.
هِیخ: کلمه‌ای که وقت فروخوابانیدن شتر گویند.
هِیَّخ: شتری که چون او را هیخ گویند او بانگ کند.
(هٰادَهُ) هَیْداً و هٰاداً، ض: ترسانید او را رنج رسانید، جنبانید و از جای کند، برگردانید و اصلاح کرد او را، زجر کرد، بانگ زد بر شتر.
کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلاٰ یَهِیدَنَّکُمْ الطّٰالِعُ الْمُصعِدُ (حدیث) اَی فَاِنَّهُ الصُّبْحُ الْکٰاذِبُ: بخورید و بیاشامید نترساند شما را فجر کاذب.
(یُقٰال مٰایَهِیدُنِی ذٰلِکَ): مرا به خوف درنمی‌آورد و از آن باک و پروا ندارم.
هَیَّدَهُ: اصلاح کرد آن‌را، حرکت داد، رنج رسانید، ترسانید، شتافت او، زجر کرد.
(یُقٰال مٰاهَیَّدَ عَنْ شَتْمِی): در دشنام دادن به من درنگ نکرد و تکذیب ننمود.
هَیْد: مضطرب و پریشان، جنبش.
(یُقٰال مٰالَهُ هَیْدٌ وَلاٰهٰادٌ): نیست برای او جنبشی.
هِید و هَیْد: زجری است شتران را.
اَیّٰامُ هَیْد: روزهای موتان در جاهلیت.

یُقٰال هَیْدَ مٰالُکَ: چسانست مال تو.
هٰاد: زجری است شتران را، جنبش.
هَیْدٰان: مرد بد دل ترسناک، بخیل احمق.
و هُوَ یُعْطِی الْهَیْدٰان والزَّیْدٰان: او می‌بخشد مردم شناخته و ناشناخته را.
هَیْدرُولُوجِیٰا: آب‌شناسی.
هَیُود: کوهی است.
(هَیَّرَهُ) فَتَهَیَّرَ تَهْییراً: افکند دیوار را، لغتی است در (هوّره).
هَیَّرَ: انداخت، پرت کرد، شتاب کرد.
هَیٰار: آنچه بیفتد و دریده شود.
هِیر و هَیْر و هَیِّر: باد شمال، نصف اول شب.
(اَیْر و اِیر لُغَتٰانِ بِإبْدٰالِ الْهَمزَةِ).
رَجُلٌ هَیِّر: مرد دلاور در امور.
هَیْرَة: زمین سست و نرم.
هَیْرُون: نوعی خرما.
یَهْیَر: سنگ سخت یا سنگی است شبیه کف دست، پارهٔ بزرگ از شلم و سراب، ستیزگی و دروغ، جانورکی است بزرگتر از موش صحرائی، حنظل، زهر، شلم، طلح.
یَهْیَرَّة: ماده‌شتری که شیرش روان باشد از بسیاری.
یَهْیَرَیٰ: آب بسیار، ناچیز و هیچکاره، صمغ طلح، گیاهی است یا نوعی درخت.
هَیْرُو غْلِیفِیّ: وابسته به خط تصویری، هیروکلیفی.
(هٰاسَ) الشَّیْءَ هَیْساً، ض: گرفت آن‌را با فزونی.
هٰاسَ فُلاٰنٌ: رفت به‌سرعت یا رفت به هر نوعی که باشد.
هَیْسَ هَیْسَ (مَبنیاً عَلَی الْفَتح): کلمه‌ای که وقت امکان و برانگیختن کاری گویند.
اَهْیَس: مرد دلیر، شتر دلیر که به چیزی نترسد.
(هٰاشَ) الشَّیْءَ هَیْشاً، ض: تباهی افکند آن‌را.
هٰاشَ الْقَوْمُ: جنبیدند و برانگیخته شدند و به هیجان آمدند. **(یُقٰال هِشْتُمْ عَلَیْنٰا).**
هٰاشَ فُلاٰنٌ: سخن بسیار گفت.

هاشَ النّاقَةَ: آهسته و نرم دوشید.
هاشَ الْمالَ: فراهم آورد آن‌را.
هاشَ الرَّجُلُ: شادمانی کرد و خرسند شد.
هَیْشَة ـ هَیْشات، ج: گروه مردم آمیخته به هم، شورش و اضطراب.
(فِی حَدیث ابْنِ مَسْعُود) اِیّاکُمْ وَ هَیْشاتِ الْاَسْواقِ و فِی حَدیث آخَر کُنْ فِی‌النّاسِ وَلاتَکُنْ مَعَ النّاسِ: برحذر باشید از فتنه و آشوب بازارها.
هَیْشَة: هیجان، جنبش.
هِیش: جنگل انبوه.
هایِشَة: ماهی که یونس پیامبر را بلعید.
(هاصَ) **بِالشَّیْءِ هَیْصاً، ض:** درشتی کرد به آن.
هاصَ عُنُقَهُ: کوفت گردن او را.
هاصَ الطَّیْرُ: سرگین انداخت مرغ.
هَیَّصَ، هاصَ: شادمانی کرد، داد و فریاد کرد، سر و صدا به راه انداخت.
هَیْصَة: آشوب، سروصدا.
مَهیص ـ مَهایِص، ج: جای فضله انداختن مرغ.
(هاضَ) **الطّائِرُ هَیْضاً، ض:** سرگین انداخت مرغ.
هاضَ فُلانٌ الْعَظْمَ: شکست استخوان را بعد از بهبودی، مَهیض، ص.
یُقال تَماثَلَ الْمَریضُ فَهاضَهُ کَذا: بهبودی یافت بیمار سپس آن چیز بیماری را پیش آورد.
(وَمِنْهُ حَدیث عُمَربنِ عَبدِالْعَزیز) اَللّهُمَّ قَدْهاضَنی فَهِضْهُ: خدایا مرا به حالت اول بازگردان سپس بهبودی ده.
خَفِّضْ عَلَیْکَ فَاِنَّ هٰذا یَهیضُکَ (حدیث):
هاضَ الْحُزْنُ قَلْبَهُ: پی‌درپی اندوه رسید او را.
هاضَ الْمَریضُ: بیمار به حالت اول بازگشت.
هاضَ: سائید و نرم کرد.
هاضَهُ: شکست او را و خورد و ریزه ریزه کرد[1].
هَیَّضَهُ: بازگردید او را غم و اندوه، بازگشت او را بیماری بعد بیماری، ناگوار افتاد او را طعام.
تَهَیَّضَ الْعَظْمُ و اِنْهاضَ الْعَظْمُ: شکست استخوان بعد بهبودی.
تَهَیُّضُهُ الْمَرَضُ و نَحْوُهُ: بازگشت بیماری.
اِهْتاضَ الْعَظْمَ: شکست استخوان را بعد بهبودی.
هَیْض: فضلهٔ مرغ.
هَیْضاء: کوره، جماعت از مردم.
هَیْضَة: بازگردیدن غم و اندوه، بازگشتن بیماری بعد از بیماری، ناگواری خوراک، اسهال، برگشت بیماری، بیماری وبا.
عَظْمٌ مَهیض: استخوان شکسته بعد از بهبودی.
مُسْتَهاض: شکسته که پس از التیام شکستگی در حرکت او تعجیل کنند و دوباره عضو التیام یافته بشکنند.
مَهیض: شکسته بال، درمانده.
مُنْهاض: استخوان شکسته بعد بهبودی.
(هاطَ) **هَیْطاً، ض هایَطَ مُهایَطَةً و هِیاطاً:** بانگ و فریاد کرد.
هایَطَ فُلاناً: ضعیف و حقیر یافت او را.
تَهایَطَ الْقَوْمُ: اجتماع نمودند و اصلاح امور کردند بین خود.
هَیْط: بانگ و فریاد.
یُقال مازالَ فی هَیْطٍ و مَیْطٍ: دور نشد از شر و بدی.
یُقال هُمْ فی هِیاطٍ و مِیاطٍ: ایشان در جنبش آمد و رفت هستند.
(هاعَ) **الشَّیْءُ هَیْعاً، ض م:** گسترده گردیدبرروی‌زمین.
هاعَ الرَّصاصُ: گداخته و ذوب شد ارزیز (قلع).
هاعَ الرَّجُلُ: گرسنه شد مرد.
هاعَتِ الْاِبِلُ اِلَی الْماءِ: خواهش آب نمود شتر.
هاعَ فُلانٌ: به ستم قی نمود.
هاعَ هَیْعاً و هَیْعَةً و هُیُوعاً و هَیْعُوعَةً و هَیَعاناً: ترسید و بددل گشت.
خَیْرُالنّاسِ رَجُلٌ مُمْسِکٌ بِعِنانِ فَرَسِهِ فی سَبیلِ اللّهِ کُلَّما سَمِعَ هَیْعَةً طارَ اِلَیْها (حدیث): بهترین مردم کسی است که افسار اسبش در راه خدا به دستش باشد و

هر زمان فریاد ستمدیده‌ای را شنید به‌سوی او بشتابد.

هٰاعَ هَیْعَةً و هٰاعاً: سخت حریص شد.

هٰاعَ مِنَ الشَّیْءِ: آزرده و بی‌قرار شد از آن.

تَهَیَّعَ الشَّیْءُ و اِنْهٰاعَ الشَّیْءُ: گسترده گردید روی زمین.

(**یُقال تَهَیَّعَ و اِنْهٰاعَ السَّرٰابُ**): روان شد سراب و درخشید.

لَیْلٌ هٰائِعٌ: شب تاریک.

رَصٰاصٌ هٰائِعٌ: ارزیز (قلع) گداختهٔ روان.

رَجُلٌ هٰائِعٌ لٰائِعٌ: مرد بددل ترسنده و سست.

هٰائِعَة ـ مؤنث: آواز سخت، آوازی که بترسند از آن.

هِیٰاع: انتشار.

رِیحٌ هِیٰاعٌ لِیٰاع: باد تند.

هٰاع: بددل ترسنده، مست، بسیار حریص.

رَجُلٌ هٰاعٌ لٰاعٌ: مرد ترسنده.

اِمْرَأَةٌ هٰاعَةٌ لٰاعَة: زن بددل ترسنده.

هَیْعَة: آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه، زشتی حرص و سستی آن، جریان چیزی، صیحه، فریاد.

أَرضٌ هَیْعَة: زمین وسیع.

رَجُلٌ هَیِّعٌ لَیِّع: مرد ضعیف ترسو.

طَرِیقٌ مَهْیَع ـ مَهٰایِع، ج: راه روشن.

بَلَدٌ مَهْیَع: شهر وسیع.

مَهْیَعَة: نام جحفه میقات حاج از طریق شام.

مُتَهَیِّع: ستمکار، شتاب رونده به‌سوی بدی.

مُنْهٰاع: شتابنده به‌سوی بدی.

(**هَیْعَرَتِ**) **الْمَرأَةُ:** فاجر و بدکار شد زن.

هَیْعَرَتْ و تَهَیْعَرَتْ: استقرار در مکانی نداشت.

هَیْعَرَة: سبکی.

(**هَیَّغَ**) **الْمَطَرُ الْأَرضَ:** نیکو کرد باران زمین را.

تَهْیِیغ: افزودن چربی را در اشکنه.

أَهْیَغَ الْقَوْمُ: پرنعمت و نیکوحال و فراخ زندگی شدند.

أَهْیَغ: فراخی زندگانی، آب بسیار، سال فراوانی از علوفه و علف.

أَهْیَغٰان: ارزانی و خوبی حال، یا خوردن و جماع کردن یا خوردن و آشامیدن.

(**هٰافَ**) **هَیْفاً، ض:** سخت تشنه شد.

هٰافَ الْعَبْدُ هَیْفاً: گریخت بنده.

هٰافَتِ الْإِبِلُ هَیٰافاً و هِیٰافاً، ق: دهان باز کرد شتر به‌طرف باد از شدت تشنگی.

هٰافَ: شکست خورد و موفق نشد.

هَیِفَ الْغُلٰامُ هَیَفاً: لاغر شکم و باریک کمر گردید.

أَهْیَف، ص مذکر هَیْفٰاء، ص مؤنث ـ هِیف، ج.

أَهٰافَ الرَّجُلُ إِهٰافَةً: صاحب شتران تشنه گردید.

هَیَّف: فرصت از دست رفت.

اِهْتٰافَ اِهْتِیٰافاً: تشنه شد. **مُهْتٰاف**، ص.

اِسْتَهٰافَ: تشنگی رسید او را.

هٰائِف: سخت تشنه.

هٰائِفَة مؤنث ـ هَوٰائِف، ج: شتر تشنه‌ای که به‌طرف باد دهان گشاده دارد.

هَیْف: سختی تشنگی، بادکه گیاهان و آب‌را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند، بادگرم سوزان.

هٰائِف، هَیْفٰان: ناکام، دل شکسته، نومید شده.

هٰائِف: ناچیز، پست.

مِنهُ الْمَثَل ذَهَبَتْ هَیْفُ لِأَدْیٰانِهٰا: (ادیان جمع دین به‌معنی عادت است) یعنی باد نکبا به عادت خود برفت (این مثال وقتی گویند که هرکس به شأن و حال خود جدا جدا متوجه گردد یا دربارهٔ کسی که عادت خود را لازم گیرد).

هَیَف: لاغری شکم و باریکی کمر.

هٰافَة و هَیُوف و هَیْفٰان: ماده‌شتر زود تشنه شونده یا سخت تشنه.

أَهْیَف ـ هَیْفٰاء مؤنث: مرد لاغرکمر باریک.

رَجُلٌ هَیْفٰان: مرد تشنه.

مِهْیٰاف: ماده‌شتر زود تشنه شونده، شتر درازگردن، مردم زود تشنه شونده یا سخت تشنه.

(اَهْیَقَ) الظَّلیمُ: درازگردن گردید شترمرغ.
هَیْق ـ اَهْیاق و هُیُوق، ج هَیْقَة مؤنث: شترمرغ نر، دراز از هر چیزی، باریک.
(فِی حَدیث اُحُد) اِنْخَزَلَ عَبْدُاللّهِ بْنُ اُبَیّ فِی کَتیبَةٍ کَاَنَّهُ هَیْقٌ یَقْدُمُهُم، اَلْهَیْق اَی یُریدُ سُرعَةَ ذَهابِهِ.
اَهْیَق: درازگردن.
(هَیَکَ): سرعت کرد و شتافت، چاه حفر کرد (لغتی است در هوک).
هَیْکَل: پرستگاه، معبد.
(هالَ) عَلَیْهِ التُّرابَ هَیْلاً، ض: فروریخت بر او خاک را.
هَیَّلَ عَلَیْهِ التُّرابَ (و شُدِّدَ لِلکَثْرَةِ).
اِهالَة: فروریختن خاک و ریگ ـ مُهال، ص.
(ومِنهُ حَدیث الْخَنْدَق) فَعادَتْ کَثیباً اَهْیَلَ اَی رَمْلاً سائِلاً مُهال: پس بازگشت مانند تلی از شن و خاک.
تَهَیَّلَ و اِنْهالَ التُّرابُ: فروریخته شد خاک مُنهال، ص.
تَهَیَّلَ: روان شد.
اِنْهالُوا عَلَیْهِ: پیاپی آمدند و فرا گرفتند او را به دشنام.
اِنْهالَ التُّرابُ: انبوه شد خاکها.
اِنْهالُوا بِالضَّربِ وَالشَّتمِ: ریختند بر سرش زدند و دشنام دادند.
رَمْلٌ هالٍ و اَهْیَل و هائِل: ریگ فرو ریخته.
هَیْل: آنچه فرو ریزد از ریگ و خاک و آرد و غیره، مال بسیار.
(مِنهُ الْمَثَل جاءَ بِالْهَیْلِ و الْهَیْلَمانِ): مال بسیار ریگ یا آرد آورد.
هَیْل، هال: دانهٔ هل.
اَلْهَیْل و الْهَیْلَمان: مال فراوان.
هالَة ـ هالات، ج: خرمن ماه.
هَیال: آنچه فرو ریزد از ریگ.
هَیُول: گرد پراکنده، روشنی آفتاب که از روزنه نمایان گردد.
هَیْلان: آنچه فرو ریزد از ریگ.
هُیُولیٰ و به شد ـ هَیُولیات، ج: ماده‌ای است در مقابل صورت مانند جوهر و عرض (حدّ اول فعلیت یعنی قوه محض).
مَهیل: ریخته از خاک و ریگ.
مَهیلاً: پراکنده، فروریخته، روان شده، زیر و زبر شده.
یَوْمَ تَرجُفُ الاَرضُ وَالْجِبالُ وَکانَتِ الْجِبالُ کَثیباً مَهیلاً (آیه): روزی که زمین به لرزه آید و کوهها متزلزل و از جاکنده شود و مانند موج روان گردد.
هَیْلاً لیصا: سرود کارکنان کشتی وقت لنگر انداختن.
(هَیْلَلَ) ـ هَیْلَلَةً: گفت لا اِلهَ اِلاّ اللّه.
(هامَ) بِکَذا هَیْماً و هَیَماناً، ض: دوست داشت زن را و عاشق گردید.
هامَ عَلیٰ وَجْهِهِ: رفت سرگشته بر غیر اراده و توجه از شیفتگی و عشق.
هامَ بِهِ: عاشق و دلباخته او شد.
اَلَمْ تَرَ اَنَّهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یَهیمُونَ (آیه): نمی‌بینی که آنها در هر وادی سرگردانند.
هامَ هِیاماً: تشنه گردید.
(یُقالُ هِمْ لِنَفْسِکَ: طلب کن برای خودت و اهتمام به خود داشته باش).
هَیَمَ: گیج و متحیر کرد.
(وفِی حَدیث عِکْرِمة) کانَ عَلِیٌّ اَعْلَمَ بِالْمُهَیِّماتِ، یُریدُ دَقائِقَ الْمَسائِلِ الَّتی تُهَیِّمُ الاِنْسانَ: حضرت علی (ع) داناترین مردم به مسائلی بود که همه را گیج و متحیّر می‌نمود.
هَیَّمَهُ الْحُبُّ، تَهَیَّمَ الْهَویٰ فُلاناً: عشق او را سخت شوریده نمود.
تَهَیَّمَ فُلانٌ: رفت به رفتاری نیکو.
اِهْتامَ لِنَفْسِهِ اِهْتِیاماً: فریب داد و خدعه کرد.
لایَهْتامُ لِنَفْسِهِ: او فریب نمی‌دهد خود را.
اُسْتُهیمَ فُؤادُهُ: رفت قلب و عقل او از عشق.
اُسْتُهیمَ: مجذوب شد.
مُسْتَهام: دل شیفته و سرگشته از عشق.
هائِم ـ هُیَّم و هُیّام، ج: متحیر و سرگشته.
هائِم، هَیُوم: سرگردان، متحیر.
هائِم، هَیْمان: عاشق سودازده.

هائِمٌ عَلیٰ وَجْهِهِ: سرگردان، دربه‌در.

هائِم، مُسْتَهام: عاشق دیوانه.

هُیّام: عشاق.

هَیْمُ اللّٰه: ایم الله است یعنی سوگند به خدا.

هِیم: شتران تشنه.

فَشارِبُونَ شُربَ الْهِیمِ (آیه): می‌آشامند اهل جهنم از آب گرم زقوم مانند شتری که مبتلا به مرض تشنگی است.

(ومِنهُ حَدیث ابنُ عَبّاس) قال: هَیامُ الْاَرضِ اَی تُرابٌ یُخالِطهُ رَمْلٌ یَنْشَفُ الْماَ نَشفاً: ریگستان زمین مخلوط می‌کنند آن‌را با خاک و رمل.

هامَة ـ هامات، ج: سر هر چیزی، جغد، مهتر قوم، اسب.

هُیام و هَیام ـ هُیُم، ج: ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ و خاک.

هُیام: شیفتگی و شوریدگی از عشق که به دیوانگی ماند، یا نوعی دیوانگی، تشنگی سخت، تب شتر یا نوعی بیماری چهارپا.

هِیام: تشنگی سوزان، دلباختگی، شیدائی.

هَیُوم: سرگشته، تشنه.

رَجُلٌ هائِم: مرد سرگشته و سخت تشنه.

هُیّام: دوست دارندگان، عشاق، مردم وسوسه‌زده.

لَیْلٌ اَهْیَم: شب بدون ستارگان.

هَیْمان ـ هَیْمیٰ مؤنث: شتر بیمار از خوردن آب باران، تشنه شیفته و سرگشته.

هَیْماء: دشت بی‌آب و بی‌نشان و بی‌راه، بیماری است شتران راکه به آشامیدن آب باران فراهم آمده حادث گردد.

مَهْیُوم: شتر بیمار.

مُسْتَهام: دل شیفته و سرگشته از عشق.

(هَیْمَنَ) هَیْمَنَةً: آمین گفت.

هَیْمَنَ الطّائِرُ عَلیٰ فَرخِهِ: بال‌گسترانید برای جوجه‌اش.

هَیْمَنَ فُلانٌ عَلیٰ کَذا: رقیب و حافظ او گردید.

هَیْمَنَ عَلیٰ کَذا: نظارت و سرپرستی کرد، نگهبانی کرد.

هَیْمَنَة: ریاست، پیشوائی، قدرت، نفوذ.

مُهَیْمِن: نگهبان، سرپرست.

مُهَیْمِن و مُهَیْمَن: از اسماء باری تعالی به‌معنی مؤمن و مؤتمن یا شاهد یا قائم به امور خلق به اعمال و ارزاق ایشان.

(هَیْنَم): پنبه.

هَیْنَمَة: آواز آهسته.

هَیْنُوم: سخن نامفهوم.

(هَیْن): آسان.

وَالشَّیءُ هَیْنٌ وَ هَیِّنٌ اَی سَهلٌ.

اِنَّهُ سارَ عَلیٰ هِینَتِهِ اَی عَلیٰ عادَتِهِ یُقال اِمْشِ عَلیٰ هِینَتِکَ: اَی عَلیٰ رِسْلِکَ: او به روش خود می‌رود. تو هم به عادت خود برو.

(هِیهِ هِیهِ): کلمه‌ای که برای راندن چیزی می‌گویند، کلمهٔ استزادت است.

هَیْهاتَ: (به تثلیث آخر) اسم فعل مبنی و معرب به‌معنی دور است **(وَفیهِ لُغاتٌ اَیْهان و اَیْهات هَیْهان و هایِهات و هایِهان (مثلّثاتُ الآخر) مَبنِیّاتٌ و مُعرَباتٌ و هَیْهاه و اَیْهاه** و غیرذلک تا پنجاه و یک لغت است).

هَیْهاتَ: ای کاش می‌شد چه دور است. **فَیُقال: اَیْهاتَ.**

هَیْهاتَ هَیْهاتَ لِما تُوعَدُونَ (آیه): چه دور و دراز است آنچه وعده داده می‌شود.

هَـیا: از حروف ندا برای دور است. (اصل آن ایا است).

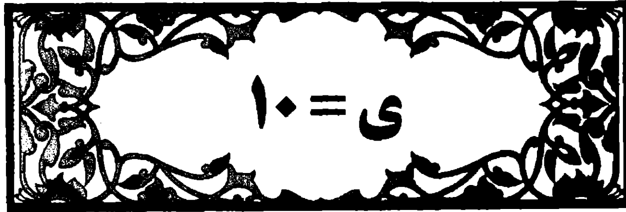
هَیَّ: (اسم فعل للامر به‌معنی) سرعت کن و ملحق می‌شود او راکاف خطاب **فیقال هَیَّکَ و فی التثنیه هَیّا و فی الجمع هَیّوا).**

هَیّاهَیّا: از اسماء افعال به‌معنی سرعت کن.

هَیّاه: امر و شأن. **(یُقال ماهَیّاتُهُ اَی ما اَمْرُهُ).**

هَیُّ بْنُ بَیٍّ: تازه به‌دوران رسیده، نوکیسه.

هِیَ: ضمیر غائبه مفرد مؤنث آن زن و برای غیرعامل استعمال شود.



ی = ۱۰

(یاء): ۱ ـ ضمیر مؤنث است مانند قُومِی و تَقُومِینَ.
۲ ـ ضمیر متکلم است مانند ضَرَبَنِی و کِتابِی.
۳ ـ حرف نداء برای دور و نزدیک است و گاه منادی آن حذف شود مانند: (یا لَیتَنِی کُنتُ مَعَهُمْ).

یأیَاَ القَومَ و بِالقَومِ: خواند ایشان‌را.

یأیَاَ بِالاِبِلِ: گفت شتر را (ای) تا ایستد، هر لفظی که زجر کنند شتر را بدان.

یأیَاهُ: آشکار کرد مهربانی خود را.



یأیَا: کلمه‌ای است که مردم را بدان خوانند تا جمع شوند.

یأیاء: آواز مرغی است.

یُؤیُؤ ـ یَئابِی، ج: مرغی است شبیه باشه به‌شکل.

(یَئِسَ) مِنهُ یَأساً و یَأسَةً، ف م: نومید گردید از او یا برید امید را.

وَلا تَیأسُوا مِن رُوحِ اللّهِ (آیه): از فرج و گشایش خداوند ناامید مشوید.

یائِس و یَؤُس و یَؤُوس، ض ف: ناامید شد و گاهی یأس به‌معنی علم می‌آید مانند اَلَمْ تَیأسُوا اَی اَلَمْ تَعلَمُوا).

یَئِسَ: قطع شد امیدش.

(لایائِسَ اَو یأسَ مِن طُولٍ) (حدیث).

اَفَلَمْ یَیأسِ الَّذِینَ آمَنُوا (آیه): آیا ندانسته‌اید که اگر خدا می‌خواست تمام مردم را هدایت می‌کرد.

اَیأسَهُ اِیئاساً و اَیسَهُ اِیاساً و مُؤایَسَةً: نومید گردانید او را، افتاد در نومیدی.

فَلَمَّا اسْتَیْئَسُوا مِنهُ (آیه): پس وقتی که ناامید شدند از او.

اِنَّهُ لَیَئُوسٌ کَفُور (آیه): همانا انسان ناامید می‌شود و به نعمت ما کافر می‌گردد.

اِتَّأسَ مِنهُ اِتِّئاساً و اِستَیأسَ: برید امید را از او، نومید گردید.

مَیئُوس اَو مَیؤُوس: ناامید، دلسرد.

مُستَیئِس: بیچاره، دلشکسته.

یأس و یَئاسَة: نومیدی خلاف امید.

سِنُّ الیَأس: بحران شکستگی عمر، در زنان قطع رگل (خون حیض) یائسگی.

* (یای): فنر مارپیچی.

(یَبَّبَ) المَنزِلَ: ویران کرد خانه را.

اَرضٌ یَباب: زمین خراب.

یَباب: ویران.

(اَبید): گیاهی است که خوشهٔ آن شبیه جَو است.

* **(یَبرُوح):** دستنبو، نوعی تره بار.

(یَبِسَ) یَبساً و یُبساً، ف و اِتَّبَسَ: خشک شد بعد از تری.

یَبس و یَبَس و یابِس و یَبُوس و یَبِیس و اَیبَس، ص.

فَاضرِبْ لَهُمْ طَرِیقاً فِی البَحرِ یَبَساً (آیه): پس بزن عصایت را به دریا برای بندگان من راهی خشک پدید آور.

وَلاٰرَطْبٍ وَلاٰیٰابِسٍ الاّ فِی کتابٍ مبین (آیه): هیچ تر و خشکی نیست جز آنکه در کتاب آشکار آمده.
یُقال یَبِسَ مٰابَیْنَهُمٰا: یکدیگر را تقاطع کردند.
یَبَّسَ الشَّیْءَ و اَیْبَسَ: خشک کرد آن‌را.
اَیْبَسَ الْمَکٰانُ: خشک گردید گیاه آنجا.
اَیْبَسَ الْقَوْمُ: رفتند در زمین بی آب و گیاه.
اَیْبَسَ الْعُودُ: زائل شد رطوبت چوب.
یُقال اَیْبِسْ یٰارَجُلُ: ساکت شو ای مرد.
اِسْتَیْبَسَ الرِّیقُ: خشک شد آب دهان.
رَجُلٌ یَبْس: مرد بی‌خیر.
اِمْرَاَةٌ یَبْس: زن بی‌خیر.
شٰاةٌ یَبْس: گوسفند بی‌شیر.
یِبْس: خشک.
وَسَبْعَ سُنْبُلاٰتٍ خُضْرٍ وَ اُخَرَ یٰابِسٰاتٍ (آیه): هفت خوشه سبز و بقیه خشک.
یَبَس، یٰابِسَة: زمین خشک بی‌حاصل.
یَبِیس: گیاه خشک، گیاهی که چون خشک گردد پراکنده شود.
یُبُوسَة: خشکی.
یَبٰاس: عورت، یا رسوائی، بدی سخت، زن سبک زشت‌خوی.
یٰابِس ـ یُبَّس، ج: خشک.
اَیْبَس: خشک، ساق بی‌گوشت، استخوان، کنار، پیش ساق که بی‌گوشت باشد.
اَیٰابِس: چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند.
اَیْبَسٰان: استخوان خُردگاه ساق و ذراع.
مِیْبٰاس: بادی که گیاهان را خشک کند.
* (یٰابٰان): ژاپن.
* **(یَتٰاجَرَ) عَنْهُ:** برگشت از آن (از افعال غریب دور از استعمال است).
(یَتُوع) و یَتُّوع ـ یَتُوعٰات، ج: هر گیاهی که وقت بریدن شیر برآید از آن.
(یَتَمَ) یَتْماً و یُتْماً، ض ف: یکتا و فرد و تنها گردید، یتیم شد (بی‌پدر گردید).
یَتِمَ یَتَماً، ف: کوتاه شد، سست گردید، مانده گشت، آهستگی و درنگی کرد.
یَتَّمَ الصَّبِیَّ: بی‌پدر گردانید کودک را.
یَتَّمَ، اَیْتَمَ: یتیم کرد.
اَیْتَمَتِ الْمَرَاَةُ: یتیم‌دارشد زن مُؤْتِم، ص مَیٰاتِیم، ج.
یَتِیم ـ اَیْتٰام و یَتٰامیٰ و یَتَمَة و مَیْتَمَة و یَتٰائِم، ج: کودک بی‌پدر در انسان، اولاد بی‌مادر در حیوانات، گوهر بی‌مانند و یکتا، بی‌همتا از هر چیزی.
(ومِنهُ کَمٰا یُسَمُّونَ النَّبِیَّ (ص) و هُوَ کَبِیرٌ: یَتِیمَ اَبِی طٰالِبٍ لاَنَّهُ رَبّٰاهُ بَعْدَ مَوْتِ اَبِیهِ): پیامبر (ص) را یتیم ابوطالب می‌گفتند چون ابوطالب بعد از فوت پدربزرگ و پدر از آن حضرت نگهداری می‌نمود.
یَتْم: اندوه.
یُتْم: یکتائی، بی‌پدری مردم، بی‌مادری چهارپایان.
یُتْم، یَتَم: یتیمی.
یَتِیم، مُیَتَّم: بی‌پدر و مادر، لطیم.
وَلاٰتَقْرَبُوا مٰالَ الْیَتِیمِ اِلاّ بِالَّتِی هِیَ اَحْسَنُ (آیه): به مال یتیم نزدیک نشوید مگر به بهترین طریق.
مَیْتَم: دارالایتام، سوگواری.
یَتْمٰان: یتیم.
یَتِیمَة مؤنث ـ یَتٰامیٰ، ج: ریگ توده منفرد.
دُرَّةٌ یَتِیمَة: گوهر بی‌نظیر.
یَتَم: تنهائی، انفراد، حالت بی‌پدری، حاجت.
(یُقال فِی سَیْرِهِ یَتَمٌ: در سیره او ضعف و سستی است.
(یُقال اَلْحَرْبُ مَیْتَمَةٌ: جنگ هلاک‌کنندهٔ مردان است و بی‌پدرکنندهٔ اولاد آنان)
(یَتَّنَتِ) الْمَرَاَةُ اَوالنّٰاقَةُ الْوَلَدَ، اَیْتَنَتْ: ابتدا برآمد پای مولود وقت زادن زن و شتر.
فَهِیَ مُوتِن و مُوتِنَة، ص و هُوَ مَوْتُون وَالْقِیٰاسُ مُوتَن
یَتْن: نخست بیرون آمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن.
فَهِیَ مُوتِنٌ وَالْوَلَدُ مَیْتُون.

(یَنْبِین): مُوتن گردیدن زن.

(یَثْرِب): نام مدینه الرسول (ص) بعداً تغییر دادند و نامیده شد مدینهٔ طیبة.

یا اَهْلَ یَثْرِبَ لامُقامَ لَکُمْ (آیه): ای اهل مدینه دیگر ماندن در اینجا روا نیست.

(یَأْجُوج): طایفه‌ای‌اند.

قالُوا یا ذَاالْقَرنَیْنِ اِنَّ یَأجُوجَ وَ مَأجُوجَ مُفْسِدُونَ فِیالْاَرضِ (آیه): گفتند ای ذوالقرنین همانا قوم یأجوج و مأجوج در زمین فساد می‌کنند.

* (مِیخار): چوگان.

مَیْخار: عصای سلطنتی.

(یَحْمُور): نوعی گوزن دم کوتاه که هر شاخ او سه شعبه است به‌شکل، سرخ، گورخر.



(یَحْمُوم): سخت سیاه، دود.

یَخْت: لنگا.

یَخْنَة، یَخْنِی: نوعی غذا.

یادُوب: به زحمت و سختی.

یاردَة: مقیاس طول ۸۶ میلی کمتر از متر.

یازِرجَه: یاسمین.

یاط: خط مسکوک.

یاقَة: طول یقه پیراهن.

یاقَة عِیرَة: یقه جداگانه.

یاقَة واقِفَة: یقه آهاری.

یاقَة مَقلُوبَة: یقه برگردان.

یامَا: چقدر، چند قیمت.

یاوِر: آجودان مخصوص رئیس ستاد.

یای: فنر مارپیچی.

(یَد): بازو، مچ، پاچه جلو حیوان.

وَقالَتِ الْیَهُودُ یَدُاللّهِ مَغْلُولَةٌ (آیه): یهود گفتند دست‌های خدا بسته است.

ساعَةُ یَدٍ: ساعت مچی.

قُنْبُلَةُ یَدٍ: نارنجک دستی.

عَرَبَةُ یَدٍ: چرخ دستی.

مَصنُوعٌ بِالْیَدِ: کارهای دستی.

فِی الْیَدِ: در تحت جریان، مورد رسیدگی.

تَحْتَ یَدِهِ: در اختیار او.

وَضَعَ یَدَهُ عَلیٰ: تصرف کرد، دست انداخت.

لَهُ یَدٌ فِی الْاَمْرِ: در این کار دست دارد.

لَهُ یَدٌ بَیْنَهُما فِی الْاَمْرِ: استاد و ماهر است.

طَلَبَ یَدَالْمَرأَةِ: خواستگاری کرد.

مَدَّ یَدَ الْمُساعَدَةِ: دستگیری کرد.

هُمْ عَلیٰ یَدٍ واحِدٍ: ایشان همدست‌اند.

هُمْ عَلیٰ یَدٍ واحِدَةٍ: همدست‌اند، ایشان یکی هستند.

بَیْنَ یَدَیْ: درحضور، مقابل، جلو.

ذَهَبُوا اَیْدِی سَبا: رفتند هریک از دائره جمع.

صاحِبُ الْاَیادِی الْبِیضِ: یار خیرخواه.

یَدُ الْفَأْس: دستهٔ تبر.

یَدُ الْقَوْس: گوشه برگشته کمان.

یَدُ الرَّحیٰ: دستهٔ آسیا.

یَدُ الطّائِر: بال مرغ.

یَدُ الرِّیح: غلبه باد.

یَدُ الدَّهْر: درازی روزگار، همیشگی آن.

یَدُ الثَّوْب: آنچه زاید باشد از جامه.

یُقال خَرَجَ نازِعاً یَداً: خشمگین برآمد.

لااَفْعَلُهُ یَدَالدَّهْرِ: هرگز به‌جا نخواهیم آورد.

اَلْمُسْلِمُونَ تَتَکافَأُ دِماؤُهُمْ و هُمْ یَدٌ عَلیٰ مَنْ سِواهُمْ (حدیث): اَی هُمْ مُجْتَمِعُونَ عَلیٰ اَعْدائِهِمْ (و فی حدیث سَلْمان) وَ اَعْطُوا الْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ، اِنْ اُرِیدَ بِالْیَدِ یَدُالْمُعْطِی: جزیه را با رضا و رغبت بدهید.

یَد ـ اَیْدٍ و یُدِیّ، ج ـ اَیادِی، ج ج: دست، بزرگی، وقار، راه، دسترس، چیرگی، توانائی، غلبه، بازداشت مستحق را از حق، بازداشت ستم، بلاد یمن، گروه، فریادرسی، اسلام، خواری.

بِیَدِکَ الْخَیْرُ اِنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ (آیه): اختیار در قدرت و سلطهٔ تو است و تو بر هر چیز توانائی.

یَدُاللّهِ عَلَیالْجَماعَةِ (حدیث) عَلَیْکُمْ بِالْجَماعَةِ فَاِنَّ یَدَاللّهِ عَلَی الْفُسْطاطِ (الْمِصر) اَلْیَدُ الْعُلْیا خَیْرٌ مِنَ الْیَدِ السُّفْلیٰ (حدیث).

قوله حَتّیٰ یُعْطُواالْجِزْیَةَ عَنْ یَدٍ (آیه) اَی عَـنْ ذِلَّـةٍ واسْتِسْلامٍ: تا زمانی که کفار مالیات را از روی ذلّت و اجبار بدهند.

(یَدَس): اسم بازی.

عَظْمُ الْیَدَس: جناق مرغ.

(یَدَّعَ) الثَّوبَ: رنگ کرد جامه را به ایدع.

اَیْدَعَ الْحَجَّ عَلیٰ نَفْسِهِ: واجب کرد حج را بر خود آن‌گاه که خود را پاکیزه کرد برای بستن احرام.

اَیْدَع: زعفران، چوب بقم و خون سیاوشان یا نوعی از حنا و شبلمی است که برای تداوی و رنگ جامه‌ها به کار رود.

(یَدَی) الرَّجُلَ یَدْیاً، ض: رسید بر دست او ضربتی - **یادٍ، ص و ذاکَ مَیْدِیّ**

یَدِیتُ عِنْدَهُ: نیکوئی کردم بر او.

یَدِیَ یَدیً، ف: سبقت کرد و نیکوئی نمود.

یُدِیَ، ل: احسان کرد و نیکوئی نمود.

و اِنَّهُ (ص) فِی مُناجاتِهِ رَبِّهِ: وَ هٰـذِهِ یَـدی لَکَ، اَی اسْتَسْلَمْتُ اِلَیْکَ وَانْقَدْتُ لَکَ (حدیث): پیامبر (ص) در مناجات می‌فرمود این دست من در اختیار توست یعنی تسلیم امر تو هستم و از تو اطاعت می‌کنم.

یَدِیَ فُلانٌ مِنْ یَدِهِ: رفت دست او و خشک شد.

(یُقال اِنَّ لِفُلانٍ مالاً یَیْدیٰ بِهِ وَیَبُوعُ)

اِیْداء: نیکوئی کردن بر کسی.

یاداهُ مُیاداةً: پاداش داد او را دست به دست.

یُقال اَعْطاهُ مُیاداةً: دست به دست داد او را.

یَدی و یُدی و یِدی ـ اَیْدی، ج: احسان و نعمت و نیکوئی در حق کسی.

یُقال اَعْطاهُ عَنْ ظَهْرِ یَدٍ: احسان کرد او را به تبرع داد به او نه‌فروش و مانند آن.

یُقال ذَهَبُوا اَیْدِی سَبا و اَیادِی سَبا: پراکنده رفتند.

و اِبْتَعْتُ الْغَنَمَ بِـیَدَیْنِ: فروختم گوسفندان را به دو قیمت مختلف.

وبَیْنَ یَدَیِ السّاعَةِ: پیش از قیامت.

وبَیْنَ یَدَیَّ: پیش روی من.

ولَقیتُهُ اَوَّلَ ذاتِ یَدَیْنِ: پیش از هر چیزی او را دیدم.

سُقِطَ و اُسْقِطَ فِی یَدَیْهِ، ل: شرمنده شد و پشیمان گشت.

وهٰذا فِی یَدی: این در ملک من است.

یَدِیّ و یَدَوِیّ: (منسوب بدان) دستی.

یَدی، یَدَوِیّ: دست‌باف، دستی.

صَناعَةٌ یَدَوِیَّة: هنر دستی.

رَجُلٌ یَدَیّ ـ یَدَیَّة مؤنث: مرد استاد درکار.

ثَوبٌ یَدِیّ: جامهٔ فراخ.

یَدْیاء: زن استاد.

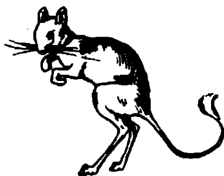
یُداء: درد دست.

ماأَیْدیٰ فُلانَةُ: کلمهٔ تعجب یعنی چه خوش دست‌کار است.

ومِنهُ قَولُهُم تَفَرَّقُوا اَیْدی سَبا و اَیـادِی سَـبا تَـفَرَّقُوا فِی‌الْبِلادِ: به‌طور پراکنده در شهرها متفرّق شدند.

مَیْدِیّ: آهوی دست به دام افتاده.

مَیْدِیّ: بریده دست.



اَلْمُودیٰ اِلَیْهِ: انعام کرده شده.

(یارُوج): شمشیر و پیکان.

(یَرَة): آتش.

یَرِزَ یَرَزاً، ف: سختی کرد.

یُقال یَرَّ الْحَجَرُ یَرَزاً: سخت گردید سنگ.

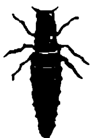
حارٌّ یارٌّ و حَرّانٌ یَرّان: (از اتباع است) سخت و بُرنده.

حَجَرٌ اَیَر ـ یَرّاء: مؤنث، سنگ سخت.

(یَربُوع): نوعی حیوان است به‌شکل شبیه موش دست و پای کوتاه و دم بلند.

(اَلْیارَج): دست برنجن (خلخال).

اِیارَجَه ـ اَیارِج، ج: معجون مسهلی است.



(یارَدَة): مقیاس طول و ۸۶ میلی کمتر از متر.

(یَرِعَ) یَرَعاً: ترسناک گردید.

یَرَع: گوساله.

یَـراع: مگسی است که شب پرواز می‌کند و می‌درخشد به‌شکل، غر و (نی میان تهی و غیر آن

که از آن تیر و قلم سازند) مگس ریزه شبیه پشه، مرد بددل و ترسان، سست که رای و عقل نداشته باشد، بره و بزغاله.

یَرَع: کرمکی است شبیه پشه.

یَرَاعَة: احمق ترسناک، شترمرغ ماده، بیشهٔ نشیب پر از نی، قره‌نی.

یَرُوع: ترس و بیم.

(یَربُوع): موش صحرائی.

(فِی حَدِیث صَیدِالمُحْرِمِ) وَ فِی الْیَربُوعِ جَـفرَةٌ در صیدکردن موش صحرایی باید بزغاله قربانی نمود.

(یُرِقَ)، ل: بیماری یرقان رسید او را.

یَرَقان و یَـرقان: آفت برای زراعت، بیماریی است به‌نام زردی.

یارَق: معرب یاره است که دست برنجن النگو را گویند.

یَرَقان، اَرَقان: شپشه یا شتهٔ گیاهان.

یَرَقة، یَرَقانَة، اَرَقَة: کرمکی است.

مَیْرُوق، مَرِیُوق: گیاه زنگ زده یا شپشه گرفته.

زَرعٌ مَارُوق و مَیْرُوق: کِشت زردی زده.

رَجُلٌ مَیْرُوق و مَارُوق: مرد زردی رسیده.

(یَـرمَع) ـ یَـرامِـع، ج: نوعی بازی، ریگ سفید درخشان.

(یَرمَق): درهم.

(یَرُون): دماغ فیل و آن سَمّ است، عرق چهارپا، آب نر.

(یَرنَأَ) الشَّیْءَ: به حنا رنگ کرد آن‌را.

(فِی حَدِیث فاطِمَة (ع)) اِنَّـها سَـاَلَتِ النَّـبِیَّ (ص) عَنِ الْیُرَنَّاءِ فَقَالَ: مِمَّنْ سَمِعْتِ هٰذِهِ الْکَلِمَةَ؟ فَقَالَتْ مِنْ خَنْسَاء: حضرت فاطمه (س) از پیامبر (ص) درباره رنگ‌کردن با حناء پرسید.

یُرَنَّأ و یَرَنَّأ و یُرَنَّاء: حنا که گیاه آن به‌شکل



٭ **(یَازِرجَة):** یاسمین.

یَزَرجَة، یَازِرجَة: علم اخترشناسی.

یَزَرجِی، یَازِرجِی: منجم، ستاره‌شناس.

(یٰس) یَاسِین: یا حرف ندا، سین نام نامی پیغمبر اکرم است و در قرآن به‌هفت‌اسم خداوند حبیبش را خوانده. **(مُحمَّد اَحمَد، طٰه، یٰس، مُزَّمِّل، مُدَّثِّر، عَبدُاللّٰه).**

یٰس وَالْقُرآنِ الْحَکِیمِ اِنَّکَ لَمِنَ الْمُرسَلِین (آیه):

(یَسْتَعُور): باطل از هر چیز، پلاسی که بر سرین شتر اندازند.

(یَسَرَ) یَسْراً و یَسَراً، ض: نرم و آسان گردید.

اِنَّ هٰذَاالدِّینَ یُسْرٌ (حدیث) اَلْیُسْرُ ضِدُّ الْعُسْرِ اَرَادَ اَنَّـهُ سَهْلٌ سَمْحٌ قَلِیلُ التَّشْدِید: همانا دین اسلام آسان و سهل است.

اِنَّ مَعَ الْـعُسْرِ یُسْـراً (آیـه): راستی با هر دشواری آسانیست.

یَسَرَتِ الْمَرأَةُ: به‌آسانی فارغ شد از بچه.

یَسَرَ یَسْراً: بازی کرد به قمار.

یَسَرَ الرَّجُلَ: آورد از جانب چپ.

یَسَرَ الْقَوْمُ النَّاقَةَ: بخش و قسمت کردند شتر قمار را.

یَسُرَ یُسْراً: اندک گردید ـ یَسِیر، ص.

یَسُرَ الْاَمْرُ یُسْراً و یَسِرَ یَسَراً: آسان گردید کار یَسِیر، ص

اَیْسَرَ اِیسَاراً و یُسْراً: توانگر گردید، بی‌نیاز گشت. مُوسِر، ص مَیَاسِیر، ج .

اَیْسَرَ الرَّجُلَ: سخت نگرفت بر او در وام.

اَیْسَرَتِ الْمَرأَةُ: به آسانی زاد زن.

اَیْسَرَ، تَیَسَّرَ: پیشرفت کرد، رونق گرفت.

اَیْسَرَ: دارا و غنی شد.

یَسَّرَ الشَّیْءَ لِفُلَانٍ: آسان گردانید آن‌را برای او و موافق گردانید (برای نیکی و بدی هر دو استعمال می‌شود).

یَسَّرَتِ الْغَنَمُ: بسیار بچه و پرشیر گردید گوسفند.

یَسَّرَ الرَّجُلُ: آسان گردید ولادت شتران و گوسفندان او.

یَاسَرَهُ مُیَاسَرَةً: به نرمی و آسانی با هم رفتار کردند، آمد او از چپ.

یاسَرَ الشَّیْءَ: گرفت آن‌را از چپ.
یاسَرَ بِالْقَوْمِ: به گروه آسان گرفت و نرمی کرد.
تَیَسَّرَ لِلْقِتالِ: مهیا شد برای جنگ.
تَیَسَّرَ الْبِلادُ: سبز شد شهرها.
تَیَسَّرَ النَّهارُ: سرد گردید روز.
تَیَسَّرَ الْاَمْرُ وَ اِسْتَیْسَرَ: آسان و آماده گشت کار.
وَلَقَدْ یَسَّرْنَا الْقُرآنَ لِلذِّکْرِ فَهَلْ مِنْ مُدَّکِرٍ (آیه): تحقیقاً قرآن را برای پند گرفتن آسان کرده‌ایم آیا پند - پذیری هست.
تَیَسَّرَ لَهُ بِکَذا: امکان‌پذیر شد.
اِسْتَیْسَرَ لَهُ: خود را تسلیم کرد.
تَیاسَرا: آسان گرفتند به همدیگر و نرمی کردند.
(وَمِنْهُ الْحَدیث) تَیاسَرُوا فِی الصَّداقِ اَی تَساهَلُوا فیهِ وَلا تُغالُوا: مهریهٔ زن را سبک و سهل بگیرید.
تَیاسَرَ الرَّجُلُ: به‌سوی چپ گرفت.
تَیاسَرَ الْقَوْمَ: آسان گرفت ایشان را.
تَیاسَرَ بَیْنَهُمْ وَ اِتَّسَرَ وَ اِیتَسَرَ: قسمت کردند بین ایشان گوشت شتر قمار را.
یُسر و یُسُر و یَسارَة: آسانی، توانگری.
یُسْر: درختی است که دانه‌های سخت سیاه خوشبوی دارد.
یَسْر و یَسَر: نرمی و انقیاد، فرمانبرداری.
یَسْرَة: موی دست چپ.
یَسَر: آسان، آماده، گروه گرد آمده بر قمار، نام تیر سوم قمار.
اَعْسَرُ یَسَر: کسی که به هر دو دست برابر کار کند.
یَسَرَة - اَیْسار و یَسَرات: خطهای کف دست از هم گشاده، داغ دوران.
یَسَرات - یَسَرَة واحد: دستها و پایهای سبک، دست و پایهای ماده‌شتر.
یَسیر: اندک و آسان، قمارباز، اسیر، گرفتار، بنده غلام.
وَ نَزْدادُ کَیْلَ بَعیرٍ ذٰلِکَ کَیْلٌ یَسیرٌ (آیه): و پیمانه یک شتر بیشتر می‌گیرم که این پیمانه‌ای اندک است.

مَیْسُور: نرم و نیکو، سهل و آسان.
(فی حَدیث عَلی «ع») **اُطْعُنُوا الْیَسْرَ، اَی الطَّعْنُ حِذاءَ الْوَجْهِ:** نیزه زنید سبک.
یَسار و یَسارَة: توانگری.
یَسار - یُسْر و یُسُر، ج: آسانی، دست چپ.
یِسار: دست چپ.
یُسْر، یُسُر، یَسار: کامیابی، رستگاری، گشایش.
ماءٌ یَسَر: آبی که در آن صابون کف کند.
یَسُور: قمارباز.
یاسِر - اَیْسار، ج: آسان، چپ، شترکش که گوشت را قسمت کند، قسمت‌کنندهٔ شتر قمار، قمارباز.
یُسْریٰ: دست چپ، بهشت.
دابَّةٌ حَسَنُ التَّیْسُور: چهارپای نیکو بردارنده پایها را، چهارپای فربه.
مَیْسَر: گیاهی است.
مَیْسَرَة (بتثلیث سین) مَیاسِر، ج: سوی چپ، توانگری، آسانی، فراخی.
یَسیرچی: تاجر بنده، غلام‌فروش.
اَیْسَر: راحت‌تر، آسانتر.
فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْریٰ: به‌زودی طریقهٔ سهل‌تری را برای او آسان گردانیدم.
اَلْجانِبُ الْاَیْسَر: طرف چپ.
مُوسِر، مُیَسِّر: توانگر، دارا.
رَجُلٌ مُوسِر، مُیَسِّر: مردی که زندگی مُرفَّه دارد.
مُیَسِّر، مَیْسُور، مُتَیَسِّر: خوش‌بخت و آسوده.
مَیْسُور، مُتَیَسِّر: آسان و سهل، ممکن، شدنی.
مَیْسَرَةُ الْجَیْش: از سه جناح قسمت چپ لشگر.
مَیْسِر: قمار باختن.
و مِنْهُ الْحَدیث، اَلشَّطْرَنْجُ مَیْسِرُ الْعَجَمِ اِنَّمَا الْخَمْرَ وَالْمَیْسِرَ وَالْاَنْصابَ وَالْاَزْلامَ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطانِ (آیه): شطرنج میسر عجم است همانا میسر قمار و نجس است.
مَیْسُور - مَیاسیر، ج: آسان کرده شده.
یَسْرُوع: کرم درخت.

یَشوع: نام پیامبری بود مانند عیسی که مرده‌ها را زنده می‌نمود و روی آب راه می‌رفت یا نام عیسیٰ است.

(**یَسَف**): مگس.

(**یُوسُف**): نام پیامبری است پسر یعقوب که در جمال مشهور. ـ**وَلَقَدْ جٰاءَکُمْ یُوسُفُ مِنْ قَبْلُ بِالْبَیِّنٰاتِ** (آیه): همانا یوسف قبل از این با نشانه‌های آشکار نزد شما آمد.

یَسَقچِی: نگهبان مسلح.

(**یَسَل**): گروهی از طایفهٔ قریش‌اند.

(**یاسَمِین**) **یاسَمُون**: گیاهی است به‌شکل دارای گل خوشبو.

یٰسَمِینُ اَبیَض: گل یاس.

یٰسَمِینُ اَصفَر: گل رازقی.

یٰسَمِینُ اللَّیْل: گل حجازی سفید.

یٰسَمِینُ حِجٰازِی: درخت پاگودا، گاردنیا.

یٰسَمِینُ هِنْدِی: پیچ آلاجیق.

یٰسَمِینُ الْبَرّ: گل یاسمن صحرائی.

(**یَسَنَ**) **الْمٰاءُ یَسَناً**، م: برگردید آب از رنگ و بوی.

یٰاسین: نام پیغمبر اکرم (ص) ای انسان کامل.

(**یَشَّ**) **یَشّاً**، ض: شادمان است.

(**یَشب**) و **یَشف** و **یَشم**: سنگی است درخشان شبیه زبرجد.

یَشم: سنگی است قیمتی مانند زبرجد.

یَشمَک: روبند زنان.

* (**یَطَق**): جای جلوس یا خوابگاه در کشتی.

(**یَصَّصَ**) **الْجِروُ تَیْصِیصاً**: چشم بازکرد توله سگ.

یَصَّصَتِ الْاَرضُ: گشاده شد زمین به روئیدن گیاه.

یَصَّصَتِ النَّبٰاتُ: باز شد شکوفهٔ گیاه.

یَصَّصَ عَلَی الْقَوْمِ: حمله کرد بر ایشان.

(**یَصب**) و **یَصف**: سنگی است صافتر از سنگ زبرجد.

(**اَیْصَر**) **اَیٰاصِر**، ج: گیاه خشک.

(**یَضَّضَ**) **الْجِروُ تَیْضِیضاً**: چشم بازکرد توله سگ.

(**اَیْطَبَه**): سختی و شدت خواهانی نر.

عَلَیْکُمْ بِالْاَسْوَدِ مِنْهُ فَاِنَّهُ اَیطَبُهُ: بر شما باد به زنان سیاه.

مٰا اَیْطَبَهُ: چه خوش است آن.

(**یَعَرَتِ**) **الشّٰاةُ اَوِالْمَعَزُ یُعٰاراً**، ض م: بانگ کرد گوسفند یا بز و یا بسیار بانگ کرد.

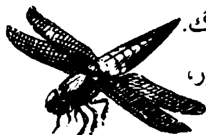
یَعر و **یَعرَة** ـ**یَعٰار**، ج: بزغاله‌ای که آن‌را نزد سوراخ شیر و گرگ بندند تا آنکه چون صدای او را بشنوند برای شکار آمده به دام افتند.

یَعٰارَة: پیش آمدن نر ماده شتر را و فروخوابانیدن او را تا بر او رود یا آنکه نر را بر ماده شتر عرضه کنند تا اگر او قبول کند بماند و الاّ می‌رود.

یُعٰار: آوازگوسفند و بز یا سخت‌ترین آواز آنها.

لایَجِیُٔ اَحَدُکُمْ بِشٰاةٍ لَهٰا یُعٰارٌ (حدیث): نزد شما نمی‌آید گوسفند سخت آواز.

یَعُور: گوسفندی که موقع دوشیدن بول کند و شیر را تباه سازد، گوسفند بسیار بانگ.



(**یَعْسُوب**) ـ **یَعاسیب**، ج: نر از زنبور، پادشاه زنبوران به‌شکل.

(فی حَدیث عَلیّ «ع») **اَنَا یَعْسُوبُ الْمُؤْمِنِینَ وَالْمٰالُ یَعْسُوبُ الْکُفّٰارِ**: فرمود من سیّد مؤمنین‌ام.

(**یَعٰاط**) و **یُعٰاطِ** و **یِعٰاطِ** (مبنیّ بر کسر) و **یٰاعٰاطِ**: کلمه‌ای است که بدان گرگ و اسب را زجر کنند و رانند، آنکه چون لشگر دشمن را بیند اهل خود را به آن کلمه ترساند.

اِیعٰاط: بانگ زدن گرگ و یعاط گفتن.

یٰاعَطَ بِهِ مُیٰاعَطَةً: یعاط گفت او را و بانگ برزد.

(**یَغ**): کلمه‌ای است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی بازماند مانند (کِخ در فارسی).

یَعْیٰاع: کودکی که به‌سوی کودکی چیزی را اندازد.



(**یَعز**): حیوانی است بین سگ و گربه پای کوتاه به‌شکل آن‌زا غریر هم نامند.

* (**یَعْفُور**) **یعافیر**، ج: بچه آهو، گوساله گاو وحشی.

* (**یَعْقُوب**) ـ **یَعٰاقِیب**، ج: شراب بسیار صاف مانند اشک چشم.

* (یَعْلُول) ـ یَعالیل، ج: حبابهای روی آب از ریزش باران.
* (یَعُوق): نام بت قوم نوح.
وَلا یَغُوثَ وَ یَعُوقَ وَ نَسراً (آیه): نام بُت‌هائی است.
(یَغْمَة): تاراج، غارت.
(یَغْنیش): معاملهٔ پنهانی، پرده‌پوشی، تجاهل.
(یَفَخَهُ) یَفخاً، ض: رسید به محل نرمی سر او.
مَیْفُوخ، ص.
یَفخَ الْوَلَدَ: زد روی ملاج کودک.
یَأْفُوخ و یافُوخ ـ یَوافیخ، ج: نرمی میان سر کودک.
(فی حَدیث الْعَقیقَة) وَ تُوضَعُ عَلیٰ یَأْفُوخِ الصَّبِیِّ، هُوَالْمَوْضِعُ الَّذی یَتَحَرَّکُ مِنْ وَسَطِ رَأْسِ الطِّفْلِ.
(ومِنهُ حَدیث عَلیّ «ع») وَ اَنْتُمْ لَهامیمُ الْعَرَبِ وَ یَآفیخُ الشَّرَفِ، اِسْتَعارَ لِلشَّرَفِ رُؤساً وَ جَعَلَهُمْ وَسَطَها وَ اَعْلاٰها.
یافُوخ: فرق سر، ملاج.
* (یَفْطَة)، یافِطَة: علامت، لوحهٔ اسم که پاسبانان و غیره بر سینه آویزان دارند.
یَفْطَةُ الْباب: پلاک نام در منزل.
یَفطَةُ الطُّرُود: برچسب، مهر لاک شده بسته.
(یَفَعَ) الْغُلامُ یَفعاً، م و اَیْفَعَ و تَیَفَّعَ: نمو و رشد کرد کودک و بالید و نزدیک به بلوغ رسید.
یَفَعَ الْجَبَلَ، تَیَفَّعَ الْجَبَلَ: برآمد بر بالای کوه.
یَفَع و یَفاع: پشته، زمین بلند.
یَفَع: تکلیف، سن بلوغ.
یَفَع، یافِع: بالغ، کبیر.
اَمْکِنَةٌ یُفُوع: مکانهای مرتفع.
غُلامٌ یَفَعَة و یافِع ـ یُفْعان، ج: کودک رشد کرده (تثنیه و جمع بسته نمی‌شود).
خَرَجَ عَبدُالْمُطَّلِبِ و مَعَهُ رَسُولُ اللّهِ وَ قَدْ اَیفَعَ اَوْکَرَبَ (حدیث) اَیْفَعَ الْغُلامُ فَهُوَ یافِع: رشد کرد نوجوان پس جوان شد.
(و فِی حَدیث الصّادِق «ع») لا یُحِبُّنا اَهْلَ الْبَیْتِ کَذا وکَذا وَلا وَلَدُ الْمَیافَعَة: دوست نمی‌دارد ما اهل بیت را کودک زنازاده.

یافَعَ الرَّجُلُ جارِیَةَ فُلانٍ: زنا کرد کنیزک او را.
یافِعاتُ الْاُمُور: کارهای بزرگ خارج از طاقت.
اَلْیافِعاتُ مِنَ الْجِبالِ: کوههای دشوار و بلند.
مَیْفَعَة ـ مَیافِع، ج: زمین بلند.
(یَفَن) ـ یُفَن، ج: پیر سالخورده، گوساله چهارساله، گاو پیر، زیرک.
(فِی کَلامِ عَلیّ «ع») اَیُّها الْیَفَنُ الَّذی قَدْ لَهَزَهُ الْقَتیرُ اَلْقَتیرُ: اَلشَّیْبُ: ای پیرمرد آنچنانی که لرزه گرفته او را پیری.
(یَقَّ) یَقُوقَةً، ف: سخت سفید گردید.
یَقَق: پنبه، پیه، درخت خرما.
یَقَقَة: پاره‌ای از پیه.
اَبْیَضُ یَقِق و یَقَق ـ یَقائِق، ج: بسیار سفید.
(یاقُوت) ـ یاقُوتَة واحد ـ یَواقیت، ج: جوهری است (معرّب و فارسی): سنگ قیمتی به رنگهای مختلف، احمر آن یاقوت سرخ است، اصفر آن زبرجد و ازرق آن یاقوت کبود می‌باشد.
(یَقطِین): کدوی حلوائی.
وَ اَنْبَتْنا عَلَیْهِ شَجَرَةً مِنْ یَقْطِینٍ (آیه): و بر او درختی از کدو برویاندیم (یونس).
یَقطین ـ یَقطِینَة واحد: از میوه‌جات آنچه بدون ساق باشد چون خیار.
(یَقُظَ) یَقاظَةً و یَقَظاً، ک ف: بیدار گردید و متنبه شد برای کارها. یَقِظ و یَقُظ و یَقْظان، ص مذکر ـ اَیْقاظ، ج و یَقْظیٰ، ص مؤنث، یَقاظیٰ، ج.
یَقُظَ، اِسْتَیْقَظَ مِنْ نَوْمِهِ: از خواب برخاست.
یَقُظَ، اِسْتَیْقَظَ، تَیَقَّظَ: برحذر و مواظب بود، گوش به زنگ بود، بخاطر آورد.
اَیْقَظَ الْغُبارَ اِیقاظاً: برانگیخت گرد و خاک را.
اَیْقَظَ فُلاناً و یَقَّظَ: بیدار گشت از خواب.
یَقَّظَ، اَیْقَظَ، اِسْتَیْقَظَ: بیدار و هوشیار کرد.
یَقَّظَ، اَیْقَظَ: آگاه کرد، برحذر داشت، بلند کرد، جنبانید.
یَقَّظَ: یادآور شد، یادآوری کرد.

تَیَقَّظَ و اِسْتَیْقَظَ: بیدار و هوشیار شد. (**یُقال تَیَقَّظْ لِلْاَمْرِ**): متوجه باش برای کار.
اِسْتیقاظ: بیدار و هوشیار بودن، بانگ کردن خلخال پای و غیر آن.
یَقِظ، یَقْظان، مُسْتَیْقِظ: شب زنده‌دار، بیدار.
وَتَحْسَبُهُمْ اَیْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ (آیه): چنان بودند که آنان را بیداران می‌پنداری و حال آنکه در خوابی خوش و راحت بودند (اصحاب کهف).
یَقِظ، یَقْظان، مُتَیَقِّظ: هوشیار، مراقب، بااحتیاط.
یَقَظَة: بیداری خلاف خواب.
یَقَظَة، تَیَقُّظ: مراقب، مواظب، توجه، هشیاری، احتیاط.
بَیْنَ الْیَقَظَةِ وَالنَّوْمِ: بین خواب و بیداری.
اَبُوالْیَقْظان: خروس.
(**یَقَق**): خوشهٔ خرما و انگور و غیره.
(**یَقِنَ**) **الْاَمْرُ یَقْناً و یَقَناً، ف**: به تحقیق رسید کار و دانسته شد آن کار. یَقِین، ص.
یَقِنَ و اَیْقَنَ و تَیَقَّنَ و اِسْتَیْقَنَ: بی‌گمان و به تحقیق دانست.
یَقَن و یَقِن و یُقْن و یَقَنَة و مِیقان: بی‌گمانی، آنکه هرچه بشنود یقین نماید.
رَجُلٌ یَقِنٌ بِالشَّیْءِ: مرد حریص آزمند به چیزی.
یَقِین: بی‌گمانی، مرگ، برطرف شدن شک و تردید، دانستنی که حاصل شود از نظر یا استدلال، اطمینان، عقیده ثابت، قطعی.
حَتّی یَاْتِیَکَ الْیَقِینُ (آیه): تا برسد تو را مرگ.
وَجِئْتُکَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ یَقِینٍ (آیه): از سرزمین سبا برای تو خبر معلوم و قطعی آوردم.
حَقُّ الْیَقِین: آشکار و خالص آن.
اَمْرٌ یَقِین: کار ثابت و راست و روشن.
مِیقان ـ مِیقانَة مؤنث: آنکه هرچه بشنود یقین نماید.
یَقَن، یَقْن، اَیْقان: حتماً، محققاً.
مُوقِنُون، مُسْتَیْقِنِین: باوردارندگان.
اِسْتیقان: باور داشتن، پیدا کردن، بی‌گمان شدن.
عِلْمُ الْیَقِین: به‌طور قطع.

اَلْیَقِینِیّات: بدیهیات.
یَقِیناً: به‌طور حتم.
یَقِینی: حتمی.
مُوقِن: مطمئن.
مَیْقان: ساده‌لوح، زودباور.
یَکْلِنْجِی: ناخدای کشتی.
(**یَلَّ**) **و یَلِلَ یَیْلَلُ یَلَلاً، ف**: دندان کوتاه گردید.
یَلَل و اَلَل: کوتاهی دندان، کجی آن طرف داخل دهان، ناهموار روئیدگی آن، تابانی آن.
یقال صَفاةٌ یَلاّءُ بَیِّنَةُ الْیَلَلِ: سنگ لغزان و تابان.
اَیَلّ ـ یَلاّء مؤنث: مرد کوتاه و کج دندان.
قُفٌّ اَیَلّ: پشتهٔ درشت بلند.
حافِرٌ اَیَلّ: سُم کوتاه اطراف.
• (**یَکْنِلِنْجِی**): ناخدای کشتی.
(**یَلَب**): پوست، سپر یا زره چرمین یا کلاه چرمین.
یَلَبَة واحد: پولاد، آهن‌بدون‌آمیزش، جوشن چرمین.
یَلَب: سپر نمدین که از ریگ و عسل داخل آن‌را پر کنند، بزرگ از هر چیزی، چرم.
(**یَلَق**) **ـ یَلَقَة واحد**: سفید از هر چیزی، بز سفید.
اَبْیَضُ یَلَقٌ و لَهَقٌ یَقَقٌ: بسیار سخت سفید.
یَلَقَة و یَلَقَق: بز سفید.
(**یَلْمَق**) **ـ یَلامِق، ج**: قبا.
(**یَلَنْجَج**) **و اَلَنْجَج و یَلَنْجُوج و اَلَنْجُوج**: چوب خوشبوی.
(**اَیْلَمَة**): جنبش و آواز.
یَلَمْلَم: نام کوهی است در دو منزلی مکه معظمه و آن یکی از مواقیت خمسه است در حج برای کسانی که از راه یمن می‌روند.
(**یَمَّ**) **الرَّجُلُ یَمّاً، ض ل**: به دریا انداخته شد.
یُمَّ السّاحِلُ: گرفت ساحل دریا از غلبهٔ آب.
یَمَّمَ تَیْمِیماً: قصد کرد و اراده نمود.
یَمَّمَ الْمَرِیضُ لِلصَّلٰوةِ: تیمم کرد به خاک.
تَیَمَّمَ الْاَمْرَ: درنظر گرفت و قصد آن کرد.
فَلَمْ تَجِدُوا ماءً فَتَیَمَّمُوا صَعِیداً طَیِّباً (آیه): چون آب

نیابید پس خاک پاکی را قصد کنید.
تَیَمُّم: دست و روی به خاک مالیدن با قصد و نیت قربت برای عبادت به وجه شرعی.
یَمّ: دریا (نه کسره و نه جمع سالم قبول کند).
مَاالدُّنْیافِی الْاٰخِرَةِ اِلاّٰ مِثْلُ مٰا یَجْعَلُ اَحَدُکُمْ اُصْبَعَهُ فِی الْیَمِّ فَلْیَنْظُرْ بِمَ تَرجِعُ (حدیث): نیست دنیا در مقابل آخرت مگر به اندازه آنچه که انگشت خود را در آب دریا فرو کرده و درآورد.
فَاقْذِفِیهِ فِی الْیَمِّ (آیه): وحی کردیم که بچه خود را در صندوقی گذار و به دریا افکن (موسی).
یَمّ و یَمَم: کبوتر بیابانی.
یَمٰام ـ یَمٰامَة واحد: کبوتر دشتی به‌شکل، آهنگ و قصد.
یَمٰامَة: نام کنیزی بود کبود چشم که بسیار قوی بود دیدار او.



(ومِنهُ الْمَثَل اَبْصَرُ زَرقٰاءِ الْیَمٰامَةِ).
یُقٰال اِمْضِ یَمٰامِی و یَمٰامَنِی: بگذر از پیش من.
یَمِّی: جوئی است که ماهی آن در نیکوئی معروف است.
مُیَمِّم: پیروزی یابنده بر مطلب.
یَمَخٰانَة، یَمَکْخٰانَة: اطاق نهارخوری در مدارس و غیره.
(یٰامُور): شتر نر.
(یَمَنَ) الرَّجُلُ یَمْناً، م ف: آمد از طرف راست.
یَمَنَ اللّٰهُ فُلٰاناً یَمْناً و یُمْناً، ف ک م: نیک سخت گردید، مبارک گردید. ـ مَیْمُون، ص.
وَاللّٰهُ (یٰامِنٌ و یَمِین): به‌خدا قسم مبارک است.
یَمَنَ بِهِ یَمْناً، ض و یَمَّنَ و تَیٰامَنَ: به‌طرف راست برد آن‌را.
اِیمان: به‌سوی راست رفتن، به یمن درآمدن.
اَلْاِیمٰانُ یَمٰانٍ وَالْحِکْمَةُ یَمٰانِیَةٌ (حدیث) **و هُوَ یُرِیدُ مَکَّةَ و مَدِینَةَ و قِیل اَرٰادَ بِهٰذَا الْقَوْلِ الْاَنْصٰارَ لِاَنَّهُمْ یَمٰانُونَ وَ هُمْ نَصَرُوا الْاِیمانَ: منظور از یمان و یمانیه مکه و مدینه است و گفته‌اند اراده کرد به این قول انصار را**

یَمُنَ: خوش‌قدم و مبارک بود.
یَمَّنَ: رفت به‌طرف راست.
تَیَمَّنَ بِهِ: به فال نیک گرفت.
تَیَمَّنَ بِکَذٰا: دعاء خواند به برکت، به یمن منسوب کرد، تبرک کرد، مبارک شد.
تَیَمَّنَ بِالْمَیِّتِ: قرار داد مرده را در گور بر طرف راست.
اِنَّهُ کٰانَ یُحِبُّ التَّیَمُّنَ فِی جَمِیعِ اَمْرِهِ مَا اسْتَطٰاعَ (حدیث) **اَلتَّیَمُّنُ: اَلْاِبْتِدٰاءُ فِی الْاَفْعٰالِ بِالْیَدِ الْیُمْنیٰ وَالرِّجْلِ الْیُمْنیٰ وَالْجٰانِبِ الْاَیْمَنِ:** پیامبر (ص) دوست‌می‌داشت در هرکار با دست راست شروع کند ابتدا در کارها بد است و پای و جانب راست.
اِسْتَیْمَنَ بِکَذٰا: مبارک شد.
اِسْتَیْمَنَ الرَّجُلَ: سوگند داد مرد را.
یٰامِن ـ یٰامِنَة مؤنث: مبارک.
یُمْن: افزایش، نیک‌بختی و برکت، آسایش، سعادت.
یُمْنَة: نوعی چادر است.
یَمَن و یَمْنَة: سوی‌راست، نام بلادی، و منسوب به آن.
بِنْتُ الْیَمَن: قهوه.
خَطُّ الْیَمَن: خط حمیری.
یَمَنِیّ و یَمٰانِی و یَمٰانِیّ ـ یَمَنِیُّون و یَمٰانُون و یَمٰانِیُّون، ج.
یَمِین ـ أیْمَن و أیْمٰان و أیٰامِن و أیٰامِین، ج و تصغیر آن یُمَیْن ـ یَمٰائِن، ج: مبارک، طرف راست، برکت، توانائی.
اَلْحَجَرُ الْاَسْوَدُ یَمِینُ اللّٰهِ فِی الْاَرْضِ (حدیث) **مَکٰانُ الْحَجَرِ الْاَسْوَدِ لِلّٰهِ بِمَنْزِلَةِ الْیَمِینِ لِلْمَلِکِ حَیْثُ یُسْتَلَمُ**
یَمٰانِیّ: عقیق، سنگ حجرالاسود برکت خداوند است در زمین.
یَمِینُ الْاَمٰانَةَ او الطّٰاعَة: سوگند وفاداری.
یَمِینُ اللَّغْو: سوگند اشتباهی.
یَمِینُ الصَّبْر: سوگند دروغ.
یَمِینٌ حٰاسِمَة: سوگند راست.
یَمِینٌ مُتَمِّمَة: سوگند اضافی.
اَدَّی الْیَمِین: سوگند خورد.

دَوْرَةٌ یَمِینِیَّةٌ: گردش عقربک ساعت.

وَ مٰا تِلْکَ بِیَمِینِکَ یٰامُوسیٰ (آیه): در دست راست تو ای موسی چیست؟

اَصحٰابُ الْیَمِین: یاران طرف راست.

یَمِین: به‌طور کنایه یا استعاره قدرت و توانائی.

وَالسَّمٰواتُ مَطْوِیّٰاتٌ بِیَمِینِهِ (آیه): آسمانها با قدرت خدا پیچیده خواهد شد.

یَمِین ـ اَیْمُن و اَیْمٰان، ج یُمَیْنَة تصغیر: سوگند.

اَیْمُنُ اللّٰهِ: اسم است که وضع شده برای سوگند.

(وَالتَّقْدِیرُ اَیْمُنُ اللّٰهِ قَسَمِی) و فِیهِ لُغٰاتٌ.

اَیْمُنُ اللّٰهِ و اَیمنُ الله و اَیْمُ اللّٰهِ و اِیمِ اللّٰهِ و اَمِ اللّٰهِ و مُنِ اللّٰهِ و مُ اللّٰهِ (بتثلیث میم): قسم به خدا.

یُمْنیٰ ـ یُمْنَیٰان تثنیه و **یُمْنَیٰات**، ج: طرف راست.

مُیٰاوَمَة: روزانه، روزمزد.

یُمْنَة و یَمْنَة: بُرد یمنی.

اَیْمَن ـ اَیٰامِن، ج ـ یَمْنٰاء مؤنث: مبارک، به دست راست کار کننده، مرد بسیار با برکت.

(یُقٰال ذَهَبَ اِلیٰ اَیْمَنِ الْاِبِلِ: از طرف راست شتر رفت).

(یُقٰال نَظَرَ اَیْمَنَ مِنْهُ: نگاه کرد از راست او.

فُلاٰنٌ عَلیٰ اَیْمَنِ الْیَمِینِ: به یُمن و برکت بازآمد.

تَیَمَن: جنوب.

مَیْمَنَة: برکت، نیکبختی، سوی راست.

مَیْمُون ـ مَیٰامِین، ج: مبارک، نیکبخت، نره مرد.

مُیَمِّن: آنکه برکت و افزایش آرد، خجسته، فرخنده.

مَیْمُون: بوزینه.

مَیْمُونُ الطّٰائِر: فرخنده فال.

عَلَی الطّٰائِرِ الْمَیْمُون: خدا به همراه، سفر به‌خیر.

(یُقٰال هُوَ مَیْمُونُ الطّٰائِر).

(یُقٰال سِر عَلَی الطّٰائِرِ الْمَیْمُونِ).



(یَنْبُوب): گیاهی است به‌شکل.

(یٰانسُون): گیاهی است دارای بوی خوش به‌شکل.

(اِینخ) اِینِخ: کلمه‌ای است که ماده‌شتر را به نر خوانند.

اَیْنَخَ النّٰاقَةَ: خواند شتر ماده را به نرمی به‌سوی نر.

(یَنْص): خارپشت.

(یَنَعَ) الثَّمَرُ یَنْعاً و یُنْعاً و یُنُوعاً، م ض و اَیْنَعَ: رسید میوه و هنگام چیدن شد. یٰانِع، ص.

اِذٰا اَثْمَرَ وَیَنْعِهِ (آیه): به میوه آنگاه که بار می‌آورد و به رسیدن آن بنگرید بی‌گمان نشانه‌هائی است برای آنها که ایمان می‌آورند.

یٰانِع: سرخ از هر چیزی، میوه رسیده، سرخ گلگون.

دَمٌ یٰانِع: خون بسیار سرخ غلیظ.

یَنْع: درخت بزرگ.

یَنَع: نوعی عقیق.

(فِی حَدِیث الْمُلاٰعَنَة) **اِنْ جٰائَتْ بِهِ اُحَیْمِرَ مِثْلَ الْیَنَعَةِ فَهُوَ لِاَبِیهِ الَّذِی انْتَفیٰ مِنْهُ (حدیث).**

یَنَعَة: مهره‌ای است سرخ.

یَنِیع: میوه رسید.

مُونِع: رسیده.

(یَنَم) ـ یَنَمَة واحد: بزرقطونا، گیاهی است که برای زخمها به کار رود.

* (یٰاوِر): آجودان مخصوص، رئیس ستاد.

(یُوح): از اسماء خورشید.

(فِی حَدِیث حَسَنِ «ع» بْنِ عَلیٍّ «ع») **هَلْ طَلَعَتْ یُوح؟** یَعْنِی الشَّمْسَ: آیا خورشید طلوع کرده.

(یُقٰال جَعَلَکَ اللّٰهُ اَعْمَرَ مِنْ نُوحٍ وَ اَنْوَرَ مِنْ یُوحٍ): خدا عمر تو را طولانی‌تر از نوح کند و روی تو را نورانی‌تر از خورشید گرداند.

* (یٰاظ): خط مسکوک.

طُرَّةُ اَمْ یٰاظٌ: شیر یا خط.

* (یَنٰایر): ژانویه، ماه اول میلادی.

(یَوَصَّیٰ): پرنده‌ای است که بال آن درازتر از بال پشه باشد.

* (یٰاقَة): طوق یقه جامه.

یٰاقَةٌ عِیرَة: یقهٔ جداگانه.

یٰاقَةٌ وٰاقِفَة: یقه آهاری.

یٰاقَةٌ مَقْلُوبَة: یقه برگردان.

(یَوِمَ) یَوْماً، ف ح: روز گردید.

یاوَمَهُ مُیاوَمَةً و یِواماً: روزمزد کرد او را.
یاوَمَ: روزمزد استخدام کرد.
یَوم ـ اَیّام، ج: روز (اصله ایوام بود که واو تبدیل به یا شد و یا در یا ادغام گردید) از طلوع فجر الی غروب آفتاب.
یَوْمٌ اَیْوَم: روز سخت، روز آخر ماه.
اَلدَّهْرُ یَوْمانِ، یَوْمٌ لَکَ وَ یَوْمٌ عَلَیْکَ (حدیث علی «ع»): روزگار و زمان دو روز است روزی به‌خیر تو (مانند غدیرخم روی دست رسول خدا و روز شکستن بتها روی شانه پیامبر) و روزی بر علیه تو (یَوْمُ السَّقیفَةِ وَالْبَیْعَةِ).
یَوْمٌ یَوِمٌ و وَوِمٌ و ذُو اَیّامٍ و ذُو اَیایِیم: روز سخت یا روز آخر ماه.
یَوم: وقت، هنگام، زمان.
یَوْمٌ اَبْیَض: روز خوش، خوشبختی.
یَوْمٌ اَسْوَد: روز سیاه بدبختی.
یَوْمُ الْجَلَسَة: روز رسیدگی به دادخواهی.
یَوْمُ عُطْلَة: روز تعطیل.
یَوْمٌ مَشْهُود: روز فراموش نشدنی.
فِی یَوْمٍ مِنَ الْاَیّام: روزی از روزها.
مِنْ یَوْمٍ لِیَوْم: روز به روز.
اِبْنُ الْاَیّام: مرد زندگی.
اِبْنُ یَوْمِهِ: زودگذر، ناپایدار.
یَوْمِی: روزانه، هر روز.
جَریدَةٌ یَوْمِیَّة: روزنامه.
یَوْمِیَّة: مزد روزانه، دفتر یادداشت روزانه، دفترچه بغلی، دفتر کل.
یَوْمِیّاً: هر روز، روزانه.
یَوْمَئِذٍ: آنگاه، آن‌روز.
اَیّامُ اللّٰه: نعمتهای خدا.
اِبْنُ الْاَیّام: دانا به احوال روزها.
اَیّامُ الْعَرَب: وقایع و جنگهای آن.
یاما: چقدر، چند قیمت.
یای: فنر مارپیچی.

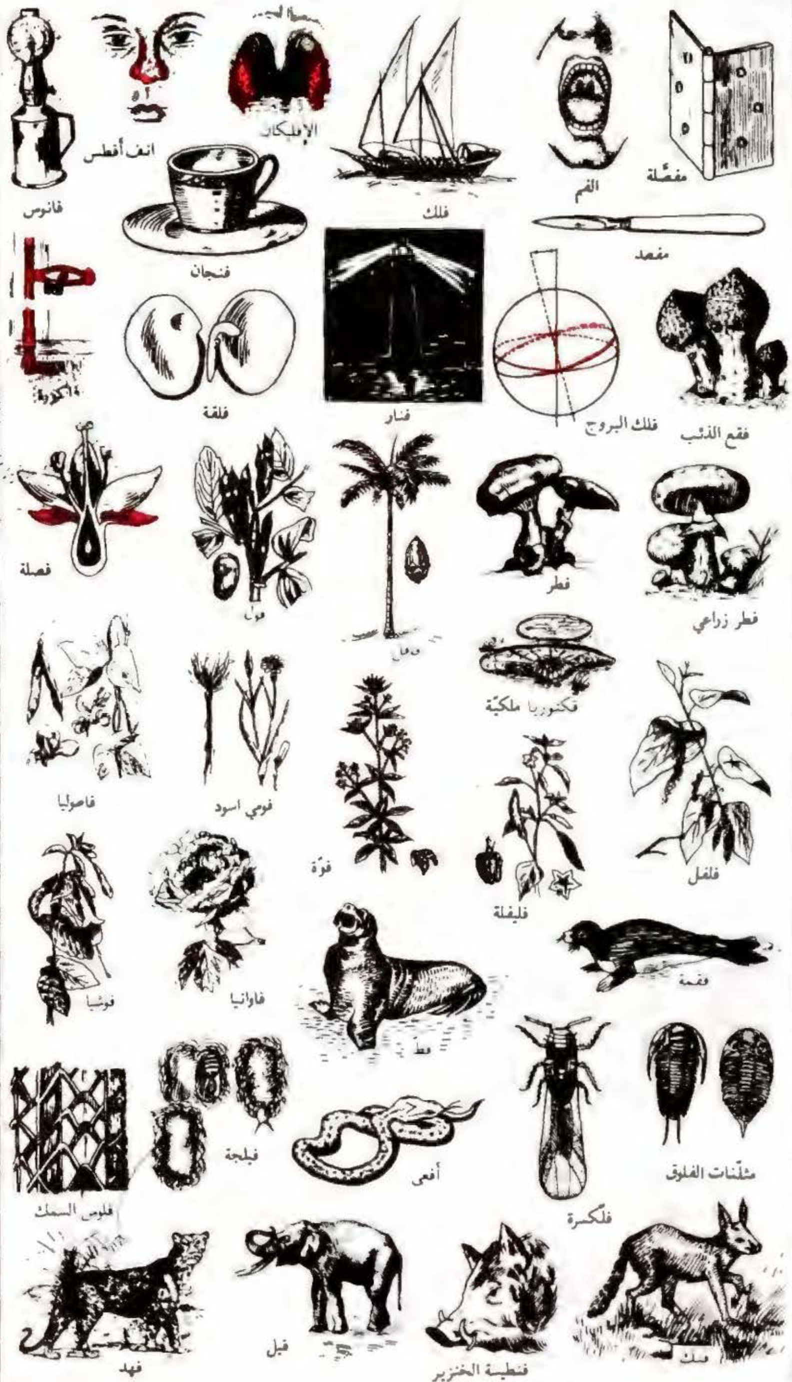
یُوبیل: جشن پنجاهمین سال.
یُوجِنیَّة، یُوجینیَّة: علم اصلاح نژاد.
یُودات: نمک یُد.
یُودُور: یُد مخلوط با ماده دیگر.
یُورات، یُوراة: اوره که در خون پیدا می‌شود.
یُورانیُوم: اورانیوم، فلز قیمتی.
یُوریک: ادراری.
اَسید یُوریک: ترشی بولی.
یُوریمیا: مسمومیت بولی.
یُوزباشی: سروان، به لغت سوریه نقیب.
یُوزباشی بَحْری: ستوان.
یُوسُف اَفَنْدی: یوسفی، نارنگی.
یُونِیَة: اتحاد جهانی.
یُوغُرت: ماست.
یُولِیَة: ژوئیه ماه هفتم میلادی مطابق با تموز.
(یُونُس): نام پیامبری است، علاوه بر کلمه یونس به لفظ ذوالنون و صاحب الحوت هم در قرآن یاد شده.
وَذَاالنُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً (آیه): یونس زمانی که به حالت غضب از قومش بیرون رفت.
(اَیْهَتَ) اللَّحْمُ اِیهاتاً: بوی بدگرفت گوشت.
یَهُود: قوم بنی‌اسرائیل که ظاهراً تابع حضرت موسی علیه‌السلام بودند.
وَ قالَتِ الْیَهُودُ لَیْسَتِ النَّصاریٰ عَلیٰ شَیْءٍ (آیه): یهود گفتند نصاری بر حق نیستند.
وَ ما کانَ اِبْراهیمُ یَهُودِیّاً وَلا نَصرانِیّاً وَلٰکِنْ کانَ حَنیفاً مُسْلِماً (آیه): ابراهیم (ع) نه یهودی بودند نه نصرانی بلکه مسلمان و پاک بود.
(اِسْتَیْهَرَ): بی‌خرد گردید.
اِسْتَیْهَرَ فِی الْاَمْرِ: دوام داد به کار.
اِسْتَیْهَرَ بِالْاَمْرِ: دانست به یقین.
یَهْر و یَهَر: جای فراخ، تابان.
یَهْیَرّ: سراب، سنگ سخت، لجاجت، دروغ، نوعی زهر، حنظل.

یَهْیَرَیٰ: آب بسیار، باطل.
مُسْتَیْهِر: ادامه دهندهٔ لجاجت.
(یَـهْفُوف): لغتی است در هـفهوف، ترسان، بددل احمق، زمین بی آب و گیاه، مردم تیز خاطر بودن، سبک عقل.
(یَهَم): دیوانگی.
اِنَّهُ کَان (ص) یَتَعَوَّذُ مِنَ الْاَیْهَمَیْنِ هُمَا السَّیْلُ والْحَرِیقُ (حدیث): پیامبر (ص) به خدا پناه می‌برد از سیل و آتش‌سوزی.
اَیْهَم: بی‌خرد، نافهم، مردگَر، دلیر، سنگ، تابان، کوه بلند دشوارگذار، دشت بی‌پایان.
یَهْمَاء: دشت بی‌پایان و بیراه، و بی‌نشان، سال نیک سخت و تلخ‌کنندهٔ زندگانی بر مردم.
(یُونَان) یُونَانِیّ واحد ـ یُونَانِیُّون، ج: کشوری است در جنوب شرقی اروپا.
یَاهِ یَاهِ و یَاه و یَاه و یَاهِ یَاهِ: پیش بیار.
یَهْیَهَ بِالْاِبِلِ: زجر کرد شتر را به یاه یاه گفتن.
سَمَکُ یُونُس: خوک دریائی.
(یَهْیَا): کلمه‌ای است شبانان بدان خوانند و زجر کنند.
(یَیَا) **اَلْیَاءَ تَیْیِیَةً:** نوشت حرف یاء را.

قَدْ تَمَّ الْفَرَاغُ مِنْ تَصحِیحِهِ فِی یَـوْمِ الْـغَدِیرِ ۱۴۰۶ قَمَرِی وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ.

و تصحیح الثانی فی یوم المولود ۱۴۱۹

عرش
عَجَلة
نقطة الاعتدال الربيعي والخريفي
علمة
عجراء
عتبة
عتبة الباب
عَجَلة
عدل
عرّادة
العرض
عرعرة
عباءة
عرق
العتب
معجن
عذار
عرزال
عجرم
عرفج
عدس الماء
عرعر
عدس
عذق الكمّثرى
عبوثران
عشكول
عرف الديك
عذق
عذرة
عرف الديك
إبن عرس
عثقول
عجمة التمر
عفرة
عرف الفرس
عجل
عثّة



أنف أفطس
مفصّلة
الفم
فانوس
فلك
مفصد
فنجان
فقع الذئب
فلك البروج
فنار
فلقة
فصلة
فول
فطر
فطر زراعي
فكتوريا ملكيّة
فاصوليا
فومي اسود
فوّة
فليفلة
فلفل
فوشيا
فاوانيا
فقمة
فظ
فلوس السمك
فبلجة
أفعى
فلكسرة
مثلّثات الفلوق
فهد
فيل
فنطيسة الخنزير

قبّة كرويّة
قارب
قبّعة
قباجور
قبّان
قدر
قوادم
قارورة
قبّة
قبقاب
قادوس
قادوس
قربة
قدّوم
مقداف
مقرأ
قجّة
قربوسان
قذّة
مقبض السيف
مقارب منحن
قذيفة
قدّاحة
قرصعنّة
أقحوان
قرّة العين
قتات
قذيفة يدويّة
قتاد
قراصيا
قرّاص
قثّاء
قرش
قرد
قبّرة
قريدس
قرني
قمع الساق

قوس قزح
مقصلة
قاعدة التمثال
قطر الشمس الظاهر
القطب الشمالي
قصعة
القعوان
قفّة
قصبة الرئة
مقرعة
قطر المضلّع
القطب الجنوبيّ
قطر الدائرة
مقصّ
قرعة
قراصيا
قصب السكّر
قطيفة
قرن الغزال
قرنفل
قصاص
قرطم
قطن
قطلب
قرطمان
ابن مقرض
قرمزيّة
قارية
قرقذان
دود القزّ
قصب
قرلّى
قعقع
قرقف

قلب
قالب
قيثارة
قلع
مقلاع
قفص
قفّاز
قنينة
قماط
قوس
مقنّع
مقود
قمقم
مقلى
قِلادة
قمع الخيّاط
قنديل
قوّة حَبل
قانون
قمع
قلقاس
قلقاس رومي
قمع البلّوط
قيقب
قمعولة
قنا
قنّب
قمريّة
قمريّة
قنّبيط
قمح
قَلادة
قنديّة
قنطريون صغير
قنطُريون
قات
قمعيّة
قيريوس
قمريّ
قاقلّة
قويسة
قانصة الطير
أنقليس
قيق
قاقم
قمل
قاق
قندس
قنغر
قنفذ

مولّد كهربائيّ

وقائص

موسى

وظيف

موشور قائم

وهق

وسام

جذع موشور

موشور خماسيّ

موشور

سطح موشور

ياسمين

يكّة

يرنّاء

السمة

حامل السمة

ينبوت

ولويتشيا

ياسمين هنديّ

يقطينة

ونبلة

ويستاريا

موصول

يمامة

يحمور

يربوع

وطواط

وكر

يؤيؤ

يرقانات

وشق

يراع

وعل

يغر


الوسطى
ميزان: ١ اللسان ٢ المنجم ٣ الكفّة
ودعة
وتد
ميزاب
وتر
وسادة
متوسّط المثلّث
وتر المثلّث القائم الزاوية
وزرة
ورديّة
وذعة الكلب
متوازي المستطيلات
كثير الوجوه
وتر الخطّ المنحني
ورد ذفراء
ورقة
وردة
ودقة
وزّال
ورقاء
ورس
وزيم
وشاقيّة
وروار
ورشان
وريمة
بنت وردان
وبر
ورل
ورنك
وزغة

از سری کتابهای این انتشارات :

۱ - فرهنگ بزرگ جامع نوین

ترجمه المنجد در ۲ مجلد

۲ - فرهنگ دانشگاهی ۱

عربی به فارسی

۳ - فرهنگ دانشگاهی ۲

فارسی به عربی

۴ - فرهنگ دانش آموز

عربی به فارسی - فارسی به عربی

۵ - فرهنگ جامع

فارسی به فارسی

۶ - فرهنگ سیاح

به ضمیمه دائره المعارف سیاح

۷ - المنجد

عربی به عربی



انتشارات اسلام

تلفن : ۶۴۰۳۹۵۰

تلفکس : ۶۴۸۰۲۴۸





دانشگاه مفید - کتابخانه مرکزی

110088477

کتابهای فارسی



ISBN 964-5843-13-8

9 799645 843134